CHÂH-NAMÉ
DE
FERDOUÇI

M. S. PERSAN

École royale

de

Jeunes de langues de Paris.

Inscrit au catalogue, langue persane

sous le numéro 52.

بسم الله الرحمن الرحیم

اغاز پادشاهی که درجهان شد اول درجهان کیومرث پادشاه شد سی سال درجهان او پادشاه بود

پسر او پادشاه شد هم دران وقت با دیوان جنک شد بدست دیوان کشته شد سیامک را

او پادشاهی نشست جهل سال او پادشاه بود بعد ازان طیمورث پسر او پادشاه شد سی

کرد بعد ازان جمشید پسر او پادشاه شد هفت سال او پادشاهی کرد بعد ازان حق تعالی ضحاک

ضحاک پشت ایشان بود هزار سال او درجهان پادشاه بود بعد ازان حق تعالی فریدون را

فریدون را بناحق کشته بود برا انتقام پدر ضحاک را کشت او پادشاه شد هفتصد سال او پادشا

سه پسران پیدا شدند سلم و تور و ایرج فریدون ملک قسمت کرد ملک ایران تختگاه خود با

داشت و ملک توران سلم و تور را داد سلم و تور یک اتفاق شدند ایرج را درخانه ایشان

او را کشتند وشنیدن این خبر فریدون بسیار فکر کرد و در شبستان ایرج تفحص کرد یک

فریدون دعا کرد که اکر حق تعالی این زن را پسر دهد در حیات ما انتقام پدر خود کی

ازان دختر زاد جون آن دختر بالغ شد فریدون ان را همدرین نسل خود داد ازان

او منوجهر کردند جون او بزرک شد بانتقام سلم و تور هر دو را کشت بعد از فریدون یکصد

بعد ازان نوذر پسر او پادشاه شد و در توران از پشت پشنک پادشا بود افراسیاب

پادشاهی کرد و او دست افراسیاب درمیان جنک کشته شد بعده در ایران پادشاه نما

در میان لشکر بود رستم خرد بود ایشان شنیدند که قباد از نسل فریدون از ترس ضحاک در کوه البرز رفت مانده بود رستم
[illegible] فرستاد و قباد را آورد و بادشاهی داد صد و هفت سال او بادشاه بود بعد ازان حق تعالی در پشت او کیکاوس
را پیدا کرد و صد و پنجاه سال کیکاوس بادشاه بود و بعد ازان حق تعالی در پشت او سیاوس را پیدا کرد اینجون سیاوس
جوان شد یک زن کیکاوس عاشق او شد سیاوس سبب آن زن از پدر جدا شد در جنگ افراسیاب بود همدران
طرف برادر افراسیاب رفت افراسیاب او را دختر خود داد و بعد چند گاه سیاوس را ناحق کشت و دختر او را حمل بود
بعد از مردن او زن کیخسرو را زاد و همدر ملک توران کیخسرو ماند و جوان شد پسر در ملک توران افراسیاب قوی
بادشاه بود و بعد چند گاه گودرز که پهلوان کیکاوس بود خواب دید گویا که ابری تند برآمده بهمت از ان
آواز آمد که ای گودرز گیو پسر خود را تعین کن در ملک توران برود و کیخسرو را بیارد که کیخسرو در ایران بادشاه
شود [illegible] خود از افراسیاب بگشته گیو آنجا رفت هفت سال تنها در ملک توران ماند بعد هفتم سال کیخسرو
آورده بادشاه خود در ملک ایران آورد و شصت سال کیخسرو بادشاهی کرد و بعد ازان پشت او لهراسپ پیدا شد و
[illegible]ل او بادشاه بعد او گشتاسپ پسر او بادشاه شد صد و بیست سال او بادشاه شد بعد ازان پشت گشتاسپ اسفندیار پیدا
اسفندیار روئین تن بود هنوز بادشاه نشده بود که از دست رستم کشته شد بعد ازان بهمن بادشاهی گرفت شصت سال
[illegible]ادشاه بود و در خانه بهمن پسر نبود همای زن او بود وقت مردن بادشاهی او را داد سی سال او بادشاهی
[illegible] همن همای را حمل شد پسر او پسر زاد در صندوق انداخته و در آب فرات انداختند آن صندوق با سنگها
[illegible] اند چنینند کازر در خانه برده و گشته و نام او داراب کردند بعد از چند سال حق تعالی باز او را بادشاه گردانید
[illegible]ال او بادشاه بود بعد ازان دارا پسر او پیدا شد چهارده سال او بادشاه شد بعد ان دارا و اسکندر جنگ
را بر دست سکندر کشته شد تمام بادشاهی گرفته دو پسران دارا گریخته در پارس رفته بودند و بادشاهی
[illegible]هل سال سکندر بادشاهی کرد بعد ازان دو صد و بیست سال در جهان بادشاه نبود هر کسی خود را بادشاه
[illegible] ان پسران دارا حق تعالی اردشیر را پیدا کرد او از دودمان که یکی بادشاه بود گشته او بادشاه شد
[illegible]ت سال او بادشاه شد بعده شابور پسر او بادشاه شد سی سال در جهان او بادشاه بود بعد اورمزد پسر او
[illegible] شد سی دو سال و سه ماه او بادشاهی کرد بعد ازان او را پسری بود بهرام سه سال و سه ماه او بادشاه
[illegible] بهرام بعد بهرام نوزده سال بادشاه شد بعد ازان بهرام بن بهرامیان چهارده سال بادشاه شد بعده
[illegible] بهرام نه سال بادشاه شد بعد ازان اورمزد پسر او بادشاه شد بعد ازان شابور پسر او بادشاه
[illegible] سال او بادشاه بود بعد ازان اردشیر برادر شابور دوازده سال بادشاه شد بعد ازان بهرام
[illegible] سال بادشاه شد بعد ان یزدگرد پسر او سی سال بادشاه شد بعد آن بهرام گور شصت سال بادشاه

شد بعد از ان یزدجرد پسر او هژده سال پادشاه شد بعد از ان هرمزد پسر او پادشاه شد بعد ان نه سال پا

پادشاه بود بعد ان فیروز هرمزد پانزده سال و دو ماه پادشاه شد بعد ان بلاس فیروز پنج سال و دو ماه پادشا

شد بعد قباد فیروز چهل سال پادشاه شد بعد ان جاماسب برادر او یکسال پادشاه شد بعد آن چهل و هشت

نوشیروان پادشاه شد بعد ان هرمز پسر او دوازده سال پادشاه شد بعد ان بهرام چوبینه سه سال پا

بعده خسرو پرویز سی هشت سال پادشاه شد بعد ان قباد خسرو هفت ماه پادشاه شد بعد از ان فرا

پنجاه روز پادشاه شد بعده توران دختر خسرو شش ماه پادشاه شد بعد از ان ازرم دختر خسرو

شد بعد ان فرخ زاد یک ماه پادشاه شد بعده یزدگرد شهریار یک سال دو ماه پادشاه شد بعد

ملک تمام سعد وقاص که از جهت عمر خطاب تعین بود ملک او گرفته پادشاهی کیانیان بر طرف

حق تعالی اسلام پیدا کرد و ملک تمام مسلمانان گرفتند بعد از ان از کیانیان هیچ پادشاه

ع

3

بنام خداوند جان و خرد

کزین برتر اندیشه برنگذرد

خداوند نام و خداوند رای

خداوند روزی ده رهنمای

خداوند کیهان و گردان سپهر

فروزنده ماه و ناهید و مهر

ز نام و نشان و گمان برترست

نگارنده برشده گوهرست

به بینندگان آفریننده را

نبینی مرنجان دو بیننده را

نیابد بدو نیز اندیشه راه / که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هر چه زین گوهران بگذرد / نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی / همان را گزیند که بیند همی
ستودن نداند کس او را چو هست / میان بندگی را ببایدت بست
خرد را و جان را همی سنجد او / در اندیشهٔ سخته کی گنجد او
بدین آلت و رای و جان و زبان / ستود آفریننده را کی توان
بهستیش باید که خستو شوی / ز گفتار بیکار یکسو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه / بفرمانها ژرف کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود / ز دانش دل پیر برنا بود
ازین پرده برتر سخن گاه نیست / ز هستی مر اندیشه را راه نیست
کنون ای خردمند وصف خرد / بدین جایگه گفتن اندر خورد
کنون تا چه داری بیار از خرد / که گوش نیوشنده زو برخورد

گفتار اندر ستایش خرد

خرد بهتر از هر چه ایزد بداد / ستایش خرد را به از راه داد
خرد رهنمای و خرد دلگشای / خرد دست گیرد به هر دو سرای
وزو شادمانی وزو مردمیست / وزو هم فزونی وزو هم کمیست
خردمند اندر جهان ره نشست / خرد بر تن آدمی جوشنست
خرد تیره و مرد روشن روان / نباشد همی شادمان یک زمان
چه گفت آن خردمند مرد خرد / که دانا ز گفتار او برخورد
کسی کو خرد را ندارد به پیش / دلش گردد از کردهٔ خویش ریش
هشیوار دیوانه خواند ورا / همان خویش بیگانه داند ورا
ازویی بهر دو سرای ارجمند / گسسته خرد پای دارد به بند
خرد چشم جانست چون بنگری / تو بی چشم شادان جهان نسپری
نخست آفرینش خرد را شناس / نگهبان جانست و حمد و سپاس
سپاس تو گشت آب چشم و زبان / کزین سه رسد نیک و بد بی گمان
ز هر دانشی چون سخن بشنوی / ز آموختن یک زمان نغنوی
خرد را و جان را که یارد ستود / و گر من ستایم که یارد شنود
حکیما چو کس نیست گفتن چه سود / ازین پس بگو کافرینش چه بود
چو دیدار یابی به شاخ سخن / بدانی که دانش نیاید به بن
تویی کردهٔ کردگار جهان / ببینی همی آشکار و نهان
ز آغاز باید که دانی درست / سرمایهٔ گوهران از نخست
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید / بدان تا توانایی آید پدید
وزو مایهٔ گوهر آمد چهار / برآورده بی رنج و بی روزگار

گفتار اندر آفریدن عالم و نهادن آن

یکی آتشی برشده تابناک / میان آب و باد از بر تیره خاک
نخستین که آتش ز جنبش دمید / ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
وز آن پس ز آرام سردی نمود / ز سردی همان باز تری فزود
چو این چار گوهر بجا آمدند / ز بهر سپنجی سرا آمدند
گهرها یک اندر دگر ساخته / ز هر گونه گردن برافراخته
پدید آمد این گنبد تیزرو / شگفتی نماینده نو به نو
ابر ده و دو هفت شد کدخدای / گرفتند هر یک سزاوار جای
درو بخشش و دادن آمد پدید / ببخشید داننده چونان سزید
فلکها یک اندر دگر بسته شد / بجنبید چون کار پیوسته شد
چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ / زمین شد بکردار روشن چراغ
ببالید کوه آبها بردمید / سر رستنی سوی بالا کشید
زمین را بلندی نبد جایگاه / یکی مرکز تیره بود و سیاه
ستاره بسر بر شگفتی نمود / بخاک اندرون روشنایی فزود
همی برشد آتش فرود آمد آب / همی گشت گرد زمین آفتاب

5

/4/

بو بندگان

فرا

بنا ایدر از و در دو ایشان سپهر
نداند بد و نیک و فرجام کار
چنین است فرجام و کار جهان
گزین بگذری مردم آید پدید
پذیرنده هوش و رای و خرد
بگردش چه خیره خوانی همی
نخستین فرامش ببین بیشمار
نگه کن سرانجام خود را ببین
چو خواهی که مانی ز هر بد رها
نگه کن به این گنبد تیز گرد
نه از جنبش آرام گیرد همی
ازو دان فزونی وزو هم شمار
بچندین فروغ و بچندین چراغ
که هر بامدادان چو زرین سپهر
چو مشرق او سوی مغرب گشید از
ایا آنکه تو آفتابی همی
جو سی روز گردش بپیماید
چو بیننده دیدارش از دور دید
بدو هفته گردد تمام و درست
بدینسان نهادش خداوند داد
وگر دل نخواهی که ماند نژند
که خورشید بعد از رسولان مه
عمر کرد اسلام را آشکار
پس از هر دوان بود عثمان گزین
جو گفت خداوند تنزیل وحی

بجوید جو تو بندگان هر
نخواهند از و بندگی کردگار | نه گویا زبان و نه جویان خرد
جو دیده تواند بدو داوگر

گفتار اندر آفریدن آدمیان

شد این بندها را سراسر کلید | سرش راست بر شد چو سرو بلند
مر او را دد و دام فرمان برد | ز راه خرد بگذری اندکی
حساب شمارش ندانی همی | ترا از دو گیتی برآورده اند
تو هی خویشتن را ببازی مدار | شنیدم ز دانا دگرگو ازین
جو کاری نیابی بر و برگزین | به پیچ اندر آری تنت را روا
مر اندر نهاری بدام بلا | شوی در دو گیتی ز بد رستگار
که درمان از و هست و زو هست درد | نه گشت زمانه بفرسایدش

اندر آفرینش شب و روز

بد و نیک نزدیک او آشکار | ز یاقوت سرخ است چرخ کبود
بیاراسته چون بنور رباغ | روان اندر و گوهر دلفروز
ز مشرق برآرد فروزنده سر | زمین پوشد از نور پیراهن آن
ز مشرق شب تیره سر بر کشید | بگیرند بر یکدگر ره گذر
چه بود که بر ما نتابی همی | چراغست مر تیره شب را بسیج
دو روز و دو شب روی ننماید | پدید آید آنگاه باریک و زرد
هم اندر زمان زو شود ناپدید | دگر شب نمایش کند بیشتر
بدان باز گردد که بود از نخست | بود هر شب آنگاه باریکتر
بود تا بود هم بدین یک نهاد | ترا دانش و دین رهاند درست
نخواهی که دایم بوی مستمند | بگفتار پیغمبرت راه جوی

گفتار اندر آفرینش پیغامبر صلی الله علیه وسلم

خداوند شرم و خداوند دین | چهارم علی بود جفت بتول
خداوند امر و خداوند نهی | که من شهر علمم علیم در است

ز خاک و ز خاشاک تن پرورد
از ایرا نگرد اندر نهان نهیب
نداند همی آشکار و نهان
بگفتار خوب و خرد کاربند
که معنی مردم چه باشد یکی
بچندین سخنها بپرورده اند
چه دانیم راز جهان آفرین
که خود رنج بردن بدانش سزاست
نکو کار کردی بر گرد کار
نه آن رنج و تیمار بگزایدش
نه چون ما تباهی پذیرد همی
نه از آب و باد و نه از گرد و دود
گز و روشنایی گرفتست روز
شود تیره گیتی ازو روشنائی
نباشد ازین روشن و راست تر
ببد تا توانی تو هرگز مپیچ
چو پشت کسی کو غم عشق خورد
ترا روشنایی دهد بیشتر
چو خورشید تابنده تر دیگر
در رستگاری ببایدت بست
دل از تیرگیها بدین آب شوی
نتابید بر کس ز بوبکر به
بیاراست گیتی چو باغ بهار
گر او را بخوبی ستاید رسول
درست این سخن قول پیغمبرست

گواهی دهم کاین سخن راز اوست — تو گویی دو گوشم بر آواز اوست
علی را چنین گفت و دیگر همین — کز ایشان قوی شد بهر گونه دین
نبی آفتاب و صحابان چو ماه — بهم بستۀ یکدگر راست راه
منم بندۀ اهل بیت نبی — ستایندۀ خاک پای وصی
حکیم این جهان را چو دریا نهاد — برانگیخته موج ازو تندباد
چو هفتاد کشتی برو ساخته — همه بادبانها برافراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس — بیاراسته همچو چشم خروس
محمد بدو اندرون با علی — همان اهل بیت نبی و وصی
خردمند کز دور دریا بدید — کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن — کس از غرق بیرون نخواهد شدن
بدل گفت اگر با نبی و وصی — شوم غرقه دارم دو یار وفی
همانا که باشد مرا دستگیر — خداوند تاج و لوا و سریر
خداوند جوی می و انگبین — همان چشمۀ شیر و ماء معین
اگر چشم داری بدیگر سرا — بنزد نبی و وصی گیر جا
گرت زین بد آید گناه منست — چنین است این دین و راه منست
برین زادم و هم برین بگذرم — چنان دان که خاک پی حیدرم
هرآنکس که در دلش بغض علیست — ازان زارتر در جهان زار کیست
دلت گر براه خطا مایلست — ترا دشمن اندر جهان خود دلست
نگر تا بیازی نداری جهان — نه برگردی از نیک پی همرهان
همه نیکی باید آغاز کرد — چو با نیکنامان بوی همنبرد
ازین در سخن چند رانم همی — همانا کرانش ندانم همی
سخن هرچه گویم همه گفته اند — بر باغ دانش همه رفته اند
اگر بر درخت برومند جای — نیابم که از بر شدن نیست پای
کسی کو شود زیر نخل بلند — همان سایه زو باز دارد گزند

گفتار اندر فراهم آوردن شاهنامه

تو این را دروغ و فسانه مدان — بیکسان روش در زمانه مدان
ازو هرچه اندر خورد با خرد — دگر بر ره رمز معنی برد
یکی نامه بود از گه باستان — فراوان بدو اندرون داستان
پراگنده در دست هر موبدی — ازو بهره ای نزد هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد — دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهندۀ روزگار نخست — نوشته سخنها همی باز جست
ز هر کشور موبد سالخورد — بیاورد کاین نامه را یاد کرد
بپرسیدشان از کیان جهان — از آن نامداران فرخ مهان
که گیتی به آغاز چون داشتند — که ایدر بما خوار بگذاشتند
چو بشنید ازیشان سپهبد سخن — یکی نامور نامه افگنده بن
بما یادگاری شد اندر جهان — برو آفرین از کهان و مهان
چو از دفتر داستانها بسی — همین خواند خواننده بر هر کسی
و دیگر که چون بخت بیدار نیست — همین رنج کس را خریدار نیست
نه نیکو سخن به چه اندر جهان — بنزد سخن سنج فرخ مهان
اگر نبودی سخن از خدای — نبی کی بدی نزد ما رهنمای
بدین گونه یکچند بگذاشتم — سخن را نهفته همی داشتم
بشهرم یکی مهربان دوست بود — تو گفتی که با من بیک پوست بود

داستان دوست مهربان

مرا گفت خوب آمد این رای تو — بدانسان که ایدر همین جای تو
نبشته من این نامۀ پهلوی — به پیش تو آرم مگر نغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست — سخن گفتن پهلوانیت هست
تو این نامۀ خسروانی بگوی — بدین جوی نزد مهان آبروی
بدین نامه من دست بردم فراز — یکی مهتری بود گردن فراز
جوان بود و از گوهر پهلوان — خردمند و بیدار و روشن روان
خداوند رای و خداوند شرم — سخن گفتنش خوب و آواز نرم

گرد دور دریا

آلهی تو عفو بخش گناه مرا / بیفزای در حشمت جاهی مرا
جهان دل نهاده بدین داستان / همان بخردان نیز هم راستان

جوانی بیامد گشاده زبان / سخن گفتن خوب و طبع روان
بشعر آرم این نامه را گفت من / ازو شادمان شد دل انجمن

جوانیش را خوی بد یار بود / ابا بد همیشه به پیکار بود
بدو تاختن کرد ناگاه مرگ / نهاده به سر بر یکی تیره ترگ

بدان خوی بد جان شیرین بداد / نبد از زمانه دلش هیچ شاد
یکایک ازو بخت برگشته شد / بدست یکی بنده بر کشته شد

گفتار اندر ستایش ابو منصور بن محمد علیه الرحمة

مرا گفت ازین هرچه باید همی / که جان را سخن برگراید همی
بچیزی که باشد مرا دسترس / ز گیتی نیازت نیارم بکس

همی داشتم چون یکی تازه سیب / که از باد نامد بمن بر نهیب
بکیوان رسیدم ز خاک نژند / از آن نیکدل نامدار ارجمند

بجستش همان خاک و هم سیم و زر / بزرگی بدو یافته نام و فر
سراسر جهان پیش او خوار بود / جوانمرد بود و وفادار بود

جوان نامور گم شد از انجمن / چو در باغ سرو سهی از چمن
دریغ آن کمربند و آن گردگاه / دریغ آن کیی برز بالای شاه

نه زو زنده بینم نه مرده نشان / بدست نهنگان مردم کشان
گرفتار زو دل شده ناامید / نوان لرز لرزان بکردار بید

ی بنده آن شاه یاد آورم / ز کژی روان سوی داد آورم
مرا گفت کین نامه شهریار / اگر گفته آید بشاهان سپار

در ستایش سلطان محمود علیه الرحمه

دست گردم دران / بنام شهنشاه گردن فراز

چو خورشید بنمود بر گاه تاج / زمین شد بکردار تابنده عاج
ابوالقاسم آن شاه پیروزبخت / نهاد از بر تاج خورشید تخت

ز خاور بیاراست تا باختر / پدید آمد از فر او کان زر
مرا اختر خفته بیدار گشت / بمغز اندر اندیشه بسیار گشت

چو دانستم آمد زمان سخن / کنون نو شود روزگار کهن
بر اندیشه شهریار زمین / نخفتم شبی دل پر از آفرین

جهان دیده روشن روان تا بخواب / که رخشنده شمعی برآمد ز آب
همه روی گیتی شب لاجورد / از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد

در و دشت بر سان دیبا شدی / یکی تخت پیروزه پیدا شدی
نشسته برو شهریاری چو ماه / یکی تاج بر سر بجای کلاه

رده برکشیده سپاهش دو میل / بدر حاجبش هفتصد زنده پیل
یکی پاک دستور پیشش بپای / از او بد بدین شاه راه نمای

جوان چهره خسروی دیدمی / از آن نامداران پرسیدمی
که این چرخ و ماهست یا تاج و گاه / ستاره به پیش اندرش یا سپاه

یکی گفت کین شاه روم است و هند / ز قنوج تا پیش دریای سند
بایران و توران ورا بنده اند / برای و بفرمان او زنده اند

بیاراست روی زمین را بداد / بپرداخت از آن تاج بر سر نهاد
جهاندار محمود شاه بزرگ / به آبشخور آرد همی میش و گرگ

ز قنوج تا پیش دارای چین / بر او شهریاران کنند آفرین
چو کودک لب از شیر مادر بشست / ز گهواره محمود گوید نخست

نه پیچد کسی سر ز فرمان او / نیارد گذشتن ز پیمان او
چو بیدار گشتم بجستم ز جای / چو بی مایه شب تیره بودم بپای

بران شاه بر آفرین خواندم / بنودم درم جان برافشاندم
بدل گفتم این خواب را پاسخ است / کزان کس که اندر جهان فرخ است

بران آفرین کو کند آفرین / وزان بخت بیدار و تاج و نگین
ز فرش جهان همچو خرم بهار / هوا پر ز ابر و زمین پر نگار

۳ بیتی ثبت ان دست کردم دران

ز ابر اندر آمد بهنگام نم / جهان شد بکردار باغ ارم
به ایران همه خوبی از داد اوست / جهان شادمان از دل شاد اوست
به بزم اندرون آسمان وفاست / برزم اندرون تیز چنگ اژدهاست
بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل / بدست ابر بهمن بدل رود نیل
هر آنکس که دارد ز پروردگان / ز آزاده و از پاکدل بندگان

ستایش امیر نصر بن ناصر الدین

شده شاه هر یک بهر کشوری / روان نام شان بر همه منبری
بمردی و جلدی و روز مهان / ندیدم چو ایشان کس اندر جهان
نخستین برادرش کهتر بسال / که در مردمی کس ندارد همال
ز گیتی پرستندهٔ فر نصر / زید شاد در سایهٔ شاه عصر
کسی کش پدر ناصرالدین بود / سر تخت او تاج پروین بود
خداوند مردی و رای و هنر / بدو شادمان مهتران پسر
بویژه دلاور سپهدار طوس / که در جنگ بر شیر دارد فسوس
ببخشد درم هرچه یابد ز دهر / همه آفرین خواند از بهر
بیزدان بود خلق را رهنمای / بهر شاه خواهد که ماند بجای
جهان آفرین تا جهان آفرید / چنو مرزبانی نیامد پدید
جهان بی سر و تاج خسرو مباد / همیشه بماناد جاوید شاد

پادشاهی کیومرث سی سال بود

همیشه تن آباد با تاج و تخت / ز درد و غم آزاد و پیروز بخت
کنون باز گردم بآغاز کار / سر نامهٔ نامور شهریار
سخن گوی دهقان چه گوید نخست / که نام بزرگی بگیتی که جست
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد / ندارد کس آن روزگاران بیاد
مگر کز پدر یاد دارد پسر / بگوید ترا یکبیک از پدر
که نام بزرگی که آورد پیش / کرا بود از آن برتران پایه بیش
پژوهندهٔ نامهٔ باستان / که از پهلوانان زند داستان
چنین گفت کآیین تخت و کلاه / کیومرث آورد و او بود شاه
گران شد چو او در جهان کدخدای / نخستین بکوه اندرون ساخت جای
سر تخت و بختش برآمد بکوه / پلنگینه پوشیده خود با گروه
ازو اندر آمد همی پرورش / که پوشیدنی نو بد و نو خورش
بگیتی درون سال سی شاه بود / بخوبی چو خورشید بر گاه بود
همی تافت زو فر شاهنشهی / چو ماه دو هفته ز سرو سهی
ز دد و دام هر جانور کش بدید / ز گیتی بنزدیک او آرمید
دو تا می شدندی بر تخت او / ازان فره برشدی بخت او
برسم نماز آمدندیش پیش / ازان جایگه بر گرفتند کیش
پسر بد مر او را یکی خوبروی / هنرمند همچون پدر نامجوی
سیامک بدش نام و فرخنده بود / کیومرث را دل بدو زنده بود
بگیتی بدیدار او شاد بود / که بس بارور شاخ و بنیاد بود
بجانش بر از مهر گریان بدی / ز درد جدائیش گریان بدی
برآمد برین کار یک روزگار / فروزنده شد دولت شهریار
بگیتی نبودش همی دشمنا / مگر در نهان ریمن آهرمنا
برشک اندر آهرمن بدسگال / همی رای زد تا ببالید بال
یکی بچه بودش چو گرگ سترگ / دلاور شده با سپاه بزرگ
جهان شد بران دیو بچه سیاه / ز بخت سیامک نه از بخت شاه
سپه کرد و نزدیک او راه جست / همی تخت و دیهیم کی شاه جست
همی گفت با هر کسی راز خویش / جهان کرد یکسر پر آواز خویش
کیومرث ازین خود کی آگاه بود / که تخت مهی را جز او شاه بود
سخن چون بگوش سیامک رسید / ز کردار بدخواه دیو پلید
یکایک بیامد خجسته سروش / بسان پری پلنگینه پوش
بگفتش بر از این سخن دربدر / که دشمن چه سازد همی با پدر
دل شاهزاده برآمد بجوش / سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش

مثال   کهتر

پایه بیش   مکر

بوئید

بپوشید تن را بچرم پلنگ / که جوشن نبود و نه آیین جنگ
پذیره شدش دیو را جنگجوی / سپه را چو روی اندر آمد بروی
سیامک بیامد برهنه تنا / بیاویخت با دیو آهرمنا
بزد چنگ وارونه دیو سیاه / دوتا اندر آورد بالای شاه
بیفکند آن تن شهزاده بخاک / بچنگال کردش جگرگاه چاک
سیامک بدست چنان زشت دیو / تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو
چو آگه شد از کشتن پور شاه / ز تیمار گیتی برو شد سیاه
فرود آمد از تخت ویله کنان / زنان بر سر و موی رخ را کنان
دو رخساره پرخون و دل سوکوار / دو دیده پر از نم چو ابر بهار
غمی گشت از مرگ شاه انجمن / که پژمرده شد زاد سرو از چمن
بیامد بدرش لشکر سوکوار / کشیدند صف نزد آن شهریار
همه جامها کرده پیروزه رنگ / چو چشم ابر خونین برخ بادرنگ
دد و دام و نخچیر گشته گروه / برفتند ویله کنان سوی کوه
برفتند با سوگواری و درد / ز درگاه کی شاه برخاست گرد
نشستند سالی چنین سوکوار / پیام آمد از داور کردگار
درود آوریدش خجسته سروش / کزین بیش مخروش و باز آر هوش
سپه ساز و برکش بفرمان من / برآور یکی گرد ازین انجمن
ازان بدکنش دیو روی زمین / بپرداز و پردخته کن دل ز کین
کی نامور سر بسوی آسمان / برآورد و بدخواست با بدگمان
بر آن برترین نام یزدانش را / بخواند و بپالود مژگانش را
شب و روز آرام خوردن نیافت / وزان پس بکین سیامک شتافت
بر آرامش و روز خوردن نداشت / وز ابلیس بکین سیامک شتافت
[illegible] سیامک [illegible] داشت / که نزد نیا جای دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود / تو گویی همه هوش و فرهنگ بود
بنزد نیا یادگار پدر / نیا پروریده مر او را ببر
نیایش بجای پسر داشتی / جز او بر کسی چشم نگماشتی
چو بنهاد دل کینهٔ جنگ را / بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه گفتنیها بدو باز گفت / همه رازها برگشاد از نهفت
بکار سیامک بکردار دیو / سخن راند با او ازان مکر و ریو
که من لشکری کرد خواهم همی / خروشی برآورد خواهم همی
که من لشکری کرد خواهم همی / خروشی برآورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیش رو / که من رفتنی ام تویی شاه نو
چو ببر و پلنگ انجمن کرد و شیر / ز درندگان گرگ و پیل دلیر
سپاه دد و دام و مرغ و پری / سپهبد از و پرکین و کنداوری
پس پشت لشکر کیومرث شاه / به نیزه تنش اندرون با سپاه
بیامد سیه دیو با ترس و باک / همی باسمان بر پراگند خاک
ز هرای درندگان چنگ دیو / شده سست از خشم کیهان خدیو

رفتن کیومرث و هوشنگ بکین خواستن سیامک

کشیده سر و پای یکسر دوال / سپهبد بریدان سر بی همال
بپای اندر افکند و بسپرد خوار / دریده بر و چرم و برگشته کار
چو آمد مران کینه را خواستار / سرآمد کیومرث بر روزگار
برفت از جهان مردمی ماند ازو / نگر تا کرا نزد او آبروی
جهان سر بسر چون فسانست و بس / نماند بد و نیک بر هیچکس
جهان فریبنده را گرد کرد / ره سود بنمود و خود مایه خورد

پادشاهی هوشنگ چهل سال بود

جهاندار هوشنگ با رای و داد / بجای نیا تاج بر سر نهاد
بگشت از برش چرخ سالی چهل / پر از هوش مغز و پر از رای دل
چو بنشست بر جایگاه مهی / چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشا / بهر جای پیروز و فرمان روا

بفرمان یزدان پیروزگر
نخستین یکی گوهر آمد بچنگ
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد
بجوی و برود آبها راه کرد
برنجید پس هر کسی نام خویش
همه کار مردم نبودی ببرگ
چو برنا ز بالا بچالاک سنگ
بسنگ اندر آتش ازو شد پدید
پدید آمد از دور چیزی دراز
نگه کرد هوشنگ با هوش و هنگ
بزد آمد بسنگ گران سنگ خرد
نشد مار کشته ولیکن ز راز
جهاندار پیش جهان آفرین
بگفتا فروغیست این ایزدی
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد
بدان ایزدی فر و جاه کیان
بدیشان بورزید و ایشان خزند
چو سنجاب و قاقم چو روباه نرم
بورزید و گسترد و خورد و سپرد
چو پیش آمدش روزگار بهی
نپیوست خواهد جهان با تو مهر
بیامد بتخت پدر بر نشست
همه موبدان را ز لشکر بخواند
جهان از بدیها بشویم برای
هر آن چیز کاندر جهان سودمند

بداد و دهش تنگ بسته کمر
از آهن بآتش جدا کرد سنگ
کزو تبر و اره و تیشه کرد
بفر کیی رنج کوتاه کرد
بورزید و بشناخت سامان خویش
که پوشیدنیشان همه بود برگ

وزان پس جهان یکسر آباد کرد
سرمایه کرد آهن آب گون
چو این کرده شد چاره آب ساخت
چراگاه مردم بدان بر فزود
ازان پس که این کارها شد بسیج
پرستیدن ایزدی بود کیش

پدید آوردن هوشنگ آتش از سنگ

گزو روشنی در جهان گسترید
سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز
گرفتش یکی سنگ و شد تیز چنگ
همان و همین سنگ بشکست خرد
ازان طبع سنگ آتش آمد فراز
نیایش همی کرد و خواند آفرین
پرستنده باید اگر بخردی
شده نام آن جشن فرخنده سده
ز نخچیر گور و گوزن ژیان
همی تاج را خویشتن پرورند
چهارم سمورست کش موی گرم
برفت و جز از نام نیکی نبرد
ازو هم نماند تخت و مهی
نه نیز آشکارا نماید ز چهر

یکی روز شاه جهان سوی کوه
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون
بزور کیانی رهانید دست
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ
هر آنکس که بر سنگ آهن زدی
که او را فروغی چنین هدیه داد
شب آمد برافروخت آتش چو کوه
کز آباد کردن جهان شاد کرد
جدا کرد گاو و خر و گوسفند
ز پوینده کان هر چه مویش نکوست
ز هوشنگ ماند این سده یادگار
بسی رنج برد اندران روزگار
زمانه ندادش زمانی درنگ
پسر ماند ازو راست یکی هوشمند

پادشاهی طهمورث دیوبند سی سال بود

بخوبی چه مایه سخنها براند
پس آنکه کنم در کهی گردپای
کنم آشکارا گشایم ز بند

چنین گفت کامروز تخت و کلاه
ز هر جای کوته کنم دست دیو
پس از پشت میش و بره پشم و موی

همه روی گیتی از و داد کرد
گزان سنگ خارا کشید او برون
ز دریا بهامونش اندر بتاخت
بر اگند پس تخم کشت و درود
بهند خورد و بها چرا میوه نیز آید
نیا را همین بود آیین و کیش
بدان گه بدی آتش خوب رنگ
گذر کرد با چند کس همگروه
ز دود دهانش جهان تیره گون
جهان سوز مار از جهانجوی جست
دل شاه گشت از فروغ و رنگ
از و روشنایی پدید آمدی
از آن آتش آنگاه قبله نهاد
همان شاه در گرد او با گروه
جهانبانی نیکی از و یاد کرد
پدید آورید آنچه بد سودمند
بکشت و بسر شان بر آهیخت تیغ
بسی باد چون او دگر شهریار
با فسون و اندیشه بانگ کار
شد آن شاه هوشنگ با زای و هنگ
گرانمایه طهمورث دیوبند
بشاهی کمر بر میان بر ببست
فراز آمد و تاج و آیین گاه
که من بود خواهم جهان را خدیو
برنده پرستش نهادند روی

بکوشش ازو کرد پوشش بجای / بگستردنی بد هم او رهنمای
ز پویندگان هر که بد پیش او / خورشش کرده شان سبزه کاه و جو
رمنده ددان را همه بنگرید / سیه گوش و یوزان میان برگزید
بچاره بیاوردش از دشت و کوه / به تنگ آمدند آنکه بدزان گروه
ز مرغان همان آنکه بد نیک تاز / چو باز و چو شاهین گردن فراز
بیاورد و آموختنشان گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
بفرمودشان تا نوازند گرم / نخوانندشان جز به آواز نرم
چو این کرده شد ماکیان و خروس / کجا بر خروشد که بر زخم کوس
بیاورید و یکسر به مردی کشید / نهفته همه سودمند برگزید
چنین گفت کاین را ستایش کنید / جهان آفرین را ستایش کنید
که او داد ما را بر ددان دستگاه / ستایش مر او را که بنمود راه
مر او را یکی پاک دستور بود / که رایش ز کردار بد دور بود
گزیده بهر جای شهرسپ نام / نزد جز به نیکی بهر جای گام
همه روز بسته ز خوردن دو لب / به پیش جهاندار بر پای شب
جوان بر دل هر کسی بود دوست / نماز شب و روزه آیین اوست
سرمایه بد اختر شاه را / در بند بد جای بدخواه را
همه راه نیکو نمودی به شاه / همه راستی خواستی پایگاه
چنان شاه پالوده گشت از بدی / که تابید ازو فره ایزدی
برفت اهرمن را به افسون ببست / چو بر تیز رو بارگی برنشست
زمان تا زمان پیش برساختی / همی گرد لشکرش می تاختی
چو دیوان بدیدند کردار او / کشیدند گردن ز گفتار او
شدند انجمن دیو بسیار مر / که بر تخت ماند ازو تاج و فر
چو طهمورث آگه شد از کارشان / برآشفت و بشکست بازارشان
بفر جهاندار بستش میان / بگردن برآورد گرز گران
همه نره دیوان و افسونگران / برفتند جادو سپاهی گران
دمنده سیه دیوشان پیش رو / همی باسمان برکشیدند غو
جهاندار طهمورث بافرین / بیامد کمربسته رزم و کین
یکایک بیاراست با دیو جنگ / نبد جنگشان را فراوان درنگ
ازیشان دو بهره به افسون ببست / دگرشان بگرز گران کرد پست
کشیدندشان خسته و بسته خوار / بجان خواستند آن زمان زینهار
که ما را مکش تا یکی نو هنر / بیاموزمت تا کی آید به بر
کی نامور دادشان زینهار / بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزادشان شد سر از بند او / بجستند ناچار پیوند او
نوشتن بخسرو بیاموختند / دلش را بدانش برافروختند
نوشتن یکی نه که نزدیک سی / چه رومی و چه تازی و پارسی
چه هندی و چینی و چه پهلوی / نگاریدن آن کجا بشنوی
جهاندار سی سال ازین بیشتر / چگونه پدید آوریدی هنر
برفت و سرآمد برو روزگار / همه رنج کو ماند ازو یادگار
برآری یکی را به چرخ بلند / سپاریش ناگه بخاک نژند
جهانا مپرور چو خواهی درود / چو می بدروی پروریدن چه سود

پادشاهی جمشید
هفتصد سال بود

گرانمایه جمشید فرزند او / کمر بست یکدل پر از پند او
برآمد بران تخت فرخ پدر / به رسم کیان بر سرش تاج زر
کمر بست با فر شاهنشهی / جهان سربسر گشته او را رهی
زمانه برآسود از داوری / بفرمان او دیو و مرغ و پری
جهان را فزوده بدو آبروی / فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با فره ایزدی / جهان سربسر گشته او را رهی
بدانرا ز بد دست کوته کنم / روان را سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را دست برد / در نام جستن بگردان سپرد

به فر کیی نرم کرد آهنا / چو خود و زره کرد و هم جوشنا
چو خفتان و چون درع و برگستوان / همه کرد پیدا به روشن روان
بدین اندرین سال پنجاه رنج / ببرد و ازین چند بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشه جامه کرد / که پوشند هنگام بزم و نبرد
ز کتان و ابریشم و موی قز / قصب کرد پرمایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن / به تار اندرون پود را بافتن
پس از بافتن شستن و دوختن / گرفتند یکسر ازو آموختن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد / زمانه بدو شاد و او نیز شاد
ز هر پیشه‌ور انجمن گرد کرد / بدین اندرین نیز پنجاه خورد
گروهی که کاتوزیان خوانیش / به رسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میان گروه / پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان / نوان پیش روشن جهاندارشان
صفی بر دگر دست بنشاندند / همی نام نیساریان خواندند
کجا شیرمردان جنگ آورند / فروزنده لشکر و کشورند
کزیشان بود تخت شاهی بجای / وزیشان بود نام مردی بپای
کسوری سه دیگر گره را شناس / کجا نیست بر کس ازیشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند / بگاه خورش سرزنش نشنوند
ز فرمان سر آزاد و ژنده پوش / ز آواز پیغاره آسوده گوش
تن آزاد و آباد گیتی بدوی / بر آسوده از داور و گفتگوی
چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد / که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند اهتوخوشی / همان دست‌ورزان ابا سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود / روانشان همیشه پر اندیشه بود
بدین اندرون سال پنجاه نیز / بخورد و بخشید بسیار چیز
ازین هر یکی را یکی پایگاه / سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هر کس اندازهٔ خویش را / ببینند بدانند کم و بیش را
بفرمود دیوان ناپاک را / به آب اندر آمیختن خاک را
چو هر چه از گل آمد چو بشناختند / سبک کالبد خشت را ساختند
بسنگ و بگچ دیو دیوار کرد / نخست از برش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند / چو ایوان که باشد پناه از گزند
ز خارا گهر جست یک روزگار / ندیدند جز خوبی از شهریار
بچنگ آمدش چند گونه گهر / ز یاقوت و پیجاده و سیم و زر
ز خارا بافسون برون آورید / شد آراسته بندها را کلید
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب / چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند / در تندرستی و راه گزند
همان رازها نیز کرد آشکار / جهان را نیامد چنان خواستار
گذر کرد از آن پس بکشتی بر آب / ز کشور بکشور چو آمد شتاب
چنین سال پنجه بورزید نیز / ندید از هنر بر خرد بسته چیز
همان کرد نیها چو آمد پدید / بگیتی جز از خویشتن را ندید
چو آن کارهای وی آمد بجای / ز جای مهی برتر آورد پای
بفر کیانی یکی تخت ساخت / چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی / ز هامون بگردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا / نشسته برو شاه فرمانروا
جهان انجمن شد بران تخت او / شگفتی فرو مانده از بخت او
بجمشید بر گوهر افشاندند / مران روز را روز نو خواندند
چنین جشن فرخ از آن روزگار / بما ماند از آن خسروان یادگار
چنین سال سیصد همی رفت کار / ندیدند مرگ اندران روزگار
ز رنج و ز بدشان نبود آگهی / میان بسته دیوان بسان رهی
بفرمان مردم نهاده دو گوش / ز رامش جهان پر ز آوای نوش
چنین تا بر آمد برین سالیان / همی تافت از شاه فر کیان
چو چندی برین برآمد برین روزگار / ندیدند جز خوبی از شهریار

جهان سربسر

جهان سربسر گشته او را رهی نشسته جهاندار با فرهی
یکایک بتخت مهی بنگرید بگیتی جز از خویشتن را ندید
منی کرد آن شاه یزدان شناس ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند چه مایه سخن پیش ایشان براند
چنین گفت با سالخورده مهان که جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید چو من نامور تخت شاهی ندید
جهان را بخوبی من آراستم چنان گشت گیتی که من خواستم
خور و خواب و آرامتان از منست همان پوشش و کامتان از منست
بزرگی و دیهیم شاهی مراست که گوید که جز من کسی پادشاست
همه موبدان سر فگنده نگون چرا کس نیارست گفتن نه چون
چو این گفته شد فر یزدان ازو گسست و جهان شد پر از گفتگوی
منی چون بپیوست با کردگار شکست اندر آورد و برگشت کار
چه گفت آن سخنگوی با فر و هوش چو خسرو شوی بندگی را بکوش
بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس بدلش اندر آید ز هر سو هراس
بجمشید بر تیره گون گشت روز همی کاست ازو فر گیتی فروز

داستان ضحاک تازی هزار سال پادشاه بود و حال او با ابلیس و کشتن پدرش را در سر راه

یکی مرد بود اندران روزگار ز دشت سواران نیزه گذار
گرانمایه هم شاه و هم نیکمرد ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود بداد و دهش برترین پایه بود
مراورا ز دوشیدنی چارپای ز هر یک هزار آمدندی بجای
هم از گاو و میش و شتر همچنین بدوشندگان داده بد پاکدین
همان گاو دوشا بفرمانبری همان تازی اسپان همه برگزین
بشیر آنکسی را که بودی نیاز بدان خواسته دست بردی دراز
بسر بر مران پاک دل را یکی پسر بد کش از مهر بهره نبود اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود دلیر و سبکسار و ناپاک بود
همی بیوراسپش همی خواندند چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوانی شمار بود بر زبان دری ده هزار
از اسپان تازی بزرین ستام ورا بود بیور چو بردند نام
شب و روز بودی دو بهره بزین ز راه بزرگی نه از راه کین
چنان بد که ابلیس روزی پگاه بیامد بسان یکی نیکخواه
دل نورش از راه نیکی ببرد جوان گوش گفتار او را سپرد
همانا خوش آمد ز گفتار او نبود آگه از زشت کردار او
بدو داده خوش خوی و جان پاک پراکنده بر تارک خویش خاک
چو ابلیس دید آنکه او را بباد بر افشاند راز نهان برگشاد
فراوان سخن گفت زیبا و نغز جوان را تهی بود از عقل مغز
همی گفت دارم سخنها بسی که آنرا جز از من نداند کسی
جوان گفت برگوی چندین مپای بیاموز ما را تو ای نیک رای
بدو گفت پیمانت خواهم نخست پس آنکه سخن برگشایم درست
جوان نیکدل بود فرمانش کرد چنان کو بفرمود سوگند خورد
که راز تو با کس نگویم ز بن ز تو بشنوم هرچه گویی سخن
بدو گفت جز تو کسی در سرای چرا باید ای نامور کدخدای
چه باید پدر چون پسر چون تو بود یکی پندت از من بباید شنود
زمانه بدین خواجه سالخورد همی دیر ماند تو اندر نبرد
بگیر این سر مایه درگاه او ترا زیبد اندر جهان جاه او
برین گفته من چو داری وفا جهاندار تو باشی همی کدخدا
چو ضحاک بشنید اندیشه کرد ز خون پدر شد دلش پر ز درد
بابلیس گفت این سزاوار نیست دگر گوی کین از در کار نیست
بدو گفت اگر بگذری زین سخن بتابی ز پیمان سوگند من
بماند بگردنت سوگند و بند شوی خوار و گردی بدین ارجمند

سر مرد تازی بدام آورید — چنان شد که فرمان او برگزید
بدو گفت من چاره سازم ترا — بخورشید سر بر فرازم ترا
تو بر کار خاموش می‌باش و بس — نباید [illegible] مرا یاری از هیچکس
چنان چون بباید بسازم تمام — تو تیغ سخن بر کش از نیام
مر آن پادشا را در اندر سرای — یکی بوستان بود بس دلگشای
گرانمایه شبگیر برخاستی — ز بهر پرستش بیاراستی
سر و تن بشستی نهفته بباغ — پرستنده با وی ببردی چراغ
بران راه و ازو نه دیو نژند — یکی ژرف چاهی بره بر بکند
پس ابلیس وارونه آن ژرف چاه — بخاشاک پوشید و بسپرد راه
سر تازیان نامور نامجوی — شب آمد سوی باغ بنهاد روی
چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه — یکایک نگون شد سر بخت شاه
بچاه اندر افتاد و بشکست پست — شد آن نیکدل مرد یزدان پرست
بهر نیک و بد شاه آزادمرد — بفرزند بر نازده باد سرد
همی پروریدش بناز و برنج — بدو شاد بود و بدو داد گنج
چنان بدگهر شوخ فرزند او — بشست از پدر شرم و پیوند او
بخون پدر گشته همداستان — ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بد گر بود نره شیر — بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانش سخن دیگرست — پژوهنده را راز با مادرست
گرانمایه ضحاک بیدادگر — بدین چاره بگرفت جای پدر
بسر بر نهاد افسر تازیان — بریشان ببخشود سود و زیان
چو ابلیس پیوسته دید آن سخن — یکی بند نو را نو افکند بن
بدو گفت چون سوی من تافتی — ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین نیز فرمان کنی — نپیچی ز فرمان و پیمان کنی
جهان سر بسر پادشاهی تراست — دد و دام با مرغ و ماهی تراست
چو این گفته شد کار دیگر گرفت — بدین گونه تن چاره در بر گرفت
جوانی برآراست از خویشتن — سخنگوی و بینادل و پاکتن
همیدون بضحاک بنمود روی — نبودش جز از آفرین گفت و گوی
بدو گفت اگر شاه را در خورم — یکی نامور پاک خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش — ز بهر خورش جایگه ساختش
کلید در خانهٔ پادشا — بدو داد دستور فرمانروا
فراوان نبود آن زمان پرورش — که کمتر بد از خوردنیها خورش
برفت و همه شب سگالش گرفت — که فردا چه سازد ز خوردن شگفت
دگر روز چون گنبد لاجورد — برآورد و بنمود یاقوت زرد
خورشها ز کبک و تذرو سپید — بسازید و آمد دلی پر امید
شه تازیان چون بخوان دست برد — سر کم خرد مهر او را سپرد
سیوم روز خوان را بمرغ و بره — بیاراسته خوان از خورش یکسره
بروز چهارم چو بنهاد خوان — خورش ساخت از پشت گاو جوان
بدو اندرون زعفران و گلاب — همان سال خورده می و مشک ناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد — شگفت آمدش زان هشیوار مرد
بدو گفت بنگر که از آرزوی — چه خواهی ز من بازگوی ای نکوی
خورش کرد و گفت کای پادشا — همیشه بزی شاد و فرمانروا
مرا دل سراسر پر از مهر تست — همه توشهٔ جانم از چهر تست
یکی حاجتستم بنزدیک شاه — وگرچه مرا نیست این پایگاه
که فرمان دهد تا سر کتف اوی — ببوسم بمالم برو چشم و روی
چو ضحاک بشنید گفتار او — نهانی ندانست بازار او
بدو گفت دارم من این کام تو — بلندی شود زین مگر نام تو
بفرمود تا دیو چون جفت او — همی بوسه داد بر سر کتف او
چو بوسید شد بر زمین ناپدید — کسی در جهان این شگفتی ندید
دو مار سیاه از دو کتفش برست — غمی گشت و از هر سوی چاره جست
سرانجام ببرید هر دو ز کتف — سزد گر بمانی بدین در شگفت

چو شاخ درخت آن دو مار سیاه
بهر گونه نیرنگها ساختند
بدو گفت کین بودنی کار بود
بجز مغز مردم مده شان خورش
بدان تا مگر چاره سازد نهان
سپه گشته رخشنده روز سپید
برو تیره شد فره ایزدی
سپه کرده و جنگ را ساخته
شنیدند کانجا یکی مهتر است
بشاهی برو آفرین خواندند
از ایران و از تازیان لشکری
چو جمشید را بخت شد کندرو
چو صد سالش اندر جهان کس ندید
چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ
نهان بود چند از بد اژدها
از و پیش بر تخت شاهی نبود
چه باید همی زندگانی دراز
یکایک چه گویی که گسترد مهر
یکی نغز بازی برون آورد
چو ضحاک بر تخت شد شهریار
سراسر زمانه بدو گشت باز
نهان گشت آیین فرزانگان
شده بر بدی دست دیوان دراز
که جمشید را هر دو خواهر بدند
بایوان ضحاک بردندشان

برآمد دگرباره از کتف شاه
مر آن درد را چاره نشناختند
بمان تا چه گردد نباید درود
مگر خود بمیرند ازین پرورش
که پردخته ماند ز مردم جهان

کشتن ضحاک جمشید را

بگردی گرایید و نابخردی
دل از مهر جمشید پرداخته
بر از هول شاه اژدها پیکر است
ورا شاه ایران زمین خواندند
گزین کرده گردان هر کشوری
به تنگ اندر آمد جهاندار نو
ز چشم همه مردمان ناپدید
یکایک ندادش زمانی درنگ
بتیغ جام هم زو نشد او رها
ازان رنج بردن چه آمد سود
که گیتی نخواهد گشادن راز
نخواهد نمودن ببند بیر چهر
بدل اندر از درد خون آورد

بادشاهی ضحاک هزار سال بود و ستم و ظلم او در جهان

پراگنده شد کام دیوانگان
به نیکی نبودش سخن جز براز
سر ماه نوانرا چو فرزند بد
بجان اژدها فش سپردندشان

پزشکان فرزانه گرد آمدند
بسان پزشکی پس ابلیس تفت
خورش ساز و آرامشان ده بخورد
سر بزه دیو اندرین جست و جوی
ازان پس برآمد ز ایران خروش
بدید آمد از هر سوی خسروی
یکایک از ایران برآمد سپاه
سواران ایران همه جنگجوی
کی اژدها فش بیامد چو باد
سوی تخت جمشید بنهاد روی
برفت و بدو داد تخت و کلاه
صدم سال روزی بدریای چین
بارّه مرا ورا بدو نیم کرد
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه
گذشته برو سالیان هفتصد
همی پروراندیت با شهد و نوش
بدو شاد باشی و شادان بدو
دلم سیر شد زین سرای سپنج
هنر خوار شد جادویی ارجمند
دو پاکیزه از خانه جمشید
بپوشیده رویان یکی شهرناز
به پروردشان از ره جادوی

همی هر کسی داستانی زدند
بفرزانگی نزد ضحاک رفت
نشاید جز این چاره نیز کرد
چه جست و چه دید اندرین گفت و گوی
بدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
گسسته شد پیوندها از جمشید
یکی نامجوی از هر پهلوی
سوی تازیان برگرفتند راه
نهادند یکسر بضحاک روی
بایران زمین تاج بر سر نهاد
چو انگشتری کرد گیتی بروی
بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
بدید آمد آن شاه ناپاک دین
جهان را از و پاک بی بیم کرد
زمانه ربودش چو بیجاره گاه
بدید آورید بسی نیک و بد
جز آواز نرمت نیابد بگوش
همه راز دل برگشادی بدو
خدایا مرا زود برهان ز رنج
بران سالیان انجمن شد هزار
برآمد بدین کار بر دیر از
نهان راستی آشکارا گزند
برون آوریدند لرزان چو بید
دگر ماه رخ را بنام ارنواز
بیاموختشان کژی و جادوی

آمد آواز

ندانست خود جز بد آموختن
جز از کشتن و غارت و سوختن

چنان بد که هر شب دو مرد جوان
چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان

خورشگر ببردی به ایوان شاه
وز او خواستی راه درمان شاه

بکشتی و مغزش برون آختی
مران اژدها را خورش ساختی

دو پاکیزه آن گوهر پادشا
دو مرد گرانمایهٔ پارسا

یکی نام ارنایل پاک دین
دگر نام کرمایل پیش بین

چنان بد که بودند روزی بهم
سخن رفت هرگونه از بیش و کم

ز بیدادی شاه و از لشکرش
وزان رسمهای بد اندر خورش

یکی گفت ما را بخوالیگری
بباید بر شاه رفت آوری

وز آن پس یکی چاره ساختن
ز هرگونه اندیشه انداختن

مگر زین دو تن را که ریزند خون
یکی را توان آوریدن برون

برفتند و خوالیگری ساختند
خورشها بی اندازه پرداختند

خورش خانهٔ پادشاه جهان
گرفت آن دو بیدار دل در نهان

چو آمد به هنگام خون ریختن
ز شیرین روان اندر آویختن

از آن روزبانان مردم کشان
گرفته دو مرد جوان را کشان

زنان پیش خوالیگران تاختند
ز بالا به روی اندر انداختند

برون کرد مغز سر گوسفند
برآمیخت با مغز آن ارجمند

یکی را بجان داد زنهار و گفت
نگر تا بیاری سر اندر نهفت

نگر تا نباشی به آباد شهر
ترا از جهان کوه و دشت است بهر

بجای سر ایشان سر بی بها
خورش ساختند از پی اژدها

از این گونه هر ماهیان سی جوان
از ایشان همی یافتندی روان

چو گرد آمدندی از ایشان دویست
بر آن سان که نشناختندی که کیست

خورشگر بدیشان بزی چند و میش
سپردی و صحرا نهادیش پیش

کنون کرد از آن تخمه دارد نژاد
که ز آباد ناید بدل برش یاد

پس آیین ضحاک وارونه خوی
چنان بد که چون می بدش آرزوی

ز مردان جنگی یکی خواستی
بکشتی که با دیو برخاستی

یکی نامور دختر ماه روی
بپرده درون پاک بی گفتگوی

پرستنده کردیش بر پیش خویش
نه رسم کئی بد نه آیین کیش

بود خانهاشان سراسر هراس
ندارد در دل ز یزدان هراس

چو از روزگارش چهل سال ماند
نگر تا به سر برش یزدان چه راند

خواب دیدن ضحاک و ترسیدن او

در ایوان شاهی شبی دیریاز
بخواب اندرون بود با ارنواز

چنان دید کز کاخ شاهنشهان
سه جنگی پدید آمدی ناگهان

دو مهتر یکی کهتر اندر میان
ببالای سرو و بچهر کیان

کمر بستن و رفتن شاهوار
بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار

دمان پیش ضحاک رفتی به جنگ
نهاده بگردن برش پالهنگ

همی تاختی تا دماوند کوه
دمان و دوان از پس اندر گروه

بپیچید ضحاک بیدادگر
بدریدش از هول گفتی جگر

یکی بانگ برزد بخواب اندرون
که لرزان شد آن خانهٔ صد ستون

بجستند خورشیدرویان ز جای
از آن نامور غلغل کدخدای

چنین گفت ضحاک را ارنواز
که شاها چه بودت بگوی این راز

بآرام خفته تو در خانه خویش
چه دیدی بگوی ای جهاندار بیش

زمین هفت کشور بشاهی تراست
سر نامه تا پشت ماهی تراست

همان هفت کشور بفرمان تست
دد و دیو و مردم نگهبان تست

بخورشیدرویان سپهدار گفت
که این خواب را باید اندر نهفت

گر ایدون که این داستان بشنوید
شودتان دل از جان من ناامید

بشاه گرانمایه گفت ارنواز
که بر ما بباید گشادنت راز

توانیم کردن مگر چاره
که بی چاره نیست پتیاره

برآورد دل و نهان از نهفت
همه خواب یکیک بدیشان بگفت

نگین زمانه سر تخت تست
جهان نامور بخت روشن تست

نوکرای

تو گردی جهان زیر انگشتری ددو مردم و مرغ و دیو و پری
ز هر کشوری گرد کن مهتران از اخترشناسان و افسونگران

سخن پیش موبدان را نکوی بپژوهش کن و راز ما باز گوی
بگه کن که هوش تو بر دست کیست ز مردم شمارا ز دیو و پریست

چو دانسته شد چاره سازی بیابان بچیره مترس از بد بدگمان
شه برمنش را خوش آمد سخن که آن پس و پروین افکند بن

جهان از شب تیره چون پر زاغ هم آنگه سر از کوه بر زد چراغ
تو گفتی که بر کشوری لاجورد بگسترد خورشید و یاقوت زرد

سپهبد هر آنجا که بد موبدی سخن دان و بیدار دل بخردی
ز کشور بنزدیک خویش آورید بگفت آن جگر خسته چون آورید

بخواند و بیکی فسان کرد کرد و ز ایشان همی جست درمان درد
بگفتا مرا زود آگه کنید روانرا سوی روشنی ره کنید

نهانی سخن کردشان خواستار ز نیک و بد گردش روزگار
که این راز بر ما بباید گشاد وگر سر بخواری بباید نهاد

لب موبدان خشک و رخساره تر زبان پر ز گفتار با یکدگر
که گر بودنی باز گوییم راست شود جان بیکباره و جان بر بهاست

وگر بشنود بود بها درست بباید هم اکنون ز جان دست شست
سه روز اندران کار شد روزگار سخن کس نیارست کرد آشکار

بروز چهارم برآشفت شاه بران موبدان نماینده راه
که گر زنده تان دار باید بسود وگر بود بها بباید نمود

همه موبدان سرفکنده نگون بلد بیمه دل و دیده شان پر ز خون
ازان نامداران بسیار هوش یکی بود بینادل و بر هوش

خردمند و بیدار زیرک بنام ازان موبدان آوری پیش کام
دلش تنگ تر گشت و ناباک شد کشاده زبان پیش ضحاک شد

بدو گفت پردخته کن سر زباد که با تاج شاهی ز مادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود که تخت مهی را سزاوار بود

فراوان غم و شادمانی شمرد چو روز دراز آمد زد
ابا باره آهنین بجای سپهرش ببایید نمانی بجای

کسی را بود زین سپس جای تو بپای اندر آرد بر تخت تو
کجا نام او آفریدون بود زمین را سپهری همایون بود

هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد نباید که پرسش سر و باد
چو او زاید از مادر پر هنر بسان درختی بود بارور

بمردی رسد برکشد سر بماه کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
ببالا شود چون یکی سرو برز بگردن برآرد ز پولاد گرز

زند بر سرت گرزه گاوروی بینداز بیاردت از ایوان نگوی
بدو گفت ضحاک ناپاک دین چرا بندد از منش چنین کین

دلاور بدو گفت اگر بخردی کسی بی بهانه نسازد بدی
برآید بدست تو هوشش بدن وزان درد گردد پر از کینه سر

یکی گاو پرمایه خواهد بدن جهانجوی را دایه خواهد بدن
نه گردد آن هم بدست تو بر برین کین کشد گرزه گاوسر

چو ضحاک بشنید بگشاده گوش ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
گرانمایه در پیش تخت بلند بتابید روی تپش ز بیم گزند

چو آمد دل تاجور بازجای به تخت کیی اندر آورد پای
نشان فریدون بگرد جهان همی باز جست آشکار و نهان

نه آرام بودش نه خواب و خورد خجسته فریدون ز مادر بزاد
جهان را یکی نو در اندر گشاد شده روز روشن بروبر لاجورد

برآمد برین روزگار دراز ببالید بر سان سرو سهی
همی یافت از وی فر شاهنشهی کشد اژدها نش نیکی فراز

جهانجوی با فر جمشید بود بکردار تابنده خورشید بود

مولود فریدون بن آبتین رحمه

جهان را چو باران بشایستگی
همان گاو کش نام برمایه بود
بسر بر همی گشت گردان سپهر
ز مادر جدا شد چو طاووس نر
که کس در جهان گاو چونان ندید
فریدون که بودش پدر آبتین
ازان روزبانان ناپاک مرد
خردمند مام فریدون چو دید
دوان گشته دل خسته از روزگار
به بیشه نگهبان آن روزگار
پدروارش از مادر اندر پذیر
پرستنده بیشه و گاو نغز
فرانک بدو داد فرزند را
نشد سیر ضحاک زان گفت و گوی
که اندیشه در دلم ایزدی
ببرم ازین خاک جادوستان
بیاور فرزند را چون نوند
فرانک بدو گفت کای پاک دین
ببرد از سر و تاج ضحاک را
بپذرفت فرزند او نیکمرد
بیامد بران کینه چون پیل مست
سبک سوی خانه فریدون شتافت
بایوان آو آتش اندر فکند
بر مادر آمد بژوهید و گفت
بگویم کیم بر سر انجمن

روان را چو دانش بشایستگی
ز گاوان ورا برترین پایه بود
شده رام با آفریدون بمهر
بهر موش بر تازه رنگی دگر
نه از پیر سر کاردانان شنید
شده تنگ بر آبتین بر زمین
تنی چند روزی بدو بازخورد
که بر جفت او بر چنان بد رسید
همی رفت گریان بران مرغزار
خروشید و بارید خون بر کنار
ازین گاو نغزش بپرور بشیر
چنینش داد پاسخ بدو پاک مغز
بگفتش بدو گفتنی پند را
شد از گاو گیتی پر از گفت و گوی
فراز آمده در ره بخردی
شوم با پسر سوی هندوستان
چو جرم زمان سوی کوه بلند
منم سوگواری از ایران زمین
سپارد کمربند او خاک را
نیاورد هرگز بدو باد سرد
بران گاو برمایه را کرد پست

بسر بر همی گشت گردان سپهر
جهان را چو باران بشایستگی
همان گاو کش نام برمایه بود
شده انجمن بر سرش بخردان
زمین کرده ضحاک پر گفت و گوی
گریزان و از خویشتن گشته سیر
گرفتند و بردند بسته چو یوز
فرانک بدش نام و فرخنده بود
کجا نامور گاو برمایه بود
بدو گفت کین کودک شیرخوار
دگر باره خواهی روانم براست
که چون بنده بر پیش فرزند تو
سه سالش پدروار ازان گاو شیر
دوان مادر آمد سوی مرغزار
همی کرد باید کزان چاره نیست
شوم ناپدید از میان گروه
یکی مرد دینی بران کوه بود
بدانکه این گرانمایه فرزند من
ترا بود باید نگهبان او
خبر شد بضحاک یکروزگار
همه سر چه دید اندرو چارپای

شده رام با آفریدون بمهر
روان را چو دانش بشایستگی
ز گاوان ورا برترین پایه بود
ستاره‌شناسان و هم موبدان
بکرد در جهان در همی جست و جوی
بر آویخت ناگاه در دام شیر
بروبر سر آورد ضحاک روز
بمهر فریدون آگنده بود
که تابنده بر سرش پیرایه بود
ز من روزگاری بزنهار دار
گروگان کنم جان بدانکت هواست
بباشم پذیرنده پند تو
همیدار هشیار زنهار گیر
چنین گفت امروز زنهار دار
که فرزند و شیرین روانم یکیست
برین را بهم تا بالبرز کوه
که از کار گیتی بی اندوه بود
همی بود خواهد سر انجمن
پدروار لرزنده بر جان او
ازان بیشه و گاو و آن مرغزار
بیفکند و ز ایشان بپرداخت جای
فراوان پژوهید و کس را نیافت

پرسیدن فریدون نژاد از مادر

ز بالا اندر افکند کاخ بلند
که بگشای بر من نهان از نهفت
یکی دانشی داستانی بزن

چو بگذشت سال فریدون دو هشت
بگو ای مرا تا که بودم پدر
فرانک بدو گفت کای نامجوی

از البرز کوه اندر آمد بدشت
کیم من بتخم از کدامین گهر
بگویم ترا هر چه گویی بگوی

تو بشناس

تو بشناس کز مرز ایران زمین / یکی مرد بد نام او آبتین
ز تخم کیان بود بیدار بود / خردمند و گرد و بی‌آزار بود
ز طهمورث گرد بودش نژاد / پدر بر پدر بر همی داشت یاد
پدر بد ترا و مرا نیک شوی / نبد روز روشن مرا جز بدوی
چنان بد که ضحاک جادوپرست / از ایران بجان تو یازید دست
ازو من نهانت همی داشتم / چه مایه بد روز بگذاشتم
بدان سان گرانمایه مرد جوان / فدی کرد پیش تو شیرین روان
بدو کتف ضحاک جادو دو مار / برست و برآورد از ایران دمار
سر بابت از مغز پرداختند / همان اژدها را خورش ساختند
سرانجام رفتم سوی بیشه‌ای / که کس را نبد هیچ اندیشه‌ای
یکی گاو دیدم چو خرم بهار / سراپای نیرنگ و رنگ و نگار
نگهبان او پای کرده بکش / نشسته به بیشه درون شاه‌فش
سرانجام از آن گاو و آن مرغزار / همی پروریدت ببر بر بناز
ز پستان او گاو طاوس رنگ / برافراختی چون دلاور نهنگ
بیامد بکشت آن گرانمایه را / چنان بی‌زبان مهربان دایه را
وز ایوان ما تا بخورشید خاک / برآورد و کرد از بلندی مغاک
فریدون بر آشفت و بگشاد گوش / ز گفتار مادر برآمد بجوش
دلش گشت پردرد و سر پرز کین / بابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ بمادر که شیر / نگردد مگر باز مودن دلیر
کنون کرد نی کرد جادوپرست / مرا برد باید بشمشیر دست
بپویم بفرمان یزدان پاک / برآرم از ایوان ضحاک خاک
بدو گفت مادر که این رای نیست / ترا با جهان سر بسر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه / کمربسته فرمان او را سپاه
چو خواهد ز هر کشوری صد هزار / کمربسته او را کند کارزار
جز اینست آیین و پیوند کین / جهان را بچشم جوانی مبین
که هر کو نبید جوانی چشید / بگیتی جز از خویشتن را ندید
بدان مستی اندر دهد سر بباد / ترا روز جز شاد و خرم مباد
چنان بد که ضحاک خود روز و شب / بیاد فریدون گشادی دو لب
بدان برز بالا ز بیم نشیب / شدی از فریدون دلش پر نهیب

محضر کردن ضحاک بزور با بزرگان

چنان بد که یک روز بر تخت عاج / نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
ز هر کشوری مهتران را بخواست / که در پادشاهی کند پشت راست
از آن پس چنین گفت با مهتران / که ای پرهنر با گهر بخردان
مرا در نهانی یکی دشمنست / که بر بخردان این سخن روشنست
ندارم همی دشمن خرد خوار / بترسم همی از بدی روزگار
همی زین فزون بایدم لشکری / هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن / ابا دیو مردم برآمیختن
بباید برین بود همداستان / که من ناشکیبم بدین داستان
یکی محضر اکنون بباید نبشت / که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی / نخواهد بداد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان / که من ناشکیبم بدین داستان
در آن محضر اژدها ناگزیر / گواهی نبشتند برنا و پیر
همانگه یکایک ز درگاه شاه / برآمد خروشیدن دادخواه
همانگه یکایک ز درگاه شاه / برآمد خروشیدن دادخواه
ستم دیده را پیش او خواندند / بر نامدارانش بنشاندند

مناظره کردن کاوه با ضحاک از ستم او

بدو گفت مهتر بروی دژم / که بر گوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه / که شاها منم کاوه دادخواه
بده داد من آمدستم دوان / همی نالم از تو برنج گران
اگر داد دادن بود کار تو / بیفزاید ای شاه مقدار تو

ز تو بر من آمد ستم بیشتر
زنی بر دلم هر زمان نیشتر

ستم گر نداری تو بر من روا
بفرزند من دست بردن چرا

ببخشای در من یکی درنگر
که سوزان شود هر زمانم جگر

بجان من ای نامور درنگر
میفزای بر خویشتن درد سر

شها من چه کردم یکی بازگوی
وگر بیگناهم بهانه مجوی

زگشت جهان چون شود دیر مرد
بفرزند باشد بی آزار مرد

مرا روزگار اینچنین گوژ کرد
دلی پر امید و سری پر ز درد

جوانی نماندست فرزند نیست
بگیتی چو فرزند پیوند نیست

ستم را میان و کرانه بود
همیدون ستم را بهانه بود

بهانه چو داری تو بر من بیار
که بر من سگالی بد روزگار

یکی بی زبان مرد آهنگرم
ز شاه آتش آید همی بر سرم

تو شاهی وگر اژدها پیکری
بباید زد این داستان داوری

اگر هفت کشور بشاهی تراست
جز از رنج و سختی همه بهر ماست

شماریت با من بباید گرفت
بدان تا جهان ماند اندر شگفت

مگر کو شمار تو آید پدید
که نوبت بفرزند من چون رسید

که ماران را مغز فرزند من
همی داد باید بهر انجمن

بفرمود پس کاو را باز داد
که باشد بدان محضر اندر گوا

چو برخواند کاوه همان محضرش
سبک سوی پیران همه کشورش

خروشید کای پای مردان دیو
بریده دل از ترس کیهان خدیو

همه سوی دوزخ نهادید روی
سپردید دلها بگفتار اوی

نباشم بدین محضر اندر گوا
نه هرگز براندیشم از پادشا

خروشید و برجست لرزان ز جای
بدرید و بسپرد محضر بپای

گرانمایه فرزند در پیش اوی
ازایوان برون شد خروشان بکوی

مهان شاه را خواندند آفرین
که ای نامور شهریار زمین

ز چرخ فلک بر سرت باد سرد
نیارد گذشتن بروز نبرد

چرا پیش تو کاوه خام گوی
بسان همالان بود سرخ روی

همه محضر ما به پیمان تو
بدرد و بپیچد ز فرمان تو

سر و دل پر از کینه گوید ز گفت
تو گویی که عهد فریدون گرفت

ندیدیم ازین کار با صعب‌تر
بماندیم خیره بدین کار در

یکی نامور پاسخ آورد زود
که از من شگفتی بباید شنود

همیدون که او روز ننگ و نبرد
شگفتی مرا در دل آمد شگفت

ندانم چه شاید بدن زین سپس
که راز سپهر اندر انست کس

که چون کاوه آمد ز درگه پدید
دو گوش من آواز او را شنید

میان من و او ز ایوان درست
یکی آهنین کوه گفتی برست

ازان چرم کاهنگران پشت پای
بپوشند هنگام زخم درای

همان چرم کاوه چو بر نیزه کرد
همانگه ز بازار برخاست گرد

خروشان همی رفت نیزه بدست
کای نامداران یزدان پرست

کسی کو هوای فریدون کشید
سر از بند ضحاک بیرون کنید

بگوید که این مهتر آهرمنست
جهان آفرین را بدل دشمنست

بران بی بها ناسزاوار پوست
بدو بد آمد او ز دشمن بهشت

همی رفت پیش اندرون مرد گرد
سپاهی برو انجمن گشت خرد

ندانست خود کافریدون کجاست
سر اندر نهاد و همی رفت راست

بیامد بدرگاه سالار نو
بدیدندش از دور برخاست غو

چو آن پوست بر نیزه بر دید کی
به نیکی یکی اختر افکند پی

بیاراست آنرا بدیبای روم
ز گوهر برو پیکر از زر و بوم

بزد بر سر خویش چون گرد ماه
یکی فال فرخ برافکند شاه

بران بی بها چرم آهنگران
که آمیختی نو بنو گوهران

ز دیبای پر مایه و پرنیان
بران گونه گشت اختر کاویان

که اندر شب تیره خورشید بود
جهانرا ازو بیم و امید بود

بگشت اندرین نیز چندی جهان
همی بودنی داشت اندر نهان

فریدون

فریدون چو گیتی بران گونه دید / جهان پیش ضحاک وارونه دید
سوی مادر آمد کمر بر میان / بسر بر نهاده کلاه کیان
که من رفتنیم سوی کارزار / ترا جز نیایش مباد هیچ کار
زگیتی جهان آفرین را پرست / بدو زن بهر کار دستوار دست
فرو ریخت آب از مژه مادرش / همی خواند با خون دل داورش
بیزدان همی گفت زنهار من / سپردم ترا ای جهاندار من
بگردان ز جانش نهیب بدان / بپرداز گیتی ز نابخردان
سبکسار فریدون رفتن گرفت / سخن راز لشکر نهفتن گرفت
برادر دو بودش دو فرخ همال / ازو هر دو آزاده مهتر بسال
یکی بود ازیشان کیانوش نام / دگر نام پرمایه شادکام
فریدون بر ایشان سخن برگشاد / که خرم زیید ای دلیران شاد
که گردون نگردد همی جز بهی / بما باز گردد کلاه مهی
بیاید داننده آهنگران / یکی گرز سازید ما را گران
چو بگشاد لب هر دو بشتافتند / بیازار آهنگران تاختند
دران پیشه هر کس که بد نامجوی / بسوی فریدون نهادند روی
جهانجوی پرگار بگرفت زود / وزان گرز پیکر بدیشان نمود
زکاری نگارند بر خاک پیش / همیدون بسان سر گاومیش
بران دست بردند آهنگران / چو شد ساخته کار گرز گران
به پیش جهانجوی بردند گرز / فروزان بکردار خورشید برز
بسند آمدش کار فولادگر / ببخشیدشان جامه و سیم و زر
بسی کردشان نیز فرخ امید / بسی دادشان مهتری را امید

رفتن فریدون بجنگ ضحاک ستمکاره

که گر اژدها را کنم زیر خاک / بشویم شما را سر از گرد پاک
جهان را همه سوی داد آوریم / چو از نام دادار یاد آوریم
فریدون بخورشید بر برد سر / کمر تنگ بستش بکین پدر
برون رفت شادان بخرداد روز / به نیک اختر و فال گیتی فروز
سپاه انجمن شد بدرگاه او / بابر اندر آمد سر گاه او
به پیلان گردون و گاوان میش / سپه را همه گونه بردند پیش
کیانوش و پرمایه بر دست شاه / چو کهتر برادر ورا نیکخواه
همی رفت منزل بمنزل چو باد / سری پر زکینه دلی پر زداد
رسیدند بر تازیان نوند / بجایی که یزدان پرستان بدند
برافراشته کاویانی درفش / همایون همان خسروانی درفش
در آمد درانجای نیکان فرود / فرستاد نزدیک ایشان درود
چو شب تیره تر گشت ازان جایگاه / خرامان بیامد یکی نیکخواه
فرو هشته از مشک تا پای موی / بکردار حوری بهشتیش روی
سروشی بر ان آمده از بهشت / که تا باز گوید بدو خوب و زشت
سوی مهتر آمد بسان پری / نهان بیاموختش افسون گری
که تا بندها را بداند کلید / گشاده بافسون کند ناپدید
فریدون بدانست کان ایزدیست / زکژی منی و نه کار بدیست
شد از شادمانی رخش ارغوان / که تن را جوان دید و دولت جوان
خورشها بیاراست خوالیگرش / یکی پاک خوان از در مهترش
چو شد نوش خورده سپاس آمدش / گران شد سرش سوی خواب آمدش
جوان ایزدی رفتن کار او / بدیدند آن بخت بیدار او
برادرش را هر دو برخاستند / تبه کردنش را بیاراستند
یکی سنگ بود از بر کوه / برادرش هر دو نهان از گروه
ببالین آن شاه خفته بیارند / شده یکزمان از شب تیره باز
بکه بر شدند آن دو بیدادگر / زبستان نبد هیچکس را خبر
زخارا بکندند سنگی گران / ندیدند هر کار بد را کران
چو ایشان ازان کوه کندند سنگ / بدان تا بکوبد سرش بیدرنگ
ازان کوه غلطان فرو کاشتند / مران خفته را کشته پنداشتند

بفرمان یزدان خجسته مرد / خروشیدن سنگ بیدار گرد
بافسون همان سنگ بر جای خویش / ببست و نغلطید یک ذره بیش
برادر بدانست کان ایزدیست / نه از راه بیکاره و دست بدیست
فریدون کمر بست و اندر کشید / نکرد آن سخن هیچ بر کس پدید
براند و بدش کاوه پیش سپاه / برآواز ره انداو ازانجایگاه
برافراشته کاویانی درفش / همایون همان خسروانی درفش
باروند زود اندر آورد روی / جهان جوی بود مرد دیهیم جوی
اگر پهلوانی ندانی زبان / بتازی تو اروند را دجله خوان
دگر منزل آن شاه آزاد مرد / لب دجله و شهر بغداد کرد
چو آمد بنزدیک اروند رود / فرستاد زی رودبانان درود
که کشتی و زورق هم اندر شتاب / گذارید یکسر درین روی آب
بدان تازیان گفت پیروزشاه / که کشتی برافکن هم اکنون براه
مرا با سپاهم بدان سو رسان / ازینها کسی را بدین سو ممان
نیاورد کشتی نگهبان رود / نیامد بگفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که شاه جهان / چنین گفت با من سخن در نهان
مرا گفت کشتی مران تا نخست / جوازی بمهرم نیابی درست
فریدون چو بشنید شد خشمناک / ازان ژرف دریا نیامدش باک
بتندی میان کیانی ببست / بدان تازی تیزدل بر نشست
سرش تیز شد کینه و جنگ را / بآب اندر افکند گلرنگ را
ببستند یارانش یکسر کمر / بیابی بدریا نهادند سر
بران بادپایان با آفرین / بآب اندرون غرقه گردند و زین
بسر سرکشان خیره گشت اندر آب / ز راهیدن چاره پایان در آب
بآب اندرون تن بآورد یال / جهان چون شب تیره باری خیال
بخشکی رسیدند سر کینه جوی / به بیت المقدس نهادند روی
چو بر پهلوانی زبان خوانده اند / ورا کنگ دژهوخت خوانده اند
بتازی کنون خانه پاک خوان / برآورده ایوان ضحاک دان
ازان دشت نزدیک شهر آمدند / ازان شهر جوینده بهر آمدند
ز یک میل کرد آفریدون نگاه / یکی کاخ دیدش کشیده بماه
که ایوانش برتر ز کیوان نمود / تو گفتی ستاره بخواهد بسود
فروزنده چون مشتری بر سپهر / همه جای شادی و آرام و مهر
بدانست کان خانه اژدهاست / که جای بزرگی و جای بهاست
بیارانش گفت آنکه از تیره خاک / برآورد چنین از بلندی مغاک
بترسیم همی زانکه با او جهان / یکی راز دارد همی در نهان
همان به که ما را درین جای تنگ / ستاینده اندکی جای درنگ
بگفت و بگرز گران دست برد / عنان باره تیزتک را سپرد
تو گفتی یکی آتشی شد درست / بپیش نگهبان ایران برست
گران گرز بر دست آرش زمین / تو گفتی همی بر نوردد زمین
کس از رودبانان بدر بر بماند / فریدون جهان آفرین را بخواند
باسب اندر آمد بکاخ بزرگ / جهان ناسپرده جوانی سترگ
طلسمی که ضحاک سازنده بود / سرش را بر ان بر فرازنده بود
فریدون ز بالا فرو رود / که آن جز بنام جهاندار دید
یکی گرزه گاو پیکر سرش / زدی هر که آمد همی بر سرش
وزان جادوان کاندر ایوان بدند / همان نامور نره دیوان بدند
سرانشان بگرز گران کرد پست / نشست اندر بر گاه جادو پرست
نهاد از بر تخت ضحاک پای / کلاه کئی جست بگرفت جای
برون آورید از شبستان اوی / بتان سیه چشم خورشید روی
بفرمود شستن سرانشان نخست / روانشان بر از تیرگیها بشست
ره داور پاک بنمودشان / از آلودگیها بپالودشان
که پرورده بت پرستان بدند / سراسیمه بر سان مستان شدند
پس آن دختران جهاندار جم / ز نرگس گل سرخ دادند نم

کی ما دید

گشادند بر آفریدون سخن — که نو باش تا هست گیتی کهن
چه اختر بد این از تو ای نیکبخت — چه باری ز شاخ کدامین درخت
که ایدون به بالین شیر آمدی — ستمکاره مردی دلیر آمدی
چه مایه جهان گشت بر ما به بد — ز کردار این جادوی کم خرد
چه مایه کشیدیم رنج و بلا — از این اهرمن کیش نر اژدها
ندیدیم کس کاین چنین زهره داشت — بدین جایگه و ز هنر بهره داشت
کس اندیشه گاه او آمدی — دگر از دو جاه او آمدی
چنین داد پاسخ فریدون که تخت — نماند بکس جاودانه ز بخت
منم پور آن نیکبخت آبتین — که بگرفت ضحاک از ایران زمین
بکشتش بزاری و من کینه‌جوی — نهادم سوی تخت ضحاک روی
همان گاو برمایه کم دایه بود — ز نیکو تنش همچو پیرایه بود
ز خون چنان بی‌زبان چارپای — چه آمد بر آن مرد ناپاک رای
کمر بسته‌ام لاجرم جنگجوی — از ایران بکین اندر آورده روی
سرش را بدین گرزهٔ گاوچهر — بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر
سخنها چو بشنید ازو ارنواز — گشاده شدش بر دل پاک راز
بدو گفت شاه آفریدون تویی — که ویران کنی تنبل جادویی
کجا هوش ضحاک بر دست تست — گشاد جهان از کمربست تست
ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک — شده رام با او ز بیم هلاک
همی خفتن و خاست با جفت یار — چگونه توان بردن ای شهریار
فریدون چنین پاسخ آورد باز — که گر چرخ داد دهد از فراز
ببرم پی اژدها را ز خاک — بشوییم جهان را ز ناپاک پاک
بباید شما را کنون گفت راست — گر آن بی‌بها اژدها پس کجاست
بره خوبرویان گشادند راز — مگر اژدها را سر آمد بگاز
بگفتند گر سوی هندوستان — ببندد تا کند بند جادوستان
بهر دو سر بیگناهان هزار — هراسان شدست او بد روزگار
کجا گفته بودش یکی پیش بین — که پردخته ماند ز تو این زمین
که آید که گیرد سر تخت تو — چگونه فرو پژمرد بخت تو
دلش زان زده فال پر آتش است — همان زندگانی بر او ناخوشست
همی خون دام و دد و مرد و زن — بریزد کند در یکی آبزن
مگر کو سر و تن بشوید بخون — شود گفت اخترشناسان نگون
همان نیز از آن مارها بر دو کتف — بپیچد ز درد است مانده شگفت
از آن کشور آید بدیگر شود — ز رنج دو مار سیه نغنود
بیاید کنون گاه باز اندرش — که جایی نباشد فراز اندرش
گشاده نگار جگر خسته راز — نهاده بدو گوش گردن فراز

داستان کندرو وکیل با ضحاک و فریدون

چو کشور ز ضحاک بودی تهی — یکی مایه‌ور بد بسان رهی
که او داشتی گنج و تخت و سرای — شگفتی به دلسوزگی کدخدای
بکاخ اندر آمد دوان کندرو — در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته به آرام در پیشگاه — چو سرو بلند از برش گرد ماه
به یکدست سرو سهی سرفراز — ز دست دگر ماه روی ارنواز
همه شهر یکسر پر از لشکرش — کمربستگان صف زده بر درش
سراسیمه گشت و نپرسید راز — نیایش کنان رفت و برد نماز
بر او آفرین کرد کای شهریار — همیشه بزی تا بود روزگار
خجسته نشست تو با فرهی — که هستی سزاوار شاهنشهی
جهان هفت کشور ترا بنده باد — سرت برتر از ابر بارنده باد
فریدونش فرمود تا رفت پیش — بگفت آشکارا همه راز خویش
بفرمود شاه دلاور بدوی — که رو آلت تخت شاهی بجوی
نبید آر و رامشگران را بخوان — بپیمای جام و بیارای خوان
کسی کو برامش سزای منست — بدانش همان دل زدای منست

بیارا انجمن کن بر تخت من   چنان چون بود در خور تخت من
سخنها چو بشنید ازو کندرو   بکردار آنچه گفتش جهاندار نو

جو شد بامدادان دوان کندرو   بکرد آنچه گفتش جهاندار نو
جو شد بامدادان دوان کندرو   اکنون آمد از پیش سالار نو

جو شد بامدادان دوان کندرو   اکنون آمد از پیش سالار نو
نشستست ابر بارهٔ راه جوی   سوی شاه ضحاک بنهاد روی

بسا کشت کهتر فزونیش بیش   ازان مهتران او نهد پای پیش
یکی گرز دارد چو یک لخت کوه   همی راند اندر میان گروه

باسب اندر آمد بایوان شاه   دو پیرایه با او همیدون براه
بیامد بتخت کیی بر نشست   همه بند نیرنگ او کرد پست

هر آنکس که بود اندر ایوان نو   ز مردان مزدور دیوان نو
سر انبار یکسر فرو ریخت شان   همه مغز با خون بر آمیخت شان

بدو گفت ضحاک شاید بدن   که مهمان بود شاه باید شدن
چنین داد پاسخ بر آن پیشکار   که مهمان با گرزهٔ گاو سار

بمردی نشیند در ایوان تو   ز تاج و کمر بستر و نام تو
بآیین خویش آور و پاس پس   چنین گر تو مهمان شاهی سپاس

بدو گفت ضحاک چندین منال   که مهمان گستاخ بهتر بفال
چنین داد پاسخ بدو کندرو   که آری شنیدم تو پاسخ شنو

گزینها چو زین هست مهمان تو   چه کارست اندر شبستان تو
که با دختران جهاندار جم   نشینند زنده رای بر پیش و کم

بیک دستگیرد رخ شهرناز   بدیگر عقیقی لب ارنواز
بشب نیز گون خوشتر زین کنند   بنه بر سر از مشک بالین کنند

جو مشک از دو گیسوی دو بانو   که بودند همواره دلخواه تو
برآشفت ضحاک بر سان گرگ   شنیدان سخن کارزو کرد مرگ

بدشنام زشت و بآواز سخت   بشگفتی بیفکند با سور تخت
بدو گفت هرگز تو در خان من   ازین پس نباشی نگهبان من

چنین داد پاسخ وراکیس کار   که ایدون گمانم من ای شهریار
گزین پس نباشی تو از بخت بهر   بمن جون تهی کدخدای شهر

جو بی بهره باشی ز تخت مهی   فرا کار سازندگی چون دهی
زگاه بزرگی جو موی از خمیر   برون آمد ایسی قهد لجاره گیر

چرا بر نسازی همی کار خویش   که هرگز نیامد چنین کار پیش
جهاندار ضحاک ازین گفت و گوی   بهوش آمد و زود بنهاد روی

بتو موو نا برنهادند زین   بران راه پویان بازیک بین
بیامد دمان با سپاهی گران   همه نره دیوان و جنگ آوران

بپی راه در کاخ را بام و در
گرفت و بکین اندر آورد سر

سپاه فریدون چو آگه شدند
بران جای تنگی بر او بخشند

جنگ ضحاک با فریدون

همه بام و در مردم شهر بود   همه سوی آن راه بی ره شدند
از اسپان جنگی فرو ریختند   که از جور ضحاک بیرون شدند

خروشی برآمد ز آتشکده   کسی کش ز جنگ آوری بهره بود
همه در هوای فریدون بدند   یکایک ز فرمان او بگذریم

بخواهیم بر گاه ضحاک را   که بر تخت گر شاه باشد دده
همه پیر برناش فرمان بریم   سراسر بجنگ اندرون همگروه

انشان شهر روشن یکی نیزه گرد   مران اژدها دوش ناپاک را
سپاهی و شهری بکردار کوه   ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی

باهن سراسر بپوشید تن   برآمد که خورشید تنها جو رد
هم از رنج ضحاک شد چاره جوی   بدشت اندرون شست بازی بجنگ

بدیدان سیه نرگس شهریار   بدان تا نماند کس از انجمن
برآمد یکایک بکاخ بلند   برازجادوی با فریدون برار
دو رخساره روز و دو زلفش چو شب   گشاده بنفرین ضحاک لب

بدانست کان هست از ایزدی / رهایی نیابد ز دست بدی
بمغز اندرش آتش رشک خاست / بایوان کمند اندر افکند راست
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند / فرود آمد از بام کاخ بلند
بچنگ اندرون آبگون دشنه بود / بخون پری چهرگان تشنه بود
همان تیز خنجر کشید از نیام / نه بگشاد راز و نه برگفت نام
ز بالا چو پی بر زمین برنهاد / بیامد فریدون بکردار باد
بدان گرزهٔ گاوسر دست برد / بزد بر سرش ترگ او کرد خرد
بیامد سروش خجسته دمان / مزن گفت کو را نیامد زمان
همیدون شکسته ببندش چو سنگ / ببر تا بکوه آیدت پیش تنگ
بکوه اندرون به بود بند او / نیاید برش خویش و پیوند او
نباشد که باشید باسار جنگ / وزین تازه جوید کسی نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه ور / بیک روی جویند هر دو هنر
یکی کارورز و دگر گرزدار / سزاوار هر کس پدیدست کار
چو این کار او جوید آن کار این / پرآشوب گردد سراسر زمین
به بند اندرست آنکه ناپاک بود / جهان از کردار او باک بود
شما دیر مانید و خرم زیید / به رامش سوی ورزش خود شوید
وزان پس همه نامداران شهر / کسی را که بود آز و گنج بهر
برفتند با رامش و خواسته / همه دل بفرمانش آراسته
فریدون فرزانه بنواختشان / زراه خرد پایگه ساختشان
همه پندشان داد و کرد آفرین / همی یاد کرد از جهان آفرین
همی گفت کین جایگاه منست / بفال اختر تو همایون روشنست
که یزدان پاک از میان گروه / برانگیخت ما را از البرز کوه
بدان تا جهان از بد اژدها / بفر من آید شما را رها
چو بخشایش آورد نیکی دهش / به نیکی بباید سپردن رهش
منم کدخدای جهان سر بسر / نشاید نشستن بیکجای بر
وگرنه من ایدر همی بودمی / بسی با شما روز پیمودمی
مهان پیش او خاک دادند بوس / ز درگاه برخاست آواز کوس
همه شهر دیده بدرگاه بود / خروشان بران سوی کوه تا بود
که تا اژدها را برون آورند / به بند کمندی چنان چون نهند
دمادم برون رفت لشکر ز شهر / وزان شاه نایافته هیچ بهر
ببردند ضحاک را بسته زار / بپشت هیونی برافکنده خوار
همی راند زین گونه تا شیرخوان / جهان را چو این بشنوی پیر خوان
بسا روزگارا که بر کوه و دشت / گذشتست و بسیار خواهد گذشت
بران گونه ضحاک را بسته سخت / سوی شیرخوان برد بیداربخت
همی راند او را بکوه اندرون / همی خواست کارد سرش را نگون
بیامد همانگه خجسته سروش / بخوبی یکی راز گفتش بگوش
که این بسته را تا دماوند کوه / ببر همچنین تازیان با گروه
مبر جز کسی را که نگزیردت / بهنگام سختی ببر گیردت
بیاورد ضحاک را چون نوند / بکوه دماوند کردش به بند
چو بندی بران بند بفزود بیش / بماند از بر تخت با بند جفت
ازو نام ضحاک چون خاک شد / جهان از بد او همه پاک شد
گسسته شد از خویش و پیوند او / بماند بکوه اندرون بند او
بکوه اندرون جای تنگش گزید / نگه کرد غاری بنش ناپدید
بیاورد مسمارهای گران / بجایی که مغزش نبود اندران
فرو بست دستش بران کوه باز / بران تا بماند بسختی دراز
بماند او برین گونه آویخته / وزو خون دل بر زمین ریخته
بیا تا جهان را ببد نسپریم / بکوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار / همان به که نیکی کند یادگار
همان گنج و دینار و کاخ بلند / نخواهد بدن مر ترا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار / سخن را چنین خوار مایه مدار

فریدون فرخ فرشته نبود — ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت آن نیکویی — تو داد و دهش کن فریدون تویی
فریدون ز کاری که کرد ایزدی — نخست این جهان را بشست از بدی
یکی پیشتر بند ضحاک بود — که بیدادگر بود و ناپاک بود
دو دیگر که کین پدر باز خواست — جهان ویژه بر خویشتن کرد راست
سه دیگر که گیتی ز نابخردان — بپالود و بستد ز دست بدان
جهانا چه بدمهر و بدگوهری — که خود پروری و خود بشکری
نگه کن کجا آفریدون گرد — که از پیر ضحاک شاهی ببرد
ببد در جهان پنج صد سال شاه — بآخر شد و ماند ازو جایگاه
چنینیم یکسر که و مه همه — تو خواهی شبان باش و خواهی رمه

پادشاهی فریدون پانصد سال بود

فریدون چو شد بر جهان شهریار — ندانست جز خویشتن شهریار
برسم کیان تاج و تخت مهی — بیاراست با تاج شاهنشهی
بروز خجسته سر مهر ماه — بسر بر نهاده کیانی کلاه
زمانه بی اندوه گشت از بدی — گرفتند مردم ره ایزدی
دل از داوریها بپرداختند — بر آیین یکی جشن نو ساختند
نشستند فرزانگان شادکام — گرفتند هر کس ز یاقوت جام
می روشن و چهره شاه نو — جهان پر ز داد و سر ماه نو
بفرمود تا آتش افروختند — همه عنبر و زعفران سوختند
پرستیدن مهرگان دین اوست — تن آسانی و خوردن آیین اوست
اگر یادگارست ازو ماه مهر — بکوش و برنج ایچ منمای چهر
برآمد برین جهان سالیان پنج صد — که نفگند یک روز بنیاد بد
جهان چون بر و بر نماند ای پسر — تو نیز آز مپرست و انده مبر
نیایش کنان شد سر و تن بشست — به پیش جهان داور آمد نخست
فرانک نه آگاه بد زین نهان — که فرزند او گشت شاه جهان
نیایش کنان پیش دادار شد — بر از آفرین جهاندار شد
نهادان سرش پست بر خاک بر — همی خواند نفرین ضحاک بر
همی آفرین خواند بر کردگار — بران شادمان گردش روزگار
وز آن پس هر آنکس که بودش نیاز — نهان که بودند کردن فراز
بیاراست چون نو شبان خوان خویش — جهان را همه کرد مهمان خویش
از آن پس همه گنج آراسته — فراز آورید او نهان خواسته
همه گنجها را گشادن گرفت — نهاده همه رای دادن گرفت
گشادن در گنج را گاه دید — درم خوار شد چون پسر شاه دید
همان جامه و گوهر شاهوار — همان اسپ تازی بزرین ستام
همان جوشن و خود و زوبین و تیغ — کلاه و کمر هم نبودش دریغ
همه خواسته بر سر بار کرد — دل پاک سوی جهاندار کرد
فرستاد قیصر نزدیک فرزند — زمانی بر از آفرین یاد کرد
جوان خواسته دید شاه زمین — ببد رفت و بر مام کرد آفرین
بزرگان لشکر چو بنشاختند — بر شهریار جهان تاختند
کای شاه پیروز یزدان شناس — ستایش مر او را و زو دان سپاس
بد اندیشکانت نگون باد بخت — همه روز روزت فزون باد تخت
همه روز گوهر بر آمیختند — بتخت سپهبد فرو ریختند
همان مهتران از همه کشورش — بدان خرمی صف زده بر درش
ز یزدان همی خواندند آفرین — بران تخت و تاج و کلاه و نگین
همه دست برداشته باسمان — همی خواندندش نیکی گمان
که جاوید بادا این شهریار — برومند بادا چنین روزگار
وز آن پس فریدون بگرد جهان — بگردید و دید آشکار و نهان
ز امل گذر چون سوی بیشه کرد — نشست اندرون نامور بیشه کرد
کجا کز جهان کوس خوانی همی — جز این نیز نامش ندانی همی
هران جای کز راه بیداد دید — هران بوم و بر کان نه آباد بد

به نیکی

به نیکی ببست او در دست بدی / بد بد آور بد او ره ایزدی
بیاراست گیتی بسان بهشت / بجای گیا سرو و گلبن بکشت

ز سالش چو یک پنجه اندر کشید / سه فرزندش آمد گرامی پدید
به بخت جهاندار هر سه پسر / سه خسرو نژاد از در تاج زر

به بالا چو سرو و به رخ چون بهار / به هر چیز مانندهٔ شهریار
از این سه دو پاکیزه از شهرناز / یکی کهتر از خوب چهر ارنواز

پدر نوز ناکرده از ناز نام / همی پیش پیلان نهادند گام
از آن پس بدیشان نگه کرد شاه / که گشتند زیبای تخت و کلاه

فریدون از آن نامداران خویش / یکی را گرانمایه برخواند پیش
کجا نام او جندل راه بر / به هر کار دلسوزه بر شاه بر

بدو گفت برگرد گرد جهان / سه دختر گزین از نژاد مهان
بخوان سزاوار سه فرزند من / چنان چون نشایند پیوند من

پدر نام ناکرده از نازشان / بدان تا بخواند به آوازشان
سه خواهر ز یک مادر و یک پدر / پری چهره و پاک و خسرو گهر

چو بشنید جندل ز خسرو سخن / یکی رای پاکیزه اندر آمد بن
که بیدار دل باش و پاکیزه مغز / زبان چرب و شاینده کار نغز

به هر کشوری از جهان مهتری / به پرده درون داشتی دختری
نهفته بجستی همه از نشان / شنیده همه نام و آوازشان

یکایک از ایرانیان بر رسید / پژوهید و هر گونه‌ای گفت و شنید
ز دهقان پرمایه کس را ندید / که پیوستهٔ افریدون را سزید

خردمند روشن دل و پاک تن / بیامد بر سرو شاه یمن
نشان یافت جندل بر او در نشست / سه دختر چنان چون فریدون بجست

فرستادن فریدون جندل بشاه یمن

خرامان بیامد بنزدیک سرو / بشادی چو پیش گل اندر تذرو

زمین را ببوسید و چربی نمود / بران کهتری آفرین برفزود
بجندل چنین گفت شاه یمن / که بی آفرینت مبادا دهن

چو پیغام داری ز فرمان دهی / فرستاده با گرامی مهی
بدو گفت جندل که خرم بدی / همیشه ز تو دور دست بدی

از ایران یکی کهترم چون شمن / پیام آوریده بشاه یمن
درود فریدون فرخ دهم / سخن هر چه پرسی تو پاسخ دهم

ترا آفرین از فریدون گرد / بزرگ آنکسی کو ندارد ش خرد
مرا گفت شاه یمن را بگوی / که بر گاه تا مشک بوید بوی

همیشه تن آباد بادت ز رنج / پراکنده رنج و پراکنده گنج
بدان ای سر مایهٔ تازیان / کز اختر بدی جاودان بی زیان

که شیرین‌تر از جان و فرزند چیز / همانا که چیزی نباشد عزیز
بسند بد ترکس ز فرزند نیست / چو پیوند فرزند پیوند نیست

بسه دیده اندر جهان کر بسست / سه فرزند ما را سه دیده بست
گرامی تر از دیده آید شناس / که دیده بدیدنش دارد سپاس

چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز / کجا راستان روز فرزند نغز
که پیوند کس را نیاراستم / مگر کس به از خویشتن خواستم

خرد یافته مرد گیتی سگال / همی دوستی را بجوید همال
چه خرم بمردم بود روزگار / نه نیکو بدی گنج شهریار

سه فرزند شایستهٔ تاج و گاه / اگر داستان را بود گاه و ماه
مرا پادشاهی آباد دست هست / همان گنج و مردان و سر زیر دست

ز هر کام و هر خواسته بی نیاز / بهر آرزو دست ایشان دراز
مرین سه گرانمایه را در نهفت / بباید همی شاه را ز آزاده جفت

ز کار آگهان آگهی یافتم / بدین آگهی تیز بشتافتم
کجا از پس پرده پوشیده روی / سه پاکیزه داری تو ای نامجوی

مران هر سه را تو ناکرده نام / چو بشنیدم این شد دلم شادکام
که ما نیز نام سه فرخ نژاد / چنان چون بباید نکردیم یاد

کنون این گرامی دو گونه گهر / به آمیخت باید ابا یکدگر
سه پوشیده رخ را سه پوشیده روی / هنرآور بسزا کاری گفت گوی

فریدون پیامم بدین گونه داد / تو پاسخ گزار آنچه آید بیاد
پیامش چو بشنید شاه یمن / بپژمرد چون آب کنده سمن

بدل گفت اگر پیش بالین من / نبیند شاه این جهان بین من
نشتاب بپاسخ نباشد کنون / مرا چند رازست با رهنمون

بیاید در بار دادن ببست / با اندوه اندیشگان در نشست
فرستاده را جایگاهی گزید / پس آنگه بیکبار اندرون بنگرید

فراوان کس از دشت و نیزه وران / بر خویش خواندان همه سروران
نهفته برون آورید آنچه نهفت / همه رازها پیش ایشان بگفت

که مارا ز گیتی ز پیوند خویش / سه شمع است روشن بدیدار پیش
فریدون فرستاد زی من پیام / بگسترد بینم یکی خوب دام

همی کرد خواهم ز چشمم جدا / یکی رای خواهم زدن با شما
فرستاده گوید چنین گفت شاه / که مارا سه شاه است با تاج و گاه

گراینده شهر پیوند تو / بسه روی پوشید فرزند تو
اگر گویم آری و دل زان تهی / دروغ از بجانه اندر خورد با مهی

واگر آرزوها بپستانم دهی / شود دل پر آتش پر از آب روی
وگر سر بپیچم ز فرمان اوی / که ضحاک را زو چه آمد بروی

کسی کو بود شهریار زمین / نه بازیست با او سگالند کین
شنید این سخن مردم راه جوی / هراسان شدندی ز گفت و گوی

کزین در سخن مر جهانست یاد / سراسر یمن بر نباید گشاد
جهان آزموده دلاور سران / گشادند یکیک بپاسخ زبان

که ما همگنان این نه بینیم رای / که هر باد را تو بجنبی ز جای
اگر شد فریدون چنین شهریار / نه ما بندگانیم با گوشوار

سخن گفتن و بخشش آیین ماست / عنان و سنان باختن دین ماست
بخنجر زمین را میستان کنیم / بنیزه هوا را نیستان کنیم

سه فرزند اگر بر تو هست ارجمند / سر بدره بگشا و لب را ببند
فرستاده شاه را پیش خواند / فراوان سخنها بخوبی براند

که من شهریاره ترا کهترم / بهرچه او بفرمود فرمان برم
بگویش که گرچه تو هستی بلند / نه فرزند اندازه گیرم همی

پسر خود گرامی بود شاه را / بویژه که زیبا بود گاه را
سخن هرچه گویم پذیرم همی / سه فرزند تو بر تو هست ارجمند

اگر پادشا دیده خواهد ز من / وگر دشت گردان و تخت یمن
فراخوارتر چون سه فرزند خویش / نه بینم بهنگام بایست بیش

پس از شاه را اینچنین است کام / نشاید زدن جز بفرمانش گام
بفرمان شاه این سه فرزند من / برون آنکه آید ز دربند من

کجا من ببینم سه شاه ترا / فروزنده تاج و گاه ترا
بیاید نشستن بنزدیک من / بدیشان سپارم بآیین من

ببینم کشان دل پر از داد هست / بزنهار شان دست گیرم بدست
گراید بدیدار ایشان نیاز / فرستم بکشتان بر شاه باز

سراینده چندل چو پاسخ شنید / بگفت آن کجا گفت و پاسخ شنید
سه فرزند را خواند شاه جهان / نهفته برون آورید از نهان

بر از آفرین لب ز ایوان اوی / سوی شهریار جهان کرد روی
بیامد چو نزد فریدون رسید / بگفت آن کجا گفت و پاسخ شنید

از آن رفتن چندل و راه خویش / سخنها همه پاک بنهاد پیش
چنین گفت کین شهریار یمن / سر انجمن سرو سایه فکن

چو ناسفته گوهر سه دختر بود / بنودش پسر دختر افسر بود
سروش ار بیاید چو ایشان عروس / نگه پیش هر سه دهد خاک بوس

ز بهر شما هر سه را خواستم / سخنهای بایسته آراستم
کنون تان بر او بباید شدن / ز هر بیش و کم رای فرخ زدن

سراید

سرایند با شیبد بسیار هوش
بگفتار او برنهاده دو گوش

بخوبی سخنهاش پاسخ دهید
چو پرسد سخن رای فرخ نهید

ازایرا که پرورده پادشاست
نباید که باشد مگر بادشا

سخن گوی و روشن دل و پاک دین
بکاری که پیش آیدش پیش بین

زبان راستی را بیاراسته
خرد خواسته کرد بر خواسته

شما هر چه گویم همین بشنوید
اگر کاربندید خرم شوید

یکی ژرف بین است شاه یمن
که چون او نباشد بهر انجمن

همش گنج بسیار و هم لشکرست
همش دانش و رای هم لشکرست

نباید که یابد شما را زبون
بکار آورد مرد دانا فسون

بروز نخستین یکی بزمگاه
بسازد شما را یکی پیشگاه

سه خورشید رخ را چو باغ بهار
بیارد برار رنگ و بوی نگار

نشاند بران تخت شاهنشهی
سه خورشید رخ را چو سرو سهی

ببالا و دیدار و آهستگی
بشایستگی هم بشایستگی

ببالا و دیدار هر سه یکی
که از مه ندانند باز اندکی

ازین هر سه کهتر بود پیش رو
مهین باز پس در میان بانو

نشیند مهین نزد کهتر پسر
کهین ماه نزد مهین تاجور

میانی نشیند هم اندر میان
بدان تا ز دانش بیابد زبان

بپرسد شما را کزین سه همال
کدامین شناسید مهتر بسال

میانه کدامست و کهتر کدام
بباید برین گونه تان برد نام

بگویید کان برترین گوهرست
مهین را نشستن اندر خورست

میانه خود اندر میانست راست
براید ز کاره و بیکار کاست

گرانمایه و پاک هر سه گهر
همه دل نهاده بگفت پدر

زپیش فریدون برون آمدند
بر آن دانش پرفسون آمدند

آمدن پسران فریدون بپیش شاه یمن

برفتند هر سه بیاراستند
ابا خویشتن موبدان خواستند

کشیدند با لشکری چون سپهر
همان نامداران خورشید چهر

چو از آمدنشان شد آگاه سرو
بیاراست لشکر چو پر تذرو

فرستادشان لشکری نیز پیش
چو بیگانه فرزانگان خویش

همه یال اسپان ز مشک و می
پراکنده دینار در زیر پی

یکی کاخ آراسته چون بهشت
همه سیم و زر اندر او بند خشت

بدیبای رومی بیاراسته
چه مایه بدو کاندرو خواسته

فرود آوریدند زان کاخشان
چو شب روز شد کرد گستاخشان

سه دختر جهان چون فریدون بگفت
سپهبد برون آورید از نهفت

بدیدار هر سه چو تابنده ماه
ستایش کرد و بدیشان نگاه

نشستند هر سه بران سان بهم
که گفتش فریدون یکی یکشان

ازین سه گرانمایه پرسید مه
کزین سه گرامی کدامست که

میانه کدامست و کهتر کدام
بباید برین گونه تان برد نام

بگفتند زان گونه کاموختند
سبک چشم پر رنگ بر دوختند

بدانست شاه گرانمایه زود
گر آمیختن ریخ نامد چه سود

چنین گفت آری همینست راه
کهین را که دارد و مه را مه

بدانکه که پیوسته شد کارشان
بهم درکشیدند بازارشان

سه افسر ... زپیش نشسته تاجور
رخانشان بر از شرم و رنگ پدر

سوی خانه رفتند با کبر و گرم
برازنگ رخ لب پر آواز نرم

گفتار اندر جادو کردن شاه یمن مر پسران فریدون

سر تازیان سرو شاه یمن
می آورده و میخوار گرد انجمن

برامش بیاراست و بگشاد لب
همی خورد تا تیره بگذشت شب

سه پور فریدون سه داماد بود
نخوردند چیزی همه یاد بود

بدانگه که می چیره شد بر خرد
کجا خواب و آسایش اندر خورد

سبک برسر آبگیری کلاب
بفرمود در ساختن جای خواب

ببالین زیر گلفشان درخت / بجفت این سه آزاده نیکبخت / شه تازیان شاه افسونگران / یکی چاره اندیشه کرد اندران

برون آمد از گلشن خسروی / بیاراست آرایش جادوی / برآورد سرما و باد دمان / یکی چاره اندیشه کرد اندران

جهان شد که یخ بست هامون و راغ / بسر بر نیارست پرید زاغ / سه فرزند آن شاه افسون گشای / بجستند از آن سخت بر جای جای

بدان ایزدی فر و ورز کئی / بافسون شاهان جم فرهی / بدان بنده جادو ببستند راه / نکرد ایچ سرما بدیشان نگاه

چو خورشید برزد سر از تیغ کوه / بیامد سبک مرد دانش پژوه / بنزد سه داماد آزاد مرد / که بیند رخانشان پژمرده لاجورد

فسرده بسرما و بگشته کار / بماند سه دختر بدو بادکار / چنین خواست کز شان نماید نگاه / نه برآرزو گشت خورشید و ماه

سه آزاده را دید چون ماه نو / نشسته بران خسروی گاه نو / بدانست کافسون نیاید بکار / نیاید برین برد خود روزگار

نشستن کهی ساخت شاه یمن / همه نامداران شدند انجمن / در گنجهای کهن باز کرد / گشاد آنکه پیچیده بود راز

عقد بستن فریدون با دختران شاه یمن و باز گشتن ایشان

سه خورشید رخ را چو باغ بهشت / که موبد صنوبر چو ایشان نکشت

ابا تاج و با گنج نادیده رنج / مگر زلفشان دید بر سر شکنج

بیاورد هر سه بدیشان سپرد / که سه ماه نو بود و سه شاه گرد / زکینه بدل گفت شاه یمن / که بد را فریدون نیامد یمن

بد از من که مه کس مبادم مباد / که ماده شد این تیره تخم کیان / نکو دختران را که دختر بسست / چه دختر بود در روش اختر نحست

بپیش همه موبدان سرو گفت / که زیبا بود دختر ماه جفت / بدانید کین سه جهان بین من / بسپردم بدیشان بآیین خویش

بدان تا چه آید بدارید شاد / چو جان پیش دل برنگاریدشان / خروشیده یاره و شان بست / ابر بست بنده همیوان منست

زگوهر بهین گشته افروخته / عماری یک اندر دگر دوخته / چو فرزند باشند با آیین وفر / گرامی بدل بر چو ماده جگر

عماری و اشتر همیون مست / چنان چون بود ساز آیین بهست / ابا خسرو با خواسته شاهوار / همیشه بکار اندرون نیک یار

آمدن پسران فریدون پیش پدر

بسوی فریدون نهادند روی / جوانان بپیمودی راه جوی

چو از باز گردیدن این سه شاه / شد آگه فریدون بیامد براه / ز دلشان همی خواست آگه شود / ز بدها کانیشان کوته شود

بیامد بسان یکی اژدها / کز و شیر گفتی نیابد رها / خروشان و جوشان بکوشش اندرون / همی از دهانش آتش آمد برون

چو هر سه پسر را بنزدیک دید / بگرد اندرون ماه باریک دید / برانگیخت گرد و برآورد جوش / جهان گشت آزاد و زو پرخروش

بیامد دوان سوی کهتر پسر / که او بود بر مایه تاجور / پسر گفت با اژدهاروی جنگ / نسازد خردیافته مرد سنگ

سبک پشت بنمود وبگریخت ازوی / بنزدی برادرش بنهاد روی / میانه برادر چو او را بدید / کمان را بزه کرد و اندر کشید

چنین گفت اگر کارزار است کار / چو شیر دمنده چه جنگی سوار / چو کهتر پسر نزد ایشان رسید / خروشید کان اژدها را پدید

بدو گفت کز پیش من باز شو / نهنگی بر شاه ایران مرو / گر از نام شاه افریدون بگوش / رسیدست با پادشاهیان نکوش

که فرزند اویم همه سه پسر / همه گرزداران پرخاشخر / گر از راه بی راه یکسو شوی / وگرنه نهمت افسر خسروی

فریدون

فریدون فرخ چو بشنید و دید
ابا کوس و با زنده پیلان مست
چو دیدند بر پایگان دست شاه
بدر دست بگرفت بوی جهان
و زان پس سه فرزند خود را بخواند
بدر بابکه جست از ستمگار دی
توئی شهر و سلم نام تو باد
که جستی سلامت ز نهنگ کام
کنون ایرج آمد ز خود نام تو
میانه کز آغاز شیری نمود
هنر خود دلیر است جای نگاه
دلیر و جوانی و هشیوار بود
بد ان کو باغاز شیری نمود
زن سلم را نام کرد آرزو
پس از اختر کرد کرد آن سپهر
بسلم اندرون بود دار اختر نشان
چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه
نهفته چو بیرون کشید از نهان
یکی روم و خاور دگر ترک و چین
بفرمود تا لشکری بر کشند
دگر تور را داد توران زمین
بیامد بتخت مهی بر نشست
پس آنگه نیابت بایرج رسید
بدو داد کو را سزا دید تاج
نشستند هر سه بآرام و داد

هنرها بد است و شد تا بد
همه گرزه گاو پیکر بدست
پیاده دوان بر گرفتند راه
برا مادند بر پایگه شاه جهان
بتخت گرانمایگان بر نشاندند
چو بشناخت برگشت باد چنی

برفت و بیامد بدرو از پیش
بزرگان لشکر پس پشت او
برفتند و بر خاک دادند بوس
چو آمد بکاخ گرانمایه باز
چنان گفت کان اژدهای دژم
کنون نامتان ساختیم نغز

نام نهادن فریدون پسران خود را

کنون ایرج اندر خورد نام تو
نگاه دلیری و رستی نمود
که بد دل نباشد سزاوار گاه
بگیتی جز او را نباید ستود
نگاه درستی دلیری نمود
زن تور را ماه آزاده خوی
که اختر شناسان نمودند چهر
بنمودش بر مشتری پاک زن
کشف دید طالع خداوند ماه

دلاور که نیندیشد از پیل و شیر
ورا تور خوانیم شیر دلیر
دگر کهتران مرد با سنگ و جنگ
کنون ایرج اندر خورد نام تو
بنام پری چهرگان عرب
زن ایرج پاک خو را سهی
نوشته بیاورد و بنهاد پیش
وگر طالع تور فرخنده شیر
از اختر بدیشان نشانی نمود

بخش فریدون مملکت پسران

سه دست گردان ایران زمین
گرازان سوی خاور اندر کشند
ورا کرد سالار ترکان و چین
کمر بر میان بست و بگشاد دست
مر او را پدر شهر ایران گزید
همان تیغ مهر و همان تخت عاج
جهان مرزبانان خسرو نژاد

نخستین بسلم اندرون بنگرید
بتخت کیان اندر آورد پای
یکی لشکر نامزد کرد شاه
بزرگان بر او گوهر افشاندند
هم ایران و هم دشت نیزه وران
مر آنرا که بد هوش و فرهنگ و رای
بر آمد برین روزگار دراز

جهان چون سزا آید بیس گنبش
جهان آمده پاک در مشت او
فرو مانده بر جای پیلان و کوس
به پیش جهاندار آمد فراز
کجا خواست گیتی بسوزد ببدم
چنان چون بباید سر از مغز
بگیتی پراگنده نام تو باد
نگاه گریزش نکردی درنگ
تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر
کجا زنده پیلش نیارد زبر
که هم با شتاب است و هم با درنگ
همه چهر با دو فر جام تو
کنون برگشایم نشان دیدی ادیب
کجا بد نکوئی سهیلش زدیب
بدید اختر نامداران خویش
خداوند خورشید سعد دلیر
که آشوب و جنگ با بیم بود
بسه بهره کرد آفریدون جهان
همه روم و خاور مر او را سزید
همی خواندندش خاور خدای
گشید آنگهی تور را شهریار
جهان پاک توران شهش خواندند
همان تخت شاهی و تاج سران
مر او را جهاندار ایران خدا
زمانه بدل در همی داشت راز

فریدون فرزانه شد سالخورد / بباغ بهار اندر آورد گرد
برین گونه گردد سراسر سخن / شود سست نیرو چو گردد کهن
چو آمد بکار اندرون تیرگی / گرفتند بر پایگاه خیرگی
بجنبید مر سلم را دل بجای / دگرگونه‌تر شد بآیین و رای
دلش گشته غرقه بآز اندرون / باندیشه بنشست با رهنمون
نبودش پسندیده بخش پدر / که داد او بکهتر پسر تخت زر
بدل پر زکین شد برخ پر ز چین / فرستاده‌ای نزد شاه چین
فرستاد نزد برادر پیام / که جاوید زی خرم و شادکام
بگفت آنچه اندر دل اندیشه بود / هیونی بران سو برافگند زود
بنزد جهانگیر بادا درود / که بود از دلش رای و اندیشه دور
بدان ای شهنشاه ترکان و چین / گسسته دل روشن از اهرمن
زبیل زبان کرده بوسی پسند / منش پست و بالا چو سرو بلند
به بیداد دل بنگر این داستان / گزین گونه نشنیدی از باستان
سه فرزند بودیم زیبای تخت / یکی کهتر از ما به آمد بتخت
اگر مهترم من بسال و خرد / زمانه بمهر من اندر خورد
گذشته ز من تخت و تاج و کلاه / نزیبد مگر بر تو ای پادشاه
سزد گر بمانیم هر دو دژم / کزین سان پدر کرد بر ما ستم
چو ایران و دشت یلان و یمن / بایرج دهد روم و خاور بمن
سپارد ترا دست ترکان و چین / که از تو سپهدار ایران زمین
بدین بخش اندر فرامای هست / بمغز پدر رست اندرون جای هست
هیونی فرستاد و بگشاد پای / بیامد به نزدیک توران خدای
بخوبی پسنده همه یاد کرد / سر تور بی مغز پر باد کرد
چو این راز بگشود نزد دلیر / برآشفت ناگاه خورشید شیر
چنین داد پاسخ که ای شهریار / بگوی این سخن همچنین یاددار
که ما را بگاه جوانی پدر / ازین گونه بفریفت ای دادگر
درختیست این خود نشانده بدست / کجا بار او خون و برگش کبست
ترا با من اکنون بدین گفتگوی / بباید برون اندر آورد روی
زدن رای هشیار کردن نگاه / هیونی برافگند نزدیک شاه
زبان آوری چرب گوی از جهان / فرستاد نزدیک شاه جهان
بدو گفت کز من بگوی این پیام / که ای شاه بیدار دل شادکام
نباید که باید دلاور شکیب / بجای فزونی و جای نهیب
نشاید درنگ اندرین کار هیچ / که خام آید اندیشه اندر بسیج
فرستاده را گفت ره در نورد / نباید که بیند ترا باد و گرد
برو زود نزد فریدون چو باد / بجز راه رفتنت کاری مباد
چو آیی بکاخ فریدون فرود / نخستین ز هر دو پسر ده درود

نامه سلم و تور بپوزش پیش فریدون

وزان پس بگویش که بر من خدای / بباید که باشد بهر دو سرای
چو آنرا بود روز پیری امید / بگردد سیه موی گشته سپید
چه سازی درنگ اندرین جای تنگ / شود تنگ بر تو سرای درنگ
جهان مر ترا داد یزدان پاک / ز گردنده خورشید تا تیره خاک
همه آرزو خواستی رسم و راه / نکردی بفرمان یزدان نگاه
بجستی جز از کژی و کاستی / نکردی ببخش اندرون راستی
سه فرزند بودت خردمند و گرد / بزرگ آمده هنر بیدار خرد
یکی را دم اژدها ساختی / یکی را بابر اندر افراختی
یکی تاج بر سر ببالین تو / بدو شاد گشته جهان بین تو
نه ما زو بمام و پدر کمتریم / نه بر تخت شاهی نه اندر خوریم
ایا دادگر شهریار زمین / بران داد هرگز مباد آفرین
اگر تاج از ان تارک بی بها / شود دور یابد جهان زو رها
سپاری بدو گوشه‌ای از جهان / نشیند چو ما کشته از تو نهان
وگرنه سواران ترکان و چین / هم از روم گردان جوینده کین

فراز آورم لشکری گرزدار
از ایران و ایرج برآرم دمار
چو بشنید موبد پیام درشت
زمین را ببوسید و بنمود پشت

جهانسان برین اندر آورد پای
که از باد آتش بجنبد ز جای
بدرگاه شاه آفریدون رسید
برآورده دیدند سر ناپدید

به ابر اندر آورده بالای او
زمین کوه تا کوه پهنای او
نشسته بدر بر گران سایگان
بپرده درون جای پرمایگان

بیک دست بربسته شیر و پلنگ
بدست دگر کرده پیلان جنگ
ز چندان گرانمایه گرده دلیر
خروشی برآمد چو آوای شیر

سپهریست پنداشت ایوان بجای
یکی لشکری گردش اندر بپای
برفتند بیدار کارآگهان
بگفتند با شهریار جهان

که آمد فرستاده نزد شاه
یکی پرمنش مرد با دستگاه
بفرمود تا پرده برداشتند
براند اسپ و بردرش بگذاشتند

چو چشمش بروی فریدون رسید
همه دیده و دل پر از شاه دید
ببالا چو سرو و چو خورشید روی
چو کافور گرد گل سرخ موی

دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم
کیانی زبان پر ز گفتار نرم
فرستاده چون دید سجده نمود
زمین را بسی بر ببوسه بسود

نشاندش فریدون همانگه بجای
سزاوار کردش یکی خوب جای
بپرسید از دو گرامی نخست
که هستند شادان و آزاده درست

دگر گفت کین پشت راه دراز
چگونه سپردی نشیب و فراز
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه
مبیناد بی تو کسی پیشگاه

نه هر کس که پرسی بکام تو اند
همه پاک دیده بنام تو اند
منم بنده شاه را ناسزا
چنین بر تن خویش ناپارسا

پیامی درشت آوریده است شاه
فرستنده پرخشم و من بیگناه
بفرمود پس تا زبان برگشاد
شنیده سخن سر بسر کرد یاد

پاسخ دادن فریدون پیغام سلم را

فریدون بدو پهن بگشاد گوش
چو بشنید مغزش برآمد بجوش

فرستاده را گفت کای هوشیار
ترا خود نبایست پوزش نگار

که من چشم خود همچنین داشتم
همین بر دل خویش بگماشتم
انوشه که گردند گوهر بلند
همی از شما را بدین سان گزند

ز بهر من از مغزتان شد تهی
همی از خرد تا بند آگهی
نداری بدو شرم و ترس از خدای
شما را همانا خرد نیست رای

مرا بیشتر قیرگون بود موی
چو سرو سهی قد و چون ماه روی
سپهری که پشت مرا کرد گوژ
بشد پشت گردان بجایست نوز

شما را چنین هم همان روزگار
نماند خماننده هم نامدار
بران برترین نام یزدان پاک
برخشنده خورشید و تاریک خاک

بتخت و کلاه و بخورشید و ماه
که من بد نکردم شما را نگاه
یکی انجمن کردم از بخردان
ستاره شناسان و هم موبدان

بسی روزگاران نشستند اندرین
بکردیم بر داد و بخشش زمین
همه راستی خواستم زین سخن
بجستم بر افکندنی انجمن

مگر بیجهان گشتم آباد بخت
سپاردم بشته دیده نیکبخت
چو آباد دادند گیتی بمن
بگرفتید که سر بود پیدا نه تن

همه ترس یزدان بد اندر نهان
همه راستی خواستم در جهان
شما را کنون گم دل از راه من
بتازی و کژ برکشد گوهر من

ببرسید تا کرد کار بلند
چنین از شما کرد خواهد پسند
یکی داستان بگویت شنوند
همان به که کارند آن بدروند

چنین گفت با ما سخن رهنمای
که ما را جز این نیست جاوید جای
بتخت خرد بر نشست از نشان
چرا شد چنین حرص انبازتان

بترسم که در جنگ این اژدها
روان باید از کالبدتان رها
مرا خود ز گیتی همی رفتن است
نه هنگام رزم و آشفتن است

ولیکن چنین گوید آن بخرد
کسی کو برادر فروشد بخاک

فرستاده بستد ز گفتار اوی
فرستاده سلم چون [illegible] باز

وراگفت کان دو سر جنگجوی
دگرشان ز دو کشور آنجور بست

چو پژمرده شد روی رنگین تنی
دو فرزند من کز دو گوشه جهان

تو گر چاشت دادست باری بکام
نگه کرد پس ایرج پرهنر

که چون باد بر ما چو هم بگذرد
بآغاز گنجست و فرجام رنج

که هر چند چرخ از برش بگذرد
بآغاز گنجست و فرجام رنج

که هر چند چرخ از برش بگذرد
که او تاجور شهریاران بپش

نباید مرا تاج و تخت کلاه
بگویم که ای شهریاران زمین

بفرجام شد هم ز گیتی بدر
دل کینه ورشان بکین آورم

مرا این سخن یاد باید گرفت
ولیکن چو جان هر تنی را بها

ترا ای پسر گر چنین است رای
ز درد دل اکنون یکی نامه من

مگر باز بینم ترا این درست

که بودش سه فرزند آزاده مرد
هنر دگر بخوانندشان آب پاک

زمین را ببوسید کاریست روی
شهنشاه بنشست و بگشاد راز

ز خاور سوی ما نهادند روی
که این بوم و بر را درستی نشست

بگردد کسی گرد بالین تو
بر بنیان گشادند بر من نهان

وگرنه خود ندای پسر بر نوشام
بدان مهربان پاک فرخ پدر

خردمند مردم چرا غم خورد
پس از رنج رفتن بجای سپنج

خردمند مردم چرا غم خورد
پس از رنج رفتن ز جای سپنج

خردمند مردم چرا غم خورد
بدیدند کین اندر آیین خوش

شوم پیش آن هر دو آن بی سپاه
مدارید خشم و مجویید کین

نماندش همان تخت و تاج و کمر
سزاوارتر زانکه کین آورم

زمه روشنایی نباید گرفت
بند بر خرد در دم اژدها

برآرای کار و برو از جای

که چون آز گردد ز دل ناتهی
جهان چون تو دید و ببیند

ز پیش فریدون خنان بازگشت
گرامی جهانجوی را پیش راند

از اختر چنین است این بهره بود
برادر نه چندان برادر بود

تو گر پیش شمشیر مهر آوری
گرت سر بکارست و بسیج کار

نباید ز گیتی ترا یاره جست
چنین داد پاسخ گرامی شهریار

همی بر فزاید گل ارغوان
که بستر ز خاکست و بالین ز خشت

همی بر فزاید گل ارغوان
که بستر ز خاکست و بالین ز خشت

خداوند شمشیر و گاه و نگین
چو دستور باشد مرا شهریار

بگویم کای نامداران من
بگیتی چه دارید چندین امید

مرا با شما هم بفرجام کار
بدو گفت شاه ای خردمند پور

ز تو پر خرد پاسخ ایدون شنید
چه پیش آیدش جز گزند و نهیب

پرستنده چند از میان سپاه

نامه سلم و تور نزد فریدون

همان خاک و هم گنج شاهنشهی
نخواهد شدن رام با هر کسی

تو گفتی که با باد انباز گشت
همه بودنی پیش او باز راند

که باشند شادان بکردار بد
کجا فر ایرا افسر بود

سرت گرد آسوده از داوری
در گنج بگشای و بر بند بار

پی آزاری و راستی بایدت
نگه کن بدین گردش روزگار

کند تیره دیدار بیننده را
درختی مرا باید [illegible]

کند تیره دیدار و بیدار [illegible]
درختی مرا باید و کشته [illegible]

چو بادی که بسیار بیند ز مهر
همان بگذرانیم بد روزگار

جهان چون گرامی تن [illegible]
نگر تا چه بد گرد با جام شاه

بباید چشیدن غم روزگار
برادر همی رزم جوید تو بزم

دلت مهر و پیوند ایشان [illegible]
که از آفرینش جز این نیست

بفرمای کاید با تو براه
نویسم فرستم بدان انجمن

که روشن روانم بدیدار [illegible]

یکی نامه

یکی نامه بنوشت شاه زمین ... بسان کیان چون فرخان گزین
ازانکس که هر گونه دور جهان ... شده آشکارا برو بر نهان
گراینده گرز و تیغ گران ... فروزنده نامدار افسران
نماینده شب بروز سپید ... گشاینده گنج بهیش امید
کنون رنجها گشت آسان بروی ... براه و روش اندر آورد روی
نخواهم همی خویشتن را کلاه ... نه آکنده گنج و نه تخت و کلاه
برادر که بود او امان درد ... و گر چه نبرد بر کسی آب سرد
روان آمد از بهر آزارشان ... همان آزرو مهر و دیدارشان
بیفکند شاهی شما را گزید ... جنان گر زه نامداران سزید
ز تخت اندر آمد برین بر نشست ... برفت و میان بندگی را ببست
بدان کو بسال از شما کهترست ... بمهر و نوازندگی درخورست
گرامیش دارند و توشه خورند ... جو پرورده شد تن روان پرورید

فرستادن فریدون ایرج را بپیش برادران

نهادند بر نامه بر مهر شاه ... برایوان برایرج گزین کرد راه
ببستند بابتی چند بر باد بیر ... چنان چون بود شاه را ناگزیر
چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان ... بنود آگه ان رای تاریکشان
پذیره شدندش بآیین خویش ... سپه سر بسر باز بردند پیش
چو دیدند روی برادر بمهر ... یکی تازه [illegible]دند چهر
دو پرخاشجوی یکی نیکخوی ... گرفتند پرسش نه بر آرزوی
دو دل پر زکینه یکی دل بجای ... برفتند هر سه بپرده سرای
بایرج نگه کرد یکسر سپاه ... که او بد سزاوار تخت و کلاه
سپاه پراکنده شد جفت جفت ... همان نام ایرج بد اندر نهفت
که چندان کجا راه بگذاشتند ... یکی چشم از ایرج بنرداشتند
سپاه دو کشور چو کردم نگاه ... از ان پس جز او را نخواهند شاه
اگر بیخ او بگسلانی زجای ... ز تخت بلند اوفتی زیر پای
برین گونه از جای برخاستند ... همه شب همی چاره آراستند
چو برداشت پرده زپیش آفتاب ... سپیده برآمد بپالود خواب
دو بیهوده زاول بران کار گرم ... که دیده بشویند هر دو ز شرم
برفتند هر دو گزاران زجای ... نهادند سر سوی پرده سرای
چو از خیمه ایرج بره بنگرید ... بر از مهر دل پیش ایشان دوید
برفتند با او بخیمه درون ... سخن بیشتر بر چرا رفت و چون
بدو گفت تور از تو از ما کهی ... چرا بر نهی تو کلاه مهی
ترا باید ایران و تخت کیان ... مرا بر در ترک بسته میان
چو از تور بشنید ایرج سخن ... یکی خوب تر پاسخ افکند بن
بدو گفت کای مهتر نامجوی ... اگر کام دل خواهی آرام جوی
ز تاج کئی خواهم اکنون نه گاه ... نه نام بزرگی نه ایران سپاه
من ایران نخواهم نه خاور نه چین ... نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام آن بد ترست ... بدان خنجری بر بباید گریست
سپهر بلند ار کشد زین تو ... سرانجام خشتست بالین تو
سپردم شما را کلاه و نگین ... مدارید با من شما نیز کین
مرا با شما نیست جنگ و نبرد ... نباید بمن هیچ دل رنجه کرد
جز از کهتری نیست آیین من ... نباشد جز از مردمی دین من
چو بشنید تور ان همه سر بسر ... بگفتارش اندر نیاورد سر
نیامدش گفتار ایرج پسند ... نه نیز آشتی نزد او ارجمند
ز کرسی بخشم اندر آورد پای ... همی گفت و برجست بر سان ز جای
بیکبار بر آمد ز جای نشست ... گرفت آن گران کرسی زر بدست
بزد بر سر خسرو تاجدار ... ازو خواست ایرج بجان زینهار
بیامدت گفت آنچه ترسی از خدای ... نه شرم پدر خود همینست رای
مکش مر مرا کت سرانجام کار ... مکش خویشتن را ز مردم کشان
گزینی بس ناخوشی خود از من نشان ... نه بینی زخون من گرد کار

کشیدی و هم داستانی کنی   که جان داری و جان ستانی کنی
کسنده کنم زین جهان گوشه   بکوشش فراز آورم توشه
نیازار موری که دانه کش است   که جان دارد و جان شیرین خوش است

کشته دست ایرج بر دست تور و سلم

بخون برادر چه بندی کمر   چه سوزی دل پیر گشته پدر
جهان خواستی یافتی خون مریز   مکن با جهاندار یزدان ستیز
سخن چند بشنید و پاسخ نداد   همان خشم بودش همان تند باد
یکی خنجر از موزه بیرون کشید   سراپای او چادر خون کشید
بدان تیز زهرآبگون خنجرش   همی کرد چاک آن گرامی برش
فرود آمد از پای سرو سهی   گسست آن کمرگاه شاهنشهی
دوان خون بران غنچهٔ ارغوان   شد آن نامور شهریار جهان
سر تاجور از تن پیلوار   بخنجر جدا گشت و برگشت کار
جهانا بپروردیش در کنار   وز آن پس ندادی بجان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست   بران آشکارا بباید گریست
تو نیز ای بخیره خرف گشته مرد   ز بهر جهان دل پر از داغ و درد
چو شاهان گیتی همه [illegible]   ازین دو ستمکاره اندازه گیر
پراگنده مغزش بمشک و عبیر   فرستاد نزد جهاندار پیر
چنین گفت کین آ[illegible] نیاز   که تاج نیاکان بد و گشت باز
کنون خواه تاجش ده و خواه تخت   شد آن شاخ گستر بیار درخت
چو کشته بد آن دو بیداد شوم   یکی سوی چین و یکی سوی روم
فریدون نهاده دو دیده براه   سپاه و کلاه از و مانده شاه
چو هنگام برگشتن شاه بود   پدر زان سخن خود کی آگاه بود
همی شاه را تخت پیروز ساخت   همان تاج را گوهر اندر نشاخت
پذیره شدن را بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند
پذیره ببردند پیل از برش   ببستند آیین همه کشورش
بدین اندرون بود شاه و سپاه   یکی گرد دیدند برآمد ز راه
همیونی بیرون آمد از تیره گرد   نشسته برو سوگواران بدرد
خروشان بزار و دلی سوگوار   یکی زرد تابوت اندر کنار
بتابوت زر اندرون پرنیان   نهاده سر ایرج اندر میان
ابا ناله و آه با روی زرد   به پیش فریدون شد آن سوگوار
ز تابوت زر تخته برداشتند   که گفتار او خیره پنداشتند
ز تابوت چون پرنیان برکشید   بریده سر ایرج آمد پدید
بیفتاد از اسب فریدون بخاک   سپه سر بسر جامه کردند چاک
سیه شد رخ و دیدگان شد سپید   بریده سر ایرج آمد پدید
چو خسرو بران گونه آمد ز راه   چنین باز گشت از پذیره سپاه
دریده درفش و نگون کرده کوس   رخ نامداران برنگ آبنوس
پذیره سیه کرده و روی نیل   پراگنده بر تازی اسپانش پیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه   بر از خاک بر سر گرفتند راه
یکی پند گویم ترا من درست   دل از مهر گیتی بباید شست
سیه داغ دل شاه با های و هوی   سوی باغ ایرج نهادند روی
بروزی کجا جشن شاهان بدی   و را بیشتر جشنگاه آمدی
فریدون سر شاه پور جوان   بیامد ببر بر گرفته نوان
بران تخت شاهنشهی بنگرید   سر شاه نزد پدر تاج دید
سر حوض شاهان و سرو سهی   درخت گلفشان و بید و سهی
تهی دید از آزادگان جشنگاه   برآورد بکیوان گرد سیاه
همی سوخت باغ و همی خست روی   همیریخت اشک و همی کند موی
نهاده سر ایرج اندر کنار   سر خویش کرده سوی کردگار
همی گفت کای داور دادگر   بدین بیگنه کشته اندر نگر
بخنجر سرش خسته در پیش من   تنش خورده شیران آن انجمن
دل هر دو بیداد ازیشان بروز   که سرکرنه بیند بر تیره روی

همی خواهم

همی خواهم از روشن کردگار / که چندان امانم دهد روزگار
که از تخم ایرج یکی نامور / ببینم بدین کینه بسته کمر
چو این بی گنه را ببرید سر / ببرد سران دو بیدادگر
چو بینم چنان زان سپس شادم / کجا خاک بالا بپیمایدم
در بار بسته گشاده زبان / همی گفت راز ای پرده جوان
کس از تاجداران بدین سان نمرد / که مردی توانی نامدار گرد
خروشان گیانی و چشم پر آب / نه هر دام و دد برده آرام و خواب
سراسر همه کشورش مرده زن / بهر جای گسترده بر انجمن
چو دیده پر آب و دل پر ز خون / نشسته به تیمار مرگ اندرون
چه مایه چنین روز بگذاشتند / همی زندگی مرگ پنداشتند
بر آمد برین نیز یکچند گاه / شبستان ایرج نگه کرد شاه
فریدون شبستان سراسر بگشت / بر ماه رویان یکی بر گذشت
یکی خوب چهره پرستنده دید / کجا نام او بود ماه آفرید
که ایرج برو مهر بسیار داشت / قضا را کنیزک ازو بار داشت
پری چهره را گفت بادو نهان / ازان شاد شد شهریار جهان
ازان خوب رخ شد دلش پر امید / بکینش بسر داد دل را نوید
چو هنگامه زادن آمد پدید / یکی دختر آمد ز ماه آفرید
شد امید کوتاه بر سر دراز / به پروردنش او را نیای و نیاز
جهانی گرفتند پروردنش / بر آمد بناز و بزرگی تنش
فران لاله رخ را ز سر تا بپای / تو گفتی مگر ایرجستی بجای
چو بر جست و آمدش هنگام شوی / چو پروین شدش روی و زلفین موی
نیا نامزد کرد پس پشنگ / بدو داد چندی بر اندر درنگ
پشنگ آنکه پور برادرش بود / نژاد ان گرانمایه گوهرش بود
کوی بود از تخم جمشید شاه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه
بدادش بدان نامور ماهروی / چو یکچند گاهی بر آمد بروی
یکی چند برگشت چرخ کبود / بسر بر شگفتی مگر چون نمود

زادن منوچهر از مادر نیکبخت

چو از مادر مهربان شد جدا / سبک تا خشندش بری پادشا
یکی پور زاد آن هنرمند ماه / چگونه سزاوار تخت و کلاه
بشنده بدو گفت کای نامجوی / یکی شاد کن فال ایرج نگر

جهان بخش را لب پر از خنده گشت / تو گفتی مگر ایرجش زنده گشت
نهاد آن گرانمایه را بر کنار / ثنایش همی کرد با کردگار
کامی کاشکی دیده بودی مرا / که یزدان رخ او نمودی مرا
ز بس گو جهان آفرین کرد یاد / بخشود دیده بدو باز داد
فریدون چو روشن جهان را بدید / بچهره نو آمد یکی بنگرید
بگفت که این روز فرخنده باد / دل بدسگالان بکنده باد
می روشن آورد و بر پایه جام / مراو را نهادش منوچهر نام
چنین گفت کز پاک مام و پدر / یکی شاخ شایسته آمد ببر
چنان پروریدش که باد هوا / برو بر گذشتی نبودی روا
پرستنده کس به بر داشتی / زمین را به پی هیچ نگذاشتی
به پای اندرش مشک سارا بدی / روان بر سرش چتر دیبا بدی
چنین تا بر آمد برین سالیان / از اختر نیامد زمانی زیان
هنرها که بد پادشا را بکار / بیاموختش نامور شهریار
چو چشم و دل پادشا شاد شد / سپهر نیز باری هم آواز شد
نیا تخت زرین و گرز گران / بدو داده پیروزه تاج کیان
کلید در گنجهای گهر / همان تخت و دیهیم و تاج و کمر
سراپرده دیبه از رنگ رنگ / بدو اندرون خیمهای پلنگ
چه اسپان تازی بزرین ستام / چو شمشیر هندی نشیمن نیام

چو از جوشن و ترگ و رومی زره / نهادند بر بند بار گره
کمانهای چاچی و تیر خدنگ / سپرهای چینی و زوبین جنگ
برین گونه آراسته گنجها / بگرد آمده برنبشته رنجها
سراپرده سرای منوچهر دید / دل خویشتن زو پر از مهر دید
کلید در گنج آراسته / بگنجور او داد با خواسته
همه پهلوانان لشکرش را / همه نامداران کشورش را
بفرمود تا پیش او آمدند / همه با دلی کینه جو آمدند
بشاهی برو آفرین خواندند / زبرجد بتاجش افشاندند
نه جشنی بد این بود روزی بزرگ / شده در جهان مهترش نامدار
سپهدار چون قارن کاوکار / سپهکش چو سرو بی خون کار
چو شد ساخته کار لشکر همه / برآمد سپهبد بیاران رمه
بسلم و بتور آمد این آگهی / که شد روشن آن تخت شاهنشهی
چو آگه شد آن دو بیدادگر / ز حال منوچهر و حال پدر
دل هر دو بیداد شد پر نهیب / که اختر همی رفت سوی نشیب
نشستند هر دو بران پیشکار / شده تیره روز جفا پیشکار
یکایک بدان رایشان شد درست / گران روی شان چاره بایست جست
که سوی فریدون و نشنید کس / نبودش کجا چاره این بود و بس
بجستند از آن انجمن هر دوان / یکی پاک دل مرد چیره زبان
بدان مرد با هوش و با رای گرم / بگفتند با لابه بسیار گرم
در گنج خاور گشادند باز / بدیدند مول نشیب و فراز
ز گنج گهر تاج زر خواستند / همه پشت پیلان بیاراستند
بکردند بار چه مشک و عبیر / چه دینار و دیبا و خز و حریر
ابا پیل گردون کش و رنگ و بوی / ز خاور بایران نهادند روی
هر آنکس که بد بد در شهریار / یکایک فرستادشان یادگار
چو بر دوخته شدشان دل آراسته / فرستاده آمد بر آراسته
چو دادند نزد فریدون پیام / نخست از جهاندار بردند نام

نامه فرستادن تور و سلم و طلب کردن منوچهر

که جاوید بادا فریدون گرد / که فر کیی گیتی او را سپرد
پیام گذارم ز هر دو رهی / بر آیین درگاه شاهنشهی
بدان کان دو بدخواه بیدادگر / بر از آب دیده رخ شرم بدر
بپیچان شده داغ دل بر گناه / همی سوی پوزش بجوید راه
از ایراکه چشم انسان نبود / که گفتارشان کین نو آورد
چگفتند گفتند کای پر خرد / هر آنکس که بد کرد کیفر برد
نماند به تیمار دل پر ز درد / چو ما مانده ایم ای جوینده راد مرد
نوشته چنین بود مان از بخش / برسم پوزش اندر آمد روان
بهر بر جهان نو ز نو پر اژدها / نه جنگ قضا هم نپاید بدر
و دیگر که با پاک بی باک دیو / بریده دل از ترس کیهان خدیو
بیار بر چنین تیره شد رای او / که مغز دو فرزند شد جای او
همی چشم داریم از آن تاجور / که بخشایش آرد بما بر مگر
اگرچه بزرگست ما را گناه / بنادانستی بر نهد پیشگاه
و دیگر بهانه سپهر بلند / که گاهی نیابست و گاهی گزند
اگر پادشا را سر از کین ما / کند پاک روشن شود دین ما
منوچهر را با سپاهی گران / فرستند نزدیک خواهشگران
بدان تا چو بنده به پیشش بپای / بباشیم جاوید و بنیاد رای
مگر کان درختی که از کین برست / بآب دو دیده توانیم شست
ببوسیم و با گنج آتش دهیم / چو تازه شود تاج و گنجش دهیم
فرستاده آمد دلی پر سخن / سخن را نبد پود و بنیاد بن
ابا پیل و با گنج و با خواسته / بدرگاه شاه آمد آراسته
بشاه فریدون رسید آگهی / بفرمود تا کاخ شاهنشهی

بدیمالی

بدیبای چینی بیاراستند
کلاه کیانی برآراستند

نشست از بر تخت پیروزه شاه
نشسته نهاده بسر بر کلاه

دو رویه بزرگان کشیده رده
بطوق و بزنجیر زرین زده

بیکدست بر بسته پشت پلنگ
بدست دگر زنده پیلان جنگ

برون آمد از کاخ شاپور گرد
فرستادهٔ سلم را پیش برد

فرستاده چون دید درگاه شاه
پیاده دوان اندر آمد براه

چو نزدیک شاه آفریدون رسید
سر تاج و تخت بلندش بدید

ز بالا فرود آمد پیش او
همی بر زمین بر بمالید روی

گرانمایه شاه جهان کدخدای
بفرمود او را بر اوزاه

فرستاده بر شاه کرد آفرین
که ای نازش تاج و تخت و نگین

زمین گلشن از پایه تخت تست
هوا روشن از پایه تخت تست

همه بنده خاک پای توایم
ستاده بند پرو رای توایم

ز کردار بد پوزش آراستن
منوچهر را نزد خود خواستن

فریدون از و باز خون پدر
بدنیا و دینار و تاج و کمر

فرستاده گفت و سپهبد شنید
مر آن گفت را پاسخ آمد پدید

نامه فرستادن فریدون پیش پسران

چو بشنید شاه جهان کدخدای
بنام دو فرزند ناپاک رای

یکایک بمرد گرانمایه گفت
که خورشید را چون توانی نهفت

نهان دو بیداد مرد پلید
ز خورشید روشن‌تر آمد پدید

شنیدم همه هرچه گفتی سخن
نگه کن که پاسخ چه یابی ز بن

بگوی آن دو بی‌شرم ناپاک را
دو بیداد و بد گوهر ناپاک را

که گفتار خیره نیرزد بچیز
ازین در سخن چند خواهم نیز

اگر بر منوچهرتان مهر خاست
تن ایرج نامورتان کجاست

که کام دد و دام بودش نهفت
سرش را یکی تنگ تابوت جفت

کنون چون از ایرج بپرداختند
بخون منوچهر برساختند

نه بینید رویش مگر با سپاه
ز پولاد بر سر نهاده کلاه

ابا گرز و کاویانی درفش
زمین گشته از نعل اسپان بنفش

سپهدار چون قارن رزمخواه
چو شاپور نستوه پشت سپاه

چو شاه [illegible] او بسته میان
به پیش سپاه اندرون اژدهان

درختی که از کین ایرج برست
بخون برگ و بارش بخواهیم شست

نه خوب آمدی با دو فرزند خویش
که من جنگ را کردمی دست پیش

کنون زاد از آن شاخ که دشمن بکند
برومند شاخی بر آمد بلند

بباید کنون چون هژبر دمان
بکین پدر تنگ بسته میان

ابا نامداران ایران بهم
چو سام نریمان و گوسات و جم

سپاهی که از کوه تا کوه جای
بگیرند و کوبند گیتی بپای

و دیگر که گفتند باید که شاه
دل از کین بشوید ببخشد گناه

که بر ما چنین گشت گردان سپهر
خرد تیره شد خیره شد جای مهر

شنیدم همین پوزش نابکار
که گفت آن جهانجوی با برز بار

که هر کس که تخم جفا را بکشت
نه خوش روز بیند نه خرم بهشت

که آمرزش آید ز یزدان پاک
شمار از خون برادر چه باک

هر آنکس که داور روانش خرد
گناه آن سگالد که پوزش برد

سه دیگر فرستادن تخت عاج
به نر ژنده پیلان و پیروزه تاج

بدین بدرها گوهر گونه گون
بجوییم کین و بخواهیم خون

سر تاجداران فروشیم بزر
که مر تاج با دو مر تخت و کمر

سپر بر بهار استانند جها
مگر بستر از بحر اژدها

که گوید که جان گرامی بسر
بهایی کند تیره گشته پدر

بدو تا بود زنده با بر سر
ازین کین نخواهد گشادن کمر

پیامت شنیدم تو پاسخ شنو
یکایک بگیرد نبردی برو

برد مرد و برخاست لرزان ز جای
همانگه بزین اندر آورد پای

همه بود پیدا بر روشن روان
بدیده گرانمایه مرد جوان

که با سلم و با تور گردان سپهر — نه بس دیر چین اندر آرد بچهر
بیامد بکردار باد دمان — سری پر ز پاسخ دلی بدگمان

ز دیدار چون خاور آمد پدید — بهامون کشیده سراپرده دید
بیامد بدرگاه پرده سرای — ببرده درون پرده خاور خدای

یکی پرده پرنیان ساخته — ستاده زده جای پیرو آن خجسته
دو شاه دو کشور نشسته براز — بگفتند کامد فرستاده باز

بیامد همانگاه سالار بار — فرستاده را ایزدی شهریار
نشستند که نو بهار استنند — ز شاه نو آیین چنین خواستند

بگفتند هر گونه آگهی — ز دیهیم و از تخت شاهنشهی
ز شاه آفریدون و از لشکرش — ز گردان جنگی و از کشورش

و دیگر ز کردار گردان سپهر — که دارد همی بر منوچهر مهر
بزرگان کدامند و دستور کیست — چه مایه شبستان و گنجور کیست

سپهدارشان چند و سالار کیست — بجنگ اندرون نام مردان کیست
فرستاده گفت اگر روشن بهار — بدید و به بیند چنو شهریار

بهاریست خرم در اندر بهشت — همه خاک عنبر همه زر خشت
سپهر برین کاخ و میدان او — بهشت برین روی خندان او

ببالای میدان او راغ نیست — بپهنای ایوان او باغ نیست
چو رفتم بنزدیک ایوان فراز — ستاره همی بود بادی براز

بیکدست پیل و بیکدست شیر — جهانی به تخت اندر آورده سر
از پشت پیلانش بر تخت زر — ز گوهر همه طوق شیران نر

به تیره زنان پیش پیلان بپای — بهر سو خروشیدن کره نای
تو گفتی که میدان بجوشد همی — زمین با سمان بر خروشد همی

خرامان شدم نزد آن ارجمند — یکی تخت پیروزه دیدم بلند
نشسته برو شهریاری چو ماه — ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه

چو کافور موی و چو گلبرگ روی — دل آرزوجوی و زبان راستگوی
جهانرا ازو دل پر از بیم و امید — تو گفتی مگر زنده شد جمشید

منوچهر چون زاد سرو بلند — بکردار طهمورث دیوبند
نشسته بر شاه یزدان پرست — یکی گرزه گاو پیکر بدست

نشسته بر شاه سرو بلند — تو گفتی زبان و دل پادشاست
از آهنگران کاوه پرهنر — یکی رزم دیده به پیش اندر سر

کجا نام او قارن کاویان — به پیش سپاه اندرون کاویان
مبارز چو شیر دژ ورنده سر — چو شاپور یل زنده پیل دلیر

چو پشت بر کوه بر پیل کوه — هوا گرد دارد چو ابر آبنوس
گرایند زی ما بجنگ آن گروه — شود کوه هامون هامون کوه

همه دل پر از کین و چین بر بروی — چو از جنگ شان نیست آرزوی
بریشان همه بر شمرد آنچه دید — سخن بیشتر زآفریدون شنید

دو مرد جفا پیشه را دل بدرد — به پیچید شد روشنان لاجورد
نشستند و جستند هر گونه رای — سخن ناله به سر بود پیدا

بر ایشان همه بر شمرد آنچه دید — سخن بیشتر زآفریدون شنید
بسلمی بزرگ آنگهی تور گفت — که آرام شادی نباید نهفت

جهان نامور بی هنر چون نبود — که آموزگارش فریدون بود
به نیزه چو شد رای زن تا بنان — از آنجا که پرورد مرد کیمیا

نباید بسیچید ما را بجنگ — شتاب آورید ن بجای درنگ
ز لشکر سواران برون تاختن — ز چین و ز خاور سپه ساختن

فتاد اندر ایران بوم کو و کوی — سپاهی بدینسان نهادند روی
سپاهی که ایران گرانه نمود — بدان بد که اختر چو آید نمود

دو لشکر ز خاور بایران کشید — و زیشان که پیوسته شد ناپدید
همانگه به فریدون خبر رسید — که لشکر بدین سوی جیحون کشند

نمودند تا پس منوچهر شاه — ز پهلو بپهلو گذارد سپاه
یکی داستان زد جهان فر بدید — که مرد جوان خوب بود پیکی

بدام آید ایدش باسگالیده بیش — پلنگ از بس پشت و چنگال بیش
شکیبایی و هوش و رای و خرد — هنر بر تو با نژاد اندر آورد

ودیگر که بد مردم بدکنش — بفرجام روزی نپیچد سر از کنش
منوچهر گفت ای سرافراز شاه — که آید بنزدیک تو کینه خواه

نگر بد سگالد بد روزگار — بجان و تن اندر خورد زینهار
من اینک میان را ابر وی زره — نه بنده ام که بگشایم از تن کلاه

رفتن منوچهر بجنگ تور و سلم

کمین جستن از دست او دستگاه — برآرم بخورشید گرد سپاه
بفرمود تا قارن رزم جوی — ز پهلو بدست اندر آورد روی

سراپرده شاه بیرون کشید — درفش همایون بهامون کشید
همی رفت لشکر گروها گروه — چو دریا بجوشید هامون و کوه

جهان تیره شد روز روشن ز گرد — تو گفتی که خورشید شد لاجورد
ز کشور سراسر برآمد خروش — که گر گشت از آن مردم پرخروش

خروشیدن پیل و اسبان ز دشت — ز بانگ تبیره همی بر گذشت
ز لشکر که پهلوان با دو پیل — کشیده دو رویه دو رنده پیل

بدست از بر پیلبانان تخت زر — بزر اندرون چند گونه گهر
چو سیصد بنه بر نهادند بار — چو ششصد همان اندر کارزار

همان نامداران و جوشن وران — برفتند با گرزهای گران
دلیران یکایک چو شیر ژیان — همه بسته بر کین ایرج میان

به پیش اندرون کاویانی درفش — بجنگ اندرون تیغهای بنفش
منوچهر با قارن رزم زن — برون آمد از بیشه نارون

بیامد به پیش سپه برگذشت — بیاراست لشکر بر آن پهن دشت
چپ و لشکرش را بگرشاسب داد — ابر میمنه سام یل با قباد

زره برکشیده نگهبان سپاه — منوچهر با سرو در قلبگاه
همی رفت چون مه میان گروه — و با مهر کابل برآید گروه

سپهبد چو قارن مبارز چو سام — شه تیغها برکشیده از نیام
طلایه بدست اندرون با قباد — کمین ور چو گرد تلیمان نژاد

یکی لشکر آراست خود چون عروس — بپیشان جنگی و آوای کوس
بسلم و بتور آگهی تاختند — که کین اوران جنگ را ساختند

ز پیش بهامون کشیدند صف — ز خون جگر بر لب آورده کف
دو خونی همی با سپاه گران — برفتند آگنده از کین سران

یکایک طلایه برآمد قباد — چو تور آگهی یافت آمد چو باد
بدو گفت نزد منوچهر شو — بگوییش کای بی پدر شاه نو

اگر دختر آمد ز ایرج نژاد — نه از تیغ و گوپال و جوشن بداد
بدو گفت نزد منوچهر شو — بگوییش کای بی پدر شاه نو

اگر دختر آمد ز ایرج نژاد — نه از تیغ و گوپال و جوشن بداد
بدو گفت آری کدام پیام — بر آنکه که گفتی و بردی تو نام

ولیکن چو اندیشه کردو دراز — خرد با دل تو نشیند براز
بدانی که کاریت آمد بپیش — بترسی ازین زشت کردار خویش

اگر بر شما دام و دو دره رو — همی گر بدی هستی بس عجب
که از بیشه نارون تا بچین — سواران جنگی و شیران کین

درخشیدن تیغهای بنفش — چو بینند با کاویانی درفش
بدرد دل و مغزتان از نهیب — بلندی ندانند باز از نشیب

قباد آمد آنگه به نزدیک شاه — بگفت آنچه بشنید از آن رزمخواه
منوچهر خندید و گفت آنگهی — چنین کس نگوید مگر ابلهی

سپاس از جهاندار هر دو جهان — شناسنده و آشکار و نهان
که داند که ایرج نیای منست — فریدون فرخ گواه منست

کنون گر بجنگ اندر آیم بهر — شود آشکارا ترا و از کبر
بفر خداوند خورشید و ماه — که چندان بماند بمن دستگاه

که بر هم زند چشم زیر و زبر / ابی تن بلشکر نمایش بسر
بخواهیم ازو کین فرخ پدر / کنم پادشاهیش زیر و زبر
بفرمود تا خوان بیاراستند / نشستن گهی رزم و می خواستند
بدانکه که روشن جهان تیره گشت / طلایه پراکنده بر گرد دشت
به پیش سپه قارن رزم زن / ابا رای زن سرو شاه یمن
بگفتند کین جنگ جنگ منست / همان روز جنگست و کین جستنست
خروشی بر آمد ز پیش سپاه / که ای نامداران و گردان شاه
میان بسته دارید و بیدار بید / همه در پناه جهاندار بید
کسی کو بود کشته بر رزمگاه / بهشتی شود شسته پاک از گناه
هر آنکس که از لشکر روم و چین / بریزند خون اندرین دشت کین
همه نیکنامان تا جاودان / بمانند چون فره موبدان
هم از شاه یابید دیهیم و تخت / ز سالار رزم و ز دادار بخت
چو پیدا شود خاک روز سپید / دو بهره به پیمایید از زور شید
به بند ید یکسر کلاه یلی / ابا گرز و با خنجر کابلی
سران سپه تهمتران دلیر / از آنجا برفتند بر سان شیر
سوی خیمه خویش باز آمدند / همه با دلی کینه ساز آمدند
پیاده چو از جای خود بر دمید / میان شب تیره اندر خمید
منوچهر برخاست از رزمگاه / ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه
سپه یکسره نعره برداشتند / سنانها بابر اندر افراختند
برآن خشم سر ابروان پر ز چین / همی بر نوشتند روی زمین
چپ و راست و قلب و جناح سپاه / بیاراست لشکر چو بایست شاه
زمین شد بکردار کشتی بر آب / تو گفتی سوی غرق دارد شتاب
بر و بهره بر کوه زنده پیل / زمین گشت جنبان چو دریای نیل
همان پیش پیلان تبیره زنان / خروشان و جوشان میان زنان
بلی نیز مکانست گفتی بجای / ز شیپور و نالیدن کرنای
برفتند آن جای یکسر چو کوه / دمادم برآمد ز هر دو گروه
بیابان چو دریای خون شد درست / تو گفتی که روی زمین لاله رست
پی زنده پیلان بخاک اندرون / چنان جوی خون همی آید برون
همه خیرگی با منوچهر بود / گز و مغز گیتی پر از مهر بود
چنین تا شب تیره سر بر کشید / درخشنده خورشید شد ناپدید
زمانه بیکسان ندارد درنگ / گهی بهره زهرست و گاهی شرنگ
دل تور و سلم آمد از غم بجوش / بر آن بر شبیخون نهادند گوش
چو آمد شب و روز شد در نهان / سپاهی گرفتش سراسر جهان
دو بیدار دل لشکر آراستند / شبیخون همی ساختن خواستند
چو کار آگهان آگهی یافتند / دوان زی منوچهر بشتافتند
شتابنده به پیش منوچهر شاه / بگفتند تا بر نشاند سپاه
منوچهر بشنید یکباره گوش / سوی چاره شد شاه بیدار گوش
سپه را سراسر بقارن سپرد / کمین گاه بگزید سالار گرد
سپرد از یلان نامور شهریار / بیامد کمر بسته کارزار
شبیخون سگالیده و ساختند / به پیوسته تیر و کمان ساختند
چو آمد سپه دید بر جای خویش / درفشش فریبنده بر پای پیش
چو از جنگ و پیکار چاره ندید / خروشش از میان سپه بر کشید
ز گرد سواران هوا بست میغ / چو برق درخشنده پولاد تیغ
هوا را تو گفتی همی بر فروخت / چو الماس روی زمین را بسوخت
بمغز اندرون بانگ پولاد خاست / بابر اندرون آتش و باد خاست
برآورد شاه از کمینگاه سر / ببند تور را از دو رویه گذر
عنانرا بپیچید و برگاشت روی / بر آمد ز لشکر بسی های و هوی
دمان از پس اندر منوچهر شاه / رسید اندر آن نامور کینه خواه
یکی نیزه انداخت بر پشت او / نگونسار شد خنجر از مشت او
ز زین برگرفتش بکردار باد / بزد بر زمین داد مردی بداد

چو بیا

چو شب روز شد کس نیامد بجنگ   دو جنگی گرفتند ساز درنگ
چو ازروز رخشنده نیمی برفت   دل هر دو جنگی ز کینه بتفت

بتدبیر یک با دگر ساختند   همه رای بیهوده انداختند
که چون شب شود با شبیخون کنم   همه دشت و هامون پر از خون کنم

سرش را هم آنگه ز تن باز کرد   دد و دام را از تنش باز کرد
بیاید بلشکر که خویش باز   بدید ان نشان نشیب و فراز

بشاه آفریدون یکی نامه کرد   ز نیک و بد روز کار نبرد
بتخت آفرین بر جهاندار کرد   که لختی جهان خفت بیدار گرد

نامه منوچهر بنزد فریدون با سر تور

سپاس از جهاندار فریادرس   بسختی نگیرد جز او دست رس

که او رهنمایست و هم دادگری   که جاوید بادا همیشه بجای
دگر آفرین بر فریدون برز   خداوند تاج و خداوند گرز

همش داد و دینست و هم فرهی   همش نام و هم گنج شاهنشهی
همه راستی راست از بخت او   همه فروز یبای از تخت او

رسیدم بخوبی بتوران زمین   سپه بر کشیدیم و جستیم کین
سه جنگ گران کرده شد در دو روز   چو در شب بفور گیتی فروز

ازیشان شبیخون در آمد بکین   کشیدیم و جستیم هرگونه دین
شنیدم که سالار شبیخون گرفت   به بیچارگی ساز افریدون گرفت

کمین ساختم در پس پشت او   پی اندر گرفتم رسیدم بدو
بگفتا نشش به نیزه بگذاشتم   چو باد از بر پشتش بر داشتم

بیفکندمش چون یکی اژدها   بریدم سرش زان تن بی‌بها
فرستادم اینک بنزد شما   بسازم کنون سلم را کیمیا

جنان جوی ایرج شهریار   بتابوت زر اندر افکند خوار
برو بر بجنبو دو سرش بداشت   جهان آفرینم برو بر گماشت

بریدم سرش چون یکی اژدها   بریدم سرش زان تن بی‌بها
فرستادم اینک بنزد شما   بسازم کنون سلم را کیمیا

جنان چون سر ایرج شهریار   بتابوت زر اندر افکند خوار
برو بر بجنبو دو سرش بدشت   جهان آفرینم برو بر گماشت

بریدم سرش همچنان کار اوی   چو ویران کنم بوم و در جان اوی
بنامه درون چون همه کرده یاد   همو نی بر افکند بر سان باد

فرستاده آمد ز پیش درم   دو چشم فریدون پر آب گرم
که چون برد خواهد بر شاه چین   بریده سوی شاه ایران زمین

که فرزند هرچند بیچد ز دین   بسوزد دلم گشت پدر همچنین
کنه بس گران بود لوز شیخ نبرد   و دیگر که کین خواه تو بود گرد

بیاید فرستاده سوی ری   سر تور بنهاد در پیش اوی
فریدون پی بر منوچهر بر   همی آفرین خواند از دادگر

بسلم آگهی شد ازان رزمگاه   وزان پس سر کی کاندر آید بماه
پس پشتش اندر یکی حصن بود   بر آورد سر تا بچرخ کبود

پس آنگه منوچهر زان یاد کرد   که بر کاس سن بند روی از نبرد
الانی دژش باشد ار مکاه   سزد گر برد به بگیرم براه

که گر حصن دریا بود جای او   کسی کش بلاند ز تن پای او
یکی جاده دارد سر اندر سحاب   ز مرمر بر آورده از قعر آب

نهاده ز هر جنس گنجی بجای   برو بفکند سایه بر همای
هر ارفت باید بدین جاده زود   رکیب و عنان را بباید بسود

چو اندیشه گردان نگارین بگفت   کجا بود آن رازها در نهفت
چو قارن شنید آن سخنهای شاه   چنین گفت کای مهتر کینه خواه

اگر شاه بیند ز جنگ آوران   بکمتر سپارد سپاهی گران
در چاره او بگیرم بدست   گزین راه جستن ز دل آن راه

بباید درفش همایون شاه   هم انگشتری تور با من براه
بخواهم کنون چاره ساختن   به زا حصن اندر انداختن

همی گرد گرشاسب و کین تیره شب / وزان راه بر باد بگشای لب
چو روی هوا گشت چون آبنوس / نهادند بر کوهه پیل کوس

همه نامداران پرخاشجوی / ز خشکی نهادند بدریا روی
سپه را بشیروی بسپرد و گفت / که من خویشتن را بخواهم نهفت

شوم سوی دریا بچاره گری / نمایم بدو مهر و انگشتری
چو بر در شوم بر فرازم درفش / درفشان کنم تیغهای بنفش

شما روی یکسر بسوی دز نهید / چو من برخروشم دمید و دهید
سپه را بنزد یکی در بماند / بشیروی شیراوژن خود براند

بیامد چو نزدیکی در رسید / سخن گفت و دروازه دارش شنید
چنین گفت کز نزد تور آمدم / بفرمود تا یک زمان دم زدم

فراگفت رو نزد دربان بگوی / که روز و شب آرام و خفتن مجوی
تو با او به نیک و بد یار باش / گراید درفش منوچهر باش

شما یار باشید و نیرو کنید / بگرکان سپاه و فرا سکنید
چو دربان چنین گفتها را شنید / همان مهر و انگشتری را بدید

همانکه در دز گشادند باز / بدید آشکار اندیشه راز
نگر تا سخن گوی دهقان چه گفت / که راز دل آن دید کو دل نهفت

فراوان نزابند کی بیشه باد / ابا پیشه مان نیز اندیشه باد
به نیک و بد هرچه شاید بدن / همه داستانها بیاید زدن

چو دروازه با قارن رزمجوی / یکایک بروی اندر آورد روی
به بیگانه بر مهر خویشی نهاد / بداد ار گرانه سرود رباد

چو شب روز شد قارن رزمخواه / درفشی برافراخت چون گرد ماه
فروشیده همواره بیگانه نشان / بشیروی گردان گردنکشان

چو شیروی دیدان درفش کئی / به پی روی بنهاده مرد نئی
در حصن بگرفت و سر در نهاد / سرانشان ز خون بر سر افسر نهاد

بیکدست قارن و گرد سنت شیر / بسر بر ز تیغ آتش و آب زیر
چو خورشید بر تیغ گنبد رسید / نه در بود پیدا نه دربان پدید

یکی دود دیدی سر اندر سحاب / نه در بود پیدا نه گیتی در آب
درخشیدن آتش و باد خاست / خروش اسیران و فریاد خاست

همه روی دریا شده قیرگون / همه روی صحرا شده قیرگون
وزانجا شده قارن کینه‌خواه / بیامد بنزد منوچهر شاه

بشاه نو آیین بگفت آنچه کرد / ازین گردش روزگار نبرد
بروز منوچهر گرد آفرین / که بی تو مباد اکلاه و نگین

تو اندر برفتی نیامد سپاه / تو آیین کی نامور کینه‌خواه
بتیره جهاندار ضحاک بود / شنیدم که کاکوی ناپاک بود

یکی تاختن کرد با صد هزار / سواران گردنکش نیزه‌دار
نگشت از دلیران من خیره مرد / که بودند شیران روز نبرد

کنون سلم را رای جنگ آمدست / که بادش ز در موج لنگ آمدست
یکی دیو جنگیش گویند هست / که رزم نیاکان بیازو ردست

هنوز اندر آورد ننمود پشت / بگرزه دلیران بیمود مشت
ازین باره کاید سوی ما بجنگ / یکی برگرانیم بیمش سنگ

بدو گفت قارن که ای شهریار / که آمد به پیش تو در کارزار
کدامست کالوی و کاکوی گست / هم آورد تو در جهان مرد گست

اگر هم نبرد تو باشد پلنگ / بدرد برو بازو از پوست جنگ
چو برخاست آواز شیپور و نای / بقلب اندرون شاه بگزید جای

چنین گفت قارن بشاه جهان / چه بر آشکارا چه اندر نهان
من اکنون بهوش دل و پاک مغز / یکی چاره سازم بدین کار نغز

گر نیز سوی باره در هو پلنگ / چو کاکوی پی یابه ناید بجنگ
بگفتند و آواز شیپور و نای / بر آمد ز دهلیز پرده‌سرای

خروش سواران و آواز کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس
تو گفتی که الماس جان دوی / هوا قیرگون شد رسن موی

فشرده ز خون پنجه بر دست تیغ / چکان قطره خون ز تارک چو میغ
تو گفتی که موج خواهد زدن / وز و موج بر اوج خواهد زدن
میان دو صف شاه از رزم جوی / همان گرد کاکوی بد رزمجوی
برون رفت کاکوی برزد غریو / برآویخت با شاه چون نره دیو
تو گفتی دو پیلند سر در زبان / گشاده بر و دست و بسته میان
یکی نیزه زد بر کمربند شاه / بجنبید بر سرش رومی کلاه
زره با کمربند او بر درید / از آهن تن پاکش آمد پدید
یکی تیغ زد شاه بر گردنش / همه خاک شد جامه اندر برش
دو لشکر بدین گونه تا نیمروز / که گشت از برش هور گیتی فروز
همه چون پلنگان برآویختند / همه خاک با خون برآمیختند
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / بخون شسته شد کوه و دریا و دشت
دل شاه بر جنگ برگشته تنگ / بیفشرد ران بر بیازید چنگ
کمربند کاکوی بگرفت خوار / ز زین برگرفتش تن پهلوان
بینداخت خسته بدان گرم خاک / بشمشیر کردش برو سینه چاک
شدان مرد تازی به تیزی بباد / چنان روز بد را ز مادر بزاد
چو او کشته شد پشت خاور خدای / شکسته شد و دیگر اندیش رای
تهی شد ز کینه تن کینه دار / گریزان همی رفت سوی حصار
پس اندر سپاه منوچهر شاه / دمان و دمان برگرفتند راه
چنان شد ز بس کشتگان روی دشت / که پوینده را راه دشوار گشت
پر از خشم و پر کینه بالا و بر / نشستست از بر جرمه تیز رو
رسید انگهی تند و شاه دژم / خروشید کای مرد بیداد شوم
بکشتی برادر ز بهر کلاه / کله یافتی چند پوئی براه
کنون تاج آوردم ای شاه بخت / ببار آمد آن خسروانی درخت
ز تاج بزرگی گریزان مشو / فریدون فرستاد گاه نو
درختی که پروردی آمد ببار / ببینی برش هم کنون در کنار
گرش بار خارست خود کشته / وگر پرنیانست خود رشته
همی تاخت اسپ اندرین گفتگوی / یکایک به تندی رسید اندروی
یکی تیغ زد بر سر و گردنش / بدو نیمه شد خسروانی تنش
بفرمود تا سرش برداشتند / بنیزه باَبر اندر افراشتند
همه لشکر سلم همچون رمه / که پراگند روز کار و رمه
یکی پر خرد مرد با کینه مغز / که بودش زبان پر ز گفتار نغز
بگفتند تا زی منوچهر شاه / شود گرم و باشد زبان سپاه
بگوید که گفتند ما کهتریم / زمین جز بفرمان او نسپریم
گروهی خداوند چارپای / گروهی خداوند کشت و سرای
سپاهی بدین رزمگاه آمدیم / نه بر آرزو نزد شاه آمدیم
کنون شاه را سر بسر بنده ایم / دل و جان بمهر وی آگنده ایم
گرش رای جنگست و خون ریختن / ندارم هنر روی آویختن
سران یک سره پیش شاه آوریم / همانا همه بی گناه آوریم
برآمد بران کام کو را هواست / ازیرا که بر جان ما پادشاست
بگفت این سخن مرد بسیار هوش / سپهدار خیره بدو داد گوش
چنین داد پاسخ که من کام خویش / بخاک افکنم برکنم نام خویش
هر آن چیز کان نز ره ایزدست / همه راه آهرمن است و بدست
سراسر ز بیدار من دور باد / بدی را تن دیو رنجور باد
شما گر همه کینه دار منید / وگر دوستدار بد و یار منید
خردمند باشید و پاکیزه دین / از آفت همه پاک و بیرون ز کین
بجای گنهتان بهشت آباد بوم / اگر تور وحیت البرز روم
بروش روان باد جای نگاه / همه نیکوئی باد تان دستگاه
خروشی برآمد ز پرده سرای / کای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس بخیره مریزید خون / که بخت جفا پیشگان شد نگون
وزان پس همه جنگجویان کین / بجا یک نهادند سر بر زمین

به بردند پیش گروها گروه / یکی توده کردند برسان کوه
همه جوشن و ترگ و برگستوان / ز کوپال و ز خنجر هندوان
سپهبد منوچهر بنواختشان / به اندازه بر پایگه ساختشان
فرستاده را بر دون گرد کرد / بر شاه خاور بر او را سر د

نامه منوچهر بسلم بشاه فریدون

یکی نامه بنوشت نزد نیا / چه از جنگ و از چاره و کیمیا
نخست آفرین کرد بر کردگار / وگر یاد کرد ار سته یادگار
سپاس از جهاندار پیروزگر / کزو هست نیرو و هم زو هنر
همه نیک و بد زیر فرمان اوست / همه بندها زیر فرمان اوست
کنون از فریدون گرد آفرین / خردمند و بیدار شاه زمین
گشش بندهٔ بنده‌های بدی / همش رای و هم فرّهٔ ایزدی
به نیروی شاه آن فرو بندگان / گشادیم بر دست افسونگران
سرانشان بریدم به شمشیر کین / بشستم بپولاد روی زمین
من اینک پس نامه بر سان باد / بیایی کنم هرچه رفتست یاد
سوی در فرستاد شیروی را / جهان فرد کرد و جهانجوی را
بفرمود کان خواسته بر گرای / نگه کن همان تا چه اندر بای
به پیلان گردنکشان خواسته / ببرد در شاه ناکاسته
سپه را ز دریا بهامون کشید / دو سوی ز جیحون فریدون کشید
چو آمد به نزدیک شهنشه باز / بیاراید پیلان او بد نیاز
همه آمد ز دنباله گره پای / سراسر بجنبید لشکر ز جای
همه پشت پیلان پیروزه تخت / بیاراسته سالار بیداربخت
همه مهد زرین و دیبای چین / بگوهر بیاراسته همچنین
چو با گونه‌گون درفشان درفش / جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
ز دریای گیلان چو ابر سیاه / دمادم بشادی رسید آن سپاه
به زرین ستام و به زرین کمر / سمن بر رکیب و بزرین سپر
ابا گنج و پیلان و با خواسته / پذیره شدن را بیاراسته
چو آمد به نزدیک شاه و سپاه / فریدون پیاده برآمد براه
همه گیل مردان چو شیر یله / ابا طوق زرین و مشکین کله
پس پشت شاه اندر ایرانیان / دلیران هر یک چو شیر ژیان
به پیش سپاه اندرون پیل و شیر / پس ژنده پیلان یلان دلیر
درفش فریدون چو آمد پدید / سپاه منوچهر صف برکشید
پیاده شد از اسپ سالار نو / درختی نو آمد بر از بار نو
زمین را ببوسید و کرد آفرین / بران تاج و تخت و کلاه و نگین
فریدونش فرمود تا بر نشست / ببوسید و گسترد بر ریش دست
بیامد بگاه و فرستاد کس / بر سام نیرم که زود آی و بس
که سام آمد و بد به هندوستان / بفرباد آن رزم جادوستان
بیاورد با خویش بس خواسته / ابی آنکه از شاه بد خواسته
گرانرا جهند بس ندارد شمار / چو او را بدید پس جهان شهریار
سپردم بگفت این پذیره بتو / که من رفتنی گشتم ای نیکخو
تو او را بهر کار شو یار و به / چنان کن که از تو نماید هنر
پس آنگه سوی آسمان کرد روی / کای دادگر داور راست گوی
تو گویی که من دادگر داورم / بسختی بپستم دیده را یاورم
همه داد دادی و هم یاوری / هم تاج دادی و هم انگشتری
همه کام دل دادیم ای خدای / مرا بر کنون بدیگر سرای
ازین بیشتر اندرین جای تنگ / نخواهد که دارد روانم درنگ
سپهدار شیروی وان خواسته / بدرگاه شاه آمد آراسته
بخشید آن خواسته بر سپاه / چو روز دو ماند بران مهره ماه
بفرمودنش تا منوچهر شاه / نشستند از بر تخت و زر با کلاه

برست

بدست خودش تاج بر سر نهاد / بسی پند و اندرزها کرد یاد
چو این کرده شد روز برگشت بخت / بپژمرد برگ کیانی درخت

گرانه گزیده ازو برج و گاه / نهاده بر خود سران سپاه
بنوحه دران مرزهای نبرار / چنین گفتی آن نامور شهریار

که برگشت و تاریک شد روز من / ازین سه دل افروز دلسوز من
هم از بد خوی مهر گردان بد / بروی جوانان چنین بد رسید

بنرو ند فریان من لاجرم / جهان گشت بر بهر سر بار غم
پر از خون دل و پر ز گریه دو روی / همان تا زمانه سر آمد بروی

فریدون بشد نام ازو ماند باز / برآمد چنین روزگار دراز
همه نیک نامی بد و راستی / که کردی ای پسر سود به کاستی

منوچهر بنهاد تاج کیان / بزنار خونین ببستش میان
بر آیین شاهان یکی دخمه کرد / چه از زر سرخ و چه از لاجورد

بشد از جمند از جهان زار و خوار / در دخمه بستند بر شهریار
یکی هفته با سوک بد شهریار / ازو شهر یکسر پر از سوگوار

جهانا سراسر فسوسی و باد / بتو نیست مرد خردمند شاد
همه درد و خوشی گذشته چو خواب / بجاوید بودن دلت مشتاب

پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود

خنک آنکه ازو نیکویی یادگار / بماند اگر بنده گر شهریار

بس آنکه یکی هفته بگذاشتند / همه ماتم و سوگ او داشتند

بهشتم بیامد منوچهر شاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

در جادویها با فسون ببست / برو ساکنان انجمن شد درست
همه پهلوانان روی زمین / برو بر گهر خواندند آفرین

چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد / جهانی نشست اسا همه کرد یاد
زمین بنده و بخت یار منست / سر تاجداران شکار منست

همم دین و هم فرّهٔ ایزدی / همم بخت نیکی و دست بدی
شب تار و جوینده کین منم / همان آتش تیز برزین منم

خداوند دیهیم و زرینه کفش / فروزندهٔ کاویانی درفش
فروزنده گاه و برنده تیغ / بکین اندرون جان ندارم دریغ

گراز بزم دریا و دست منست / سر تاجداران شکار منست
بد اثر از بد دست کوته کنم / زمین را بکین رنگ دیبه کنم

ابا این هنرها یکی بنده‌ام / جهان آفرین را پرستنده‌ام
همه دست بر روی گریان زنیم / همه داستانها بیزدان منیم

نماینده رنج درویش را / زبون داشتن مردم خویش را
برافراشتن سر به بیشی و گنج / بر بخوره مردم نماینده رنج

همه نزد من سر بسر کافرند / ورو کمتر من بدکیش بدترند
هران دین وه گونه بر دین بود / نه یزدان و ز منش نفرین بود

وزان پس بشمشیر بازیم دست / کنم سر بسر کشور از کینه پست
همه پهلوانان روی زمین / منوچهر را خواندند آفرین

که فرخ نیای تو ای دیده راه / ترا داد آیین تخت و کلاه
ترا باد جاوید بخت و کلاه / که شایسته تاجی و فرو کاه

ترا باد جاوید تخت ردان / همان تاج و هم فره موبدان
دل ما یکایک بفرمان تست / همه جان ما زیر فرمان تست

جهان پهلوان سام بر پای خاست / چنین گفت کای داور داد و راست
ز شاهان مرا دیده بر دیده گشت / ز نو داد و زمن بسند بد پشت

پدر بر پدر شاه ایران توی / گزیده بزرگان ایران توی
تن و جانت یزدان نگهدار باد / دلت شادمان بخت بیدار باد

تو از راستان یادگاری منی / بتخت کئی بر نگارینی
برزم اندرون شیر پاینده باد / ببزم اندرون شید تابنده باد

زمین و زمان خاک پای تو باد / همان تخت پیروزه جای تو باد
ازین پس همه نوبت ماست رزم / ترا جای تختست و بگماز و بزم

شوم گرد گیتی برآیم یکی / ز دشمن بدارم اورم اندکی
مرا پهلوانی نیای تو داد / دلم را خرد رای مهتر تو داد

بر و گوهر نیز آفرین شهریار / بسی دادشان هدیه شاهوار
پس از پیش تختش گذارنده سام / پس پهلوانان نهادنده گام

خرامید و شد سوی آرامگاه / همی گشت گیتی برآیین راه

گفتار اندر زادن زال سو

کنون پر شگفتی یکی داستان / بپیوندم از گفته باستان
نگه کن که مر سام را بهر کار / چه بازی نمود ای پسر گوش دار

نبود ایچ فرزند مر سام را / دلش بود جویای دل آرام را
نگاری بد اندر شبستان او / ز گلبرگ رخ داشت و از مشک موی

ازان باهشش امید فرزند بود / که خورشید چهره برومند بود
ز سام نریمان همو بار داشت / ز بار گران تنش آزار داشت

ز مادر جدا شد ازان چند روز / نگاری چو خورشید گیتی فروز
بچهره چنان بود برسان شید / ولیکن همه موی بودش سپید

بسر گو بدین گونه مادر نزاد / نکردند یک هفته بر سام یاد
شبستان آن نامور پهلوان / همه پیش آن خورد کودک بدان

کسی سام یل را نیارست گفت / که فرزند پیر آمد از پاک جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر / بر پهلوان اندر آمد دلیر

بیامد بر پهلوان مژده داد / زبان برگشاد آفرین کرد یاد
دل بدسگالان او کنده باد / که بر سام یل روز فرخنده باد

بداد آن بچه ز ایزد همی خواستی / همی جان بدین خواهشت آراستی
پس پرده تو ایا نامجوی / یکی پور پاک آمد از ماه روی

یکی پهلوان بچه شیر دل / بماند بدان خوردکی خیره دل
تنش نقره پاک و رخ چون بهشت / برو بر نبینی یک اندام زشت

از آهو همانکس سپیدست موی / چنین بود بخشش تو ای نامجوی
بدین بخششت کرد باید سپند / کمین جای دل را ازین تو نژند

فرود آمد از تخت سام سوار / بپرده درآمد سوی نوبهار
چو فرزند را دید موی سپید / به بود از جهان یکسره ناامید

بپرسید از بی سر زنش / نشد از ره دانش بدیگر منش
سوی آسمان سر برآورد راست / ابا کردگار او به پیکار خاست

کاهی برتر از کژی و کاستی / بهی زان فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده ام / دگر کیش آهرمن آورده ام

نبودش مگر گرد کار جهان / بمن بر ببخشاید اندر نهان
بپیچد همی تیره جانم ز شرم / بجوشد همی در تنم خون گرم

چو آیند پرسند گردنکشان / بترسند ازین بچه بدنشان
چگویم که این بچه دیو چیست / پلنگ دو رنگست یا پری است

بخندید بر من جهان جهان / ازین بچه در آشکار و نهان
ازین ننگ بگذارم ایران زمین / نخواهم برین بوم و بر آفرین

بگفت و بخشم او بتابید روی / همی کرد با بخت خود گفتگوی
بفرمود پس تاش برداشتند / ازان بوم و بر زود بگذاشتند

یکی کوه بد نامش البرز کوه / بخورشید نزدیک و دور از گروه
بدانجای سیمرغ را خانه بود / چنان خانه از خلق بیگانه بود

نهادند و بر کوه و گشتند باز / برآمد برین روزگار دراز
چنان پهلوان زاده بی گناه / ندانست رنگ سپیده و سیاه

پدر مهر ببرید و بفکند خوار / جفا کرد بر کودک شیرخوار
یکی داستان بر زین تیره شیر / کجا کرده بد بچه را ابر شیر

که گر من ترا خون دل دادمی / سپاس ایچ بر سرت ننهادمی
که خود مرا زنده همچون دلی / دلم بگسلد گر ز من بگسلی

چو سیمرغ را بچه شد گرسنه / بپرواز بر شد بلند از بنه
یکی شیرخواره خروشنده دید / زمین زیر او دیگ جوشیده دید
ز خاراش گهواره و دایه خاک / تن از جامه دور و لب از شیر پاک
بگرد اندرش تیره خاک نژند / بسر برش خورشید گشته بلند
پلنگش بدی کاشکی مام و باب / مگر سایه یافتی ز آفتاب
خداوند مهری بسیمرغ داد / نکرد او بخوردن از آن خورده یاد
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ / بزد برگرفتش از آن گرم سنگ
ببردش دمان تا بالبرز کوه / که بودش بدانجا کنام گروه
سوی بچگان برد تا بشکرند / بدان ناله زار او بنگرند
ببخشود یزدان نیکی دهش / یکی بودنی داشت اندر اوس
نگه کرد سیمرغ با بچگان / بدان خورد خون از دو دیده چکان
شگفتی برو بر فگندند مهر / بماندند خیره بدان خوب چهر
شکاری که نازکتران برگزید / که بی شیر مهمان همی خون مزید
بدین گونه تا روزگاری دراز / برآورد و دارنده بگشاد راز
جوان کودک خورد ز نامه بست / بران کوه بر کاروانها نشست
یکی مرد شد چون یکی زاد سرو / برش کوه سیمین میانش چو غرو
نشانش پراکنده شد در جهان / بد و نیک هرگز نماند نهان

خواب دیدن سام نریمان

بسام نریمان رسید آگهی / از آن نیک پی پور با فرهی
شبی از شبان داغ دل خفته بود / ز کار زمانه برآشفته بود
چنان دید کز کشور هندوان / یکی مرد بر تازی اسپی دوان
ورا مژده دادی ز فرزند او / از آن برز شاخ برومند او
چو بیدار شد موبدان را بخواند / وزین در سخن چند گونه براند
بدیشان بگفت آنچه در خواب دید / چنان هرچه از کاردانان شنید
بگویید گفت اندرین داستان / خرد تا برین هست همداستان
که نزد شما آن خرد کودک نمون / که باشد ز سرمای و گرما نمون
هر آنکس که بودند پیر و جوان / زبان برگشادند بر پهلوان
که هرگز بیزدان شود ناسپاس / نباشیم هر کار نیکی شناس
که بر خاک و بر سنگ شیر و پلنگ / چه ماهی بآب اندرون با نهنگ
همه بچه را پرورانیده اند / ستایش بیزدان رسانیده اند
تو پیمان نیکی دهش بشکنی / چنان بیگنه بچه را بفکنی
ز موی سپیدش دل از دوی ننگ / تن روشن پاک از این ننگ ننگ
مگر تا نگویی که او زنده هست / بیارای و بر جستنش بر نشست
که یزدان کسی را که دارد نگاه / نگردد ز گرما و سرما تباه
بیزدان کنون سوی پوزش گرای / که او هست نیکی ده و رهنمای
بدان بد که روزی که پهلوان / سوی کوه البرز بود اندران
چو شب تیره شد رای خواب آمدش / گراندیشه دل برشتاب آمدش
چنان دید در خواب کز کوه هند / درفشی برافراختندی بلند
غلامی پدید آمدی خوبروی / سپاهی گران از پس پشت اوی
بدست چپش بر یکی موبدی / سوی راستش نامور بخردی
یکی پیش سام آمدی زان دو مرد / زبان برگشادی بگفتار سرد
که ای مرد ناپاک ناپاک رای / ز دیده بشستی تو شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شاید همی / پس این پهلوانی چه باید همی
گر آهوست بر مرد موی سپید / ترا موی سر گشت چون خنگ بید
همان بد بهمین ایزدت بهره داد / چرا کم سبک کنی تو به بیداد داد
پس از آفریننده بیزار شو / که در تنت هر روز رنگیست نو
پسر گر بنزد تو بد بود خوار / کنون هست پرورده کردگار
کز و مهربان تر بدو دایه نیست / ترا خود بمهر اندرون مایه نیست
بخواب اندرون بر خروشید سام / چو شیر ژیان کاندر آید بدام
بترسید از آن خواب و از روزگار / بترسید کامد بد روزگار

چو بیدار شد بخردان را بخواند / سران سپه را همه برنشاند

رفتن سام بطلب زال بپیش سیمرغ

بیامد دمان سوی آن کوهسار / که افکنده بد خود کند خواستار
سر اندر ثریا یکی کوه دید / که گفتی ستاره بخواهد کشید
نشیمی ازو بر کشیده بلند / که نامد ز کیوان برو بر گزند
فرو برده از چوب صندل عمود / یکی اندر دگر بافته همچو عود
بدان نیک خار اندر آن کرد سام / بدان هیبت مرغ و هول کنام
یکی کاخ بد تارک اندر سماک / نه از دست رنج و نه از باد و خاک
نشسته جوانی بکردار سام / بدیدش که می گرد گرد کنام
بر آن آفریننده کرد آفرین / بمالید چندی رخ اندر زمین
گرانسان بدان کوه مرغ آفرید / ز خاره اسیر اندر ثریا کشید
بدانست کو دادگر داورست / توانا و برتر ز برتران برترست
ره بر شدن جست و کی بود راه / دد و دام را بر چنان جایگاه
همی گفت کای برتر از جایگاه / ز روشن کمان وز خورشید و ماه
بپوزش بر تو سر افکنده ام / ز ترس تو جان را بر افکنده ام
بدین بر شدن بنده را دستگیر / مرین بی گنه را تو کن دلپذیر
برحمت بر افراز این بنده را / بمن باز ده پور افکنده را
گرین کودک از پاک پشت منست / نه از تخم بدگوهر آهرمنست
چو یاد آور این راز ناگفته شد / نیایش همانا که پذرفته شد
بگه کرد سیمرغ از افراز کوه / بدانست چون سام دید و گروه
که آن آتش از بی بچه بود / نه از بهر سیمرغ او بچه بود
چنین گفت سیمرغ با پور سام / کای دیده رنج نشیم و کنام
ترا پرورنده یکی دایه ام / همت دایه و نیک سرمایه ام
نهادم ترا نام دستان زند / که با تو پدر کرد دستان و بند
بدین نام چون باز گردی بجای / بگو تا بخواند یکی رهنمای
پدر سام یل کرد کار جهان / سرافراز ترکس میان مهان
بدین گونه فرزند خوی آیدت / ترا نزد او ابروی آمدست
روا باشد اکنون که بردار منست / بی آرز نزدیک آوار منست
هوا چون ز سیمرغ بشنید این / پر از آب چشم و دل اندوهگین
بر آواز سیمرغ گفتی سخن / فراوان خرد بود و دانش کهن
اگرچه ز مردم ندیده بد او / ز سیمرغ آموخته بد گفت وگو
زبان برخرد بود و رای درست / تفش نیز باری بیزدان بجست
بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت / که تیز آمدستی همانا ز جفت
نسیم تو فرخنده گاه منست / دو پر تو فرخ کلاه منست
سپاس از تو دارم پس از کردگار / گرانسان شدم از تو دشوار خوار
نه از دشمنی دور دارم ترا / سوی پادشاهی گذارم ترا
مگر کین نشیمت نیاید بکار / یکی آزمایش کن از روزگار
چنین داد پاسخ که گر تاج و گاه / بهبینی و رسم کیانی کلاه
ترا بودن ایدر مرا در خورست / و لیکن ترا این ازان بهترست
ابا خویشتن بر یکی پر من است / خجسته بود سایه فر من
گرت هیچ سختی بروی آورند / ز نیک و ز بد گفت و گوی آورند
بر آتش برافکن یکی پر من / بهبینی هم اندر زمان فر من
که در زیر پرت بپرورده ام / ابا بچگانت بر آورده ام
همانگه بیایم چو ابر سیاه / بی آزارت آرم بدین جایگاه
فرامش مکن مهر دایه ز دل / که در دل مرا مهر تو دل گسل
دلش کرد پدرام و برداشتش / گرازان بابر اندر افراشتش
ز بر و ازش آمد نزد پدر / رسیده بزیر برش موی سر
تن پیلوار و رخ چون نگار / پدر چون بدیدش بنالید زار
فرو برد سر پیش سیمرغ زود / نیایش همی با فرین بر فزود
که ای شاه مرغان ترا دادگر / بدان داد نیرو و چهر و هنر

که فریادرس چاره‌گان یاوری به نیکی بهر داوران داوری
ز تو بدسگالان همیشه نژند بمان همچنین جاودان ارجمند

بس انکه سراپای کودک بدید همی تاج و تخت کیان را سزید
دل پهلوان دست شمشیر جوی بر و بازوی شیر و خورشید روی

سپه فرزده دید کان شیرگون چو بسته لبانش نماید خون
جز از من بر و بر نکوهش نبود بدی دیگرا بر منش نبود

دل سام شد چون بهشت برین بران پاک فرزند کرد آفرین
بمن ای پسر گفت دل نرم کن گذشته مکن یاد و دل گرم کن

منم کمترین بنده یزدان پاک ازان پس که آوردمت باز دست
پذیرفته‌ام از خدای بزرگ که دل بر تو هرگز ندارم سترگ

بخواهم هوای تو از نیک و بد ازین پس چه خواهی و خوبان سزد
تنش را یکی پهلوانی قبای بپوشید و ز کوه بگذارد پای

فرود آمد از کوه و بالای خواست همان جامهٔ خسروآرای خواست
سپه یکسره پیش سام آمدند گشاده دل و شادمان آمدند

خروشیدن کوس با کره‌نای همان زنگ زرین و هندی درای
همی مرد را زال زر خواند سام چو دستان ورا کرد سیمرغ نام

سواران همه نعره برداشتند بدان خرمی روز بگذاشتند
بشادی بشهر اندرون آمدند ابا پهلوانی فزون آمدند

پیاده زنان پیش بردند پیل برآمد یکی گرده چون کوه نیل
چو اندر هوا اشب سپه برگشاد شدان روی روشن بنیکی نشاد

یکی دست خازن یکی دست سام نشستند روشن دل و شادکام
ازان آگهی شد منوچهر شاد کلاهی کیانی بسر برنهاد

چو بشنید پیغاره شاه بزرگ زمین را ببوسید سام سترگ
روان سوی درگاه بنهاد روی جهانکس فرستاد بهیم جوی

فراز آنک پیش برز زال زر نشاند و برانداش سبک سوی در
چو آمد بنزدیکی شهریار سپهبد بدیره شدستن باید آر

درفش منوچهر چون دید سام پیاده شد از اسب بگذارد کام
منوچهر فرمود تا برنشست فرد پاک دل پاک یزدان پرست

پس آنگه منوچهر با سام گفت که این راهما تا کسی نخفت
بدین برز بالا بدین خوب چهر تو گویی که آرام جانست و مهر

چنین گفت مر سام را شهریار که از من تو این را بزنهار دار
گزاران بیاورد سالار بار شگفتی بماند اندران شهریار

بیاموز او را ره ساز رزم همان شادکامی و آیین بزم
ندیدست جز فرغ کوه کنام کجا داند آیینها را تمام

پس از کار سیمرغ و کوه بلند ورا با جبر اخوار شد ارجمند
یکایک همه سام با وی بگفت ز خورد و ز خفت و ز جای نهفت

و ز افکندن زال بگشاد راز که چون گفت بر سر سپهر افراز
سرانجام گیتی ز سیمرغ و بال بر از داستان شد بسیار سال

برفتم بفرمان کیهان خدای بالبرز کوه اندران صعب جای
یکی کوه دیدم سر اندر سحاب سپهرست گفتی ز خارا بر آب

بره بر نشیمی چو کاخ بلند ز هر سو بر و بسته راه گزند
بدو اندرون بچه مرغ و زال تو گفتی که هستند هر دو همال

مرا بوی بورکم بوده جاست بدلسوزگی جان همبرفت جاست
ابا داور پاک گفتم براز که ای چاره خلق و خودبی بساز

امیدم بجنبانیش پشت و پس بجز دیگر نبشتم دست رس
تو این بنده فرخ پرورده را بخواری و زاری در افکنده را

سوی جرم او شد بجای حریم بنزد گوشت منکام بستان سپهر
رسان یار من یا مرا راه کن سوی او و این بچه کوتاه کن

بفرمان یزدان چو این گفته شد دو دیده مرا با دو لب خشک شد
ز سهم دوی و بوی زن خویش خرد در سرم جای بگرفت بیش

به پیش من آورد چون دایه / که در مهر باشد ورا پایه
زبانم بدو بر ستایش گرفت / بسیمرغ بردم نماند این شگفت
بمن باز فرزند و خود بازگشت / ز یزدان و حکمتش نباید گذشت
من آوردمش نزد شاه جهان / همه آشکارا بکردم نهان
بفرمود پس شاه با موبدان / ستاره شناسان و هم بخردان
بگویند تا اختر زال چیست / بدان اختر از بخت سالار کیست
چو گردد بلند او چه خواهد بدن / همه داستانها چه خواهد زدن
ستاره شناسان همه هم زمان / گرفتند پیدا ز اختر نشان
که این پهلوانی بود نامدار / سرافراز و هشیار گرد و سوار
چو بشنید سام این سخن شاد شد / دل پهلوان از غم آزاد شد
یکی خلعت آراست زمین / که کردند هرکس بدو آفرین
از اسبان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز دیبا و خز و ز یاقوت و زر / ز گستردنیها ز بسیار مر
غلامان رومی بدیبای روم / همه پیکرش گوهر و زر بوم
زبرجد طبقهای و پیروزه جام / چه از زر سرخ و چه از سیم خام
بر از مشک و کافور و از زعفران / همه پیش بردند فرمان بران
همان جوشن و ترگ و برگستوان / همان نیزه و گرز و تیر و کمان
همان تخت پیروزه و تاج زر / همان جهر زرین و زرین کمر
بمهر منوچهر عهدی نوشت / سراسر ستایش نشان بهشت
ز زابلستان تا بدان روی بست / بنوی نبشتند عهدی درست
چو این عهد و خلعت بیاراستند / پس اسب جهان پهلوان خواستند
چو این کرده شد سام بر پای خاست / بگفت ای گزین مهر داد راست
ز ماهی باندیشه تا چرخ ماه / چو نوشته بنهاد بر سر کلاه
ز مهر و ز رای و بخوی و خرد / زمانه همی از تو رامش برد
همه گنج گیتی بچشم تو خوار / مباد از تو نام تو یادگار
فرود آمد و تخت را داد بوس / ببستند بر کوهه پیل کوس
سوی زابلستان نهادند روی / نظاره برو بر همه شهر و کوی
چو آمد بنزدیکی نیمروز / خبر شد بسالار گیتی فروز
بیاراستند سیستان چون بهشت / گلش مشک سارا شد و خاک خشت
بسی مشک و دینار بر بیختند / بسی زعفران و درم ریختند
یکی داستانی بد اندر جهان / سراسر میان کهان و مهان
هر آنجا که بد مهتری نامجوی / ز گیتی سوی سام بنهاد روی
که فرخنده بادا پی این جوان / بدین تازه دل نامور پهلوان
چو بر پهلوان آفرین خواندند / ابر زال زرین بر افشاندند
کسی کو بخلعت سزاوار بود / خردمند بود و جهاندار بود
بر اندازه شان خلعت آراستند / همه پایه برتری خواستند
پس آنگاه سام از پی پور خویش / هنرهای شاهان بیاورد پیش
جهاندیده کاندر آن کشور بخواند / سخنها بایسته چندی براند
چنین گفت با نامور بخردان / که ای پاک هشیار دل موبدان
چنین است فرمان هشیار شاه / که لشکر همی راند باید براه
سوی گرگساران و مازندران / همی راند خواهم سپاهی گران
دل و جانم اندر بماند همی / قطره خون دل بر فشاند همی
بگاه جوانی و کند آوری / یکی بیهده ساختم داوری
بسر داد یزدان بر انداختم / ز بی دانشی ارج نشناختم
چو هنگام بخشایش آمد فراز / جهاندار یزدان بمن داد باز
شما را سپردم باموختن / روانش از خرد بر افروختن
بدانید کنون یادگار منست / بنزد شما زینهار منست
گرامیش دارید و پندش دهید / همه رسم و رای بلندش دهید
که من رفت خواهم بفرمان شاه / سوی دشمنان با سران سپاه
سوی زال کرد آنگهی سام روی / که داد و دهش گیر و فرمان بجوی

چنان دان که زابلستان جای تست / جهان سربسر زیر فرمان تست
ترا خان و مان باید آباد تر / دل دوستان بتو شادتر
کلید در گنجها پیش تست / دلم شاد و غمگین بکم بیش تست
دل روشنست هرچه بکار / بدانست از روم و از روزگار
بسام آنگهی گفت زال جوان / که چون راست خواهم من اندروان
بسی بی گنه گر ز مادر بزاد / من آنم سزد گر بنالم ز داد
خدا پیشتر زین کجا داشتی / ندارم که آمد گرا داشتی
گهی زیر چنگال مرغ اندرون / چمیدن بخاک و خریدن بخون
کنام نشست اندوه مرغ بار / چنین برورا اندرو روزگار
ز گل بهرهٔ من بجز خار نیست / بدین تا جهاندار بیکار نیست
بدو گفت برداختن دل سزاست / بپرداز و برگوی هرچیز خواست
ستاره شمر فرد اختر گرای / چنین رای زد اختر نیک رای
که اندر ترا باشد آرام گاه / هم اندر سپاه و هم اندر کلاه
که زنیست از حکم گردان سپهر / هم اندر بیابانت گسترد مهر
کنون گرد خویش اندرآور گروه / سواران و گردان دانش پژوه
بیاموز و بشنو ز هر دانشی / بیابی ز هر دانشی دانشی
ز جود و ز بخشش میاسا بهیچ / همه دانش و داد دادن بسیچ
بگفت این و برخاست آواز کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس
خروشیدن زنگ هندی درای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی / یکی لشکری ساخته جنگجوی
بشد شاه با او دو منزل براه / بدان تا پدر چون گذارد براه
پدر زال را تنگ در بر گرفت / شگفتی خروشیدن اندر گرفت
همی زال را دیده در خون کشید / برخ بر ز آب مژه خون چکید
بفرمود تا بازگردد ز راه / شود شاددل سوی تخت و کلاه
بیامد پراندیشه دستان سام / که تا چون زید تا بود نیک نام
نشست از بر نامور تخت عاج / بسر بر نهاد آن فروزنده تاج
زره دار با گرزهٔ گاوسر / ابا طوق زرین و زرین کمر
ز هر کشوری موبدان را بخواند / بپژوهید هر زین و هر چیز راند
ستاره شناسان و دین آوران / سواران جنگی و کین آوران
شب و روز بودند با وی بهم / زدندی همه رای بر بیش و کم
چنان گشت او از بس آموختن / که گفتی ستاره است از افروختن
برای و بدانش بجای رسید / که چون خویشتن در جهان کس ندید
ز خوبیش خیره شدی مرد و زن / چو دیدی شدندی بدو انجمن
هر آنکس که نزدیک با دور بود / گمان مشک بودند و کافور بود
چنین هم همی گشت گردان سپهر / ابر سام و بر زال گسترده مهر
چنان بد که روزی چنین کرد رای / که در بادشاهی بجنبد ز جای
برون رفت با ویژه گردان خویش / که با وی یکی بودشان رای و کیش
سوی کشور هندوان کرد رای / سوی کابل و دنبر و مرغ و مای
بهر کار گاهی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
گشاده در گنج و افکنده رنج / بر آیین و رسم سرای سپنج
ز زابل بکابل رسید آن زمان / گرازان و خندان و دل شادمان
یکی پادشا بود مهراب نام / زبردست و با گنج و گسترده کام
ببالا بکردار آزاده سرو / برخ چون بهار و برفتن تذرو
دل بخردان داشت و رای روان / دو کتف یلانی و هش موبدان

داستان زال با مهراب پادشاه کابل

ز ضحاک تازی گهر داشتی / ز کابل همه بوم و بر داشتی
همی داد هر سال مر سام را / که با وی برزمش نبود انجام
چو آگه شد از کار دستان سام / ز کابل بیامد بهنگام بام
ابا گنج و اسبان و آراسته / غلامان و هر گونه خواسته
ز دیبا و دینار و مشک و عبیر / ز دیبای زربفت و خز و حریر

یکی تاج پر گوهر شاهوار / یکی طوق زرین زبرجد نگار
سران سر چه بودند کابل سپاه / بیاورد با خویشتن سوی راه
چو آمد بدیشان پیام آگهی / که زیبا سپهی بود اندر مهی
پذیره شدش زال و بنواختش / به آیین یکی پایگه ساختش
سوی تخت پیروزه باز آمدند / گشاده دل و نرم ساز آمدند
یکی پهلوانی نهادند خوان / که بنشست بر خوان او و فرخان
گسارنده‌ی می می آورد و جام / نگه کرد مهراب را پور سام
خوش آمد همانا ش دیدار او / دلش تیزتر گشت در کار او
ازان دانش و رای مهراب گرد / بگفت آنکه این ره دگر کز برد
چو مهراب برخاست از پیش زال / نگه کرد او را بدان کتف و یال
بچهره ببالای او مرد نیست / کسش گو نهی او را هم آورد نیست
یکی نامدار و جهان پهلوان / چنین گفت کای نامدار جهان
پس پرده‌ی او یکی دختر است / که رویش ز خورشید روشن‌تر است
ز سر تا بپایش بکردار عاج / برخ چون بهار و ببالای ساج
بران گفت سیمین دو مشکین کمند / سرش گشته چون حلقه‌ی پای بند
دهانش چو گلنار و لب ناردان / ز سیمین برش رسته دو ناردان
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ / مژه تیرگی برده از پر زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز / برو توز پوشیده از مشک ناز
بهشتیست سرتاسر آراسته / پر آرایش و رامش و خواسته
برآورد مر زال را دل بجوش / چنان شد کزو رفت آرام و هوش
چو از نیکویی مرد آیدون بود / بخوبی ازین زاده خود چون بود
شب آمد در اندیشه بنشست زال / بنادیده بر شد ابی خورد و حال
چو زد بر سر کوه تیغ سپید / چو یاقوت شد روی روز سپید
در بار بگشاد دستان سام / برفتند گردان در بار سام
در پهلوان را بیاراستند / چو بالای بر پایگان خواستند
برون رفت مهراب کابل خدا / سوی خیمه‌ی زال زابل خدا
چو آمد بنزدیکی بارگاه / خروش آمد از درگه نیکراه
بر پهلوان اندرون رفت گو / بسان درختی بر از بار نو
دلش شاد شد زال بنواختش / وزان انجمن سر برافراختش
بپرسید از من چه خواهی بخواه / ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
بدو گفت مهراب کای پادشا / سرافراز و پیروز و فرمانروا
مرا آرزو در زمانه یکیست / که آن آرزو بر تو دشوار نیست
گرامی بشادی سوی خان من / چو خورشید روشن کنی جان من
چنین داد پاسخ که این رای نیست / بخانه ترا اندرا جای نیست
نباشد بدین سام همداستان / همان شاه چون بشنود داستان
که ما می گساریم و مستان شویم / سوی خانه‌ی بت‌پرستان شویم
خرامان برفت از بر تخت او / همی آفرین خواند بر بخت او
گذر کرد سوی شبستان خویش / دو خورشید دید اندر ایوان خویش
یکی همچو رودابه‌ی خوب چهر / یکی همچو سیندخت با رای و مهر
شگفتی بر رودابه اندر بماند / جهان آفرین را بنیرو بخواند
بپرسید سیندخت مهراب را / ز خوشاب بگشاد عناب را
که چون رفتی امروز چون آمدی / که کوتاه باد از تو دست بدی
چه مردست این پیر سر پور سام / همی تخت یاد آیدش یا کنام
خوی مردمی هیچ دارد همی / پی نامداران سپارد همی
چنین داد مهراب پاسخ بدو / که ای سرو سیمین بر خوب‌رو
بگیتی در از پهلوانان گرد / پی زال زر کس نیارد سپرد
چو دست و عنانش بایران دیار / نه بیند و بر زین چنو نامدار
دل شیر نر دارد و زور پیل / دو دستش بکردار دریای نیل
رخش سرخ مانند ارغوان / جوان سال و بیدار و بخت جوان
بکین اندرون چون نهنگ بلاست / بزین اندرون تیز چنگ اژدهاست

ازابو

از آهو همان کش سپید است موی بجوید جز این مردم عیب جوی
سپیدی مویش بزیبد همی تو گویی که دلها فریبد همی
چو رودابه بشنید این گفت و گوی برافروخت و گلنارگون کرد روی
دلش گشت پرآتش از مهر زال ازو دور شد رامش و خورد و حال
چو بگرفت جایی خرد آرزوی دگرگونه تر شد بآیین و خوی
چه نیکو سخن گفت آن رای زن ز مردان مکن یاد در پیش زن

عاشق شدن رودابه بزال سام

دل زن همان دیو را هست جای ز گفتار جوینده جوینده رای
و را پنج ترک پرستنده بود پرستنده و مهربان بنده بود
بدین بندگان خردمند گفت که بگشاد خواهم نهان از نهفت
شما یکسره رازدار منید پرستنده و غمگسار منید
بدانید هر یک و آگه بوید همه ساله با بخت همره بوید
که من عاشقم همچو بحر دمان ازو برشده موج تا آسمان
پر از مهر زالست روشن دلم بخواب اندر اندیشه زو نگسلم
همه خانه ام پر ز مهر او ست شب و روز اندیشه چهر او
یکی چاره باید کنون ساختن دل و جانم از رنج پرداختن
پرستندگان را شگفت آمد آن که بدکاری آید ز دخت مهان
همه پاسخش را بیاراستند چو اهرمن از جای برخاستند
که ای افسر بانوان جهان سرافرازتر دختران جهان
ستوده ز هندوستان تا بچین میان بتان در چو روشن نگین
ببالای تو در چمن سرو نیست چو رخسار تو تابش پروین نیست
که پرورده مرغ باشد بکوه نشانی شده در میان گروه
کس از مادران پیر هرگز نزاد وزان کس که زاید بناید نژاد
ترا خود بدیده درون شرم نیست پدر را بنزد تو آزرم نیست
چنین سرخ روی سپید پیره بوی شگفتی بود گر بود پیر جوی
جهانی سراسر پر از چهر تست برایوانها صورت چهر تست
ترا با چنین روی و بالا و خوی ز چرخ چهارم خور آید بشوی
چو رودابه گفتار ایشان شنید چو از باد آتش دلش بردمید
بر ایشان یکی بانگ برزد بخشم بتابید روی و بخوابید چشم
وزان پس بخشم و بروی دژم بابرو ز خشم اندر آورد خم
چنین گفت کین خام پیکارتان شنیدن نیرزد گفتارتان
دل من چو شد بر ستاره پناه چگونه توان شاد بودن بماه
بگل ننگرد آنکه او گل خورست اگرچه گل از گل ستوده ترست
کرا سرکه دارو بود بر جگر شود ز انگبین درد او بیشتر
نه قیصر بخواهم نه فغفور چین نه از تاجداران ایران زمین
ببالای من پور سامست زال ابا بازوی سرو با کتف و یال
گرش پیر خوانی همی یا جوان مرا او بجای تنست و روان
بر و مهر یابم نه بر روی و موی بسوی هنر گشتمش مهر جوی
پرستنده برخاست از پیش اوی بران چاره بیچاره بنهاد روی
بدیبای رومی بیاراستند سر زلف بر گل بپیراستند
پرستنده آگه شد از راز او چو بشنید دل از آواز او
بآواز گفتند ما بنده ایم بدل مهربان و پرستنده ایم
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی نیاید ز فرمان تو جز بهی
یکی گفت از ایشان که ای سرو بن نگر تا نداند کسی این سخن
چو ما صد هزاران فدای تو باد خرد آفرینش زدای تو باد
اگر جادوی باید آموختن به بند و فسون چشمها دوختن
ببریم با مرغ و جادو شویم بپوییم و در چاره آهو شویم
لب سرخ رودابه پر خنده کرد ز جان معصفر سوی جوینده کرد
که این بنده را گر سوی کار بند درختی برومند کاری بلند

که هر روز یاقوت بار آورد
مه فوردی و سر سال نو بود
همی گل چدند از لب رودبار
بگشتند هر سو همی گل چدند
چنین گفت گوینده با پهلوان
چو بشنید دستان دلش بردمید
چو زان سو پرستندگان دید زال
کمان ترک کلخ بزه بر نهاد
بکشتی گذر کرد گرد سترگ
که این شیر بازو و کوه پیلتن
ندیدم ز بیننده تیر زین سوار
شه نیمروز است و فرزند سام
پرستنده با کودک ماه روی
ببالای ساج و بهم رنگ عاج
دهانش تنگی دل مستمند
بدین چاره تا آن لب لعل فام
چو خواهد کسی بایدش گفت
دلاور چو پیره سر جو بدر جفت
چنین گفت در جفت را باز بر
از ایشان چو برگشت خندان غلام
که آن گلستان بگریان بگذرد
درم خواست با زر و گوهر ز گنج
برفتند از آن ماه رخسار پنج
پرستنده با ماه دیدار گفت
بگوای خردمند پاکیزه رای

پرستش باران دگرگونه آورد

آمدن کنیزان
پیش زال

سراپرده را چون بپا ساختند
که از کاخ مهراب روشن روان
ز بس مهر بر جای بیارمند
کمان خواست از ترک خوب بالان
بدست چپ پهلوان در نهاد
خرامید نزد پرستنده ترک
چه مردست و شاه کدام انجمن
به تیر و کمان بر چنین کامکار
که دستانش خوانند شاهان بنام
بخندید و گفتش که چونین مگوی
یکی بر سر از ایزدی مشک تاج
سر زلف چون حلقه پابند
کنیم آشنا با لب پور سام
نزد سنگ جفت و رآورد جفت
نماند با ساقی اندر نهفت
چو بر خانه بنشست و بگشاد بر
بپرسید از و نام و پور سام
مگر با گل از باغ گوهر برید
گرانمایه دیبای زربفت پنج
ابا گرم رفتار و تیمار و رنج
که هرگز نماند سخن در نهفت
سخن گو برازست با ما سرای

برفتند سر پنج با رودبار
نگه کرد و پستان ز تخت بلند
پرستنده کاینرا سوی گلستان
خرامید با بنده در شتاب
پیاده همی شد ز بهر شکار
بزد بانگ بر مرغ بر خاست از آب
پرستنده با ریدگ پهلوان
که بگشاد ازین گونه تیر از کمان
سبک بنده و بندان لب بر نهاد
بگردد فلک بر چنو یک سوار
که با هست مهراب را در سرای
دو نرگس دژم بد دو ابرو بخم
نفس را مگر بر لب راه نیست
به پیوستگی با جهان رای کرد
کسی بد او بس نهان
بدان تاش در خور نباشد ز دین
گزین خانه گر بایه بیرون کنند
که با تو چه گفت آنکه خندان شدی
بباید شدن شان سوی کاخ باز
بفرمود کین نزد ایشان برید
بدیشان سپردند زر و گهر
مگر آنکه باشد میان دو تن
پرستنده گفتند با یکدگر

بهر بوی و رنگی چو خرم بهار
لب رود لشکر که زال بداد
رخان چون گلستان و گل در کنار
بپرسید کین گلپرستان که اند
فرستند همی ماه کابلستان
همی رفت دستان ازین گاه روان
چنین هم پیاده چمان مرغزار
همی تیر بینداخت اندر شتاب
سخن گفت دلشاد روشن روان
چه سنجد ز پیش اندرین کمان
مگفت ازین گونه شاید باد
زمانه نه بیند چنین یادگار
بیک سر ز شاه نو بر تر بپای
ستون دو پیلی چو نوک قلم
چنو در جهان شیر بگشاده نیست
ولی سر یکی مهر را جای کرد
مر این باد و مران خوی آن جهان
نباید شنیدن ز شکی سخن
ز لشکر بدر خانه بیرون کنند
گشاده لب و سیم دندان شدی
بدان تا بیابی و رستم برار
کسی را مگوئید و فرمان برید
بنام جهان پهلوان زال زر
سه تن با نهانست و چار انجمن
که آمد بدام اندرون شیر نر

گون

کنون کام رودابه و کام زال ‏ بجای آمد این بود فرخنده فال
بیامد سپهبد چو گنجور شاه ‏ که بود اندران کار دستور شاه

سخن هرچه بشنید با دلنواز ‏ همی گفت پیشش سپهبد براز
سپهبد خرامید با گلستان ‏ بنزدیک خورشید کابلستان

پری روی گلرخ بتان طراز ‏ برفتند و بردند پیشش نماز
سپهبد بپرسید ازیشان سخن ‏ ز بالا و دیدار آن سرو بن

ز گفتار و دیدار و رای و خرد ‏ بگوئید تا که با او که اندر خورد
بگوئید با ما یکایک سخن ‏ بگرشسپی یکی کر بگفتند ربح تن

چنین گفت کز نامداران جهان ‏ نزاید بکسی در میان جهان
بدیدار سام و ببالای او ‏ بباریکی دل و دانش و رای او

دگر چون شنوائی پهلوان دلیر ‏ بدین برز بالا و بازوی شیر
همی می چکد گوئی از روی تو ‏ عبیر است یکسر مگر موی تو

سه دیگر چو رودابه ماه روی ‏ یکی سرو سیمین با رنگ و بوی
ز سر تا بپایش گلست و سمن ‏ چو سرو سهی بر سهیل یمن

از آن گنبد سیم سر بر زمین ‏ فروهشته بر گل کمند گزین
بمشک و بعنبر سرش بافته ‏ بیاقوت و زر تنش بافته

سر زلف و جعدش چو مشکین زره ‏ فکندست گوئی گره بر گره
ده انگشت بر سان سیمین قلم ‏ برو کرده از غالیه صد رقم

بت آرای چون او نبیند بچین ‏ برو ماه و پروین کنند آفرین
سپهبد پرستنده را گفت گرم ‏ سخنهای شیرین بآواز نرم

که اکنون چه جایست با من بگوی ‏ یکی راه جستن بنزدیک اوی
که ما را دل و جان پر از مهر اوست ‏ همه آرزو دیدن چهر اوست

پرستنده گفتا چه فرمان دهی ‏ گزاریم با کاخ شاهنشهی
ز فرخنده رای جهان پهلوان ‏ ز گفتار و دیدار روشن روان

فریبیم و گوئیم هر گونه چیز ‏ میان اندرون دار و نه نیز
سر مشک و بویش بدام آوریم ‏ لبش بر لب پور سام آوریم

خرامد جهان پهلوان با کمند ‏ بنزدیک دیوار کاخ بلند
کند حلقه در گردن کنگره ‏ شود شیر شاد از شکار بره

ببین انگهی تا خوش آید هوا ‏ بدین گونه رویش فزاید نوا
برفتند خوبان و برگشت زال ‏ شبی دید یاران ببالای سال

رسیدند خوبان بدرگاه کاخ ‏ بدست اندرون هر یکی گل ز شاخ
نگه کرد دربان برآراست گل ‏ زبان کرد گستاخ و دل کرد سل

که بیگه ز درگاه بیرون شوید ‏ شگفت آیدم با شما چون شوید
بتان پاسخش را بیاراستند ‏ بدلتنگی از جای برخاستند

که امروز روز دگرگونه هست ‏ براه گلان دیو وارونه نیست
نه بینند گز کاخ کابل خدای ‏ برین اندر آرد بیکی بپای

بهار آمد از گلستان گل بچیم ‏ ز روی زمین شاخ سنبل چنیم
نگهبان در گفت کامروز کار ‏ نباید گرفتن بدان هم شمار

که زال سپهبد بزابل نبود ‏ سراپرده شاه کابل نبود
همه روزش آمد شدن پیش اوی ‏ که هستند با یکدگر سخت دو

اگرتان ببیند او گل بدست ‏ کند بر زمین یک بهم انگاه
شدند اندر ایوان بتان طراز ‏ نشستند و باهم بگفتند راز

برافروخت رودابه از دل بمهر ‏ با مید از تاب بیندش چهر
نهادند دینار و گوهر پیش ‏ بپرسید رودابه از کم و بیش

که چون بود تان کار با پور سام ‏ بدیدن بهست او با آوازنام
بری چهره بر پیش بشتافتند ‏ چو با ماه جایی سخن یافتند

که زال آن سوار جهان سربسر ‏ نباشد چنو کس با آیین و فر
که مرد نیست بر سان سرو سهی ‏ همش زیب و هم فر شاهنشهی

همش رنگ و بوی و همش برز و شاخ ‏ سواری میان لاغر و بر فراخ
دو چشمش چو دو نرگس آبگون ‏ لبانش چو بسد دهانش چو خون

کف ساعدش خود کف تیغ تیز ⁂ بهشیوار و پیوند دل و شاه فر
سراسر سپیدست مویش بسر ⁂ از آهو همین است آن دست و فر

سر و جعد آن پهلوان جوان ⁂ چو سیمین زره بر گل ارغوان
که گوهی سپید انجمن تا بدی ⁂ اگر نیستی مهر نو زاد بدی

بدیدار تو داد ایشان امید ⁂ که از بازگشتن دل پر امید
کنون چاره کار پنهان بساز ⁂ بروهای تا نرجه کردیم باز

چنین گفت با بندگان سروبن ⁂ که دیگر شدستی برای و سخن
همان زال کز مرغ پرورده بود ⁂ چنان سر بسر بود و دیر شد زبون

برخ شد کنون چون گل ارغوان ⁂ سهی قد و زیبا رخ و پهلوان
رخ من به پیشش بیاراستند ⁂ بگفتند و زانپس بها خواستند

همی گفت و یکدل پر از خنده داشت ⁂ رخان همچو گلنار آگنده داشت
چنین گفت پس با نوا بانوان ⁂ پرستنده را گر ابدر دوان

بمژده شما یک سوی او شوید ⁂ بگویید و گفت ازو بشنوید
که کامت برآمد برآرای کار ⁂ بیا تا ببینی همی یادگار

یکی رفت از ان و بدید کان ماه روی ⁂ چنین گفت کاکنون ره چاره جوی
که یزدان بهر انجمت هموار داد ⁂ سرانجام این کار خندان باد

همی کارسازند رودابه بود

آمدن زال نزد رودابه و پیمان ایشان

نهانی ز خویشان او هرکه بود

یکی خانه بود چون خرم بهار ⁂ ز چهر بزرگان بر و بر نگار
بدیبای چینی بیاراستند ⁂ طبقهای زرین بیاراستند

عقیق و زبرجد فرو ریختند ⁂ می و مشک و عنبر برآمیختند
بهفت گل و نرگس و ارغوان ⁂ سمن شاخ و سنبل بدیگر کران

همه زر برورده بد جامشان ⁂ بروشن گلاب اندر آمیختشان
ازان خانه دخت خورشید رو ⁂ چنان چون بود مرد دیهیم جوی

برآمد سیه چشم گلرخ ببام ⁂ چو سرو سهی بر سرش ماه تام
چو از دور دستان سام سوار ⁂ پدید آمد آن دختر نامدار

دو بیچاره بگشاد آواز داد ⁂ که شاد آمدی ای جوانمرد راد
درود جهان آفرین بر تو باد ⁂ خم چرخ گردان زمین تو باد

پرستنده خرم دل و شاد باد ⁂ جهانی سراپای کرد تو باد
برنجیدت آن خسروانی دو پای ⁂ بیاید برین چاره برده سرای

سپهبد چو از باره آوا شنید ⁂ نگه کرد و خورشید رخ را بدید
شده بام ازان گوهر تابناک ⁂ بجای رخش برخ یاقوت خاک

چنین داد پاسخ که ای ماه چهر ⁂ درودت ز من آفرین از سپهر
چه مایه شبان دیده اندر سماک ⁂ خروشان بدم پیش یزدان پاک

همی خواستم با خدای جهان ⁂ نماید بمن دست اندر نهان
کنون شاد گشتم بآواز تو ⁂ بدین چرب گفتار با ساز تو

یکی چاره راه دیدار جوی ⁂ چه پرسی تو بر باره و من بکوی
پری روی گفت سپهبد شنود ⁂ ز سر شعر گلنار بگشاد زود

کمندی گشاد او ز سرو بلند ⁂ که بر مشک از انسان بپیچد کمند
خم اندر خم و مار بر مار بر ⁂ بران غبغبش تار بر تار بر

فرو هشت دستوار از کنگره ⁂ بدو زال گفت این کمند بشر
پس از باره رودابه آواز داد ⁂ که ای پهلوان بچه گرد زاد

کنون زود برتاس و برکش میان ⁂ بر شیر بگشای چنگ کیان
نگر این سیه گیسوان یک سرم ⁂ ز بهر تو باید همی گیسوم

نگه کرد زال اندران ماه روی ⁂ شگفتی بماند اندران روی و موی
بسایید مشکین کمندش ببوس ⁂ که بشنید آواز بوسش عروس

چنین داد پاسخ که این نیست داد ⁂ چنین روز خورشید روشن مباد
که من دست را خیره در جان زنم ⁂ برین خسته دل تیز پیکان زنم

کمند از ره بستد و داد خم ⁂ بیفکند خوار و بزد تیز دم
بحلقه در آمد سر کنگره ⁂ برآمد ز بن تا سر یکسره

چو بر بام

چو بر بام آن باره بنشست باز ‌ ‌ بماند پری روی و بردش نماز
گرفت آن زمان دست دستان بدست ‌ ‌ برفتند هر دو بکردار مست

فرود آمد از بام کاخ بلند ‌ ‌ بدست اندرون دست شاخ بلند
سوی خانهٔ زرنگار آمدند ‌ ‌ بدان مجلس شاهوار آمدند

بهشتی بد آراسته پر ز نور ‌ ‌ پرستنده بر پای و در پیش حور
شگفت اندرو مانده بد زال زر ‌ ‌ بدان روی و بالا و آن موی و فر

ابا یاره و طوق و با گوشوار ‌ ‌ ز دینار و گوهر چو باغ بهار
دو رخساره چون لاله اندر سمن ‌ ‌ سر زلف و جعدش شکن بر شکن

همان زال با فر شاهنشهی ‌ ‌ نشسته بر ماه با فرهی
حمایل یکی دشنه اندر برش ‌ ‌ ز یاقوت سرخ افسری بر سرش

ز دیدنش رودابه می نارمید ‌ ‌ بدزدیده در روی او بنگرید
بدان شاخ و یال و بدان فر و برز ‌ ‌ که خارا چو خاک آمدی زو بگرز

فروغ رخش جان بیفروختی ‌ ‌ درو بیش چون دیدی دلش سوختی
همی بود بوس و کنار و نبید ‌ ‌ مگر شیر کو گور را نشکرید

سپهبد چنین گفت با ماه روی ‌ ‌ که ای سرو سیمین بر مشکبوی
منوچهر چون بشنود داستان ‌ ‌ نباشد بدین کار همداستان

همان سام نیرم برآرد خروش ‌ ‌ کف اندازد و با من آید بجوش
ولیکن سر مایه جانست و تن ‌ ‌ همان خوار گیرم بپوشم کفن

بپذیرفتم از دادگر داورم ‌ ‌ که هرگز ز پیمان تو نگذرم
شوم پیش یزدان ستایش کنم ‌ ‌ چو یزدان پرستان نیایش کنم

مگر کو دل سام و شاه زمین ‌ ‌ بشوید ز خشم و ز پیکار و کین
جهان آفرین بشنود گفت من ‌ ‌ مگر کاشکارا شوی جفت من

بدو گفت رودابه من همچنین ‌ ‌ پذیرفتم از داور کیش و دین
که بر من نباشد کسی پادشاه ‌ ‌ جهان آفرین بر زبانم گواه

جز از پهلوان زال زر ‌ ‌ که با تخت و تاجست و با نام و فر
همی هر زمان مهرشان بیش بود ‌ ‌ خرد دور بد آز در پیش بود

چنین تا سپیده برآمد ز جای ‌ ‌ تبیره برآمد ز پرده سرای
پس آن ماه را شاه بدرود کرد ‌ ‌ تن خویش تار و بری پود کرد

سر مژه کردند هر دو پر آب ‌ ‌ زبان برگشادند بر آفتاب
که ای فر گیتی یکی لخت نیز ‌ ‌ یکایک بیامیت آید بتیز

بگیتی کیین دو چهر آزمای جانش بند ‌ ‌ گشادندی از دل بدیدار بند
ز بالا کمند اندر افگند زال ‌ ‌ فرود آمد از بام فرخ همال

چو خورشید تابان برآمد ز کوه ‌ ‌ برفتند گردان همه هم گروه
بدیدند مر پهلوان را بگاه ‌ ‌ وز آنجا یکی برگرفتند راه

چو دستور فرزانه با موبدان ‌ ‌ سرافراز گردان و فرخ ردان
بشادی بر پهلوان آمدند ‌ ‌ خردمند و روشن روان آمدند

زبان تیز بگشاد دستان سام ‌ ‌ لبی پر ز خنده دلی شادکام
نخست آفرین بر جهاندار کرد ‌ ‌ دل موبد از خواب بیدار کرد

چنین گفت با داور پاک راد ‌ ‌ دل ما پر از ترس و امید باد
ببخشایش اندر بترس از کنار ‌ ‌ بفرمانها ژرف کردن نگار

خداوند گردنده خورشید و ماه ‌ ‌ روان را بنیکی نماینده راه
بدو بست گیهان خرم بپای ‌ ‌ همو هست داور بهر دو سرای

بهار آورد تیر ماه و خزان ‌ ‌ برآرد مه و میوه دار رزان
ز فرمان و رایش کسی نگذرد ‌ ‌ پی مور بی او زمین نسپرد

بدانگه که لوح آفرید و قلم ‌ ‌ بزد بر همه بودنیها رقم
جهان آفرینش ز جفت آفرید ‌ ‌ که از یک سروی بباید پدید

یکی نیست جز داور کردگار ‌ ‌ که او را نه انباز و نه جفت و یار
اگر نیستی جفت اندر جهان ‌ ‌ بماندی توانایی اندر نهان

و دیگر که بی جفت دین خدای ‌ ‌ ندیدیم مرد جوانرا بجای
بویژه که باشد ز تخم بزرگ ‌ ‌ چو بی جفت باشد بماند سترگ

چه نیکوتر از پهلوان جهان / که گردد ز فرزند روشن روان
چو هنگام رفتن فراز آیدش / بفرزند نو روز باز آیدش

بگیتی بماند ز فرزند نام / که این پور زال است و این پور سام
کنون این همه داستان منست / گل و نرگس و بوستان منست

دل از من رمیده است و بیهوده گرد / بگویند کین را چه درمان بود
بگفتم من ان ما کسیم عجی / بمغز و خرد در نیاید یکی

همه کاخ مهراب مهر منست / زمینش چو گردان سپهر منست
دلم گشت با دخت سیندخت راست / چگونه باشد بدین سام را

شود رام گوی منوچهر شاه / جوانی کمانی برد یا گناه
چه مهتر چه کهتر بود جفت جوی / سوی دین و آیین نهادند روی

چه گوید کنون موبد پیش بین / چه دانند فرزانگان اندرین
ببستند لب موبدان و ردان / سخن بسته شد بر لب بخردان

که ضحاک مهراب را بد نیا / دل شاه از ایشان پر از کیمیا
گشاده سخن کس نیارست گفت / که نشنید کس نوش با زهر جفت

چو بشنید از ایشان سپهبد سخن / بجوشید اندیشه افکند بن
که دانم که چون این بود نکوهش کنید / بدین رای بر من نکوهش کنید

همه موبدان پاسخ آراستند / همه کام و آزاد او خواستند
که ما هر سراسر ترا بنده ایم / درین بس شگفتی و پابنده ایم

ایا آنکه مهراب ازین پایه نیست / بزرگست گرد و سبک پایه نیست
یکی نامه باید سوی پهلوان / چنان چون توانی بروشن روان

ترا خود خرد زان ما بیشتر / روان و گمانت باندیشه بر
نکو گو یکی نامه بر پیش شاه / فرستنده کند رای او را نگاه

منوچهر هم وای سام سوار / بزرداز ده بدین پایه کار
سپهبد نویسنده را پیش خواند / دل آگنده بودش همه بر فشاند

یکی نامه فرمود نزدیک سام / سراسر درود و نوید و سلام
بخط از نخست آفرین گسترید / بدان دادگر کافرین آفرید

ازو بیست شادی وزو بیست زور / خداوند ناهید و کیوان و هور

نامه زال نزد سام پدرش

ازو باد بر سام نیرم درود / خداوند کوپال و شمشیر و خود
گراینده تاج و زرین کمر / نشاننده شاه بر تخت زر

بمردی هنر در هنر ساختست / سرشتش از هنرها برافراخته
چو سام نریمان که کارزار / بمردی نه همتش نه باشد سوار

جز او را بسان یکی بنده ام / بمهرش روان و دل آگنده ام
نه مادر بزادم بر آنسان که دید / ز گردون بمن بر ستمها رسید

پدر بود در ناز و خز و پرند / مرا بود سیمرغ بر کوه هند
نیازم بدان کو شکار آورد / ابا بچه ام در شمار آورد

همی خواندی مرا بور سام / بر اورنگ بد سام و من در کنام
چو پرداده چنین راند اندر نوشت / بدین گونه بخشش برآورد دوش

کس از داد یزدان نیابد گریغ / اگر چه بپرد بر ابر میغ
یکی کار پیش آمدم دلشکن / که نتوان ستودش بر انجمن

بزرگ گر دلیرست و نر اژدهاست / اگر بشنود گفت کهتر رواست
من از دخت مهراب گریان شدم / چو بر آتش تیز بریان شدم

ستاره شب و روز یار منست / من آنم که دریا کنار منست
برنجی رسیدستم از خویشتن / که بر من بگرید بزار انجمن

اگر چه دلم دید چندین ستم / نخواهد زدن جز بفرمانش دم
چه فرماید اکنون جهان پهلوان / گشایم ازین رنج و سختی روان

سپهبد شنید آنکه موبد چه گفت / که گوهر گشاده کنند از نهفت
ز پیمان نگردد سپهبد پدر / بدین کار دستور باشد مگر

که من دخت مهراب را جفت خواستم / کنم راستی را بآیین و کیش
پدر یاد دارد که چون مر مرا / بدو باز داد ایزد و داد مرا

به پیمان

بمهمان چنین گفت پیش گروه ... چو باز آوریدم ز البرز کوه
که هیچ آز و بر دلت بلبکم ... کنون اندرین است بسته دلم

سواری بکردار آذرگشسب ... نه کامل بر سام شد با نه اسب
بفرمود گفت ار بماند کمی ... نباید ترا دم زدن اندکی

بدیگر سبک اندر آئی و مرو ... برین سان همی تاخت تا پیش کوه
فرستاده در پیش او باد گشت ... بزیر اندرش چرمه پولاد گشت

چو نزدیکی کرکساران رسید ... یکایک ز دورش سپهبد بدید
همی گشت گردی بکوهسار ... جهانبنده یوزه و رمنده شکار

چنین گفت با نامداران خویش ... بدان کاردیده سواران خویش
که آمد سواری دمان کابلی ... همان چرمه زیر اندرش زابلی

فرستاده زال باشد درست ... ازو آگهی جست باید نخست
ز دستان و ایران و از شهریاد ... همی کرد یاد و سخن خواست داد

هم اندر زمان پیش او شد سوار ... بدست اندرون نامهٔ نامدار
فرود آمد و خاک را بوسه داد ... بسی از جهان آفرین کرد یاد

سپهبد ازو بگشاد ازان نامه بند ... فرود آمد از تیغ کوه بلند
سخنها دستان سراسر بخواند ... بره مرد بر جای خیره بماند

بسندش نیامد چنان آرزوی ... دگرگونه پالیزش اورا بجوی
چنین داد پاسخ که آمد پدید ... سخن هرچه از گوهر او سزید

چو مرغ زیان باشد آموزگار ... چنین کام دل جوید از روزگار
ز نخچیر کامد سوی خانه باز ... بدلش اندوی اندیشه دراز

دگر گویم آری و کامت رواست ... ببرد از دل رای دانش هواست
ازان مرغ پرورده وان دیو زاد ... چگونه برآمد بگوهر نژاد

همی گفت اگر گویم این نیست روی ... مکن داوری سوی دانش گروی
برد او گربنین و بر انجمن ... نباشد پسندیده پیمان شکن

سرش گشت از اندیشهٔ دل گرا ... بخفت و برآسوده گشت اندرا
چو بر خواست ازخواب با موبدان ... یکی انجمن کرد باخردان

گشادان سخن بر ستاره شمر ... چنین گفت کای گرد زرین کمر
ترا مر فرود از دخت مهراب و زال ... که باشند هر دو بفرخ همال

ازین دو هنرمند پیلی ژیان ... بیاید به بسندد بمردی میان
جهانی بپای اندر آرد به تیغ ... نهد تخت شاه از بر تند میغ

سر و بی بدن بد سگالان خاک ... بروی زمین بر نماند مغاک
نه سکسار ماند نه مازندران ... زمین را بشوره بگرز گران

ازو بیشتر بد بتوران رسید ... همه نیکوی برد بایران رسید
بدو باشد ایرانیان را امید ... ازو پهلوان را خرام و نوید

پی باره گو جهاند بجنگ ... بماند بروی دژ نگی نهنگ
خنک بادشاهی که هنگام او ... زمانه بشاهی برد نام او

چو بشنید گفت از اختر شناس ... بخندید و بدرفت ازیشان سپاس
ببخشیدشان بی کران زر و سیم ... چو آرایش آمد بهنگام بیم

فرستادهٔ زال را پیش خواند ... ز هر گونه با وی سخنها براند
بگفتش که با او بخوبی بگوی ... که این آرزو را نبد هیچ روی

ولیکن چو پیمان چنین بد نخست ... بهانه نشاید بباید درست
من اینک بلشکر ازین رزمگاه ... سوی شهر ایران گذارم سپاه

بدان تا چه فرمایدم شهریار ... چه ارد دلش زین کار او کارزار
فرستاد و را داد چندی درم ... بدو گفت خیره مزن هیچ دم

کسی کرد نش و خود براه ایستاد ... سپاه و سپهبد ازان کار شاد
به بستند ازان کرکساران هزار ... پیاده بخوانی کشیدند زار

دو بهره چو از تیره شب درگذشت ... خروشان سواران برآمد ز دشت
سپهبد بنزدیک ایوان رسید ... سپه را بنزد دستان کشید

فرستاده آمد بنزدیک زال ... ابا تخت فیروزه فرخنده فال
چو آمد بدو داد پیغام سام ... همان حالها گفت با وی تمام

چو بشنید ازو زال سام سوار
میان سپهبد ابا سرو بن
سپهدار دستان مر او را بخواند
سخن چون ز سختی به تنگی رسید
بسی گفت و خورشید در داستان
سبک نامه آورد و او را سپرد
بری روی برزن درم برفشاند
یکی شاره سربند پیش آورید
یکی جفت پرمایه انگشتری
زن از حجره رفت و با ایوان رسید
وزان پیش برگشت چون سندروس
زمان تا زمان پیش چون بنگری
بدو گفت هستم یکی چاره جوی
بدین حجره رودابه برایه خواست
بدو گفت سیندخت بنمایم
بها گفت بگذار بر چشم من
همه کژ دانست گفتار اوی
جوان جامهای گرانمایه دید
وزان کاخ اندر آمد درم
دو گل را بدو نرگس آبدار
چو ماند از نگو داشتن در جهان
که این زن زبیش که آید همی
ز گنج بزرگ افسر تازیان
زمین دید رودابه دست و پای
بمادر چنین گفت کای پرخرد

بدو گفت بس شادمان روزگار
زنی بود گوینده شیرین سخن
سخن هرچه بشنید با او براند
فراخیش را از دو بینی کلید

پاسخ فرستادن سام زال را

زن از پیش او رفت ناگرد و مه
بکرهی زر بپیکرش برفشاند
شده تار و پود اندرو ناپدید
فروزنده چون بر فلک مشتری
بکه گرد سیندخت داور را بدید
بتر سپهبد و روی زمین داد بوس
بحجره در آیی بمن بنگری
همی نان فراز آرم از چندروی
همان گوهران گرانمایه خواست
دل بسته زاندیشه بگشایم
یکی آب بر زن برین چشم جی
بیاراست دل را به پیکار اوی
هم از دست رودابه پیرایه دید
همی بود باد و دو اندوه و غم
همی سست بانده کلان آبدار
که آن نیست آشکار و نهان
نترسد ز بهر چه آید همی
بماناد بسیار سود و زیان
فرو ماند از شرم مادر بجای
همی مهر جان مر ابنگرد

درم داد و دینار درویش را
بیام آوریدی سوی پهلوان
بدو گفت نزدیک رودابه شو
فرستاده باز آمد از پیش سام
به نزدیک رودابه آمد چو باد
بدادش بدان دایه چاره گر
همه گوهر سرخ یاقوت و زر
فرستاد نزدیک دستان سام
بآواز گفت از کجایی بگوی
بدو گفت سیندخت کای زشت روی
دل روشنم شد بتو بدگمان
بهای زجامه ز سر تا بها
بیاوردش افسری زرنگار
سپردم بدو دایه گفت آن و جز
درم گفت فردا دهم ماه روی
بیامد نجنبش برافراشتی
بیفگند او را همانجا ببست
بفرمود تا دخترش زیب بیش
برودابه گفت ای گرانمایه ماه
شمکر چه اکنون ای ماه روی
سخن بر چه سانست وین چه گشت
مرا این نام را داد خواهی بباد
فرو ریخت از دیدگان آب مهر
مرا نام فرخ نژادی زین

نوازنده مردم خویش را
هم از پهلوان سوی پرورا ن
بگویش که ای نیکدل شاه نو
ابا شادمانی و فرخ پیام
سرانجام هم گشت همداستان
بدین شادمانی در امید داد
یکی دست جامه بدان فرّه داد
شده زر همه تا بدان از کمر
بسی داد با او درود و پیام
بر اندیشه بد جان سیندخت روی
سخن بشنود و پاسخش را بگوی
بگو بیمرا تو رهی تا کجا
فروشم زر و درم بود با بها
یکی حلقه بر گوهر شاهوار
فزون خواست اکنون بیاد ستیز
بها ما بیابم تو از من مجوی
سپهبد بدا زو کژی و کاستی
همی گو فتنش ای چنین ماه دست
همی دست برزد به خسار خویش
گزین کردی از نار بر خار راه
همان رازها پیش مادر نکو
که دیبای سر بد و انگشترست
چو من زاده ام دختری گر گزید
بخون دو دیده بیارا ست چهر
نر فتی ز من نیک باید سخن

سپهدار

سپهدار دستان بکابل بماند   همی چهر او هم بر آتش نشاند
نخواهم برین شادی بر روی او   جهانم نیرزد بیک موی او

بدین گو مراد او دهانش بشست   به پیمان گرفتم دستش ببست
جز از دیدنی چیز دیگر نرفت   میان من و او جو آتش نهفت

فرستاده شد نزد سام بزرگ   فرستاد پاسخ بر زال سترگ
زمانی به پیچید و دستور بود   سخنها بر آراسته گفت و شنود

فرستاده را داد بسیار چیز   شنیدم همه پاسخ نامه نیز
بدست همین زن که گیتی فروز   ز روی بر زمین و کشیدی بر وی

فرستاده آرنده نامه بود   همان پاسخ نامه این جامه بود
فرو ماند سیندخت ازین گفت و گوی   بپسند آیدش زال را جفت او

چنین داد پاسخ که این خود بلست   چو زال از گرامایگان گرد بلست
برگشت بوره جهان پهلوان   همش نام باید ره و رش روان

هنرها همه هست اهو یکی   که گردد هنر پیش او اندکی
شود شاه گیتی بدین خشمناک   بکابل برآرد ز نخورشید خاک

نخواهد که از تخم ما بر زمین   کسی پای مور اندر آرد برین
رها کرد زن را و بنواختش   خنان کرد بیدار که شناختش

جنان دید دخترش را در نهان   کجا بند کس نشنود در جهان
بیامد ز تیمار گویان نخفت   همی بوست بر پیش گوهی بگفت

بیامد ز درگاه مهراب شاد   اندوگروه بد زال بسیار باد
گرانمایه سیندخت را خفته دید   رخش پژمریده دل آشفته دید

بیامد بگفتش چه بودت بگوی   چرا برمریدت چو گلبرگ روی
وزین دیدگان سپهبد ببست   وزین باج و این خسروانی نشست

وزین چهره و سرو و بالای ما   وزین دانش و نام و این رای ها
برین ابداری و این راستی   زمان تا زمان آیدش کاستی

بناکام باید بدشمن سپرد   همه رنج ما باد باید شمرد
یکی نیک صندوق گزین بهر ماست   درختی که تریاک آن زهر ماست

نشستیم و دادیم اسپش بنج   برآویختم از برش تاج و سنج
جو بر شد بخورشید و شد سایه دار   بخاک اندر آمد سر مایه دار

همین اسب و انجام و فرجام ما   ندانم کجا باشد آرام ما
بسیندخت مهراب گفت این سخن   نوا آوری بو نگردد کهن

سرای سپنج برین سان بود   یکی خوار و دیگر بس آسان بود
یکی اندر آید دگر بگذرد   گذرنی که جو خش همه بسپرد

به تنگی دلم غم نکرد و گر   برین نیست بیداد و یاد او گر
بدو گفت سیندخت کین داستان   چنین داد این کار یاد در جهان

خرد یافته موبد نیکبخت   بفرزند زود آستان درخت
نه دم داستان باز راه خود   سپهبد بگفتار یابد بنکرد

فرو داد سرو سهی بر دژم   بنرگس گل سرخ را داد نم
که گردون بسر بر جهان بگذرد   که ما را همی باید ای کم خود

چنان دان که رودابه بور سام   نهانی نهادست بر گونه دام
بر دست روشن دل آوازه را   یکی چاره ناکرد باید نگاه

حکایت کردن سیندخت بپیش رودابه

بسی دادمش پند و سودی نکرد   دلش خیره بینم همی بر زرد

جو بشنید مهراب برنا بجست   نهاد از بر دست شمشیر دست
تنش گشت لرزان رخ لاجورد   پر از خون جگر دل پر از باد سرد

همی گفت رودابه را نیز خون   بروی زمین بر کنم سر نگون
جوان دید سیندخت بر پای جست   کمر کرده بر گرد کاهش دو دست

چنین گفت کمتر اکنون یکی   سخن بشنو و گوش دار اندکی
وزان پس همان کن که رای آیدت   بر آن رو که دل رهنمای آیدت

بپیچید و انداخت او را در   خروشی برآورد جون پیل مست
همی گفت جون دختر آمد پدید   بیابستمش و زبان سر برید

یکی داستان زد برین بر پلنگ
بدانگه که در جنگ شد تیز چنگ

اگر سام یل با منوچهر شاه
بیاید بر ما یکی دستگاه

بکابل برآید بخورشید دود
بماند برین بوم و بر کشت و درود

چنین گفت سیندخت کای پهلوان
ازین در بخیره مگردان زبان

گر این آگهی یابد سام سوار
بدل ترس و تیمار چندین مدار

وی از گرگساران بدین گشت باز
گشاده شدست این سخن بست راز

مرا نیستی دل برین دردمند
اگر ایمنی یابی از گزند

ز زال گران مایه داماد به
نباشد همی دانم از که و مه

چنین گفت مهراب کای ماه روی
سخن هیچ با من بکژی مگوی

چنین بود که اندر خورد با خرد
که بر خاک را باد فرمان برد

که باشد که پیوند سام سوار
بجوید که باشد بدان کامکار

وی از گرگساران بدان گشت باز
بگفتار گر تیبی آمد نیاز

گزند تو بیند اگر زند هست
دل دردمند تو بند درست

چنین است و این بر دلم شد درست
همی بد گمانی فراز تخت

گزین گونه دیدی مرا دردناک
بغم خفته سازی دل ز رفت پاک

اگر نیستی یاد کاری شگفت
که چندین از اندیشه باید گرفت

فریدون لب سرد همی گشت باد
جهانجوی دستان همی گشت راه

گر از آتش و باد و از آب و خاک
شده تیره روی زمین تابناک

هر آنکه که بیگانه شد خویش تو
شود تیره روی بداندیش تو

بسیندخت مهراب بگشاد گوش
دلی پر ز کینه سری پر ز جوش

بسیندخت فرمود پس نامدار
که رودابه را خیز نزد من آر

بترسید سیندخت از آن تیره مرد
که او را ز باد اندر آرد بگرد

بدو گفت پیمانت خواهم نخست
بچاره دلش را از کینه بشست

بدو گفت بنگر که شاه زمین
سر از تا کنون زین سخن نامدت کین

بدو خرم آمد برآرخند لب
گشاده زنخ قیر گون زیر لب

همی مژده دادش که جنگی پلنگ
ز کوه زبان گرد کوتاه جنگ

سوی دخت خانه شده دل شده
ز جان معصفر بخون آزده

کنون زود پیرایه بگشای رو
به پیش پدر شو بزاری بموی

بدو گفت رودابه پیرایه چیست
بجای سر مایه بی مایه کیست

روان مرا پور سام است جفت
مر آن آشکارا نباید نهفت

به پیش پدر شد چو خورشید شرق
بیاقوت زر اندرون گشته غرق

پدر چون ورا دید خیره بماند
جهان آفرین را فراوان بخواند

بهشتی شد آراسته پر نگار
چو خورشید تابان بخرم بهار

بدو گفت کای شسته مغز از خرد
ز بد گوهران این کی اندر خورد

که با اهرمن جفت گردد پری
که مه تاج باداه انگشتری

گر از دشت قحطان یکی مار گیر
شود منع بایدش کشتن بتیر

چو بشنید رودابه پاسخ بخفت
نه شرم پدر روی را بر فروخفت

پدر دل پر از خشم و سر پر ز جنگ
همی گشت غران بسان پلنگ

سوی خانه شد دختر دل شده
زحان معصفر بخون آزده

بیزدان گرفتند هر دو پناه
همان دل شده دخت هم نیکخواه

پس آگاهی آمد به شاه بزرگ
زاسبان و مهراب و سام سترگ

ز پیوند مهراب و ز مهر زال
وزان با همالیده با ماهسال

نامه منوچهر نزدیک سام

سخن گفت هرگونه با موبدان
به پیش سرافراز شاه روان

چنین گفت با بخردان شهریار
که بر ما شود زین درم روزگار

چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ
برون آوریدم برای و جنگ

نباید که بر خیره از عشق زال
همال سر افکنده گردد همال

چو از دخت مهراب و از پور سام
برآید یکی تیغ تیز از نیام

بیک سو نه از گوهر ما بود
چو نر پاک باز هر همتا بود

وگر تاب گیرد سوی مادرش
ز گفت بداگنده گردد سرش

کند مهر

بشد شهر ایران پر آشوب و جنگ / اگر باز گردد بد و نام و ننگ
بگفتند کز ما تو داناتری / بپایستنها به نوا ناتری
بفرمود تا نوذر آید به پیش / ابا دیدگان و بزرگان خویش
چو دیدی بگویش گزین سو گرای / ز نزدیک ما کن سوی خانه رای
همه پهلوانان پذیره شدند / ابا زنده پیل و تبیره شدند
بیام پدر شاه نوذر بداد / پدیدار سام از گره شاد کام
پس از نوذر و سام و هر مهتری / گرفتند شادی ز هر کشوری
سوی بارگاه منوچهر شاه / بفرمان او برگرفتند راه
ز سازی و اهل برآمد خروش / چو دریای جوشان برآمد خروش
ابا کوس و با نای در دبه سنج / ابا تازی اسبان و پیلان و گنج
چو شاه جهاندار همو وری / زمین را ببوسید و شد پیش روی
برخویش بر تخت بنشاندش / چنان چون سزا بود بنواختش
که شادان بزی شاه تا جاودان / ز کار نو گوته ز دست بدان
از اسبان تازی تکاور برند / ز گردان ایران دلاور برند
زمین چون بدیشان رسید آگهی / از آواز من مغزشان شد تهی
به پیشم همه جنگجوی آمدند / چنین خیره و پوی پوی آمدند
برافتاد ترس اندرین لشکرم / بدیدم که بیماران چون چرم
چو بشنید کز کوی آواز من / چنان زخم کوپال بسر باز من
گرفتم کمر بند گرد دلیر / ز زین برگرفتم بکردار شیر
چو افکنده شد شاه ازین کوه خوار / سپه روی برگاشت از کارزار
سپاهی و شهری و جنگی سوار / همانا که بردند سیصد هزار
چو بشنید گفتار سالار شاه / برافراخت بر ماه فرخ کلاه
بیکبار کوتاه کردند شب / پیاده سپهبد گشاده دو لب
بیامد سپهدار سام سترگ / بنزد منوچهر شاه بزرگ
که شاه جهان بیشتر برگرفت

آمدن سام بنزد منوچهر شاه

همه موبدان آفرین خواندند / ورا موبد پاک دین خواندند
همان کن کجا از خرد در خورد / خود اژده با خرد بشکرد
بدو گفت رو پیش سام سوار / بزرگان ابا نوذر نامدار
چو نوذر برون شد ز پیش پدر / سوی پهلوان زود بنهاد سر
رسیدند پس پیش سام سوار / بزرگان ابا نوذر نامدار
نهادیم خوان و گرفتند جام / نخست از منوچهر بردند نام
بشادی درآمد شب دیر باز / چو خورشید رخشنده بگشاد راز
منوچهر چون یافت از آن آگهی / بیاراست ایوان شاهنشهی
برفتند آنگاه روشن روان / ابا جوشن و گرزهای گران
سپه یکسره در پذیره شدند / جنان با درفش و تبیره شدند
منوچهر برخاست از تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
بپرسید بسیار و تیمار خورد / سپهبد همه یک بیک باز کرد
برفتم بدان شهر دیوان نر / چه دیوان که شیر برخاشجو
سپاهی که سگسار خوانندشان / پلنگان جنگی کمانندشان
بشهر اندرون نعره برداشتند / وزان پی همه شهر بگذاشتند
سپاهی که سگسار خوانندشان / پلنگان جنگی کمانندشان
من این صد منی گرز برداشتم / سپاهم بدان مرز بگذاشتم
بیامد بنزدیک من زرمسار / چو پیل ژیان با کمند دراز
بخاکش فکندم چو پیل زیان / زدم تیغ هندی ورا بر میان
سوار و پیاده ده و دو هزار / فکنده برآمد ور آنجا شمار
چو بشنید بد اندیش با بخت تو / به پیش برشتنده بخت تو
می و مجلس آراست و شد شادمان / جهان پاک دید از بد بدگمان
چو شب روز شد برده بارگاه / گشادند دادند نزدیک شاه راه
بشاه آفرین کرد ان بی همال / همی خواست گفتن ز مهراب زال
بگفتن به روی درم برگرفت

چنین گفت با سام شاه جهان
که از اندر برو با گزیده مهان

بهندوستان آتش اندر فروز
همه کاخ مهراب کابل بسوز

نباید که او یابد از بد رها
که او ماند از تخمهٔ اژدها

زمان تا زمان نو بر آید خروش
شود در دم گیتی برار جنگ و جوش

هر آنکس که پیوستهٔ او بود
بزرگان که در بستهٔ او بود

سر از تن جدا کن زمین را بشوی
ز پیوند ضحاک و خویشان او

بدو شاه چون خشم بنمود
نبارست اکه سخن بر فزود

چنین داد پاسخ که ایدون کنم
که گیتی از دل شاه بیرون کنم

سوی خانه بنهاد سر با سپاه
بران باد بایان بو بنده را

بمهراب و دستان رسید این سخن
که شاه سپهبد فکندند بن

رفتن سام بخراب کردن کابل

برآمد همه شهر کابل بجوش
وز ایران مهراب شد نیز خود

چو سیندخت مهراب رودابه نیز
بنومید گشتند و از جان و چیز

خروشان ز کابل همی رفت زال
فرو برده گنج و برآورده بال

چو آگاهی آمد بسام دلیر
که آمد ز بیچاره بزه پذیر

همه لشکر از جای برخاستند
درفش و تبیره بیاراستند

پذیره شدن با تبیره شدند
سپاه و سپهبد پذیره شدند

همه پشت پیلان بریک درفش
بیاراسته سرخ و زرد و بنفش

چو دستان پدید آمد از دود سام
پیاده شد از اسب و بگذارد کام

بزرگان پیاده شدند از دو روی
چه سالار خواه و چه بیم جوی

زمین را ببوسید زال دلیر
سخن گفت با او همی دیر دیر

نشست از بر تازی اسپی سمند
چو زرین درخشنده کوهی بلند

بزرگان همه پیش او آمدند
به تیمار و با گفت و گو آمدند

گرآورده گشتست بر تو پدر
یکی پوزش آور مکش هیچ سر

چنین داد پاسخ گزین پاک بخت
نهالی فرانیز جز خاک نیست

پدر گر بمغز اندر آرد خرد
همانا سخن بر سخن بگذرد

نگر تا زبان را گشاید بخشم
بس از شرم آب اندر آورد چشم

چنین تا بدرگاه سام آمدند
گشاده دل و شاد و کام آمدند

فرود آمد از اسب سام سوار
هم اندر زمان زال را داد بار

چو زال اندر آمد به پیش پدر
زمین را ببوسید گسترد بر

یکی آفرین کرد بر سام گرد
وز آب دو نرگس همی گل سترد

که بیدار دل پهلوان شاد باد
روانت پرستنده بر داد باد

ز تیغ تو الماس بریان شود
زمین زیر چنگ تو گریان شود

کجا دیده تو بد روز جنگ
شتاب آید اندر سپاه درنگ

سپهری کجا یاد گرد تو دید
همانا ستاره بیارد کشید

زمین سر بسر سبز بادا ز تو
روان و خرد گشته بنیاد تو

همه مردم از داد تو شادمان
ز تو داد یابد زمین و زمان

بگر من ز داد تو بی بهره ام
اگر چه به پیوند تو بهره ام

یکی مرغ پرورده ام خاک خورد
بگیتی بسی هستم هم نبرد

مگر آنکه سام یلستم پدر
اگر نیست با این نژادم هنر

همان چون بزادم بینداختی
بکوه اندرون جای من ساختی

فکندی به تیمار زاینده را
بآتش سپردی فزاینده را

نه گهواره دیدم نه پستان شیر
نه از هیچ خویشی مرا بهره نیز

ببردی بکوه سپی افکندیم
دل از ناز و آرام برگندیم

ترا با جهان آفرین نیست جنگ
که از چه سپهبد و سپاه است نگر

هنر هست و مردی و تیغ یلی
یکی بازه چون مهتر کابلی

ابا تاج و با تخت و گرز گران
ابا شاه با تاج داران سران

نشستم بزابل بفرمان تو
بکه داشتم رای و پیمان تو

تو گفتی که هست گزین بار آرست
درختی که کشتی ببار آرمست

زمانه بدان هدیه این ساختی
هم از کرگساران بدین یافتی

که ویران کنی کاخ آباد من | چنین داد خواهی همی داد من
من اینک بنزد تو استاده‌ام | تن زنده خشم ترا داده‌ام

به اره میانم بدو نیم کن | ز کابل مپیمای با من سخن
مکن هرچه خواهی که فرمان تراست | زبانم بدین راستی در گواست

همه کار من با تو بیداد بود | دل دشمنان بر تو بر شاد بود
ز من آرزو خود همین خواستی | بدل نیکی از جای برخاستی

به پاسخ چنین گفت سام دلیر | که آرام گیر ای یل نره شیر
مشو بنده تا چاره کار تو | بسازم کنون نیز بازار تو

یکی نامه فرمایم اکنون بشاه | فرستم بنزد نوای نیکخواه
چو بیند هنرها و دیدار تو | بجوید جهاندار بیکار تو

سخن هرچه باید بیاد آورم | روان و دلش سوی داد آورم
اگر یار باشد جهاندار ما | بکام تو باد این همه کار ما

بیاز و کند شیر همواره کار | هر آنجا که او شد بباید شکار

نامه سام بنزد منوچهر شاه

نویسنده را پیش بنشاند | ز هر در سخنها همه بر اند
سر نامه کرد آفرین خدای | کجا بود و باشد همیشه بجای

وزویست نیکی وزو هست و نیست | همه بنده‌ایم و ایزد یکیست
هر آن چیز کو ساخت اندر بوش | بر اسم نوشش اندر آید روش

خداوند کیوان و خورشید و ماه | ازو آفرین بر منوچهر شاه
برزم اندرون زهر تریاک سوز | ببزم اندرون ماه گیتی فروز

گزارنده گرز و گشاینده شهر | ز شادی بهر کس رساننده بهر
کشنده درفش فریدون بجنگ | کشنده سرافراز جنگی پلنگ

ز زخم عمود تو کوه بلند | شود خاک نعل سرافشان سمند
همان از دل پاک و پاکیزه مغز | بپالیز آمد همی شیر و مغز

یکی بنده‌ام من رسیده بجای | بدو سال شست اندر آورده پای
همی گرد کافور گیرد سرم | چنین داد خورشید و باره افسرم

ببستم میان یلی بنده وار | ابا جاودان ساختم کارزار
عنان پیچ و اسب افکن و گرزه دار | چو من کس ندیدی بگیتی سوار

ببند آب گردان مازندران | چو من دست بردم بگرز گران
ز من گر نبودی بگیتی نشان | برآورد گردن بگردن فشان

جوان اژدها کو ز رود کشف | برون آمد و کرد گیتی چو کف
زمین شهر تا شهر بالای او | همان کوه تا کوه پهنای او

جهان را ازو بود دل پر هراس | همیداشتندی شب و روز پاس
هوا پاک دیدم ز پرندگان | همان روی گیتی ز درندگان

ز نفش همی پر کرکس بسوخت | زمین زیر زهرش همی بر فروخت
نهنگ دژم بر کشیدی ز آب | همان از هوا نیز پران عقاب

زمین گشت بی مردم و چارپای | جهان جمله او را سپردند جای
چو دیدم که اندر جهان کس نبود | که با او همی دست یارست سود

بزور جهاندار یزدان پاک | بیفکندم از دل همه ترس و باک
میان را ببستم بنام بلند | نشستم بر آن کوه پیکر سمند

بزین اندرون گرزه گاو سر | ببازو کمان و بگردن سپر
برفتم بسان نهنگ دژم | مرا تیز چنگ و ورا تیز دم

مرا کرد بدرود هر کان شنید | که بر اژدها گرز خواهم کشید
رسیدمش و دیدم چو کوه بلند | کشان موی سر بر زمین چون کمند

زبانش بسان درختی سیاه | ز فر باز کرده فکنده براه
چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم | مرا دید غرید و آمد بخشم

گمانی چنان بردم ای شهریار | که دارد مگر آتش اندر کنار
جهان پیش چشمم چو دریا نمود | بابر سیه بر شده تیره دود

ز بانگش بلرزید روی زمین | ز زهرش چو دریا شده رود چین
برو بر زدم بانگ بر سان شیر | چنان چون بود کار مرد دلیر

یکی تیر الماس پیکان خدنگ / بچرخ اندرون راندم بی درنگ
بسوی زفر کردم آن تیر رام / بدان تا بدوزم زبانش بکام
چو شد دوخته یک کران از دهانش / بماند از شگفتی برون زبانش
سدیگر زدم بر میان زفرش / برآمد همی جوشش خون از جگرش
چو تنگ اندر آورد با من زمین / برآویختم گاو پیکر ز زین
به نیروی یزدان گیهان خدای / برانگیختم پیلتن را ز جای
زدم بر سرش گرزهٔ گاو چهر / برو کوه بارید گفتی سپهر
شکستم سرش چون سر ژنده پیل / فرو ریخت ازو زهر چون رود نیل
بزخمی چنان شد که دیگر نخاست / ز مغزش زمین گشت با کوه راست
کشف رود چون رود زرداب شد / زمین جای آرامش و خواب شد
همه کوهساران پر انجمن / همی آفرین خواندندی بمن
جهان پر از جنگ نظاره بود / کزان جنگ اژدها بیچاره بود
مرا سام یک زخم زان خواندند / جهانی بمن گوهر افشاندند
چو زو باز گشتم تن روشنم / برهنه شد از نامور جوشنم
فرو ریخت از باره برگستوان / وزان دست هرچند گویم توان
بران بوم تا سالیان بر نبود / جز از سوخته خاره و خار نبود
سران را سر آوردمی زیر پای / کجا من چمیدی چه جای بپای
اگر جنگ دیوان بگویم باز / ز پیکار آن نامه گردد دراز
کنون چند سالست تا پشت زین / مرا تخت گاهست و جایم همین
بپرداختی سر ز بد بیم جای / چنین و جز این هرچه بودیم رای
بگردم ز ما سبنی بر توق باد / ترا خواستم تیز پرورد شاد
سپردیم نوبت کنون زال را / که شاید کمربند کوپال را
کنون این برافراخت یال و چنگ / همان زخم کوبنده کوپال چنگ
بران هم که بود او بماند همی / برو گرده کاهم چماند همی
کمندی بینداخت از دست شست / زمانه مرا باز گونه ببست
یکی آرزو دارد اندر نهان / بیاید بخواهد ز شاه جهان
یکی آرزو کان بیزدان نکوست / کجا نیکویی زیر فرمان اوست
نکردیم بی رای شاه بزرگ / که بند نباید که باشد سترگ
همانا که با زال پیمان کهن / شنیدست شاه جهان این سخن
که با او نکردم میان گروه / چو باز آورید پیش از البرز کوه
که از رای او سر نپیچم بهیچ / درین روز کردم سوی او بسیج
مرا گفت بردار اسپ گینی / ازان به که آهنگ کابل کنی
به پیش من آمد پر از خون و خاک / همی آمدش ز استخوان چاک چاک
چو پرورده مرغ باشد بکوه / فتاده بدو راز میان گروه
چنان ماه بیند بکابلستان / چو سرو سهی بر سرش گلستان
چو دیوانه گردد نباشد شگفت / ازو شاه را کین نباید گرفت
کنون رنج مهرش بجایی رسید / که بخشایش آرد هر آنکس بدید
بگیتی مرا خود همینست و بس / چه انده گسار و چه فریاد رس
ز سام نریمان بشاه جهان / هزار آفرین باد و هم بر مهان
چو نامه نوشتند و شد رای راست / ستد دست دستان و بر پای خاست
بیامد برین اندر آورد پای / برآمد خروشیدن کره نای
چو در کابل این داستان فاش شد / سر مرزبانان پر از خاش شد

آگاهی یافتن مهراب از غضب منوچهر

برآشفت سیندخت ابلیس خواند / همه خشم رودابه بر وی براند
بدو گفت اکنون جز این نیست رای / چو با شاه گیتی مرا نیست پای
بیارمت با دخت ناپاک تن / کشم زارتان بر سر انجمن
مگر شاه ایران ازین خشم و کین / براساید و رام گردد زمین
بکابل که با سام یارد چخید / ازان زخم گرزش که یارد چشید
چو بشنید سیندخت بنشست پست / دل چاره جوی اندر اندیشه بست

کی چاره

یکی چاره آورد از دل بجای / که بد ژرف بین او و بیدار رای
وزان پس دوان دست کرده بکش / بیامد بر شاه خورشید فش

بدو گفت بشنو ز من یک سخن / چو دیگر کنی کامت آید مکن
ترا خواسته گر ز بهر تنست / ببخش و بدان شب چو آبستنست

اگر چند باشی شبی دیریاز / برو تیرگی هم نماند دراز
شود روز چون چشمهٔ رخشان شود / جهان چون نگین بدخشان شود

بدو گفت مهراب کز باستان / مزن در میان یلان داستان
بگوی آنچه دانی و چاره بجوی / وگر چادر خون بتن بر بپوش

بدو گفت سیندخت کای سرفراز / بود کت بباید نیاید نیاز
مرا رفت باید همی پیش سام / کشیدن سر تیغ را از نیام

بگویم بدو آنچه گفتن نبرد / خرد خام گفتار او را ببرد
زمن رنج جان وز تو خواسته / سپردن بمن گنج آراسته

بدو گفت مهراب کاینت کلید / غم گنج هرگز نباید کشید
پرستنده و اسب و تخت و کلاه / بیارای و با خویشتن بر براه

چنین گفت سیندخت با بادار / بخواهش روان خواسته خوار دار
مگر شهر کابل نماند بما / چو پژمرده شد بر فروزد نما

نباید که چون من شوم چاره جوی / تو رودابه را سختی آری بروی
مرا در جهان چاره جان اوست / مرا با تو اکنون ز پیمان اوست

ندارم همی اندهٔ خویشتن / ازو نیست این درد و تیمار من
یکی سخت پیمان ستد زو نخست / پس آنگه به پیروزی ره چاره جست

بیاراست تن را بدیبای زر / پرستنده پنجه بزرین کمر
پس از گنج مهراب بهر نیاز / برون کرد دینار سیصد هزار

دو اسب گرانمایه با ساز زر / بدر و بیاقوت برمایه بر
بسیمین ستام آوریدند سی / از اسبان تازی و زنارسی

ابا طوق زرین پرستنده بیست / یکی جام زر هر یکی را بدست
پر از مشک و کافور یاقوت زر / یکی بر شراب و یکی بر شکر

چهل جامه دیبای رومی بزر / طراز همه گونه گونه گهر
رش خسروی بیست پهنای او / چو سیصد فزون بود بالای او

وزو زنده پیلان جنگی هزار / همه جامه و فرش کردند بار
چو پردخت گنج اندر آمد باسب / چو گردی بکردار آذرگشسب

بیامد گرازان بدرگاه سام / نه آواز داد و نه برگفت نام

آمدن سیندخت پیش بهرام

ز کار آگهان گفت تا کهتران / بگویید با پهلوان جهان
که آمد فرستاده کابلی / بنزد سپهبد یل زابلی

ز مهراب گرد آوریده پیام / بنزد سپهبد جهانگیر سام
بیامد بر سام یل پرده دار / بگفت و بفرمود با داد بار

فرود آمد از اسب سیندخت تفت / به پیش سپهبد خرامید رفت
زمین را ببوسید و کرد آفرین / ابر شاه و بر پهلوان زمین

نثار پرستنده و اسب و پیل / رده برکشیده ز در تا دو میل
یکایک همه پیش سام آورید / سر پهلوان خیره شد کان بدید

بر اندیشه بنشست بر سان مست / بکش کرده دست و سر افکنده پست
که جایی کجا مایه چندین بود / فرستادن زن چه آیین بود

اگر خواسته زو پذیرم همه / زمن گردد آزرده شاه رمه
اگر باز گردانم از پیش زال / برآرد بکردار سیمرغ بال

شوید و بدستور دستان دهید / بنام مه کابلستان نهید
پری چهره سیندخت در پیش سام / زبان کرد گویا و دل شادکام

جوان هدیه او پذیرفته دید / رسیده بهی و بدی رفته دید
سه بت روی با او بیکجا بدند / سمن چهره و سرو بالا بدند

گرفته یکی جام هر یک بکف / پر از سرخ یاقوت در پیش صف
بنزد سپهبد فرو ریختند / همه یک بدیگر برآمیختند

چو بر پهلوان کار بر ساختند / ز هنگامه خانه بپرداختند
چنین گفت سیندخت با پهلوان / که با رای تو پیر گردد جوان
بمهر تو شد بسته دست بدی / بگرز تو گشاده ره ایزدی
گنه کار اگر بود مهراب بود / ز خون دلش دیده پر آب بود
سر بیگناهان کابل چه کرد / کجا اندر آورد باید بگرد
همه شهر زنده برای تواند / پرستنده خاک پای تواند
از آن برترس کو هوش و روز آفرید / درخشنده ناهید و هور آفرید
بباید چنین کارش از تو پسند / میانرا بخون بر همی مپسند
بدو سام یل گفت با من بگوی / هرانجت بپرسم بهانه مجوی
تو مهراب را کهتری یا همال / هران دخت او را کجا دید زال
بروی و بموی و بخوی و خرد / بمن بازگویی که اندر خورد
ز بالا و دیدار و فرهنگ او / برانسان که دانی بمن بازگوی
بدو گفت سیندخت کای پهلوان / سر پهلوانان و پشت کیان
یکی سخت پیمانت خواهم نخست / که لرزان شود روی و بوم درست
که از تو بباید بجانم گزند / نه آنکس که بر من بود ارجمند
مرا کاخ و ایوان آباد هست / همان گنج و خوبان بازور دست
چو ایمن شوم هرچه گفتی بگوی / بگوییم بجوییم بدر آب روی
نهفته همه گنج کابلستان / بگوشم رسانم بزابلستان
گرفت آن زمان سام دستش بدست / همان عهد و پیمان و سوگند بست
چو بشنید سیندخت سوگند او / همان راست گفتار و پیوند او
زمین را ببوسید و بر پای خاست / بگفت آنچه اندر نهان بود راست
که من خویش ضحاکم ای پهلوان / زن گرد مهراب روشن روان
همان نام رودابه ماهروی / که دستان همی جان فشاند بروی
همه دوده مان پیش یزدان پاک / شب تیره تا برکشد روز چاک
همی بر تو خوانیم و زال آفرین / همان بر جهاندار شاه زمین
کنون آمدم تا هوای تو چیست / بکابل نژاد دشمن و دوست کیست
اگر ما گنهکار و بد گوهریم / بدین پادشاهی نه اندر خوریم
من اینک بپیش توام مستمند / بکش گر کشتنی و بستنی ببند
دل بیگناهان کابل بسوز / کزین تیرگی اندر آید بروز
سخنها چو بشنید ازو پهلوان / بدی دید با رای روشن روان
برخ چون بهار و ببالا چو سرو / میان چو غرو و برفتن تذرو
چنین داد پاسخ که پیمان من / درستست اگر بگسلد جان من
تو با کابل و هر که پیوند تست / بمانید شادان دل و تندرست
برین نیز همداستانم که زال / بگیتی چو رودابه جوید همال
شما گرچه از گوهری دیگرید / همان تاج و اورنگ را درخورید
چنین است گیتی وزین ننگ نیست / ابا کردگار جهان جنگ نیست
یکی در فراز و یکی در نشیب / یکی با فزونی یکی با نهیب
یکی از فزونی دل آراسته / ز کمی دل دیگری کاسته
سرانجام هر دو بخاک اندرند / که هر گوهران گوهری دیگرند
یکی نامه با لابه و دردمند / نوشتم بنزدیک شاه بلند
بنزد منوچهر شد زال زر / چنان شد که گفتی برآورد پر
برین زال را شاه پاسخ دهد / چو خندان شود رای فرخ نهد
که پرورده مرغ بی دل شدست / از آب مژه پای در گل شدست
عروس بمهر اندرون همچو اوست / بنزد گرانند هر دو ز نوست
یکی روی آن بچه اژدها / بمن نیز بنمای و بستان بها
که پرورده مرغ بیدل شدست / از آب مژه پای در گل شدست
بدو گفت سیندخت اگر پهلوان / کند بنده را شاد و روشن روان
چماند بکاخ من اندر سمند / سرم بر شود با سمان بلند
بکابل چو تو شهریار آوریم / همه پیش تو جان نثار آوریم
بخندید و گفت سام دلیر / که اندیشه دل مکن هیچ دیر

برآمد بکام تو این کار زود   چو بشنید سیندخت بنمود

نامه فرستادن زال بنزد مهراب

بیامد از آنجا یکی شادکام   رخ او فرهی گشته یاقوت فام
لب سام سیندخت پرخنده دید   همان بیخ کین از دلش کنده دید
نوندی دلاور بکردار باد   به افکند مهراب را مژده داد
گز اندیشه دل بکین باد هیچ   دلت شادکن کار مهمان بسیج
من اینک پس نامه اندر زمان   بیایم بجویم بهر بر زبان
درم روز چون چشمه آفتاب   بخندید و بیدار شد بر ز خواب
گرانمایه سیندخت بنهاد روی   بنزدیک سالار گیتی بجوی
روان و برآمد ز درگاه سام   مه بانوان خواند بخشش بنام
بیامد بشاده بر دلش نماز   سخن گفت با او زمانی دراز
بدستور با بازگشتن بجای   شدند شادمان پیش کابل خدای
وگر ساختن کار مهمان تو   ببستن بنزدیک مهمان تو
ورا سام یل گفت برگرد و رو   بگوی آنچه دانی بمهراب گو
سزاوار او خلعت آراستند   ز گنج آنچه پرمایه‌تر خواستند
هم از بهر مهراب سیندخت باز   هم از بهر رودابه مهرساز
بکابل دگر سام یل بر چه بود   ز کاخ و ز باغ و ز کشت و درود
دگر چارپایان و نوشیدنی   ز گستردنی و ز پوشیدنی
بسین دخت بخشید و بنشست بد   گرفت و یکی تازه پیمان ببست
بدو برفت مردخت او زال را   برین اندر افکند گوپال را
سرافراز کردی و مردی دوست   بدو داد و گفتش اکنون بالیست
بکابل بباشی و بشادی بمان   ازین پس مترس از بد بدگمان
شکفته شد از روی شیرفرده ماه   به نیک اختری برگرفتند راه
پس آگاهی آمد سوی شهریار   که آمد زره زال سام سوار

پذیره شدندش همه سرکشان   که بود اندر پادشاهی نشان

آمدن زال بپیش منوچهر شاه

چو آمد بنزدیکی پادشاه   سبک نزد شاهش گشادند راه
چو نزدیک شاه اندر آمد زمین   ببوسید بر شاه کرد آفرین
زمانی همی داشت بر خاک روی   بدو داد دل شاه از آن رنج جوی
بفرمود تا رویش از خاک خشک   ستردند بر وی پراکنده مشک
بیامد بر تخت شاه ارجمند   بپرسید از و شهریار بلند
که چون بودی ای پهلوان زاده مرد   ازین راه دشوار با باد و گرد
بفر تو گفتا همه بهتر است   ابا تو همه رنج رامشگر است
از او بستد آن نامه پهلوان   بخندید و شد شاد و روشن روان
چو برخواند پاسخ چنین داد باز   که در رنجم فزودی بدل بر فراز
ولیکن برین نامه دلپذیر   که بنوشت با درد دل سام پیر
اگرچه دلم گشت ازین پر ز غم   برانم نه اندیشم از بیش و کم
برآرم بسازم همه کام تو   که اینت آغاز و فرجام تو
ببردند خوالیگران خوان زر   شهنشاه بنشست با زیب و فر
بفرمود تا نامداران همه   نشستند بر خوان شاه آن رمه
چو از خوان خسرو بپرداختند   بتخت دگر جای همی ساختند
چو می خورده نامور پور سام   ببردند بالای زرین ستام
برفت و بپیمود بالا بشب   پر اندیشه دل پر ز گفتار لب
برو آفرین کرد شاه جهان   چو برگشت بستودش اندر نهان
بیامد بشبگیر بسته کمر   بنزد منوچهر با سیم و زر
بفرمود تا موبدان و ردان   ستاره شناسان و هم بخردان
کشید انجمن پیش تخت بلند   ز کار سپهر پژوهش کنند
برفتند و بردند در پیچ راز   که تا با ستاره چه دارند ساز
سه روز اندران کار سالار شد درنگ   برفتند با رنج هندی بجنگ
زبان برگشادند بشهریار   که گردیم با چرخ گردان شمار

بود زنده کاینش بسیار مر / همش روز باشد همش آبنوس

همش زهر باشد همش نوش بال / به بزم اندرون نیستش کس همال

کجا باره او کند موی تر / شود خشک هم زنده او را جگر

عقاب از بر ترگ او بگذرد / سران جهان را بکس نشمرد

یکی یوز بالا بود فرهمند / همه شیر کرد بحکم کمند

به آتش یکی گور بریان کند / هوا را بشمشیر گریان کند

سوال کردن موبدان از زال

نشستند بیدار دل پهلوان / همان زال با موبدان و ردان

بدان تا بپرسند از چند چیز / سخنها نهفته در پرده نیز

بپرسید مر زال را موبدی / ازین تیزهش راه بین بخردی

که چیست آن ده و دو سرو سهی / که رستست شاداب با فرهی

از آن بر زده هر یکی شاخ سی / نگردد کم و بیش بر پارسی

دگر موبدی گفت کای سرفراز / دو اسب گرانمایه تیزتاز

یکی زو بکردار دریای قار / یکی چون بلور سپید آبدار

بجنبند هر دو شتابنده اند / همان یکدگر را نیابنده اند

سدیگر چنین گفت کای سی سوار / کجا بگذرانند بر شهریار

یکی کم شود باز چون بشمری / همان سی بود باز چون بنگری

چهارم چنین گفت کان مرغزار / که بینی پر از سبزه و جویبار

یکی مرد با تیز داسی بزرگ / سوی مرغزار اندر آید سترگ

گیا تر و خشکش همی بدرود / وگر لابه سازی سخن نشنود

ازین دو همیشه یکی آید بر / یکی تر بریده شد سوی کوار

بپرسید دیگر که بر کوهسار / یکی شارستان یافتم استوار

وزان شارستان پس بدل بگذرند / کس از یاد کردن سخن نشمرد

یکی زلزله خیزد از ناگهان / بر و بوم شان پاک گردد نهان

بدان شارستان نیاز آورد / هم اندیشگان دراز آورد

بپرده درست این سخنها بجوی / به پیش ردان آشکارا بگوی

گزین رازها آشکارا کنی / ز خاک سیه مشک سارا کنی

زمانی براندیشه شد زال زر / برآورد یال و بگسترد پر

وزان پس بپاسخ زبان برگشاد / همه پرسش موبدان کرد یاد

نخست از ده و دو درخت بلند / که هر یک همی شاخ سی بر کشند

بسالی ده و دو بود ماه نو / چو شاه نو آیین بر گاه نو

بسی روز مه را سر آید شمار / برین سان بود گردش روزگار

کنون آنکه گفتی ز کار دو اسب / فروزان بکردار آذرگشسب

سپید و سیاهست هر دو زمان / پس یکدگر تیز هر دو دمان

برینسان که بینی تو هر دو بهم / یکی در وجود و یکی در عدم

شب و روز باشد که می بگذرد / دم چرخ بر تو همی نشمرد

شتابند هر یک دگر را بتگ / دوان همچو نخجیر از پیش سگ

سدیگر که گفتی از آن سی سوار / کجا بر گذشتند بر شهریار

از آن سی سواران یکی کم شود / بوقت شمردن همان سی شود

نگفتی سخن جز بنقصان و ماه / که یک شب کم آید همی گاه گاه

کنون از نیام این سخن برکشیم / وزین سرو کان مرغ دارد نشیم

ز برج بره تا ترازو جهان / همی تیرگی دارد اندر نهان

چو زو باز گردد بماهی شود / بدان تیرگی و سیاهی شود

دو سرو آن دو بازوی چرخ بلند / کزو بیست شادی و زو غم گزند

بر و مرغ را همچو خورشید دان / جهان را از و بیم و امید دان

دگر شارستانی ابا کوهسار / سرای درنگ است و جای قرار

چنین شارستان از سرای سپنج / همان ناز و گنجست و هم درد و رنج

همی دم زدن بر تو بر بشمرد / همو بر فزاید همو بشکرد

چنین رفت از آغاز یکسر سخن / هم این باشد و این نگردد کهن

اگر توسعان تنگ نامی بود / روانها بدان سر گرانی بود

اگرار زدوم

اگر ارز و بیم و بیجان شویم
ببد بد آمد آنکه که بیجان شویم

گر ایوان ما سر بکیوان برست
ازو بهره ما یکی چادرست

که پوشند بر روی و بر سرش خاک
همه جای ترس است و تیمار و باک

بیابان و آن مرد با تیز داس
کیا خشک و تر زو دل اندر هراس

تر و خشک یکسر همی بدرود
و لابه سازی سخن نشنود

دروگر جهانست و ما چون گیا
همانش نبیره همانش نیا

به پیر و جوان یک بیک ننگرد
شکاری که پیش آیدش بشکرد

جهان را چنین است ساز و نهاد
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد

ازین در درآید وزان بگذرد
زمانه بر و دم همی بشمرد

بشد وی مکن انجمن در شگفت
شهنشاه گیتی ز بازه گرفت

چنین است کاهی بیاراست شاه
جهان چون شب جابه و چرخ ز ماه

کشیدند می تا جهان تیره گشت
سر میگساران ز می خیره گشت

خروشیدن مرد بالا بخواست
یکایک برآمد ز درگاه شاه

برفتند و شادان همه شاد و مست
گرفته یکی دست دیگر بدست

چو برزد زمانه ز کوه آفتاب
سر نامداران برآمد ز خواب

گرفته کمر بسته زال دلیر
به پیش شه آمد بکردار شیر

بدستوری بازگشتن بدر
شدن سوی سالار فرخ پدر

ثنا شاه جهان گفت کای نیکخوی
مرا چهر سام آمدست آرزوی

ببوسیدم این پایه تخت عاج
دلم گشت روشن بدین فر تاج

بدو شاه گفت ای جوانمرد گرد
یک امروز نیزت بباید سپرد

ترا بویه دخت مهراب خاست
دلت خواهش سام نیرم کجاست

بازآمدن زال از پیش منوچهر

کمانها گرفتند و تیر خدنگ
نشانه نهادند چون روز جنگ

کمانها بمالید دستان سام
برانگیخت اسب و برآورد نام

بزد بر میان درخت سهی
گذارنده شد تیر شاهنشهی

هم اندر تک اسب یک چوبه تیر
بینداخت و بگذشت شد بر سه اثیر

سپر برگرفتند زوبین وران
بگشتند و با جوشنها گران

سپر خواست از ریدک ترک زال
برانگیخت اسب و برآورد یال

کمان را بیفکند و زوبین گرفت
بزوبین شکار نو آیین گرفت

بزد خشت بر سه سپر نامدار
گشاده بدیگر سوی افکند خوار

بگردن کشان گفت شاه جهان
که با او که جوید نبرد از جهان

یکی برگرایندش اندر نبرد
که از تیر و زوبین برآورد گرد

همه برکشیدند مردان سلیح
بدل خشمناک و زبان پر مزیح

برآورد رفتند پیچان عنان
ابا نیزه و آب داده سنان

چنان شد که اسب اندر آمد بگرد
برانگیخت زال اسب و برخاست گرد

نگه کرد تا کیست زیشان سوار
عنان پیچ و اسب افکن و نامدار

ز گرد اندر آمد بسان پلنگ
گرفتش کمربند او را بچنگ

چنان خوارش از پشت زین برگرفت
که شاه و سپه ماند اندر شگفت

بآواز گفتند گردنکشان
که مردم نبیند کسی زان نشان

هر آنکس که با وی بجوید نبرد
کند خانه مادر بدو لاجورد

خنک سام یل کان چنان یادگار
بماند بگیتی دلیر و سوار

برو آفرین کرد شاه بزرگ
چنان نامور پهلوان سترگ

بزرگان سوی کاخ شاه آمدند
کمر بسته و با کلاه آمدند

یکی خلعت آراست شاه جهان
کزو خیره ماندند کهتر مهان

چه از تاج بر مایه و تخت زر
چه از باره و طوق و زرین کمر

همان جامهای گرانمایه نیز
پرستنده و اسب و هر گونه چیز

بس آن نامه شاه پاسخ نوشت
سخنها شگفتی فرخ نوشت

کای نامور پهلوان دلیر
بهر کار پیروز بیدار شیر

بگردم هران چیز کت کام بود
همان زال را رای و آرام بود

همه آرزوها سپردم بدو
بسی روز خرم شمردم بدو

برون رفت با فرخی زال زر ... ز گردان لشکر برآورد سر
نوید برافکند نزدیک سام ... که برگشتم از شاه دل شادکام
ابا خلعت خسروانی و تاج ... همان یاره و طوق و هم تخت عاج

باز آمدن زال بزابلستان

چنان شاد شد زان سخن پهلوان ... که با پیر سر شد ببوی جوان
سواری بکابل برافکند زود ... بمهراب گفت این کجا رفته بود
نوازیدن شهریار جهان ... بران گونه شادی گرفت از مهان
من اینک چو نشان برش رسد ... گرانیم برد و جهان چون سزد
چنان شاد شد پهلوان جهان ... زپیوند خورشید زابلستان
که بی جان شده باز یابد روان ... لبش گشت خندان و دل شادمان
گرانمایه سیندخت را پیش خواند ... بسی خوب گفتار با او براند
بدو گفت کای جفت فرخنده رای ... بیفزود از رایت این تیره جای
بشادی زدی دست کاندر زمین ... بر و شهریاران کنند آفرین
کجا همچنان ساختی از نخست ... بباید مر این رای را انجام جست
همه گنج پیش تو آراستست ... اگر تخت و تاجست و گر خواستست
بدو خیز آمد سراینده راز ... چو بشنید سیندخت از او گشت باز
همی مژده دادش بدیدار زال ... که چون یافتی تو که باید همال
مر این فر از او بلندی منش ... سزد گر فرازی سر اندر منش
سوی کام دل زود بشتافتی ... کنون آنچه جستی همه یافتی
بدو گفت رودابه کای شاه زن ... سزایی ستایش بهر انجمن
من از خاک پای تو بالین کنم ... بفرمانت آرایش دین کنم
ز تو چشم آهرمنان دور باد ... دل و جان تو خانهٔ سور باد
چو بشنید سیندخت گفتار وی ... بآرایش کاخ بنهاد روی
بیاراست ایوانها چون بهشت ... بطیب و می و مشک و عنبر سرشت
بساطی بیفگند پیکر بزر ... زبرجد برو بافته سر بسر
دگر پیکرش در خوشاب بود ... که هر دانه‌ای نقطهٔ آب بود
در ایوان تخت زرین نهاد ... بآیین و آرایش چین نهاد
همه پیکرش گوهر آگنده بود ... میان گهر نقشها کنده بود
زیاقوت مر تخت را پایه بود ... که تخت کیان بود و برمایه بود
ببار اندرون خانه‌ای زرنگار ... کسی را بر او نداد اندر بار
همه کابلستان شد آراسته ... بر او رنگ و بوی و پر از خواسته
همه پشت پیلان بیاراستند ... نثارش همه مشک و زر خواستند
فشاندند بر سر همه مشک و زر ... که شد از گلاب آن همه آب تر
همی رفت دستان گرفته شتاب ... چو پرنده مرغان که گشتی بر آب
کسی را که بد زآمدن آگهی ... پذیره برفتند با فرهی
خروشی برآمد ز پرده سرای ... که آمد زره زال فرخنده رای

رسیدن زال بنزدیک پدرش زال

پذیره شده سام زال شادمان ... همیداشت اندر برش یکزمان
چو شد روز با زال بوسید خاک ... بگفت آن کجا دید و بشنید پاک
نشست از بر تخت و برمایه سام ... ابا زال خرم دل و شادکام
چنین گفت کاندر ز کابل پیام ... همی برزنی بود سیندخت نام
سخنها ز سیندخت گفتن گرفت ... چو خندان شد آنگه نهفتن گرفت
ز من خواست پیمان و دادم زبان ... که هرگز نباشم بدو بدگمان
ز سر چیز کز من بخوبی بخواست ... سخنها بران بر نهادیم راست
نخست آنکه با شاه زابلستان ... شود جفت با ماه کابلستان
دگر آنکه زی او بمهمان شویم ... بران دردها پاک درمان شویم
فرستاده‌ای آمد از نزد اوی ... که شد ساخته کار پیوند اوی
کنون چیست پاسخ فرستاده را ... چگونه مهراب آزاده را
ز شادی جهان تازه شد زال را ... بدانست کو را زبان چیست کام

سخن نام چه

سخن هر چه از دخت مهراب بست | شب تیره مر زال را خواب نیست
شنودی برافکند فرود دلیر | بدان تا شود نزد مهراب پیر
فرستاده آمد بمهراب زود | سراسر بگفت آنچه دید و شنود

بفرمود تا رنگ هندی درای | زدند و گشادند پرده سرای
بگویید که آمد سپهبد براه | ابا زال با پیلان جنگی سپاه
چو بشنید مهراب شد شادمان | برخ گشت همچون گل ارغوان

آمدن مهراب بنزدیک سام و زال و بردن ایشان را بکابلستان

بزد نای رویین و بربست کوس | بیاراست لشکر چو چشم خروس
ابا ژنده پیلان و رامشگران | زمین گشت پهنا از کران تا کران
تو گفتی مگر روز انجامش است | یکی رستخیز است و آرامش است
همی رفت ازین گونه تا پیش سام | فرود آمد از اسپ و بگذارد گام
گرفتش جهان پهلوان در کنار | بپرسیدش از گردش روزگار
شه کابلستان گرفت آفرین | چو بر سام و بر زال زر همچنین
نشست از بر بارهٔ تیزرو | جوان کوه سر بر زدش ماه نو
نهادند بر تارک زال زر | یکی تاج زرین نگارش گهر
یکایک رسیدند خندان و شاد | سخنها ز هر گونه کردند یاد
همه شهر از آواز هندی درای | ز نالیدن چنگ و بربط سرای
تو گفتی دد و دام رامشگر است | زمانه تو گویی دیگر است
بس و یال اسپان ز کران تا کران | براندوده مشک و می ارغوان
همه پشت پیلان پر از کوس و بوق | براندوده از مشک و عنبر حلوق
برون رفت سیندخت با بندگان | میان بسته با چند جویندگان
بکف هر یکی را یکی جام زر | معطر مرصع بدر و گهر
همه سام را آفرین خواندند | بران جامها زر برافشاندند
بدان جشن هر کس که آمد فراز | شد از خواسته یک بیک بی‌نیاز
بسیندخت مر پهلوان سام گفت | که رودابه را چند خواهی نهفت
چنین گفت سیندخت کای پهلوان | همان رو نمایش بده این زمان
چنین داد پاسخ بسیندخت سام | که از من بخواه آنچه داری تو کام
ز زیبنده تاج و ز تیغ و مهر | مرا هر چه باید شمارست بهر
برفتند زی خانهٔ شهریار | کجا اندرو بود خرم بهار
نگه کرد سام اندران ماه روی | یکایک شگفتی بماند اندر اوی
ندانست کس چون ستاید همی | بر و چشم را چون گشاید همی
بفرمود تا رفت مهراب پیش | ببستند عهدی بر آیین خویش
بیک تختشان شاد بنشاندند | عقیق و زبرجد برافشاندند
سر ماه با افسر بر نگار | سر شاه با گوهر شاهوار
برآورد پس دفتر خواسته | همان نسخهٔ گنج آراسته
بدو خواند از گنجها هر چه بود | که گوش آن شمارست کس نشنود
برفتند از آنجا بجای نشست | نمودند یک هفته با می نشست
وز ایوان سوی کاخ رفتند باز | بشادی گرفتند یکهفته ساز
عماری و بالا و هودج ببست | یکی مهد تا ماه را در نشست
چو سیندخت و مهراب و پیوند خویش | سوی شبستان ره گرفتند پیش
برفتند شادان دل و خویش بیش | بر او آفرین از نیکی دهش
رسیدند پیروز و پیروز روز | چنان شاد و خندان که گیتی فروز
بسی بر نیامد برین روزگار | که بازاو سرو اندر آمد بهار
بهار دل افروز پژمرده شد | دلش را غم و رنج بدرفته شد
ز بس بار کو داشت در اندرون | همی اندر رودابه چون گشت خون
شکم گشت فربی و تن شد گران | شد آن ارغوانی رخش زعفران
تو گفتی به سنگستش آگنده تو | دگر زهشت آنکه بود در او
چنین تا گه زادن آمد فراز | وزین باره بردن بیامد فراز
جهان بد که یکروز از روز هوش | از ایوان دستان بر آمد خروش

خبر شد بسیندخت بشخود روی / بکند آن سیه گیسوی مشکبوی

یکایک بدستان رسید آگهی / که پژمرده شد رنگ سرو سهی

ببالین رودابه شد زال زر / بر از آب رخسار و خسته جگر

جوان پر سیمرغش آمد بیاد / بخندید و سیندخت را مژده داد

یکی مجمر آورد و آتش فروخت / وزان پر سیمرغ لختی بسوخت

هم اندر زمان تیره گون شد هوا / بزیر اندرون مرغ فرمان روا

چو ابری که بارانش مرجان بود / چه مرجان که آرایش جان بود

آمدن سیمرغ پیش زال

ستودش فراوان و بردش نماز / برو زال کرد آفرین دراز

بدو گفت سیمرغ کین غم چراست / بچشم هژبر اندرون نم چراست

ازان سرو سیمین بر ماه روی / یکی کودک آید ترا نامجوی

که خاک پی او ببوسد هژبر / نیارد بسر بر گذشتن ابر

از آواز او اندر آید ز جای / دل مرد جنگی پولاد خای

بجایی خرد سام سنگی بود / بخشم اندرون شیر جنگی بود

ببالای سرو و بنیروی پیل / بانگشت خشت افکند بر دو میل

نیاید بگیتی ز راه زهش / بفرمان دادار نیکی دهش

بدان تا نش بینی بود فرخی / بدین آمدن از ره مردمی

بیاور یکی خنجر آبگون / یکی مرد بینادل پرفسون

نخستین بمی ماه را مست کن / ز دل بیم و اندیشه را پست کن

تو بنگر که بینادل افسون کند / بصندوق در شیر بیرون کند

شکافد تهی گاه سرو سهی / نباشد مر او را ز درد آگهی

وزان پس بدوزد کجا کرد چاک / ز دل دور کن ترس و تیمار و باک

گیاهی که گویم تو با شیر و مشک / بکوب و بکن هر سه در سایه خشک

بسای و بمالای بر خستگیش / ببینی هم اندر زمان رستگیش

بران مال ازان پس یکی پر من / خجسته بود سایهٔ فر من

ترا زین سخن شاد باید بدن / به پیش جهاندار باید شدن

کجا دادت این خسروانی درخت / که هر روز نو بشکفاندت بخت

بدین کار دل هیچ غمگین مدار / که شاخ برومندت آمد ببار

بگفت و یکی پر ز بازو بکند / فکند و بپرواز بر شد بلند

بشد زال و آن پر او برگرفت / برفت و بکرد آنچه گفت ای شگفت

بران کار نظاره بد یک جهان / همه دیده پر خون کهان و مهان

فرو ریخت از دیده خونی و خون / که کودک ز پهلو کی آید برون

بیامد یکی موبد چرب دست / مر آن ماه رخ را بمی کرد مست

بتابید بی رنج پهلوی ماه / بتابید مر بچه را سر ز راه

چنان بی گزندش برون آورید / که کس در جهان این شگفتی ندید

یکی بچه بد چون گوی شیرفش / ببالا بلند و بدیدار کش

شگفت اندران مانده بد زال زر / ازان کودک خرد با یال و فر

شگفت اندران مانده بد مرد و زن / که نشنید کس بچهٔ پیلتن

شبان روز مادر ز می خفته بود / دمی خفته و دل ز هش رفته بود

چو از خواب بیدار شد سرو بن / بسیندخت بگشاد لب در سخن

برو زر و گوهر برافشاندند / ابر کردگار آفرین خواندند

مران بچه را پیش او تاختند / بسان سپهری برافراختند

بخندید ازان بچه سرو سهی / بدید اندرو فر شاهنشهی

یکی کودکی دوختند از حریر / ببالای آن شیر ناخورده شیر

درو اندر آکنده موی سمور / برخ بر نگارنده ناهید و هور

ببازوش بر اژدهای دلیر / بچنگ اندرون داده چنگال شیر

بر نرگس اندر گرفته سنان / بیک دست کوپال و دیگر عنان

نشاندند آنگه بر اسپ سمند / بگرد اندرون چاکران پرگزند

همونی تکاور بر انگیختند / بفرمان بران بر درم ریختند

مران صورت رستم گرزدار / ببردند نزدیک سام سوار

یکی جشن

همی جشن کردند در گلستان
ز کابلستان تا به زابلستان

همه دشت پر باده و نای بود
به هر کنج صد مجلس آرای بود

به کابل درون گشت مهراب شاد
بمژده بدرویش دینار داد

به زابلستان از کران تا کران
نشسته به هر جای رامشگران

همه کهتران از مهتران پرفروز
نشسته چنان چون بود تا روز

پس آن صورت رستم گرزدار
چو دیدش جهان پهلوان سوار

ابر سام یل موی بر تن بخاست
مرا ماند این پرنیان گفت راست

اگر نیم ازین پیکر آید منش
سرش ابر ساید زمین دامنش

وزان پس فرستاده را پیش خواند
بخواهندگان بر درم برفشاند

بیاراست جشنی که خورشید و ماه
نظاره شدند اندران جشنگاه

پس آن نامه زال پاسخ نوشت
شگفتی سخنهای فرخ نوشت

نخست آفرین کرد بر کردگار
بران شادمان گردش روزگار

ستودن گرفت آنگهی زال را
خداوند شمشیر و کوپال را

پس آمد بران پیکر پرنیان
که یال یلان داشت و گرز گران

بفرمود کو را چنان ارجمند
بدارید کز دم نیاید گزند

نیایش همی کرد اندر نهان
شب و روز با کردگار جهان

که دیده ببیند جهان بین تن
ز نسل تو پوری بآیین من

کنون شد مرادم از ایزد راست
نباید جز از زندگانیش خواست

فرستاده آمد چو باد دمان
بر زال روشن دل شادمان

چو بشنید زال آن سخنهای نغز
که روشن روان اندر آمد به مغز

بشادیش بر شادمانی فزود
برافراخت کو دل بچرخ کبود

همی گشت ازان گونه بر بر جهان
برهنه شد آن روزگار نهان

به رستم همی داد ده دایه شیر
که نیروز مرد است و سرمایه شیر

چو از شیر آمد سوی خوردنی
شد از نان و ز گوشت افزودنی

بدی پنج مرده مر او را خورش
بماندند مردم ازان پرورش

چو رستم بپیمود بالای هشت
بسان یکی سرو آزاد گشت

چنان شد که رخشان ستاره شود
جهان بر ستاره نظاره شود

تو گفتی که سام یلستی بجای
ببالا و دیدار و فرخنده رای

چو آگاهی آمد به سام دلیر
که شد پور دستان بمانند شیر

کس اندر جهان کودک نارسید
بدین شیرمردی و گردی که دید

بجنبید مر سام را دل ز جای
بدیدار آن کودک آمدش رای

سپه را به سالار لشکر سپرد
برفت و جهان دیدگان را ببرد

چو مهرش سوی پور دستان کشید
سپه را سوی زابلستان کشید

چو دستان شد آگاه بربست کوس
ز لشکر زمین گشت چون آبنوس

خود و گرد مهراب کابل خدای
پذیره شدن را نهادند رای

بزد مهره در جام و برخاست غو
برآمد ز هر سو دم دار و رو

یکی لشکری کوه تا کوه مرد
سپر در سپر بافته سرخ و زرد

خروشیدن نای رویین و پیل
همی رفت آواز بر چند میل

یکی ژنده پیل بیاراستند
برو تخت زرین بپیراستند

نشست از بر تخت زر پور زال
ابا قامت سرو با کتف و یال

ابر سرش تاج کمر بر میان
سپر پیش در دست تیر و کمان

چو از دور سام یل او را بدید
همان اسب و گرز گران را بدید

یکی آفرین کرد سام دلیر
که تنها هژبرا بزی شاد و دیر

بپرسید رستمش تخت آنگهی گفت
بیارا اگر بوستان پیش گرفت

چنین گفت با پهلوان پور زال
چو دیدش ابر پیل با کتف و یال

که ای پهلوان جهان شاد باش
چو شاخ توام من تو بنیاد باش

یکی بنده ام پهلوان سام را
نخواهم خور و خواب و آرام را

همه اسب و زین خواهم و درع و خود
همه تیر و ناوک فرستم درود

سر دشمنان را سپارم بپای
بفرمان داور برتر خدای

بچهر تو ماند همی چهره ام
چنان تو باشد مگر زهره ام

وزان پس فرود آمد از پیل مست / سپهدار بگرفت دستش بدست

آمدن زال و رستم بپیش سام

همی بر سر و چشم او داد بوس / فرو ماند بر جای پیلان و کوس
بکوراند اندر نهادند روی / همه راه شادان با گفت و گوی
همه کاخها تخت زرین نهاد / نشستند و خوردند و بودند شاد
برآمد برین بر یکی ساکنان / بجایی نشستند هرگز میان
همی خورد هر کس بآواز رود / همی گفت هر کس بشادی سرود
بیک گوشه تخت و دستان نشست / دگر گوشه رستم عمودی بدست
به پیش اندرون سام گیتی گشای / فروهشته از تاج فر همای
بر رستم همی در شگفتی بماند / بر و بهر زمان نام یزدان بخواند
بدان بازو و یال و آن کتف و شاخ / میان چون قلم سینه و بر فراخ
دو رانش چو ران هیونان ستبر / دل شیر و نیروی ببر و هژبر
بزال آنگهی گفت تا صد نژاد / بپرسی کسی این ندارد بیاد
که کودک ز پهلو برون آورند / بدین مهتری چاره چون آورند
بسیمرغ بادا هزار آفرین / که ایزد بدو ره نمود اندرین
بدین خوب فرخ و بدین فر و یال / بگیتی شناسد کس او را همال
بدین شادمانی کنون می خوریم / همی حال اندیشه را بشکریم
که گیتی بسیجست بر رای و نو / کهن شد یکی دیگر آرند نو
همی دست بردند و مستان شدند / ز یاد سپهبد بدستان شدند
همی خورد مهراب چندان نبید / که جز خویشتن را بگیتی ندید
همی گفت نندیشم از زال زر / نه از سام و ز شاه با یال و فر
من و رستم و اسب شبدیز و تیغ / نیارد بدو سایه گسترد میغ
کنم زنده آیین ضحاک را / بسی مشک سارا کنم خاک را
بسازم کنونی ز بهر شکنج / همی گفت خونین ز بهر برنج
پر از خنده گشته لب زال سام / ز گفتار مهراب دل شاد کام
سر ماه سام نریمان ز گاه / بران تخت فرخنده بگزید راه
بسازید سام و برون شد بدر / یکی منزل زال شد با پدر
همی رفت بر پیل رستم دژم / ببدره دو کردن نیاز بهم
چنین گفت مر زال را کای پسر / مگر تا بیابی جز از دادگر
بزمان شادمان دل آراسته / خرد را گزین کرده بر خواسته
چه ساله ببستند و دست ایزدی / همه روز جسته ره ایزدی
چنان دان که بر کس نماند جهان / یکی بایدت آشکارا و نهان
بدین پند من باش و مگذر ازین / بجز بر ره راست منشین ازین
که من در دل ایدون گمانم همی / که آید بنیکی زمانم همی
دو فرزند را گر دو بد بود و گفت / که این پند ما را نباید نهفت
برآمد ز درگاه زخم درای / ز میدان خروشیدن گره نای
سپهبد سوی باختر کرد روی / زبان کینه جوی و دل از رزم جوی
برفتند با او دو فرزند اوی / پر از درد دل بد پر از آب روی
دو منزل برفتند و گشتند باز / کشیدند آن سپهبد براه دراز
وزان روی زال سپهبد براه / سوی سیستان باز بردان سپاه
چنان هم که بود او بآیین و بیم / چنان بود در خورد شاه دژم
شب و روز با رستم شیرمرد / همی کرد شادی بهم باده خورد
چنان بد که یک روز با دوستان / همی باده خوردند با دوستان

کشتن رستم پیل سپید را

خروشید گشته دل زیر و بم / شده شادمان نامداران بهم
می لعل گون در بجام بلور / بخوردند مادر سر افتاد شور
چنین گفت فرزند را زال زر / که ای نامور گرد خورشید فر
دلیرانت را خلعت و باره ساز / کسانی که با بشنند گردن فراز
بخسپید رستم بسی خواسته / ز پیلان و اسپان آراسته
وزان پس پراگنده گشت انجمن / بسی خواسته یافته تن بتن

سپهبد بسوی شبستان خویش
بخفت و بخواب اندر آمد سرش
چو زان گونه آوازش آمد بگوش
کسانی که بودند بر در گهش
شب تیره و پیل جسته ز بند
بران سان که شد سرکش ماننده کوی
شب تیره و پیل جسته ز بند
همی رفت تا زان سوی ژنده پیل
چو کوه دمنده در او برآید
تهمتن یکی گرز زد بر سرش
بیفتاد پیل دمنده ز پای
بزال آگهی شد که رستم چه کرد
سپهبد چو بشنید ازیشان سخن
بسی رزمگاها که آن پیل مست
نفرمود تا رستم آمد برش
بدین کودکی نیست همتای تو
بخون نریمان میانرا ببند
چهار است فرسنگ بالای کوه
همیدون چهارست پهنای سر
نه هر بیشه کار و ز هر میوه دار
نریمان که کوهی از دلیران
شب و روز بودی به بزم اندرون
سرانجام سنگی بلندی افکنند
چو آگاهی آمد بسام دلیر
یکی هفته می بود با سوز و درد

بیامد برانسان که بد رستم و کیش
خروشیدن مردم اندر درش
دلیری و گردی بر گرد خویش
همی بسته کردند بر روی رهش
تو بیرون شوی کی بود این پسند
سوی دیگران اندر آورد روی
تو بیرون شوی کی بود این پسند
خروشیده مانند دریای نیل
بگردار کوهی بروی رسید
که خم گشت بالای که پیکرش
تهمتن بیامد سبک بازجای
ز پیل دمنده برآورد گرد
که چون بود از آغاز کرد آفرین
بجمله همه پاک بر هم شکست
ببوسید با دست یال و سرش
بگرز و بگردی و بالای تو

تهمتن همیدون سر از بس شتاب
که پیل سپید سپهبد ز بند
دوان گشت و گرز نیا برگرفت
که از بیم اسپهبد نامور
تهمتن شد از بهر آن گفتنش
رسیدن ازان پهلوی نامور
تهمتن شد آشفته از گفتنش
بکه کرد کوهی خروشنده دید
برآورد خرطوم پیل ژیان
بلرزید بر خود که بیستون
بخفت و چو خورشید از خاوران
بگرز گران بشکست گردنش را
بگفت دریغا چنان ژنده پیل
اگر چند در رزم پیروزگر
بدو گفت کای بچه نره شیر
کنون بشنو از نام آواز تو

بیامد گر از آن سوی جای خواب
رها گشت و آمد بمردم گزند
برون آمدن زار اندر رکیب
چگونه گشت هم پیش تو در
یکی مشت زد بر سر و گردنش
چگونه گشت هم پیش تو در
یکی مشت زد بر سر و گردنش
زمین زیر او دیگ جوشنده دید
بدان تا رساند برستم زیان
بزخمی بیفتاد خوار و زبون
برآمد بسان زنخ دلبران
بخاک اندر افکند سر نالش را
که بودی خروشان و دریای نیل
بیابی به از در رستم شیر نر
برآورد چنگال گشته دلیر
برانداز تن یکبله ساز تو
برو تا زمان تا بکوه سپند

رفتن رستم بقلعه سپند

بر از سبزه و باغ و دور از گرد
بسی اندرو مردم و جانور
درو آفریدست پروردگار
بفرمان شاه افریدون گرد
همیدون کهی چاره کاهی فسون
جهانرا ز پهلو ببرد اخشند
که شیر و لاور شد از رزم سر
سر هفته پهلو سپه گرد کرد

یکی کوه بینی سر اندر سحاب
درختان بسیار با کشت و رز
یکی راه در وی دری ساخته
بسوی حصار اندر آورد رو
بماند اندران رزم سالی فزون
سپهبد سپهدار کشته بانه
خروشید بسیار زاری نمود
بسوی حصاری نه آورد روی

که بروی نپرد پران عقاب
کسی خود ندیدست از کوه مرز
بسان سپهر برافرازی
وزان راه گشته شدان آنچه او
سپاه اندرون و سپهبد برون
بهر بیست بر شاه گردان چهار
همی هر زمان نالها بر فزود
بکین نریمان شد او زن چو

بسوی حصار دراندر کشید / بیابان باره سپه گسترید
نشست اندر آنجا بسی سال و ماه / سوی باره در بند بسته راه
ز دروازهٔ در یکی تن برون / نیامد برون و نشد اندرون
که حاجت بدی شان به یک برگ کاه / اگرچند در بسته شد سال و ماه
سرانجام نومید برگشته سام / ز خون بد زبان رسیده بکام
کنون ای پسر گاه آنست که خون / که سازی یکی چارهٔ پرفسون
بروی شاد دل با یکی کاروان / بدانسان که نشناسدت ساروان
تن خود بکوه سپند افگنی / بر و بیخ آن بدرگان برکنی
که اکنون نداند کسی نام تو / ز رفتن برآید یکی کام تو
بدو گفت رستم که فرمان کنم / مر این درد را و درمان کنم
بدو گفت زال ای پسر هوشدار / هر آنجت بگویم ز من هوشدار
برآرای تن چون تن ساروان / شتر خواه از دشت یک کاروان
ببار شتر در نمک دار و بس / چنان رو که نشناسدت هیچکس
که بار نمک هست آنجا عزیز / بغنیمت ازان برندارند چیز
چو باشد حصار گران بر درش / بود بی نمک شان خور پرورش
چو بینند بار نمک ناگهان / بدیره دوندت کهان و مهان
چو بشنید رستم بر آن بست کار / بدانسان که بد درخور کارزار
ببار نمک در نهان کرد گرز / برافراخت پهلوی یال و برز
ز خویشان تنی چند با خود ببرد / کسانی که بودند همسایه گرد
ببار شتر در سلیح گران / نهان کرد آن نامور پهلوان
لب از چارهٔ خویش درخند خند / چنین تا به نزدیک کوه بلند
رسید و ز ره دید بالش پدید / بنزدیک سالار شهر در دوید
بدو گفت کامد یکی کاروان / به نزدیک دربر بسی ساروان
بدو گفت بنگر که تا چیست بار / بیاور مرا آگهی در زکار
فرود آمد از دور فرستاده مرد / بر رستم آمد بکرد ازگرد
بدو گفت کای مهتر کاروان / مرا آگهی ده ز بار نهان
بدان تا به نزدیک شهر شویم / بگوییم و گفتار او بشنویم
بپاسخ بدو گفت رستم بدوی / که رو نزد آن مهتر نامجوی
همی گویش آن گفتها یک بیک / که در بار ما نیست مگر نمک
فرستاده برگشت و آمد فراز / بنزدیک آن مهتر سرفراز
یکی کاروان است گفتی تمام / نمک بار دارند ای نیکنام
چو بشنید مهتر برآمد ز جای / لبش گشت خندان دل پرفرای
بفرمود تا در گشادند باز / بدان نامور کاروان سرفراز
چو رستم بنزد سپهبد رسید / زمین بوس کرد آفرین گستر
ز بار نمک بر دو پیشش بسی / بسی آفرین خواند بر هر کسی
بدو گفت مهتر که جاوید باش / چو تابنده ماه و خورشید باش
بد برفتیم و نزد آرم سپاس / ابا نیک دل پور نیکی شناس
در آمد بیازار مرد جوان / بیاور تو با خویشتن کاروان
ز هر سو بدو گرد شد انجمن / چو از کوه دکی خورد و از مرد و زن
یکی داد جامی یکی زر و سیم / خریدند نزدیک شب نیمه هم
چو شب تیره شد رستم سرجنگ / برآراست با نامداران جنگ
سوی مهتر باره آورد روی / پس او دلیران جنگجوی
چو آگاه شد کوتوال حصار / برآویخت با رستم نامدار
تهمتن یکی گرز زد بر سرش / که زیر زمین شد سر و مغز و هوش
همه مردم در خبر یافتند / سوی رزم بد خواه بشتافتند
شب تیره و تیغ رخشان شده / زمین همچو لعل بدخشان شده
ز بس دار و گیر و ز بس موج خون / تو گفتی شفق ز آسمان سرنگون
تهمتن بگرز و به تیغ و کمند / سران دلیران بسر افگنند
چو خورشید از برج بالا گرفت / زمین از ثری تا ثریا گرفت
بد به یکی تن نهادان گروه / چه کشته چه خسته چه بسته گروه

دلیران

دلیران بهر گوشه بشتافتند / گشسته مهر سر گرا یافتند
تهمتن یکی خانه از خاره سنگ / براورده دید اندران جای تنگ

یکی درز آهن بر و ساخته / بهندسی بران گونه برداخته
بزد گرز و بشکست و در را ز جای / پس آنکه سوی خانه بنهاد پای

یکی گنبد از ماه پیراسته / ز دیبا و سرتاسر انباشته
فرو ماند رستم چو زان گونه دید / ز راه شگفتی لب اندر گزید

چنین گفت با نامور سرکشان / گزین گونه هرگز که دارد نشان
یکی نامه بنوشت نزد پدر / ز کار و ز کردار خود سر بسر

نخست آفرین خداوند مهر / خداوند این برکشیده سپهر
خداوند تا هست بهرام و مهر / خداوند این برکشیده سپهر

وزو آفرین بر سپهدار زال

نامه رستم بزال

یکی زابلی پهلوانی همال

نشاننده شاه ستاننده گاه / روان گشته فرمانش بر چرخ و ماه
بفرمان رسیدم بکوه بلند / چه کوهی بسان سپهر بلند

بیابان آن که فرود آمدم / همانگه ز مهتر درود آمدم
بفرمان مهتر بیاراستم / برآمد بر انسان که من خواستم

شب تیره با نامداران جنگ / بدر بر یکی را ندادم درنگ
چه کشته چه خسته چه بگریخته / ز تن ساز کینه فرو ریخته

همانا ز خوار بالشکر خوار / بود نقره ناب و زر عیار
ز پوشیدنی و ز گستردنی / ز هر جنس کان بایدت آوردنی

همانا بدار و شمارش کسی / ز ماه و ز زروار شمارد کسی
کنون تا چه فرماید پهلوان / تو گفتی که خواهد شد از بهر جوان

یکی پاسخ نامه افگند بن / بگفتی درود فراوان سخن
یکی نامه چون بوستان بهشت / تو گفتی که دارد ز عنبر سرشت

سر نامه بد آفرین خدای / دگر گفت کان نامه دلگشای
به پیروزی و بخت فرو خواندم / ز شادی بر و جان برافشاندم

ز تو بود شایسته اندرون بپرورد / ببرد زانکه هستی بیاورد
روان نزد یمان برآورد خنی / همه دشمنان ورا سوختنی

چو نامه بخوانی سبک برنشین / که بی ره و بنو مستم اندر کمین
نه اشتر همانا هزاران هزار / به نزدت فرستادم از بهر بار

شتربار کن زانکه بایند گزین / پس آنگه بر و بر زن آتش بکین
چو نامه بنزد تهمتن رسید / فرو خواند و زان شادمانی گزید

ز هر چیز کان بود شایسته تر / ز بهر و ز تیغ و کلاه و کمر
هم لولو و گوهر شاهوار / هم از دیبه چینی سراسر نگار

ز هر چیز کان بود شایسته تر / ز بهر و ز تیغ و کلاه و کمر
هم لولو و گوهر شاهوار / هم از دیبه چینی سراسر نگار

گزید و فرستاد زی پهلوان / همی شد براه اندرون کاروان
بکوه سپند آتش اندر فکند / که دود از برآمد بچرخ بلند

وز انجای برگشت دل شادمان / نهاده سر خویش زی پهلوان
چو آگاه شد پهلو نیمروز / که آمد سپهدار گیتی فروز

پذیره شدن را بیاراستند / همه کوی و برزن بخور آراستند
برآمد خروشیدن کرنای / همان صبح با بوق و هندی درای

همی شد براه اندرون زال زر / شتابان بد بیدار فرخ پدر
تهمتن چو روی سپهبد بدید / فرود آمد و آفرین گسترید

سپهدار فرزند را در کنار / گرفت و بنومود کردن نثار
وز انجا بیامد دستان سام / بیامد سپهدار جوینده کام

بنزدیک رود آبه آمد بسر / بخدمت نهادند بر خاک سر
ببوسید با درد و بال و برش / همی آفرین کرد بر پیکرش

یکی آفرین کرد بر زال زر

نامه رستم بزال از فتح کوه سپند

بران نامور بود بیکی هنر

بکرده بنزدیک سام سوار * فرستاد نامه یل نامدار
بنامه درون سر بسر نیک بود * نمودش بدان پهلوی برخود
فرستاد با نامه هدیه بسی * بنزد سپهدار گردش کسی
چو نامه بنزدیک نوذر رسید * زشادی دل پهلوان بر دمید
بیاراست بزمی چو خرم بهار * زبس شادمانی کو نامدار
فرستاده را خلعت و باده داد * ز رستم بسی داستان کرد یاد
نوشت آنگهی پاسخ نامه باز * بنزدیک فرزند گردن فراز
بنامه درون گفت کز نره شیر * نباشد شگفتی که باشد دلیر
مر او را دارد میان گرد * چو دندان برآرد شود در نبرد
همان بچه شیر ناخورده سیر * ستاند همی موبد تیزویر
ابی آنکه در دست بستان نام * بخوی پدر بازگردد تمام
عجب نیست از رستم نامور * که دارد دلیری چو دستان پدر
که هنگام گردی و کین آوری * ازو شیر خواهد همی یاوری
چو نامه بمهر اندر آورد گرد * فرستاده را خواند او را سپرد
فرستاده آمد بر زال زر * ابا خلعت و نامه نامور
وزو شادمان شد دل پهلوان * زکردار آن نورسیده جوان
جهان نو برامید شد یکسره * زروی زمین تا برج بره
کنون از منوچهر گویم دگر * وزان شاه آزاده گویم خبر
چه اندرز کردش پسر را اگر * بهنگام رفتن شه دادگر

وصیت کردن منوچهر پسرش نوذر

منوچهر چون سال شد بر دو شست * زگیتی همی بار رفتن ببست
ستاره شناسان بر او شدند * همی ز آسمان داستانها زدند
بدیدند روزش کشیده دراز * زگیتی همان گشت بایست باز
بدادند زان روز تلخ آگهی * که شد تیره آن فر شاهنشهی
که رفتن آمد بدیگر سرای * مگر بر سران نه آمد بجای
بگر تا چه باید کنون ساختن * نباید که مرگ آورد تاختن
سخن چون زدانا شنید پادشاه * برسم دگرگون بیاراست گاه
همه موبدان و ردان را بخواند * همه راز دل پیش ایشان براند
بفرمود تا نوذر آمد بپیش * ورا پندها داد ز اندازه بیش
که این تاج شاهی فسوس است و باد * برو جاودان دل نباید نهاد
فرا بر صد و بیست شد سالیان * برنج و بسختی ببستم میان
بفر فریدون ببستم میان * به پندش مرا سود شد هر زمان
بسی شادی و کام دل یافتم * برزم اندرون دشمنان تافتم
بجستم ز سلم و ز تور سترگ * همان کین ایرج نیای بزرگ
جهان تیره کردم ز تیمارها * بسی شهر کردم بسی بارها
چنانم که گیتی ندیده جهان * شمار گذشته شد اندر نهان
درختی که زهر آورد بار و برگ * بنزد همه زندگانیش مرگ
وزان پس که بردم بسی درد و رنج * سپردم ترا تخت شاهی و گنج
چنان چون فریدون مرا داده بود * ترا دادم این تاج شاه آزمود
چنان دان که خوردی و بر تو نشست * بخوشتر زمان باز باید نشست
نشانی نماند همی از تو باز * برآید بر و روزه کار دراز
نشاید که باشد جز آزاده بن * که پاکی نژاد آورد پاک دین
مگر تا نه پیچی زدین خدای * که دین خدا آورد پاک رای
کنون نو شود در جهان داوری * چو موسی بیاید پیغمبری
پدید آید آنگه بخاور زمین * مگر تا نیاری بر او بر کمین
بر و بگروان دین یزدان بود * نگه کن که او را چه پیمان بود
تو مگذار هرگز ره ایزدی * که نیکی از و یست و هم زو بدی
وزان پس بیاید ز ترکان سپاه * نهد از بر تخت ایران کلاه
ترا کارهای دراز است پیش * گهی گرگ باید بدن گاه میش
گزند تو آید ز پور پشنگ * ز توران شود کار بر تو تنگ

بجوی ای پسر چون رسد داوری / ز زال و ز سام اگهی یاوری
وزین نوذر ختی که از بیخ زال / برآمد کنون برکشد شاخ و بال

ازو شهر ایران شود بی‌هنر / کمین تو آید همان کشور
بگفت و فرو آمد آتش بروی / همی زار بگریست نوذر بروی

ابی آنکه بد هیچ بیماری / هم از درد ما هیچ آزاری
دو چشم کیانی بهم بر نهاد / بمرد و بر زد یکی سرد باد

شد آن نامور بر سر شهریار / بگیتی سخن ماند ازو یادگار
چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت / ز کیوان کلاه کیی برفراشت

بتخت منوچهر بر بار داد / سپه را درم داد و دینار داد
برین بر نیامد بسی روزگار / که بیدادگر شد سر شهریار

بگیتی برآمد ز هر جای غو / جهان کهن شد بر از شاه نو
چو او رسمهای پدر در نوشت / ابا موبدان و ردان تند گشت

ره مردمی نزد او خوار شد / دلش بنده گنج و دینار شد
چو از روی کشور برآمد خروش / جهانی سراسر برآمد بجوش

کدیور یکایک سپاهی شدند / دلیران بر آواز شاهی شدند

گفتار اندر کار نوذر و پادشاهی خواندن سام را

بترسید بیدادگر شهریار / فرستاد کس نزد سام سوار
بسکسار و مازندران بود سام / نخست از جهان آفرین برد نام

خداوند کیوان و بهرام و هور / که هست آفریننده پیل و مور
نه دشواری از چیز بر برمنش / نه آسانی اندک بود در تنش

همه با توانایی او کمیست / بزرگست بسیار یا اندکیست
کنون از خداوند خورشید و ماه / درودی بجان منوچهر شاه

مر آن پهلوانان جهان دیده را / سرافراز گرد و پسندیده را
که تا شاد مردان بهم بر نهاد / ز سام نریمان همی کرد یاد

هم ایدر مرا ایست گرمی بدوست / که هم پهلوانست و هم شاه دوست
نگهبان کشور بهنگام شاه / وزو گشت رخشنده تخت و کلاه

کنون پادشاهی بر آشوب گشت / سخنها از اندازه اندر گذشت
اگر بر نگیری همان گرز کین / ازین تخت بر دخت ماند زمین

چو نامه بر سام نیرم رسید / یکی باد گرم از جگر بر کشید
بشبگیر هنگام بانگ خروس / ز درگاه برخواست آواز کوس

یکی لشکری راند بر گرگسار / که دریای شیر اندر آن گشت خوار
چو نزدیک ایران کشیدان سپاه / بزرگان پذیره شدندش براه

پیاده همه پیش سام دلیر / برفتند و گفتند هر گونه دیر
ز بیدادی نوذر تاجدار / که برخیره کم کرد آن روزگار

جهان گشت ویران ز کردار او / نموده شد از بخت بیدار او
بگردد بر خم همی بخردی / از دور شد فره ایزدی

چه باشد اگر سام یل پهلوان / نشیند بر آن تخت روشن روان
جهان گردد آباد از بخت او / مر او راست ایران و بنیاد او

همه بنده باشیم و پیمان کنیم / روانها بمهرت گروگان کنیم
بدیشان چنین گفت سام سوار / که این کی پسندد ز من کردگار

که چون نوذری از نژاد کیان / بتخت کیی بر کمر بر میان
بشاهی مرا تاج باید بسود / محالست و آن کس نیارد شنود

خود این گفت یارد کسی در جهان / چنین زهره دارد کسی از مهان
اگر دختری از منوچهر شاه / بدان تخت زرین شدی با کلاه

نبود جز از خاک بالین مرا / بدو گشته روشن جهان بین مرا
دلش گر ز راه پدر گشت باز / برین بر نیامد زمانی دراز

هنوز آهنی نیست زنگار خورد / که رخشنده دشوار شاید کرد
من این ایزدی فر باز آورم / جهان را بمهرش نیاز آورم

شما زین گذشته پشیمان شوید / نه بویی ز پیمان بپیمان شوید
گر آمرزش کرد کار سپهر / بتابید از نوذر شاه چهر

بدین گیتی اندر بود جسم شاه / به برگشتن آتش بود جایگاه / بزرگان ز گفته پشیمان شدند / بپوئی ز پیرا ز پیمان بدند

بفرجی پهلوان جهان / جهان شد سوی سرای خوان / بپوزشش همه پیش نوذر شدند / برای و بدل های دیگر شدند

برافروخت نوذر ز تخت شهی / نشست اندر آرام با فرهی / جهان پهلوان پیش او بر بپای / بدستوری بازگشتن بجای

برون رفت با خلعت نوذری

آمدن زال به پیش نوذر بشهر باید

جه تاج وجه تخت وجه انگشتری

بر این نیز بگذشت چندی سپهر / نه با بود و آرام بود شهر / پس آنکه ز مرگ منوچهر شاه / بشد آگهی تا بتوران سپاه

ز تا رفتن کار نوذر همان / یکایک بگفتند با بدگمان / چو بشنید سالار ترکان پشنگ / چنان خواست کاید بایران بجنگ

بسی یاد کرد از نیا را دهم / هم از تور بر زد یکی تیز دم / ز کار منوچهر و ز لشکرش / ز گردان و سالار و از کشورش

همه نامداران لشکرش را / بخواند و بزرگان کشورش را / چرا خواست از سوز و نادان / همه انبار جنگی هنر برزبان

سپهبدش چون ویسه سر جنگ / که سالار بد بر سپاه پشنگ / سخن راند از تور و از سلم گفت / که کین زیر دامن نشاید نهفت

سری را که مغز خوشید نیست / برو بر من کار پوشیده نیست / که با ما چه کردند ایرانیان / بدی را ببستند یکسر میان

کنون روز تیزی و کین جستنست / رخ از خون دشمن که شستنست / ز گفت پدر مغز افراسیاب / برآمد از آرام و از خورد و خواب

به پیش پدر شد گشاده زبان / دل آگنده از کین کمر بر میان / که شایسته جنگ شیران منم / هم آورد سالار ایران منم

اگر زادشم تیغ برداشتی / جهان را چنین خوار بگذاشتی / میانرا ببستی بکین آوری / با ایران نکردی کسی داوری

کنون هر سه مانند بود از نیا / ز کین جستن و جنگ در کیمیا / که آتش بر تیغ تیز من است / که سوزش و رستخیز من است

بمغز پشنگ اندر آمد شتاب / چو دید آن سهی قد افراسیاب / بر و بازوی شیر و هم زور پیل / وزو سایه گسترده بر چند میل

زبانش بکردار برنده تیغ / چو دریا دل و کف چو بارنده میغ / بفرمود تا برکشد تیغ جنگ / با ایران شود با سپاه پشنگ

سپهبد چو شایسته شد با پسر / بشد گرد بر آرد بخورشید سر / پس از مرگ باشد او بجای / از ایرانیان نام زد رهنمای

نه پیش پشنگ آمد افراسیاب / سر پر ز کینه دلی پر شتاب / چو شد ساخته کار جنگ آزمای / بکاخ آمد اغریرث رهنمای

به پیش پدر شد بر اندیشه دل / که اندیشه دارد همیشه بدل / چنین گفت کای کاردیده پدر / ز ترکان بمردی برآورده سر

منوچهر از ایران اگر کم شدست / سپه را نه سر سام نیرم شدست / چو گرشاسب و گرسوز زندست / چنین نامداران انجمن

تو دانی که بر تور و سلم سترگ / چو آمد از آن تیغ زن پیر گرگ / نیا زاد و شم شاه توران سپاه / که جوشش همی سود بر چرخ گاه

ازین در سخن هیچگونه نراند / بر آرام بر نامه کین نخواند / اگر با لشکر یزم بهتر بود / گزین جنبش آرام بافر بود

پسر را چنین داد پاسخ پشنگ / که افراسیاب آن لاور نهنگ / یکی شیر جنگست روز شکار / یکی پیل جنگی کجا کارزار

نبیره که کین نیا را بجست / بیزد گر نباشد نژادش درست / نژاد شیر با او نباید شدن / بهر نیک و بد را پی فرخ زدن

جوانه دامن ابر حبش کم شود / بیابان ز باران پر از نم شود / چراگاه اسبان شود کوه و دد / کیا با زبال ملان بولد

45

جهان پر ز بس سبز گردد چو خوید / بهامون سراپرده باید کشید
دل شاد بر سبزه و گل برید / سپه را همه سوی آمل برید
زمین سان همه سر بسر زیر نعل / بکوبید و ز خون کند آب لعل
بکوشید تا قارن رزم زن / دگر گرد گرشاسب از انجمن
نگر دست یابند بر دشت کین / برین دو سرافراز ایران زمین
روان نیاکان را خوش کنند / دل بدسگالان پرآتش کنند
چنین گفت با نامور نامجوی / که من چون و کین اندر آرم بجوی
چو دشت از گیا گشت چون پرنیان / ببستند گردان ترکان میان

رزم کردن ترکان با زال

سپاهی بیاید ز ترکان چنین / همه گرزداران جاه و زمین
خبر برد بوره فرستاده رسید / چو لشکر بنزدیک جیحون رسید
سپه را میان و کرانه نبود / همان تخت نوذر جوانه نبود
براه دهستان نهادند روی / سپهدار ایشان قارن رزمجوی
شهنشاه ایران بس پشت اوی / جهانی سراسر پر از گفت و گوی
چو لشکر به پیش دهستان رسید / چنان شد که خورشید شد ناپدید
سراپرده نوذر شهریار / کشیدند بر دشت پیش حصار
چو اندر دهستان بیاراست جنگ / برین بر نیامد فراوان درنگ
که افراسیاب اندر ایران زمین / دو سالار کرد از دلیران گزین
شماساس و دیگر خزروان گرد / ز لشکر سواران ایشان ببرد
ز جنگ آوران مرد چون سی هزار / برفتند شایسته کارزار
سوی زابلستان نهادند روی / ز کینه بدستان نهادند روی
خبر شد که پرسام نیرم بمرد / همی دخمه سازد و را زال گرد
ازان سخت شادان شد افراسیاب / بدید آنکه بخت اندر آمد بخواب
بیامد چو نزد دهستان رسید / برابر سراپرده برکشید
سپه را که دانست کردن شمار / بود چار صد بار بشمر هزار
بکوشید تو گفتی همه ریگ و شخ / سراسر بیابان چو مور و ملخ
ابا شاه نوذر صد و چل هزار / همانا که بودند جنگی سوار
بلشکرگه گرد افراسیاب / هیونی برافکند افراسیاب
یکی نامه بنوشت سوی پشنگ / که جستیم نیکی و آمد بجنگ
همه لشکر نوذر ار بشمرم / شکارند چون باکی از بشمرم
دگر سام رفت از پس شهریار / همانا نیامد بدین کارزار
شنودستش همی سازدش زال زر / ندارد همان جنگ را پای و پر
همانا شماساس بر نیمروز / نشستست با تاج گیتی فروز
بهر کار هنگام جستن نکوست / زدن رای با مرد هشیار دوست
چو کاهل شود مرد هنگام کار / ازان پس نیاید ازو کارزار
هیون تگاور برآورد به / بشد نزد سالار توران سپاه
وزان پس بیامد بسالار گفت / که بارا هنر چند باید نهفت
سپهبد چو از کوه سر بر دمید / طلایه به پیش دهستان رسید
یکی مرد بد نام او بارمان / همی خفته را گفت بیدار مان
بد پیشروی شاه من سروار / بجویم ازان انجمن کارزار
به بینند بند از من دست برد / جز از من کسی را نخوانند گرد
چنین گفت اغریرث هوشمند / که گر نامدارا رسد زین گزند
دل مرزبانان شکسته شود / برین انجمن کار بسته شود
یکی مرد بی نام باید گزید / که انگشت ازان پس نشاید گزید
بر آن تنگ شد روی نوذر پشنگ / ز گفتار اغریرث آمدش ننگ
به جای دژم گفت بادمان / که جوشن بپوشید و زه کن کمان
تو باشی بدان انجمن سرفراز / بانگشت و دندان نباید نیاز
بشد تا زنان تا به دشت نبرد / سوی قارن کاوه آواز کرد
گزین لشکر نوذر نامدار / که داری که با من کند کارزار

نگه کرد قارن بمردان مرد / وزان انجمن تا که جوید نبرد
کس از نامداران پاسخ نداد / مگر پیر گشته دلاور قباد
ز رزم گشتن سالار بسیار هوش / ز گفت برادر برآمد بجوش
ز چشمش سرشک اندر آمد بخشم / ازان لشکر گشن بجای حشم
که چندان ازان مردم جنگجوی / یکی پیر جوید همی جنگ اوی
دل قارن آزرده گشت از قباد / میان دلیران زبان برگشاد
که سال تو اکنون بجای رسید / که از جنگ دست بباید کشید
یکی مرد آسوده چون بارمان / جوان و گشاده دل و شادمان
سواری که دارد دل شیر نر / همی سرفرازد بخورشید سر
تو ای نامور کدخدای سپاه / همی بر تو گردد همه رای شاه
بخون گر شود لعل موی سپید / شوند این دلیران ازو ناامید
شکست اندر آید بدین رزمگاه / پر آزرده گردد سراسر سپاه
نگه کن که با قارن رزم زن / چگوید قباد اندران انجمن
بدان ای برادر که تن مرگ راست / سر و یال من سوزن ترگ راست
ز کار خجسته منوچهر باز / ازین روز بودم تن اندر گداز
کسی زنده بر آسمان نگذرد / شکارست و مرگش همی بشکرد
تنش کرگس و شیر درنده است / سرش تیغ پولاد برنده است
یکی را ببستر برآید زمان / همی رفت باید ز دین بی گمان
اگر من شوم زین جهان فراخ / برادر بجایست با برز و شاخ
یکی دخمه خسروانی کنند / پس از رفتنم مهربانی کنند
سرم را بکافور و مشک و گلاب / تنم را بدان جای آرام خواب

نبرد قباد کاوه با بارمان

بگفت این و بگرفت نیزه بدست / بآورد گه رفت چون پیل مست
چنین گفت با رزم زن بارمان / که آورد بینیم بهرت ایکان
نبایست آمد که خود روزگار / همی کرد با جان تو کارزار
چنین گفت مر بارمان را قباد / که یکچند گردون مرا داد داد
بجای تو آن مرد کاید زمان / نیاید زمان بی تو خود بیگمان
بگفت و برانگیخت شبدیز را / بداد از میدان دل تیز را
ز شبگیر تا سایه افکند خور / همی این بران آن برین کرد زور
بفرجام پیروز شد بارمان / بمیدان جنگ اندر آمد زمان
یکی خشت زد بر سر بن قباد / که بند کمرگاه او برگشاد
ز اسپ اندر آمد نگونسار سر / شد آن شیردل پیر سالار فر
بشد بارمان نزد افراسیاب / شکفته دو رخسار و با جاه و آب
یکی خلعتش داد کاندر جهان / کس از مهتران بستد اندر جهان
چنو کشته شد قارن رزمجوی / سپه را بیاورد و بنهاد روی
دو لشکر بسان دو دریا چنین / تو گفتی که شد جفت جنبان زمین
بیامد دمان قارن رزم زن / وزان روی گرسیوز پیلتن
ازو وز اسپان و گرد سیاه / ز خورشید تابنده روشن چو ماه
درخشنده تیغ الماس گون / شده لعل اماره داده بخون
بگرد اندرون همچو پر عقاب / که شنگرف بارد بر آفتاب
بر از ناله کوس شد مغز میغ / برابر است شنگرف شد جال تیغ
بهر سو که قارن برافگند اسپ / همی تاخت آهن چو آذرگشسپ
تو گفتی که الماس مرجان فشاند / که مرجان که در کین همی جان فشاند
ز قارن چو افراسیاب آن بدید / بزد اسپ و لشکر سوی او کشید
یکی رزم تا شب برآمد ز کوه / بکردند نامه دل از کین ستوه
چو شب تیره شد قارن کینه خواه / بیاورد پیش دبستان شاه
بر نوذر آمد پر از درد رای / ز خون برادر شده دل ز جای
ورا دید نوذر فرو ریخت آب / وزان دیده بیدار نادیده خواب
چنین گفت کز مرگ سام سوار / ندیدم روانرا چنین سوگوار
چو خورشید بادا روان قباد / نه ازین جهان جاودان بهره باد

ببروردم و زمرگ مان چاره نیست / زمین را بجز از کوه گهواره نیست
چنین گفت قارن که تا زنده ام / تن به مهر ترا بنده ام
فریدون نهاد این کلاه برسرم / که بر کین ایرج زمین بسپرم
هنوز آن کمربند بگشاده ام / همان تیغ پولاد ننهاده ام
برادر بشد آن مرد سنگ و خرد / سرانجام من هم برین بگذرد
انوشه بدی تو که امروز جنگ / به تنگ اندر آورد بور پشنگ
چو از لشکرش گشت لختی تباه / از آسودگان خواست چندی سپاه
فرا دید با گرزهٔ گاو روی / بیامد بنزد یل جنگجوی
برویش بدان گونه اندر شدم / که با دید کانش برابر شدم
یکی چاره ساخت با من بجنگ / که در چشم روشن بماند از درنگ
شب آمد جهان سر بسر تیره گشت / مرا بازوا از کوفتن خیره گشت
تو گفتی زمانه بسر آید همی / هوا زیر ابر اندر آید همی
بیابیست برگشتن از رزمگاه / که گرد سپه بود و شب سیاه

آمدن افراسیاب بجنگ نوذر

بیاسود پس لشکر از هر دو روی / برفتند روز دوم جنگجوی
رده برکشیدند ایرانیان / چنان چون بود ساز رزم کیان
چو افراسیاب آن سپه را بدید / بیامد برابر صفی برکشید
چنان شد ز گرد سواران جهان / که خورشید گفتی شد اندر نهان
دمادم برآمد ز هر دو گروه / بیابان نبد هیچ پیدا ز کوه
دلیران همی درهم آویختند / چو رود روان خون همی ریختند
بهر سو که قارن شدی رزمخواه / فرو ریختی خون از آن رزمگاه
کجا خواستی گرد افراسیاب / همی خون شدی دشت چون رود آب
سرانجام نوذر ز قلب سپاه / بیامد بنزدیک او رزمخواه
چنان نیزه بر نیزه آویختند / که گفتی بهستان بر آمیختند
که بر هم بپیچد از آن گونه کار / شهانرا چنین کی بود کارزار
چنین تا شب تیره آمد بجنگ / بر و چهره شد دست تور پشنگ
از ایشان بسی بیشتر خسته شد / وزان روی بیکار پیوسته شد
به بیچارگان روی برگاشتند / بهامون پراکنده بگذاشتند
دل نوذر از غم پر از درد بود / که تا جشن ز اختر پر از گرد بود
چو از دشت بنشست آواز کوس / بفرمود تا پیش او رفت طوس
بشد طوس و گستهم با او بهم / لبان پر ز باد ابروان پر ز خم
بگفت آنکه در دل مرا داد هست / همی گفت چندی و چندی گریست
از اندرز فرخ پدر یاد کرد / پر از خون جگر پر لب از باد سرد
کجا گفته بودش که از ترک و چین / سپاهی بیاید بایران زمین
از ایشان شود دل ترا دردمند / بسی بر سپاه تو آید گزند
ز گفتار شاه آمد اکنون نشان / فراز آمد آن روز گردنکشان
کس از نامهٔ نامداران نخواند / که چندین سپه کس ز ترکان براند
شما را سوی پارس باید شدن / شبستان بیاوردن و آمدن
وز اینجا کشیدن سوی کوه کوه / بران کوه البرز بردن گروه
کنون سوی راه سپاهان روند / وزین لشکر خویش پنهان شوند
ز کار سپه دل شکسته شوند / وزین خستگی نیز خسته شوند
ز تخم فریدون مگر یک دو تن / بر و جان ازین بیشمار انجمن
برانم که دیدار بنود جزین / بیک امشب بکوشیم دستین
شب و روز دادند کار آگهان / بجویند هشیار کار جهان
از آن لشکر از بد و بهند آگهی / شود تیره این فر شاهنشهی
شما دل مدارید بس مستمند / که تا بد چنین بود چرخ بلند
یکی را بجنگ اندر آید زمان / یکی با کلاه کئی شادمان
تن مرده با کشته یکسان شود / طپید یکزمان از پس آسان شود
گرفت آن دو فرزند را در کنار / فرو ریخت آب از مژه شهریار
بشد طوس و گستهم نوذر بهم / رخانشان پر آب و روانشان دژم

وزانسو بیامد دو لشکر سه روز — چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بند شاه را روز کار درنگ — به بیچارگی جست باید جنگ
ابا لشکری نو در افراسیاب — چو دریای جوشان برآورد آب
خروشیدن آمد ز هر دو سرای — ابا ناله و بوق هندی درای
تبیره برآمد ز درگاه شاه — نهادند بر سر ز آهن کلاه
ببرده سرای زد افراسیاب — کسی را سر اندر نیامد بخواب
همه شب همی لشکر آراستند — همه تیغ و ژوبین بپیراستند
زمین کوه تا کوه جوشن وران — برفتند با گرزهای گران
بنه کوه بیرانه ریگ و ستیغ — ز دریا بدریا کشیدند تیغ
بیاراست قارن قلب اندرون — که تا شاه باشد سپه را ستون
چپ شاه کرد لهمان خواست — چو شاپور نستوه بر دست راست
ز شبگیر تا شب ز گنبد بگشت — بشد کوه بیدانه دریا و دشت
دل تیغ گفتی بنالد همی — زمین زیر اسپان بنالد همی
همی بود شاپور تا کشته شد — سر بخت ایرانیان گشته شد
از انبوه ترکان پرخاشجوی — بسوی دهستان نهادند روی
دهستان گرفتند یکسر حصار — ببنباره بدان سپه را گذار
شب و روز بد بر گذرگاه جنگ — برآمد برین نیز چندی درنگ
چو نوذر فرو هشت پی در حصار — بدو بسته بد راه جنگی سوار
سواران بیاراست افراسیاب — گرفتش ز جنگ درنگی شتاب
یکی نامور ترک آواز داد — سپهبد کروخان ویسه نژاد
سوی پارس فرمود تا برکشند — براه بیابان سر اندر کشند
کز ایشو بد ایرانیان را بنه — بجوید بنه مردم بدتنه
چو قارن شنود آنکه افراسیاب — کسی کرد لشکر بهنگام خواب
شد از تنگ جوشان و دل گشت تنگ — به نوذر آمد بسان پلنگ
که توران شه آن ناجوانمرد مرد — نگه کن که با شاه ایران چه کرد
سوی روی پوشیدگان سپاه — سپاهی فرستاد پی بر براه
شبستان تا که بدست آورد — بدین نامداران شکست آورد
پلنگ اندرون سر شود ناپدید — بدم گرد و جان بباید کشید
نژاخورنی هست و آب روان — سپاهی بمهر از بر وی نوان
همی باش و دل را مکن هیچ تنگ — که آسان شود بر تو بر کار جنگ
بدو گفت نوذر که این رای نیست — سپه را چو تو لشکر آرای نیست
ز هر بنه رفت گودرز و طوس — بدانگه که برخاست آواز کوس
بدین روزی اندر شبستان رسید — کند سر از ایشان چنان چون فزید
نشستند بر خوان و می خواستند — زمانی دل از غم بپیراستند
پس آنگه سوی خان قارن شدند — همه دیده چون ابر بهمن شدند
سخن را فکندند هر گونه بن — بران برنهادند یکسر سخن
که مارا سوی پارس باید کشید — نباید بدین رای هیچ آرمید
چو پوشیده رویان ایران سپاه — اسیران شوند از بد کینه خواه
زن و زاده در بند ترکان شوند — ابا جنگ پیل برز پیکان شوند
که گیرد بدین دست فرخنده شست — گرا باشد آرام جای نشست
چو شیدوش و گسواد و قارن بهم — نه اندر این رای بیش و نه کم
چو نیمه گذشت از شب دیریاز — دلیران برفتن گرفتند ساز
بدین روی ور داور بد گستهم — دلیران بیدار با وی بهم
بدان روی دریان با سپاه — ابا پیل و گردان نشسته براه
گزو خارزن رنج زن خسته بود — بخون برادر کمر بسته بود
سپه یک بیک دل شکسته شدند — همه یک ز دیگر گسسته شدند
یکی نیزه زد بر کمربند او — که بگسست بنیاد و پیوند او
برآویخت چون شیر با بارنان — سوی چاره جستن نداد دش
سپهبد سوی پارس بنهاد روی — ابا نامور لشکر جنگجوی
چو بشنید نوذر که قارن برفت — چو تیر از پسش روی بنهاد تفت

نگون اختر

نگون اندر آمد ز بخت ستور
بدانسان که آمد همی جست راه
شب تیره باشد بلند آفتاب
ز گرد دلیران جهان تار شد
بسی راه جستند بگجیشند
اگر با تو گردون نشیند براز
بدشمن همی ماند و هم بدوست
وزان پس بفرمود افراسیاب
چو بشنید کو پیش ازین رفته بود
که چون قارن گرد جنگ آورد
ترا رفت باید بدم پسر
ازان پیشتر تا بقارن رسید
دلیران و گردان توران سپاه
ستوران تازی سوی هم روز
ز گرد اندر آمد درفش سیاه
ز آب سپه ویسه آواز داد
همه سر بسر پاک در جنگ باست
چنین داد پاسخ که من قارنم
چو از کین او دل بپرداختم
سبک یک بدیگر بر آمیختند
فراوان ز جنگ آوران کشته شد
بشد ویسه تا نزد افراسیاب
شماساس گر پیش جیحون بروی
برفتند و بیدار با بیرمند
بشهر اندرون کرد مهرا[illegible]

شده تیره زو چرخ و گردنده بود
چو تنگ اندر آمد بر شهریار

کشته شدن زال با افراب

سرانجام نوذر گرفتار شد
بدام بلا بر نیاوخت شد
هم از گردش او نیابی جواز
ازو مغز یابی گهی کاه پوست
که از غار و کوه و بیابان و آب
ز کار شبستان بر آشفته بود
بلنگ ار ستایش در جنگ آورد
یکی لشکری ساخته پر هنر
گرامیش را کشته افکنده دید
بسی نیزه با او فتادی براه
کسی کرد و خود رفت گیتی فروز
سپهدار ترکان به پیش سپاه
که شد تخت و تاج بزرگی بباد
در ایوانها نقش او زنگ باست
کلیمم اندر آب روان افکنم
کنون رای جنگ ترا ساختم
چو رود روان خون بهم بر بخشند
باورد چون ویسه کینه ببند
نه درد پسر دید کاتش بر آب
سوی سیستان روی بنهاد گیب
ابا گرز و تیغ و تخت بلند

چو دو نامداران بنزدیک دو
جهان لشکر ترا گرفته بپند
همو تاج و تخت بلندی دهد
سرت گر بباید بر ابر سیاه
بجویند با قارن رزم زن
چنین گفت با ویسه نامور
ترا رفت باید بدشت نبرد
بشد ویسه سالار توران سپاه
دریده درفش و نگونسار کوس
ز ویسه بقارن رسید آگهی
چو از پارس لشکر بهامون رسید
زره برکشیدند از هر دو روی
ز قنوج تا مرز کابلستان
کجا یافت خواهی تو آرامگاه
نه از بیم رفتم نه از گفت و گوی
بر آمد چپ و راست گرد سپاه
بر ویسه شد قارن رزمجوی
چو بر ویسه آمد ز اختر شکن
و دیگر که از سوی ارمان شدند
خروران و ان تیغ زن سی هزار
ز بهر پدر زال با سوگ و درد

همش بافتن دیدگان هم
که تا بر سر ارد و بار کلاه
همی گشت با نوذر افراسیاب
تو گفتی کشان بر زمین جای نیست
بیاورد با شهریار بلند
همو نیز سبکی و نزدیکی دهد
سرانجام خاکست ازو جایگاه
رهایی نیابد ازین انجمن
که دل سخت کردم که با این پسر
ز بهر پسر چاره خویش کرد
ابا لشکر نامور کینه خواه
چو لاله کفن روی چون سندروس
که آمد سر سروری بر وفرهی
ز دست جبش گردی اندر بدید
برفتند گردان پرخاشجوی
همان مادر پست و از ابلستان
ازان پس کجا شد گرفتار شد
بسوی پسرت آیم جنگجوی
نه روی هوا ماند روشن نه ماه
ازو ویسه در جنگ کاست روی
برفت از پسش قارن رزم زن
بکینه سوی زابلستان شدند
ز ترکان بزرگان خنجر گذار
بکورابه اندر همی دخمه کرد
که روشن روان بود و بیخور زرد

فرستاده آمد از نزد اوی / بسوی شماساس بنهاد روی
که بیدار دل شاه توران سپاه / بماناد تا جاودان این کلاه
به پیش سراپرده آمد فرود / ز مهراب دادش فراوان درود
ز ضحاک تازیست ما را نژاد / بدین پادشاهی نیم سخت شاد
به پیوستگی جان فروشم همی / جز این نیز چاره ندانم همی
کنون آن سپهر او نهشت / همه زابلستان بدست منست
از ایران چو دستان کند سوگوار / ز بهر ستوران سام سوار
دلم شادمان شد بدیدار اوی / برآنم که هرگز نپیچم ز روی
زمان خواهم از نامور پهلوان / بدان تا فرستم هیونی دوان
یکی مرد بینا دل پر شتاب / فرستم بنزدیک افراسیاب
مگر از نهان من آگه شود / سخنها اگوینده کوته شود
ساری فرستم چنان چون سزاست / جز آن نیز هرچه ز در پارساست
گراید و تنگ گوید بنبرد ای / جز از پیش مجلس نباشم بپای
همه پادشاهی سپارم بدو / دل خویش را رام دارم بدو
تن پهلوان را بیارم برنج / فرستمش هر گونه آگنده گنج
ازین سو دل پهلوان را بدست / وزان سوی چاره بیابند دست
نویدی برافکند نزدیک زال / که برنده شو باز کن پر و بال
بدستان بگوی آنچه دیدی بکار / بگویش که از آمدن تیز کار
که دو پهلوان آمد اندر بجنگ / ز ترکان سپاهی و شیری پلنگ

پیام آوردن نزدیک زال و خواندن اورا

چو لشکر کشیدند بر هیرمند / بدینها زنهارها گیرم نه بند
اگر نه آمدن دم زنی بگمان / برآید همه کامه بدگمان
فرستاده نزدیک دستان رسید / بکردار آتش دلش بردمید
سوی کرد مهراب بنهاد روی / همی تاخت با لشکر جنگجوی
چو مهراب را پای بر جای دید / بسیرش اندرون آتش آمد پدید
بدو گفت اکنون ز لشکر چه باک / چه بینم خزروان یکی مشت خاک
بمهراب گفت ای هشیوار مرد / ببندید و در همه کار کرد
کنون من شوم در شب تیره گون / یکی دست یازم بر ایشان بخون
شوند آگه از من که باز آمدم / دل آگنده کینه ساز آمدم
کمانی بیازید و در افکند سخت / یکی نیزه بر سان شاخی درخت
نگه کرد تا جای گردان کجاست / خدنگی بچرخ اندرون راند راست
ببیند اخترش سه جای سه چوبه تیر / برآمد خروشیدن دار و گیر
چو شب روز شد انجمن شد سپاه / بدان تیر کردند هر کس نگاه
بگفتند کین نیز زالست و بس / نیامد جز او در کمان هیچکس
شماساس گفت از خزروان بخیر / نگردی چنین نرم گردن بجیر
ز مهراب ماندی نه لشکر نه گنج / نه از زال بودی درین بوم رنج
خزروان بدو گفت کو پیل مست / نه آهرمنست و نه از آهن است
تو از جنگ او دل مدار ایچ تنگ / هر آنگه که آرم من او را بجنگ

جنگ خزروان با زال

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / خروش تبیره برآمد ز دشت
برآمد سپه را بهامون کشید / سراپرده و پیل بیرون کشید
خروشیدن زنگ و هندی درای / بشهر اندرون کوس با کرنای
سپاه اندر آورد پیش سپاه / شد از گرد هامون چو کوه سیاه
خزروان دمان با عمود و سپر / یکی تاختن کرد بر زال زر
عمودی بزد بر سر و سینش / شکسته شد آن نامور جوشنش
چو شد تافته شاه کابلستان / برفتند گردان زابلستان
یکی گبر پوشید زال دلیر / بجنگ اندر آمد بکردار شیر
بدست اندرون داشت گرزی بزر / سرش کینه پر خشم و پر خون جگر
بزد گرزه بر سرش کاورنگ / زمین شد ز خون همچو پشت پلنگ

بپیچید و بسپرد و بر کرد دست / به پیش سپاه اندر آمد بدست

شماساس را خواست کامد برون / بیامد برون کش بجوشید خون

بگرد اندرون دید کلباد را / بگردن برآورد پولاد را

چو شمشیر گردد نشان بد / همی کرد از خویشتن ناپدید

کمانرا بزه کرد زال سوار / خدنگی بدو اندرون راند خوار

بزد بر کمربند کلباد بر / بران بند و زنجیر پولاد بر

میانش ابا کوهه زین بدوخت / سپه را بکلباد بر دل بسوخت

چو آن دو سر افکنده شد در نبرد / شماساس شد بی دل و روی زرد

شماساس و آن لشکر رزمساز / پراکنده از رزم گشتند باز

پس اندر دلیران زابلستان / برفتند با شاه زابلستان

جهان شد ز بس کشته آوردگاه / که گفتی جهان تنگ شد بر سپاه

برین لشکر خسته بستند رو / بخورشید تابان برآورد گرد

گریزان شماساس با چند گرد / برفتند از آن تیره گرد نبرد

سوی شاه ترکان رسید آگهی / که آن نامداران جهان شد تهی

کشته شدن نوذر بر دست افراسیاب

دلش گشت آکنده از درد و غم / دو رخ را بخون جگر داده نم

چنین گفت کای نوذر نامدار / بزندان ماران من کشته خوار

چه چاره است جز خون او ریختن / یکی کینه نو بر انگیختن

اگر چرخ گردان کشد کین تو / سرانجام خشت است بالین تو

ز سلم و تور اندر آمد نخست / دل و دیده از شرم شاهان بشست

رسید بجایی که بشتافتی / سر آمد کزو آرزو خواستی

برآشفت گفتا که نوذر کجاست / کزو بیم خواهد همی کینه خواست

سپهدار نوذر چو آگاه شد / بدانست کش روز کوتاه شد

سپاهی بر از غلغل کوس و کوی / سوی شاه نوذر نهادند روی

گرفتند بازوش با بند تنگ / کشیدندش از جای پیش نهنگ

جو از دور دیدش زبان برگشاد / ز کین نیاکان همی کرد یاد

بتو گفت هر بد که آید سزاست / بگفت و برآشفت شمشیر خواست

بزد گردن خسرو نامدار / تنش را بخاک اندر افکند خوار

شد آن یادگار منوچهر شاه / تهی ماند ایران ز تخت و کلاه

ابا دانشی مرد بسیار هوش / همه جادر از مندی پوش

که تخت و کلاه چو تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید

چه جویی ازین تیره خاک نژند / که هم بازگرد اندرت سمند

پس آن بستگان را کشیدند خوار / بجان خواستند آن زمان زینهار

جو اغریرث آمد بخواهشگری / بیاراست با نامور داوری

که این صد سرافراز گرد و سوار / نه با ترگ و جوشن نه در کارزار

گرفتار گشتن نه والا بود / نشیب جایی که بالا بود

سزد گر نباشد بجانشان گزند / سپاری همیدون بزندان و بند

برایشان یکی غار زندان کنم / نگهدارشان هوشمندان کنم

سپاری بزاری برآرند هوش / تو از خون بکش دست چندی بکوش

بفرمودشان تا بیاری برند / بغل و بمسمار زاری برند

ز پیش دهستان سوی ری کنند / ازیشان بپیچ و بنیک چون کنند

کلاه کیانی بسر برنهاد / بدیار داد آن در اندر گشاد

بکشتیم و طوس آمد آن آگهی / که شد تیره دیهیم شاهنشهی

بشمشیر تیز آن سر نامدار / بزاری ببریدند و برگشت کار

بکندند موی و بخستند روی / از ایران برآمد یکی های و هوی

سراسر کشان گشت پر درد و خاک / همه دیده پر خون همه جامه چاک

سوی زابلستان نهادند روی / زبان شاه گویا و دوان شاه جوی

سوی زال رفتند با سوگ و درد / رخان پر ز خون و سران پر ز گرد

که زار ای دلیرا شها نوذرا / گوا تاجدارا جهاندارا

سوی زال رفتند با سوگ و درد
که دارای ایران و پشت جهان
گیاهی که روید ازان بوم و بر
همه داد خواهیم و زاری کنیم
نشان فریدون بدو زنده بود
همان تیغ زهر آبگون بر کشید
شما نیز دیده پر از خون کنید
همه انجمن زار گریان شدند
همان جرم در زیر تخت منست
بدین کینه آرامش و خواب نیست
شما را بداد جهان آفرین
چو گردان سوی کینه بشتافتند
فراز آوریدند بی مر سپاه
ز هر سو که بوده قبیله یله
وزان پس باغریرث آمد پیام
تو دانی که دستان بزابلستان
چو برزین و چون قارن رزم زن
چو یابند گردان از ایشو عنان
سر یک رمه مردم بی گناه
پراگنده کردیم گرد جهان
چنین گفت اغریرث پر خرد
یکی چاره سازم دگرگون ازین
بزرگان ایران ز کین آوری
جو از آویزش بپردختند
که بخشود بر ما جهان دار ما

رخان پر ز خون و سران پر ز گرد — که زارا دلیرا گوا پهلوا
سر تاجداران شاه جهان — سرت افسر از خاک جوید همی

پادشاهی افراسیاب بایران دوازده سال بود

زمین نعل اسب و رابنده بود — بخواری و زاری سرش را ز تن
بکین جستن آیند و دشمن کشند — همانا برین سوگ بر ما سپهر
همه جامه ناز بیرون کنند — که با کین شاهان نباید که چشم
چو بر آتش تیز بریان شدند — زبان داد دستان که تا رستخیز
سنان دار نیزه درخت منست — رکیب است پای مرا جایگاه
بمانند چشمم بکوی آب نیست — روان چنان شهریار جهان
دل آرام باد ابداد و بدین — نه مادر همه مرگ را زاده‌ایم
بیاری سران آگهی یافتند — که ایرانیان راه را یافتند
ز شادی بریدند از امکاه — سپه را همه زال آباد کرد
بشهر اندر آورد یکسر کله — از ایشان بشد خورد و آرام و خواب
که ای پر منش شهر نیکنام — بگیتی بگفتار تو زنده‌ایم

پیام کردن با اغریرث

چو خراد و کشواد لشکر شکن — بلانند با جنگهای دراز
بچشم اندر آرند نوک سنان — ازان نیز گرد در افراسیاب
بخاک اندر آرند بهر کلاه — اگر بیند اغریرث هوشمند
زبان برگشادم به پیش مهان — به پیش بزرگان ستایش کنیم
گزین گونه چاره اندر خورد — زمن آشکارا شود دشمنی
که با من برآویز گردد بکین — گراید و بنگه دستان شود جنگجو
بروی زمین بر نهادند روی — ببردارم امل نایم بجنگ
بنوی ز شادی برون تاختند — بیاید بنزد یک دستان پیام
شد اغریرث پر خرد بار ما — یکی سخت پیمان فکندیم بن

گوا تاجدارا جهان پهلوا
زمین خون شاهان بگوید همی
نگون دارد از شرم خورشید سر
بخون پدر سوگواری کنیم
بریدند با نامدار انجمن
ز دیده فرو باردی خون بمهر
نباشد بر از آب دل بر ز چشم
بپیچید بنام فرا تیغ تیز
یکی ترک نیزه بسر بر کلاه
درخشید با داستان جهان
برانیم و گردن بدو داده‌ایم
همیونان بهر سو بینداختند
دل سرفرازان بدان شاد کرد
برا ز ترس گشتند افراسیاب
همه یک بیک با تو آبنده‌ایم
بجایست با شاه کابلستان
ندارند از ایران چنین جنگ باز
دلش گرد دار اشکان پر شتاب
مرین لشکرا زاکت زنبند
همه پیش یزدان ستایش کنیم
بجوشید سر مرد اهرمنی
یکی لشکر آرد سوی ما بجنگ
سرم را ز نام اندر آرم به ننگ
بیاورد ازین نامداران تمام
بران بر نهادیم یکسر سخن

که ایران

گز ایران اگر و استمان زاد و مرد	بیایند بجویند با وی نبرد
گرانمایه اغریرث نیک پی	سپه را که دارد از آمل ری

بگردند از جنگ این اژدها	تن بیگهان مردم ایدر رها
چو پوینده در زابلستان رسید	سراینده در پیش دستان رسید

بزرگان و جنگ آوران را بخواند	پیام یلان پیش ایشان بخواند
وز ایشان چنین گفت با موبدان	پلنگان جنگی و نام آوران

که با گست گردی کنارنگ دل	بمردی سپه کرده در جنگ دل
خریدار این جنگ و این تاختن	بخورشید گردن برافراختن

برزد بدین کار گشواد دست	منم گفت یاران بدین کار دست
برو آفرین کرد فرخنده زال	که فرخ بدی تا بود ماه و سال

سپاهی ز گردان پرخاشجوی	ز زابل بایران نهادند روی
کداره برون شد ز پیش سپاه	خبر شد با غریرث نیکخواه

همه بستگان را سپاری نماند	بزد نای رویین و لشکر براند
چو گشواد فرخ بساری رسید	پدید آمد آن در و بار و کلید

یکی اسب مر هر یکی را بتاخت	از آمل سوی زابلستان بتاخت
چو آمد بدستان سام آگهی	که گشواد برگشت با فرهی

یکی گنج دیبه بدرویش داد	سراینده را جامه خویش داد
چو گشواد نزدیک کابل رسید	بدیده شدش زال زر چون بدید

بدان بستگان زال بگریست دیر	کجا بسته بودند در جنگ شیر
بس از نامور بود در شهر بار	ببر خاک بر کرد و بگریست زار

بشهر اندر آوردشان ارجمند	بیاراست ایوانهای بلند
چنان هم که هنگام نو در بند	که با تاج و با تخت و افسر بدند

بیاورد ستان همان دستگاه	شد از خواسته بی نیاز آن سپاه
چو اغریرث آمد ز آمل بری	وزان کار او آگهی یافت کی

بدو گفت کین چیست کانگیختی	که با شهد حنظل برآمیختی
بفرمودمت کین بد اندازمش	که جای خرد نیست هنگام هش

بدانش نباید سر جنگجوی	نباید بجنگ اندرون آبروی
سر مرد جنگی خرد نشکرد	که هرگز نیامیخت کین با خرد

چنین داد پاسخ بافراسیاب	که لختی بباید هم از شرم آب
هر آنگه که آید ببد دست رس	ز یزدان بترس و مکن بد بکس

که تاج و کمر چون تو بیند بسی	نخواهد شدن رام با هر کسی
یکی بیهده آتشی یک بر خورد	خرد با سر دیو کی در خورد

کشتن افراسیاب اغریرث

سپهبد بر آشفت چون پیل مست	بپاسخ بشمشیر یازید دست

میان برادر بدو نیم کرد	چنان بی وفا ناسزاوار مرد
چو از کار اغریرث نامدار	خبر شد سوی زال سام سوار

بزد نای رویین و بربست کوس	بیاراست لشکر چو چشم خروس
سپهبد سوی پارس بنهاد روی	همی رفت پر خشم و دل کینه جوی

ز دریا بهامون لشکر و مرد بود	رخ ماه و خورشید پر گرد بود
چو بشنید افراسیاب این سخن	که دستان جنگی چه افکند بن

بیاورد لشکر سوی خوار ری	بیاراست جنگ و بیفشرد پی
طلایه شب و روز در جنگ بود	تو گفتی که گیتی بدو تنگ بود

مبارز بسی کشته شد بر دو روی	همه نامداران پرخاشجوی
شبی زال بنشست هنگام خواب	سخن گفت بسیار از افراسیاب

هم از رزم زن نامداران خویش	هم از پهلوانان و یاران خویش
بدو گفت هر چند از پهلوان	بود بخت بیدار و روشن روان

بباید یکی شاه خسرو نژاد	که دارد گذشته سخنها بیاد
بکردار کشتی کار سپاه	همش باد و هم بادبان تخت شاه

اگر دارد ای طوس و گستهم فر	سپاه اسب و گردان بسیار مر
نزیبد بریشان همه تاج و تخت	بباید یکی شاه بیدار بخت

که باشد بدو فرّه ایزدی / بتابد ازو فرّه بخردی
ز هر سو همه پهلوانان بخواند / وزین گفت چندان سخنها براند
ز تخم فریدون بجستند چند / یکی شاه زیبای تخت بلند
ندیدند جز پور طهماسب زو / که فرّ کیان داشت و سنگ گو

پادشاهی طهماسب پنج سال بود و با افراسیاب صلح کردن

ببستند تا زن موبد و مرزبان / سپاهی نه انبوه کر زبان
یکی فرّه بردند نزدیک زو / که تاج فریدون بتو گشت نو
سرافراز دستان و کبیر سپاه / ترا خواستند ای سزاوار گاه
بشاهی برو آفرین خواند زال / نشست از بر تخت زو پنج سال
کهن بود بر سال هشتاد مرد / جهان را برآورد و هش تازه کرد
سپه را ز کار بدی باز داشت / که با پاک یزدان یکی راز داشت
گرفتن نیارست و کشتن کسی / وزان پس بدیدند بسته بسی
همان بد که خشکی بد اندر جهان / شده خشک و خاک و گیا در دهان
نیامد همی ز آسمان آب و نم / همی برکشیدند آن باد دم
دو لشکر بران گونه بر پنج ماه / بروی اندر آورده روی سپاه
نکردند روزی دو جنگ گران / که روز بلا بود جنگ سران
ز تنگی چنان شد که چاره نماند / ز لشکر همی بود و تاره نماند
همی رفتشان یک بیک هم زبان / که بر ماند آمد همی ز آسمان
ز هر دو سپه خاست آواز غو / فرستاده آمد بنزدیک زو
که گر بهر ما زین سرای سپنج / نیاید جز از داد و اندوه و رنج
بیا تا ببخشیم روی زمین / سرانجام بر یکدگر آفرین
سر ناموران تهی شد ز جنگ / ز تنگی بنه روز کار درنگ
بران بر نهادند یکسر سخن / که در دل ندارد بد کین کهن
ببخشید گیتی بر رسم و بداد / نه کار گذشته نیاید بیاد
ز رود آب دان شهر تا مرز تور / ازان بخش گیتی بنزدیک دور
روا رو چنین تا بچین و ختن / سپردند شاهی بران انجمن
ز مرز کجا مرز خرگاه بود / ازو زال را دست کوتاه بود
وزین روی ترکان نگویند راه / چنین بخش کردند تخت و کلاه
سوی پارس لشکر برون آمد زو / کهن بود لیکن جهان کرد نو
سوی زابلستان ببنده زال زر / جهانی گرفتند یکسر ببر
بر از غلغل رعد شد کوهسار / زمین شد پر از رنگ و بوی و نگار
جهان نو عروسی شده نوجوان / پر از چشمه باغ و آب روان
جو مردم ندارد نهاد پلنگ / بگردد زمانه برو تار و تنگ
جهانی همه انجمن کرد زو / بدادار بر آفرین کرد نو
فراخی که آمد ز تنگی بدید / جهان آفرین داشت آن را کلید
بهر سو یکی جشن که ساختند / دل از کین و نفرین بپرداختند
چنین تا برآمد برین پنج سال / بنودند آگه ز رنج و وبال
زمانه همانا شد از داد سیر / جهان خوار شد آید بچنگال شیر
جو سال اندر آمد به هشتاد و شش / بپژمرد سالار خورشید فش
نبد بخت ایرانیان کند رو / شد آن دادگستر جهاندار نو
بیامد بکارزی او افراسیاب / ببخشید گیتی و بگذاشت آب
بیاورد یک تیغ در رود شنگ / دلش پر ز کین بود سر پر ز جنگ
دلش جو ز بخت و کله گشته بود / به تیمار اغریرث گشته بود
بدو روی ننمود هرگز پلنگ / همی بود همچون دلاور نهنگ
همی گفت اگر تخت را سر بدی / جو اغریرثش یار و رهبر بدی
که خون برادر بریزی همی / ز پرورده مرغی گریزی همی
مرا با تو با چاره ان کار نیست / بنزد منت راه دیدار نیست
بر آواز شد گوش ازین آگهی / که بیکار شد تخت شاهنشهی
بپای بباید بگردار سنگ / با فراسیاب اند دلاور شنگ

که بگذار

که بگذارد از جیحون و برگشت سپاه — همان تا کسی بر نشیند بگاه
ترا سوی ایران و رستم بجنگ — همی بر برادر بگیرد کار تنگ

یکی لشکری کرد افراسیاب — ز دست سنجاب باره و داشت
تو گفتی زمین شد سپهر روان — همی بارد از تیغ هندی روان

یکایک با ایران رسید آگهی — که آمد خریدار تخت مهی
سوی زابلستان نهادند روی — جهان شد سراسر برآشفته و گوی

بگفتند با زال چندی درشت — که گیتی بس آسان گرفتی نخست
پس سام تا تو شدی پهلوان — نبودیم یکبر ز روشن روان

سپاس ز جیحون بدین سو کشند — که شد آفتاب از جهان ناپدید
اگر چاره دانی مرین را بساز — که آمد سپهبد بنیکی فراز

چنین گفت با مهتران زال زر — که تا من ببستم بمردی کمر
سواری چو من پای در زین نگاشت — کسی تیغ گرز مرا برنداشت

بجایی که من پای بفشارم — عنان سواران بدی بار دوم
شب و روز در جنگ یکسان بدم — ز پیری همه ساله ترسان شدم

کنون چیزی گشت پشت یلی — بنازم همی خنجر کابلی
کنون گشت رستم چو سرو سهی — بزیبد بر و بر کلاه مهی

یکی اسب جنگیش باید همی — گزین تازی اسبان نشاید همی
بجوییم یکی بارهٔ پیلتن — بخوانم ز هر سو که هست انجمن

بخوانم برستم برین داستان — که هستی بدین کار همداستان
که بر کینهٔ تخمهٔ زادشم — ببندد میان و نباشد دژم

همه مهتر ایران بگفتار اوی — ببودند شادان دل و تازه روی
ز هر سو هیون تکاور بتاخت — سلیح سواران جنگی بساخت

پهلوانی دادن زال برستم وطلب کردن رخش

بر رستم چنین گفت کای پیلتن — ببالا سرت برتر از انجمن

یکی کار پیش است و رنجی دراز — گزو کم شد خواب و آرام و ناز
ترا نیز هنگامهٔ رزم نیست — چه سازم که هنگامهٔ بزم نیست

هنوز از لبت شیر بوید همی — دلت بازو چوبی بجوید همی
چگونه فرستم بدشت نبرد — ترا پیش شیران برد کین و درد

چه گویی چه سازم چه پاسخ دهی — که جفت تو با دامهی و نهی
چنین گفت رستم بدستان سام — که من نیستم مرد آرام و جام

چنین یال و این جنگهای دراز — ز نیکو بود بر و ریدن بناز
اگر دشت کینست وگر جنگ سخت — بود یار یزدان و پیروز بخت

ببینی که در جنگ هم چون شوم — که با بور کلرنگ در خون شوم
یکی ابر دارم بچنگ اندرون — که هم رنگ آبست و بارانش خون

همی آتش افروزد از گوهرش — همی مغز پیلان بسوزد برش
هرآنگه که جوشن ببر در کشم — زمانه برآرد بر آن بر کشم

هر آن باره کو بال گوز خم — ببیند بر و بازو و یال من
نترسد ز عراده و منجنیق — نگهبان بیابد ورا جاثلیق

یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه — گرانند زیر کان پیشم گروه
گرانیده از هی کنم نی سنان — که خون بارد از ابر او روزگار

جهان شد ز گفتار او پهلوان — که گیتی برافشاند خواهد ادون
گله هرچه بودش بزابلستان — بیاورد لختی ز کابلستان

همی پیش رستم همی راندند — بر و داغ شاهان همی خواندند
هر اسپی که رستم کشیدی به پیش — به پشتش فشردی همی دست خویش

گرفتن رستم رخش را

ز نیروی او پشت کردی بخم — نهادی بروی زمین بر شکم
چنین تا ز کابل بیامد زرنگ — فسیله بیاورد از رنگ رنگ

دو گوشش چو دو خنجر آبدار — بر و یال فربه میانش نزار
یکی کره از پس ببالای او — سرین و برش هم به پهنای او

سیه چشم و کفل افکن و گاودم ‌ سیه خایه و تند و پولاد سم
تنش پر نگار از کران تا کران ‌ چو داغ گل سرخ بر زعفران
همی رخش خوانیم و بور ابرش است ‌ بگونی چو آب برنگ آتش است
چو رستم بدان مادیان بنگرید ‌ همان باره پیلتن را بدید
کمند کیانی همی داد خم ‌ که آن کره را بازگیرد ز دم
برستم چنین گفت چوپان پیر ‌ که ای مهتر اسب کس را مگیر
بپرسید رستم که این اسب کیست ‌ که از داغ روی دو رانش تهیست
چنین داد پاسخ که داغش مجوی ‌ کزو هست هر گونه ای گفت و گوی
سه سالست تا این بزین آمدست ‌ بچشم بزرگان گزین آمدست
همین داغ او را ندیدست کس ‌ همی رخش رستمش خوانیم و بس
چو مادرش بیند کمند سوار ‌ چو شیر اندر آید کند کارزار
بینداخت رستم کیانی کمند ‌ سر ابرش آورد ناگه ببند
بیامد چو شیر ژیان مادرش ‌ همی خواست کندن بدندان سرش
بغرید رستم چو شیر ژیان ‌ از آواز او خیره شد مادیان
بیفتاد و برخاست و برگشت ازو ‌ بسوی گله تیز بنهاد روی
بیفشرد ران رستم زورمند ‌ بدو تنگ تر کرد خم کمند
بیازید چنگال گردی بزد ‌ بیفشارد دستش ابر پشت او
نکرد ایچ پشت از فشردن تهی ‌ تو گفتی ندارد همی آگهی
بدل گفت کین بر نشست منست ‌ کنون کار کردن بدست منست
ز چوپان بپرسید کین اژدها ‌ بچندست این را که خواهد بها
چنین داد پاسخ که گر رستمی ‌ برو راست کن روی ایران زمی
که این را بر و بوم ایران بهاست ‌ برین بر تو خواهی جهان کرد راست
لب رستم از خنده شد چون بسد ‌ همی گفت نیکی ز یزدان سزد
برین اندر آورد گلرنگ را ‌ سرش تیز شد کینه و جنگ را
چنان گشت ابرش که هر کس سپند ‌ همی سوختندی ز بیم گزند
چپ و راست گفتی که جادوستی ‌ به آورد بازنده آهوستی
گشاده زنخ گردنش تیز تک ‌ بدیدش که دارد دل باد و رگ
کشد جوشن و خود و گوپال او ‌ تن پیلوار و بر و یال او
سرین نرم و کف افکن و کام کش ‌ زنخ گرد و سم افکن و کام خوش
دل زال زر شد چو خرم بهار ‌ ز رخشش نو آیین و فرخ سوار
در گنج بگشاد و دینار داد ‌ وز امروز و فردا نیامدش یاد
بزد مهره بر جام و بر بست پیل ‌ وزو بر شد آواز بر چند میل
خروشیدن کوس با کره نای ‌ همان زنگ زرین و هندی درای
برآمد ز زابلستان رستخیز ‌ زمین خفته را بانگ برزد که خیز
به پیش اندرون رستم پهلوان ‌ بسی پشت او سالخورده گوان
چنان شد ز لشکر در و دشت و راغ ‌ که بر سر نیارست پرید زاغ
تبیره زدندی همی شست جای ‌ جهان بر نه سر بود پیدا نه پای
بهنگان بشکوفه گلستان ‌ بیاورد لشکر ز زابلستان
ز زال آگهی یافت افراسیاب ‌ برآمد از آرام و ز خورد و خواب
بیاورد لشکر سوی خوار ری ‌ بران مرغزاری که بود آبی
وز ایوان بیامد دمادم سپاه ‌ براه بیابان سوی رزمگاه
ز لشکر بلشکر دو فرسنگ ماند ‌ سپهبد جهاندیدگان را بخواند
بدیشان چنین گفت کای بخردان ‌ جهاندیده و کار کرده ردان
هم ایدر بهم این لشکر آراستم ‌ بسی بهتری و مهی خواستم
پراکنده بد رای بی تخت شاه ‌ همه کار بی نور و بی سر سپاه
چو بر تخت بنشست فرخنده رو ‌ ز گیتی یکی آفرین خاست نو
یکی باید اکنون ز تخم کیان ‌ بتخت کیی بر کمر بر میان
نشان داد موبد بما فرخان ‌ یکی شاه با فر و تخت کیان
ز تخم فریدون یل کیقباد ‌ که با فر و برز است با رسم و داد
برستم چنین گفت فرخنده زال ‌ که برگیر گوپال و بفراز یال

51

برو تا زیان تا بالبرز کوه
بکوهی که لشکر ترا خواستند
کمر بر میان بست رستم چو باد
نشستند یک هفته با رای زن
شهی نشست از بر کی قباد
چو کشواد و خرّاد برزین کو
اگر روز بردشت لشکر خدای
زره برکشیدند ایرانیان
به پیش اندرون کاویانی درفش
به پیش اندرون کاویانی درفش
سراسر بافته دشت ورا
ز نالیدن بوق و کرد سپاه
چه بوشید کجا برفروزد درفش
بدو گفت ای پسر گوش دار زال
درفش سیاهست و خفتان سیاه
ازو خویشتن نگهدار سخت
جهان آفریننده یار منست
بر آنگیخت آن رخش رویینه سم
ببالا زنگ سالار بنها درو
بیرون جست از خیمه ارژنگ دیو
چو رستم بدیدش بر انگیخت اسپ
سر و گوش بگرفت و یالش دلیر
بجو دیوان بدید بر و یال او
بر آهیخت شمشیر کین پیل تن
ازو لاد بکشاد خم کمند

کزین کن یکی لشکری همگروه

پادشاهی کی قباد صد سال بود

بیامد گزاران بر کی قباد
شدند اندران موبدان انجمن
همان تاج گوهر بسر برنهاد
فکندند گوهر بدان تاج نو
خروشیدن آمد ز پرده سرای
ببستند خون ریختن را میان
که پیداست با ماه درفش بنفش
جهان پر شده سرخ و زرد و بنفش
درفشیدن تیغهای چون چراغ
تو گفتی که خورشید گم کرد راه
که پیداست با ماه درفش بنفش
یک امروز با خویشتن گوش دار
وز آهنش ساعد ز آهن کلاه
که مرد دلیرست و پیروز بخت

نبرد رستم با افراسیاب

چو آمد بر لشکر جنگجوی
برافراخت از نیزه دیو انجمن
بدرید دلشان بکوپال او
سر از تن بکندش بکردار شیر
بدرید دلشان بکوپال او
برافراخت از نیزه دیو انجمن
نشستند زیر درخت بلند

ابر کی قباد آفرین کن یکی
بنزدیک زال آوریدش بشب
بهشتم بیاراستند تخت عاج
همه نامداران شدند انجمن
قباد از بزرگان بپرسید
بپوشید رستم سلیح نبرد
پس پشت شان زال با کی قباد
من امروز بندد کمرگاه اوی
چو کشتی شد آکنده روی زمین
جهان سر بسر گشته دریای قار
چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد
من امروز بندد کمرگاه اوی
که آن ترک در جنگ نر اژدهاست
همه روی آهن گرفته بزر
بدو گفت رستم که ای پهلوان
یکی نعره در میان گروه
چو برگشت خورشید گیتی فروز
بگردند یاد از بر و بوم او
بر از خون سر و توکنده ز تن
بگردید یاد از بر و بوم و دشت
چو برگشت خورشید گیتی فروز
تهمتن از او لاد برتبید راه

یکی پیش او در درنگ اندکی
همان تخت شاهی بپیراستند
بامدن شدن هیچ نکشاد لب
بیاورد گنجینه از بر عاج تاج
چه دستان و چه قارن رزم زن
که افراسیاب از جهان شد پدید
چو پیل ژیان شد که بر خاست گرد
بیکدست آتش بیکدست باد
بگیرم کشانش بیادم بر
کجا موج خیزد بدریای چین
برافراخت شمع از دو کهنه
چگونه بود ساز روز نبرد
بگیرم کشانش بیادم بری
دم آهنگ و در کینه ابر بلاست
درفش سپید بسته بر خود بزر
تو از من مدار ایچ رنجه روان
دل و تیغ و بازو حصار منست
برآمد خروشیدن کاو دم
که گفتی بدرید دریا و کوه
چو آمد بکوششش از انسان غریو
بیامد بکردار آذر گشسپ
بینداخت زانسو که بد انجمن
بدر بر پسر بر همی راه بست
بیامد دمان تا بکوه اسپروز
بشهری کجا بود کاوس شاه

چو بشنید ازو تیز بنهاد روی
بایرانیان گفت پس شهریار
پیاده هم اندر زمان پیش اوی
فراوان غریو و بردش نماز
گرفتش بآغوش کاوس شاه
بدو گفت کاوس کاید زمان
همه رنجها پیش تو بی بر شود
کر یاره باشندت یزدان پاک
یکی غار پیشت آید هولناک
بغار اندرون گاه دیو سپید
سیه راز غم چشمها تیره شد
چنین گفت فرزند فرّدی بزرگ
بایرانیان گفت بیدار بید
گر ایدون که بخت فراز انجم
همه بوم و بر ناز بینند و تخت
چو رخش اندر آمد بدان هفت کوه
باولاد گفت آنچه بر بسته هست
بدو گفت اولاد چون آفتاب
ز دیوان نباشد نشسته یکی
جو افراسیابش بهامون بدید
کدامست کین را ندانم بنام
به پیش سپاه آمد افراسیاب
جو تنک اندر آورد ماوی زمین
همی خواست بردند بلیش فتاد
گسست و بخاک اندر آمد سرش

پیاده دوان پیش او راه جوی
که بر ما سر آمد بد روزگار
یل دانش افروز بر خاشجوی
یل دانش افروز بر خاشجوی
همی رخش را کرد باید نهان
همی رخش را کرد باید نهان
ز دیوان جهان پر ز لشکر شود
سر جادوان اندر آری بخاک
چنان چون شنیدم پر از بیم و باک
کزو بیند لشکر به بیم و امید
دل من درین تیرگی خیره شد
که چون چون او ریسمان نشکر
که من گردم آهنگ دیو سپید
شما دیر مانید خار دژم
ببار آید آن خسروانی درخت
بدان بزه دیوان گروها گروه
همه بر ره راستی و بد مست
شود گرم دیو اندر آید بخواب
جو از جادوان سپاه اندکی
بماند اندران کودک نارسید
یکی گفت کین پور دستان سام
جو کشتی که موجش بر آید ز آب
فرو گرد گرز گران بر زمین
دهد روز جنگ نشیبش داد
سواران گرفتند گرد اندرش

جو آمد بشهر اندرون تاج بخش
خروشیدن رخش آمد بگوش
بنزدیک کاوس شد پیلتن
بنزدیک کاوس شد پیلتن
جو آید بدیو سپید آگهی
جو آید بدیو سپید آگهی
تو اکنون ره خانهٔ دیو گیر
گذر کرد باید از هفت کوه
گذارش پر از نره دیوان جنگ
توانی مگر کردن او را تباه
پزشکان که دارنش کردن امید
کو پیلتن جنگ را ساز کرد
یکی پیل جنگی و جنگ آورست
اگر یار باشد خداوند ده
وزان جایگه تنگ بسته کمر
بنزدیکی غار بی بن رسید
کنون چون که رفتن آمد فراز
بریشان تو پیروز گردی بجنگ
بریشان تو پیروز گردی بجنگ
نگردان ببرسید کین اژدها
نبینی که با گرز سام آمدست
جو رستم بدو دید نعره زنان
به بند کمرش اندر آورد جنگ
ز هنگ سواران و جنگ سوار
بهبد جو از جنگ رستم بخست

خروشش برآورد چون رعد رخش
روان دلم تازه شد زان خروش
همه سرفرازان شدند انجمن
بپرسیدش از رنجهای دراز
ز زالش بپرسید از رنج راه
کز او زنگ شد روی گیتی تهی
برنج اندر آور تن و تیغ و تیر
ز دیوان بهر جای بینی گروه
همه رزم را ساخته چون پلنگ
که او نیست سالار پیش سپاه
بخون دل و مغز دیو سپید
وزان جایگه رفتن آغاز کرد
ز دیوان بگردش بسی لشکرست
دهد مر مرا اختر نیک هور
بیامد پر از کینه و جنگ سر
بگرد اندرش لشکر دیو دید
مرا راه بنمای و بگشای راز
کنونت یکی کرد باید درنگ
کنونت یکی کرد باید سلاح
حرین دیو از بند گشته رها
جو انگشت و جوبان او هم آمدست
بگردن برآورد گرز گران
جدا کردش از اسب زین خدنگ
نیامد د دال کر یابی دار
بخایند رستم همه پشت دست

چرا گونه بگرفتمش زیر کش
یکی فرده بردند نزدیک شاه
گرفتش کمربند و افکند خوار
برآمد خروشیدن دار و گیر
تو گفتی که ابری برآمد ز گنج
وز آنجا بجیحون نهادند روی
برفت از لب رود پیش نهنگ
بدو گفت کای نامدار سپاه
نه از تخم ایرج جهان پاک شد
قباد آمد و تاج بر سر نهاد
بیامد بسان نهنگ دژم
نه از زید جانش بیک مشت خاک
درفش مرا دید بر یک کران
کمربند بگسست و بند قبای
سراران جنگی همه هم گروه
بدست وی اندر یکی پیلسم
عنانرا سپرده بران پیل مست
تو گفتی که از آهنش کرده اند
همی تاخت یکسان چو روز شمار
جز از رستمی جستنش جای نیست
نماندست با او مرا تاو پیچ
بمن داده بودند بخشیده رایت
ترا جنگ ایران چو بازی نمود
خوران کجا او که بشکسته خود
نگر تا چه سایه ستام بزر

همی از کمر ساختم بند کش
که رستم بدرید قلب سپاه
خروشی برآمد ز ترکان بزار
درفشیدن خنجر و تیغ و تیر
ز شنگرف بیرنگ زد بر ترنج
خلیده دل و با غم و گفت و گوی

چو آواز زنگ آمد از پشت پیل
چو رستم برین شاه ترکان رسید
زجای اندر آمد چو آتش قباد
بدان ترک زرین و زرین سپر
برفتند ترکان ز پیش مغان
گسسته سلیح و شکسته سپر

هزیمت رفتن افراسیاب و ترکان از رستم

ترا بود ازین جنگ جستن گناه
نه زهر گراینده تریاک شد
بگیتی یکی نوذر اندر گشاد
که گفتی زمین را بسوزد بدم
ز گردش هوا شد پر از خاک چاک
برین اندر افکند گرز گران
ز دستش فتادم نگون زیر پای
کشیدند از جنگ آن لخت کوه
وزان آفرینش برآید تمام
همش کوه و هم غار و هم راه خست
بروی بسنگش برآورده اند
ببازی همی آیدش کارزار
که با او سپاه ترا پای نیست
برو رای زن آشتی را بسیج
ترا کین پیشین بنا بیست خواست
زبازی سپه را درازی فزود
بمودش بگرز گران دست برد
همان ترک زرین و زرین سپر

یکی آنکه پیمان شکستن ز شاه
یکی بگذرد دیگر آید بجای
سواری بدید آمد از پشت سام
همی تاخت اندر فراز و نشیب
همه لشکر با همه برزدید
جنان بر گرفتم ز زین پلنگ
بدان روز هرگز نباشد بهر
تو دانی که شاهی دل و جنگ
یکی پیلتن دیدم و شیر جنگ
همانا که گوپال پیشش هزار
چه دریا بپیش و چه پیلان
چو گردی سوار و دست برد
جهانجوی و روی سپاهت منم
زمینی کجا افریدون گرد
تو دانی که دیدن از آگهی است
چو کلباد چون بارمان دلیر
شماساس کین توز لشکر پناه
همان تازی اسپان بزرین لگام

خروشیدن پیل از خیده پیل
درفش سپهدار شد ناپدید
بجنبید لشکر چو دریا ز باد
همی شد که از چاک چاک تیر
کشیدند لشکر سوی دریا مغان
نه بوق و نه کوس و نه پای و پر
زبان پر ز گفتار و کوتاه جنگ
بزرگان پیشین بدیدند راه
جهان را نمانند بی کدخدای
که دستانش رستم نهادست نام
همی برد بگرز و به تیغ و رکیب
کس اندر جهان این شگفتی ندید
که گفتی ندارم بیک پشه سنگ
دو پایش بخاک اندرون تا بسر
بجنگ اندرون روز و هنگ جنگ
نه هوش و نه دانش نه رای و درنگ
ز دندش بدان سپهبد نامدار
چه درنده شیر و چه پیل ژیان
نماندی ز ترکان سرافراز کس
بهر جای پشت پناهت منم
بدانکه بنوزد لاور سپرد
میان بستندن همینه تهمتن است
که بود آتشش همه نره شیر
که قارن بکشتنش آورد گاه
همان تیغ هندی و برزین نیام

ازین بیشتر نامداران گرد
که باد اندر آمد بخواری به برد

گر از من سر نامور گشته شد
که اغریرث بر تیر کشته شد

به پیش آمدندم همه سرکشان
بس پشت هر یک درفشی نشان

کنون از گذشته مکن هیچ یاد
سوی آشتی بازیابی قباد

بیکدست رستم که تابنده هور
که رزم باوی نتابد نبرده

سدیگر چو گشواد زرین کلاه
که آمد بساری بنزد ان سپاه

سپهدار ترکان دو دیده پر آب
شگفتی فرو ماند از افراسیاب

بتر زین همه نام و ننگ شکست
شکستی که هرگز نشاید نشست

جوانی بد و تنگی روزگار
وز امروز فردا گرفتن شمار

بسی یاد دارند از روزگار
دمان از پس من دو بهان زار خوار

گرت دیگر آید یکی آرزوی
بگرد اندر آمد ستیزه جای سوی

بروی دگر قارن رزم زن
که چشمش ندیدست هرگز زمین

چهارم چو مهراب کابل خدای
که سالار شاهست و کابل خدای

یکی مرد بیدار دل بر گزید
فرستد بایران چنان چون سزید

آشتی خواستن قباد از پشنگ

یکی نامه بنوشت از مشک ناب
برو کرد صد گونه رنگ و نگار

بنام خداوند خورشید و ماه
کجا داد بر آفرین دستگاه

وزو بر روان فریدون درود
که او داد این تخم با تار و پود

گزین کینه از ایرج آمد پدید
منوچهر سر تا سر آن کین کشید

سزد گر برانیم همه دل بران
نکردیم از آیین و راه سران

همان بخش ایرج بایران زمین
بران آفریدون نبود آفرین

بود زخم خورشید و خشم خدای
نیابیم بهره بهر دو سرای

بپیچیم وزین پس نخواهیم کین
بجنبد بلا چو دبیر زمین

سرانجام جز نیم بالای خویش
نیابد کسی بهره از جای خویش

وگر کار هیدست اندوه و رنج
نشدن سکدل زین سرای سپنج

کس از ما نبستند هیچون بخواب
وز ایران نباشد و زین روی آب

چو نامه بمهر اندر آورد شاه
فرستاد نزدیک ایران سپاه

برین روز کار اندر آورد آب
بیاید بایران و بگذشت آب

مرا نیست از کینه آزار و رنج
بسنجیده ام در سرای سپنج

بنوهی یکی بار جهان تو شست
بباغ بزرگی درختی بکشت

نه بند آشتی بیشتر نزد تان
بدین روز گر زمین آورد ننگ

نبیره فریدون و فرخ پشنگ
بسیری همی سر بپیچد ز جنگ

ز زابلستان تا بدریا سپند
ببستیم عهدی برین بر بر بند

که از تور بر ایرج نیکبخت
برآمد بد بیدار بی تاج و تخت

بران هم همیراند با بد سخن
نباید که پیوند ماند بتن

بران هم که گرد آفریدون بخست
نگردد اندرین مرز ایران نگاه

ازان گر بگردیم و جنگ آوریم
جهان بر دل خویش تنگ آوریم

وگر همچنان چون فریدون گرد
بنوزر بسلم بایرج سپرد

سر زنده زال چون برف شد
زخون گیان خاک تنگی گرفت

بجانیم با آن رستی بنج خاک
سراپای گر بابی و جای مغاک

بگرد ام گردد بد بیرگی قباد
سخن نیمه از بن کوه گردد باد

بگرپای برود و سلام و پیام
دو کشور شود زین سخن شاد کام

ببردند نامه بر کی قباد
سر مرد بخرد بگردد ز داد

شنیدی که با شاه نوذر چه کرد
دل دام دو دشت انرداپر

شمار اسپ بار ام ز انزوی آب
مگر باید آرامش از افراسیاب

بدو گفت رستم که ای شهریار
مجوی آشتی در که کار زار

چنین گفت با نامور کی قباد
که چیزی ندیدم نکوتر ز داد

سزد گر هر آنکس که دارد خرد
بگزی و تار آشتی ننگرد

تو نوشتت با افسر نیم روز
بدارو همی ما تن گیتی فروز

وزین روی کابل بمهراب داد / سراسر ستانت بنه هر آن ده
کجا پادشاهیست بی جنگ نیست / وگر چند روزی زمین تنگ نیست
سرش را بیاراست با تاج زر / همان کرد کاهش بزرین کمر
ز یکروی گیتی مرو را سزد / ببوسید روی زمین مرد گرد
وزان پس چنین گفت فرخ قباد / که بی زال تخت بزرگی مباد
بیک موی دستان نیرزد جهان / که او ماند از یادگار جهان
یکی جامه شهریاری بزر / ز یاقوت و پیروزه تاج و کمر
نهادند مهد از بر پنج پیل / ز پیروزه رخشان تر از رود نیل
بگستر در زربفت بر چهر زر / یکی گنج کش کس ندانست سر
فرستاد نزدیک دستان سام / که خلعت مرا زین فرو برد کام
اگر باشدم زندگانی دراز / ترا من کنم در جهان بی نیاز
همان قارن و پیر کشواد را / چو بهرزین و خراد پولاد را
پراکنده خلعت جهانجوی نیز / کسی را که خلعت سزاوار دید
درم داد و دینار و تیغ و نگین / گرانبود در خور ز کلاه و کمر
وز آنجا سوی پارس اندر کشید / که در پارس بد گنجها را کلید
نشستن که اینکه باصطخر بود / کیا نزاد اینجا یکی فخر بود
جهانی سوی او نهادند روی / که او بود سالار دیهیم جوی
بتخت کیان اندر آورد پای / بداد و بآیین و فرخنده رای
چنین گفت با نامور مهتران / که گیتی مرا از کران تا کران
اگر پیل با پشه کین آورد / همی ز خم در داد و دین آورد
نخواهم بگیتی جز از راستی / که خشم خدا آورد کاستی
تن آسانی از داد و رنج منست / کجا آب و خاکست گنج منست
همه پادشاهان مرا لشکرند / سپاهی و شهری مرا یکسرند
همه در پناه جهاندار نید / خردمند باید و بی آز نید
هر آنکس که دارد خورید و دهید / سپاسی ز خوردن بمن در نهید
وزانکس کجا باز ماند ز خورد / بباید همی توشه از کار کرد
چراگاهشان بارگاه منست / هر آنکس که اندر سپاه منست
از آن رفته نام آوران یاد کرد / بداد و دهش گیتی آباد کرد
نخستین چو کاوس با آفرین / کی آرش دوم بد دگر کی پشین
جهانم که از مین کجا بود نام / بسر زند گیتی بآرام و کام
چو صد سال بگذشت با تاج و تخت / سرانجام با تخت اندر آمد بخت
چو دانست کامد بنزدیک مرگ / نبرد خواهد همان بند مرگ
سرماه کاوس کی را بخواند / ز داد و دهش چند با او براند
بدو گفت ما بر نهادیم رخت / تو بگذار تابوت و بردار تخت
جهانم که گویی ز البرز کوه / کنون آمدم شادمان با گروه
چه تختی که بی آگهی بگذرد / پرستنده او ندارد خرد
تو گر دادگر باشی و پاک رای / بپایی بر آیین دیگر سرای
دگر زانک گیرد سرت ز آرام / بر آری یکی تیغ تیز از نیام
بگفت این و شد زین جهان فراخ / گزین کرد صندوق بر تخت کاخ

پادشاهی کی کاوس صد و پنجاه سال بود

بسر شد کنون قصه کیقباد / ز کاوس باید کنون کرد یاد
درخت برومند چون شد بلند / گر آید ز گردون بر او بر گزند
شود برگ پژمرده و بیخ سست / سرش سوی پستی گراید نخست
چو از جایگه بگسلد پای خویش / بشاخ نو آیین دهد جای خویش
مراورا بیارد گل و برگ باغ / بهاری بکردار روشن چراغ
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک / تو با شاخ بد بر میاغاز جنگ
پدر چون بفرزند ماند جهان / کند آشکارا بر او بر نهان
گرو بفکند فر نام پدر / تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
اگر کم کند راه آموزگار / سزد گر جفا بیند از روزگار
چنین است رسم سرای کهن / سرش هیچ پیدا نه بینی ز بن

جو رستم بدیشان بازداند بسی
ز هر گونه گنج آگنده دید
همان تازی اسبان آگنده یال
یکی تخت زرین بلورینش پای
که رامشگری دیو بر پرده دار
اگر در خورم بندگی شاه را
برفت اندر پرده سالار بار
بفرمود تا پیش او تاختند
که مازندران شهر ما یاد باد
هوا خوشگوار و زمین پرنگار
همیشه بناساید از جفت و جوی
دی و آذر و بهمن و فوردین
سراسر همه کشور آراسته
چو کاوس بشنید از و این سخن
چنین گفت با سرفرازان بزم
من از جم و ضحاک و از کی قباد
خبر چون بگوش بزرگان رسید
کسی راست پاسخ نیارست کرد
بآواز گفتند ما کهتریم
نشستند و گفتند با یکدگر
ز ما و ز ایران برآید هلاک
ز مازندران یاد هرگز نکرد
اگر شاید این بردن آید بسر
یکی چاره باید نمودن درین
چنین گفت پس طوس با مهتران

نخواهد که ماند درو بس بسی
جهان سربسر پیش خود بنده دید
بگیتی ندانست کین را همال
نشسته بد و بر جهان اژدهای
بیاید که خواهد بر شاه بار

آمدن رامشگر پیش کی کاوس

بیامد خرامان بر شهریار
برود زد و ساز آنکس بنواختند
همیشه بر و بومش آباد باد
نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
همه ساله هر جای رنگست و بوی
همیشه پر از لاله بینی زمین
ز دینار و دیبا و زر و خواسته
یکی تازه اندیشه افکند بن
که ما دل نهادیم یکسر به بزم
فزونیم بفر و بتخت و نژاد
از ایشان کس آن رای فرخ ندید
غمی شد دل و لب پر از باد کرد
زمین چون بفرمان تو بسپریم
که از بخت ما را چه آید بسر
نماند درین بوم بر آب و خاک
نخست اندر ایران ایران نبرد

چو کاوس بگرفت راه بدی
هم از طوق و هم تاج با گوشوار
چنان بد که در گلشن زرنگار
ابا پهلوانان ایران بهم
چنین گفت کز شهر مازندران
بگفتش که رامشگری بر درست
ببربط چو بایست بر ساخت رود
که در بوستانش همیشه گلست
نوازنده بلبل بباغ اندرون
گلابست گویی بجویش روان
همه سال خندان لب جویبار
بتان پرستنده با تاج زر
دل رزمجوی ببست اندران
اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر
فزون بایدم زان ایشان هنر
همه زرد گشتند و پرچین بروی
چو طوس جهاندار و گودرز و گیو
وزان پس یکی انجمن ساختند
اگر شهریار این سخنها که گفت
که جمشید با تاج و انگشتری
فریدون بر دانش پر فسون

رای زدن ایرانیان به خواندن زال از سیستان

کای رزم دیده دلاوران
مر این بنده را چاره اکنون نگست

مر او را جهان بنده بد سربسر
همان تاج زرین زبرجد نگار
همی خورد روزی می خوشگوار
همی رای زد شاه بر بیش و کم
یکی خوش نوازم ز رامشگران
گشاید بر تخت او راه را
ابا بربط و نغز رامشگرست
بر آورد مازندرانی سرود
زمینش پر از لاله و سنبلست
گرازنده آهو براغ اندرون
همه شاد گردد ز بویش روان
بهر جای باز شکاری بکار
همه نامداران زرین کمر
که لشکر فرستند بمازندران
بگردد از آسودن و گاه بیشتر
جهانجوی باید سر تاجور
کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی
چو خراد و گرگین و بهرام نیو
ز گفتار او دل بپرداختند
همی خوردن اندر نخواهد نهفت
بفرمان او دیو و مرغ و پری
هم این رای را دانش بند زبون
بمردی و نام و بگنج و گهر
که این بد بگردد از ایران زمین
بسازیم و این کار دشوار نیست

بهوتی

بپویی نگاور بر زال سام / بیامد فرستاده و دادن پیام
مگر کو گشاید لب پندمند / سخن بر دل شهریار بلند
مگر زالش آرد ازین کینه باز / وگرنه سر آمد نشیب و فراز
دو بنده همی تاخت تا نیمروز / چو آمد بر زال گیتی فروز
یکی کار پیش آمد اکنون شگفت / که از دانشش اندازه نتوان گرفت
یکی شاه را بر دل اندیشه خاست / بپیچیدش آهرمن از راه راست
همی گنج بی رنج بگزایدش / همی گاه مازندران بایدش
همه رنج تو داد خواهد بباد / که بر دهی آغاز بر کی قباد
کنون آن همه باد شد پیش او / بپیچید جان بداندیش او
همی گفت کاوس خودکامه مرد / نه گرم آزموده نه گیتی نبرد
که ماندست گر تیغ او در جهان / بلرزید یکسر کهان و مهان
گرین رنج آسان کنم بر دلم / از اندیشه شاه دل بگسلم
شوم هر چه گویمش اندرز و پند / ز من گر پذیرد شود سودمند
بر اندیشه بود آن شب دیریاز / چو خورشید بنمود تاج از فراز
خبر شد بطوس و بگودرز و گیو / ببهرام گردان گزین و نیو
برو سرکشان آفرین خواندند / سوی شاه با وی همه راندند
ز بهر بزرگان ایران زمین / برآسایش این رنج کردی گزین
ابا نامداران چنین گفت زال / که هر کس که او را بفرسود سال
نشاید که پیچیم ازو پند باز / که از پند با نیست خود بی نیاز
بآواز گفتند ما با تو ایم / ز تو بگذرد پند کس نشنویم
همی رفت پیش اندرون زال زر / پس او بزرگان زرین کمر
بکش کرده دست و سر افکنده پست / همی رفت با جایگاهی نشست
چو او تخت بنشیند و افسر نهد / نه چون بخت تو چرخ گردان بلند
یکی نامور از بنه اختش / بر خویش بر تخت بنشاختش
چنین گفت مر شاه را زال زر / که تو شاه زی شاد و پیروزگر

که گر پیر کابل داری آنجا مشوی / یکی تیز کن مغز و بنمای روی
بگوید که این اهرمن داد یاد / که تر کن مغز و بنمای روی
سخنهای هر گونه بر ساختند / بپویی نگاور برون تاختند
چنین داشت از نامداران پیام / که ای یادگار نامور پور سام
بدین کار اگر تو نبندی کمر / نه تیغ ماند ایدر نه بوم و نه بر
برنج بنا کامش از باستان / نخواهد همی بود همداستان
اگر هیچ سرخاری از آمدن / سپهبد همی زود خواهد شدن
تو بار ستم بیشتر خورده سیر / میان را ببستی چو شیر دلیر
چو بشنید دستان بپیچید سخت / که شد زرد برگ کیانی درخت
کسی کو بود در جهان پیشگاه / برو بگذرد سال و خورشید و ماه
نباشد شگفت از من ار بگذرد / شوم خسته گر پند من نشنود
نه از من بشد در جهان او به بن / نه شاه و نه گردان ایران زمین
وگر تیز گردد گشاید راه / تهمتن همه ایدر بود با سپاه
کمر بست و بنهاد سر سوی شاه / بزرگان برفتند با او براه
که دستان سام اندر آمد بتنگ / پیاده شدندش همی در درنگ
بدو گفت طوس ای گو سرفراز / کشیدی چنین رنج راه دراز
همه سر بسر نیکخواه توایم / ستوده بفر کلاه توایم
همه بنده پیرانش آمد بیاد / وزان پس همه چرخ گردانش باد
ز بند خرد گر بگردد سرش / پشیمانی آید ز گیتی برش
همه یکسره پیش شاه آمدند / بر نامور تاج و گاه آمدند
چو کاوس را دید دستان سام / نشسته با ورنگ در شادکام
چنین گفت کای کدخدای جهان / سرافرازتر مهتر اندر مهان
همه ساله پیروز بادی و شاد / دل پر ز دانش سرت پر ز داد
بپرسیدش از رنج و راه دراز / ز گردان و رستم سرفراز
همه شاد و روشن ببخت توایم / برافراخته سر ببخت توایم

ازانپس یکی داستان گسترد ... سخنها پاسخ بر آراست شاد
که بر سر مرا روز چندی گذشت ... سپهر از بر خاک چندی بگشت
منوچهر شد زین جهان فراخ ... وزو ماند ایدر بسی باغ و کاخ
ابا لشکر گشن و گرز گران ... نکردند آهنگ مازندران
مرانرا بشمشیر نتوان شکست ... بگنج و بدانش نیاید بدست
همایون ندارد کس آنجا شدن ... وزایدر کنون رای رفتن برون
گزین نامداران ترا کهترند ... چو تو بندگان نژاد آورند
که بار دبلندیش نفرین بود ... نه آیین شاهان پیشین بود
ولیکن مرا از فریدون و جم ... فزونست مردی و برز و درم
سپاه و دل و گنج افزونترست ... جهان زیر شمشیر تیز اندرست
شنوم شان یکایک بدام آورم ... که آیین شمشیر و کام آورم
جهان خوار و زار اند بر چشم من ... چه جادو چه دیوان ازان انجمن
تو با رستم اکنون جهاندار باش ... نگهبان ایران و بیدار باش
گراید و گه باره بنشینی تنگ ... مفرمای بر کاه کردن درنگ
بدو گفت شاهی و ما بنده‌ایم ... بدلسوزگی با تو گوینده‌ایم
از اندیشه دل بپرداختم ... سخن هرچه دانستم انداختم
به پرهیز هم کس نرست از نیاز ... جهانجوی ازین بیش یابد نیاز
پشیمان مبادی ز کردار خویش ... تو باد روشن دل و دین و کیش
برون آمد از پیش کاوس شاه ... شده تیره بر چشم او مهر و ماه
بزال انگهی گفت کیوار خدای ... همی خواهم آن کو بود رهنمای
ز تو دور باد از تو مرگ و نیاز ... مبادا بتو دست دشمن دراز
پس از کردکار جهان آفرین ... بتو دارد امید ایران زمین
سراسر گرفتندش اندر کنار ... ره سیستان را بر آراست کار
بطوس و بگودرز فرمود شاه ... کشیدن سپه سر نهادند براه
بمیلاد بسپرد ایران زمین ... کلید در گنج و تاج و نگین

چنین گفت کای پادشاه جهان ... سزاوار تخت و تاج مهان
ز تو پیشتر پادشا بوده‌اند ... کزین راه هرگز نپیموده‌اند
همین زاب با نوذر و کیقباد ... چه مایه بزرگان که داریم یاد
که آن خانهٔ دیو افسونگرست ... طلسمست و از بند جادو درست
همانرا سپه نیز نتوان شکست ... بگنج و بدانش نیاید بدست
سپه را بدانسو نباید کشید ... ز شاهان کس این رای فرخ ندید
تو از خون چندین سر نامدار ... ز بهر فزونی درختی بکار
چنین پاسخ آورد کاوس باز ... کز اندیشهٔ تو نیم سرفراز
همان از منوچهر و ز کیقباد ... که مازندران را نکردند یاد
چو برداشتی شد گشاده جهان ... از آهن چه داریم گیتی نهان
اگر کین خانم بمازندران ... وگر برنهم شاد و بار گران
بگوش تو آمد خود این آگهی ... کز ایشان شود روی گیتی تهی
جهان آفریننده یار منست ... سر نره دیوان شکار منست
چو از شاه بشنید زال این سخن ... بدید آنچه بد آیین سرش از بن
اگر داد گویی همی یا ستم ... برای تو باید زدن کام و دم
نه مرگ از تن خویش نتوان سوخت ... نه چشم زمان کس بسوزن بدوخت
چو روشن جهان بر تو فرخنده باد ... مبادا که پند من آید بیاد
سبک شاه را زال بدرود کرد ... دل از رفتن او پر از داغ و درد
برفتند با آن بزرگان بهم ... چو طوس و چو گودرز و بهرام گیو
بجایی که کاوس را دشت پیش ... نباشد ندارم من او را بکس
بهر سو که آیم و اندر روم ... جز از آفرینت سخن نشنوم
نه بهر گران رنج برداشتی ... چنین راه دشوار بگذاشتی
چو زال سپهبد ز پهلو برفت ... دمادم سپه روی بنهاد تفت
چو شب روز شد شاه کند آوران ... نهادند سر سوی مازندران
بدو گفت اگر دشمن آید پدید ... ترا تیغ کینه بباید کشید

ز هر بد بزال و برستم پناه	که پشت سپاه بد و زیبگاه	دگر روز برخاست آواز کوس	سپه را بمیلاد و گودرز و طوس
همی رفت کاوس لشکر زده	**رفتن کاوس بمازندران**		بزد گاه بر پیش کوه اسپروز
بجایی که پنهان شود آفتاب	بدان جایگه ساخت آرام و خواب	کجا جای دیوان دژخیم بود	بدانجایگه دیو را بیم بود
بگسترد زربفت بر پیش سار	هوا پر ز بوی و می خوشگوار	همه شب همی مجلس آراستند	بیکبارگی ز خواب برخاستند
پراگنده نزدیک شاه آمدند	کمر بسته و با کلاه آمدند	بفرمود پس گیو را شهریار	دو باره گزیدند لشکر هزار
بسی گوگر آید بگرز گران	گشاینده شهر مازندران	هر آنکس که بینی ز پیر و جوان	تنی کش که او را نباشد روان
وزو هرچه آباد بینی بسوز	شب آور بر آنجا که باشی بروز	چنین تا بدیوان رسد آگهی	جهان کن سراسر ز جادو تهی
کمر بست و رفت از در شاه گیو	ز لشکر گزین کرد گردان نیو	بشد تا در شهر مازندران	بیارید شمشیر و گرز گران
زن و کودک و مرد با دستوار	نیافت از بد تیغ او زینهار	همی کرد غارت همی سوخت شهر	بیالود بر جای تریاک زهر
یکی چون بهشت برین شهر دید	که از خرمی نزد او بهر دید	بهر کوی و برزن فزون از هزار	پرستار با طوق و با گوشوار
پرستنده زین بیشتر با کلاه	بچهره بکردار تابنده ماه	بهر جایی گنجی پراکنده زر	بیک جای دینار و جای گهر
بی اندازه گرد اندرون چارپای	بهشتست گفتی همیدون بجای	بکاوس بردند ازان آگهی	بدان خرمی جای وان فرهی
همی گفت خرم زیاد آنکه گفت	که مازندران را بهشتست جفت	همه شهر گویی بکربت بست	ز دیبای چین بر گل آذین بست
چو یکهفته بگذشت ایرانیان	ز غارت کشادند یکسر میان	خبر شد بر شاه مازندران	دلش گشت پر درد و سر شد گران
ز دیوان منیش درون سخته بود	که جان بر دلش زین سخن رنجه بود	بدو گفت رو نزد دیو سپید	چنان رو که بر چرخ گردنده شید
بگویش که آمد بمازندران	بغارت از ایران سپاهی گران	جهانجوی کاوس شان پیشرو	ز لشکر یکی جنگ سازان نو
کنون گر نباشی تو فریادرس	نه بینی ز مازندران هیچکس	چو بشنید پیغام شاه نهفت	بر دیو پیغام شه را بگفت
چنین داد پاسخ که دیو سپید	که از روزگاران مشو ناامید	بیایم کنون با سپاهی گران	ببرم پی او ز مازندران
شب آمد یکی ابر شد با سپاه	جهان گشت چون روی زنگی سیاه	چو دریا ز قارست گفتی جهان	همه روشنائیش گشته نهان
یکی خیمه زد بر سر از دود و قار	سیه شد جهان چشمها گشت تار	وزیشان فراوان سر گرد تیز	نماند از بد بخت مانند حیز
چو بگذشت شب روز نزدیک شد	جهانجوی را چشم تاریک شد	ز لشکر دو بهره شده تیره چشم	سر نامداران او پر ز خشم
چو تاریک شد چشم کاوس شاه	بر آمد ز کردار او بر سپاه	همه گنج تاراج و لشکر ببست	جوان دولت تیز برگشته بخت
همه داستان یاد باید گرفت	که خیره بماند از شگفت شگفت	سپهبد چنین گفت چون دید رنج	که دستور بیدار بهتر ز گنج
بسختی چو یک هفته اندر کشید	**رسیدن بنزد کاوس**		بدیدار ایرانیان کس ندید
بهشتم بغرید دیو سپید	که ای شاه بی بر بکردار بید	همی برتری را بیاراستی	چراگاه مازندران خواستی

همی نیروی خویشتن چون پیل مست — ندیدی و کس را ندادی تو دست
تو با تاج بر تخت بشکفتی — خرد را بدان گونه بنهفتی
کنون آنچه اندر خور کار تست — دلت یافت آن آرزوها که جست
ازان نره دیوان خنجرگذار — گزین کرد جنگی ده و دو هزار
بایرانیان بر نگهدار کرد — سر سرکشان پر ز تیمار کرد
خورش دادشان اندکی جان سوز — بدان تا بسختی گذارند روز
وز ایشان همه گنج شاه سپاه — چه از تاج و یاقوت و پیروزه گاه
ببرد آنچه دید از گران تا گران — بارژنگ سالار مازندران
بر شاه برگفت او را بگوی — گر آهرمن اکنون بهانه مجوی
همه پهلوانان ایران و شاه — نه خورشید بینند روشن نه ماه
بکشتن نکردم بدو بر نهیب — بدان تا بداند فراز و نشیب
بزاری و سختی برآمدش هوش — کسی نیز ننهند بران کار گوش
چو ارژنگ بشنید از کار او — بمازندران شاه بنهاد روی
همی رفت با لشکر و خواسته — اسیران و اسپان آراسته
ازان پس جهانجوی خسته جگر — برون کرد گردی چو مرغی به پر
سوی زابلستان فرستاد زود — بنزدیک دستان و رستم شود
بگفتش که بر من چه آمد ز بخت — بگرد اندر آمد سر و تاج و تخت

رفتن رستم بجنگ دیو سپید

همه گنج و آن لشکر نامدار — بیاراسته چون گل اندر بهار
همه چرخ گردان پر از تیره گرد — تو گفتی که باد اندر آمد ز مرد
کنون چشم تیره شد و خیره بخت — نگونسار گشته سر و تاج و تخت
چنین خسته در دست آهرمنم — همی گسلاند روان از تنم
چو از پندهای تو یاد آیدم — همی از جگر سرد باد آیدم
اگر تو به بندی بدین در میان — مر این سود را پایه باشد زیان
چو پوینده نزدیک دستان رسید — بگفت آنچه دانست و دید و شنید
چو بشنید بر تن بدرید پوست — ز دشمن نهان داشت آن هم ز دوست
بروشن دل از دور بد را بدید — کزو بر زمانه چه خواهد رسید
برستم چنین گفت دستان سام — که شمشیر کوته شد اندر نیام
نشاید کزین پس چریم و چمیم — وگر تخت را خویشتن پروریم
که شاه جهان در دم اژدهاست — بر ایرانیان بر چه مایه بلاست
کنون کرد باید ترا رخش زین — بخواهی به تیغ جهان بخش کین
همانا که از بهر این روزگار — ترا پرورانید پروردگار
نشاید درین کار آهرمنی — که آسایش آری وگر دم زنی
برت را ببر بر میان سخت کن — سر از خواب و اندیشه پردخت کن
هر آنکس که جوشن سنان تو دید — که گوید گزان پس تو از امید
اگر جنگ دریا کنی خون شود — از آواز تو کوه هامون شود
نباید که ارژنگ و دیو سپید — بجان از تو باشد به کس بر امید
همان گردن شاه مازندران — همه مهره بشکن بگرز گران
چنین داد رستمش پاسخ که راه — دراز است و من چون شوم کینه‌خواه
ازان پادشاهی بدین گونه زال — دو راهست هر دو برنج و وبال
یکی دورتر آنکه کاوس رفت — دگر آنکه بالاش باشد دو هفت
پر از شیر و دیو است و پر تیرگی — بماند ز چشم اندر آن خیرگی
تو کوتاه بگزین شگفتی ببین — که یار تو باد جهان آفرین
اگرچه برنج است هم بگذرد — پی رخش فرخ زمین بسپرد
شب تیره تا بر کشد روز چاک — بپایش کنم پیش یزدان پاک
مگر باز بینم بر و یال تو — برو بازو و چنگ و کوپال تو
دگر هوش تو نیز بر دست دیو — رساند یزدان کیهان خدیو
توان کسی این سخن باز داشت — کجا جان که آید نباید گذاشت
نخواهد همی ماند اندر کسی — بخواهند اگر چند باشد بسی
کسی کو جهان را بنام بلند — بگوید بر رفتن نباشد نژند

چنین

چنین گفت رستم بفرخ پدر | که من بسته دارم بفرمان کمر
ولیکن بدوزخ چمیدن بپای | بزرگان پیشین ندیدند رای
همان از تن خویش نابوده سیر | نباید کسی پیش غرنده شیر
کنون من کمر بسته و رفته گیر | نخواهم جز از یاد کرد دستگیر
تن و جان فدای سپهبد کنم | طلسم و تن جادوان بشکنم
هر آنکس که زندست از ایرانیان | بیارم ببندم به بند گران
نه ارژنگ مانم نه دیو سپید | نه سنجه نه اولاد مندی که بید
بنام جهان آفرین پاک خدای | که رستم بگرد اندر رخش پای
کمر دست او رنگ بسته چو سنگ | فکنده بگردن درش پالهنگ
سر و مغز اولاد از زیر پای | پی رخش برده رسن راز جای
ببوسید بر و بز آورد یال | برو آفرین خواند بسیار زال
چو پیلی بر رخش اندر آورد پای | رخش رنگ برجای و دل از جای
بیامد بر از آب و دمایه روی | همی زار بگریست دستان سپید

رفتن رستم بمازندران

بیدرود کردنش رفتند پیش | که دانست کس باز بیند بپیش
زمانه برین سان همی بگذرد | بپیش فرود آنایی ببرد
همان روز با کر توان اندر گذشت | بران نه گزان گیتی آباد گشت
برون رفت از پهلو نیمروز | ز پیش پدر گرد گیتی فروز
دو روزه بیک روزه بگذاشتی | شب تیره را روز پنداشتی
بر آنسان پی رخش ببریده راه | نیامید روز و نشان سپاه
تنش چون ز رخش جست و اندر شور | یکی دشت پیش اندرش پر ز گور
یکی رخش را تیز بنمود ران | تگ رخش شد بانگ آواز آن
کمند و تنگ رخش رستم سوار | نماید از دام و دد زینهار
کمند کیانی بینداخت شیر | بحلقه در آورد گور دلیر
ز پیکان تیر آتشی برفروخت | همی خار و هیزم برو بر بسوخت
بر آن آتش تیز بریان کرد | از آن پس که بی توش بی جانش کرد
بخورد و بینداخت دور استخوان | همین بود دیگ و همین بود خوان
لگام از سر اسپ برداشت خوار | چرا داد بگذاشت در مرغزار
در آن نیستان بیشه شیر بود | چو یک پاس بگذشت درنده شیر

کشتن رستم شیر را

یکی نیستان بستر خواب ساخت | در بیم را جای ایمن شناخت
به بیشش کنام خود آمد دلیر | که پیلی نیارست از آن نی درود
بنی بر یکی پیلتن خفته دید | بر او یکی اسپ آشفته دید
نخست اسپ را گفت باید شکست | چو خواهم خود آید سوار بدست
سوی رخش رخشان بیامد دمان | چو آتش بجوشید رخش آن زمان
دو دست اندر آورد و زد بر سرش | همان تیز دندان بپشت اندرش
همی زوش بر خاک تا پاره کرد | ددی را بدان جای بیچاره کرد
چو بیدار شد رستم تیز چنگ | جهان دید بر شیر تاریک و تنگ
چنین گفت رخش با هوشیار | که گفت که با شیر کن کارزار
اگر تو شدی کشته بر دست اوی | من این ببر و این مغفر جنگجوی
چگونه کشیدی بمازندران | کمند و کمان زین و گرزه گران
اگر من ز خواب خوش آگه شدی | ترا جنگ با شیر کوته شدی
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه | تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه
تن رخش بسترد و زین بر نهاد | ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
یکی راه پیش آمدش ناگزیر | همی رفت باید بر خیره خیر
تن اسپ و گویا زبان سوار | ز گرمی فرو تشنگی شد ز کار
پیاده شد از اسپ ژوپین بدست | همی رفت پویان بکردار مست
همی جست بر چاره جستن رهی | سوی آسمان کرد روی آنگهی
چنین گفت کای داور دادگر | همه رنج و سختی تو آری بسر
گرایدون که خشنودی از رنج من | بدان گیتی آگنده شد گنج من

بپوییم بسیار تا مگر کردگار ‌ دهد شاه کاوس را زینهار
هم ایشان را ز چنگال دیو ‌ گشاید بی آزار گیهان خدیو

گنه کار و افکندگان تواند ‌ پرستنده و بندگان تواند
تن پیلوارش چو کین کفته شد ‌ شد از تشنگی سست و آشفته شد

بیفتاد رستم بران گرم خاک ‌ زبان گشته از تشنگی چاک چاک
همانگه یکی میش نیکو سرین ‌ بپیمود پیش تهمتن زمین

برو ز جهاندار بر پای خاست ‌ بدل گفت کابشخور این کجاست
بشد بر پی میش تیغ بچنگ ‌ گرفته بدست دگر پالهنگ

همانا که بخشایش روزگار ‌ فراز آمدست اندرین روزگار
بره بر یکی چشمه آمد پدید ‌ که میش سرافراز آنجا رسید

تهمتن سوی آسمان کرد روی ‌ چنین گفت کای داور راستگوی
وزین چشمه جایی نی میش نست ‌ همان غرم دشتی ورا جوش هست

بجایی که تنگ اندر آید سخن ‌ پناهت بجز پاک یزدان مکن
بران غرم بر آفرین کرد چند ‌ که از چرخ گردان مبادت گزند

گیاه و در و دشت تو سبز باد ‌ مباد از تو بر دل لور باد
بتو بر که یازد به تیر و کمان ‌ شکسته کمان باد و تیره گمان

که تیره شد از تو تن پیلتن ‌ وگرنه بر اندیشه بود از کفن
که در سینه اژدهایی بزرگ ‌ بگنجد بماند بچنگال گرگ

شده پاره پاره کیان و کهان ‌ ز دشمن بد تهمتن رسیده نشان
روانش چو پرداخته شد ز آفرین ‌ ز رخش تکاور جدا کرد زین

تهمتن نشستش بدان آب پاک ‌ بکردار خورشید شد تابناک
چو سیراب شد ساز نخچیر کرد ‌ بسنجید و ترکش پر از تیر کرد

بیفکند گوری چو پیل ژیان ‌ جدا کرد از و چرم و پای و میان
چو خورشید تیز آتشی برفروخت ‌ برآورد از آب و در آتش بسوخت

بپرداخت از آتش بخوردن گرفت ‌ بچنگ استخوانش بسر دن گرفت
سوی چشمه روشن آمد باب ‌ چو سیراب شد کرد آهنگ خواب

رسیدن رستم باژدها

تهمتن به رخش سراینده گفت ‌ که با کس مکوش و مشو نیز جفت

اگر دشمن آید سوی من بپوی ‌ تو با دیو و شیران مشو جنگجوی
بگفت و بیاسود و بگشاد لب ‌ چمان و چران رخش تا نیم شب

ز دشت اندر آمد یکی اژدها ‌ کزو پیل گفتی نیابد رها
بدین جایگه بود آرامگاه ‌ بکردی ز بیمش برو دیو راه

بیامد جهانجوی را خفته دید ‌ بر او یکی اسب آشفته دید
نیارست کردن کسی آنجا گذر ‌ ز پیل و ز دیو و ز شیران نر

همان نیز کامد نیابد رها ‌ ز جنگ بد اندیش نه اژدها
سوی رخش رخشنده بنهاد روی ‌ دوان رخش شد نزد دیهیم جوی

تهمتن چو از خواب بیدار شد ‌ سر پر خرد پر ز پیکار شد
بگرد بیابان همی بنگرید ‌ شد آن اژدهای دژم ناپدید

ابا رخش بر خیره پیکار کرد ‌ بدان سر که خفته بیدار کرد
دگر باره در شد بخواب اندرون ‌ ز تاریکی آن اژدها شد برون

ببالین رستم تک آورد رخش ‌ همی آمد و خاک همی کرد پخش
دگر باره بیدار شد خفته مرد ‌ برآشفت و رخساره کان کرد زرد

بیابان همه سر بسر بنگرید ‌ جز از تیرگی شب بدیده ندید
بران مهربان رخش بیدار گفت ‌ که تاریکی شب بخواهی نهفت

سرم را همی باز داری ز خواب ‌ به بیداری من گرفتی شتاب
گر این بار سازی چنین رستخیز ‌ سرت را ببرم بشمشیر تیز

پیاده شوم پیش مازندران ‌ کشیم زیره دشمن و گرز گران
سیوم ره بخواب اندر آمد سرش ‌ ز ببر بیان داشت پوشش برش

بغرید باز اژدهای دژم ‌ همی آتش افروخت گفتی بدم
چراگاه بگذاشت رخش آنزمان ‌ نیارست رفتن بر پهلوان

دلش زان

دلش زان شگفتی بدو نیم بود   کش از رستم و اژدها بیم بود
چو از مهر رستم دلش بد امید   چو باد روان سوی رستم دوید
خروشید و جوشید و برکند خاک   ز نعلش زمین شد همه چاک چاک
چو بیدار شد رستم از خواب خوش   برآشفت با باره دستکش
جنان کرد روشن جهان آفرین   که پنهان نکرد اژدها را زمین
بدان تیرگی رستم او را بدید   سبک تیغ تیز از میان برکشید
بغرید برسان ابر بهار   زمین کرد پر آتش کارزار
بدان اژدها گفت برگوی نام   کزین پس نبینی تو گیتی بکام
بیامد که بی نام بر دست من   روانت برآید ز تاریک تن
چنین گفت دژخیم نر اژدها   که از چنگ من کس نیابد رها
صد اندر صد این دشت جای منست   بلند آسمانش هوای منست
نیارد بریدن بسر بر عقاب   زمانه نبیند زمینش بخواب
بدو اژدها گفت نام تو چیست   کز اینده برابر بباید گریست
چنین داد پاسخ که من رستمم   ز دستان سام و ز نیرمم
به تنها یکی کشور لشکرم   برخش دلاور زمین بسپرم
برآویخت با او بجنگ اژدها   نیابد بفرجام هم زو رها
چو زور تن اژدها دید رخش   کزان سان برآویخت با تاجبخش
بمالید گوش و درآمد شگفت   گرفت اژدها را بدندان دو کفت
بدرید چرمش بدندان چو شیر   درو خیره شد پهلوان دلیر
بزد تیغ و بنداخت از تن سرش   فرو ریخت چون رود خون از برش
زمین شد بزیر اندرش ناپدید   یکی چشمه خون از او بردمید
چو رستم بدان اژدهای دژم   بدان یال و تیغ و چوان تیز دم
نگه کرد و آن سهم او را بدید   شگفتی بسی اندرو بنگرید
بیابان همه زیر او دید پاک   روان خون گرم از بر تیره خاک
تهمتن از او در شگفتی بماند   همه پهلوی نام یزدان بخواند
بآب اندر آمد سر و تن بشست   جهان جز بزور جهان پاک گشت
بیزدان چنین گفت کای دادگر   تو دادی مرا دانش و زور و فر
که در پیش من دیو و شیر و پیل   بیابان بی آب و دریای نیل
بداندیش بسیار و گر اندکیست   چو خشم آورم پیش چشمم یکیست
چو از آفرین گشت پرداخته   بیاورد کان رخش را ساخته
نشست از بر زین و ره برگرفت   دمان منزل جادو اندر گرفت
همیراند پویان براه دراز   چو خورشید تابان بگشت از فراز
درخت و گیا دید و آب روان   چنان چون بود جای مرد جوان
چو چشم تذروان یکی چشمه دید   یکی جام چون خون کستر نبید
یکی مرغ بریان و نان از برش   نمکدان و زانجا گرد اندرش
فرود آمد از آب و زین برگرفت   بغرم و بنان اندر آمد شگفت

آمدن رستم پیش زن جادو

خور جادوان بد چو رستم رسید   از آواز او دیو شد ناپدید
نشست از بر چشمه برگردنی   یکی جام یاقوت پر کرد می
ابا می یکی نیز طنبور دید   بیابان چنان خانه سور دید
بزد رود و زو اکره اندر گرفت   تهمتن مر آنرا ببر در گرفت
که آواره و بدنشان رستمست   که از روز شادیش بهره کمست
همه جای جنگست میدان او   بیابان و کوهست بستان او
همه جنگ با شیر نر اژدها   ز دیو و بیابان نیابد رها
می و جام و بو با گل و مرغزار   نکرد دست بخشش مرا روزگار
همیشه بجنگ نهنگ اندرم   وگر با پلنگان بجنگ اندرم
بگوش زن جادو آمد سرود   همان جامه رستم و زخم رود
بیاراست رخ را بسان بهار   وگر چند زیبا نبودش نگار
بر رستم آمد پر از رنگ و بوی   بپرسید و بنشست نزدیک اوی

تهمتن بیزدان نیایش گرفت
و بر آفرینها ستایش گرفت
که در دشت مازندران یافت خوان
می و جام با میگسار جوان

بدانست کز جادوی ریمنست
نهفته بریک اندر اهرمنست
یکی طاس نرسی بکف برنهاد
نه داد ازیکی دشمن کرد یاد

جو آواز داد از خداوند مهر
دگرگونه برگشت جادو بچهر
روانش گمان نیایش بدست
زبانش توان ستایش نداشت

سیه گشت چون نام یزدان شنید
تهمتن سبک چون بدو بنگرید
بینداخت از باد خم کمند
بر از رنگ و نیرنگ و کرد بد

سو

میانش بخنجر بدو نیم کرد
دل جادوانرا پر از بیم کرد

وزانجا سوی راه بنهاد روی
چنان چون بود مردم راه جوی
همی رفت پویان بجایی رسید
که اندر جهان روشنایی ندید

شب تیره چون روی زنگی سیاه
ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
تو خورشید گفتی به بند اندرست
ستاره بخم کمند اندرست

عنان رخش را داد و بنهاد روی
نه افراز دید او سیاهی جوی
وزانجا سوی روشنایی رسید
زمین پرنیان دید یکسر خوید

جهانی زسبزی شده نو جوان
همه سبزه و آبهای روان
همه خانه پرنیش جون آب بود
نیازش بآسایش و خواب بود

برون کرد ببرسان از بر
بجوی اندرون غرقه بد مغز و هوش
بگستردم هر دو در آفتاب
بخواب و بآسایش اندر شتاب

لگام از سر اسب برکرد خوار
رها کرد بر خوید و برگشت زار
بپوشید چون خشک شد خود سر
گیا کرد بستر بسان هژبر

چو در سبزه دید اسب را دشتبان
گشاده زبان شد دوان و دمان
سوی رستم رخش بنهاد روی
یکی چوب زد گرم بر پای او

چو از خواب بیدار شد پیلتن
بدو دشتبان گفت کای اهرمن
چرا اسب در خوید بگذاشتی
بر و رنج نابرده بر داشتی

زگفتار او تیره شد مرد هوش
بجست و گرفتش یکایک دو گوش
بیفشرد و برکند هر دو ز بن
بگفت از بد و میل با او سخن

سبک دشتبان گوشها بر گرفت
ز نیوان و زو مانده اندر شگفت
بدو گفت مردی چو دیو سیاه
پلنگینه جوشن و آهن کلاه

همه دشت سرمایه آهرمنست
وگر ازدها خفته در جوشنست
برفتم که اسبش برآرم ز کشت
فرا خود باسب و کشته بهشت

مرا دید برجست یاوه نگفت
دو گوشم بکند و هم آنجا بخفت
چو اولاد بشنید برجست زود
برون آمد از درد دل همچو دود

آمدن دشتبان
پیش اولاد

که تا بنگرد کان چه مرد است خود
و یا این بزهره که کرد است بد

همی گشت اولاد در مرغزار
ابا نامداران زهر سکار

چو از دشتبان این سخنها شنید
بنجز که بر پی شیر دید

عنانرا بپیچید با سرکشان
بدانسو که بود از تهمتن نشان
چو آمد ببانگ اندرون جنگجوی
تهمتن سوی رخش بنهاد روی

نشست از بر زین و برنده تیغ
کشید و بیامد چو غرنده میغ
بدو گفت اولاد نام تو چیست
چه مردی و شاه و پناه تو کیست

نبایست کردن بدین سو گذر
ره نره شیران و جاهی بحر
چنین گفت رستم که نام من ابر
اگر بر تو ببندد بکام هژبر

همه نیزه و تیغ باز آورد
سرا زاسر اندر کنار آورد
بگوش تو گر نام من بگذرد
دم و جان و خون دل بفسرد

بیامد بکوشش بهر انجمن
کمند و کمان گو پیلتن
هران جای کوجو تنو زاید بسر
کفن دوز خوانش از جوشن گر

تو با این سپه پیش من رانده‌ای / همی گوز بر گنبد افشانده‌ای
نهنگ بلا برکشید از نیام / بیاویخت از پیش زین خم خام
بیک زخم در دو سر سرفراز / همی تاخت ازین بیکسو چاره
چو شیر اندر آمد میان رمه / بکشت آنکه بود اندر پیش همه
سرانرا ز رخشش بپای آورید / سوی بندشان تن برای آورید
درو دشت بد پر ز گرد سوار / براکنده گشتند بر کوهسار
همی رفت رستم چو پیل دژم / کمند بیازو درون بست خم
باولاد چون رخش نزدیک شد / کمان دار را روز تاریک شد
بیفکند رستم کمند دراز / بخم اندر آمد سر سرفراز
ز اسب اندر آمد دو دستش ببست / به پیش اندر افکند و خود برنشست
بدو گفت گر راست گویی سخن / ز کژی نه سر یابی از تو نه بن
نمایی مرا جای دیو سپید / همان جای اولاد غندی و بید
بجای که بستست کاوس کی / کسی کو بدینها نمودست پی
نمایی و پیدا کنی راستی / نیاری بداد اندرون کاستی
من آن پادشاهی بگرز گران / بگردانم از شاه مازندران
تو باشی بدین بوم و بر شهریار / گر ایدونکه کژی نیاری بکار
بدو گفت اولاد مغزت بخشم / ببرداز و بگشای یکباره چشم
تن من مبرداز خیره ز جان / بیابی ز من هرچه پرسی نشان
ترا خانه و جای دیو سپید / نمایم همان هرچه دادی نوید
بجای که بستست کاوس شاه / نمایم ترا یک بیک شهر و راه
کنون تا بنزدیک کاوس کی / صد افکنده فرسنگ بخشنده پی
وز انجا سوی دیو فرسنگ صد / بیاید یکی راه دشوار و بد
میان دو صد چاه ساری شگفت / به پیمایی اندازه نتوان گرفت
میان دو کوهست پر هول جای / نپرد بران آسمانش همای
ز دیوان جنگی ده و دو هزار / بشب پاسبانند بر کوهسار
چو اولاد غندی سپهدار او / چو بید ار سنجه نگهدار او
یکی کوه یابی مر او را بتن / بر و بال و کتفش بود ده رسن
ترا با چنین یال و شاخ و غبار / گذارنده گرز و تیغ و سنان
چنین برز و بالا و آن کار کرد / نخوبست با دیو پیکار کرد
گذر بگذری سنگ لاخست و دشت / که آهو بر آن نیارد گذشت
کزو بگذری آب رودیست پیش / که پهنای او بر دو فرسنگ بیش
کنارنگ دیوی نگهبان او / همه نره دیوان بفرمان او
از انروی بر کوس با بزم و بای / چو فرسنگ سیصد کشیده بپی
ز بزگوش تا شهر مازندران / رهی زشت و فرسنگهای گران
پراکنده در پادشاهی سوار / همانا که باشد هزاران هزار
چنین لشکری با سلیح و درم / نه بینی ازیشان یکی را دژم
سه پیلان جنگی هزار و دویست / کز ایشان بشهر اندرون جای نیست
تو تنها تن آهنی گر ز آهنی / بسایی بسوهان آهرمنی
بخندید رستم ز گفتار اوی / بدو گفت اگر با منی راه جوی
به بینی کزین یک تن پیلتن / چه آید بدان نامور انجمن
بنیروی یزدان پیروزگر / به بخت و بشمشیر تیره تنر
که بینند بازو و برو یال من / نه جنگ اندران زخم کوپال من
بدرد پی پوستشان از نهیب / عنانها ندانند باز از رکیب
تو زانسو که هست کاوس کی / کنون راه بنمای و بردار پی
نیاسود تیره شب و پاک روز / بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ازانجا که کاوس لشکر کشید / ز دیو و ز جادو بدو بد رسید
چو یکپاس بگذشت از تیره شب / خروش آمد از دشت و بانگ جلب
بمازندران آتش افروختند / بهر جای شمعی برافروختند
تهمتن باولاد گفت آن کجاست / که آتش برآید چپ و دست راست
در شهر مازندران است گفت / که از شب دو بهره نیارند خفت

سپهبد چو اولاد غندی بدید	همه پهلوانان دیو سپید	درختی که دارد سر اندر سحاب	ستاره بره برگشیده طناب
بدان جایگه باشد ارژنگ دیو	که هر دم برآرد خروش و غریو	بجنبد آن زمان رستم جنگجوی	چو خورشید تابنده بنمود روی
بپیچید اولاد را بر درخت	همی رفت دل را پر از کیمیا	چو خورشید برزد سر از تیغ کوه	جهان را ابیغ و درفش و شکوه
بزین اندر افکند گرز نیا	ز بند کمندش بپا و بخت سخت	یکی مغفر خسروی بر سرش	خوی آلوده ببر بیان در برش
بارژنگ سالار بنهاد روی	**کشتن رستم دیو سفید را**		چو آمد بر لشکر جنگجوی
یکی نعره زد در میان گروه			که گفتی بدرید دریا و کوه
برون جست از خیمه ارژنگ دیو	چو آمد بگوشش از آسان غریو	چو رستم بدیدش برانگیخت اسب	بیامد بکردار آذرگشسب
سر و گوش و بگرفت و یال دلیر	سر از تن بکندش بکردار شیر	پر از خون سر دیو کنده ز تن	بینداخت آنسو که بد انجمن
چو دیوان بدیدند برو بال او	بدریده دلشان ز کوپال او	نکردند یاد از بر و بوم و رود	بدر بر بسر بر همی راه بست
برآهخت شمشیر کین پیل تن	برداخت از نره دیو انجمن	چو برگشت خورشید گیتی فروز	بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز اولاد بگشاد خم کمند	نشستند زیر درخت بلند	تهمتن ز اولاد پرسید راه	بشهری کجا بود کاوس شاه
چو بشنید ازو تیز بنهاد روی	پیاده دوان پیش او راه جوی	چو آمد بشهر اندرون تاجبخش	خروشی برآورد چون رعد رخش
بایرانیان گفت پس شهریار	که بر ما سر آمد بد روزگار	خروشیدن رخش آمد بگوش	روان و دلم تازه شد زان خروش
پیاده هم اندر زمان پیش اوی	یل دانش افروز پرخاشجوی	بنزدیک کاوس شد پیلتن	همه سرفرازان شدند انجمن
فراوان غریوید و بردش نماز	**رسیدن رستم بدرگاه کاوس**		بپرسیدش از رنجهای دراز
گرفتش در آغوش کاوس شاه			ز زالش بپرسید و از رنج راه
بدو گفت کاوس کاید نهان	همی رخش را کرد باید نهان	چو آید بدیو سپید آگهی	کز ارژنگ شد روی گیتی تهی
همه رنجهای تو بی بر شود	ز دیوان جهان پر ز لشکر شود	تو اکنون ره خانه دیو گیر	برنج اندر آور تن و تیغ و تیر
مگر یار باشدت یزدان پاک	سر جادوان اندر آری بخاک	گذر کرد باید بهفت کوه	ز دیوان بهر جای یکی گروه
یکی غار پیش آیدت هولناک	چنان چون شنیدم پر از بیم و باک	گذارش پر از نره دیوان جنگ	همه رزم را ساخته چون پلنگ
بغار اندرون گاه دیو سپید	کزو باید لشکر به بیم و امید	توانی مگر کردن او را تباه	که او هست سالار دیوان سپاه
سپه را ز غم چشمها تیره شد	دل من درین تیرگی خیره شد	پزشکان که درمانش کردن امید	بخون دل و مغز دیو سپید
چنین گفت فرزانه مردی پزشک	که چون خون او را بسان سرشک	گو پیلتن جنگ را ساز کرد	وزان جایگه رفتن آغاز کرد
بابیه آن گفت بیدار رسید	که من کردم آهنگ دیو سپید	یکی پیل جنگی و جنگ آورست	ز دیوان بگردش بسی لشکرست
گرایدون که بخت آرد بخم	شما دیر مانید خوار و دژم	اگر یار باشد خداوند زور	دهد مر مرا اختر نیک هور

همه بوم

همه بوم و بر باز بیند درست / ببار آید آن خسروانی درخت

چو رخش اندر آمد بدان هفت کوه / بدان نره دیوان گروها گروه

باولاد گفت آنچه پرسیدمت / همه بر ره راستی دیدمت

بدو گفت اولاد چون آفتاب / شود گرم و دیو اندر آید بخواب

ز دیوان نبینی نشسته یکی / جز از جادوان پاسبان اندکی

نکرد ایچ رستم برفتن شتاب / بدان تا بر آید بلند آفتاب

بر آهیخت جنگی نهنگ از نیام / بغرید چون رعد و بر گفت نام

نه استاد کس نزد او در بجنگ / نجستند با او کسی نام و ننگ

بکه و رخ یکی غار دید / تن جادوان تیرگی از امید

چو مژگان بمالید و دیده بشست / در غار تاریک چندی بجست

برنگ شبه روی و چون شیر موی / جهان پر ز بالای و پهنای اوی

ازو شد تن پیلتن پر نهیب / بترسید کامد بتنگی نشیب

بر نیروی رستم ز بالای او / بینداخت یکران و یکپای او

همی پوست کند این از آن آن ازین / همی گل شد از خون سراسر زمین

همیدون بدل گفت دیو سپید / که از جان شیرین شدم ناامید

نه شهر و نه کهتر نه نام آوران / نه بینند نیز مرا بمازندران

زدش بر زمین همچو شیر ژیان / چنان زد که از تن جدا گشت جان

همه غار یکسر تن کشته بود / جهان همچو دریای خون گشته بود

ولاد و او آن کشیده جگر / سوی شاه کاوس بنهاد سر

تنانهای بند تو دارد تنم / بزیر کمند همی بسپرم

بپیمان شکستن نه اندر خوری / که شیر ژیانی و کی منظری

یکی کار پیش است رنج دراز / که هم با نشیب است و هم با فراز

سر نره دیوان هزاران هزار / بیفکند باید بخنجر زبار

رسید انگهی نزد کاوس کی / کو پهلوان شیر فرخنده پی

دریدم جگرگاه دیو سپید / ندارد بدو شاه ازین پس امید

وزان جایگه تنگ بسته کمر / بیامد پر از کینه و جنگ سر

بنزدیکی غار بی بن رسید / بگرد اندرش لشکر دیو دید

کنون چون که رفتن فراز آمد / مرا راه بنمای و بگشای راز

بر ایشان تو پیروز گردی بجنگ / کنون بیست کمی کرد باید درنگ

بدانگه تو پیروز گردی مگر / اگر یار باشدت پیروزگر

سر و پای اولاد محکم ببست / بخم کمند انگهی بر نشست

میان سپاه اندر آمد چو گرد / سر از تن بخنجر همی دور کرد

وزان جایگه پیش دیو سپید / بیامد بکردار تابنده شید

زمانی همی بود در جنگ تیغ / بند جای دیدار و جای گریغ

بتاریکی اندر یکی کوه دید / سراسر شده غار ازو ناپدید

سوی رستم آمد چو کوه سیاه / از آهنش ساعد وز آهن کلاه

بر آشفت برسان شیر ژیان / کمی تیغ تیزش بزد بر میان

بریده برآویخت با او بهم / چو پیل سرافراز و شیر دژم

همی گفت رستم گر امروز جان / بماند بمن زنده ام جاودان

گر ایدونکه از جنگ این اژدها / بریده پی و پوست یابم رها

بزد دست و برداشتش نره شیر / بگردن بر آورد و افکند زیر

فرو برد خنجر دلش بر درید / جگرش از تن کشته بیرون کشید

بیامد از اولاد بگشاد بند / بفتراک بست آن کیانی کمند

بدو گفت اولاد کای نره شیر / جهانی بتیغ آوریدی بزیر

بچیزی که دادی دلم را امید / همی نه خواهد تنم را نوید

بدو گفت رستم که مازندران / سپارم ترا از کران تا کران

بی شاه مازندران زانجایگاه / نیامد ز بودن نکندن براه

وزان پس بکر خاک را بسپرم / وگرنه ز گیهان خود بگذرم

چنین گفت کای شاه دانش پذیر / هر که بد اندیش تن منتقیر

ز پهلوش بیرون کشیدم جگر / چه فرمان دهد شاه پیروزگر

برو آفرین کرد کاوس شاه
که بی تو مبادا کلاه و سپاه

بدان مام کو چون تو فرزند زاد
نشاید جز از آفرین کرد یاد

مرا بخت ازین هر دو فرخ ترست
که پیل هژبر افکنم کهترست

بجستم من اندر جهان چون او
که تا بارها بینم ترا تازه روی

بجستمش چو اندر کشیدند خون
شده آن دیده سر خورشید گون

نهادند زیرا ندرش تخت عاج
بیاورد بخشید از بر عاج تاج

نشست از بر تخت مازندران
ابا رستم نامور پهلوان

چو طوس و فریبرز و گودرز گیو
جو رهام و گرگین و بهرام نیو

برین گونه یک هفته با رود و می
همی رامش آراست کاوس کی

بهشتم نشستند بر زین همه
جهانجوی و گردنکشان جنگجوی

برفتند و یکسر بفرمان کی
چو آتش بزد بر بهاران می

ز شمشیر تیز آتش افروختند
همه شهر یکسر همی سوختند

بلشکر چنین گفت کاوس شاه
که اکنون مکافات کرده نگاه

چنان چون سزاید بدیشان سپهر
ز کشتن کنون سر بباید کشید

برستم چنین گفت کاوس کی
که ای گرد فرزانه نیک پی

بیاید یکی مرد با هوش و سنگ
کجا باز داند ستاب از درنگ

شود نزد سالار مازندران
کند دلش بیدار و مغزش گران

بدان کار خشنود شد پور زال
بزرگان که بودند با او همال

فرستادن نامه نزدیک او
برافروختن جان تاریک او

یکی نامه بر حریر سپید
بد و اندرون چند بیم و امید

نامه کاوس بشاه مازندران و رفتن فرهاد برسولی

دبیر خردمند بنوشت خوب
پدید آورید اندران زشت و خوب

نخست آفرین کرد بر دادگر
کزو بود پیدا بگیتی هنر

خرد داد و گردان سپهر آفرید
درشتی و تندی و مهر آورید

به نیک و بد دادن دستگاه
خداوند گردنده خورشید و ماه

اگر دادگر باشی و پاک دین
ز هر کس نیابی جز از آفرین

وگر بد نشان باشی و بدکنش
ز چرخ بلند آیدش برز و بیش

جهاندار گر دادگر باشدی
ز فرمان او کی گذر یابدی

سزای گنه بینی که یزدان کرد
ز دیو و ز جادو برآورد گرد

کنون گر شدی آگه از روزگار
خرد را بود مر تو آموزگار

همانجا بمان تاج مازندران
بدین بارگاه آی چون کهتران

چو با رزم رستم نداری تو باد
بده باژ تا کام بگذارد شاد

وگر گاه مازندران بایدت
مگر زین نشان راه بگرایدت

وگرنه چو ارژنگ دیو سپید
دلت کرد باید ز جان ناامید

بخواند آن زمان شاه فرهاد را
کند ارزنده گرز فولاد را

گزین بزرگان آن شهر بود
ز بیکاری و رنج بی بهر بود

بدو گفت کین نامه پندمند
ببر سوی آن دیو چشمند بند

چو از شاه بشنید فرهاد گرد
زمین را ببوسید و نامه ببرد

بشهری کجا سست پایان بدند
سواران پولاد خایان بدند

کسی را که ببینی تو بالای از دوال
کف شان چنین بود بسیار سال

بدان شهر بد شهر مازندران
هم آنجا دلیران و کندآوران

چو بشنید کز نزد کاوس شاه
فرستاده با هوش آمد ز راه

پذیره شدن را سپاه گران
دلیران و شیران مازندران

ز لشکر یکایک همه برگزید
از ایشان هنر خواست کامد پدید

چنین گفت کامروز مردانگی
جدا گرد باید ز دیوان یکی

همه راه و رسم پلنگ آورید
سر هوشمندان بجنگ آورید

پذیره شدند بر از رنگ و بوی
سخنها ز رفت اندر برابر شدی

یکی دست بگرفت و افشارد سخت
پی و استخوانها بیازاردش

بکشت آنکه فرهاد را روی زرد
بنامد بر رنگ و بندی دراز

برد نامور ها در انزد شاه — ز کاوس پر اسپید و پر جنگ راه
پس آن نامه بنهاد پیش دبیر — می و مشک بد بیخت بر حریر

چو آگه شد از رستم و کار دیو — پر از خون شدش چشم و دل پر غریو
بدو گفت پنهان شو و آفتاب — شب آمد بود گاه آرام و خواب

ز رستم نخواهد جهان آرمید — نخواهد بشستن جان او ناپدید
غمی شد ز ارژنگ و دیو سپید — که شد کشته اولاد و غندی و بید

چو آن نامه را شاه برخواند — دو دیده بخون دل اندر نشاند
چنین داد پاسخ بکاوس کی — که در جام پیوست با آب می

مرا باره که زان او برتر است — هزاران هزارم فزون لشکر است
چو بشنید رستم بر آشفت ازو — بغرید و بنهاد از خشم روی

کجا شد دل مرد بر رای تو — نماندی چنین سست بر جای تو
چه باشند دیوان مازندران — که ترسنده گشتی چنین سرگران

ز پیلان جنگی هزاران دویست — اما تو از ایشان یکی پیل نیست
مرا همچو دیو سپید چو بید — سر صد هزاران سپاه و سپید

بهر جا که بنهند در جنگ روی — نماند سنگ و نه رنگ و نه بوی
بیارم یکی لشکری شیرفش — برآرم شمار امر از خواب خوش

از ایران برآرم یکی تیره خاک — بلندی ندانند باز از مغاک
بکوشید تا پاسخ نامه یافت — عنان سوی سالار ایران سپاه تافت

بیاید بگوید آنچه دید و شنید — همه برده راز ها بر درید
چنین گفت کز آسمان برتر است — نه رای بلندش بدین اندر است

ز گفتار من سر به پیچد نیز — جهان پیش چشمش بر ارزد پشیز
چنین گفت کاوس کز پیلتن — گزین تنگ بگذارم این انجمن

مرا برد باید سوی او پیام — که من برکشم تیغ همچون نیام
یکی نامه باید چو غرنده میغ — بیاید بکردار غرنده میغ

شوم چون فرستاده نزد او — بگفتار خون اندر آرم برو
بپاسخ چنین گفت کاوس شاه — که فر از تو دارد نگین و کلاه

پیمبر توی هم تو پیل دلیر — بهر نکته بر سر افراز شیر
نوموده تا رفت پیش دبیر — سر نامه را کرد پیکان تیر

پاسخ دادن شاه کاوس را شاه مازندران

چنین گفت کین گفتن نابکار — نه خوب آید از مردم هوشیار

اگر سر کشی زین فزونی نهی — بفرمان گرائی نشان آری
وگرنه بجنگ تو لشکر کشم — ز دریا بدریا سپه بر کشم

روان بد اندیش دیو سپید — دهد کرکس از مغز تو
بزین اندر افکند گرز نیا — چو آمد بنزدیک آهرمنا

فرستاده چون شهر نزدیک رسید — کمندی بفتراک بر بست خم
بزیر اندرون باره گامزن — یکی زنده پیل است گوئی بتن

چو بشنید سالار مازندران — ز لشکر گزین کرد چندین سران
بفرمودشان تا پذیره شوند — بهر برز بالا را چیره شوند

چو چشم تهمتن بدیشان رسید — سواران بسی زیر شاخ آمدند
چو چشم تهمتن بدیشان رسید — بره بر درختی گشن شاخ دید

بکند آن درخت و بکف در گرفت — بماندند لشکر همه در شگفت
بپیداخت چون نزد ایشان رسید — [illegible] درختی گشن شاخ [illegible]

یکی دست بگرفت و بفشاردش — همی آزمون را بیازاردش
بخندید از آن رستم پیلتن — شده خیره زو چشم آن انجمن

بدان چهره اندر نیفشرد چنگ — ببردش رگ از دست و از روی رنگ
بشد روز از آن مردم زور آزمای — ز بالای اسب اندر آمد ز پای

سواری که نامش کلاهور بود — که مازندران زو پر از شور بود
بسان پلنگ ژیان بد بخوی — بگردی [illegible] جز از جنگ

یکی بد بر شاه مازندران — بگفت آنچه دید از گرانان گران
پذیره شدن آنچه پیش آمد خواند — بمردی بر چرخ گردون بدند

بدو گفت پیش فرستاده رو	هنرها پدیدار کن نو بنو	چنان کن که گردد دلش پر ز بیم	ز خشم اندر آرد برخ آب گرم
بیامد کلاهور چون نره شیر	به پیش جهانجوی مرد دلیر	ببرسید پرسیدن چون پلنگ	وز هم روی وانگه بدو داد چنگ
بیفشرد چنگ سرافراز بیل	شد از داد چنگش بکردار نیل	به پیچید و اندیشه زو دور داشت	بمردی ز خورشید بگذشت
بیاورد و بنمود با شاه گفت	که بر خویشتن درد نتوان نهفت	ترا آشتی بهتر آید ز جنگ	فراخی مکن با دل خویش تنگ
ترا با چنین پهلوان تاو نیست	اگر رام گردد به از ساو نیست	بدو بیم بر شهر مازندران	ببخشیم بر کهتر و مهتران
چنین رنج دشوار آسان کنیم	به آید که جان را هراسان کنیم	نهفتن نیامد هم اندر زمان	بر شاه بر سان پیل دمان
رها کرد بنواخت اندر خورش	ز کاوس پرسید و از لشکرش	سخن راند از رنج و راه دراز	که چون راندی در نشیب و فراز
وزان پس بدو گفت رستم توی	که داری بر و بازوی پهلوی	چنین داد پاسخ که من چاکرم	وگر چاکری را خود اندر خورم
کجا او بود من نیایم بکار	گر او پهلوانست گرد سوار	بدو داد پس نامور نامه را	پیام جهانجوی خود کامه را
بگفت آنچه شمشیر بار آورد	سر سرکشان در کنار آورد	چو بشنید پیغام و نامه بخواند	دژم گشت اندر شگفتی بماند
بر رستم چنین گفت چون جست و جوی	چه باید همی خیره این گفت و گوی	بگویش که سالار ایران توی	اگرچه دل جنگ شیران بوی
همه شاه مازندران با سپاه	پاسخ دادن شاه مازندران کاوس را		بر او رنگ زرین و زرین کلاه
چرا بیهوده خواند نزدیک خویش	نه راه کیان باشد و رسم و کیش	بر اندیش و بخت بزرگان مجو	گزین برتری خواری آید بروی
سوی شهر ایران بگردان عنان	وگرنه سر آرد زمانت سنان	اگر با سپه من بجنبم ز جای	تو پیدا نه بینی سرت زیر پای
توافکنده ای بی گمان در کمان	یکی راه زه گیر و لشکر بگاه	چو من تنگ روی اندر آرم بتو	سرا ید همه بندی کوه و کوی
اگه کرد رستم بروشن روان	ز گاه سپاه و در پهلوان	نیامدش با مغز گفتار او	سرش تیره تر شد ز گفتار اوی
یکی خلعتی ساختش شاهوار	بیاورد نزدیک آن نامدار	بشد رفت زو جامه و سیم و زر	که ننگ آمدش زو کلاه و کمر
برون آمد از شهر مازندران	پذیره شدندش دلاور سران	چو آمد بنزدیک شاه اندرون	دل کینه دارش پر از خون
ز مازندران هرچه دید و شنید	همه گرد بر شاه ایران پدید	وزان پس ورا گفت مندیش هیچ	دلیری و جنگ دلیران بیش
دلیران و گردان ایران انجمن	چنان دانکه او زیر خشم من	چو رستم ز مازندران گشت باز	شه آن جادوان رزم را
سراپرده از شهر بیرون کشید	سپه را همه سوی هامون کشید	چو گرد سپاه از میان بر دمید	همه رنگ خورشید گشت ناپدید
نه دریا همی دید و نه کوه	زمین آمد از سم اسپان ستوه	همیراند لشکر بران سودمان	نخست آنچه هنگام رفتن زمان
چو آگاهی آمد بکاوس شاه	که ننگ اندر آمد ز دیوان سپاه	بفرمود تا رستم زال زر	نخستین برین کین ببندد کمر
به طوس و به گودرز کشوادگان	رزم کاوس بشاه مازندران		بگیو و بگرگین و آزادگان
بفرمود تا لشکر آراستند	سنان و سپرها به پیراستند	سراپرده و شهریار و سران	کشیدند بر دشت مازندران

ابرمیمه

ابر میمنه طوس نوذر بپای / دل کوه بر ناله کرّه نای
چو گودرز کشواد بر میسره / شده کوه آهن زمین یکسره
سپهدار کاوس بر قلبگاه / ز هر سو زده برکشیده سپاه
به پیش سپاه اندرون پیلتن / که در جنگ هرگز ندیدی شکن
یکی نامداری ز مازندران / بگردن برآورد گرزی گران
که جویا بدش نام و جوینده بود / گراینده گرز و گوینده بود
بدستوری شاه دیوان برفت / به پیش صف شاه کاوس تفت
همی جوشن اندر تنش بر فروخت / همی تفت تیغش ز سم اسپ خفت
بیامد با ایرانیان بر گذشت / بترسید از آواز او کوه و دشت
همی گفت با من که جوید نبرد / کسی کو بر انگیزد از آب گرد
همی گشت غران میان دو صف / خروشان و بر لب برآورده کف
از ایران نشد پیش او کس بجنگ / همی گرد جویا بدانجا درنگ
با ایرانیان گفت کاوس شاه / نتابید دلتان از آئین و راه
کزین دیو تان دل چنین خیره گشت / از آواز او روزتان تیره گشت
بدادند پاسخ دلیران شاه / به پرخاش در جای پیل و سپاه
یکی برگراید رستم عنان / بر شاه شد باز دوده سنان
که دستور باشد مرا شهریار / شدن پیش آن دیو ناسازگار
چنین گفت کین کار تست / از ایران نخواهد کس این رزم جست
برانگیخت رخش دلاور ز جای / برخش اندرون نیزه سرگرای
برآورد و گر رفت چون پیل مست / یکی پاره زین اژدهای بدست
عنان را بپیچید و برخواست گرد / ز بانگش بلرزید دشت نبرد
بجویا چنین گفت کای بدنشان / ببینمت دنامت ز گردنکشان
کنون بر تو بر جای بخشایش است / نه هنگام آرام و آسایش است

نبرد جویا با رستم و کشته شدن جویا

بگرید ترا آنکه زاینده بود / فزاینده بود ار گزاینده بود
بدو گفت جویا که ایمن مشو / ز جویا و از خنجر تیز رو
که اکنون بدرد جگر مادرت / بگرید بدین جوشن و مغفرت
چو آواز جویا برستم رسید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بغرید و از جای برگرد رخش / چو شیر دل رستم تاجبخش
چنان راند برگرد تابش سنان / که دیگر بدیده ندیدش جهان
پس پشت او اندر آمد چو گرد / سنان با کمربند او راست کرد
بزد نیزه بر بند و درع زره / زره او نماند هیچ بند و گره
ز زینش جدا کرد و برداشتش / چو بر تاب زین مرغ بر داشتش
بینداخت از باد اسپش بخاک / دهن پر ز خون و زره چاک چاک
دلیران و گردان مازندران / بخیره فرو ماندند اندر آن
سپه شد شکسته دل زرد روی / برآمد از آورد که گفت و گوی
بفرمود سالار مازندران / بیکسر سپاه از گران تا کران
که سر بر فراز بد و جنگ آورند / همه رسم و راه پلنگ آورند
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / هوا نیلگون شد زمین آبنوس
چو برق درخشنده از تیره میغ / همی آتش افروخت از گرز و تیغ
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش / ز بس نیزه و گونه گونه درفش
زمین شد بکردار دریای قیر / همه موج خون از خنجر و گرز و تیر
همی تیر بارید همچون تگرگ / چو باد خزان باشد از میغ برگ
یکی هفته دو لشکر نامجوی / بروی اندر آورده بودند روی
دوان بادپایان چو کشتی بر آب / سوی فرق دارند کوهی شتاب
بهشتم سپهدار کاوس شاه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
به پیش جهان آفرین خدای / همی بود گریان و نالان بپای
فرا ابس بمالید بر خاک روی / چنین گفت کای داور راست گوی
برین ژنده دیوان بی ترس و باک / توئی آفریننده داد و پاک
مراده دل افروزی و فرهی / بمن تازه کن تخت شاهنشهی

بپوشید از آن پس بمغفر سرش
بیامد بر نامور لشکرش
خروش آمد و ناله کرنای
بجنبید با پیل لشکر ز جای

سپهبد بفرمود تا گیو و طوس
ز پشت سپاه اندر آرند کوس
چو گودرز با زنگه شاوران
چو رهام گرگین و جنگ آوران

گرازه بیامد بسان گراز
درفشی برافراشته هشت باز
چو خراد و برزین و فرهاد و گیو
برفتند با نامداران نیو

تهمتن بقلب اندر آمد نخست
زمین را بخون دلیران بشست
چو گشواد گودرز بر میمنه
سلیح و سپه برد و کوس و رمه

ازین میمنه تا بدان میسره
بشد گیو چون گرگ پیش رمه
ز شبگیر تا تیره گشت آفتاب
همی خون بجوی اندر آمد چو آب

ز چهره بشد شرم و آیین و مهر
همی گرز بارید گفتی سپهر
ز مردم بهر جای بر دوده گشت
گیاها بمغز سر آلوده گشت

چو رعد خروشان شده بوق و کوس
خور از بیم در پرده آبنوس
از آن سو که بد شاه مازندران
بشد پیلتن با سپاه گران

ز مردی بگرد از که جای خویش
بهفتم در بر کینه بر پای خویش
چو پیل و شیران پرخاشجوی
بروی اندر آورده یکباره روی

چو بر نیزه رستم آورد خشم
نماند آنچه با او دلیری و خشم
جهانجوی گرد از جهاندار یاد
سنان دار نیزه بدارنده داد

برآهیخت گرز و برانگیخت رخش
هوا گشت از آواز او پر خروش
از آوه از آن گرد سالار کش
نه با دیو جان و نه با پیل هش

پراکنده همه دشت خرطوم پیل
همه کشته دیدند بر چند میل
از آن پس تهمتن یکی نیزه خواست
سوی شاه مازندران تاخت راست

یکی نیزه زد بر کمربند او
سنان اندر آمد بپیوند او
شد از جادوی همچو یک لخت کوه
از ایران نظاره بر او بر گروه

تهمتن فرو ماند از و در شگفت
سنان دار نیزه بدندان گرفت
رسید اندر آن جای کاوس شاه
ابا کوس و پیل و درفش سیاه

رستم چنین گفت کای سرفراز
چه بودت کابد نماندی دراز
چنین گفت رستم که چون بر زنم
ببود و برافروخت بیدا نخست

مرا دید سالار مازندران
بگردن بر آورد گرز گران
برخش دلاور سپردم عنان
زدم بر کمربند گبرش سنان

گمانم چنان بود کز دلش خون
دوان آید از کوه زین برون
بدین گونه خارا یکی کوه گشت
ز جنگ ز مردی بی اندازه گشت

بلشکرگهش برد خواهم کنون
مگر کاید از سنگ خارا برون
ز لشکر هر آن کس که بد زورمند
برفتند و سنگ آزمودند چند

نه برخاست او ای سنگ گران
میان اندر آن شاه مازندران
کو ببین جنگ را کرد ساز
بدان آزمودن نبودش نیاز

بر آن گونه آن سنگ را بر گرفت
گرو ماند لشکر برو در شگفت
پیاده همی رفت بر پشت کوه
خروشان پس پشت او در گروه

ابر کردگار آفرین خواندند
برو زر و گوهر بر افشاندند
به پیش سراپرده شاه برد
بیفکند و ایرانیان را سپرد

بدو گفت ار آیدون که پند اشنوی
بگردی ازین تنبل و جادوی
وگرنه بپولاد تیغ و تبر
بهرم همه سنگ را بر سپر

برون آمده همچو یکباره ابر
بسر برش خود و بتن بر ببر
تهمتن گرفت آنگهی دست اوی
سوی شاه کاوس بنهاد روی

چنین گفت کاورد آن لخت کوه
ز بیم تبر شد ز رستم ستوه
بدو نیک نگه کرد کاوس شاه
ندیدش سزاوار تخت و کلاه

وزان رنجهای کهن یاد کرد
دلش خسته شد لب از باد سرد
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز
بگیرد تنش را کند ریز ریز

بلشکرگهش کس فرستاد زود
بفرمود تا خواسته هر چه بود
ز گنج و ز تخت و ز تاج و کمر
ز اسپ و سلیح و ز تیغ و کمر

نهادند.

نهادند هر جای چون کوه کوه
برفتند لشکر همه هم گروه

سزاوار هر کس ببخشید گنج
نوشته کسی کو فزون برد رنج

ز دیوان هر آنکس که بد با سپاس
وز ایشان دل انجمن پر هراس

بکشت و تبه کردشان سربسر
ز تنشان سراسر بریدند سر

وزان پس بیامد بجای نماز
چنین گفت با داور پاک راز

بیک هفته بر پیش یزدان پاک
همی با نیایش بپیمود خاک

همی گفت کای داور داوران
فروزنده گردون بر اختران

بهشتم در گنجها کرد باز
ببخشید بر هر که بودش نیاز

همه فر پیروزی از فر تست
از اختر تو بودی همه تو بخت

همی گشت یکهفته زین گونه نیز
ببخشید بر هر که بایست چیز

بسیم هفته چون کارها گشت راست
می و جام یاقوت فرخواره خواست

یکی هفته با جام می بد بچنگ
بمازندران کرد ازان پس درنگ

تهمتن چنین گفت با شهریار
که هر گونه مردم آید بکار

مرا این هنرها ز اولاد خاست
که بر سوی راه بنمود راست

که تا زنده باشد بمازندران
پرستش کنندش همه کهتران

جو بشنید گفتار خسرو درست
سپهبد بخلعت بیازید دست

زمازندران چتر ایرا بخواندند
از اولاد جندی سخنها براندند

سپرد آن زمان تخت شاهی برو
سپهبد سوی شاه بنهاد روی

باز آمدن کاوس با ایران

جو کاوس در شهر ایران رسید
ز گرد سپه شد جهان ناپدید

همه شهر ایران بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

برآمد همی بخورشید جوش
زن و مرد شد پیش او با خروش

جهان سربسر نو شد از شاه نو
از ایران برآمد یکی ماه نو

جو بر تخت بنشست پیروز شاد
در گنجهای کهن برگشاد

ز هر جا بسی روزی ده بخواند
بدیوان دینار دادن نشاند

برآمد خروش از در پیلتن
بزرگان لشکر شدند انجمن

همه شادمان نزد شاه آمدند
بدان نامور بارگاه آمدند

تهمتن بیامد سر پر کلاه
نشست از بر تخت نزدیک شاه

سزاوار او شهریار زمین
یکی خلعت آراست با آفرین

یکی تخت فیروزه پیش شاه
یکی خسروی تاج گوهر نگار

یکی دست زربفت شاهنشهی
ابا یاره و طوق و با فرهی

صد از ماهرویان زرین کمر
صد از مشک مویان با زیب و فر

صد از اسب زرین و سیمین ستام
صد از اشتر سیه زرین لگام

همه بارشان دیبه خسروی
ز چینی و رومی و از پهلوی

ببردند صد بدره دینار نیز
ز رنگ و ز بوی ز هر گونه چیز

ز یاقوت جامی پر از مشکناب
ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب

نوشته همان نامه بر حریر
ز مشک و ز بوی ز هر گونه عطر

سپردار سالار گیتی فروز
بنوی همه کشور نیمروز

چنان کس پس از مرگ کاوس شاه
که بی تو مبادا کس و هور و ماه

بر و آفرین کرد کاوس شاه
که بی تو مباد انگشتین و کلاه

دل ما جدا زان بتو گرم باد
روانت بر از شرم و آزرم باد

فروبرد رستم ببوسید تخت
پس آنکه گذر کرد و بربست رخت

خروشش بتیره برآمد ز شهر
ز شادی بهر کس رسانید بهر

ببستند آذین و بانگ درای
بگوش آمدش ناله کره نای

بشد رستم زال و بنشست شاه
جهان کرد روشن بآیین و راه

بزرگردن غم بستمبر داد
نیامد همی بر دل از مرگ یاد

زمین بود پر سبزه و آب نم
جهان گشت بر سان باغ ارم

توانگر شده شاه با ایمنی
ز بد بسته شد دست آهرمنی

بگیتی خبر شد بکاوس شاه
زمازندران بستد آن تاج و گاه

بماندند یکسر همه زیر دست / که کاوس شاه آن بزرگی گرفت
همه پاک با هدیه و با نثار / ببستند صف بر در شهریار
جهان چون بهشتی شد آراسته / برانداو آگنده و خواسته
شنیدی همه رزم مازندران / کنون گوش کن جنگ هاماوران
از آن پس چنان کرد کاوس رای / که در پادشاهی بجنبد ز جای

داستان رفتن کاوس بهاماوران

از ایران بشد تا بتوران و چین / گذر کرد از آن پس بمکران زمین
ز مکران بشد تا بآب زره / میانها ندیدند بند و گره
پذیرفت هر مهتری باژ و ساو / نبد کاو را هیچ با شیر تاو
چنین هم گرازان ببربر شدند / جهانجوی با تخت و افسر شدند
شه بربرستان برآراست جنگ / زمانه دگرگونه تر شد برنگ
سپاهی بیامد ز بربر دوم / یکی برخاست از لشکر شاه و بوم
هوا گشتی از تیره چون تیره شد / خور از گرد اسپان خماننده شد
ز گرد سپه شد جهان ناپدید / کس از خاک دست و عنان را ندید
بزخم اندر آمد سپه فوج فوج / بر انسان که برخیزد از آب موج
چو گودرز گیتی بران گونه دید / عمود گران از زمین برکشید
بزد اسپ با نامداران هزار / ابا نیزه و تیغ جوشن گذار
برآویخت بدرید قلب سپاه / دمان از پس او همی رفت شاه
تو گفتی زبر بر سواری نماند / بگرد اندرون نامداری نماند
بشهر اندرون هر که بد سالخورد / بر شاه رفتند رخساره زرد
برخساره رفتند پیشش زمین / همی گر هر کس بر او آفرین
دلیران بنزدیک شاه آمدند / جگر خسته و نیکخواه آمدند
که ما شاه را چاکر و بنده ایم / همان باژ را گردن افکنده ایم
بجای درم زر و گوهر دهیم / بپاسی ز گنجور بر سر نهیم
ببخشید کاوس و بنواختشان / یکی راه و آیین نو ساختشان
وز آنجا بکه بانگ بر خم درای / برآمد همان ناله و کره نای
بنوفید گیتی چو لشکر براند / بروز اندران روشنایی نماند
چو آمدوی از شهر بربر بدر / سوی کوه قاف آمد و باختر
چو آگاهی آمد از ایشان بشاه / بیابانش کنان برگرفتند راه
پذیره شدندش همه مهتران / بجوید برهنا دید بار گران
چو فرمان گزیدند بر دشت راه / بی آزار بگذشت شاه و سپاه
سپه را سوی زابلستان کشید / بمهمانی پور دستان کشید
همی با سپه در نهم روز / گهی رود و میخواست گه تاز و یوز
بسی بر نیامد بدین روزگار / که بر گوشه گلستان سازوار
چو آن آزمایش نماند جوان / نشیب آمدش چون شود بر فراز
چو شد کار گیتی بر این رای راست / پدید آمد از نازیان کاستی
یکی با کمر مردم با و نام / درفشی برافراخت از مصر و شام
ز کاوس کی روی برگاشتند / در کهتری خوار بگذاشتند
چو آمد بشاه جهان آگهی / از آن لشکر بارگاه مهی
بنزد کی [illegible] نشت از بهم / سپه شد دمان شاه گیتی فروز
دلیران و ایران و نام آوران / برفتند با شاه با چاکران
همه بر سپرها نوشتند نام / بجوشید شمشیرها در نیام
سپه را ز دریا بهامون کشید / بران سو کی دشمن آمد پدید
بی اندازه کشتی بدو در بساخت / برآشفت چون باد لشکر بتاخت
همانا که فرسنگ بودی هزار / اگر راه را پای کردی شمار
همیراندند تا میان سه شهر / ز گیتی بر آنگونه جوینده بهر
بدست چپش مصر و بربر براست / زره در میانه بدان سو که خاست
به پیش اندران شهر هاماوران / به هر گوشه ای بر سپاه گران
خبر شد بدشتی که کاوس شاه / برآمد از آب زره با سپاه
همه بارگشتند یک با دگر / سپه را سوی بربر آمد گذر

زیر پای

ز هر جای چندان یل تیغ زن / بیامد که بر بیابان تنگ شد انجمن — سپاهی که هامون و دریا و کوه / شد از سم اسپان ایشان ستوه
بند شیر درنده را جایگاه / ز گور و ز آهو نیافت بر دست راه — پلنگ از بس پشت ماهی در آب / همان در هوا مرغ پران عقاب
همه راه جستند و گردند راه / دد و دام را بر چنین جایگاه — چو کاوس لشکر بجنگی کشید / کس اندر جهان کوه و هامون ندید
جهان گفتی از تیغ روشن شدست / ستاره همه ترک جوشن شدست — ز بس خود زرین و زرین سپر / بگردن برآورده گرز و تبر
تو گفتی زمین گشت رود روان / همی بارد از تیغ هندی روان — ز مغفر هوا گشت چون سندروس / سراسر زمین تیره چون آبنوس
بدرید کوه از دم گاودم / زمین یافت از سم اسپان ستم — ز بانگ تبیره بر بر ستان / تو گفتی زمین گشت لشکرستان
برآمد از ایران سپه بوق کوس / برون رفت گرگین و بهرام طوس — از آن سو که گودرز کشواد بود / چو گیو و چو شیدوش و فرهاد بود
فکندند بر یال اسپان عنان / بزهر آب داده نوک سنان — چو بر کوههٔ زین نهادند سر / خروش آمد و چاک چاک تبر
تو گفتی همه سنگ آهن کنند / و یا آسمان بر زمین بر زنند — بجستند کاوس در قلبگاه / سپاه اندر آمد به پیش سپاه
جهان بد که تاریک شد چشم درد / ببارید سنگرف بر لاجورد — تو گفتی هوا ژاله بارد همی / ببینگ اندر آن لاله کارد همی
ز خشم سنان آتش آمد برون / زمین شد بکردار دریای خون — به لشکر جهان شد ز ایرانیان / که سر بار بشناختند از میان
بتن کشته لرزان کمانها کبود / گشاده ز دیده برخ برد رود — نخستین سپهدار هاماوران / بیفکند شمشیر و گرز گران
بپرسید از شاه زنهار خواست / بدانست کان روز روز بلاست — به پیمان که از شهر هاماوران / سپهبد دهد باژ و ساو گران
از اسب و سلیح و ز تخت و کلاه / فرستند نزدیک کاوس شاه — چو این داده باشد از او بگذرد / سپاهش بره بود او بسپرد
ز گوینده بشنید کاوس کی / فراز گفتها را نوا فکند پی — که یکسر همه در پناه منید / پرستندهٔ تاج و گاه منید
از آن و لکاوس گوینده گفت / که او دختری دارد اندر نهفت — که از سرو بالاش زیباترست / ز مشک سیه بر سرش افسرست
بیالا بلند و بگیسو کمند / زبانش چو خنجر لبانش چو قند — فروهشته گیسو و سر بر زمین / از ایزد بران ماه باد آفرین
بهشتیست آراسته پر نگار / چو خورشید تابان بخرم بهار — نشاید که باشد جز از جفت شاه / چو نیکو بود شاه را جفت ماه
بجنبید کاوس را دل ز جای / چنین داد پاسخ که اینست رای — گزین کرد شاه از میانه گروه / یکی مرد بینای دانش پژوه
گرانمایه گرد روشن روان / بفرمود تا شد بهاماوران — بگفتی که او را همی باز گن / بیارای مغزش بمغز سخن
بگو نیش که پیوند او در جهان / بجویند کار آزموده مهان — که خورشید روشن ز تاج منست / زمین پایهٔ تخت عاج منست
هر آنکس که در سایهٔ من پناه / بجویند از او کم شود پایگاه — کنون با تو پیوند جویم همی / رخ آشتی را بشوییم همی
پس پردهٔ تو یکی دختر است / شنیدم که تخت مرا درخور است — که پاکیزه جفتست پاکیزه تن / ستوده بهر شهر و هر انجمن

چو داماد یابی چو پور قباد

پیوند کاوس با سودابه دختر شاه هاماوران

چنان دان که خورشید رای تو داد

نکو شد مرد بیدار خیره زبان / بنزدیک سالار هاماوران — زبان کرد گویا و دل کرد گرم / بیاراست لب را بگفتن نرم

ز کاوس دادش درود و سلام / وز آن پس بگفت آنچه بود از پیام
چو بشنید سالار هاماوران / دلش گشت پر درد و سر شد گران
همی گفت هرچند کو پادشاست / جهاندار و پیروز و فرمان رواست
مرا در زمانه یکی دخترست / که از جان شیرین گرامی ترست
فرستاده را گر کنم سرد و خوار / ندارم پی و مایه کارزار
همان به که این درد را برکشم / بخواهیم و بر دل نجوییم خشم
چنین گفت با مرد شیرین سخن / که بر نیست این از تو و رای من
همی خواهد از تو گرامی دو چیز / که او راست دیگر ندانیم نیز
مرا پشت گرمی بد از خواسته / بفرزند بودم دل آراسته
بمن زین سپس هم جهان بماند / دگر سست و ایران بماند تهی
سپارم بدو هرچه خواهد بدوی / نتابم سر از رای و فرمان اوی
بفرمود سودابه را پیش خواند / ز کاوس با او سخنها براند
بدو گفت کای خسرو سرفراز / که هست از جهان سر بسر بی نیاز
از او بهتر امروز غمخواره نیست / بدو گفت سودابه کین چاره نیست
یکی نامه با خواستاری بدست / فرستاده چرب گو آمدست
همی خواهد از من که بی کام من / ببرد ز دل خواب و آرام من
چگونه برین بر هوای تو چیست / وزین کار بهتر که رای تو جست
ز پیوند با او نباشد دژم / کسی نیست شاد و بماند دژم
بدانست سالار هاماوران / که سودابه را هست رای دران
فرستاده شاه را پیش خواند / وزان نامدارانش بسی بر نشاند
ببینند گاهی به آیین خویش / بدانسان که بود آن زمان دین خویش
بیکهفته سالار هاماوران / همی ساخت آن کار با مهتران
عماری بماه نو آراسته / پس پشت او اندر آن خواسته
یکی لشکر آراسته چون بهشت / تو گفتی که دهقان همی لاله کشت
چو آمد بنزدیک کاوس شاه / پر از خوبی و ناز و گنج و سپاه
ز هودج برون آمد آن ماه نو / شد آراسته ماه با تاج نو
برخساره بر کرده از گل نگار / نوشته از غالیه گوشوار
دو یاقوت خندان دو نرگس دژم / ستون دو ابروش سیمین قلم
نگه کرد کاوس خیره بماند / بسودابه بر نام یزدان بخواند
یکی انجمن ساخت از مهتران / همه از نامداران و کندآوران
سزا دید سودابه را جفت خویش / به پیش بزرگان بر آیین و کیش
وزان پس بدو گفت چون دید دست / بمشکوی زرین پسندید مست
غمی شد دل شاه هاماوران / ز هر گونه چاره جست اندر آن
چو یکهفته بگذشت هشتم پگاه / فرستاده آمد بکاوس شاه
که گر شاه بیند به ایوان من / بیاید خرامان بمهمان من
شود تخت هاماوران ارجمند / چو بر روی سود شهریار بلند
برین گونه با او همی چاره جست / سگالیدنش بد بود رای درست
مگر گنج خسرو بماند بدوی / نباشد مرا او دگر کس بروی
بدانست سودابه رای پدر / که با سور پرخاش دارد بسر
بکاوس یکی گفت [illegible] / ترا خود بهاماوران کار نیست
نباید که ناگاه جنگ آورند / ترا بی بهانه بچنگ آورند
ز بهر منست این همه گفت و گوی / ترا زین خرام اندوه آید بروی
ز سودابه گفتار باور نکرد / کسی را ندانست از ایشان نبرد
بشد با دلیران و کندآوران / بمهمانی شاه هاماوران
یکی شهر بد شاه را شاه نام / همی از در و سور و آرام بود
بدان شهر بودش سرای نشست / همه شهر سرتاسر آذین ببست
چو در شاه شهر شد شاه گردنفراز / همه شهر بر زند پیشش نماز
همه گوهر و زعفران ریختند / ز بر مشک و عنبر همی بیختند
بشهر اندر آواز رود و سرود / همه در کشیدند چون تار و پود
چو دیدش سپهدار هاماوران / بدیره شدش با همه مهتران

بزرین

64

ز زرین طبقها گهر ریختند / بدو بهار عنبر بر آمیختند
بکاخ اندران تخت زرین نهاد / نشست از بر تخت کاوس شاد

همی بود یک هفته با می بدست / خوش و خرم اندرش جای نشست
شب و روز برپای چون چاکران / میان بسته بد شاه هاماوران

گشاده سپاهش سراسر میان / پرستنده بر پیش ایرانیان
برین گونه تا یکسر انجمن شدند / نه چون و چرا و نهیب و گزند

همه گشته شادان دل از خواسته / سگالید دشمن بید خاسته
ببر بر همه لشکرا که بدند / بزودی همه سوی درگه شدند

شب بانگ بوق آمد و با خروش

در بند کردن شاه هاماوران کاوس را

که آمد که بندش همی خستند

ز بربرستان اندر آمد سپاه / بهاماوریان شاد دل گشت شاه
گرفتند ناگاه کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را

چه گوید درین مردم زرف بین / چه دانی نوای کاروان اندرین
چو پیوسته خون نباشد کسی / نباید بران بد دل آیین بسی

بود دیر پیوسته خون انکه مهر / نیرزد ز تو تاب کبر و جهر
چو مهر کسی را نخواهی شنود / بباید ببود و زبان آزمود

بسر گو بکاه از تو برتر شود / هم از رشک جهر تو لالغو شود
چنین است کیهان ناپاک رای / زهر با دخیره بخشند جای

چو کاوس بر خیرگی بسته شد / بهاماوران کار پیوسته شد
یکی کوه بودش سر اندر سحاب / برآورده از ایزدش مهر آب

یکی در برآورده از کوهسار / همه نامداران خنجر گذار
بدان در فرستاد کاوس را / چو گیو و چو گودرز و چون طوس را

ز گردان نگهبان در بند هزار / که گفتی سپهر ستش اندر کنار
سر بر ده او بتاراج داد / ببرمایه کان برده و تاج داد

بر فشنده و پوشیده رویان دو خیل / عماری یکی در میان چون سهیل
که سوداوه را باز جای او زند / سرا پرده زیر پای آورند

چو سوداوه پوشید کانرا بدید / همه جامه بر خویشتن بر درید
بمشکین کمند اندر افگند چنگ / بفرخ دو رخ را بخون داد رنگ

بدیشان چنین گفت کین کار کرد / ستوده نداند مردان مرد
چرا روز رزمش بکردند بند / که او تخت زرین بود و جامش کمند

سپهدار چون گیو و گودرز و طوس / بدریدشان از آواز کوس
همی تخت زرین کمین که کنید / ز پیوستگی دست کوته کنید

فرستاد کانرا اسکان گرد رام / سمن کرد پر خوان از آن ننگ و نام
جدایی نخواهم ز کاوس گفت / اگر چه بود خاک او را نهفت

چو کاوس کی بند باید کشید / فرا پی کنم سر بباید برید
بگفتند گفتار او با پدر / [illegible] از پر چون جگر

بخشمش فرستاد نزدیک سوی / جگر خسته از غم پر از چین بروی
نشست آن ستم دیده با شهریار / پرستنده او بود هم او غم

پراگنده شد در جهان آگهی / که کم شد ز بالین سپهر و سهی
چو بر تخت زرین ندیدند شاه / همی هر کسی از در گرد گاه

ز ترکان و از دشت نیزه وران / ز هر سو برآمد سپاه گران
یکی لشکری ساخت افراسیاب / برآمد سر از خورد و آرام و خواب

از ایران برآمد ز هر سو خروش / همه شهر باشد پر از جنگ و جوش
برآشفت افراسیاب از میان / بزد تیغ بر لشکر تازیان

بجنگ اندران بود لشکر دو ماه / بداوند سرها ز بهر کلاه
چنین است رسم سرای سپنج / گهی باز و بوس است که درد و رنج

سرانجام نیک و بدش بنگرد / نگارست و خاکش همه سر بسر
شکست آمد از ترک بر تازیان / ز بهر فزونی سر آمد نشان

سپاه اندر ایران پراکنده شد / زن و مرد و کودک بسی بند شد
همه درگرفتند از ایران ستاد / برابر ایشان گشت گیتی سیاه

دو بهره سوی زابلستان شدند / بخواهش بر پور دستان شدند
که ما را ز هر بد تو باشی پناه / چو کم شد سر تاج کاوس شاه

دریغست از ایران که ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگی سواران بدی / نشستش گهی سوگواران بدی

کنون جای سختی و جای بلاست / که ایران کنون در دم اژدهاست
کسی کز پلنگان بخوردی شیر / بدین درد ما را بود دستگیر

ببارید رستم ز چشم آب زرد / سرش گشت پر کین و دل پر ز درد
چنین داد پاسخ که من با سپاه / میان بسته‌ام از شاه کینه خواه

بجوییم ز کاوس شاه آگهی / کنم شهر ایران ز ترکان تهی
پس آگاهی آمد ز کاوس شاه / ز بند و کمین گاه و کار سپاه

سپه را ز کشور سراسر بخواند / گر ایشان بر جنگ و لشکر براند
یکی مرد بیدار جوینده راه / فرستاد نزدیک کاوس شاه

همان نزد سالار هاماوران / بشد نامدار از بر کندآوران

رفتن رستم بهاماوران

یکی نامه بنوشت پر گیر و دار / پر از گرز و شمشیر بر کارزار
که با شاه ایران یکی ساختی / به پیوستگی در برانداختی

نبردی بود چاره جستن بتنگ / دلیری نمودن بسان پلنگ
بدم اندران شهر با کمین / بسازند اگر چند دارند کین

اگر شاه کاوس گردد رها / تو رستی ز دام و دم اژدها
وگرنه بیارای جنگی ورا / بیاور نه بینم یکی لشکرا

چنین داد پاسخ که کاوس کی / بهامان وگر نیز بر تیر پی
بیاییم بجنگت کنون با سپاه / ابا نامور لشکر کینه خواه

تو هرگه که ای ببر بر سنان / منم برکشیده به پشت عنان
فرستاده برجست و آمد چو باد / پیامش سراسر برستم بداد

برسید پاسخ کو پیلتن / دلیران لشکر شدند انجمن
چنین گفت با نامور مهتران / که ای نامداران جنگ آوران

یکایک بکوشید جنگ آورند / بگر شهر دشمن بجنگ آورند
بزه و بیین و تیغ و بگرز گران / بکوشیم با شاه هاماوران

چو بشنید گفتار او انجمن / برفتند گردان لشکر شکن
همه دست یکسر بیاراستند / بران رزم دلها بپیراستند

سوی دشت دریا درآمد بجنگ / چو آمد که رزم بکردند درنگ
بکشتی و زورق سپاه گران / بشد تا در شهر هاماوران

برآشفت لشکر برآمد خروش / جهان شد پر از غارت رزم و جوش
بتاراج و کشتن بیاراستند / همه رزم هاماوران خواستند

خبر شد بسالار هاماوران / ز گردان ایران و ناماوران
که آمد یکی لشکر رزمجوی / ز دریا بخشکی نهادند روی

به پیش اندران رستم پیلتن / دلیر و سرافراز در انجمن
چو بیرون شد از شهر یکسر سپاه / باورد که شان شب آمد سیاه

دلیران و گردان خنجرگذار / همانا که بودند بیش از شمار
دلیران و گردان ایرانیان / یکایک به فرمانش بسته میان

چو بشنید شاه کاو در چنین / که رستم نهادست بر رخش زین
بیاراست لشکر بیامد بجنگ / بهنگام روز کارفسون درنگ

چپ و راست لشکر بیاراستند / بجنگ اندران نامور خواستند
از آواز شیپور و هندی درای / تو گفتی سپهر اندر آمد ز جای

چو رستم بدید آن سپاه گران / به پیش اندران شاه هاماوران
به پیش صف آمد بکردار گرد / بیاراست لشکر بدشت نبرد

ابر میمنه گرد میلاد گرد / دلیران زابل بدو شاد کرد
سوی میسره لشکر رزمجوی / بکینه نهاده سوی جنگ روی

پس پشت لشکر بفرهاد داد / به پیش صف آمد بکردار باد
چنین گفت ازانپس که جنگی منم / باورد که بر در سینه یکی منم

برآورد

65

برآورد که از نریمان بدوش / برانگیخت لشکر بکوهاد دوش / بکه کرد سالار هاماوران / بپرسید از آن لشکر بیکران

تهمتن بگرد از شیر زیان / بجنگ اندران کز ببسته میان / بغرید چون رعد در قلبگاه / زکینه در آمد به پیش سپاه

بگشت از دلیران هاماوران / سواران جنگی سپاه گران / چو دیدند لشکر بر و بال او / بجنگ اندران زخم و کوپال او

تو گفتی که دلشان چرا اندر تن / زهر سو پراکنده شد انجمن / همان شاه و هم نامور سرکشان / ز رستم چو دیدند یک یک نشان

گریزان شدند آن همه مهتران / به پیش تهمتن سپاهی گران / نشست آنکهی شاه با رای زن / دو مرد جوان خواست از انجمن

بدان تا فرستم هم اندر زمان / بمصر و ببربر چو باد دمان / یکی نامه هر یک بجنگ اندران / نوشته ز درد دل ره نمان

گزین پادشاهی بدان بیت روز / بهم بود نیک و بد بزم و سور / گرایید وگه باشند با من یکی / ز رستم نترسم بترسو اندکی

وگرنه بدان پادشاهی رسند / وزایدر بدان سوی لشکر کشند / چو نامه بنزدیک ایشان رسید / که رستم بدین دشت لشکر کشید

همه دل پر از بیم برخاستند / سپاه دو لشکر بیاراستند / نهادند سر سوی هاماوران / زمین کوه گشت از کران تا کران

بسه کوه تا کوه صف بر کشند / تو گفتی که خورشید لشکر کشید / چو رستم چنان دید نزدیک شاه / نهانی برافگند کردی براه

که سالار کشور بیاراستند / بزرم من از جای برخاستند / اگر کینه را من بجنبم ز جای / بکایک ندانند سر را ز پای

نباید گزین کین بتو بد رسد / که کاری بد از مردم بد سزد / فراتخت بر بر نیاید بکار / اگر بد رسد بر سر شهریار

چنین بود تا بود گردان سپهر / که بالوس زهرست با کینه مهر / بیامش چو بشنید کاوس شاه / سخنهای آن پهلوان سپاه

فرستاد پاسخ که مندیش ازین / بکستر واز بهر من شد زمین / جهان دان که دارنده یار منست / پناه من و هم حصار منست

نوان رخش رخشنده زاده عنان / بیارای کوشش بنوک سنان / از ایشان یکی زنده اندر جهان / همان آشکار و نه اندر نهان

فرستاده بشنید و برگشته بار / بیامد بنزد آن سپهبد سرفراز / سخن هرچه از شاه بشنید گرد / به پیش تهمتن همه یاد کرد

دگر روز لشکر بیاراستند / درفش از دو رویه برآراستند / بس پشت پیلان درفشان درفش / بگرد اندران سرخ و زرد و بنفش

از آواز گردان بتوفید کوه / زمین آمد از نعل اسپان ستوه / بهاماوران بود صد زنده پیل / یکی لشکری ساخته برده میل

تو گفتی جهان سر بسر آهنست / و با کوه البرز در جوشنست / بدریده جنگ و دل شیر نر / عقاب دلاور بیفکند پر

همی ابر بگداخت اندر هوا / برابر ندید استادن روا / سپهبد چو لشکر بهامون کشید / سپاه و سر شاه کشور بدید

چنین گفت با لشکر سرفراز / که از دیده مژگان بدار اندر نیز / سراپرده بشنید و یال و عنان / دو دیده نهادند بنوک سنان

اگر صد هزارند ما صد سوار / فزونی ز لشکر نیاید بکار / چپ و راست لشکر بیاراستند / از آن روی و زین روی کین خواستند

زواره بیاراست بر میمنه / بدان سوی لشکر کشیده بنه / سراپرده از لشکر نزدیک اوی / دو سالار نام آور رزم جوی

ابا یک از آن نامور ده هزار / دلیران رزم آزموده سوار / یکایک ببودند بر دست راست / چو سرباربان هر یکی کینه خواست

سوی میسره شد گذاره چو شیر / کجا بی بکف باد پای بزیر / چو میلاد جنگی به پیش اندرست / بگردون برآورده چنگ برش

سپرده بدیشان گران لشکری
هرانکس که بود از دلیران سری

بقلب اندرون بود دستان سام
بفتراک زین اندران خم خام

بجنگ اندران گرزهٔ گاوسار
بغرید بر سان ابر بهار

تو گفتی که میدان نبرد همی
دل مرد جنگی بدرد همی

چو با هاماوران شاه او را بدید
گران کوه بر قلب که بر دوید

بپیچید و آهنگ آویز کرد
ز جنگش که خویش پرهیز کرد

بیاراست لشکر چپ و دست راست
همی مغز گردان ز نعره بکاست

سوی میسره شاه مصر و سپاه
بتن برش جوشن بسر بر کلاه

سوی میسره شاه بربرستان
بجنگ اندران گرزه جان ستان

بقلب اندرون شاه هاماوران
به پیش اندران لشکری بیکران

برآمد درخشیدن تیغ و خشت
تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت

ز خون دشت گفتی که رود رهست
نه رزم که گوبال تن رستمست

فکنده شد از هر سو سر ترک وار
پراکنده خفتان خاکسار

تهمتن همی رخش را تیز کرد
ز خون فرومایه پرهیز کرد

بکشت از دلیران جنگ آوران
سپاهی ز شام و ز هاماوران

شه شام چون رزم رستم بدید
بترسید و شد از تهم ناپدید

چو رستم نگه کرد او را بدید
چو آتش ز قلب سپه بر دوید

همی تاخت اندر پی شاه شام
بینداخت از باد خمیده خام

چنانش بحلق اندر افکند گرد
که گفتی خم اندر میانش سپرد

ز زین برگرفتش بکردار گوی
چو چوگان ز زخم اندر آید بروی

بیفکند و بس برد و دستش ببست
گرفتار شد نامبردار شصت

ز خون خاک گل گشت و هامون چو کوه
ز بس کشته افکنده از هر گروه

شه بربرستان بجنگ گراز
گرفتار شد با چهل رزمساز

زواره بیامد چو شیر ژیان
بر شاه مصر اندر آمد دمان

بیامیخت با شاه جنگی سوار
بزد بر سرش تیغ زهر آبدار

ز سر تا میانش بدو نیم کرد
دل رزم جویان بدو نیم کرد

برزم اندران کشته شد نامدار
بدست زواره دلاور سوار

بهر سو همی تاخت چون پیل مست
گروهی بکشت و گروهی بخست

هزار و صد و شصت مرد دلیر
گرفتار گشتند در دشت شیر

ز کشته زمین گشت با کوه راست
همی گفت هر کس که روز بلاست

نگه کرد پس شاه هاماوران
همه کشته دید از کران تا کران

گروهی ز نام آوران خسته دید
گروهی به بند اندران بسته دید

گو پیلتن دید با تیغ تیز
فکنده دران رزمگه رستخیز

تو گفتی مگر بیشه جنگ اژدهاست
ز رستم بترسید زنهار خواست

هم آنگاه کاوس را با سران
بر رستم آورد هاماوران

سراپرده و گنج و تاج و کمر
پرستیده و تخت زرین کمر

برین برنهادند یکسر سپاه
کز آن پس نباشد کسی کینه خواه

گو پیلتن هم به همان به بست
که آن لشکر از کین گشاید دو دست

یکایک برین کار بر ساختند
سه کشور سراسر بپرداختند

چو از در رها کرد کاوس را
همان گیو و گودرز و هم طوس را

سلیح سه کشور سه گنج سه شاه
سراپرده و لشکر و تاج و گاه

سپهبد چنین خواسته هر چه دید
بگنج سپهدار ایران کشید

بیاراست کاوس خورشید فر
بدیبای رومی یکی مهد زر

ز پیروزه تاج و ز یاقوت گاه
گهر بافته بر حلیلی سیاه

یکی اسب رهوار زیر اندرش
لگامی ز یاقوت زر بر سرش

همان چوب بالانش با عود تر
بر و بافته چند گونه گهر

بسوداوه فرمود کاندر نشین
نشست و برو کرد خند آفرین

بلشکرگه آورد لشکر ز شهر
ز گیتی برین گونه جوینده بهر

سپاهش فزون شد ز سیصد هزار
زره دار برگستوان ور سوار

بر او انجمن شد ز بربر سوار
ز مصر و ز هاماوران صد هزار

بیامد گران

بیامد گران لشکر بربری — سواران جنگ آوران لشکری
فرستاده شد نزد قیصر نگاه — سواری که اندر نوردید راه

بفرمود کز نامداران روم — کسی کو بردی ستاننده بوم
فرستاده باید بنزدیک من — برافروختن رای تاریک من

بدان تا بپرسیم ازو چند چیز — وگر پرسد او پاسخ آریم نیز
جو آمد برین گونه بنساختند — سنانها بابر اندر افراختند

جنان دیده باید عنان هیچ کس — مبادا که آید جز این هیچ کس
فرستاد قیصر هر آنچه او بگفت — که از بیم رستم شب از غم نخفت

پس آگاهی آمد ز ماوران — بدست سواران نیزه وران
که رستم بمصر و به بربر چه کرد — بدان شهریاران بروز نبرد

دلیری بخسپند و گردن سوار — فرستاده آمد بر شهریار
نوشتند نامه یکی مردوار — سخنهای شایسته راست دار

که ما شاه را بنده و چاکریم — زمین جز بفرمان او نسپریم
جو از کرکساران بیامد سپاه — که جویند تخت سرافراز شاه

دل ما بشد از کار ایشان بدرد — کزان گونه شان تیره بی یاد کرد
همه تخت او خواست افراسیاب — ز راه خرد گشته سرش بتاب

برفتیم با نیزهای دراز — بر و تلخ کردیم آرام و ناز
از ایشان بهر جا بسی کشته شد — زمانه ز هر نیک و بد گشته شد

کنون آمد از کارشان آگهی — که تازه شد آن فر شاهنشهی
همه نامداران شمشیر زن — برین جایگه برشدیم انجمن

جنان بر گراید ز بربر عنان — بگردن برآریم گرز گران
زمین کوه تا کوه پر خون کنیم — ز خون یلان رود جیحون کنیم

فرستاده را باره افکند و نفت — ببر بر ستان روی بنهاد و رفت
جو نامه بر شاه ایران رسید — بران گونه گفتار بایسته دید

نامه کاوس با فراسیاب

که ایران بپرداز و بیشی مجوی — سر ما شد از تو پر از گفت و گوی

که خیره همی دست یازی ببد — ترا شهر ایران نه اندر خورد
که دردار دست بیش و رنج دراز — فزونی مجو گر شدی بی نیاز

ترا کهتری کار کردن بسست — نگه داشتن بر تن خویش بو
تو دانی ایران بهشت منست — جهان سر بسر زیر دست منست

پلنگ ار زبان گر بباشد دلیر — نیارد شدن پیش چنگال شیر
گراید و نگه رزم آورم با سپاه — جهان تیره شود پیش چشمت سیاه

ز بس گرز و شمشیر مردان مرد — ز ابر اندر آرم سر از گرد
بگرز گران و بشمشیر تیز — نه آورد یابی نه راه گریز

گراید و نگه ما این سپه بکشیم — سر و افسر زیر پی بسپرم
ترا با دلیران آن انجمن — نداند کس رستم پیلتن

بتوران زمین گر نشدی شهریار — تو با شاه و شهر دلیران حکار
جو آن نامه نیک سالار دید — فرستاده نامور برگزید

فرستاد نزدیک افراسیاب — همی تاخت پویان جو کشتی بر آب
جو آمد بنزدیک توران سپاه — ببردند او را بنزدیک شاه

جو آن نامه برخواند افراسیاب — سرش پر ز کین گشت و دل پر شتاب
جنین داد پاسخ که ایران مراست — سر تخت جای دلیران مراست

که تور فریدون نیای منست — همه شهر ایران سرای منست
بگردان جنگی و شمشیر زن — گرفتم من از تازیان انجمن

بفرمان من باز دار کوه تیغ — عقاب اندر آرد ز تابانک میغ
ز گفتار بگذارم این تاج و تخت — مگر تیره گردد ز بار وی بخت

جو بشنید مردی فرستاده راز — ز نیسی سپهدار برگشت باز
بیامد بر شاه ایران رسید — بگفت آنچه دید و شنید

جو کاوس بشنید گفتار او — بیاراست لشکر به پیکار او
ز بربر بیامد سوی جوزیان — یکی لشکر بیکران و میان

بجنگش بیاراست افراسیاب / بگردون همی خاک برزد در آب
جهان بر شد از ناله بوق و کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
ز زخم تبرزین و از بس طرنگ / همی موج خون خواست از دشت جنگ
تهمتن بغرید در قلبگاه / بیک حمله برد و بپی سپاه
دو بهره ز توران سپه کشته شد / سر هر کس از رزم برگشته شد
سر تخت گردان افراسیاب / بدان رزمگاه اندر آمد بخواب
بشد پیشتر با لشکری چو زیان / ازان سو جستن سر آمد زمان
چو روشن زمانه بران گونه دید / ازانجا سوی مرز توران کشید
بدل خسته و کشته لشکر دو بهر / همی پوست جست از جهان پاد زهر
دو فرسنگ چون اژدهای دمان / همی شد تهمتن پس بدگمان
از آن پس بیامد بنزدیک شاه / همه لشکر تور گرد سپاه
بیامد سوی باز کاوس کی / جهانرا بنو دین نو افکند پی
بیاراست تخت و بگسترد داد / بشادی و رامش در اندر گشاد
فرستاد هر سو یکی پهلوان / سرافراز و بیدار و روشن روان
برون تاخت بوروبج و بهری / فرستاده بر هر سوی لشکری
جهانی پر از داد شد یکسره / همی روی بر تافت گرگ از بره
ز بس گنج و شادی و بس فرهی / بر و مردم و دیو گشتن رهی
همه پیش کاوس کی بنده شد / همه نامداران چاکر شدند
جهان پهلوی را ابر سیم سرخ / همه روز کاری ز دو بشمرد
یکی جای کرد اندر البرز کوه / که دیو اندران رنج یابد ستوه
بفرمود تا سنگ خارا کنند / دو خانه ببالای او ده کمند
بیاراست آخر بسنگ اندرون / ز بهر سوار آنش سپید فزون
ببستند اسبان تازی در او / همان اشتر عماری کش در آخور
دو خانه دگر آبگینه بساخت / زبرجد بهر جایگه در نشاخت
در آن ساخت جای خرام و خورش / که باشد از آن خوردنی پرورش
دو خانه ز بهر سلیح نبرد / بفرمود از سیم پالوده گرد
ز جزع یمانی یکی گنبدی / نشستن گهی نامور موبدی
چنان جایگه ساخت بر خط راست / که روشن بیفزود و هرگز نکاست
یکی کاخ زرین ز بهر نشست / برآورده بالای او را دو شصت
نبودی دران تیر مرداد دی / هوا عنبری بود باران می
بر ایوانش کرده بنقش و نگار / ز پیروزه کرده برو بر نگار
همه ساله روشن بهاران بدی / گلش چون رخ میگساران بدی
بخواب اندر آمد سر روزگار / ز خوبی و از داد آن شهریار
ز درد دل و رنج و غم دور بود / بدی را ز رنج دیو رنجور بود
ز رنجش گرفتار دیوان بدند / بیاده فره او غریوان بدند

رفتن کاوس بر آسمان بفریب دیوان

چنان بد که ابلیس روزی پگاه / یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
بدیوان چنین گفت کامروز کار / بر رنج و بجستند تا روزگار
یکی دیو باید کنون خیره دست / که داند ز هر گونه با او نشست
شود جان کاوس بی ره کند / بدیوان از و رنج کوته کنند
بگرداندش دل ز یزدان پاک / فشاند بران فر زیباش خاک
شنیدند و بر دل گرفتند باد / کس از بیم کاوس پاسخ نداد
یکی دژخیم سر برپای خاست / چنین گفت کین چرب دستی مراست
غلامی بیاراست از خویشتن / سخن گوی و شایسته انجمن
همی بود پیچنده با شهریار / بهامون برون شد ز بهر شکار
بیامد به پیشش زمین بوس داد / یکی دسته گل بکاوس داد
چنین گفت کین فر زیبای تو / همی چرخ گردون سزد جای تو
بکام تو شد روی گیتی همه / شبانی و گردن کشان چون رمه
یکی کار بایست تا در جهان / نشان تو هرگز نگردد نهان
چو دارد همی آفتاب از تو راز / چگونه شود در نشیب و فراز

که جولت

که چون هست ماه و شب و روز هست … برین گردش چرخ سالار هست
دل شاه ازان دیو بی راه گشت … روان شد از اندیشه کوتاه گشت
گمانش چنان شد که گردون سپهر … ز گیتی مرا او نمودست چهر
ندانست کین چرخ را مایه نیست … ستاره فراوان و ایزد یکیست
همه کس بفرمانش بیچاره اند … که با شور و شر و جنگ بیتاره اند
جهان آفریننده بی‌نیاز ست ازین … ز بهر تو باید سپهر و زمین
پر اندیشه شد جان آن پادشا … که بی پر چگونه شود بر هوا
ز دانندگانش بپرسید شاه … که این خاک چندست با چرخ و ماه
ستاره شمر گفت خسرو شنید … یکی کار ناخوب چاره گزید
بفرمود تا بس بهنگام خواب … برفتند بسوی نشیم عقاب
از ان بچه بسیار برداشتند … بهر خانه در دو بگذاشتند
همی پروریدندشان سال و ماه … بمرغ و بگوشت و بره چند گاه
چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر … بدانگه که عزم آوریدند زیر
ز عود قماری یکی تخت کرد … سر تختها را بزر سخت کرد
به پهلوش بر نیزهای دراز … فرو برد بر گرد ازانگونه باز
بیاویخت بر نیزها بر بره … به نسبت اندر اندیشه دل یکسره
ازان پس عقاب دلاور چهار … بیاورد و بر تخت بست استوار
نشست اندران تخت کاوس کی … بخیره شده مست از جام می
که من راه این آسمان بگذرم … همان اختران سر بسر بشمرم
چو شد گرسنه تیز پران عقاب … سوی گوشت کردند هر یک شتاب
ز روی زمین تخت برداشتند … ز هامون بابر اندر افراشتند
چو با مرغ برنده نیرو نماند … غمی گشت و پرها چون در شتاب
نگونسار گشتند از ابر سیاه … کشان از هوا نیزه و تخت شاه
سوی بیشه بشهر من آمدند … بآمل بروی زمین آمدند
نکردونش بنیاد از شکستی جهان … بسی بود و دی داشت اندر نهان
اگر شاه کاوس گشتی تباه … جهاندار جنب و نبودی گاه
بیاوخشش از و خواست آمد پدید … ببایست لختی چمید و چرید
چنین کارها از تو اندر جهان … نگردد بکس آشکارا نهان
ندانند کسی راز پروردگار … بدین هیچ نیست بیکار با کردگار
بجای بزرگی و تخت نشست … پشیمانی و باد ماند در دست
خبر یافت زو رستم و گیو و طوس … برفتند با لشکر و بوق و کوس
برستم چنین گفت گودرز پیر … که تا گرد مادر مرا سیر شیر
همی بیسم اندر جهان تاج و تخت … کیان و بزرگان بیدار بخت
چو کاوس بشنید اندر جهان … ندیدم کس از کهتران و مهان
نه هوش و نه دانش نه رای و خرد … ز کردار پیشینگان بگذرد
همیدون سبک مایه و تیز مغز … ز رایش نیاید یکی کار نغز
بد اندیش و بدخوی هم چهره سر … تو گویی که پرورد وش نیش مکر
کس از نامداران پیشی نمان … نگردند آهنگ بر آسمان
چنین گفت با او گو پیلتن … که ای پیرسر مهتر انجمن
توی رای زن پهلوان کهن … چنین است یکسر که گفتی سخن
کسی کو بود در جهان شهریار … فرومایه و رای آموزگار
وگر باشدش مغز دانش تهی … جو وشتی کند باشد از ابلهی
جهان چون سرافراز کاوس شاه … هم از رای او نیز خسته سپاه
همی پند داننده کان نشنود … ابا دانش موبدان بغنود
رسیدند پس پهلوانان بدوی … نکوهش کنان نیز با گفت و گوی
بدو گفت گودرز بیمارستان … ترا جای نیکوتر از بیمارستان
بدشمن دهی بگذران جای خویش … نیکوهی نکن بیهده جای خویش
سه بارت چنین رنج و سختی فتاد … سرت را همانش نکشت و ستاد
کشیدی سپه را بمازندران … بنگر تا چه سختی کشیدی بران
دگر باره مهمان دشمن شدی … صنم بودی او را برهمن شدی

بگیتی بجز پاک یزدان نماند
بنه کین که با چند گونه بلا
که تا ماه و خورشید را بنگرد
جز از بندگی پیش یزدان مجوی
همه داد گفتی و بیداد نیست
چهل روز بر پیش یزدان پاک
ز شرم از در کاخ بیرون نرفت
خرامی در بار دادن نبست
بس رخ بمالید بر تیره خاک
برافروخت زافرش و داد کرد
از اکنده آمد زهر دو سپاه
جهان گفتی از داد دیبا ببست
بدرگاه کاوس شاه آمدند
همه مهتران کهتران شدند
ببخشید یکسر همه بر سپاه
به بیند بخر جاه باد آورند
کجا بادشا داد گر بود و بس
گر اکنون بدی بندگی را گهر
زکاوس کی باز پرداختم
تو گر نام مردی بجوئی همی
ز بدها بباید ترا بیشتر گرد
جو بهره بسی گنج جنگ را باخرد
جواز بند و پیوند یابد رها
هم از بزم گردان جنگ آوران
شنیدم که روزی گو پیلتن

که منشور تیغ ترا برنخواند
به پیش آمده با فتنی زو رها
ستاره همه سر بسر بشمرد
فرن دست بر نیک و بد جز بروی
ازین بند جان من آزاد نیست
بپرداخت جای و بپیمود خاک
همی بر تنش پوست گفتی بکفت
ز شرم دلیران منش گرد پست
شب و روز بر پیش یزدان پاک
بدانست کز رنجها یافت بر
بنزدیک درگاه کاوس شاه
کجا شاه بر گاه زیبا نشست
کمر بسته با کلاه آمدند
پرستنده و چاکر او شدند
بشادی بفرمود بر بارگاه
نماید که سازند بر کس گزند
نیابیش مر اوراست یکسر زکس
بهشتی بر شاه محمود بر
کنون رزم کردن کشان ساختم

ز چنگی زمین چون بپرداختی
بس از نو ازین داستانی کنند
چنان کن که بیدار شاهان کنند
چنین پاسخ آراست گز راستی
بسنجید اندر عماری نشست
همی بخت از دیدگان آب زرد
همی بخت از دیده آلوده خون
پشیمان شد و در نگر بدو ور مخ
چو بگذشت یکچند گریان چنین
بشادی بفرمود پس شهریار
یکی کار نو ساخت کاندر جهان
ز هر کشوری نامور مهتری
زمانه چنان شد که بد از نخست
نشست از بر تخت زر با کلاه
که هر کس که بیداد جوید همی
همه داد کرد و همه داد داد
فزون منشش بود جمشید شاه
برین داستان گفتم انجم شنود
بگفت آن سراینده مرد دلیر

داستان رفتن رستم بنکارگاه افراسیاب

چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد
دلیرت ز جنگ آوران نشمرد
درفشنده چهری شود دیر بها

زمانه چو آمد تنبنگی فراز
خرد را و دین را ره دیگر است
کنون از رهی رستم جنگجوی

آغاز داستان

یکی رزم سازید با انجمن
بجای سیک نام او بد نوند

کنون جنگ با آسمان ساختی
که شاهی بر آمد بچرخ بلند
ستودش من و نیکخواهان کنند
نباید بکار اندران کاستی
بسیمانی و دردش آمد بدست
جهان آفرین را بسی یاد کرد
بسی خواست آمرزش از رهنمون
نهانی فراوان ببخشید گنج
ببخشود بر وی جهان آفرین
بمالاره تا برگشت بند بار
بتابید بر کهتران و مهتران
که بر سر نهادی بلند افسری
بآب وفا روی خسرو بشست
یکی گنج دیگر بیسته بکشاد شاه
دل از راستیها بشوید همی
از آن پس که گیتی همه باز دید
نه بیند جهان تاج و شاه کیان
همان بزم رستم بیاید سرود
که تا که بر او بخت تا تیره شیر
رخ تیغ هندی بشوید همی
هم از تو بگردد دبیر هنر باز
سخنهای نیکو به بند اندر است
یکی داستانست با رنگ و بوی
هم از کار گردان و نام آوران
بدی اندران کار جاهی بلند

بجا اذر

کجا آذر تیز برزین کنون   بدان برفروزد همی رهنمون
بزرگان ایران بدان بزمگاه   نشستند با انجمن مهتران سپاه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان   چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران
چو گستهم و خراد جنگ آوران   چو بهرام و گیو آزادگان
چو برزین گردن‌کش تیغ‌زن   گرازه که بودی سر انجمن
ابا هر یک از مهتران چند تن   یکی لشکری نامدار انجمن
بیاسود یکچند زمانی ز کار   ز چوگان و تیر و نبید و شکار
بمستی چنین گفت پرمایه گیو   به رستم که ای نامبردار نیو
گرایدون که رای شکار آیدت   که گیرنده یوزان بکار آیدت
بنخچیرگاه رد افراسیاب   بپوشیم تابان رخ آفتاب
ز گرد سواران و از یوز و باز   بگیریم آرام روز دراز
بگور و تگ آور کمند آوریم   بشمشیر بر شیر بند آوریم
وز ایران و توران شکاری کنیم   که اندر جهان یادگاری کنیم
که از خسروان هر که آن بنگرد   بدین کام بر آفرین گسترد
بدو گفت رستم که چون کام تو   مبادا گذرد تا بفر جام تو
سحرگه بدان دشت توران شویم   ز نخچیر و از تاختن نغنویم
یکی بزم سازیم در دشت تور   بهنگام کین جستن از رزم سور
چو گیریم دشت هر شمن شکار   از آن شاد گردد دل شهریار
برفتند با یوز و با باز و مهد   گرازان و شادان سوی راه نهند
ببودند یکسر در این انجمن   کسی را دیگر نیفکند بن
سحرگه که از خواب برخاستند   بدان آرزو رفتن آراستند
بنخچیرگاه رد افراسیاب   به یکدست کوه و دگر دست آب
دگر سوی سرخس بیابان ز ریگ   گله گشت بر دشت آهو و میش
همه دشت پر خرگه و خیمه بود   از انبوه آهو سراسیمه بود
ز درنده شیران زمین شد تهی   بپرنده مرغان رسید آگهی
بلی هر سوی مرغ نخچیر بود   اگر کشته گر خسته تیر بود
ز خنده نیاسود لب یکزمان   که بودند روشن دل و شادمان
بیک هفته زان گونه با می بدست   گهی تاختن گاه جام نشست
بهشتم بیامد تهمتن پگاه   یکی رای شایسته زد با سپاه
که از مایه افراسیاب این زمان   همانا رسید آگهی بی‌گمان
بیامد طلایه بره بر یکی   که چون آگهی یابد او اندکی
یکی تاختن سازد آید بجنگ   کند دشت نخچیر بر تیر تنگ
ز داره بره بر نهاده کمان   بیامد بران کار بسته میان
سپاه دهد آگهی از سپاه   نباید که گیرد بداندیش راه
سپه را که او چون نگهدار بود   همه چاره دشمنان خوار بود
بنخچیر کردن نهادند روی   نکردند کس یاد بر خانه جوی
پس آگاهی آمد از افراسیاب   از ایشان شب تیره هنگام خواب
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند   ز رستم بسی داستانها براند
وزان هفت گرد سوار دلیر   که بودند هر یک بکردار شیر
که ما را بیاید کنون ساختن   بناگاه بردن یکی تاختن
گران هفت یل را بجنگ آوریم   جهان پیش کاوس تنگ آوریم
سراسر مرا گردد ایران و تور   بر ایشان چو ماتم شود تیغ و سور
بکردار نخچیر باید شدن   بناگاه لشکر بر ایشان زدن
گزین کرد شمشیر زن سی هزار   همه رزم جوی از در کارزار
چنین گفت با نامداران جنگ   که ما را کنون نیست جای درنگ
براه بیابان برون تاختن   همه رزم را کردن افراختن
بهر سو سپاهی چو کوه سیاه   بر آن سرکشان تنگ گیرند راه
ز هر سو فرستاد بی مر سپاه   سپاهی که بد همچو ابر سیاه
چو نزدیک نخچیرگه آمدند   که از کین دل کینه جوی آمدند
گرازان بکه گرد کامد سپاه   جهان گشت بر چشم او در سیاه

زواره چو گرد سپه را بدید
همانگه چو باد دمان گشت باز
چنین گفت کای رستم شیرمرد
درفش جفا پیشه افراسیاب
تو از شاه ترکان چه ترسی همی
برین دشت کینه گرازان نگشت
یکی باشد از ما و زیشان هزار
نبودی بس اندیشه ز افراسیاب
تو ای می کی از می زابلی
بکف بر نهاد آن درخشنده جام
بکف برگرفت و زمین داد بوس
که ما را بدین جام می رای نیست
می زابلی سرخ در جام زد
بخورد و ببوسید روی زمین
وزان پس بپوشید ببر بیان
شوم ره بگیرم با فراسیاب
چنین تا بنزدیکی پل رسید
تهمتن بپوشید ببر بیان
چو در پیش افراسیاب شد پدید
چو طوس و چو گودرز نیزه گذار
چنین هفت تن سرفرازان جنگ
بران گونه شد گیو در کارزار
گرازه بیان گراز در رزم
درآمد ابا گرز گرگین گیو
ز رستم بترسید افراسیاب

بیامد سپه را همه بنگرید
تو گفتی بزخم اندر آمد گراز
که برخیز و از خوردنی باز گرد
همی تابد از گرد چون آفتاب
ز گرد سواران توران زمین
همه دشت توران بجنگ آمدست
سپه را چه باید گرفتن شمار
نه زین لشکر کشن چندین شتاب
به پیمای تا سر یکی بابلی
نخستین ز کاوس بردند نام
چنین گفت کین باده بر یاد طوس
همی با تو ابلیس را پای نیست
تهمتن بروی زواره بخورد
تهمتن بر و برگرفت آفرین
نشست از بر زنده پیل ژیان
ندانم که آید بدین روی آب
چو آمد درفش جفا پیشه دید
نشست از بر رخش شیر ژیان
تو گفتی که هوش از تنش بر پرید
چو گرگین و چون گیو گرد سوار
همه نیزه و تیغ هندی بجنگ
چو شیری که گم کرده باشد شکار
همی حمله آورد با تیز رزم
بهر حمله صد سر همی کوفت نیو
نکرد ایچ بد رزم جستن شتاب

بدید آنکه شد روی گیتی سیاه
چو آمد شتابان بنخچیرگاه
که چندان سپاهست کاندازه نیست
چو بشنید رستم بخندید سخت
سپاهش فزون نیست از صد هزار
چنین هفت گرد از سر انجمن
برین دشت اگر ویژه تنها منم
چو آکنده کش گر بیابد درا
به پیمود می ساقی و داد رود
که شاه زمانه مرا یاد باد
سران سپه پاک برخاستند
می و گرز و زخم و میدان جنگ
زواره چو بلبل بکف بر نهاد
که جام برادر برادر خورد
چنین گفت پس گیو با پهلوان
سر پل بگیرم بران بدگمان
که بگذشته بودش از آن روی آب
ببندم به پیش تو راه سپاه
ز جنگ و بر و بازو یال او
چو بهرام و چون زنگه شاوران
همه یکسر از جای برخاستند
همیدون سپه بد تن نوذران
همی رزم از آن گونه گودرز کرد
ز رستم بهر جای گفتار بود
بسی لشکر اندر همی راند گرم

درفش سپهدار توران سپاه
تهمتن همی خورد می با سپاه
ز لشکر بلندی و هامون نگشت
بدو گفت با ماست پیروز بخت
عنان پیچ و برگستوان ور سوار
همه نامداران شمشیر زن
که بر پشت این رخش تا جوشنم
از ایران سپه کس نباید مرا
تهمتن شد رامش شاد زود
همیشه بر و بخشش آباد باد
بر پهلوان خواهش آراسته
جز از تو نباشد کسی را بجنگ
همان از رسته نامور گرد راد
نهر بر که او جام می نوش کرد
که ای نازش شهریار گوان
بدو ارزش ازان روی پل بیکران
به پیش سپاه اندر افراسیاب
بغرید همچون دمنده نهنگ
بگردن برآورده گوپال او
چو فرهاد و برزین جنگ آوران
سلاح و سنانها بیاراستند
همی کوفت سرها بگرز گران
که گفتی برزم اندر آورد گرد
که شاه سواران بیکار بود
یلان را از لشکر همی خواند

چو رستم بگردید گرز گران ‌‌ بگردون برآورد بفشارد ران ‌‌ به پیش سپاه اندر آمد دلیر ‌‌ بغرید برسان غرنده شیر
پس پشت او پور گشواد بود ‌‌ که با جوشن و ترگ پولاد بود ‌‌ سواران و گردان ایران دمان ‌‌ بجنگ اندرون گرز و تیر و کمان
ز توران فراوان سپه کشته شد ‌‌ سر بخت گردن کشان گشته شد ‌‌ جو شد خیره دیدار توران سپاه ‌‌ بگردون برافراخت رستم کلاه
به پیران چنین گفت افراسیاب ‌‌ که این دشت جنگ است یا آب ناب ‌‌ که در جنگ کین دلیران بدیم ‌‌ شکارش گرفتیم و شیران بدیم
کنون دشت روباه بینم همی ‌‌ ز رزم آزموده تا ببینم همی ‌‌ جو پیروز گر باشی ایران تراست ‌‌ تن پیل و جنگال شیران بدست
جو پیران از افراسیاب این شنید ‌‌ جو از باد آتش دلش بر دمید ‌‌ بپیچید با نامور ده هزار ‌‌ ز ترکان سواران خنجر گزار
جو آتش بیامد بر پیلتن ‌‌ گرز و بود بیزدی رزم و شکن ‌‌ تهمتن بلبها برآورد کف ‌‌ تو گفتی که بستند خورشید نقش
برانگیخت رخش و برآمد جو باد ‌‌ برانسان که دریا برآید بموج ‌‌ بسر بر سپر تیغ هندی بدست ‌‌ ازان نامداران دو بهر بخست
همه لشکر تور بر هم شکست ‌‌ از ایشان یکی تن نجست ‌‌ نگه کرد افراسیاب از کران ‌‌ چنین گفت با نامور مهتران
که گر باشد این رزم همی زین نشان ‌‌ میان دلیران و گردن کشان ‌‌ بماند نماند سواری بجای ‌‌ تنا هست کردن بدین رزمگاه

جو بشنید پیلسم اینچنین ‌‌ درآورد در ابرو یال بر زخمین

رزم پیلسم با گرگین و گیو و گستهم و زنگه شاوران

چنین گفت با شاه ترکان که جز ‌‌ دلیر جوانم ازین انجمن ‌‌ جو خاکست پیلسم چه طوس دلیر ‌‌ جو گیو یلان نامداری جو شیر
جو بهرام جون زنگه شاوران ‌‌ گرازه که هست او ز جنگاوران ‌‌ اگر شاه فرمان دهد همچو شیر ‌‌ میان یلان اندر آیم دلیر
همه سروران را سراری بتیغ ‌‌ ببرم کنم ماهشان زیر میغ ‌‌ بدو گفت شاه ای یل نامدار ‌‌ تو پیروز باشی برین روزگار
عنان برگرایند پس پیلسم ‌‌ بغرید مانند شیر دژم ‌‌ جو باد اندر آمد بگرگین رسید ‌‌ خروشی جو شیر ژیان برکشید
یکی تیغ زد بر سر اسب اوی ‌‌ دلاور برآمد ز بالا بروی ‌‌ جوان دید گستهم زورآزمای ‌‌ بکردار آتش برآمد ز جای
برآویخت جون آتش تیز دم ‌‌ به تیزی درآمد بر پیلسم ‌‌ بزد نیزه بر کمربند اوی ‌‌ گزندی نیامد به پیوند اوی
بدست اندرش نیزه جون بشکست ‌‌ بینداخت آن جوب نیزه بدست ‌‌ جوان دید پس پیلسم تیغ تیز ‌‌ کشیده درآمد ز گرگین و ستیز
یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی ‌‌ ربود از سرش ترگ بر سان گوی ‌‌ جو از میمنه زنگه شاوران ‌‌ بدیدان دلاور ز گنداوران
بیامد بیاری بر گستهم ‌‌ برآویخت با او جو شیر دژم ‌‌ یکی گرد تیره برانگیختند ‌‌ بدانگه که با هم برآویختند
ز قلب سپه جون گیو بنگرید ‌‌ جهان پیش چشم یلان تیره دید ‌‌ بغرید جون رعد در کوهسار ‌‌ دو با شیر جنگی که کارزار
بیامد بیاری بر هر سه یار ‌‌ برآویخت بر پیلسم هر جهار ‌‌ جو پیران ز قلب سپه بنگرید ‌‌ برادر برانجا هیچاره دید
بیاری بیامد برش نامدار ‌‌ خروشان جوشان نعره زنان ‌‌ چنین گفت با کیوس نامدار ‌‌ شمارا هنر نیست در کارزار
که با نامداری بکردار شیر ‌‌ شده رزم جو جاره گرد دلیر ‌‌ بگفت این بر ایشان یکی حمله کرد ‌‌ که از چرخ گردان برآورد گرد
وزان سوی رستم بکردار شیر ‌‌ نغرید و آمد بهر بره دلیر ‌‌ بکشتند چندان ز توران سپاه ‌‌ که پیدا نبد دشت و دریا و راه

نگه کرد افراسیاب آن بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید

برسید کالکوس جنگی کجاست
که چندی همی رزم رستم بخواست

به پستی همی گیو را خواستی
همه رزم با رستم آراستی

همیشه از ایران بدی یاد او
کجا شد همی آتش و باد او

بالکوس شد زین سخن آگهی
که فرمود افراسیاب آگهی

برانگیخت الکوس شبرنگ را
بخون شسته بودی کمان جنگ را

چو بشنید از و شاه توران زمین
بگفتش ز لشکر سران برگزین

برون رفت با او ز لشکر سوار
ز مردان جنگی فراوان هزار

همه با سنان سرافشان شدند
چو ناهید هر سو درفشان شدند

زواره بدیدار بد جنگجوی
بر و بر نیز الکوس بنهاد روی

گمانی چنان برد کو رستم است
ندانست کز تخمهٔ نیرم است

زواره بیاویخت با او بهم
چو پیل سرافراز تیز دژم

سنانها بهر دو بدو نیم گشت
زواره ز الکوس پر بیم گشت

بزد دست و تیغ از میان برکشید
ز گرد سواران هوا ناپدید

یلان را همه تیغ بر هم شکست
سوی گرز بردند چون باد دست

بینداخت الکوس گرز چو کوه
که از زخم او شد زواره ستوه

بزین اندر از زخم بی توش گشت
بخاک اندر افتاد بیهوش گشت

فرود آمد الکوس تنگ از برش
همی خواست از تن بریدن سرش

چو رستم برادر بر آن گونه دید
بکردار آتش سوی او دوید

به تندی بغرّید کای بدسوار
بجا باش کامد ترا روزگار

بالکوس بر زد یکی بانگ تند
که شد دست او سست شمشیر کند

چو الکوس آواز رستم شنید
دلش گشت از جان خود ناامید

برین اندر آمد بکردار باد
ز مردی بدل بر نیامدش یاد

بدو گفت رستم تو چنگال شیر
نه بیهوده زان شد سستی دلیر

زواره بدروار بر زین نشست
تنش کوفته تیغ هندی بدست

برآویخت الکوس با پیلتن
بپوشید بر زین توزی کفن

یکی نیزه زد بر کمربند او
ز جوشن بیامد به پیوند او

تهمتن یکی نیزه زد بر سرش
بخون غرق شد جوشن و مغفرش

بنیزه ورا او ز زین برگرفت
دو لشکر بدان مانده اندر شگفت

ز دستش بر زمین بر چو یک لخت کوه
برآن بیم شد جان توران گروه

برین همنشان هفت گرد دلیر
بکشتند بشمشیر بران شیر

چو افراسیاب آن شگفتی بدید
بسوی دلیران یکی بنگرید

چنین گفت افراسیاب آنزمان
که بر جنگیان چیره شد بدگمان

بکوشید و رای پلنگ آورید
یکایک بدین کین درنگ آورید

چو لشکر شنیدند آواز او
برستم نهادند یکباره روی

پس پشت ایشان دلاور سران
نهادند بر کتف گرز گران

جهان برگرفتند لشکر ز جای
که پیدا نیامد همی سر ز پای

بکشتند چندان ز کند آوران
که شد خاک لعل از کران تا کران

فکنده چو پیلان بهر جای بر
چه با تن چه از تن جدا کرده سر

برآورد که جای گشتن نماند
سپه را ز ره برگذشتن نماند

تهمتن برانگیخت رخش از شتاب
پس پشت جنگ آور افراسیاب

چنین گفت با رخش کای نیک یار
مکن سستی اندر تنگ کارزار

که من شاه را بر تو بیجان کنم
بخون جنگ هم رنگ مرجان کنم

چنان گرم شد رخش آتش گهر
که گفتی برآمد ز پهلوش پر

بفتراک بگشاد رستم کمند
همی خواست کارد میانش به بند

بترک اندر افتاد خم دوال
سپهدار ترکان ببرزید یال

دو دیگر که زیرا اندرش باد پای
بکردار آتش برآمد ز جای

بجست از کمند گو پیلتن
تنش غرقه در آب و خشک از دهن

دلش خسته و کشته لشکر دو بهر
همی شهد جست از جهان یافت زهر

ز لشکر هر آنکس که بد رزم ساز
دو بهره بیامد بدرگاه باز

اگر کشته بودند و گر خسته تن … گرفتار و رودستان انجمن
بتاراج داده بدان خواسته … ازان هر یکی بهره خواسته
ز زیر مایه اسپان زرین ستام … ز ترک و ز شمشیر زرین نیام
با ایرانیان ماند هرگونه چیز … جز این هرچه پرمایه بد بود نیز
میان بار بگشاد کس کشته را … ببخشید مردان برگشته را
بدان دشت نخجیر باز آمدند … نه هر خواسته بی نیاز آمدند
نوشتند نامه بکاوس شاه … ز پیکار و از رزم نخجیرگاه
وزان گرد ایران نشد کشته کس … زواره ز اسپ اندر افتاد و بس
بدان دشت فرخنده بر پهلوان … دو هفته همی بود روشن روان
سیم را بدرگاه شاه آمدند … پدید از فرخ کلاه آمدند
چنین است رسم سرای سپنج … یکی روز تن آسان و دیگر برنج
برین و بران روز هم بگذرد … خردمند مردم چرا غم خورد
سخنهای این داستان شد به بن … چنان کاندر آمد ز بالا سخن

داستان سهراب و رستم

کنون رزم سهراب و رستم شنو … دگرها شنیدستی این هم شنو
اگر تند بادی برآید ز کنج … بخاک افکند نارسیده ترنج
ز روبه نماند نه درنده شیر … نه بی دل بماند نه مرد دلیر
ستمکاره خوانیمش ار دادگر … هنرمند خوانیمش ار بی هنر
اگر مرگ دادست بیداد چیست … بس از مرگ این بانگ و فریاد چیست
چه مردم چه پیل و چه شیر و چه گرگ … بنزد جام دره باد چنگال مرگ
همه تا در آز رفته فراز … بکس بر نشد این در راز باز
ازین کار جان تو آگاه نیست … بدین پرده اندر ترا راه نیست
برفتن مگر بهتر آیدت جای … چو آرام گیری بدیگر سرای
نخستین دل از مرگ بیستادوی … دلیر و جوان خاک بیستادوی
اگر آتش گاه افروختن … بسوزی عجب نیست از سوختن
بسوزد چو از سوزش آید درست … چو شاخی نوش بیخ کهنه برست
دم مرگ چون آتش هولناک … ندارد ز برنا و فرتوت باک
جوان را چه باید بگیتی طرب … که نه مرگ را هست پیری سبب
درین جای رفتن نه جای درنگ … بر اسپ قضا گر کند مرگ تنگ
چو این مرگ دادست بیداد نیست … چو داد آمدش جای فریاد نیست
جوانی و پیری بنزد اجل … یکی دان چو در دین نخواهی خلل
دل از مهر ایمان گر آگنده … ترا خامشی به که تو بنده
به پیش بر و پیشه کن با بیان … همان کار روز پسین را بیان
برین کار یزدان ترا راز نیست … اگر دیو با جانت انباز نیست
بگیتی دران کوش چون بگذری … سرانجام ایمان ابا خود بری
کنون رزم سهراب باید نبشت … ازان کین که او با پدر چون بجست
زگفتار دهقان یکی داستان … بپیوندم از گفته باستان

آغاز داستان

ز موبد بدین گونه داریم یاد … که رستم یکی روز از بامداد
غمین بد دلش ساز نخجیر کرد … کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
سوی مرز توران نهاد روی … چو شیری که باشد در نخجیر جوی
چو نزدیک شهر سمنگان رسید … بیابان سراسر پر از گور دید
برافروخت چون گل رخ تاج بخش … بخندید و از جای برکند رخش
به تیر و کمان و بگرز و کمند … بیفکند در دشت نخجیر چند
ز خار و ز خاشاک و برگ درخت … یکی آتشی برفروزید سخت
چو آتش پراکنده شد پیلتن … درختی بکند از در باب زن
یکی نره گوری بزد بر درخت … که از چنگ وی بر نپرید پرخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد … ز مغز استخوانش برآورد گرد
بخفت و برآسود از روزگار … چمان و چران رخش در مرغزار
سواران ترکان تنی هفت و هشت … بران دشت نخجیر گه برگذشت

پی رخش دیدند در مرغزار   بگشتند گرد لب جویبار
چو بر دشت مر رخش را یافتند   سوی بند کردنش بشتافتند
گرفتند و بردند پویان به شهر   همی هر یک از رخش جستند بهر
چو بیدار شد رستم از خواب خوش   بکار آمدش باره دستکش
غمی گشت چون بارگی را ندید   سراسیمه سوی سمنگان دوید
همی گفت اکنون پیاده دوان   کجا پویم از ننگ تیره روان
ابا ترکش و گرز بسته میان   چنین ترگ و شمشیر و ببر بیان
بیابان چگونه گذاره کنم   ابا رزم جویان چه چاره کنم
چو گویند گردان که اسپش که برد   تهمتن بدینسان بخفت و بمرد
کنون رفت باید به بیچارگی   بغم دل نهادند یکبارگی
همی بست باید سلیح و کمر   بجایی نشانش بیابم مگر
لگام و فسار و نمد زین و زین   بپشت اندر آورد و گفت که همین
چو نزدیک شهر سمنگان رسید   خبر زو به شاه و دلیران رسید
که آمد پیاده گو تاجبخش   به نخچیرگه زو رمیدست رخش
پذیره شدندش بزرگان و شاه   کسی کو نهاده سر بر کلاه
چو رفتند پیاده بزرگان پیش   بر آن انجمن شد فراوان سپاه
همی گفت هر کس که این رستمست   و یا آفتاب سپیده دمست
بدو گفت شاه سمنگان چه بود   که یارست با تو نبرد آزمود
بدین شهر ما نیکخواه توایم   ستاده بفرمان و رای توایم
تن و خواسته زیر فرمان تست   سر ارجمندان و جان زان تست
چو رستم بگفتار او بنگرید   ز بدها گمانیش کوتاه دید
بدو گفت رخشم بدین مرغزار   ز من دور شد بی لگام و فسار
کنون تا سمنگان نشان پی است   از آنجا همه جویبار و نی است
ز تو باشد ار باز جویی سپاس   بیابی تو پاداش نیکی شناس
ور ایدون که ماند ز من ناپدید   سران را بسی سر بخواهم برید
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد   نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان من باش و تندی مکن   بکام تو گردد سراسر سخن
که تیزی و تندی نیاید بکار   بنرمی برآید ز سوراخ مار
یکی امشب بمن شاد دارم دلی   ور اندیشش آزاد دارم دلی
پی رخش رستم نماند نهان   چنان باره نامدار جهان
تهمتن چو از کار او شاد شد   روانش از اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان او   شد از مژده شادان بمهمان او
مگر باز یابد از رخش خوش   سعادت بود زنده در بخش خوش
سپهبد بدو داد در کاخ جای   همی بود خود پیش رستم بپای
ز شهر و ز لشکر مهان را بخواند   سزاوار با او بشادی نشاند
گسارنده باده آورد ساز   سیه چشم گلرخ بتان طراز
نشستند با رود سازان بهم   بدان تا تهمتن نباشد دژم
چو شد مست هنگام خواب آمدش   همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او جای آرام و خواب   بیاراست بنهاد و مشک و گلاب
چو یک بهره از تیره شب در گذشت   شب آهنگ بر چرخ گردان بگشت
سخن گفتن آمد نهفته براز   در خوابگه نرم کردند باز
یکی بنده شمع معنبر بدست   خرامان بیامد ببالین مست
پس بنده اندر یکی ماه روی   چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند   ببالا بکردار سرو بلند
روانش خرد بود و تن جان پاک   تو گفتی که بهره نیامد ز خاک
ازو رستم شیردل خیره ماند   برو بر جهان آفرین را بخواند
بپرسید ازو گفت نام تو چیست   چه جویی شب تیره کام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه ام   دل از غم تو گویی بدو نیم ام
یکی دخت شاه سمنگان منم   ز پشت هژبر و پلنگان منم
بگیتی ز شاهان مرا جفت نیست   چو من زیر چرخ برین اندکیست

کمی از

کس از پرده بیرون ندیده مرا / نه هرگز کس آوا شنیده مرا
بکردار افسانه از هر کسی / شنیدم همی داستانت بسی
که از شیر دیو و پلنگ و نهنگ / نترسی و هستی چنین تیزچنگ
شب تیره تنها بتوران شوی / بگردی بران مرز و هم بغنوی
بتنها یکی گور بریان کنی / هوا را بشمشیر گریان کنی
بدرد دل شیر و چرم پلنگ / هر آنکه که گرز تو بیند بچنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب / نیارد بنخچیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هژبر / ز بیم سنان تو خون ریزد ابر
چو گرز گران اندر آیی بجنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
ز دیوان همه شهر مازندران / تهی کردی از زخم گرز گران
نه از زنگ ماندی نه دیو سپید / نه پولاد سنجه نه دیو سپید
سراسر همه بوم ها ماوران / بهم برزدی از کران تا کران
سواری ز مصر و ز بربر نماند / که منشور تیغ ترا برنخواند
نیارست کاوس شه خیر گفت / نه اندر جهان هیچکس زیر جفت
نرسید جز دادگستر ز کس / نه بر تو کسی را بود دست رس
چو این داستانها شنیدم ز کس / نه بر تو کسی را بود دست رس
نرسید جز دادگستر ز کس / نه بر تو کسی را بود دست رس
چو این داستانها شنیدم ز تو / بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بجستم بسی کتف و یال و برت / بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترا ام کنون گر بخواهی مرا / نبیند جز این مرغ و ماهی مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته ام / خرد را ز بهر تو من کشته ام
دگر آنکه از تو مرا کردگار / نشاند یکی پور اندر کنار
مگر چون تو باشد بمردی و زور / سپهرش دهد بهر کیوان و هور
سدیگر که رخشت بجای آورم / سمنگان همه زیر پای آورم
چو رستم بر انسان پری چهره دید / ز هر دانشی نزد او بهره دید
بری خویش خواندش چو سرو روان / بیامد خرامان بر پهلوان
بفرمود با موبد پیر سر / بیاید بخواهد ورا از پدر
چو بشنید شاه این سخن شاد شد / بسان یکی سرو آزاد شد
بدو داد شه دختر نیکخو / بجفت خودش کردان فرخ نهاد
چو بسپرد دختر بدان پهلوان / بدو شاد گشتند پیر و جوان
چو انباز او گشت با او براز / ببود آن شب تیره دیر و دراز
چو خورشید تابان ز چرخ بلند / همی خواست افکنده رخشان کمند
ببازوی رستم یکی مهره بود / که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد گفتش که این را بدار / اگر دختر آرد ترا روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
ور ایدونکه آید ز اختر پسر / ببندش ببازو نشان پدر
ببالای سام نریمان بود / بمردی و خوی کریمان بود
فرود آرد از ابر پران عقاب / نتابد بتندی برو آفتاب
همی بود آن شب بر ماه روی / همی گفت هر گونه ای پیش اوی
چو خورشید تابنده شد بر سپهر / بیاراست روی زمین را بمهر
بر رستم آمد گرانمایه شاه / بپرسیدش از خواب و آرامگاه
چو گفته شد این مژده دادش برخش / ازو شاد شد کو تاج بخش
بیامد بمالید و زین برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
وز انجا سوی شهر ایران کشید / همه باز گفت آن همه هرچه دید

در وجود آمدن سهراب رستم

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه / یکی پورش آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گو پیلتن رستم است / وگر سام شیرست یا نیرم است
چو خندان شد و چهره شاداب کرد / ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو یکماه شد همچو یکسال بود / برش چون بر رستم زال بود
چو شش ساله شد ساز میدان گرفت / بهفتم دل شیرمردان گرفت

چو ده ساله شد زان زمین کس نبود / که یارست با او نبرد آزمود
بر مادر آمد بپرسید از وی / که با ما تو این را نهان مگوی
که من چون ز همسایگان برترم / همی باسمان اندر آید سرم
ز تخم کیم وز کدامی گهر / چه گویم چو پرسد کسی از پدر
گر این پرسش از من بماند نهان / نمانم ترا زنده اندر جهان
بدو گفت مادر که بشنو سخن / بدین شادمان باش و تندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
ازیراست او زاسمان برترست / که نسل تو زان نامور گوهرست
جهان آفرین تا جهان آفرید / چو رستم نیامد سواری پدید
چو سام نریمان بگیتی نبود / نیارست گردون سرش بر بسود
چنان یادگاری بس شهریار / جهانگیر گرد و دلیر سوار
یکی نامه از رستم جنگجوی / بیاورد و بنمود پنهان بروی
سه یاقوت رخشان و سه مهر زر / گرانسان فرستاده بودش پدر
بدو گفت افراسیاب این سخن / نباید که داند ز سر تا به بن
بنه گر بداند که تو زین نشان / شدستی سرافراز گردنکشان
چو داند بخواند ترا نزد خویش / دل مادرت گردد از درد ریش
چنین گفت سهراب اندر جهان / کسی این سخن را ندارد نهان
بزرده نژادی که چونین بود / نهان کردن از من چه آیین بود
بزرگان جنگ آور از باستان / ز رستم زنند این زمان داستان
من اکنون ز ترکان جنگاوران / فراز آورم لشکری بیکران
برانگیزم از گاه کاوس را / از ایران ببرم پی طوس را
برستم دهم گرز و تخت و کلاه / نشانمش بر گاه کاوس شاه
وز ایران بتوران شوم جنگجوی / ابا شاه روی اندر آرم بروی
بگیرم سر تخت افراسیاب / سر نیزه بگذارم از آفتاب
چو رستم پدر باشد و من پسر / بگیتی نماند یکی تاجور
چو روشن بود روی خورشید و ماه / ستاره چرا بر فرازد کلاه
ز هر سو سپه شد برو انجمن / که هم با گهر بود و هم تیغ زن
خبر شد بنزدیک افراسیاب / که افکند سهراب کشتی بر آب
هنوز از دهان بوی شیر آیدش / همی رای شمشیر و تیر آیدش
زمین را بخنجر بشوید همی / کنون رزم کاوس جوید همی
سپاه انجمن شد برو بر بسی / نیامد همی یادش از هر کسی
سخن زین درازی نباید کشید / هنر برتر آمد ز گوهر پدید
چو افراسیاب این سخنها شنید / خوشش آمد و چند شادی نمود
ز لشکر گزیده دلاور سران / کسی کو گراید بگرز گران
سپهبد چو هومان چو بارمان / که در رزم سرنخشتی آمد زیان
ده و دو هزار از دلیران گرد / گزیده سپاهی بدیشان سپرد

آگاه شدن افراسیاب از حال سهراب

چنین گفت کین چاره اندر نهان / بسازید و دارید راز از میان
پسر خود نباید که داند پدر / به بندد دل و مهر جان پسر
چو روی اندر آرند هر دو بروی / تهمتن بود بی گمان جنگجوی
مگر کان دلاور گو سالخورد / شود کشته بر دست این شیرمرد
چو بی رستم ایران بچنگ آوریم / جهان پیش کاوس تنگ آوریم
وزان پس بسازیم سهراب را / ببندیم یکشب بدو خواب را
برفتند بیدار دو پهلوان / بنزدیک سهراب روشن روان
به پیش اندران خلعت شهریار / صد اسب و صد اشتر بزین و بیار
ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج / سر تاج بر پایه بر تخت عاج
یکی نامه با لابه دلپسند / نوشتند نزدیک آن ارجمند
که گر تخت ایران بچنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
از ایران بتوران بسی راه نیست / سمنگان و ایران و توران یکیست

فرستیم

فرستیم هرچند باید سپاه
تو بر تخت بنشین و برنه کلاه

بتوران چو هومان و چون بارمان
دلیر و سپهبد نبُدی کمان

فرستادم اینک بفرمان تو
که باشند یک چند مهمان تو

اگر جنگ جویی تو جنگ آورند
جهان بر بداندیش تنگ آورند

چو این نامه و خلعت شهریار
ببردند تا ساز چندین سوار

چو آمد بسهراب ازیشان خبر
پذیره شدن را ببستی کمر

بشد با بیاهیش چو باد
سپه دید چندان دلش گشت شاد

چو هومان ورا دید با یال و سفت
فرو ماند هومان ازو در شگفت

بدو داد بس نامور شهریار
ببردند بس بار چندین سوار

جهانجوی چون نامه شه بخواند
از آن جایگه تیز لشکر براند

کسی را نبد پای با او بجنگ
اگر شیر پیش آمدی یا نهنگ

دژی بود کش خواندندی سپید
بدان دژ بُد ایرانیان را امید

نگهبان دژ رزم دیده هجیر
که با سوز دل بود با دار و گیر

هنوز آن زمان گستهم خُرد بود
بخوردی گراینده و تند بود

یکی خواهرش بود گرد و سوار
بد اندیش و گردنکش و نامدار

چو سهراب نزدیک دژ در رسید
هجیر دلاور مر او را بدید

نشست از بر باد پای چو گرد
برون رفت پویان بدشت نبرد

چو سهراب جنگ آور او را بدید
برآشفت و شمشیر کین بر کشید

ز لشکر برون تاخت برسان شیر
به پیش هجیر اندر آمد دلیر

چنین گفت با رزم دیده هجیر
که با زور دل بود با دار و گیر

چه مردی و نام و نژادی چیست
که زاینده را بر تو باید گریست

هجیرش چنین داد پاسخ که بس
ز ترکان نباید مرا یار کس

هجیر دلیر سپهبد منم
هم اکنون سرت را ز تن بر کنم

فرستیم نزدیک شاه جهان
تنت را کنم زیر گل در نهان

بخندید سهراب کین گفت گوی
بگوش آمدش نیز بنهاد روی

چنان نیزه بر نیزه برساختند
که از یکدگر باز نشناختند

چو آتش برآمد گو پیل زور
چو کوهی روان کرد از جا ستور

یکی نیزه زد بر میانش هجیر
سنانش نبد اندران کارگر

سنان باز پس کرد سهراب شیر
یکی نیزه زد بر میانش دلیر

ز زین بر گرفتش بکردار باد
نیامد همی در دلش ترس باد

از اسب اندر آمد نشست از برش
همی خواست از تن بریدن سرش

بپیچید و برگشت بر دست راست
غمی شد ز سهراب زنهار خواست

رها کردش از جنگ و زنهار داد
چو خشنود شد بند بسیار داد

به بستش به بند آگهی زد بجوی
بنزدیک هومان فرستاد وی

بدژ در چو آگه شدند از هجیر
که او را گرفتند و بردند اسیر

خروش آمد و ناله مرد و زن
که کم شد هجیر اندران انجمن

چو آگاه شد خواهر گستهم
که سالار آن انجمن گشت کم

که بد نام آن دخت گردآفرید
زمانه ز مادر چنان ناورید

زنی بود برسان گردی سوار
همیشه برزم اندران نامدار

چنان ننگش آمد ز کار هجیر
که شد لاله رنگش بکردار قیر

بپوشید درع سواران جنگ
نکرد اندران کار جای درنگ

نهان کرد گیسو بزیر زره
برافکند بند زره را گره

فرود آمد از دژ بکردار شیر
کمر بر میان باد پایی بزیر

به پیش سپاه اندر آمد چو گرد
چو رعد خروشان یکی ویله کرد

که گردان کدامند جنگ آوران
دلیران کارآزموده سران

چو سهراب شیراوژن او را بدید
بخندید و لب را بدندان گزید

چنین گفت کامد گر باره شوره
بدام چند او شمشیر ور نور

بپوشید خفتان برکف نهاد
یکی ترگ رومی بکردار باد

بیامد دمان پیش گردآفرید
چو دخت کمند افکن او را بدید

کمان برزه کرد و بگشاد بر
نبد مرغ را پیش تیرش گذر

بسهراب بر تیر باران گرفت / چپ و راست رزم سواران گرفت
نگه کرد سهراب آمد بتنگ / برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ

سپر بر سر آورد و بنهاد روی / ز پیکار خون اندر آمد بجوی
هم آورد را دید گرد آفرید / که بر سان آتش همی بردمید

کمان را بزه بر ببازو فگند / سمندش برآمد بابر بلند
سر نیزه را سوی سهراب کرد / عنان و سنانش پر از تاب کرد

برآشفت سهراب و شد چون پلنگ / چو بدخواه او چاره گردش بجنگ
عنان برگرائید برکاشت اسپ / بیامد بکردار آذرگشسپ

یکی نیزه زد بر کمربند او / که از هم جدا گشت پیوند او
بدست اندران نیزهٔ جان ستان / پس پشت خود کرد آنگه سنان

بزد بر کمربند گرد آفرید / زره بر تنش یک بیک بر درید
ز زین برگرفتش بکردار گوی / چو چوگان بزخم اندر آید بروی

چو بر زین بپیچید گرد آفرید / یکی تیغ تیز از میان برکشید
بزد نیزهٔ او بدو نیم کرد / نشست از بر زین و برخاست گرد

بیاورد با او بسنده نبود / بتابید ازو روی برگاشت زود
سپهبد عنان اژدها را سپرد / بخشم از جهان روشنایی ببرد

چو آمد خروشان بتنگ اندرش / بجنبید و برداشت خود از سرش
رها شد ز بند زره موی او / درفشان چو خورشید شد روی او

بدانست سهراب کو دخترست / سر و موی او از در افسرست
شگفت آمدش گفت از ایران سپاه / چنین دختر آید بآوردگاه

سواران جنگی بروز نبرد / همانا بابر اندر آرند گرد

رزم سهراب با گرد آفرید

ز فتراک بگشاد پیچان کمند / بینداخت آمد میانش ببند

بدو گفت کز من رهایی مجوی / چرا رزم جویی تو ای ماهروی
نیامد بدامم بسان تو گور / ز چنگم رهایی نیابی مشور

گشادش رخ آنگاه گرد آفرید / مر او را جز این چاره‌ای نندید
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر / میان دلیران بکردار شیر

دو لشکر نظاره بدین جنگ ما / بدین گردن رزم و آهنگ ما
کنون من گشاده چنین روی و موی / سپاه از تو گردد پر از گفت‌وگوی

که با دختری او بدشت نبرد / بدینسان بابر اندر آورد گرد
ز بهر من آهو بهر سوی مخواه / میان دو صف برکشیده سپاه

نهانی بسازیم بهتر بود / خرد داشتن کار مهتر بود
کنون من گشاده چنین روی و موی / سپاه از تو گردد پر از گفت‌وگوی

که با دختری او بدشت نبرد / بدینسان بابر اندر آورد گرد
ز بهر من آهو بهر سوی مخواه / میان دو صف برکشیده سپاه

نهانی بسازیم بهتر بود / خرد داشتن کار مهتر بود
کنون لشکر و دژ بفرمان تست / نیاید برین آشتی رزم جست

دژ و گنج و دژبان سراسر تراست / چو آیی بر آن سان دلی کت هواست
چو رخساره بنمود سهراب را / ز خوشاب بگشود عناب را

یکی بوستانی بد اندر بهشت / ببالای او سرو دهقان نکشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان / تو گفتی همی بشکفد هر زمان

ز گفتار او مبتلا شد دلش / که گفتی که دام بلا شد دلش
بدو گفت ازین گفته اکنون مگرد / چو دیدی مرا روز کار نبرد

بدین باره و دل دژ اندر مبند / که این نیست برتر ز چرخ بلند
بپای آورد زخم کوپال من / نداند کسی نیزه بر یال من

عنان را بپیچید گرد آفرید / پیاده بیامد سپهبد بدید
همی رفت سهراب با او بهم / بیامد بدرگاه دژ گژدهم

در دژ ببستند و غمگین شدند / پر از غم دل و دیده خونین شدند
انازاره و گرد آفرید / پر از درد بودند هر کش بدید

بگفتند

بگفتند کین نیک دل شیرزن / برازنجم مکن این دل انجمن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ / نیامد ز کار تو بر دو درنگ
بخندید بسیار گردآفرید / بباره بیامد سپه بنگرید
چو سهراب را دید بر پشت زین / بدو گفت کای شاه ترکان چین
چرا رنجه گشتی چنین بازگرد / هم از آمدن هم ز دشت نبرد
بخندید و آنگه بافسوس گفت / که ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین گفت که روزی نبودت زمین / بدین در ز عمی مکن خویشتن
همانا که تو خود ز ترکان نه‌ای / که جز بازوین بزرگان نه‌ای
بدین روز و بازو این کفت و یال / نداری کس از پهلوانان همال
ولیکن چو آگاهی آید بشاه / که آورد گردی ز توران سپاه
شهنشاه و رستم بجنبند جای / شما با تهمتن ندارید پای
نماند یکی زنده با لشکرت / ندانم چه آید ز بد بر سرت
دریغ آمدم کین چنین یال و سفت / همی از پلنگان بباید نهفت
ترا بهتر آید که فرمان کنی / رخ نامور سوی ایران کنی
نباشی بس ایمن ببازوی خود / خورد گاو نادان ز پهلوی خود
چو بشنید سهراب ننگ آمدش / که آسان همی دز بچنگ آمدش
بزیر دژ اندر یکی جای بود / کجا دژ بدان جای بر پای بود
بتاراج دادند بر بوم و بست / بیکبارگی دست بد را ببست
چنین گفت کامروز بیگاه شد / ز پیکارمان دست کوتاه شد
برآرم بشبگیر ازین باره گرد / ببینند آسیب روز نبرد
چو گفت این عنان را بتابید و رفت / سوی جای خود راه را برگرفت
چو برگشت سهراب گژدهم پیر / بیاورد و بنشاند مرد دبیر

نامه نوشتن گژدهم نزدیک کاوس از حال سهراب

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / برافکنده پوینده هر دو راه
نخست آفرین کرد بر کردگار / نمود آنگهی گردش روزگار
که آمد بدین دژ سپاهی گران / همه رزم جویان کنداوران
یکی پهلوانی به پیش اندرون / که سالش دو هفته نباشد فزون
ز بالای سرو سهی برترست / چو خورشید تابان بدو پیکرست
برش چون بر پیل و بالای برز / بایران ندیدم چنان دست و گرز
چو شمشیر هندی بجنگ آیدش / ز دریا و از کوه ننگ آیدش
چو آواز او رعد غرنده نیست / چو بازوی او تیغ برنده نیست
هجیر دلاور میان را ببست / یکی باره تیز رو برنشست
دل از بیم شمشیر او خون شود / از آواز او کوه هامون شود
بشد پیش سهراب نیو و رفت / فرو ماند از آن بازو اندر شگفت
که بر هم زند مرد را جنگجوی / گراید به پیشی سوی مرد نوی
که سهرابش از پشت زین برگرفت / بماندم از آن بازو اندر شگفت
درستست و اکنون ببند اندروست / که امروز بازار بازار اوست
سواران ترکان بسی دیده‌ام / عنان پیچ ازین گونه نشنیده‌ام
مباد که او در میان دو صف / یکی مرد جنگ آورد او بکف
برو کوه بخشایش آرد زمین / که او اسب راند بر این روز کین
اگر دم زند شهریار زمین / نزاند سپاه بیارد بکین
زما یاد کرد که خود رزم جست / بگیرد کسی دست او را نخست
عنان دار چون او ندید است کس / تو گویی که سام سوارست و بس
سر تخت گردان همه خفته گیر / بزرگیش بر آسمان رفته گیر
بنه اسک امشب همه بر نهیم / همه کوشش را سوی لشکر نهیم
اگر خود شکیبم یک چند نیز / بکوشیم و دیگر بجوییم چیز
که این باره را نیست پایاب او / در هنگی شود تیر پرتاب او
چو نامه بمهر اندر آمد بشب / فرستاده جست بکشاد لب
بزیر دژ اندر یکی راه بود / گران راه لشکر نه آگاه بود
همان شب از آن راه گژدهم / برون شد همه دوده او بهم

فرستاد نامه سوی دست راست
پس از نامه آنگاه برپای خاست

بنه برنهاد و سپه اندر کشید
بدان راه بی راه شد ناپدید

چو خورشید بر زد سر از تیره کوه
میان بسته بستند توران گروه

سپهدار سهراب نیزه بدست
یکی باره تیزتک بر نشست

بدان بد که گردان دژ را همه
بگیرد به بند و بیابان رمه

چو آهنگ دژ کرد کس را ندید
خروشی چو شیر ژیان بر کشید

بشب رفته بودند با گژدهم
برون شد همه دوده با او بهم

فرستاد نامه سوی دست راست
پس از نامه آنگاه برپای خاست

که زیر زمین در یکی راه بود
که دشمن از آن راه آگاه بود

چو سهراب لشکر سوی دژ کشید
بحصن اندران بس کسی را ندید

بیامد در دژ گشادند باز
ندیدند در دژ یکی رزم ساز

نوژمان بر پیش باز آمدند
بجان هر کسی رزم ساز آمدند

همی جست گرد آفرید و ندید
دلش مهر و پیوند او بر گزید

بدل گفت ویرا دریغا دریغ
که آن ماه باشنده شد زیر میغ

چو نامه بنزدیک خسرو رسید
غمی شد دلش کان سخنها شنید

خبر یافتن کاوس از حال سهراب و آمدن او

گرانمایه کارزار لشکر بخواند
وز آنجا همه داستانها براند

نشستند با شاه ایران بهم
بزرگان لشکر همه بیش و کم

چو طوس و چو گودرز کشواد گیو
چو گرگین فرهاد و شاپور نیو

سپهدار نامه بدیشان بخواند
بپرسید بسیار خیره بماند

چنین گفت با پهلوانان براز
که این کار گردد بما بر دراز

بزرگان که گژدهم گوید همی
از اندیشه دل را بشوید همی

چه سازیم درمان این کار چیست
با ایران بهم آورد این مرد کیست

بران برنهادند یکسر که گیو
از ایران رود نزد سالار نیو

هم او را چو اندرین رزمگاه
که او هست ایرانیان را پناه

برستم رساند ازین آگهی
که با هم شد تخت شاهنشهی

نشستند بس رای زن با دبیر
که کارگزارنده بد با گزیر

یکی نامه فرمود پس شهریار
نوشتند با رستم نامدار

نامه نوشتن کاوس برستم

نخست آفرین کرد بر پهلوان
که بیدار بادی و روشن روان

جهان باد کاندر جهان جز تو کس
نباشد بهر کار فریادرس

نشستند گردان ایران بهم
بخواندند آن نامهٔ گژدهم

بر آنگونه دیدند گردان نیو
که نزد تو آید گرانمایه گیو

چو نامه بخوانی بروز و بشب
مکن داستان را گشاده دو لب

مگر زان سواران بسیار هوش
ز توران برآری هزاران خروش

بدینسان که گژدهم بل یاد کرد
جز از تو نباشد ورا هم نبرد

بگیو آنگهی گفت بشتاب زود
عنان تکاور نباید بسود

بباید که نزدیک رستم شوی
بزابل بمانی و هم نغنوی

اگر شب رسد روز را باز گرد
بگویش که تنگ اندر آمد نبرد

ازو نامه بستد هم اندر شتاب
برفت و نجست ایچ آرام و خواب

رسیدن گیو نزدیک رستم

چو نزدیک زابلستان رسید
خروش طلایه بدستان رسید

که آمد ز ایران سواری چو گرد
بزیر اندرش باره ره نورد

تهمتن پذیره شدش با سپاه
بزرگان نهادند بر سر کلاه

پیاده شدش گیو و گردان بهم
هر آنکس که بودند از بیش و کم

از اسب اندر آمد گیو نامدار
از ایران بپرسید و از شهریار

ز ره سوی ایوان رستم شدند
ببودند یک لخت و دم بر زدند

بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
ز سهراب چندین سخن کرد یاد

تهمتن چو بشنید نامه بخواند
بخندید و زان کار خیره بماند

که ماننده سام گرد از مهان
سواری پدید آمد اندر جهان
از آزادگان این نباشد شگفت
ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت

من از دخت شاه سمنگان یکی
پسر دارم و هست او کودکی
هنوز آن گرامی نداند که جنگ
توان کرد باید گه نام و ننگ

فرستادمش زر و گوهر بسی
بر مادر او بدست کسی
چو آید بهنگام نیروی شیر
بسی سروران را سر آرد بزیر

چنین داد پاسخ که آن ارجمند
بسی بر نیاید که گردد بلند
ببالا شود همچو سرو بلند
بدست اندر آن گرز و بر زین کمند

همی می خورد با لب شیر بوی
شود بی گمان زود پرخاشجوی
چنین گفت رستم که این باک نیست
که آخر بد انجام خرفاک نیست

بباشیم یک روز و دم بر زنیم
یکی بر لب خشک نم بر زنیم
وزان پس گرایم نزدیک شاه
بگردان ایران نماییم راه

مگر بخت فرخنده بیدار نیست
وگرنه چنین کار دشوار نیست
چو دریا بموج اندر آمد ز جای
ندارد دم آتش تیز پای

درفش مرا چون ببیند ز دور
دلش ماتم آرد بهنگام سور
چه ماند همی رستم زال را
خداوند شمشیر و کوپال را

بدین تیز رو اندر آید بجنگ
نباید گرفتن چنین کار تنگ
همی دست بردند و مستان شدند
ز یاد تهمتن بدستان شدند

دگر روز شبگیر هم پر خمار
تهمتن بیامد بیاراست کار
ز مستی همان روز بازاستاد
بسیم روز رفتن نیامدش یاد

بسوی سحرگه بیاورد می
نیامد ورا یاد کاوس کی
بروز چهارم بیاراست گیو
چنین گفت با گردن افراز نیو

که کاوس تندست و هشیار نیست
همی داستان بر دلش خوار نیست
غمی بود ازین کار دل بر شتاب
شده دور از آن خورد و آرام و خواب

بزابلستان گر درنگ آوریم
همه نام خود را به ننگ آوریم
بدو گفت رستم که مندیش ازین
که با ما نسورد کس اندر زمین

بفرمود تا رخش را زین کنند
دم اندر دم نای رویین کنند
سواران زوال شنیدند نای
برفتند با ترک و جوشن ز جای

گرازان بدرگاه شاه آمدند
گشاده دل و نیکخواه آمدند
چو رفتند و بردند پیشش نماز
برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز

آمدن رستم و خشم کاوس با رستم

یکی بانگ برزد بگیو از نخست
پس آنگه شرم از دو دیده بشست

که رستم که باشد که فرمان من
کند پست و پیچد ز پیمان من
بگیرش ببر زنده بردار کن
وزو نیز با من مگو از سخن

ز گفتار او گیو را دل بخست
که بردی بر آنسان برستم دو دست
برآشفت با گیو و با پیلتن
بدو خیره ماندند همه انجمن

بفرمود پس طوس را شهریار
که رو هر دو را زنده برکن بدار
چو از جای برخاست کاوس کی
برافروخت بر سان آتش ز نی

بشد طوس دست تهمتن گرفت
ازو مانده پرخاش جو در شگفت
که از پیش کاوس بیرون برد
مگر کاندران تیزی افسون برد

تهمتن برآشفت با شهریار
که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدگر بدترست
ترا شهریاری نه اندر خورست

چنین تاج ارزان تارک بها
فکنده بد اندر دم اژدها
ز مصر و ز چین تا بهاماوران
همه روم و سگسار و مازندران

جگر خسته تیغ و رخش منند
همه بنده در پیش رخش منند
تو اندر جهان خود ز من زنده‌ای
بکینم چرا دل پر آکنده‌ای

تو سهراب را زنده بر دار کن
برآشوب و بدخواه را خوار کن
بزد تند یک دست بر دست طوس
چو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس

زمان تا بگو اندر آمد بسر
بدو کرد رستم به تندی گذر
بدر رفت بخشم اندر آمد برخش
منم گفت شیراوژن تاج بخش

چو خشم آورد شاه کاوس کیست / چرا دست یازد بمن طوس کیست
چرا دارم از خشم او ترس و باک / چه کاوس پیشم چه یک مشت خاک
زمین بنده و رخش گاه منست / نگین تخت و مغفر کلاه منست
شب تیره از تیغ رخشان کنم / بآوردگه بر سر افشان کنم
سر نیزه و گرز و یار منند / دو بازو و دل شهریار منند
چو آزاد زادم نه من بنده‌ام / یکی بنده آفریننده‌ام
با ایران گر آید سهراب گرد / چو آید نماند بزرگ و خرد
شمان هر یکی چاره جان کنید / خرد را بدین کار درمان کنید
با ایران نه بینید ازین پس مرا / شما را زمین پر کرکس مرا
ببرد اسب از پیش ایشان برفت / ازو پوست برسان گرگی گرفت
غمی شد دل نامداران همه / که رستم شبان بود و ایشان رمه
بگودرز گفتند کین کار تست / شکسته بدست تو گردد درست
سپهبد جز از تو سخن نشنود / همی تخت ما زین سخن بغنود
به نزدیک این شاه دیوانه شو / بگویش سخنها همه نو بنو
سخنهای خوب و دراز آوری / مگر تخت گم بوده باز آوری
سپهدار گودرز کشواد رفت / به نزدیک خسرو خرامید تفت
بگوش کی گفت کرستم چه کرد / کز ایران برآوردی امروز گرد
چو او رفت آمد سپاه بزرگ / یکی پهلوانی بکردار گرگ
کو داری که با او بدست نبرد / شود برفشاند بر و نیزه گرد
یلان ترا سر بسر گرد هم / شنیدست و اندر همه بیش و کم
همی گوید آن روز هرگز مباد / که با او سواری کند رزم یاد
کسی را که مردی چو رستم بود / براند خرد در سرش کم بود
چو بشنید گفتار گودرز شاه / بدانست کو دارد آیین و راه
پشیمان شدش زان خوی و گفته بود / به بیهوده مغزش برآشفته بود
بگودرز گفت این سخن درخورست / لب پیر با پند نیکوترست
خردمند باید دل پادشا / که تیزی و تندی ندارد بها
شما را بباید بر او شدن / بخوبی بسی داستانها زدن
سرش کرد از تیزی من تهی / نمودند به روز کاری بهی
چو گودرز برخاست از پیش اوی / سوی پهلوان نیز بنهاد روی

رفتن گودرز و پهلوانان از پی رستم و او را باز آوردن

برفتند با او سران سپاه / پس رستم اندر گرفتند راه
چو دیدند بر ره گو پیلتن / همه نامداران شدند انجمن
نیایش گرفتند بر پهلوان / که جاوید بادی و روشن روان
جهان سر بسر زیر پای تو باد / همیشه سر تخت جای تو باد
تو دانی که کاوس را مغز نیست / به تیزی سخن گفتنش گوهرست
بگوید همانا پشیمان شود / بچربی ز سر باز پیمان شود
تهمتن گر آزار دارد ز شاه / هم ایرانیان را نباشد گناه
که بگذاری این شهر ایران همی / کنی روی فرخنده پنهان همی
هم او زین سخنها پشیمان شدست / به تندی بخاید همی پشت دست
تهمتن چنین پاسخ آورد باز / که هستم ز کاوس کی بی نیاز
مرا تخت زین باشد و تاج ترگ / قبا جوشن و دل نهاده بمرگ
سرم گشت سیر و دلم گفت بس / جز از پاک یزدان نترسم ز کس
ز گفتار چون سیر شد تهمتن / چنین گفت گودرز کای پیلتن
که شاه دلیران و لشکر کمان / بدیگر سخنها بدند آن زمان
نگر این ترک ترسنده شد سرفراز / همی رفت ازین گونه چندین براز
که چون گژد هم داد از و آگهی / همه بوم و بر گرد باید تهی
که چون رستمی زو بترسد بجنگ / مر او را نبینند جای درنگ
ز آشفتن شاه بیکار اوی / بدرگاه بر بود بر گفت گوی
ز سهراب یل رفت یکسر سخن / چنین پست بر شاه ایران مکن
چنین برشد نامت اندر جهان / بدین بازگشتن مگردان نهان

و دیگر که تنگ اندر آمد سپاه
مکن تیره بر خیره این بارگاه

برسم برین داستانها نماند
تهمتن چو بشنید خیره بماند

به پاسخ چنین گفت گودرز را
که بسیار بودم درین مرز را

اگر زانکه بی بیم دارد دلم
بخواهند که باشیم تن بگسلم

تو دانی که بگریزم از کارزار
ولیکن سبک دارد م شهریار

چنین دید رستم ازان کار روی
که بر گرد آید بنزدیک اوی

ازان تنگ برگشت و آمد براه
خرامان بشد پیش کاوس شاه

چو او دور بد شاه بر پای خاست
بسی پوزش اندر گذشته بخواست

که تندی مرا گوهرست و سرشت
چنان رست شاید که یزدان بکشت

وزین ناسگالیده بدخواه تو
دلم گشت تاریک چون ماه نو

بدین چاره جستن ترا خواستم
چو دیر آمدی تندی آراستم

چو آزرده گشتی تو ای پیلتن
پشیمان شدم خاکم اندر دهن

بدو گفت رستم که کیوان تراست
همه بندگانیم و فرمان تراست

کنون آمدم تا چه فرمان دهی
تو شاه جهانداری من چون رهی

همان بر در تو یکی کهترم
اگر کهتری را خود اندر خورم

اگر عمر باشد مرا سالیان
به بندم به پیشت کمر بر میان

بدو گفت کاوس کای پهلوان
ترا پایه یزدان و روشن روان

بدو گفت کاوس کامروز بزم
گزینیم و فردا بسازیم رزم

بیاراست رامشگهی شاهوار
شد ایوان بکردار خرم بهار

بیاراست رامشگه دلپذیر
نشستند بر گوشه آبگیر

گرانمایگان را همه خواندند
بدان خرمی گوهر افشاندند

از آواز ابریشم و بانگ نای
سمن عارضان پیش خسرو بپای

همه باده خوردند تا نیم شب
برامشگری برگشادند لب

بخوردند می تا جهان تیره شد
دل نامداران ز می خیره شد

همه مست بودند وگشته اباز
به بیهوده گردان شب دیرباز

لشکر کشیدن کاوس بزرم سهراب نو جوان

چو خورشید آن گنبد نیلگون
بدرید و از پرده آمد برون

دگر روز فرمود تا گیو و طوس
ببستند بر کوهه پیل کوس

در گنج بگشاد و روزی بداد
سپه برنشاند و بنه برنهاد

سپه دور جوشن وران صدهزار
شمردند لشکر که آمد بکار

یکی لشکر آمد ز پهلو نشست
که از گرد اسپان جهان تیره گشت

هوا نیلگون شد زمین آبنوس
ز گرد سواران و از پیل و کوس

همی رفت منزل بمنزل سپاه
جهان از شب و روز گشته سیاه

درفشیدن تیغ الماس گون
سنانهای آبداده بخون

درخشیدن تیغ و زوبین و گرد
چو آتش پس پرده لاجورد

ز بس گونه گونه سنانها درفش
سپرهای زرین زرینه کفش

تو گفتی که بر رنگ چهر آبنوس
برآمد ببارید ازو سندروس

جهان را شب از روز پیدا نبود
تو گفتی سپهر و ثریا نبود

ز بیشان نشد تا در دز سپید
شده خاک و سنگ از جهان ناپدید

سراپرده و خیمه زد بر دو میل
بپوشید گیتی بنعل و بپیل

خروش بلند آمد از دیده گاه
بسهراب بنمود کامد سپاه

چو سهراب ازان گونه آشوب دید
پیاده بیامد سپه بنگرید

[illegible] لشکر بهومان نمود
سپاهی که او را کناره نبود

چو هومان ز دوران سپه را بدید
دلش گشت پر بیم دم در کشید

بدو گفت سهراب [illegible]
که رنگ آر بر جای و دل را بپای

وزانپس چنین گفت سهراب گرد
که اندیشه از دل بباید سترد

ببینی تو زین لشکر بیکران
یکی مرد جنگی و جوشن وران

که پیش من آمد بدین رزمگاه
گرایدون که یاری دهد هور و ماه

سلیح است بسیار و مردم بسی
سرافراز نامی نبینم کسی

کنون من به بخت رد افراسیاب
کنم دشت را همچو دریای آب

به تنگی نداد ایچ سهراب دل / فرود آمد از باره شاداب دل
یکی جام می خواست از میگسار / نکرد ایچ رنجه دل از کارزار
وزان روی سراپردهٔ شهریار / کشیدند بر دشت پیش حصار
ز بس خیمه و ز بس چارپای / نماند ایچ بر کوه و بر دشت جای
چو خورشید شد از جهان ناپدید / شب تیره بر دشت لشکر کشید
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / میان بسته رزم و دل کینه‌خواه
که دستور باشد مرا تاجور / گرایم شوم بی سلاح و کمر
ببینم که این نو جهاندار کیست / بزرگان کدامند و سالار کیست
بدو گفت کاوس کین کار تست / که بیدار دل باشی و تندرست
همیشه نگهدار یزدانت باد / بکام دل و رای پیمانت باد

رفتن رستم به دیدن سهراب و کشتن زنده رزم را

تهمتن یکی جامهٔ ترکوار / بپوشید و آمد نهان تا حصار
بیامد چو نزدیکی دژ رسید / خروشیدن نوش ترکان شنید
بدان کار فرو رفت مرد دلیر / دگر بار زان با خبر دار شیر
تو گفتی همه تخت سهراب بود / بسان یکی سرو شاداب بود
دو بازو بکردار ران هیون / برش چون بر شیر و چهره چو خون
پرستار پنجاه با دستبند / به پیشش دل افروز بخت بلند
ز گردان بگرد اندرش صد دلیر / جوان سرفراز چو سام شیر
همه یک بیک خواندند آفرین / بدان برز و بازو و تیغ و نگین
همی بود رستم بدانجا ز دور / نشسته نگه کرد مردان سور
یکی نامور بود دستور او / کجا نام او زنده بد نامجوی
بشایسته کاری برون رفت زند / گوی دید برسان سرو بلند
بدان لشکر اندر جهان کس نبود / بسودش به بندی و رزم آزمود
چه مردی بدو گفت با من بگوی / سوی روشنی آی و بنمای روی
تهمتن یکی مشت بر گردنش / بزد در زمان شد روان از تنش
بیفتاد همانجا که زنده رزم / سرآمد بر او روز پیکار و بزم
بدان جایگه خشک شد زنده رزم / ندیدند دیدار او کس به بزم
زمانی همی بود سهراب دیر / نیامد بنزدیک او زنده شیر
نگه کرد سهراب با زنده رزم / کجا شد که جایش تهی شد ز بزم
بیامد یکی دید او را نگون / فتاده شده جانش از تن برون
ز کارش بگفتند سهراب را / بدو تلخ کردند خورد و خواب را
برفتند و دیدند افکنده خوار / برآسود از بزم وز کارزار
خروشان برآمد ز درد بارگاه / ز دردش دل اندر کین آزاد اند
بسهراب گفتند شد زنده رزم / سرآمد بدو بزم هم کارزار
چو بشنید سهراب برجست زود / بر زنده آمد بکردار دود
ابا چاکر و شمع جنبان گوان / بیامد ورا دید مرده چنان
شگفت آمدش سخت خیره بماند / دلیران و گنداوران را بخواند
چنین است کامد بنا بد غنود / همه شب همی تیره بایدت بود
که کرگ آمد اندر میان رمه / سگ و مرد را آزمودش همه
اگر [illegible] باشد جهان آفرین / چو نعل سمندم بساید زمین
ز فتراک زین برگشایم کمند / بخواهم از ایرانیان کین زند
بیامد نشست از بر گاه خویش / گرانمایگان را همه خواند پیش
بدیشان چنین گفت سهراب شیر / که ای بخردان و یلان دلیر
اگر کم شد از تخت چون زنده رزم / نیاید همی سیر جانم ز بزم
بهومان بفرمود تا می خورد / همه لشکرم غم یکی بنگرد
چو برگشت رستم بر شهریار / از ایران سپه گیو بد پاسدار
بره بر کجا پیلتن را بدید / بزد دست تیغ از میان برکشید
یکی بر خروشید چون پیل مست / سپر بر سر آورد و بنمود دست
بدانست رستم که ایران سپاه / بشب گیج باشد طلایه براه
بخندید از آن دو فغان برکشید / طلایه چو آواز رستم شنید

بیامد پیاده به نزدیک اوی / چنین گفت کای مهتر کینه جوی
پیاده کجا بوده تیره شب / تهمتن به گفتار بگشاد لب

بگفتش به گیو آنچه کرده بود / چنان شیر مردی که آزرده بود
بر او آفرین کرد گیو گزین / که بی تو مبادا سپ و گوپال و زین

وز آنجایگه رفت نزدیک شاه / ز ترکان سخن راند و از بزمگاه
ز سهراب و از برز و بالای اوی / زبان برگشاد و گفت بر و بالای او

که هرگز ز ترکان چنین کس نخواست / مرا ماند از کودکی گفت راست
به ایران و توران نماند کس / تو گویی که سام سوار است و بس

وزان پس بر گردن اژدهم / کزان پس نیاید به رزم و به بزم
بگفتند و پس رود می خواستند / همه شب همی لشکر آراستند

چو خورشید بفگند زرین سپر / زمانه برآورد از چرخ سر
چو افگنده سوی بالا کمند / زمانه برآمد به چرخ بلند

بپوشید سهراب خفتان جنگ / نشست از بر چرمه سنگ رنگ
یکی تیغ هندی بد اندر برش / یکی مغفر خسروی بر سرش

کمندی به فتراک بر بست خم / خم اندر خم و روی کرده دژم
بیامد یکی تند بالا گزید / بجایی که ایران سپه اندر بد

بفرمود تا رفت پیش هجیر / بدو گفت با من تو کژی مگیر
نشانه نباید که خم آورد / سر افشان شود زخم آورد

پرسیدن سهراب نشان پدر از هجیر

بهر کار در پیشه کن راستی / چو خواهی که نگزایدت کاستی

سخن هر چه پرسم همه راست گوی / بکژی مکن رای و چاره مجوی

چو خواهی که یابی رهایی ز من / سرافراز باشی بر انجمن
از ایران هر آنچت بپرسم بگوی / بکژی مکن رای و چاره مجوی

سپارم به تو گنج آراسته / بیابی بسی خلعت آراسته
ور ایدونکه کژی بود در اینو / هم این تنگ زندان جای تو بود

چنین داد پاسخ هجیرش که / ز من هرچه پرسد از ایران سپاه
بگویم همه هرچه دانم بدوی / بکژی چرا بایدم گفت و گوی

نه بینی جز از راستی پیشه ام / بکژی چرا باید اندیشه ام
بگیتی به از راستی پیشه نیست / به از راستی هیچ اندیشه نیست

بدو گفت کز تو بپرسم همه / ز گردنکشان و ز شاه و رمه
همه نامداران آن مرز را / چه طوس و چه کاووس و گودرز را

ز بهرام و ز رستم نامدار / ز هر گفت پرسم مکن بر شمار
سراپرده و دیبه از رنگ رنگ / بدو اندران خیمه‌های پلنگ

به پیش اندران بسته صد ژنده پیل / وزان تخت پیروزه بر پشت پیل
یکی برز خورشید پیکر درفش / سرش ماه زرین غلافش بنفش

بقلب سپاه اندران جایگه / ز گردان ایران و را نام چیست
بدو گفت کوشاه ایران بود / که بر درگهش پیل و شیران بود

وزان پس بدو گفت کز میمنه / سواران بسیار و پیل و بنه
سراپرده برکشید سیاه / زده گردش اندر ستاره سپاه

بگرد اندرش خیمه از اندازه بیش / پس پشت پیلان و بالای پیش
زده پیش او پیل پیکر درفش / بنزدش سواران زرینه کفش

چنین گفت کو طوس نوذر بود / درفشی کجا پیل پیکر بود
بپرسید کان سرخ پرده سرای / یکی لشکر گشن بنشسته بپای

یکی شیر پیکر درفشش بنفش / درفشان چو خور در میان درفش
پس لشکرش اندر سپاهی گران / همه نیزه داران جوشن وران

چنین گفت کو فرّ آزادگان / سپهدار گودرز کشوادگان
بپرسید کان سبز پرده سرای / یکی لشکرکش به بنشسته بپای

یکی شیر پیکر درفشش بنفش / زده پیش او سربسر در درفش
یکی تخت پیرایه اندر میان / زده پیش او اختر کاویان

یکی باره پیشش به بالای او … کمندی فروهشته تا پای او
برو بر زمان بر خروشد همی … تو گویی که در زین بکوشد همی

بسی پیل بر گستوان دار پیش … همی جوشد آن مرد بر جای خویش
با ایران نه مرد است بالای او … نه بینم همی اسپ همتای او

بسی پیل بر گستوان بر بپای … خروشان بدرگاه پرده سرای
درفشش ببین اژدها پیکر است … بران نیزه بر شیر زرین سر است

هجیر آنگهی گفت با خویشتن … که گر من نشان گو پیلتن
بگویم بدین ترک با شیر و فر … ز رستم برارد به ناگاه گرد

ازان به نباشد که پنهان کنم … ز گردنکشان نام او گم کنم
چنین گفت کز چین یکی نیکخواه … بنو نوی بیامد بنزدیک شاه

بپرسید نامش ز فرخ هجیر … بگفتا که نامش ندارم بویر
بدین در بدم من بدین روزگار … که آن سرکش آمد بر شهریار

غمی گشت سهراب را دل بدان … که جایی نیامد ز رستم نشان
نشان داده بود از پدر مادرش … همی دید و دیده نبد باورش

همی نام جست از زبان هجیر … مگر کان سخنها شود دلپذیر
نوشته بسر بر دگرگونه بود … ز فرمان نکاهد ز هر کس فزود

وزان پس بپرسید کز مهتران … کشیده سراپرده برکران
سواران بسیار و پیلان بپای … برآید همی نالهٔ کرنای

یکی کوه پیکر درفش از برش … بابر اندرآورده زرین سرش
چنین گفت کان پور گودرز گیو … که خوانند گردان ورا گیو نیو

ز گودرزیان مهتر و بهتر است … با ایران سپه بر دو بهره سر است
بدو گفت ازان سو که تابنده شید … برآید یکی پرده بینم سپید

ز دیبای رومی به پیشش سوار … زده بر کشیده فزون از هزار شمار
پیاده سپردار و نیزه وران … شده انجمن لشکری بیکران

نشسته سپهدار بر تخت عاج … نهاده بران عاج کرسی ساج
ز پرده فروهشته دیبا جلیل … غلام ایستاده زده خیل خیل

سوی خیمه بر پیش پرده سرای … یکی ماه پیکر درفشی بپای
بدو گفت کو را فریبرز خوان … که فرزند شاه است و پشت گوان

بدو گفت سهراب کین در خور است … چو فرزند شاه است با افسر است
ز هر سو بهر جهاندار شاه … بیایند پیشش جهان کلاه

بپرسید ازان زرد پرده سرای … به پیش اندرش چندین ستاده بپای
بر خیمه بر پیش پرده سرای … درفش درفشان به پیشش بپای

بگرد اندرش زرد و سرخ و بنفش … ز هر گونه بر کشیده درفش
درفشی پس پشت پیکر گراز … سرش ماه زرین و بالا دراز

چنین گفت کو را گرازست نام … که از رزم شیران نپیچد لگام
هشیوار و از تخمهٔ گیوگان … که بر روز سختی نگردد کران

نشان پدر جست و با او نگفت … همی راستی داشت اندر نهفت
جهان را چه سازی که خود ساختست … جهاندار ازین کار پرداختست

زمانه نوشته دگرگونه داشت … چنان کو گذارد بباید گذاشت
چو دل برنهی بر سرای سپنج … همه نوشش زهر آید و درد و رنج

دگر باره پرسید ازان سرفراز … از انکش بدیدی بدو بد نیاز
ازان خیمه سبز و اسب بلند … ازان مرد با تاب داده کمند

ازان پس هجیر سپهبد بگفت … که از تو سخن را چه باید نهفت
گر از نام چینی بمانم همی … ازانست کو را ندانم همی

بدو گفت سهراب کین نیست داد … ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
کسی کو بود پهلوان جهان … میان سپه در نماند نهان

تو گفتی که در لشکر او مهتر است … نگهدار هر مرز و هر کشور است
چنین داد پاسخ مر او را هجیر … که شاید بدن کان گو شیرگیر

کنون رفته باشد بزابلستان … که هنگام بزم است در گلستان
بدو گفت سهراب کین خود مگوی … که دارد سپهبد سوی جنگ روی

برامش نشیند جهان پهلوان / برین بر نخندند پیر و جوان
مرا با تو امروز پیمان یکیست / نگویی که در گفتنی من شکیست
اگر پهلوانی نمایی بمن / سرافراز باشی بهر انجمن
ترا بی نیاز سپرده نهم در جهان / میان کهان و میان مهان
دراید و نکه این اژدهای زمن / گشاده زمین بوسی سخن
سرت را بخواهد همی تن بجای / میانجی کن اکنون بدین هر دو رای
نه بینی که موبد بخسرو جه گفت / دراندم که بگشاد راز نهفت
سخن گفت ناگونه جون گوهر نیست / کجا نابسوده بسنگ اندرست
جو از بند و پیوند یابد رها / جو رخشنده مهری بود بی بها
جنین داد پاسخ هجیرش که شاه / جو سیر آمد از فر و از تاج و گاه
نبرد کسی جوید اندر نهان / که او زنده پیل آید اندر جهان
برزخم سرگرز سندان شکن / برآورد ما را ز دو صد انجمن
کسی را که رستم بود هم نبرد / سرش ز آسمان اندر آید بگرد
هم آورد او بر زمین پیل نیست / جو گرد پی رخش او پیل نیست
تنش زور دارد بصد زورمند / سرش برترست از درخت بلند
جو او خشم گیرد بروز نبرد / بجنگش جه پیل و جه شیر نبرد
نخواهم که با او بصحرا بود / هم آورد او کوه خارا بود
بدو گفت سهراب از آزادگان / سیه روز گودرز کشوادگان
که همچون تویی خواند باید بسر / بدین روز و این دانش و این هنر
تو مردان جنگی کجا دیده / که بانگ پی اسپ نشنیده
که چندین ز رستم سخن بر زبان / برانی ستاهی در اهرزمان
گرش بینم انگاه آیدت یاد / که دریای جوشان بجنبد ز باد
از آتش نترسیم چندان بود / که دریا بآرام جنبان بود
جو دریای آب اندر آید ز جای / ندارد دوم آتش تیز پای
سر نیزه شب اندر آید بخواب / جو تیغ از میان بر کشید آفتاب
بدل گفت ناکاردیده هجیر / که گر من نشان گو شیر گیر
بگویم بدین ترک بازور دست / چنین یال و این خسروانی نشست
ز لشکر کنی رزم از انجمن / برانگیزد آن بارهٔ پیلتن
بدین روز و این بازو و یال او / شود کشته رستم بچنگال او
از ایران نباید کسی رزمجوی / که با او بروی اندر آرد بروی
جو ز ایران نباشد کسی کینه خواه / بگیرد بسر تخت کاوس شاه
چنین گفت موبد که مردن بنام / به از زنده دشمن بدو شادکام
اگر من شوم کشته بر دست اوی / نگردد سیه روز جون آب جوی
جو من هست گودرز را سال خورد / وگر بود هفتاد و هشت پسر درد
جو گودرز هفتاد و پور گزین / همه نامداران با آفرین
پس از مرگ او مهربانی کنند / ز دشمن بکین جان ستانی کنند
نباشد بایران تن من مباد / چنین دارم از موبد پاک یاد
جو برکند گشت از زمین ساج سرو / سزد گر گیا را ببوید تذرو
بسهراب گفت این جه آشفتن است / همه با من از رستمت گفتنی است
جرا باید این کینه آراستن / نبا بود جنبری زمین خواستن
که آگاهی او نباشد برم / بدین کینه خواهی بریدن سرم
بهانه نباید بخون ریختن / جه باید کنون زنگ انگیختن
همی پیلتن را بخواهی شکست / همانا که آسان نیاید بدست
نباید ترا جست با او نبرد / برآرد با آوردگاه از تو گرد
جو بشنید گفتارها درشت / از او روی برگاشت بنمود پشت
نهان کرد از او روی چهر شگفت / عجب ماند از آن گفتها در نهفت
ز بالا زدش تند یک پشت دست / بیفکندش آمد بجای نشست
بسی کرد اندیشهای دراز / ز هر گونه گرد پیکار ساز
ببست از پی کینه انگه کمر / نهاد از سر سروری تاج زر
زره را و خفتان بپوشید شاد / یکی ترک هندی بسر بر نهاد

گرفتنش سپال و کمان بلند
بیاورد که رفت چون پیل مست
برون آمد روی آورد گرد
بگرد ار گوران چنگال شیر
ز پای و رکیب و ز دست عنان
نشاید نگه کردن آسان بری
چنین گفت کای شاه آزاده مرد
بدین نیزه چون فرغت بریان کنم
کز ایران نمانم یکی نیزه دار
بگفت و همی بود جوشان بسی
سراپرده یک بهره آمد بپای
یکی نزد رستم برید آگهی
بشد طوس ج پیغام کاوس برد
گهی رزم بودی گهی ساز بزم
ز خیمه نگه کرد رستم بدشت
همی بست بالزه را هم بتنگ
بدل گفت کین رزم آهرمنست
نشست از بر رخش [illegible] راه
درفشش ببردند با او بهم
بدو گفت از اید زیکسو رویم
بدو گفت سهراب کاندر گذشت
بگفت او برستم برو تا رویم
بگفت او برستم برو تا رویم
بیاورد که مر ترا جای نیست
نگه کرد رستم بدان سرفراز

گران گرز را پهلوی دیوبند

تاختن سهراب بر ایرانیان

برآورد بر جبهه ماه گرد
رمیدند از وی سران دلیر
ز بازو و ان آب داده سنان
که یارد شدن پیش این رزمجوی
چگونه است کارد بدشت نبرد
سپاه تنها حمله گریان کنم
کنم زنده کاوس کی را بدار
از ایران نداد کس پاسخی
ز هر سوی برآمد دم کرنای
گزین ترک شد نعره گردان تهی
شنیده سخن پیش او بر شمرد
ندیدم ز کاوس جز رنج رزم
ز ره گیو را دید کاندر بدشت
بر گستوان برزد و طوس جنگ
به این رستخیز از پی تاخت
زواره نگهبان کاوس سپاه
همی رفت بر فاش جود و رزم
برآورد که بر پی آهو شویم

رزم رستم با سهراب

بیکجای هر دو دو کویم
بیکجای هر دو دو کویم
ترا خود بیک مشت چرجای نیست
بدان سفت و جنگ و زکیب دراز

زنندی گوش آمدش چون برگ
وزان پس دهان شد بپرده سرای
کس از نامداران ایران سپاه
وزان پس دلیران شدند انجمن
وزان پس خروشید سهراب گرد
چرا کرده نام کاوس کی
یکی سخت سوگند خوردم بزم
که داری از ایرانیان تیز جنگ
خم آورد پشت سنان ستیغ
همی گشت کاوس و آواز داد
ندارم سواری ورا هم نبرد
بدو گفت رستم که هر شهریار
بفرمود تا رخش را زین کنند
نهاد از بر رخش رخشنده زین
همی این بدان آن بدین گفت زود
ببرد دست و پوشید ببر بیان
بدو گفت از اید ره دو بیشتر
چو سهراب را دید آن یال و شاخ
بیامد سهراب را گفت کف
از ایران بخواهی همی یار کس
از ایران بخواهی بخواهی یار کس
ببالا بلندی و با گفت و یال
بدو گفت برو ای جوانمرد نرم

نشست از باره تیز تگ
چو کوه روان اسپش از جا بجست
بنیزه برآورد خیمه زجای
بیارست کردند بروی نگاه
بگفتند کی هست کو تیز جنگ
همی شاه کاوس را برشمرد
که در رزم شیران ابی ارزد
دران شب کی کشته شد زنده رزد
که اید به پیشم بیازیم جنگ
بزد شد و بر کند هفتاد میخ
که ای نامداران فرخ نژاد
از ایران بیارد کس این کارزار
که کردی مرا ناگهان خواستار
سواران برو بار آجینی کنند
همی گفت گر کین که پیشانی بین
تهمتن چو از خیمه آوا شنود
ببست آن کیانی کمر بر میان
بمن دار گوش از نیلان مهتر
بر شش چون سام سرم فراخ
بیاورد که رفت از اسپش خفیف
ز من نترس و تیمار سوی تو گشت
که من باشم و تو باورد بس
که من باشم و تو باورد بس
ستمدیده با لت زبسیار سال
همین سرد خنک و بیواز گرم

به پیری بسی دیدم آوردگاه / بسی بر زمین پست کردم سپاه
تبه شد بسی دیو در دشت جنگ / ندیدم بران سو که بودم شکن

نگه کن مرا تا نبینی به جنگ / اگر زنده مانی مترس از نهنگ
مرا دید در جنگ دریا و کوه / که با نامداران توران گروه

چه گردم ستاره گواه منست / بروی جهان زیر پای منست
چو آمد ز رستم چنین گفت گوی / بجنبید سهراب را دل بروی

بدو گفت کز تو بپرسم سخن / همه از راستی باید افکند بن
من ایدون گمانم که تو رستمی / که از تخمهٔ نامور نیرمی

چنین داد پاسخ که رستم نیم / بجاهی که رستم بود من کیم
که او پهلوانست من کهترم / اگر کهتری را خود اندر خورم

از امید سهراب شد ناامید / بدو تیره شد روی روز سپید
بآورد که رفت نیزه گرفت / همی ماند از گفت مادر شگفت

یکی تنگ میدان فرو ساختند / بکوتاه نیزه همی تاختند
نماند ایچ با نیزه بند و سنان / بچپ باز بردند هر دو عنان

بشمشیر هندی بر آویختند / همی ز آتش آهن فرو ریختند
بزخم اندر آن تیغ شد ریز ریز / چو رزمی که پیدا کند رستخیز

گرفتند از آن پس عمود گران / غمین گشت بازوی کنداوران
ز نیزه عمود اندر آورد خم / جهان با دو پایان و گردان درم

ز اسپان فرو ریخت برگستوان / زره پاره شد بر میان گوان
فرو ماند اسپ دلاور ز کار / یکی را ببند دست بازو بکار

تن از خوی پر آب و همه جای خاک / زبان گشته از تشنگی چاک چاک
یک از دیگر آنگاه بستاده دور / پر از درد باب و پر از رنج پور

همی بچه را باز داند ستور / چه ماهی بدریا چه در دشت گور
نداند همی مردم از رنج و آز / یکی دشمنی را ز فرزند باز

همی گفت کز شیر شرزه نهنگ / ندیدم که آمد بدینسان بجنگ
مرا خوار شد رزم دیو سپید / ز فردی شد امروز دل ناامید

ز دست یکی ناسپرده جهان / نه گردی نه نام آوری از جهان
بسی را رسانیدم از روزگار / دو لشکر نظاره بدین کارزار

چو آسوده شد بارهٔ هر دو مرد / ز آورد و از جنگ و ننگ نبرد
بزه بر نهادند هر دو کمان / جوانه همه سال خورده همان

زره بود خفتان و ببر بیان / ز کلک وز پیکان نیامد زیان
غمین شد دل هر دو از یکدگر / گرفتند هر دو دوال کمر

تهمتن اگر دست کردی بسنگ / بکندی سر سنگ را روز جنگ
کمربند سهراب را چاره کرد / که از زین بجنباند گاه نبرد

میان جوانرا ببند آگهی / بماند از هنر دست رستم تهی
دو شیر اوژن از زخم سیر آمدند / همه گشته و خسته دیر آمدند

دگرباره سهراب گرز گران / ز زین بر کشید و بیفشارد ران
بزد گرز و آورد کتفش بدرد / بپیچید و درد از دلیر بخورد

بخندید سهراب و گفت ای سوار / بزخم دلیران نه پایدار
بزخم اندرون رخش گویی بخست / دو دست سوار از همه کار بست

اگرچه گوی سرو بالا بود / جوانی کند پیر کانا بود
بسستی رسیدند از آن کار زین / چنان تنگ شد بر دلیران زمین

تهمتن بتوران زمین شد بتنگ / بران سان که نخچیر گرد پلنگ
بایران زمین رفت سهراب گرد / عنان بارهٔ تیزتک را سپرد

بشد خویشتن را بایران سپاه / ز گیرش بسی نامور شد تباه
میان سپاه اندر آمد چو گرگ / پراگنده گشتند خرد و بزرگ

دل رستم اندیشه گردید / که کاوس را بی گمان بد رسید
ازین بر بهر ترک تو خاسته / بخفتان بر و بازوان آسته

همانگه که خویشتن تا زنده بود / که اندیشهٔ دل بر آنگونه بود
میان سپه دید سهراب را / زمین لعل کرده بخون آب را

سر نیزه بر خون و خفتان چو گنج
بدو گفت کای تیز چون خوار مرد
بدو گفت سهراب توران سپاه
بدو گفت رستم که شد تیره روز
گراید و نگه شمشیر و باروی سر
بر فتند و روی هوا تیره شد
و با پاره ریز اندر شکست
بهامون چنین گفت کای گرد هور
چه کرد او ابا لشکرم سر بسر
یکی بیرع دست بر سان شیر
بدو گفت هومان که فرمان شاه
بیامد یکی مرد پرخاش جوی
چنین گفت سهراب کو زین سپاه
اگر شیر پیش آمدی بی گمان
کنون خوان همی باید آراستن
کرام و ز سهراب رزم از نای
بیامد دمان تا میان سپاه
بیامد چو با نیزه او را بدید
شا بید با او شا بید روی
هم آیین چنین نکرده ستم
ز هر سو همی شد دمان و دمان
غمی گشت رستم ز گفتار او
ز سهراب رستم زبان بر گشاد
ببالا ستاره ببابد همی
به تیغ و بنیزه و بگرز و کمند

تو گفتی که نخجیر گشتست بیت
از ایران سپه رزم تا تو کرد
ازین رزم دور ند و هم بیگناه
چو پیدا شود تیغ گیتی فروز
چنین آشنا شد تو بر گز مهر
ز سهراب گردون همی خیره شد
همی گفتی روانست روی تنست
بر آمد جهان شد بر آشوب و شور
که چون او ندانم یکی دیگر
بگردد ز پیکار و از رزم سیر
جهان بد گزاید چنین نیاید
بدین لشکر کشن و بنهاد روی
بگرد از دلیران کسی را تباه
نرستی چنین و آن گرز گران
بباید زمی غم ز دل کاستن
چگونه بجنگ اندر آوردیای
ز لشکر که طوس شد کینه خواه
بگرد از شیر ژیان بر دمید
نشد تند از دلیران لبی رنجوی
بپایی برو سایه بکاشتم
بزیر اندر ان بود اسب جهان
بر شاه کاوس بنهاد روی
زبالا و برزش همی کرد یاد
تنش را زمین بر نتابد همی
و ز آزمودم بدین هر دو بند

چنین گفت رستم جوا و را بدید
چرا دست با من بسودی همه
تو آهنگ کردی بدیشان نخست
بر این دشت هم دار و هم شست
بگردیم شبگیر با تیغ کین
تو گفتی در جنگش سر آسمان
شب تیره آمد سوی لشکرش
شمار سران سوار دلیر
چو آمد شما را چه گفت و چه کرد
ندانم که گرد جهان سر بسر
همه کار ما سخت ناساز بود
تو گفتی زمینی کنون خواست
از ایران سپه من کسی را نکشتم
و زین نیز شان چو نظاره بود
و زین روی رستم سپه را بدید
چنین گفت با رستم گرد گیو
که او بود برزین نیزه بدست
عمودی چه بند ه بزد بر سرش
نگردان کس [illegible] و ندانست
سواری نشد پیش او یکتنه
به تنها نشد کس بر تنش رنججوی
[illegible] کاوس کی پهلوان را بدید
که کس در جهان کودک نارسید
دو بازو و رانش چو ران هیون
سرانجام گفتم من پیش او

خروشی چو شیر ژیان برکشید
چو گرگ آمدی در میان رمه
کسی با تو پیکار کینه نجست
که روشن روان زیر ریگ من است
تو ور روز نامه خواهد [illegible]
بیاساید از تاختن [illegible]
میان سوده از جنگ [illegible]
که یال یلان دست [illegible]
گر او بود هم روز من [illegible]
که بندد که کینه چون او [illegible]
با او [illegible]
وگر رزم با جنگ تن [illegible]
زمین را بخون [illegible]
ولیکن نیامد کسی چون هنر
سخن راند با گیو [illegible]
گران گونه [illegible]
چو گرگین فرود آمد از [illegible]
ز نیزه [illegible]
بجز پیل [illegible]
همی تاخت از قلب تا میمنه
بپیچید میدان کینه [illegible]
بر خویش نزدیک جایش [illegible]
بدین شیر مردی [illegible]
همانا که دارد [illegible]
بسی کرد [illegible]

کفم

رفتم دوال کمر بند او
بیفشاردم سخت پیوند او

همیخواستم کین ز زین برکنم
چو دیگر کسانش بخاک افکنم

کی از باد جنبان شود کوهسار
بجنبید بر زین گو نامدار

ازو بازگشتم که بیگاه بود
که شب سخت تاریک و کوتاه بود

بدان تا بگردیم فردا یکی
بکشتی گراییم با او یکی

چو فردا بیاید بدست نبرد
بکشتی همی بایدم چاره کرد

بکوشیم بدانیم که پیروز کیست
ببینیم تا رای یزدان بخست

کزو نیست پیروزی و دستگاه
هم او افسر بلنده هور و ماه

بدو گفت کاوس یزدان پاک
تن بدسگالد کند چاک چاک

من امشب به پیش جهان آفرین
بمالم فراوان رخ اندر زمین

کزو هست پیروزی و فرهی
بفرمان او تابد از چرخ مهر

کند تازه این بار کام ترا
برآرد بخورشید نام ترا

چو بشنید رستم ز خسرو سخن
بدانست سخنهاش بیرز تا بن

بدو گفت رستم که با فر شاه
برآید همه کامه نیکخواه

هنر لختی خویش بنهاد روی
بر اندیشه جان پرسش کینه جوی

روا رو بیامد خلیده روان
که امروز چون گشت نر پهلوان

ازو خورد نی خواست رستم نخست
پس اکه ز اندیشه دل بشست

چنین پیش را اندرم برادر سخن
که بیدار دل باش تندی مکن

پشنگ چون من بآوردگاه
همانا ندید چنین سوی راه

بیاور سپاه و درفش مرا
همان تخت زرینه کفش مرا

همانا کس ... بپیش ببرد سرای
چو خورشید تابان اندر سرای

گرایدر و نکه بروزه با نام ننگ
بیاورد که بر بسازم درنگ

ورا ... جز این گونه بند سخن
تو زاری همان و بیزدی مکن

همانند یک تن بآوردگاه
ممانند چنین سوی ایران راه

لیکا ... ری ز المستان شو بپیش
از ایدر برزد یک دستان شوید

تو خورسند گردان دل با درم
چنین کرد ایزد قضا بر سرم

بگویش که تو دل بمن در مبند
مشو جاودان بهر ماندن بغم

کس اندر جهان جاودانه نماند
ز گیتی مرا جز بهانه نماند

بسی دیو و شیر و نهنگ و پلنگ
بدید زخم بهنگام جنگ

بسی ماه در که گردیم بیست
بناورکسی دست من برنبست

در مرگ را او بگوید که های
با آب اندر آرد برآرد جای

اگر سال گردد فزون از هزار
هم این بود راه و همین بود کار

چو خورشید گرد از دستان نگون
که از شاه گیتی ببرتافت روی

اگر زنده ماند سازد توشتی مکن
جهان نزد که او راند این انجمن

همه مرگ راییم پیر و جوان
بگیتی نماند کسی جاودان

ز رهنشت همه گفت سهراب بود
وگر نیم آسایش و خواب بود

چو خورشید رخشان بگسترد پر
سیه زاغ پران فرو برد سر

تهمتن بپوشید ببر بیان
نشست از بر اژدهای دمان

بیامد بدان دشت و آوردگاه
نهاده بسر بر ز ... کلاه

همه تیغ از بهر بیشه بود
هم آنرا که با آز خویشتی بود

وزان روی سهراب با انجمن
همی گشت رندانه بار و درم

همو مان چنین گفت شایسته مرد
که با من همی گشت اندر نبرد

ز بالای من نیست بالا کسی
بر رزم اندرون دل بدارد

بر رکیب و یا بیش ماند نهین
تو گویی که داننده برزد زمین

ز پای و رکابش همی مهر من
بجنبید بر رزم آورد خبر

نشانها ... مادر بیایم همی
بدل نیز لختی بتابم همی

کامن آنست گیتی سمنت
که چون او بر رزم نیکی گشت

نباید که با من بود جنگجوی
شوم خیره روی اندر بر وی

بدو گفت چون کان که کاز ز رزم
رسیدست رستم ...

... که در جنگ مانند این
چه گرداند دلاور کمر کران

بدین رخش مانند همی رخش او
ولیکن ندارد پی رخش او
بپوشید سهراب خفتان رزم
سرش پر ز رزم و دل پر ز بزم

بدان فر و شان بدان دست جنگ
بجنگ اندران گرزهٔ گاو رنگ
ز رستم بپرسید خندان دو لب
تو گفتی که با او بهم بود شب

که شب چون بد و روز چون خواستی
ز پیکار بر دل چه آراستی
ز کف بفکن این تیر و شمشیر کین
بزن جنگ بیداد را بر زمین

بیا تا نشینیم هر دو بهم
بمی تازه داریم روی دژم
به پیش جهاندار پیمان کنیم
دل از جنگ جستن پشیمان کنیم

بمان تا کسی دیگر آید برزم
تو شادان همی باش [illegible]
دل من همی بر تو مهر آورد
همی آب شرمم بچهر آورد

همانا که داری ز گردان نژاد
کنی پیش من گوهر خویش یاد
ز من نام پنهان نبایدت کرد
چو کشتی با من کنون در نبرد

مگر پور دستان سام یلی
جهان پهلوان رستم زابلی
بدو گفت که ای نامجوی
نبودیم هرگز بدین گفت و گوی

ز گفتن گرفتن سخن بود دوش
ز مردم فریبم از ایدر مکوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان
بکشتی کمر بسته‌ام بر میان

بکوشیم و فرجام کاران بود
که فرمان و رای جهانبان بود
بسی گشته‌ام من فراز و نشیب
نیم مرد دستان و مکر و فریب

بدو گفت سهراب کای مرد پیر
چرا نیست پندمنت دلپذیر
مرا آرزو بد که بر بسترت
برآید بهنگام هوش از برت

کسی کز تو ماند ستودان کند
بپرد روان تن بزندان کند
اگر هوش تو زیر دست منست
بفرمان یزدان بیاریم دست

از اسپان جنگی فرود آمدند
هشیوار با گبر و خود آمدند
ببستند بر سنگ اسپ نبرد
برفتند هر دو روان پر ز درد

چو شیران بکشتی در آویختند
ز تنها خوی و خون همی ریختند

بزد دست سهراب چون پیل مست
چو شیر دمنده ز جا در بجست

کشتی گرفتن رستم با سهراب نوجوان

کمربند رستم گرفت و کشید
ز بس زور گفتی زمین بردرید
یکی بانگ برزد بخشم و کین
بزد دست رستم شیر را بر زمین

گرفتش ز جا آن تن پیل مست
برآوردش از جای و بنهاد پست
بکردار شیری که از گور نر
زند دست گور اندر آید بسر

نشست از بر سینه پیلتن
پر از خاک چنگال و روی و دهن
یکی خنجر آبگون برکشید
همی خواست از تن سرش را برید

بکه کرد رستم بآواز گفت
که این راز باید گشاد از نهفت
بسهراب گفت ای یل شیرگیر
کمند افکن و گرز و شمشیرگیر

دگرگونه‌تر باشد آیین ما
جز این باشد آرایش دین ما
کسی کو بکشتی نبرد آورد
سر سرکشی زیر گرد آورد

نخستین که پشتش نهد بر زمین
نبرد سرش گرچه باشد بکین
اگر بار دیگرش زیر آورد
ز افکندنش نام شیر آورد

روا باشد ار سر کند زو جدا
برینگونه‌تر باشد آیین ما
دلیری جوان سر بگفتار پیر
بداد و ببند این سخن دلپذیر

یکی از دلیری دگر از منش
بسیم از جوانمردی و بی‌گمان
برینگونه‌تر باشد آیین ما
دلیری جوان سر بگفتار پیر

بداد و ببند این سخن دلپذیر
دلیری جوان سر بگفتار پیر
برینگونه‌تر باشد آیین ما
دلیری جوان سر بگفتار پیر

رها کرد از و دست اندر بدشت
بدشتی که بر پیش آهو گذشت
همی گرد نخچیر یادش نبود
از آنکس که با او نبرد آزمود

همی دید بر شد باز هومان چو گرد
بیامد بپرسید از و در نبرد
هوا ما بگفت آن کی یافت بود
سخن هرچه رستم بدو گفته بود

بدو گفت

بدو گفت هومان دریغ ای جوان
به پیری رسیدی همانا ز جان

نگه کن کزین بیهده کارکرد
چه آید برو به دیگر نبرد

بگفت و دل و جان او برگرفت
بداند همی ماند اندر شگفت

بلشکرگه خویش بنهاد روی
بخشم پر از غم دل از کار اوی

یکی داستان زد بدین شهریار
که دشمن مدار ارچه خردست کار

چو رستم ز چنگی وی آزاد گشت
بسان یکی کوه پولاد گشت

خرامان شد سوی آب روان
جهان چون شده باز یابد روان

بخورد آب و روی و تن خود بشست
به پیش جهان آفرین شد نخست

همی خواست پیروزی و دستگاه
نبود آگه از بخشش هور و ماه

که چون رفت خواهد سپهر از برش
بخواهد ربودن کلاه از سرش

شنیدم که رستم ز آغاز کار
چنان یافت نیرو ز پروردگار

که گر سنگ را وی بسر بر شدی
همی بر دو پا به زمین در شدی

ازان زور پیوسته رنجور بود
دل او ازان آرزو دور بود

بنالید بر کردگار جهان
بزاری همی ازو کرد نهان

که لختی ز زورش ستاند همی
پیاده بره رفتن تواند همی

بر ایشان که از پاک یزدان بخواست
ز نیرو آن کوه پیکر بکاست

چو باز آنچنان کار پیش آمدش
دل اندر دم سهراب ریش آمدش

بیزدان بنالید کای کردگار
بدین کار این بنده باشش یار

همان زور خواهم که آغاز کار
مرا داد بی ای پاک پروردگار

بدو داد یزدان کش بخواست
بیفزود در تن هر انچش بکاست

وزان چشمه که شد بجای نبرد
ندانسته که خواهد شدش روی زرد

همی تاخت سهراب چون پیل مست
کمندی ببازو کمانی بدست

برانگونه رستم چو اورا بدید
عجب ماند و روی همی بنگرید

غمی ماند و ماند اندر شگفت
ز پیکارش اندازها برگرفت

چو سهراب باز آمد او را بدید
رها و جوانی دلش بر دمید

یکی تیزتر شد برآورد دید
دگر باره چون روی رستم بدید

چرا آمدی باز رستم بگوی
سوی رستمی ازچه تابی تو روی

دگر باره اسپان ببستند سخت
بسر بر همی خواست بدخواه بخت

بکشتی گرفتن نهادند سر
گرفتند هر دو دوال کمر

ز شبگیر تا سایه افکند هور
همی این بران آن برین کرد زور

هرانکه که خشم آورد بخت شوم
شود سنگ خارا بکردار موم

سرفراز سهراب با زور دست
تو گفتی که چرخ بلندش ببست

بخوره شید رستم بیازید چنگ
گرفت آن سر و یال جنگی نهنگ

خم آورد پشت دلیر جوان
زمانه بیامد نبودش توان

زدش بر زمین بر بکردار شیر
بدانست کاو هم نماند بزیر

کشته شدن سهراب نوجوان پدر بی گمان

سبک تیغ تیز از میان برکشید
بر شیر بیدار دل بردرید

هرانکه که تشنه شدی تو بخون
بیالود آن خنجر آبگون

زمانه بخون تو تشنه شود
بر اندام تو موی دشنه شود

بپیچید ازان پس یکی آه کرد
ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد

بدو گفت کین بر من از من رسید
زمانه بدست تو دادم کلید

تو زین بی گناهی که این گوژپشت
مرا برکشید و بزودی بکشت

ببازی بگویند همسال من
بخاک اندر آید چنین یال من

نشان داد مادر مرا از پدر
ز مهر اندر آمد روانم بسر

همی جستمش تا ببینمش روی
چنین جان بدادم بدین آرزوی

کنون گر تو در آب ماهی شوی
و یا چون شب اندر سیاهی شوی

وگر چون ستاره شوی بر سپهر
ببری ز روی زمین پاک مهر

بخواهد پدر از تو این کین من
چو بیند که خاکست بالین من

ازان نامداران و گردنکشان
کسی هم برد نزد رستم نشان

که سهراب کشتست افکنده خوار
همی خواست کردن ترا خواستار

چو بشنید رستم سرش خیره گشت / جهان پیش چشمش همه تیره گشت
همی بی تن و تاب و بی توش شد / بیفتاد از پای بیهوش شد

بپرسید از آن پس که آمد بهوش / چنین گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان / که کم باد نامم ز گردنکشان

نشیناد با ماتمم زال سام / که رستم منم کم مبیناد نام
بزد نعره و جانش آمد بجوش / همی کند موی و همی زد خروش

چو سهراب رستم بدان گونه دید / که افتاده هوشش ز تنش بر پرید
بدو گفت اگر زانکه رستم توی / بکشتی مرا خیره از بدخوی

ز هر گونه بودم تراره نمای / بجنبید یکبار و مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم / برهنه ببین این تن روشنم

چو برخاست آواز کوس از درم / بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست / یکی مهره بر بازوی من ببست

مرا گفت این از پدر یادگار / بدار و ببین تا کی آید بکار
کنون کار شد که بیچاره گشت / ببر پیش چشم پدر خوار گشت

چو بگشاد خفتان و آن مهره دید / همه جامه بر خویشتن بر درید
بنالید و گریان بپرسید ازو / بدو گفت کای شیر خورشید روی

ازین پس دلم شاد و تازه مباد / بگیتی مرا خود زمانه مباد
همی گفت کای کشته بر دست من / دلیر و ستوده بهر انجمن

همی ریخت آب و همی کند موی / سرش پر ز خاک و پر از آب روی
بدو گفت سهراب کین بتر گشت / بآب دو دیده ببایدت شست

ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود / چنین رفت و این بودنی بود بود
چو خورشید تابان ز گنبد گذشت / تهمتن نیامد ز لشکر بدشت

ز لشکر بیاید هشیوار بیست / که تا اندر آورد که کار چیست
دو اسب اندران دشت بر پای بود / پر از گرد رستم دگر جای بود

کو پیلتن را چو بر پشت زین / ندیدند گردان ایران زمین
کافی جهان بد که او کشته شد / سر نامداران همی گشته شد

بکاوس کی تاختند آگهی / که تخت مهی شد ز رستم تهی
ز لشکر بر آمد سراسر خروش / ز آمد زمانه یکایک بجوش

بفرمود کاوس تا بوق و کوس / دمیدند آمد سپهدار طوس
وز آن پس بلشکر چنین گفت شاه / کز ایدر همیون سوی رزمگاه

بتازید تا کار سهراب چیست / نیاید که بر ما بباید گریست
اگر کشته شد رستم جنگجوی / از ایران که باید نشستن بپای

بانبوه رخسم بماند زنان / برین رزمگه بر نپاید بدن
چو آشوب خیزد از انجمن / چنین گفت سهراب با پیلتن

که اکنون چو روز من اندر گذشت / همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بدان کن که شاه / سوی رزم ترکان نیاید سپاه

که ایشان ز بهر مرا جنگجوی / سوی مرز ایران نهادند روی
بباید که بینند رنجی بره / مکن جز به نیکی بر ایشان نگاه

ازین در دلیری به بستند مشت / گرفتار خشم نکنند مشت
بسی زد نشان تو پرسیده‌ام / همه بد خیال تو در دیده‌ام

جز آن بود و بگو سخنهای او / ازو بازمانده بهی جای او
چو گشتم ز گفتار او نا امید / نشد لاجرم تیره روزم سفید

ببین تا کدامست از ایرانیان / بباید که آید بجانش زیان
نشانی که بد داده مادر مرا / بدیدم نبد دیده باور مرا

چنینم نوشته بد اختر بسر / که من کشته گردم بدست پدر
چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد / بمینو مگر بینمت باب شاد

ز سختی برستم فرو بست دم / بر آتش دل و دیدگان پر ز نم
نشست از بر رخش رستم چو گرد / پر از خون دل و لب پر از باد سرد

بیامد به پیش سپه با خروش / دل آزرده خویشتن پر ز جوش
چو دیدند ایرانیان روی او / همه بر نهادند بر خاک روی

نیامد

نیایش گرفتند بر کردگار
که او زنده باز آمد از کارزار

چو زانگونه دیدند بر خاک سر
دریده همه جامه و خسته بر

بپرسش گرفتند کین کار چیست
ترا دل بدینگونه از بهر کیست

بگفت آن شگفتی که خود کرده بود
گرامی پسر را که آزرده بود

همه برگرفتند با او خروش
نماندان زمان سپهدار هوش

چنین گفت با سرفرازان که من
نه دل دارم امروز گویی نه تن

شما جنگ ترکان مجویید کس
همی بد که من کردم امروز بس

زواره بیامد بر پیلتن
دریده همه جامه خسته تن

چو رستم برادر بر آن گونه یافت
بدوگونه گریان سوی او شتافت

یکی ناله از جگر برکشید
بگفت آنچه از پور کشته شنید

که گشتم پشیمان ز کردار خویش
بیابم مکافات از اندازه بیش

پسر را بکشتم به پیرانه سر
بریدم پی و بیخ آن نامور

دریدم جگرگاه پیر و جوان
بگرید بر و چرخ تا جاودان

فرستاد نزدیک هومان پیام
که شمشیر کین ماند اندر نیام

نگهدار این لشکر اکنون تویی
نگه کن بدیشان نگر نغنوی

که با تو مرا روز پیکار نیست
همان پیش ازین جای گفتار نیست

ز فعل بد خود بگفتی و را
باتش زدی جان و دیده مرا

برادرش را گفت پس پهلوان
گرای گرد با نام روشن روان

تو با او بر تا لب رود آب
مکن با کسی هیچگونه شتاب

زواره بیامد هم اندر زمان
بهومان سخن راند از پهلوان

بپاسخ چنین گفت هومان گرد
که همو سهراب را دست و برد

هجیر ستیزنده بد گمان
که میداشت راز سپهبد نهان

نسان بد هجیر با او بگفت
روانش به بی دانشی بود جفت

هما این بد از سوی او رسید
جهان تیره دل در جهان گشت ناپدید

زواره بیامد بر پیلتن
ز هومان سخن راند با انجمن

ز کار هجیر بد بد نهاد
که سهراب یل را بباد او بداد

تهمتن ز گفتار او خیره شد
جهان پیش چشمش شب تیره شد

ببرده هجیر آمد از دشت کین
گریبانش بگرفت و زد بر زمین

یکی خنجر آبگون برکشید
همی خواست از تن سرش را برید

بزرگان بپوزش فرود آمدند
هجیر از در مرگ باز آمدند

چو برگشت از آنجایگه پهلوان
بیامد بر خسته پور جوان

بزرگان برفتند با او بهم
چو طوس و چو گودرز با گستهم

همه لشکر از بهر آن ارجمند
زبان برگشادند یکسر ز بند

که درمان این کار یزدان کند
مگر کین غمان بر تو آسان کند

یکی دشنه بگرفت رستم بدست
که از تن ببرد سر خویش پست

بزرگان بدان اندر آویختند
ز مژگان همی خون فرو ریختند

بدو گفت رستم که اکنون چه سود
گر از روی گیتی برآری تو دود

تو بر خویشتن گر کنی صد گزند
چه آسانی آید بدان ارجمند

اگر هیچ ماندش بگیتی زمان
بماند بگیتی تو با او بمان

وگر زین جهان این جوان رفتنی ست
بگیتی نگه کن که جاوید کیست

شکاریم یکسر همه پیش مرگ
سر زیر تاج و سر زیر ترگ

چو آیدش هنگام بیرون کنند
وز آن پس بدانیم تا چون کنند

درازست راهش اگر کوتهست
پراکنده گاییم اگر همرهست

ز مرگ ای سپهبد بی اندوه کیست
همه خویشتن را بباید گریست

بگودرز گفت آن زمان پهلوان
گزاید بر و زود روشن روان

پیامی ز من سوی کاوس بر
بگوییش که ما را چه آمد بسر

بدشنه جگرگاه پور جوان
دریدم که رستم مبادش توان

گرت هیچ یاد است کردار من
یکی رنجه کن دل به تیمار من

از آن نوشدارو که در گنج تست
کجا خستگان را کند تندرست

بنزدیک من با یکی جام می
سزد گر فرستی هم اکنون ز پی

مگر کو به بخت تو بهتر شود
جوان پیش تخت تو کهتر شود
بیامد سپهبد بکردار باد
بیامدش سراسر بکاه پر

بدو گفت کاوس کز انجمن
اگر زنده ماند چنان پیلتن
شود پشت رستم به نیرو ترا
هلاک آورد بی گمان مر مرا

اگر یک زمان او بمن بد رسد
بسازد سهراب با ما بدید
شنیدی او گفت کاوس کیست
گر او شهریارست پس طوس کیست

بدشنام چندین مرا برشمرد
به پیش سپه آب رویم ببرد
چو فرزند او زنده ماند ورا
همی خاک باشد بدست اندرا

کجا گنجد او در جهان فراخ
بدان فر و برز و بدان یال و شاخ
کجا باشد او پیش تختم بپای
چو افراسیابش بود رهنمای

سخنهای سهراب بشنیده
نه مرد بزرگ جهان دیده
که ز ایرانیان سیر سرم هزار
کنم زنده کاوس کی را بدار

چو بشنید گودرز برگشت زود
بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوبی بر شهریار
درختیست کو بی همیشه ببار

ترا رفت باید بنزدیک اوی
که روشن کنی راه تاریک اوی
که روشن کنی راه تاریک او
اگر خود خرامی بنزدیک اوی

بفرمود رستم که پیشکار
یکی جامه سازد بران خوبیار
چو او را بدان جامه زرنگار
بخوابید و آمد بر شهریار

گو پیلتن سر سوی راه کرد
کس آمد پس رستم آگاه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ
همی از تو تابوت خواهد نه کاخ

پدر جست و برزد یکی سرد باد
بنالید و مژگان بهم برنهاد
پیاده شد از اسب رستم چو باد
بجای کله خاک بر سر نهاد

همی گفت زاری سترده جوان
سرافراز و از تخمه پهلوان
نه بیند چو تو نیز خورشید و ماه
نه جوشن نه تخت و نه تاج و کلاه

گرا آمد این پیش کامد مرا
بکشتم جوانی به پیری سرا
نبیره جهاندار سام سوار
سوی مادر از تخمه شهریار

بریدن دو دستم سزاوار هست
جز از خاک تیره مبادم نشست
چگویم چو آگه شود مادرش
چگونه فرستم کسی را برش

چگویم چرا کشتمش بی گناه
چرا روز کردم بر و بر سیاه
پدرش آن گرانمایه پهلوان
چه گوید بدان دخت پاک جوان

نه تخمه سام گو بر کنند
همی نام من پیر بی دین کنند
که دانست کین کودک ارجمند
بدین سال گردد چو سرو بلند

بجنگ آیدش رای و سازد سپاه
بمن برکند روز روشن سیاه
بفرمود تا دیبه خسروان
کشیدند بر روی پور جوان

همی آرزو گاه و شهر آمدش
یکی تنگ تابوت بهر آمدش
از آن دشت بردند تابوت اوی
سوی خیمه خویش بنهاد روی

ببرده سر آتش اندر زدند
همه لشکرش خاک بر سر زدند
همان خیمه و دیبه رنگ رنگ
همان تخت پرمایه زین پلنگ

بر آتش نهادند و برخاست غو
همی گفت زار ای جهاندار نو
دریغ آن همه مردی و رای تو
دریغ آن رخ و برز و بالای تو

ببرده سر آتش اندر زدند
همه لشکرش خاک بر سر زدند
همان خیمه و دیبه رنگ رنگ
همان تخت پرمایه زین پلنگ

دریغ این غم و حسرت جانگسل
ز مادر جدا ماند بر داغ دل
همی ریخت خون و همی کند خاک
همی جامه خسروی چاک چاک

همه پهلوانان کاوس شاه
نشستند با خاک با او براه
زبان بزرگان پر از پند بود
تهمتن همه جانش پر بند بود

چنین است کردار چرخ بلند
بدستی کلاه و بدیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه
بخم کمندش رباید ز گاه

چرا مهر باید همی بر جهان
نباید فرا امید با همرهان
چو اندیشه روز گردد دراز
همی گشت باید سوی مرگ باز

اگر چرخ

اگر چرخ را هست ازین آگهی
همانا که گشتست مغزش تهی
جهاندار ازین کردش آگاه نیست
بچون و چرا نزد او راه نیست

بدین رفتن اکنون نباید گریست
ندانم که فرجام این کار چیست
برستم چنین گفت کاوس کی
که از کوه البرز تا آب نی

همی برد خواهد بگردش سپهر
نباید فکندن برین خاک مهر
یکی زود سازد یکی دیرتر
سرانجام با خاک باشند جفت

دل و جان بدین رفته خورسند کن
همه گوش سوی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین برزنی
وگر آتش اندر جهان افگنی

بیاری همان رفته باز جای
روانش کهین شد بدیگر سرای
من از دور دیدم بر و بال او
چنین برز و بالای کوپال او

زمانه برانگیخت با او سپاه
بدان تا بدست تو گردد تباه
چه سازیم و درمان این کار چیست
بدین رفته تا چند خواهی گریست

بدو گفت رستم که او خود گذشت
نشستست هومان بدین پهن دشت
از ایران زمین آمد چندین سخن
ازیشان بدل در مدارید کین

زواره سپه را گذارد براه
به نیروی یزدان و فرمان شاه
بدو گفت شاه ای گو نامجوی
ازین رزم اندوهت آمد بروی

دل من ز درد تو شد پر ز درد
نخواهم ازیشان همی یاد کرد
ازیشان بمن چند بد کرده اند
وگر دود از ایران بر آورده اند

بحیره دلاور چو آمد ز راه
چنین گفت کز پیش رفت آن سپاه
وز انجایگه شاه لشکر براند
بایران خرامید و رستم بماند

بدان تا زواره بیاید سپاه
بدان آگهی آورد زان سپاه
زواره بیامد سپهبد دمان
سپه راند رستم هم اندر زمان

پس آنگه سوی زابلستان رسید
چو آگاهی بد بدستان رسید
همه سیستان پیش باز آمدند
برنج و بدرد و گداز آمدند

چو تابوت را دید دستان سام
فرود آمد از اسب زرین لگام
تهمتن پیاده همی رفت پیش
دریده همه جامه دل کرده ریش

گشادند گردان سراسر کمر
همه پیش تابوت بر خاک سر
همه رخ کبود و همه جامه چاک
بسر بر فشاندند بر سوک خاک

همی گفت زال این چه کاری شگفت
که سهراب گرز گران برگرفت
نشانی شد او در میان جهان
نزاید چنین مادر اندر جهان

همی گفت مژگان پر از آب کرد
زبان برز گفتار سهراب کرد
چو آمد تهمتن بایوان خویش
خروشید و تابوت بنهاد پیش

ازو میخ برکند و بگشاد سر
کفن زو جدا کرد پیش پدر
تنش را بدان نامداران نمود
تو گفتی که از چرخ بر خاست دود

مهان جهان جامه کردند چاک
با بر اندر آمد سر گرد خاک
همه کاخ تابوت بد سر بسر
غنوده بصندوق در شیر نر

تو گفتی که سام است با یال و سفت
همیشه ز جنگ اندر آمد بخفت
بپوشید روشن بدیبای زرد
سر تنگ تابوت را سخت کرد

همی گفت اگر دخمه زرین کنم
ز مشک سیه گردش آیین کنم
چو من رفته باشم نماند بجای
وگرنه مرا خود جز این نیست رای

یکی دخمه کردش ز سم ستور
جهانی ز زاری او گشت کور
جهان سر بسر پر ز تیمار شد
هر انگشت که بستند غمخوار شد

برستم بران سال چندین گذشت
نکرد ولش شادمانی نگشت
با خوشکیبایی آورد پیش
که چون او ندید ایچ از خویش

جهانرا بسی هست ازین یاد
بسی داغ بر جان هر کس نهاد
گرا در خیان هست هوش و خرد
کجا زو فریب زمانه خورد

چو ایران سراسر خبر یافتند
بران آتش غم همی تافتند
وزان روی هومان بتوران رسید
بگفت با افراسیاب آنچه دید

ازو مانده برشان شگفت
وزان کار اندازه ها برگرفت
غریو آمد از شهر توران زمین
که سهراب شد کشته بر دست کین

خبر زو به شاه سمنگان رسید | همه جامه بر خویشتن بر درید
خروشید و جوشید و جامه درید | بزاری بران کودک نارسید

نوحه کردن تهمینه بر سهراب نوجوان

همان مادر گرد سهراب را | ...
بمادر خبر شد که سهراب گرد | به تیغ پدر خسته گشت و بمرد
بزد دست و بدرید پیراهنش | درخشان شد آن لعل زیبا تنش
برآورد بانگ غریو و خروش | زمان تا زمان زو همی رفت هوش
فرو برد ناخن دو دیده بکند | برآورد و بر سر آتش فکند
دو زلفین آن تابداده کمند | برانگشت پیچید و از بن بکند
ز بس تابش و گریه بس فروغ | همی باسمان شد خروش و غریو
ز رخ می‌چکیدش فرو آب و خون | زمان تا زمان اندر افتد نگون
همه خاک ره را بسر بر فکند | بدندان همه گوشت بازو بکند
بتل کرد بس آتشی بر فروخت | همه جعد موی سیاهش بسوخت
همی گفت کای جان مادر کنون | کجایی سرشته بخاک اندرون
غریب و نژند و اسیر و نزار | بدخمه درون ای تن نامدار
دو چشمش بره بود گفتم مگر | ز فرزند و از رستم یابم خبر
گمانم چنان بود گفتم کنون | بگشتی بگرد جهان اندرون
پدر را همی جستی و یافتی | کنون نامداران بنیر تافتی
چه دانستم ای پور کامد خبر | که رستم زدت خنجر اندر جگر
دریغش نیامد همی روی تو | که خنجر زدی او به پهلوی تو
بران کرد کامش نیاید دریغ | که دریده بادت بماندم بتیغ
بپرورده بودم تنت را بناز | سر بر بروز و شبان دراز
کنون آن بخون اندر آغشته گشت | کفن بر تن پاک تو خرقه گشت
کنون من کرا گیرم اندر کنار | وگر باشد اکنون مرا غمگسار
کرا خوانم اکنون بجای تو پیش | کرا گویم این درد و تیمار خویش
دریغا تن و جان و چشم و چراغ | بدخمه درون ماند بر جای باغ
پدر جستی ای شیر مرد امید | بجای پدر دخمه آمد پدید
از امید با امید کسی برابر | تو در دخمه خفتی و من ...
ازان پیش کان دشنه را برکشید | جگرگاه سیمین تو بر درید
چرا آن نشانی که مادرت داد | بدادی ورا و نکردیش یاد
نشان داده بود از پدر مادرت | ز مهره چه نامد همی یاورت
بگفت ای بیجر آن بداندیش مرد | نکرد او ز جانت زنهار کرد
کنون مادرت ماند بی تو اسیر | پر از درد و تیمار و کرم و نفیر
چرا نامدم با تو اندر سفر | که گشتی بگیتی و کردی سمر
چرا رستم از دور بشناختی | ترا با من ای پور بنواختی
ببیند اختر تیره بر دت فراز | نکردی جگرگاهت ای پور باز
همی گفت و می‌بخست و می‌کند موی | همی زد کف دست بر خوب روی
همی گفت مادرت بیچاره شد | بخنجر جگرگاه تو پاره شد
ز هر سوی بر و انجمن گشت خلق | گرانگونه در خون همی گشت غرق
ز بس تو همی شیون و ناله کرد | همی خلق را چشم بر ژاله کرد
برانگونه بیهوش افتاد پست | همی خلق دل را بر او تر بخست
بیفتاد بر خاک چون مرده شد | تو گفتی همی خونش افسرده شد
بهوش آمد و باز نالش گرفت | بران پور کشته بنالش گرفت
ز خون او همی لعل کرد آب را | به پیش آوریدند اسپ سهراب را
سم اسب او را ببر در گرفت | همه خلق ازان زن اندر شگفت
گهی بوسه بر سر زدش گه بدی | ز خون ریزش همی راند جوی
بیاوردش آن جامه شاهوار | گرفتش چو سهراب اندر کنار
ز خون فرش آن خاک را کرد لعل | همه رنگ و دامن همچو لعل
بیاورد خفتان و درع و کمان | همان شسپر و تیغ گند آوران
بسر بر همی زد گران گرز را | همی یاد کرد آن بر و برز را

بیاورد آن جوشن و خود اوی / همی گفت کای شیر پرخاشجوی
بیاورد زین و لگام و ببر / لگام و سپر را همی زد ببر
کمندش بیاورد و هفتاد باز / به پیشش برافکند زین دراز
همان تیغ سهراب را برکشید / پس دمش اسپ همه اندر برید
بدرویش داد آن همه رخت او / بگردش درآمد پس تخت او
در کاخ در بست و بخشش بکند / ز بالا در آورد سرو بلند
فرو هشت جایی که بد جای بزم / گزان تیر که رفته بود او برزم
در خانها را سیه کرد پاک / ز کاخ روانش برآورد خاک
بپوشید پس جامه نیلگون / همان نیلگون غرقه کرده بخون
شب و روز همی نوحه کرد و گریست / پس از مرگ سهراب سالی بزیست
سرانجام هم غم او ببرد / روانش بشد سوی سهراب گرد
چنین گفت بهرام نیکو سخن / که با مردگان آشنایی مکن
نیاید رهی یابد خواهی دراز / بسیچیده باش و درنگی مساز
نبود او که یکسال نوبت بدر / سپرد گر ترا نوبت آید بسر
چنین است و رایش نیاید پدید / نیابی بخیره چه جویی کلید
در بسته را کس نداند گشاد / بدین رنج عمر تو گردد بباد
یکی داستانست پر آب چشم / دل نازک از رستم آید بخشم
ولیکن نداند که هست از قضا / چنین بد قضا را خداوند ما
دل اندر سرای سپنجی مبند / سپنجی نباشد بدین سودمند
بگفتم من این داستان را تمام / ابر مصطفی باد از ما سلام
ازین داستانش چون پرداختم / بکار سیاوخش برساختم
کنون ای سخنگوی بیدار مغز / یکی داستانی بیارای نغز

داستان سیاوخش

سخن چون برابر شود با خرد / روان سراینده رامش برد
کسی را که اندیشه ناخوش بود / بدان ناخوشی رای او گش بود
همی خویشتن را چلیپا کند / به پیش خردمند رعنا کند
ولیکن نبیند کس آهوی خویش / ترا روشن آید همی خوی خویش
اگر داد باید که ماند بجای / بیارای ازان پس بدانا نمای
چو دانا پسندد پسندیده گشت / بجوی تو در آب چون دیده گشت
ز گفتار دهقان کنون داستان / تو بر خوان و برگوی با راستان
کهن گشت پس داستانها ز من / همی نو شود بر سر انجمن
اگر زندگانی بود دیریاز / بدین دین خرم بمانم دراز
یکی میوه داری بماند ز من / که بارد همی بار او بر چمن
از انپس که بنمود پنجاه و هشت / بسر بر فراوان شگفتی گذشت
همی آز کمتر نگردد بسال / همی راز جوید بتقویم و فال
چه گفت آن موبد پیش او / که هرگز نگردد کهن گشته نو
تو چندان که باشی سخن گوی باش / خردمند باش و جهانجوی باش
چو رفتی سر و کار با ایزدست / اگر نیک باشدت جا ار بدست
همان بر که کاری همان بدروی / سخن هرچه گویی همان بشنوی
درشتی ز کس نشنود نرم گوی / بجز نیکوی در زمانه مجوی

آغاز داستان

بگفتار دهقان کنون بازگرد / نگر تا چه گوید سراینده مرد
چنین گفت موبد که یک روز طوس / بدانگه که خیزد خروش خروس
خود و گیو گودرز و چندین سوار / برفتند شاد از در شهریار
که نخچیر جویند ز دشت دغوی / هم از بازداران نخچیر جوی
فراوان گرفتند و انداختند / علفها چهل روزه را ساختند
بدان جایگه ترک نزدیک بود / زمینش ز خرگاه تاریک بود
یکی بیشه پیش اندر آمد دو رو / بنزدیک مرز سواران تور
همی اندر پیش با طوس گیو / پس اندر پرستنده چند نیو
بدان بیشه رفتند سرد و سوار / بگشتند بر گرد آن مرغزار

به بیشه یکی خوب رخ یافتند / پر از خنده لب هر دو بشتافتند
بدیدار او در زمانه نبود / بخوبی بر او بر بهانه نبود
بدو گفت طوس ای فریبنده ماه / ترا سوی بیشه که بنمود راه
چنین داد پاسخ که ما را پدر / بزد دوش و بگذاشتم بوم و بر
شب تیره مست آمد از دشت سور / همان چون مرا دید جوشان ز دور
یکی خنجر آبگون برکشید / همی خواست از تن سرم را برید
بپرسید از و پهلوان از نژاد / برو بر سروین از همه کرد یاد
بدو گفت من خویش گرسیوزم / بشاه آفریدون کشد پروزم
پیاده بدو گفت چون آمدی / که بی باره و بی رهنمون آمدی
چنین داد پاسخ که اسپم بماند / ز سستی مرا بر زمین بر نشاند
بی اندازه زر و گهر داشتم / بسر بر یکی تاج زر داشتم
از آن روی بالا ز من بستدند / بنیام یکی تیغ بر من زدند
چو هشیار گردد پدر بی گمان / سواران فرستد پس من دمان
بیاید همان تازیان درم / نخواهد کزین بوم و بر بگذرم
دل پهلوانان بدو گرم شد / بر طوس و نوذر پی آزرم شد
شه نوذر گفت من یافتم / از ایرا چنین تیز بشتافتم
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه / نه با من برابر بدی بی سپاه
همان طوس و نوذر درو ستیهند / کجا پیش اسپ [illegible] آمدند
بدو گفت گیو این سخن خود مگو / که من تافتم پیش نخچیر جوی
ز بهر پرستنده گرگوی / نگردد جوانمرد پرخاشجوی
سخنشان ز تندی بجایی رسید / که این ماه را سر بباید برید
میانشان چو آن داوری شد دراز / میانجی بیاید یکی سرفراز
که آن را بر شاه ایران برند / برو کو نهد هر دو فرمان برند
بگشتند هردو ز فرمان او / سوی شاه ایران [illegible]
چو کاوس روی کنیزک بدید / بخندید و لب را بدندان گزید
بهردو سپهبد چنین گفت شاه / که کوتاه شد بر شما کارزار
برین داستان بگذرانیم رو / که خورشید گیرد جهان را بسود
گوزنست اگر آهوی دلبر است / شکاری چنین از در مهتر است
بدو گفت خسرو نژاد تو چیست / که چهرت نماید مهر پرست
بگفتا که از مام خاتونیم / ز سوی پدر با فریدون یکیم
نیا از سپهدار گرسیوزم / بدان مرز خرگاه او فرگزم
بدو گفت کین روی و موی و نژاد / همی خواستی داد [illegible]
بمشکوی زرین کنم شایدت / سر ماهرویان کنم بایدت
چنین داد پاسخ که دیدم ترا / ز گردنکشان برگزیدم ترا
بت اندر شبستان شد و شاد / بفرمود تا بر نشیند بگاه
بیاراستندش بدیبای زرد / بیاقوت و پیروزه و لاجورد
دگر ایزدی هرچه بایست بود / یکی سرخ یاقوت نابسود
بسی بر نیاید برین روزگار / که رنگ اندر آید بخورشید [illegible]
بگفتند با شاه کاوس کی / که برخوردی از ماه فرخنده پی
یکی بچه فرخ آید پدید / کنون تخت را ابر باید کشید

اندر مولود سیاوخش

چو نه ماه بگذشت بر ماه چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
جدا گشت ازو کودکی چون پری / بچهره بسان بت آذری
جهان گشت از آن خوب پرگفتگوی / کز آنگونه نشنید کس روی و موی
جهاندار نامش سیاوخش کرد / بر آن چرخ گردنده را بخش کرد
ازو کار و شمار سپهر بلند / بدانست نیک و بد و چون و چند
ستاره بدان کودک آشفته دید / غمی گشت چون بخت او خیره دید
بدید از بد و نیک و آزار او / بیزدان پناهید از کار او
چنین گفت کین کودک تیز فش / هر اپیر و را نیز باید نکش
چو دارنده کان ترا مایه نیست / مراد ورا گیتی چو من داد نیست

بسی هنر اندیشه کرد اندر آن بیامد همی بر دلش بیکران بر رستم سپردش دل و دیده را جهانجوی گرد پسندیده را
تهمتن ببردش بزابلستان نشستن گهی ساخت در گلستان سواری و تیر و کمان و کمند عنان و رکیب و چه و چون و چند
چو یکچند بگذشت او شد بلند سوی گردن شیر شد با کمند چنین گفت با رستم سرفراز که آمد پدیدار شاهی بناز
نشستنگه و مجلس و میگسار همان باز شاهی و کار شکار ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه سخن راندن رزم و هم از سپاه
هنرها بیاموختش سر بسر بسی رنج برداشت و آمد ببر سیاوخش چنان شد که اندر جهان بمانند او کس نبود از جهان
بسی رنج بردی و دل سوختی هنرهای شاهانم آموختی پدر باید اکنون که بیند ز من هنرها آموزش پیلتن
کو بهر دل کار او را بساخت فرستاد کانرا ز هر سو بساخت از اسب و پرستنده سیم و زر ز مهر و ز تخت و کلاه و کمر
ز پوشیدنی هم ز گستردنی ز هر سو بیاورد و آوردنی ازین هرچه در گنج رستم نبود ز گیتی فرستاد و آورد زود
کسی کرد از آنگونه او را براه که شد بر سیاوش نظاره شاه همی رفت پی او تهمتن بهم بدان تا سپهبد نباشد دژم
جهانی بآیین بیاراستند چو خشنودی نامور خواستند همه زر و عنبر برآمیخته ز مرد و پسر بر همی ریختند
جهان شد پر از شادی و خواسته در و بام هر برزن آراسته همه یال اسب از کران تا کران برانده و مشک و می و زعفران
چو آمد بکاوس شاه آگهی که آمد سیاوش با فرهی بفرمود تا با سپه گیو و طوس برفشند شادی و پیل و کوس
همه نامداران شدند انجمن بیکدست طوس و دگر پیلتن چه کاوس را دید بر تخت عاج زیاقوت رخشنده بر سرش تاج

آمدن سیاوخش نزد پدر از زابل

بهر کنج بر پنجصد استاده بود میان در سیاوخش آزاده بود
بسی گوهر و زر درافشاندند سراسر همه آفرین خواندند پرستار با موبد و بوی خوش نظاره برو دست کرده بکش
بشاه آفرین کرد و بردش نماز زمانی همی گفت با خاک راز وزانپس بیامد بر شهریار سپهبد گرفتش سر اندر کنار
ز رستم بپرسید و بنواختش بران تخت پیروزه بنشاندش جهان آن شگفتی بدو در بماند بسی آفرین بر بزرگان بخواند
بدان برز و بالاو آن فر داد او بسی بود با وی و بسی گفت و گوی بدان اندکی سال و چندان خرد که گفتی روانش خرد پرورد
بسی آفرین بر جهان آفرین بخواند و بمالید رخ بر زمین همی گفت کای کردگار جهان خداوند مهر و خداوند جان
همه نیکوییها بگیتی ازتست نیایش ز فرزند گیرم نخست بزرگان ایران همه نامدار برفتند شادان ز در شهریار
ز فر سیاوش فرو ماندند بداور بر آفرین خواندند بفرمود تا پیش ایرانیان ببستند گردان لشکر میان
بباغ و براغ و بمیدان اوی جهانی بشادی نهادند روی بهر جای جشنی بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
یکی سور فرمود کاندر جهان کسی پیش ازین خود نکرد آن جهان بیکهفته زینگونه بودند شاد بهشتم در گنجها بر گشاد
ز هر چیز گنجی بفرمود شاه ز مهر و ز تخت و ز تاج و کلاه ز اسپان تازی بزرین و تنگ ز برگستوان و ز خفتان جنگ
ز دیبا و از بدرهای درم ز دیبا روا ز گوهر بیش و کم جز افسر که هنگام افسر نبود بدان کودکی تاج در خور نبود

سیاوخش را داد گردن نوید / ز خوبی بدادش فراوان امید
چنین هفت سالش همی آزمود / بهر کار جز پاک زاده نبود
بهشتم بفرمود تا تاج زر / زمین کوهسان و زرین کمر
نبشتند منشور بر پرنیان / برسم بزرگان و فر کیان
زمین کوهسان ورا داد شاه / که بود او سزای بزرگی و جاه
چنین خواندندش همی پیشتر / که خوانی کنون ماوراء النهر در
برآمد برین بر یکی روزگار / یکی روز سوداوه با پرنگار
بناگاه روی سیاوخش دید / براندیشه گشت و دلش بردمید
جهان شد که گفتی طراز نخست / وگر پیش آتش نهاده نخست
کسی را فرستاد نزدیک اوی / که پنهان سیاوخش را این بگوی
که اندر شبستان شاه جهان / نباشد شگفت ار شوی ناگهان
بدو گفت مرد شبستان نیم / مجویم که با بند و دستان نیم
کو روز شبگیر سوداوه رفت / بر شاه ایران خرامید تفت
بدو گفت کای شهریار سپاه / که چون تو ندیدست خورشید و ماه
نه اندر جهان کس چو فرزند تو / جهان شاد بادا به پیوند تو
فرستش بسوی شبستان خویش / بر خواهران و فغستان خویش
بگویش که اندر شبستان برو / بر خواهران هر زمان نو بنو
همه روی پوشیده کاراز چهر / بر از خون دلست و پر از آب چهر
نمازش بریم و نثار آوریم / درخت پرستش ببار آوریم
بدو گفت شاه این سخن درخورست / بمهر تو بر مهر صد مادرست
سپهبد سیاوخش را خواند و گفت / که خون و رگ و مهر نتوان نهفت
ترا پاک یزدان چنین آفرید / که مهر آورد بر تو هر کت بدید
بویژه که پیوسته خون بود / چو از دور بیند ترا چون بود
بسی پرده در حرم ترا خواهرست / ز سوداوه چون مهربان مادرست
بسی پرده پوشیدگان را ببین / زمانی بمان تا کنند آفرین
سیاوخش چو بشنید گفتار شاه / همی کرد خیره بدو در نگاه
زمانی همین با دل اندیشه کرد / بکوشید تا دل بشوید ز گرد
گمانی چنان برد کو را پدر / بپژوهد همی تا چه دارد بسر
که بسیار دانست و چیره زبان / هشیوار و بینا دل و بدگمان
بپیچید و بر خویشتن زار کرد / ز آهنگ آغاز آزار کرد
که گر من شوم در شبستان او / ز سوداوه یابم بسی گفت و گوی
سیاوش چنین داد پاسخ که شاه / مرا داد فرمان و تخت و کلاه
گرانجا که کافتاب بلند / برآید کند خاک را ارجمند
چو تو نیست بنهاد بر سر کلاه / بخوبی بدانش بآیین و راه
مرا موبدان ساز با بخردان / بزرگان کار آزموده روان
دگر نیزه و گرز و تیر و کمان / بپیچید اندر صف بدگمان
دگر تخت شاهی و آیین و بار / دگر بزم و رود و می میگسار
چه آموزم اندر شبستان شاه / بدانش زنان کی نمایند راه
ورایدونکه فرمان شاه این بود / ورا بیش من رفتن آیین بود
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش / همیشه خرد را تو بنیاد باش
سخن کم شنیدم بدین نیکوی / فزاید همی مغز کین بشنوی
مدار هیچ اندیشه بد بدل / همی شادی آرای و بد بر گسل
به پرده به بین کودکان را یکی / نگر شادمانه شوند اندکی
ببس پرده در حرم ترا خواهرست / وسوداوه چون مهربان مادرست
سیاوش چنین گفت کز بامداد / بیایم کنون هرچه او گفت یاد
یکی مرد بد نام او هیربد / ز دوده دل و مغز جانش ز بد
که بیگانه را ایچ نگذاشتی / کلید در پرده او داشتی
سپهدار ایران بفرزانه گفت / که چون برکشد تیغ هور از نهفت
تو پیش سیاوش همی رو بهش / نگر تا چه فرماید او دار گوش
بسوداوه فرمای تا پیش اوی / نثار آورد گوهر مشکبوی

بتوماى گوئیز با خواهران / زبرجد فشاندند با زعفران
چو خورشید بر زد سر از کوهسار / سیاوش آمد بر شهریار

برو آفرین کرد و بردش نماز / سخن گفت با وی سپهبد براز
چو برخاست شد هیربد را بخواند / سخنهای بایسته چندین براند

سیاوش را گفت با او برو / بیارای بیدل شاید بدیدار تو
برفتند سر دو بیکجا بهم / از او شادمانه تهی دل ز غم

چو برداشت پرده ز در هیربد / سیاوش همی بود ترسان ز بد
شبستان همه پیش باز آمدند / بر از شادی و بزم آرایند

همه جای بود از کران تا کران / بر از مشک و دیبا و با زعفران
درم زیر پاش همی ریختند / عقیق و زبرجد بر آمیختند

زمین بود در زیر دیبای چین / به پیراز در خوشاب روی زمین
می و بوی و آواز رامشگران / همه بربرابر افسر از گوهران

شبستان بهشتی بد آراسته / بر از خوبرویان و پر خواسته
سیاوش به پیشان ایوان رسید / یکی تخت زرین رخشنده دید

پر و پر ز بیجاده کرده نگار / بدیبا بیاراسته شاهوار
بر آن تخت سوداوه ماه روی / لبان بهشتی پر از رنگ و بوی

نشسته چو تابان سهیل یمن / سر زلف جعدش سراسر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند / فرو هشته تا پای مشکین کمند

پرستار نعلین زرین بدست / بپای ایستاده سر افکنده پست
سیاوش چو از پیش پرده برفت / بیامد بنزدیک سوداوه تفت

بیامد خرامان و بردش نماز / به پرسید حالش زمانی دراز
همه چشم روشن ببوسید دیر / بیامد ز دیدار آن ماه سیر

همی گفت صد ره ز یزدان سپاس / نیایش کنیم روز و شب تا به پاس
که کس را بسان تو فرزند نیست / همان شاه را نیز پیوند نیست

سیاوش بدانست کان چهره چیست / چنان دوستی نه از ره ایزد است
بنزدیک خواهر خرامید زود / که آن جایگه کار بد زر و بود

برد خواهران آفرین خواندند / بکرسی زریش بنشاندند
چو با خواهران بد زمانی دراز / خرامید و آمد بر تخت باز

شبستان همه بر شد از گفت و گوی / که اینت سر و تاج و فرهنگ و رای
تو گفتی ببردم نماید همی / روانش خرد بر فشاند همی

سیاوش به پیش پدر شد بگفت / که دیدم به پرده سرای نهفت
همه بنگری در جهان بهشت / ز یزدان بهانه نباید جست

ز جم و فریدون و هوشنگ شاه / فزونی بگنج و بشمشیر و گاه
ز گفتار او شاد شد شهریار / بیاراست ایوان چو خرم بهار

نی و بربط و نای بر ساختند / دل از لود و بهنا ببرد اخشند
چو شب گشت پیدا و شد روز تار / شد اندر شبستان شه نامدار

بشد هیربد بود داده ز شاه گفت / که این راز از من بباید نهفت
ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی / ز بالا و دیدار و گفتار اوی

پسند تو آمد خردمند هست / از آواز به باز دیدن به است
بدو گفت شاه ار بردی سر / بباید که بینند ورا چشم بد

بدو گفت سودابه گر گوهری / پذیرد شود رای شه جفت من
که از تخم خویشش یکی زن دهم / گر از نامداران بر زن دهم

که فرزند باشد ورا در جهان / بدیدار او در میان مهان
مرا دختر انند مانند تو / ز تخمان نیک و ز پیوند او

ز تخم کی آرش و کی پشین / نخواهد ز شادی کند آفرین
بدو گفت این خود نکام منست / بزرگی بود جام و نام منست

سیاوش بشبگیر شد نزد شاه / همی آفرین خواند بر تاج و گاه
پدر با پسر این گفتن گرفت / ز بیگانه مردم نهفتش گرفت

وگفت گرد کار جهان / یکی آرزو دارم اندر نهان
که ماند ز تو نام تو یادگار / ز پشت تو آمد یکی شهریار

چنان گر تو من گشته‌ام تازه روی
تو دل برگشای و ز دیدار اوی
چنین آمد از اختر زابلان
ز گفت ستاره شمر موبدان

کنون از بزرگان زنی برگزین
نگه کن پس پرده کی نشین
بخوان کی آرش همان نیز هست
ز هر سو بیارای و پرساو دست

بدو گفت من شاه را بنده‌ام
بفرمان و رایش سر افکنده‌ام
هر آنکس که او برگزیند رواست
جهاندار بر بندگان پادشاست

نباید که سوداوه این بشنود
دگرگونه گوید بدین نگرود
بسوداوه زینگونه گفتار نیست
مرا در شبستان او کار نیست

از گفتی سیاوش بخندید شاه
نه آگه بد از آب در زیر کاه
گزین تو باید بدو گفت زن
ازو هیچ مندیش و از انجمن

ز گفتار او مهربانی بود
بجان تو در پاسبانی بود
سیاوش ز گفتار او شاد شد
روانش از اندیشه آزاد شد

بشاه جهان در ستایش گرفت
توان پیش تختش نیایش گرفت
نهانی ز سوداوه آن چاره‌گر
همی بود پیچان و خسته جگر

بدانست کان نیز گفتار اوست
زواره بدرید بر تنش پوست
برین داستان نیز شب برگذشت
سپهر از بر خاک تیره بگشت

نشست از بر تخت سوداوه شاد
ز یاقوت و ز افسری بر نهاد
همه اختران را بر خویش خواند
بیاراست بر تخت زرین نشاند

چنین گفت با هیربد ماه روی
گر ایدر برو بر سیاوش بگوی
که باید که رنجه کنی پای خویش
نمایی مرا سرو بالای خویش

خرامان بیامد سیاوش برش
بدید آن نشست آن سر و افسرش
به پیشش بتان بود آیین بپای
تو گفتی بهشتست کاو سرای

فرود آمد از تخت و شد پیش اوی
بگوهر بیاراسته موی و روی
سیاوش بر تخت زرین نشست
به پیشش بکش کرده سوداوه دست

بتان را بشاه نو آیین نمود
که بودند چون گوهر نابسود
بدو گفت بنگر بدین تخت و گاه
پرستنده چندین بزرین کلاه

همی نارسیده بتان طراز
بشهرستان ایزد از شرم و ناز
کسی کت خوش آید ز خوبان بگوی
نگه کن بدیدار و بالا و موی

سیاوش چو چشم اندکی برگماشت
از ایشان یکی چشم زو بر نداشت
همی این بدان آن بدین گفت ماه
نیارد بدین شاه کردن نگاه

برفتند هر یک سوی تخت خویش
یکایک شمارند بر بخت خویش
چو ایشان برفتند سوداوه گفت
که چندین چه داری همی در نهفت

بگویی مرا تا مراد تو چیست
که بر چهر تو فر چهر کیست
هر آنکس که از دور بیند ترا
شود بیهش و برگزیند ترا

ازین خوبرویان بچشم خرد
نگه کن که با تو که اندر خورد
سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد
چنین آمدش بر دل پاک یاد

که من بر دل پاک شیون کنم
به آید که از دشمنان زن کنم
شنیدستم از نامور مهتران
همه داستانهای هاماوران

که از پیش شاه ایران چه کرد
ز گردان ایران برآورد گرد
پر از بند سوداوه دخت اوست
نخواهد همی دوده را مغز و پوست

بپاسخ سیاوش بگشاد لب
پری چهره برداشت از رخ قصب
بدو گفت خورشید با ماه نو
از ایدر و نگه بیند ار گاه او

نباشد شگفت ار شود ماه خوار
تو خورشید داری خود اندر کنار
کسی کو چو من دید بر تخت عاج
ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج

نباشد شگفت ار بکس ننگرد
کسی را ز خوبی بکس نشمرد
اگر با من اکنون تو پیمان کنی
نه پیچی و اندیشه آسان کنی

یکی دختر نارسیده بجای
کنم چون پرستار پیشت بپای
بسوگند پیمان کن اکنون یکی
ز گفتار من سر مپیچ اندکی

چو بیرون شود زین جهان شهریار
تو خواهی بدن زو مرا یادگار
نمانی که آید بمن بر گزند
بداری مرا همچو او ارجمند

من اینک

من اینک به پیشت تو استاده‌ام
تن و جان شیرین ترا داده‌ام

ز من هرچه خواهی همه کام تو
برآرم نپیچم سر از دام تو

سرش تنگ بگرفت و یک بوسه داد
همانا که از شرم ناورد یاد

رخان سیاوش چو خون شد ز شرم
بیاراست مژگان ز خوناب گرم

چنین گفت با دل که از کار دیو
مرا دور داراد کیهان خدیو

نه من با پدر بیوفایی کنم
نه با اهرمن آشنایی کنم

وگر سرد گویم بدین شوخ چشم
بجوشد دلش گرم گردد ز خشم

یکی جادوی سازد اندر نهان
بدو بگرود شهریار جهان

همان به که با او به آواز نرم
سخن گویم و دارمش چرب و گرم

سیاوش ازان پس به سوداوه گفت
که اندر جهان خود ترا نیست جفت

نمانی مگر خویشتن ماه را
نشایی کسی را مگر شاه را

کنون دخترت بس که باشد مرا
نباید جز او کس که باشد مرا

برین باش و با شاه ایران بگوی
نگه کن که پاسخ چه یابی ازوی

ورا اید و نکه نایدت پیمان کنم
زبان را بنزدت گروگان کنم

که تا او نگردد به بالای من
نباید بدیگر کسی رای من

و دیگر که پرسیدی از چهر من
بیامیخت با جان تو مهر من

مرا آفریننده از فر خویش
چنین آفریدست ز پاکی و بیش

تو این راز بگشای با کس مگوی
مرا جز نهفتن همی نیست روی

سر بانوانی و هم مهتری
من ایدون گمانم که تو مادری

چو کاوس کی در شبستان رسید
نگه کرد سوداوه او را بدید

بر شاه شد زان سخن مژده داد
ز کار سیاوش همی کرد یاد

که آمد نگه کرد ایوان سپید
بیابان سیه چشم کردم رمید

چنان بود ایوان ز بس خوب چهر
که گفتی سپهرست باردار ماه چهر

که از دختر من پسندش بود
ز خوبان کسی ارجمندش نبود

چنان شاد شد زین سخن شهریار
که ماه آمدش گفتی اندر کنار

در گنج بگشاد و چندین گهر
ز دیبا و زربفت و زرین کمر

هم از باره و تاج و انگشتری
همان تخت و هم طوق و کنداوری

ز هر چیز گنج بد آراسته
جهانی سراسر پر از خواسته

نگه کرد سوداوه و خیره ماند
بداندیشه افسون فراوان براند

که گر او بیاید بفرمان من
روا دارد ار بگسلد جان ز تن

بد و نیک چاره کند از جهان
کند آشکارا هم اندر نهان

بنازم گر او سر بپیچد ز من
کنم زو فغان بر سر انجمن

نشست از بر تخت با گوشوار
بسر برنهاد افسر نامدار

سیاوخش را در بر خویش خواند
ز هر گونه با او سخنها براند

بدو گفت گنج بیاراست شاه
که زانسان ندیدست کس تاج و گاه

ز هر چیز چندانکه اندازه نیست
اگر بر نهی پیل باید دویست

مکر کردن سوداوه با سیاوخش

بتو داد خواهد همی دخترم
نگه کن بروی و سر و افسرم

بهانه چه داری که از مهر من
بپیچی ز بالا و از چهر من

که تا من ترا دیده‌ام مرده‌ام
خروشان و جوشان و آزرده‌ام

کنون هفت سالست تا مهر من
همی خون چکاند بر چهر من

یکی شاد کن در نهانی مرا
ببخشای روزی جوانی مرا

فزون زانکه دادت جهاندار شاه
بیارایمت باره و تاج و گاه

وگرنه کنم بر تو شاهی تباه
شود تیره بر چشم تو هور و ماه

سیاوش بدو گفت هرگز مباد
که از بهر دل من دهم سر بباد

تو بانوی شاهی و خورشید گاه
سزد گر تو اید بدینسان نگاه

وزان تخت برخاست با خشم و جنگ
بدو اندر آویخت سوداوه چنگ

بدو گفت خیز از دل بیش تو
بگفتم نهان بداندیش تو

مرا خیره خواهی که رسوا کنی
به پیش خردمند رعنا کنی

بزد دست و جامه بدرید پاک
بناخن دو رخ را همی کرد چاک

برآمد خروش از شبستان اوی فغانش ز ایوان برآمد بکوی
یکی غلغل از کاخ ایوان بخاست که گفتی شب رستخیزست راست
بگوش سپهبد رسید آگهی فرود آمد از تخت شاهنشهی
پر اندیشه از تخت زرین برفت بسوی شبستان فرامد تفت
بیامد چو سوداوه او را بدید خروشیده و کاخ پرگفتگوی
ز هر کس بپرسید و شد تنگدل ندانست کردار آن سنگدل
خروشید سوداوه در پیش اوی همی ریخت آب و همی کند موی
چنین گفت کامد سیاوش به تخت برآراست چنگ و برآویخت سخت
که جز تو نخواهم کسی را ز من چنین است همی راز باید سخن
که از تست جان سپهدار چهر چه پرهیزی از من تو ای خوب چهر
بینداخت افسر ز مشکین برم چنین چاک شد جامه اندر برم
پر اندیشه شد زان سخن شهریار سخن کرد هر گونه را خواستار
بدل گفت ازین داستان بد همی وزین گفته رستی نشوید همی
سیاوش را سر بباید برید برینسان بود بند بد را کلید
خردمند مردم چه گوید کنون خوی شیر ازین داستان گشت خون
کسانی که اندر شبستان بدند هشیوار و چهر پرستان بدند
تهی کرد و برگاه تنها بماند سیاوش سوداوه را پیش خواند
بهوش و خرد با سیاوش بگفت که این راز بر من نباید نهفت
نکردی تو این بد که من کرده ام ز گفتار بیهوده آزرده ام
چرا خواندم اندر شبستان ترا کنون غم فزاید و زندان ترا
همی راستی جوی و بنمای روی سخن هر چه شان رفت با من بگوی
سیاوش بگفت آن کجا رفته بود وزان در که سوداوه آشفته بود
چنین گفت سوداوه کین نیست راست که او از بتان تو جز من نخواست
بگفتم همه هر چه شاه جهان بدو خواست دادن آشکار و نهان
ز فرزند و از تاج و از خواسته ز دینار و از گنج آراسته
بگفتم که چندین برین برنهم همه نیکوییها بدختر دهم
مرا گفت با خواسته کار نیست بدختر مرا راه دیدار نیست
ترا بایدم زین سخن گفت و بس نه گنجم بکارست بی تو نه کس
مرا خواست کارد بکاری بچنگ دو دست اندر آورد چون سنگ تنگ
نکردمش فرمان بر موی من بکند و خراشیده شد روی من
یکی کودکی دارم اندر نهان ز پشت تو ای خسرو خسروان
ز بس رنج کشتنش نزدیک بود جهان پیش من تنگ و تاریک بود
چنین گفت با خویشتن شهریار که گفتار هر دو نیاید بکار
برین کار بر نیست جای شتاب که تنگی دل آرد خرد را بخواب
نگه کرد باید بدین در نخست گواهی دهد دل چو گردد درست
ببینم کزین دو گنه کار کیست بباد افره بد سزاوار کیست
بدان بازجستن همی چاره جست ببویید دست سیاوش نخست
بر و بازو و سرو بالای او سراسر ببویید هر جای او
ز سوداوه بوی می و مشک ناب همی یافت کاوس بوی گلاب
ندید از سیاوش بدانگونه بوی نشان بسودن نبود اندروی
غمی گشت سوداوه را خوار کرد دل خویشتن را پر آزار کرد
بدل گفت کین را بشمشیر تیز بباید کنون کرد بس ریز ریز
ز هاماوران زان پس اندیشه کرد که آشوب گردد برآورد گرد
و دیگر بدانگه که در بند بود بر او نه خویش و نه پیوند بود
پرستار سوداوه بد روز و شب بپیچید از آن درد نگشاد لب
بدو بگرو که یکدل پر از مهر داشت ببایست ازو در اندر گذاشت
چهارم کز و کودکان داشت خرد غم خورد را خورد نتوان شمرد
سیاوش از آن کار بد بی گناه خردمندی او بدانست شاه
بدو گفت ازین خود مندیش هیچ هشیواری و رای رفتن بسیج
مکن یاد ازین نیز با کس مگوی نباید که گیرد سخن رنگ و بوی

چو دانست سوداوه کو گشت خوار / بیاوخت بر وی دل شهریار
یکی چاره جست اندر آن کار زشت / بگیتی درختی بدی بد نکشت
زنی بود با او بپرده درون / پر از جادوی بود و بند و فسون
گران بود و اندر شکم بچه داشت / همی از گرانی بسختی گذاشت
برو راز بگشاد و زو چاره جست / گر آغاز پیمانت خواهم درست
چو پیمان ستد زر بسیار داد / سخن گفت ازین در بکس هیچ یاد
یکی داروی ساز کش بفکنی / تهی مانی و راز من نشکنی
مگر آنکه بندیم چندین دروغ / بدین بیچگان تو گیرم فروغ
بکاوس گویم کین اهرمنست / چنین کشته بر دست آهرمنست
مگر کین شود بر سیاوش درست / کنون چاره این ببایدت جست
که کین بشنود اب نزدیک شاه / شود تیره و دور مانم ز گاه
بدو گفت زن من ترا بنده ام / بفرمان و رایت سر افکنده ام
چو شب تیره شد داروی خورد زن / که بفتاد ازو بچه اهرمن
دو بچه چنان چون بود نو نژاد / چو شاید خود از دیو جادو نژاد
یکی طشت زرین بیاورد پیش / بگفت این سخن با پرستار خویش
نهاد اندر آن بچه اهرمن / خروشید بفکند بر جامه تن
نهان کرد زن را و او خود بخفت / خروشش برآمد بکوی از نهفت
در ایوان پرستار چندانکه بود / همه نزد سوداوه رفتند زود
دو کودک بدیدند مرده بطشت / از ایوان بکیوان فغان برکشید
چو بشنید کاوس از ایوان خروش / بلرزید در خواب بگشاد گوش
بپرسید و گفتند با شهریار / که خون رفت بر خوب رخ روزگار
غمی گشت و بگذاشت شب هیچ دم / بشبگیر برخاست و آمد دژم
بران مهد سوداوه را خفته دید / سراسر شبستان برآشفته دید
دو کودک برانگونه بر طشت زر / نهاده چنان دید خسته جگر
بیارید سوداوه از دیده آب / بدو گفت روشن ببین آفتاب
همی گفتمت کو چه کرد از بدی / بگفتار او خیره ایمن نشدی
دل شاه کاوس شد بدگمان / برفت و در اندیشه شد یکزمان
همی گفت کین را چه درمان کنم / نشایند کین بر دل آسان کنم
ازان پس نگه کرد کاوس شاه / کسی را که کردی باختر نگاه
بجست و ز ایران بر خویش خواند / بپرسید و بر تخت زرین نشاند
زسوداوه و رزم هاماوران / سخن گفت هر گونه با مهتران
بدان تا شوندا که از کار او / بدانش برآرند بر کار او
وزان کودکان نیز بسیار گفت / همه داشت اندیشه اندر نهفت
بدین کار بگذشت یکهفته نیز / جهان را برآمد ز جادوی قفیز
همه زیج و صلاب برداشتند / بران کار یکهفته بگذاشتند
سرانجام گفتند کین کی بود / بجامی که زو آگهی می بود
دو کودک ز پشت کسی دیگرند / نه از پشت شاهند و زین مادرند
گر از گوهر شهریاران بدی / بدین رنجها جستن آسان بدی
چو پیداست رازش درین آسمان / نه اندر زمین این شگفتی بدان
نشان بد اندیش ناپاک زن / بگفتند با شاه ازان انجمن
نهان داشت کاوس و با کس نگفت / همیداشت آن راز را در نهفت
بنالید سوداوه و داد خواست / ز شاه جهاندار فریاد خواست
همی گفت همداستانم ز شاه / بزخم و بافکندن از تخت گاه
ز فرزند و کشته بپیچد دلم / زبان تا زبان تا دل از جان گسلم
بدو گفت شاه ای زن آرام گیر / چگونه سخنهای نادلپذیر
همه روز نالان در گاه شاه / بفرمود تا بر گرفتند راه
همه شهر بر زن بپای آورند / زنند گفتش را بجای آورند
بنزدیک ایدرشان یافتند / جهان دیدگان تیز بشتافتند

کشیدند بر تخت زن را ز راه ‌ بخواری ببردند نزدیک شاه
بخویشی بپرسید و کردش امید ‌ بسی روز را داد نیزش نوید
وز آن پس بخواری و خوب بند ‌ ببردند از و شهر پایه بلند
چو خستو نشد زو بشه راستان ‌ ابا او نشد نیز همداستان
بفرمود کز پیش بیرون برند ‌ چنین چاره سازند و افسون کنند
چو خستو نیامد میانش باز ‌ بریدند و ایست آیین دراز
ببردند زان راز درگاه شاه ‌ بشمشیر کفتند در دار و چاه
چنین گفت جادو که من بی‌گناه ‌ چگوییم بدین نامور پیشگاه
بگفتند با شاه کین زن چه گفت ‌ جهان آفرین داند اندر نهفت
بسوداوه فرمود تا رفت پیش ‌ ستاره شمر گفت گفتار خویش
که این هر دو کودک ز جادو زنند ‌ بدیدار از پشت آهرمنند
چنین پاسخ آورد سوداوه باز ‌ که نزدیک ایشان جز این نیست راز
فروشستان زین سخن در نهفت ‌ ز بیم سیاوش نیارید گفت
ز بیم سپهبد گو پیلتن ‌ که خوارست بر چشم او انجمن
کجا زوردار و بهشتاد پیل ‌ ببندد چو خواهد در رود نیل
همان لشکر نامور صد هزار ‌ گریزند از او در صف کارزار
مرا نیز با باب او چون بود ‌ گزیده هموار بر خون بود
جز آنکو نفرماید اختر سپاس ‌ چه گوید سخن مرد کو دارد پاس
ترا گر غم خورد فرزند نیست ‌ مرا هم فزون از تو پیوند نیست
سخن گر گرفتی چنین سرسری ‌ بدین گیتی افگندم این داوری
ز دیده فراوان ببارید آب ‌ که بر دارد از رود نیل آفتاب
کسی کرد سوداوه را خسته دل ‌ بدان کار پیوسته دل
چنین گفت کاندر نهان این سخن ‌ بتر و نهم تا بر چه آید به بن
ببهلو همه موبدان را بخواند ‌ ز سوداوه چندین سخن‌ها براند
چنین گفت موبد بشاه جهان ‌ که درد سپهبد نماند نهان
چو خواهی که پیدا کنی گفت و گوی ‌ بباید زدن سنگ را بر سبوی
که هر چند فرزند است ارجمند ‌ دل شاه از اندیشه باید فکند
وزین دختر شاه هاماوران ‌ بر اندیشه گشتی بدیگر گران
ز هر دو سخن چون برین گونه گشت ‌ یکی بر آتش بباید گذشت
چنین است سوگند چرخ بلند ‌ که بر بی‌گناهان نباید گزند
جهاندار سوداوه را پیش خواند ‌ همی با سیاوش بگفتن نشاند
سرانجام گفت ایمن از هر دوان ‌ نگردد مرا دل بروشن روان
مگر کآتش تیز پیدا کند ‌ گنه کار را چرخ رسوا کند
چنین پاسخ آورد سوداوه پیش ‌ که من راست گویم بگفتار خویش
فگندم دو کودک نمودم بشاه ‌ ازین بیشتر کس نبیند گناه
سیاوش را کرد باید نخست ‌ که این بد نکردی تباهی نجست
سوار جوان گفت شاه زمین ‌ که رایت چه بیند کنون اندرین
سیاوش چنین گفت با شهریار ‌ که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
اگر کوه آتش بود بسپرم ‌ ازین ننگ خوارست گر بگذرم
بد اندیش شد جان کاوس کی ‌ ز فرزند سوداوه نیکو پی
گزین دو یکی گر شود نابکار ‌ ازین پس که خواند مرا شهریار
چو فرزند و زن باشد و خون و مغز ‌ کرا بیش بیرون شود کار نغز
همان به که زین رست گفتار دل ‌ بشوییم کنون چارهٔ دل گسل
چه گفت این سپهبد از این نیکو سخن ‌ که باید دل شهریاری کهن
بدستور فرمود تا ساروان ‌ هیون آرد از دشت صد کاروان
هیونان بهیزم کشیدن شدند ‌ همه شهر ایران بدیدن شدند
بصد کاروان اشتر سرخ موی ‌ همی هیزم آورد پرخاشجوی
نهادند هیزم دو کوه بلند ‌ شمارش گذر کرد از چون و چند

مبود ازدو

دو راه از دو کوه سنک هر کس بدید چنین جست باید بلا را کلید
همی خواست دیدن در راستی ز کار زنان همه کاستی
چو این داستان سر بسر بشنوی به آید ترا گر بزن نگروی
نهادند بر دشت هیزم دو کوه جهانی نظاره شده همگروه
گذر بود چندانکه گفتی سوار میانه برفتی به تنگی چهار
بدانگاه سوگند پرمایه شاه چنین کرد آیین و او بی گناه
وز آن پس بموبد بفرمود شاه که بر چوب ریزند نفط سیاه
بیامد دو صد مرد آتش فروز دمیدند و گفتی که شب گشت روز
نخستین دمیدن سیه شد چو دود زبانه برآورد بچرخ کبود
زمین گشت روشنتر از آسمان جهانی خروشان و آتش دمان
سراسر همه دشت گریان شدند بران چهر خندانش بریان شدند
سیاوش بیامد به پیش پدر یکی خود زرین نهاده بسر
هشیوار با جامهای سپید لبی پر ز خنده دلی نا امید
یکی باره‌ای برنشسته سیاه همی گرد نعلش برآمد بماه
پراگنده کافور بر خویشتن چنان چون بود رسم و ساز کفن

گذشتن سیاوخش بی گناه بر آتش

بدانگه که شد پیش کاوس باز پیاده شد از اسپ بردش نماز
رخ شاه کاوس پر شرم دید سخن گفتنش با پسر نرم دید
سیاوش بدو گفت اندُه مدار کزینسان بود گردش روزگار
سر پر ز شرم و بهای مراست اگر بی گناهم رهایی مراست
ور ایدونکه هستم ازین یک گناه جهان آفرینم ندارد نگاه
به نیروی یزدان نیکی دهش ازین کوه آتش نیابم تپش
خروشی برآمد ز دشت و ز شهر غم آمد جهان را ازان کار بهر
سیاوش سیه را بتیزی بتاخت نشد تنگدل جنگ آتش بساخت
چو از دشت سودابه آوا شنید برآمد بایوان و آتش بدید
همی خواست کو را بد آید بروی ببایدزدن سنک را بر سبوی
ز هر سو زبانه همی برکشید کسی خود و اسپ سیاوش ندید
جهانی نهادند بکاوس چشم زبانها بنفرین آن پر ز خشم
سیاوش بران کوه آتش بتاخت تو گفتی که با آتشش ساخت
همه دشت با دیدگان پر ز خون که تا او کی آید ز آتش برون
چو او را بدیدند برخاست غو که آمد ز آتش برون شاه نو
اگر آب بودی مگر تر شدی ز تری همه جامه بی بر شدی
چنان بود اسپ و قبای سوار تو گفتی سمن داشت اندر کنار
چو بخشایش پاک یزدان بود دم آتش و آب یکسان بود
چو از کوه آتش بهامون گذشت خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
سواران بگردش برانگیختند همه دشت پیشش درم ریختند
یکی شادمانی شد اندر جهان میان کهان و میان مهان
همی داد مژده یکی را دگر که بخشود بر بی‌گنه دادگر
همی کند سودابه از خشم موی همی ریخت آب و همی خست روی
چو پیش پدر شد سیاوخش پاک نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
فرود آمد از اسپ کاوس شاه پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوخش را تنگ در بر گرفت ز کردار بد پوزش اندر گرفت
سیاوش به پیش جهاندار پاک بیامد بمالید رخ را بخاک
که از تف آن کوه آتش برست همه کامه دشمنان کرد پست
بدو گفت شاه ای دلیر جوان که پاکیزه تخمی و روشن روان
جهانی که از مادر پارسا بزاید شود بر جهان پادشا
بایوان خرامید و بنشست شاد کلاه کیانی به سر بر نهاد
می آورد و رامشگران را بخواند همه کامها با سیاوش براند
سه روز اندران سور می در کشید نبد بر در گنج بند و کلید
چهارم بتخت کیی برنشست یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست

برآشفت و سوداوه را پیش خواند / گذشته سخنهای برو بر براند
که بی‌شرمی و بد بسی کرده‌ای / فراوان دل من بیازرده‌ای
یکی بد نمودی بهر جای کار / که بر جان فرزند من زینهار
بخوردی و در آتش انداختی / بر این گونه بر جادوی ساختی
نیاید ترا پوزش اکنون بکار / بپرداز جای و بیارای کار
نشاید که باشی تو اندر زمین / جز آویختن نیست پاداش این
چو سوداوه بشنید از و این سخن / بر اندیشه شد روزگار کهن
بدو گفت اگر سر بباید برید / مکافات این بد که بر من رسید
بفرمای من دل نهادم برین / نخواهم که باشی تو دل پر ز کین
سیاوش سخن راست گوید همی / دل شاه از آتش بشوید همی
همی جادوی زال کرد اندرین / بنود آتشی تیز با آفرین
بدو گفت نیرنگ دانی هنوز / نگردد همی پشت شوخت کوز
بایرانیان گفت شاه جهان / که این بد کجا ساخت اندر نهان
چه سازم چه باشد مکافات این / همه شاه را خواندند آفرین
که باداش این آنکه بیجان شود / ز بد کردن خویش پیچان شود
بدژخیم فرمود کین را بکوی / ز دار اندر آویز و بر تاب روی
چو سوداوه را روی بر گاشتند / شبستان همه بانگ برداشتند
دل شاه کاوس پر درد شد / نهان داشت و رنگ رخش زرد شد
سیاوش چنین گفت با شهریار / که دل را برین کار رنجه مدار
بمن بخش سوداوه را زین گناه / پذیرد مگر پند و آید براه
همی گفت با دل که بر دست شاه / گر ایدونکه سوداوه گردد تباه
بفرجام کار او پشیمان شود / ز من بیند این غم چو پیچان شود
بهانه همی جست از آن کار شاه / بدان تا ببخشد گذشته گناه
سیاوش را گفت بخشیدمش / از آن پس که خون ریختن دیدمش
سیاوش ببوسید تخت پدر / وز آن تخت برخاست آمد بدر
شبستان همه پیش سوداوه باز / دویدند و بردند پیشش نماز
برین گونه بگذشت یک روزگار / برو گرم‌تر شد دل شهریار
چنان شد دلش باز با مهر او / که دیده نبرداشت از چهر او
دگرباره با شهریار جهان / همی جادوی ساخت اندر نهان
بدان تا شود با سیاوش بد / بدان سان که از گوهر بد سزد
ز گفتار او شاه شد بدگمان / نکرد ایچ بر کس پدید آن نهان
بجایی که کار چنین اوفتاد / خرد باید و دانش و دین و داد
جهان چون بود مردم ترسکار / برآید بکام دل مرد کار
بجامی که زهر افگند روزگار / از آن نوش خیره مکن خواستار
تو با آفرینش بسنده نه‌ای / مشو نیز چون پرورنده نه‌ای
چنین است کردار گردان سپهر / بخواهند گشادن همی با تو چهر
یکی داستان زد برین رهنمون / که چیزی فزون نیست از مهر خون
چو فرزند شایسته آمد پدید / ز مهر زنان دل بباید برید
بمهر اندر آن بود شاه جهان / که بشنید گفتار کارآگهان
که افراسیاب آمد و صد هزار / ز ترکان گزیده بشمرده سوار
دل شاه کاوس ازو تنگ شد / که از بزم جانش سوی جنگ شد
یکی انجمن کرد از ایرانیان / کسی را که بد نیکخواه کیان

آمدن افراسیاب با ایران بجنگ

بدیشان چنین گفت افراسیاب / ز باد و ز آتش وز خاک و ز آب
همانا که یزدان نکردش سرشت / مگر خود سپهرش دگرگونه کشت
که چندین بسوگند پیمان کند / زبان را بخوبی گروگان کند
چو گرد آورد مردم کینه‌جوی / بتابید ز پیمان و سوگند روی
جز از من نباید کسی کینه‌خواه / کنم روز روشن بدو بر سیاه
مگر کم کنم نام او از جهان / وگرنه چو تیر از کمان ناگهان

سپه ساز و کار ایران کند / بسی زین بر و بوم ویران کند
جز از خواسته داد باید بداد / در گنج چندین چه باید گشاد
دو بار این سپه نامور گاه جوش / ببردی که سبزی ببدخواه جوش
کنون پهلوان نکو برگزین / سرافراز جنگ و سزاوار کین
چنین داد پاسخ بدیشان که من / نه بینم کسی را ازین انجمن
که دارد پی و تاب افراسیاب / مرا رفت باید چو کشتی بر آب
شما بازگردید با من کنون / بپیچم کنون یکی دل برین رهنمون
سیاوش از آن دل پر اندیشه کرد / روان از اندیشه چون بیشه کرد
بدل گفت من سازم این رزمگاه / بجوی بگویم بخواهم ز شاه
مگر کم رهایی دهد دادگر / ز سوداوه و گفت و گوی پدر
و دیگر گزین کار نام آورم / چنین لشکری را بدام آورم
بشد تا که بیش کاوس شاه / بدو گفت من دارم این پایگاه
بدان کار همداستان شد پدر / که بندد برین کین سیاوش کمر
ازو شادمان گشت و بنواختش / سوی پایگه با کیی ساختش
بدو گفت گنج و کمر پیش تست / تو گویی سپه سر بسر خویش تست
ز گفتار و کردار او از بن / که خوانند بر تو ز ایران زمین
گوی پیلتن را بر خویش خواند / بسی داستانهای نیکو براند
بدو گفت هم زور تو پیل نیست / چو گردی و اسپ تو نیل نیست
بگیتی هنرمند و خامش توی / که پرورده کار سیاوش توی
چو آهن بهم زور تو سیل نیست / گشاده شود چون تو بندی کمر
سیاوش بیاید کمر بر میان / سخن گفت با من چو شیر ژیان
بخواهد سپه رزم افراسیاب / تو با او برو روز و شب بشتاب
چو بیدار باشی بخواب آیدم / چو آرام گیری سپه شتاب آیدم
جهان ایمن از تیر و شمشیر تست / سر ماه و برج در زیر تست
تهمتن بدو گفت من بنده ام / سخن هرچه گویی نیوشنده ام
سیاوش چشم ردان منست / سر تاج او آسمان منست
چو بشنید ازو آفرین کرد و گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
برآمد خروشیدن نای و بوق و کوس / بیامد سپهبد افراز طوس
بدرگاه بر انجمن شد سپاه / در گنج و دینار بگشاد شاه
ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر / همان خود و درع و سنان و سپر
بگنجی که بد جامه نابرید / فرستاد نزد سیاوش کلید
که بر خوان و بر خواسته کدخدای / تو بی ساز کن هرچه آیدت رای
گزین کرد از آن نامداران سوار / دلیران جنگی ده و دو هزار
هم از پهلوی پارس کوچ و بلوچ / ز گیلان جنگی و دشت سروچ
سپر ور پیاده ده و دو هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
از ایران کسی کو گوزاده بود / دلیر و خردمند و آزاده بود
ببالا و سیاوش سالی بدید / خردمند بیدار خامش بدید
ز گردان جنگی نام آوران / چو بهرام و چون زنگه شاوران
همان پنج موبد ز ایرانیان / برافراخته اختر کاویان
بفرمود تا جمله بیرون شدند / ز پهلو سوی دشت و هامون شدند
تو گفتی که اندر زمین جای نیست / که بر خاک او نعل را جای نیست
سر اندر سپهر اختر کاویان / چو ماه درخشنده اندر میان
ز پهلو برون رفت کاوس شاه / یکی تیره برگشت گرد سپاه
یکی آفرین کرد بر پایگی / که ای نامداران فرخنده پی
مبادا اختر ار کت بیراهتان / شده تیره و بیداره بدخواهتان
بنیک اختر و تن درستی شدند / به پیروزی و شاد باز آمدند
وزان جایگه کوس بر پیل بست / بگردان بفرمود و خود بر نشست

رفتن سیاوش بجنگ

دو دیده پر از آب کاوس شاه / همی رفت یک روز با او براه
سرانجام مر یکدگر را کنار / گرفتند هر دو چو ابر بهار

ز دیده همی خون فرو ریختند
بزاری خروشی برانگیختند
گواهی بسی داد و دل در سخن
که دیدار ازان پس نخواهد بدن

جنین است کردار گردنده دهر
گهی ناز یابی آورد گاه زهر
سوی گاه بنهاد کاوس روی
سیاوش با لشکری رزمجوی

ز ایران سوی زابلستان کشید
ابا پیلتن سوی دستان کشید
همی بود یکچند با رود و می
بنزدیک دستان فرخنده پی

گهی با تهمتن بدی می پرست
گهی با زواره گزیدی نشست
گهی شاد بر تخت دستان بدی
گهی در شکاری گلستان بدی

جو یکماه بگذشت لشکر براند
کوی پیلتن رفت و دستان بماند
ز زابل هم از کابل و هندوان
سپاهی برفتند با پهلوان

ز هر سو که بد نامور مهتری
بخواند و بیاید بدست هری
از ایشان ستاده فراوان برد
بره زنگه شاوران ابیرد

سوی طایقان آمد و مرورود
بپرسش همیداد و کفتی درود
وزان پس بیامد بنزدیک بلخ
نیارزد کس را بگفتار تلخ

وزان روی گرسیوز بازمان
کشیدند لشکر جو باد دمان
سپه پس بدو بازمان پیش رو
خبر شد ازایشان بسالار نو

که آمد سیاوش و شاه جوان
از ایران کو نامور پهلوان
بر افکند بر سان کشتی بر آب
همیدون به نزدیک افراسیاب

که آمد از ایران سپاهی گران
سپهبد سیاوخش با او بران
سه کس همچو رستم که پیلتن
بیکدست خنجر بدیگر کفن

نو لشکر بیارای جندین نبهای
که از باد آتش بجنبند ز جای
بر انگیخت بر سان آتش همی
گزینان سخن داشت با بیمون

سیاوخش از ایشان نماند ایچ
سوی بلخ جون باد لشکر براند
جو تنگ اندر آمد از ایران سپاه
بپاسخ شتابیت کردن نگاه

نکه کرد کرسیوز رزم جوی
جو آرزم کردن ندید هیچ روی
جو ایران سپاه آمد تنگ
بدر روز ازو بلخ بر ساخت جنگ

دو رزم گران کرده شد در دو روز
بیامد سماساس لشکر فرونه
بیاده فرستاد به هر دری
ببلخ اندر آمد گران لشکری

گر ایران سپهرم ازان روی
بشد با سپه نزد افراسیاب
سیاوخش در بلخ شد با سپاه
یکی نامه فرمود نزدیک شاه

نامه سیاوخش بکاوس از حال جنگ کردن

نویسنده نامه بمشک و عبیر
چنان جون سزاوار شد بر حریر

نخست آفرین کرد بر کردگار
گز و گشت پیروز و به روزگار

خداوند خورشید گردنده ماه
فرازنده تاج تخت و کلاه
کسی را که خواهد بر آرد بلند
یکی را کند سوار و سر بلند

جرا نه بفرمان او و رنه جون
خرد گرد باید بدین ره نمون
ازان داد کرکو جهان آفرید
ابا آشکارا نهان آفرید

همه آفرین باد بر شهریار
جهارم بجنبد و پرورد کار
همه نیکویی باد فرجام کار
ببلخ آمد شاد و پیروز بخت

بفر جهاندار فیروز بخت
سه روز اندرین رزم شد کارزار
سپهبد سپهر شد بار مان
بکار ناوک بخت از کمان

کنون تا کیجون سپاه منست
جهان زیر پر کلاه منست
بسغد است با لشکر افراسیاب
سپاه و سپهبد برین روی آب

گراید و نکه فرمان دهد شهریار
سپه بگذرانم کنم کارزار
جو نامه بر شاه ایران رسید
سر تاج و تختش بکیوان رسید

بیزدان نماید از تخت
بدان تا بیارایدان نو درخت
بشادی یکی نامه پاسخ نوشت
جو روشن بهار و جو خرم بهشت

کز آفرینندهٔ هور و ماه
جهاندار بخشنده تاج و کلاه
کز آفرینندهٔ هور و ماه
جهاندار بخشنده تاج و کلاه

ترا جاودان شادمان باد دل
ز درد و بلا باد آزاد دل

همیشه به پیروزی و فرهی
کلاه بزرگی و تاج و مهی

سپه بردی و رزم خود خواستی
که بودت هنر بخت و هم راستی

همی از بست بستر بود بیش و نوز
که زد بر کمان تو از جنگ بوز

همیشه خردمند باد اهنت
رسیده بکام ان دل روشنت

ازینس که پیروز گیتی بجنگ
بکار اندران گرد باید درنگ

بباید پراکنده کردن سپاه
به پیمای راه و بیارای گاه

که ان تیر بد بیشه ز بهشت
که هم با نژادست و با هر هنرست

همان با کلاه هست و با دستگاه
همان سر برآر و بخورشید و ماه

مکن هیچ بر رزم جستن شتاب
همانگه فرستاده را خواند پیش

بدو داد فرمود تا گشت باز
همیدانست اندر نشیب و فراز

فرستاده نزد سیاوش رسید
چو او نامهٔ شاه ایران بدید

زمین را ببوسید و دل شاد کرد
ز تند عنان بس دل آزاد کرد

از ان نامه شاه دل کرد شاد
بنامه درون نام شه کرد یاد

نپیچید دل را ز پیمان او
نگهداشتم راه و فرمان اوی

وزان پس که گرسیوز شیر مرد
بیامد بر شاه ایران چو گرد

نگفت این سخنهای ناپاک تلخ
که آمد سپهبد بیا و خوش بلخ

سپه کش چو رستم سپه بیکران
بسی نامداران و جنگ آوران

بهر یک زما بود پنجاه و بیش
سرافراز با گرز گاو میش

بیاده بکردار آتش بدید
سپهدار با تیر و ترکش بدید

نبرد بکردار پران عقاب
یکی را سر اندر نیابد بخواب

سه روز و سه شب بود نزدیک شاه
غمی شد سر دست گردنکشان

از ایشان کسی را که خواب آمدی
ز جنگ دلیران شتاب آمدی

بجشن و آسوده بر خواستی
ز نو باز رزمی بیاراستی

بگرسیوز اندر جهان ننگرند
که گفتی میانش بخواهد درید

یکی بانگ برزد براندیش ز ...
توانا بند او بران گفت خویش

بفرمود کز نامداران هزار
بخوانند از بزم شادی نگار

سراسر همه دست ادش بهیند
بسعد اندر آرایش جشن بهید

بر ایشان بشادی گذر کرد روز
جو از جشن شد دور گیتی فروز

بخواب و بآسایش آمد شتاب
بغلطید بر جای آرام و خواب

خواب دیدن افراسیاب

جو یک نیمه بگذشت از تیره شب
جهان چون کسی راز گوید بلب

چو آمد بگرسیوز این آگهی
که شد تیره آیین شاهنشهی

بتیره بیامد بنزدیک شاه
ورا دید خفته بران خاک راه

ببر در گرفت و بپرسید از او
که این داستان با برادر بگوی

چنین داد پاسخ که پرسش مکن
مگوی اندرین وقت با من سخن

بدان تا خرد باز یابم یکی
ببر کر بسختم بدار ...

زمانی بر آمد چو آمد بهوش
جهان دید با مار و با مور و جوش

نهادند شمع و بر آمد بتخت
همی بود لرزان چو شاخ درخت

بپرسید گرسیوز نامجوی
که بگشای لب این شگفتی بگوی

چنین گفت پرمایه افراسیاب
که هرگز کسی این نه بیند بخواب

چنان چون شب تیره من دیده ام
ز پیر و جوان نیز نشنیده ام

بیابان پر از گور دیدم بخواب
جهان پر ز گرد آسمان پر عقاب

زمین خشک و سختی که گفتی سپهر
بران تا جهان بود ننمود چهر

سراپرده من زده بر کران
بگردش سپاهی ز گرد آوران

یکی باد برخاستی پر ز گرد
درفش فراسیز نگونسار کرد

برفتی ز هر یک یکی رود خون
سراپرده خیمه گشتی نگون

وزان لشکر من چو صد هزار
بریده سران و سر افکنده خوار

سپاهی از ایران چو باد دمان
چو نیزه بدست و ده ترکمان

همه تیره حالشان برآورده بار / وزان هر سواری سر اندر کنار
بر تخت من تاختندی سوار / سپه پوش و نیزه وران صد هزار
برانگیختندی ز جای نشست / همی تاختندی همی بسته دست
بگه گردمی نیک هر سو بسی / ز پیوند بینیم بنود کسی
فرا پیش کاوس بردی دمان / همی باد سر نامور پهلوان
یکی تخت بودی سرش نزد ماه / نشسته برو گرد کاوس شاه
جوانی بکردار رخشنده ماه / نشسته بدی نزد کاوس شاه
دو دستش بنودی بگرد سال بیش / چو دیدی فرا پشته از درد خویش
دمیدی بکردار غرنده میغ / میانم بدو نیم کردی به تیغ
خروشیدمی من فراوان بدرد / فرا ناله و درد بیدار گرد
بدو گفت گرسیوز ای پادشاه / نباشد جز از نامه نیکخواه
همه کام دل باشد و تاج و تخت / بگون گشته بر بدسگال و بخت
گرازنده خواب باید کسی / گزین خوب و اندازه از د بسی
بخواهیم هیدار دل بخردان / ز اختر شناسان و از موبدان
کسانی که از دانش آگه بدند / پراکنده یا بر در شه بدند
شدند انجمن بر در شهریار / بدان تا چه راز آگند ما را خواست
بخواند و نزاوار بنشاند پیش / سخن راند با هر یک از کم و بیش
چنین گفت با موبد موبدان / که ای نیک پی پاکدل بخردان
که خواب و گفتار من در جهان / ز کس نشنوم آشکار و نهان
یکی را نمایم سر و بن بهم / اگر زین سخن بر لب آید دم
ببخشید بس بیکران زر و سیم / بدان تا نباشد کسی نو به بیم
وزان پس بگفت آنچه در خواب دید / چو موبد ز شاه این سخنها شنید
بترسید ازو شاه زنهار خواست / که این خواب گفتن نیایم راست
بترسید ازو شاه زنهار خواست / که این خواب گفتن نیایم راست
گر شاه با بند پیمان کند

جواب گزاردن موبدان افراسیاب

زبان را بیابیچ گروگان کند
گزین در سخن هرچه داریم یاد / گشاییم بر شاه یا هم داد
بزنهار دادن زمان داد شاه / گران بد از ایشان نه بیند کسی
زبان آوری بود بسیار مغز / که او برگشادی سخنهای نغز
چنین گفت کای پادشاه جهان / کنم آشکارا بتو بر نهان
به بیداری اکنون سپاه گران / از ایران بیاید دلاور سران
یکی شاه زاده به پیش اندرون / جهاندیده با او بسی رهنمون
که بر طالعش هرکسی کرد شاه / کند بوم ما را بما بر سیاه
اگر با سیاوش کند شاه جنگ / چو دیبه شود روی گیتی برنگ
ز ترکان نماند کسی پادشا / غمی گردد از رزم او پادشا
وگر او شود کشته بر دست شاه / هنوز ان نمانده بر تخت و گاه
سراسر پرآشوب گردد زمین / ز بهر سیاوش بجنگ و بکین
بدانگاه باز آمدت راستی / که ویران شود کشور از کاستی
جهاندار اگر ترنج گردد ببر / ازین چرخ گردون نیاید گذر
بر بینشان گذر کرد خواهد سپهر / گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر
غمی شد چو بشنید افراسیاب / بدو هیچ بر جنگ جستن شتاب
مگر سیوز آن راز ما بر گشاد / نهفته سخنها همی کرد یاد
که گر من بجنگ سیاوش سپاه / نرانم نیابد کسی کینه خواه
نه او کشته آید بجنگ و نه من / بر آساید از جنگ و سور انجمن
نه کاوس خواهد ز من نیز کین / نه آشوب گیرد سراسر زمین
بجای جهان جستن از کارزار / مبادم بجز آشتی هیچ کار
فرستم بنزدیک او سیم و زر / هم از تاج و تخت فراوان گهر
منوچهر گیتی ببخشد درست / همان بهره خویشتن کم خواست
ازان نیز کوته کنم دست خویش / ز مستی که بخشیده بود م ز پیش
مگر کین بلاها ز من بگذرد / که رستم روان فروزد

چو چشم بهار بدو رزم گنج / بنزد گرسپهرم بدار د بریخ
نخواهم زمانه جز آن گو بست / جهان ریست باید که گردن بست
چو بگذشت نیمی ز گردون سپهر / درخشنده خورشید بنمود چهر
یکی انجمن ساخت با بخردان / هشیوار کار آزموده ردان
بدیشان چنین گفت کز روزگار / نبینیم همی بهره جز از کارزار
بسا نامداران که بر دست من / تبه شد بزرم اندران انجمن
بسا شارستان گشت بیمارستان / بسی بوستان نیز شد خارستان
بسی باغ کان رزمگاه منست / بهر سو نشان سپاه منست
ز بیدادی شهریار جهان / همه نیکویها شود در نهان
نزاید بهنگام در دشت گور / شود بچه باز را دیده کور
بپرورشبان بود نخچیرگیر / شود آب در چشمه خویش قیر
شود در جهان چشمه آب تنگ / نگیرد بنافه درون بوی مشک
ز کژی گریزان شود راستی / پدید آید از هر سوی کاستی
مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی / همی جست خواهم ره ایزدی
کنون دانش و داد باز آوریم / بجای غم و رنج ناز آوریم
برآساید از ما زمانی جهان / نباید که مرگ آید از ناگهان
دو بهر از جهان زیر پای منست / در ایران و توران سرای منست
نگه کن که چندین ز گند آوران / بباریده هر سال بار گران
گرایید و گر باشند همداستان / فرستم برستم یکی داستان
در آشتی با سیاوخش نیز / بجوییم فرستم ز هر گونه چیز
سراسر همه پاسخ آراستند / همه خوبی و راستی خواستند
که تو شهریاری و ما چون رهی / بدان دل نهاده که فرمان دهی
همه باز گشتند سر بر ز داد / نباید ز کس راه غم و رنج یاد
بگرسیوز آنگه چنین گفت شاه / که بر بیچ کار و بیارای راه
بزودی بسازد بره بر مایست / ز لشکر گزین کن بسواری دویست
بنزد سیاوش برین خواسته / ز هر چیز گنجی بیاراسته
ز اسپان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
یکی تاج پرگوهر شاهوار / ز گستردنی صد شتر کرده بار
غلام و کنیزک بدیهیم دویست / بگویش که با تو مرا رزم نیست
بپرسش فراوان و او را بگوی / که با سوی ایران نکردیم روی
زمین تا لب رود جیحون مراست / بسغدیم این باد و من جداست
همانست گهر تور و سلم دلیر / ز بر شد جهان آنکی بود زیر
ز ایرج که بر بی گنه کشته شد / ز مغز دلیران چرا گشته شد
ز ایران و توران جدایی نبود / که با کین و جنگ آشنایی نبود
ز ایران بران گونه دارم امید / که آورد روز خرام و نوید
برانگیخت از شهر ایران ترا / کند مهربان بر دلیران ترا
بتخت تو آرام گیرد جهان / شود جنگ تا خوی اندر جهان
چو گرسیوز آمد بنزدیک تو / بیارامد آن رای تاریک تو
جهان چون برای فریدون گرد / که گیتی ببخشش بگردان سپرد
بپیچیم وان رای باز آوریم / ز جنگ و ز کین پای باز آوریم
تو شاهی و با شاه ایران بگوی / مگر بزم گردد سر رزم جوی
سخنها بگو با گو پیلتن / بخوبی بسی داستانها بزن
برین همنشان پر بسیم غلام / پرستنده است و زرین ستام
بنزدیک او همچنین خواسته / ببر تا شود کار آراسته
جز از تخت زرین که او شاه نیست / تن پهلوان از در گاه نیست
بیاورد گرسیوز آن خواسته / که روی زمین زان شد آراسته
دمان تا لب رود جیحون رسید / ز لشکر فرستاده بر گزید
بدان تا رساند بشاه آگهی / که گرسیوز آمد ابا فرهی
بکشتی سبک روی بگذاشت آب / بیامد سوی بلخ هم در شتاب
فرستاده آمد بنزدیک شاه / بگفتش که گرسیوز آمد براه

سیاوش کو پیلتن را بخواند — وزین داستان چند گونه براند

آمدن گرسیوز نزدیک سیاوخش با خواسته

چو گرسیوز آمد بدرگاه شاه — بفرمود تا برگشادند راه
سیاوش ورا دید برپای خاست — بخندید و بسیار پرسش

ببوسید گرسیوز از دور خاک — رخش پر ز شرم و دلش پر ز باک
سیاوش بنشاندش زیر تخت — ز افراسیابش بپرسید سخت

چو بنشست گرسیوز از گاه نو — بدید آن سر و افسر و شاه نو
ز رستم چنین گفت کافراسیاب — چو از تو خبر یافت اندر شتاب

یکی یادگاری نزدیک شاه — فرستاده بود ست با من براه
بفرمود تا هدیه برداشتند — به پیش سیاوخش بگذاشتند

ز دروازهٔ شهر تا بارگاه — درم بود و اسب و غلام و سپاه
کس اندازه نشناخت از آنکه چند — ز دینار و از تاج و تخت بلند

غلامان همه با کلاه و کمر — پرستنده با یاره و طوق زر
بسند آمدش تخت بگشاده روی — نگه کرد و بشنید پیغام اوی

تهمتن بدو گفت کای شاه شاد — بباشیم تا پاسخ آریم یاد
بدین خواهش اندازه باید بسی — همان نیز پرسید

چو بشنید گرسیوز این پاسخ — زمین را ببوسید و کرد آفرین
چو آگاه گشت از همه گفت و گوی — بمالید بر تخت او روی

یکی خانه او را بیاراستند — بدیبا و خوالیگران خواستند
نشستند بیدار هر دو بهم — سگالش گرفتند زین بیش و کم

از آن کار شد پیلتن بدگمان — گرانگونه گرسیوز آمد دمان
طلایه بهر سو برون تاختند — جهان چون ببایست بر ساختند

سیاوش ز رستم بپرسید و گفت — که این راز بیرون کنیم از نهفت
که این آشتی جستن از بهر چیست — نگه کن که تریاک این

ز پیوسته خون نزدیک اوی — هم بین تا کدامند صد نامجوی
گروگان فرستند نزدیک ما — کند روشن این جان تاریک ما

نبینی که از ما غمی شد ز بیم — همی طبل کوبد بزیر گلیم
چو این کرده باشیم نزدیک شاه — فرستاد باید یکی نیکخواه

برد نیز نزدیک او آگهی — کم مغز او گردد از غم تهی
چنین گفت رستم که اینست رای — جز این نیست

بشبگیر گرسیوز آمد بدر — بسر بر کلاه و ببسته کمر
بیامد به پیش سیاوش زمین — ببوسید بر شاه کرد آفرین

سیاوش بدو گفت چون بود دوش — ز لشکر که گشتند چندین خروش
وزان پس چنین گفت کز ابتدا — بر اندیشه بودم از آن

کنون رای هر دو بر آن شد درست — که از کین همی دل بخواهیم شست
تو پاسخ فرستی بافراسیاب — که از کین تهی کن سر

کسی کو نه بیند سر انجام بد — ز کردار بد بازگشتن سزد
دمی گر خرد گردد آراسته — چو گنجی بود پر ز رو خواسته

اگر زیر نوشش اندر آن زهر نیست — دلت را ز رنج و زیان بهر نیست
ز گردان که رستم بداند همی — کجا نامشان بر خواند همی

چو پیمان همی داشت خواهی درست — کسان هم بکوشند چون بیست
بر من فرستی بر سیم نوا — که باشد بگفتار تو بر گوا

و دیگر از ایران زمین هر چه هست — که آن شهرها را تو داری بدست
برداری و خود بتوران شوی — نمانی ز جنگ و ز کین نو

نباشد بجز راستی درمیان — نیاید بدی چون پلنگی زیان
فرستم یکی نامه نزدیک شاه — مگر با شهی بار خواند سپاه

برافکند گرسیوز اندر زمان — فرستاد او را چو باد دمان
بدو گفت چهره منه بر نخواست — برو تا زبان نزد افراسیاب

بگویش من این راز بشناختم — کنون هر چه جستم همه یافتم
گروگان همی خواند آن شهریار — چه خواهی برگرد از کار

فرستاده

فرستاده آمد بدادش پیام / ز شاه و ز گرسیوز نیکنام
چو گفت فرستاده نزدیک شاه / فراوان بپیچید و کم کرد راه
بدو گفت چندین ز خویشان من / گزیده فرستم بدان انجمن
شگفت اندر آمد بدین رزمگاه / نباشد بر من کسی نیکخواه
وگر گویم از من گروگان مجوی / دروغ آیدش سربسر گفت‌گوی
فرستاد باید بر او نوا / اگر بی گروگان ندارد روا
مگر کین بلاها ز من بگذرد / خردمند باشیم به از بی‌خرد
بران سان که رستم همی نام برد / ز خویشان نزدیک صد برشمرد
بر شاه ایران فرستادشان / همه خلعت و نیکویی دادشان
بفرمود تا کوسها کره نای / زدند و فروهشت پرده‌سرای
بخارا و سغد و سمرقند و چاج / سپنجاب و آن کشور و تخت عاج
تهی کرد و شد با سپه سوی گنگ / بهانه نجست و فریب و درنگ
چو از رفتنش رستم آگاه شد / روانش از اندیشه کوتاه شد
بیامد بنزد سیاوش چو گرد / شنیده سخنها همه یاد کرد
بدو گفت چون کارها گشت راست / چو گرسیوز از بازگردد رواست
بفرمود تا خلعت آراستند / سلیح و کلاه و کمر خواستند
یکی اسب تازی بزرین ستام / یکی تیغ هندی بزرین نیام
چو گرسیوز آن خلعت شاه دید / تو گفتی مگر بر زمین ماه دید
بشد باز با سی بر از وزین / تو گفتی همی بر نوردد زمین
سیاوخش بنشست بر تخت عاج / بیاویخته از بر عاج تاج
همی رای زد با یکی چرب گوی / کسی کو سخن را دهد رنگ و بوی
ز لشکر همی جست گرد سوار / که با وی بیازد دم شهریار
چنین گفت با وی که پیلتن / گزین در کیارد گشادن دهن
همالست کاوس گر بیشش بود / ز پیری نکاهد نخواهد فزود
مگر من شوم نزد شاه جهان / کنم آشکارا بر و بر نهان
ابرم زمین گر تو فرمان دهی / ز رفتن نه بینم همی فرهی
سیاوش ز گفتار او شاد شد / حدیث فرستاده کو یاد شد
سپهبد از آن بنشست و رستم بهم / سخن گفت هر گونه از بیش و کم
بفرمود تا رفت پیشش دبیر / نوشتن یکی نامه بر حریر

نامه سیاوخش بنزدیک پدر

نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو دید نیرو و فر و هنر
خداوند رای و خداوند داد / ز دانش خرد شد پیروز و شاد
خداوند هوش و زبان و توان / خرد پرور و راند همی بار و ان
گذر نیست کس را ز فرمان او / کسی کو بگردد ز پیمان او
ز گیتی نه بیند بجز کاستی / بدو باشد افزونی و راستی
هم او آفریننده هور و ماه / فرازنده تخت و بخت و کلاه
ازو باد بر شهریار آفرین / جهاندار و از نامداران گزین
رسیده به هر نیک همه رای او / ستون خرد باد بالای او
رسیدم به بلخ و بخرم بهار / همه شادمان بودم از روزگار
ز من چون خبر شد بافراسیاب / سیه شد بجام اندرش آفتاب
بدانست کان کار دشوار گشت / جهان تیره شد تخت او خوار شد
بیامد برادرش با خواسته / بسی خوب‌رویان آراسته
که زنهار خواهد ز شاه جهان / بیارید و تاج و تخت جهان
بسنده کند زین جهان بوم خویش / بداند همه باز دار از خویش
از ایران زمین بسپرد خاک / بشوید دل از جنگ و از کینه پاک
ز خویشان فرستاد صد نزد من / بدین خواهش آمد کو پیلتن
که او را ببخشد ز مهرش رواست / که بر مهر او مهر او برگواست
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / جهان چون سزا با فرستاده سیاه
وزان روی گرسیوز اندر شتاب / بیامد بنزدیک افراسیاب

همه رازهای سیاوش بگفت — که او را ز شاهان کسی نیست جفت
زخوبی و دیدار و کردار او — زهوش و دل و شرم گفتار او
دلیر و سخن گفت دو گوشوار — تو گویی خرد دارد اندر کنار
بخندید با او چنین گفت شاه — که چاره به از جنگ ای نیکخواه
دلم گشت از آن خواب بیدار سست — زمان بدیدم نشانها نشست
پر از درد گشتم سوی چاره ساز — بدان تا نماند تن اندر گداز
سلیح و درم چاره آراستم — کنون شد بر ایشان که من خواستم
وزین چون ز رستم شیر مرد — بیامد بر شاه ایران چو گرد
به پیش اندر آمد بکش کرده دست — برآمد سپهبد بجای نشست
بپرسید و بگرفتش اندر کنار — ز فرزند و از گردش روزگار
ز گردان و از گردش آسمان — وزان تاج را بار گشته ز شاه
نخست از سیاوش زبان برگشاد — ستودش فراوان و نامه بداد
چو نامه بر او خواند فرخ دبیر — رخ شاه کاوس شد همچو قیر
برستم چنین گفت کرم گرد اوی — جوانست و بد نارسیده بروی
چو تو نیست اندر جهان سر بسر — به رزم از تو جویند شیران هنر
ندیدی بدیها از افراسیاب — که کم شد ز ما خورد و آرام و خواب
قرار رفت بایست و گر دم درنگ — فرا بود با او سر از رزم و جنگ
برفتم که گفتند از اندر برو — همان تا بسنجد جهاندار تو
چو با فره ایزدی خواست بود — مکافات بدها بدین خواسته بود
شما را بدان مرو زی خواسته — بدین گونه هر دل شد آراسته
بمالی که وی بستند از بی گناه — بدانشان بپیچد سر از راه
بصد ترک بیچاره بد نژاد — که نام پدرشان ندارد بیاد
همان از گروگان نه اند بشت نژاد اوی — همان پیش چشمش نماید هوی
سمان گر خرد راستند کار — ز من سر ز انجشتش کرد کار
بنزد سیاوش رستم کنون — یکی مرد با دانش و رهنمون
بفرمایش کاتشی کن بلند — به بند گران پای ترکان ببند
به آتش آن خواسته هر چه هست — نگر تا نیازی بیک خرده دست
تو با لشکر خویش سر بر ز جنگ — برو تا بدرگاه او بی درنگ
همه دست بگشای تا یکسره — چو گرگ اندر آید به پیش بره
نه تو سازگیری بد آموختن — سپاهت کند غارت و سوختن
بیاید بجنگ تو افراسیاب — چو گردد بر او خویش آرام و خواب
تهمتن بدو گفت کای شهریار — دلت را بدین کار غمگین مدار
سخن بشنو از من تو ای شاه تخت — از آن پس جهان زیر فرمان بخت
تو گفتی که بر جنگ افراسیاب — مران تیز لشکر بر آن روی آب
نمانید تا او بیاید بجنگ — برفتی بسان دلاور نهنگ
چه جویی جز از تاج و تخت و نگین — تن آسانی و گنج ایران زمین
سیاوش چو پیروز دیدی بجنگ — که او خود شتاب آوری بی درنگ
ببودیم تا جنگ جوید نخست — در آشتی او گشاد از نخست
کسی کاشتی جوید و سور و بزم — نه نیکو بود پیش رفتن برزم
و دیگر که پیمان شکستن تباه — نباشد پسندیده نیکخواه
همه یافتی رزم خیره مجوی — دل روشنت آب تیره مجوی
از افراسیاب این سخنها نگفت — به پیمان شکستن نخواهد نهفت
هم از جنگ جستن بگشتیم سیر — بجای است شمشیر و چنگال شیر
ز فرزند پیمان شکستن مخواه — دروغ هم نه اندر خور است با کلاه
نهانی چرا گفت باید سخن — سیاوش ز پیمان نگردد ز بن
وزین کار کاندیشه کرد شاه — برآشوبد این نامور پیشگاه
چو کاوس بشنید سر پر ز خشم — برآشفت از آن کار بگشاد چشم
برستم چنین گفت شاه جهان — که ایدون نماند سخن در نهان
که این در سر او تو افگنده‌ای — چنین از دلش بیخ کین کنده‌ای
تن آسانی خویشتن جستی از این — نه افروزش تاج و تخت و نگین

تو ایدر

تواید بمان تا سپهدار طوس
به بندد بر این کار بر پیل کوس

سیاوخش اگر سر ز فرمان من
بپیچد بتابد ز پیمان من

بطوس سپهدار بسپار و سپاه
خود و ویژگان بازگردد ز راه

بیاید ز من هرچه اندر خورست
که او را چنین داوری در سرشت

غمی گشت رستم بیازرد گفت
که گردون سر من نیارد نهفت

اگر طوس نودر تر است سست
جهان داوران گه بهشتم بکشتی نبست

بگفت این و بیرون شد از پیش اوی
بر از خشم چشم و پر از چین بروی

هم اندر زمان طوس را خواند شاه
بفرمود لشکر کشیدن براه

بدو گفت کای سرفراز دلیر
برون رو از ایدر بکردار شیر

من اکنون همیون کسی نیم به بلخ
یکی نامه با او سخنهای تلخ

چو بیرون شد از پیش کاوس طوس
بفرمود تا لشکر و بوق و کوس

بسازند و آرایش نو کنند
وزان راکه روی گونه گنند

همیون بیاراست کاوس شاه
بفرمود تا بازگردد ز راه

ابا نامه و با سخنهای تلخ
فرستاد نزد سیاوش به بلخ

نویسنده را پیش خواند
بر تخت پیشش بکرسی نشاند

یکی نامه فرمود بر خشم و جنگ
زبان تیز و رخساره چون بادرنگ

پاسخ نامه سیاوخش از نزد پدر

نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند آرامش و کارزار

خداوند کیوان و بهرام و ماه
خداوند نیک و بد و فر و جاه

بفرمان او بست گردون سپهر
وزان باز گسترده هر جای مهر

ترا ای جوان تندرستی و بخت
همیشه بماناد با تاج و تخت

اگر بر دلت رای من تیره گشت
رها دو جوانی سرت خیره گشت

شنیدی که دشمن بایران چه کرد
چه پیروز شد روز کار نبرد

کنون خیره آزرم دشمن مجوی
برین باره که برو مهراب روی

منه با جوانی سر اندر فریب
گر از چرخ گردون نخواهی نشیب

گروگان که داری بدرگه فرست
ندیدست کس جفت با ماه دست

ترا گر فریبد نباشد شگفت
مرا از خود اندازه باید گرفت

که من زان فریبنده گفتار اوی
بسی باز گشتم ز پیکار اوی

تو با ماه رویان بر آمیختی
ببازی وز از جنگ بگریختی

همان رستم ار گنج آراسته
بخواهد شدن سر ار خواسته

وزان مرده ری تاج شاهنشهی
ترا شد سر از رزم جستن تهی

دری بی نیازی بشمشیر جوی
بکشور بود شاه را آبروی

چو طوس سپهدار شد پیش تو
بسازد چو باید کم و بیش تو

هم اندر زمان بار کن با خراش
گروگان که داری به بند گران

از آن آشتی رای چرخ بلند
جهانست کاید بجانت گزند

بایران رسد زین بدی آگهی
بر آشوبد این روزگار مهی

تو سوگند و او بخشش را بساز
ازین در سخنهای کردار دراز

چو تو ساز رزم و شبیخون کنی
ز خاک سیه رود جیحون کنی

سپهبد سر اندر نیارد بخواب
نیاید بجنگ تو افراسیاب

اگر مهر داری بر آن اهرمن
بخواهی که خوانند پیمان شکن

سپه طوس را ده تو خود بازگرد
نه مرد پرخاش و رزم و نبرد

چو نامه بنزد سیاوش رسید
بر آن گونه گفتار ناخوب دید

فرستاده را خواند پرسید جست
ازو کرد یکسر سخنها نهفت

بگفت آنچه با پیلتن گفته بود
ز طوس و ز کاوس کاشفته بود

سیاوش چو بشنید گفتار او
بر رستم غمی گشت و از کار او

ز کار پدر دل پر اندیشه کرد
ز ترکان و آوردگاه نبرد

همی گفت صد مرد گرد سوار
ز خویشان شاهی چنین بدار

همه نیکخواه و همه بیگناه
اگر شان فرستم بنزدیک شاه

نترسد ز اندیشه از کارشان
همانگه کند زنده بر دارشان

ور اید دیگر رزم آورم پیشگاه
چنین خیره با شاه توران سپاه

جهاندار ازین بند وین بد منش / کشان شد بر من زبان انجمن
دگر باز گردم بدرگاه شاه / بطوس سپهبد سپارم سپاه

ازو نیز هم بر سرم بد رسد / چپ و راست بد بینم اندیشه بد
نیاید ز سوداوه هم جز بدی / ندانم چه خواهد رسید از بدی

دو تن راز لشکر گزید او ازان / چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
بدین رازشان خواند نزدیک شاه / ببرد خت ایوان نشان بیگاه

که رازش بهم بود با هر دو تن / ازان پس که رستم نشد انجمن
بدیشان چنین گفت کز بخت بد / فراوان همی بر سرم بد رسید

رای زدن سیاوخش با بهرام و زنگه شاوران

بدان مهربانی دل شهریار / بسان درختی پر از رنگ و بار

چو سوداوه او را فریبنده گشت / تو گفتی که زهر فزاینده گشت

شبستان او گشت زندان من / غمی شد ازو بخت خندان من
چنین رفت بر سر مرا روزگار / که با مهر او آتش آورد بار

گزیدم بران سو تن آب جنگ / مگر دور مانم ز چنگ نهنگ
ببلخ اندرون بود چندان سپاه / سپهبد چو گرسیوز کینه خواه

نشسته بسغد اندرون شهریار / پر از کینه با تیغ زن صد هزار
برفتم بریشان چو باد دمان / بخستیم بر رزم جستن زمان

چو کشور سراسر بپرداخته شد / گروگان و آن هدیها ساخته شد
همه موبدان برگزیدند راه / که ما باز گردیم ازین کینه گاه

گر او را ز بهر فزونیست جنگ / چو گنج آمد و کشور آمد بچنگ
چه باید همی خیره خون ریختن / چنین دل بکین اندر آویختن

سری کش نباشد ز مغز آگهی / کجا باز داند بدی از بهی
قباد آمد و رفت و گیتی سپرد / وران نیز همه رفته باید شمرد

ببندش نباید همی کار من / بکوشد بپیچد ز آزار من
بخیره همی رزم فرمایدم / بترسم که سوگند بگزایدم

همی سر ز یزدان نباید کشید / فراوان نکوهش بباید کشید
دو گیتی همی برد خواهد ز من / بمانم بکام دل اهرمن

وزان پس که داند کزین کارزار / کرا برکشد گردش روزگار
نزادی مرا کاشکی مادرم / وگر زادمی مرگ آمدی بر سرم

که چندین بلاها بباید کشید / ز گیتی همه زهر باید چشید
درختیست این برکشیده بلند / که بارش همه زهر برگش گزند

وزانگونه پیمان که من کرده‌ام / بیزدان و سوگندها خورده‌ام
که گر سر بگردانم از راستی / فراز آید از هر دری کاستی

پراکنده گردد بهر جا سخن / که با شاه ایران فگندم بن
زبان برگشایند بر من همه / بهر جایگه همچنان چون سزد

چنین باز گشتن ز بندی ز تن / کشیدن سر از آسمان بر زمین
چنین کی پسندد ز من کردگار / کجا بر دهد گردش روزگار

شوم کشوری جویم اندر جهان / که نامم ز کاوس گردد نهان
که روشن زمانه بر بنیان بود / که فرمان دادار کیوان بود

تو ای نامور زنگهٔ شاوران / بیارای دل را برنج گران
درنگی مباش و بنه سر بخواب / برو تا بدرگاه افراسیاب

گروگان و این خواسته هر چه هست / ز دینار و از تاج و تخت و نشست
چنین هم همه باز بر پیش او / بگویش که ما را چه آمد بروی

بفرمود بهرام گودرز را / که این نامه و لشکر و مرز را
سپردم ترا پرده و پیل و کوس / همان تا بیاید سپهبد طوس

بده وده تو این خواسته لشکر و / همه سر بسر کار آراسته
بیکایک برو بر سر هر چه هست / ز گنج و ز تاج و ز تخت و نشست

چو بشنید بهرام گفتار او / دلش گشت پیچان تیمار او
ببارید چون زنگهٔ شاوران / بغرید بر بوم ما مادران

پر از غم نشستند هر دو بهم / روانشان ز گفتار او شد دژم
بدو گفت بهرام کین رای نیست / به تنها پدر در جهان جای نیست
یکی نامه بنویس نزدیک شاه / دگر پیلتن را ز درمان نخواه

پاسخ دادن زنگه با ایرانیان

اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز / سخن کوته است ار نگردد دراز
گر آرام گیری سخن تنگ نیست / ترا پورش اندر پدر ننگ نیست
نوا گر فرستی بنزدیک او / نخندد دل تنگ تاریک او
دلت گر چنین رنجه شد از نوا / رها کن نوا و رها کن گوا
بنامه جز از رزم فرمانش نیست / برفتن کاری که درمانش نیست
بفرمان کاوس جنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم
مکن خیره اندیشه بر دل دراز / سر او بچربی بدام آر باز
بگردان بما بر در رزم کار / بیاید درخت بزرگی ببار
پر از خون مکن دیده تاج و تخت / خروشان دل خسروانی درخت
نه نیکو بود بی تو تخت و کلاه / سپاه و دره پرده و بارگاه
سر و مغز کاوس آتشکده است / همه نامه و رزم او بیهده است
وگر آسمان بر زمین بر زند / چه باید کشیدن سخنها دراز
بشد رفت از ان دو خردمند پند / وگر بود راز سپهر بلند
چنین داد پاسخ که فرمان شاه / برانم که برتر ز خورشید و ماه
ولیکن به پیمان یزدان دلیر / نباشد ز خاشاک تا پیل شیر
کسی کو ز پیمان یزدان بتافت / سراسیمه شد خویشتن را نیافت
چرا دست یازید باید بخون / بخون دو کشور شدن رهنمون
ز بهرام و تو هم نیازارد او / سخنهای کم کرده باز آرد او
وگر باز گردم ازین رزمگاه / شوم کار ناکرده نزدیک شاه
همان خشم و پیکار باز آورد / شرنگ غم در کنار آورد
اگر تیره تان شد دل از کار من / به بیهده سرتان ز گفتار من
فرستاده خود باشم و رهنمای / بمانم بدین شب پرده سرای
کسی کو نبیند همی گنج من / چرا بر گمارد بدو رنج من
سیاوش که پاسخ چنین داد باز / بپژمرد جان دو گردن فراز
ز بیم جدائیش گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
همی دید چشم بد روزگار / که اندر جهان چیست با شهریار
بخواهد بدن نیز دیدار اوی / ازان دیده گریان شد از کار اوی
بدو گفت زنگه که ما بنده‌ایم / بمهر سپهبد دل آکنده‌ایم
فدای تو بادا تن و جان ما / چنین بود تا بود پیمان ما
چو پاسخ چنین یافت از نیکخواه / چنین گفت با زنگه بیدار شاه
که رو شاه توران سپه را بگوی / کزین کار ما را چه آید بروی
ازین آتش جنگ بهر منست / همه نوش تو درد و زهر منست
ز پیمان تو سر نکردم تهی / وگر چه بمانم ز تخت مهی
جهاندار یزدان پناه منست / برین کار بر او گواه منست
یکی راه بگشای تا بگذرم / بجایی که کرد ایزد آبشخورم
یکی کشور جویم اندر جهان / که نامم ز کاوس گردد نهان
ز خوی بد او سخن نشنوم / ز پیکار او یک زمان بغنوم
بشد زنگه با نامور صد سوار / گروگان ببرد از در شهریار
چو در شهر سالار ترکان رسید / خروش آمد و دیدبانش بدید
بدیره شدش نامدار بزرگ / کجا نام او بود جنگی طرگ
چو شد زنگه شاوران نزد شاه / سپهدار برخاست از پیشگاه

رفتن زنگه نزدیک افراسیاب

گرفتش به بر تنگ و بنواختش / گرامی بر خویش بنشاختش
چو بنشست با شاه نامه بداد / سراسر سخنها برو کرد یاد
بپیچید از ان نامه افراسیاب / دلش گشته پر درد و سر پر ز تاب

بفرمود تا جایگه ساختند / وراچون سزا بود بنواختند
چو پیران بیامد تهی کرد جای / سخن راند با نامور کدخدای
زکاوس واز خام گفتار او / زخوی بد و رای بیکار او
همه گفت رخساره کرده دژم / زکار سیاوش دلش پر زغم
فرستادن زنگه شاوران / همه یاد کرد از کران تا کران
بپرسید کین را چه درمان کنیم / وزین راه جستن چه پیمان کنیم
بدو گفت پیران که ای شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار
تو از ما بهر کار داناتری / بگنج و بمردی تواناتری
کمان و دل و دانش و رای تو / نگیرد بدانش کسی جای تو
که هرکس که بر نیکوی در جهان / توانا بود آشکار و نهان
ازین شاهزاده نگردند باز / زگنج و ز رنج آنچه آید فراز
ببالا و دیدار و آهستگی / بفرهنگ و رای و بشایستگی
هنر با خرد نیز بیش از نژاد / جهان شاه چون تو زمادر نزاد
بدیدن کنون از شنیدن بهست / گرانمایه و شاهزاد مهست
اگر خود جز انیش نبودی هنر / گه از خون صد نامور بادبر
برآشفت و بگذاشت تخت و کلاه / بکستر بسازد خود آمد براه
نه نیکو نماید ز راه خرد / کزین کشور بهتر او بگذرد
و دیگر که کاوس شد پیر سر / ز تخت آمدش روزگار گذر
سیاوش جوانست با فرهی / بدو ماند آیین تخت مهی
ترا سرزنش باشد از مهتران / سر او همان از تو گردد گران
اگر شاه بیند برای بلند / نویسد یکی نامه پندمند
جهان چون نوازند فرزند را / نوازد جوان خردمند را
یکی جای سازد بدین کشورش / بدارد سزاوار اندر خورش
بآیین دهد دختر خود بدوی / بداردش با ناز و با رنگ و بوی
مگر کو بماند بنزدیک شاه / کند کشور از مهر آرامگاه
اگر بازگردد سوی شهریار / ترا برتری باشد از روزگار
سپاهی بود نزد شاه زمین / بزرگان گیتی کنند آفرین
برآساید از کین دو کشور مگر / بدین آورندش همی دادگر
ز داد جهان آفرین این بهست / که گرد زمانه بدین جنگ رست
چو سالار گفتار پیران شنید / جهان هم همه بود بیها پدید
بس اندیشه کرد اندران کارها / همی کاشت بر نیک و بد بیکرانها
چنین داد پاسخ به پیران پیر / که هست این سخنها همه دلپذیر
زکار ازموده گزیده سران / بمانند تو نیست اندر جهان
ولیکن شنیدم یکی داستان / که باشند بران پاک همداستان
که چون بچه شیر نر پروری / چو دندان کند تیز کیفر بری
چو بازور و با چنگ برخیزد او / به پرورد کار اندر آویزد او
بدو گفت پیران که اندر خرد / یکی شاه گند آوران بگذرد
کسی کز پدر گزینی و خوی بد / بگیرد ازو بد خوی چون برد
نه بینی که کاوس دیرینه گشت / که دیرینه کشتی بباید گذشت
سیاوش بگرد جهان فراخ / بسی گنج بی رنج و ایوان و کاخ
دو کشور ترا باید و تاج و تخت / چنین خود که باید مگر نیک بخت
چو بشنید افراسیاب این سخن / یکی رای با رامش افگند بن
دبیر جهاندار را پیش خواند / زبان برگشاد و سخن برفشاند
نخستین که بر نامه بنهاد دست / بعنبر سر خامه را کرد پست
جهان آفرین را ستایش گرفت / بزرگی و دانش نمایش گرفت
که او برترست از زمین و مکان / بدو کی رسد بند کانرا گمان

نامه افراسیاب بنزد سیاوخش

خداوند جانست ان خرد / خردمند را داد او پرورد
ازو باد بر شاهزاده درود / خداوند گوپال و شمشیر و خود

خداوند

خداوند شرم و خداوند پاک — ز بیداد کژی و دل و دست پاک
شنیدم پیام از گران تا کران — ز بیدار دل زنگه شاوران

غمی شد دلم زانکه شاه جهان — جنین تیره شد با تو اندر نهان
ولیکن ز گیتی جز از تاج و تخت — چه جوید خردمند بیدار بخت

نزاید ازینها هم آراستت — اگر شهریاری اگر خواستت
همه شهر توران بر بدین نماز — مرا خود بمهر تو باشد نیاز

تو فرزند باشی و من چون پدر — پدر پیش فرزند بسته کمر
کجا من گشایم در گنج دست — سپارم بتو جایگاه نشست

بدارمت بی رنج فرزندوار — بگیتی تو مانی ز ما یادگار
تو از کشور من بگذری در جهان — بکوهشش کنندم کهان و مهان

وزین روی دشوار یابی گذر — مگر ایزدی باشد این بوم و بر
بدین راه بیدانه بینی ز من — گذر کرد باید بدریا جنین

اگر گردی یزدان ترا بی نیاز — هم آید بسازد بجویی و ناز
سپاه و در گنج شهران نشست — برفتن بهانه نباید جست

چو رای آیدت آشتی با پدر — بسازم ترا تاج و تخت و کمر
گر ایدر با ایران روی با سپاه — نه بندم بدلسوزگی بر تو راه

نماید ترا با پدر جنگ دیر — کنون شد مگر گرد دار جنگ سیر
گر آتش ببیند شفقت و بپیچ — شود آتش از باد پیری بنیچ

ترا باشد ایران و گنج و سپاه — ز کشور بکشور رسد شاهی کلاه
بدیرفتم از پاک یزدان کرم — بگویم بخوبی بجان و بتن

بفرمایم و خود بسازم دو بر — باندیشه دل را بسازم زبر
چو نامه بمهر اندر آورد شاه — بفرمود تا زنگه نیک خواه

بزودی برفتن ببندد کمر — بسی خلعت آراست با سیم و زر
یکی اسپ بر سر ستام گران — بیاید دوان زنگه شاوران

چو نزدیک تخت سیاوش رسید — بگفت آنچه برسید دید و شنید
سیاوش بنیک روی ازان شاد شد — بنیک روی بر درد و فریاد شد

ز دشمن همی دوست بایست کرد — ازان پس کجا بردمد باد سرد
ز دشمن نباید مگر دشمنی — بفرجام هر چند نیکی کنی

یکی نامه بنوشت نزد پدر — همه یاد کرد اندران در بدر
که با جوانی خرد یافتم — بهر نیک و بد نیز بشتافتم

ازان آتش مغز شاه جهان — دل من بر افروخت اندر نهان

نامه سیاوخش نزد کاوس

شبستان او درد من بخت بست — بخون دلم رخ بیاراست شست
وزان ننگ و خواری بجنگ آمدم — فراوان بجنگ نهنگ آمدم

دو کشور بدین آشتی شاد گشت — دل شاه چون تیغ پولاد گشت
نیامد همی هیچ کارش پسند — گشاده همان و همان پیرمند

چو چشمش ز دیدار من گشت سیر — برین سیر گشته نباشیم سیر
ز نت وی مباد دل او رها — شدم من ز غم در دم اژدها

ندانم کزین کار گردون سپهر — چه دارد برار اندران جنگ مهر
وزان پس بفرمود بهر ورا — که اندر جهان تازه کن نام را

سپردم ترا رخت و پرده سرای — همان گنج آکنده و تخت و جای
درفش سواران و پیلان کوس — خواند باید سپهدار طوس

چنین هم بدر رفته اورا سپار — تو بیدار دل باش و به روزگار
ز لشکر گزین کرد سیصد سوار — همه گرد شایسته کارزار

درم نیز چندان که بودش نگار — ز دینار و از گوهر شاهوار
صد اسپ گزیده بزرین ستام — پرستار زرین کمر صد غلام

بفرمود تا پیش وی آورند — ستام و سلیح و کمر بشمرند
وزان پس گرانمایگان را بخواند — سخنهای بایسته چندین براند

که پیران بیامد ازان انجمن — یکی راز و پیغام دارد ز من
همی ساختم اکنون بدیره شدن — شما راهم اکنون بباید شدن

همه سوی بهرام دارید روی
بپیچید دلها ز گفتار اوی

همه بوسه دادند گردان زمین
بنزدیک سالار باد آفرین

چو خورشید تابنده بنمود پشت
هوا شد سیاه و زمین شد درشت

سیاوش لشکر بجیحون کشید
از آب دو دیده رخش ناپدید

رفتن سیاوخش بترکستان

چو آمد بترمد در و بام و کوی
بسان بهاران شده رنگ و بوی

جهان هم همه شهرها تا بچاج
تو گفتی که عرست با طوق و تاج

همی تنجفار باشی براند
فرود آمد آنجا چندین بماند

بهر منزلی ساخت خوردنی
خورشها بیامد ز گستردنی

ز خویشان گزین کرد پیران نژاد
بدیره شدن را همه با نیاز

چو آگاهی آمد بپیره شدند
همه سرکشان تا بپیره شدند

یکی بر نهادند زیر درخت
بسی او در فتی بیان درخت

بیاراستند چار پیل سفید
سپه را همه داد دیگر نوید

ابا تخت زرین سه کرسی بزر
بدیبا بیاراسته سر بسر

سرش ماه زرین علاقش بنفش
بزربافته پرنیانی درفش

همه بر دل اندیشه این بد نخست
که بیند دو چشم تن آزاد رست

سیاوش چو بشنید کامد سپاه
جز از خشم گردی روانش براد

همی گفت کاهی کرده کار جهان
تو آگاهی از آشکار و نهان

پیوسید پیران سر و پای او
همان چوب چهر دلارای او

چو دیدم ترا روشن و تندرست
نیایش کنم پیش یزدان نخست

مرا گر بخواب این نمودی روان
همانا سر پیر گشتی جوان

تو بی کام دل پیچ بردم فرز
ترا بنده باشند چه مرد و چه زن

ترا چون پدر باشد افراسیاب
جهان بنده باشند ازین روی آب

مرا گر بدیری تو با پر پسر
ز بهر پرستش به بندم کمر

مرا هست پیوسته پیش ازان
پرستند کان جمله با گوشوار

همه سر از آواز چنگ و رباب
همه خفته را سر بر آمد ز خواب

برفتند هردو بشادی بهم
سخن یاد کردند بر بیش و کم

سیاوش چو آن دید از آب دو چشم
ببارید و از دشمن آمد بخشم

همه خاک مشکین شد از مشک و زر
همی تازی اسپان برآورد بر

که آمد بهمامی خفی هیلتن
شده نامداران شهر انجمن

که یاد آمدش بزم زابلستان
بیاراسته تا بکابلستان

همان شهر ایرانش آمد بیاد
همی بر کشید از جگر سرد باد

بسی زر و گوهر همی بخشید
ز بر مشک و عنبر همی بخشید

ز ایران همی خوشید بخید روی
سپهبد بدید آن غم و درد اوی

از ایران دلش یاد کرد و بسوخت
بکردار آتش دلش بر فروخت

بتنجفار با ستی فرود آمدند
نشستند یکباره دو نیز زند

بدانست کاو را چه آمد بیاد
غمی گشت و دندان بلب بر نهاد

بدو دور دو چشمش همی خیره ماند
همی هر زمان نام یزدان بخواند

بکه کرد پیران بدیدار او
نشست و بر و بال و گفتار او

سه چیز ست بر تو که اندر جهان
کسی را نباشد ز تخم مهان

چنین گفت کای نامور شهریار
ز شاهان گیتی توی یادگار

و دیگر زبان بد برین راستی
بگفتار نیکو نیکو بیاراستی

یکی آنکه از تخمه کیقباد
همی از تو گیرند گوئی نژاد

چنین داد پاسخ سیاوش بدو
که ای پیر پاکیزه راست گو

و دیگر که گوئی که از چهر تو
ببارد همی بر زمین مهر تو

گرایید و بکه با من تو پیمان کنی
شناسم که پیمان من بشکنی

چشیده بگیتی بهی و وفا
از آهرمنی دور و دور از جفا

گراز بودن اندر مرا نیکو
برین کرده خود ببایدت ایست

بسازم برین بوم آرامگاه
بمهر و وفای تو ای نیکجو

گرت نیست فرمان نگذرم
نمایی ره کشوری دیگرم

کردان

نگردان دل از مهر افراسیاب   مکن هیچ گونه برفتن شتاب
پراگنده نامش بگیتی بدست   ولیکن مرا است سرو رست
خرد دارد و هوش و رای بلند   بچهره نتازد براه گزند
مرا نیز خویشست و با او بخون   بپیش پهلوانم دهم رهنمون
مرا نزد او آبرو هست و جاه   فراوان مرا گنج و مرد و سپاه
همانا برین بوم و بر صد هزار   بفرمان من پیش باشد سوار
ده و دو هزارند که خویش منند   چو خواهم شب و روز پیش منند
مرا بوم و بر نیست و هم گوسفند   هم اسب و سلیح و کمان و کمند
مرا بی نیازیست از هر کسی   نهفته جز این نیز هستم بسی
فدای تو باد همه هرچه هست   که ایدر کنی تو بشادی نشست
پذیرفتم از پاک یزدان ترا   برای دل هوشمندان ترا
که بر تو نیاید ز بدها گزند   ندانم کسی راز چرخ بلند
مگر از تو آشوب خیزد بشهر   بیامیزی از دور تریاک زهر
سیاوش بدان گفتها رام گشت   برافروخت اندر خوری جام گشت
بخوردند و گشتند یک با دگر   سیاوش بسر گشت پیران بدر
برفتند با خنده و شادمان   بره بر بجستند جای زمان
چنین تا رسیدند به هشت گنگ   که آن بود خرم سرای درنگ
بیاده بکوی آمد افراسیاب   ز ایوان میان بسته و پرشتاب
سیاوش چو او را پیاده بدید   فرود آمد از اسب پیشش دوید
گرفتند مر یکدگر را ببر   همی بوسه دادن بچشم و بسر
وز ایشان چنین گفت افراسیاب   که گرد از جهان اندر آمد بخواب
ازین پس نه آشوب و دوده جنگ   با آبشخور آیند میش و پلنگ
برآشفت گیتی ز تور دلیر   کنون روی کشور شد از جنگ سیر
دو کشور همه ساله پر شوره بود   جهانرا دل از راستی کور بود
بتو رام گردد زمانه کنون   برآساید از جنگ و از جوی خون
کنون شهر توران براینده اید   همه دل بمهر تو آگنده اند
مرا نیز با جان همه پیش تست   سپهبد بجان و تن خویش تست
بدروار پیش تو مهر آورم   همیشه بر از خنده چهر آورم
همه گنج بی رنج در پیش تست   همه شاد دل باشی و تندرست
سیاوس برو آفرین کرد سخت   که از گوهر کرد ار درخت
سپاس از خدای جهان آفرین   چنین است آرام خانش گزین
که دیدم ترا زنده و تندرست   سده رزم و کین را اگر گاه بست
چه دارد دست سیاوش بدست   بباید بتخت مهی بر نشست
بروی سیاوش نگه کرد و گفت   که این را ابکینی کسی نیست جفت
بدین گونه مردم نبود در جهان   چنین روی و بالا و فر مهان
وز ان پس به پیران چنین گفت گرد   که کاوس پرست و اندک خرد
کز شکیبه از روی جوشن بسر   چنین برز و بالا و چندین هنر
مرا دید در خواب دیدار او   بدید و دلم خیره در کار او
که فرزند باشد کسی را چنین   دو دیده بگرداند اندر زمین
از ایوانها پس یکی برگزید   همه کاخ زربفتها گستردید
یکی تخت زرین نهادند پیش   همه با بها چون سر و گاه میش
بدیبای چینی بیاراستند   فراوان پرستند کان خواستند
بفرمود تا پس شود سوی کاخ   بباشد بکام و نشیند فراخ
سیاوش چو در پیش ایوان رسید   سر طاق ایوان بکیوان رسید
بیامد بران تخت زرین نشست   هشیوار و جان اندر اندیشه بست
چو خوان سپهبد بیاراستند   فراوان پرستندگان خواستند
ز هر گونه از رفت بر خوان سخن   همه شادمانی فگندند بن
چو از خوان سالار برخاستند   نشستن که می بیار استند
برفتند و باره و رامشگران   پیاده نشستند یکسر سران
بدو داد جان و دل افراسیاب   همی بی سیاوش نیامدش خواب

همی خورد می تا جهان تیره گشت   سر میگساران ز می خیره گشت
سیاوش بایوان خرامید شاد   بمستی از ایران نیامدش یاد
وز ایشان همان شب بفرمود شاه   بدانکس که بودند بر درگاه
چنین گفت با شیده افراسیاب   که چون سر برآرد سیاوش ز خواب
تو با پهلوانان و خویشان من   کسی کو بود مهتر انجمن
بشبگیر با هدیه و با غلام   گرانمایه اسپان بزرین ستام
ز لشکر همه هر کسی با نثار   ز دینار و از گوهر شاهوار
بدین گونه پیش سیاوش برید   همی شوار و بیدار و باهش برید
فراوان سپهبد فرستاد چیز   بدین گونه یک هفته بگذشت نیز
شبی با سیاوش چنین گفت شاه   که فردا بسازیم هر دو بگاه

گوی زدن سیاوخش با افراسیاب

که با گوی و چوگان بمیدان شویم   زمانی بتازیم و خندان شویم
ز هر کس شنیدم که چوگان تو   نه بینند گردان بمیدان تو
بدو گفت شاها انوشه بدی   روان را ز دیدار توشه بدی
همی از تو جویند شاهان هنر   که باید بهر کار بر تو گذر
فراز و ز روشن بد بدار بست   همی از تو خواهم بد و نیک جست
تو فرهمای و زیبای گاه   تو تاج کیانی و پشت و پناه
بشبگیر گردان بمیدان شوند   گرازان و با روی خندان شوند
بیامد سیاوخش و افراسیاب   بگوی و بچوگان گرفته شتاب
چنین گفت پس شاه توران بروی   که یاران گزینیم در زخم گوی
تو باشی ازین روی و زان روی من   بدو نیمه هم زین نشان انجمن
سیاوش چنین گفت کای شهریار   کجا باشدم دست و چوگان بکار
برابر نیایم زدن با تو گوی   بمیدان هم آورد دیگر بجوی
ازیرا که همواره یار توام   برین پهن میدان سوار توام
سپهبد ز گفتار او شاد شد   سخن گفتن هر کسی باد شد
بجان و سر شاه کاوس گفت   که با من تو باشی هم آورد و جفت
هنر کن به پیش سواران پدید   بدان تا نگویند کو بد گزید
کنند آفرین بر تو مردان من   شکفته شود روی خندان من
سیاوش بدو گفت فرمان تراست   سواران و چوگان و میدان تراست
سپهبد گزین کرد کلباد را   چو گرسیوز و جهن و پولاد را
چو پیران و نستیهن جنگجوی   چو هومان که برداشت از آب گوی
بنزد سیاوش فرستاد یار   چو روبین و چون شیده نامدار
دگر اندریمان سوار دلیر   چو اخواست اسپ افکنی نره شیر
سیاوش چنین گفت کای نامجوی   ازیشان که یارد بپیش تو گوی
همه یار شاهند و تنها منم   نگهبان و چوگان و تنها تنم
گر ایدونکه فرمان دهد شهریار   بیارم بمیدان ز ایران سوار
مرا یار باشند بر زخم گوی   بران سان که آیین بود بر دو روی
سپهبد چو بشنید ازو داستان   بدان داستان گشت همداستان
سیاوش از ایرانیان هفت مرد   گزین کرد شایسته اندر نبرد
خروش تبیره ز میدان بخاست   همی خاک با آسمان گشت راست
از آواز سنج و دم کرنای   تو گفتی بجنبید میدان ز جای
سپهبد یکی گوی زی ابر برد   بابر اندر آمد چنان چون سزد
سیاوش برانگیخت اسپ نبرد   چو گوی اندر آمد نهشتش بگرد
دگر زد چنان چون بمیدان رسید   برآنسان که از چشم شد ناپدید
بفرمود پس شهریار بلند   که گویی بنزد سیاوش برند
سیاوش بران گوی بر داد بوس   برآمد خروشیدن نای و کوس
سیاوش بر اسپ دگر بر نشست   بینداخت آن گوی لختی بدست
وزانپس بچوگان بران کار کرد   چنان شد که با ماه دیدار کرد
ز چوگان او گوی شد ناپدید   تو گفتی سپهرش همی برکشید

میدان

بمیدان یکی اسب خندان نبود / کسی را جهان روی خندان نبود
نه خوبی و دیدار و فر و هنر / ندانم دیدستم بگیتی از بر
ز میدان بیک سو نهادند گاه / بیامد نشست از بر گاه شاه
سیاوش بنشست با او بتخت / بدیدار او شادمان بود سخت
بلشکر چنین گفت پس نامجوی / که میدان شما را و چوگان و گوی
همی ساختند این دو لشکر نبرد / بر آید همی تا بخورشید گرد
چو ترکان بتندی بیاراستند / همی بردن گوی را خواستند
سیاوش غمی گشت از ایرانیان / سخن گفت بر پهلوانی زبان
که میدان بیاریست با کارزار / بدین بخشش و گردش روزگار
چو میدان بسر آمد تا بدید روی / بدیشان سپارید یکباره گوی
سواران عنانها کشیدند نرم / بگردند ازان پس کسی سست و گرم
یکی گوی ترکان بیاراستند / بگرد از آتش همی تاختند
سپهبد چو آواز ترکان شنود / بدانست کان پهلوانی چه بود
چنین گفت پس شاه توران سپاه / که گفتست با من یکی نیکخواه
که او را بگیتی کسی نیست جفت / بتیر و کمان برگشاد و دو هفت
سیاوش چو گفتار مهتر شنید / ز ترکش کمان کسی برکشید
سپهبد کمان خواست تا بنگرد / یکی برگراید که فرمان برد
بگرسیوز تیغ زن داد همه / که خانه بمال و برآور بزه
بگوشیده تا برزه آرد کمان / نیابد کمان تیره شد بدگمان
ازو شاه بستد بزانو نشست / بمالید خانه کمان زاند بست
بزه کرد و خندان چنین گفت شاه / که اینت کمان چه باید بزه
مرا نیز گاه جوانی کمان / کنون بود اکنون دگر شد کمان
با یران و توران کسی را بجنگ / نیارد گرفتن بهنگام تنگ
برو شست و یال سیاوش جزا / نخواهد کمان نیز بر پشت زین
نشانه نهادند بر اسپریس / سیاوش بگرد انجه با کس نکش
نشست از بر باد پایی چو دود / بیفشرد ران بر آمد غریو
یکی تیر زد بر میان نشان / نهاده برو چشم گردن کشان

هنر نمودن سیاوخش با افراسیاب

خدنگی دگر باره با چار پر / بلنداخت بر باد و بگشاد بر
نشان دو باره بیک تاختن / سنو که نبود اندر انداختن
عنانرا بپیچید بر دست راست / بزد بار دیگر بران سو که خواست
کمانرا ببازو به بر افکند / بیامد بر شهریار بلند
فرود آمد و شاه بر جای خواست / برو آفرین آفریننده خواست
وز آنجا یکه سوی کاخ بلند / برفتند شادان دل و ارجمند
نشستند بر خوان و می خواستند / کسی کو سزا بود بنشاختند
بخوان بر یکی خلعت آراست شاه / ز اسب و ستام و ز تخت و کلاه
هم از جامه دستی و هم نابرید / که اندر جهان بیش ازان کس ندید
زد بیار و از بدره‌های درم / ز یاقوت پیروزه و سیم و کم
پرستار بسیار و چندین غلام / یکی پر ز یاقوت رخشنده جام
بفرمود تا خواسته بشمرند / همه سوی کاخ سیاوش برند
ز هر کس ز توران زمین خواسته بود / ورا مهربانی برو بیش بود
چنین آنکه بلشکر همه / که با شید او را بجمله رمه
بدان شاهزاده چنین گفت شاه / که یک روز با من بنخچیرگاه
همی رفت با یوز و با باز شاه / سپاهی زدن گونه با او براه
گراهی که شاد و خورم کنیم / روانرا بنخچیر شادان کنیم
بدو گفت هر که که رای آیدت / بدانسان که دل رهنمای آیدت
سپاهی زد و گونه با او برفت / از ایران و توران بنخچیر تفت
سیاوش بدشت اندران گور دید / چو باد از میان سپه بردمید
بیک شد عنان و گران شد رکیب / همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی را بشمشیر زد بر دو نیم / که دستش ترازو شد و گور سیم

بیک چوز یکسو گران نزنبود
بآواز گفتند یک یاد کرد
ابا رود و بکوه و بهامون ساخت
وز انجایگه سوی ایوان شاه
زجهن وزگرسیوز هرکه بود
برین گونه یکسال بگذاشتند
بدو گفت پیران کزین بوم و بر
جنان دان که خرم بهارش بود
بزرگی و فرزند کاوس شاه
با ایران و توران تویی شهریار
نه بینمت پیوسته خویش کسی
یکی زن نگه کن سزاوار خویش
پس پرده شهریار جهان
سه اندر شبستان گرسیوزند
از ایشان جریرست مهتر بسال
سیاوش بدو گفت دارم سپاس
فرا او بود یار من جان و تن
سیاهی نهادی ازین بر سرم
بدو گفت کار جریره بساز
بیاورد گلشهر دخترش را
بیاراست او را چو خرم بهار
سیاوش چو روی جریره بدید
برین نیز جندین بگردید چرخ
یکی روز پیران بر هنرکار
شب و روز جان و روانش بوی

نظاره شده لشکر و شاه زود
که ما را از ایران بد آمد بسر
بگرز و بشمشیر و نیزه بساخت
همه شاد دل برگرفتند راه
بکس راز بگشاد شادان نبود
بخورد و شادانی بهم داشتند
جنانی که باشد کسی بر گذر

تکفتند یکسر همه انجمن
سر سرکشان اندر آمد بتنگ
بهر جایگه بر یکی توده کرد
سپهبد چه شادان بدی چه دژم
مگر با سیاوش بدی روز و شب
سیاوش یکی روز پیران بهم
بدین مهربانی که با تست شاه

سخن گفتن سیاوخش با پیران

سراز بس هنرها رسیده بماه
ز شاهان گیتی تویی یادگار
یکی دار بد مهر تر بوسی
از ایران بنه دور و تیمار خویش
سه ماهست با زیور اندر نهان
که از باب و از نام با آبروند
که از خوب رویان ندارد همال
مرا همچو فرزند خودی شناس

بدر پیر سر شد تو برنا دلی
بنه دل برین بوم و جای سپار
برادر نداری نه خواهر نه زن
بداز مرگ کاوس ایران تراست
که گر ماه را دیده بودی براه
نبیره فریدون و فرزند شاه
اگر رای باشد ترا بنده است
ز خوبان جریره مرا در خورست

زن کردن سیاوخش جریره دختر پیران را

که تا زنده ام حق آن بر سرم
بنزد سیاوخش خسرو نیاز
نهاد از بر تارک افسرش را
فرستاد در شب بر شهریار
خوش آمدش خندید و شادی گزید
سیاوش را بد زهر کاخ
سیاوش را گفت کای شهریار
دل و هوش و توش و توان منی

جو پیران ز نزد سیاوش برفت
جگونه نباشیم امروز شاد
بدیباد و دینار و زر و درم
مراو را به پیوست با شاه نو
همی بود با او بشب و روز شاد
ورا هرزمان بیش از اسیاب
تو دانی که سالار توران سپاه
جو با او تو پیوسته خویشی شود

که ایشان سرافراز شمشیرزن
هنرور گرسیوزیم با تو جنگ
سپه را بنخجیر آسوده کرد
بجز با سیاوش نبودی بهم
وزان بر و گشادی لب خنده رو
نشستند و گفتند و هر بیش و کم
بنام تو خسپید با بانگ گاه
که با رستم تویی غمگسار منی
بگر سر ز شاخ گل تنگ دلی
ز شاهان گیتی تویی یادگار
جو شاخ گل بر کنار جمن
هم این گنج و جان ایران تراست
از ایشان بنزد اشتی دیده شاد
که هم جاه دارند هم تاج و گاه
به پیش تو اندر پرستنده است
که پیوندم از جان تو بهتر است
نخواهم جز او کس ازین انجمن
بنزدیک گلشهر تا بید گفت
که داماد باشد نبیره قباد
برنگ و ببوی و به بیش و بکم
فرستاد او را بر گاه نو
نیامد ز کاوس بر دلش یاد
فزونتر بدی حشمت جاه و آب
ز اوج فلک برگذارد کلاه
ازین پایه برترم با فر دین نشد

شود

شود اعتماد وش تو استوار / که خواهی بدن پیش او پایدار
اگر چند فرزند من پیش نشست / فراغم ز بهر کم و بیش نیست

جریره یکی خوب پیراسته / ترا خواهست از بهران خواسته
نخواهم همی گفت کین رای نیست / که چهر تو او را دل آرای نیست

فرا گفت کین تا جهان بلند / کند فر مرا نزد او ارجمند
ولیکن ترا زان سزاوارتر / که از دامن شاه جویی گهر

فرنگیس مهتر ز خوبان اوی / بگیتی نه بینی چنان روی و موی
ببالا ز سرو سهی برترست / ز مشک سیه بر سرش افسرست

هنرها و دانش ز اندازه بیش / خرد را پرستار دارد ز پیش
ز افراسیاب ار بخواهی رواست / چنان بت بکشمیر و کابل کجاست

چو شد ماه بر پایه پیوند تو / درفشان شود فر و اورند تو
چو فرمان دهی من بگویم بدوی / بجویم بدین نزد او آبروی

سیاوش به پیران نگه کرد و گفت / که فرمان یزدان نشاید نهفت
اگر آسمانی چنین است رای / مرا با سپهر ازبنه نیست پای

اگر من بایران نخواهم رسید / نخواهم همی روی کاوس دید
چو دستان که پروردگار منست / تهمتن که خرم بهار منست

چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران / جزین نامداران و کنداوران
چو از روی ایشان بباید برید / بتوران همی خانه باید گزید

پدر باش این کار اکنون بساز / بگو این سخن با زمین فراز

خواستن سیاوخش فرنگیس را بزن کردن

همی گفت و مژگان پر از آب کرد / همی بر زد اندر میان باد سرد
بدو گفت پیران که روزگار / نماند خرد یافتم کارزار

نشاید که تا بنده ز کار سپهر / گزو نیست بر جانش و آزار و مهر
بایران اگر دوستان داشتی / بیزدان سپردی و بگذاشتی

نشست تو اکنون چو خود ایدرست / بباید چو خواهیست ایران بدست
بشادی بشد تا بدرگاه شاه / فرود آمد و برگشادند راه

همی بود بر پیش او یکزمان / بدو گفت سالار نیکو گمان
که چندین چه باشی بپیشم بپای / چو خواهی ز گیتی چه آیدت رای

سپاه و در گنج من پیش تست / فرا سودمندی بکم و بیش تست
کسی کو بزندان و بند منست / گشادنش درد و گزند منست

ز خشم و ز بند من آزاد گشت / ز بهر تو بیگار من شاد گشت
ز بسیار و اندک چه خواهی بخواه / ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه

چو بشنید پیران به بردش نماز / بدو گفت کای شاه گردن فراز
ترا خواستی از پی خویش نیست / کس از کهتران تو درویش نیست

ز بهر سیاوش پیامم دراز / بگوشش سپهبد رسانم براز
فرا گفت با شاه توران بگوی / که من شاد دل گشتم و نامجوی

بپروردیم چون پدر بر کنار / همه شادی آورد بخت تو بار
کنون همچنین کدخدای بساز / بنیک و بد از تو نیم بی نیاز

بس پرده تو یکی دخترست / که ایوان و تخت ترا درخورست
فرنگیس خواند همی با درش / شوم شاد اگر باشم اندر برش

بر اندیشه شد جان افراسیاب / چنین گفت با دیده کرده پر آب
که من رانده ام پیش از این داستان / نبودی بدین گفته همداستان

چنین گفت با من یکی هوشمند / که دانش خرد بود و رایش بلند
که ای دایهٔ بچهٔ شیر نر / چه رنجی که هم جان بیازی بسر

بگوشتی که او را کنی پرهنر / تو بی بر شوی چون وی ایدر ز بر
نخستین که آمدش تیره جنگ / سر بر او رانده گیرد بچنگ

ودیگر که از پیش کند آوران / ز کار ستاره شمر بخردان
شمار ستاره به پیش پدر / ازین رانده بود بد همه سر بسر

فرا تا بتیره شگفتی بسی / نماید همی کار دیده کسی
سر و تخت و گنج و سپاه مرا / همان کشور و بوم و گاه مرا

کنون یادم آمد که او این بگفت
که گردون گردان چه دارد نهفت

ازین دو نژاده یکی شهریار
بیاید که گیرد جهان در کنار

بتوران نماند بر و بوم درست
ز کار من اندازه گیرد نخست

چرا کشت باید درختی بدست
که بارش بود زهر و برگش کبست

ز کاوس و از تخم افراسیاب
جوانیش بود تیز با موج آب

ندانم بتوران گر آید بمهر
دگر سوی ایران کند پاک چهر

چرا بر گمان زهر باید چشید
دم مار خیره بباید کشید

بداندیش چندان که اندیشه بود
مر او را بجای برادر بود

بدو گفت پیران که ای شهریار
دلت را بدین کار غمگین مدار

کسی کز نژاد سیاوش بود
خردمند و بیدار و با هش بود

بگفت ستاره شمر کرد هیچ
خرد گیر کار سیاوش بسیج

ازین دو نژاده یکی تاجور
بباید برآرد بخورشید سر

با ایران و توران بود شهریار
دو لشکر برآساید از کارزار

ز تخم فریدون و از کیقباد
فروزنده تر زین نباشد نژاد

وگر زین نشان آز دارد سپهر
بیفزایدش هم باندیشه مهر

نخواهد بدن بیگمان بودنی
نکاهد بپرهیز افزودنی

نگه کن که این کار فرخ بود
ز بخت آنچه پرسی تو پاسخ بود

به پیران چنین گفت پس شهریار
که رای تو بر بد نیاید بکار

بفرمان و رای تو کردم سخن
تو شو هر چه خواهی بخوبی بکن

دو تا گشت پیران و بردش نماز
بسی آفرین کرد و برگشت باز

بنزد سیاوش خرامید زود
بر و بر شمرد آنکجا رفته بود

نشستند شادان همه با بهم
بباده بشستند جان از غم

چو خورشید را چرخ گردان ببر
برآورد بر سان زرین سپر

سپهدار پیران میان را ببست
یکی باره تیز تک بر نشست

بکاخ سیاوش بنهاد روی
بسی آفرین کرد بر تخت اوی

چنین گفت کامروز بر ساز کار
بمهمانی دختر شهریار

چو فرمان دهی من بنزدیک اوی
میان را ببندم به بیکار اوی

سیاوش دل پر ز آزرم بود
ز پیران رخش چهره پر شرم بود

که داماد او بود بر دخترش
همی بود چون جان و دل در خورش

بدو گفت رو هر چه خواهی بساز
که دانی که از من برون نیست راز

چو بشنید پیران سوی خانه رفت
دل و جان به بست اندران کار تفت

در خانهٔ جامه نابرید
بگلشهر بسپرد پیران کلید

که او بود مه بانوی پهلوان
ستوده زنی بود روشن روان

بگنج اندرون آنچه بد یادگار
گزیده ز زربفت چینی هزار

ز برجد طبقهای پیروزه جام
پر از نافه مشک بر عود خام

دو افسر پر از گوهر شاهوار
دو یاره یکی طوق و دو گوشوار

ز گستردنیها شتر وار شصت
ز زربفت پوشیدنیها دو شصت

همه پیکرش سرخ کرده بزر
در و یافته چند گونه گهر

ز شمشیر زرین شتر وار سی
طبقها و از جامه پارسی

یکی تخت زرین و کرسی چهار
دو نعلین زرین زبرجد نگار

پرستنده سیصد بزرین کلاه
ز خویشان نزدیک صد نیکخواه

پرستار با جام زرین دو شصت
تو گفتی بایوان چراغی نبست

همان صد طبق مشک و صد زعفران
همه رفت گلشهر با خواهران

بزرین عماری و دیبا جلیل
برفتند با خواسته خیل خیل

بیاورد بانو ز بهر نثار
ز دینار با خویشتن ده هزار

بنزد فرنگیس بردند چیز
ز بانها پر از آفرین بود نیز

زمین را ببوسید و گلشهر گفت
که خورشید را گشت ناهید جفت

بباید هم امشب شدن نزد شاه
بیاراستند گاه او را بماه

داماد شدن فرنگیس و سیاوخش

همی هفت روز بش بیاراستند
گل و مشک با گل بپیراستند

بیامد فرنگیس چون ماه نو
بنزدیک آن تاجور شاه نو

بیکهفته مرغان و ماهی نخفت
بیامد سر گنبدین اندر نهفت

زمین باغ گشت از کران تا کران
ز شادی و آواز رامشگران

برین کار بگذشت یکهفته نیز
سپهبد بیاراست بسیار چیز

ز اسپان تازی و از گوسفند
هم از جوشن و خود و گرز و کمند

ز دینار و از بدره‌های درم
ز پوشیدنیها و از بیش و کم

وزان مرز تا پیش دریای چین
همه نام بردند مرز و زمین

نوشتند منشور بر پرنیان
همه پادشاهی بر سم کیان

بکاخ سیاوش فرستاد شاه
ابا تخت زرین و زرین کلاه

وزان پس بیاراست میدان سور
هر آنکس که بودند نزدیک و دور

می و رود و خوالیگران با فنی
بخوردی و چندانکه بر تافتی

ببردی و رفتی سوی خانه خویش
بدی شاد دیگر ز مهمان خویش

بهشتم بیامد سیاوش بگاه
ابا گرد پیران بنزدیک شاه

در بسته زندانها برگشاد
ازان شادمان شاه و او نیز شاد

فرستاده آمد بنزدیک شاه
بنزد سیاوش یکی نیکخواه

که پرسد ترا او همی شهریار
که گوید که ای مهتر نامدار

بود گفت دل از من بگیرد همی
وزین بر نشست گریزد همی

از ایدر ترا داده‌ام تا بچین
یکی گرد بر گرد کشور زمین

بشهری که آرام و رای آیدت
همه از ره و ما بجای آیدت

بشادی بباش و بخوبی بمان
ز خوشی مپرداز دل یکزمان

سیاوش ز گفتار او گشت شاد
بزد نای رویین و کوس نبرد نهاد

سپاه و سلیح و نگین و کلاه
ببردند با گنج با او براه

فراوان عماری بیاراستند
بس برده خوبان بپیراستند

فرنگیس را در عماری نشاندند
بنه برنهاد و سپه را براند

بشادی برفتند بسوی ختن
همه نامداران شدند انجمن

که سالار پیران از آن شهر بود
که از بدگمانیش بی بهره بود

همی بود یکماه مهمان او
بدان سر چنین بود میمان او

ز خوردن بیاسود دیگر ز شاه
گهی بود جی گاه نخجیرگاه

سراپرده برخواست آواز کوس
بدانگه که خیزد خروش خروس

بیامد سوی پادشاهی خویش
سپاه از پس پشت پیران به پیش

بدان مرز و بوم اندر آگه شدند
پذیره براه شهنشه شدند

ازان پادشاهی خروشی بخاست
تو گفتی زمین گشت با چرخ راست

ز بس غلغل و نالهٔ کرّه نای
تو گفتی بجنبید همی دل ز جای

بجایی رسیدند کاباد بود
یکی خوب فرخنده بنیاد بود

بیکسوی آن شارسان کوه بود
ز نخجیر و گوران بی انبوه بود

درختان بسیار و آب روان
همی شد دل سال خورده جوان

سیاوش به پیران سخن برگشاد
که اینست بر و بوم فرخ نهاد

بسازم من ایدر یکی خوب جای
که باشد بشادی فزا دلگشای

بر آرم یکی شارسان فراخ
بدان اندران باغ و ایوان و کاخ

بدو گفت پیران که ای خوب رای
بدان سو که اندیشه آیدت جای

چو فرمان بود من بر آن سوی راست
برآرم یکی پایه وز جای راست

نخواهم که باشد مرا بوم و گنج
زمین و زمان از تو دارم سپنج

یکی شهر سازم ایدر فراخ
فراوان بدو اندر ایوان و کاخ

راز گفتن سیاوخش با پیران

سیاوش بدو گفت کای بختیار
درخت بزرگی تو آری ببار

مرا گنج و خوبی همه زان تست
بهر کار رنج تو بینم نخست

یکی شهر سازم بدین جای من
که خیره بماند بدو انجمن

از آن بوم خرم چو گشتند باز
سیاوش همی بود با دل براز

ز اختر شناسان برآورد خشم
دلش گشت پر درد و آب از چشم

عنان تکاور همی داشت نرم
همی ریخت از دیدگان آب گرم

بدو گفت پیران که ای شهریار ٭ چه بودت که گشتی چنین سوگوار
چنین داد پاسخ که چرخ بلند ٭ دلم کرد پر درد جانم نژند
که هر چند گرد آورم خواسته ٭ هم از گنج و از کاخ آراسته
بفرجام یکسر بدشمن رسد ٭ بدین بد بود مرگ بدتر رسد
که چون گنگ دژ در جهان جای نیست ٭ کنون شارستانها به آرای نیست
فرافر بیکی دشمن یار بود ٭ هنرمندی و بخت بیدار بود
بدانسان یکی شارستان ساختم ٭ سرش را بابر اندر افراختم
ز گنگ سیاوش بگوییم سخن ٭ وزان شهرداران داستان کهن
بیان آفرین کو جهان آفرید

داستان گنگ سیاوخش

ابا آشکارا نهان آفرید
خداوند هست و خداوند نیست ٭ همه چیز جفتست و ایزد یکیست
بپیغامبرش بر کنم آفرین ٭ بیارانش بر هر یکی همچنین
که گیتی تهی ماند از راستان ٭ ترا بدر بودن فزون داستان
کجا آن سر و تاج شاهنشهان ٭ کجا آن دلاور گراه جهان
کجا آن حکیمان و دانندگان ٭ همه رنج بردار دانندگان
کجا آن بتان به از طرم و شام ٭ سخن گفتن چرب و آواز نرم
کجا آنکه در کوه بودش کنام ٭ رمیده ز آرام و از کام و نام
ز خاکی و باید شدن سوی خاک ٭ همه جای ترس است و تیمار و باک
تو چنگ فزونی زدی در جهان ٭ که گشتند بر تو بسی هم بران
جهان سربسر حکمت و عبرتست ٭ چرا بهر من زو همه غفلتست
چو شد سال بر شست و شش خار جوی ٭ ز بیشی و از رنج بر تاب روی
تو رفتی و گیتی بماند دراز ٭ کسی آشکارا نداند ز راز
نباشی بر این تیز همداستان ٭ بر این داستان باش همداستان
چو زان نامداران جهان شد تهی ٭ تو تاج فزونی چرا برنهی
گزیشان جهان یکسر آباد بود ٭ بدانکه اندر جهان داد بود
کنون بشنو از گنگ دژ داستان ٭ ز گفتار گردان بر این داستان
که آنرا سیاوش بر آورده بود ٭ بسی اندر آن رنجها برده بود
بیکجا همه زان سوی دریای چین ٭ کنون نام گشت آن ز آباد زمین
بیابان بیاید چو در بالد ٭ برینی یکی پهن و بی آب دشت
وز آن بس یکی کوه بینی بلند ٭ که بالای او برتر از چون و چند
به بین خشک را گنگ دژ درمیان ٭ بدانکت ز دانش نباید زبان
چو فرسنگ ده گرد بر گرد کوه ٭ ز بالای او دیده گردد ستوه
بهر سو که بینی بر آن راه نیست ٭ همه گرد بر گرد او بر یکیست
بدین گونه بینی دو فرسنگ تنگ ٭ ازین روی زان روی دیوار سنگ
بدین پنج فرسنگ اگر پنج مرد ٭ بباشند بر راه از بهر کرد
نیارد بریشان گذر یکسوار ٭ زره دار برگستوان ور هزار
گزین بگذری شهر بینی فراخ ٭ همه گلشن و باغ و ایوان کاخ
همه شهر گرمابه و رود و جوی ٭ بهر برزنی آتش و رنگ و بوی
همه کوه نخجیر و آهو بدشت ٭ چو این سو رسی بی نباید گذشت
تذروان و طاوس و کبک دری ٭ بیابی که از کوه تا بگذری
نه گرماش گرم و نه سرماش سرد ٭ همه جای شادی و آرام و خورد
همه آبها روشن و خوشگوار ٭ همیشه بر و بوم او چون بهار
درازی و پهناش سی بار سی ٭ بود گر بپیمای سی بار سی
یکی نیم فرسنگ بالای کوه ٭ که از رفتنش مرد گردد ستوه
بر آن آفرین کو جهان آفرید ٭ ازو شد بلند آسمان آفرید
همه گلشن و باغ ایوان بود ٭ که ایوانها بر سر کیوان بود
برفتنش سیاوش او را ندید ٭ فراوان ز توران زمین برگزید
تن خویش را نام بردار کرد ٭ فزونی همان نزد دیوار کرد
ز سنگ و ز گنج بود چندین خام ٭ وزان کوه بهری کش ندانیم نام
نیاید بر منجنیق و نه تیر ٭ نیاید ترا دیدن ناگزیر

ز تیغش دو و سنگ با خاک نم / همه گرد بر گرد خاکش مغاک
نه بیند زمین دیده بر تیغ کوه / هم از بر شدن مرد گردد ستوه
وزان روی هامون نباید پدید / کزان خوب‌تر کس ندید و شنید
بران آفرین کن که آن او کند / زمینها و با آسمان آفرید
جز او را مخوان کردگار جهان / جز او را مدان آشکار و نهان
مرا فر نیکی دهش یار بود / خردمندی و تخت بیدار بود
بر ایشان یکی شارسان ساختم / سرش را به ابر اندر افراختم
کنون اندرین هم بکار آوریم / بد و در فراوان بکار آوریم
چو خرم شود جای آراسته / بدو بد آید از هر سوی خواسته
نباید فراوان بدون بسی / نشیند درین جای دیگر کسی
نباشد فراوان زندگانی دراز / ز کاخ و ز میدان شوم بی نیاز
نه من شاد باشم نه فرزند من / نه دیگر ز پرمایه پیوند من
شود تخت من گاه افراسیاب / کند بی گنه مرگ بر من شتاب
چنین است راز سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
بدو گفت پیران که ای سرفراز / مکن خیره اندیشه دل دراز
که افراسیاب از بلا بسته دست / بشاهی نگین اندر انگشت بست
مرا نیز تا جان بود در تنم / بکوشم که پیمان تو نشکنم
نمانم که با تو بتو بگذرد / وگر موی بر تو هوا بشمرد
سیاوش بدو گفت کای نیکنام / نه بینم جز از نیکت هست نام
همه راز من آشکارای بنست / که بیدار دل باشی و تندرست
من آگاهی از فر یزدان دهم / همه راز چرخ بلند آگهم
بگویم ترا بود پنهان درست / ز ایوان و کاخ اندر آیم نخست
بدان تا نگویی ببینم جهان / که این بر سیاوش چرا شد نهان
تو ای گرد پیران بسیار هوش / بدین گفتها پهن بگشای گوش
وز اوان برین بگذرد روزگار / که بی کام بیدار دل شهریار
که من زار کشته شوم بی گناه / کسی دیگر آراید این تاج و گاه
تو پیمان همی داری و راه راست / ولیکن فلک را جز اینست خواست
ز گفتار بد گوی وز بخت بد / فراوان همی بر سرم بد رسد
برآشوبد ایران و توران بهم / ز کینه شود زندگانی دژم
پر از رنج گردد سراسر زمین / زمانه شود پر ز شمشیر کین
بی غارت و بردن و خواسته / پراکندن گنج آراسته
بسی سرخ و زرد و سیاه و بنفش / کز ایران بتوران نهی درفش
بسا کشورا کو بپای ستور / بکوبند و گردد بجوی آب شور
شه توران ز کار و کردار خویش / پشیمان شود هم ز کردار خویش
پشیمانی آنگه ندارد ش سود / که تیغ زمانه سرش را ربود
از ایران و توران برآید خروش / جهانی ز خون من آید بجوش
جهاندار بر چرخ خویش نشست / بفرمان او بود هر چه گشت
بیا تا شادی دهیم و خوریم / چو گاه گذشتن بود بگذریم
چه بندی دل اندر سرای سپنج / چه نازی بگنج و چه نازی برنج
کزان رنج دیگر کسی بر خورد / جهاندار دشمن چرا پرورد
چو بشنید پیران اندیشه کرد / ز گفتار او شد دلش پر ز درد
بدل گفت گر زمن بد آمد بمن / گر او راست گوید همی این سخن
زمانه کشیدش بتوران زمین / بپراکندم اندر جهان تخم کین
که او را بتوران کشیدم برنج / سپردم بدو کشور و تاج و گنج
شنودم همه پاک گفتار شاه / چنین هم همی گفت با من بگاه
ورا بس چنین گفت با دل بمهر / که از جنبش و رسم گردان سپهر
چه داند برو راز آگه کناد / همانا که ابر آتش آمد بباد
ز کاوس و از تخت شاهنشهی / بیارایدش روزگار بهی
دل خویش ازین گونه خرسند کرد / نه آهنگ رای خردمند کرد
همه راه ازین گونه بد گفت و گوی / دل از بود پنهان پر از گفت و گوی

چو از دشت اسپان فرود آمدند ... ز گفتار و پیکار و دم برزدن
یکی خوان زرین بیاراستند ... می و رود و رامشگران خواستند

همی بود چندی بدین گونه شاد ... ز شاهان گیتی گرفتند یاد
بهشتم یکی نامه آمد ز شاه ... بنزدیک سالار توران سپاه

کز ایدر برو تا بدریای چین ... سپاهی ز جنگ آوران برگزین
همی رو چنین تا سر مرز هند ... وزانجا گذر کن بدریای سند

همه باژ کشور سراسر بخواه ... بگستر بمرز خزر در سپاه
بر آمد خروش از در پهلوان ... ز کوس و تبیره بر آمد نوان

ز هر سو سپاه اندر آور دو روی ... یکی لشکری کش بهر فاش جوی
چو آمد بدرگاه ایران سپاه ... همی رفت ازان سو که فرمود شاه

بنزد سیاوش بسی خواسته ... ز دینار و اسپان آراسته
بهنگام بدرود کردن بماند ... بنومان برفت و سپه را براند

همی بود نزدیک افراسیاب ... چو آتش بیاید بهنگام خواب
یکی نامه سوی سیاوش بمهر ... نوشته بکردار گردون سپهر

که تا تو برفتی نیم شادمان ... از اندیشه خالی نیم یک زمان
ولیکن من اندر خور رای تو ... فراوان بجستم همی جای تو

گر انجا که هستی خوش و خرمست ... جنان جون بباید دلت بی غمست
بدان پادشاهی کنون بازگرد ... سر بد سگال اندر آور بگرد

سیاوش سپه برگرفت و برفت ... بدان سان که فرمود سالار تفت
صد اشتر ز گنج و درم بازکرد ... چهل را همه بار دینار کرد

هزار اشتر ماده سرخ موی ... بنه برنهادند بار رنگ و بوی
از ایران و توران گزیده سوار ... برفتند شمشیر زن ده هزار

به پیش سپاه اندران خواسته ... عماری و خوبان آراسته
ز یاقوت و پیروزه شاهوار ... چه از طوق و تاج و چه از گوشوار

چه عنبر چه مشک و چه عود و عبیر ... چه دیبا و چه جامهای حریر
چه مصری و چینی و چه پارسی ... همی رفت با او شتردار سی

نهادند سر سوی خرم بهار ... سپه دار و این لشکر نامدار
چو آمد بدان شارسان با خشت ... دو فرسنگ اندر دو بالا بساخت

ز میدان و ایوان کاخ بلند ... ز پالیز و از گلشن ارجمند
بیاراست شهری نشان بهشت ... بهامون گل و سنبل و لاله کشت

بر ایوان نگارید چندین نگار ... ز شاهان و از بزم و از کارزار
نگاره سر و تاج کاوس شاه ... نوشتند با باره و گرزگاه

بر تخت او رستم پیل تن ... همان زال و گودرز و آن انجمن
ز دیگر سو افراسیاب و سپاه ... چو پیران و گرسیوز کینه خواه

با یران و توران شد آن داستان ... میان بزرگان یکی داستان
بهر گوشه گنبدی تا بخشت ... سرش را با بر اندر افراخته

نشسته سراینده با اشتران ... سر اندر ستاره سرای سران
سیاووخش گردش نهادند نام ... همه شارستان از دو بنیاد کام

چو بیرون بیامد ز بهمندور چنین ... سخن رفت از ان شهریار زمین
خنیده بتوران سیاوش گرد ... که گر اختر چنین کرده شد روز آید

چو پیران از ان نامور شارسان ... شنید از لب هر کسی داستان
ز ایوان و کاخ و ز پالیز و باغ ... ز دود دور کوه و ز دشت و ز راغ

شتاب آمدش تا ببیند که شاه ... چه کرد اندران مایه ور جایگاه
هر آنکس که او راز در کار بود ... بدان بزم با او انباز بود

هزاران خردمند مردان گرد ... که هنگامه رفتن آمد برد
چو آمد بنزدیک آن جایگاه ... سیاوش پذیره شدش با سپاه

چو پیران بنزد سیاوش رسید ... پیاده شد از اسب کو زاید پدید
سیاوش فرود آمد از پیل تیغ ... پیاده کشیدش در آغوش تنگ

بگفتند هر دو بدان شارسان ... که بد پیش ازین سر به سر خارستان
سراسر همه کاخ و ایوان و باغ ... همی تافت هر سو چو روشن چراغ

سپهدار پیران ز هر سو براند
که آغاز کردی بدینگونه جای
بسر بر بسر همچنین شاد و شاد
بکاخ فرنگیس بنهاد روی
چو بر تخت بنشست و آنجا بدید
وز ایشان بخوردن گرفتند کار
بهشتم رها رود پیش آورید
ز دینار و اسبان بزین پلنگ
بداد و بیامد بسوی ختن
بگلشهر گفت آنکه خرم بهشت
خداوندان شهر نیکو سرست
وز آنجا که نزد افراسیاب
وز آنجا بکار سیاوش رسید
بدو گفت پیران که خورم بهشت
برسید از و شهریار بلند
سیاوش یکی جایگه ساخت نغز
ز باغ و ز ایوان و آب روان
گراید و نکه آید ز مینو سروش
چو کاخ و فرنگیس دیدم ز دور
بمانا دریا چنین جاودان

بکرسیوز این داستانها بگفت
سیاوش بایران زمین پهلوان
بران خوی بر یکی خار شان
چو بر تخت بینی فراوان نگویی
بدانکه که یاد من آید بدست
بسی آفرین بر سیاوش بخواند
کجا آمدست بر بنیان بجای
جهاندار و پیروز فرخ نژاد
چنین شاد بود و دیم دیدار جوی
پرستنده بسیار بر پای دید
می و خوان و رامشگر و می گسار
همان هدیه سار سان چون بدید
بزرین ستام و جناح خدنگ
همی رای زد شاه با انجمن
ندید و نداند که رضوان چه گشت
تو گویی فروزنده در ماه گشت
همی رفت بر سان کشتی بر آب
سراسر همه یاد کرد آنچه دید
کسی کو نه بیند بار دی بهشت
ز حال سیاوش ازچون خنید
بسندیده مردم پاک مغز
بر آمیخت گفتی خرد با روان
بباشد بدان فر و آن یک سروش
چو گنج و گهر بود میدان سوار
دل هوشمندان و رای ردان
نهفته همه بر گشاد از نهفت
از ایران بگردد همی هیچ یاد
بران بوم سازد یکی بارستان
بچشم بزرگی نگه کن بدوی
چو خوردی ببادی بسار کی نشست

بدو گفت کین فر و برز کیان
بمانا و تاره سپنجر این نشان
چو یک بهره زان شهر خرم بدید
پذیره شدش دختر شهریار
بر و نیز چندین ستایش گرفت
ببودند یک هفته با می بدست
ز یاقوت و از گوهر شاهوار
فرنگیس با فر گوشش و ار
چو آمد بشادی بایوان خویش
بگوش و به همای تختی زمین
چو خورشید بر کاخ و فرخ سروش
بیامد بگفت آن کی کرده بود
ز کار سیاوش بپرسید شاه
همانا نداند از آن شهر باز
بدو گفت پیران که ای شاه دهر
بگردی همه بوم ایران زمین
کله کرد باید بگیتی بلیه
بدان زیب و آئین که آغاز بست
و دیگر دو کشور که از جنگ و هوش
ز گفتار او شاد شد شهریار
بر و نشاد مان ناسپاوش گرد
که او کرد پیدا رود تخت و کلاه
فرنگیس را کاخهای بلند
چو نخچیر جوی باشد و دشت و کوه
یکی هدیه ساز بسیار فر

ببود دست و باد اسب اندران میان
میان دلبران و گردن کشان
بایوان باغ سیاوش رسید
برسید و دینار کردش نثار
جهان آفرین را نیایش گرفت
کهی خورم و شاد دل گاه مست
ز دینار و از تاج گوهر نگار
همان یاره و طوق گوهر نگار
پدیدار شد در شبستان خویش
بر و سار سان سیاوش ببین
نشسته با آئین ابا فر و هوش
همان باژ کز کشور آورده بود
وزان شهر و از کشور و جایگاه
نه خورشید از آن شاه گردن فراز
ز فرت همه خلق را هست بهر
نباشد بران مثل تختی زمین
ترا چون نباشد بحزی کله
بخوبی بکام دل شاد نیست
برآسود چون بهوش آمد هوش
که شاخ برومندش آمد ببار
ببین تا چه کردست همه کرد کرد
چو گودرز بهرام کاوش شاه
برآورد دارد همی از جمشید
نشستند بر گشت ایران ستوه
ز دینار و اسب و ز تاج و کمر

ز دینار باید نثار گران   ببردن ز هر گونه گوهران
هم از باره و سخت و زرین عنان   هم از پاره و گرز و تیغ یمان
ز گستردنیها و از بوی رنگ   ببین تا ز گنج چه آید بچنگ
فرنگیس را هدیه بر همچنین   برو باز با فر و آفرین
اگر آب دندان میزبان   بدان شهر خرم دو هفته بمان
بگه کرد گرسیوز نامدار   سپه از توران گزیده سوار
چنیده سپاه اندر آورد گرد   ببستند تازیان با سیاوش خنگ گرد

رفتن گرسیوز بنزد سیاوخش

سیاوش چو بشنید بسپرد راه   پذیره شدندش در زمان با سپاه
گرفتند مر یکدگر را کنار   سیاوش بپرسید از و شهریار
با یوان کشیدند ازان جایگاه   سیاوش بیاراست جائی سپاه
دگر روز گرسیوز آمد بگاه   بیاورد با هدیه مغفار شاه
سیاوش بدان هدیه شهریار   نگه کرد شد چون گل اندر بهار
نشستند از بر باره گام زن   ز توران و ایران نشسته انجمن
همه شهر و برزن سراسر بدوی   نمودند سوی کاخ بنهاد روی
همانگاه نزد سیاوش چو باد   سواری بیامد و را مژده داد
که از دختر پهلوان چهره ماه   یکی کودک آمد چو تابنده ماه
ورا نام کردند فرخ فرود   بتیره شب آمد چو باد آن نوید
همانکه مرا با سوار دگر   بگفت انکه زو شاه افسرده بر
همان مادر کودکی ارجمند   جریره سر پهلوان بلند
بفرمود خفتن بلونان بران   زدند دست ان خورد در غرغان
نهادند بر پشت آن نامه بر   که نزد سیاوش خود گاه مرد
بگویش هر چند که من سال خورد   بدم پاک یزدان مرا شاد کرد
سیاوش چنین گفت کاه چیه   ازین بچه هرگز مبادا نهی
فرستاده را داد چندان درم   که آرند گشت از کشیدن درم
چو بشنید گرسیوز آن مرده گفت   که پیران شد امروز با شاه جفت
بکاخ فرنگیس رفتند شاد   بدید آن بزرگی و فرخ نژاد
پرستار چندین بزرین کلاه   فرنگیس با تاج در پیشگاه
فرود آمد از تخت و بردش نماز   بپرسید از شهریارش بناز
دل و مغز گرسیوز آمد بجوش   دگر گونه تر شد بآیین و هوش
بدل گفت سالی چنین بگذرد   سیاوش بسی رای کس نشمرد
همش گنج و هم بوم و برنا سپاه   همش پادشاهی و هم تخت و گاه
نهانی دل خویش بیند اگرد   همی بود بیجان و رخساره زرد
بدو گفت برخوردی از رنج خود   همه ساله شادان دل از کار خود
نهادند در کاخ و زرین دو تخت   نشستند شادان دل و نیکبخت
نوازنده رود با می گسار   بیامد بر تخت گوهر نگار
ز نالیدن رود و نای سرود   ز شادی همیداد دل را درود
چو خورشید تابنده بگشاد راز   بهر جای بنمود چهر از فراز
سیاوش زایوان بمیدان گذشت   ببازی همی گرد میدان بگشت
چو گرسیوز آمد ببیند اخت گوی   سپهبد سوی گاه بنهاد روی
جهان گوی در خم چوگان گرفت   هم آورد او خاک میدان گرفت
ز چوگان او گوی شد ناپدید   تو گفتی سپهرش همی بر کشید
بفرمود تا تخت زرین نهند   بمیدان بر جاش روی نهند
سواران میدان بکردار گرد   بزد و بین گرفتند تنگ نبرد
دو مهتر نشستند بر تخت زر   بدان تا گرا بر فرود به هنر

هنرنمودن سیاوخش بگرسیوز

بدو گفت گرسیوز ای شهریار   هنرمند و از چیره دستان بکار
هنر از گهر بیشتر کرده گذر   هنر گر نمایی هنر کان بهمن
بنوک سنان و بتیر و کمان   زمین گرد آورد کن یکزمان
ببرزد سیاوش بدان کار دست   بزین اندر آمد نگشت نشست

زره را بهم بر ببستند پنج / که از یک زره تن رسیدی به رنج
نهادند بر خط آوردگاه / نظاره برو بر ز هر سو سپاه
سیاوش یکی نیزه شاهوار / بجا داشتی از پدر یادگار
که در رزم مازندران داشتی / بیاورد از شیر بگذاشتی
بیاورد که رفت نیزه بدست / عنان را بپیچید چون پیل مست
سواران و گرسیوز رزم ساز / برفتند با نیزه های دراز
فراوان بگشتند گرد زره / ز میدان نه بر شد زره یک گره
سیاوش برآورد آن نیزه را / زره را بینداخت زانسو که خواست
سیاوش سپر خواست گیلی چهار / دو جوشن هم از آهن آبدار
کمان خواست با تیرهای خدنگ / ششش اندر میان زره جوش جنگ
یکی در کمان راند و بگشاد ران / برو بر نظاره سپاهی گران
بران چار جوشن بران هم ز بر / گذر کرد پیکان آن نامور
بزد ایهم برین گونه ده چوبه تیر / برو آفرین کرد دانای پیر
از آن ده یکی در گذاره نماند / همی هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / با ایران و توران ترا نیست یار
بیا تا من و تو به آوردگاه / بتازیم هر دو به پیش سپاه
بگیریم هر دو دوال کمر / بکردار جنگ هر دو پرخاشخر
ز ترکان ترا نیست همتای کس / گر آیند پیشم از ایشان بسی
بمیدان ترا نیست همتای تو / هم آورد تو تا بیابی تو
گرایدونکه بر دارم از پشت زین / ترا ناگهان بر زنم بر زمین
چنان دان که از تو دلاورترم / باسب و بمردی ز تو برترم
وگر تو مرا بر نهی بر زمین / نگردم بجایی که جویند کین
سیاوش بدو گفت کین خود مگوی / ترا مهتری شیر پرخاشجوی
همان اسب تو ماه است مست / کلاه تو آید بگنبد نشست
جز از تو ز ترکان کسی برگزین / که با من بگردد به رسم کمین
بدو گفت گرسیوز ای نامجو / ز بازی نشانی نماند بروی
که آورد گیرند یک یا دگر / بگیرند هر دو دوال کمر
سیاوش بدو گفت کین ای نشست / نبرد ترا در جهان جای نیست
نبرد دو تن جنگ و میدان بود / بدین نشکنم رای و پیمان بود
بگیتی برادر تو هی شاه را / همی زیر نعل آوری ماه را
گرایدونکه رایت نبرد / سر سرکشان زیر گرد نشست
بکوشم که تنگی نگردم بکار / نبرد یک آن نامور شهریار
بخندید گرسیوز نامجوی / همانا خوش آمدش گفتار اوی
بترکان چنین گفت کای سرکشان / که خواهد که گردد بگیتی نشان
یکی با سیاوش نبرد آورید / سر سرکشان زیر گرد آورید
سرآینده بودند و لب پرگره / بپاسخ بیامد گروی زره
منم گفت تنها بسیجیده کار کرد / اگر نیست او را کسی هم نبرد
سیاوش ز گفت گروی زره / برو بر ز چین و رخان پر گره
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / ز گردان لشکر ورا نیست یار
سیاوش بدو گفت کز تو گذشت / نبرد دلیران مرا خوار گشت
از ایشان دو یل باید آراسته / بمیدان نبرد ورا خواسته
برفتند بیجان و دمور گروی / سیاوش بیاورد و بنهاد روی
ببندید میان را گروی زره / فرو برد چنگال و بیزد گره
ز زین برگرفتش میان تکینه / نیازش نیاید بگرز و کمند
جهان خوارش از پشت زین برگرفت / که گردان بماندند ازو در شگفت
فرود آمد از اسب ... / پر از خنده بر تخت زرین نشست
بر آشفت گرسیوز از کار اوی / پر از غم دل و پر از رنگ روی
وزان تخت ... / تو گفتی که بر اوج کیوان شدند
نشستند یک هفته با رود و می / همه پهلوانان فرخنده پی
بهشتم برفتند بودند ساز / سیاوش همه سر جه بودش براز

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه ... پر از لابه و پوزش نیکخواه
وز ایدر مر او را بسی هدیه داد ... برفتند از آن شهر آباد شاد

فراوان بگفته با کید گرم ... که ما را ز اندیشه آمد بسر
چنین گفت گرسیوز نامجوی ... که ما را از ایران بد آید بروی

یکی مرد را شد از ایران بخواند ... که از سنگ ما را بکوی در نشاند
دو شیر ژیان چون دو همگوهری ... که بود اند گردان پرخاشجوی

چنین زار و بیچاره گشتند خوار ... ز چنگال ناپاک دل یکسوار
سرانجام ازین بگذرانم سخن ... نه سر بود پیدا از این و نه بن

چنین تا بدرگاه افراسیاب ... برفت و نزد هیچ آرام و خواب
چو نزدیک سالار توران سپاه ... رسیدند و پرسید هر گونه گاه

فراوان سخن گفت نامه بداد ... بخواند و بخندید و زو گشت شاد
بگه کرد گرسیوز نامدار ... بدان تازه رخساره شهریار

همی رفت یکدل پر از کین و درد ... بدانگه که خورشید شد لاجورد
همه شب بپیچید چون [illegible] ... همی جامه پیروزه گون کرد چاک

سر مرد کین اندر آمد بخواب ... بیامد بنزدیک افراسیاب
زبیگانه پرداخته کرد جای ... نشستند و گفتند هر گونه رای

بدو گفت گرسیوز ای شهریار ... سیاوش از آن شد که دیدی تو پار
فرستاده آمد ز کاوس شاه ... نهانی بنزدیک او چند گاه

ز روم و ز چین نیز آمد پیام ... همی یاد کاوس گیرد بجام
بر آن انجمن شد فراوان سپاه ... نه پیچید از و یکزمان جان شاه

اگر تور را دل نگشتی دژم ... ز گیتی با ایرج نکردی ستم
دو لشکر یکی آتش و دیگر آب ... بدل با یک زد برگرفته شتاب

تو خواهی که بر خیره جفت آوری ... همی باد را در نهفت آوری
اگر کرد بر تو این بد نهان ... مرا زشت نامی بدی در جهان

دل شاه از آن کار شد دردمند ... پر از غم شد از روزگار نژند
بدو گفت بر من ترا مهر خون ... بجنبید و شد مر ترا رهنمون

سه روز اندرین کار رای آوریم ... سخنهای بهتر بجای آوریم
چو این کار گردد خرد را درست ... سر کار آنگاه باید جست

چهارم چو گرسیوز آمد بدر ... کله بر سر و تنگ بسته کمر
سپهدار توران و را پیش خواند ... ز کار سیاوش فراوان براند

بدو گفت کای گرد کار [illegible] ... بگیتی که دارم جز از تو بجنگ
همه روزها بر تو باید گشاد ... بر تر سپهر بین تا چه آیدت یاد

از آن خواب بد خود دلم بد غمی ... بمغز اندر آورد لختی یکی
ببستم بجنگ سیاوش میان ... نیاید از و نیز یاران زیان

جهان تخت پرمایه پدرود کرد ... خرد تار کرد و مرا [illegible]
ز فرمان من یکزمان سر نتافت ... چو از ما جهان نیکویها بیافت

سپردم بدو کشور و گنج خویش ... نکردیم یاد از غم و رنج خویش
بخون نیز پیوستگی ساختیم ... دل از کین ایران بپرداختیم

نه پیچیدم از گنج از و نیز روی ... گرامی دو دیده سپردم بدوی
گرایدون که من بد سگالم بدوی ... زگیتی بر آید بسی گفت و گوی

برو بر بهانه ندارم به بد ... گر از من بدو اندکی بد رسد
زبان برگشایند بر من مهان ... درفشی شوم در میان جهان

ز دو نیز دندان ترا ز شیر نیست ... که اندر دلش هم بشمشیر نیست
نباشد بسند جهان آفرین ... نه نیز از بزرگان روی زمین

اگر بچه از بد رود دردمند ... کند مرغ از رسش پناه از گزند
بنزد گر بد آید بدو از پناه ... بسنده دو چنین داور هور و ماه

ندانم جز انگشت بخوانم پدر ... وز ایدر و ستمش نزد پدر
اگر گاه جوید گر انگشتری ... ازین بوم و بر کم بلید داوری

بدو گفت گرسیوز ای شهریار ... یکی را چنین کار بر مایه خوار
از ایدر اگر سوی ایران شود ... بر و بوم ناپاک ویران شود

هرانکه که بیگانه شد خویش تو
بدانست راز و کم و بیش تو

بدین داستان زد یکی رهنمون
که بادی که از خاک آید برون

نیابی تو زو جز همه درد و رنج
پراکنده دوده و نام و گنج

ندانی که پرورده کار پلنگ
نه بیند ز پرورده جز زخم جنگ

جواز افراسیاب این سخن باز جست
همی گفت گرسیوز اندر درست

پشیمان شد از رای کردار خویش
همی تیره دانست بازار خویش

چنین داد پاسخ که من زین سخن
نه بیسر باز بینم به نیکی نه بن

ببینم تا باز گردون سپهر
چگونه گشاید برین کار چهر

بهر کار بهتر درنگ از شتاب
بمان تا برآید بلند آفتاب

ببینیم که رای جهاندار چیست
نرخ تیره جشن رخ روان سوی گشت

دگر سوی درگاه خوانمش باز
بجوییم سخن تا چه دارد بر آن

نگهبان او من نیم در جهان
همی بنگرم تا چه گردد زمان

چو زو این گرشی آشکار شود
نباچار دل با مدارا شود

ازاین پس نکوهش نیابم ز کس
مکافات بد جز بدی نیست و بس

چنین گفت گرسیوز از کینه جوی
گرای شاه بنیاد دل راست گوی

سیاوش بدان گفت و فر و برز
بدان ایزدی شاخ و آن دست و برز

نباید بدرگاه تو با سپاه
همی ز آسمان بگذراند کلاه

فرنگیس را هم ندانی تو باز
که گوی شد بست از جهان بی نیاز

سپاه هست بدو باز گردد همه
تو با سبتی رمه چون بیاید دمه

سپاهی که شاه به پیوند او
بدان بخشش و آن ورنگ و روی

نخوانند ازین پس تو شاهی ترا
حمل کرد او را و ماهی ترا

و دیگر گران شهر آباد او
چنان بوم و فرخنده بنیاد او

بخوانی که آید مرا بنده باش
بخواری بمهر من افکنده باش

نه بد بست کسی جفت با پیل سر
نه آتش دمان از بر آب زیر

اگر بچه شیر ناخورده سیر
بپوشد کسی در میان حریر

بگوهر شود باز چون شد سترگ
نترسد ز آهنگ پیل بزرگ

پس افراسیاب اندر اندیشه شد
غمی گشت و اندیشه بیوسته شد

همی از ستایش به آید درنگ
که پیروز باشد سر بادسنگ

ستوده نباشد سر بادسار
برین داستان زد یکی هوشیار

اگر باد خیره بجستی ز جای
مگر یافتی چهره دشت و بادی

سبکسار مردم نه والا بود
نشیبست جایی که بالا بود

برفتند بیجان لب پر سخن
پر از کین دل از روزگار کهن

بر شاه رفتی زمان تا زمان
بد اندیشه گرسیوز بدگمان

ز هر گونه رنگ اندر آمیختی
دل شاه توران بر آشفتی

چنین تا بیامد برین روزگار
پر از درد و کین شد دل شهریار

سپهبد چنین دید یکرو زرای
که پردخت ماند ز بیگانه جای

بگرسیوز این داستان برگشاد
ز کار سیاوش همی کرد یاد

ورا گفت از ایدر بباید شدن
بر او فراوان بباید بدن

آمدن گرسیوز بدگمان نزد سیاوخش

بهرسی و کوهی از آن جشنگاه
نخواهی همی گفت کس را نگاه

همانا بهشت است بخشی ز جای
یکی با فرنگیس چندی برآی

نیارست مارا بدار تو
بدان پر هنر جان بیدار تو

برین کوه با نیز نخجیر هست
بجام زبرجد می و شیر هست

گذاریم بکجند باشیم شاد
چو آیدت از آن شهر آباد یاد

برامش بیاش و بشادی خرام
می و جام با من چرا شد حرام

تهی کن دل از جای گاهی گمان
برفتن کمر سخت کش بر میان

بر آراست گرسیوز آن ساز
سر پر ز کینه دل پر ز راز

چو نزدیک شهر سیاوش رسید
ز لشکر زبان آوری برگزید

بدو گفت رو با سیاوش بگوی
که ای شاهزاده گو نامجوی

بجای ز دست شاه توران سپاه
بجای و سر شاه کاوس شاه

گر از بهر من بر نخیزی ز گاه / نه بینیش من آهی بدیده بره
که توران فرو بی تو هنگ و بخت / نه بور و نژاد و نه تاج و نه تخت

که هر باد را بسته باید میان / تهی کردن آن جایگاه کیان
و دیگر فرنگیس را خواستی / بمهر و وفا دل بیاراستی

فرنگیس نالیده بد این زمان / بلب تا جوان و تن ناتوان
بتخت مرایتس بالین نه بست / میان دو گیتیش بیم نشست

مرا دل بر از رای دیدار نیست / که کشور پر از رنج کردار نیست
زنالیدگی چون سبک شد شود / فدای تن شاه کشور بود

بهانه مرا نیز از آزار اوست / بهانی مرا درد و تیمار اوست
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / نزودی بگرسیوز بدنهاد

دلاور سه اسب تکاور بخواست / همی تاخت یکسر شب و روز را
شب و روز بیمود راه دراز / چنان سخت راه نشیب و فراز

چهارم بیامد بدرگاه شاه / پر از بد روان و زبان پر گناه
فراوان بپرسیدش افراسیاب / چو دیدش پر از رنج و دل پر شتاب

چرا با شتاب آمدی گفت شاه / چگونه سپردی چنین دور راه
وراگفت چون تیره شد روزگار / نشاید شمردن بدکار زار

سیاوش نکرد هیچ در کس نگاه / بدیره بباید مرا خود براه
سخن نیز بشنید و پاسخ نخواند / مرا پیش تختش بپایان نشاند

از ایرا بد و نامه پیوسته گشت / بما بر در شهر او بسته گشت
سپاهی ز روم و سپاهی ز چین / همی هر زمان بر خروشد ز کین

تو بر کار او کرد رنگ آوری / نگر باد از آن پس که جنگ آوری
وگر دیر گیری تو جنگ آورد / دو کشور بر دی بجنگ آورد

وگر سوی ایران بر اندی سپاه / که پایه دشتن بپیش او کینه خواه
ترا کردم آگه ز دیدار خویش / از این پس بهیچی ز گفتار خویش

چو بشنید افراسیاب این سخن / بر او تازه شد روزگار کهن
بگرسیوز از خشم پاسخ نداد / دلش گشت چون آتش پر ز باد

بفرمود تا برکشیدند نای / همان صبح شیپور و هندی درای
برون رفت از گنگ خندان بهشت / درختی ز کینه بدل در بکشت

بدانگه که گرسیوز پر فریب / گران کرد آنکه دوال رکیب
سیاوش ببرده نیامد بدرد / تنش لرز لرزان و رخساره زرد

فرنگیس گفت ای گو شیر چنگ / چه بودت که دیگر شدستی برنگ
چنین داد پاسخ که ای خوبروی / بتوران سپه شد مرا آبروی

بدینسان که گفتار گرسیوز است / زبر کار بهره مرا کم نبست
فرنگیس بگرفت گیسو بدست / گل ارغوان را بهنجار تخت

همی کند موی و همی ریخت آب / ز گفتار و کردار افراسیاب
پر از خون شد آن [illegible] / بدو رخ برازید و بگشاد روی

همی مشک بارید بر کوه سیم / دو لاله ز خوشاب شد بدو نیم
بدو گفت کای شاه گردن فراز / چه سازی کنون بازگو رای باز

بدر خود دلی دارد از تو بدرد / از ایران نیاری همی یاد کرد
سوی روم ده باد رنگ آمدست / بسوی سوی چین که ننگ آمدست

ز گیتی کرا گیری اکنون پناه / پناهت خداوند خورشید و ماه
ستم باد بر جان این ماه و سال / کجا بر تن تو شود بدسگال

همی گفت گرسیوز اکنون ز راه / بیاید همانا ز نزدیک شاه
چهارم شب اندر بر ماه روی / بخواب اندرون بود با رنگ و بوی

بلرزید از خواب روشن نخست / خروشی برآورد چون پیل مست
همیداشت اندر برش خوب چهر / بدو گفت شاها چه بودت بمهر

فروزید و شمعی برافروختند / برش عود و عنبر همی سوختند
ببر سپید از دوخت افراسیاب / که فرزانه شاها چه دیدی بخواب

خواب دیدن سیاوخش در بر فرنگیس

سیاوش بدو گفت کز خواب من / لبت هیچ مگشای بر انجمن

جهان دیع

چنان دیدم ای سرو سیمین بخواب   که بودی یکی بیکران رود آب
یکی کوه آتش بدیگر کران   گرفته لب آب تیره روان
ز یکسو شدی آتش تیز گرد   برافروختی زو سیاوخش گرد
ز یکدست آتش ز یکدست آب   به پیش اندران پیل و افراسیاب
بدیدی مرا روی کردی دژم   دمیدی بران آتش تیز دم
فرنگیس گفت این جز از نیکوی   نباشد یک امشب مگر بغنوی
بگرسیوز آمد همه بخت شوم   شود کشته بر دست خاقان روم
سیاوش سپه را سراسر بخواند   بدرگاه ایوان زمانی بماند
بسیچید و بنشست و خنجر بچنگ   طلایه فرستاد نزدیک گنگ
که نشکیبد از روی جوبین ببر   چنین برز بالا و چندین هنر
دو بهره چو از تیره شب درگذشت   سوار طلایه بیامد ز دشت
که افراسیاب و فراوان سپاه   پدید آمد از دور تازان براه
ز نزدیک گرسیوز آمد نوند   که بر چاره جان میانرا ببند
نیامد ز گفتار من هیچ سود   ز آتش ندیدم مگر تیره دود
بنگر تا چه باید کنون ساختن   سپه را کجا باید انداختن
سیاوش ندانست باز ار او   همی راست دانست گفتار او
فرنگیس گفت ای خردمند شاه   مکن هیچ گونه بما در نگاه
یکی باره گام زن بر نشین   مباش ایچ ایمن بتوران زمین
ترا زنده باید که مانی بجای   سر خویشتن گیر و کس را مپای
سیاوش بدو گفت کز خواب من   بجای آمد و تیره شد آب من
مرا زندگانی سر آید همی   غمی روز تلخ اندر آید همی
چنین است کار سپهر بلند   گهی شاد دارد گهی مستمند
گر ایوان ترا سر بکیوان برست   ازو بهره ما یکی جادرست
وگر سال گردد هزار و دویست   بجز مردن و دخمه جای نشست
یکی سینه شیر باشد تنی جای   وگر بر کرکس برد یا همای
ز شب روشنایی نجوید کسی   اگر بهره دارد ز دانش بسی
ترا پنج ماهست که آبستنی   ازین نامور بچه رستنی
درختی گزین کز تو بار آورد   یکی نامور شهریار آورد
درختی گزین کز تو بار آورد   یکی نامور شهریار آورد
سرافراز کیخسروش نام کن   بغم خوردنی او دل آرام کن
تو خورشید تابنده تا تیره خاک   گذر نیست از داد یزدان پاک
ز پر پشه تا پی زنده پیل   همان چشمه آب دریای نیل
نهانی مرا خاک توران بود   که گوید که جانم بایران بود
چنین کرد این گنبد تیز رو   سرای کهن را نخواهیم نو
ازین پس بفرمان افراسیاب   مرا تیره بخت اندر آرد بخواب
ببرند بر بی گنه بر سرم   ز خون جگر بر نهند افسرم
نه تابوت یابم نه دخمه کفن   نه بر من بگرید نه از انجمن
بمانم بسانی غریبان هلاک   سرم کرده باشد بشمشیر چاک
بخواری ترا روزبانان شاه   سر و تن برهنه برندت براه
بیاید سپهدار پیران بدر   بجان بی گنه خواهدت زینهار
بایوان خویشت برد زار زار   از ایران بیاید یکی چاره گر
بخواهد بخواهش ترا از پدر   بفرمان داور ببسته کمر
از ایدر ترا با پسر در نهان   سوی رود جیحون برد ناگهان
نشانند بر تخت شاهی ورا   بفرمان شود مرغ و ماهی ورا
از ایران یکی لشکر آید بکین   بر آب سپه گرد ایران زمین
بدین گونه گردد گذشتن سپهر   نخواهد شدن نام از من بمهر
بسا لشکرا کز پی کین من   بپوشند جوشن بآیین من
ز گیتی برآید سراسر خروش   زمانه ز کیخسرو آید بجوش
بسا سرخ و زرد و سیاه و بنفش   کز ایران بتوران بینی درفش
پی رخش روی زمین بسپرد   ز توران کسی را کسی نشمرد

بگیریم از امروز تا رستخیز / نه بینی جز از گرز و شمشیر تیز
فرنگیس را کرد بدرود و گفت / که من رفتنی گشتم ای خوب جفت
برین گفتها بر تو دل سخت کن / تن از ناز و از تخت بردخت کن
خروشش مغانی دل پرز درد / برون رفت از ایوان دو رخساره زرد
جهانا ندانم چرا پروری / چو پرورده خویش را بشکری
فرنگیس رخ کنده و کنده موی / دلش پر ز درد و پر از آب روی
سیاوش چو با جفت غمگین بگفت / خروشان بدو اندر آویخت جفت
رخش پر ز خون دل و دیده گشت / سوی آخر تازی اسپان بگشت
بیاورد شبرنگ بهزاد را / که دریافتی روز ننگ باد را
خروشان سرش را ببر در گرفت / عنان و فسارش ز سر برگرفت
بگوشش اندر آن گفت راز دراز / که بیدار دل باش با کس مساز
چو کیخسرو آید بکین خواستن / عنانش ترا باید آراستن
از آخر ببر دل بیکبارگی / که او را تو باشی بکین بارگی
وگر مرکیا نرا همه گردنی / برافروخت بر سان آتش ز نی
خود و سرکشان سوی ایران کشید / رخ خون دیده شد ناپدید
چو یک نیم فرسنگ ببرید راه / رسید اندرو شاه توران سپاه
سپه دید با خود و تیغ و زره / سیاوش بزد بر زره بر گره

کشتن افراسیاب سیاوخش را

بدل گفت گرسیوز این بار گفت / چنین راستی را نشاید نهفت
سیاوش بترسید از بیم جان / مگر گفت بدخواه گردد نهان
همی بنگرید این بدان آن بدین / که کینه ببندشان بدل پیش ازین
ز بوم سیاوش سواران جنگ / گرفتند آرام و هوش و درنگ
رده برکشیدند ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان
همه با سیاوش گرفتند جنگ / ندیدند جای فسون و درنگ
کنون چیره گشتند ما را کشند / نباید که بر خاک تنها کشند
بمانا ز ایرانیان دست بجد / ببندند و مستر چنین کار خود
سیاوش چنین گفت کین رای نیست / همان رزم را مایه و پای نیست
بگو هر بران روز ننگ آورم / که بیش اجل هدیه جنگ آورم
مرا چرخ گردنده گر بی گناه / بدست بدان کرد خواهد تباه
بمردی فراز آورم آهنگ نیست / که با کردگار جهان جنگ نیست
چه گفت آن خردمند بسیار هوش / که با اختر بد بمردی مکوش
چنین گفت وزان پس بافراسیاب / که ای بی هنر شاه با جاه و آب
چرا رزم جو آمدی با سپاه / چرا کشت خواهی مرا بی گناه
سپاهی دو کشور پر از خون کنی / زمان و زمین پر ز نفرین کنی
چنین گفت گرسیوز بی خرد / ز تو این سخنها کی اندر خورد
گر ایدر چنین بی گناه آمدی / چرا با زره نزد شاه آمدی
بذیره شدن زین نشان راه نیست / کمان و سپر هدیه شاه نیست
چو گفتار گرسیوز افراسیاب / شنید و برآمد بلند آفتاب
بلشکر بفرمود تا تیغ تیز / کشند و فروشند جوی رستخیز
همی گفت یکسر بنخچیر دهید / در و دشت گیتی بخون برنهید
نه ایران سپه بود مرد هزار / همه نامداران از در کارزار
سراسر گرفتند شان در میان / همه کشته گشتند ایرانیان
همه کشته گشتند و برگشت کار / سرآمد بریشان بر آن روزگار
بتیره بتیره نشد خسته شاه / نگون اندر آمد ز پشت سیاه
همی گشت بر خاک تیره بدست / گروی زره دست او را ببست
نهادند بر گردنش پالهنگ / دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
دوان خون بران چهره ارغوان / چنان روز نادیده چشم جوان
همی تاختندش پیاده کشان / چنان روز با نام مردم کشان
بر فتند سوی سیاوخش گرد / بسم هیش و بستش سپه بود گرد
چنین گفت سالار توران سپاه / کز ایدر کشیدش بیک روی راه

کنندش بخنجر سر از تن جدا بشیبی که هرگز نروید گیاه
بریزند خونش بران گرم خاک همایند و دیبه مدارید پاک

چنین گفت با شاه یکسر سپاه گروی شهریارا چه داری گناه
چه کردست با تو نکوهی همی که بر خون او دست شوئی همی

چرا کشت خواهی کسی را که تاج بگرید برو زار با تخت عاج
بهنگام شادی درختی بکار که زهر آورد بار او

همی بود گرسیوز بدگمان ز بهبود کی یار مردم کشان
که خون سیاوش بریزد درود گزند آشت در دل ز روز نبرد

ز پیران یکی بود کهتر بسال برادر بد او را و فرخ همال
کجا پیلسم بود نام جوان یکی پر هنر بود روشن روان

چنین گفت با تاجور پیلسم که این شاخ را در دبایست غم
ز دانا شنیدم یکی داستان خرد بد بدو نیز هم داستان

که آهسته دل کی پشیمان بود هم آهسته را هوش درمان بود
شتاب و بدی کار آهرمنست پشیمانی و جان و رنج تنست

سری را که باشی بدو پادشا به تیزی بریدن نه بینم روا
به بندش همیدار تا روزگار برین بر ترا باشد آموزگار

به بندش همی دار تا روزگار برین بر ترا باشد آموزگار
چو باد خرد بر دلت بر وزد بس آنگه ورا سر بریدن سزد

مفرمای اکنون و تیزی مکن که تیزی پشیمانی آرد به بن
سری را کجا تاج باشد کلاه نشاید بریدای خردمند شاه

چه بری همی تو سر بیگناه که کاوس و رستم بود کینه خواه
پدر شاه و رستمش پرورده به هیچی بغر جام ازین روزگار

چو گودرز و گرگین و فرهاد و طوس به بندند بر کوه هر پیل کوس
دمنده تهمتن کو پیل تن که خوار است بر چشم او انجمن

فریبرز کاوس درنده شیر که هرگز ندیدش کس آرزم سیر
برین کین به بندند یکسر کمر درود شت گرد برآز کینه پیر

نه من پایدارم نه مانند من نه گردی ز گردان این انجمن
همانا که پیران نیابد نگاه از آن نشنود داستان تو شاه

مگر خود نیازت نباشد بمن نگستر یکی تا جهانست کین
بشد گفت گرسیوز ای هوشمند نگفت جوانان سوار است بند

از ایرانیان دست برکرکرا گر از کین بترسی ازین نشست
سیاوش چو نخجیر شد از زود و جیغ پر از گرز و شمشیر بینی زمین

همی به که کردی ترا خود نه بس که خیره همی بشنوی گفت کس
سپردی دم مار و جستی سرش بپوشید خواهی بدیبا برش

سبک شد عنان و گران شد رکیب همی تاخت اندر فراز و نشیب
گرایدونکه باید بجان زینهار دهی من نباشم بر شهریار

به بیغوله‌ها خرم از بیم جان مگر خود سر آید برو دی جهان
برفتند پیچان دمونی و گروی بر شاه توران پر از رنگ روی

که چندین نباره خون سیاوش مپیچ که آرام خوار آید اندر بسیج
بگفتار گرسیوز ره نمای بیارای و بردار دشمن ز جای

ز دیوام دشمن گرفتی بدوی بکشت تیره و خیره بر آب روی
سراست از ایران که داری بدست دل بدسگالان بباید شکست

سپاهی بر نیکو نه کردی نگاه نگر تا چگونه بود با تو شاه
اگر خود نیازرده بودی نخست بشایست با آب این را نشست

بدیشان چنین پاسخ آورد شاه گروی بدیده ندیدم گناه
ولیکن بگفت ستاره شمر بغر جام از و سختی آید بسر

درابد و نکه خونش بریزم بخنجر یکی گرد چنبر د توران زمین
بتوران گزند مرا آمدست غم و رنج و بند مرا آمدست

رها کردنش بدتر از کشتن است همان کشتنش درد و رنج منست
خردمند با مردم بدگمان نداند کسی چاره آسمان

فرنگیس بشنید و رخ را بخست / میان را بزنار خونین ببست
پیاده بیامد بنزدیک شاه / بخون رنگ داده دو رخسار ماه
به پیش پدر شد پر از درد و باک / خروشان بسر بر پراکنده خاک
بدو گفت کای پرهنر شهریار / چرا کرد خواهی مرا خاکسار
دلت را چرا بستی اندر فریب / چرا از بلندی نبینی نشیب
سر تاجداری مبر بیگناه / که نپسندد این داور هور و ماه
سیاوش چو بگذاشت ایران زمین / همی از جهان بر تو کرد آفرین

آمدن فرنگیس بنزد پدر و زاری کردن

بیازارد از بهر تو شاه را / جهان افسر و تخت و بنگاه را
بیامد ترا کرد پشت و پناه / کنون زو چه خواهی که برتافت راه
سر تاجداری بریدن کسی / که با تاج بر تخت ماند بسی
مکن بی گنه بر تن من ستم / که گیتی سپنجست با درد و غم
یکی را بچاه افکند بی گناه / یکی با کله برنشاند کلاه
سرانجام هر دو بخاک اندرند / باخر بچنگ مغاک اندرند
بگفتار گرسیوز بدنهان / درفشی مکن خویشتن در جهان
شنیدی که با آفریدون گرد / ستمکاره ضحاک تازی چه کرد
همان از منوچهر شاه بزرگ / چه آمد بسلم و بتور سترگ
کنون بر نبیل کاوس شاه / چو دستان چون رستم کینه خواه
که توران بچنگش بلرزد همی / جهان از تهمتن بلرزد همی
بدرد دل شیر و چرم پلنگ / چو گودرز کز گرز آورد جنگ
چو بهرام چون زنگه شاوران / که بندد بشداره رزم کنداوران
همان گیو کز جنگ او روز جنگ / همی چرم روباه پوشد پلنگ
درختی نشانی همی در زمین / کجا برگ خون آورد بار کین
بکین سیاوش سیه پوشد آب / کند روز نفرین بر افراسیاب
ستمکاره بر تن خویشتن / بسی یادت آید ز گفتار من
نه اندر شکاری که گور افکنی / و یا آهوی را به یوز افکنی
همی شهریاری ربایی ز گاه / که نفرین کند بر تو خورشید و ماه
مده مرز توران بخیره بباد / مبادا که پند من آیدت یاد
بگفت این و روی سیاوش بدید / دو رخ را بکند و فغان برکشید
دل شاه توران برو بر بسوخت / همی خیره چشم خرد را بدوخت
بدو گفت برگرد و ایدر مپای / چه دانی که زین بد مرا چیست رای
بکاخ بلندش یکی خانه بود / فرنگیس از آن خانه بیگانه بود
بدان تیره کنجش اندر انداختند / در خانه را بند بر ساختند
نگه کرد گرسیوز اندر گروی / گروهی ستمگر به بیهوده روی
بیامد چو پیش سیاوش رسید / جوانمردی و شرم شد ناپدید
بزد دست و موی سرش را گرفت / بخواری کشیدش [illegible] شگفت
سیاوش بنالید بر کردگار / که ای برتر از جان و از روزگار
یکی شاخ پیدا کن از تخم من / چو خورشید تابنده بر انجمن
که خواهد ازین ظالمان کین من / کند تازه در کشور آیین من
همی شد بر پشت او پیلسم / دو دیده پر از خون و دل پر ز غم
سیاوش بدو گفت بدرود باش / زمین تار و تا جاودان بود باش
درودی ز من سوی پیران رسان / بگویش که گیتی دگر شد بسان
ز پیران نه زینگونه بودم امید / همه پند من باد شد او چو بید
مرا گفته بود او که با صد هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
چو برگرددت روز یار توام / بگاه چرا مرغزار توام
کنون پیش گرسیوز اندر دوان / پیاده چنین خوار و تیره روان
نه بینم همی یار با من کسی / که بخروشد زار بر من بسی
چو از شاه و از لشکر اندر گذشت / کشانش ببردند هر دو بدشت
ز گرسیوز آن خنجر آبگون / گروی زره بستد از بهر خون
پیاده همی برد مویش کشان / چو آمد بدان جایگاه نشان

بیفکند

بیفگند پیل ژیان را بخاک / نه شرم آمدش زان سپهبد نه باک
یکی طشت بنهاد زرین برش / جدا کرد از آن سرو سیمین سرش
یکی باد با تیره گردی سیاه / برآمد بپوشید خورشید و ماه
کسی یکدگر را ندیدند روی / گرفتند نفرین همه بر گروی
بجای که فرموده بد طشت خون / گروی زره برد و کردش نگون
بساعت گیاهی برآمد چو خون / از آنجا که آن طشت شد سرنگون
نگارد همی من کنونت نشان / که خوانی همی خون سیاوشان
بسی فایده هست خلق را ازو / که هست اصل آن خوی آن پاک روی
چو از سرو بن دور شد آفتاب / سر شهریار اندر آمد بخواب
چه خوابی که چندین زمان برگذشت / بجنبید و بیدار سر برنگشت
چو از شاه شد تخت و میدان تهی / نه خورشید بیدار نه سرو سهی
چپ و راست هر سو بتابم همی / سر و پای گیتی نیابم همی
یکی بر کند نیک پیش آیدش / جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی جز بنیکی زمین نسپرد / همی از نژندی فرو پژمرد
مدار ایچ تیمار با جان بهم / بغمها مکن جاودان دل دژم
یکی دان ازو هر چه آید همی / چو دانی که با تو نپاید همی
ز خون سیاوش برآمد خروش / جهانی ز گرسیوز آمد بجوش
بدستش کشیدند بر ره تنی / همیشه پیاده به پیش گروی
تن پیلوارش بران گرم خاک / فکندند تشته رخ از شرم و باک
یکی طشت بنهاد پیش اش گروی / بپیچید چون گوسفندانش روی
بریدان سر تاجدار از تنش / فکندش چو سرو سهی در چمن
همه شهر بر زاری و ناله گشت / بچشم اندران آب چون ژاله گشت
ستمکاره چوپان بر قلوه / نبرد همانا بر ایشان کلوه
چو پیران بگفتار بنهاد گوش / ز اسب اندر افتاد و زو رفت هوش
همه جامه‌ها بر برش کرد چاک / همی کند موی و همی ریخت خاک

آمدن پیران نزد افراسیاب و خلاص کردن فرنگیس را

بگفت روبین که لشکر زود / که در وی بدین درد خواهد فزود
فرنگیس را کو بد آبستن تخت / ببردند لرزان چو شاخ درخت
بدرگاه بردند او را کشان / بر روزبانان مردم کشان
از آخر بیاورد پس پهلوان / ده اسب سوار آزموده جوان
خود و گرد و روبین و فرشیدورد / برآورد از آن راه ناگاه گرد
بدو روز و دو شب بدرگه رسید / در نامور پر جفا پیشه دید
فرنگیس را دید چون بیهشان / گرفته ورا روزبانان کشان
بچنگال هر یک یکی تیغ تیز / ز درگاه برخاسته رستخیز
همه دل پر از درد و دیده پر آب / زبان پر ز نفرین افراسیاب
که این جعل کاریست با ترس و بیم / بریدن فرنگیس را از دو نیم
ز تندی شود با دشت تباه / فراوان بخواند کسی بر شتاه
همانگاه پیران بیامد چو باد / کسی کش خرد بد دلش گشت شاد
چو چشم گرامی به پیران رسید / شد از خون دیده رخش ناپدید
بدو گفت با من چه بد ساختی / فرازنده در آتش انداختی
ز اسب اندر افتاد بر آن خاک / همه جامه پهلوی کرد چاک
بفرمود تا روزبانان در / زمانی ز فرمان نتابند سر
بیامد دمان پیش افراسیاب / دل اندر خسته و دیده پر آب
بدو گفت شاها انوشه بدی / روان را ابد یار و توشه بدی
چه آمد زبد بر تو ای نیکخوی / که آوردت این خیره آزردی
چرا بر دلت چیره شد خیره دیو / بپرس از دلت ترس کیهان خدیو
بکشتن سیاوش را بی گناه / بخاک اندر انداختی نام و جاه
بایران رسد زین سخن آگهی / بگرید بدین سخت تن همچنی
بسا تاجداران کز ایران زمین / ابا لشکر آیند بر درد و کین
جهان ار نبد زه دست کین بدی / شده آشکارا که ایزدی

فریبنده دیوی ز دوزخ بجست / بیامد دل شاه ایران بخست ‖ بدان آهرمن نیز نوزین نبرد / که پیچید ز آیین سوی راه بد
پشیمان شوی زین بروز دراز / نشستی نهانی بگرم و گداز ‖ ندانم که این گفتنش بد گسست / وزین آفریننده را رای هست
کنون زو که گشتی بفرزند خود / رسیدی بتیمار پیوند خود ‖ چو دیوانه از جای برخواستی / چنین چهره بد را بیاراستی
همانا بجوید فرنگیس تخت / نه او رنگ شاهی نه تاج و نه بخت ‖ بفرزند با کودکی در نهان / درفشی مکن خویشتن در جهان
که تا زنده بر تو نفرین سزد / پس از زندگی دوزخ آیین سزد ‖ اگر شاه روشن کند جان من / فرستند مر او را سوی خان من
گرایدونک اندیشه زین گونه گشت / همانا که این درد و غم اندگشت ‖ همان تا جدا ماند از کالبد / بپیش شه روم بدو ساز بد
بدو گفت ازینسان که گفتی بساز / مرا گر دهی از خون او بی نیاز ‖ سپهدار پیران بدو شاد شد / از اندیشه و درد آزاد شد
بیامد بدرگاه او را ببرد / بسی بند بر روزبانان سپرد ‖ بی آزار بردش بسوی ختن / خروشان همه درگه انجمن
چو آمد بایوان گلشهر گفت / که این خواهرت را بباید نهفت ‖ تو بر پیش این نامور بی بهانه / بباش و بدارش پرستار دار
برین نیز بگذشت یکچند روز / گران شد فرنگیس گیتی فروز ‖ شبی تیره گون ماه پنهان شده / بخواب اندرون مرغ و دام و دده
چنان دید سالار پیران بخواب / که شمعی برافروختی ز آفتاب ‖ سیاوش بیامد بشمع بدست / بآواز گفتی نشاید نهفت
ازین خواب روشن سر آزاد کن

خواب دیدن پیران و زادن شاه کیخسرو

ز فرجام گیتی یکی یاد کن
که روز نو آیین و جشنی نو است / شب زادن شاه کیخسرو است ‖ سپهبد بلرزید در خواب خوش / بجنبید و گلشهر خورشید فش
بدو گفت پیران که برخیز و رو / خردمند پیش فرنگیس شو ‖ سیاوش را دیدم امشب بخواب / درخشان‌تر از بر سپهر آفتاب
که گفتی مرا چند خسپی بیای / بجشن جهاندار کیخسرو آی ‖ همی رفت گلشهر تا پیش ماه / جدا گشته بود از بر ماه شاه
بدید و بشادی سبک بازگشت / همانگاه گیتی بر آواز گشت ‖ بیامد بشادی به پیران بگفت / که اینت بآیین چو خورشید جفت
یکی اندرای این شگفتی ببین / بزرگی و رای جهان آفرین ‖ که گویی نشاید بجز تاج را / دگر جوشن و ترگ و تاراج را
سپهبد بیامد بر شهریار / بسی آفرین خواند بر کردگار ‖ بران برز و بالا و آن شاخ و یال / تو گفتی برو برگذشتست سال
ز بهر سیاوش دو دیده پر آب / همی کرد نفرین بر افراسیاب ‖ چنین گفت با نامداران انجمن / که گر زین سخن بگسلد جان من
نمانم که یازد برین شاه چنگ / مرا گر سپارد بچنگ نهنگ ‖ بدانگاه بنمود خورشید تیغ / بخواب اندر آمد سر تیره میغ
چو بیدار شد پهلوان سپاه / بیامد دمان تا بنزدیک شاه ‖ همی بود تا جای پردخت شد / بنزدیک آن نامور تخت شد
بدو گفت خورشید فش مهترا / جهاندار و بیدار و افسونگرا ‖ بدر بر یکی بنده افروز دوش / تو گفتی ورا مایه دادست هوش
نماند بخوبی بجز نو بکس / که گوهی که بر شاه کاهست و بس ‖ اگر تور را روز باز آمدی / بدیدار شاهش نیاز آمدی
فریدون گردست گوهی بجای / بنو و بچهر و بدست و بپای ‖ برایوان چنان کن که بیند نگار / بدو تازه شد فرهی شهریار
از اندیشه بد بپرداز دل / بیفروز تاج و برافروز دل ‖ جهان کرد روشن جهان آفرین / کزو دور شد جنگ و بیداد و کین

روانش ز خون سیاوش بدرد   برآورد بر لب یکی باد سرد
پشیمان از آن بد که خود کرده بود   دم از شهر توران برآورده بود
بدو گفت پیران که این نو رسید   سخنها شنیدستم از هر کسی
که از تخمهٔ تور و از کیقباد   یکی شاه سر برکشد با نژاد
جهان را بمهر وی آید نیاز   همه شهر توران برندش نماز
کنون بودنی هرچه بایست بود   ندارد غم و درد و اندیشه سود
بداندیش اندر میان گروه   بنزد شبانان فرستش بکوه
بدان تا نداند که من خود کیم   بر بی‌نشان سپرده ز بهر چیم
بیاموزدش کس خود و با نژاد   نبایدش از آن کار و کردار یاد
بگفت آنچه با دایه شد زین سخن   همی نو شمرد این سرای کهن
دراز بست ماه او و مرد نو بست   چه سازی که چاره بدست تو نیست
گراید و ننگه بد بینی از روزگار   به بینی هم او باشد آموزگار
بیامد بر پهلوان شادمان   همه نیک بودش زبان و گمان
جهان آفرین را ستایش گرفت   بشاه جهان بر نیایش گرفت
بر اندیشه بد تا بدرگه رسید   که تا بر زند بخششش چه آید پدید
شبانان کوه قلا را بخواند   وز آن خوب چندین سخنها براند
که این را بدارید چون جان پاک   نباید که بیند ورا باد خاک
نباید که ننگش بود روزگار   وگر دیده دل کند خواستار
شبان را ببخشید بسیار چیز   یکی دایه با او فرستاد نیز
چو شد هفت ساله گو سرفراز   هنر با نژادش همی گفت راز
ز چوبی کمان کرد و از روده زه   ز هر سو برافکند زو را گره
ابا پر و پیکان یکی تیر کرد   بدشت اندر آهنگ نخچیر کرد
چو ده ساله شد گشت گردی سترگ   بجنگ گراز آمد و زخم گرگ
وز آنجایگه شد بشیر و پلنگ   هم از چوب چینه نیاری بچنگ
چنین تا برآمد برین روزگار   بیامد بفرمان و کردار کار
شبان اندرآمد ز کوه و ز دشت   بنالید و نزدیک پیران گذشت
که من زین سرافراز شیر یله   سوی پهلوان آمدم با گله
همی گرد نخچیر آهو نخست   پی شیر و در رزم پلنگان نخست
کنون نزد او جنگ شیر دمان   همانست نخچیر آهو همان
نباید که آید بدو بر گزند   من آویزدم پهلوان بلند
چو بشنید پیران بخندید و گفت   نماند نژاد و هنر در نهفت
نشست از بر بارهٔ تیزگش   بیامد بر شاه خورشیدوش
بفرمود تا پیش او شد جوان   نگه کرد بالای او پهلوان
برانگند سالار بر پیش باد   بیامد جوان دست او بوسه داد
نگه کرد پیران بدان فر و چهر   رخش گشت پرآب و دل پر ز مهر
ببر در گرفتش زمانی دراز   همی گفت با داور پاک راز
بدو گفت خسرو که ای پاک دین   بتو باد رخشنده توران زمین
از ایران کسی کت نداند همی   بجز مهربانت نخواند همی
شبان زاده را چنین بر کنار   نوازی و از من نیایدت عار
خردمند را دل برو بر بسوخت   بکردار آتش رخش برفروخت
بدو گفت کای یادگار مهان   بسنده بده یاد کار جهان
نشان نیست از گوهر تو کسی   وز آن داستان هست با من بسی
ز بهر جوان ست بالای خواست   همان جامهٔ خسروآرای خواست
بخانه خرامید با او بهم   روانش ز بهر سیاوش دژم
همی پروراندش اندر کنار   وز آن شادمان بود بر روزگار
از او دور بد خورد و آرام و خواب   بر آن کودک از بیم افراسیاب
برین نیز بگذشت چندین سپهر   بمغز اندر آن داشت با شاه چهر
شب تیره هنگام آرام و خواب   کس آمد ز نزدیک افراسیاب
نشسته با موبد پهلوان را بخواند   گذشته سخنها فراوان براند
گز اندیشه بد همه شب دلم   به پیچید و از غم همی بگسلم

ازین کودکی کز سیاوش رسید / تو گفتی مرا روز شد ناپدید
نبیره فریدون شبان پرورد / ز رای بلند این سخن کی اندرود

ازو گر نوشته بمن بر بدیست / نگردد به پرهیز کان ایزدیست
چو کار گذشته نیاید بیاد / ز بد شاد باشیم انجام بار

و گر گنج خوبی بدآید پدید / بسان پدر سر بباید برید
بدو گفت پیران که ای شهریار / ترا خود نباید کس آموزگار

یکی کودک خرد خوانی نهان / ز کار گذشته چه دارد نشان
تو خود این مبین بیش و بد را مکوش / چه گفت آن خردمند بسیار هوش

که پروردگار از پدر برترست / همان زاده را مهر با مادرست
نخستین به پیمان فرا شاد کن / ز سوگند شاهان یکی یاد کن

فریدون بماه و بتخت و کلاه / همه داشتی راستی را نگاه
همان تورگش تخت و آورند بود / بدادار کیوانش سوگند خورد

نیا زاده شم را بد بهیم و زور / بداد ار کیوان و بهرام و هور
ز پیران چو بشنید افراسیاب / سر پر ز جنگی برآمد ز خواب

یکی سخت سوگند شاهانه خورد / بروز سپید و شب لاجورد
بداد او گوا این جهان آفرید / مکان و زمین و زمان آفرید

که ناید برین کودک از من ستم / نه هرگز برو بر زنم سرد دم
زمین را ببوسید پیران و گفت / که ای دادشاهی نیابد جفت

بروی زمین چون بتو بر سیاه / بخوبی رخت بر فلک ماه نیست
به نیکی خرد رهنمای تو باد / زمین و زمان خاک پای تو باد

بنزدیک کیخسرو آمد دمان / رخی ارغوان و دل شادمان
بدو گفت کز دل خرد دور کن / چه برزم آورد پاسخش سور کن

مرو پیش او جز به بیگانگی / بگردان زبان جز بدیوانگی
نگردد هیچگونه بگرد خرد / یک امروز بر تو مگر بگذرد

بسر برنهادش کلاه کیان / ببستش کیانی کمر بر میان
یکی باره کام زن خواست نغز / برو برنشست آن گو پاک مغز

بیامد بدرگاه افراسیاب

آوردن پیران کیخسرو نزد افراسیاب

جهانی برو گرد دیده پرآب

روا رو برآمد که بگشای راه / که آمد نو آیین گو تاج خواه
همی رفت پیش اندر آن شاه گرد / سپهدار ایران ورا پیش برد

بیامد بنزدیک افراسیاب / بیارا رخ از شرم او شد پرآب
وز ایشان نگه کرد خیره بماند / دفا را نخواند جفا را براند

بدان خسروی یال و آن چنگ او / بدو رفتن و شاخ و آورنگ او
زمانی نگه کرد و او را بدید / همی گشت رنگ رخش ناپدید

تن پهلوان گشت لرزان چو بید / ز کیخسرو آمد دلش ناامید
زمانی چنین بود و بگشاد چهر / ز ناسفتنی بشاه اندر آورد مهر

بدو گفت کای نورسیده شبان / چه آگاهی هستت ز روز و شبان
بر گوسفندان چه گردی همی / زمین را چگونه سپردی همی

چنین داد پاسخ که نخچیر نیست / مرا خود و کمان و زه و تیر نیست
بپرسید و گفتا بایران روی / بنزدیک شاه دلیران روی

چنین داد پاسخ که بر کوه دشت / سواری همی [illegible]
بپرسید باز از آموزگار / ز نیک و بد گردش روزگار

بدو گفت جایی که باشد پلنگ / بدرد دل مردم تیز چنگ
سدیگر بپرسید از مام و باب / از ایران و از شهر و از خورد و خواب

چنین داد پاسخ که درنده شیر / بباید سبک کار را زیر زیر
بخندید شاه و چو گلبن شکفت / بنزدیکی خسرو آنگاه گفت

نخواهی دبیری تو آموختن / ز دشمن نخواهی تو کین توختن
بدو گفت در شیر روغن نماند / شبان را نخواهم من از دشت راند

بخندید خسرو ز گفتار او / سوی پهلوان سیه کرد روی
بدو گفت کین دل ندارد بجای / ز سر بر سرش پاسخ آید همی

بدو گفت ازیر

بدو گفت ور شیر روشن بماند شبانرا بخواهم من از دست راند
بخندید خسرو ز گفتار اوی سوی پهلوان سپه کرد روی
بدو گفت کین دل بدارد بجای زبیر بر بیمش با بنه آرد بپای
نباید همانا بر و نیک ازوی نه زینسان بود مردم کینه جوی
بشو ایرانجوی بماد در بسیار بدست یکی مرد بیدار کار
کسی کش سوی سیاوش کرد بگردان بد آموز را هیچ گرد
بده هرچه باید ز گنج و درم ز اسب و پرستنده و بیش و کم
سپهبد بدو کرد لختی شتاب برون آمد از پیش افراسیاب
بایوان خویش آمد افروخته خرامان و چشم خرد دوخته
همی گفت کای داور کردگار درخت نو آمد جهانرا ببار
در گنجهای کهن باز کرد ز هرگونه شاه را ساز کرد
ز دیبا و دینار تیغ و کمر ز اسب و سلیح و ز تاج و کمر
هم از تخت و از بدرهای درم ز گستردنیها و از بیش و کم
همه پیش کیخسرو آورد زود بداد و بسی آفرین بر فزود
گسی کرد با مادر آنجایگاه که گرده بدان خسرو نیکخواه
فرستادشان سوی آن سیاسان کجا گشته بد سر بسر خارسان
فرنگیس خسرو چو آنجا رسید ز هرسو بسی مردم آمد پدید
بدیره سپرد اندر روی زمین زبان دد و دام بر آفرین
که از بیخ برکنده فرخ درخت ازینگونه شاخی برآورد سخت
ز شاه جهان چشم بد دور باد روان سیاوش پر از نور باد
همه خاک آن شارستان بادگشت گیاه چمن سرو آزاد گشت
دد و دام ازو شادمان گشته نیز زمان سیاوش بهر کس عزیز
ز خاکی که خون سیاوش بخورد بابر اندر آمد یکی سبز نرد
درختی برآمد از آن جایگاه ز خون سیاوش فرخنده شاه
نگاریده بر برگها چهر او همی بوی مهر آمد از مهر او
بدی مه بسان بهاران بدی نشستنگه سواران بدی
چنین است پرکار این چرخ پیر ستاند ز فرزند پستان شیر
چو پیوسته مهر دل بر جهان بخاک اندر آید همان ناگهان
ازو تو بجز شادمانی مجوی ز باغ جهان برکه آید میوی
اگر تاج داری اگر کفش تنگ نه بینیم همی روزگار درنگ
مرنجان روان کین سپنج تو نیست بجز دخمه با گور جای تو نیست
نهان چه باید بخوردن نشستن با مید گنج جهان آفرین
بگیتی ترا شادمانی بس است که گنج تو از بهر دیگر کس است
یکی را سرش برکشد تا بماه فراز آورد زان سپس زیر گاه
چنین است کردار چرخ برین گهی این بر آن و گهی آن برین
چو شد داستان سیاوش بن ز کیخسرو آریم اکنون سخن
چو آمد بنزدیک سر تیغ شصت بده می که از سال شد مرد مست
همان دیدبان از سر کوهسار نه بیند همی لشکر بیشمار
بجای عنانم عصا داد سال پراکنده شد مال و برگشت حال
کشیدن نداند ز دشمن عنان دگر پیش مژگانش آید سنان
گرازنده تیر باید نوند همان شست بدخواه کردش نژند
سراینده زآواز برگشت سیر همش لحن بلبل هم آواز شیر
چو برداشتم جام پنجاه و هشت نگیرم جز از یاد تابوت و دشت
دریغ آن گل و مشک و خوشاب می همان تیغ برنده بارزی
نگردد همی گرد نسرین تذرو گل نارون خواهد و شاخ سرو
همی خواهم از روشن کردگار که چندان زمان یابم از روزگار
گزین نامور نامهٔ باستان بگیتی بمانم یکی داستان
که هر کس که این را بیارد بیاد ز من جز بنیکی نیارند یاد
بدان گفتیم نیز خواهم نشست که با تیغ تیزست و با منبرست
منم بندهٔ اهل بیت نبی ستایندهٔ خاک پای وصی

بگفتار دهقان کنون بازگرد   نگر تا چه گوید سراینده مرد
چو آگاهی آمد بکاوس شاه   که شد روزگار سیاوش تباه
بکردار مرغان سرش از تن   جدا کرد سالار آن انجمن
ابر بی گناهش بخنجر براه   گرفتند شیون بهر کوهسار
بنالد همی بلبل از شاخ سرو   بگردد همی گرد نسرین تذرو
همه بوم توران پر از درد و داغ   به بیشه درون برگ گلنار زرد
یکی طشت بنهاد بر گرد وی   به پیچید چون گوسفندانش روی
ببرید زار آن سر شهریار   نه فریادرس بود نه خواستار
چو این گفته بشنید کاوس شاه   سر تاجدارش نگون شد ز گاه
بدو جامه بدرید و رخ را بکند   بخاک اندر آمد ز تخت بلند
برفتند با مویه ایرانیان   بران سوک جمله ببستند میان
همه دل پر از خون و رخساره زرد   زبان از سیاوخش پر یادکرد
چو طوس و چو گودرز گیو دلیر   چو شاپور و فرهاد و بهرام شیر
همه جامه کرده کبود و سیاه   همه خاک بر سر بجای کلاه
پس آگاهی آمد سوی نیمروز   بنزدیک سالار گیتی فروز
که از شهر ایران برآمد خروش   همی خاک تیره برآمد بجوش
پراگنده کاوس بر تخت خاک   همه جامه خسروی کرده چاک
تهمتن چو بشنید ازو رفت هوش   ز زابل بزاری برآمد خروش
بانگشت رخساره برکند زال   پراگنده خاک از بر تاج و یال
بیک هفته با سوک بودند و غم   بهشتم برآمد ز شیپور دم
سپه سربسر بر در پیل تن   ز کشمیر و کابل شدند انجمن
بدرگاه کاوس بنهاد روی   دو دیده پر از خون دل کرده جوی
بدرگاه هر پهلوانی که بود   کز انگونه آواز رستم شنود
چو نزدیکی شهر ایران رسید   همه جامه پهلوی بردرید
بدادار دارنده سوگند خورد   که هرگز نیم بی سلیح و نبرد
درین سوک رخ را نشویم ز خاک   بنزد گر بیابستم برین سوک پاک
کله خود و شمشیر جام منست   بیاوردم خام دام منست
مگر کین آن شهریار جوان   بخواهم ازین ترک تیره روان
چو آمد بر تخت کاوس کی   سرش پر ز خاک و بر از خاک تنی
بدو گفت خوی بد شهریار   براگندی و تخمت آمد ببار
ترا عشق سوداوه بد خویی   ز سر برگرفت افسر خسروی
کنون آشکارا به بینی همی   که بر موج دریا نشینی همی
از اندیشه و خوی شاه سترگ   بایران درآمد زیانی بزرگ
کسی کو بود مهتر انجمن   کفن بهتر اورا ز گفتار زن
سیاوش بگفتار زن شد بباد   خجسته زنی کو ز مادر نزاد
ز شاهان کسی چون سیاوش نبود   دلیر و خردمند با هش نبود
دریغ آن بر و برز و بالای او   جوان صورت و خسروی یال او
چو در بزم بودی بهاران بدی   برزم اندرون نامداران بدی
همه جنگ با چشم گریان کنیم   جهان چون دل خویش بریان کنیم
بکه کرد کاوس در چهر او   جهان زنگ خونین و آن چهر او
نداد ایچ پاسخ فراوان ز شرم   فرو ریخت از دیده خوناب گرم
تهمتن برفت از بر تخت اوی   سوی کاخ سوداوه بنهاد روی
ز پرده بگیسوش بیرون کشید   ز تخت بزرگی بهامون کشید
بخنجر بدو نیمه کردش براه   بجنبید بر تخت کاوس شاه
بیامد بدرگاه بر سوک و درد   پر از خون دل مرد و رخساره زرد
همه شهر ایران بماتم شدند   بدان درد و نزدیک رستم شدند
چو یک هفته با سوک و با درد و خشم   بدرگاه بنشست با آب چشم
بهشتم بزد نای رویین و کوس   بیامد بدرگاه گودرز و طوس
چه فرهاد با گرد بهرام گیو   چو گرگین میلاد و شاپور نیو
فریبرز کاوس و رهام شیر   گرازه که بد اژدهای دلیر

بریشان

به ایرانیان چنین گفت رستم که من
بدین کین نهادم دل و جان و تن

که اندر جهان چون سیاوش سوار
نباشد و گر نیز در کارزار

چنین کار یکسر مدارید خرد
که این کینه را خرد نتوان شمرد

ز دلها همه ترس بیرون کنید
زمین را ز خون رود جیحون کنید

بدین کینه تا در جهان زنده ام
بدرد سیاوش دل آگنده ام

بران طشت زرین کجا خون اوی
فرو ریخت تا کار دیده گروی

بمالید خواهم همی چشم و روی
مگر از دلم کم شود درد اوی

وگر همچنانم بر بند بسته چنگ
بگردن نهادم بزه پالهنگ

بخاک افکنند زار چون گوسفند
دو دو هم ببسته بزخم کمند

وگرنه من و گرز و شمشیر تیز
برانگیزم اندر جهان رستخیز

نه بیند دو چشمم مگر گرد رزم
حرامست بر جان من جام بزم

بدرگاه هر پهلوانی که بود
گران گونه گفتار رستم شنود

همه برگرفتند یکسر خروش
تو گفتی که میدان برآمد بجوش

از ایران یکی بانگ برشد بابر
تو گفتی زمین شد کنام هژبر

بزد مهره بر پشت پیلان بگام
سپه تیغها برکشید از نیام

برآمد خروشیدن کاو دم
دم نای رویین و روینه خم

جهان شد پر از کین افراسیاب
بدریا بجوشید گیتی چو آب

آمدن فرامرز با سپاه بتوران زمین

نبد جای پوینده را بر زمین
ز تیره هوا ماند اندر نگین

ستاده بجنگ اندر آمد نخست
زمان و زمین دست بد را ببست

ببستند گردان ایران میان
به پیش اندران اختر کاویان

گزین کرد پس رستم زابلی
ز گردان شمشیرزن کابلی

ز ایران و از بیشهٔ نارون
شدند از یلان ده هزار انجمن

سپه را فرامرز شد پیش رو
که فرزند او بود سالار نو

همی رفت با مرز توران رسید
چو از ترکمان دیدبان شد پدید

ورازاد شاه سپنجاب بود
میان گوان در خوشاب بود

چو آمد بگوشش اندرین گره نای
دم نای و آواز هندی درای

بزد کوس لشکر برون آورید
ز هامون بدریای خون آورید

سپه داشت شمشیرزن سی هزار
همه رزمجوی و همه نامدار

ورازاد از قلب لشکر برفت
بیامد بسوی فرامرز تفت

بپرسید و گفتش چه مردی بگوی
چرا کرده ای سوی این مرز روی

همانا بفرمان شاه آمدی
گر از پهلوان سپاه آمدی

چه داری ز کار افراسیاب آگهی
ز اورنگ و ز تاج و تخت و مهی

سزد گر بگویی مرا نام خویش
ببین بدین کار فرجام خویش

نباید که بی نام بر دست من
روانت برآید ز تاریک تن

فرامرز گفت ای گو شوربخت
منم پاره آن خسروانی درخت

که بر دست او شیر بیجان شود
چو خشم آورد پیل پیچان شود

مرا با تو بدگوهر دیوزاد
چرا کرد باید چه و چند یاد

گو پیلتن با سپاه از پس است
که اندر زمین کینه خواه او بس است

بکین سیاوش کمر بر میان
ببست و بیامد چو شیر ژیان

براندازد این مرز بی ارز رود
هوا کرد او را انبار دود

ورازاد بشنید گفتار اوی
همی خام دانست پیکار اوی

بلشکر بفرمود کاندر نهید
کمان را سراسر بزه بر نهید

درآمد بکردار پیل ژیان
ببازو کمان و کمر بر میان

زده برکشید از دو رویه سپاه
بسر بر نهاده ز آهن کلاه

ز هر سو برآمد سراسر خروش
همی کر شد از نالهٔ کوس گوش

چو آواز کوس آمد و کرّه نای
فرامرز را دل برآمد ز جای

کشته شدن ورازاد بدست فرامرز رستم

درآمد بکردار شیر ژیان
یکی حمله او کرد پیل دمان

سبک برگرفتش ز گرد آن هزار
فکندند بر گاشت از کارزار

چنان لشکر کین و چندان سوار / سراسیمه گشتند در کارزار
ورازاد را پای رفتن ببست / همیشه فرامرز نیزه بدست
نگردم بجای که جویند کین / گراید و نگه بر دارم از پشت زین
گرفتن از ایشان هزار و دویست / ورازاد را گفت لشکرت نیست
که این روز بادافره ایزدیست / مکافات بد را ز یزدان بدست
سپهبد چو رادی ورازاد دید / خروشش از میان سپه برکشید
برانگیخت از جای شبرنگ را / بیفشار بر نیزه بر جنگ را
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / که بگسست خفتان و پیوند اوی
چنان برگرفتش ز زین پلنگ / که گفتی یکی پشه دارد بچنگ
بیفگند بر خاک و آمد فرود / سیاوش را داد چندین درود
سر نامور دور کرد از تنش / بکینه بیالود پیراهنش
چنین گفت کاینت سر کین درست / پراگنده شد تخم کین بهر بست
همه بر و بوم آتش اندر فگند / همی دود بر شد بچرخ بلند
یکی نامه بنوشت نزدیدر / ز کار ورازاد و بر کار خویش
که آمد بکین آن گو پیلتن / از ایران بزرگان شدند انجمن
ورازاد را سر ببرید خوار / برآورد از مرز توران دمار
وزان سوی بیرون شد نوی براه / بنزدیک سالار توران سپاه
چو بشنید افراسیاب این سخن / غمی گشت از گفتهای کهن
که بشنید بد از لب بخردان / ز اختر شناسان و از موبدان
سپه را سراسر بهم برزدند / ببر و بوم آتش اندر زدند
نماند ایچ در دشت ایشان بپای / بیاورد چوپان بمیدان گله
در گنج گوپال و برگستوان / همان تیغ و تیر و کمان گوان
ز کشور سراسر جهان را بخواند / درم داد و روزی همه را بخواند
ز دستور و گنجور بستد کلید / همان کاخ و میدان [illegible] گسترید
چو لشکر سراسر شد آراسته / بر ایشان پراگنده شد خواسته
بزد کوس هندی و خنبد و نای / سواران سوی رزم کرده رای
سپهبد از گنگ بیرون کشید / سپه را ز تنگی بهامون کشید
ز لشکر گوان سرخه پیش خواند / ز رستم فراوان سخنها براند
بدو گفت شمشیر زن سی هزار / ببر نامدار از در کارزار
بگه دار جان از بد پور زال / بجنگت جز او کس نباید همال
بجایی که برخاش جوید پلنگ / سبک کارزاری بباید بجنگ
تو فرزند و نیک خواه منی / ستون سپاه و پناه منی
چو بیدار دل آهنی و رزم جوی / که بارت نهادند بر روی توی
کنون پیش رو باش و بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
ز پیش پدر سرخه بیرون کشند / درفش و سپه سوی هامون کشند
طلایه چو گرد سپه دید تفت / به پیچید سوی فرامرز رفت
از ایران سپه برکشید و از کوس / ز گرد سپه شد زمین آبنوس
تو گفتی که برشد یکی غیبار / برافروخت آن آتش کارزار
ز بس کشته افگنده بر سو سران / زمین کوه گشت از کران تا کران
چو سرخه بران گونه بیکار دید / سنان فرامرز سالار دید
عنان را به پور سرافراز داد / به نیزه در آمد کمان باز داد
فرامرز بگذاشت قلب سپاه / سوی سرخه با کینه [illegible]
یکی نیزه زد همچو آذرگشسب / ز کوهه برون شد سوی یال اسب
ز توران سران سوی او آمدند / بیاز کین و برخاش جوی آمدند
ز نیروی ایشان و از زخم سخت / فرامرز را نیزه شد لخت لخت
بس اندر فرامرز چون پیل مست / همی آخت تا تیغ هندی بدست
سواران ایران بکردار دیو / دهان از پس و بر کشیده غریو
فرامرز چون سرخه را یافت جنگ / بتازید بر سان تازان پلنگ
بتازید بر سان تازان پلنگ / ...
کمربند بگرفت و از پشت زین / برآورد و زد ناگهان بر زمین

پیاده

پیاده به پیش اندر افگند خوار　　بلشکرگه آوردش از کارزار
درفش تهمتن همانگه ز راه　　سپهبد آمد از دور گرد سپاه
فرامرز پیش پدر شد چو گرد　　به پیروزی از روز کار نبرد
به پیش اندرون سرخه را بست دست　　[illegible] ایل و بست
همه غار و هامون پر آگنده شد　　سر دشمن از جنگ برگشته شد
بدان نامبردار پور جوان　　سپاه آفرین خواند بر پهلوان
تهمتن برو آفرین کرد نیز　　بدرویش بخشید بسیار چیز
یکی داستان زد برو پیلتن　　که هر کس که سر برکشد ز انجمن
هنر باید و گوهر نامدار　　خرد یار و آموزه فرهنگ کار
چو این چار گوهر بجا آورند　　دلاور شود پر و پای آورند
از آتش نبینی جز از دود خشک　　جهانی چو پیش آیدش بوی مشک
فرامرز بشگفت اگر سرکش است　　که پولادوار دل پر از آتش است
چو آورد با سنگ خارا کند　　دل زار خویش آشکارا کند
بسرخه نگه کرد پس پیلتن　　یکی سرو آزاده بد در چمن
برش همچو شیر و رخش چون بهار　　ز مشک سیه کرده بر گل نگار
بفرمود تا پیش بردنش بدشت　　ابا خنجر و زور و یاره و دست
به بند اندر دستش محکم کنند　　بنالند بر جان چون گوسفند
بسان سیاوش سرش را ز تن　　ببرید و کرگس بپوشد کفن
چو بشنید طوس سپهبد برفت　　بخون ریختن روی بنهاد تفت
برو سرخه گفت ای سرافراز شاه　　چه ریزی تو خون منی بی گناه
سیاوش مرا بود همال و دوست　　روانم پر از داد و اندوه اوست
مرا دیده پر آب بد روز و شب　　همیشه بنفرین گشاده دو لب
بر آنکس که او طشت خنجر گرفت　　بر آنکس که او شاه را سر گرفت
دل طوس بخشایش آورد سخت　　بدان نامبردار کم بود بخت
بر رستم آمد بگفت این سخن　　که پور سپهدار افگند بن
بدو گفت رستم که گر شهریار　　چنان داغ دل باید و سوگوار
همیشه دل و جان افراسیاب　　پر از درد باد و دو دیده پر آب
همان طشت و خنجر زواره ببرد　　جوان را بدان روزبانان سپرد
سرش را بخنجر ببرید خوار　　زمان خروشید و برگشت کار
جهانا چه خواهی ز پروردگان　　چه پروردگان داغ دل بدگمان
تن از سر جدا کرده بر دار کرد　　دو پا از بر سر نگونسار کرد
بران کشته از کین برافشاند خاک　　تنش را ز خنجر همی کرد چاک
چو لشکر بیامد بدشت نبرد　　تنان پر ز خون و دهان پر ز گرد
بگفتند کان نامور کشته شد　　چنان دولت تیز برگشته شد
بریده سرش را نگونسار کرد　　تن از پیکر سر جدا کرد و بردار کرد
همه پیشه ایران کمر بسته اند　　ز خون سیاوش جگر خسته اند
نگون شد سر تاج افراسیاب　　که با ابر آمد از خورد و خواب
همه کینه را چشم روشن کنیم　　کفن دشمنان را ز جوشن کنیم
خروش آمد از نای گاودم　　دم نای رویین و رویینه خم
زمین آمد از نعل اسپان بجوش　　با بر اندر آمد سنان و خروش
چو بر خواست از دشت گرد سیاه　　کس آمد بر رستم از دیدگاه
که آمد سپهدار افراسیاب　　سپاهی دمان همچو کشتی بر آب
همه ساخته کینه و جنگ را　　همه تیز کرده بدین جنگ را
سپهبد کو پیلتن چون شنید　　که آمد سپهدار ترکان پدید
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش　　برفتند با کاویانی درفش
بر آمد خروش سپاه از دو روی　　جهان شد پر از مردم رزمجوی
خور و ماه گیتی شد تنگ اندرست　　ستاره بکام نهنگ اندرست
سپهدار توران بر آراست جنگ　　گرفتند گوپال و زوبین بجنگ
بیامد سوی بهمن یاران　　ز ترکان سپاهی دمان و دوان

رزم بیلسم ویسه با فرامرز رستم

سوی میسره گهرم تیغ زن ❊ بقلب اندران جیره و انجمن
وزین رستم سپه برکشید ❊ زمین شد ز گرد یلان ناپدید

چو گودرز کشواد بر میسره ❊ بجیره و گرانمایگان یکسره
بیاراست بر میمنه گیو و طوس ❊ سواران بید از پیل و کوس

تهمتن بسنجید مر کینه را ❊ برافراشت از کین دل سینه را
بیامد بر قلبگه جای خویش ❊ ز واره پس اندر فرامرز خویش

شد از سم اسپان زمین سنگ رنگ ❊ ز نیزه هوا شد چو پشت پلنگ
تو گفتی جهان کوه آهن شدست ❊ ز نیزه و ترگ و جوشن ببست

درخشیدن تیغ های بنفش ❊ با بر اندر آمد سنان و درفش
تو گفتی ز شب بود دیدار روز ❊ نهان گشته خورشید گیتی فروز

بیامد بقلب سپه بیلسم ❊ دلی پر ز کین چهره کرده دژم
چنین گفت با شاه توران سپاه ❊ که ای پر خرد نامبردار شاه

گراید و تنگ اندر آید به تیغ ❊ یکی جوشن و باره و ترگ و تیغ
ابا رستم امروز جنگ آورم ❊ همه نام او زیر چنگ آورم

به پیش تو آرم سر و جوشن او ❊ همان گرز و تیغ و جهانبخش او
ازو تازه شد جان افراسیاب ❊ سر نیزه بگذاشت از آفتاب

بدو گفت کای نامبردار شیر ❊ همانا که پیلت بیارد به بر
اگر بیلسم را زجنگ آوری ❊ زمانه بر آساید از داوری

بتوران نباشد چو تو کینه‌گاه ❊ بتخت و بمهر و بتیغ و کلاه
بگردون سپهر اندر آری سرم ❊ سپارم بتو دختر و افسرم

از ایران و توران دو بهر آن نشست ❊ همان گوهر و گنج شهران نشست
چو بشنید پیران غمی گشت سخت ❊ بیامد بر شاه خورشید بخت

بدو گفت کای مرد برنای تیز ❊ همی با تن خویش سازد ستیز
گر او با تهمتن نبرد آورد ❊ سر خویشتن زیر گرد آورد

همی در کمان افتد نام خویش ❊ نه بیند همی کار فرجام خویش
بود زین سخن تیز ترسناک ❊ شکسته شود دل سپه را بجنگ

برادر تو دانی که کهتر بود ❊ فزون تر بمهر و مهتر بود
به پیران چنین گفت پس بیلسم ❊ بپیچد اندر چون شیر یاد دم

به پیش تو با نامور چار کرد ❊ ببر فاس دیدی زمین بسپرد
همانا کنون زور او افزون ترست ❊ شکستن دلم را نه اندر خورست

بر آید بدست تو این کار کرد ❊ بگردد در اختر بدین بد نکرد
چو بشنید از او این سخن شهریار ❊ یکی اسب شایسته کارزار

برو داد با تیغ و گرز گران ❊ همان جوشن و ترگ و برگستوان
بیاراست آن رزم را بیلسم ❊ گزین پهلوان دل ابدار نعم

به ایرانیان گفت رستم کجاست ❊ که گویند گورو ز جنگ اژدها نشست
چو بشنید گیو این سخن بر دمید ❊ بزد دست و تیغ از میان برکشید

بدو گفت رستم بیک ترک جنگ ❊ همانا ندانند که آیدش ننگ
بر آویختند آن دو جنگی بهم ❊ دوان گیو گودرز با بیلسم

همی نیزه زد گیو را کر نهیب ❊ برون آمدش سر دو پا از رکیب
فرامرز چون دید باز اندش ❊ همان بار جنگی بکار اندرش

بکی تیغ بر نیزه بیلسم ❊ بزد نیزه از تیغ او شد قلم
دگر باره زد بر سر ترک او ❊ گسسته شد آن تیغ بر خاکی خود

چو رستم ز قلب سپه بنگرید ❊ دو کرد دلیر گرانمایه دید
بر آویخت با یکی شیر مرد ❊ با بر اندر آورده از باد گرد

بدل گفت رستم که جز بیلسم ❊ ز ترکان ندارد کس این زور و دم
و دیگر که از پیش سر موبدان ❊ ز اختر شناسان و از بخردان

کشته شدن بیلسم بدست رستم

ز اختر بد و نیک بستوده بود ❊ جهان را چپ و راست آزموده بود
که گر بیلسم اندی روزگار ❊ کند یابد و بینه آموزگار

بزد و جنبان در جهان سربسر / با ایران و توران نه بندد کمر — همانا که او را زمان آمدست / که ایدر بچنگم دمان آمدست
بلشکر چنین گفت کز جای خویش / میازید خود بیشتر پای پیش — شوم برگرایم تن بیلسم / ببینم که دارم پی شاخ و خم
یکی نیزه بارکش برگرفت / بیفشارد ران ترک بر سر گرفت — گران شد رکیب و سبک شد عنان / بجستم اندر آورد رخشان سنان
همی گشت بر لب برآورد کف / همی تاخت از قلب تا پیش صف — چنین گفت کای نامور بیلسم / فراخو اینستی تا بسوزی بدم
به پیلی کنون زخم چنگ نهنگ / گزین پس نه سنجی عنان سوی جنگ — یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی / ز زین برگرفتش بکردار گوی
همی تاخت تا قلب توران سپاه / ببیند اخترش خوار در قلبگاه — چنین گفت کاین را بپای زند / بپوشید گر گرد شد لاجورد
عنان را به پیچید از آن جایگاه / بیامد دمان تا بقلب سپاه — ببارید پیران ز مژگان سرشک / تن بیلسم برگذشت از پزشک
دل لشکر شاه توران سپاه / شکسته شد و تیره شد رزمگاه — خروش آمد از لشکر هر دو روی / ده و دو از گردان پرخاشجوی
غو بوق و کوس آمد از پشت پیل / ز هر سو همی رفت بر چند میل — زمین شد ز نعل ستوران ستوه / همی کوه دریا شد و دشت کوه
ز بس نعره و ناله کرنای / همی آسمان اندر آمد ز جای — همی سنگ مرجان شد از خاک حزن / بسی سر ز اسپ اندر آمد نگون
بگشتند از آن مرد چندان گروه / که شد خاک دریا هامون چو کوه — تو گفتی همی خون خروشد سپهر / پسر را ببند بر پدر جای مهر
یکی باد برخاست از رزمگاه / هوا را بپوشید گرد سپاه — دو لشکر بهامون همی تاختند / یکی از دگر باز نشناختند
جهان چون شب تیره تاریک شد / همانا شب روز نزدیک شد — چنین گفت با لشکر افراسیاب / که بیدار بخت اندر آمد بخواب
اگر سستی آرید بکین جنگ / نماند مرا جایگاهی درنگ — بدیشان ز هر سو کمین آورید / بتیره جهان اندر زمین آورید
یک امروز رای پلنگ آورید / ز هر سو برانید جنگ آورید — بیامد خود از قلب توران سپاه / ز لشکر بر طوس شد کینه خواه
از ایران فراوان سر انداختند / غمی شد دل طوس و بهبود بست — برستم آمد یکی ماه جوی / که امروز زین کار شد رنگ و بوی
همه میمنه شد چو دریای خون / درفش سواران ایران نگون — بیامد ز قلب سپه بیلتن / سپاه فرامرز از انجمن
سپهدار بسیار در پیش بود / که دلشان ز رستم بد اندیش بود — همه خویش و پیوند افراسیاب / همه دل پر از کین و سر پر شتاب
از ایشان تهمتن فراوان بکشت / فرامرز و طوس اندر آمد به پشت — جو افراسیاب آن درفش بنفش / نگه کرد با کاویانی درفش
بدانست کان پیلتن رستمست / سرافراز از تخمه نیرمست — برآشفت بر سان جنگی نهنگ / بیفشرد ران پیش او شد بجنگ
چو رستم درفش سیه را بدید / بکردار شیر ژیان بردمید — عنان باره تیزتک را سپرد / بجوش آمد آن نامبردار گرد
برآویخت با سرکش افراسیاب / ز پیکانش خون رفت چون جوی آب — یکی نیزه سالار توران سپاه / بزد بر بر رستم کینه خواه
سنان اندر آمد بجرم کمر / به ببر بیان بر نبد کارگر — تهمتن بکین اندر آورد روی / یکی نیزه زد بر بر اسب اوی
نگاور ز درد اندر آمد بسر / بیفتاد از و شاه پرخاشخر — همی جست رستم کمرگاه او / که بی رنج کوته کند کار او
نگه کرد هومان بدان گر گران / بگردن برآورد گرز گران — بزد بر سر و شانه پیلتن / ز لشکر خروش آمد از انجمن

بتابید رخ پهلوان سپاه / ز لیس گرد رستم همانگه نگاه
بصد حیلت از چنگ آن اژدها / ورا گرد هامون ز دستش رها
بابر اندر آمد خروشی سران / گراینده گرزهای گران
ز رستم بترسید پرمایه طوس / که چون یافت پیل از تک کوس
نماند دل سنگ و سندان درست / بر و بال کوبنده باید نخست
چو از جنگ رستم بپیچید روی / گریزان همی رفت بر خاشجوی
سپهدار توران بشد زیر دست / یکی باره کام زن بر نشست
چو شد در رسنه از رزم کاست زوی / تهمتن سبهی بود بر خاشجوی
در آمد از ایران سپه پیش او / بدان تا کرندش نباید گزند
بدو گفت رستم که گرز گران / چو باره و بازوی کند اورا
عمودی که کوبند هومان بود / تو آهن مخوانش که موم آن بود
سراسر سپه نعره برداشتند / سنانها بابر اندر افراشتند
زمین سر بسر کشته و خسته بود / چو آلاله بر زعفران رسته بود

گریختن افراسیاب با لشکر از ایرانیان و رستم

ببردند اسپان همی خون بغل / همی تا سر پیلان خون تا کفل
سه فرسنگ چون اژدهای دمان / تهمتن همی شد پس بدگمان
ازانجا که پیل تن باره بست / سلیح و بر و باره بد سار بست
بلشکر که خویش گشتند باز / سپه یکسر از خواسته بی نیاز
همه دشت پر آهن و سیم و زر / سنان و ستام و سلیح و کمر
بدانگه کجا خواست بگذاشت آب / به پیران چنین گفت افراسیاب
که در کار این کودک شوم تن / هشیوار با من یکی رای زن
که گر رستم او را بجنگ آورد / مر او را سوی شهر ایران برد
ازین دیوزاده یکی شاه نو / نشانند با تاج بر گاه نو
مر او را بیارد بدین روی آب / ورا گنج و زین رای جویم صواب
چنین گفت پیران بافراسیاب / که بر کشتن او نباید شتاب
من این یکی چاره سازم که شاه / ببندد ازین تنگی بی گناه
مر او را بیاریم با خویشتن / بریم و نشانیم اندر ختن
بباید که یکباره از بد کنش / بود جاودان شاه رامش منش
بدو گفت شاه ای خداوند رای / مرا بر نکوهی تو هم رهنمای
بزودی بدین کار کردن بسیج / میاور درنگ اندرین کار هیچ
پس آنگاه پیران فرستاده / یکی دلنشین فرد آزاده
فرستاد تا آورد شاه را / فرستاده بر بد آن راه را
همی رفت تا زان بکرد آزود / چنان چون سپهبد فرموده بود
بیامد بنزدیک خسرو سپید / بدان فر و اورنگ خسرو نوید
وزو آنش بستوده بردش نماز / همی گفت پیشش زمانی دراز
چو بشنید خسرو سراسر سخن / نه سر دید آن گفتار را نه بن
بیامد دمان و بماد بگفت / سراسر برآورد راز نهفت
پس آنگه بگفت آنچه بد گفتنی / همان در پذیرفت بد رفتنی
بماد چنین گفت افراسیاب / فرستاد خواهد فرا نزد آب
چه سازیم و این را چه درمان کنیم / بدانش مگر چاره جان کنیم
فراوان بگفتند و اندر خستند / مر آن کار را چاره نشناختند
جز از رفتن آنجا ندیدند روی / برفتن نهادند ناکام روی
همه راه غمگین و دیده پر آب / زبان پر ز نفرین افراسیاب
چنین تا بنزدیک پیران سپهبد / چو پیران و را هم از در بدید
فرود آمد از تخت شد پیش باز / بپرسیدش از رنج راه دراز
فراوانش بستود و بنواختش / بنزدیک خود جایگه ساختش
بفرمود تا هر چه بد خوردنی / ز پوشیدنی و ز گستردنی
ز خرگاه و از خیمه و بارگی / بیاراید پیران بیکبارگی
چو هر چیز بایست شد ساخته / ازین ساختن گشت پرداخته
بیامد بگفتش بافراسیاب / که ای شاه با دانش و رای و آب

مر این

من این کودک خرد با فرهی
بیاورده‌ام اکنون چه فرمان دهی
چنین گفت پس شاه توران زمین
به پیران گرانسوی دریای چین

فرستاد باید ش تا سرکشان
بیابند ازو هیچگونه نشان
چو خورشید برزد سر از کوهسار
بگنبد دو یاقوت بر پشت قار

خروش آمد و ناله کره نای
تهمتن برانگیخت لشکر ز جای
نهادند سر سوی افراسیاب
همه رخ ز خون سیاوش پر آب

چو بشنید کامد ز ایران سپاه
خود و نامداران بیامد براه
بیاورد لشکر بدریای چین
برو تنگ شد بهر توران زمین

تهمتن نشست از بر تخت اوی
بخاک اندر آمد سر بخت اوی
یکی داستان زد برین بر ز تخت
که پرمایه آنکس که دشمن نخست

چو بدخواه پیش آیدت کشته به
گر آواره از جنگ برگشته به
ز ایوان همه گنج او باز جست
بگفتند با او یکایک درست

غلام و پرستار پروردگان
همان پایه ور خوب رخ بردگان
در گنج دینار و پرمایه تاج
همان جامه و دیبه و تخت عاج

یکایک ز هر سو بجنگ آمدش
بس گوهر از گنج گنگ آمدش
سپه سربسر زو توانگر شدند
چه با یاره و تاج و افسر شدند

یکی طوس را داد زان تخت عاج
همان یاره و طوق منشور تاج
بدو گفت هر کس که تاب آورد
و یا رستم افراسیاب آورد

همانکه سرش را ز تن دور کرد
وزان گرگسار آنکه بی سور کرد
کسی کو خرد جوید و ایمنی
بیارد سوی کیش آهرمنی

چو فرزند باید که داری نیاز
ز رنج ایمن از خواسته بی نیاز
تو بی رنج را رنج منمای هیچ
هم از داد و از رستگاری بسیچ

که گیتی سپنجست جاوید نیست
فری بهتر از فر جمشید نیست
سپهر بلندش بپای آورید
جهان را جز از کدخدای آورید

یکی تاج بر گوهر شاهوار
یکی تخت با گوهر زرنگار
سپنجاب وان در بکوه زر داد
بسی بند منشور وان مرز داد

بدو گفت مهر و بزرگی و داد
همان بزم و رزم از تو آباد باد
هنر بهتر از گوهر نامدار
هنرمند را گوهر آید بکار

ترا با هنر گوهرست و خرد
روانت همی از تو رامش کند
روا باشد ار بند من بشنوی
که خود باد کار بزرگان شنوی

سپنجاب تا آب کلزریون
ز فرمان تو کس نیاید برون
فریبرز کاوس را تاج زر
فرستاد و دینار و چندی کمر

بدو گفت سالار شهر توی
سیاوخش را برادر توی
میان را بکین برادر مبند
ز فتراک بگشای هرگز کمند

همیشه تو در کین افراسیاب
ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
همه داد کن تو بگیتی درون
که از داد هرگز نشد کس نگون

کجا چین و چین اندرین آگهی
که بنشست رستم بشاهنشهی
همه بد بها ساخت و نثار
ز دینار و از گوهر شاهوار

بگفتند ما بنده و چاکریم
زمین جز بفرمان تو نسپریم
جهاندار توران تو هی کدخدای
بمانی همیشه بگیتی بجای

سپهبد کجا داد دینار شان
بدیدان روانهای بیدار شان
همی کرد نخچیر با یوز و باز
بر آمد برین روزگاری دراز

چنان بد که روزی زواره برفت
بنخچیر گوران خرامید تفت
یکی ترک را باشدش رهنمای
به پیش اندر افگند آمد بجای

رسیدن زواره بشکارگاه سیاوخش

یکی بیشه دید اندران دشت پست
که گفتی بر و برز شاید نشست

پر از رنگ روی و پر آب روان
گرز و توشه آورد گیتی روان
بس ترک گویا زبان برگشاد
به پیش زواره سخن کرد یاد

که نخچیرگاه سیاوخش بد
بدین مهر آمد ز توران زمین
بدان جایگه شاد و خرم بدی
خرامان همه روز با باغ بدی

زواره چو بشنید زو رفت هوش
چو گفتار آن برکش آمد بگوش
بجوشش آمدش مغز و دل زان سخن
بر و تازه کن روزگار کهن

یکی باز بود دشتش بچنگ اندرون
رها کرد فرزکان شد و بیژن چون
رسیدند یاران لشکر بدوی
غمی یافتندش براز ابروی

گرفتند نوین برو ره همای
فکندند هرکس ز خمش زبای
زواره یکی سخت سوگند خورد
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد

گزین بس نه نخجیر جوییم نه خواب
نه بردارم از کین افراسیاب
نمانم که رستم بیاساید هیچ
همه رزم را کرد باید بسیج

همانگه که نزد تهمتن رسید
خروشید چون روی او را بدید
بدو گفت چون روی او را بدید
خروشید چون روی او را بدید

بدو گفت کایدر بکین آمدیم
و با لب پر از آفرین آمدیم
چو یزدان به نیکی دهش روز داد
ز اختر ترا گردش هور داد

چرا باید این کشور آباد ماند
یکی را بدین بوم بر شاد ماند
فرامش مکن کین آن شهریار
که چون او نه بینی بصد روزگار

برانگیخت آن آرمیده ز جای
تهمتن همان کرد کو دید رای
همه غارت کشتن اندر گرفت
همه بوم و بر دست بر سر گرفت

ز توران زمین تا بسقلاب و روم
بمانند یک مرز آباد بوم
همه سر بریدند برنا و پیر
زن و کودک و خرد کردند اسیر

بر آمد ز کشور سراسر دمار
بر نیکو نه فرسنگ بیش از هزار
هر آنکس که بد مهتر با گهر
همه پیش رفتند بر خاک سر

که بیزار گشتیم از افراسیاب
بخواهیم دیدار او را بخواب
ازان که او در تخت بر مکناد
کسی را نبد اندران روی راه

کنون انجمن گر پراگنده ایم
همه سر بسر پیش تو بنده ایم
چو خیره شدی کینه خون ببر
نگفت جنگ گردون گزیده نبرد

نداند کسی کان سپهبد کجاست
برابر بنشت با درد و اژدها بست
چو بشنید گفتار آن انجمن
به پیچید بیناد دل اهل بهلتن

سوی مرز قجقار باشی براند
سرانرا ز لشکر سراسر بخواند
نشستند انجمن پیش او بخردان
بزرگان و کار آزموده ردان

ز کاوس بی فر و بی تیر بای
نشست بر تخت بی رهنمای
که افراسیاب از رهی بیدرنگ
با ایران کسی لشکر آرد بجنگ

بیاید بدان پیر کاوس دست
شود کام و آرام با پاک بست
بیکایک همه کام کین تو ختم
همه شهر آباد و سوختیم

کنون نیز دان پیر خسرو شویم
چو رزم آیدش هر بنو شویم
کجاسایان اندر آمد آتشش
که بگذشت بر پایکی روز چو بیش

با ایران فرستند تخت گاه
هم آنجا بکین و هم آنجا کلاه
چنین برده گشتیم بر خواسته
دل آراسته شد روان کاسته

چه دل بر نهی بر سرای کهن
گمند راز بر تو بپوشد سخن
تو منکر شوی او که او دست
گرت دل نه بر رای آهرمنست

ببوی و بناز و بنوش و بخور
ترا بهره اینست ازین ره گذر
تهمتن بر آن گشت همداستان
که فرخنده موبد ز دانا ستان

چنین گفت موبد دل رهنمای
که خوشتی گزین زین سپنجی سرای
نگه کن در خاک خفتن گبست تو
برین خواسته چند خواهی گریست

تهمتن چو بشنید شرم آمدش
برفتن یکی رای گرم آمدش
نگه کرد از اسپاهی سو گله
که بودند بر دشت توران یله

غلام پرستند کان ده هزار
بیاورد شایسته شهریار
همان نافه مشک و موی سمور
ز کرگ سپید و ز کیمال نور

بموی و ببوی و بدیبای و زر
شد آراسته پشت پیلان بر
ز گسترد بیها و ابیش و کم
ز پوشیده بیها و گنج و درم

ز گنج و سلیح و ز تاج و ز تخت
با ایران کشیدند بربست رخت
ز توران سوی زابلستان شدند
بنزدیک فرخنده دستان شدند

سوی پارس شد طوس گودرز و گیو / چنان لشکر نامبردار نیو
چو بشنید بد گوهر افراسیاب / که شد طوس و رستم بر آن روی آب
همه بوم زیر و زبر کرده بود / مهان کشته و کهتران برده بود
جهان زیر آتش بد آورد و خشت / همه کاخها کنده و سوخت کشت
که هر کس که این بد فراموش کند / همه جان بیدار بیهش کند
بجنگ آسمان بر زمین آورید / بایران ازین گونه کین آورید
همه کاخهاشان بجای آوریم / بجنگ آسمان زیر پای آوریم
ز هر سو سلیح و سلاح آوریم / بتوهی یکی باره راه آوریم
همی سوخت جای همی زد درخت / بایران بر شد آن کار سخت

نهادند سر سوی شاه جهان / چنان نامداران و فرخ مهان
شد از باختر سوی دریای گنگ / دلی پر ز کین و سری پر ز جنگ
نه اسب و نه گنج و نه تاج و نه تخت / نه شاداب ایوان پر برگ و درخت
ز دیده ببارید خوناب شاه / چنین گفت با مهتران سپاه
همه یک بیک دل پر از کین کنید / سر از بستر و ترگ بالین کنید
ز پرورد و بوم و پیوند خویش / همان از پی گنج و فرزند خویش
بیک رزم اگر باد ایشان نشست / نباید چنین کرد اندیشه پست
برآراست بر هر سوی تاختن / ندید ایچ هنگام پرداختن
ز باران زمین خشک شد هفت سال / دگرگونه شد بخت برگشت حال

شد از رنج و سختی جهان پر نیاز / برآمد برین روزگار دراز

آمدن سروش بخواب گودرز و گفتن حال کیخسرو را

چنین دید گودرز یک شب بخواب / که ابری برآمد از ایران پر آب
بران ابر باران خجسته سروش / بگودرز گفتی که بگشای گوش
ز تنگی چه خواهی که یابی رها / وزین نامور ترک نر اژدها
بتوران یکی شهریار نو است / کجا نام او شاه کیخسرو است
ز پشت سیاوش یکی شهریار / هنرمند و از گوهر نامدار
ازین گوهر از تخمه کیقباد / ز مادر سوی تور دارد نژاد
چو آید بایران پی فرخش / ز چرخ هرچه خواهد دهد پاسخش
میان را ببندد بکین پدر / کند کشور تور زیر و زبر
بجوشد بدریای قلزم در آب / بخارد سر از کین افراسیاب
همه ساله در جوشن از کین بود / شب و روز در رزم بر زین بود
ز گردان ایران و گردنکشان / نیابد جز از گیو کس زو نشان
چنین است فرجام گیتی سپهر / برو داده از داد گسترده مهر
چو از خواب گودرز بیدار شد / نیایش کنان پیش دادار شد
بمالید بر خاک ریش سپید / ز شاه جهان شد نه نا امید
چو خورشید بر زد سر از پشت زاغ / برآمد بکردار زرین چراغ
سپهبد نشست از بر تخت عاج / بیاراست ایوان بکرسی ساج
پر اندیشه دل گیو را پیش خواند / وزان خواب چندین سخنها براند
بدو گفت فرخ پی و روز تو / همان اختر گیتی افروز تو
بتو تازه‌ای از مادر آفرین / سراسر زمین شد پر از آفرین
بفرمان یزدان خجسته سروش / مرا روی بنمود در خواب دوش
نشسته بابری پر از باد و نم / بدی شسته گیتی سراسر ز غم
مرا دید گفت این همه غم چراست / جهانی پر از کین و بی‌نم چراست
ازیرا که بی فر و برزست شاه / ندارد همی راه شاهان نگاه
چو کیخسرو آمد بایران زمین / سوی دشمنان افگند رنج و کین
نه بیند کس او را ز گردان نیو / جز از پور گودرز کشواد گیو
چنین کرد بخشش سپهر بلند / که از تو شود بسته راه گزند
همی نام جستی میان دو صف / کنون نام با کام آید بکف
که تا در جهان مرد هست این سخن / چنین نام هرگز نگردد کهن
زمین را همانا سپهر بلند / بدست تو خواهد گشادن ز بند
بر بخت تاریخ نامت گنج / همانا که نامت برآید ز گنج

اگر جاودانه بمانی ز جای
همان نام به زین سپنجی سرای
جهانا یکی شهر بارآوری
درخت وفا را به بار آوری

بدو گفت گیو ای پدر بنده‌ام
بکوشم برای تو تا زنده‌ام
خریدارم این را گر آید بجای
بفرخنده نام و بی رهنمای

به ایوان شد ساز رفتن گرفت
ز خواب پدر مانده اندر شگفت
چو خورشید رخشنده آمد پدید
زمین شد بسان گل شنبلید

بیامد کمر بسته گیو دلیر
یکی بارکش بادپایی بزیر
بگودرز گفت ای جهان پهلوان
دلیر و سرافراز و روشن روان

کمندی بفتراک و اسپی روان
برندآوری جامه هندوان
فرادشت و کوه است نخچیرگاه
مگر بختم آید یکی رهنمای

بیاید که در شهر ناگذرم
فراباز داند که گیو برم
به پیروز بخت جهان پهلوان
نیابم خبر از شه نوروان

تو مر بیژن خرد را در کنار
به پیروز نگهدارش اندر کار
بیاموزمش آرایش رزم را
نشاید مگر رزم یا بزم را

بدین کودکی این خود دیده‌ام
بمردی که از کس نشنیده‌ام
تو به روز باشش مرا یاد دار
ره ایزد ار در دمن آنده او دار

ندانم که دیدار باشد جز این
که داند چنین جز جهان آفرین
چو شوی ز بهر پرستش زنان
بمن بر جهان آفرین را بخوان

که او هست برتر ز هر برتری
همان بنده اوست هر بهتری
به بی عمر او گرد این روزگرد
نه بی رای او باشد این خواب و خورد

زمان و زمین و مکان آفرید
توانایی و ناتوان آفرید
بدو نیست امید و نیست پاک
خداوند آب و گل و باد و خاک

مگر یار باشدم یاور و رهنمای
بنزدیک آن نامور کدخدای
بفرمان بیارست آید برون
پر از درد دل دیدگان پر ز خون

پدر پیر سر بود و برنا دلیر
دمان رزم را باز کرده چو شیر
ندانست کس باز پیچید بسر
ز رفتن دلش گشت زیر و زبر

بسا رنجها کز جهان دیده‌اند
ز هر بزرگی بسند دیده‌اند
سرانجام بستر جز از خاک نیست
ازو بهره زهر است تریاک نیست

چه دانی که ایدر بمانی دراز
تبارک چرا بر نهی تاج آز
همان آز را زیر خاک آوری
سرش را کنون در مغاک آوری

ترا زین جهان شادمانی بس است
کجا رنج تو بهر دیگر کس است
تو رنجی و آسان دگر کس خورد
سوی دخمه خاک تو ننگرد

بر و نیز شادی بسر آید همی
سرش زیر گرد اندر آید همی
ز روز گذر کردن اندیشه کرد
بپرسیدن داد کردن تیره کرد

که گر چند مانی بباید شدن
پس از این شدن نیز باز آمدن
منه هیچ دل بر جهنده جهان
که با تو نماند همی جاودان

کنون ای خردمند پاکیزه دل
مشو در گمانی به خشک و تر گل
ترا کردگار است پروردگار
تو هی بنده کرده کردگار

ز هستی مکن پرسش و داوری

داستان کیخسرو

چو گردون نماند بنه کرد آوری

نشاید خور و خواب با آن نشست
که خستو نباید بیزدان که هست
دل کور باشد سرش بی‌خرد
خردمند از مردمان بشمرد

ز مستی نشایست بر آب و خاک
ز دانش منش را مکن در مغاک
توانا و دانا و دارنده اوست
خرد را و جان را نگارنده اوست

چو سالار توران بدل گفت من
به بیشی بر آرم سر از انجمن
جهان شاه زاده جوان را بگشت
ندانست جز گنج شمشیر است

هم از بست او روشن کردگار
درختی بر آورد تا زان به بار
که با او بگفت آنکه جز تو کس است
که اندر جهان کردگار او بس است

خداوند کیوان و خورشید و ماه
گر او هست پیروزی و دستگاه
خداوند هستی و هم راستی
و گر نیستی خواهد و کاستی

جز از راه

جز از راه یزدان او راه نیست
بفرمان او گیو بسته کمر
زبانها برآهنگ کی بیاراستی
بخم کمندش بیاوست بخستی
یکی را همی برد با خویشتن
بدو گفت روزی که اندر جهان
ببخشم ترا هرچه خواهی ز من
اگر زانکه پرسیم هست آگهی
چنین داد پاسخ که بشنیده ام
بتوران همی رفت چون بیهشی
خورش گور و پوششش هم از چرم گور
بدانگه که رستم ازین روی [illegible]
به پیران بفرمود کای هوشیار
فرستاد پیران هم اندر زمان
سپه [illegible] بماند در بد انجی نگاه
چنان بد که روزی باندیشه بود
زمین سبزه و جوی آب دید
همی گفت همانا که دیو سپید
کنون تا برزمند یاران من
همی برفت ام برآتش زبان
ز جستن فراپیچ سختیست بهر
یکی چشمه دید تابان ز دور
ز بالای او فرهی ایزدی
همی بوی مهر آید از بوی او
پیاده بدو گیو بنهاد روی

آغاز داستان

از ایران برآمد کو نیز
ز کیخسرو از وی خبر خواستی
سبک از برش خون همی ریختی
درباره همون بود زان انجمن
سخن پرسم از تو یکی در نهان
ندارم دریغ از تو پرمایه تن
نه نامم نه پاسخ نیابی نهی
چنین نام هرگز نپرسیده ام
کر باید از شاه جایی نشان
گیا خوردن بارها آب شور
بیاورد لشکر هم اندر شتاب
چو کیخسرو شوم زاد بد آن
فرستاده پر همیون جهان
برآمد برین نیز نخجیرگاه
به پیش یکی باره در بیشه بود
همان جای آرامش و خواب دید
بر پهلوان بود کان خواب دید
برزم اندران غمگساران من
خمیده روانم چو چرخ کمان
انوشه کسی کو بمیرد ز بهر
یکی سرو بالا دلارام بور
بدیدار آمد و رایت ایزدی
همی زیب تاج آید از موی او
چو تنگ اندر آمد دل شاه جوی

همی تافت تا سر ز توران رسید
چو گفتی ندارم از او آگهی
بدان تا نداند کسی راز اوی
همی رفت هشیار با او براه
گراینده که پایم ز توران نشستی
چنین داد پاسخ که دانش نیست
بدو گفت کیخسرو اکنون کجاست
چو پاسخ چنین یافت از رهنمون
چنین تا برآمد برین هفت سال
همی گشت گرد بیابان و کوه
سپهدار توران بجنگ آمدش
ز ماچین بیاور بمادر دهش
بیاورد پور سیاوش را
چو گیو دلاور بتوران زمین
بدان مرغزار اندر آمد دژم
فرود آمد و اسب را درگذاشت
ز کیخسرو آید همیشم نشان
یکی نام جوید دگر شاد و زن
همانا که خسرو ز مادر بزاد
همی ریز زغم گرد آن مرغزار
یکی جام پر می گرفته بچنگ
تو گفتی که با طوق بر تخت عاج
بدل گیو گفت این بجز از شاه نیست
گره بست شد بر در پیچ او

خور و ماه ازین گردش آگاه نیست
هر آنکس که ننهاد زان راه پی
تنش زجان زود گردد تهی
همان بشنود نام و آواز اوی
برو بار بگشاد تا چندگاه
بشوهی بدانش دل آگاه نیستی
ولیکن پراگنده با هر کسست
بباید بمن برگشاد دست راست
بزد تیغ و انداختش سر برون
میان سوده از تیغ و بند روان
برنج و بسختی دور از گروه
دگر باره توران بجنگ آمدش
پر از هر سوی بسته داری رهش
جوان خردمند با هوش را
بهر سوی همی گشت اندوهگین
جهان خرم و مرد را دل بغم
بگفت و همی دل پر اندیشه داشت
چه دارم همی خویشتن را نگاه
مرا بخت برگشته افتاد کور
دگر زاد و داد شر زمانه بباد
همی گشت سر راشده خوار ستاره
بسر بر زده دسته بوی رنگ
نشسته بر سبزه سجاده تاج
چنین چهره جز در خور گاه نیست
پدید آمد آن نامور کیقباد [?]

چو کیخسرو از چشمه او را بدید / بخندید و شد آن دلش بر دمید

بدل گفت کین گیو جز گرد نیست / بدین مرز خود زین نشان کس نبود

مرا گرد خواهد همی خواستار / بایران برد کند شهریار

بدو گفت گیو ای شه سرفراز / خرد را بنام تو آمد نیاز

برانم که پور سیاوش تو / ز تخم کیانی و کیخسروی

رسیدن گیو بکیخسرو و شناختن کیخسرو را

چنین داد پاسخ ورا شهریار / که تو گیو گودرز ای نامدار

بدو گیو گفت ای شه راستان / ز گودرز با گیو که زد داستان

ز گشتاد با تو که داد آگهی / که با خرمی بادی و فرهی

بدو گفت کای خسرو ای شیر گرد / مرا مادر این از پدر یاد کرد

که از فر یزدان کی سخن / بدانکه اندر زمین آمد به بن

همی گفت با مهربان مادرم / که آید ز بد بر سرم

سرانجام کیخسرو آید پدید / بجای آورد بند را کلید

بدانکه که گرد جهاندار نو / بیاید از ایران سرافراز گیو

مر او را سوی شهر ایران برد / نامداران و شیران گرد

جهان را بر دیوی بپای آورد / همان کین مادر بجای آورد

بدو گفت ای سر کیان / ز فر بزرگی چه داری نشان

تو بگشای و بنمای بازو بمن / نشان تو پیداست بر انجمن

برهنه تن خویش بنمود شاه / نگه کرد گیو آن نشان سیاه

نشان سیاوش بد پیدا بود / چو بر گلستان لاله فرزند بود

که میراث بود او ز کی قباد / درستی بدان کیان زاند او

چو گیو آن نشان دید بردش نماز / همی بر بخت آب و همی گفت راز

کز نقش بر شهریار زمین / ز شادی بدو برگرفت آفرین

از ایران بپرسید و از تخت شاه / ز گودرز و از رستم کینه خواه

بدو گفت گیو ای جهاندار کی / سرافراز و فرخنده بیدار پی

جهاندار داننده خوب و زشت / مرا گر بدادی سرای بهشت

همان کشور هفت کشور جهان / نهاد بزرگان و تاج مهان

نبودی دل من بدین خرمی / که روی تو دیدم بتوران زمین

که داند بایران که من زنده ام / بمردم با یا نشی افکنده ام

سیاوش را زنده کردی / ز تیمار و رنجش برستی

سیاوش از جهاندار کی بخت / بشادی و خوبی سرآمد ز تخت

برفتند از آن بیشه هر دو براه / بپرسید خسرو ز کاوس شاه

وزان هفت سال غم و درد او / ز گسترد نی خوب و افزاد او

همی گفت با شاه گیو این سخن / که دادار گیتی چه افکند بن

همان خواب گودرز و رنج دراز / خور و پوشش و خورد و آرام و ناز

ز کاوس کی شاه بشکند فر / ز درد و بپیری گشت زیر و زبر

ز ایران پراکنده شد رنگ و بوی / سراسر بویرانی آورد روی

دل خسرو از درد پر خون بسوخت / بکردار آتش رخش بر فروخت

بدو گفت اکنون ز رنج دراز / ترا بر دهد تخت و آرام و ناز

مرا چون پدر باش با کس مگوی / به بین تا زمانه چه دارد بروی

سپهبد نشست از بر اسپ گیو / همیرفت بس اندیش کیو نیو

یکی تیغ هندی گرفته بجنگ / هر آنکس که پیش آمدی بیدرنگ

ز دی گیو بیدار دل کرد نقش / بزرگی گل و خاک گرد نقش

برفتند سوی سیاوش گرد / چه آمد و تن زادل و هوش کرد

سوی کاخ رفتند هر دو بهم / فرنگیس بر جست دل پر ز غم

بگفتند او را ز حال و خبر / از آن داستان و گذشته بپیر

که هر سه براه اندر آرند روی / نهان از دلیران پرخاشجوی

فرنگیس گفت ار درنگ آوریم / جهان بر خویشتن تنگ آوریم

نباید که آگه شود افراسیاب / نشاید بخوردن نه جای خواب

نباید که کردار دیو سپید / دل از جان شیرین شود ناامید

یکی راز مانده اندر جهان / نه بپسند بیش آشکار و نهان
جهان پر ز بدخواه و از دشمنست / همه جای پر ز آهرمنست

دگر و آگهی یابد ان مرز و بوم / برانگیزد آتش ز آباد بوم
یکی مرغزارست از ایدر نه دور / بیک سو ز راه سواران تور

تو با گیو زین و لگام گران / برو بر سوی مرغزار بران
ببالا بر اسپی یکی مرغزار / نه بینی بکردار خرم بهار

یکی جویبارست و آب روان / ز دیدار او تازه گردد روان
چو خورشید بر تیغ گنبد شود / در خواب را اسپهبد شود

گله هرچه هست اندران مرغزار / با بشخور آید سوی جویبار
به بهزاد بنمای زین و لگام / چو او رام گردد تو بردار گام

برو نزد او نیک بنمای چهر / بخوان و برو مال دست و بهر
سیاوش چو گشت از جهان ناامید / برو تیره شد روی روز سپید

چنین گفت شبرنگ بهزاد را / که فرمان مبر زین سپس باد را
همی باش در کوه و در مرغزار / چو کیخسرو آید ترا خواستار

ورا بارگی باش گیتی بکوب / ز دشمن بنعلت زمین را بروب

گرفتن کیخسرو اسپ پدر را

نشست از بر اسپ لانه نیو / پیاده همی رفت در پیش گیو
بران تند بالا نهادند روی / جهان چون بود مردم چاره جوی

فسیله چو آمد بتنگی فراز / بخوردند سیراب و گشتند باز
بکه گرد بهزاد کی را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید

بدید آن نشست سیاوش خدنگ / رکاب دراز و جناح و پلنگ
همی داشت بر آبخور پای جوش / ازانجا که بد پای ننهاد پیش

چو کیخسرو او را بآرام یافت / ببوید و با زین سوی او شتافت
بمالید بر چشم او دست و روی / بر و یال بسود و بخشود موی

لگامش بسود و داد و زین بنهاد / همی از پدر کرد با درد یاد
چو بنشست زرین بفشار دران / برآمد ز جا آن هیونی گران

بکردار باد دمان بردمید / بپرید از گیو شد ناپدید
غمی شد دل گیو و خیره بماند / بدان خیره کی نام یزدان بخواند

همی گفت کاهرمنی چاره جوی / یکی بارهٔ گشت و بنمود روی
همی بود تا پیش او رفت گیو / چنین گفت بیدار دل شاه نیو

که شاید اندیشهٔ پهلوان / کنم آشکارا بروشن روان
بدو گفت گیو ای شه سرفراز / سزد کاشکارا بود بر تو راز

ترا ایزدی فر و برز کیان / بموی اندر آری به بینی میان
بدو گفت ازین اسپ فرخ نژاد / یکی بد دل اندیشه آمدت یاد

چنین کردی اندیشه ای پهلوان / که آهرمن آمد بر این جوان
کنون رفت و رنج مرا کرد باد / پر از غم روان من دل بو شاد

ز اسپ اندر آمد جهاندار گیو / همی آفرین خواند بر شاه نیو
که روز و شبان بر تو فرخنده باد / دل بدسگالان تو کنده باد

که با برز و اورنگ و رای و هنر / نژاد داد و او هنر با گهر
ز بالا بایوان نهادند روی / پر اندیشه مغز و چاره جوی

چو نزد فرنگیس رفتند باز / سخنها چند بین ز راه دراز
بدان تا نهانی بود کارشان / کس آگه نباشد ز بازارشان

فرنگیس چون روی بهزاد دید / شد از آب دیده رخش ناپدید
دو رخ را ببال و برش بر نهاد / ز درد سیاوش همی کرد یاد

چو آب از دو دیده برافکنده گرد / سبک هر سوی گنج آکنده کرد
بایوان یکی گنج بودش نهان / نبد زو کس آگاه اندر جهان

یکی گنج آگنده دینار بود / گهر بود و یاقوت بسیار بود
هم از گنج و کوپال و برگستوان / همان خنجر و تیغ و گرز گران

در گنج بگشاد و بنشین بسر / پر از خون دل از درد خسته جگر
چنین گفت با گیو کای برده رنج / ببین تا ز گوهر چه خواهی ز گنج

ز دیبا و از گوهر شاهوار / ز یاقوت و از تاج گوهرنگار
همه پاک با نیمروان گنج بست / فدا کرد جان و برنج ان نشست
بپوشید پیشش زمین پهلوان / بدو گفت کای مهتر بانوان
زمین کرده از نو بهاران بهشت / بسی راه از توران همی جوب دست
جهان پیش فرزند تو بنده باد / سر بدسگال تو افگنده باد
جو افتاد بر خوان شه چشم گیو / گزین کرد درع سیاوخش نیو
ز گوهر که پرمایه تر یافتند / ببردند چندانکه بر تافتند
همان ترگ پرمایه برگستوان / سلاحی که بود از در پهلوان
در گنج آباد کرد استوار / براه بیابان بر آراست کار
جو این کرده شد برنهادند زین / بران بادپایان با آفرین
فرنگیس ترگی به سر برنهاد / برفتند هر سه بکردار باد
جهان چون نهانی بود نرم نرم / سوی شهر ایران بر انگیختند
جو شد شهر توران پر از گفت و گو / که خسرو با ایران نهادست روی
نماند سخن یک زمان در نهفت / کس آمد بنزدیک پیران بگفت
که آمد از ایران سرافراز گیو / بنزدیک بیدار دل شاه نیو
سوی شهر ایران نهادند روی / فرنگیس و شاه و گو نامجوی

آگاه شدن پیران از آمدن گیو و رفتن کیخسرو

جو بشنید پیران غمی گشت سخت / بلرزید بر سان شاخ درخت
ز گردان گزین کرد کلباد را / جو نستیهن گرد پولاد را
بفرمود تا ترک سیصد سوار / برفتند گرد از در کارزار
چنین گفت پیران به لشکر که هین / شماوشه و گیو و توران زمین
سپهبد جو نستیهن و بارمان / کجا پیل را گفتی کارزار
سر نیو بر نیزه سازید گفت / فرنگیس را خاک باید نهفت
ببندند کیخسرو و شوم را / بدو اختری او بد و بوم را
که گر آب بگذارد آن بدنشان / چه آرد بدین مرز با سرکشان
سپاسی بدین گونه گردد جوان / برفتند بیدار دو پهلوان
فرنگیس با رنج دیده پسر / بخواب اندر آورد بودند سر
ز پیمودن راه و رنج بیا / جهانجوی را گیو بد پاسبان
دو تن خفته و گیو با درد و خشم / براه بیابان نهادند دو چشم
بر گستوان اندران اسب گیو / جهان چون بود ساز فرزانگان
زره در بر و بر سرش ترگ بود / دل آگنده و تن نهاده بمرگ
جو از دور گرد سپه آمدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
خروشی برآورد بر سان ابر / که تاریک شد مغز و جان هژبر
بیامد به پیش سواران چو گرد / ز بر خاش گیتی شده لاجورد
زمانی بخنجر زمانی بگرز / همی ریخت آهن ز پولاد زره
از آن زخم گوپال گیو دلیر / سرانرا همه سر شد اندر به زیر
دل گیو چندان شدی روز خشم / که چون چشمه بودیش دریا بچشم
از آن پس گرفتندش اندر میان / جنان لشکر گشن و شیر ژیان
ز نیزه نیستان شد آوردگاه / بپوشید دیدار خورشید و ماه
غمی شد دل گیو در نیستان / ز خون نیستان گرد چون میستان
از ایشان فراوان بیفگند گیو / ستوه آمدند آن سواران نیو
به نستیهن گرد کلباد گفت / که این کوه خارست با یال و سفت
یکی حمله کردند بر سان شیر / ابا لشکر گشن با دار و گیر
همه خسته و کشته گشتند باز / بنزدیک پیران گردن فراز
خروش آمد و ناله کرنای / همی کوه را دل برآمد ز جای
همه خاک و هامون پر از کشته بود / ز خون خاک چون ارغوان گشته بود
گریزان برفتند یکسر سپاه / ز گیو سرافراز لشکر پناه
بنزدیک کیخسرو آمد دلیر / پر از خون دو چنگال بر سان شیر
بدو گفت ای شاه دل شاد دار / خرد یاد دارد دل آباد دار
یکی لشکر آمد بسی با جنگ / جو کلباد و نستیهن تیز چنگ

جان باز

جهان باز گشتند هرکس که رست   که بر یال و بر شان بباید گریست
گذشته با پیران ز رستم سوار   ندانم که با من کند کارزار

ازو شاد شد خسرو پاک دین   ستودش فراوان گرد آفرین
بخوردند چیزی کجا یافتند   سوی راه بی راه بشتافتند

چو ترکان بنزدیک پیران شدند   چنان خسته و زار گریان شدند
برآشفت پیران بکلباد گفت   که چون این شگفتی نشاید نهفت

چو گودرز دید با گیو خسرو نشست   سخن بر چه سان رفت برگوی راست
بدو گفت کلباد کای پهلوان   به پیش تو گر بر گشایم زبان

که گیو دلاور بگرد آن چه کرد   دلت پر کرد و زد دشت نبرد
فراوان بلشکر مرا دیده   بزد مر مرا هم ببندیده

همانا که گوپال بیش از هزار   گرفتش ز دشت من آن نامدار
سرش خیره گفتی که سندان شدست   بر و ساعدش پیل دندان شدست

من آوردم رستم بسی دیده ام   ز جنگ آوران نیز بشنیده ام
بر خمش ندیدم چنین نامدار   نه زخم و نه گردش کارزار

گران گرز ما گوز بودی بسنگ   سنان سواران بجرم پلنگ
بنودی شگفت از بر و یال او   شدی کوفته زیر چنگال او

همی هر زمان نیز جوشان بدی   بنوهی چو پیل خروشان بدی
برآشفت پیران بدو گفت بس   که ننگست ازین یاد کردن بکس

نه از گیو و ارست چندین سخن   تو آهنگ آورد گردان مکن
تو رفتی و نیستهن نامور   سپاهی بکردار شیران نر

کنون گیو را ساختی پیل مست   میان یلان نام تو گشت پست
چو زین یابد افراسیاب آگهی   بیندازد آن تاج شاهنشهی

که دو پهلوان و دلیر سوار   چنین لشکری از در کارزار
به پیش سواری نمودند پشت   بسی از دلیران توران بکشت

بسی باشدش خنده هم فسوس   نه مرد و رفتن کوپال و کوس

آمدن پیران بدنبال کیخسرو و گیو و گودرز

سواران گزین کرد پیران هزار   همه رزم جوی و همه نامدار
خروش آمد و ناله کرنای   همی کوه را دل برآمد ز جای

بدیشان چنین گفت پیران که زود   عنان تکاور بباید بسود
شب و روز رفتن چو شیر ژیان   بباید کشیدند بر ره میان

که گر گیو و خسرو بایران شوند   زنان اندر ایران چو شیران شوند
نماند برین بوم و بر خاک و آب   وزین داغ دل گرد افراسیاب

چنین تا بیاید بباید شدن   زمانی درنگی نشاید بدن
بگفتار او سر برافراختند   شب و روز یکسر همی تاختند

بجستند روز و شب آرام و خواب   وزین نیز آگه شد افراسیاب
چنین تا بیامد یکی ژرف رود   سپه شد پراکنده بی تار و پود

یکی رود پهناش کوتاه بود   بران رفتن گیو را راه بود
مر این رود را نام گلزریون   بدی در بهاران چو دریای خون

بدیگر کران خفته بد گیو شاد   نشسته فرنگیس بر پاسگاه
فرنگیس از آنجایگه بنگرید   درفش سپهدار توران بدید

دوان شد بر گیو آگاه کرد   بران خفتگان خواب کوتاه کرد
بدو گفت ای مرد بارنج خیز   که آمد ترا روز کارستیز

ترا گر بیابند بیجان کنند   دل ما ز درد تو پیچان کنند
مرا با پسر دیده کرده پر آب   برد بسته نزدیک افراسیاب

وزین ندانم چه آید گزند   چه داند کسی راز چرخ بلند
بدو گفت ای سره بانوان   چه رنجه کردی بدینسان روان

تو بر شاه بر شو به بالا بلند   ز پیران ز لشکر مترس از گزند
جهاندار پیروز یار منست   مرا خنجر اندر کنار منست

بدو گفت کیخسرو ای سرفراز   کنون کار من بر تو بر شد دراز
پدر پهلوان بودی پهلوان   شاهی نه پیچد جان پهلوان

زدام بلا یافتم من رها — تو چندین مشو در دم اژدها
بهامون هر آنکس که باید کنون — فشاندن بشمشیر بر تیره خون
بدو گفت گیو ای شه سرفراز — جهان را بنام تو باشد نیاز
برادر مرا هست هفتاد و هشت — جهان شد چو نام تو اندر نبشت
بسی پهلوان هست شاه اندکست — چو اندک که پیدا نه بینیم یکیست
اگر من شوم کشته دیگر بود — سپه تاجور باید افسر بود
اگر تو شوی دور ازاید تباه — نه بینیم کسی اندرین تاج و گاه
شود رنج من هفت ساله بباد — دو دیگر که عیب آورم بر نژاد
تو بالا گزین سپه را به تن — مرا یار باشد جهان آفرین
بپوشید درع و بیامد چو شیر — همان باره دستکش را بزیر
چو رعد بهاران بغرید گیو — ز سالار لشکر همی جست نیو
برآشفت پیران و دشنام داد — بدو گفت کای بدتن بدنژاد
تو تنها بدین رزمگاه آمدی — دلاور به پیش سپاه آمدی
کنون خوردنت نوک زوبین بواد — برت کرگس و جنگ شاهین بواد
اگر کوه آهن بود یک سوار — چو مردان در آید بگردش هزار
کنند آن زره بر تنش چاک چاک — چو مردار گردد بریدش به خاک
یکی داستان زد هنر بر زبان — که چون بر گوزنان سرآید زمان
زمانه بزود دم همی بشمرد — بیاید دمان پیش من بگذرد
زمان آوریدت کنون پیش من — همان پیش این نامدار انجمن
بدو گفت گیو ای سپهدار پیر — بنزد کیا باب اندر آیی دلیر
ببینی کزین بر هنر یک سوار — چو آید برین لشکر نامدار
هزار اند و من نامور یک دلیر — بر سرکشان اندر آیم بزیر
چو آن گرزه سرگرای آورم — سراندر همه زیر پای آورم
چو بشنید پیران برآورد دم — دلش گشت پرخون و آمد دژم
برانگیخت اسب و بیفشارد ران — بگردن برآورد گرز گران
که تنها من آیم کنون پیش تو — برآرم روان بداندیش تو
چو کشتی بدست اندر آمد چو دود — همیداد نیکی دهش را درود
بگرد سپه گیو آزمودن شتاب — بدان تا سپهبد برآید ز آب
نهنگش بمشتی به پیچید گیو — همی شد گریزان سالار نیو
چو ز آب و ز لشکر او دور کرد — بزین اندر افکند گرز نبرد
هزیمت شد از گیو پیران پیر — پس اندر همی تاخت گیو دلیر
بگردید با وی زمانی دراز — همی تاخت اسب از نشیب و فراز
چو دریافت پیران کلباد را — عنان تکاور بسر زد باد را
هم آورد با گیو نزدیک شد — جهان چون شب تیره تاریک شد
چو از آب و از لشکرش دور کرد — بزین اندر افکند گرز نبرد
گریزان ازو پهلوان بلند — ز فتراک بگشاد ناگه کمند
بپیچید گیو سرافراز یال — کمند اندر افکند و گردش دوال
سر پهلوان اندر آمد به بند — ز زین برگرفتش بخم کمند
پیاده به پیش اندر افکند خوار — ببردش بدور از لب رودبار
بیفکند بر خاک و دستش ببست — سلاحش بپوشید و خود برنشست
درفشش گرفت و بجنگ اندرون — بشد تا لب آب گلزریون
چو ترکان درفش سپهدار خویش — بدیدند و رفتند تا جای پیش
خروش آمد و ناله کرنای — دمیدن عیبنه و هندی درای
جوان دید گیو اندر آمد بتاب — چو کشتی از اندر آمد بتاب
برآورد گرز گران از نهفت — سپه ماند از کار اندر شگفت
سبک شد عنان و گران شد رکیب — سر سرکشان خیره گشت از نهیب
بگرز و بسفت و بدوسن و باد — همی ترک را خاک بر سر نهاد
ازو افکنده شد روی هامون چو کوه — ز یکتن شدند آن سواران ستوه
قفای یله سوی او بد همه — چو شیر اندر آید به پیش رمه
چنان خیره بگذشت و بگذاشت آب — تو گفتی نبد هست لشکر بخواب

جو لشکر

چو لشکر بهزیمت شد از پیش گیو
بخواری پیاده ببردش کشان
سیاوش بگفتار او سر بداد
همی گفت کای شاه دانش فروز
بترسد گر من از جنگ این اژدها
بکیخسرو اندر نگه کرد گیو
ز فرکیس دید و دو دیده پر آب
چنان دان که ای پیر سر پهلوان
ز مهر او برده جان با بست
یکی سخت سوگند خوردم بماه
بدو گفت کیخسرو ای شیرفش
چو از خنجرت خون چکد بر زمین
چنین گفت پیران از آن پس بشاه
بدو گفت گیو ای دلیر سپاه
که نگشاید این بند من هیچکس
بدو گفت همداستان پهلوان
بدو داد است و دودستش ببست
چو از خسرو آگه شد افراسیاب
بزد کوس و آنگه بنه بر نهاد
بیاورد لشکر بدان رزمگاه
ببرسید کین پهلوانان سپاه
که برد آگهی نزد آن دیو نژاد
سپهرم بدو گفت آسان بدی
ستوه آمد از جنگ با این سپاه
همه دار پیران به پیش اندرو

جهان لشکر گشن و مردان شو
دوان و برازدرو چون بهمان
چو او پادشا این شود نیز باد
چو خورشید تابان میان گروه

دمان تا بنزدیک پیران رسید
بخسرو چنین گفت کین بیوفا
ابر شاه پیران گرفت آفرین
تو دانسته درد و تیمار من

معلوم باشد که فیروزی گیو و شکستن لشکر پیران بسبب همت شاه کیخسرو و خواست یزدان بود

زبان بر ز نفرین افراسیاب
خردمند و رادست و روشن
وزین کرده خویش زنهار خواست
بتاج و بتخت سرافراز شاه
روان را ز سوگند یزدان بکش
هم از مهر یاد آمدت هم ز دین
که بی اسب من چون شوم سوی راه
چرا اسب کشتی باوردگاه
کت بند گلشهر خواهیم و بس
بسوگند بخرید اسب روان
وزان پس بفرمود تا بر نشست

بگیو آنزمان گفت کای سرفراز
پس از داور داد گر رهنمون
بدو گفت گیو ای سر بانوان
که گر دست یابم بروز کین
کنونش بسوگند گستاخ کن
ببند گیو و گوشش بخنجر بسفت
بنو ماهی کاسم دهد بار نیز
بسوگند جوی مگر باره باز
کجا شهر با نوان نوا او
که نگشاید آن بند را کس براه
کسی کز وش آنگاه باشد براه

باز آمدن پیران از پیش کیخسرو و دیدن افراسیاب را در راه

از آن پس بگرد آرش براند
که آورد کلباد آنجا سپاه
کی آمد با پیران بدین رزمگاه
که کس را دل و بند پیران مباد
اگر دل از لشکر هراسان بدی
همی رفت گیو و فرنگیس و شاه
سرو ریش و یالش همه پر زخون

سه منزل یکی کرد و آمد دمان
همه دشت لشکر پراکنده دید
ندانکی نزد جنگ آوران
اگر خاک بودیش پرورد کار
یکی گیو گودرز بود و دست و بس
سپهبد چو گفته سپهرم شنید
گمان برد کو گیو را یافتست

همی خواست از تن سرش را برید
گرفتار شد در دم اژدها
خروشان بپوشید روی زمین
ز بهر نوای شاه بیکار من
بفر و بتخت تو یابم رها
بدان تا چه فرمان دهد شاه نیو
چشیدی بسی رنج و راه دراز
بدان گور ماند مار از خون
همیشه ترا باد روشن روان
کنم ارغوانی بخونش زمین
بخنجر در او گوشش سوراخ کن
ز سوگند بد تندرستی بگفت
چنان چون ببخشید جان عزیز
دو دستش به بندم به بند دراز
وزان هست بیدار مغز و نوست
ز گلشهر خواهد وی آن دستگاه
سراه دگر شد همان گیو شاه
برو تیره شد ماه با آفتاب
همی تاخت بر سان تیر از کمان
بهر جای بر مردم کشته دید
که بگذشت از ایشان سپاه گران
ندیدی دو چشم من این روزگار
سوار هیچ با او ندیدم کسی
پیاهی زپیش اندر آمد پدید
به پیروزی از پیش لشکر شتافت

چو نزدیک‌تر شد نگه کرد شاه / جهان جسته پهلوان سپاه || ورا دید بسته بزین بر چو سنگ / دو دست از پس پشت بر پالهنگ

بپرسید زو ماند اندر شگفت / غمی گشت اندیشه اندر گرفت || بدو گفت پیران که ای شیرزیان / نه درنده گرگ و نه ببر بیان

بباشد جهان در ختن کارزار / کجا گیو تنها بدای شهریار || تو گفتی که ما را فلک بست دست / و یا ایزد پاک ما را شکست

بر انسان که او بر دمد وقت جنگ / بسوزد بد گفتی ز بیمش نهنگ || نخست اندر آمد بگرز گران / همی کوفت چون پتک آهنگران

باسب و بگرز و بپای و رکیب / سوار از فراز آمد اندر نشیب || همانا که باران ببارد ز میغ / فراوان سر سرکشان بارید تیغ

چو در جنگ و سوزش برین بر بخفت / تو گفتی که گشتست با خاک جفت || همی هر زمان تیزتر جوشنان بدی / بغوی چو پیل خروشان بدی

سرانجام برگشت یکسر سپاه / جز از من نبد پیش او کینه‌خواه || گریزان ز من تا بداده کمند / پراگنده شد دانش و هوش و پند

بخاک اندر آمد سر و دوش من / ز اسب اندر آمد دو دستم ببست || برافکند بر زین و خود بر نشست / بیفکند و آمد بر من ببند

بجان و سر شاه و خورشید و ماه / بدادار اجز داد و تخت و کلاه || مر او را بنیکو نه سوگند سخت / بخورد و چو دیدم که برگشت بخت

که کس را نگویم که بگشای دست / چنین مهر دیدی تا بجای نشست || زمان سر و بالم اندر کمند / بدیگر زمان زیر سوگند و بند

ندانم چه رازست نزد سپهر / بخواهد بریدن ز ما پاک مهر || یکی تن برآمد ز چندین سوار / همانا که بر دارد این روزگار

چو بشنید گفتارش افراسیاب / بدیده ز خشم اندر آورد آب || یکی بانگ برزد در بیشش براند / بپیچید پیران و خامش بماند

وز آهن بمغز اندر افکند باد / بدشنام و سوگند لب برگشاد || که گر گیو گودرز زان دیو زاد / شوند ابر غرنده با تند باد

فرود آورمشان ز ابر بلند / برد دست و از تیغ بگشاد بند || میانشان ببرم بشمشیر تیز / بماهی دهم تا کند ریز ریز

چو کیخسرو و ایران بجوید همی / فرنگیس را نیز جوید همی || خود و سرکشان سوی جیحون کشید / همی دامن از خشم در خون کشید

بفرمود که همان هم اندر شتاب / عنان را بکش تا لب رود آب || که چون گیو خسرو بجیحون نشست / همه رنج ما باد گردد بدست

نشان آمد از گفته راستان / که دانا بگفت از که باستان || گر از تخم تور و از کی قباد / یکی شاه خیزد نه هر دو نژاد

که توران زمین را کند خواستار / بماند برین بوم بر خواستار || رسیدند پس گیو خسرو بآب / همی بودشان بر گذشتن شتاب

گذشتن کیخسرو و گیو و فرنگیس به جیحون بی کشتی

گرفتند پیکار با باژخواه || که کشتی کدامست بر باد کار

تو بندی کجا بادبانش تو است / نشستی که زیبای کیخسرو است || چنین گفت با گیو پس باژخواه / که آب روان را چه جاگر چه راه

همی گر گذر باید از رود آب / فرستاد باید بکشتی درود || هر آنجه از تو خواهم مراد تو زود / ز جیحون پس آنگاه بگذر دو دود

بدو گفت گیو آنچه خواهی بخواه / گذرده تنگ اندر آمد سپاه || بخواهم گفت از تو باز اندکی / از این چاره چیزت نخواهم یکی

زره خواهم از تو گر اسب سیاه / و با این فرستار افسر ماه || بدو گفت گیو ای گسسته خرد / سخن زان نشان گو که اندر خورد

بهر باژ اگر شاه شهری بدی / تر از این جهان بهر بهری بدی || و گر ماه در شاه خواهی همی / بیابان را افسر ماه خواهی همی

سه دیگر چو شبرنگ بهزاد را / که کوتاه دارد تنگ باد را || چهارم که جستی بکشتی زره / زره باید از هر کسی باکره

نکرده

118

بگردد چنین آهن از آب بر / نه آتش برد بر شود کارگر
نه تیره نه شمشیر هندی نه تیر / همی باز خواهی بدین آب گیر

فریدون که بگذشت از اروندرود / فرستاد تخت مهی را درود
جهانی سراسر شد او را رهی / که با روشنی بود و با فرهی

بشه گفت گیو از کیخسروی / نه بینی ازین آب جز نیکوی
چه اندیشی از شاه ایران گوی / سوار دلیران و شیران گوی

بدین آب راکی بود بر ره / که با فر و برزی و زیبا کلاه
اگر من شوم غرق اگر ماد رست / گرانی نباید که گیرد نشست

ز مادر تو زادی هر آن در جهان / که بی یال شد تخت شاهنشهان
مرا نیز مادر ز بهر تو زاد / ازین باره بر دل مکن هیچ یاد

که من بی گمان که افراسیاب / بیابد دمان تا لب رود آب
مرا بر کشد زنده بر دار خوار / فرنگیس را با تو ای شهریار

بآب افکند ماهیان را خورند / و گر زیر نعل اندران بسپرند
پس آن به که باره بآب افکنیم / بیزدان پناهیم و دل بشکنیم

بدو گفت کیخسرو ایدست بس / بناهم بیزدان فریادرس
فرود آمد از باره راه جوی / بنالید و بنهاد بر خاک روی

همی گفت پشت و پناهم توی / نماینده راه و راهم توی
بتنگی و کشتی مرا فر تست / روان خرد سایه پر تست

بآب اندران دل فرایم توی / بتنگی همان رهنمایم توی
بآب اندر افکند خسرو سیاه / چو کشتی همی راند تا بارگاه

پس او با فرنگیس گیو دلیر / برسد ز جیحون دادار سیر
بدانسان گذشتند بر سر درست / جهانجوی خسرو سر و تن بشست

بران هستان نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
چو از دور گردند هر سه گذر / نگهبان کشتی شد آسیمه سر

بیاران چنین گفت کاین شگفت / گزین برتر اندازه نتوان گرفت
بهاران و جیحون آب روان / به جوشن و اسپ بر گستوان

بدین ژرف دریا چنین بگذرند / خردمندشان از مردمان نشمرند
پشیمان شد از خام گفتار خویش / ندید ازان کار بازار خویش

بیاراست کشتی بر ایشان گذاشت / ز باد هوا بادبان برفراشت
بپوزش برفت از پس شهریار / چو آمد نزدیک آن نامدار

همه هدیه ها نزد شاه آورید / کمان و کمند و کلاه آورید
بدو گفت گیو ای کم ای خرد / تو گفتی که این آب مردم خورد

چنین نامور با گهر شهریار / همی از تو کشتی کند خواستار
ندادی کنون هدیه تو مباد / بود در روز کین روزت آید بیاد

چنان خوار برگشت ازان رودبار / که جانرا همی گفت بد روزبان
بر آمد بنزدیکی بارگاه / همانگه ز توران بیامد سپاه

چو نزدیک رود آمد افراسیاب / ندید هیچ کشتی نه مردم بر آب
یکی بانگ زد شد بر بارخواه / که چون یافت ازین دیو بر آب راه

چنین داد پاسخ که ای شهریار / پدر بازبان بود من بازدار
ندیدم نه هرگز شنیدم چنین / که گردی کسی آب جیحون ز زین

بهاران و این آب با موج تیز / چو اندر شوی نیست راه گریز
چنان برگذشتند هر سه سوار / که گفتی هوا داشتشان در کنار

و یا خود ز باد بران زاده اند / بمردم ز یزدان فرستاده اند
ازانپس بفرمودش افراسیاب / که بشتاب کشتی برافکند بر آب

بهومان بدو گفت کای شهریار / بر اندیش و آتش مکن در کنار
تو با این سواران ایران مکوی / همی در دم جنگ شیران شوی

چو گودرز و چون رستم پیلتن / چو طوس و چو گرگین و آن انجمن
همانا که از گاه سیر آمدی / که اید ز چنگال شیر آمدی

ازین روی تا چین و ماچین تراست / خور و ماه کیوان و پروین تراست
تو توران نگهدار از تخت بلند / از ایران کنون نیست بیم گزند

پر از خون دل و درد گشته باز — برآمد برین روزگار دراز
چو با گیو خسرو و آمد بهم — جهان چند ازو شاد و چندی دژم

نوندی ز هر سو برانگیخته — یکی نامه از گیو از شاه نیو
که آمد ز توران سپهدار شاد — سر تخمه نامور کی قباد

خبر فرستادن گیو با پدر از آمدن کیخسرو

فرستاده بختیار و سوار — خردمند بینادل و دوستدار
گزین گرد ازان نامداران دژم — بگفت آنچه پیش آمدش بیش و کم
بدو گفت کاکنون برو با صفهان — بدان جای شاهان و بزم جهان
بگو درز گیو کای جهان پهلوان — نخفتی و بیدار بودت روان
بگویش که کیخسرو آمد بزم — که با دی بخشبست باوی دژم
یکی نامه نزدیک کاوس شاه — فرستاد برگرفت و آمد براه
هیونان کفل افگن و بادپای — بجستند بر سان آتش ز جای
فرستاده گیو روشن روان — نخستین بیامد بر پهلوان
بخدمت بایستاد و نامه بداد — جهان پهلوان نامه بر سر نهاد
ز بهر سیاوش ببارید آب — همی کرد نفرین بر افراسیاب
فرستاده زانجا بشد بردگی — ز پالا هیونان بپالود خوی
چو آمد بدرگاه کاوس شاه — ز شادی خروشش اندازه کار
خبر شد بگیتی که فرزند شاه — جهانجوی کیخسرو آمد ز راه
سپهبد فرستاده را پیش خواند — بدان نامه گیو گوهر فشاند
جهانی بشادی بیاراستند — بهر جای رامشگران خواستند
وزان روی گیتی جهان مهان — برفتند یکسر سوی اصفهان
بیاراست گودرز گاه بلند — همه دیبه خسروانی فگند
یکی تخت بنهاد پیکر بزر — بزرگان اندران چند گونه گهر
یکی باره با تاج با گوشوار — یکی طوق با گوهر شاهوار
برزو بگوهر بیاراست شاه — چنان چون بباید سزاوار شاه
سراسر همه شهر آیین ببست — بیاراست ایوان و خسرو نشست
مهان سرفراز برآراستند — پذیره شدن را بیاراستند
برفتند هفتاد فرهنگ پیش — پذیره شدندش به پیش با خوشی

پذیره شدن بزرگان ایران نزد کیخسرو

چو آمد پدیدار با شاه گیو — بدان تا چه فرمان دهد شاه نیو
چو چشم سپهبد برآمد بشاه — همان دیو را دید تنها براه
فرو ریخت از دیدگان آب زرد — ز درد سیاوش بسی یاد کرد
ستودش فراوان و گرد — چنین گفت کای شهریار
ز تو چشم بدخواه تو دور باد — تو بیدار دل باشی و پیروز بخت
بجای تو کشور نخواهم تخت — که بیدار [illegible] — جهاندار یزدان گواه منست
سیاوخش را زنده گردیدی — برین گونه خرم بگردیدی
بزرگان ایران همه نزد او — یکایک نهادند بر خاک روی
وزان جایگه شاد گشتند باز — فروزنده شد تخت گردنفراز
ببوسید چشم و سر گیو گفت — که بیرون کشید سپهر از نهفت
گذارنده خواب و جنگی تو — که چاره مرد و زنگی توی
سوی خانه پهلوان آمدند — همه شاد و روشن روان آمدند
ببودند یکهفته باجی بر نشست — بیاراسته بزمگاهی نشست
بهشتم سوی شهر کاوس شاه — همه شاد دل برگرفتند راه
جهان گشت بر بوی و رنگ نگار — چو کیخسرو آمد بر شهریار
بآیین جهان شد بیاراسته — در و بام دیوار آراسته
نشسته بهر جای رامشگران — گلاب و می و مشک با زعفران
همه یال اسپان پر از مشک و می — شکر با درم ریخته زیر پی
چو کاوس کی روی خسرو بدید — نثارش ز مژگان برخ بر چکید
فرود آمد از تخت و بنشست شاه — بمالید بر چشم او چشم و روی

جوان جهانجوی بردش نماز
چنین داد پاسخ که ای کم خرد
بپرسیدم از کار کردار او
بخواند درا موبد از اب پاک
اگر هیچ رنجی نبودی جزین
من ان دیدم از گیو گرد یل همت
چنان لشکرکش نیزه ور
وز انبس گریران بیاید چو شیر
بینداخت بر یال و ترکش کمند
بدان گونه در بدرم خسته بود
دگر نه فراهم لبان بدره
سرانجام بگذاشت دریا بچشم
یکی کاخ گستواد بد در صطخر
همه رفت گودرز با شهریار
به بستند گردان ایران کمر
زان کار گودرز شد تیز مغز
بیامد جهانجوی گیو دلیر
بزرگان و شیران ایران زمین
اگر تو به هیچی ز رف باش شاه
ز پیش پدر گیو بنمود پشت
چو بشنید پاسخ چنین داد طوس
نبیره منوچهر شاه دلیر
همی بر من آیین و رای آورید
جهاندار کر تخم افراسیاب
تو بی رنجهای که بردی بسر

که ازان سوی تخت فشنید باز
به بدره و گیتی همی بسپرد
به پیچید از رنج و تیمار او
که بسیار مش چون بد زمین هملاک
که با من بیاید بتوران زمین
نه بیند بهند و ستان بت پرست
نه همت گرفتند و پهلوان
میان بسته و باد پایی بزیر
سر پهلوان اندر آمد به بند
زبد گفتن من زبان بسته بود
همی خواست از تن ببرد سر
باب و بکشتی بیفکند چشم
که آزادگان بزادان بود
چو آمد بدان گلشن روزگار
بجز طوس نودر که پیچید سر

فراوان ز ترکان سر بریده
مرا چند پرسید با چین بگفت
اگر و تیره ابری بود در بلا
کنون گیو چندان بسختی ببود
سرافراز و پهلوان با سپاه
کمانی نبردم که سرکز نهنگ
سپاهی بیاورد پیران کرد
باب اندر آمد بسان نهنگ
بخواهنگری رفتم ای شهریار
مرا او رها نیند باد بهم
کنون تا لب رود جیحون زجنگ
کسی را که چون او بود پهلوان
چو از تخت کاوس بر خواستند
بر اورنگ زرینش بنشاندند
که او بود با کوس زرینه کفش

اندر نخواستن طوس کیخسرو را بپادشاهی

که جنگ یلان داشت بازو و شیر
همه شاد را خواندند آفرین
مرا با تو کین خیزد و رزم گاه
دلش پر ز گفتارهای درشت
ابر مانه خوب بست کردن فسوس
که گیتی به تیغ اندر آورد زیر
جهان را بتو کد خدای آورید
نشانیم تخت اندر آید بخواب
که خسرو جوانست کند آورست

بدو گفت با طوس نودر بگوی
چرا سر کشیدی ز فرمان نیو
فرستاده گیو ست و پیغام من
بیامد بطوس سپهبد بگفت
با پیران چو از رستم پیلتن
همان شیر برخاش جویم بجنگ
نباشم برین کار همداستان
نخواهم شاه از نژاد پشنگ
کسی کو بود شهریار زمین

هم از تخت سالار توران سپاه
هنر با خرد کرد اندر نهفت
کشنده پدر کی بود دوستدار
بتوران فراجست رنج از نمود
بس ما بیاید چو آتش براه
بدانسان زمین از بسوزد بجنگ
نمودش نمردی یکی دست برد
تو گفتی زمین اندرو ورد بجنگ
دگر نه بسی تیر انگندی ز بار
ز چنگال آشفته شیر دژم
بنا سود با گرزه گاو رنگ
نبود جاودان شاد و روشن روان
با یوان نو رفتن آراستند
بشاهی برو آفرین خواندند
هم او را بدی کاویانی درفش
بر او بیامی فرستاد نغز
که هنگام شاهی بهانه مجوی
نه بینی همی خسته گیهان خدیو
بدستوری نامدار انجمن
که این رای بر باد دوست جفت
سرافراز ترکش منم انجمن
بدرم دل پیل جرم پلنگ
ز خسرو و فرزن بیش پیداستان
ضمیله نه خرم بود با پلنگ
هنر بایدش گوهر و فر و دین

فریبرز کاوس فرزند شاه — سزاوارتر زو به تخت و کلاه
بهر سو ز دشمن ندارد نژاد — همش فر و برزست و هم نام و داد

دژم گیو برخاست از پیش اوی — که خام آمدش دشمن کیش اوی
بیامد بگودرز گشواد گفت — که فر خرد نیست با طوس جفت

دو چشمش تو گویی نبیند همی — فریبرز را برگزیند همی
به ایران نباشد جز خسرو سوار — نه با تاج بر تخت با کی سوار

برآشفت گودرز گفت از جهان — همی طوس کم باد بد با نهان
ببیژن بفرمود هشتاد و هشت — بزد کوس و آمد ز ایوان بدشت

سواران جنگی ده و دو هزار — برون رفت برگستوان ور سوار
وز آنسو بیامد سپهدار طوس — ببستند بر کوهه پیل کوس

گزین کرد مغفاد تن نوذری — همه گرزدار و همه لشکری
ببستند گردان فراوان میان — به پیش سپاه اختر کاویان

چو گودرز را دید چندان سپاه — که می تیره شد روی خورشید و ماه
یکی تخت بر کوهه زنده پیل — ز پیروزه تابان بکردار نیل

جهانجوی کیخسرو تاجور — نشسته بران تخت بسته کمر
بگرد اندرش زنده پیلان دویست — تو گفتی بگیتی جز آن شاه نیست

همی تاخت از ان تخت خسرو چو ماه — ز یاقوت رخشنده بر سر کلاه
غمی شد دل طوس اندیشه کرد — که امروز اگر من بسازم نبرد

بسی کشته آید ز هر سو هزار — از ایران نه برخیزد این کینه جار
نباشد بجز کام افراسیاب — سر تخت ترکان برآید بخواب

بدیشان رسد تخت شاهنشهی — سرآید بما روزگار مهی
خردمند مردی و جوینده راه — فرستاد نزدیک کاوس شاه

که از ما یکی گر برین دشت جنگ — نهد بر کمان بر ز تیر خدنگ
یکی کین خسرو که افراسیاب — همه شب همی این ببیند بخواب

چو بشنید کاوس گفتار راست — فرستاد کس هر دو را نزد خواست
فرستاده از نزد کاوس شاه — بیامد بر پهلوان سپاه

بدو گفت برزم ای جهاندیده سر — منه زهر بر بنده در جام شیر
بنه تیغ و بگشای از کین میان — نباید گزین سود خسرو زیان

شدند طوس گودرز نزدیک شاه — که گر شاه سیر آمد از تخت و گاه
بفرزند باید که ماند جهان — بزرگی و دیهیم و تخت مهان

فریبرز با فر و چهر کیان — میان بسته دارد چو شیر ژیان
چو فرزند باشد نبیره کلاه — چرا بر نهد بر نشیبت ورای

بدو گفت گودرز کای کم خرد — ترا بخرد از مردمان نشمرد
بگیتی کسی چون سیاوش نبود — جهان راد و آزاد چون او نبود

کنون این جهانجوی فرزند اوست — همو بیست گویی بچهر و بپوست
گراز تور دارد ز مادر نژاد — هم از تخمش هست [illegible]

بتوران و ایران جهان شاه کیست — چنین خام گفتارت از بهر چیست
دو چشمت نه بیند همی چهر او — جهان برز بالا و آن چهر او

بجیحون گذر کرد کشتی نجست — بفر کیانی و رای درست
چو شاه فریدون باروند رود — گذشت و نیامد بکشتی فرود

ز مردی و از فرهی ایزدی — ازو دور شد چشم و دست بدی
تو نوذر نژادی نه بیگانه‌ای — پدر تند بود و تو دیوانه‌ای

سلاح من ار بود با من کنون — بر و یال گشتنت با من بخون
بکاوس گفت ای جهاندار شاه — تو دل را مگردان ز آیین و راه

دو فرزند پرمایه‌اند این جهان — سزاوار کاهند هر دو جوان
ببین تا ز هر دو سزاوار کیست — که با برز و با فرهی ایزدیست

بدو تاج بسپار دل شاد دار — که فرزند بینی همی شهریار
بدو گفت کاوس کاین رای نیست — که فرزند هر دو بدل بر یکیست

یکی را چو من کرده باشم گزین — دل دیگر از من شود پر ز کین
کنون چاره سازم که هر دو ز من — نگیرند کین اندرین انجمن

دوازده

دو فرزند ما را کنون با دو پیل
به بخت از اهرمن آتش برست
چو بشنید گودرز گیو این سخن
بر این هم سخن را بیاراستند
فریبرز با طوس نوذر دمان
همایون همان کاویانی درفش
پس اندر فریبرز و کوس و درفش
چو فرزند را فر و برز کیان
برای خداوند خورشید و ماه
به پیش بباشد سخن کم و بیش
فریبرز کاوس در قلبگاه
سپه چون بنزدیکی دز رسید
سنانها ز گرمی همی بر فروخت
سر بارهء دز بد اندر هوا
بگرز و کمان و بتیغ و کمند
میان زیر جوشن بسوزد همی
بکشتند یکهفته گرد اندرش
بنا امیدی از جنگ گشتند باز
که طوس و فریبرز گشتند باز
یکی تخت زرین زبرجد نگار
ز پیچاده تاج مکلل بزر
جهانجوی بر تخت زرین نشست
نویسنده خواست بنشست زرین
یکی نامه از بنده کردگار
که اویست جاوید برتر خدای

بیاید شدن تا در اردبیل
بیارد بران مرز موبد نشست
که افکند سالار بیدار ازین
ز پیش جهاندار برخاستند
بنزدیک شاه آمدند آن زمان
رخ لعل و پیمن سواران بنفش
هوا کرده از سم اسبان بنفش
نباشد بنیره به بند و میان
توان ساخت پروردی دستگاه
زمانه نگردد ز آیین خویش
به پیش اندران طوس و پیل و سپاه
برابر سپه را فرود آورید
میان زره مرد جنگی بسوخت
ندیدند جنگ سوار ارها
بکوشد که آرد بجزی گزند

بمردی که آنجا دز بهمنست
ازیشان یکی کو بگیرد به تیغ
بر این هر دو گشتند همداستان
چو خورشید برزد سر از برج شیر
چنین گفت با شاه بیدار طوس
کنون همچنین من ز درگاه شاه
کنون همچنین من ز درگاه شاه
بدو گفت شاه ار تو رای ز پیش
فریبرز را گر چنین است رای
بشد با پیل طوس و کوس درفش
چو نزدیکی دز بهمن رسید
بشد طوس با لشکر رزمجوی
زمین پر سر گفتی آراستست
سپهبد فریبرز را گفت مرد
به پیرامن دز یکی راه نیست

رفتن گودرز با کیخسرو و دیدن بهمن و فتح و باز آمدن فیروز

ندیدند جز از رنج و راه دراز
ترا رفت باید کنون رزم ساز
نهادند بر پیل چندین سوار
بزر اندران چند گونه گهر
بسر بر یکی تاج و گرزی بدست
یکی نامه فرمود با آفرین
جهانجوی کیخسرو نامدار
خداوند روزی ده رهنمای

چو آگاهی آمد بآزادگان
بیاراست میلان و فرش عنز
بگرد اندرش تا درفش بنفش
همی گفت امروز روزی نوست
چو نزدیکتر شد سپه بر نشاند
یکی نامه بنوشت بر پهلوی
که از بد اهرمنی بد بخت
خداوند کیهان و بهرام گور

همه ساله بر خاس اهرمنست
ندارم از او تخت شاهی دریغ
ندانست ازین به کسی داستان
سپهر اندر آورد شب را بزیر
که من با سپهبد برم پیل و کوس
بنه بر نهم بر نشانم سپاه
بنه بر نهم بر نشانم سپاه
بگردد شمار سپهر برکم و بیش
تو لشکر بیارای و بنشین بجای
بپای اندران کرده زرینه کفش
زمین همچو آتش همی بر دمید
به تندی سوی دز نهادند روی
هوا دام آهرمنی سرگشاست
بچیزی که آمد بدست بزرد
ز آتش کسی اندر آن شاه هست
تن و بارگی بر فروزد همی
بدیده ندیدند جای درفش
همان نزد گودرز کشوادگان
بیامد سپاه و جهاندار نو
بپای اندران کرده زرینه کفش
نشست جهاندار کیخسرو است
بپوشید زره و میان را گشاند
چنان چون بود نامهء خسروی
بیزدان ز دست او بهر کار
خداوند زور و خداوند نور

مرا داد او زنگه و گیویان
تن پیل و چنگال شیر ژیان

جهانی بشاهی سراسر مراست
بره و کاخ تا برج ماهی مراست

که این دژ بر و بوم آهرمنست
که جان آفرین را بدل دشمنست

بزور و بفرمان یزدان پاک
سرش را بگرز اندر آرم بخاک

دگر جادوان راست این دستگاه
مرا خود بجادو نباید سپاه

چو خم دو دوال کمند آورم
سر جادوان را ببند آورم

وگر خود خجسته سروش اندرست
بفرمان یزدان یکی لشکرست

همان من نه از دست آهرمنم
که از فر و برز است جان و تنم

بفرمان یزدان کنند این تهی
که اینست فرمان شاهنشهی

یکی نیزه بگرفت خسرو دراز
بنیزه بر آن نامه بربست باز

بسان درفشی برآورد راست
یکی خیر از فر یزدان بخواست

بفرمود تا گیو تا نیزه تفت
بنزدیک آن برشده باره رفت

بدو گفت این نامهٔ پندمند
ببر سوی دیوار حصن بلند

بنیزه بر و نام یزدان بخوان
بگردان عنان تیز چون باد از آن

بشد گیو نیزه گرفته بدست
بر از آفرین جان یزدان پرست

چو نیزه بدیوار دژ بر نهاد
بنام جهانجوی خسرو بداد

ز دادار یزدان همی کرد یاد
بس آن جرمه تیزرو کرد باد

شد آن نامه با مهر خود ناپدید
خروش آمد و خاک دژ بر دمید

همانگه بفرمان یزدان پاک
از آن باره دژ در آمد تراک

تو گفتی که رعدست و فصل بهار
خروش آمد از دشت و از کوهسار

جهان گشت چون روی زنگی سیاه
چه از باره دژ چه گرد سپاه

جهان چون شب تیره تاریک شد
تو گفتی که شب روز نزدیک شد

برانگیخت کیخسرو اسب سیاه
چنین گفت با پهلوان سپاه

که بر دژ یکی تیرباران کنید
هوا را چو ابر بهاران کنید

برآمد یکی میغ و بارش تگرگ
تگرگی که بردارد از ابر مرگ

ز دیوان بسی شد به پیکان هلاک
بسی زهره کفته فتاده بخاک

وز آن پس یکی باد با آفرین
هوا گشت خندان ز روی زمین

برفتند دیوان بنزدیک شاه
در دژ پدید آمد از جایگاه

بدر بر شد آن شاه آزادگان
ابا پیر گودرز کشوادگان

یکی شهر دید اندران دژ فراخ
پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ

بدانجای کان روشنی بردمید
سر باره تیره شد ناپدید

بفرمود خسرو بدان جایگاه
یکی گنبدی گرد تا ابر و ماه

نشستند گرد اندرش موبدان
ستاره‌شناسان و هم بخردان

بدان شارسان گرد چندان درنگ
که آتشکده گشت با بوی و رنگ

چو یکسال بگذشت لشکر براند
بنه برنهاد و سپه برنشاند

چو آگاهی آمد بایران سپاه
از آن ایزدی فر و آن دستگاه

جهانی فرو ماند اندر شگفت
که کیخسرو آن فر و بالا گرفت

همه مهتران یک بیک با نثار
برفتند شادان سوی شهریار

فریبرز پیش آمدش با گروه
از ایران بیامد بکردار کوه

چو دیدش فرود آمد از تخت زر
ببوسید روی برادر پدر

بر آن تخت پیروزه بنشاختش
چو بنشست شاه آفرین ساختش

همان طوس با کاویانی درفش
همی رفت با کوس و زرینه کفش

بیاورد پیشش جهاندار برد
زمین را ببوسید و او را سپرد

بدو گفت کین کوس و زرینه کفش
به نیک اختری کاویانی درفش

ز لشکر ببین تا سزاوار کیست
یکی پهلوان از در کار کیست

ز گفتارها پوزش آورد پیش
بپیچید از آن بیهده رای خویش

جهاندار پیروز بنواختش
بخندید و بر تخت بنشاختش

بدو گفت کین کاویانی درفش
هم این پهلوانی و زرینه کفش

نبینم سواری چو تو در سپاه
ترا زیبد این نام و این دستگاه

ترا پوزش اکنون نباید بکار
ز بیگانه را خواستی شهریار

بگودرز

بلو در زرف موده ماان برد   بطوس سپهدار ایران سپرد

بپوسید پس طوس روی زمین   بر و بر همی خواند آفرین

سوی پهلوی باس بنهاد روی   جوان بود بیدار و دیهیم جوی

چو روآگهی یافت کاوس کی   که آمد رزه پور فرخنده پی

بذیره شد و بردش نماز   بدید از او بدینار انباز

بخندید او را ابر در گرفت   ستایش سزاوار او بر گرفت

بدان برز و ان فره ایزدی   بدان زیب و اورنگ ان بخردی

چنین گفت کز گرد کار سپهر   خداوند داد و خداوند مهر

که کردی فرازین سخن یکنام   بدین خوب چهرت شدم شادکام

وزان پس بفرمود کایوانها   ابا خانه و کاخ و کاشانها

بدیبای رومی بیاراستند   زگنج مهی جامها خواستند

یکی تخت زر اندر آن تختگاه   نهاده بر این کاوس شاه

همه لشکر موبد انرا بخواند   چو خسرو بران تخت زر بنشاند

چو از مهتران نیز شد انجمن   همه گفتنها بگفتش سخن

دل انجمن زان سخن شاد شد   وز اندیشه کیخسرو آزاد شد

بدو داد تاج و بدو داد گاه   سپردش بدو تاج و گنج و سپاه

بشاهی برو لشکر بگروید   ز دولت همه نیکویی بدرید

نهادند پیمان و عهدی تمام   بشاهی برو کرد لشکر سلام

چو پیروز برگشت پور از نبرد   دل و دیده دشمنان تیره کرد

وزانجا سوی کاخ زرنید باز   به تخت جهاندار دیهیم ساز

چو شاهان ز اسپان فرود آمدند   زمین و زمان بر درود آمدند

چو کاوس بر تخت زرین نشست   گرفت آن زمان دست خسرو بدست

بیاورد بر جای بنشاند خویش   زگنجور تاج کیان خواست پیش

ببوسید و بر سرش بنهاد تاج   بگریی شد از مایه تخت عاج

زگنجش زبرجد نگار آورید   بسی گوهر شاهوار آورید

بسی آفرین بر سیاوش بخواند   که خسرو بچهره خود اورا نماند

زپهلو برفتند پرمایگان   سپهبد سرانرا و گرانمایگان

بشاهی برو آفرین خواندند   بسی زر و گوهر برافشاندند

جهانرا چنین است ساز و نهاد   زیکدست بستند بدیگر بداد

بدو دیهیم ازین رفتن اندر فریب   زمانی فراز و زمانی نشیب

اگر دل توان داشتن شادمان   بشادی همی بخت اندر جهان

بخوردن بیارای و بیشی مبخش   مکن روز را بر دل خویش رخش

نژاد و فرزند را هم بهر   درختی که از بیخ تو بر جهد

سخن راند کو یا برین داستان   دگرگونه از گفته باستان

نه بینی که کیخسرو پر از خواستست   جهانرا بخوبی بیاراستست

کمی نیست از بخشش دادگر   فزونی نیابی تو اندوه مخور

پراکنده شد لشکر سرفراز   همه دل بشادی و غم زو گداز

فزون بخت خسرو بشاهنشهی   همه گنجها از در پهلوی

کنون بر زی شاه فرخنده دین   تو خسرو ابا فره با آفرین

دل دشمنانت بدو نیم باد   دل دوستان تو بی بیم باد

ازین آمدن نیز پرداختم   کنون پادشاهی او آختم

پادشاهی کیخسرو شصت سال بود

بپالیز چون برکشد سرو شاخ   سر شاخ سبزش برآید ز کاخ

ببالای آن شاه باشد درخت   که بنیادش بنیاد دل و نیکبخت

سزد گر گمانی بری بر سه چیز   کزین سه گذشتی سه چیز است نیز

هنر با نژادست و با گوهرست   سه چیزست و هر سه به بند اندرست

هنر کی بود تا نباشد گهر   نژاده بسی دیده ام بی هنر

گهر آنکه از فر یزدان بود   نیازد به بد دست و بد نشنود

نژاد آنکه باشد ز تخم پدر   سزد کاوری تخم پاکیزه بر

هنر گر بیاموزد از هر کسی   بکوشی و پیچی ز رنجش بسی

ازین هر سه گوهر بود مایه‌دار — که تن باید از خلعت کردگار
چو این چار با یک تن آید بهم — برآساید از آز و از درد و غم
جهاندار ازین چار بد بی‌نیاز — همش بخت سازنده بود از فراز
نشست از بر تخت شاهنشهی — بسر بر نهاده کلاه مهی
کجا بود در گیتی آزاده‌ای — خداوند تاج و کیان زاده‌ای
نبد در جهان کس بهنگام او — کجا سر بیاورد در دام او
چو تاج بزرگی بسر بر نهاد

چو هر سه بیابی خرد باید — چو هر سه بیابی خرد بایدت
مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست — وزو بتر از بخت پتیاره نیست
جهان یکسر از کار او آگهست — چو کیخسرو شاه بر گاه
بکند از زمین بیخ بیداد را — بگسترد گرد جهان داد را
بدو آمد هر جا نام آوران — هم از شاه گیتی و کام آوری
که چون بود کردار آن شهریار — کنون باز گردم به آغاز کار
ازو شاد شد تاج و او شاد

آغاز داستان

بهر جای ویرانی آباد کرد — دل غمگنان از غم آزاد کرد
جهان گشت پر چشمه و رود آب — سر غمگنان اندر آمد بخواب
چو جم و فریدون بیاراست گاه — ز داد و ز بخشش نیاسود شاه
فرستاده آمد ز هر سروری — ز هر نامداری و هر کشوری
بیاراست رستم بدیدار شاه — ببیند که هست او نژادگاه
سپاهی که شد دشت چون آبنوس — بدرید هر گوش آواز کوس
پس آگاهی آمد ز زابل بشاه — که آمد ز ره پیلتن با سپاه
یکی لشکر از جای برخاستند — پذیره شدند و بیاراستند
که او بست بر درد کار پدر — وزو گشت پیدا بگیتی هنر
ز پهلو بپهلو پذیره شدند — همه با درفش و تبیره شدند
درفش تهمتن چو آمد پدید — بخورشید گرد سپه برکشید
به پیش گو پیلتن تاختند — بشادی بر و آفرین ساختند
ز رستم سوی زال سام آمدند — گشاده دل و شادکام آمدند
نهادند سوی فرامرز روی — گرفتند شادی بدیدار اوی
بر رستم چنین گفت کای پهلوان — همیشه بزی شاد و روشن روان
سر زال زان پس ببر در گرفت — ز مهر پدر دست بر سر گرفت
نگه کرد رستم سرو پای او — نشست و سخن گفتن و رای او
بشاه جهان گفت کای شهریار — جهان را توی از پدر یادگار

ز روی زمین زنگ زدود و دل — از ابر بهاری ببارید نم
ز داد نخستین پر از خواسته — زمین چون بهشتی شد آراسته
ز بد بسته شد دست آهرمنی — جهان شد پر از خوبی و ایمنی
بنزد سپهدار گیتی فروز — پس آگاهی آمد سوی نیمروز
بزرگان زابل همه پیش و کم — ابا زال سام نریمان بهم
درفش بنفش از پس پیلتن — به پیش اندران زال با انجمن
تبیره برآمد ز درگاه شاه — همه بر نهادند گردان کلاه
سرا پرده را گفت کاباد باد — دل شاه شد زان سخن شادمان
برفتند با نای رویین و کوس — بفرمود تا گیو و گودرز و طوس
چنان پهلوانان و چندان سپاه — برفتند پیشش بدو روز راه
ز قلب سپه گیو و گودرز و طوس — خروش آمد از ناله بوق و کوس
بر سپهبد پذیره از شهریار — گرفتند هر سه و را در کنار
سرشکش ز مژگان برخ بر چکید — چو خسرو گو پیلتن را بدید
تهمتن ببوسید روی زمین — فرود آمد از تخت و گرد آفرین
بگیتی هنرمند و خامش توی — که پرورد گار سیاوش توی
بر ایشان همی نام یزدان بخواند — که آنرا بتخت کسی بر نشاند
ز کار سیاوش بسی یاد کرد — رخش گشت پر خون و دل پر ز درد
بدین فرو مانندگی با پدر — نبد بدم جز اندر جهان تاجور

وزانپس چو از تخت برخاستند   نهادند و خوان و می آراستند
جهاندار تا نیمی از شب بخفت   گذشته سخنها همه باز گفت

بس آنگه بخفتند تا نیم روز   چو بر خوان آن چیز و لنوز
چو خورشید تیغ از میان بر کشید   شب آنجا در شعر در کشید

بسر بر نهادند گردان کلاه   بتیره برآمد ز درگاه شاه
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر   چو گرگین و بهرام و گستهم شیر

زواره گرازه فرهاد بهم   دگر بیژن گیو با گستهم
گرانمایگان نزد شاه آمدند   بدان نامور بارگاه آمدند

بنخچیر شد شهریار جوان   ابا رستم نامور پهلوان
ز لشکر برفتند آزادگان   چو گیو و چو گودرز کشوادگان

سپاهی که شد تیره خورشید و ماه   ز بس جوشن و خود و گرز و کلاه
همه بوم ایران سراسر بگشت   بآباد و ویرانی اندر گذشت

همان بوم و بر گونه آباد بود   تبه بود و ویران ز بیداد بود
درم داد و آباد کرد از گنج   ز داد و ز بخشش نیامدش رنج

بهر شهر بنشست و بنهاد تخت   چنان چون بود مرد نیکبخت
همه بربط و جام می خواستی   بدینار گیتی بیاراستی

وز آنجا سوی شهر دیگر شدی   همان باده و تخت و افسر شدی
چنین تا در آورد آبادگان   بشد با بزرگان و آزادگان

گهی باده خوردی گهی تاخت اسپ   بیامد سوی خان آذرگشسپ
جهان آفرین را ستایش گرفت   بآتشکده در نیایش گرفت

بیامد خرامان بدان جایگاه   نهادند سر سوی کاوس شاه
نشستند با او بهم شادمان   ببودند جشن شادمان یکزمان

چو بشد سر از جام روشن گلاب   بخواب و بآسایش آمد شتاب
چو روز درخشان برآورد خاک   بگسترد یاقوت بر تیره خاک

جهاندار بنشست کاوس شاه   دو شاه سرافراز و دو نیکخوی
ابا رستم گرد دستان بهم   همی گفت کاوس بیش و کم

از افراسیاب اندر آمد بتخت   دو رخ را بخون دو دیده بشست
بگفت آنکه او با سیاوش چه کرد   از ایران سرا [illegible]

بسی پهلوانان که بیجان شدند   زن و کودک و مرد بیجان شدند
بسی شهر بینی ز توران خراب   تبه گشته از دست افراسیاب

ترا ایزدی هر چه بایدت هست   ز فرهنگ و از دانش و رای و بند
ز فرمان روا هی و نیک اختری   ز شاهان که بودند بر بهتری

کنون از تو سوگند خواهم یکی   نباید که پیچی ز داد اندکی
که بر کین کنی دل آراستی   دم آتش اندر نیاری بآب

بخوبی بشی یا در بد نگروی   نه پیچی و گفتی کسی نشنوی
بگنج و فزونی نگیری فریب   به پیش از فراز آیدت از نشیب

بتخت و بگنج و به تیغ و کلاه   بگفتار او بار ننیابی ز راه
بگویم که بنیاد سوگند چیست   خرد را و جان ترا بند چیست

بگویی بدادار خورشید و ماه   به تیغ و بمهر و بتخت و کلاه
به پیروز نیک اختر ایزدی   که هرگز نپیچد بسوی بدی

میانجی نخواهی بجز گرز و تیغ   بیاری بکین بر سر تیر ابر میغ
چو بشنید از و شهریار جوان   سوی آتش آورد روی روان

بدادار دارنده سوگند خورد   بروز سپید و شب لاجورد
بخورشید و شمشیر و تخت و کلاه   بتاج و بمهر و به تخت و کلاه

که هرگز نبینم سوی مهر اوی   یکی خط نوشتند بر پهلوی
بمشک از بر دفتری خسروی   گوا بود دستان و رستم بر آن

نه بینم بخواب اندر آن چهر اوی   بزنهار بر دست رستم نهاد
چنین خط و سوگند و این رسم و داد   بزرگان لشکر همه هم جوان

وز آن جایگه چون می خواستند   دگر گونه مجلس بیاراستند
ببودند یک هفته با رود و می   بزرگان با ایوان کاوس کی

جهاندار هشتم به سر بر نشست — بیا سود و جای نیایش بجست
به پیش خداوند گردان سپهر — برفت آفرین را بگسترد مهر
شب تیره تا بر کشید آفتاب — خروشان همی بود دیده پر آب
توانا تویی بر همه داده‌ها — تو آسان کنی نیز دشوارها
همی گفت کای دادگر یک خدای — جهاندار و روزی ده و رهنمای
بروز جوانی تو کردی رها — فرابی سپاه از دم اژدها
تو دانی که سالار توران سپاه — نه پرهیز داند نه ترس از گناه
بویران و آباد نفرین اوست — بلا بر زمین تخت و دیهیم اوست
بکین بد رهنده را دستگیر — به بخشای بر جان کاوس پیر
تو دانی که او را بدی گوهر است — همان بر نژاد است و افسونگر است
به بیداد خون سیاوش بریخت — برین مرز باران آتش بیخت
دل شهریاران پر از بیم او — دل بیگناهان پر از کین او
فراوان بمالید رخ بر زمین — همی خواند بر کردگار آفرین
وز آنجا که شد سوی تخت باز — بر پهلوانان گردن فراز
چنین گفت کای پهلوانان من — جهانگیر خنجر گذاران من
بپیمودم این بوم ایران بر اسب — ازین مرز تا جان آذرگشسب
ندیدم کسی را که او بود شاد — ز کردار بدگوهر بدنژاد
ندیدم کسی هم که دلشاد بود — تو بنگر بد از بوش آباد بود
همه خستگانند افراسیاب — همه دل پر از خون و دیده پر آب
نخستین جگر خسته او منم — که پر درد از اوست جان و تنم
دگر چون نباشد آزاده مرد — که از دل همی بر کشد باد سرد
بایران ز زن و مرد از و پر ز درد — ز بس کشتن و غارت و خونبها
کنون گر همه ویژه یار منید — بدل پر ز کین دوستدار منید
بکین بد بسته خواهم کمر — بمردی برآورد از ایشان سر
مرا این سخن هست بیرون شود — ز جنگ یلان کوه هامون شود
هر آن خون که آید به کین بر ز تخت — گنه کار او نیست و او بخت
بخواهم من این کین و تورانیان — بگردانم این بد ز ایرانیان
اگر همگنان رای جنگ آورید — بکوشید و رسم پلنگ آورید
بپویم بدان راه کو رفته است — که این جان من از درد آشفته است
بکوشیم بخون بد خواستن — دل و جان بدین کینه آراستن
میان را ببندم بدین کار سخت — مگر یار باشدم گردون سخت
بناسیم از جنگ او بیگمان — مگر کار دیگر شود ز آسمان
نه خسنو شوم نیز تخت و کلاه — نه آرام گیرد به بیگاه و گاه
همی تا ز روی زمین کم شود — روان سیاوش خرم شود
برین گفته من گواهی دهید — خرد را برین پادشاهی دهید
وگر کشته آید بتوران سپاه — بهشت بلندش بود جایگاه
چه گوئید و این را چه پاسخ دهید — همه یکسره رای فرخ نهید
بدانید کوشش بدین پیش دست — مکافات این بد نشاید نشست
بزرگان بپاسخ بیاراستند — بدرد دل از جای برخاستند
که ای نامداری جهان شاد باش — همیشه ز رنج و غم آزاد باش
تن و جان من سر بسر پیش تست — غم و شادمانی بکم بیش تست
ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم — ترا بنده‌ایم ار چه آزاده‌ایم
چو پاسخ چنین یافت از انجمن — وزان نامداران و از انجمن
رخ شاه شد چون گل ارغوان — که دولت جوان باد و خسرو جوان
بر ایشان فراوان بخواند آفرین — که آباد بادا بگردان زمین
بگشت اندرین نیز گردان سپهر — چو از خواب بنمود خورشید چهر
ز پهلو همه موبدان را بخواند — سخنهای بایسته چندی براند
دو هفته چو در بار دادن ببست — بنوعی یکی دخمه اندر نشست
بفرمود خسرو به روزبهان — که گوینده و نام کهان و مهان
نخستین ز خوشان کاوس کی — صد و ده هزار از فکندند پی

سزاوار بنوشت نام گوان / چنان چون بود در خور پهلوان
فریبرز کاوس شان پیش رو / کجا بود پیوسته شاهی نو

گزین کرد هفتاد تن نودری / همه گرزدار و همه لشکری
زرسپ سپهبد نگهدارشان / که بودی به هر کار تیمارشان

که تاج کیان بود فرزند طوس / خداوند شمشیر و کوپال و کوس
سه دیگر چو گودرز کشواد بود / که لشکر برای وی آباد بود

نبیره ببرد اهشت هفتاد و هشت / دلیران و کوه سواران دشت
فروزندهٔ تاج و تخت کیان / فرازندهٔ اختر کاویان

چو شصت و سه از تخم گژدهم / بزرگان و سالار این گستهم
ز خویشان میلاد و بد صد سوار / چو گرگین بیدار و زنگه دار

ز تخم نوا بود هفتاد و پنج / سواران رزم و نگهبان گنج
کجا بر تو بودی نگهدارشان / به رزم اندران نامبردارشان

چو سی و سه مهتر ز تخم پشنگ / که رویین بدی شان به روز جنگ
بروز نبرد او بدی پیش کوس / نگهبان گردان و داماد طوس

گزین بود از شهره هفتاد مرد / که بودند گردان روز نبرد
به پیشان نگهدار فرهاد بود / که در رزم سندان پولاد بود

ز تخم گراز صد و پنج گرد / نگهبان ایشان هم او بشمرد
گنارنگ بر پهلوانان گزین / روان و بزرگان با آفرین

چنان بد که موبد بدانست مر / ز بس نامداران با زیب و فر
نوشتند بر دفتر شهریار / همه نام شان تا که آید بکار

بفرمود کز شهر بیرون شوند / ز پهلوی سوی دشت هامون شوند
سر ماه باید که از کرّه نای / خروش آید و زخم هندی درای

همه سر سوی رزم توران نهند / همه شادمانی و سواران نهند
نهادند سر پیش او بر زمین / همه یک بیک خواندند آفرین

بگفتند کای شاه با زیب و فر / فروزنده شد از تو تاج و کمر
همه بندگانیم و شاهی تراست / به هر کار تا پشت ماهی تراست

بجایی که بودند اسپان یله / بلشکرگه آورد یکسر گله
بفرمود کان گو کمند افکنست / به رزم اندران گرد و روئین تنست

به پیش فسیله کمند افکنند / سر بادپایان به بند افکنند
در گنج دینار بگشاد و گفت / که گنج بزرگان نشاید نهفت

که بر جنگ کینه بر شهریار / شود گنج و دینار بر چشم خوار
بمردان همه گنج و تخت آوریم / بخورشید تا بر درخت آوریم

چرا بر دبایدی هر روز کار / که گنج از پی مردم آید بکار
بیاورد صد جامه دیبای روم / همه پیکر از گوهر و زر و بوم

همان خز و منسوج هم زین شمار / یکی جامه بر گوهر شاهوار

گفتار اندر بخشش کیخسرو بر لشکر

نهادند پیش سرافراز شاه / چنین گفت شاه جهان با سپاه
که اینست بهای سر بی بها / بلاشان و ز خیمه بر زد دها

کجا پهلوش خواند افراسیاب / به بیداری او شود سیر خواب
سر و تیغ و اسپش بیارد چو گرد / بلشکرگه ما بروز نبرد

سبک بیژن گیو بر پای جست / میان کشتن اژدها را ببست
همان جامه بر داشت و آن جام زر / بجام اندران بیژن خندان گهر

بسی آفرین کرد بر شهریار / که با وی همی چنین جاودان کامکار
وز انجا بیامد بجای نشست / گرفته چنان جام گوهر بدست

بگنجور فرمود پس شهریار / که آرد دو صد جامهٔ زرنگار
همان خز و دیبای و صد برنیان / دو گلرخ بزنار بسته میان

چنین گفت کین هدیه او را دهیم / وزو بر دل خویش منت نهیم
که تاج تژاو آورد پیش من / دگر پیش این نامدار انجمن

که افراسیابش بسر بر نهاد / ورا خواند بیدار فرخ نژاد
همان بیژن گیو بر جست باز / کجا بود در جنگ جنگش دراز

پرستنده و هدیه‌ها برگرفت ... ازان مانده اندر انجمن در شگفت
بسی آفرین کرد بر شاه شاد ... که گیتی بکیخسرو آباد باد

بفرمود تا با کمر ده غلام ... ده اسپ سپهبد بزرین لگام
ز پوشیده رویان ده آراسته ... بیاورد موبد چنین خواسته

چنین گفت بیدار شاه رمه ... که اسپان و این خوبرویان همه
کسی را که چون سر نپیچد نژاد ... سزد گر ندارد دل شیر گرد

پرستنده دار و داور جنگ ... بگرز آوراو رزم کرد پلنگ
برخ چون بهار و ببالا چو سرو ... میانش چو غرو رفتن تذرو

یکی ماه‌رویست نام اسپنوی ... سمن پیکر و دلبر و مشکبوی
نباید زدن چون بیایش تیغ ... که از تیغ باشد جهان بی دریغ

بخشم کمند ار گرفتت کمر ... بر انسان که گیسو بپا زد ببر
ببرد دست بیژن بران هم ببر ... بیامد بر شاه پیروزگر

بشاه جهان بر ستایش گرفت ... جهان آفرین را ستایش گرفت
ازو شاد شد شهریار سترگ ... چنین گفت کای نامدار بزرگ

چو تو پهلوان یاد دشمن مباد ... همان جان پاک تو بی تن مباد
جهاندار از انپس بگنجور گفت ... که ده جام زرین بیار از نهفت

شمامه نهادی بران جام زر ... ده از نقره جام پر از گهر
پر از مشک جامی ز یاقوت زرد ... بپیروزه دیگر یکی لاجورد

عقیق و زبرجد برو ریخته ... بمشک و گلاب اندر آمیخته
پرستندگان با کمر ده غلام ... ده اسپ گرانمایه زرین ستام

چنین گفت این هدیه آنراکه باد ... بود در تنش روز رزم و نژاد
سرش را بدین رزمگاه آورد ... به پیش دلاور سپاه آورد

ببر زد برین گیو گودرز دست ... میان جنگ آن پهلوان را ببست
گرانمایه خوبان و آن خواسته ... ببردند پیش وی آراسته

همی خواند بر شهریار آفرین ... که بی تو مبادا کلاه و نگین
وز انپس بگنجور فرمود شاه ... که ده خوان زرین نهد پیشگاه

برو ریخت یاره مشک و گهر ... پری روی ده با کلاه و کمر
دو صد خز و دیبای پیکر بزر ... یکی افسر خسروی ده کمر

چنین گفت کین هدیه آنراکه رنج ... ندارد دریغ از پی نام گنج
از ابدر شود تا سوی کاسه رود ... دهد بر روان سیاوش درود

ز بهرام سه یکی کوه بلند ... فرو هشت بالای او ده کمند
چنان خواست کانرا کسی بسپرد ... ز توران بایران کسی نگذرد

دلیران از ایران بیاید شدند ... همه کاسه رود آتش اندر زدند
بدان تا که آنجا بود رزمگاه ... بس هیزم اندر نماند سپاه

همان گیو گفت کین شکار منست ... بر افروختن کوه کار منست
اگر لشکر آید تنز سم زرم ... برزم اندران گرگسار اندرم

همان خواسته گیو را داد شاه ... بدو گفت کای پهلوان سپاه
که بی تیغ تو تاج روشن مباد ... چنین باد و بی تو نشیمن مباد

بفرمود صد دیبه از رنگ رنگ ... که گنجور پیش آورد بی درنگ
هم از گنج صد در خوشاب جست ... که آب خسرو دست گوهری درست

ز برده پرستار پنج آورید ... سر و جعد از افسر شده ناپدید
چنین گفت کین هدیه آنرا سزاست ... که بر پاک جانش خرد پادشاست

دلیرست بینا دل و جنگجوی ... نبرد نابدار شیر در جنگ گوی
بپای برد نزد افراسیاب ... ز بیمش نیارد بدیده در آب

ز گفتار او پاسخ آرد بمن ... که داند ازین نامداران انجمن
ببالید کر کین میلاد دست ... بدان راه رفتن میان را ببست

پرستاروان جامه زرنگار ... بیاورد آن گوهر شاهوار
ابر شهریار آفرین کرد و گفت ... که با جان خسرو خرد باد جفت

بر نیسان همه هدیه‌های جهان ... بدان ای خردمند شاه جهان
چو روی زمین گشت چون پر زاغ ... از افراز کوه اندر آمد چراغ

سپهبد

سپهبد بیامد با پهلوان خویش
برفتند گردان سوی جای خویش

تهمتن بیامد بنزدیک شاه
از ایران سخن رفت و از تاج و گاه

زواره فرامرز با او بهم
همی رفت و هر گونه از بیش و کم

بزابلستان در یکی شهر بود
گران بوم بر تور را بهر بود

چو کاوس کی بیدل و پیر شد
بیفتد دو از بام و اندیر شد

فراوان بدان مرز بلست و گنج
تن بی گناهان از ایشان برنج

کنون شهریاری با ایران تراست
هم این مرز ما مرز توران تراست

اگر باژ نزدیک شاه آورند
وگر سر بدین پایگاه آورند

برستم چنین پاسخ آورد شاه
که جاوید باشی که اینست راه

زمینی که پیوسته مرز است
بهای زمین در خور ارز نیست

گشاده شود کار بر دست او
بکام نهنگان رسد شصت او

بفرمود از ابلس پیالان بار
که خوان خورشها کند خواستار

چو خورشید تابان برآمد ز کوه

فرستادن کیخسرو لشکر را بجنگ

تبیره برآمد ز درگاه شاه
رده برکشیدند بر بارگاه

نهادند بر کوهه پیل تخت
بیار آمد آن خسروانی درخت

بجنگ اندران گرزه گاوسار
یکی طوق بر گردن شاهوار

بزد مهره بر کوهه ژنده پیل
جهان شد بکردار دریای نیل

تو گفتی بجرم اندر است آفتاب
دگر گشت خم سپهر اندر آب

ز دریا تو گفتی که برخواست موج
سپاه اندر آمد همی فوج فوج

همی رفت شاه از بر ژنده پیل
ز تخت پیروزه بر سان پیل

ز در خوشاب و ز برجد کمر
ببازو دو یاره ز یاقوت و زر

همی رز میان سیه پیل کلم
ابا رنگ زرین و زرین ستام

چو بر پشت پیلان شه نامور
زدی چهره در جام دستی کمر

از آن نامور خسرو سرکشان
چنین آمد از پادشاهی نشان

نخستین فریبرز بد پیش رو
گذر کرد پیشش جهاندار نو

می آورد و رامشگران را بخواند
همه شب همی زر و گوهر فشاندند
چنین گفت رستم بشاه زمین
منوچهر کردان ز ترکان تهی
همی باژ و ساوش بتوران برند
ز بس کشتن و غارت و تاختن
یکی لشکری باید اکنون بزرگ
جوان مرز یکسر بدست آوریم
ببین تا سپه چند باید بکار
فرامرز را ده سپاهی گران
رخ پهلوان گشت از آن آبدار
می آورد و رامشگران را بخواند

ببستند بر پیل روئینه خم
بیامد نشست از بر پیل شاه
فروهشته از تاج دو گوشوار
ز تیغ و ز گرز و ز کوس و ز گرد
همی چشم روشن جهان را ندید
سراپرده بردند از ایوان بدشت
یکی تاج بر سر ز یاقوت و زر
یکی طوق بر گردن شاهوار
یکی چهره در جام بر دست شاه
نبودی بهر پادشاهی روا
همی بود بر پیل بر پهن دشت
ابا تاج با گرز و زرینه کفش

چو از روز شد کوه چون سندروس
با بر اندر آمد خروش خروس
که ای نامداران با آفرین
یکی خوب جاییست با فرهی
سوی شاه ایران همی بنگرند
سر از باد توران بر افراختن
فرستاد با پهلوان سترگ
بتوران زمین بر شکست آوریم
تو بگزین ازین لشکر نامدار
چنان چون بباید ز رزم آوران
بسی آفرین خواند بر شهریار
از آواز بلبل همی خیره ماند
سراینده آمد ز گفتن ستوه
برآمد خروشیدن گاو دم
نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
بدر و بیاقوت کرده نگار
سیه شد زمین آسمان لاجورد
سپهر و ستاره بسنان نراندید
سپهر از خروشیدن اسپ گشت
بجنگ اندران گرزه گاو سر
فروهشته از تاج و از گوشوار
بکیوان رسیده خروش سپاه
نشستن کمر بر در پادشا
بدان پاسبه پیلش او برلد نشست
بس پشت خورشید پیکر درفش

یکی باره بر نشسته سمند   بفتراک بر حلقه کرده کمند
همی رفت با بازو با برز و فر   سپاهی همه غرقه در سیم و زر
برو آفرین کرد شاه جهان   که بیشی ترا باد و فر مهان
بهر کار بخت تو پیروز باد   همه روز کار تو نوروز باد
برفتن جز از تندرستی مباد   به باز آمدن نیز پیروز شاد
بسی شاد کودرز کشواد بود   که گیتی برای وی آباد بود
درفش از پس پشت او شیر بود   که زهرش بگرز و بشمشیر بود
بچپ بر همه اندر رهام نیو   سوی راستش برز افراز گیو
پس پشت شیدوش بد با درفش   زمین گشت از شیر پیکر بنفش
هزاران پس پشت او سرفراز   عنان دار و با نیزهای دراز
یکی گرگ پیکر درفش سیاه   پس پشت گیو اندران با سپاه
درفشی جهانجوی رهام ببر   برافراخته نیزه از ابر بر
سپهدار لشکرش گودرز بود   که سالار لشکر و مرز بود
سپیره ببر بود مغفاد هشت   ازیشان بند جای بر ببر بیت
پس هر یکی گونه گون درفش   همه بار او تیغ زرین کفش
تو گفتی که گیتی همه زیر اوست   سراسر دوان زیر شمشیر اوست
بیامد بنزد یکی تخت شاه   همی بود بر تاج او نیکخواه
بگودرز بنشست شاه کرد آفرین   چو بر گیو بر لشکرش همچنین
پس پشت گودرز گستهم بود   که فرزند بیدار گژدهم بود
همه نیزه‌ور بود جنگی پلنگ   کمان یار او بود تیر خدنگ
ز بازوش پیکان پرندان بدی   همه در دل سنگ و سندان بدی
ابا لشکر کشن آراسته   پر از گرز و شمشیر و از خواسته
یکی ماه پیکر درفش از برش   بابر اندر آورده تا سرش
همی خواند بر شهریار آفرین   ابا شاد شد شهریار زمین
پس گستهم اشکش تیز هوش   که با رای دل بود با مغز و توش
یکی گرز دار از نژاد کیان   چو شیر ژیان کاخته در میان
سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ   سگالنده جنگ و برآورده خوچ
کسی در جهان پشت ایشان ندید   برهنه یک انگشت ایشان ندید
درفشی برآورده پیکر پلنگ   همی از درفشش ببارید جنگ
بسی آفرین کرد بر شهریار   بدان شادمان گردش روزگار
نگه کرد کیخسرو از پشت پیل   بدید آن سپه رازده بر دو میل
جز این نامداران لشکر گرد   برآورد هر یک بخورشید سر
بتند آمدش سخت خیره بماند   بران تخت بیدار و خرم بماند
وزان پس گزین شهره فرهاد بود   کز ان لشکر هنر و آباد بود
سپه را نگهدار پروردگار   بهر جای بوده بهر کارزار
یکی پیکر آهو درفش از برش   بدان سایه آهو اندر سرش
سپاهی همه تیغ هندی بدست   زره سغدی زین و ترکی نشست
چو دید آن نشست سرو گاه نو   بسی آفرین خواند بر شاه نو
گرازه سر تخمهٔ گیوگان   همی رفت بر خاشجوی و رزگان
درفشی همی بود پیکر گراز   سپاهش کمند افکن رزمساز
سواران جنگی و مردان دشت   بسی آفرین کرد اندر گذشت
از ان شادمان شد که بودش پسند   که با تیغ و با گرز و بوده کمند
دوان از پسش زنگه شاوران   بشد با دلیران و گندآوران
درفشی پس پشت پیکر همای   همی رفت چون کوه آهن ز جای
هر آنکس که از شهر بغداد بود   که با نیزه و تیغ پولاد بود
همی بر کشیدند زیر همای   سپهبد همی داشت بر پیل پای
بسی زنگه بر شاه کرد آفرین   بران برز و بالا و تیغ و نگین
که تو شاه دشمن جگر سوز باد   همه روز کار تو نوروز باد
پس اندر بتزده فرامرز بود   که با فر و با برز و با ارز بود
ابا پیل و کوس سپاه گران   همه جنگ جویان و کندآوران

ز کیتی

ز کشمیر و از کابل و نیمروز / همه سرفرازان گیتی فروز
درفش جوان دلاور پدید / که کس را نبودی ز رستم گذر
سرش هفت همچون سر اژدها / تو گفتی ز بند آمدستی رها
بیامد بسان درختی ببار / بسی آفرین کرد بر شهریار
دل شاه گشت از فرامرز شاد / همی کرد با او بسی پند یاد
بدو گفت پرورده پیلتن / سرافراز باشد بهر انجمن
تو بیدار فرزند دل رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
کنون سربسر هندوستان تراست / ز قنوج تا مرز دستان تراست
هرانکس که با تو بجوید جنگ / بر ایشان یکی روز تاریک و تنگ
بهر جایگه یار درویش باش / همه راد با مردم خویش باش
به بین نیک تا دوستدار تو کیست / خردمند و انده گذار تو کیست
ببخشش بیارای فردا کوی / که فردا اگر تندی آید بروی
نژاد او آن پادشاهی مدار / بهر جای چیره مکن کارزار
شود در جوانی خریدار گنج / به بی رنج کس هیچ منمای رنج
مکن ایمنی بر سرای سپنج / که که شادمانیست که درد و رنج
ز تو نام باید که ماند بلند / مگر دل نداری بگیتی نژند
مر او را ترا روز هم بگذرد / دمت چرخ گردان همی بسپرد
دلت شادمان باد و تندرست / سه دیگر به بین تا جهاندار جست
جهان آفرین از تو خشنود باد / سر بدسگالانت پر دود باد
چو بشنید پند جهاندار نو / بیاده شد از باره تندرو
زمین را ببوسید و بردش نماز / بتابید سر سوی راه دراز
بسی آفرین کرد بر شاه نو / که اندر فزون باد چون ماه نو
تهمتن دو فرسنگ با او برفت / همی مغزش از رفتن او بتفت
بیاموختش رزم و بزم و خرد / همی گرز دانش برامش برد
پرازدرد از آن جایگه باز گشت / بسوی سراپرده آمد نشست
سپهبد فرود آمد از پیل مست / یکی بارهٔ تیز رو بر نشست
گرانمایگان را بیاورد به پرده سرای / سر پر ز کینه دل پر ز رای
چو رستم بیامد بیاورد می / بجام بلور اندر افکند پی
همی گفت شادی ترا مایه بس / ز فردا نگوید خردمند کس
کجا تور و سلم و فریدون کجاست / همه ناپدید اند با خاک راست
بپوییم و رنجیم و گنج آگنیم / بدان داد تن باشکنج آگنیم
سرانجام از و بهره خاکست و بس / رهایی نیابد ازین روز کس
شب تیره شادیم با جام می / چو روشن شود بشمرد روز دی
بکوبیم تا برکشد نای طوس / تبیره برآرند با بوق و کوس
به بینیم تا دست گردان سپهر / برین رزم سوی که یازد بمهر
بکوشیم و از کوشش ما چه سود / که آغاز بد آنچه بایست بود
اگر پایه باشد جهان آفرین / بتیغ از عدو باز خواهیم کین
کنون رفتن طوس را گوش دار / بدان کوشش و از او بجان هم شمار
جهانجوی چون شد سرافراز و گرد / سپه را بدشمن نباید سپرد
سرشک اندر آرد به مژگان برنگ / سرشکی که درمان ندارد برنگ
کسی کو نژاد بزرگان بود / چو بی کام ماند سزا کار بود
چو بی کام دل بنده باید بدن / بکام کسی داستانها زدن
سپهبد چو خواند ورا دوستدار / نباشد دلش با خرد سازگار
گرش زار زو و یاز دارد سپهر / همان آفرینش نخواند بمهر
ورا هیچ خوبی نیابد بدل / شود زار زو ها برود دل گسل
دو دیگر و را خود نباشد خرد / خردمند و از مردمان نشمرد
چو این داستان سربسر بشنوی / به بینی سرمایهٔ بدخوی

آغاز داستان

چو خورشید بنمود بالای خویش / نشست از بر تخت بر جای خویش

بزیر اندر آورد بیچ بره   جهان چون جی زرد شد یکسره
بتیره برآمد ز درگاه طوس   همان ناله بوق و آواز کوس
ز کشور برآمد سراسر خروش   زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
از آواز اسبان و پیل سیاه   شده تیره گون چشم خورشید و ماه
ز خاک سیاه و آواز کوس   ز کشور برآمد سراسر خروش
ز خاک سیاه آمد آواز کوس   تو گفتی هوا گشت چون آبنوس
هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش   ز تابیدن کاویانی درفش
بگردش سواران گودرزیان   میان اندران اختر کاویان
سپهدار با افسر و گرزه نای   بیامد ز بالا به پرده سرای
بشد طوس با کاویانی درفش   بپای اندران کرده زرینه کفش
بزرگان که با طوق و افسر بدند   جهانجوی و از تخم نوذر بدند
برفتند یکسر ز پیش سپاه   گرازان و نازان بنزدیک شاه
یکی پیل پیکر درفش از برش   بابر اندر آورده تابان سرش
هر آنکو ز تخم منوچهر بود   دل و جانش از طوس پر مهر بود
برفتند یکسر چو کوه سیاه   نه تابید خورشید روشن نه ماه
چو لشکر همه نزد شاه آمدند   دمان با درفش و کلاه آمدند
بفرمود تا نامداران گرد   ز لشکر سپهبد سوی شاه برد
بدیشان چنین گفت بیدار شاه   که طوس سپهبد به پیش سپاه
بپا ایست با اختر کاویان   بفرمان او بست باید میان
نیازرد باید کسی را به راه   چنین است آیین تخت و کلاه
بدو داد مهری به پیش سپاه   که سالار اویست و جوینده راه
ورا رفت باید به پیمان من   نباید گذشتن ز فرمان من
کشاورز یا مردم پیشه ور   کسی کو به لشکر نه بندد کمر
نباید نمودن بکس هیچ رنج   که با کس نماند سرای سپنج
گذر بر کلات ایچ گونه مکن   گر آن ره روی خام گردد سخن
گزان سو فرود است و با مادر است   یکی لشکری گشن و کند آور است
روان سیاوش چو خورشید باد   بدان گیتیش جای امید باد
پسر هستش از تخم و سه یکی   که پیدا نبود از پدر اندکی
برادر بمن نیز ماننده هست   جوانست و همسال فرخنده است
کنون در کلاتست و با دستگاه   جهانجوی با فر و با لشکر است
نداند ز ایران یکی را بنام   از آنسو نباید کشیدن لگام
سپهدار و نامداران جنگ   یکی کوه با راه دشوار تنگ
همه مرد جنگست و گرد سوار   بگو هر بزرگ و بتن نامدار
براه بیابان بباید شدن   نه نیکو بود شیر جنگ آژدن
چنین گفت پس طوس با شهریار   که از رای تو نگذرد روزگار
براه روم گر تو فرمان دهی   نباید ز فرمان تو کوتهی
سپهبد بشد تیز و برگشت شاه   سوی تخت با رستم کینه خواه
یکی مجلس آراست با پیلتن   رد و موبد و خسرو رای زن
فراوان سخن گفت از افراسیاب   ز رنج تن خویش و از درد باب
فرامرز شد تا بایران سپاه   بدانجا که فرمود با رای شاه
وزان روی منزل بمنزل سپاه   همی رفت پیش اندر آمد دو راه
ز یکسو بیابان بی آب و نم   کلات از دگر سوی و راه چرم
بماندند بر پای پیلان و کوس   بدان تا بیاید سپهدار طوس
کدامی پسند آیدش زین دو راه   بفرمان رود با براه سپاه
چو آمد بر سرکشان طوس نرم   سخن گفت از آن راه بی آب گرم
بگودرز گفت این بیابان خشک   اگر گرد عنبر دهد خاک مشک
چو رانیم روزی به تندی دراز   باب و بآسایش آید نیاز
همان به که سوی کلات و چرم   برانیم و در ره نداریم غم
چپ و راست آباد و آب روان   بیابان چه جوییم و رنج روان
مرا بود روزی برین ره گذر   چو گژدهم پیش سپه راهبر

نبدیم

ندیدیم ازین راه رنجی دراز / بآب و بآسایش آید نیاز
همان به که سوی کلات و چرم / برانیم و دو دل نداریم غم
همان به که لشکر برین ره بریم / بیابان و فرسنگها نشمریم
برین گفته گشتند همداستان / درآمد بدان راه لشکر چنان
براندند لشکر بدان سو ز راه / بکردند فرمان شیر اگاه
چو آگاهی آمد بنزد فرود / که شد روی خورشید تابان کبود
ز باد هیونان از گرد پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
بپرسید از کاردیده تخوار / که از کیست این لشکر بی‌شمار
بگفتا برادرت از ایران زمین / سپاهی فرستد بتوران بکین
تو گفتی که دریا بجوش آمدست / همه موج پولادپوش آمدست
بر مادر آمد فرود جوان / پر از درد و پر تیر گشته روان
چنین گفت کای مادر نامدار / یکی لشکر آمد بسوی حصار
بدو گفت مادر مهین پیش ازین / کزین لشکر از تو نداند کسی
سپاهی برادرت از ایران زمین / چنین تند راند بتوران بکین
بکین سیاوش سپاه گران / فرستاد با این همه پهلوان
براه کلاتست این آمدند / ندانم کزین بس چه بد دیدند
چو بشنید ناکاردیده جوان / دلش گشت پر درد و تیره روان
فرود از دژ و فرود نشست بند / بیایند که گرد کوهی بلند
بفرمود تا هرچه بودش گله / ز میشان و از گوسفندان گله
بجمله بکوه اندر ارید تیز / نماند هیچ بر دشت و بر کوه چیز
همه پاک سوی یکی کوه برد / به بند اندرون سوی آن کوه برد
وز آنجس بیامد در دژ ببست / یکی باره تیزتک بر نشست
چو بر خواست از پیش ... / همان گرد چون تو بوی از حرم
جریره زنی بود مام فرود / ز بهر سیاوش دلش پر ز دود
بر مادر آمد فرود جوان / چنین گفت کای مام روشن روان
از ایشان سپاه آمد و پیل و کوس / به پیش سپه در سرافراز طوس
چه گویی چه باید کنون ساختن / نباید که آرد کسی تاختن
جریره بدو گفت کای رزم‌ساز / بدین روز هرگز مبادت نیاز
بایران برادرت شاه نوست / جهاندار بیدار کیخسروست
ترا نیک داند بنام و گهر / ز هم خون و هم مهر پدر
بدو داد ایران فرمان نخست / وگر نه ز ترکان همی زن نخست
نژاد تو از مادر و از پدر / همه تاجدار و همه نامور
برادرت گر کین جوید همی / روان سیاوش بشوید همی
ترا پیش باید بکین تاختن / که بهر میان بستن و تاختن
گر او کینه جوید همی از نیاز / ترا کینه زیباتر و کیمیا
برت را بخفتان رومی بپوش / برو دل پر از جوش و سر پر ز جوش
به پیش سپاه برادر برو / تو کین‌خواه نو باش و آن شاه نو
که زیبد که زین غم بنالد پلنگ / خروشان برآید ز دریا نهنگ
دگر روز بالا بیابان آمده / بخوانند نفرین بر افراسیاب
گر اندر جهان چون سیاوخش نیز / نه بند دگر یک جهان‌بخش نیز
با ... کند و زمین ... بداد / بکردی بکردی و بخشش نژاد
تو پور چنان نامور مهتری / ز تخم کیانی و کی منظری
کمر بست باید بکین پدر / بجای آوری دین نژاد و گهر
ز لشکر نگه کن که سالار کیست / وزان مهتران نامبردار کیست
خزاد آر و گردنکشان را بخوان / من و خلعت آرای بالای خان
ز شمشیر و از نیزک ترکستان / ز خفتان و از خنجر هندوان
ز گیتی برادرت را کیست بس / همان کین و آیین بیگانه کس
سپه را تو باش این زمان پیش‌رو / تو بی کینه‌دار جهاندار نو
چنین گفت از انجمن مادر گرد / گز ایران سخن با که باید بود
که باشد که اید فرا پای مرد / ازین سرفرازان روز نبرد

سر ایشان کسی را ندانم بنام
بگه کن سواری ز گنداوران
همیشه سر و نام تو زنده باد
تو زیدر برو سوی سپه با تخوار
بدو گفت رای تو رای زنان
که دشت و بر و کوه پر لشکرست
برفتند بویان تخوار و فرود
جوان با تخوار سرایندہ گفت
چو بینی بمن نام ایشان بگوی
ز بس ترگ زرین و زرین سپر
سوار و پیاده به زرین کمر
پسر دار شمشیر زن سی هزار
چنین گفت کاکنون درفش جهان
گرا باشد اندر میان سپاه
پس پشت طوس سپهبد بود
برادر پدرت هست با فر و کام
ورا نام گژدهم کشتهم خوان
بزیر اندرش زنگه شاوران
درفش پرستار پیکر چو ماه
درفشی کجا پیکرش ببر
درفش گراز است و پیکر گراز
گزین از بر شهره فرهاد راست
چو ایرانیان نزار از سر گو
چنین گفت کز لشکر نامدار
به بینند کان دو دلاور که اند
نیامد بر من درود و سلام
نه بهرام دو از زنگه شاوران
روان سیاوخش پرخنده باد
مدار این سخن بر دل خویش خوار
درخشان کند دیده انجمن
تو خورشید گویی به بند اندرست
جو انرا سر بخت نوگشته بود
که هر جت بپرسم نباید نهفت
کسی را که بینی از ایشان بروی
ز گوپال زرین و زرین کمر
همه تیغ دار و همه نیزه ور
همی رفت اندر جهان کوهسار
بگوی و مدار ایچ گونه نهان
چنین آلت و ساز و این دستگاه
که در کینه برخاستن او بند بود
سپهبد فریبرز کاوس نام
که ریزان کند پیل را استخوان
که ریزان کند پیل را استخوان
تنش لعل و جعد از حریر سیاه
همی بشکند زو میان هژبر
که مردم سپهر اندر آرد بکار
که گویی مگر با سپهر راستست
بدیدند جای فرود و تخوار
سواری نیاید همی بی شمار
بران تیغ که پر ز بهر چه اند
جریده چنین گفت با شاه نو
نشان خواه ازین گو سرافراز
ازین هر دو هر گز نگشتی جدا
چو پرسیی از ایران دگرد
یکی دیده بان آمد از دیدگاه
ز دربند دژ تا بمیدان جنگ
از افراز چون کوه گردد سپهر
کنارنگ و هر کس که دارد درفش
سواران رسیدند نزدیک کوه
تو گفتی یکان اندر ان زر نماند
ز بانگ تبیره میان دو کوه
بماندند خیره فرود و تخوار
بدو گفت کان پیل پیکر درفش
چو بشنید گفتار او را تخوار
درفش پس پشت او دیلرست
بپشت ماه پیکر درفشی بزرگ
بپیش گور پیکر درفش دراز
بزیر اندرش زنگه شاوران
وره بیژن گیو راند همی
ورا گرد بیدوش دارد بپای
درفشی بسی پیکر کاویانی
درفش کجا پیکرش هست گرگ
بر آشفت از ایشان سپهدار طوس
که جوشان بشود زین میان گرو
گرایید و نکه از لشکر ما گسست
که چون گرد لشکر به تلی بدور
گرازیشان چرا و ترابیت رانه
کنارند بودند و او باد شا
تخواری دلاور بگوید نشان
سخن گفت با او زکاره سپاه
درفش است و پیلان مردان جنگ
ز تندی بکار آید از بن چهر
خداوند گوپال زرینه کفش
سپاه اندر آمد گروها گروه
بر آمد یکی ابر گوهر فشاند
دل کرکس اندر هوا بستوه
ازان لشکر و آلت کارزار
سواران و ان تیغهای بنفش
چنین داد پاسخ که ای شهریار
که خورشید تا بارید بهارست
دلیران و بسیار گردد سترگ
بگرد اندرش لشکری نیم
دلیرست ز گردان جنگ آوران
که خون بر همان بر فشاند همی
که گویی همی اندر آید ز جا
سپاه از پس نیزه داران
نشان سپهدار گیو سترگ
فرو ماند بر جای پیلان گو
برد اسب تا بر سر تیغ کوه
زند بر سرش تا زمانه دو دست

دگر ز

وگر ترک باشند پرخاشجوی / ببندد و کشانش بیارد بروی
وگر کشته آید کشانش بخاک / سزد گر بدارند ازین ترس باک

ور ایدونک باشند ز کار آگهان / که بشمرد خواهد سپه را نهان
هم آنجا بدو نیم باید زدن / فرو هشتن از کوه باز آمدن

بسالار بهرام گودرز گفت / که این کار بر ما نماند نهفت
روم هر چه گفتی بجای آورم / سر کوه یکسر بپای آورم

بزد اسب و آمد بپیش گروه / پر اندیشه بنهاد سر سوی کوه
چنین گفت پس نامور تخوار / که این کیست آمد چنین خوار خوار

همانا نیندیشد از ما همی / بتندی برآید ببالا همی
یکی بارهٔ بر نشسته سمند / بفتراک بر بسته دارد کمند

چنین گفت پس با رای زن فرود / که این را بتندی نباید بسود
بنام و نشانش ندانم همی / ز گودرزیانش گمانم همی

چو خسرو و از ایران بتوران رسید / یکی مغفر شاه شد ناپدید
کمانی همی ان سرم سرکش / زره تا میان خسروانی برش

ز گودرز دارد همانا نژاد / یکی لب بپرسش بباید گشاد
چو بهرام نزدیکتر شد بتیغ / بغرید برسان غرنده میغ

چه مردی بدو گفت بر کوهسار / نبینی همی لشکر بیشمار
همی بشنوی نالهٔ بوق و کوس / نترسی ز بیدار سالار طوس

فرودش چنین پاسخ آورد باز / که تندی ندیدی تو تندی میاز
سخن نرم گوی ای جهاندیده مرد / بیارای لب را بگفتار سرد

نه تو شیر جنگی و من گور دشت / بنیکو نه بر من نباید گذشت
فرونی نداری تو چیزی ز من / بگردی و مردی و نیروی تن

سر و پای و دست و دل و مغز و هوش / زبان سراینده و چشم و گوش
نگه کن بمن تا مرا ایر هست / اگر هست بیهوده مساو دست

محاکا کردن بهرام با فرود

سخن پرسمت گر تو پاسخ دهی / شوم شاد اگر رای فرخ نهی

بدو گفت بهرام برگوی هین / تو بر آسمانی و من بر زمین
فرود آن زمان گفت سالار کیست / برزم اندران نام بردار کیست

بدو گفت بهرام سالار طوس / که با اختر کاویانست و کوس
ز گردان چو گودرز و کشواد و گیو / چو شیدوش و گرگین و فرهاد نیو

چو گرگین و رهام و گستهم و جنگ آوران / گرازه سر مرز کنداوران
بدو گفت گر چه ز بهرام نام / نگفتی و بگذاشتی کار خام

ز گودرزیان ماند و هم شاد / فراز و نگردی بدل هیچ یاد
بدو گفت بهرام کای شیرمرد / چنین یاد بهرام با تو که کرد

چنین داد پاسخ مر او را فرود / که این داستان من ز مادر شنود
مرا گفت چون زی تو آید سپاه / پذیره شو از راه بهرام خواه

وگر نامداری ز کنداوران / کجا نام او زنگهٔ شاوران
همین اند همیشر کان پدر / سزد گر بجویی برشان گذر

بدو گفت بهرام کای نیکبخت / تویی بار آن خسروانی درخت
سیاوش که شد کشته بر بیگناه / وزان داغ دل گشت ایران سیاه

فرود تو ای شهریار جهان / که جاوید بادی و روشن روان
بدو گفت آری فرود درست / ازان سرو افکنده شاخی برست

بدو گفت بهرام بنمای تن / برهنه نشان سیاوش بمن
به بهرام بنمود بازو فرود / ز عنبر بگل بر یکی خال بود

کز انگونه بت گر به پرگار چین / نداند نگارید کس بر نگین
بدانست کو از نژاد قباد / ز تخم سیاوخش دارد نژاد

برو آفرین کرد و بردش نماز / برآمد ببالای تند از فراز
فرود آمد از اسب شاه جهان / نشست از بر سنگ شد شادمان

به بهرام گفت ای سرافراز مرد / جهاندار بیدار شیر نبرد
دو چشم من از زنده دیدی پدر / همانا نگشتی ازین شادتر

که دیدم ترا شاد و روشن روان / هنرمند و بینا دل و پهلوان
بدان آمدم من بدین تیغ کوه / که از نامداران ایران گروه
بپرسیم زگردی که سالار کیست / برزم اندران نام بردار کیست
یکی سور سازم چنان چون توان / ببینیم شادی رخ پهلوان
از اسپ و زشمشیر و گرز و کمر / ببخشیم زهر گونه بسیار مر
وزان پس گریزان به پیش سپاه / بتوران شوم و داغ دل کینه خواه
سزاوار جستن کین منم / بجنگ آتش تیز برزین منم
سزد گر بگویی تو با پهلوان / که آید برین کوه روشن روان
بباشیم یکهفته ایدر بهم / سگالیم هر گونه بیش و کم
بهشتم چو برخیزد آواز کوس / برین اندر آید سپهدار طوس
میان را ببندم بکین پدر / یکی رزم سازم بدرد جگر
با رزم شیر آشنایی دهد / زبر پر کرکس گواهی دهد
که اندر جهان کینه را این نشان / بلند و میان کش و گردنکشان
بدو گفت بهرام کای شهریار / جوان و هنرمند و گرد و سوار
بگوییم من هرچه گفتی بطوس / بخواهش دهم نیز بر دست بوس
ولیکن سپهبد خردمند نیست / سر و مغز او از در پند نیست
هنر دارد و خواسته هم نژاد / نیارد همی بر دل از شاه یاد
بشورید با گیو و گودرز و شاه / ز بهر فریبرز و تخت و کلاه
همی گوید از تخم نوذرم / جهان را بشاهی خود اندر خورم
سزد گر بپیچد زگفتار من / گر آید شتابنده‌ای بیکار من
جز از من سر آنکس که آید برت / نباید که بیند سر و مغفرت
که خود کامه مردیست بی تار و پود / کسی دیگر آید نباشد درود
و دیگر که با مادرش نیست راست / که شادی همی با فریبرز خواست
مرا گفت بنگر که بر کوه کیست / چو رفتی مپرسش که از بهر چیست
بگرز و بخنجر سخن گوی و بس / چرا باشد این زور بر کوه کس
شمرده منم آیم چو او گشت رام / ترا پیش لشکر برم شادکام
دگر جز ز من دیگر آید کسی / نباید بر او بود ایمن بسی
نباید که بر تو جز از یک سوار / چنین است آیین آن نامدار
چو آمد ببین تا چه آیدت رای / درود بگیر و ببر دار از جای
یکی گرز پیروزه دسته بزر / فرود از میان برکشید از کمر
بدو داد و گفت این ز من یادگار / همیدار تا خود کی آید بکار
چو طوس سپهبد پذیرد پیام / بباشیم روشن دل و شادکام
جز این هدیه‌ها باشد وزین است / بنزد ابر فر خسروانی نگین
چو بهرام برگشت با طوس گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
بدان کو ز دست فرزند شاه / سیاوش کجا کشته شد بیگناه
نمود آن نشانی که اندر نژاد / ز کاوس دارد و ز کیقباد
چنین داد پاسخ ستمکاره طوس / که من دارم این لشکر و بوق و کوس
ترا گفتم او را ببر دم من آر / ز من هیچگونه مکن خواستار
گر او شهریارست پس من کیم / بر آن در چه کوهی ز بهر چیم
نه بینم ز خودکامه گودرزیان / مگر آنکه دارد سپه را زیان
بترسید از بی‌هنر یک سوار / نه شیر ژیان بود بر کوهسار
از و بازگشتی بمکر و فریب / بخیره سپردی فراز و نشیب
همانجایگه گفت با سرکشان / که ای نامداران لشکر کشان
یکی نامور خواهم و نامجوی / کز ایدر نهد سوی آن کوه روی
سرش را به خنجر ببرد از تن / به پیش من آرد بدین انجمن

نبرد ریونیز با فرود سیاوخش و کشته شدن ریونیز

میان را ببست اندرین ریونیز / همی از نبردش برآید قفیز
بدو گفت بهرام کای پهلوان / مکن هیچ بر خیره تیره روان
بترس از خداوند خورشید و ماه / رخت را بشرم آور از روی شاه
که گر کیسوار از میان سپاه / شود نزد آن بی‌هنر پور شاه

زجنگش

ز جنگش رهایی نیابد نهنگ — غم آرای همی در دل شادمان
سپهبد شد آشفته از گفت او — بتندید بهرام پیل جفت او

بفرمود تا نامبردار چند — بتازید بر سوی کوه بلند
ز گردان فراوان برون تاختند — بنزد ورا گردن افراختند

بدیشان چنین گفت بهرام گرد — که این کار یکسر مدارید خرد
بران گوهر خویش کیخسروست — که یک موی او بهتر از پهلوست

هر آنکس که روی سیاوخش دید — نیارد وز دیدار او آرمید
چو بهرام داد از فرود این نشان — ز ره بازگشتند گردنکشان

بیامد دگرباره داماد طوس — همی کرد گردون برو بر فسوس
ز راه حرم بر سر کوه شد — دلش پر جفا بود و بستوه شد

چو از تیغ بالا فرودش بدید — ز ترکش کمان کیانی کشید
چنین گفت با کاردیده تخوار — که طوس آن سپهبد سخنهای خوار

ولیکن بگو نام این بر فسوس — بگفتا که ریو است داماد طوس
که آمد سواری و بهرام نیست — مرا اول در سستی بد و رام نیست

ببین تا مگر یادت آید که کیست — سر و پای در آهن از بهر چیست
چنین داد پاسخ مر او را تخوار — که این ریونیز است گرد سوار

چهل خواهر و خویش چو خرم بهار — پسر خود جز این نیست اندر تبار
فریبنده و ریمن و چاپلوس — جوان دلیر است داماد طوس

چنین گفت با مرد دانا فرود — که هنگام کین این نشاید ستود
چو آید به پیکار گند آوران — بخوانمش بر دامن خواهران

برو گر کند یاد کلکم گذار — اگر زنده مانم نمردم مدار
بتیر اسب بیجان کنم با سوار — چه گویی تو ای کاردیده تخوار

بدو گفت بگشای بر مرد بر — مگر طوس را زو بسوزد جگر
بداند که تو دل بیاری آشتی — که باد و همی آشتی خواستی

چو او با تو بر چیره جنگ آورد — همی بر برادرت تنگ آورد
چو زی تیغه نزدیک شد ریونیز — بره بر کشید از زمانه ستیز

ز بالا خدنگی بزد بر برش — که بر دوخت با ترگ رومی سرش
بیفتاد از اسب برگشت نیز — بخاک اندر آمد سر ریونیز

ببالا چو طوس از بیم بنگرید — شد آن کوه بر چشم او ناپدید
چنین داستان زد یکی بر خرد — که از خوی بد کوه کیفر برد

نبرد زرسپ با فرود و کشته شدن زرسپ

چنین گفت پس پهلوان زرسپ — که بفروزد دل را چو آذرگشسپ

سلاح سواران جنگی بپوش — بجان و تن خویشتن دار گوش
تو خواهی مگر کین آن نامدار — وگرنه نبینم کسی خواستار

ببین تا شناسی که این مرد گشت — یکی شهریار است اگر لشکر است
زرسپ آمد و ترگ بر سر نهاد — دل پر ز درد و سر پر ز باد

چنین گفت با شاه جنگی تخوار — که آمد که گردش روزگار
که این پور طوس است نامش زرسپ — که از پیل جنگی نگرداند پشت

که جفت است با خواهر ریونیز — بکین آمدست این جهانجوی نیز
چو بیند برو بازو و مغفرست — خدنگی بباید گشاد از برست

کجا سنه مرد بیجان شود — زهنگان مر این نیز بیجان شود
بداند سپهدار دیوانه طوس — که ایدر نبودیم ما با فسوس

دلم بی گمانست کاید مرگ — دل طوس گردد ز غم پر ز ریگ
فرو زد سپید بر انگیخت اسب — یکی تیر زد بر میان زرسپ

که با جوشن و زین تنش را بدوخت — روانش ز هنگان او بر فروخت
بیفتاد برگشت از و باد پای — همیشد دوان و دمان باز جای

نبرد طوس با فرود

خروش برآمد از ایران سپاه — همه برگرفتند گردان کلاه

دل طوس پر خون و دیده بر آتش — بپوشید جوشن هم اندر شتاب
ز گردان جنگی نبالید سخت — بلرزید بر سان برگ درخت

نشست از بر زین چو کوه بزرگ / که بینند بر پشت پیل سترگ

عنان را به پیچید سوی فرود / دلش پر ز کین بود و سر پر ز دود

تخوار و سراینده گفت آن زمان / که آمد بر کوه گوینده نان

سپهدار طوس است کآمد بجنگ / نتابی تو با کار دیده نهنگ

برو تا در او ببندیم سخت / ببینیم تا چیست فیروز بخت

چو فرزند و داماد او را برزم / تبه کرد اکنون نبیند ش بزم

فرود جوان سر با تخوار / که چون رزم پیش آید و کارزار

چه طوس و چه شیر و چه پیل ژیان / چه جنگی نهنگ و چه ببر بیان

بجنگ اندران مرورا دل دهند / نه بر آتش تیز بر گل نهند

چنین گفت کار آزموده تخوار / که تا با سخن راند از هوار

تو هم یکسواری گر از آهنی / همی کوه خاران ازین برکنی

ز ایرانیان نامور سی هزار / بجنگ تو آیند بر سنگ و خاک

سر انجمن بپای اندر ارند / بکین پدرت اندر آید شکست

شکستی که هرگز نشاید ببست / سخن هرچه از این پس بباید گفت

بگفت و سپهبد اشتت اندر نهفت / ز بی مایه دستور تا کاروان

دو را ز رزم سود آید و جان زیان / فرستم هر گونه نامدار

فرود جوان نزو زاباد بود / بدر در پرستنده هشتاد بود

ز دیبای چینی یکی باره بود / همه باره پر ماه نظاره بود

ازان بازگشتن فرود جوان / از ایشان همی بود تیره روان

عنان برگرایید و بفشارد ران / خدنگی نهاده بدست از کمان

چو آید سپهبد برین تیغ کوه / بباید ببین چی کان خود گروه

ترا نیست در رزم با باب او / ندیدی بر و بازوی پرتاب او

فرود از تخوار این سخنها شنید / کمانرا بزه کرد و اندر کشید

خدنگی بر اسب سپهبد بزد / چنان کز کمان دلیران سزد

نگونشد سر بارگی جان بداد / دل طوس غمی بود سر پر ز باد

بلنگر که آمد بگردن سپیر / بیاده بر از درد اسپش بمیر

گواژه همی زد بسی او فرود / که این نامور پهلوان را چه بود

که ایدون نتابید بر یک سوار / چگونه چمد در صف کارزار

پرستندگان خنده برداشتند / همی نعره از ابر بگذاشتند

که پیش جوان یکی مرد پیر / از افراز غلطان بشد زیر بیم

سپهبد فرود آمد از کوه سر / برفتند پیرانه ده گردان جگر

بگفتند یکسر که ای پهلوان / سر سرفرازان و روشن روان

چه به زانکه باز آمدی تن درست / بآب مژه رخ ببایست شست

نبرد گیو با فرود سیاوخش

بپیچید ازان کار بر پا گیو / که آمد پیاده سپهبد ز نیو

چنین گفت کین را خود اندازه نیست / رخ نامداران بدین تازه نیست

اگر شهریار بیست با گوشوار / چه کردی چنین لشکرکش تخوار

نشاید که باشیم همداستان /

اگر طوس یکباره تیزی نمود / زمانه پر آشوب گشت از فرود

همه جان فدای سیاوش کنم / نباید که این کین فراموش کنم

ز اسب گرانمایه زو شد بباد / سواری سرافراز نو در نژاد

بخون گشته غرقه تن ریونیز / ازین بیش خواری که دیدیم نیز

گر او بود جیت و مغز فساد / یکی در نباد اسپی اندر گشاد

همی گفت جوشن همی بست گرم / همه ترکش پر بدیده گرم

نشست از بر اژدهایی دژم / فراوان بیامد براه حرم

فرود سیاوش چو او را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید

همی گفت کین لشکر ... ار / بد اندر راه شیب و فراز

همه یک ز دیگر دلاورترند / ابا تارک لشکر افسرند

ولیکن خرد نیست با پهلوان / سر بیخرد چون تن بی روان

نباشند پیروز بر من بکین / مگر خسرو آید بتوران زمین

بکین

بگیریم بدر بسته پیش آوریم / بگرد دشمنان را بپشت آوریم / بگو کین سوار است او را نگست / که بر دست و تیغش بباید گریست
نگه کرد از افراز بالا گوار / به بی دانشی بر بهمن گشت خوار / بدو گفت کین اژدهای دژم / که مرغ از هوا اندرارد بدم
که دست نیابی تو نیز او بجست / دو لشکر ز توران بهم بر شکست / بسی پی بدر کرد فرزند خورد / بسی کوه و رود و بیابان سپرد
بدر بیژن از بن شد بسی نفس / به بی پیر و گردن تیز بر / با ایران برادرت را او کشد / بجیحون گذر کرد و کشتی ندید
ورا گیو خوانند و بیژن و بس / که رزم و دریای نیلست و بس / چو بر زه ببست اندر آری کره / خدنگت نیارد گذر بر گره
بیاو شود باز گردد دگر / کشان چون سپهبد نگردون کشان / کمان را بزه کرد جنگی فرود / بسر خانه بر کوشش از چرخ سود
جوان دید بیژن بیامد چو باد / سخنهای ناخوش همی کرد یاد / بر افشند گردان همه پیش کوه / که یزدان سپاس ای گرامی گروه
که اسبت خسته تو خفته نه / توان شد دگر باره بسته نه / بر گیو شد بیژن شیرمرد / فراوان سخنها بگفت از نبرد
که ای باب شیر اوژن تیز جنگ / کجا بیل با تو نرفتی بجنگ / چرا دید پشت ترا یکسوار / که دست تو بودی دل کارزار
ز نیزگی کنون اسب خسته شدست / برفتی سراسیمه برسان مست / بدو گفت چون خسته شد بارگی / بدو دادمی سر بیکبارگی
همی گفت گفتارهای درشت / چو بیژن جهان دید بنمود پشت / براشفت کای از گشاده برش / یکی تازیانه بزد بر سرش
بدو گفت بشنیدی از ریمنی / که جنگت اندیشه باید بجای / ترا نیست مغز و نه رای خرد / ببرورد هر کو ترا برورد
دل بیژن آمد ز تندی بدرد / بدادار دارنده سوگند خورد / که زین را نگردانم از پشت اسب / مگر کشته آیم بکین زرسپ
وز آنجا بیامد دل پر ز غم / سر پر ز کینه بر گستهم / گر اسبان تو بارها دست کش / کجا بر خرامد براوازه خوش
بده تا بپوشم سلاح نبرد / یکی نابدید آید از مرد مرد / یکی ترک رفتست بر تیغ کوه / بر بینان نظاره بر دبر گروه
بدو گفت گستهم کاین نیست روی / تو بر خیره راه بلا را مجوی / ز رسپ سپهدار و هم ریونیز / سپهبد که گیتی ندارد بچیز
پدرت ار که بیل زیان بنگرد / بگردنده گردان همی ننگرد / از او باز گشتند دل پر ز درد / کس آورد با گیو مر گرد نکرد
مگر بر کرکس بود یا همای / وگرنه بران ترک پوید بپای / بدو گفت بیژن که بشکن دلم / کنون یال و باز و رهم بگسلم
یکی سخت سوگند خورد آنگاه / بداری کیهان و خورشید و ماه / گزین کوه من بر نگردانم اسب / زمانم سر آید مگر چون زرسپ
بدو گفت گستهم کین رای نیست / خرد هیچ ازین تیزی آگاه نیست / گرایدون گراید بباید نشست / جهان بر فراز و نشیب است و پست
مرا بارگی اگر خوش کشد / دمانده است وزین کرکی را کشد / بیا تا هم یکی تیز همتای او / بنزد ورو تنگ و بوی و بالای او
بدو گفت بیژن بکین زر نشست / پیاده بپویم نخواهم خود اسب / چنین داد پاسخ بدو گستهم / که تا هیچ نخواهم ز موی تو کم
مرا بارگی اگر خوش کشد / همه دم پر از گوهر شاهوار / بتو زاهی تا اکنون کس نخواست / اگر کشته آید ز بهرت بدست
یکی رخش بودش بکردار کرگ / کشیده ز مار و بلند و سترگ / ز بهر جهان جوی مرد جوان / برو افکنند زین گستوان
دل گیو شد زان سخن پر ز درد / چو اندیشه کرد از گشاده فزود / فرستاد گستهم را پیش خوانند / بسی داستان جوانی براند

فرستاد درع سیاوش برش … همان خسروانی یکی مغفرش
بیاورد پس تهم درع نبرد … بپوشید بیژن بکردار گرد

نگه کن کنون نام تا در جهان چیست … برین مرد جنگی که خواهد نشست
بخسرو بخوار سراینده گفت … که ایران با ایران گزین نیست جفت

که فرزند گیوست مردی دلیر … بهر جنگ پیروز باشد چو شیر
ندارد جز او نیز فرزند گیو … عزیز و گرامیست زان جان نیو

تو اکنون سوی بارگی دار دست … دل شاه ایران نباید شکست
و دیگر که او دارد آن زره … کجا گیو زد بر گریبان گره

برو تیز در روی نباید گذار … سزد گر پیاده کند کارزار
تو با او ببندی نباشی بجنگ … نگه کن که المآس دارد بچنگ

بزد تیر بر اسب بیژن فرود … تو گفتی باسب اندران جان نبود
بیفتاد بیژن جدا گشت ازو … سوی تیغ برنده بنهاد روی

یکی نعره زد کای سوار دلیر … همانا ببینی یکی رزم شیر
ندانی که بر اسب مردان جنگ … نباید زدن کت برزاد [illegible]

بدین همی مرا گر بمانی بجای … به بیکار ازان پس نیابد رای
چو بیژن همی برگشت ار فرود … فرود آمد از اسب تیزی نمود

یکی تیر دیگر بینداخت شیر … سپر بر سر آورد مرد دلیر
سپر بر درید و زره را نیافت … ازان روی بیژن بتیزی شتافت

از تند بالا چو بر سر کشید … بزد دست تیغ از میان برکشید
فرود گرانمایه زد بازگشت … همه باره و زین او [illegible] گشت

دمان بیژن آمد پس پشت او … یکی تیغ بد و تیز در مشت او
ببر گستوان برزد و کرد چاک … گرانمایه اسب اندر آمد بخاک

بدر بند حصن اندر آمد فرود … دلیران در دز ببستند زود
ز باره فراوان بیارید سنگ … بدانست کان بخت [illegible]

خروشید بیژن که ای [illegible] … ز مرد پیاده دلیر سوار
چنین بازگشتی و پستت نبود … دریغ از جهان نام [illegible]

بیامد بر طوس ازان رزمگاه … چنین گفت کای پهلوان سپاه
سزد گر برزم چنین یک دلیر … شود نامبردار یکدست شیر

اگر کوه خارا ز پیکان او … شود آب دریا بود کان او
که تا من بمردی ببستم کمر … ندیدم فرو زین سواران هنر

سپهبد نباید که دارد شگفت … گزین بر تراند و نتوان گرفت
سپهبد بی اندازه سوگند خورد … گزین دز برآرم بخورشید گرد

بکین زرسب گرامی سپاه … بیارم بسازم یکی رزمگاه
تن ترک بدخواه بیجان کنم … ز خویش دل سنگ مرجان کنم

چو خورشید تابنده شد ناپدید … شب تیره بر چرخ لشکر کشید
دلیران دز دو ارمرد هزار … بسوی کلات اندر آمد سوار

در دز ببستند ازان سوی تنگ … خروش جرس خواست و آوای زنگ
همان وقت پیران مام فرود … روانش پر از تیمار و دل پر ز دود

جریره بپای خرامی بخفت … شب تیره با درد و غم بود جفت
بخواب آتشی دید کز دز بلند … برافروختی پیش آن باره بند

سراسر بسد کوه بفروختی … پرستندگان را همی سوختی
دلش گشت پر درد بیدار شد … روانش پر از درد و تیمار شد

بباره برآمد جهان بنگرید … همه کوه پر جوش و تیره دید
دلش گشت پر خون سر بر زد دود … بیامد دمان تا بنزد فرود

بدو گفت بیدار گرد ای پسر … که ما را بد آمد ز اختر بسر
سراسر همه کوه پر دشمنست … در دز پر از تیره جوشنست

بمادر چنین گفت مرد جوان … که از غم چنین چند باشی نوان
مرا گر زمانه شدست اسپری … زمانه ز بخشش فزون نشمری

بروز جوانی پدر کشته شد … مرا روز چون روز برگشته شد
بدست گروی آمد او را زمان … سوی جان من بیژن آمد دمان

بکوه

بکوشیم همی گر عمر را / نخواهم از ایرانیان زینهار
سپه را همه ترک جوشن بداد / یکی ترک پرمایه بر سر نهاد
میان را بخفتان رومی ببست / بناید کمان کیانی بدست
چو خورشید تابنده بنمود چهر / خرامان برآمد بخم سپهر
ز هر سو برآمد خروش سران / گرازیدن گرزهای گران
غو کوس با ناله کرّه نای / دم نای سرغین و هندی درای
برون آمد از باره در فرود / دلیران ترکان هر آنکس که بود
بدو خیره ماندند ایرانیان / که چون او ندیدند شیر ژیان
ز ترکان نماند ایچ با او سوار / ندیدند تنها ازین کارزار
عنان را بپیچید و پنهان برفت / ز بالای آن دژ بشتابید تفت
چو رهام و بیژن کمین ساختند / فراز و نشیب همی تاختند
چو بیژن بدیدش که اندر نشست / سبک شد عنان و گران شد رکیب
فرود جوان ترک بیژن بدید / بزد دست و گرز از میان برکشید
چو رهام گرد اندر آمد به پشت / خروشان یکی تیغ هندی بمشت
بزد بر سر و دوش آن نره شیر / فرود آمد از کار دست دلیر
چنان هم جدا گشت بازو ز دوش / همی تاخت اسب و همیزد خروش
بدر در شد و در ببستند زود / شد آن نامور شیر جنگی فرود
بشد با پرستندگان مادرش / گزیدند پوشیدگان در برش
برآری فکندند بر تخت عاج / بشد شاه را روز هنگام و تاج
همه غالیه جعد مشکین بکند / پرستند و مادر این را فکند
کنون آید ایدر آیند ایرانیان / بتاراج در باک بسته میان
پرستندگان را اسیران کنند / وز و باره و کوه ویران کنند
دل هرکه بر من بسوزد همی / ز جان و ز رخش برفروزد همی
همه پاک بر باره باید شدن / تن خویش را بر زمین بر زدن
که تا بیژن نباشد یکی / نمانم من اندر نکر اندکی
که بر بدره پاک جان من آوست / بروز جوانی زمان من است
بگفت این و رخسار کان گرد زرد / برآمد روانش تیمار و درد
بباری برآورد و بفشاند دست / زمانی بخنجر زمانی بتیغ
زمانی بخنجر زمانی بتیغ / زمانی بباد و زمانی بمیغ
زمانی بدست یکی ناشرا / گرفتار زو کی تواند رها
زمانی دهد تخت و گنج و کلاه / زمانی غم و خواری و بند و چاه
همی خورد باید کسی را که مست / منم تنگدل تا شدم تنگدست
اگر خود نزادی خردمند مرد / ندیدی ز گیتی چنین گرم و سرد
نژاد و بجوی رنیا کام را بست / بدان زیستن زار باید گریست
سرانجام خفتست بالین او / دریغ آن دل و رای آیین او
پرستندگان بر سر دژ شدند / همی خویشتن بر زمین بر زدند
جریره یکی آتشی برفروخت / همه گنجها را بآتش بسوخت
یکی تیغ بگرفت ازان پس بدست / در خانه تازی اسبان ببست
شکمشان بدرید و بر بد شیح / همی رخت از روی و موی خون
بیامد ببالین فرخ فرود / برو جامهٔ او یکی دشته بود
دو رخ را ببالین بر نهاد / شکم بر درید و برش جان بداد
در دژ بکندند ایرانیان / بغارت ببستند یکسر میان

آمدن ایرانیان ببالین خسرو

چو بهرام نزدیک آن باره شد / ز اندوه یکسر دلش پاره شد
بیامد بنزدیک فرخ فرود / رخش پر ز آب و دلش پر ز دود
بایرانیان گفت کین از پدر / بسی خوارتر مرد هم زارتر
بکردار در برافروخته / همه خان و مان کنده و سوخته
گشسپ بی رخش یا در شود / ببالینش بر گشته جاکر شود
بایرانیان گفت کز کردگار / بترسید از گردش روزگار
به بد بس درازست دست سپهر / به بیداد کر بر نگردد سپهر

ز گستهم و اکنون نباید شرم / که چندان سخن گفت با طوس گرم
همیدون سیاوش و ستاوبان / بسی پند و اندرزها داد تان
ز خون برادر چو آگه شود / همه شرم شاه از دم کوته شود
ز رهام از پیش تیز مغز / نیاید بکینه یکی کار نغز
همانگه بیاید سپهدار طوس / براه کلات اندر آورد طوس
چو گودرز و چون گیو گند آوران / ز گردان ایران سپاهی گران
سپهبد بسوی بلند کوه شد / بیامد دمان تا بی اندوه شد
بیامد ببالین آن کشته زار / بران تخت با مادر افکنده خوار
بیکدست بهرام پرآب چشم / نشسته ببالین او پر ز خشم
بدست و گرز که باوران / برو انجمن گشته گند آوران
کوی چون درختی بران تخت عاج / بدیدار ماه و ببالای ساج
سیاوش بد او خفته بر تخت زر / ابا جوشن و گرز و زرین کمر
بروز ار به بگریست گودرز و گیو / بزرگان چو گرگین و بهرام نیو
رخ طوس شد پر ز خون جگر / ز درد فرود و ز مرگ پسر
ز تندی پشیمانی آردت بار / تو در بوستان تخم تندی مکار
چنین گفت گودرز با طوس گیو / همان نامداران بگردان نیو
که تیزی نکار سپهبد بود / سپهبد که تیزی کند بد بود
جوانی از ایشان ز تخم کیان / بدین فر و این برز و بال و میان
بداوی بتیزی و تندی نهاد / ز دست آن سپهدار نوذر نژاد
ز تیزی گرفتار شد نیو نیز / نبود ایچ بر چرخ ماننده چیز
هنر با خرد در دل مرد تند / چو تیغی که گردد ز زنگار کند
بفرمود تا دخمهٔ شاهوار / بکردند بر تیغ آن کوهسار
نهادند زیر اندرش تخت زر / بدیبای زربفت زرین کمر
تن شاهوار بیاراستند / گل و مشک و کافور خواستند
سرش را بکافور کردند خشک / تنش را بدیق و گلاب و بمشک
نهادند بر تخت و گشتند باز / شد آن نامور مرد با ناز و ناز
چنین است هرچند مانیم دیر / نه پیل سرافراز ماند نه شیر
دل سنگ شد زان بترسد ز مرگ / رهایی نیابد ازو باره و برگ
سه روز اندرش درنگ آمد اندر حرم / چهارم برآید ز شیپور دم
سپه برگرفت و بر زنای کوس / زمین کوه تا کوه گشت آبنوس
هرآنکس که دیدی ز توران سپاه / بکشتی فکندی تنش را براه
همه مرزها کرد بی تار و پود / همی رفت ازینگونه تا کاسه رود
بدان سر ز لشکر فرود آورید / زمین گشت از ان خمها ناپدید
خبر شد بتوران که از ایران سپاه / سوی کاسه رود اندر آمد ز راه
ز ترکان بیامد دلیری جوان / بلاشان بیدار دل پهلوان
بیامد که لشکر همی بنگرد / درفش و سراپرده ها بشمرد
بلشکر که اندر یکی کوه بود / پلید و بیکسو از انبوه بود
نشسته برو گیو و بیژن بهم / همیرفت زهر کوه ارتش بکم
درفش بلاشان ز توران سپاه / بدیدار ایشان برآمد ز راه
چو از دور گیو دلاور بدید / بزد دست تیغ از میان برکشید
چنین گفت کامد بلاشان چو شیر / یکی نامدار و سوار دلیر
سوم گر سرش را ببرم ز تیغ / گرش بسته آرم بدین انجمن
بدو گفت بیژن که گر شهریار / مرا داد خلعت بدین کارزار
بنزدیک او بسته آید کمر / برزم بلاشان بر [illegible]
به بیژن چنین گفت گیو دلیر / که مهتاب در رزم آن نره شیر
نباید که با او نتابی بجنگ / کنی روز بر من بدین گاه تنگ
که پرست هامون و راغ و فراز / جز از مرد جنگی بجوید شکار
بدو گفت بیژن مرا زین سخن / به پیش جهاندار تنگی مکن
سلاح سیاوش مرا ده بجنگ / بس آنگه ز من جوی شکار پلنگ
بدان دیو گیو دلیران زره / همی بست بند زره را گره

و کی باره

یکی باره تیز تک برنشست
بهامون خرامید بیژن بدشت

بلاشان یکی آهو افکنده بود
کبابش بر آتش پراکنده بود

همی خورد و اسپ چمان و چران
بلاشان نشسته ببازو کمان

چو اسپ تکاور زد و راست بیژن بدید
خروشی برآورد و اندر دمید

نبرد بیژن با بلاشان

بلاشان بدانست کامد سوار
بیامد بسی جسته کارزار

یکی بانگ برزد به بیژن بلند
منم گفت شیر اوژن دیوبند

بگو آشکارا که نام تو چیست
که آخر همی بر تو خواهد گریست

دلاور بدو گفت من بیژنم
برزم اندرون گرد رویین تنم

نیا شیر جنگی پدر گیو گرد
هم اکنون ببینی زمین دستبرد

مرا بیشه گشت این کارزار
تو بر کوه چون مرغ مردارخوار

همی دود و خاکستر و خون خوری
که آمد که لشکر بهامون بری

بلاشان بیانگند شبرنگ را
برانگیخت آن دیو جنگی ز جای

سواران به نیزه برآویختند
یکی گرد نیزه برانگیختند

سنانها و نیزه بهم برشکست
یلان سوی شمشیر بردند دست

بزخم اندران تیغ زد لخت لخت
ببودند لرزان چو برگ درخت

سرانشان نخی شد بیکبارگی
بآب اندرون غرقه شد بارگی

عمود گران برکشیدند باز
دو شیر سرافراز و دو رزمساز

بیآورد بیژن بدانگه خروش
عمود گران بر نهاده بدوش

بزد بر میان بلاشان گرد
همه مهره پشت او کرد خورد

ز بالای اسپ اندر آمد تنش
نگون شد بر و مغز و جوشنش

فرود آمد از اسپ بیژن چو گرد
سر مرد جنگی ز تن دور کرد

سلاح و سر اسپ آن نامجوی
بیاورد سوی پدر کرد روی

دل گیو شد زان سخن پر ز درد
که چون گردد آن روزگار نبرد

خروشان و جوشان بران دیدگاه
که تا کی ز بیژن کی آید ز راه

همی آید از راه پور جوان
سر و جوشن و اسپ آن پهلوان

بیاورد و بنهاد پیش پدر
بدو گفت پیروز باش ای پسر

برفتند با شادمانی ز جای
نهادند سر سوی ایران سرای

بیاورد پیش سپهبد سرش
همان اسپ و هم جوشن و مغفرش

جهان شاد شد زان سخن پهلوان
که گفتی برافشاند خواهد روان

بدو گفت کین بود پشت سپاه
سر نامداران و دیهیم شاه

همیشه بزی شاد و برتر منش
ز تو دور باد آبد بدکنش

وز آنپس خبر شد بافراسیاب
که شد مرز توران چو دریای آب

سوی کاسه رود اندر آمد سپاه
زمین شد ز کین سیاوش سیاه

سپهبد از پیران سالار گفت
که خسرو سخن برگشاد از نهفت

گر این سخن را پذیره شویم
همه با درفش و تبیره شویم

وگرنه از ایران بیاید سپاه
نه خورشید بینیم پیدا نه ماه

برو لشکر آور ز هر سو فراز
سخنها نباید که گردد دراز

ازان سو بیامد ز توران سپاه
که پیدا نبد هیچ خورشید و ماه

وزین سو بیامد یکی تندباد
که کس را از ایران نبد هیچ یاد

یکی ابر تند اندر آمد بگرد
ز سرما همی لب بهم بر فرود

سراپرده و خیمها گشت یخ
کشید از بر کوه از برف نخ

همه کشور از برف شد ناپدید
بیکهفته کس روی هامون ندید

خور و خواب و آرام گه تنگ شد
کسی را نبد یاد روز نبرد

همی اسپ جنگی بکشت و بخورد
تبه شد بسی مردم و چارپای

یکی بد جنگی نبد بجای
بهشتم برآمد بلند آفتاب

تو گفتی که روی زمین سنگ شد
جهان شد سراسر چو دریای آب

سپهبد سپه را همه گرد کرد
سخن رفت چندین ز روز نبرد

که اندر سپه شد ز تنگی تباه
سزد گر برانیم ازین رزمگاه

مبادا این بر و بوم و اینها ز دود
کلات و سپد کوه تا کاسه رود

ز گردان سرافراز بهرام گفت / که این بر سپهبد نباید نهفت
تو ما را بگفتار خامش کنی / همی رزم پور سیاوش کنی
بگفتم به بیژن که این نابسزاست / همیجا نگه کن چنین بلاست
هنوز از بدین تا چه آیدت پیش / بجرم اندرست این زمان گاومیش
سپهبد چنین گفت کاو زرسپ / بدو نامور ترک جنگ زرسپ
نه بر بی گنه کشت او را فرود / نوشته چنین بود آنکه بود
بلشکر نگه کن چو ریونیز / که بینی ز مردی و دیدار نیز
قلم رفته بودش به اول چنین / کنون کشته شد وقت زاری زمین
فرجام ازو پیرمی بیشتر بود / جوانتر ز بالا سخن تیز بود
کنون ار گذشته نیاریم یاد / به بیداد گر کشته شد گر بداد
چو خلعت شد گیو و بیژن نشاه / که آن کوه هیزم بسوزد زراه
کنون هست هنگام آن سوختن / ز آتش سپهر برافروختن
کشیده شود راه لشکر مگر / بباشد سپه را بر او برگذر
بدو گفت گیو این سخن نیست رنج / وگر هست هم رنج بی کاخ و گنج
بپیچ و گذشتن همی کرد گیو / که آتش به هیزم زند گیو نیو
غمی گشت بیژن بدین داستان / نباشم بدین گفت همداستان
فراچون جوانی بیاید نشست / به پیری کمر بر میان تو بست
برنج و بسختی ببر و ردهیم / بگفتار پس گر بیازردهیم
فرا برد باید کنون این کار دست / نشاید تو را رنج و من با نشست
بدو گفت گیو آنکه من ساختم / بدین کار گردن برافراختم
کنون ای پسر گاه آرایش است / نه هنگام پیری و بخشایش است
بدین رفتن من مدار ایچ غم / که من کوه خارا بسوزم بدم
بسختی گذشت از در کاسه رود / جهان را یخ و برف تار بود
چو آمد بدان کوه هیزم فراز / ندانست بالا و پهناش باز
ز پیکان تیر آتشی برفروخت / بکوه اندر افکند و هیزم بسوخت
بر آتش سه هفته گذرشان نبود / ز تفت زبانه هم از باد و دود
چهارم سپه بر گذشتن گرفت / همان آتش آب و کشتن گرفت
سپهبد چو لشکر بر او گرد شد / از آتش همه بر ره گرد شد
سپاه اندر آمد جهان چون سند / همه غاره و هامون سراپرده زد
چنان چون ببایست برساختند / ز هر سو طلایه همی تاختند
گروگرد بودی نشست تژاو / سواری که بودیش با تیر تاو
فسیله بدان جایگه داشتی / جهان کوه تا کوه بگذاشتی
خبر شد که آمد از ایران سپاه / کله برد باید ز یکسو براه
فرستاد گردی هم اندر شتاب / بنزدیک چوپان افراسیاب
کبوده بدش نام و شایسته بود / بشایستگی تیر پیوسته بود
بدو گفت چون تیره گردد سپهر / تو ز ایدر برو هیچ منمای چهر
نگه کن که چند است ز ایران سپاه / ز گردان که دارد درفش و کلاه
از ایدر بر ایشان شبیخون کنم / همه غار و هامون پر از خون کنم
کبوده بیامد چو دیو سیاه / شب تیره نزدیک ایران سپاه
طلایه به شب تیره بهرام بود / کمندش به بر سیل را دام بود
برآورد اسب کبوده خروش / ز لشکر برافراخت بهرام گوش

گرفتن بهرام کبوده جه بازرا

کمان را بزه کرد و بفشارد ران / برآمد ز جا آن هیون گران
بزد بر کمربند گبشاد لب / کبوده نبود هیچ بیدار شب
بزد بر کمربند چوپان شاه / همی گشت رنگ کبوده سیاه
ز اسب اندر افکند و زنهار خواست / بدو گفت بهرام بر گوی راست
که ایدر فرستنده تو که بود / کرا خواستی زین دلیران بسود
به بهرام گفت ار دهی زینهار / بگویم ترا هر چه پرسی ز کار
تژاو دست شاه و فرستاده ام / مکش مر مرا تا نمایمت راه
بجایی که او دارد آرامگاه / تژاو ز دست شاه او شده ام

بدو گفت

بدو گفت بهرام با من تژاو   چه با شیر درنده پیکار گاو
سرش زد بخنجر ببرید پست   بفتراک زین کیانی ببست
بلشکر که آورد و بفکند خوار   نه نام آوری بد نه گردی سوار
برآمد خروشش فروشد چکاو   کبوده بیامد بنزد تژاو
غمی شد دلیر مرد پرخاشجوی   بدانست کو را برآمد بروی
سپاهی که بودند با او بخواند   وز آنجایگه تیز لشکر براند
چو خورشید برزد ز گردون درفش   دم شب شد از خنجر او بنفش
تژاد سپهبد بشد با سپاه   بایوان فرود آمد از دیدگاه
که آمد ز توران سپاهی بجنگ   سپهبد نهنگ و درفشش پلنگ
ز گردنکشان پیش او رفت گیو   تنی چند با او ز گردان نیو
برآشفت و نامش بپرسید ازو   چنین گفت کای مرد پرخاشجوی
بدین مایه مردم بجنگ آمدی   ز هامون بکام نهنگ آمدی
چنین داد پاسخ تژاو دلیر   که من زور دل دارم و جنگ شیر
تژادم بگو هر از ایران بدست   ز گردان از تخم شیران بدست
کنون مرزبانم بدین رزمگاه   نگین بزرگان و داماد شاه
بدو گفت اکنون که گفتی مگوی   که تیره شود زین سخن آبروی
وگر مرزبانی و داماد شاه   چرا بیشتر زین نرانی سپاه

آمدن تژاد بلشکر ایران و رزم او با بیژن گیو

بدین مایه لشکر تو تندی مکن   بتیزی به پیش دلیران مکن
گزین بیهنر نامداران دلیر   سر مرزبانان اندر آید بزیر
گرایدونکه فرمان کنی با سپاه   بایران خرامی بنزدیک شاه
کنون پیش طوس سپهبد شوی   بگوهی و گفتار ما بشنوی
ستانمت از و خلعت و خواسته   فرستنده و اسب آراسته
تژاو فریبنده گفت ای دلیر   درفش مرا کش نیاید بزیر
مرا ایدر اکنون نگین است و گاه   همان اسب و هم گوسفند و سپاه
همان پیش شاه چو افراسیاب   گشن ایران نه بیند بخواب
پرستاروان باد بان وکله   بدست گرو گرد و گردد یله
تو این اندکی لشکر من مبین   مرا بین تو با گرز در پشت زین
من امروز با این سپاه آن کنم   گزین آمدنشان پشیمان کنم
چنین گفت بیژن بفرخ پدر   که ای نامور گرد پرخاشخر
سرافراز و بیدار دل پهلوان   به برزی نه ای که بودی جوان
ترا با تژاو این همه پند چیست   بترسی که بدین مهر و پیوند چیست
همی گرز و خنجر بباید کشید   دل مغفر او را بهم بر درید
برانگیخت اسب و برآمد بجوش   نهادند کوپال خنجر بدوش
یکی نیزه کرد از میان بر دمید   بدانسان که خورشید شد ناپدید
جهان گشت چون ابر بهمن سیاه   ستاره ندیدند روشن نه ماه
بقلب سپاه اندر آن گیو گرد   همی از نوار دشنابی ببرد
به پیش اندر آن بیژن تیز چنگ   که هرگز نکردی بکار درنگ
وز آن روی با تاج بر سر تژاو   که بودیش با شیر درنده تاو
بلانش جو از جنگ مردی بسیر   که هرگز نبودی دل از رزم سیر
سپهبد ز توران سبک گشته شد   سر بخت آن کینه ور گشته شد
همیشه گریزان تژاو دلیر   پس بیژن نام بردار شیر
خروشان و جوشان بدست نیزه   تو گفتی که غرنده پیل مست است
یکی تیر زد بر میان تژاو   نماند آن زمان با تژاو هیچ تاو
گراینده بد مرد رومی زره   بخسبید و بگشاد بند گره
چو بیژن چنان دید کان بدگمان   رهانید خود را ز جنگ زمان
بیفگند نیزه بیازید چنگ   چو بر کوه بر غرم تازد پلنگ
برانسان که شاهین ببازد چکاو   ربود آن گرانمایه تاج تژاو
ز افراسیابش بسر بر نهاد   نبودی جدا او بخواب و بیاد
چنین تا در دژ همی تاخت اسب   پس اندرش بیژن چو آذرگشسب

چو نزدیک در دژ رسید اسپنوی / بیامد خروشان و بر پای وی
بآواز گفت اسپنوی ای دلیر / کجات آن همه لشکر و دار و گیر
که بر من چنین پشت برگاشتی / بدین دژ مرا خوار بگذاشتی
سزد گر بس اندر نشانی مرا / بدین جا بدشمن نمانی مرا
تژاو بداندیش را دل بسوخت / بکردار آتش دلش برفروخت
فراز اسپنوی و تژاو از نشیب / بدو داد و برتاختن یک رکیب
چو باد اسپنوی از پسش برنشست / ببست از بس گرد کانش دو دست
همی تاخت با باد با اسپنوی / سوی راه توران نهاده دو روی
زمانی دوید اسپ جنگی تژاو / نماند هیچ بر اسپ و با درد تاو
تژاو آنزمان با فرشنده گفت / که دشوار کار آمد ای نیک جفت
فرو ماند این اسپ جنگی ز کار / بسم بدسگال اندر پیش غار
اگر دور از ایدر به بیژن رسیم / بکام بداندیشه دشمن رسیم
ترا نیست دشمن بیکبارگی / بمان تا برانم من این بارگی
فرود آمد از پشت اسپ اسپنوی / تژاو از غم او پر از آب روی
سبک بازگشت اسپ تندی گرفت / پسش بیژن گیو تندی گرفت
چو دید آن رخ ماه رو اسپنوی / فروهشته از مشک تا پای موی
بس پشت خویش اندرش جای کرد / سوی لشکر پهلوان رای کرد
بشادی بیامد بدرگاه طوس / ز درگاه برخواست آواز کوس
که بیدار دل شیر جنگی سوار / دوان با شکار آمد از مرغزار
سپهدار و گردان پرخاشجوی / بویرانی دژ نهادند روی
وزان دژ برفتند سوی کلا / کجا بود بر دست توران پلیر
گرفتند هر یک کمندی بجنگ / چنان چون بود ساز مردان جنگ
بیاراست لشکر بیکبارگی / بخم اندر آمد سر بارگی
تژاو غمی با دو دیده پر آب / بیامد بنزدیک افراسیاب
چنین گفت کامد سپهدار طوس / یکی لشکر آورد با بوق و کوس
بلاشان و آن نامداران گرد / بخاک اندر آمد سر ایشان بگرد
همه بوم بر آتش اندر زدند / فسیله سراسر بهم بر زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن / غمی گشت بس چاره افکند بن
بپیران ویسه چنین گفت شاه / که گفتم بیاور ز هر سو سپاه
درنگ آوریدی تو از کاهلی / سبب پیری آمد اگر بددلی
نه دژ مانده اکنون نه اسپ و نه مرد / نشستن مدار و بدین در مگرد
بسی خویش و پیوند ما برده گشت / بسی مرد نیک اختر آزرده گشت
کنون نیست امروز روز درنگ / جهان گشته بر مرد بیدار تنگ
سپهدار پیران هم اندر شتاب / برون آمد از پیش افراسیاب
ز هر مرز مردان جنگی بخواند / سلاح و درم داد و لشکر براند
چو آمد بپهلو بر و پهلوان / همه نامزد کرد جای گوان
جهان پر شد از ناله کره‌نای / ز توفیدن کوس و هندی درای
سوی میمنه بارمان و تژاو / سواران که دارند با شیر تاو
چو نستیهن گرد بر میسره / کجا شیر بودی بچنگش بره
هوا سربسر سرخ و زرد و بنفش / ز بس نیزه گونه گونه درفش
سپاهی و جنگی تن صد هزار / نهاده همه سر سوی کارزار
ز دریا بدریا نبد هیچ راه / ز اسپ و ز پیل و ز هیون سپاه
همی گرد پیران برفتن شتاب / از ایوان بدشت آمد افراسیاب
سپه را یکایک همه برشمرد / که چندست از ایشان سرافراز گرد
بجان شادمان گشت روشن روان / بگفتا آفرین خواند بر پهلوان
که پیروز رفتی و شاد آمدی / مبیناد هرگز دو چشمت بدی
بروز خجسته سپه را براند / سپهبد برفت جهان نماند
همی رفت لشکر گروها گروه / نبد دشت پیدا نه دریا و کوه
بفرمود پیران که بی ره روند / از ایدر سوی راه کوته روند
بباید که یابند خود آگهی / از این نامداران با فرهی

مگر ناگهان

نگه ناگهان بر سر آن گروه
فرود آرم این گشن لشکر چو کوه

برون کرد کارآگهان ناگهان
همی جست بیدار کار جهان

بتندی براه اندر آورد روی
بسوی گروگرد شد راه جوی

میان سرخس است و باورد طوس
ز باورد برخواست آواز کوس

به پیوست گفتار کارآگهان
به پیران بگفتند یکیک نهان

که ایشان همه میگسارند مست
شب و روز باشند با می بدست

سوار و طلایه ندارند بره
نه اندیشه از کار توران سپاه

چو بشنید پیران یلان را بخواند
ز لشکر فراوان سخنها براند

کر در جنگ ما را چنین دستگاه
بنود دست هرگز بایران سپاه

گزین کرد از آن لشکر نامدار
سواران شمشیرزن سی هزار

شبیخون کردن پیران بایرانیان

برفتند نیمی گذشته ز شب
ز بانگ تبیره نه بوق و جلب

چو سالار پیران سپه را براند
میان یلان هفت فرسنگ ماند

نخستین بپرسید پیش گله
کجا بود بر دشت توران یله

گرفتند بسیار کشتند نیز
بشد از بد بخت مانند چیز

گله دار و چوپان بسی کشته شد
سر بخت ایرانیان گشته شد

وزان جایگه سوی ایران سپاه
برفتند برسان گرد سیاه

همه مست بودند ایرانیان
گروه نشسته گشاده میان

نه با باره زین نه مردان بهش
تو گفتی همه خرستان گشت کش

بخیمه درون گیو بیدار بود
سپهبد گودرز هشیار بود

خروش آمد و بانگ و زخم تبر
سراسیمه شد گیو برخاست خیز

بزین بود بر پشت پرده سرای
یکی اسب برگستوان ور بپای

ز خیمه بیامد سوی کارزار
بره بر شتابید جنگی سوار

برآشفت بر خویشتن چون پلنگ
ز باد شتابیدن اندیشه تنگ

مرا گفت برخیز امشب چه بود
که مغزم ز پیکار شد پر ز دود

بیامد باسب اندر آورد پای
بکردار باد اندر آمد ز جای

بپرده سرای سپهبد رسید
ز گرد و ز شب آسمان تیره دید

بدو گفت برخیز کامد سپاه
بخواب اندرند این دلیران شاه

وزانجا که شد نیز دیدار
بجنگ اندران گرزه گاو سر

همی گشت بر گرد لشکر چو دود
برانگیخت آنرا که هشیار بود

سوی خیمه پور شد دل نژند
نشسته ببزم اندران شادمند

گرفته بکف جام می پرمنش
ز یاران او چند بیرامنش

مکن جنگ با نیزه افکند نی
که این دشت رزمست یا جای می

سپاه اندر آمد بگرد سپاه
یکی بانگ برخواست از رزمگاه

هراسیمه شد خفته از دار و گیر
برآمد یکی ابر بار آتش تیر

بزیر سر مست بالین نرم
ز بر تیغ و شمشیر و گوپال گرم

بدید او چو برزد سر از برج شیر
بلشکر نگه کرد گیو دلیر

همه دشت از ایرانیان کشته دید
زمین سربسر چون گل آغشته دید

بریده درفش و نگون کرده کوس
رخ زندگان تیره چون آبنوس

پدر بی پسر بد پسر بی پدر
همه لشکر گشن زیر و زبر

چنین است این گنبد تیز گرد
که شادمانی دیدگاه درد

بهنجار کی روی برگاشتند
سراپرده و خیمه بگذاشتند

نه کوس و نه لشکر نه باز و بنه
همه میسره خسته و میمنه

ازینگونه لشکر سوی کاسه رود
برفتند بی باره و بار و بود

سواران ترکان بشستند طوس
روان پر ز کین و زبان پر فسوس

یکی گرز بارید گفتی ز ابر
بس پشت بر جوشن و خود و گبر

بدو گفت کن جنگ اندران پایدار
همه کوه کردند گرد از حصار

فرو ماند اسپان مردان ز جنگ
یکی را نبد هوش با توش و سنگ

سپاهی ازینگونه گشتند باز
شده ماند از رزم و راه دراز

ز هامون سپهدار چون کوه شد
ز پیکان ترکان پر اندوه شد

جوان دیده پیران ز بس بازگشت / بلشکر که آمد بهمن و دشت
فراوان کم آمد از ایرانیان / برآمد خروشی بدرد از میان

همه خسته و بسته بد و مرگ زیست / شدان کشته برخسته باید گریست
نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای / نه اسپ و نه مردان جنگی بجای

نه آباد بود بر و رد کار / نه آن خستگان را کسی خواستار
پدر بر پسر چند گریان شدند / وزان خستگان چند بیجان شدند

چنین است راز سپهر و جهان / که دارد خویش از تو دارد نهان
همی با تو در پرده بازی کنند / ز تیزی و از بی نیازی کنند

بشغل در آییم در جنگ از / چه دانیم باز آشکار از راز
ز باد آمدی رفت خواهی بگرد / چه دانی که با تو چه خواهند کرد

دو بهره از ایرانیان کشته بود / دگر خسته از رزم برگشته بود
سپهبد ز بیکار دیوانه بود / دلش با خرد همچو بیگانه بود

بلشکر که آمد می و خواب و بزم / سیاه آرد و گرد بر جای رزم
چو خوابی که بینی زنان بر نوشت / بجنبید یک تن ز بیداد گشت

جهاندیده گودرز با پیر سر / نه پور و نبیره نه بوم و نه بر
نه آن خستگان را خورش یا پزشک / همه جای غم بود خونین سرشک

جهاندیدگان پیش او آمدند / شکسته دل و راه جوی آمدند
یکی دیده بان بر سر کوه کرد / کجا دیدگان سوی انبوه کرد

طلایه همی گشت بر هر سوی / کرا بیدار در در داوری
یکی نامداری از ایرانیان / بفرمود تا تنگ بندد میان

دهد شاه را زین سخن آگهی / که سالار لشکر چه او را دهی
چه روزی بد آمد با ایرانیان / وزان سود جستن گر آمد زیان

روند و بر شاه برد آگهی / که تیره شد آن روزگار بهی
ز کار برادر پر از درد بود / بران درد بر درد لشکر فزود

چو شاه دلیران سخنها شنید / بجوشید و از غم دلش بردمید
زبان کرد گویا بنفرین طوس / شب تیره تا گاه بانگ خروس

دبیر خردمند را پیش خواند
دل اکنده بودش همه پر [illegible]

نامه کیخسرو بفریبرز کاوس بخشم طوس

یکی نامه بنوشت پر آب چشم / ز سوک برادر پر از درد و خشم
بسوی فریبرز کاوس شاه / یکی نزد دیده جایگان سپاه

بنام خداوند خورشید و ماه / کزو داد بر نیک و بد دستگاه
هم او کرد پیروزی و رد شکست / ببنیک و بد بزو بشد کار درست

جهان و مکان و زمان آفرید / پی مور و کوه گران آفرید
خرد داد و جان و تن زورمند / بزرگی و دیهیم و تخت بلند

رهایی نیابد سر از بند او / یکی را بود فر و اورنگ او
یکی را دگر سوز بختی دهد / نیاز و غم و درد و سختی دهد

ز رخشنده خورشید تا تیره خاک / همه داد بینم ز یزدان پاک
بشد طوس با کاویانی درفش / ز لشکر چهل مرد زرینه کفش

بتوران فرستادمش با سپاه / برادرت را از کین بجستن تباه
با ایران [illegible] نبود / وز ایدون سالار لشکر نبود

دریغ آن برادر فرود جوان / سر نامداران پشت گوان
ز کین پدر زار گریان بدم / برادر که بد چند گریان بدم

کنون بر برادر بباید گریست / ندانم مرا دشمن و دوست کیست
فروکشت او را به راه حرم / فرن بر کلات بند کوه دژم

گران ره فرود و بشد با لشکر نشست / یکی کی نژاد است و کندآور است
نداند که این لشکر از تن اند / از ایران سپاه ... اگر بود

دریغ آنچنان کرد خسرو نژاد / که طوس فرومایه دادش بباد
اگر پیش ازین او سپهبد بدست / ز کاوس شاه افسر دیدست

بزرم اندرون نیز خواب آمدش / چو بی می بود هم شتاب آمدش
هنرها همه هست نزدیک او / مبادا چنین جان تاریک او

چو این نامه برخوانی اندر شتاب
ز دل دور کن خورد و آرام و خواب

تبندی میان هیچ بر رزم از نخست
همی باش تا خسته گردد درست

ترا پیش رو گیو باید بجنگ
که با فر و برزست و جنگی پلنگ

سپهدار و سالار زرینه کفش
نباید که باشد گرامی درفش

سبک طوس را بازگردان ز جای
ز فرمان مگرد و مزن هیچ رای

سرافراز گودرز کز انجمن
بهر کار باشد ترا رای زن

مکن هیچ بر رزم جستن شتاب
ز جی دور باش و مپیمای آب

فراز آور از هر سوی ساز رزم
مبادا که آید ترا رای بزم

نهاد از بر نامه بر مهر شاه
فرستاده را گفت برکش براه

ز رفتن شب و روز میاسای هیچ
بهر منزلی اسب دیگر بسیچ

بیامد فرستاده هم زین نشان
بنزدیک آن نامور سرکشان

بر فریبرز شد نامدار
بداد آن زمان نامه شهریار

فریبرز طوس و یلان را بخواند
ز کار گذشته فراوان براند

همان نامور گیو و گودرز را
سواران گردان آن مرز را

چو برخواند آن نامه شهریار
جهان را درخشی نو آمد بهار

بزرگان و شیران ایران زمین
همه شاه را خواندند آفرین

بیاورد طوس آن گرامی درفش
ابا کوس و پیلان و زرینه کفش

بنزد فریبرز بردند و گفت
که آمد سزا را سزاوار جفت

همه ساله بخت تو پیروز باد
همه روز کار تو نوروز باد

برفت و ببرد آنکه بد نوذری
سواران جنگ آور لشکری

بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ
نکرد هیچ گونه به ره بر درنگ

زمین را ببوسید در پیش شاه
بدو در نگه کرد خسرو نگاه

آمدن طوس نزد کیخسرو و فرمود بند او را

بدشنام بگشاد لب شهریار
بران انجمن طوس را کرد خوار

وزان پس بدو گفت کای بدنشان
که کم باد نامت ز گردنکشان

نترسی همی از جهاندار پاک
ز گردان نباید ترا شرم و باک

بگفتم مرو سوی راه چرم
برفتی و دادی دل من بغم

نخستین بکین من آراستی
نژاد سیاوخش را کاستی

برادر سرافراز جنگی فرود
که چون او کس اندر زمانه نبود

بکشتی کسی را که در کارزار
چو تو لشکر خواستی روز کار

وزان پس گرفتی بدان رزمگاه
نبودت جز آرامش بزمگاه

ترا جایگه نیست در شارستان
سزای تو بندست و بیمارستان

ترا پیش آزادگان کار نیست
کجا مر ترا رای هشیار نیست

سزاوار مسماری و بند و غل
نه اندر خور تاج و دیهیم و پل

نژاد منوچهر و ریش سپید
ترا داد بر زندگانی امید

وگر نه بفرمودمی تا سرت
بد اندیش کردی جدا از برت

برو جاودان خانه زندان نشست
همان گوهر بد نگهبان تست

ز پیشش براند و بفرمود بند
به بیداد پیش سخن شادی بکند

فریبرز بنهاد بر سر کلاه
که هم پهلوان بود هم نوذره

وزان پس بفرمود رهام را
که بیدار کن با هنر نام را

از آن کوه نزدیک پیران شود
بگوید فراوان و زو نشنود

بدو گفت رو پیش پیران خرام
ز من نزد آن پهلوان پیام

بگویش که کردار گردون سپهر
همیشه چنین بود پیروز مهر

یکی را برآرد به چرخ بلند
یکی را کند خوار و زار و نژند

کسی کو هنر جست گردان بود
شبیخون نه بیکار مردان بود

شبیخون بجویند کند آوران
کسی کو گراید بگرز گران

تو گر با دل کین درنگ آوریم
کرت رای جنگست جنگ آوریم

ز پیش فریبرز رهام گرد
برون رفت و پیغام و نامه ببرد

بیامد طلایه بدیدش براه
بپرسیدش از نام و از جایگاه

بدو گفت رهام جنگی منم
هنرمند و بیدار و سنگی منم

بیامد فریبرز کاوس شاه / به پیران رسانیم بدان جایگاه
به پیش طلایه سوار جو گرد / بیامد سخنها همه یاد کرد

که رهام گودرز زان رزمگاه / بیامد سوی پهلوان سپاه
بنزد سود تا بپیش او آورند / گشاده دل و تازه روی آورند

سراینده رهام شد پیش او / بترس از نهان بد اندیش او
چو پیران ورا دید بنواختش / بپرسید و بر تخت بنشاختش

بر آورد رهام را او نهفت / پیام فریبرز با او بگفت
چنین گفت پیران که از رزم گرد / که این رزم را خوار نتوان شمرد

شما را بد این بیش دستی بجنگ / ندیدیم با طوس رای درنگ
بمرز اندر آمد چو گرگ سترگ / همی گشت ناباک خرد و بزرگ

چه مایه بگشتند و چه مایه برد / بد و نیک این مرز کیان بشمرد
مکافات این بد کنون یافتند / وگر چند ناگاه بشتافتند

کنون گر تو هی پهلوان سپاه / جهان جوی تا را باید از من بخواه
گراید دگر کینه خواهی درنگ / ز لشکر نباید سواری بجنگ

وگر جنگ جویی منم جنگخوار / بیارای بر کش چنین کارزار
چو یک مه بدین ارز و بشمرند / که بر مرز توران زمین بگذرند

برایند لشکر سوی مرز خویش / بپیچید پیران دل از خویش
وگرنه هم اکنون بیارای جنگ / مخواهید ازین پس زبانی درنگ

یکی خلعت آراست رهام را / جهان جوی بود در خور نام را
بنزد فریبرز رهام گرد / بیاورد نامه جهان جوی برد

فریبرز چون یافت رود درنگ / بهر سو بیازید چون شیر جنگ
سر بدرها را گشادند باز / ز هر سو لخت به بر اسپهبد

چو آمد سپاه هنگام جنگ / نه پیمان بگشتند و از نام و ننگ
خروشی برآمد ز هر دو سپاه / برفتند یکسر سوی رزمگاه

ز بس ناله بوق کوس درای / همی آسمان اندر آمد ز جای
همه بال و سپال دست و عنان / ز کوپال و تیغ و درفش و سنان

تو گفتی جهانی بر از نای ست / یا آسمان با زمین گشت راست
بند بسته دار و ز کار گرز / ز بس گرد و گرز و سنان و سپر

سوی میمنه گیو گودرز بود / رده و چهره و موبد و مرز بود
سوی میسره اشکش تیز چنگ / که دریا یکی خون بود هنگام جنگ

یلان با فریبرز کاوس شاه / درفش از بس انبشت قلبگاه
فریبرز با لشکر خویش گفت / که از ما هنر باشد اندر نهفت

یکی امروز چون شیر جنگ آورم / جهان بر بد اندیش تنگ آورم
کزین تنگ تا جادوان بد سپاه / که از ما هنر باشد این بد براه

دو لشکر بروی اندر آورده روی / همه سر پر از کینه و گفت و گوی
تو گفتی زمین روی یکی بند است / ستاره دل پیل جنگی بخست

یکی تیرباران بکردند سخت / چو باد خزان بگذرد بر درخت
هند و نیزه بر نیزه زاد جایگاه / ز تیر و ز گرز و ز گرد سپاه

درخشیدن تیغ الماس گون / بگرداند آتش بگرد اندرون
ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز / برآمد همی از جهان رستخیز

ز قلب سپه گیو شد پیش صف / خروشان و بر لب برآورده کف
ابا نامداران گودرزیان / گرازان بدی را زبانان سود

بتیغ و بنیزه بر آویختند / همی ز آهن آتش بر انگیختند
چو گودرز پیران ز سوی دگر / بر آویختند از جگر کینه دار

بهر رزم پیران و گودرز دشت / چو هشصد تن از تخم پیران بکشت
چو دیدند لهاک و فرشیدورد / که از لشکر شاه غارت کرد

یکی حمله بردند بر سوی گیو / سران گرز داران و شیران نیو
بباریدند تیر از کمان سران / سران نامداران و کندآوران

فکندند زاینس بازو کمان / بشمشیر بردند دست آن زمان
دو لشکر بکوشید از دل بجنگ / یکی از دگر گرد و دیگر ز ننگ

134

چنان شد که کس روی لشکر ندید	ز بس کشتگان شد زمین ناپدید
یکی پشت از دیگری برنگاشت	نه یک دشت آن جایگاهی گذاشت
چنین گفت هومان بخورشید و رود	که در قلب که جست باید نبرد
فریبرز باید گزان قلبگاه	گریزان بیاید ز جای سپاه
ز هومان گریزان بشد پهلوان	شکست اندر آمد برزم گوان
فریبرز باید گزان قلبگاه	گریزان بیامد ز جای سپاه
بدادند گردنکشان پای خویش	نبودند گستاخ بر جای خویش
یکایک بدشمن سپردند جای	ز گردان ایران نبد کس بپای
ندیدند بر جای کوس و درفش	ز پیکار شد دیدگانش بنفش
دلیران بدشمن نمودند پشت	ازان کارزار بد آمد نشست
نگون گشته کوس و درفش سنان	نبود هیچ پیدا رکیب از عنان
که دلشان ز پیکار برگشته بود	ز خون کوه و دشت و در آغشته بود
ز دشمن ز هر سو پرانبوه شد	فریبرز بر دامن کوه شد
برفتند از ایرانیان هر که رست	بران زندگانی بباید گریست
همی بود بر جای گودرز و گیو	ز لشکر بسی نامداران نیو
درفش فریبرز کاوس شاه	چو گودرز کشواد بر قلبگاه
ندید و یلان سپه را ندید	بکردار آتش دلش بر دمید
عنان کرد پیچان براه گریز	برآمد ز گودرز بانگ رستخیز
بدو گفت گیو ای سپهدار پیر	بسی دیده گرز و کوپال و تیر
اگر تو ز پیران بخواهی گریخت	بباید بسر بر ترا خاک ریخت
نماند کسی زنده اندر جهان	دلیران و از کاردیده مهان
ز فرزند مرا و ترا چاره نیست	درنگی ترا از فرک بیستاره
چو پیش آمد این روزگار درشت	بریزند خون بهتر اندر بدشت
نه پیچم ازین جایگه سر ز جنگ	بیاریم بر خاک کشواد ننگ
ز دانا تو نشنیدی این داستان	که هر گوید از گفته باستان
که گر دو برادر شد ز پشت	تن کوه را سنگ ماند بمشت
تو باشی و هفتاد جنگی بسر	ز دوده بسی پیل و شیران نر
بخنجر دل دشمنان بشکنم	وگر کوه باشد ز بن برکنم
چو گودرز بشنید گفتار گیو	بدید آن سر و ترک گردان نیو
پشیمان شد از دانش و رای خویش	بیفشارد بر جایگه پای خویش
گرازه برون آمد و گستهم	ابا برته و زنگه آمد بهم
دگر بیژن گیو نام آوران	چو بشنید رهام جنگ آوران
بخوردند سوگندهای گران	که پیمان شکستن نبود اندر آن
گزین رزمگه بر تناهیم رو	گراز گرز خون اندر اندر جوی
همه یکسره پشت بر پشت آوریم	مگر نام رفتن به پشت آوریم
وز آنجایگه پای بفشاردند	برزم اندرون گرز بگذاشتند
ز دشمن بسی نامور کشته شد	زمانه همی بر بدی گشته شد
به بیژن چنین گفت گودرز پیر	گر ایدر بر و تیز با گرز و تیر
بسوی فریبرز برگشت میان	به پیش اندر از اختر کاویان
مگر خود فریبرز با آن درفش	بیاید کنم روز دشمن بنفش
چو بشنید بیژن برانگیخت اسپ	بیامد بکردار آذرگشسپ
نبرد فریبرز و با او بگفت	که ایدر چه داری سپه در نهفت
اگر تو نیابی مرا ده درفش	سواران و این تیغهای بنفش
یکی بانگ بر زد به بیژن که رو	که در کار تیزی و در رزم نو
فراشاه داد این درفش سیاه	هم این پهلوانی و تخت و کلاه
درفش از در بیژن گیو نیست	نه اندر جهان سر بسر نیو
یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش	بزد تا کمان بر میان درفش
بدو نیم کرد اختر کاویان	ز بر نیمه بدواشتن از میان
بیامد که آمد بنزد سپاه	چو ترکان بدیدند اختر براه
یکی نیمه دل لشکر ز مجوی	همه سوی بیژن نهادند روی

کشیدند گوپال و تیغ بنفش / به پیکار آن کاویانی درفش
چنین گفت هومان که این اخترست / که نیروی ایران بدو اندرست

درفش بنفش ار بچنگ آوریم / ابر دشمنان کار تنگ آوریم
چو بیژن بدید آن سپاه بزرگ / که گردش در آمد بکردار گرگ

کمانرا بزه کرد بیژن چو گرد / همی گرگ درنده را سور کرد
بر ایشان یکی تیرباران کرد / سپه را سراسر ز پیش دور کرد

بگفتند با گیو و با گستهم / سواران که بودند با او بهم
که بارفت باید بتوران سپاه / ربودند ازیشان همی تاج و گاه

ز گردان ایران دلاور سران / برفتند بسیار نیزه وران
بکشتند ازیشان فراوان سوار / بر گیو شد بیژن نامدار

وزان جایگه تا بنزد سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
همی رفت بیژن چو شیر ژیان / بدست اندران اختر کاویان

سپاه اندر آمد بگرد درفش / هوا شد ز گرد سواران بنفش
دگرباره از جای برخاستند / بدان دشت رزم نو آراستند

به پیش سپه کشته شد ریونیز / که کاوس را بد چو جان عزیز
یکی تاجور شاه کهتر پسر / تبار فریبرز و جان پدر

سر تاج او اندر آمد بخاک / بسی نامور جامه کردند چاک
وزان پس فروسی برآورد گیو / که ای نامداران گردان نیو

چنو ی بنود اندرین رزمگاه / به پیش فریبرز کاوس شاه
چنین گفت گیو ای زبان گوان / که ای نامور مهتران جوان

نبیره پسر پیش کاوس شیر / سه تن کشته شد زار بر خیره خیر
فرود سیاوش و چون ریونیز / بگیتی فزون زین شگفتی دگر

نباید که این افسر شهریار / بترکان رسد در چنین کارزار
اگر تاج آن نورسیده جوان / بدشمن رسد شرم دارد روان

وگرنه بجنبم ازین جایگاه / شکست اندر آید بایران سپاه
فزاید برین ننگها ننگ نیز / ازان افسر و کشتن ریونیز

جهان بد که بشنید آواز گیو / سپهدار توران سرافراز نیو
چو بشنید پیران که آن پهلوان / چه گفت از پی تاج با آن گوان

گرایدونکه او را بدست آوریم / بایرانیان بر شکست آوریم
سپاه از دو رویه برون تاختند / چو شیر ژیان جنگ برساختند

برآمد بنوعی یکی کارزار / ز لشکر بران افسر نامدار
فراوان زهر دو سپه کشته شد / سر بخت گردنکشان گشته شد

برآویخت چون شیر بهرام گرد / نبیره فراوان یکی حمله کرد
بنوک سنان تاج را برگرفت / دو لشکر بدو ماه اندر شگفت

ازو شاد گشتند ایران سپاه / که آورد باز آن نو آیین کلاه
همی رزم شد مرزبان تیزتر / نه پیچید یک تن ازان رزم سر

همی بود ازان گونه تا تیره گشت / همی دیده از تیرگی خیره گشت
همی مرزبانان نوذر کشتند / همی بر سر یکدگر کوفتند

ز گودرزیان هشت تن زنده بود / بدان رزمگه دیگر افکنده بود
هم از تخمه گیو کان بست تیغ / که بودند زیبای دیهیم و گنج

هم از تخم کاوس هشتاد مرد / سواران شیران روز نبرد
جز از ریونیز آن گو نامدار / سزد گر نیابد یکی در شمار

ز مردان پیران چو هفصد هزار / که آمد بدان رزم در کارزار
چو سیصد تن از تخم افراسیاب / کجا بخت شان اندر آمد بخواب

همان دست پیران بدو زور داد / همان اختر گیتی افروز داد
بشد روز پیکار ایرانیان / ازان سود جستن سر آمد زمان

هزیمت برفتند ایرانیان / گرفتند میان اختر کاویان
بسی سر گرفتار خم کمند / بسی تن فتاده بخاک نژند

جوان دید بیژن یکی حمله برد / تکاور بروی اندر افتاد و مرد
پیاده شد از اسپ خیره بماند / ز گردان ایران کسی کم نماند

ازآورد که روی بره کاستند　　تن خستگان خوار بگذاشتند
همی بود بیژن پیاده بدست　　ابا جوشن و نیزه برسان مست
جو بیژن گستهم نزدیک شد　　شب آمد همی روز تاریک شد
نشسشد فرود و بران بارگی　　جو خورشید شد تیره یکبارگی
همه سوی آن دامن کوهسار　　گریزان برفتند و برگشت کار
سواران ترکان همه شاد دل　　ز بند و ز غم گشته آزاد دل
بلشکرگه خویش باز آمدند　　گرازنده و رزمساز آمدند

رفتن بهرام گودرز بدنبال تازیانه و کشته شدن او

ز گردان ایران برآمد خروش　　همه گرد شد از ناله فرود کوش
جو افراز شد بخت را نیز شیب　　بنزد کر بود فرود را زو نهیب
همی موبه کردی جدا هر کسی　　که بودند کشته فراوان بسی
ابر خویش و پیوند هرکس نزار　　بگردند موبه بدان کوهسار
چنین است کردار این چرخ پیر　　بهرچه او بکرد و بود ناگزیر
ابر کس بگردش ورا مهر نیست　　بنزدیک او دوست دشمن یکیست
وزان پس جه مرد و سپاه آرمید　　شب تیره یک بهره اندر کشید
دوان رفت بهرام پیش پدر　　که ای پهلوان پلان پسر
بنیزه بابر اندر افراشتم　　بدانگه که آن تاج برداشتم
یکی تازیانه ز ما گم شده است　　جو گیرند بی مایه ترکان بدست
ببهرام بر چند باشد فسوس　　جهان پیش چشمم شود آبنوس
نوشته بران چرم نام منست　　سپهدار ایران جو گیرد بدست
شوم تیز و تازانه باز آورم　　اگر چند رنج دراز آورم
مرا این بباختن بد آید همی　　که نامم بخاک اندر آید همی
بدو گفت گودرز کیو ای پسر　　همی تخت خویش اندر آری بسر
ز بهر یکی جوب بسته دوال　　همی در شوی در دم بدسگال
چنین گفت بهرام جنگی که من　　نیم بهتر از دوده انجمن
بجای نوان فرد کاید زمان　　بگرزی جرا اندر آید زیان
بدو گفت گیو ای برادر مشو　　فراوان مرا تازیانه است نو
یکی سفره سیم و رز اندرست　　دو شیبلش ز خوشاب وار گوهرست
ز رنگین جو در گنج بگشاد جهر　　مرا دید چندان سلاح و کمر
من این درع تازانه برداشتم　　بتوران دگر خوار بگذاشتم
یکی نیز بخشنده کاوس شاه　　ز در روز گوهر جو تابنده ماه
دگر هیچ دارم همه زرنگار　　برو بافته گوهر شاهوار
ترا بخشم این هفت از آید فرود　　یکی رزم خیره میارای نو
چنین گفت با گیو بهرام گرد　　که این ننگ را خوار نتوان شمرد
شمار از ز رنگ و نگار است گفت　　مرا آنکه شد نام با ننگ جفت
از ایدون که تازانه باز آورم　　وگر سر بکوشش بکار آورم
برو رای یزدان دگرگونه بود　　همان گردش بخت وارونه بود
مرانکه که بخت اندر آید بخواب　　بکوشش نباید سخنها شتاب
بزد اسب و آمد بدان رزمگاه　　درفشان شده روی گیتی ز ماه
همی زار بگریست بر کشتگان　　بران داغ دل بخت برگشتگان
تن ریو نیز اندران خون و خاک　　شده غرق خفتان و رخ جاک جاک
همی زار بگریست بهرام شیر　　که رادی سوارا جوانان دلیر
جو تو کشته اکنون جه یک مشت خاک　　بزرگان بایوان تو اندر مغاک
بگرد برادر یکایک بگشت　　که بودند افکنده بر پهن دشت
از ان نامداران یکی خسته بود　　بشمشیر از ایشان بجان رسته بود
همی باز دانست بهرام را　　بنالید و پرسید ازو نام را
بدو گفت کای شیر من بنده ام　　بسر کشتگان اندر افکنده ام
سه روز است تا نان و آب آرزوست　　مرا بر یکی جامه خواب آرزوست
بشد تیز بهرام تا پیش او　　بدل مهربان و بجان خویش او
برو گشت گریان و رخ را بخست　　همی کرته بدرید و او را ببست

بدو گفت مندیش کین خسته گشت / تبه بودن این زنا گشته گشت
چو بستم کنون سوی لشکر شوی / وزین خستگی زود بهتر شوی
یکی تازیانه بدین رزمگاه / زمین گم شدست از پی تاج
جوان باز یابم بیایم برت / رسانیم ترا نزد آن لشکرت
وزانجا سوی قلب لشکر شتافت / همی جست تا تازیانه بیافت
میان تلی خستگان اندرون / برو ریخته خاک و بسیار خون
فرود آمد از اسب و آن برگرفت / وزیشان خروشیدن اندر گرفت
خروشی دم بادپایان یافت اسپ / بجوشید بر سان آذرگشسپ
سوی مادیان تیز بشتافت تفت / غمی گشت بهرام و از پس برفت
همی شد دمان تا رسید اندرو / ز ترگ و ز جوشن بر آزاد روی
چو بگرفت هم اندر زمان بر نشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
سواران تن باره بر سر کشی / بدو داد ش همی دست از ناخوشی
چنان تنگدل شد بیکبارگی / که شمشیر زد بر پی بارگی
وزانجا بگه تا بدان قلبگاه / پیاده بپوئید چون باد راه
سراسر همه دست برگشته دید / زمین چون گل ارغوان کشته دید
همی گفت کاکنون دو سازم بجوی / بدین دست بی باره راه جوی
ازان سرکشان آگهی یافتند / سواری صد از قلب بشتافتند
که او را بگیرند ازان رزمگاه / بر زندش بر پهلوان سپاه
بدانست بهرام چون تاختند / که او را بدان جای بشناختند
کجا نیزه گرد بهرام اسیر / بیازید تیر از گشاد دلیر
چو تیر از کمان راندی / به تیر از منش کس کجا ماندی
ازیشان نگشت و برگشت بخت / چو شیر ژیان پیش دشمن نخست
سواران همه بازگشتند ازو / بنزدیک پیران نهادند روی
چو لشکر ز بهرام شد ناپدید / ز هر سوی بسی تیر گرد آورید
چو لشکر بیامد بر پهلوان / بگفتند او را ز حال آن گوان
فراوان سخن رفت ازان رزمساز / ز پیکار او و آن پیکار دراز
بگفتند که اینت مردی دلیر / پیاده نگردد خود از رزم سیر
ببرسید پیران که این مرد کیست / ازان نامداران ایران کیست
یکی گفت بهرام شیر اوژنست / که لشکر سراسر ازو روشنست
برو بین چنین گفت پیران که خیز / که بهرام را نیست راه گریز
مگر زنده او را بجنگ آوری / دو لشکر برآساید از داوری
ز لشکر کسی را که باید ببر / که او نامدارست و ز خانه
چو بشنید روبین بیامد دمان / بنو دشمن بس اندیشه از گمان
که پیدا نبودی ز رخشنده ماه / چو بهرام دیدش که آمد سپاه
بر تیر بنشست بهرام شیر / نهاده سپر بر سر و تیغ زیر
یکی تیر باران بر ایشان بکرد / که شد ماه تابنده چون لاجورد
چو روبین و سپه ز تیرش نخست / بداندرا همه کنده شد یاد دست
گریزان بر پهلوان آمدند / پر از درد و تیره روان آمدند
که هرگز چنین یک پیاده بجنگ / بدریا ندیدیم جنگی نهنگ
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / بلرزید بر سان برگ درخت
نشستت از بر باره تند تاز / همی رفت با وی بسی رزمساز
بیامد بدو گفت کای نامدار / پیاده چرا ساختی کارزار
تو هم با سیاوش بتوران بدی / همان نابرادرش توران بدی
چرا با تو نان و نمک خورده نیست / نشستن همان مهر پرورده نیست
نباید که با این نژاد و گهر / بدین شیر مردی و چندین هنر
ز بالا بخاک اندر آید سرت / بگرید ترا درد و کشورت
بپاید ببازم سوگند و بند / براهی که آید دلت را پسند
وزاینش یکی با تو خویشی کنم / چو خویشی بود رای پیشی کنم
بزنهار باید که آیی بما / بدیدیم و داریم از دل وفا
بسان برادر و نژاد دلیر / بمان شادمان نزد ما همچو شیر

پیاده

پیاده با لشکر نامدار / تنابی مخور بر شب زینهار
بدو گفت بهرام کای پهلوان / خردمند بینا و روشن روان
سه روزست تا جریده لبان / همی رزم جستیم بروز و شبان
چرا حاجت از تو یکی تا زیست / اگر نه فرار از رزم یکبار گیست
برد فر و راسوی آزادگان / بر پیر گودرز کشوادگان
بدو گفت بیژن که ای نامجوی / ندانی که این نیست رای را رو
ترا این به آید که گفتم سخن / ببینید پیش و برخیره تندی مکن
ببین تا سواران این انجمن / نهند اینچنین ننگ بر خویشتن
که جوید گذر سوی ایران کنون / مگر آنکه چو شد و را مغز خون
که چندین تو از تخمه مهتران / ز دو بیم دران و گندآوران
ز پیکار تو خسته و کشته شد / بدین رزم با خاک آغشته شد
بگفت این و برگشت و شد باز جای / دلش پر ز مهر و سرش پر ز رای
برفت و آمد ز لشکر تژاو / ورا بود پیش از یکی پیل تاو
ز بیژن بپرسید و بیژن بگفت / که بهرام راز یلان نیست جفت
بمرش بدادم بسی پند خوب / نمودم بد و راه و پیوند خوب
سخن را نبد بر دلش هیچ راه / همی راه جوید با ایران سپاه
به پیران چنین گفت جنگی تژاو / که با مهر جانش مرا نیست تاو
شوم گر پیاده بجنگ آرمش / و یا سر کنون زیر سنگ آرمش
بشد با سپاهی به بهرام تاخت / ز خویشتنش بیچارگی چاره ساخت
چو بهرام را دید نیزه بدست / یکی بر خروشید چون پیل مست
بدو گفت ازین لشکر نامدار / پیاده یکی مرد چندین سوار
با ایران گرایند خواهی همی / سرت برفرازند خواهی همی
بیارانش فرمود کاندر نهید / بتیر و بگرز و بزوبین دهید
سر انجمن شد یکی لشکری / سر انکس که بود از دلیران سری
کمانها به زه کرد بهرام گرد / بتیر از جهان روشنایی ببرد
چو تیرا سری شد سوی نیزه گشت / چو دریای خون شد همه روی دشت
چو نیزه قلم شد بگرز و تیغ / همی خون چکانید بر نیزه میغ
چو رزمش بر بیکونه پیوسته شد / بتیغ دلاور بسی خسته شد
چو بهرام یل گشت بی توش و تاو / پی پشت او اندر آمد تژاو
یکی تیغ زد بر سر کتف او / که شیر اندر آمد ز بالا برو
جدا شد ز تن دست خنجر گذار / فرو ماند از رزم و برگشت کار
تژاو ستمکاره را دل بسوخت / بکردار آتش دلش برفروخت
بپیچید از و روی بر درد و شرم / بجوشش آمدش از جگر خون گرم
چو خورشید تابنده بنمود پشت / دل گیو گشت از برادر درشت

آمدن گیو و بیژن بطلب بهرام و کشتن گیو تژاو را

به بیژن چنین گفت کای رهنمای / برادر نیامد همی باز جای
بباید شدن تا ورا کار چیست / نباید که بر رفته باید گریست
دلیران برفتند مردو چو گرد / بدان جای پرخاش و جای نبرد
همه خسته و کشته گشتند باز / بدیدار بهرامشان بد نیاز
همه دشت پر خسته و کشته دید / جهانی بخون اندر آغشته دید
دلیران چو بهرام را یافتند / پر از آب خون دیده بشتافتند
بخاک و بخون اندر افکنده خوار / فتاده از دست و برگشته کار
همی ریخت آب از بر چهر او / پر از خون و تن دید از مهر او
از اسب اندر افتاد گیو دلیر / خروشی برآورد چون نره شیر
بجنبید بهرام از آواز وای / بغلطید و هوش آمدش باز جای
چو باز آمدش هوش بگشاد چشم / تنش پر ز خون و دلش پر ز خشم
چنین گفت با گیو کای نامجوی / مرا چون بپوشی بتابوت روی
تو کین برادر بخواه از تژاو / ندارد کم کاو با شیر تاو
مرا دید پیران پیسه بخفت / که با من بدش عهد و پیمان درست
همان نامداران گردان چین / بجستند با من بآغاز کین

تن من تژاو جفا پیشه خست ‏ مگر هیچ یاد از تژاو نشست
چو بهرام گرد این سخن یاد کرد ‏ ببارید گیو از مژه آب زرد

بدادار دارنده سوگند خورد ‏ بخورشید و روز و شب لاجورد
که چون ترک رومی نه پیچند گرم ‏ مگر کین بهرام آورم

پر از درد بر زین کین بر نشست ‏ یکی تیغ هندی گرفته بدست
بدانگه که شد روی گیتی سیاه ‏ تژاو از طلایه بیامد به راه

چو از دور گیو دلیرش بدید ‏ عنان را بپیچید و دم در کشید
چو دانست کز لشکر اندر گذشت ‏ ز گردان و گردنکشان دور گشت

ز فتراک بگشاد پیچان کمند ‏ میان تژاو اندر آمد به بند
بخاکش در افکند خوار و نژند ‏ فرود آمد و دست کردش ببند

نشست از بر اسب او را کشان ‏ پس اندر همی برد چون بیهشان
چنین گفت با او بخواهش تژاو ‏ که با من نماند ای دلیر ایچ تاو

چه کردم از این بی شمار انجمن ‏ شب تیره دو رخ نمودی بمن
بزد بر سرش تازیانه دو شست ‏ بدو گفت کاین جای گفتار نیست

ندانی همی ای بد شوربخت ‏ که در باغ کین تازه کشتی درخت
که بالش را چنین جز منبر بود ‏ تنش خون شود بار او تیر بود

شکار تو بهرام باید بجنگ ‏ ببینی کنون زنده کام نهنگ
چنین گفت با گیو جنگی تژاو ‏ که تو چون عقابی من چون خکاو

ز بهرام بر بد بر دم کام ‏ نه او را بدست آمد آن نام
که چون رسیدم سواران جنین ‏ ورا کشته بود بد برد بهمن گین

بدان بد که بهرام بیجان شدست ‏ دل گیو پر درد بیجان شدست
همی خواست تا جان بماند بتن ‏ درو غش همه شیون آورد سور

کشانش بیاورد گیو دلیر ‏ به پیش جگر خسته بهرام شیر
بدو گفت اینک سر بیوفا ‏ مکافات را ساختم مر جفا

سپاس از جهان آفرین کردگار ‏ که چندان زمان دیدم از روزگار
که بنیت روان بد اندیش تو ‏ ببردارم از بن کنون بیش تو

همی کرد خواهش بدانسان تژاو ‏ همی خواست از کشتن خویش تاو
همی گفت آزاده که کار تو بود ‏ سر من بخنجر ده بود

یکی بنده باشم روان ترا ‏ پرستش کنم دودمان ترا
بگیو آنگهی گفت بهرام گرد ‏ که هرگز نزاید بیابان مرد

گراید و گر ز[illegible] سپید ‏ همان زهر کش بباید چشید
کنون چو برآید همی یاد من ‏ بمان تا کند در جهان یاد من

برادر چو بهرام را خسته دید ‏ بر او جفا پیشه را بسته دید
خروشید و بگرفت ریش تژاو ‏ ببریدش سر از تن بکردار گاو

خروشی بر آورد کاندر جهان ‏ که دید این شگفت آشکار و نهان
که گر من کشتم با کسی بیش جنگ ‏ برادر بود کشته با خویش من

بگفت این و بهرام یل جان بداد ‏ جهان را چنین است رسم و نهاد
عنان بزرگی هر آنکس که جست ‏ نخستش بباید بخون دست شست

اگر خود کشد یا کشد سر بدرد ‏ بگرد جهان تا توانی مگرد
خروسان باسب تژاو بنشست ‏ به نیزه سپرد آنگهی بر نشست

بیاوردش از جایگاه نبرد ‏ بگرد از ایرانیان دخمه کرد
بیاکند مغزش بمشک و عبیر ‏ سرش را ابا پیسه جنبی حریر

بر آیین شاهانش تخت عاج ‏ نشاند و برآویخت بر سرش تاج
در دخمه را کرد زرد و کبود ‏ تو گفتی که بهرام هرگز نبود

شدان لشکر نامور سوگوار ‏ ز بهرام و ز گردش روزگار
چو برزد سر از کوه تابنده شید ‏ بر آمد سر تاج روز سپید

سپاه پراگنده گرد آمدند ‏ همی سرکشی داستانها زدند
که چندین از ایرانیان کشته دید ‏ بر تخت سالار مان کشته شد

چنین چیره شد دست ترکان بجنگ ‏ سپه را کنون نیست جای درنگ
بر شاه باید شدن بی گمان ‏ به بینیم تا بر چه گردد زمان

اگر شاه

اگر شاه را دل بپیچد ز جنگ
مرا و ترا جای آهنگ نیست
اگر رزم فرمان دهد شهریار
بسازد یکی لشکری نامدار
بدین رای از آن هر دو گشتند باز
همه دیده پرخون و دل پر گداز
برفتند یکسر سوی کاسه رود
زبان شسته از آن کشتگان پر درود
سراسر همه کوه و هامون و غار
سراپرده و خیمه بد بی سوار
چو بشنید پیران سبک در نهان
بهر سو برافکند کارآگهان
بلشکر ببخشید و خود برگرفت
ز کار جهان مانده اندر شگفت
همان به که گر کام یابیم سوز
همی بگذرانیم روز بروز
بدان آگهی نزد افراسیاب
هیونی برافکند هنگام خواب
همه لشکر گشن روشن روان
ببستند آیین ره پهلوان
چو آمد بنزدیکی شهر شاه
سپهبد پدیره شد و با سپاه
دو هفته از ایوان افراسیاب
همی بر شد آواز چنگ و رباب
یکی خلعت آراست افراسیاب
که گر بر شمارست گرمی شتاب
از اسبان تازی بزرین ستام
ز شمشیر هندی بزرین نیام
پرستار چینی و رومی غلام
پر از مشک و عنبر دو پیروزه جام
که با موبدان باش بیدار بس
سپه را ز دشمن نگهدار باش
که گنجه و امروز با خواسته است
بداد و دهش گیتی آراسته است
ز برگشته دشمن تن ایمن مشو
زمان تا زمان آگهی خواه نو
بدیر رفت پیران همه شهر داد
که سالار او بود پیوند داد
بجای آمد این داستان فرود

بسر بی پدر شد پدر بی پسر
بسی کشته و خسته زنده جگر
بیابیم دلها پر از کین جنگ
کنیم این جهان بر بداندیش تنگ
برادر بخون برادر بدرد
زبانشان ز خویشان پر از یاد کرد
طلایه بیامد به پیش سپاه
کسی را ندید اندران رزمگاه
به پیران فرستاد از آن آگهی
کز ایشان همه رزمگه شد تهی
چو برگشتن سرکشان شد درست
سپهبد روان پر از اندوه بست
که روزی فرازست و روزی نشیب
گهی شاد دارد گهی با نهیب
چو پیران دلیر شد از رزم سیر
چو بشنید پیران دلیران توران دلیر
سپهدار از آن آگهی شاد شد
ز تیمار و دردش دل آزاد شد
همه بام و بر جامه آویختند
درم بر سر او همی بیختند
بر او آفرین کرد و بسیار گفت
که از پهلوانان ترا نیست جفت
سیم هفته پیران چنان کرد رای
که باشد که کامی شود باز جای
ز دیبا و از گوهر شاهوار
ز زرین کمرها و با گوشوار
یکی تخت پرمایه از عاج ساج
ز پیروزه و مهر و پیچیده تاج
بنزدیک پیران فرستاد چیز
وزان پس بسی پندها داد نیز
بگه کن خردمند کارآگهان
پراگنده بر پشت گرد جهان
نژاد و بزرگی و تخت کلاه
چو شد گرد از این پیش جنگی مخواه
بجایی که رستم بود پهلوان
تو آیین نشینی بجنبد روان
سپهدار پیران و آن انجمن
نهادند سر سوی راه ختن
کنون رزم کاوس باید فزود

بنام خداوند خورشید و ماه … که دل را بنامش خرد داد راه

خداوند هستی و هم راستی … نخواهد ز تو کژی و کاستی

خداوند بهرام و کیوان و شید … ازویم نوید و ازویم امید

ستودن مر او را ندانم همی … از اندیشه جان برفشانم همی

ازو گشت پیدا مکان و زمان … پی مور بر هستی او نشان

ز گردنده خورشید تا تیره خاک … همه گوهر و آتش و باد و خاک

بهستی یزدان گواهی دهند … روان ترا آشنایی دهند

خود او بی نیازست و ما بنده‌ایم … بفرمان و رایش سرافگنده‌ایم

ز دستور و گنجور و از تاج و تخت … ز کمی و بیشی و از کام و بخت

چو جان و خرد بی گمان کرده‌اند … سپهر و ستاره برآورده‌اند

جز او را ندان کردگار بلند … کزو شادمانی و زو مستمند

خور و خواب و تندی و مهر آورند … شب و روز گردان سپهر آورند

شگفتی جو پیل و بدریا نهنگ … خردمند بیند دل مرد سنگ

چنین آمد این گنبد تیزگرد … گهی شادمانی دهد گاه درد

شگفتی بگیتی ز رستم بسست … کزو داستان در دل هر کسست

سر مردی و مایهٔ جنگ ازوست … خردمندی و دانش و سنگ ازوست

کنون رزم کاوس پیش آوریم … ز دفتر بگفتار خویش آوریم

آغاز داستان کاموس کشانی

چو لشکر برآمد ز راه حرم … کلان از بر و زیر پر آب بیم

همی یاد کردند رزم فرود … پشیمانی و درد و تیمار بود

همه دل پر از درد و از بیم شاه … دو دیده پر از خون و تن پر گناه

جگر خسته و با گناه آمدند … جهان شرمگین نزد شاه آمدند

برادرش را کشته بی گناه … بدشمن سپرده نگین و کلاه

همه داغ دل دست کرده بکش … برفتند پیشش پیاده بکش

نگه کرد خسرو بدیشان بخشم … دلش پر ز درد و پر از خون دو چشم

بیزدان چنین گفت کای کردگار … تو دادی مرا دانش و بخت یار

همی شرم دارم من از گوهران … تو آگه تری بی شک از جهد و جان

وگرنه بفرمودمی تا هزار … زدندی بمیدان بیکار دار

که طوس را دار بودی نشست … هر آنکس که با وی بیامد بهست

ز کین پدر بود هم اندر خروش … دل داشتم با غم و درد جوش

کنون کینه نو شد ز کین فرود / سر طوس نوذر بباید درود
بگفتم که سوی کلات حرم / مرو گر فرستند بر تو درم
گزان ره فرو دست و نامآور / یکی کی نژاد دست و کندآور
ندانم که طوس فرومایه کیست / چنین ساخته لشکر از بهر چیست
ازان کوه رزم آوری بی‌کران / فراوان سرانِ سرافرازِ زمان
دمان طوس بدمرد ناهوشیار / چرا برد لشکر بسوی حصار
کنون لاجرم گرد کار سپهر / ز طوس و ز لشکر ببرید چهر
برآمد بگودرز بانگ بر طوس / که نفرین برو باد و بر پیل و کوس
همی خلعت و پندها دادمش / بجنگ برادر فرستادمش
جهانگیر چون پور نوذر مباد / جهان پهلوان نزد لشکر مباد
دریغ از فرود سیاوش دریغ / که با زور و دل بود و با گرز و تیغ
بسان پدر کشته شد بی گناه / بدست سپهدار من با سپاه
بگیتی نبینم کم از طوس کس / درست از در بند و چاه است و بس
نه در سرش مغز و نه در پیش رگ / چه طوس آن فرومایه پیشم چه سگ
ز خون برادر بکین پدر / همی بود بیجان و خسته جگر
سپه را همه خوار کرد و براند / ز ترکان همی خون رخ برفشاند
در بار دادن بر ایشان ببست / روانش ز درد برادر بخست
بزرگان ایران بماتم شدند / دلیران بدرگاه رستم شدند
بپوزش که این بودن کار بود / گزو بود آهنگ رزم فرود
بتو دست یازید بی خود گناه / برآزار از ما دل پادشاه
بدانگه کجا کشته شد پور طوس / سر سرکشان خیره گشت از فسوس
همان نیز داماد و پور نبیر / بنود از بدبخت مانند چیز
که دانست نام و نشان فرود / گر او شاه را دل نخواهد شخود
تو خواهشگری کن بر او نزد شاه / مگر سر بپیچد ز کین سپاه
نه فرزند کاوس کی ریو نیز / برزم اندران کشته زار نیز
که گفتی بسر بود پرخاشجوی / بیازاد خسرو و ماه‌روی
چنین است انجام و فرجام جنگ / یکی تاج یابد یکی گور تنگ
چو برزد سر از برج خورشید زرد / بخم اندر آمد شب لاجورد
همیدون بیاید بنزدیک شاه / برآمد خروش از در بارگاه
بدو گفت کای شاه با آفرین / بنوشه بمان تاج و تخت و نگین
ز طوس و ز لشکر بیاورد شاد / ببخشش هر چند بودش گناه
چو فرزند داماد را کشته دید / ز مغز و دلش رای شد ناپدید
بلی آنکه شد دست هشیار نیست / و دیگر که خون پدر خواستست
چو در پیش او کشته شد ریو نیز / ز زرسب سواری سرافراز نیز
گر برفروزد بناتش بکفت / ازو شاه را کین نباید گرفت
و دیگر کزو بدگمان شد سپاه / که فرخ برادرش بد نزد شاه
جهانداران که اوی زمانه نمرد / دل مهتر از غم بباید سپرد
چه بیرون کند جان چه بیرون شود / نماند بتن گر صد افزون شود
بدو گفت کیخسرو ای پهلوان / دلم پر ز تیمار شد زان جوان
کنون بند تو داروی جان بود / اگر چه دل از درد بیجان بود
بپوزش بیامد سپهدار طوس / به پیش شه اندر شده چاپلوس
ببخشید خسرو گناه سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
چو خورشید برزد سر از برج شیر / سپهر روان اندرآورد زیر
بدرید پیروزه پیراهنش / پدید آمد آن لعل رخشان تنش
سپهبد بیامد بنزدیک شاه / ابا گیو گردان ایران سپاه
همی آفرین خواند بر شهریار / که نوشه بدی تا بود روزگار
زمین بنده و تاج و تخت تو باد / فلک پایهٔ روز بخت تو باد
ستم دل پر از غم ز کردار خویش / جگر خسته از درد تیمار خویش
همان نیز جانم پر از شرم شاه / روانم ز پوزش تنم از گناه
ز پاکیزه جان فرود و زرسپ / همی برفروزم چو آذرگشسپ

اگر من کنم کارم از اهرمن — همی پیچم از کرده خویشتن
بویژه ز بهرام و از ریونیز — همی جان خویشم نیاید عزیز
اگر شاه خشنود گردد ز من — وزین نامور بر گناه انجمن
شوم کین این ننگ باز آورم — سر بخت را بر فراز آورم
همه رنج لشکر بتن بر نهم — اگر جان ستانم اگر جان دهم
ازین پس بتخت و کله ننگرم — جز از ترک رومی نه بیند برم
ز گفتار او شاد شد شهریار — رخش تازه شد چون گل اندر بهار
بسی رای زد با تهمتن بران — چه با نامداران و کنداوران
چو آن تاج بر روشن آمد پدید — سپیده ز زخم کمان بردمید
سپهبد بیامد بنزدیک شاه — بهم با بزرگان ایران سپاه
بدیشان چنین گفت شاه جهان — که هرگز نیی دین نماند نهان
ز توران و ز پیلم اندر آمد سخن — از آن روز پیشین و کین کهن
همی کوه از خون ایرانیان — بزنار خونین ببندد میان
همان مرغ و ماهی بدیشان بزار — بگرید بدر بایه جوی جار
از ایران همه دست کرده بکش — به پیش جهاندار خورشیدفش
همه هم کنون خاک دادند بوس — چو گودرز و رهام و گرگین و طوس
چه خراد بازنگه شد وران — و گر بیژن گیو کنداوران
که ای شاه نیک اختر شیردل — بدل برده از پیل و از شیر دل
همه یک بیک شاه را بنده‌ایم — ز تشویر خسرو سر افکنده‌ایم
اگر رزم فرمان دهد شهریار — همه سرفشانیم در کارزار
نه بیند ز ما سستی نیز شاه — مگر تیره گردد رخ مهر و ماه
سپهدار پس گیو را پیش خواند — بتخت گرامایگی بر نشاند
ز او انش بستود و بنواختش — بسی خلعت و نیکویی ساختش
بدو گفت کاندر جهان رنج من — تو جوی و لی بهره از گنج من
نباید که نی راه تو پیل و کوس — سوی رزم راند سپهدار طوس
بلندی مکن سهمگین کار خرد — که روشن روان باد بهرام گرد
ز گفتار بدگوی و از نام و ننگ — جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
درم داد و روزی دهان را بخواند — بسی با سپهدار چوبی براند
از اختر یکی روز فرخ بجست — که بیرون شدن را کی آید درست
همی بود با کوس و پیلان بدشت — چنین تا سپهدار از و بر گذشت
بدو داد شاه اختر کاویان — بر آن سان که بودی بر سم کیان
برو آفرین کرد و بر شد خروش — جهان آمد از بانگ ایشان بجوش
یکی ابر بست آمد از گرد سم — بر آمد خروشیدن گاو دم
ز بس جوشن و کاویانی درفش — شده روی کشور سراسر بنفش
تو گفتی که خورشید پای اندر بست — سپهر و ستاره بخواب اندر است
نهاد از بر پیل پیروزه مهد — همی رفت از نیکویی تا بشهد
همیدون بکردار باد دمان — بشد نزد پیران هم اندر زمان
که من جنگ گردان افراخت — سوی رود شهد آمدم تاخت
چو بشنید پیران غمی گشت سخت — که بر بست باید بناکام رخت
برون رفت با نامداران خود — گزیده دلاور سواران خود
که ایران سپه را ببیند که چیست — سرافراز جنگ ست با طوس کیست
زده بر کشیدند از آن سوی رود — فرستاد نزد سپهبد درود
گزانبار جنگجو نیاید بجنگ — که باز آمدم را بود چون پلنگ
ازین بیک بر بست با جاودان — بگوید همه مردم دودمان
ترا خود هنر نیست بازو و دست — چنان چون بود مرد و دم نه پرست
گرایدون که با من تو جنگ آوری — تنت را بکام نهنگ آوری
که دیدی یکی دست بردی ز من — شدستی سراسیمه از خویشتن
وزین سوی لشکر بیاورد طوس — درفش همایون به پیلان و کوس
سپهدار پیران یکی چرب گوی — ز ترکان بیامد بنزدیک طوس
بگفت آنچه من با فرنگیس شاه — چه کردم ز خوبی بهر جایگاه

ز درد سیاوش خروشان بدم
چو آبر آتش تیز جوشان بدم
کنون بار تریاک زهر آمدست
فراز و همه درد بهر آمدست

دل طوس غمگین شد از کار او
ببیند نخود رنج و تیمار او
چنین داد پاسخ که از مهر او
فراوان نشانست بر چهر او

سر آزاد کن دور شو زین میان
به پند این دریم و راه زیان
بر شاه ایران برو با سپاه
مکافات خوبی بیابی ز شاه

بایران ترا پهلوانی دهد
همان افسر خسروانی دهد
چو باز آیدش خوب کردار تو
دلش رنجه گردد ز تیمار او

همی گفت گودرز و گیو سران
بزرگان تیمار کس مهتران
سراینده ماه پاسخ آمد چو باد
بنزدیک پیران ویسه نژاد

بگفت آنچه بشنید با پهلوان
ز طوس و ز گودرز روشن روان
چنین داد پاسخ که من روز و شب
بیاد سپهبد گشاییم دو لب

شوم هرکه هستند پیوند من
خردمند گر بیو ز پند من
بایران گذارم بر و بوم و رخت
سر نامور بهر آید ز تخت

زین گفتها بود مغزش تهی
همی گفت زور و فر کار بهی
همیون برافکند هنگام خواب
سراینده شد سوی افراسیاب

ز ایران سپاه آمد پیل کوس
همان گیو و گودرز و گرگین و طوس
فراوان فریبش فرستاده‌ام
ز هر گونه پندها داده‌ام

سپاهی ز رزم آوران برگزین
که بر زین ستایش بگرز گین رو
مگر تخمشان از بنه برکنیم
به باز و بگنج اندر آتش زنیم

وگرنه ز کین سیاوش سپاه
نیاساید از رزم هرگز نه شاه

آمدن لشکر افراسیاب نزد پیران

چو بشنید افراسیاب این سخن
بدو تازه شد دردهای کهن
بدیشان بگفت این سخنها که رفت
که برگین بیاید همی گفت تفت

یکی لشکری ساخت افراسیاب
که تاریک شد چشمه آفتاب
دهم روز لشکر به پیران رسید
سپاهی گزوشد زمین ناپدید

چو لشکر بیاسود روزی بدو
سپه برگرفت و بنه برنهاد
ز پیمان بگردید و هیچ یاد و عهد
بیامد دمان تا لب رود شهد

طلایه بیامد بنزدیک طوس
که بربند بر کوهه پیل کوس
چنین گفت با طوس گودرز پیر
که ای پهلوان این سخن یاد کن

که پیران نداند سخن جز فریب
چو دانند که جنگ اندر آمد نهیب
درفش جفا پیشه آمد پدید
سپه بر لب رود صف برکشید

بیاراست لشکر سپهدار طوس
بهامون کشیدند پیلان کوس
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه
سواران ترکان و ایران گروه

جهان شد ز گرد سپه آفتاب
که آتش برآید ز دریای آب
درفشیدن تیغ و روبین خشت
تو گفتی شب آمد هوا لاله گشت

ز جوشن سواران زرین کمر
ز بس ترگ زرین و زرین سپر
برآمد یکی ابر چون آبنوس
سپهر و ستاره پر آواز کوس

سر سروران زیر گرز گران
چو سندان و چون سنگ آهنگران
ز خون رود گفتی میستان پدیدست
ز نیزه هوا چون نیستان شدست

بسی سر گرفتار زیر کمند
بسی خوار کشته تن ارجمند
کفن جوشن و بستر از خون و خاک
تن ماز دیده بشمشیر چاک

زمین ارغوان و زمان سندروس
شده روی هامون پر آواز کوس
چنین گفت پیران بتوران سپاه
که چون دو سپه شد با وردگاه

اگر تاج یابد جهانجوی مرد
دگر خاک آورده خون نبرد
بناکام میرفت باید ز دهر
چه زور بیره بافت خواهم زهر

ندانم سرانجام و فرجام چیست
برین رفتن اکنون بباید گریست
یکی نامداری بد از ننگ نام
بابر اندر آورد از جنگ نام

بر انگیخت از دست آورد گرد
از ایرانیان جست تنگ نبرد
چو از دور طوس سپهبد بدید
بغرید تیغ از میان برکشید

بپور زره گفت نام تو چیست ... ز ترکان جنگی ترا یار کیست
بدو گفت ارزنگ جنگی منم ... سرافراز و شیر درنگی منم

کنون خاک را از تو جوشان کنم ... برآورد که بر سر افشان کنم
چو گفتار پور زره شد به بن ... سپهدار پیران شنید این سخن

بپاسخ نه بایست جای درنگ ... همان آبداری که بودش بجنگ
بزد بر سر ترک آن نامدار ... تو گفتی تنش شد نیاورد بار

برآمد از ایران سپه بوق و کوس ... که پیروز باز آمد از رزم طوس
همی گشت پیران و توران سپاه ... ز گردان تهی ماند آوردگاه

دلیران توران کند آوران ... کشیدند شمشیر و گرز گران
که یکسر بکوشیم و جنگ آوریم ... همه ایرانیان را به تنگ آوریم

چنین گفت هومان که امروز جنگ ... بسازیم و لبها نداریم تنگ
گرایدون کز ایشان یکی نامور ... ز لشکر برآورد پیکار سر

بدیره فرستیم گردی دمان ... به بینیم تا بر چه گردد زمان
از ایشان بتندی بجوییم جنگ ... بباید یک امروز کردن درنگ

بدانگه که لشکر بجنبد ز جای ... بنیره برآید ز پرده سرای
همه یکسره گرز ما برکشیم ... یکی از لب رود برتر کشیم

بانبوه رزمی نسازیم سخت ... اگر یار باشد جهاندار بخت
با سب عقاب اندر آورد پای ... برانگیخت آن بارگی را ز جای

تو گفتی یکی باره آهنست ... و یا کوه البرز در جوشنست
به پیش سپاه اندر آید بجنگ ... گرفته یکی خشت رخشان بجنگ

بجنبید طوس سپهبد ز جای ... جهان شد پر آواز از کره نای
چنین گفت گرو ببسته سور بخت ... ز پالیز کین کی برآید درخت

نمودم بارزنگ یکدست برد ... که بود از شما نامبردار گرد
تو اکنون همانا ببیم آمدی ... که هست بر پشت زین آمدی

بجان و سر شاه ایران سپاه ... که بی جوشن و گرز و رومی کلاه
برزم تو آیم برسان پلنگ ... که از کوه بازد به نخچیر چنگ

به بینی تو بیکار مردان مرد ... چو آورد گیرم بدست نبرد
چنین پاسخ آورد هومان بدوی ... که بینی نه خوبست بیشی مگوی

[illegible]ابد وانکه بیچاره را رهنما ... بدست تو آید مشو بدگمان
بجنگ من ارزنگ روز نبرد ... کجا داشتی خویشتن را ببرد

دلیران لشکر ندارند شرم ... بجوشد یکی را رگ خون گرم
که بیکار گرشان سپهبد شدست ... برزم اندرون دستشان بد بدست

کجا بیژن و گیو آزادگان ... جهانگیر گودرز کشوادگان
تو گر پهلوان زقلب سپاه ... چرا آمدستی بدین رزمگاه

خردمند بیگانه خواند ترا ... هشیوار دیوانه خواند ترا
تو شو اختر کاویانی بدار ... سپهبد نیاید بسوی کارزار

بگه کن که خلعت کرا داد شاه ... ز گردان که جوید نگین و کلاه
بفرمای تا رزم شیر آورند ... ز بر دست خود را بزیر آورند

اگر تو شوی کشته بر دست من ... برآید بدان نامدار انجمن
سپاه تو بی نام و بیجان شوند ... اگر زنده باشند بیجان شوند

و دیگر که بشنودمی گفت ارا ... روان و دلم بر زبانم گواست
که پیدا بود باشم ز مردان مرد ... که پیش من آیند روز نبرد

پس از رستم زال سام سوار ... ندیدم چو تو نیز یک نامدار
پدر بر پدر نام بردار شاه ... چو تو رزم جویی بیاید سپاه

تو شو تا ز لشکر کی نام جوی ... بباید بروی اندر آیم ز ره
بدو گفت طوس ای سرافراز مرد ... سپهبد منم هم سواری نبرد

تو هم نامداری ز توران سپاه ... چرا آمدستی بدین رزمگاه
دلت گر پذیرد یکی پند من ... بجوید بدین بند پیوند من

تو با نامور پهلوان سپاه ... خرامی بیایی بنزدیک شاه
تو با خویش و پیوند و چندین سوار ... همه پهلوان و همه نامدار

نخزه

بخیره مده خویشتن را بباد — مبادا که بیند من آید بباد
گزین کینه تا زنده ماندگی — بنا سود خواهد سپاه اندکی

سزاوار کشتن مرا نکس که هست — همان تا بیارند بر کینه دست
درین کینه فرود گنه کار هیچ — به راهی نیاید خرد در بسیج

داشاه ایران چنین داد پند — که پیران نیاید که یابد گزند
که او پیره پروردگار منست — جهاندیده و دوستدار منست

به بیداد بر خیره با او مکوش — نگه کن که دارد نه بیند توکوش
چنین گفت هومان که بیداد داد — چه فرمان دهد شاه فرخ نژاد

بران رفت باید به بیچارگی — سپردن بدو دل بیکبارگی
همه رزم پیران نه بر آرزوست — که او راد و آزاده و نیکخوست

بدین گفت و گوی اندرون بود طوس — که شد گیو را روی چون سندروس
ز لشکر بیاید بکردار باد — چنین گفت کای طوس فرخ نژاد

زبینده هومان میان دو صف — بیامد دمان بر لب آورده کف
کنون با تو گوید چندین براز — میان دو صف گفت گوی دراز

سخن جز بشمشیر با او مگوی — مجوی از در آشتی هیچ روی
چو بشنید هومان بر آشفت سخت — چنین گفت با گیو بیدار بخت

که ای گم شده بخت آزادگان — که کم باد گودرز کشوادگان
فراوان مرا دیده روز جنگ — بیاورد با تیغ هندوی چنگ

کس از تخم کشواد جنگی نماند — که منشور تیغ مرا بر نخواند
ترا بخت چون روی اهرمنست — بجان تو تا جاودان شیونست

اگر من شوم کشته بر دست طوس — نه بر خیزد آیین گوپال و کوس
بجاییست پیران و افراسیاب — همی خون نخواهد شدن روی آب

نه گیتی شود پاک ویران من — سخن راند باید بدین انجمن
و گر طوس گردد بدستم تباه — یکی ره نیاید بایران زره

تو اکنون پدر را برادر گری — نه با طوس جنگی کنی داوری
بدو گفت طوس این چه آشفتنست — بپیوستن پیکار تو با منست

بیا تا بگردیم کین آوریم — بجنگ ابروان پر ز چین آوریم
بدو گفت هومان که داد سترگ — سر زیر تاج سر نیزه ترک

اگر مرگ باشد همی بیگمان — بآورد که به که آید دمان
دهشت سوار که دارد هنر — سپهبد سر و گرد و پرخاشخر

گرفتند گرز و عمود گران — همی حمله بردان برین این ایران
زمین گشت جنبان و شد روز تار — یکی ابر بست از بر کارزار

تو گفتی شب آمد بر ایشان روز — نهان گشت خورشید گیتی فروز
از آن جاک بستند عمود گران — سرانشان چو سندان آهنگران

تو گفتی که سنگست سر زیر ترگ — سیه شد چو چشم یلان روز مرگ
گرفتند شمشیر هندی بجنگ — فرو ریخت آتش ز پولاد و سنگ

ز نیروی گردنکشان تیغ تیز — خم آورد و از زخم شد ریز ریز
همه کام بر خاک بر آب سر — گرفتند هر یک دوال کمر

ز نیروی گردان گران سنگ سد — نیامد یکی را سر اندر نشیب
کمر بند بگسست هومان نخست — یکی اسب آسوده بر بر نشست

سپهبد سوی ترک آورد چنگ — بشست اندر آورد تیر خدنگ
بران نامور تیر باران گرفت — چپ و راست جنگ سواران گرفت

بزد طوس تیر با هومان ویسه

ز پولاد پیکان و پر عقاب — سپر گرد بیش از بر آفتاب

چنان چون ز تب گشته سندان شد — تو گفتی که کشور پر الماس شد
ز تیر خدنگ اسب هومان نخست — تن بارگی گشت با خاک پست

پسر بر سر آورد و بنمود روی — نگهداشت سر را از آن زخم او
چو او را پیاده بدان رزمگاه — بدیدند گردان توران سپاه

که بر دخت ماند همی جای او — ببردند پر مایه بالای او
چو هومان بران زین توسن نشست — یکی تیغ بگرفت هندی بدست

گر آید دگر باره با رزم طوس — بد از شب جهان گشته چون آبنوس
همه نامداران پرخاشجوی — یکایک بدو در نهادند روی

که چون روز تاریک شد بیگاه گشت — ز جنگ یلان دست کوتاه گشت
برفتند گردان همه پیش طوس — سپه نعره برداشت با بوق و کوس

ز تو چشم گردن کشان دور باد — وزین رزم فرجام تو سور باد
بپیچید هومان جنگی عنان — سپهدار بر راست کرده سنان

بنزدیک پیران شد از رزمگاه — خروشی برآمد ز توران سپاه
که چون بود رزم تو ای رزمجوی — چو با طوس روی اندر آمد بروی

همه پاک با دل پر از خون بدیم — جز ایزد نداند که ما چون بدیم
بلشکر چنین گفت هومان شیر — که ای رزم دیده سواران دلیر

چو روشن شود تیره شب روز ماست — که اختر بگیتی دل افروز ماست
شما را همه شادمانی بود — مرا اختر آسمانی بود

ز لشکر همی برخروشید طوس — شب تیره تا گاه بانگ خروس
همی گفت هومان چه مرد منست — که پیل ژیان هم نبرد منست

چو چرخ بلند از سیه ساج گرد — شمامه پراکنده بر لاجورد
طلایه ز هر سو برون تاختند — بهر خیمه پاسبان ساختند

چو بر زد سر از جنگ در سپید — جهان گشت چون روی رومی سپید
بتیره برآمد ز هر دو سرای — جهان شد پر از نالهٔ کره نای

هوا تیره گشت از فروغ درفش — طبرخون و سبگون و زرد و بنفش
کشیدند همه تیغ و گرز و سنان — همه جنگ را کرد کرده عنان

تو گفتی سپهر و زمان و زمین — بپوشد همی چادر آهنین
ببرده درون بد خور تابناک — ز جوشن سواران و از گرد خاک

ز آواز اسپان و آوای کوس — همی آسمان بر زمین داد بوس
سپهدار ایران دمان پیش صف — یکی خشت رخشان گرفته بکف

همی گفت چون من برآرم خروش — برانگیزم اسپ و برانم بجوش
شتابیک بیک تیغها برکشند — سپرهای چینی بسر درکشند

برهنه مدارید جز یال اسپ — عنان و کمان را گرفته بدست
بتیغ و عمود و بگرز گران — چنان چون بود رزم کند آوران

عنان پاک بر یال اسپان نهید — بر آنسان که باید خورید و دهید
وزان روی هومان سوار دلیر — بیامد به پیش برادر چو شیر

به پیران چنین گفت کای پهلوان — تو بگشای بند از صلاح گوان
تو با گنج و دینار خفتی مکن — ز بهر سلاح هیچ زفتی مکن

که امروز کردیم چیزی که گر — نباید دل از اختر نیک بر
وزان روی لشکر سپهدار طوس — بیاراست بر سان چشم خروس

بر و بر یلان آفرین خواند — ورا پهلوان زمین خواند
که پیروزگر بود روز نبرد — یلان سرافراز روز گرد

سپهدار گودرز کشواد گفت — که این راز بر کس نباید نهفت
اگر لشکر ما پذیره شدند — سواران بدخواه خیره شدند

همه دست یکسر بیزدان زنیم — منی از تن خویشتن بفکنیم
مگر دست گیرد جهاندار ما — وگرنه بد است اختر و کار ما

بدو گفت گودرز کای پهلوان — چرا تیره گردی تو روشن روان
نه دشمن مگر دل بداری دژم — مگردان زبان زین سر بیش و کم

که گردان ما دل شکسته شوند — ز گفتار ما تیره خسته شوند
اگر اختر شاه روشن بود — چه دانی که فیروز دشمن بود

که دادار نیکی دهش یار ماست — دل تیغ اختر نگهدار ماست
تو ای پهلوان هیچ دل بد مکن — مکن هیچ با مهتران این سخن

بدو گفت طوس ای جهاندیده مرد — نبینی همی گرد روز نبرد
و دیگر که هومان بتوران زبان — سخن گفت ازین باره بگاه

که پیروز گردیم فردا بجنگ — چو بر غرم پیروز گردد پلنگ
برآریم از ایشان سراسر دمار — نباید ز ما کس بجان زینهار

کنون

کنون نامداران زرینه کفش
بپالیست با کاویانی درفش

ازین کوه پایه مجنبید هیچ
نه روز نبرد است و جای بسیج

همانا که از ما بهر یک دویست
فرو نیست بدخواه کر بیش نیست

بدو گفت گودرز اگر کردگار
بگرداند از ما بد روزگار

به پیش و کین نباید سخن
دل و مغز ایرانیان بد مکن

اگر بد بود گردش آسمان
ببر هیز و سستی بگردد زمان

تو با لشکر بیارای و ازبودنی
روا نیز اکنون هیچ بخشودنی

بیاراست لشکر سپهدار طوس
به پیلان جنگی و مردان کوس

پیاده سوی کوه شد بابنه
سپهدار گودرز بر میمنه

رده برکشیده سپه یکسره
جو رهام گودرز بر میسره

ز نالیدن کوس با کره نای
همی آسمان اندر آمد ز جای

دل چرخ گردون همی خاک شد
همه کام خورشید بر خاک شد

جنان شد که کس روی هامون ندید
ز بس گرد گرز زنگ بر دمید

ببارید الماس ازان تیره میغ
همی آتش افروخت از ترگ تیغ

سناهای رخشان و تیغ سران
درفش از بر و زگرز گران

هوا گفتی از گرز و از آهنست
زمین یکسر از لعل در جوشنست

جو دریای خون شد همه دشت و راغ
جهان شد شب و تیغها جون جراغ

ز بس ناله و کوس و از کره نای
همی بر انشت کس باز پای

سپهبد بگودرز گفت آن زمان
گر تاریک شد گردش آسمان

مر اگفته بود این ستاره شناس
که امروز تا شب گذشته بپاس

بشمشیر گردان جو ابر سیاه
همی خون فشاندند با آوردگاه

سرانجام ترسم که پیروزگر
نباشد جز از دشمن کینه ور

جو بیدوش و رهام و گودرز و گیو
رزه دار بر زین فرامرز نیو

ز صف در میان سپاه آمدند
جگر خسته و کینه خواه آمدند

با بر اندر آمد ز هر سو غریو
بسان شب تار از انبوه دیو

وزان روی هامون بگردار کوه
بیاورد لشکر همه هم گروه

ز بس گرز و گوپال و تیغ و سنان
نبد هیچ بیدار گیب از عنان

با انبوه رزمی بگردار کوه
بگردند لشکر گروها گروه

از انبس گزیدند مردان نبرد
که بر دشت سازند جای نبرد

گرازه سوی گیو کاتان بهل
دو گرد دگرانما به شیر دل

جو رهام و گودرز و فرشیدورد
جو بیدوش و لهاک شد هم نبرد

ابا بیژن گیو گلبا درا
که برهم زنند آتش باد را

جو گودرز و پیران و هومان طوس
نبد هیچ بیدادرنگ از فسوس

جنین گفت هومان که امروز کار
نباید که جون وی بود کارزار

تهی کرد باید از ایشان زمین
نباید که بازند ازین بس نگین

به پیش اندر آمد سپهدار طوس
پیاده بیاورد پیلان کوس

صفی برکشیدند پیش سوار
سپهدار نیزه ور و گرزدار

مجنبید گفت هیچ از جای خویش
بسردار را اندر آید به پیش

به بینیم تا این نبرد سران
جگونه سر آید بگرز گران

ز ترکان یکی بود بازور نام
بافسون بهر جای گسترده کام

بیاموخته کژی و جادوی
بد آمیخته جینی و هم پهلوی

جنین گفت پیران بافسون پژوه
گز اید ربرو با سر تیغ کوه

یکی برف سرما و باد دمان
بر ایشان بیاور دهم اندر زمان

هوا تیره گون بد خود از تیره ماه
همی گشت برکوه ابر سیاه

جو بازور ابر کوه شد در زمان
برآید یکی برف باد دمان

همه دشت نیزه گزاران کارزار
فرو بست از برف در کارزار

بدان رستخیز و در زمهریر
خروشان یلان بود باران تیر

بزمو و پیران که یک سپاه
یکی حمله سازد برین رزمگاه

جو بر تیره بر دست شاهان نشد
ز هر سو سپاه اندر آید گرد

وزانبس برآورد هومان غریو
یکی حمله آورد بر سان دیو

نگشتند چندان از ایران سپاه / که دریای خون شد همه رزمگاه
در و دشت گشته پر از برف و خون / سواران ایران فکنده نگون

ز کشته نبد جای گشتن بجنگ / ز برف و ز افکنده شد جای تنگ
سپه گشته بر دست شمشیر دست / بروی اندر افتاد بر سان مست

نبد جای گردش بدان رزمگاه / شده دست شمشیر گردان تباه
سپهدار گردن کشان آن زمان / گرفتند راز سوی آسمان

که ای برتر از دانش و هوش و رای / نه بر جای بر جای نه زیر جای
همه بنده بر گناه تو ایم / به بیچارگی داد خواه تو ایم

نه افسون و از جادوی برتری / جهاندار بر داوران داوری
تو باشی به بیچارگی دستگیر / توانا تر از دانش تیز ویر

ازین سخت سرما تو فریادرس / نداریم جز تو کسی را ز کس
بیامد یکی مرد دانش پژوه / بر هام بنمود با انگشت کوه

کجا جای با زور و ستوه بود / پر افسون و تنبل بران کوه بود
بجستند رهام از آن رزمگاه / برون تاخت اسب از میان سپاه

رزه دامنش را ابر در میان / بیامد پیاده بدانگه دوان
چو جادو بدید بیامد بجنگ / عمود ز پولاد هندی بچنگ

چو رهام نزدیک جادو رسید / سبک تیغ تیز از میان بر کشید
بیفکند دستش بشمشیر تیز / یکی باد برخاست چون رستخیز

ز روی هوا ابر تیره ببرد / فرود آمد از کوه رهام گرد
یکی دست با بازوی جادو بست / بهامون شد و بارگی بر نشست

هوا گشت زانسان که از پیش بود / فروزنده خورشید گردون کبود
پدر را بگفت آنکه جادو چه کرد / چه آورد بر ما به روز نبرد

بدیدند زان پس دلیران شاه / چو دریای خون گشته آوردگاه
همه دشت یکسر از ایرانیان / شتابی سران بود سر بی تنان

چنین گفت گودرز با طوس / که نه پیل باید نه آوای کوس
کنون چون رخ روز شد تیره گون / همه روی کشور چو دریای خون

یکی جام آرام باید گزید / اگر تیره شب خود توان آرمید
کمر گشته باید بجای مغاک / یکی بستر از ریگ و چادر ز خاک

همه باز گشتند یکسر ز جنگ / ز خونشان روان خسته و سر ز سنگ
سر از کوه بر زد همانگاه ماه / چو بنشست بر تخت پیروزه شاه

سپهدار پیران سپه را بخواند / همی گفت دشمن فراوان نماند
بدانگه که یاقوت دریای زرد / نه بد موج بر کشور لاجورد

کسی را که زنده است بیجان کنم / بر ایشان دل شاه پیچان کنم
برفتند با شادمانی ز جای / نشستند بر پیش پرده سرای

همه شب نوای چنگ و رباب / سپه را بباید بران دست خواب
وزین روی لشکر همه مستمند / پدر بر پسر سوگوار و نژند

همه دست برگشته و خسته بود / ز خون بزرگان زمین شسته بود
چپ و راست آورد گه دشت و بای / نهادن ندانست کسی باز جای

همه شب همی کشته برداشتند / چو بیگانه بد خوار بگذاشتند
بر خستگان آتش همی سوختند / گسسته ببستند و بر دوختند

فراوان ز گودرزیان خسته بود / بسی کشته بود و بسی بسته بود
چو بشنید گودرز بر شد خروش / زمین آمد از بانگ ایشان بجوش

همه مهتران جامه کردند چاک / بسی بر پراگنده گودرز خاک
همی گفت کاندر جهان کس ندید / به پیران ویسه این بد که بر من رسید

چرا باید زنده با پیر سر / بخاک اندر افکند چندین پسر
از آن روز باریک مر زنده ام / ز خفتان میان هیچ نگشاده ام

بفر جام چندین پسر انجمن / ببینم همی کشته در پیش من
پلاوان همه سرفرازان من / نبرده سوار بود خونیان من

درین رزمها بر من آمد شکست / نشاید بر اینگونه بر زین نشست
جدا گشت از من چو بهرام گرد / مگر گشته شد زان نبرد یکباره هور

گوفت اندرین

کنون اندرین رزم یکباره بود / که ماندست ما را ز خویشان که بود
ز گودرز جون آگهی شد بطوس / مژه کرد پر خون و رخ سندروس

خروشی مغانی برآور ز دار / فراوان ببارید خون بر کنار
همی گفت اگر نوذری پاک تن / بگشتی بن و بیخ من در جمن

بنودی مرا درد و تیمار درد / غم کشته و کرد دست نبرد
که تا من کمر بر میان بسته ام / بجز خسته ام گر بجان رسته ام

هم اکنون تن کشتگان زانجایگه / بپوشید جایی که باشد مغاک
سران بریده سوی تن برند / بشد سوی کوه هماون برید

برابند لشکر همه هم گروه / سراپرده و خیمه بر سوی کوه
همه تیغها یکسره برکشیم / برارم خروش از کشندا بکیشم

همانا که ما را سر آمد زمان / نه روز نبردست تیر و کمان
بدو گفت طوس ای جهاندیده پیر / هوا گشت پاک از دم زمهریر

جرا سر بنی داد باید بباد / جو فریادرس فره ایزد داد
مکن بیش وسستی تو در جنگ ما / کنند آن دلیران آهنگ خود

تو در قلب با کاویانی درفش / همی داربکجنبد تیغ بنفش
سوی میسره گیو بیژن بهم / بکه بان ابر میسره کستهم

جو رهام و سیدوش در پیش صف / گرازه بکین برلب آورده کف
شوم گر زکین برکشم از میان / کنم تن فدا پیش ایرانیان

ازین رزمگه برنگردانم اسب / مگر خاک جایم شود جون رزاسب
اگر من شوم کشته زین رزمگاه / تو برگش سوی شاه ایران سپاه

مرا مرگ نامی تر از سرزنش / بهر جای بیغاره بدگنش
سپنجست گیتی پر آزار و درد / ازان تا توان کرد پیشی بگرد

فرو بیش یک روز بگذر آید / ببودن زمانی بیفزایدت
دگر باره برشد دم کره نای / درخشیدن تیغ هندی درای

ز بانگ سواران بر خاشخر / درخشیدن تیغ و زخم تبر
ز پیکان و از گرز و روبین تبر / زمین شد بکردار دریای قیر

همه دست بی تن سر و یال بود / همه کوشش پر زخم کوپال بود
جو شد رزم ترکان ازینگونه سخت / ندیدند ایرانیان روی بخت

جو شد روز کار بزرگان درشت / دلیران بدشمن نمودند پشت
جو طوس و جو گودرز و گیو دلیر / جو سیدوش و بیژن که بد نام شیر

همه بر نهادند جان را بکف / همی رزم جستند بر پیش صف
هر آنکس که با طوس در جنگ بود / همه نامداری که از تنگ بود

به پیش اندران خون همه بخشند / یلان از پس پشت بگریختند
یکی موبدی طوس پیل را بخواند / بس پشت تو کفتی جنگی نماند

بیابد گت اندر میان آورند / سپه را سپهدار ایان آورند
بگیو دلیر آن زمان طوس گفت / که با مغز لشکر خرد بنیت جفت

که ما را بدینگونه بگذاشتند / ببستی جنین روی برگاشتند
تور و بازگردان سپه را زراه / ز بیغاره دشمن و شرم شاه

بازگشتن ایرانیان بکوه هماون

بشد گیو و لشکر همه بازگشت / پر از کشته دیدند هامون و دشت

سپهبد جنین گفت با مهتران / که اینت بپیروز جنگ آوران
هیونی فرستیم نزدیک شاه / دلش بر فروزد و سپند سپاه

بدین من سواری فرستاده ام / ورا پیش ازین آگهی داده ام
مگر ریتیم زال ما را سپاه / سوی ما فرستند بدین رزمگاه

سپه برنشست و بنه برنهاد / وزان کشتگان کرد بسیار یاد
جو خورشید تابنده بنمود تاج / بگستر دکافور بر تخت ساج

همانگاه فرسنگ ده رفته بود / بد اندیش از ماندگی خفته بود
بدیبان همی رفت روز و شبان / پر از غم دل و ناچریده لبان

همه دیده پر خون و دل پر ز داغ / ز رنج روان گشته جون پر زاغ
جو نزدیک کوه هماون رسید / بران دامن کوه لشکر کشید

چنین گفت طوس سپهبد بگیو | که ای پرخرد نامبردار نیو
سه روزست تا زین نشان خسته‌ام | بخواب و بخوردن نپرداخته‌ام

بباز و بیاسای و چیزی بخور | بآرایش جامهٔ بهمای پر
که من بی‌گمانم که پیران بجنگ | پس ما بیاید کنون بیدرنگ

کسی را که آسوده‌تر زین گروه | به بیژن بمان و تو بر شو بکوه
همه خستگان را سوی خود کشید | ز آسودگان لشکری برگزید

چنین گفت گیو این کوه سر جای ماست | بباید کنون خویشتن کرد راست
طلایه ز کوه اندر آمد بدشت | بدان تا بریشان نباید گذشت

خروشی نگهبان و آوای زنگ | تو گفتی بجوش آمد از کوه سنگ
همانگه برآمد ز چرخ آفتاب | سپهبد بیامد سوی رود آب

ز درگاه پیران برآمد خروش | چنان شد که برخیزد از خاک جوش
چو آتش سپهدار توران سپاه | بیاورد لشکر سوی رزمگاه

بهومان چنین گفت کاکنون بجنگ | همانا نباشد فراوان درنگ
سواران ایران همه خسته‌اند | دگر خسته از جنگ برگشته‌اند

بزد کوس و زد دست بر خواست غو | همی رفت پیش سپه پیشرو
رسیدند ترکان بدان رزمگاه | همه رزمگه خیمه دید بی سپاه

بشد نزد پیران یکی مژده خواه | که کس نیست ایدر از ایران سپاه
بشادی ز لشکر برآمد خروش | بفرمان پیران نهادند گوش

سپهبد چنین گفت با بخردان | که ای باهنر نامور مهتران
چه سازیم و این را چه آریم رای | که اکنون ز دشمن تهی ماند جای

سواران لشکر ز پیر و جوان | همه نیز گشتند با پهلوان
که لشکر گریزان شد از پیش ما | شکست آمد اندر بداندیش ما

یکی رزمگاه است پرخون و خاک | از ایشان به هنگام ترس است باک
بباید پی دشمن اندر گرفت | ز هولش سر دگر بمانی شگفت

گریزان چو باد اندر آهی بتاب | بدآید ز هولیدن اندر شتاب
چنین گفت پیران که درگاه جنگ | شود دست یابی شتاب از درنگ

سپاهی بکردار دریای آب | شدست انجمن نزد افراسیاب
بهولیم تا آن سپاه گران | بیایند گردان رزم آوران

وز ایدر بایران نمانیم کس | چنین با دو رای خردمند و بس
بدو گفت هومان که ای پهلوان | فرنجان بدین کار چندین روان

سپاهی بدان خوش آن روز دژم | شده روی کشور از ایشان دژم
کنون خیمه و گاه و پرده‌سرای | همه ماند بر جای و رفته ز جای

چنان دان که رفتن ز بیچارگیست | نمودن بما پشت یکبارگیست
بمانیم تا نزد خسرو شوند | بدرگاه او لشکر نو شوند

ز زاولستان رستم آید بجنگ | زیانی بود سهمگین زین درنگ
کنون تاختن باید و ساختن | فسونهای نیرنگها ساختن

چو گودرز را با سپهدار طوس | درفش همایون و پیلان و کوس
همه بی‌گمانشان بجنگ آوریم | به آید که ایدر درنگ آوریم

چنین داد پاسخ که ای پهلوان | تو بیدار باشی و روشن روان
چنان کن که نیک اختر رای تست | که چرخ فلک زیر بالای تست

پس لشکر اندر گرفتند راه | سپهدار پیران و توران سپاه
بلهاک فرمود کاکنون نشست | برون کرد با وی سوار دو شست

بدو گفت کشّای بند از میان | به بین تا کجی اندر ایرانیان
همی رفت لهاک بر سان باد | ز خواب و ز خوردن نکرد هیچ یاد

چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت | طلایه بدیدش بتاریک دشت
خروش آمد از کوس و آوای زنگ | ندید ایچ لهاک جای درنگ

بنزدیک پیران بیامد ز راه | بدو آگهی داد ایران سپاه
که ایشان بکوه هماون درند | همه بسته بر پیش راه گرند

بهومان بفرمود پیران که رو | عنان و رکابت بباید بسود
ببر چند باید ز لشکر سوار | ز گردان گردنکش نامدار

که ایرانیان

که ایرانیان با درفش سیاه / گرفتند کوه هماون پناه
ازین رزم آید اکنون ستوه / خرد نیست گر چاره این نجوی

گران مرزبی گاو پای درفش / بیابی شود روز ایشان بنفش
اگر دست یابی بشمشیر تیز / درفش و همه ترک را ریز ریز

من اینک پس اندر چو باد دمان / بیابم نشان رزم در تنگ و زمان
گزین کرد هومان ز توران سوار / سپرد از همه شیرزن بی‌مرار

چو خورشید تابنده بنمود تاج / بگسترد کافور بر تخت عاج
بدید آمد از دور گرد سپاه / چو دیده‌بان خوبست از دیدگاه

که آمد ز ترکان سپاهی بلند / با بر سیه گردشان بر رسید
همانگاه جوشن بپوشید طوس / بر آمد دم بوق و آوای کوس

سواران ایران همه هم گروه / رده برکشیدند بر پیش کوه
چو هومان بدید آن سپاه گران / گرایندن تیغ و گرز و سنان

خروشان و جوشان چو شیر ژیان / میان سپاه اختر کاویان
چنین گفت هومان بگودرز طوس / گز ایران برفتند با پیل کوس

سوی شهر توران نگشتن خواستن / بدان روز و آن لشکر آراستن
کنون برگزیدی چو نخچیر کوه / شد سستی ز گردان توران ستوه

نباید شمارا ازین کار ننگ / خور و خواب آرام بر کوه سنگ
چو فردا بر آید ز کوه آفتاب / کنم زین حصار تو دریای آب

ندانی که این چاره بیچاره گشت / برین کوه خارا بباید نشست
هیونی به پیران فرستاد زود / گر اندیشه بیکار چون گونه بود

دگرگونه بود آنکه انداختم / برایشان همی تاختن ساختم
همه کوه یکسر سپاه است و کوس / درفش از پس پشت گودرز طوس

چنان کن که چون بردمد خاک روز / بیاید آید از چرخ گیتی فروز
تو اندر پی ساخته با سپاه / شده روی هامون ز لشکر سیاه

فرستاده نزدیک پیران رسید / بگوشید چو گفتی هومان شنید
بیامد شب تیره هنگام خواب / همی راند لشکر بکردار آب

چو خورشید از آن چادر نیلگون / غمی شد بدر بر آمد برون
سپهبد بکوه هماون رسید / ز گرد سپه شد زمین ناپدید

بهومان چنین گفت کز رزمگاه / مجنب و مجنبان زمان سپاه
شوم تا سپهدار ایرانیان / چه دارد بپا اختر کاویان

بکوه هماون که داوش بوند / بدین بودن اکنون چه داری امید
بیامد بنزدیک ایران سپاه / سر پر ز کینه دلی پر گناه

خروشید کای نامداران طوس / خداوند پیلان و گوپال کوس
از ایران بتوران زمین / دمان از پی رنج و کین آمدی

کنون از پی چه نشینی همی / ز کار سپهری چه بینی همی
تو دانی که آمد زمانه فراز / بچیره سر آورده سوی گراز

کنون تا میان اندر آید ببنج / که با تو همی رزم جوید بسیج
ز گودرزیان آنک جا مهترند / بدین رزمگه بر همه نی‌برند

تو چون عزم رفتی اندر کمر / پر از داوری دل پر از کینه سر
گریزان و لشکر پس اندر دمان / بدام اندر آهی همی بی گمان

چنین داد پاسخ سپهدار طوس / که من بر دروغ تو دارم فسوس
پی کین تو افکندی اندر جهان / ز بهر سیاوش میان جهان

بدین سان چه بندی فریب و دروغ / بر مرد سنگی نگیری فروغ
علف تنگ بود اندر آن رزمگاه / از آن بر هماون کشیدم سپاه

کنون آگهی شد بشاه جهان / بیابد زمان تا زمان کیان
بزرگان ایران نشستند انجمن / چو دستان و چون رستم پیلتن

چو جمشیدان شاه گرد درست / نماند بر و بوم توران درست
کنون آمدی کار مردان ببین / نه گاه فریبست و روز سخن

چو بشنید پیران ز هر سو سپاه / فرستاد بر کوه و بگرفت راه
ز هر سو ز توران بیاید گروه / سپاه انجمن گشت بر گرد کوه

برایشان چو راه علف تنگ شد سپهبد سوی چارهٔ جنگ شد
چنین گفت پیران بهومان گرد که ما را بی کوه باید سپرد
یکی کارسازیم کایرانیان ببندند ازین پس بکینه میان
بدو گفت هومان که بر دشت باد نگردست با باد کس رزم یاد
بدست پیاده به پیچید سر شود چیره دیدار بر جا نخچیر
چو راه علف تنگ شد بر سپاه کسی سنگ خارا ندارد نگاه
همه لشکر آید بزنهار ما ازین پس بگویند پیکار ما
برایشان کنون جای بخشایش است نه هنگام پیکار و آرایش است
رسید این سخنش بگودرز و طوس سراسر کشان خیره گشت از فسوس
چنین گفت با طوس گودرز پیر که ما را کنون رزم شد ناگزیر
سه روز ار بود خوردنی بیش نیست نه یکسو گشاده رهی پیش نیست
نه خیمه نه خرگه نه بار و بنه چنین چند باشد سپه گرسنه
کنون چون شود روی خورشید زرد پدید آید آن چادر لاجورد
بباید گزیدن سواران مرد ز بالا شدن سوی دشت نبرد
بسان شبیخون یکی رزم سخت بسازیم تا چون بود یار بخت
اگر یک بیک تن بکشتن دهیم دگر تاج گردنکشان بر نهیم
چنین است و جام آوردگاه یکی خاک باید یکی چرخ ماه
ز گودرز بشنید طوس این سخن سرش بود پر درد و کین کهن
ز یکسوی لشکر به بیژن سپرد دگر سو بگرد او سپید و نس گرد
درفش خجسته بگستهم داد بسی پند و اندرزها کرد یاد
خود و گیو و گودرز و چندین سران نهادند بر یال گرز گران
بسوی سپهدار پیران شدند چو آتش بقلب سپه بر زدند
چو دریای خون شد همه رزمگاه خروشی بر آمد بلند از سپاه
درفش سپهبد بدو نیم شد دل آرزم جویان پر از بیم شد
چو بشنید هومان خروش سپاه نشست از بر تازی اسپ سیاه
بیامد ز لشکر بسی کشته دید بسی نیمش از رزم برگشته دید
فرو ریخت از دیده خون بر برش یکی بانگ زد شد سوی لشکرش
چنین گفت کایدر کلایه نبود شما را ز کین هیچ پایه نبود
بهر یک از ایشان ز ما سیصد است بر آورد که خواب خوردن بد است
هلا تیغ و گوپال بر کشید سپرهای چینی بسر در کشید
ز هر سو بریشان بگیرید راه کنون از بره برکشد تیغ ماه
رهایی نباید که یابند هیچ از ایشان که یابد درنگ و بسیچ
بر آمد خروشیدن کره نای ز هر سو برفتند گردان ز جای
گرفتندشان یکسر اندر میان سواران ایران چو شیر ژیان
جهان آتش افروخت از گرز و تیغ که گفتی همی گرز بارد ز میغ
شب تار و شمشیر و گرد سپاه ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
ز جوشن تو گفتی ببار اندر ز تاری بدریای قار آمدند
بلشکر چنین گفت هومان که بس ازین پس فتران نکند هیچکس
همه پیش من دست گیر آورید نباید که خسته بتیر آورید
چنین گفت لشکر بآواز بلند که اکنون به پیکار گشت بند
بزد گر بگرز و بزوبین دهم سراز از خون تاج بر سر نهم
چنین گفت با گیو رهام طوس که شد جان پاکی گمان بر فسوس
مگر کردگار سپهر بلند رهاند تن و جان ما زین گزند
وگرنه به تیر عقاب اندریم وگر زیر دریای آب اندریم
یکی حمله بردند هر سه بهم چو بر خیر دار جای شیر دژم
بر آمد ز هر دو سپه کرنای خروشیدن زنگ هندی درای
ندیدند کس یال اسب و عنان ز تنگی بچشم اندر آمد سنان
چنین گفت هومان بآواز تیز که نه جای جنگ است و جای گریز
بانگیخت از جانشان بخت بد که تا بر تن بد کنش بد رسد
سه جنگ آور خوار با یه سپاه نماند نه پیتو اندران رزمگاه

ز داوان رستم گرفتند یاد / که او داد هر جای در جنگ داد
ز سیه وش و از بیژن و گستهم / بسی یاد کردند بر بیش و کم
که یاری کسی را از ایران سپاه / بدی آگه از ما بدین رزمگاه
نه ایدر به بیکار و جنگ آمدیم / که خیره بکام نهنگ آمدیم
دریغ آن دروگاه شاه جهان / که گیرند ما را اکنون ناگهان
تهمتن بر ابلق نشست زوال / شود شهر ایران کنون تار و تال
همی آمد آوای کوپال کوس / بلشکر همی دیر شد گیو طوس
چنین گفت سیدوش گستهم پیر / که شد کار پیکار سالار دیر
به بیژن گزاره همی گفت باز / که شد کار سالار لشکر دراز
همی آید از دست آوای کوس / هوا قیرگون و زمین آبنوس
برفتند گردان بر آوای او / ز خون پر بد دست هر جای او
ز گردان نبد نیزه ور یکسوار / همه گرزه ور بود و شمشیر دار
چو دانست کامد ورا یار طوس / همی بر خروشید بر سان کوس
سبک شد عنان و گران شد رکیب / بلندی که دانست باز از نشیب
همی رزم کردند تا چاک روز / چو پیدا امد از چرخ گیتی فروز
سپه باز خواندند گردان ز جنگ / کشیدند لشکر سوی کوه تنگ
بگردان چنین گفت سالار طوس / که از گردش هور با برج کوس
سواری چنین گر شما دیده ام / ز گندآوران هیچ نشنیده ام
ز یزدان و از خواهم در بست / که جسم بدان دور دارد نخست
پناهم بدو نیست تا جاودان / که ما را برون آورید از میان
امیدم بدویست هرچند زود / بس ما بیاید لشکر چو دود
فرستاده ام نزد شاه جهان / که تا گویدش آشکار و نهان
چو نامه بنزدیک خسرو رسید / بدلش اندرون آتش نو رسید
بیاری بیاید گو پیلتن / ز شیران یکی نامدار انجمن
به پیروزی و کام گردیم باز / بدید ار کیخسرو آید نیاز
سخن هرچه رفت آشکار و نهان / بگوییم به پیروز شاه جهان
بخوبی و خشنودی شهریار / کنم رازها پیش او آشکار
چو لشکر بخیمه فرود آمدند / ز پیکان یکی بار دم برزدند
طلایه برون آمد از هر دو روی / بدست دلیران پرخاشجوی
چو هومان رسید اندر آوردگاه / ز گشته ندید هیچ بر دشت راه
به پیران چنین گفت کامروز گرد / نه بر آرزو گشت کار نبرد
چو آسوده کردند گردان ما / ستوده سواران مردان ما
یکی رزم سازم که خورشید و ماه / ندید دست هرگز چنان رزمگاه

آگاه شدن کیخسرو از هزیمت شدن ایرانیان و فرستادن رستم را

وز آن پس که آمد بخسرو خبر / که پیران شد از رزم پیروزگر
سپهبد بکوه هماون کشید / ز لشکر بسی گرد شد ناپدید
در کاخ گودرز کشواد کان / تهی شد ز گردان و آزادگان
ستاره بر ایشان بنالد همی / بپالیز گلبن بنالد همی
از ایشان جهان پر ز خاک است و خون / بلند اختر طوس گشته نگون
نفرمود تا رستم پیلتن / خرامید بدرگاه آن انجمن
برفتند از ایران همه بخردان / جهاندیده و نامور موبدان
سر نامداران زبان برگشاد / ز پیکار لشکر همی کرد یاد
برستم چنین گفت کای سرفراز / بترسم که این دولت دیرباز
همه سر گراید بسوی نشیب / دلم شد ز کردار او پر نهیب
تویی پرورانندهٔ تاج و تخت / فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
دل چرخ در نوک شمشیر تست / سپهر و زمان و زمین زیر تست
بکندی دل مغز دیو سپید / زمانه بمهر تو دارد نوید
زمین گرد رخش ترا چاکرست / زمان بر تو چون مهربان مادرست
ز تیغ تو خورشید بریان شود / ز گرز تو ناهید گریان شود
ز پیروز پیکان کلک تو شیر / بر و بر بلا کرد از جنگ بیشه

تو تا بر نهادی بمردی کلاه / با ایران نکرد ایچ دشمن نگاه
کنون گیو و گودرز و طوس سران / فراوان ازین مرز کنداوران

همه دل پر از خون و دیده پر آب / گریزان ز گردان افراسیاب
فراوان ز گودرزیان کشته مرد / شده خاک بستر بدشت نبرد

هر آنکس که زایشان بجان رسته اند / بکوه هماون جگر خسته اند
همه سر نهاده سوی آسمان / سوی کردگار مکان و زمان

که آید سوار مگر پیل تن / بلیزروی یزدان و فرمان من
شب تیره کین نامه بر خواندم / بسی از جگر خون بر افشاندم

نگفتم پس روز این سخن با کسی / مگر پیش یزدان فریادرس
کنون کار از اندازه اندر گذشت / دلم زین سخن پر ز تیمار گشت

امید سپاه و سپهبد بتست / که روشن روان بادی و بیدار و چست
سرت سبز باد و دلت شادمان / تن زال دور از بد بدگمان

ز من هرچه باید فزونی بخواه / ز اسب و سلاح و ز گنج و سپاه
برو با دل پاک و رای درست / نشاید گرفت اینچنین کار سست

بپاسخ چنین گفت رستم بشاه / که بی تو مبادا نگین و کلاه
که با فر و برزی و با رای و داد / ندارم جز تو شاه گردون بیاد

شنیدست خسرو که تا کیقباد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
با ایران بکین من کمر بسته ام / بآرام یکروز ننشسته ام

بیابان تاریکی و پیل و شیر / چه جادوان اژدهای دلیر
بزرگان توران و مازندران / همان رزم اکوان دیو گران

همه تشنگیها و راه دراز / بگردون و رون رنج و چاره باز
چنین رنج و سختی بسی دیده ام / که روزی بشادی نیارمیده ام

تو شاه نو آیین و من چون رهی / میان بسته ام تا چه فرمان دهی
ازان گشت کار شاه بی درد باد / رخ بدسگالان تو زرد باد

شوم با سپهبد کمر بر میان / به بندم برین کینه ایرانیان
ز گودرزیان خود جگر خسته ام / کمر بر میان سوگ را بسته ام

چو بشنید کیخسرو آواز اوی / برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی
بدو گفت بی تو مبادا جهان / نه اورنگ و تاج و نه گرز گران

فلک زیر خم کمند تو باد / سر تاجداران به بند تو باد
ز در بار و از گنج و تاج و کمر / کلاه و کمند و کمان و سپر

بیاورد گنجور خسرو کلید / سر بدرهایی درم بر برید
همه شاه ایران برستم سپرد / چنین گفت کای نامبردار گرد

جهان گنج و گنجور پیش تو است / سر سروران جهان زیر تست
چو با گرز داران زابلستان / همی رو بکردار باد دمان

بره بر مکن هیچ جایی نشان / ز گردان شمشیر زن سی هزار
ز لشکر گزید از در کارزار / دلیران گردان کابلستان

و فیروز کاوس زاده سپاه / که او بیشتر باشد و کینه خواه
تهمتن زمین را ببوسید گفت / که با من عنان و رکاب جفت

سرانرا سر اندر شتاب آورم / مبادا که آرام خواب آورم
سپه را درم دادن آغاز کرد / بدشت آمد و رزم را ساز کرد

فریبرز را گفت برکش کلاه / سپاه اندر آور بپیش سپاه
نباید که روز و شبان بغنوی / مگر نزد طوس سپهبد شوی

بگوهی که در جنگ تندی مکن / فریب زبان جوی کندی مکن
من اینک بکردار باد دمان / بیایم بره بر بجویم زمان

چو گرگین میلاد کار آزمای / سپه راز تدبیر بد و نیک رای
چو خورشید تابنده بنمود چهر / بسان تنی با دلی پر ز مهر

برآمد خروشیدن کره نای / تهمتن بیاورد لشکر ز جای
پر اندیشه جان جهاندار شاه / بیامد دو فرسنگ با او براه

دو منزل همی کرد در سیستم یکی / نیاسود روز و شبان اندکی

در خواب دیدن طوس نوذر سیاوخش را و مژده دادن بفیروزی

تهی داغ دل پر ز تیمار طوس / بخواب اندر آمد گه زخم کوس
چنان دید روشن روانش بخواب / که رخشنده شمعی برآمد ز آب
بر شمع رخشان یکی تخت عاج / سیاوش بر آن تخت با فر و تاج
لبان پر ز خنده زبان چرب‌گوی / سوی طوس کردی چو خورشید روی
که ایرانیان را هم ایدر بدار / که پیروز گردی تو در کارزار
ز گودرزیان هیچ غمگین مشو / که ایدر یکی گلستانست نو
بزیر گل اندر همی می خوریم / ندانم چنین باده تا کی خوریم
ز خواب اندر آمد شده شاددل / ز درد و غمان گشته آزاددل
بگودرز گفت ای جهان پهلوان / یکی خواب دیدم بروشن روان
نگه کن که رستم چو باد دمان / بیاید بر ما زمان تا زمان
بفرمود تا برکشیدند نای / بجنبید بر کوه لشکر ز جای
ببستند گردان ایران میان / برافراختند اختر کاویان
بیاورد ارزان بروی پیران سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
از آواز گردان و باران تیر / همی چشم خورشید شد بیر بیر
دو لشکر بروی اندر آورده روی / نه گردان نشد پیش کس رزمجوی
چنین گفت هومان به پیران که جنگ / همی جست باید چه جویی درنگ
ز لشکر بدشت شکار اندرست / همه کس بکوهی به بند اندرست
بدو گفت پیران که تندی مکن / نه روز و شبست این و گاه سخن
سه تن دوش با خوار مایه سپاه / برفتند بیگاه ازین رزمگاه
چو شیران ناهار خون در سر / که از کوهسار اندر آید دمه
یکی کوه دارند خارا و سنگ / همی خوار بویند اسپان چو سنگ
بمانند تا بر آن سنگ بریان شوند / چو بیچاره گردند گریان شوند
گشاده بباید که دارید راه / دو رویه بپیش ره رزمگاه
چو بی رنج دشمن بجنگ آیدت / بروزی که جای درنگ آیدت
چرا جست باید همی کارزار / طلایه برین دست بس ده سوار
بباشیم تا دشمن از آب و نان / شود تنگ زنهار خواهد بجان
مگر خاره با سنگ خارا خورند / چو روزی برآید خورند و فرزند
سوی خیمه رفتند از آن رزمگاه / طلایه بیاید به پیش سپاه
گشادند گردان سراسر کمر / بخواب و بخوردن نهادند سر
بلشکر که آمد سپهدار طوس / بر از خون و روی چون سندروس
نبود آنکه گفت این سخن سربسر / سر بخت ایرانیان خیره گشت
همه گرد بر گرد ما لشکرست / خور بارگیها همه خاورست
سپه را خورش نیز افزون نماند / جز از گرز و شمشیر درمان نماند
بتیگیر شمشیرها برکشیم / همه دامن کوه لشکر کشیم
اگر اختر نیک یاری دهد / بریشان مرا کامگاری دهد
در ایدون که داور آسمان / بشمشیر بر ما سرآرد زمان
ز بخشش جهان آفرین بیش و کم / نباشد همی ای برخیره دم
مرا ارک خوشتر بنام بلند / ازین زیستن با هراس و گزند
برین بر نهادند یکسر سخن / که سالار نیک اختر افکند بن
چو خورشید برزد ز خرچنگ چنگ / بدرید پیراهن مشک رنگ
به پیران فرستاده آمد پگاه / که آمد ز هر جای بی مر سپاه
سپاهی که دریا چنین ز آن گذرد / کند چون بیابان بروز نبرد
نخستین سپهدار خاقان چین / که بخشش همی بر نتابد زمین
یکی شهر از ما ورا النهر در / که بگذارد از چرخ گردنده سر
تنش زار دارد بصد بره شیر / سر زنده پیل اندر آرد بزیر
ببالا چو سرو و بدیدار ماه / جهانگیر تا زان بد و تاج و گاه
سر سرفرازان و کاموس نام / برآرد ز گودرز وز طوس کام
ز هر فرسنجاب تا دشت روم / سپاهی که بود اندر آباد بوم
فرستاده اینک سوی کارزار / برارند از طوس و خسرو دمار
نخست اندرایم ز خاقان چین / که تا چرخ سپهرست و تخس نگین

چو منشور جنگی که با تیغ او / بخاک اندر آرد سر جنگجوی
کیانی چو کاموس شمشیرزن / که چشمش ندیدست هرگز [illegible]
همه کارهای شگرف آورد / چو خشم آورد باد و برف آورد
چو خشنود باشد بهاران بود / گل و سنگ چون جویباران بود
چنین گفت پیران بتوران سپاه / که ای سرفرازان گردان شاه
بدین مژده شاه بیدار و جوان / همه شاد باشید و روشن روان
نباید کنون دل ز تیمار بست / بایران نمانیم بر و بوم و رست
سر از رنج و از درد کین خواستن / برآسود از لشکر آراستن
بایران و توران ز جنگ آب / نباشد بجز کام افراسیاب
ز لشکر بر پهلوان پیش رو / بمژده بیامد یکی نو بنو
بگفتند کای نامور پهلوان / همیشه بدی شاد و روشن روان
بدیدار شاهان دلت شاد باد / روانت از اندیشه آزاد باد
ز کشمیر تا برتر از رود سند / درفش و سپاهست و پیلان سند
ز سقلاب تا کندر شیر مرد / چو بیورد کانی سپهر نبرد
چو سگسار و چغ و چه شنگل ز هند / هوا ابر درفش و زمین پر پرند
جغانی چه فرطوس لشکر فروز / کهار کشانی کو گرد سوز
تو اکنون سرافراز [illegible] / گزین مژده برنا شود مرد پیر
دل و جان پیران پر از خنده شد / دلش مرگ را بند بدرنده شد
بهومان چنین گفت پیران که من / بدیره شوم پیش آن انجمن
که ایشان ز راه دراز آمدند / پر اندیشه و رزمساز آمدند
ازین آمدن بی نیازند بخت / خداوند تاجند زیبای تخت
بدارند سر کم ز افراسیاب / که با گنج و بخشند و با جاه و آب
شوم تا ببینم که چند و چه اند / سپهبد کدامست و گردان که اند
کنم آفرین پیش خاقان چین / و گر پیش بخشش ببوسم زمین
ببینم سرافراز کاموس را / برابر کنم شنگل و طوس را
چو باز آیم اندر به بندم میان / برآرم دم و دود از ایرانیان
اگر خود ندارند پایاب جنگ / بریشان کنم روز تاریک تنگ
کسی را که هستند از ایرانیان / کنم پای و گردن ببند گران
فرستم بنزدیک افراسیاب / نه آرام جویم بزین بر نه خواب
ز لشکر هر آنکس که آرم بدست / سر انشان ببرم بشمشیر پست
بسوزم همه خاک ایشان بباد / بگیرم از آن بوم و بر نیز یاد
یکی بهره از ایشان فرستم ببلخ / بایرانیان بر کنم روز تلخ
دگر بهره بر سوی کابلستان / بکابل کشیم سوی زابلستان
سیم بهره را سوی ایران برم / ز ترکان بزرگان بایران برم
زن و کودک و خورد و پیر و جوان / نباید که ماند کسی با روان
بر و بوم ایران نمانم بجای / تو گر بخردی اندر ایران مپای
بگفت این و دل پر ز کینه برفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت
بلشکر چنین گفت هومان گرد / که دل ها ز کینه نباید سترد
دو روز این یکی رنج بر تن نهم / که دیده بکوه هماون نهم
نباید که ایشان شبی بیدرنگ / گریزان برآیند ازین کوه سنگ
کنون کوه و رود و در و دشت و راه / جهانی شود پر درفش سیاه
چو پیران بنزدیک ایشان رسید / در و دشت پر پیل ایشان بدید
جهان پر سراپرده و خیمه بود / زده سرخ و زرد و بنفش و کبود
ز دیبای چینی و از پرنیان / درفش نه هر گونه در میان
فرو ماند و زان کارش آمد شگفت / بسی با دل اندیشه اندر گرفت
که تا این بهشتست یا رزمگاه / سپهر برین است یا چرخ ماه
بیامد بنزدیک خاقان چین / پیاده ببوسید روی زمین
چو خاقان بدیدش بپرسش گرفت / بماند از بر و یال ایران شگفت
بپرسید بسیار و بنواختش / بر خویش نزدیک بنشاختش
بدو گفت و رخ با پهلوان / نشستم چنین شاد و روشن روان

[illegible]

147

بپرسید از آنکس که ایران سپاه   که دارد به کین و که دارد کلاه
کدامست جنگی و گردان کیند   نشسته برین کوه بهر چیند
چنین داد پاسخ بدو پهلوان   که بیدار دل باش و روشن روان
درود جهان آفرین بر تو باد   که کردی بپرسیدن دل بنده شاد
بتخت تو شادانم و من درست   روانم همی خاک پای تو جست
از ایرانیان آنچه پرسید شاه   خداوند شمشیر و تخت و کلاه
بی اندازه پیکار جستند و جنگ   ندیدند از آن جنگ جز خاره سنگ
بهامون نیایند هنگام صف   ندارند جز کوه خاره بکف
چو بی نان و بی کام و بی بن شدند   گریزان بکوه هماون شدند
سپهدار طوس است مردی دلیر   بهامون نترسد ز پیکار شیر
بزرگان چو گودرز کشوادگان   چو گیو و چو رهام و آزادگان
بتخت سرآواز خاقان چین   سپهبد نه بیند سپه را جز این
بدو گفت خاقان که نزدیک من   بباش و بیا و یکی انجمن
یک امروز با کام دل بخوریم   بی روز تا آمده بشمریم
بیاراست خیمه چو باغ بهار   بهشتست گفتی برنگ و نگار
چو بر گنبد چرخ رفت آفتاب   دل طوس و گودرز شد پر شتاب
که امروز ترکان چرا خامش اند   برای اندر از رزم بیهش اند
اگر مستمند اند اگر شادمان   شدم در گمان از بد بدگمان
اگرشان به پیکار یار آمدست   چنان دان که بد روزگار آمدست
تو ایران سپه را همه کشته گیر   وگر زنده از جنگ برگشته گیر
مگر رستم آید بیاری سپاه   وگرنه بد آمد بما بر ز شاه
شنودن نیابیم یک تن بگور   بگویند سرمان بنعل ستور
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه   چه بود که اندیشه کردی تباه
ندارد جهان آفرین دست باز   که آید بهر خواه ما را نیاز
چو رستم بیاید بدین رزمگاه   بد بها سر آید همه بر سپاه
نباشد ز یزدان کسی نا امید   اگر شب شود روی روز سفید
از اندیشه بد سخن دیگرست   ترا گرد کار جهان باورست
بسی تخت نیکی پرکنده ایم   جهان آفرین را پرستنده ایم
بیک روز کز ما بجستند جنگ   مکن دل از اندیشه بر خیره تنگ
ببستند بر ما در آسمان   بشوید نهان از بد بدگمان
اگر بخششش کرد کار بلند   جهانست کاید بر ما گزند
ز پیر هنر اندیشه نابکار   نه برگردد از ما بد روزگار
یکی کند سازیم پیش سپاه   جهان چون بود رستم آیین و راه
همه تیغها جنگ را برکشیم   سه روز دگر ار کشند ار کشیم
به بینیم تا چیست آغازشان   برهنه شود بی گمان رازشان
از ایران نیاید همان آگهی   ور ایشان شود تاج سرو سهی
سپهدار گودرز بر تیغ کوه   برآمد برفت از میان گروه
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت   ز بالا سوی کوه خاور نشست
بزاری خروش آمد از دیدگاه   که شد کار گردان ایران تباه
مگر رستم آید از ایران بجای   وگرنه بگوییدمان برنهی
سوی باختر گشت گیتی ز درد   سراسر بیابان شب لاجورد
شد از خاک خورشید تابان بنفش   ز بس پیل و بر پشت پیلان درفش
غو دیده بشنید گودرز گفت   که جز خاک تیره ندارم جفت
رخش گشت از اندوه بر سان قیر   چنان شد کجا خسته گرد دلیر
چنین گفت کز اختر روزگار   مرا بهره کین آمد از کارزار
ز گیتی مرا سوی بختست بهر   پراکنده بر جای تریاک زهر
بتیره بسر داشتم لشکری   شده نامبردار هر کشوری
بکین سیاوش همه کشته شد   ز من بخت بیدار برگشته شد
ازین زندگانی شدم ناامید   سیه شد مرا بخت روز سفید
نزادی مرا کاشکی مادرم   نگشتی سپهر بلند از برم

چنین گفت با دیدبان پهلوان / که ای فرّ و پشت سپاهی روان
نگه کن به ایران و توران سپاه / که آرام دارند از آوردگاه
نگه کن چپ لشکر و دست راست / درفش سپهدار توران کجاست
بدو دیدبان گفت کز هر دو روی / به بینم همی جنبش گیو و آب
ز روز بد شد پهلوان پر ز درد / فرو ریخت از دیدگان آب زرد
بیایید و گفت اسب از زین کنید / وزان پس فراخت بالین کنید
شوم بر کنم چشم آغوش را / بگیرم به بر گیو و بیدوش را
همان بیژن گیو و رهام را / سواران جنگی خودکام را
پدر بود گردن ز رنج برکسی / ببوسم بباره ز ترکان بسی
نهادند زین بر سمند جهان / خروش آمد از دیدهم در زمان
که ای پهلوان جهان شاد باش / ز تیمار و درد و غم آزاد باش
که از راه ایران یکی تیره گرد / پدید آمد و روز شد لاجورد
به پیش اندرون گرگ پیکر یکی / یکی باره پیکر روز اندکی
درفش دگر اژدها پیکرش / پدید آمد و شیر زرین سرش
چو گفتارهای تو آید بجای / بدینسان که گفتی بپاکیزه رای
ببخشمت چندان گرانمایه چیز / گر ایدون بیابت بیابی تو نیز
وز ایدر چو زودی بایران شوم / بنزدیک شاه دلیران شوم
ترا پیش تختش بدم با کهان / سرت برفرازم بگاه از جهان
ز بهر من اکنون ازین دیدگاه / برو سوی سالار ایران سپاه
سخن هرچه دیدی بپیدا بگوی / سبک باش از هر کسی بازجوی
بدو دیدبان گفت کز دیدگاه / نشاید شدن پیش از ایشان سپاه
چو بینم که روی زمین تار گشت / بدین دیده که دیده بیکار گشت
نگهدار سیمرغ ازین دیدگاه / برم آگهی سوی ایران سپاه
چنین گفت با دیدبان پهلوان / که اکنون تو بنگر بروشن روان
دگر باره پیکر ز کوه بلند / که ایشان بنزدیک ما کی رسند
چنین داد پاسخ که فردا پگاه / بکوه هماون رسد آن سپاه
چنان شاد شد زان سخن پهلوان / که بی جان شده باز یابد روان
وزان روی پیران اگر دار و برد / همی راند لشکر به تخت نبرد
سواری بفرمود تا پیش / بگفتش کی رفتند بدکم و بیش
چو بشنید هومان بجنبید و گفت / که شد بی گمان بخت بیدار جفت
خروشی بشادی ز توران سپاه / بابه اندر آمد از آن رزمگاه
بزرگان ایران پر اندوه و درد / رخان زرد و لبها شده لاجورد
باندرز کردن همه همگروه / پراگنده گشتند بر گرد کوه
بهر جای کردی یکی انجمن / همی مویه کردند بر خویشتن
که زاران دلیران خسرونژاد / کز ایشان با ایران نکردند یاد
کنون کو رها کام پیران بود / زمین پر ز خون دلیران بود
سپهدار با بیژن گیو گفت / که برخیز و بگشای راز از نهفت
برو تا سر کوه تیغ بلند / به دشمن نماند که اندوه چند
همی ار کدامین ره آید سپاه / که دارد سراپرده و تختگاه
نشد بیژن گیو تا تیغ کوه / بر آمد از انبوه دور از گروه
همی گرد از آن کوه بر سوی نگاه / درفش سواران و پیل سپاه
بیامد سپهبد بسوی دوان / دل از غم پر از درد و خسته روان
بدو گفت چندان سپاه است و پیل / که روی زمین گشت مانند نیل
درفش سران را خود اندازه نیست / خور از گرد بر آسمان تازه نیست
اگر لشکری نیست اندازه مر / همی از تبیره شود گوش کر
سپهبد چو بشنید گفتار او / دلش گشت پر درد و دیده پر آب
سران سپه را همه گرد کرد / بسی گرم و تیمار لشکر بخورد
چنین گفت کز گردش روزگار / نبینم همی جز غم کارزار
بسی گشتم اندر فراز و نشیب / نیاید برو هم بدینسان نهیب
کنون چاره کار اکنون نگیست / اگر چه سلاح و سپاه اندکست

148

بتازیم امشب شبیخون کنیم
بدان رام شد پهلوان سپاه
سر از برج ماهی برآورد ماه
چنین گفت کای پهلوان سپاه
چو بیچارگان کار گردد دراز
بنیروی یزدان کو پیل تن
طلایه فرستاد بر دشت جنگ
یکی انجمن کرد خاقان چین
یکی تا سرافراز گردنکشان
چنین گفت پیران که خاقان چین
بران راند امروز دل کش هواست
ز پیلان نهادند بر پنج زین
بزین رکاب و جناح پلنگ
هوا شد ز بس پرنیان درفش
زمین شد بکردار چشم خروس
برفتند شاهان لشکر ز جای
چو از طوس و دور سپهبد پدید
از آورد کاتش ز تیغ کوه
چو کاموس و منشور و خاقان چین
چو از دور خاقان چین بنگرید
سپهدار پیران دگرگونه گشت
ازان کو بر تیره روز نبرد
فراگفت پیران کز اندک سپاه
بدو گفت پیران که راه دراز
ازان پس سپه را کنم بر دو نیم

زمین را از ایشان چو جیحون کنیم
هر آنکس که بود اندران رزمگاه
بدرید تا ناف سنقر سیاه
از ایران سپاه آمد از نزد شاه
گشاید خداوند گیتیش باز
بیاری بیاید بر انجمن
خروش آمد از کوه و آوای سنگ
بدیبا بیاراست روی زمین
ابا این سواران مردم کشان
خردمند شاهیست با آفرین
که او بر سپه سر بسر پادشاست
بیاراست ده رایت دیبای چین
ببر زین درای و جرسهای تنگ
چو بازار چین زرد و سرخ و بنفش

لشکر کشیدن خاقان بنزد ایرانیان

هوا پر شد از ناله کرنای
سپه انجه بود پیش رده برکشید
سپه بد از ایران گروها گروه
چو بیور و چون اشکش تیز چنگ
خروشی سواران ایران بدید
هنرهای مردان نشاید نهفت
هنرهای دشمن کند زیر گرد
بگیریم پایان درین رزمگاه
سپردی و دیدن نشیب و فراز
سر آمد کنون روز بیکار بیم

اگر کشته آییم در کارزار
چو شد روی گیتی بکردار قیر
بیامد دمان دیده پیش طوس
سپهبد بخندید با مهتران
چو بار آمد اکنون بجوییم جنگ
ازان دیده بان گفت روشن روان
چو خورشید بر چرخ لشکر کشید
به پیران چنین گفت کامروز جنگ
نبینیم کایرانیان بر چه اند
بدز گشت و بیدار و گردن فراز
خروشیدن آمد ز پرده سرای
ز بر چند شاید بزین اندرون
ز افسر سر پهلوانان نگار
سپاهی برفتند از آن رزمگاه
شتابان درخشان و جوشان سپاه
ببستند گردان ایران میان
برفتند شاهان لشکر ز جای
نظاره بکوه هماون شدند
بسند آمدش گفت اسپ سیاه
سپهبد سر چاه پوشد بخار
ندیدم سواران گردنکشان
به پیران چنین گفت خاقان چین
بمان تا سه روز اندرین رزمگاه
شتابیم شبگیر تا نیم روز

سپهبد بود چون بود شهریار
نه ناهید پیدا نه بهرام و تیر
دمان و شده روی چون سندروس
که ای نامداران و کند آوران
که که باشتابیم و که با درنگ
همه شاد گشتند پیر و جوان
شب تیره از بیم شد ناپدید
بتازیم روزی بیاید درنگ
برین رزمگاه اندر ایران گر اند
نباید بر این کس او را نیاز
همان ناله کوس با کرنای
ز دیبای زربفت پیروزه گون
همه پاک با طوق و با گوشوار
کزیشان همی تیره گون گشت ماه
ز بس زنگه و آوار آتش های کوس
شده روی کشور ز لشکر سیاه
بیاورد گیو اختر کاویان
هوا شد پر از ناله کرنای
نه بر آرزوی نزد دشمن شدند
سواران اسپ افکن کینه خواه
برد اسپ باره و برو آبکار
بگردی و مردانگی زین نشان
که اکنون چه سازیم ازین بیش کین
بباشیم آسوده گرد سپاه
بنزد سواران گیتی فروز

بنه و بین خنجر گرز گران / همی رزم جوییم با بدگمان
دگر نیمه روز دیگر گروه / بگوشند تا شب برآید ز کوه
شب تیره آسوده کانتر ز جنگ / بره تا برایشان شود تنگ کار
نمانیم کارام گیرند هیچ / سواران با سپاه و بسیچ
چنین گفت کاموس کین رای نیست / بدین موش اندرم پای نیست
بدین مایه مردم به بینکو جنگ / چرا باید و جست چندین درنگ
بسازیم و یکباره جنگ آوریم / بر ایشان در کوه تنگ آوریم
با ایران گذاریم از ایدر سپاه / نمانیم تخت و نه تاج و کلاه
بر و بوم یکباره ویران کنیم / همه جنگ با پیلان و شیران کنیم
زن و کودک و خورد پیر و جوان / نه شاه و گنارنگ و نه پهلوان
با ایران نمانیم بر و بوم جای / نه کاخ و نه ایوان و نه چارپای
ببد روز چندین چه باید نشست / غم و درد تیمار بیهوده داشت
یکامشب گشاده مدار ایدر راه / که ایشان بر اندازنی رزمگاه
چو با دیه بنده دهان بر نهد / سپه حمله باید که ایدر کند
برآنان که از ایرانیان سر بسر / نه بینند زین پس یکی مویه گر
بدو گفت خاقان خراین رای نیست / بکینی چنین جنگ کوتاه نیست
همه نامداران برین هم سخن / که کاموس شیر اوژن افکند بن
برفتند از جای بر خواستند / همه شب همی لشکر آراستند
چو خورشید بر گنبد لاجورد / سراپرده زد زد بپای زرد
خروش بلند آمد از دیده گاه / بگودرز کای پهلوان سپاه
سپاه آمد از راه و نزدیک شد / ز گرد سپه روز تاریک شد
از ایران سپه پیکری چهر / همی تابد از درج چون تیره مهر
چو بشنید گودرز دل شاد شد / همان خیری سر روشن آزاد شد
بجنبید گودرز از جای خویش / بیاورد پیوند بالای خویش
سوی گرد تاریک بنهاد روی / همیشه چلیده دل و راه جوی
بیامد چو نزدیک ایشان رسید / درفش سپهبد فریبرز دید
که او بود از ایران سپه پیشرو / ببندیده و خوش سالار نو

بذیره شدن گودرز بنزد فریبرز کاوس

بپیاده شد از اسپ گودرز پیر / همان لشکر افروز آتش پذیر
گرفتند مر یکدگر را کنار / بباره بد گودرز خون بر کنار
فریبرز گفت ای سپهدار پیر / همیشه برزم اندران باگزیر
ز کین سیاوش تو تیغ داری زبان / دریغ آن سواران گودرزیان
سپاس از خداوند خورشید و ماه / که دیدم ترا زنده بر جایگاه
از ایشان بباره بد گودرز خون / که بودند خفته بخاک اندرون
بدو گفت بنگر که از بخت بد / همی بر زمان بر سرم بد رسد
ازین جنگ پور و نبیره کماند / سیاه درفش و تبیره کماند
فراموش شد کاران کار زار / کنون نیست رزم و کنون نیست کار
سپاهست چندانکه بر دشت زاغ / که روی زمین گشت چون پر زاغ
همه لشکر طوس با این سپاه / چو پر سپاهست بر چرخ و ماه
ز چین و ز سقلاب و از هند و روم / ز ویران گیتی و آباد بوم
همانا نماند ست یک جانور / کمر بسته بر جنگ ما بر کمر
کنون تا نگویی که رستم کجاست / ز غمها نگردد فرا بست راست
فریبرز گفت او پس من ز جای / بباید بودش چر اندر رزم رای
شب تیره را تا سپیده دمان / بباید بجوید بره بر زمان
کنون من کجا گیرم آرامگاه / کجا رانم این خوار مایه سپاه
بدو گفت گودرز رستم چه گفت / که گفتار او را نباید نهفت
فریبرز گفت ای جهاندیده مرد / تهمتن بفرمود ما را نبرد
نیاید بر آن رزمگاه ار آمدید / یکی تا درفش من آید پدید
همی رفت گودرز با او برفت / براه همان خسر امید نفت
چو لشکر پدید آمد از دیده گاه / ببیند دیدبان پیش لشکر سپاه

کریران

ز ایران یکی لشکر آمد بدشت / وز آن روی سوی هماون گذشت
سپهبد بشد پیش خاقان چین / که آمد سپاهی ز ایران بکین
نه بینم که چندست و سالار کیست / چه سازیم درمان این کار چیست
بدو گفت کاموس جنگ آزمای / که جایی که قیصر تو باشی بجای
بزرگان درگاه افراسیاب / سپاهی بکردار دریای آب
تو دانی چه کردی بدین هیچ / برین دشت با خوار مایه سپاه
کنون چون زمین سر بسر لشکرست / چو خاقان و منشور نامی برست
بمردی هنرها پدید آوریم / در بسته را ما کلید آوریم
سوی روی گیتی چو چینی پرند / همان با تهمتن تن من ایند
گر از کابل و زابل و مای و هند / بکوهی که ایرانیان خود که اند
تو ترسان از رستم نامدار / نخستین ازو من برآرم دمار
گرش بگذرانم اندر آرم بدام / نمانم که ماند بگیتیش نام
تو از لشکر سیستان خسته‌ای / دل خویش در رزم بشکسته‌ای
بیک ایار دست من اندر نبرد / نگه کن که بر چنبر آرد دو گرد
بدانی که اندر جهان مرد کیست / دلیران کدامند و پیکار چیست
بدو گفت پیران که نوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
به پیران چنین گفت خاقان چین / که کاموس را داد باید نگین
بکردار پیش آورد هرچه گفت / که با کوه یارست با پیل جفت
از ایرانیان نیست چندین سخن / دل جنگجویان چنین بد مکن
با ایران نمانم یکی سرفراز / برآرم گرد از نشیب و فراز
هرانکس که هستند با جاه و آب / فرستیم نزدیک افراسیاب
همه پای کرده به بند روان / وز ایشان فراوان بریده سران
با ایران نمانیم برگ درخت / نه شاه و نه گاه و نه تاج و نه تخت
بخندید پیران و گرد آوران / بران نامداران خاقان چین
بلشکر که آمد شده شادمان / برفتند گردان هم اندر زمان
چو هومان لهاک و فرشیدورد / بزرگان و شیران روز نبرد
بگفتند کامد سپاهی گران / از ایران سواران و نام آوران
ز کار جهان نامداری دمان / برفت و بیامد هم اندر زمان
فریبرز کاوس گو بند شست / سپاهی سرافراز خسرو پرست
چو رستم نباشد ازو باک نیست / دم او برین زهر تریاک نیست
ابا آنکه کاموس روز نبرد / همی پیل تن را نداند بمرد
مبادا که او ایدر آید بجنگ / دگر جنگ کاموس گردد نهنگ
نه رستم نه از پهلوانان لشکرست / فریبرز را خاک و خون اندرست
چنین گفت پیران که از تختگاه / شدم دور و بیزارم از هور و ماه
که من چون ببینم گذر ایران سپاه / خرامید آید برین رزمگاه
ببندد جان و مغز و سرم پر ز درد / برآمد یکی از دلم باد سرد
بدو گفت کلباد و کینش دگر چیست / چرا باید از طوس و رستم گریست
ز بس گرز و شمشیر سیلی سپاه / میان اندران باد در بست راه
چه ایرانیان جنگ با ذره خاک / ز گنجی چو طوس و رستم چه باک
پراکنده گشتند از آن جایگاه / سوی خیمه خویش جستند راه
وزانپس چو آگاهی آمد بطوس / که شد روی گیتی از آوای کوس
از ایران بیامد گو پیلتن / فریبرز کاوس و آن انجمن
بفرمود تا برکشیدند کوس / ز گرد سیه گشت کوه آبنوس
ز کوه هماون برآمد خروش / زمین آمد از بانگ اسبان بجوش
سپهبد بر ایشان زبان برگشاد / ز مازندران کرد بسیار یاد

آمدن رستم بکوه هماون

که با دیو در جنگ رستم چه کرد / بر ایشان چه آورد روز نبرد
سپاه آفرین خواند بر پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
بدین مژده گر دیده خواهی رواست / که این مژده آرایش جان ماست
کنون چون تهمتن بیاید بجنگ / ندارند پای این سپه با نهنگ

ازین تنگ از ایرانیان بشمریم — یکایک برین کوه زر مبینیم
درفش سرافراز خاقان چاج — ببر مار زرین و آن تخت عاج

همان افسر پیلبانان بزر — ستامهای زرین و زرین کمر
همان زنگ و زرینه زرین جرس — که اندر جهان آن ندیدست کس

همان چتر کز دم طاوس نر — بره یافته چند گونه گهر
جز این هر چه بیند بچنگ آوریم — چو جانرا بکوشیم و چنگ آوریم

بلشکر چنین گفت بیدار طوس — که هم با هراسیم و هم با فسوس
همه دامن کوه بر لشکرست — سر نامداران بدام اندرست

چو رستم بیاید نکوهش کنید — مگر کین سخن را پژوهش کنید
بباشیم بر پیش یزدان بپای — که اوبست بر نیک و بد رهنمای

که چون مرغ بودیم یکسر بدام — همه کار ناکام و بیچاره جام
سپهبد همان بود لشکر همان — کسی را ندیدم ز گردان دمان

یکی حمله سازیم چون شیر نر — شوند ازین که مگر زان ستبر
بگفت کین برتری خود مجوی — سخن زین نشان هیچگونه مگوی

ازین کوه کس بسته نگذرد — مگر رستم این رزمگه بنگرد
بفرمان دارنده هور و ماه — تهمتن بیامد بدین رزمگاه

چو داری بلند اختر خویش را — درم بخش و دینار درویش را
بشادی ز گردان ایران گروه — خروشیدن آمد ز بالای کوه

چو خورشید زد پنجه بر پشت گاو — ز هامون برآمد خروش چکاو
ز درگاه کاموس برخاست غو — که او بود شیر اوژن پیشرو

سپاه انجمن کرد و جوشن بداد — دلش پر ز رزم و سرش پر ز باد
زره بود بر تنش بر پیرهنش — کله ترگ بود و قبا جوشنش

ز لشکر کشان لشکری برگزید — بدیبا و آهن شده ناپدید
ندیده بدیده ز گرد سپاه — ز شمشیر و جوشن ندیدند راه

از ایران خروش آمد از دیده گاه — کزین روی تنگ اندر آمد سپاه
درفش سپهبد گو پیلتن — بدید آمد اندر پس انجمن

وزان روی دیگر ز توران سپاه — هوا گشت برسان ابر سیاه
سپهبد سواری چو یک لخت کوه — زمین گشته از نعل اسپان ستوه

یکی گرز همچون سر گاومیش — سپاه از پس و نامداران ز پیش
همی رفت ازین گونه با یال و کفت — سپه دیگر بمانی بدو در شگفت

وزین روی از ایران سپهدار طوس — بابر اندر آورد آوای کوس
خروشیدن دیدبان پهلوان — چو بشنید شد شاد و روشن روان

بنزدیک گودرز گشواد رفت — سواری بنزد فریبرز تفت
که توران سپه سوی جنگ اندرند — رده برکشیدند و هنگ اندرند

فریبرز با لشکر گردنیو — بیامد بپوشید با گرد گیو
بر کوه لشکر بیاراستند — درفش خجسته بپیراستند

چو با میسره راست شد میمنه — همان ساقه و قلب جای بنه
برآمد خروشیدن کرّه نای — سپه چون سپهر اندر آمد ز جای

چو کاموس تنگ اندر آمد بجنگ — بهامون نبودش نشانی درنگ
سپه را بکردار دریای آب — که از کوه رود اندر آید بتاب

بیاورد و پیش هماون رسید — هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو نزدیک شد سر سوی کوه کرد — پر از خنده رخ سوی انبوه کرد

که ایرانیان را که کارزار — هماورد من کیست مردی بکار
کنون لشکر تیز کند آورست — چو هومان و پیران چون من سرست

چو بشنید گیو این سخن بردمید — برآشفت تیغ از میان برکشید
چو نزدیکتر شد بکاموس گفت — که این را مگر ژنده پیلست جفت

که داراند از ایران سپه رزمجوی — که با من برزوی اندر آرند روی
بهبینند بالا و برز مرا — برو بازوی و تیغ و گرز مرا

کمان برکشید و بزه بر نهاد — ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بکاموس بر تیر باران گرفت — کمان را چو ابر بهاران گرفت

و کاموس

بر کاووس دست و نشان ... / برو بر بپیچید تا بدید
هجیر اندر آمد بر او از کران / زمین پر ز گرد و هوا پر ز بر

چو آمد بنزدیک بدخواه او / یکی نیزه زد بر کمرگاه او
برون اوفتادش دو پا از رکیب / بجنبید بر پشت زین از نهیب

چو شد گیو جنبان بزین اندرون / ازان آهنین شیر آهکون
سبک تیغ را بر کشید از نیام / خروشیده چون شیر برگفت نام

بپیش سوار اندر آمد دژم / بزد تیغ و شد نیزه دست دو قلم
ز قلب سپه طوس چون بنگرید / غمی شد چو جنگ دلیران بدید

چو طوس آنچنان دیده گفت او گه / نباید کند گیو را زو تباه
بدانست کو مرد کاموس نیست / چنان نیزه چون قلم طوس بست

خروشان بیامد ز قلب سپاه / بیاری بر گیو شد کینه خواه
عنان را بپیچید کاموس تنگ / میان دو کهتر اندر آمد بجنگ

بجنب اسب طوس و زنگ باز ماند / سپهبد برو نام یزدان بخواند
هجیره پیاده با آوردگاه / همی گشت با او به پیش سپاه

دو گرد گرانمایه و یک سوار / بنظاره شد شیر ازان کارزار
بدینگونه تا تیره شد جای هور / همی بود بر دست هر گونه شور

چو شد دست بر گوهر آبنوس / پراگنده گشتند کاموس طوس
سوی خیمه رفتند هر دو گروه / یکی سوی دشت و یکی سوی کوه

چو گردون غمی شد ز خورشید و ماه / طلایه بیامد ز هر دو سپاه
ازان دیده که دیده بگشاد لب / که شد دست بر خاک تاریک شب

پر از گفت و گوی بت و بوق و راغ / میان یلان نیز چندین چراغ

رسیدن رستم بکوه هماون

دمان و گرازان یکی انجمن / همانگه که آمد گو پیلتن
چو بشنید گودرز کشواد تفت / شب تیره از کوه خارا برفت

پدید آمد از دور هفت درفش / شب تیره و روی گیتی بنفش
چو گودرز روی تهمتن بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید

پیاده شد از اسب رستم همان / پیاده بیامد چو باد دمان
گرفتند مر یکدگر را کنار / خروشی برآمد ز هر دو نزار

ازان نامداری گودرزیان / گزان سود جستن سرآمد زمان
بدو گفت گودرز کای پهلوان / بشیوار جنگی و روشن روان

همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ / سخن هر چه گویم نباشد دروغ
ز تخت مهی بیگمان تو بهی / که بی تو مبادا سر و سروری

تو ایرانیان را ز مام و پدر / ز تاج و ز تخت و ز گنج و گهر
چنانیم از تو که ماهی بخاک / بگرداندران جاو دیده هلاک

چو دیدم کنون خوب چهر ترا / همان پرسش و گرم مهر ترا
مرا سوک آن ارجمندان نماند / ببخت تو جز روی خندان نماند

بدو گفت رستم که دل شاد دار / ز گیتی تن شهر آزاد دار
که گیتی سرای فریبست و رنج / سراید همی چون نماندت بگنج

یکی را بهشتی یکی را بجنگ / یکی را بنام و یکی را بننگ
همی رفت باید کزین چاره نیست / مرا نیز از مرگ بیچاره نیست

روان ترا در دلی در دو باد / همه رفتن ما باورد باد
وزان پس چو آگاه شد طوس و گیو / از ایران بمرده سواران نیو

که رستم بکوه هماون رسید / مرا او را جهان دیده گودرز دید
برفتند چون باد گردان ز جای / خروش آمد و ناله کرنای

چو آمد درفش تهمتن پدید / شب تیره لشکر بدشمن کشید
سپاه و سپهبد پیاده شدند / میان بسته و دل گشاده شدند

خروشی برآمد ز ایران بدرد / ازان کشتگان روز کار نبرد

رسیدن رستم با ایران و بذیره شدن ایشان

دل رستم از درد ایشان بخست / بشوی تکینه میان زابلست
بنالید ازان پس ز درد سپاه / چو آگه شد از کار آوردگاه

بسی پندها داد و گفت ای گوان
به پیش بد آموز رزمی گران

چنین است آغاز و فرجام رزم
خرامش سالست تیمار و بزم

سراپرده زد گرد گیتی فروز
پس پشت او لشکر نیمروز

بگرد اندران خیمها ساختند
درفش سپهبد برافراختند

نشست از بر تخت به بیلسن
همه نامداران شدند انجمن

ز یکدشت بنشست گودرز و گیو
بدو نیست دیگر طوس گردان نیو

فروزان یکی شمع بنهاد پیش
سخن راند هر گونه از کم و بیش

ز کار بزرگان و جنگ سپاه
ز بخشنده خورشید و گردنده ماه

فراوان از آن لشکر بیشمار
بگفتند با مهتر نامدار

ز کاموس و شنگل ز خاقان و چین
ز منشور جنگی و گردان کین

ز کاموس خود جای گفتار نیست
که ما را بدو راه دیدار نیست

درخشت بارش همه گرز و تیغ
همی گرز بارید که اندر میغ

ز پیلان جنگی ندارد گریز
سرش پر ز کین است و دل پر ستیز

ز منشور خود بر زمین جای نیست
چو کر کوهی یک لشکر آرای نیست

ازین کوه تا پیش دریای سند
درفش و سپاه هند و پیلان و مهند

ز ترگ و ز جوشن خود اندر نیست
هوا را ز گرد بر آسمان راه نیست

همه دشت خرگاه و پرده سرای
ز دیبای چین است گرد بپای

اگر سوی ما پهلوان سپاه
نیاردی گذر کار گشتی تباه

سپاس از خداوند پیروزگر
که آوردمان رنج و سختی بسر

تن ما بنو زنده شد بیگمان
ببند همیجکس را امید زیان

از آن کشتگان یکزبان پهلوان
غمی گشت و گریان و تیره روان

وزان پس چنین گفت کز چرخ ماه
برو تا سر تیره خاک سیاه

به بینی بکر کرم و تیمار و رنج
بدین است رسم سرای سپنج

اگر کشته اگر مرده هم بگذریم
سزد گر بمان و بدین بنگریم

جنان رفت شاید که آید زمان
مشو تیره با گردش آسمان

جهاندار پیروزگر یار باد
سر بخت دشمن نگونسار باد

ازین پس همه کینه باز آوریم
جهان را بایران نیاز آوریم

بزرگان برو خواندند آفرین
که ای افسر تیغ و تخت و نگین

همیشه بزی نامبردار شاد
در شاه پیروز بی تو مباد

چو از کوه بفروخت گیتی فروز
دو زلف شب تیره بگرفت روز

از آن چادر قیر بیرون کشید
بدندان لب ماه در خون کشید

بتیره برآمد ز هر دو سپاه
برفتند گردان لشکر نگاه

سپهدار هومان به پیش سپاه
بیامد همی کرد هر سو نگاه

که ایرانیان را که یار آمدست
که خرگاه و خیمه نگار آمدست

ز پیروزه دیبا سراپرده بست
فراوان بگرد اندرون خیمه بست

درفش و سنان سپهبد بپیش
همان گردش اختر کاو بپیش

سراپرده دیده دیگر سپاه
درفش درفشان بگردار ماه

فریبرز کاوس با پیل و کوس
فراوان زده خیمه نزدیک طوس

بیامد پر از غم به پیران بگفت
که شد روز با رنج بنیاد جفت

از ایران دمادم با بانگ کوس
فراوان ز هر شب فزون بود دوش

به تنها برفتم ز خیمه پگاه
بلشکر بهر جای کردم نگاه

از ایران فراوان سپاه آمدست
بیاری بدان رزمگاه آمدست

ز دیبا یکی سبز پرده سرای
یکی اژدهاوش درفش بپای

سپاهی بگرد اندرش زابلی
سپهدار با نیزهٔ کابلی

گمانم که رستم ز نزدیک شاه
بیاری بیاید بدین رزمگاه

بدو گفت پیران که بد روزگار
اگر رستم آید بدین کارزار

نه کاموس ماند نه خاقان چین
نه شنگل نه گردان توران زمین

همانا که زین لشکر اندر کشید
بیاید سپه را همه بگزرید

وزانجا دمان پیش کاموس شد
بنزدیک منشور و فرطوس شد

که شبگیر از اندیه برفتم بگاه
نگشتیم همه گرد ایران سپاه

بیاری فراوان سپاه آمدست	بسی نامور کینه خواه آمدست
برفت از در شاه ایران سپاه	بیاری بیامد بدین رزمگاه
جنان دان که کیخسرو آید بجنگ	نگن جنیره دل اندرین کار تنگ
درفشش مرا گر ببیند بجنگ	بدریا درون خون خورد نهنگ
جو من با سپاه اندر آیم بجنگ	نباید که باشد شمار از دنگ
دل پهلوان زان سخن شاد شد	ز اندیشهٔ رستم آزاد شد
سپه را همه ترگ و جوشن بداد	همی کرد گفتار کاموس یاد
بدو گفت شاها انوشه بدی	خرد را باندیشه توشه بدی
بدیشان بیارزم افراسیاب	گذشتی نگشتی بدریای آب
بیارای پیلان بزنگ درای	جهان برکن از ناله کره نای
نگهدار پشت سپاه مرا	بیاور اندر آور کلاه مرا
بسی سخت سوگندهای گران	بخورد و برآمیخت گرز گران
جو بشنید خاقان بزد کره نای	تو گفتی که دارد تن خاک پای
بفرمود تا مهد بر پشت پیل	ببستند و شد روی دریا جو نیل
خروشیدن زنگ و هندی درای	همی دل برآورد گفتی ز جای
بجشم اندران روشنایی نماند	همی بر روان آشنایی نماند
جو خاقان بیامد بقلب سپاه	بچرخ اندران ماه گم کرده راه
سوی میسره پیر پیران برفت	برادرش هومان و کلباد تفت
بفرمود تا طوس بر پشت کوه	بیاراست لشکر جو جشم خروش
جگونه بود بخشش آسمان	گرازین بزرگان سر اندازیان
کنون هم بر آن بارگی تو فتست	ز راه و ز رنج اندر آسو فتست
یک امروز در رزم یاری کنید	برین دشمنان کامکاری کنید
بیاراست گودرز بر میمنه	فرستاده بر کوه خارا بنه
بقلب اندران طوس نوذر نژاد	زمین پر ز خاک و هوا پر ز باد
بشد پهلوانان تا سر تیغ کوه	بدیدار خاقان و توران گروه

کنامم که آن رستم پیل‌تن	که گفتی همی بیش ازین انجمن
بدو گفت کاموس کای پرخرد	دلت یکسر اندیشهٔ بد برد
ز رستم جه رانی تو جندین سخن	ز زابلستان یاد هرگز مکن
برو لشکر آرای و برکش سپاه	درفش اندر آور بایران گروه
ببینی تو پیکار مردان کنون	شده دشت یکسر جو دریای خون
بیابد دل شاه روی درست	روان را بآب دلیری بشست
و زانجا بپیش خاقان چین	بیامد ببوسید روی زمین
برفتی یکی راه دشوار و دور	خریدی جنین رنج تا زابسور
سپاه از تو دارد همی پشت راست	جنان کن که از گوهر تو سزاست
من امروز رزم آورم با سپاه	تو با پیل و با کوس و در قلبگاه
جنین گفت کاموس جنگی گروه	که من بیشتر باشم از انجمن
که امروز من جز بدین گرز جنگ	بجویم اگر بارد از ابر سنگ
ز بانگ تبیره زمین و سپهر	بپوشید گیتی بپیکند مهر
بیامد گرازان بقلب سپاه	شد از گرد گردون جو ابر سیاه
ز بس تخت پیروزه بر پشت پیل	درفشان بکردار دریای نیل
پر از خاک شد جشم و کام سپهر	تو گفتی بعنبر اندر اندود چهر
ز کاموس جون گشت آن میمنه	کشیدند سوی هماون بنه
جو رستم بدید آنکه خاقان چه کرد	بیاراست در قلب جای نبرد
جنین گفت رستم که گردان سپهر	به گستهم تا بر که گردد بمهر
درنگی نبودم براه اندکی	دو منزل همی کردم از ره یکی
نیارم بر و گرد نیرو بسی	نشد ان رزم جستن ز پیش کسی
سپهبد بزد نای و رویینه خم	خروش آمد و ناله گاو دم
فریبرز کاوس بر میسره	جهان جون نیستان شده یکسره
جهان شد بگرد اندران ناپدید	کسی از یلان خویشتن را ندید
سپه دید جندانکه دریای روم	ازیشان نمودی جو یک مهره موم

شگنانی و چینی و وهری سپاه / دگرگونه جوشن دگرگون کلاه
کشانی و شکنی و سقلاب و هند / چغانی و سغدی و رومی و سند
زبان دگرگون بهر گوشه‌ای / درفش نو آیین و نو توشه‌ای
ز پیلان و آرایش و تخت عاج / همان یاره و افسر و طوق و تاج
جهان بود یکسر چو باغ بهشت / بدیدار ایشان چه خوب و چه زشت
بران کوه سر ماند رستم شگفت / ببرگشتن اندیشه اندر گرفت
که تا چون نماید همی چرخ مهر / چه بازی کند پیر گشته سپهر
فرود آمد از کوه دل پر ز درد / گذر بر سپاه سپهبد بکرد
همی گفت تا من کمر بسته‌ام / بیکجای یکسال ننشسته‌ام
فراوان سپه دیده‌ام پیش ازین / ندیدم که لشکر بود بیش ازین
بفرمود تا برکشیدند کوس / برزم اندر آمد سپهدار طوس
بران کوه سر سوی هامون کشید / همی تیره از کینه در خون کشید
بیک نیمه از روز لشکر گذشت / کشیدند صف بر دو فرسنگ دشت
ز تیر و ز پیکان هوا تیره گشت / همی آفتاب اندران خیره گشت
خروش سواران و اسپان ز دشت / ز بهرام و کیوان همی برگذشت
ز جوشن سواران و زخم تبر / همی سنگ خارا بر آورد پر
همه تیغ و ساعد ز خون گشته لعل / خروشان دل و جان در زیر نعل
دل مرد بد دل گریزان ز تن / دلیران ز خفتان بریده کفن
برفتند از آن جای شیران نر / عقاب دلاور بیفکند پر
نماند هیچ باره ز خورشید رنگ / بجوش اندرون خاک بر کوه سنگ
پلنگ این چنین گفت کاموس گرد / که گر آسمان را بباید سپرد
همه تیغ و گرز و کمند آورید / بدین رزم نام بلند آورید
جهانجوی را جای جنگ اندرست / وگرنه سرش زیر سنگ اندرست
دلیری که بد نام او اشکبوس / همی بر خروشید بر سان کوس
بیامد که جوید ز ایران نبرد / سر هم نبرد اندر آرد بگرد
بشد تیز رهام با خود و گبر / همی گرد رزم اندر آمد به ابر
برآویخت رهام با اشکبوس / برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
بران نامور تیرباران گرفت / کمان و کمین سواران گرفت
جهانجوی در زیر پولاد بود / بخفتان برش تیر چون باد بود
نبد کارگر تیر بر گبر اوی / ازان تیر زنند سر ز مغفر
بگرز گران دست برد اشکبوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
برآویخت رهام گرز گران / غمی شد ز پیکار دست سران
چو رهام گشت از کشانی ستوه / بپیچید ازو روی و شد سوی کوه
ز قلب سپاه اندر آشفت طوس / بزد اسپ کاید بر اشکبوس
تهمتن برآشفت و با طوس گفت / که رهام را جام باده است جفت
همی در همی تیغ بازی کند / میان یلان سرفرازی کند
کجا شد کنون روی چون سندروس / سواری بود کمتر از اشکبوس
تو قلب سپه را بآیین بدار / من اکنون پیاده کنم کارزار
کمان بزه را ببازو فکند / به بند کمر بر بزد تیر چند
خروشید کای مرد رزم آزمای / هم آوردت آمد مرو باز جای

رزم با اشکبوس رستم

کشانی بخندید و خیره بماند / عنان را گران کرد و او را بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست / تن بی‌سرت را که خواهد گریست
تهمتن چنین داد پاسخ که نام / چه پرسی که ازین پس نبینی تو کام
مرا مام من نام مرگ تو کرد / زمانه مرا پتک ترگ تو کرد
کشانی بدو گفت بی بارگی / بکشتن دهی سر بیکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدو / که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد / سر سرکشان زیر سنگ آورد
بشهر تو شیر و پلنگ و نهنگ / سوار اندر آیند هر سه بجنگ
هم اکنون ترا ای نبرده سوار / پیاده بیاموزمت کارزار

پیاده مرا زان فرستاد طوس / که تا اسب بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من / بدان روی خندان شود انجمن

پیاده به از چون تو پانصد سوار / بدین روز و این روز کارزار
کشانی بدو گفت کو بت سلاح / نه بینم همی جز فسوس و مزاح

بدو گفت رستم که تیر و کمان / به بین تا کنونت سر آید زمان
چو نازش به اسب گرانمایه دید / کمان را بزه کرد اندر کشید

یکی تیر زد بر بر اسپ اوی / که اسپ اندر آمد ز بالا بروی
بخندید رستم به آواز گفت / که بنشین به پیش گرانمایه جفت

سزد گر بداری سرش بر کنار / زمانی برآسای از کارزار
کمان را بزه کرد پس اشکبوس / تنی لرزه لرزان و رخ آبنوس

برستم بر انگیخت بسیار تیر / تهمتن بدو گفت برخیره خیز
همی رنجه کردی تن خویش را / دو بازو و جان بد اندیش را

ترا نیز بر من نیاید بکار / نه مرد پیکار و هم کارزار
نداری ز جنگاوران بهره / بگردی همی در جهان شهره

ترا بخت برگشته بینم همی / بدین رزمگه کشته بینم همی
نه مرد پیکار و دست نبرد / هم اکنون شود اختر زیر گرد

کمان را بمالید رستم بچنگ / نگه کرد یک تیر دیگر خدنگ
خدنگی برآورد پیکان چو آب / نهاده برو چار پر عقاب

بمالید چاچی کمان را بدست / بچرم گوزن اندر آورد شست
بدو راست خم کرد و چپ راست کرد / خروش از دم چرخ چاچی بخاست

چو بوسید پیکان سر انگشت او / گذر کرد بر مهره پشت او
بزد بر بر و سینه اشکبوس / سپهر و زمان دست او داد بوس

قضا گفت گیر و قدر گفت ده / فلک گفت احسنت و مه گفت زه
کشانی هم اندر زمان جان بداد / چنان شد که گفتی ز مادر نزاد

نظاره بریشان دو رویه سپاه / که دارند پیکار کردن نگاه
سواری فرستاد خاقان دمان / چو برگشت رستم هم اندر زمان

گزان نامور تیر بیرون کشید / همه تیر با پر در خون کشید
همه لشکران تیز برداشتند / سراسر همه تیره پنداشتند

چو خاقان چنین پر و پیکان تیر / نگه کرد برنا دلش گشت پیر
تو گفتی که بخشی فرومایه اند / ز گردنکشان کمترین پایه اند

کنون تیر با پر ایشان بگشت / دل کوه در جنگشان اندکیست
همی خاره گیری سراسر سخن / جز آن بد که گفتی سر تا بن

بدو گفت پیران که ایران سپاه / کسی را ندانم بدین پایگاه
کجا تیر او بگذرد بر درخت / ندانم چه دارد بدین نیک بخت

از ایران کیو طوس گرد / که با فر و برزند و با دستبرد
در آورد و هومان بسی پیش طوس / جهان گرد بر کوه آبنوس

با ایران ندانم که این مرد کیست / زنی که مر او را هم آورد گشت
شنیدم تا بر هم بپرده سرای / بیابیم تا چاره باشدش بجای

بیامد بر اندیشه و روی زرد / بپرسید ازان نامداران مرد
به پیران چنین گفت هومان گرد / که دشمن ندارد خردمند خورد

بزرگان ایران گشاده دلند / تو گوهی که آهن همی بگسلند
کنون تا بیامد از ایران سپاه / همی برخروشید از رزمگاه

بدو گفت پیران که هر چند یار / بیاید بر طوس ایران سوار
چو رستم بیامد مرا یک نشست / ازیشان دل من بدین خالیست

چنان دان که جنگی تر از طوس نیست / فریبرز کین جو کاموس نیست
چنین گفت کامروز رزمی بزرگ / برفت و پدید آمد از پیش گرد

ببینی که چاره کار چیست / برین خستگیها برازان نگشت
نه گیو و نه بیژن نه رهام نیز / نه برزند نزدیک کاموس خیز

چنین گفت کاموس کز رزم جنگ / چنان بد که نام اندر آید به ننگ
برزم اندران کشته شد اشکبوس / از دشت دمان شد دل گیو طوس

دلم زین پیاده بدو نیم شد / کزان لشکر ما پر از بیم شد
ببالای او بر زمین مرد نیست / درین لشکر او را هم آورد نیست
کمانش تو دیدی و تیر اندر سنگ / بکوه آورد ز پیل ژیان زرنگ
همانا که آن سکزی جنگجوی / که چندان همی برشمردی ازوی
پیاده بدین رزمگاه آمدست / ببازی بر ایران سپاه آمدست
بدو گفت پیران که او دیگرست / سواری سرافراز و کنداورست
بپرسید پس مرد بیدار دل / کجا بسته بود اندران کار دل
به پیران چنین گفت کان شیرمرد / چگونه فراز آید بدشت نبرد
ز بالا و ز روشن چه داری نشان / چه گوید بآورد با سرکشان
چگونست مردی و دیدار او / چگونه شوم تن به پیکار او
گرایدونکه آید بیاری سپاه / فرا رفت باید بآوردگاه
بدو گفت پیران که این خود مباد / که او اندر آید کند رزم یاد
یکی مرد بینی چو سرو سهی / پدیدار با زیب و با فرهی
بآوردگاها که افراسیاب / ازو گشت پیچان و دیده پر آب
یکی رزم سازست خسروپرست / نخست او برد سوی شمشیر دست
بکین سیاوش کند کارزار / کجا ... پروردش اندر کنار
سلاح ورا برنتابد کسی / ز گردان کند آزمایش بسی
بزرم اندران چون ببندد میان / تنش ... بدست چو پیل ژیان
ببر گیر واز جای گرزش نهنگ / اگر افکند بر زمین روز جنگ
زره بر کمانش بر از چرم شیر / یکی تیر پیکان آورده شیر
اگر سنگ خارا بچنگ آیدش / شود موم زان سنگ ننگ آیدش
بزرم اندر آید بپوشد زره / یکی جوشن از بر ببندد گره
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ / بپوشد بر اندر آید بجنگ
همی نام ببر بیان خواندش / ز خفتان و جوشن فزون داندش
نه سوزد در آتش نه از آب تر / شود چون بپوشد برآید بپر
یکی رخش دارد بزیر اندرون / که کوهی روان شد که بیستون
همی آتش افروزد از خاک و سنگ / نیارامد از بانگ هنگام جنگ
ابا این شگفتی بروز نبرد / سزد گر نداری فراوان بمرد
بدین شاخ و این بازو و یال و سفت / هنرمند باشی بدانم شگفت
چو بشنید کاموس بسیار هوش / به پیران سردان گو تیز هوش
همانا خوش آمدش گفتار او / برافروخت زان کار بازار او
به پیران چنین گفت کای پهلوان / تو بیدار دل باش و روشن روان
به پیش تا چه خواهی که سوگند سخت / که خورند شاهان بیدار بخت
چو رزم من اکنون ببینی و نو / که روشن شود بر دل و کیش تو
که زین را بدارم از اسب تو بر / بسر روی یزدان و فرمان هور
مگر بخت تو شاد روشن کنم / بر ایشان جهان جمله سوزان کنم
بسی آفرین خواند پیران بدو / که ای شاه بینا دل راستگو
بکام تو گردد همه کام ما / نماندست بسیار پیکار ما
وز آنجا بگه گرد لشکر بگشت / بهر پرده و خیمه بر گذشت
بگفت این سخن پیش خاقان چین / همی گفت با هر کسی این چنین
ز خورشید چون شد هوا لعل فام / شب تیره بر چرخ بگذارد گام
دلیران لشکر شدند انجمن / که بودند دانا و شمشیرزن
بخرگاه خاقان چین آمدند / همه دل پر از رزم کین آمدند
چو کاموس رزم آور شیرمرد / چو منشور جنگی سپهبد نبرد
شمیران منشی چو سنگی رسید / ز سقلاب چون کندر و شاه سند
بسی رزم را رای زد هر کسی / از ایران سخن راند هر یک بسی
وزان پس برای ایشان نشست / که یکسر بخون دست باید بشست
برفتند هر کس بآرام خویش / بخیمه بخفتند تا گاه خویش
چو تاریک چشمه شد پشت ماه / ز تاریک زلف شبان سیاه
بنزدیک خورشید چون شد درست / برآمد برآب رخ را بشست

زمان

زن

سپاه دو کشور

سپاه دو کشور برآمد بجوش / بچرخ بلند اندر آمد خروش
چنین گفت خاقان که امروز جنگ / بباید که چون دی نبود با درنگ

گمان برد باید که پیران نبود / نه بی او نشاید نبرد آزمود
همه هم کنون رزم ساز آمدند / بیاری ز راه دراز آمدند

گر امروز چون دی درنگ آوریم / همه نام جستن بننگ آوریم
و دیگر که فردا ز او آفتاب / سپاه اندر آرام جوییم و خواب

همه رزم ماند همه هم گروه / شدی پیش لشکر بکردار کوه
ز ده کشور آمد سرافراز بیست / بخواب و بخوردن نشاید نشست

بزرگان ز هر جای برخاستند / بخاقان چین گردن آراستند
که بر لشکر امروز فرمان تراست / همه کشور چین و ترکان تراست

یک امروز بنگر بدین رزمگاه / که شمشیر بارد ز ابر سیاه
وزین روی رستم بایرانیان / چنین گفت کاکنون سرآمد زمان

اگر کشته شد زین سپاه اندکی / بشد بیش از آن کم ز سیصد یکی
همه یکسره دل بدارید تنگ / بخواهم من زنده بی نام و ننگ

همه لشکر ترک از اشکبوس / برفتند رخساره چون سندروس
همه یکسره دل پر از کین کنید / سواران بره بر اپرچین کنید

که من رخش رستم امروز نعل / ز خون کرد خواهم در و دشت لعل
ببازید کامروز روز نوست / جهان سربسر گنج کیخسروست

میان را ببندید گز کارزار / همه تاج باشد با گوشوار
ازین بدره و هدیه کابلی / نیاساید با یاره زابلی

بزرگان برو خواندند آفرین / که از تو برآرد کلاه و نگین
ببوسید رستم سلاح نبرد / بآورد که رفت با او ابر نبرد

زره زیر بد جوشن اندر میان / وزان پس ببوسید ببر بیان
گرانمایه مغفر بسر بر نهاد / همی کرد بدخواهش از مرگ یاد

بفرمان یزدان میان را ببست / نشست از بر رخش چون پیل مست
ز بالای او آسمان خیره ماند / زمین از پی رخش او تیره ماند

برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / نماند هیچ راه فسون و فسوس
از آن خاک لرزان شده دشت و کوه / زمین شد ز نعل ستوران ستوه

وزان روی کاموس بر میمنه / بپس پشت او زنده پیل و بنه
ابر میسره لشکر آرای هند / زره دار در جنگ رومی پرند

بقلب اندران جای خاقان چین / شده آسمان تار و رخشان زمین
وزین سو فریبرز بر میسره / چو خورشید تابان ز برج بره

سوی میمنه پور گشواد بود / که گفتی همه زیر پولاد بود
بقلب اندران طوس نوذر بپای / به پیش سپه کوس با کره نای

همی دود ز آتش برآمد ز آب / ندیده جهان مرد جنگی بخواب
برآمد ز هر سو ز لشکر خروش / همی پیل از آوا بدرید گوش

نخستین که آمد میان دو صف / ز خون جگر بر لب آورده کف

رزم کاموس کشانی رستم

سپهبد سرافراز کاموس بود / که با لشکر و پیل و با کوس بود
همی بر خروشید چون پیل مست / یکی گرزه گاو پیکر بدست

که آن رزمجوی پیاده کجاست / که از نامداران همی رزم خواست
کنون گر بیاید به بند کمان / به تیر و کمان بر سر آرم زمان

ورا دیده بودند گردان نیو / چو طوس سرافراز و رهام و گیو
کسی را نیامد همی رزم رای / ز گردان ایران نمی ماند جای

که با او کسی را بُد رای جنگ / سواران چو آشوب او چون پلنگ
یکی نامداری بود الوای نام / سبک تیغ کین برکشید از نیام

همی رنج برده بکار عنان / بیاموخته تیر و گرز و سنان
ببرج و بسختی جگر سوخته / ز رستم هنرها بیاموخته

بدو گفت رستم که هشیار باش / بآورد این ترک بیدار باش
مشو غرقه ز آب هنرهای خویش / نگهدار هر جای که پای خویش

چه گفت آن سخن‌گوی دانای پیر — سخن چون ازو بشنوی یادگیر — چو قطره بر ژرف دریا بری — بدیوانگی ماند این داوری
چو الوای آهنگ کاموس کرد — که جوید باورد با او نبرد — نهادند آوردگاه بزرگ — کشانی بیامد بکردار گرگ
بزد نیزه بر گرفتش ز زین — بینداخت آسان بروی زمین — عنان را گران کرد و او را ببغل — همی کوفت با خاک تا گشت لعل
تهمتن ز الوای شد دردمند — ز فتراک بگشاد خم کمند — چو آهنگ رزم یلان داشتی — کمندی و گرزی گران داشتی
بیامد بغرید چون پیل مست — کمندی بباز و گرزی بدست — بدو گفت کاموس چندین مدم — بنیروی این رشتهٔ شست خم
چنین پاسخ آورد رستم که شیر — چو نخجیر بیند بغرّد دلیر — نخستین بدین کین تو بستی کمر — از ایران بکشتی یکی نامور
همی رشته خوانی کمند مرا — ببینی کنون تنگ و بند مرا — نه خانه ترا از کشانی براند — چو آید بدت خاک جایی بماند
برانگیخت کاموس جنگی نبرد — هم آورد را دید با او نبرد — بینداخت تیغ برنده او سرش — همی خواست از تن گسستن سرش
سر تیغ بر گردن رخش خورد — ببرید بر گستوان نبرد — نیامد سر اسب را زان گزند — گوی پیلتن حلقه کرد آن کمند
بینداخت و افکندش اندر میان — برانگیخت از جای پیل ژیان — برون اندر آورد گردش دوال — عقابی شد آن رخش با پر و بال
سوار از دلیری بیفشارد ران — سبک شد عنان و رکابش گران — همی خواست کان خم چرخ کمند — به پیروزی هم بگسلاند بند
شد از هوش کاموس نگسست خام — گو پیلتن رخش را کرد رام — عنان را به پیچید و او را ز زین — نگون اندر آورد و زد بر زمین
بیامد به پشتش بخم کمند — بدو گفت که اکنون شدی بی گزند — ز تو تنبل و جادوی در گسست — روانت بر دیو فر دور گشت
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ — بخم کمند اندر آورد چنگ — پیاده بیامد بایران سپاه — به بر گش اندر تن کینه‌خواه
بگردان چنین گفت کین رزمجوی — ز بس کین و زور اندر آمد بروی — چنین است رسم سرای فریب — گهی با فراز است و گه با نشیب
ازو شادمانی و زو مستمند — گهی بر زمین که بر ابر بلند — کنون این سرافراز مرد دلیر — که بودی همیشه هم آورد شیر
بایران همی شد که ویران کند — بروبوم را جای شیران کند — بزابلستان و بکابلستان — نه ایوان نماند و نه گلستان
ببندد ازو دست کابل را — مگر کم کند رستم و زال را — کفن شد کنون مغفر و جوشنش — ز خاک است و گور است پیراهنش
شما را بگفتم چگونست رای — که شد پای کاموس جنگی ز جای — بیفکند بر خاک پیش سران — ز لشکر برفتند کندآوران
تنش را بشمشیر کردند چاک — بخون غرقه شد زیر او سنگ خاک — بگردی نباید شدن در گمان — که بر تو دراز است دست زمان
چنین است رسم جهان جهان — گهی با غم و رنج و گه شادمان — کشانی و شکنی و دیگر سران — ز کاموس شان تیره شد اختران
همه درد و رنجست تیمار و غم — بگردی نباشد ترا بیش و کم — تنت زیر بار گران اندر است — روانت بتیمار جان اندر است
همی تا توانی بنیکی گرای — ستایش کن او را که بد رهنمای — همی شد که جان آورد جان نبرد — بپایان شد این رزم کاموس گرد
کنون رزم خاقان چین آوریم — روان را سوی داد و دین آوریم

داستان خاقان و رزم او با رستم

تو بشنو کنون ای خردمند مرد — که این داستان خوهم آغاز کرد — کنون ای خردمند روشن روان — بنام جهان بان بگردان زبان

گفت

که ادیست

که او هست بر نیک و بد رهنمای / وزو هست گردون گردان بجای
که او آفریدست جان و خرد / ستایش جز او را نه اندر خورد
همی بگذرد بر تو ایام تو / بجای جز اینست آرام تو
چه باشی بدین گفته همداستان / که دهقان همی گوید از باستان

آغاز داستان

وز آن پس خبر شد بخاقان چین / که شد کشته کاموس بر دشت کین
کشانی و سنگی و گردان بلخ / ز کاموس شان تیره شد روز تلخ
همه یک بدیگر نهادند روی / که این پیر بی مهر در جنگجوی
چه مردست و این شخص را نام چیست / هم آورد او در جهان شاه کیست
چنین گفت پیران ای هومان سر / که امروز جانم شد از رزم سیر
دلیران با چون فراوان جنگ / که شد کشته کاموس جنگی بجنگ
بگیتی چنان نامداری نبود / وزو پیلتن تر سواری نبود
چه کاموس پیل را بخم کمند / برآورد که بر توان کرد بند
سزد گر سر پیل آرد بکمین / بگردن کشی بر زند بر زمین
سر سرکشان پیش خاقان بیند / ز کاموس و ز دیگران شد نژند
بر و آفرین کرد پیران بدرد / که ای برتر از گنبد لاجورد
تو آغاز کن جام این روزگار / شنیدی و دیدی نبرد سوار
کنون روی این کار را چاره جوی / بتنها تن خویش با کس مگوی
بگردان بگو کین زمان کار اکنون / کسی کین سخن باز جوید نهان
ببینید کین بیشتر دل فرد کیست / وزین لشکر او هم آورد کیست
وز این پس همه تن بکشتن دهیم / باورد که سر بد و در نهیم
به پیران چنین گفت خاقان چین / که خود درد او نیست تیمار این
که تا از کیست لشکر این گروند / کجا شیر گیرد بخم کمند
ابا آنکه از فرگ خود چاره نیست / ره خواهش و پرسش باره نیست
نزاد و همه فرگ را زاده ایم / بنا کام گردن بدو داده ایم
کس از گردش آسمان نگذرد / وگر بر زمین پیل را بسکرد
شما دل بدارید از این مستمند / کجا کشته شد زیر خم کمند
من این را که کاموس شد رو هلاک / ببیند کمند اندر آرم بخاک
همه شهر ایران کنم زو خراب / بکام دل خسرو افراسیاب
ز لشکر بسی نامور گرد گرد / ز خنجرگذاران مردان مرد
چنین گفت کین مرد جنگی دلیر / سوار کمند افگن گرد گیر
بکه گرد باید که جاش کجاست / بگرد چپ لشکر و سوی راست

رزم جنگش با رستم زال

هم از شهر بر سیم هم نام او / وز آن پس بسازیم فرجام او
سواری سر فراز خسرو پرست / بیامد بپرزد برین کار دست
که چنگش بدش نام جوینده بود / دلیر و بهر کار پوینده بود
بخاقان چنین گفت کای سرفراز / جهان را بمهر تو آمد نیاز
گر او زهر شیرست بیجان کنم / بدانکه که سر سوی میدان کنم
بتنها تن خویش جنگ آورم / همه نام او زیر ننگ آورم
از و کین کاموس جویم نخست / پس از مرگ نامش نیارم درست
برو آفرین کرد خاقان چین / بپیش بپوسید جنگش زمین
بدو گفت ازین کینه باز آوری / سوی من سر بی نیاز آوری
ببخشیدش چندان گهرها ز گنج / گر ایدون بباید کشیدنت رنج
از آن دست جنگش بر انگیخت اسب / بیرفت بر سان آذرگشسب
چو نزدیک ایرانیان شد بجنگ / ز ترکش برآورد تیر خدنگ
چنین گفت کین جای جنگ منست / سر نامداران بچنگ منست
کمند افگن مرد کاموس گیر / که کاهی کمند افگند گاه تیر
همی گفت هر سو رخش اندراست / همی گفت کان شیر جنگی کجاست
کنون گر بیاید باوردگاه / تهی ماند از [illegible] او جایگاه
بجنبید با گرز رستم ز جای / همانگه برخش اندر آورد پای

سپهم گفت شیر اوژن و گرد یم ... کمان و کمند آرم و گرز و تیر
بدو گفت چنگش که نام تو چیست ... نژادت کدامست و کام تو چیست
بدو گفت رستم که ای شوربخت ... که هرگز مبادا گل آن درخت
پسر بیژن نام من مرگ تست ... تنت را بباید سر دست
کمان جفا بیشه چون ابر بود ... هم آورد با جوشن گبر بود
بدو گفت باش ای سوار دلیر ... هم اکنون سرت گرد اندر دم
بران اسب چون کوه در زیر کوه ... بیاید همی از کشیدن ستوه
برانگیخت آن باره کش نژاد ... سوی لشکر خویشتن کرد رای
همانگاه رستم رسید اندرو ... همه دست زایشان برانگیخت کو
زمانی همی داشت مانند غمی ... زنیکی بر و خویشتن بر زمین
همانگاه کردش سر از تن جدا ... همه کام اندیشه شد بی نوا
وزان روی خاقان همی سخت ... بر آشفت با گردش روز بخت
بهومان چنین گفت خاقان چین ... که نگشت بربانه مان و زمین
بدو گفت هومان که بنداد هم ... برزم اندران پیل دندان هم
بخم کمندش گرفت این سوار ... تو این گرد را خوار مایه مدار
بجنبید در آمد بکردار باد ... یکی ترک دیگر بسر برنهاد
بیامد بنزدیک رستم رسید ... همی بود تا شاخ و یالش بدید
بنیروان و بیزارم از بخت شاه ... اگر چون تو دیدم یکی کینه خواه
دلیری که چندین بجوید نبرد ... بر آوردمی از دل شیر گرد
تو گویی همی سنگ داری بجنگ ... بدین بیشه جنگی و جنگی نهنگ
مرا مهربانی است بر مهر و جنگ ... بویژه که دارد دو هنرها پلنگ
سپاهی بدین کار برین بهی ... گر اندیشه گردد دل آگهی
چه مردی بدین سان و نام تو چیست ... بدین پرسش خام کام تو چیست
چرا نکو نگویی همی نام خویش ... همان کشور و نام آرام خویش
اگر آتش جست خواهی همی ... بگویی کزین کین نگاهی همی

هم اکنون ترا هم چو کاموس ... بدیده همی خاک بادیدم
بدان تا بدانم که روز نبرد ... گرار ... جوان خارستان
کجا چه شود در باغ بار آورد ... چنین میوه اندر نهان آورد
بیامد همانگاه چنگش چو باد ... دو زاغ کمان زه برنهاد
سپهر بر سر آورد رستم چو دد ... که تیرش ببند ...
بمگر گرد چنگش بی ابل تنش ... ببالای سرو سهی ...
بدل گفت چنگش که اکنون گریز ... بر آن مانتن خویش گردان ...
بکردار آتش ولاد ... برانگیخت اسب از نشان ...
دم اسب با باک چنگش برفت ... دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
بیفتاد و نزدیک زینهار خواست ... تهمتن و را کرد با خاک راست
همه نامداران ایران سپاه ... گرفتند با پهلوان آفرین
همی گشت رستم میان دو صف ... گرفته یکی خشت جنگی بکف
که نام این نامور پهلوان ... شوی مار جویی جان ...
بگیتی چو کاموس جنگی نبود ... چنین رزم جوی ...
شوم تا چه خواهد جهان آفرین ... که بیرون گردد بدین ...
در فتی دگر جست و اسب کرد ... دگر کو نه جوشن ...
بر رستم چنین گفت کای نامدار ... کمند افکن و گرد جنگی ...
ز تو بگذرد زین سپاه بزرگ ... نه بینم همی نامداران ...
ز شهر و نژاد و ز آرام خویش ... سخن گوی اکنون ...
چه ارز تو که دارد با ایران سپاه ... ندیدم که دارد دل ...
کنون گر بگویی مرا نام خویش ... بر و بوم و پیوند آرام خویش
تهمتن چو بشنید گفتار او ... بدو گفت کای مرد ...
ز نیر چه آورد ... این سخن ... که گفتی و افکندی ...
چرا آمدستی بنزدیک من ... بجایی ... و چندین سخن
بمگر که خون سیاوش گرد بخت ... چنین آتش کین ...

همان خون

همان خون پیرایه گودرزیان … که بیژن و چندین زبان بر زبان
بزرگان کجا با سپاه آمدند … بگردند یکباره خاکش بند

گنه کار خون سر بی گناه … نگر تا که یابی ز توران سپاه
از اسپان مردان آراسته … گر ایران بیاورد با خواسته

چو یکسر سوی ما فرستند باز … من از رزم ترکان شوم بی نیاز
ازان پس همه نیکخواه منند … سراسر برآیین و راه منند

نیایم بکین و نجویم نبرد … نیارم سر سرکشان زیر گرد
وزانپس بگویم بکیخسرو این … بشوییم دل و مغزش از درد کین

بتو برشمارم کنون نامشان … که نه نام شان باد و نه کامشان
سر کین ز گرسیوز آمد نخست … که درد دل و رنج ایران بجست

کسی را که دانی تو از تخم تور … که بر چیره این آب کردند سور
که روی زره آنکه از کام زاد … براد گه هرگز مبادان نژاد

ستم بر سیاوش از ایشان رسید … که روی آمد این بند کین را کلید
کسی کو دل و مغز او را بتاب … تبه کرد و خون خواست از روی آب

و دیگر کسی را که از ایرانیان … تبه کرد و بست اندرین کین میان
بزرگان که از تخمه ویسه اند … دو رویند با هر کسی بسته اند

چو هامان و لهاک و فرشیدورد … چو کلباد و نستیهن شیرمرد
گر این گفته من بجای آورند … سر کینه بر من بپای آورند

ببندم در کینه در کشورت … بجوشن همی سپید بایدت به
ورایدون که جز گونه باشد سخن … بگیرم تازه پیکار کین کهن

برانگیزم آتش ازین کشورت … بسوزم همه مرز و بوم و برت
نه بندی نه سندی نه خاقان چین … بمانم یکی زنده بر دشت کین

که خو کرده رزم توران منم … یکی نامداری ز ایران منم
بسی سر جدا کرده ام از تن … که جز خاک تیره نبد شان کفن

مرا آزمودی بدین رزمگاه … همین است رسم همین است راه
ازینگونه هرگز نگفتم سخن … بجز کین نجستم ز شیران تن

کنون هرچه گفتم ترا گوش دار … سخنهای خوب اندر آغوش دار
چو بشنید هومان برنجید سخت … بلرزید برسان برگ درخت

گر اینگونه گفتار رستم شنید … همه کینه ار دوده خویش دید
چنین پاسخ آورد رستم بدو … که ای شیردل مرد پرخاشجوی

بدین زور این برز بالای تو … سر چرخ گردون سزد جای تو
نباشی جز از پهلوی بزرگ … دگر کامکاری از ایران سترگ

نه پرسید از گوهر و نام من … بدل دیگر آمد ترا کام من
مرا کوه کوشش است نام دلیر … پدر پهلوانست گرد و چو شیر

من از هند با این سپاه آمدم … بیاری بدین رزمگاه آمدم
ازان باز جویم همی نام تو … که پیدا کنم در جهان کام تو

کنون گر بگویی مرا نام خود … بیابی همی از جهان کام خود
همه هرچه گفتی بدان رزمگاه … یکایک بگویم به پیش سپاه

همان پیش منشور خاقان چین … بزرگان چینی و توران زمین
بدو گفت رستم که نام مجوی … ز من هرچه دیدی بدستان بگوی

ز پیران مرا جان بسوزد همی … دل از مهر او بر فروزد همی
ز خون سیاوش جز این خسته نیست … ز ترکان چنان راد و آهسته نیست

سوی من فرستش هم اندر زمان … به بینم تا بر چه گردد زمان
بدو گفت هومان که ای سرفراز … بدید ار پیرانت آید نیاز

چه دانی تو پیران که کلباد را … گروهی زره را و پولاد را
بدو گفت چندین چه گویی سخن … سراب را سوی ما لا مکن

به بینی و پیکار چندین سپاه … ز پیر تو آید بدین رزمگاه
نشد تیز هومان هم اندر زمان … نشده گونه از روی و آمد دوان

به پیران چنین گفت کای نیکبخت … بد افتاد ما را ازین کار سخت
که این شیردل رستم زابلیست … برین لشکر اکنون بباید گریست

که ابلیس با او نیابد بجنگ … به آورد او نیست شیر و پلنگ
سخن گفت نشنید پاسخ بسی … همی گرد با داد بد هر کسی

نخست ای برادر مرا نام برد … ز کین سیاوش بسی بر شمرد
ز کار گذشته بسی کرد یاد … ز پیران و گردان ویسه نژاد

ز بهرام و از تخم گودرزیان … ز هر کس که آمد بریشان زیان
بجز بر تو بر کس ندیدیم مهر … فراوان سخن گفت بگشاد چهر

ازین لشکر اکنون ترا خواستست … ندانم که بر دل چه آراستست
برو تا بهر کس بهره بدست … تو گویی که بر کوه دارد نشست

ابا جوشن و خود و ببر بیان … بزد بر اندران ژنده پیل ژیان
ببینی که من زین نجستم دروغ … همی گرد آتش ز تندی فروغ

ترا تا به بیشه ببخشند جای … ز بهر تو ماندست زانسو بپای
چو بنشینی با او سخن نرم گوی … برهنه بکن تیغ و بنمای روی

چنین گفت پیران که رزم ساز … زمانه بترسم که آید فراز
گر ایدونکه این تیغ زن رستمست … برین دشت ما را کهی ماتمست

بر آتش بر آمد بر و بوم ما … ندانم چه گردد اختر شوم ما
ببیند به پیش خاقان پر از آب چشم … جگر خسته و دل پر از داغ و خشم

بدو گفت ای شاه تندی مکن … که اکنون دگرگشت بازار سخن
چو کاموس یل را بسر آمد زمان … همانا که دل من بیرد این گمان

که این باره آهنین رستمست … که خام کمندش خم اندر خمست
گر افراسیاب آید اکنون ز آب … کسی نیست او را نبیند بخواب

از ده دو بیسر اید اندر نبرد … چه یک مرد با او چه یک دشت مرد
بزابلستان مرد بر پایه بود … سیاوخش را مهربان دایه بود

بدروار با درد جنگ آورد … جهان بر جهاندار تنگ آورد
مرا خواست زین پیکران انجمن … ندانم چه خواهد زمین ملمن

روم بنگرم تا چه خواهد همی … که از غم روانم بکاهد همی
بدو گفت خاقان بر و پیش او … جهان چون نماید همه رنگ او

اگر آشتی خواهد و دستگاه … چه باید ازین دشت رنج سپاه
بسی بد به بد بر و بس بار کرد … بنزد گر گوییم چندین نبرد

وگر رزم جوید و کین و خشم … جهان خواند اندر رزم و خشم
چو تیغ زبر جرم پلنگ اندرست … همانا که رایش بجنگ اندرست

همه یکسره نیز جنگ آوریم … بر دوست یکباره تنگ آوریم
همه پشت را سوی یزدان کنیم … بپیروی او رزم مردان کنیم

هم او را تن از آهن و روی نیست … جز از خون و از گوشت و از موی نیست
نه اندر هوا باشد او بر نبرد … چه داری دل را انباز درد

چنان دان که او سنگ آهن خورد … همان نیز روبین بره بگذرد
یک مرد را بیشان زیان صد شکست … بدین رزمگه غم کشیدن بدست

هم این زابلی تا بر دار مرد … ز پیل و فزون نیست روز نبرد
یکی پیل با زیب تا ماه بدو … کز ابلیس بارد سوی ابر رو

همیرفت پیران بر از رستم هم … دل از کار رستم شده به دو نیم
چو آمد بنزدیک ایران سپاه … خروشید کای شهریار رزمخواه

آمدن پیران بنزد رستم

شنیدم که زین لشکر بی‌شمار … ز ترکان مرا کرده خواستار

خرامید از پیش آن انجمن … بدین انجمن تا چه پرسی ز من
چو آگاه شد رستم سرفراز … که آمد ز توران یکی رزمساز

بنزدیک او شد ز پیش سپاه … بسر بر نهاده ز آهن کلاه
بدو گفت کای ترک نامت چه چیست … بدین رای جستن کام تو چیست

چنین داد پاسخ که پیران منم … سپهدار آن نامداران منم
گزین سپاه ردا افراسیاب … سر پهلوانان و با جاه و آب

ز هومون و پیسه مرا خواستی … بخوبی زبان را بیاراستی
دلم تیره شد با تو از بهر آن … کدامین تو گویی ز گندآوران

ترا خواستی تا چه خواهی ز من ... چه پرسی تو از بیش رزم افکنی
بدو گفت رستم منم زابلی ... زره دار با خنجر کابلی

چو بشنید پیران ازان سرفراز ... فرود آمد از اسب و بردش نماز
بدو گفت رستم که ای پهلوان ... درودت ز خورشید روشن روان

هم از مادرش دخت افراسیاب ... که مهر تو بینند همه شب بخواب
بدو گفت پیران که ای پیلتن ... درودت ز یزدان و از انجمن

ز نیکی دهش آفرین بر تو باد ... فلک را نگین گذر بر تو باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه ... که دیدم ترا زنده بر جایگاه

ز زواره و فرامرز و زال سوار ... که او ماند از خسروان یادگار
درستند و شادان دل و سرفراز ... گرایشان مبادا جهان بی نیاز

بگویم ترا گر نداری گران ... گله کردن کهتر از مهتران
بگشتم درختی بباغ اندرون ... که بر کس گشت آمد و بار خون

بدیده همی داد و ایرا بیخ ... بدو بد فراز ندگانی و گنج
فرازش همه رنج بهر آمدست ... گل پاک تریاک زهر آمدست

سیاوش مرا چون پدر داشتی ... نه مس به بها سیر داشتی
ببار درد و رنج به سختی کهن ... کشیدم ازان شاه و آن انجمن

گواه من اندر جهان ایزدست ... گوا خواستن داور دادگرست
که اکنون برآمد بسی روزگار ... شنیدم بسی بند آموزگار

وز ابلیس هم خسرو پاک زاد ... مرا دل پدیدار او گشت شاد
که ایزد برین بر گوا منست ... خرد پیر گو رهنمای منست

که تا خسرو از جنگ آن اژدها ... بکردار گفت من آمد رها
همی گفت با من ز داد افراسیاب ... نخواهی که یابیم آرام و خواب

بفرجام آید از و بد بمن ... ببخشد از او نامور انجمن
بدو گفت کای شاه والاگهر ... چه بندی دل اندر ستاره بشمر

بیزدان گرای یزدان پناه ... که او هست بر نیک و بد پادشاه
چو با گفت من رای همراه کرد ... بسیچ چاره رو دست کوتاه کرد

کنون تاج خسرو با ایران گذشت ... شب و روز بر بنده یکسان گذشت
همی گوید این بد تو کردی بمن ... به پیچید دل نامور انجمن

وزان روی خسرو هم از زاده است ... چنین تخم نیکی برآورده است
بخسرو بسی رنجها برده ام ... بس اندوه زان کارها خورده ام

که سوی نبرد خواست از جان من ... همی آتش افروزد از جان من
همی خون خورم من بجای شکر ... همیشه گرفتارم اندر دو سنگ

ازین کار بهر من آمد گزند ... نه بر آنند و رفت چرخ بلند
ز تیره شبان دیده را ... سرم ... که چندین خروشیدم از خون گرم

ز کار سیاوش چو آگه شدم ... ز ننگ وز بد دست کوته شدم
میان دو کشور دو شاه بلند ... چنین خوارم و زار هم مستمند

فرنگیس را من خریدم بجان ... بدر بر سر آورده بودش زنان
بخانه نهانش همی داشتم ... از و روی هرگونه بد داشتم

به پاداش جان خواهد از من همی ... سر بد کمان خواهد از من همی
براز اندرم ای پهلوان از دو روی ... ز دو انجمن سر برار کف و گوی

نه راه گریزست از افراسیاب ... نه جای دگر روی آرام و خواب
غم بوم گنجست و هم خان بای ... بپیچیم هم روی رفتن ز جای

بسر بست پوشیده روبان سپی ... چنین خسته و بسته دل سکسی
اگر رزم فرماید افراسیاب ... نماند که خسم اندر آرد بخواب

بناکام لشکر بباید کشید ... نشاید زدن جام او را امید
بمن بر کنون جای بخشایشست ... سپاه اندر آورده از آتش است

اگر هستی بر دلم درد و غم ... ازین تخمه جز کینه پیلسم
جز این نیز چندین دلیر جوان ... که در رزم سیر آمد اندر زوان

وزین پس مرا هم جانست نیز ... سخن چند گویم ز فرزند چیز
به سر بر زکر بر توای پهلوان ... که از من سپاسی خلیده روان

ز خویشان من بی‌نداری همی … به اندیشی از گرد کار جهان
به روشن روان سیاوش گرد … مرا خوشتر از جوشن و تاج و …

گراید و نکه رزمی بود هم گروه … یلی کشته بینی بگرد ار کوه
کشانی و سنگی سقلاب و هند … ازین مرز تا پیش دریای سند

ز خون سیاوش همه بیگناه … سپاه کشته و بدین رزمگاه
مرا آشتی بهتر آید ز جنگ … بباید گرفتن چنین کار تنگ

نگر تا چه بینی تو و انا نری … به رزم و دلیران توانا تری
ز پیران چو بشنید رستم سخن … نه بر آرزو و پاسخ افکند بن

بدو گفت با من بدین رزمگاه … مگر بسته ام با دلیران شاه
نه دید ستم تو جز از راستی … ز ترکان همه راستی خواستی

پلنگ آشنا شد که بیگار جنگ … نه خوب است و داند همی کوه سنگ
چو کین سر شهریاران بود … سر کار با شیر یاران بود

کنون راستی را دو راه اندر است … نگر تا شمارا چه اندر خور است
یکی آنکه هر کس که آن خون شاه … بگسترد بر خیره این رزمگاه

به بندی فرستی در شهریار … سزد گر بفرماید این کارزار
گنه کار خون سر بیگناه … سزد گر نباشد بدین رزمگاه

دوم آنکه با من به بندی کمر … برپای بر شاه پیروزگر
ز چیزی که اید رتمانی همی … تو آنرا گرانمایه دانی همی

بجایی یکی ده بپایی ز شاه … کمر باد بر گاه توران سپاه
بدل گفت پیران که زرفست کار … ز توران شدن نزد آن شهریار

دگر کار چون کینه خواهد همی … ز کین سیاوش بکاهد همی
بزرگان خویشان افراسیاب … که با گنج بخشند و با جاه و آب

چنین گفت کی خود تو هم سخن … نه پیر باشد این از زرا برین
چو هومان کلباد و نستیهن ورد … کجا هست گودرز ایشان بدرد

همه زین شمارند و این روی نیست … مراین آب را در جهان جوی نیست
مرا چاره خویش باید گرفت … ره جست راه پیش باید گرفت

بدو گفت کای پهلوان گران … همیشه جوان باش و تن پر روان
بشاهان همی باز گویم همین … بمنشور و گنند نشاطان چنین

شوم باز گویم به گردان خویش … سرافراز شیران مردان خویش
هیون فرستم با فراسیاب … بگویم سرش را بر آرد ز خواب

وز انجا بیاید بلشکر چو باد … کسی را که بودند و بیه نژاد
یکی انجمن کرد گشت دراز … چنین گفت کاندیشه آمد فراز

بداند کین شیر دل رستمست … کنون رزمگاه و دریا همست
بزرگان و شیران زابلستان … همه نامداران کابلستان

چو کینه کش باشد و رهنمای … سواران کینه گذارند پای
چو گودرز گشواد و چون گستهم طوس … بنا کام رزم بود با فسوس

ز ترکان کنه کار جویند همی … دل از بیگناهان بشویند همی
که داند که اندر گنه کار کیست … دل شاه بر رنج تیمار کیست

نگه کن که این بوم ویران شود … بکام دلیران ایران شود
نه پیر و جوان ماند اندر سپاه … نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه

همی گفتم این شاه بیدادرا … که چندین مدار آتش این بادرا
که روزی سوی کاکهان شو … خرد سوخته چشم و دل دو …

نکرد این جفا پیشه فرمان من … نه فرمان این نامور انجمن
بکشند این گرانمایگان را ز جای … بزد باد لیبر خردمند رای

به بینی که نه شاه ماند و نه تخت … به سلمان جنگی نه اختر نه بخت
از و شاد دل شاه ایران بود … غم و درد بهر دلیران بود

دریغ این دلیران چندین سپاه … که با فر و برزند با تاج و گاه
بتاراج بینی همه زین و بس … نه بر گرد دار ز رزمگه شاد کس

همه بند مارا به بغل سپنور … شود آب این بخت بیدار شور
نه هومان دل من بسوزد همی … ز رزو کین روان بر فروزد همی

157

دل رستم آکنده از کین اوست
بر و ماش یکسر پر از چین اوست
پر از شرم روی شد خاقان چین
بگوییم که بر من چه آمد ز کین

بیامد بنزدیک خاقان چو گرد
پر از خون دل و چشم پر آب زرد
سراپرده او پر از ناله دید
ز خون گشته بر زعفران لاله دید

ز خویشان کاموس چندان سپاه
بنزدیک خاقان شد و دادخواه
همی گفت هر کس که افراسیاب
ازین پس نه بینند بزرگی بخواب

چرا کین بی افکنده کس نیست مرد
که آورد سازند روز نبرد
سپاه کشانی سوی چین شوم
همه دیده پر آب با کین شوم

ز چین و ز بربر سپاه آوریم
که کاموس را کینه خواه آمدیم
که از جان رستم برآریم هوش
نه آواز باربد شنوی نه نوش

ز ایران برآری برآمد خروش
چو از جان رستم برآریم هوش
اگر کین همی جوید افراسیاب
نه آرام باید که جویید خواب

هم از دوده جنکش و اشکبوس
خروشیدن بود چون زخم کوس
همی از پی دوده هر کس ببرد
بباریده بر زعفران آب زرد

همی گفت ازین پس بجوییم آب
نه آرام خواهیم نه نان و آب
مگر سینه را پر آتش کنم
بریان شب و روز تا خوش کنم

سر رستم زابلی را بدار
برآریم بر سو که این نامدار
سزد گر نخوانند ما را مرد
اگر بر نیاریم ازین مرز گرد

تنش را بسوزیم خاکسترش
همه برفشانیم بر پیش سرش
چو بشنید پیران سرش خیره گشت
از آواز ایشان جهان تیره گشت

بدل گفت کین را ز بیچارگان
بر از درد و تیمار غمخوارگان
ندارند ازو آگهی بی گمان
که اندر سر آرد بدیشان زمان

ز دریا نهنگ بجنگ آمدست
بدین سوگواران چنین کوبتاست
که این رزم کوتاه باید دراز
که جوشش چو پلنگ آمدست

ازین نامداران هر کشوری
ز هر سو که بد نامور مهتری
بیاورد این رنجهاشان بباد
کجا خیزد از کار بیداد داد

سر شاه کشور چنین کشته شد
بفرمان کرسیوز کم خرد
سر اژدها را کسی نسپرد
سیاوش بر دست او کشته شد

سیاوش جهاندیده پرمایه بود
ور از رستم زابلی دایه بود
هر آنکه که او رزم کین آورد
همی آسمان بر زمین آورد

نه جنگی پلنگ و نه خرطوم پیل
ز کوه بلند و نه دریای نیل
بسندست با او بآوردگاه
چو آورد گیرد به پیش سپاه

یکی رخش دارد بزیر اندرون
که کشتی نخواهد بدریای خون
کنون روز خیره بباید شمرد
که دیدند ازو هر کسی دستبرد

یکی آتش آید ز چرخ کبود
دلما شد از لفظ او زرد و
کنون سربسر تیزهش موبدان
نخواهند با بخردان و ردان

ببینید تا چاره کار چیست
بدین رزمگه مرد پیکار کیست
همه رای باید که گردد درست
از آغاز کینه بنابست چیست

مگر زین بلا سوی کشور شویم
اگر چند با بخت لاغر شویم
ز پیران غمی گشت خاقان چین
بسی یاد کرد از جهان آفرین

بدو گفت ما را کنون چیست روی
چو آمد سپاهی چنین رزمجوی
بدو گفت شنگل که ای سرفراز
چو باید کشیدن سخنها دراز

بیاری افراسیاب آمدیم
ز دشت و ز دریای آب آمدیم
بسی باره و هدیها یافتیم
ز هر کشوری تیز بشتافتیم

بیک مرد سکزی که آمد بجنگ
چرا شد چنین بر شما کار تنگ
برفتیم چون شیر جنگی دمان
بره بر نجستیم جای زمان

بدین جای بیکار رنجه شدیم
ز پیکار او دست کوته شدیم
ز یک مرد نیکست چندین سخن
دگرگونه تر باید افکند بن

چنان دان که او را بدست
بآورد که شیر گیرد بدست
اگر زانکه کاموس را زو زمان
بیاید بباید شدن بی گمان

چو پیران ز رستم بترسید همی
به پیلست باسر او کشته جفت
سپیده دمان تیغها برکشیم
ز گرد سواران و زخم تبر
همانان ز جنگ آوران صد هزار
چو من پیش لشکر شوم هم نبرد
چو بشنید لشکر ز شنگل سخن
همه نامداران خاقان چین
چو کاموس و شتهن و بارمان
همی آشتی را کند پایگاه
همی گفت هومان از آن کار سخت
بیامد به پیش کلباد گفت
به شنگل نماید برین دست کین
بباید شدن بی گمان زین میان
دو بهره بود زیر خاک اندرون
تو خود را به یک مرد جنگی مکن
وزین روی رستم یلان را بخواند
چو گرگین کار آزموده سوار
کسی را که یزدان کند نیکبخت
ز یزدان بود زور ما خود که ایم
بباید کشیدن کمان از بدی
هنر مردمی باشد و راستی
که از نیکویها بسیاوش گنج
ابا آنکه اندر دلم شد درست
ابر دست کیخسرو افراسیاب

بود کس که چون او بترسد همی
هنر نیست چندانکه پیران بگفت
وزین دست یکسر سر اندر کشیم
نباید که داند کس این نابهی
فزون باشد و با دلیر سوار
شمان با شما اندر آرید گرد
جوان شد دل مرد گشته کهن
گرفتند بر شاه هند آفرین
که که تیره بود و که شادمان
و یا جنگ جویند شاهان ماه
برآشفت با شنگل شوربخت
که شنگل مگر با خرد نیست جفت
نه کندر نه هومان نه خاقان چین
همه گرد باید بسوزد زبان
کفن جوشن و ترگ شسته بخون
مگر ز آسمان دیگر آید سخن
سخنهای بایسته چندی براند
چو بیژن فروزنده کارزار
سزاوار باشد بگنج و بخت

ز گردان کس را ندارد بکس
برین راهها گرد باید درست
هوا را چو ابر بهاران کنیم
شما یکسره چشم بر من نهید
ز یک تن چنین بارگران شدیم
نباید که یابید ازین بد نها
بدو گفت پیران که لوسه بدی
چه پیران بیامد ببرده سرای
بپرسید هومان ز پیران سخن
بهومان بگفت آنکه شنگل چه گفت
به پیران چنین گفت کز آسمان
گر آن نیست رستم که من دیده ام
نه این ژنده پیلان آرسنم
به بینی گزین لشکر بیکران
بدو گفت کلباد کای پیلتن
ز نا آمده کار غم را ابد
چو طوس و چو گودرز ها و گیو
تهمتن چنین گفت با بخردان
جهانگیر و پیروز باشد بجنگ

رای زدن رستم با پهلوانان

بره بخردی باید و ایزدی
ز گژی بود کمی و کاستی
چه آمد بروی ش ز تیمار و درد
که پیران بکین کشته آید نخست
شود کشته این دیده من بخوان

که گیتی نماند همی بر کسی
چو پیران بیامد بر من دوان
فریگیس و کیخسرو از تن رها
برادرش و فرزند در پیش او
گنه کار یکتن نماند بجای

درین کینه جستن کمر بر میان
نباید دل از کینه آرد نشیب
بریشان یکی تیرباران کنیم
چه بخروشم اندر نهید و دمان
همه پاک با کشته بیجان شدیم
دل مرد بد دل نیارد بها
روان را ز پیکار تو بد مبادی
برفتند بر پایه بزرگان زجای
که گفتار ایشان برچه آید برین
سه گشت با او بگفتار جفت
که کندر نیست تا برد گردنان
نه گرد و گشتان تا بنشیند ام
نه این تاج و این تخت و ایوان خویش
جهانگیر و باگرزهای گران
چنین فال بد تا توان از
سزد گر نداری بنا بهی چگل
فریبرز و گستهم و فرهاد نیو
هشیوار و بیدار دل موبدان
نباید که بینند ز نیروی جنگ
برین تیره خاک اندران جای
بباید بد و نیاد بودن بسی
سخن گفت با داغ دل بیکران
بگفتار او بد که آمد رها
بسی با گهر نامور خویش او
مگر کشته افکنده در رزمگاه

دلیکن

ولیکن نخواهم که بر دست تن / شود کشته این پیر با انجمن
گر او را جز از راستی پیشه / زند بر دلش راه اندیشه

گراید و گه بازار دین را که گفت / گناه گذشته نباید نهفت
گنه کار با خواسته هر چه بود / ستاره بما کین نیابد فزود

ازان پس مرا جای پیکار نیست / به از راستی در جهان کار نیست
وزین نامداران که با تخت و پیل / سپاه برابسان چو دریای نیل

فرستند نزدیک با تاج و گنج / ازیشان نباشیم ازین بیش رنج
بدیرند یک یک زما باژ و ساو / بدارند با ما به پیکار تاو

نداریم کین سیاوش نگاه / که نیکی دهش را جزین نیست راه
جهان پر ز گنج است و بر تاج و تخت / بیابد همه بهره نیک بخت

چو بنشید گودرز بر پای خاست / بدو گفت کین مهرداد ار راست
ستون سپاهی و زیبای گاه / فرون هنوز شاه تاج و کلاه

سرمایه نیست روشن خرد / روانت همی از خرد برخورد
ز جنگ آشتی بی گمان بهترست / نگه کن که کاوس بجرم اندرست

بگویم یکی پیش تو داستان / کنون بشنو از گفته باستان
چه گر از فریدش جهان آفرین / تو مشنو سخن زود گیری مستیز

نخستین که ما زهر کین ساختیم / سخن رفت ازین کار برداختیم
ز پیران فرستاده آمد برین / که بیزارم از جنگ و اند کین

میان بسته ام بندگی شاه را / نخواهم بر و بوم خرگاه را
بسی پند و اندرز بشنید و گفت / گزین پس نباشد مرا جنگ جفت

سوم گفت هیچم ازین کار بگفت / بخویشان بگویم که ما را چه رفت
مرا گنج و تخت است و هم چار پای / بدیشان نمایم بیارم رجای

بدو گفت ایدر رهایی رواست / بتوران ترا گنج و بخت و نواست
یکی گوشه ای گیر تا نزد شاه / ز تو آشکارا نگردد گناه

بگفتیم پیران بدین بار گشت / شب تیره با دیو انباز گشت
ستون فرستاده نزدیک شاه / که لشکر بیارای کامد سپاه

تو گفتی که ما با برفت این سخن / نه پیر بود ازین کار بیدانه من
دهم روز لشکر بهامان کشید / جهان سر بسر سبه گستر دید

کنون با تو ای پهلوان سپاه / یکی دیگر افکند بازی نراد
چو از ننگ چاره نداند همی / روانش سخن بر و راند همی

کنون از کمند تو ترسان شدست / روا اند که بر سد بجان شدند
همه پشت ایشان بکاموس بود / سپهبد سبکسار فرطوس بود

سر بخت کاموس برگشته دید / بخم کمند اندران کشته دید
در راستی جوید اکنون همی / بیارد وستیتن بهامون همی

کنون از کمند تو ترسان شدست / روا اند که بر سد بجان شدند
چو دانند که ننگ اندر آمد نشست / بکار آورد رنگ بند

گنه کار با گنج و با خواسته / که گفتست پیش ارم آراسته
به بینی که چون بر دمد زخم کوس / برزم اندر آید فریبرز و طوس

سپهدار پیران بود پیش رو / که رزم آورد هر زمان نو به نو
در و دشت یکسر همه گفت او / نباشد بجز اهرمن جفت او

اگر بشنوی سر بسر پند من / نگه کن به بهرام فرزند من
سپه را بد انجای اندر نواخت / ز گودرز با زبان و چه یاری بساخت

که تا زنده ام خون این سر منست / یکی تیغ هندی زبر سنگ منست
چو بشنید رستم بگودرز گفت / که گفتار تو با خرد باد جفت

چنین است پیران و این پند اوست / که این پیر با ما هم آواز نیست
ولیکن من از خوب کردار او / ندیدم همی ژرف پیکار او

بفتراک بر بسته دارم کمند / کجا زنده پیل اندر آرم به بند
نگه کن که با شاه ایران چه کرد / ز کار سیاوش چه تیمار خورد

گر از گفته خویش باز آید او / بدین بزم مان رزم سازد او
بفتراک بر بسته دارم کمند / کجا زنده پیل اندر آرم به بند

ز نیکو کمان اندر آنجم نخست — نباید که گر رزم بیکار جست

چو او باز گردد ز گفتار خویش — نه بیند نه مادر نه تیمار خویش

بر و آفرین کرد گودرز و طوس — که خورشید بر تو ندارد فسوس

نبرد یک تورنگ و بندد دروغ — سخنهای پیران بگیر دروغ

مباد این جهان بی سر تاج شاه — تو بادی همیشه ورا پیشگاه

چنین گفت رستم که شب تیره شد — ز گفتارها مغز ما خیره شد

بباشیم و تا تیره شب بغنویم — دگر نیمه شمار لشکر بریم

با ایرانیان گفت کامشب نمی — یکی اختر افکنم نیک پی

به بینیم تا گردش کار جهان — ببرین آشکارا چه داری نهان

که فردا من آن گرز سام سوار — که گردی بماند ازان کارزار

بگردن برآرم سوم سوی جنگ — بدانکه کجا پای دارد نهنگ

سراپرده و افسر و گرز و تاج — همان زنده پیلان و آن تخت عاج

بیارم سپاهم با ایرانیان — اگر تاختن را ببندم میان

برآمد خروشی ز جای نشست — ازان نامداران بر خیز و برست

سوی خیمهٔ خویش رفتند باز — بخواب و به آسایش آمد نیاز

چو خورشید بنمود رخشان کلاه — چو بیننا سپر دید رخساره ماه

بترسید ماه از پی گفت وگوی — بخیم اندر آمد هیو سپید روی

بتیره برآمد ز درگاه طوس — شد از خاک پیلان بکوه نشان

زمین آبنوس شد هوا تیره گرد — بپوشید رستم سلاح نبرد

سوی میمنه بور گشواد بود — که با جوشن و گرز پولاد بود

فریبرز بر میسره جای جست — دل نامداران بکینه بگشت

بقلب اندران طوس نوذر بپای — نماند آن زمان بر زمین بر جای

تهمتن بیامد به پیش سپاه — که دارد بلا نزد دشمن نگاه

و زان روی خاقان بقلب اندرون — ز پیلان زمین چون ناگه بشوز

ابر میمنه کند شیر گیر — سوار دلاور بشمشیر و تیر

سوی میسره رزم دیده کهار — زمین خفته در زیر نعل سوار

همی گشت پیران به پیش سپاه — بیامد بر شنگل نیک خواه

بدو گفت کای نامبردار هند — ز بر داران بفرمان تیر انبان

پراکنده بودی که فردا پگاه — زهر سو برزم اندر آیم سپاه

و زان پس بخوبم ز رستم نبرد — سرش را ز ابر اندر آرم بگرد

بدو گفت شنگل من از گفت خویش — بگردم به بینی زمن کم و بیش

شوم من کنون پیش آن سرکشیر — تنش را کنم من بخون پیل ته

از و کین کاموس جویم به جنگ — با ایرانیان برکنم جای تنگ

همانگه سپه را به بهره کرد — بزد کوس و از دست بر جان

برفتند یکسره زنده پیل — سپه بود صف برکشیده دو میل

سر پیل بر نقش رنگ و نگار — همه پاک با افسر و گوشوار

بیاراسته گردن از طوق زر — میان بسته بنده بزرین کمر

فروهشته از پیل دیبای چین — نهاده بسر و تخت و مهر نگین

برآمد دم ناله کرّه نای — برفتند پیلان جنگی زجای

بیامد سوی میسره سی هزار — سواران گردن کش نیزه دار

سوی میمنه سی هزار دگر — کمانی برفتند جنگی سپر

بقلب اندران پیل خاقان چین — همی برنوشتند روی زمین

همی رفت شنگل میان دو صف — یکی تیغ هندی گرفته بکف

یکی خنجر هندی نیز بر سپای — بسی مردم از دیر و فرخ سپاه

بسی بست و دست چپ و دست راست — آماده برزم اندر آورد خواست

چو پیران چنان دید دل شاد کرد — ز رزم تهمتن سر آزاد کرد

به هومان چنین گفت کامروز کار — بکام دل ما بود کارزار

بدین ساز و چندین سوار دلیر — سرافراز هر یک بکردار شیر

تو امروز پیش صف اندر مپای — یک امروز فردا مکن رزم رای

پس پشت خاقان چین با نشست — که داند ترا با سوار دو دست

کم کرزابل

که گر زابلی یا درست سپاه | ببینند ترا کار گردد تباه
ببینم تا چون بود کارها | چو یاری کند بخت بیدار ما

وزانجایگه شد بدو انجمن | بجایی که بد پیلتن
فرود آمد و آفرین کرد چند | که زور از تو گیرد دیهیم بلند

مبادا که روز از تو گیرد نشیب | مبادا که آید بر و بوم نهیب
برفتم ز نزد تو ای پهلوان | پیامت بدادم به پیر و جوان

بگفتم هنرها همه هرچه بود | ز گیتی ترا خود که یارد شنود
هم از آشتی زاید و هم ز جنگ | سخن گفت از هر دری رنگ رنگ

بفرجام گفتند کین چون کنیم | که از رای او کینه بیرون کنیم
توان داد گنج و دل و خواسته | ز ما هرچه او خواهد آراسته

نشاید گنه کار دادن بدو | بر اندیشه و این ز ما باز جو
گنه کار چون خویش افراسیاب | که دانی سخن را مرا در شتاب

ز ما هر که خواهد همه قهر اند | ابا بخت و تاج اند و با افسر اند
سپاهی بیامد بدینسان چنین | ز سقلاب و هلان و توران زمین

همی آشتی خواهد افراسیاب | که چندین سپه آید از جنگ آب
چگونه سپاریم و تن یک توان | ازین آرزو سیر گردد جوان

بیابیم نکوهش بسی یافتم | ز توران سوی پهلوان تاختم
ز ما بنده چیزی نداند همی | ترا جز که سگزی نخواند همی

وز ایشان سپاهی چو دریای آب | گرفتند بر رزم جستن شتاب
بنزد تو خواهد همه شاه هند | به تیر و کمان و بهندی پرند

مرا این درستست کز پیلتن | بفرجام گریان شود انجمن
چو بشنید رستم بر آشفت سخت | به پیران چنین گفت کای شوربخت

چه داری چنین بند و چندین فریب | کجا پای داری تو اندر نهیب
مرا از دروغ تو شاه جهان | بسی یاد کرد آشکار و نهان

بدیدم کنون دانش و رای تو | دروغست یکسر سر و پای تو
بغلطی همی خیره در خون خویش | بدست این دزین بد آید بخویش

اگر دور جستی تهمتن ز جای | نه بوم که داری همی زیر پای
مگر گفتم این خاک بیداد شوم | گذاری بپای و با باد بوم

چنین زندگانی نیارد بها | که باشد سر اندر دم اژدها
ندارد کسی باک زین داوری | ز تخم پراکنده کیفر بری

ترا خوردن مار چرم پلنگ | همی خوشتر آید ز دیبه رنگ
بدو گفت پیران که ای نیکبخت | برومند شاداب زیبا درخت

سخنها که داند جز از تو چنین | که از مهتران بر تو باد آفرین
مرا جان و دل زیر فرمان تست | همیشه روانم گروگان تست

یک امشب زنم رای با خویشتن | بگویم سخن با همه انجمن
وزانجا بیامد بنزد سپاه | دلش پر دروغ و سر کینه خواه

چو برگشت پیران ز هر دو گروه | زمین شد بکردار جنبنده کوه
چنین گفت رستم با ایرانیان | که من رزم را بسته دارم میان

شما یک بیک دل ازو کش کنید | بر و بار جنگی برآرا چنین کنید
که امروز رزم بزرگست پیش | بدید آید اندازه گرگ و میش

مرا گفته بد این ستاره شناس | ازین روز بودم دل اندر هراس
که رزم بود در میان دو کوه | جهانی شود اندر آن هم گروه

شود انجمن کار دیده مهان | بدان رزم بی مرد گردد جهان
پی کین نهان کرد و از روی بوم | شود گرز پولاد بر شاه روم

هر آنکس که آید بر ما بجنگ | شما دل مدارید ازان کار تنگ
دو دستش ببندیم بخم کمند | اگر یار باشد سپهر بلند

شما سر بسر یکبیک هم گروه | مباشید از آن نامداران ستوه
مرا اگر برزم اندر آید زمان | بمیرم برزم اندران بی گمان

ترا نام باید که ماند دراز | نمانی همی کار چندین مساز
دل اندر سرای سپنجی مبند | پس ایمن مشو در سرای گزند

اگر پایه باشد روان از خرد
بدانگه و بیوه روز از شمرد

خداوند تاج و خداوند گنج
ببندد دل اندر سرای سپنج

چنین داد پاسخ به رستم سپاه
یکی ابر بستی که آید سیاه

که باران او بود شمشیر و تیر
جهان بگرد از دریای قیر

ز پیکان پولاد و پر عقاب
سپه گشت رخشان رخ آفتاب

سنانهای نیزه به ابر اندرون
ستاره بیالود گفتی بخون

درفشیدن تیغ الماس گون
شده ابر باران آن ابر خون

چو پیچید آن گرزهٔ گاوچهر
تو گفتی همه سنگ بارد سپهر

بخون و بمغز اندران خون و خاک
شده غرق برگستوان چاک چاک

چنین گفت گودرز با پیر سر
که تا من به بستم بمردی کمر

ندیدم که رزم بود زین نشان
نه هرگز شنیدم ز گردنکشان

که از کشته گیتی بدینسان بود
یکی غار دیگر تن آسان بود

چو آواز شنگل به رستم رسید
ز لشکر نگه کرد او را بدید

چنین گفت کز گرد کاری جهان
بجستم چرا این آشکار و نهان

که بیگانه زان بزرگ انجمن
ولیکن کند رزم جوید ز من

نه سقلاب ماند بدینسان نه هند
نه شمشیر هندی نه چینی پرند

بر شنگل آمد بآواز گفت
که ای بدنژاد فرومایه جفت

مرا نام رستم کند زال زر
تو سگزی چرا خوانی ای بدگهر

نگه کن که سگزی کنون مرگ تست
کفن بی گمان جوشن و ترگ تست

همی گشت با او به آوردگاه
میان دو صف بر کشیده سپاه

یکی نیزه زد بر گرفتش ز زین
نگونسار کرد و زدش بر زمین

بره بر گذر کرد و او را نخست
بشمشیر یزدان زبان بر ببست

برفتند از آن روی گندآوران
بنه بر آب داده سراسر سران

یکی حمله بردند بر پهلوان
ز ترکان و از چینی و هندوان

گرفتند چون کوهشان اندر میان
بردندش از پیش آن پهلوان

بجان شنگل از دست رستم بجست
زره بود جوشن تنش را درست

گریزان رخسارگان پر ز چین
همی رفت تا پیش خاقان چین

چنین گفت شنگل که این مرد نیست
بگیتی کس او را هم آورد نیست

یکی ژنده پیلست بر پشت کوه
اگر رزم سازیم با هم گروه

بتنها کسی رزم نر اژدها
بجوید چو جوید نیابد رها

بدو گفت خاقان ترا باد داد
دگر بود رای و دگر بود باد

سپاهی بفرمود تا هم گروه
برانند یکسر بکردار کوه

سرافراز را در میان آورند
تنومند را سر زبان آورند

رزم رستم با خاقان چین

بشمشیر یزدان زمان سر شکست
چو لشکر چنینشان بر شکست

هر آنگه که خنجر بر انداختی
همه ره تن بی سر انداختی

نه با جنگ او کوه را پای بود
نه با جسم او پیل را پای بود

بدانسان گرفتند گرد اندرش
که خورشید تاریک شد بر سرش

ز بس نیزه و خنجر و گرز تیز
که شد ساخت بر پیل شیر گیر

کمان برد کاندر نیستان شدست
ز خون روی کشور نیستان شدست

بیک زخم دو نیزه کردی قلم
خروشان و جوشان دو شمشیر و تیغ

دلیران و ایران بس پشت او
بکینه دل آگنده و رزمجوی

ز بس نیزه و گرز و گوپال تیغ
تو گفتی همی ژاله بارد ز میغ

ز گسته همه دست آوردگاه
تن دوست سر بود بر گرد کلاه

بلند آسمان چون زمین شد ز خاک
بسی گردن و تن شده چاک چاک

ز چینی و شنگلی و از هندوی
ز سقلاب و دهری و از پهلوی

سپه بود از خاک دریا و کوه
ز بیگرد خسته شده هم گروه

که با او برزم اندران پای نیست
چنان در جهان لشکر آرای نیست

کسی کو کند زین سخن داستان
نباشد خردمند همداستان

که بر خاشخر نامور صد هزار
بسنده نبودند با یک سوار

بگفتند بایک

بگفتند با یکدگر این و آن که اینت یکی سول کارعنان
نه برگشت روی است ازین رزم رو به تیر آمدن می توان پیش او
همی آنکه ما را نکوهش کند جز از رزم جایی نبرد و نهش کند
و دیگر که او را بخم آوری رهایی نیابد سر از داوری
ازین کین بیامد بافراسیاب ز کشور جدا ماند آرام و خواب
چنین گفت رستم با ایرانیان گزین رزم ما را سرآمد زیان
هم اکنون ز پیلان و آن خواسته از آن تخت و آن تاج آراسته
نباشد جز ایرانیان شاد کس پی رخش و ایزد مرا یار بس
بگوی از سگسار و سقلاب و چین نمانم که پی برنهد بر زمین
که امروز پیروزی و روز ماست بلند آسمان لشکر افروز ماست
بر ایشان نشان کرد کردار بد بد آمد به پیش اندر از کار بد
گر ایدونکه نیرو دهد دادگر بدید آور درفش رخشان مهر
برین دشت من گورستانی کنم بر و مرز او سورستانی کنم
یکی از شما سوی لشکر شوید بکوشید و با باد همبر شوید
بگوید که چون من بجنبم ز جای شما بر فرازید صبح و درای
زمین را سراسر کنید آبنوس ز گرد سواران و آواز کوس
بگوید کوپال گرز گران چو پولاد از تنگ آهنگران
از انبوه ایشان مدارید باک ز دریا برانید از ابر خاک
بدرید صفهای سقلاب و چین نباید که هستند سوار از زمین
همه دیده بر مغفر من نهید چو من برخروشم دمید و دهید
وز آنجایگه رفت چون پیل مست یکی گرزه گاو پیکر بدست
خروشان سوی میمنه جست راه ز لشکر سوی گندر آمد نخست
همه میمنه پاک برهم درید بسی ترگ و سر بد که تن را برید
یکی خویش کاموس ساوه بنام سرافراز گسترده هر جای کام
بیامد به پیش تهمتن بجنگ یکی تیغ هندی گرفته بچنگ

گرفتار شدن خاقان بدست رستم

بگردید دشت چپ و دست راست ز رستم همین کاموس خواست
برستم چنین گفت کای زنده پیل ببینی کنون موج دریای نیل
بخواهم ز تو کین کاموس خواست کنم بر زبالات با خاک راست
چو گفتار ساوه برستم رسید بزد دست گرز گران برکشید
برآورد و زد بر سر مغفرش ندیدست گفتی تنش را سرش
بیفگند و رخش از بر او براند ز ساوه بگیتی نشانی نماند
درفش کشانی نگونسار شد وزو جان لشکر پرآزار شد
ببند ترکش پیش او پایدار همی خار مغفر سر آورد بار
وزان میمنه شد سوی میسره همی گشت لشکر همه یکسره
کهار کشانی بدان جایگاه کو شیر دل با درفش سیاه
برآشفت چون ترک رستم بدید خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت من کین توران و چین رستگاری نخواهم برین دشت کین
بنیزد تو از مهتران با منست دم شیر گرز گران با منست

رزم رستم با کهار کشانی

برانگیخت اسپ از میان سپاه بیامد به پهلیتن کینه خواه
ز نزدیک چون ترک رستم بدید روانش تو گفتی ز تن بر پرید
بدل گفت بیکاره با زنده پیل چو غوطاست خوردن بدریای نیل
تو گوهی برآید دگر گفت به دو گفتار کان با خرد جفت به
گذر ساختم با سر کجای برآرزم جستن بنام و برای
گریزان بیامد سوی قلبگاه نظاره برو بر ز هر سو سپاه
درفش تهمتن میان گروه بسان درخت از بر تیره کوه
همی تاخت رستم پس او چو گرد زمین لعل گشته هوا لاجورد
یکی نیزه زد بر کمربند او بدرید خفتان و پیوند او
ببیند اخت بسان بزرگ درخت که بر شاخ او بر نزد باد سخت

نگونسار گشت آن درفش کبود / که گفتی کهار کشانی نبود
بدیدند گردان رستم چه کرد / چپ و راست برخاست گرد

درفش همایون ببردند و کوس / بیامد سرافراز گودرز و طوس
خروش آمد از سوی ایران سپاه / چو پیروز شد گرد [illegible]

بفرمود رستم که زیشان سوار / برهمن و سیصد صد نامدار
هم اکنون من و پیل و آن تخت عاج / همان یاره و زر و آن طوق و تاج

ستانم ز چینی بایران دهم / به پیروز شاه دلیران دهم
از ایران بیامد دلاور نهان / زره‌دار با گرزه گاوسار

چنین گفت رستم بایرانیان / که یکسر ببندید کین را میان
بجان و سر شاه خورشید و ماه / بخاک سیاوش بتوران سپاه

اگر نامداری از ایران سپاه / هزیمت بدزدد ز پیکار شاه
نبیند مگر دار ما بند و چاه / نهاده بر زیر خاکش کلاه

بدانست لشکر که او بر چه گفت / بجنبش برون گوزن از نهفت
همه سوی خاقان نهادند روی / سپه داغ دل شاه دیهیم جوی

تهمتن به پیش اندران حمله برد / عنان را بر خش تکاور سپرد
همی خون چکانید بر چرخ ماه / ستاره نظاره بران رزمگاه

ز بس گرد کز رزمگه بر دمید / چنان شد که کس روی هامون ندید
ز بانگ سواران ز زخم سنان / نبد هیچ پیدا رکیب از عنان

تو گفتی که خورشید در پرده شد / زمین زیر نعل اندر آزرده شد
هوا گشت چون روی زنگی سیاه / [illegible] ندید اندر بست راه

همه مرز تیغ بود و خفتان و خود / سنان را همی داد سرها درود
ز گرد سوار ابر پر باد شد / زمین پر ز آواز پولاد شد

بسی نامداران بی نام و ننگ / بدادند بر خیره سرها بجنگ
برآورد رستم از ایشان خروش / تو گفتی زمانه برآمد بجوش

چنین گفت کین پیل و این تخت عاج / همی یاره و افسر و طوق و تاج
بایران سپر او از [illegible] / که او در چهار شهریار [illegible]

شما را چه کارست با تاج و فر / بدین روز و این کوشش و این هنر
همه دستها سوی بند آورید / میان را بجنگ کمند آورید

شما را ز من زندگانی بس است / بدین رزمگه این گمانی بس است
فرستم به نزدیک شاه زمین / نه منشور ماند نه خاقان چین

وگرنه من این خاک آوردگاه / بنعل ستوران برآرم بماه
بدشنام بگشاد خاقان زبان / بدو گفت کای بدتن بدزبان

بایران و آن شاه و آن انجمن / همی زینهار بباید ز من
تو سگزی که از هر بدی بدتری / همی شاه چین بایدت لشکری

یکی تیر باران گرفتند سخت / چو باد خزان بر جهد بر درخت
هوا را ببوسید پر عقاب / نبیند جهان رزمجوی بخواب

چو گرد از زباران الماس دید / ز تیمار رستم دلش بردمید
بر ایام گفتی درنگی نماست / برو با کمان و سوار دو دست

کمانهای چاچی و تیر خدنگ / کمند ار ببست تهمتن بجنگ
بگیو آن زمان گفت کز پیش سپاه / بدین دشت ازین پیش لشکر [illegible]

بهنگام آرام و آسایش است / نه تیر از در بزم و آرایش است
بشو با دلیران سوی [illegible] / نگه کن که پیران کجا است

تهمتن مگر پیش خاقان چین / همی بر زند آسمان بر زمین
برو دیده هرگز میان آفرین / که نوبین سکالد بر [illegible] کین

برآشفت رهام همچون پلنگ / بیامد به پیش تهمتن بجنگ
چنین گفت رستم بر هام شیر / که ترسم که رخشم شد از کار سیر

چو او سست گردد پیاده شوم / ز خون خوی آمار داده شوم
یکی لشکر این چو مور و ملخ / چه با پیل با پیلبانان بلخ

همه پاره در پیش خسرو برم / ز سکسار چین هدیه نو برم
وزانجایگه بر خورشید گفت / که با روم و چین [illegible]

ایاکم سده

ایا گم شده بخت بیچارگان
همه راز با جنگ غمخوارگان
شما را ز رستم نبد آگهی
مگر مغزتان از خرد شد تهی

که او از دهان اندر آید بگرد
همی پیل جوید به آورد برد
شما را سر اندر زدم من نه بست
فراهم به جز [illegible]

ز فتراک بگشاد پیچان کمند
خم خام در کوهه زین فکند
بر آن نیکبخت رخش و بر آمد خروش
همی اژدها را بدرید گوش

بهر سو که خام اندر انداختی
زمین از دلیران بپرداختی
بنود وشش بجز رزم چین آرزو
بنازد جز خام چین در نبرد

سر آنکه که او جستی از راز زین
ربوده بچم بکندش نگین
بران رزمگه بر سر افراز طوس
با بر اندر انداختی بوق کوس

بهستی از ایران کسی [illegible] او
بها موی نهادی سوی کوه او
نگه کرد خاقان از آن پشت پیل
زمین بود بر سان دریای نیل

یکی پیل بر پشت کوه بلند
بخم اندر آرم سر ایران کمند
همی گرکس آورد ز ابر سیاه
بران رزم نظاره کیوان و ماه

همی نامداری ز لشکر بجست
که گفتار ایران بدانند درست
بدو گفت رو پیش آن شیرمرد
بگویش که تندی مکن در نبرد

جغانی و شکنی و چینی و دهر
گزین کین ندارد جز اندوه بهر
یکی شاه ختلان یکی شاه چین
ز بیگانه مردم ترا نیست کین

یکی شهریاریست افراسیاب
که آتش همی بد سنانش ز آب
جهانی برین گونه گرد انجمن
بر آورد ازین رزم بر چون [illegible]

کسی نیست بی ارز و نام و ننگ
همان آتشی تیز آید بجنگ
فرستاده آمد بر پیلتن
زبان برز گفتار و دل پر ز کین

بدو گفت کای مهتر رزمجوی
چو رزمت بسر آمد اکنون مجوی
ندارید همانا ز خاقان خبر
ز کار گذشته بدل هیچ کین

چو او باز گردد تو نیز باز گرد
که اکنون بسر آید ابر نبرد
چو کاموس بر دست او کشته شد
سر رزم جویان همه کشته شد

چنین داد پاسخ که پیلان و تاج
بنزدیک من باید و تخت عاج
بتاراج ایران نهادست روی
چه باید کنون لابه و گفت و گوی

چه داند که لشکر کجا کین منست
شتاب سپاه از در جنگ نیست
بچشم سرش تاج گنجش مرا
همان پیل با تخت عاجش مرا

فرستاده گفت ای خداوند رخش
بدست آشتی ما گر فره بخش

گرفتار شدن خاقان بدست رستم

همه دشت هر دست پیل و سپاه
چو خاقان که با گنج و با تخت و گاه
که داند که خود چون بود روزگار
که پیروز برگردد از کارزار

چو بشنید رستم بر انگیخت اسب
بر چینیان شد چو آذرگشسب
بزد نعره رستم از پشت رخش
منم گفت شیر اوژن تاج بخش

تهم رزمند و ببازو کمند
نه روز فسونست و افسون و بند
چه خاقان چینی کمندم مرا
چه شیر زیان دست بند مرا

بینداخت آن تاب داده کمند
یکی سواران بسی گرد بند
چو آمد بنزدیک پیل سپید
شد آن شاه چین از روان ناامید

چو از دست رستم رها شد کمند
سر تاجداران در آید ببند
ز پیل اندر آورد و زد بر زمین
ببستند بازوی خاقان چین

پیاده همی راند تا کوه شهند
نه پیل و نه تاج و نه تخت و مهد
چنین است رسم سرای فریب
گهی بر فراز و گهی بر نشیب

چنین بود تا بود گردان سپهر
گهی زهر جنگست و گه شهد و مهر
وز ایشان بگیرد گران دست برد
بزرگیش همان بود و آن بود خرد

جهان بد در دشت آوردگاه
که خفتند بر مور بر شهره راه
ز بس کشته و خسته و جوی خون
یکی بی سر و دیگری سر نگون

جهان بخت تابنده تاریک شد
همانا شب روز نزدیک شد
بر آمد یکی باد ابر سیاه
بشد روشنایی ز خورشید و ماه

سراز پای دشمن ندانست باز
همه گرد بیداران کارزار
درفش بزرگان نگونسار دید
نگونسار گردان درفش سپاه
بجست از چپ و لشکر و دست راست
نه گشت اسپان جنگی زکار
همه روی جوشن بخون و بخاک
بران دست بر تیغ های رکیب
سر و تن بشستند و دل شسته بود
به پیش خداوند پیروزگر
گزین نامداران یکی بیست کم
که طوس سپهبد بکوه اندست
ز بهرام گودرز و از ریو نیز
چو چشمم بر آمد ز خاقان چین
بدان گفتم اندر زمانم بسر
رسیدم بدیوان مازندران
بدین رزم تاریک شد روز من
سزاوار باشد که او داد نور
نگه کن که کار آگهان جهان
ببخشد فراوان بدرویش چیز
نخم کام دل بی گمان بگذرد
سپاس از جهاندار پیروزگر
بزد گردن اندر سرای سپنج
ببند بده باد ان نژاد و گهر
تو دانی که با ما چه کردی بمهر

جهان تیره بر گردش روزگار
بخاک اندران خسته و خوار بد
برفشند بویان به بی راه و راه
بدان تا ببیند که پیران کجاست
همه خفته و خسته در کارزار
شده غرق برگستوان چاک چاک
ز کشته نه پیدا فراز و نشیب
که دشمن ببیند گران سپه بود
نه کوپال باید نه بند دگر
که اکنون شد سستی دل و دم
ز پیران و خاقان ستوه اندست
دلم تیره از گشت پرسان شیر
بران نامداران و مردان کین
که تا من ببینم بمردی کمر
شب تیره و گرزهای گران
سیه شد دل گیتی افروز من
بلند اختر و بخت گیتی دیور
بر آگهی زین شاه جهان
که بر جان او آفرین باد نیز
زمانه منم با همی بشمرد
گز و بیت مردی و بخت و هنر
ندارم هم چندین بدرد و برنج
همان بوم کان چو بنوازد بنیر
که از جان تو شاد بادا سپهر

هزیمت شدن لشکر توران

همنشور فرطوس خاقان چین
بپشتیبهن گرد و کلباد گفت
همه میمنه گیو تاراج کرد
چو او را ندیدند گشتند باز
برفتند با کام دل سوی کوه
تن از ننگ خسته دل از رزم شاد
چنین تا نشستن نبرد آخشند
چنین گفت رستم با ایرانیان
همه سر بخاک سپر بر نهید
چو آگاه آمد شاه جهان
گریزان برفتند بی رای و هوش
از اینس همی خستم بر جنگ
تو سر تکاموس و آن فرو برز
ازین پیش مردم درین بیش ساز
ز مردی به پیچید هرگز دلم
کنون گر همه پیش یزدان پاک
مبادا که این کار گردد نشیب
سپاه ایدان نامور بارگاه
کنون جامه رزم بیرون کنید
همان به که با جام می بسکریم
کنون می کساریم تا نیم شب
بزرگان برو خواندند آفرین
بسی را که چون پای بتن گشتن است
همه کشته بودیم برگشته بدند

همانا گزیدند راه دراز
بدان نامداران و مردان کین
گرز و نگین و پنج پایدهفت
کرود دشت چون بر تاراج کرد
دلیران سوی رستم سر فراز
تهمتن به پیش اندران پاکزاد
جهان را چنین است ساز و نهاد
یکی از دگر بازش آنها فشند
که اکنون بیاید گشادن میان
از آن پس بکی خاک بر سر نهید
بمن باز گشت این سخن باکیان
بر آمد ز پیکار مغز و خوش
نمانی بجای گرد در جنگ
جهان شاخ و ال وان
ندیدم بجای بیم دراز
بگفتم کاز اریز و بیم
بعظیم با آورد یک یک کجا
مبادا که آید بما بر نهیب
بسر بر نهد خسروانی کلاه
بر ارایش آسایش افزون کنید
بدین چرخ با مهربانی بگریم
بیاد بزرگان کت ابم لب
که بی تو مباد اکلاه و نگین
زگردون گردان سرتس ابر
هنوز زنده گستنم گیتی فروز

بفرمود تا پیل با تخت عاج
نخستین ز شاه جهان برد تاج
بزد کره نای از پس پشت پیل
همی رفت آواز مستان دو میل

چو خرم شدند از می پهلوان
برفتند شادان و روشن روان
چو پیراهن شب بدرید ماه
نهاده ز بر چرخ پیروزه گاه

طلایه پراکنده بر کوه و دشت
چو خیلی ز زنگی شب اندر گذشت
پدید آمد آن خنجر تابناک
بگردار یاقوت شد روی خاک

بنیره برآمد ز پرده سرای
برفتند گردان لشکر ز جای
چنین گفت رستم بگردنکشان
که جای نیابد ز پیران نشان

بیاید شدی سوی آن رزمگاه
بهر سو فرستاد باید سپاه
مگر زو بیابید جای نشان
میان دلیران و گردنکشان

بشد پیش رو بیژن شیرمرد
بجای کجا بود دشت نبرد
جهان دید برگشته و خواسته
بهر سو نشستن بیاراسته

پراکنده کشور پر از خسته دید
بخاک اندر افکنده پا بسته دید
ندید ایچ زنده کسی را بجای
زمین بود و خرگاه و پرده سرای

بنزدیک رستم رسید آگهی
که شد روی کشور ز ترکان تهی
بنزدیک رستم رسید آگهی
که شد روی گیتی ز لشکر تهی

ز بی باکی و خواب ایرانیان
برآشفت بر سان شیر ژیان
زبان را بدشنام بگشاد و گفت
که کس را خرد نیست با موبد جفت [?]

بدین گونه دشمن میان دو کوه
سپه چون گریزد ز هم با گروه
طلایه بگفتم که بیرون کنید
در راغ چون دشت هامون کنید

شما را بیاسایش و خوابگاه
ببردند دشمن گریزان براه
تن آسان غم رنج بار آورد
چو رنج آوری گنج بار آورد

چو گویم که روزی تن آسان شوم
ز تیمار ایران هراسان شوم
ازین پس بپیران و کلباد را
چو هومان و رویین پولاد را

نگه کن برین دشت با لشکری
تو در کشوری کار رستم ز کشوری [?]
اگر تا روا بد که جنگ آورند [?]
ازین بیش مر آگهی بجنگ آورید [?]

چو پیروز برگشتم از کارزار
تبه شد همه کرده فرجام کار
برآشفت با طوس و شد چون پلنگ
که این جای خوابست یا جای جنگ

طلایه نگه کن که از خیل کیست
سراهنگ او دوده را نام چیست
چو مرد طلایه بدانی بخوب
هم اندر زمان دست پایش بکوب

ازو چیز بستان و پایش ببند
نگه کن یکی پشت پیل بلند
بر پیل فرستش بنزدیک شاه
مگر بخت گردد بدان بارگاه

ز دیبا و ز گوهر و تخت عاج
ز دیبا و از افسر و گنج و تاج
نگر تا که دارد از ایران سپاه
همه خواسته یکسره بیش خواه

بدین دست بسیار ساسان بدند [?]
همه نامداران کیهان بدند
ز چین و ز سقلاب و ز هند و هر [?]
برفتند گردان بدست نبرد

کمرها ز زرین و پیجاده تاج
ز دیبا و رومی و از تخت عاج
ز ببر و کمان و ز برگستوان
ز کوپال و از خنجر هندوان

یکی کوه شد در میان دو کوه
نظاره شده گردش اندر گروه
کمان کش سواری گشاده بری
بتن زورمندی و کند آوری

خدنگی بینداختی چار پر
ازین سو بدان سو نکردی گذر
چو رستم نگه کرد خیره بماند
جهان آفرین را فراوان بخواند

چنین گفت کین روز ناپایدار
گهی بزم سازد گهی کارزار
زمانه نماند بآرام خویش
چنین بود تا بود آیین و کیش

همی کرد آن خواسته را برین [?]
بنفرین شود گاه که آفرین
یکی گنج از بنیان همی پرورد
کسی دیگر آید همی بر خورد

بر آن بود کاموس و خاقان چین
که آتش برآرند از ایران زمین
بران زنده پیلان و این خواسته
بدین لشکر و گنج آراسته

بگنج و بابنه بودند شاد
زمانی ز یزدان نکردند یاد
کنون ای بزرگان هر کشوری
گزیده ز هر کشوری مهتری

برین زنده پیلان و ستم تباه　　همان تخت زرین و زرین کلاه
که چرخ و سپهر و زمان آفرین　　بس آشکار و نهان آفرین
سپه بود و هم گنج و آباد بود　　سگالش همه کار بیداد بود
ز یزدان شناس و بیزدان سپاس　　بدو کرده فرهنگ شناس
گزو بود مان زور و فر و هنر　　وزو سود مندی وزو کام فر
کنون این بزرگان هر کشوری　　گزیده ز هر کشوری فهرسا
برین خواسته بر هیونان ببست　　فرستم بشیر او ارچیزی که هست
وز ایدر شوم تا زیان تا بکنگ　　درنگ و والا بود و درسنگ
کسی کو کنه کار و خونی بود　　بگیتی نماند ز بوی نبود
زمین را بخنجر بشویم بشست　　بدان را همان کو بیاید نشست
بدو گفت گودرز کای نیکرای　　تو تا جای باشد بمانی بجای
تهمتن فرستاده را بجست　　که با شاه گستاخ باشد بجست
فریبرز کاوس را بر گزید　　که با شاه نزدیک او را ببر
چنین گفت کای نیک نامدار　　هم ارجنش شاهی و هم شهریار
هنرمند با دانش و پاکزاد　　نوشتادان و این گوهران از نوشاد
یکی رنج بر کیب و اید بره　　ببر نامهٔ من بر شاه نو
ابا خویشتن بستگان را ببر　　هیونان و این خواسته سر بسر
همی باده و افسر و گرز تاج　　همین زنده پیلان و این تخت عاج
بقرطاس بر نامهٔ خسروی　　ز عنبر نوشتند بر پهلوی

نامهٔ رستم بکیخسرو و فتح او با خاقان

سر نامه کرد آفرین خدای　　کجا هست باشند همیشه بجای
برازنده ماه کیوان و هور　　فرازنده فر و دیهیم و زور
سپهر و زمین و زمان آفرین　　روان و خرد در دو جان آفرین
از و آفرین باد بر شهریار　　زمانه مبادا از او یادگار
رسیدم بتوران میان دو کوه　　سپاه سه کشور شده هم گروه
هماناکه شمشیرزن صد هزار　　ز دشمن فزون بود در کارزار
کشانی و شگنی و چینی و هند　　سپاهی ز چین تا بدریای سند
ز کشمیر تا دامن کوه شهد　　سراپرده پیل و دیبهیم و مهد
نترسیدم از دولت شهریار　　گزین رزمگاه اندر آمد بهار
چهل سال یکسان همی جنگ بود　　تو گفتی بر ایشان جهان تنگ بود
همه شهریاران کشور بدند　　اگر چند با بخت افسر بدند
میان دو کوه از براغ دشت　　ز خون رگسته نشاید نشست
هماناکه فرسنگ باشد چهل　　پراکنده از خون زمین و زگل
سرانجام از آن دولت دیر باز　　سخن گویم این ماه کردار از
همه شهریاران که دارند بند　　ز پیلان گرفتم بخم کمند
فرستادم اینک بدان بارگاه　　بفر جهانجوی کشور پناه
سوی رزم داریم کنون روی و رای　　مگر هیش گز من آید گروی
سرش را کنم افسر تیره مین　　بکین سیاوش سر انجمن
زبانها بر آن آفرین بود باد　　سر چرخ گردون زمین بود باد
چو ماه سپهر اندر آمد بداد　　بدست فریبرز خسرو نژاد
ابا شاه پیلان هیونان هزار　　از آن رزم که بر نهادند بار
ز تخت و کلاه و ز پیل و درفش　　چه از گوهر سرخ و زرد و بنفش
سرکشته کاموس خاقان چین　　فرستاد با او یل سرکین
فریبرز کاوس شادان برفت　　بنزدیک خسرو و امید رفت
همی رفت با او کوپیل تن　　بزرگان و گردان آن انجمن
بهدرود کردن گرفتش کنار　　ببارید آب از غم شهریار
از آنجا که لشکر اندر کشید　　چو جعد دو زلف بت آمد ببند
نشستند با رامش و رود و می　　یکی دست جنگ و دگر دست بال
برفتند از آن پس بآرام خویش　　گرفتند بر هر کسی کام خویش
چو خورشید تاریک شد روی زرد　　ستم کرد و بر پرده لاجورد

همانکه زد بلر

همانگه ز دهلیز پرده سرای / برآمد خروشیدن کرّه نای
تهمتن میان تاختن را ببست / بران باره تیز تک برنشست
بفرمود تا توشه برداشتند / همه راه دشوار برداشتند
بیابان گرفتند و راه دراز / بیامد چنان لشکری کارساز
چنین گفت با طوس و گودرز و گیو / که ای نامداران و گردان نیو
من این بار جنگ اندر آرام / بد اندیش کانرا شود کار تنگ
که دانست کین چاره گر فرد سند / سپاه آرد از چین و سگسار و هند
من او را چنان مست بیهوش کنم / تنش خاک گور سیاوش کنم
که از هند و سقلاب سگسار و چین / بخوانند ازین بیش مرد آوری
فریبرز چون شاه زرفتن گرفت / زمین را با آسمان نهفتن گرفت
بزد کوس و از دشت برخاست گرد / هوا پر ز گرد و زمین پر ز درد
از ان نامداران پرخاشجوی / با برادر آمد همی گفت و گوی
دو منزل برفتند از آن رزمگاه / که از گشته بد روی گیتی سیاه
یکی پیش دیدبان آمد فرود / سپه شد ز لشکر همه دشت و رود
بران چیز کو اندر شاه بود / فریبرز را جمله همراه بود
ببخشید دیگر همه بر سپاه / بجستند یکسر از آن جایگاه
همی بود با رامش و می بدست / یکی شاد و خرم دگر خفته مست
فرستاده آمد ز هر شهری / ز هر نامداران هر کشوری
ببینی هدیه و باژ و چندی نثار / ببردند نزدیک آن نامدار
چو یکدشت از ایشان برو چند / ز گردش بپایید چرخ بلند
کس آمد بر شاه ایران سپاه / که آمد فریبرز کاوس شاه
بدیده شد شش شاه کند آوران / ابا بوق و کوس و سپاه گران
فریبرز نزدیک خسرو رسید / زمین را ببوسید کو را بدید
بسی آفرین کرد بر شهریار / که شادان بوی تا بود روزگار
جهان پیکر اندر دلت آباد باد / دل زیر دستان تو شاد باد
نگه کرد خسرو بدان بستگان / همیوان و پیلان و آن خستگان
بدان دادن نامه پهلوان / برو خواندن آن چیز خسروان
شگفتی فرو ماند از رزمگاه / کجا گفته بد پهلوان سپاه
عنان را بپیچید و آمد به راه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
فرود آمد و پیش یزدان پاک / بیفتاد و گفت ای جهاندار پاک
ستمکاره کرد بر من ستم / مرا بی پدر کرد با درد و غم
تو از رنج و سختی رهانیدیم / همی تاج را پرورانیدیم
زمین و زمان پیش من بنده شد / جهانی بگنج من آکنده شد
سپاه از تو دارم نه از انجمن / یکی جان رستم تو منتان من
بزد اسب و زان جایگه بازگشت / بران پیل و آن جنگیان ببست
بسی آفرین کرد بر پهلوان / که او باد شادان و روشن روان
بایوان شد و نامه با پنج نشست / بباغ بزرگی درختی بکشت
نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار
خداوند گردون گردان سپهر / کزو نیست برخاش و پیوند مهر
سپهر برین کوه برپای کرد / شب و روز را گیتی آرای کرد
یکی را چنین تیره بخت آورد / یکی را سزاوار تخت آورد
غم و شادمانی ز یزدان شناس / کزو نیست بر باز هر سو سپاس
رسید آنچه گفتی بدین بارگاه / اسیران و پیلان و تخت و کلاه
ز دیبای چینی و از گنج عاج / از اسپان تازی و از طوق و تاج
هیونان بسیار و آگنده / ز بوسید فی و زگیتر دفی
همه آلت و ساز و شوریت و بزم / به پیش تو زین سان که آید به بزم
نگر آنکسی کش سر اندر پیش / بدین کو نه سیر آید از جای خویش
وزان رنج بردن ز توران سپاه / شب و روز بودند با وردگاه
ز کارت جز ایزد فرار و روش / گناه ده بگردم به بیکار لب
شب و روز پیش یزدان پاک / نوان بودم و جان شده چاک

کسی را که رستم بود پهلوان　　بزرگی بماند همیشه جوان
پرستنده چون تو ندارد سپهر　　ز تو بخت هرگز مبراد مهر

نبشتند پردخته شد زاو بن　　نهادی از نامه خسرو نگین
بفرمود تا خلعت آراستند　　ستام و کمرها بپیراستند

صد از جعد مویان زرین کمر　　صد اسپ گرانمایه با زین زر
صد استر همه بار دیبای چین　　صد استر ز افگندنیها همین

ز یاقوت رخشان دو انگشتری　　ز خوشاب و ز افسری بر سری
ز پوشیدنی شاه دستی بزر　　همان یاره و طوق زرین کمر

سرانرا همه هدیها ساختند　　یکی گنج از ایشان بپرداختند
فریبرز را گرز و تاج و درفش　　یکی طوق زرین و زرینه کفش

فرمود دستان تا باز گشت　　ز ایوان بسوی سپهبد گذشت
چنین گفت کز رزم افراسیاب　　نه آرام باید که یابی نه خواب

مگر کان سر شهریار اندکی　　بخم کمندی تو آید همی

آگاهی یافتن افراسیاب از کشته شدن خاقان

فریبرز برگشت از آن بارگاه　　بکام دل شاه ایران سپاه

پس آگاهی آمد بافراسیاب　　که آتش برآمد ز دریای آب

ز کاموس و منشور و خاقان چین　　شکستی نو آمد بتوران زمین
یکی لشکر آمد از ایران بجنگ　　که شد چرخ گردنده را جای تنگ

چهل روز کیهان همی جنگ بود　　شب و روز گیتی بیک رنگ بود
ز گرد سواران سیه آفتاب　　چو بید از تخت اندر آمد بخواب

سرانجام ازین لشکر بی‌شمار　　سواری نماند اندر کارزار
بزرگان و آن نامور مهتران　　بپیچید یکسر به بند گران

بخواری فگندند بر پشت پیل　　سپه بود گرد آمد و بر چهیل
ببردند یاران با ایران زمین　　بزرگان هزاران ز خاقان چین

ز کشته جهان بد دران رزمگاه　　که کس را نبد جای رفتن براه
وزین روی پیران براه ختن　　بشد با یکی نامدار انجمن

کشانی و چینی و گردی نماند　　که منشور شمشیر رستم بخواند
پس از خون و مغز است دشت و میل　　تهی شد زمین از بزرگان و پیل

وزین روی تنگ اندر آمد شتاب　　بپیش اندرون رستم کینه خواه
گرانید زین پالهنگ آن گروه　　نماند زما هر دو دشت و کوه

چو افراسیاب آن سخنها شنود　　دلش گشت پر درد و سر پر ز دود
همه موبدان و ردان را بخواند　　ز کار گذشته فراوان براند

کز ایران یکی لشکر رزمجوی　　بران نامداران نهادست روی
شکسته شدست آن سپاه گران　　چنان ساز آن لشکر بیکران

ز منشور و خاقان کاموس شیر　　که از زندگانی شده سیر سیر
از اندوه کاموس و خاقان چین　　ببستند گردان کمی را بزین

سپاهی چنان کشته و خسته شد　　دو بهره ز گردنکشان بسته شد
بایران کشیدند بر پشت پیل　　زمین پر ز خون بود تا چند میل

چه سازیم این را چه درمان کنیم　　نشاید که این بر دل آسان کنیم
گرایدون که رستم بود پیش او　　نماند برین بوم بر خار و بو

که من دست برد ورا دیده‌ام　　ز کار آگهان نیز بشنیده‌ام
که با او بزرگان ایران زمین　　چه گردند از نیکوی روز کین

چه کرد است با شاه مازندران　　همانا سپهدار ما باوران
گرانمایگان پاسخ آراستند　　همه یکسر از جای برخاستند

که گر نامداران و سقلاب چین　　بایران همی رزم جستند و کین
جهانرا بیارای چون خواستی　　همه گنج چهره چرا خواستی

نه از لشکر ما کسی کم شدست　　نه این کشور از خون ما نم شدست
ز رستم چرا بیم داری همی　　چنین کام دشمن بخواهی همی

ز مادر هم

ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم / میان را ببستیم و آزاده‌ایم
اگر خاک ما را به پی بسپرند / ازان گرد خویش کینه‌ور

بکین گر ببندیم یکسر میان / نماند کسی زنده ز ایرانیان
ز بیدادگان شاه پاسخ شنید / ز لشکر زبان آوران برگزید

دلیران و گردنکشان را بخواند / ز خواب و ز آرام و خوردن بماند
در گنج بگشاد و بنهاد او / روانرا چو خورشید آباد داد او

چنان شد ز گردان جنگی زمین / که گفتی سپهر اندر آمد بکین
گنهشان ندید و نکرد آشکار / بداد و بدو هر گز کجای نشان

وزان روی گردان ایرانیان / بکین یک بیک تنگ بسته میان
فریبرز چون شد به نزدیک شاه / بیامد بر پهلوان سپاه

چو آن بنده بدره آراسته دید / فریبرز نزدیک رستم رسید

بدل شاد با خلعت شهریار / همان تاج و آن یاره و گوشوار

رفتن رستم به بدن بیداد کرد آدمی خوار

ازان شادمان شد گو پیلتن / بزرگان لشکر شدند انجمن
گرفتند بر پهلوان آفرین / که آباد بادا برستم زمین

بدو جان شاه جهان شاد باد / بر و بوم آن کشور آباد باد
همه مر ترا چاکر و بنده‌ایم / بفرمان رستم سرافکنده‌ایم

مران خلعت شاه برداشتند / همی نعره از ابر بگذاشتند
وزانجا که تیز لشکر براند / بیامد بسند و دو هفته نماند

بنخچیر و گور و می و دست برد / ازین گونه یکچند خوردند و برد
وزانجا که لشکر اندر کشید / بیک منزل بر یکی شهر دید

وزو بود آنجا و آباد بود / کجا نام او شهر بیداد بود
همه خوردنی شان ز مردم بدی / پری چهره هر زمان کم بدی

بخون جهان شهریار بلند / نبودی مگر کودک ناپسند
پرستنده کانی که نیکو بدند / ببالا ز دیدار آهو بدند

ازین گونه بد شاه را پرورش / ازو ساختندی بخون خورش
تهمتن بفرمود تا سه هزار / زره دار بر گستوان سوار

بدان دز فرستاد با گستهم / دو گرد خرامید با او بهم
یکی بیژن گیو و دیگر هجیر / که در رزم بودند بر سان شیر

سر شهر را نام کافور بود / که او را بدان شهر منشور بود
بنوشند کافور خفتان جنگ / همه شهر با او بسان پلنگ

کمند افکنان روز میدان بدند / برزم اندران سنگ سندان بدند
برو دید کافور با گستهم / برانگیختند آن دو لشکر بهم

یکی رزم کردند بر سان شیر / که هیشن کوزن اندر آمد دلیر
بکافور گفت ای بدی بدگهر / کنون رنج رزم تو آورد سر

یکی حمله آورد کافور سخت / بدان نامور خسروان درخت
بینداخت تیغ بکردار تیر / که آمد مگر بر یل شیرگیر

به پیش اندر آورد رستم سپر / فرو ماند کافور بر فاخ تخز
کمند بینداخت بر سوی طوس / بسی کرد رستم بسی ترس و لوس

عمودی بزد بر سرش پور زال / که بر هم شکستن بر و برگ و یال
چنین تا در دز یکی حمله برد / بزرگان نبودند بیداد خورد

در دز ببستند و از باره تیر / برآمد خروشیدن دار و گیر
بگفتند کای مرد با زور و هوش / برین گونه پیکار تا بینه توش

پدر نام جوشو نژادی چه کرد / کمند افکن با سپهر نبرد
دریغست رنج اندرین باستان / که داننده خواند در آغاز نان

چو تور و فریدون ز آبیکان اند / ز هر گونه دانند کار اخواند
یکی باره زین گونه افکنده نی / ز سنگ و ز خشت و ز چوب و نی

بیاورد ازین سان افسون و رنج / ببالود چیزی نهی ماند گنج
بسی رنج بردند مردان مرد / گزین باره دز برآرند گرد

ندید کس برین بارستان باد　　بدین رنج بردن نیارد بها
سلاحست و اندر بسی خوردنی　　بزیر اندران راه آورد نی

اگر سالیان رنج رزم آوری　　نباشد بدست یکی داوری
نباید بدین باره بر منجنیق　　از افسون پیلم و دانیو

چو بشنید رستم براندیشه شد　　دل رزم خویش چون بیشه شد
یکی رزم بود آن نه بر آرزوی　　سپاه اندر آورد بر چار سوی

زیکروی گودرز و یکروی طوس　　پس پشت او گیو با بوق و کوس
بیکروی بر لشکر زابلی　　زره دار با خنجر کابلی

جوان دیده رستم کمان برگرفت　　همه دژ بدو ماند اندر شگفت
هر آنکس که از باره بر سر زدی　　هم اندر زمان تیر بر سر زدی

ابا مغز پیکان همی راز گفت　　بهنر ساز کاری همی گشت جفت
بی باره زان پس بکندن گرفت　　ز دیوار مردم فکندن گرفت

ستونهای دیدند زیر اندرش　　بیاورد نفط سیاه از برش
چو نیم زد دیوار دز کنده شد　　بچوب اندر آتش پراکنده شد

فرود آمد آن باره دیو گرد　　همان از پی بوم و پیوند خو
همه سر بدادند یکسر بباد　　گرامی تر آن کو ز مادر نزاد

دلیران پیاده شدند آن زمان　　سپرهای چینی و تیر و کمان
بره رفته با نیزه داران بهم　　به پیش اندران تیر ترکان بهم

دم آتش تیر باران تیز　　نه همت بود زان پس و ناگزیر
چو از باره دز به بیرون شدند　　گریزان و گریان بهامون شدند

در دز ببست آن زمان روز جوی　　بتاراج کشتن نهادند روی
چو باره بگشتند جنگی اسیر　　ببردند از آن شهر بار و بر

بسی زر و سیم و گرانمایه چیز　　ستور و غلام و پرستار نیز
تهمتن بیامد سر و تن بشست　　به پیش جهاندار آمد نخست

به پیروزی رفتن نیایش گرفت　　جهان آفرین را ستایش گرفت
ابا ایرانیان گفت با کردگار　　نباید نهان بیتر از آشکار

به پیروزی اندر ستایش کنند　　جهان آفرین را نیایش کنند
بزرگان به پیش جهان آفرین　　نیایش گرفتند سر بر زمین

بر آن نامدار آفرین ساختند　　چو از یاد مردان بپرداختند
که هر کس که چون تو نباشد بجنگ　　بمردن به آید ز نام و ز ننگ

تن پیل این زهره جنگ شیر　　زمانی بیاسی ز پیکار سیر
تهمتن چنین گفت کین رزم و رنج　　یکی خلعت باشد از دادگر

شما سر بسر بهره دارید ازین　　نه جای گله است از جهان آفرین
بفرمود تا گیو با ده هزار　　سر دار برگستوان ور سوار

نبود تا زمان تا بمرز ختن

رفتن گیو بمرز ختن بتاخت کردن

نماند که ترکان شود انجمن

چو بنمود شب جعد زلف سیاه　　ازان وی جهنده شد نزد شاه
بشد گیو با آن سواران بجنگ　　سه روز اندرین تاختن بادرنگ

بدانگه که خورشید بنمود تاج　　بر آمد نشست از بر تخت عاج
ز توران بیامد سرافراز گیو　　چو گودرز و سپهبد و سالار نیو

ابا بیژن گیو برخاستند　　یکی آفرین نو آراستند
چنین گفت گودرز کای سرفراز　　جهان را بمهر تو آمد نیاز

نشاید که بی آفرین تو لب　　گشائیم ازین پس بروز و شب
کسی کو نه بنمود روی از مبین　　جهان دیده و آزادور فارس کیو

یکیجا ازین پیش لشکر بدید　　نه از موبدان سال خورده شنید
ز رستم همان و از پیل و از تخت عاج　　ز مردان و اسبان و از گنج تاج

ستاره بران دشت نظاره بود　　که این لشکر از رزم بیچاره دید
بکینیم کرد دل اندر نهیب　　ندیدیم جز گنده دریای

خروشان بدیدیم از دم اژدها　　کمند تو دارد دمان اژدها
تو بی پشت ایران و تاج سران　　سرافراز و با هش تو کهتران

بمکشم برلی

همیشه بزی شاد و بندت مباد
تهی مغز بخرد ز بندت مباد

مکافات این کار یزدان کناد
که چهر تو همواره میدان کناد

بیا پشت نیست با دست رس
زبانها بر آزاد فرینت بس

بزرگست پیروز افسون گرست
هنرمند بازوت چون لشکرست

تهمتن برایشان گرفت آفرین
که آباد باد ایکدان زمین

بدیشان چنین گفت کای مهتران
سرافراز و بیدار گنداوران

فراتست از اد کاستست
دل روشنم سر زبانم گواست

وز آنپس چنین گفت کاندیر روز
بباشیم شادان گیتی فروز

چهارم سوی رزم افراسیاب
بر آنیم و آتش بر آریم ز آب

همه نامداران بگفتار او
بنرم و بخوردن نهادند رو

پس آگاهی آمد با فراسیاب
که بوم و بر زادشم شد خراب

دلش زان سخن پر ز تیمار شد
همه بر زبان بر نبیش خوار شد

آگاه شدن افراسیاب از خرابی بوم زادشم

بدل گفت پیکار او کار نیست
سپاهست بسیار و سالار نیست

اگر رستم آن بد که من دیده ام
بسی از نبردش بپیچیده ام

بنجشید و انکه باو ارمنت
که با او که دارم همی در رزم جفت

یکی کودکی بود بر سان نی
که من لشکر آورده بودم بری

بیامد بمن زین زمین بر گرفت
بد و مانده آن لشکر اندر شگفت

چنین گفت لشکر با فراسیاب
که چندین سر از رزم رستم میان

توانی که از خاک آورده کاه
همی جوش خون اندر از جای ماه

سلاحت و بسیار مردان و گنج
دل از کار رستم چه داری برنج

ز جنگ سواری تو غمگین مشو
نگه کن بدین نامداران نو

جهان دان که او کینه ازان منست
اگر چه دلیرست هم نیک بخت

سخنهای کوتاه از و شد دراز
تو با لشکر رزم او چاره ساز

سراو ز تن اندر آورد خاک
وز آنپس ز شاه دلیران پاک

نه کیخسرو آباد ماند نه تخت
با ایران به بوم و به شاخ درخت

نگه کن بدین لشکر نامدار
جوانان شایسته کارزار

ز بهر بر و بوم و پیوند خویش
زن و کودکی و خرد و فرزند خویش

همه سربسر بن گشتن دهیم
از ان به که بر سهم گیتی دهیم

چو بشنید افراسیاب این سخن
فراموش گردان نبرد کهن

نگو موده تا لشکر آراستند
بکین نو از جای برخاستند

ز بوم نیاکان و از شهر خویش
یکی تازه اندازه بنهاد پیش

چنین داد پاسخ که من ساز جنگ
به پیش آورم چون شود کار تنگ

نمانم که گنجینه و از بخت خویش
بود شاد و بدرام بر بخت نو

سر ز ایلی را بروز نبرد
بجنگ دراز اندر آرم نبرد

نبرد و نمانم نه بر جا سخن
بشمشیر بنیاتم آن گفت و گو

بلیره پابدشتم چون فرزند
بمرز نیا هدیه رستم زند

سر و سرکشان افرین خواندند
سرافراز را سوی کین خواندند

که جاوید شادان به روز نبرد
همه سالها بخت پیروز باشکل

بپهره بسی جنگها دیده بود
ز هر کار بهری بسند بده بود

یکی شیر دل بود فرغاد نام
نفس دیده و خسته چندین فرام

ز بیگانگان جای پرداخت کرد
بفرغاد گفت ای گرانمایه مرد

هم اکنون بر سوی ایران سپاه
نگه کن بدین رستم رزم خواه

سوارش نگه کن که چند است و چون
که دارد از این بوم ما رهنمون

چو فرغاد برگشت آمد سپاه
بکار آگهی شد با ایران سپاه

غمی شد دل مرد بر جا نهی
به بیگانگان نیز بنمود روی

فرستاد فرزند ابلیس خواند
بسی راز با بسته با او اند

بشنید چنین گفت کای پر خرد
سپاه تو بسیار تو کی خورد

جهان دان که این لشکر بیشمار
که آمد بدین مرز و چندین سوار

سپهدار شان رستم شیر دل
که از خاک ساز دشمشیر گل

جو کاموس قرطوس خاقان چین
کهار و جو منشور با آفرین
دگر گندر و شنگل با سپاه
سپاه ز کشمیر تا پیش رود

بنیروی این رستم شیرگیر
بکشتند بردند چندان اسیر
چهل روز با لشکر آویزه بود
گهی رزم کردی بنیزه بزود

سرانجام رستم بخم کمند
ز پیل اندر آورد گردن بلند
سواران و گردان هر کشوری
ز هر که که بود از بزرگان کلان

سلاح هیونان و اسبان و تاج
بایران فرستاد با تخت عاج
بدین کشور آمد کنون شان زیان
همه نامداران و گردنکشان

من ایدر بماندم بسی گنج و تخت
که گردون شدست اندرین کار سخت
کنون هرچه گنجست و تاج و کمر
همان طوق زرین و زرین کمر

فرستم همه سوی المانس رود
بهنگام بایست تاج و درود
سراسیم از رستم تیز چنگ
تن آسان که تند کام نهنگ

بکردم بماند بروز نبرد
نه بیجد ز بیم و نه نالد ز درد
ز نیزه سرشته ز انبیر و تیغ
اگر گرز بارد برو گر ز میغ

تو کوهی که از روی او آن مهست
نه مردم نژادست آهرمنست
سلاحست چندان برو در کمین
که سیر آید از بار گیها زمین

زره دارد و جوشن و خود گبر
بغرّد بکردار غرّنده ببر
نه برتابد آهنگ او زنده پیل
نه کشتی سلاحش بدریای نیل

یکی کوه زیرش بکردار باد
تو کوهی که از ابر دارد نژاد
تنک آسمان دارد و زور شیر
بدریا برآورده یکبینه دلیر

سخن گوید از روی گیتی نثار
بدریا چو کشتی بود بر کنار
مرا با سواران بسی بود جنگ
بگیتی ندیدیم چون او نهنگ

همم بوده با او بسی تیز جنگ
یکی جوشنستش ز چرم پلنگ
سلاحم نیاید برو کارگیر
بسی آزمودم بگرز و بتیر

کنون آزمون را یکی کارزار
بسازیم تا چون بود روزگار
گرایدونکه یزدان بود یارمند
بگردد بما پست چرخ بلند

همانا که یزدان بما بر ظفر
تمامی بکردست آن عیب بهر
نه ایران بود نیز نه شهریار
گر آید کنون بر من این روزگار

شوم تا بدان روی دریای چین
بدو نام این مرز توران زمین
بدو شیده گفت ای فریبنده شاه
انوشه بدی تا بود تاج و گاه

نه افروز بر زست و فرهنگی
نژاد و دل و بخت و فرزانگی
بباید ترا بیشه آموزگار
بمکر کن بدین گردش روزگار

به ایران و هومان و فرشید ورد
بکلباد و نستیهن شیرمرد
همه بی سلاح و شکسته دلند
ز بیم زیان هر زمان بگسلند

تو با او این جنگ گیتی فراخ
چو دانی که آمد سپاهی گران
ز نشتهاین گیتی بنبرده نو
جهان دیده و کار کرده گو

بجان سر نشین توران سپاه
بجوشید و مهر و بخت کلاه
گه از کار کاموس خاقان چین
دلم گشت پرخون ازو رزمگین

از این گفت تدبیرشان هیچ سود
نه بود و نه امید نه بود و بود
سوی گنگ باید کشیدن سپاه
بیاید سوی رزم گردن نگاه

ز چین و ز خاقان سپه خواستن
وز ایدر بسوی گیه ساختن
چو گفته شد رفت نزدیک شاه
دل و بر ز کین سر سرا

شب تیره گشت و چشم دژم
ز غم پشت ماه اندر آمد بخم
چنین گفت کز بارگاهان بلند
برفتیم بر ره ستم نژند

سرا پرده‌ها سبز دیدیم
سپاهی بکردار درنده گرگ
یکی اژدها فش درفش سیاه
چو پیل زیان

فروهشته از کوه ره نگام
بنفش ک بر حلقه از خم خام
سپهدار چون طوس گودرز
فریبرز و گستهم و گرگین

کرانه طلایه با گستهم
که با بیژن گیو باشند بهم
غمی شد ز گفتار فرغاد شاه
کس آمد بر پهلوان سپاه

که آمد سپهدار پیران چو گرد / بزرگان و مردان روز نبرد
ز گفتار فرهاد چندین شگفت / که با گیو بد او به پیکار بست

بدو گفت پیران که ما را ز جنگ / چه چاره است از جستن نام و ننگ
ز بهر بر و بوم و پیوند خویش / بکوشیم از بهر فرزند خویش

چو پاسخ چنین یافت افراسیاب / گرفت اندرین جنگ جستن شتاب
به پیران بفرمود تا با سپاه / بیاید بر رستم کینه خواه

ز پیش سپهدار بیرون شدند / همه رزم را سوی هامون شدند
خروش آمد از دشت و آواز کوس / جهان شد ز گرد سپه آبنوس

سپه بود چندانکه گفتی جهان / همی گرد از سم اسپان نهان
بنیزه زنان نعره برداشتند / همه پیل بر پیل بگذاشتند

از ایوان به دشت اندر آمد افراسیاب / همی کرد بر رزم جستن شتاب
وزان پس بیامد سوی نهفت / به پیران بگفت آنچه بایست گفت

ز بیگانه خانه بپرداختند / نویسنده را پیش بنشاختند
دبیر جهاندیده را خواند گفت / که راز بزرگان نشاید نهفت

بیارای و ز رای بگشاد بند / یکی نامه نزدیک پولادوند

نامه افراسیاب به پولادوند

نخست آفرین کرد بر داور پاک / کزو دست نیروی و هم زو هلاک
وزو آفرین کن بدو بر چند / سپهدار فرخنده پولادوند

بگویش که ما را چه آمد به پیش / ازین نامور مرد بیگانه کیش
وزین نامور بر سر مهتران / ز طوس و ز گودرز و کند آوران

ز کار پتیره بگویش همه / خداوند آن مرز و شاه رمه
به نیرو و رو ما را چو جان ارجمند / که از باد نامد بر و بر گزند

اگر یارمندست چرخ بلند / بیاید بدین مرز پولادوند
بسی لشکر از ترک و شقلاب و چین / بکوشار پنهان شدند اندر زمین

سپاهیست بر سان کوه روان / سپهدارشان رستم پهلوان
سپهکش چو رستم سپهدار چو طوس / با بر اندر آورده آواز کوس

چو رستم بدست تو گردد تباه / بیاید سپهبد ازین رزمگاه
همه رنج این مرز از و بیش نیست / تو باشی اندرین کار فریادرس

گر او را بدست تو آید زمان / شود رام روی زمین بیگمان
من آن پادشاهی ابا دخت و بس / نه برگیرم از گنج یک بهره بیش

دگر بخت و دیهیم و گنج آن تست / که امروز پیکار و رنج آن تست
نهادند بر نامه بر مهر شاه / چو برزد سر از برج خرچنگ ماه

کمربسته پیشش بپا بدر / فرستاده او بود و تیماربر
بکردار آتش ز بیم گزند / بیامد بنزدیک پولادوند

برو آفرین کرد و نامه بداد / همه کار رستم بدو کرد یاد
یکی پادشا بود پولادوند / رسیده کلاهش بچرخ بلند

بدان کوه چین اندر آرای جای او / نبود اندران دشت همتای او
ابا لشکرش گشن و مردان جنگ / سپاس نهنگان و او چون نهنگ

که رستم ز ایران بیامد بجنگ / بسان نهنگ دمان چون پلنگ
بتوران بیان کرد کار بزرگ / که هرگز نگردان آن جهان پیر گرگ

ببند اندر آورده کاموس را / ز توران چو منشور و فرطوس را
گرفتار گشت اندران رزم کین / بخم کمندش چو خاقان چین

اسیران و بسیار پیل و بنه / فرستاد یکسر با ایران همه
وز آنجا یکه بر نیاورد دم / که آمد بدان خانه آزاد شم

نه گرد آن کاخ تو دلیر / نه بالا در آورد ایوان به زیر
چو بشنید پولادوند این سخن / ازان نامور داد مرد کهن

کنان رنگ و زرها و را بخواندند / ز هر گونه داستانها راندند
بدیشان بگفت آنچه در نامه بود / جهانگیر برنا و خود کامه بود

بفرمود تا کوس رویین زنند / سراپرده او به هامون برند
سپاه انجمن شد بکردار دیو / بیامد ز گردان لشکر غریو

درفش از پس پشت پولادوند / سپهدار با ترک او با کمند
فرود آمد از کوه بگذاشت اسپ / بیامد بنزدیک او اسپ با

بدیده شدش شد یکایک سپاه / تبیره در آمد ز درگاه شاه
ز بر در گرفتش جهاندیده مرد / ز کار گذشته بسی یاد کرد

بگفتش که تیمار ترکان گسست / سرانجام درمان این کار جست
خرامان بایوان خسرو شدند / برای باندیشه نو شدند

سخن راند هر گونه افراسیاب / ز کار درنگ و ز گاه شتاب
ز خون سیاوش که بد بست او / چو آمد ز پیران و ارژنگ و کو

ز هامان و منشور و کاموس گرد / گذشته سخنها همه بر شمرد
بگفت آنکه این رنجم از کشتنست / که او را پلنگینه پیراهنست

بیامد سلاحم بدو کارگر / سران سرداران خود و چینی سپر
بیابان به بردی و ره دراز / کنون چاره کار دارا بساز

بر اندیشه شد جان پولادوند / که آن بند را چون گشودن ببند
چنین داد پاسخ بافراسیاب / که در رزم چندین نباید شتاب

گرانست رستم که مازندران / نه گرد و نه بستد بگرز گران
بدو گفت پهلوی دیو سپید / جگرگاه اولاد و غندی و بید

مرانیست پایاب جنگ او / بیارم بیدکردن آهنگ او
تن و جان با پیش رای تو باد / همیشه خرد رهنمای تو باد

من او را باندیشه آرم بجنگ / بگردش بگردم بسان پلنگ
تو لشکر بر افراز بر لشکرش / از انبوه ما خیره گردد سرش

مگر چاره سازیم گر بست دست / به پر و بال او را باید شکست
ازو شاد شد جان افراسیاب / همی روشن آورد جنگ از شتاب

بدانگه که شد مست پولادوند / چنین گفت با وی که پایت بلند
که من بر فریدون و ضحاک جم / خور و خواب و آرام گیر ازدرم

بر همن بترسد از آواز من / وزین لشکر گردن افراز من
من این زابلی را بشمشیر تیز / بر آورد که بر چشم زر زیر

رزم کردن با پولادوند

چو بنمود خورشید تابان درفش / مصفر شد آن پرنیانی درفش

تبیره در آمد ز درگاه شاه / با بر اندر آمد خروش سپاه
به پیش سپه بود پولادوند / بتن زورمند و بالا بلند

چو صف بر کشیدند هر دو سپاه / هوا شد بنفش و زمین شد سیاه
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر ژنده پیل

بر آشفت بر میمنه حمله برد / ز ترکان بیفگند بسیار گرد
وزان پس غمی گشت پولادوند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند

بر او بخت با طوس چون پیل مست / کمندی ببازو عمودی بدست
کمربند بگرفت و او را ز زین / بر آورد و آسان برد بر زمین

به پیکار او گیو چون بنگرید / سر طوس نوذر نگون سار دید
بر انگیخت از جای شبدیز را / تن و جان بیاراست آویز را

بر آویخت با دیو چون شیر نر / زره دار با گرزه گاو سر
کمندی بینداخت پولادوند / سر گیو گرد اندر آمد به بند

بنگه گرد رهام و بیژن ز راه / بدان روز داران گردان شاه
برفتند با دست پولادوند / ره بند نه مرد و خم کمند

بزد دست پولاد بسیار توش / بر انگیخت اسپ و بر آمد خروش
دو پیر دلیران پر مایه را / سراز از گرد گران مایه را

بخاک اندر افکند و بسپرد خاک / نظاره بران دست چندی سوار
بیامد بر اختر کاویان / بخنجر بدو نیم کردش میان

خروشی بر آمد از ایران سپاه / بماند هیچ گرد اندر آوردگاه
برین بر یکی نامداری نماند / ز گردان لشکر سواری نماند

که بفکند بر خاک پولادوند / بگرز و بخنجر بتیر و کمند
همه زنگه سر بسر ماتمست / بدین کار فریاد این رستمست

وزان پس

وز آنپس خروشید ناگه که خاست / ز قلب چپ و لشکر دست راست
که کم شد ز گودرز هفتاد پسر / بنالید باد آوری هر دگر
که چندین بنیرو بسر داشتم / همی سر ز خورشید برافراشتم
برزم اندران پیش من کشته شد / چنین اختر و روز برگشته شد
جوانان و من زنده با پیر سر / فراشد بباد از کلاه و کمر

رزم رستم با پولادوند

چو بشنید رستم غمی گشت سخت / بلرزید بر سان برگ درخت
بیامد بنزدیک پولادوند / ورا دید بر سان کوه بلند
غمی گشت زان کار گرد دلیر / ز مردان دشمن بکردار شیر
سپه را همه بیشتر خسته دید / وزان روی فارس پیوسته دید
بدل گفت کین رزم ما برگذشت / سپه نامداران ما خیره گشت
همانا که برگشت پیکار ما / غنوده شد آن بخت بیدار ما
بیفشرد ران رخش را تیز کرد / برآشفت آهنگ آورد کرد
بدو گفت کای دیو ناسازگار / که بینی کنون گردش روزگار
چو آواز رستم بگردان رسید / سپهبد پلان را پیاده بدید
چنین گفت با کردگار جهان / که ای برتر از آشکار و نهان
فرا جست گر تیره گشتی بجنگ / به اسپی ندیدار این نوهنگ
گرانمایگان برآمد ایران غریو / ز ایران و توران آن نره دیو
برآویخت با دیو پولادوند / بینداخت آن تابداده کمند
بدزدید سر زو نبرده سوار / برسید سپهر آمد از کارزار
پیاده شده گیو و رهام و طوس / چو بیژن که نخچیر کردی فسوس
تبه گشت اسب بزرگان نیز / پیاده بر او تخت فیروز چیز
بدو گفت پولادوند ای دلیر / جهاندیده و نامبردار شیر
که بگریزد از رخش تو زنده پیل / که بینی کنون موج دریای نیل
نگه کن کنون آشتی جنگ من / کمند و دل و زور و آهنگ من
ازین پس نیابی ز سامان نشان / نه از نامداران و گردنکشان
ببینی زمین را ازین پس بخواب / بیارم سپاهی بافراسیاب
چنین گفت رستم به پولادوند / که چندست ازین تیغ تهدید چند
ز جنگ آوران هرگز او یاد مباد / چه باشد دهد بی گمان بر سپاد
چو بشنید پولادوند این سخن / بیاد اندرش گفتهای کهن
که هر کو بر آی داد جوید نبرد / جگر خسته باز آید و روی زرد
که از دشمنت بد بیابد دو بهر / بد و نیک را داد و داد از توست
همان رستمست این که بازندران / بنه گرد و بستند بگرز گران
بدو گفت کای مرد ننگ آزمای / چه باشیم بر خیره چندین بپای
بگشتند از دست و خارت کرد / چو پیل ژیان آن دو مرد نبرد
عمود برد بر سرش تیغ تیز / که بشنید آواز او انجمن
تهمتن بران بد که مغز سرش / نه بیند کنون رنگ تیره برش
به پیچید از رخش بر دست راست / چنین گفت کامروز روز بلاست
چو پولادوند از بر زین نماند / تهمتن جهان آفرین را بخواند
که ای برترین گردش روزگار / جهاندار بیناد پروردگار
گزین کرد شیر ... فرخ نژاد / روانم بدان گیتی آزاد نیست
روادارم از دست پولادوند / روان مرا برگشاید ز بند
ز راه اسب بیاسب ... بیداد کرد / تو هستان زمین دست و زور و هنر
اگر من شوم کشته بر دست او / بایران نماند یکی رزمجوی
نه فرد کشاورز نه پیشه ور / نه خاک و نه کشور نه بوم و نه بر
بدینسان همی بود گودرز و گیو / ز کینه پری اندر آورده روی
یکی خنجر انداخت پولادوند / ز الماس ساینده بارنگ بند
به ببرسان ببر بند کارگر / بر از خون شد پور و درد جگر
چو تیغش بیامد رستم بکار / برآشفت و زخم نا سازگار
غمی گشت پولاد از آن یال سفت / برآشفت با رستم زال گفت

که این مرد زین پس ز خفتان جنگ ببیند ازین مغفر تیره زنگ
سلاح و دگر پوشش تا من همان دگر پوشم نیست آیم دوان
چنین گفت رستم که ای بیوی نشست ره آب گردان بدین جوی نیست
بگردانم این آلت کارزار تو بنگر اینک داری همیدون بدار
نگشتند با آوردگه هر دوان گرانمایه پولاد با پهلوان
نباید سلاح گران کارگر بران تیر و خفتان و پولاد بر
بدو گفت پولادوند جنگ نبرد بکشتی بد آید از مرد مرد
بکشتی بگردیم یک با دگر بگیریم هر دو دوال کمر
بدان تا گرا بر دهد روز کارزار که هر روز بر گرد از کارزار
برین بر نهادند هر دو سخن یکی سخت پیمان فگندند بن
که یاری نباید کس از هر دو روی برزم دلیران بر نامجوی
وز آن پس ز اسپان فرود آمدند زمانی بیاسودند و برزدند
چو کمتر شد از درد پولادوند به رستم چنین گفت کای دیوبند
بکشتی گرفتن دلم رای خواست بدو گفت رستم که باید نشست
نکشتی گرفتن نهادند روی دو گرد سرافراز دو رزمجوی
به پیمان که از هر دو روی سپاه بیاری نیاید کسی کینه خواه
میان سپه بیم و فرهنگ بود ستاره نظاره بران جنگ بود
که پولادوند و تهمتن بهم بر او بخشید آن دو شیر دژم
همی دست سودند بر یکدگر گرفتند هر دو دوال کمر
چو بشنیده بر و یال رستم بد یکی باد سرد از جگر برکشید
پدر را چنین گفت کین زورمند که خوانی همی رستم دیوبند
هم اکنون بدین رزم و روز ابر دشت بخاک اندر آرد پی پولادگرد
نه بینی ز گردان با چو گیر بیز یکی چیره با چرخ گردون بسر
چنین گفت با پیده افراسیاب که شد مغز من زین سخن پر شتاب
برو تا ببینی که پولادوند بکشتی همی چون کند دست بند
چنین گفت شیده که پیمان شاه نه این بود با او به پیشین نگاه
چو پیمان شکن باشی و پیر مغز بباید ز دست تو یک کار نغز
تو این آب روشن مگردان سیاه که عیب آورد بر تو غیب خواه
بدشنام بگشاد خسرو زبان بر آشفت شد با سر بدگمان
بدو گفت اگر فر پولادوند ازین مرد بدخواه باید گزند
نماند به بیم زر مگر زنده کس ترا از هنرها زبانست و بس
عنان برگرایید و آمد چو شیر بآوردگاه دو مرد دلیر
نگه کرد پیکار دو پیل مست خروشان و جوشان و اسپان بدست
به پولاد گفت ای سرافراز شیر بکشتی گزاری تو او را بزیر
بجنبد جگرگاه او را شکاف هنر باید از کار کردن نه لاف
نگه کرد گیو اندر افراسیاب بدان چیره گفتار چندان شتاب
بر انگیخت اسپ بیامد دمان چو بشکست پیمان همی بدگمان
به رستم چنین گفت کای جنگجوی چو فرماندهی کهتر از گوی
نگه کن به پیمان افراسیاب که جای بلا دید جای شتاب
بپالید همی دل بپیروز دشت بکشتی همی خنجر آموزد آتش
بدو گفت رستم که جنگی منم بکشتی گرفتن درنگی منم
شما را جز این هم نباید همی چنین دل براز بیم باید همی
هم اکنون سر و یال پولادوند بخاک اندر آرم ز چرخ بلند
گر اینست آن رنج را اوست دست دل من بنجیره بباید شکست
گرایید و نگه جادوی بخرد ز پیمان یزدان همی بگذرد
شما را ز پیمان شکستن چه باک گر او رنجت بر تارک خوش خاک
وز آن پس بیازید بر شیر چنگ گرفت آن بر و یال جنگی پلنگ
بگردن برآورد زد بر زمین همی خواند بر کردگار آفرین
تو گویی بر آمد از ایران سپاه به تیره زمان برگرفتند راه
با بر اندر آمد دم گره تای خروشیدن صبح هندی درای

که پولاد

که پولادوند ست بیجان شده   برین خاک چون مار پیچان شده
کماسن چنان بد که او کشته شد   چو نقش وی اندر زمین بسته شد
کمان برد رستم که پولادوند   نیارد بدین برز و پیچ بند
چو پیش صف آمد یل شیرگیر   نگه کرد پولاد برسان تیر
بزخش دلیر اندر آورد پای   بماند تن اژدها از جای
بجست اندر خاک تیره دراز   زمانی بشد هوش آن سرفراز
گریزان بشد پیش افراسیاب   دلش پر ز خون و رخش پر ز آب
دلش تنگ تر گشت لشکر براند   چو او دید کودرز را پیش خواند
تهمتن چو پولاد را زنده دید   همه دشت لشکر پراکنده دید
ز یکدست بیژن ز یکدست گیو   جهانجوی رهام و گرگین نیو
بفرمود تا تیرباران کنند   هوا را چو ابر بهاران کنند
بلشکر چنین گفت پولادوند   که بی بخت و بی گنج نام بلند
تو گفتی که آتش برافروختند   جهان را بخنجر همی سوختند
سپه را به پیش اندر آورد رفت   ز رستم همی بند جانش بکفت
چرا اسپ همی داد باید بباد   چرا گرد باید همی گرد باد
بگفتم که با رستم سوم دست   نشاید بدین دست آهن نشست
چنین گفت سپهبد با افراسیاب   که شد روی گیتی چو دریای آب
چه با کسی که با تو سواری نماند   بشد دیو پولاد لشکر براند
ز خون جوانی که بد با گزیر   بخستی دل به پیکان تیر
به پیش اندران رستم شیرگیر   زمین پر ز خاک و هوا پر ز تیر
همانا کز ایرانیان صد هزار   فرو دشت برگستوان ور سوار
چو مردم نماند از دم و دیو بوی   چنین جنگ بیکار و خیره [illegible]
ز دریا و از دشت و هامون و کوه   سپاه اندر آمد همه هم گروه
چو رستم بیاید ترا پای بست   چرا ز رفتن از پیش او بر ای است
بباید شدن با بدان آنچ [illegible]

گریختن افراسیاب از رستم زال

گرایید و نگه کنجی خود اندر زمین
سپه را چنین صف کشیده نماند   خود و ویژگان سوی دریا بماند
سپهبد چنان گرد کوتاه دید   همی دست از آن رنج کوتاه دید
درفش همانجا برفت و بماند   سوی چین با چین سر اسپ براند
سپاه اندر آمد به پیش سپاه   زمین گشت ترسان از آن سپاه
تهمتن به آواز گفت آن زمان   که تیره مدارید اکنون گمان
بکوشید و شمشیر گرز آورید   هنرهای با او بزیر آورید
پلنگ آن زمان بچه از کین خویش   که نخچیر گیرد ببالای خویش
همه سر بسر نعره برداشتند   همی نیزه بر کوه بگذاشتند
چنان شد در و دشت و راه و گاه   که از کشته جای ندیدند راه
چو آگاه گشتند توران سپاه   که سالارشان شد گریزان براه
برفتند یک بهره زنهار خواه   گریزی برفتند بهری براه
شد از بی شبانی رمه پایمال   همه دست تن بود بی دست و بال
چنین گفت رستم که کشتن بس است   کز ایشان زمان بهره هر کس است
زمین که هر بار زهر آورد   زمانی ز تریاک بهر آورد
همه جامه رزم بیرون کنید   همه خوب کاری بافزون کنید
چو بند بد دل در سپنجی سرای   که دانا بداند سرش را ز جای
زمانی چو آهرمن آید بجنگ   زمانی عروسی بر از بوی رنگ
بی آزاری و خامشی برگزین   که گوید بنفرین بد آزار آفرین
نخستین اندران دشت چیزی که بود   ز زرین و از گوهر نابسود
سراپرده فرستاد نزدیک شاه   غلامان و اسپان و گرز و کلاه
وزان بهره خویشتن برگرفت   همه افسر و مشک عنبر گرفت
نشانی نداد اندر خشک و آب   نه آگاهی آمد ز افراسیاب
بسترا یافت چندان و چندان کله   که از بارگی شد سپه بی کله
ز توران سپه بر نهادند رخت   سلاح گرانمایه در گنج تخت

خروش آمد و نالهٔ گاودم / جرس برکشیدند و رویینه خم

باز آمدن رستم بفیروزی بایران زمین

همه دل پر از شادی و خنده بود / همه جان بمهر شه آگنده بود
سوی شهر ایران نهادند روی / سپاهی بر آنگونه با رنگ و بوی
چو آگاهی آمد ز رستم بشاه / خروش آمد از شهر و از بارگاه
پذیره شدندش بزرگان سپاه / کسی کو بسر بر نهاده کلاه
از ایران پذیره بر آمد ببر / که آمد خداوند گوپال و بر
یکی شادمانی بد اندر جهان / میان مهان و میان کهان
دل شاه شد چون بهشتی برین / همی خواند بر کردگار آفرین
بفرمود تا پیل بردند پیش / بجنبید کیخسرو از جای خویش
جهانی بآیین بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
پذیره بر آمد ز بهر فانیق / ز مشک و زمی داد بستهاند طوق
همه روی پیلان گرانکران / پر از مشک بوده پر از زعفران
از افسر پیلبان بر نگار / ز گوشش اندر آویخت گوهر نگار
همی زعفران و درم ریختند / ز بر مشک و عنبر همی بیختند
همه شهر آواز رامشگران / نشسته ز هر سو گران تا کران
تهمتن چو تاج سر افراز دید / جهانی سراسر پر آواز دید
فرود آمد از اسب و بردش نماز / بپرسید خسرو ز راه دراز
گرفتش بآغوش بر شاه تنگ / چنین تا بر آمد زمانی درنگ
همی آفرین خواند شاه جهان / هم از نامور موبد و پهلوان
بفرمود تا پیلتن بر نشست / گرفته همه راه و پیشش بدست
همی گفت چندی چرا ماندی / که بر ما همی آتش افشاندی
پس شاه ایران همی راندند / ابرشان همی گوهر افشاندند
ز ره سوی ایوان شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
چو طوس فریبرز و گودرز و گیو / چو رهام و گرگین و گردان نیو
نشست از بر تخت زر شهریار / بنزدیک او رستم نامدار
فریبرز و گودرز و رهام گیو / نشستند با نامداران نیو
سخن گفت کیخسرو از رزمگاه / وزان رنج و پیکار توران سپاه
چنین گفت گودرز کای شهریار / بگیتی که دیده چو رستم سوار
می و جام و رامشگران خواست / بس آنگه ازین کار بربست دست
نهادند خوان و بخوردند شاه / که تا یار بودی همانا براه
بخوان بر می آورد و رامشگران / بپرسش گرفت از کران تا کران
چه افراسیاب و چه پولادوند / ز کشتی و از تاب داده کمند
ز خاقان و کاموس و اشکبوس / وزان لشکر گشن با پیل و کوس
بدو گفت گودرز کای شهریار / ز مادر نزاید چو رستم سوار
اگر دیو پیش اندر آید زیاد / ز جنگ درازش نیاید بیاد
هزار آفرین باد بر شهریار / بویژه برین شیر دل نامدار
جهان شاد شد زین سخن تاجور / که گیتی ز کیوان برافراخت سر
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / جهانگیر و بیدار و روشن روان
کسی کش خرد باشد آموزگار / نگه دارد این گردش روزگار
ازین پهلوان چشم بد دور باد / همه زندگانیش در سور باد
همی بود یک هفته با می بدست / ازو شادمان تخت و جای نشست
سخنهای رستم بنای و برود / بگفتند بر پهلوان درود
تهمتن یکی ماه نزدیک شاه / همی بود با جام در پیشگاه
از آنپس چنین گفت با شهریار / که ای پیر سر نامور تاجدار
جهاندار با دانش و نیکخوست / ولیکن مرا چهر زال آرزوست
در گنج بگشاد شاه جهان / ز پرمایه چیزی که بودش نهان
ز یاقوت و از تاج و انگشتری / ز دیبا و از جامهٔ بربری
طبقهای زرین پر از مشک و عود / دو نعلین زرین و جفت عمود
برو یافته گوهر شاهوار / چنان چون بود در خور شهریار

پرستار با افسر و گوشوار / همان جعد مویان چلیپا سوار
بنزد تهمتن فرستاد شاه / دو منزل همی راند با او سپاه

چو خسرو غمی شد ز راه دراز / فرود آمد و برد رستم نماز
ورا کرد بدرود و ز ایران برفت / سوی زابلستان خرامید تفت

سراسر جهان گشت بر شاه راست / همی خورد گیتی بر آنسان که خواست
سر آوردم این رزم کاموس تیز / دراز است و نکاست ازو یک پشیز

گر از داستان یک سخن کم بدی / روان مرا جای ماتم بدی
دلم شادمان شد ز پولادوند / که بود و در بند پولادوند

داستان اکوان دیو و برگرفتن رستم را از زمین

بپرداختم از رزم کاموس من / ز اکوان جنگی بگویم سخن

کنون کار اکوان ز من گوشدار / بدل گوشدار و بجان هوشدار
تو بر کردگار روان و خرد / ستایش گزین تا چه اندر خورد

تو بر کردگار روان و خرد / ببین گزین تا چه اندر خورد
ببین ای خردمند روشن روان / که چون باید او را ستودن توان

همه دانش ما به بیچارگیست / به بیچارگان بر بباید گریست
تو خستو شو او را که او خود نگست / روان خرد را جز این راه نیست

ابا فلسفه‌دان بسیار گوی / بپویم براهی که گویم مپوی
سخن هیچ بهتر ز توحید نیست / بناگفتن و گفتن ایزد یکیست

ترا هرچه بر چشم سر بگذرد / نگنجد همی در دلت با خرد
اگر سخته‌ای راه سنجیده گیر / بباید به بن هر گز این راه دیر

ز یکدم زدن رستی از جان تن / همی بس بزرگ آیدت خویشتن
همی بگذرد بر تو ایام تو / سرای جز این باشد آرام تو

نخست از جهان آفرین یاد کن / پرستش برین پاک بنیاد کن
گزو دیت گردون گردان بپای / هم او هست بر نیک و بد رهنمای

جهان پر شگفتست چون بنگری / ندارد کسی آلت داوری
که جانت شگفتست و تن هم شگفت / نخست از خود اندازه باید گرفت

و دیگر که بر سرت گردان سپهر / همی نو نمایدت هر روز چهر
نباشی بدین گفته همداستان / که دهقان همی گوید از باستان

خردمند کین داستان بشنود / بدانش گر آید بدین نگرود
ولیکن چو معنیش یاد آوری / سوی رام گونه کنی داوری

آغاز داستان

تو بشنو ز گفتار دهقان پیر / اگرچه نباشد سخن دلپذیر

سخن را بدهقان چنین کرد یاد / که یکروز کیخسرو از بامداد
بیاراست گلشن بسان بهار / بزرگان نشستند با شهریار

چو گودرز چون رستم و گستهم / چو برزین گرشاسب از تخم جم
چو گیو و چو رهام کار آزمای / چو گرگین خراد فرخنده رای

فریبرز کاوس و فرهاد و طوس / چو بیژن که بر سینه کردی فسوس
چو از روز یکساعت اندر گذشت / بیامد بدرگاه چوپان ز دشت

که گوری پدید آمد اندر گله / چو دیوی که از بند گردد یله
یکی نره شیر است گویی دژم / همی بفکند یال اسپان بهم

همان رنگ خورشید دارد درست / سپهرش بزر آب گویی بشست
یکی بر کشیده خط از یال او / ز مشک سیه تا بدنبال او

سمندی بلند است گویی بجای / نگردی سر و دست و پای
بدانست خسرو که آن نیست گور / که بر بگذرد گور زآبی و زور

برستم چنین گفت کین رنج نیز / به بیکار بر خویشتن ننهی نیز
برو خویشتن را نگهدار ازو / مگر باشد از اهرمنی کینه جو

چنین گفت رستم که با بخت تو / نترسد پرستنده تخت تو
برون شد بنخچیر چون نره شیر / کمندی بدست اژدهایی بزیر

بهنگش کجا داشت چوپان گله / وز آنسو گذر داشت گور یله
سه روزش همی جست اندر مرغزار / همی گرد برگرد اسپان شکار

چهارم بدیدش گرازان بدشت / چو باد شمالی برو برگذشت
درخشنده زرین یکی باره بود / بچرم اندرون زشت تاریک بود

برانگیخت رخش دلاور ز جای / چو تنگ اندر آمد دگر شد برای
بدل گفت کورا نباید فکند / بباید گرفتن بخم کمند

نبایدش کردن بخنجر تباه / ببر بیانش زنده برم نزد شاه
بینداخت رستم کیانی کمند / همی خواست کارد سرش را ببند

جوان دیو جادو کمندش بدید / شد از چشم او در جهان ناپدید
بدانست رستم که آن نیست گور / ابا او کنون چاره باید نه زور

جز اکوان دیو این نشاید بدن / ببالینش از باد زخمی زدن
ز دانا شنیدم کزین جای اوست / که گفتند بستاند از گور پوست

بشمشیر باید کنون چاره کرد / دو اینده خون برو زرد
همانگه پدید آمد از دشت باز / سپهبد برانگیخت آن سرفراز

کمان را بزه کرد از باد اسپ / بینداخت تیری چو آذرگشسب
همان چون کمند کیان برکشید / دگر باره شد گور ناپدید

همی تاخت اسپ اندران پهن دشت / چو سه روز سه شب برو برگذشت
ببالش گرفت از رو هم نهان / سر از خواب برگوشهٔ زین نهاد

چو بگرفتش از آب روشن گلاب / به پیش آمدش چشمهٔ چون گلاب
هم از ماندگی چشم را خواب داد / چراگاه رخش آمد و جای خواب

کمندش ببازو و بر بر میان / تنش زاندرون تنگ بسته میان
فرود آمد و رخش را آب داد / نمد زین بیفگند در پیش آب

ز زین کیانیش بگشاد بند / ببالین نهاد آن چناح کمند
چو اکوانش از دور خفته بدید / یکی باد شد تا برو در رسید

زمین گرد ببرید و برداشتش / ز هامون بگردون برافراشتش

انداختن اکوان دیو رستم را در دریا

غمی گشت رستم چو بیدار شد / سر پر خرد پر ز پیکار شد
چو رستم بجنبید بر خویشتن / چنین گفت اکوان که ای پیلتن

یکی آرزو کن که تا از هوا / کجات آید افکندن اکنون هوا
سوی آب اندازمت یا سوی کوه / کجا خواهی افتاد دور از گروه

چو رستم بگفتار او بنگرید / هوا در کف دیو وارونه دید
گر اندازدم گفت بر کوهسار / تن و استخوانم نیاید بکار

بدل گفت زین دو یکی چاره نیست / که خود کرده ام او ستمکاره ایست
کنون هرچه گویمش جز آن کند / نه سوگند داند نه پیمان کند

بدو گفت دیو وارونه رای / گرائید و نیکو این گو آری بجای
بدریا نباید که اندازیم / کفن سینهٔ ماهیان سازیم

چنین داد پاسخ که دانای چین / یکی داستان زد است اندرین
که در آب هر کس سر آید هوش / همیشون نبیند روانش سروش

بزاری بماند همیدر بجای / خرامش نباشد بدیگر سرای
بکوهم برانداز تا ببر و شیر / ببیند چنگال مرد دلیر

دد و دام از من یکی بار خوان / نهند و نماند بجا استخوان
ز رستم چو بشنید وارونه دیو / برآورد بر سوی دریا غریو

بجای نخواهم فکندت نگفت / که اندر دو گیتی نیابی نهفت
بدریای ژرف اندر انداختش / چنان چون بسنبه تن کرساختش

همان تا کز هوا سوی دریا رسید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
نهنگان که کردند آهنگ او / ببودند سرگشته از جنگ او

بدست چپ و پای کرد آشناه / بدیگر ز دشمن همی جست راه
ز کارش نیاید زمانی درنگ / چنین باشد هر کو بود مرد جنگ

اگر کس بماندی بمردی بجای / بی او نبردی زمانه ز جای
ولیکن چنین است گردنده دهر / گهی نوش یابند ازو گاه زهر

ز دریا بمردی بیکسو کشید / برآمد بهامون خشکی پدید
ستایش گرفت آفریننده را / که برهاند از بد تن زنده را

برآسود

برآسود یکشب دگر روز میان / بر چشمه بنهاد ببر بیان
کمند و سلاحش چو بفکندیم / ز دریا ببوید بیشتر دژم

بدان چشمه آمد که خفته بود / ازان دیو واره نه آشفته بود
نبد رخش دید اندران مرغزار / جهانجوی شد شاد زین کارزار

برآهیخت برداشت زین و لگام / بشد بر پی رخش تا گاه شام
پیاده همی رفت جویان شکار / به پیش اندر آمد یکی مرغزار

به بیشه درون ابهای و ان / بهر جای دراج قمری توان
وزانجا که برداشت زین و لگام / ورا پیش بنهاد بیچند گام

گله دار و اسبان افراسیاب / به پیش اندرون سر نهاده بخواب
دمان رخش برباد پایان دیو / میان گله برکشیده غریو

چو رستم بدیدش کیانی کمند / بیفکند سرش اندر آمد به بند
بمالید ازو گرد و زین برنهاد / ز بیشه ان یکی دشت گرد باد

بکامش بسر برزد و برنشست / بران تیز شمشیر بنهاد دست
گله برکجا بود یکسر براند / بشمشیر بر نام یزدان بخواند

گله دار چون بانگ ایشان شنید / سراسیمه از خواب سر برکشید
سواران که بودند با او بخواند / برا اسب بر افرازشان برنشاند

گرفتند هر کس کمند و کمان / بدان تا که باشد چنین بدگمان
که یار دیدن مرغزار آمدند / بنزدیک چندین سوار آمدند

پس اندر سواران برفتند گرم / که بر پشت شیران بدرید چرم
چو رستم ستانند کار آیند / سبک تیغ تیز از میان برکشید

بغرید چون شیر برگفت نام / که من رستمم پور دستان سام
بشمشیر از ایشان بهره بجست / که چوپان چنان بد نمود و نشست

گرایان رستم پس اندرونان / ببازو فکنده بزه بر کمان
چو باد ار سعل هم اندر شتاب / بدیدار اسب آمد افراسیاب

ابا باره و ار دوده گردان بهم / بدان تا کند بر دل اندر ستم
بجای که هر سال چوپان گله / بدان جای در دست کردی یله

چو نزدیک آن مرغزاران رسید / ز اسپان چوپان نشانی بدید
یکایک خروشیدن آمد ز دشت / همی اسب بر بگذرد گر بدلد نشست

ز خاک پی رخش بر برگشاد / بدید آمد از دور پیدا نهان
چو چوپان بر شاه توران رسید / بدو بازگفت آن شگفتی که دید

که تنها گله برد رستم ز دشت / ز ناگشت بسیار چون برگذشت
ز تنگ کان برآمد یکی گفت کو / که تنها برزم اندر آن کینه جوی

بباید کشیدن بجا تنگ سلاح / که این کار برما گذشت از مزاح
چنین زار کشتیم و خوار و زبون / که یک تن سوی ما گراید کنون

همی بگذرد تنگ این از گله / نشاید چنین کار کردن یله
سپهدار با جاربیل و سپاه / پس رستم اندر گرفتند راه

چو گشتند نزدیک رستم کمان / ز بازو برون کرد و آمد دمان
بدیشان ببارید چون ژاله میغ / چو تیر از کمان و چو پولاد تیغ

چو افکنده شد شصت گرد دلیر / بگرز اندر آمد بشمشیر و تیر
از ایشان چهل مرد دیگر بکشت / غمی شد سپهدار و بنمود پشت

ازان بستد آن جاربیل سپید / شدند آن سپاه از جهان ناامید
پس پشتشان رستم گرزدار / دو خرسنگ برسان ابر بهار

همی گرز بارید همچون تگرگ / همی چاک چاک آمد از تیغ و ترگ
چو برگشت زکاست پیل دمه / نبد هرچه آمد بجنگش همه

چو آمد گرازان سر چشمه باز / دلش رزم جویان و راه دراز

دیدن رستم بار دوم اکوان را و گرفتن اورا

دگر باره اکوان بدو بازخورد / بگفتی بدو گفت سیر از نبرد
برستی ز دریا و جنگی نهنگ / بدست آمدی باز بیجان بجنگ

تهمتن چو بشنید گفتار دیو / برآورد چون شیر جنگی غریو
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / بیفکند اندر میانش به بند

به هجید بر زین گرز گران
فرود آمد و اکنون خنجرش
تو هر دیو را مردم بدشناس
خرد گر بدین گفتهای نگرود
کوان خوان تو اکوان دیوش مخوان
که داند که چندین نشیب و فراز
که داند کزین گنبد تیزگرد
به پیش اندر آورد یکسر گله
نزه چون شاه آمد این آگهی
که تا دیو پیل آمدستش بجنگ
بدیره شدن را بیاراست شاه
بدیره شد اندیشه ماه و سپاه
فرود آمد و خاک را داد بوس
سر سرکشان مهتر تاج بخش
بر ایرانیان بر گله بخش کرد
بگفته ایران بیاراستند
که کوری ندیدم بخوبی چو اوی
سرش چون سر پیل مویش دراز
بران زور و آیین نباشد بهیون
از و مایه کیخسرو اندر شگفت
که مردم بود خود بکردار او
بنودی بگیتی چنین کهترم
سد بکر تهمتن چنین کرد را
بیاورد پر درد جامی ز گنج
که کین سیاوش بابت گله

بر آمیخت چون بنگ آهنگران
برآمیخت و ببرید جنگی سرش
کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
مگر نیک معنی همی نشنود
ابر پهلوان بگردان زبان
به پیش آرد این روزکار دراز
در سور چندست و چند ستیز
بنه هر چه کردند ترکان بله
که برگشت رستم بدین فرهی
بخشکی همی و بدریا نهنگ
بسر بر نهادند گردان کلاه
بدان شادمانی جهاندار شاه
خروش سپاه آمد و بوق و کوس
بفرمود تا بر نشیند برخش
نشست از بر خویشتن جشن کرد
می و رود و رامشگران خواستند
بدان خوب رنگی و آن رنگ و بوی
دهان پر ز دندانهای گراز
همه دشت از و شد چو دریای خون
چو بنهاد جام آفرین برگرفت
بمردی و بالا و دیدار او
که هر دم بد و دیو پیل اکرم
که پیروز شادان شود بازجای
بزر بافته جامه شاهیخ
نشاید چنین کار کردن بلهو

بزد بر سر دیو چون پیل مست
همی خواند بر کردگار آفرین
هر آنکو گذشت از ره مردمی
گوان پهلوان بود زورمند
چه گویی تو ای خواجه سالخورد
که داند که چندین نشیب و فراز
چو ببرید رستم سر دیو پست
همیرفت با پیل و با خواسته
از ایدر میان را بدان کرد بند
نباید گذر شیر از تیغ او
درفش سپهدار با کرنای
چو رستم درفش سپهدار شاه
پیاده شدندش ز لشکر سران
وز آنجا بمیدان شاه آمدند
فرستاد پیلان بر پیلشاه
یکی رستم آن داستان برگشاد
چو شمشیر برید بر تنش پوست
دو چشمش سفید و لبانش سیاه
چو کردم سرش را بخنجر جدا
بدان کو چنان پهلوان آفرید
همی گفت اگر کردگار سپهر
دو هفته برین گونه خوردند شاد
مرا بویه زال سام گفت
سوم روز دادیم بدرگاه باز
در گنج بگشاد شاه جهان

سر و مغز پیش از گرز او گشت
گنه و بود دیو بیرون ز ...
ز دیوان شمر مشمرش آدمی
ببازو قوی با بالا بلند
چشیده ز گیتی بسی گرم سرد
به پیش آرد این روزگار دراز
بران باره پیل پیکر نشست
و زو شد جهان یکسر آراسته
که تا کور گیرد بخم کمند
همان دیو هم مردمی زند بود
بهر دو ندیل ز ننده پیل ...
بگه کرد کاید بدیره براه
شهنشاه بر زین گفتارداران
گشاده دل و نیکخواه آمدند
که بر تیر گیرند پیلان راد
وز اکوان همی کرد یاد
بر و بر نجنبید دشمن نهاد
تنش را نشاید گذشتن نگاه
چو باران از و خون بید اندر هوا
کسی آن شگفتی بگیتی ندید
ندادی مرا بهره از داد مهر
ز بیکار و از بد نکردی نیاد
چنین ارزو را بشاید نهفت
که باید همی کینه را کرد ساز
گرانمایه گوهر که بودش نهان

غلامان

غلامان رومی بزرین کمر / پرستندگان نیز با طوق زر
ز بستر دو بنهاد از تخت عاج / ز دینار و دیبا و پیروزه تاج

بنزدیک رستم فرستاد شاه / که این هدیه با خویشتن بر براه
یک امروز با ما ببایدت بدن / وز اینش همی رای رفتن بدون

ببودند هم بود خسرو بلند / بشبگیر جز رفتن رای ندید
دو فرسنگ با او بشد شهریار / بپدرود کردن گرفتش کنار

چو با راه رستم هم آواز گشت / سپهدار از انجایگه بازگشت
جهان پاک بر مهر او گشت راست / همی گشت گیتی بر انسان که خواست

برین گونه گردد همی چرخ پیر / گهی چون کمانست گاهی چو تیر

داستان بیژن گیو با گرگین و منیژه دختر افراسیاب

کنون کاید بیژن بگویم ترا / بدان آب حکمت بشویم ترا
شبی چون سیه روی شسته بقیر / نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر

دگر گونه آرایشی کرد ماه / بسیج گذر کرد بر پیشگاه
شده تیره اندر سرای درنگ / میان کرده باریک و دل کرده تنگ

ز تاجش سه بهره شده لاجورد / سپرده هوا را بزنگار و گرد
سپاهست تیره شب بر دراغ / یکی فرش گسترده از پر زاغ

نمودم بهر سو که چشم اهرمن / چو مار سیه باز کرده دهن
چو پولاد زنگار خورده سپهر / تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر

هر آنگه که برزد یکی باد سرد / چو زنگی برانگیخت زانگشت گرد
چنان گرد باغ و لب جویبار / کجا موج خیزد ز دریای قار

فرو مانده گردون گردان بجای / شده سست خورشید را دست و پای
سپهر اندران چادر قیرگون / تو گفتی شدستی بخواب اندرون

جهان را دل از خویشتن پر هراس / جرس برگسسته نگهبان پاس
نه آوای مرغ و نه هرای دد / زمانه زبان بسته از نیک و بد

نبد هیچ پیدا نشیب از فراز / دلم تنگ شد زان درنگ دراز
بدان تنگی اندر بجستم ز جای / یکی مهربان بودم اندر سرای

خروشیدم و خواستم زو چراغ / بیاورد شمع و بیامد بباغ
می آورد و نار و ترنج و بهی / ز دوده یکی جام شاهنشهی

مرا گفت شمعت چه باید همی / شب تیره خوابت نیاید همی
بگفتم نتابم همی خواب مه / نماندم باندیشه و تاب من

بدو گفت ای بت نیم مرد خواب / یکی شمع پیش آر چون آفتاب
بنه پیش و بزم را ساز کن / بچنگ آر چنگ و می آغاز کن

برفت آن بت مهربانم ز باغ / بیاورد رخشنده شمع و چراغ
گهی می گسارید و گه چنگ ساخت / تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت

دلم بر همه کام پیروز کرد / که تا رسی چون سه روز کرد
چو گستهم با رود با جام جفت / مرا مهربان یار بشنو چه گفت

به پیمای می تا یکی داستان / ز دفترت برخوانم از باستان
برار چاره و مهر نیرنگ و جنگ / هم از مهر و درد و فرهنگ و سنگ

ز نیک و بد چرخ ناسازگار / که آرد بمردم ز هر گونه کار
نداند کسی راه سامان او / نه پیدا بود درد و درمان او

بیابی ازو چند چون درنگ / مگر تا نداری دل خویش تنگ
بدان سرو بن گفتم ای پاک تن / مرا امشب این داستان یاد کن

مرا گفت اگر چون ز من بشنوی / بشعر آری از دفتر پهلوی
که چون گوش کن از من یافت برخ / شگفت اندران مانی از گفت چرخ

مگر طبع آشفته بگشایدم / شب تیره مانند خواب آیدم
که دل گرد از فر او فرد مهر / بدو اندرون چیره ماند سپهر

بگفتم بیار ای بت خوب چهر / بخوان داستان و بیفزای مهر
که من چون شنودم در بند / جهان چون ترا کام دل شد سپهر

بشعر آورم هم بدیرم سپاس / ابا مهربان یار نیکی شناس
بخواند آن بت مهربان داستان / ز دفتر نوشته گه باستان

بآغاز شعر اندران گوش دار / خرد یاد گیر و بدل هوش دار
همت گویم و هم بدیهیم باس / کنون بشنو ای جفت نیکی شناس
چو کیخسرو آمد بکین خواستن / جهاندار بو خواست آراستن
چو خسرو بایران شهنشاه شد / جهانش سراسر نکوخواه شد
ز توران زمین کم شد آن جایگاه / برآمد بخورشید بر تخت شاه
بهر بوستان باشاه ایران بهر / به آزادگان بر بگسترد مهر
زمانه چنان شد که بود از نخست / بآب وفا روی خسرو بشست
بجوهی که بگذشت یکرود آب / ببازو خرد و مندانو جای خواب
چه گیتی دو بهره بدو گشت راست / که کین سیاوش همی باز خواست
ببکبار بنشست یکروز شاد / ز گردان لشکر همی کرد یاد
بدیبا بیاراسته تاج شاه / بسر بر نهاده ز گوهر کلاه
یکی جام یاقوت بر می بچنگ / دل و گوش داده بآواز چنگ
برامش نشسته بزرگان بهم / فریبرز کاوس با گستهم
چو گودرز و فرهاد و چنگی سوار / چو بهرام گرگین شیر گذار
شه نوذران طوس شمشیر زن / چو گیو سرافراز لشکر شکن
چه شاپور چون رستم پیلتن / چو بیژن دلاور سر انجمن
همه باره خسروانی بدست / همه پهلوانان خسروپرست
می اندر قدح چون عقیق یمن / بدست هر یکی دسته نسترن
پری چهره کان پیش خسرو بپای / سر زلفشان بر سمن مشک سای
همه بزمگه پر ز رنگ و نگار / کمر بسته در پیش سالار بار
ز پرده درآمد یکی پرده دار / بنزدیک سالار شد هوشیار
که بر در بیایند ارمانیان / سر مرز توران و ایرانیان
همی راه جویند نزدیک شاه / ز راه دراز آمده دادخواه
چو سالار هشیار بشنید رفت / بر گاه خسرو خرامید تفت
شنود آنکه گفتند و فرمان گزید / بپیش اندر آوردشان چون سزید
برفتند یکسر بنزدیک شاه / غریوان و جوشان و فریادخواه
بسجده فتادند در پیش او / چکان اشک از دیده بر ریش او
که ای شاه پیروز جاوید زی / که خود جاودان زندگی را سزی
ز شهری بداد آمدستیم دور / که ایران ازین سوی و زان روی تور
کجا خاک ارمانش گویند نام / از ارمانیان بر تو خسرو پیام
انوشه زی ای شاه با جاودان / ز هر کشوری دست رس بر بدان
بهر هفت کشور تویی شهریار / ز هر بد تو باشی بهر شهر یار
سر مرز توران در شهر ماست / وز ایشان چه مایه بما بر بلاست
سوی شهر ایران یکی بیشه بود / که ما را از آن بیشه اندیشه بود
چه مایه بد و اندران کشت زار / درختان فراوان همه میوه دار
چراگاه ما بود و فریاد ما / ابا شاه شاهان بده داد ما
گراز آمد اکنون فزون از شمار / گرفت آن همه بیشه و مرغزار
بدندان چو پیل و بتن همچو کوه / از ایشان بما بر فراوان ستوه
درختان کشته بداریم یاد / بدندان بدو نیمه کردند شاد
نباید بدندانشان سنگ سخت / نگهبان بیک باره برگشته بخت
هم از چارپای و هم از کشتمند / از ایشان چه مایه بما بر گزند
چو بشنید گفتار فریادخواه / بدرد دل اندر بپیچید شاه
بریشان ببخشود خسرو بدرد / بگردان گردنکش آواز کرد
که ای نامداران گردان تمن / که جوید همی نام بر انجمن
گر آید سوی بیشه خوک خورد / بنام بزرگ و بننگ و نبرد
ببرد سران گرازان بتیغ / ندارم ازو گنج گوهر دریغ
یکی خلعت خوب فرمود شاه / که گنجور بنهاد در پیشگاه
ز هر گونه گوهر برو ریختند / همه زر و گوهر برآمیختند
ده اسب آوریدند زرین لگام / نهاده برو داغ کاوس نام
بدیبای رومی بیاراستند / پس از انجمن نامور خواستند

بیش کن

چنین گفت پس شهریار زمین / که ای نامداران با آفرین
که خود باره رزم من رنج خویش / کند بس همه گنج من گنج خویش
کس از انجمن هیچ پاسخ نداد / مگر بیژن گیو فرخ نژاد

قبول کردن بیژن رزم گرازانرا

نهاد از میان یلان پیش پای / ابر شاه کرد آفرین خدای
که جاوید بادی تو پیروز و شاد / سرت سبز بادا دلت پر ز داد
همه خرمی باد ایوان تو / بیکبختی براکنده فرمان تو
انوشه بوی شاد تا جاودان / بر گشوری دست رس بر دان
بهر هفت کشور توهی شهریار / تو باشی بهر کار بر کامکار
من آیم بفرمان بدین کار پیش / ز بهر تو دارم تن و جان خویش
چو بیژن چنین گفت گرز گران / همه گردان کارش آمد گران
نخست آفرین کرد مر شاه را / به بیژن بفرمود اکنون براه
بفرزند گفت این جوانی چراست / بنیروی خویش این گمانی چراست
جوان گرچه دانا بود با گهر / ابی از مایش نباید هنر
بد و نیک هرگونه باید کشید / ز هر شور تلخی بباید چشید
براهی که هرگز نرفتی مپوی / بر شاه چندین مبر آبروی
ز گفت پدر او برآشفت سخت / جوانمرد هشیار بیدار بخت
چنین گفت کای شاه پیروزگر / تو بر من نشستی کمانی هنر
تو این گفتها از من اندر پذیر / جوانم ولیکن باندیشه پیر
سر خوک را ابکیلانم زتن / منم بیژن گیو لشکر شکن
چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد / بروآفرین کرد و فرمانش داد
از آنپس بدو گفت کای پهلوان / خردمند بیدار روشن روان
کسی را که چون تو کهتر بود / ز دشمن نترسد سبک سر بود
بو تیره بدرت گرانمایه مرد / سر سرکشان گاه و ز بیر
بگرگین میلاد گفت آگهی / که بیژن نماند بار مان رهی
تو با او برو تا سراب بند / همش راه بر پاس و هم یارمند
از آنجا بسیچید بیژن براه / کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
برون برد گرگین میلاد را / همم آواز ره را و فریاد را
برفت از در شاه با یوز و باز / بنخچیر کردن براه دراز

رفتن بیژن با زمان برزم گرازان

همیرفت چون شیر کف افکنان / سر گور و آهو زتن برکنان
ز چنگال یوزان همه دشت غرم / دریده بر و دل پر از داغ گرم
همه گردن گور خم کمند / چه بیژن چه طهمورث دیوبند
بدردان بچنگال باز اندرون / چکان از هوا بر سمن برگ خون
بدین سان همی راه بگذاشتند / همه راه را باغ و بنداشتند
چو بیژن به بیشه براکند چشم / بجوشید خون در رگ تیر خشم
گرازان گراز انبه آگاه ازین / که بیژن نهاد دست بر رخش زین
بگرگین میلاد گفت اندر آی / وگرنه زنیکیو مبر از جای
بدانگه که از بیشه خرد و خروش / تو بردار گرز و در او بکوش
برو تا نبرد یک آن آبگیر / چو من با گرز اندر آیم بتیر
رسیدند جایی که آن بیشه بود / فرود آمدن برلب بیشه زود
یکی همچو آتش برافروختند / نشستند هیزم همی سوختند
یکی جنگ میدشتند آن ساختن / یکی گور بگرفته بد پهلوان
بکردند گوشتش آتش کباب / بخوردند گردند رای شراب
کشادند بر باده دست آن زمان / بخوردند یک با دگر شادمان
چو شد خیره بر مرد دستر براب / طلب کرد گرگین یکی جای خواب
بدو گفت بیژن که این هوا نیست / محب ای برادر زمانه بسیست
که تا بیشتر کار محکم کنیم / دل شاد از این کار خرم کنیم
به بیژن چنین گفت گرگین که مه / که بیمان نه این بود از شاه نو
تو برداشتی گوهر و سیم و زر / تو بستی مر این کار را خود کمر

رزم بیژن با گرازان ح

چو بیژن شنید این سخن خیره ماند   جهان پیش چشم اندرش تیره ماند
به بیشه درآمد بکردار شیر   کمان را بزه کرد گرد دلیر
چو ابر بهاران بغرید سخت   چو باران فرو ریخت برگ درخت
برفت از پس خوک چون پیل مست   یکی خنجر آبداده بدست
همه جنگ را سوی او تاختند   زمین را بدندان بپرداختند
ز دندان همی آتش افروختند   تو گفتی که گیتی همی سوختند
گراز آمد چو آهرمنان   زره را بدرید بر بیژنا
چو سوهان پولاد بر سنگ سخت   همی سود دندانها بر درخت
بر او د جستند آنگه گراز   برآمد همی دود از آن مرغزار
بزد بر میان خنجر تیز نیش   بدو نیمه شد پیل پیکر تنش
همی تاخت بیژن چو غرنده شیر   کمانی بجنگ اژدهای دلیر
چو روبه شدند آن دوان نره شیر   تن از تیغ پر خون دل آلوده سر
سراسان بخنجر ببرید پست   بفتراک بستش سر گرگش بست
که دندان شان نزد شاه آورد   تن بی سران را براه آورد
بگردان ایران نماید هنر   ز پیلان جنگی جدا کرده سر
بگردون بر یک را فکنده کوه   شده گاو میش از کشیدن ستوه
بد اندیش گرگین سوزنده کیش   ز یکسوی بیشه درآمد به پیش
همه بیشه آمد بچشمش کبود   بدو آفرین کرد و شادی نمود
بدلش اندر آمد از آن کار درد   ز بدنامی خویش ترسید مرد
دلش را بپیچید آهرمنا   براندیختن ساخت بر بیژنا
کسی کو بره بر کند ژرف چاه   سزد گر نهد خود در آن جایگاه
سگالش چنین بد نوشته چنین   بکرد ایچ یاد از جهان آفرین
نه بهر فزونی و از بهر نام   براه جوان بر بگسترد دام
بدل درگرفت آن زیان و دشمنی   نگر تا چه کرد او ز آهرمنی
دگر باره گردش بر از آفرین   پس آنگه بگفت ای سوار گزین
بپرسم حدیثی ز تو راست گوی   بدو گفت بیژن فراوان بجوی
چنین گفت گرگین که ای سرفراز   چرا کندی این سکبهای گراز
بدین وجه جستی تو ای نامدار   بگو کین ز بهر چه آید بکار
بگفتش بدان کندم ای پر هنر   که گیرم من این را سر اندر بزر
ابر گردن اسب بندم بلاف   برین نام جویم بروز مصاف
وزیشم بود قدر نزدیک شاه   بجوی کند شاه زین من نگاه
چو گرگین شنید این سخن شد دژم   جهان گشت تاریک بر دیده ام
بگفت این و برد این سر نزد شاه   مر او را فزاید بسی قدر و جاه
بدین کار زین شاه والا شود   بقدر و شرف بر ثریا شود
بدین کار باشد مرا ننگ و عار   بنزدیک آن خسرو کامکار
وزان ننگ از مرگ صد ره بتر   نباشد مرا نیز قدر و هنر
وزین نام من در جهان گم شود   که دشمن بدین کار خرم شود
ملامت کنندم همه کس برین   شوم خاک تیره من از ننگ زمین
مرا حیلتی کرد باید کنون   که بیژن بدانگونه آید نگون

مکر ساختن گرگین با بیژن گیو

نگر تا چه بد ساخت آن بیوفا   مر او را چه پیش آورید از جفا
بر او آن زمان مهربانی نمود   مر او را بجوئی فراوان ستود
ازان بیشه هر دو برون شدند   بدان معدن خویش باز آمدند
نشستند بارد گر با شراب   یکی را نشاط و یکی را عذاب
چو از جنگ کینه بپرداختند   نشستن گهی رود می ساختند
نبد بیژن آگاه از کار او   همی راست پنداشت گفتار او
چو خوردند از آن سرخ می اندکی   بگرگین بگفته گرد بیژن یکی
بدو گفت چون بدی این جنگ من   همی تیغ کوپال و آهنگ من
بدو گفت گرگین که ای خوبروی   بگیتی ندیدم چو تو رزم جوی
با ایران و توران ترا یار نیست   چنین کار پیش تو دشوار نیست

جنگ بیژن

بدل بیژن از گفت او شاد گشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
بخوردند جام و دو سه هر یکی / بکردند شادی و ناز اندکی
چو گرگین بدو آفرین کرد و رفت / که از شیر مردیت ماندم شگفت
برآمد ترا اینچنین کار چند / بنیروی یزدان و بخت بلند
کنون گفتهای بگویم ترا / که من چند که بوده ام ایدرا
چه با رستم و گیو و با گستهم / چه با طوس نوذر چه با گژدهم
چه مایه هنرها بدین پهن دشت / بکردیم گردون بر و بر گذشت
کجا نام ما زان برآمد بلند / بنزدیک خسرو شدیم ارجمند
یکی جشنگاه است ایدر ره دور / بدو روز راه اندر آید بتور
یکی دشت بینی همه سبز و زرد / گزوش دگشتی دل زاد مرد
همه بیشه و باغ و آب روان / یکی جشنگاه از در پهلوان
زمین پرنیان و هوا مشکبوی / کلابست کوهی همه آب جوی
با ایران توران ترا یار نیست / چنین کار پیش تو دشوار نیست
بدل بیژن از گفت او شاد گشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
بخوردند جام و دو سه هر یکی / بکردند شادی و ناز اندکی
چو گرگین بدو آفرین در گرفت / که از شیر مردیت ماندم شگفت
برآمد ترا اینچنین کار چند / بنیروی یزدان بخت بلند
کنون گفتهای بگویم ترا / که من چند که بوده ام ایدرا
چه با رستم و گیو و با گستهم / چه با طوس نوذر چه با گژدهم
چه مایه هنرها بدین پهن دشت / بکردیم گردون بر و بر گذشت
کجا نام ما زان برآمد بلند / بنزدیک خسرو شدیم ارجمند
یکی جشنگاه است از ایدر بدور / بدو روز راه اندر آید بتور
یکی دشت بینی همه سبز و زرد / گزوش دگشتی دل زاد مرد
همه بیشه و باغ و آب روان / یکی جشنگاه از در پهلوان
زمین پرنیان و هوا مشکبوی / کلابست کوهی همه آب جوی
که از عنبرش خاک یاقوت سنگ / هوا مشکبوی زمین رنگ رنگ
خم آورده در باغ شاخ سمن / صنم گشت بالین گلبن سمن
تذروان بچنگال باز اندرون / چکان از هوا بر سمن برگ خون
خرامان بگیرد گل اندر تذرو / خروشیدن بلبل از شاخ سرو
ازین پس کنون تا بس روزگار / شود چون بهشت از در کارزار
پری چهره بینی همه دشت کوه / ز هر سو بشادی نشسته گروه
منیژه کی دخت افراسیاب / درفشان همه باغ چون آفتاب
چو خیمه زند پاک دخت گزین / بزد بر کنیزان آوا زمین
بیا بیندان باغ و آن گلستان / ابا او همه خانه قهران
همه دخت توران بپوشیده روی / همه سرو قد و همه مشکبوی
همه رخ پر از گل همه چشم خواب / همه لب پر از می ببوی گلاب
اگر ما بنزدیک آن جشنگاه / شویم و بیاییم بدو روز راه
کی خیمه اوست در مرغزار / بگردش کنیزان بسان بهار
بگیریم از ایشان پری چهره چند / بنزدیک خسرو بریم ارجمند
چو گرگین چنین گفت بیژن جوان / بجنبیدش آن کو بهر پهلوان
بگفتا بگرگین برو تا رویم / بدیدار آن جشن فرخ شویم
نشستند هم انگاه ازیب زود / برفتند از آن سو که جشن بود
بدو گفت گرگین [illegible] / همه سال زاندوه آزاد باش
چو برخواست بیژن و رخ همچو / ز بهر شدن کار خود کرد راست
بیامد منیژه بدان وقت نیز / که بد دختر شاه بروی عزیز
بتوران زمین زن نبد همچو او / ببالا و دیدار با رنگ و بوی
بدو تازش جان افراسیاب / که افراسیابش ورا بود تاب
ابا صد کنیزک بسان پری / بیامد بدان دشت [illegible]
چهل با عماری معرق بزر / بیاوردن نوبت سیم و زر
فراوان طعام و فراوان آب / بسی جامه آورد از بهر خواب

نشستند شادان بدان جایگاه
نخستین یکی روشان بنگرم
برفتند هردو به راه دراز
دران مرغزاران ارمان دور زو
چو دانست گرگین که آمد عروس
بگرگین چنین گفت پس نیز باز
وزانجا همانگاه به بیجم عنان
بمنجور گفت آن کلاه بدر
همان طوق گنجور و گوشوار
نهادند بر پشت شبرنگ زین
بیامد چو نزدیک آن بیشه شد
بنزدیک آن خیمه خوب چهر
همه دشت آواز رود و سرود
جوان خوب چهره چمید براه
کلاه شهم پهلوان بر سرش
فرستاد مر دایه چون نوید
بپرسش که چون آمد ایدرا
پیری زاده یا سیاوخش نیا
بدین جشن که دیر ندیدم کس
وفا کرد با او بسوگندها
چنین است گردنده گوژپشت
چو آمد بنزدیک شاه ایدرا
بره آفرین کرد کای شهریار
از ایران بجنگ گراز آمدم
بزیر یکی سرو رفتم بخواب

کشادند آن روی بی جوی ماه — نگه کرد بیژن چو دیدان بها
به بیشه چو آید بدل خوشترم — یکی نام جشن اندرین گاه کام
یکی از بیشه و دگر کینه ساز — میان دو بیشه بیکرو راه

آمدن بیژن بجشنگاه دختر افراسیاب و عاشق شدن

همه دشت ازو شد چو چشم خروس — به بیژن لبش آن داستان کشاد
که من بیشتر سازم این رزمگاه — شوم بر نکه شان به پیشم رذد
بگردون برآرم ز دوده سنان — ز بیم انکهی رای هشیارتر
که بر بزنگه بر نهاد بسر — که رخشان شدی همه بزمگاه
همان یاره گیو با ویار — بپوشید رخشنده روی قبا
بگر خواست با پهلوان نگین — باسب اندر آورد پای و برفت
دل از کام جوشش برآید بشد — بزیر یکی سرو بن شد بلند
بیامد بدلش اندر منیژه چهر — زبان دید چون لعبت قندهار
روانرا همی داد گفتی درود — بماندان بعزت زگردار شان
بدیدان رخ پهلوان سپاه — درفشان لبان سهیل نگل
فراوان زدی پای روی برش — بخیمه درون دخت پوشید روی
که روز بران شاخ سرو بلند — نگه کن که آن ماه دیدار گشت
بیا بهی بدین جشنگاه ایدرا — مگر خواست اندر جهان رستخیز
که دلها بمهرت همی بخشیان — که ما سایبان تا بدین جشنگاه
نژادم بدو ای ماه دیدار بس — بدالشت گوراست گویند همی
بخوبی بدادش بس بندها — به پیمان جدا کرد ازو خنجرا
بترکی لباسی لبوبی در — بیاورد بسته بکردار یوز

عذر کردن بیژن پیش افراسیاب

گر از من کنی راستی خواستار — زمن باز بر دختم این پیشگاه
بدین جشن توران فراز آمدم — ز بهر یکی باز کم بوده را
که تا سایه دارد مرا زآفتاب — سری بیاید بکستر دو

ز راسم جدا کرده بد تا براه
که آمد همی لشکر دخت شاه
سواران پراکنده بر گرد دشت
چه پابه عماری بمن بر گذشت

یکی چتر هندی بما بر زرو
ز هر سو بر آمد سواران نو
عماری یکی عود اندر میان
کشیده برو چادر پرنیان

بدان اندر آن خفته بت پیکری
نهاده ببالینش بر افسری
پری زاهرمن یک بیک گرد ماد
میان سواران در آمد چو باد

مرا ناگهان در عماری نشاند
بران خوب چهره فسونی بخواند
که تا اندر ایوان بیامد ز خواب
بجنبید و من خشم کردم ز تاب

گناهی مرا اندرین بود نیست
منیژه بدین کار هم الود نیست
پری بی گمان بخت برگشته بود
که بر من همی جادوی آزمود

چنین داد پاسخ پس افراسیاب
که بخت بدت کرد بی توش و تاب
تو دانی که گردان بتیغ و کمند
همی رزم جستی بنام بلند

کنون چون زنان پیش من بسته دست
همی خواست کوهی نکردار مست
بکردار بد آزمودن همی
نخواهی ربودن سر از من همی

بدو گفت بیژن که ای نامدار
سخن بشنو از من یکی گوش دار
گرازان بدندان و یازان بجنگ
توانند کردن بهر جای جنگ

بدان هم بشمشیر تیر و کمان
توانند کردن نبرد بدان
یکی دست بسته برهنه تنا
یکی را ز پولاد پیرهنا

اگر شاه خواهد که بیند ز من
دلیری و مردی و زین انجمن
یکی اسب خواهی و گرد کمان
ز توران گزین هزاران سران

بیاورد که گر یکی زان هزار
اگر زنده مانم تو مردم مدار
جز از بیژن این گونه بسته چشم
بر و بر فکنده و بغنود خشم

بگرسیوز اندر یکی بنگرید
کز ایران چه دیدیم و خواهیم دید
بدیدی که این بدکنش بمنا
فروغی بیکالد همی رهنما

بسنده نبودش بدین بد که کرد
که هم رزم جوید بنام و نبرد
ببر هم چنین بند و دست و پای
هم اندر زمان و بر دار زهای

بفرمای داری زدن پیش در
که باشد ز هر بد برو بر گذر
نگون بخت را زنده بر دار کن
جز این هیچ با من بگردان سخن

بدان تا ز ایرانیان زین سپس
بیارد بتوران که گردکش
کشیدندش از پیش افراسیاب
دل اندر دو خسته دو دیده پر آب

چو آمد بدر بیژن خسته دل
ز خون قرده پای ماند بگل
همی گفت اگر بر سرم کردگار
نوشتست یزدان بدین روزگار

من از دار و کشتن نترسم همی
ز گردان ایران بیغیم همی
که نام و خواند فرا دشمنم
ز نا خسته بر دار کرده تنم

به پیش نیاکان پرهیز منش
نه از مرگ باشد مرا نیز بس
روانم بماند هم ایدر بپای
ز پشتم پدر چون بگوم بار جای

دریغا که شادان نبود دشمنم
ز نا خسته بر دار کردن تنم
دریغا که شاه و ز دیدار کیو
دریغا که دورم ز دیدار بیو

ایا باد بگذر بایران زمین
بیابی سر از من شاه گزین
بگوییش که بیژن بسختی درست
تنش زیر چنگال سیمرغ

بخسود یزدان خواهش را
بهم بر زد آن بدگمان بیژنا
کننده همی کند جای درست
بدید آمد از دور پیران ز تخت

چو پیران ویسه بجای رسید
همه راه ترک کمر بسته دید
یکی دار بر پای کرده بلند
کمند فرو بسته چون پای بند

از دار رسیدن پیران و رها کردن بیژن را

ز ترکان بپرسید و از دار جست
برین شاه را زار دار کیست

بدو گفت گرسیوز این بیژنست
از ایران که مر شاه را دشمنست
بزد اسب آمد بر بیژنا
جگر خسته دیدش برهنه تنا

دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
بگردن درآویخته پالهنگ
بپرسید گفتش که چون آمدی
از ایران همانا بخون آمدی

همه داستان بیژن آورد گفت چنان چون رسیدش ز بدخواه جفت
ببخشید پیران و سیه برو فرو ریخت آب دو دیده برو

بفرمود تا بیژنانش برار نکردند گفتا زمانی بدار
بکاخ اندر آمد پرستار وش بر شاه با دست کرده بکش

بیامد دمان تا بنزدیک تخت بر افراسیاب آفرین کرد سخت
همی بود بر پیش تختش بپای چو دستور با گیره رهنمای

میان بست پیران ازاو جوست سپهدار دانست کش آرزوست
بخندید و گفتا چه خواهی بگوی ترا ابیشتر نزد من آبروی

اگر زر همی خواهی از گوهرا اگر پادشاهی و گر لشکرا
ندارم دریغ از تو من گنج خود چرا بر گزینی همی رنج خود

چو بشنید پیران خسرو پرست زمین را ببوسید و بر پای جست
که جاوید بادا ترا بخت جای مبیناد جز تخت تو تخت جای

ز شاهان گیتی ستایش تراست چو خورشید پروین نمایش تراست
فرا هر چه باید ز بخت تو هست ز مردان و گنج و ز نیرو و دست

مرا این نیاز از پی خویش نیست کس از کهتران تو درویش نیست
همه پادشا هست آبادها بهر کار فرخنده و دادها

همی غم خورم کز من آرام من بخسبد کسی کم کند تاج من
که من شاه را پیش ازین چند بار همی پند دادم بری چند کار

بفرمان من هیچ ناید فراز بدو داشتم کارها دست باز
مکش گفتمش پور کاوس را که دشمن کنی رستم و طوس را

سیاوش که هست از نژاد کیان ز بهر تو بسته کمر بر میان
که ایران بپیران بکوبندتان ز هم بگسلانید پیوندتان

بگیتی بخیره سیاوش را بزهر اندر آمیختی نوش را
ز خشمت بشد رستم نیو را سر پهلوان زنگه و گیو را

ندیدی تو بدهای ایرانیان که کردند با شهر تورانیان
ستردند و شد تخت را آب شور ز توران دو بهره بپای ستور

هنوز آن سر تیغ دستان سام همانا بنا سود اندر نیام
که رستم همی سر فشاند ازو بخورشید بر خون فشاند ازو

چرا رزم پر کینه جویی همی گل از خیره بیوبی همی
اگر خون بیژن بریزی بدم ز توران برآید همی گرد کین

همی خون خورم تا بارام من بخسبد کسی کم کند نام من
خردمند شاهی و ما کهتریم اگر کهتری را همی در خوریم

نگه کن کزین کین که کسته دیا ابا شاه ایران چه برخوردیا
تهمتن بجای است و گیو دلیر که پرخاش جوید برزه شیر

همی آن را همی خواستار آوری درخت بلا را ببار آوری
چو کینه دو کرد اندر آرد بپای ابا پهلوانان جهان کدخدای

به از تو نداند کسی گیو را نهنگ دژم رستم نیو را
همانست ای شاه کیو سترگ چگونه سخن کرد بر بانزرگ

که او برد از ایدر بتنها بنش نه پیر تران کو بر منش
بشاهی نشاندش بر گاه بر ببرید اتش نخ کاه بر

تو ای مهتری به بنگاه و گاه مریز آتش تیز بر کاه گاه
چه گودرز کشواد پولاد چنگ که اندر بهر بهره تیز جنگ

چو برزد بران آتش آب چنین داد پاسخ پس افراسیاب
که بیژن نه بینی که با ما چه کرد بایران و توران بشد روی زرد

نه بینی کزین بد کنش دخترم چه رسوای آمد به پیران سرم
همه نام پوشیده رویان من ز پرده بکشور در انجمن

گزین ننگ تا جاودان بردرم بخندد همی کشور و لشکرم
چو اید باید از من بماهی بجان گشاینده بر من ز هر سو زبان

به رسوای اندر بمانم بدرد ببالایم از دیدگان آب زرد
بسی آفرین کرد پیران بروی که ای شاه نیک اختر راست گوی

چنین است چون شاه گوید همی   چرانه بام تا کی بگوید همی
ولیکن بدین رای هشیار من   یکی پیکر و ژرف سالار من
ببندم ورا او به بند گران   کجا دار و کشتن گزینند بران
ازان بند گیرند ایرانیان   ببندید ازین پس بدی را میان
که گوهر بزندان تو بسته ماند   ز دیوانها نام او کس نخواند
جهان کرد سالار گویای دید   دلش با زبان شاه یکتای دید
ز دستور پاکیزه راه بد   درفشان شود شاه را گاه بد

اندر بند کردن افراسیاب بیژن گیو را

بگرسیوز آنگه بفرمود شاه   که بند گران ساز و تاریک چاه
دو دستش بزنجیر بر کش بغل   یکی بند رومی بکردار پیل
ببندش بمسمار آهنگران   ز سر تا بپایش ببند گران
نگونش نگون اندر افکن بچاه   چو بی بهره گردد ز خورشید و ماه
ببر پیل گردان آن سنگ دیو   که از ژرف دریای کیوان خدیو
فکندست در بیشه چینستان   بیاور ز بیژن بدان گیتستان
به پیلان گردون کش آن سنگ را   که پوشد سر چاه ارژنگ را
بیاور سر چاه او را بپوش   بمان تا برآرد ز تیمارش هوش
وزانجا بایوان آن بی هنر   منیژه که ننگ است با بدگهر
برو با سواران تاراج کن   نگون بخت را بی سر و تاج کن
بگویش بپوزین که ای شوربخت   نزیبد همی بر تو این تاج و تخت
که ننگ از کیان بست گردی کام   بکاخ اندر انداختی گوهرم
برهنه کشانش بپای چاه   که در چاه بین آنکه دیدی بگاه
بهارش تویی غمگسارش تویی   در آن تنگ زندان پرستش تویی
بیامد گرسیوز از پیش او   بکردند کام بداندیش او
کشان بیژن گیو را زیر دار   ببردند بسته بدان چاره ساز
ز سر تا بپایش بآهن ببست   بروی میان و بزنجیر دست
بپولاد خایسک آهنگران   فرو بست مسمارهای گران
نگونش بچاه اندر انداختند   سر چاه را سنگ بر ساختند
بیاورد سنگ آنچه فرموده شاه   بکرد و بجا شاه بنمود راه
وزانجا بایوان آن خیره سر   بیاورد گرسیوز آن لشکری
همه گنج و گوهر بتاراج داد   ازین بد ره بسته بدان باج داد
منیژه بیاورد بی چادرا   برهنه دو پا و گشاده سرا
کشیدش دوان تا بدان چاهسار   دو دیده پر از خون دو رخ جویبار
بدو گفت اینک ترا خان و مان   ز زاری بدی بسته تا جاودان
برفت و منیژه بدانجا بماند   ز دل بر دو رخ قطره خون فشاند
غریوان همی گشت برگرد دشت   چو یک روز و یک شب برین برگذشت
بیامد خروشان بنزدیک چاه   یکی دست را اندران کرد راه
چو از کوه خورشید سر بر زدی   منیژه همی بهر او در زدی
همی کرد گردی بروز دراز   بسوراخ چاه آوریدی فراز
ببیژن سپردی و بگریستی   بدین سختی اندر همی زیستی
چنین است کار جهان با عجب   تن آسان نبوی گاه گرماست
نه شادی بماند نه باندوه غم   نه بیداد ماند نه داد و ستم
ز هرگونه اگذرد روزگار   بدل تا توانی تواند بدار
چو یکهفته گرگین بره بد بپای   کز بیژن بیامد همی باز جای

طلب کردن گرگین بیژن را

ز هر سو بپویان بجست و نیافت   ز خانه الجون نابشستن گرفت
پشیمانی آمدش کار خویش   که چون بد سگالد بریار خویش
بشد تا زیان تا بدان جشنگاه   کجا بیژن گیو گم کرد راه
همه بیشه برگشت او را ندید   نه بیژن اندران باغ مرغان شنید
همی گشت برگرد آن مرغزار   همی باز کرد اندران خواستار
پس آنگه ز دو راست بیژن بدید   که آمد ازان جوی مارا بدید

گسسته لگام و نگونسار زین
فرو برده ریج و بر آورده کین

بدانست کو را بسست کار
با ایران نیاید بدین روزگار

اگر دار دارد و چاه و بند
از افراسیاب اندهش گزند

کمند اندر افکند و بر گاه روی
ز کرده پشیمان و دل پر ز جوی

ازان مرغزار است بیژن بماند
بخیمه در آورد روزی بماند

از این پس سوی شهر ایران شتافت
شب و روز آرام و خوردن نیافت

همی کرد اندیشه بر راه را
چه گویم چه بینم رخ شاه را

چو آگاهی آمد ز گرگین به شاه
که بیژن نبود دست با او به راه

بگفت این سخن گیو با شهریار

رسیدن گرگین با ایرانیان

بدان بار گرگین گنهکار

پس آگاهی آمد همانگه ز گیو
که بودند رزم زن نوز نیو

ز خانه بیامد دوان تا بکوی
دل از درد خسته بر از آب روی

همی گفت بیژن بیامد همی
ندانم بیاران چه ماند همی

بپرسید تا پور گشواد را
کجا داشتی روز فرهاد را

بر و بر نهادند زین خدنگ
گرفته دل گیو گیتی تنگ

همانگه بدو اندر آورد پای
بکردار باد اندر آمد ز جای

بدیده شدش تا کند خواستار
که بیژن کجا ماند چون بود کار

همی رفت گرگین بدان ناگهان
همی بد همی ساخت اندر نهان

شوم گر ببینم رخ بیژنم
همانگه سرش ز تن برکنم

بیامد چو گرگین مر او را بدید
پیاده شد و پیشش اندر دوید

همی گشت غلطان بخاک اندرا
شخوده رخان و برهنه سرا

بپرسید و گفت ای گزین سپاه
سپهدار ایران و لشکر پناه

بدیده بدین راه چون آمدی
که با دیدگان پر ز خون آمدی

مرا جان شیرین نباید همی
کنون خوار تر گر برآید همی

چو چشمم برو بر نیاید برم
همی روی شویم بخون آب گرم

کنون هیچ مهرش گوای کیان
نیاید گرو بد بگویم بیان

چو اسپ پسر دید گرگین بدست
پر از خاک اسپه بر بسان مست

چو گفتار گرگینش آمد بگوش
از اسپ اندر افتاد و زو رفت هوش

بخاک اندرون شد سرش ناپدید
همه جامه پهلوی بر درید

همی کند موی از سر و ریش پاک
خروشان بسر بر همی ریخت خاک

همی گفت کای کردگار سپهر
تو گستر کنون در دلم هوش و مهر

چو از من جدا ماند فرزند من
روا دارم ار بگسلد بند من

روانم بدان جای نیکان بری
ز درد دل جای آگه بری

مرا خود ز گیتی همی بود و بس
چه اندر گسار و چه فریادرس

کنون بخت بد گردد از من جدا
چنین ماتم اندر جهان مبتلا

زمانه بجالس کسی برگزید
نماند ز چشمم تو شد ناپدید

ز گرگین پس آنگه سخن بازجست
که چون بود خود بد ز کار

ز بدها چه آمد بر و بر بگوی
که افگنده بد سپهری بروی

چو دیو آمدش پیش در غبار
که او را بنه کرد و برگشت کار

تو این اسپ بی مرد چون یافتی
ز بیژن کجا روی برتافتی

بدو گفت گرگین که باز آر هوش
سخن بشنو و پهن بگشای گوش

که این کار چون بود کردار چون
دران بیشه با خوک پیکار چون

بدان پهلوان این و آگاه باش
همیشه فروزنده گاه باش

برفتیم از ایدر بجنگ گراز
رسیدیم نزدیک ارمان فراز

یکی بیشه بودیم نزدیک دشت
درختان بریده چراگاه بست

همه خار گشته کنام گراز
همه شهر ایشان بدی در گداز

چو ما رزم را نیزه برداشتم
به بیشه درون نیزه انداختم

گراز اندر آمد بکردار کوه
نه یک یک چو بر جای گرد و گروه

بکردیم رزم بکردار شیر
بشد روز دل ما از رزم سیر

چو پیلان بهم برفگندیم شان
بسمار دندان بکندیم شان

وز آنجا به ایران نهادیم روی / همه راه شادان و نخچیرجوی
برآمد یکی گور از آن مرغزار / کز او خوبتر کس نبیند نگار
بکردار گلگون گودرز موی / چو چنگ شباهنگ فرهاد روی
چو سیمرغ پای و چو پولاد سم / چو شبرنگ بیژن سر و گوش و دم
بگردن چو شیر و برفتن چو باد / تو گفتی که از رخش دارد نژاد
بر بیژن آمد چو پیل بلند / بسرش اندر افکند بیژن کمند
فکندن همان بود و رفتن همان / دوان گور و بیژن پس اندر دوان
ز تازیدن گور و گرد سوار / برآمد یکی دود از آن مرغزار
بماندم فراوان در آن مرغزار / همی گرد مشتش بهر سوی خواستار
بکردار دریا زمین بردمید / کمند افکن و گور شد ناپدید
پی اندر گرفتیم همه دشت و کوه / که از تاختن شد تکاور ستوه
ز بیژن ندیدم بجای نشان / همی اسب را یافتم زین کشان
دلم شد پر از خون ز تیمار او / که چون بود با گور پیکار او
از او بازگشتیم چنین ناامید / که گور ژیان بود و دیو سپید
چو بشنید گیو این سخن شهریار / بدانست کو از نهادست کار
ز گرگین سخن بس که بشنیده بود / همه چشمش از روی او تیره بود
رخش زرد از بیم سالار شاه / تنش لرز لرزان و دل پر گناه
چو فرزند را گیو گم کرده دید / سخن را بران گونه آلوده دید
ببرد اهرمن گیو را دل ز جای / که گرد اندر آورد زیر پای
بخواهد از او کین پور گزین / اگر چند تنگ آید او را ز کین
پس اندیشه کرد اندر آن تنگ بند / بیامد همی ره شناسی ندید
چه آید مرا گفت از این کشتنش / مگر کام بدگوهر اهرمنش
به بیژن چه سود آید از جان او / دگرگونه سازیم درمان او
بیابیم تا این سخن نزد شاه / شود آشکارا ز گرگین گناه
از او کین یکی بانگ برزد بلند / که ای بدکنش بر یمین برگزند
تو بردی ز من شیر و ماه مرا / گزین سواران و شاه مرا
فکندی مرا در تک و پوی نوی / بگرد جهان اندر آن چاره جوی
پس اکنون بدستان و بند و فریب / کجا یابم آرام و خواب و شکیب
بباشد ترا بیش از این دستگاه / که تا من ببینم همی روی شاه
بس آنگه بخنجر ز تو کین خویش / بخواهم ز بهر جهان بین خویش
وز آنجا بیامد بنزدیک شاه / دو دیده پر از خون و دل کینه خواه
بر او آفرین کرد کای شهریار / همیشه جهان را به شادی گذار
انوشه جهاندار و نیک اخترا / نه بیستی که بر سر چه آمد مرا
بگیتی یکی پور بودم جوان / شب و روز بودم بر او بر نوان
بجانش بر از بیم لرزان بدم / ز بیم جداییش گریان بدم
کنون آمد ای شاه گرگین براه / زبان پر ز باد و روان پر گناه
بد آگاهی آورد از پور من / از آن نامور پاک دستور من
یکی اسب دیدم نگونسار زین / ز بیژن ندارد نشان جز این
اگر داد بینی بدین کار من / یکی بنگرد زرف سالار من
ز گرگین دهد داد من شهریار / کزو گشتم اندر جهان خاکسار
غمی شد ز درد دل گیو شاه / بر آشفت بنهاد فرخ کلاه
رخ شاه بر گاه نی رنگ شد / ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
بدو آگهی گفت گرگین چه گفت / چه جوید کجا ماندن نیک جفت
ز گفتار گرگین پس آنگاه گیو / سخن راند با خسرو نیکخو
چو از گیو بشنید خسرو سخن / بدو گفت مندیش زاری مکن
که بیژن بجایست خرسند باش / برامید کم بوده فرزند باش
گر آید دو بشنید ستم از موبدان / نه بیدار دل نامور بخردان
که من با سواران ایران بجنگ / سوی شهر توران شوم بر جنگ
بکین سیاوش کنم لشکرا / ببرم فراوان سر از انبرا
بدان کینه با من بود بیژنا / همی رنج جوید چو آهرمنا

من این را بهما نابسنم خوار / بشد گیو یکدل پر از دود و درد

آمدن گرگین نزد کیخسرو و احوال بیژن گفتن

ز گردان بر شاه درخیم دید / ز تیمار بیژن همه پهلوان
همه همچو گم کرده صد گونه گنج / پراکنده رای و پراکنده دل
پر از شرم جان بد اندیش ناتوان / چو در پیش کیخسرو آمد زمین
بر تخت و بنهاد بر دش نماز / که خسرو بهر کار پیروز باد
بر بیده جنان گیتی سران گران / بدندانها چون تکه کرده شاد

خشم کردن کیخسرو بگرگین

فراوان گوی ار بخواهی بلا / چو خسرو چنین گفت گرگین بجان
دو رخ زرد و لرزان تن از بیم شاه / چو گفتارها یک بدیگر نماند
بدشنام بگشاد خسرو زبان / بدو گفت بشنیدی ان داستان
بجنبد تنش را سراید زبان / اگر هیچ بنشتی از بی نام بد
بگندی بکردار مرغ اهرمن / بفرمود خسرو به پولادگر
که از بند گیر و بداندیش بند / بگیو آنگهی گفت باز اربوس
بدین کار هشیار بشتاب ما / توای پهلوان گزین پر هنر
ز امید دل را مگردان تهی / بجان تا بیاید فرود دین
بدل اندوه و غم نباید بیاد / زمین چادر سبز در پوشدا
برستش که فرمود یزدان پاک / بخواهم من آن جام گیتی نمای
به بینم بهر و بوم هر کس که جو / کنم آفرین بر نیاکان ما
بجام این سخن در فرا ارد پشت / چو بشنید گیو این سخن شاد شد
که باد آفرین از جهان آفرین / بکام تو باد اسپهر بلند
که بر تو برارد کلاه و نگین / چو گیو از بر گاه خسرو برفت
که باید مگر زنده بجای زنان / همه بوم ایران و توران بیابی
بدان جام فرخ نیاز آمدش / بیامد بر امید دل پهلوان
دلش را بدرد اندر آزرده دید / بیامد بپوشید رومی قبای

تو شو دل بدین کار غمگین مدار
بس آنگاه گرگین بیامد ز راه
چو گرگین بدرگاه خسرو رسید
همه پر ز درد و همه پر ز رنج
برفت او ز درگاه تا پیش او
چو الماس دندانهای گران
سر دشمنان تو باد ابگاز
کجا ماند از تو جدا بیژنا
چه افتاد کز تو بماند او جدا
زبان پر ز باد و روان پر گناه
همش خیره سر دید و هم بدگمان
که گر شیر با کین گودرزیان
بفرمودی تا سرت را ز تن
هم اندر زمان پای گردش ببند
ز بیژن مگر آگهی یابما
اگر دیر یابم ازو آگهی
بدانگه که چون بشکفد گل ببار
بهر جای شو دباک فرمان روا
کی هفت کشور بدو اندرون
بگویم ترا هر کجا بیژن است
بخندید و بر شاه کرد آفرین
ز نیکی دهش بر تو باد آفرین
بجستن گرفتش بگیتی جهان
چو نوروز خرم فراز آمدش
چو خسرو رخ گیو پژمرده دید

دو دیده پر آب و دو رخساره زرد
بر ایشان و آسیمه سر پیش شاه
ز درگاه با گیو رفت او نوان
همه خاک را زاشک کرده چو گل
ببوسید و بر شاه کرد آفرین
همه روزه کارش چو نوروز باد
بپرسید گفتش که چون بود راه
برو بر چه بد ساخت آهرمنا
فرومانده خیره همیدون بجای
برآشفت و از نزد خویشش براند
که دستان زرده است اگر باستان
و یا سوی یزدان اگر کار بد
که بند آرد و پولاد و مسمار سر
بجو بیش بهر جای و هر سوی کوش
مکن خویشتن را ز بهر پسر
که بر آید اندر جهان بود بن
سو بر کلان را ز نکرو شدا
شوم پیش یزدان بپایم بپای
گزیده جهاندار شاهان ما
ز تیمار فرزند آزاد شد
بجان تو هرگز مباد آگند
بهر سو سواران فرستاد تفت
سپردند ماندند نشانی بکار
ز بهر پسر گوژ گشته نوان
بدان تا بود پیش یزدان بپای

وبند

خروشید پیش جهان آفرین / برخشنده بر چند کرد آفرین
ز بهروز گر زور فریاد خواست / وز آهرمن بدکنش داد خواست

خروشان ازان ماند بگاه / بسر بر نهاده خجسته کلاه
یکی جام بر کف نهاده نبید / بدان اندرون هفت کشور پدید

نگار و نشان سپهر بلند / همه کرد پیدا چه و چون و چند
ز ماهی بجام اندرون تا بره / نگاریده پیکر همه یکسره

چو کیوان و بهرام و هرمزد و شید / همان رهنمایان بیم و امید
همه بودنیها بدو اندران / بدیدی جهاندار افسونگران

نگه کرد پس جام بنهاد پیش / بدید اندران بودنی کم و بیش
بهر هفت کشور همی بنگرید / که آید ز بیژن نشانی پدید

سوی کشور گرگساران رسید / بفرمان یزدان مر او را بدید
ز سختی همی مرگ دید اندران / بدان چاره بسته به بند گران

نبیره کجا بود دخت کیان / ز بهر زوارش بسته میان
سوی گیو کرد آنگهی روی شاه / بخندید رخشنده شد پیشگاه

که زندست بیژن تو دلشاد دار / ز هر بد تن خویش آزاد دار
بگر غم نداری بزندان و بند / ازان پس که بر جانش نامد گزند

که بیژن بتوران ببند اندرست / زوارش یکی نامور دخترست
ز بس رنج و سختی و تیمار او / پر از درد گشتم من از کار او

بران سان گذارد همی روزگار / که هر دم بگیرید بر و بر نوا
ز پیوند خویشان شده ناامید / گذارنده بر آن تنگ شاخ بید

دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد / ز مهو زبانش پر از یاد کرد
چو ابر بهاران ببارندگی / همی مرگ جوید بران زندگی

که چندی بدین چاره گوهی ز جای / که جنز و میانرا به بند و زیای
که دارد بدین کار با رای جای / که آرد سر او ز سختی رها

نشاید جز از رستم تیزچنگ / کز از رزف دریا در آرد نهنگ
کمر بند بر کش سوی نیم روز / شب اندر نفنج ره پیمای روز

ببر نامه من بر رستما / مزن داستانرا ابره دبا
نویسنده نامه را پیش خواند / وزین داستان چند یاد اد براند

بر رستم یکی نامه فرموده شاه

نامه کیخسرو برستم رفتن گیو بسیستان

نوشتن سوی شهریار نیکخواه

که ای پهلوان زاده پرهنر / ز گردان لشکر برآورده سر
تو بی از نیاکان فرا یادگار / همیشه کمر بسته کارزار

ترا گردون مردی نیک داد / ز دریا و بیشه خروشان نهنگ
سر شهریاری و پشت کیان / بفریاد هر کس کمر بر میان

جهان از دیوان مازندران / نشستی بکمندی بدانرا ایران
چو سرمایه تاج داران گاه / ربودی و برکندی از پیشگاه

مبادا دشمنان کز تو بیچاره هست / بر و بوم شان از تو ویران بدست
سر پهلوانی و لشکر پناه / بنزدیک شاهان پیشگاه نژاد

همه جادوان را بهستی بگرز / بمغفر و ختنی تاج شاهان بترز
چه افراسیاب و چه خاقان چین / نوشته همه نام تو بر نگین

وران بند کز دست تو بسته شد / گیا بند کارزا جگر خسته شد
گشاینده بند بسته توبی / کیانرا سپهر خجسته توبی

خجسته بر و بوم زابل که شیر / همی پرورانند کیان را دلیر
ترا ایزد این زور پیلان که داد / دل و هوش و فرهنگ و فرخ نژاد

بدان داد تا دادست فریاد خواه / بگیری برآری ز تاریک چاه
کنون این یکی کار باید بپیش / فراز آمدست این ز اندازه بیش

بتو دارد امید گودرز و گیو / که هستی بهر کشوری مرد نو
شناسی نبردیکجا هشیان / زبان و دل و رای هشیار شان

بتنها تن خویش کز انجمن / چه رنج و چه سختی رسید پیش ازین
بنزد گر تو این را نداری بسیج / بخواه آنچه خواهی ز مردان گنج

که هرگز بدین گونه ماتم نبود   فروزنده تر زین جهان کم بود
نبد گیو را جز همین پور کس   چه اندوه گذارد و یاد کس
فراوان بزد پیش از آن دستگاه   مراد نباهی بهر نیک خواه
بهر کار چون پیش پایم بپای   بهر نیک و بد پیش من بر بپای
چو این نامهٔ من بخوانی مپای   سبک باش و با گیو خبر اندر آی
بدان تا بدین کار با هم   زنی رای فرخ بهر بیش و کم
ز مردان و از گنج وار خواسته   بیاریم بیژن تو آراسته
بفرخ پی ابو شده نام تو   ز ترکان برآید همه کام تو
چنان چون بیابی بسازی نوا   که بیژن از این بند گردد رها
چو بر نامه بنهاد خسرو نگین   ستد گیو بر شاه کرد آفرین
وز آنجا بیامد سوی خانه رفت   ره سیستان برکشید و برفت
سواران دوده همه بر نشاند   بیزدان بنالید و پیش بخواند
چو نخچیر از آنجا که بر دشت تنگی   دو روزه به یک روز بگذاشتی
بیابان گرفتی دری همی زمند   همی رفت پویان بیابان نورد
ابا راه بیابان نهادند روی   همی شد خلیده دل راه جوی
چو از دیده که دیده بان بنگری   سوی زابلستان چهارم رسید
درفش درفشان پس پشت او   یکی کابلی شیر در پشت او
بخود دید بشنید دستان سام   بنو بود بر چرخ گردنده کار
بزد اسب و آمد پذیره براه   بدان تا نباشد کسی کینه خواه
بره گیو را دید پژمرده روی   همی آمد اسپهبدی بوی اوی
بدل گفت کاری نو آمد بشاد   که گیو است از ایران و شه زاد
چو نزدیک شد پهلوان سپاه   ستایش کنان برگرفتند راه
بپرسید و شاه ز ایرانیان   ز شاه و ز پیکار تورانیان
درود بزرگان بدستان بداد   ز شاه و بزرگان فرخ نژاد
همه درد دل پیش دستان بخواند   غم پور گم بود با او براند
همی گفت رویم به پیشی نریک   نه خود فره پشت بام بلند
وزان پس نشستن تهمتن بخواست   بپرسید گفتش که رستم کجاست
بدو گفت رستم بنخچیر گور   بیامد همانا تهمتن بود
سوم گفت پس نامه پیش آوری   ز خسرو یکی نامه دارم بدو
چنین گفت دستان که اندر فرود   که زود آید از دشت نخچیر گور
تو تا رستم آید بخانه بپای   یک امروز با ما بشادی گرای
چو گیو اندر آمد بایوان زراه   تهمتن بیاید ز نخچیرگاه
بدیده نشستش گرزه آمد فراز   پیاده شد از اسب و بردش نماز
پر از آب چشم و پر از رنگ روی   ز دیده نهاده برخ برده خو
چو رستم دل گیو آخسته دید   به آب مژه روی آغشته دید
بدل گفت کاری نه خردست کار   بایران و بر شاه بر روزگار
ز اسب اندر آمد گرفتش ببر   بپرسیدش از خسرو تاجور
ز گودرز و از طوس و از گستهم   ز گردان لشکر همه بیش و کم
ز شاه و ز بهرام و از نیز یاد   ز فرهاد و گرگین و از هر منا
چو او نام بیژن رسید پیش گوی   برآمد بناگاه از دیدگاه خروش
برستم چنین گفت کای فرّ ازین   سر پهلوانان بروی زمین
چنان شاد گشتم بدیدار تو   وز ان پرسشش خوش بگفتار تو
درستند از ایشان که بردی تو نام   وز ایشان بر تو درود و سلام
به بینی که بر من چه بیران سرم   چه آمد تهمتن بد اندر خورم
چو چشمم بد آید ز گودرزیان   گزو سود مایه سر اندر زیان
بگیتی مرا خود یکی پور بود   همم پور دهم باک دستور بود
شد از چشم من در جهان ناپدید   بدین دودمان کس چنین بد نبود
چنینم که بینی به پشت ستور   شب و روز تازان بکردار دود
ز بیژن شب و روز جویان نهان   بگیتی بجستم ز هر کس نشان
کنون شاه با جام گیتی نمای   به پیش جهان آفرین نیز

چه مایه فرو بید

چه مایه خروش و بسیار کرد آفرین / بجشن کیان فرّ فروردین
پس آمد ز آتشکده بارگاه / کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
همان جام رخشنده بنهاد پیش / بهر سو نگه کرد از اندازه بیش
بتوران نشان داد از شهریار / ابا بند گران و بد روزگار
چو در جام کیخسرو آید پدید / سوی پهلوانم دوانید زود
کنون آمدم با دل پر امید / و رخساره زرد و دو دیده سفید
ترا دیدم اندر جهان چاره‌گر / تو بندی بفریاد هر کس کمر
همی گفت مژگان پر از آب زرد / همین بر گشاید از جگر باد سرد
وز آن پس که نامه برستم بداد / همه کار کرکین بد و بر گشاد
ازو نامه بستد دو دیده پر آب / همه دل پر از کینه افراسیاب
پس از بهر بیژن خروشید زار / فرو ریخت از دیده خون بر کنار
که خویشی ایشان بد از دیر باز / زن گیو بد خواهر سرفراز
همان بیژن از خواهر پیلتن / کو بد سرافراز در انجمن
بگیو آنگهی گفت مندیش از این / که رستم نگرداند از رخش زین
بکردست بیژن گرفته بدست / همه بند و زندان او کرد پست
بنیروی یزدان و فرمان شاه / ز ترکان بگیرد آرام آن گاه
وز آنجا بایوان رستم شدند / بره بر همی رای رفتن زدند
چو آن نامه شاه رستم بخواند / ز گفتار خسرو بخیره بماند
ز پس آفرین جهاندار شاه / وزان نامه بنهاد آن پیشگاه
بگیو آنگهی گفت بشناختم / بفرمان او راه را ساختم
بدانستم این رنج و کردار تو / کشیدن بهر کار تیمار تو
چه مایه ترا نزد من دستگاه / بهر کینه گاه اندر آن کینه خواه
چه کین سیاوش چه یاران آن / کمر بسته در پیش جنگ آوران
بدین آمدن رنج برداشتی / چنین راه دشوار بگذاشتی
بباید از تو سخن شاد [illegible] شدم / ولیکن ز بیژن غریوان شدم
نبایستی کین چنین سوگوار / ترا دیدمی خسته روزگار
من از بهر این نامه شاه را / بفرمان ببندم سپیدم راه را
ز بهر تو من خود جگر خسته‌ام / بدین کار بیژن کمر بسته‌ام
بکوشم بدین کار گر جان من / ز تن بگسلد پاک یزدان من
وگرنه ازین بر نگردم مگر / دهم من بدست تو بیژن بسر
بیارمش از آن بند تاریک چاه / نشانم ابا شاه در پیشگاه
من از بهر بیژن ندانم بسیج / فدا کردن مال و هم جان و گنج
بنیروی یزدان ببندم کمر / ببخت شهنشاه پیروزگر
که این خانه از خانه بخشید نیست / مرا با تو مال و تن و جان یکیست
سه روز اندرین خانه باشیم شاد / ز گردان و از شاه گیریم یاد
چهارم سوی شهر ایران شویم / بنزدیک شاه دلیران شویم
چو رستم چنین گفت بر جست گیو / ببوسید دست و سر و پای نیو
بر و آفرین کرد کای نامور / بنیروی مردی و زور و هنر
همانا ز بر تو چنین جاودان / دل و زور پیل و دهش موبدان
بهر نیکی بهره ور بود باد / چنان کز دلم زنگ بزدوده باد
چو رستم دل گیو پدرام دید / وزان بد بنیکی سرانجام دید
بسالار خوان گفت پیش آر خوان / بزرگان ز آزادگان را بخوان
زواره فرامرز دستان سام / نشستند با گیو و می شادکام
نوازنده رود با میگسار / بیامد بایوان گوهر نگار
همه روی لعل از می لعل فام / غرنده چنگ و رخشنده جام
بروز چهارم گرفته بساز / چو آمدش هنگام رفتن فراز
بفرمود رستم که بندید بار / سوی شهر ایران بسیجید کار

آمدن رستم پیش کیخسرو

سواران گردنکش از کشورش / همه راه را ساخته پرورش
بیامد برخش اندر آورد پای / کمر بست و پوشید رومی قبای

بزین اندر افگند گرز نیا
خود و گیو با زابلی صد سوار
سوی شهر ایران نهادند روی
چو رستم بنزدیک ایران رسید
بر رستم آمد هم آنگاه گیو
چو نزدیک کیخسرو آمد فراز
بدو گفت گیو ای شه نامدار
چو من نامه شاه دادم بدو
بدان بیشتر آمدم نزد شاه
گرامیش کردن سزاوار هست
پذیره شدن پیش او با سپاه
دو بهره ز لشکر ز گردنکشان
جهان شد ز گرد سواران بنفش
ز اسب اندر آمد جهان پهلوان
نشستند گردان و رستم ز اسب
ستایش کنان پیش خسرو دوید
بآیین بس آنگه زبان برگشاد
برآورد سر آفرین کرد و گفت
همه سال اردیبهشت هژیر
سفندارمذ پاسبان تو باد
از اورد رخشنده بهمن روز
ز آبان سرگاه فرخنده باد
بدو گفت خسرو درست آمدی
که فرخ کیانی و پشت سپاه
ز دواره فرامرز دستان سام

بر از جنگ سر دل پر از کیمیا
ز لشکر گزید از در کارزار
بگردون برافراخته کوس جنگ
کجا بر دفی بود بر داشتند

آمدن گیو نزد کیخسرو

سر کاخ کیخسرو آمد پدید
یکی باد نوشین درود سپهر
که رفتم بایوان مر ازنیس شو
شوم گفت آنگه که گیتی شاه را
ستودش فراوان بر شهریار
پس از گیو گودرز پیر سپید
برآمد بجت تو هر گونه کار
نباید ز رستم ز فرمان تو
بمالید آن نامه بر چشم و رو
عنان با عنان من اندر ببست
بگوییم که آمد تهمتن ز راه
بگیو آنگهی گفت رستم کجاست
که نیکی نمایست خسرو پرست
بفرمود خسرو بفرزانگان
که آمد بفرمان خسرو ز راه
بگفتند گودرز کشوادرا
چه از گرزداران و دشمن کشان
بر آیین کاوس برخواستند
خروشان سنتور و زرینه‌نای
چو نزدیک رستم فراز آمدند
کجا پهلوانان به پیشش نوان
پرسید خسرو یکی راز شاه
بگردان رخشنده آذرگشسب
چو آمد بر شاه گیتی نوان

ستایش کردن رستم بکیخسرو

مبادا جز از نیک و خوب نهفت
که هرمز یاد دست بهمن بایگاه
نگهبان شده پیش ورای گاه
چو شهریور بت باد پیروزگر
خرد جای روشن روان تو باد
ز خرداد بادت بر و بوم شاد
تو شادان و تاج تو گیتی فروز
دی و ادر فرورت خجسته بود
سپهر روان پیشرو بنده باد
چو این آفرین کرد رستم بپای
که از جان تو دور بادا نهی
تویی پهلوان کیان جهان
نگهدار ایران و لشکرپناه
جهانت دگر دی بدیدار خود
ورستند ایشان ز داری سام
فرو برد رستم بهوش لخت

ز خورشید برتر برو تاج و تخت
بزابل فرامرز یکتا ستند
همه راه شادان دل گیو وی
بر رستم رسانید شادان بمهر
که بهمو و رخش نهر راه او
که رستم کجا ماند چون بود راو
دلش بسته دیدم ببیمار تو
جنان چون بود کز دخترور است
که بشتت بزرگی و تخم کیان است
بخسرو نژادان آزادگان
نشه بود ران طوس و زنگان
پذیره شدن ایاران بسته
بیاده بر پیش رستم نماز آمد
ز تا بنده خورشید و رخشنده باد
توان بیش او رفت در دل
که مهر و ستایش فراوان سند
یکی آفرین کرد بر شاه باد
چو بهمن کمهاد فرخ کلاه
بنام بر بر بیک دفر و نبهم
همیشه بر و بوم آباد باد
در هر بدی بر تو بر بسته باد
د خسرو بداد اش بر خویش جا
نهان آشکارا نهان
خوش
بدین پر هنر جای بیداد
گرامی نامور خسرو نیک کیش

بخت تو بر سه درخشنده باد
در باغ بگشاد سالار بار
همه دیبه خسروانی بباغ
بنش سیم و ساختش زیاقوت و زر
همه بار زرین ترنج و بهی
بدو اندرون مشک سوده همی
همه می گساران به پیش اندرا
همه طوق بر بسته و گوشوار
بفرمود تا رستم آمد بتخت
برستم چنین گفت پس شهریار
چه در شهر ایران چه پیش کیان
شناسی تو کردار گودرزیان
بتنها تن گیو ازان انجمن
کنون چاره کار بیژن بجوی
ز اسب و سلاح و ز مردان جنگ
چو خورشید سر جای گسترده کام
توی بر کیان شاه سالار کی
بدانرا تو کردی ز پیکان جدا
منم گوش داده بفرمان شاه
گراید و بر کام اندر شتاب
چو رستم چنین گفت گودرز و گیو
بمی دست بردند و شادان شدند
چو گرگین نشان تهمتن شنید
فرستاد نزدیک رستم پیام
گرت رنج ناید ز گفتار من

انوشه کسی کش کند شاد
نشستن گهی ساختش با هوا
بگسترد و شد باغ همچون چراغ
بر و گونه گون خوشههای گهر

بسالار نوبت بفرمود شاه
بفرمود تا تاج زرین و تخت
درختی زدند از بر گاه شاه
عقیق و زمرد همه بار او

صفت بزمگاه کیخسرو در زیر درخت گلفشان

همه پیکرش شفته رسان می
همه بر سران افسر از گوهر است
بدست اندران جام گوهر نگار
نشستند بر گاه سیمین درخت
که ای نیک پیوند به روزگار
همه از در رنج بسته میان
بر آسانی و رنج و سود و زیان
ز هر بد سپر بود در پیش من
که او را ز توران نداند بروی
بهر هرچه باید درون زین سنگ
برو آفرین کرد کای نیکنام
کیهان جهان مرترا خاک پی
تو داری بافسون و بند اژدها
بدان سو ردم که فرستند راه
نتابم ز فرمان خسرو عنان
فریبرز و فرهاد و شاپور نیو
زیاد سپهبد بدینسان شدند

که شاه بر گاه بنیاد می
ز دیبای زربفت روحی جای
همه رخ چو دیبای رومی برنگ
همه دل پر از شادی و می بدست
ز هر بد تو پی پیش ایران سپر
بکندی دل دیو مازندران
میان بسته دارند پیشم بپای
چنین غم بدین دوده ناید بسر
بدین کار کو تو ببندی میان
چو رستم ز کیخسرو ایدون شنود
ز تو دور باد اخم و نیاز
که چون تو ندید است گیتی کاه
مرا مادر از بهر رنج تو زاد
جهان گر پی گیو اگر پر سرم
بر آیم بفر تو این کار کرد
بزرگان لشکر بر آواز تن
بشادی همی خوردی شهریار

پاسخ رستم بگرگین میلاد

که ای تیغ بخت و فنا نام
سخن گستران ز پیکار من

درخت بزرگی و گنج و فا
بکه کن بدین کار این گوز پشت

که گودرز و طوس و گوان الجوان
نهادند زیر گلفشان درخت
کجا سایه گسترد بر تاج گاه
فرو هشته از شاخ خون بار بود
میان ترنج و بهی ما بهی
بدو باد ازان مشک بفشاندی
همه پیش گاه سپهبد بپای
فروزنده عود و خنیده چنگ
رخان ارغوانی و نابوده هست
همیشه سیمرغ کرده پر
بفر کیان و بگرز گران
همیشه بنیکی مرا رهنمای
غم از درد فرزند تر چه چیز
نیاید بدیره بهر بر زبان
زمین را ببوسید و بر خنست زود
دل بدسگالان بگرم وگداز
نتابنده خورشید و گردنده ماه
تو باید که باشی با نام و شاد
هوا مار داتش بد و بیکرم
نخواهم نه گنج و نه فردان مرد
همی خواند نداز جهان آفرین
گشاده بمجلس در نو بهار
بدانست کامد غم نو کلید
در رادمردی و دو دو...
که چهره چراغ دلم را ابست

نگاری یکی اندر آراه نمود   نوشته چنین بود و بود آنچه بود
ببر آتشش هم خورش را بسوز   که از رخش آید بر از بن بلند
که باز گردد ز من نام بد   سر آید مرا این سرانجام بد
مرا گر نخواهی ز رنج جهان   چو عزم زبان با توام در دوان
شوم پیش بیژن بفهم بجای   مگر باز یابم من این گشت پاک
چو پیغام گرگین بر رستم رسید   همی باد و سر در از کار گسید
بپیچید از آن درد و پیغام او   غم آمد از آن بیهده کام او
فرستاده را گفت رو باز گرد   بگویش که ای خیره نابکار
تو نشنیدی آن داستان پلنگ   بدان ژرف دریا که ره با نهنگ
که گر بر خرد چیره گردد هوا   نیابد ز چنگ هوا کس رها
خردمند کار و هوا را زبر   بود داستانش چو شیر دلیر
نبایدْت بردن به نخچیر توی   نه بیزار دوان بخش آید بزی
تو دستان نمودی چو روباه پیر   ندیدی همی دام نخچیر گیر
نشاید بدین بیهده کام تو   که در پیش خسرو برم نام تو
ولیکن کنون بس به بیچارگی   فرو ماندهٔ تو بیکبارگی
ز خسرو بخواهم گناه ترا   بپیچد و زو این تیره ماه ترا
اگر بیژن از بند یابد رها   بفرمان دادار کیوان خدا
رها یابی از بند و رستی بجان   ز تو دور شد کینهٔ کردگان
وگر بر چنین روی گردد سپهر   ز جان تن خویش برداز مهر
نخستین من آیم بدین کینه خواه   بپیروزی یزدان فرمان شاه
وگر من نیایم نه گودرز و گیو   نخواهد ز تو کینه پور نیو

شفاعت کردن رستم از بهر گرگین

برآمد برین کار یک روز و شب   از این حال بر شاه بگشاد لب
دوم روز چون شاه بنمود تاج   نشست از بر نیکوان تخت عاج
بیامد تهمتن بگسترد بیر   بخواهش بر شاه خورشید فر
ز گرگین سخن گفت با شهریار   از آن کم شده بخت ناسازگار
بدو گفت شاها سپهدار من   همی پیچد بند و زنهار من
که سوگند خوردم به تخت و کلاه   بدارای خرداد و خورشید و ماه
که گرگین نه بیند ز من جز بلا   مگر بیژن از بند گردد رها
به تخت و بمهر و به تیغ و کلاه   پس آنگه چنین گفت رستم بشاه
که ای پاک گوهر نامور پیشگاه   چرا اندرستی بدین رزمگاه
اگر بد سگالد بپیچد همی   فدا کردن جان بسنجد همی
گرافزایش شاه ماند زبیش   ببرداز دین و آیین کیش
هر آنکس که گردد ز راه خرد   سرانجام پیچد ز کردار بد
سزد گر کنی یاد کردار او   همیشه بهر کار بیکار او
به پیش شما کانت بسته کمر   بهر کینه که با یکی کینه ور
اگر شاه بیند ببخشد گناهش   مگر بخت یک لخت بدرخشدش
بر رستم ببخشید پیروز شاه   رهاندش بند تاریک چاه
ز رستم چو بشنید پس شهریار   که چون راند خواهی بدین کینه گاه
چه خواهی ز گنج و ز لشکر بخواه   که خواهی که با تو بماند بجای
بترسم زید گوهر افراسیاب   که بر جان بیژن بگردد شتاب
یکی یاد سازیست دیو نژند   بدو داده افسون اکوان دیو
بجنباندش اهرمن از جای   بگرداندن تیغ تیز از بهای
چنین گفت رستم بشاه جهان   که این کار جم اندر نهان
کلید چنین بند باشد ز جب   نباید بدین کار کردن نهیب
بدین کار گشتید ی عنان   نه هنگام تیغ و گرز و سنان
فراوان گهر باید و زر و سیم   برفتن باید و رفتن بهم
بکردار بازارگان تاشدن   شکیبا فراوان بتوان بدن
ز گستردنی هم ز پوشیدنی   ز بهر بهای و بخشیدنی
چو بشنید خسرو ز رستم سخن   بفرمود تا گنجهای کهن

سر بدره بگشاد و گنجور شاه — بدینار و دیبا بیاراست گاه
تهمتن بیامد همه بنگرید — مر آن جنس بایست از او برگزید
از و صد شتر بار دینار کرد — صد اشتر ز گنج گهر بار کرد
بفرمود رستم بسالار بار — که بگزین ز گردان لشکر هزار
ز گردان لشکر همه نامور — بیاید تنی چند بسته کمر
چو گرگین چو زنگهٔ شاوران — دگر گستهم تیغ جنگ آوران
چهارم گرازه که راند سپاه — فروهل نگهبان تخت و کلاه
ششم گرد چون اشکش هوشیار — چو فرهاد رهام آن نیک یار
بدین کار باید که بندد میان — مر آنکس که دارد دل پهلوان
بباید شدن با تهمتن بدر — همه نامداران با نام و فر
چنین هفت گرد باید آراسته — نگهبان لشکر با خواسته
همه با فزونی ببندا ختشد — چنان چون ببایست برساختند
چو سالار نوبت بیامد بدر — که یکسر ببستند گردان کمر
وگر زور رستم بباید بگاه — ابا هفت سالار لشکر پناه
همه گرزداران همه سرکشان — همه کینه جویان مردم کشان
سپاه از پس پشت و گردان ز پیش — نهاده بکف بر همه جان خویش
پس آگاهی آمد ز گردنکشان — بدان گرزداران مردم کشان

رفتن رستم بتوران بکردار بازرگانان

ببر سپید خسرو که زنگی بجست — چه آمد بر ویش که بار الخواست
سپیده دمان گاه بانگ خروس — ببستند بر کوه هر پیل کوس
همه نیزه و تیر با رهنمون — همه جنگ را دست شسته بخون
تهمتن بیامد چو سرو بلند — بجنگ اندران گرز و زین و کمند
برفت از در شاه با لشکرش — همه آفرین خواند بر کشورش
چو نزدیک آن مرز توران رسید — سران را ز لشکر همه برگزید
بلشکر چنین گفت پس پهلوان — که ایدر بباشید روشن روان
مجنبید از ایدر مگر جان من — ز تن بگسلد پاک یزدان من
بسنجید باشید مر جنگ را — همه تیز کرده بخون چنگ را
سپه را بر مرز ایران بماند — خود و سرکشان سوی توران براند
همه جامه برسان بازارگان — بپوشید بگشاد بند از میان
گشادند گردان کمرهای سیم — بپوشیدشان جامهای گلیم
سوی شهر توران نهادند روی — یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
گران مایه هشت اسپ با کاروان — یکی رخش و دیگر نشست گوان
صد اشتر همه بارشان گوهرا — صد اشتر همه جامهٔ لشکرا
ز بس های و هوی جرنگ درای — بکردار طهمورث کره نای
همه شهر تا شهر هودج کشید — همی رفت تا جای پیران رسید
چو آمد بنزدیک شهر ختن — نظاره بیامد برش مرد و زن
همه دشت از آوازشان می‌خمید — همی رفت تا شهر پیران رسید
بشد پهلوان سواران بجای — بشد پیش ایوان او کس بپای
چو پیران بیامد ز نخجیرگاه — برفتش تهمتن بدیده براه
یکی جام پر گوهر شاهوار — بدیبا بپوشیده پس نامدار
دو اسپ گرانمایه با گوهرش — بدیبا بیاراسته جواهرش
بفرمان پیران داد و خوش رفت — بدرگاه پیران خرامید تفت
بسی آفرین کرد و بردش نماز — بایران و توران توی سرفراز
چنان کرد رویش جهاندار باز — که پیران ورا او ندانست باز
بپرسید گفت از کجایی بگوی — چه مردی و چون آمدی پوی پوی
بدو رستم گفت من کهترم — بشهر تو کرد ایزد آبشخورم
ببازارگان از ایران بتور — بپیمودم این راه دشوار دور
فروشنده ام هم خریدار نیز — فروشم بهر حال بخرم چیز
بفر تو دارم روان را نوید — کنون خیره شد بر دل اختر امید
اگر پهلوان گردم زیر پر — خرم چهار پای فروشم گهر

کمر

مایه

هم از بهر توسن بیارا زدم / هم از ابر چهرت بیار دوم
پر از گوهر آورد و بنهاد پیش / بس آن جام زرین گرانمایه را

گرانمایه اسپان تازی نژاد / که بر موی شان گرد ننشاند باد
بسی آفرین کرد آن خواسته / بدو داده شد کار پیراسته

جوان بدان گوهران بنگرید / گران جام رخشنده آمد پدید
بدو آفرین کرد و بنواختش / بران تخت پیروزه بنشاختش

که روشن و خرم بشهر اندرآی / که تا نزد خویشت بسازیم جای
گزین خواسته ترس تیمار نیست / کسی را بدین با تو پیکار نیست

ببر و هرچه داری بیار و ببار / خریدار کن هر سوی خواستار
فرود آی در خانه فرزند من / چنان باش با من چو پیوند من

چنین گفت رستم که ای پهلوان / هم آنجا بباشیم بر کاروان
همه خواسته سربسر مر تراست / مر آنجا که باشی ازین بیش راست

که با من ز هر گونه مردم بود / بباید که زو گوهری کم بود
بدو گفت رو بار زر کن بجای / کنم پاسبانان به پیشت بپای

یکی خانه بگزید و پرداخت کار / بکلبه درون رخت بنهاد بار
خبر شد که از ایران یکی کاروان / بیامد بر نامور پهلوان

ز هر سو خریدار بگشاد گوش / چو آگاهی آمد ز گوهر فروش
خریدار دیبا فروشش گهر / بدرگاه پیران نهادند سر

چو خورشید گیتی بیاراستی / بدان کلبه بار از بنه خواستی
منیژه خبر یافت از کاروان / بیکایک بشهر اندر آمد دوان

برهنه دوان دخت افراسیاب / بر رستم آمد دو دیده پرآب
بدو آفرین کرد و پرسید و گفت / همی باستین خون مژگان برفت

بکام تو گرداد چرخ بلند / ز چشم بدانت مبادا گزند
سرت سبز بادا و جانت درست / مبادت کیانی کمرگاه سست

چه امید دل را که بستی میان / ز رنجی که بردی مبادت زیان
همیشه خرد بادت آموزگار / خنک باد ایران فرخ بهار

چه آگاهی استت ز گردان شاه / از ایران و از پهلوان سپاه

سخن گفتن منیژه با رستم در ال

بیامد ز بیژن بایران خبر / بناییش بخواهد بدن چاره‌گر
که چونان جوانی ز گودرزیان / همی بگسلاند ز سختی میان

بسود دست و پایش ز بند گران / دو دستش بمسمار آهنگران
کشیده بزنجیر و کرده بلند / همه چاره برخواند از درد بند

بنالم بدرویشی و خویش آب / ز نالیدن او دو چشم پرآب
بترسید رستم ز گفتار او / یکی بانگ برزد بر اندیشه گو

بدو گفت کز پیش من دور شو / نه خسرو شناسم نه سالار گو
ندارم ز گودرز و گیو آگهی / که مغزم ز گفتار کردی تهی

برستم نگه کرد و بگریست زار / ز خواری بباریدخون بر کنار
چنین گفت کای مهتر پرخرد / ز تو سرد گفتن کی اندر خورد

سخن گر نگویی مرانم ز پیش / که من خود دل دارم از درد ریش
چنین باشد آیین ایران مگر / که درویش را کس نگوید خبر

بدو گفت رستم که این زن چه بود / مگر بخت بد رستخیزت نمود
همی بر نوشتی تو بازار من / ازین روی بد با تو پیکار من

بدین تندی از من میازار بیش / که دل بسته بودم ببازار خویش
دو دیگر بدانجا که نخچیر و دشت / بدان شهر من خود بدانم گذشت

ندانم ز بین گیو گودرز را / نه پیموده‌ام مرز آن مرز را
نبودم بتا خوردنی هرچه بود / نهادند در پیش درویش زود

یکایک سخن کرد از خواستار / که با تو چرا شد درین روزگار
چه پرسی از ایران و از تخت شاه / چه داری همی راه ایران نگاه

منیژه بدو گفت کز کار من / چه پرسی ز بخت و ز تیمار من
که از تو بپرسم یکی من خبر / ز گیو و ز گودرز پرخاشخر

وزان شاه

وزان شاه کیخسرو کینه جوی / که از سوی توران بپوید بروی
وزان رستم نیو فرخ نژاد / گرو شد سر دیو جادو بباد
ازان چاه بر سر بدو پر ز درد / ازین در بدان در دوان خیره زرد
همی با تو کین جست فراز آورم / چنین راند یزدان قضا بر سرم
ازین زار تر چون بود روزگار / سر آرد مگر بر من این کردگار
ز تیمار بیژن بدان ژرف چاه / نه بیند شب و روز خورشید و ماه
بغل و بسیار بند گران / همی مرگ خواهد ز یزدان همان
مرا در ره بر در بغزو وازان / تنم از دو بند کانم بیابو دار ان
کنون گرت باشد بایران گذر / ز گودرز گشواد یابی خبر
بدرگاه خسرو اگر گیو را / نه بینی و یا رستم نیو را
بگوی که بیژن بسختی درست / اگر دیر آید شود کار پست
گرش زنده خواهی همی یا بی بر / که بر سرش سنگست پولاد زیر
بدو گفت رستم که ای خوب چهر / چه ریزی تو از دیدگان آب مهر
چرا نزد باب تو خواهشگران / نه انگیزی از هر سوی مهتران
مگر بر تو بخشایش آرد پدر / بجوشد خون و بسوزد جگر
گر از باب تو بودی آزرم بیش / ترا دادمی چیز از اندازه بیش
بخوان گران کف هر گز خورش / که او را بباید بیارد برش
یکی مرغ آورد فرموده گرم / نوشته بدو اندران نام نرم
سبک دست برده بنان بری / بدو در نهان کرد انگشتری
بدو داد گفتش بدان چاه بر / که بیچارگان را تویی راه بر
دگر گر بیاید بر ما خرام / که از تو ندارم دریغ این طعام
منیژه بیامد بدان چاره سر / دوان و خورشها گرفته ببر
نوشته بدستار چیزی که برد / چنان هم که بستد به بیژن سپرد
نگه کرد بیژن ازان خیره ماند / ازان چاره خورشید رخ را بخواند
که ای مهربان از کجا یافتی / خورشها کزینگونه بشتافتی
بسا رنج و سختی کت آمد بروی / ز بهر منی روز و شب چاره جوی
منیژه بدو گفت کز کاروان / یکی نامور مرد بازارگان
از ایران بتوران ز بهر درم / کشیده ز هر گونه بسیار غم
یکی پیر ناگه و باهوش و فر / ز هر گونه با او فراوان گهر
گشن دست کاهی بکاهی فراخ / یکی کلبه سازید در پیش کاخ
بمن داد ازینگونه دستار خوان / که بر من جهان آفرین را بخوان
بدان چاه نزدیک آن بسته بر / دگر گر بخواهد بر تو بنوه
بگسترد بیژن پس آن پاک / برامید دل گاه با ترس پاک
چو دستش خورش بر دو از ان داوری / بدید آن نهان کرده انگشتری
نگینش نگه کرد و نامش بخواند / ز شادی بخندید و خامش بماند
یکی مهر پیروزه رستم بروی / نوشته به آهن بکردار موی
چو بار درخت وفا را بدید / بدانست کامد غمش را کلید
بخندید بیژن نشاد و ار / چنان کامد آواز از چاه بسیار
منیژه چو بشنید خنده بدید / ازان چاه تاریک بشنید بنش
شگفت آمدش داستانی بزرگ / که دیوانه خندد بکردار خود
پس آنگه منیژه بدو گفت باز / بگو تا چه دیدی چه داری براز
منیژه عجب ماند ازان کار سخت / بگفت این چه خندیدن ای نیکبخت
چگونه گشادی بخنده دو لب / که شب روز دانی همه روز و شب
چه رازست پیش آی با من بگوی / مگر بخت نیک نمودست روی
بدو گفت بیژن کزین بند سخت / برامید آنم که بگشاد بخت
کنون گر وفای مرا بشکنی / چه با من بسوگند پیمان کنی
بگویم ترا سر بسر داستان / چو باشی بسوگند همداستان
که گر لب ببندی ز بهر گزند / زنان را زبان هم نماند بلند
منیژه چو بشنید نالید سخت / که بر من چه آمد ز بدخواه بخت
دریغ آن شده روزگار من / دل خسته و چشم باران من

بداده به بیژن دل و جان و تن — کنون گشته بر من چنین بدگمان
همان گنج و دینار و تاج و گهر — بتاراج داده همه سربسر
پدر گشته بیزار خویشان ز من — برهنه دوان بر سر انجمن
وز امید بیژن شده ناامید — جهانیم سیاه و دو دیده سفید
بپوشد همی راز بر من چنین — تو آگه تری ای جهان آفرین
بدو گفت بیژن همه راستست — ز من کارهایی که برکاستست
چنین گفتم اکنون نباید نهفت — ابا مهربان پاک هشیار جفت
سزد گر بهر کار بندم دهی — که مغزم برنج اندران بند نهی
تو نشناس کان مرد گوهر فروش — چو خوالیگرش فر نژاد و منش
ز بهر من آمد بتوران فراز — وگرنه بگو هرچه بودش نیاز
رهاند مرا زین غمان دراز — ترا زین تکاپوی گرم و گراز
ببخشود بر من جهان آفرین — نه بینم مگر پهن روی زمین
بنزدیک او شو بگویش نهان — که ای پهلوان کیان جهان
بدل مهربانی بتن چاره جوی — اگر تو خداوند رخشی بگوی
بیامد منیژه بگردار باد — ز بیژن بپرسیدم پاسخش بداد
چو بشنید گفتار آن خوبروی — کزان راه دور آمدی پوی پوی
بدانست رستم که بیژن سخن — کشد دست بر سیمتن پیرهن
چنین گفت بیژن که ای خوب چهر — که یزدان ترا داد فر و چهر
بپاسخ ببردی بدین روز چند — ز تیمار گشتی چنین مستمند
بگویش که ای ار خداوند رخش — ترا داد یزدان فریادبخش
ز زابل بایران از ایران بتور — ز بهر تو پیمودم این راه دور
چو با او بگویی سخن را دراز — شتیب تا بگوئیت آواز راز
ز بیشه فراز آر هیزم بروز — شب اندر یکی آتش بر فروز
منیژه ز گفتار او شاد شد — دلش زانده و غم بیکسر آزاد شد
بیامد دمان تا بدان جاهسار — که بودش بچاه اندر غمگسار
بگفتش که دارم سرانجام پیام — ابا پیک نیک فرخ پیام
چنین داد پاسخ که آمد درست — که بیژن بیام و نشانم نخست
چه با داغ دل چند پویی همی — که رخ را بخوناب شویی همی
بگویش که ما را بسان پلنگ — ز بهر تو سوده دست گرما چنگ
کنون چون درست آمد از تو نشان —
ببینی بدرانم اکنون بجنگ — بپروین برانداز آسوده سنگ
مرا گفت چون تیره گردد هوا — شب از چنگ خورشید یابد رها
بگردار کوه آتشی برفروز — که سنگ و سر چاه گردد چو روز
بدان تا ببینم سر چاه را — بدان روشنی بسپرم راه را
چو بیژن شنید این بخندید شاد — بدو گفت بخت و هنر یاد باد
چنین گفت بیژن که آتش فروز — که رستم بهر دو زبانک روز
سوی کردگار جهان کرد سر — که ای پاک دارنده دادگر
ز هر بد تو باشی مرا دستگیر — تو زن بر دل و پشت بدخواه تیر
بدو داد هش زاکه بیدادگر — تو دانی غمان من و داغ و درد
مگر باز بینم بر و بوم را — بچاهم بسنگ اندر افسرده را
تو ای دخت رنج آزموده ز من — فدا کرده خود دل و جان و تن
بدین رنج کز من تو برداشتی — زیان مرا سود انگاشتی
بدادی بمن گنج و تاج و گهر — پراکنده خویشان و مام و پدر
اگر یابم از چنگ این اژدها — بدین روز کار جوانی رها
بگردار یزدان همه کان تراست — بپویم بپای و ببازوم درست
بسان پرستار پیشت کیان — بباد ایستم تنگ بندم میان
کنون این یکی رنج بر دار نیز — کزین رنج یابی بسی گنج و چیز
منیژه بهیزم شتابید سخت — چو مرغان برآمد بشاخ درخت
بخورشید هیزم بر چشمه بر — که تا کی برآرد سر از کوه بر
چو از چشم خورشید شد ناپدید — شب تیره از کوه سر بر کشید

بداد که

بدانگه که آرام گیرد جهان / شود آشکارای گیتی نهان

که لشکرکش تیره شب پیش رو / بگیرد سر ماه نیکی فروز

منیژه یکی آتشی برفروخت / که چشم شب تیره گون زان بسوخت

بدلش اندران بانگ رویینه خم / که آید همی رخش او باد سم

تهمتن بپوشید رومی زره / بر افکند بند زره را گره

رفتن رستم بسر چاه بیژن

بشد پیش هرمزد خورشید و ماه / بیامد که گرد بد پشت و پناه

همی گفت چشم بدان کور باد / بدین کار بیژن مرا زور باد

بگردان بفرمود تا هم چنین / ببستند بر گرد که بند کین

بر اسپان نهادند زین خدنگ / همه رزم را تیز کردند چنگ

تهمتن بر چاه بنهاد روی / همی رفت پیش اندران راه جوی

چو آمد بر سنگ اکوان فراز / بدان چاره اندوه گرگین گداز

چنین گفت با نامور هفت گرد / که روی زمین را بباید سپرد

بباید شما را کنون ساختن / سر چاه ازین سنگ پرداختن

پیاده شدند آن سران سپاه / گران سنگ بر دخمه تابنده چاه

بسودند بسیار بر سنگ چنگ / شده مانده گردان آسوده سنگ

از آن نامداران بپالود خوی / که سنگ از سر چاه بنهادمی

ز اسپ اندر آمد گو شیر نر / زره دامنش را بزد بر کمر

ز یزدان زور آفرین زور خواست / بزد دست و آن سنگ برداشت راست

بینداخت در بیشه شهر چین / بلرزید آن سنگ روی زمین

چو انداخت آن سنگ بر بیشه بر / نگه کرد رستم بدان چاه در

ز بیژن بپرسید ناید راز / که چون بود حالت بدین روزگار

ز گیتی همه نوش بودت بهر / ز دستش چرا بستدی جام زهر

بدو گفت بیژن ز تاریک چاه / که چون بود بر پهلوان رنج راه

مرا چون خروش تو آمد بگوش / همه زهر گیتی شدم پاک نوش

بر بنیان که بینی مرا خان و مان / ز آهن زمین سنگ شد آسمان

بگفتیم دل زین سرای سپنج / ز بس درد و سختی و اندوه و رنج

بدو گفت رستم که بر جان تو / بخشنودی روشن جهانبان تو

کنون ای خردمند آزاده خوی / مرا ماند از تو یکی آرزوی

بمن بخش گرگین میلاد را / ز دل دور کن جنگ بیداد را

بدو گفت بیژن که ای یار من / چه دانی که چون بود پیکار من

ندانی تو ای مهتر شیرمرد / که گرگین میلاد با من چه کرد

که آید بر و بر جهان بین من / برو بر ستیز آید از کین من

بدو گفت رستم که گر بدخوی / بسازی و فرمان من بشنوی

بمانم ترا بسته در چاه پای / بر خشم اندرایم شوم باز جای

چو گفتار رستم رسیدش بگوش / از آن تنگ زندان برآمد خروش

چنین داد پاسخ که بدبخت گنج / ز خویشان و از دوده و انجمن

ز گرگین بدان بد که بر من رسید / از آن دوده من بباید کشید

کشیدیم کشتیم خشنود از او / ز کینه دل من بیاسود ازو

فرو هشت رستم بزندان کمند / بر آوردش از چاه پای بند

برهنه شده موی و ناخن دراز / کند ازنده از درد و رنج دراز

همه تن پر از خون و رخساره زرد / دران بند و زندان بپالود و خورد

خروشید رستم چو او را بدید / همه تن در آهن شده ناپدید

بزد دست و بگسست زنجیر و بند / جدا کرد ازو حلقه های بند

بسوی خانه رفتند از آن جایگاه / بیکسو نشستند بیژن بدیگر کنار

پر از غم نشستند هر دو جوان / همه یاد کردند بر پهلوان

تهمتن بفرمود شستن سرش / یکی جامه پوشید نو در برش

از آن پس چو گرگین بنزدیک او / بیامد بمالید بر خاک روی

ز گردار بر بوی آوردش ... / به پیچید از آن خام گفتار خویش

دل بیژن از کینش آمد براه / مکافات تا در دلش از گناه

شتر بار کردند اسبان بزین
بپوشید رستم سلاح گزین
نشستند بر اسب با نامداران
کشیدند شمشیر کین ...

کسی کو بود بار بیار است کار
جهان چون بود در خور کارزار
بشد بر بنه اشکش تیز هوش
که دارد سپه را بهر جای ...

به بیژن بفرمود رستم که رو
تو با اشکش و با منیژه برو
که ما امشب از کین افراسیاب
بخواهیم کرد ...

یکی کار سازیم با بدرگش
که فردا بخندد بر و کشورش
بدو گفت بیژن منم پیش رو
که از من همی کینه سازند ...

کنم روز روشن بر او بر سیاه
سرانشان ببرم برم نزد شاه
بدو گفت رستم که ای شیر مرد
ز توران برآرم بخورشید گرد

تو رو با منیژه که کار ستیز
برارم ز توران بدین جنگ تیز
بس رنج بردی تو از بند چاه
که نیرو نباشد بدین ...

برستم چنین گفت من بیژنم
سرانشان همه سر ز تن برکنم
سرانشان ببرم چو برگ درخت
بفر جهاندار پیروز ...

بر رستم آیم بدین هفت گرد
بنه اشکش تیز هش ...

آمدن رستم بخانه افراسیاب

عنانها فکندند بر پشت زین
کشیدند یکسر همه تیغ کین
بشد تا بدرگاه افراسیاب
بهنگام مستی و آرام خواب

بزد دست لشکست مسمار بند
چو شیر ژیان خویشتن در فکند
برآمد بهنگام زد دار و گیر
در فشیدن تیغ یاران ...

سرانشان همه سر جدا شد ز تن
پر از خاک ریش و پر از خون دهن
زد آنجا رستم آواز داد
که خواب تو خوش باد ...

بخفتی تو بر گاه و بیژن بچاه
کمر باره دیدی از آهن کلاه
منم رستم زابلی پور زال
نه هنگام خواب است ...

شکستم در و بند زندان تو
که سنگ گران بد نگهبان تو
رها شد سر و پای بیژن ز بند
بد انداو بر کس نیازد ...

ترا رزم و کین سیاوخش بس
برون جست تا نزد رخش ... بس
که بر جان بیژن بکردی شتاب
دلت خیره ...

همه دون بر آورد بیژن خروش
که ای بدگهر ریمن تیره هوش
براندیشی از آن بخت فرخنده جای
فرا بسته در پیش گرده ...

همی رزم جستی بسان پلنگ
فرادست بسته بگردار سنگ
کنونم گشاده بهامون بمن
که با من نگوید زبان ...

بزد دست بر جامه افراسیاب
که رزم آوران را بهستند خواب
بر ایوان ز هر سوی بگزیده را
که چو بیند ز هر سو کمین ...

ز هر سو خروش تکاپوی خاست
ز خون ریختن بر درش جوی خواست
سر آنکس که آمد بتوران براه
زمانه تهی گرد ازو ...

گرفتند بر کینه جستن شتاب
از آن خانه بگریخت افراسیاب
بکاخ اندر آمد خداوند رخش
همه فرش و دیبای ...

پری چهرگان سپهبد نشست
گرفته همه دست گردان بدست
گرانمایه اسبان بزین پلنگ
نشانده گهر در صباح ...

ز ایوان ببستند و بردند بار
بتوران نبودی بسی روزگار
ز هر بنه تاخت اسبان ...
بدان تا نه هنر داران کار ...

جهان رنجه شد رستم از رنج راه
که بر سر رنج اندر شب بد کلاه
سواران ز بس رنج اسبان تنگ
یکی را ...

بلشکر فرستاد رستم پیام
که شمشیر کین کشید از نیام
همه تیغها یکسره برکشید
بر زم اندر آمد ...

که من بی کیانم گزین پس کمین
سپر گرد از سم اسبان زمین
گشن لشکر سازور افراسیاب
بتیره بپوشید رخ آفتاب

برفتند یکرو سواران جنگ
پیاده دگر سو شده با پلنگ
نگهبان دیده برآمد ز در
همی دید راه سواران ...

نمره

همه داران ایران و ده سال / همه رزم را تیز کردی عنان ‖ نبیرد نشسته بخیمه درون / برشید در پیش با رهنمون

همی داستان تهمتن بدوی / که گر می بریزی بریزد بنوی ‖ چنین است کار سرای سپنج / گهی ناز و نوش است و گه درد و رنج

چو خورشید برزد سر از کوهسار / سواران توران ببستند بار ‖ بتوفید شهر و برآمد خروش / تو گفتی همی کر کند نعره گوش

بدرگاه افراسیاب آمدند ‖ کمر بستگان بر درش صف زدند

لشکر ساختن افراسیاب از بهر ایرانیان

همه رزم را یکسره ساختند / دل از بوم و بر پاک پرداختند ‖ بزرگان توران گشاده کمر / به پیش جهاندار پرخاشخر

همه سو کرا پاک بسته میان / همه دل پر از کینه ایرانیان ‖ گرانمایه از یکدشت باز سخن / چه افکند باید بدین کار بن

وزین تنگ بر شاه تا جاودان / بماند ز کردار بیژن نشان ‖ بایران بمردان مدارید مان / زنان کمر بسته خوانندمان

برآشفت فهر بستان پلنگ / ازان ننگ را باز فرمود جنگ ‖ به پیران بفرمود تا بت گوش / کز آن کارش آمد یکی بفسوس

بزد نای رویین بفرمان شاه / بجوشید برسان دریا سپاه ‖ یلان صف کشیدند پیش سرای / خروش آمد از بوق هندی درای

سپاهی ز توران بدان مرز راند / که روی زمین جز بدریا نماند ‖ چو از دیده که دیدبان بنگرید / زمین همچو دریای جوشنده دید

برستم آمد که سنجید کار / که گیتی سپه شد ز گرد سوار ‖ بدو گفت ما بی نیاز ایم پاک / همی جنگ را برفشانیم خاک

بنه با میسره کسی کرد و بار / بپوشید خود جامهٔ کارزار ‖ ببالا برآمد سپه را بدید / خروشی چو شیر ژیان برکشید

همی داستان زد سوار دلیر / که روبه چو سنجد بچنگال شیر ‖ بگردان گردن کشش آگه کرد / که هنگام آمد مر ننگ و نبرد

کجا تیغ رویین و آهن گدار / کجا نیزه و گرزهٔ گاوسار ‖ هنرها کنون کرد باید پدید / بدین دشت کینه بباید کشید

برآمد خروشیدن کرنای / تهمتن برخش اندر آورد پای ‖ ازان کوه سر سوی هامون کشید / دو لشکر بنزدیک اندر آمدند

بشد نزد لشکر بدان بهمن جای / بهر سو ببستند پرده سرای ‖ بیاراست رستم یکی رزمگاه / که از گرد اسبان جهان شد سیاه

ابر میمنه اشکش و گستهم / سواران بسیار با او بهم ‖ چو رهام و چون زنگهٔ نره شیر / زبون داشته جنگ را آن دلیر

خود و بیژن و گیو در قلبگاه / نگهبان گردان پشت سپاه ‖ بپس پشت لشکر که بیستون / حصار از سر شمشیر پیش اندرون

چو افراسیاب آن سپه را بدید / که سالارشان رستم آمد پدید ‖ نگشت پوشید خفتان جنگ / سپه را بفرمود کردند درنگ

برابر ز لشکر صفی برکشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید ‖ چپ لشکرش را به پیران سپرد / سوی راستش هومان گرد

بگرسیوز و شیده فرمود شاه / که هر یک سوی قلب دارد نگاه ‖ تهمتن همی گشت گرد سپاه / از آهن بکردار کوه سیاه

فغان کرد کای ترک سوریده بخت / که سگی تو بر لشکر و تاج و تخت ‖ که چندین نوشتی من آهنین / بمردان اسبان همی زمین

چو در رزم لشکر شود تیز جنگ / همه پشت بنمی ترا سوی جنگ ‖ زدستان نوشتیدی آن داستان / که دارد بیاد از که باستان

که شیر سر سد ز یکدست گور / ستاره نتابد فراوان چو هور ‖ بدرد دل و گوش غرم سترگ / که بشنود نام چنگال گرگ

چو اندر هوا باز گسترد پر / بترسد ز چنگال او کرگ نر ‖ نه روبه شود آزمودن دلیر / نه گوران بساوند چنگال شیر

دلیر و سبکسار و خیره مباد
چو باشد دهد پادشاهی بباد
برین دشت هامون تو جنگ
رهایی نیابی بجان و تن

چو این گفته بشنید ترک دژم
بلرزید و بر زد یکی سرد دم
برآشفت کای نامداران نور
درو دست جنگ است پای

ببایدکشیدن درین رزم رنج
کز لشکر شمار ایمنی کام و گنج

رزم رستم با افراسیاب ترک

چو گفتار سالارشان شد بگوش
ز گردان توران برآمد خروش
جهان تیره شد ز گرد آفتاب
که گفتی همه غرقه ماند در آب

ببستند بر پیل رویینه خم
دمیدند شیپور با گاودم
ز جوشن یکی باره آهنین
کشیدند گردان بروی زمین

بجوشید دشت و تبیره و کوه
ز بانگ سواران هر دو گروه
درفشان بگرد اندران تیغ تیز
تو گفتی برآید همی رستخیز

همی گرز پولاد همچون تگرگ
ببارید بر جوشن و خود و ترگ
وزان رستم اژدها فش درفش
شده روی خورشید تابان بنفش

بپوشید روی هوا گرد پیل
بخورشید گفتی بر اندود نیل
بهر سو که رستم برافگند رخش
سرانرا سر از تن همی کرد پخش

بجنگ اندران گرزه گاوسار
لبان هیونی گسسته مهار
ز قلب اندر آمد بکردار گرگ
پراکنده گردان سپاه بزرگ

برآمد چو باد از کشش ز دست راست
ز گرشیوز تیغ زن کینه خواست
چو گرگین فرهاد و رهام گرد
چپ لشکر شاه ترکان ببرد

بقلب اندران بیژن تیز جنگ
همی بزمگاه آمدش جای جنگ
سرانرا سواران چو برگ درخت
فرو ریخت از بار و برگ درخت

همه زنگه سر بسر جوی خون
درفش سپهدار توران نگون
سپهدار چون تخت برگشته دید
دلیران توران همه کینه دید

بیفکنده شمشیر هندی ز دست
یکی اسپ آسوده را برنشست
خود و سرکشان سوی توران شتافت
کز ایرانیان کام و کینه بیافت

برفت از پسش رستم گردگیر
ببارید بر لشکرش گرز و تیر
دو فرسنگ چون اژدهای دژم
همه مرد و اسپ از ایشان بهم

سواران توران تنی دو هزار
گرفتند زنده بس از کارزار
بلشکر که آمد از آن رزمگاه
که بخشش کند خواسته بر سپاه

ببخشید بها و بر پیل بار
به پیروزی آمد ز شهر بار

بازگشتن رستم از توران زمین

چو آگاهی آمد بشاه دلیر
که از بیشه پیروز برگشته ببر
شده بیژن از بند و زندان رها
ز دست بد اندیش نر اژدها

سپاهی ز توران بهم برشکست
همه کامه دشمنان گرد پست
ز شادی به پیش جهان آفرین
بمالید روی و کلاه بر زمین

چو گودرز و گیو آگهی یافتند
سوی شاه پیروز بشتافتند
برآمد خروش بر آمد سپاه
بنیره زنان بر گرفتند راه

سپیده دمان گاو دم بر درفش
برآمد خروشیدن لشکرش
سپه گرد میدان اسپان بسیم
همه شهر از آواز رویینه خم

همه نامداران دمان و دنان
بدران زمین زنده پیلان گناه
به پیش سپاه اندران بوق و کوس
درفش از پس پشت گودرز طوس

بیکدست بر بسته شیر و پلنگ
بنه بر نهید دیگر سواران جنگ
پذیره شد پیش پهلو سپاه
بر نیکوی فرمود تا بار سپاه

برفتند لشکر گروها گروه
زمین شد بکردار گردنده کوه
چو آمد پدیدار از انبوه گیو
پیاده شد از اسپ گودرز گیو

زین سو بزرگان ایران زمین
پیاده برفتند خود با سپاه
از اسپ اندر آمد جهان پهلوان
برسیدن مهتران شهر ایران

و آفرین کرد گودرز گیو
که ای نامداران سالار نو
تراجاودان باد یزدان پناه
بکام تو گرداد خورشید و ماه

دلیر از تو گردد بهر کار شیر — بهار از تو پهلو نگردد دلیر
همه بنده گردی تو این دوده را — ز تو یافتم پور گم بوده را

ز درد و غمان رستگار از توام — بایران گر بستگان توام
براسان نشستند یکیک جهان — گرازان بر شهریار جهان

چو نزدیک شهر جهاندار شاه — فراز آمد آن گرد لشکر پناه
پذیره شدش شهریار جهان — بکمهد از ایران و پشت جهان

چو رستم بنزد جهاندار شاه — بگه گرد کامد پذیره براه
پیاده شد و برد پیشش نماز — غمی گشته از رنج راه دراز

جهاندار خسرو گرفتش ببر — که ای دست مردی و پای هنر
بخورشید ماند همه کار تو — بگیتی پراگنده کردار تو

برآرنده بیژن از چاه تنگ — کننده سر چاه خالی ز سنگ
زهی پهلوانی رهی رستمم — ز کار تو شادان دل بی غمم

هزار آفرین باد بر پهلوان — همیشه بماناد روشن روان
تهمتن سبک دست بیژن گرفت — چنانکش ز شاه و پدر در گرفت

بیاورد و بسپرد و برپای خاست — چنان تخت جمشید را گرد راست
وز آنپس اسیران توران هزار — بیاورد بسته بر شهریار

بر او آفرین کرد خسرو بمهر — که جاوید بادا بکام سپهر
سرت سبز بادو دلت شادمان — که بی تو نخواهم زمین و زمان

خنک زال کش بگذرد روزگار — بماند بگیتی چو تو یادگار
خجسته بر و بوم زابل که شیر — همی پرورانند یلان دلیر

خنک شاه ایران و فرخ گوان — که دارند چون تو یکی پهلوان
وزین هر سه برتر سر بخت من — که چون تو رسید همی بخت من

بخورشید نامه همه کار تو — ببینی بهر جای کردار تو
بگیو آنگهی گفت شاه جهان — که بنشست با کردگار نهان

که بر دست رستم جهان آفرین — بتو داد بیژن و پور گزین
گرفت آفرین گیو بر شهریار — که شادان بوی تا بود روزگار

سر سرکشان جاودان شاد باد — دل زال فرخ بتو شاد باد
بفرمود خسرو که بنهید خوان — بزرگان بزرگ منش را بخوان

چو از خوان سالار برخاستند — نشستن گهی می بیاراستند
فروزنده مجلس و می گسار — نوازنده چنگ با گوشوار

همه افسر از زر ایران گران — بدست اندران بکر آن گوهران
رخان همچو دیبای رومی برنگ — خروشان ز چنگ پری چهره چنگ

طبقهای زرین بر از مشکناب — به پیش اندران آبگیر گلاب
همی تافت زو فر شاهنشهی — چو ماه دو هفته بر سرو سهی

همه پهلوانان خسرو پرست — برفتند از ایوان سالار مست
بشبگیر چون رستم آمد بدر — گشاده دل تنگ بسته کمر

بدستوری بازگشتن ز جای — همی رفت شیوا بر شاه رای
یکی دست جامه بفرمود شاه — گهر بافته با قبا با کلاه

یکی جام پر گوهر شاهوار — صد اشتر و صد اسب با زین و بار
همه پیش شاه جهان کدخدای — بیاورد گردنده پیشش بپای

همه رستم زابلی را سپرد — زمین را ببوسید برگشت گرد
بسر بر نهاد آن کلاه کیان — ببست آن کیانی کمر بر میان

ابر شاه کرد آفرین و برفت — ره سیستان را بسیجید تفت
بزرگان که بودند با او بهم — بجنگ و برنج و بشادی و غم

براندازه‌شان یکیک بداد — از ایوان خسرو برفتند شاد
چو از کار رستم بپرداخت شاه — بآرام بنشست در پیشگاه

بفرمود تا بیژن آمد به پیش — سخن گفت از آن رنج و تیمار خویش
از آن تنگ زندان و رنج دراز — فراوان سخن گفت با شهریار

جوان گردش روزگاران بدید — همه داستان نزد خسرو ببرد
به پیچید و بخشایش آمد درست — ز درد و غم دخت گم بوده رخت

بیاورد صد جامهٔ دیبای روم / همه پیکرش گوهر و زر بوم
یکی تاج ده بدره دینار نیز / پرستنده و زین هر گونه چیز

به بیژن تو سود کین خواسته / ببر پیش آنجور آراسته
بر بخش مهر شاهی بخشش نکوی / کمر تاج آوردی او را بنی

تو با او جهان را بشادی گذار / نگه کن بدین گردش روزگار
یکی را برآورد چرخ بلند / ز تیمار و دردش کند بیکران

وزان انجمن گردان هر سوی خاک / همی جای ترس است تیمار و باک
سپارد که پرورد در بر بناز / بیفکند خیره بجای نیاز

یکی را ز جاه آورد سوی گاه / نهد بر سرش برز گوهر کلاه
ز گردار بد بر جهان شرم نیست / به نزدیک او مهر آزرم نیست

همیشه به بهر نیک و بد دسترس / ولیکن نجوید خود اندر نکس
چنین است کار سرای سپنج / گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج

ز بهر جهان تا نباشی بدرد / بی آز از بهر دل را و درد
بدین کار بیژن سخن ساختم / به پیران گودرز پرداختم

بگویم کنون سیاوخش نیز / نمایم ازو هیچ ناگفته چیز
زبان اندر آرم بشعر دری / که شد این گزین داستان آشکار

ازین پس کجا رزم فرخ بود / کجا نام او یازده رخ بود

اندر رزم دوازده رخ از گودرز از خون سیاوخش

بگویم کنون از ده و دو رخان / که در جنگ گودرز داوند جان
جهان بر آری بر آرد همی / بد و نیک گیتی سر آید همی

چو بستی کمر بر در راه آز / شود کار گیتی بتو بر دراز
بیک روی جستن بلند مراست / اگر در میان دم اژدهاست

و دیگر که گیتی ندارد درنگ / سرای سپنج چه پهنا چه تنگ
کمر بستهٔ آز و جویای کین / بگیتی ز کس نشنود آفرین

چو سرو سهی کوژ گردد بباغ / بر و بر شود تیره روشن چراغ
کند برگ پژمرده هیچ سست / سرش سوی پستی گراید نخست

بر و بد ز خاک و شود باز خاک / جهان جای ترس است تیمار و باک
سرمایهٔ مرد سنگ و خرد / ز گیتی بی آزار اندر خورد

اگر خود بمانی بگیتی دراز / ز رنج تن آید برفتن نیاز
یکی ژرف دریاست بن ناپدید / در گنج رامش ندارد کلید

ازو چند یابی فزون بایدت / همان خورد و بگروز بگزایدت
سرچشمه باید گزو چاره نیست / دران نیز بربسته همواره نیست

آغاز داستان

نخوری گر بپوشی و یا گستری / سزد گر بجویی دگر بیکری
گزین سه گذشتی همه رنج و آز / چو در آز پیچی چه اندر نیاز
دل شاه ترکان ازو کم شود / همیشه ز آز اندر آیدار بود

ازان پس که برگشت ازان رزمگاه / که رستم بر و گرد گیتی سپاه
بشد تا ز نان تا بجیحون رسید / نهنگ از کسان دهش ناپدید

بکاخ اندر آمد بر آن اردل / ابا کاردانان هشیار دل
چو پیران دگر سپهبد و هومان / قران چون چو پوشیده ...

برایشان همه داستان برگشاد / شنیده سخنها همه کرد یاد
که تا بر نهاد و بشادی کلاه / فراگشت خورشید تابنده ماه

مرا بود بر شهر ایران دسترس / عنان را بتابد نتابید کس
ز هنگام رزم منوچهر باز / ببد دست ایران بتوران دراز

شبیخون کنون تا در جان من / از ایران بیارید بر جان من
دلاور شد آن مرد و مرد دلیر / گوژن اندر آمد ببالین شاه

سزد گر کنون گرد این کشورم / سراسر فرستادگان بسپرم
ز ترکان ازین جنین هزاران هزار / کمر بستگان از در کارزار

بیاریم بر گرد ایران سپاه / بتازیم بر هر سوی رزمگاه
همه مرزبانان هشیار دل / نهادند یکسر برین کار دل

که مارا

که ما را ز جیحون بباید گذشت
که آن جای جنگست چون تاختن
چو افراسیاب این سخنها شنود
نویسنده‌ای نامه را پیش خواند
فرستاد نامه بهر کشوری
دو هفته براند ز چین و ختن
دو هفته ز چین و ختن تا طراز
همان گنجها گر گهی تو رباز
چو لشکر سراسر شد از استخر
ببیند که بودش نبرده سپهر
نگهبان آن مرز خوارزم باش
برو تا بر شهر ایران برو
کسی کو برد آب و آتش بهم
بر فشند بانید افراسیاب
پس آگاهی آمد به پیروزه شاه
برآورد خواهد همی سر بجنگ
سواران جنگی چو سیصد هزار
دلیران بدرگاه افراسیاب
برآورد خواهد همی سر ز ننگ
سر مرز ایران به توران سپرد
سپهدار ایشان شده شیر دل
چو بشنید گفتار کار آگهان
که چون ماه ترکان برآید بلند
چو خسرو به بیداد کار درخت
نشستند با شاه ایران براز

زدن کوس شاهی بر آن انجمن
چه با گیو با رستم آویختن
برافراخت از تخت شادی نمود
سخن هر چه بایست با او براند
بهر نامداری و هر مهتری
ز اطراف ترکان بهر انجمن
همی کرد لشکر ز هر گونه ساز
پدر بر پسر بر همی داشت راز
بدان بی نیازی شد از خواسته
ز شیران جنگی برآورده سر
همیشه کمر بسته رزم باش
همان تخت و نه تاج سالار نو
ابر هر دو بر کرده باشد ستم
به آرام پیر و جوان بر شتاب
که آمد ز توران بایران سپاه
فراز آمد از هر سوی رزم و جنگ
همی کرد خواهد بجیحون گذار
ز بانگ تبیره نیابند خواب
ز هر سو فرستاد لشکر بجنگ
سپاهی فرستاد با وی بگرد
گر آتش ستاند بشمشیر دل
بر اندیشه بنشست شاه جهان
ز خورشید ایرانش آید گزند
بگردد بر و پادشاهی ز تخت
بزرگان فرزانه رزمساز

با انبوه لشکر که ساختن
سرافراز گردان گزیننده شیر
ابر پهلوانان و بر موبدان
فرستاد کان خواست از انجمن
سپه خواست کاندیشه از جنگ داشت
چو دریای جوشان ز پیش سپید
گله هر چه بودش ز اسبان یله
سر بدرها را گشادن گرفت
ز گردان گزین کرد پنجه هزار
چنین گفت کین لشکر رزم ساز
دگر پنجه از نامداران گزین
ور آشتی هیچ گونه مجوی
دو پیرایه بیدار دو پهلوان
ابا زنگ زرین و گوپال و تیغ
جفا پیشه بد گوهر افراسیاب
همی زهر ساید بنوک سنان
سپاهی که هنگام جنگ نبرد
وز آواز شیپور و زخم درای
گر آید با رزم این سپاه
سوی شهر خوارزم پنجه هزار
سپاس بکردار پیلان مست
بکار آگهان گفت کای بخردان
سپه مار کو را سر آید بکوب
همه موبدان را به پیش خواند
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو

شب و روز نیاسودن تا سپهر
نهنگان ز هر آب داده بتیز
بگرد آفریدی برستم روا
بنزدیک فغفور شاه ختن
ز بیژن بر آن گونه دل تنگ داشت
چنان شد که کس روز و شب نغنود
بشهر اندر آورد یکسر گله
شب و روز دینار دادن گرفت
همه رزم جویان سازنده کار
بسر دو نراداه خوارزم بباز
بفرمود تا گرد پیران کرم
سخن جز بجنگ و بکینه مگوی
یکی هوش و دل پیر و دیگر جوان
خروشان بکردار غرنده میغ
ز کینه نیاید شب آرام و خواب
که تابد مگر سوی ایران عنان
ز جیحون بگردون برانگیز گرد
تو گویی برآید همی دل ز جای
هنر برده لاور نیاید براه
کمر بسته رفت از در کارزار
که با جنگ ایشان بود کوه پست
من آید و شنید ستم از موبدان
ز سوراخ پیچان سوی چوب
شنیده سخن پیش ایشان براند
چو شیده وشن فرهاد و رهام نیو

دگر بیژن گیو با گژدهم / چو گرگین و چون زنگه و گستهم
جوان نامداران لشکر همه / که بودند شاه جهان را رمه

ابا پهلوانان چنین گفت شاه / که ترکان همی رزم جویند گاه
چو دشمن سپه کرد و بنهاد جنگ / بباید بسیجید ما را بجنگ

بفرمود تا بر درش گاودم / دمیدند و بستند رویینه خم
از ایوان بمیدان خرامید شاه / بیاراستند از بر پیل گاه

بزد مهره در جام بر پشت پیل / زمین را تو گفتی براندوده نیل
هوا نیلگون شد زمین سیل رنگ / دلیران لشکر بسان پلنگ

بجنگ اندران گرز و دل پر ز کین / ز گردان دریای جوشان زمین
خروشی برآمد ز درگاه شاه / که ای پهلوانان و گوان سپاه

کسی کو بباید سنان و رکیب / نباید که باید بخانه شکیب
بفرمود کز روم و از هندوان / سواران جنگی و مبارز گوان

دلیران گردنکش از تازیان / بسیجیده جنگ و پیروزیان
کمربسته خواهند سیصد هزار / ز دست سواران نیزه گذار

هرانکو چهل روز راند شاه / نباشد نباید بسر در کلاه
پراگنده بر گرد لشکر سوار / فرستاد با نامه شهریار

دو هفته برآمد بفرمان شاه / بجوشید دریای شاهی سپاه
ز لشکر همه کشور آمد بجوش / ز گیتی برآمد سراسر خروش

بشبگیر گاه خروس و جرس / ز هر سو همی خاست آوای کوس
بزرگان هر کشوری با سپاه / کشیدند صف پیش درگاه شاه

سر گنجهای کهن باز کرد / سپه را درم دادن آغاز کرد
همه لشکر از گنج دینار شاه / نهادند بر سر ز گوهر کلاه

ز برگستوان و ز جوشن چو کوه / شده آهنین لشکری هم گروه
چو شد کار لشکر همه ساخته / ورا ایمن از دل شاه پرداخته

نخستین از آن لشکر نامدار / سواران شمشیرزن سی هزار
گزین کرد خسرو برستم سپهر / بدو گفت کای نامداران گرد

رهی سیستان گیر بر کشتگاه / بهندوستان اندر آور سپاه
ز غزنین برو تا براه بر / چو گردد ترا تاج و تخت و نگین

جوان پادشاهی شود [illegible] / با پشنجور آور پلنگ و بره
فرامرز را ده کلاه نگین / کسی کو بخواهد ز لشکر گزین

برین کوس رویین و رویینه نای / بکشمیر و کابل فرو زن درای
که ما را بسی رزم افراسیاب / نباید همی خورد آرام و خواب

الانان و غرچه بلهراسب داد / بدو گفت کای گرد خسرو نژاد
برو با سپاهی بکردار کوه / گزین کن ز گردان لشکر گروه

سواران شایسته کارزار / ببر تا برآری ز ترکان دمار
باشکش بفرمود تا سی هزار / دمیده هژبران نیزه گذار

برو سوی خوارزم کوس بزرگ / سپاهی بکردار غرنده گرگ
زند بر در شهر خوارزمگاه / که باشیده رزم زن کینه خواه

سپاهی چهارم بگودرز داد / چه مایه فراییدو اندرز داد
که رو با بزرگان ایران بهم / چو گرگین و چون زنگه و گستهم

زواره فریبرز و رهام و گیو / گراز و سپهدار و شاپور نیو
بفرمود بستن کمر شاه جنگ / سوی شهر توران [illegible]

سپهدار گودرز کشوادگان / همه پهلوانان آزادگان
بفرمان نشستند بر زین شاه / سپهدار گودرز [illegible]

بگودرز فرمود پس شهریار / که رفتی کمر بسته در کارزار
بگر تا نیازی به بیداد دست / بگرداد ایران آباد دست

کسی کو بجنگت نبندد میان / چنان ساز کز تو مبادش زیان
که نپسندد از ما بدی دادگر / سپنج است گیتی و ما برگذر

چو لشکر سوی مرز توران بری / مکن نیز دل را بآتش سری
مگر تا مگوش بکردار طوس / ببندی بهر کار بر پیل کوس

به بند فراوانش بگشای گوش / برو چادر مهربانی بپوش
بهر کار با هر کسی داد کن / ز بیژن وزان بیکسی دهش یاد کن
چنین گفت سالار لشکر بشاه / که فرمان تو برتر از شید و ماه
بر ایشان بروم گر تو فرمان دهی / تو شاه جهانداری و من رهی
برآمد خروش از در پهلوان / ز بانگ تبیره جهان شد نوان
بلشکر که آمد دمادم سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
به پیش سپاه اندران پیل مست / جهان پست گشته ز پیلان مست
وزان زنده پیلان جنگی سوار / بیاراستند از در شهریار
نهادند بر پشتشان تخت زر / نشسته کی شاه با تاج فر
بگودرز فرمود تا بر نشست / بر آن تخت زر از بر پیل مست
بر انگیخت پیلان بر خاست گرد / وزان گرد نیک اختری یاد کرد
که از خاک پیران برآریم دود / بدیشان که گردی فی نیل بود
بیاراست لشکر بفرمان شاه / همی رفت منزل بمنزل براه
چو گودرز نزدیکی او رسید / سرانرا از لشکر همه برگزید
هزاران دلیران نیزه گذار / ز گردان لشکر دلاور سوار
وز ایرانیان نامور ده هزار / سخن گوی اندر خور کارزار
سپهدار پس گیو را پیش خواند / همه گفته شاه با او براند

فرستادن گودرز گیو را نزدیک پیران

بدو گفت کای پور سالار نر / برافراخته سر ز بسیار سر
گزین کرده اندر خور لشکری / که شایند سالار هر کشوری
بدان تا بنزدیک پیران شوی / بگویی و گفتار او بشنوی
بگویی به پیران که من با سپاه / بتوران رسیدم بفرمان شاه
شناسی تو گفتار و کردار خویش / بی‌آزاری و رنج تیمار خویش
همه شهر توران بدی را میان / ببستند با نامدار کیان
فریدون فرخ که با داغ و درد / ز گیتی بشد دیده پر آب زرد
پر از درد ایران پر از داغ شاه / که با سوگ ایرج نشاید تباه
ز ترکان بتنها تو بر انجمن / شناسی بمهر و وفا خویشتن
در و دشت بر تو همه نام مهر / نه بینیم بد لت اندر آرام و مهر
همانست کان شاه آزرم جوی / فراگفت با او همه گرم گوی
بدان کان نگاه سیاوخش زد / بهر سو نیفکند بنیاد بد
بزد منش و سگالش هست نیز / ز خون بد بی گناهست و نیز
گناهی که تا این زمان کرده / ز شاهان کسی را که آزرده
همه شاه بگذارد از تو همی / بدی نیک انگارد از تو همی
نباید که بردست تا بر تباه / شوی سرگشته فراوان گناه
مگر کز پی جنگ افراسیاب / زمانه همی بر تو گیرد شتاب
بزرگان ایران و فرزند من / بخوانند بر تو همه بند من
سخن هر چه دانی بدیشان بگوی / وز ایشان همیدون سخن پاسخ جوی
گرت چهره گردد بدیشان زنان / گذشتی ز تیمار و رستی ز جان
بر و بوم خوبیانت آباد گشت / ز تیغ مت گردن آزاد گشت
گر از تو بدید ار نباید گناه / بماند بتو تخت و مهر کلاه
بگوییم بدین کینه آرام خواب / من و گرز و میدان و افراسیاب
گز اشاه مارا بکین خواستن / بخون ریختن بر توست آستن
درآید بکه سو تو گردد گناه / نباشی بجان ایمن از دست شاه
نباید بسی لشکر آراستن / بجستن کسی کو بن افکند کین
اگر پند من سر بسر بشنوی / بگفتار هشیار من بگروی
بخون سیاوش بیازید دست / جهان را به بیداد بر کرد پست
نسان سگالش از آن انجمن / ببندی و بفرستی نزدیک من
بدان تا فرستمشان نزد شاه / چه شان سر نتابد چه بخشد کلاه
همه نامداران بدیوان من / نوشته است شاه جهانبان من
تو نشنیدی از داستان بزرگ / که شیر ژیان آورد پیش گرگ

که هر گونه چون گوان داشت زمانه بجز خاک جایش نساخت
دگر هرچه از گنج نزدیک نیست همه دشمنی جان تاریک نیست
ز اسب گرانمایه و رنگ و بهران ز دیبا و دینار و از زعفران
ز شمشیر و ترگ و ز برگستوان ز خفتان و از خنجر هندوان
همه آلت لشکر و سیم و زر فرستی بنزدیک آن نامور
به بیداد کز مردمان شد بدی فراز آوری و زره ...
بدان باز خری خود مگر جان خویش به بینی سر او و ره درمان خویش
چو اندر خور شهریارست آن فرستی بنزدیک شاه جهان
بخشیم دیگر همه بر سپاه بجای مکافات کرده گناه
و دیگر که پور گزین ترا نگهبان گاه و نگین ترا
برادرت هر دو سران سپاه که هر دو برارند گردن بماه
چو هر سه بدین نامدار انجمن گروگان فرستی بنزدیک من
بدان تا شوم ایمن از کار تو بس آید درخت وفا بار تو
همین آنکه بر گزین تن دو راه یکی را چو بستی بنزدیک شاه
خود و دودمان نزد خسرو شوی بدان سایه مهر او بغنوی
بکم تا تو بمان که خسرو نژاد بخورشید تابان برآرد سرا
ز مهر دل او نوا آگهی گزو چیز باید جز بهتری
بری دل از مهر افراسیاب نه بینی شب تیره او را بخواب
و راز شاه ترکان بترسی زبد نخواهی که آیی با ایران فرود
ببرد از ایران چو برکشی باج بر تخت ساج و بیارای تاج
ورت سوی افراسیاب رای برو نزد او جنگ را رهنمای
که با او مرا گرد سنجید جنگ مرا بر زنیز رست جنگ پلنگ
بترکان نمانم من از کین بهر نگان من ابر است و بارانش زهر
گزین بگذری کر لخت نیست سوی شهریار و سپاه و فا
بسنجیده جنگ خیز ایدری گرت هست با شیر درنده پای
چو صف برکشید از دو روی سپاه که کاریده بیداد شد ...
گر این گفتها را پراشنوی بفرجام کارت پشیمان شوی
پشیمان چو گردی ندارد سود که تیغ زمانه برند ...
بگفت این سخن پهلوان با سپهر که برخوان پیران همه سر بسر
ز پیشش بدر گیو شد تا ببلخ گرفته مباد آن سخنها ...
فرود آمد و کس فرستاد زود بدانسان که گودرز فرموده بود
همان شب سپاه اندر آورد گرد برفت از در بلخ تا ویس گرد
که پیران بدان شهر بد با سپاه که دیهیم ایران همی جست گاه
فرستاده چون پیش پیران رسید سپهدار ترکان ...
بگفتش که آمد سوی بلخ گیو ابا ویژگان سپهدار نیو
چو بشنید پیران برافروخت گوش برآمد ز گردان لشکر خروش
بگفتا بیارم سواران کنون همه شهر ایران کنم رود خون
بزد نای رویین و بربست کوس شد از سم اسپان زمین آبنوس
صد و ده هزار از لشکر سوار فراز آمد اندر خور کارزار
از ایشان دو بهره همانجا بماند برفت و جهاندیده را برخواند
بیامد چو نزدیک جیحون رسید بگرد لب آب لشکر بدید
بجیحون بر از نیزه دیوار کرد که با گیو گودرز دیدار کرد
دو هفته شد اندر سخنها درنگ بدان تا نباشد به بیداد جنگ
ز هرگونه گفتند پیران شنید گنه کار آمد ز ترکان پدید
بزرگان ایران زبان بافشد بر ایشان بگفتار بستا فشد
پراگنده پیران هم اندر شتاب نوندی بنزدیک افراسیاب
که گودرز کشواد کان با سپاه نهادند بر تخت ایران کلاه
فرستاده آمد بنزدیک من گزین پور را و بهری انجمن
براکونش ... سوی فرمان نشست به پیمان روانم گروگان ببست
سخن چون بسالار ترکان رسید سپاهی ز جنگ آوران برگزید

فرستاد نزدیک

فرستاد نزدیک پیران سوار / ز گردان شمشیرزن ده هزار
بدو گفت بر دار شمشیر کین / وز ایشان بپرداز روی زمین
نه گودرز باید که ماند نه گیو / نه فرهاد و رهام و گرگین نیو
که بر ما سپاه آمد از چارسو / همی تخت توران کند آرزو
بیارم سواران ترکان کنون / همه شهر ایران کنند رود خون
برای هشیوار مردان مرد / برآرم ز کیخسرو این بار گرد
چو پیران بدید آن سپاه بزرگ / بخون تشنه هر یک بکردار گرگ
برآشفت از آن پس که نیرو گرفت / سر ما ببست از دل آهو گرفت
جفاپیشه گشت آن دل جنگجوی
پراندیشه شد رزم گودرز دید

بازآمدن گیو از پیش پیران

بگیو آنگهی گفت برخیز و رو / سوی پهلوان سپه باز شو
بگویش که از من تو چیزی مجوی / که فرزانگان این ببینند روی
یکی آنکه از نامداران گوان / بپیروزی بدست تو این کی توان
و دیگر که گوهی سلاح و سپاه / گرانمایه اسپان تاج و کلاه
برادر که روشن جهان منست / سپهبد پسر پهلوان منست
همی گوهی از خویشتن دور کین / نخرد چنین دور باشد سخن
مرا مرگ بهتر از آن زندگی / که سالار باشم کنم بندگی
یکی داستان زد برین بر پلنگ / چو باشد سر جنگ آورش جنگ بود
بنام ار بریزی مرا گفت خون / به از زنده کانی بننگ اندرون
و دیگر که پیغام شاه آمدست / بفرمان بحکم سپاه آمدست
چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو / ابا لشکر و نامداران بشو
سپهدار چون گیو برگشت از او / خروشان سوی رزم بنهاد روی
بیامد چو پیش کنارنگ رسید / بر آن راه من کوچ لشکر کنید
چو گیو اندر آمد به پیش پدر / همی گفت پاسخ همه در بدر
بگودرز گفت ایدر آور سپاه / بجای بسازی همی رزمگاه
که او را همی آتشی را نشست / بدلش اندران اژدهای نشست
ز هر گونه با او سخن راندم / همه هرچه گفتی بر او خواندم
چو آمد بدید ار ایشان گناه / هیونی برافکند نزدیک شاه
که گودرز و گیو آمد ایدر بجنگ / سپه باید اکنون مرا بی درنگ
سپاه آمد از نزد افراسیاب / چو ما بازگشتیم بگذاشت آب
کنون کینه را کوس بر پیل بست / همی جنگ ما را کند پیش دست
چنین گفت با گیو پس پهلوان / که پیران پیری رسیده روان
همی داشتم چشم از آن بد نهان / ولیکن بفرمان شاه جهان
ببایست رفتن که چاره نبود / دلش را کنون شهریار آزمود
یکی داستان گفته بودم بشاه / چو فرمود لشکر کشیدن براه
که دل را ز مهر کسی دور کن / که از گفت او سر نه پیدا نه بن
همه مهر پیران ترکان برست / بشوید همی شاه از او یال و دست
ومان از پس گیو پیران دلیر / سپه را همیراند بر سان شیر
چو دانست گودرز کامد سپاه / بزد کوس اندر زنید براه
ز کوه اندر آمد بهامون کشید / کشیدند لشکر بر آن هر دو دشت
بدشت اندر آورد لشکر گروه / ز هامون سپاهی بپشت کوه
چو پیران سپاه از کنابد براند / بروز اندران روشنایی نماند
سواران جوشن وران صدهزار / ز ترکان کمر بسته کارزار
برفتند بسته کمرها بجنگ / همه نیزه و تیغ هندی بجنگ
بکردار کوه از دو رویه سپاه / ز آهن بسر بر نهاده کلاه
برآمد خروشیدن کره نای / بجنبد همی کوه گفتی ز جای
ندید زمین تا کنابد سپاه / در و دشت از ایشان کبود و سیاه
ز گرد سپه روز روشن نماند / ز نیزه هوا جز بجوشن نماند
از آواز اسپان و گرد سپاه / شده روشنایی ز خورشید و ماه
ستاره سنان بود خورشید تیغ / ز آهن زمین بود از گرز تیغ

185

درفش از درفش و گروه از گروه / گسسته نشد شب برآمد ز کوه
چو شب تیره شد پیل پیش سپاه / فراز آوریدند بستند راه
برافروختند آتش از هر دو روی / وز آواز گردان بر خاست جوی
جهان سر بسر گفتی آهرمنست / به آهن برآراستن دشمنست
ز بانگ تبیره بسنگ اندرون / بدرید دل در شب قیرگون
سپیده برآمد ز کوه سیاه / سپهدار ایران بپیش سپاه
باسوده اسب اندر آورد پای / بلا را بهر سو همی کرد جای
سپه را سوی میمنه کوه بود / ز جنگ دلیران بی اندوه بود
سوی میسره رود آب روان / چنان در خور آمد چو تن را روان
پیاده که اندر خور کارزار / بفرمود تا پیش روی گذار
صفی برکشیدند نیزه وران / سپهوار بربا دبایان هران
همیدون پیاده ز پس نیزه دار / ابا برگش و نیز جوشن سوار
کمانها فکنده بباز و درون / همی از جگرشان بجوشید خون
پس پشت لشکر ز پیلان چو کوه / زمین از پی پیل گشته ستوه
درفش خجسته میان سپاه / ز گوهر درفشان بکردار ماه
ز پیلان زمین سر بسر نیلگون / ز گرد سواران هوا نیلگون
درفشیدن تیغهای بنفش / از آن سایه کاویانی درفش
تو گفتی همی از شب تیره چهر / ستاره همی بر فشاند سپهر
بیاراست لشکر بسان بهشت / بیاغ و فاسر و کینه بگشت
فریبرز را از پس میمنه / پس پشت لشکر حصار و بنه
بیاری فریبرز بر خواستند / بیک روی لشکر بیاراستند
به بهرام فرمود پس پهلوان / که ای تاج و تخت و خرد را روان
برو با سواران سوی میسره / بکردار نوروز هور از بره
بیفروز لشکر که از فر خویش / سپه را همی دار از نیرو خویش
بدین آی اکنون خنجر بتو سوز / چو شیر ژیان با یلان رزم توز
برفتند یاران شیر با دهم / ز گردان لشکر یکی کینه
دگر گرد هم رزم را تا گزیر / فرو هل که بگذارد از چرخ تیر
بفرمود تا گیو با ده هزار / برفتند بر گستوان ور سوار
سپرد آن زمان پشت لشکر بدو / که بد جای گردان پرخاشجوی
برفتند با گیو رزم آوران / چو گرگین و چون زنگه شاوران
درفشی فرستاد سیصد سوار / نگهبان لشکر سوی رود تا
همیدون فرستاد بر سوی کوه / درفشی و سیصد ز گردان گروه
یکی دیدبان بر سر کوه کرد / برآمد که بیند ز انبوه گرد
شب و روزگر نبرد افکنه / وزان دیده که دیده بان ساخته
بجستی همی تا ز توران سپاه / پی سور دیدی نهاده براه
ز دیده خروشیدن آن آشتی / بگفتی که گودرز و برخواسته
بدانسان بیاراست آن رزمگاه / که رزم آرزو کرد خورشید و ماه
چو سالار شایسته باید بجنگ / نترسد سپاه از دلاور نهنگ
وزان پس بیامد ببالا بگاه / که دارد سپه را ز دشمن نگاه
درفش دل افروز بر پای کرد / سپه را بقلب اندران جای کرد
سرانرا همی گرد زد تنگ خویش / پس پشت شیدوش و فرهاد پس
بدست چنین رزم دیده بجیر / سوی راست گشتاره شیر
ببستند ز آهن بگردش سرای / پس پشت پیلان جنگی بپای
سپهدار گودرز شان در میان / درفش از برش سایه گستر
همی بستند از ماه خورشید نور / بگه کرد پیران بلشکر ز دور
بدان ساز دان لشکر آراستن / دل از رنگ تیمار پرداخته
در و دشت کوه و بیابان ستان / عنان تا به سر بر ز در میان
سپهدار توران همی گفت سخت / برآشفت با تیره خورشید بخت
وزانپس بگه کرد جای سپاه / بیامد سپهدار زو جایگاه
نه آورد که دید و نه جای صف / همی بر زد از خشم کف را بکف

برانسان.

بدانسان که آید بباید شتافت / بسوی یلان رزم باید جست
پس از نامداران و گردان کوس / کسی کو کند رزم را دست پیش
کسی کش بر آنگونه گردد شتاب / وزان جنگ ساران افراسیاب
گزین کرد شمشیرزن سی هزار / که بودند شایسته کارزار
بهامون سپردار آنزمان قلبگاه / سپاهی بر پهنیان همه رزمخواه
نخواند اندر ایمان اخواست را / نهاده سپه را بدو دست را
چپ رزمگاهش بدیشان سپرد / ابا سی هزار از دلیران گرد
وگر دست لهاک و فرشیدورد / ز لشکر همانها که بودند گرد
گرفتند بر میمنه جایگاه / زمین سربسر گشت از آهن سیاه
چو نستیهن گرد کلباد را / سپهرم که بدروز فریاد را
فرستاد با بیژن و زده هزار / ببستند سواران خنجر گذار
برون رفت رویین و بلیه تن / ابا ده هزار از یلان ختن
بدان تا در بیشه زرمجو شیر / کمین که کند با یلان دلیر
طلایه فرستاد بدرود کوه / سپهدار ایران شود زو ستوه
سواری اگر پی نهد بیشتر / بجنبید ابر خویشتن نشیر
سپهدار رد بین بگرد ار شیر / پس پشت او اندر آید دلیر
همان دیدبان بر سر کوهسار / نگهبان رود و ستاره شمار
از ایرانیان گر سوار دور / عنان تافتی سوی سالار تور
نگهبان دیده گرفتی خروش / همه روزنکه آمدی زو بجوش
دو لشکر بروی اندر آورد روی / همه نامداران پرخاشجوی
چنین ایستاده سه روز و سه شب / یکی را تو گفتی بجنبید لب
همی گفت گودرز کز جای خویش / سپارم بدیشان بنه پای پیش
سپاه اندر آید پس پشت جنگ / نماند جز از باد دست جنگ
شب و روز بر پای پیش سپاه / همی جست نیک اختر هور و ماه
که تا روزگار که نیک اختر است / کدامست و جنگش کجا بهر بست
کجا بر دمد باد روز نبرد / که چشم سواران بپوشد ز گرد
بر ایشان بیایم بگرد ستگاه / نکنر ار باد اندر آرم سپاه
دبیران همیدون نهاده دو چشم / که گودرز را زو دل آید بخشم
کند پشت بردخت و راند سپاه / کمین اندر آرد در پیش سپاه
بروز چهارم ز پشت سپاه / نشسته بیژن گیوا قلبگاه
به پیش پدر نیند همه جامه چاک / همی با آسمان بر پراکند خاک
همی گفت کای باب کارزار / چرا هی بدین چیره بودن بپای
به پنجم فراز آمد این روزگار / شب و روز آسایش آمد بکار
نه خورشید شمشیر گردان پدید / نه گردی بروی هوا بر دمید
سواران خفتان نخود اندرون / یکی را ابرکدرند بدیم خون
با پیران پس از رستم نامدار / نبودی چو گودرز دیگر سوار
کنون تا بیاید ز جنگ پشن / ازان گشتن و رزمگاه کشتن
بلادن که چندان پسر کشته دید / سر تخت ایرانیان گشته دید
جگر خسته گشتست و کم کرده راه / نخواهد که بیند همی رزمگاه
به پیرانش بر چشم باید فکند / نهاد دست بر سوی چرخ بلند
سپهدار کو باشمرده سپاه / ستاره شمارد همی گرد ماه
تو نشناس کند زینش نشست خون / شد آن جنگ او را ازو نرنو
شگفت از جهاندیده گودرز نیست / که او را روان خود بدین نیست درد
شگفت از تو آید فرادی پدر / که شیر ژیان از تو گیرد هنر
دو لشکر همی بر تو دارند چشم / یکی تیز کن مغز بغو و ز خشم
کنون چون جهان گرم و روشن هوا / نگیرد همی رزم دشمن نوا
چو این روز کار خوشی بگذرد / چو پولاد روی زمین بفسرد
چو پر نیزه کرد و افسرده جنگ / که پس پشت جنگ اید و پیش جنگ
که اید ز گردان به پیش سپاه / که آورد گیرد بدین رزمگاه
وراید که نترسد همی از کمین / ز جنگ سواران و گردان کمین

همی داد باید سواران هزار / گزین من اندر خور کارزار
برابر هم گرد از کمین گاه / سرافشان کنیم از بر ماه

ز گفتار بیژن بخندید گیو / بسی آفرین کرد بر پور نیو
برادر بگفت از تو دارم سپاس / که دادی مرا پور نیکی شناس

همش روز دادی همش فر و ویر / شناسای هر کار چون پای کین
بمن بازگشت این دلاور جوان / چنان چون بود بچهٔ پهلوان

چنین گفت فرخت ازبره پیش / که فرزند ما گر نباشد دلیر
ببریم ازو مهر و پیوند پاک / پدرش آب دریا بود مادر خاک

ولیکن تو ای پور چهره سخن / زبان بر نباید گشاده بکین
که او کاردانست و انباز بیش / بدین نامور شهر بستش لشکر

کسی کو بود سوده روزگار / نباید بهر کارش آموزگار
سواران ما گر بیازاندند / ز ترکان به رنگ و نگار اندرند

همی سور بخشد و برگشته سر / همه دیده پر آب و پر خون جگر
همی خواهد این پیر کار آزمای / که ترکان برزم اندر آرند پای

بس پشت شان دوازده رزمگو / بره لشکر کینه ور هم گروه
ببینی تو آنگاه گودرز را / که چون بر نورد همه مرز را

و دیگر که از اختر نیک و بد / همی گردش چرخ را بشمرد
چو پیش آید آن روزگار بهی / کند روی گیتی ز ترکان تهی

چنین گفت بیژن به پیش پدر / که ای پهلوان جهان سر بسر
خجسته نیا را اگر نیست رای / بیزدگرد اندرم روی و پای

شوم جوشن و خود بیرون کنم / همی روی پژمرده گلگون کنم
چو ماند جهان پهلوان از نگار / بیایم کمربسته کارزار

باسودگی رزم بهتر کنیم / بد اندیش را خاک بر سر کنیم
وزان لشکر ترک چندان دلیر / به پیش برادر بیاید چو شیر

که ای پهلوان رد آرا سپاه

دستوری خواستن رزم از ایران

گرفت اندرین کارها شتاب

بهفتم فراز آمد این روزگار / میان بسته رزم چندین سوار
از آهن میان سوده و دل ز کین / نهاد و دو دیده بایران زمین

چه داری به روی اندر آورده روی / چه اندیشه داری بدل در بگوی
گرت رای جنگست جنگ آزمای / ورت رای برگشتن آید بجای

که ننگست زین بر تو ای پهلوان / برین کار خندد به پیر و جوان
همان لشکرست این که از ما بجنگ / برفتند و رفته ز روی آب و رنگ

از ایشان همه زر گشته بود / زمین سر بسر جوی خون گشته بود
نه زین نامداران سواری کمست / نه آن دوده را نامور سستیست

گرفت ارز و پیشت خون ریختن / نخواهی همی لشکر انگیختن
ز جنگ آوران بهره برگرفت / بمن ده تو سنگ در جنگ کین

چو بشنید پیران ز نامور سخن / بدو گفت مشتاب و تندی مکن
بدان ای برادر که این رزم خواه / که آمد بر ما چنین با سپاه

گزین بزرگان کیخسروست / سر نامداران آن پهلوست
یکی آنکه کیخسرو از شاه من / همی سرفرازد از انجمن

و دیگر که از پهلوانان شاه / ندارم چو گودرز کس رزمگاه
بگردن فرازی و فرزانگی / برای و هشیوار و فرزانگی

سه دیگر که پر داغ دارد جگر / پر از خون دل از دو فرزند پسر
که از تن سرانشان جدا مانده‌ام / زمین را بخون گرد بنشانده‌ام

کنون تا تنش اندرون جان بود / برین کینه چون مار پیچان بود
چهارم که لشکر میان دو کوه / فراز آوریدست و کرده گروه

ز هر سو که بوی بر بیره راه / بر اندیشش کین زنج کوتاه
بکوشید باید بدان در بکر / ازان کوه بالا بر آید بسر

نماند که گردد سستی کند / برزم اندران پیش دستی کند
جو از کوه بیرون کشد لشکرش / یکی تیرباران کنم بر سرش

جو دیوار,

چو دیوار گرد اندر آرم میان / چو شیر ژیان در برابر بمان
بر بیان بگردد همه کام / بر آید بخورشید بر نام ما
تو پشت سپاهی و سالار شاه / برآورده از چرخ گردان کلاه
کسی کو بنام بلندش نیاز / نباشد چو گردد همی گرد از
و دیگر که این نامداران جنگ / نیاید کسی پیش غمر این پلنگ
بگردان کسی را که بی نام تو / بجنگ سواران بی آرام تو
ز لشکر فرستند به دشت کمین / اگر بر تو روی بد و بر زمین
ترا نام زو بر نیاید بلند / با ایرانیان نیز ناید گزند
وگر بر تو بر دست یابد کنون / شوند این دلیران ترکان زبون
نگه کرد هومان بگفتار او / همی خیره دانست کردار او
چنین داد پاسخ که ایران سپاه / ندانم کایدر برم رزم خواه
ترا گر همین مهر بخت است خوی / مرا کارزار آمدست آرزوی
دگر گفت پیکین جستن آهنگ نیست / بدل اندران آشتی جنگ نیست
شوم چو همه کام زن رزمگهم / سپهبد دهان جستن کین کنم
چو آمد پلنگ که خویش باز / همی سود دندان بسان گراز
نشست از بر زین سپهبد دمان / چو شیر ژیان یکی ترجمان
بیامد بنزدیک ایران سپاه / پر از جنگ سر دل پر از کینه
چو پیران بدانست کو شد بجنگ / بد و بر جهان گشت از اندوه تنگ
سبک سار تندی نماید نخست / بفرجام کار انده آید درست
زبان که اید بر سرش مغز نیست / اگر در برآرد همان نغز نیست
چو هومان بدین رزم تندی نمود / ندانم چه آرد بفرجام سود
جهان داورش یاد و فریاد رس / جز اویش نبینم همی یار کس
چو هومان و سپه بدان رزمگاه / که گودرز کشواد بد با سپاه
بیامد که خواهد ز گردان نبرد / نگهبان لشکر بد و باز خورد
طلایه بیامد بر ترجمان / سواران ایران همه بدگمان
بگفتند کین مرد پرخاشجوی / بنخچیره بدشت اندر آورد روی
بکارت چه خواهی همی چون بوند / بجنگ اندران گرز زرین کشند
با ایرانیان گفت پس ترجمان / که آمد که تیغ و گرز و کمان
که این شیر دل نام بردار مرد / همی با شما کرد خواهد نبرد
سر و سپه کانست هومان بنام / که تیغش دل شیر خواهد نیام
چو دیدند ایرانیان گرز او / کمر بسته و خسروی برز او
همه دست نیزه گزاران زکار / فرو ماند از فر آن نامدار
همه یکسره باز گشتند ازوی / سوی ترجمانش نهادند روی
که رزمش هومان ترکی زبان / همه گفته ها باز و برخوان
که ما را بجنگ تو آهنگ نیست / ز گودرز دستوری جنگ نیست
اگر رزم جوید کشد دست راه / سوی نامور پهلوان سپاه
بهومان بدانند یکیک نشان / ز سالار گردان و گردنکشان
که گردان کدامند و لشکر کجاست / که دارد چپ لشکر و دست راست
وزان پس هیونی تکاور دمان / کلاه برافکند زی پهلوان
که هومان ازان لشکر چون پلنگ / سوی پهلوان اندر آید بجنگ
چو هومان ز پیش سواران برفت / بیامد بنزدیک رهام تفت
وزانجا خروشی برآورد سخت / که ای پور سالار بیدار بخت

آمدن هومان با ایران سپاه و رزم خواستن

چنین لشکر جنگ شیران تویی / نگهبان سالار ایران تویی
به یکجان عنان اندرین رزمگاه / میان دو صف برکشیده سپاه
با آورد با من بباید گشت / سوی رود خواهی وگر سوی دشت
دگر تو بیایی بگرز ستهم / بیامد دمان بازو یل بهم
که جوید نبرد از گُندآوران / بتیغ و سنان و بگرز گران
هرانکس که پیش من آید بکین / زمانه بر و بر نوردد زمین
وگر تیغ ما را هم شد بجنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ

چنین داد رهام پاسخ بدو / که ای نامور گرد پرخاشجوی — ز ترکان ترا بجز داغ کستم / جز این گونه بیت اندر…
که تنها بدین رزمگاه آمدی / دلاور به پیش سپاه آمدی — بدانی که اندر جهان تیغ دار / ببندد گر جو تو ده گرگ…
یکی داستان از کیان یاد کن / ز نام خرد گردن آزاد کن — که هر کو برزم اندر آید بخت / ره بازگشتن بباید بجست…
ازین هر که نام تو بردی بجنگ / همه خاک را نیزه دارند جنگ — ولیکن چو فرمان سالاره / بباشد بسیار کسی…
اگر رزم گردان بجویی همی / سوی پهلوان چون نپویی همی — ز گودرز و دستوری جنگ خواه / پس از ماند بر رزم…
بدو گفت هومان که چندین مگوی / بدین روی با من بهانه مجوی — تو این رزم را جای دیگر گزین / ز مرد سواران…
وز آنجا بتعجیل سپه برد پشت / دمان تا بدان روی لشکر گذشت — بنزد فریبرز با ترجمان / بباید بگرد از پیل…
یکی بر خروشید کای بد نشان / فرو برده گردن گردن کشان — سواران و پیلان زرینه کفش / ترا بود ده با کلاه…
بترکان سپردی به روز نبرد / یلان تا بایران نخوانند مرد — چو سالار باشی سوی زیر دست / کمر بند کی را بباید…
بیا وخش سوار ار دلاور توی / بگو هر که سالار برتر توی — یکی با من اکنون باورد گاه / بباید گشتن…
تو باشی سزاوار کین خواستن / بکینه ترا باید آراستن — من از تخمه تور تورانیم / بگو هر که با تو…
بخورشید تابان برآید سر / اگر رزم را بر نهی مغفر — و گر تو نیابی بجنگم رواست / روا رده گر پس…
کسی را ز گردان به پیش من آر / که باشند از ایرانیان نامدار — چنین داد پاسخ فریبرز باز / که با شیر درنده…
چنین است فرجام روز نبرد / یکی تا به پیروز و گیو و بدید — به پیروزی اندر بترس از گزند / که کیهان بگرد…
درفش من از شاه سپهبد روان / بدو داد پیلان و لشکر گذاشت — بکین کیان ار به سر کینه خواه / کسی کو کلاه…
کمر بست تا گیتی آباد کرد / سپهدار گودرز کشواد گرد — همیشه به پیش سپه کینه خواه / پدر بر پدر…
و دیگر که از گرز او بی گمان / سر آید بسالار تازان بزرمان — سپه را بداد و بیست فرمان جنگ / بدو باز گردد…
اگر با تو او جنگ فرمان دهد / دلی را بر از داغ و رهان — بپیچی که من سر چگونه بتنگ / چگونه برآرم…
بپاسخ چنین گفت هومان که بس / بگفتی تو بیشم ترا دست رس — بدین تیغ کاندر کمر بسته ام / گیا برگ از خاک…
بدین گرز ناخوب کس کارزار / که برتر گزیدن نیاید بکار — وز آنجا بدان جیرگی باز گشت / که گفتی مگر…
کمر بسته کین آزادگان / به نزدیک گودرز کشوادگان — بیامد یکی بانگ برزد بلند / که ای برمنش…
شنیدم همه هر چه گفتی بشاه / وز ایشان گزینیدی سپه را — همه هد بهاش همیان تو / به پیران سالار…
گزین پور گیو لشکر پناه / فرستاد و آمد بتوران سپاه — وز ایشان که سوگند خوردی / بخورشید…
که گر چشم من در گه کارزار / به پیران برآید بدان نامدار — چو بشنید زبان لشکر آنستی / همه باره در جنگ…
کنون از پس کوه چون گوسفند / نشستی بگرد اندرم بزند — چنانی که نخجیر گریزه بشیر / گریزان و…

که نبید

از ایدر به پیش دران جای / بخوبی ز تیمار جان نام و ننگ
جز این بود پیمانت با شهریار / که بر کینه که کوه گیری حصار
چو پاسخ نیابی کنون زانجمن / به بی دانشی بر نهی این بمن
کنون آمدم با سپاهی گران / بایران گزیده دلاور سران
همی چاره سازید و دستان و بند / گریزان ز گرز و سنان و کمند
چو هومان ز گودرز پاسخ شنید / چو شیر اندران رزمگه بر دمید
ازانپس که جنگ کشن دیده / سر از رزم ترکان بپیچیده
ور ایدونکه هست این که گویی همی / وزین گفته کردار جویی همی
که من با فریبرز و رهام جنگ / بجویم بسان دلاور پلنگ
ز گودرز بدر بیکار شان / شنیدن نیرزند گفتار شان
یکی با من اکنون برین کینه گاه / بگرد و بگرز گردان کینه خواه
یکی را بجنگ من آور بجنگ / اگر رزم جویی چه جویی درنگ
گر از نامداران بسر بری دمان / فرستم بنزدیک این پهلوان
شود کشته هومان برین کینه خواه / ز ترکان نیابد کسی کینه خواه
سپاهش بکوه کنابد شود / بجنگ اندران دست یابد شود
شکسته شود دل کو از بجنگ / نسازد و ازانپس بهر جای جنگ
نگر خیره گردند و جویای جنگ / سپاه اندر آرند بدین جای تنگ
چو در پیش من برگشادی زبان / بدانستم از آشکارت نهان
ندانی که شیر ژیان روز جنگ / نبالاید ازین بره بار جنگ
نگیرند دو تن پیش سالار جنگ / همه نامداران بجایند جنگ
تو آگه شوی لشکرت بار شو / سرافراز گردان سالار نو
بران رزمگه برشود نام تو / ز پیران برآید همه کام تو
دستان جهاندار ره / بیاد آوریدم بدین رزمگاه
ترا از رزم بیکار نیست / دگر کل چنی راه بی خواست
بجاره همی باز گردانیم / بگردیم فرست کرد انیم

یکی لشکرت را بهامون گذار / چه داری سپه را پس کوهسار
بدو گفت گودرز کاندیشه کن / که باشد سزا با تو گفتن سخن
تو بشناسی کز شاه فرمان جز / همین بود سوگند پیمان من
شما هم بکردار روباه پیر / به پیش اندر آرم بنخچیر گیر
دلیری مکن رزم ما را مخواه / که سرگشته شیری نیابد براه
بگودرز گفت ار نیابی بجنگ / تو با من نه زانست کاید بتنگ
بلا در بر رزم آزمودی مرا / برآورد که بر شنودی مرا
یکی برگزین از میان سپاه / که با من بگردد بآوردگاه
بکشتم سراسر همه انجمن / بیامد ز گردان کسی پیش من
توانی که کوهی بروز نبرد / بخنجر کنم لاله بر کوه زرد
فراوان سپرداری نامور / همه بسته بر رزم ما بر کمر
بس اندیشه کرد اندران پهلوان / که گر من فرستم کسی از گوان
که تا روز بر وی کند تنگ باز / به آورد ز جانش برآری دمار
دل پهلوانش بپیچید زود / وزانپس بدی که جوید نبرد
وزان نامداران این انجمن / کسی کم شود کم شود نام من
همان به که با او نسازیم کین / برو بر ببندیم راه کمین
چنین داد پاسخ بهومان که رو / بگفتار تندی و در کار نو
که کس را ز ترکان نباشد خرد / کز اندیشه خویش رامش برد
دیگر و لشکر چنین ساخته / همه باد پایان سرافراخته
سپه را همه پیش باید شدن / بانبوه زخم بباید زدن
که ایرانیان چند جستم نبرد / نزد پیش من کس خراز باد سرد
بدو گفت هومان به بانگ بلند / که گردان گدایند و سالار چند
که تخت کیان جست خواهی بجو / چو جویی ز آتش مبر ناروی
نداری اند ایران یکی شیرمرد / که با من کند پیش لشکر نبرد
همه نامداران سر فاسجوی / بگودرز گفتند کاین نیست روی

که از ما یکی را به آوردگاه
فرستی به نزدیک او کینه‌خواه
چنین گفت گودرز کاین گرد روی
ندارد شدن رزم را آرزوی
چو هومان ز گفتار برگشت سیر
برآشفت برسان شیر دلیر
بخندید و روی از سپهبد بتافت
سوی روزبانان لشکر شتافت
بگاند ابزه گرد زیشان چهار
بیفکند زاسب اندران مرغزار
چو آن روزبانان لشکر ز دور
بدیدند زخم سرافراز نو
رهش باز دادند بگریختند
بیاورد با او بیاویختند
ببالا برآمد بکردار مست
خروشش همی کوه را کرد پست
همی نیزه برگاشت برگرد سر
که هومان دلاور است پیروزگر
خروشیدن نای رویین زدشت
برآمد چو نیزه ز بالا بگشت
ز شادی دلیران توران سپاه
همی ترگ سودند بر چرخ ماه
چو هومان بیامد بدان خیرگی
برنجید گودرز از آن خیرگی
سپهدار از آن شرم گشته دژم
گرفتند بر خشم و تندی ستم
ز ننگ از دلیران بیالود خوی
سپهبد یکی اختر افگند پی
کز ایشان بدی پیش دستی بجو
بدانند هم بر بدر رهنمون
وزانپس بگردنکشان بنگرید
که تا چند او را که آید پدید
خبر شد به بیژن که هومان چو شیر
به پیش سپاهی نو آمد دلیر
ز هر سو چپ لشکر و دست راست
برآمد ز گردنکشان کینه‌خواست
ز گردان نیامد کسی پیش او
چو آگه شد از کم و بیش او
بفرمود تا بر نهادند زین
بدان دیزه پیلتن روز کین
بپوشید رومی زره جنگ را
یکی تنگ بربست شبرنگ را
به پیش پدر شد پر از کیمیا
سخن گفت با او بسی از نیا
چنین گفت مر گیو را کای پدر
بگفتم ترا من همه دربدر
که گودرز را هوش کمتر شدست
تو آیین نه بینی که کمتر شدست
دلش پر نهیب است و پر خون جگر
ز تیمار از درد چندان پسر
که از تن سر ایشان جدا گشته دید
همه رزمگه سر بسر کشته دید
نشان آنکه ترکی بیامد دلیر
میان دلیران بکردار شیر
به پیش نیا رفت نیزه بدست
همی بر خروشید چون پیل مست
چنان بد گزین لشکر نامدار
سواری ندید اندر کارزار
که او را به نیزه برافراختی
چو بر تاب زین تیغ برساختی
تو ای مهربان باب بسیار هوش

آمدن بیژن نزد پدر و رزم هومان خواستن

دو گفتم بدرج سیاوخش نیوش
نشاید جز از من که با او نبرد
کند تا برآرم ز گردش گرد
بدو گفت گیو ای پسر هوشدار
بگفتار ما سر بسر هوشدار
ترا گفته‌ام من که تندی مکن
ز گودرز بر بد مگردان سخن
که او کار دیدست و دانا ترست
برین لشکر نامور مهترست
سواران جنگیش پیش اندرند
همه کینه شاه را در خورند
بفرمود با او کسی را نبرد
جوانی مکن مر ترا خیره کرد
بنم من بدین کار همداستان
مزن نیز بیش چنین داستان
بدو گفت بیژن که گر کام من
بجویی نخواهی مگر نام من
شدم پیش سالار بسته کمر
زنم دست بر جنگ هومان ببر
وزانجا بر اسب برگاشت روی
بنزدیک گودرز شد پویه پوی
ستایش کنان پیش او شد بدرد
همی داستان سر بسر یاد کرد
که ای پهلوان جهاندار شاه
نشانهای هر کار و بیدار گاه
شگفتی ز تو بینم امروز بکی
وگر جنگ بینم کجا اندکی
کنون رزمگه بوستان ساختی
دل از کین ترکان بپرداختی
بهشتم فراز آمد این روزگار
شب و روز آسایش از کارزار
که خورشید بشمشیر گردان پدید
نکردی برون از هوا ابر و مید
شگفتی ترا این گز میان سپاه
یکی ترک بد بخت کم کرده راه

بیامد که نزدیک گیتی کنش … همی بد سگالید بر بدکنش
بیاور دشش از پیش توران سپاه … بدان تا بدست تو گردد تباه
بدام آمده گرگ بگذاشتی … ندانم کزین بد چه برداشتی
ندانی که گر چون اویی درنگ … برآید نه پیران نیاید بجنگ
ببیند از گو کینه پیش آورد … سپه را بدان دست خویش آورد
من اینک بخون جنگ رشسته‌ام … همان رزم او را کمر بسته‌ام
چو دستور باشد مرا پهلوان … شوم پیش او چون هژبر دمان
بفرماید اکنون سپهبد بگیو … مگر کان سلاح سیاوخش نیو
ده و دو ز ترک و رومی زره … ز بندش گشاید یکایک گره
چو بشنید گودرز گفتار او … بدید آن دل و رای هشیار او
ز شادی برو آفرین کرد سخت … که از تو مگرداد جاوید بخت
تو تا بر نشینی بر این پلنگ … نهنگ از دم اسپ و پیران ز جنگ
بهر کارزار اندر آیی دلیر … بهر کار پیروز باشی چو شیر
نگه کن که با او با ورده گاه … تو دانی شدن نز ابنس آوردگاه
که هومان یکی بدکنش ریمنست … بدل ریمن و خویش آهرمنست
جوانی و ناگشته بر سر سپهر … نداری همی بر تن خویش مهر
همان تا یکی رزم دید هژیر … فرستم بجنگش که بر سان شیر
برو تیر باران کند چون تگرگ … بسر بر بدوزدش پولاد ترگ
بدو گفت بیژن که ای پهلوان … هنرمند باشد دلاور جوان
مرا تو ندیدی برزم فرود … ز سر بار باید کنون آزمود
بجنگ پیش بر تو نستم ز من … نه بیند کسی پشت من روز کین
مرا ندکانی نه اندر خورست … که از دیگرانم هنر کمترست
دگر باز داری مرا زین سخن … بدان روی کاهنگ هومان کنم
بنالم من از پهلوان پیش شاه … نخواهم که بر سر نهد شه کلاه
بخندید گودرز و شاد شد … بسان یکی سرو آزاد شد
بدو گفت نیک اختر بخت گیو … که فرزند دارد همی چون تو نیو
وزان روز فرخ مرا یاد داد … که از مادر پاک بیژن نزاد
تو تا جنگ را بازگردی دو جنگ … فرو ماند از جنگ جنگی پلنگ
ترا داد و این رزم هومان کنون … مگر بخت نیکت بود رهنمون
بنام جهاندار یزدان ما … به پیروزی و شاه گردان ما
ور اید و نکه پیروز باشی بر وی … ترا بیشتر نزد من آبروی
ز فرهاد و گیو ست برانم بکاه … بگنج و سپاه و بتخت و کلاه
بگفت این سخن با نبیره نژن … نبیره بر از جنگ و از کیمیا
پیاده شد از اسپ روی بر زمین … ببوسید بر باب و کرد آفرین
بخواند آن زمان گیو را پهلوان … سخن گفت با او ز بهر جوان
وزان خسروانی زره یاد کرد … کجا خواست بیژن ز بهر نبرد
چنین داد پاسخ پدر را پسر … که ای پهلوان جهان سر بسر
مرا هوش جان و جهان پس نکیست … بخشیم چنین جان او خوار نیست
بدو گفت گودرز کای پهلوان … جز این برد باید بر و رکاب
که هرچند بیژن جوانست و نو … بهر کار دارد خرد پیش رو
و دیگر که این جای کین جستنست … جهاندار از او مانشستنست
بکین سیاوش بفرمان شاه … نشاید به پیوند کردن نگاه
اگر بارد از میغ پولاد میغ … نشاید که داریم از جان دریغ
بباید شکستن دلش را بجنگ … بپوشید باید بر و نام و ننگ
که چون کاهی پیشه گیرد جوان … بداندیش پست تیر روان
چو پاسخ چنین یافت چاره نبود … کجا با سر تیز بیدار بود
مگر باز گرداندش سر ز جنگ … همی چون منعبد بر آورد رنگ
بگودرز گفت ای جهان پهلوان … بجایی که پیکار گیرد جوان
نه فرزند باید نه گنج و سپاه … نه از رزم سالار فرمان شاه
مرا خود شب و روز کارست این … چرا داد باید بدو جان خویش

اگر رزم جوید سلاحش کجاست / زره دار از من چه باید بخواست
چنین گفت پیش پدر رزم ساز / که ما را بدرع تو باید نیاز
بدانی که اندر جهان سربسر / بدرع تو جوینده مردان هنر
چو درع سیاوش بپوشد بجنگ / بجوید نبرد گردن کشان [illegible]
برانگیخت اسپ از میان سپاه / که ایدر ز لشکر بیاورد گاه
چو از پیش گودرز شد نابدید / دل گیو از اندوه او [illegible]
پشیمان شد از درد دل خون گریست / بگر تا غم و درد فرزند چیست
همی باسمان برفرازید سر / پر از خون دل از درد [illegible]
بداور بگفت ای جهان داوری / بنامت بدین خسته دل بنگری
نسوزی تو از جان بیژن دلم / کز آب فرزه یابی اندر [illegible]
بمن بازبخشش تو ای کردگار / بگردان ز جانش بد روزگار
بیامد بر اندیشه دل پهلوان / پر از خون دل از بهر [illegible]
بدل گفت خیره بیازردمش / چرا خواستم پیش باوردمش
گرا و را ز هومان بد آید بسر / چه باید مرا درع و تیغ و [illegible]
بمانم پر از حسرت و درد و خشم / پر آزرده دل پر از آب چشم
وزانجا دمان هم بکردار کرگ / به پیش پسر شد بجای [illegible]
سه بار چندان دمد روز جنگ / که از ژرف دریا بر آید نهنگ
درخشیدن ماه چندان بود / که خورشید تابنده پنهان [illegible]
کنون سوی هومان شتابی همی / بخون مان من سر بتابی همی
چنین برگزینی ازین کار خویش / ندانی که چون آید [illegible]
بدو گفت بیژن که ای نیوباب / دل من ز کین سیاوش متاب
نه هومان ز رویست و از آهنست / نه پیل ژیانست و اهر[illegible]
یکی مرد جنگست هومان رزمجوی / ازو برسانم بجنگ تو روی
نوشته مگر بر سرم دیگرست / روانم بدر رشت جهان [illegible]
اگر بودنی بود دل را بغم / سزد گر نداری نباشی دژم
چو بشنید گفتار پور دلیر / میان بسته جنگ [illegible]
فرود آمد از باره رزم جوی / سپر داشت و درع سیاوش بدوی
بدو گفت اگر کارزار آمدست / چنین بر خود کام [illegible]
برین باره گام زن برنشین / که زیر تو اندر بتوزد زمین
سلاحم همیدون بکار آیدت / چو با اهرمن کارزار [illegible]
چو اسپ پدر دید آورد پیش / چو باد اندر آمد ز تیمار خویش
بران باره خسروی برنشست / کمر بست و بگرفت [illegible]
یکی تنگ جامه ز لشکر بجست / که گفتار ترکان بد اندر درست
بیامد بسان هژبر ژیان / بکین سیاوش بسته [illegible]
چو بیژن بنزدیک هومان رسید / یکی آهنین کوه جوشیده دید
ز جوشن شده دست روشن سپیده / یکی پیلوار زیر جوشن [illegible]
وزانپس بپیمود تا تیر جان / یکی بانگ برزد بنزدیک گمان
اگر رزم جوئی همی بارگرد / که بیژن همی با تو جوید [illegible]
همی گوید ای رزم دیده سوار / چه تازی تو اسپ اندرین مرغزار
از افراسیاب اندر آیی بهمد / ز توران زمین [illegible]
بکینه برافکندی و بدخوی / ز ترکان گنه کارتر کس توئی
ز پیوند آن سپاس و بیم بناه / گفت او آرد بیشم بدین [illegible]
عنان بارکش زین تکاور هیون / کنت اکنون ز کینه بجوشید خون
یکی برگزین جایگاه نبرد / بدست و ... [illegible]
اگر در میان دو روی سپاه / بگردی بلاف از در نام جاه
کجا دشمن و دوست بیند ترا / دل اکنون کی برگزیند [illegible]
چو بشنید هومان بخندید سخت / چنین داد پاسخ که ای شوربخت
پس ایمن شوی بر تن خویش بر / مگر سری ادیت [illegible]
بلشکر بد ایشان و بستت باز / که گیو از تو گردد بدرنج و گداز
سرش را ز تن دور و نیزه بر / چنان کز نبارت فراوان [illegible]

بجنگ من اندر پشیمان بود
چو سود است کامد بنزد نشیب
وزانجا دمان گردن افراخته
همه دشمنم سر بسر کشته باد
سرت را جدا کرده با هم ز تن
بلشکر که خویش باز آمدند
سپیده چو از کوه سر بر دمید
که من بیژن گیو را خواستم
یکی نره جانیز از لشکر بخواند
ببستند بر آهنگ بر بسته تنگ
بهومان چنین گفت کای بادسار
که بر خاک خیزد و زخون تو گل
زداغی که بادی من آزاد گشت
بکوه کنابد گزین کارزار
بدو گفت بیژن که تا کی سخن
زکوه کنابد برون تاختند
نه بر آسمان کرکس آنرا گذر
نهادند پیمان که با ترجمان
بدان تا بد و نیک با شهریار
بگفتند وز اسپان فرود آمدند
چو بر باد پایان ببستند زین
ازان تیر پولاد پیکان خدنگ
چپ و راست گردان همی تاختند
دهنشان چو تیر از کشش ماند باز
چو برق درخشان ازان تیر تیغ

که بارش بود بر سر شاخ سرو
روا اکنون نبرد بهار تاریک شب
بیایم نبرد ترا ساخته
گر آواره از جنگ برگشته باد
گرازان بس برد از آن نکو هی سخن
بر پهلوانان فراز آمدند
شب تیره از دیده شد ناپدید

رزم هومان با بیژن و کشته شدن هومان

بلنگوی جنگ آتش بیارند
چو جنگی گرازان گرازان بجنگ
ببردی ز من دوش پیغام وار
یکی داستان اندر ازی بدل
نپوییم هراسان بر آید بدست
وگر سوی زیبد بر آرای کار
کجا خواهی آهنگ آورد کن
سران سوی هومان بر افراختند
نه خاکش سپرده نه بی شیر نر
بناشد درخبر که بد گمان
بگویند زین گردش روزگار
ببندند زره بر کره برزدند
پر از خشم گردان و دل پر ز کین
کمان گوشه بر گوش تنگ آمد
همه تیره را آب داده سنان
ز آب و با تابش آمد نیاز
همی آتش افروخت از گرد و تیغ

خروشان و خون از دو دیده چکان
من اکنون نزدیک لشکر شوم
چنین پاسخ آورد بیژن که رو
چو فردا بیایی بآوردگاه
وزانجا بکه روی برگاشتند
نشستند تن بخواب اندر اسب
بپوشید هومان سلاح نبرد
هم اندر زمان بیژن آمد دمان
زره تیر کرده بر پهلوان
امید استم امروز کز تیغ من
که با پهلوان گفت عفو زبان
چنین گفت هومان که امروز گیو
که فریادرس مان نباشد ز دور
بر انگیختند اسپ و جانست کرد
بدشتی رسیدند کز رزمیان
ز دو لشکر از یار و فریادرس
ز ما هر که یابد رهایی ز جان
که کردار چون بود پیکار جون
بر اسپان جنگی سواران جنگ
کمانها چو بالیست برساختند
چو تیر آنچه بود اندر انداختند
ز زور اندر آورد سست الخت
سپر بر گرفتند شمشیر تیز
بگرد آر آتش بر آشوفتند

کنون رو بر و بال خویش مکان
ببنگیر نزدیک تهم شوم
بیست باد آهرمن و پیش کو
نه بینند ترا با دشت سپاه
بشب دست پیکار یکبار ستند
ز پیکارشان دل پر اندیشه یافت
سخن پیش پیران همه یاد کرد
همه شب همی جنگش آراستند
بسنجیده رزم با ترجمان
درفشان سر از مغفر جوشن
سرت را جدا کنم از تن
که گر دشت گردد همه پر بنان
بماند جگر خسته بر تو ز هو
نه زایران کس آید بیاری تو ور
نبرد بر نهاده کمان بر زد
شنیدند جاهی چی آدمی
بپیراهن اندر بدند کس
بکبر دبدل کینه از ترجمان
چه زاری رسید اندران دشت خون
یکی برکشیدند خود سنگ تنگ
بمیدان جنگ اندرون تاختند
همیدون سوی نیزه بر تاختند
بگرز گران ور برگشت تخت
بر آمد خروشیدن رستخیز
همی بر سر یکدگر کوفتند

از آهن بدان آهن آبدار / نیامد بجسم اندرون پایدار
بگرد از آتش برنداوران / فرو ریخت از جنگ کند آوران
ببند دست ریشان بخون ریختن / نشد سیر دل شان ز آویختن
عمود از بس تیغ بشکستند / ز اندازه بیکار بگذاشتند
وز آن پس بران برنهادند کار / که زور آزمایند در کارزار
برانگونه جستند ننگ نبرد / که از پشت اسب اندر آرند گرد
کمربند گیرند کز زور پیش / رباید ز اسب افکند زیر خویش
ز نیروی مردان دوال رکیب / گسست اندر آورده گاه
همیدون بگشتند از اسپان جدا / نبودند یک با دگر پادشا
پس از اسپ هردو فرود آمدند / ز بیکار یک باره دم برزدند
گرفته بدست اسپشان ترجمان / دو جنگی بکردار شیر ژیان
بران ماندگی باز برخواستند / بکشتی گرفتن برآراستند
ز شبگیر تا سایه گسترد شید / دو جنگی بدانسان که بیم و امید
همی رزم جستند با یکدگر / یکی را ز کینه نه برگشت سر
دهان خشک و غرقه شده تن بر آب / ز رنج و ز تاب آمدن آفتاب
وز آن پس بدستوری یکدگر / برفتند هردو سوی آبخور
بخورد آب و برخاست بیژن بدرد / ز داد از نیکی دهش یاد کرد
تن از درد لرزان چو از باد بید / دل از جان شیرین شده ناامید
بیزدان چنین گفت کای کردگار / تو دانی نهان من و آشکار
اگر داد بینی همی جنگ ما / بدین کینه جستن ز آهنگ ما
ز تن بگسل امروز توش مرا / نگهدار و بیدار هوش مرا
جگر خسته هومان بماند بداغ / سیه کرده از درد رخ چون زاغ
بدان خستگی باز جنگ آمدند / گرازان بسان پلنگ آمدند
همی کرد زور این بر آن آن برین / که این را نبودی که آرد
ز بیژن فزون بود هومان بزور / هنر عیب گردد چو برگشت هور
ز هر گونه زور آزمودند بند / فراز آمد آن روز چرخ بلند
بزد دست بیژن بسان پلنگ / ز سر تا بپایش بیازید چنگ
گرفتش بچپ گردن و راست ران / خم آورد پشت هیون گران
برآوردش از جای و بنهاد پست / سوی خنجر آورد چون باد دست
فرو برد و سر کردش از تن جدا / فکندش بسان یکی اژدها
بغلطید هومان بخاک اندرون / همه دشت شد سر بسر جوش خون
نگه کرد بیژن بدان پیل تن / فکنده چو سرو سهی بر چمن
شگفت آمدش بخت گشت از او / سوی کردگار جهان کرد روی
که ای برتر از جایگاه و زمان / ز جان سخن گوی روشن روان
تویی تو که جز تو جهاندار نیست / خرد را بدین جای بیکار نیست
مرا زین هنر سر بسر بهره نیست / که با پیل کین جستنم زهره نیست
بکین سیاوش بر بدش سپهر / بهفتاد خون برادر پدر
روانش بر آن مرا بنده باد / بچنگال شیران تنش کنده باد
سرش را بفتراک شبدیز بست / تنش را بخاک اندر افکنده پست
گشاده سلاح و گسسته کمر / تنش جای دیگر دگر جای سر
زمانه سراسر فریبست و بس / بسختی نباشدت فریادرس
جهان را همانست کردار بست / بدو دل سپرد او ازو
چو شد کار هومان و سپه تباه / دوان ترجمان هر دو بر آن سپاه
ستایش کنان پیش یزدان / چو پیش آمد چنین
چو بیژن نگه کرد از آن رزمگاه / نبودش گمان بتوران سپاه
بپرسید زان ابو مردم کنان / که یابد از این کار ایشان نشان
برزم اندر آید بسان گروه / ببندند بباشند مگر باگروه
بر آهخت درع سیاوش ز بر / بتخت اندر هومان بپوشید بر
بدان جرمه پیل پیکر نشست / درفش سر نامداران بدست
برفت و بران دست گرداون / بران تخت بیدار فرخ مبین

تن سپهبد ز یار هومان چو دید / که بر تهمتنش بر جهان بد رسید
بدو گفت بیژن مترس از گزند / که همیان همالست یکتای ما
تو اکنون سوی لشکر خویش پوی / زمن هرچه دیدی بدیشان بگوی
بشد ترجمان بیژن آمد دمان / بکوه کنابد بزه بر کمان
چو دیدند گردان ترکان ز دور / درفش و سنان سپهدار تور
بدیدند از دیده برخاستند / بشادی خروشیدن آراستند
طلایه هیون برافکند زود / بنزدیک پیران بکردار دود
که هومان به پیروزی شهریار / دوان آمد از مرز کارزار
درفش سپهدار ایران نگون / تنش تیره بر خاک غلطان بخون
همه لشکرش برگرفته خروش / به هومان نهاده سپهدار گوش
چه در وی که نامیدی آرد کرگ / از ان پس سپر بر نیارد دگرگ
چو بیژن میان دو رویه سپاه / رسید اندران پایه تخت شاه
بتوران رسید آن زمان ترجمان / بگفت آنچه دید از بدی بدگمان
همان به پیران رسید آگهی / که شد تیره آن فر شاهنشهی
سگ بیژن گیو بستد سپاه / نگونسار گردان درفش سیاه
غریویدن آمد ز توران سپاه / ز سر برگرفتند یکسر کلاه
جهان تیره بد روشنائی نبود / نیامد بدان خیره دیدار سود
پس آن دیده‌بانان ایران سپاه / نگون یافتند آن درفش سیاه
وزان هیولی لبان بوند / طلایه سوی پهلوان برکشند
که بیژن به پیروزی آمد چو شیر / درفش سپهدار آورد زیر
چو دیوانگان گیو گشته نوان / بهر کس خروشان و جامه دران
همی آگهی جست از ان نو بنو / همی نام او بر زبان نو بنو
چو آگاهی آمد ز بیژن بدو / دمان سوی فرزند بنهاد روی
چو چشمش بر وی گرامی رسید / ز اسپ اندر آمد جهان خون کشید
بغلطید و بنهاد بر خاک سر / همی آفرین خواند بر دادگر
گرفتش ببر باز فرزند را / جوان دلیری خردمند را
وز آنجا دمان سوی سالار شاه / ستایش کنان برگرفته راه
چو دیدند پس پهلوانان ز دور / بتیره فرود آمد از اسپ زود
پر از خون سلاح و پر از خاک سر / سر گرد هومان به نیزاک بر
به پیش پدر رفت بیژن چو دود / همه یاد کرد آن کی رفته بود
سلاح و سر و اسپ هومان گرفت / به پیش سپهدار گودرز تفت
ز بیژن چنان شاد شد پهلوان / که گیتی برافشاند خواهد روان
گرفت آفرین بس بدادار برد / بر آن اختر و بخت بیدار گرد
بگنجور فرمود پس پهلوان / که تاج ار با جامه خسروان
گز و یافت بیکر و بوم و بر / درفشان چو خورشید تاج کمر
ده اسپ آورید از زرین لگام / پری روی زرین کمر ده غلام
بدو داد گفت ای زکی نام سیر / کسی تا دریدا اژدها را ز زیر
گشادی سپه را بر و تیغ و دست / دل شاه توران بهم بر شکست
همه لشکر شاه ایران چو شیر / دمان و دمان باد بابان نر
وزان روی پیران پر از درد و خشم / دل از درد خسته پر از آب چشم
نبینیم اگر فرستاد کس / که ای نامور گرد فریادرس
نبرد دگر کن جنگ را تیز چنگ / بکین برادر نسازی درنگ
برابر اینان بر شبیخون کنی / زمین را بخون رود جیحون کنی
ببرده هزار از مه و سوار / میان بسته کینه و کارزار
اگر کین هومان تو باز آوری / سر دشمنان را بکار آوری
چو زنجی بنزدیک لشکر فراز / سپه را یکی سوی هامون ببار
بدو گفت نستیهن ایدون کنم / که از خون زمین را چو جیحون کنم
دو بهره چو از تیره شب برگذشت / ز جوشن سواران کمر بر ببست
گرفته گردان همه تاختند / بدان تاختن کردن آوا کشند
چو نستیهن این لشکر کینه خواه / بیاورد بیره سوی ایران سپاه

سپیده زمانرا بدانجا رسید
که از دیدگه دیدبانش بدید

برانان که رستم شبیخون کند
سپهدار داند که این چون بود

بلشکر بفرمود پس پهلوان
که بیدار باشید روشن روان

بدو گفت نیک اختر و کام تو
شکسته دل دشمن و نام تو

ببر هر که باید ز گردان من
سر سرفرازان و مردان من

بدیده شو این تاختن را چو شیر
سپاه اندر آور گردی بزیر

گزین کرد بیژن ز لشکر سوار
دلیران پرخاشجویان هزار

رسیدند پس یک بدیگر فراز
دو لشکر پر از کینه [illegible]

همه گرزها بر کشیدند پاک
یکی ابر بست از بر تیره خاک

فرود آمد از ابر گرد سیاه
بپوشید دیدار توران سپاه

شبیخون کردن تورانیان با لشکر ایران و کشته شدن نستیهن بدست بیژن

سپهبد جوان گرد تیره بدید
گروه لشکر ترک آمد پدید

کمانها بفرمود کردند زه
برآمد خروش از دهان گره

چو بیژن بنستیهن اندر رسید
درفش سر وسیکان را بدید

هوا ابر بسر گشت زنگارگون
زمین شد بکردار دریای خون

ز ترکان فتاده دو بهره بخون
ز زیر پی اسب کشته نگون

یکی تیر بر اسب نستیهنا
رسید از گشاده بر بیژنا

ز درد اندر آمد نگون بر روی
رسید اندران بیژن رزمجوی

عمودی بزد کان سر ترک دار
تهی ماند از مغز برگشت کار

چنین گفت بیژن بایرانیان
که هر کو ببندد دگر بر میان

بجز گرز و شمشیر گیرد بدست
کمان بر سر ترکشم پاک بست

که ترکان بچهره پری چهره اند
برزم از هنر پاک بی بهره اند

دلیری گرفتند کند آوران
کشیدند تیغ و برند آوران

چو پیلان همه دست بر یکدگر
فکنده ز تنها جدا کرده سر

ازین رزمگه تا بتوران سپاه
دمان از پس اندر گرفتند راه

چو پیران نبد آن زمان با سپاه
برادر برو گشت گیتی سیاه

بکار آگهان گفت ازین رزمگاه
ابا نامداران توران سپاه

بریده سر افکنده بر سان پیل
تن افکنده خسته بکردار نیل

چو بشنید پیران برآمد خروش
نماند آن زمان با سپهدار هوش

همی کند موی و همی ریخت آب
ازو دور شد خورد و آرام و خواب

بزد دست و بدرید روی و قبای
چو آمد خروشیدن های های

همی گفت کای کردگار جهان
همانا که با تو بدستم نهان

که بگسستی از یاوران روز من
چنین تیره شد اختر و هور من

دریغ آن سرافکن و گرد دلیر
دلیر و سواران جوانان شیر

گرامی برادر جهانبان من
سر وسیکان گرد میدان من

چو نستیهن آن شیر تیز جنگ
که روباه بودی بجنگش پلنگ

کرا یابم اکنون بدین رزمگاه
برزم اندر آورد با این سپاه

بزد نای رویین و بربست کوس
هوا نیلگون شد زمین آبنوس

ز کوه کنابد برون شد سپاه
بشد روشنایی جهان شد سیاه

سپهدار ایران بزد گره نای
سپاه اندر آورد و بگرفت جای

میان بسته با کاویانی درفش
به پیش اندران تیغهای بنفش

همه نامداران پرخاشجوی
که با نیزه و گرزه گاوروی

سپهدار ایران برآمد رسید
وز اندیشه کردن [illegible]

وزو باز خواهد بجنگ و سپاه
رسانیم اکنون آگهی نزد شاه

نویسنده نامه را پیش خواند
به پیش خود اندر مر او را نشاند

اگر بر گشایی تو لب را ز بند
زبان آوری تا بر سر برگزند

یکی نامه فرمود نزدیک شاه
باگاه کردن نگاه سپاه

بخسرو نمود آن که کار نهفته بود
سخن هر چه پیران بدو گفته بود

فرستادن گیو و گستهم [illegible]
نمودن بدو کار کردن [illegible]

ز پاسخ که آورده بد گیو را — بزرگان فرزانه نیو را

نامه گودرز بکیخسرو از رزم پیران

وزان لشکری چون کنابد بجنگ — بیاورد و سوی کنابد بجنگ
وزاینس کجا رزمگه ساختند — وزان رزمگه دل بپرداختند

ز هومان و نستیهن رزمجوی — سراسر همه یاد کرد از روی
ز گردار بیشتن که روز نبرد — بدان گرزداران توران چه کرد

همی سر بسر چون همه کوه شد — ز پیکار رزم آن کجا رفته شد
ببرد خت از اینس با فراسیاب — که با لشکر آمد بنزدیک آب

که آوا ز لب رود جیحون سپاه — با پیران در آورد و بدین رزمگاه
تو دانی که با او ندارم پای — ابا فرخجسته جهان کدخدای

مگر خسرو آید به پشت سپاه — بسر بر نهد بند کاز کلاه
ورایدونکه پیران کند دستگی — نخواهد سپر پادزهر از شاه خویش

بخسرو رسید زین سخن آگهی — که با او چه سازد بجنت مهی
و دیگر که از رستم دیو بند — ز له اسب و از ترکش هوشمند

ز گردان ایران بکهتر خبر — رساند مگر شاه پیروزگر
چو نامه بمهر اندر آورد بند — بفرمود تا بر ستور بلند

نشستن گهی خسروی ساختند — فراوان تکاور برون تاختند
بفرمود تا رفت پیشش هجیر — جوانی بکردار شهباز پیر

بگفت این سخن سر بسر پهلوان — به پیش هشیوار پور جوان
چنین گفت کای پور هشیار دل — یکی تیز گردان بدین کار دل

که هرگزت نزد من و دستگاه — همی جست خواهی کنون دستگاه
چو بستانی این نامه اندر نهان — برو هم بکردار باد دمان

شب و روز میانها بسر بر کنار — بر نامهٔ من بر شهریار
بباره و گردن گرفتش ببر — برون آمد از پیش فرخ پدر

ز لشکر ز خویشان دو تن را بخواند — سگشتان بر اسپ تکاور نشاند
برون شد ز پرده سرای پدر — بهر منزلی بر بپیمود کر

بر انگونه پویان براه آمدند — که هفتم نزدیک شاه آمدند
چو از راه ایران بر آمد سوار — کس آمد بر خسرو نامدار

بدیره فرستاد شاخ را — چه مایه دبیران گستاخ را
برسید چون دید روی هجیر — که ای پهلوان زادهٔ شیرگیر

درو دست یاری که پیش نگهبان — رسیدی بنزدیک شاه جهان
بفرمود تا پرده برداشتند — بر ایبش بدرگاه بگذاشتند

هجیر اندر آمد چو خسرو بدوی — بگه کرد مالید بر خاک روی
بپرسید بسیار و بنشاندش — هزاران هجیر آفرین خواندش

ز گودرز از مهتران سپاه — ز هر کس یکایک بپرسید شاه
درود بزرگان بخسرو بداد — همه کار لشکر بدو کرد یاد

بدو داد پس نامهٔ پهلوان — جوان خردمند روشن روان
نویسنده را پیش بنشاندند — بفرمود تا نامه برخواندند

چو برخواند نامه بخسرو دبیر — ز یاقوت رخشان دهان هجیر
بیاگند و زاینس کیخسرو گفت — که دیبار و دیبا بیار از نهفت

بیاورد بدره چو فرمان رسید — همه تخت تا شد سرش ناپدید
پس آن دست رنجامه شهریار — بیاورد با تاج گوهر نگار

همیدون ببردند پیشش هجیر — ابا زین زرین ده اسپ نیز
بیاراستش بر خلعت انگشتر — درم داد و دینار هر گونه چیز

از ان تخت با شاه برخواستند — نشستن گهی می بیاراستند
نشستند یکرو و گنبت بهم — همی رای زد خسرو از بیش و کم

بشبگیر خسرو بسر بر نشست — به پیش جهاندار اندر تخت
بپوشید نو جامه بندگی — دو دیده چو ابر بهار بدگی

دو تا کرد پشت فرو برد سر — همی آفرین خواند بر دادگر
ازو خواست پیروزی و فرهی — بدو داد دیهیم و تخت مهی

بیزدان بنالید از افراسیاب / بدر از دو دیده فرو ریخت آب
وزانجا بیامد چو سرو سهی / نشست از بر گاه با فرهی
دبیر خردمند را پیش خواند / سخنهای بایسته با او براند
چو آن نامه را باز پاسخ نوشت / پدید آورید اندران خوب و زشت

نامه کیخسرو بجواب گودرز

نخست آفرین کرد بر پهلوان / که جاوید بادی و روشن روان
خجسته سپهدار بیدار هوش / همت رای و دانش همت زور و جوش
خداوند کوپال و هم تیغ بنفش / فروزنده کاویانی درفش
سپاس از جهاندار یزدان ما / که پیروز بودند گردان ما
از اختر نژاد و شناهی فزود / ز دشمن برآورد ناگاه دود
نخست آنکه گفتی که هر کهترا / بزرگان و فرزانه مهترا
بنزدیک پیران فرستاده‌ام / چه مایه دران پندها داده‌ام
نپذرفت بدگوهر پند من / بجست اندران کار پیوند من
سپهبد یکی داستان زد برین / که دلسوز بهتر ز آورد کین
که هر کهتری کو روان کاستست / ز نیکی بپیچیدن آراستست
فرازین همه پیش بد آگهی / که پیران دل از کین نخواهد تهی
ولیکن من از خوب گفتار او / بجستم همی ژرف پیکار او
کنون آشکارا نمود این سپهر / که پیران بتوران نماید بمهر
نه بیند جهان جز بافراسیاب / دلش را نوازد بمهر او بتاب
گزو بر خرد برگزیند هوا / بکوشش بود دیدن کارها
تو با دشمن ار خوب گوئی رواست / گزار آنکه آن خوب گفتن سزاست
و دیگر ز بیکار جنگ آوران / کجا یاد کردی ز گردان کران
ز نیک اختر گردش هور و ماه / ز کوشش نمودی بپیران نگاه
مرا این درستست کز کار کرد / نمانی تو مانده روز نبرد
تو روز و شبی ز یزدان شناس / چنین دان و زو دار یکسر سپاس
سدیگر که گفتی که افراسیاب / سپه را همی بگذراند ز آب
ز پیران فرستاده شد نزد او / سپهدار پیران نهادست رو
چنینست یکسر که گفتی سخن / کنون باز پاسخ فگندم بن
بدان ای برادر شده یار من / بهر کار بایسته سالار من
که او بر لب رود جیحون درنگ / نه زان کرد کاید بسوی تو جنگ
که خاقان بدو لشکر آرد ز چین / فراز آیدش بر در و بر کمین
و دیگر گزان لشکر بیکران / پراگنده بر گرد توران سران
چو لهراسب و چون اشکش تیز چنگ / چو رستم سپهبد دمنده نهنگ
برو دشمن آید ز هر سو پدید / ازان بر لب رود لشکر کشید
به پیچم سخن کاگهی خواستی / بمهر گوان دل بیاراستی
بدان ای سپهدار و آگاه باش / بهر کار با بخت همراه باش
براهی که شد رستم شیر مرد / ز کشمیر کابل برآورد گرد
وزان سو که شد اشکش تیز هوش / برآرد ز خوارزم یکسر خروش
برزم اندران شیده گیتی ازوی / سوی شهر گرگانج بنهاد روی
وزان سو که آیدش شیده با سپاه / همه شهران برکشاید راه
الانان و غز گشت پرداخته / شد آن پادشاهی همه ساخته
گر افراسیاب اندر آید براه / ز جیحون بدین سو گذارد سپاه
بگیرند گردنکشان تخت او / نماند مگر باد در مشت او
تو بشناس کز شهر آباد خویش / بر و بوم و فرخنده بنیاد خویش
ز گفتار پیران نماند بجای / بدشمن سپارد و نهد پیش پای
بجنباند آن داستان زاد و لب / که ناید جز از رزم من روز و شب
بر آن رزم هرگز مبادا درود / که او بگذرد سپه را ز رود
هما بر کند پیش دستی بجنگ / نه بیند کسی روز تاریک و تنگ
بفرمایم اکنون که بر پیل کوس / ببندد سپهبد سرافراز طوس
دهستان و گرگان ازیشان بهم / بگیرد برارد ز خورشید سم

من اندر پی طوس با پیل گاه / بیارم بیاری پس پشت سپاه
تو از رزم پیران مپرتاب روی / سپه را بیارای پس رزم جوی

چو هومان و دستنهم آنکه پشت او / جدا شد غم انگاره دمیدشت او
گر از نامداران ایران نبرد / نخواهد بفرمای وز و برگرد

چو پیران نبرد تو خواهد دلیر / مکن بد دلی پیش آورد چو شیر
به پیکار مندیش از افراسیاب / بجای آر دل روی بر متاب

چو آمد بجنگ اندران رزم جوی / بباید که بر تابد از پیل روی
بر ایشان تو پیروز باشی بجنگ / اگر دل نداری بدین کار تنگ

چنین است امید کز کردگار / دهد شادکامی مرا روزگار
همیدون گمانم که من خون زراه / بجنگ سپاه اندر آرم سپاه

بر ایشان شما زنده باشید و کام / بخورشید تابان بر آورده نام
ز طوس و ز کاوس و ز بیش سپاه / درود فراوان فرستاد شاه

بر این نامه بنهاد خسرو نگین / فرستاد را داد و کرد آفرین
چو از پیش خسرو برون شد هجیر / سپهبد همی رای زد با دبیر

ز بس مهربانی که بد با سپاه / سراسر همه رزم بد رای شاه
همی گفت گر لشکر افراسیاب / بجنباند از جای بگذارد آب

سپاهی مرا نگسلاند ز جای / مرا رفت باید همین است رای
همانا که شه نو در ایران نخواند / بلومیو دو تا نیز لشکر براند

بسوی دهستان سپه برکشید / همه دست خوار رزم لشکر کشید
تبیره برآمد ز درگاه طوس / خروشیدن نای و رویینه کوس

سپاه و سپهبد برفتن گرفت / زمین و آسمان نهفتن گرفت
تو گفتی که خورشید تابان بجای / بماند از نهیب سواران بجای

پراکنده بر گرد لشکر خبر / ز جنبیدن شاه پیروزگر
چو طوس از بر شاه ایران برفت / سبک شاه رفتن بسنجید تفت

ابا سی هزار از گزیده سوار / همه نامداران ز در کارزار
بنزدیک گودرز بنهاد روی / ابا نامداران پرخاشجوی

ابا پیل با کوس با فرهی / ابا تخت با تاج شاهنشهی
هجیر آمد از پیش خسرو دمان / گرازان و خندان و دل شادمان

ابا خلعت و خوبی و خرمی / تو گفتی سپهر برلوزد زمی
چو آمد بنزدیک پرده سرای / برآمد خروشیدن کره نای

پذیره شدندش سران سپر / زمین شد ز نعل پی پولاد زر
چو خیزد ز چرخ اندرون داوری / ز ماه و ز ناهید و از مشتری

بیاراست لشکر چو چشم خروس / ابا زنگ و زرین و پیلان کوس
چو آمد بر نامور پهلوان / بگفت آنچه دید از شه خسروان

نوازیدن شاه و پیوند او / همی گفت آزادی و پند او
که چون بر سپه گستریدش مهر / چگونه ز پیغام بگشاد چهر

پس آن نامه شهریار جهان / بگودرز داد آن درود مهان
نوازیدن شاه بشنید از او / بمالید بر نامه بر چشم و روی

چو بگشاد مهرش بخواننده داد / سخنها برو کرد خواننده یاد
سپهدار بر شاه کرد آفرین / بفرمان همو سپید روی زمین

همو آن شب و رای زد با سران / بشبگیر بنشست و بگشاد در
همه نامداران لشکر بگاه / برفتند بر سر نهاده کلاه

پس آن نامه شاه فرخ هجیر / بیاورد بنهاد پیش دبیر
دبیران بر نامه بند شاه / ز نامه همی شاه بیش سپاه

سپهدار روزی دو بار نخواند / بدیوان دینار دادن نشاند
از اسبان گله هرچه بودش بکوه / بلشکر که آورد دیگر گروه

در گنج و دینار و تیغ و کمر / همان مایه و جوشن و خود و زر
بروری جهاندار گیتی کلید / چو آمد که کینه جستن بدید

برافشان بر لشکر آن خواسته / سواران بد پیاده شد آراسته
یکی لشکر گشت بر سان کوه / زمین از پی اسپ پایان ستوه

دل نره شیران از ایشان به بیم همه غرقه در دامن و زر و سیم

بفرمود تا رزم را ساختند دل و کوس و اودن بکین آختند

برفتند پیش سپهبد گروه برانبوه لشکر بکردار کوه

بدیشان نگه کرد سالار گرد زمین تیره و آسمان لاجورد

چنین گفت کز گاه جم تا برین بیاراست کین رزمگاهی چنین

با اسب و سلاح و بسیم و بزر به یلان جنگی و شیران نر

اگر یاره باشد جهان آفرین به پیچم از ایدر عنان تا چنین

چو بنشست فرزانگان را بخواند ابا نامداران بر ایشان بخواند

همی خورد شادی کنان با دل همی با یلان جنگ را کرد رای

به پیران رسید آگهی زین سخن که سالار ایران چه افگند بن

از آن آگهی شد دلش پر نهیب سوی چاره برگشت و بند و فریب

ز دستور فرخنده رای کهی بجست اندر کینه جستن رهی

نامه پیران بگودرز و آشتی خواستن

یکی نامه فرمود پس با دبیر نبیند سوی پهلوان ناگزیر

سر نامه کرد آفرین بزرگ بزرگان نیایش نزد و نوبزرگ

دگر گفت کز گرد کار جهان نخواهم همی آشکار و نهان

نگر کز میان دو رویه سپاه جهاندار بردارد این کینه گاه

اگر تو که گودرز این خواستی که گیتی بکینه بیاراستی

بر آمد ز کینه همه کام تو تو گویی چه باشد سرانجام تو

نگه کن که چندان دلیران من ز خویشان نزدیک پیران من

تن بی سران افکندی بخاک ز یزدان نداری همی ترس و باک

ز مهر و خور و روی برتافتی کنون آنچه جستی همی یافتی

که آمد که گردی ازین سیر بخون ریختن بر نباشی دلیر

نگه کن کز ایران و توران سوار چه مایه تبه شد درین کارزار

که آمد که بخشایش آید ترا ز کین جستن آسایش آید ترا

بکین جستن از مرده باید بتند سر زنده کارا چه باید برید

اگر باز تابد شده روزگار بگیتی درین تخم کینه مکار

روانشان فرنجان و بگذار تن ز خون ریختن بار کس نشکنند

پس از مرگ نوذر بود در کسی گزو نام رستی نماند بسی

هر آنگه که سوی سپه شد سپهبد ببودن فراوان امید

بترسم که گر بار دیگر سپاه بجنگ اندر آید بدین کینه گاه

نه بینی ز هر دو سپه کس بپای بپرورد آن کینه باید نکای

وز ایشان بسی اند که پرورست کنون بخت بگیتی از وربت

ورایدونکه بیکار خون ریختن بدین رزمگه با من او ریختن

گزینیان همه رزم پیران ستیغ بگوییم و رزم دلیران کنی

بگویی که تا من کنون در شتاب تو بندی فرستم با افراسیاب

بدان تا بعرم یاد مرا زین چنین ببخشم و بس در نوردیم کین

جهان چون نگاه منوچهر شاه ببخشش همی داشت گیتی نگاه

بران شهر کز مرز ایران بهی برزم و دلیران و شیران بهی

از آباد و ایران هر بوم و بر که فرمود کیخسرو دادگر

از ایران بکوه اندر آیم بجنت در غرچگان از بر و بوم بست

دگر طالقان شهر تا فاریاب همیدون در بلخ تا اندر آب

دگر هیچپر آید و بامیان در مرز ایران و جای کیان

دگر گودکانان که فرخنده جای نهادست تا من جهان که خدای

دگر مولتان آید و برخشان همی اسب از این پادشاهی نشان

فروتر ز دو دست آهو درم که ما جز بلان اندر آیدیم

سمنگان و چون ترمد و سپرگرد بخارا و شهری که هست بگرد

همیدون برو تا در سغد نیز بگوید کس از باد نما منش خر

دژ و سو که شد رستم نیو سور سپارم بدو کشوری نیم روز

ز نزدیک او بار خواهم سپاه سوی باختر رکش با هم راه

ببرد از دم این باد در هندوان — نداریم تاریک زین پس روان
ز کشمیر و از کابل و قندهار — وزان سوی قنوج هم زین شمار
وز آنسو که لهراسب شد رزمجوی — الانان و آن در سپارم بدوی
ازین در بپیوسته تا کوه قاف — بخسرو سپارم بی جنگ لاف
وز آنسو که آتش پرستند همچنین — به بهره دارم اکنون سراسر مهین
وز اینس که این کرده باشم همه — ز هر سو بر خویش خواهم رمه
بسوگند پیمان کنم پیش تو — کز اینس نباشم بد اندیش تو
بدانی که ما راستی خواستیم — بمهر و وفا دل بیاراستیم
سوی شاه ترکان فرستم خبر — که ما را ز کینه به پیچید سر
همیدون تو نزدیک خسرو بمهر — یکی نامه بنویس و بنمای چهر
چنین از ره مهر و پیکار من — ز خون ریختن با تو گفتار من
چو پیمان همه کرده باشیم راست — ز من خواسته هر چه خسرو بخواست
فرستم همه سر بسر نزد شاه — در کین ببندد نگیرد سپاه
وز اینس که این کرده باشیم تنم — گروگان فرستاده او چنین
به پیوندم از مهر آیین و دین — بدو رزم با بست و فا خشم و کین
که تنگست هنگام و شاه بزرگ — زند گوهر تور و سلم سترگ
فریدون که باداغ برگشته شد — کجا ایرج نامور کشته شد
زمین هر چه باید بیکی بخواه — وز اینس بر و نامه کین مرز و شاه
نباید کزین خوب گفتار من — کمانی ببستی بر بد انجمن
که من جز بمهر این نگویم همی — سرانجام کینه نجویم همی
مرا گنج و مردان از ان تو بیش — بمرد آنکه نام از ان تو بیش
ولیکن بدین کینه آمیختن — به بیداد هر جای خون ریختن
بسوزد همی بر سپه بر دلم — بگو نیستم که کین از میان بگسلم
و دیگر که از گرد کار جهان — بترسم همی آشکار و نهان
که بپسندد از ما بدی کردگار — کز افه نه بردارد این بد بکار
اگر سر به پیچی ز گفتار من — بجویی همی ژرف پیکار من
گنه کار داری مرا بی گناه — نخواهی بگفتار کردن نگاه
کجا داد و بیداد با تو بگفت — چو از کینه گستردنت رای نیست
گزین کن ز گردان ایران سران — کسی کو گراید بگرز گران
هم آید و من از لشکر خویش مرد — گزینم چه باید بهر نبرد
همه یک بدیگر فراز آوریم — سرانرا سوی کارزار آوریم
همیدون من و تو با وردگاه — بگردیم یک با دگر کینه خواه
مگر بی گنه‌ان ز خون ریختن — با سایش آیند از آویختن
کسی کس کنه کار داری همی — ورا و بر دل آزار داری همی
به پیش تو آرم بر روز نبرد — ببایدت پیمان یکی تیز کرد
که بر من اگر دست یابی بخون — شود بخت گردان توران نگون
بیازاری ازین سپاه مرا — نسوزی بر و بوم گاه مرا
گذرشان دهی تا بتوران شوند — بکین ران نتازی بسان گرند
وگر بوم بر تو به پیروزگر — و بد مر مرا اختری نیک بهر
نیازم با ایرانیان نیز کین — بگیرم خشم و بجویم کین
سوی شهر ایران و هم رهنمان — گذارم یکایک سوی خانمان
گذارم بیک سوی ما را همان — سوی شهر ایران و هم رهنمان
ازیشان نگردی یکی کاسته — شوند ایمن از جان و از خواسته
ور آید و گر زین سوی جویی نبرد — دگرگونه خواهی همی کار کرد
برانبوه خواهی همی کارزار — سپه را سراسر بزرم اندرآر
هر آن خون که آید کنون ریخته — تو باشی بدان گیتی آویخته
ببست از بر نامه بربند را — بخواند آن گرانمایه فرزند را
بسر بد مر او را سر انجمن — یکی نام رو بین رویینه تن
بخواندش که نزدیک گودرز شو — سخن گوی هشیار پاسخ شنو
چو روئین برفت از در نامور — فرستاد باده سواری دگر

بیامد خردمند روشن روان
فرستاده را خواند پس پهلوان
سپهدار برجست او را چو دود
ز پیران بپرسید و از لشکرش
چو نامه بگودرز برخواندند
خردمند پیران که در نامه یاد
تو مهمان ما بود باید نخست
بدیبای رومی بیاراستند
بیکهفته گودرز با رود و می
ز بالا چو خورشید گیتی فروز
چو یکهفته بگذشت هشتم پگاه
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت
که برخواند این نامه را سر بسر
ولیکن بدین گفته پاسخ شنو
دلت با زبان هیچ همسایه نیست
کسی را که در تن نباشد خرد
ولیکن نه گاه فریبست و بند
نگر تا چنان کرد اکنون سپهر
ولیکن بدین گفته پاسخ شنو
نخواهم که آید در آتش جنگ
اگر داد بودی بدلت اندرون
نخست آنکه آمد به پیش تو گیو
تو کردی درین جنگ را دست پیش
ولیکن سرشت بد و خوی بد
شنیدی که بر ایرج نیکبخت

دوان تا سراپرده پهلوان
همان چون ز پرده درآمد جوان
بآغوش تنگ اندر آورد تو
ز گردان و از شاه و از کشورش
همه نامداران عجب ماندند
چه آورد از پند نیکی چه داد
پس این پاسخ نامه باید جست
خورشهای میخوار کان خواستند
همی پاسخ نامه افگند پی
نگشتی سپهبد که هم روز

چو روشن پیران بدرگه رسید
بیامد چو گودرز را دید دست
بگودرز گفت آنچه در نامه بود
خردمند روشن سبک نامه هش
ز بس خوب گفتار او بند جو
بر روشن چنین گفت پس پهلوان
سراپرده نو برداختند
همی پاسخ نامه آراستند
پر اندیشه گشته دل پهلوان
می آورد و رامش بیاراستی

جواب نامه گودرز از پیران

درختی ز کینه بنوعی بکشت
شنیدم ز گفتار تو دربدر
سخنهای با مغز فرخ شنو
روان ترا از خرد مایه نیست
گمان تو از مهربانی برد
بهنگام گرز و سنان و کمند
نه جای فریبست و بند و مهر
خدایا وکن بخت را پیش رو
دلم گشت ازین کار بیداد تنگ
ترا پیش دستی نبودی بخون
وز ایران شنیوار گردان نیو
سپه را تو برکندی از جای خویش
ترا انگند اندر بسوی خرد
چه آمد ز توران بی تاج و تخت

سر نامه کرد آفرین از نخست
رسانید بر پایه روشن پیام
مرا خود شگفت آید از کار تو
که هر جای چیزی بکار آوری
چو شوره زمین کز دور آب
مرا با تو جز کین و پیکار نیست
ترا داد خواهد جهاندار زور
سخن آنکه گفتی من از مهر
دلت با زبان آشنایی نداشت
کز آغاز کار اندر آیی نخست
بساری رون رزم را لشکری
خود کر پس آمد تو پیش آمدی
بدی خود بدان تخمه در گوهرست
چو از تور و سلم اندر آمد زمین

سوی پهلوان سپه برکشید
بکش کرده سر پیش نشست
دبیر آمد و نامه برخواند زود
بیاورد بگذارد پیغام خویش
نموده بد و راه پیوند خویش
که ای نوبت سالار فرخ جوان
نشستنگه خسروی ساختند
سخن هر چه نیکوتران خواستند
نشسته خود و رای زن برادران
فرستاده را نزد خود خواستی
نویسنده را خواند سالار پیش
دگر پاسخ آورد یک یک درست
یکایک همه هر چه گردی تو نام
همی زین چنین خوب گفتار تو
چنین بر سخن بر بکار آوری
نماید چو تابنده تر آفتاب
که پاسخ ز در گفتار نیست
کرا بر دهد بخت پیروز هور
ز یزدان و از گردش سپهر
بد آنکه گفت این که بردل گذاشت
تو کردی بخون ریختن دو دست
ز کشور دمان تا در کشوری
بخوابگه آرام پیش آمدی
بمهر بدین تخمه اندر خورست
سراسر بکین بر دمیدا و بکین

اندرون

و ایدون که از درد دل زور و تب ‌ ‌ بنفرین ایشان گشادی دو لب
بیاری داد از نیکی و دهش ‌ ‌ همش مهر دل بود هم پرورش

بافراسیاب آمد آن خوی بد ‌ ‌ ازان نامداران اندک خرد
ز سر تا منوچهر تو کین نهاد ‌ ‌ هم ایدون ابا نوذر و کیقباد

بکاوش خرد کرد نیز آنچه کرد ‌ ‌ برآورد از ایران ابا او گرد
وز ایدون بخون سیاوخش باز ‌ ‌ فکند اینچنین کینهٔ تو دراز

نباید بدان که نژاد او باد ‌ ‌ که بر بی گنه جان شیرین بداد
چه مایه بزرگان که از تخت و گاه ‌ ‌ از ایران شد اندرین کین تباه

و دیگر که گفتی که با پیر سر ‌ ‌ بخون ریختن کش نبندد کمر
بدان ای جهاندیدهٔ پر فریب ‌ ‌ بهر کار دیده فراز و نشیب

که یزدان فرازندگانی دراز ‌ ‌ بدان داد با تخت گردن فراز
که از شهر توران بروز نبرد ‌ ‌ ز کینه برارزم خورشید گرد

بترسم همی زانکه یزدان من ‌ ‌ زمین بگسلاند همی جان من
من این کینه را ناورنده بجای ‌ ‌ برو با متان ناسپرده بپای

سدیگر که گفتی ز یزدان پاک ‌ ‌ به بینم بدل اندرون ترس و باک
ندانی که زین جنبره خون ریختن ‌ ‌ گرفتار گردد بغفر جان تن

من اکنون بدین خوب گفتار تو ‌ ‌ اگر باز گردم ز پیکار تو
بهنگام پرسشش زمین گردگار ‌ ‌ ببرسید ازین گردش روزگار

که سالاری و گنج مردانگی ‌ ‌ ترا دادم و زور و فرزانگی
بکین سیاوخش کمر زمیان ‌ ‌ ببستی چرا پیش ایرانیان

بهفتاد خون گرامی پسر ‌ ‌ بپرسد ز من داور دادگر
بیا پنج به پیش جهان آفرین ‌ ‌ چه گوییم چرا باز گشتم ز کین

ز کین سیاوخش جارم سخن ‌ ‌ که افگندی ای پیر سالار بن
که گفتی ز بهر تن کشته خاک ‌ ‌ نشاید ستد زنده را جان پاک

تو نشناسی کین زشت گفتارها ‌ ‌ بدل بر ز هر گونه آزارها
که با شهر ایران شما کرده اند ‌ ‌ چه مایه کیان را بیازرده اند

چو پیمان شکستن چه کین ساختن ‌ ‌ همیشه بسوی بدی آختن
چو یاد آوران چون کنم آشتی ‌ ‌ که نیکی سراسر بدی داشتی

نه پیچم که گفتی که پیمان کنم ‌ ‌ ز توران سر از گروگان کنم
بنزدیک خسرو و رستم گنج ‌ ‌ نه بندیم بر خویشتن راه پیچ

بدان ای نگهبان توران سپاه ‌ ‌ که فرمان چنینست ما را ز شاه
مرا جنگ فرمود آویختن ‌ ‌ بکین سیاوخش خون ریختن

چه فرمان خسرو بیارم بجای ‌ ‌ روان شرم دارد بدیگر سرای
در امیدوارم که خسرو بمهر ‌ ‌ گشاید بدین گفتهای تو چهر

گروگان این خواسته هرچه هست ‌ ‌ چو لهاک و رویین خسرو پرست
کسی کش نبودی بدرگاه شاه ‌ ‌ سوی شهر ایران گشادست راه

سپردم شهر ایران که کردی تو یاد ‌ ‌ بر و بوم آباد فرخ نهاد
سپارم که گفتی بخسرو همه ‌ ‌ بر خویش خوانم یکایک رمه

ترا گر دیزدان ازین بی نیاز ‌ ‌ کرا که نه تا گشت بیم راز
سوی باختر تا بمرز خزر ‌ ‌ همه کشته لهراسب را سر بسر

سوی نیمروز اندران تا بسند ‌ ‌ جهان شد بکردار روی پرند
گرفتست رستم همان تیغ تیز ‌ ‌ برآورد از ایشان دم رستخیز

سر هندوان با درفش سیاه ‌ ‌ فرستاد رستم بنزدیک شاه
دهستان خوارزم آن بوم و بر ‌ ‌ که ترکان برآورده بودند سر

بیابان از ایشان بپرداخته شد ‌ ‌ که از هر سوی تاختن ساخته شد
بباره برسید انکش بکرک ‌ ‌ فراز آوریدش بنزدیک گرگ

ز ایران و از خواسته چند چیز ‌ ‌ فرستاده نزدیکی شاه نیز
همیچند دیدی کمر بسترد ‌ ‌ ازین نامداران و مردان گرد

درآید و نگه روی اندر بروی ‌ ‌ رهایم ترا زین همه گفت گوی
بنیروی یزدان و فرمان شاه ‌ ‌ بخون غرقه کردم این رزمگاه

نوای تو ای پهلوان سپاه / نگه کن بدین گردش هور و ماه
که بند سپهری فراز آمدست / سر بخت ترکان نگار آمدست
نگه ناز کردار بدگوهرست / چه آرد جهان آفرین بر سرست
زمانه ز بد دامن اندر کشید / مکافات بد را بد آمد پدید
تو پند بنیش هشیار گیتای گوش / حدیث از خردمند مردم نیوش
بدان گاه کجا چنین لشکر نامدار / سواران شمشیرزن ده هزار
همه نام جویی و همه کینه خواه / با فسون نگردند ازین رزمگاه
زمانه برآید بهفتم سخن / فکندی وفا را بسوگند بن
به پیمان مرا با تو گفتار نیست / خرد را روانت پدیدار نیست
از ایرا که با هرکه پیمان کنی / وفا را بفرجام بی سنگ کنی
بسوگند تو شد سیاوش بباد / بگفتار کس بر تو ایمن مباد
بنودش فریاد رس روز درد / چه باید بسختی ترا یاد کرد
بهشتم که گفتی مرا تاج و تخت / ازان تو بیش است و فردان بخت
همیدون فزونم بمردان و گنج / ولیکن دلم را بمهرست رنج
من ایدون گمانم که تا این زمان / برزم آزمودی مرا بی گمان
گرم بی هنر یافتی روز کین / تو دانی کنون بازم اندر زمین
تن چند از ترک هم زین نشان / بیارم سواران مردم کشان
که از مهربانی که بر لشکرم / نخواهم که بر باد کین بسپرم
تو با مهربانی نهانی بهش / که دانی نهانی دل و رای خویش
بیازارد از من جهاندار شاه / که یک اندر دگر کس نماند سپاه
دو دیگر که گفتی مبارز گزین / که با من بگردد برین دشت کین
یکی لشکری پر کینه پیش من / پر از راز ازیشان دل انجمن
نباشد ز من شاه همداستان / گزینشان بگردم بدین داستان
نخستین بانبوه رزم جو کو / بباید زدن یک بیک گرد
میان دو لشکر دو صف بر کشید / گر آید و نکه پیروزی آید پدید
وگرنه همان نامداران مرد / بیازیم و سازیم باز نبرد
ازین گفته گر نگسلی جان و دل / من از گفته خود هم دل بگسل
درآید و نکه با من آوردگاه / بسنده بخواهی بر و با سپاه
سپه خواه با ورز سالار خویش / بترسی که دارد بپیکار خویش
به آگنده از لشکرت خستگان / بخویشان و نزدیک پیوستگان
همان تا کند شان پزشکان درست / زما جستن اکنون بدین رای نیست
تو تا چند خواهی زمان و درنگ / وگر جنگ خواهی بیارای جنگ
بدان گفتم این تا بروز نبرد / بما بر بهانه نباید کرد
که ناگاه با ما بجنگ آمدی / بکین گردی ولی ذرنگ آمدی
من این کینه را تا بصد سالیان / بخواهم همانست و اکنون همان
ازین کینه برگشتن امید نیست / شب و روز دیدار ما را گسست
چو این پاسخ نامه برگشت اسپری / فرستاده آمد بسان پری
کمر بر میان بر ستور نوید / سواران بگرد اندرش سار چند
فرود آمد از اسب رویین گرد / گو از همه پیش سالار برد
سپهدار فرمود تا موبدان / ز لشکر همه نامور بخردان
بزودی بر پهلوان آمدند / خردمند روشن روان آمدند
پس آن پاسخ نامه پیش گوان / بفرمود برخواندش پهلوان
بزرگان که آن نامه دلپذیر / شنیدند گفتار فرخ دبیر
بکیش و رای پیران تنگ داشتند / همه پند او را سبک داشتند
بگودرز بر آفرین خواندند / ورا پهلوان زمین خواندند
پس آن نامه را مهر کرد و بداد / بر رویین پیران و پیسه نژاد
جواز پیش گودرز برخاستند / بفرمود تا خلعت آراستند
چه اسبان تازی بزرین ستام / چه افسر چه شمشیر زرین نیام
ببخشید بارانش را سیم و زر / گر از در خور آید کلاه و کمر
پرندینه کردان همه با سپاه / سوی لشکرش برگرفته راه

چو رویین

چو رویین بنزدیک پیران رسید   به پیش پدر شد چنان چون سزید

بنزدیک تخشش فرو برد سر   جهاندیده پیران گرفتش به بر

چه گفت از پیغام سالار شاه   بگفت آنچه دید اندران رزمگاه

پس آن نامه را خواند پیش دبیر   پس آنگه رخ پهلوان شد چو قیر

دلش گشت پر دود و جان پر نهیب   بدانست کامد بتنگی نشیب

شکیبایی و خامشی برگزید   نکرد آن سخن بر سپه بر پدید

وز آن پس چنان گفت پیش سپاه   که گودرز را دل نیامد براه

از آن خوب گفتار پور گزین   نیارامدش بر زبان دل ز کین

گرایید و تکیه او بر گذشته سخن   بنوی یکی کینه سازد ز بن

چرا من بکین برادر کمر   ببندم نگارم بدین کینه بر

بران چون نهصد سوار دلیر   که بودند در رزمگه همچو شیر

که اندر بر و بوم توران دگر   سواری نبیند چو هومان دگر

چو نستیهن آن سرو سایه فکن   که شد ناگهان ناپدید از چمن

بباید کنون بست ما را کمر   نمانیم با ایرانیان بوم و بر

بنیروی یزدان شمشیر تیز   برآریم از آن انجمن رستخیز

ز اسب و کله هرچه بایسته بود   ز هر سو بلشکر که آورده بود

پیاده همی کرد یک یک سوار   دو اسپه سوار از در کارزار

در گنجهای کهن برگشاد   به دینار دادن در اندر گشاد

چو این کرده شد نزد افراسیاب   نوندی برافگند هنگام خواب

نامه پیران با افراسیاب از حال لشکر

فرستاده با هش و رای پیر   سخن گوی و گرد و سوار و دبیر

که رو شاه توران سپه را بگوی   که ای دادگر خسرو نامجوی

گز آنگه که چرخ سپهر بلند   بگشت از بر خاک تیره نژند

چو تو شاه برگاه ننشست کس   بگیتی نام شاهی نپیوست پس

نه زیبا بود جز تو فر تخت را   کلاه و کمر بستن و بخت را

از این پس برادر جهاندار گرد   که پیش تو آمد بروز نبرد

یکی بنده ام من گنه کار تو   کشیده سر از رای بیدار تو

بکیخسرو از من بیاز دست شاه   وزان خویشتن را ندانیم نگاه

که آن ایزدی بود بود آنچه بود   نیاید بگفتار بسیار سود

اگر شاه بیند فراز این گناه   کند گردن آزاد و آید براه

رسانیم نزد گنابد سپاه   بایران سپه بر ببینیم راه

وزان سو بباید سپاه گران   سپهدار گودرز با آن سران

گز ایران ز گاه منوچهر شاه   بتوران نیامد فزون زین سپاه

بر هر یکی جایگه سرخسند   سپه بد درین کوه پیش خسند

سه راسه روز و سه شب چون پلنگ   بروی اندر آورده بر روی تنگ

بجستیم رزم اندرین کینه گاه   که آید همی سوی هامون سپاه

نیامد سپاهش از آنکه پر روان   سر پهلوان شد ز توران نگهبان

سپهدار از ایران بیاید ستوه   بهامون بیاورد لشکر گروه

برادر جهاندار هومان من   ز کینه بجوشید زان انجمن

بایران سپه شد که جوید نبرد   ندانم چه آمد بدان شیر مرد

بیامد بکین جستنش پور گیو   بگردید با گرد هومان نیو

ابر دست چون بیژن کشته شد   سر من ز تیمار برگشته شد

که دانست هرگز که سرو بلند   بباغ از گیا یافت خواهد گزند

دل نامداران بهم بر شکست   همه شادمانی شد از درد پست

وز دیگر که نستیهن نامدار   ابا ده هزار آزموده سوار

برفت از بر من سعنده دمان   بیامدش بر دست بیژن زمان

من از درد دل برکشیدم سپاه   غریوان برفتیم باوردگاه

یکی رزم تا شب برآمد ز کوه   نکردیم و نامد دل از کین ستوه

چو نهصد شد از نامداران شاه   سر از تن بریدند آن رزمگاه

دو بهره ز گردان این انجمن   دل آزرده خسته بشمشیر تن

بیاراست چهرهٔ ایرانیان / بکینه همه پاک بسته میان
بترسم همی من که گردان شهر / نخواهند کس را ز ما پاک بهر
از ایشان شنیدم یکی بد خبر / وزان پس برگشتم آسیمه سر
که کیخسرو آید همی با سپاه / به پشت سپهبد بدین رزمگاه
که آید و تنگ گردد درست این خبر / که خسرو کند سوی ما بر گذر
سپهدار داند که من نزد شاه / نیارم شدن پیش او کینه خواه
فرستاد چون گفت پیران شنید / بکردار باد دمان بردمید
نشست از بر باد پای نوند / بکردار آتش هیونی بلند
بشد تا بنزدیک افراسیاب / بنزدم رده بر نه آرام و خواب
بنزدیک شاه اندر آمد چو باد / ببوسید تخت و پیامش بداد
چو بشنید گفتار پیران بدرد / دلش گشت پرخون و رخ لاجورد
نشد از کار آن خستگان خسته دل / بران درد بنهاد پیوسته دل
وزان پس که گرد دشمنان لشکرش / گریزند و ویران شود کشورش
ز هر سو پلنگ اندر آورد جنگ / برو بر جهان گشته از جنگ تنگ

پاسخ نامهٔ پیران از افراسیاب

چو گفتار پیران ز نامه شنید / سپه را همه پای بر جای دید
برو آفرین کرد و شادی نمود / بدلش اندران روشنایی فزود
فرستاده پس بر خویش خواند / بسازید و آن شب همی رای راند
ببستکیر چون تاج بر سر نهاد / همانگه فرستاده را بار داد
بفرمود تا باز گردد بجای / سوی نامور نیک پی کدخدای
چنین پاسخ آورد کو را نکوی / که آن مهربان نیکدل راست گوی
تو تا زادی از مادر پاک تن / سرافراز بودی بهر انجمن
ترا بیشتر نزد من آبروی / توی برتر از هر چه هستم بگوی
همیشه توی خویشتن پیش من / سر کرده جان و فدا کرده تن
همیدون بهر کار با گنج خویش / گزیده ز بهر مرا گنج خویش
تو بردی ز چین تا به ایران سپاه / تو کردی دل و بخت دشمن سیاه
ز تو روشنک اندر آید بمهر / چو تو پهلوان پیش بارد سپهر
نه بیند سپه چون تو سالار نیز / نه بیند دگر چون تو بیمار نیز
نخست آنکه گفتی من از انجمن / گنه کرده ایم همی خویشتن
چو کیخسرو آمد ز توران زمین / با ایران با بانگ خنجر و کین
بدین نامه من که شاهم نیازرده ام / بدل هرگز این یاد ننهاده ام
نباید که باشی بدین تنگدل / ز تیمار گیرد ترا زنگ دل
کجا بودنی بود از کردگار / نباید شنید از کس آموزگار
که کیخسرو از من بگیرد فروغ / بنیره مخوانش که گیرد دروغ
بپاسم بد و جهان من او / بجوییم همی زین سخن کیمیا
ازین کار او کس گنه کار نیست / مرا با جهاندار پیکار نیست
چنین است و این بودنی کار بود / مرا بر دل از تو چه آزار بود
دگر آنکه گفتی ز کار سپاه / ز گردیدن تیره خورشید و ماه
همیشه چنین است کار نبرد / ز هر سو همی گردد این تیره گرد
همی برکشید تا بخورشید بر / هم آن اندر آرد ز خورشید بر
بیکسان نگردد سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
یکی با می و رود و رامشگران / گهی با غم و درد و رنج گران
سخن گفتن کشتگان گشت خواب / ز کین برادر تو سر بر متاب
دل گودرز درد برادرش خود / علاج پزشکانش ناید بس سود
بسه دیگر که گفتی ز خسرو بگاه / بزرم اندر آید همی با سپاه
چه آنست کامد بنزد آگهی / که کیخسرو آید بشاهنشهی
که طوس سپهبد بدان با سپاه / بسوی دهستان برآمد براه
مبینا دهر کس از زور کار / که او پیش دستی نماید بکار
که من خود برانم گرایند نگاه / بدان سوی جیحون گذارم سپاه
نه گودرز مانم نه خسرو نه طوس / نه گاه و نه تاج و نه لشکر نه کوس

به ایران بران گونه رانم سپاه / کز این پس نبیند کسی تخت و گاه
بکیخسرو این نمایم جهان / بسر بر فرو ریزمش تا کهان
بخنجر بر آنگونه رانم شتاب / که گر بد بود بر همه کشورش
مگر آسمانی دگرگونه کار / فراز آیدش گردش روزگار
ترا ای جهاندیده سرفراز / مگر دست یزدان بچیزی نیاز
ز مردان و از گنج نیروی تست / یکی ایزدی هر چه بایدت هست
یکی لشکر نامور ده هزار / دلیر و خردمند گرد و سوار
فرستادم اینک بنزدیک تو / که روشن کند جان تاریک تو
کز ایرانیان ده از ایشان یکی / بچشم یکی ده سوار اندکی
چو لشکر بنزد تو آید مپای / سر و تاج گودرز بگسل ز جای
همان کوه کو گرد دارد حصار / ز اسپان جنگی ز پا اندر آر
مکش دست از ایشان بخون ریختن / تو پیروز باشی بآویختن
فرستاده بشنید پیغام شاه / وزان نامداران جنگی سپاه
چو بشنید پیران سپه را بخواند / فرستاده هم زین سخن تازه ماند
سپه را همه سر بسر داد دل / شدند از عنان تنگ آزار دل
نهانی روانش پر از درد بود / پر از خون دل رخ پر از گرد بود
که از هر سوی لشکر شهریار / همه کاسه لیست بر کارزار
هم از شاه ایران دلش تنگ بود / بترسید کاید زمانه بجنگ
بیزدان چنین گفت کای کردگار / چه مایه شگفت اندرین روزگار
گر ایدونک شیدی تو افگنده نیست / جز از تو جهاندار و ایزد نیست
ز خسرو که دانست جز کردگار / که آمد بر ایشان یکی شهریار
مگر کین برین کار گردنده دهر / هزاران که از خویشتن کرد بهر
برآرد گل تازه از خار خشک / شود خاک با بخت بیدار مشک
شگفتی تر آنکه از بی آزرد / همیشه دل خویش دارد بدرد
میان پیاده سر ده دو شاه / ندانم چرا ماند این کینه گاه
دو شاه دو کشور چنین کینه جوی / دو لشکر بروی اندر آورد روی
چه گویی سرانجام این کارزار / گر ایدر کشد گردش روزگار
بس آنکه بیزدان بنالید زار / که ای روشن دادگر کردگار
که افراسیاب اندرین کینه خواه / ابا نامداران توران سپاه
بدین رزمگه کشته خواهد شدن / سر بخت ما گشته خواهد شدن
چو کیخسرو آمد از ایران شمن / بد و باز گردد سر انجمن
روا باشد ار خسته در جوشنم / برآرد روان گرد کار از تنم
مبیناد هرگز جهان بی من / گرفته کسی راه و آیین من
اگر گردش روز با کام نیست / ور از مرگ یا زندگانی کمست
وزان تا بایران سپه کرّه نای / برآمد دم بوق هندی درای
از آن پس پیران سپه را ببرد / بگودرز کشواد دل را سپرد
دو رویه ز لشکر برآمد خروش / زمین از سم نعل اسپان بجوش
سپاه اندر آمد ز هر دو گروه / بپوشید جوشن همه دشت و کوه
دو سالار هر دو بسان پلنگ / فراز آوریدند لشکر بجنگ

رزم هردو لشکر با هم کردن بار دوم

بکردار باران ز ابر سیاه / بباریدی تیر اندران رزمگاه
بپرّید سر اسپان فکنده براه / ز بس خسته و کشته در رزمگاه
جهان چون شب بهمن از تیره میغ / چو ابری که باران او تیر و تیغ
زمین آهنین گرد و سنان همه نعل / بهر دشت گردان ز خون گشته لعل
برآورد که جای گشتن نماند / پی اسب را بر گذشتی نماند
زمین لاله گون شد هوا نیلگون / برآید همی موج دریای خون
دو سالار گفتند اگر همچنین / بمانند گردان بدین دشت کین
شب تیره را کس نماند بجای / جز از چرخ گردان کیهان خدای
چو پیران چنان دید جای نبرد / بلهاک فرمود و فرشیدورد
که چندان کی با سپهان لشکرست / کسی کو برین رزمگه در خورست

سواران بجوشید تا بر سه تو — نوند اندرین رزمگه کینه جو
وزیشان گروهی که بیداد گیو — سه راز دشمن نگهدار نیو

بدیشان سپارند پشت سپاه — شما بر دو رویه بگیرید راه
بلهاک فرمود تا سوی کوه — بزد لشکر خویش با هم گروه

همیدون سوی رود خورشید ورد — شود تا بر آرد بخورشید گرد
جوان نامداران توران سپاه — کشیدند از آن لشکر کینه خواه

نوندی برافکند پس دیده‌بان — از آن دیده گه تا بر پهلوان
نگهبان گودرز با خود سپاه — همی داشت هر سوی دشمن نگاه

دو رویه چو لهاک و فرشید ورد — ز راه کمین بر گشادند گرد
سواران ایران بر او بجنبند — همی خاک با خون بر آمیختند

نوندی برافکند هر سو دوان — با گاه کردن بر پهلوان
نگه کرد گودرز تا پشت او — که دارد ز گردان پرخاشجوی

گرامی پسر شیر نترزه هجیر — بهشت پدر بود با تیغ و تیر
بفرمود تا شد به پیش سپاه — بر گیو گودرز لشکر پناه

بگوید که لشکر سوی رود و کوه — بیاری فرستند گرو ناگروه
بگرد آورد آن سپه یکسره — که آن جوشنان بود [illegible]

ودیگر بفرمود گفتن بگیو — که پشت سپه را یکی مرد نیو
گزیند سپارد بدو جای خویش — وز آنجا نهد پیش تا جای خویش

که آید از آن مرز توران سپاه — بباید که باشد درنگی براه
هجیر خردمند بسته کمر — چو بشنید گفتار فرخ پدر

بیاید بسوی برادر دمان — بگفت آن کجا گفته بد پهلوان
چو بشنید گیو این سخن بر دمید — ز لشکر یکی نامور برگزید

ستوده خردمند فرهاد گرد — بخواند و سپه یکسر او را سپرد
دو صد کار دیده دلاور سران — بفرمود تا زنگه شاوران

برو تاختن سوی فرشید ورد — برانگیز از دود و از آب گرد
ز گردان دو صد با درفش و جواد — همیدون بگرگین میلاد داد

بدو گفت از ایدر بگردان عنان — ابا گرز و با آب داده سنان
کنون باد باید بدیشان سپاه — هنر کن پدید اندرین رزمگاه

که پشت سپهشان بهم بر شکست — دل پهلوان شادان شد از رزم پست
کنون شیر مردی بکار آیدت — که با دشمنان کارزار آیدت

از ایدر برو تا بقلب سپاه — ز پیران بدان جایگه کینه خواه
که پشت همه قلب توران بدست — چو روی تو بینند پس پشت تو

اگر دست یابی برو کار شد — جهاندار نیک اختره یار شد
بباید از رنج و سختی سپاه — شود دشت دامن جهاندار شاه

شکسته شود پشت افراسیاب — پر از خون شود دل دو دیده پر آب
بگفت این جهان پهلوان با پسر — بسر رزم را تنگ بسته کمر

سواران جنگی بدان میسره — بفرمود خواندن همه یکسره
گرازه برون آمد و گستهم — هجیر سپهدار و بیژن بهم

وزا سوی قلب توران سپاه — گرانمایگان بر گرفتند راه
بکردار شیران بروز شکار — پراکنده گشته که روزگار

میان سپاه اندران تاختند — ز کینه همه دل به پرداختند
همه دشت برگستوان سوار — پراکنده گشته که کارزار

چو باره فتاده بپای ستور — گرفت جوشن سینه شیر گور
چو روبین پیران ز پشت سپاه — بدیدان نگه بوی گرد سپاه

بیامد به پشت سپاهی بزرگ — ابا نامداران بکردار گرگ
برآشفت بر سان شرزه پلنگ — بکوشید و هم بر نهاد آن جنگ

بیفگند شمشیر هندی ز دست — بجوشید از رزم و بنمود پشت
سپهدار پیران و گلباد خوش — بماند آن زمان خیره بر جای خویش

چو گیو آنگهی روی پیران بدید — عنان را سوی رزم او بر کشید
از آن نامداران پیران چهار — بنیزه زاسپ اندر آورد خوار

بزه کرد پیران و سپه همچنان — همی تیر بارید بر بدگمان
سپر بر سر آورد گیو سترگ — هجیره در آمد بکردار گرگ

چو آهنگ پیران سالار کرد — که با او هجیره بجوید نبرد
فرو ماند اسپش همیدون بجای — کز انجا که بد پیش بنهاد پای

یکی تازیانه بران نیز رو — بزد خشم را نامبردار گو
بجوشید بگشاد لب را ز بند — بنفرین و دشنام و لب بزند

بیفگند نیزه کمان برگرفت — یکی درقه کابل در سر گرفت
کمان را بزه کرد و بگشاد بر — که با دست پیران بدوزد سپر

بزد بر سرش چار چوبه خدنگ — نبد کارگر تیر بر گو گنگ
همیدون سه چوبه بر اسپ از — بزد گیو پیکان آهن گذار

نشد اسب خسته نه پیران نیو — بدانجا رسیدند یاران نیو
چو پیران چنان دید برگشت زود — برفت از بر اسپش گیو تازان چو دود

چنین لشکر خویشتن تا چنند — همه نیزه دار از کیهان خسند
بدان تا کند خسته گیو را — شکسته کند لشکر نیو را

بنزدیک گیو آنکه آید بسر — که ای نامبردار فرخ پدر
من ایدون شنیدستم از شهریار — که پیران فراوان کند کارزار

ز جنگش بسی تیز چنگ اژدها — فرا او را بود روز سختی رها
سرانجام بر دست گودرز نیو — بیارد تو ای باب چندین مکوش

که او در زمانه بیارد فراز — چه پیچی تو او را بسختی آواز
پس اندر رسیدند یاران گیو — پر از خشم و کینه دلیران نیو

چو پیران چنان دید برگشت ازوی — سوی لشکر خویش بنهاد روی
خروشان برآورد و ره خیره زرد — بنزدیک لهاک و فرشیدورد

بیامد که ای نامداران من — دلیران و خنجرگذاران من
شمارا ز بهر چنین روزگار — همی پروراندیم اندر کنار

چرا چون بجنگ اندر آید سپاه — جهان شد بما بر ز دشمن سیاه
ندیدم کسی کز پی نام و ننگ — به پیش سپاه اندر آید بجنگ

چو آوای پیران بایشان رسید — دل نامداران ز کین بردمید
برفتند و گفتند اگر جان پاک — نباشد بتن نیست مان ترس و باک

ببندیم دامن یک اندر دگر — نشاید گشاید ازین کین کمر
سوی گیو لهاک فرشیدورد — برفتند و جستند با او نبرد

بیامد بر گیو لهاک نیو — یکی نیزه زد بر کمرگاه گیو
همی خواست کو را رباید ز زین — نگونسار از اسپ افگند بر زمین

هجیره بزه برد و بید از نهیب — نیامد برون پای گیو از رکیب
بزد نیزه پس گیو بر اسپ اوی — ز درد اندر آمد نگاور بروی

بیاده شد از اسب لهاک گرد — فراز آمد از دور فرشیدورد
ابر نیزه گیو تیغ چو باد — بزد گرد نیزه بدو و همیشاد

چو گیو اندر آن زخم او بنگرید — عمود گران از میان برکشید
بزد چون یکی تیز دم اژدها — که از دست او تیغ آمد رها

یک دیگر زد بگردنش بر — که آتش ببارید ز ترگش بر
بجوشید خون از دهن تا جگر — ببیش سست برگشت و شد خیره سر

چو گیو اندر آن بود لهاک زود — نشست از بر باد پایی چو دود
ابا گرز و با نیزه برسان شیر — بر گیو رفتند هر دو دلیر

چه مایه ز جنگ دلاور سران — به ویژه بیارید گرز گران
بزین اندرون بد پلنگی سوار — سوی نیابدش از کارزار

چو دیدند لهاک فرشیدورد — چنان پای داری از آن سر فرود
ز بس خشم گفتند یک با دگر — که ما را چه آمد ز اختر بسر

برین بر همانا که پیل است و بس — بدرد برو جوشن و پوست کس
نیاراستش گیو آنگهی نیزه خواست — همی گشت هر سو چپ و دست راست

بدیشان نهاد از دو رویه نهیب — یکی را نیامد سر اندر نشیب
بدل گفت کار نو آمد بروی — مر آن دو دلیران پرخاشجوی

نه از شهر توران سران آمدند / که دیوان مازندران آمدند
سوی راست گیو اندر آمد چو گرد / گرازه به پرخاش فرشیدورد
ز پولاد در جنگ رویین ستون / بزیر اندرون باره چون هیون
یکی ترگ رومی نهاده بسر / سر لشکر تور بیروزور
چو بر تیغ بر گیو بنهاد دست / برین در شد آن ترک بیداد پست
بزد نیزه بر کمربند او / زره بود بگسست پیوند او
یکی تیغ در مشت بیژن چو شیر / به پیش گراز اندر آمد دلیر
بزد بر سر ترگ فرشیدورد / زمین را بدرید ترگ از نبرد
همی کرد بد تا کش دست را شست / با سب اندر آمد ببند آنچه خواست
بس بیژن اندر دمان گستهم / ابا نامداران لشکر بهم
بنزدیک توران سپاه آمدند / خلیده دل و کینه خواه آمدند
ز توران سپاه اندر آمد چو گرد / بیامد دمان تا بجای نبرد
عمودی فرستاد بر گستهم / که تا بگسلاند میانش بهم
بتیغش بیامد بدو همگرد / دل گستهم زو پر از بیم کرد
به پشت یلان اندر آمد هجیر / ابر اندر یمان ببارید تیر
خدنگش ابر زین بر گستوان / بمرد ماند بیگانه اهت روان
پیاده شد از اسب فرد سوار / سپر بر سر آورد با خشت کار
ز تیر کمان بر آمد سر ابر غو بود / سواران برفتند بیان دلبود
هر او را بجاره از آوردگاه / کشیدند از پیش روی سپاه
ز شبگیر تا شب بر آمد ز کوه / سواران ایران و توران گروه
همی کرد کینه بر آهیخته / همه خاک با خون بر آمیخته
از اسبان و مردان همه بخت هوش / دهان باز مانده شده زور و توش
چو روی زمین شد برنگ آبنوس / بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس
ابر پشت پیلان تبیره زنان / از آن رزمگه باز گشته دنان
بدان بر نهادند هر دو سپاه / بشب باز گردند از آوردگاه
بگردند پیمان و گشتند باز / گرفتند کوتاه راه دراز
گزینید شبگیر فردا نبرد / که از زرف دریا بر آرند گرد
همه نامداران پرخاشجوی / یکایک بروی اندر آرند روی
یکی سوی کوه کنابد برفت / یکی سوی ربید خرامید تفت
هماگه طلایه ز لشکر براه / فرستاد گودرز سالار شاه
ز جوشن وران هر که فرسوده بود / ز خون تیغ و دستش بیالوده بود
همه جوشن و خود ترگ و زره / گشا بیدها بندها را گره
چو از بار آهن تن آسوده شد / خورش خواست و می خورد و آسوده شد
تبه بیر گردن سوی پهلوان / برفتند بیدار پیر و جوان
بگودرز پس گفت گیو ای پدر / چه آمد مرا از شگفتی بسر
چو من حمله بردم به توران سپاه / دریدم صف و بر گشادم براه
به پیران رسیدم نبودم بجای / فرو ماند تنها و در پیش پای
چنانم شتاب آمد از کار خویش / که گفتی ببرم من از بار خویش
بس گفته شاه بیژن بیاد / همی داشت و آن راز بر من گشاد
که پیران بدست تو گردد تباه / از اختر همین بود گفتار شاه
بدو گفت گودرز کو آزمان / بدست منست ای پسر بدگمان
ازو کین هفتاد پور گزین / نخواهم بروز جهان آفرین
وزان پس بروی سپه بنگرید / سران را همه کشته و مرده دید
برنج بر بود ز خون ریختن / بهر جای با دشمن آویختن
دل پهلوان گشت زان پر ز درد / که رخسار آزادگان دید زرد
بفرمودشان باز گشتن بجای / سپهبد از آنک افسر رهنمای
بدان تا تن از رنج بر دازشان / بر آساید آن شب ز پیکارشان
برفتند و شبگیر باز آمدند / بر آن کینه رزم ساز آمدند
بسالار بر خواندند آفرین / که ای نامور پهلوان گزین
شب خواب چون بود چون خواستی / ز پیکار بر دل چه آراستی

بپیشان چنین گفت پس پهلوان / که ای نامداران فرخ گوان

پند دادن گودرز بلشکر دلگوها

سزد گر شما بر جهان آفرین / بخوانند روز و شبان آفرین
که تا این زمان هر چه رفت از نبرد / بکام دل ما همی گشت گرد
فراوان شگفتی رسیدم بسر / جهان را ندیدم مگر بر گذر
ز بیداد و داد آنچه آید بشاه / بد و نیک را هم بدو بست راه
چو با چرخ گردون فراوان نشست / درود آن کجا با زبان خود بگشت
نخستین که ضحاک بیدادگر / ز گیتی بشاهی برآورد سر
جهان را بسختی چه مایه بداشت / جهان آفرین زو همی درگذاشت
بر آن داد کان کرد بیداد و ستم / ز باد آمد آن پادشاهی بدم
برآمد بر این کار او چند سال / برآمد ز یزدان بدان بدسگال
چو بیداد او دادگر بد نداشت / یکی دادگر را بدو بر گماشت
فریدون فرخ شه دادگر / بیاراست گیتی سراسر بداد
با فراسیاب آمد آن بدخوی / همان غارت و کشتن و جادوی
ز ضحاک بدگوهر و بدکنش / که کردند شاهان بدو سرزنش
که در شهر ایران بگسترد کین / بگشت از ره داد و آیین و دین
سیاوخش را روز انجام کار / بکشت و برآورد از ایران دمار
وز ایشان کجا گیو از ایران براند / چه مایه بسختی بتوران بماند
نهانی بدش خاک بالین و سنگ / خورش گوشت نخچیر و پوشش پلنگ
همی گشت کم بوده چون بیهشان / که باید ز خسرو نجایی نشان
یکایک چو نزدیک خسرو رسید / ز دور آفرین کرد کو را بدید
وز ایشان بایران نهادند روی / خبر شد به پیران ز پرخاشجوی
سبک با سپاه اندر آمد ز راه / همان تا کند شان بره بر تباه
بکردار بچه بودشان دسترس / جهاندارشان بد نگهدار و بس
وز ایشان بکین سیاوش سپاه / سوی کاسه رود اندر آمد ز راه
بدادند که آمد سپاهی گشن / بشبخون به پیران بجنگ پشن
که چندان پسر پیش من کشته شد / سر نامداران همه کشته شد
کنون با سپاهی چنین کینه جوی / برآمد بر و اندر آورد روی
چو با بسنده نخواهد بدن / همی داستانها نباید زدن
همی چاره سازید وان با سپاه / ز توران بیامد بدین رزمگاه
سران را همی خواند اکنون بجنگ / یکایک بباید شدن بی درنگ
که گر ما بدین کار سستی کنیم / بدین رزم چون پیش دستی کنیم
بهانه کند باز گردد ز جنگ / به پیچد سر از کینه و نام و ننگ
ورا ید وگر نه باشید با من یکی / از ایشان فراوان نماند یکی
از آن نامداران برآریم گرد / بدانگه که سازند با ما نبرد
ورا ید وگر نه پیران از آن گفت خوش / بگرده نهد رزم را پای پیش
پذیرفتم اندر شما بر بسر / که من پیش بندم بدین کین کمر
ابا هر سرین بدین رزمگاه / بکشتن دهم ایران سپاه
من و گرد و پیران و رویین و گیو / یکایک بسازیم مردان نیو
که کس در جهان جاودانه نماند / بگیتی بما جز فسانه نماند
همان نام بهتر که ماند بلند / که مرگ افکند روز بر ما گزند
زمانه بمرگ و بکشتن یکیست / وفا با سپهر روان اندکیست
شمان نیز باید که هم زین نشان / ابا نیزه و تیغ مردم کشان
بکینه ببندید یکسر کمر / سر آنکس منت از شما کینه ور
که دولت گرفتست از ایشان نشیب / کنون کرد باید بدین کین نهیب
بتوران چو هومان سواری نبود / که با بیژن گیو رزم آزمود
چو برگشته شد بخت او شد نگون / بریده سرش خوار غلطان بخون
نباید شکوفید زیشان بجنگ / نشاید کشیدن ز پیکار چنگ
ورا بد وگرنه پیران نخواهد برد / یا بنوه لشکر بیارد چو گرد
همیدون با انبوه ما را چو کوه / بباید شدن پیشتر هم گروه

که چندان دلیران همه خسته دل / همه رزمجویان و گردان یل
بدانیم که ما را بود دستگاه / گزینان برآریم گرد سپاه
بگفت این سخن سربسر پهلوان / به پیش جهاندیده فرخ گوان
چو سالارشان مهربانی نمود / همه پاک بر جای جستند زود
برو سربسر خواندند آفرین / که ای مهتر و پهلوان زمین
پرستنده چون فریدون بداشت / که گیتی سراسر بشادی گذاشت
ستون سپاهی و سالار شاه / برارند تیغ و کاه و کلاه
فدا کرده جان و فرزند و چیز / ز سالار شاهان چو خواهند نیز
همی هرچه شاه از فریبرز جست / ز طوس و گوان از تو باید درست
همه سربسر مر ترا بنده ایم / همه دل بمهر تو آگنده ایم
گر آید و گر پیران ز توران سپاه / بر آن آور و پیش با کینه خواه
زناده مبار روز بیان هزار / نگر تا که پیچد سر از کارزار
ور آید و گر لشکر همه هم گروه / برزم اندر آید بکردار کوه
ز کینه همه با دل خسته ایم / مگر رزم را بر میان بسته ایم
فدای تو باد این همه جان ما / سراسر برین است پیمان ما
چو گودرز پاسخ ز گردان شنود / بدلشان اندران روشنایی فزود
بران نامداران گرفت آفرین / که ای گردداران شاه زمین
سپه را بفرمود تا برنشست / بکینه کمر بر میان بر ببست
چپ لشکرش بود رهام گرد / بتو ماد و لشکر خود بید سپرد

بند دادن گودرز گستهم را

سوی راست جای فریبرز بود / بگستهم فرمان داد و زود
بنشید و پس فرمود کای پور من / بهر کار شایسته دستور من
تو با کاویانی درفش و سپاه / برو پشت لشکر تو باش و پناه
بفرمود پس گستهم را که شو / سپه را تو باش این زمان پیشرو
نگهدار هوشیار پشت و پناه / ترا بود باید بسالارگاه
سپه را بفرمود کز جای خویش / نگر تا وری اندکی پای پیش
همه گستهم را کنید آفرین / شب و روز باشید بر پشت زین
برآمد خروش از میان سپاه / گرفتند زاری بدان رزمگاه
همه سربسر پیش او ساختند / همه خاک را بر سر انداختند
که با پر سر پهلوان سپاه / کمر بست بند سوی آوردگاه
سپهدار چون گستهم را بخواند / بسی پند اندر زبان بر براند
بدو گفت زنهار بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
شب و روز در جوشن کینه جوی / نگر تا گشاده ندارید روی
چو آغاز از رنج پرداختن / بود خواب را بر تو بر تاختن
همان چون سواری بسوی نشیب / زنا خفتگان بر تو آید نهیب
یکی دیده بان بر سر کوه دار / سپه را ز دشمن بی اندوه دار
ور آید و گر آید ز توران زمین / شب تا کمان تاختن با کمین
تو باید که پیکار مردان کنی / برزم اندر آهنگ پیران کنی
ور آید و گر از ما بدین رزمگاه / بد آگاهی آید ز توران سپاه
که ما را آورد که بر گشتند / سر بی تنان مان بتوران برند
سپه را نگر تا نیاری بجنگ / سه روز اندرین کار باید درنگ
چهارم خود آید به پشت سپاه / سه نامبردار با فرد گاه
چو گفتار گودرز ازانسان شنید / سرشکش ز دیده برخ بر چکید
پذیرفت سر تا بسر پند اوی / همه بست از آن کار فرزند اوی
بسالار گفت آنچه فرمان دهی / میان بسته دارم بسان رهی
پس از جنگ پیشین که اندر شکست / که ترکان بر آن رزم بودند دست
خروشان پدر بر پسر زردروی / برادر ز خون برادر برزد
همه سربسر سوگوار و نژند / دژم گشته گردان سپهبد بلند
چو پیران چنان دید لشکر همه / چو از گرگ درنده خسته رمه
سران از لشکر سراسر بخواند / ز راه آن سخن نزد ایشان براند

بدو گفت کای کاردیده گوان / همه سوده رزم پیر و جوان
شما را بنزدیک افراسیاب / چه مایه بزرگی و جاه است و آب

به پیروزی و فرّهی نامتان / بگیتی پراگنده شد کامتان
بیک روز کامد شما را شکست / کشیدید همه یکسر از رزم دست

بدانند یکسر گزین رزمگاه / اگر بازگردد و بستی سپاه
بس اندر از ایران دلاور سران / بیایید با گرزهای گران

یکی زانکه مانند اندر جهان / نبینند کس از مهان و کهان
برون کرد باید ز دل نهیب / گزیدن مر این غمکنان را شکیب

چنین داستان آمد از موبدان / که پیروز یزدان بود جاودان
جهان سربسر در فراز و نشیب / چنین است و ما نرفت اندر فریب

همان لشکر است این که از جنگ ما / به پیچید و بس کرد آهنگ ما
کنون از بر و بوم و فرزند خویش / که اندیشد از جان فرزند خویش

بدین رزمگه بست باید میان / بکینه شدن پیش ایرانیان
چنین کرد گودرز پیمان که من / سران برگزینیم از ان انجمن

یکایک بروی اندر آریم روی / دو لشکر برآساید از گفتگوی
کنم ایدونکه پیمان بجای آورد / سر انراز لشکر بپای آورد

دگر هم گروه اندر آید بجنگ / نباید کشیدن ز پیکار چنگ
اگر سربسر سوی جیحون رویم / که روزی بزادیم روزی مریم

وگرنه سرانشان برآرم بدار / دو روبه بود گردش روزگار
اگر سر به پیچد سر از گفت من / بفرمانش سر ببرید از تن

گرفتند گردان بپاسخ شتاب / که ای پهلوان رد افراسیاب
توان دید که باز از گنج خویش / گزیدستی از بهر با رنج خویش

میان بسته پیش تو چون رهی / بسر ما برادر بکشتن رهی
چرا سر بپیچیم و ما خود که ایم / چنین بنده شد ز بهر چه ایم

بگفتند از پیش بر خواستند / به پیکار یکسر بیاراستند
همه شب همی ساختند آن سخن / که افکند سالار بیداد بن

ز بشگیر آواز شیپور و نای / ز پرده برآمد ز هر دو سرای
نشستند بر زین سپیده دمان / همه نامداران کمند آوران

که از لعل اسپان تو گفتی زمین / بپوشد همی چادر آهنین
سپهبد بلهاک خورشید فرد / چنین گفت کای نامداران مرد

شمار نگهبان توران سپاه / همی بود باید بدین رزمگاه
یکی دیده بان بر سر کوهسار / نگهبان روز و ستاره شمار

وراید و نکه ما را ز گردان سپهر / بد آید ببرد ز ما پاک مهر
شما رزم کس را نبابید بود / بتوران شتابید بر سان دود

چه تا باهم گردان ابا روزگار / گز اول همه باشد آموزگار
گرفتند فرمان گرد اگنار / بدرد و جگر بر ببستند زار

بگفتند و پس روی برکاشتند / غو نای با گرد برداشتند
پر از کینه سالار ترکان سپاه / خروشان بیامد بآوردگاه

چو گودرز کشواد کان را بدید / سخن گفت بسیار پاسخ شنید
بدو گفت کای پرخرد پهلوان / برنج اندرون چند پیچی روان

روان سیاوش را زین چه سود / گر از شهر توران برآری تو دود
بدان گیتی آن جای پیکان گزید / بگیری تو آرام کو آرمید

دو لشکر چنین پاک بر یکدگر / فکنده چو پیلان ز تن دور سر
تباه دو کشور همه شد تباه / که آمد که برداری این کینه گاه

جهان سربسر پاک بی مرد شد / بدین کینه پیکار ما سرد شد
چرا کشت باید همی بی گناه / سخن سر نهادم کنون بر دو راه

گرایدونکه هستی چنین کینه دار / ازان کوه پایه سپاه اندر آر
تو از لشکر خویش بیرون خرام / مگر خود برآید ازین کینه کام

تنها من و تو برین دشت کین / بگردیم کین آوران همچنین
ز ما هر که او هست پیروز بخت / رسد خود بکام و نشیند بتخت

اگر من بدست تو گردم تباه / بجوید کینه ز توران سپاه
به پیش تو آیند و فرمان کنند / به پیمان سرانشان گروگان کنند
وگر تو شوی کشته بر دست من / ابا نامداران این انجمن
مرا با سپاه تو بیکار نیست / بریشان ز من نیز تیمار نیست
چو گودرز گفت پیران شنید / ز اختر همه بخت او تیره دید
نخست آفرین کرد بر کردگار / وگر یاد کرد از شه نامدار
به پیران چنین گفت کای نامور / شنیدیم گفتار تو سر بسر
ز خون سیاوخش یاد آورید / چه سود است از داد بیمر شتاب
که چون گوسفندش بریدند سر / پر از خون دل از درد خسته جگر
وز ایدر بر آورد از ایران خروش / ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش
سیاوخش بسوگند تو سر بداد / تو دادی مر او را بخیره بباد
وز آن پس که نزد تو فرزند من / بیامد کشیدی سر از پند من
نشاید در رزم را ساختی / بکردار آتش همی تاختی
مرا حاجت از گرد کار جهان / برین گونه بود آشکار و نهان
که روزی تو پیش من آیی بجنگ / کنون آمدی نیست جای درنگ
به پیران سر اکنون بآوردگاه / بگردیم یک با دگر بی سپاه
کنون نامزد کن ز توران سپاه / که پیش دلیران من کینه خواه
بیایند رزم آزموده سران / بتیغ و سنان و بگرز گران
بدو گفت پیران که دارم سپاس / برون آرم از لشکر تیغ باس
بیارم بآورد ایرانیان / جهان چون بیاید دلاور سران
تو گر هر چه گفتی بجای آوری / ازین عهد و پیمان نگذری
سپهدار ترکان بر آراست کار / ز لشکر گزید آن زمان ده سوار

نامزد کردن ده پهلوان از هر لشکر

ابا اسب و ساز و سلاح تمام / همه سیر گرد و همه نیکنام
همانگه ز ایران سپه پهلوان / بخواند آن زمان ده سوار جوان
برون تاختند از میان سپاه / برفتند تا جای آوردگاه
نهادند پس گیو را با گروی / که هم رزم بودند بر جنگجوی
گروی زره کز میان سپاه / سراسر بر بود نفرین شاه
که بگرفت ریش سیاوش بدست / سرش را برید از تن پاک بست
چو رهام گودرز با بارمان / برفتند یک با دگر بی گمان
گرازه ببند با سیامک بجنگ / چو شیر ژیان با دمنده نهنگ
چو گرگین کار آزموده دلیر / ابا اندریمان بکردار شیر
ابا بیژن گیو رویین گرد / بجنگ از جهان روشنایی ببرد
چو اخواست با زنگهٔ شاوران / دگر برته با کهرم آمد دمان
و دیگر فروهل ابا زنگله / برون تاختند از میان گله
هجیر و سپهرم بکردار شیر / از آن رزمگه برکشیدند دلیر
چو گودرز کشواد پیران بهم / دو گرد سرافراز و بیشه دژم
میان بسته هر دو بسته بهم / چه از بهر شاه و چه از بهر غم
بخوردند سوگند یک با دگر / که کس بر نگردد از آن کینه سر
بدان تا گرا گردد آموزگار / که پیروز برگردد از کارزار
دو بالا بد اندر میان سپاه / که شایست کردن بهر سو نگاه
یکی سوی ایران یکی سوی تور / که دیدار بودی دو لشکر ز دور
به پیش اندرون بود هامون و دشت / که تا زنده بایست بروی نشست
بذیرا آورد دشمنی را زدود / درفشش ببالا برافرازند زود
سپهدار پیران نشانی نهاد / ببالای دیگر همی کرد باد
وز آن پس بهامون نهادند سر / بخون ریختن بسته گردان کمر
بتیغ و بتیر و بگرز و کمند / همی آزمودند هر گونه بند
دلیران توران و کند آوران / ابا گرز و تیر و برنده آوران
اگر کوه پیش آمدی روز جنگ / نبودی بدان بست گردن درنگ
همه دستهاشان فرو ماند بست / در روز یزدان بریشان ببست

بدام بلا اندر آویختند
بریشان همه راستی شد نگون
بدان بود رای جهان آفرین
سران از پی پادشاهی بجنگ
از آن نامداران ایران سپاه
همی گشت و نیزش نیاید چو خواست
برآورد زد تیغ بر گردنش
ببست از بر اسب کلباد را
که سالار مان باد پیروزگر
بنیزه ز او ان برآویختند
سنانها بنیزه بجنگ سوار
همی زنده بایست مر گیو را
چو گیو اندر آمد گروی از نهفت
عمودی بزد بر سر ترک او
چو برگشت زین مرد بیهوش گشت
ببست از پس زین مر او را به پیش
به پیروزی شهریار زمین
سه دیگر سیامک ز توران سپاه
برفتند نیزه گرفته بدست
چو شیران جنگی برآویختند
گرازه بزد دست برسان شیر
گرازه همانگه بر اسپش ببست
خروشان و جوشان و نعره زنان
چهارم فروهل بد و زنگله
چو آورد ترک دژم روی بد

که بیداد بسیار خون ریخته	فرو مانده اسبان جنگی بجای
که برگشت روز از بخورشید خون	بدان بود رای جهان آفرین
که گفتی گرفت آن گوانرا زمین	زمردی بودند با بخت خویش
بداوند پاک از پی نام و ننگ	دوان آمده تا بآوردگاه
برون شد فریبرز کاوس شاه	نبرد یکی کلباد ویسه دمان

رزم فریبرز با کلباد ویسه

بدو نیمه شد تا کمرگه تنش	فرود آمد از اسپ و بگشاد بند
گشاد از برش بند پولاد را	ببالا برآمد به پیروز نام
همه دشمن کشته خسته جگر	و دیگر گروی زره دار نیو

نبرد گیو با گروی

فروریخت از هول در کارزار	کمان برگرفتند و تیر خدنگ
گر اسب اندر آرد گو نیو را	چنان بسته در پیش خسرو ببرد
کمان شد بدستش بکوی پشت	سوی تیغ برد آن زمان دست خویش
که خویش اندر آمد تارک بری	همیدون ز زین دست بگشاد تیز
از اسب اندر افتاد بی توش گشت	فرود آمد از اسب جنگی پلنگ
دوان بند شد تا بر یار خویش	ببالا برآمد درفش بدست

نبرد سیامک با گرازه

بشد با گرازه بآوردگاه	برفتند نیزه گرفته بدست
خروشان بکردار آذرگشسپ	بر از خشم و بر رزم کینه سران
همه بر سر یکدگر کوفتند	پیاده شدند و برآویختند
مر او را چو باد آورد زیر بر	چنان سخت زد بر زمین استخوان
برآمد ببالا بکردار مست	درفش خجسته بدست اندرون

نبرد فروهل با زنگله

دو جنگی بکردار شیر یله	بایران نبرد و نیزه و کمان
کمانها بزه کرده اندر کشید	برآورد از آن تیرهای خدنگ

تو گفتی که با دست بستست پای
که گفتی گرفت آن گوانرا زمین
برآویختند از پی تخت خویش
ابا یکدگر تاختند کینه خواه
بیامد بزه بر نهاده کمان
کشیدند برند آوار دست رایت
ز فتراک خویشان کیانی کمند
خروشی برآورد بگذارد کام
برون رفت با پور گودرز گیو
همی خاک با خون برآمیختند
یک اندر دگر تاختند چون پلنگ
ز ترکان یکی هدیه نو ببرد
دمان گیو نیو اندر آمد به پیش
گرفتش بر سخت بفشارد ش
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
بغرّید همی کوه را کرد پست
همی خواند بر پهلوان آفرین
خروشان بکردار آذرگشسپ
گرفتند از آن پس عمود گران
همه گرد کینه برانگیختند
شکست و برآمد ز تن نیز جان
گرازان و شادان و دشمن نگون
دلیران ایران چو شیر ژیان
بشد چون فروهل دگر پهلوان
گرفته کمانرا نبرده بجنگ

ابر زنگله تیر باران گرفت ... بهر سو کمین سواران گرفت
خدنگی بر آتش برآمد چو باد ... که یکدشت پر اسب و پر برد ستاد

بروی اندر آمد نگاور ز درد ... جدا گشت از زنگله روی زرد
همیدون شد سر زنگله قالب داد ... همانا که مادر مر او را نزاد

فروهل فرو جست ببرید سرش ... برون کرد خفتان جنگ از برش
سرش را بفتراک زین بر ببست ... بیامد گرفت اسب او را بدست

ببالا برآمد بسان پلنگ ... بخون غرقه گشته بر و یال و چنگ

نبرد رهام با بارمان

درفش خجسته برآورده راست ... شده شاددل یافته هرچه خواست
به پیچم چو رهام گودرز بود ... که با بارمان او سواری نمود

کمان برگرفتند و تیر خدنگ ... برآمد خروشی سواران جنگ
کمانها همه پاک بر هم شکست ... سوی نیزه برد و بشمشیر دست

دو جنگی و مرد دو لیر سوار ... دو هشیار شایسته کارزار
بگشتند بسیار با یکدگر ... به پیچید رهام بر خاشخو

یکی نیزه انداخت بر ران او ... گراسب اندر آمد همانگه بروی
جدا شد از بن بارمان همچو گرد ... سوار اندر آمد ز باد نبرد

بپشت اندرش نیزه زد و گر ... سنان اندر آمد میان جگر
فرود آمد از اسب و گرد افکن ... زد او را بر شهریاران زمین

بکین سیاوش کشیده نگون ... زکینه بمالید بر روی خون
بزین اندر آویخت بستش چو سنگ ... سرآویخته با نهار زیر تنگ

نشست از بر زین و اسپش کشان ... بیامد دمان تا بجای نشان
ببالا برآمد شده شاددل ... ز درد و غمان گشته آزاد دل

بپیروزی شاه و بخت بلند ... بکام آمده زیر تخت بلند

نبرد بیژن با رویین

ششم بیژن گیو و رویین دمان ... برزه برنهادند هر دو کمان
چپ و راست گشتند یک با دگر ... بتند بیژن از کمان کارگر

بر رویین عمود انگهی پور گیو ... همی گشت با گرد رویین نیو
زد از باد بر سرش رویین نیو ... فرو ریخت از ترک با مغفر خون

پس آنگه ز اسب اندر آمد نگون ... همه تن سراسر دهن پر ز خون
ز اسب اندر آمد بسنگ نیزه ها ... مر او را بکردار آهرمنا

بشمشیر گردش جدا سر ز تن ... بتابید همی گشته گور و کفن
کمند اندر افکند و بر زین کشید ... ببند کسی که تیمار رویین کشید

برفت از پی سود مایه بداد ... هنوز از جوانیش نابوده شاد
چنین است گردون فرود و فرب ... بس هر فرازی نهاده نشیب

بر اسپش بکرد اربیلان ببست ... گرفت آن زمان پالهنگش بدست
عنان هیونی نگاور بتافت ... وز آنجا که سوی بالا شتافت

بجنگ اندران پیر بگرد درفش ... بر از کین سر و رنگ کرده بنفش
همی گفت بیژن که با شاه باد ... همیشه سر پهلوان با کلاه

برون تاخت هفتم ز گردان هجیر ... گو نامدار و سواری هژیر

نبرد هجیر با سپهرم

سپهرم ز خویشان افراسیاب ... یکی نامور بود با جاه و آب
ابا پور گودرز رزم آزمود ... که چون او بلشکر سواری نبود

برفتند هر دو بجای نبرد ... برآمد ز آورد گه نیزه گرد
بشمشیر هر دو برآویختند ... همی ز آهن آتش فرو ریختند

هجیر و دلاور بکردار شیر ... بروی سپهرم در آمد دلیر
بنام جهان آفرین کردگار ... هجیر اندر آمد به پیش سوار

یکی تیغ زد بر سر ترگ او ... که آمد هم اندر زمان مرگ او
از اسب اندر افتاد آنگه نگون ... بخواری و زاری غرقه بخون

فرود آمد از اسب فرخ هجیر ... مر او راست از بر زین هجیر
نشست از بر زین وان اسب او ... گرفته عنان اندر آورد روی

برآمد بالا

برآمد ببالا و گرد آفرین
همه روز بخت از جهاندار دید
که هم رزمش از بخت اخواست بود
بکشتند از اندازه بیرون بجنگ
چو خورشید تابان زگنبد بگشت
زبان برگشادند یک با دگر
برفتند اسبان جنگی بجای
بکردار آتش بنیره سوار
یکی نیزه زد بر کمربند او
نشست از بر اسب و بالا گرفت
بر آن کوه فرخ بر اندر نشست
جهاندیده کار کرده گرد
بیارید تیر از کمان سران
یکی تیر گرگین بزد بر سرش
بسوی تارک اندر آمد نگون
بمغز اک بر بست و خود بر نشست
بنیروی یزدان که او بد پناه
دهم برته با کهرم تیغ زن
همی آزمودند هر گونه جنگ
یکایک بپیچید ازو برته روی
ببالا بر آمد چو شیر نهنگ
همی گفت شاهست پیروزگر
چو از روز ده ساعت اندر گذشت
کسی را کی بر ورا اند نیاز
همه خواری سختی ار دیر و

نبرد زنگه با خواست

وزو گردش چرخ بیدار بد | بهشتم ز گردان و نام آوران
گر از رزم سر کس نه برگاست بود | گرفتند هر دو عمود گران
زبس کوفتن گشت پیکار تنگ | فرو ماند اسبان جنگی ز تک
بکردار آهن بتفسید و ست | چنان تشنه گشتند کز جای خویش
که اکنون ز گرمی بسوزد جگر | بباید بر آسود و دم برزدن
فرود او ری بدند و بستند پای | نیاسود کس باز بر خواستند
همی گشت بر مرکز کارزار | بد انگه که زنگه بر و دست یافت
زاسپش نگون کرد و بر زد بروی | مر او را بجا ره ز روی زمین

نبرد گرگین با اندریمان

یکی گرگ پیکر درفشی بدست | برون رفت گرگین بهم کینه خواه
برفتند و جستند جای نبرد | بنیزه بکشتند و تنگ بست دست
بروی اندر آورد دل یار را | همی تیر بارید همچون تگرگ
که بر دو خفت با ترک روی ترش | بلرزید بر زین سختی سوار
ز خشمش برون آمد از درد چون | فرود آمد از اسب گرگین چو باد
تو ندی سواری نبرده بدست | بران تند بالا بر آمد دوان
به پیروز بخت جهاندار شاه | چو پیروز برگشت گرد نبرد

نبرد برته با کهرم

گرفتند پس تیغ هندی بجنگ | بجستند هر گونه کارزار
یکی تیغ زد بر ته بر ترک اوی | که تا سینه کهرم بد و نیم گشت
خروشان یکی هندی اندر نگ | درفش همایون بدست اندرون
همیشه کلاهش بخورشید بر | سر دشمن از رزم برگشته باد
ز ترکان نبد کس بر آن هم دست | روانها گسسته ز تن شان بتیغ
بر آرد برو روز کار دراز | شبیخون کند کاو شادی برد
شبیخون کند کاه شادی برو | ز باد اندرآرد و هامان بدم

بران اختر نیک فرخ زمین
شد ساخته زنگه شاوران
چو اخواست با زنگه شاوران
تو گفتی بتن شان بجنبید رگ
تو گفتی که ننهد یکی پای پیش
پس آنکه سوی کارزار آمدن
به پیکار کینه بر آراستند
سنان سوی او کرد اندر شتافت
نگونش بیفکند بر پشت زین
بترکان چه اندر بخت این بشگفت
ابا اندریمان ز توران سپاه
کمانها گرفتند هر دو بدست
بران اسپ کوک و بر خود و ترگ
یکی تیر دیگر بزد نامدار
سرش را جدا کرد از پیکر او
همیدون ببالا بره بر کشان
درفش دل افروز بر پای کرد
دو جون ده هر دو پسر انجمن
ببودند بر یکدگر کام کار
فرود آمد از اسب اورا ببست
فکنده بران اسب کهرم نگون
بخون خاک اندر اغشته باد
جهان را تو گفتی نیامد دریغ
همه خواری و سختی آزرد بد
همی داد خواهم بید استم

بتورانیان بر بدان جنگ سوم / باورد که بر بد آهنگ سوم
چنان بد که پیران ز توران سپاه / سواری نبد اندر آوردگاه
سپهدار ایران و توران بهم / فرود آمد اندران کین دژم
همی بر نوشتند روی زمین / همه دل پر از درد و سر پر ز کین

نبرد پیران با گودرز

باورد هر سه سواران گرد / فرو ماند خورشید تابان ز گرد
بتیغ و بخنجر بگرز و کمند / ز هر گونه‌ای بر نهادند بند
نبد دست رس شان بکین / همی گشت اسپان از آن پیلتن
فراز آمد آن گردش ایزدی / ز ایران بتوران رسید آن بدی
ابا خواست یزدان چاره نماند / یکی کوشش و زور یاره نماند
نگه کرد پیران که هنگام چیست / بدانست کان گردش ایزدیست
ولیکن ز مردی همی کرد کار / بکوشید با گردش روزگار
وز آنپس کمان برگرفتند و تیر / دو سالار گرد و دو هشیار پیر
یکی تیر باران گرفتند سخت / چو باد خزان بر جهد بر درخت
نگه کرد گودرز تیری خدنگ / که آهن ندارد درو درنگ
ببر گستوان بر زدش تیر و درید / نگاور بلرزید و دم در کشید
بیفتاد پیران و آمد بزیر / بغلطید زیرش سوار دلیر
ز نیروی بدو نیم شد دست راست / هم آنگه بنالید و برپای خاست
بدانست کامد زمانه فراز / وزان روز تیره نیابد جواز
ز گودرز بگریخت و شد سوی کوه / همی شد ز درد از درون ستوه
همیشه بران کوه سر بر دوان / گرو باز کرده گر پهلوان
نگه کرد گودرز بگریست زار / بترسید از آن گردش روزگار
بدانست کش نیست با کس وفا / میان بسته دارد ز بهر جفا
فغان کرد کای نامور پهلوان / چه بودت که آید پیاده دوان
بگردار نخچیر از پیش من / کجات آن سپاه ای سر انجمن
نیامد ز لشکر ترا یاد کس / وز ایشان نه بینیت فریادرس
کجات آن همه روز فرزانگی / سلاح و دل و گنج و فرزانگی
ستون گوان پشت افراسیاب / کنون شاه را تیره شد آفتاب
زمانه ز نو روز برگاشت روی / نه هنگام کینه است چاره مجوی
چو کارت چنین گشت زنهار خواه / بجان تاب زنده بدو بر سپاه
بنخشاید این دل همی بر تو بر / که پیری چنین جنگ داری بسر
بدو گفت پیران که این خود مباد / بنیز جام بر من چنین بد مباد
گزین پس مرا زندگانی بود / بزنهار رفتن گمانی بود
من اندر جهان مرگ را زاده‌ام / بدین کار گردون بدو داده‌ام
شنیدستم این داستان از جهان / که هرچند باشی بخرم جهان
سرانجام مرگست و زو چاره نیست / همی گشت گودرز برگرد کوه
پیاده ببود و سپر برگرفت / گرفته سپر پیش زوبین بدست
ببالا نهاد و سر از جای پست / چو نخچیر تابان که اندر گرفت
همی دید پیران مر او را ز دور / بجست از پس سنگ سالار تور
بینداخت خنجر بگرد از تبر / بر آمد ببازوی سالار بهم
چو گودرز شد خسته بر دست او / ز کینه بجستم اندر آورد روی
بینداخت زوبین به پیران رسید / زره بر برش سر بسر بر درید
ز پشت اندر آمد براه جگر / بغرید و اسپه بر گشت سر
بر آمدش خون از جگر تا بناف / روانش ز تن رفت هم در زمان
چو شیر ژیان اندر آمد بسر / بزوبین پولاد خسته جگر
بران کوه سار و زمانی طپید / پس از کین و آوردگاه آرمید
زمانه بنیرو داد است چنگ / بدرد دل شیر چرم پلنگ
چنین است خود گردش روزگار / بگیرد همی پند آموزگار
اگر پهلوانست و اگر بی هنر / برو بر نبودش کوهی جگر
چو گودرز بر آن بر شده کوهسار / بدیدش برا گونه افکنده خوار

دریده دل

دریده دل و دست و بر خاک سر — شکسته سلاح و گسسته کمر
چنین گفت گودرز کای نره شیر — سر پهلوانان و گرد دلیر

جهان چون من و چون تو بسیار دید — نخواهد همی با کسی آرمید
اگر شهریاری اگر پیشه کار — تو اندر گذاری و او پایدار

چو افتاد پیران جهان پهلوان — بیامد ببالید پیران دوان
فرو برد چنگال و خون بر گرفت — بخورد و بیالود روی این شگفت

ز خون سیاوخش خورشید زار — بنالیش همی گرد بر گرد کار
ز هفتاد خون گرامی پسر — بنالید با داوری دادگر

سرش را همی خواست از تن برید — چنین بد کنش خویشتن را ندید
درفشش ببالینش بر پای کرد — سرش را بدان سایه در جای کرد

سوی لشکر خویشتن نهاد روی — روان خون ز بازو بسان جوی
همه کینه جویان پرخاشجوی — زبان بلشکر نهادند روی

ابا کشتگان بسته بر پشت زین — برایشان بر آورد آیین کین
همه با غم و اندوه پهلوان — پر از بیم بودند کارآگهان

درفشی پدید آمد از تیره گرد — گراز آن ستان از دست نبرد
چو با کینه جویان شد پهلوان — خروشی بر آمد ز پیر و جوان

که گودرز بر دست پیران مگر — به پیری بخون اندر آورد سر
همی زار بگریست از او از گوس — همه کرد بر آسمان داد و بوس

چو گودرز از آن گرد بد پدیدار گشت — دل پهلوانان بی آزار گشت
بزرگان بر پهلوان آمدند — بر آن خنده و شادمان آمدند

چنین گفت لشکر که پهلوان — ازو باز گردید تیره روان
که پیران یکی شیر دل مرد بود — همه ساله جویای آورد بود

سخن یاد کرد آن زمان پهلوان — سپرده بدو گوش پیر و جوان
با انگشت بنمود جای نبرد — بگفت آنچه با وی زمانه چه کرد

برهام فرمود تا بر نشست — با آوردن او میان زار بست
بدو گفت گو را بزین بر ببند — بیاورد چنان تازیان مستمند

درفش و سلاحش چنان هم که بست — ببندد و میانش همی بر بسیج دست
بر آن گونه چون پهلوان کرد یاد — برون تاخت رهام بر سان باد

کشید از بر زین بخواری تنش — بخون اندران غرقه با جوشنش
چنان هم که هستش بخم کمند — فراز آوریدش ز کوه بلند

درفشش چو از جایگاه نشان — بدیدند گردان گردنکشان
همه سر بسر خواند آفرین — بگودرز بر پهلوان زمین

که ای نامور پهلوان سپاه — پرستنده بخت تو باد ماه
فدای سپه کرده جان و تن — به پیروزی روز کارآشکن

چنین گفت گودرز با مهتران — که چون رزم ما گشت از ایشان گران
مرا در دل آمد که افراسیاب — بماند سپاهم چنین دلشتاب

ولیکن چنین دارم امید من — که آید جهاندار خورشید من
بپیغاره زد این رزمگه را ز تیغ — بیارد سپاهی ز تو کینه ور

بدین هوشمندی فرستاده ام — بسی شاه را پندها داده ام
که گر شاه ترکان بیارد سپاه — نداریم پای اندرین رزمگاه

کنون کشتگان را همه همچنین — بداریم پنهان برزمین
من ایدر بکام که شاه جهان — بیاید بدین رزمگه ناگهان

مرین کشتگان جای باید نهفت — روان سیاوخش از این چیز نیست
اگر همچنین نزد شاه آوریم — شود شاد زین پایگاه آوریم

که آشوب ترکان و ایرانیان — ازین بد که کشته شد اندر میان
همه یکسره خواندند آفرین — که بی تو مبادا زمان و زمین

همه سودمندی ز گفتار نیست — خور و ماه روشن ز دیدار نیست
برفتند با خستگان همچنان — گروی زره را پیاده دوان

چو نزدیک لشکر شدند — بدیره سپهبد سپاه آمدند
زمین سبه بود گشته همه بنفش — بیامد بر پهلوان دلیر

همم اندر زمان از لب دیدبان
خروشیدن کوس با کرّه نای
هوا شد بسان پرنده بنفش
بگردش سواران جوشن وران
اگر همچنین تیز رای کنید
بنزدیک لهاک و فرشیدورد
نه بزرگان برآورد یزدان هلاک
درفش سپهدار پیران نگون
دلیران ما کشته بر دشت کین
همی بینم از دوستان بی تن
دلیران ایران گرازان بهم
میان سپه کاویانی درفش
برفتند لهاک و فرشیدورد
ابا ده سواری گزیده سران
همی زار گفتند کای نره شیر
کنون کام دشمن برآمد همه
که بد شهر توران و افراسیاب
دریغا سپهدار پیران ما
دریغ آن همه مهر نوبر کله
زگودرز چون خواست پیران نبرد
چو من کشته ایم بر این دشت کین
که بر کینه که چو نکه مارا کشند
همه راه سوی بیابان برید
بلنگر که خویش رفتند باز
همه سر پر از ناز و گریان شدند

بگوش آمد از کوه زبید فغان
بجنبید همی کوه گفتی زجای
زتابیدنی برنیانی درفش
زمین شد بنفش از کران تا کران
بیکروز دیگر بدین جا رسید
به پیش سپهبد همه یاد کرد
همه رنجتان سر بسر گشت خاک

که از گرد شد دشت چون تیره شب
همان تخت پیروزه بر پشت پیل
درفش ببالای سرو سهی
پس هر سواری درفشی بپای
زکوه کنابد همان دیدبان
چنین گفت اگر چشم من خیره نیست
سپاه اندر آمد زبالا به پست

آگاه شدن لهاک و فرشیدورد از حال لشکر

بزاری فکندند بر پشت کین
فکنده بر اسبان تن رزمجویان
رسیدند نزدیکی گستهم
به پیش اندران تیغهای بنفش
بران دیده که بر زد دست نبرد
زترکان دلیران و زرم آوران
سپهدار پیران سواری دلیر
بدو برتو گیتی سرآمد همه
بیفتاد و گردد سراسر خراب
که پیران شد از گشتن خان ما
کله گشت از کشتن تو تبه
چنین گفت گرد فرشیدورد
شود تنگ بر نامداران زمین
چو سرهای ما سوی ایران برند

همان ده دلاور گزاید زبر رفت
نماند از ایشان کسی زنده بجای
وزان سوی رهید یکی تیره گرد
پدید آمد و دست شد لاجورد
بدیدند کشته بدیدار خویش
بران دیده تر زار و گریان شدند
چه بایست آن راوی و راستی
که جوید کنون در جهان کین تو
بباید بریدن سر خویش پست
دریغ آن سپهدار جهان‌آزمای
پس آنگاه گفتند یک با دگر
که گر من شوم کشته بر کینه گاه
نه از تخمه و سپه ماند کسی
زگودرز خواهد سپه زینهار

شگفتی تر آمد زهر سو جلب
درفشان بکردار دریای نیل
پدید آمد از دور با فرّهی
چه از اژدها و چه پیکر همای
پدید آن شگفتی و آمد دوان
وز اندوه دیدار من تیره نیست
خروشان و هر یک از ایشان بدست
مگر هم تنش نیز کشته نگون
ابا گرد پیران با درد و تفت
مگر کشته افکنده در زیر پای
پدید آمد و دست شد لاجورد
درفش شهنشاه پیروز گرد
سپهدار بر دو جهاندار خویش
زخون خروشان شدند برادر
چو رفتن زگیتی چنین خواستی
که گیرد همی راه و آیین تو
بخون غرقه گردن پر و تیغ
گزین رزم ما گر درآید بپای
که این رزم ما آمد اکنون ببن
شما کس میایید پیش سپاه
که اندر سرش مغز باشد بسی
شما خویشتن را بدارید خوار
مگر گزند دشمنان جان بر
که شد بی سپاهان از کران رحم
برفتند با دل پر از داغ و درد

رابیزدم لهاک و فرشیدورد بالشکر

همه دیده پر خون و دل کیدانه
چو بر آتش تیز بریان شدند

بدانست لشکر سراسر همه
بنزدیک لهاک و فرشیدورد

چنین گفت

چنین گفت هر کس که پیران گرد / چرا از نام نیکو ز گیتی نبرد
نوشته چنین بر سرش کردگار / که بر کینه کشته شود کارزار

بشمشیر کرده جدا جان ز تن / ندیده همه کشته گور و کفن
بهر جای کشته کشان و تنش / پر از خون سر و درع و خفته تنش

کنون بودنی بود پیران گذشت / همه کار کرد از او باد گشت
کنون چه سازیم ازین رزمگاه / چه شد پهلوان گرد پیران تباه

گر اول دهد نیز بستن کمر / ز آهن کله بر نهاده بسر
چنین گفت لهاک و فرشیدورد / که از خواست یزدان گریزان که کرد

ستون سپه بود تا زنده بود / بهمبر سپه دلش آگنده بود
سپه را ز دشمن نگهدار بود / پسر با برادر بر بر اوش خوار بود

بدان گیتی او ز نیک و بد بیش / همانکه نیک است با ایزد بس
پس از کشتن خویش تیمار خورد / ز گودرز پیمان ستند در نبرد

که گر من شوم کشته در کینه گاه / نخواهی از ایشان بر کین سپاه
گر ایشان دهی تا بتوران شوند / کمین را بسازند بنیان گزند

ز پیمان نگردند ایرانیان / ازین در کنون نیست ما را زیان
سه کار است پیش آمده ناگزیر / همه کوشدار پدیر با دبیر

اگر تان نه زنهار باید شدن / بدین کار تان رای باید زدن
دگر بازگشتن بخرگاه خویش / سپردن بنیک و بد رای خویش

وگر جنگ را گرد کرده عنان / بیکایک بخون تاب داده سنان
ورایدونکه تان دل گراید بجنگ / برین رزمگه کرد باید درنگ

که پیران ز بهر سپه خواسته است / سپهبد یکی لشکر آراسته است
زمان تا زمان لشکر آید پدید / همه کینه ز ایشان بباید کشید

ز هر گونه رایم بگیرد سخن / چو از خواست یزدان نیابند بن
ورایدونکه تان رای شهر است و گاه / همانا که برما بگیرند راه

دگر تان بر نهان است رای / بباید بسیجید رفتن بجای
دگر تان همی سوی ایران هواست / دل هر کسی بر منش باد بناست

ز مادر و برادر بد آید بچشم / که هرگز نشوییم آنگ از دو چشم
گزین تخمه دستان کس نبود / که بند کمر بر میانش نبود

برانداز سالار پیران شویم / ز راه بیابان بتوران شویم
ورایدونکه برما بگیرند راه / بگوئیم تا مست بان دستگاه

چو ترکان نشینند از این سخن / بگر تا چه پاسخ فکند بدین
که سالار با ده یل نامدار / فکندند و کشته بر اینگونه زار

وزان روی گنج آید پدید / که یارد برین رزمگه آرمید
نه اسب و سلاح و نه پای و نه پر / نه گنج و نه سالار نه نام و فر

نه نیروی جنگ و نه راه گریز / چرا چیره سازیم با خود ستیز
نه زنهار ما را کنون چاره نیست / سپاهست و لیکن سالار نیست

اگر باز گردیم گودرز و شاه / بس ما برانند پیل سپاه
رهایی نیابیم یک تن بجان / نه خرگاه بینیم و نه دودمان

وزین پس چه دارد شاه ترکان چه باک / چه افراسیاب است و چه مشت خاک
چرا همچو این شاه ایران نبود / که بر لشکرش مهربانی نمود

چرا همچو این شاه ایران نبود / که بر لشکرش مهربانی نمود
چو لشکر چنین پاسخ آراستند / دو بر پایه از جای برخاستند

بدانست لهاک و فرشیدورد / کشان نیست هنگام ننگ نبرد
همی راست گویند لشکر همه / نگردد از این پشتبانی رمه

ببندد و گردن گرفتند ساز / بیابان گرفتند و راه دراز
درفشی گرفته بدست اندرون / پر از درد دل دیدگان پر ز خون

برفتند با نامور ده سوار / دلیران شایسته کارزار
بره بر ز ایران سواران بدید / نگهدار آن نامداران بدید

برانگیختند اسب ترکان ز جای / طلایه بفیشارد بر جای جای
یکی تا سگالید شان جنگ خواست / که از خون زمین گشت با کوه راست

ز توران بیان کشته شد بیست مرد
براه بیابان بکردار شیر
ازان لشکر ترک ده نامدار
تن هشت کشتند ایرانیان
چو بشنید گودرز گفت آن دو مرد
برفتند با گردن افراختن
شود پیش لهاک و فرشیدورد
ندادند پاسخ جز از گستهم
بپردی مرا کوس و پرده سرای
کنون من بدین کار نام آورم
بدو گفت نیک اختری تو هموی
چو مارا درشت دمانی گشاد
بپوشید گستهم درع نبرد
بیامد بره بر چو او را بدید
که باشم ز تو یکزمان شادمان
جز از تو نبینیم فرزند نیست
چو نیکی دهش بخت پیروز داد
کسی کو بجوید سرانجام خویش
ز بهر مرا زین سخن بازگرد
که کار گذشته نیاری بیاد
که با من چه کرد اندران گستهم
نوشته نگردد ببر هیچ باز
بدو گفت گیو ار نگردی تو باز
برون تاخت از لشکر خویش تفت
یکی لشکر از نزد افراسیاب

بماندند لهاک و فرشیدورد
وزانجا برفتند هردو دلیر
برون رفت با نامور دو سوار

ز دست طلایه یکی جان نبرد
پس از دیده که دیده بان کرد غو
چنان با طلایه برآویختند

خبر یافتن گودرز از گریختن لهاک و فرشیدورد

چو از گرد لهاک و فرشیدورد
شکسته بشد شان دل از تاختن
کند روز ایشان شب لاجورد
که بودند آورد شیر درم
به پیش سپه نیز بودن بپای
شوم شان یکایک بدام آورم
که شیری و بدخواه تو همچو گور

نباشد که رفته ازین رزمگاه
گر ایشان از ایران بتوران شوند
همه مانده بودند ایرانیان
بسالار گفت ای سزاوار گاه
دلیران همه نام جستند و ننگ
بخندید گودرز و شادان گشت
برو کافریننده یار تو باد

رفتن گستهم بجنگ لهاک و فرشیدورد

ز گردان کرا دید بدرود کرد
بتندی عنانش بپیچد کشید
کجا رفت خواهی بدینسان بگاه
روانم بدرد تو خورسند نیست
بباید نشستن بارام و شاد
نیابد ز گیتی بسی کام خویش
نشاید که داری دلم پر بدرد
به هیچی بخیره همی سر بداد
غم و شادمانیش با من بهم
نباید کشیدن سخنها دراز
همان چون ترکان نشیب و فراز
برزم دو گرد سرافراز رفت
همی رفت برسان کشتی بر آب

هم اندر زمان گیو برجست زود
بدو گفت چندین ز گستهم داستان
بهر کار در دل من مجوی
بدی ده شبانروز بربسته زین
به پیش زمانه چه سازی نبرد
تو چندین بگرد زمانه مپوی
بدو گفت بیژن که ای پر خرد
بدان ای پدر کین سخن داد نیست
ور ایدون که گردش از نبرد
ز پیکار سر بر نگردان که نی
تو بی من نبودی بروز نبرد
همی گفت لشکر همه سربسر
بیاری همه رزم جوی آمدند

وزانجا برفتند هر دو دلیر
که ای سرفرازان گردان گو
که با خاک خوار ابر آمیختند
دو تن نیز رفتند بسته میان
چو سالار کم شد ز لشکر سپاه
بربیم لشکر آمد همانا گزند
شده سست و سوده ز آهن میان
چو رفتی باورد توران سپاه
مرا بهره نامد بهنگام ننگ
رخش تازه شد وارغ آزاد گشت
چو لهاک سیصد سکار تو باد
به پیروزی اندر نگین ترش باد
نشست از بر تازی همچو دود
نخواهی همی بود همداستان
به پیران سر از من چه خواهی نکوی
کشیده بدخواه بر تیغ کین
پس ایمن نشستی برین نامور
که او خود سوی ما نهاد است روی
چه این بر تو فرزند کامی بود
مگر رزم لادن ترا باید
فراز آمد و روزگار بدی
فدا کرده دارم بدین کار تن
منت یار باشم بهر کار کرد
که گستهم راز این بد آید بسر
چو نزدیک دشت دغوی آمدند

هجر نشد

خبر شد بدیشان که پیران گذشت
بنزد دلیران بر نیکو گشت

همه بازگشتند یکسر ز راه
خروشان برفتند نزدیک شاه

خبر شد به بیژن که گستهم تفت
ز لشکر برآورد و لهاک تفت

کمانی چنان بر و بیژن نهاد
چو تنگ اندر آمد بنشت ز غوی

بیاید که لهاک و فرشیدورد
برآرند ازو گرد روز نبرد

نشست از بر شیده راه جوی
بنزدیک گودرز بنهاد روی

چو چشمش بروی نیاید شاد
خروشید و چندین سخن کرد یاد

نه خوب آید ای پهلوان از خرد
که هر نامداری که فرمان برد

دراورا بخیره بکشتن دهی
بهانه بچرخ روان بر نهی

دو تن نامداران توران سپاه
برفتند ازین سان دلاور براه

ز هومان و پیران دلاورترند
بگوهر بزرگان آن کشورند

کنون گستهم شد برزم دو تن
نباید که آید برو بر شکن

همه کام ما باز گردد بدرد
چو کم گردد از لشکر ایران دو مرد

چو بشنید گودرز گفتار او
کشیدند بدان کار تیمار او

پس اندیشه کرد اندران یکزمان
همان به که گوی برد بیژن گمان

بکردار چنین گفت سالار شاه
که هر کس که جوید همی نام و گاه

پس گستهم رفت باید دمان
مراورا بدان یاره باید کمان

نداد ایچ پاسخ پس از انجمن
نه غم خواره کش بد آسوده تن

بگودرز پس گفت بیژن که کس
نباشد جز از من فریادرس

که آمد ز گردان بدین کار پیش
بسیری نیاید کس از جان خویش

مرا رفت باید که از کار او
دلم پر ز درد و پر آسیب روی

بدو گفت بیژن که این خود مباد
گزین نامداران فرخ نژاد

سه کرد از پی بیم خود ده نور
نتازند پویان بدین راه دور

بجان و سر شاه روشن روان
بجان نیا نامور پهلوان

بکین سیاوش ازین رزمگاه
تو برگردی من بپویم براه

نخواهم بدین کار فرمانت کرد
که گوی مرا باز گرد از نبرد

چو بشنید گیو این سخن بازگشت
برو آفرین کرد واندر گذشت

که پیروز رفتی و شاد آمدی
بمیناد هرگز دو چشمت بدی

همی تاخت بیژن پس گستهم
که تا بد ز توران مراورا ستم

چو از دور لهاک و فرشیدورد
که گشتند پویان ز دشت نبرد

یکی ساعت از هفت فرسنگ راه
برفتند ایمن از ایران سپاه

یکی بیشه دیدند و آب روان
بدو اندران سایه گاه گوان

بنخچیر کردن فرود آمدند
وزان تشنگی سوی رود آمدند

چو ز آب اندر آمد بیابیست نان
بماندند و شادی کنان و دمان

بکشتند بر گرد آن مرغزار
فکندند بسیار بایه شکار

بر افروختند آتش و از کباب
بخوردند و دادن سر سوی خواب

بود روز کار دلیران دژم
کجا چیره باشد بر ایشان ستم

چو خفتند لهاک و فرشیدورد
بسر بر همی پاسبانی کرد

برآمد چو شب تیره شد ماهتاب
دو غمی سر اندر نهاده بخواب

رسید اندرین جایگه گستهم
که بودند یاران توران بهم

نوند اسب او بوی اسپان شنید
خروشی برآورد واندر دمید

سبک اسب لهاک هم زین میان
خروشی برآورد چون بیهسان

که داند زدو این داستان بزرگ
که بشنری که بگریزد از جنگ گرگ

نباید که گرگ ار سپس در کشند
که اورا همان بخت بد خود کشند

چو پایه پویان چندین شتافت
کس از بد بدو هم رهایی نیافت

هلا زود بشتاب کامد سپاه
از ایران بر ما گرفتند راه

نشستند بر اسب هر دو سوار
کشیدند پویان از آن مرغزار

ز بیشه ببالا نهادند روی
دو شیر دلاور دو پرخاشجوی

پدید آمد از دور پس گستهم
ندیدند با وی سواری بهم

دلیران چو سرها برافراختند
مراورا بدیدند بشناختند

گرفته با یکدگر گفت و گوی
که یک تن سوی ما نهادست روی

وزانجا بهامون نهادند روی
پس اندر دمان گستهم کینه جوی

بیامد چو نزدیک ایشان رسید
چو شیر ژیان نعره بر کشید

یکی تیر زد بر سر اسپ گستهم
که با خون بیامیخت مغزش بهم

چو لهاک روی برادر بدید
بدانست کز کارزار آرمید

ز روشن روانش همی بر کشید
کمان را بزه کرد و اندر کشید

بدو گفت گودرز کای شیر مرد
نه گرم آزموده نه کینی نبرد

پریشان بود گستهم خیره بخت
وزیشان ستاند سر و تاج و تخت

که با او بود بارگاه نبرد
سر دشمنان اندر آید بگرد

کنون یار باید که زندست مرد
نه انکه گیا رو برارند گرد

چه سود انکه گر تو فرستی سوار
که او کشته باشد بنزد نگار

درآید و نکه گوئی برو من سرم
بهرم بدین اکنون خنجرم

بدو گفت گودرز گستاخ بیش
اگر بست مهر تو بر جان خویش

بسوزد همان دل لت بر پدر
که هردم بسوزی مرا و اجگر

چو بشنید بیژن فرو برد سر
زمین را ببوسید و آمد بدر

بگیو آنگهی شد که بیژن چه کرد
کمر بست بر جنگ فرشیدورد

شنید آن زمان خسته برگرد سوار
بشمشیر برساختند کارزار

سرش زیر پا اندر آمد چو گرد
سر آمد برو روز کار نبرد

چو سرو دو شن پای یابخت
وگر پای جوئی سرش جست بست

بیامد همیدون بزین اندرون
همی اندرانست و همی بخت اوی

فرود آمد و اسب را بر درخت
ببست و بآب اندر انداخت سخت

بپیچید و غلطید بر تیره خاک
سراسر همه تنش پر از تیره خاک

بدل سوزکی بیژن گیو را
وگر نه دلاور یکی نیو را

سر نامداران توران سپاه
ببرد و بر خیره سالار شاه

همی بنالید تا روز پاک
برازد درد چون مار غلطان بخاک

نیامد ز ما هیچ نزد گستهم
مگر بخت بد کرد خواهد ستم

چه باید سوی بید و گرد دستان فراخ
کس از دو زنده بر ما نماند

بر ایشان بباریدتیر خدنگ
چو خورشید در دامن اندر نهنگ

کنون گشت اندر زمان جان او
شد آن نامور گرد و سر و آزاد

برزنید از داد او خیره شد
جهان پیش چشم اندرش تیره شد

که انداخت آن کو که امد فراز
بیفتاد تنش کسی رسید

زمینی که ما هم بیر و زکر
بدین کار گستاخی تو ای

همان تا کنون از پس گستهم
سواری و گستهم خویش من است

بدو گفت بیژن که ای پهلوان
خردمند بیدار روشن روان

چو شد گستهم کشته در کارزار
سر آمد بدو روز برگشت کار

بفرمای تا من به تنها راو
به بیژن همه گفت نیک در کار

که من زنده کانی بس انکی
بخواهم که باشد بیاری مرا

نیابی همه سیری از کارزار
کمربند بر رنج و پس

برآری همی از سر کینه خاک
ازین رزم جستن بر اشفته

کمر بست و بر ساخت جنگ را
برین اندر آورد دست

پس گستهم تا زمان شد براه
بزد بر سواران توران سپاه

بگردنش بر زد یکی تیغ تیز
برآورد ناگاه ازو رستخیز

چنین است کردار گردان سپهر
به سر بر زد از درد و بی

بر بیژن بر جان خسته بر گستهم
که گیتی نخواهد کو کیستی

وزانجا سوی چشمه ساری رسید
همه آب کرد از دو چشم سیاه

بخورد آب بسیار کرد آفرین
تو گفتی که بیستش سرا

همی گفت کای داور کردگار
برانگیخت از آن لشکر سیاه

که تا مرد یا زنده زین جایگاه
برو برد و اسوی ایران سپاه

بدان تا بداند که فرمانم
نه کردم بگیتی همین است کام

چو گیتی ز خورشید روشن
بیامد بدان جای کو بیژن

گز

همی گشت بر گرد آن مرغزار / که مادر فانی کم بود یار
بدید آمد از دور اسب سمند / بدان مرغزار اندران چون نوند
جهان و جوان چون پلنگان بکام / بکون کرده زین و گسسته لگام
همان آلت زین برو بر نگون / رکیب و کمند و چنان پر زخون
برآورد چون شیر بر یک بار / کجا هی فکنده درین مرغزار
که بیژن شکستی و خستی دلم / کنون جان روشن ز تن بگسلم
ببد بپای اسب تا چشمه سار / مراورا بباید اندران مرغزار

رسیدن بیژن بنزد گستهم

رسید اندران جایگه بیژنا / کجا گستهم بود خسته تنا
چو دیدش برآورد بیژن خروش / که ای مهربان یار بسیار هوش
فرو هشت بیژن ز سر ترگ رود / گرفتش با غوشش در تنگ رود
برون کرد رومی قبا از برش / برهنه شده ترک خسته برش
تنش را که گرد از آن خستگی / تبه دید خسته ز ناستگی
ز بس خون دو بدن تنش زرد بود / روان پر ز تیمار و دل پر ز درد
بران خستگیهاش بنهاد روی / همی بود زاری کنان پیش روی
همی گفت ای نیکدل یار من / تو رفتی و برگشت بیکار من
گنا بیدم پیش تا لب کرد / رسیدن بر تو بجایی نبرد
کنون کام دشمن همه را گشت / برآورد سر هر چه منحوست گشت
بگفت این سخن بیژن و گستهم / بجنبید و بر زد یکی تیز دم
به بیژن چنین گفت کای نیکخواه / مکن خویشتن پیش من در تباه
برادر تو بهتر از ترک و توش / بنه بر سر خسته ترک و توش
بدان چاره کن تا ازین جایگاه / توانی رسانید نزدیک شاه
و دیگر دو بدخواه را سر بپاک / که بر دست من گرد بیژدان هلاک
که شان برین بر توانی کشید / و گرنه سر انشان بباید برید
سلاح و سر نامبردار شان / ببر تا بدانند بیکار شان
کنی پیش شاه جهاندار یاد / که من سر بخیره نداده بباد
نمودم بهر جای با تخت جنگ / که نام جستن نمردم ننگ
وزانجا که اسب او بدید رنگ / بیاورد و بکشاد و بربند تنگ
نمد زین بر بیژن خسته مرد / بیفکند تا لبه چندین بدرد
همه دامن قرطه بدرید چاک / بر آن خستگیهاش بربست پاک
وزان جایگه سوی بالا دوان / بیامد ز غم تیره گشته روان
سواران ترکان پراگنده دید / که آمد ز راه بیابان پدید
ز بالا چو باد اندر آمد نشیب / دل از درد گستهم پر نهیب
وزان بیم دیده سواران دو تن / بشمشیر کم گشت ازان انجمن
ز اسب اندر آورد و زنهار داد / بدان کار با خوشتن یار داد
وزانجا بیامد بکردار گرد / دوان سوی لهاک و فرشیدورد
بدیدان سران سپه آنکه بون / فکنده تیر از خاک غرقه بخون
بسرشان بران اسب جنگی بپای / نه تیمار دارند و نه همای
چو بیژن چنان دید کرد آفرین / ابر گستهم کو سر آورد کین
بفرمود تا ترک زنهار خواه / بزین بر کشند سرانداز راه
ببستند شان دست بالای میان / کشیده بر پشت زین کیان
وزانجا سوی گستهم تازنان / بیامد بسان پلنگ دمان
فرود آمد از اسب درا چه باد / بی از اره نرم از بیژن زین نهاد
بدان ترک فرمود تا بر نشست / با غوش او اندرآورد دست
سمند نوش همی راند نرم / بر و بر همی آفرین خواند نرم
نگر زنده او را ابر شهریار / تواند رسانید ازان کارزار
جو از رفته ساعت گذشت اندر / خور از کنبد چرخ گردون بگشت

رسیدن کیخسرو نزدیک ایرانیان

جهاندار خسرو بر و بر سپاه / بیامد بدان دشت آوردگاه
بدیره شدندش پیاده سران / همه نامداران زره و آوران

بران خواندند آفرین بخردان | که ای شهریار و سر موبدان
بتن زنده پیلی بجان جبرئیل | بدست اندرون تیغ همچو پیل و دل

جهان هم همی بود بر اسب شاه | بدان تا بدیدند درفش سیاه
بر ایشان همی خواند شاه آفرین | که آباد بادا بگردان زمین

به آیین پس پشت لشکر چو کوه | همیرفت گودرز با خود گروه
همان ده مبارز کز آوردگاه | بر آورده بودند گرد از سپاه

سر سرکشان را فگنده نگون | سلاح و تن و جامه پر ز خون
پس لشکر اندر همی راندند | ابر شهریار آفرین خواندند

چو گودرز نزدیک خسرو رسید | پیاده شد از دور کاو را بدید
ستایش کنان پهلوان سپاه | بیامد بغلطید در پیش شاه

همه کشتگان را بخسرو نمود | بگفتش که هم رزم هر کس که بود
گروهی زره را بیاورد گیو | دوان با سپهدار پیران نیو

ز اسب اندر آمد سبک شهریار | همی آفرین خواند بر کردگار
ز بیژن سپاس و بدو بیم شاه | که او را بد پیروزی و دستگاه

نیایش همیکرد بر جای شاه | ز سر برگرفتی کیانی کلاه
ز داد اندر آن پهلوان آفرین | همی خواند بر لشکرش همچنین

که ای نامداران فرخنده پی | شما آتشی دشمنان باک نی
سپهدار گودرز با دودمان | چه خواهی تو از باد و آتش دمان

همه جان و تنها فدا کرده اید | دم از شهر توران بر آورده اید
کنون گنج شاهی مرا با شماست | نباید دریغ از شما دسترست

وز ایدر بدان کشتگان بنگرید | چو روی سپهدار پیران بدید
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد | که کردار نیکیش را یاد کرد

به پیرانش بر دل بر افسوس خاست | که گفتی بدلش آتشی برفروخت
یکی داستان زد پس از مرگ او | بخون دو دیده بیالود روی

که بخت بدت اژدهای دژم | بدام آورد تیز بد را بدم
بمردی نیابد کسی زور ها | چنین آمد این تیز چنگ اژدها

کشیدی همه ساله تیمار من | میان بسته بودی به پیکار من
ز خون سیاوش پر از درد بود | بدانگه که کس زو نیازرده بود

چنان مهربان بود و زو خم گشت | وزان شهر ایران پر از بیم گشت
مر او را ببرد اهرمن دل ز جای | دگر گونه بخشش اندر آورد بار

فراوان همی خیره دادمش پند | نیا هوشش گفتار با سودمند
ز افراسیابش نه برگشت سر | چنین شهریارش چنین داد مهر

مکافات اما جز این با خرم | همه کاه و ده بهمش اندر خم
از اندیشه من سخن برگذشت | فلک بر دگر گونه ای بر نبشت

بدو بر جفا گشته بر جای مهر | بدین سر دگر گونه بنمود چهر
که آمد بجنگ پشن با سپاه | که چندان از ایرانیان بی گناه

کنون پند گودرز فرمان کنیم | بیفکند گفتار مردان نیو
کنه کار کردان تن پاک را | بزهر اندر آمیخت تریاک را

ز توران بسیجید آمد دمان | که رویین گودرز بودش زیان
بسر با برادر کلاه و کمر | سلاح و سپاه و بر و بوم و بر

به آواز بی کین افراسیاب | زمانه بر او گرد چندین شتاب
بفرمود پس مشک و کافور ناب | بعنبر اندر آمیختند با گلاب

تنش را بیالود زان پس بسر | بکافور مشکش بیاگند سر
یکی دخمه فرمود خسرو بمهر | بر آورد سرتا بگردان سپهر

نهاده در و دخمهای سران | چنان چون بود در خور پهلوان
نهادند پهلوان ازانگاه | کمر بر میان تاج بر سر کلاه

چنین است کردار این برفراب | چه مایه فرازست و چندین نشیب
خردمند را دل ز گفتار داد | بماند همی خیره در کار او

وزانپس گروهی زره را بدید | یکی باد سرد از جگر برکشید
نگه کرد خسرو بدان [illegible] | چو دیوانه بر سر نهاد دست موی

همی گفت

همی گفت کای کردگار جهان / تو دانی همی آشکار و نهان
هماناکه کاوس خرد بود / زمانه ز کردارش آزرده بود

که دیو چنین بر سیاوش گذشت / ندانم جز این سر که نه دوادشت
ولیکن بنیروی گیتی خدای / جهان بین به نیکی دهش رهنمای

که کین سیاوخش از افراسیاب / بخواهم برین کینه گیرم شتاب
گروی زره را اگر ده برگرفت / بفرمود تا برکشیدند زه

چو بندش جدا شد سر از تن ز بند / سرش را بریدند چون گوسفند
چنین است کردار این گوژپشت / ببردند بر دوده را تا رهشت

ببد شاه چندین دران زن نگاه / بدان تا کند کارسازی سپاه
دهد پادشاهی کرا درخورست / کسی کز در خلعت و افسرست

بگودرز داد آن زنان صفاهان / کلاه بزرگی و تخت مهان
باندازه اندر خور کارشان / بیاراست خلعت سزاوارشان

فرستاده آمد بنزدیک شاه / خردمند گردی ز توران سپاه
که ما شاه را بنده و چاکریم / زمین جز بفرمان او نسپریم

کس از خواست یزدان نیابد رها / اگر در شوم در دم اژدها
سپهبد شناسد که خود کاهیم / میان تنگ بسته ز بهر دام

بندمان بکار سیاوش گناه / ببرد اهرمن شاه را دل ز راه
یکی پادشا است ناپاک رای / نه شرم از بزرگان نه ترس از خدای

نه ش شرم از بزرگان نه بیم از خدای / یکی پادشا بست ناپاک رای
ازان روز تا این زمان خسته ایم / ز دل درد با دیده پیوسته ایم

بتوران همه دیدگان بر نمست / زن و کودک و خورد را ماتمست
نه بر آرزو کینه خواه آمدیم / ز بهر بر و بوم گاه آمدیم

ازین رزم یاره هد آید بسر

بخشیدن شاه کیخسرو لشکر ترکان

بسر بی بد رشد بدر بی بسر

جهان کرد هر شاه ما زینهار / ببندیم پیش میان بنده وار
همی خود بکام نهنگ آمدیم / ابا لشکر ترک جنگ آمدیم

بدین لشکر اندر بسی مهترست / کجا بندگی شاه را درخورست
گنه کار او بیم و او پادشاست / ازو هرچه آید همه زار و است

سران سر بسر نزد او آوریم / نه با گرز و گفت و گو آوریم
گرش پادشاه اندرون کین بود / بریدن سر دشمن آیین بود

وزایدر و مکه کی پیش از دراست / که با بند کاهیم و او پادشاست
چو بینند گفتار ایشان بدرد / ببخشودشان شاه آزاد کرد

بفرمود تا پیش او آمدند / نه بر آرزو چاره جو آمدند
همه بر نهادند سر بر زمین / بر از خون دل دیده پر زرد کین

سپهبد سوی آسمان کرد رو / که ای دادگر داور چاره جو
همان لشکرست این که سر بر زمین / همی خاک جستند از ایران زمین

کزو هر گزاینده بپراکند / همه سرکشان اندر آوا کنند
چنین گردش این زمان داد کرد / نه رای و نه دانش نه پای و نه پر

بدو دست یازم که او یار دست / نخواهم ز گیتی بغیر یاد کس
بدین داستان زد یکی بیکرای / که از کین بزین اندر آورد پای

که این پایه بخشیده تخت مهست / کنون کار بیدار بخت مهست
برین کار و گر تخت و تاج آوریم / و گر رستم تا بوت عاج آوریم

وگر نه بجنگ پلنگ اندرم / خورش کرکسان راست مه پیکرم
کنون بر شما گشت کردار بد / ستاید مرا انکس که داد خورد

هم من بگون نهاسنت جنگ / بگیریم چنین کار و شخوار تنگ
همه یکسره در پناه منید / وگر چند بد خواه گاه منید

هرانکس که خواهد که باشد روا / بر بیگونه افزایش آید نگاه
هرانکس که خواهد بر شاه خوی / که از دیگرم بر در راه پیش

زبیشی و کمی و از رنج و آز / بنیروی یزدان شدم بی نیاز
چو ترکان شنیدند گفتار شاه / ز سر برگرفتند گردان کلاه

به پیروزی شاه خستو شدند / پلنگان جنگ چو آهو شدند
بفرمود شاه جهان تا سلاح / بیارند پیشش ز تیغ و زره

ز برگستوان و ز رومی کلاه / یکی دهده کرد تا چرخ ماه
بکرد اندرش سرخ و زرد و بنفش / ز دندان سرافراز کاوی درفش

بخوردند سوگندهای گران / که تا زنده ایم از کران تا کران
همه شاه را چاکر و بنده ایم / همه دل پر از مهر آکنده ایم

چو این کرده بودند بیدار شاه / ببخشید یکسر همه بر سپاه
ز بهمان از ایشان پراکنده گرد / همه پوشش از درد آکنده گرد

وز ایشان فرو شد آمد از دیدگاه / که گردی سواری بر آمد ز راه
همه اسب و شه کشته و بسته زار / همی گستهم از دو ناپاک سوار

همه نامداران از ایران سپاه / نهادند چشم از شگفتی براه
که تا کیست آن مرد از ایران زمین / که یارد که جستن ازین بیشتر کین

هم اندر زمان بیژن آمد دوان / بزه بر نهاده و فگنده کمان
بر ایشان چو لهاک و فرشیدورد / فگنده نگونسار بر خاک زرد

بر اسب دگر بر پر از درد و غم / بآغوش تنگ اندران گستهم
چو بیژن بنزدیک خسرو رسید / سر و تاج و بالای شاه بدید

ببوسید بر خاک بنهاد روی / شد و شاد خسرو و بیدار اوی
بپرسید گفتش که ای شیرمرد / کجا رفته بودی ز نخجیر گرد

ز گستهم بیژن سخن کرد یاد / وزان گرد لهاک و فرشیدورد
وزان زاری و خستگی گستهم / ز رزم سواران همه پیش کم

بگفتش که گستهم کشت این دو گرد / چو رفتم بپیروخت بود از نبرد
کنون آرزوی گستهم راست / که آن کار بر شاه دشوار بست

بدید ار شاه اندر آتش هوا / وزان پس همه بود ازین روا
بفرمود پس شاه از رزم جوی / که بردند گستهم را نزد اوی

چنان تنگدل گشت ازو شهریار / که از دیده مژگانش آمد ببار
چنان بد ز بس خستگی گستهم / تو گفتی نمی زد زبان بر دم

دلش بوی مهر شهنشاه یافت / بپیچید و دید سوی او بشتافت

آوردن گستهم را نزد شاه

بباریدش از دیدگان آب مهر / سپهبد پر از آب خون کرد چهر
بزرگان بر و زار گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند

دریغ آمد اورا سپهبد بمرگ / که سندان کین بد به سرش ز ترگ
ز هوشنگ و طهمورث و جمشید / یکی مهره بد خستگان را امید

رسیده پرستار نزدیک شاه / ببازوش بر داشتی سال و ماه
که چون کس نه در وی گستهم یافتی / بدان مهره آن درد کم یافتی

چو مهروش گستهم را بجوانست / گشاد آن گرانمایه تربت را بدست
ابر بازوی گستهم بر ببست / بمالید بر خستگیهاش دست

پزشکان که از روم و از هند و چین / ز سقلاب و از هند و ایران زمین
ببالین گستهم شان بر نشاند / ز هر گونه افسون بران بر بخواند

همه شان بگرد جهان برگماشت / ز بهر چنین روز کار آنش داشت
دو هفته بر آمد تن خسته مرد / بپیوست و درمان ازو دور کرد

وز آنجا بیامد بجای نماز / به پیش جهان آفرین گفت راز
بر اسپش بردند نزدیک شاه / چو شاه آمد گردلختی نگاه

بایرانیان گفت کز کردگار / بود هر کسی شاد و به روزگار
ولیکن شگفت آمد از کار من / بدین راستی راند بر کار من

به پیروزی اندر غم گستهم / نکرده دل شاد با نزد درم
همه مهر پیروز کار است و بس / نه دانش بمند و نه پیوند کس

بخواند آنزمان بیژن گیو را / بدو داد دست گو نیو را
که تو نیک بختی ز یزدان شناس / مدار از تن خویش هرگز سپاس

که اوی

که اویست جاوید فریادرس
بسختی نگیرد جز او دست کس

اگر زنده گردد تن مرده مرد
جهاندار گستهم را زنده کرد

بگستهم گفتا که تیمار دار
چو بیژن ببینی بلشکر بکار

فرستاد هر سو فرستادگان
بنزد بزرگان و آزادگان

که زی درگرایند با شاه جنگ
که داریم آهنگ زی شاه گنگ

چو از کین پیران شدی بی نیاز
یکی بزم کیخسرو اکنون بساز

پس از کینه آید سخنهای نغز
بیارای اکنون بپاکیزه مغز

که چون خواست کیفر ز افراسیاب
برنج فراوان شد رود آب

صفت ابوالقاسم گوید

بنام شهنشاه پیروزگر
ابوالقاسم آن شاه با داد و فر

ز یزدان بران شاه باد آفرین
که تا او بود تاج و تخت و نگین

خداوند تاج و خداوند گنج
خداوند خفتان و شمشیر و رنج

که گنجش ز بخشش بنالد همی
بزرگی و تاجش ببالد همی

بگیتی بکان اندرون زر نماند
که منشور کار ورا برنخواند

برزم اندرون کُه ببر افکند
چو رزم آیدش رود گنج آکند

جهان مرد گیرد بشمشیر تیز
برانگیزد اندر جهان رستخیز

ز دشمن ستاند ببخشد بدوست
خداوند هر روز گرپای اوست

از آن تیغ زن دست گوهر فشان
ز گیتی بجوید مگر خود نشان

که بزم و ریاش خواند سپهر
ببزم اندران پیر خورشید چهر

گواهی دهد در جهان خاک و آب
همان بر فلک چشمهٔ آفتاب

که چون او نبودست شاهی بجنگ
نه در بخشش و کوشش و نام و ننگ

اگر چهر با کین بیامیزدی
ستاره ز چشمش بپرهیزدی

همی باژ خواهد ز هر مهتری
نه هر نامداری بهر کشوری

اگر باژ ندهند کشور دهند
همان گنج و هم تخت و افسر دهند

بتن زورمندست و چندان سپاه
که اندر میان باد را نیست راه

بس لشکرش معضد زنده پیل
خدای جهان یاور و جبرئیل

که یارد گذشتن ز پیمان او
و یا سر کشیدن ز فرمان او

که بنم کسی بد و روشنست
که بزم اندران کوه در جوشنست

ابوالقاسم آن شهریار دلیر
کجا گور بستاند از چنگ شیر

جهاندار محمود کاندر نبرد
بهر سرکشان اندر آرد نگرد

همی تا جهان باشد او شاه باد
بلند اخترش افسر ماه باد

که از آتش چرخ رخشنده اوست
ببزم اندرون ابر بخشنده اوست

همش تخت و هم نیکنامی و داد
جهان بی سر و افسر او مباد

سپاه و دل و دست گنجور هست
همان بزم و رزم و می و سور مست

یکی فرش گسترده شد در جهان
که هرگز نشانش نگردد نهان

کجا زین او سندر و مرقد است
نشسته که فضل بن احمد است

که آرام این پادشاهی بدوست
خرد در سر نامداران نکوست

بند هنروانرا جان کدخدای
ببر مهتر و دین بداد و برای

گشاده زبان و دل و پاک دست
پرستندهٔ شاه یزدان پرست

نه دستور فرزانهٔ دادگر
پراگنده رنج من آمد بسر

بپیوستم این نامهٔ باستان
پسندیده از دفتر راستان

که تا روی پیری فرا بر دهد
بزرگی و دو بنار افسر دهد

بنام جهاندار بخشنده‌ای
بلند اختری هم درخشنده‌ای

همیداشتم تا که آید پدید
جوادی که جودش نخواهد کلید

نگهدار دین و نگهدار تاج
فروزنده بلکه بر تخت عاج

برزم دلیران توانا بود
بخون و جهر انبزد انا بود

بهار آور و شاخ دین و خرد
کمانش به آتش روان پرورد

باندیشه از پی گزندان بود
همیشه پناهش یزدان بود

چنین سال بگذاشتم بیست و پنج
بدرویشی و زندگانی برنج

چو پنج از بر سال عشرین بُد
من از شصت و شش سست گشتم چو مست

رخ لاله گون گشت بر سان کاه / چو کافور شد رنگ مشک سیاه
بدانگه که بد سال پنجاه و هشت / جوانتر بدم چون جوانی گذشت
خروشی بر آمد ز گیتی بلند / که اندیشه شد تیز بی گزند
که ای نامداران گردنکشان / که جست از فریدون فرخ نشان
فریدون بیدار دل زنده شد / زمین و زمان پیش او بنده شد
بداد و ببخشش گرفت این جهان / سرش برتر آمد ز شاهنشهان
فزون شد ز آثار تاریخ او / که جاوید بادا پی و بیخ او
ازان که گوشم شنید این خروش / نخواهد گشادن لب آواز گوش
بپیوستم این نامه نام او / همه بهتری باد فرجام او
که باشد به پیری مرا دستگیر / خداوند شمشیر و تاج و سریر
همی خواهم از کردگار بلند / که چندان بماند ستم بیکرند
که این نامه بر نام شاه جهان / بگویم سخن در نهان و عیان
وزان پس تن نامور خاک راست / روان را روان معدن پاک راست
جهاندار بخشنده دادگر / کزو نیست پیدا بگیتی هنر
خداوند هند و خداوند چین / خداوند توران و ایران زمین
خداوند بسیار برتر منش / وزو دور بیغاره و سرزنش
بدر در زاو و از او کوس جنگ / بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ
چه دینار در بزم پیشش چه خاک / ز بخشش بهار و دلش تابناک
جهاندار محمود خورشید فش / برزم اندران شیر شمشیر کش
مرا از جفا بی نیازی دهد / میان مهان سرفرازی دهد
که جاوید باد افسر و تخت او / بکام و دلش گردش بخت او
دلیران که او را ببارد ستود / کسی گو ستاید که باید شنود
گر شاه از کمان و توان بر نشست / چو بر تارک مشتری افسرست
یکی بندگی کردم ای شهریار / که ماند ز من در جهان یادگار
بناهای آباد گردد خراب / ز باران و از تابش آفتاب
من آن نظم کاخی بکردم بلند / که از باد و باران نیابد گزند
بدین نامه بر عمرها بگذرد / همی خواند آنکس که دارد خرد
کنند آفرین بر جهاندار شاه / که بی او مبیناد کس پیشگاه
فراوان ستاینده کردار او / سراسر جهان پر ز آثار اوست
چو مایه ندارم ستایش ورا / ستایش کنم خاک پای ورا
زمانه سراسر بدو زنده باد / خرد جفت او را فزاینده باد
دلش شاد بادا چو خرم بهار / همیشه پر از گردش روزگار
ازو شاد باد و دل انجمن / بهر کار پیروز و ز فره تن
همی تا بگردد جهان چرخ وار / بود اندران مشتری را گذار
بماناد جاوید در عیش و ناز / وزو دور چشم بدی و نیاز

رزم کیخسرو با افراسیاب

کنون زین پس از نامه باستان / به پیوندم از گفته باستان
چه پیش آرم این گردش روزگار / نباید مرا پند آموزگار
چو بیکار کیخسرو آید پدید / زمین این سخن‌ها بیابد شنود
بدین داستان در بیارم همی / بسنگ اندرون لاله کارم همی
کنون خطبه یافتم زین نشان / که مغز سخن یافتم بیش از آن
ابا آز مو را نهاده دو چشم / گهی شادمانی گهی رزم و خشم
شگفت اندرین گنبد تیز گرد / بماند چنین دل پر از داد و درد
چنین بود تا بود دور زمان / بپوی چنین در شگفتی نهان
یکی را همه بهره شهد است و قند / تن آسانی و ناز و بخت بلند
یکی زو همه ساله در درد و رنج / نبنده دل در سرای سپنج
یکی را همه رفتن اندر فریب / یکی زو همه ساله اندر نهیب
چنین پروراند همی روزگار / فزون آمد از لوی گل کنار
هر آنکس که سالش بر آمد به شست / بباید کشیدن ز هستی دو دست
ز هفتاد برنگذرد بر کسی / ز دوران [illegible]

دگر بگذرد

دگر بگذرد زان همه بدترست | بران زندگانی بباید گریست
اگر کشته آید بدین سان شکست | خردمند ازو یافتی راه جست
بیابیم بر چرخ گردنده راه | نه بردام دام خورشید و ماه
جهاندار اگر چند کوشد برنج | بیارد بکین و بنازد بگنج
همش رفت باید به دیگر سرای | بماند همی کوشش ایدر بجای
تو از کار کیخسرو اندازه گیر | کهن گشته کار جهان تازه گیر
که کین پدر باز جست از نیا | بشمشیر و هم چاره و کیمیا
نیارا بکشت و خود ایدر نماند | جهان پیش منشور او بر نخواند
چنین است رسم سرای سپنج | بدان کوشش تا دیر مانی زرنج
چو شد کار گودرز و پیران بسر | بجنگ دگر شاه پیروزگر
بگویم کنون من یکی داستان | بدین گونه بشنیدم از راستان

ذکر رایزدن کیخسرو با رستم و گودرز

بیاراست از هر سوی قهرمان | برفتند با لشکران گران
برآمد خروشیدن کرنای | بهامون کشیدند پرده سرای
یکی تخت پیروزه بر پشت پیل | نهادند شد روی گیتی چو نیل
نشست از بر تخت با تاج شاه | خروش آمد از دشت از بارگاه
بشهر اندران جای خفتن نماند | بدشت اندرون جای رفتن نماند
چو بر پشت پیل آن شه نامور | زدی مهره در جام و بستی کمر
نبودی بهر پادشاهی روا | نشستن مگر بر در پادشا
از آن نامور خسرو سرکشان | چنین بود در پادشاهی نشان
بهر زی که لشکر فرستاده بود | بسی پند اندرزشان داده بود
چو لهراسپ و چون رستم تیز چنگ | که از ژرف دریا ربودی نهنگ
دگر نامور اشکش پهلوان | بسند بد او را و روشن روان
بفرمودشان بازگشتن بدر | هر آنکس که بد گرد و پرخاشخر
در گنج بگشاد و روزی بداد | بسی از روان پدر کرد یاد
چو رستم که بد طوس زرینه کفش | که او را بدی کاویانی درفش
فرستادگان خواست از انجمن | سخن گوی و روشن دل و رای زن
بهر نامداری و خودکامه | نوشتند بر پهلوی نامه
که پیروز کیخسرو از پشت پیل | بزد مهره گشت گیتی چو نیل
نه آرام باد و اشکار و خواب | مگر ساختن رزم افراسیاب
چو برخواندن نامه هر مهتری | کجا بود در پادشاهی سری
نه از گردن گیتی برآمد خروش | زمین همچو دریا برآمد بجوش
بزرگان هر کشوری با سپاه | نهادند سر سوی درگاه شاه
چو شد ساخته رزم را لشکری | ز هر نامداری و هر کشوری
از ایشان بکردند گرد سپاه | بیاراست بر هر سوی رزمگاه
گزین کرد از آن لشکر نامدار | سواران شمشیر زن صد هزار
که باشند با او بقلب اندرون | همه جنگ را دست شسته بخون
بیکدست فرطوس را کرد جای | منوشان و خوزان فرخنده رای
که بر کشور پارس بودند شاه | منوشان و خوزان زرین کلاه
وزو دو هزارش رزم بسوز | چو گوران شه گرد لشکر فروز
یکی آنکه بر خوربان شاه بود | که رزم با تخت همراه بود
یکی شاه گرمان که هنگام جنگ | بگردی بدل باد رابی درنگ
چو شماخ فرزانه شاه یمن | دگر شیر دل ایرج پیلتن
که بر شهر کابل بد او پادشاه | جهاندار و بیدار و فرمانرواه
چو شماخ سوری شه سوریان | کجا رزم را بسته بودی میان
فزونتر از گیو بد رزم زن | بهر کار بیدار و لشکرشکن
که بر شهر خاور بد او پادشاه | ابا دولت و بخت نیک اشناه
هر آنکس که از تخم کیقباد | بزرگان با دانش و با نژاد
بدست چپ خویش برپای کرد | دل افسر و زر لشکر آرای کرد
بزرگان که از تخم آرش بتیغ | زدندی شب تیره بر تار میغ

دگر آنکه بود او ز تخم زرسپ فرستنده فرخ آذرگشسپ
دگر بیشتر نام گیو و رهام گرد کجا شاه‌شان از بزرگان شمرد

چو گرگین میلاد و گردان اوی بفرسوده رفتند و برحکم اوی
پس پشت او را که داشتند همی تیره بر ابر بگذاشتند

به رستم سپرد آن زمان میمنه که یکدل سپاهی بد و یک تنه
فرامرز که از زابلستان بدند دگر کهتر خویش دستان بدند

بدیشان سپرد آن زمان دست راست همی نام آرایش جنگ خواست
سپاهی گزین کرد بر میسره چو خورشید تابان ببرج بره

سپهدار گودرز کشواد بود بهر چیز با راد و با داد بود
بزرگان که از برج و اردبیل به پیش جهاندار بر بود خیل

سپهدار گودرز را خواستند چپ لشکرش را بیاراستند
بفرمود تا پیش قلب سپاه به پیلان جنگی ببندند راه

نهادند صندوق بر پشت پیل زمین شد بکردار دریای نیل
هزار از دلیران روز نبرد بصندوق در ناوک انداز گرد

نگهبان بر پیل سیصد سوار همه رزم جوی و همه نامدار
ز بغداد گردان جنگ آوران که بودند با زنگهٔ شاوران

گزیده سپاهی ز گردان کرخ بفرمود تا با کمانهای چرخ
پیاده ببودند بر پشت پیل که گر کوه پیش آمدی بر دو میل

دل کوه بگذاشتندی به تیر نبد کس از آن زخم را دستگیر
پیاده پس پشت کرده بپای ابا نیزه ارتش سرگرای

سپرهای گیلی به پیش اندرون همی از جگرشان بجوشید خون
پیاده صفی از پی نیزه‌دار سپردار با نیزه جوشن گذار

پس پشت ایشان سواران جنگ بیاکنده ترکش به تیر خدنگ
ز خاور سپاهی گزین کرده شاه سپردار با درع رومی کلاه

ز گردان گردنکشان سی هزار برفتند بر چپ شهریار
دگر لشکری کز خراسان بدند جهانجوی مردم شناسان بدند

ابا شهرشاه دبستان و خوار که رزم بداندیش بودیش خوار
گر از تخمهٔ نامور شمه بود بزرگی بدان که بدان تخمه بود

بدست فریبرز لسنوه بود که نزدیک او لشکر انبوه بود
بزرگان و رزم آزموده سران ز دست سواران نیزه وران

سراپرده و پیش روشان بحیر که آهو نبودی ز چنگال شیر
بفرمود تا نزد دستوره شد چپ لشکر شاه چون کوه شد

سپاهی بد از رزم پر برتران یکی پیش رو نام لشکرشکار
سوار و پیاده سران سی هزار برفتند سوی چپ شهریار

منوچهر ارش سپهدار ما که نام جستن نگهدارشان
دگر نامداری کرو خان نژاد جهاندار از تخمهٔ کیقباد

کجا نام او شاه پیروز بود سپهدار دل و لشکر افروز بود
شه غرچگان بود و دستان پسر کی پشت پیل اورندی برببر

بدست منوچهرشان جای کرد پی کینه را لشکر آرای کرد
بزرگان که از کوه قاف آمدند ابا نیزه و گرز لاف آمدند

سپاهی ز تخم فریدون و جم پر از کین دل از کینه و درد و غم
سپرد آن زمان گیو گودرز را بدو تازه شد دل همه مرز را

پس گیو بد کاوه اسمکان برفتند خیلش بگان و دکان
ازین دست شمشیر زن سی هزار جهاندار تخمهٔ شهریار

بیاری و پشت سپهدار گیو برفتند گردان بیدار نیو
فرستاد بر میمنه لشکری دلاور سواران هر کشوری

دگر ده هزار از دلیران گرد پس گیو گودرز مسکان ببرد
دمادم بشد بر شتر تیغ زن ابا کوس و ماران اندر آن انجمن

بگردی بود جنگ را یار گیو بیاری سرافراز گردان نیو
فرستاد بر میسره ده هزار گزیده همه نیزه برازکان

210

[illegible] دان رزم را آیین — سپاهی [illegible] رزم جهانجوی
بفرمود تا اندران پور طوس — بگردد بهر جای با بوق کوس

بدان تا ببندد ز بیداد دست — کجا را کجا نیست یزدان پرست
نباشد کس از خوزنی بی نوا — ستم نیند بر کس بدار و روا

بخواهد همه هرچه باید ز شاه — بهر کاره باشد زبان سپاه
جهان پر ز گردون بد و گاو میش — ز بهر خورش را همیر اندیش

ز هر سو طلایه پدیدار کرد — سر خفته از خواب بیدار کرد
بهر سو فرستاد کار آگهان — همی جست بیدار کار جهان

نگه کوه بد و دیده بان آشتی — سپه را بر اگنده بگذاشتی
همه کوه و غار و بیابان و دشت — بهر سو همی گردن لشکر بگشت

عنانها یک اندر دگر ساخته — همه رزم را گردن افراخته
بر اینگونه چون شاه لشکر بجست — بگردون کلاه کیی بر فروخت

دل درد بدسار با بانگ خوی — جز از رزم جستن نکرد آرزوی

خبر یافتن افراسیاب از حال پیران و سپه

سپهدار ترکان ازان سوی چاج — نشسته بآرام بر تخت عاج
بمرز گورسان زمین پر چه بود — ز برگ درختان و گشت درود

سپهدار ترکان بی گند بود — بسی کرد او خویش و پیوند بود
همه نامداران ماچین و چین — نشسته بزرگان زمین

جهان پر ز خرگاه پرده سرای — ز خیمه بیند بر زمین نیز جای
جهانجوی پر دانش افراسیاب — نشسته بگندر بخورد و بخواب

نشست اندران مرزبان گرد بود — که گندر فریدون بر آورده بود
بر آورده بد از بر آتشکده — همان زند و استا از راده

ورا نام گندر بد پهلوی — اگر پهلوان سخن بشنوی
کنون نام گندر به بگنبد گشت — زمانه پر از بند و او زند گشت

نبیره فریدون بد افراسیاب — ز گندر بگردی بر فتن شتاب
خود و نیزه کانش نشسته بدست — سپاهی و سامان دشت هموار گشت

ز دیبای رومی سراپرده بود — فراوان بد و اندران پرده بود
به پرده درون خیمه‌های پلنگ — بر آیین سالار توران بسنگ

نهاده بخیمه درون تخت زر — همه پیکر تخت لعل و گهر
نشسته بر ان شاه توران سپاه — بجنگ اندران گرز و بر سر کلاه

ز بیرون دهلیز پرده سرای — فراوان درفش بزرگان بپای
زده پرده خیمه هر کسی — که نزدیک او آب بود پس بسی

برادر بدش چند و چندین پسر — ز خویشان شاه آنکه بد نامور
همی خواست کاید بپشت سپاه — بنزدیک پیران بدان رزمگاه

چو که سواری بیامد چو گرد — سخنهای پیران همه یاد کرد
همه خستگان از پی یکدگر — رسیدند گردان و پرخاش سر

همی هر کسی یاد کرد آنچه دید — وز آن هم که ز ایران بد آنسان رسید
ز پیران و لهاک و فرشیدورد — وزان نامداران روز نبرد

به روی سپاه و به پشت سپاه — چه زاری رسید اندران رزمگاه
همان روز گنجیر و انجا رسید — زمین کوه تا کوه لشکر کشید

بزنهار شد از لشکر ما همه — هراسان شد از بی نهانی رمه
چو بشنید شاه آن سخن خیره گشت — سیه شد رخش [illegible] بر گشت

خروشان فرود آمد از تخت عاج — به پیش بزرگان بینداخت تاج
خروشی بر آمد ز لشکر بدرد — رخ نامداران شد از درد زرد

ز بیگانه جایش بپرداختند — ز خویشان یکی انجمن ساختند
از ان درد بگریست افراسیاب — همی کند موی و همی ریخت آب

همی گوچ زاری جهان بین من — سواری سرافراز و دیبین [illegible]
جهانجوی لهاک و فرشیدورد — سواران پیران روز نبرد

ازین بزم بوره برادر بند — بزرگان و سالار لشکر نماند
بنالید و پر درد اندازه گشت — همه درد لشکر بد و تازه گشت

پس آنگه یکی سخت سوگند خورد — همی گفت با رنج و تیمار و درد
بیزدان که بیزارم از تخت و گاه — اگر نیز بینید سر من کلاه
قبا جوشن و اسب تخت نشست — کلاه خود و نیزه در چنگ دست
ازین پس نخواهم چمید و چرید — وگر تاج را دوستی پرورید
مگر کین این نامداران جم — جهانجوی خنجرگذاران جم
بخواهم ز کیخسرو شوم‌زاد — که تخم سیاوش زگیتی مباد
خروشان همی بود ازین گفت و گوی — ز کیخسرو آگاهی آمد بروی
که لشکر بنزدیک جیحون رسید — همه روی کشور سپه گسترید
بدان درد و زاری سپه را بخواند — ز پیران فراوان سخنها براند
ز خون برادرش فرشیدورد — ز رویین پیران سپهبد نبرد
کنون گاه کین است خون ریختن — بسر زبان اندر آویختن
هم رنج چهرست و هم رنج کین — از ایران و از شاه ایران زمین
بزرگان ترکان افراسیاب — بگفتند و کردند فرکان پر آب
که ما مر ترا سربسر بنده‌ایم — بکردیم ازین کینه تا زنده‌ایم
چو پیران و رویین ز مادر نزاد — چو خورشید روان گرامی نژاد
کنون ما همه پیش شاه اندیم — اگر سر فرازیم اگر کهتریم
یکی بر نگردیم ازین رزمگاه — اگر یار باشد خداوندگاه
دل شاه ترکان ازین تازه شد — بخندید نزدیک اندازه شد
در گنج بگشاد و روزی بداد — سرش پر ز کین و دلش پر ز داد
گله هرچه بودش بدشت و بکوه — ببخشید بر لشکر هم‌گروه
ز گردان شمشیرزن سی هزار — سواران گردان در کارزار
سوی بلخ نامی فرستادشان — بسی پند و اندرزها دادشان
ز جیحون بترمود تا یکسرند — بکشتی زنخ آب را بسپرند
بدان تا شب تیره بی‌ها نخسپند — نیارد بگیتی یکی تاختن
فرستاد بر هر سوی لشکری — بسی چاره ساخت از هر دری
چنین بود فرمان یزدان پاک — که بیدادگر شاه گردد هلاک
شب تیره بنشست با بخردان — جهاندیده و رای‌زن موبدان
ز هر گونه با او سخن ساختند — جهان را چپ و راست انداختند
بران بر نهادند یکسر که شاه — ز جیحون بدانسو گذارد سپاه
همی چاره جستند بدبدگمان — سپه راند و بیم گردان زمان
قراخان که او بود فرخ پسر — بفرمود تا رفت پیش پدر
پدر بود گفتی نموده بجای — ببالا و دیدار و سنگ و رای
ز چندان سپه نیم او را سپرد — جهاندیده و نامداران گرد
بفرمود تا در بخارا بود — به پشت پدر کوه خارا بود
دمادم فرستد سلاح و سپاه — خورشها بر اشتر بر اندر براه
سپهدار ازان گنگ بیرون کشند — دمان تا لب رود جیحون کشند
سپه بود تا سربسر رود آب — بیاورد و کشتی و زورق بر آب
بکشتی بر آب جیحون گذشت — سپه بود یکسر همه رود و دشت
با موی پیلان و شیران بزم — گذرهای جیحون پر از باد و دم
ز کشتی همه آب شد ناپدید — بیابان آهو ز لشکر کشید
نباید کسی لشکر افراسیاب — بر اندیشه و ترس بگذاشت آب
بر افکنده هر سو پی دوان — یکی مرد هشیار روشن‌روان
بدان تا ببینند چپ دست راست — که پهنا و بالای لشکر کجاست
چو باز آمد از هر سوی رزمساز — چنین گفت با شاه گردن‌فراز
که چندین سپه را بر این دشت تنگ — علف باید و ساز کین در درنگ
ز یکروی دریای گیلان بهست — چراگاه اسبان و جای نشست
بدین روی جیحون و آب روان — حرس باید و مرد روشن‌روان
چو لشکرش از روی جیحون براند — پس لشکر آنگاه چیزی بماند
بلب اندرون سنگ جای فراخ — سراپرده و خیمه و جای کاخ
دلش تازه‌تر گشت از آن آگهی — بیاید بر گاه شهنشهی

سپهبدی

سپهبد بسی دید بد روزگار / درفشی بدرگاه آموزگار
بیاراست قلب و جناح سپاه / طلایه که دارد ز دشمن نگاه
همان ساقه و جای گاه بنه / بیاراست با میمنه میسره
بیاراست لشکر که شاه او / بقلب اندران تیغ زن صد هزار
نگه کرد بر قلب که جای خویش / سپهبد بد و لشکر آرای خویش
گزین کرد دستی چنین پشنگ / که او داشتی زد ریا نهنگ
ز لشکر جهان نامداران بجود / بهر کار او چون سواری نبود
بر انگیختی اسب روز نهنگ / گرفتی فکندی بنیروی چنگ
همه نیزه آهنی داشتی / بآورد بر کوه بگذاشتی
بشکست نامش بد و شیده خوار / که شیدی بجو و تابنده وار
ز گردان گردن کشان صد هزار / بدو داد شاه از در کارزار
ز شیده یکی بود کهتر بسال / برادر بد اورا و فرخ همال
دلیر و کجا جهن بد نام او / بیه آگنده گردی جهان کام او
که بودی به پیش پدر رای زن / بدانش سرش برتر از انجمن
بدو داد آن جنگیان صد هزار / سواران شایسته کارزار
بفرمود تا شیده از میمنه / سواران فرستند سوی بنه
همان میسره جهن را داد گفت / که نیک اختر باد هر جای جفت
قراخان جنگی چهارم سپر / کمر بسته آید بنزد پدر
بدو داد ترکان چگل سی هزار / همه نامجوی همه نامدار
که باشند نگهدار پشت پشنگ / نه پیچد سر مرد و ارش ز جنگ
سپاهی بجنگ کهیلا سپرد / یکی تیرزن بد ایلا شمرد
بتیره جهاندیده افراسیاب / که ارزان پسران بدی کیاب
دو جنگی جهان گرز تازان ندید / بدل یک بیک ز مسازان ندید
سوی میسره لشکری گزید / که خورشید گشت از جهان ناپدید
گرازی و غوری خلخ سوار / همان سی هزار از در کارزار
که سالارشان بود نجم پسر / یکی نامور گرد بر خاش خر
ورا خواندندی که کو کرد کبر / که بر کوه بگذاردی گرز و تیر
دمور جوانجاس با او بتفت / بیاری جهن سرفرازان بتفت
ز گردان کلنگ او آن سه هزار / برفتند با خنجر کارزار
جهاندیده نستوه سالارشان / پشنگ دلاور نگهدار شان
همان سی هزار از یلان تیرگان / برفتند با گرز و تیر و کمان
سپهبد همی رفت آن جنگجوی / که بر کندی از بیم کوه روی
کهبان چو اغریرث رزمجوی / که با جون یکی داشتی آبجوی
وزان نامور رزم جوی چهل هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
سپهدار گرسیوز آن تیغ زن / جهانجوی سالار آن انجمن
بدو داد پیلان سالار و گاه / در نامداران پشت سپاه
وزو اینس بود از یلان ده هزار / که سوی بداید کس از کارزار
بفرموده تا در میان دو صف / پیلان سپه بر لب آرند کف
پراگند بر لشکر اسب افکند / دل و پشت ایرانیان بشکنند
سوی باختر بود پشت سپاه / شب آید به پیلان ببندند راه
چنین ساخت سالار گیتی فروز / که دارد سپه چشم بر نیمروز
چو آگاه شد شهریار جهان / ز گفتار بیدار کار آگهان
ز ترکان و از کار افراسیاب / که لشکر آورد زین سوی آب
سپاهی ز جیحون بدین سو کشید / که شد رنگ سنگ از جهان ناپدید
چو بشنید خسرو یلان را بخواند / همه گفتنی نزد ایشان براند
بزرگان ایرانیان چون سزند / بزرگان ایرانیان چون برند
جنیده بسی از جهان سور و تلخ / بیاری گستهم نوذر بلخ
با ناکس نظر سوی ناموی رزم / بزد لشکر مثل گنج درم
بدان تا بسی اندر آید سپاه / کند راه شیران ایران تباه
پس آنگه یلان را همه برنشاند / بزد کوس و روی زمین لشکر آرند

همی رفت با رای و هوش و درنگ | که تیری پشیمانی آرد بجنگ | ور از پیش من بر نگردی بجنگ | بگردی همان که گه آید به تنگ
چو با من بسوگند و پیمان کنی | بباران بتوران سیاوش کنی | بدین کار باشم ترا رهنما | که گنج سیاست بماند بجای
چو کین سیاوش فرامش کنم | بماران بتوران سیاوش کنم | برادر بود چون جنبی بجنگ | که در جنگ دریا کنم کوه سنگ
سران بود بر گور توران تهی | بتومان کنمش ز ترکان تهی | ز گنج نیاکان ما هر چه هست | ز دینار و ز تاج و تخت و نشست
ز اسب و سلاح و ز تخت و زکم | که میراث ماند از نیا او بهم | ز تاج بزرگان و تخت و کلاه | ز چیزی که خواهی ز پیل و سپاه
فرستم همه همچنین پیش تو | پسر پهلوان بدین خویش تو | دو لشکر برآساید از رنج و رزم | همه رنج ما بازگردد به بزم
که آید و گر که جان ترا اهرمن | بپیچد همی تا بپوشد کفن | چو از رزم چون گردنت را نشست | بمغز تو بند مرا جای نیست
تو از لشکر خویش سروی بخوام | مگر خود برآید ازین کار کام | بگردیم هر دو بآوردگاه | برآساید از رزم هر دو سپاه
بگردیم هر دو بآوردگاه | برآساید از رزم هر دو سپاه | چو من کشته آیم جهان پیش تست | سپه بندگان و ببر خویش است
دگر تو شوی کشته بر دست من | کسی را نیازارم از انجمن | سپاه ترا از بیمار مستمند | همه مهترانند با پیوند
وگر من آید ز بیابی بجنگ | تنهای تو با کاردیده نهنگ | کمر بسته پیش تو آید پشنگ | چو جنگ آوری در میان انجمن
بدبیره شد او چون هژبر ژیان | جوان و خردمند روشن روان | بآورد که با تو جنگ آورد | دلیری و رزم پلنگ آورد
به بینیم تا بر که گردد سپهر | گر ابر نهد بر سرش تاج مهر | گر آید و گر که با او بکوبی نبرد | دگر گونه خواهی همی کارکرد
بمان تا بیاساید است سپاه | چو بر سر نهد گوهر زرین کلاه | شب تیره چون دامن اندر کشند | یکی معجره شیر بر سر کشند
ز لشکر گزینم جنگ آوران | سرافراز با گرزهای گران | زمین را بخون رنگ دیبا کنم | ز بالا بر غوره پنهان کنم
دوم روز هنگام بانگ خروس | ببندیم بر کوهه پیل کوس | سرانرا بیاری برون آوریم | کوی اندران آب جوی آوریم
چو بد خواه پیغام تو بشنود | بپیچد بدین بند ما کرد | بتنها تن خویش خواه رزم | بد بد ار او از میان سپاه
گزین کرد از آن بخردان چار مرد | چشیده بسی از جهان گرم و سرد | برو آفرین کرد و آمد برون | پر از آب مژگان دل پر ز خون
گزین کرد از آن نامداران هزار | خردمند ام از در کارزار | زره چون طلایه بدیده ز دور | درفش سپاه سپهدار تور
ز ترکان هر آنکس که بد پیش رو | ز ناکار دیده جوان نو بنو | بره با طلایه بر آویختند | بناگاه بر شیده خون انگیختند
تن چند از ایران سپه خسته شد | وزان روی پیکار پیوسته شد | هم اندر زمان شیده آنجا رسید | نگهبان ایرانیان را بدید
با ایرانیان گفت نزدیک شاه | سواری فرستند با رسم و راه | بگوید که روشن دل شیده ام | بشاه آور پیت چندین پیام
ز افراسیاب سپهدار چین | پدر ما در شاه ایران زمین | سواری دمان از طلایه برفت | بر شاه ایران اندر رفت
که پیغام بر شاه توران سپاه | گو بر منش با درفش سیاه | همی شیده گوید که با هم پیام | کسی با پیش تا گذارد پیام
دل شاه شد زین سخن پر زرم | فرو ریخت از دیدگان آب گرم | چنین گفت کین شیده فال منست | بیا لاورد همال منست

نکم کرد

همی گرد گردنکشان پر از گوان … نبد پیش جز قارن کاویان
بدو گفت رو پیش او شادکام … دررو پیش ده از باد بشنو پیام

چو قارن بیاید به پیش سپاه … بدند آن درفشان درفش سیاه
چو آمد بر شیده دادش درود … ز شاه زایرانیان بر فزود

چو او نیز بگشاد شیرین زبان … که بیدار دل بود روشن روان
بگفت آنچه بشنید از افراسیاب … از آرام و بزم و ز رزم و شتاب

چو بشنید قارن سخنهای نغز … روان نامور گشت پر تیز مغز
بیامد بر شاه ایران بگفت … که پیغامها را خسرو نهفت

چو بشنید خسرو ز قارن سخن … بیاد آمدش گفتهای کهن
بخندید خسرو ورا گفت نیا … از آن جستن چاره و کیمیا

ورا چشم پر آب و لب پر سخن … مرا دل پر از دردهای کهن
نداند که گردنده چرخ بلند … بگردد ببالینش روز گزند

کنون کار ما را چو این است روی … که من دل پر از کین شوم نزد اوی
بکردم به آورد با او بجنگ … بهنگام کوشش نتابد درنگ

همه بخردان و مهان سپاه … با آواز گفتند کین نیست راه
جهاندیده با دانش افراسیاب … جز از چاره جستن نبیند بخواب

ندانند جز از تنبل و جادوی … فریب و بد اندیشی و بدخوی
ز لشکر کنون شیده را برگزید … که این بود بند بلا را کلید

همی خواهد از شاه ایران نبرد … بدان تا کند روز ما پر ز درد
تو با پیری او دلیری مکن … از ایران از تاج شیرین سخن

وگر شیده از شاه خواهد نبرد … بیاورد گستاخی با وی بگرد
بدست تو گوید که گردد تباه … یکی نامور کم شود زان سپاه

وگر دور از ایدر تو گردی هلاک … از ایران برآید یکی تیره خاک
نه از ما یکی زنده ماند بجای … نه شهر و بر و بوم ایران بپای

کسی نیست ما را ز تخم کیان … که کین را ببندد دگر بر میان
نیاهی تو پیری جهاندیده است … بتوران و چندین بسنده است

همی پوزش ارد بدین بدگهر … ز بیچارگی جست خواهد نبرد
همی گوید اسبان و گنج و درم … که پنهان بود از گزاف و ستم

همان تخت زرین و تاج ایران … کمرهای زرین و گرز گران
سپارد بگنج تو از گنج خویش … همی باز خواهد خسرو رنج خویش

همان شهر گر بوم ایران تهی … همی کرد خواهد ز ترکان تهی
جز از رستم نامور پهلوان … بدین گفته بود دلیر و جوان

که رستم همی راستی سر بکاشت … ز درد سیاوش پر از کینه داشت
همی بست بدندان نجابند سپاه … همی کرد چهره بدانسان نگاه

وزان پس چنین گفت کین نیست راه … با ایران خرامیم ازین بارگاه
کجا آن همه عهد و سوگندها … همان بدره و برده و پندها

چو بر تخت بر زند افراسیاب … بماند جهان ماند ایدر خراب
بکاوس یکسر چه پوزش بریم … ندید و بکجان نزدیکی بگریم

شنیدی که تا بر من نیکبخت … چه آمد ز توران بی تاج و تخت
سیاوخش را سر بری بی گناه … بکشتند ازین گنج و تخت و کلاه

فریبنده ترسی که ازان انجمن … بیاید خرامان بنزدیک من
که از من همی جست خواهد نبرد … شما را چرا شد دل و روی زرد

همی از شما این شگفت آیدم … همان کین و پیشین بیفزایدم
کنامی ببردم که ایرانیان … گشایند ازین کینه هر کز میان

کسی را ندیدم از ایران سپاه … که افگند گردی بدین رزمگاه
که از رزم توران گرفتی شتاب … بگفت ای فریبنده افراسیاب

چو ایرانیان این سخنهای شاه … شنیدند بیچاره گشتند از گناه
گر خشند پوزش که مانده ام … هم از مهربانی بر افگنده ام

نخواهد شهنشاه جز نام نیک … ز هر کارها جز سرانجام نیک
شوده جهاندار از بر منش … نخواهد که بر ما بود سرزنش

بگویید کز ایران سواری نبود / که با رستم آید به رزم آزمود
نخواهد دگر خسرو و موبدان / که ما را بود ننگ تا جاودان
سپاهی فرو شد به بد بیش برد / جز از شاهنشان این پسر کرد
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه / که ای موبدان نماینده راه
بدانید کین شیده روز نبرد / به آغوش مرد اندر آرد نبرد
نباشد سلاح شما کارگر / بدان جوشن و خود و پولاد بر
سلاحش بد و گرد از جادوی / ز گردی و بی راهی و بدخوی
همان اسپش از باد دارد نژاد / گر از بیدن شیر و پری یاد
کسی را که یزدان بداد است فر / نباشدش با رزم او پا و پر
نبیره فریدون و پور قباد / دو جنگی بود یکدل و یک نهاد
همان با شما او بیاید بجنگ / ز فرزاد خود آیدش ننگ
بسوزم بر او بر ز جان پدر / چو کاوس را سوخت آذر بسر
دلیران و شیران ایران زمین / همه شاه را خوانند آفرین
که این کار ما دور و دشخوار گشت / سخنهای زاندازه اندر گذشت
بفرمود تا قارن رزمخواه / شود باز پاسخ گذارد بشاه
هنر یافته مرد سنگی بجنگ / بگوید که رزم چندین درنگ
کنون ما خداوند خورشید و ماه / گر استاده دارد بدین رزمگاه
ز دور جهاندار کردگار / بدو هم به کاوس پروردگار
نخواهم از و بوم توران گنج / که بر کس نماند سرای سپنج
که چندان نماند شمار از مان / که بر کل چهند شادی روان
بدان خواسته نیست ما را نیاز / که از جور بیداری آید فراز
بر و بوم و گنج و سپاهش تراست / همان تخت زر و کلاهش تراست
گرم پشت گوهی یزدان بود / همیشه دل بخت خندان بود
پشنگ آمد و خواست از من نبرد / بزه دار با لشکر و دار و برد
سپیده دمان هست مهمان من / بخنجر ببینند سر افشان من
من و شیده و دشت شمشیر تیز / برآرم بفرمان او رستخیز
کسی را نخواهم از ایران سپاه / که با او بگردد به آوردگاه
گرایدون که پیروز باشم بجنگ / نسازم بر ایشان تو کینی درنگ
مبارز فروشان کنیم از دو روی / ز خون دشت گردد پر از رنگ و بوی
جو این گفته باشی به شیده بگوی / که ای کم خرد مهتر نامجوی
وز ایدون که بالا برآمد گروه / بجنگ اندر آیم بر سان کوه
نه تنها تو باید بکام آیدی / نه تو جستن ننگ و نام آیدی
نه از بهر پیغام افراسیاب / که او دار و بد کرد بر تو شتاب
گزند آیدت زان تن ارجمند / که از تن بریدند چون گوسفند
جهاندارت افکند از انجمن / ستودانت باید چنین هم کفن
بگرد جهاندار بر تو بدیر / چو کاوس کرد همی بر سپیر
بیاید دمان قارن از نزد شاه / بنزد یکی آن درفش سیاه
بلند شیده نزدیک افراسیاب / دلش چون نهاده بر آتش کباب
سخن هرچه بشنید با او بگفت / نماند آنکه نیک و بد اندر نهفت
ببد شاه ترکان ز پاسخ دژم / غمی گشت برزد یکی سرد دم
از آن خواب کز روزگار دراز / بدید و ز هر کس همی داشت راز
بشیده چنین گفت کای نیک زاد / مکن تا بود رای بر رزم باد
برش گشت گردان و دل پر نهیب / بدانست کامد بلندی نشیب
بدین رزم گریی شکسته دلم / برانم که دل را ز تن بگسلم
بسر گفت کای شاه ترکان چین / دل خویشتن بد مکن روز کین
بدین رزم دو دست آوردگاه / برانگیزم از شاه گردی سپاه
چو خورشید تابان برآورد فش / درفشان شد روی چرخ بنفش
چو روشن شد از جای لاجورد / جهان شد بکردار یاقوت زرد
نشست از بر اسب جنگی پلنگ / چو باد خزانی سرش پر ز جنگ
درفشی یکی ترک جنگی بجنگ / خرامان بیامد بسان پلنگ

چو آمد به نزدیک ایران سپاه یکی نامداری بشد نزد شاه
که آمد سواری میان دو صف سرافراز چوبینه تیغی بکف
کشیدند بر شاه و خفتان کوس درفش خجسته بر آورد راست
یکی ترک زرین بسر بر نهاد درفشش بر نام گودرز داد
همه لشکرش زار و گریان شدند چو بر آتش تیز بریان شدند
خروشی بر آمد که ای نامدار با آهن تن خویش را نگهدار
شما را همه تخت باشد نشست که بر کین کمر بر میان تو بست
که جز خاک تیره نشستن مباد بهر کار هر کام و دستش مباد
سپهدار با گیو و گودرز و بر ایشان فرستاد چندین درود
که یکتن مجنبید زین رزمگاه چپ و راست قلب و جناح سپاه
نباید یکی مهر و یکی جنگ جوش بر نام گودرز داد بد کیش
چو خورشید بر چرخ گردد بلند به بیند تا برک آید گزند
شما هیچ دل را مدارید تنگ چنین است آغاز و فرجام جنگ
گهی در فراز و گهی در نشیب گهی شادمان و گهی با نهیب
اگر زانکه پیروز باشد پشنگ ز رستم بجویید سامان جنگ
همه پیش او بنده فرمان شوند بدان در نزدیک و دربان شوند
سپه را که چون او نگهبان بود همه چاره رزم آسان بود
بر انگیخت شبرنگ بهزاد را که اندر نوشتی تنگ باد را
میان بسته با خود و با تیغ و کبر همی گرد اسپش بر آمد بابر
خود و رستم و طوس و گودرز و گیو ز لشکر بسی نامداران نیو
همی گشت بر گرد آن رزمگاه بیابان نگه کرد بی راه و راه
چو آگاه شد زان سپاهی نیا دل نامدار شد پر از کیمیا
که لشکر فزون بود گر بشمرد همان ژنده پیلان از آن گرد و دود
بگردید سپه بر یکی کنده کرد طلایه ز هر سو پراگنده کرد
شب آمد بکنده در افکنده آب بدان سو که بد روی افراسیاب
چو خورشید بر زد فروغ بره بیاراست روی زمین
سپهدار ترکان سپه را براند بزد نای رویین و صف بر کشید
جهان شد پر آواز بوق سپاه بسر بر نهاده ز آهن کلاه
تو گفتی که روی زمین را بهشت ز نیزه هوا تیره در خون نشست
یکی را بر آورد تخت بلند دگر را فرو برد و راند نژند
دو لشکر چنان هم دو روز و دو شب از ایشان یکی را نجنبید لب
از ان روی زین روی بر بست زین بیاده به پیش اندر آن همچنین
تو گفتی جهان کوه آهن شدست همان کوشش چرخ جوشن شدست
ستاره شمر پیش دو شهریار بر اندیشه ور بجهار کار
همی بار جستند راز سپهر نقلاب تا بر که گردد بمهر
سپهر اندر آن رزم نظاره بود ستاره شمر سخت بیچاره بود
بروز چهارم چو شد کار تنگ به پیش پدر شد دلاور پشنگ
بدو گفت کای کدخدای جهان سرافراز بر کهتر و مهتران
تو گفتی بر فلک شاه نیست ترا ماه خورشید بدخواه نیست
شود کوه آهن چو دریای آب اگر بشنود نام افراسیاب
زمین بر نتابد سپاه ترا نه خورشید تابان کلاه ترا
نیابد ز شاهان کسی پیش تو جز این بی پدر بد گهر خو نشتو
سیاوش را چون بسر داشتی بدو رنج مهر و بد بر داشتی
یکی باد ناخوش ز روی هوا برو بر که دشتی نبودی روا
ازو سیر گشتی چو کردی درست که او تاج تخت شاه تو جست
کرا او نگشتی جهاندار شاه بدو باز گشتی نگین و کلاه
کنون اینک پیش آمدی بجنگ بکینه نیابد فرادان درنگ
هرآنکس که تنگی فرامش کند همی رای جان سیاوش کند
بپروردی این شوم ناپاک را پدر وار بشنود پیش فاک را
همیداشتی تا بر او آورد سر شد از مهر شاه اندر تاج زر

ز توران چو فرخ بایران رسید — تو گفتی که بهر گزند آمدند
ز خونی بکمه کین که پیران بجه — بدان بی وفا نامور ارز...

همه مهتران را فراموش کرد — پر از کین سر و روی پر از جوش کرد
همی بود خامش خواند بمشت — جهان نامور پهلوان زنکست

ز ایران کنون تا بشنباهی جنگ — بیاید به پیش اندر تیز چنگ
نه دیبا نه خواهد همی با کلاه — نه اسب و نه شمشیر و نه گنج و کاه

ز خویشان جز از جان نجوید همی — سخن جز بریشان نگوید همی
بدر شاه فرزانه با داستانست — برین است گفتار من بر...

از ایرانیان نیست چندین سخن — سیه چشم و دل بشکنند کهن
سپه را چو باید ستاره بهنر — بشمشیر چو بهینه مردان هنر

سواران جنگی بیزان با منند — همه رزم را انگبین و تنگ بینند
چو دستور باشد فر آباد شا — از ایشان همی یکی بادشا

ببینند یشم از کنده تا بکیر — بر رزم سرو ترک ایشان بتیر
چو بشنید او افراسیاب این سخن — بدو گفت مستان تندی مکن

سخن هر چه گفتی همه راست بود — جز از راستی زان نباید فزود
ولیکن تو دانی که پیران گرد — بگیتی همه راه نیکی سپرد

نبد در دلش کژی و کاستی — نجستی مگر خوبی و راستی
همان پیل بد روز جنگ برو — خرد با دل و رنج او باند...

برادرش هومان پلنگ نبرد — چه لهاک جنگی و فرشیدورد
ز ترکان سواران کین صد هزار — همه نام جوی از در کارزار

برفتند از ایدر پر از جنگ و جوش — من اندر نهان با غم و با خروش
از این کوه بر دشت کین کشته شد — زمین شان چون گل اغشته شد

همه مرز توران شکسته دلند — ز تیمار دل را همی بگسلند
بباشیم تا نامداران ما — جهان و زن و سواران ما

به بینند ایرانیان زاب چشم — ز دل کم شود درد و اندوه و خشم
هم ایرانیان نیز چندین سپاه — نه بینند این تخت و این گاه و کلاه

دو کشور از ینگونه پر درد و خشم — ستاره نماند از فرخ چشم
نبوده جستن نکیست جنگ — شکستی باو ماند جنگ

مبارز پراکنده بیرون کنم — وز ایشان بیابان پر از خون کنم
چنین داد پاسخ که ای شهریار — جز این گونه جوئی همی کارزار

همآورد خستن ز لشکر منم — که اسب افگنم پیل رویین تنم
کسی را ندانم که روز نبرد — فماند بر اسب من اندر گرد

مرا از روز رزم کیخسرو است — که او در جهان شهریار نو است
اگر جویدا او در جهان جنگ من — رهایی نیابد خود از چنگ من

و اگر دیگری بینم آید بجنگ — بخاک اندر آرم سرش بی درنگ
دل نیست ایشان شکسته شود — بر انجمن کار بسته شود

بدو گفت کای کار نادیده مرد — شهنشاه جوید از تو نبرد
اگر جویدی هم نبردش منم — همه نام زیر پای آکنم

گر او با من آید باوردگاه — برآساید از رزم و درد سپاه
بدو شیده گفت ای جهاندیده مرد — چشیدی ز گیتی بسی گرم و سرد

پسر چند زنده است و پیشت بپای — نمانم همی تا کنی رزم رای
ز لشکر بسند نه ایزد نبست — که تو جنگ او را کنی پیش دست

بدو گفت شاه جهاندیده پور — که یاد آید از روزگار دور
گر آید بر تو میان سپاه — در ایشان یکی مرد ناکاه...

بکیخسرو آرد بپای نژاده — که گیتی ببرد از داد این شاه
نبیره که رزم آورد با نیا — سرش بر بدی باشد و کیمیا

چنین بود رای جهان آفرین — که گرد جهان بر زبر خاک ...

پیغام فرستادن افراسیاب بدست شیده

سیاوش ز بی گنه کشته شد — ز آموزگاران سرش گشته شد
کنون گر ورا بود پیران چه کرد — چو روین لهاک و فرشیدورد

کرایشان

که بر بست زین نشایست بست
بر از خون بکردار پیلان مست
ور ایدونکه گویی که تو بدتنی
بد اندیش و از تخم آهرمنی

بگوهر بگرز تخم منی
بکوشش همی خویشتن را کنی
تو این کین بگودرز کاوسیان
که پیش من آرند لشکر دمان

ز زان گفتم این گر تو برسان شدم
وگر پیر گشتم دگرسان شدم
که چون ریگ دریاش لشکر
همه نره شیران کنداوران

اگر کن که فرمان دهم کوه گنگ
چو دریا کنند ای پسر بیدرنگ
ولیکن همی ترسم از گردگاه
ز خون ریختن و زندی روزکار

که چندین سر نامور بی گناه
جدا گردد از تن بدین رزمگاه
میان دو صف شیده آورد پدید
یکی باد سرد از جگر برکشید

بدو گفت پور سیاوش که رو
تو هی ای پسند بده بر خرد
نبیره جهاندار توران سپاه
که شاید همی ترک بر چرخ ماه

چرائی که بر تو گمانی برد
جهاندیده گو خسرو پرورد
که گر مغز بود بت با حال خویش
بکردی چنین رزم را دست پیش

اگر جنگ جویی ز پیلش سپاه
برو دور بگزین یکی رزمگاه
گر ایران و توران نه سیم کس
نخواهیم پایان و فریادرس

چنین داد پاسخ ورا شهریار
که ای شیر دیده دگر کارزار
منم داغ دل پور آن بیگناه
سیاوش که شد کشته بر دست شاه

بدین رزم زپیلان کمین آمدم
نه از بهر گاه و نگین آمدم
ز پیش پدر چون بیاراستی
ز لشکر نبرد مرا خواستی

مرا خواستی کس نبودی روا
که پیشت فرستادمی با برا
کنون آمدو گفت یکی رزمگاه
بدید ار دور از میان سپاه

نهادند که پیمان از هر دو روی
بیاری نیاید کسی ز رزم جوی
هم اینها که دارند با مادرش
ببد روز ایشان نباشد بنفش

برفتند هر دو ز لشکر بدر
چنان چون بود مرد شادان بسور
بدان جایگه فرز خوارزم بود
بدان جایگه دشت خوارزم بود

رسیدند جایی که شیر و پلنگ
بر آن شخ بی آب بنهاد جنگ
نپرید بر آسمان بر عقاب
از آن بهره شیخ و بهر سراب

نهادند آوردگاهی بزرگ
دو اسپ و دو جنگی بکردار گرگ
سواران جوشیران گسسته مهار
که آیند بر خشم روزکار

ببستند بر شیرهای دراز
چو خورشید تابنده گشت از فراز
نماند هیچ بر شیرهای شان
سپاس برای آب زرگستوان

بروی عمود و بتیغ و تبر
بگشتند یک با دگر یاکریز
زمین شد ز گرد سواران سیاه
بگشتند شیر اوژنان رزمگاه

چو شیده دل شاه خسرو بدید
بسکش ز فرکان بنخچیر چکید
بدانست کان فره ایزد
بدان برز تن خوش باید گریست

همان اسپش از تنگی آمد بگاه
ببیهوده شیده درماندگی
چنین تنگدل شد بر اندیشه کرد
که گر شاه گو رایم اندر نبرد

بیا تا بکشتی پیاده شویم
بکار از دو نیکین فتاده شویم
پیاده مگر در که خار آیدش
ز شادی تن خویش خوار آیدش

بدین چاره گرز و نیام رها
شدم بی گمان در دم اژدها
بدو گفت شاها بتیغ و سنان
کند هر کسی جنگ و پیچد عنان

پیاده بباید که جوییم جنگ
بکردار شیران بیاریم جنگ
جهاندار خسرو هم اندر زمان
بدانست اندیشه بدگمان

بدل گفت کین پیل با زور جنگ
نبیره فریدون و پور پشنگ
گرانسوده گرد تن آسان کند
بسی شیر دل را هراسان کند

اگر من پیاده بگردم بجنگ
بر ایرانیان او کند جای تنگ
بدو گفت رهام ای تاجور
بدین کار تنگ بگردان کمر

اگر پای بر خاک باید نهاد
من از خاک گشوادگان نژاد
کنون من شوم نزد او رزم ساز
ز شاه جهاندار سرفراز

به بارمان گفت آن زمان شهریار / اگر مهربان پهلوان سوار
پشنگ دلاور ز تخم پشنگ / جهان دان که با تو نباید بجنگ

ترا ایستادن به رزم اوپای نیست / ز ترکان چنان لشکرآرای نیست
یکی مرد جنگی فریدون نژاد / که چون او دلاور نیامد نژاد

نباشد مرا ننگ رفتن بجنگ / پیاده بسازیم جنگی پلنگ
وزان سو بپرسید شیده جهان / که دوری گزینی ازین بدگمان

بدو گفت ای شاه فرخ نژاد / نباید سر خویش دادن بباد
جز از بازگشتن ترا رای نیست / که با جنگ خسرو ترا پای نیست

بهنگام گردون ز دشمن گریز / به از کشتن و سوزش و رستخیز
بدان نامور ترکمان شیده گفت / که از رزم مردان نباید نهفت

جهان دان که تا من ببستم کمر / همی بر فرازم ز خورشید سر
بدین روز و این فره و دست و برد / ندیدیم با او رد که نیزه کرد

ولیکن ستود آنچ از کردگار / بباید چو گیرم بکار ستیز
هم از گردش چرخ بر نگذریم / اگر دیده از دیده بسپریم

گر اندر فراموش گردست او / نه دشمن کسی باز داند نه دوست
ندانستم این روز فردی که خفت / بدین نامور فره ایزدیست

پیاده مگر دست یابم بروی / به پیکار چون اندر آمد بکوی
چنین گفت با شیده شاه جهان / که ای نامور از نژاد مهان

ز تخم کیان بی‌گمان کس نبود / که هرگز پیاده بنبرد آزمود
فرو آمد از پشت شبرنگ شاه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه

به رهام داد آن گرانمایه اسپ / بیامد بکردار آذرگشسب
پیاده چو از دور دیدش پشنگ / فرود آمد از اسپ جنگی نهنگ

بهامون چو پیلان برآویختند

کشته شدن شیده بدست کیخسرو

همی خاک با خون برآمیختند

چو شیده بدید آن بر و روی شاه / همان ایزدی فر و آن دستگاه
همی جست باید مگر روزنا / که چون سر بپیچد تن ندارد بها

چو آگاه شد خسرو از راز او / وزان تا برآورد آواز او
بروز جهان آفرین کرد کار / بدست کیخسرو نامدار

بکردار شیری که بر گور نر / ز ند و ستش بگور اندر آمد کمر
گرفتش بچپ گردن و دست را / برآورد و زد بر زمین درشت

همه مهره پشت او همچو نی / جدا کرد بر زد نگونست پی
یکی تیغ تیز از میان برکشید / سراسر دل نامور بر درید

به رهام گفت این بد بدنام همال / دلیر و سبک سر او بود چال
بر و گرد جوشن همه چاک چاک / همی بخت برتارک از درد خاک

چنین گفت رهام کای شهریار / بدین لشکر او نبودست یار
زمانه مر او را همی تاختن / ازین رزم روی فراساختن

از ایدر مر او را ببر نیز برید / سرش را بنیرنگ افگند بد
ازین کشتن مهربانی کنید / یکی دخمه خسروانی کنید

سرش را بدین مشک و گلاب / بشو بند تن را بکافور ناب
نکرون ابر طوق مشکین نهید / کلاه سرش عنبرآگین نهید

نگه کرد پس تیره جانش براه / بدید آن تن تاجدار شاه
که تا چون ازان رنگ برداشتند / سوی لشکر شاه بگذاشتند

بیامد خروشان بنزدیک شاه / که نامور و او گز نیکخواه
یکی بنده بودم خرا و ددان / نه جنگی سواری نه پهلوان

بمن بر ببخشای شاها بمهر / که از جان تو شاد باد اسپهر
بدو گفت شاه آنچه دیدی ز من / بگوی و مترس اندر آن انجمن

سواری همی شد بران رنگ شرم / برهنه سر و دیده پرآب گرم
برآورد پوشیده راز از نهفت / همه پیش سالار ترکان بگفت

جهاندار گشت از جهان ناامید / بکند آن چو کافور موی سفید
بسر بر بپراکنده ریگ روان / ز لشکر برفت آنکه بد پهلوان

ز شاه ترکان هر آنکس که دید
چنین گفت با موبد افراسیاب
که بینید سر تیغ ما را بنام
مبادا که آید آن دیده در آب شرم
از آن پس که دیدار جنگی سوار
همه نامداران با تیغ گذار
زمانی بیک تن نسازد درنگ
نه خسرو بتدبیر با ده نه چهر
چو خورشید پیدا شد از پیشگاه
بیاورد چین از در کارزار
چو آمد جهان سوز جنگی برون
چو خسرو بدید آن از انگونه باز
سوی چین کشیدن زن هر درد
زمین شد ز گرد سواران بنفش
چنین بود تا آسمان تیره گشت
چو برد امن تیره بنشست ماه
همه شب همی رزم را ساختند
سپاه دو کشور کشیدند صف
چو لختی بیامد پیاده ببود
تو دانی اگر من ستم دیده ام
از آن جایگه با دلی پر ز غم
خروش آمد و ناله گاو دم
بماهی بکردار دریای آب
چو شد ز گرد سپه آفتاب
تو آب گشت آهن و کوه سنگ

همه جامه و دل بر و بردرید
گزین پس نه آرام جویم نه خواب
نه هرگز بود زین بسیم شادکام
نه از درد بایست رخون گرم
ازان پس بر و بن بر لب جویبار
زبان بر گشادند به شهریار
شب و روز از درد و کین پشنگ
کنون کینه بر کینه بفزود نیز
زهامون بر آورد خروش چکاو

خروشی بد اندر میان سپاه
ترا اندرین سو که یاری کنید
ببندیم دامن بیک اندگر
ز مردم سپهر باز دام و دده
همی ریخت از دیده خونین سرشک
که این دادگر بر تو آسان کناد
سپه را همه دل خروشان کنیم
سپه دل شکسته پر از درد و تاک
بتیره بر آورد پرده سرای

که بخشایش آورد خورشید و ماه
همه کس و زین در دو زاری کنید
نمانیم از ایران بر من بوم و بر
دل کو نباشد بدرو ازده
ز دردی که درمان ندارد پزشک
بداندیش را دل هراسان کناد
بر آورد که بر سر افشان کنیم
خروشان و جوشان رزمگاه
همان ناله بوق با کرنای
ز گردان بشمشیر زن صد هزار
بزرگان چنین اندر کارزار
ابا ده هزار آزموده گروه
بیار چین سرافراز تفت
نه افراسیاب اندران بود گاه
بجنبید دلیر اندر آمد شکن
که چهره بد اندران کارزار
جهان شد پر از جنگ آهنگ روی
نبد دور با کهر ننگ خواه
چنین گای داور داد پاک
تو باشی ستم دیده را رهنمون
بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
بر فشد چو ستان گروها گروه
تو گفتی که دارد در دشت پای
ز گرد سپاه اندران رزمگاه
هزبر دمان بدرید گوش

رزم اول کیخسرو با افراسیاب

زبان بر زد دشنام و دل پر ز خون
بفرمود تا قارن رزم ساز
بیامد دمان با درفش بزرد
زمین بر سپاه و بر درفش
همه دیده از تیرگی خیره گشت
یلان بازگشتن و ز آوردگاه
بخواب و بخوردن نپرداختند
همه رزم را بر لب آورده کف
جهان آفرین را ز اوان ستود
بس روز بد را پسندیده ام
پر از خون دل از انجمن زاده ام
دم نالهٔ سر عین روینه خم
بقلب اندر چین افراسیاب
زبیکار الماس و پر عقاب
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ

ابا ده هزار آزموده سوار
بقلب سپاه اندر آمد چو کوه
دمور حران باش با او برفت
بجنبید خسرو ز قلب سپاه
چو پیروز شد قارن رزم زن
از ایرانیان شاد شد شهریار
چو برزد سراز خیره جنگ جو
سپهدار ایران ز پشت سپاه
بمالید رخ را بران تیره خاک
مکافات کن بد کنش را بخون
بیامد خروشان قلب سپاه
وزان سوی لشکر بکردار کوه
چو هر دو سپاه اندر آمد ز جای
ز بس ناله بوم و بانگ سپاه
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش

جهان سر بسر گفتی اهرمنست — و یا آسمان را زمین و نشست
بهر جای بر توده چون کوه — ز گردان ایران توران گروه
همه ریگ چون و سرو دست و پای — زمین را همی دل برآمد ز جای
همی ریگ شد زیر لعل اندرون — چو کرباس آغار داده بخون
وز آبنوس و لیلان افراسیاب — برفتند برسان کشتی بر آب

نبرد کیخسرو با افراسیاب ترک

بصندوق پیلان نهادند روی — کجا ناوک انداز بودند روی
حصاری بد از پشت قلب سپاه — برآورد از پیل بر پشت راه
ز صندوق پیلان بیازید تیز — برآمد خروشیدن دار و گیر
برفتند پیلان نبرد آوران — هم از قلب لشکر سپاه گران
بکه گرد افراسیاب و دو میل — بدان لشکر کشن صندوق پیل
همه زنده پیلان لشکر براند — جهان نیزه شد روشنایی نماند
خروشید کای نامداران جنگ — چه دارید بر خویشتن جای تنگ
همه ماند بر پشت صندوق پیل — سپاهست بکار بر چند میل
سوی میمنه میسره بر کشید — ز قلب و ز صندوق بر بر کشید
بفرمود تا جیحن رزم آزمای — زره دو با کمان لشکر ز جای
بر ده هزار از مو ده سوار — همه نیزه دار و در کارزار
سوی میسره بر جنگی سپرد — بشد تیره با نامداران گرد
چو کیخسرو آن رزم ترکان پدید — که خورشید گشت از جهان ناپدید
بنزدیک ایرانیان گرد روی — که بودند پیران پرخاشجوی
بفرمود شان تا سوی میسره — بپایند چون آفتاب از بره
برفتند با نامور ده هزار — همه رزم جویان نیزه گذار
بسماخ سوری فرستاد شاه — که از نامداران ایران سپاه
گزین کن برزم آوران ده هزار — زره دار و با گرزهای بهار
میان دو صف تیغها بر کشید — مبیناد کس را سر اندر کشید
دو لشکر بر بیابان برآویختند — جهان شد که گفتی بر آمیختند
چکا چاک بر خواست از هر دو روی — ابر خاکش چون اندر آید بجوی
چو بر خواست گرد از چپ و دست راست — جهاندار خفتان جنگی بخواست
بیکسو کشیدند صندوق پیل — جهان شد بکردار دریای نیل
بجنبید با رستم از قلب شاه — منوشان و خوزان لشکر پناه
برآمد خروشیدن بوق کوس — بیکدست خسرو سپهدار طوس
بیاراست با کاویانی درفش — همه پهلوانان زرینه کفش
سوی راستش رستم رزمجوی — ز فرزه برادرش بنهاد روی
جهاندیده گودرز کشوادگان — بزرگان بیدار آزادگان
بنودند بر پیش رستم بپای — ز رسب منوشان فرخنده رای
برآمد ز آوردگه گیر و دار — نه بینند بران گونه کین کارزار
ز بس کشته بر دست آوردگاه — همی خواندندی بر خاک راه
همه رنگ بر چشمه و گشته بود — کسی را که بخت برگشته بود
بیابان بکردار جیحون زخون — یکی بی سر و دیگری سرنگون
خروشی سواران اسپان ز دست — ز بانگ تبیره همی برگسست
دل کوه گفتی بدرید همی — زمین با سواران ببرد همی
چکیدن گرزهای گران — سر بی تنان و تن بی سران
درخشیدن خنجر و تیغ تیز — همی جست خورشید راه گریز
تو گفتی که ابر برآمد سیاه — ببارید خون اندر آوردگاه
چو کاس بر میسره شد سپاه — بدست فریبرز کاوس شاه
بدست منوچهر بر میمنه — یلان که صد شیر بد یک تنه
یکی باد و ابری سوی نیمروز — برآمد رخ هور گیتی فروز
بپوشید روی هوا تیره گشت — همه دیده از تیرگی خیره گشت
بد انگه که شد چشمه سوی نشست — دل شاه ترکان بخست از نهیب
ز جوشن سواران هر کشوری — ز هر فرزه و هر لوا هر دمی

دگرگونه

دگرگونه جوشن دگرگونه درفش / جهان شد ز سرخ و زرد و بنفش
نگه کرد گرسیوز از پشت شاه / جهانی شده سرخ و زرد و بنفش

دگر گرد گرسیوز از پشت شاه / برزم اندر آورد بیک سپاه
سپاهی فرستاد بر میمنه / گرانمایه و یکدل و یک تنه

سوی میسره همچنین لشکری / پراکنده هر سوی مهتری
سواران شمشیرزن صد هزار / گزیده بزرگان خنجرگذار

دگر پیونه از لشکر تیر رفت / به پیش سپهبد خرامید تفت
برادر چو روی برادر بدید / بتیره شد و لشکر اندر کشید

برآمد ز لشکر دو دار و گیر / هو شید روی هوا را قیر
چو خورشید را پشت تاریک شد / پدید از شب روز نزدیک شد

ز پیبه گرسیوز پهلوان / بیامد به پیش برادر نوان
که اکنون که چون بد ز گردان نبرد / زمین پر ز خون شد هوا پر ز گرد

سپه بازگشت چون شب اندر نیوش / که اکنون برآمد ز ترکان خروش
تو در جنگ باشی سپه در گریز / مکن با تن خویش چندین ستیز

دل شاه ترکان پر از خشم جوش / ز شدی بنود دشن ز گفتار گوش
برانگیخت اسب از میان سپاه / بیامد دمان با درفش سیاه

از ایرانیان چند نامی سپاه / چو خسرو بدید اندر آمد به پشت
دو شاه دو کشور چنان کینه خواه / برفتند با خوار مایه سپاه

بدید گرسیوز و چهر روی / که او پیش خسرو سوی رزمجوی
عنانش گرفتند بر پا شدند / بر آن رنگ آهوی پشت افشاندند

جهان بازگشت اسقیلا چو گرد / بیاید که با شاه جوید نبرد
همان شاه ایلا چو جنگ پلنگ / دگر برز ایلان سواران جنگ

کجا هر سه توران سواران بدند / جفا پیشه و بسته داران بدند
چنان دید شاه از میان گروه / برانگیخت اسب اندرآمد چو کوه

برد تیره بر اسقیلای گرد / ز زین برگرفتند زمین برابر دو
همان شاه ایلان به پیش سپاه / یکی تیر زد بر کمربند شاه

بند کار گر نیزه بر جوشنش / نه ترس آمد اندر دل روشنش
چو خسرو دل داد و داد ایله / سبک تیغ تیز از میان برکشید

به و بر میانش بدو نیم کرد / فکندش میان مصاف نبرد
سبک تر ز ایلا جوان زخم شاه / بدیدان دل و روان دستگاه

جاری کاشب اندر گریزان برفت / همی پوست بر تنش گویی بکفت
شه چون بدیدن از آن ... برد / با آورد که برنماند هیچ گرد

سراسر همه دل شکسته شدند / تو گفتی که در بند بسته شدند
بر افراسیاب این سخن برگ بود / کی پشت جوشن بدیبا نمود

ز توران سواران چو آگه شدند / بشدی بدل بله گونه شدند
چو آورد که خوار بگذاشتند / بفرمود تا بانگ برداشتند

که این تیر فردی ز رنگ بشست / درا باره کشتن ز جنگ بشت
گرایید و گفت امروز بگشاد راه / تر احبت و شادی دارند کباد

چو روشن شود روزگار به من / دل و هم دل افروز گار به من
همه روی از آب چو دریا کنم / ز خورشید تابان ثریا کنیم

چو نیم از شب تیره اندر گذشت

هزیمت شدن افراسیاب از ایرانیان

سپهر از بر کوه ساکن بگشت

سپهدار توران بزیر نهاد / سپه را همی ترک جوشن بداد
طلایه بفرمود تا دو هزار / برو ترک و برگستوان و سوار

چنین گفت با لشکر افراسیاب / که چون من از و پایم ارزود
دمادم شما را بسیج گروید / ز جیحون و زورق زنان مستم بد

شب تیره با لشکر افراسیاب / گرز کرد ز آموی بگرد از آب
همه روی کشور نی راه و راه / سراپرده و خیمه بدی سپاه

نبیده جوانه با خنجر و تیر / طلایه سپه را بهامون بد
بیاید شمرده بر شهریار / که برو خفته شد شاه ازین کار زار

همه دشت خیمه است و پرده سرای — ز دشمن ندیدیم یکتن بجای
همی گفت کای روشن کردگار — جهاندار بیدار پروردگار
ز نیکی ستم کاره را دور دار — زهیمش همه ساله رخ زرد دار
جهاندار بنشست بر تخت عاج — بسر بر نهاده دل افروز تاج
شد این لشکر از خواسته بی‌نیاز — که از لشکر شاه چین ماند باز
شب تیره از دشت آزادگان — بشد نامداری چنین رایگان
چو دشمن بود شاه را کشته به — گر آواره از پیش ترگشته به
ستایش کیهبی مرا ورا کنیم — سپاس و نیایش مر او را کنیم
که او را که خواهد کند شوربخت — یکی همی برکشد او بتخت
بهفتم برانم از ایدر سپاه — که او کین فراسیاب و من کینه خواه

چو بشنید خسرو دوان شد بخاک — ستایش کنان پیش یزدان پاک
تو دادی مرا فر و دیهیم و زور — تو کردی دل و چشم بدخواه کور
چو خورشید تابان بسر بر گذشت — شب تیره هر روزه بر سر گذشت
ستایش کنان نزد او شد سپاه — که جاوید بادی سرافراز گاه
همی گفت هر کس که اینت فسوس — که او رفت با لشکر و بوق و کوس
بدیشان چنین گفت بیدار شاه — که ای نامداران ایران سپاه
چو پیروز گرداد با فرهی — بزرگی و دیهیم شاهنشهی
که او را که خواهد کند شوربخت — یکی همی برکشد او بتخت
نباشم برین رزمگه پنج روز — ششم روز چون شمع گیتی فروز
بدین رنج روز اندرین رزمگاه — همی گشت جستن ز ایران سپاه

نشستند ایرانیان بازگرد — سزاوار هر یک یکی دخمه کرد

فتح نامه کیخسرو با کاوس شاه

بفرمود تا پیش او شد دبیر — بیاورد قرطاس مشک و عبیر
سر نامه کرد از نخست آفرین — ستایش برای جهان آفرین
بزرگیش همواره پیوسته باد — دل بدسگالان او خسته باد
شمار سواران افراسیاب — نه بیند خردمند هرگز بخواب
برادر بد و خویش و پیوند او — گرامی بزرگان فرزند او
همه رزم بر دست خوارزم بود — ز خسرو آفرین بر جهان رزم بود
نهادند بر نامه مهری ز مشک — سوی گرز کردن سوی خنگ جنگ
چو زان سوی جیحون شد افراسیاب — چو باد دمان نیز نگذشت آب
سپهدار ترکان چه با به گرست — بر آنکس که از تخمه او نبست
همی بود پیش اندر بخار او رنگ — همی خواست کاید بایران بجنگ
چو کشتند برمایگان انجمن — ز لشکر هر آنکس که بد رای زن
که از لشکر با بزرگان سوی بود — بکشتند ایشان و دل نامور
کشان مال از گنج فرزند خویش — گسستم چندین ز پیوند خویش
نبد هیچ دانستی آنچه آمد بروی — تو دانی که شاهی نه با چاره جوی

نوشتند نامه بکاوس شاه — چنان چون بود سران رزمگاه
دگر گفت شاها جهانبان منم — بدر دار لرزید بر جان من
رسیدیم از ایران بریک فرسب — سه رزم گران کرده شد در سه شب
بریده چو ششصد سر نامدار — فرستاده ام اینک بر شهریار
وزان نامداران پیشه بد و ده — که صد جنگ با شیر بر یک شکفت
برفت و دمان از پس اردهان — گذشتیم ما را چه آمد زمان
برین رزمگه آفرین باد گفت — همه ساله با اختر نیک جفت
سپهدار سپاه قرایخان رسید — همی گفت هر کس بر رزم آنچه دید
خروشی بر آمد تو گفتی که ابر — همی خون چکاند ز چشم هژبر
وز ایشان از آن انجمن آنچه ماند — بزرگان بر تربتش بر اکنواند
زبان برگشادند بر شهریار — چو بیچاره دل شد از کارزار
همانا که از صد نماند است بیست — بر آن رفتگان بر بباید گریست
وزان سوی جیحون یکی رزمگاه — بکردیم از ایشان که فرمود شاه
گر ایدون که روشن بود رای شاه — از اندر رباط اندر آورد سپاه

چو کیخسرو آید بکین خواستن / نباید ترا لشکر آراستن
چو شاه اندرین کار فرمان برد / ز گل زریون نیز هم بگذرد

چه باشند با آرام و بهشت گنگ / که هم جای گنج است و هم جای جنگ
برین بر نهادند یکسر سخن / کسی راهی دیگر نیفکند بن

برفتند یکسر بگل زریون / همی دیده پر آب و دل پر زخون
بگل زریون شاه ترکان سه روز / ببود و بیاسود با تار و بور

برفتند از آن سوی بهشت گنگ / بجایی نبودیش فراوان درنگ
یکی گنگ بر آن سان بهشت / گل آتش مشک سارا بد و زر خشت

بران جایگه شاد و خندان بجفت / تو گفتی که با بهشت گشت جفت
سپه خواست از هر سوی بیکران / بزرگان گردنکش و مهتران

می و گلشن و بانگ چنگ و رباب / گل و سنبل و رطل افراسیاب
همی بود تا بر که گردد جهان / بدین آشکارا چه دارد نهان

چو کیخسرو آمد ازین روی آب / ازو دور شد خورد و آرام و خواب
سپه چون گذر کرد زان سوی رود / فرستاد از آن سوی هر کس درود

گزین آمدن کش بدارید پاک / نخواهند مارا ز یزدان پاک
گرانمایه گنجی بدرویش داد / کسی را که دل شاد بد بیش داد

وز آنسو بیاید سوی مرز سغد / یکی نو جهان دید و آرام جعد
بنخشید گنجی بران شهر نیز / همی خواست کآباد گردد بچیز

بهر منزلی زینهار ای سوار / همی آمدندی بر شهریار
وز آن پس چو آگاهی آمد بشاه / ز گنگ و بر افراسیاب و سپاه

که آید بنزدیک او کاله / ابا لشکر چون هژبر یله
که از تخم کین تور رست و ورد / بجوید همی روز کار نبرد

فرستاد بهر زگردان بتاج / بجوید همی تخت و ایران و تاج
سپاهی بسوی بیابان بزرگ / فرستاد سالار ایشان سترگ

بدو رفت ازین هر یکی جنگ سپاه / که بر نامداران ببندند راه
جهاندار کیخسرو آن خوار داشت / خرد را بر اندیشه سالار داشت

سپاهی برآرد با بانگ و دیل / بیاید بغز مود تا خیل خیل
بیابید یکیک بر او گرد / رد و موبدان و مرزبانان گرد

برفتند و سالارشان گستهم / که در جنگ شیران بدندی برزم
همان گفت با لشکر نیمروز / برفتند با رستم نیوسوز

بفرمود تا بر میان بست / نشستند و گیرند اسبان بدست
بسغد اندرون بود یکماه شاه / همه سغد شد شاه را نیکخواه

سپه را درم داد آسوده کرد / همی جست هنگام روز نبرد
هر آنکس که بود از در کارزار / که دانست نزدیک شید حصار

بیاورد با خویشتن بارکرد / سر بدکنش پر ز تیمار کرد
وز آنجایگه گردن افراخته / کمربسته و رزم را ساخته

ز سغد و کشانی سپه برگرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
خبر شد ز ترکان که آمد سپاه / جهانجوی کیخسرو کینه‌خواه

همه سوی دریا نهادند روی / جهان شد پر جنبش و گفت و گوی
بلشکر چنین گفت پس شهریار / که امروز چون گونه شد کارزار

ز ترکان هر آنکس که فرمان کنند / دل از رزم جستن پشیمان کنند
بسازید رزم و مریزید خون / مباشید کس را به بد رهنمون

دگر جنگ جوید کسی با سپاه / دل کینه دارش نیاید براه
شما را حلالست خون ریختن / بهر جای تاراج آویختن

خروشی برآمد ز پیش سپاه / که کوید ندارد بدل کین شاه
بر و بر خور شما ندارید ننگ / بدارید کین مسازید جنگ

ز ترکان کس هم از افراسیاب / لب تشنه بگذاشتندی بآب
وگر باز ماندی کسی زین سپاه / بدیدی سرش باشیدی براه

دلیران بدرها نهادند روی / بهر در که بودی یکی نامجوی
شدی پاره در شانگاه پست / نماندی برو جایگاه نشست

علم و پرستنده و چارپای — نماند بنه و بنگه چیزی بجای
بنه بنگه و بنگه صد برکند — نه دژ ماند آباد و نه کوه و دشت

چو آورد لشکر بگلزریون — بهر سو بگردید با رهنمون
جهانی بدیدند بر سان بهار — در و دشت و کوه و زمین نگار

همه کوه نخچیر و هامون بهشت — جهان از در رزم مردم نبشت
طلایه فرستاد کارآگهان — بدان تا بداند آشکار و نهان

سراپرده شهریار جوان — کشیدند بر پیش آب روان
جهاندار بر تخت زرین نشست — خود و نامداران خسرو پرست

همی گرد جستی که تا رود پاک — همی مرده بر خاک از تیره خاک
وزان سو بگنگ اندر افراسیاب — برخشنده روز و بهنگام خواب

همی گفت با هر که بد کاردان — بزرگان بیدار و بیداردان
که اکنون که دشمن ببالین جمند — بگنگ اندرون چون توان آرمید

جز از جنگ چیزی نبینم براه — ز بوقی نه خوست جنبیدن سپاه
بگفتند از پیش برخاستند — همه شب همی لشکر آراستند

سپیده دمان گاه بانگ خروس — ز درگاه برخاست آواز کوس
سپاهی بیامد بهامون ز گنگ — که بر مور و بر پشه بر راه تنگ

چو آمد بنزدیک گل زریون — زمین تا بآن که بیستون
همی لشکر آمد سه روز سه شب — جهان تا شد پر آشوب و جنگ و جلب

بگستردند بر هفت فرسنگ نخ — فزون گشت فرزام زور و ولب

دگر رزم افراسیاب با کیخسرو

چهارم سپه برکشیدند صف — ز دریا برآمد بجوشید تخت
سوی میمنه جهن افراسیاب — کجا نیزه بگذاشتی ز آفتاب

سوی میسره شیر جنگی ترک — ابا پهلوانان گردان ترک
بقلب اندر افراسیاب روان — سواران گردنکش و پهلوان

بس پشت گرشیوز کینه خواه — که دارد سپه را ز دشمن نگاه
وزین روی کیخسرو و قلبگاه — همیداشت چون کوه پشت سپاه

چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد — همیداشت چون کوه پشت و ساد
چو گرگین میلاد و رهام شیر — سپهبد سپهدار گیو دلیر

فریبرز کاوس بر میمنه — سپاهی همه یکدل و یک تنه
منوچهر بر میسره جای داد — که با رزم جنگ پای داد

بپشت سپه گیو گودرز بود — که پشت نهنگان هر مرز بود
زمین کوه آهن شد و تیغ لعل — همه روی دریا شد از کوه لعل

بسر بر ز گرد سپاه ابر بست — ز نیزه دل سنگ خارا بخست
زمین گشت جادو آبنوس — ستاره همی شد از آواز کوس

زمین گشت جنبان چو ابر سیاه — تو گفتی همی بر نتابد سپاه
همه دشت مغز و سر و دست و پای — همانا نبد بر زمین نیز جای

همی نعل اسبان بر کشته جست — همه دشت بی تن سر و پای و دست
چو کیخسرو آن بخشش جنگ دید — جهان بر دل خویشتن تنگ دید

بیامد بنکیسو به پشت سپاه — بپیش جهاندار شد دادخواه
که ای برتر از دانش پادشاه — جهاندار بر پادشا باد شاد

اگر بنشستم من شنیم یافته — جو آیین بکوه درون یافته
نخواهم که پیروز باشم بجنگ — نه برداو گر برکنم کار تنگ

بگفت این و بر خاک مالید روی — جهان شد پر از ناله زار او
هم اکنه برآید یکی باد سخت — که بشکست آب بهار درخت

همی خاک بر دشت از رزمگاه — بزد بر رخ شاه توران سپاه
کسی کو سر از رزم بر تافتی — جو افراسیاب آگهی یافتی

بخنجر بدیدی سرش را ز تن — جو از خاک رنگش نبودی کفن
جنین تا که روی زمین تار شد — فراوان ز ترکان گرفتار شد

خردمند مردم بنکیسو شدند — دو لشکر برین قول خستو شدند
که گر گزیان هنر لشکر جنین — نماند برین دشت با درد و کین

نماند یکی زین سواران بجای — همانا سپهر اندر آمد ز پای
ز بس چاک چاک تبرزین و خود — روان همی داد شاهان درود
چنین با سپهبد زمین تار شد — فراوان از ایشان نگونسار شد
برآمد شب و چادر مشکرنگ — بپوشید تا کس نیابد جنگ
تو گفتی زمین و آسمان تیره گشت — سپه بار خواندش سپهبد ز دشت
سپه باز خواندند شاهان ز جنگ — چو از تیره شب شد جهان تیره رنگ
همه دامن کوه تا بیشه رود — سپه بود با جوشن و گبر و خود
برافروختند آتش از هر سوی — طلایه بیامد ز هر پهلوی
همه رزم را ساخت افراسیاب — همی بود تا چشمهٔ آفتاب
برآمد برخ کوه رخشان شود — زمین چون نگین بدخشان شود
جهان آفرین را دگر بود رای — بهر کار ما رای اوست های
شب تیره چون روی زنگی سیاه — کشان آرند کشته نزدیک شاه
کنون ای جهان جاودان زنده باد — که ما بازگشتیم پیروز و شاد
بدان نامداران افراسیاب — رسیدیم تا که بهنگام خواب
از ایشان سواری طلایه نبود — کسی را از اندیشه پایه نبود
چو بیدار گشتند از ایشان سران — کشیدیم شمشیر و گرز گران
چو شب روز شد جز فراوان نماند — ز گردان ایران فراوان نماند
همه دست از ایشان برابر بشست — زمین بستر و خاکشان چادر است
برزد ز رستم هم اندر زمان — همیدون بیامد سپیده دمان
که ما در بیابان خبر یافتیم — بدان آگهی تیز بشتافتیم
شب و روز رستم یکی داشتی — چو پهنای شد رخش بگذاشتی
تهمتن کمان را به بر بر نهاد — چو نزدیک شد ترک بر سر نهاد
کشیدن که بر نیزه بنهاد دست — بیابان ز ترکان سراسر بشست
بتوران زمین شد کنون کینه خواه — همانا که آگاهی آمد بشاه
نهادی ز لشکر برآمد خروش — سپهدار ترکان همی داشت گوش
هر آنکس که بود اندر خور بدست — ز ترکان بتومود تا بر نشست
سواری بیامد هم اندر شتاب — خروشان بنزدیک افراسیاب
گران لشکر ما و افغان بخت — رسیدست نزدیک با فر و دست
سپاهی بتوران نهادند روی — گر ایشان شود تا بدید آب جوی
چنین گفت با رای زن شهریار — که بیکار سخت اندر آمد بکار
تو رستم بگیر و سر تخت ما — بیکباره گردد سر بخت ما
کنون او بداند که ما نغنویم — شب و روز در رزم کیخسرویم
چو آتش بر ستان شبیخون کنم — ز خون دشت هامون چو جیحون کنم
چو کیخسرو آید ز لشکر دو بهر — بگیرد مگر باد و دیوان سپهر
بر آن همه لشکر این دید رای — همان مرد فرزانه و کدخدای
بنه هر چه بودش بجای بماند — چو آتش از آن دشت لشکر براند
هماندم طلایه بیامد ز دشت — که از گرد لشکر هوا تیره گشت
همه دشت خرگاه و خیمه است و بس — وز ایشان بخیمه درون نیست کس
بدانست خسرو که سالار چین — چرا رفت بی کام از این دشت کین
ز کشتن برستم خبر یافتست — بدان آگهی تیز بشتافتست
نوندی برافکند هم در زمان — فرستاد نزدیک رستم دمان
که برگشت از این کینه افراسیاب — همانا برزم تو دارد شتاب
سپه را در و بند بر پاس باش — شب و روز با ترکش و تیره باش
نوندی جهاندیده شایسته بود — بر آن راه بی راه بایسته بود
همی رفت چون نزد رستم رسید — گو شیر دل را میان بسته دید
سپه گرزها بر نهاده بدوش — بجا یک نهاده بآواز گوش
بدو گفت آنچ پیغام بود — که فرجام پیغامش آرام بود
وزین روی کیخسرو کینه جوی — نشسته بآرام بی گفت و گوی

همه بخش کرد آنچه بد با سپاه — سراپرده و خیمه و تخت گاه
وز ایرانیان کشتگان را همه — کفن کرد و از خون گلستان

برسم مهان کشته را او جمن کرد — که به داشت از خاک و خون برد
بنه بر نهاده سپه بر نشاند — دمان از پس شاه ترکان

چو نزدیک شهر آمد افراسیاب — بران بد که رستم شد بی نخواب
کنون من شبیخون کنم بر سرش — به آب بم کرد از دل لشکر

نثار یکی اندر طلا به بد — بشهر اندر آواز رستم شنید
فروماند از کار رستم شکفت — بدل راز و اندیشه اندر

همه کوفته لشکر او آنچه بد — بیشترین روان اندر او تخت
به پیش اندرش رستم تیز چنگ — پس پشت شاه سواران

کسی را که نزدیک بد پیش خواند — از اندیشه دل فراوان براند
بر سپید کین راه بلندی رو — چنین گفت با نامور

که هبشت کنگ آن همه گنج شاه — چه بایست اکنون چنین رنج شاه
زمین ببیت و سنگ بالا او — هماکه چارست

شهنشاه بنشست بر تخت عاج — ببسر بر نهاد آن دل افروز

آمدن جهن به سوی کیخسرو

وز ابنس باید بتو شاد کرد — خرد یافته جهن را پیش برد
خردمند چون پیش خسرو رسید — شد از آب دیده رخش

بماند اندران جهن خستگی شکفت — کلاه بزرگی بسر بر گرفت
چو آمد بنزدیک تختش فراز — بره آفرین کرد بر

چنین گفت کای نامور شهریار — همیشه جهان را شادی گذار
بر و بوم ما بر تو فرخنده باد — دل و چشم بدخواه تو کند

همیشه بدی شاه یزدان پرست — بر این بوم ما سر کشی دست
خجسته شدن شاد بازآمدست — بنیکی همه داستانها

بیامی کذارم ز افراسیاب — اگر شاه را زان نگیرد شتاب
چو از جهن بشنید گفتار شاه — بنومود ازین یکی

نماند و زیری خردمند مرد — نشست و بیاسود و یاد کرد
چنین گفت با شاه کافراسیاب — نخستین درودی

نشستند بر ورد کان را — از آن داغ دل شاه توران سپاه
بیزدان سپاس و بدو ام پناه — که فرزند ما شد بدین

ز راه پدر شاه تا کیقباد — ز مادر سوی تور دارد نژاد
ز شاهان گیتی سرش بر ز دست — نخستین نام او

بایرا اندران نیز پران عقاب — نهنگ دلاور ز دریای آب
همه پاسبانان تخت تواند — دد و دام شادان

بزرگان که با تاج با افسرند — نه روی مرترا کمتر اند
شگفتی تر از کار دیو نژند — که هرگز نخواهد

بدان مهربانی و از راستی — چرا شد دل من سوی کاستی
که بر دست من بر و کاوس گاه — سیاوخش را دکشته

جگر خسته ام زان بیجن نژند — نشسته بیک سوی بی خواب و خورد
نه من کشته او را که ناپاک دیو — نبرد از دلم ترس کیهان

زمانه در آید بهانه چرا — بجنگ اندران بد فسانه چرا
تو اکنون خردمندی و پادشاه — بدیبه ندهٔ فرزند

بکه کن که چند شهر فراخ — پر از باغ میدان و ایوان و کاخ
شدست اندرین کینه چندین خراب — بهانه سیاوخش

همان کارزاری سواران جنگ — بتن همچو پیل و بروز نهنگ
که چو کام شیران کفن شان نبود — سر ترک نزدیک

یکی منزل اندر بیابان نماند — بکشور چو ازدت ویران نماند
چو از کینه او زخم شمشیر تیز — نماند ما نام

نیاید جهان آفرین را پسند / بفرجام پیچی جان شود هم از گزند
وگر رزم جویی همی بی گمان / نباشد مدارا بسی دولت بگمان
نگه کن بدین گردش روزگار / جز او را مکن بر دل آموزگار
که ما ور حصاریم و هامون تراست / سر سرکشان از بر از خون سراست
همی جنگ خواهم بهمت منست / بر آورده بوم گشت منست
هم ایدر مرا گنج و ایدر سپاه / هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه
هم انجام گشت و هم انجام خورد / هم انجام شیران روز نبرد
چو از کام خویشی و کردی گذشت / گل و لاله زنگی و رومی گذشت
زمستان و سرمایه پیش اندرست / که بر نیزه با گرد و افسرده دست
بدامن جواب اندر افکند چین / برین بوم ما ور گرد زمین
ز هر سو که خواهم بیارم سپاه / نتابی تو با گردش هور و ماه
از ایدون گمانی که هر کارزار / ترا ایزد دهد گردش روزگار
ز اندیشه گردون همی بگذرد / ز رنج تو دیگر کسی بر خورد
گرایدونکه گویی که تورکان چین / بگیرم کنم آسمان بر زمین
بشمشیر بگذارم این انجمن / بدست توام گرفتار من
مبند ارکین نیز تا نوبتست / بساید کسی کو نفرسود دست
چو تنگ اندر آید بد روزگار / نخواهم رها بند آموزگار
بفرمان یزدان بهنگام خواب / شود چون ستاره بر آفتاب
بدریای گیلان نیز بگذرم / سپارم ترا کشور و افسرم
فراکنگ دژ باشد آرامگاه / نه بیند مرا نیز شهر سپاه
چو ایزد در از رزم و کین خواستن / سپه آنزمان لشکر آراستن
بیاری نخواهم ز تو کین خویش / بهر جای بید اگر کم دین خویش
وگر کینه از مغز بیرون کنی / بمه اندرین کشور افزون کنی
گشایم در و گنج و تاج و کمر / همان گنج دینار و زر و گهر
که توران فریدون بایرج نداد / تو بر دار و از کین مکن هیچ یاد
وگر چین ما چین بگیری رواست / بر آن زان همه رای دل گفت راست
خراسان بگردان زمین پشت / مرا شاد و کامی همه خویش گشت
براه که بگذشت کاوس شاه / فرستمت هر چند باید سپاه
همه لشکرت را تو بگزینم / بران تخت زرین ابر بنگریم
ترا پیش باشیم بهر کارزار / بهر انجمن خواهمت شهریار
گر از پند من سر بپیچی همی / همان تا بیا کین بسیجی همی
بگو آنچه خواهی همه کام خویش / به بین از بس و بیش فرمان خویش
چنو باز گردد بیارای جنگ / منم ساخته رزم را چون پلنگ
چو از چین پیغام بشنید شاه / همی کرد چندان برو بر نگاه

پاسخنامه افراسیاب از نزد کیخسرو

بپاسخ چنین گفت کای نامجوی / شنیدم سراسر این گفت و گوی
نخست آنکه کردی فراوان آفرین / چنین باد بر تخت و تاج و نگین
درودی که دادی ز افراسیاب / بگفتی که او کرد من کام آب
شنیدم همان باد بر تاج و تخت / مبادا گر شاد و پیروز بخت
دیگر آنکه او گفت یزدان شناس / که بینم همی پور یزدان شناس
ز شاهان گیتی دل افروزتر / پسندیده تر شاه پیروزتر
مرا او یزدان همه هر چه هست / که با من نگیرند با خود بادست
ترا چند باید سخن خوب هست / بدل نیستی پاک یزدان پرست
کسی کو بدانش تو نکره بود / ز گفتار کردار بهتر بود
تو گویی که من پر ستوه از سپهر / بشستی بر نیکو نه از سر چهر
ز پیدون فرخ ستاره بگشت / نه از خاک تیره نه بی بی گلست
دلت جادویی را سرمایه گشت / سخن بر زبانت چو تیر آید گشت
زبان چرب و گویا و دل پر دروغ / بر مرد دانا نگیرد فروغ
بدرکشته را شاه ایران مخوان / کنون کز نیاکان نماند استخوان
که بر انجمن بر زنی را کسان / بیاره بزرگی بمردم کنان

که هر گونه گیتی بسی آزمود | ز شاهان گردان و مردان مرد
که تا دختر شاه بچه را بیفکند | ز بهر همی تازیانه زند

خردمند پیران بدانجا رسید | بدیدند که هرگز ندیدی و نشنید
چنین بود فرمان یزدان من | سرافراز باشم به هر انجمن

که ایزد بلای تو زما بکاشت | که با من زمانه یکی راز داشت
فرا بور باره آده بد مادرم | همی آتش افروختی بر سرم

وزان پس که گشتم ز مادر جدا | میان چون کجین بود نجی بها
بزد دست باها فرستادیم | بر دار شیران ز اودیم

بران دایه و پیش کام سبان | چنین بود تا روزگاری لداشت
به پیش تو آورد گردی بکاه | که هستم سزاوار تخت و کلاه

نیان سیاوش سرافراز من | بدیدن همی خواستی نور من
زمان مرا پاک یزدان بشست | همان خیره ماندم بجایی نشست

مرا بی دل و بی هنر یافتی | بکردار بد تیز بشتافتی
بیاوخش بکه کین که از راستی | چه کرد و چه دیدار بد و کاستی

که بوم و بناه ترا ار گزند | چنان کز دو نامداران بند
ز بهر تو برداشت تخت کلاه | بیاید ز گیتی بران خواند شاه

دو فاحبت و بگذاشت این انجمن | بدان تا بخواهش همان شکن
چو دیدی به و کرده کاوه را | بزرگی و گردی و راه و را

بجنبید آن کو هر بد ز جای | بیفکندی آن شیر دلرا ز پای
سر تاجداری چنان از جمشید | بریدن همچون سر گوسفند

ز گاه منوچهر با این زنان | بنود کی بدین بدگمان
ره نور اندر امد زمان از نخست | می با بدره دست بداریت بر بست

بسی بر بسر بگذرد هم چنین | نه راه بزرگی نه آیین و دین
ز وی گرد نوذر نامدار | پدر شاه از تخم شهریار

برادرت اغریرث نیکخوی | کجا بیگناهی بدش آرزوی
بکشتی و تو باده نشستی | بید گوهر از راه هر سستی

بهالی بدو تیغ فرستاده | تو گویی نه از مردمان زاده
کسی کو گرفت از بد تو شمار | فزون آیدش گردش روزگار

دگر آنکه گفتی که دیو پلید | دلارای بسوی رنگی کشید
هم این گفت ضحاک و هم جم و شید | چو شد سال دل از نکویی ناامید

که مارا دل اهریمن راه کرد | ز هر نیکویی دست کوتاه کرد
نه برگشت زایشان بد روزگار | ز بد گوهری گفت آموزگار

کسی کو نتابد سر از راستی | نه بیند بجز کژی و کاستی
بپرم بسی نیز چندان سپاه | که پیران بکشت اندر آوردگاه

زمین گل شد از خون گو و زنان | بجویی بجز رنج و راه زیان
کنون آمدی با هزاران هزار | ز ترکان سوار از در کارزار

بیاموی لشکر کشیدی بجنگ | وزایشان به پیش من آید بسنگ
فرستاد پس با بریده سرم | به بینی دو پیران کسی کشورم

جهاندار یزدان مرا یار گشت | سر بخت دشمن نگونسار گشت
مرا گویی اکنون که از بخت تو | دل افروز شادانم از تخت تو

نگه کن که تا چون بود یاد رع | چو کردارهای تو یاد آورم
از این پس مرا خشم شمشیر تیز | نباشد سخن با تو تا رستخیز

بگویم بشیر و بگنج سپاه | پلنگ اختر و گردش هور ماه
همان پیش مردان بیایم بپای | نخواهم بگیتی جز او رهنمای

مگر کز بدان باغ پی خو کنم | جهان بزداید و دوش نو کنم
بداندیش را از جهان بر کنم | سر بر تنانرا بی افسر کنم

سخن هر چه گفتم ثنا را مگوی | که در جنگ چندین بهانه مجوی
یکی تاج دادش زبرجد نگار | یکی طوق زرین ده گوشوار

همانکه چو آمد به پیش پدر | بگفت این سخنها همه دربدر
برآشفت از آن پاسخ افراسیاب | ولیکن گفت بر در دو بر شتاب

ببخشید گنج و درم بر سپاه — همان نیز بخشید گنج سیاه
شب تیره تا برزد از برج تیغ — بدین کوه چون لشکر پیل تعبیه

همه لشکر آراسته او ز تاب — سواری ز ترکان همی بود جوان
جو آواز کلنک برخاست آواز کوس — زمین آهنین گشت و آهن هوا

هر موبدان سان بنیکی کمان — نشست از بر زین سغدیه دوان
بیامد بکردید گرد حصار — نگه کرد تا چون کند کارزار

بر رستم بفرمود تا همچو کوه — بیامد ز یکسو در ماه کوه
دگر سوس بر گشتم بدیبای — سپه چون که در و فرخنده رای

بسوی جهارم سه نامدار — ابا پیل با کوس چندین سوار
سپه را همه بر جه بایست ساز — بداد و بیامد در او فراز

بلشکر بفرمود پس شهریار — یکی کنده کرد و بکرد حصار

رزم کیخسرو و حصار کرفتن و کرفتن کنکدژ

بدان کار هر کس که دانا بدند — بجنگ اندران در نوا باید
جو از رزم چین و جه از شهروان — جه رزم آزموده رود و پهلوان

همه کردن آن نامداران توانا بدند — بکشتند و جستند هر گونه بند
دو بنیزه ببالای گردان گرد — سپه را بکرد و بش لشکر کند کرد

بدان تا شب تیره بی بیم خفتند — نباید ز ترکان یکی تا خفتند
دو صد ساخت عراده بر هر دری — دو صد منجنیق از بس بسی

دو صد جرخ نامزد — ز دیوار در خون سر بدگمان
بدان آتش منجنیق از برش — چو دوله همی کوفتی بر سپهر

پس منجنیق اندران ساز کرد — ابا خرجها تنگ بسته میان
دو صد پیل فرمود شهریار — ستونها کشیدند بس

یکی کنده زیر باره درو — بکند و نهادند زیرش ستون
بدان منکری باره ماند بپای — بدان تیره بازار گرفته ز رخ

بس الود بر چوب نفط سیاه — بدین گونه فرمود زیرک شاه
بیکسو بزد منجنیق و زنبر — نح سرکشان گفته همچون زریر

بزیر اندران آتش و نفط و چوب — ز هر سوی کرز کران دار کوب
بهر جار سو ساخته کارزار — جهان جون بود ساز رزم جهار

ازانجا که بهتر بایدش بین — بباید بهستی جهان آورید
ز لشکر بشد تا بجای نماز — ابا کوه دکان جهان گفت راز

ز بر خاک چون بارگیان کمین — همی خواند بر کردگار آفرین
همی کفت کام دو بلندی ز پست — بهر سخت یار بلندی ز پست

اگر او همی راه جنگ — بکردان ازین جایگه پای جنگ
بکوی سر جادوان از بخت — فراوان و ارش وان دل و کشبخت

چو بردار اسپان و پیلان بس — بکوشش بپوشید روشن زمین
کر بر بیان آن بت و بر جت رود — بجنگ در آید بکردار دود

بفرمود تا ساخته لشکر — بجنگ اندر آید بهر در دری
بدان جوب و نفط آتش اندر زدند — ز بر سان همی سنگ بر سر زدند

ز بانگ کالاجرخ و دود — شده روی خورشید تابان کبود
ز عراده و منجنیق و زگرد — زمین بیکون شد هوا لاجورد

خروشیدن پیل و بانگ سران — درخشیدن تیغ و گرز گران
بر آنگونه گشت آسمان ناپدید — بلی چشم روشن جهاندار دید

ز نفط سیه چون بر افروخت — بلرزان بزدان جو سرو سهی
بکون باره کفتی که بر دشت های — بکردار کوه اندر آمد ز جای

ازان باره چندین ز کرکان دلیر — بکنون اندر آمد بیالا ز زیر
که آمد بدام اندران ناگهان — سر آمد بدو سور بخت جهان

به نیروی شهریاری جهان — برآمد خروشی از و ناگهان
بنیروی لشکر کشن شهریار — بر آمد خروشیدن کارزار

مر او در فرود نهادند رو — بیامد دمان رستم رزمجو
جز شد همه کمتر ز افراسیاب — که آن باره در جنین شد فراز

پس افراسیاب اندر آمد چو گرد
بجنبید و گرسیوز آواز کرد
ز هر بره و بوم و فرزند خویش
همان از بن گنج و پیوند خویش
بکردار شیران برآویختند
خروشان از دو رویه برآمیختند
برستم بفرمود پس شهریار
پیاده هر آنکس که بد نیزه‌دار
ابا ترکش تیغ و نیزه و تیر
سواران اباناوه پس تیره دیر
سوار و پیاده ز هر دو گروه
برزم اندر آمد بکردار کوه
پیاده پیاده برآمد چو گرد
درفش سپه را نگونسار کرد
فراوان ز توران سپه کشته شد
سر بخت آن کینه ور گشته شد
چو گرسیوز و جهن ز رزم ازبهای
که بر تخت توران از ایشان بپای
بدان شارستان اندر آمد سپاه
چنان لشکر داغ دل کینه‌خواه
زن و کودکان بانگ برداشتند
با ایرانیان جای بگذاشتند
همه شهر توران گریزان چو باد
نیابد کسی را بر و بوم یاد
زن و گنج و فرزند گشته اسیر
نه گردان روان خسته تن و تیر
بران باره برشد که بد کاخ او
بیامد سوی شارستان گرد روی
خروشی سواران و بانگ زنان
هم از لشکر پیلان سره زنان
همه شهر پر دود و فریاد بود
همه غارت و آتش و باد بود
بر افراسیاب آنچنان کار دید
بر آن سول بر گشتن روزگار
همی گفت یکدل پر از داغ و درد
که چرخ فلک چیره با ما چه کرد
همی گفت کی بینمت نیز باز
ابا رزم شادی و آرام و ناز
در ایوان که درد برادر بود
یکی را اگر بر زمین کرد بود
ازان روی راه بیابان گرفت
بهر کشوری مانده اندر شگفت
چو کیخسرو آمد بایوان شاه
بپای اندر آورد کیوان ماه
فراوان ببخشید جای نشان
نیاید ز شاهان گردنکشان
که چون رفته آرام گاهش کجاست
نهان گشت انجام کاهت کیست
با ایرانیان گفت پیروز شاه
که دشمن چو آواره گردد ز گاه
که تا باره دژ شما را چه کار
سپه را ز شهر باید حصار
سپاهی ز ترکان بکردار کوه
بدان رخنه رفتند یکسر گروه
سواران ترکان بکردار بید
نوا گشته از بوم و بر ناامید
که پیش اندر آید بدان رخنه گاه
همه دانش سره کینه‌خواه
سواران جنگی نگهدارشان
بدانکه شد بخت بیکارشان
بر رخنه در آورد یکسر سپاه
چو بیژن ز بان رستم کینه‌خواه
نشان سپهدار ایران سپاه
بیامد خروشیدن از رزمگاه
بدانکه کی رزمشان شد درست
دو تن رستم او دار ایشان نخست
برادر یکی بود فرسنج بسیر
چنین آمد از سور تختی بسر
بتاراج گشتن نهادند روی
بر آمد خروشیدن های هوی
چو پایه زن و کودکان تارسید
که زیر پی پیل شد ناپدید
برای همه دیدگان بزرگوار
شده بخت گردون توران نگون
بایوان در آمد پس افراسیاب
پر از خون دل و دیده مژگان پر آب
دو بهره ز زنهاریان کشته دید
دگر یکسر از جنگ برگشته دید
همی پیل بر زندگان راندند
همه کشته‌شان بر زمین راندند
یکی شاد و دیگر بزاری رنج
چنان چون بود رسم و راه سپنج
نه جهن برادر نه بوم و نه بر
نه تخت و نه شاه و نه تاج و کمر
بدیده بدیدم همان روزگار
که آمد فراکشتن و مرگ خوار
وز آنجا که چیره شد ناپدید
هشش و رای او همچو غار ناپدید
گزان راه لشکر نه آگاه بود
که زیر اندران دو صد بر کشید
نشانش ندانست کس در جهان
بران گونه آوازه ناگهان
ابر تخت زرین نشست شاه
برسید از شاه ایران سپاه
اگر بود جهن برسید شاه
ز کار سپهدار توران سپاه
ز هر گونه گفتند خسرو شنید
نیامد همی روشنا ناپدید
ز گیتی بد و کام و قاصد گسست
ور آمد مرگ با زندگانی یکیست

ز لشکر کزین

لشکر گزین کرد پس بخردان
بگنج آن ترک شوریده بخت
هم آواز پوشیده رویان اوی
خویشان او کس نیازرد شاه
زگنجور وا پدر براشان ببست
همان مادرش را که از جایگاه
چو چون پلنگان ها چنگال تیز
زگفتار ایرانیان پس خبر
که هر جای تندی نباید نمود
که نیکست اندر جهان یادگار
وز آنپس بفرمود شاه جهان
چو ایرانیان آگهی یافتند
نگاری همی بر دشان خواستند
ز ایوان برآمد نزاری خروش
بر شاه شد خسرو بانوان
چو خورشید تابان از ایشان گهی
بر از مشک یاقوت زر و گهر
تو گفتی که کیوان بچرخ برین
همان بر وریده بیان نیازی
همی خواندند آفرین بدرو
تر انوم بخشش خواه آمدی
سیاوخش بگیتی بخیره تباه
همی دادش پند سودی نداشت
دیگر بر زمین جهن پیوند تو
کز افراسیاب آمد از پیش درد

جهاندیده و نامور موبدان
شمار اسیر ویم بگوشید سخت
نخواهم کاید ز پرده بکوی
جنان چون بود درخور پیشگاه
که کوی سوی باب چنین سد سست
ز پرده کشید بدرشان بکسو براه
نمیگیرد از جان او رستخیز
بکیخسرو آمد همه دربدر
سر بی خرد را نباید ستود
نماند بکس جاودان روزگار
که از بد بپوشید کار نهان
بر آن کین سوی کاخ بشتافتند

بدیشان چنین گفت کآباد باد
نباید که بر کاخ افراسیاب
نگهبان فرستاد سوی گله
چو زینگونه دیدند کردار او
همی یاد بادش چون بد به
سپاه پرورید بش واز گوسفند
فرود آورد کاخ ایوان او
فرستاد و کس نخواند را بخواند
همان به که با کینه داد آوریم
همی جنگ کردند با هر کسی
همه دخت شاهان پوشیده روی
بر آنگونه بودند گردان گمان

آمدن زنان افراسیاب نزدیک کیخسرو

که با داد و گر شاه بسیار هوش
اباو خزان اندر آمد نوان
بر آن تافته جامهای بزر
[illegible] افکند از برم سر
[illegible] همی ریز چین
بر آنگونه بر آمدند پیش نماز
که ای نیک پی خسرو راد جود
ز شاهان درود و پیام آمدی
ولیکن چنین است خورشید شاه
بخیره همی سر ز بندم نگاشت
که بسامد از جان همی بند تو
بسی پند بشنید سودش نکرد

تو دانی که ما سخت بیچاره ایم
پرستنده شد پیش برو خفتی
همه جام زرین گرفته بدست
بیکدست جمع سکدست جام
سر بانوان شد نزدیک تخت
کسی کو ندیدست جز کام ناز
چه نیکو بدی گر ز توران زمین
برین شهر ما کرد کردی فرو
جنان کرد بد گوهر افراسیاب
گواهی مت آفرینندهام
ز مهر سیاوخش در جان من
بدان تا چنین روزش آمد بسر

شمار ادل و دین بر آرد و باد
نشاید ز جنگ بر من آفتاب
که بودند کردار و بد پیله
سپه را اسر اسر سدار کن کو
بر بیده کیخسرو به بیدار سر
مر بد ست سیر ان شهی کرند
بر انگیز آتش ز خویشان او
بسی داستان پیش ایشان براند
بکام اندر آن نام یاد آوریم
تواند جفا گستریدن بسی
کسی کو نباید ز پرده بکوی
که خسرو سر ارد بر ایشان بار نان
بتاراج گشتن بیاراستند
نه بر جای خواری و بیچارهایم
نه با قوت بر هر سری افسری
همه دل ز سول شهنشاه مست
بر افروخته عنبر و عود خام
ابر شهریاره آفرین کرد سخت
بر و بر بنجای جشن و روز نیاز
بنو دولت اندر وز رو کین
تخت بناهم جهان کد خدای
که بیش تو بوز بیش نه بیند بخواب
که باید چون ارزومندهام
چه بیماری بر دل و جان مرا
شده و باد پیشش زیر و زبر

بتاراج داده کلاه و کمر / شده روز تاره بگون گهر
جهان زنگی تیره از مرگ او / شگفت آنکه به تن پدر بر
کنون از ره بی گناهان همان / نگه کن تا بین شاهان همان
همه پاک بیوسته خسروم / بخره نام او در جهان
ببید کردن جادو افراسیاب / بگیرد به بین بی گناهان شتاب
بخواری رحم بخون ریختن / چو بربی که چهره او
که از شهریاران ایران نبست / ببریدن سر گونه گون کار نیست
همانا که بر سد ز تو کردکار / به هیچی بدان سر م روز کار
ترا شهریاران خزاین های / نماند کسی در سپنجی سرای
چو بشنید خسرو بنجو سخت / بران خوبرویان ز کر بخت
ازان درد پوشیده رویان داغ / شده لعل رخسارشان چون چراغ
به پیچید دل گرد انراز درد / ز فرزند زن هر کسی یاد کرد
همی خواندند آفرین بزرگ / سران سپه مهتران بزرگ
گنه ایشان شه نامبردار گین / نخواهد ز بهر جهان این
چنین گفت کیخسرو هوشمند / که هر چیز کو نیست مارا پسند
بیارم کسی را همان بدرزوی / وگر چند باشد دلم کینه جوی
براندیشم انم نیاید پسند / چو از کار آن نامداران بلند
که بر کرد ما بر بنیر بادرم / کسی را نماند بسر با درم
بفرمود تا باز گشتن بجای / جهان پاک زاده جهان کدخدای
بدیشان چنین گفت کامید / ز گوینده گفتار بد نشنوید
برین کس شمار از من هم نبست / مرا بی وفایی بد و خشم نیست
تن خویشتن را بخواند کسی / چنو خواهد ز مالش نیابد کسی
بباشید ایمن با ایوان خویش / بیزدان سپرده تن و جان خویش
با ایرانیان گفت بیرون گشت / بما داد او بوم و بر و باج و تخت
همه شهر توران گرفته بدست / چو ایران شمارا سرای نشست
ز دلها همه کینه بیرون کشد / بمهر اندرین کشور افسون کند
که از جنس ترس شان در دست / ز خون ریختن گرد کشور گلست
همه گنج توران شما را دهم / بران گنج داران سپاسی نهم
نکوهید فردی بکار آورید / چو دیده که ما بهار آورید
من این لشکرم را یکایک دلیر / گنهم بگسر از گنج دینار سیر
ز خون ریختن دل بپایید کشید / سر بی گناهان نباید برید
ز پوشیده رویان بجشید نو / هرانکس که بودند دار بدرو
ز چیز کسان سر بتابید نیز / که دشمن شود دوست از بهر چیز
نشاید جهان آفرین را پسند / که جوید بر بی گزندان گزند
هرانکس که چه بد همی رای جو / نشاید که ویران کند جای خویش
و دیگر که خوانند بیدادشوم / که ویران شما مستران باد بوم
وز ایشان بلشکر بفرموده شاه / گشادند در گنج توران سپاه
چه از زر و گنج و افراسیاب / چه گنج و چه تاج و صلاح و کلاب
ز هر سو پراگنده بی مر سپاه / ز ترکان بیامد نزدیک شاه
همی داد زنهار و نواختشان / بزودی همه کار بر ساختشان
سراسر ز توران زمین بهره داد / بهر نامداری یکی شهر داد
بهر کشوری هر که فرمان برد / ز دست دلیران او جان برد
شدند آن زمین را همه پاکزاد / چو پیوسته شد نامه از مهتران
ز هر سو فرستاد نزدیک شاه / یکایک سر اندر نهاده براه
ابا هدیه و نامه مهتران / شده پیک با شاه جاکران
دبیری نویسنده را پیش خواند / سخن هرچه خواست با او براند

نامه کیخسرو بنزد کاوس شاه

سر نامه کرد آفرین از نخست / به روی زمین اندر بنهاست
سر جادو از آنکه ونار کرد / جهان آخر خفته بیدار گرد
بگیتی نشستم یافته شاد زد ست / توانایی و دانش و داد از دست

دگر گفت گر بخت کاوس شاه ... بزرگی جهاندیده و نیکخواه
کشاده شد گنگ افراسیاب ... سر بخت او اندر آمد بخواب

بیک رزمگه از بزرگان سران ... سرافراز با گرزهای گران
همانا که افکنده شد هکل آب ... بکل رزیون در در کارزار

وز ابنس برآید یکی باد سخت ... که برکند از و شاخ بیخ درخت
بآب اندر افتاد چندی سپاه ... که جستند هر یک همی دستگاه

وز آنجایگه رفت بهشت گنگ ... حصاری جهان از سه کیت تنگ
بجنگ حصار اندران سی هزار ... همانا که شد کشته در کارزار

همانا که بیداد گر بود مرد ... همه دانش و بخت یاری نکرد
همه روی کشور سپه گستردند ... شدست آن کنون آنچه جهان نابدید

ازینجا فرستم بشاه آگهی ... بزودی که باشد فرازندهی
وز ابنس بنابدت شاد و ای بنشست ... پری چهره بیشی اندرون دست

بشد با بهار اندر آورد روی ... جهان نشد بهشتی چو از رنگ و بوی
گراز بدن گور آهو بهشت ... بر نیکونه بر چند خوشی گذشت

همه دشت چون بر نباشد بر بگست ... به آسمان شد چو پشت پلنگ
بنخجیر و یوزان و پرنده باز ... می و مشک بوی بتان طراز

همه چارپایان بگرد اندر کوه ... پراگنده و آگنده گرد بر گروه
بگردن بگردار شیران نر ... ببازو گوزنان بگوش و بسر

بهر سو فرستاد کارآگهان ... نهان جست بیدار کارآگهان
برآمد بر افراسیاب آگهی ... بیامد شهنشاه با فرهی

آگاه شدن کیخسرو از آمدن افراسیاب

پس آگاهی آمد ز چین و ختن ... ز افراسیاب اندران انجمن

ز فغفور چین تا بوی انباز گشت ... همه کشور چین برآواز گشت
ز چین تا بکل زریون لشکرست ... بر ایشان چو خاقان چینی سرست

نداند کسی اوج از خواسته ... پرستنده و اسپ آراسته
که او را فرستاد فغفور چین ... سپاهی بر او خواند اندر زمین

همه گنج بر انش اندر بدست ... شتر بار د بار صد بار بیست
جوان خواسته برگرفت از حشم ... سپاهی بیاورد لشکر شکن

تو گفتی زمین برنتابد همی ... ستاره شمارش بنابد همی
چنین سوی کیخسرو آورد روی ... پر از درد با لشکر رزمجوی

چو کیخسرو آگاه شد زان سپاه ... طلایه فرستاد چندین براه
بفرمود گودرز کشواد را ... سپهدار با گیو فرهاد را

که ایدر بباشید با داد و رای ... طلایه به شب و روز گرده بپای
بگودرز گفت این سپاه تو اند ... چو ایکار آید پناه تو اند

ز ترکان هر آنکه که جوید یکی ... که تا از بد دشمنان اندکی
هم اندر زمان زنده بر دار کن ... دو پایش ز سر سرنگونسار کن

تو بی رنج باشند تو بی رنج باش ... نگهبان این لشکر و گنج باش
شب تیره چه آمد ز پرده سرای ... خروشیدن زنگ با کرنای

سپاهی برآمد ز افسون گنگ ... که خورشید را آرزو کرد جنگ
چو بیرون شد از شهر صف برکشید ... سر کوهشان لشکر اندر کشید

میان دو لشکر دو منزل نماند ... جهاندار گرد کسی را نخواند
چنین گفت امشب بجنبند هیچ ... نه خواب آید آرامش اندر بسیج

طلایه پراکنده برکنده دشت ... همه شب همی گرد لشکر بگشت
بیکهفته بودش بر آنجا درنگ ... همی گرد آرایش ساز جنگ

بهشتم طلایه بیامد ز راه ... بخسرو چنین گفت کامد سپاه
سپه را برایشان بیاراست شاه ... که نظاره گشتند خورشید و ماه

دگر جنگ کیخسرو با افراسیاب

چو افراسیاب آن سپه را بدید ... بیامد برابر صفی برکشید

بترکان چنین گفت کین روز رزم ... بدل بهر ما همچو خوابست و بزم
چرا شاد درگاه خواب آمدی ... چو رزم و هوای شتاب آمدی

بماند نشستم اکنون چنین در گریز سر پر ز کینه ولی پر پرهیز
بدانم که این تخت کیخسرو است برانم که با او شوم هم نبرد
اگر کام دل یابم از فر و برز بدو گفت هر کس که فرزانه بود
گر از خویش بدگرد بیگانه بود که گر شاه را جست باید نبرد
همه چین و ترکان به پیش توام نه بیگانگان از خویش توام
فدای تو باد همه جان ما برین بود تا بود پیمان ما
اگر صد شود کشته گر صد هزار تن خویشتن خوار مایه بدار
از ایشان بر آمد ز لشکر خروش زمین و زمان شد پر از جنگ و جوش
ستاره بد آمد از تیره گرد رخ رزم خورشید شد لاجورد
سپهدار ترکان از آن انجمن گزین کرد کار آزموده دو تن
پیامی فرستاد نزدیک شاه که کردی فراوان پسی پشت شاه
همانا که فرسنگ از ایران هزار بود تا بگنگ اندرای شهریار
ز کوه و بیابان از ریگ و شخ دو لشکر بر ایشان چو مور و ملخ
زمینها چو دریا ز خون کشتنی ز گنگ و ز چین تا بر ایران زمین
اگر خون آن کشتگان از خاک پدر یابد داری یزدان پاک
همانا که دریا مقدم شود دو لشکر بخوان اندران کم شود
اگر گنج خواهی زمین با سپاه وگر بوم و ترکان و تخت و کلاه
سپارم ترا من شوم ناپدید جز از تیغ جان ندانم کلید
مکن گر ترا من پدر یاد رم ز تخم فریدون کند آورم
ز کین پدر گردلت خیره شد چنین آب من نزد تو تیره شد
از آن بد سیاوش که کنکار بود مرا پر از درد و تیمار بود
دگر گردش اختران بلند که هم پادشاهند و هم با گزند
فراسیابان گفت بر سر گذشت که با ما داری بر نیم بد نبشت
تو پیروزی و شاه ایران توی بر رزم اندران جنگ شیران توی
یکی رزمگاهی بود دو روز دشت نبرد و مرا مرد چرخ و نبشت
بگردیم هر دو به آوردگاه بجای که گردون نماند سپاه
اگر من شوم کشته بر دست تو بدریا نهنگ آورد شست تو
ابا خویش و پیوند ما و بوم ببر هیز و در کینه چندین مکوش
وگر تو شوی کشته بر دست من نز نهار یزدان گران انجمن
نمانیم که یک تن بپیچد ز درد و پاینده از باد و خاک نبرد
ز گوینده بشنید خسرو پیام چنین گفت با پور دستان سام
که این ترک بدساز پر از فریب نه بینند همی از کمیدن نشیب
از آورده چندین بگوید همی مگر زخمه بیده جوید همی
نبیره فریدون و پور پشنگ از آورد با او فرا نیست تنگ
بدو گفت رستم که ای شهریار بدل دردمند از آتش کارزار
که ننگ بر شاه رفتن بجنگ اگر هم نبرد تو باشد نهنگ
دگر آنکه گوید که با لشکرم سخن رزم با آورده و کشورم
اگر هم نبرد تو باشد نهنگ همان کوه خارا نماید بجنگ
بچاره چنین از کف ما بجست که ماند که بر تخت توران نشست
ز دریا بدریا ترا لشکر است گجا رایشان زین سخن در گذشت
چو پیمانه پردان کنی با نیا نباید که در دل بود کیمیا
با نبوه لشکر بجنگ اندر آر سخن یکسل آلوده با یکار
ز رستم چو بشنید خسرو سخن یکی دیگر اندیشه افکند بن
بگوینده گفت این بد اندیش مرد چنین با من آویخت کار کرد
فرو کرد از این باب سیاووش بن زبان پر فسون و دلی پر جفا
سپهبد بگردی بکین فروغ روان خیره بر تابد دل از دروغ
گرایند و یکسر رانت بر دست و بس جز از من نبرد ترا نیست کس
تهمتن بجای بست و کیوه دلیر که بیکار جوید با نیزه شیر
وگر شاه با شاه جوید نبرد جز ابا بد این دشت پر مرد و درد
نباشد مرا با تو زین پس جنگ نه بینی کنون روز تار تنگ

فرستاده

رتساده برگشت و آمد چو باد — سراسر شنیده بد و کرد یاد
بر از درد شد جان افراسیاب — نکرد هیچ بر بزم جستن شتاب
بدرالحکک اندر آورد شاه — بپیچید تا چاره دیگر سپاه
یکی بادرنگ و دگر با شتاب — زمین شد بکردار دریای آب
بباریدن تیغ گفتی ز ابر — همی ژاله بارید گفتی هژبر
ز شبگیر تا گشت خورشید لعل — زمین بر ز خون بود و زیر نعل
ببازگرد دید چون تیره شد — که چشم زمانه همی خیره شد
سپهدار بارنگ و بی رنگ و سار — چو آمد بلشکر که خویش باز
چنین گفت با طوس کافروز جنگ — نه بر از زو گرد بود و پشنگ
گمانم که امشب شبیخون کنند — ز دل درد و تیره بیرون کنند
ی کنده فرسود کنند بدرراه : — بر آن سو یکی راه توران سپاه
بفرمود که آتش مسوزید کس — نباید که آید خروش جرس
لشکر سواران بود بذ گرد — گزین کرد خسرو و رستم ببر
دگر بهره بگزید از ایرانیان — که بندند بر تختهای میان
طوس سپهبد سپرد آن گروه — بفرمود تا رفت بر سوی کوه
تهمتن سپه را بهامون کشید — سپهبد سوی کوه بیرون کشید
رمود تا دو به بیرون شوند — چپ و راست هردو بهامون شوند
طلایه بدارند شمع و چراغ — یکی سوی دشت و دگر سوی راغ
ان تا مگر شاد افراسیاب — بدو بر شبیخون بهنگام خواب
که افراسیاب اندرش — نمانند تا شدش فریاد رس
پراگنده پیش و پس اندر سپاه — بشنده ابا لشکر و پیل و شاه

شبیخون کردن افراسیاب با ایرانیان

سپهبد چو بهری ز شب درگذشت — میان سپه تا چنین راه راست
ز لشکر جهاندیده کاو را بخواند — ز کار گذشته فراوان براند
چنین گفت کان شمع پر مایه — چنین خیره شد بر سپاه و شاه
کنون بی گمان خفته اند از گرد — پراگنده لشکر همه دشت گرد
کنون تا ز دل ترس بیرون کنم — سحر که بریشان شبیخون کنم
نه سستی ابر تخت باید نشست — گر امشب بر ایشان بیابیم دست
اگر بخت ازین به نگیرد فروغ — همه چاره با دست مردی فروغ
ز لشکر گزین کرد پنجه هزار — جهاندیده گرد آمد خنجرگذار
بر این بر بنهادند بر خواستند — به بهر شبیخون بیاراستند
برفتند کارآگهان پیش او — جهاندیده مردان پرخاشجوی
ز کارآگهان آنکه بد رهنمای — بیامد بنزدیک پرده سرای
بجایی یکی پاسبانی بدید — چو از آرمیده جهانی ندید
طلایه به آتش فزاید نه — ز توران کسی را بدل یاد نه
همه خفتگان سر بسر مرده اند — تو گویی که همه روز می خورده اند
بجایی طلایه بدید ار نشست — همه دوست و پای خورجاره نشست
چو افراسیاب این سخنها شنود — بد لشکر اندران روشنایی فزود
سپه را فرستاد خود بر نشست — میان از پی تاختن را ببست
برفتند ترکان چو دریای آب — بکردند با تاختن بر شتاب
همان تاختن جنبش ساز نه — همان ناله بوق آواز نه
چو رفتند نزدیک پرده سرای — بر آمد خروشیدن کرنای
چو آواز طبل بر آن گونه خاست — درفش سپه بر سر آورد راست
ز لشکر هر آنکس که بد پیش رو — برانگیخت آن رایت نرجوا غو
بکنده در افتاد چندین سوار — بپیچید سر از کارزار
ز یکدست رستم بیامد چو رو — ز گرد سواران هوا تیره گشت
ز دست دگر گیو گودرز و طوس — به پیش اندران بوق آواز کوس
نهنگیده با گاوپایی درفش — هوا شد ز تیغ سواران بنفش
برآمد ده و دار و بنده بکش — نه با اسب جان و نه با مرد هش
از ایشان ز صد تا مورده نماند — کسی را که بد اختری بد نماند

جو آگاهی آمد برین رزمگاه / جنان خسته شد شاه توران سپاه
گر آن جنگیان زار و گریان شدند / ز درد دل شاه بریان شدند

جنین گفت گردش آسمان / نباید گذر داشتی بی گمان
اگر سر بسر تن ز کشتن دهم / اگر هیز تاج کی بر نهم

برآمد خروش از دو پرده سرای / جهان پر شد از ناله کرنای
برفشند شمشیر و بین کف / کشیده سپه بر سر سنگ صف

بکردار دریا شد آن رزمگاه / نه خورشید تابنده بید نه ماه
سپاه اندر آمد همی فوج فوج / بر ایشان که بر خود [illegible]

در و دشت گیتی که پر خون شدست / سر چرخ گردنده بیرون شدست
بحر اندر کرده چهر سپهر / کسی را نبد بر تن [illegible]

همانگه برآمد یکی تند باد / که برکنده شد یکران سیاو
ز سرها همه ترکها بر گرفت / نماند اندران شاه توران [illegible]

همه دشت مغز و سر و خون گرفت / همه ریگ ریگ ابر بر خون گرفت
سواران ترکان که او در نبرد / ز بون دستمندی سگان [illegible]

ندیدند با چرخ گردان نبرد / همی خاک بر داشت از جنگ درد
جو کیخسرو آن جشمها تار دید / دل بخت ایرانیان شاد [illegible]

ابا رستم گیو گودرز طوس / ز قلب سپاه اندر آورد کوس
و ماه و بر آمد ز قلب سپاه / نه یکدست رستم نه یکدست شاه

شد اندر هوا گرد بر میان میغ / جو ابری که باران او تیر و تیغ
تلی کشته هر جای جون کوه کوه / بریش چشمه خون ز هر دو [illegible]

هوا گشت جون جادو نیلگون / زمین هم بکردار دریای خون
ز تیر آسمان شد پر عقاب / نگه کرد پیروز افراسیاب

بدید آن درفش درفشان بنفش / نهان گرد بر قلبگاه خود درفش
سپه راز ره برکشیده نماند / بخود و نامداران گردان نماند

ز مردان شکسته مردی هزار / ببرد آنکه بود اندر کارزار
به بی راه راه بیابان گرفت / برنج تن از دشمنان [illegible]

ز لشکر بیارامی جست شاه / بیاید دمان تا بقلب سپاه
ره کیش گران کرد چندین شتافت / بیان بی شاه ترکان [illegible]

سپه جون نگه کرد در قلبگاه / ندید ایچ جایی درفش سیاه
ز شاهان کیان خواستند [illegible] / فرو ریختند آلت کارزار

جو خسرو نگه کرد هیوا افشان / ز لشکر جدا بایکه ساختن
بفرمود تا تخت زرین نهند / بجمیه دریار ایشین [illegible]

می آورد ور لشکر ابر اخواند / ز لشکر فراوان سر ابر اخواند
جو خورشید بنمود بر چرخ دست / رخ مرد دست [illegible]

شهنشاه ایران بر فرش نشست / بجایی فرامید و باز بدو نشست
کز ایرانیان کس مر او را ندید / نه دام و دد آواز او را شنید

ز شبگیر تا ماه بر چرخ تاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
ستایش همی کرد بر کردگار / از آن شاه [illegible] روز کار

فراوان بمالید بر خاک روی / برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی
و ز آنجا بیامد سوی تاج تخت / خرامان و شادان [illegible]

از ایرانیان هر که افگنده بود / اگر کشته بودند اگر زنده بود
از آن خاک آورد بر دو نشستند / تن دشمنان خوار [illegible] شدند

همه رزمگه جیبها ساختند / از آن کشتگان جون بپرداختند
ز چیزی که دید اندر آن رزمگاه / بپیچید با کین آن همه [illegible] سپاه

وز آنجایگه شد به هیت گنگ / همه لشکر آباد بر ساز جنگ
جو آگاهی آمد بما چین چنین / ز ترکان [illegible] ایران زمین

به پیچید فغفور و خاقان بدرد / ز لخت مهی هر کسی یاد کرد
و زان یاد کیهان شنیدند / بر اندیشه [illegible] سوی [illegible]

همی گفت فغفور افراسیاب / ازین پس نه بیند بزرگی بخواب
ز لشکر فرستادن خواسته / بسود بی گمان کار ها ساخته

بپیمانی اندر

پشیمانی آرند همه بهر ما — گزین کار و بران شود شهر ما
ز چین و ختن هدیه‌ها ساختند — بدان کار گنج بپرداختند
فرستاده تنگدل را بخواند — سخنها شایسته با او براند
یکی مرد بد بینکدل نیکخواه — فرستاد فغفور نزدیک شاه
طرایف بچین اندران بُد که بود — ز دینار از گوهر نابسود
ببوزش فرستاد نزدیک شاه — فرستادگان برگرفتند راه
بزرگان چنین بیدرنگ آمدند — بیک هفته از چین بگنگ آمدند
جهاندار بیرون نبوا ختن — جهان جون بیاسیب بشناختن
بیدرفت چیزی که آورده بود — طرایف بران بُرد و برده بود
فرستاده را گفت کو را بگوی — که خیره چه بر نامه را ابروی
بباید که نزد تو افراسیاب — بیابد شب تیره هنگام خواب
بفغفور که بر بیاش بداد — فرستاده برگشت آمد چو باد
چو بشنید فغفور هنگام خواب — فرستاد کس نزد افراسیاب
که از من ز چین و ختن دور باش — ز بد کردن خویش رنجور باش
هرآنکس که او کم کند راه خویش — برآمد بد اندیشه را کار خویش
چو بشنید افراسیاب این سخن — پشیمان شد از کردهای کهن
ز بدخواه روز و شب ایزد بود — نه بر جای خوردنش نخجیر بود
ورا سایبان هست هفتاد و هشت — ندیدیم که گیتی بدینسان بهشت
چو نزدیکی ژرف دریا رسید — مر او را میان وکرانه ندید
بدو گفت ملاح کای شهریار — بدین ژرف دریا بیابی گذار
بفرمود تا مهتران هر کسی — بآب اندر انداز کشتی بسی
بدو گفت بر مایه افراسیاب — که فرخ کسی تا بمرد در آب
مر او را به شمشیر دشمن شکست — جهان چون بگشتن بگیرد بدست
چنین گفت کاید بیاشیم شاد — ز کار گذشته بگیریم یاد
سوی گنگ دز بادبان بر کشید — بیاهنگ و بُنه با سر اندر کشید
جوانی شد امین بخواب و بخورد — بر آسود از آوردگاه نبرد
چو روشن شود تیره گون اخترم — بکشتی بر آب زره بگذرم
ز دشمن نخواهم همان کین خویش — در رفتن کنم راه و آیین خویش
چو کیخسرو آگاه شد زین سخن — که کار تو او رد مرد کین
بر ستم چنین گفت کافراسیاب — سوی گنگ دز شد بدریا بر آب
بگرد اندر گرد آنجا بگشت — که ما را سپهر بلند ست جفت
بکشتی فرآب زره بر گذشت — همه رنج ما سر بسر باد گشت
مرا با نیا جز بگنج سخن — بباشیم نکردانم این کین کهن
به نیروی یزدان پیروزگر — ببندم بکین سیاوش کمر
همه چین بگران سپه گسترم — بدریا کجاک بر بگذرم
چو گردد مرا راست ماچین و چین — نخواهیم یاری ز مکران زمین
اگر چند جایی درنگ آیدم — مگر جنگ خونی بچنگ آیدم
فراوان شما رنج برداشتند — بر و بوم آباد بگذاشتند
همین رنج بر خویشتن بر نهند — ازان به که گیتی بدشمن نهند
بماند ز ما نام تا رستخیز — بپیروزی دشمن اندر گریز
بمانند اندر آن پهلوانان دژم — لبان پر ز باد و دهان پر ز خم
که دریا با موج چندین سپاه — سر کار با داد و شش ماه راه
که ماند که بیرون که اندر آب — بد آمد سپهدار افراسیاب
چو خشکی بود ما بجنگ اندریم — بدریا بکام نهنگ اندریم
همی گفت هر گونه هر کسی — بدانکه که گفتارها شد بسی
چنین گفت رستم کای مهتران — جهاندیده و رنج برده سران
نباید که رنج لوی بر شود — و دیگر که این شاه پیروزگر
بیابد همی زاختری نیک بر — نماند که رنج لوی بر شود
از ایران برفتم تا به بینم گنگ — ندیدیم جز جنگ با ایران بجنگ
ز کاری بسازد همی بر خورد — برین آمدن هم برین بگذرد

چو بشنید لشکر ز رستم سخن — یکی تا بسخ نو فکندند بن
بزرگان داننده برخاستند — بگویی زبان را بیاراستند
که ما شاه را سر بسر بنده‌ایم — ابا بندگی دوستدار اندایم
بجنگی که بر آب فرمان تراست — همه کشور ایدر همان مر تراست
ازان شاد شد شاه بنواختشان — یکایک باندازه بنواختشان
در گنجهای نیا برگشاد — نپیوند مهرش نکردند یاد
ز دیبا و دینار گوهر هزار — هیونان شایسته کردند بار
ز گاوان گردان ازان هزار — ببردند با آلت کارزار
همیدون ز گنج و درم بی شمار — شتر بار کردند با شهریار
بفرمود ازان تا بهنگام خواب — نه پوشیده رویان افراسیاب
ز خویش و ز پیوند او هر که هست — اگر دختر اند اگر زیردست
همه در عماری براه آوریم — زایوان بمیدان شاه آوریم
صد از نامداران گردنکشان — که بودند هر کس بمردی نشان
همی خویش پیوند افراسیاب — ز تیمار او دیدگان پر ز آب
لواها که از شهرها یادگار — گروگان ستد ترک چینی هزار
چو جهن و چو گرسیوز ارجمند — بمهد اندران بادکرده بند
سپرد آن زمان گیو را شهریار — گزین کرد از ایرانیان ده هزار
بدو گفت کای مرد فرخنده پی — برو با سپه سوی کاوس کی

آمدن گیو بنزد کاوس و آوردن نامهٔ کیخسرو

بفرمود تا پیش او شد دبیر — بیاورد قرطاس و چینی حریر
یکی نامه از عبر و مشک و گلاب — بفرمود در کار افراسیاب
چو شد جامه از مشک و انقیر تر — نخست آفرین کرد بر دادگر
که دارنده و پرورانندهٔ اوست — زمان و زمین را نگارندهٔ اوست
هم آواز بینندهٔ پی مور و پیل — نه خاشاک تا چنبر دریای نیل
همه با توانایی او یکیست — خداوند هست و خداوند هست
کسی را که او پرورانند بمهر — به و بر نگیرد بتندی سپهر
ازو باد بر شاه گیتی درود — کزو خیزد آرام و آرام بود
رسیدیم بدین درگه افراسیاب — همیداشت از بهر آرام خواب
بدان اندران بود تخت و کلاه — بزرگی و دیهیم تاج سپاه
چهل روز را بار ها گشت پس — بران بد که دشمن نیابد بدست
بگو بد کنون نیک با سپاه — سخن هر چه رفت اندران رزمگاه
چو در بخشش یزدان گمانی دولت — نیایش کن از بهر من زود بشت
کشیدند لشکر بماچین و چین — وزان روی را تا بکران زمین
وز ایشان باب رزه بگذرم — اگر پاک یزدان بود یاورم
ز پیش شهنشاه برگشت گیو — ابا لشکر کشن مردان نیو
چو باد هوا گشت بر شاه راه — بیاید بنزدیک کاوس شاه
پس آگاه آمد بکاوس کی — ابا پهلوانان فرخنده پی
بدیره فرستاد چندین سپاه — گرانمایگان برگرفتند راه
چو آمد بر شاه گیو دلیر — سپاهی چو گردان بلند شیر
چو گیو اندر آمد بنزدیک شاه — زمین را ببوسید در پیشگاه
بپرسید از شهریار سپاه — نگردنده خورشید رخشنده ماه
بگفت آن کجا دید گیو سترگ — ز گردان و ز شهریار بزرگ
چنان شد ز گفتار او شاه پیر — پس آن نامه بنهاد پیش دبیر
چو آن نامه بر شاه ایران بخواند — همه انجمن در شگفتی بماند
فرود آمد از تخت کاوس شاه — ز سر برگرفت آن خجسته کلاه
بیامد بغلطید بر تیره خاک — نیایش کنان پیش یزدان پاک
وز آنجایگه شد بجای نشست — بگرد دل آیین شاهی ببست
همی گفت با شاه گیو آنچه دید — سخن نیز از شاه ایران شنید
می آورد و رامشگران را بخواند — وز ایران سران سران را بخواند
همه شب همی گفت و پاسخ شنید — چنین تا شب تیره اندر چمید

برفتند با شمع یاران پیش / دل شاه خسرو بایوان خویش
چو برزد خور از برج خرچنگ سان / به یکهفته شب گرد کرده عنان

بتیره برآمد ز درگاه شاه / برفتند گردان بدان بارگاه
جهاندار پس گیو را پیش خواند / بران نامور تخت زرین نشاند

بفرمود تا خواسته پیش برد / همان نامور سرفرازان گرد
همان بی گنه روی پوشیدگان / کجا جهن و گر اسپهبدان

چو گرسیوز بدکنش را بدید / برو کرد نفرین که نفرین سزید
همان جهن را پای کرده ببند / ببردند نزدیک تخت بلند

ز پیران که آنکس بود از نوا / بیاراست مر هر یکی را نوا
یکی را نگهبان یکی را ببند / نهاده بگردن دران غل و بند

بدان اختران روز از آفتاب / نگه کرد کاوس فرخ کان آب
بسی برده شد پنهان جای گرد / ولیکن پرستنده برپای کرد

وز ایشان همه خواسته برده بود / ز دیبا و از گوهر نابسود
بایرانیان داد با آفرین / بخواهند بر بیشتر بار زمین

دگر برده کان مهتر ایرا سپرد / بایوان نبرد از بزرگان خورد
دگر برده کان مهتر ایرا سپرد / بایوان نبرد از بزرگان خورد

همه اسپند بیش از جهن جای / ترا بود خواهند همی رهنمای
بزرگی یکی جای تاریک بود / ز دل دور و با هم نزدیک بود

بگرسیوز آمد چنان جای بهر / چنین است کردار گردنده دهر
خنک آنکش کو بود باد شاد / کنی راد و از درد دل باد شاد

بداند که گیتی برو بگذرد / نگردد نگرد ز بی بخرد
خرد چون بود گنج کام رسنگ / چنان هم که دیوانه خواند از زرنگ

چنان پس که ایشان بپرداختند / ز بیگانه مردم تهی کرد گاه
نویسنده آهنگ قرطاس کرد / سر خامه بر سان الماس کرد

نوشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
که شد ترک و چین شاه کشورگیر / بآبشخور آمد پلنگ و بره

درم داد و دینار درویش را / پراگنده و مردم خویش را
بدو هفته در پیش درگاه شاه / ز انبوه لشکر ندیدند راه

بسوم هفته بر جایگاه مهی / نشست اندر آرام با فرهی
ز بس ناله نای بانگ سرود / همی داد دل جام می را درود

بیکهفته از جام کاوس کی / همی موج برخواست از سرخ می
سر ماه از خلعت گیو ساخت / همی رزمه پیروز و اندر نباخت

طبقهای زرین و پیروزه جام / کمرهای زرین و زرین ستام
پرستار با طوق با گوشوار / همان بار تاج گوهر نگار

همان جامه تخت پراکنده / ز رنگ و ز بوی پراگنده
فرستاد با گیو را خواندند / براو رنگ زرین بنشاندند

ببردند خلعت بنزدیک اوی / بمالید گیو اندران تخت روی
وز ایشان بیامد خرامان دبیر / بیاورد قرطاس مشک و عبیر

نوشتند پاسخ که از کردگار / ببود دیم خشنود ازین روزگار
که فرزند ما گشت پیروزبخت / سزای مهی از در تاج و تخت

نامه کاوس نزد کیخسرو

بدی را که گیتی همی تنگ داشت / جهان از پی غارت و جنگ داشت

ز دست تو آواره گشت از جهان / بگویند نامش جز اندر نهان

همه ساله تا بود خونریز بود / خوی نامبردار با بیم بود
بزد گردن نوذر تاجدار / ز شاهان پیشین بد او یادگار

برادرکش بد تن و شاه کش / بد اندیش و بدنام و شوریده هش
پی او همان تا نهد بر زمین / بترکان نگردد دریغی چنین

جهان را اگر زو رهایی نبود / جهان با تیغ ترا بهایی نبود
اگر داور داد گر یک خدای / ترا بود خواهد همی رهنمای

که گیتی بشویی ز رنج بدان
ز گفتار و کردار نابخردان
بداد جهان آفرین شاد باش
جهان را یکی تازه بنیاد بخش

مگر باز بینم ترا شادمان
پر از درد گردد دل بدگمان
از این پس جز از بیشی نژاد پاک
بناهم گزو نیست امید و باک

بدان تا تو پیروز باشی و شاد
سرت سبز بادا و دولت بداد
جهان آفرین رهنمای تو باد
همیشه سر تخت جای تو باد

نهادند بر نامه بر مهر شاه
از ایوان او گیو بگزید راه
بره بر نبود دشمن بجای درنگ
به نزدیک کیخسرو آمد بگنگ

برو آفرین کرد و نامه بداد
پیام پدر پیش او کرد یاد
ز گفتار او شاد شد شهریار
همی آورد رامشگر و میگسار

همی خورد و بیرو ز شادان سه روز
چهارم چو بنوخت گیتی فروز
سپه را همه ترک جوشن بداد
جهان چون بود در سپاهان رزداد

جهانی بگستهم بود در سپرد
یکی لشکر نامبردار کرد
ز گنگ گزین راه چین برگرفت
جهان را بشمشیر اندر گرفت

بند روز بیکار و بنزه تبان
طلایه به روز و به شب پاسبان
بدان گونه تا شارستان بدر
همی رفت گریان و بر کینه سر

همی گرد باغ سیاوش بگشت
بجایی که بنهاد خونریز طشت
همی گفت گزداد گر یک خدای
بخواهم که باشد مرا رهنمای

گزین هم نشان خون افراسیاب
بر بزم من آید ز کردار آب
وزانجا بگه شد سوی تخت ناز
همی گفت بادا در پاک راز

ز لشکر فرستادگان برگزید
که گویند و دانند گفت و شنید
فرستاد کس نزد خاقان چین
بفغفور و سالار مکران زمین

که کردار گیرند و فرمان دهند
نه کردار بد دل پشیمان کنند
خورشها فرستید سوی سپاه
به بندند تا چار ما را براه

کسی کو بتابد ز کردار ما
وگر دور ماند ز دیدار ما
بیاراست باید سپه را بزم
هر آنکس که بگریزد از پای رزم

فرستاده آمد ز هر کشوری
بجایی که بد نامور مهتری
غمی گشت فغفور و خاقان چین
بزرگان هر کشوری همچنین

فرستاده را چند گفتند گرم
سخنهای شیرین به آواز نرم
که ما شاه را سر بسر کهتریم
زمین جز نشان او ا نگذریم

گذرها که راه دلیران بدست
بهبینم تا چند پیران بدست
کنم از سر آباد با خوردنی
بیاریم چیزی که آوردنی

همی گفت هر کس که بودش خرد
که گر بی زبان او زما بگذرد
بدرویش بخشم بسیار چیز
نثار و خورشهای بسیار نیز

فرستادگان را گران مایه داد
بیاید بدرگاه خشنود و شاد
دگر نامور چون بمکران رسید
دل شاه مکران دگرگونه دید

به تخت اور رفت نامه بداد
بگفت از پیام انچه بودش بیاد
بدو گفت با شاه ایران بگوی
که نادیده بر ما فزونی مجوی

زمانه همی زیر تخت منست
زمین روشن از تاج و تخت منست
چو خورشید تابان شود بر سپهر
نخستین برین بوم تابد بمهر

همم دانش و گنج آباد هست
بزرگی و مردی و نیروی دست
گر از من همی راه جویی رواست
که هر جانور بر زمین پادشاست

بهبندیم اگر بگذری بر تو راه
زیانی مکن بر گذر با سپاه
وراید و نکه با لشکر آیی بشهر
ازین پادشاهی ترا نیست بهر

بمانم که بر خاک پا بگذری
درین مرز بر جای بی بیرهی
نمانم که باشی تو بهره وری
وگر یابی از اختر نیک بر

بر نیکو نه بر شاه پاسخ شنید
وزانجا بگه لشکر اندر کشید
بیامد گرازان بشاه ختن
جهانگیر با نامداران انجمن

پذیرفتند فغفور و خاقان چین
بر شاه با پوزش و آفرین
سه منزل ز چین نزد شاه آمدند
خود و نامداران براه آمدند

همراه

همه راه آباد کرده بجود — در و دشت چون جایگاه بهشت
همه راه بر پوشش و خوردنی — از آب روان و ز گستردنی
چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه — پرستنده آیین به بی راه
بدیوار و دیبا بیارو بخشید — ز مشک و ز عنبر همی بیختند
چو با شاه فغفور گستاخ شد — به پیش اندر آمد سوی کاخ شد
بدو گفت با شاه راه کنیم — وگر کهتری را خود اندر خوریم
جهانی ببخت نو آباد گشت — دل دوستداران بتو شاد گشت
گر ایوان ما در خور شاه نیست — گمانم که هم بهتر از راه نیست
بکاخ اندر آمد سرافراز شاه — نشست اندران نامور پیشگاه
زر و یاره و چینی ز بهر نثار — بیاورد فغفور چین صد هزار
همی بود پیش او به پای — ابا هر زبانان فرخنده رای
بچین اندران بود خسرو سه ماه — ابا نامداران ایران سپاه
پرستنده فغفور هر بامداد — همی شاه را نو بنو هدیه داد
چهارم ز چین شاه ایران براند — بمکران شد و رستم آنجا بماند
بیامد چو نزدیک مکران رسید — ز لشکر جهان دیده برگزید
بر شاه مکران فرستاد و گفت — که با شهریاری خرد باد جفت
نگه کن که تا از کی خسته‌ایم — نه پیستیم برارز و خفته‌ایم
جهان روشن از تاج و تخت منست — سر مهتران پای تخت منست
خورش ساز راه سپاه مرا — بخوبی بیارای گاهی مرا
چو لشکر شد از خوردنی بینوا — کسی سنبی نواهی بدار درو
برند آنگهی دست یکسر کسان — مگر من بباشم بهر کس رسان
همان چون بپایید جنگ آورید — جهان بر اندیشش تنگ آورید
گراید دگر گفتار من نشنوی — بخون فراوان کس اندر شوی
همه شهر مکران تو ویران کنی — چو بی کینه آهنگ ویران کنی
فرستاده آمد پیامش بداد — نبد در دلش جای پیغام داد
سر بیخرد زان سخن تیره گشت — بجوشید مغزش پر آمیز گشت
پراگنده لشکر همه گرد کرد — بیاراست بر دشت جای نبرد
فرستاده را گفت برگرد و رو — بنزدیک آن بدگمان بازشو
بگویش که از گردش تیره روز — تو گفتی جهان شاد و گیتی فروز
ببینی چو آیی ز ما دستبرد — بدانی که مردان کدامند و گرد
فرستاده شاه چون بازگشت — همه شهر مکران پر آواز گشت
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت — همه بیشه و مکران سپه برگرفت
بیاورد پیلان جنگی دو شست — تو گفتی که اندر زمین راه نیست
از آواز اسبان و جوش سپاه — همی ماه بر چرخ گم کرد راه
طلایه بیامد بنزدیک شاه — که مکران سپه شد ز گرد سیاه
همه روی کشور درفش است و پیل — ببیند کنون شهریار اردبیل
بفرمود تا برکشیدند صف — گرفتند گوپال و خنجر بکف
ز مکر طلایه بر آمد ز دشت — همه شب همی گرد لشکر بگشت
نگهبان لشکر ز ایران بخواند — که بودی بنزدیک او رزم خوار
بیامد بر او بجست با او بهم — چو شیر سرافراز و پیل دژم
بزد تیغ و او را بدو نیم کرد — دل شاه مکران بر آن بیم کرد
دو لشکر بر انگونه صف برکشید — که از گرد چشم آسمان بر اند
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه — بهم بر کشیدند هر دو گروه
ز قلب اندر آمد سپهدار طوس — جهان شد پر از ناله بوق و کوس
به پیش اندران کاویانی درفش — بس لشت گردان ز رنبه کفش

کشته شدن شاه مکران بدست طوس

هوا پر ز تیر و زمین پر ز پیل — جهان شد بکردار دریای نیل
بقلب اندران شاه مکران نخست — بزوبین و آن جستگی هم برست
یکی گفت شاها سرش را بریم — بدو گفت زشت اندر و بگذریم
سر شهریاران که بردی ز تن — مگر بیشتر گربچهٔ اهرمن

یکی دخمه سازید مشک و گلاب
چنان چون بودت برا جای خواب
به هنجار باید که گرد و پیش
بران سیم شان خسته در بیش

بپوشید رویش به دیبای چین
که مرگ بزرگان بود همچنین
وزان انجمن گشته شد دو هزار
سواران و گردان و خنجرگذار

هزار و صد و چل گرفته شمر
سر زیرکان پر ز تیمار شد
بهر روز بیسلان آن خواسته
سراپرده و کاخ آراسته

بزرگان ایران توانگر شدند
بسی نیز با تخت و افسر شدند
وزان پس دلیران برجاه جوی
بتاراج مکران نهادند روی

خروش و نان خواست از شهر و دشت
همه نیز مکران بر از بهر گشت
بدرهای شهر آتش اندر زدند
همی آسمان بر زمین بر زدند

ببخشید از ایشان فراوان بتیر
زن و کودک و خرد بردن اسیر
چو کم شد بران انجمن خشم شاه
بفرمود تا باز کردن سپاه

همان نیزه‌ها نیکس و تیز هوش
بیار آمد از غارت و جنگ جوش
کسی را نماند که زشتی کند
دگر با تو ندی درستی کند

از ان شهر هرکس که بد بار
بیامد بپورش بر پادشاه
که ما بیگناهیم و بیچاره ایم
همیشه برنج تو کاراییم

گرایید و بگذشت پیدا سری گناه
ببخشید سراوار با نیکنام
خروشی برآمد ز بیرده سرای
که ای پهلوانان فرخنده رای

ازین بس گرآید ز جای خروس
ز بیداد و غارت و جنگ و جوش
ستمکاره کارا کنم من دویم
کسی کو ندارد زر و دار ایم

جهاندار سالی بمکران بماند
ز هر جای کشتی کرا نیکخواه
چو آمد بهار و زمین گشت سبز
همه کوه پر لاله و دشت سبز

چراگاه اسپان و جای شکار
بیاراست باغ از گل و میوه دار
بآنکس بفرمود تا با سپاه
بمکران بماند یکی چند گاه

بجوید جز از خوبی و راستی
ندارد بداد اندران کاستی
وزان شهر راه بیابان گرفت
همه بر جهاندار آمان گرفت

چنان شد که فرمان یزدان پاک
که اندر بیابان ندید ایچ باک
هوا پر ز ابر و زمین پر خروش
جهانی پر از ناله و سبب هیبد

خورشهای مردم همه بر فزونش
بگردون ز پیرا اندران کاوشش
بدشت اندرون سبزه و جای آب
هوا پر ز ابر و زمین پر ز آب

چو آمد بنزدیک آب زره
کنند و بگرد اندران آب اگر
همه کاروان در بیابان براه
ز چین و ز مکران همی برد راه

بخشکی بکرد انجمن لشکر
چو کشتی بآب اندر افکند پر
بفرمود تا توشه برداشتند
ز نیک انتاب بگذاشتند

جهاندار بیک اختر کار راه
برفت از لب آب براب روی
بران بیشه کی برفزایش گرفت
جهان آفرین را ستایش گرفت

همی خواست اگر دو کار بلند
که او را بخشکی برد یا گزند
همه ساز و بنه و سپاه و را
بزرگان ایران و درگاه را

همی گفت کای کردگار جهان
شناسنده آشکار و نهان
نگهدار خشکی و دریا توی
خدای ثری و ثریا توی

نگهدار جان و سپاه مرا
همان گنج و تخت و کلاه مرا
پر آشوب دریا بر آنگونه بود
گران پرستی جهان شنود

بشستش ها کشتی برفتی برآب
گذرو خفتی شرکسی جای خواب
بهفتم که بهمنی که کشتی بسال
شدی گر نه بی راه بادها ماسال

سرباد بان تیز بر کاستی
خلاجیش ملاح بکدا شتی
بجای همی کشید نزاه خسد
که خواندیش ملاح الا مه

چنان ساخت یزدان که باد هوا
گذشت گز ان اختری باد
شگفت اندرآن آب ساه ماند
بمودی باگنکت هریکی ساه

بآب اندران شیر دیدند گاو
همه کشتی شیر با گاو تا او
همان مردم و موی بهای جون گنند
همه تن برازنیم جون کوسفند

گروهی سران چون سر گاومیش / دو دست از پس مردم و پای پیش
یکی تن چو ماهی و سر چون پلنگ / یکی تن چو گور و سرش چون نهنگ
یکی پیکر چو خوک و تن چون بره / همه آب ازیشان بدی پر گره
نمودی همی این بدان آن بدین / همی خواندند بر خدا آفرین
نمایش گرد کار سپهر / هوا آرام شد باد ننمود چهر
گذشتند بر آب بر هفت ماه / که بادی نکرد اندر ایشان نگاه
چو خسرو ز دریا بخشکی رسید / همه گرد هامون جهان ناپدید
بیامد به پیش جهان آفرین / بمالید بسیار رخ بر زمین
بدان شهرها در بیاسود شاه / خورشها همه خواست بهر سپاه
بپرد آن زمین گیو را شهریار / بدو گفت بر خور همی از روزگار
درستی مکن با گنه کار نیز / که بی ارج شد بر دلم ارج چیز
ازین پس ندارم کسی را بکس / به پرستش کنم پیش فریادرس
ز لشکر یکی نامور برگزید / که گفتار هر کس بداند شنید
فرستاد نزدیک شاهان پیام / که هر کس که او جوید آرام و کام
بیاید خرم بدین بارگاه / بدل شاد و نیکی دهش نیکخواه
هر آنکس که او زین سخن بگذرد / ز رای بد خویش کیفر برد
یکی سر به پیچد ازان بارگاه / بفرمود رفتن بفرمان شاه
کسی سر نگرداند از مهتران / بدرگاه رفتند چون کهتران
چو خسرو جهان دید بنواختشان / بخورشید گردن برافراختشان
پس از گنگ دز باز جست آگهی / از افراسیاب و ز تخت مهی
چنین گفت کو بنده زان گروه / که ایدر نه آسیب بینند نه کوه
اگر بشمری سر بسر نیک و بد / فزون نیست تا گنگ و سی سنگ صد
بدانسان که پور سیاوش براند / ز بیداد مردم فراوان نماند
کنون تا برآمد ز دریای آب / بگنگ است با مردم افراسیاب
ازان آگهی شاد شد شهریار / شد آن رنجها بر دلش خوار
بدان مردمان خلعت آراستند / بس اسب جهاندیدگان خواستند
بفرمود تا بار کشتند ز شاه / سوی گنگ دز رفتنش با سپاه

آمدن کیخسرو بگنگ دز و گرد او بر گشتن

سپه را بیاراست روزی بداد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همی گفت هر کس که جوید بدی / به پیچد ز باد افره ایزدی
بباید که باشد بیک تن سپهر / که از رنج یابد همی مور بهر
جهاندار چون گنگ دز را بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
پیاده شد از آب و سر بر زمین / همی کرد بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور داد پاک / یکی بنده ام دل پر از ترس و باک
تو دادی مرا زور و آیین و فر / سپاه و دل و اختر و پای و پر
که این باره و شارستان پدر / بدیدم بر آورده از خاک بر
سیاوخش که از فر یزدان پاک / چنین باره برکشید از مغاک
ستمگر بدان کو بنیاد افکندست / دل هر کس از کشتن او بخست
بران باره بگریست لشکر پناه / ز بهر سیاوخش بی‌گناه
بدست بداندیش برگشته شد / چنین تخم کین در جهان کشته شد
پس آگاهی آمد بافراسیاب / که شاه جهان بگذرانید آب
شنیده همیداشت اندر نهفت / بیامد شب تیره با کس نگفت
جهاندیده کانرا هم انجا بماند / دل پر ز تیمار تنها براند
چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون / سری پر ز تیمار دل پر ز خون
بدید آن دل افروز باغ بهشت / جهانهای او چون چراغ بهشت
بهر گوشه‌ای چشمه و گلستان / زمین سنبل و شاخ سنبلستان
همی گفت هر کس که اینت بنیاد / هم ایدر بباشیم تا مرگ شاد
وزان پس بفرمود بیدار شاه / نگه کردن شاه توران سپاه
بجستند در دشت و باغ و سرای / گرفتند بر هر سوی رهنمای
همی رفت جوینده چون بیهشان / مگر زو بیابد بجایی نشان

چو بر جستنش نیز بشتافتند / فراوان رگهای او یافتند
بکشتند بسیار کس بیگناه / نشانی نیامد ز بیداد شاه
همی بود در گنگ و در شهریار / چو یکسال با رامش و میگسار
چنان چون بهشت دلاویز بود / پر از گلشن و باغ و پالیز بود
برفتن همی شاه را دل نداد / همی بود در گنگ پیروز شاد
همه پهلوانان ایران سپاه / برفتند یک روز نزدیک شاه
که گر شاه را دل بجنبد ز جای / سوی تخت ایران بیاید سرای
همانا بنای نوا فراسیاب / گذشتند ازان سوی دریای آب
چنان پیر بر کار کاوس شاه / به اورنگ و فرهنگ و گنج و سپاه
گر او سوی بابان شود پر ز کین / که باشند نگهبان ایران زمین
گر او باز با تخت و افسر شود / همه رنج ناپاک بی بر شود
از ابلیس با ایرانشاه گفت / که این بند یا سودمند جهان گشت
ازان سارستان پس جهان را بخواند / وزان رنج برده فراوان براند
از ایشان کسی را که شایسته بود / گرامی تر از شهر و با شیرینی بود
تنش را ز خلعت بیاراستند / ز در پاره پهلوان خواستند
بدو گفت کایشان همان مایه‌اند / همیشه بر اندیشه بد گمان
بخشید چندانکه بد خواسته / از اسبان و از گنج آراسته
همه شهرستان زان توانگر شدند / چو با باره و تخت افراشتند
بدانگه که بیدار گردد خروس / ز درگاه برخاست آواز کوس
سپاهی شتابنده و راه جوی / بسوی بیابان نهادند روی
همه نامداران هر کشوری / برفتند جایی که بد کشوری

بازآمدن کیخسرو از گنگ دز

خورشها ببردند چندین براه / که بود از در شهریار و سپاه
براهی که لشکر همی برگذشت / در و دشت یکسر چو بازار گشت
کسی را بد آن دل که یکباد دست / بکوه و بیابان و جای نشست
بزرگان که با هدیه و با نثار / پذیره شدندی بر شهریار
چو خلعت فراز آمدی با ز گنج / نکشتی کسی را ابی تیمار رنج
پذیره شدندش کیو با لشکری / وزان شهر هر کس که بند دهری
بود دیدار آن سرو فره سرفراز / پیاده شد و برد پیشش نماز
جهاندار بیدار بنواختش / برسم پدر جایگه ساختش
چو خسرو بنزدیک کشتی رسید / فرود آمد و بادبانها بدید
دو هفته بران روی دریا نماند / ز دیدار با کیو چندین براند
همی گفت هر کو بدست گنگ / بیاید که یابد بکشتی درنگ
بفرمود تا کار بر ساختند / چو زورق بآب اندر انداختند
شناسای کشتی هر آنکس که بود / که بر ژرف دریا دلیری نمود
بفرمود تا بادبان برکشید / بدریای بی مایه اندر کشید
همان آب دریا بیکساله راه / چنان تیز شد باد در هفت ماه
که آن شاه لشکر بدین سان گذشت / که در هفت مه باد او برگذشت
سپهدار چون سوی خشکی رسید / ببستند کشتی و هامون بدید
بیامد بمالید رخ را بخاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
خورش کرد و پوشش فراوان ببرد / بملاح و آنکس که کردی خله
بفرمود دینار و خلعت ز گنج / بکشتی کسی را که بردند رنج
وزان آب راه بیابان گرفت / جهانی ازو ماند اندر شگفت
چو آگاه شد آنکس آمد براه / ابا لشکری ساخته پیش شاه
پیاده شد از اسب و روی زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
همه تیز و مکران بیاراستند / ز هر جای رامشگران خواستند
همه راه بی راه آواز رود / تو گفتی هوا تار شد رود بود
بدیوار دیبا بر آویختند / شکر با درم نیز بر ریختند
بمکران هر آنکس که بد مهتری / دگر نامداری و کند آوری
برفتند با هدیه و با نثار / بنزدیک پیروزگر شهریار

227

وزان مرز چندان که بد چارپای
وراکرد مهتر بکیران زمین
پذیره شدش رستم زال سام
پیاده شد از اسپ و بردش نماز
بکین نیز چندان که رستم بماند
چو آمد بدان شارستان بدر
هر آنچه ایران ببرید و خواو
بمالید رستم بدان خاک روی
بماندم ز کین تو مانند چنین
بیاید آنکه جنگ آورم
در گنج بگشاد روزی بداد
چو بشنید کشتهم بود رکه شاه
چو از دور دیدش سر و تاج شاه
بکستهم فرمود تا بر نشست
دو تا چون درختی بود میوه دار
ز ترکان هر آنکس که بد سرفراز
از ایشان کسی نوشانی نداد
همه شب به پیش جهان آفرین
جهان ریگ و کوه و بیابان و آب
تو دانی که او نیست بر داد و راه
وگر نیز با من سر آیند ام
اگر زو تو خشنودی ای کردگار
نه جایی بیابش بیابد تخت
چو بودن بکنگ اندران بد دران
که اندازه لشکر بکستهم داد

فراز آورید اسکس آراسته
بسی خلعتش داد و کرد آفرین
سپاهی گشاده دل و شادکام
گرفتش به بر شاه گردن فراز
بیک هفته از چین و ماچین براند
دو رخساره پر آب و پر خون جگر
بیامد بدانجا که شهریار
بنفرین سپه کرد روی گروه
بر گنج اندرون تا جهان شد نبر
جهان پیش او تار و تنگ آورم
دو هفته بدان شارستان بود شاد
بدان شارستان بدر گرد راه
پیاده فراوان همی بود راه
همی رفت شادان و دستش بدست
کجا هر زمان نی نواید بیار
شدند از نوازش همه بی نیاز
بگردند از و در جهان نیز یاد
همی بود گریان و سر بر زمین
همی پویم از بهر افراسیاب
بسی ریخت خون سر بیگناه
پرستنده آفریننده ام
مرا باز گردان سر از کارزار
جهان سرفراز نده بیدار بخت
بدید ار کاوس آمد نیاز
بدو گفت پندار دل تا نتن نیاد

از آن کش بپذیرفت شاه انجمن
چو آمد ز کران و توران چنین
چو از دور گنجینه آمد پدید
بگفت آن شگفتی که دید اندر آب
همی رفت سوی سیاوخش گرد
بجایی که کرسیوز بد نشان
همی ریخت بر سر از آن تیره خاک
همی گفت کیخسرو ای شهریار
بپرداختم تخت افراسیاب
از ابلیس بدان گنج بنهاد سر
برستم دو صد بدره دینار داد
پذیره شدش با سپاهی گران
سپه یکسره خواندند آفرین
کشیدند از آن روی بهشت گنگ
بیاسود یکچند ز خورد و شکار
بر خشنده روز و بهنگام خواب
جهاندار یکشب سر و تن بشست
همی گفت کین بنده ناتوان
که او را تو دادی گرد بیرد
مگر باشدم داد که یک خدای
بگیتی از آن نام و آواز نیست
بگیتش در دل این آشتی کین تخت
همی بود یکسال بهشت گنگ
بکستهم بود در سپرد آن زمین
بچین و بمکران زمین دست باز

وزان نامداران یکی برگزید
خردمند و سرفراز ایران زمین
سوار سرافراز آخر ش دید
ز نکم بودن جادو افراسیاب
بماه شغند ار مز روز ارد
گروهی نفرین و مردم کسان
همی کرد روی تن خویش خاک
مرا ماندی اندر جهان یادگار
وزین بس ز آرام جوید نه خواب
که مادر بد و باد گرد از کمر
همان گیو را چیز بسیار داد
از ایران بزرگان که کند آوران
بدان داد کر شهریار زمین
سپه را بنزدیک شه اب و رنگ
همان بکسواره همان شهریار
همی آگهی جست از افراسیاب
ببند دور باره زند و دست
همیشه پر از درد دارد روان
کسی راز گیتی بکس نشمرد
بنزدیک آن بدکنش رهنمای
زمین راز باشد ز توران نیست
بآیین خویش آرایش من
بر آسود از جستن ساز جنگ
ز قبچاق تا پیش دریای چین
بهر کس فرستاد با نامه باز

همی خواهی از او اسپاب گاه
ز مشک و بر ستاره زرین کلاه
زکاوان گردون کشان صد هزار
همه بود چندانکه در کوه و دشت
بیاید بدین هم نشان تا بماج
غمی شد از ان روزهای سیه
بگستر دبه موبدان سیم و زر
ز جیحون گذر کرد بر سوی بلخ
بهر شهر و ناموره مهتری
همه شهر یکسر بیاراستند
بشهر اندرون هر که درویش بود
سرهفته را کرد آهنگ ری
بیونان فرستاد چندی زری
بایوانها تخت زرین نهاد
پذیره شدندش همه مهتران
همی مشک بر گوهر آمیختند
سپه بد چو نزدیک خسرو رسید
نیارا بد از گوان شاه نو
همی هر دوان را بکر بستند
همی گفت بی تو مبادا جهان
نه جمشید تا بر فریدون رسید
بیا و خوش روزی که باز آمدی
بدو گفت شاه این تنخت نو باد
بر اینگونه تا تخت گوهرنگار
نشستند در گلشن زرنگار

مگر زو شود روی گیتی تهی
همان جامه و اسپ و تخت و غلام
همیر اندیشش اندران شهریار
همی در شب و روز لشکر بدشت
بیاد و تخت تاج از بر تخت عاج
بیاید خروشان با تشکده
بر آتش برافکند چندین گهر
چشیده ز گیتی بسی شور و تلخ
بماندی سر افراز با لشکری
همی ور ود را مشکران خواستند
وگر خوز دشش از کوشش خویش بود
همه راه با رامش و رود و می
سوی پارس نزدیک کاوس کی
بخانه در آرایش چین نهاد
بزرگان به شهر آوران گنبد آن
ز گنبد سپرها فرو ریختند
سر و تاج او زنگ او را بدید
بر انگیخت آن باره تیز رو
چو بگجید بی آرزو بستند
نه تخت بزرگی نه تاج مهان
سپهر و زمین چو تو شاهی ندید
بدید ار شاهش نیاز آمدی
برومند شاهی درخت نو باد
شدش تا بدید بها از نثار
بزرگان بیرمایه با شهریار

وزا جای که خواسته بهره بود
ز گستردنیها که از روم و چین
همی گفت هر کس که پیش اندران
چو دو داره بیاراستی پیش او
بسغد اندران بود یکهفته بود
که نوذر فریدون برآورده بود
وز انجا یکه سر بر قفش نهاد
ببلخ اندران بود یکهفته شاه
ببستند آیین به بی راه راه
درم ریختند از بر زعفران
درم داد هر بر زنی را ز گنج
دو هفته برین نیز بخشنده بود
دل شاه از ان آگهی تازه شد
ببستند آیین بهر بیت و بره
همه راه و بی راه گنبد زده
چو بیرون شد از شهر کاوس کی
ببر و بر همی نام یزدان بخواند
گرفته ز هر یکدگر را ببر
همی آفرین کرد کاوس کی
که خورشید چو تو ندید ایچ شاه
نه زیبان کسی رنج بیداد جهان
که از شد جهان بر تو فرخنده باد
ز پرچه بیاورد یاقوت و زر
بفرمود پس کانجمن را بخوان
همی گفت شاه آن شگفتی که دید

ز دیبا ره و از گوهر نابسود
ز چیزی که بودی گران زر نیز
ندید و نبد خواسته پیش از این
بمنزل رسیدی همی نو بنو
دو هفته با جامه نابسود
بدو اندر ایوانها کرد بود
همی رفت تا کام دل شاه شاد
سرهفته از جا بگذارد راه
بجای که کید تشت شاه و سپاه
چو دیبا و مشک از کران تا کران
پراکنده شد باره هر جای
سیم هفته آهنگ بغداد کرد
تو گفتی که بر دیگر اندازه شد
همه برزن و کوی بازار و گاه
جهانی به دیبا برآراسته
ابا نامداران فرخنده پی
همان جا یکه شاه ایران بخواند
بسی بوسه داد و شن نیا و نیز
بران شاه نیک اختر نیک پی
نه جوشن نه اسب و نه تاج و کلاه
ندید آشکارا جهان و نهان
دل و جان بدخواه تو کنده باد
همی تخت بر تارک شاه بر
به ایوان دیگر بیاراید الخوان
بدو باز نامداران شنید

روزبار دار

ز دریا و از کنگ دز یاد کرد / لب نامداران پر از باد کرد
از آن خرمی شهر و آن دشت و راغ / چمنها و پالیز او چون چراغ
بدو ماند کاوس کی در شگفت / ز کردارش اندازها برگرفت
بدو گفت روز نو و ماه نو / که گفتارهای نو و شاه نو
نه چون تو کس اندر جهان شاه ده / نه این داستان گوش هرگز شنید
کنون ما بدین اختری نو کنیم / بمردی همه یاد خسرو کنیم
بیاراست آن گلشن زرنگار / می آورد یاقوت لب میگسار
بیک هفته زایوان کاوس کی / همی موج برخاست از رنج حی
نهشتم در گنج بگشاد شاه / همی ساخت این رنج را پایگاه
بزرگان که بودند با وی بهم / به بزم و به رزم و به شادی و غم
بر اندازه‌شان خلعت آراستند / ز گنج آنچه بر مایه‌تر خواستند
برفتند هر یک سوی کشوری / سرافراز با نامور مهتری
ببستند آیین به هر راه و راه / بجایی که بگذشت شاه و سپاه
بپرداخت از آن پس نگار سپاه / درم داد یکساله از گنج شاه
از آن پس نشستند با انجمن / نیا و جهانجوی با رای زن
چنین گفت خسرو بکاوس شاه / که جز از خدا از که جوییم راه
بیابان و یکساله دریا و کوه / برفتیم با داغ دل یک گروه
بکوه و بیابان و دریا و آب / نشانی ندیدیم از افراسیاب
گر ایدونکه زمان اندر آید درنگ / سپاه آرد از هر سوی بیدرنگ
همی رنج و سختی به پیش اندر است / اگر چند مان دادگر یاور است
نیا چون شنید از نبیره سخن / یکی پند پیرانه افگند بن
بدو گفت ما همچنین بر دو اسپ / بتازیم تا خان آذرگشسپ
سر و تن بشوییم با پا و دست / چنان چون بود رسم این زند و است
همی زار با کردگار جهان / بزمزم کنیم آفرین نهان
بباشیم بر پیش یزدان پناه / به پیش خداوند خورشید و ماه
برفتند با جامهای سپید / پر از ترس دل یک به یک ناامید
برین راز گفتند هر دو یکی / نگردید یک تن ز راه اندکی
بیکهفته در پیش ایشان بدند / در آن جای آتش پرستان بدند
یکی هفته بر پیش یزدان بدند / مپندار کآتش پرستان بدند
که آتش بدانگاه محراب بود / پرستنده را آب دیده بود
جهان آفرین را همی خواندند / بر آن موبدان گوهر افشاندند
چو آتش بدیدند گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
بیکماه در آذر آبادگاه / ببودند شاهان آزادگاه
چو خسرو بآب مژه رخ بشست / بر افشاند دینار بر زند و است
همی از جهان جایگاهی بجست / که باشد بجان ایمن و تندرست
بنزدیک بردع یکی غار بود / سر کوه غار از جهان نابسود
اگر چند اندیشه گردد دراز / هم از پاک یزدان نه‌ای بی‌نیاز
بیکماه در آذر آبادگان / ببودند شاهان آزادگان
وز آن پس چنان بد که افراسیاب / همی گشت بر جای بی‌خورد و آب
خورش بود و از بیم جان جای ساخت / بغار اندرون جا ببالای ساخت
ز هر شهر دور و نزدیک آب / که خوانی همی هنگ افراسیاب
نه ایمن بجان و نه تن سودمند / همیشه هراسان ز بیم گزند
همی از جهان جایگاهی بجست / که باشد بجان ایمن و تندرست
بنزدیک بردع یکی غار بود / که در روز بر سان شب تار بود
بنزدیک او کوهساری بلند / کز آنجا بگردون رسیدی کمند
نه دید از برش جای پرواز باز / نه زیرش یکی شیر و راه گراز
چو خونریز گردد دل شهریار / بتخت کیی در نباشد بیار

گرفتار شدن افراسیاب بدست هوم

جهان شهریاری خداوند بخت / جهاندار نیک اختر و نیکبخت
که خونریز شد دشمن آمد پدید / خنک آنکه آن خون شاهان ندید

یکی نیک مرد اندر آن روزگار / ز تخم فریدون آموزگار
بداستاده با فر و برز کیان / بدین کار بسته میان
پرستشگهش کوه بودی همه / ز شادی شده دور و دور از رمه
کجا نام آن نامور هوم بود / پرستنده دور از بر و بوم بود
یکی کاخ بد اندران برز کوه / بدو سخت نزدیک و دور از گروه
پرستش که کرد و پشمینه پوش / ز کاخش یکی ناله آمد بگوش
که زاره اسرا نامور شهرا / بزرگا و بر داوران داورا
همی ترک و چین زیر فرمان تنق / رسیده بهر جای بیمانتو
یکی غار دارای نهفته بچنگ / کجات آن بزرگان و مردان جنگ
کجات آن همه گنج و مردانگی / دلیری و مردی و فرزانگی
کجات آن بزرگی و تخت و کلاه / کجات آن بر و بوم چندان سپاه
که اکنون بدین تنگ غار اندری / گریزان سنگین حصار اندری
بزرگی جوان ناله بشنید هوم / پرستش رها کرد و بگذاشت بوم
چنین گفت کین ناله هنگام خواب / نباشد مگر بانگ افراسیاب
چو اندیشه شد بر دلش بر درست / در غار تاریک چندین بجست
بدید آن در سنگ افراسیاب / ز کوه اندر آید بهنگام خواب
بیامد بکردار شیر ژیان / ز پشمینه بگشاد آنگه میان
کمندی که بر جای زنار بود / که آن در پناه جهاندار بود
بهنگ اندرون شد گرفت آن بدست / چو نزدیک شد شاه بر پای جست
برآویختند هر دوان سخت دیر / بآخر در اهو درآمد دلیر
ورا بر زمین هوم بفگند پست / چو افگنده شد هر دو دستش ببست
همی رفت و او را پس اندر کشان / همی تاختش است چون بیهشان
شگفت ار بمانند زین پس روا / هر آنکس که او در جهان پادشاست
جز از بند کستاهی نباید گزید / بباید چمید و بباید خمید
ز گیتی یکی غار بگزید راست / چه دانست کاهنگ جای بلاست
جوان شاه را هوم بازو ببست / همی برد او را بجایی نشست
بدو گفت کای مرد با هوش و پاک / پرستار دارنده یزدان پاک
چه خواهی ز من خود بگیتی جهان / نشسته بدین غار اندر نهان
بدو گفت هوم این آرام نشست / جهانی سراسر بیاراسته نام
ز شاهان گیتی برادر بکشت / که شد تیره با بانگ یزدان ارز
چو اغریرث و نوذر نامدار / سیاوخش که بد از کیان یادگار
تو خون سر شهریاران بریز / نه انگاه در غار بی بن گریز
بدو گفت کاندر جهان بیگناه / گرا دانی ای مرد بی دستگاه
ببخشای بر من که بیچاره ام / وگرچند بر خود ستمکاره ام
نبیره فریدون فرخ منم / ز بند کمند تو می بشکنم
چنین رانده شد بر سپهر بلند / که آید ز من این جفا و گزند
ز فرمان یزدان کسی بگذرد / اگر گردن اژدها بشکرد
کجا برد خواهی فرسته چو آب / نترسی ز یزدان روز شمار
بدو گفت هوم ای بد بدگمان / همانا فراوان نماندت زمان
سخنهات چون در گلستان خوش است / ترا هوش بر دست کیخسرو است
به پیچید دل هوم را زان گزند / بر و بست گردان و گرزه کمند
چو دانست آن مرد پرهیزکار / همی بود بر ناله شهریار
بپیچید و زو خویشتن برکشید / بدریای بیجست شد ناپدید
چنان بد که گودرز کشوادگان / همی رفت با گیو آزادگان
گرازان و گویان بنزدیک شاه / بدریا همی کرد چندان نگاه
بچشم آمدش هوم را با کمند / روان بر لب آب با مستمند
همان کوه و آب را تیره دید / پرستنده را و بدکان خیره دید
بدل گفت کین مرد پرهیزکار / ز دریای بیجست گیر و شکار
نهنگی بگردم ماهی گرفت / بدید و از آن ماند اندر شگفت
بدو گفت کای مرد پرهیزکار / نهانی چه داری بگیتی آشکار

ایدر

ازین آب دریا چه جویی همی
یکی جای دارم بدین تیغ کوه
بدانکه که جنبد خروس خروس
بر انگونه بوده بهنگام خواب
بهنگ اندران خفته آن سور بخت
دو دستش ببستم چو سنگ
ز بس ناله و بانگ و سوگند او
بدین آب گشتست پنهان کنون
بر اندیشه شد سوی آتشکده
بپرداخت و بگشاد راز از نهفت
بر اندیشه شد شهریار جهان
همان شهریاران بر او آفرین
که دیدم رخ مرد یزدان پرست
بر این شاه نوروز فرخنده باد
همی خواستم تا جهان آفرین
سروش خجسته شب تا کمان
کسی زار بگریست بر تخت عاج
بدیدم سر و گوش افراسیاب
بخواهم برو بست کردن کمند
ورا گر به پر باز گیرد سپهر
ببارید بر گردنش خام گاو
بفرمود تا روزبانان در
بدرخیم فرمود تا برکشید
برو بوست بدرید زنهار خواست
بدریا همی کرد باید شتاه

اگر بیهده تن رها نشوی همی
پرستش کنی نیز دور از گروه
جز از خوشیدن ندارم اید بگوش
نشاید که باشد جز افراسیاب
همی زار بگریست بر تاج و تخت
بدانسان که خونریز گشتش و جنگ
یکی سست گردم میان بند او
مگر پاک یزدان شود رهنمون
جنان چون بود مردم دلشده
همه دیده با شهریاران بگفت
بیامد بنزدیک هوم آن زمان
همی خواندند از جهان آفرین
توانا و با دانش و زوردست
دل بدسگالان او کنده باد
بدو داد آباد روی زمین
بگرد آشکارا بمن در نهان
چو بر لشکر و کشور و گاه و تاج
درو ساخته جای آرام و خواب
چو آمد بر آب بگشاد بند
بجنبید بگریست و زش خون جهر
نتابند تا کم کند توش و تاو
برفتند با تیغ و کیبلی نبر
ز رخ برده شرم را بردرید
جهان آفرین راهمی بایه خواست
بیامد بجای که بد پایگاه

بدو گفت هوم ای سرافراز مرد
شب تیره در پیش یزدان بدم
همانگه کمان بر درو شد دلم
بجستم بجستم همه کوه و غار
چو در هنگ رفتم بجستن از جای
ز کوه اندر آوردمش تا زیان
بدان جایگه بر ز جنگم بجست
چو گودرز بشنید از داستان
نخستین بر آتش نیایش گرفت
همانگه نشستند شاهان بر آب
چو هوم آن سر و تاج شاهان بدید
چنین گفت با هوم کاوس شاه
چنین داد پاسخ پرستنده هوم
پرستنده بودم بدین کوهسار
چه باز آمد او شد خندان شدم
از آن غار بی بن برآمد خروش
ز تیغ آمدم سوی آن غار تنگ
ببستم کمندش ببستم چو سنگ
بآب اندرست او کنون ناپدید
چو فرمان دهد شهریار بلند
چو آواز او یابد افراسیاب
ببردند گرسیوز شوم را
همی دوخت بر گفت او خام گاو
چو بشنید آوازش افراسیاب
ز خشکی چو بانگ برادر شنید

بگو گن یکی اندرین کار کرد
همه شب ز ایزد پرستان بدم
که من تیغ کین از جهان بسکلم
بدیدم در هنگ آن نابدار
همان سخت غار اگر قیش و پای
خروشان و نوحه کنان چون زنان
دل و جانم از جستن او
بیاد آمدش گفته ز استان
جهان آفرین را ستایش گرفت
برفتند از ایوان آذرگشسب
به نیبان بداد آفرین گسترید
که یزدان سپاس و بدو هم پناه
که آباد باد اد بداد تو بوم
که بگذشت بر گنگ دژ شهریار
نیایش کنان پیش یزدان شدم
شنیدم نهادم بآواز گوش
گمندی که بنا روا در بچنگ
کشیدم بروبش از آن غار تنگ
پی او ز گیتی بباید برید
به ادرش را پای گرده بلند
همانا برآمد ز دریای آب
که آشوب از و بد بروبوم را
چنان تا بماندش بتن زور و تاو
بر آن درد گریان برآمد ز آب
به و بد تر آمد ز مرگ آنکه دید

چو گرسیوز او را بدید اندر آب   دو دیده پر از خون دل پر شتاب
فغان کرد کای شهریار جهان   سر نامداران و تاج مهان
کجات آن همه رسم و آیین و راه   کجات آن سر و تاج و گنج سپاه
کجات آن همه دانش و زور دست   کجات آن بزرگان فیروز بخت
کجات آن بزم اندرون نام و کام   کجات آن بزم اندرون کام و جام
که اکنون بدیر یا نیاز آمدت   چنین اختر دیرساز آمدت
چو بشنید بگریست افراسیاب   همی ریخت خون سرشک اندر آب
چنین داد پاسخ که گرد جهان   بکشتم همی آشکار و نهان
ازین بخشش بد همی بگذرم   ز بد بد تر آید همی بر سرم
فرازندگانی کنون خوار گشت   روانم ز تو پر ز تیمار گشت
نبیره فریدون و پور پشنگ   بر آویخت زینسان بکام نهنگ
همی پوست در بد بر تن بچرم   نه بینم بدل از کسی آزرم
زبان دو خهر پر از گفت و گوی   روان پرستنده بر جست و جوی
ز راه جزیره بیامد یکی   چو دیدش فراوان زد در اندکی
گناه آن کیانی کمند از میان   دو تا هی بیامد چو ببر بیان
بینداخت آن گرد کرده کمند   سر شهریار اندر آمد به بند
نخستین گنبدش ز دریای آب   ببند هوش و توش شه افراسیاب
گرفته ورا مرد دین بال و پشت   بخواری ز دریا کشیدش بمشت
سپردش به پیلان و خود بازگشت   تو گفتی که با باد انباز گشت
بیامد جهاندار با تیغ تیز   سر پر ز کینه دلی پر ستیز
چنین گفت یزدانش افراسیاب   که این روز خود دیده بودم بخواب
سپهر بلند از فراوان کشید   کنون پرده راز ناپردرید

کشتن کیخسرو افراسیاب را

باواز گفت ای بد کینه جوی   چرا گشت خواهی بنا راستگوی
چنین داد پاسخ که این بدکنش   سر او ز بیغاره و سرزنش
ز خون برادرت گویم نخست   که هرگز بلای جهان را بجست
دگر بود ران نامور شهریار   جهاندار وز ایرج او یادگار
زدی گردنش را بشمشیر تیز   بر آنگه بختی از جهان رستخیز
سیه بگر سیاوخش که چون او سوار   نه بیند کسی از کیان یادگار
بریدی سرش چون سر گوسفند   همی برگذشتی ز چرخ بلند
تو با ب چرا از چه کردی تباه   چنین روز بد را نگردی نگاه
بگرد ار بد نیز نشناختی   مکافات بد را بدی یافتی
بدو گفت شاها بد هر چه بود   کنون داستانم بباید شنود
بمان تا نگر مادرت را بخوان   نه بینم بکردار تا بها بخوان
بدو گفت کز خواهشت یاد دهم   بگر تا چه بر ساختی بر سرم
پدر بی گنه بود من در نهان   چه رفت از گزند تو اندر جهان
سر شهریاری بریدی که تاج   نگر بد به روز او تخت عاج
کنون روز بادافره ایزدست   مکافات بد را ز یزدان بدست
بشمشیر هندی بزد گردنش   بخون اندر افگند نازک تنش
ز خون لعل شد نوش و ریش سپید   برادرش شد از جهان ناامید
سر آمد همه روزگار بهی   تهی ماند ازان تخت شاهنشهی
ز کردار بد تیز نشش بدر رسید   مجوی ای پسر بند بد را کلید
چو جویی بدانی که از کار بد   بلغر جام بر بد گنش اندر رسید
سپهبد که با فر یزدان بود   همه خشم او بند و زندان بود
چو خونریز گردد بماند نژند   بیابد مکافات چرخ بلند
چنین گفت موبد بهرام و نیز   که خون سر بیگناهان مریز
چو خواهی که تاج تو ماند بجای   نباشی جز آهسته و نیک رای
نگه کن که تا تاج با سر چه گفت   که با مغزت ای سرو دیاد جفت
بگرسیوز آمد ز کار نیا   دو رخ زرد و یکدل پر از کیمیا
کشیدندش از پیش در خیم خوار   ببد گران و بد روزگار

ابا روز بانان

ابا روزبانان مردم کشان   چنان چون بود مردم بدنشان
چو در پیش کیخسرو آمد بدرد   بباریدخون بر رخ لاجورد
شهنشاه ایران زبان برگشاد   وزان طشت و خنجر همی کرد یاد
ز تور و فریدون و سلم سترگ   از ایرج که بد نامداری بزرگ
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز   کشید و بیامد دلی پرستیز
میان سپهبد بدو نیم کرد   سپه را همه دل پر از بیم کرد
بهم برفکندندشان همچو کوه   ز هربد ایستاده هر جا گروه
ز یزدان چو شاه آرزوها بیافت   ز در پای سوی خان آذر شتافت
بسی زر بر آتش برافشاندند   بزمزم همی آفرین خواندند
ببودند یکسر بیک شب بپای   به پیش جهان داور رهنمای
چو گنجور کیخسرو آمد ز بیت   ببخشید گنجی بر آذرگشسب
بر آن موبدان خلعت افکند نیز   درم داد و دینار و هر گونه چیز
بشهر اندرون هر که درویش بود   که خورد نش از کوشش خویش بود
بر آن نیز گنجی پراکنده کرد   جهاندا ابدا دو دامن زند گرد
وز آن پس بتخت کیی بر نشست   در بار بگشاد و لب را ببست
نوشتند نامه بهر کشوری   بهر نامداری و هر مهتری
ز خاور بشد تا در باختر   بهر جا که بد مهتر نامور
که روی زمین از بدی ازدها   بشمشیر کیخسرو آمد رها
بنیروی یزدان پیروزگر   بیاسود یکماه بر سرگر
روان سیاوش پروزنده شد   همه بوم گیتی ورا بنده شد
همه چیز بخشید درویش را   پرستنده و مردم خویش را
زن و کودک از شهر بیرون شدند   خورشها و رامش بهامون برید
بردخت ازان سر سراسر نهاد   برفشد گردان چیز نژاد
هم آنکس که بودند زنجم زریب   بیامد بایوان آذرگشسب
چهل روز با شاه کاوس کی   همی بود با رامش و رود و می
چو خورشید شد بر فلک ماه نو   ز زر افسری بر سر شاه نو
ز ترکان سوی پارس کردند روی   بر آسود از رزم و از گفتگوی
بهر شهر کاندر شدی زاد   شدی انجمن مرد بر پیش گاه
نهادی سر بدر با شهریار   تو اکنون شدی مرد پرهیزگار
چو با ایمنی گشت کاوس جفت   همه راز بگسر بیزدان بگفت

وفات یافتن کاوس شاه

چنین گفت کای برتر از روزگار   تو باشی بهر نیکی آموزگار
ز تو یافتم فر و اورند و بخت   بزرگی و دیهیم و با تاج و تخت
نکردی کسی را چو من بهرمند   ز گنج و ز تخت و ز نام بلند
ز تو خواستم تا یکی کینه ور   بکین سیاوش ببندم کمر
نبیره بدیدم جهان بین من   بفرهنگ و تدبیر و آیین جم
بیاجوی با فر و برز و خرد   ز شاهان عالم همه بگذرد
چو سالم سه پنجاه بر سر گذشت   سر موی مشکین چو کافور گشت
نهان سرو نازنده شد چون کمان   نژادم گران گر سر آید جهان
بسی بر نیاید برین روزگار   کزو نام شد در جهان یادگار
جهاندار کیخسرو آمد ز گاه   نشست از بر زیرگاهش سیاه
از ایرانیان هر که بد نامجوی   پیاده برفتند با رنگ و بوی
همه جامهای که بودی سیاه   دو هفته ببودند با سوک شاه
ز هر سو بدانش کاخ بلند   بکردند بالای او ده کمند
ببردندش پایکاران شاه   ز تیغ و ز دیبای رومی سیاه
برو ریخته عود و کافور و مشک   تنش را بدان در ببستند تنگ
نهادند زیر اندرش تخت عاج   بسر بر ز مشک و ز کافور تاج
چو برگشت کیخسرو از پیش تخت   در خوابگه را ببستند سخت
کسی نیز کاوس کی را ندید   ز کین و ز آورد که آرمید
چنین است رسم سرای سپنج   نمانی درو جاودانه مرنج

ز دانا گذر باید از جنگ و مرگ / نه جنگ آوران زیر خفتان و ترگ
اگر شاه باشد اگر زردهشت / نهالی ز خاکست و بالین ز خشت

بباره و بناره و بهر نام جوی / اگر کام دل یابی آرام جوی
همه کامهای جهان را درست / مگر مرگ کانرا دری دیگرست

اگر عمر باشد هزار و دویست / بجز خاک تیره ترا جای نیست
چنان دان که گیتی ترا دشمنست / زمین بستر و گور پیراهنست

چل و یک نشست از بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
بشاهی برو آفرین خواندند / بر آن گوهر تاج زر افشاندند

یکی سور بد در جهان سر بسر / که بر تخت بنشست پیروزگر
بدین گونه تا سالیان گشت شصت / جهان شد همه شاه را زیر دست

پر اندیشه شد مایهٔ جان شاه / از آن رفتن کار و آن دستگاه
همی گفت هر جا ز آباد بوم / ز هند و ز چین اندر آن تا بروم

هم از خاوران تا در باختر / ز کوه و بیابان و از خشک و تر

در پرده شدن کیخسرو و بنگر یزدان

سراسر ز بدخواه کردم تهی / فراگشت فرمان و تخت و مهی
جهان از بد اندیش بی بیم گشت / فراوان فراز و نشیب بر گذشت

ز یزدان همه آرزو یافتم / وگر دل همی سوی کین تافتم
روانم نباید که آرد منی / بد اندیشه و کیش آهرمنی

شوم بدکنش همچو ضحاک و جم / که با تور و سلم اندر آمد بهم
ز کیهو چو کاوس دارم نیا / دگر سو چو توران پر از کیمیا

چو کاوس و چون جادو افراسیاب / که جز روی بد خود ندیدی بخواب
بیزدان شوم یکزمان ناسپاس / بروشن روانم اندر آید هراس

ز من بگسلد فرهٔ ایزدی / گرایم بکژی و نابخردی
وز ابلیس بدان تیرگی بگذرم / بخاک اندر آید سر و افسرم

بگیتی بماند ز من نام بد / همان پیش یزدان سرانجام بد
نبه گردد این گوهر و رنگ رخان / بریزد بخاک اندرون استخوان

هنر کم شود ناسپاسی بجای / روان تیره ماند بدیگر سرای
گرفته کسی تاج و تخت مرا / بجای اندر آورده بخت مرا

ز من ماند نام بدی یادگار / کل رنجهای کهن گشته خوار
من اکنون چو کین پدر خواستم / جهان را بخوبی بیاراستم

بکشتم کسی را که بایست کشت / که بدکرد با راه یزدان درشت
با باره و بر ان درختی نماند / که منشور تخت مرا برنخواند

بزرگان گیتی مرا کهترند / اگرچند با گنج و با افسرند
سپاسم ز یزدان که او داد فر / برین گردش اختر و دانای بر

کنون آن به آید که من راه جوی / شوم پیش یزدان پر از آبروی
کنم هم بدین خوبی اندر جهان / بماند ز من نام نیکو نهان

روانم بدان جای نیکان برد / که این تاج و تخت مهی بگذرد
نباید کسی زین فزون نام و کام / بزرگی و خوبی و آرام و جام

شنیدیم و دیدیم راز جهان / بد و نیک او آشکار و نهان
کشاورز دیدیم و هم تاجور / سرانجام بر مرگ باشد گذر

بسالار نوبت بفرمود شاه / که هر کس که آید بدین بارگاه
سبک بازگردان به نیکو سخن / همه مردمی جوی و تندی مکن

ببست آن در بارگاه کیان / خروشان بیامد گشاده میان
ز بهر پرستش سر و تن بشست / بشمع خرد راه یزدان بجست

بپوشید پس جامهٔ نو سپید / نیایش کنان و دلی پر امید
بیامد خرامان بجای نماز / همی گفت با داور پاک راز

همی گفت کای داور از جای پاک / بر آرندهٔ آتش از تیره خاک
نگه دار ار خرد ان بوده مرا / هم اندیشهٔ نیک و بد ده مرا

ترا تا بدانش ستایش کنم / برین نیکویها فزایش کنم
بیامرز کرده گناه مرا / ز کژی بکش دست کاه مرا

بکردان

بگردان ز جانم بد روزگار / همان چارهٔ دیو آموزگار
بدان تا چو کاوس و ضحاک و جم / بگیرد خود بر روانم ستم
چو برمن بپوشد در راستی / بپیرو شود کژی و کاستی
بگردان زمین دیو را دستگاه / بدان تا بدار و روان تباه
روانم بدان جای نیکان رسان / بکهمد ار برهمن هم آیین و سان
شب و روز بگفته بر پای بود / تن آنجا و جانش دگر جای بود
سر هفته گشت خسرو جهان / بجای پرستش بودشان توان
بهشتم ز جای پرستش برفت / بر تخت شاهی فرامید تفت
همه پهلوانان ایران سپاه / شگفتی فرو ماندن از کار شاه
از آن نامداران روز نبرد / همی هر یکی دیگر اندیشه کرد
چو بر تخت شد نامور شهریار / بیامد بدرگاه سالار بار
بفرمود تا پرده برداشتند / سپه را ز درگاه بگذاشتند
برفتند با دست کرده کش / بزرگان اسب افکن شیر فش
چو طوس و چو گودرز گیو دلیر / چو گرگین و بیژن چو رهام شیر
چو دیدند بردند پیشش نماز / وز آنپس همه برگشادند راز
که شاها دلیرا انوشه روا / جهاندار بر مهتران مهترا
چو نوشاه بنشست بر تخت عاج / فروغ از تو گیرد همان مهر و تاج
فروزنده جوشن و زین و اسب / فرازنده فرخ آذر گشسب
نترسی ز رنج و نیازی به گنج / بگیتی ز گنجت فزونست رنج
همه پهلوانان ترا بنده ایم / سراسر بدیدار تو زنده ایم
همه دشمنان را سپردی به خاک / بگیتی نماند از کست ترس و باک
بهر کشور و لشکر و گنج و تخت / بجایی که پی برنهی رنج نشست
ندانیم که اندیشهٔ شهریار / چرا تیره گشت اندرین روزگار
ترا زین جهان روز برخورد بخت / بهنگام تیمار و بر درد بست
گر از ما بچیزی بیازرد شاه / از آزار او نیست ما را گناه
بگوید بما تا دلش خوش کنیم / بر از خون دل و رخ بر آتش کنیم
دگر دشمنی دارد اندر نهان / بگوید بما شهریار جهان
همه تاجداران که بودند شاه / برین بر گذشتند ایرج و گنج و سپاه
که تا سر ستانند و گر سر دهند / چو ترک و دلیری بسر بر نهند
نهانی که دارد بگوید بما / همان چارهٔ او بجوید ز ما
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / که ای پهلوانان جوینده راه
بگیتی ز دشمن فرا نیست رنج / نشد تیز جایی پراگنده گنج
نه آزار دارم ز کار سپاه / نه اندر شما هست درد گناه
ز دشمن چو گیتی بدرخواستیم / بداد و دهش گیتی آراستیم
بگیتی بی خاک تیره نماند / که مهر و کین مرا بر نخواند
شما تیغها در نیام آورید / بر آیین شمشیر جام آورید
بجای خروش و کمان نای و چنگ / بیازید با باده و بوی و رنگ
به یکهفته من پیش یزدان بپای / ببودم بر اندیشه و پاک رای
یکی آرزو دارم اندر نهان / همی خواهم از کردگار جهان
بگویم گشاده چه پاسخ دهید / بپاسخ مرا رای فرخ دهید
نیایش به یزدان نمایش کنید / بدین کار شادی نمایش کنید
که او داد بر نیک و بد دستگاه / ستایش مر او را که بنمود راه
دل اینش همی شادمانی کنید / نه بد با روان بدگمانی کنید
بدا بند کین چرخ ناپایدار / بدانند همی لشکر و شهریار
همی بر خورد پیر و برنا بهم / ازو داد بینم و هم زو ستم
همه پهلوانان ز نزدیک شاه / برفتند و بردند بارنگ راه
بسالار بار آنگهی گفت شاه / که بنشین بر پردهٔ بارگاه
کسی را نداد بار در پیش گاه / ز بیگانه و مردم خویش من
بیاید بجای پرستش لبش / بداد ار دارنده بگشاد لب
همی گفت کای برتر از برتری / فزاینده پاکی و بهتری

تو باشی همیشه فرازنده تاج   مگر بگذرم زین سپنجی سرای

چو یکهفته بگذشت بنمود روی   برآمد یکی غلغل و گفت و گوی

بگرئی دلم هیچ نایافت تفت   روان جای روشن دلان یافته

همه پهلوانان شدند انجمن   بزرگان فرزانه رای زن

چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد   سخن رفت چندین ز بیداد و داد

ز کردار شاهان برتر منش   ز یزدان پرستان ز اندر کنش

همه داستانها زدند از نهان   بزرگان و فرزانگان جهان

بدانگه بگیو او گفت کای نیکبخت   همیشه پرستنده تاج و تخت

از ایران بسی رنج برداشتی   بر و بوم و پیوند بگذاشتی

به پیش آمد اکنون یکی تیره کار   که ایران نشاید که داریم خوار

بباید شدن سوی زابلستان   سواری فرستی بکابلستان

بزال و برستم بگوی که شاه   ز یزدان بپیچید و گم کرد راه

در باره بر نامداران ببست   همانا که با دیو دارد نشست

بسی خواهش و پوزش آراستیم   همی از سخن داد را کاستیم

فراوان شنید هیچ پاسخ نداد   دل خیره بینم سرش پر ز باد

بترسیم کو همچو کاوس شاه   شود گژ و دیوش بپیچد ز راه

شما پهلوانید و داناترید   به هر بودنی بر تواناترید

کنون هر که دارید با کینه رای   هر آنکس که هستند اندر سرای

ستاره شناسان کابلستان   همه رازدانان کابلستان

بایران خرامید با خویشتن   بیارید از این در یکی انجمن

شد این پادشاهی بر آن گفتگوی   چو بشنید خسرو ز مارای روی

فکندیم هر گونه بر رای بن   ز دستان گشاید همی این سخن

رفتن گیو با آگاه کردن زال و رستم از کار شاه

سخنهای گودرز بشنید گیو   ز لشکر گزین کرد مردان نیو

بر آشفت و اندیشه اندر گرفت   ز ایران ره سیستان برگرفت

چو نزدیک دستان و رستم رسید   بگفت آن سخنها که دید و شنید

همی گشت و با نامور زال گفت   که گشتیم با رنج بسیار جفت

برستم چنین گفت کز بخردان   ستاره شناسان و هم موبدان

ز کابل بخوان و ز زابل بخواه   بدان تا بیایند با ما براه

شدند انجمن موبدان و ردان   ستاره شناسان هم بخردان

همه سوی دستان نهادند روی   ز زابل بایران شده پوی پوی

جهاندار بر پای بد هفت روز   بهشتم چو بفروخت گیتی فروز

ز در پرده برداشت سالار بار   نشست از بر تخت آن شهریار

همه پهلوانان خسرو نهان   برفتند نزدیک شاه از نهان

فراوان ببودند پیشش بپای   بزرگان پر دانش و رهنمای

جهاندار چون دید بنواختشان   برسم کیان جایگه ساختشان

از آن نامداران خسرو پرست   کس از پای ننشست بگشاد دست

گشادند لب کای سپهبد روان   جهاندار با داد روشن روان

همه بنده کاییم پیشت بپای   چه کردیم و دیگر چه آمدت رای

توانایی و فر شاهی تراست   ز گل تا بخورشید شاهی تراست

همی بود پیدا به روشن روان   بدانی بکردار و دانش روان

که تا ما بدین نامور بارگاه   چه کردیم با ما چرا بست راه

کنون روز کاری بدی درگذشت   دل ما پر آزار و بیمار گشت

گرایید و بگه بگشایید این راه شاه   بدین مرز با ما نگر کرد راه

اگر چه ز دریاست خشکی کنیم   همه جا در خاک مشکی کنیم

وگر کوه باشد ز بن برکنیم   بخنجر دل دشمنان بشکنیم

وگر چاره اهرمن برآید ز گنج   نه بینند ز گنج درم نیز رنج

همه پاسبانان گنج توایم   پر از درد و گریان ز رنج توایم

چنین داد پاسخ جهاندار باز   که از پهلوانان نیم بی نیاز

و لیکن ندارم همی دل برنج   بنیروی دست دزدان تو گنج

نوذر گیوری

ز درگشوری دشمن آید پدید — که تیمار آن بد بباید کشید
یکی آرزو خواست روشن دلم — همی بر دل آن آرزو بگسلم
بدان آرزو خواهم اکنون امید — شب تیره تا گاه روز سپید
چو با تو بگویم همه راز خویش — ندارم نهان کرده آواز خویش
شما باز گردید پیروز شاد — از اندیشه بر دل بگیرید یاد
همه پهلوانان از او درد — برو خواندند آفرین با بدرد
چو ایشان برفتند پیروز شاه — بفرمود تا پرده بارگاه
فرو هشت بنشست دربان بدر — بناامیدی شاه پیروزگر
جهاندار شد پیش برتر خدای — همی خواست تا باشدش رهنمای
همی گفت کای کردگار سپهر — فروزنده نیکی و داد و مهر
زمین نیکویی بود بسیار و زشت — نشستن مرا جای ده در بهشت
ازین شهریاری مرا سود نیست — که از من خداوند خشنود نیست
ببین پنج هفته خروشان بپای — همی بود نالان به پیش خدای
شب تیره از رنج نغنوده شاه — بدانگه که برزد سر از برج ماه
بگفت او و روشن روانش نهفت — که اندر جهان با خرد بود جفت
چنان دید در خواب کو را سروش — نهفته بگفتی خجسته سروش
که ای شاه نیک اختر نیک بخت — ببری ازین باره و تاج بخت
اگر زین جهان تیز بشتافتی — کنون آنچه جستی همه یافتی
بهایی یکی داور پاک جای — بیا و بدین بهتری در مپای
ببخش این همه نعم و هم بخش گنج — کسی را سپار این سرای سپنج
توانگر کنی مرد درویش را — کنی شاد هم مردم خویش را
کسی کرد ایمن ز جنگ و بلا — که باید رها زین دم اژدها
هرآنکس که از بهر تو رنج برد — چنان دان که او از پی گنج برد
ببخش و بایرانیان بخش چیز — که ایدر نمانی تو بسیار نیز
سر تخت را پادشاهی گزین — که ایمن بود مور ازو بر زمین
چو گیتی ببخشی میاسای هیچ — که آمد ترا روزگار بسیج
چو بیدار شد رنج دیده ز خواب — روان دید جای نشستن بر آب
همی گفت گریان و رخ بر زمین — همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت اگر تیز بشتافتم — ز یزدان همه کام دل یافتم
بیامد بر تخت شاهی نشست — یکی جامه نابسوده بدست
بپوشید و بنشست بر تخت عاج — جهاندار بی باره و طوق و تاج
سر هفته بد زال و رستم بهم — رسیدند بی کام و دل پر ز غم
چو ایرانیان آگهی یافتند — همه داغ دل نزد شاه تافتند

آمدن زال و رستم با ایران زمین

چو رستم پدید آمد و زال زر — همه موبدان فراوان هنر
هرآنکس که بود از نژاد زرسپ — پذیره شدن را برانگیخت اسب
همان طوق با گاو پایی درفش — همه نامداران زرینه کفش
چو گودرز پیش تهمتن رسید — سرشک از مژگان برخ بر چکید
سپاهی همی رفت رخساره زرد — ز خسرو همه دل پر از داغ و درد
بگفتند با زال و رستم که شاه — بفرمان ابلیس گم کرده راه
همه بارگاهش بیاراست و بس — شب و روز او را ندیدند کس
ازین هفته تا آن در بارگاه — گشایید و بوییم و یابیم راه
چرا گشت کیخسرو ای پهلوان — که دیدی تو شادان و روشن روان
شد گوژ بالای سرو سهی — گرفته گل سرخ رنگ بهی
ندانم چه چشم بد آمد بدو — چرا پژمرید آن گل برگ بو
مگر تیره شد بخت ایرانیان — دگرگشت او را اختر آمد زیان
بدیشان چنین گفت زال دلیر — که باشد که شاه آید از کار سیر
درشتی و هم دردمندی بود — گهی خوشی و گه تندی بود
نشاید دل آزارید چندین بغم — که از غم شود جان خرم دژم
بگوییم بسیار و پندش دهیم — بد اختر سودمندش دهیم

ورا بلس برانکس که آمد زراه
چو دستان و چون رستم پیلتن
شهنشاه چون روی دستان بدید
رداننده کان هر که بد زابلی
همان نیز ایرانیان هر که بود
ز گاه منوچهر تا کیقباد
سیاوخش که ما را چو فرزند بود
ندیدم کسی را بدین بخردی
بشستی همه روی گیتی بداد
یکی ناسزا آگهی یافتم
ز قنوج واز دیر و فرخ و نای
نه ایران کس آمد که پیروزشاه
من از درد ایرانیان چون عقاب
بدان تا بر رستم ز شاه جهان
که او نیست فریادرس بنده را
بدان تا روان تو روشن کند
چو بشنید خسرو ز دستان سخن
ز گاه منوچهر تا این زمان
سیاوخش را پرورانده بود
بسی جنگ ناکرده بگریخته
اگر نام رنج تو گیرم بباد
وگر هرچه پرسیدی از کار من
وگر پنج هفته که تا من بپای
برد در فراز این سپنجی سرای
کنون یافتم هرچه جستم ز کام

برفتند پویان سوی بارگاه
چه طوس و چه گودرز زان انجمن
ز پرده در آواز رستم شنید
ردین داره و آزادهٔ کابلی
به اندازه شان جایگه برفزود
ازان نامداران که دارید یاد

همانگه ز در پرده برداشتند
چو گرگین و چون بیژن و گستهم
پراندیشه از تخت برپای جست
یکایک بپرسید و بنواختشان
برو آفرین کرد بسیار زال
همان روز طهماسب کاوین یکی

پند دادن زال کیخسرو را

بدین نام و این فره ایزدی
بیامد آمدن نیز پیروزشاد
بدان آگهی نیز نشتافتم
برفتند با رنج هندی بجای
بفرمود تا پرده بارگاه
همی تاختم همچو کشتی برآب
ز چیزی که دارد بدل در نهان
همان باز دارد گزاینده را

به پیروزی و مردی و مهر و رای
چه مهتر که پای ترا خاک نیست
ستاره شناسان کند آوران
بدان تا بجوید ز راز سپهر
نه بردارد از پیش بالا بار
به هر چیز هر کار نیکو شود
ز گنج و ز مردان برنج و درد
بد و رو بپیش بخشیم بسیار چیز

پاسخ دادن کیخسرو زال را

یکی دانش پاسخ افگند بن
نه جز بی آز از نیکو گمان
بد و نیکها را رساننده بود
در و دشت ببر و کمان بخشته
بماند سخن تازه تا صد نژاد
ز ناداده بار و آزار من
همی خواهم از داوری رهنمای
نماند زمین در جهان در دوای
بباید بسیجید کآمد خرام

بدو گفت ای پیر پاکیزه مغز
همان نامور رستم پیلتن
سپاهی که دیدند کوپال او
به پیش نیاکان من کینه خواه
ز گفتار خوب ار بنز بیش بود
به یزدان یکی آرزو داشتم
که بخشد گذشته گناه مرا
نباید کزین راستی بگذرم
سحر که مرا چشم نغنود دوش

براندازه شاد بنشستند
هر آنکس که رفتی ز گردان بهم
بپرسید از پای و پیوست دست
به پرسش همی با که ساختشان
که شادان بدی تا بود ده سال
بزرگان و شاهان فرخنده پی
که با فر و با برز و اورند بود
که شاهست ما را همیشه نکای
چه زهر آنکه نام تو نزیابک نیست
نه هر کشوری آنکه دیدم سپهر
گز ایران چو اباک بریدند
بپوشد نما چهره شهریار
همان بخت شاهی بی آهو شود
جز این نیست آیین هنگ برد
اگر چند چیز ار جمندت نیز
خرد بیش مغز تو روشن کند
همه رای و گفتارهای تو نغز
ستون کیان نازش انجمن
سر و مغفر و پیل فش یال او
چو دستور فرخ نماینده راه
ترا این ستایش نکوهش بود
جهان را همی خوار بگذاشتم
درخشان کند تیره ماه را
چو شب های بنشین به یکدم
ز یزدان بیاید خجسته سروش

کو برماز

که بر سازکامد کهی رفتنت
غمی شد دل ایرانیان زان نشاه
بایرانیان گفت کین رای نیست
زشاهان ندیدم کسی کین نگفت
مگر دیو با او هم آواز گشت
بگویم بدو من همه راستی
همه با توایم آنچه گویی بشاه
شنید این سخن زال بر پای خاست
که گفتار گمخت با راستی
بتوران زمین زادی از مادرت
چو کاوس بد در خیم دیگر نباشد
بران بر بسی بندها داد آمدش
چو بر شد نگون اندر آمد بخاک
تو رفتی و شمشیر زن صد هزار
ز پیش سپه نیز رفتی بجنگ
زن و کودک و خرد ایرانیان
بکشتی کسی را کز و بد هراس
از ایران کنون کار دشوارتر
ازین بد نباشد تنت سودمند
پشیمانی آید ترا زین سخن
بمانی پراز درد و تن پر گناه
که این پند من سر بسر بشنوی
خرد باد جان ترا رهنمای
که ما هم برانیم کین پیر گفت
بدو گفت شاه ای جهاندیده زال

سرآمد نژندی و ناخفتنت
همه خیره گشتند و گم کرده راه
خود را مغز اندرش جای نیست
چو تو گفت ما را نشاید نهفت
که از راه یزدان سرش تافتست
گر آید بجان اندران کاستی

پاسخ دادن زال کیخسرو را

چنین گفت کای خسرو دادراست
به بند و به تلخی در کاستی
هم اکنا بد آرام و آتش خورست
پر از زنگ دل رخ از کیمیا
همی تلخ گفتار یکتا دمش
بجنبد بر جانش یزدان پاک
زره دار و با گرزه گاوسار
بیاده شدی پیش جنگی پلنگ
نرستی بجستی بکین کس میان
بدو دار وا زنده بد پاسپاس
فزون تر بدی دل پر آزار تر
نیاید جهان آفرین را پسند
بر اندیشش و فرمان دیوان مکن
نخوانند از آن پس ترا پادشاه
با هرمنی بد کنش بگروی
بیاکی بماناد مغزت بجای
نباید در راستی را نهفت

کنون بار کام من آمد بسر
چو بشنید زال این سخن بر دمید
که تا من ببستم کمر بر میان
نباید بدن نیز همداستان
فریدون و هوشنگ یزدان پرست
چنین یافت پاسخ از ایرانیان

زبیر جهاندیده بشنو سخن
نباید که آزار گیری ز من
ز یکسو نبیره ردا و افراسیاب
همی خواست کز آسمان بگذرد
بسی پند بشنود سودش نکرد
بیاید بیزدان شده ناسپاس
چو شیر ژیان ساخته رزم را
گر او را بدی بر تو دست باد
ترا ایزد از دست او رسته کرد
چو گشتند هنگام آرام بود
کنون بر نوشتی ره ایزدی
گر این باشد این شاه سامان تو
دگر نیز جویی چنین راه دیو
بیزدان پناه و بیزدان گرای
نماندت درود و نماندت تخت
سخنهای دستان چو آمد به بن
چو کیخسرو آن گفته زینسان شنید

پاسخ دادن زال کیخسرو را

غم لشکر و تاج و تخت و کمر
یکی باد سرد از جگر برکشید
پرستنده ام پیش تخت کیان
که او هیچ راند چنین داستان
ببردند هرگز بدین شاخ دست
گر ایشان سخن کس نگفت از کیان
مبادا که او کم کند رسم و راه
چو گرد آوری رای فرمان مکن
ازین راستی بیش این انجمن
که جز جادوی بند بیدی بخواب
همه گردش اختران بشمرد
از و بازگشتم پر از داغ و درد
سر پر ز گرد و دل پر هراس
بیار آشتی دشت خوارزم را
بایران کشیدی ره افراسیاب
بجستی و در رای تو پیوسته کرد
گهی بزم و شش و کوشش و کام بود
بگرزی که گذشتی ز راه بدی
بگردد کسی گرد فرمان تو
ببرد ز تو فر کیهان خدیو
که او هست بر نیک و بد رهنمای
نه آواز شاهی نه تاج و نه تخت
یلان برگشادند یکسر سخن
زمانی بیاشفت و اندر سمند
بگردی بی اندازه خورد سال

اگر سر دگویند بر انجمن
جهاندار بخشنده این بد ز من

دگر آنکه رستم شود دردمند
ز درد وی آید بایران گزند

دگر آنکه گر بشمری رنج او
فزون آید از نامور گنج او

سپر کرده پیشم تن خویش را
نبد خواب و خوردن اندیشه را

همه پاسخ تو بجینی کنم
دل او بگفتار تو نشکنم

چنین گفت خسرو باواز سخت
که ای سرفرازان [illegible] بخت

سخنهای دستان شنیدم همه
که بیدار بختست و بیش از مه

بدارنده یزدان کیهان خدیو
که من دور ماندم ز رای و فرمان دیو

به یزدان گراید همی جان من
که این دیدم از درد و دوده من

بدین بد ان جهان را دل روشنم
خروشنده با پای او جوشنم

نخست آنکه گفتی تو زن نژاد
خردمند بیدار هرگز نزاد

جهاندار و پور سیاوش منم
ز تخم کیان شاه با هش منم

نبیره جهاندار کاوس کی
دل افروز و بیدار دانش پی

بمادر هم از تخم افراسیاب
که از خشم او کم شدی آفتاب

نبیره فریدون و پور پشنگ
ازین گوهران مر مرا نیست ننگ

که سرهای ایران بدریای اوست
نشستی تن از هم افراسیاب

دگر آنکه کاوس صندوق ساخت
سر از پادشاهی همی بر فراخت

جنان دان که اندر فزونی منش
نشاند بر پادشاهی ترش

دل من چو کین پدر خواستم
جهان را به پیروزی آراستم

نکشتم کسی را گزو بود کین
وزو جور و بیداد بد بر زمین

بگیتی مرا نیز کاری نماند
ز بد گوهران شهریاری نماند

هر آنگه که اندیشه کرد و دراز
ز شاهی و از دولت دیر باز

چو کاوس و جمشید باشم براه
چو ایشان زمین گم شود پایگاه

چو ضحاک ناپاک و تور دلیر
که از جور ایشان جهان گشت پیر

بترسم که چندین زمین بگذرد
چو ایشان مرا سوی دوزخ برد

دگر آنکه گفتی که باشیده جنگ
بر آراستی جوشن دلاور نهنگ

ازان بد گز ایران ندیدم سوار
نه آب افگنی اندر کارزار

که تنها ابا او بجنگ آمدی
چو رفتی برزمش ز زنگ آمدی

کسی را کجا فر یزدان بود
وگر اختر نیز خندان بود

همی خاک بودی بجنگ پلنگ
از ایران بدانسان ستیهم بجنگ

بدین پنج هفته که من روز و شب
همی با فرین بر گشادم دو لب

بدان تا جهاندار یزدان پاک
رهاند مرا زین غم تیره خاک

شدم سیر ازین لشکر و تاج و بخت
بیک بارگی بستم رخت

تو ای پیر بیدار دستان سام
مراد تو گویی که بنهادم

ببازی و گرزی نگشتم ز راه
روان گشت بی مایه و دل تباه

ندانم که باد افرهی ایزدی
کجا یابی از روزگار بدی

چو دستان شنید این سخن خیره شد
همه خشمش از روی او تیره شد

پوزش خواستن زال از کیخسرو

خروشان ز کار بر پای جست
چنین گفت کای شاه یزدان پرست

زمین بود تا خوب و تا بخردی
تو ای پاک فرزانه ایزدی

بزد گر ببخشی گناه مرا
اگر دیو گم کرد راه مرا

مرا سالیان شد فزون از شمار
کمر بسته ام پیش هر شهریار

ز شاهان ندیدم کزین گونه راه
بجستی ز دادار خورشید و ماه

کنون گشت کیخسرو آموزگار
گرو دور باد ایدری روزگار

نخواهم که باشم ز خسرو جدا
خرد باد بر تیره جانم گوا

فزونست ازان رنج و کردار شاه
بر ایران بنزدیک هر نیکخواه

که ما را جدایی بود از وی
ازین داد گر خسرو نیکخوی

سخنهای دستان چو بشنید شاه
بسند آمدش کرد در وی نگاه

ببارید و بگرفت دستش بدست
بر خویش بر دوش بجای نشست

بدانست کو این سخن جز بمهر
نه بنمود بر شاه خورشید چهر

چنین گ

چنین گفت پس شاه با رای آن
سراپرده از شهر بیرون برید
درفش بزرگان و پیل و سپاه
بهامون کشیدند ایرانیان
زمین کوه تا کوه خیمه بود
سراپرده زال نزدیک شاه
به پیش اندران طوس و گودرز و گیو
شهنشاه بر تخت زرین نشست
بدست دگر طوس و گودرز و گیو
بآواز گفت ای نامور شهریار
همه رفتنی ایم گیتی سپنج
کنون کار رنج بکرم اندرست
که این روز بر هر کسی بگذرد
جز از نام ایشان بگیتی نماند
چو ایشان همان من یکی بنده ام
کنون جان و دل زین سرای سپنج
هر آنکس که در پیش من برد رنج
بایران اگر خشم این خواسته
همان بدره و برده و بارهای
نهادست شادی بخوردن برند
چو کیخسرو این بندها بر گرفت
ندانم ببر و بر چه خواهد رسید
نخوی نای و آواز مستان زدست
بهشتم نشست اندر گاه شاه
که شادی آورد گنج آباد را

که اکنون به بند اندکین گمر
درفش همایون بهامون برید
بسازید و روشن یکی بزمگاه

تو و رستم و طوس و گودرز و گیو
ز نوکاه و از جمله چند آنکه هست
چنان کرد رستم که فرمود گفت

برون کیخسرو با پهلوانان بجوا

سپید و سیاه و بنفش و کبود
برافراختند آن درفش سپاه
چو گرگین و فرهاد و شاپور نیو
یکی گرزه گاو پیکر بدست
چو رهام و شاپور و گرگین و ...
که ای نامداران بروزگار
چرا باید این درد و اندوه و رنج
که با آتش باد از جهان دیگر
زمانه دم ما همی بشمرد
کسی نامه رفتگان برنخواند
وگر چند با رنج کوشنده ام
بکندم سر آوردم این درد و رنج
بمانم بدو هر چه خواهد ز گنج
سلاح و رزم و گنج آراسته
بر اندیشم آرم شمارش بجای
بیکهفته ایدر خورید و چرید
بماندند گردان ایران شگفت
کجا خواهد این تاج و تخت از آن
تو گفتی همی از هوا بر گذشت
زمانه ره و کرد زرین کلاه

میان اندران کاویانی درفش
بدست چنین رستم پهلوان
پس پشت او بیژن و گستهم
بیکدست اوزال و رستم بهم
نهاده همه چشم بر چهر شاه
هر آنکس که دارید رای و خرد
ز هر دست خوبی فراز آوریم
بترسید یکسر ز یزدان پاک
ز هوشنگ و تا روزگار پشنگ
وز ایشان بسی پادشاهان شدند
بکوشید و رنج دیده بسی
کنون آنچه جستم همه یافتم
که کردار هر کس که دارم سپاس
هر آنکس که هست از شما نیز
ببخشم که من راه را ساختم
بخواهید تا زین سرای سپنج
یکی گفت کین شاه دیوانه شد
برفتند یکسر گروها گروه
ببودند یکهفته زینگونه شاد
چو آمدش رفتن بتنگی فراز

وصیت کردن کیخسرو گودرز کشواد را

دگر هر که او نامدارست و نیو
بسازید بر دست های نشست
ببردند بر و سرای از نهفت
بفرمان ببستند یکسر میان
جهان زو نشد سرخ و زرد و بنفش
ز کابل بزرگان روشن روان
بزرگان که بودند با او بهم
چو پیل سرافراز شیر دژم
بدان تا چه گوید ز کار سپاه
بد آید گمان نیک و بد بگذرد
بدشمن نمانیم و خود بگذریم
مباشید شاد اندرین تیره خاک
که بودند با فر و تخت و کلاه
بفرجام از ایشان بهرسان شدند
ندیدم که ایدر بماند کسی
ز تخت تهی روی برگاشتم
بگویم بیزدان نیکو شناس
ببخشم بر بهتری کشوری
وزین تیره گیتی دل برافروختم
گذر یابم و دور مانم ز رنج
خرد باد و دشمن بیگانه شد
همه دشت لشکر بدو رانده گروه
کسی را نیامد غم و رنج یاد
یکی گنج را در گشادند باز
وصی کرد گودرز کشواد را

بدو گفت بنگر بکار جهان / مکن آشکارا ز مردم نهان
گهی گنج دارو ز آگنده بست / ببخشیش روز برآگنده بست

نگه کن رباطی که ویران بود / پلی کان بنزدیک ایران بود
دگر آبگیری که باشند خراب / از ایران و از رنج افراسیاب

دگر کودکان که بی مادرند / زنانی که بی شوی و بی چادرند
دگر آنکس اندر بچیزی نیاز / ز هر کس همیدارد آن رنج راز

بر ایشان در گنج بسته مدار / نه بخش و نترس از بد روزگار
دگر گنج کش نام بادآورست / بر از افسر و گوهر و زیورست

دگر هر کجا رستم آتشکده است / که بی هیربد جای ویران شدست
سه دیگر کسی گو ز تن باز ماند / بروز جوانی درم برفشاند

دگر جا بهاری که بی آب گشت / فراوان بر و سالیان بر گذشت
بدین گنج و سیم و زر آباد کن / درم خوار کن مرگ را یاد کن

دگر گنج کش خواندندی عروس / که آگنده کاوس در شهر طوس
بگودرز فرمود کان را ببخش / بزال و بگیو و خداوند رخش

همه جامه‌هایی تنش برشمرد / نگه کرد یکسر باشکس سپرد
همان باره و طوق کند آوران / همان جوشن و گرزهای گران

ز اسپان که بودش بجای بنه / بطوس سپهبد سپردش گله
همه باغ و گلشن بگودرز داد / بگیتی ز مرزی که آمدش یاد

سلاح و تنش هر چه در گنج بود / که او را بدان خواسته رنج بود
سپردند یکسر بگیو دلیر / بدانکه که شد هنرور از کار سیر

از ایوان و خرگاه و پرده‌سرای / همان خیمه و آخور و چارپای
فریبرز کاوس را داد شاه / یکی جوشن و ترگ زرین کلاه

همی طوق روشن تر از مشتری / ز یاقوت رخشان و انگشتری
نوشته برو نام شاه جهان / که اندر جهان او نبودی نهان

به بیژن چنین گفت هنگام من / فراز آمد تازه شد کام من
نخواهید چیزی که باید ز من / که اندر پراگندن انجمن

همه مهتران زار گریان شدند / ز درد شهنشاه بریان شدند
همی گفت هر کس که تا شهریار / گر اماند این تاج را یادگار

چو بشنید دستان خسرو پرست / زمین را ببوسید بر پای تخت
چنین گفت کای شهریار جهان / بنزد کاز و ما ماند نهان

خواهش کردن ایرانیان از کیخسرو

تو دانی که رستم با ایران چه کرد / بزرم و برنج و تنگی نبرد

چه کاوس کی شد بمازندران / رهی دور و سنگهای گران
چو دیوان ببستند کاوس را / چو گودرز و گردنکشان طوس را

تهمتن چو بشنید تنها برفت / بمازندران روی بنهاد تفت
بیابان تاریکی و دیو و شیر / چه جادوان و اژدهای دلیر

بدان رنج و تیمار ببرید راه / بمازندران شد بنزدیک شاه
بدرید پهلوی دیو سپید / جگرگاه غندی اولاد و بید

سر سنجه را کاو ز تن بفکند / خروشش بر آمد بابر بلند
چو کاوس شد سوی هاماوران / ببستند او را به بند گران

ابا طوس و گودرز و هم گیو را / دلیران و فرزانه نیو را
تهمتن بشد با سپاه گران / از ایران و زابل گزیده سران

رها کرد از بند کاوس را / چه گودرز و چه گیو و چه طوس را
چو سهراب فرزند کاندر جهان / کسی را نبد از کهان و مهان

بهشت از پی کین کاوس شاه / ز دردش بگرید همه سال و ماه
وزان پس کجا رزم کاوس کرد / بمردی بابر اندر آورد گرد

ز کردار او چند رانم سخن / که هم داستانها نیاید به بن
اگر شاه سیر آمد از تاج و گاه / چه ماند بدین شیر دل کینه خواه

چنین داد پاسخ که کردار او / بنزدیک ما رنج و تیمار او
که داند مگر گردکار سپهر / نماینده داد و آیین و مهر

سخنهای او بیست اندر بهشت / نداند کس او را بپاداش زشت
بفرمود تا رفت پیشش دبیر / بیاورد قرطاس مشکین عبیر
بر بسته عهدی که از شاه زمین

منشور دادن کیخسرو ایرانیان را

سرافراز کیخسرو پاک دین
ز بهر سپهبد گو پیلتن / ستوده بمردی بهر انجمن
که او باشد اندر جهان شهرو / جهاندار و بیدار و سالار نو
هم او را بود کشور نیمروز / سپهدار بیشه و لشکر فروز
نهادند بر عهد بر مهر زر / بآیین کیخسرو دادگر
بدو داد منشور و کرد آفرین / جهانی که با زال سام سوار
برفتند بازی بچهار کنار / کزآباد باد از رستم زمین
ببخشیدشان جامه و سیم و زر / یکی را ز رود و دیگر ز راکهر
جهاندیده گودرز بر پای خاست / بیاراست با شاه گفتار راست
چنین گفت کای شاه پیروز بخت / بسوده بسی پایه و تاج و تخت
ز گاه منوچهر تا کی قباد / ز کاوس تا شاه فرخ نژاد
بر پیش بزرگان کمر بسته ام / بی آزار یکبر ونشسته ام
ببیره بسر بود هفتاد و هشت / کنون ماند ازان هشت دیگر گذشت
جهان گیو بیدار دل پهلوان / بتوران زمین بود بی خورد و خواب
بدرفت اندران کوه و خورد و نشن / همان جام کیخسرو اهنش
بایران رسید آنچه بد شاه دید / که تیمار و آزار چندی کشید
جهاندار سیر آمد از تاج و گاه / همی خشم دارد به خوبی شاه
چنین داد پاسخ که بیش از پدر / که بر گیو باد افرین
خداوند گیتی و رای و داد / دل بدسگالان پر از خون باد
که گودرز گود به بیش / که روشن روان با دل و نیوش
بفرمود تا عهد قم اصفهان / نهاد و بزرگی و تاج مهان
نوشتند ز مشک و زعنبر دبیر / یکی نامه از پادشه بر حریر
یکی مهر زرین بر او بر نهاد / بر آن نامه شاه آفرین کرد یاد
که یزدان ز گودرز خشنود باد / دل بدسگالان پر از دود باد
با ایرانیان گفت کیو دبیر / مبادا که آید ز گردون تیر
بد آیند کین پای کار / بنزد شما ز بیهار منت
مر او را همه پاک فرمان برید / ز گفتار گودرز برنگذرید
ز گودرزیان هر که بد پیش رو / یکی آفرین گستریدند نو
چو گودرز بنشست بر خواست طوس / ببندید هر جنس و زمین داد بوس
بدو گفت شاها انوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
منم زین بزرگان فریدون نژاد / ز ماوفهان تا بیاید قباد
کمر بسته ام پیش ایرانیان / که بگشادم از بند هر کز میان
نگوه هماون ز جوشن ستم / بخت و بند هیچ بیرا هنم
ز کین سیاوش ابان ازر سکه گاه / حصار دم هر شبی پاسبان سپاه
بلاوند سپه را نکرد هر ما / همی بودم اندر دم اژدها
بهام آوران بسته کار بسی و تو / دگر بند بر گرد طوس بود
بگردم سپه را بجای یله / نه از من کسی کرد هرگز گله
کنون شاه سیر آمد از تاج و گنج / همی بگذرد زین سرای سپنج
چه فرمایدم چیست بر من بگوی / تو دانی هنرهای آموی گوی
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که بنشست این رنجت آید بکار
همی باش با کاویانی درفش / تو باشی سپهدار زرینه کفش
بدین مر فرز گیتی خراسان تراست / ازین نامداران خراسان تراست
نوشتند عهدی بر این نام شاه / که دیدند کردان گردن کشان
نهادند بر نامه همان مهر زر / یکی طوق زرین و زرین کمر
برو داد و گردش بسی آفرین / که ازتو مبادا دلی پر زکین
ز کار بزرگان چو پردخته شد / شهنشاه ازان کار بپرداخته شد
ازان مهتران نام لهراسب ماند / بس اورا همی شاه گیتی نخواند

چو با روشنی هیچ کوشش نماند / زمین را ز شنگرف پوشش نماند
ز هیبت گرفت آن سپیدی سیاه / جهانرا بداد از سپاهی پناه

جهاندار کیخسرو دادگر / نشست از بر تخت با تاج زر
به بیژن بفرمود تا با کلاه / بیاورد لهراسپ را نزد شاه

چو دیدش جهاندار بر پای جست / بر او آفرین کرد و بگشاد دست

پادشاهی سپردن کیخسرو بلهراسپ

فرود آمد از نامور تخت عاج / ز سر برگرفت آن دل افروز تاج
بلهراسپ بسپرد و کرد آفرین / همه پادشاهی ایران زمین

که این تاج بر تو فرخنده باد / جهان سربسر پیش تو بنده باد
سپردم بتو تاج شاهی و گنج / ازین بس که بردم بسی درد و رنج

بگردان زبان زین جز از داد / که از داد باشی تو پیروز و شاد
مکن دیو را آشنا با روان / چو خواهی که بخت تو ماند جوان

خرد باش و بی آزار باش / همیشه زبان را نگهدار باش
بایرانیان گفت کز تخت او / بباشید شادان دل از بخت او

شگفت اندر آن مانده ایرانیان / بر آشفت هر یک چو شیر ژیان
همی هرکسی در شگفتی بماند / که لهراسپ را شاه بایست خواند

از ایرانیان زال بر پای خاست / بگفت آنچه بودش بدل راه راست
چنین گفت کای شهریار بلند / سزد گر بیفگنی خاک زار نژند

سر تخت آنکس بر از خاک نیز برد / روان ورا خاک تریاک باد
که لهراسپ را شاه خواند بداد / ز بیداد هرگز نگیرم یاد

بایران چو آمد نبرد زریب / فرومایه دیدمش با یک اسپ
بجنگ الانان فرستاد پیش / سپاه و درفش و کمر دادش بیش

ز چندین بزرگان خسرو نژاد / نیابد کسی را بدل شاه یاد
نژادش ندیدم ندانم گهر / ازینگونه نشنیده ام نامور

چو دستان سام این سخنها بگفت / شنید انجمن پاسخ گوی جفت
خروشی بر آمد از ایرانیان / کزین پس نبینیم تابان

بگوییم کسی نام با کارزار / که لهراسپ را بر کشد روزگار
چو بشنید خسرو ز دستان سخن / بدو گفت مشتاب و تندی مکن

که هرکس که بیداد گوید همی / بجز دود از آتش نجوید همی
که بینند از ما بدی کردگار / بپیچد ز ما گردش روزگار

که یزدان کسی را کند نیکبخت / سزاوار شاهی و زیبای تخت
خرددار و روشن و فرخ نژاد / بود راد و بیدار و با فر و داد

جهان آفرین بر زبانم گواست / که هست این سخنها بلهراسپ راست
نبیره جهاندار هوشنگ هست / همان راد و بینا دل و پاک دست

بلی جادوان بگسلاند ز خاک / پدید آورد راه یزدان پاک
زمانه جوان گردد از داد او / برین هم بیک فرزند او

بشاهی برو آفرین گسترید / وزین بند با چهره بگذرید
هرانکس کز آید ز من در گذشت / همه رنج او پیش من باد گشت

چنین هم ز یزدان بود با سپاس / بدلش اندر آید ز هر سو هراس
چو بشنید زال این سخنهای پاک / ببارید و انگشت بر زد بخاک

بیالود لب را بخاک سیاه / باواز لهراسپ را خواند شاه
بشاه جهان گفت خرم بدی / همیشه ز نو دور دست بدی

که دانست جز شاه پیروز و راد / که لهراسپ دارد ز شاهان نژاد

پند دادن کیخسرو ایرانیان را و پدرود کردن

چو سوگند خورد و بخاک سیاه / لب آلوده شد مشتری از گناه
بزرگان گوهر بر افشاندند / بشاهی برو آفرین خواندند

بایرانیان گفت فرخنده شاه / که بدرود بادا این دل افروزگاه
چو من بگذرم زین فرومایه خاک / شمارا بخواهم ز یزدان پاک

ببدرود کردن بنخ هر کسی / ببوسید با آب مژگان بسی
یلان را همه پاک در بر گرفت / بزاری خروشیدن اندر گرفت

همی گفت باری که من انجمن / توانستمی برد با خویشتن
خروشی برآمد ز ایران به ماه / که خورشید گم کرد بر چرخ راه

پس پرده‌ها کودک و مرد و زن / بگوی و بیازار و بر انجمن
خروشیدن و ناله و آه بود / بهر برزنی ماتم شاه بود

بایرانیان آنگهی گفت شاه / که فردا شما را جز این نیست راه
هر آنکس که دارید نام و نژاد / بداد و خداوند باشید شاد

من اکنون روانرا همی پرورم / که بر نیک نامی همی بگذرم
بسیتم دل اندر سپنجی سرای / بدان تا سروش آیدم رهنمای

بگفت این از بهر کار آنچه خواست / ز لشکر که آواز فریاد خاست
بیامد بایوان شاهی دژم / ابا زاوسر و اندر آورده خم

کنیزک بدش چار چون آفتاب / ندیدی کسی جز بگرشان بخواب
ز پرده بتان را بر خویش خواند / همه راز دل پیش ایشان براند

که من رفتنم اینک بجای سپنج / شما دل مدارید با درد و رنج
نه بینید جاوید زین پس مرا / گزین خاک بیدادگر بس مرا

سوی داور پاک خواهم شدن / نه بینم همی رای باز آمدن
بشد هوش از غاز خورشید چهر / خروشان شدند از غم درد و مهر

بخوردند روی و ببریدند موی / گسسته شده پیرایه و رنگ و بوی
وز ایشان هر آنکس که آمد بهوش / چنین گفت با ناله و با خروش

که ما را بهر زین سپنجی سرای / تو باشی اندرین نیکویی رهنمای
بدیشان چنین گفت بر پایه شاه / گزین پس شما را همین است راه

کجا خواهران جهاندار جم / کجا تا جداران با داد و دم
کجا مادرم دخت افراسیاب / که بگذشت از ایشان بدریای آب

کجا دختر تور ماه آفرید / که چون او کس اندر زمانه ندید
همه خاک دارند بالین خشت / ندانم بد و زخ درند یا بهشت

بجویید از این رفتن آزار من / که آسان شود راه دیدار من
گرانمایه لهراسب از پیش خواند / وز ایشان فراوان سخنها براند

بلهراسب گفت این بتان منند / فروزنده پاک جان منند
بدین هم نشست و بدین هم [illegible] / همی دارشان تا تو باشی بجای

نباید که یزدان بخواندت پیش / روان شرم دارد ز کردار خویش
چو بینی مرا با سیاوخش هم / ز شرم دو چیز و بمانی دژم

چو خورشید بگشت تا از سپهر / ببرید پیوند و بهبود چهر
غمی شد بدان تیرگی اندرون / سر از گنبد خویش برزد برون

معصفر پراکنده بر روی خاک / برآمد خروش از بلندی مغاک
بپذیرفت لهراسب از و هرچه گفت / که با دیده شان دارم اندر نهفت

وز آن جایگه تنگ بسته میان / بگردید بر گرد ایرانیان
که ایدر بایوان خرامید زود / مدارید در دل ز ما داغ و دود

مباشید گستاخ با این جهان / که او بتری دارد اندر نهان
جهان یادگار است و ما رفتنی / بمردم نماند بجز مردمی

مباشید جاوید جز راد و شاد / ز من جز بنیکی مگیرید یاد
همه شاد و خرم بیزدان شوید / چو رفتن بود شاد و خرم بوید

همه نامداران ایران سپاه / نهادند سر بر زمین نزد شاه
که پاینده وار بکردار جان / بداریم با جانش تا جاودان

هر آنکس که باشی تن آسان ز رنج / نیازی بتاج و ننازی بگنج
بدانی که رفتنت نزدیک شد / بیزدان ترا راه تاریک شد

همه داد جوی و همه داد کن / ز گیتی تن مهتر آزاد کن
فرود آمد از اسب لهراسب زود / زمین را ببوسید و زاری نمود

بدو گفت خسرو که بدرود باش / بداد اندرون تار و هم پود باش
برفتند با او ز ایران سران / بزرگان بیدار و کندآوران

چه دستان و رستم چه گودرز و گیو / چه بیژن دگر گستهم گرد نیو
بهفتم ز نیزر کاوس بود / بهشتم گزین نامور طوس بود

همیرفت لشکر گروها گروه / زهامون لشکر تا سر تیغ کوه
ببودند یکهفته دم بر زدند / یکی بر لب خشک لب بر زدند

خروشان و پیچان زکردار شاه / کسی را نبد سوی آن رنج راه
همی گفت هر موبدی در نهفت / کزینسان سخن در جهان کس نگفت

چو خورشید سر برزد از تیغ کوه / ز گیتی بیامد ز هر سو گروه
زن و مرد از ایرانیان صد هزار / خروشان برفتند با شهریار

همه کوه پرناله و پرخروش / همی سنگ خارا برآمد بجوش
همی گفت هر کس که شاه چه بود / که روشن دلت شد پر از درد و دود

گر از لشکر آزار داری همی / درین تاج را خوار داری همی
بکوز ودو از گاه ایران برو / جهان کهن را مکن شاه نو

همه خاک با شبنم آب ترا / پرستنده آذرگشسپ ترا
کجا شد نژاد و نش و رای هوش / که نزد فریدون نیاید سروش

همه پیش یزدان ستایش کنم / بآتشکده در ستایش کنم
مگر پاک یزدانش بخشد بما / دل تو بران بر درخشد خدا

شهنشاه از آن کار خیره بماند / وزان انجمن موبدان را بخواند
چنین گفت کاید همه نیکویست / بدین نیکوئیها بباید زیست

ز یزدان شناسید یکسر سپاس / مباشید جز شاد یزدان شناس
که گرد آمدن زود باشند هم / مباشید ازین رفتن من دژم

بدان مهتران گفت ازین کوهسار / همه بازگردید ای شهریار
که راه درازست و بی آب و نم / نیاید گیاه و نه برگ درخت

بیاید شدن راه کوته کنید / روان را سوی روشنی ره کنید
برین ریگ بر نگذرد هر کسی / مگر فره و برز دارد بسی

مگر آنکه روزش نیاید فراز / شنیدند و گشتند از آن راه باز
چو دستان و رستم چو گودرز پیر / جهانجوی گوینده و یادگیر

نگشتند از و باز چون طوس و گیو / فریبرز چون بیژن گرد نیو
برفتند یکروز یکشب بهم / نشستند از بیابان خاک و ازان

بره بر یکی چشمه آمد پدید / جهاندار کیخسرو آنجا رسید
بران آب روشن فرود آمدند / بخوردند یکبارو دم برزدند

بدان فرزبانان چنین گفت شاه / که امشب برانیم ازین جایگاه
بگوئیم کار گذشته بسی / کزین پس نه بینند مارا کسی

چو خورشید تابان برآرد درفش / چو زرآب گردد زمین بنفش
چرا روزکاری جدائی بود / مگر با سروش آشنائی بود

ازین راه اگر تاب گیرد دلم / دل آزرده گشته ز تن بگسلم
چو بهری ز تیره شب اندر گذشت / یکی نامور پیش یزدان همه

بدان آب روشن سر و تن بشست / همی خواند اندر نهان زند و است
چنین گفت با نامور بخردان / که باشید بدرود تا جاودان

کنون چون برآرد سنان آفتاب / نه بینید زین پس مرا جز بخواب
شما نیز فردا برین ریگ خشک / مباشید گر بارد از ابر مشک

ز کوه اندر آید یکی باد سخت / کز و بشکند بیخ و شاخ درخت
بیارد یکی برف از ابر سیاه / شما سوی ایران بیابید راه

سر مهتران زان سخن شد گران / بجنبید باد و گرد آوران
چو از کوه خورشید سر برکشید / ز چشم جهان شاه شد ناپدید

نجستند از آن جایگه شاه جوی / بریگ بیابان نهادند روی
ز خسرو ندیدند جای نشان / زره بازگشتند چون بیهشان

همه تنگدل گشته و تافته / سپرده زمین شاه نایافته
خروشان بدان چشمه باز آمدند / پر از غم دل و درد باز آمدند

بران آب هر کس که آمد فرود / همیداد شاه جهاندار درود
فریبرز گفت آنچه خسرو بگفت / که با جان پاکش خرد باد جفت

چو آسوده گردیم و چیزی خوریم / بخسپیم و زین چشمه برنگذریم
زمین تنگ و گرمست روشن هوا / برین ریگ کا نیست رفتن روا

بر جهای

بر چشمه آنگه فرود آمدند / ز خسرو همی داستانها زدند
که چونین شگفتی نبیند کسی / وگر در زمانه بماند بسی
وزین رفتن شاه با دیده ایم / ز گردن کشان نیز نشنیده ایم
خردمند ازین کار خندان بود / که زنده کسی پیش یزدان بود
دریغ آن بلند اختر و رای او / بزرگی و دیدار و بالای او
که داند ز گیتی که او را چه بود / چگوییم گوش این نیارد شنود
بدان نامداران چنین گفت گیو / که هرگز چنین بشنود گوش نیو
بمردی و بخشش بداد و هنر / بدیدار و بالا و نام و گهر
ببزم اندران پیل بد با سپاه / ببزم اندرون ماه بد با کلاه

مردن طوس و فریبرز و گیو و بیژن در برف

وزان پس بخوردند چیزی که بود / ز خوردن سوی خواب رفتند زود
هماکنه برآمد یکی باد و ابر / هوا گشت برسان چشم هژبر
چو برف از زمین بادبان برکشید / نبد نیزه با نامداران پدید
برآمد یکی تند برف گران / زمین پاک شد از کران تا کران
ببودند بیچاره گردان نیو / چو طوس و چو بیژن فریبرز و گیو
بیکایک ببرف اندرون ماندند / ندانم بدان جای چون ماندند
زمانی طپیدند در زیر برف / یکی چاه شد کنده هر جای ژرف
نماند ایچکس را از ایشان توان / برآمد بفرجام شیرین روان
همی بود رستم بدان کوهسار / همان زال و گودرز و چندین سوار
بران کوه بودند گریان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بگفتند کین کار شد با درنگ / چنین چند باشیم بر کوه سنگ
اگر شاه گشت از جهان ناپدید / چو باد هوا از میان بر پرید
دگر نامداری کجا رفته اند / مگر بند خسرو پذیرفته اند
ببودند یکهفته بر پشت کوه / سر هفته گشتند یکسر ستوه
بریشان همه زار گریان شدند / بسان آتش از درد بریان شدند
همی کند گودرز کشواد موی / همی ریخت آب و همی خست روی
همی گفت کس این شگفتی ندید / که از تخم کاوس بر من رسید
نبیره بسر داشتم لشکری / جهاندار و بر هر سر افسری
بگیتی سیاوخش همه کشته شد / همه دوده را روز برگشته شد
کنون دیگر از چشم شد ناپدید / که دید این شگفتی که بر من رسید
سخنهای دیرینه دستان بگفت / که با داد یزدان خرد باد جفت
مگر باز گردند باشد که راه / چو از برف پیدا کند شاه راه
نشاید بدین کوه بر سر برید / خورش نیست از ابر بباید برید
پیاده فرستیم چندی براه / بیابند روزی نشان سپاه
برفتند از آن کوه گریان بدرد / همی هر کسی از کسی یاد کرد
ز فرزند خویشان و از دوستان / وزان شاه چون سرو در بوستان
جهان را چنین است آیین و دین / نماندست همواره در برگزین
یکی را ز خاک سیه برکشد / یکی را ز تخت کیان درکشد
نه این شاد باشد نه زان دردمند / چنین است رسم سپهر بلند
کجا آن یلان و گوان و کیان / از اندیشه دل دور کن تا توان

نشستن لهراسب بر تخت و سخن گفتن

چو لهراسب آگه شد از کار شاه / ز لشکر که بودند با او براه
نشست از بر تخت با تاج زر / برفتند گردان زرین کمر
نشستند هر کس که بر پایه بود / وزان نامداران گرانمایه بود
نگه کرد لهراسب بر پای تخت / بخوبی بیاراست گفتار راست
باواز گفت ای سران سپاه / شنیدی همه پند اندر پناه
هر آنکس که از تخت برگشت شاد / ندارد همی پند شاهان بیاد
فرا هرچه فرمود گفت آن کنم / بگوییم بنیکی و فرمان کنم
نمانیز از اندرز او دست باز / مدارید و از من مدارید راز
که نه کار باشد بیزدان کسی / که اندرز شاهان بخوانند بسی

بد و نیک ازین بهره دارید یاد / سر اسپ بهمن بر گشاد و بیاید
جنین داد پاسخ ورا پور سام / که خسرو ترا تاج زر داد نام

بدیرفته ام پند و اندرز او / نباید گذر یابی از مرز او
تو شاهی و ما یکسره کهتریم / ز رای و فرمان تو نگذریم

من و رستم زابلی هر که هست / ز مهر تو بر نگذرانیم دست
هر آنکس که او جز برین راه بود / ز نیکی ورا دست کوتاه بود

جو لهراسب گفتار دستان شنید / برو آفرین کرد و سر برکشید
جنین گفت کز داوری راستی / شما را مباد ا کم و کاستی

که یزدان شما را بر آن آفرید / که رنج بد ما شود ناپدید
جهاندار نیک اختر شاد روز / شما را سپرد آن زمان نیمروز

کنون پادشاهی مرا بهره هست / بگیرید چندان که باید بدست
مرا با شما گنج بخشیده نیست / تن و دوده و پادشاهی یکیست

بگودرز گفت ار بگنجه داری نهان / بگوی از دل ای پهلوان جهان
بدو گفت گودرز من بیکتنم / که بی گیو و بهرام و بیژنم

بجفت این جامه زر تا بپای / بدر بر بدر رومی و چینی قبای
بآزادگان نیز گودرز گفت / که فرخ کسی کش بود خاک جفت

دریغا کو اکنون روئین تنا / جهانجوی شمشیر زن بیژنا
جو از درد آن دوده آمد بهوش / جنین گفت با نامداران بجوش

جنانیم که باشد که کم بخت / بدین ما به هوشست عهد درست
تو شاهی و ما سر بسر کهتریم / ز فرمان و پیمان تو نگذریم

همه مهتران خواندند آفرین / بفرمان نهادند سر بر زمین
ز گفتار ایشان دلش تازه شد / بیالید و بر دیگر اندازه شد

گزیدش یکی روز فرخنده تر / کجا برنهد شاخ شاهی ببر
جهان جون فریدون فرخ نژاد / برین کان تاج بر سر نهاد

بدان مهر ماه گزین روز مهر / گزیده راستی رفت راز سپهر
بیاراست ایوان کیخسروی / برآراز فر ایوان بدو ارنوی

جنین است گیتی فراز و نشیب / یکی روز شادی و دیگر نهیب
از وشاد مانی و زو دردمند / نماند بکس جند و جوشی و جند

ازین کار خسرو جو پردرشدیم / سوی گاه لهراسب باز آمدیم
به پیروزی شهریار بلند / گزو نیست امید و هم و گزند

به نیکی رساند دل راستان / گزند آید از وی بیاراستن
بدین پیر باد ادش مهربان / که بر آفرینش گنا بد زبان

جهانرا جنین است آیین و راه / بگردد همی زان بدین زین بدان
سرای سپنج باد رد و رنج / تو با رنج او ساز و دل با سپنج

ازین کار کیخسرو اندازه گیر / جوانی مخواه ان گیتی گنده پیر
سوی نیکی و نیکنامی گرای / جو این نیست تو خنده بر دیگر سرای

ز دل زنگ و از روی آژنگ رنگ / نه بپسند مگر جز به بیند جو رنگ
دل زنگ خورده ز تلخی سخن / ببرد از دو زنگ باده کهن

جو پیری در آید زناگه ببرد / جو آتش کند باده سال خورد
بباده درون گوهر آید پدید / که فرزانه گوهر بود با پدید

گرا گوهرش بر زوبان نیست / بکیوان رسد جون بود ذهم هست
اگر گوهرش پست و بالا بلند / کند باده او را جو خم کمند

ابا آنکه گوهر تو آری پدید / در بسته زانده و تو باشد کلید
جو بیدل خورد مرد گردد دلیر / جو روبه خورد شد گرا او جو شیر

جو بزمای خورد مست ونه شود / برخسار جون نار دانه شود
جو اهر که گیرد تر امن لجنگ / بخواهی ز من رزمش ...

ز من داستان خواه از باستان / ز گفتار و کردار آن راستان

آغاز داستان لهراسب او صد و بیست سال بود

جو لهراسب بنشست بر تخت داد / به شاهنشهی تاج بر سر نهاد
جهان آفرین را ستایش گرفت / نیایش ورا در فزایش گرفت

جنین گفت

چنین گفت کز داور داد و پاک   برامید باشید و با ترس و باک
نگارندهٔ چرخ گردنده اوست   فزایندهٔ فرهٔ بنده اوست
چو دریای گوهر زمین آفرید   بلند آسمان و زمین آفرید
یکی تیزتر گردان و دیگر بجای   بجنبش بفرمانش نگارنده رای
چو مور از بر کوه مادر میان   برنج تن آزاد و سود و زیان
تو شادان دل و مرد خنیاگران   نشسته چو شیر ژیان پرستیز
ز آز و فزونی بیکسو شوم   بنادانی خویش خسته شوم
ازین تاج شاهی و تخت بلند   بجویم جز از داد آرام و پند
مگر بهمان زین سرای سپنج   نیابد همی کین و نفرین و رنج
من از پند کیخسرو افزون کنم   ز دل کینه و رنج بیرون کنم
بسازید و از داد باشید شاد   تن آسانی و از کین مگیرید یاد
مهان جهان آفرین خواندند   ورا شهریار زمین خواندند
گرانمایه لهراسب آرام یافت   خرد مایه کام بدرام یافت
وز آنپس فرستاد کیهان بروم   بهند و بچین و بآباد بوم
ز هر مرز هر کس که دانا بدند   به پیمانش اندر توانا بدند
بهر کشوری برگرفتند راه   گذشتند یکسر بدرگاه شاه
ز دانش چشیدند هر سو و تلخ   ببودند یکباره چندین ببلخ
یکی شارستان برآورد شاه   بر از برزن و کوی و بازارگاه
بهر برزنی جای جشن سده   همه گرد بر گردش آتشکده
یکی آتشی ساخت برزین بنام   برآورد از آن هر چه بودش بکام
دو فرزند بودش بسان دو ماه   سزاوار شاهی و تخت و کلاه
یکی نام گشتاسپ و دیگر زریر   که زیر آوریدند هر نره شیر
گذشته بهر دانشی از پدر   ز لشکر کردی برآورده سر
همان هر دو از دخت کاوس بود   ز دخت منوچهر کاوس بود
همی بود شادان سپهبد ببلخ   گرازان و شادان بشیرین و تلخ
دو شاه سرافراز و دو نیک پی   نبیره جهاندار کاوس کی
بدینسان بدی جان لهراسب شاد   وز ایشان نکردی ز گشتاسپ یاد
ازین کار گشتاسپ ناشاد بود   که لهراسپ را دل بر آزاد بود
چنین تا برآمد برین روزگار   پر از درد گشتاسپ از شهریار
چنان بد که در پارس بر تخت زر   نهادند زرین کلاه افسر
بفرمود لهراسب تا مهتران   برفتند چندی ز لشکر سران
بخوان بر یکی جام می خواستند   دل شاه گیتی بیاراستند
چو گشتاسپ می خورد بر پای خاست   چنین گفت کای شاه باداد و راست
بشاهی نشستنت فرخنده باد   همان جاودان نام تو زنده باد
ترا داد یزدان کلاه کیی   دگر شاه کیخسرو دادگر
کنون من یکی بنده ام بر درت   پرستندهٔ اختر و افسرت
ندارم کسی را ز مردان بمرد   نبیند بیشم ار کس بروز نبرد
مگر رستم زال سام سوار   که با او نسازد کسی کارزار
چو کیخسرو از تو پراندیشه گشت   ترا تاج داد و خود اندر گذشت
گرایدونکه هستم ز ایرانیان   مرا تاج داد و خود اندر گذشت
گرایدونکه هستم ازان ناکسان   مرا نام بر تاج و تخت کیان
چنین هم که هستم به پیش تو بنده وار   همی باشم و خوانمت شهریار
بگشتاسپ گفت ای پسر هوشیار   که تندی نه خوب آید از نامدار
چو اندر ره کیخسرو آزرم باید   تو بشنو نگر بر نه پیچی ز داد
ترا گفت بیدادگر شهریار   یکی خوب بوده به پیش باغ بهار
اگر آب یابد بنیرو شود   همه باغ از وی پر آهو شود
جوانی هنوز این بلندی مجوی   سخن را بسنج و باندازه گوی
چو گشتاسپ بشنید شد پر ز درد   بیامد ز پیش پدر روی زرد
چنین گفت پیکار زانکو   چنین باش و با زاده سرکشان
ز لشکر ورا بود سیصد سوار   همه گرد و شایستهٔ کارزار

فرود آمد و گنجور را بخواند / همه راز تا پیش ایشان برند
که امشب همه ساز رفتن کنند / دل و دیده زین بارگه برکنند

یکی گفت از ایشان که راه آشتی است / خرد داری آرامگاه بستگی
چنین داد پاسخ که در هندوان / فرا شاه وارد چو روشن روان

یکی نامه دارم من از شاه هند / نوشته ز مشک سیه بر پرند
که گر زی من آیی ترا کهترم / ز فرمان و رای تو برنگذرم

چو شب تیره شد با سپه بر نشست / همی رفت چون شاه و گرزی بدست
بلشکر لهراسب آگاه شد / همی گشت تا پادشش کوتاه شد

ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / همه بود تا پیش ایشان بماند
به پیند گفت آنکه گشتاسپ کرد / سرم گرد برگرد دل پر ز درد

بپرورد پیشش تا برآورد یال / شد اندر جهان سربسر بی همال
بدانگه که گفتم که آید ببار / ز باغ من آواره شد میوه دار

بگفتش بر اندیشه نغز دبیر / بفرمود تا نزد او شد زریر
بدو گفت بگزین ز لشکر هزار / سواران گرد از در کارزار

برو تیز بر سوی هندوستان / مبادا بر و بوم جادوستان
سوی روم گشتم نبود رفت / سوی چین گرازه گرازید تفت

جفا دید گشتاسپ پر آب چشم / همی اندیشد اندران بر ز خشم
همی تاخت تا پیش کابل رسید / درخت و گل و سبزه و آب دید

بران جای خرم فرود آمدند / ببودند یک روز دم بر زدند
همه کوهسارانش نخجیر بود / بجوی آبها چون می و شیر بود

شب تیره می خواست از می گسار / ببردند شمع از لب جویبار
چو بفروخت از کوه گیتی فروز / برفتند از آن پیش تا باز روز

یله کرد اسپان و مردان سوار / بسی خفتگان بر لب جویبار
همی تاختش از پی او زریر / زمانی بجا اسب بیاسود دیر

چو آواز اسپان برآمد ز راه / برفتند گردان ز نخچیرگاه
چو بنهاد گشتاسپ گوش اندران / چنین گفت با نامور مهتران

که این خیز با آواز اسب زریر / نماند که او راست آواز شیر
به تنها نیاید کرا آمدست / که با لشکری رزم خواند

هنوز اندرین بد که گرد و نعیش / پدید آمد آن پیل پیکر درفش
ز زین سپهبد به پیش سپاه / چو باد دمان اندر آید ز راه

چو گشتاسپ را دید گریان برفت / پیاده شد و روی بنهاد تفت
جهان آفرین را ستایش گرفت / به پیش برادر نیایش گرفت

گرفتند مر یکدگر را کنار / برفتند پویان بدان مرغزار
ز لشکر هرانکس که بد پیشرو / ورا خواندی شاه لهراسب کی

بخواندند نزدیک بنشاندند / ز هر جایگاهی سخن راندند
چنین گفت از ایشان یکی نامور / بگشتاسپ کای گرد زرین کمر

ستاره شناسان ایران گروه / هرانکس که دانیم دانش پژوه
با اختر کویند کنجر وی / بشاهی بران بارگه بر شوی

کنون اختر ما راه هندوستان / ببوشی بود شاه همداستان
از ایشان یکی گفت یزدان پرست / یکی هم ندارند با شاه دست

بکر تا ببندند آید اندر خرد / کجا راهی راست فرمان برد
ترا از پدر سربسر نیکویست / ندانم که ارزد ازان از اهرمنست

بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی / ندارم نزد پدر آبروی
نگاه و سپاهان خواهد او نیکوی / بزرگی و هم افسر و فرهی

مرا او ترا نیز داد جای نیست / سرا زین کی گردنش راستی نیست
اگر تاج ایران سپارد بمن / پرستش کنم چون نیاز ایمن

وگر نه نباشم بدرگاه او / ندارم دلم روشن از ماه او
بجای شوم کم نیابند نیز / بلهراسب مانم همه مرز و چیز

بگفت این و برگشت از آن مرغزار / بیامد بر نامور شهریار
جهانجوی روی پدر دید باز / پیاده شد از اسپ بردش نماز

دراتک

ورا تنگ لهراسب در بر گرفت / بران پورش آرایش اندر گرفت — که تاج سرت افسر ماه باد / ز تو دیو را دست کوتاه باد

که هر دم بیاموزدت راه بد / چو دستور بد بر در شاه بد — ز شاهی مرا نام تاجست و تخت / ترا مهر و فرمان و پیمان و بخت

ورا گفت گشتاسب کای شهریار / منم بر درت بر یکی پیشکار — اگر کم کنی جان فرمان کنیم / به پیمان تو دل گروگان کنیم

تو شاهی و پرورده کار منی / بدانم که هم دوستدار منی — ولیکن چو برنا بجوید هنر / برو بر بخندد نژاد و گهر

بزرگان برفتند با او براه / گرازان و گویان بایوان شاه — بیاراست ایوان گوهرنگار / نهادند خوان و می و میگسار

یکی جشن کردند کز چرخ ماه / ستاره بیابد بخورشید راه — چنان شد ز مستی که هر مهتری / نهادند بر سر ز گل افسری

برفتند و بگذاشت چندین زمین / پدید این جوان از پدر راه این — بکاوسیان بود لهراسب شاد / همیشه ز کیخسروش بود یاد

همی رفت گشتاسب زین درد خون / همی گفت هر گونه با رهنمون — بدو گفت هر چند کوشم برای / بیارم همی چاره این بجای

اگر با سواران شوم شهر ری / فرستد پدر نیز با لشکری — بچاره ز ره باز گرداندم / بسی خواهش و چارها راندم

چو بار دوم ننگ دارم همی / ز لهراسب دل تنگ دارم همی — دل او بکاوسیانست شاد / نیاید همی مهر او از نژاد

چو کین بود کی کند خواستار / چه داند که من چون شوم شهریار — شب تیره شد نیز لهراسبی / بیاورد با زین گشتاسبی

بپوشید زربفت رومی قبای — ز تاج اندر آو بخت بر همای

رفتن گشتاسب بخشم از پدر بروم

ز دیبا و از گوهر شاهوار / بیاورد چندانکه آید بکار — ازا ایران سوی روم بنهاد روی / بدل کاه جوی و روان راه جوی

پدر چون ز گشتاسب آگاه شد / به پیچید شادیش کوتاه شد — ز زر و همه بخرد انجمن خواند / ز گشتاسب چندی سخنها براند

بدیشان چنین گفت کای پیر مرد / سر تاجدار اندر آرد بگرد — چه بینید و این را چه درمان کنید / نشاید که این بر دل آسان کنید

چنین گفت موبد که ای نیکبخت / گرامی بگردان بود تاج و تخت — چو گشتاسب فرزند کس را نبود / نه هرگز کس از نامداران شنود

ز هر سو بباید فرستاد کس / دلاور بزرگان فریادرس — گر او باز گردد تو زفتی مکن / هنر جوی و با چرخ جنگی مکن

که تاج کیان چون تو بیند بسی / نماند همی مهر او بر کسی — بگشتاسب ده زین جهان کشوری / بنه بر سرش نامور افسری

جز از پهلوان رستم نامدار / ز گیتی نبینم چو او یک سوار — بالا و دیدار و فرهنگ و هوش / چنان نامور نیز نشنید گوش

فرستاد لهراسب چندین مهان / بجستن گرفتش بگرد جهان — برفتند و نا امید باز آمدند / که با اختر و بی نوا آمدند

بکوهش بدان بهر لهراسب تو / غم و رنج تن بهر گشتاسب تو — چو گشتاسب نزدیک دریا رسید / بیاده شده باز خواهش ندید

یکی پیر سر بود هیشوی نام / جوانمرد و بیدار و با رای و کام — برو آفرین کرد گشتاسب و گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت

از ایران یکی نامجویم دبیر / خردمند روشن دل و یادگیر — بگشتی برین آب بر بگذرم / سپاس از تو بنهم جاودان بر سرم

چو بشنید هیشوی از او این سخن / ورا پاسخ این داد فرخ کهن — بدو گفت شایسته تاج را / و با جوشن و تیغ تاراج را

کنون راز بگشای با من بگوی / از ایشان پدر با گذشتن مجوی — اگر هدیه بایدت و گر گوهر است / ترا راه و رای دبیری کجاست

ز هیشوی بشنید گشتاسپ جفت / که از تو مرا نیست چیزی نهفت
زمن هرچه خواهی ندارم دریغ / ازین افسر و مهر و دینار و تیغ
ز دینار رختی بهیشوی داد / ازان هدیه شد مرد گیرنده شاد
یکی کشتی سبک بادبان برکشید / جهانجوی را سوی قیصر ک[illegible]
یکی شارستان بد بر و بوم اندرون / سه فرسنگ بالا و شهرش فزون
بر آورده سلم جای بزرگ / نشستن که قیصران [illegible]
که نامش در پهنی نکنجد همی / ترازوی وزنش بسنجد همی
چو گشتاسپ آمد ازان ساربان / همی جست جایی یکی کا[illegible]
همی گشت بگهفته بر گرد روم / همی کار جست اندر آباد بوم
چو چیزی که بودش بخورد و بداد / همی رفت تا شاد و دل [illegible]
چو در شهر آباد چندین بگشت / بایوان دیوان قیصر گذشت
باسقف چنین گفت کای دستگیر / از ایران یکی نامجوی دبیر
درین کار باشم ترا یارمند / ز دیوان کنم هرچه یابم پسند
دبیران که بودند در کارگاه / همی کرد هر یک بدیگر نگاه
گزین کلک پولاد گر پایه سود / همان روی قرطاس بر پای سود
یکی پایه باید بزیرش بلند / ببازو کمان و بزین بر کمند
بآواز گفتند ما را دبیر / ز بایست بیش آمد ای یادگیر
چو بشنید گشتاسپ دل پر ز درد / ز دیوان بیامد دوان [illegible]
بسی سرد باد از جگر برکشید / بسوی کله دار قیصر کشید
چو ایزد را نام و نستاو بود / دلیر و هشیوار با تاو [illegible]
بنزدیک نستاو چون شد فراز / برو آفرین کرد بردش نماز
نگه کرد و چوبان بنوا حبش / بنزدیکی خویش [illegible]
چه مردی بدو گفت با من بگوی / که هم شاه شاخی و هم شاه روی
چنین داد پاسخ که ای نامدار / یکی گرد تازم دلیر و سوار
مرا گر بداری بکار آیمت / ببر رنج و بند بسیار آیمت
بدو گفت نستاو ازین در بگرد / تو آید رغ[illegible]
بیابان و دریا و اسب یله / بنا استا چون سیاره گله
چو بشنید گشتاسپ غمگین برفت / همی پوست از تنش [illegible]
همی گفت هرکس که در روید / بجوید ازین بیش آید بسر
ازانجا که تنبره بر گرفت / ره ساربانان قیصر گرفت
یکی آفرین کرد بر ساربان / که بیدار دل باش و روشن روان
خردمند چون روی گشتاسپ دید / بذیره شد و جایگاهش [illegible]
سبک باز گسترد گستردنی / بیاورد چیزی که بد خوردنی
چنین گفت گشتاسپ با ساربان / که پیروز بادی و روشن [illegible]
خردمند چون روی گشتاسپ دید / بذیره شد و جایگاهش گزید
سبک باز گسترد گستردنی / بیاورد چیزی که بد خورد
چنین گفت گشتاسپ با ساربان / که پیروز بادی و بخت جوان
مرا ده یکی کاروان اشتر / چو رای آیدت مرد [illegible]
بدو ساربان گفت کای شیرمرد / نزیبد همی بر تو این کار کرد
بچیزی که مارانت کر سر کنی / وزین باره آهنگ قیصر [illegible]
وگر کم شدست راه از همیون / بسندیده مردم رهنمون
برو آفرین کرد و بگذشت ازو / بر از غم سوی شهر بنهاد [illegible]
یکی نامور بود بوراب نام / بسندیده آهنگری شادکام
ورا پارو شا کرد بد هیچ و بیخ / ز پیک و ز آهن رسید[illegible]
بدکانش بنشست گشتاسپ دیر / شد آن پیر کار از نشستنش سیر
بدو گفت آهنگری نیکخوی / چه داری بیازار ما آرزو
بدو گفت کای نیکبخت / نه هیچم سر از ننگ و از کار سخت
مرا گر بداری بیاری کنم / برین پتک و سندان [illegible]
چو بشنید بوراب ازو داستان / بیاری او گشت هم داستان
گرانمایه کوهی در آتش بیافت / چو شد تافته سوی سندان [illegible]

یکس

حال گشتاسپ با بوراب آهنگر

بگشتاسپ دادن پتک گران / بران انجمن گشته آهنگران
بزد پتک و بشکست سندان و گوی / ازو گشت بازار پر گفت و گو
بترسید بوراب و گفت ای جوان / بزخم تو سندان ندارد توان
نه سنگ و نه آتش نه آهن نه دم / چو بشنید گشتاسپ شد زرد و دژم
ببیند اخت پتک و شده گرسنه / ز روی خورش بد ز جای سخن
نماند بکس روز سختی و رنج / نه آسانی و شادمانی و نه گنج
بدو پتک بر نا همه بگذرد / نماند دژم هر که دارد خرد
همی گشت گشتاسپ دل دردمند / خروشان و جوشان ز چرخ بلند
بیامد ز پیشم جز از در بهر / یکی روستا دید نزدیک شهر
درخت گل و آبهای روان / نشستش که مردمان جوان
درخت کشن شاخ بر پیش آب / نهان گشته زو چشمه آفتاب
بران سایه بنشست شاه جوان / ازان دردها جان و تیره روان
همی گفت کای داوری کردگار / غم آمد فراهم ز بیش و ز کار
ببینم همی اختر خویش بد / ندانم چرا بر سرم بد رسید
یکی نامور زان پسندیده / گذر کرد بر وی که او بود مهر

حال گشتاسپ با مرد ده بان

درآمد یا دیدبان برزه چون / بزد بر سرش دست کرده شگون

بدو گفت کای گرد برنا جوان / چرایی پر از درد و تیره روان
اگر رایت آید با ایوان من / تو همی شاد بخشید مهمان من
مرا کین غمان از دلت کم شود / سر بیره فرکانت نام شود
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی / نژاد تو از کیست با من بگوی
چنین داد پاسخ و را کدخدای / گزین پرسش اکنون ترا چیست رای
من از تخم شاه فریدون گرد / کزان تخمه کس در جهان نیست خوذ
چو بشنید گشتاسپ بر داشت پای / همبرفت با نامور کدخدای
جوان مهتر آمد سوی خان خویش / بمهمان بیارست ایوان خویش
بیان برادر همید انشستش / زمانی بناکام بگذاشتش
زمانه برین بهتر چندی گذشت / برین کار بر ماهیان بر گذشت
چنان بود قیصر بد آنکه برای / که چون دختر او رسیدی بجای
چو گشتی بلند اختر و جفت جوی / بدیدی که آمدش هنگام شوی
یکی گرد کردی بکاخ انجمن / بزرگان و فرزانه و رای زن
هرانکس که بودی سزاوار همال / وزان نامداران بر آورده یال
ز کاخ پدر دختر ماه روی / بگشتی بران انجمن جفت جوی
پرستنده بودی بگرد اندرش / ز مردم نبودی بد اندر خوش
بس بیره ده قیصران روزگار / سه بود دختر اندر جهان نامدار
ببالای و دیدار و آهستگی / ببالیستکی هم شبالیستکی
یکی بود مهتر کتایون بنام / خردمند و روشن دل و شادکام
کتایون چنان دید یک شب بخواب / که روشن شدی کشور از آفتاب
یکی انجمن فرد بیدا شدی / از انبوه مردم ببالا شدی
سر انجمن بود بیگانه / غریبی دل آرای فرزانه
ببالای سرو و بدیدار ماه / نشستنش چون بر سر تخت شاه
یکی دسته دادی کتایون بدو / وزو بستندی دسته از رنگ و بو
بشبگیر چون بر دمید آفتاب / برآمد سر نامداران ز خواب
یکی انجمن کرد قیصر بزرگ / هرانکس که بود از دبیر و سترگ
بران انجمن شاد بنشاندند / وز ایشان پری چهره را خواندند
کتایون بشد با پرستار شست / یکی دسته تازه هر یک بدست
همی گشت خندان که اندر شکوه / ببندش نشاید کسی زان گروه
از ایوان سوی برده بنهاد روی / خرامان و گریان و دل جفت جوی
همانگه زمین گشت چون پر زاغ / چنین تا سر از کوه بر زد چراغ
بفرمود قیصر که از کهتران / برو دم اندر از مایه و رجهران

بیارید یکسر بکاخ بلند / بدان تا که آید بخویشی پسند
چو آگاهی آمد بهر مهتری / بهر نامداران و کُندآوری
خردمند مهتر بگشتاسپ گفت / که چندین چه باشی تو اندر نهفت
برو تا مگر تاج و گاه مهی / ببینی دلت گردد از غم تهی
که قیصر یکی جشن آراستست / در آنجا بهشتی بر آراستست
یکی دخترش هست کتایون بنام / همه پیر بسرنام و آرام و کام
بدانکه که باشد پسندش بشوی / کجا برگزیند بری رادروی
ببالا بماند بآزاد سرو / خجل کرد از رفتن اندر تذرو
یکی سور فرمود کردن پدر / مهانرا بخواند همه سربسر
نیامد پسندش کسی زان گروه / کنی گر ببینی ره ما ستوه
خرامیم هر دو بر آن جشنگاه / مگر بخت فرخ بر آید ز چاه
چو بشنید گشتاسپ با او برفت / بایوان قیصر خرامید تفت
به بیغوله‌ای شد فرود از مهان / بر از در نشست [illegible]

حال گشتاسپ با کتایون دختر قیصر روم

برفتند بیدار دل بندگان / کتایون گلرخ پرستندگان
همی گشت برگرد ایوان خوش / بس بخردان و پرستار پیش
چو از دور گشتاسپ را دید گفت / که آن خواب سر برکشید از نهفت
بیامد بیان یکی سرو برز / همی خویشتن را همی خواست از
بدان نامور نامدار افسرش / بدانکه بیاراست فر سرش
چو دستور آموزگاران بدید / هم اندر زمان پیش قیصر دوید
که مردی گذر کرد از انجمن / ببالای سرو سهی بر چمن
برخ چون گلستان و بالا و گفت / که هر کس که بیند بماند شگفت
بدانست کو را ندانم که کیست / ولیکن همه فره ایزدیست
چنین گفت قیصر که دختر مباد / که از پرده عیب آورد بر نژاد
اگر من سپارم بدو دخترم / بزرگ اندران پست گردد سرم
هم او را و آنرا که برگزید / بکاخ اندران سر بباید برید
سقف گفت کین نیست کاری گران / که پیش از تو بودند چندان سران
تو با دختر گفتی انباز جوی / نگفتی که گردی سرافراز شوی
کنون جست آنکس که اندیشه خوش / تو از راه یزدان خرد در مکش
چنین بود رسم نیاکان تو / سرافراز دین دار پاکان تو
بر آیین این شد نیاکنده روم / تو راهی مگیر اندر آباد بوم
که دانا نژادان بکوشش کنند / که بر نیک و بد راه روشن کنند
همایون نباشد چنین خود مگوی / براهی که پیش گرفتی مپوی
چو بشنید قیصر بر آن برنهاد / که دخت گرامی بگشتاسپ داد
بدو گفت با او برو همچنین / نیابی ز من گنج و تاج و نگین
چو گشتاسپ آن دید خیره بماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت کین دختر سرفراز / که ای پرورده تاب و ناز
که چندین سران و فراز نامدار / چرا کرد رایت فرا استوار
غریبی همی برگزینی که گنج / نیابی و با او بمانی برنج
ازین سرفرازان همانا بخوی / که باشدت نزد پدر آبروی
تو بشنیدی آن داستان نهنگ / که چون روزگارش بگیرد بتنگ
کتایون بگفت که ای بدگمان / مشو تیره با گردش آسمان
چو من با تو خرسند باشم ببخت / تو افسر چرا جوی و تاج و تخت
که سازنده جفت از همه چیز بیش / که ناسازه جفت آورد دل بریش
برفتند از ایوان قیصر بدرد / کتایون و گشتاسپ با باد سرد
چنین گفت با شوی کای زن فدای / که ای فر خورسند [illegible]
سرایی بپرداخت مهتر بده / خورشها و گستردنی هرچه به
چو آن دید گشتاسپ گرد آفرین / بران نامور مهربان گشت دین
کتایون بی اندازه پیرایه داشت / ز یاقوت و از گوهر آن مایه داشت
یکی گوهری از میان برگزید / که چشم خردمند چونان ندید

ببردند نزدیک گوهر فشان / پذیرفت ازانده چندین نشان
بهاداد یاقوت را بیش هزار / ز دینار و گنج از در شهریار
خریدند چیزی که بایسته بود / بدان روز شایسته تدبیر بود
ازینگونه کامد همی بستند / گهی شادمان گاه بگریستند
همه کار گشتاسب نخچیر بود / همه روز با ترکش و تیر بود
چنان بد که روزی ز نخچیرگاه / فراورا بهشیوی بد بود راه
ز هر گونه‌ای چند نخچیر داشت / همی رفت ترکش پر از تیر داشت
همه هرچه بود از بزرگان و خرد / هم از راه نزدیک بهشیوی برد
چو بهشیوی دیدش پیاده دوان / پذیره شدش شاد و روشن روان
بزیرش بگسترد گستردنی / بیاورد چندین پرستش خوردنی
بپرسید ازو کار او سربسر / بهشیوی و بنگه در بدر
برآسود گشتاسب چیزی نخورد / بیامد بنزد کتایون گرد
چو گشتاسب بهشیوی آزاده گرد / بدانستش و زاریش چون پوست گرد
چو رفتی بنخچیر آهو بهر / بره بر بهشیوی دادی دو بهر
دگر بهره چیزی ده بدی / هر آنکس که از روستا به بدی
چنان شد که گشتاسب با کدخدای / یکی بود شان خورد و آرام جای
هم از خویش و پیوند قیصر بدی / برین مرد را یک برادر بدی
یکی رومی بود میرین بنام / سرافراز با کار و بار آلی
برآمد برین چند گه روزگار / همی گشت گردون ناسازگار
فرستاد نزدیک قیصر پیام / که من سرفرازم ز گردان بنام
ن ده دل انجام دختر را / همین تازه کن نام و افسر را
برآیین و دین و بنهادی توام / که ناپاک سپاه از نژاد توام
چنین گفت قیصر که من زین سپس / بجویم بدین روی پیوند کس
کتایون آن مرد با سر فراز / فراداشتند از چنین کار باز
کنون هر که جوید خویشی من / و گر سر فرازند به بلشی چو من

داستان میرین با گشتاسب

یکی کار بایدش کردن بزرگ / چو خوانندش ایدر بزرگان سترگ
چنان در جهان نامداری شود / فرادر زمین نیز باری شود
شود تا سر بیشه فاسقون / بشوید دل و دست مغزش بخون
یکی گرگ بیند بکردار پیل / یکی اژدها دارد از زور پیل
سرون دارد و بینی چون گراز / بیاروشد ناپیش مستش فراز
بران بیشه بر نگذرد شیر نر / نه ببر و نه پیل و نه مرد دلیر
هر آنکس که زینش دریده نشست / فرا باشد آن بار داماد دوست
چنین گفت میرین که این راد بوم / جهان آفرین تا بی افکند روم
نیاکان ما خنجر کرگران / نکردند بیکار با مهتران
کنون قیصر از من چه جوید همی / چنین با من از کینه گوید همی
من این چاره اکنون بجای آورم / ز هر گونه با کینه رای آورم
بیاید بایوان بسندیده مرد / ز هر گونه اندیشها یاد کرد
نوشته بیاورد بنهاد پیش / همان اختر و طالع و سان خویش
چنین دید کاندر فلان روزگار / از ایران بیامد یکی نامدار
هر سنتش برآید سه کار بزرگ / گزو باز مانند و گرد سترک
یکی آنکه داماد قیصر شود / هم او بر سر قیصر افسر شود
پدید اید از روی گیتی دو دد / که هر کس رسد از بد و دبید
شود هر دو بر دست او بر هلاک / ز هر زورمندی نبایدش باک
ز کار کتایون خود آگاه بود / که بنو گشتاسب همراه بود
ز بهشیوی و آن مهتر نامجوی / که هر دو بروی اندر آرند روی
بیامد بنزدیک بهشیوی تفت / سراسر بگفت آن سخنها که رفت
وزان اختری فیلسوفان بدند / شگفتی که آید بدان مرز و بوم
بدو گفت بهشیوی کامروز شاد / برآمد همی باشش با مهر و داد
که این مرد گرد دلی نیکو نهادی / یکی نامدار است از سرکشان

بنخچیر دارد همه روی و رای
بیاید هم اکنون ز نخچیرگاه
همانا که شد جام می بر جهان
چو میرین بدیدش بهیشوی گفت
چنین گفت هیشوی کین شاه مرد
چو گشتاسپ تنگ آمد این هر دو مرد
نشستی نو آراسته پیش آب
چو رخ لعل گشت از می لعل فام
کنون سوی من بر دو میرین پیام
سخن گوید از فیلسوفان روم
همان نزد او هست شمشیر سلم
برین هنر خواهد که پیشی کند
که از گفت از پیشه اشنوان
جهاندار باشی و داماد من
بدو گفت گشتاسپ کاری رواست
چنین گفت هیشوی کان نره گرگ
سر و نهانش چون آبنوس
از ان پیشه ناکام بازآیند
همی اژدها خوانم این نره گرگ
از آخر گزین کرد اسپی گزین
بسی هدیه بگزید با او ز گنج
جهانجوی میرین ز ایوان برفت
از ان اسپ و شمشیر خیره شدند
دگر جمله بخشید هیشوی را
بباره و کمان و بزین بر کمند

ببینند بشد از تخت هاور جدا
بما بر بود بی گمان پیش راه
پدید آمد از دشت گرد سوار
که این را کنیتی کسی نیست جفت
دل شیر دارد بدشت نبرد
پیاده ببودند از اسپ نبرد
یکی خان نو ساخت اندر شتاب
بگشتاسپ گفت ای گو نیکنام
یکی نامدارست با دستگاه
از آباد و ویران بهر مرز و بوم
که بودی همه ساله در زیر سلم
چو با قیصر روم بیشی کند
یکی گرگ نام بیابان هیشون
زمانه بخوبی دهد داد من
چه گویید این پیشه اکنون کیست
برش برتر است از هیون بزرگ
چو خشم آورد بگذرد بر دو اسپ
بر از تنگ و تن چون طراز آیند
تو گرگش چون هیونی بزرگ
گرانمایه خفتان و رومی کلاه
ز یاقوت هر گوهری پنج پنج
بیامد بنزدیک هیشوی تفت
چو نزدیک آمد پذیره شدند
بیاراست جان جهانجوی را
سواری سرافراز اسپ بلند

یکی دی بیامد بنزدیک جفت
می آورد می خواره با بوی و رنگ
چو هیشوی میرین بدیدند گرد
بدین یال و این شاخ و این دست برد
هنرها ز دیدار او بگذرد
ببردند او را ازان جای پیش
می آورد با میگساران نو
مرا بر زمین دوست خوانی همی
دبیرست با دانش و هوشمند
هم از گوهر سلم دارد نژاد
سوارست و گرد افگن و شیرگیر
بقیصر سخن گفت و پاسخ شنید
اگر کشته آید بدست تو گرگ
کنون گر تو این را کنی دست پیش
چگونه دوی باشد اندر جهان
دو دندان او همچو دندان پیل
ازاید ربسی نامور قیصران
بدو گفت گشتاسپ کان تیغ سلم
چو بشنید زانجا میرین برفت
همان باره و تیغ الماس گون
چو خورشید پیراهن نیلگون
ز نخچیر گشتاسپ زانسوی کشید
چو گشتاسپ آن هدیه ها را بدید
بپوشید گشتاسپ خفتان چو گرد
بهمرفت هیشوی با او براه

که خرم شدی جان تاریک
نشستند با جام زرین بچنگ
پذیره شدندش بدشت نبرد
ز تخمی بود نامدار و گرد
همان شرم و آزادگی و خرد
ستایش کنان تا بپیگاه
نشستی نو آیین و مردان نو
چو از من کسی را ندانی همی
بگیرد شمار سپهر بلند
پدر بر پدر نام دارد بیاد
عقاب اندر آرد ز گردون بزیر
ز پاسخ همانا دلش بردمید
تو باشی بروم این زیان بزرگ
منت بنده ام این سرافراز
که ترسند ازو کهتران و مهان
دو چشمش طبرخون و کام چو نیل
برفتند با گرزهای گران
بیاراید و اسپ سرافراز گرم
سوی چاره خویش بازآمدند
که سلم آب داده بزهر کین
پدر بد و از پرده آمد برون
که گرد هشیوی اورا بدید
همان اسپ و تیغ از میان
بزیر اندر آورد اسپ نبرد
جهانجوی میرین فرستاد

چنین نامب

چنین تا لب بیشهٔ آسقون / برفتند پیچان دل پر ز خون
چو نزدیک شد بیشه و جای گرگ / به پیچید میرین عنان سترگ
بگشتاسب بنمود با گشت راست / که آن اژدها را نشیمن کجاست
وزو باز گشتند هر دو بدرد / پر از خون دل و دیده پر آب زرد
چنین گفت هیشوی کان سرفراز / چنان شد که نیزش نبینیم باز
دریغ آن بر و بازو و یال او / همان چهره و برز و بالای او
چو گشتاسب نزدیک آن بیشه شد / دل از رزم سازش پر اندیشه شد
فرود آمد از باره سرفراز / به پیش جهاندار بردش نماز
همی گفت کای پاک پروردگار / فروزندهٔ گردش روزگار
تو باشی برین بد مرا دستگیر / ببخشای بر جای لهراسب پیر
اگر من برین اژدهای سترگ / که خواند ورا نا خردمند گرگ

رزم گشتاسب با گرگ

شود بادشان چون پدر بشنود / خروشان شود زین پس و نغنود
بماند پر از درد چون بیهشان / بهر جا خروشان و جویان نشان
وگر من شوم کشته زین بد ستوه / بپوشم سر از شرم پیش گروه
بگفت این و بر بارگی برنشست / خروشان و جوشان تیغی بدست
کمانی بزه بر ببازو درون / همی رفت بیدار دل پر ز خون
زره چون تنک اندر آمد سوار / بغرید برسان ابر بهار
چو آن گرگ از بیشه او را بدید / فغانی بچرخ برین بر کشید
همی کند روی زمین را بچنگ / ابر گونه اشتر و جنگی پلنگ
چو گشتاسب آن اژدها را بدید / خروشی با بر سیه بر کشید
چو باد از برش تیر باران گرفت / کمان را چو ابر بهاران گرفت
دو از تیر گشت بهی خسته شد / ولیکنش با درد پیوسته شد
نیاسود برخاست از جای گرگ / بیامد بسان هیونی سترگ
سرون چون گوزنان به پیش اندرون / تن از زخم پر درد و دل پر ز خون
چو نزدیک اسب اندر آمد ز راه / سرونی بزد بر سرین سیاه
که از خایه تا ناف او بر درید / جهانجوی تیغ از میان برکشید
بیامد بزد بر میان سرش / بدو نیم شد لخت و یال و برش
بیامد به پیش خداوند ود / خداوند هر دانش و نیک و بد
همی آفرین خواند بر کردگار / که ای آفریننده روزگار
توی راه گم کرده را رهنمای / توی برتر و داور یک خدای
همه کام پیروزی از کام تست / همه فر و دانایی از نام تست
چو برگشت از جایگاه نماز / بکند آن دو دندان که بودش دراز
وزان بیشه تنها سر اندر کشید / همی رفت تا پیش دریا رسید
بر آن آب هیشوی میرین بدرد / نشسته زبانها پر از باد سرد
سخنها ز گشتاسب بود و ز گرگ / گهی زان سوار دلیر سترگ
که اکنون برزم بزرگ اندرست / دریده بچنگال گرگ اندرست
چو گشتاسب آمد پیاده پدید / پر از خون رخ و چون گل شنبلید
بدیدند و از جای برخاستند / بزاری خروشیدن آراستند
همانکه گرفتندش اندر کنار / رخان زرد و مژگان چو ابر بهار
که چون رفت با گرگ پیکار تو / دل ما پر از غم بد از کار تو
بدو گفت گشتاسب کای نیک رای / بر و بوم اندران بیشه نز بیم خدای
بدانسان یکی اژدهای دلیر / بکشور نماند تا سال دیر
بر آید شود زو جهانی هلاک / چه قیصر سوار و چه گشتاسب خاک
بشمشیر ملکش ز دم بر دو نیم / سر آمد شما را همه ترس و بیم
شوید این شگفتی به بینید گرم / ازان پیشتر کش ندیدست چشم
یکی زنده پیلست گویی بپوست / همه پیش بالای و پهنای اوست
بدان بیشه رفتند هر دو جوان / زگفتار او شاد و روشن روان
بدیدند گرگی ببالای پیل / بچنگال شیران و هم زنده پیل
بر و گرده زخمی ز سر تا میان / به یک پوست کرده جهانی زیان

چو دیدند گردان پس او ز تن / بدان فرهمند افتاب از من
ولی شاد از آن بیشه باز آمدند / بر شیر جنگی فراز آمدند

بسی هدیه آورد میرین برش / بدانسان که بد روز روز درخورش
بجز دیگر اسپی ببندد رفت زو / وز آنجا سوی خانه هیشوی

چو آمد ز دریا بارام خویش / کتایون ببیند دلش رفت پیش
بدو گفت جوشن کجا یافتی / کز ایدر به نخچیر بشتافتی

چنین داد پاسخ که از شهر من / بیاید یکی نامدار انجمن
مرا هدیه این جوشن و تیغ و خود / بدادند و چندین بنازم بخود

کتایون همی آورد همچون گلاب / همی خورد با شوی ناکام خواب
ببخشید شاد این دو اختر گرای / جوانمرد و هر دم بجستی ز جای

بدیدی بخواب اندرون نره گرگ / بکردار نر اژدهای سترگ
کتایون بدو گفت کاین شب چه بود / که هر دم بترسی چنین از سرای

چنین داد پاسخ که از تخت خویش / بدیدم بخواب افسر و تخت خویش
کتایون بدانست کو از نژاد / ز شاهی بود پاکدل و نیکزاد

بزرگست با او نگوید همی / بقیصر بلندی بجوید همی
بدو گفت گشتاسپ کای ماه روی / سهی قد سیمین بر و مشکبوی

بیارای تا ما با ایران شویم / از ایدر بجای دلیران شویم
ببینی بر و بوم رخشنده را / همان شاه با داد بخشنده را

کتایون بدو گفت خیره مگوی / به تیزی چنین راه رفتن مجوی
تو ز ایدر برفتن نهی روی را / هم آواز کن پیش هیشوی را

مگر بگذرانند گشتی ترا / جهان تازه شد چون گذشتی ترا
من ایدر بمانم برنج دراز / ندانم که کی بینمت نیز باز

بیارفته در جامه گریان شدند / چو آتش از درد بریان شدند
چو از چرخ بنوخت گرد بلند / جوانان ببید از دل پر امید

ازان جامه نرم برخاستند / ز هر گونه گفتن آراستند
که تا چون رود بر سر ما سپهر / به تندی گراید بما بر سپهر

وزان روی چون باد میرین برفت / بنزدیک قیصر خرامید تفت
چنین گفت کای نامدار بزرگ / بیابان رسیدند تا جایگاه گرگ

همه بیشه سرتاسر آن اژدهاست / تو نیز از شگفتی ببینی رواست
نیامد و مان کرد آهنگ من / همی جنگجوئی بیافت از جنگ من

ز سر تا میانش بدو نیم گشت / دل دیو ازان زخم بر هم شکست
ببالید قیصر ز گفتار او / برافروخت برزد ز دیدار او

بفرمود تا گاو گردون برند / سراپرده از شهر بیرون برند
یکی نره گاهی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند

ببردند گاوان گردون کشان / بدان بیشه کز گرگ بودی نشان
برفتند و دیدند پیلی زبان / بنخجیر بر دیدنش سر تا میان

چو بیرون کشیدند از مرغزار / بگاوان گردون کشش نامدار
جهانی نظاره بر آن پیل و گرگ / چه گرگی ز یان نره اژدها

چو قیصر بدید آن تن پیل مست / ز شادی همی دست بر زد بدست
همان روز قیصر سقف را بخواند / بایوان دختر میرین بسان

نوشتند نامه بهر کشوری / سکوبا و بطریق و هر مهتری
که میرین شیران سرافراز روم / ز گرگ دلاور تهی کرد بوم

ز میرین یکی بود کهتر بسال / ز گردان رومی برآورده یال
گوی بر منش نام او اهرنا / ز تخم بزرگان و روشن روان

بگفتا که نزدیک قیصر شوم / سخن گویم و پاسخش بشنوم
بخواهم ازو دختر کهترش / کجا ماه تابان سرافراز

داستان اهرن با میرین

فرستاد نزدیک قیصر پیام / که دانی که ما را نژادست

ز میرین بهر گوهری بگذرم / بگنج و به تیغ و بنیزه برترم
بنزدیک قیصر شد آن بامداد / بگفتا که روم از تو آباد باد

بمن ده کنون دختر کهترت
که داماد بگزید این دخترم
بکوه سقیلا یکی اژدهاست
که همتای آن گرگ بیشه اوژنست
بیاران چنین گفت کان زخم گرگ
شنوم زو بپرسم بگوید مگر
نشستن گهی داشت میرین که باد
پرستنده گفت اهرن پیلتن
چو میرین بدیدش ببر در گرفت
بدو گفت اهرن که با من بگوی
بگفتیم پاسخ چنین داد باز
چو بشنید میرین ز اهرن سخن
بسرمایه افزای راستی است
چو اهرن بود در فرایاره پشت
باهرن چنین گفت کان کار گرگ
بخورد اهرن سخت سوگند او
که اهرن که دارد ز قیصر نژاد
همی اژدها دام اهرن کند
ازان گرگ و آن رزم دیده سوار
دو تن را درین بوم شهره کند
ازو بستد آن نامه دل پسند
یکی نامداری غریبی جوان
یک امشب بدین میزبان رای کن
بشمع آب دریا برافشاندند
پدید آمد از دشت گرد سوار

بمن تازه کن لشکر افسرت
ز راه نیاکان ازین بگذرم
که کشور همه پاک زو در بلاست
دم زهر او دام اهرمنست
نبد جز نبشتم فرودی بزرگ
سخن با من آن مردم چاره‌گر
بگردون ندارد جهان جایگاه
بیاید همی با یکی انجمن
پرستیدن اهرن اندر گرفت
ز هر جت بپرسیم تو گژی مجوی
که بر کوه با اژدها رزم ساز
بشر مرد اندیشه افکند بن
ز تازی و گرزی بباید گسست
ندارد مگر باد دشمن بمشت
بگویم چو سوگند یابم بزرگ
بپذیرفت شیر ناسران پند او
جهانجوی با گنج و با مهر و داد
بکوشد که آن از میان بر کند
بگفتم همه هرچش آمد بکار
چو خورشید را بر سر افسر کند
برو آفرین کرد بگشاد بند
فدا کرد بر روی میرین روان
نبد شمع و دریا دل آرای کن
خورش تنها بخوردند و می خواستند
ز در با بدید اهرن نامدار

چنین داد پاسخ که پیمان ز من
چو میرین یکی کار بایدت کرد
اگر کم کنی اژدها را ز روم
چنین داد پاسخ که فرمان کنم
ز میرین کی آید جهان کارکرد
بشد تا بایوان میرین چو گرد
جهانجوی با گبر و کند آوری
نشستن گهی ساخت تنها تهی
بایوان میرین نماند ایچ کس
مرا آرزو دختر قیصرست
اگر بازگویی توان رزم گرگ
که گر کار آن نامدار جهان
بگویم مگر کان نبرده سوار
بر آریم گرد از دل آن سوار
که این راز هرگز بروز و بشب
چو قرطاس را جامه خامه کرد
بخواهد ز قیصر همی دختری
بیاید بنزدیک من چاره جوی
چنان هم که کار مرا کرد خوب
چو اهرن بنزدیک دریا رسید
بدو گفت هیشوی کز دوستان
کنون گر کند رزم نر اژدها
چو فردا بیاید بگو نامجوی
چنین تا سپیده ز یاقوت زرد
بهیشوی گفت آمد آن شیرمرد

شنیدی مگر با جهانبان سخن
وزاینس تو باشی مرا پای مرد
سپارم ترا دختر و گنج و بوم
بدین آرزو جان گرو کان کنم
نداند همی قیصر از درد فرد
پرستنده رفت و آگاه کرد
یکی افسر بر سرش قیصری
برفتند آنها که با تیره تن
دو شهر نشستند بر تخت و نبس
کجا روم را سر بسر شهر بست
تو بی فر فرازه نمانی بزرگ
باهرن بگویم نماند نهان
نهد اژدها را سر اندر کنار
نهان ماند این کار نیک روزگار
بگویی نداری گشاده دو لب
بهیشوی میرین یکی نامه کرد
که ماندست از ان مهتران کهتری
گذشته سخنها گشادم برو
کند نیکمان کار این مرد خوب
جهاندیده هیشوی شد پیش اوی
نداند که خندان شود نوشبان
بکوشش مگر زو بیاید رها
بگویم بدو هرچه گویی بگوی
بشد خورشید بر شیشه لاجورد
شد از گرد روی زمین لاجورد

چو تنگ اندر آمد پیاده دوان / پذیره شدندش دو روشن روان
فرود آمد از اسب جنگی سوار / می و خوردنی خواست از نامدار
بمن نیز بگشاد هیشوی لب / که شادی کن ای نامور روز و شب
بگفتی بدین مرد قیصر نژاد / که گردون گردان بدو هست شاد
همش تخمهٔ قیصر است نیز / همش فره و گنج نامست و چیز
بداماد قیصر آمدش رای / همی خواهد اندر سخن رهنمای
جز آن نیست کس قیصر از همال / جز آن نیست با فر و بابرز و یال
ازو خواست یکبار پاسخ شنید / کنون چاره دیگر آمد پدید
همی گویدش کاژدها گیر باش / به پیش گرانمایگان میر باش
بجز نام میرین نزاید ز لب / گرفتست ازو یاد هر روز و شب
هر آنکس که باشند زیبای تخت / نخواهد که ماند بدو نام و بخت
یکی برز کوهست زین بیش دور / همه جای می خوردن و جای سور
یکی اژدها بر سر برز کوه / شده گردنش از بر او ستوه
همی ز آسمان گردن اندر کشد / ز دریا نهنگ دژم بر کشد
همی دود زهرش بسوزد زمین / نخواهد بر آن مرز جز آفرین
گر او کشته آید بدست تو بر / شگفتی شوی در جهان سربسر
اگر یاورت پاک یزدان بود / بکام تو خورشید گردان بود
بدین برز بالا و این دست برد / بجنبد ترا دست در کارکرد
چو گشتاسپ گفتار هیشوی شنید / دران کار او بود پیمان بد
بدو گفت شو خنجری کن دراز / ابا دشنه بالاش با پنج باز
ز هر سوش بر سان دندان مار / سنانی بر و بسته بر سان خار
همه آب داده بزهر اینگون / بتیزی و رنگ آهن آبگون
یکی باره و گبر و برگستوان / بر نداوری چاره بندوان
بفرمان یزدان پیروزبخت / بکوه اندر آور زمین زیر درخت
بفرمود اهرن هرچه گشتاسب خواست / بیاورد چون کارها گشت راست
ز دریا بزین اندر آورد پای / برفتند با آتش اژدهای
چو هیشوی کوه سقیلا بدید / بانگشت بنمود و دم در کشید
خود و اهرن از جای گشتند باز / چو خورشید بر زد سنان از فراز
جهانجوی بر پیش آن کوه بود / که آرام آن ماه ستوه بود
جوان اژدها بر ز او آید / بدم سوی خویشش همی در کشید
جوان اسب از بن اندر او ترگ / بدو هیشوی بار بد همچون تگرگ

رزم گشتاسب با اژدها

چو تنگ اندر آمد بر اژدها / همی جست مرد جوان روزها
یک خنجر اندر دهانش نهاد / زد او را بیکی دهنش کرد یاد
بزد تیز دندان بر آن خنجرش / همه تیغها شد بکام اندرش
همی ریخت زان زهر تا گشت سست / بزهر و بخون کوه یکسر بشست
بشمشیر زد آن زمان دست شیر / بزد بر سر اژدهای دلیر
همی ریخت مغزش بر آن سنگ سخت / ز اسب اندر آمد گو نیکبخت
بکند اژدها را دو دندان نخست / ز اسب اندر آمد گوی نیکبخت
بکند از دهانش دو دندان نخست / بسا که بباید سر و تن بشست
خروشان بغلطید بر خاک بر / به پیش خداوند پیروزگر
که او داد زوش آن دستگاهی بزرگ / بران گرگ و آن اژدهای سترگ
همی گفت لهراسب فرخ زریر / شدند از تن و جان گشتاسب سیر
بروشن روان و تن و جان پاک / جهانا نه بینند مان جز مغاک
بجز رنج و سختی نه بینم ز دهر / پراکنده بر جای تریاک زهر
اگر زندگانی دهد کردگار / که بینم یکی روز آن شهریار
دگر جهر فرخ برادر زریر / بگویم که گشتم فراز گاه سیر
بگویم که بر من چه آمد ز بخت / همی جست پنجم که کی گاه تخت
پر از آب رخ بار کار زشت / همان خنجر آبداده بدست
چو نزدیک هیشوی و اهرن رسید / همه یاد کرد آن شگفتی که دید

بدیشان چنین گفت قیصر که اژدها ❊ بدین خنجر تیز شد بی‌بها
تنها اژدهام اژدهای بزرگ ❊ ببرا ز بیم گشته ده از کار گرگ

مرا کارزار دلاور سران ❊ سرافراز با گرزهای گران
بسی سخت‌تر آمد ز جنگ نهنگ ❊ که از ژرف دریا بر آید نهنگ

چنین اژدهاهای بسی دیده‌ام ❊ که از زخم او سر نپیچیده‌ام
شنیدند ازو سوی اهرن سخن ❊ از آن نو بگفتار داستان کهن

هم اندر زمان آن دو گردن فراز ❊ شنیدند بردند پیشش نماز
بگشتاسب گفت ای نره شیر ❊ که چون تو بمردی نزاید دلیر

بیاورد اهرن بسی خواسته ❊ گرانمایه اسپان و آراسته
یکی تیغ بپذرفت اسب سمند ❊ کمان و شش چوبه تیر بلند

بهیشوی داد آن دگر هرچه بود ❊ ز دینار و از گوهر نابسود
چنین گفت گشتاسب با بزرگان ❊ گزین بس نباید که باید نشان

نه از من که نژاد ما دیده‌ام ❊ که آواز آن گرگ بشنیده‌ام
وز آنجایگه شاد و خرم برفت ❊ بسوی کتایون فراز آمد تفت

ببند اهرن و گاو گردون ببرد ❊ تن اژدها کز انبر اسیرد
که اهرن را بدرگاه قیصر برید ❊ به پیش بزرگان لشکر برید

چو در پیش گاوبان و گردون برفت ❊ بنزدیک قیصر فراز آمد تفت
بدیدند آن اژدهای بزرگ ❊ که افکنده بود آن دلیر سترگ

برو و اندر آن آگهی یافتند ❊ جهاندیدگان پیش او تاختند
چو کار اندر آمد ز هامون بکوه ❊ خروشی بر آمد میان گروه

از آن زخم و آن اژدهای دژم ❊ گرو بود بر کار گردون ستم
همی آمد از چرخ بانگ چکاو ❊ ز گیتی ندارد همی گاو تاو

هر آنکس که از زخم شمشیر دید ❊ خروشیدن گاو گردون شنید
همی گفت که زخم آهرمنست ❊ نه شمشیر و نه خنجر اهرمنست

همانگاه قیصر ز ایوان براند ❊ بزرگان و فرزانگان را بخواند
بر آن اژدهای بر یکی جشن کرد ❊ ز شبگیر تا شد جهان لاجورد

چو خورشید بنهاد بر تخت تاج ❊ بگرداب زرآب شد روی ساج
فرستاد قیصر سقف را بخواند ❊ ابر سید و بر تخت زرین نشاند

ز بطریق و از جاثلیقان نهی ❊ هر آنکس کش از فرهی بود بهر
به پیش سکوبان شدند انجمن ❊ جهاندیده با قیصر و رای زن

با هرن سپردند پس دخترش ❊ بدستوری مهربان مادرش
از ایوان چو مردم پراکنده شد ❊ دل نامور زان سخن زنده شد

چنین گفت کین روز روز منست ❊ بلند آسمان دل فروز منست
که همچون دو داماد من در جهان ❊ نبیند کسی آشکار و نهان

نوشتند نامه بهر کشوری ❊ کجا داشتی تخت با افسری
که نر اژدها با سرافراز گرگ ❊ ببسته شد بدست دو مرد سترگ

یکی منظری پیش ایوان بدش ❊ برآورد چون تخت خاقان حوش
بمشکوی شد نزد داماد او ❊ بیاراستندی دل شاد او

همی تاختندی چپ و دست راست ❊ که گفتی سواری بدیشان براست
چنین تا برآمد برین روزگار ❊ بیامد کتایون آموزگار

بگشتاسب گفت ای نشسته دژم ❊ چو داری از اندیشه دل را بغم
بروم از بزرگان دو مهتر بدند ❊ که با تاج و با تخت افسر بدند

یکی آنکه نر اژدها را بکشت ❊ فراوان بلا دید و ننمود پشت
دگر آنکه بر گرگ بدرید پوست ❊ همه روم یکسر بر او دوست

بمیدان قیصر پلنگ و نبرد ❊ همی با همان اندر آرند گرد
نظاره کن آنجا که قیصر بود ❊ مگر بر دلت رنج کمتر بود

بدو گفت گشتاسب کای خوب چهر ❊ ز قیصر مرا کی بود داد و مهر
چو داماد از شهر بیرون کند ❊ چو بیند مرا مردمی چون کند

ولیکن ترا گر چنین است رای ❊ نپیچم ز رای تو ای رهنمای
بفرمود تا برنهادند زین ❊ باسب که اندر بود در زمین

بمیدان قیصر پس آنگه رسید / همی بود تا زخم چوگان بدید
ازیشان یکی گوی و چوگان بخواست / میان سواران برانداخت راست
برانداخت آن بارگی را ز جای / بیابان همه سست شد دست و پای
بمیدان کسی نیز گویی ندید / شد از زخم او در هوا ناپدید
سواری که گوی او بیافتی / ز چوگان زنی هیچ نشکافتی
شدندان زمان رومیان زرد روی / همه پاک با غلغل و گفتگوی
کمان برگرفتند و تیر خدنگ / برفتند چندی سواران جنگ
نهادند برخاست گشتاسب گفت / که اکنون هنرها نشاید نهفت
بیفگند چوگان کمان برگرفت / کمان از دو دست برسر گرفت
نگه کرد قیصر بدان سرفراز / بدان چنگ و یال و رکاب دراز
بپرسید و گفت این سوار از کجاست / برینگونه پیچد چپ و دست راست
سرافراز گردان بسی دیده‌ام / سواری برینگونه نشنیده‌ام
بخواهیم تا او بپرسیم کیست / فرستنده یا نامجوی از مهیست
بخوانند گشتاسب را پیش او / به پیچید جان بداندیش او
بگشتاسب گفت ای نبرده سوار / سر سرکشان افسر کارزار
بپرسید از شهر و نام و نژاد / ور از این سخن هیچ پاسخ نداد
چنین گفت کان خوار بیکار مرد / که از شهر قیصر ورا دور کرد
چو داماد گشتم ز شهرم براند / که از دخترش نام من برگزاند
ز قیصر ستم بر کتایون رسید / که مردی غریب از گران برگزید
نرفت اندران جز بآیین شهر / از آن راستی خوارگی آمدش بهر
به بیشه درون آنچنان کار گرگ / بگوی که آن اژدهای سترگ
سرانشان بزخم من آمد بپای / برین کار هیشوی بد رهنمای
که دندانهاشان بجای منست / همان زخم خنجر نشان منست
ز هیشوی پرسید قیصر سخن / نه نو است این بگفت کار کهن
بشد کس بنزدیک هیشوی زود / بیاورد هیشوی را همچو دود
ز هیشوی شد پیش دندان ببرد / گذشته سخنها همه برشمرد
بپوزش بیاراست قیصر زبان / بدو گفت پیدا ار رفت ای جوان
کنون او کراجی کتایون کجاست / هر اکو ستم کاره خوانی رواست
ز میرین و اهرن برآشفت و گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
همانا که بنشست از بر باد پای / بپوزش بباید برنگ رای
بپرسش از و گفت اینان چو بیش / مگر بر تو پیدا کند راز خویش
که آرام و شهر و نژادش کجاست / چنین آمدن نزد ما از چه خاست
چنین داد پاسخ که پرسیدمش / بنزد من از راستی دیدمش
بگو تا همی پیش من راز خویش / نهان دارد از هر کس آواز خویش
کنامم که هست از نژاد بزرگ / که برخاست چون بیت و گرد سترگ
وز آنجا بگه سوی ایران گذشت / بشهر اندرین نیز چندی نگشت
چو گشتاسب برخاست از بامداد / سر بر خرد سوی قیصر نهاد
چو قیصر ورا دید خامش بماند / بران نامور تخت زرین نشاند
مگر خواست از گنج و انگشتری / یکی نامور افسر قیصری
بپرسید و پس بر سر او نهاد / ز کار گذشته بسی کرد یاد
چنین گفت با هر که بد یادگیر / که پیدا بباشید برنا و پیر
فرخ زاده را جمله فرمان برید / ز گفتار و کردار او مگذرید
ازان آگهی شد بهر کشوری / بهر پادشاهی و هر مهتری
بقیصر خود بود نزدیک تر / وز ایشان بدینسان نامدارتر

نامه نوشتن قیصر با الیاس

بمرز خزر شهر الیاس بود / که پور جهاندیده مهراس بود
بالیاس قیصر یکی نامه کرد / تو گفتی که خون بر سر خامه کرد
که چندین بافسوس خوردی خزر / کنون روز آسایش آمد بسر
اگر من نخواهم همی باژ روم / شما شاد باشید ازین مرز و بوم
اگر ساوه بگرفت و بار گران / گروگان از آن مرز چندین سران

دکر نوی

دگر روز فرخ زاد چون پیل مست / بیاید کند روی کشور پست
چنین داد پاسخ که چندین هنر / بنمودی بروم اندر آن پسر
چنین دل گرفتند از آن نامدار / که نزد شما یافت او زینهار
توانا بدین جنگ رنجه مکن / که من خود نمایم که گوی سخن
فرستاد مهرین بقیصر پیام / که این اژدها نیست کآید بدام
چو الیاس در رزم خشم آورد / جهانجوی را خون بخشم آورد
همی گفت قیصر ز گفتار بانگ / بترسد ازان تیره بازار
چنان دان که الیاس شیر اوژنست / که اسب افکن پیل پیکر منست
بخوبی ره باز گردانمش / سخن با هنر بر افشانمش
چو من پای اندر فشانم بخاک / ندارم ز هر زخم هیچ باک
که ایشان برزم اندر از دشمنی / برارند گرمی و آهرمنی
بنیروی پیروزگر یک خدای / که من با سپاه اندر آیم ز جای
نه الیاس ماند نه با او سپاه / نه چندان بزرگی و تخت و کلاه
دگر روز چون بردمید آفتاب / چو از بن شهری نمود اندر آب
سرافراز قیصر بکباره گفت / که اکنون جدا کن سپاه از نهفت
همی گفت با گرزه گاو سار / چو سرو بلند از لب جویبار
چو الیاس دید آن بر و یال او / چنان گردش و چنگ کوپال او
پیاده بدو گفت کای سرفراز / ز قیصر بدینسان تو گردن میار
بیکسو گرای از میان دو صف / چه داری چنین بر لب آورده کف
اگر هدیه خواهی و را گنج هست / میازار بی چیز بر رنج دست
همت باژ بانم همت کهترم / که هرگز ز فرمان تو نگذرم
تو گردی بدین داوری پیش داد / کنون بازگشتن ز گفتار خویش
فرستاده برگشت و آمد چو باد / همی کرد پاسخ بالیوس یاد
شب آمد یکی برده آبنوس / ز هر سو برآمد یکی نای کوس
نگه کرد خارست از هر دو روی / ز خون شد همه رزمگه همچو جوی

چو الیاس برخواند آن نامه را / بزهر آب داده سر خامه را
اگر من بخواهم همی باژ روم / شما شاد باشید از آن مرز و بوم
چنان دان که این دام آهرمنست / دگر کوه آهن همان یک تنست
سخن چون ز مهرین و آهرن شنید / ز الیاس و آن دام کو گسترید
نه گرگست کز چاره بیجان شود / وز آلود زهر بیجان شود
نگه کن کنون کان سرافراز مرد / ازان چند پیچید بیشتر نبرد
فرخ زاد را گفت گرمایه / سر روم را همچو پیرایه
دگر رزم او را نداری تو پای / بیازیم با او یکی نیک رای
بدو گفت گشتاسب کای گرد گوی / چرا باید این همه جست و جوی
ولیکن بباید که روز نبرد / ز مهرین و آهرن بود یاد کرد
چو لشکر بیاید بمرز خزر / نگهبان من باش با یک پسر
نه الیاس ماند نه با او سپاه / ز چندان بزرگی و تخت و کلاه
گر بند گیرمش از پشت زین / بابر اندر آرم ز روی زمین
ز سوی خزر نای و رویین بخواست / همیگرد برشد بخورشید راست
بگشتاسب از روم بیرون شدند / گوان و یلان با بهامون شدند
همی جست بر دشت جای نبرد / ز هامون بابر اندر آورد گرد
سواری فرستاد نزدیک او / که روشن کند رای تاریک او
ازین لشکر اکنون سوارش توی / نهادش تو هی نامدارش نوی
که الیاس شیر است روز نبرد / بدیده درآید ستیگر ز گرد
ز گیتی گزین کن یکی بهره / تو باشی بران بهره بر شهره
بدو گفت گشتاسب کین برگذشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
سخن گفتن اکنون نیاید بکار / گه جنگ آویزش کارزار
چو خورشید شد بر سر کوه زرد / نماند آن زمان روزگار نبرد
چو خورشید از این گوشه آگاه شد / ز بیم کمان بر سر گاه شد
بیامد سبک قیصر از میمنه / دو داماد را کرد پیش بنه

از میمنه بود قیصر سقیل / ابر میسره قیصر و کوس و پیل
بشد چشمهٔ روز چون آبنوس / بپوشید بر چهره از سندروس

دمادم برآمد ز هر دو سپاه / تو گفتی بر او بخت تابید و ماه
بجنبید گشتاسب از پیش صف / یکی باره زیر اندرون بای کف

هوا قیرگون شد زمین همچو خون / سواران بکوی اندرون چون ستون
چنین گفت الیاس با انجمن / که قیصر همی باژ خواهد ز من

که بر در چنین اژدها باشدش / ازیرا چنین بادها باشدش
چو گشتاسب الیاس را دید گفت / که اکنون هنرها بباید نهفت

برانگیخت از اسب هر دو سوار / ابا نیزه و جوشن کارزار
از آن لشکر الیاس بگشاد دست / که گشتاسب زو خسته گرداد بخت

بزد نیزه گشتاسب بر جوشنش / نخست آن زمان کارزاری کشش
بیفکندش از اسب بر سان مست / بیازید و بگرفت دستش بدست

ز پیش کشانش سواران ببرد / چو تنگ اندر آمد بقیصر سپرد
بیاورد لشکر به پیش سپاه / بکردار باد اندر آمد ز راه

از ایشان چو چیزی گرفت و بگفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
چو رومی بس اندر هم آواز گشت / نگه کرد گشتاسب و خود باز گشت

بر قیصر آمد سپه تاخته / به پیروزی و گردن افراخته
ز لشکر چو قیصر بدیدش براه / بشادی پذیره شدش با سپاه

سر و چشم آن نامور بوس داد / جهان آفرین را همی کرد یاد
از آن جایگه بازگشتند شاد / سپهبد کلاه کیی بر نهاد

همه روم با هدیه و با نثار / برفتند شادان بر شهریار
بدین نیز بگذشت چندین سپهر / بدان در همی پیشت بنمود چهر

بایران فرستیم فرستاده / جهاندیده پاک آزاده
بماند بشه تا زین سخن با خرد / که اندیشه فرجام اندر خورد

بگشتاسب گفت ای کی نامجوی / که تا زنده‌ای زین جهان کامجوی
بلهراسب گویم که هم از جهان / تو داری بآرام گنج جهان

اگر باژ نفرستی از مرز خویش / نه بینی سرمایه و ارز خویش
برانسان فرستم سپاهی ز روم / که از نعل اسپان نه بینند بوم

چنین گفت گشتاسب کین رای نیست / زمانه بزیر کف پای نیست
یکی نامور بود قالوس نام / خردمند و با دانش و رای و کام

بخواند آن خردمند را نامدار / گزاینده برو تا در شهریار
بگوییش که گر باژ ایران دهی / بفرمان گرایی و گردن نهی

وگرنی تمام بتو تاج و تخت / جهاندار باشیم و پیروز بخت
وگرنی فرا با سپاه گران / هم از روم در دشت نیزه وران

همه بوستانها بیابان کنیم / ز ایران بشمشیر بیرون کنیم
فرستاده آمد بکردار باد / سرش پر خرد بود و دل پر ز داد

چو آمد بنزدیک شاه بزرگ / پدید آمد آن بارگاه سترگ
ز چشمش بشد درگه قیصران / از آن شهروان جایگاه گران

چو آگاه آمد به سالار بار / خرامان بیامد بر شهریار
که پیری جهاندیده قیصر بهست / فرستادهٔ قیصر اندر در است

سواریست با او بسی نیزه دار / همی راه جوید بر شهریار
چو بشنید بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج

بزرگان ایران همه زیر تخت / نشستند شادان دل و نیکبخت
بفرمود تا پرده برداشتند / فرستاده را شاد بگذاشتند

چو آمد بنزدیک تختش فراز / برو آفرین کرد و برد نماز
که پیلم گرانمایه قیصر بداد / فرستاده خود با خرد بود و داد

بگفت آنچه قیصر بدو گفته بود / بر ایشان که گفتار نشنوده بود
غمین شد ز گفتار او شهریار / همی گفت با گردش روزگار

گرانمایه جایی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
فرستاد زربفت گستردنی / ز پوشیدنیها و از خوردنی

بدان گونه

بدان گونه بنواخت او را به بزم   که گفتی که نشنید پیغام رزم
شب آمد پراندیشه بیجان بخفت   تو گفتی که با درد و غم گشت جفت
چو خورشید بر تخت زرین نشست   شب تیره را رخ بناخن بخست
بفرمود تا رفت پیشش زریر   سخن رفت هر گونه با شاه دیر
بشبگیر قالوس شد نامه خواه   ورا بار دادند نزدیک شاه
ز بیگانه ایوان بپرداختند   فرستاده را پیش بنشاختند
بدو گفت لهراسب کای پر خرد   مبادا که جان خرد بر خورد
بپرسم ترا راست پاسخ کدام   اگر بخردی کام کسری کدام
نبود این هنرها بروم اندرون   بدی قیصر از پیش شاهان فزون
کنون زین سه کشور یکی باژ خواه   فرستاد بهای در سرکلاه
جوابش را گویم ور خضر   بگوی بود با فر و برهان سخن
بگیرد به بند و همی باژ خواه   بجز خضر من شدم باز خواه
فرستاده گفت ای سپهبد پناه   بدین نام جستن که بنمود راه
به پیغامبری رنج بردم بسی   بنز سپهبد از این چاره از من کسی
ولیکن مرا شاه چندان نواخت   که گردن بکسری نباید فراخت
سواری بنزدیک او آمدست   که بر بیشها شیر گیرد بدست
ز مردان نجنبد همی روز رزم   همی جام برجی بهنگام بزم
بزرم و بیزم و بروز شکار   جهانش ندیدست چون او سوار
بدو داد پرمایه بس خویش   که بودی گرامی تر از آفرینش
نشانی شدست او بزرم اندرون   که نراند باشد بجنگش زبون
یکی گرگ بد بچو پیلی بدست   که قیصر نیارست از آن سو گذشت
بیفکند دندان او را بکند   وزو کشته روم شد بی گزند
بدو گفت لهراسب کای راستگوی   گرا ماند آن مرد پرخاشجوی
چنین داد پاسخ که باری نخست   بچهر زریرست گویی درست
ببالا و رفتار و فرهنگ رای   زریر دلیرست گویی بجای
چو بشنید لهراسب بگشاد چهر   بران بر در روم بگسترد مهر
فراوان ورا بدره برده داد   ز درگاه برگشت پیروز شاد
بدو گفت اکنون بقیصر بگوی   که من با سپاه آمدم جنگجوی
اگر مر ترا بنده زیر دست   رسیدست از آن فرد خرور نشست
بدانکان گزیده نبیره فراست   بدانجا که او هست زنده فراست
فرستاده را زو کسی گرد پیش   بیاراستش بر همه بهاداد بیش
بر اندیشه بنشست لهراسب دیر   بفرمود تا پیش او شد زریر
بدو گفت کای جز برادرت نیست   برو جاده بشتاب و اندر نشست
درنگ آوری کار گردد تباه   میاسای و اسب درنگی مخواه
بر تخت و بالا زرینه کفش   همی تاج با کاویانی درفش
من این پادشاهی فراوان دهم   نه آن بربرش زین سپاهی نهم
که او از یزدان سزید   از آغاز این تاج او را سپید
تو ز اید ربروتا حلب جاده جوی   سپه را جز از جنگ چیزی مجوی
زریر سپهبد بلهراسب گفت   که من راز بیرون کنم از نهفت
گر او نیست فرمان گزو مهر جست   ورا هر که مهتر بود کهتر است
نبیره بزرگان و آزادگان   بکاوس و گودرز کشوادگان
ز تخم زرسب آنکه بودند نیز   چو بهرام شیراوژن و گیو نیز
همی رفت هر مهتری با دو اسپ   فروزان بکردار آذرگشسپ
بیاسود کس تا بمرز حلب   جهان شد پر آشوب جنگ و جلب
درفش همایون برافراختند   سراپرده و خیمه ها ساختند
چو آمد بنزدیک دریای روم   سپاهش گرفته همه دشت و بوم
بدان روز تا زان سپاه ارمید   همی تاب از روز لشکر کشید
زریر سپهبد سپه را بماند   ببهرام گردنکش و خود براند
بسان کسی کو پیامی برد   دیا نزد شاهی فرامی برد
از آن زیرکان پنج تن را ببرد   که بودند با مغز هشیار گرد

چو نزدیک درگاه قیصر رسید / ز درگاه سالار بارش بدید
پدر بر همه فرش دیبا کشید / بیامد بقیصر بگفت آنچه دید
بکاخ اندرون بود قیصر دژم / چو فالوس و گشتاسب با او بهم
چو قیصر شنید این سخنها فزاد / وزان آمدن گشت گشتاسب شاد
ز در بر اندر آمد چو سرو بلند / نشست از بر تخت آن ارجمند
بقیصر بپرسید و رنجش گرفت / بدان رومیان راز و رنجش گرفت
بدو گفت قیصر فرخ زاد را / بزرسپه نداری بدل داد را
بقیصر چنین گفت فرخ زریر / که این بنده از بندگی گشت سیر
گزیران بیاید بدرگاه شاه / کنون یافتت اندرین بارگاه
چو گشتاسب بشنید پاسخ بداد / همانا بیامد ز ایرانش یاد
چو قیصر شنید این سخن از جوان / بر اندیشه شد فرد روشن روان
که شاید بدان کین سخن گو نگفت / بجز راستی نیست اندر نهفت
بقیصر ز لهراسب پیغام داد / که گردی اگر سست پیچد ز داد
بیاید بهر جای آرامگاه / اگر زو بپیچی از آن بارگاه
ازین پس نشستن به روم است و بس / بایران نمانیم بسیار کس
تو را ایدر برو تا بیارای جنگ / سخن چون شنیدی نباید درنگ
بایران خبر گشت الیاس من / که سر برکشیدی از آن انجمن
چنین داد پاسخ که من جنگ را / نیارم همی سوی فرجنگ را
تو اکنون فرستاده بازگرد / ببازیم ناچار جایی نبرد
ز قیصر چو بشنید فرخ زریر / غمین شد ز پاسخ نیاید دلیر
چو برخاست قیصر بگشتاسب گفت / که با تیغ خسرا ماندی اندر نهفت
بدو گفت گشتاسب من پیش ازین / ببودم بر شاه ایران زمین
همان لشکر ساز و آن انجمن / همه آگهند از هنرهای تو
همان برکشم سوی ایشان شوم / بگویم همه گفتها بشنوم
برآریم از ایشان همه کام تو / درفشان کنم در جهان نام تو
بدو گفت قیصر تو دانا تری / برین آرزوها تو انباز تری
چو بشنید گشتاسب گفتار وی / نشست از بر باره راه جوی
بیامد بجای نشست زریر / سرافراز با دانش زریر
گرامیش را تنگ در بر گرفت / چو گشتاسب دل بر نهاد اندر گرفت
نشستند بر تخت با مهتران / بزرگان ایران و گندآوران
زریر سپهبد بگشتاسب گفت / که بادی همه ساله با بخت جفت
پدر پیر شد گر تو برنا دلی / ندیده ای پسر خود بگیتی ولی
به پیری ازو تخت شد آن نشست / پرستنده پاک یزدان پرست
چو لشکر بدیدند گشتاسب را / سرافراز تر بود لهراسب را
پیاده همه پیش او آمدند / بر از درد و بر آب روی آمدند
همه پاک بردند پیشش نماز / که کوتاه شد رنجهای دراز
همانگاه آمد به پیش زریر / پیاده ببود و شد از زرم پیر
فرستاد نزدیک تو تاج و گنج / سپرد و گر نداری کنون بی سپنج
چنین گفت کانرا سر آراستست / سر لشکر و تاج و تختش براست
برادر بیاورد پرمایه تاج / همان یاره و طوق با تخت عاج
چو گشتاسب تخت پدر دید شاد / نشست از بر تخت تاج بر سر نهاد
بگیتی یکی گنج آرایش است / که تخت مهی را جز از من کسست
همه سروران آفرین خواندند / ز خویش ز بنگاه شادان شدند
نبیره جهاندار کاوس کی / ز گودرزیان هر که بد نیک پی
چو بهرام و چون شاده پور نیز / کسی کو سرافراز بودند نیز
بشاهی برو آفرین خواندند / ورا شهریار گزین خواندند
ببودند بر پای بسته کمر / هرآنکس که بودند بر کاخ تخت
چو گشتاسب بد آن دلارام کام / فرستاد نزدیک قیصر پیام
کز ایران همه نام تو تازه گشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
همی جست دارد زریر سپاه / که آمد تو تنها بدین بارگاه

همه سربسر با تو پیمان کنند / روانها بمهرت گروگان کنند
فرستاده چون نزد قیصر رسید / بدان گشت آمد و شاد لشکر کشید

گرت گنج باید فراهم بدست / که داند زمانه بکامت گشت
همبر اند تا سوی ایشان رسید / بنزد دلیران و شیران رسید

ز فرمان بران زود بالای خاست / فراوانش بستود و برخاست باز
به پیچید از آن روز کارش شگفت / بپذرفت گفتار او شهریار
فروزیدن شمع باشد روا / برما فرستاد آنکه یارا گر بد
بسی بد خوئی خود بر او برشمرد / بسوی کتایون فرستاد گنج
یکی فیلسوفی کهن شاهوار / زد بیبای رومی شهوار نیز
همه نامداران کشورش را / هر آنکس که او بود تخم بزرگ
برافروخت بر مرده بازار زن / از بیابان تازی و برگستوان
ز تخت و ز هر گونه همچنین / فرستاده نزدیک گشتاسپ برد
بدان کوز بان و زمان آوند / کتایون چو آمد بنزدیک شاه
هوا گرد اسپان نهفتن گرفت / چو قیصر دو منزل بیامد زراه
بخواهش سوی روم بگذاشتش / بدو گفت تا زنده ام تا زروم
برابرش گشتاسپ آن زره پیشتر / پذیره شدندش همه مهتران
بدو آفرین کرد و شادی نمود / چو دیدش بسر را ابر در گرفت
که بر دخت ماند ز تو کشورت / ببوسید تا جش ابر سر بنهاد
که بی تو مبیناد کس این روزگار / چو قیصر کنی من کنون کهترم
مبادا که باشیم بی کام تو / چو گیتی نماند همی بر کسی
بد و تخم بد تا تو ای نیکمرد / بر آنم که این رنج و سختی مگر
بدین کام یزدان بود داورا / همی خواهم از داور یک خدای

گفتار اندر بخواب دیدن فردوسی دقیقی را

که یک جام می داشتی چون گلاب / دقیقی ز جای بدید آمدی
مخور جز به آیین کاوس کی / که شاها گزیدی ز گیتی بتخت

چو گشتاسپ را دید بر تخت عاج
ورا دید گشتاسپ بر پای خاست
وزان کرده خویش پوزش گرفت
بدو گفت چون تیره گردد هوا
بند قیصر و رنج تشویر برد
غلام و پرستار رومی هزار
سلیح و درم داد لشکرش را
بیاراست خلعت سزاوار اوی
ز دینار و دیبا و تاج و نگین
ابا این بسی آفرین گستریدی
سوی ایران برفتن گرفت
بسوگند از آن مرز برکاستش
چو بشنید لهراسپ کامد ز راه
فرود آمد از اسپ گشتاسپ زود
هنر چنین بد مکن بر سرت
بدو گفت گشتاسپ کای شهریار
که نیک باد سر انجام تو
چنین است کیوان ناپایدار
وزان تاختن جفت باید ترا
که این نامه شهریاران پیش
از این تن جان بو زخاک راست
چنان دید گوینده یکشب بخواب
بفردوسی آواز دادی که می

که داند زمانه بکامت گشت
بنزد دلیران و شیران رسید
نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
وز آنجا سوی تخت گشتاسپ باز
همانگه گرفتش سر اندر کنار
که او در دو رنج فراوان بدید
یکی افسر زر بیاقوت و رنج
یکی فیلسوفی نگهدار گنج
دگر تیغ زن نامداری سترگ
ز خفتان وز خامه هندوان
بکایک بگنجور او برشمرد
غو کوس برخاست از بارگاه
عنان تکاور بپیچید شاه
بخواهم گشادن بر این مرز و بوم
بزرگان ایران و کنداوران
ز جور فلک دست بر سر گرفت
بد و شهر ایران همی بود شاد
بگوشم که گردنفراز سرم
چو ماندش زگنج تو باید بسی
ز هر گنج بو بخت آمد بسر
که چندان بمانم بگیتی بجای
به پیوندم از خوب گفتار خویش
سخنگوی جان معدن پاک راست
بران جام می داستانها زدی
بناز ندو تاج ودیهیم و تخت

ز نوروز تا سال شستاد و پنج
از این پس چنین اندر آورد شاه
بدین نامه از چند بستاند تفتی
گرانمایه نزد شهنشه رسید
کنون من بگفتم سخن گوی گفت
چو لهراسپ داد آنکه ما تخت
مران خانه را داد شستندی جهان
ببست آن در آذرین خانه را
بیفکند باره فرو هشت موی
پرستش همی کرد خورشید را
بسر بر نهاد آن پدر داده تاج
بدان داد ما را کلاه بزرگ
چو آیین شاهان بجا آوریم
پس از دخت آن نامور قیصرا
یکی نامور فرخ اسفندیار
چو گیتی بران شاه نو راست شد
بگر شاه ارجاسپ توران خدای
وز و بستدی نیز هر ساله باژ
از ایوان گشتاسب تا پیش کاخ
خجسته پی و خام آورده است
جهان آفرین گفت بپذیر دین
نگر تا نواند چنین کرد کس
ز گوینده بپذیر نو دین او
به مرده برادرش فرخ زریر
سران بزرگان هر کشوران

بکاهدش رنج و ببالاش گنج
همه مهتران بر گشاینده راه
کنون هرچه جستی همه یافتی
روان مرا خاک بر سر رسید

آغاز داستان

فرود آمد از تخت و بر بست رخت
چو مر که را تا زبان این زمان
ت اندران خانه بیگانه را
سوی داور داد گر کرد روی
جهان بود بدراه جمشید را
چو زمینده را بر آزاده تاج
که هیربد ... کم از ...
بلا را بدین خدا آوریم
کتایون بد نام آن دختر
نشه کارزاری نبرده سوار
فریدون دیگر همی خواست شد
که دیوان بدندی پرستش بجای
چرا او بباید سه ساله باژ
درختی که شتی ...
کز آهرمنی دست گیتی بهست
نگه کن برین آسمان و زمین
نگر من که هستم جهاندار بس
بیاموز از و راه آیین او
کجا زنده پیل او بر اندی بزیر
بزرگان دانا و کند آوران

ز نیکی دهش هر کسی بر شد بهر
نباید شکفتن کسی را بهشت
از این بارها من بپیش کم سخن
ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار

بلخ گزین شد بدان نوبهار
بدان خانه شد شاه یزدان پرست
بپوشید جامه پرستش پلاس
همی بود سی سال پیشش بپای
چو گشتاسب بر شد بتخت پدر
منم گفت یزدان پرستنده شاه
سوی شاه گردان بتابیم چنگ
ابا داد و گستر د کردی او ...
زنا هیدش آمد گرانمایه شاه
بشوتن دگر کرد شمشیر زن
گزین بس بلاد شاهان هم
گزین بس بنا رفت پیشنید
چو یک چند سالان بر آمد برین
همه برگ او پند و بارش خرد
بشاه کیان گفت پیغمبرم
که بی آب و خاکش برآورده اند
از ایدون گمانی که من کردم این
چو بشنید از و شاه بر دین به
چو شاه جهان پذرفت بهی
همه نزد شاه جهان آمدند

شهنشاه محمود گیرد ...
نمی گفت شاهان چو ...
اگر تو بیابی بخیلی نگر ...
بگفتم سر آمد مرا روزگار
منم زنده او گشت با خاک جفت
که یزدان ز پرستان آن ...
فرود آمد آنجا و هیکل بهشت
جهان کرد باید فرود ...
بر آن شهرستان ...
که هیربد ...
مرا ایزد پاک داد ...
ببار آوریده گیتی ندارم ...
ابا ... آب بر ورد
دو فرزند مانند ...
نه نام مهر از ...
بستنش ...
اگر بند ...
درختی بدید ...
کسی کز خرد بر خورد ...
سوی تو خرد ...
نگه کن بدین تا ...
مرا خواند باید جهان آفرین
بدو بر گرفتن راه و آیین
جهان بر دل ...
ببستند گیتی نهان ...

پدید آمد آن فرهٔ ایزدی — برون از در بدسگالان بدی
بر از نوز می بنبشته جمها — وزان گودکی پاک شد تخمها

پس آزاده گشتاسب بر شد بگاه — فرستاده هر سو بکشور سپاه
پراکنده آتش اندر جهان موبدان — با آیین نهاد آذر گنبدان

نخست آذر مهر برزین نهاد — بکشور نگر تا چه آیین نهاد
یکی سرو آزاد از ره بهشت — به پیش در آذر اندر بکشت

نشستش بدان زاد سرو سهی — که لهراسب بد رود دین بهی
کوا کرد فردوس آزاد را — چنین گستر اندر خرد داد را

چو چندی برآمد برین سالیان — بپاید سرو سهی همچنان
جهان گشت آزاده سرو بلند — که بر گرد او بر نگشتی کمند

چو بالا برآورد بسیار شاخ — بگرد اندران یکی خوب کاخ
چهل رش به پهنا بد و بالا چهل — بگرد اندرین اندر آب و گل

دو ایوان برآورد از زر پاک — زمینش همه مشک و عنبرش خاک
برو بر نگارید جمشید را — پرستنده ماه و خورشید را

زبیرون همش نیزها گاوسار — بفرمود کردن بدانجا نگار
همه آذرانرا بدانجا بخاست — نگر تا چنین کامکاری کراست

که نیکو ببند آن نامور کاخ — بدیوارها برنشانده گهر
بگردش یکی باره آهنین — نشست اندرو کرد پیاره همیچ

فرستاد هر سو بکشور پیام — که گیتیم سروار گیتی کدام
بمینو فرستاد زی چرخ خدای — فراگفت زانجا بمینو گرای

کنون هرکه این پند من بشنود — پیاده شود سوی کشمر رود
بگیرید همه پند زردهشت — بسوی بت چین مدارید پشت

بنام فرشاه ایرانیان — به بندید کشتی همه بر میان
بر آیین کشتی ببستن روید — بدین سایه سرو بن بغنوید

سوی گنبدان دز درآرند روی — بفرمان پیغمبر راستگوی
بهشتش بخوان ار بدانی همی — چرا سرو کشمیر خوانی همی

پراکنده فرمانش اندر جهان — سوی نامداران و سوی مهان
چرا کش نخوانی نهال بهشت — که شاه کیانش بکشتم بکشت

چو چندی برآمد برین روزگار — خجسته بدی اختر شهریار
بشاه کیان گفت در دشت پیر — که در دین ما این نباشد هژیر

که تو باژ بدهی بسالار چین — نه اندر خور ما بود همچنین
نبایم برین نیز همداستان — که شاهان ما در که باستان

بترکان ندادند کس باژ و ساو — بدین روزگار گذشته مکاو
ببد زفت گشتاسب کوتاه نیز — نوآیین و ادا این بار خیر

بدو گفت ای شهریار جهان — جهان یکسره از کهان و مهان
بجا آوریدند فرمان نو — نباید کسی پیش ایشان نو

که بود لهراسب گشتاسب شاه — کی آرد همی سوی ترکان سپاه
بگرد آشکارا همه دشمنی — ابا جو نتوشه کرد باید همی

دراصد هزاران سوار ست پیش — همه کز نخواهی بیارمت پیش
بیا تا شویم از پی کار او — نترسیم از جنگ و پیکار او

چو ارجاسب بشنید گفتار دیو — فرود آمد از گاه ترکان خدیو
از اندوه او سست و بیمار شد — ز شاه کیان دل پر آزار شد

کیان لشکرش را همه پیش خواند — شنیده سخن پیش ایشان براند
بدانید گفتار ایرانیان — ببندد فره دین پاک از میان

یکی مرد آمد بدین آوری — بایران بدعوی پیغامبری
همی گوید از آسمان آمدم — ز فرخ خدای جهان آمدم

بس آنگه خداوندم از بهر دین — فرستاد نزدیک شاه زمین
سر نامداران ایران سپاه — گرانمایه فرزند لهراسب شاه

که گشتاسب خواندش ایرانیان — ببستش یکی کشتی بر میان
برادرش نیز آن سوار دلیر — سپهدار ایران که نامش زریر

همه پیش آن دین پژوه آمدند … ازان پیر جادو ستوه آمدند
گرفتند ازو سر بسر دین او … جهان پر شد آیین اردین او

نشستند اندر ایوان پیغمبری … نه کاریست این بافه و سرسری
یکی نامه باید نبشتن کنون … سوی زرده آن زرفان ای رون

بباید دادن یکی خواسته … که نیکو بود داد با خواسته
مر او را بگفتن کزین راه رست … مگر او بترسد از خدای بهشت

ورایدونکه بیند بدید آن سخن … کشد روی تازه سوی ما کهن
ورایدونکه بیند نزد این بندها … بباید بر دو پای او بندها

مران پیر ناپاک را دور کن … بر آیین ما بر یکی سور کن
برین ایستادیم و زین بگذریم … سپاه پراکنده گرد آوریم

بایران شویم از بی کار او … نترسیم از جنگ و پیکار او
برانیم از پیش خوارش کنیم … ببندیم زنده بدارش کنیم

برین ایستادند گردان چنین … دو تن نیز گردند ایشان گزین
یکی نام او بیدرفش بزرگ … گوی پیر جادو ناکار گرگ

دگر بیدرفش نام او نامجوی

نامه ارجاسب بگشتاسب

که هرگز دلش فر بنالد بجوی

یکی نامه بنوشت خوب و نغز … سوی نامور خسرو دین پژوه
سوی گرد گشتاسپ شاه زمین … سزاوار گاه آنکه با آفرین

بنشتش بنام خدای جهان … ستاینده آشکار و نهان
گزین مهتری بود لهراسپ شاه … خداوند گیتی سزاوار گاه

از ارجاسپ شاه سواران چین … سوار جهاندار گرد آفرین
نبشت اندران نامه خسروی … بگو آفرین و خط پهلوی

که ای نامور شهریار جهان … فروزنده تاج شاهنشهان
سرت سبز باد و تن و جان درست … مبادا که یابی ز کس گاه سست

شنیدم که راهی گرفتی تباه … مرا روز روشن بکردی سیاه
بیامد یکی پیر فرفریب … ترا دل برآ ازهم گرد و نهیب

سخن گفت وز دوزخ و از بهشت … بدان اندرون بیخ شاهی بهشت
تو او را پذیرفتی و دینش را … چو آنکه بودی سراسر دینش را

تو فرزند آنی که فرخنده شاه … بدو داد تاج از میان سپاه
بر آورده او در فر و همین … نگارنده آسمان و زمین

ترا برگزید از بزرگان پیش … ز جمشید یابی فر و نژاد خویش
چنان همچو کیخسرو کینه جوی … ترا بیش بود از کیان آبروی

بزرگی و شاهی و فرخندگی … توانایی و فر زیبندگی
ز گیتی ترا برگزیده خدای … میانت همه پیش بوده بپای

بکردی خدای جهان را سپاس … بسودی تو بی ره بدین ره شناس
وزان پس که ایزد ترا شاه کرد … یکی پیر جادوت بی راه کرد

چو آگاهی این بر من رسید … برو بر سپید و ستاره پدید
نبشتم یکی نامه خسروی … که هم دوست بودی و هم نیک داد

چو نامه بخوانی سر و تن بشوی … پس آنکه که او را سنجیده گوی
زمین کیانی و ترکان چین … ترا باشد آن همچو ایران زمین

بتو بخشم این بی کران گنجها … کش آورده ام من بدین رنجها
مران بند را از میان باز کن … بشادی می روشن آغاز کن

گر ایدونکه این پند من نشنوی … ز من خود نیایدت سرکشی
ورایدونکه بیند بری این پند من … بپایت رسد آهنین بند من

به بیمارم این رود جیحون بمشک … بمشک آب جیحون کنم پاک خشک
بسوزم نگاریده کاخ ترا … ز بن بر کنم بیخ و شاخ ترا

زمین شان سراسر بسوزم همه … کنفتانشان نامه بدوزم همه
از ایرانیان سر بدست ببر … کشان بند کرده بیارم بهر

فورایشان نباید فروتر بها … کنم شان همه سر ز گردن جدا
زن و کودکانش بیارم زمین … کنم شان همه بنده شهری بچین

ارمیشان

زمین شان همه پاک ویران کنیم / درختان میوه ز بن برکنیم
بگفتیم همه گفتنی سربسر / تو ژرف اندرین پندنامه نگر

فرازش نوردید کردش نشان / بدادش بدان جادوی بدنشان
برآیین شاهان نمازش برید / بتاج کیی تخت او منگرید

چو هر دو بایستند در پیش اوی / سوی تاجبخش تا بندارید روی
بگویید پیغام فرخش را / در و گوشش آرید پاسخش را

چو پاسخش را سربسر بشنوید / زمین را ببوسید بیرون شوید
شد از پیش او کینه‌ور در فش / سوی بلخ بامی کشید آن درفش

ابا باره خود خیره سر نام خواست / گرو بفگند آن نکوهیده راست
چو از شاه توران به بلخ آمدند / بدرگاه او بر پیاده شدند

پیاده برفتند در پیش اوی / بدان آستانه نهادند روی
چو رویش بدیدند بیگاه بر / چو خورشید تیر از بر ماه بر

نمازش ببردند چونان که بد / زمینش کنان شاه فرخنده گاه
بدادندش آن نامه خسروی / نبشته درو در خط پهلوی

چو شاه جهان نامه را باز کرد / برآشفت و پیچیدن آغاز کرد
بخواندش گرانمایه جاماسب را / زریر گزیده سپهبدش را

زریر سپهبد برادرش بود / که سالار گردان لشکرش را
جهان پهلوان بدش روزگار / که کودک بد اسفندیار سوار

جهاندار گفتی نغز زریر / بفرخنده جاماسب پیر دبیر
جهان ار بدان ویژه او داشتی / به رزم اندرون تیره او داشتی

بدیشان نمود آن سخنها نبشت / که آن شاه توران سوی او نبشت
که ارجاسب شاه سواران چنین / یکی نامه کردست نزی من چنین

چه بینید گفتا بدین اندرون / بگویید کین را سرانجام چون
چه ناخوش بود دوستی با کسی / که بهره ندارد ز دانش بسی

من از تخمه ایرج پاک زاد / وی از تخمه تور جادو نژاد
چگونه بود در میان آشتی / ولیکن مرا بود پنداشتی

کسی را که از او نام باشد کسی / سخن گفت بایدش با هر کسی
همان چون بگفتی سخن شهریار / زریر سپهدار و اسفندیار

کشیدند شمشیر و گفتند اگر / کسی باشد اندر جهان سربسر
که بشنید او را بدین آوری / سر اندر نیارد بفرمان بری

نیاید بدرگاه فرخنده شاه / نبندد میان پیش فرخنده گاه
بگیرد از او راه و دین بهی / مر این دین بد را نباشد بهی

بشمشیر جان از تنش برکنیم / سرش را بدار برین برکنیم
سپهدار ایران که نامش زریر / نبرده دلیری و درنده شیر

بشاه جهان گفت گر آزادوار / که دستور باشد مرا شهریار
که پاسخ کنم جادو ارجاسب را / پسند آمد آن شاه گشتاسب را

هلا گفت برخیز و پاسخش کن / ز کار بلیتان خلعتش کن
ز پیشش برفتند هر دو بهم / شده دل پر از کین و رخ پر دژم

نبشتند نامه ری ارجاسب زشت / هم اندر خور آن گنجها او نبشت
زریر سپهبد گرفتش بدست / چنان هم گشاده ببردش ببست

نامه ارجاسب
از گشتاسب

سوی شاه بردند شاه آن بخواند / جهاندار گشتاسب خیره بماند
ز دانا سپهبد زریر سوار / ز جاماسب و آن کورش اسفندیار

ببست و نبشت از برش نام خویش / فرستاد کار را بیاور به پیش
بپرداخت آن نامه گفتن گزید / بگر زین سپس راه من نسپرید

اگر بلستی اندر استا و زند / فرستاده را زنهار ار کند
از آن خواب بیدارتان کردمی / همه زنده بر دارتان کردمی

بدان تا بدانستی آن کرگسار / که گردن نیارد با شهریار
شما بیهنر هم نامه من گویید / فرا نزا سوی ترک جادو برید

بگوید همی گشت فراز آمد بهشت / بآب و بخاک اندر آمد بهشت
زده باره گردنت و خیمه میان / بخاک اندرون تخت ارجاسپ خوار

بدین ماه آراید و تکیه خواهد خدای / بپوشیم بزرم آهنینه قبای
بتوران زمین اندر آرم سپاه / کنم بیکران کشورت تباه

سخن چون بسر برد و شاه بهمن / سپه پیل را خواند و گرد اوژن
سپردش بدو گفت بردارشان / از ایران زمین نیز بگذاشتن

فرستاد کان سپهدار جشن / ز پیش جهاندار شاه کهن
برفتند هردو شده چاکسار / جهاندارشان را بده گرد خو

وز ایران فرخ بلخی شدند / ولیکن بخلخ نه فرخ شدند
چو از دور دیدند ایوان شاه / زده بر سر افسر زرش ابا

فرود آمدند از جهنده ستور / شکسته دل و دیده‌ها کرده کور
پیاده برفتند تا پیش اوی / سپه پاک شان جاده و زرد

بداندش آن نامهٔ شهریار / بپاسخ نبشته زریر سوار
دبیرانش را گفت شاه از نخست / سراسر بخوانند بر من درست

دبیرش وان نامه را برگشاد / بخواندش بر آن شاه بیغو نژاد
بسر شاه لهراسپ گشتاسپ شاه / خداوند گیتی نگهدار گاه

نبشته درو خامه و شهریار / سر آهنگ مردان نبرده سوار
بارجاسپ ترک آن پلید سترگ / کجا پیکرش پیکر پیل و گرگ

زده سر ز آیین دین بهی / رسیده بدو گوهری و ابهی
شنیدم و دیدم سخنها کجی / نبودی تو مر گفتنش را سزا

نه بشنیدنی بد نه بیهوده‌ی / نه افکندنی نه پوشیدنی
چنین گفته بودی که تا چندگاه / سوی کشور خرم آیم سپاه

جهانی بزمود بر بلخ و نیاز / همه شهر گیر و همه اسب تاز
همه نیزه گردان و شمشیرزن / همه پاک گردان لشکر شکن

همه دین پذیرفت از شهریار / همه از در باره و گوشوار
همه نیزه بردست و باره بر / نشسته همه نامدار انجمن

چو داننده کم کوس بر پیل بست / سم اسب ایشان کند کوه پست
برین اندرون گشته چون کوه بست / سر تیغ ایشان کند کوه پست

از ایشان دو گرد گزنده سپهدار / زریر سپهدار و اسفندیار
چو اسپان بپوشید ز آهن قبا / بخورشید و ماه اندر آید ابر

چو بر گردن آرند رخشنده گرز / همه تابد از گرزشان فر و برز
جوانان بیاسیند پیش سپاه / ترا کرد باید بدیشان نگاه

بخورشید مانند با تاج و تخت / همی تابد از فرشان نیکبخت
چنینم گوی بند و اسپهبدان / گزیده لشکر بده و موبدان

چو جیحون میندار و جیحون بسنگ / که من خود کشایم در گنج جنگ
بروز بزد ار بخواهد خدای / برزم اندر آرم سرت زیر پای

چو سالار پرکینه نامه بخواند / فرود آمد از تخت و خیره بماند
سپهدش را گفت فردا پگاه / بخوانی همه پادشاهی سپاه

سواران ترکان و گردان جشن / برفتند هردو بتوران زمین
همه باز خوانند لشکرش را / سر مرزداران کشور ترا

برادر بد او را و آهرمنا / یکی نام کهرم دگر بلزمان
بدیشان بخشید سیصد هزار / ز گردان گزیده نبرده سوار

در گنج بگشاد روزی بداد / بزد نای روئین و زرین نهاد
بخواندند کهرم برادرش را / بدو داد یک دست لشکر ورا

یکی دشت بد نام او گرگسار / گذشته بر وی فر و روزگار
سپه را بدو داد اسپهبدی / تو گفتی ندانند همی جز بلای

برادرش نام آنکه بد بی درفش / بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
بیاد ز میان داد دست دگر / چو اندر میان رفت خود با

بداندش آن گوش و پیل درفش / سراسر همه پرنیانی بنفش
برادرش نام آنکه بد بی درفش / بداندش یکی گرگ پیکر درفش

یکی بود نامش خشاش دلیر
هرآنرا که بالای هامون بکس
یکی ترک بد نام هوشنگ دیو
یکی گرد غارت همی سوخت کاخ
چو آگاهی آمد بگشتاسپ شاه
بیاراست رفتنش از جای خویش
چو بشنید کوه آمد و لشکرش
سوی مرزداران همه نامه نوشت
چو نامه سوی مرزداران رسید
ز بهر جهاندار شاه کیان
نیاید بدین بر بسی روزگار
بلشکر که آمد سپه را بدید
گشادان در آن گنج بر گرد جم
بفرمود بردن به پیش سپاه
چو از بلخ نامی بجیحون کشید
بخواند آن گرانمایه جاماسپ را
جهان پاک دین بود تا بنده جان
چنین گفت گشتاسپ با کاردان
بیایدت کردن ز اختر شمار
نیابد خوش این پیر جاماسپ را
مرا گر نبودی خرد شهریار
مگر با من از پیش پیمان کند
بجان زریر گرامی سوار
تو هر چه اندرین کار داری بگوی
خردمند گفتی گرانمایه شاه

پذیره برفتی و را نره شیر
مگر تا بداری برین کار بس
بیابیش فرستاده نزد کاخ هندیو
درختان همی کند با بیخ و شاخ

آمدن ارجاسپ بجنگ گشتاسپ

که نیکو کند من مگر کشورش
که خاقان ده ایزدی را بهشت
که آمد جهانجوی دشمن پدید
ببستند گردان ایران میان
که بود هزاران گزیده سوار
کسی را که شایسته بد برگزید
بدادش سپه را دو ساله درم
ز کشور همیشد درفشان سپاه
سپهدار لشکر فرود آورید
کجا رهنمون بود گشتاسپ را
که بودی بر او آشکار و نهان
که ای پاک دل مرد بیداردان
بگویی همه مر مرا روی کار
بروی دژم گفت گشتاسپ را
بکردی ز من بودی خواستار
که نه بر کند خود نه فرمان کند
بجان گرانمایه اسفندیار

باز گفتن جاماسپ از کار لشکر که چه خواهد شد

همیشه بنو تازه باد اکلاه

سپه دیدبان گردش بیشترو
بدینسان همی رفت با سر چشم
سپهدار گفتا تو باشی سپاه
در آورد لشکر بایران زمین

سپهبدش را گفت فردا پگاه
بیایید یکسر بدرگاه من
بدرگاه خسرو نهادند روی
فراز آمد و بود در شاه را
نشست و سگالید از هر دری
سپاهی بیاید بکردار شاه
چو روزی بخشید خلعت بداد
سر نیزه از ابر بگذاشته
بلند شهریار از میان سپاه
نه موبدان بود شاه ردان
ستاره شناس و گرانمایه بود
چو تو نیست اندر جهان هیچکس
که چون باشد آغاز و فرجام جنگ
که من کاشکی ایزد دادگر
بگویم من این ور بگویم بشاه
جهاندار گفتا بنام خدای
که نه هرگزت نام دشمن کنم
نه تندی میارار بندار و خشم

درفشان کشیدند با پیل کوس
بر از خون نشد دل ترکان چشم
گر از ما کسی باز گردد ز راه
نشد آن کافر دل پراکنده
که سالار ترکان چنین با سپاه
خشاش لعین را فرستاد پیش
بیارای پیلان بیاور سپاه
که بر مرز بگذشت بدخواه من
همه مرزداران بفرمان اوی
کی ماند از نیکو خواه را
نه بخشید سر گاه بر هر سری
که چندان ببند بر زمین بر گناه
بزد کوس و سرنای و بنه بنهاد
درفشی درفشان بیاراسته
فرود آمد از اسپ و در پیشگاه
چراغ بزرگان و اسپهبدان
ابا او بد انش گران سایه بود
جهاندار دانش نژاد اوس
گراییش خواهد بجادو رنگ
نداری مرا این خرد زین هنر
کند فرو شاه ایران شاه
برین دین نام او ریاک را
نه فرمان دهم کسش نه هم خود کنم
که تو چاره دانی و فرجام خوی
خنک آنکسی کو نبیند بخشم

بدان ای برده کسی نامجوی
به پیش اندر آیند مردان مرد
وزان زخم و آن گرزهای گران
شکسته شود چرخ و گرد و نها
به پیش افکند تازیان خشم خویش
ولیکن بفرجام کشته شود
دژم گردد و تیغ را برکشید
بیاید پس آنگاه فرزند من
درفش فروزنده کاویان
بیکدست شمشیر و دیگر کلاه
سرانجام تیرش رسد بر میان
بسی دشمنان را کند ناپدید
بیاید پس آن برگزیده سوار
سرانجام ترکان بتیرش زنند
به پیش اندر آید گرفته کمند
بگیرد ز گردان دشمن هزار
نهانشان آن پهلو شاه را
بگرید بروزار گرد و نژند
چو اندر میان بیند اسب را
همی خواند آن زند زردشت را
بیاید یکی نام او بیدرفش
چو شاه کیان بازگردد ز رزم
ازو دست آن بیدرفش پلید
پس آن لشکر نامدار بزرگ
بلا نرا بباشند همه روی زرد

چو رزم آورد روی دشمن بروی
هوا تیره گردد ز گرد دلیر
چنان تنگ پولاد آهن گران
بیابد هم او خون شاهان بها
بخاک افکند هرکه آید بپیش
بگو نامش اندر نوشته شود
بتازد بسی اسپ دشمن کشید
ببسته میان بر میان بند من
بیفکنده باشند ایرانیان
بدندان درفش فریدون شاه
شدن کرده باید با جادوان
نکشتی تراز کار او کین بدید
بسر شهریار جهان نیو دار
تن پهلوانش بخاک افکند
نشسته بر اسفندیاری سمند
بفند ورسند سوی شهریار
شنو و آورد شاه خرگاه را
برانگیزد اسفندیاری سمند
ستایش کند شاه گشتاسب را
بیزدان نهاد کیهی پشت را
سر نیزه دار آن درفش بنفش
گرفته جهان را و کشته گرزم
شود شاه آزادگان ناپدید
بدشمن در افتند چون شیر گرگ
که دژه برافتد ز مردان مرد

بدانکه کجا بانک و نعره زنند
جهان بینی آنگاه چون کشته بود
بگوش اندر افتد ترنگاترنگ
بسی بی پدر گشته بینی پسر
پیاده کند ترک چندان سوار
پس آزاده شیدسب فرزند شاه
سرانجام بخشش کند خواستار
بسی رنج بیند بر فرع اندرون
گرامی بگیرد بدندان درفش
از ایشان همی افکند دشمنان
پس آزاده بشنود شاه زریر
چو آمد سرانجام پیروزیان
از اهرمنان افکند پست گرد
بیاید پس آن نره شیر دلیر
ابا جوشن زرد رخشان چو ماه
بهر جا که بنهد همان شاه روی
پس افکنده بیند بزرگ ابو دوسر
بخاقان نهد روی با خشم تیز
صف دشمنان سر بسر بر درد
سرانجام گردد بد و تیره بخت
بیارد شدن پیش گرد گزین
بیندازد آن ترک روشن بروی
بترکان برد باره فرزین اوی
همی تازد این بر آن آن برین
برآید بجوز شبید گرد سیاه

تو گویی همی کوه را برکنند
زمین پر ز آتش هوا پر ز دود
هوا بر شود ناله بور و خدنگ
بسی بی پسر گشته بینی پدر
که هر کس فراتر بداند شمار
بکینش کند تیز اسب سیاه
برهنه کند آن سپر تا چدار
بگویم شه خسروا را که چون
بدندان بدارد درفش بنفش
همی بر کند جای آهرمنان
به پیش افکند اسپ چون نره شیر
ابر دشمنان دست کرده دراز
نماند یکی پهلوی دست برد
بزرگ سوار آنکه نامش زریر
بدو اندرون خیره گشته سپاه
همی انداز خون بدخواه جوی
ببه گشته رخشان تن چون زریر
تو گویی بد بدیت هرگز گزیر
ز گیتی سوی هیچکس ننگرد
بد بیره کند از نگون تاج و تخت
نشیند بر او وی اندر کمین
بیارد شدن آشکارا بروی
بخواهد بسر ز میان کین اوی
ز خون یلان سرخ گردد زمین
نه بیند کس از گرد تاریک راه

فروغ سرنیزه و تیر و تیغ — بتابید ستاره چنان چون ز میغ
وزان زخم مردان کجا میزدند — ویا بگذر گر به همی افکنند

همه کشتگان جسته بر یکدگر — سپر بر سپر بر و بر بر سپر
وزان زاری و ناله خستگان — ببندد اندر آیند با بستگان

پس آن درفشان بلند اختر کی — به پیش اندر آمد بکردار گرگ
بیامد پس آن فرخ اسفندیار — سپاه از پس پشت و برداشتند

ابر پی درفش افکند اسب زیر — سری پر ز کینه دلی پر ستیز
مر او را یکی تیغ هندی زدند — بدین خیمه تن اندرون بفکنند

بگیرد پس آن آهنین گرز را — نتابد بر آن فره و برز را
بیک حمله از جای شان بگسلید — چو یکسان برزمین کی هلد

بگردد سرانجام سالار چین — از اسفندیار آن کی با فرین
هنرکان نهد روی بگریخته — شکسته دل و دیدها بیخته

بیابان گذارد با اندک سپاه — شود شاه پیروز و دشمن تباه
بدان ای گزیده شه خسروان — که من هرچه گفتم نباشد گران

نباشد ازین نیک سخن پیش و کم — وزین پس بکین روی بر من دژم
از آن پس که پرسید و خندید شاه — از آن ژرف دریا برآید براه

ندیدم که بر شاه بنهفتمی — وگرنه هم این راز کی گفتمی
چو شاه جهاندار بشنید راز — بران گوشه تخت جهاندار باز

ز دستش بیفتاد زرینه گرز — تو گفتی برفتش همه فر و برز
بروی اندر افتاد بیهوش گشت — بگفتش سخن پیر خاموش گشت

چو با هوش آمد جهان شهریار — فرود آمد از اسب و بگرفت زار
چه باید مرا پادشاهی و گاه — چو رزم همی گشت تاج و کلاه

چو گردان برفتند از پیش تخ — زمین برکنید این دل از رستخ
بجاماسب گفت ار چنین است کار — بهنگام رفتن سوی کارزار

بخواهم بنبرده برادرم را — بسوزم دل پیر مادرم را
بتو ایش ار رفتنت با رزم — سپه را سپارم بفرخ گرزم

که آزادگان جوانان من — که هر یک جهان چون تن و جان من
چگونه بود نوک تیر خدنگ — بدین آسمان تیره کوه و سنگ

بخواهم همه سر بسر پیش خویش — بپوشم زره شان نشانم به پیش
گرایشان نباشند پیش سپاه — بسر بر نهاده کیانی کلاه

خردمند گشتاسب شاه جهان — که ای نیکخو مهتر با فرین
که آرد شدن پیش گردان چنین — که باز آورد فره پاک دین

تو زین جای برخیز و شو یکجاه — گزین کوه گردید خورشید ماه
چو خورشید گردون گشت کیناب — بیامد از آنجا که بارگاه

از آنجا خرامید تا تیغ گاه — فرود آورید آن گزیده سپاه
از اندیشه دل بیامدش خواب — بدو رزم و نبردش گرفته شتاب

چو شب رفت و آمد سپیده پدید — بزد کوس بر پیل و لشکر کشید
جهان چون بر آیین آزادگان — فرستاد از هر سوی دیدبان

بیامد سواری و گفتش که شاه — که شاها بنزدیکی آمد سپاه
سپاهست ای شهریار زمین — که هرگز چنین نامدار بزرگ چنین

سپهدار و دیدبان بر گزید — فرستاده دید بدتیره رسید
پس آزاده گشتاسب شاه دلیر — سپهبدش را خواند فرخ زریر

درفشی بدو داد و گفت بتاز — بیارای پیلان و لشکر بساز
سپهبدش با لشکرش ساز کرد — همی رزم سالار چین ساز کرد

بداد آنش جهاندار پنجه هزار — سوار گزیده با اسفندیار
بدو داد یکدست از لشکرش — که شیری دلش بود و جنگی پرش

دگر دست لشکرش را هم چنین — سپاهی بیارست با آفرین
بگرد گرامی سپرد آن سپاه — که فرزند او بود و دستور او

ز پنجه هزار سوار دلیر — سپهبدش را داد فرخ زریر
بدو داد لشکرش میان سپاه — که شمشیر زبان بود همتای شاه

بس پشت لشکر بشنود داد ‌‌ چراغ سپهبد ازو فرخ نژاد
چو لشکر بیاراست بر سد کوه ‌‌ غمی بود از رنج کینه ستوه
نشستنش بران جای تابنده گاه ‌‌ همی گرد زانجا به لشکر نگاه
پس ارجاسپ با سواران چنین ‌‌ بیاراست لشکرش ازا همچنین
جدا کرد از خویشتن صد هزار ‌‌ چنان آزموده سزه سوار
فرستادشان سوی آن پیدرفش ‌‌ که گویش همین داست و زنگی درفش
بدو داد یکدست از لشکرش ‌‌ که شیر ژیان نامدی از برش
دگر دست را داد بر گرگسار ‌‌ بداد پیش سوار گزین ده هزار
میان صف و لشکرش همچنین ‌‌ سپاهی بیاراست جوشن گزین
بداد پیش ازان جادوی خوشکام ‌‌ کجا نام خواست ازین هر انسار
چو دو صد هزاران سوار گزیده گرد ‌‌ نموده بسی کارزار ان گرد
سکالش همی داشت پشت سپاه ‌‌ همیدید زان گونه کار سپاه
بسر داشت او یک گرانمایه مرد ‌‌ جهاندیده و گرد کرده نبرد
سوار گرانمایه نامش کهرم ‌‌ رسیده بسی بر سرش رزم کرم
مران بود خود را سپهدار گرد ‌‌ بدان لشکر سپر سالار گرد
چو لشکر برابر فرود آمدند ‌‌ ابر پیل برنای رویین زره
چو صفها و گردان بیاراستند ‌‌ بدان هم ز یزدان همی خواستند
بکردند یک تیرباران نخست ‌‌ بسان تگرگ بهاران درست
بشد آفتاب از جهان ناپدید ‌‌ چه واندکسی کان شگفتی بدید
بپوشید شد چشمه آفتاب ‌‌ ز پیکان نهان شان درخشان چو آب
تو گفتی جهان ابر دارد همی ‌‌ از آن ابر الماس بارد همی
بیامد نخست آن سوار دلیر ‌‌ بسر شهریار جهان اردشیر
بایستاده در پیش نیزه بدست ‌‌ تو گفتی بگرطوس اسپهبد ست
پریشان همی گشت پیش سپاه ‌‌ بنود اکه از نحس خورشید و ماه
بیامد یکی تا و گشت بر میان ‌‌ گرازنده شد بر سلیح گران
دریغ آن نکو روی تابان چو ماه ‌‌ که بارش نه بد آن فرومند شاه
ز بور اندر افتاد خنجر نگون ‌‌ تن شاه وارش بالوده خون
بیامد پس آن شیر مرد او به مرد ‌‌ دو رخساره چون لاله اندر درد
نعره برآورد بر سان شیر ‌‌ که آورد خواهد گوزنان بزیر
ابر کین آن شاهزاده سوار ‌‌ بکشت از سواران جنگی هزار
بهنگام آن بازگشتن ز جنگ ‌‌ که روی زمین گرد بد رنگ رنگ
بیامد یکی تیر پس اندر قفا ‌‌ شد آن خسرو شاهزاده فنا
دریغ آن سرزده گرانمایه مرد ‌‌ کنا دیده یاران بد ربا نبرد
بیامد پس بازگشته بر شاه ‌‌ فروزان لشکر چو از ... ماه
یکی دیده بر نشسته هشنگ ‌‌ تنگ همچو آهو بتن همچو سنگ
بیاورد که رفت سره گذاشت ‌‌ چو لختی بکرد بدینسان گذاشت
که هست گفتا که کرم ستر ک ‌‌ کجا پیکرش پیکر پیل و کرگ
بیامد یکی دیو گفتا منم ‌‌ که با کرسنه سیر دندان و چنگ
بنیزه بکشتند هر دو جواد ‌‌ بزد نیزه ترک شاهزاد
بیامد بر سروران سپاه ‌‌ بسرشت هم ارجاسپ دستور شاه
سزه سواری گرامی بنام ‌‌ همان بنده بود دستان سام
یکی چرمه بر نشسته سمند ‌‌ نکو کام زن بارگیر بلند
ز پیش صف چینیان ایستاد ‌‌ همی بر کشید از جگر سرد باد
کدامست گفتا از شما شیر دل ‌‌ تو گفتی که از آهنست کل
گرامی گوی بود باروی ببر ‌‌ بتاخید با او سوار دلیر
سپاه از دو سو هم برآمیختند ‌‌ که از آب کردش بار آمیختند
بدان شورش اندر میان سپاه ‌‌ ازان زخم گردان و گردنکشان
بیفتاد از دست ایرانیان ‌‌ درفش فروزنده کاویان
گرامی بد بدان درفش ... ‌‌ که افکنده بودند از پشت پیل
فرود آمد و برگرفتش ز خاک ‌‌ همی ماند رو خاک تیره دباک

چو او را بدیدند گردان چین / که آن نامور نیزه‌دار گزین
ازان خاک بر دست و نیزه ببرد / گرفته گروهش سواران گرد

ز هر سو بگردش همی تاختند / بشمشیر شیران همی آختند
درفش درفشان بدیدان گرفت / همبرد بیک گرز رای شگفت

سرانجام کارش نگشتند خوار / بران گرزهم خاکش فگندند زار
بیامد همانگاه نستور شیر / بنزد کیان زاده شیر دلیر

بکشتش بسی دشمن بیشمار / که آموخت او را بدین کارزار
سرانجام برگشت پیروز و شاد / به پیشش پدر باز شد ایستاد

بیامد پس آن برگزیده سوار / بسر شهریار جهان نیودار
به پیروی اندر یکی سو یکی / که باید چنین از هزاران یکی

بیامد بنزدیک آوردگاه / به آواز گفت ای گزیده سپاه
کدامست مرد از شما نامدار / جهاندیده گرد و نیزه سوار

به پیش آمدم رود نیزه بدست / که در پیشتان مرد مردان نشست
سواران چنین زین سرش تاختند / وز افکندنش چاره میساختند

سوار جهان نیزه‌دار دلیر / چو بیدل ز ناگاه چون نره شیر
بکشت از گوانشان شصت مرد / همه برده و زنده بدست نبرد

سرانجامش آمد یکی تیره چرخ / چنان آمده بودش از چرخ نیخ
بیفتاد زان شوکک خوب ریگ / برفت و برد ایت صحار و جنگ

چو کشته شد آن خوب چهره سوار / ز گردان بگردش هزاران هزار
بهر گوشه بر هم آویختند / ز روی زمین گرد انگیختند

برآمد برین رزم کردن دو هفت / گزاینده سواری زمانی نجست
دو هفته برآمد برین روزگار / که نهرمان همی نیزه گرفت کار

به پیش اندر آمد برد زریر / سمند بزرگ اندر آورده زیر
بلشکر گهی دشمن اندر فتاد / چو اندر گیا آتش و تیز باد

همی گشت ازیشان تهی خوابسه / مر او را نه استاد هر کس که دید
چو ارجاسپ دانست کان خوش سپاه / سپه را همی کرد خواهد تباه

بدان لشکر خویش آواز داد / که بیداد خواهید خلخ بباد
کنون اندر آمد گزیده زریر / چو گرگ اندر آگاه چون بره سر

بکشتش همه پاک مردان من / سواران و خویشان گردان من
یکی چاره باید سگالید تا / وگرنه ره ترک مالید تا

کدامست مرد از شما نیکخواه / که آید بدید از میان سپاه
یکی ترک داری خرامید پیش / رونده کند در جهان کام خویش

دگر باره گفت ای بزرگان چین / نگهبان ترکان و شاه زمین
دهم من بدو دختر خویش را / سپارم بدو کشور خویش را

هران کز میان پای بیرون نهد / بگرد اندرش پاس گردن نهند
درآمد پس آنگه چو پیل دمان / گزیده زریر آفتاب جهان

چو شیر اندر افتاد چون پیل مست / همی گشت سان و همی کرد پست
کدامست مرد از شما چیره دست / که بیرون شود پیش این پیل مست

هرانکو بدان گرد کس باز گرد / مر او را ازان باره پندار کرد
چو بخشیدمش بیش ما رایش / کلاه از بر چرخ بگذارمش

همیدون نداد آنچه کس را سخن / ببد چیره و زرد شد آن رخش
سه بار این سخن را بر ایشان براند / چو پاسخ نیامدش خیره بماند

بیامد پس آن بی درفش سترگ / بلند و سترگ جادو پیر گرگ
بارجاسپ گفت ای بلند آفتاب / بپیچ و بتن همچو افراسیاب

به پیش تو آوردم این جان خویش / بسر گردم این جان شیرینت پیش
شوم پیش این پیل آشفته مست / گراینده بنگه بنام بران پیل دست

بخاک افکنم تا کنم بهتت بار / دهم دم مرا لشکر بیشمار
ازان شاد شد شاه گردان چین / بدادش بدو باره خویش زین

بدو داد رویین نیزه‌دار / که بر آهنین کوه گردی گذار
شد آن ترک جادوی ناپاک کار / سوی آن خردمند گرد سوار

جو از دور دیدش بدان سهم و خشم / بر از خاک ریش و بر از گرد چشم
بدست اندرون گرز چون شاه پیل / بزین اندرون گشته چون کوه نیل
نیارست رفتن در پیش وی / که زینها همی تاخت برگرد وی
بینداخت زوبین زهر آبدار / سوی آن گزیده دلیر سوار
گذارید بر خسروی جوشنش / بر از خون شد آن شهریاری تنش
بیک زخم زوبین برو کار کرد / وزان پشت اسپش نگونسار کرد
بیفتاد از اسپش نگون شهریار / دریغ آن نکو شاهزاده سوار
فرود آمد آن بیدرفش پلید / سلیحش همه پاک بیرون کشید
سوی شاه چین برد اسپ و کمر / درفش نکو و افسر پر گهر
سپاهش همه بانگ بر داشتند / درفش از بر پیل برافراشتند
چو گشتاسپ شاه آن گو سر بر گزید / بگرد اندرون ماه گردان ندید
کمان برد گفت آن نکو کرده ماه / که روشن بدی زو همیشه سپاه
بسرده برادر رخ آن زریر / که شیر ژیان آوریدی به زیر
فکندست زان اسپ گر یافتن / بمانند گردان در انداختن
بنالید همی بانگ شهزادگان / نگر گشته شد شاه آزادگان
همی بو نشاید تا رزمگاه / بنزدیک آن بیدرفش سپاه
چه بینند کان شاه خونین بخست / که از داغ او دل پر از کین ببست
بدین اندرون بود شاه جهان / که آمد یکی کس ز دیده روان
بشاه جهان گفت ماه ترا / نگهدار تاج و سپاه ترا
جهان پهلوان آن زریر سوار / سواران ترکان بکشتند زار
سر جادوان جهان بیدرفش / مر او را بیفگند مردان درفش
چو آگاهی کشتن او را شنید / بشاه جهاندار مرگی بدید
همه جامه تا ناف بدرید پاک / بدان خسروی تاج بنشاند خاک
همی گفت داننده گشتاسپ را / چگونه بران پیر لهراسپ را
دریغ آن نکو شاهزاده دریغ / چو تابنده ماه اندرون شد بمیغ
بسازید گلگون لهراسپی / نهید از بر آن زین گشتاسپی
بیاراستم جستن کینش را / بسان پدر راه و آیینش را
جهاندار دستور گوشش بپای / بکینه کشیدن ترا نیست رای
بفرمان دستور دانای راز / فرود آمد از اسپ و بنشست باز
بلشکرش گفتا کدامست شیر / بکینه کشیدن بتازد دلیر
پذیرفتم اندر خدای جهان / پذیرفتم از راستان و مهان
که هر کو میانه نهد پیش پای / مر او را دهم دخترم را همای
ز لشکر نیاورد کس پای پیش / بجنبید از ایشان کس از جای خویش
جو آگاهی آمد باسفندیار / که شد کشته آن شاه نیزه گذار
بدرد از غم او بکاهد همی / کنون کین او خواست خواهد همی
گو نامور دست بر سر زد / چه پنهان کنم گفت هنگام بد
همه ساله زین روز ترسیدمی / جو او را برزم اندرون دیدمی
که گشت آن سپه پیل نستوه را / که برکند آن آهنین کوه را
درفش سر لشکر و جای خویش / برادرش را داد و خود در پس
بقلب اندرون شد بجای زریر / بقلب اندر استاد چون نره شیر
به پیش اندر آمد مبارز بایست / گرفت آن همایون درفش بدست
برادرش بد پنج داننده را / همه از در تاج و همتای شاه
همه ایستادند در پیش اوی / که لشکر شکستن بدی پیش اوی
بآزادگان گفت کای سپاه / که ای نامداران و گردان شاه
نگر تا چه گویم زمن بشنوید / بدین خدای جهان بگروید
نگر تا نترسید از مرگ خیر / که کس بی زمانه نمردست نیز
اگر گشت خواهد همی روزگار / چه نیکوتر از مرگ در کارزار
نگر تا نپیچید بگریختن / نگر تا نترسید از آویختن
سر نیزه‌ها را برزم افکنند / زمانه بکوشید و مردی کنید
اگر کار بندید فرمان من / بماند برین کالبد جان من

شود در جهان با جهانان بزرگ / بپرد همی لشکر پیر و گرگ
بدین اندرون بود اسفندیار / که با بانگ بدرس انداز گور

که ای نامداران گردان من / همه مر مرا چون تن و جان من
بترسید از نیزه و تیر و تیغ / که از خوی با نیست جای گریغ

بدین خداوند و اسفندیار / بجان زریر گرامی سوار
که اکنون فرود آمد اندر بهشت / ز من سوی لهراسپ نامه نبشت

بذیرفته ام اندران شاه نیز / اگر بخت نیکم بود دستگیر
که چون باز گردم ازین رزمگاه / باسفندیارم دهم تاج و گاه

سه راهمه با بنوتن دهم / دگر خسروی تاج بر سر نهم
جنان چون بدو داده شاهی مرا / دهم همچنان شاهی او را

چو اسپندیار آن گو پیلتن / خداوند اورنگ با هم تن
ازان کوه بشنید گفت پدر / برآری به پیش اندر افکند پیر

خرامید نیزه بدست اندرون / ز شرم پدر سر فکنده نگون
یکی نیزه برنشسته بلند / بشادی یکی دیو خسته زبند

بدان لشکر دشمن اندر فتاد / چنان کاندر افتد بگل برگ باد
همی گشت از ایشان که بخواستند / ز بیمش همی مرد هر کس که دید

چو نستور بور زریر سوار / ز خیمه خرامید زی باب زار
بخواست و بیاورد برجای بر / نهاد از بر وی یکی زین زر

بیاراست و بر گستوان برفکند / بفتراک بربست انگه کمند
بپوشید جوشن بر و برنشست / که زینها فرامید نیزه بدست

از ایشان همی راند تا رزمگاه / سوی باب گشته همی جست راه
همی تاخت آن باره را تیز گرد / همی تاخت کین و همی گشت فرد

از آزادگان هر که دیدی براه / بپرسید ازان نامداران سپاه
یکی مرد بد نام اوارد شیر / سواری گرانمایه و گردگیر

بپرسید از راه فرزند خود / سوی باب گشت روی همچو گرد
فکنده است گفتارشان بر سپاه / بنزد یکی آن درفش سیاه

بدو گفت ای جان من دست اوی / مگر باز بینیش یکی راه جوی
پس آن شاهزاده بر انگیخت بود / همی گشت فرد و همی گرد سور

همی تاختش تا که بروی رسید / چو او را بران خاک کشته بدید
همید بد رویش چو نزدیک شد / مرا او را جهان پیش تاریک شد

برفتش دل و هوش بگسست ازین / بکند از بر زین تنش بر زمین
همی گفتش ای ماه تابان من / چراغ دل و دیده جان من

بدان رنج و سختی بپرورده‌ام / کنون چون برفتی که بسپردیم
کنون گر بگیتی بنوشت نام / شدی کشته و باز سید بکام

شوم زی برادرت جنگی سپاه / فرود ای گویم بدین رزمگاه
نشست از بر اسب شد باز جان / نبردیک شه رفت زاری کنان

شه خسروان گفت کای جان باب / چرا کرده دید کان پر ز آب
کیانزاده گفت ای جهاندار شاه / بر و کینه باب من باز خواه

که امروز من از پی کین او / برانم ازین دشمنان جوی خون
یکی آتش انگیزم اندر جهان / سرا بجا بکیوان رسد دود ان

چو گردان بدیدند آن رزمگاه / ازان پیر باآورد کاه و سپاه
که خسرو بسنجید آراستن / همیرفت خواهد بکین خواستن

بنالیم گفتند همداستان / که شاهنشه آن کدخدای جهان
بدرم اندر آید بکین جستنا / که جوید همی ترک چون جستنا

بنستور داد باره برنشست / مرا او سوی رزم دشمن فرست
که او آورد باز کین پدر / از و کین تو باز آوری خونبها

بلادش بداد اسب شهزاده را / سه جوشن و خود پولادرا
پسر شاه گشت [illegible] ببست / سیه رنگ شهزاده اندر نشست

خرامید تا رزمگاه سیاه / نشسته بران خوب رنگ سیاه
به پیش صف دشمنان ایستاد / همی برکشید از جگر سرد باد

همی گفت نستور پور زریر — پذیره بیاید مرا نره شیر
کجا باشد آن جادوی بی درفش — که او دارد آن فرّ جمشید کش
چو پاسخ ندادند شهزاده را — برانگیخت شبرنگ آزاده را
بگشت از کمنان لشکر بسی — پذیره بیامد مرا او کسی
وزان سوی دیگر گو اسفندیار — همی گشت مر مرد را بی شمار
چو سالار چین دید نستور را — کیان پهلوی تخم البرز را
پلنگ بکفتش که شاید بدن — کز ایشان همی تیغ باید زدن
بگشت از کمنان من بیشمار — مگر زنده گشت زریر سوار
که نزد من آمد زریر نخست — بر ایشان همی تاخت باره درست
کجا باشد آن بیدرفش گزین — هلا کو بنزد من آید همین
بیاید هم اندر زمان بیدرفش — گرفته بدست آن درفش بنفش
نشسته بدان باره خسروی — بپوشید آن جامه پهلوی
خرامید تا پیش نستور شاه — چراغ همه لشکر و پور شاه
گرفته همان زهر آبدار — که افکنده بد بر زریر سوار
بگشتند هر دو نبرد بین بهر — سر جادوان ترک و پور زریر
پس آگاه کردند ازان کارزار — پسر شاه را فرخ اسفندیار
برانگیخت اسب از میان نبرد — چو دانست کس بر سر افتاد گرد
ببیند اخت از زهر خورده بدو — مگر کش کند نیزه خسنده رو
زدش پهلوانی یکی بر جگر — چنان کز دگر سو برون کرد سر
بر آهو نباره اسفندیار — ابیلیچ زریران گو نامدار
ازان جادوی سر برون کشید — سرش را بنیمه تن اندر کشید
بکمونا زنگ باره زیری درفش — ببردش ازان بی هنر بیدرفش
سپاه کسی بانگ بر داشتند — همه نعره از ابر بگذاشتند
که پیروز شد شاه دشمن فکند — شد و بالش آورد باره کمند
شد آن شاهزاده سوار دلیر — سوی شاه یزدان سمند دلیر
سر بیدرفش جادوش نهاد پیش — کشنده بگشت ابن پیش و کش
چو بازآورید آن گرانمایه کین — براسب زریر برافکند زین
خرامید شد تا با وردگاه — سه بهره کرد آن کیان سپاه
ازین سر یکی را بنستور داد — پسر آن سپهدار فرخ نژاد
دگر بهره را بر برادر سپرد — بزرگان ایران و مردان گرد
سیوم بهره را سوی خود بازداشت — کیانش همی گیتی او را بداشت
چو نستور زان شاه لشکر شکن — جو تو شاد پهلو رزم زن
بهم بایستادند در پیش اوی — که لشکر شکستن بدی کیش اوی
برستند همان سواران بر این — که گر تیغ دشمن برآید مهین
بکردیم زنده ازین جنگ باز — نداریم ازین بدگمان جنگ باز
بدین ایستادند بدنیک استوار — برفتند و کردند بر کارزار
چو ایشان فکندند از میان — گوان و جوانان ایرانیان
بیکبار یکسر از جای برخاستند — جهانرا بجوشن بیاراستند
ازانسو بگشت شد جنگ آن سوار — ازان تنگ شد جنگ در کارزار
چنان چون همی رفت بر کوه دشت — که سنگ آسیا با چون بر بگشت
چو ارجاسب آن دید اندیشه پیش — ابا نامداران و مردان خویش
گواگرد کس نیزه اندر نهاد — بدان گرد ایوان بپیوند نژاد
همی رفت شان سپهان تا بدشت — چنان تا سر کشان برابر گشت
چو دانست خاقان چین ران سپس — بیاره شدن پیش او برکشا
سه جنب چنان شد و کار گشت — همی بود تا روز بر دی گذشت
همانگاه اندر گریغ ایستاد — بشد روی سوی اندر بیابان نهاد
پس اندر نهادند ایرانیان — بدان نیزه سب لشکر چینیان
بگشتند از ایشان پیاده شدند — بپیش گو اسفندیار آمدند
کمانها ز ترکان بینداختند — قباها بدریدی برون تاختند
بزاری گفتند اگر شهریار — دهد بند کارا بجان زینهار

بران اندر

255

زمین اندر آییم و پوزش کنیم … همه آذران را پرستش کنیم
از آنکه ببستند چندان سوار … ببخشید چون دیدشان بیشمار
بدان لشکر فرخ آواز داد … که تهمتن شاه فرخ نژاد
که ای نامداران ایرانیان … بگردید ازین لشکر چینیان
مدارید ازین کشتگان هیچ بند … بگردید و این خستگان بنگرید
کنامها جای سرکشان بیند … همه تیغها در نیام آورید
گرفتن زار و خوارند بیچاره وار … و همه این سگان را کجا نیست بار
بدارید دست از گرفتن کنون … مبندید کس را مریزید خون
چو لشکر شنیدند آواز اوی … شدند از بر کشتگان نزد اوی
بلشکر گه خود فرود آمدند … به پیروز گشتن بنیره زدند
همه شب بگشتند از خرمی … که پیروزی بودشان بی غمی
همه گرد آن کشتگان برنشست … اگر دید بگریست اندر بدست
برادرش را دید گشته نزار … برآورد کاهی برافکنده خوار
فرود آمد از باره …
همی گفت کای شاه گردنکشی … همه زندگانی بگردیم …
دریغا نگارا سوارا ستا … گزیده سوار …
ستون سپه بودی کشورا … چراغ جهان … لشکرا
بتابوت زرینش اندر نهاد … تو گفتی زمین از نه خود نژاد
بگشتند بر گردان زینگاه … بدشت و بکوه و بیابان و راه
چو خفته شد ده سه هزار و دو … چنین جای برنا توانی …
از ایران کشته شد سی هزار … ابا معضد لشکر نامدار
گزیده سپهبد هم از بلاد … بر دنای روین به بر بنهاد
یکی نامور کرد گشتاسب شاه … سوی گاه تا باز آمد ز رزمگاه
کیان زاد کارزار جوانان خویش … بتابوتها اندر افکند پیش
بایران زمین باز گردند باز … بدان تا بزرگان سپردند شان
همه کشتگان را به بردند نیز … نهفتند از آن خستگان …
بایران زمین باز گردید روی … همه چهره دل کینه از مجوی
سپه را بستور فرخنده باد … عجم را چنین بود آیین و داد
برادرش از آزادگان ده هزار … سوار جهانجوی نیزه گذار
بفرمود گفت ای گو نیزه باز … یکی تا بر شاه توران بتاز
به هر چه بایست بردش نگار … بدادش همی بی جور بی شمار
همانگه بستور داد آن سپاه … چو شاه جهان از بر تخت گاه
نشست و کی تاج بر سر نهاد … سپه را همه یکسره بار داد
در گنج بگشاد و از خواسته … سپه را همه کرد آراسته
کسی را نشست گنج بار داد … اگر باد شاهی سزا آید بداد
گرا بار و بایست باره بداد
چو اندر خور کارشان داد … سوی خانهاشان … باز گشت
فرامید برگاه و باره ببست … بکاخ شهنشاه اندر نشست
بفرمود تا آذر افروختند … بد عود هندی همی سوختند
زمینش بکردند از زرناب … همه هیزمش عود و عنبر …
همه کار او را بانجام کرد … بسیش خواندن گشتاسپ نام کرد
بفرمود تا بر در گنبدش … بداوند جاماسب را موبدش
سوی کاردانش نامه نبشت … که ما را خداوند نادانست
نشان سپه بیره مان زور کرد … ابر دشمن … چه پیروز گرد
بنوزین شد از جاماسب … چنین کرد اندر جهان آفرین
چو پیروزی شاه … نمود … گزینی باد دربستان …
چو آگاه شد قیصر از شام و روم … که فرخ شد آن شاه …
فرشته فرستاد … خواسته … غلامان و اسبان آراسته
شه بربستان و آن شاه هند … گزین بس بدیدند …
چو برو خسته شد شاه … نشست اندر تخته که شاه …

گزینان لشکرش را بار داد / بزرگان و شاهان مهتر نژاد
چو پیش اندر آمد گو اسفندیار / بدست اندرون گرزه گاوسار
نهادند بر سر کیانی کلاه / بزر بر کلاهش همی بافت ماه
باستاد در پیش او بنده فش / سر افکنده و دست کرده بکش
چو شاه جهان روی او را بدید / ز جان و جهانش بدل برگزید
بخندید و گفت ای اسفندیار / همی آرزو بایدت کارزار
یل تیغ زن گفت فرمان تراست / که تو شهریاری و ایران تراست
کئی نامور تاج زرینش داد / در گنجها را برو برگشاد
همه کار آن نامور را سپرد / که او را بدی پهلوی دستبرد
درفشش بدو داد و گنج و سپاه / هم او زینت بندگی بیگاه گاه
بر و بای گردان بدین اندرا / همه کشور ازا بدین اندرا
بشد تیغ زن گرد کشور ز شاه / بگرد همه کشوران با سپاه
بروم و بهند و بستان در گشت / ز دریا و تاریکی اندر گذشت
و زو دین کز آرشش همی خواستند / که دین بهی را بیاراستند
که از پس همی کرد اسفندیار / بفرمان یزدان همی بست کار
چو آگه شد از نیکوئی دین اوی / گرفتند از و دین و آئین اوی
تنانرا سراسر انگاه میسوختند / بجای بت آذر همی سوختند
همی نامه کردندی شهریار / که ما دین گرفتیم از اسفندیار
بشستیم گیتی و آراست باز / نشاید کنون تا زما خواست باز
که ما راست گشتیم این دین بهشت / کنون زند و استا بما در فرست
چوان نامهٔ شهریاران بخواند / نشست از بر گاه و یاران بخواند
فرستاد زندی بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
بفرمود تا نامه از جهان / همی رفت با چهار گوش جهان
بهر جایگه شاه بنهاد روی / بیامد بر بیره کس از پیش اوی
همه جمله او را بفرمان شدند / بدان از جهان باک پنهان شدند
چو گیتی همه راست شد بر پدر / گشاد از میان تا زرین کمر
به پیروز بنشست بر تختگاه / بیاسود یکچند با خود سپاه
برادرش را خواند فرشیدورد / سپاهی برون کرد از داد گرد
بدو گنج و دینار دادش بسی / خراسان بدو داد کردش کهی
چو یکچند گاهی بر آمد برین / جهان ویژه گشته بدادگر دین
فرشته فرستاد نزد پدر / که ای نامور شاه پیروزگر
جهان ویژه کردم بنور خدای / بکشور بر افکنده سایه همای
کسی را نه نیز از کسی بیم نه / سپه یکسره بی زر و سیم نه
فروزنده گیتی بسان بهشت / جهان کرده آباد هر جای کشت
سواران جهانرا همیدشنند / ز بر دیگران گشت بیگانه‌اند
بدینسان بپرده سر بر جهان / بیشتر اندران کام شاه کیان
یکی روز بنشست با شهریار / برامش همی خورد اسفندیار
یکی سر گیتی بود نامش گرزم / یکی پهلو دار فرسود رزم
بدل کین همیداشت از اسفندیار / برانم چنان بود از آغاز کار
بهر جا که آواز او آمدی / از او زشت گفتی و طعنه زدی
نشسته بد او پیش فرخنده شاه / رخ از درد زرد و دو دیده براه
فراز آمد ار شاهزاده سخن / نگر تا بر اهواج افکند بن
که چون پور نا سهم و بهتر شود / ازو پای را روز بتر شود
ز هی کن خداوند سر برکشید / از اندازه بر بر نیامد پدید
چو از راز دار این شنیدم نخست / بیامد فرا[illegible] نهانی درست
جهاندار پس گفت این چیست بار / خداوند آن راز و این هم زار
کیان شاه را گفت کای راستگوی / که این راز نقص کنون نیست روی
شه شهریار پس نهی گرد جایی / فریبنده را گفت نزد من آی
بگوی این همه سر بسر پیش من / نهان چیست راز بداندیش جم
نداریم شهر گونه از شاه راز / و گرچه نخواهد زمن گفت باز

بدان ای

بدان ای جهاندار کاسفندیار — ببسجد همی رزم از وی گذار
بسی لشکر آمد بنزدیک اوی — همه خود سوی او نهادند روی

به جان است کاکنون ببندد کمر — بشاهی ببسی برسند ترا
ترا چون بدست آور بدید دست — نهند این جهان را همه زیر دست

تو دانی که اسفندیار — که او را به رزم فراینیت یار
چو او حلقه گردان کمند میان — بدید بر بیارد شدن آفتاب

من آنچه شنیدم بگفتمش راست — تو به دل کنون رای و فرمان تراست
چو با شاه ایران گذر این برند — کی نامبردار چندین بماند

ببین گفت هر کس که دیدان شگفت — وزو هم گشت و از پور کینه گرفت
بخورد آنچه می نیز را مستی نکرد — ایا رزم نشست با باد مرد

ز اندیشگان نامدارش جواب — از اسفندیارش گرفته شتاب
چو از کوه ساران سپیده دمید — فروغ ستاره بید ناپدید

بخواند آن گرانمایه جاماسب را

فرستادن گشتاسب جاماسب را نزد اسفندیار

که دستور مه بود گشتاسپ را

بدو گفت رو نزد اسفندیار — مر او را بخوان زود پیش من آر
بگویش که برخیز و پیش من آی — چو نامه نخوانی زمانی مپای

کنون او همی فرزانا بدا — که بینو همی کار برنا بدا
فرستادم این پیر جاماسب را — که او پیش دیدست لهراسپ را

ببسته یکی نامه اسپوار — که ای نامور فرخ اسفندیار
چو او را ببینی بیاز آهید — ایا او بیابر دستور بوند

اگر خفته زود بر جه بپای — چو نامه بخوانی زمانی مپای
خردمند شد نامه شاه برد — گذارید کوه بیابان سپرد

بدان روز کار اندر اسفندیار — بدشت اندرون بود به روزگار
ازان دشت آواز دادش کسی — که جاماسب را کرد خرد کسی

چو آن بانگ بشنید او شد شگفت — به بخندید و خندیدن اندر گرفت
پسر بود او را گزیده جهان — همه خود بروی و نبرده سوار

یکی نام بهمن دگر مهرنوش — سیوم آذرافروز بد نار نوس
چهارم بدش نام نوشادرا — که بنهاد او گنبد آذرا

بشاه جهان گفت بهمن پسر — ترا جاودان شهریارات سر
یکی با دو خنده بخندید شاه — بیابم همی اندر آن سبیح راه

بدو گفت او را بدین روزگار — کس آید مرا از در شهریار
ز من خسرو آزاد دارد همی — بدر از رهی بازدارد همی

سه شهریار انش گفت ای پسر — ندانم کیا پسی بجای پدر
مگر آنکه تا دین بیاموختم — همی در جهان آذر آورو خشم

جهان ویژه کردم بگرز و تیغ — چرا دارد از من بدل شان دریغ
همانا دلش دیو بفریفته است — که بر بستن من چنین نشست

چو از دور دیدش زکهسار گرد — بدانست کامد فرستاده مرد
خراج جهل بوده و پور شاه — فرستاده شاه زی پور شاه

زباره خمید فرود آمدند — کو دبیر هر دو پیاده شدند
بپرسید از و فرخ اسفندیار — گجو نشسته آن گشی شهریار

خردمند گفتا درست شاد و — سرش را ببوسید و نامه بداد
درست از همه کارش آگاه کرد — که مر شاه را دیو بی راه کرد

خردمند را گفتش اسفندیار — چه بینی مرا اندرین روزگار
گرایید و گه با تو بیایم پدر — نه نیکو کند کار با من پدر

ورا ید و نکه تا هم بیونان بری — برون برده پایم سر از کفری
یکی چاره ساز ای خردمند سر — نشاید چنین ماند برخیره خیر

خردمند گفت ای شه پهلوان — بدانند که پیر لیکن جوان
تو دانی که خشم پدر بر پسر — به از خوب چهر پدر بر پسر

نبایدت رفتن چنین است روی — که هر چه افکند پادشاهست اوی
بر این ایستادند و گشتند باز — فرستاده و پور خود نیاز

یکی جای خویش فرود آورید
دگر روز بنشست بر جای خویش
بیامد بدرگاه آزاده شاه
بیان و کهان را همه پیش خواند
بیامد کو پی دست کرده دراز
بایستاد در پیش او بنده فش
چو کوهی سخن با آزاده
همیدا شتنش تا شود چیره دست
چو آزاده زاده بمردی سپهبد
سواری شود بیک بر روز رزم
چو نیرو کند بر سر و یال و شاخ
بسر راد رفش و جهان و سپاه
بدر نه بنده و پور چو پایگاه
ولیکن مر او را گونی رزم
بسر گفت کای شاه آزاده خوی
ولیکن تو شاهی و فرمان تراست
شه خسروان گفت بند آورید
ببستند او را همه دست و پای
چو اندر گره کرده بر گردنش
فراز آورید پیلی ببیل
ببستند او را بدانجای سخت
بدان تنگی اندر همی رستنی
ببردند بدان وریش بر کوه بسیار
بیامد بسی روز کاران برو
چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه

ببس اندر گرفتند هر دو سپید
چو دیوان لشکر بیاورده پیش
کمر بسته بر سر نهاده کلاه
و دستانش بنهاد و در پیش خواند

دو گوهر دیش بر آتش همی سوختند
همه لشکر برابرهمن سپرد
چو آگاه شد شاه کامد بسیر
همه موبدان را بکرسی نشاند

رفتن گشتاسب بزابلستان

سر افکنده و دستها زیر کش
بسختی سپهی به و روز آه
بیاموزد شش خوردن نیست ره
بگو زانکی و بکردی از سپهبد
سرانجام ها برزم و بزم
پدر به پیر گشته بنشسته بکاخ
پدر را یکی تاج زرین کلاه
از آن خام تر نیز کاری مخواه
که عبرت کند زو همه بزم
مر او را که تو کی کنه آزر روی
کرمن بنده ام بند و زندان مراست
مر او را ببند بد و زین بگذرید
به پیش جهاندار کیهان جدای
بفرمود بسته پدر بر دنش
مر او را نشاندند بر پشت پیل
ز تختش بیفکند و بر پشت بخت
زمان تا زمان زار بگریستی

شه خسروان گفت با موبدان
بهنگام شیرش بلا بر د
بسی رنج بینند کر مایه مرد
مر او را چو بیند چو بیند کار
جهانرا کند او همه رنج
ندارد پدر جز یکی تاج و تخت
گزینانش گفتند کای شهریار
جهاندار گفت آنکس این ابتیاس
ببندم چنانکس سزاوار و پس
ندانم گناهی من ای شهریار
کنون بند فرمای و خواهی بکش
همه گرد کرد ند او را فرمان
چنانش ببستند پای استوار
بیارید گفتا یکی پیل نر
ببردند شش از پیل فرخ پدر
ستونها کرده بزرگ آهنین
بکیهان برو کرده بد چند مرد

رفتن گشتاسب بزابلستان

که خسرو سوی سیستان کرد روی
پدیره شد شیر پهلوانی سپاه

که جی کند زند و استا رد
شه نو آنکه رستمش نام

تو گفتی همی آتش او رخشند
ور آنجا خرامید با چند گرد
کلاه کیی بر نهاده بسر
پس آن خسروی تیغ زن را بخواند
به پیش پدر رفت تا زنش تا زند
بدان نامداران و آن سپهبدان
یکی تاج زرین بر سر نهد
سواری کند آزموده نبرد
و زو پیش گویند گویندگان
نباشد سزاوار دیهیم کی
نشسته بایوان کیهان تا رخت
نباید فرود این هر گز اندر نهان
که آهنگ دارد کیان را
بلندی که هر گز نبست کس
که گرد دستم اندر همه روزگار
مر او را درستی و آهن بسو
ببستند او را چو آهنگران
که هرکس بدید بگریستند زار
رونده دونده چو
دو دیده بر از آب و خسته جگر
سر اندر هوا بین و بن اندر زمین
کو پهلوان زاده با داغ و درد
ستون آوریدند از آهن چهار
کند موبدان موبد از ایرکوه
سوار جهاندیده همتای کار

ابا هیربدستان که بودش پدر
بشادی پذیره شدندش براه
ازو بند گشتی بیاموختند
بهر جایگی شهریاری بدند
بزابلستان شد به پیغامبری
چو آگاهی آمد بهمن که شاه
سپه را همه داشته دست بان
برآرایش همید انشستند
پس آگاهی آمد بسالار چین
جوان بلخ زی زابلستان کشید
بگشتند یکسر ز فرمان اوی
نهار را همه خواند شاه چگل
بزابل نشست است با لشکرش
برش آن گرانمایه اسفندیار
نداند بره هیچ بی ره شود
بهم گفته آهسته و راه جوی
پژوهنده راه و پیموده راه
چو ارجاسب آگاه شد شاد گشت
سران را همه خواند و گفتار دید
بدو باز خواند آن لشکرش را
چو این نامه افتاد در دست من
من این را نبشتم که تا شهریار
سخن چون برین گونه باید گفت
چو طبع نباشد چو آب روان
یکی نامه دیدم پر از داستان

ابا مهتران و گزینان در
بدید آوریدند رامشگران

از آن شادمان گشت فرخنده شاه
بر اول ببردند مهمان خویش

ببستند و آذر برافروختند
برآمد بران مهمانی دو سال

از آن کار گشتاسب آگه نبد
که او پهلوان جهان را ببست

که نفرین کند بر بت آذری
بگشتند یکسر ز فرمان اوی

ببست آن گرانمایه را بی گنه
ببرده گزینان اسفندیار

بریدن گرفتند راه دراز
به پیش گو اسفندیار آمدند

تاختن ارجاسب بایران زمین

که ماه از کمان مس امد اندر نعیس
برآشفت خسرو بر اسفندیار

بیابان گذارید و جیحون برید
بزابل نشسته ست مهمان زال

بهم بر شکستید پیمان اوی
جز این تا ببلخ اندرون نیست کس

بر جنگ لهراسب سان داد دل
بدانید گفت که گشتاسب شاه

سواری نه اندر همه کشورش
کنون است هنگام کین خواستن

ببینید گران اندر ست استوار
کدامست مردی پژوهنده راز

از ایرانیان یکسر آگه شود
یکی جادویی بود نامش ستوه

چه خواهی کنون هرچه باید بگوی
فرا خواندش گفت با ران خرام

ببلخ گزین شد بجا گاه شاه
بشد همچنان پیش خاقان بگفت

وز اندوه در بند آزاد گشت
ندید اندرو شاه گشتاسب را

سپاه پراگنده باز آورید
برفتند گردان لشکر همه

تا اینجا دقیقی گوید آمدیم باز بشعر فردوسی

بماهی گراینده ست من
بگه کردم این نظم سست آمدم

بداند سخن گفتن نابکار
دو گوهر بد این با دو گوهر فروش

نگوی و مکن رنج با طبع جفت
چو بند زبان بنی و رنج تن

بسر بیش آن نامهٔ خسروان
دهان گر بخوردنت ماند تهی

سخنهای این پر تر این راستان
بسان گهر بود و منشور بود

بدر دوار تا بر کشیده گران
بشد بنده وار ایستادند پیش
همی خورد گشتاسب با پور زال
تن پهلوان رش تا همی بخت
بهم بر شکستندی پیمان اوی
از آنجا برفتند بهر نثار
بنه انجا گوان زادگان سر فراز آمدند
بزندان بتنها شکیبا نشستند
بزندان در دره فرستاد خوار
برین روزگاران برآمد دو سال
از آهن گزاران همین اندو بس
بسوی زابلستان سپردست راه
بیاید بسنجیدن آرایش
که بنماید این ژرف راه دراز
گذارنده راز و نهفته پژوه
نگهبانش بنگر که خندد و ام
برخ پیش او بر زمین راه رفت
پرستنده کان دید لهراسب را
بکوه و بیابان و جای زمهر
گزیده سواران کشورش را
بسی بیت با صد دیست آمدم
کنون شاه دارد بگفتار گوش
یکانی که گوهر بناکی مکن
از آن به که ناساز خوانی نهی
طبع راز پیوند او دور بود

گذشته برو سالیان شش هزار — ازایدون که بر بهشتش نماید شمار
گرفتم بگوینده بر آفرین — که پیوند را راه داد اندرین
همه بود گوینده راه بر — که شاهی نشاند از بر گاه بر
ستاینده ره را بر راهبر — که شاهی نشاند از بر گاه بر
من این نامه فرخ گرفتم بفال — همه رنج بردم به بسیار سال
هم این جز سخن بود ناسان نهاد — جز از خامشی هیچ درمان نبود
گذر بر در باغ بایستمی — اگر تنگ بودی تن آستمی
بیاید کنون جای گوهر بدید — بدیدم در گنجها را کلید
نیامد نشست از بر تخت داد — جهاندار چون او ندارد بیاد
بخت و بدانش نکو و هنر — بند دیگر زو سزاوار تر
چه دینار بر چشم او وچه خاک — برزم و بزم اندرش نیست باک
همیشه سر تختش آباد باد — وزو جان آزادگان شاد باد
چو ارجاسپ آگه شد از کار شاه — که هست او سوی سیستان با سپاه

نبردی به پیوند از کس گمان — بد اندیشه گردن کشان
اگر چه به پیوند جز اندکی — ز رزم و ز بزم از هزاران یکی
همی یافت از مهتران ارج و گنج — زخوی بد خویش بودی برنج
مغز اندرون سست شستش سخن — ازو نو شده روزگار کهن
ندیدم سرافراز بخشنده — بگاه کیان بر درخشنده
بجائی نبند هیچ بیداد ور — جز از نام شاهی بند افسر
سخن را نگه داشتم سال بیست — بدان تا سزاوار این گنج کیست
ابوالقاسم آن شهریار جهان — کزو تازه شد تاج شاهنشهان
سرنامه را نام او تاج گشت — ز فرش دل تیره چون عاج گشت
ز شاهان گیتی همی بگذرد — نفس داستانش همی بشمرد
گه بزم زر و گه رزم تیغ — ز جوینده هرگز ندارد دریغ
کنون رزم ارجاسپ را نو کنم — بطبع روان باغ بی خو کنم
نبود تا کهرم تیغ زن — بر و بیش سالار چین انجمن

آغاز داستان تاختن کهرم پسر ارجاسپ به بلخ

که ارجاسپ را بود شهر ببر — نگردان شابسته و کار بود
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار — از آتش پرستان و آهرمنان
نگر تا گر ابینی از دشمنان — زمانه برارد بجیحون گرد
از آن کاخ گشتاسب باید که دود — ز نام تو گیتی پر آواز کن
همانا که سرش را ز تن بازکن — دمادم بیایم پس اندر دمان
من اکنون بخلخ بخوهم زمان — بگفتار تو جان گروگان کنم
بدو گفت کهرم که فرمان کنم — زمین گشت چون روی زنگی سیاه
بیاورد کهرم بایران سپاه — بتاراج گشتن بیاراسته
همه دل ز نیکی بپیراسته — غمی گشت و تاریخ همراه شد
ز کهرم چو لهراسپ آگاه شد — خداوند خورشید رخشنده
توانا و دانا و بخشنده — نه گردم نه از هم فریاد خواه
که من بنده بر دست ایشان تباه

ازاید ریکی تاختن کن ببلخ — بخورشید تابان برآورد
بزرگان برخاستان سوز — برایشان شب آرد فروزنده روز
اگر بند بر پای اسفندیار — نبینی بپایی برآز روزگار
همه شهر ایران بکام تو گشت — تو تیغی و دشمن بنام تو گشت
بجوی سپاه پراکنده را — برافشان این گنج آگنده را
چو خورشید تیغ از میان برکشید — شب تیره روز از این کید
چو آمد برین مرز بکشاد دست — کسی را که دیدش همی کرد پست
چو نزدیکان رسید اندر بلخ — گشاده زبانها بگفتار تلخ
بیزدان چنین گفت کای کامگار — تو هی برتر از گردش روزگار
بکهند از بهر این تن و توش — همان نیز بیناد...
بلخ اندرون نامداری نبود — وز آن کز داران ...

بیلدربازار

بیامد ز بازار مردی هزار
ز جای پرستش برآورد کار
بهر جای جادوپرستان برآن
بهر سو که باره برانگیختی
چنین گفت کهرم به ترکان که جنگ
بکوشید و اندر میان آورید
چو لهراسب اندر میانه بماند
جهاندیده از تیر ترکان بخست
بگردند خاک آن کیانی تنش
بدیدند لعلان چو کافور موی
که این گر به اسفندیار آمدی
به یاران چنین گفت کهرم که کار
چنین پیر کین خود بر بسته بود
وز ایشان به بلخ اندر آمد سپاه
همه زند و استا برافروختند
ز خونشان برآذر برزد نشست
زنی بود گشتاسب را هوشمند
ز ایران ره سیستان برگرفت
چنین تا بنزدیک گشتاسب شد
همی گفت ایدر چه پایی بسیچ
همه بلخ پر غارت و کشته گشت
چو من پاسبان اندر آن هم جای
شهنشاه لهراسب را پیش بلخ
ز خونشان فروزنده آذر بمرد
اگر بیستی چو بگشت همای

چنان چون بود از در کارزار
بشد بر نهاده کیانی کلاه
زمین را سپردی بگرز گران
همه خاک با خون برآمیختی

چو توران سپاه اندر آمد بجنگ
به پیری لغزید چون پیل مست
همی گفت هر کس که این نامدار
هر آن گوش کاواز او یافتی

کشته شدن لهراسب بدست ترکان بهم کرده

خروشش همی بر زبان آورید
به بیچارگی نام یزدان بخواند
نگونسار شد فر یزدان پرست
بشمشیر شد باره پاره سرش
وز آهن سپاه آن همه تنش روی
بسی را بدین دست کار آمدی
همی بود رنج در کارزار
دل از تاج و از تخت برکنده بود
جهان شد ز تاراج و کشتن سیاه
چه بر پایه ترک بودی سوختند

بر آمد چکاچاک زخم تبر
ز پیری و از تابش آفتاب
نگاک اندر آمد بپیر نامدار
همی تو سواران پس بند اشتند
بماندند یکسر از آن در شگفت
بدین اندکی با خبر آمدیم
شهنشاه را فر یزدان بود
کنون بخت گشتاسب شد بی روز
نهادند سر سوی آتشکده
ورا هیربد بود هشتاد مرد

آگاه شدن گشتاسب از تاختن ارجاسب

خردمند و زند لباسش ببند
از آن کارها مانده اندر شگفت
بدان آگهی ورد لهراسب شد
چرا سوی کشور نیایی بسیچ
وز ایدر ترا روی بر گشتن است
همه کشور چنین بیاریم زبان
بکشتند و شد بلخ را روز تلخ
چنین بد کسی خوار نتوان شمرد
خردمند را دل نرفتی ز جای

ز راه جان باره بر نشست
بخفتی بمنزل چو برداشتی
بدو گفت چندین چرا ماندی
سپاهی ز ترکان بیامد به بلخ
بدو گفت گشتاسب کین ناخوش است
چنین داد پاسخ که بیهده مگوی
وز آنجا بنوشاد اندر شدند
ببردند پس دختر انش اسیر
دگر دختر شاه به آفرید

بپوشید لهراسب خفتان جنگ
یکی گرزه گاو پیکر بدست
ندارد مگر زخم اسفندیار
بتن اندرون زهره بشکافتی
سازید با او یکایک بجنگ
خروش سواران بر آن فراخ
غمین گشت و بخت اندر آمد بخواب
بر او انجمن شد فراوان سوار
کلاه از سر شاه برداشتند
که این پیر شمشیر چون برگرفت
همه با کله در خر آمدیم
همه کارزار و زم و میدان نبود
به بیچاره زد بهمن آن شهنشهی
بدان کاخ و ایوان زر آزده
ز بانشان ز یزدان بر از یاد کرد
ندانم که این هیربد را که کشت
بگرد از ترکان میان بر ابست
دو روزه بیکروز بگذاشتی
خود از بلخ باشی چرا ماندی
که شد مردم زنده را روز تلخ
بیک تاختن در دو ناخوش است
که کاری بزرگ آمدستش به روی
ز دو هیربد را همه سر زدند
چنین کار دشوار آسان مگیر
که یاد هوا هر گز او را ندید

که از تخت زرینش برداشتند / برو باره و تاج و کمر داشتند
چو بشنید گشتاسپ شد زرد روی / ز مژگان ببارید چون ... جوی
بزرگان ایرانیان را بخواند / نشیند همه پیش اشان براند
بسندید نامه را خواند شاه / بینداخت تاج و بینداخت گاه
سواری برافگند بهر سوی / فرستاد نامه بهر پهلوی
که یکتن سر از گل بشوئید پاک / مدارید باز از بلندی مغاک
برایند یکسر بدین بارگاه / سپردار با گرزه روی کلاه
ببردید نامه بهر مرزی / کجا بود در پادشاهی شهی
چو گشت انجمن لشکران بر درش / سواران جنگ آور رزم کوش
درم داد و اسپان برفت / سوی بلخ نامی ره اندر گرفت
ز ایران بیاورد چندان سپاه / که تاریک شد روی خورشید و ماه
ز دریا بدریا سپه گسترید / بجای کسی کوه و هامون ندید
دو روی سپه برکشیدند صف / همه نیزه و تیغ و زوبین بکف
ابر میمنه شاه فرشیدورد / که با شیر درنده جستی نبرد
سوی میسره کرد نستور بود / که چرخ روان یار او برد بود
جهاندار گشتاسپ در قلبگاه / همی کرد هر سو بلشکر نگاه
وزان روی گندر سوی میمنه / پیاده پس پشت او با بنه
سوی میسره کهرم تیغ زن / بقلب اندر ارجاسپ با انجمن
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
تو گفتی که گردون بپرد همی / زمین از گرانی بدرد همی
از آواز اسپان و زخم تبر / همی کوه خارا برآورده پر
همی دست سر بود بی تن بخاک / سر گرزداران همه چاک چاک
درخشیدن تیغ و باران تیر / خروش یلان برده دار و گیر
ستاره همی جست راه گریغ / سپه را همه جان بیامد دریغ
ز گرد ابر تیز چون ژاله بود / همه دشت از کشتگان لاله بود
بسی کوفته زیر نعل اندرون / کفن سینه شیر و تابوت خون
تن بی سران و سر بی تنان / سواران و پیلان گل افگنان
پدر را پسر بر سر آوردگاه / که از جوش خون لعل شد روی ماه
بودند زینسان سه روز و سه شب / برآز کین و برخاش جنگ و جلب
ابا کهرم تیغ زن در نبرد / برآویخت چون شیر فرشیدورد
ز کهرم بران گونه دل خسته شد / که از جان هشتش بسر گشته شد
از ایران سواران پرخاشجوی / چنان خسته بودند بر پیش اوی
بسر بود گشتاسپ بنمود پشت / دلیران کوه و سواران دشت
بکشتند یکسر بدان رزمگاه / بیکبارگی تیره شد بخت شاه
سرانجام گشتاسپ بنمود پشت / بدانگه که شد روز کار درشت
پس اندر دو منزل همی تاختند / فراو را گرفتن همی خواستند
پس اندر دو منزل همی تاختند / فراو را گرفتن همی خواستند
یکی کوه پیش آمدش پرگیاه / به پیش اندرون چشمه از سیاه
که بر گرد آن کوه یک راه بود / وزان راه گشتاسپ آگاه بود
بران کوه شد داغ دل پادشاه / ز گردان نشستند چندی براه
کرانساخته لشکر و کوس بست / فراو را بر از رایت طوس نشست
چو ارجاسپ با لشکر آنجا رسید / بگردید بر کوه راهی ندید
گرفتند گرد اندرش چار سوی / چو بیچاره شد شاه آزاده خوی
همی گشت هر مهتری بارگی / نهادند دلها به بیچارگی
چو گردش چنان لشکر اندر گرفت / یکی برمنش دست بر سر گرفت
جهاندیده جاماسپ را پیش خواند / وز اختر فراوان سخنها براند

رفتن گشتاسب بکوه
بهزیمت از جاسب

بدو گفت کز گردش آسمان / بگو آنچه دانی ببرس همان
که باشد بدین بد فریاد دستگیر / بباید همی گفتن ناگزیر

چو بشنید جاماسپ برپای خاست | چنین گفت کای خسرو دادراست
اگر شاه گفتار من بشنود | بدین گردش آسمان بگرود

بگویم همه هرچه دانم بروی | اگر شاه داد و مرا دست روی
بدو گفت جاماسپ کای شهریار | سخن بشنو از من یکی هوش دار

جهان دارم ای شاه کاسفندیار | همی بند شاید ببد روزگار
بدین لشکر ار کی شود کارزار | که از بند بگشاید اسفندیار

چو بیند از و این سخن شهریار | رخش گشت چون گل بوقت بهار
بدو گفت شهرای خردمند پیر | برای و بدانش بحکمت هژیر

بگفتار بدگوی بیند گران | ببستم بمسمار آهنگران
همانگاه من زان پشیمان شدم | دلم خسته شد سوی درمان شدم

که او را ببستم بدان رزمگاه | بگفتار بدخواه او بیگناه
که او رو بدان پیش آن ارجمند | رهاند مر آن بی گنه را ز بند

چنین گفت گشتاسپ کای پر خرد | که جان از هنرهاست رامش برد
بدو گفت جاماسپ کای شهریار | منم رفتنی کین سخن نیست خوار

از اندیشه فراوان درود | شب تیره بگذار ناگه رود
بگویمش که آنکس که بیداد کرد | نشد رنجها با دلی پر ز درد

ز من که رفتم بکام کسی | که بهره نبودش به از آتش بسی
چو بیداد کردم به پیچم همی | بیادانش یکی بسنجم همی

شود کر بیابی دل از کینه پاک | سر دشمنان اندر آری بخاک
وگرنه شد این پادشاهی و بخت | ببن بر کند این کیانی درخت

سر آیی بیازم کنون تاج و گنج | ز چیزی که من گرد کردم برنج
بدین گفت یزدان گواهی منست | چو جاماسپ کو رهنمای منست

پرستش بود زین سپس کار من | چو لهراسپ پیش جهاندار من
بپوشید جاماسپ ترکی قبای | فرود آمد از کوه بی رهنمای

خود بافته چون بیابد بدست | شب تیره از لشکر اندر گذشت
چو آمد بنزدیک در گنبدان | بدست از بد روز و دست بدان

یکی نامور بود اسفندیار | که نوشادرش خواندی شهریار
بدان در همی بود چشمش براه | که خود تا که آید ز توران سپاه

پدر را بگوید چو آید کسی | ببالا در نگشتش بپاید بسی
چو جاماسپ را دیدبان دید براه | بسر بر یکی نغز ترکی کلاه

چنین گفت نامد ز توران سپاه | بپوییم بگوییم کنون پیش شاه
فرود آمد از باره در دیدبان | چنین گفت کای نامور پهلوان

سواری همی بینم از رزمگاه | کلاهی بسر بر نهاده سیاه
شوم تا نه بینم که گشتاسپست | وگر کینه جویست از جاسپست

وگر ترک باشد ببرم سرش | بخاک افگنم تا بسوده برش
چنین گفت بر باره اسفندیار | که راه گذر هم بود ار سوار

همانا کز ایران یکی لشکری | بیاید سوی ما به پیغمبری
کلاه سیه برنهاده بسر | ز ترس دلیران بر خاشخر

چو بشنید نوشاد از پهلوان | برآمد بدان باره در روان
چو جاماسپ نزدیک اندر آمد براه | ورا باز دانست فرزند شاه

بیامد بگفت این بفرخ پدر | که فرخنده جاماسپ آمد بدر
بفرمود تا در گشادند باز | بیامد خردمند بردش نماز

بدادش درود پدر سر بسر | بیابی که آورده بود از پدر
چنین پاسخ آوردش اسفندیار | که ای ارجمند در جهان یادگار

خردمند گند آور سرفراز | چرا بسته را برد باید نماز
کسی را که بر دست و پا آهن است | نه مردم نژاد است آهرمن است

درود شهنشاه ایران دهی | زدانش ندارد دلش آگهی
درود از گشتاسپ آمد کنون | کز ایرانیان دست پرسد ز خون

بدو گفت جاماسپ کای راستگوی | خردمند گرد او زن راه جوی
مرا بند کردند بر بیگناه | همانا کز نیست فرزند شاه

کنون همچنان بند باید تنم
مبادا که این بد فرامش کنم
دلت از پدر گر چنین سیر گشت
همان مهر بد بین یزدان پرست
ز خویشان همه توشش ار بگرد
ز کین نیا گر بجنبی ز جای
بجز اندیشه کان پیر لهراسب را
همای خردمند و به آفرید
بتوران اسیرند با درد و داغ
چنین پاسخ آوردش هوشمند
بدو گفت جاماسب کای پهلوان
سپاهی ز ترکان بگرد اندرش
برادر که بد مر ترا سی و هشت
چنین پاسخ آورد اسفندیار
همی بود بر پای بر در و خشم
برادرم شمشیر دیدم نیش
چو او از دادش بیر بیند درد
من از خستگیهای تو خسته ام
بفرمای آهنگر ارزند چند
ببودند مسمار و زنجیر و غل
بآهنگرش گفت کای شوم دست
بیارید پای و بپیچید دست
ستاره شماران شگفتی بدید
چنین گفت این بند بها گرزم
بمی جوشن خسروانی بخواست

بیزدان گناه منست اینم
خرد را بگفت تو بیهش کنم
سر تخت ایرانیان زیر گشت
که بودند بازند و استا بدست
چنین بد کسی خوار نتوان شمرد
نباشی پرستنده رهنمای
بسندیده بد پای گشتاسب را
که باد هوا روی ایشان ندید
پیاده روان و دو رخ چون چراغ
که نامه گرفتار گشتم ببند
بدست از جهاندار روشن روان
از این پس بهشتی سر و افسرش
بلنگان کوه و سواران دشت
که چندین برادر بدم نامدار
که بود از تو همواره با داغ و درد
دریده بر مغفر و جوشنش
رخش پر ز خون و دلش پر ز درد
رخانرا بخون جگر شسته ام
ز بازار بر من نشاید بند
همان بند رومی بکرد از پل
ببندی و بسته نداند شکست
همه بند و زنجیر بر هم شکست
بران نامدار آفرین گسترید
برزمت مارا بکار و بزم
همان جامه پهلوانی بخواست

که بر من ز گشتاسب بیداد بود
بدو گفت جاماسب کای شیر مرد
ز لهراسب پیران پرستنده مرد
بکشتند هشتاد زان موبدان
ز بهر نیا دل پر از درد کن
چنین داد پاسخ که ای نیکنام
بسر بر که جوید کنون کین او
بدو گفت ار ایدونکه کین نیا
ببردند سر هر دو تن را کیان
نیاید از ایشان کسی نزد من
بکوهی بدست این زمان پیران
نیابد پسند جهان آفرین
همه خاک دارند بالین و خشت
همه شاد و با رامش و من ببند
بهر جا که بودی به بزم و برزم
همی زار زد تا بگسلد جان او
همی گفت زارا دلیرا گوا
چو باز آمدش هوش ای جاماسب گفت
بیاورد جاماسب آهنگران
همی دیر شد سودن آن بستگی
بیازید از دست بر پای خاست
چو بگسست زنجیر بیهوش گشت
چو آمد بهوش آن گو زورمند
بگریا یه شد با دلی دردمند
بفرمود کان پاره کاهن

ز گشتاسب گر زم هر من شاه بود
بآیین گشتاسب شاه بدو
که ترکان بکشتند اندر نبرد
پرستنده و پاکدل بخردا
بر آشوب رخسارگان زرد کن
بلنداختر و گرد کیر بده کام
که تخت پدر جست و آیین او
بجویی نداری بدل کیمیا
برایشان شده خیره در کینیان
چو ار بچه دارم کنون نو بستگی
دو دیده پر آب و دل بریان
که تو به هیچ مهر و کین
که دشمن از ایشان نهاد ارزانی
نکردند کس یاد از این مستمند
پر از درد و نوین ندی برگرزم
بنخنای پر چشم و گریان او
یلا خسروا شیر دلا فرا
که این بد چو آید کی را نهفت
چو پولاد سندان و پیکران
سبک شد دل بسته از خستگی
غمی را بیازید بر نیدرا
بیفتاد ارزانی و بیهوش گشت
همه پیش بنهاد زنجیر و بند
بزنجیر فرسوده و تن نژند
ببارید وآن گرز و شمشیر

جو جمی

چو چشمش بران بیشتر برزد رو   ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همی گفت گر من گنه کرده‌ام   از ایرا به بند اندر آزرده‌ام
چه کرد این جهان باره بر بی‌گنه   که بایست کردن بدین غم لابی
بکوشید و این را ابی رو کنید   بخوردن نشستن را آهو کنید
فرستاده کش نزد آهنگران   که هر کس که استاد بد اندران
برفتند و چندی زره خواستند   سلیحش یکایک بپیراستند
همه روز اندر شد و روز کار   که بند گرفت اسفندیار
چو شب گشت آهرمن کینه خواه   خروشش چو بن خاست از بارگاه
بدان باره پهلوانی نشست   یکی تیغ هندی گرفته بدست
نه خود و آزر و بهمن سرفراز   برفتند پویان براه دراز
ورا ز آهنین پیش جاماسب بود   که دستور فرخنده گشتاسب بود
ازان باره دز چو بیرون شدند   سواران جنگی بهامون شدند
بهبد سوی آسمان کرد روی   چنین گفت کای داوری راست گوی
تو یی آفریننده و کامکار   فروزنده جان اسفندیار
گرایدونکه بیرون گردم ز جنگ   کنم روی گیتی بر ارجاسپ تنگ
بخواهم ازو کین لهراسب شاه   همان کین چندان سر بیگناه
برادر جهان بین من پی بهشت   که در زیر پاشان خاک و بالین خشت
بپذیرفتم از داور دادگر   که کینه بگیرم ز بند پدر
بگیتی صد آتشکده نو کنم   جهان از ستمکاره بیجو کنم
نه بیند کسی پای من در بساط   بگرد بیابان کنم صد رباط
بسیجی که گر کس بدو بگذرد   بدو گور و نخجیر پی بسپرد
کنم چاه آب اندرو ده هزار   ببخشم [illegible] که بد خویش کار
ببخشم ز گنج و درم صد هزار   بدرویش و بر مردم خوب کار
همه پی رها نزا بدین آورم   سر جادوان بر زمین آورم
پرستش چنین تا بکرد و تمام   نه بیند مرا کس بآرام و کام
بگفت این و برداشت اسپ نبرد   نیامد بنزدیک خورشید ورد
ز دیده ببارید چندان سرشک   که با درد او آشنا شد پزشک
چنین داد پاسخ که ای پهلوان   ز گشتاسپ هم من خلیده روان
چو پای ترا او بکردی ببند   ز تیر کمان چنین کی رسیدی گزند
همان شاه لهراسب با پیرسر   همو کرد از جنگ زیر و زبر
ز گفت گرزم آنچه بر تو رسید   نه بیند کس آن پاک هرگز شنید
تو بکری و آزاد خورشید باش   بگیتی درخت برومند باش
که من رفتنی ام بدیگر سرای   تو باید که باشی همیشه بجای
چو رفتم ز گیتی مرا یاد دار   ببخشش روان مرا شاد دار
تو بدرود باش ای جهان پهلوان   که جاوید بادی و روشن روان
بگفت این و رخسارگان کرد زرد   شد آن نامور شهر فرشیدورد
برو دست بر جوشن اسفندیار   همه بر نهان پشت گرد خار
همی گفت کای پاک یزدان خدای   بگیتی تو باشی فراز همای
که پیش آورم کین فرشیدورد   برانگیزم از سنگ و از آب گرد
ببرم ز تن خون ارجاسپ را   شکیبا کنم جان لهراسپ را
برادرش را کرده بر زین نهاد   دلی پر ز کینه لبی پر ز باد
ز هامون بیامد بکوه بلند   برادرش کشته بر اسپ سمند
همی گفت کاکنون چه سازم ترا   یکی دخمه چون برفرازم ترا
نه سیمست تا نه گوهر زر   نه خشت و نه آب و نه دیوارگر
در آنجا بیامد بر آن جایگاه   کجا شاه گشتاسب گم کرد راه
چو چندان ز ایرانیان کشته دید   شده خاک و رنگ از جهان ناپدید
همی زار بگریست بر کشتگان   برآزرده دل روز برگشتگان
بجای کی کشته بد سخت زرم   بخشم آمدش گشت روی زرد
برادر یک او اسپش افکنده بود   برو چند خاکی برافکنده بود
که دشمن گرانا بوده بزد   ابا دشمن و دوست دانش نکو

بگه کن که دانای ایران چه گفت — بدانگه که بگشاد راز از نهفت
ز چیزی که باشد ورا ناتوان — بجستش و خسته بدارد روان
از ایران همه خانمان خواستی — تو آوردی اندر جهان کاستی
تو بردی ازین پادشاهی فروغ — همه چاره جستی و گفتی دروغ
چنین گفت با کشته اسفندیار — که ای مرد نادان بد روزگار
بدین رزم خونی که شد ریخته — تو باشی بران گیتی آویخته
وزان دشت گریان سر اندر کشید — بر انبوه گردان ترکی رسید
همه دید بر هفت فرسنگ دشت — گر ایشان همه آسمان خیره گشت
یکی کنده کرده بگرد اندرون — ز پهنای پرتاب تیری فزون
ز کنده بصد چاره اندر گذشت — عنان را گران کرد بر سوی دشت
طلایه ز ترکان چو هشتاد مرد — همی گشت برگرد دشت نبرد
بر آگنده در پیش اوی آمدند — همه دل پر از جنگ و جوی آمدند
پرستش گرفتند کای شیر مرد — چه پوئی همه شب بدشت نبرد
چنین داد پاسخ که بر دشت رزم — شما را همه کار خوابست و بزم
چو آگاهی آمد که گرم بد نشست — که اسفندیار از شما بر گذشت
فرا گفت بر گبر شمشیر تیز — وز ایشان بر آورد همه رستخیز
بر آهیخت و شمشیر اندر نهاد — همی کرد زان رزم گشتاسپ یاد
بیفکند از ایشان فراوان براه — وز آنجایگه شد بر ادیک سپاه
بر آمد بر آن تند بالا فراز — چو روی پدر دید و بردش نماز
پدر راغ دل بود بر پای جست — بپوشید و ببرد دستش بدست
بدو گفت یزدان سپاس ای جوان — که دیدم ترا شاد و روشن روان
زمین بر دل آزار تندی مدار — بکین خواستن هیچ کندی مدار
گرزم ان بد اندیش بدگوی مرد — دلم زو فرزند من تیره کرد
بر آمد بر و لیش ز گفتار بد — پدید آمد از وی همه کار بد
بنه بر فتم از کردگار جهان — شناسنده آشکار و نهان
که گر من شوم شاد و پیروز بخت — سپارم ترا کشور و تاج و تخت
پرستشگهی پس کنم در جهان — سپارم بتو گنج دارم نهان
چنین پاسخ آورد اسفندیار — که خشنود باد از من شهریار
بران بود تاج و تخت و سپاه — که خشنود گردد ز من پادشاه
جهاندار داند که بر دشت رزم — چو من دیدم افکنده روی گرزم
کنون آنکه دی بود بر ما گذشت — گسسته همه نزد من باد گشت
ازین پس که من تیغ کین برکشم — وزین کوه پا بیر اندر کشم
نه ارجاسپ مانم نه اباشش چنین — نه گهرم نه خلخ ز توران زمین
چو لشکر بدانست کاسفندیار — ز بند گران رست و بد روزگار
برفتند یکسر گروها گروه — به پیش جهاندار زان بر زکوه
بزرگان و فرزانه پیش اوی — نهاده سرش بر زمین پیش اوی
چنین گفت یک اختر اسفندیار — که ای نامداران لشکر گذار
همه تیغ زهر آبگون برکشید — بکین اندر آیید و دشمن کشید
بزرگان بخوانده بر داو سرش — که ما را توئی افسر و تیغ کین
همه پیش تو جان گروگان کنیم — ز دیدار تو رامش جان کنیم
همه شب همی لشکر آراستند — همه جوشن و تیغ پیراستند
پدر نیز با فرخ اسفندیار — همی باز گفت از بد روزگار
ز خون جوانان پر از خانجوی — برخ بر نهاده ز دیده دو جوی
که بودند کشته بدان رزمگاه — بخون بر سر تاج و در مان کلاه
همان شب که چون نزد ارجاسپ شد — که فرزند نزدیک گشتاسپ شد
بره بر طلایه فراوان نشست — کسی کو نشد کشته بنمود پشت
غمین گشته اند بدان رزمگاه — بخون بر سرش تاج و بیان کلاه
کنون کاید آن دیو جنگی بزند — که از بیم گیتی شود پر گزند
که ما را ازین بود در جنگ رای — بدانگه که لشکر بیاید ز جای
کنون چون گشاده شد آن دیو زاد — بجنگست ما را غ و سر بر باد

و ترکان

ز ترکان کسی نیست همتای او
که گیرد به رزم اندرون جای او

چنین هم دلی تا بود تاج و تخت
ستوران خرامیم پیروز بخت

تو بودی تا هر چه بد خواسته
ز گنج تو مردان آراسته

ز چیزی که از ملح و ناجی بُرد
بیاورد دیگر بکهرم سپرد

ز کهرمش کهتر پسر بد چهار
بنه بر نهادند و بستند بار

ببردند نزدیک او صد هیون
نشسته برو بر بنه چند هیون

دلش پر ز بیم و سرش پر شتاب
ازو دور شد خورد و آرام و خواب

یکی ترک بد نام او گرگسار
ز لشکر بیامد بر شهریار

آمدن گرگسار بنزد ارجاسب و دل دادن او را

بدو گفت کای شاه ترکان چین
بپیچی تن از نام خود بر زمین

سپاهی که بد خسته و کوفته
گزیدش وز بخت اندر آشوفته

بسر گشته و خسته تن شهریار
بباری که آمد ز اسفندیار

هم آورد که گر بیاید منم
تن مرد جنگی بخاک افگنم

سپه را همه دل شکسته کنی
بگفتارها چند خسته کنی

چو ارجاسب بشنید گفتار اوی
بدید آن دل و رای هشیار اوی

بدو گفت کای شاه پرخاشجوی
ترا نام هست و نژادت بگوی

گر این را که گفتی بجا آوری
هنرها و ان رهنما آوری

ز توران زمین تا بدریای چین
ترا بخشم و گنج توران زمین

سپهبد تو باشی برین لشکرم
ز فرمان تو بگذرانم نگذرم

هم اندر زمان لشکر اندر سپرد
ز کشور دو بهره بدو بر شمرد

چو خورشید زرین سپر بر گرفت
شب تیره از دست بر سر گرفت

بینداخت پیراهن مشک رنگ
چو یاقوت شد مهر خورشید رنگ

ز کوه اندر آمد سپاهی بزرگ
جهاندار اسفندیار سترگ

چو لشکر بیاراست اسفندیار
بجنگ اندرون گرزه گاو سار

حال اسفندیار و گرگسار گرفتن او

ز بس نیزه و تیغهای بنفش
هوا گشت چون پرنیانی درفش

بران روی ارجاسب صف برکشید
ستاره همی روی هامون ندید

شده قلب ارجاسب چون آبنوس
سوی راستش کهرم و طوق و کوس

چو ارجاسب دید آن سپاه گران
گزیده سواران نیزه وران

برآمد ز هر دو سپه گیرودار
به پیش اندر آمد گو اسفندیار

چنین گفت با نامداران سران
که گردیده بر ما چنین بد دراز

بیامد یکی تند بالا گزید
یکی سوی لشکر همی بنگرید

چو اسفندیار از میان دو صف
چو شیر ژیان بر لب آورده کف

خود و سرکشان با هیونان مست
بسازید با همتکی راه جست

تو گفتی همه دشت بالاست او
روانش همی در نگنجد بپوست

همی گشت برسان گردان سپهر
بدست اندرون گرزه گاو چهر

سوی میسره بود شاهی چگل
که در جنگ از او خواستی شیر دل

فروش آمد و ناله کره نای
برفتند گردان لشکر ز جای

تو گفتی ز خون دشت دریا شدست
ز خنجر هوا چون ثریا شدست

گران شد رکیب یل اسفندیار
بغرید با گرزه گاو سار

بیفشرده بر گرز پولاد دست
ز قلب سپه مرد سیصد بخست

چنین گفت کز کین اسفندیار ورد
ز دریا برانگیزم امروز گرد

دگر گفت کین کینه چون باشدست
گران شاه را دل به ار کیناست

صد و شصت مرد از دلیران بکشت
چو کهرم چنان دید بنمود پشت

وزان روی بر میمنه حمله برد
عنان باره تیز تک را سپرد

عنان را به پیچید بر میسره
زمین شد چو دریای خون یکسره

بکشت از دلیران صد و شست هیچ
همه نامداران با تاج و گنج

چنین گفت کش کشت آن سی و هشت
گرامی برادر که اندر گذشت

چو ارجاسب آن دید با گرگسار
برآشفت و برگفت دلیر ای سوار

چنین گفت هر کس که جنگی بدند
ز گفتار او تیز شد گرگسار
چو نزدیک شد راند اندر کمان
که آن تیر بگذشت بر جوشنش
نپرسید اسفندیار از گزند
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
بلشکرگه آوردش از پیش صف
چنین گفت کین را ببر ده سرای
وز آنجا که شد با آوردگاه
همان اندر میان گو شیر گیر
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش
خود و سرکشان با دلیران مست
خروشی بر آمد ز اسفندیار
بیاره انش گفت که شمشیر جنگ
بیفشرد ران لشکر کینه خواه
همه دشت پای و سر و پشت بود
کسی را که بد باره بگریختند
بر ایشان ببخشود اسفندیار
خود و لشکر آمد بنزدیک شاه
بشستند شمشیر آهن بشیر
یکی جامهٔ سوک از ایشان بخواست
بهشتم بجای آمد اسفندیار
یکی بنده باشم به پیشت بپای
بهر بد که آید ز بونی کنم
ز ایران بیامد جهان پهلوان

به پیش صف اندر درنگی بدند
بیامد به پیش صف کارزار
بزد و بر دو سینهٔ پهلوان
نخست آن کیانی تن روشنش
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
گره کرده بر گردنش بالهنگ
کشان و ز خون بر لب آورده کف
ببندد و مکشش مکن هیچ رای
بجنگ اندر آورد یکسر سپاه
که یک دشتی از بر کوه تیر
بینداخت آن گرز پیکار درفش
برفتند و اسپان گرفته بدست

ندانم تو خامش چرا ماندهٔ
بیامد کمانی کیانی بجنگ
برین اندر آویخت اسفندیار
یکی تیغ الماس گون بر کشید
بنام جهان داور کردگار
بیفکند اندر آمد سر و گردنش
فرستاد بدخواه را نزد شاه
بدان تا گرا برد همه روزگار
درفش برانداخت بر دست راست
با رجاسپ گفتند کاسفندیار
غمی شد دل ارجاسپ زان سان شگفت
سپه را بر آن زر که بر نماند

گریختن ارجاسب از اسفندیار

مدارید خیره گریزش بجنگ
سپاه اندر آمد به پیش سپاه
بریده سر و تیغ در مشت بود
دگر تیغ و جوشن فرو ریختند
وز ایشان نبود گردن بکار
بر از تیغ بودند رومی کلاه
کشیدند بیرون ز خفتانش تیر
بیامد سوی داور دادراست
بیامد بدرگاه او گرگسار
همیشه بنیکی تر از آسمای
بتر و بین در بن رهنمونی کنم
بجایی که بد رزمگاه گوان

بنام از دل خون دشمن کنید
بخون غرقه شد جا و سنگ و گیا
چو ترکان شنیدند کارجاسپ رفت
بزاری بر اسفندیار آمدند
ز خون تیغها دل پر آزار گرد
ز خون درکفش خنجر افسرده بود
باب اندرون لت و تن را بشست
یکی هفته در پیش یزدان پاک
ز جان و روانش شده ناامید
بدو گفت کای شهریار خون من
بفرمود تا بند بر دست و پای
ببخشید زان زر که ناخواسته

گران دستها را چرا داده‌ای
دلی بر ستیز و رخی پر ز کین
بدان تا کمانی برد گرگسار
همیخواست از پشتش [illegible]
بینداخت بر گردن گرگسار
بخاک اندر افکند زان پس تنش
بدست همایون زرین کلاه
که بیند ز برگرد دوار [illegible]
بجنگ اندرون کین [illegible]
برزم اندرون بود با گرگسار
هیون خواست راه بیابان گرفت
خود و مهتران سوی خلخ براند
که گشتند ترکان همه بازماند
ز توران زمین کوه تا رود [illegible]
بگیتی بخون کرد آمد سپاه
همه پوستهاشان [illegible]
همه دیده خون نوبهار آمدند
سر اندر بر ایشان نکرد ایچ گرد
بر و گفتش از خون بر آلوده بود
جهانجوی شادان دل و تندرست
همی بود گشتاسپ با رزمناک
تن از بیم لرزان دو رخ زرد بید
نیایش ستایش بهر انجمن
ببندد همی نیش بر دو سرای
سوار و پیاده بیاراسته

اسیران سراسر که آورده بود
بکشتن بدان رزمگه همچو دود
وزان پس بیامد به پرده‌سرای
ز هر گونه انداخت با شاه رای

ز لهراسب وز کین فرشید ورد
وزان نامداران روز نبرد
بدو گفت گشتاسب کای زورمند
تو بی شادمان خواهرت بیند

ننگ آنکه بر کینه کشته شود
نه در جنگ دشمن شکسته شود
چو بر تخت بینند مارا نشست
چه گوید کسی کو بود زیر دست

بگریم برین ننگ تا زنده‌ام
بمغز اندر آتش برافکنده‌ام
پذیرفتم از کردگار بلند
که گر تو بتوران شوی بی گزند

بکردی شوی در دم اژدها
کنی خواهرانرا ز ترکان رها
سپارم ترا تاج شاهنشهی
همان گنج بی رنج و تخت مهی

بتخت آورم خواهران از بند
بباز آمدن شاد و پیروزمند
به پیش پدر من یکی بنده‌ام
روانرا بفرمانش آگنده‌ام

فدای تو دارم تن و جان خویش
نخواهم سر تخت و فرمان خویش
بخواند آن دم از هر طرف پهلوی
بجای که بد موبدی پاکخوی

از ایشان گزیدش ده و دو هزار
سواران اسب افکن و کینه دار
بدایشان بپرداخت گنج درم
بکرد آنچه در انگشتش درم

ببخشید تختی بر اسفندیار
یکی تاج بر گوهر شاهوار
خروشی بر آمد ز ایوان سپاه
شد از گرد خورشید تابان سیاه

کنون زین سپس هفتخوان آوریم
سخنهای نغز و جوان آوریم
بر از کین و داد و بر از رحم و دم
بر انش دی و بر زعم وز گرم

اگر بخت یکبار یاری کند
برین طبع من کامکاری کند
بگوییم تا باید محمود شاه
بران فر و آن خسروانی کلاه

که تا شاه جهان جاودان زنده باد

رفتن اسفندیار بروئین دز براه هفتخوان

بزرگان گیتی ورا بنده باد

چو خورشید بر چرخ بنمود چهر
بیاراست روی زمین را بمهر
ببرج حمل تاج بر سر نهاد
ازو خاور و باختر گشت شاد

بر از غلغل رعد شد کوهسار
بر از نرگس و لاله شد جویبار
ز لاله فریب و ز نرگس نهیب
ز سنبل نهیب و ز گلزار زیب

هوا تیس نماید ببالا ز آب
وز آواز او سر درآید بخواب
چو بیدار گردی جهان را آیین
که صحراست با نقش مانی چنین

که باران او در بهاران بود
نه همچون کف شهریاران بود
بخورشید ماند همی دست شاه
که اندر حمل بر فرازد کلاه

اگر زر به پیش آید از خاره سنگ
همی آید از بوستان بوی مشک
ندارد همی آشنائی باز
ندرویش وز شاه گردن فراز

کن شاه بوالقاسم آن پادشاه
چنین است همواره و پادشاه
دریغش نیاید ز خواهنده هیچ
نه آرام گیرد بروز بسیج

چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد
سر شهریاران بجنگ آورد
جهانرا جهاندار محمود باد
ازو بخشش و داد و موجود باد

ز رو این در اکنون جهاندیده پیر

آغاز داستان

بگر تاج گوید همه یادگیر

سخنها و دهقان چو بنهاد خوان
یکی داستان گفت از هفتخوان
ز روبین دز و کار اسفندیار
ز راه وز آموزش گرگسار

یکی جام زرین بکف بر گرفت
ز گشتاسب آنگه سخن بر گرفت
چنین گفت خواهر نباید بسیج
زبان و روان بر ز گفتار تلخ

ز پیش پدر رفت اسفندیار
سوی شهر ترکان ره گرگسار
همی راند تا پیش آمد دو راه
سراپرده و خیمه زد با سپاه

بفرمود تا خوان بیاراستند
می و رود و رامشگران خواسته
برفتند گردان لشکر همه
نشستند بر خوان شاه و سپه

وز آن پس بفرمود تا میگسار
نشود داغ دل پیش اسفندیار
بفرمود تا جام زرین چهار
دماوه بستند بر گرگسار

نیازارم آنرا که فرزند تست   همان را که او خویش و پیوند تست
دگر هیچ گردی نگردد دروغ   نگیرد بر من دروغت فروغ

میانت بخنجر کنم بر دو نیم   دل انجمن گردد از تو به بیم
چنین داد پاسخ ورا گرگسار   که ای نامور فرخ اسفندیار

زمین نشنود شاه جز گفت راست   توان کن که آباد شاهی تراست
بدو گفت روئین دز اکنون کجاست   که آن مرز از مرز ایران جداست

بدو چند راهست فرسنگ چند   کدامست با هم زمانی گزند
سه چند باشد همیشه دروی   ز بالای در زهره دارای بکوی

سه راهست ار اندر آن جایگاه   که ارجاسپ خواندش بر گاه شاه
یکی در سه ماه یکی در دو ماه   ترا در خورش تنگی آید براه

سه تن را ابر دو بیک هفته راه   بهشتم بروئین در آید سپاه
پر از شیر و گرگ است و نر اژدها   که از چنگ شان کس نیابد رها

فریب زن جادو و گرگ و شیر   به پیش تو آید همانا دلیر
یکی سوی دریا بر آید براه   یکی بر بیابان بی آب و گاه

بیابان و سیمرغ و سرمای سخت   که چون باد خیزد بدرد درخت
وزان پس چو روئین دز آید پدید   ز دور دیدنش خیره گردد پدید

بگستی بدو بگذرد شهریار   چو آید بهامون به پیش شکار
بصد سال گر ماند اندر حصار   ز هامون نیابدش چیزی بکار

هم اندر درش گشتمند و گیا   درخت برومند و هم کیمیا
چو اسفندیار این سخنها شنید   زمانی بپیچید و دم در کشید

بدو گفت ما را جز این راه نیست   بگیتی بر از راه کوتاه نیست
چنین گفت با نامور گرگسار   که بر هفت خوان برگرای نهمار

بزور و بآواز بگذشت کس   مگر کز تن خویش گردی بلوس
بدو نامور گفت اگر با منی   به بینی دل و زور آهرمنی

ببینم چه گویی که آید بتخت   که باید زبنگاه او چاره جست
نخستین به پیش تو آید دو گرگ   نر و ماده هر یک چو پیل سترگ

بفرمود تا همچنانش ببند   بجز گاه بردند ناسودمند
چو خورشید بنمود تاج از فراز   هوا بر زمین بر گشاد راز

ز درگاه برخاست آوای کوس   زمین آهنین شد سپهر آبنوس
سوی هفتخوان رو بتوران نهاد   همی رفت با لشکر آباد و شاد

چو آمد از رفتن بمنزل رسید   ز لشکر یکی نامور برگزید
پشوتن یکی مرد بیدار بود   سپه را ز دشمن نگهدار بود

بدو گفت کای مرد بیدار مغز   بگویم بتو نیک فرخنده نغز
پس و پیش لشکر بپای بدار   همی هم از گفته گرگسار

منم پیش رو گر بمن بد رسد   بدین مهتران بد نباید رسد
بیامد بپوشید خفتان جنگ   ببستند بر پشت شبرنگ تنگ

سپهبد چو آمد بنزدیک گرگ   چه گرگان سرافراز بیشتر سترگ
بدیدند گردان بر و یال او   میان یلی جنگ کوپال او

ز هامون سوی او نهادند روی

رزم اسفندیار با گرگان

دو گرگ سرافراز دندان چو گوی

کمان را بزه کرد گرد دلیر   بغرید برسان غرنده شیر
بر آهرمنان تیرباران گرفت   بتندی کمین سواران گرفت

ز پیکان پولاد گشتند سست   نیامد یکی پیش او تندرست
بکه کرد روشن دل اسفندیار   بدید و درو دست برگشت خوار

یکی تیغ زهرآبگون برکشید   عنان را گران کرد و اندر کشید
سراسر بشمشیرشان کرد چاک   گل انگیخت از خونشان بر ز خاک

فرود آمد از نامور بارگی   بیزدانش بنمود بیچارگی
سلیح و تن از خون ایشان بشست   بران جایگه پاک جایی بجست

بدان زنگ رخ سوی خورشید کرد   دلی پر ز درد و سری پر ز گرد
بدو گفت کای داور دادگر   تو دادی مرا هوش و زور و هنر

نو کردی

تو گردی تن زهر اکنون بسند — عنان را گران کرد و اندر کشید
سراسر بشمشیرشان کرد چاک — گل انگیخت از خونشان خاک بزر

فرود آمد از نامور بارگی — بیزدان نیایش نمود و بیچارگی
سلیح و تن از خون ایشان بشست — بر آنجا که پاک جای نخست

بران ریگ رخ سوی خورشید کرد — دلی پر ز درد و سری پر ز گرد
بدو گفت کای داور دادگر — تو دادی مرا هوش و زور و هنر

تو کردی تن و گرگ را خاک — تو باشی بهر نیک یزدان پاک
چو آمد سپاه و پشوتن فراز — بدید تدبیل را جای نماز

بماند اندران کار گردان شگفت — سپه یکسر اندیشه اندر گرفت
که آن گرگ خونخوار ار پیل نیست — که جاوید باد این دل و تیغ و دست

برفتند گردان فرخنده رای — بر او کشیدند پرده سرای
درآمد همایون بر گرگسار — ز گردان جنگی و اسفندیار

یکی خوان زرین بیاراستند — خورشها بخوردند و می خواستند
بفرمود تا بسته آید پیش او — ببردند لشکران برابر زوی

سه جام میش داد و او سپس رفت — که اکنون چه گویی چه بینم شگفت
چنین گفت با نامور گرگسار — که آباد گیتی ز اسفندیار

اگر منزلت شیر آید بجنگ — که با جنگ ایشان نتابد نهنگ
عقاب دلاور بران راه بر — بنزد و کر جنه باشد دلیر

چو تاریک شد شب بنمود ماه — از آنجا که برگرفتن سپاه
شب تیره لشکر همی راندند — برو بر همی آفرین خواندند

چو خورشید زان چادر لاجورد
یکی مطرفه زد زود بیامی

رزم اسفندیار با شیران نر و ماده

سپهبد بجای دلیران رسید
بهامون و بر خاش شیران رسید

پشوتن بفرمود تا رفت پیش — ورا بندها داد و زاندازه بیش
بدو گفت کین لشکر ... فراز — سپردم تن امن شدم رزمساز

بیامد چو با شیر نزدیک شد — جهان بر دل شیر تاریک شد
یکی نر بد و دیگری ماده شیر — برفتند بر خاشجوی دلیر

چو نر اندر آمد یکی تیغ زد — ببد رنگ رویش بر تنگ بید
ز سر تا میانش بدو نیم کرد — دلی شیر ماده براریم کرد

ز خفتان برآشفت و آمد فراز — یکی تیغ زد بر سرش رزمساز
بریگ اندر افتاد غلطان بسر — ز خون لعل شد تیغ جنگ آوریش

بآب اندر آمد سر و تن بشست — بکهد ار جز از پاک یزدان نجست
چنین گفت کای داور پاک — بدستم دو انرا تو کردی هلاک

هم اندر زمان لشکر آنجا رسید — پشوتن سر و یال شیران بدید
بر اسفندیار آفرین خواندند — ورا پهلوانی زمین خواندند

وز آن پس بیامد یل رهنمای — بنزدیک خرگاه و پرده سرای
نهادند خوان و خورشهای نغز — می آورد سالار پاکیزه مغز

بفرمود تا پیش او گرگسار — بیاید بد اندیش بد روزگار
سه جام از می لعل خامش بداد — چو اهرمن از جام مستی نیاد

بدو گفت کای مرد بد اختر خوار — چه دانم که فردا چه داری بیار
چنین گفت کای شاه برتر منش — ز تو دور باد اید بد کنش

بر آتش تو یکبار بشتافتی — چنین بر بلاها گذر یافتی
بدانم که فردا چه آیدت پیش — بجای برجست بیدار خویش

از ایدر چو فردا بمنزل رسی — یکی کار پیش آیدت چون یکی
یکی اژدها پیشت آید دژم — گر ماهی از دریا برآید دژم

همی آتش افروزد از کام او — یکی کوه خارا است اندر آوی
ازین راه گر باز گردی رواست — روانت برین بیند ...

از ایشان نباید همی خویشتن — سپاهی شده زین نشان انجمن
چنین داد پاسخ که ای ... نشان — ببندت همی رد خواهد گشاد

به بینی که اهست بر اژدها / ز شمشیر تیز و نیابد رها
بفرمود تا درگران آورند / سرافراز چوب گران آورند

یکی نغز صندوق چوبین بساخت / بگرد اندرش تیغها در نشاخت
پس آنگه یکی گرد صندوق نغز / بیاراست آن گرز گوینده مغز

بسر بر یکی کرد صندوق نغز / بیاراست آن گرز گوپال مغز
دو اسب گرانمایه بر بست اوی / بصندوق در رفت و بنهم جوی

نشست آزمون را بصندوق شاه / زمانی همی راند اسپان براه
زره دار با خنجر کابلی / بسر بر نهاده کلاه یلی

چو شد جنگ آن اژدها ساخته / جهانجوی ازان کار پرداخته
بیاورد گردون و صندوق شیر / نشست اندرون شهریار دلیر

بشوتن بیامد بر نامجوی / بسر با بزرگان و خوبان اوی

رزم اسفندیار با اژدها

بپوشید خفتان جهاندار گرد / سپه را بفرخ بشوتن سپرد
ز دور اژدها بانگ گردون شنید / خرامید اسپ جنگی بدید

دو چشمش چو دو چشمهٔ تابان بخون / همی آتش آمد ز کامش برون
ز جای اندر آمد چو کوهی سیاه / تو گفتی که تاریک شد چرخ و ماه

دهن باز کرده چو غاری سیاه / همی کرد غران بدو در نگاه
همی جست اسپ از گزندش رها / بدم درکشید اسپ را اژدها

فرو برد اسپان و گردون بهم / بصندوق در گشت جنگی دژم
بکامش چو تیغ اندر آمد بها / چو دریای سبز اژدها خون براند

نه بیرون توانست کردن ز کام / چو شمشیر بد تیغ و کامش نیام
ز گردون و از تیغها شد غمی / بزور اندر آورد جنگی بسی

برآمد ز صندوق مرد دلیر / یکی تیز شمشیر در جنگ شیر
بشمشیر مغزش همی کرد چاک / همی دود زهرش برآمد ز خاک

ازان دود پر زهر بیهوش گشت / بیفتاد بر خاک و بیهوش گشت
بشوتن بیامد هم اندر زمان / بنزدیک آن نامدار جهان

بشوتن بیامد هم اندر شتاب / چو مردی که بیهوش گردد ز خواب
جهانجوی چون چشمها باز کرد / بگردان گردنکشان آواز کرد

که بیهوش گشتم من از دود زهر / ز زخمش نیامد مرا هیچ بهر
ازان خاک برجست آسوده شد / چو مردی که بیهوش گرد از خواب

همانا ز گنجور جامه بجست / بآب اندر آمد سر و تن بشست
برآمد به پیش خداوند پاک / همی گشت پیچان و غلطان بخاک

همی گفت کین اژدها را که کشت / مگر آنکه بود پشت جهاندار پشت
سپاهش همیچو اندر آمد اوی / همه پیش دادار سر بر زمین

ازان کار بر درد شد گرگسار / کجا زنده شد مرد اسفندیار
سراپرده زد را بزد خوابگاه / همان چشمها گردش اندر سپاه

می و رود برخوان میخواره خواست / بنام جهاندار برپای خاست
بفرمود تا داغ دل گرگسار / بیامد نوان پیش اسفندیار

می خسروانی سه جامش بداد / بخندید و زان اژدها کرد یاد
بدو گفت کای ریمن بی بها / ندیدی دم هیچ نزارد

ازین پس سه منزل به پیش آیدم / کجا درد و تیمار بیش آیدم
بدو گفت کای شاه پیروزگر / همی پاسخ از او نیک

تو فرخ چو در منزل آیی فرود / بهبینت زن جادو آرد درود
که دیدست زین پیش لشکر بسی / مگر دست پیچان روان از کسی

چو خواهد بیابان چو دریا کند / ز بالای خورشید پهنا کند
ورا غول خوانند شاهان بنام / بروز جوانی فره پیش داد

چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای داغ دل مرد ناسازگار
به پیروزی دادگر کدخدای / سر جادوان را درآرم ز پای

چو پیراهن زرد پوشید روز / سوی باختر گشت گیتی فروز
سپه را بدانجا بشوتن سپرد / ز یزدان نیکی دهش یار بود

بنه بتره

شب تیره لشکر بپرداخت شاه / چو خورشید بفراخت زرین کلاه
یکی ساخته نیز طنبور ساخت / همی زد رباب و همی سوز ساخت

گرفتن اسفندیار جادو را

یکی بیشه دید همچون بهشت / که گفتی سپهر اندرو لاله کشت

ندید از درخت اندرو آفتاب / بهر جای بر چشمه‌ای بر کلاه
فرود آمد از بارگی چون سزید / ز بیشه لب چشمه‌ای برگزید

یکی جام زرین بکف برگرفت / بزد دست و طنبور در بر گرفت
سراپیل و رو کام دل بر گرفت / همی نالد از اختر بد نگفت

ببیند همی ز ایچ جهان بهره / بدیدار فرخ پری چهره
بیابم ز یزدان همه کام دل / مرا گر دهد چهره دلگسل

بیالا چو سرو و چو خورشید روی / فرو هشته از مشک تا پای موی
زن جادو آواز اسفندیار / چو بشنید چون گل شد اندر بهار

چنین گفت کامد هژبری بدام / ابا جامه و رود بر کرده جام
برازنگ روی و بوی پای بهشت / بران نابسر کی جادو بهشت

بیان یکی ترک شد خوبروی / بدیبای چینی بر از مشک و بوی
بیامد بنزدیک اسفندیار / دو رخ چون بهار و گل اندر کنار

جهانجوی چون روی او را بدید / سرود و می و رود بر سر کشید
چنین گفت کای داور کردگار / بکوه و بیابان توی رهنمای

بجستم هم اکنون پری چهره / بتن شهره و برنج ز بهره
بدو آفریننده را داد پاک / دل پاک و جامه پرستنده پاک

یکی جام بر باده مشکبوی / بدو داد تا لعل گون کرد روی
یکی سلک بولاد زنجیر داشت / نهان داشت از جادوان زیردا

بران اهرمن از جام اسفندیار / ببردی کمانی سپهد روزگار
بینداخت زنجیر بر گردنش / بدانسان که نیرو ببرد از تنش

زن جادوان چو بشنید سر گرد / جهانجوی آهنگ شمشیر کرد
بدو گفت بر من بیاری گزند / اگر آهنین کوه گردی بلند

بدو گفت اسفندیار دلیر / که زشت است ستاره گننده پیر
بیاری از ایشان که هستی زرخت / کسی پیر باشد کنون با بهخت

بزنجیر شد گنده پیری تباه / سر و موی چون برف و روی سیاه
بپوشید دیدار خورشید و ماه / ز زشتی آن گنده پیری سیاه

یکی تیغ زد بر سر و بر تنش / مبادا که بینی سرش بر تنش
چو جادو بمرد آسمان تیره گشت / بدانسان که چشم اندرو خیره گشت

یکی باد و گردی بیامد سیاه / که تاریک شد ز آسمان هور و ماه
ببالا بر آمد جهانجوی مرد / چو رعد خروشان یکی ویله کرد

پشوتن بیامد سبک با سپاه / چنین گفت کای نامبردار شاه
نه با زخم تو پای دارد نهنگ / نه جادو نه شیر و نه گرگ پلنگ

نیابی برین همنشان سرفراز / جهان را بمهر تو داده نیاز
یکی آتش از تارک گرگسار / بر آمد بیکبار ز اسفندیار

جهانجوی پیش جهان آفرین / بمالید چندی رخ اندر زمین
بدان بیشه اندر سراپرده زد / نهادند خوانی چنان چون سزد

بزد خیم فرمود پس شهریار / که با بند ما لخت را ابدر آر
ببردند نزدیک اسفندیار / چو دیدار او دید آن شهریار

سه جام از می خسروانیش داد / ببد گرگسار از می لعل شاد
بدو گفت کای پیر برگشته بخت / سرش پر ز جادو بهمن بر درخت

که گفتی که لشکر بدریا برد / سر خویش را بر تریا برد
دگر منزل اکنون چه بینم شگفت / گزین جادوان را بباید گرفت

چنین داد پاسخ بدو گرگسار / که ای پیل جنگی گنی کارزار
بدین منزلت کار دشوارتر / گرانده تر باش و بیدار تر

یکی کوه بینی سر اندر هوا / بر و بر یکی مرغ فرمان روا
که سیمرغ گوید ورا کارجوی / چو پرنده کوهیست پیکارجوی

اگر پیل بیند برآرد ز آب
دو بچه است با او ببالا او
اگر بازگردی شوی سودمند
چو خورشید تابنده بنمود پشت
سر جنگجویان سپه برگرفت
چراغ زمانه از من تازه گرد
همی راند چون باد فرمان روا
چو سیمرغ نزدیک صندوق دید
ز کوه اندر آمد چو ابری سیاه
بدان بد که گردون بگیرد بچنگ
بچنگ و بمنقار چندان طپید
چنان بر دمیدند زان جایگاه
ز صندوق بیرون شد اسفندیار
همی زد بر و تیغ تا پاره گشت
چنین گفت کای داور دادگر
هماکه خروش آمد از کره نای
ازان کشته کس روی هامون ندید
ندیدند رخ چون تن شاه را
شنید این سخن در زمان گرگسار
سرابردهٔ پهلوان جهان
وز ایدر بنمود تا گرگسار
بدو گفت کای بدتن و بدنهان
نه سیمرغ پیلان شیر و نه گرگ
بمنزل بر انگیزد آیین ستور
ترا بار بادا ایزدای نیکبخت

ز دریا نهنگ و ز خشکی هژبر
همان رای پیوسته با رای او
نیازی بسیمرغ و کوه بلند
ول خاور از پشت او شد درشت
سخنهای سیمرغ در سر گرفت
ورود دست بر دیگر اندازه کرد
یکی کوه را دید سر در هوا

برد با سیمرغ اسفندیار

سو

بدانسان که نخجیر گیرد پلنگ
چو تنگ اندر آمد فرود آرمید
که سایه‌شان دید گم کرد راه
بغرید با آلت کارزار
چنان بد گرز و فرغ بیچاره گشت
خداوند پاکی و زور و هنر
بشوتن بیاورد پرده سرای
چرا ندام جنگ اوران چون بدید
کجا چهره کردی برخ ماه را
که پیروز شد نامور شهریار
بگردش دلیران روشن روان
بیاید بر نامور شهریار
بکه کن بدین کار کرد جهان
نه ان نیز جنگ اژدهای سترگ
لب و آب و جای و کنای ستور
بیار آمد آن خسروانی درخت

نه بیند ز برداشتن هیچ رخ
چنو بر هوا رفت و گسترد پر
تهمتن بخندید و گفت ای شگفت
که کاک اندر آرم ز بالا سرش
همه شب همی راند خود با گروه
سپه را بیالا ر لشکر سپرد
بدان سایه بر شب و گردون بداشت
بدان تیغها زد دو بای و دو پر
چو دیدند سیمرغ را بیگاه
چو سیمرغ ازان تیغها گشت سست
زره دار و شمشیر هندی بچنگ
برآمد به پیش خداوند ماه
تو بردی دل جادوان را ز جای
سلیح برادر سپاه و سپر
زمین کوه تا کوه پر پر بود
همی آفرین خواند سش سران
تنش گشت لرزان و رخساره زرد
زمین را بدید با بیار استند
بدادش و مادم زجام بلند
همی فره او داد کور آورست
نه جادوی زن پیر و عدد زمه
یکی کار پیش است فردا که درد
نیاید ترا گر رد زو زین تیغ

تو او را چو گرگ چو خاد و تیغ
ندارد زمین هوش با خورشید
به پیکان بدوز و هم او را بگفت
ببرم بشمشیر هندی برش
چو خورشید تابان برآمد ز کوه
همان اسب و جنگی گردان ببرد
روانرا به اندیشه اندر کشید
ببستش لشکر و ناله بوق دید
نه خورشید بد نیز روشن بماه
نماند ایچ سیمرغ را زور و فر
خروشان و خون از او دیده
نگون اسب و گردون صندوق پست
چه زور آورد مرغ بیشه پلنگ
که او داد بر هر دوی دستگاه
تو بودی بدین نیکوی رهنمای
بزرگان ایران فرایاج دیگر
ز زرش همه دشت پر زر بود
سواران جنگی و گندآوران
همی رفت گریان دلی پر ز درد
نشستند بر خوان و می خواستند
می و جام سرخ و گل شنبلید
که اندیشه و زکان بریز ست
به کوه بیابان و دیو و دمه
ببندید دارند و رکاب بر زد
به بند جهانداد جنگ و راه کز زمانه

بهالا یکی تیغ برف آیدت
ببرخ روشنایی شگرف آیدت

بمانی تو با لشکر نامدار
ببرف اندر ای فرخ اسفندیار

اگر بازگردی بیابی شگفت
ز بخت خود اندازه باید گرفت

همه چهره در خون لشکر شوی
بدان راه پر برف اگر در شوی

مر این درشت گرباد سخت
همی بگسلد شاخ و برگ درخت

وز آن پس چو اندر بیابان رسی
یکی منزل آید چو فرسنگ سی

همان خاک تفته است و تاریک شخ
بدو بگذرد مرغ و مور و ملخ

نه بینی بجای یکی قطره آب
زمینش همی جوشد از آفتاب

نه بر خاک او شیر یابد گذر
نه اندر هوا کرکس تیز پر

نه در خاک او رستنی بروید گیا
زمینش روان ریگ چون توتیا

بر آن ریگ گون فرسنگ چهل
نه با مرد جان و نه با اسب دل

وز آنجا برون بین دژ آید سپاه
به بینی یکی نامور جایگاه

زمینش بکام و نیاز اندر است
سر باره بر ابر باز اندر است

ز بیرون بدان دژ خورش چاره‌ای
ز لشکر سواری نماند بجای

ز ایران و توران اگر صد هزار
بیارند گردان خنجر گذار

نشینند صد سال گرد اندرش
همه تیرباران کنند از برش

فراوان فزونست و اندک نهان
چو حلقه است بر در سر بدگمان

چو ایرانیان گفت آن گرگسار
شنیدند و گشتند با درد یار

بگفتند کای شاه آزاد مرد
بگرد بلا تا توانی مگرد

اگر گرگساران سخنها که گفت
چنین است و این هم نماند نهفت

برین جایگه مرگ را آمدیم
نه فرسودن ترک را آمدیم

چنین راه دشوار بگذاشتی
برای دد و دام برداشتی

پس از نامداران و شیران گرد
چنین رنجها بر نیارد شمرد

که پیش تو آمد درین هفتخوان
برین بر جهان آفرین را بخوان

چو پیروز گر بازگردی ز راه
دلی شاد و خرم شوی نزد شاه

برای دگر گر شوی کینه ساز
همه شهر ایران برندت نماز

بدینسان که گوید همی گرگسار
شنیدیم و گشتیم با درد یار

بخون یکی لشکر اندر مشو
که چرخ کهن بازیی آورد نو

ازین پس که پیروز گشتیم و شاد
نباید سر خویش دادن بباد

چو بشنید اسفندیار این سخن
برو تازه شد روزگار کهن

چنین پاسخ آورد پیکارگر
که ای پهلوانان با نام و فر

شما جمله اینجا بپند آمدیت
نه از بهر نام بلند آمدیت

کی اکنون چنین شد همه رایتان
بره بر پراگنده شد پایتان

کجا آن همه بند و سوگند و پند
نه یزدان و از اختر سودمند

کجا آن همه خلعت و بند شاه
کمرهای زرین و تخت و کلاه

شما بازگردید پیروز و شاد
مرا کار جز رزم جستن مباد

گفتار این دیو ناسازگار
چنان سست شد تان دل از کارزار

ز ایران بخواهم برین رزم کس
بسر با برادر مرا یار بس

جهاندار پیروز یار منست
سر اختر اندر کنار منست

بمردی نیابد کسی نیز هم
اگر جان ستانم وگر جان دهم

بدشمن نمایم همه هرچه هست
ز مردی و پیروزی و زور دست

بباید همی بی گمان آگهی
ازین نامور فر شاهنشهی

که مادر چه کردم پرستان و رو
بنام خداوند کیوان و هور

چو ایرانیان برگشادند چشم
بدیدند چهر ورا پر ز خشم

برفتند و نوحه کنان پیش شاه
که گر شاه بیند ببخشد گناه

فدا پیشت بادا تن و جان ما
برین بود تا بود پیمان ما

ز بهر تن شاه غمخواره ایم
نه بر کوشش و جنگ بیچاره ایم

ز ما تا بود زنده یک نامدار
نه پیچیم سر از در کارزار

سپهبد چو بشنید از ایشان سخن
نپیچید زان گفتهای کهن

بایرانیان آفرین یاد گفت
که هرگز نماند سخن در نهفت

گر ایدونکه گردیم پیروزگر / ز رنج گذشته بتابیم بر
بگردد فرامش بدل رنج راه / نماند تهی بی گمان رنج ما
همی رای زد تا جهان شد خمنک / بجست ابر کوه با درنگ
برآمد ز درگاه شیپور و نای / سپه برگرفتند یکسر ز جای
بکردار آتش همی راندند / جهان آفرین را همی خواندند
سپیده چو از کوه سر برکشید / شب آن چادر تیره در برکشید
چو خورشید تابان نهان کرد روی / همی تاخت خور از پس پشت اوی
بمنزل رسید آن سپاه گران / همه گرزداران و نیزه وران
بهاری یکی خوش منش روز بود / دل افروز با گیتی افروز بود
سراپرده و خیمه فرمود کی / بیارست خوان و بیاورد می

خوان ششم رسیدن اسفندیار بجای برف

هم اندر زمان تند بادی ز کوه / برآمد شده نامور زان ستوه
جهان یکسره گشت چون پر زاغ / ندانست کس باز هامون ز راغ
بیارید زان ابر تاریک برف / زمین شد پر از برف کاری شگرف
بهر روز هر شب هراسان بدند / دم باد از اندازه اندر گذشت
هوا بود شد برف چون باره گشت / سپهدار از آن چاره بیچاره گشت
به آواز پس با پشوتن بگفت / که این کار ما گشت با درد جفت
بسردی شدم در دم اژدها / کنون زور و مردی نیاید بها
همه پیش یزدان نیایش کنید / بخوانید و او را ستایش کنید
مگر کین بلاها ز ما بگذرد / کز اینش کسی نان کسی نشمرد
پشوتن بیامد به پیش خدای / که او بود بر بیکسی رهنمای
سپه یکسره دست برداشتند / نیایش از اندیشه بگذاشتند
همانگه برآمد یکی باد خوش / ببرد ابر و برف و هوا گرد کش
چو ایرانیان را دل آمد بجای / ببودند پیش یزدان بپای
سراپرده و خیمها گشته تر / ز سرما کسی را نبد پای پر
همانجا ببودند گردان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سپهبد گرانمایه کار را بخواند / بسی داستانهای نیکو براند
چنین گفت کاندر بیابان نه اند / مدارید جز آلت کارزار
هرآنکس که او هست نیرنگ شناس / که باشد در آن راه صد ناسپاس
به بیچاره آب و خورش برنهید / دگر آلت لشکرش برنهید
ز تو نی همیدون نیاید بکار / گشاد دست بر بار در کارزار
چو نومید گردد ز یزدان کسی / نیابد از او سختی آید بسی
به نیروی یزدان بنام درست / بدان بدکنش را هم جست بر
از آن در یکایک توانگر شوند / همه پاک با گنج و افسر شوند
چو شب چادر زرد بر سر کشید / بنه با من چون گل سبیلبه
بنه برنهادند گردان همه / برفتند با شهریار رمه
چو بگذشت زان تیره شب یک زمان / خروس کلنگ آمد از آسمان
برآشفت از آواز اسفندیار / بیامد فرستاد زی گرگسار
کنون ز آسمان خاست بانگ کلنگ / دل ما چرا داری از آب تنگ
دگر چشمهٔ آب آمد چو زهر / ازین آب مرغ و دد اندر ابتهر
چنین گفت سالار گرگسار / یکی راهبر خم کند دار
ز گفتار او تیز لشکر براند / جهاندار یکی دشت را بخواند
چو یکپاس بگذشت بر آن تیره شب / ز پیش اندر آمد خروشان ز لب
بخندید بر بار بی شاه نو / ز دم سپه رفت تا پیش رو
سپهبد ار چون پیش لشکر کشید / یکی ژرف دریای بی بن بدید
همیونی که بد اندر آن کاروان / کی پیش رو داشتی ساروان
همه پیش رو غرقه گشت اندر آب / سپهبد بزد چنگ هم اندر شتاب
گرفتش دوان و کشیدش ز گل / بنزد سپهبد بد خواه ترک چگل
بفرمود تا گرگسار بزند / شود داغ دل پیش آن ...

بدو گفت

بدو گفت کای ریمن خاکسار / گرفتار در دست اسفندیار
تو گفتی از ایدر نیابی تو آب / بسوزد ترا آتش آفتاب
چرا کردی ای بدتن از آب خاک / سپه را همه کرده بودی هلاک
چنین داد پاسخ که گرگ سیاه / مرا ره‌شناس است چون بیم راه
چه بینم همی جز تو بالای بند / چه خواهم همی تیر از بلا و گزند
سپهبد بخندید یکبار و خشم / فرو ماند از آن ترک بنمود خشم
بدو گفت کای کم خرد گرگسار / که پیروز گردم من از کارزار
بر و بهمن درست بر سپهبد کنم / مباد آنکه هرگز بتو بد کنم
همه یاد شاهی سراسر براست / چو با ما سگی در سخنهای راست
نیازارم آنرا که فرزند نیست / نه آنرا که از دور پیوند نیست
چو بشنید گفتار او گرگسار / بگفتا که پیمانت تا هم گذار
سپهبد بفرمود تا مشک آب / ببرند در آب بر هفتاد
بدو گفت شاه آنچه گویی گذشت / ز گفتار خامه گذشت آب و دست
گذرگاه این آب دریا کجاست / نباید نمودن همین راه راست
بدو گفت با آهن ای ناگزیر / نباید گذر پر ز پیکان تیر
تهمتن ازو ماند اندر شگفت / هم اندر زمان بند از و برگرفت
بدریای آب اندرون گر گذار / بباید هیونی گرفته مهار
بدریا بتک راند یکبارگی / سپاه اندر آمد بیکبارگی
چو آمد بخشکی سپاه و بنه / ببند میسره راست چون میمنه
بنزدیک روئین دژ آمد سپاه / جهان شد ز فرسنگ ها تا بدره
سر جنگجویان بخوردن نشست / پرستار شد جام چون باد بدست
بفرمود تا جوشن و خود و گبر / بیارند با تیغ پیشش هژبر
نیاده بفرمود تا گرگسار / بیامد به پیش یل اسفندیار
بدو گفت اکنون که بستم زبد / ز تو خوبی و راستی کشتن نبد
چو از تن ببرم سر ارجاسپ را / درخشان کنم جان لهراسپ را
چو کیوان که از خون خورشید زرد / دل لشکری کرد پر خون و درد
همان اندر زمان که پیروز گشت / بگشت از دلیران تا سی و هشت
سر انشان ببرم بکین نیا / بدید آرم از هر دری کیمیا
همه کامشان کام شیران کنم / بکام دلیران ایران کنم
سراسر بدوزم جگرشان بتیر / بیارم زن و کودکانشان اسیر
برانشاد خواهم و گردان درم / بگوی آنچه دادی ریش و رزم
دل گرگسار اندران تنگ شد / روانش و زبانش پر از ننگ شد
بدو گفت تا چند گویی چنین / که بر تو مباد آفرین
همه اختر بد بجان تو باد / بریده بخنجر میان تو باد
بخاک اندر افکنده پر خون هست / زمین بسیر و کوه پیراست
ز گفتار او تیز شد شهریار / بر آشفت با تندی آن گرگسار
یکی تیغ هندی بزد بر سرش / بتارک بدو نیم شد تا برش
بدریا فکندش هم اندر زمان / چو رهبانیان شد تن بی‌گمان
وزانجا که بارگی بر نشست / بتارک بدو نیم شد تا برش
بدریا فکندش هم اندر زمان / چو رهبانان شد تن بدگمان
وزانجا که بارگی بر نشست / بتندی میان یکی را بخست
ببالا بر آمد بر زین گرید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
یکی سایه دار آهنین باره دید / که هتای او را بدید و شنید
سه فرسنگ بالا و پهنا چهل / بجایی بدید اندران بیدل
به پهنای دیوار او بر سوار / بتندی بر فتی به ابر جهان
چو اسفندیار آن شگفتی بدید / فرو ماند از کین دلش بر دمید
چنین گفت کین را نشاید سپرد / بر آمد بروی من از کارکرد
همی رفت پیش اندرون غار تنگ / سگانی که نخجیر گیرد بتک
بگرد بیابان همی بنگرید / دو ترک سوار اندران دشت دید
ز بالا فرود آمد اسفندیار / بجنگ اندرون نیزه کار دار
نیزه ز اسپان جدا کردشان / ببیاده ببالا بیاوردشان
ابر سپهبد و گفت این در نامدار / چه جای است و چند است روی سوار

زتارک بدو نیم شد تا برش / یکی تیغ هندی بزد بر سرش
بدریا فگندندش هم اندر زمان / چو رهبانیان شد تن بدگمان
ز ارجاسپ چندی سخن راندند / همه دفتر رزم برخواندند
که بالا و پهنای این دز چنین / دری سوی توران دری سوی چین
بدو اندرون نامور صد هزار / سواران گردنکش نامدار
همه پیش ارجاسپ چون بنده اند / بفرمان و رایش سر افکنده اند
خورش هست چندانکه اندازه نیست / بجوشد درون بار اگر باره نیست
اگر در ببندد بده سال شاه / خورش هست چندانکه باید سپاه
اگر خواهد از چین و ماچین سوار / سپاه بدرش نامور صد هزار
نیازش نیاید بچیزی ز کس / خورش هست و مردان فریادرس
بکوشد او تیغ هندی بمشت / دو کرده بکشتن شاد دل بازگشت
وز آنجا بیامد ببرده سرای / ز بیگانه بر دز نگردد بجای
پشوتن بشد نزد اسفندیار / سخن گفت هرگونه از کارزار
بدو گفت کین دز بچندین درنگ / بسالی فراوان نیاید بچنگ
مگر خوار گیرم تن خویش را / یکی چاره سازم بد اندیش را
تو اندر شب و روز بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
تن آنکه شود بی گمان ارجمند / سزاوار شاهی و تخت بلند
کز انبوه دشمن نترسد بجنگ / بکوه از پلنگ و بآب از نهنگ
بجای فریب و بجای نهیب / گهی در فراز و گهی در نشیب
چو بازارگانی بدین دز شوم / نداند کس از در که من پهلوم
فراز آورم چاره از هر دری / بخواهم ز هر دانشی دفتری
تو بی دیدبان و طلایه مباش / ز هر دانشی هست مایه مباش
وگر دیدبانان ببینند روز / برین آتش جوش گیتی فروز
چنان دان که آن کار گردد درست / نه از چاره هم بیش مهتر درست
سپه را بیارای و زینی بران / زره دار با خود و گرز گران
درفش من از دور برپای کن / سپه را ز لعلب اندرون جای کن

برو نیز با گرزه گاوسار / چنان دان که خواهد سر اسفندیار

سو

وز آنجا بگه ساروان را بخواند / بپیش پشوتن بزانو نشاند
بدو گفت صد بارکش سرخ موی / بیاور سرافراز با رنگ و بوی
ازو ده شتر بار دینار کن / دگر گنج و دیبای چین بار کن
دگر هیچ هرگونه گوهران / یکی تخت زرین و تاج گران
بیاور صندوق هشتاد جفت / همه بند صندوقها در نهفت
صد و شصت گرد از یلان برگزید / گزایشان نهادش بباید پدید
تهی نیست از نامداران گروه / سرافراز و خنجر گذاران گروه
بفرمود تا بر سر کاروان / بوند این گرانمایگان کاروان
بپای اندرون کفش و در گلیم / بیار اندرون گوهر و زر و سیم
سپهبد بدز روی بنهاد تفت / بکردار بازارگانان برفت
همی راند آن نامور کاروان / بپا سرافراز چون ساروان
بدز نامداران خبر یافتند / فراوان بگفتند و بشتافتند

رفتن اسفندیار بروئین دز بدستوری بازرگانان

چو نزدیک دز شد برفت او ز پیش / پدید آورید آن دل و رای خویش
که آمد یکی مرد بازارگان / همی رفت پیش اندرون ساروان

درم کان فروشد بد بازرگان / چو بانگ درای آمد از کاروان
بزرگان دز پیش باز آمدند / خریدار و گردون فراز آمدند
بپرسید هرکس ز سالار بار / که ما را بها چیست کاید بکار
چنین داد پاسخ که رای نخست / تن شاه باید که بینیم درست
توانایی خویش پیدا کنم / چه فرمان دهد دیده در پاس کنم
شتر بار بنهاد و خود رفت پیش / که تا چون کند تیز بازار خویش
یکی جام پر گوهر شاهوار / ز دینار چندین ز بهر نثار
گهر تافتش ساعد و آستین / یکی اسپ و ده جامه دیبای چین

بران جام برسیدتا [illegible]
حریر از بر و زیر مشک و عبیر
یکی مردم ای شاه بازارگان
پر از ترک و بادبر آزادگان

ز توران بگردم بایران برم
دگر سوی شهر دلیران برم
یکی کاروان اشتر بار هست
ز پوشیدنی جامه و بر نشست

همان گوهر و افسر و رنگ و بوی
فروشنده ام هم خریدار جوی
به پیروزه و زربفت بگداشتم
جهان در پناه تو بنداشتم

اگر شاه بیند گرای کاروان
بپوشاند این خلعت ساروان
بخت تو از بهر ایمن شوم
بدین مایه بهتر ز [illegible]

چنین داد پاسخ که دل شاد دار
ز هر بد تن مهتر آزاد دار
نیارد بدست کس بتوران زمین
همانگه برآید بماچین و چین

برو تا بسازی سرای فراخ
بدر بر یکی کلبه در بیشه راخ
بدو بیندرا اندر او راد
همه بارش از دست بر سر نهند

بیاراد بر آن کلبه بازارگاه
همیدارد اش ایمن اندر پناه
برفتند صندوق و قفها ببست
کشیدند مهار اشتر بخت

یکی ارد کرد و پرسید و گفت
که صندوق را چیست اندر نهفت
گشنده بدو گفت با هوش و بش
نهادیم ناچار بردوش خو

برانند صندوقها را ببست
بمخزن نهادند خورد و درست
بیزدان شب و بامدادان بگاه
از ایوان روان شد بنزد تکیاه

ز هر سو فراوان خریدار خاست
بران کلبه در پیش بازار خاست
یکی کلبه بر ساخت اسفندیار
بیاراست همچون گل اندر بهار

ز دیبا و مشک و ز پوشش و زر تخت
همی برد پیش اندرون تنگبخت
بیامد بیوسید روی زمین
بر ارجاسب چندی نکو آفرین

چنین گفت این مایه و زر کاروان
همیراند منبره با ساروان
بدو اندرون باره و افسر ببست
که شاه سرافراز از در خور است

بگوید به گنجور تا خواسته
به بیند همه کار آراسته
بجند بدار جاسب و بنواختش
گرانمایه بر پایگه ساختش

بنامی بدو گفت خراد نام
جهانجوی بازارگان شاد کام
بخراد گفت ای سرآزاد مرد
برنجی همیکرد و پرسش بکرد

چنین داد پاسخ که من ماه نیج
گشیدم براه اندرون درد و رنج
بدو گفت کز کار اسفندیار
بایران چه بود و زنگر کار

چنین داد پاسخ که ای نیکخوی
سخن هرکسی راند بر آرزوی
یکی گفت اسفندیار ار بزند
بر آزار گشت و بپیچید سر

اگر گفت کز دردان کینه دان
سپه برد و شد بر ره هفتخوان
که رزم آزمایید بتوران زمین
نگردی بخواهد ز ارجاسب کین

کنند یدار جاسب گفت این سخن
نگوید جهاندیده پیر کهن
اگرکس آید سوی هفتخوان
مرآن اهرمن را تو فردا مخوان

چو بشنید جنگی زمین بوسه داد
بیاید ببازار ارجاسب شاد
در کاه نامور بار گرد
ز بازارگان دز بر آواز گرد

آمدن خواهران نزد اسفندیار نزد او

همی رفت چندین خرید و فروخت
دو خواهرش رفتند از ایوان بکوی
چو نزدیک اسفندیار آمدند
شد از کار ایشان دلش پر دو نیم
نخواهش گرفتند بیچارگان
بپرسش گرفتند کای [illegible]

بر از خون دل و سوگوار آمدند
بپوشید رخ را بتین از گلیم
از آن نامور مرد بازارگان
همانا کز ایران این ساروان

چو اسفندیار آن شگفتی بدید
بر فتند هر دو بنزدیک او
چنین گفت فرخ که ای ساروان
که روز و شبان بر تو فرخنده باد

همی هر کسی چشم او را بدوخت
غریوان با گفتار نشنوی
دو رخ کرد از آن خواهران ناپدید
ز خون بر دو رخ بر نهادند جوی
نخست از کی آمدی کاروان
همه شهران پیش تو بنده باد

بایران ز گشتاسپ و اسفندیار / چو آگاهی آمد بر نامدار
برینسان دو دختر یکی پادشا / اسیرم در دست ناپاکها
برهنه سر و پای دوشیزگش / بدر شادمان روز و شب جفته خویش
برهنه دوان بر سر انجمن / خنک آنکه پوشید تنش را کفن
بگوییم چندی بخوبی سنگ / تو باشی بدین درد مانا ز سنگ
گر آگاه کوهی تو از شهرها / برین بوم تریاک شد زهرها
یکی بانگ برزد بر آن گلیم / که زندان شد آن هر دو فرخ رهیم
که اسفندیار از بنه خود مباد / نه اکنون بگیتی ز زردشت یاد
نه گشتاسپ آن شاه بیدادگر / مبادا چون او کلاه و کمر
به بیند کاندر فرو سپیده‌ایم / ز بهر خود و خویش پوسیده‌ایم
چو آواز بشنید فرخ همای / بدانست و آمد دلش بازجای
چو خواهر بدانست آواز اوی / بپوشید بر خویشتن راز اوی
جنان داغ پیش او بر بماند / بسر بر سرشک از دو دیده برخ بر فشاند
بدانست جنگ آورد پاکرای / که او را همی باز دانند جای
سرشک روی بگشاد دو دیده بر آب / بر از خون شد دو دیده چون آفتاب
ز کار جهان مانده اندر شگفت / بپیچید و لب را بدندان گرفت
بر ایشان چنین گفت کین روز چند / بدارید هر دو لبان را به بند
من ایدر نه از بهر جنگ آمدم / برنج از پی نام و ننگ آمدم
کسی را که دختر بود اه بکیش / بسر در همی شاه در خواب خویش
پدر آسمان باد و مادر زمین / نخواهم بدان روزگار آفرین
پس از کلبه برخاست مرد جوان / بنزدیک ارجاسپ آمد دوان
چنین گفت کای شاه فرخنده باش / جهانگیر تا جاودان زنده باش
یکی ژرف دریا برین راه بود / که بازارگان زان نه آگاه بود
برآمد ز دریا یکی باد سخت / که ملاح گفت این بد آرد بباد
بکشتی همه زار و گریان شدیم / ز درد دل خویش بریان شدیم
بدل کرده بودم که نزلی کنم / کنون وقت آن آمد گرامی کنم
یکی بزم سازم ز هر کشوری / که باشد بدان کشور اندر سری
بخواهنده بخشیم کم و بیش را / گرامی کنم مرد درویش را
گرم شاه ما را گرامی کند / بدین خویش امروز نامی کند
ز لشکر سرافراز گردان اند / بنزدیک شاه جهان ارجمند
چنین ساختستم که مهمان کنم / وزین گوهر آرایش جان کنم
چو ارجاسپ بشنید زان شاد گشت / سر فرومایه‌دان پر ز باد گشت
بفرمود کانکو گرامی ترست / وزین قیروان آنکه نامی ترست
بایوان فرود مهمان شوید / وگر بر در کاخ بستان بوید
بدو گفت شاها روا بخدا / جهانبخش بر موبدان موبدا
فراخانه بنگشت و کاخ بلند / برین بار که در شوم ارجمند
در بیزه ماه آمد آتش کنیم / دل نامداران همی خوش کنیم
بدو گفت زان راه رو کت هواست / بکام اندران هر زمان پادشاست
بیابد دوان پهلوان شادکام / فروزان بیاورد هیزم ببام
بکشتند اسپان و چندی بره / کشیدند بر بام دز یکسره
ز هیزم بر باره بر کشید / شد از دور روی هوا ناپدید
همی آورد چون بهره بد خورده شد / کس زنده را می و رابرده شد
همه نامداران برفتند مست / ز مستی یکی شاخ نرگس بدست
شب آمد یکی آتشی بر فروخت / که تفش همی آسمان را بسوخت
چو از دیدگه دیدبان بنگرید / بشب آتش و روز بر دود دید
پشوتن بدو گفت کو پیل و شیر / بشتیل فرو رفت مرد دلیر
که هستم بدان آتش دور باد / همه روز کار آتش او سور باد
بر زنهای روئین و سر غنچه خم / برآمد ز در ناله گاو دم
چو از راه نزد پشوتن رسید / بگفت آنچه از آتش و دود دید
بجای که بد شادمان بازگشت / تو گفتی که با باد انباز گشت

زهامون سوی در نیاید سپاه — شد از گرد خورشید تابان سیاه
همه زیر خفتان و خود اندرون — همی از جگرشان بجوشید خون
پدر چون خبر شد که آمد سپاه — جهان گشت از گرد لشکر سیاه
همه در بر از نام اسفندیار — بزیر اندرون باره نامدار
چو اسفندیار بهم برانماند — کس او را بجز شاه ایران نماند
سپه میمنه میسره بر کشید — چنان بد که کس روی هامون ندید
بدخم سنانهای الماس گون — تو گفتی همی بارد از ابر خون
برون رفت نوشاذر تیغ زن — همی جست بیکار آن انجمن
بیامد سر او ز طرخان برش — که از بن کاک اندر آرد دس
چو نوشاذر او را به هامون بدید — بزد دست و تیغ از میان بر کشید
کرگاه طرخان بد و هم گرد — دل کهرم از درد بر هم گرد
چنان هم بقلب سپه حمله برد — بزرگش یکی بود با مرد خورد
بر انسان سپه را بهم بر شکست — که گرد از سر ترکشان بر نشست
سرافراز کهرم سوی در برفت — کز ایران لشکر همی اندر نهفت
چنین گفت کهرم به پیش پدر — که ای نامور گرد خورشید فر
از ایران بیامد سپاهی بجنگ — سپهبد یکی پیش رو چون پلنگ
ببالای اسفندیار است و بس — بدین در نیامد جز او هیچ کس
همان نیزه جنگ آرد بجنگ — که در گنبدان در نبودی بجنگ
غمین شد دل ارجاسب را زین سخن — که نو شد دگرباره کین کهن
بترکان همه گفت بیرون شوید — ز در یکسره سوی هامون شوید
همه لشکر اندر میان آورید — خروشش برنز زبان آورید
یکی را از ایشان نمانید سر — کسی نام ایران نخوانید نیز
همه لشکر از در براه آمدند — جگر خسته و کینه خواه آمدند
چو تاریک تر شد شب اسفندیار — بپوشید نو جامه کارزار
سر تنگ صندوقها بر گشاد — همی باران پیکان جست باد
کباب و می آورد و جوشید نی — همان جامهٔ رزم پوشیدنی
جوانان خورده شد هر یکی را سه جام — می آورد و کشتند زان شاد کام
چنین گفت کامشب بسی بر بلاست — اگر نام کهرم از اندر سراست
بپوشید و بیکار مردان کنید — پناه از بلا با یزدان کنید
از ایشان بلا را بسه بهره کرد — هر آنکس که جستند تنگ و نبرد
یکی بهره زایشان میان حصار — بسازید با دشمنان کارزار
دو بهره از آن بر در دز شدند — ز بیکار و خون ریختن بر بدند
که بودند با باده در دست مست — سر انشان بخنجر ببرید پست
سیوم بهره را گفت زان سرکشان — بجویند هر جایگاهی نشان
خود و ششصد مرد از دلیران گرد — بشد تیز و لشکر بر ایشان سپرد
بدرگاه ارجاسب آمد دلیر — زره دار غران بکردار شیر
چو زخم خروش آمد از درسرای — بنزدیک آزادگان شد همای
برآمد ز تنگ اندر اسفندیار — دو پوشیده را دید خونابه بار
چنین گفت با خواهران شیر مرد — گر آید پشوتن بسان گرد
بدانجا که بار ارکان منشست — بسی زر و سیمست و راه منشست
بیایید با من بدین رزمگاه — اگر سر دهم یا سپارم کلاه
بیامد یکی تیغ هندی بمشت — هر آنکس که دید از بزرگان بکشت
همه بارگاهش چنان کرد راه — نبود اندران نامور بارگاه
ز بس خسته و کشته و کوفته — همه دز جو دریا پر آشوفته
ابا خواهر خویش به آفرید — بخون مژه هر دو رخ ناپدید

کشته شدن ارجاسب بدست اسفندیار

چو ارجاسب از خواب بیدار شد — ز غلغل دلش پر ز تیمار شد
بجوشید ارجاسب از جایگاه — بپوشید خفتان و رومی کلاه
بجنگ اندرش خنجر آبگون — دهان پر ز باد و دل پر ز خون
بجست از در کاخ اسفندیار — بدست اندرش خنجر آبدار

برآویخت ارجاسپ اسفندیار ... ز انداختن بگذشت شان کارزار
بیابی همی تیغ بر سر زدند ... گهی بر میان گاه بر سر زدند

بزخم اندر ارجاسپ را گرد سست ... بدید بند بر نقش جای درست
زبان اندر آمد تن پیلوار ... جدا کردش از تن سر اسفندیار

چنین است کردار گردنده دهر ... گهی نوش یابند ازو گاه زهر
چه بندی دل اندر سرای سپنج ... چه دانی که اندر نماند برنج

ببرد آخت ارجاسپ اسفندیار ... برآورد از ایوان و کاخش دمار
بفرمود تا شمع بر فروختند ... بهر سوی ایوان همی سوختند

شبستان او را بکاخ دو سر برد ... وز انجا که روشنایی ببرد
در گنج و دو باره را مهر کرد ... بدانجا نماندش کسی هم نبرد

بیامد سوی آخر و بر نشست ... یکی تیغ هندی گرفته بدست
بدان تازی اسپی گشن آید گزین ... بفرمود تا بر نهادند زین

برفتند زانجا صد و بیست مرد ... گزیده سواران روز نبرد
همان خواهران بر اسپان نشاند ... ز درگاه ارجاسپ لشکر براند

وز ایرانیان نامور مرد چند ... بدژ ماند با ساوه ارجمند
چو می گفت ازین باره بیرون شویم ... خود و نامداران بهامون شویم

بترکان در دژ ببندید سخت ... مگر یار باشد مرا نیکبخت
هر آنکس که آید گمان نان که من ... رسیدم بدان نامدار انجمن

غو دیدبان دید از دیدگاه ... که فرخ بتاج گشتاسپ شاه
چو انبوه گردد بدژ بر سپاه ... گریزان و برگشته از رزمگاه

به پیروزی انگاره کاخ پاس ... بدارندگی پاک یزدان شناس
سر شاه ترکان ازین دیدگاه ... بینداخت باید به پیش سپاه

بیامد زور با صد و بیست مرد ... خروشان و جوشان بدست نبرد
وز انجا بفرمود تا پاسبان ... بدارد ز بالا باره فغان

که پیروز شد فرخ اسفندیار ... سر شاه ترکان ببرید زار
بخاک اندر افکند ارجاسپ را ... برافراخت او نام گشتاسپ را

وز انجا دلاور بهامون شتافت ... بکشت از دلیران کسی را که یافت
بیزدان سپاه بشوئش رسید ... بدان نامدار آفرین گسترید

سپاس همه ماند اندر شگفت ... که مرد جوان از دلیری گرفت
که از کین لهراسپ وارجاسپ سر ... ببریدیم و این است آیین و در

چو ماه از بر تخت سیمین نشست ... سه پاس از شب تیره اندر گذشت
همی پاسبان بر خروشید سخت ... که گشتاسپ شاهیست پیروز بخت

غو پاسبان آمد از دیدگاه ... که گم شد سر و تاج ارجاسپ شاه
همیشه جوان باد اسفندیار ... ورا باد چرخ و دهر یار

چو ترکان شنیدند از ایشان خروش ... نهادند یکسر بآواز گوش
دل گهرم از پاسبان خیره گشت ... روانش ز آواز او تیره گشت

چو بشنید با اندر میان بگفت ... که تیره شب او از شبیخون نهفت
بیامد فرستاده با هر که هست ... سر ایشان بخنجر ببرید پست

که گویی که امشب چه خواهد بدن ... بیاید همه داستانها زدن
که ارد کشاد تن بدین گونه لب ... بیالایش شاهی چنین تیره شب

باو از بد گفتن و فال بد ... بگوییم معوش بگو یال بد
چو بازی کند پاسبان روز جنگ ... برین نامداران سودکار تنگ

وگر داستی نان بود خاکی ... که جویند همی روز پیکار یکی
بسی گفت و آواز بسیار گفت ... از اندازه پاسبان در گذشت

بر بیگونه آواز پیوسته شد ... دل گهرم از پاسبان خسته شد
دل گهرم از پاسبان تنگ شد ... به پیچید و رویش پر از ننگ شد

کنون دشمن از خانه بیرون کنم ... وزان بیش بر بیگونه افسون کنم
بس از نعره از هر سوی زین نشان ... برآواز شد گوش گردن کشان

بلشکر چنین گفت کز خواب شاه ... دل من پر از رنج شد پاسپاه
کنون بی گمان باز باید شدن ... بدانم کزین بس چه باید بدن

۱۰ از کمان

بزرگان همه پشت برداشتند / بپشت و دست بیکار بگذاشتند
بس اندر همی راند اسفندیار / زره دار با گرزهٔ گاوسار

چو کرم بر باره در بسپید / بدان باره ابر اینان برآید
چنین گفت کاکنون جوان رزمگاه / چه ماندست نرگس دادخواه

همه تیغها برکشید از نیام / بگنجه فرستاده باید پیام
بچهره بتاب اندر آورد تخت / بدان نامداران نبد کار سخت

دو لشکر بر ایشان بر آشوفتند / همی بر سر یکدگر کوفتند
چنین تا برآمد سپیده دمان / بزرگان چنین را سرآمد زمان

برفتند مردان اسفندیار / از آن بام و آن بارهٔ نامدار
بریده سر شاه ارجاسپ را / که ریزندهٔ خون لهراسپ را

به پیش سپاه اندر انداختند / ز بیکار ترکان بر آشفتند
خروشی برآمد ز توران سپاه / ز سر برگرفتند ترکان کلاه

دو فرزند ارجاسپ گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
بدانست لشکر که آن کار گشت / بدان رزمگه بر بباید گریست

بکشتند شاها دلیرا سرا / سپهدار شیرا کوا اخترا
کرا باید اکنون سپردن بنه / درفشی که دارم بر میمنه

چو از شاه پرداخته شد قلبگاه / مبادا درفش و مبادا کلاه
به ره را بمرگ آمد اکنون نیاز / ز خلخ بر از زرد شد طراز

وز ایشان همه پیش مرگ آمدند / زره دار با خود و ترگ آمدند
ده و دار برخاست از رزمگاه / هوا شد بکردار ابر سیاه

بهر جایی بوده کشته بود / ز خون دیگ همچون گل آغشته بود
همه دست بی تن سر و بال بود / بجایی دگر گرز و کوپال بود

ز خون بر در رزم همی موج خاست / که دانست و دست از جیب آرد راست
چو اسفندیار اندر آمد ز جای / سپهدار کهرم بیفشرد پای

دو جنگی بر ایشان بر آویختند / که گفتی بهم شان بر آمیختند
تهمتن کمربند کهرم گرفت / بزور کیانش ز زین برگرفت

برآوردش از دور آبر زمین / همه لشکرش خواند نفرین بر این
دو دستش ببردند ببستند خوار / پراکنده شد لشکر پایه دار

همی موج زد سر بدان رزمگاه / سری زیر دل و سری با کلاه
سر از تیغ باران چو برگ درخت / یکی تخت رفته یکی تاج و تخت

هوا پر ز ترگ و زمین پر ز برگ / همی گرز بارید همچون تگرگ
کسی کش سرافراز بد بارگی / همی رفت زانجا بیکبارگی

ندانند کسی از ز دی جهان / نخواهد گشادن بماند نهان
ز ترک و ز چینی فراوان نشند / دگر ماند کس نام او بر بخواند

همه ترک جوشن فرو ریختند / همه دیده با خون بر آمیختند
از آن پیش اسفندیار آمدند / همه دیده چون نوبهار آمدند

سپهدار خونریز بیداد بود / سپاهش ز بیداد او شاد بود
کسی را نداد او ز نه زینهار / بکشتند زان کشتگان بیشمار

اگروان چنین نامدار نماند / بتوران زمین شهر پایه نماند
سراپرده و خیمه برداشتند / بدان کشتگان جای بگذاشتند

بر آن روی و ز ز ر سار ه برو / چو پیدا شد از هر دری بیکرد
بزد بر دو رو به دو دوار بلند / فرو هشته از دار پیچان کمند

سر اندر میان کوهسار کرد / برادرش را برد و کردار کرد
سپاهی برون کرد بر هر سوی / بجایی که آمد نشانی گوی

بفرمود تا آتش اندر زدند / همه شهر توران بهم بر زدند
بجایی یکی نامداری نماند / ز چین و ز ترکان سواری نماند

دبیر نویسنده را پیش خواند / وزان چارهٔ جنگ جندی برآمد
بر تخت بنشست فرخ دبیر / قلم خواست ترک چینی حریر

نخستین که نوک قلم شد سیاه / گرفت آفرین بر خداوند ماه

تمت تمام شد دفتر ثانی

خداوند بهروزی و فرهی / خداوند دیهیم و شاهنشهی
خداوند کیوان و تابنده هور / خداوند پیل و خداوند مور
خداوند جان و خداوند رای / خداوند روزی ده و رهنمای
ازو جاودان جان گشتاسب باد / بمینو همه نام لهراسب باد
رسیدم ز راهی بخوران زمین / که هرگز نخواهم بدو آفرین
اگر برگشاییم سراسر سخن / شود مرد نو گرد دار کهن
چو دستور باشد مرا شهریار / بخواهم بر و چاره کارزار
بر و بوم ارجاسب کهرم نماند / جز از ناله و درد و ماتم نماند
کسی را نداد او جهان زینهار / کیا در بیابان سر او ربار
همی مغز مردم خورد شیر و گرگ / جوان دل بگوید پلنگ سترگ
فلک روشن از تاج گشتاسب باد / زمین گلشن از شاه لهراسب باد
چو شد نامه بر مهر اسفندیار / نهادند و جستند چندی سوار
همیونان کفل افکن و تیزرو / بایران فرستاد سالار نو
نماند از پی نامه پاسخ نخست / که تا بنده بود آنکه نیکی بجست
خرد یافته مرد یزدان شناس / بنیکی شناینده یزدان سپاس
دگر آنکه از دادگر یک خدای / بخواهم که باشد مرا رهنمای
درختی بکشتم بباغ بهشت / کزو بارور تر فریدون نگشت
بر آتش سرخ یاقوت زرد آمدست / همه بار او زیب و فر آمدست
بماناد تا جاودان این درخت / ابا نیکنامی و با فر و بخت
یکی آنکه گفتی که کین نیا / بجستیم بدان چاره و کیمیا
دگر آنکه گفتی که خون ریختن / بتنها بدام اندر آویختن
تن شهریاران گرامی بود / نه کوشش بر جنگ نادان بود
نگهبان تن باش و آن خرد / که جان را برامش خرد پرورد
سه دیگر که گفتی بجان زینهار / ندادم کسی را ز بندان سوار
همیشه دلت مهربان باد و گرم / بر از شرم جان لب پر آواز نرم
مباد اندر اندیشه خون ریختن / نه بی کینه بر مهر آویختن
چو کین برادرت بد سی و هشت / از اندازه خون ریختن درگذشت
دو دیگر از آن پیر کشته نیا / ز دل دور کردی بدو کیمیا
چو خون ریختندش تو خون ریختی / ز شیران جنگی برآویختی
کنون خورد باید می خوشگوار / ز می بوی مشک آید از کوهسار
هوا بر خروشش و زمین بر بجوش / خنک آنکه دلشاد دارد بنوش
درم دارد و نقل و نان و نبید / سر گوسفندی بباید برید

مرا نیست خرم تن آنرا که هست / ببخشاد بر مردم تنگ دست
همه بوستان زیر برگ گل است / همه کوه پر لاله و سنبل است
بپالیز بلبل بنالد همی / گل از ناله او ببالد همی
شب تیره بلبل نخسبد همی / گل از باد و باران بجنبد همی
من از ابر بینم همی باد و نم / ندانم که نرگس چرا شد دژم
بخندد همی بلبل از هر دوان / چو بر گل نشیند گشاده زبان
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر / که از ابر بینم خروش هژبر
بدرد همی پوست پیراهنش / درفشان شود آتش اندر تنش
بعشق هوا بر زمین شد گوا / بنزدیک خورشید فرمان روا
که داند که بلبل چه گوید همی / بزیر گل اندر چه موید همی
نگه کن سحرگاه تا بشنوی / ز بلبل سخن گفتن پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار / ندارد بجز ناله زو یادگار

آغاز داستان

چو آواز رستم شب تیره ابر / بدرد دل و گوش غران هژبر
ز بلبل شنیدم یکی داستان / که برخواند از گفته باستان
که چون مست باز آمد اسفندیار / دژم گشته از خانه شهریار
کتایون قیصر که بد مادرش / گرفته شب تیره اندر برش
چو از خواب بیدار شد تیره شب / یکی جام می خواست و بگشاد لب
چنین گفت با مادر اسفندیار / که با من همی بد کند شهریار
مرا گفت چون کین لهراسب شاه / بخواهی بمردی ز ارجاسب شاه
همان خواهران را بیاری ز بند / کنی نام ما را بگیتی بلند
جهان از بدان پاک بی‌خو کنی / بکوشی و آرایشی نو کنی
همه پادشاهی و لشکر تراست / همان گنج با تخت و افسر تراست
کنون چون برآرد سپهر آفتاب / شهنشاه بیدار گردد ز خواب
بگویم بدو آن سخنها که گفت / ز من راستیها نشاید نهفت
وگر هیچ تاب اندر آرد بچهر / بیزدان که برپای دارد سپهر
اگر نه من آن تاج بر سر نهم / همه کشور ایرا بایرا دهم
ترا بانوی شهر ایران کنم / بزور و بدل کار شیران کنم
غمین شد ز گفتار او مادرش / همه پرنیان خار شد بر برش
بدانست کو تاج و تخت سپاه / نبخشد بدو نامور کینه خواه
بدو گفت کای رنج دیده پسر / ز گیتی چه جوید دل تاجور
مگر گنج و فرمان و رای و سپاه / تو داری برین بر فزونی مخواه
یکی تاج دارد پدر بر پدر / تو داری دگر کشور و بوم و بر
گر او بگذرد تاج و تختش تراست / بزرگی و اورنگ و بخشش تراست
چه نیکوتر از نره شیر ژیان / به پیش پدر بر کمر بر میان
چنین گفت با مادر اسفندیار / که نیکو زد این داستان شهریار
که پیش زنان راز هرگز مگوی / چو گفتی سخن بازیابی بکوی
بکاری مکن نیز فرمان زن / که هرگز نبینی زنی رای زن
بر آژنگ و تشویر شد مادرش / ز گفتن پشیمانی آمد برش
بشد پیش گشتاسب اسفندیار / همی بود با رامش و میگسار
سیوم روز گشتاسب آگاه شد / که فرزند جوینده گاه شد
همی در دل اندیشه نو آیدش / همی تخت و تاج آرزو آیدش

پرسیدن گشتاسب جاماسب را از جهت کارهای اسفندیار

بخواند آن زمان شاه گشتاسب را / همه فال گیران لهراسب را
برفتند با زیجها بر کنار / بپرسید شاه از گو اسفندیار
که او را بود زندگانی دراز / نشیند بآرام و خوبی و ناز
بسر بر نهد تاج شاهنشهی / بدو پای دارد مهی و بهی
بدست بزرگی برآید خوش هوش / وگر خفته بر تخت پیش سروش
چو بشنید دانای ایران سخن / نگه کرد با زیجهای کهن

ز تیمار مژگان پر از آب کرد ... ز دانش پژوهان پر از تاب کرد
همی گفت بد روز و بد اخترم ... بد از دانش آید همی بر سرم

مرا کاشکی پیش فرخ زریر ... زمانه فکندی بچنگال شیر
ورا من ندیدی بر از خاک و خون ... بدانسان فکنده بخاک اندرون

و یا خود بکشتی پدر مر مرا ... نرفتی بجاماسب بد اخترا
چو اسفندیاری که در جنگ اوی ... بدرد دل شیر از آهنگ اوی

ز دشمن جهان سر بسر گرد پاک ... برزم اندرون نیستش ترس و باک
جهان از بد اندیشی بیم کرد ... نه از اژدها را بد و بیم کرد

ازین بس غم و وی بباید کشید ... بسی شور و تلخی بباید چشید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد ... سخن گوی و انداز ازو داستان کرد

هلا زود بشتاب و با من بگوی ... گزین دانشم سخنی آید بروی
ورا در جهان هوش بر دست کیست ... گزان درد ما را بباید گریست

بدو گفت جاماسب کای شهریار ... بمن بد نگردد بد روزگار
ورا هوش در زاولستان بود ... که در جنگ با پور دستان بود

بجاماسب گفت آن زمان شهریار ... که این روز را خوار مایه مدار
اگر من سر تخت شاهنشهی ... سپارم بدو گنج و تاج و مهی

نه بیند بر و بوم زابلستان ... نداند کس او را بکابلستان
شود ایمن از گردش روزگار ... شود اختر نیکش آموزگار

چنین داد پاسخ ستاره شمر ... که بر چرخ گردان نیابی گذر
ازین بر شده تیز چنگ اژدها ... بکردی و دانش که آمد رها

بباشد همی بودنی بی گمان ... بجنبش از و فردد انازمان
دل شاه ازان بد براندیشه شد ... سرش راست از اندیشه چون بلند شد

براندیشه از گردش روزگار ... همی بر بدی بود دشمن آموزگار
چو برگشت شب گرد گردون عنان ... سپیده برآورد رخشان سنان

نشست از بر تخت بر شهریار ... بشد پیش او فرخ اسفندیار
همی بود پیشش پرستار فش ... براندیشه دل دست کرده بکش

چو در پیش شاه انجمن شد سپاه ... ز نام‌آوران و ز گردان شاه
همه موبدان پیش او در رده ... وز اسپهبدان پیش او صف زده

بس اسفندیار آن یل نهمتن ... برآوردش از درد آنگه سخن
بدو گفت شاها انوشه بدی ... تو بی بر زمین فره ایزدی

سر داد و مهر از تو پیدا شدست ... همان تخت و تاج از تو پیدا شدست
تو دانی که ارجاسب از بهر دین ... بیامد چنان با سواران چین

بخوردم من آن سخت سوگندها ... چو بشنود آن ایزدی بندها
که هر کس که آرد درین دین شکست ... دلش تاب گیرد سوی بت پرست

میانش بخنجر کنم بر دو نیم ... نباشد مرا از کسی ترس و بیم
وزان پس که ارجاسب آمد بجنگ ... نه برگشتم از جنگ دشتی پلنگ

مرا خوار کردی بگفت گرزم ... صبا جام می خواستی روز بزم
ببستی تن من ببند گران ... ستونها و مسمار آهنگران

سوی گنبدان دز فرستادیم ... بخواری به بیگانگان دادیم
بزابل شدی بلخ بگذاشتی ... همی رزم را بزم بنداشتی

ندیدی همی تیغ ارجاسب را ... فکندی بخون تیز لهراسپ را
چو جاماسب آمد مرا بسته دید ... وزان بستگیها تنم خسته دید

مرا پادشاهی بدی بر فتاد و بخت ... بدان نیز چندی بکوشید سخت
بدو گفت این بندهای گران ... بزنجیر و مسمار آهنگران

بدان زر که جسته نهان بتیر ... همان خواهرانت که بودند اسیر
ز ترکان کز ایران شده شهریار ... همی پیچد از بند اسفندیار

نه پیچد دلت بر چنین کارها ... بدین درد و تیمار و آزارها
سخنها جز این نیز بسیار گفت ... که گفتار با درد و غم بود جفت

غل و بند بر هم شکستم همه ... دوان آمدم نزد شاه زره
ز داد از تو رسیده مرای تاجدار ... ز خوردنی شکستم نماندم نزار

جو بجانم

چه بخشایم این روی را بر خدا / که از باب شاهش بگردم جدا
وز ایشان بکشتم فراوان سپاه / بگویم سخن گر دریشه شاه
گر از هفت خوان برگشایم سخن / همانا که هرگز نیاید ببن
ز تن باز کردم سر ارجاسب را / برافراختم نام گشتاسب را
زن و کودکانرا برین بارگاه / بیاورده‌ام تاج و گنج و سپاه
همه نیکویها نهادی بگنج / فرامایه خون آمد و سود رنج
ز بس بند و پیوند بیمار شو / همی بگذرم من ز فرمان تو
همی گفتم ار باز بینم ترا / ز روشن روان برگزینم ترا
سپارم ترا افسر و تخت عاج / که هستی بمردی سزاوار تاج
مرا از بزرگان بدین سرفراشت / که گوید که گنج و سپاهت کجاست
بهانه کنون چیست من بر چه‌ام / پر از رنج پویان ز بهر که‌ام
بفرزند پاسخ چنین داد شاه / که از راستی بگذری نیست راه
ازین بیش کردی که گفتی تو کار / که یار تو بادا جهان کردگار
نه بینم همی دشمنی در جهان / نه بر آشکارا نه اندر نهان
که نام تو باید نه پیچان شود / چه پیچان همانا که بیجان شود
ز گیتی نداری کسی را همال / مگر بیخرد نامور پور زال
که اوراست تا هست زابلستان / همان بست و غزنین و کابلستان
بمردی همی ز آسمان بگذرد / همی خویشتن کهتری نشمرد
همو پیش کاوس کی بنده بود / ز کیخسرو اندر جهان زنده بود
بشاهی ز گشتاسب راند سخن / که او تاج نو دارد و ما کهن
بگیتی فرا نیست کس هم نبرد / ز رومی و توزی و آزاد مرد
سوی سیستان رفت باید کنون / بکار آوری جنگ و رنگ و فسون
برهنه کنی تیغ و کوپال را / ببند آوری رستم زال را
زواره فرامرز را همچنین / نمانی که کس بر نشیند بزین
بدادار گیتی که او داد نور / فروزنده اختر و ماه و هور
که چون این سخنها بجا آوری / ز من نشنوی زان سپس داوری
سپارم ترا گنج و تخت و کلاه / نشانمت با تاج در پیشگاه
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای پر هنر نامور شهریار
همی دور مانی ز رسم کهن / بر اندازه باید که رانی سخن
تو با شاه چین جوی جنگ و نبرد / ز چین وز خلج برانگیز گرد
چه جویی نبرد یکی مرد پیر / که کاوس خواندی ورا شیرگیر
ز گاه منوچهر تا کیقباد / همه بوم ایران بدو بود شاد
همی خواندندش خداوند رخش / جهانگیر و شیراوژن و تاجبخش
نه او در جهان نامداری نوست / بزرگست و تا عهد کیخسروست
اگر عهد شاهان نباشد درست / نباید ز گشتاسب منشور جست
تو خود بودی ای شاه جهان او / برستم دو سه ماه در جان او
ز شاهان ایران برگشته دست / کمر بندگی را اگر بسته است
که او پادشاهی بلهراسب داد / همان زال سام نریمان نژاد
ز بهر شهنشاه خوردند خاک / نشانند بر تخت با تاج پاک
ترا شهریاری ز لهراسب شاه / رسانید یزدان خداوند ماه
بر ایشان در افتادن خاک راه / بهشت اندر آید بی تاج و گاه
چنین داد پاسخ باسفندیار / که ای شیردل پرهنر نامدار
هر آنکس که از عهد شاهان بگشت / همان عهد او و همان باد و دشت
شنیدی همانا که کاوس شاه / بفرمان ابلیس گم کرد راه
همی با سمان شد بپر عقاب / بزاری و خواری فتاد اندر آب
ز هاماوران دیو زاری ببرد / شبستان شاهان مر او را سپرد
سیاوش بآواز او کشته شد / همه دوده را روز برگشته شد
کسی کو ز عهد جهاندار گشت / به بیش در او نشاید گذشت

ره سیستان گیر خود با سپاه   اگر تخت خواهی همی با کلاه
چو اندر شوی دست رستم ببند   بیارش فکنده بباز و کمند

زواره فرامرز دستان سام   نباید که سازند پیش تو دام
پیاده دوانش بدین بارگاه   بیاور توان نا پسند بده شاد

وزان پس نپیچد سر از ما کسی   اگر تاج اگر گنج یابد بسی
سپهبد بروها برازچین بکرد   بشاه جهان گفت گزین بگرد

تو انصاف دستان رستم نگار   همی ره بجویی ز اسفندیار
دریغ آیدت جای شاهی همی   زگیتی مراد و رخواهی همی

ترا باد این تخت و تاج از جهان   فراگوشه و بس بود زین جهان
ولیکن ترا من یکی بنده‌ام   بفرمان و رایت سر افکنده‌ام

بدو گفت بد کار تندی مکن   بلندی نیابی بتندی مکن
ز لشکر گزین کن فراوان سوار   جهاندیدگان از در کارزار

سلیح و سپاه و درم پیش تست   تندی بجان بداندیش تست
چه باید فرابی تو گنج و سپاه   همان تخت شاهی و زرین کلاه

چنین پاسخ آوردش اسفندیار   که لشکر نباید مرا خود بکار
گراید و نکه آید زمانم فراز   بلشکر ندارد جهاندار بار

ز پیش پدر بازگشت او بتاب   هم از بهر تاج و ز گفتار باب
بایوان خویش اندر آمد دژم   دلی پر ز باد و سری پر ز غم

کتایون چو بشنید دل پر ز خشم   به پیش پسر شد پر از خون دو چشم
چنین گفت با فرخ اسفندیار   که ای در جهان از یلان یادگار

ز بهمن شنیدم که از گلستان   همی رفت خواهی بزابلستان
بلندی همی رستم زال را   خداوند شمشیر و کوپال را

زگیتی همه پند مادر نیوش   ببد نیز شتاب و بربد بگوش
سواری که باشد بنیروی پیل   ز خون راند اندر زمین رود نیل

بدرد جگرگاه دیو سپید   ز شمشیر او کم شود راه شید
هم او شاه هاماوران را بکشت   نیارست گفتن کس او را درشت

بکین سیاوش ز افراسیاب   ز خون کرد گیتی چو دریای آب
که نفرین برین تخت و بر تاج باد   ز برگشتن روز تاراج باد

بده از پی تاج سر را بباد   که با تاج شاهی ز مادر نزاد
پدر پیر گشتست برنا تویی   بجنگ و بمردی توانا تویی

سپه یکسره بر تو دارند چشم   میفکن تن اندر بلا از خشم
چو از سیستان در جهان جای نیست   جوانی مکن بند مهنای نیست

مرا خاکسار دو گیتی مکن   ازین مهربان مام بشنو سخن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار   که ای مهربان این سخن یاد دار

همیشت رستم که دانی همی   هنرهاش چون زنده خوانی همی
بگو کار نر زو با پیران کسی   نیابی و گر چند جویی بسی

جنوبی ببستن نباشد ترا   چنین بد نه خون آید از پادشا
ولیکن نباید شکستن دلم   که چون بشکند دل ز من کام کسلم

ز من گر برنجد پدر در نهان   نه ما را بهشتست فی این جهان
چگونه کشم سر ز فرمان شاه   چگونه گذارم چنین پیشگاه

مرا اگر بزابل سر آید زمان   بران سوگند آسمان فی کمان
چو رستم بیاید بفرمان من   ز من بشنود سر دهد گر سخن

چو باید ببندم ورا هر دو دست   بیارم به پیش پدر خوار و پست
ببارید خون از مژه مادرش   همی پاک برکند موی از سرش

بدو گفت ای زنده پیل جوان   همی خوار گیری ز پیری روان
بسنده نباشی تو با پیلتن   از ایدر مرو بی یکی انجمن

مبر پیش پیل ژیان هوش خویش   نهاده برین گونه بر دوش خویش
اگر زین نشان رای تو رفتنست   همه رای بدگوهر اهرمنست

بدو رخ بهر گودکانرا بپای ... که دانا نخواند ترا نیک رای
بمادر چنین گفت پس نامجوی ... که تا بردن کودکان نیست رای
چو با زن پس پرده ماند جوان ... بماند منش پست و تیره روان

روان کردن اسفندیار بطرف زابل بجنگ رستم دستان

بشبگیر هنگام بانگ خروس ... ز درگاه برخاست آوای کوس
چو پیلی بپای اندر آورد پای ... بیاورد چون باد لشکر ز جای
همی راند تا پیش آمد دو راه ... فرو ماند بر جای پیل و سپاه
دو گنبد بدو راه ایشان یکی ... دگر سوی زابل کشید اندکی
شتر آنکه در پیش بود خفت ... تو گفتی که با خاک گشتست جفت
همی چوب زد بر سرش ساروان ... ز لشکر بماند آن زمان کاروان
جهانجوی را آن بد آمد بفال ... بفرمود کش سر ببرند و یال
بدان تا بدو بازگردد بدی ... بگردشت فره ایزدی
ببریدند بر خاشجویان سرش ... بدو بازگشت آن زمان اختریش
غمین گشت از آن اشتر اسفندیار ... گرفت آنگهی اختر شوم خوار
چنین گفت کانکس که پیروز گشت ... سر بخت او گیتی افروز گشت
بد و نیک هردو ز یزدان بود ... دل مرد باید که خندان بود
وز آنجا بیامد سوی هیرمند ... همی بود ترسان ز بیم گزند
برآیین ببستند پرده سرای ... بزرگان لشکر گزیدند جای
سراپرده زد و بنهاد تخت ... بران تخت شد هر که بد نیکبخت
می آورد و رامشگر اسپندیار ... بشوتن نشسته بر شهریار
برامش دل خویشتن شاد کرد ... سر از درد و انده برباد کرد
چو گل بشکفید از می سالخورد ... رخ نامور شاه آزاد کرد
بیاران چنین گفت کز رای شاه ... بپیچیدم و دور گشتم ز راه
فرا گفته برکار رستم بسیج ... ز بند و ز خواری میاسای هیچ
بکردم نرفتم براه پدر ... که آن شیر دل مرد پرخاشخر
بسی رنج دارد بجای سران ... جهان راست کرد او بگرز گران
همه شهر ایران بدو زنده اند ... اگر شهریارند و گر بنده اند
فرستاده باید اکنون دبیر ... خردمند با دانش و یادگیر
سواری که باشد ورا فر و زیب ... بگیرد ورا رستم اندر فریب
گراید وگر آید نزدیک ما ... درفشان کند جان تاریک ما
بفرمود تا بهمن آیدش پیش ... سخن گفت با او ز اندازه بیش
بدو گفت اسپ سیه برنشین ... بیارای تن را بدیبای چین
بنه بر سرت افسر خسروی ... نگارش همه گوهر پهلوی
بدانسان که هر کس که بیند ترا ... ز گردنکشان برگزیند ترا
بداند که هستی تو خسرونژاد ... کند آفریننده را بر تو یاد
ببر پنج بالای زرین ستام ... سرافراز ده موبد نیکنام
هم از راه تا خان رستم بران ... مکن کار بر خویشتن بر گران
درودش ده از ما و خوبی نمای ... بیارای گفتار چربی فزای
بگویش که هرکس که گردد بلند ... جهاندارش از بدی ناگزند
ز نوادرا باید که دارد سپاس ... که اوست جاوید نیکی شناس
چو باشد فزاینده نیکوئی ... بپرهیزد از آز و از بدخوی
بیفزایدش کامکاری و گنج ... بود شادمان در سرای سپنج
چو دوری گزیند ز کردار زشت ... بیابد بدان نیکی اندر بهشت
بد و نیک بر ما همی بگذرد ... چنین داند آنکس که دارد خرد
سرانجام بستر بود تیره خاک ... بپرد روان سوی یزدان پاک
بگیتی هر آنکس که نیکی شناخت ... بکوشید و با شهریاران بساخت
همان بر که داری همان بدروی ... سخن هرچه گویی همان بشنوی
کنون از تو اندازه گیریم راست ... بباید بدین بر فزونی بکاست
که بگذاشتی سالیان بیشمار ... بگیتی بدیدی بسی شهریار

اگر باز جویی نژاد از خرد / بدانی که چونی تو اندر خورد
که چندین بزرگی و گنج و سپاه / گرانمایه اسبان و تخت و کلاه
همه از نیاکان ما یافتی / که در بندگی تیز بشتافتی
چه مایه جهان داشت لهراسب شاه / نکردی گذر سوی آن بارگاه
چو شهر ایران بگشتاسب داد / نیامدت ازان پس خود از بخت یاد
سوی او یکی نامه ننبشته‌ای / ز آیینش بندگی گشته‌ای
نرفتی بدرگاه او بنده‌وار / بخواند کسی را همی شهریار
ز هوشنگ و جم و فریدون گرد / که از تخم ضحاک شاهی ببرد
همی زو چنین تا سر کیقباد / که تاج فریدون بسر بر نهاد
چو گشتاسب ننشست کس نامدار / به بزم و به رزم و به رای و شکار
ببد رفت پاکیزه دین بهی / نهان گشت بیداری و فرهی
چو خورشید شد راه گیهان خدیو / نهان شد بر آموزی و راه دیو
وزان پس چو ارجاسب آمد بجنگ / سپه چون ملخان و چو مور و ملنگ
ندانست کس لشکرش را شمار / بدیده شد این نامور شهریار
یکی گورستان گشت این دشت کین / که جایی ندیدند پیدا زمین
همانگه که تا رستخیزان سخن / میان بزرگان نگردد کهن
کنون خاور آراستست تا باختر / همی بشکند پشت شیران نر
ز توران بروم تا در هند و روم / جهان شد بر او رایگان همچو موم
ز دشت سواران نیزه‌گزار / بدرگاه او بند چندی سوار
فرستید ازین مرزها باز و ساو / که با جنگ او نیستشان زور و تاو
ازان گفتم این با تو ای پهلوان / که او از تو آزرده دارد روان
نرفتی بدان نامور بارگاه / نکردی بدان نامداران نگاه
کناره گزیدستی اندر جهان / همی خویشتن داری اندر نهان
فرامش ترا شهریاران چون کنند / مگر مغز دل پاک بیرون کنند
همیشه همه نیکویی خواستی / بفرمان شاهان بیاراستی
اگر بر شمارد کسی رنج تو / بگیتی فزون آید از گنج تو
ز شاهان کسی بر چنین راستان / نه بنده بود و نه هم داستان
مرا گفت رستم ز بس خواسته / همان کشور و گنج آراسته
بزابل نشستست گشتست مست / نگیرد کس از مست چیزی بدست
چو کار آیدش دوری از رزمگاه / نه بیند ترا نیز بر بزمگاه
بگرشسپ نشنفت یک روز سوگند خورد / بروز سپید و شب لاجورد
که او را ببسته بر بارگاه / نه بیند کسی زین گزیده سپاه
کنون من ز ایران بدین آمدم / ببند شاه و دستور ناداده زدم
چو آید ز بیابی و فرمان کنی / روان از شبستن بستان کنی
بخورشید روشن روان زریر / بجان پدرم آن جهاندار شیر
که من زین پشیمان کنم شاه را / برافروزم آن اختر و ماه را
بشوتن برین بر گواهی منست / روان و خرد رهنمای منست
که من چند ازین جستم آرام شاه / ولیکن همی از تو دیدم گناه
بدر شهریارست و من کهترم / ز فرمان او یک زمان نگذرم
همه دوده گیوان بباید نشست / زدن رای و سودن برین کار دست
زواره فرامرز و دستان سام / جهاندیده رودابهٔ نیک نام
همه یک بیک پند من بشنوید / بدین خوب گفتار من بگروید
نباید که آن خانه ویران شود / بکام دلیران ایران شود
چو بسته ترا نزد شاه آورم / بره بر فراوان گناه آورم
وزان پس بپاشم به پیشش بپای / ز خشم و ز کین آرمش باز جای
نمانم که بادی بتو بر وزد / بر آنسان که از گوهر من سزد

رفتن بهمن نزدیک رستم و مهمانداری کردن رستم و بازگشتن بهمن از مقام رستم و آمدن بر اسفندیار

سخنهای آن نامور پیشگاه / چو بشنید بهمن بیامد براه
بپوشید زربفت شاهنشهی / بسر بر نهاد آن کلاه مهی

خرامان بیامد ز پرده سرای — درفش درفشان پس او بپای
جهانجوی بگذشت بر هیرمند — جوانی ببالای سرو بلند
هم اندر زمان دیدبان چون بدید — سوی زابلستان فغان برکشید
که آمد بنزد سواری دلیر — بهرّای زرین سیاهی بزیر
پس پشت او خوار مایه سوار — تن آسان گذشت از لب جویبار
هم اندر زمان زال زر برنشست — کمندی بفتراک کرزی بدست
بیامد همانگه مر او را بدید — یکی باد سرد از جگر برکشید
مگر شهر ایران بلایی نزاد — که آید دمادم سوی من چو باد
چنین گفت کین نامور پهلوست — سرافراز با جامه خسروست
ز لهراسب دارد همانا نژاد — بی او بر این بوم فرخنده باد
ز دیده بیامد بدرگاه رفت — زمانی بر اندیشه بد زین بخفت
هم اندر زمان بهمن آمد پدید — وزو رایت خسروی گسترید
بدانست مرد جوان زال را — برافراخت آن خسروی یال را
چو نزدیکتر گشت آواز داد — چنین گفت کای مرد دهقان نژاد
سر انجمن پور دستان بجاست — که دارد زمانه بدو پشت راست
که آمد بنزد یل اسفندیار — سراپرده زد بر لب جویبار
بدو گفت زال ای پسر کامجوی — فرود آی و میخواه و آرام جوی
که تا رستم آید ز نخچیرگاه — زواره فرامرز و چندی سپاه
تو با این سواران ارجمند — بیارای دل را به مکار خند
چنین داد پاسخ که اسفندیار — بفرمود مان رامش و میگسار
گزین کن یکی مرد جوینده راه — که با من بیاید بنخچیرگاه
نباید همی رستم زال را — بگویم بپیغام شه حال را
چنین داد پاسخ که نام تو خجست — همی بگذری تیز کام تو خجست
بدانم که تو خویش لهراسپی — گر از تخمه شاه گشتاسپی
بدو گفت بهمن که من بهمنم — که پور جهاندار رویین تنم
چو بشنید گفتار او سرفراز — فرود آمد از اسب و بردش نماز
بخندید بهمن پیاده ببود — بپرسید او گفت بهمن شنود
بدو گفت بهمن چه داری نام — تو ای پیر دیده جهان شادکام
بدو گفت من پور سام سوار — ز تخم نریم از جهان یادگار
همی زال را در کنارش گرفت — همی ماند زان برز و بالا شگفت
بدو گفت زال ای خداوند رای — بتندی مرن کام ایدر بپای
بسی کرد خواهش که ایدر بایست — چنین تیز رفتن ترا روی نیست
چه داری ز رستم بدل گوی راز — چه پیغام شاهست ای سرفراز
بدو گفت پیغام اسفندیار — نشاید گرفتن چنین سست و خوار
گزین کرد مردی که دانست راه — فرستاد با او بنخچیرگاه
همی رفت پیش اندرون رهنمون — جهاندیده نام او شیر خون
بانگشت بنمود نخچیرگاه — هم اندر زمان بازگشت او براه
یکی کوه بد پیش مرد جوان — برانگیخت آن نامور پهلوان
نگه کرد از ایشن بنخچیرگاه — پدید آمد آن پهلوانی سپاه
درختی گرفته بچنگ اندرون — بر او نشسته یکی رهنمون
یکی نره گوری زده بر درخت — نهاده بر خویشتن کوپال رخت
یکی جام پر می بدست دگر — پرستنده بر پای پیشش پسر
همان جام با لعل می بس گران — پر از نافه پر مشک با زعفران
همی گشت رخش اندران مرغزار — درخت و گیا بود هم جویبار
چنین گفت بهمن که این رستمست — وگر کوه البرز در جوشنست
بگیتی کسی مرد زینسان ندید — نه از نامداران پیشین شنید
بترسم که با او دل اسفندیار — نتابد بپیچد سر از کارزار
من این را بیک سنگ بیجان کنم — دل زال و رودابه پیچان کنم
یکی سنگ ازان کوه خارا بکند — فرو هشت ازان کوهسار بلند
ز نخچیرگاهش نوازه پدید — هم آواز آن سنگ خارا شنید

خروشید کای پهلوان سوار
نه بگذشت ازان جام نه زان بار زن
بزد پاشنه سنگ انداخت دور
چو نیروی ان گرد دل اندر نشست
تن خویش در جنگ رسوا کند
نشست از بر باره باد پای
چو آمد بنزدیک نخچیرگاه
بدیدش ده با زواره بهم
بدو گفت من پور اسپندیار
برفتند سرو بجای نشست
وزان پس چنین گفت کاسفندیار
پیامی رسانم از اسفندیار
خوریم آنچه داریم چیزی نخست
پرستنده خوان پیش بهمن نهاد
دگر گور بنهاد در پیش خویش
همی خورد بهمن ز گور اندکی
خورش چون بدین گونه خوردی بخوان
بدو گفت بهمن که خسرو نژاد
بخندید رستم بآواز گفت
دگر جام بر دست بهمن نهاد
بدو گفت کای بچه شهریار
همی ماند از رستم اندر شگفت
بداد اش یکایک درود و پیام
چنین گفت کاری شنیدم تمام
هر آنکس که دارد روانش خرد

یکی سنگ غلطان شد از کوهسار
بدیدش گران سنگ آن پیلتن
زواره برو آفرین کرد و گو
بدو گفت پیش آن چه کوه و چه دشت
همان به که با او مدارا کند
پر اندیشه از کوه شد باز جای
تهمتن همانگه بدیدش ز راه
بنخچیر هرکس که بد بیش و کم
سر راستان بهمن نامدار
بود و نامداران چهر پرست
چو اینش برفت از در نامدار
اگر بشنود پهلوان از سوار
بس آنکه جهان زیر فرمان تست
گذشته سخنها همی کرد یاد
که هربار گوری نهادی به پیش
بد خوردنش زان او صد یکی
چرا رفتی اندر دم هفتخوان
سخن گوی و بسیار خواره مباد
که مردی نباشد ز مردان شگفت
که برگیر از آنکس که خواهی تو یاد
بنوشید با دادمی گسار
ازان خوردن و یال و بازو و گفت
از اسفندیاران یل شادکام
دلم شد پدیدار توش و کام
سرمایه کارها بنگرد

نه چندی رستم نه بنهاد گور
همی بود تا سنگ نزدیک شد
غمین شد دل بهمن از کار او
همی گفت گر فرخ اسفندیار
گراید و بکه او بنبرد آید بجنگ
بگفت آن شگفتی بموبد که دید
بموبد چنین گفت کین مرد گست
بدو گفت رستم که تا نام خویش
ورا پهلوان زود در بر گرفت
چو بنشست بهمن بداد اش درود
سراپرده زد بر لب هیرمند
چنین گفت رستم که فرزند شاه
بگسترده بر سفره بر نان نرم
برادرش را نیز با او نشاند
نمک بر پراگند و ببرید و خورد
بخندید رستم بدو گفت شاه
چگونه زنی در صف کارزار
خورش کم بود کوشش جنگ بیش
یکی جام زرین پر از باده کرد
بترسید بهمن ز جام نبید
ازو بستد آن جام بهمن سبک
نشستند بر باره هر دو سوار
چو بشنید رستم ز بهمن سخن
دهم پاسخ این بد با سفندیار
چو مردی و پیروزی و خواسته

زواره همی گرد ازان گور نیز
ز گردنش بر کوه تاریک شد
بدیدان بزرگی و دیدار او
کند با چنین نامور کارزار
همه شهر ایران بگیرد بچنگ
وزان راه آسان سر اندر کشید
من ایدون گمانم که گشتاسپ نیست
بگوی و بیابی ز من کام خویش
نژاد برآمدن پورش اندر گرفت
ز شاه و ز ایرانیان برفزود
بفرمان بسیر و زشاه بلند
بر بخچید از بیان به بیود راه
یکی گور بریان بیاورد گرم
وزان نامداران کسی را نخواند
نظاره برو آن سرافراز گرد
نه بهر خورش دارد ان پیشگاه
چو خوردن چنین داری ای شهریار
بکف بر نهم آنگهی جان خویش
وزو یاد مردان آزاده کرد
زواره نخستین دمی در کشید
دل از او میخواره دید تنگ
همی راند بهمن بر نامدار
پر اندیشه شد مغز و دل کین
که ای شیر دل مهتر نامدار
ورا باشد و گنج آراسته

برزکی

بزرگی و گردی و نام بلند ‌ ‌ ببرد گرانمایگان ارجمند
بگیتی بر این سان که اکنون توی ‌ ‌ نباید که دارد سرت بدخوی

بباشیم بر داد و یزدان پرست ‌ ‌ نگیریم دست بدی را بدست
سخن هرچه بر گفتنش روی نیست ‌ ‌ درختی بود کش بر و بوی نیست

اگر جان تو بسپرد راه آز ‌ ‌ شود کار بی سود بر تو دراز
چو فره سراید سخن سخته به ‌ ‌ ز گفتار بد کام بر دوخته به

ز گفتار اگر کس بدی بنده شاد ‌ ‌ که گفتی که چون تو ز مادر نزاد
بمردی و فرهنگ و رای خرد ‌ ‌ همی بر نیاکان خود بگذرد

به دیدست نامت به هندوستان ‌ ‌ بروم و بچین و بجادوستان
ازین گفتها داشتم بر سپاس ‌ ‌ نیایش کنم روز و شب در سه پاس

ز یزدان همی آرزو خواستم ‌ ‌ که اکنون بدو دل بیاراستم
که بینم پسندیده چهر ترا ‌ ‌ بزرگی و گردی و مهر ترا

نشینیم یکی باد گرشاد کام ‌ ‌ بیاد شهنشاه گیریم جام
کنون رنج جستم همه یافتم ‌ ‌ بخواهشگری تیز بشتافتم

به پیش تو آیم کنون با سپاه ‌ ‌ ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه
بیارم بدین عهد شاهان یاد ‌ ‌ ز کیخسرو آغاز تا کیقباد

کنون ای تهمتن تو در کار من ‌ ‌ نگه کن بگرد ار بسیار من
گزان نیکویها که من کرده ام ‌ ‌ همان رنج و غمها که من برده ام

پرستیدن شهریاران همان ‌ ‌ از امروز تا روز پیشین زمان
چو پاداشش این رنج بند آیدم ‌ ‌ که از شاه ایران گزند آیدم

همان به که گیتی نه بیند کسی ‌ ‌ چو بیند درو در نماند بسی
بیایم بگویم همه از خوش ‌ ‌ ز گیتی برافرازم آواز خویش

بباز و به بند و یکی با پلنگ ‌ ‌ پیاده بیایم بسان پلنگ
از آن پس که من گردن ژنده پیل ‌ ‌ ببستم فکندم بدریای نیل

چو از من گناهی نیاید پدید ‌ ‌ گزان بد سرم را بباید برید
سخنها نا خوش ز من دور دار ‌ ‌ ببد ما دل دیو رنجور دار

مگوی آنچه هرگز نگفتست کس ‌ ‌ بمردی مکن باد را در قفس
بزرگان بدانش نیابند راه ‌ ‌ ز دریا گذر نیست بی آشناه

همان تابش باز نتوان نهفت ‌ ‌ نه روبه توان کرد با شیر جفت
تو بر راه من بر ستیزه مریز ‌ ‌ که من خود یکی مایه ام در ستیز

ندیدست کس بند بر پای من ‌ ‌ نگرفت پیل ژیان جای من
ببستم همی دیو جادو جهان ‌ ‌ ز خم کمند آشکار و نهان

که گفت ترا دست رستم ببند ‌ ‌ نه بندد مرا دست چرخ بلند
جهان پهلوان نامه رستمم ‌ ‌ سپه صد هزاران تبه با کنم

تو آن کن که از شهریاران سزاست ‌ ‌ مدار آز را دیو بر دست راست
بمردی ز دل دور کن خشم و کین ‌ ‌ جهان را بچشم جوانی مبین

بدل خرمی دار بگذر ز رود ‌ ‌ که از پاک یزدانت باد آن درود
گرامی کن این خانه من بسور ‌ ‌ مباش از پرستنده خویش دور

چنان چون بدم کهتر کیقباد ‌ ‌ کنون از تو دارم دل و مغز شاد
چو آیی بنزدیک من با سپاه ‌ ‌ هم ایدر بشادی بباشی دو ماه

مرا باید از رنج و دستور ‌ ‌ دل دشمنان کرد از رنج کور
همه دشت نخچیر مرغ اندر آب ‌ ‌ اگر دیر مانی بگیر و شتاب

نه بیم ز تو دور مردان جنگ ‌ ‌ بشمشیر شیر افکنی گر پلنگ
چو خواهی که لشکر بایران بری ‌ ‌ بنزدیک شاه دلیران بری

گشایم در گنجهای کهن ‌ ‌ که اندر فکندم بشمشیر بن
به پیشت آورم همه هرچه هست ‌ ‌ که من گرد کردم به نیروی دست

بخواه آنچه خواهی و دیگر ببخش ‌ ‌ مکن بر دل ما چنین روز خش
چو هنگام رفتن فراز آیدت ‌ ‌ بدید ار خسرو بیارایدت

عنان از عنانت نه پیچم زراه ‌ ‌ خرامان بیایم بنزدیک شاه
بپوزش کنم نیست خشم ورا ‌ ‌ ببوسم سر و پای و چشم ورا

بر سم زهیر و ز شاه بلند
همه هر چه گفتم ترا یاد دار
ز رستم چو بشنید بهمن برفت
گزاینده نزدیک دستان رسید
بایوانها تخت زرین نهید
بسازید چیزی که باید خورش
گوی نامدارست و شاهی دلیر
اگر نیکویی بیند اندر سرش
وگر بازگرداندم ناامید
زواره بدو گفت مندیش از این
نیاید ز مرد خرد کار بد
بیاید دمان با لب پر ز بد
چو بهمن بر آمد ببرده سرای
چو بشنید بنشست پیش پدر
همه دیده پیش پدر باز گفت
دل شیر دارد تن زنده پیل
پدید ار شاه آمدستش نیاز
بدو گفت کردم سرفراز
تو گردنکش را کجا دیده
چنین گفت بس با پشوتن براز
بفرمود کاسب سیه زین کنید
بیاید دمان تا لب هیرمند
تهمتن ز رخش اندر آمد فرود
که با نامدار اندرین جایگاه
چنین دان که یزدان گوای منست

فرستادن بهمن را بر اسفندیار و آمدن رستم بدیدن اسفندیار و شنیدن اسفندیار کلمات رستم از بهمن

همی راند با موبد پاک تفت
بفرمود زابلستان را ویه
بدو جامه خسروی آیین نهید
نشاید که کم باشد از پرورش
نبیند نشد از جنگ یکدست سیر
ز یاقوت و زر آورم افسرش
نباشد فراروز با او سپید
نجوید کسی جنگ کش نیست کین
ندید او زمان هیچ گرد از بد
سرش بیش گشته ز بیم گزند
همی بود پیش پدر بر بپای
بگفت آنچه بشنید از و سر بسر
همان نیز نادیده اندر نهفت
برآرد نهنگ او ز دریای نیل
ندانم چه دارد همی با تو راز
نزیبد که با زن نشیند براز
که آوازه رو باه نشنیده
که این شیر جنگ آوره رزم ساز
ببالای او زین زرین کنید
بفتراک بر گرد کرده کمند
بیاده شد و داد یل را درود
چنین تندرست آمده با سپاه
خرد زین سخن رهنمای منست

تهمتن زمانی بره بر بماند
بگوید کاسفندیار آمدست
چنان هم که در وقت کاوس شاه
که نزدیک با پورشاه آمدست
شوم پیش او گر بدیدم بنوید
ندارم ازو گنج و گوهر دریغ
تو دانی که آن تاب داده کمند
نه بینم بگیتی چو اسپندیار
زواره بیامد بنزدیک زال
عنانرا گران کرد بر پیش رود
بپرسید از و فرخ اسفندیار
نخستین درودش چو بهمن بداد
بدو گفت چون نار رستم بلیتن
بیامد کنون تا لب هیرمند
ز بهمن بر آشفت اسفندیار
دگر کودکانرا بکار بزرگ
که رستم همی پیل جنگی کنی
جوانی همی سازد از خو پشتن
پس از لشکر نامور صد هزار
ازان سو خروشی بر آورده به رخش
پس از آفرین گفت کر یک خدای
بگوییم و یکجای پاسخ دهیم
که من زین سخنها بجوییم فرو

که پایم چرا کرد باید ببند
بگوییش پیرایه اسفندیار
زواره فرامرز را پیش خواند
جهان را یکی خواستار آمدست
وزان نیز پیرایه تر جایگاه
پر از کینه او ز رزم خواه آمدست
ببینیم بود هر کسی را امید
نه برگستوان و نه کوپال و تیغ
سر ژنده پیل اندر آرد ببند
برای و بمردی یکی شهریار
وزان روی رستم بر افراخت یال
همی بود تا بهمن آرد درود
چو بشنیدی از پهلوان آر
ز پیغام و پاسخ همی کرد یاد
نه بیند کسی نیز در انجمن
نه جوشش نه خود و نه گرز و کمند
ورا بر سر انجمن کرد خوار
فرستد نباشد دلیر و سترگ
دل نامدار انجمن بشکنی
ز سالش نیاید همانا سخن
برفتند با فرخ اسفندیار
وزین سوی اسب یل تاج بخش
همی خواستند تا بود رهنمای
وزان در سخن رای فرخ نهم
بگردم بهر جای گرد دروغ

که روی سیاوش اگر دیدیی   بدین تازه روی تو نگریدیی
نمانی همه جز سیاوخش را   مران تاج دار جهانبخش را
خنک شاه کز چو تو دارد پسر   ببالا و فرت بیارد بدر
خنک شهر ایران که تخت ترا   پرستند بیدار بخت ترا
دژم بخت آنکس که با تو نبرد   بجوید ز تخت اندر آید بگرد
همه دشمنان از تو در بیم باد   همه بدسگالان بدو نیم باد
همه ساله بخت تو پیروز باد   شبان سیه بر تو نوروز باد
چو بشنید گفتارش اسفندیار   فرود آمد از باره نامدار
تن پیل تن را ببر در گرفت   چو خشنود گشت آفرین برگرفت
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان   که دیدم ترا شاد و روشن روان
سزاوار باشد ستودن ترا   یلان جهان خاک بودن ترا
خنک آنکه چون تو پسر باشدش   یکی شاخ بیند که بر باشدش
خنک آنکه باشد ورا چون تو پشت   بود ایمن از روزگار درشت
خنک زال کش بگذرد روزگار   بگیتی بماند چو تو یادگار
بدیدم ترا یادم آمد زریر   سپهدار و اسب افکن و نره شیر
بدو گفت رستم که ای پهلوان   جهاندار و بیدار و روشن روان
یکی آرزو خواهم از نامدار   که باشد بدین آرزو کامکار
خرامان بیاید سوی خان من   بدیدار روشن کند جان من
سزای تو گر نیست چیزی که هست   بکوشیم و با آن بسایم دست
چنین پاسخ آوردش اسفندیار   که ای در جهان از یلان یادگار
هرآنکس که او چون تو باشد بنام   همه شهر ایران بدو شادکام
نشاید گذر کردن از رای او   گذشت از بر و بوم و از جای او
ولیکن ز فرمان شاه جهان   نه پیچم روان آشکار و نهان
بزابل نفرمود ما را درنگ   نباشد ز بند شهنشاه ننگ
ترا چون برم بسته نزدیک شاه   سراسر بدو باز گردد گناه
وزان بستگی من جگر خسته ام   بپیش تو ایدر کمر بسته ام
بمانم که تا شب بمانی نه بند   وگر بر تو آید ز چیزی گزند
همه از من انگار ای پهلوان   بدی آید از شاه خود بی گمان
از آن پس که من تاج بر سر نهم   جهان را بدست تو اندر نهم
نه نزدیک دادار باشد گناه   نه شرم آید از تاج و از روی شاه
وگر باز گردی بزاولستان   بهنگام بشکوفه و گلستان
بیابی تو چندان ز من خواسته   که گردد بدو بوستان آراسته
بدو گفت رستم که ای نامدار   همی جستم از داور کامکار
که خرم کنم دل بدیدار تو   شوم شادمانه ز گفتار تو
دو گردن فرازیم پیر و جوان   خردمند و بیدار دل پهلوان
بترسم که چشم بد آید بسی   سر از خواب خوش برگراید همی
همی باید اندر میان دیو راه   دلت کژ کند از پی تاج و گاه
یکی ننگ باشد مرا زین سخن   که تا جاودان آن نگردد کهن
که چون تو سپهبد نژادی سری   سرافراز شیری و کنداوری
بشادی بیایی سوی خان من   نباشی بدین مرز مهمان من
گر این کینه از مغز بیرون کنی   بکوشی و بر کینه افسون کنی
ز من هرچه خواهی تو فرمان کنم   ز دیدار تو رامش جان کنم
مگر بند کز بند عاری بود   شکستی بود رستگاری بود
نه بیند فراز نده پایند کس   ز روشن در زمانه بر بنیت و بس
بپاسخ چنین گفت اسفندیار   که ای از کیان جهان یادگار
همه راست گفتی نگفتی دروغ   بکژی نگیرند مردان فروغ
ولیکن پشوتن شناسد که شاه   چه فرمود چون من برفتم ز راه
که اکنون بیایم سوی خان تو   بوم شاد و پیروز مهمان تو
نگردن بپیچی ز فرمان شاه   مرا تابش روز گردد سیاه
یکی آنکه من با تو جنگ آورم   ببر خاشش خوی پلنگ آورم

فرامش کنم مهر نان و نمک / نه باکی نژاد اندر آیم بتنگ
وگر سر بپیچم ز فرمان شاه / بدان گیتی آتش بود جایگاه
ترا آرزو گر چنین آمدست / بیک امروز با می بساییم دست
که فردا که داند چه خواهد بدن / [illegible] نباید زدن
بدو گفت رستم که ایدون کنم / شوم جامهٔ راه بیرون کنم
بیک هفته نخچیر کردم همی / بجای بره گور خوردم همی
بهنگام خوردن مرا باز خوان / تو با دودهٔ خویش بنشین بخوان
وزانجا بگه رخش را برنشست / و اندیشه را اندر اندیشه بست
بیامد دوان تا بایوان رسید / رخ زال سام نریمان بدید
بدو گفت کای مهتر نامدار / رسیدم بنزدیک اسفندیار
سوارش بدیدم چو سرو سهی / خردمند با زیب و با فرهی
تو گفتی که شاه فریدون گرد / بزرگی و دانایی او را سپرد
بدیدن فزون آمد از آگهی / همی تافت زو فر شاهنشهی
چو رستم برفت از لب هیرمند / پر اندیشه شد شهریار بلند
بشوتن که بد شاه را رهنمای / همانگه بیامد به پرده سرای
چنین گفت با او یل اسفندیار / که کاری گرفتیم [illegible]
بایوان رستم مرا کار نیست / ورا نزد من نیز دیدار نیست
همان گر بباید نخوانمش نیز / [illegible]
دل زنده از کشته بریان شود / سر از آشنا پیش گریان شود
بشوتن بدو گفت کای نامدار / برادر که باید چو اسفندیار
بیزدان که دیدم شمار از نخست / که یک نامور یاد گیرین نخست
دلم گشت ازان کار همچون بهار / هم از رستم و هم ز اسفندیار
چو در کارتان کردم اکنون نگاه / ببندد همی بر خرد دیو راه
تو آگاهی از کار دین و هنر / ز فرمان یزدان [illegible]
بپرهیز و بر جان ستیزه مکن / نیوشنده باش ای برادر سخن
شنیدم همه هرچه رستم بگفت / بزرگیش با مردمی بود جفت
نشاید دو پای ورا بند تو / نیاید سبک او به پیوند تو
سوار جهان پور دستان سام / ببازی سر اندر نیارد بدام
بترسم کزان کار گردد دراز / بزشتی میان دو گردن فراز
بزرگی و از شاه داناتری / بجنگ و بمردی تواناتری
یکی بزم جوید یکی رزم و کین / نگه کن که تا کیست با آفرین
چنین داد پاسخ ورا نامدار / که گر من بپیچم سر از شهریار
بدین گیتی اندر نکوهش بود / همان پیش یزدان پژوهش بود
دو گیتی برستم نخواهم فروخت / کسی چشم دین را بسوزن ندوخت
بدو گفت مر چیز کاید ببند / تن پاک و جان ترا سودمند
ترا گفتم اکنون تویی بر گزین / دل شهریاران نیازد بکین
سپهبد ز خوالیگران خوان بخواست / کسی را نفرمود کو را بخوان
چو نان خورده شد جام می برگرفت / ز رویین و زانگاه در برگرفت
همی بود رستم بایوان خویش / ز خوردن نگهداشت پیمان خویش
چو هنگامهٔ خوردن اندر گذشت / ز مغز دلیران برآورد [illegible]
بخندید و گفت ای برادر تو خوان / بیارای و آزادگان را بخوان
که اینست آیین اسفندیار / که او کار ما را گرفتست خوار
بفرمود تا رخش را زین کنند / همان زین بآرایش آیین کنند
نشسته بر اسب بر سان پیل / خروشیدن رخش شد بر دو میل
بیامد دمان تا بنزدیک آب / سپه را بدیدار او بد شتاب
هر آنکس که از لشکر او را بدید / دلش مهر و پیوند او برگزید
همی گفت لشکر که این نامدار / نماند بکس جز بسام سوار
بدان کوهه زین که آهنست / همان رخش گویی که آهرمنست
اگر هم نبردش بود ژنده پیل / برافشان تو بر تارک پیل نیل
خرد نیست اندر سر شهریار / که با او گردی چو اسفندیار

بدینسان همی از پی تاج و گاه | بکشتن دهد نامداری چو ماه
بپیری سخن گنج یاران برست | بمهر و به بیم نازان ترست

چو آمد بنزدیک اسفندیار | همانگه پذیره شدش نامدار
بدو گفت رستم که ای پهلوان | نوآیین و بیدار و گرد و جوان

چرا من نیرزید مهمان تو | چنین بود تا بود پیمان تو
سخن هرچه گفتم ز من یاد گیر | مشو تیز بر تیره بر خیره خیر

همی خویشتن بس بزرگ آیدت | وزین نامداری سترگ آیدت
همان تو بمردی سبک داریم | برای و بدانش تنک داریم

جهان دان بگیتی که رستم منم | فروزنده تخت نیرم منم
نخواهد ز من جنگ دیو سپاه | سر جادوان اندر آرم بگاه

بزرگان که دیدند گبر مرا | همان زیر غران هژبر مرا
چو کاموس جنگی و خاقان چین | سواران جنگی و مردان کین

که از پشت اسپان بخم کمند | ربودم سر و پای کردم ببند
نگهدار ایران و توران منم | بهر جای پشت دلیران منم

ازین خواهش من نگاهی کز | مدان خویشتن برتر از آسمان
من از بهر این فر و اورند تو | بجویم همی رای پیوند تو

نخواهم که جز تو یکی نامدار | تبه گردد از جنگ من روزگار
که من سام یل را بخوانم دلیر | که بگذاشتی بچه زنده بشیر

بگیتی منم زنده یکی نامدار | نباید به بیشم هنر آشکار
بسی پهلوان جهان بوده ام | ببد روز بهر گزند پیموده ام

ز دشمن جهان پاک من کرده ام | بسی رنج و تیمار من برده ام
سپاسم بیزدان که بگذشت سال | بدیدم یکی شاخ فرخ همال

که کین خواهد از مرد ناپاک دین | جهانی بر و بر کنند آفرین
بخندید با رستم اسفندیار | چنین گفت کای پور سام سوار

شدی تنکدل چون نیامد پیام | بجستم همی زین سخن نام و کام
چنین گرم شد روز و راه دراز | نکردم ترا رنجه تندی مساز

همی گفت از بامدادان پگاه | بپوزش بیایم بسازم براه
بدیدار دستان نشوم شادمان | همی شاد دارم روان یک زمان

نشستن رستم و اسفندیار در مجلس و گفتن سخنها درشت بیکدیگر

تو اکنون چنین رنج برداشتی | بدشت آمدی خانه بگذاشتی

بآرام بنشین و بردار جام | ز تندی و کندی مبر هیچ نام

بدست چپ خویشش برجای کرد | ز رستم همی مجلس آرای کرد
جهاندیده گفت این نه جای منست | بجای نشستم که رای منست

بفرمود از آنپس که بردست راست | نشستن بیاراست زانسان که خواست
چنین گفت با شاهزاده بخشم | که بنگر فرا این و بگشای چشم

هنر بین و این نامور گوهرم | که از تخمه سام کندآورم
هنر باید از مرد و فر و نژاد | کفی راد دارم دلی پر ز داد

وز آنپس بفرمود فرزند شاه | که کرسی زرین نهد پیشگاه
بیامد بران کرسی زر نشست | پر از خشم پویان ترنجی بدست

چنین گفت با رستم اسفندیار | که ای نیکدل مهتر نامدار
من ایدون شنیدستم از موبدان | بزرگان بپیش اندرون بخردان

که دستان بد از گوهر دیوزاد | بگیتی فزون زین ندارد نژاد
پرستنده بد پیش گوی سام | که راندی بدو که کی سام کام

شنیدم چو دستان ز مادر بزاد | برآمد همه کام ایران بباد
که چون او ز مادر جدا شد بفال | جهان سر بسر گشت پر قیل و قال

ز زادن چو مادرش بر خیره شد | روانش ازان بر بد خیره شد
فراوان ز پاسش نهان داشتند | همی رستخیز جهان داشتند

تنش تیره و روی و موی اسپید | چو دیدش دل سام شد ناامید
بفرمود تا پیش دریا برند | ورا مرغ و ماهی همی بشکرند

بیامد بگسترده سیمرغ پر / ندید اندرو هیچ آیین و فر
ببردش بجایی که بودش کنام / بدیدار او کس نبد شادکام
همی خورد از افکنده مردار اوی / ز جامه برهنه تن خوار اوی
برافکند سیمرغ بر زال مهر / بروگشت ازین گونه چندی سپهر
ازانپس که مردار چندی چشید / برهنه سوی سیستانش کشید
بپذرفت سامش ز بی بچگی / ز نادانی و دیوی و غرچگی
خجسته بزرگان و شاهان من / نیاکان من نیکخواهان من
ورا برکشیدند و دادند چیز / فراوان بدین سال بگذشت نیز
که سرو بد و تا ببوده سرش / چو با شاخ شد رستم آمد برش
ز مردی و بالا و دیدار اوی / بگردون برآمد چنین کار اوی
برین گونه بر پادشاهی گرفت / ببالید و تا پارسایی گرفت
بدو گفت رستم که ای یادگیر / چگویی سخنهای نادلپذیر
دلت بیش کژی ببالد همی / روانت ز دیوان بنالد همی
توان گوی کز پادشاهان آست / بگوید سخن شاه خوب و راست
جهاندار داند که دستان سام / بزرگست و با دانش و نیکنام
همان پور سام نریمان بدست / نریمان گر از گریمان بدست
بزرگست و هوشنگ بودش پدر / بگیتی سیوم خسرو تاجور
همانا شنیدستی آوای سام / نبد در زمانه چنو شادکام
نخستین بطوس آمد آن اژدها / که از جنگ او کس نیابد رها
بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ / همش بوی رنگ و همش چال سنگ
بدریا سر ماهیان برفروخت / وزو در هوا پر کرکس بسوخت
همان پیل را در کشیدی بدم / دل خرم از یاد او شد دژم
وگر نره دیوان بدی بدگمان / تنش بر زمین و سرش باسمان
که دریای چین تا میانش بدی / ز تابیدن خور زبانش بدی
همی ماهی از آب برداشتی / سر از گنبد چرخ بگذاشتی
بخورشید ماهیش بریان شدی / وزو چرخ گردنده گریان شدی
دو پتیاره زین گونه پیچان شدند / ز تیغ یل سام بیجان شدند
همان مادرم دخت مهراب بود / بدو کشور هند شاداب بود
که ضحاک بودش به پنجم پدر / ز شاهان گیتی برآورده سر
نژادی ازین نامورتر کراست / خردمند گردن نپیچد ز راست
هنر آنکه اندر جهان سربسر / یلانرا ز من جست باید هنر
همان عهد کاوس دارم نخست / که بر من بهانه نیارند جست
همان عهد کیخسرو دادگر / که چون او نبست از بزرگان کمر
زمین را همه سربسر گشته ام / بسی شاه بیدادگر کشته ام
چو من برگذشتم ز جیحون آب / ز توران بچین آمد افراسیاب
ز کاوس در جنگ مازندران / بتنها برفتم بمازندران
نه از زنگ ماندم نه دیو سپید / نه سنجه نه پولاد غندی نه بید
همان از پی شاه فرزند را / بکشتم دلیر خردمند را
که گردی چو سهراب نامی بود / بزور و بمردی و رزم آزمود
ز ششصد همانا فزونست سال / که تا من جدا گشتم از پشت زال
همه پهلوان بودم اندر جهان / یکی بود با آشکاره نهان
بیان فریدون فرخ نژاد / که تاج بزرگان بسر برنهاد
ز تخت اندر آورد ضحاک را / بسر داد آن سرو تاج او خاک را
دگر سام کو بود ما را نیا / ببرد از جهان دانش و کیمیا
سدیگر که چون من ببستم کمر / تن آسان نبود از جهان تاجور
بدان خرمی روز بهتر نبود / بی مردمی راه بردن نبود
که من بودم اندر جهان کامران / مرا بود شمشیر و گرز گران
بدان گفتم این تا بدانی همه / تو شاهی و گردنکشان چون رمه
تو اندر زمانه رسیده نوی / اگرچند با فر کیخسروی
بتن خویش بینی همی در جهان / نه آگه ز کارهای نهان

تو بسیار

چو بسیار شد گفتها می خوریم | همی جان اندیشها بشکریم
ز رستم چو اسفندیار این شنید | بخندید و شادان دلش بردمید

بدو گفت کز رنج کردار تو | شنیدم همه درد و تیمار تو
کنون کارهای که من کرده‌ام | ز گردنکشان سر برآورده‌ام

نخستین کمر بستم از بهر دین | تهی کردم از بت پرستان زمین
که در جنگ کس روی گیتی ندید | که از کشتگان خاک شد ناپدید

نژاد من از تخم گشتاسپی است | که گشتاسپ از پور لهراسپی است
که لهراسپ بد پور اورند شاه | که او را بدی آن زمان نام گاه

هم اورند کز گوهر کی پشین | که گردی بدو بر باز آفرین
بپشین انکه از گوهر کیقباد | خردمند شاهی دلش پر زداد

همی رو چنین تا فریدون شاه | که اصل کیان بود و زیبای گاه
همان مادرم دخت قیصر است | که او بر سر رومیان افسر است

همان قیصر از سلم دارد نژاد | ز تخم فریدون با فر و داد
همان سلم پور فریدون گرد | که از خسروان نام گردی ببرد

بگویم من آن کس بگوید که چیست | که بی ره فراوان و راه اندکیست
تو دانی که پیش نیاکان ما | بزرگان بیدار و پاکان ما

پرستنده بودی تو خود با نیا | بگویم همی زین سخن کیمیا
تو شاهی ز شاهان من یافتی | اگر چند بر کینه بشتافتی

نهان تا بگویم همه هر چه هست | یکی کرد روغنت بنمای دست
که تا شاه گشتاسپ را داد تخت | میان بسته دارم به نیروی بخت

هر آنکس که رفت از پی دین زه حسن | بگردند از انپس بر و از پی
وز آنپس که ما را بگفت گرزم | ببسته ببردند کردم ز بزم

بلهراسپ از بند من بد رسید | شد از ترک روی زمین ناپدید
بیاورد جاماسپ آهنگران | که ما را گشاید ز بند گران

همی کار رامشگران دیر بود | دل من بر آهنگ شمشیر بود
دلم تنگ شد بانگ بر زدم | تن از دست آهنگران بستدم

بر افراختم سر ز جای نشست | همه بند بر هم شکستم ز دست
گریزان شد ارجاسپ از پیش گو | بدانسان یکی نامدار انجمن

بکاره بر و بین دز اندر نشستم | جهانی بر آن گونه بر هم زدم
بجستیم همه خون ایرانیان | بکین بزرگان ببستم میان

بتوران و چین انکه من کرده‌ام | همان رنج و سختی که من برده‌ام
همانا ندید بست کوه از پلنگ | نه از شست ملاح کام نهنگ

یکی تند دز بر سر کوه بود | که از برتری دور از انبوه بود
چو رفتم همه بت پرستان بدند | سراسیمه بر سان مستان بدند

ز هنگام تور فریدون گرد | کس اندر جهان نام آن دز نبرد
بگردی من آن باره را بستدم | بتان را همه بر زمین بر زدم

بر افراختم آتش زردهشت | که با مجمر آورده بود از بهشت
به پیروزی دادگر یک خدای | بایران چنان آمدم باز جای

که ما را بهر جای دشمن نماند | به بتخانها در برهمن نماند
بتنها تن خویش جستم نبرد | ببر خانش تیمار من کس نخورد

سخنها کنون شد بما بر دراز | اگر تشنه‌ای جام می برفراز
چنین گفت رستم باسفندیار | که کردار ماند ز ما یادگار

کنون داد ده باش و بشنو سخن | ازین نامبردار مرد کهن
اگر من نرفتی بمازندران | بگردن برآورده گرز گران

کجا بسته شد شاه کاوس و طوس | شده کرده گوس و سر از زخم کوس
که کندی دل و مغز دیو سپید | که دارد ببازوی خویش این امید

ز بند گران بردمش سوی تخت | شد ایران بدو شاد و او نیکبخت
سر جادوان را بکندم ز تن | ستوران بر بند گور و کفن

دران رزمها بارش خستن بود | کجا زخم شمشیر جانبخش بود
وز آنگه که شد سوی هاماوران | ببستند پایش به بند گران

ببردم از ایرانیان لشکری / بجایی که بد مهتری یا بهی
بگشتم بجنگ اندرون شادکام / تهی کردم آن بام و بر کاه را
جهاندار کاوس خود بسته بود / ز رنج و ز تیمار دل خسته بود
با ایران بد افراسیاب آن زمان / چنین بر ... بد گمان
بیاوردم از بند کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
با ایران کشیدم ز مازندران / خود و شاه و لشکر یکایک گران
شب تیره تنها برفتم ز پیش / همی نام جستم بآرام خویش
چو دید آن درفشان درفش مرا / بکوشش آ... با بانگ رخش مرا
بپرداخت ایران و شد سوی چین / جهان شد پر از داد و آباد زمین
گراز بال کاوس چون آمدی / ز پیشش بسیاوخش بچین بدی
که کیخسرو از پاک مادر بزاد / که لهراسب را تاج بر سر نهاد
برزم آن دلیر گرانمایه مرد / ز ننگ اندران انجمن خاک خورد
که لهراسب را شاه بایست خواند / وزو در جهان نام چندی بماند
چه نازی بدین تاج گشتاسپی / وزین تازه آیین لهراسپی
که گرید بر و پای رستم نه بند / ببندد مرا پای چرخ بلند
من از کودکی تا شدستم کهن / بدین گونه از کس نبردم سخن
مرا خواهی از بور پشن و خوا بهشت / وزین بزم گفتن مرا کاهشت
ز تیزی نیش خندان شد اسپندیار / بتازید و دستش گرفت استوار
بدو گفت ای رستم پیلتن / چنانی که بشنیدم از انجمن
سطبر است بازوت چون ران شیر / بر و یال چون اژدهای دلیر
میان تنگ و باریک همچون پلنگ / کجا کرد که برگشت روز جنگ
بیفشرد چنگش میان سخن / ز برنا بخندید مرد کهن
ز ناخن همی ریختش آب زرد / همانا نه بیچید از ان درد مرد
گرفت آن زمان دست مهتر بدست / چنین گفت کای شاه یزدان پرست
خنک شاه گشتاسب آن نامدار / که او پور دارد چو اسپندیار
خنک آنکه چون تو پسر آید او / همه فر گیتی بیفزاید او
همی گفت چنگش بجنگ اندرون / همیداشت تا چهر او شد چو خون
همه ناخنش پر ز خوناب گشت / بروی سپهبد بر از تاب گشت
بخندید از ان فرخ اسپندیار / بدو گفت کای رستم نامدار
تو امروز می خور که فردا ز رزم / بپیچی و یادت نیاید ز بزم
چو من زین ز زین جهم بر سپاه / بسر بر نهم خسروانی کلاه
بنیزه ز اسپت نهم بر زمین / از ان پس بر ... جویم کمین
دو دستش به بندم برم نزد شاه / بگویم گز و من ندیدم گناه
بباشم ز پیشش بخواهشگری / بمانم ز هر گونه داوری
رهانم ترا از غم و درد و رنج / بیابی پس از رنج بسیار گنج
بخندید رستم ز اسپندیار / بدو گفت سیر آمدی از کارزار
کجا دیده جنگ جنگ آوران / کجا یافتی باد گرز گران
بخود گوش خواهم از او ای رود / بتیغ و گوپال باشد درود
به بینی تو ای فرخ اسپندیار / گرازیدن و بخشش کارزار
چو فردا بیایم بدشت نبرد / بیاور و مردانه آید بگرد
ز گوهر با غوشش برد آرمت / جهان هم بنزدیک زال آرمت
نشانمت بر نامور تخت عاج / نهم بر سرت بر دل افروز تاج
کجا یافتستم من از کیقباد / بمینو همان جان او شاد باد
گشایم در گنج و هم خواسته / که دارم بهم بیشتر آراسته
دهم بی نیازی سپاه ترا / بابر اندر آرم کلاه ترا
وز انجا بیاید بنزدیک شاه / گرازان و تازان دو خورم براه
گردی ترا تاج بر سر نهم / سپاهی ز گشتاسب برتر نهم
وزان پس به بندم کمر بر میان / چنان هم که بستم به پیش کیان
همه روی بالیزه بی خو کنم / ز شادی تن خویش را نو کنم
چو تو شاه باشی و من پهلوان / کسی بی تن بر نماند روان

چنین

چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که گفتار چندین نیاید بکار
شکم گرسنه روز نیمی گذشت / ز بیکاره و گفتار بسیار گشت

بیارید چیزی که دارید خوان / کسی را که بسیار گوید مخوان
جو بنهاد رستم بخوردن گرفت / بماندند زان خوردن اندر شگفت

پی اسفندیار و گوان یکسره / ز هر سو نهادند پیشش بره
بفرمود مهتر که جام آورید / بجای می پخته خام آورید

ببینم ترا رستم اکنون ز می / چه گوید چه جوید بکاوس کی
بیاورد یک جام می میگسار / که کشتی نکردی بر و برگذار

بیاد شهنشاه رستم بخورد / برآورد از آن چشمه گرد گرد
همان جام را کودک میگسار / بیاورد بر باده شهریار

چنین گفت پس با پشوتن براز / که بر خوان نیاید بآبت نیاز
چرا لب بر جام می فکنید / که تیزی به بند کهن بشکنید

پشوتن چنین گفت با میگسار / که بی آن یکی جام دیگر بیار
می آورد و رامشگران را بخواند / ز رستم همی در شگفتی بماند

چو هنگامهٔ رفتن آمد فراز / ز می لعل شد رستم سرفراز
چنین گفت با او یل اسفندیار / که شادان بزی تا بود روزگار

می ار چه خوردی ترا نوش باد / روان ترا راستی نوش باد
بدو گفت رستم که ای نامدار / همیشه خرد بادت آموزگار

همان می که با تو بخوردم نوشته گشت / روان خردمند را توشه گشت
گر این گفته از دلت بیرون کنی / بزرگی و دانش بر افزون کنی

ز دشت اندر آیی سوی جای خویش / بوی شاد و بگجند مهمان خویش
گرامی کنی خانهٔ ما بسور / مباش از پرستندهٔ خویش دور

سخن هر چه گفتم بجای آورم / خرد پیش تو رهنمای آورم
بیاسای و چندی تو بد مگوش / سوی مردمی تازه و باز ار هوش

تن خویش را نیز بستای هیچ / با ایوان شود کار خود را بسیج
به بینی که من در صف کارزار / چنانم که با باده و میگسار

چو از شهر کابل بایران شوم / بنزدیک شاه دلیران شوم
هنر پیش بیند ز گفتار من / مجوی اندرین کار پیکار من

دل رستم از غم پر اندیشه شد / جهان پیش او چون یکی بیشه شد
که من چون دهم دست بند ورا / وگر سرفرازم گزند ورا

دو کارست هر دو بنفرین و بد / گزاینده رسمی نو آیین و بد
هم از بند و بد سود نام من / بد آید ز گشتاسب فرجام من

بگیرد جهان هر که راند سخن / نکوهیدن من نگردد کهن
که رستم ز دست جوانی بخست / بزابل شد و پای او را ببست

همه نام من باز گردد بننگ / نماند ز من در جهان بوی و رنگ
وگر کشته آید بدشت نبرد / شود نزد شاهان مرا روی زرد

گر او شهریاری جوان برگذشت / بدان کز سخن گوی با وی درشت
بمن بر بس از مرگ نفرین بود / همه نام من گرد بی دین بود

وگر من شوم کشته بر دست اوی / نماند بزابلستان رنگ و بوی
گسسته شود نام دستان سام / ز زابل نگیرد کسی نیز نام

ولیکن همین خوب گفتار من / ازین پس بگویند بر انجمن
اگر هیچ مانند بودی ز من / خرد بی گمان جان ربودی ز من

مگر آسمان را سخن دیگرست / که چرخ روان از گمان برترست
همه بند دیوان بدیدی همی / ز دانش سخن برگزیدی همی

تو یکتا دلی و ندیده جهان / جهانبان بزرگ تو کوشد بدان
گزاید که گشتاسب از تاج و تخت / نیابد همی سیری اندر وی بخت

همی گرد گیتی دواند ترا / بهر سختیی پیش راند ترا
ز روی زمین یکسر اندیشه کرد / خرد چون نبر هوش جوشش گرد

که تا کیست اندر جهان نامدار / که او بر نپیچد سر از کارزار
گزان نامور بر تر آید گزند / بماند برو تاج و تخت بلند

نشاید که بر تاج نفرین کنم / وزین داستان خاک بالین کنم
همی جان من در نکوهش بهی / چرا دل نه اندر نکوهش نهی

مکن شهریارا دل ما نژند / میاور ز بجان من و خود گزند
ز یزدان و از روی من شرم دار / مخور در من و خویشتن زینهار

ترا بی‌نیاز است از جنگ من / وزین کوشش و کردن آهنگ من
زمانی همی تاختت با سپاه / که بر دست من کشته خواهی تباه

بماند بگیتی ز من نام بد / بگشتاسب باد این سرانجام بد
چو بشنید گردنکش اسفندیار / بدو گفت ای رستم نامدار

بدانای پیشین نگر تا چه گفت / بدانگه که با جان خرد گشت جفت
که پیر فریبنده دانا بود / اگر چند پیر و زور و عنا بود

تو چندین همی بر من افسون کنی / که تا چیز از بال بیرون کنی
تو خواهی که هر کس که بشنود / بدین چرب گفتار تو بگرود

مرا پاک خوانند ناپاک رای / ترا مرد هشیار نیکی فزای
بگویند کو با خرام و نوید / بیامد و را گر چه بد بی‌امید

سپهبد بگفتار او سر بتافت / از این پس که و خوب [illegible]
همه خواهش او همی خوار داشت / زبانی پر از تلخ گفتار داشت

چنان دان که من سر ز فرمان شاه / نه پیچم من از بهر تخت و کلاه
[illegible] اندر جهان خوب روز / بدو نیست دوزخ و زو دیدم بهشت

ترا هرچه خوردی فزاینده باد / بداندیشگان را گزاینده باد
تو اکنون بخوبی بر زبان نوی / سخن هرچه بشنید او را بگوی

سلیحت هم جنگ را ساز کن / وزین پس مپیمای با من سخن
نگاه ای در جنگ جا به مساز / مکن زین سپس کار با ما دراز

تو فردا ببینی با وردگاه / که گیتی شود پیش چشمت سیاه
بدانی که پیکار مردان مرد / چگونه بود روز جنگ نبرد

بدو گفت رستم که ای نیک‌خوی / ترا گر چنین است آرزوی
ترا بر تگ رخش مهمان کنم / سرت را بگوپال درمان کنم

تو در پهلوی خویش نشنیده‌ای / بگفتار ایشان نکردیده‌ای
که تیغ دلیران بر اسفندیار / باورد که بر نیابد بکار

ببینی تو فردا سنان مرا / همان گرد کرده عنان مرا
که تا نیز ره با نامداران گرد / برآورد که بر بخوبی نبرد

لب مرد برنا بر آن خنده شد / همه کهتران خنده را بنده شد
برستم چنین گفت کای نامجوی / چو انیز گشتی بدین گفتگوی

چو فردا بیایی بدشت نبرد / ببینی تو آورد مردان مرد
که من کوه هم و زیرم اسبی چو کوه / یگانه یکی مرد بیننده گرد

گر از گرز من باد یابد تنت / بگرید بدرد و جگر مادرت
وگر کشته نایی با وردگاه / ببندم بر زین برم نزد شاه

بدان تا چنین بنده باشی بیار / بخوبد باورد که کارزار
چو رستم بیامد ز پرده سرای / زمانی همی بود بر در بپای

بگر باشش گیتی سرای امید / خنک روزگار تو با جمشید
همایون بدی نزد کاوس کی / همان روز گنجسر و نیکی شناس

در فرهی بر تو اکنون ببست / که بر تخت تو با سزا بر نشست
شنید آن سخنها یل اسفندیار / پیاده بیامد بر نامدار

برستم چنین گفت کای نیکرای / چو اتیز گشتی ز پیرده برای
سزد گر بدین بوم زاولستان / نهد دانشی نام غلغلستان

که مهمان چو سیر آید از میزبان / بر نشتی ببرد نام با لبیزبان
سراپرده را گفت بدروزگار / که جمشید را داشتی در کنار

که او راه یزدان و گیهان بهشت / نه خوش بود روزش نه خور و خورم
همان روز کز بهر کاوس شاه / بری برده و سایه دار سپاه

همی خواست دیدار اختر از در / که او راه یزدان همی باز جست
زمین را سراسر پر آشوب کرد / بر از غارت و [illegible] جوب کرد

کنون

کنون پایه داری چو گشتاسب را / نشست از بر پیر جاماسب را
نشسته بیکدست او زردهشت / که با زند و استا آمدست از بهشت

دل نیکمردان بدو زنده شد / بد از بیم شمشیر او بنده شد
بیامد بدر پهلوان سوار / پس اندر همی دیدش اسفندیار

چو برگشت ازو با پشوتن بگفت / که کردی و مردی نشاید نهفت
ندیدم بدین گونه اسب و سوار / ندانم که چون خیزد از کارزار

یکی زنده پیل است بر کوه گنگ / اگر با سلیح اندر آید بجنگ
ز بالا همی بگذرد فر و زیب / بترسم که فردا ببیند نشیب

همی سوزد از فر چهرش دلم / ز فرمان دادار دل نگسلم
چو فردا بیاید بآوردگاه / کنم روز روشن برو بر سیاه

پشوتن بدو گفت بشنو سخن / همی گویمت ای برادر مکن
ترا گفته ام پیش گویم همی / نه از راستی دل بشویم همی

میازار کس را که آزادمرد / سر اندر نیارد بآزار و درد
بخسب امشب و بامداد آن پگاه / برو تا بایوان او بی سپاه

بایوان او روز فرخ کنیم / سخن هرچه پرسند پاسخ کنیم
همه کار نیکوست زو در جهان / میان کهان و میان مهان

همی سر نه پیچد ز فرمان تو / دلش راست بینم به پیمان تو
تو با او چه کوشی بکین و بخشم / بشو از دلت کین و از چشم خشم

یکی پاسخ آوردش اسفندیار / که بر گوشه گلستان رست خار
بدو گفت گز مردم پاک دین / همانا نزیبد که گوید چنین

گر ایدونکه دستور ایران توی / دل و گوش و چشم دلیران توی
همی خوار دانی چنین راه را / خرد را و ارزش دون شاه را

همه رنج و تیمار ما بارگشت / همه دین زردهشت بیدار گشت
که گوید بسر گرز فرمان شاه / به پیچد بد و زو بود جایگاه

دراجند گویی کنم کار شو / ز گفتار گشتاسب بیزار شو
تو گویی و من خود چنین کی کنم / که آری بگفتار تو پی کنم

که کس پی ز مانه بگیتی نخورد / بمردی که نام بزرگی ببرد
گر ایدونکه ترسی همی از تنم / هم امروز بر ترس ترا بشکنم

تو فردا ببینی که بر دشت جنگ / چه کار آورم پیش جنگی نهنگ
پشوتن بدو گفت کای شهریار / چنین چند گویی تو از کارزار

که تا تو رسیدی بگرز و کمان / بند بر تو ابلیس را این گمان
بدل دیو را راه دادی کنون / همی نشنوی پند این رهنمون

دلت خیره بینم همی پر ستیز / کنم جامه بر تن کنم ریزه ریز
چگونه کنم من که ترس از دلم / بدین بیکباری کجا بگسلم

دو جنگی دو شیر و دو مرد دلیر / ندانم که پشت که آید بزیر
ورا نامور هیچ پاسخ نداد / دلش گشت پردرد و سر پر ز باد

چو رستم بیامد بایوان خویش / نگه کرد چندان بیاران خویش
زواره بیامد بنزدیک اوی / ورا دید پژمرده دل زرد روی

بدو گفت رو تیغ هندی بیار / یکی نیزه و مغفر نامدار
کمان آر و برگستوان آر و تیر / کمند آر و گرز گران آر و گبر

زواره بفرمود تا هرچه گفت / بیاورد گنجور او از نهفت
چو رستم سلیح نبردش بدید / سر افشاند و باد از جگر برکشید

چنین گفت کای جوشن کارزار / برآسودی از جنگ یک روزگار
کنون کار پیش آمدت سخت باش / بهر جای پیراهن بخت باش

چنین رزمگاهی که غران دو شیر / بجنگ اندر آیند هر دو دلیر
کنون تا چه پیش آرد اسفندیار / چه بازی کند در دم کارزار

چو بشنید دستان ز رستم سخن / بر اندیشه شد جان مرد کهن
بدو گفت کای نامور پهلوان / چه گفتی کزان تیره گردد روان

تو تا بر نشستی بزین نبرد / بنودی بجز نیکدل پاک مرد
بفرمان شاهان سر افراخته / همیشه دل از رنج پرداخته

بترسم که روز تو سر آید همی | گز اختر بخواب اندر آید همی
همه تخم دستان ز بن بر کنند | زن و کودکان را بخاک افکنند

بدست جوانی چو اسفندیار | اگر تو شوی کشته در کارزار
نماند بزاولستان آب و خاک | بلندی بر و بوم گردد مغاک

ور ایدونکه او را رسد این گزند | نباشد ترا نیز نام بلند
همی هر کسی داستانها زنند | برآورده نام ترا بشکنند

که او شهریاری ز ایران بکشت | بنرده سواری ز شیران انگشت
همی باش تو پیش او بر بپای | وگر نه هم اکنون بپرداز جای

به پیغوله ای شو ز پیش جهان | که کس نشنود نامت اندر جهان
گزین بد ترا تیره گردد روان | ببر مهر ازین شهریار جوان

بگنج و برنج این سخن باز خر | مبر پیش دیبای چینی بتر
سپاه ورا خلعت آرای نیز | وزو باز خر خویشتن را بچیز

چو برگردد او از لب هیرمند | تو پای اندر آور برخش بلند
چو ایمن شوی بند کی کن براه | بدان تا ببینی یکی روی شاه

چو بیند ترا کی کند با تو بد | خور از شاه کردار بد کی سزد
بدو گفت رستم که ای مرد پیر | سخنها برین گونه آسان بگیر

بمردی مرا سال بسیار گشت | بد و نیک چندی بسر بر گذشت
رسیدم بدیوان مازندران | برزم سواران هاماوران

همان رزم کاموس و خاقان چین | که لرزان بدی زیر اسپش زمین
اگر من گریزم ز اسفندیار | تو در سیستان کاخ و گلشن مدار

چو من بر پوشم ببر روز نبرد | سر چرخ ماه اندر آرم بگرد
ز خواهش که گفتی بسی رانده ام | برو دفتر کهتری خوانده ام

همی خوار گیرد سخنهای من | بپیچد سر از دانش و رای من
گر او سر بکیوان فرو داردی | روانش بر من درود آردی

ازو نیستی گنج و گوهر دریغ | همان گرز و کوپال و خفتان و تیغ
سخن چند گفتم نگنجد بدین نشست | ز گفتار باد است ما را بدست

گر ایدونکه فردا کند کارزار | دل از جان او هیچ خسته مدار
که من تیغ هندی بگیرم بدست | گرامی تن او نخواهم بخست

نه پیچم بآورد با او عنان | نه کوپال بیند نه زخم سنان
ببندم بآوردگه راه اوی | بگیرم ببر بر کمرگاه اوی

ز کوهه بآغوش برگیرمش | شاهی ز گشتاسب بپذیرمش
بیارم نشانمش بر تخت ناز | وزان پس گشایم در گنج باز

چو مهمان من بوده باشد سه روز | چهارم چو از چرخ گیتی فروز
ببیند از آن چادر لاجورد | بدید آید آن جام یاقوت زرد

سبک باز با او ببندم کمر | وز ایدر نهم سوی گشتاسب سر
نشانمش بر نامور تخت عاج | نهم بر سرش بر دل افروز تاج

ببندم کمر پیش او بنده وار | بجویم جدایی ز اسفندیار
تو دانی که من پیش تخت قباد | بمردی چه کردم که داری بیاد

تو فرمایی اکنون که پنهان شوم | و یا بنده او را بنومان شوم
بخندید از گفت او زال زر | زمانی بپیچید ز اندیشه سر

بدو گفت زال ای پسر این سخن | مگوهی جدا کن سرش را ز تن
که دیوانگان این سخن بشنوند | بدین خام گفتار ما نگروند

قبادی بجایی نشسته دژم | نه تخت و کلاه و نه گنج و درم
تو با شاه ایران برابر مکن | سپه را بیارای و گنج کهن

چو اسفندیاری که فغفور چین | نبیند همی نام او بر نگین
تو گویی که از کوه بردار منش | بکش در سوی خان زال ارش

نگوید چنین مردم سالخورد | بگردنا در سپاسی نکرد
بگفت این و بنهاد سر بر زمین | همیخواند بر کردگار آفرین

همی گفت کای داور کامکار | بگردان تو از ما بد روزگار
برین گونه تا خور برآمد ز کوه | نیامد زبانش ز لابه ستوه

آمدن رستم در جنگ اسفندیار و برابر ماندن در زور و مردی

چو شد روز رستم بپوشید گبر   نگهبان تن کرد بر گبر ببر
کمندی بفتراک زین بر ببست   بدان باره‌ی پیل پیکر نشست
بفرمود تا شد زواره برش   فراوان سخن راند از لشکرش
بدو گفت او لشکر آرای باش   بران کوه ریگ بر پای باش
بیامد زواره سپه گرد کرد   بمیدان که آرد بدشت نبرد
تهمتن همی رفت نیزه بدست   چو پیروز بر بارگی بر نشست
سپاهش بر و خواندند آفرین   که بی تو مبادا اسب و کوپال و زین
همی رفت رستم زواره به پیش   که او بود در پادشاهی گشن
بیامد چنین تا لب هیرمند   همه لب پر از باد و دل پر ز بند
سپه با برادر همانجا بماند   سوی لشکر شاه ایران براند
چنین گفت پس با زواره براز   که من جست این بدرگ دیو ساز
هم اکنون ازین رزم کوته کنم   روان را سوی روشنی ره کنم
بترسم که با او بباید زدن   ندانم کزین بد چه شاید بدن
اگر تنها یابمش هم زین نشان   نخواهم ز زاولستان هر کسان
بتنها تن خویشتن جنگ و نبرد   ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
کسی باشد از تخت پیروز شاد   که باشد همیشه دلش پر ز باد
گذشت از لب رود بالا گرفت   همی ماند از کار گیتی شگفت
خروشید کای فرخ اسفندیار   هم آوردت آمد برآرای کار
چو بشنید اسفندیار این سخن   از آن شیر پرخاشجوی کهن
بخندید و گفت اینک آراستم   بدانگه که از خواب برخاستم
بفرمود تا جوشن و خود اوی   همان ترگ با نیزه‌ی جنگجوی
ببردند پوشید روی و بر   نهادان کلاه کیی بر سرش
بفرمود تا زین بر اسب سیاه   نهادند بردند نزدیک شاه
چو جوشن بپوشید پرخاشجوی   ز زور و ز مردی که بود اندروی
نهادان بن نیزه را بر زمین   ز خاک سپاه اندر آمد ببن
بسان پلنگی که بر پشت گور   نشیبند به انگیزد از گور شور
سپه در شگفتی فرو ماندند   بر آن نامدار آفرین خواندند
همی شد چو نزد تهمتن رسید   مر او را بدان باره تنها بدید
پس از بارگی با تهمتن بگفت   که ما را نباید بد و یار و جفت
چو تنها ست ما نیز تنها رویم   ز پستی بدین تند بالا رویم
بدان گونه رفتند هر دو برزم   که گفتی که اندر جهان نیست بزم
چو گشتند نزدیک پیر و جوان   دو شیر سرافراز دو پهلوان
خروش آمد از باره هر دو مرد   تو گفتی بدر بید دشت نبرد
چنین گفت رستم بآوای سخت   که ای مرد شادان دل نیکبخت
بدین گونه مستیز زنهاریان بجوش   بدانند یکباره بگشاده گوش
اگر جنگ خواهی و خون ریختن   بدین سان تکاپوی و آویختن
بگو تا سوار آورم زابلی   زره دار با خنجر کابلی
بدین رزمگه شان بجنگ آورم   خود ایدر زمانی درنگ آورم
بباشند یکجا بخون ریختن   بباشند تکاپوی آویختن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار   که چندین چه گویی همی نابکار
دلیران بشبگیر بر کاستی   بدین تند بالا فراخواستی
چرا ساختی با من اکنون فریب   همانا بدیدی تو تنگی نشیب
چه باید مرا جنگ زابلستان   وگر جنگ ایران و کابلستان
مبادا چنین هرگز آیین من   مرا اینچنین است در دین و خو
که ایرانیان را بکشتن دهم   خود اندر جهان تاج بر سر نهم
منم پیش رو هر که جنگ آیدم   وگر پیش جنگ پلنگ آیدم
ترا گر همی یار باید بیار   مرا یار هرگز نباید بکار
مرا یار در جنگ یزدان بود   سر و کار با بخت خندان بود

تو سی جنگجوی و منم جنگخواه
بگردیم یک با دگر بی سپاه
ببینیم تا اسب اسفندیار
سوی آخر آید همی بی سوار
وگر باره‌ی رستم نامجوی
بایوان نهد بی خداوند روی
نهادند پیمان دو جنگی که کس
نباشد بدین جنگ فریادرس
بنیزه فراوان برآویختند
همه منح جوشن فرو ریختند
چنین تا سنانها بهم بر شکست
بشمشیر بردند ناچار دست
بآورد گردن برافراختند
چپ و راست هر دو همی تاختند
ز نیروی اسبان و زخم سوار
شکسته شدان تیغها را کنار
برافراختند آن زمان یال را
ز زین برکشیدند کوپال را
همان دست بشکست گرز گران
فرو ماند از کار دست سران
گرفتند از آن پس دوال کمر
دو اسب تگاور برآورده بر
همی زور کرد این بدان آن بدین
نجنبید یک شیر بر پشت زین
پراکنده گشتند هر دو سوار
غمین گشت اسبان از کارزار
کف اندر دهانشان شده خون و خاک
همه کشته برگستوان چاک چاک
بدانگه که جنگ یلان شد دراز
همی دیده شد رستم زال باز

آمدن زواره و فرامرز با لشکر و جنگ کردن با لشکر اسفندیار و افتادن هر دو پسر اسفندیار و زخمی کردن اسفندیار رستم و رخش را

زواره بیاورد ازانسو سپاه
یکی لشکری داغ دل کینه خواه
بایرانیان گفت رستم کجاست
بدین روز فاش نبایستی چراست
شما سوی رستم بجنگ آمدید
خرامان بجنگ نهنگ آمدید
همی دست رستم نخواهید بست
بدین رزمگه بر بباید نشست
زواره بدشنام لب برگشاد
همی کرد گفتار ناخوب یاد
برآشفت ازان پور اسفندیار
سواری بد اسب افکن و نامدار
سواری که نوشادرش بود نام
سرافراز و جنگ آور و شادکام
برآشفت با سکزی آن نامدار
زبان را بدشنام بگشاد خوار
چنین گفت کاری کوی بدمنش
بفرمان شاهان کند بدروش
بفرمود با را ایل اسفندیار
چنین با یکان ساختن کارزار
که پیچد سر از رای و فرمان اوی
گر یاد وگر گشتن ز پیمان اوی
اگر چند بر ما درشتی کند
بدی را به بیهوده پیشی کند
ببینید بیکار جنگ آوران
بتیغ و سنان و بگرز گران
زواره بفرمود کاندر نهند
سران سپه را دمیده دهند
زواره بیامد ز پشت سپاه
دهاده برآمد ز آوردگاه
بکشتند از ایرانیان بی شمار
چو نوشادران دید برساخت کار
سمندی سرافراز را برنشست
بیامد یکی تیغ هندی بدست
یکی نامور بود الوا بنام
سرافراز اسب افکن و شادکام
کجا نیزه‌ی رستم او داشتی
پس پشت او هیچ نگذاشتی
جواز دور نوشادرا و را بدید
بزد دست و تیغ از میان برکشید
بنه در سر زیرک آن نامدار
بدو نیمه شد تا میان سوار
زواره برانگیخت اسب نبرد
بتندی نوشادرا آواز کرد
که او را فکندی کنون پایدار
جو الوای را من بخوانم سوار
زواره یکی نیزه زد بر سرش
بخاک اندر آمد همانگه سرش
چو نوشادر نامور کشته شد
سپه را همی روز برگشته شد
برادرش گریان و دل پر خروش
جوانی که بد نام او مهرنوش
غمی شد دل مرد پرخاشجوی
برانگیخت آن باره‌ی نامجوی
برفت از میان سپه پیش صف
ز درد جگر بر لب آورده کف
ورا ابنس فرامرز چون پیل مست
بیامد یکی تیغ هندی بدست
برآویخت با نامور مهرنوش
بنودش همی بر فرامرز توش
یکی تیغ بگذارد گوراز ند
سر نامدارش بخاک افگند
بزد تیغ بر گردن اسب خویش
سر بادپای اندر افگند پیش

فرامرز

فرامرز گردش پیاده تباه ‌‌ ز خون لعل شد خاک آوردگاه
چو بهمن برادرش را کشته دید ‌‌ زمین زیر او چون گل آغشته دید
بیامد بنزدیک اسفندیار ‌‌ بجایی که بد آتش کارزار
بدو گفت کای نره شیر ژیان ‌‌ سپاهی بجنگ آمد از سگزیان
دو پور تو نوشاذر و مهرنوش ‌‌ بزاری بسگزی ببردند هوش
تو اندر نبردی و ما در نبرد ‌‌ جوانان وکی زادکان زیر کرد
ازین تخمه این ننگ تا جاودان ‌‌ بماند ز گرد ازانا بخردان
دل مرد بیدار شد پر ز خشم ‌‌ پر از تاب مغز و پر از آب چشم
برستم چنین گفت کای بدنشان ‌‌ چنین است پیمان گردنکشان
تو گفتی که لشکر نیارم بجنگ ‌‌ ترا نیست آرایش نام و ننگ
نداری ز من شرم و از کردگار ‌‌ نترسی که پرسد بروز شمار
ندانی که پیمان مردان شکن ‌‌ ستوده نباشد بر انجمن
دو سگزی دو پور مرا کشته‌اند ‌‌ وزان چیرگی تیز برگشته‌اند
چو بشنید رستم غمین گشت سخت ‌‌ بلرزید برسان برگ درخت
بجان و بسر شاه سوگند خورد ‌‌ بخورشید و شمشیر و دشت نبرد
که من جنگ هرگز نفرموده‌ام ‌‌ کسی کر چنین کرد نشنوده‌ام
ببندم دو دست برادر کنون ‌‌ گر او بود اندر بدی رهنمون
فرامرز را نیز بسته دو دست ‌‌ بیارم بر شاه یزدان پرست
بکین گرانمایگان هر دو کش ‌‌ مسوزان بدین کار بیهوده هش
چنین گفت با رستم اسفندیار ‌‌ که بر کین طاوس نر خون مار
بریزیم ناخوب و ناخوش بود ‌‌ نه آیین شاهان سرکش بود
تو ای بدنشان چاره خویش ساز ‌‌ که آمد زمانت بتنگی فراز
تن رخش با مرد و رانت بتیر ‌‌ برآمیزم اکنون چو با آب شیر
بدان تا نبندد کمان زین سپس ‌‌ بخواید کین با خداوند کس
اگر زنده مانی ببندمت چنگ ‌‌ بنزدیک شاهت برم بی درنگ
اگر کشته آیی به پیکار تیر ‌‌ بکین دو پور گرانمایه گیر
من از بند با تو بگویم کنون ‌‌ دو پورت فتاده بخاک اندرون
بهر جای با مردم نیز رای ‌‌ چگونه توانیم بدین رهنمای
کنون بیهده گفت گوتت چه سود ‌‌ که این هر دو پور ترا کار بود
بدو گفت رستم گزین گفته گوی ‌‌ چه آید مگر کاهشش آبروی
بیزدان گرای و بیزدان گشای ‌‌ که او هست بر نیکویی رهنمای
کمان برگرفتند تیر خدنگ ‌‌ همی کم شد از روی خورشید رنگ
ز پیکان همی آتش افروختند ‌‌ ببر بر زره را همی دوختند
دل اسفندیار اندر آن تنگ شد ‌‌ برو ماه و چهرش پر از ننگ شد
چو دو دست بردی بتیر و کمان ‌‌ نرستی کس از تیر او بی کمان
یکی چرخ را برکشید آن شجاع ‌‌ تو گفتی که خورشید شد بی شعاع
بتیری که پیکانش الماس بود ‌‌ زره پیش او همچو قرطاس بود
چنو از کمان تیر بگشاد شست ‌‌ تن رستم و اسب جنگی بخست
همی تاخت برگردش اسفندیار ‌‌ نیامد برو تیره رستم بکار
چو تیر از کف شاه رسته شدی ‌‌ تن رستم از تیر خسته شدی
بدو تیر رستم چو نامد بکار ‌‌ فرو ماند رستم ازان کارزار
تن رخش ازان تیرها گشت سست ‌‌ نبد باره و مرد جنگی درست
فرو آمد از رخش رستم چو باد ‌‌ سر نامور سوی بالا نهاد
همان رخش رخشان سوی خانه شد ‌‌ چنین با خداوند بیگانه شد
ز بالای رستم همی رفت خون ‌‌ شده دست لرزان که بی‌ستون
بخندید چون دیدش اسفندیار ‌‌ بدو گفت کای پهلو نامدار
تباه شد آن نیروی پیل مست ‌‌ ز پیکان چرا گنده این بخست
کجا رفت آن مردی و گرز تو ‌‌ برزم اندرون فره و برز تو
گریزان ببالا چو ابری شده ‌‌ چو آواز شیر ژیان نشنوده
چرا شیر جنگی چو روباه شد ‌‌ ز جنگش چنین دست کوتاه شد

توانی که دیو از تو گریان شدی
دد از تیغ تو بریان شدی

سیه شد جهان پیش چشمش برنگ
خروشان همی تاخت تا جای جنگ

بدو گفت اسب مرا برنشین
که بوشد ز بهر تو خفتان کین

نگه کن که تا چاره کار چیست
بران خستگیها بر اندازه کیست

چو رفتی همی چاره رخش ساز
من ایدر کنون گر بمانم دراز

جنان هم همی بود اسپندیار
خروشید کای رستم نامدار

کمان بفکن از دست و ببر بیان
بر اهیچ بگشای کردی میان

بدین خستگی پیش شاهت برم
ز کردارها بی گناهت برم

گناهی که کردی ز یزدان بخواه
بپوزش بیزد گر ببخشد گناه

چنین گفت رستم که بیگاه گشت
ز رزم و ز بند دست کوتاه گشت

من اکنون چنین سوی ایوان شوم
بیاسایم و یک زمان بغنوم

زواره فرامرز و دستان سام
کسی را ز خویشان که دارند نام

بدو گفت روبین تن اسپندیار
گوای بدمنش پیر ناسازگار

بدیدم همی من فریب ترا
نخواهم که بینم نشیب ترا

سخن هرچه بد رفتی از من مگن
وزین پس میمای با من سخن

چو برگشت از و از پس اسپندیار
نگه کرد تا چون رود نامدار

که خواهد ز گردنکشان خون من
که گیرد دل و راه آیین من

همی گفت کای داور داد پاک
که از خستگیها شوم من هلاک

گذر کرد بر خستگیها بر آب
ازان زخم پیکان شده پر شتاب

جهان آفریدی که خود خواستی
زمان و زمین را تو آراستی

ز نوشت در کرد از مهرنوش
پشوتن بیامد برآورد جوش

فرود آمد از باره اسپندیار
نهاد آن سر سرکشان بر کنار

چنین گفت با پشوتن که خیز
بدین خستگان آب خونین مریز

همه مرگ راایم برنا و پیر
برفتن خرد بادمان دستگیر

بیامد فرستاد نزد پدر
که آن شاخ را بی تو آمد ببر

زواره بی رخش رخشان بدید
که از رود با خستگی برکشید

تن مرد جنگی چنان خسته دید
همه خستگیهاش نابسته دید

بدو گفت رو پیش دستان بگوی
که زین دوده سام شد رنگ و بوی

اگر من ز پیکار اسپندیار
سپری بر آسایم بدین روزگار

زواره ز پیشش برادر برفت
دو دیده سوی رخش بنهاد تفت

ببالا چنین مانی بپاسی
که خواهد بدن مر ترا رهنمای

پشیمان شود دست در ره بند
گزین پس تو از من نیابی گزند

دگر جنگ سازی تو اندرز کن
یکی را نگهبان این مرز کن

مکر داد گر باشدت رهنمای
چو بیرون شوی زین سپنجی سرای

تو امشب چنین راستی باز کرد
شب تیره هرگز که جوید نبرد

ببندم همه خستگیها خویش
نخوانم کسی را که دانم به بیش

بسازم کنون هرچه فرمان تست
همه راستی زیر فرمان تست

تو مرد بزرگی و زور آزمای
بسی چاره دانی و نیرنگ و رای

بجان امشبی دادمت زینهار
بایوان رسی کام کمتری کار

بدو گفت رستم که ایدون کنم
که بر خستگیها افسون کنم

چو برگشت رستم چو کشتی ز رود
ز یزدان همی داد تن را درود

چو اسپندیار از پسش بنگرید
بدان روی رودش تهمتن بدید

همی گفت کین را نخوانند مرد
یکی ژنده پیل است با داد و برد

شگفتی از و ماند اسپندیار
همی گفت کای داور کامکار

بدانگه که شد نامور بازجای
خروشیدن آمد ز پرده سرای

سراپرده شاه بر خاک بود
همه جامه مهتران چاک بود

همی گفت زارا دلیرا جوان
که جان شد بر این کالبد ناتوان

که سودی ندارد ز خون ریختن
نشاید بجان اندر آویختن

بتابوت زرین و در پیل ساج
فرستادشان زی خداوند تاج

تو گشتی بر آب اندر انداختی
ز رستم همی چاکری ساختی

چو تابوت

بپوشد تا ابر [illegible] چهر نوش / ببینی تو بر آز و چندین مکوش

بگرد اندرست کاو اسفندیار / ندانم چه آید بد از روزگار

نشست از بر سوک تخت و درد / سخنها ز رستم همی یاد کرد

چنین گفت پس با پشوتن که شیر / نه پیچد ز چنگال مرد دلیر

برستم نگه کردم امروز من / بدان زور بالای آن پیلتن

جهان کار ما رفت در دست اوی / بدر پای چنین در بدی شست اوی

که پروردگار آنچنان آفرید / بدان آفرین کو جهان آفرید

نیایش گرفتم بیزدان پاک / کز ویست امید و زو ترس و باک

همی برکشیدی که بالش نهنگ / بدم در کشیدی بهامون پلنگ

بدانسان بخستم تنش را به تیر / که از خون او گشت خاک آبگیر

پیاده به میدان ز بالا برفت / سوی رود با ببر و با گبر تفت

برآمد چنان خسته از آبگیر / سراسر تنش پر ز پیکان تیر

برانم که چون او بایوان شود / روانش از ایوان بکیوان شود

وزان روی رستم بایوان رسید / مر او را بدان گونه دستان بدید

زواره فرامرز گریان شدند / از آن خستگیهاش بریان شدند

ز سر بر همی کند رودابه موی / وز آواز ایشان همی خسته روی

ازو برکشیدند ببر بیان / بیامد زواره گشادش میان

هر آنکس که دانا بد از کشورش / نشستند یکسر همه بر درش

بفرمود تا رخش را پیش اوی / ببردند هر کس که بد چاره جوی

گرانمایه دستان همی کند موی / بر آن خستگیها بمالید روی

همی گفت من زنده با پیر سر / بدیدم بدینسان گرامی پسر

بدو گفت رستم کزین غم چه سود / که این زاسمان بودنی کار بود

به پیش است کاری که دشوارتر / وزو جان من بر ز آزارتر

که هر چند من پیش پوزش کنم / که این شیر دل را فروزش کنم

نجوید همی جز همه ناخوشی / بگفتار و کردار گردنکشی

رسیدم ز هر سو بگرد جهان / خبر یافتم ز آشکار و نهان

گرفتم کمرگاه دیو سپید / زدم بر زمینش چو یکشاخ بید

بتابم همی سر ز اسفندیار / از آن زور و آن بخشش کارزار

خدنگم ز سندان گذر یافتی / زبون داشتی گر سپر یافتی

زدم چند بر گبر اسفندیار / چنان بد که بر سنگ ریزند خار

اگر بردمی دست را سوی سنگ / بدرستم بدی سنگ چون بادرنگ

گرفتم کمربند اسفندیار / گرانیده دست و فرادست خوار

همان تیغ من گر بدیدی نهنگ / نهان داشتی خویشتن زیر سنگ

نبرد همی جوشن اندر برش / نه آن مغفر پرنیان بر سرش

سپاسم ز یزدان که شب تیره شد / بدان تیرگی چشم او خیره شد

بجستم من از چنگ آن اژدها / ندانم کزین جستن آیم رها

چو اندیشم اکنون جوانبخت رای / که فردا نگردانم از رخش پای

بجای شوم کم نیابد نشان / بزاولستان گر کند سرفشان

سرانجام ازان کار سیر آید اوی / اگرچه ز بد سیر دیر آید اوی

بدو گفت زال ای پسر هوشدار / سخن چون بپای آوری گوشدار

همه کارهای جهان را درست / مگر مرگ کان را دری دیگرست

یکی چاره دارم من این را گزین / که سیمرغ را باز خوانم بدین

گر او باشدم زین سخن رهنمای / بماند بر و بوم و کشور بجای

چو گشتند همسر بران راه کند / سپهبد برآمد ببالای تند

از ایوان سه مجمر پر آتش ببرد / برفتند با او سه هشیار گرد

فسونگر چو بر تیغ بالا رسید / ز دیبا یکی پر بیرون کشید

ز مجمر یکی آتشی برفروخت / ز بالای آن پر لختی بسوخت

چو یک پاس زان تیره شب درگذشت / تو گفتی هوا چون سیاه ابر گشت

نمانکه چو مرغ از هوا بنگرید / درخشیدن آتش تیز دید

نشسته برش زال با داغ و درد / ز پرواز مرغ اندر آمد بگرد

ببستند تیر با عود سوز از فراز ‌‌ ستودش فراوان و بردش نماز ‌‌ ز پیش سه مجمر پر از بوی کرد ‌‌ ز خون جگر بر رخش جوی کرد

بدو گفت سیمرغ شاها چه بود ‌‌ که آمد بدینسان نیازت بدود ‌‌ چنین گفت کین بد بدشمن مباد ‌‌ که بر من رسید از بد بدنژاد

تن رستم شیردل خسته شد ‌‌ ز تیمار روی های من بسته شد ‌‌ وزان خستگی هم جانست بس ‌‌ گزان گونه خسته ندید ایچ کس

همان رخش گویی که بیجان شدست ‌‌ ز پیکان شب و روز پیچان شدست ‌‌ بیامد برین کشور اسفندیار ‌‌ بگوید همی جستن کارزار

نخواهد همی کشور و گنج و تخت ‌‌ بر و بازو خواهد همی از در جست ‌‌ همی گفت سیمرغ کای پهلوان ‌‌ مباش اندرین کار خسته روان

سزد گر بنالی همی رخش را ‌‌ همان سرفراز جهان بخش را

آمدن سیمرغ بدیدن زال و رستم و چاره کردن بر جراحتهای رستم

کسی سوی رستم فرستاد زال ‌‌ که لختی بچاره برافراز بال ‌‌ بفرمای تا رخش را همچنان ‌‌ بیارند پیشش تو اندر زمان

چه از رزم جستی ز اسفندیار ‌‌ همی آتش افگندی اندر کنار ‌‌ بدو گفت زال ای خداوند مهر ‌‌ چو اکنون نمودی بما پاک چهر

گراید و نکه رستم نگردد درست ‌‌ کجا خواهم اندر جهان جای جست ‌‌ همه سیستان پاک بیران کنند ‌‌ کنام ملیکان و شیران کنند

شود کنده این تخمه باز بیخ ‌‌ کنون بر چه دانیم رای و سخن ‌‌ نگه کرد مرغ اندران خستگی ‌‌ بجست اندران راه نیکی

ازو چار پیکان چو بیرون کشید ‌‌ بمنقار ازان خستگی خون کشید ‌‌ بدان خستگیها بمالید پر ‌‌ هم اندر زمان گشت با زور و فر

بدو گفت کین خستگیها ببند ‌‌ همی باشش یک هفته دور از گزند ‌‌ یکی پر من بر و گردان شیر ‌‌ بمال اندران خستگیهای تیر

بدان همنشان رخش را پیش خواست ‌‌ فرو کرد منقار بر دست راست

برون کرد پیکانش از گردنش ‌‌ ببند خسته تا بسته جای نشست

تدبیر ساختن سیمرغ از جهت گز و هلاک اسفندیار و دادن گز بدست رستم

همانگه خوشی بر آورد رخش ‌‌ بخندید شادان دل از تاج و بخت ‌‌ بدو گفت مرغ ای گو پیلتن ‌‌ تویی نامبردار هر انجمن

چرا رزم کردی با اسفندیار ‌‌ که او هست رویین تن نامدار ‌‌ بدو گفت رستم گر او از نبند ‌‌ بنودی من او گردی [illegible]

مرا گفتن آسان نزاید ز جنگ ‌‌ اگر باز مانم بجایی ز ننگ ‌‌ چنین داد پاسخ گر اسفندیار ‌‌ اگر سوی [illegible] آوری [illegible]

اگر با من اکنون تو پیمان کنی ‌‌ سر از جنگ جستن پشیمان کنی ‌‌ نه جویی فزونی بر اسفندیار ‌‌ که کوشش و جستن کارزار

گراید و نکه با او نیابد زمان ‌‌ نبیند بد از پوزش ناگهان ‌‌ پس آنگه یکی چاره سازم ترا ‌‌ بخورشید سر برفرازم ترا

چو بشنید رستم بدان شاد گشت ‌‌ وز اندیشه بستن آزاد گشت ‌‌ که هر کس که او خون اسفندیار ‌‌ ببرد [illegible] لشکر [illegible]

همان تیر تا زنده باشد ز ریخ ‌‌ رهایی نیابد نماندش گنج ‌‌ بدین گیتیش شوربختی بود ‌‌ وگر نگذرد [illegible]

شگفتی نمایم هم امشب ترا ‌‌ ببندم ز گفتار بد لب ترا ‌‌ بدو رخش رخشنده را برنشین ‌‌ یکی خنجر اکنون [illegible]

چو بشنید رستم میان را ببست ‌‌ وز آنجا که رخش را برنشست ‌‌ همی راند تا پیش دریا رسید ‌‌ ز سیمرغ روی هوا تیره دید

بمالید بر تارک بر خویش ‌‌ بفرمود تا رفت رستم به پیش ‌‌ گزی دید بر خاک سر در هوا ‌‌ نشست از بر [illegible]

بدو گفت شاخی گزین راست تر ‌‌ سرش برتر و بیش کاسته تر ‌‌ بدین گز بود هوش اسفندیار ‌‌ تو این چوب را [illegible]

بر آتش این چوب را راست کن | یکی نغز پیکان کهن بین
بنه پر و پیکان بدو در نشان | نمودم ترا از گزندش نشان

چو بر تیر رستم بن شاخ گز | بیاید ز دریا بایوان دژ
بدان راه سیمرغ بد رهنمای | همی بود بر بارگی بر بپای

بدو گفت اکنون چو اسفندیار | بباید که جوید ز تو کارزار
تو خواهش بکن جز بی راستی | بکوی ایچ گونه در کاستی

نگر تا کردد بشیرین سخن | بیاد آیدش روز کار کهن
که تو چند گه بود اندر جهان | برنج و بسختی ز بهر مهان

چو پوزش کنی چند نپذیردت | همی از فرومایگان گیردت
بزه کن کمان را و این چوب گز | بپرورده پیکانش در آب رز

ابر چشم او راست کن هر دو دست | چنین چوب گز را رها کن ز شست
زمانه برد راست آن را بچشم | بچشم است بخت ار برآری تو خشم

تن زال را مرغ بدرود کرد | ازو تار و از خویشتن بود گرد
وزانجایگه شد بر بیره بد | چو آمد هوا رستم او را بدید

بر آتش همی چوب بر تاب کرد | گزان آب و رز سخت شاداب کرد
یکی تیز پیکان بدو در نشاند | چو شد راست بر تابدو بر نشاند

سپیده همانگه ز که بر دمید | بیابان شب تیره ار حمید
بپوشید رستم سلاح نبرد | همی از جهان آفرین یاد کرد

چو آمد بر لشکر نامدار | سلیح جهان پیش بر گشت خوار
چنین گفت پس بشنو ای نره شیر | نباشد بر مرد جادو دلیر

کمانی ببرد و ز رستم نژاد | بایران کشد گبر و ببر و کلاه
همان بارکش رخش زیر اندرش | ز پیکان نبود ایچ نبود اندرش

شنیدم که دستان جادو پرست | بخورشید مارد بهر کار دست
چو خشم آورد جادو دان نگردد | برابر نکردم همی با خرد

بتوالی بد و گفت با این خشم | که با دشمنت باد تیمار و خشم
چه بود است که امروز برگرد | همانگه که شب خواب نشمرده
میان یلان ایچ و یل را چه بود | که چندین همی رنج باید فزود
ندانم که بخت که شد کندرو | که کین آورد هر زمان نو بنو

آمدن رستم پیش اسفندیار و بدها گفتن اسفندیار و تیر انداختن رستم باسفندیار و رسیدن در چشم اسفندیار ان تیر و مجروح شدن چشم

بپوشید جوشن یل اسفندیار | بجنگ اندرون آلت کارزار
خروشید چون روی رستم بدید | که تا منو باد از جهان نا پدید

فراموش کردی تو سکزی مگر | کمان را بزه کرد بر خاست تیز
تو از جادوی زال گشتی درست | وگرنی تنی را همی دخمه جست

بگویم ازان کرده امروز باک | خرد را بکین با دل اندر مغاک
تو با من به بیداد کوشی همی | دو چشم خرد را بپوشی همی

بلاد از رز دشتها و دین بهی | بپوشد در و از دو فرهی
بخورشید ماه و باستا و زند | که دل را نتابی ز راه گزند

نسکزی شاد این سخنها که رفت | وگر پوست بر تن کشی را بگفت
بیابی به بینی کنون جان من | رونده است کامش بر جان من

نمایم در گنج دیرینه باز | که من گرد کردم بروز دراز
کنم بار بر بارگیهای خویش | بگنجور ده تا براند ز پیش

برابر همی با تو آیم براه | روم هرچه فرمان دهی پیش شاه
بر از شاه بکشد فرسایدم | همان هنر اکه بند فرمایدم

لکن کرد دانای پیشین گفت | که هرگز مباد اختر شور جفت
همی چاره جویم که تا روزگار | ترا سیر گرداند از کارزار

چنین داد پاسخ که ... | نیم روز پرخاش در روز نهب
از ایوان و از خوان چگویی همی | ز رخ آشتی را بشویی همی

بداد او ز زردشت و دین بهی   بنوش آذر و آذر و فرّهی
بخورشید و ماه و باستا و زند   که دل را نتابی ز راه گزند
بنگر ای بیاد آن سخنها که رفت   وگر پوست بر تن کسی را بکفت
بیابی به بینی کنون جان من   دو بنده است کامشب بر جان من
گشایم در گنج دیرینه باز   که من گرد کردم به روز دراز
کنم باره بر بار گیهای خویش   بگنجور ده تا براند ز پیش
برابر همی با تو آیم براه   روم هر چه فرمایدی پیش شاه
پس از شاه بخشد مرا شاید هم   همان نیز اگر بند فرمایدم
بگه کن که دانای پیشین چه گفت   که هرگز مبادا چنین شوره جفت
همی چاره جویم که تا روزگار   ترا سیر گرداند از کارزار
چنین داد پاسخ که مرد فریب   بنیم روز بر خانش و روز و شب
از ایوان و از خوان چه گویی همی   رخ آشتی را بشوید همی
اگر زنده خواهی که مانی بجای   نخستین سخن بند ما را بپای
دگر باره رستم زبان برگشاد   مکن شهریارا ز بیداد یاد
مکن نام من زشت و نام تو خوار   که جز بد نیاید ازین کارزار
هزارانت گوهر دهم شاهوار   ابا یاره و طوق با گوشوار
هزارانت زیرک دهم نو کسست   پرستنده تخت تو نو روز و شب
هزاران کنیزک دهم خلخی   که زیبای تاج اند بافرخی
در گنج سام نریمان و زال   گشاده کنم پیش ای بی همال
همه پیش تو پاک گرد آورم   ز زابلستان نیز گرد آورم
همه مر ترا باک فرمان برند   که در رزم بدخواه را لشکرند
از آن پس به پیش سنان و فش   ز روم تا به پیش سپه کینه کش
ز دل دور کن شهریارا تو کین   مکن دیو را در تن خود کمین
بگر بند دیگر ترا دست هست   بر من بیجا بد ایزد پرست
که از بند تو جاودان نام بد   بماند بمن و از تو بدکی بنرد
برستم چنین گفت اسفندیار   که تا چند گویی تو ای نابکار
مرا گویی از راه یزدان بگرد   ز فرمان شاه جهانبان بگرد
که هر کز ز فرمان شه شد برون   خداوند را کرده باشد زبون
جز از بند بار نو چیزی مجوی   چنین گفتنها بخیره مگوی
بدانست رستم که لابه بکار   نیاید همی پیش اسفندیار
کمان را بزه کرد و آن تیر گز   که پیکانش را داده بد آب رز
چو آن تیر گز راند اندر کمان   سر خویش کرده سوی آسمان
همی گفت کای پاک دادار هور   فزاینده دانش و فر و زور
همی بینی این پاک جان مرا   توان و فراهم روان مرا
که چندین بکوشم که اسفندیار   مگر سر به پیچاند از کارزار
تو دانی که بیداد کوشد همی   همی جنگ و مردی فروشد همی
بباد افره این گناهم مگیر   تو هی آفریننده ماه و تیر
چو خود کامه جنگی بدید آن درنگ   که رستم همی بد شد چنین جنگ
بدو گفت کای سگزی بدگمان   نشد سیر جانت ز تیر و کمان
بهینی کنون تیر گشتاسپی   دل شیر و پیکان لهراسپی
تهمتن گز اندر زمان راند زود   بدانسان که سیمرغ فرموده بود
بزد تیر بر چشم اسفندیار   سیه شد جهان پیش آن نامدار
خم آورد بالای سرو سهی   از و دور شد دانش و فرّهی
نگون شد سر شاه یزدان پرست   بیفتاد بی بینی کمانش ز دست
گرفتش فش و یال اسب سیاه   ز خون لعل شد خاک آوردگاه
چنین گفت رستم به اسفندیار   که آوردی آن تخم زفتی ببار
تو آنی که گفتی که رویین تنم   بلند آسمان بر زمین بر زنم
بیک تیر برگشتی از کارزار   بگفتی بر آن باره نامدار
هم اکنون بخاک اندر آید سرت   بسوزد دل مهربان مادرت
همانگه سر نامدار سپاه   نگون اندر آید به پشت سیاه

زمانی همی بود تا یافت هوش / بران خاک بنشست و بگشاد گوش

سر تیر بگرفت بیرون کشید / همی پر و پیکانش در خون کشید

زاری کردن بهمن و پشوتن از جهت زخم اسپندیار و پند دادن اسپندیار بردو را از جهت دلداری

همانگه ببهمن رسید آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی

بیامد به پیش پشوتن بگفت / که پیکار ما گشت با درد جفت

تن ژنده پیل اندر آمد بخاک / جهان گشت بر ما شب تیره ناک

برفتند هردو پیاده دوان / ز پیش سپه تا بر پهلوان

بدیدند جنگی پرش پر ز خون / یکی تیر پر خون بدست اندرون

پشوتن بر و جامه را کرد چاک / خروشان بسر بر همی ریخت خاک

همی گشت بهمن بخاک اندرون / بمالید رخ را بران گرم خون

پشوتن همی گفت راز جهان / که داند ز دین آوران جهان

چو اسپندیاری که از بهر دین / بمردی برآهیخت شمشیر کین

جهان کرد پاک از بد بت پرست / ببد کار هرگز نیازید دست

بدی را بگرز و بشست گیتی بدرد / برآزار زو جان آزاد مرد

فراوان برو بگذرد روزگار / که هرگز نبیند بد از روزگار

فراوان گرفتندش اندر کنار / همی خون ستردند از آن شهریار

پشوتن همی پر و بر مویه کرد / رخی پر ز خون و دلی پر ز درد

همی گفت زار ای یل اسپندیار / جهانجوی از تخمهٔ شهریار

که کند اینچنین کوه جنگی ز جای / که افکند شیر ژیان را ز پای

که کند این پسندیده دندان پیل / که افکند این موج دریای نیل

چه آمد برین تخمه از چشم بد / که بر بدکنش بی گمان بد رسد

کجا شد برزم اندرون ساز تو / کجا شد بزم آن خوش آواز تو

چو کردی جهان را ز بدخواه پاک / نیامدت از کوه و از پیل باک

کنون کامدت سودمندی بکار / همی خاک بینمت پروردگار

چنین گفت بر داشن اسپندیار / که ای مرد دانای به روزگار

مکن خویشتن را بپیش من تباه / که این بود بهر من از تاج و گاه

تن مرده را خاک باشد نهال / تو از کشتن من بدینسان منال

کجا شد فریدون و هوشنگ و جم / ز باد آمده باز گردد بدم

همان پاکزاده نیاکان ما / گزیده سرافراز پاکان ما

برفتند ما را سپردند جای / نماند کس اندر سپنجی سرای

فراوان بکوشید اندر جهان / چه بر آشکارا چه اندر نهان

که تا راه یزدان بجای آوریم / خرد را بدین رهنمای آوریم

چو از من گرفت این سخن روشنی / ز بد بسته شد دست آهرمنی

زمانه بیارید چنگال تیز / بشد زو مرا روز کار گریز

امید من آنست کاندر بهشت / دل افروز من بدرود هرچه کشت

بردی مرا پور دستان بکشت / نگه کن بدین گز که دارم بمشت

بدین خوب شد روزگارم بسر / ز سیمرغ و از رستم چاره گر

فسونها و این بندها زال جست / که بیرنگ و بند جهان او شناخت

چو اسپندیار این سخن یاد کرد / بپیچید و بگریست رستم بدرد

چنین گفت کز دیو ناسازگار / مرا رنج بهر آمد از روزگار

چنانست کو گفت یکسر سخن / ز مردی بگزی نیفکند بن

که تا من بمردی کمر بسته‌ام / همه رزم گردنکشان خسته‌ام

سواری ندیدم چو اسپندیار / زره دار با جوشن کارزار

بهیچاره برگشتم از دست اوی / بدیدم کمان ابرو شست اوی

سوی چاره گشتم ز بیچارگی / بدادم بدو سر بیکبارگی

ز کار [illegible] دیگمان ساختم / چو روزش سر آمد بینداختم

گر او را همی روز باز آمدی / مرا کار گرز کی فراز آمدی

ازین [illegible] بباید شدن / ببر هیچ کیدم نشاید زدن

همانست گز بد بهانه منم / وزین تیر گز در فسانه منم

چنین گفت با رستم اسفندیار / که اکنون سر آمد مرا روزگار
تو اکنون مبر مهر خیره ز رای / که ما را دگرگونه گشتست رای
بهانه تو بودی پدر بد زمان / نه رستم نه سیمرغ و تیر و کمان
مرا گفت رو سیستان را بسوز / نخواهم کزین پس بود نیمروز
بکوشید تا لشکر و تاج و گنج / بدو ماند و من بمانم برنج
کنون بهمن این نامور پور من / خردمند و بیدار دستور من
زمن تو پدر را درودش آذر بذیر / همه هرچه گویم ترا یاد گیر
بزاولستان در ورا شاد دار / سخنهای بدگوی را یاد دار
بیاموزش آرایش کارزار / نشستنگه بزم و رزم و شکار
می و رامش و زخم چوگان بیار / بزرگی و برخوردن از روزگار
چنین گفت جاماسب گم بوده نام / که هرگز بگیتی مبیناد کام
که بهمن زمن یادگاری بود / سرافرازتر شهریاری بود
تهمتن چو بشنید بر پای خاست / ببر زد بفرمان او دست راست
که گر بگذری زین سخن بگذرم / سخن هرچه گفتی تو فرمان برم
نشانمش بر نامور تخت عاج / نهم بر سرش بر دلارای تاج
ز رستم چو بشنید گو با سخن / بدو گفت نو گیر چون شد کهن
جنان دان که یزدان گوای منست / بدین دیده بر رهنمای منست
گزین نیکوییها تو برکرده / ز شاهان پیشین که پیروز بود
کنون نام نیکت ببد باز گشت / زمن روی گیتی پرآواز گشت
غم آمد مرا و ازان بهره زین / چنین بود رای جهان آفرین
چنین گفت پس با پشوتن که من / بجویم همی زین جهان جز کفن
چو من بگذرم زین سپنجی سرای / تو لشکر بیارای و شو باز جای
چو رفتی بایران پدر را بگوی / که چون کام یابی بهانه مجوی
زمانه سراسر بکام تو گشت / همه مهرها زیر نام تو گشت
امیدم نه این بود نزدیک تو / سزا این بد از جان تاریک تو
جهان راست کردم بشمشیر داد / بید کس نیارست کردار یاد
بایران چو دین بهی راست گشت / بزرگی و شاهی مرا خواست گشت
به پیش مهان بندها دادیم / نهانی بکشتن فرستادیم
کنون زین سخن یافتی کام دل / بیارای و بنشین بآرام دل
چو ایمن شدی مرگ را دور کن / بایوان شاهی یکی سور کن
ترا تخت و سختی و کوشش مرا / ترا تاج و تابوت و پوشش مرا
چه گفت آن جهاندیده دهقان پیر / که نگریزد از مرگ پیکان تیر
مشو ایمن از رنج و از تاج و گاه / روانم ترا چشم دارد براه
چو زی بهمن پیش داور شویم / بگوییم و گفتار او بشنویم
گر او بازگردی بمادر بگوی / که مرگ آمده باز بر فانجوی
که با نیزه و با گبر چون باد بود / گذر کرد اگر کوه پولاد بود
پس من تو زود آی بر چهر بان / تو از من مرنج و مرنجان روان
برهنه مکن روی بر انجمن / ببین نیز چهر مرا در کفن
ز دیدار زاری بیفزایدت / کس از بخردان نیز نستایدت
همه خواهران نیز جفت مرا / چو باید برندی نهفت مرا
بگوهی بران بر همه بخردان / که بدرود باشید تا جاودان
ز تاج پدر بر سرم بد رسید / در گنج را جان من شد کلید
فرستادم اینک بنزدیک اوی / بسترم آورد جان تاریک اوی
بگفت این و بر زد یکی تیز دم / که بر من ز گشتاسب آمد ستم
همانگه برفت از تنش جان پاک / تنش خسته افکنده بر تیره خاک
بدو جامه رستم همه پاره کرد / سرش پر ز خاک و دلش پر ز گرد
همی گفت زارا ای نبرده سوار / بنا شاه جنگی پدر شهریار
بخونی شده در جهان نام من / ز گشتاسب بد شد سرانجام من
چو بسیار بگریست با گشته گفت / که ای در جهان شاه بی یار و جفت
روان بادا سمان بهشت / بد اندیش تو بدرود بد سرشت

زواره بدو گفت کای نامدار / نبایست بد رفت از و زینهار
ز دهقان چو بشنید ان داستان / که یاد آرد از گفته باستان

که گر پروری بچهٔ نره شیر / شود تیز دندان و گردد دلیر
چو سر برکشد زو و جوید شکار / نخست اندر آید بپرورد کار

دو پهلو برآشوبد از چشم بد / نخستین ازین بد بایران رسد
که شد کشته شاهی چو اسفندیار / به بینی از این پس بپرورد کار

ز بهمن رسد بد بزابلستان / به پیچید بران کابلستان
نگه کن که او چون شود تاجدار / به پیش آورد کین اسفندیار

بدو گفت رستم که با آسمان / نتابد بد اندیش و نیکوگمان
من ان بد گزیدم که چشم خرد / برو هنر کرد نیک بار آورد

گر او بد کند بچه از روزگار / تو چشم بلا را ببندی بخار
یکی نغز تابوت کرد آهنین / بگسترد فرشی ز دیبای چین

بیاورد یک روی آهن بقیر / بر اگند بر قیر مشک و عبیر
ز دیبای زربفت کردش کفن / خروشان بر و نامدار انجمن

وزان پس که پوشیده روشن برش / ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
سر تنگ تابوت کردند سخت / شد آن بارور خسروانی درخت

چهل اشتر آورد رستم گزین / ز بالا فرو هشت دیبای چین
دو اشتر بدی زیر تابوت شاه / چپ و راست پیش و پس اندر سپاه

برو بر نهاده نگوسار تیر / ز زیر اندرا و تخت گرز کین
بریده بش و دم اسپ سیاه / پشوتن همی برد پیش سپاه

همه خسته روی و همه کنده موی / زبان شاه گوی و روان شاه جوی
همان نامور خود و خفتان اوی / همان جوشن و مغفر و جنگجوی

سپه رفت و بهمن بزابل بماند / بزرگان همی خون دل برفشاند

خبر شنیدن گشتاسب از آوردن تابوت اسفندیار و زاری کردن

تهمتن ببردش بایوان خویش / همی پرورانید چون جان خویش

بگشتاسپ آگاهی آمد ز راه / نگون شد سر نامبردار شاه
همه جامها چاک زد بر برش / بخاک اندر آمد سر و افسرش

خروشی برآمد ز ایوان بزار / جهان شد پر از نام اسفندیار
بایران ز هر سو که رفت آگهی / ببند اختند آن کلاه مهی

همی گفت گشتاسپ ای پاک دین / که چون تو نه بیند زمان و زمین
کس از روزگار منوچهر باز / نیامد چو تو نیز گردن فراز

بیالود تیغ و بیالود کیش / میان را همی داشت بر جای خویش
بزرگان ایران گرفتند خشم / وزان رزم گشتاسپ شستند چشم

باواز گفتند کای شوربخت / چو اسفندیاری تو از بهر تخت
بزابل فرستی بکشتن دهی / تو بر گاه تاج مهی بر نهی

سرت را ز تاج کیان شرم باد / برفتن پی اختریت شوم باد
برفتند یکسر ز ایوان اوی / پر از کاخ شد خاک ایوان اوی

چو آگاه شد مادر و خواهران / از ایوان برفتند با دختران
برهنه سر و پای پر گرد و خاک / بتن بر همه جامها کرده چاک

پشوتن همی رفت گریان براه / پس پشت تابوت اسپ سیاه
زنان از پشوتن درآویختند / همی خون ز مژگان فرو ریختند

گزین تنگ تابوت سر برگشای / تن کشته از دور با انجمای
پشوتن غمی شد میان زنان / خروشان و گوشت بازارکنان

باهنگران گفت سوهان تیز / بیارید کامد فراز رستخیز
سر تنگ تابوت را باز کرد / پشوتن یکی مویه آغاز کرد

چو مادرش با خواهران دید روی / بدیدند کفنند مشک سیاه
بشد هوش پوشیده رویان اوی / پر از خون دل و جعد مویان اوی

چو از بیهوشی باز هوش آمدند / بنزدیک فرخ سرودش آمدند
برفتند یکسر ببالین شاه / خروشان بنزدیک اسپ سیاه

بسودند از مهر یال و برش
همی گفت با مادرش کای شوم تن
زبالش همی اندر آویختند
پشوتن چو دیدش ببردش زمان
تو زین با تن خویش بد کرده‌ای
شکسته شد آن نامور پشت تو
جهانی پر از دشمن و بدگمان
بگفت این و رخ سوی جاماسب کرد
میان کیان دشمنی افکنی
یکی تخم کشتی که اندر جهان
تو آموختی شاه را راه بد
بگفت این و گویا زبان برگشاد
چو اندر ز بهمن بر رستم بگفت
چو بشنید اندر زمان نامدار
چو بر دخمه شد از بزرگان سرای
بگشتاسب گفتند کای نامدار
ز ترکان همه کین او باز جست
چنو بسته آمد بنا گسته شد
جهان را که پوشیده دارم روی
نبودی که فرزند تو خود چه کرد
از ایدر بزابل فرستادیش
نه سیمرغ بیره نه رستم نه زال
جهاندار پیش از تو بسیار بود
چنین گفت پس با پشوتن که خیز
پشوتن چنین گفت با مادرش

کتایون همی ریخت خاک از برش
بپشت تو برگشته شد شاه گنج
همه خاک بر تارکش بخشند
چو شد تنگ نزدیک تختش فراز
دم از شهریاران برآورده‌ای
ازین پس بود باد در مشت تو
نماند بتو تخت تا جاودان
که ای بدکنش شوم بی راه مرد
همی این بدان آن بدین برزنی
بدش بد بر روی آشکار و نهان
ابا پیر پر مغز دور از خرد

کرو شاه را روز برگشته شد
ازین پس کرا برد خواهی بجنگ
بابر اندر آمد خروش سپاه
باواز گفتا ای سر سرکشان
ز تو دور شد فره و بخردی
پسر را چون دادی از بهر تخت
بدین گیتی اندر نکوهش بود
بگیتی ندانی سخن جز دروغ
ندانی همی جز بد آموختن
بزرگی ز گفتار تو کشته شد
تو گفتی که هوش یل اسفندیار

کیفیت گفتن پشوتن با بزرگان ایران و یاد کردن هنرهای اسفندیار و پشیمان شدن گشتاسب شاه

پشیمان شد از کار اسفندیار
برفتند آفرید و همای
ببندیشی از کار اسفندیار
بدو شد سر پادشاهیت راست
سپه را همه روز برگشته شد
برهنه سر آورد از ایوان بکوی
برآورد از ایشان دم باد گرد
بسی پند و اندرزها دادش
تو کشتی مر او را چو کشتی مثال
که بر تخت شاهی سزاوار بود
برین آتش کودکان آب ریز
که چندین تندی چه گویی بشاه

پشوتن بگفت آنچه بودش نهان
به پیش پدر بر نخستند روی
که او شد نخستین کمین بر زریر
بگفتار بدگوی گردیش بند
چو ارجاسب آمد ز خلخ ببلخ
چو نوشاد در زرد هشتی بکشت
ز رود بین دراورد پا را بدشت
که تا از پی تاج بیجان شود
ترا شرم باد از ریش سپید
بکشتنش ندادند فرزند را
بیامد پشوتن ز ایوان شاه
که او شاد خفتست نوشین روان

با آورد بر پشت او کشته شد
کرا داد خواهی کچنگ نهنگ
پشوتن بیامد بایوان شاه
ز برگشتن کارت اندر نهان
بیابی تو بادافره ایزدی
که مه تخت بناد خشمت بخت
بروز شمارت بدو خشم بود
بکری گرفتی ز ترکس فروغ
پریدون ز نیکی بدی دوختن
که روز بزرگان همه کشته شد
بود بر کف رستم نامدار
همه بند و اندرز او کرد یاد
برآورد رازی که بود از نهفت
باواز تا شهریار جهان
ز درد برادر نگیرند نوی
همی رفت بستد ز چنگال شیر
بنعل و گران و عمود و پلنگ
همه زندگانی شد از تاج و تخت
گرفت از زمان پادشاهی نشست
نگهبان کشور بد و افسرت
جهان پر و زار بیجان نبود
که فرزند گشتی زبهر امید
نه از دوده خویش پیوند را
زنان را بیاورد از آن جایگاه
که سیر آمد از رزم خود در زمان

چه داری کنون دل بتیمار اوی
وزاینش بسالی زبهر بزنی
همی بود بهمن بزاولستان
بهر چیز بیش از پدر داشتش
چو گفتار و کردار پیوسته شد
یکی نامه بنوشت رستم بدرد
دگر گفت یزدان گوای منست
ببردم بدو کشور و گنج خویش
بران گونه بر گردش آسمان
هنرهای شاهیش آموختم
نهان تن و جان من پیش اوست
جوان نامه شد نزد شاه جهان
بشوتن بیامد گواهی بداد
همه زاری و بند و از رنج خویش
ازان نامور شاه خشنود گشت
هم اندر زمان پاسخ اندر نبشت
پیر هنر چون بازدار کسی
ز گردون گردان که ارد گذشت
ز بیشی هر آنچت بباید بخواه
چنین تا برآمد بدین سال چند
بدانست جاماسب از نیک و بد
ز دانش بدر هر چه بست اندروی
بهمن یکی نامه باید نبشت
خوش آمد سخن شاه گشتاسب را
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان

کنون در بهشتست بازار اوی
با یران خروشی و بد شیونی
بنخچیر که با می و گلستان

بندرفت مادر زدین دار بند
ز تیر گرز و بند دستان زال
سواری و میخوردن و بارگاه

بوزش کردن و نامه نبشتن رستم بجانب گشتاسب شاه و تربیت کردن بهمن را

همه کار فرزند او یاد کرد
بشوتن برین رهنمای منست
گزیدم ز هر گونه رنج خویش
بسنده نباشد کسی با زمان
زاید در زمانم خرد توختم

سرنامه کرد آفرین از نخست
که من چند گفتم باسفندیار
ز دانش چنین بود بگشاد چهر
کنون این جهانجوی نزد منست
چو پیمان کند شاه پیمان پذیر

پاسخ نامه رستم از گشتاسب شاه و عذر پذیرفتن و طلب فرستادن بهمن را و آمدن بهمن برابر رستم بخدمت گشتاسب شاه

همه اندوه و درد او سود گشت
بباغ بزرگی درختی کشت
دگر سوی دانش گراید بسی
خردمند کرد گذشته نگشت
ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
ببد شاهزاده ببالا بلند
که ان پادشاهی بهمن رسد
بجان آمد و گشت با ابروی
بسان درختی بباغ بهشت
بفرمود فرخنده جاماسب را
که ما از نوشادیم و روشن روان

دل از رستم شاه خشنود گشت
چنین گفت کز دور چرخ بلند
بشوتن بگفت آنچه درخواستی
توانی که بیری و ازان برتری
فرستاد پاسخ بیاورد زود
خردمند با دانش و دستگاه
بگشتاسب گفت ای گرانمایه شاه
ز بیگانه شهری فراوان نماند
که دارای گیتی جز او یاد دار
که بنویس یک نامه نزدیک اوی
نبیره که از جان گرامی ترست

بداد خداوند گرد او سپند
همی موبه کردند بسیار سال
بیاموخت رستم یلان کینه خواه
شب و روز چندان ببرد اشتش
در کین و گشتاسب بربسته شد
برانکس که کینه بپوزش نخست
مگر کم کند کینه و کارزار
مرا دل براز درد و سر پر ز مهر
که فرخ نژاد او فرزند منست
که زین پس نبیند بند از کار سر
اگر گنج تاجست و گر مغز و پوست
پراکنده گشت از میان جهان
سخنها ز رستم همی کرد یاد
سخن گفتن از کین و آزار پیش
نزد یتر بر دل ز تیمار گشت
چو خواهد رسیدن کسی را اگر بد
دلمن بخوبی بیار استی
بهند و بقنوج بر مهتری
بر انسان که رستمش فرموده بود
ز شاها براز اخت فرخ کلاه
ترا کرد باید بهمن نگاه
کسی نامه تر برو بر بخواند
گسارنده درد اسفندیار
یکی سوی کردنکش و جنگجوی
بدانش ز جاماسب نامی ترست

بجنت تو آموخت نیرنگ و رای / سزد گر فرستی کنون باز جای
یکی سوی بهمن که هم در زمان / چو نامه بخوانی بزابل عنان
که تا را بدیدارت آید نیاز / بدار ای و کار درنگی مساز
برستم چو بر خواند نامه دبیر / بدان شاد شد پیر پوزش پذیر
ز چیزی که بودش بگنج اندرون / ز خفتان و از خنجر آبگون
ز بر گستوان و ز تیر و کمان / ز کوپال و از خنجر هندوان
ز کافور و از مشک و از عود تر / همه عنبر و گوهر و سیم و زر
ز بالا و از جامهٔ نو به بد / پرستار و زرگوی کار سپید
کمرهای زرین و زرین ستام / ز یاقوت رنگ و زرین دو جام
همه پاک رستم به بهمن سپرد / بپرورده بگنجور او برشمرد
تهمتن بیامد دو منزل بره / پس او فرستاد نزدیک شاه
چو گشتاسپ روی نبیره بدید / شد از خون فرزندگان خیره ناپدید
بدو گفت اسفندیاری تو بس / نمانی جز او را بگیتی بکس
ورا یافت روشن دل و یادگیر / ورا نیز همی خواندش اردشیر
گوی بود بارور گسترده دست / خردمند دانا و یزدان پرست
چو بر پای بودی سر انگشت اوی / ز زانو فروتر بدی مشت اوی
همی از بودش بیک چندگاه / همی کرد بالای او را نگاه
بمیدان و هنگام بزم و شکار / گوی بود مانند اسفندیار
ازو هیچ گشتاسپ نشکفتی / همی خوردن اندیشش بنو و ختی
همی گفت کینم جهاندار داد / غمین بود از بهر تیمار داد
بماناد تا جاودان بهمنم / چو گم شد سرافراز روئین تنم
همیشه دل از رنج بردا خفته / زمانه بنو مان او باد جفت
دلش شاد باد و سرش بلند / تنش دور از آسیب و جان از گزند
ز اسفندیار آمد این داستان / جهانبان شد از گفتهٔ باستان

آخر نامهٔ اسفندیار و دولت یافتن بهمن از گشتاسپ شاه

یکی پیر بد نامش آزاد سرو / که با احمد سهل بودی بمرو
دلی پر ز دانش سری پر سخن / زبان پر ز گفتارهای کهن
بسام نریمان کشیدی نژاد / بسی داشتی رزم رستم بیاد
بگویم کنون آنچه دریافتم / سخن را یک اندر دگر بافتم
اگر مانم اندر سپنجی سرای / روان خرد باشدم رهنمای
سرایم من این نامهٔ باستان / بگیتی بماند ز من داستان
بنام جهاندار محمود شاه / ابوالقاسم آن فر دیهیم و گاه
خداوند ایران و توران دهند / ز فرش جهان شد چو روی پرند
ببخشش همه گنج بپراکند / بدانائی از نام گنج آگند
بزرگست چون سالیان بگذرد / ازو گو بد آنکس که دارد خرد
برزم و ببخشش به بزم و شکار / زدادش جهان شد پر از یادگار
خنک آنکه بیند کلاه ورا / همان بارگاه و سپاه ورا
دو گوش و دو پای من آهو گرفت / تهی دستی و سال نیرو گرفت
ببینیم بدین کهنه بدخواه بخت / بنالم ز بخت بد و سال سخت
شب و روز خوانم همی آفرین / بدان دادگر شهریار زمین
همه شهر با من بدین آورند / جز آنها که بد دین و بدگوهرند
که تا او بتخت کیی بر نشست / در کین و دست بدی را ببست
بپیچاند آنرا که بیشی کند / وگر چند بینی ز بیشی کند
بجای بد آنرا که دارد خرد / از اندازه روز بر بگذرد
ازو یادگاری کنم در جهان / که تا هست مردم نگردد نهان
بدین نامهٔ شهریاران پیش / بزرگان و جنگی سواران بیش
همه بزم و رزم است و رای و سخن / گذشته بسی کارهای کهن
همان دانش و دین و پرهیز و رای / همان رهنمونی بدیگر سرای
ز چیزی کز آن نشان پسند آمدی / همان روز را سودمند آیدش

ازان

ازان برتران پایهٔ کارش نبود — همان مونس روزگارش نبود
همی چشم دارم بدین یادگار — که دینار یابم من از شهریار
که از من پس از مرگ ماند نشان — ز گنج شهنشاه گردنکشان
کنون بازگردم بگفتار سرو — فروزندهٔ سهل ماهان بمرو

کیفیت زادن شغاد برادر رستم و آمدن خرابی در خانوادهٔ زال و خبر کردن منجمان از احوال شغاد

چنین گوید آن مرد دانش پذیر — هنرمند و گوینده یادگیر
که در پرده بد زال را برده‌ای — نوازنده با زیر و رودهٔ
کنیزک پسر زاد روزی یکی — که از ماه پیدا نبود اندکی
ببالا و دیدار سام سوار — وزو شادمان دودهٔ نامدار
ستاره‌شناسان و کنداوران — ز کشمیر و کابل گزیده سران
ز دانش پژوه و بیزدان پرست — برفتند با زیج هندی بدست
گرفتند یکسر شمار سپهر — که دارد بدان کودک خرد چهر
ستاره‌شمر کان شگفتی بدید — همی این بدان آن بدین بنگرید
بگفتند با زال سام سوار — که ای از بلند اختران یادگار
گرفتیم و جستیم راز سپهر — ندارد بدین کودک خورد مهر
چو این خوب چهره بگردی رسد — بگاه دلیری و گردی رسد
همه سیستان زو شود پر خروش — همه شهر ایران برآید بجوش
کز تخمهٔ سام نیرم تباه — شکست اندر آید برین بارگاه
شود تلخ ازو روز بر هر کسی — وزان پس نماند بگیتی بسی
غمین گشت ازان کار دستان سام — ز دادار گیتی همی برد نام
بیزدان چنین گفت کای رهنمای — تو داری سپهر روان را بپای
بهر کار پشت و پناهم توی — نماینده رای و راهم توی
سپهر آفریدی و اختر همان — همه نیکویی باد ما را گمان
بجز کام و آرام و خوبی و داد — ورا نام کرد آن سپهبد شغاد
همی داشت مادر چو شد سیر شیر — دلارام و گوینده یادگیر
بده سال کودک برافراخت یال — بر شاه کابل فرستاد زال
جوان شد ببالا چو سرو بلند — سوار دلاور بگرز و کمند
سپهدار کابل بدو بنگرید — همی تاج و تخت کیی را سزید
ز گیتی بدیدار بودند شاد — بدو داد دختر ز بهر نژاد
ز گنج بزرگ آنچه بد در خورش — فرستاد با نامور دختریش
همی داشتش چون یکی تازه سیب — که از اختر بد همی بد نهیب
بزرگان ایران و هندوستان — ز رستم زدندی همی داستان
چنان بد که هر سال یک چرم گاو — ز کابل همی خواستی باژ و ساو
در اندیشه شد مهتر کابلی — گمان برد از رستم زابلی
بگیرد ز کابل درم نیز یاد — از آن پس که داماد او شد شغاد
چو هنگام باز آمدن بستدند — همه شهر کابل بهم برزدند
دژم شد ز کار برادر شغاد — بگردان سخن پیش او نیز یاد
چنین گفت با شاه کابل نهان — که من سیر گشته ز کار جهان
برادر که او را ز من شرم نیست — مرا سوی او راه آزرم نیست
چه مهتر برادر چه بیگانه‌ای — چه فرزانه مردی چه دیوانه‌ای
بسازیم و او را بدام آوریم — بگیتی برین کام نام آوریم
بگفتار هر دو برابر شدند — باندیشه از ماه برتر شدند
بنگر تا چه گفتست مرد خرد — که هر کس که بد کرد کیفر برد
شبی تا برآمد ز کوه آفتاب — دو تن را سر اندر نیامد بخواب
که ما نام او از جهان کم کنیم — دل و دیدهٔ زال پر نم کنیم
چنین گفت با شاه کابل شغاد — که گر زین سخن داد خواهیم داد
یکی سور کن مهتران را بخوان — می و رود و رامشگران را بخوان
بمی خوردن اندر فراهم دو گوی — میان سخن ناجوانمرد گوی
ز خواری شوم سوی زابلستان — بنالم ز سالار کابلستان

چو پیش برادر چه پیش پدر ترا تا بپیرا خوانم اندر بر
برآشوبد او را سر از بهر من بیاید برین نامور شهر من

تو نخچیرگاهی نگه کن براه بکن چاه چندین بنخچیرگاه
بر اندازهٔ رخش و رستم نهان ببن درفشانها تیغ دراز

همان بتره و حربه اکنون نهان از بر و دسته زیر اندرون
اگر بر کنی چاه بهتر ز پنج چو خواهی که آسوده گردی ز رنج

بجا آر صد مرد بیرنگ ساز بکن چاه بر باد مکشای راز
سر چاه را سخت کن زان سپس مکن این سخن را تو با هیچ کس

بشد شاه و رای از بهش دور کرد بگفتار آن بیخرد سور کرد
جهان و کهان را یکایک بخواند بخوان گرانمایه شان بر نشاند

چو نان خورده شد مجلس آراستند می و رود و رامشگران خواستند
چو سر پر شد از بادهٔ خسروی شغاد اندر آشفت از بدخوی

چنین گفت با شاه کابل که من همی سرفرازم برین انجمن
برادر چو رستم و دستان پدر ازین نامورتر که دارد دگر

ازو شاه کابل برآشفت و گفت که چندین چه داری سخن در نهفت
تو از تخمهٔ سام نیرم نهٔ برادر نهٔ خویش رستم نهٔ

نکردست یاد از تو دستان سام برادر نهٔ خویش رستم نهٔ
نکردست یاد از تو دستان سام برادر ترا کی برد نیز نام

تو از چاکری کمترین بر درش برادر نخواند ترا مادرش
ز گفتار او تنگدل شد شغاد برآشفت و سر سوی زابل نهاد

همی رفت با کابلی چند مرد سری پر ز کین و دلی پر ز درد
بیامد بدرگاه فرخ پدر دلش پر ز چاره پر از کینه سر

همانگه چو روی برادر دید زال چنان برز بالا و آن قد و یال
بپرسید بسیار و بنواختش همانگه بر پیلتن تاختش

ز دیدار او شاد شد پهلوان چو دیدش خردمند روشن روان
چنین گفت کز تخمهٔ سام شیر نزاید مگر زورمند و دلیر

چگونه است کار تو با کابلی چه گوید همی از رستم زابلی
چنین داد پاسخ برستم شغاد که از شاه کابل مکن نیز یاد

ازو نیکویی بد مرا پیش ازین چو دیدی مرا خواندی آفرین
کنون می خورد چنگ سازد همی سر از هر کسی بر فرازد همی

مرا بر سر انجمن خوار کرد همان گوهر بد بدیدار کرد
بمن گفت تا چند ازین بار داد که با سیستان ماند از نیم داد

ازین پس نگوییم که او رستم است نه زو مردی و گوهر من کم است
نه فرزند زالی مرا گفت نیز دگر هستی او نیرزد بچیز

از آن مهتران شد دلم پر ز درد ز کابل برفتم دو رخساره زرد
چو بشنید رستم برآشفت و گفت که هرگز نماند سخن در نهفت

وز او بندیش و از کشورش که مه کشورش باد و بر افسرش
من او را بدین گفته بیجان کنم برون دل و دیده پیچان کنم

نشانم ترا بر تخت شاد اوی بخاک اندر آرم سر تخت اوی
همی داشتش روز چند ارجمند سپرده بدو جایگاه بلند

ز لشکر گزین کرد شایسته مرد کسی را که زیبا بد اندر نبرد
بفرمود تا ساز رفتن کنند ز زابل بکابل نشیمن کنند

چو شد کار لشکر همه ساخته دل پهلوان گشت پرداخته
بیامد بر مرد جنگی شغاد که با شاه کابل مکن رزم یاد

که گر نام تو بر نویسم بر آب بکابل نیابد کس آرام و خواب
که یارد به پیش تو آید بجنگ که گر تو بجنبی بکه سازد درنگ

بدانم که او خود پشیمان شده است وزین رفتنم سوی درمان شده است
فرستند کنون پیش خواهشگران ز کابل فراوان گزیده سران

چنین گفت رستم که اینست راه مرا خود بکابل نباید سپاه
زواره بس و نامور صد سوار پیاده همه نیزه‌ور صد هزار

بد اختر چو از شهر کابل برفت / بران دشت نخچیر شد شاه تفت
سراسر همه دشت نخچیرگاه / همه را کنده بد از زیر چاه
بجاره سر چاه را کرد کور / که مردم ندیدی نه چشم ستور
که آمد کوی پیلتن بی سپاه / تو پیش آی و از رفته زنهار خواه
چو چشمش بروی تهمتن رسید / پیاده شد از اسب کوژ آبدید
همان موزه از پای بیرون کشید / بزاری بجز کان ز دل خون کشید
که گر مست شد بنده و بیهشی / نمود اندران بیهشی سرکشی
همی رفت پیش برهنه دو پای / سری پر ز کینه دلی پر ز رای
بفرمود تا سر بپوشید و پای / بزین بر نشست و بیامد ز جای
بدو اندرون آب چندین درخت / بشادی نهادند بر جای تخت
یکی جای دارم که بر دشت و کوه / بهر جای نخچیر گیرد گروه
بجنگ آمدش آهو و گور دشت / ازان دشت خرم نشاید گذشت
بچیزی که آید کسی را زمان / نه پیچد دلش گر بگیرد کمان
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ / همه شیر جنگ آور و تیز چنگ
بفرمود تا رخش را زین کنند / همه دشت پر باز و شاهین کنند
زواره همی رفت با پیلتن / تنی چند ازان نامور انجمن
زواره تهمتن بران راه بود / کجا اندرون را همه چاه بود
همی جست ترسان شد از بوی خاک / زمین را بنعلش همی کرد چاک
دل رستم از اسب شد پر ز خشم / زبانش خرد را بپوشید چشم
چو او تنگدل شد میان دو چاه / ز جنگ زمانه همی جست راه
بن چاه پر حربه و تیغ تیز / نبد جای مردی و راه گریز
بمردی تن خویش را برکشید / دلیر از تن جامه بر سر کشید
بدانست کان چاره بد را آراست / شغاد فریبنده بدخواه راست
پشیمانی آید ترا زین سخن / نه پیچی ازین بد نگردی کهن
تو چندین چه سازی بخون ریختن / بایران بتاراج آویختن

ببرد از میان سپه چاه کن / کجا نام بردند ازان انجمن
زده چند بار این سر اندر زمین / همه تیغ و ژوبین و شمشیر کین
چو رستم دمان سر بر فتن نهاد / سواری برافگند پویان شغاد
سپهدار کابل بیامد ز شهر / زبان پر ز نوش و دل پر ز زهر
ز سر شاره هندوی برگرفت / پیاده شد و دست بر سر گرفت
دو رخ را بخاک سیه بر نهاد / همی کرد پوزش ز کار شغاد
سزد گر بباشی گنه مرا / کنی تازه آیین راه مرا
ببخشید رستم گناه ورا / بیفزود ازان پایگاه ورا
بر شهر کابل یکی جای بود / زمینش ز سبزه دلارای بود
بسی خورد بنهاد بیاورد شاه / که چون رای بیند آید نخچیرگاه
همه دشت غرمست آهو و گور / کسی را که باشد تگاور ستور
ز گفتار او رستم آمد بشور / ازان دشت پر آب نخچیر و گور
چنین است کار جهان و جهان / نخواهد گشادن بما بر نهان
همه پشه و مور در جنگ مرگ / یکی باشد اندر بود نیست برگ
کمان کیانی بتیر کش نهاد / همیراند بر دشت با او شغاد
بنخچیر لشکر پراکنده شد / بره بر بکیو ازان کنده شد
همی رخش ازان خاک می‌یافت بوی / تن خویش را کرد گرد چو گوی
بزد گام رخش تگاور براه / چنین تا برآمد میان دو چاه
یکی تازیانه برآورد نرم / بزد تنگدل رخش را کرد گرم
دو پایش فرو شد بیک چاهسار / نبد جای آویزش و کارزار
بدرید پهلوی رخش سترگ / بر و بازوی پهلوان بزرگ
چو با خستگی چشم را برگشاد / بدید آن بداندیش روی شغاد
بدو گفت کای مرد بدبخت شوم / ز کار تو ویران شد آباد بوم
چنین پاسخ آورد ناکس شغاد / که گردون گردان ترا داد داد
که اید که بر تو سر آید زمان / شوی کشته در دام اهرمنان

همانگه سپهدار کابل ز راه / ز دشت اندر آمد بنخچیرگاه
کو پیلتن را چنان خسته دید / همان خستگیهاش نابسته دید
بدو گفت کای نامدار سپاه / چه بودت برین دشت نخچیرگاه
شوم زود چندین پزشک آورم / ز درد تو خونین سرشک آورم
مگر خستگیهات گردد درست / نباید مرا رخ بخوناب شست
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / که ای مرد بدگوهر چاره جوی
سر آمد مرا روزگار پزشک / تو بر من مپالای خونین سرشک
فراوان نمانی سر اندر زمان / کسی زنده بر نگذرد ز آسمان
که من بیش دارم ز جمشید فر / که ببرید بی رو میانش بار
نه از آفریدون و از کیقباد / بزرگان و شاهان فرخ نژاد
گلوی سیاوش بخنجر برید / گروهی زره چون زمانش رسید
همه شهریاران ایران بدند / بزرگان اندرون نره شیران بدند

کشته شدن رستم بر دست برادر خود شغاد و کشتن رستم مر شغاد را

برفتند و ما دیرتر ماندهایم / چو شیر ژیان در کنام ماندهایم
فرامرز پور جهان بین من / بیاید بخواهد ز تو کین من
چنین گفت پس با شغاد آن نژند / که اکنون بر من چنین بد رسید
ز ترکش برآور کمان مرا / بکار آور آن ترجمان مرا
بزه کن بنه پیش من با دو تیر / نباید که آن شیر نخچیرگیر
به بیسند دراز و گزند آیدم / کمان بود آن سودمند آیدم
بلرزد مگر زنده شیری تنم / زنانی بود تن بخاک افکنم
شغاد آمد آن چرخ را برکشید / بزه کرد و پیکانش اندر کشید
تهمتن بسختی کمان برگرفت / بدان خستگی پیشش اندر گرفت
برادر ز تیرش بترسید سخت / بیامد سپر کرد تن در درخت
درختی بد اندر برابر چنار / بدو بر کشیده بسی روزگار
میانش تهی بود برگش بجای / نهان شد پس مرد ناپاک رای
چو رستم چنان دید بفراخت دست / چنان خسته از تیر بگشاد شست
درخت و برادر بهم بر بدوخت / بهنگام رفتن دلش بر فروخت
شغاد از پس زخم او آه کرد / تهمتن برو روز کوتاه کرد
چنین گفت رستم که یزدان سپاس / که بودم همه ساله یزدان شناس
ازینسان که جانم رسیده بلب / بدین کین مرا تا که شد روز شب
مرا زور دادی که از مرگ پیش / ازین بیوفا خواستم کین خویش
بگفت این و جانش برآمد ز تن / برو زار گریان شدند انجمن
زواره بجایی دگر در بمرد / سواری نماند از بزرگان خرد
از آن نامداران سواری بجست / گهی شد پیاده گهی برنشست
چو آمد سوی زابلستان بگفت / که پیل ژیان گشت با خاک جفت
همی ریخت زال از بر و بال خاک / همی کرد روی بر خویش چاک
همی گفت زار ای گو پیلتن / نخواهم که پوشد تنم جز کفن
گو سرفراز اژدهای دلیر / زواره که بد نامبردار شیر
شغاد آن بد آیین شوریده بخت / بکند از بن خسروانی درخت
چرا بایدم زندگانی و کام / چرا بایدم خورد و آرام و نام
گو آن شیر گیرا یلا مهترا / دلاور جهان آهنین کندرا

رفتن فرامرز در کابل و آوردن تابوت رستم و زواره در زابل

همانگه فرامرز با سپاه / فرستاد تا رخ [illegible] شاه
تن کشته از چاه باز آورد / جهان را ابر زاری نیاز آورد
فرامرز چون پیش کابل رسید / بشهر اندرون نامداری ندید
گریزان همه شهر گریان شده / ز سوگ جهانگیر بریان شده
بیامد بران دشت نخچیرگاه / بجایی که کنده بودند چاه
نمود پس تا نهادند تخت / نهادند بر تخت بنیاد رخت

گشاد

کشادان میان بستن پهلوان / همه عنبر و زعفران سوختند
بآهیخت ازو جامهٔ خسروی / بر و خستگیهاش بر دوختند
نخستین بشستند در آب گرم / همیریخت بر تارکش بر گلاب
بر و یال ریشش بنرم و نرم / بگسترد بر تنش کافور ناب

کفن دوز بر روی بباریدخون / یکی نغز تابوت کردند ساج
بشانه زدان ریش کافورگون / بدو میخ زرین و پیکرش عاج
نبد جای فر تنش را بر دو تخت / همه درزهایش گرفته بقیر
تهی بود اگر جایه گسترد و رخت / براندوده بر قیر مشک و عبیر

ز چاهی برادرش را برکشید / برفتند بیدار دل در گران
نبشت بر و جامها گسترید / بدیدند ازو زخمها گران
چو بشستند گردش بزیبا کفن / دو روز اندران کار شد روزگار
بجستند جایی درخت گشن / تن رخش بر پیل کردند بار

ز کابلستان تا بزابلستان / دو تابوت بر دست برداشتند
زمین شد بکردار غلغلستان / ز انبوه چون باد بگذاشتند
زن و مرد بود ایستاده بپای / بده روز و ده شب بزابل رسید
ز پی را نبد در زمین نیز جای / کسیش بر زمین بر نهاده ندید

زمانی شد از درد او بر خروش / بباغ اندرون دخمه ساختند
تو گفتی که هامون برآمد بجوش / سرش را بابر اندر افراختند
کسی نیز نشنید آواز کس / برابر نهادند زرین دو تخت
همه بوسها مویه کر بود و بس / بران خوابگه شد گو نیکبخت

همی گفت هر کس که ای نامدار / نجستی همی گنج و دینار نیز
چرا خواستی مشک و عنبر نثار / همانا که بیشست تو شد خوار چیز
بگستری همه بادشاهان بزم / کنون شاد بادی بخرم بهشت
بپوشی همه گبر هنگام رزم / که یزدانت از داد و مردی سرشت

در دخمه بستند و گشتند باز / بریزی بخاک از همه راهنی
شد آن نامور گرد گردن فراز / اگر دین پرستی گر آهرمنی
چه جویی همی زین سرای سپنج / تو تا زنده سوی نیکی گرای
گر آغاز گنجست و فرجام رنج / مگر کام یابی بدیگر سرای

فرامرز چون سوک رستم بداشت / سحرگه خروش آمد از کره نای
سپه را همه سوی هامون گذاشت / هم از کوس رویین و هندی درای
در خانهٔ پیلتن باز کرد / سپاهی ز زابل بکابل کشید
سپه را ز گنج پدر ساز کرد / که خورشید گشت از جهان ناپدید

چو آگاه شد شاه کابلستان / بدیره فرامرز شد با سپاه
ازان نامداران زابلستان / بشد روشنایی ز خورشید و ماه
سپاه پراکنده را گرد کرد / سپه لاجورد اندر آمد بروی
زمین آهنین شد هوا لاجورد / جهان شد پر آواز پرخاشجوی

از انبوه پیلان و گرد کبود / چو برخاست آواز کوس از دو روی
زمین آسمان هیچ پیدا نبود / بارام شد مردم جنگجوی
بیامد فرامرز پیش سپاه / فرامرز با خوار مایه سپاه
دو دیده نبرداشت از روی شاه / بزد خویشتن نیز بر قلبگاه

ز گرد سواران جهان تار شد / سپهدار کابل گرفتار شد
پراکنده گشت آن سپاه بزرگ / دلیران ایران بکردار گرگ

رفتن فرامرز بر شاه کابل و هلاک کردن شاه کابل را

ز هر سو بر ایشان کمین ساختند / پس از لشکر اندر همی تاختند
ز کشته چندان ز گردان هند / هم از برمنش نامداران سند
کر دل شد همه خاک آوردگاه / پراکنده شد هند و سندی سپاه
دل از مرز و از خانه برداشتند / زن و کودک خرد بگذاشتند
ز تن مهتر کابلی پر ز خون / فکنده بصندوق پیل اندرون
بیاورد اورا بنخچیرگاه / بجایی کجا کنده بودند چاه

همی برد بدخواه را بسته دست / ز خویشان او را چهل بت‌پرست
ز پشت سپهبد رهی برکشید / چنان کاستخوان زد کامد پدید
ز چاه اندر آورد تنش سرنگون / تنش پر ز خاک و دهان پر ز خون
چهل خویش وی را بر آتش نهاد / وز آنجایگه رفت سوی نهاد
بکردار کوه آتشی برفروخت / نهاد و چنار زمین را بسوخت
چو لشکر سوی زابلستان کشید / همه خاک از و سوی سیستان کشید
چو روز جفا پیشه کوتاه کرد / بکابل یکی مرد را شاه کرد
از آن دودمان کس بکابل نماند / که منشور تیغ ورا برنخواند
ز کابل برآمد بر از داغ و درد / شده روز روشن بر او لاجورد
خروشان همی زابلستان بدست / یکی را نبد جامه بر تن درست
به پیش فرامرز باز آمدند / دریده بر و یک گراز آمدند
بیک سال در سیستان سوگ بود / همه جامه‌هاشان سیاه و کبود
چنین گفت رودابه روزی بزال / که از رنج و سوگ تهمتن بنال
همانا که تا هست گیتی فروز / از این تیره‌تر کس ندیدست روز
بدو گفت زال ای زن کم خرد / غم تاج دیدی بدین بگذرد
برآشفت رودابه سوگند خورد / که هرگز نیابد بهم خواب و خورد
روانم روان گو پیلتن / مگر باز بیند بر آن انجمن
ز خوردن یک هفته تن بازداشت / که با جان رستم بدان راز داشت
ز ناخوردنش چشم تاریک شد / تن پهلو اندیشش باریک شد
ز هر سو که رفتی پرستنده چند / همی رفت با او ز بیم گزند
سر هفته را زو خرد دور شد / ز دیوانگی ماتمش سور شد
بیامد بمطبخ بهنگام خواب / یکی مرده ماری بدید اندر آب
بزد دست و بگرفت پیچان سرش / بدان بد که از مار سازد خورش
پرستنده از دست رودابه مار / ربود و گرفتش بسر اندر کنار
کشیدندش از جای ناپاک زشت / ببردش بایوان بجای نشست
بجایی که بودند بنشاختند / ببردند خوان و خورش ساختند
همی خورد هر چیز تا گشت سیر / فکندند پس جامهٔ بزم زیر
چو باز آمدش هوش با زال گفت / که گفتار تو با خرد بود جفت
هر آنکس که او را خور و خواب هست / غم مرگ با جشن و سور یکیست
برفت او و ما از پس او رویم / بداد جهان آفرین بگرویم
بدرویش داد آنچه بودش نهان / همی گفت با کردگار جهان
که ای برتر از نام و از جایگاه / روان تهمتن بشوی از گناه
بدان کینه جای ده از بهشت / برش ده ز تخمی که اندر کشت
چو شد روزگار تهمتن بسر / به پیش آورم داستانی دگر

وصیت کردن شاه گشتاسب بهمن را و در پادشاهی و عدل کردن

چو گشتاسب را تیره شد روی بخت / بیاورد جاماسب را پیش تخت
بدو گفت کز کار اسفندیار / جهان داغ دل گشتم از روزگار
که روزی ببند زندگانیم خویش / وزو بود از اختر کینه کیش
پس از من کنون شاه بهمن بود / همان رازدارش پشوتن بود
نه پیچید سر از فرمان اوی / نگیرد در وی ز پیمان اوی
یکایک بود دیدش نماینده راه / که او گشت زیبای تخت و کلاه
بدو داد پس گنجها را کلید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت کار من اندر گذشت / هم از تارکم آب برتر گذشت
نشستم بشاهی صد و بیست سال / ندیدم ز گیتی کسی را همال
تو اکنون همی کوش و آباد باش / چو داد آوری از غم آزاد باش
خردمند را شاد و نزدیک دار / جهان را بد اندیش تاریک دار
همی راستی کن که از راستی / نه پیچد سر از کژی و کاستی
سپردم ترا تخت و دیهیم و گنج / از آن پس که بردم بسی گرم و رنج
بگفت این و شد روزگارش بسر / زمانه گذشته نیاید ببر

یکی دخمه کردند از شیر و عاج / بیاویختند از بر گاه تاج / همی بودش از گنج و از رنج بهر / بدید از پس پاز تریاک زهر

اگر بودت اینت شاهی چراست / شد از مرگ درویش با شاه راست / بخور هرچه داری ببیشی مکوش / بمرد و فزون ماند بسیار کوش

سفر کرد همراه او مانده‌ایم / نگار گذشته بسی خوانده‌ایم / بمنزل رسید آنکه پوینده بود / بهی یافت آنکس که جوینده بود

نگیرد ترا دست جز نیکوی

انجمن کردن سپاه را بهمن از جهت کینه اسفندیار

گر از مرد دانا سخن بشنوی

کنون رنج در کار بهمن بریم / خرد پیش دانا بگو تن بریم / چو بهمن بتخت نیا بر نشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست

به رادی و داد و دینار داد / همان کشور و مرز بسیار داد / یکی انجمن ساخت از بخردان / بزرگان و سال آزموده ردان

چنین گفت کز کار اسفندیار / ز نیک و ز بد گردش روزگار / همه یاد دارید پیر و جوان / هرآنکس که هستند روشن روان

که رستم که زندگانی چه کرد / همان زال افسونگر پیر مرد / فرامرز جز کین ما در جهان / نجوید همی آشکار و نهان

سرم پر ز درد است و دل پر ز خون / بجز کین ندارم بمغز اندرون / دو جنگی چو نوشآذر و مهرنوش / بزاری بر ایشان ببرند هوش

چو اسفندیاری که اندر جهان / بدو تازه بد روزگار از آن / بزابلستان زار بیجان کشته شد / ز دردش دد و دام سرگشته شد

همانکه بر خون اسفندیار / بزاری بگرید بایوان نگار / هم از خون آن نامداران ما / جوانان و جنگی سواران ما

هرآنکس که او باشد از آب پاک / نیارد سر گو بر اندر مغاک / بکردار شاه آفریدون بود / چو خوبی بباشد همایون بود

که ضحاک را از پی خون جم / ز جنگاوران جهان کرد کم / منوچهر با سلم و تور سترگ / بیاورد از آمل سپاه بزرگ

چنین رفت و کین نیا باز خواست / مرا همچنان داستانت راست / فرامرز کز بهر خون پدر / بخورشید تابان برآورد سر

بکابل شد و کین رستم بخواست / چه بوک و چه برگرد برخاک راست / زمین را ز خون بار بشناختند / همی اسب بر کشتگان تاختند

بکینه سزاوارتر کس منم / که بر پیل و بر گرگ اسب افکنم / اگر بشمری در جهان نامدار / سواری نه بینم چو اسفندیار

چه بینید این را چه پاسخ دهید / بکوشید تا رای فرخ نهید / چو بشنید گفتار بهمن سپاه / هرآنکس که بد شاه را نیکخواه

باواز گفتند ما بنده‌ایم / همه دل بمهر تو آگنده‌ایم / نگار گذشته تو داناتری / ز مردان جنگی تواناتری

بگیتی همان کن که کام آیدت / وگر زان سخن فره نام آیدت / نه پیچد کسی سر ز فرمان تو / نیارد گذشتن ز پیمان تو

چو پاسخ چنین یافت از لشکرش

روان شدن بهمن با لشکر بجانب سیستان و بستن زال را

بکینه درون تیزتر شد سرش

همه سیستان را بیاراستند / بدین بر نهادند و برخاستند

بشبگیر برخاست آوای کوس / شد از گرد لشکر سپهر آبنوس / همی رفت از آن لشکر نامدار / سواران شمشیرزن صد هزار

چو آمد بنزدیکی هیرمند / فرستاده‌ای برگزید ارجمند / فرستاد نزدیک دستان سام / بدادش ز هر گونه چندی پیام

چنین گفت کز خون اسفندیار / مرا در جهان تلخ شد روزگار / هم از کین نوشآذر و نوشزاد / دو شاه گرامی دو فرخ نژاد

ز دل کینه دیرینه بیرون کنم / همه روی زابل پر از خون کنم / فرستاده آمد بزال این بگفت / دل زال با درد و غم گشت جفت

چنین داد پاسخ که گر شهریار / براندیشد از کار اسفندیار
بداند که این بودنی کار بود / مرا زان سخن جان پرآزار بود
تو بودی نبیره و بد اندر میان / زمن سود دیدی نه دیدی زیان
نه پیچید رستم ز فرمان اوی / دلش بسته دیدی به پیمان اوی
بدرد آن گرانمایه شاه بزرگ / زمانش سر آمد چنان شد سترگ
به بیشه اندرون شیر نر اژدها / ز چنگ زمانه نیابد رها
همانا شنیدی که سام سوار / بمردی چه کرد اندر آن روزگار
چنین تا بهنگام رستم رسید / که شمشیر تیز از میان برکشید
به پیش نیاکان تو در چه کرد / بمردی بهنگام ننگ و نبرد
همه کهتر و دایگان تو بود / بلشکر ز پیرمایگان تو بود
نژادی کنون رستم اندر گذشت / همه زابلستان پر آشوب گشت
اگر بر نوردی تو پیکار ما / براندیشی از خوب کردار ما
نیاید بدل کینه بیرون کنی / بمهر اندرون کشور افسون کنی
همه گنج پرمایه دستان سام / کمرهای زرین و زرین ستام
چو آیی به پیش تو آرم همه / تو شاهی و گردن کشان چون رمه
فرستاده را اسپ و دینار داد / ز هر گونه‌ای چیز بسیار داد
چو آن نامه نزد بهمن رسید / ز دستان بگفت آنچه دید و شنید
چو بشنید بهمن ازو نیکبخت / بپذرفت پوزش بر آن نیکبخت
ازان بد گنهها که ما کرده‌ایم / نژادر جوانی بپی برده‌ایم
ببخشای و کار گذشته مگوی / هنر جوی و از سرکشان کین مجوی
که پیش تو دستان سام سوار / بیامد چنین خوار با ده سوار
برآشفت بهمن ز گفتار اوی / جهان گشت شد تیز بازار اوی
هم اندر زمان پای کردش به بند / ز دستور گنجور نشنید پند
از ایوان دستان سام سوار / شتروارها بر نهادند بار
ز اسپان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی و زرین نیام
ز دیبا و از گوهر نابسود / ز تخت و ز گستردنی هرچه بود
ز سیمینه و تاجها بر زر / ز زرینه و گوشوار و کمر
همان برده و بدرهای درم / ز مشک و ز کافور هر بیش و کم
که رستم فراز آوریدان بسنج / ز شاهان و گردنکشان یافت گنج
همه زابلستان بتاراج داد / مهان را همه بدره و باج داد

آمدن فرامرز بجنگ بهمن و گرفتار شدن او بدست بهمن و کشتن بهمن اورا

غمین شد فرامرز در مرز بست / ز درد نیا دست کین را ببست
سپه گرد و سر سوی بهمن نهاد / ز رزم تهمتن همی کرد یاد
چو نزدیک بهمن رسید آگهی / برآشفت بر تخت شاهنشهی
بنه بر نهاد و سپه برنشاند / به روز و شب اندوه و نفرین براند
فرامرز پیش آمدش با سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
وزان روی بهمن صفی برکشید / که خورشید تابان ز مینا براند
ز آواز شیپور و هندی درای / همی کوه را دل برآمد ز جای
بشد آسمان روی گیتی بتیر / ببارید چون ژاله از قیر تیر
ز خاک بتر زین جرنگ کمان / زمین گشت جنبان تر از آسمان
سه روز و سه شب همچنان رزمگاه / بر خشنده روز و بتابنده ماه
همی گرز بارید و پولاد تیغ / ز گرد سپاه آسمان بست میغ
به روز چهارم یکی باد خاست / که گفتی شب و روز گشت راست
بسوی فرامرز برگشت باد / جهاندار گشت از دم باد شاد
همی شد پس از گرد با تیغ تیز / برآورد زان انجمن رستخیز
ز بستی و از لشکر کابلی / ز گردان شمشیر زن کابلی
برآورد گرد و سواری نماند / وزین سرکشان نامداری نماند
همه سر بسر پشت برگاشتند / فرامرز را خوار بگذاشتند
همه روز برگشته چون کوه کوه / بهم برفکنده ز بهر دو گروه

فرامرز را

فرامرز را اندکی رزمجوی
ز مردی بروی اندر آورد روی
همه تن پر از زخم شمشیر بود
که فرزند شیران دلیر بود

سرانجام بر دست نادان اسیر
گرفته شد آن نامدار دلیر
به بهمن آوردش از رزمگاه
بدو کرد کین دار چندین نگاه

چو دیدش بداد او بجان زینهار
بفرمود داری ازان شهریار
فرامرز را زنده بر دار کرد
تن پهلوانش نگونسار کرد

وز آنپس فرامرز را زار و شیر
ز کینه بکشتنش بباران تیر
گرامی پشوتن که دستور بود
ز کشتن دلش سخت رنجور بود

ز بیش جهاندار بر پای خاست
چنین گفت کای خسرو دادرست
اگر کینه بودت بدل خواستی
بد بد آمد از راستی کاستی

کنون کشتن و غارت و جنگ و جوش
سفرهای و مپسند چندین خروش
ز یزدان بترس و ز ما شرم دار
نگه کن بدین گردش روزگار

یکی را بر آرد بابر بلند
یکی زو شود زار و خوار و نژند
بدرد آن جهانگیر لشکر فروز
بتابوت را شد سوی نیمروز

نه رستم بکابل بنخچیرگاه
بدان شد که تا پست گردد نگاه
تو تا باشی ای خسرو پاکزاد
مرنجان کسی را که دارد نژاد

نه فرزند سام نریمان زبند
بنالد همی رود و کار بلند
به هیچی تو زان گره نیک اختری
چو با کرد کار افکند داوری

نه رستم نگهبان تخت کیان
همه بر در رنج بستی میان
تو این تاج از و یافتی یادگار
نه از راه گشتاسب و اسفندیار

ز هنگام کار قباد اندرای
چنین تا بکیخسرو پاک رای
بزرگی ز شمشیر او داشتند
جهانرا همه زیر او داشتند

اگر بند بردار اگر بخردی
دلت بازگردان ز راه بدی
چو بشنید شاه از پشوتن سخن
پشیمان شد از درد و کین کهن

خروشی بر آمد ز پرده سرای
که با پهلوانان بداد و ورای
بسیچیدن بازگشتن گزید
مبادا که تاراج و کشتن کنید

بفرمود تا پای دستان ز بند
گشادند بسیار داد بند
تن کشته را دخمه کردند جای
بگفتار دستور پاکیزه رای

ز زندان بایوان گذر کرد زال
بدو زار بگریست فرخ همال
که را داد ببر اکوار ستا
نبیره کو نامور نیرما

تو تا زنده بودی کهی کاه بود
که گشتاسب اندر جهان شاه بود
کنون گنج تاراج دستان ابر
ببرزار را کشته پیکان تیر

مبیناد چشم کسی این روزگار
زمین باد بی تخم اسفندیار
ز هنگام کار قباد اندرای
چنین تا بکیخسرو پاک رای

بزرگی ز شمشیر او داشتند
جهانرا همه زیر او داشتند
اگر بند بردار اگر بخردی
دلت بازگردان ز راه بدی

چو بشنید شاه از پشوتن سخن
پشیمان شد از درد و کین کهن
خروشی بر آمد ز پرده سرای
که با پهلوانان بداد و ورای

بسیچیدن بازگشتن گزید
مبادا که تاراج و کشتن کنید
بفرمود تا پای دستان ز بند
گشادند بسیار داد بند

تن کشته را دخمه کردند جای
بگفتار دستور پاکیزه رای
ز زندان بایوان گذر کرد زال
بروز ار بگریست فرخ همال

وزان آگهی نزد بهمن رسید
بنزدیک فرخ پشوتن رسید
پشوتن برو داد بر درد شد
وزان شیون او رخش زرد شد

بهمن چنین گفت کای شاه نو
چو بر بیمه آسمان ماه نو
ببنگیر ازین شهر لشکر ستان
که این کار ناهموار گشت و گران

ز تاج تو چشم بدان دور باد
همه روزگار ترا سور باد
برین خانه زال سام دلیر
بنزد کر بماند مشتی دلیر

بپوشد کوه بر کوهه سندروس
ز درگاه برخاست آوای کوس
سپه را سوی شهر ایران کشید
ز زابل بنزد دلیران کشید

برآسود و بر تخت بنشست شاد
جهان را همی داشت با رسم و داد
بدرویش بخشید و گنج و درم
ازو چند [illegible]

پسر بود او را یکی شیرگیر
که ساسان همی خواندش اردشیر
یکی دخترش بود نامش همای
هنرمند با دانش و پاک رای

همی خواندندی ورا چهرزاد
ز گیتی بدیدار او بود شاد
پدر در پذیرفتش از نیکویی
بدان دین که خوانی همی پهلوی

همای دل افروز تابنده ماه
چنین بد که آبستن آمد شاه
چو ششش ماه شد بر ز تیمار شد
چو بهمن چنان دید بیمار شد

چو از درد شاه اندر آمد بپای

داون تخت بهمن بهمای و زادن همای پسر را و پنهان داشتن از

بفرمود تا نزد او شد همای

بزرگان نیک اختر را بخواند
بتخت گرانمایگان بر نشاند
چنین گفت کین پاک تن چهرزاد
ز گیتی فراوان [illegible]

سپردم بدو تاج و تخت بلند
همه لشکر و گنج و تخت بلند
ولی عهد من او بود در جهان
بهمان کس گرو [illegible]

اگر دختر آید ورا گر پسر
ورا باشد این تخت و تاج و کمر
چو ساسان شنید این سخن چهره شد
ز گفتار بهمن [illegible] شد

از ایران بمرزی دگر شد زننگ
بسه روز و سه شب بسان پلنگ
دمان سوی شهر نشابور شد
برانداز بود از پدر دور شد

زنی را ز تخم بزرگان بخواست
بپرورده با جان همی داشت راست
نژادش بگیتی کسی را نگفت
همی داشت آن راز پنهان از [illegible]

زن پاک تن خوب فرزند زاد
ز بر پایه ساسان چو بهمن نژاد
پدر نام ساسانش کرد از نهان
مر او را بیزدی [illegible]

چو کودک ز خردی بمردی رسید
دران خانه جز بینوایی ندید
که دارنده اسپان
[illegible] شده علف ایر بسان

همی بود یکچند چوپان شاه
بکوه و بیابان و آرامگاه
ز شاه نشابور بستد گله
که بودی بکوه و بیابان [illegible]

کنون بازگردم بکار همای
پس از مرگ بهمن که بگرفت جای
به بیماری اندر ز آوردشیر
همی بود بیکار [illegible]

همای آمد و تاج بر سر نهاد
یکی رسم و آیین دیگر نهاد
برای و بداد از پدر برگذشت
همه گیتی اندر [illegible]

چنین گفت کین داد فرخنده باد
دل بدسگالان با کنده باد
همه نیکویی یاد کرد از باو
مبیناد کس [illegible]

توانگر کنیم آنکه درویش بود
نیازش برنج تن خویش بود
جهان جهانرا که دادیم گنج
نداریم از ان نیکوی [illegible]

چو هنگام زادنش آمد فراز
ز شهر و ز لشکر همی داشت راز
همی تخت شاهی سپند آمدش
جهان داشتن سود [illegible]

نهانی برو داد فرزند را
جهان سبز شاخ برومند را
کسی کو ز فرزند او نام برد
چنین گفت کان پاک زاده گرد

همان تاج شاهی بسر بر نهاد
همی بود بر تخت پیروز شاد
ز دشمن بهر سو که بد مهتری
فرستاد بر هر سوی لشکری

ز چیزی که رفتی بگرد جهان
بنودی بد و نیک بر وی نهان
بکردم جز از داد و نیکی نخواست
جهان را سر [illegible]

جهانی شده ایمن از داد اوی
بکشور نبودی آزاد اوی
بدر بیشان همی بود تا هشت ماه
[illegible] گشت مانند [illegible]

بفرمود تا درگری پاک مغز
یکی تخته چست از در کار نغز
یکی چوب صندوق از چوب خشک
بگردند و بر زد [illegible]

درون بزم کرده بدیبای روم
بیالوده بیرون بقیر و بموم
بزیر اندرش بستر خواب کرد
میانش پر از در خوشاب کرد

بسی زر و گوهر در و ریخته
عقیق و زبرجد برآمیخته
ببستند سی گوهر شاهوار
ببازوی آن کودک شیرخوار

بر ۱۲ کم ز

بدانگه که شد کودک از خواب مست
خروشان بشد دایهٔ چرب دست
نهادش بصندوق در نرم نرم
بجنبی بزیرش بپوشید گرم

سر تنگ تابوت کردند خشک
بقیر و بعنبر بموم و بمشک
ببردند صندوق را نیم شب
یکی بر دگر بر نبگشاد لب

ز پیشش همایون ببردند نهفته
بآب فرات اندر انداختند
پس اندر همی رفت پویان دو مرد
که تا آب با شیرخواره چه کرد

چو کشتی همی رفت چوب اندر آب
یکی ماهی آنرا گرفته شتاب
سپیده برون زد سر از کوهسار
بیاستاد صندوق در جویبار

یافتن گازر صندوق را و بیرون آوردن بچه و بردن گازران بچه

یکی گازری کاندرو بود سنگ
سر جوی را کار کرده تنگ

یکی گازر آن چوب صندوق دید
بپوشیده از کار که برکشید

برانگه [illegible] برگرفت
بماند اندران گازران را شگفت

بجامه بپوشیده آمد دوان
بر همسر خویش شاد و روان
سبک دیده از سوی او در دوید
ز صندوق و گازر بگفت آنچه دید

جهاندار بسیار دیده بگفت
که چیزی که دادی ببایدت نهفت
چو بیگاه گازر بیامد ز رود
بدو جفت او گفت هست این درود

که باز آمدی جامها نیم نم
بدین کار در ار گشتی دژم
دل گازر از درد پژمرده بود
که کودک ز برگش بکرده بود

زن گازر از درد کودک نوا
خلیده روان تیره گشته ز جان
بدو گفت گازر که بازار مپوش
تر از شست باشد ازین بس فرو

کنون گر بماند سخن در نهفت
بگویم به پیش سزاوار جفت
بسنگی که من جامه را بر زنم
چو با کینه گردد بباب افکنم

در آن جوی صندوق دیدم یکی
نهفته بدو اندرون کودکی
گره چون گشادم از آن بسته باز
بدیدار آن خرم آید نیاز

اگر بود ما را یکی پور خرد
نبودش بسی زندگانی ببرد
کنون یافتی پور با خواسته
بدین باد و دینار آراسته

چو آن جامه بر زمین بر نهاد
سر تنگ صندوق را بر گشاد
زن گازران دید خیره بماند
برو بر جهان آفرین را بخواند

رخی دید تابان میان حریر
پدیدار ماننده اردشیر
بر از درّ خوشاب بالین اوی
عقیق و زبرجد ببالین اوی

بدست چپش سرخ دینار بود
سوی راست یاقوت بسیار بود
بدو داد زن زود پستان شیر
ببد شاد از آن کودک دلپذیر

ز بالای آن کودک و خواسته
دل وی ز غم گشت پیراسته
بدو گفت گازر که این را بجان
خریدار باشیم تا جاودان

که این کودک نامداری بود
که اندر جهان شهریاری بود
زن و گازر او را چو پیوند خویش
بپرورده چون پاک فرزند خویش

سیوم روز داراب کردند نام
کز آب روان یافتندش کنام
بزن گفت گازر که ای خوب جفت
چه خاک و چه گوهر ار اندر نهفت

همان به کزین شهر بیرون شویم
ز تنگی و سختی بهامون شویم
بشهری که ما را ندانند کس
که خواریم باشد با دست رس

بشبگیر گازر بنه بر نهاد
برفت و دگر داد از برو بوم یاد
ببردند داراب را در کنار
نکردند جز گوهر و زر یسار

بپیمود از آن شهر فرسنگ شست
بشهری دگر کرد جایی نشست
به بیگانه شهر اندرون ساخت جای
بدان نان که پرمایه تر از خدای

بشهری که بد نامور بهتری
فرستاد نزدیک وی گوهری
ازو بستد و جامه و سیم و زر
چنین تا فراوان نماند از گهر

بخانه چه از خرج گو کرد نیز
نماند از بد و نیک صندوق چیز
زن گازر از چیز شد رهنمای
چنین گفت یک روز با کدخدای

که بابی بیازیم ازین کارکرد
تو اکنون شدی گرد بیشه نبرد

چنین داد پاسخ بدو کدخدای
کرای خوب با گیسه در همای

همی بیش خوانی ز بیشه چه بیش
همیشه ز هر کار پیشه است بیش

تو داراب را پاک نیکو بدار
بدان تاج بار آورد روزگار

همی داشت تا شد جوان ارجمند
که از تند بادی بری کار نیک

چو برگشت چرخ از برش چند سال
یکی کودکی گشت با فر و یال

بکشتی ز همسایگان بگوی
کسی را که بودی تن و زور و رای

بدو گفت کین جامه بر زن پلنگ
که از بیشه جستن فرایت نیک

چو داراب ز آن پیشه بگریختی
همی کارزار در خون ریختی

شدی روز کارش بجستن دو دهر
نشان خواستی او بدیت پسر

بجایش دیدی کمانی بدست
بآیین گشاده بد و بسته پشت

کمان بستدی بهر گفتی بدوی
که ای پی زبان کودک جنگجوی

چه کردی همی گرد تیر و کمان
بجز دی چراگشته و بدگمان

بکارزار چنین گفت کای باب جنگ
همی سر و گردانی این آب نیای

بفرهنگیان ده مرا از نخست
چو آموختم زند و استا درست

از ابنس و فرابیش فرهای جوی
کنون از من این کدخدای مجوی

بدر مرد کارزار سواری تمام
عنان پیچ و اسب افکن و شادکام

سپردش بدو روزگاری دراز
بیاموخت هر چیز بد آن نیاز

عنان و سنان و سپر داشتن
برآورد که باره برکاشتن

همه زخم چوگان و تیر و کمان
هنر جستن و دوری از بدگمان

بدانگونه شد هنرها که جنگ
نبودی بیاورد با او پلنگ

بکارزار چنین گفت روزی که من
همی این نهان دارم از داشتن

بجنبید همی بر تو بر مهتر من
نماند بجز تو هم مهتر من

شگفت آیدم چون پسر خوانیم
بدو کان برخویش پیمانم

بدو گفت کژی و تازی مجوی
برانگیخت بر سم سخن راست گوی

ترا گر منش زان من برترست
پدر جوی از روی تو مادرت نیست

جهان بد که یک روز کارزار رفت
ز خانه سوی دور تازید تفت

در خانه را تنگ داراب بست
بباید بشمشیر بازید دست

شمار اگه باشم بگو گوهرم
بنزدیک کارزار بهر چرام

زن کارزار از بیم زنهار خواست
خداوند دارنده را نیز خواست

بدو گفت خون سر من مجوی
بگوی ترا هر چه گفتی بگوی

سخنها یکایک بر او برشمرد
بکوشید و از کارگری ببرد

ز صندوق وز کودک شیرخوار
ز دینار و از گوهر شاهوار

بدو گفت ما دستکاران بدیم
نه از تخمهٔ شهریاران بدیم

از آن بود ایدم چیزی که هست
زبردست گشته سر زیردست

پرستنده ماییم و فرمان تراست
بگر تا چه خواهد تن و جان ترا

چو بشنید داراب خیره بماند
روان را باندیشه اندر نشاند

بدو گفت از آن خواسته هیچ ماند
وگر کارزار را همه بر نشاند

که باشد بها یکی بار یک
بدین روز گندی و بیچارگی

بدو گفت از آن تو هست بیش از این
درم هم بروشنه با خود زمین

بدو داد دینار چند آنکه بود
بماندان گران گوهر نابسود

بدینار اسپی خرید ارجمند
یکی پنج بها ز بیم و دیگر کمند

یکی مرزبان بود با هنگ و رای
بزرگ و پسندیده و رهنمای

خردمند داراب نزدیک اوی
بد اندیشه بد دیدن تاریک او

همیداشتش مرزبان ارجمند
ز گیتی نیامد بر او بر گزند

چنان بد که آمد سپاهی ز روم
بغارت از این مرز و آباد بوم

برزم اندرون مرزبان کشته شد
ز لشکرش و زان بد بخش گشته شد

چو آگاهی آمد بنزد همای
که رومی نهاد اندرین مرز پای

یکی مرد بد نام او رشنواد
ضحاکه بنهاد و روزی بداد

چو بشنید داراب شد شادکام
بنزدیک او رفت بنشست نام

سپه چون فراوان شد از هر دری — همی آمد از هر سوی لشکری
بیامد ز کاخ همایون همای — خود و مرزبانان پاکیزه رای
بدان تا سپهبد بپیش او بگذرد — تن و نام دیوانها بشمرد
همی بود چندی بر آن پهن دشت — چو لشکر فراوان برو برگذشت
چو داراب را دید با فر و برز — بگردن بر آورده پولاد گرز
تو گفتی همه دشت پهنای اوست — زمین برز و بوم و بالای اوست
چو دید آن بر و چهره دلیر — ز پستان مادر بپالود شیر
بپرسید کان سوار از کجاست — برین شاخ و این برز بالای راست
نباید که این نامداری بود — خردمند جنگی سواری بود
دلیر و سرافراز گند آورست — ولیکن سلیحش نه اندر خورست
چو داراب را فره مند آمدش — سپه را سراسر پسند آمدش
از اختر یکی روز کارش گزید — ز هر سپهبد جهان چون سزید
چو هنگام راندن کی گشت رای — ببردند لشکر ز پیشش همای
فرستاد بیدار کارآگهان — بدان تا نماند سخن در نهان
ز نیک و ز بد لشکر آگاه بود — ز بدها کمانش کوتاه بود
همی رفت منزل بمنزل چو شاه — زمین پر سپاه آسمان پر ز ماه

آمدن لشکر همای و مهمان شدن داراب بسر همای و شنیدن کیفیت از کازر

همی رفت داراب اندر میان — بسان درفشی نکو نیان
جهان بد که روزی یکی تیره باد — برآمد غمین گشت از آن رشنواد
یکی رعد و باران با برف و جوش — زمین پر ز آب آسمان پر خروش
بهر سو ز باران همی تاختند — بدشت اندرون خیمها ساختند
غمین گشت از آن کار داراب نیز — ز باران همی جست راه گریز
نگه کرد ویران یکی جای دید — میانش یکی طاق بر پای دید
بلند و کهن بود و آزرده بود — یکی خسروی جای بد برده بود
نه خرگاه بودش نه پرده سرای — نه خیمه نه انبار نه پهن جای
بدان طاق آزرده بایست خفت — که تنها بی بود بی یار جفت
سپهبد همی گرد لشکر گشت — از آن طاق آزرده اندر گذشت
ز ویران خروشی نیوشش آمدش — گران سهم زهره بجوش آمدش
که ای طاق آزرده هشیار باش — بدان شاه ایران نگهدار باش
نبودش یکی خیمه نی یار و جفت — بیامد بزیر تو اندر بخفت
چنین گفت با خویشتن رشنواد — که این باد و رعد است تا تند باد
دگر باره آمد ز ویران خروش — که ای طاق چشم خرد را مپوش
که در پشت فرزند شاه اردشیر — ز باران خروش این سخن یادگیر
سه بار این هم آوازش آمد بگوش — شگفتی دلش تنگ شد زان خروش
بفرزانه گفت این چه شاید بدن — یکی را سوی طاق باید شدن
ببینید تا اندرون خفته کیست — چنین بر تن خود که آشفته کیست
برفتند و دیدند مردی جوان — خردمند با چهره پهلوان
همه جامه و اسپ تر و تباه — ز خاک سیه ساخته خوابگاه
به پیش سپهبد بگفت آنچه دید — دل پهلوان زین سخن بردمید
بفرمود کو را بخوانید زود — خروشی بدینسان که آمد شنود
برفتند و گفتند کای خفته مرد — از این خواب بر خاک بیدار گرد
چو داراب اسپ اندر آورد پای — همانگاه طاق اندر آمد ز جای
چو سالار شاهان شگفتی بدید — سراپای داراب را بنگرید
چنین گفت کاینست شگفتی شگفت — کز این برتر اندازه نتوان گرفت
بشد نیز با او به پرده سرای — همی گفت کای دادگر یک خدای
کسی در جهان این شگفتی ندید — نه از کاردیده بزرگان شنید
بفرمود تا جامها خواستند — بخرگاه جایی بیاراستند
بکردار کوه آتشی برفروخت — بسی عود با مشک و عنبر بسوخت
چو خورشید برزد سر از کوهسار — سپهبد برفتن بیاراست کار

بفرمود تا موبد رهنمای / یکی دست جامه ز سر تا بپای
یکی اسب تازی به زرین ستام / یکی تیغ هندی به زرین نیام
بداراب داد و بپرسید ازوی / که ای شیردل مهتر نامجوی
چو بشنید داراب بگشاد گفت / گذشته همی بر گشاد از نهفت
سخنها همی گفت تا رشنواد / بدانسان که آن زن بدو کرد یاد
ز صندوق و قیر و ز یاقوت خویش / ز دیبا و دینار و پهلوی خویش
یکایک به سالار لشکر بگفت / ز خواب و ز آرام و خورد و نهفت
همانگه فرستاد کس رشنواد / فرستاده را گفت بر سان باد
زن گازر و گازر و گوهرا / فران سرو و بیاره اندرا
بگفت و نه آنجایگه بر گرفت / از آن مرز تا روم لشکر گرفت
سپهبد طلایه بداراب داد / طلایه به شبگیر بهراب داد
بیامد همانگه طلایه ز روم / وزین سو نگهبان این مرز و بوم
زناگه دو لشکر بهم بازخورد / برآمد همانگاه گرد و نبرد
همه یک بدیگر برآمیختند / چو رود روان خون همی ریختند
چو داراب دید آن سپاه بزرگ / به پیش اندر آمد بکردار گرگ
از آن لشکر روم چندان بکشت / که گفتی فلک تیغ دارد بمشت
همی رفت از آن گونه بر سان شیر / نهنگی بدشت اژدهایی بزیر
چنین تا بلشکرگه رومیان / همی تاخت بر سان شیر ژیان
زمین شد ز رومی چو دریای خون / جهانجوی را تیغ بد رهنمون
به پیروزی از رومیان گشت باز / بنزدیک سالار گردن فراز
بسی آفرین یافت از رشنواد / که این لشکر شاه تو بی مباد
چو ما بازگردیم ازین مرز روم / سپاه اندر آید بدین مرز و بوم
تو چندان نوازش بیابی ز شاه / باسب و بگنج و بمهر و کلاه
همه شب همی لشکر آراستند / سلیح و سواران بیاراستند
چو خورشید برزد سر از تیره زاغ / زمین شد بکردار روشن چراغ
بهم بازخوردند دو باره سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
چو داراب پیش آمد و حمله برد / عنان را بدست نگاور سپرد
به پیش صف رومیان کس نبود / ز گردان شمشیرزن بس نبود
بقلب سپاه اندر آمد چو گرگ / پراکنده گشت آن سپاه بزرگ
وز آنجایگه شد سوی میمنه / بیاورد چندین سلیح و بنه
همه لشکر رومیان بردرید / کسی از یلان خویشتن را ندید
دلیران ایران بکردار شیر / همی تاختند از پس اندر دلیر
بکشتند چندان ز رومی سپاه / که گل شد ز خون خاک آوردگاه
چهل جاثلیقان دلیران بکشت / بیامد صلیبی گرفته بمشت
چو زو رشنواد آن شگفتی بدید / ز رشتی دل پهلوان بشکفید
برو آفرین کرد چندین ستود / بر آن آفرین مهربانی فزود
شب آمد جهان قیرگون شد برنگ / همه بازگشتند یکسر ز جنگ
فرستاد نزدیک داراب کس / که ای شیردل مرد فریادرس
نگه کن کنون تا پسند تو چیست / وزین خواسته سودمند تو چیست
نگه دار چیزی که رای آیدت / ببخش آنکه دل رهنمای آیدت
هر آنچه از پسندت بباید ببخش / تو نامی‌تری از خداوند رخش
چو بشنید داراب شد شادکام / یکی نیزه برداشت نام
فرستاد دیگر بر رشنواد / بدو گفت پیروز بادی و شاد
چو از باختر تیره شب بست چهر / بپوشید دیبای مشکین سپهر
همان پاسی از تیره شب درگذشت / طلایه پراکند بر گرد دشت
غو پاسبان خاست چون زلزله / همی شد چو از شیر گور از دله
چو زرین سپر برگرفت آفتاب / سر جنگجویان در آمد ز خواب
ببستند گردان ایران میان / همی تاختند از پس رومیان
ز شمشیر تیز آتش افروختند / همه شهرشان همی سوختند
ز روم و ز رومی برانگیخت گرد / کس از بوم و بر یاد هرگز نکرد

خروشی برآمد ز بازار روم   که بگذاشتند آن دلارای بوم
بقیصر بر از کین جهان تنگ شد   رخ نامدار آتش رنگ شد

فرستاده آمد بر رشنواد   که کرد او دست تا به بیداد داد

فرستادن قیصر باژ و هدیه و نامه بر داراب همای

شد آسته ای جنگی هزاران اسیر   سر تخت روم اندر آمد بزیر
اگر باژ خواهیم فرمان کنیم   ببوهی یکی باژ پیمان کنیم

فرستاد قیصر ز هر گونه چیز   ابا بدرها برده بسیار نیز
سپهبد بدیرفت از و رنج بود   ز دینار و از گوهر نابسود

وز آنجایگه بازگشتند شاد   بسند بیده داراب با رشنواد
بمنزل بدان طاق ویران رسید   که داراب را زیر آن خفته دید

زن و کازر و شوی گوهر بهم   شده هر دو از بیم خواری دژم
همانکس که شان خواند از جای خویش   بیزدان بنالید رو رفت پیش

چو دیدار زن و شوی را رشنواد   ز هر گونه بپرسید و کرد یاد
بگفتند با او سخن هر چه بود   ز صندوق و از گوهر نابسود

ز رنج و ز پروردن شیرخوار   ز تیمار و از گردش روزگار
چنین گفت با شوی و زن رشنواد   که پیروز باشید همواره شاد

که کس در جهان این شگفتی ندید   نه از موبدان نیز هرگز شنید

نامه نبشتن رشنواد به همای بجهت داراب و شناختن همای پسر را با گوهر

هم اندر زمان مرد پاکیزه رای   یکی نامه بنبشت نزد همای
ز داراب و ز خوابگاه و ز آب   هم از جنگ و اندر زمان ز تاب

وزان کو باسب اندر آورد روی   وزان طاق کهنه بیامد ز جای
وز آواز کامد مر او را بگوش   ز تنگی که شد رشنواد از خروش

ز کار سخن هر چه بشنید نیز   ز صندوق و از کودک خرد چیز
بنامه درون سر بسر کرد یاد   نوندی برافکند بر سان باد

همان سرخ گوهر بدو داد و گفت   که با باد باید که گردی تو جفت
فرستاده چون اندر آمد ز جای   بیاورد یاقوت نزد همای

بشاد جهاندار نامه بداد   شنیده بگفت از آن رشنواد
جوان نامه برخواند گوهر بدید   سرشکش ز مژگان برخ برچکید

بدانست کان روز کامد بدست   بفرمود تا پیش لشکر نشست
بدیدار آن جوان را که بد فره مند   برخ چون بهار و ببالا بلند

نبود ست جز پاک فرزند اوی   گرانمایه شاه و برومند اوی
فرستاده را گفت گریان همای   که آمد جهان را یکی کدخدای

ببود اندر اندیشه مغزم تهی   بر از درد بودم ز شاهنشهی
ز دادار گیتی دلم بر هراس   کجا کشته بدم بدر ناسپاس

همان بد که آن بی گنه را گرفت   کسی یافت با سوی درگه شتافت
کنون ایزد داور ایمن بداد   به پیروز نامی ز رشنواد

ز دینار گنجی فرو ریختند   می و مشک و گوهر برآمیختند
ببخشید بر هر که بودش نیاز   دگر هفته گنج و درم کرد باز

بجایی که ویرانه کاتشکده است   وگر زنده استاد جشن سده است
ببخشید گنجی بدین گونه نیز   بهر کشوری بر پراکنده چیز

بروز دهم بار [illegible] بگاه   سپهبد بر آمد بنزدیک شاه
بزرگان و داراب با او بهم   کسی را نگفتند از بیش و کم

ز درگاه پرده فرو هشت شاه   بیک هفته کس را نداد او راه
جهاندار از زر یکی تخت کرد   دو کرسی ز پیروزه و لاجورد

یکی تاج بر گوهر شاهوار   دو یاره یکی طوق گوهر نگار
یکی جامه خسروانی بزر   برو یافته چند گونه گهر

نشسته ستاره بر پیش شاه   ز اختر همی کرد روزی نگاه
بشهریور بهمن بامداد   جهاندار داراب را بار داد

یکی جامه بر سرخ یاقوت کرد
جو آمد بنزدیک ایوان فراز
جوانرا گرفت اندر آغوش تنگ
بیاورد بر تارک او نهاد
بداراب گفت انچه اندر گذشت
اگر بد کند زن بگیران بدست
نباشد شگفت از دل اندهوش
زمن یادگاری بود زین سخن
بفرمود تا موبد پهلوان
بفرمود تا خواندند آفرین
بگفت انکه اندر نهان کرده بود
بفرمان او رفت باید همه
بشاهی خروشی برآمد ز کاخ
جهان پر شد از شادمانی و داد
بسی روز و سال انچه بردم ز رنج
جو دارا ز تخت کیی گشته شاد
نشست کیی بر تو فرخنده باد
ز سرگونه جامه بر تخت نیخ
نگر زاب صندوق یابی یکی
کنون اختر کار اندر گذشت
کنون آفرین از جهان آفرین
ابوالقاسم آن فر خورشید چهر
جهان روشن از تاج محمود باد
ازان نامداران پاکیزه رای
جو دارا بتخت کیی بر نشست

دادن تاج و تخت همای مر پسر خود داراب و نشستن داراب بر تخت

همای آمد و برد پیشش نماز | برافشاند آن گوهر شاهوار
ببوسید و می سود رویش بخاک | بیاورد بر تخت زرین نشاند
جهانرا بدو بهمن و فرّه داد | جو از تاج دار افروزش گرفت
چنان دان که برما همه باز گشت | جوانی و گنج آمد و زر زن
که جز تخت هرگز مبادت نشست | چنین داد پاسخ بمادر جوان
بنیک و بد چه داری تو چندین خروش | جهان آفرین از تو خشنود باد
که هرگز ز دفتر نگردد کهن | بر او آفرین کرد فرخ همای
بخواهد ز هر کشوری گرد آن | هم از لشکر آنکس که بد مهتر
بشاهی بران شهریار زمین | جو بر تاج شاه آفرین خواند
وزان کرده بسیار غم خورده بود | بدانید کز بهمن شهریار
که او جون شبانست و گردان رمه | بزرگی و دیهیم و شاهی مراست
گزان رنج شاهی بدیدند شاه | ببردند چندان ز هر سو نثار
کسی را نباید غم و رنج باد | همای آن زمان گفت با موبدان
ببردم بد و تاج شاهی و گنج | شما شاد باشید و فرمان برید
بآرام دیهیم بر سر نهاد | ز زن کار زو کارزار آمد نشان
تن بد سگالان ترا بنده باد | بفرمود اورا که ده بدره زر
بدادان کسی را که بد رسته رنج | بدو گفت هم کار زیبنده دار
جو دارا بد و اندرون کودکی | بر فشند بالب بر آز آفرین

اغاز داستان

که اوراست گیتی بداد و سپهر | نگوید بجز خوبی و راستی
همه روز کار انش مسعود باد | جه گفت آن سراینده دهقان پیر

پادشاهی داراب پسر همای جهارده سال بود

کمر بر میان بست و بگشاد دست | چنین گفت با موبدان و ردان

یکی نیز دیگر ز یاقوت زرد
فرو ریخت از دیده خون بر کنار
دو چشم زو بیدار او خیره ماند
همای اندران کار پوزش گرفت
بدر مرده و شاه بی رای زن
که از همتی و گوهر پهلوان
سر بدسگالانت پدرود باد
که تا تاج باشد تو باشی بجای
سرافراز شیرین خنجر گذار
بدان تخت و زر گوهر افشاندند
جز اینت اندر جهان یادگار
بد و دوست باید همی پشت راست
که شهر نابدید اندرو شهریار
که ای نامور پاک کنداوران
که بی بود او یک نفس نشمرید
بگفتند کای شهریار زمان
بیارند پیرمایه جای گهر
همیشه روانرا براندیشه دار
ز داداره بر شاه ایران زمین
بدو کان شده بر فراسان گرفت
بخواهیم بر شهریار زمین
نیارد بداد اندرون کاستی
ز گشتاسب و آن نامور اردشیر
ز داراب وز بهمن و رای همای
بنزدیکان و بیداد دل نگذران

که گیتی

که گیتی بجستم بجنگ و بداد مرا تاج یزدان بسر بر نهاد
چنین گفت با موبدان و ردان بزرگان و بیداردل بخردان
ندانیم جز داد پاداش این که بر ما پس از ما کنند آفرین
نباید که پیچد کس از رنج ما ز بخشش وا گندن گنج ما
زمانه ز داد من آباد باد دل زیردستان بما شاد باد
وز ابنس ز هند و بشستان و روم ز هر مرز بدارز و آباد بوم
برفتند با هدیه با او نثار بجستند خشنودی شهریار
چنان بد که روزی ز بهر کله بیامد که اسبان ببیند گله
ز بس برآمد بکوهی رسید یکی بی کران ژرف دریا بدید
بفرمود کز روم آرد گوان بیارند کارآزموده سران
بگویند ازین آب دریا دری رسانند روزی بهر کشوری
چو بگشاد ازان آب داننده بند یکی شهر فرمود ازان سودمند
چو از دو شهر اندر آورد گرد وران آب کردند دارابگرد
یکی آتش افروخت بر تیغ کوه پرستنده از راه آمد گروه
ز هر پیشه ای کارگر خواستند همه شهر ازیشان بیاراستند
ز هر سو فرستاده بی مر سپاه ز دشمن همی داشت گیتی نگاه
جهان از بد اندیش بی بیم کرد دل بدسگالان بد و نیم کرد
چنان بد که از تازیان صد هزار ببرده سواران نیزه گذار
برفتند سالار ایشان شعیب یکی نامدار از نژاد قتیب
جهاندار از ایران سپاهی ببرد که گفته کانرا نشاید شمرد
فراز آمدند این دو لشکر بهم جهان شد که برخاشجویان دژم
زمین این سپه را همی برنتافت برین بوم و بر جای رفتن نیافت
ز بانگ ارزو بین و باران تیر زمین شد ز خون چون گل آبگیر
خروشی برآمد ز هر پهلوی همه کشته دیدند بهر سوی
سه روز و سه شب زین نشان جنگ بود زمانه بدان جنگیان تنگ بود
چهارم عرب پشت برگاشتند بسی دست بیکار بگذاشتند
شعیب اندران رزمگه کشته شد عرب را همه روز برگشته شد
بسی اسب تازی بزین خدنگ همه نیزه و ترک و خفتان جنگ
ازان رفتگان ماند آنجا بجای ببرده جهانجوی پور همای
ببخشید چیزی که بد بر سپاه ز اسب و ز نیزه ز تیغ و کلاه
ز لشکر یکی مرزبان برگزید که گفتار ایشان بداند شنید
فرستاد تا باژ خواهد ز دشت ازین سال ان سال کاندر گذشت
شد از جنگ نیزه وران تا بروم همی جست رزم اندر آباد بوم
بروم اندرون شاه بد فیلقوس یکی بود با رای او شاه سوس
بگفتند نامه که پور همای سپاهی بیاورد بی مر ز جای
چو بشنید سالار روم این سخن بیاد آمدش رزم و اندر کمین
ز عموریه لشکری گرد کرد همه نامداران روز نبرد
چو او را بیامد بزرگان ز روم بپرداختند آن زمان مرز و بوم
ز عموریه فیلقوس و سران برفتند گردان و جنگ آوران
دو روز گران کرده شد تا سه روز چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گریزان بشد فیلقوس و سپاه یکی را بنه ترک رومی کلاه
زن و کودکانرا ببردند اسیر بکشتند چندی بشمشیر و تیر
چو از پیش دارا بشهر آمدند ازان رفته لشکر دو بهر آمدند
دگر بیشتر کشته و خسته بود پس پشت شان تیره پیوسته بود
بعموریه در حصاری شدند وز ایشان بسی زینهاری شدند
فرستاده آمد از فیلقوس خردمند و بیدار با بوق و کوس
ابا بدره و برده و با نثار دو صندوق پر گوهر شاهوار
چنین بود پیغام کز نیک رای بخواهم که او باشدم رهنمای
که فرجام این رزم بزم آوریم مبادا که دل سوی رزم آوریم
همه راستی باید و مردمی ز کژی و از آز جستن کمی

عموریه کاخی نشست بمست / نوای که سازی و گیتی بپاست
دل من بجوش آید از نام و ننگ / بهنگام چون اندر آید بجنگ
توان کرد کو از مهر یاران بزاست / پدر شاه بود و پسر یادگاست
چو بشنید دارا ازو آنچ خواند / همه داستان پیش ایشان براند
چه بیند گفت اندرین گفت و گوی / بگوید همی فیلقوس ابروی
همه مهتران خواندند آفرین / که ای شاه بینادل پاکدین
شهنشاه بر مهتران مهتر است / ز کاران گزیننده کی بهتر است
یکی دختری دارد آن نامدار / ببالای سرو و برخ چون بهار
بت آرای او چون نبیند بچین / میان بتان چون درخشان نگین
اگر شاه بیند پسند آیدش / ببالا بسرو سهی بلند آیدش
فرستاده روم را خواند شاه / بگفت آنچه بشنید از نیکخواه
بدو گفت رو پیش قیصر بگوی / اگر جفت خواهی همی آبروی
پس پرده تو یکی دختر است / که بر تارک بانوان افسر است
نگاری که ناهید خوانی ورا / بر اورنگ زرین نشانی ورا
بر من فرستیش با باژ روم / چو خواهی که بی رنج مانی ببوم
فرستاده بشنید و آمد چو باد / بقیصر بر آن گفتها کرد یاد
بدان فیلقوس شاد شد و بباد / که داماد باشد مرا او چو شاه
سخن گفت هر گونه از باژ و داد / ز چیزی که دارد بر روم تاو
بر آن برنهادند سالی که شاه / رساند بقیصر که دارد سپاه
ز زر خایه ریخته صد هزار / ابا هر یکی گوهر شاهوار
چهل گرد مثقال هر خایه / همان بیضه گوهر گرانمایه
بپیچید بر مرز پایان روم / هر آنکس که باشد ز آباد بوم
وزان پس همه فیلسوفان دهر / کسی را که بود اندر آن فر و بهر
بفرمود تا راه را ساختند / ز هر کار دلها بپرداختند
برفتند با دختر شهریار / گرانمایگان هر یکی با نثار
یکی مهد زرین بیاراستند / پرستنده و تاجور خواستند
ده اشتر همه بار دیبای روم / سر بیگر از گوهر و زر و بوم
شتروار سیصد ز گستردنی / ز چیزی که بد راه را بردنی
دلارای رومی بمهد اندرون / سکوبا و راهب ورا رهنمون
کنیزک بس پشت ناهید شصت / از آن هر یکی جام گوهر بدست
بجام اندرون گوهر شاهوار / بت آرای با فر و گوهر سوار
شفق چون رخ زاید ار آسمان / گهرها بگنجور او برشمرد
از آن پس بر آن زر که کس نماند / سپه را سوی شهر ایران براند
سوی پارس آمد دلارام شاد / کلاه کیانی بسر بر نهاد
شبی خفته بد ماه با شهریار / بر از گوهر و بوی رنگ و نگار
همانا که برزد یکی تیز دم / شهنشاه از آن دم زدن شد دژم

بازگردانیدن داراب دختر فیلقوس را و تولد شدن اسکندر

بپیچید و در جامه زو سر بتافت / که از نکهتش بوی ناخوش بیافت
از آن کار شد شاه ایران دژم / بر اندیشه جان ابروان پر ز خم
پزشکان داننده را خواندند / بنزدیک ناهید بنشاندند
یکی مرد بینادل و پاک رای / پژوهید تا دارو آمد بجای
گیاهی که سوزنده کام بود / بروم اندر اسکندرش نام بود
بمالید بر کام او بر پزشک / ببارید چندی ز مژگان سرشک
ببد ناخوشی بوی و کامش بسوخت / بگرد اندر دیبا رخش برفروخت
اگرچند مشکین شد آن خوب چهر / دژم بد دلارای را جای مهر
دل پادشا سیر گشت از عروس / فرستاد بازش سوی فیلقوس
غمی دختر و کودک در نهان / نگفت آن سخن با کسی در جهان
چو نه ماه بگذشت زان خوب چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
ز بالا و اورنگ و بوی پدرش / سکندر همی خواندی مادرش

بلغ

بفرخ همی داشت آن نام را — که او یافت از هر غمی کام را
همی گفت قیصر بهر مهتری — که پیدا شد از تخم من قیصری

نیاورد کس نام داراب بر — سکندر ببر بود قیصر پدر
همی ننگش آمد که گفتش بکس — که دارا ز فرزند من گرد و بس

چو اسکندر از پاک مادر نزاد — بزد بانگ شد کسی مژده داد
براخر یکی مادیان سمند — نکو چهره کاری و بالا بلند

همان شب یکی کره زاد خنگ — برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
زد اوتش قیصر برافراخت یال — که از زادنش فرخ آمد بفال

ببنگیر فرزند را خواستی — همان مادیان را بیاراستی
بسودی کره را همی چشم و یال — که همتا بد او با سکندر بسال

بمهر اندرین نیز چندی بگشت — ز هر گونه سالیان چون گذشت
سخن گفت با پهلوانی گرفت — سکندر دل خسروانی گرفت

ز دون از پسر داشتی قیصرش — بیاراستی پهلوانی برش
خرد یافت لختی و شد کاردان — هشیوار با سنگ و بیداردان

ولیعهد گشت از پس فیلقوس — بدیدار او داشتی نعم و بوس
هنرها که باید کیا نرا بکار — سکندر بیاموخت ز آموزگار

تو گفتی نشاید کرد ادرا — و با تخت شاهی و بنیاد را
وز ابنس که ناهید نزد پدر — بیامد زنی خواست دارا دگر

وصیت کردن داراب بر لشکر و دادن تخت بر دارا را

یکی کودک آمدش با فر و یال — ز فرزند ناهید کهتر بسال

همان روز دارش بکردند نام — که تا از پدر پیش باشد بکام

چو ده سال بگذشت ازین پاد شال — شکست اندر آمد بسال و بفال
بتر گشت داب پور همای — همی خواند ندش بدیگر سرای

بزرگان و فرزانگان را بخواند — ز تخت بزرگی فراوان براند
بگفتا که دارای دارا کنون — شما را بنیکی بود رهنمون

همه گوش دارید و فرمان برید — ز فرمان او راستی جان برید
که این تخت شاهی بماند دراز — چو خوبی بود دزد خوابید باز

بگوئید تا شهر و داد آورید — بشادی فراهنر یاد آورید
نمانی همی در جهان یادگار — خرد را همیشه دل آرای دار

بگفت این و باد از جگر بر کشید — شد آن برگ گلنار چون شنبلید
چو دارا ز دل سوگ داراب داشت — بگردون کلاه کیی بر فراشت

نشستن اسکندر بر تخت پادشاهی و مشورت کردن با ارسطالیس

یکی مرد بد تیز برنا و تند — شدی باز بانش دل تیغ کند

چو بنشست بر گاه گفت ای سران — سرافراز گردان و کند آوران
کسی را نخواهم که افتد بچاه — نه از جاه خوانم سوی تاج گاه

کسی کو ز فرمان ما بگذرد — سرش را کسی تن بسر نشمرد
وگر هیچ تاب اندر آید بدل — بشمشیر باشم ورا دل گسل

چو از ما هر آنکس که دارد گنج — نخواهم کسی شاد دل با برنج
نخواهم که باشد مرا رهنمای — منم رهنمای و منم دلگشای

ز گیتی خورد بخشش همان فراست — بزرگی و شاهی و فرمان فراست
دبیر خردمند را پیش خواند — نه هر دو فراوان سخنها براند

یکی نامه بنبشت فرخ دبیر — ز دارای داراب بن اردشیر
بهر سو که بد شاه خود کامه — بفرمود چون خسروی نامه

که هر کو بگردد ز فرمان من — بپیچد ببیند سر افشان ز تن
همه گوش یکسر بفرمان نهید — اگر جان ستانید و گر جان دهید

سر گنجها را کهن برگشاد — سپه را همه خواند و روزی بداد
ز چار اندر آمد درم تا بهشت — یکی را بجام و یکی را بمشت

درم داد و دینار و برگستوان — همه جوشن و تیغ و گرز گران
هر آنکس که بد کار دیده سری — ببخشد بر هر سری کشوری

یکی شارسان بود زرنوش نام
بمرد اندرون چند گه فیلقوس
یکی نامداری بد آنگه بروم
به پیش سکندر شد آن نیک رای
که تخت کیان چون تو بسیار دید
اگر نیک باشی بماندت نام
بنیکی بود شاه را دسترس
بفرمان او کرد کاری که کرد
جهان بد که روزی فرستاده
به پیش سکندر بگفت این سخن
سکندر سپه را سراسر بخواند
مرا روی گیتی بباید سترد
بلشکر برخاست از روم غو
بمصر اندر از روم چندان سپاه
بهشتم بمصر اندر آمد شکست
ز گوپال و از اسب و برگستوان
ز دینار و دینار چندان بیافت
وز انجا بکه ساز ایران گرفت
چو بشنید دارا که لشکر ز روم
همیداشت [illegible] بوم
بکرد لب آب لشکر کشید
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند
چو سیر آمد از گفتن رهنمای
گر خواست برمایه شاه هوا
سواری ده از رومیان برگزید

با هواز گشتند از ان شادکام
بروم اندرون بود گنجند نوس
کز و شاد بودی همه مرز و بوم
زبان کرد گویا و بگرفت جای
نخواهی همی با کسی آرمید
بتخت کیی بر بوی شادکام
به بد روز گیتی بخستست کس
ز بزم و نه رزم و ز ننگ و نبرد
سخن گوی و روشن دل آزاده
زمین گشت ازان بار زیبا کهن
گذشته سخنها بر ایشان براند
بد و نیک چندی بباید شمرد
ز شهر و ز درگاه سالار نو
که بستند بر مور و پشه راه
سکندر سر راه ایشان ببست
ز خفتان و از خنجر هندوان
که از خواسته بارگی برنتافت

کسی را که درویش بد داد داد
سکندر بتخت نیا بر نشست
حکیم ارسطاطلیس بود نام
بدو گفت کای مهتر شادکام
هر آنکه که گوی رسیدم بجای
وگر بد کنی جز بدی ندروی
سکندر شنید آن پسند آمدش
ز نو هر زمانش نوا خواستی
ز نزدیک دارا بیامد ز روم
بدو گفت رو پیش دارا بگوی
چنین گفت کز گردش آسمان
شما را بباید کنون ساختن
و رفتی پس پشت سالار روم
دو لشکر بروی اندر آورد روی
ز یک راه چندان گرفتار شد
کمرها ز زرین و زرین ستام
بسی زینهاری بیامد سپاه

بخواهند کان گنج و بنیاد داد
تهی دست و بخت بولزاد
خردمند بیدار گسترد کام
همی کام کی اندرین کار نام
نیاید بگیتی مرا رهنمای
بهی در جهان شاد هم بغنوی
سخن گوی افزود اندیشش
گرفتیش و بر تخت بنشاختی
که تا باز خواهد ز آباد بوم
که از بار باشد کنون تنگدلوی
نیاید که در فرد نیکی گمان
دل از بوم آزاد بود از ختن
ببستند بر و سرخ پیروزه بوم
بنودند یک هفته رخسار جوی
که گیرنده را دست بیکار شد
همه تیغهای بزرین نیام
بزرگان جنگ آور و کینه خواه

خبر یافتن دارا از حال سکندر و آمدن سکندر پیش دارا

بجنبید و آمد بدین مرز و بوم
کز ایران که دارد با باد بوم
ز جوشش کسی آب دریا ندید
سکندر گرانمایگان را بخواند
چنین گفت کاکنون جز این نیست رای
یکی خسروی جامه بر نگار
که گویند و دانند گفت و شنید

برفتند از اصطخر چندان سپاه
چو آورد لشکر به پیش فرات
سکندر چو بشنید کامد سپاه
ز هر گونه با وی سخن راندند
که من چون رسولی شوم پیش اوی
یکی باره چوب زرین ستام
ز لشکر بیاید سپیده دمان

دل پیر و جنگ دلیران گرفت
که از نیزه برباد بست راه
سپه را عدد بود بیش از شمار
بدیره شدن را بفرمود راه
سخنها دارا بر و خواندند
همه برگرایم که من پیش اوی
بزرین اندرون تیغ زرین نیام
چو دو نامبردار ده نخ داد

چو آمد بنزدیک دارا فراز
پیاده شد و برد پیشش نماز

جهاندار دارا مر او را بخواند
بپرسید و نزدیک گاهش نشاند

همان نزدیک دارا فراز
پیاده شد و برد پیشش نماز

جهاندار دارا مر او را بخواند
بپرسید و نزدیک گاهش نشاند

همان نامداران فرو ماندند
بدو در نهان آفرین خواندند

ز دیدار و از فر و فرهنگ اوی
ز بالا و از شاخ و اورنگ اوی

همانگه که بنشست بر پایگاه
پیام سکندر بیاراست راه

نخست آفرین کرد بر شهریار
که جاوید بادا سر نامدار

سکندر چنین گفت کای نیکنام
همیشه به هر جای گسترده کام

مرا آرزو نیست با شاه جنگ
نه بر بوم ایران گرفتن درنگ

بدانم که ایدر زمین اندکی
بگردم به بینم جهان را یکی

همه راستی خواهم و نیکویی
بویژه که سالار ایران تویی

اگر خاک داری تو از من دریغ
نشاید سپردن هوا را چو میغ

چنین با سپاه آمدی پیش من
نه آگاهی از راه و کم بیش من

چو رزم آوری با تو رزم آورم
ازین بوم و بی رزم تو بگذرم

گزین کن یکی روز کار نبرد
بدین باش و از آرزو برمگرد

که من سر نه پیچم ز جنگ سران
وگر جنگ باشد سپه بیکران

چو دارا بدید آن دل و رای اوی
سخن گفتن فر و بالای اوی

تو گفتی که داراست بر تخت عاج
ابا یاره و طوق با فر و تاج

بدو گفت نام و نژاد تو چیست
که با فر و با دانش نشان تو کیست

از اندازه کهتران برتری
من ایدون گمانم که اسکندری

بدین فر و بالا و گفتار و چهر
مگر تخت را پرورید این سپهر

چنین داد پاسخ که این کس نکرد
نه در آشتی و نه اندر نبرد

نه گوینده کان بر درش گستر اند
که بر نارک بخردان افسر اند

کجا خود پیام آرد از خویشتن
جهان شهریاری از آن انجمن

سکندر نه زین پایه دارد خرد
که از رای پیشینیان بگذرد

پیام سپهبد برین گونه داد
بگوییم شاه آنچه او کرد یاد

بیاراستندش یکی جایگاه
چنان چون بود در خور بارگاه

چو نان خورده شد مجلس آراستند
می و خوان رامشگران خواستند

سکندر چو خوردی می خوشگوار
نهادی سبک جام را در کنار

چنین تا می و جام چندین بگشت
نهادند ز اندازه اندر گذشت

دهنده بیامد بدانسان بگفت
که رومی شد امروز با جام جفت

بفرمود تا زو بپرسید شاه
که جام بنیند از چه داری نگاه

بدو گفت ساقی که ای شاه فش
چه داری همین جام زرین بکش

سکندر چنین داد پاسخ که جام
فرستاده را باشد ای نیکنام

گر آیین ایران جز این نیست راه
ببر جام زرین سوی گنج شاه

بخندید از آیین او شهریار
یکی جام بر گوهر شاهوار

بفرمود تا گفتش بر نهند
یکی سرخ یاقوت بر سر نهند

هم اندر زمان باژ خواهان روم
کجا رفته بودند ازین مرز و بوم

ز خانه برین رزمگاه آمدند
خواهان بنزدیک شاه آمدند

فرستاده روی سکندر بدید
بر شاه رفت آفرین گسترید

بدو گفت کین هست اسکندر است
که بر تخت و با گرز و با افسر است

بدانگه که ما را بفرمود شاه
که رفتیم نزدیک او باژ خواه

بدآشفت و ما را بدان خوار کرد
بگفتار با شاه بیکار کرد

بدیدیم ما بنده او بروم
دلیر آمدست او برین مرز و بوم

همی برگراید سپاه ترا
همان گنج و تخت و کلاه ترا

چو گفت فرستاده بشنید شاه
فرو کرد سوی سکندر نگاه

سکندر بدانست کاندر نهان
چه گفتند با شهریار جهان

همی بود تا تیره گشت روز
سوی باختر گشت گیتی فروز

بیامد بدهلیز پرده سرای
دلاور بر اسپ اندر آورد پای

چنین گفت با آن سواران خویش / بلند اختر و نامداران خویش
که ما را کنون جان به لب آمدست / چو مستی که از باده آید بدست
نگهبان فرستاد هم در زمان / بنزدیکی خیمهٔ بدگمان
چو رفتند بیدار دل رفته بود / نه چون بخت آن پادشا خفته بود
پس او فرستاد دارا سوار / دلیران پرخاشجویان هزار
چو باد از پس او همی تاختند / شب تیره بد راه بشناختند
طلایه بدیدند و گشتند باز / نبد سود جز رنج راه دراز
چو اسکندر آمد به پرده سرای / برفتند گردان رومی ز جای
بدیدند شب شاه را شاد کام / به پیش اندرون بر گهر بار جام
بگردان چنین گفت کاباد بند / بدین فرخی فال باشاد بند
که این جام پیروزی جان ماست / سر اختران زیر فرمان ماست
هم از لشکرش برگرفتیم سوار / فراوان کم است ار سپهبد سوار
همه جنگ را تیغها برکشید / وزین دشت هامون بسر اندر کشید
چو در جنگ تن را به رنج آوریم / ازان رنج شاهی و گنج آوریم
جهان آفریننده یار منست / سر دولت اندر کنار منست
بزرگان برو خواندند آفرین / که آباد بادا بقیصر زمین
فدای تو بادا تن و جان ما / بدینست جاوید پیمان ما
ز شاهان که باید بدین یار تو / بمردی و بالا و دیدار تو
چو خورشید بر زد سر از برج زاغ / زمین شد بکردار زرین چراغ
جهاندار دارا سپه برگرفت / جهان جادر قیر بر سر گرفت
بیاورد لشکر برود فرات / بهامون سپه بود بیش از نبات
بزد کوس و آمد ز لشکرگه / سکندر چو بشنید کامد سپاه
دو لشکر که اندازه آن نبود / چو اسکندر اندر زمانه نبود
زمین همچو دریا ره گرد کرد / ز ساز و ز گردان هر دو گروه
ز خفتان و از خنجر هندوان / ز اسپ و ز بالای برگستوان
دو رویه سپه برکشیدند صف / ز خنجر همی تافت خورشید تفت
به پیش سپاه اندرون ژنده پیل / جهان شد بکردار دریای نیل
سواران جنگی پس و پیل پیش / همه برگرفته دل از جان خویش
تو گفتی هوا چون فروشد همی / زمین از خروشیدن بجوشد همی
ز بس ناله و بوق و هندی درای / همی خاک را دل برآمد ز جای
از آواز اسپان و بانگ سران / چو بکشیدن گرزها گران
تو گفتی زمین کوه جنگی شدست / ز گرد آسمان روی زنگی نمود
بیک هفته گردان پرخاشجوی / بروی اندر آورده بودند روی
بهشتم در آمد یکی تیره گرد / برانسان که خورشید پیدا نبود
همه سپید ایران و دیدار شاه / گریزان برفتند ازان رزمگاه
سپاه سکندر پس اندر دمان / یکی بر غم و دیگری شادمان
سکندر بشد تا لب رود بار / بکشتند ایرانیان بی‌شمار
سپاه از لب رود برگاشتند / نبودند تا رود بگذاشتند
به پیروزی آمد برین رزمگاه / کجا پیش بد با گزیده سپاه

آمدن دارا بجنگ سکندر و منهزم شدن دارا و رفتن در شهر اصطخر

چو دارا ز پیش سکندر برفت / به هر سو سواران فرستاد تفت
ز ایران سران و مهان را بخواند / درم داد و روزی دهان را بخواند
سر راه را لشکر آباد کرد / سر نامداران پر از باد کرد
دگر باره لب از بن شست / بیاراست لشکر برین پهن دشت
سکندر چو بشنید لشکر براند / پذیره شدش باز انجا که ماند
سپه را چو روی اندر آمد برو / زمان و زمین گشت پرخاشجوی
سه روز اندران جای بیمان بدند / چنان شد که از کس نبد جای
فراوان ز ایرانیان کشته شد / جهانجوی را روز برگشته شد
بر آن درد برگشت از آوردگاه / چو یاری نداد هم ماه
سکندر پس او بیامد چو گرد / بسی از جهان آفرین یاد کرد

خروشی برآمد ز پیش سپاه / که ای زیردستان گم کرده راه
شما را ز من هم از آن نیست / سپاه مرا با شما کار نیست
بباشید ایمن بایوان خویش / بیزدان سپرده تن و جان خویش
بجان و تن از رزم و میان بسته اید / وگر چه بخون دست بشسته اید
سکندر بیامد بدشت نبرد / همه خواسته سربسر گرد کرد
ببخشید بر لشکرش خواسته / بشیر و سپاه شد آراسته
ببود اندران بوم و بر چار ماه / که آسوده شد شهریار و سپاه
جهاندار دارا بجهرم رسید / کانجا بدی گنجها را کلید
همه مهتران پیش باز آمدند / پر از درد و گرم و گداز آمدند
خروشان پدر چون پسر رانده بد / پسر همچنان چون پدر را ندید
همه شهر ایران پر از ناله بود / بچشم اندرون آب چون ژاله بود
ز جهرم برآمد بشهر اصطخر / که آزادگان را برو بود فخر
فرستاده رفت هر کشوری / بهر نامداری و هر پهلوی
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه / نهادند زرین یکی زیرگاه
چو دارا از آن کرسی زر نشست / برفتند گردان خسرو پرست
با ایرانیان گفت کای مهتران / خردمند و بیدار و کنداوران
بپیچید تا راه این کار چیست / همی گفت با درد و چندی گریست
چنین گفت کامروز مردان نام / به از زنده دشمن بدو شادکام
نیاکان و شاهان ما بد بدند / بهر سال بازی همی بستدند
بهر کار ما را زبون بود روم / کنون تخت آزادگان شد بشوم
همه پادشاهی سکندر گرفت / جهاندار شد تاج بر سر گرفت
چنین هم نماند بباید کنون / همه پارس گردد چو دریای خون
زن و کودک و مرد کردند اسیر / نماند برین بوم برنا و پیر
مرا گر بوید اندرین یارمند / بگردانم این رنج و درد و گزند
نگار بزرگان و دندان گروه / همه گشته از شهر ایران ستوه
کنون ما شکاریم و ایشان پلنگ / بهر کار زاری گریزان ز جنگ
اگر بخت گیسو بدست آورید / بر و بوم ایران بدست آورید
کسی کاندرین جنگ سستی کند / بکوشد که با خویش زشتی کند
از این پس ندارد بگیتی امید / که شد روم و ضحاک با جمشید
همی گفت گریان و دل پر ز درد / دو رخساره زرد و دو لب لاجورد
بزرگان داننده برخاستند / همه پاسخش را بیاراستند
خروشی برآمد ز ایران بزار / که گیتی نخواهیم بی شهریار
همه روی یکسر بجنگ آوریم / جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
ببندند دامن یک اندر دگر / اگر خاک یابیم وگر بوم و بر
سلیح و درم داد لشکرش را / همه نامداران کشورش را

آگاهی یافتن سکندر از حال دارا و رفتن در جنگ دارا و شکست رسیدن دارا را

سکندر چو از کارش آگاه شد / که دارا بتخت افرماه شد
سپه برگرفت از عراق و براند / بروحی همی نام یزدان بخواند
سپه را بیابان و کرانه نبود / همان بخت دارا جوانه نبود
بدیره شدن را بیاراست شاه / بیاورد از اصطخر چندان سپاه
که گفتی زمین برنتابد همی / فلک راه رفتن نیابد همی
سپاه دو لشکر کشیدند صف / همه نیزه و گرز و خنجر بکف
برآمد چنان از دو لشکر خروش / که چرخ فلک را بدرید گوش
چو دریا شد از خون گردان زمین / تن بی سران شد همه دشت کین
ببر رانده بر بدر جای مهر / برایشان بجنبید گردان سپهر
شب آمد بدارا برآمد شکست / سکندر میان تاختن را ببست
جهاندار لشکر بکرمان کشید / خود را سوی روشنی ره کشید
چو پیروز گردد مرا فرهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی

کسی کو ز فرمان ما بگذرد / همی گردن اژدها بسپرد
ز چیزی که دید اندران رزمگاه / بپیچید یکسر همه بر سپاه

جو دارا از ایران بکرمان رسید / دو بهر از بزرگان لشکر ندید
خروشی بد اندر میان سپاه / یکی راندیدند بر سر کلاه

بزرگان فرزانه را گرد کرد / کسی را که با او بد اندر نبرد
همه مهتران زار و بریان شدند / ز بخت بد خویش گریان شدند

چنین گفت دارا که هم بدگمان / زمان بود بر ما بر آسمان
شگفتی ز بین نشان در جهان کس ندید / نه از کاردانان پیشین شنید

زن و کودک شهریاران اسیر / جگر خسته از اختر و تن بتیر
چه بینند این را چه درمان کنند / که بدخواه را زین پشیمان کنند

گرایدونکه بخشایش کردگار / نباشد نبه شد ز مار و زکار
نه کشور نه تخت و نه تاج و نه گاه / نه شاهی نه فرزند و گنج و سپاه

کسی کز گرانمایگان رستند / همه پیش او زار بگریستند
باواز گفتند کای شهریار / همه خسته ایم از بد روزگار

سه را ز کوششش سخن در گذشت / ز تارک سر آب بر بر گذشت
پدر بی پسر شد پسر بی پدر / چنین آمد از چرخ گردان بسر

اگر مادر و دختر و خواهرست / همه پاک در دست اسکندرست
همه پاک پوشیده رویان تو / که بودند از زنده بر جان تو

چو گنج نیاکان بر تر منشش / که آمد بدست تو بی سرزنش
کنون ماند اندر کف رومیان / نژاد بزرگان و گنج کیان

کنون چاره با او مدارا ست بس / که تاج بزرگی نماند بکس
همی چرخ گردان بره بگذرد / چنین داند آنکس که دارد خرد

تو او را بتن زیر دستی نمای / یکی در سخن نیز چربی فزای
ببینیم فرجام تا چون بود / که گردش اندیشه بیرون بود

نامه دارا بنزدیک اسکندر و جواب نبشتن اسکندر بر دارا

یکی نامه بنویس نزدیک اوی / بر اندیشه کش جان تاریک اوی

گرا گفت آتش زبانش بسوخت / بچاره برازتن بباید بسوخت

ازایشان چو بشنید فرمان گزید / جهان کرد دل شهریاران سپید

دبیر جهاندیده را خواند شاه / بیاورد قرطاس و مشک سیاه
یکی نامه بنبشت با داغ و درد / دو دیده پر از خون و رخساره زرد

ز دارای داراب بن اردشیر / سوی قیصر اسکندر شهرگیر
نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار

دگر گفت گردش آسمان / خردمند بر نگذرد بی گمان
کزو شادمانیم و زو با نهیب / گهی بر فرازیم و گه در نشیب

نه مردی بدین رزم ما با سپاه / مگر گردش و بخشش هور و ماه
کنون بودنی بود و ما دل ز درد / چه داریم ازین گنبد لاجورد

کنون گر بسازی و پیمان کنی / دل از جنگ جستن پشیمان کنی
همه گنج گشتاسپ و اسفندیار / همان یاره و تاج با گوشوار

فرستم بگنج تو از گنج خویش / همه نیز ورزبد از رنج خویش
همه مر ترا یاره باشم بجنگ / بروز و شبانت نیازم درنگ

کسی را که داری ز پیوند من / ز پوشیده رویان و فرزند من
برمن فرستی نباشد شگفت / جهانجوی را کین بباید گرفت

ز پوشیده رویان هم از سرزنش / نیابند شاهان بر تر منشش
چو نامه بخواند خداوند هوش / بگوید جوابش بپاسخ بکوش

هیونی برآمد ز گردان دمان / بنزدیک اسکندر بدگمان
سکندر چو آن نامه برخواند گفت / که بر جان دارا خرد باد جفت

کسی کو گراید به پیوند اوی / بپوشیده رویان و فرزند اوی
نه بیند مگر تخته گور تخت / گر او بخت سر ز شاخ درخت

همه پاسخ ناید بی درد و رنج
ز پیمان تو یک زمان نگذرم
چو آن پاسخ نامه دارا بخواند
ستوده هر آنچه آمد ز ننگ
همی بود جایی که هر کس بجنگ
چو او را بد دستش ز نزدیک و دور
نخست آفرین از جهاندار کرد
همانا که نزد تو آمد خبر
به پیوند و فرزند و تخت و کلاه
ز نعمت چندان که ما از گنج
همی بی برافکند بر سان باد
بفرمود تا برکشیدند پای
برآمد خروش سپاه از دو روی
چو دارا بیاورد لشکر به راه
بیاویختند اندر آن رزمگاه
چو دارا از آن جان دید بر داد پشت
دو دستور بودش گرامی دو مرد
یکی موبدی نام او ماهیار
چو دیدند کان کار بی سود گشت
بباید زدن دشنه ای بر برش
همی رفت با او دو دستور اوی
یکی دشنه برگرفت جانوسیار
بزد ناگه اسکندر آمد و زیر
چو بشنید گفتار جانوسیار
برفتند هر دو به پیش اندرون

از ایشان مبادا که خواهیم گنج
نفس بشمری را به تو بسپرم
ز کار جهان در شگفتی بماند
بدین داستان زد یکی مرد سنگ
چو شد مر مرا زین نشان کار تنگ

نامه دارا نزدیک کید هندی

بر آن لابه دستی ز اندوه و درد
که ما را از اختر چه آمد به سر
نه دیهیم شاهی و گنج و سپاه
گر ایشان ببینی تو از گنج رنج
برآمد بر فور فوران نژاد
برآمد غو کوس و هندی درای
بی آرام شد مردم جنگجوی
سپاهی نه بر آرزو رزمخواه
چو روبه و گرزان و شیر زیان
گریزان همی رفت با های و هوی

کشته شدن دارا بدست فرزان خویش
و آمدن سکندر بدیدن دارا

بلند اختر و نام جانوسیار گشت
دگر تیغ هندی یکی بر سرش
که دستور او بود و گنجور اوی
زناگه بزد بر بر شهریار
که ای شاه پیروز رانش پذیر
سکندر چنین گفت با ماهیار
دل فرد روی پر از درد و خون

تو گر سوی ایران خرامی رواست
بگردار کشتی بباید همیدون
سرانجام گفت این ز زشتی بتر
که گر لب دریا بخواهد رسید
نه بینم همی در جهان یار کس

دگر گفت کای مهتر هندوان
سکندر بیاورد لشکر ز روم
گراید و گر باشی مرا یارمند
همان در جهان نیز نامی شوی
چو اسکندر آگاه شد زین سخن
بیامد از اصطخر چندان سپاه
سکندر به آیین صفی برکشید
شکسته دل و گشته از رزم سیر
گرانمایگان زینهاری شدند
برفتند با شاه سیصد سوار

یکی با دگر گفت کین شور بخت
سکندر سپارد بما کشوری
همین بر حسب ماهیار سرای راست
بکون شد سر نامبردار شاه
بکشتیم دشمنت را ناگهان
که دشمن که افکندی اکنون کجاست
چو نزدیک شد … او را بدید

همه پادشاهی سراسر تراست
دل و دیده تاج و رنج جوان
که من پیش روم همی بینم و کم
بدو قطره باران نباید پدید
چو ایزد مرا نیست فریاد رس
یکی نامه بنبشت نزدیک خور
خردمند و دانا و روشن روان
نه بر باد بارانه آباد بوم
که از خویشتن باز دارم گزند
بنزد بزرگان گرامی شوی
که داری دارا چه افکند بن
که خورشید از چرخ گم کرد راه
هوا ابنگون شد زمین ناپدید
سر تخت ایرانیان گشته زیر
ز اوج بزرگی بخواری شدند
ز ایران هر آنکس که بد نامدار
که با او بدیدی بد پشت بزرد
دگر مرد را نام جانوسیار
بلند اختر و نام او راست
بدین با دشاهی شوم افسری
چو شب تیره گشت از هوا بادها
وز و باز گشتند یکسر سپاه
سر آمد بر و تاج و تخت جهان
بباید نمودن بما راه را
بر از خون سر و روی خونین بلند

بفرمود تا باره بگذاشتند
دو دستور او را نگه داشتند
سکندر ز اسب اندر آمد چو باد
سر مرد خسته بران برنهاد

نگه کرد تا خسته گوینده هست
بمالید بر چهر او هر دو دست
ز سر برگرفت افسر خسروی
گشاد از بران جوشن پهلوی

ز دیده ببارید چندی سرشک
تن خسته را دور دید از پزشک
بدو گفت کین بر تو آسان شود
دل بدسگالت هراسان شود

تو برخیز بر مهد زرین نشین
وگر هست نیروت بر زین نشین
ز هند و ز رومت پزشک آورم
ز درد تو خونین سرشک آورم

سپارم ترا پادشاهی و تخت
چو بهتر شوی ما ببندیم رخت
جفاپیشگان ترا هم کنون
بیاویزم از دار هر سرنگون

چنان چون ز پیران شنیدیم دوش
دلم گشت پر خون و لب پر خروش
ز یک شاخ و یک بیخ و پیراهنیم
به بیشی چرا تخمه را برکنیم

چو بشنید دارا بآواز گفت
که همواره با تو خرد باد جفت
بدانم که از پاک دادار خوش
بیابی تو پاداش گفتار خوش

یکی آنکه گفتی که ایران تراست
سر تاج و تخت دلیران تراست
بمن مرگ نزدیکتر زانکه تخت
ببرد تخت تخت از نگون گشته بخت

برینست فرجام تخت بلند
خرامش سوی رنج و سود و گزند
بگردی نگر تا نگویی که من
بدم بیش ازین نامدار انجمن

بد و نیک هر دو ز یزدان شناس
وزو دار تا زنده باشی سپاس
نگه دار گفتار من بس بهم
بدین بگذرد داستان بیش و کم

که چندان بزرگی و شاهی و گنج
مرا بود و از من نبد کس برنج
همان نیز چندان سلیح و سپاه
گرانمایه اسبان و تخت و کلاه

همان نیز فرزند و پیوستگان
چو پیوستگان داغ دل خستگان
زمین و زمان بنده بد پیش من
چنین بود تا بخت بد خویش من

ز نیکی جدا مانده ام زین نشان
گرفتار در دست مردم کشان
ز فرزند و خویشان شده ناامید
سیه شد جهان دیدگان سپید

ز خویشان کسی نیست فریادرس
امیدم به پروردگارست و بس
برین گونه خسته بخاک اندرم
ز گیتی بدام هلاک اندرم

برین نیست آیین چرخ روان
اگر شهریارم وگر پهلوان
بزرگی به فرجام هم بگذرد
شکارست هرکس همی بشکرد

سکندر دو دیده ببارید خون
بدان شاه خسته بباک اندرون

وصیت کردن دارا اسکندر را از هر نوع

چو دارا بدید از دل درد اوی
چو باران سرشک آید از زرد روی
بدو گفت مگری کزین سود نیست
وز آتش مرا بهره جز دود نیست

چنین بود بخشش ز بخشنده ام
هم از روزگار درخشنده ام
به اندرز من سر بسر گوش دار
پذیرنده باش و بدل هوشیار

سکندر بدو گفت فرمان تراست
بگوی آنچه خواهی که پیمان تراست
زبان نیز دارا بر و بر گشاد
همی کرد سر تا سر اندرز یاد

نخستین چنین گفت کای نامدار
بترس از جهان داور کردگار
که چرخ و زمین و زمان آفرید
توانایی و ناتوان آفرید

نگه کن بفرزند و پیوند من
بپوشید کاین خردمند من
ز من پاک تن دختر من بخواه
بدارش بآرام در پیشگاه

کجا مادرش روشنک نام کرد
جهان را بدو شاد و پدرام کرد
بیابی ز فرزند من سرزنش
به بیغاره دشمن بد کنش

چو پرورده شهریاران بود
برای افسر نامداران بود
مگر زو ببینی یکی نامدار
کجا نو کند نام اسفندیار

بگیرد همی زند و استا بمشت
بیاراید این آتش زردهشت
نگهدار این فال جشن سده
همان فر نوروز و آتشکده

همان اورمزد و ز روز مهر
بشوید بر آب خرد جان و چهر
کند تازه آیین لهراسبی
نماید گهی دین گشتاسبی

نهارا

جهان را به دارو که را یکه
بدیر فتم آن بند و اندرز تو
سپردم ترا جان و رفتم بجای
سکندر همه جامها کرد چاک
بشستند از خون بروشن گلاب
تنش زیر کافور شد ناپدید
نهادش بتابوت زر اندرون
سکندر پیاده به پیش اندرون
چو بر تخت بنهاد تابوت شاه
یکی دار بد نام جانوسیار
دو بدبخت را زنده بر دار کرد
ز لشکر برفتند مردان جنگ
چو دیدند ایرانیان کو چه کرد
دگرمان کس آمد سوی اصفهان
بدیشان درود سکندر ببرد
بدانید کامروز دارا منم
همه مرگ را ایم شاه و سپاه
همانست ایران که بود از نخست
ز اسکندر فیلقوس بزرگ
ز کرمان بیاید بشهر اصطخر
سر نامه از پادشاهی کیان
بدان دادگر کو جهان آفرید
سپهری بدین سان که بینی روان
چه خوانی همی چرخ را ناتوان
چو از نیکنامی و درند داد

بود دین فروزنده او زو به
فزون زین نباشم بدین مرز تو
سپردم جهان را بیزدان پاک
بتاج کیان بر بر افکند خاک
چو آمدش هنگام جاوید خواب
وز ایدر کسی روی دارا ندید
برون رفت فرکان ببارید خون
بدزها همه دیدها بر ز خون
بر آیین شاهان بر آورد راه

سکندر چنین داد پاسخ بدوی
که آن نیکوییها بجای آورم
بگفت این و جانش برآمد ز تن
یکی دخمه کردش بر آیین اوی
بیاراستندش بدیبای روم
بدخمه درون تخت زرین نهاد
چو تابوتش از جای برداشتند
چنین تا ستوران دارا برفت
چو بردخت از آن دخمه ارجمند

نامه نبشتن سکندر بجانب کارداران خود و داشتن ماتم دارا

گرفته یکی سنگ هر یک بچنگ
ز زاری بر آن شاه آزاد مرد
بجایی که بودند از ایران نهان
همه کار دارا بدیشان ببرد
گر او شد نهان آشکارا منم
اگر دیر مانیم اینست راه
بباشید شادان دل و تندرست
جهانجوی با کینه چوپان سترگ
بسر بر نهاد آن کیی تاج بخش
سوی نامداران ایرانیان
پس از آشکارا نهان آفرید
بدانش بر و بر خرد ناتوان
توانا و دانا جز او را مدان
ز رفتار گیتی بکمبر باد

گرفتند بر دارشان زار و خوار
گرفتند یکسر بر و آفرین
بنزدیک پوشیده رویان شاه
چنین گفت کز مرگ شاهان راد
فزونست از آن نیکوییها که بود
بنه سوی شهر اصطخر آورید
بنشتند نامه بهر کشوری
بنزد بزرگان سالار فش
سوی موبدان نامه همچنین
چو عنبر سر خامه چینی بشست
دو گیتی پدید آمد از کاف و نون
بباشد بفرمان او هر چه هست
بر اندازه هر یکی بر فزود
به پیروزی اندر غم آمد مرا

که ای نیکدل خسرو راستگوی
بدو گفت یزدان بهان آورم
بروزار بکر ببینند انجمن
بدان سان که بد فره و دین اوی
همه پیکرش گوهر و زر بوم
یکی بر سرش تاج زرین نهاد
همه دست بر دست بگذاشتند
همه پوست در دیر و بد بگفت
ز بیرون بزد دارهای بلند
یکی همچنان از پی ماهیار
سر بدکنش خوار و بیمار کرد
مبادا کسی کو کند شهریار
ورا خوانند شهریار زمین
بیاید یکی مرد با دستگاه
بنابد بدل دشمن و دوست شاد
بنیمار دل را نباید سخود
نهوند مانیز فرخ آورید
بهر نامداری و مهتری
دلیران اسب افکن و کینه کش
بر افروزش نوزش آفرین
سرنامه بود آفرین از نخست
چرا نه لفرمان او در نه چون
همه ناتوانیم و او قادرست
وزو باد بر نامداران درود
بسور اندرون ماتم آمد مرا

برارنده آفتاب بلند
که بر جان دارا بخشم گزند

فرا شاه را دشمن از خانه بود
یکی بنده بود و نه بیگانه بود

کنون یافت باد افره ایزدی
چو بد ساخت آمد بدو بر بدی

شما داد جوید و فرمان کنید
روانرا به پیمان گروگان کنید

چو خواهید کز گنج یابید بخت
زمین برده بدره و تاج و تخت

پر از درد و آراست دشمن دلم
بکوشیم کز اندرز او نگسلم

هر آنکس که آید برین بارگاه
درم یابد و گنج و تخت و کلاه

چو خواهد که باشد بایوان خویش
نگردد دگر پیمان زمان خویش

بیابید چیزی که باید ز گنج
وز آنپس نباید کس درد و رنج

درم را بنام سکندر زنند
بکوشید و پیوند او نشکنند

نشستنگه شهریاران بپیش
بدارید ازین پس آیین خویش

مدارید باژ از پی پاسبان
که راند همی نام ما بر زبان

مدارید بی مرزبان مرز خویش
پدید آورید زان ارزش خویش

بدان تا نباشد که دزدان گزند
نمایندشان دل ز بی سودمند

ز هر شهر زیبا پرستنده
پر از شرم بیدار دل بنده

که شاید بمشکوی زرین ما
بدانند پرستیدن آیین ما

جنان گر برفتن نباشند خرم
نشاید که بر برده باشد ستم

فرستنده سوی شبستان ما
بنزدیک هنرور پرستان ما

غریبان که بر شهر ما بگذرند
جهاننده پای و لبان ناچرند

دل از عیب صافی و صوفی بنام
بدرویشی اندر دل ناد کام

ز خواهندگان نامشان بستر کنید
شمار اندر آغاز و فنت کنید

هر آنکس که هست از شماری گزند
کجا یافت از کارداری گزند

دل و پشت بیدادگر بشکنید
همه گنج و ناخش زبن بر کنید

بکنم زنده بر دار بد نام را
که کم کرد از آغاز فرجام را

بداد و دهش دل توانگر کنید
ز آزادگی بر سر افسر کنید

که فرجام هم روز ما بگذرد
زمانی ز بی ما همی نشمرد

کسی کو ز فرمان ما بگذرد
بفرجام آن کار کیفر برد

چو نامه فرستاده شد بر گرفت
جهانی بآرام در بر گرفت

تو را از جهان تا توانی مجوی
که او زور بپیچد ز جوینده روی

سکندر چو بر تخت بنشست گفت
که با جان شاهان خرد باد جفت

که پیروزی در جهان ایزدست
جهاندار کز وی نترسد بدست

بد و نیک ما بگذرد بی گمان
رهایی نباشد ز چنگ زمان

هر آنکس که آید بدین بارگاه
که باشد زبان سوی ما دادخواه

اگر گاه بار آیدم نیم شب
بپاسخ رسد چون گشاید دو لب

چو بهره ور کرد فرخی دادمان
در تخت پیروزه بگشادمان

همه زیر دستان بباید بمهر
بکوه و بیابان ز ویرانه شهر

بخواهیم باژ جهان پنج سال
جز آنکس که گوید که هستیم هال

بدرویش بخشیم بسیار چیز
ز دارنده چیزی نخواهیم نیز

نامه نبشتن سکندر بمادر روشنک و فرستادن برو

چو اسکندر این نیکویها بگفت
دل ما و شاه گشت انباز و جفت

از ایران برآمد یکی آفرین
توان داد گر شهریار زمین

وز آنپس پراکنده گشت انجمن
جهاندار بنشست با رای زن

بفرمود تا پیش او شد دبیر
قلم خواست چینی و رومی حریر

نبیسنده از کلک چون خامه کرد
سوی مادر روشنک نامه کرد

که یزدان ترا فرز بیکان دهاد
برادر ورا رامش جان دهاد

نبشتم یکی نامه پیش از این
نبشته درو پندها پیش ازین

بفرمود تا پیش او شد دبیر
قلم خواست چینی و رومی حریر

بر آیین شاهان کهن ساختم
نه در دو جهاندار پرداختم

بسی آشتی خواستم پیش جنگ
دگر داشتی چون نبودش درنگ

زخویش به پیچد همی دشمنش
بمینو روان باد و یزدان تنش
ورا دادگر جای نیکان دهاد
بداندیش را زهر پیکان دهاد
نیابد کسی چاره از چنگ مرگ
چو با دختر آنست و با همچو برگ
جهان جمله یکسر به پیش شماست
بر اندرز دارا فراوان گواست
گر او روشنک را بمن داد و گفت
که چون او نباشد ترا در نهفت
کنون با پرستنده و مایگان
از ایران و پرمایگان بزرگان
ورا زود بفرست نزدیک من
نزاید مگر جان تاریک جم
بدانید چون پیش بود اصفهان
بهر سو پراگنده کارآگهان
همه کارداران با شرم و داد
که دارای داراب شان کار داد
گرانجا که خواهید فرمان تراست
همه شهر ایران به پیش شماست
دل خویش را بر مدارا کنید
مرا در جهان نام دارا کنید
سوی روشنک همچنین نامه
ز شاه جهاندار خود کامه
نخست آفرین کرد بر کردگار
جهاندار دانا و پروردگار
چنین گفت کز گوهر پادشا
نزاید مگر مردم پارسا
دلارای با نام و با رای و شرم
سخن گفتن خوب و آوای نرم
پدر مر ترا پیش یار اسپرد
وز آن پس نبد نام نیکو نبرد
چو آمد شبستان نیکوی من
به نیکی تو باشی جهانجوی من
سر بانوانی و زیبای تاج
فروزنده و باره و تخت عاج
نبشتیم نامه بر مادرت
که زی ما فرستند ترا در خورست
بآیین فرزند شهنشهان
به پیش اندرون موبد اصفهان
پرستنده و تاج شاهان مهد
همانا که خوردی ز تو شیر و شهد
بمشکوی با باش روشن روان
تو بی در شبستان سر بانوان
همیشه دل از شرم جفت تو باد
شبستان شاهان نهفت تو باد
بیاید یکی فیلسوفی چو گرد
سخنهای شاه جهان یاد کرد
دلارای چون آن سخنها شنید
یکی باد سرد از جگر برکشید
بدارا ز دیده ببارید خون
که بد ریخته زیر خاک اندرون
نبیسنده نامه را پیش خواند
همی خون مژگان برخ برفشاند
بران نامه را خوب پاسخ نبشت
سخنها با مغز فرخ نبشت

پاسخنامه سکندر از مادر روشنک و فرستادن سکندر مادر خود را

نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند داور نیک پروردگار
دگر گفت کز کردگار سپهر
کز و هست آرام و پرخاش و مهر
همی فر دارا همی خواستیم
زبان را بنام وی آراستیم
کنون چون زبان وی اندر گشت
سر گاه او چوب تابوت گشت
ترا خواهم اندر جهان نیکویی
بزرگی و پیروزی و خسروی
بکام تو خواهیم باشد جهان
بدین آشکارا ندارم نهان
شنیدم همه هرچه کردی ز مهر
که از جان نوشه باد و با داد و مهر
ازان دخمهٔ دار و بر ماهیار
مکافات بدخواه جان تو سپار
چو فرمان خداوند پیروز کسی
بگیتی ز نیکش نیاید بسی
دگر آنکه جستی همه آشتی
همه روز تا بند یکدا اشتی
نباید ز شاهان پرستندگی
بجوید کس از تاج و زیبندگی
بجای شهنشاه دارا توی
چو خورشید چون ماه دارا توی
مبادا بگیتی جز از کام تو
نبشته بر ایوانها نام تو
دگر آنکه از روشنک یاد کرد
دل ما بدان آرزو شاد کرد
پرستنده دست تا بنده ایم
بفرمان و رایت سر افکنده ایم
درودت فرستاد و پاسخ نبشت
یکی نامه چون بوستان بهشت
چو شاه زمانه ترا برگزید
سر از رای تو کس نیارد کشید
نبشتیم نامه سوی مهتران
که هم پهلوانان و هم مهتران
که فرمان دارایست و فرمان تو
نه پیچد کسی سر ز پیمان تو
فرستاده را بدره و برده داد
ز گنجش بهر گونه بهره داد

چو رومی بنزد سکندر رسید
سکندر ز گفتار او گشت شاد
بدو گفت نزد دلارای شو
ببر طوق با یاره و گوشوار
هم از گنج دینار چون سی هزار
یکی جام ده هر یکی را بدست
بشد مادر شاه با تو جهان
بیامد ز ایوان گل رای پیش
بایوان نشستند بارای زن
شتر در شتر داشت و سنگها
از اسبان تازی بزرین ستام
چه جامی بر بده و چه بدید تا بد
یکی مهد با چتر با خادمان
زکاخ گل آرای تا نیم راه
چو شد روشنک سوی شهر اصطخر
بدان چتر دیبا درم ریختند
بران بر ز بالا وان خوب چهر
نشسته بیک هفته با او بهم
بکه کرد بیدار چیزی ندید
همه شهریاران بایران زمین
همه روی گیتی پر از داد شد
چنین گفت کو بنده پهلوی
دل بخردان داشت و مغز روان
بهندوستان هر که دانا بدند
همه خوابها پیش ایشان بگفت

همه یاد کرد آنچه دید و شنید
بآرام تاج کمر بر نهاد
بخوبی و پیوند گفتار تو
یکی تاج بر گوهر شاهوار
ببدره روان کن ز بهر نثار
بر آیین خوبان خسرو پرست
ده از فیلسوفان بهر زبان
خود و نامداران بآیین خویش
همه نامداران شدند انجمن
ز زرین و سیمین پر از رنگها
ز شمشیر هندی و زرین نیام
که کس در جهان بیشتر زان ندید

عقد روشنک با اسکندر فیلقوس

بدیده شدش هر که بودش بمغز
ز بر مشک سارا همی بیختند
تو گفتی خرد پیرو ریدش بمهر
همی رامش زد شاه بر پیش و کم
دلش مهر و پیوند او برگزید

خواب دیدن کید هندی و پرسیدن معبران را و جواب گفتن معبران

شگفت آیدت گین سخن بشنوی
نشست کیان افسر موبدان
بگفتار و دانش توانا بدند
نهفته بدید آوریدان نهفت

ازان تخت و آیین آن بارگاه
زعموریه مادرش را بخواند
ببرده درون روشنک را ببین
صد اشتر ز گستر دنیها ببر
ز رومی تو سیصد ببر تو بشم
تو با خویشتن خادمان بر براه
چو آمد بنزدیک شهر اصفهان
بدهلیز کردند چندان نثار
گل آرای آراست چندان چمن
ز پوشیدنیها و گستردنی
ز گوپال زرین و گرز و کمان
از ایوان برستند کان خواستند
ببستند آذین بشهر اندرون
چو ماه اندر آمد بمشکوی شاه
چو مادر بر تخت زرین نشاند
از و جز بزرگی و آهستگی
ببردند از ایران فراوان نثار
که یک شاه بد هند را کید نام
دمادم بده شب پس یکدگر
بفرمود تا تاختند انجمن
کس ازان گذارش نداشت کرد

تو گفتی که رزمست بر گاه شاد
چو آمد سخنهای دارا براند
چو دیدی ز ما کن بر و آفرین
ده اشتر ز دیبای رومی ببر
اگر بیشتر بایدت بیشمار
ز راه و ز آیین شاهان بگاه
فراوان بدیره شدند بی جهان
گهر بر چشم گنج و درم گشت خوار
که شد در جهان روی بازار تیز
ز افگندنی و پراگندنی
ز خود و ز خفتان و بر گستوان
چهل مهد زرین بیاراستند
نشسته درو روشنک شادمان
گهر بود دینار و اسب سیاه
بر از خنده لبها و دل پر ز خون
سکندر بر و کرد چندی نگاه
سکندر بر و بر همی جان فشاند
خردمندی و شرم و شایستگی
ز دینار و از گوهر شاهوار
بشاهی بر و خواندند آفرین
بهر جای ویرانی آباد شد
خردمند بینا دل و شادکام
همی خواب دید این شگفتی نگر
هر آنکس که دارد بروی رای زن
بد اندیشه شد زان دل زرد روی

بالاکن

یکی گفت با کید کای شهریار / خردمند وز مهتران یادگار
یکی نامدارست مهران بنام / بگیتی ز دانش رسیده بکام
بشهر اندرون خواب و آرام نیست / نشستنش جز با دد و دام نیست
ز تخم گیاهای کوهی خورد / چو ما را بمردم همی نشمرد
نشستنش با غرم و آهو بود / ز آرام مردم بیکسو بود
بچیزی ز گیتی نباید گزند / پرستنده مردی و بختی بلند
برین خوابها را بجز پیش اوی / بکوهی و زندان گزارش مجوی
چنین گفت با دانشی کید شاه / کزین برمنش بگذری نیست راه
همانگه باسب اندر آورد پای / بر آواز مهران بیامد ز جای
حکیمان برفتند با او بهم / بدان تا نباشد سپهبد دژم
جهاندار چون نزد مهران رسید / بپرسید داننده را چون بدید
بدو گفت ای مرد یزدان پرست / که در کوه با غرم داری نشست
بژرفی بدین خواب من گوشدار / گزارش کن و یک بیک هوشدار
چنان بد که یک شب خردمند و پاک / بخفتم بر آرام بی ترس و باک
نه در خانه بیدار در کاخ بود / به پیش اندرون تنگ سوراخ بود
یکی خانه دیدم چو کاخی بزرگ / بر او اندرون ژنده پیلی سترگ
که گفتی ز سوراخ پیل ژیان / تنش را ز هیچی نکردی زیان
در و روزن تنگ تن شوم اوی / نماند بر آن خانه خرطوم اوی
دگر شب بران گونه دیدم که تخت / تهی ماندی از کی نیکبخت
که بر در نشستی بر آن تخت عاج / نهادی بسر بر دل افروز تاج
سدیگر شب آمد ز خوابم شتاب / یکی نغز کرباس دیدم بخواب
بدو اندر آویخته چار مرد / رخان از کشیدن شده لاجورد
نه کرباس جایی دریده ز گروه / نه مردم شدی زان کشیدن ستوه
چهارم چنان دیدم ای نامدار / که مردی بدی تشنه در جویبار
همی آب ماهی بر او ریختی / سر تشنه از آب بگریختی
جهان مرد و آب از پس او دوان / چگو بد برین خواب نیکو گمان
بپنجم چنان دید جانم بخواب / که شهری بدی نیک نزدیک آب
همه مردمش کور بودی بچشم / یکی را از ایشان ندیدی بخشم
ز داد و دهش وز خرید و فروخت / تو گفتی همه شادمان بر درخت
ششم دیدم ای مهتر ارجمند / که شهری بدندی همه دردمند
شدندی به پرسیدن تندرست / همی چاره تندرستان درست
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / چمنده یکی اسب دیدم بدشت
دو دست و دو پای و دو سر داشتی / بدندان گیا تیز بگذاشتی
چو لب داشتی از دو رویه دهن / نبد بر تنش راه بیرون شدن
بهشتم سه خم دیدم ای پاکدین / برابر نهاده بروی زمین
دو بر آب و خمی تهی در میان / که تشنه بخشکی در او سالیان
ز دو خم بر آب و دو پر کرد / همی بخشید اندر و آب سرد
نه از ریختن دیگران کم شدی / نه از خشک را دل پر از غم بدی
نهم شب یکی گاو دیدم بخواب / بر آب و گیا خفته در آفتاب
یکی خورد گوساله در پیش اوی / تنش لاغر و خشک بی آبروی
همی شیر خوردی ازو ماده گاو / کلان گاو و گوساله بی زور و تاو
اگر گوش داری بخوان آن دهم / برنجی بدانها بدین سر نهم
یکی چشمه دیدم بدشتی فراخ / بران چشمه را هر سوی را شاخ
همه دشت یکسر پر از آب و نم / ز خشکی لب چشمه ماند دژم
سزد گر بپاسخ گشایی زبان / کزین پس چه خواهد بد اندر جهان
چو بشنید مهران ز کید این سخن / بدو گفت ازین خواب دل بد مکن

جواب دادن مهران کید هندی را بانواعها و آمدن اسکندر

نیاید بدین پادشاهی گزند / نه کمتر شود بر تو نام بلند
سکندر بیارد سپاهی گران / ز روم و ز ایران گزیده سران
چو خواهی که باشد ترا آبروی / خرد یاد کن جنگ او را مجوی

ترا چار چیزست اندر جهان | کسی آن ندید از کهان و مهان
یکی چون بهشت برین دخترست | کزو تابد اندر جهان افسری

دگر فیلسوفی که داری نهان | بگوید همی بر تو راز جهان
سه دیگر پزشکی که هست ارجمند | بدانندگی نام کرده بلند

چهارم قدح کاندرو ریزی آب | نه ز آتش گرم شد نه از آفتاب
ز خوردن نگیرد کمی آب او | بدین نام شود کوشش تاب اوی

چو آید برین پادشا سگالش جنگ | چو خواهی که ایدر نیازد دده
بسنده نباشی تو با لشکرش | نه با چاره و گنج و با کشورش

بر کار تو رای فرخ بهم | همان خواب را نیز پاسخ دهیم
یکی خانه دیدی و سوراخ تنگ | کزو پیل بیرون بدی کابلی

تو آن خانه را همچو گیتی شناس | همان پیل شاهی بود ناسپاس
که بیدادگر باشد و کژ گوی | چو از نام شاهی نیابند بر

دگر تخت دیدی یکی شادمان | تهی ماند تخت از کهٔ بدگمان
نشستی یکی را کسی بر سر | شده آن کیی تخت را آگزر

ازین پس بیاید یکی پادشا | چنان مست و بدروز شد پادشا
چنان زیر دستانش پابند باد | بر از غم دل و شاه لب پر ز باد

بدل سفله باشد بتن ناتوان | نیاز اندرون نیز تیره روان
دگر آنکه دیدی ز کرباس نغز | گرفته ورا چار پاکیزه مغز

نه کرباس نغز از کشیدن درید | نه آمد ستوه آنکه او را کشید
ازین پس بیاید یکی نامدار | ز دشت سواران نیزه گزار

یکی مرد پاکیزه و نغز جوی | بدو دین یزدان شود چهار سوی
یکی نام دهقان آتش پرست | که بر از برهم نگیرد بدست

دگر دین موسی که خوانی جهود | که کوهی جز این را نشاید ستود
دگر دین یونانیان پارسا | که داد آورد و دل شاد

چهارم بیاید همی دین پاک | سر هوشمندان برآرد ز خاک
چنان چهار سو از پی پاس را | کشیدند ازین گونه کرباس را

تو کرباس را دین یزدان شناس | کشنده چهار آمد از بهر پاس
همی در کشید این از آن آن ازین | شدند آن زمان دشمن از دین

دگر تشنه کو شد از آن آب خوش | گریزان و ماهی وزان تارسیش
زمانی بیاید که با کینه مرد | شود خوار چون آب و آتش بگرد

بکردار ماهی بدریا شود | کزان بدکنش برتری یا شود
همی تشنگان را بجو اندر آب | کس او را بدانش نسازد جواب

گریزند از آن مرد دانش پژوه | گشاینده بیابد همگروه
زمانی بیاید که مردم بخیر | شود شاد و سیری نیابد ز نیز

نه درویش یابد ازو بهره | نه دانش بود هیچ دگر بهره
به پنجم که دیدی یکی شارسان | بدو اندرون ساخته کارشان

بر از خرد داد و خرید و فروخت | تو گفتی زبان چشم ایشان بدوخت
ز کوری یکی دیگری را ندید | همی این بدان آن بدین بنگرید

زمانی بیاید کز ایشان شود | که دانا پرستار نادان شود
بدینسان بود دانشومند خوار | درخت خوشان بر نیابد بار

ستایندهٔ مرد نادان شوند | ستایش کنان پیش یزدان شوند
همی داند آنکس که گوید دروغ | همی زان پرستش نگیرد فروغ

ششم آنکه دیدی بر اسپی دو سر | خورش را نبودی بر و رهگذر
جز از خویشتن را نخواهند بیش | کسی را نباشد بفریاد رس

بهفتم که بر آب دیدی دو خم | یکی دیگر از آب و هم تشنه کم
دو بر آب دایم سیه ابر بد | میانه یکی خشک لب بربدی

ازین سان بیاید یکی روزگار | که درویش گردد جهان پست و خوار
اگر ابر گردد بهاران پر آب | ز درویش پنهان کنند آفتاب

نبارد برو نیز باران خوش | دل مرد درویش ازو گشته ریش
توانگر نبخشد همی این بدان | یکی را دگر چرب و شیرین زبان

شده مرد درویش ازان خشک لب / همی روز را بگذراند بشب
دگر شهر دیدی همه دردمند / تنان شان همه خوار و ناسودمند

برسیدن تندرستان شوند / زمانی بیاید گزانشان شوند
نهم انکه کاوی جهان تندرست / ز کوساله لاغر او شیر جست

چو کیوان به برج ترازو شود / جهان زیر نیروی ماه او شود
بود کار بیمار و درویش است / ازو چیز خواهد همی تندرست

هران کز کنا بد سر گنج خویش / نه زو باز دارد بتن رنج خویش
دهم چشمه دیدی ازان آب خشک / بگرد اندرین چشمها آب و خشک

نه زو بر دمیدی یکی روشناست / نه ان ابرها را گرفتی شتاب
ازین پس بیاید یکی روزگار / که باشد بگیتی یکی شهریار

که دانش نباشد بنزدیک اوی / بر از غم بود جان تاریک اوی
جهان سربسر تیره از رنج اوی / ز تنگی تهی سال از گنج او

همی هر زمان نو کند لشکری / که سازد ازو نامدار افسری
سرانجام لشکر نماند نه شاه / بیاید تو این یکی پیشگاه

کنون روز هنگام اسکندر است / که او بر سر مهتران افسر است
چو اید بدو ده تو این چهار چیز / بدانم که چیزی نخواهد ستیز

چو خشنود داری برو بگذرد / که دانش بزرگ و همت و دارد خرد
ز مهران چو بشنید کید این سخن / بدو تازه شد روزگار کهن

بیاید سر و چشم او بوسه داد / دلارام و پیروز و برگشت شاد
بنزدیک دانا چو برگشت شاه / حکیمان برفتند با او براه

سکندر چو گرد اندر ایران نگاه / بدانست کو را شد آن تاج و گاه
سوی کید هندی سپه برکشید / همه راه بی راه لشکر کشید

بجایی که آید سکندر فراز / در شارستانها گشادند باز
ازان مرز کس را بر دم نداشت / ز ناهید مغفر همی بر فراشت

چو آمد بدان شارسان بزرگ / که مهراد خواندنش کید سترگ

نامه فرستادن سکندر نزدیک کید هندی

نبیسنده نامه را خواندند / به پیش سکندر نشاندند
یکی نامه بنبشت نزدیک کید / چو شیری که او غره گردد بصید

ز اسکندر او پیروزگر / خداوند شمشیر و تاج و کمر
سر نامه کرد آفرین نخست / بدانکس که دل راز دانش بشست

زکاران گزینید که ای نیک تر / چه خواهد که بردارد از رنج بر
گراینده باشد بیزدان پاک / بدو دارد امید و زو ترس و باک

بداند که تا تخت را مایه ام / بت منشی برترین پایه ام
بنبشتم یکی نامه نزدیک تو / که روشن کند جان تاریک تو

همانگه که بر تو بخواند دبیر / منه پیش و این را سکالش پذیر
اگر سست شود روشنی رامیای / که اندر زمان سوی فرمان گرای

وگر بگذری زین سخن بگذرم / سر و تاج و تخت تو پی بسپرم
چو نامه بر کید هندی رسید / فرستاده پادشا را بدید

فراوانش بستود و بنواختش / نزدیکی بر خویش بنشاختش
بدو گفت شادم بفرمان اوی / زمانی بکردم ز پیمان اوی

ولیکن برین گونه اساخته / بیایم دمان کردن افراخته

نباید پسند جهان آفرین / بنزدیک آن پادشاه زمین

پاسخ نبشتن کید هندی سکندر را و فرستادن چهار چیز بر سکندر

همانگه بفرمود تا شد دبیر / قلم خواست چینی و رومی حریر
ازان نامه را زود پاسخ نبشت / بیاراست بستان باغ بهشت

نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند پیروز و پیروزگار
خداوند بخشنده دادگر / خداوند فردی و هوش و هنر

دگر گفت کز نامور پادشا / نه پیچد سر مردم پارسا
نشاید که داریم چیزی دریغ / ز دارنده لشکر و تاج و تیغ

مرا چار چیزست کاندر جهان / کسی را نبود آشکار و نهان
نباشد پس از من کسی را بنیز / بدین گونه اندر جهان چار چیز
فرستم چه فرمایدم پیش اوی / وزان تازه گردد دل و کشور اوی
وزان پس چه فرمایدم شهریار / بیایم پرستش کنم بنده وار
فرستاده آمد بکردار باد / بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
سکندر فرستاده را گفت رو / بنزدیک آن نامور باز شو
بگویش که آن چیست اندر جهان / کسی را نبود آشکار و نهان
که دیدند نابودنی هر چه بود / سپهر آفرینش نخواهد فزود
بیامد فرستاده نزدیک شاه / بکردار آتش بپیمود راه
بدو گفت فرمود کین چار چیز / که کس را که بینی نبودست نیز
همی شاه خواهد که داند که چیست / که نادیدنی پاک نابودنیست
چو بشنید کید آن ز بیگانه جای / بپرداخت و بنشست با رهنمای
فرستاده را پیش بنشاختند / سزاوار او جایگه ساختند
وز آن پس فرستاده را شاه گفت / که من دختری دارم اندر نهفت
که گر بیندش آفتاب بلند / شود تیره از روی آن ارجمند
کمندست گیسوش هم رنگ قیر / همی آیدش از زبان بوی شیر
خم آرد ز بالای او سرو بن / گل افشان کند چون سر آید سخن
ز دیدار چهرش خرد بگذرد / همه دانشی ها فرو پرورد
چو کامش بود جان شیرینش بس / چنو در زمانه ندیدست کس
سپهبد نژاد است یزدان پرست / بدل شرم و پرهیز دارد بدست
دگر چیز جامی که گر می کنی / وگر آب سرد اندرو میکنی
بده سال اگر با تو باشد بهم / نشستی نگردد می از جام کم
همه میدهد جام هم آب سرد / شگفت آنکه کم نگردد نخورد
سیوم آنکه دارم یکی نو حنگ / که علت بگوید چو بیند برنگ
اگر سالیان باشد او پیشگاه / نه دزدی نه پیچد جهاندار شاه
چهارم نهان دارم از انجمن / یکی فیلسوفست نزدیک من
همه بودنیها بگوید بشاه / ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
فرستاده نامور بازگشت / بیکبارگی باد انباز گشت
بیامد به پیش سکندر بگفت / دل شاه گیتی چو گل بر شکفت
بدو گفت اگر باشد آن گوهر راست / برین چهار چیزان جهانرا بهاست
جوانرا فرستند نزدیک من / درخشان کند جان تاریک من
برو بوم او را نکوبم بپای / بدین نیکوی باز گردم بجای
چو من نامه یابم بپیران خویش / ازان پر هنر باد گیران خویش
که بگذاشت ترسیم ما چار چیز / که اندر جهان کس ندیدست نیز
ببینند پس نامه بر پرنند / که کیدست تا باشد و شاه هند
خردمند ده مرد هندی برفت / ز نزد سکندر بسوی کید تفت
چو سالار هندوان سرانرا بدید / فراوان بپرسید و پاسخ شنید
چنان چون ببایست بنواختشان / یکی جای شایسته ساختشان
دگر روز چون آسمان گشت زرد / بر آهیخت خورشید تیغ نبرد
بیاراستند دختر شاه را / بیاید خود آراستی ماه را
بخانه درون تخت زرین نهاد / بگرد اندر آرایش چین نهاد
نشست از بر تخت خورشید چهر / ز ناهید تابنده تر از سپهر
برفتند بیدار ده مرد پیر / زبان چرب و گوینده یادگیر
فرستادشان شاه سوی عروس / بر آواز اسکندر فیلقوس
چو دیدند پیران رخ دخت شاه / درفشان ازو خانه و تاج و گاه
فرو ماندند اندرو خیره خیر / ز دیدار او سست شد پای پیر
نه جای گذر دید زایشان یکی / نبرداشتند چشم ازو اندکی
خردمند ده مرد مانده بجای / زبانها بر آن آفرین خدای
چو فرزانگان زیر بر ماندند / کس آمد بر شاه شان خواندند
همان مردمی بود کان چهره داشت / بخوبی ز هر انده ای بهر داشت

بدو گفت

بدو گفت رومی که ای شهریار بر ایوان چنو کس نبیند نگار ندیدم کسی روی او را تمام سلام علیکم علیک السلام

نبشتند هر موبدی آنچه دید که قرطاس از آن نقش شد ناپدید

همانگه سواری ز میدان بتفت ز پیران بنزد شهنشاه رفت

چو شاه جهان نامه‌هاشان بخواند ز گفتارشان در شگفتی بماند

نامه فرستادن سکندر بر دست بخردان و آوردن چهار چیز بر سکندر

به نامه بر اندازه از هر یکی صفت کرده بودند از اندکی بر ایشان چهار چیز پاسخ نبشت ز پاسخ که دیده ز پیران بهشت

کنون بازگردید با چهار چیز بر این بر فزونی نخواهید نیز چو منشور عهد من او را دهید شما با فغستان بنه برنهید

بیارد او را کسی زین سپس از او یافته در جهان داد و بس فرستاده برگشت از آن بار بوم بیامد بنزدیک پیران روم

جوان موبدان پاسخ شهریار بدیدند با رنج دیده سوار از ایوان بنزدیک شاه آمدند بدان نامور بارگاه آمدند

بمهداره هندوستان شاد گشت که از رنج اسکندر آزاد گشت برو خواندند پاسخ نامه را چه پیغام آن شاه خودکامه را

گزین کرد صد مرد از آن بخردان خردمند گویا و شیرین زبان در گنج بی رنج بگشاد شاه گزین کرد از او بار تاج و کلاه

هم از گوهر و جامه نابدید ز چیزی که شایسته بر گزید ببردند سیصد شتروار بار همه جامه و گوهر شاهوار

ده اشتر همه بار دینار کرد صد اشتر ز گنج و درم بار کرد یکی مهد پرمایه از عود تر برو بافته زر چندی گهر

بده پیل بر تخت زرین نهاد به پیلی که پرمایه بد زین نهاد فغستان بیارید خوبین سرشنگ همی رفت با فیلسوفان بنشنگ

قدح بهجان نامداری بدست همه سرکشان از می جام مست فغستان چو آمد بمشکوی شاه یکی تاج بر سر ز مشک سیاه

لبان زره بر گل ارغوان ز دیدار او دیده شد ناتوان چو سرو سهی بر سرش گرد ماه نشایست کردن برو در نگاه

دو ابرو کمان و دو نرگس دژم سر زلف را تاب داده بخم دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت تو گفتی که از نار دارد سرشت

سکندر نگه کرد بالای اوی همه روی و موی و سراپای اوی همی گفت کاینت چراغ جهان همی آفرین خواند اندر نهان

بران داد کرکو سپهر آفرید بدان گونه بالا و چهر آفرید بلو مودنا هر که بخرد بدند بدان لشکر روم موبد بدند

نشستند او را بآیین بخواست برسم و بکابین و پیوند راست برو ریخت دینار چندان ز گنج که باشد فراره رفتن برنج

چو شد کاران سرو بن ساخته بر آیین او جای پرداخته بپرداخت از انجمن بخردان مرد که چون خیزد از دانش اندر نبرد

برآراز و بخن کاو جای بزرگ فرستادری فیلسوف سترگ کهان را باندامها در نهاد سرین و میان و بر و پشت و یاد

بیاسای تا ماند کی یکشبی بدانش مرا جان و مغز آگنی چو دانا بر او غن نگه کرد و گفت که این بند بر من نباید نهفت

بجام اندر افکند سوزن هزار فرستاد بازش سوی شهریار بسوزن نگه کرد شاه جهان بیاورد آهنگر را نهان

بلو سود تا گرد یکبد اختند ز آهن یکی مهره ساختند سوی مرد دانا فرستاد باز بدان کار شد تا ز آهن دراز

خردمند برد و آهن آب فرستاد بازش هم اندر شتاب ز دود شش بدار و گزانجمن نرم بکردد بروزی سیاه و دژم

سکندر نگه کرد و او را بخواند ‌ ‌ ابر مهتر و برتر گاهش نشاند
سخن گفت از جام رزم و نخست ‌ ‌ همی دانشش نامور بازجست
چنین گفت با شاه مرد خرد ‌ ‌ که رزم و سخن با بدانها بگذرد
بپاسخ چنین گفت کای پادشا ‌ ‌ که دانا دل و مردم پارسا
چو سوزن بی استخوان بشمرد ‌ ‌ اگر سنگ پیش اندرش بگذرد
تو گفتی که از فیلسوفان شهر ‌ ‌ فرا خورد دانش فزونیست بهر
بپاسخ بدانا چنین گفت شاه ‌ ‌ که هر دل بیکان گشته باشد سیاه
ببزم و برزم و بگفتن بجستن ‌ ‌ بهر جایی با دشمن آویختن
سخنها بباریک مرد خرد ‌ ‌ چو دل تیره باشد کجا بگذرد
ترا گفتم این خوب گفتار من ‌ ‌ روان و دل و رای هشیار من
سخن دارد از مرگ بار بگیر ‌ ‌ ترا دل ز آهنش تاریک تیز
تو گفتی برین سالیان بگذشت ‌ ‌ ز خونها دلم بر ز زنگار گشت
چگونه براه آید این زیرکی ‌ ‌ چرا بود باید بدین خیرگی
نه اگفتم از دانش آسمان ‌ ‌ ز دانایم دلت گر شود بدگمان
از آنپس که چون آب گردد برنگ ‌ ‌ کجا گرد بارد بر و کار زنگ
بسند آیدش نغز گفتار وی ‌ ‌ دلش تیره گشت باز آز و نی
بفرمود تا جامه و سیم و زر ‌ ‌ بیاورد گنجور جامه گهر
بدانا سپرد و بداننده گفت ‌ ‌ که من گوهری دارم اندر نهفت
که یابند ازو چیزی دشمنت ‌ ‌ نه چون خواسته چون تو اهرمنست
ببینت پاسبانان نخواهید مرد ‌ ‌ براهی که باشم ترا سود دار
خرد باید و دانش و راستی ‌ ‌ که کژی نگوید در کاستی
فرا خورد و پوشیدنی زین جهان ‌ ‌ پس از شهریارا آشکار و نهان
که دانش ببینت پاسبان منست ‌ ‌ خرد تاج بیدار جان منست
نه بیشی جز از شادمانی کنم ‌ ‌ برین خواسته با ببانی کنم
بفرمای تا این برد باز جای ‌ ‌ خرد باد جان ترا رهنمای
سکندر ازو ماند اندر شگفت ‌ ‌ ز هر گونه اندیشها برگرفت
بدو گفت ازین پس چرا گناه ‌ ‌ بگیرد خداوند خورشید و ماه
خریدارم این رای و پند ترا ‌ ‌ سخن گفتن سودمند ترا
بفرمود تا رفت بیشتن بجنگ ‌ ‌ که علت نگفتی چو دیدی بسنگ
سر دردمندی بدو گفت چیست ‌ ‌ که بر دردا نکس بباید گریست
بیاموزم اکنون ترا داروی ‌ ‌ گیاها فراز آرم از هر سوی
که همواره باشی تو زان تندرست ‌ ‌ نباید ترا تن بدارد نیست
همان از روها بیفزایدت ‌ ‌ چو افزون خوری چیز نگزایدت
همان رنگ چهرت بجا آورد ‌ ‌ بهر کار با گنده رای آورد
اگر دو براگنده موی سپید ‌ ‌ ز گیتی سپیدی کند نا امید
سکندر چنین گفت نشنیده ام ‌ ‌ ز کس راز شاهان نادیده ام
گزاری تو این نغز کاری بجای ‌ ‌ تو باشی بنیکی فرا رهنمای
جز ایدت کردم ترا من بجان ‌ ‌ سوی بی گزند از بد روزگار
ورا خلعت و نیکو بها ساخت ‌ ‌ ز دانا بزشکان سرش بر فراخت
بجنگ سراینده آید بکوه ‌ ‌ بیاورد با خویشتن زان گروه
که آواز دانش فزون بود بهر ‌ ‌ همی زهر بشناخت از پای زهر
گیاهای کوهی فراوان درود ‌ ‌ بیفکند از آن هر چه بیکار بود
از و پاک با پاکها برگزید ‌ ‌ بیامیخت دارو چنان چون سزید
تنش را بداروی کوهی نشست ‌ ‌ همی داشتش سال و مه تندرست
چنان بد که او شب نخفتی بسی ‌ ‌ نیامیختی شاد با هر کسی
بکار زنان نیز بودیش سر ‌ ‌ بجستی همی بزم جای برش
از آن نیز کاهش گرانید شاه ‌ ‌ نداشت اندر آن هیچ تن را نگاه
چنان بد که روزی بیامد بتنگ ‌ ‌ ز کاهش نشان یافت اندر برش
بدو گفت کز جفت چیره زنان ‌ ‌ جوان پیر گردد بتن بی گمان
بدانم که بیخواب بودی نه شب ‌ ‌ بمن باز گوی و بگشای لب

سکندر

سکندر بدو گفت من روشنم / از آزادی سستی ندارد تنم
ببند بده دانای هندوستان / بشد اندران کار همداستان
چو شب تیره گشت از بلندی بجست / بیامیخت دارو با هش نخست
سکندر همان شب ز تنها بخفت / بیامیخت با ماه دیدار جفت
بشبگیر چون اندر آمد بجنگ / بکه کرد او را چو دیدش بسر
ببیند اخت دارو برامش نشست / یکی جام بگرفت شاه از بدست
بفرمود تا خوان بیاراستند / نوازنده رود و می خواستند
بدو گفت شاه ای جوان بختی / جو پاسخ دارو برا میختی
بدو گفت ای خسرو دادگر / ز داد و نشده گوش بیدادگر
بدانم که شاه جهان هوش / بجست و شب تیره تنها بخفت
جو تنها بخسبی تو ای شهریار / ترا هیچ دارو نباید بکار
سکندر بخندید زو گشت شاد / ورا گفت بی هند گیتی مباد
بجشکان و اخترشناسان همه / تو گفتی بهندوستان شد رمه
یکی بدره دینار و اسپی سیاه / بهر راه زرین بفرمود شاه
وز آن پس بفرمود کان جام زر / بیارند پر کرده از آب سرد
همی خورد هر کس ازان جام آب / ز شبگیر تا بود هنگام خواب
بخوردند آب از پی خوردنی / ز خوردن نیاید برو در کمی
بدان فیلسوف آن زمان شاه گفت / که این دانش از من نباید نهفت
که از دانش است این ای این جام چیست / بخوبست با آلت هندسی است
چنین داد پاسخ که ای شهریار / تو این جام را خوار مایه مدار
بر گزیده بودند کین جام کرد / بروز سپید و شب لاجورد
که این در بسی سالیان کرده اند / بدین اندرون رنجها برده اند
از اخترشناسان هر کشوری / بجایی که بد نامور مهتری
همه طبع اختر نگه داشتند / فراوان بدین روز بگذاشتند
تو از مغناطیس گیر این نشان / نه او را کسی کرد آهن کشان
بطبع اندرین هم شدست آبکش / ز گردون بدزدد همی آب خوش
همی آب گیرد جو گیرد کمی / نه بیند برو روشن دو چشم آدمی
که اندر جهان کید زین جفت / بدان فیلسوف آن زبان شاه گفت
بجهره ندارید چیزی فزون / شگفت اندرین شد بجنبید نیستون
ازین پس نخواهیم هندوستان / نگر خانه کید جادوستان
چو من یافتم زو چنین چهار چیز / بدین بر فزونی نجویم نیز
وزان پس سکندر همه خواسته / بجا داشت با گنج آراسته
دو صد بارکش خواسته بر نهاد / صد افسر ز گوهر بر آن سر نهاد
بکوه اندر آگنده چیزی که بود / ز دینار وز گوهر نابسود
جو در کوه شد گنجها ناپدید / کسی جز آگنده ها را ندید
همه گنج را تا نگردد نهان / ندید ایچ ازان پس که اندر جهان
ز گنج نهان کرده در کوهسار / نیاورد با خویشتن یادگار
زمیداد چون باد لشکر براند / بقنوج شد گنجش آنجا بماند

پاسخنامه نبشتن فور بجانب سکندر

جو آورد لشکر بنزدیک فور / یکی نامه فرمود پر جنگ و شور
ز شاهنشه اسکندر فیلقوس / فروزنده آتش تیغ و کوس
سوی فور هندی سپهدار هند / بلند اختر و لشکر آرای سند
سر نامه کرد آفرین خدای / کجا بود باشد همیشه بجای
کسی را که او کرد پیروز بخت / نماند بدو کشور و تاج و تخت
نماند بکس جاودان ارجمند / نماند برو آفتاب بلند
شنیدی همانا که یزدان پاک / چه دادست ما را بدین تیره خاک
به پیروزی بخت و از فرهی / ز دیهیم و از تخت شاهنشهی
نماند همی روز تا بگذرد / گزین دیگر آید گزین برخورد
همی نام باید که ماند بتنگ / بدین مرگ ماه بدین کار تنگ

چو آن نامه از نزد بیک تو ... براز داد کین رای تاریک تو
ز تخت بزرگی بباید ابزای ... مزن راه با موبد رهنمای

ز ما ایمنی خواه و چاره بساز ... که بر چاره گر کار گردد دراز
ز فرمان اگر یک زمان بگذری ... بلند گزینی و گندآوری

بیارم چو آتش سپاهی گران ... گزیده دبیران و گندآوران
چو من با سواران بیایم بجنگ ... پشیمانی آید ترا از درنگ

چو زین گونه گفتار پاسخ شد ... ببیننده از نامه بر دخته شد
نهادند مهر سکندر بروی ... بجستند بینا یکی راهجوی

فرستاده آمد بدرگاه فور ... گهی رزم گفتی گهی بزم سور
جهاندیده را پیش او خواندند ... بر تخت نزدیک بنشاندند

پاسخ نامهٔ اسکندر از فور هندی و آمدن سکندر بجنگ

چو آن نامه بر خواند فور بزرگ ... برآشفت از آن نامدار سترگ
همانگه یکی تند پاسخ نبشت ... بپالیز کینه درختی بکشت

سر نامه گفت از خداوند پاک ... بباید که باشیم با ترس و باک
بگویم چندین سخن در گزاف ... که بیچاره باشد خداوند لاف

مرا پیش خوانی ترا شرم نیست ... خرد را بر مغزت آزرم نیست
اگر فیلسوف آن نبشتی بفور ... تو هم رزم آغاز و بردار سور

ز دارا نشد سستی بر بنیان دلیر ... گر و گشته بد چرخ گردنده پیر
چو بر تخمها بگذرد روزگار ... نسازند با پند آموزگار

همان نیز بزم آیدت رزم گیر ... بدانی که شاهان کشند صید
برین گونه عنوان نبشتن سخن ... نیابد بجا زان کیان کهن

منم فور و از فور دارم نژاد ... که از قیصران کس نکرد یاد
بدانگه که دارا مرا یاره خواست ... دل و بخت با او ندیدم راست

همه زنده پیلان فرستاد نیز ... همیدون بیازی زبان داد
که بر دست آن بنده را کشته شد ... سر بخت ایرانیان تیره شد

ز دارا چو روی زمین پاک شد ... ترا از هر بنده نیز پاک شد
گر او راز دستور بد نارسید ... چرا شد خود در سرت باد بد

تو در جنگ چندین دلیری مکن ... که با مات زین گونه باشد سخن
به هیچی کنون زنده پیل و سپاه ... که در دشت بندند بر باد راه

همه رای تو برتری جستنست ... نهاد تو چون رنگ اهرمنست
بگیتی همه تخم زفتی مکار ... بترس از گزند و از بد روزگار

برین نامه ما نکو خواستیم ... بخوبی دولت را بیاراستیم
چو پاسخ ببرد سکندر رسید ... همانگه ز لشکر یلان برگزید

که باشند نابسته و پیش رو ... بدانش کهن گشته و سال نو
سوی فور هندی سپاهی براند ... که روی زمین هم بدریا نماند

بهر سو همان راند زان سو سپاه ... تو گفتی همی بر زمین نیست راه
همه کوه و دریا و راه درشت ... بدل آتش جنگجویان بکشت

ز فتن سراسر به برگشت کند ... از آن راه بی راه شوار زنند
همانگه چو آمد بمنزل سپاه ... گروهی برفتند نزدیک شاه

که ای قیصر روم سالار چین ... سپاه ترا بر نتابد زمین
بگوید همی جنگ تو فور هند ... نه فغفور چینی نه سالار هند

سپه را چو اگر د باید سپاه ... بدین مرز و بی آرزو گونه راه
ز لشکر همی سیم ابهی درست ... که شاید تبندی بپروزم جست

ازین جنگ اگر باز گردد سپاه ... سوار و پیاده نیابند راه
چو پیروز بودم که با این زبان ... بهر جای بد لشکر بدگمان

کنون سر بسر کوه و دریا بشست ... بسیری نیاید کس از جان خویش
مگردان همه نام ما را بننگ ... بگرد دست کس جنگ با کوه و سنگ

غمین شد سکندر ز گفتار شاه ... برآشفت و بشگفت بازار شاه
چنین گفت کز جنگ ایرانیان ... ز رومی کسی گو نباید زیان

بدارا بر از بندگان بدر سید / کسی از شمار زره و خسته دید
بدین راه من بی شما بگذرم / دل اژدها را به پی بسپرم

ببیند از انبس که از رنج فور / ببرداز داد دین بزم و سور
که چون باد کردم بیایم ز روم / بگردی بزور آورم روی بوم

ز ایار یزدان و ایران سپاه / نخواهیم که رومی بود نیکخواه
چو آشفته شد شاه زان گفت و گوی / سپه سوی پوزش نهادند روی

که ما سر بسر بنده قیصریم / زمین جستر بفرمان او بسپریم
بکوشید چون اب گردد تباه / پیاده بجنگ اندر آید سپاه

گر از خون ما خاک دریا کنند / نشیبی زا فکنده بالا کنند
نه بیند کسی پشت تا روز جنگ / اگر چرخ جنگ آرد و کوه سنگ

همه بنده ایم و فرمان تراست / اگر زار گیری زما جان تراست
سکندر چو بشنید از ایشان سخن / یکی رزم را دیگر افکند بن

گزین کرد از ایرانیان صد هزار / که بودند با آلت کارزار
پس پشت رومی سواران مصر / جهانگیر و خنجرگزاران مصر

ز رومی و مصری و از بربری / سواران شایسته و لشکری
گزین کرد قیصر ده و دو هزار / همه رزمجوی و همه نامدار

آگاهی یافتن فور از آمدن سکندر و برون آمدن از جهت جنگ سکندر

بدان تا پس پشت از این گروه / در دشت گردد بکردار کوه

ز اختر شناسان و از موبدان / جهاندیده و نامور بخردان

همی برد با خویشتن شست مرد / پژوهنده و روز کار نبرد

چو آگاه شد فور کامد سپاه / گزین کرد جای از پی رزمگاه
بدشت اندرون لشکر انبوه گشت / زمین از پی پیل چون کوه گشت

سپاهی کشیدند بر چهار میل / پس پشت گردان و در پیش پیل
ز هندوستان و ز کار آگهان / برفتند نزدیک شاه جهان

بگفتند با او بسی رزم پیل / که او اسب را بفکند بر دو میل
نیارد سواری بر او شدن / نه چون شد بود در راه باز آمدن

که خرطوم او از هوا برتر است / ز گردون فراوان ز حل یاور است
بقرطاس بر پیل بنگاشتند / بخشم جهانجوی بگذاشتند

بفرمود تا فیلسوفان روم / یکی پیل کردند پیشش ز موم
چنین گفت کاکنون که باید گزیده رای / که آرد یکی چاره این بجای

نشستند دانش پژوهان بهم / یکی چاره جستند بر بیش و کم
یکی انجمن کرد از آهنگران / هر آنکس که بودند ز ایشان سران

بسی بارگی ساختند آهنین / سواران ز آهن ز آهنش زین
بمیخ و بمس درزها دوختند / سوار و تن باره افروختند

بگردون همیر اندر پیش شاه / درونش پر از نفت کرده سیاه
سکندر بدیدان پسند آمدش / خردمند را سودمند آمدش

بفرمود تا زان فزون از هزار / از آهن بکردند اسب و سوار
از این اسب شوخ و بور و خنگ و سیاه / که دیدش بشاهی ز آهن سپاه

سپه را کار شد ساخته / وز آن چاره گرگشت پرداخته
چو اسکندر آمد بنزدیک فور / بدیدان ز لشکر سپه را ز دور

خروش آمد و رزم گرد از دو روی / برفتند گردان پرخاشجوی
بآسپ و بنفت آتش اندر زدند / همه هندوان دست بر سر زدند

از آتش برافراخت نفت سیاه / بجنبید از آن آهنین بر سپاه
چو پیلان بدیدند از ایشان گریز / برفتند با لشکر از جای نیز

ز لشکر برآمد سراسر خروش / ز زخم اوریدند پیلان بجوش
همه خرطومهاشان بر آتش گرفت / بماندند از پیلبانان در شگفت

همه لشکر هند گشتند باز / از آن زنده پیلان گردن فراز
سکندر پس لشکر بد گمان / همی تاخت برسان باد دمان

چنین تا هوا نیلگون شد برنگ / سپه را نماندان زمان هیچ جنگ
جهانجوی باره و میان همگروه / فرود آمدند از میان دو گروه

طلایه فرستاد هر سو براه / همیداشت لشکر ز دشمن نگاه
چو پیدا شد آن شوشهٔ تاج شید / جهان شد بسان بلور سپید

براه خروشیدن کرّهٔ نای / دم نای سرغین و هندی درای
سپه بر سپه جنگ بر ساختند / سنانها بر ابر اندر افراختند

سکندر بیامد میان دو صف / یکی تیغ هندی گرفته بکف
سواری فرستاد نزدیک فور / که او را بخواند بگوید ز دور

که آمد سکندر به پیش سپاه / بدیدار جوید همی با تو راه
سخن گوید و گفت تو بشنود / اگر داد گوید بدان بگرود

چو بشنید از و فور هندی برفت / به پیش سپاه آمد از قلب تفت
سکندر بدو گفت کای نامدار / دو لشکر شکسته شد از کارزار

همی دام و دد مغز مردم خورد / همان نعل اسب استخوان بسپرد
دو مردیم هر دو دلیر و جوان / سخن گوی با مغز و با پهلوان

بیا تا ببندیم و جنگ آوریم / چه باید کشور بجنگ آوریم
زمان چون یکی گشت پیروز بخت / بدو ماند این لشکر و تاج و تخت

ز رومی سخنها چو بشنید فور / خریدار شد رزم او را بسور
بدو گفت اینست آیین و راه / بگردیم یک با دگر بی سپاه

تن خویش را دید با زور شیر / یکی باره چون اژدهایی بزیر

رزم کردن تنها کانه فور با سکندر و کشته شدن فور بدست اسکندر

سکندر سواری بسان قلم / سلیح سبک و باد پایی دژم
دو خنجر گرفتند هر دو بکف / بگشتند هر دو میان دو صف

سکندر چو دید آن تن پیل مست / یکی کوه زیر اژدهایی بدست
بیاورد از و ماند اندر شگفت / غمی شد دل از جان و بر برگرفت

همی گشت با او بآوردگاه / خروشی برآمد ز پشت سپاه
دل فور پر درد شد زان خروش / بدان سو کشید او دل و چشم و گوش

سکندر چو باد اندر آمد بگرد / بزد تیز تیغی بر آن شیرمرد
ببرید پا و سر و گردنش / ز بالا ز خاک اندر آمد تنش

شد از لشکرش بانگ بر آسمان / برفتند گردان ایران دمان
یکی کوس بودش ز چرم هژبر / که آواز او برگذشتی ز ابر

برآمد دم بوق و آوای کوس / زمین آهنین از سپهر آبنوس
بران همنشان هندوان رزمجوی / بتنگی بروی اندر آورد روی

خروش آمد از دشت کای راستان / سر مایهٔ مرد هندوستان
سر فور هندی بخاک اندرست / تن پهلوانش بخاک اندرست

شما را کنون از پی کیست جنگ / چنان زخم شمشیر و هندی درنگ
سکندر شما را چنانست که فور / از و جست باید کنون رزم و سور

برفتند گردان هندوستان / بآواز گشتند هم داستان
سر فور دیدند پر خون و خاک / بد و تنش کرده بشمشیر چاک

خروشی برآمد ز لشکر بزار / فرو ریختند آلت کارزار
پر از درد نزدیک قیصر شدند / پر از ناله و خاک بر سر شدند

سکندر سلیح گوان باز داد / بگونی ز هر گونه آواز داد
چنین گفت کز هند مردی بمرد / شما را بغم دل نباید سپرد

نوازش کنون با فزون کنم / ز دلتان غم و ترس بیرون کنم
ببخشم سراسر همه گنج اوی / حرامست بر لشکری رنج اوی

همه هندوان را توانگر کنم / بکوشم که با تخت و افسر کنم
وز آنجا یکه شد بر تخت فور / بدان رنج و تاج بدین جشن سور

چنین است رسم سرای سپنج / گهی شاد باشی گهی زو برنج
بخور هر چه داری منه باز بس / تو رنجی چرا ماند باید بکس

همی بود بر تخت قیصر دو ماه / ببخشید گنجش همه بر سپاه
یکی بکهر بود نامش سورگ / بهندوستان پهلوان سترگ

سرکش

سر تخت شاهی بپرداخت و نهفت
که گاهی سکندر بود گاه فور
چو لشکر شد از خواسته بی‌نیاز
ز لشکرگه برخاست آوای کوس
سکندر بیامد سوی حرم
که خانه حرم را برآورده بود
خدای جهان را بباشد نیاز
پس آمد سکندر سوی پارسی
پذیره شدندش نبرده سران
که این نامداری که آید ز راه
چو پیش آمدش نصر بنواختش
سکندر چنین داد پاسخ بروی
بدو گفت نصری بسنده سپاه
ابا لشکر کش و شمشیرزن
بیامد جهان آفرین را بسند
حرم را که پای خرد درست آو
جهانی گرفته بهشت اندرون
ز بیداد بسند حجاز و یمن
چو برگشت آمد بدرگاه قصر
پیاده بیامد به بیت الحرام
وز آنجایگه شاد لشکر براند
جهانگیر با لشکر راه جوی
چو بنشسته برگاه از راه جم
سکندر به بیداد او شاد گشت
بمصر اندرون بود کیهان شاه

که دینار بهر کس نگشت در نهفت
کسی در دو چشم است وگر رزم و سور

ببخش و بخور هر چه آید فراز
درم داد و دینار لشکرش را

رفتن سکندر در بیت الحرام بخانه اسماعیل علیه السلام

هوا شد بکردار چشم خروش
گروهی بر وشاد بروی درم
بدو اندرون رنجها برده بود
بجای خور و کام و آرام و ناز
جهانگیر و با حرم و بابارسی
دلاور سواران نبیره آوران
که جوید همی تاج و گنج و سپاه
یکی مایه ور جایگه ساختش
که ای پاکدل مهتر راست گوی
چرا عهد است مهتر بدین جایگاه
ببیداد بگرفت شهر یمن
برو تیره شد راه چرخ بلند
بدریا و مصر اندرون بسته او
نژاد سماعیل بد برز خوان
برای وی بردوان شمشیرزن
بخشید دینار چندی بنصر
سماعیلیان زو شده شاد کام
بجده درآمد فراوان بماند
ز جده سوی مصر بنهاد روی
جهانگیر بسیار ز آباد و دم

ز بس ناله و بربیافی درفش
ابا ناله و بوق و با پیل رفت
خداوند خواندیش بیت الحرام
پرستش کجا بود تا بود جای
چو آگاهی آمد بنصر و قتیب
سواری بیامد هم اندر زمان
نبیره سماعیل نیک اختر است
بدو شاد شد نصر گوهر بسفت
بدین دوده اکنون که اهست مه
سماعیل چون زین جهان برگذشت
بسی بی‌کنه زان پاکشته شد
چراغه بیاید کنون گشت خاک
سر از راه پیچید و داد نه
سکندر ز قصر این سخنها شنید
نژاد سماعیل را برکشید
توانگر شد آنکس که درویش بود
بهر جی که بداشت قیصر براه
سپه را بفرمود تا هر کسی
ملک بود قیطون بمصر اندرون
پذیره شدندش فراوان سپاه

فرستادن قیدافه تصویرگر برای نگاریدن صورت سکندر

بدین تاج و دو بهری مناز
بیاراست گردان کشورش را
برو بر که گذشته زمانی دراز
ستاره شده سرخ و زرد و بنفش
بد بیدار جای سماعیل رفت
برو شد نزار از ره یزدان تمام
بدو اندرون یاد کرده خدای
گزو بود برمکه را فر و زیب
ز مکه ببرد سکندر دمان
که پور براهیم پیغامبر است
همه راز ما برگشاد از نهفت
چو از تو بسند بده و روز به
جهانگیر قحط آن بباید زدود
بران دودمان روز برگشته شد
برنج و بداد بد روز پاک
ز یزدان یکی را بدل یاد نه
ز تخم چراغه هر آنکس که دید
هر آنکس که او قهری برآید سر برید
دگر خوردش از گوشتش جوی
همیر بخت دینار گنجور شاه
بنازند کشتی و زورق بسی
سپاهش ز راه کمانی فرود
همه برده و بدره و تاج و گاه
همه گفت بدخواه او باد گشت
بدان تا برآسود شاه و سپاه

زنی بود در اندیشه شهریار / خردمند با لشکر نامدار
جهانجوی بخشنده قیدافه نام / ز رومی بهی یافته نام و کام

ز لشکر سواری مصور بجست / که مانند صورت نگارد درست
بدو گفت سوی سکندر خرام / وزین مرز و زان بر مهیج نام

بترفی نگه کن خبان هم که هست / بگردار تا چون نماید بدست
ز رنگ و ز چهر و ز بالای اوی / یکی صورت آراز بر پای اوی

نگارنده بشنید از و برنشست / بفرمان مهتر میان را ببست
بصر آمد از اندیشه چون نوند / بر قیصر اسکندر آمد چمند

چه بر کار دیدش چه بر پشت زین / بیاورد و قرطاس آورد چین
نگار سکندر چنان هم که بود / نگارید و زانجای برگشت زود

چو قیدافه روی سکندر بدید / عجمین گشت و بنهفت دم درکشید
چنین گفت کین مرد گیتی بیای / بگوید برزم و بپاکیزه رای

هر آنکس که پیش آید او را بجنگ / شود در جهان زند کابلیس تنگ
سکندر ز قیطون بپرسید و گفت / که قیدافه را بر زمین نیست جفت

بدو گفت قیطون که ای شهریار / جنون نیست اندر جهان نامدار
شمار اسپ اهش نه اندکسی / مگر باره جوید ز دفتر بسی

ز گنج بزرگی و شایستگی / ز آهستگی هم ز بایستگی
برای و بگفتار نیکو گمان / نه بینی نماند کرا او زمان

یکی نارسان کرده دار و درنگ / که شبار دارد الحکش پلنگ
ز من چهار فرسنگ بالای اوی / بر این همینسان بنر پهنای اوی

گر از گنج پرسی خود اندازه نیست / سخنها او در جهان تازه نیست

نامه نبشتن سکندر بر قیدافه و فرستادن بنزد قیدافه

سکندر چو بشنید ازین یادگیر / بفرمود تا پیش او شد دبیر
بنبشتند پس نامه بر حریر / ز شاهنشه اسکندر شهرگیر

بنزدیک قیدافه هوشمند / شده نام او در بزرگی بلند
نخست آفرین بر خداوند مهر / فروزنده ماه و گردان سپهر

خداوند بخشنده و دادور است / فزونی کسی را دهد کش سزاست
ببندیم بجستیم جنگ ترا / گراینده گشتیم سنگ ترا

چو این نامه آرند نزدیک تو / ورخشان شود رای تاریک تو
فرستی بنزدیک ما باز و ساو / بدانی که با ما ترا نیست تاو

وگر هیچ تاب اندر آری بکار / نه بینی بجز گردش روزگار
چو اندازه گیری ز دارا و پور / خود آموز کارت نباید ز دور

چو از باد عنوان او گشت خشک / نهادند مهری بر و بر ز مشک

پاسخ نامه سکندر از قیدافه

بیامد همیون نگاور براه / بنزدیک آن نامور پادشاه

چو قیدافه آن نامه او بخواند / ز گفتار او در شگفتی بماند
بپاسخ نخست آفرین گسترید / بران داد کو گوهر من گسترید

یکی چرخ گردنده بر پای کرد / بد و نیک را اندر و جای کرد
ترا کرد پیروز و پیروزمند / بدارا و بر نامداران سند

به پیروزی اندر سرت گشت خوش / از آن نامداران شمشیرکش
ورا با چو ایشان برابر نهی / بسر بر ز پیروزی افسر نهی

هزاران فرو بست فر و سپهی / همه لشکر و گنج شاهنشهی
که من قیصرم را بفرمان شوم / بترسم بهنهند و بیجان شوم

هزاران هزارم بدر لشکر است / که بر هر صدی شهریاری ست
وگر خوانم از هر سوی زیر دست / نماند بدین بوم و جای نشست

یکی گنج در پیش هر مهتری / چو آید ازین مرز من لشکری
تو چندین چه رانی سخن در گزاف / ز دانش سستی خداوند لاف

بدان نامه بر مهر زرین نهاد / همیونی برافکند بر سان باد

رفتن سکندر در شهری که آنجا سر قیدافه بود

چو اسکندر آن نامهٔ او بخواند ‌ ‌ ‌ بزد نای رویین و لشکر براند

همی رفت یکماه تا پایان ره ‌ ‌ ‌ چو آمد سوی مرز او با سپاه

یکی پادشا بود فرمان بنام ‌ ‌ ‌ ابا لشکر و گنج گسترده کام

یکی شارسان داشت با ساز جنگ ‌ ‌ ‌ سر بارهٔ او ندیدی پلنگ

بیاورد لشکر گرفت آن حصار ‌ ‌ ‌ بران باره در کس نشستی سوار

سکندر بفرمود تا جاثلیق ‌ ‌ ‌ بیاورد عراده و منجنیق

بیک هفته بستد حصار بلند ‌ ‌ ‌ بشهر اندر آمد سپاه ارجمند

سکندر چو آمد بشهر اندرون ‌ ‌ ‌ بفرمود تا کس نریزند خون

یکی پور قیدافه داماد بود ‌ ‌ ‌ بدین شهر و فرمان بدو شاد بود

بدو داده بد دختر ارجمند ‌ ‌ ‌ کلاهش ز قیدافه گشته بلند

که داماد را نام بد قیدروش ‌ ‌ ‌ بدو داد فرمان دل و چشم و گوش

یکی مرد بد نام او شهرگیر ‌ ‌ ‌ پرستش زن و شوی گشته اسیر

سکندر چو دانست کان مرد کیست ‌ ‌ ‌ بسر شد که درمان آن کار چیست

بفرمود تا پیش او شد زریر ‌ ‌ ‌ بدو داد فرمان و تاج و سریر

خردمند را بیطقون بود نام ‌ ‌ ‌ یکی رای زن مرد گسترده کام

بدو گفت کاربند بیت عروس ‌ ‌ ‌ ترا خوانم اسکندر فیلقوس

تو بنشین با آیین و بخت کیان ‌ ‌ ‌ چو من پیش بیت ایم کمر بر میان

بفرمای تا گردن قیدروش ‌ ‌ ‌ ببرد و را گاه جنگی ز دوش

من ایدر به پیش تو خواهشگری ‌ ‌ ‌ نمایم فراوان ترا کهتری

نشستن گهی ساز بی انجمن ‌ ‌ ‌ چو خواهش فراهم بجنبی ز من

بدان مرد دستور با در گفت ‌ ‌ ‌ بدانست کان راز باید نهفت

وز آنپس بدو گفت شاه جهان ‌ ‌ ‌ که این کار باید که ماند نهان

چو او بر نشستند کان پیش آب ‌ ‌ ‌ سخنها ز قیدافه چندی براب

مرا شاد بفرست با ده سوار ‌ ‌ ‌ که رو نامه را زود پاسخ بیار

بدو بیطقون گفت کایدون کنم ‌ ‌ ‌ بفرمان برین چاره افسون کنم

سکندر به پیش اندرون با کمر ‌ ‌ ‌ گشاده در چاره بسته ز در

جوان پور قیدافه را شهرگیر ‌ ‌ ‌ بیاورد گریان و گرده اسیر

زنش همچنان پیش با بوی و رنگ ‌ ‌ ‌ گرفته جوان جنگ افزار جنگ

بیک بیطقون گفت کشتن فرد کیست ‌ ‌ ‌ که از درد چندین بباید گریست

چنین گفت با پنج تو باز هوش ‌ ‌ ‌ که من پور قیدافه ام قیدروش

چو آن تخت فرمان فرا زن نهفت ‌ ‌ ‌ که دارد و پس بردهٔ من نهفت

برفتم که او را سوی خان خویش ‌ ‌ ‌ بدم تا بدارمش چون جان خویش

اسیرم کنون در کف شهرگیر ‌ ‌ ‌ دوان خسته از اختر و بن تبیر

چو بشنید از و این سخن بیطقون ‌ ‌ ‌ سرش گشت پر درد و دل پر ز خون

بر آشفت از اینش بر رخ گفت ‌ ‌ ‌ که این مرد در خاک باید نهفت

چنین هم ببند اندرون باز تنش ‌ ‌ ‌ بشمشیر هندی بزن گردنش

سکندر بیاید زمین بوسه داد ‌ ‌ ‌ بدو گفت کای شاه قیصر نژاد

چه باشد گر او را بجنبی ز من ‌ ‌ ‌ سرافراز گردم برین انجمن

سزای کنی چه بری نگین ‌ ‌ ‌ که خرسند دارد جهان آفرین

بدو گفت بیدار دل بیطقون ‌ ‌ ‌ که آزاد کردی دو تن را ز خون

یکی بیطقون گفت با قیدروش ‌ ‌ ‌ که بر پای سرو زبند زرده دوش

فرستم کنون با تو ارزانیهم ‌ ‌ ‌ بخواندم بر پادشاش بیش و کم

اگر شاه بازم فرستد نکوست ‌ ‌ ‌ کسی را ندارد برین جنگ دوست

بگه کن بدین پاک دستور من ‌ ‌ ‌ که گرید برین رزم ناسور من

توان کین نجوید که با تو کرد ‌ ‌ ‌ بپاداش کوشد دل آزاد مرد

چو این پاسخ نامه یابی ز شاه ‌ ‌ ‌ بخوبی و را بازگردان ز راه

چنین گفت با بیطقون قیدروش ‌ ‌ ‌ گزو بر ندارد دل و چشم و گوش

چه گویم و را چون بیارم چو جان ‌ ‌ ‌ گزو یافتم جفت جان و جهان

رفتن سکندر نزدیک قیدافه با سپاه و رفتن پیش او بطریق رسولان

جهانجوی ده نامور برگزید / ز مردان رومی جهان جوی گرد
چنین گفت قیصر براه اندرون / نخوانید ما را جز از بیطقون
همی رفت پیش اندرون قیدروش / سکندر ابر ده بدو چشم و گوش
چو آتش همی راند مهتر ستور / بکوهی رسیدند مسکن بکوه
برو بر ز هر گونه میوه دار / فراوان کیی دید بر کوهسار
برفتند ازین کوه پویان براه / بدان بوم و بر کاندرو بود شاه
چو قیذافه آگه شد از قیدروش / بسوی پسر تیز بگشاد گوش
بدیره شدندش پذیره گران / همه نامداران و نیک اختران
پسر چون رخ و روی مادر بدید / پیاده شد و آفرین گسترید
بفرمود قیذافه تا بر نشست / همی راند دستش گرفته بدست
بدو قیدروش آنچه گفت و شنید / همی گفت رنگ رخش ناپدید
که بر شهر فریان چه آمد برنج / نماند افسر و تخت و لشکر و گنج
مرا این که آید همی با عروس / رها کرد از اسکندر فیلقوس
وگرنه بفرمود می کردنم / ز تن دور با انش ببردند هم
کنون هرچه خواهی ز خوبی بکن / برو بی پسیج نیکی بپاسخ سخن
چو بشنید قیذافه این از پسر / دلش گشت آرام دور از زبر
از ایوان فرستاده را پیش خواند / بتخت گرانمایگی بر نشاند
فراوان بپرسید و بنواختش / یکی پایه در جایگه ساختش
فرستاد هر گونه خوردنی / ز پوشیدنی هم ز گستردنی
ببودند آن شب و بامداد پگاه / بپرسشش بیامد بدرگاه شاه
پرستندگان برده بر داشتند / بر اسبش بدرگاه بگذاشتند
چو قیذافه را دید بر تخت عاج / ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
ز زربفت پوشیده چینی قبای / فراوان پرستنده پیشش بپای
رخ شاه تابان بکردار هور / نشستنگهش را ستونها بلور
ز بر پوششش جزع بسته بزر / برو بافته چشمها و گهر
پرستنده با طوق و با گوشوار / بپای اندرون کفش گوهر نگار
سکندر بدان در شگفتی بماند / فراوان نهان نام یزدان بخواند
نشستنگهی دید قیصر که نیز / نیامد ور از روم و ایران بچیز
بر مهتر آمد زمین داد بوس / چنان چون بود مردم چاپلوس
ورا دید قیذافه بنواختش / بپرسید و بنشاند و بنواختش
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / که باز بیگانه اندر گذشت
بفرمود با خوان بیاراستند / نوازنده رود و می خواستند
بگنجور گفت آن درخشان حریر / نبشته برو صورت دلپذیر
به پیش من آور چنان هم که هست / بتندی برو هیچ مپسای دست
بیاورد گنجور بنهاد پیش / چو دیدش نگه کرد از اندازه بیش
بچهر سکندر نگه بنگرید / ازان صورت او جدایی ندید
بدانست قیذافه کو قیصرست / بدان لشکر نامور مهترست
فرستاده کردست از خویشتن / دلیر آمدست او برین انجمن
ورا گفت کای مرد گسترده کام / بیا تا چه دادست سکندر پیام
سخن داد پاسخ که شاه جهان / سخن گفت با من میان مهان
که قیذافه را پاک دل را بگوی / که جز راستی در زمانه مجوی
بگردن نه پیچی ز فرمان ما / نگهدار پیدا بپیمان ما
وگر هیچ تاب اندر آری بدل / بیارم یکی لشکری دل گسل
نشان هنرهای تو یافتم / بجنگ آمدن نیز بشتافتم
خردمندی و شرم نزدیک تست / جهان ایمن از رای باریک تست
کنون گر نتابی سر از باژ و ساو / بدانی که با ما نداری تو تاو
نه بینی جز از خوبی و راستی / چو پیچی سر از کژی و کاستی
برآشفت قیذافه چون آن شنید / بجز خامشی هیچ درمان ندید
بدو گفت کاکنون ره خانه گیر / بیاسای با مردم دلپذیر
چو فردا بیایی تو پاسخ کنم / ببر گشتنت روز فرخ کنم

سکندر

سکندر بیامد سوی خان خویش ... همه شب همی ساخت درمان خویش
چو برزد سر از کوه روشن چراغ ... چو دیبا فروزنده شد دشت و راغ

سکندر بیامد بدان بارگاه ... دو لب پر ز خنده دل از غم تباه
فرستاده را دید سالار بار ... ببرسید و بردش بر شهریار

همه کاخ او پر ز بیگانه دید ... نشستش بلورین یکی خانه دید
عقیق و زبرجد برو بر نگار ... میان اندرون گوهر شاهوار

همه پوششش صندل و چوب عود ... ز جزع و ز پیروزه او را عمود
سکندر فرو ماند زان جایگاه ... ازان فر و اورند و آن دستگاه

همی گفت کاین بت سرای منست ... به بیند چنین جای یزدان پرست
خرامان بیامد بنزدیک شاه ... نهادند زرین یکی زیرگاه

بدو گفت قیدافه کای بیطقون ... چرا خیره گشتی بجزع اندرون
همانا که چونین نباشد بروم ... که آسیمه گشتی بدین بر و بوم

سکندر بدو گفت کای شهریار ... تو این خانه را خوار مایه مدار
از ایران ز شاهان برترست ... در ایوان تو معدن گوهرست

بخندید قیدافه بر کار او ... دلش گشت خرم ز بازار اوی
وزان پس کسی کرد کیهان ز خویش ... فرستاده را تنگ بنشاند پیش

بدو گفت کای زاده فیلقوس ... همه رزم و بزمست و هم بوق و کوس
سکندر ز گفتار او گشت زرد ... روان پر ز درد و رخان لاجورد

بدو گفت کای مهتر پر خرد ... چنین از تو نه ماند اندر خورد
بنامم ز یزدان پروردگار ... که با من بند مهتری را مدار

که بردی بشاه جهان آگهی ... تنم ز جان کور کردی تهی
منم بیطقون کدخدای جهان ... چنین بخت فیلقوسم مخوان

بدو گفت قیدافه کر داوری ... لبت را ببرداز کار سکندری
اگر چهره خویش بینی بچشم ... ز چاره بیاسای و بنمای چشم

شرمنده شدن سکندر از دیدن صورت خود در حریر و پنهان داشتن قیدافه

بیاورد و بنهاد پیشش حریر ... ببسته بر و صورت دلپذیر
اگر هیچ جنبش بدی در نگار ... نبودی جز اسکندر شهریار

بدندان سکندر بخایید لب ... برو تیره شد روز چون تیره شب
همی گفت بی خنجر در نهان ... مبادا که باشد کسی در جهان

بدو گفت قیدافه کز خنجرت ... حمایل بدی پیش من در برت
نه نیروت بودی نه شمشیر تیز ... نه جای نبرد و نه جای گریز

سکندر بدو گفت هرکه از مهان ... بمردی بود خواستار جهان
نباید که بچه ز راه گزند ... که بر دل ز گیتی بگردد بلند

اگر با منستی سلیحم کنون ... همه خانه گشتی چو دریای خون
ترا کشتمی گر جگرگاه خویش ... بدریدمی پیش بدخواه خویش

بخندید قیدافه از کار او ... وزان مردمی و تند گفتار اوی
بدو گفت کای خسرو شیرفش ... بمردی بگردان سر خویش کش

نه از فر تو گشته شد فور هند ... نه دارای داراب و گردان سند
که برگشت روز بزرگان دهر ... نه اختر ترا بیشتر بود بهر

بمردی تو گستاخ گشتی چنین ... که مهتر شدی بر زمان و زمین
همه نیکویها ز یزدان شناس ... وزو دار تا زنده باشی سپاس

تو گفتی که دانش بگیتی مراست ... نه بینم همی گفت و گوی تو راست
کی آورد دانش تو بها ... چو آهی چنین در دم اژدها

بروزی بروز جوانی کهن ... فرستاده سازی و از خویشتن
فرا نیست آیین خون ریختن ... نه بر خیره با قهر آویختن

چو شاهی بکار توانا بود ... ببخشایی را راد و دانا بود
چنان دان که ریزنده خون شاه ... جز آتش نه بیند بفرجام گاه

تو ایمن بباش و بشادی برو ... چو رفتی یکی کار برساز تو
گزین پس نیابی به پیغامبری ... ترا خاک داند که اسکندری

ندانم کسی را ز گردنکشان   که از چهر او من بدانم نشان
نگارنده هم زین نشان بر حریر   نهاده به نزد یکی یادگیر
برو رانده ام حکم اخترشناس   گزو ایمنی باشدم با هراس
چو بخشیده شد خسروی ای زن   زمانی بگوید که با مرد و زن
تو تا ابد ری بیطقون خواندت   برین همنشان روز بنشاندت
بدان تا نداند کسی راز تو   همان نشنود نام و آواز تو
فرستمت با نیکویی باز جای   تو باید که باشی خداوند رای
به پیمان که هرگز بفرزند من   بشهر من و خویش و پیوند من
نباشی بد اندیش با بدسگال   بکشور نخوانی مرا جز همال
سکندر شنید این سخن شاد گشت   ز زنهار برگشتن آزاد گشت
بداد او بدارنده سوگند خورد   بدین مسیح و بگرد نبرد
که تا بوم و بار است و فرزند تو   بزرگان که باشند پیوند تو
نسازم جز از خوبی و راستی   نبیند بچشم از کژی و کاستی
چو سوگند شد خورده قیدافه گفت   که این بند بر تو نباید نهفت
جهان دان بلبینوس فرزند من   کم اندیشه از دانش و پند من
یکی بادسار است و نابادخور   نباید که راند ز نزدیک و دور
که تو با سکندر ز هم پوستی   ورا باید و تکیه با او ز دل دوستی
که او از پی فور کین آورد   بجنگ آسمان بر زمین آورد
کنون شاد و خرم با ایوان خرام   ز زنهار گیتی مبر هیچ نام
سکندر بباید بدل همچو کوه   کاندیشه از مرگ دانش برد
بنو دشش ز قیدافه چین در ابروی   بنزد ایشت هرگز دل آزاد روی
ببود آن شب و بامدادان پگاه   ز ایوان بیامد بنزدیک شاه
بپیش اندرون دسته‌ای مشکبوی   دو فرزند شایسته پیش اوی
سرا ز خانه‌ای پیکر از جزع زر   بدر اندرون چند گونه گهر
بمادر چنین گفت کهتر پسر   که ای شاه نیک اختر و دادگر
چنان کن که از بیشنو بیطقون   شود شاد و خشنود با رهنمون
بره بر کسی تا نیازاردش   ور از دشمنان نیز نشماردش
که زنده کنون جان با کی برو ست   ندانم که روشن روان اوست
بدو گفت مادر که ایدون کنم   که او را بزرگی افزون کنم
با سکندران نامور شاه گفت   که پیدا کن اکنون نهان از نهفت
چه خواهی و رای سکندر بجست   چه دانی تو از شاه دستور جست
سکندر بدو گفت کای سرفراز   بنزد تو شد بودن من دراز
مرا گفت شو باز فرزش بخواه   و گر دیر مانی بیارم سپاه
نمانم بدو کشور و تاج و تخت   نه روز و نه شادی نه فر و نه بخت
چو طینوس گفت سکندر شنید   بکردار باد بزان بر دمید
بدو گفت کای ناکس بی‌خرد   ترا بخرد از مردان نشمرد
ندانی که پیش که داری نشست   بر شاه منشین و منمای دست
سرت برز گیتی و کند او ز بن   بگوی مرا خود که شاه تو کیست
گر نیستی فر این نامدار   سرت می کند چون ترنجی ز بار
هم امشب سرت را من از در خور   بلشکر نمایم ز تن کرده دور
یکی بانگ برزد بره و مادرش   که اسپه برگشت جنگی سرش
بطینوس گفت این نه گفتار اوست   بران در که او را هم استاد اوست
سکندر بدو گفت کای نامدار   اگر کام دلجویی آرام دار
من از تو بدین کین نگیرم همی   سخن هرچه گویی پذیرم همی
مرا این تری بدی ز سکندر ست   کجا شاه با بخت و با افسر است
بدینسان فرستد مرا نزد شاه   که از نامور جستری باز خواه
بدان تا هر آنکس که خواهد رهید   بروی من اندر ز دشمن بد
ورا من بدین روزها پیچ دهم   یکی شاه را ای فرخ بهم
اگر دست او من بگیرم بدست   بنزد تو آرم بجای نشست
بدانسان که با وی بنا بسته‌اند   نه شمشیر بینی نه تخت و کلاه

چه بخشی بدین پادشاهی مرا   چه بهمایی از نیک راهی مرا
چو بشنید طینوش گفت این سخن   شنیده نباید نه گردد کهن
گزین را که گفتی بجای آوری   بکوشی و با کینه رای آوری
من از گنج و از بدره و برده هست   ز اسپان و مردان خسرو پرست
ترا بخشم و نیز دارم سپاس   تو باشی جهانگیر و نیکی شناس
یکی نیک دستور باشی مرا   بدین مرز گنجور باشی مرا
سکندر بر آمد ز جای نشست   بدین عهد بگرفت دستش بدست
ببر سپهبد طینوش کین چون کنی   بدین جادویی بر چه افسون کنی
بدو گفت چون باز گردم ز شاه   تو باید که با من بیایی براه
ز لشکر بیاری سواری هزار   همه نامدار از در کارزار
بجایی یکی بیشه دیدم براه   نشانم ترا در کمین با سپاه
اگر شاه بیند که با موبدان   شود پیش طینوش با بخردان
چو بیندش بند بر دان خواسته   ز هر گونه گنج آراسته
بیاید به بیند ترا با سپاه   دگر باز گردد کشد پیش راه
چنو بشنود چوب گفتار من   ببندید شد از بند و آزار من
بیامد بدان سایه زیر درخت   ز گنجور میخواهد او باج و تخت
تو چنگی سپه گرد او اندر آر   به آسایی از گردش روزگار
مکافات من باشد و کام تو   بجوید کسی زان سر آرام تو
چو اورا گرفتی من آن توام   چو فرمایم پاسبان توام
رونده بدانگه بود کار من   بر او رفته نیز بازار من
گر ایدون که زاید بسی خواسته   پرستنده و اسپ آراسته
چو طینوش بشنید زان شاد گشت   لبان از یکی سرو آزاد گشت
چنین داد پاسخ که دارم امید   که گردد برو تیره روز سپید
بدام من آویزد او ناگهان   بگو نهان که او بخت اندر جهان
چو دارای داراب و گردان سند   چو فور دلیران سرافراز هند
چو قیدافه گفت سکندر شنید   بجستم دلش چاره او ندید
بکنده بدان چاره در زیر آب   دو لبد نهان و نه در زیر قصب
سکندر بیامد بنزدیک اوی   براندیشم بر جان تاریک اوی
نمی چاره جست از پس دیر باز   چو خورشید بنمود چینی طراز
برافراخت از خاک زرین درفش   چو گلنار شد روی گیتی بنفش
سکندر بیامد بنزدیک شاه   پرستنده بر خاست از بارگاه
هر آنچه که بودش فرود آورید   جهاندار پیش سپهبد خمید
ز بیگانه خانه بپرداختند   فرستاده را پیش بنشاختند
چو قیدافه را دید بر تخت گفت   که رای تو مشتری باد جفت
بدین پیسی و فرمان رواست   بداننده گوهر زبانم گواست
بر سم و آیین و دین بزرگ   بجان و سر شهریار سترگ
بزنار شماس و روح قدس   گزین پس مرا خاک در اندلس
نه بینید نه لشکر فرستم بجنگ   نیامیزم اندر دری بی درنگ
نه بد باک فرزند تو بد کنم   نه فرمان دهم نیز نه خود کنم
بجان باز بندم وفای ترا   بجویم بجیزی جفای ترا
برادر بود نیکخواهت مرا   بجای طبیب است کاهت مرا
بگه کرد قیدافه سوگند اوی   بیگانه دل و راست پیوند اوی
همه کاخ کرسی بزر برنهاد   بپیش اندر آرایش چین نهاد
بزرگان و نیک اختران خواند   یکایک بران کرسی زر نشاند
از ایشان گرانی دو فرزند را   بیاورد خویشان و پیوند را
چنین گفت کاندر سرای سپنج   بزد گر نباشیم چندی برنج
بر آنم که با دی نسازد بجنگ   نه بر پادشاهی کنم کار تنگ
یکی با بنج بند مندش دهیم   سرش بر فرازیم بندش دهیم
نباید گزین گردش روزگار   مرا بهره کین آید و کارزار
سکندر بخواهد شد از چنگ ما   وگر آسمان زیر آرد به زیر

همی جنگ ما خواهد از بهر گنج — همه گنج گیتی نیرزد به رنج
اگر جنگ جوید پس از پند من — نبیند بشد از بد پیوند من
بر ایشان شوم پیش او با سپاه — که بخشایش آرد بر او چرخ و ماه
ازین آنچه مایش بدارد زیان — بماند مگر دوستی در میان
چه گویید و این را چه پاسخ دهید — فرا اندرین رای فرخ نهید
همه مهتران سر برافراختند — همه پاسخ پادشا ساختند
بگفتند کای پاسخ داد و راد — ندارد کسی چیز کو مهتر نیاد
بگوید که مهر آنکه مهتر بود — خنک آنکسی کش نکو کهتر بود
اگر دوست گردد ترا پادشا — چه خواهد جز از مردم پارسا
چو اسکندری کو بیاید ز روم — بشمشیر دریا کند روی بوم
همی از درت باز گردد بچیز — همه چیز گنجی نیرزد نیز
چو از آشتی با نبینیم روی — نه والا بود مرد پرخاشجوی
چو بشنید گفتار آن بخردان — پسندید و با کدل موبدان
در گنج بگشاد و تاج و کمر — بیاورد با یاره و طوق زر
یکی تاج بود اندر آن شهر مرز — کسی کو بهرش راند است ارز
فرستاده را گفت پیش آن بهاست — هر آنکس که دارد خرد یار راست
بتاج جهان چون سزاوار بدست — ز فرزانه بر مایه بگزیدست
یکی تخت بود شش هفتاد تخت — بهشتی گشاینده نیکبخت
به یکدیگر اندر دگر بافته — بجاره سر آشفته برتافته
سرش با بها چون سر اژدها — بدانست کس گوهرش را بها
ازو چارصد گوهر شاهوار — همان رنج یاقوت و هم زین شمار
دو بودی بمثقال هر یک به سنگ — چو یک دانه نار بودی به رنگ
ز فرشده بر او چهارصد دانه بود — بسبزی چو قوس قزح با سود
گشاده ز شنزر وار بودی چهل — زنی بود چون موج دریا بدل
دگر پنج صد پاره دندان پیل — چو دندان در ارزش چون میل
پلنگی که خوانم همی بربری — ازو چهارصد پوست بربر
ز جرم گوزنان ملمع هزار — همه زنگ بر زنگ بد نگار
دگر صد سگ تیک نخجیرگیر — که آهو در پیش دیدی بزیر
بیاورد زان پس دو صد گاومیش — پرستنده او همبر اندر پیش
ز دیبا و خز چهارصد تخته نیز — همه تختها کرده از خوب چیز
دگر چهارصد تخت از عود تر — که مهر اندر او گیر دو زنگ زر
صد اسپ گرانمایه آراسته — ز موبدان ببردند با خواسته
برد تیغ هندی بر او سی هزار — بگوهر موده تا جوشن کارزار
همه خود و مغفر هزاران دویست — بگنجور فرمود کاکنون بایست
همه پاک بر بطیقون برشمار — بگوییش که سیکیر برسان کار
سپیده چو برزد ز بالا درفش — چو کافور شد روی چرخ بنفش
زمین تازه شد کوه چون سندروس — ز درگاه برخاست آوای کوس
سکندر ز اسپ اندر آورد پای — بدستوری بازگشتن ز جای
چو طینوس جنگی سپه برنشاند — ز ایوان بدرگاه قیذافه راند
بقیذافه گفتند بدرود باش — همی یاره و تاج که بود باش
بدین گونه منزل بمنزل براه — همی راند تا پیش آن رزمگاه
که لشکر که نامور شاه بود — سکندر که با تخت همراه بود
سکندر بر آن بیشه بنهاد رخت — که آب روان بود و چندی درخت
بطینوس گفت اندر آرام گیر — چو آسوده گردی تن با جایگیر
شوم گنج گفتم بجای آورم — ز هر گونه با کینه رای آورم
سپهبد بیامد به پرده سرای — سپاهش برفتند یکسر ز جای
بشادی فرو شیبدن آراستند — کلاه کیانی به بر داشتند
که تو میبد بد لشکر از نامجوی — که دانست کش بازگشت بدروی
سه پانا بنا به از آفرین — یکایک نهاد بد سر بر زمین
ز لشکر گزین کرد پس شهریار — از آن نامداران رومی هزار

زره دار با گرزهٔ گاو روی — برفتند گردان پرخاشجوی
همه گرد بر گرد آن بیشه مرد — گسیده نه صف با بسیج نبرد

سکندر خروشید کای مرد تیز — همی جنگ رای آیدت یا گریز
بلرزید بطلینوس بر جای خویش — پشیمان شد از دانش و رای خویش

بدو گفت کای شاه برتر منش — ستایش گزینی به از سرزنش
بر این بود پیمانت تا بادرم — نگفتی که از راستی نگذرم

چنان هم که با خویش من قیدروش — بزرگی کن و راستی را بکوش
سکندر بدو گفت کای شهریار — چرا سست گشتی برین پایه کار

زمین ایمنی ترس در دل مدار — نیازارد از من کسی بی نیاز
بگردم ز پیمان قیذافه من — نه نیکو بود شاه پیمان شکن

پیاده شد از اسب طینوش زود — زمین را ببوسید و زاری نمود
جهاندار بگرفت دستش بدست — بدان گونه کو گفت پیمان ببست

بدو گفت مندیش و رامش گزین — من از تو ندارم بدل هیچ کین
چو با ورث بر تخت زرین نشست — من اندر نهادم بدست تو دست

بگفتم که من دست شاه زمین — بدست تو اندر نهم همچنین
همان روز پیمان من شد تمام — نه خوب آید از شاه گفتار خام

سکندر منم و آن زبان من بدم — نگویی تراد استا نهادم
همان روز قیذافه آگاه بود — که اندر کف پنجهٔ شاه بود

پرستنده را گفت قیصر که تخت — بیارای زیر گل افشان درخت
بفرمود تا خوان بیاراستند — نوازندهٔ رود و می خواستند

بفرمود پس خلعت خسروی — ز رومی و چینی و از پهلوی
ببخشید بار آنش را سیم و زر — گر ادر خور آید کلاه و کمر

بطلینوس فرمود کاندر ما نشست — که این بیشه دورست و بی راه

رفتن سکندر نزدیک برهمنان بانامهٔ خود بطریق رسولان

نهیذافه کوری هشیار زن — جهاندار بیناد دل و رای زن
بدارم و فا بیتو تا زنده ام — ره اندر اینهمه تو افکنده ام

وزانجایگه لشکر اندر کشید — دمان تا بشهر برهمن رسید
بدان تا ز کردارهای کهن — بپرسد ز پیر هنرکاران سخن

برهمن چو آگه شد از کار شاه — که آورد زان روی لشکر براه
پرستنده مرد اندر آمد ز کوه — شدند اندر آن آگهی هم گروه

ببستند پس نامه آن بخردان — بنزد سکندر شده موبدان
سر نامه بود آفرین نهان — ز دارنده بر شهریار جهان

که پیروزگر باد همواره شاه — بافزایش دانش و دستگاه
دگر گفت کای شهریار سترگ — ترا داد یزدان جهان بزرگ

که داری برین مرزبانی ارز رای — نشست پرستنده کان خدای
گزین آمدن از پی جوانیست — خرد بی گمان نزد تو کاستست

بر ما شکیبایی و دانش است — ز دانش روانها برافروختست
شکیبایی از ما نباید ستند — نه کس راند از دانش رسد نیز بد

نبینی برهنه بجز بیک سر — پراکنده از روزگار دمه
اگر بودن آید بر از آید — بتخم گیاها نیاز آیدت

فرستاده آمد بر شهریار — ز رنج کیان بر میانش ازار
سکندر فرستاده نامه بدید — بی آزاری و راستی برگزید

همه راسراسر همانجا بماند — خود و نامداران رومی براند
پرستنده آگه شد از کار شاه — بدیره شدندش یکایک براه

ببرد نزد پرمایه چیزی که بود — که نه گنج شان بد نه گشت و درود
یکایک همان خواندند آفرین — بر آن برمنش بادشاه زمین

سکندر چو روی برهمن بدید — وز آن گونه آوای ایشان شنید
دوان شد برهنه بپای پسر — تنان بی بر و جان ز دانش بسیر

ز برگ گیا پوششش از تخم خورد — پراسود از بزم و رزم و نبرد
خور و خفت آرام در دشت کوه — برهنه بهر جای گشته گروه

همه خوردنی شان بر میوه دار / ز تخم گیا رسته بر کوهسار
از او از یکی جرم بود / که از خوردن و پوشش از زیر

سکندر بپرسید کز خواب و خورد / ز آسایش و روز ننگ و نبرد
ز خویشی و گیتی چه داریم بهر / ز گردون چه امید تریاک زهر

خردمند گفت ای جهانگیر گرد / کس از ما نگوید به ننگ و نبرد
ز پوشیدنی یا ز گستردنی / همه بی نیازیم از خوردنی

برهنه چو زاید ز مادر کسی / نباید که یابد ز پوشش بسی
از ایدر برهنه شود باز خاک / همه جای ترس است و تیمار و باک

زمین بستر و پوششش آسمان / بره دیدبان تا کی آید زمان
جهانجوی دانا بنوشید نخجیر / که خود چیز کوشش نیرزد پشیز

چو او بگذرد زین سرای سپنج / ازو باز ماند همه تاج و گنج
چنان دان که بیکس است همراه اوی / بخاک اندر آید سر و گاه اوی

سکندر بپرسید کاندر جهان / فزون آشکارا بود یا نهان
همان زنده بیش است و گر مرده بیش / گر ابلیس بیارش بیاید بچیز

چنین داد پاسخ که ای شهریار / تو گر مرده را بشمری صد هزار
ازان صد هزاران یکی زنده نیست / خنک آنکه در دوزخ افکنده نیست

بیاید همان زنده را ایزد فرد / یکی رفت و نوبت بدیگر سپرد
بپرسید خشکی فزونتر گر آب / که تابد بر و بر همی آفتاب

برهمن چنین داد پاسخ بشاه / که هم آب را خاک دارد نگاه
بپرسید کز خواب بیدار کیست / بروی زمین بر گنه کار کیست

که چیننده باشند و چندی نژند / بدارند کاندر جهان بر چه اند
برهمن چنین داد پاسخ بدوی / که ای پاک دل مهتر راه جوی

گنه کار تر چیز مردم بود / که از کین و آزش خرد کم بود
چو خواهی که این را بدانی درست / تن خویشتن را نگه کن نخست

که روی زمین سر بسر پیش تست / تو گفتی سپهر روان خویش تست
همی رای داری که افزون کنی / ز خاک سیه مغز بیرون کنی

روان شد ترد و ز خفت از زوی / مگر زین سخن باز گردی بگوی
دگر گفت بر جان من پادشاه کیست / بگردی بهر جای همراه کیست

چنین داد پاسخ که آز است شاه / سر مایه کین و بر جان گناه
بپرسید و گفتا دو گوهر چیست / کس از بهر بیشی نباید گریست

چنین داد پاسخ که آز و نیاز / دو دیو اند بنیاره و دیو ساز
یکی را زکی شده خشک لب / یکی از فزونی بی خواب شب

همان هر دو را روز تا بشکنند / خنک آنکه جانش بپرورد خرد
سکندر چو گفتار ایشان شنید / برخساره شد چون گل شنبلید

دو رخ زرد و دو دیده پر آب کرد / همان چهر خندان پر از تاب کرد
بپرسید بس شاه فرمان روا / که حاجت چه باشد شمارا بما

ندارم دریغ از شما گنج خویش / نه هرگز بد اندیشم از رنج خویش
یکی گفت کای شهریار بلند / در پیری و مرگ بر ما ببند

چه پرهیزی از پنجه اژدها / که گر زآهنی زو نیابی رها
چو دانی که ایدر نمانی دراز / هم از روز پیری بیابی جواز

بجز نیکوی در زمانه مکن / که هر کس ز تو خوب راند سخن
برهمن بدو گفت کای پادشا / جهاندار دانا و فرمان روا

چو دانی که از مرگ خود چاره نیست / ز پیری بتر زین بتیاره نیست
جهانرا بکوشش چه جویی همی / گل زهر چیره چه بویی همی

ز تو باز ماند همی رنج تو / بدشمن رسد کوشش و گنج تو
ز بهر کسان رنج بر تن نهی / ز کم دانشی باشی و ابلهی

بیامیخت از مرگ موی سپید / ببودن چه داری تو چندین امید
چنین گفت بیدار دل شهریار / که گر بنده از بخشش کردگار

گذر یافتی چو گذشتی همان / ببند بند بر گردش آسمان
ز فرزانه دو مرد بر خاسته / ز بخشش بکوشش نیاید گذر

دگر هر که در جنگ من کشته شد / گر از اختریش روز برگشته شد
بدرد دل و خون ریختن بد سزا / که بیداد بر کس نشاید ربا
ندیدند خود فرهٔ ایزدی / چو کشتند باز از ره بخردی
کس از خواست یزدان گرایه نیافت / ز کار زمانه بهانه نیافت
بسی چیز بخشید بر هر کسی / بنزدیک ایشان نبود او بسی
بی آزار از آنجایگه برگرفت / بدان نهمشان راه خاور گرفت

رفتن سکندر در کناره دریا و دیدن عجایبها و جنگ کردن در حبش

ز شهر برهمن بجایی رسید / یکی بی‌کران ژرف دریا بدید
بسان زنان مرد پوشیده روی / همه پر فش با جامه و رنگ و بوی
زبانها نه تازی و نه پهلوی / نه چینی و رومی و نه خسروی
نه ماهی بدیشان همه خوردنی / ز جای بلند جای آوردنی
سکندر شگفت اندر ایشان بماند / ز دریا همی نام یزدان بخواند
همان گاه کوهی برآمد ز آب / تر و تازه و زرد چون آفتاب
سکندر یکی تیز کشتی بجست / که آنرا بدیده نه بیند درست
یکی گفت ز آن فیلسوفان که شاه / که بر ژرف دریا نرانیت راه
بمان تا ببیند وآنرا کسی / که بهره ندارد ز دانش بسی
ز رومی و از مردم پارسی / بدان کشتی آمد ابا پارسی
یکی ژرف ماهی بر آن لخت کوه / همانگه چو تنگ اندر آمد گروه
فرو برد کشتی هم اندر شتاب / همی کوه شد ناپدید اندر آب
سپاه و سکندر بدو خیره ماند / همی هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت رومی که دانش بهاست / که دانا بهر جای بر جهان مهتر است
اگر شاه رفتی و گشتی تباه / بر از خون شدی جان چندی سپاه
وز آنجایگه لشکر اندر کشید / یکی آبگیر نو آمد پدید
بگرد اندرش بی‌نشان درخت / تو گفتی که چوب چنارست سخت
یکی بر فزون بود پهنای او / جهل رش به پیمود بالای او
همه خانه‌ها کرده از چوب نی / زمینش هم از نی فرو برده نی
نشاید بدر در نیستان بسی / نشوری بخورد آب او هر کسی
چو بگذشت زین آب جایی رسید / که آمد یکی ژرف دریا بدید
جهان خرم و آب چون انگبین / همی مشک بوید خاک زمین
بخوردند و کردند آهنگ خواب / بسی مار پیچان برآمد ز آب
وزان بیشه کژدم چو آتش برنگ / جهان شد بر آن خستگان تار و تنگ
بهر گوشه‌ای بر فراوان بمرد / بزرگان دانا و مردان گرد
فراز آمد از هر سوی صد گراز / چو الماس دندانها گراز
ز دست دگر شیر چنگ آوری گرد / که با جنگ ایشان نبد توش و تاو
سپاهش ز دریا بیک سو شدند / بدان بیشه‌شان آتش اندر زدند
بکشتند چند آنکه بگرفت راه / بیک بارگی تنگ شد بر سپاه
وز آنجایگه شاه خورشیدفش / بیامد دمان تا زمین حبش
زنر دو زمین دید چون پر زاغ / سیه گشت و چشمها چون چراغ
تناور یکی لشکری زورمند / برهنه تن و پوست بالا بلند
چو از دور دیدند گرد سپاه / خروشی برآمد یا بر سپاه
سپاه انجمن شد هزاران هزار / وزان تیره شد دیدهٔ شهریار
بسوی سکندر نهادند روی / بکشتند بسیار پرخاشجوی
بجای سنان استخوان داشتند / همی بر تن مرد بگذاشتند
ز لشکر بفرمود پس شهریار / که برداشتند آلت کارزار
برهنه بجنگ اندر آمد حبش / زمین گشت ز آن لشکر شیرفش
بکشتند هر یک هزاران هزار / به پیچید دیگر سر از کارزار
چو بر توده‌ها خاک بر زدند / بفرمود تا آتش اندر زدند
چو از خون در دشت آلوده شد / ز کشته بهر جای بر توده شد
یکی بیشه بد بود چهر ز نیل / بسر بر برون داشت هم رنگ نیل

چو شب تیره شد آمد آواز کرگ / سکندر بپوشید خفتان و ترگ
ز خون ریختن گشت روی زمین / سراسر بکردار دریای چین

از آن نره داران فراوان بکشت / بسی حمله بردند و بنمود پشت
بکشتند و فرجام کارش بنیر / یکی آهنگ کوه بر پیل گیر

گشتن سکندر بنرم پایان و شنیدن خبر اژدها و دفع کردن او را

وز آنجا یکی تیز لشکر براند / بسی نام داد از کیهان بخواند
چو نزدیکی نرم پایان رسید / بکه گرد و مردم بی اندازه دید
نه اسب و نه تیغ و نه جوشن و گرز / از آن هر کوی چون یکی سرو برز
چو رعد خروشان برآمد غریو / برهنه سپاهی بکردار دیو
یکی سنگ باران بکردند سخت / چو باد خزان برجهد بر درخت
بتیر و بتیغ اندر آمد سپاه / تو گفتی که شد روز روشن سیاه
چو از نرم پایان فراوان نماند / سکندر بیاسود و لشکر براند
ببردند هر گونه گستردنی / ز پوشیدنیها و از خوردنی
به آیین همه پیش باز آمدند / گشاده دل و بی نیاز آمدند
کشیدند بر دشت پرده سرای / سپاهش بجست اندران جای جای
سر اندر ستاره یکی کوه دید / که گفتی که گردون بخواهد کشید
بدان کوه مردم بدی اندکی / شب تیره زایشان نماند یکی
بپرسید از ایشان سکندر که راه / کدامست چون راند باید سپاه
همه یکسره خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
برفتن بودی کونه بودی گذر / اگر بر گذشتی بر او راهبر
یکی اژدها گشت زان روی کوه / که کوه آید از رنج زهرش ستوه
بیارد بر و بر گذشتن سپاه / همی دود زهرش برآید بماه
همی آتش افروزد از کام اوی / دو گیسو بود پیل را دام اوی
همه شهر با او ندارد تاو / خورشش بایدش هر گاه پنج گاو
بجوییم و بر کوه خارا بریم / بر اندیشی و بر بلا ار بریم
بران تا نیاید برین روی کوه / بر نجاند از ما کروها گروه
درم داد سالار جنگی ز گنج / بیاورد و با خویشتن گاو پنج
بکشت و بپرشان برآهیخت پوست / بدان جادوی داده دل مرد دوست
به آگند جوشش به زهر و به نفت / سوی اژدها روی بنهاد تفت
بفرمود تا پوست بر داشتند / همه دست بر دست بگذاشتند

رفتن سکندر در کوه و کشتن اژدها را و شنیدن آواز

چو نزدیک آن اژدها رفت شاه / بسان یکی ابر دیدش سیاه
زبانش کبود و دو چشمش چو خون / همی آتش از کامش آمد برون
چو کار از سر کوه بنداختند / بدان اژدها دل بپرداختند
فرو برد چون باد گاو اژدها / چو آمد ز دست دلیران رها
چو از پوست پرداخته آگنده شد / برانداخت زهرش پراکنده شد
همه روی کامش بسوراخ کرد / بمغز سرش راه گستاخ کرد
همیزد سرش را بران کوه سنگ / چنین تا زمانی برآمد درنگ
سپاهی برو بر بیارید تیر / بیامد آن کوه نخچیر گیر
وز آنجا بکه تیز برداشتند / تن اژدها خوار بگذاشتند
بیاورد لشکر بکوهی دگر / کزان خیره شد مرد در کار گر
بلندیش بینا همی دیر دید / سر کوه چون تیغ شمشیر دید
یکی تخت زرین بران تیغ کوه / از انبوه یک سو شد دور از گروه
یکی پیر مرده بدان تخت زر / همانا که بودش بس از فر
بدیبا کشیده بر او چادری / ز هر گوهری بر سرش افسری
همه گرد بر گرد او سیم و زر / کسی را نبودی بر او بر گذر
هر آنکس که رفتی بران کوهسار / کزان مرد چیزی کند خواستار
بدان کوه پا بسیم لرزان کسی / بمردی و برجای زیران شدی
سکندر برآمد بران کوه سر / نظاره بران مرد با سیم و زر

یکی بانگ

یکی بانگ بشنید کای شهریار / بسی بودی اندر جهان یادگار

بسی تخت شاهان بپرداختی / سرت را به گردون برافراختی

بسی دشمن و دوست کردی تباه / ز گیتی کنون بازگشت گاه

رخ شاه از آن شد چو چراغ / از آن کوه برگشت دل پر ز داغ

رفتن سکندر در شهر هروم و شکست خوردن سکندر از دست زنان آن شهر

همی رفت با نامداران روم / بدان شارسان شد که خوانی هروم

که آن شهر یکسر زنان داشتند / کسی بر در شهر نگذاشتند

سوی راست ایشان جوان همه زنان / چو رفتی روان باز بر از زنان

سوی جیب بگذار جوینده گرد / که جوشن بپوشند روز نبرد

چو آمد به نزدیک شهر هروم / سرافراز با نامداران روم

یکی نامه بنوشت با رزم و داد / چنان چون بود مرد فرخ‌نژاد

بعنوان برازشاه ایران و روم / سوی آنکه دارند مرز هروم

سر نامه از کردگار سپهر / کزو بینش و بخشش و داد و مهر

هر آنکس که دارد روانش خرد / جهانی به عمری همی بسپرد

شنیدند آنکه با در زمین کرده‌ایم / سر مهتری بر کجا برده‌ایم

کسی کو ز فرمان ما سر بتافت / نهالی بجز خاک تیره نیافت

نخواهم که جایی بود در جهان / که دیدار ما باشد از ما نهان

گرایم مرا با شما نیست رزم / بدل آشتی دارم و رای بزم

اگر هیچ داینده و داننده / خردمند و بیدار و خواننده

چو برخواند آن نامه بند بند / بدانکس که هست از شمار ارجمند

ببندند بیش آمدن را میان / کزین آمدن کس نیابد زیان

بفرمود تا فیلسوفی ز روم / برد نامه نزدیک شهر هروم

بسی نیز شیرین سخنها بگفت / فرستاده خود با خرد بود جفت

چو دانا به نزدیک ایشان رسید / همه شهر زن دید و مردی ندید

همه از لشکر از شهر بیرون شدند / به دیدار رومی به هامون شدند

بدان نامه بر شد سپاه انجمن / از ایشان هر آنکس که بد رای زن

چو آن نامه برخواند دانای شهر / ز رای دل شاه بر داشت بهر

نشستند و پاسخ نبشتند باز / که دایم بدی شاه و گردن فراز

فرستاده را پیش بنشاندیم / یکایک همه نامه برخواندیم

نخستین که گفتی ز شاهان سخن / ز پیروزی و رزمهای کهن

اگر لشکر آری به شهر هروم / نه بینی ز نعل از پی خاک بوم

ز هر سو که آیی بدین بوم و بر / بجز ژرف دریا بیابی

نباید گذشتن بدریا ز ژرف / اگر خوشش بود روز یک باد و برف

بی اندازه در شهر ما برزن است / به هر برزنی در هزاران زن است

همه شب بخفتان جنگ اندریم / ز بهر فزونی به تنگ اندریم

ز چندی یکی را نبود است شوی / که دوشیزه کانیم پوشیده روی

ز ما هر زنی کو گراید بشوی / از ایشان کس او را نبینیم روی

اگر دختر آیدش چون گرد شوی / زن آسا و جوینده رنگ و بوی

همه خانه جاوید جای او است / بلند آسمانش هوای وی است

دگر گردنش باشد و سرفراز / بسوی سر و شش فرستیم باز

ز ما هر که در روز کار نبرد / ز اسب اندر آرد یکی نیکمرد

یکی تاج زرینش بر سر نهیم / همان تخت او بر دو پیکر نهیم

همانا ز مادر بدستی هزار / که با تاج آرند و با گوشوار

کو مردی ز گردنکشان روز جنگ / ز چنگال او خاک شد بیدرنگ

تو مردی بزرگی و نامت بلند / در نام بر خویشتن بر مبند

که گویند با زن در آویختن / و ز آویختن نیز بگریختن

یکی ننگ باشد ترا زین سخن / که تا هست گیتی نگردد کهن

چو خواهی که با نامداران روم / بیایی بگردی بگرد هروم

چو با راستی باشی و مردمی / نه بینند بجز خوبی و خرمی

به پیش آوریم چندان سپاه که تیره شود روی خورشید و ماه
جوان با سخنها بگشت از بری زنی بود گویا به پیغمبری
ابا تاج و با جامهٔ شهریار همه رفت با خوب رخ ده سوار
چو آمد خرامان به نزدیک شاه بدیره فرستاد چندی سپاه
زن نامبردار نامه بداد بیامد دلیران همه کرد یاد
سکندر جوان با سخنها بدید خردمند بینادلی برگزید
بر ایشان بیامد فرستاده گفت که با نغز مردم خرد باد جفت
بکو و جهان شهریاری نماند همه بر زمین نامداری نماند
که نه سر ببر پیش من کهترند اگر چه بلندند و نیک اخترند
نه من جنگ را آمدم با زنان بپیلان و کوس و تبیره زنان
سپاهی بدین سان که هامون و کوه همی گردد از نعل اسپان ستوه
حرارای و دیدار شهر سماست گرایید نزدیک ما هم رواست
چو دیدار باشد برانم سپاه نباشم فراوان بدین رزمگاه
ببینیم تا چیست آیین و فر سواری و زیبایی و پای و پر
زکار رهشان بپرسم نهان که بی مرد زن چون بود در جهان
اگر مرگ باشد فزونی ز کیست ببینیم که فرجام این کار چیست
فرستاده آمد سخنها بگفت همه راز بیرون کشید از نهفت
بزرگان یکی انجمن ساختند ز گفتارها دل بپرداختند
که بر ما گزینیم زن دو هزار سخنگوی و دانندهٔ هوشیار
ابا هر صدی بسته ده تاج زر بدو در نشانده فراوان گهر
چو گردان تاج باشد دویست که هر یک جز اندر خور شاه هست
یکایک به پیچم و کردیم یل ابا گوهر هر یکی یک رطل
چو دانیم کآمد به نزدیک شاه یکایک پذیره شویمش براه
که آمد به نزدیک ما آگهی ز پیروزی شاه و از فرهی
فرستاده برگشت و پاسخ بگفت سخنها همه با خرد بود جفت
سکندر ز منزل سپه برگرفت ز کار زنان ماند اندر شگفت
دو منزل بیامد یکی باد خاست وز و برف با کوهها گشت راست
تبه شد بسی مردم بایکار بسرما و برف اندران روزگار
بدان خاست بر باز منزل برفت چو آمد به نزدیکی شهر تفت
همه دیدهاشان بکرد از خون همی اژدها زان آتش آمد برون
برآمد یکی دود و ابری سیاه بر آتش همی رفت گیتی سیاه
زره گفت ازادکان زانسوخت ز نعل ستوران زمین برفروخت
بر این هم نشان تا به شهری رسید که مردم بسان شب تیره دید
فروهشته یخ و برآورده شخ بکردار قیر سیه کنج و لخ
بسی پیل بردند پیشش براه همان زشت چهره جهانی سیاه
بگفتند کین برف و باد دمان ز ما بود کآمد شمار از زیان
که هرگز بدین راه نگذشته کس ترا و سپاه تو دیدیم بس
وز آنجا بیامد دمان و دنان دل آراسته سوی شهر زنان
نه دریا گذر کرد زن ده هزار همه پاک با افسر و گوشوار
یکی بیشه بودش بر آب درخت همه جای روشن دل و نیکبخت
خورش گرد کردند بر مرغزار ز گستردنیها بر رنگ و نگار
چو آمد سکندر به شهر هروم زنان پیش رفتند زآباد بوم
ببردند آن تا جهانبخش اوی همه جامه و گوهر و رنگ و بوی
سکندر بپذرفت و بنواختشان بران خوردنی جایگه ساختشان
چو شب روز گشت اندر آمد بشهر به دیدار برداشت زان شهر بهر
کم و بیش ایشان همه باز جست همی بود تا راز ما شد درست
بپرسید هر چیز و دریا بدید وز آن روی لشکر بخوب کشید
یکی شارسان پیش آمد بزرگ بدو اندرون مردمانی سترگ
همه موی سرخ و همه روی زرد همه در خور جنگ روز نبرد
بزرگان به پیش سکندر شدند چو دیوانگان دست بر سر زدند

سکندر بپرسید زان نیکنان
که ایدر چه داد از شگفتی نشان
بلونان بپیش سکندر شدند
چو دیوانگان دست بر سر زدند

یکی آبگیرست زان سوی شهر
کز آن آب کس را ندیدیم بهر
چو خورشید تابان جوالی رسید
بدان ژرف دریا شود ناپدید

پس چشمه در تیره گرد جهان
شود آشکار از گیتی نهان
وز آنجای تاریک چندان سخن
شنیدیم هرگز نیاید به بن

خرد یافته مرد یزدان پرست
بدو در یکی چشمه گوید که هست
گشاده سخن مرد با رای و کام
همی آب حیوان بخوانند نام

چنین گفت روشن دل پرخرد
که او آب حیوان خورد کی مرد
ز فردوس دار بدان چشمه راه
بشوید همی آب بر روتن بریزد گناه

سکندر بدو گفت تاریک جای
بدو اندرون چون شود رهنمای
چنین پاسخ آورد یزدان پرست
گذر راه بر گره باید نشست

رفتن سکندر بطلب آن حیوان
و راهی زدن با جهد خضر علیه السلام

سکندر بفرمود کاسب یله
سراسر بلنگر که آید گله

گزین کرد زان بارگی ده هزار
همه چهارساله از در کار

وز آنجا بگه شاد لشکر براند
بزرگان بیدار دل را بخواند
همیرفت تا سوی شهری رسید
که آنرا میان و کرانه ندید

همه هرچه باید بدو در فراخ
بر آن باغ و ایوان و میدان کاخ
فرود آمد و بامداد اپگاه
بنزدیک آن چشمه شد بی سپاه

که دهقان ورا نام حیوان نهاد
چو از بخشش پهلوان گرد یاد
همی بود تا گشت خورشید زرد
فرو شد بر آن چشمهٔ لاجورد

زیزدان پاک آن شگفتی که دید
که رخشنده گشت از جهان ناپدید
بیامد بلشکر که خویش باز
دلش برز اندیشهای دراز

شب تیره گرد از جهان باز داد
بپس اندیشه بر آب حیوان نهاد
شکیبا نه لشکر بر آنکس که دید
نخست از میان سپه برگزید

چهل روز از آن پس خورش برگرفت
بیامد دمان تا چه بیند شگفت
سپه را بدان شارسان جای کرد
یکی پیش در جست برپای کرد

ورا اندرین بود خضر رای زن
سر نامداران بدان انجمن
سکندر بیامد بفرمان او
دل و جان بپرده به پیمان او

بدو گفت کای مرد بیدار دل
که تیره نگردان بدین کار دل
اگر آب حیوان بچنگ آوریم
بسی بر پرستش درنگ آوریم

بپیرد کسی کو روان پرورد
بیزدان پناهد ز راه خرد
دو مهراسب با من که چون آفتاب
بتابد شب تیره چون آب ببیند

یکی زان تو برگیر و در پیش باش
نگهدار جان و تن خویش باش
دگر مهره باشد فرا شمع راه
بتاریکی اندر شوم با سپاه

ببینیم تا کردگار جهان
بدان آشکارا چه دارد نهان
تو هی پیش رو گر سپاه جز اوست
نماینده رای و راه جز او نیست

چو لشکر سوی آب حیوان نشست
خروشش آید ار اکبر زد بشت
چو از منزلی خضر برداشتی
خورشها هرگونه بگداشتی

نزدیک رسیدن سکندر باب حیوان خضر ع و جدا افتادن سکندر

همیرفت از ایشان دو روز و دو شب
کسی را ز خوردن بجنبید لب

بدیگر بتاریکی اندر دو راه
پدید آمد و گم شد از خضر شاه
بیامد سوی آب حیوان کشید
بسر زند کافی بگیوان کشید

از آن آب روشن سر و تن بشست
نگهدار جز پاک یزدان نجست
بخورد و بیاسود و برگشت زود
ستایش همی بآفرین برفزود

سکندر سوی روشنایی رسید
یکی برشده کوه رخشنده دید
زده بر سر کوه چهار از عمود
بر شاخ بر اندران چوب عمود

بر آن هر عمودی که مانی بزرگ
نشسته بر و سبز مرغی سترگ
بیاد از دوحی سخن راندند
جهاندار از ایشان و ز رخوا اندند

چو آواز بشنید قیصر برفت / بنزدیک مرغان خرامید تفت
بدو گفت مرغ ای دلارای رنج / چه جویی همی زین سرای سپنج

گر از سر برآری بچرخ بلند / همی باز گردی از او مستمند

رسیدن سکندر در شهر جانوران و نا امید بازگشتن از آنجا

کنون کامدی هیچ دیدی زنا / دگر کرده از تخت خشت بنا
چنین داد پاسخ که زین بر دو دست / ز ناره برین گونه جای نشست

چنین داد پاسخ که هر کو زهر / ز شادی همی بر نگیرند بهر
وراشد مردم نخواند همی / وگر جان و دل برفشاند همی

بخاک اندر آید بر شده چوب عود / نهی ماند زان مرغ مشکین عمود
دگر گفت دانا هی و راستی / فزونست کوکژی و کاستی

چنین داد پاسخ که دانش پژوه / همی سر فرازد ز هر دو گروه
بسوی عمود آمد از تیره خاک / بمنقار چنگال ها کرده پاک

ز قیصر بپرسید کاینده بر بست / بشهر تو بر کوه دارد نشست
بدو گفت چون مرد شد پاکرای / نباید پرستنده جز کوه جای

از آن چوب بوینده ترسد هنگام / جهانجوی روشن دل و شادکام
بچنگال می کرد منقار تیز / چو این شد از بیجش رستخیز

بقیصر بفرمود تا بی گروه / پیاده شود بر سر تیغ کوه
ببیند که تا بر سر کوه چیست / کز و شادمانرا بباید گریست

سکندر چو بشنید شد سوی کوه / بدیدار آن تیغ شد بی گروه
سرافیل را دید صوری بدست / برافراخته سر ز جای نشست

پر از باد لب دید کاریزه نم / که فرمان یزدان که آید که دم
چو بر کوه روی سکندر بدید / چو رعد خروشان فغان برکشید

که ای بنده آز چندین مکوش / که روزی بگوشت آید خروش
که چندین مرنج از پی تاج و تخت / برفتن بیارای و بربند رخت

چنین داد پاسخ بر و شهریار / که هر که آمد چنین روزگار
که چو گردش و جنبش اندر جهان / نبینم همی آشکار و نهان

از آن کوه با ناله آمد فرود / همید او نیکی دهش را درود
بدان راه تاریک بنهاد روی / به پیش اندرون مرد ده راه جوی

چو آمد بتاریکی اندر سپاه / خروشی برآمد ز کوه سیاه
که هرکس که بردارد از پای سنگ / پشیمان شود زانکه دارد بچنگ

وگر برندارد پشیمان شود / ز هر دو بدل سوی درمان شود
سپه سوی او جمله بردند گوش / بر اندیشه شد هر کسی زان خروش

که بردارد آن سنگ کر بگذرد / پی رنج نا آمده بسپرد
یکی گفت کین رنج هست از گناه / پشیمانی سنگ بردن ز راه

دگر گفت لختی بباید کشید / مگر در دو رنجش بباید چشید
یکی برد از آن سنگ دیگر نبرد / سدیگر بس از کاهلی برد خرد

چو زان آب حیوان بهامون شدند / ز تاریکی راه بیرون شدند
بجستند هر کس بدین راستی / پدیدار شد کژی و کاستی

کنار یکی پر ز یاقوت بود / یکی را بر از گوهر نابود

رسیدن سکندر در شهری که یاجوج و ماجوج بودند و راست کنانیدن سد سکندر

پشیمان شد آنکس که کم داشت او / ز بر چه جهان خوار بگذاشت او

دو هفته بران جایگه بر بماند / چو آسوده برگشت لشکر براند
سوی باختر شد چو خاور بدید / ز گیتی همه راه رفتن گزید

بره بر یکی شارستان دید پاک / که نگذشت گیتی برو باد و خاک
چو آواز کوس آمد از پشت پیل / پذیره شدندش بزرگان دو میل

جهانجوی چون دید بنواختشان / بخورشید گردن برافراختشان
بپرسید کاینجا چه باید شگفت / گران برتر اندازه نتوان گرفت

زبان برگشادند بر شهریار / بنالید از گردش روزگار
که ما را یکی کار پیش است سخت / بگوییم با شاه پیروز بخت

ازین

ازین کوه‌سر تا به ابر اندرون / دل ما پر از درد و رنجست و خون
ز یاجوج و ماجوج خسته دلم / جهان شد که دو لب ز تن بگسلم

چو آیند بهری سوی شهر ما / غم و رنج باشد همه بهر ما
همه رویهاشان چو روی هیون / زبانها سیه دیدها همچو خون

سیه روی و دندانها چون گراز / که یارد شدن نزد ایشان فراز
همه تن پر از موی و موی چو نیل / بر و سینه و گوشهاشان چو پیل

بجنبند و یک کوه بستر کنند / دگر با تن خویش جادو کنند
ز هر ماده‌ای بچه آید هزار / کم و بیش ایشان که داند شمار

بگرد آمدن چون ستوران شوند / تگ آرند برسان گوران شوند
بهاران که بر اندر آید خروش / همان سبز دریا بر آید بجوش

چو تنین ازان موج برارد ابر / هوا بر خروشد بسان هزبر
فرود افکند ابر تنین چو کوه / بیابند ازیشان گروها گروه

خورشان آن بود سال تا سالشان / که آگنده گردد بر و یالشان
کیاشان بود زان سپس خوردنی / به پیوند هر سو با آوردنی

چو سرما بود سخت لاغر شوند / بآواز برسان کوتر شوند
بهاران چو آید بکردار گرگ / بغرید برسان شیر سترگ

اگر آیدت چاره سازدی / کزین غم دل ما بپردازدی
بسی آفرین ماند از هر کسی / وز آن پس بگیتی نماند کسی

بزرگی کن و رنج ما را بساز / که از پاک یزدان نه‌ای بی‌نیاز
سکندر بماند اندر ایشان شگفت / غمی گشت و اندیشه اندر گرفت

چنین داد پاسخ که از ماست گنج / ز شهر شما یارمندی و رنج
بدارم من این بد ز ایشان برای / بنیروی نیکی دهش یک خدای

همه شهر گفتند کای شهریار / ز تو دور باد ابد روزگار
ز ما هرچه خواهی همه بنده‌ایم / پرستنده باشیم تا زنده‌ایم

بیاریم چند آنکه بایدت چیز / گزین پیش کاری نداریم نیز
سکندر بیامد نگه کرد کوه / بیاورد زان فیلسوفان گروه

بفرمود کاهن گران آورید / مس و روی و سنگ گران آورید
گچ و سنگ و هیزم فزون از شمار / بیارید چندانکه باید بکار

باندازه بردند چیزی که خواست / چو شد ساخته کار اندیشه راست
ز دیوار گر هم ز آهنگران / هر آنکس که استاد بود اندران

ز گیتی به پیش سکندر شدند / بدان کار پیشه یاور شدند
ز هر کشوری دانشی شد گروه / دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه

زبن تا سر تیغ بالای اوی / چو صد شاه رش کرد پهنای اوی
بیک رشته انگشت و آهن یکی / پراکنده مس در میان اندکی

همی ریخت گوگردش اندر میان / چنین باشد افسون دانا کیان
همی کرد هر گوهری یک رده / چو از خاک تا تیغ گشت آژده

بسی نفت و روغن بر آمیختند / همی بر سر گوهران ریختند
بخروار انگشت بر سر زدند / بفرمود تا آتش اندر زدند

دم آورد آهنگران صد هزار / بفرمان پیروزگر شهریار
خروش دمنده برآمد ز کوه / ستاره شد از تف آتش ستوه

چنین روزگاری بر آمد بران / دم آتش و رنج آهنگران
گهرها یک اندر دگر ساختند / وزان آتش تیز بگداختند

ز یاجوج و ماجوج گیتی برست / زمین گشت جای نشیم و نشست
برش پنج صد بود بالای اوی / چو نزدیک صد چند پهنای اوی

ازان نامور سد اسکندری / جهانی برست از بد داوری
همه مهتران خواندند آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین

ز چیزی که بودند زان جایگاه / فراوان ببردند نزدیک شاه
بپذرفت ازیشان و خود برگرفت / جهان ماند از کار او در شگفت

همی راند یک ماه پویان براه / برنج آمد از راه شاه و سپاه
چنین تا بنزدیک کوهی رسید / که جای دد و دام مرده ندید

یکی کوه دید از برش لاجورد / یکی خانه بر سر ز یاقوت زرد
همه خانه قندیلها بلور / میان اندرون چشمه آب شور

یکی سرخ گوهر بجای چراغ / بزیر اندرش خانه چون کرد زاغ
فتاده فروغ چراغ اندر آب / ز گوهر همه خانه چون آفتاب

نهاده بر آن چشمه زرّین درخت / برو خوب کرده یکی سور تخت
بتن مردم و سر لبان کدانه / به بیچارگی مرده بر تخت باز

ز کافور زیر اندرش بستری / کشیده ز دیبا برو چادری
هر آنکس که رفتی که چیزی برد / دگر خاک آن خانه را بسپرد

همه تنش بر جای لرزان شدی / وزان لرز هم زنده بیجان شدی
خروشش آمد از چشمه آب شور / که ای آزور چند بین مشور

بسی چیز دیدی که آنکس ندید / عنانت کنون باز باید کشید
کنون زندگانیت کوتاه گشت / سر تخت شاهیت بی شاه گشت

سکندر ز تن سهم برگشت زود / بلشکر که آمد بکردار دود
وزانجا یکی تیز لشکر براند / خروشان همی نام یزدان بخواند

وزان کوه راه بیابان گرفت / همی گشت و اندیشه جان گرفت
همی راند بر درد و گریان ز جانی / سپاه از پس و پیش دررده کامی

ز راه بیابان بشهری رسید / ببد شاد کآواز مردم شنید
همه بوم و بر باغ و آباد بود / دل مردم از خرّمی شاد بود

پذیره شدندش بزرگان شهر / کسی را که از مردمی بود بهر
بدو همگنان آفرین خواندند / بسی زر و گوهر برافشاندند

همی گفت هر کس که ای شهریار / انوشه که کردی بما بر گذار
بدین شهر هرگز نیامد سپاه / نه هرگز شنیدست کس نام شاه

کنون کآمدی جان ما پیش تست / که روشن روان بادی و تندرست
سکندر دل از مردمان شاد کرد / ز راه بیابان تن آزاد کرد

بپرسید از ایشان که اندر شگفت / چه چیز است کاندازه باید گرفت
چنین داد پاسخ بدو رهنمای / که ای شاه پیروز با گنج و رای

شگفتیست ایدر که اندر جهان / کسی آن ندید آشکار و نهان
درختیست ایدر دو بن گشته جفت / که چونان شگفتی نشاید نهفت

یکی ماده و دیگری نر اوی / سخن گوی با شاخ با رنگ و بوی
بشب ماده گویا و بویا شود / چو روشن شود نر گویا شود

سکندر بشد با سواران روم / همه نامداران آن مرز و بوم
بپرسید از ایشان که اکنون درخت / سخن کی سراید بآواز سخت

چنین داد پاسخ بدو ترجمان / که از روز چون بگذرد نه زمان
سخن گوی گردد یکی زین درخت / که آواز آن بشنود نیکبخت

بپرسید چون بگذریم از درخت / شگفتی چه پیش آید ای نیکبخت
چنین داد پاسخ کزو بگذری / ز رفتنت کوتاه شد داوری

چو زو بر گذشتی نماندت جای / کنار جهان خواندش رهنمای
همی راند باره میان نیکبخت / چو آمد بنزدیک گویا درخت

زمینش ز گرمی همی بردمید / ز خاک ددان جای پیدا بدید
ز گوینده پرسید کین پوست چیست / ددان را بدین گونه دربده گشت

چنین داد پاسخ بدو نیکبخت / همی گوید این برگ و شاخ درخت
که چندین سکندر چه پوید بدهر / که برداشت از نیکویهاش بهر

ز شاهیش چون سال شد بر دو هفت / ز تخت بزرگی ببایدش رفت
سکندر ز دیده ببارید خون / دلش گشت پر درد زان رهنمون

وزان پس یکی تیز بگشاد لب / بر از غم همی بود تا نیم شب
سخن گوی شد برگ دیگر درخت / دگر باره پرسید زان نیکبخت

چه گوید همی این دگر شاخ گفت / سخن گوی بگشاد راز از نهفت
چنین داد پاسخ که این ماده شاخ / همی گوید اندر جهان فراخ

ز آز فراوان بگنجی مپیچ / روانت برآید شکنجی مپیچ
ترا آز گرد جهان گشتنست / کس آزردن و پادشا کشتنست

بماندت بگیتی فراوان درنگ   مکن روز بر خویشتن تار و تنگ
ببرسید ازین تیره جهان تا باد   که ای مرد روشن دل و پاکزاد

یکی باز پرسش که باشد بروم   که بیش آید این گردش روز شوم
بگرزنده ببیند فرا مادرم   یکی تا بسخ برکشد جادرم

چنین گفت با شاه کو باد رخت   که کوتاه شد روز بر بند رخت
نه مادرت بیند نه خویشان بروم   نه پوشیده رویان آن مرز و بوم

بشهر کسان مرگت آید نه دیر   شود اختر و تاج و تخت از تو سیر
چو بشنید برگشت زیبر درخت   دلش گشت خسته بشمشیر و بخت

چو آمد بلشکرگه خویش باز   برفتند گردان گردن فراز
بشهر اندرون هدیها خستند   بزرگان بر پادشا ساختند

یکی جوشنی دید تابان چو نیل   ببالای و پهنای یک چرم پیل
دو دامن که پهنای او هیچ بود   که آنرا ببرداشتن رنج بود

زره بود دیبای پرمایه بود   زر و زر گرد آکنده صد خانه بود
ببد رفت وزان شهر لشکر براند   دو دیده همی خون دل برفشاند

وزان روی لشکر سوی چین کشید   سر نامداران به بیرون کشید

رفتن سکندر بنزدیک فغفور باسم رسالت و دریافتن فغفور

همی راند منزل بمنزل نشست   چهل روز تا پیش دریا نشست
ز دیبا سراپرده‌ها برکشید   سپه را بمنزل فرود آورید

یکی نامه فرمود پس تا دبیر   نویسنده را اسکندر شهرگیر
بفرمود هر گونه خوب و درشت   نبیسنده چون نامه اندر نوشت

سکندر بیامد چون فرستاده   گزین کرد بینا دل آزاده
که با او بود یکدل و نیک بخت   بگوید بمهتر که گن تا بکن

سپه را بسالار لشکر سپرد   وزان روی بیخ دانا ببرد
چو آگاهی آمد بفغفور چین   که آمد فرستاده با آفرین

بدیره فرستاد چندی سپاه   سکندر گر ازان بباید نژاد
چو آمد بدان بارگاه بزرگ   بدیره گزیده سپاه بزرگ

بیامد ز دهلیز تا پیش اوی   بد اندیشه جان بر اندیش اوی
دوان پیش او رفت و بردش نماز   نشست اندر ایوان با بانی دراز

بپرسید فغفور و بنواختش   یکی نامور جایگه ساختش
چو برزد سر از کوه روشن چراغ   ببردند بالای زرین جناغ

فرستاده شاه را پیش خواند   سکندر فراوان سخنها براند
بگفت آنچه بایست نامه بداد   سخنها ز قیصر همی کرد یاد

بدان نامه عنوان بد از شاه روم   جهاندار سالار هر مرز و بوم
سوی کشور آرای فغفور چین   که خوانند شاهان برو آفرین

سر نامه بود از نخست آفرین   ز بایندگان بر جهان آفرین
جهاندار و دارنده پادشاهی   خداوند پاکی و نیکی فزایی

دگر گفت فرمان ما سوی چین   جز آنست کآباد ماند زمین
نباید بسیجید با ما بجنگ   که از جنگ شد روز بر فور تنگ

بود ار که بر شهریار جهان   چو فرمان بیابی ز دیگر مهان
ز خاور برو تا در باختر   ز فرمان ما کس نجوید گذر

شمار سپاهم نداند سپهر   مگر بشمرد بیش تر ناهید و مهر
اگر هیچ فرمان ما بشکنی   تن و بوم و کشور برنج افکنی

چو نامه بخوانی بیارای ساو   مرنجان تن خویشتن با چکاو
گرایی به بیشی فرا با سپاه   نه بینم ترا یکدل و نیکخواه

ز چیزی که یابی و ستی ز گنج   چو خواهی که از ما نیابدت رنج
سپاه مرا باز گردان ز راه   بباش ایمن از گنج و تاج و کلاه

در و جهان آفرین بر تو باد   هم چرخ گردان زمین تو باد
چو بالا چین زان نشانها ندید   برآشفت و پس خامشی برگزید

بخندید پس با فرستاده گفت   که شاه ترا ایهاست جفت
بگوی آنچه دانی ز دیدار اوی   ز بالا و گفتار و کردار اوی

فرستاده گفت ای سپهدار چین / کسی چون سکندر بمیدان و رزم نبین
بمردی و رادی و بخشش و خرد / ز اندیشه هر کسی بگذرد

ببالای سروست با زور پیل / ببخشش بکردار دریای نیل
زبانش بکردار برنده تیغ / بپر بی عقاب اندر آرد بمیغ

چو بشنید فغفور چین این سخن / یکی دیگر اندیشه افکند بن
بفرمود تا خوان می خواستند / بباغ اندر ایوان بیاراستند

همی خورد می تا جهان تیره گشت / سر میگساران ز می خیره گشت
سپهدار چین با فرستاده گفت / که با شاه تو مشتری باد جفت

چو روشن شود نامه پاسخ کنم / بدیدار تو روز فرخ کنم
سکندر بیامد ترنجی بدست / از ایوان سالار چین نیم مست

چو خورشید برزد سر از برج شیر / سپهر اندر آورد شب را بزیر
سکندر بنزدیک فغفور شد / از اندیشه بد دلش دور شد

بپرسید ازو گفت شب چون بدی / که بیرون شدی دوش میگون بپای

پاسخ نامه سکندر از فغفور چین و آوردن سکندر گنجها

بفرمود تا پیش آمد دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
خداوند فرهنگ و پرهیز و هش / وزو باد بر شاه روم آفرین

رسید آن فرستاده چرب گوی / همان نامه شاه فرهنگ جوی
سخنهای شاهان همه خوانده ام / وزان با بزرگان سخن رانده ام

ز داراب و دارا و فرمان فور / سخن هرچه پیدا شد از جنگ و سور
که بی سر و زر کشتی برانیم همه / شبان کشتی و شهریاران رمه

تو داد خداوند خورشید و ماه / ز مردی مردان و فرزی سپاه
چو بر مهتری بگذرد روزگار / چه در سور میرد چه در کارزار

چو فرجام شان روز رزم تو بود / زمانه نکاهد نه سرگر فزود
تو زایشان مکن بستی و برتری / که گر ز آهنی بی گمان بگذری

کجا شد فریدون و ضحاک و جم / فراز آمد و باز شد سوی دم
من از تو نترسم نه جنگ آورم / نه بر سان تو باد گیرد برم

که چون رنج تن نیست آیین من / نه بد کردن اندر خور دین من
نخوانی مرا بد نو باید شکست / که یزدان پرستم نه خسرو پرست

فزون زان فرستم که داری منش / نباشد ببخشش مرا سرزنش
سکندر برخ رنگ تشویر خورد / ز گفتار او بر جگر تیر خورد

بدل گفت ازین پس کس اندر جهان / نبیند مرا رنجه جایی نهان
از ایوان بیامد بجای نشست / میان از پی بازگشتن ببست

سرافراز فغفور بگشاد گنج / ز بخشش نباید بدل ترس رنج
نخستین بفرمود پنجاه تاج / بگوهر بیاکنده تخت عاج

ز سیمین و زرینه اشتر هزار / بفرمود تا برنهادند بار
ز دیبای چینی و خز و حریر / ز کافور و ز مشک و عود و عبیر

هزار اشتر بارکش بار کرد / تن آسان چو او شد درم خوار کرد
ز سنجاب و قاقم و موی سمور / هم از گردنیها و از موی بور

بیاورد زین هر یکی دو هزار / خردمند گنجور بر ساخت کار
گرانمایه صد زین سیمین ستام / ز زرینه پنجاه بردند نام

ببردند سیصد شتر سرخ موی / طرایف بدو داد چینی بروی
یکی مرد با رای شیرین سخن / گزین کرد زان چینیان کهن

بفرمود تا با درود و پیام / بیاید بر شاه دارد خرام
که یک چند باشد بنزدیک خویش / بدو نامداران گنبد آفرین

فرستاده شد با سکندر براه / کجانی که بردی که او بود شاه
چو ملاح روی سکندر بدید / بجست و سبک بادبان برکشید

چو دستور با لشکر آمد به پیش / بگفت آنچه آمد از اندازه خویش
سپاهش برو خواندند آفرین / همه بر نهادند سر بر زمین

بدانست چینی که او هست شاه / بیامد پیاده ز ایوان براه
سکندر بدو گفت پوزش مکن / فراوان ز پیش فغفور زین در سخن

ببردند سیصد شتر سرخ موی / طرایف بدو داد چینی بروی
یکی مرد با رای شیرین سخن / گزین کرد زان چینیان کهن

بفرمود تا با درود و پیام / بیاید بر شاه داراد خرام
که یک چند باشد بنزدیک چین / برو نامداران کنند آفرین

فرستاده شد با سکندر براه / کمانی که بردی که او بود شاه
چو ملاح روی سکندر بدید / بجست و سبک بادبان برکشید

بود ستور با لشکر آمد به پیش / بگفت آنچه آمد از آراز خویش
سپاهش همه خواندند آفرین / همه برنهادند سر بر زمین

بدانست چینی که او نیست شاه / بیامد بیاده غریوان براه
سکندر بدو گفت بوزش مکن / مرا پیش فغفور زین در سخن

بردان شب و بامدادان پگاه / بارام بنشست بر تخت شاه
فرستاده را چیز بخشید و گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت

برو پیش فغفور چینی بگوی / که نزدیک ما یافتی آبروی
گر ایدر بباشی همه چین تراست / وگر جای دیگر خرامی رواست

بپا سای ایدر که چندی سپاه / بتیزی نشاید کشیدن براه

رفتن سکندر در زمین هند باسم رسالت و یافتن گنجها و هدیها

بر آنجایکه شاهی بماند / خنک شد بجنبید و لشکر براند
هم آن سبز دریا چو گشتند باز / بیابان گرفتند و راه دراز

چو منزل بمنزل بحلوان رسید / یکی مایه ور باره و شهر دید
به پیش آمدندش بزرگان شهر / کسی کش ز نام خرد بود بهر

برفتند با هدیه و با نثار / ز حلوان سران تا در شهریار
سکندر سبک پرسش اندر گرفت / که ایدر چه بینید چیزی شگفت

بدو گفت گوینده کای شهریار / ندانیم چیزی که آید بکار
بدین مرز درویشی و رنج هست / گزین بگذری باد ماند بدست

چو گفتار گوینده بشنید شاه / ز حلوان سوی سند شد با سپاه
بدیره شدندش سواران هند / همان جنگ را پا در اندر سند

هر آنکس که از فور دلخسته بود / بخون ریختن جنگها بسته بود
ببردند پیلان و هندی درای / خروش آمد از ناله کره نای

هر سندیان بود بنهاد نام / سواری سرافراز با نام و کام
یکی رزمشان کرده شد همگروه / زمین سر افکنده بر سان کوه

شب آمد بران دشت بنندی بماند / سکندر سپاه از پس اندر براند
بدشت آمدش پیک هفتاد و هیچ / همان تاج زرین و شمشیر و گنج

زن و کودک و پیر فرزان براه / برفتند گریان بنزدیک شاه
که ای شاه بیدار با رای و هش / سوزان بر و پیر کودک مکش

که از جام روز تو هم بگذرد / خنک آنکه گیتی ببد نسپرد
سکندر بر ایشان بیاورد مهر / بدان خستگان بود بگشود چهر

گرفتند از ایشان فراوان اسیر / زن و کودک خورد برنا و پیر
سوی نیمروز آمد و راه جست / همه روی گیتی بدشمن بشست

وز آنجا که شد شهر یمن / جهانگیر با نامداران انجمن
چو بشنید شاه جهان مهان / بیامد بنزدیک شاه جهان

همه هدیها کرد یمن برگزید / بهاگیر و زیبا چنان چون سزید
ده اشتر زبرد یمن بار کرد / دگر پنج را بار دینار کرد

دگر ده شتر بار کرد از درم / چو باشد درم دل نباشد بغم
دگر سله زعفران بد هزار / ز دیبا و هر جامه‌ای بی‌شمار

زبرجد یکی جام بود بس بگنج / همه در ناسفته هفتاد و پنج
یکی جام دیگر پر از لاجورد / نهاد اندرو هشت یاقوت زرد

ز یاقوت سرخ از برش ده نگین / بخوبان بران داد گرآوین
به پیش سراپرده شهریار / رسیدند با هدیه و با نثار

سکندر بپرسید و بنواختش / بر تخت نزدیک بنشاختش
بر آفرین خواند شاه یمن / که پیروزگر باشش بر انجمن

بتو شاد دم از راستی ایدر و ده / بر آساید از راه شاه سپاه
سکندر بر او آفرین کرد و گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت

بیکبیر شاه یمن بازگشت / جهانی ز لشکر پر آواز گشت
سکندر سپه بیشتر بر کشید / ز گرد سپه شد جهان ناپدید

بسر بر یکی ابر تاریک بود / بکیوان تو گفتی که نزدیک بود
ز ماهی بد و بر بدیدند راه / فرو ماند از آن کار شاه و سپاه

گذشتند بر کوه خارا بنج / وزان جنبره شد مرد تاریک سنج
ز رفتی چو گشتند یکسر ستوه / یکی ژرف دریا از آن روی کوه

پدید آمد و شاد شد زان سپاه / که دریا و هامون بدیدند راه
سوی ژرف دریا همی راندند / جهان آفرین را همی خواندند

دو و دام بد هر سوی بی شمار / سپه را بد خوردنی خوشگوار
پدید آمد از دور مردی سترگ / بر از موی با گوشهای بزرگ

تنش زاندرون و برون همچو نیل / بپهنا دو گوشش چو دو گوش پیل
سکندر نگه کرد و خیره بماند / بر و حی همی نام یزدان بخواند

چه مردی بدو گفت نام تو چیست / چه باشی ز دریا و کام تو چیست
چنین گفت شاها مرا باب و مام / همی گوش بستر نهادند نام

بپرسید کان چیست بمیان آب / کز اسنو بر آید همی آفتاب
چنین داد پاسخ که ای شهریار / همیشه بزی در جهان یادگار

یکی شارستانست آن چون بهشت / که کوهی نه از خاک دارد سرشت
نبینی بر و اندر ایوان و خان / مگر پوشش او ز با استخوان

بدیوانها جنگ افراسیاب / نگار بده روشن تر از آفتاب
ببردند پیلان و هندی درای / بزرگی و مردی و آهنگ و رای

بجا استخوان بر نگاریده پاک / نبینی بشهر اندرون گرد و خاک
ز ماهی بود مردمش را خورش / ندارند چیزی جز این پرورش

چو فرمان دهد نامبردار شاه / روم من بدان شارستان بی سپاه
سکندر بر آن گوش ور گفت رو / بیاور کسی تا چه بینیم نو

بشد گوش بستر هم اندر زمان / بدان شارستان برد مردم دمان
گذشتند بر آب بسیار مرد / خرد یافته مردم سالخورد

همه جامهاشان ز خز و حریر / ازو چند برنا و زو چند پیر
از آن هر که پیری بد و نامدار / بر آن در زرین یکی کامدار

کسی کو جوان بود تاجی بدست / بر قیصر آمد سر افکنده پست
برفتند و بردند پیشش نماز / نبودند پیشش زمانی دراز

نبود آن شب و گاه بانگ خروش / ز درگاه برخاست آوای کوس
وزانجا که سوی بابل کشید / زمین گشته از لشکرش ناپدید

بدانست کش مرگ نزدیک شد / بنه و بر همی روز تاریک شد
بدان بود پیش اندیشه کاندر جهان / نماند کسی از نژاد مهان

که لشکر کشد جنگ را سوی روم / نهد بی بران خاک زاباد بوم

رسیدن نامهٔ اسکندر بر ارسطالیس حکیم و جواب او

چو مغز اندرین کار خود کرد گرد / بر ارسطالیس یک نامه کرد
بر آنکس که بود او ز تخم کیان / بفرمود تا پیش بندد میان

همه ره بپا سوی درگه کنید / ز بدها کانیش کوته کنید
چو نامه ببردند نزد حکیم / دل ارسطالیس پر درد و بیم

هم اندر زمان پاسخ نامه کرد / ز مرگان تو گفتی سر خامه کرد
که آن نامهٔ شاه گیهان رسید / ز بدکام دشمن بباید کشید

از آن بد که گفتی منیدیش نیز / وز اندیشه درویش را بخش چیز
ببر بیشه و تن به یزدان سپار / بگیتی جز از تخم نیکی مکار

ز مادر همه مرگ را زاده ایم / به بیچارگی دل بدو داده ایم
نه هر کس که شد پادشاهی ببرد / بر رنج بزرگی کسی ابر برد

ببرید و خون بزرگان مریز / که نفرین بود بر تو تا رستخیز
و دیگر چو آمد بایران زمین / بباشد همان شاه در بیشگاه

ز ترک و ز سقلاب و ز هند و چین — سپاه آید از هر سوی همچنین
بروم آید آنکس که ایران پرست — اگر کین بسیجند نباشد شگفت
هر آنکس که هست از نژاد کیان — نباید که از باد یابد زیان
بزرگان و آزادگان را بخوان — ببخشش و سور و برای و بخوان
سزاوار هر مهتری کشوری — بیارای و آغاز کن دفتری
بنام بزرگان و آزادگان — گر ایشان جهان یافتی رایگان
یکی را مده بر دگر دستگاه — کسی را مخوان در جهان نیز شاه
سپر کن کیان را همه پیش بوم — چو خواهی که لشکر نیاید بروم
سکندر چو پاسخ بران گونه یافت — باندیشه و رای دیگر شتافت
بزرگان و آزادگان را ز دهر — کسی را کش از مردمی بود بهر
بفرمود تا پیش او خواندند — بجای سزاوار بنشاندند
یکی عهد بنبشت تا هر یکی — فزونی نجویید ز دهر اندکی
بدان نامداران جوینده کام — ملوک طوایف نهادند نام
همان شب سکندر به بابل رسید — جهان را بدو بد از خود شاد دید
یکی کودک آمد زنی را بشب — ازو ماند هر کس که دیدش عجب
سرش چون سر شیر و بر پای سم — چو مردم بر و کتف چون گاو دم
بمرد آن شگفتی همانگه که زاد — سزد گر نگیرند زان زن نژاد
ببردند هم در زمان نزد شاه — بدو کرد شاه از شگفتی نگاه
بفالش برآمد همانگه بگفت — که این بچه را خاک باید نهفت
از اختر شناسان بسی پیش خواند — وزان اختر مرده چندی براند
ستاره شمر زان غمین گشت سخت — بپوشید بر خسرو نیکبخت
از اختر شناسان بپرسید و گفت — که گر هیچ ماند سخن در نهفت
هم اکنون بمیرم بر ایشان زتن — نیابید جز کام شیران شگفت
ستاره شمر چون بر آشفت شاه — بدو گفت کای نامور پیشگاه
تو بر اختر شیر زادی نخست — بر موبدان و ردان آن درست
سر بچه مرده بینی چو شیر — بگرد سر پادشاهی نپرید
بر آشوب گردد زمین چند گاه — چنین تا نشیند یکی پیشگاه
ستاره شمر پیش ازان هر که بود — همی گفت و این داستان را نمود

وصیت نامه نبشتن بر مادر خود سکندر از هر نوع و رسیدن بر مادر

سکندر چو بشنید ازان شد غمی — برای و بمغزش درآمد کمی
چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست — مرا دل بر اندیشه زین باره نیست
درازی آن زندگانی نبود — زمانه بکاهد نخواهد فزود
ببابل همان روز شد دردمند — بدانست کامد بتنگی گزند
دبیر جهاندیده را پیش خواند — هر آنچش بدل بود با وی براند
بمادر یکی نامه فرمود و گفت — که آگاهی مرگ نتوان نهفت
ز گیتی مرا بهره این بد که بود — زمانه همانا نخواهد فزود
تو از مرگ من هیچ غمگین مشو — که اندر جهان این سخن نیست نو
هر آنکس که زاید ببایدش مرد — اگر شهریارست و گر مرد خرد
بگویم کنون تا بزرگان روم — که چون باز گردند زین مرز و بوم
بگویید جز رای و فرمان تو — کسی بر نگردد ز پیمان تو
هر آنکس که بودند ز ایرانیان — گر ایشان بدی رومیان را زیان
سپردم بهر مهتری کشوری — چو گردد بران پادشاهی سمر
همانا نیازش نباید بروم — بر آساید از دشمنان مرز و بوم
و گر دختر آید بهنگام تو — بپیوند با کودک فیلقوس
بسالی ز دینار من صد هزار — ببخشید بر مردم خویش کار
گر آید یکی روشنک را پسر — شود بی گمان زنده نام پدر
تو فرزند خواننده داماد من — بدو تازه کن در جهان یاد من

اگر دختر آید ز رای گزند
فرستید نزد منش ارجمند
ابا بدره و برده و رنگ و خواه
عماری بسیچید با او براه

همه افسر و گوهر و سیم و زر
که آورده بود او ز نزد پدر
برفتن چنو گشت هم داستان
فرستید با او بهندوستان

من ایدر همه کار کردم ببرگ
به بیچارگی دل نهاده بمرگ
نخست آنکه تابوت زرین کنید
کفن بر تنم عنبرآگین کنید

ز زربفت چینی سزاوار من
کسی کو نه پیچد ز تیمار من
همه درز تابوت مار اقیر
بگیرند کافور و مشک و عبیر

نخست افگنید اندرو انگبین
زبر انگبین زیر دیبای چین
تن من از آن پس بهنید اندرو
سرآمد سخن چون بپوشید روی

تو بند من ای مادر پر خرد
نگهدار تا روز تو بگذرد
ز چیزی که آوردم از هند و چین
ز توران و ایران و مکران زمین

بدار و ببخش آنچه افزون بود
وز اندازهٔ خود بیرون بود
بتو حاجت استم ای مهربان
که بیدار باشی و روشن روان

نداری تنت خویش را ایچ بس
که اندر جهان نیست جاوید کس
روانم روان ترا بی گمان
ببیند چو نیک اندر آید زمان

شکیبایی از مهر ما بی ترست
سبک سر بود هر که او کهترست
ترا مهر بد بر تنم سال و ماه
کنون جای یابم که یزدان بخواه

بدین خواستن باش فریادرس
که فریاد گیرد مرا دست بس
نگر تا نه بینی بگرد جهان
که او نیست کز فرک فتنه روان

چو نامه بمهر اندر آورد بند
بفرمود تا بر ستور نوند
ز بابل بروم آورند آگهی
که تیره شد آن فر شاهنشهی

چو آگاه شد لشکر از درد شاه
جهان گشته بر نامداران سیاه
بتخت بزرگی نهادند روی
جهان شد سراسر پر از گفت و گوی

سکندر ز لشکر چو آگاه شد
بدانست کش روز کوتاه شد
بفرمود تا تخت بیرون برند
از ایوان شاهی بهامون برند

ز بیماری شه غمین شد سپاه
که بی رنگ دیدند رخسار شاه
همه ... یکسر خروشان شدند
چو بر آتش تیز جوشان شدند

همی گفت هر کس که بد روزگار
که از رومیان کم شود شهریار
فراز آمد آن گردش روز شوم
که ویران شود زین سپس مرز روم

همه دشمنان کام دل یافتند
رسیده بجایی که بشتافتند
بما بر کنون تلخ کرد جهان
خروشان سوی آشکار و نهان

چنین گفت قیصر باواز نرم
که ترسنده باید با آزرم

از اندرز من یک نفس مگذرید
چو خواهید کز جان من برخورید

وفات یافتن سکندر در شهر بابل و بردن تابوت او را در روم

بس از من شمارا همین است کار
نه با من همی بد کند روزگار
بگفت این و جانش برآمد ز تن
شد آن نامور شاه لشکرشکن

سه لشکر برآمد سراسر خروش
هوا را بدرید ز آواز کوس
همه خاک بر سر همی بیختند
بزرگان همه خون دل ریختند

زدند آتش اندر سرای نشست
هزار اسب را دم ببریدند پست
نهاده بر اسپان نگونساره زین
تو گفتی همی خون فروشد زمین

ببردند صندوق زرین ز دشت
همی ناله از آسمان برگذشت
سکوبا بشستش بمشک و گلاب
برافگنده بر تنش کافور ناب

ز دیبای زربفت کردش کفن
خروشان بدان شهریار انجمن
تن نامور زیر دیبای چین
نهادند تا پای در انگبین

سر تنگ تابوت کردند سخت
شد آن سایه گستر دلاور درخت
کنافی همی در سرای سپنج
چه یازی همی تخت و رنج

چو تابوتش از دشت برداشتند / همه دست بر دست بگذاشتند
دو آواز شد رومی و پارسی / سخنشان ز تابوت شد یکسی
هر آنکس که او پارسی بود گفت / که او را چرا باید اندر نهفت
چو ایدر بود خاک شاهنشهان / چه تازند تابوت گرد جهان
چنین گفت رومی یکی رهنمای / که ایدر نهفتن ورا نیست رای
اگر بشنوید آنچه گویم درست / سکندر در آن خاک ریزد که رست
یکی پارسی نیز گفت این سخن / اگر چند گویی نیاید به بن
نمایم شما را یکی مرغزار / ز شاهان به پیشینگان یادگار
ورا خرم خواند جهاندیده پیر / بدو اندرون بیشه و آبگیر
چو پرسی ترا پاسخ آید ز کوه / که آواز او را بداند گروه
بیارید بر پیر فرتوت را / هم ایدر بدارید تابوت را
بپرسید کز کوه پاسخ دهند / شما را بدین رای فرخ دهند
برفتند پویان بکردار غرم / بدان بیشه کو نام دارد جرم
بگفتند پاسخ چنین داد باز / که تابوت شاهان چه داری دراز
که خاک سکندر به اسکندریست / که کرد او بدان روز کار کزیست
چو آواز بشنید لشکر برفت / ببردند زان بیشه صندوق تفت
چو اسکندر آمد به اسکندری / جهانزاد کرکونه شد داوری
بهامون نهادند تابوت اوی / جهان شد سراسر پر از گفت و گوی
به اسکندری کودک و مرد و زن / بتابوت او بر شدند انجمن
اگر برگرفتی ز مردم شمار / جهندس فزون آمدی صد هزار
کجا آن هش و دانش و رای تو / که این تنگ تابوت شد جای تو
بران تنگ تابوت بنهاد دست / چنین گفت کای شاه یزدان پرست
حکیمان رومی شدند انجمن / جهانی برو دید کان برزن
زمانت که افکند و جانت که جست / کجا آن همه حزم و رای درست
دگر گفت چندین نهفتی تو زر / کنون زر که داری تنت بازخر
دگر گفت کز دست تو کس نجست / چرا سودی ای شاه با مرگ دست
دگر گفت کاسودی از درد و رنج / همی جستن پادشاهی و گنج
دگر گفت چون پیش داور شوی / همان بر که کشتی همان بدروی
دگر گفت ای دستگاه آن بود / که ریزنده خون شاهان بود
دگر گفت یا چون تو باشیم زود / که بودی تو چون کوه هر نابسود
دگر گفت چون بیندت اوستاد / بیاموزدان چیرگیت نیست یاد
دگر گفت گر مرگ چون او نجست / به پیشی سزد گر نیازیم دست
دگر گفت کای برتر از ماه و مهر / چرا پوشی از انجمن خوب چهر
دگر گفت مرد فراوان هنر / بکوشد که چهره نباشد بدر
کنون ای هنرمند مرد دلیر / ترا آز ورز او بدست زیر
کنون رز و دیبا بپوشید باد / بپوشید رایت رخ دید باد
کنون سر ز دیبا برآور که تاج / همی جویدت باره و طوق عاج
کنون گفت کز ماه رخ بندگان / ز چینی و رومی پرستندگان
بدیدی و زر داری اندر کنار / بر رسم کیان زر و دیبا مدار
دگر گفت پرسنده پرسد کنون / چه یاد آیدت پاسخ رهنمون
که خون بزرگان چرا ریختی / بسختی بجنگ اندر آویختی
ندیدی که چند از بزرگان که مرد / ز گیتی بجز نام نیکو نبرد
دگر گفت روز تو اندر گذشت / زبانت ز بیکار گفتار گشت
هر آنکس که او تاج و تخت تو دید / عنان از بزرگی بباید کشید
که بر کس نماند چو بر تو نماند / درختی بزرگش بباید نشاند
دگر گفت کاندر سرای سپنج / چرا داشتی خویشتن را به رنج
که بهر تو این آمد از رنج تو / یکی تنگ تابوت شد گنج تو
بجویی همی ناله بوق و ترگ / پسند آمدت بند صندوق و مرگ
دگر گفت چون لشکرت بازگشت / تو تنها بمانی بدین پهن دشت
همانا که بس بر کسی بنگری / فراوان غم زندگانی خوری

وز انجا بیامد دمان مادرش
همی گفت کای نامور پادشا
بنزدیک اندر تو دوری ز من
وز اینش بشد روشنک با درد
همان خسرو اشک فرمان فغور
چو ابری بدی تنگ و بادش نگرک
زمانه ترا داد گفتم جواز
درختی که کشتی چه آمد ببار
نهفتند تابوت او را بخاک
نیابی بخون و جز اینز راه
چو اینت ببینم همی بهره
چنین است رسم سرای کهن
برآورده پر مایه ده شارستان
سخن به که ویران نگردد سخن
دل شهریار جهان شاد باد
چه بودم جوان بر برم داشتی
دو تا هی شده سرو نازان بباغ
بکردار مادر بدی تا کنون
مرا کاشش هرگز نپروردیی
بنالم ز تو پیش یزدان پاک
چنین داد پاسخ سپهر بلند
تو از من بهر باره برتری
بدین هرچه گفتم فراز آنست
چه گوید بباشش انچه خواهد ست
من از داد چون تو یکی بنده ام

زاری کردن مادر سکندر و دفن کردن سکندر را در زمین سکندریه

هم از لشکر و افسر انجمن
چنین گفت کای شاه آزاد مرد
زهر باد و ان خسرو شاه زور
ترا گفتم ایمن شدستی ز مرگ
همی داری از مردم خویش راز
همی خاک بینم ترا غم کسار
ندارد جهان از چنین کار باک
نه کهتر برین دست باید نه شاه
اگر کهتری باشی از شهره
سکندر شد و ماند اندر سخن
شدان شارسانها کنون خارستان
چو از برف و باران سرای کهن
زهر بد تن پاکش آزاد باد
به پیری مرا خوار بگذاشتی
همان تیره گشت از فروزان چراغ
همه رخت بر رنج تو شد چو هو با
چو پرورده بودی بناز و رهی
خروشان بسر بر پراکنده خاک
که ای مرد گوینده بی گزند
روانرا بدانش همی پروری
خور و ماه زین دانش آگاه نیست
کسی کو جز این داند آن بیهده است
پرستنده آفریننده ام

روان روانم ترا بنده باد
جهاندار داراب دارا بجست
دگر شهریاران که روز نبرد
ز بس رزم و پیکار خون ریختن
چو کردی جهان از بزرگان تهی
چو تاج سپهر اندر آمد بزیر
ز باد اندر آمد بشد سوی دم
همه نیکویی باید و مردمی
چو پاکیزه و پاک گردد سرشت
چه بود و شش باد بهار انگشت
بجست انکه هرگز نجستست کس
گذشتیم زین شهر اسکندری
الا ای برآورده چرخ بلند
همی رزد گردد گل کامکار
بر از برف شد کوهسار سیاه
وفا و خرد نیست نزدیک تو
هر انکه کزین نیز کی بگذرم
ز پیری مرا تنگدل دید دهر
چرا بینی از من همی نیک و بد
خور و خواب ورای نشست ترا
ازان خواه راهت که راه آفرید
یکی زان پرستشت را راه نیست
نکردم همی جز بفرمان اوی

فراوان بمالید رخ بر سرش
جهاندار نیک اختر و کامکار
دگر هرکه زین شاد شد نامجو
گرو داشت گیتی همی پست راست
سرانشان ز باد اندر آمد بگرد
چه تنها چه با لشکر و تخت
بپرداختی تاج شاهنشهی
بزرگان ز گفتت گشتند سیر
برادست بیدانشان ستم
چو از مردی و خوردن و خوردنی
بیابی عفا ابه خرم بهشت
نگر تا چه دارد ز گیتی بهشت
سخن ماند از و اندر آفاق بس
همه بهتری باد و نیک اختری
چو داری به پیری مرا مستمند
همی بر بیابان گردد از رنج کار
همی لشکر از شاد بیند گناه
برانه رنجم از رای تاریک تو
بگویم جفا پیش یاد آورم
همی باز دادانش ناخشنود دهر
چنین ناله از دانشی کی سزد
بنیک و بد راه فرستد را
شب و روز آیین و دین آورید
بکار ریشش ز جام و آغاز نیست
بیارم گذشتن ز فرمان اوی

ندیم فران

بیزدان گرای و بیزدان پناه / براندازه زو هرچه آری بخواه
جز او را مخوان کردگار سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر
وزو بر روان محمد درود / بیارانش بر هر یکی بر فزود

در مدح محمود شاه گوید انار الله برهانه

کنون پادشاه جهان را ستای / به بزم و به رزم و بداندیش گوای
سرافراز محمود فرخنده رای / کزو بیست نام و بزرگی بجای
جهاندار بوالقاسم پر خرد / که رایش همی از خرد برخورد
همی باد تا جاودان شاد دل / ز رنج و ز غم گشته آزاد دل
شهنشاه ایران و زابلستان / ز قنوج تا مرز کابلستان
بر او آفرین باد و بر لشکرش / چه بر خویش و پیوند و بر کشورش
جهاندار سالار او میر نصر / کزو شادمانست گردنده عصر
سپهدار چون بوالمظفر بود / سر لشکر از ماه برتر بود
که پیروز نامست و پیروز بخت / همی ملک او بگذرد بر درخت
همیشه تن شاه بی رنج باد / نشستنش همه بر سر گنج باد
همیدون سپهدار او شاد باد / دلش روشن و گنجش آباد باد
چنین تا بپاییست گردان سپهر / ازین تخمه هرگز مبراد مهر
بدر بر بدره و بسر بر ببر / همان تاج ور باد و پیروزگر
گذشته ز شوال ده با چهار / یکی آفرین باد بر شهریار
ازین فره و داد بیم و خراج / که فرمان بر از شاه باخر و باج
که سالی خراجی نخواهند بیش / ز دهقان و بیدار و از مرد کیش
چو آمد بر آن روزگار دراز / همی گسترد چادر داد باز
به یمنی بدین داد و نیکی گمان / که او خلعتی یابد از آسمان
که هرگز نگردد کهن در برش / بماند کلاه کیی بر سرش
سرش سبز باد و تنش بی گزند / بپیش بر گذشته ز چرخ بلند
ندارد کسی خوار فال مرا / کجا بشمرد ماه و سال مرا
نگه کن که این نامه تا جاودان / درفشی شود بر سر بخردان
کیومرثی تخمه اگر داد این / که خوانند هر کس بر او آفرین
چنین گفت نوشیروان قباد / که چون شاه را سر بپیچد ز داد
کند چرخ منشور او را سیاه / ستاره بخواند ورا نیز شاه
ستم نامهٔ عزل شاهان بود / چو درد دل بی گناهان بود
بماناد تا جاودان یک گهر / هنرمند با دانش و دادگر
نباشد کسی بر جهان پایدار / همه نام نیکو بود یادگار
کجا شد فریدون و ضحاک و جم / مهان عرب خسروان عجم
فریدون فرخ ستایش برد / بمرد او و جاوید نامش نمرد
سخن ماند اندر جهان یادگار / سخن بهتر از گوهر شاهوار
ستایش نبرد آنکه بیداد بود / بتخت و بگنج مهی شاد بود
گسسته شد از تاجها نام او / نجوید به گیتی کسی کام او
ازین نام و این شاه مردم نواز / که باد او همه سال بر تخت ناز
همه مردم از فانها شد بدشت / نیایش همی ز آسمان برگذشت
که جاوید باد افسر تاجدار / خجسته بر او گردش روزگار
ز گیتی مبیناد جز کام خویش / ببسته برابوانها نام خویش
همان دوده و لشکر و کشورش / همان خسروی قامت و منظرش

در تخت نشستن اردوان و بردن ساسان به بابک و جواب دادن بابک

کنون ای سراینده فرتوت مرد / سوی گاه اشکانیان بازگرد
چه گفت اندرین نامهٔ باستان / که گوینده یاد آرد از داستان
پس از روزگار سکندر جهان / که گوید کرا بود تخت مهان
چنین گفت گوینده دهقان چاچ / کز ایشان کسی را نبد تخت عاج
بزرگان که از تخم آرش بدند / دلیر و سبکسار و سرکش بدند
بگیتی به هر گوشه‌ای بر یکی / گرفته ز هر کشوری اندکی

چو بر تخت شان شاد بنشاندند / ملوک طوایف همی خواندند
ازین گونه بگذشت سالی دویست / تو گفتی که اندر زمین شاه نیست

بگردید یاد این ازان آن زمین / برآسود یک چند روی زمین
سکندر سگالید زان گونه رای / که تا روم آباد ماند بجای

نخست اشک بود از نژاد قباد / دگر گردش بور دهقان نژاد
بیکدست گودرز اشکانیان / چو بیژن که بود از نژاد کیان

چو نرسی چو بن اورمزد بزرگ / جوارش که بد نامداری سترگ
کزو بگذری نام دار اردوان / خردمند و بارای روشن روان

چو بنشست بهرام اشکانیان / ببخشید گنجی برارزانیان
ورا خواندند اردوان بزرگ / که از میش بگسست چنگال گرگ

ورا بود شیراز و هم اصفهان / که داننده خواندش فرز مهان
باصطخر بد بابک از دست اوی / که تنین خردمان بدار شت اوی

چو کوتاه بد شاخ هم بیخشان / بگوید جهاندیده تاریخشان
ازایشان بجز نام نشنیده ام / که در نامهٔ خسروان دیده ام

سکندر چو نومید گشت از جهان / بی افکند راهی میان مهان
کز ایشان بگیرد کس از روم یاد / بماند یکی کشور آباد و شاد

چو دانا بود بر زمین شهریار / چنین آورد دانش شاهوار
چو دارا برزم اندرون کشته شد / همه دوده را روز برگشته شد

بسر برد او را یکی شادکام / خردمند و جنگی و ساسان بنام
پدر را بران گونه چون کشته دید / سر تخت ایرانیان کشته دید

ازان لشکر روم بگریختی / بدام بلا بر بنیاد و بخت اوی
بهندوستان در بزاری بمرد / ز ساسان یکی کودکی ماند خرد

برین همنشان تا چهارم پسر / همی نام ساسانش کردی پدر
شبانان بدندی و گر ساربان / همه ساله با رنج و کار گران

برون جست همی جست کاری بسنج / نگه باید از رنج باداش گنج
چو نزد شبانان بابک رسید / بدشت آمد و سر شبانان بدید

بدو گفت فرزند آید بکار / که اید زکردار بد روزگار
ببد رفت بدبخت را سر بسان / همی داشت با رنج روز و شبان

چو شد کار کرد اید سپند / شبان سر شبانان گشت بر کوه
شبی خفته بد بابک رودباب / چنان دید روشن روانش بخواب

که ساسان به پیل ژیان بر نشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
هر انکس که آمد برو بر فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز

زمین را بخوبی بیاراستی / دل تیره از غم به پیراستی
بدیگر شب اندر چو بابک بخفت / همی بود مغزش بر اندیشه جفت

چنان دید در خواب کاتش پرست / سه آتش ببردی فراوان بدست
چو آذر گشسب و چو خراد مهر / فروزان بکردار گردان سپهر

همه پیش ساسان فروزان بدی / بهر آتشی عود سوزان بدی
سر بابک از خواب بیدار شد / روان و دلش همچو بازار شد

هر انکس که در خواب دانا بدند / بهر دانشی بر توانا بدند
بایوان بابک شدند انجمن / بزرگان فرزانه و رای زن

زمین را بخوبی بیاراستی / دل تیره از غم به پیراستی
بدیگر شب اندر چو بابک بخفت / همی بود مغزش بر اندیشه جفت

چنان دید در خواب کاتش پرست / سه آتش ببردی فروزان بدست
چو آذر گشسب و چو خراد مهر / فروزان بکردار گردان سپهر

همه پیش ساسان فروزان بدی / بهر آتشی عود سوزان بدی
سر بابک از خواب بیدار شد / روان و دلش همچو بازار شد

هر انکس که در خواب دانا بدند / بهر دانشی بر توانا بدند

جواب دادن حکیمان بابک را و داماد کردن ساسان را و زادن اردشیر

بایوان بابک شدند انجمن / بزرگان فرزانه و رای زن

چو بابک

چو بابک سخن برگشاد از نهفت
همه خواب یکسر بر ایشان بگفت

بر اندیشه شد زان سخن رهنمای
نهاده بدو گوش پاسخ نمای

سرانجام گفت ای سزاوار شاه
بتاریک این کرد باید نگاه

کسی را که دیدی تو زینسان بخواب
بشاهی برآرد سر از آفتاب

گرایده و نکه این خواب او بگذرد
بسر ما بیندش که جهان بر خورد

چو بابک شنید این سخن گشت شاد
براند از او نیک بیک بداد

بفرمود تا سر شبان از رمه
بر بابک آمد بروز دمه

بیامد شبان پیش او با گلیم
بر از برف بشمینه دل پر ز بیم

بپرداخت بابک ز بیگانه جای
بدر شد پرستنده و رهنمای

ز ساسان بپرسید و بنواختش
بر خویش نزدیک بنشاختش

بپرسیدش از گوهر و از نژاد
شبان زو بترسید و پاسخ نداد

وز آن پس بدو گفت کای شهریار
شبان را بجان گر دهی زینهار

بگویم ز گوهر همه هر چه هست
چو دستم بگیری به پیمان دست

که با من نسازی بدی در جهان
نه بر آشکارا نه اندر نهان

چو بشنید بابک زبان برگشاد
ز بر مان بینکی و دستش گرد باد

که بر تو نسازم ز چیزی گزند
بدارمت شادان دل و ارجمند

ببابک چنین گفت پس سر شبان
که من پور ساسانم ای پهلوان

نبیره جهاندار شاه اردشیر
که بهمنش خواندی همی یادگیر

سرافراز پور یل اسفندیار
ز گشتاسب اندر جهان یادگار

چو بشنید بابک فرو ریخت آب
ازان چشمهٔ روشن که دیدی بخواب

بیاورد پس جامهٔ پهلوی
یکی اسب با آلت خسروی

بدو گفت بابک بگرمابه شو
همی باش تا خلعت آرند نو

یکی کاخ پرمایه او را بساخت
ازان سرشبانی سرش برفراخت

چو او را بدان کاخ در جای کرد
غلام و پرستنده بر پای کرد

هر آلتی سرفرازیش داد
هم از خواسته بی نیازیش داد

بدو داد پس دختر خویش را
بسنبیده ماه اختر خویش را

تولد شدن اردشیر و شنیدن اردوان و طلب کردن او را

چو نه ماه بگذشت از آن خوب چهر
یکی کودک آمد چو تابنده مهر

بماننده شهریار اردشیر
فزاینده فرخ و دلپذیر

همان اردشیرش بد نام کرد
بدیدار او رامش و کام کرد

همی پروریدش ببر بر بناز
بماننده زین روزگار دراز

مر او را اکنون مردم تیزویر
همی خواندش بابکان اردشیر

بیاموختندش هنر هرچه بود
هنر نیز بر گوهرش بر فزود

جهان شد بفرهنگ بالا و چهر
که گفتی همی بر فروزد سپهر

پس آگاهی آمد سوی اردوان
سوی بابک نامور پهلوان

که ای مرد با دانش و یادگیر
سخن گوی با دانش و رهنمای

شنیدم که فرزند تو اردشیر
جوانیست با دانش و یادگیر

چو نامه بخوانی هم اندر زمان
فرستش بنزدیک ما شادمان

نبایستها بی نیازش کنم
میان یلان سرفرازش کنم

چو باشد بنزدیک فرزند ما
بگوییم که او هست پیوند ما

چو آن نامهٔ شاه بابک بخواند
بسی خون ز مژگان برخ بر فشاند

بفرمود تا پیش او شد دبیر
همان نو رسیده بهر اردشیر

بدو گفت کین نامهٔ اردوان
بخوان و نگه کن بروشن روان

من اینک یکی نامه نزدیک شاه
نویسم فرستم یکی نیکخواه

بگویم که اینک دل و دیده را
دلاور جوان پسندیده را

فرستادم و نیز دادمش پند
چو آید بدان کارگاه بلند

توان کن که از رسم شاهان سزد
نباید که با وی برو بر نزد

ز گنج تگ دوباک چو باد
جوان را ز هر گونه هدیه داد

ز زرین ستام و ز کوپال و تیغ
ز فرزند چیزی نباشد دریغ

ز دینار و دیبا و اسب و رهی ز چینی و زربفت شاهنشهی
بیاورد و بنهاد پیش جوان جوان شد پرستنده اردوان

بسی هدیه ها نیز با اردشیر ز دیبا و دینار و مشک و عبیر
ز پیش نیا کودک نیک پی ز درگاه شاه اردوان ری

چو آمد بنزدیکی بارگاه بگفتند با شاه ازان باز خواه
جوانرا بمهر اردوان پیش خواند ز بابک فراوان سخنها براند

بنزدیکی تخت بنواختش ببر زین یکی جایگه ساختش
فرستاده هر گونه آخوردنی ز پوشیدنی هم ز گستردنی

خورش خواست و نامداران بیامد جوان بجایی که فرموده بد اردوان
چو کرسی نهاد از بر چرخ شید جهان گشت چون روی رومی سپید

پرستنده پیش خواند اردشیر همه هدیه هایی که بد ناگزیر
فرستاده نزدیک شاه اردوان فرستاده شد با یکی پهلوان

بدید اردوان و پسند آمدش جو ایزد را سودمند آمدش
سر او ز مهتر همی داشتش زمانی بنیاز نگذاشتش

همی خوردن خوان و نخچیرگاه برفتی بنخچیر با جوانمرد شاه
همیداشتش همچو پیوند خویش جدا هیچ نه داشتش ز فرزند خویش

چنان بد که روزی بنخچیرگاه پراگنده بد لشکر و پور شاه
همی راند با اردوان اردشیر جوانمرد بد شاه را دلپذیر

پسر بود مر اردوان را چهار از ان هر یکی چون یکی شهریار
بهامون پدید آمد از دور گور از ان لشکر گشن برخاست شور

همه بادپایان برانگیختند

رفتن شکار پسر اردوان با اردشیر و کشتن گور اردشیر

همی گرد با خوی برآمیختند

همی تاخت پیش اندرون اردشیر چو نزدیک شد در کمان راند تیر
بزد بر سرین یکی گور نر گذر کرد بر گور پیکان و پر

بیامد هم اندر زمان اردوان بران برگشاده زبان بر جوان
بتیری یکی گور افکنده ام همان جفت را نیز جوینده ام

چنین داد پاسخ بدو اردشیر که دستت فراخست و هم گور تیر
یکی دیگری زن برین همنشان دروغ از گنا هست بر سر گنا

بر از خشم شد اردشیر اردوان یکی بانگ بر زد بدو بر جوان
بدو تند گفت آن گناه منست که پرورد نآیین و راه منست

ترا خود به بزم و به نخچیرگاه چرا برد باید همی با سپاه
بدان تا ز فرزند من بگذری بلندی گزینی و کند آوری

برو تازی اسبان را به پیش همانجا که روی سرای گزین
بران آخر اسب سالار باش بهر کار با هر یکی یار باش

بیامد بر از آب چشم اردشیر

نامه نبشتن اردشیر نزدیک بابک و جواب فرستادن بابک بدو

بر آخر تازی اسبان دبیر

یکی نامه بنبشت نزد نیا پر از غم دل و سر پر از کیمیا
که ما را چه پیش آمد از اردوان که در دو نبشتن یاد و رنج روان

همه یاد کردان کجا رفته بود که شاه اردوان از چه آشفته بود
جوان نامه نزدیک بابک رسید بگردان سخن هیچ بر کین بدید

دلش گشت زان کار پر درد و رنج بیاورد دینار چندی ز گنج
فرستاد نزدیک او ده هزار هیونی برافگند و مردی سوار

بفرمود تا پیش او شد دبیر یکی نامه فرمود زی اردشیر
که ای کم خرد نورسیده جوان چو رفتی بنخچیر با اردوان

چرا تاختی پیش فرزند اوی تو از چاکرانی به پیوند اوی
بکرد او بتو هیچ گونه بدی که خود کرده ای تو ز نابخردی

کنون کام و خشنودی او بجوی نگردان ز فرمان او هیچ روی
ز دینار لختی فرستادمت بنامه درون پندها دادمت

هر آنگه که آن نامه بردی بکار دگر خواه تا بگذرد روزگار
نگاور همیون جهاندیده پیر بیاید دوان تا بر اردشیر

جوان نامه بر خواند دل تنگ شد / دلش سوی نیرنگ و اورنگ شد
بنزدیک اسبان سرای گزید / نه اندر خور خویش جایی گزید
بگسترد هر گونه گستردنی / ز پوشیدنی ها و از خوردنی
شب و روز خوردن بدی کار او / می و رود و رامشگران یار او

عاشق شدن کنیزک اردوان بر اردشیر و وفات یافتن بابک

یکی کاخ بود اردوان را بلند / بکاخ اندرون برده ارجمند
که گلنار بد نام آن ماهروی / نگاری بر از گوهر و رنگ و بوی
بر اردوان همچو دستور بود / بر آن خواسته نیز گنجور بود
بر او بر گرامی تر از جان بدی / بدیدار او شاد و خندان بدی
چنان بد که روزی برآمد ببام / دلش گشت زان خرمی شادکام
نگه کرد خندان لب اردشیر / جوان بر دل ماه شد جایگیر
همی بود تا روز تاریک شد / همانا بشب روز نزدیک شد
کمندی بدان کنگره در ببست / گره زد بر و چند و بپسود دست
بگستاخی از باره آمد فرود / همی داد نیکی دهش را درود
جو آمد بنزد جوانا اردشیر / بر از گوهر و مشک و بوی عبیر
زبالین دیبا سرش برگرفت / جو بیدار شد تنگ در بر گرفت
نگه کرد برنا بدان خوبروی / بدان موی و روی و آن رنگ و بوی
بدان ماه گفت از کجا خواستی / که بر غم دلم را بیاراستی
چنین داد پاسخ که من بنده‌ام / ز دیدار تو لب پر از خنده‌ام
بیایم جو خواهی بنزدیک تو / درخشان کنم روز تاریک تو
جو لختی برآمد برین روزگار / شکست اندر آمد بآموزگار
جهاندار بیدار بابک بمرد / سرای کهن دیگری را سپرد
جو آگاهی آمد سوی اردوان / بر از غم شد و تیره جانش از آن
گرفتند بر مهتری یاد پارس / سپهبد بمهتر پسر داد پارس
بفرمود تا کوس بیرون برند / ز درگاه لشکر بهامون برند
جهان تیره شد بر دل اردشیر / ازان شاه روشن دل و یادگیر
دل از لشکر اردوان برگرفت / وزان آگهی رای دیگر گرفت
که از درد او بر دلش برستیز / ز هر سو همی رفت راه گریز
وزانپس چنان بد که شاه اردوان / ز اختر شناسان روشن روان
بیاورد چندی بدرگاه خویش / همی از جهت اختر و راه خویش
همه نیز با گردش روزگار / نگه کرد و شد اختر شهریار
جو گلنار بشنید آواز شان / سخن گفتن و طالع راز شان
سیوم روز از شب گذشته سه پاس / ز کیزک بپرداخت ز اختر شناس
بر از رود و دل لبان پر زباد / سخن داشت گفتار ایشان بیاد
چهارم بشد مرد روشن روان / که بگشاید آن راز بر اردوان
برفتند بازیجها بر کنار / ز کاخ کنیزک بر شهریار
بگفتند راز سپهر بلند / جهاندار و نیک اختر و سودمند
کزین پس کنون تا نه بس روزگار / ز چیزی به پیچد دل شهریار
که بگریزد از مهتری کهتری / سپهبد نژادی و کنداوری
وزانپس شود شهریار بلند / هم از حکم او برچه و چون و چند
دل نامور شهر نیک بخت / ز گفتار ایشان غمین گشت سخت
چو شد روی گیتی بکردار قیر / کنیزک بیامد بر اردشیر
سخن چونکه گلنار ازیشان شنید / شکیبایی و خامشی برگزید
تو با من سگالی که آیی براه / گر ایدر بباشی بنزدیک شاه
همی گفت با لب پر از باد سرد / فرو ریخت از دیده کان آب زرد
اگر با من آیی تو ای گرشوی / همان بر سر کشور افسر شوی
چنین داد پاسخ که من بنده‌ام / نباشم جدا از تو تا زنده‌ام
کنیزک بیامد بایوان خویش / بکف بر نهاده سر و جان خویش
دل مرد برنا شد از گفت تیز / وزانپس فرذن جست راه گریز

بدو گفت گر من بایران شوم
کنیزک بگفت انکه روشن روان
چو شد روی گیتی ز خورشید زرد
ز یاقوت و از گوهر شاهوار
همی بود زان کار با رنج و درد
همی بود تا شب بر آمد ز کوه
جهانجوی را دید جامی بدست
دو اسب گرانمایه کرده بزین
بدو گفت کاکنون بباید شدن
همان ماه رخ برد گر بار یک
چنان بد که با ماه رخ اردوان
چو آمدش هنگام برخاستن
بدر بر سپاه ایستاده بپای
بدو گفت گردنکشان بر درند
ابا خود ببر دست خنگ و سیاه
سواران جنگی فراوان ببرد
بپرسید از ایشان که شبگیر هور
یکی گفت از ایشان که اندر کلید
بدستور گفت آن زمان اردوان
گزین عزم در باید او امساز
همی تاختند از بر اردشیر
گرایا رباشد سپهر بلند
جوانمرد بو با بن بگلنار گفت
بباشیم بر آب چیزی خوریم
همی خواست آمد فرود اردشیر

بردن گلنار اردشیر را با گنجها و خبر یافتن اردوان

بخم اندر آورد شب لاجورد
ز دینار چندانکه بودش بکار
ز هرگونه اندیشها یاد کرد
بخفت اردوان جای شد بی گروه
نگهبان اسپان همه خفته مست
برآخر نهاده همان بیش از این
بیاید باندوه فرون زین بد
نشستند و رفتند یکباره کی
نبودی شب و روز روشن روان
بدیبا سر گاهش آراستن
بیار استه تاج و تخت و سرای
هر آنکس کجا مهتری کشورند
که بد یارهٔ نامبردار شاه
تو گفتی همی پاره آتش سترد
شنیدی شما بانگ نعل ستور
دو تن بال و اسب اندر اندید بدست
که این عزم بار دوان ی چرا شد
که این کار کرد و بما بر دراز
به پیش اندرون اردوان با وزیر
برو بر ز دشمن نباید گزند
که اکنون که با گنج گشتیم جفت
وز این بس بیاسودگی بگذریم
دو گرد جوان دید تر ابگیر

کنیزک در گنجها باز کرد
بیامد بجایی که بودش نشست
که تا چون کر بزد ز شاه اردوان
از ایوان بیامد بکردار تیر
کجا مست شان کرده بد اردشیر
جهانجوی چون روی گلنار دید
بپوشید خفتان و خود بر نشست
از ایران سوی پارس بنهاد روی
ز دیبا بر داشتی روی بال
کنیزک بیامد ببالین اوی
ز درگاه برخاست سالار بار
بیامد بهنگام مرد دبیر
همانگاه شد شاه را دلپذیر
بره بر یکی نامور دید جای
دو تن بر گذشتند بویان براه
بدم سواران یکی غرم پاک
چنین داد پاسخ که ان فر اوست
فرود آمد آن جایگه اردوان
جوان با کنیزک چو باد دمان
از ان تاختن رنجه شد اردشیر
بیامد بر چشم آمد فرود
چو هر دو رسیدند نزدیک آب
جوانان باواز گفتند زود

ز ری سوی شهر دلیران شوم
همی گفت با نامور اردوان
ز هرگونه اجستن آغاز کرد
بدان خانه بنهاد گوهر بدست
چگونه بود کار او با جوان
بیاورد گوهر بر اردشیر
گه او خواست رفتن همی ناگزیر
همان گوهر سرخ و دیبا بدید
یکی تیغ زهر آب داده بدست
همی رفت شاه آن دل اردجوی
مگر چهر گلنار دیدی بفال
بر آشفت و پیچان شد از کین اوی
بیامد بر نامور شهریار
که بیگانه رفتست دوش اردشیر
که گنجور او رفت با اردشیر
بسی اندر و مردم و چارپای
یکی بارهٔ جنگ دیگر سیاه
چو ابری همی بر پراکند خاک
بشاهی و نیک اختری بر او است
بخفت و برآسود و آمد دوان
ببرد اختن از تاختن بگران
بدید از بلندی یکی آبگیر
که شد بارهٔ و مردبی بار بود
بدزدی دو رخساره چون آفتاب
عنان و رکابت بباید بسود

گر ایستی ز کام و دل اژدها ‌‌ — کنون آب خوردن نیارد بها
نباید که آهی بخوردن درود — تن خویش را داد باید درود

جوانه بند گویان شنید اردشیر — بگلنار گفت این سخن یاد گیر
رکیبش گران شد سبک شد عنان — بگردون برآورد چنان سمنان

بس اندیشه چو باد دمان اردوان — همی تاخت با رنج و تیره روان
بدانگه که بگذشت نیمی ز روز — فلک را به پیمود گیتی فروز

یکی شارسان دید تاریک و نو — بسی مردم آمد به نزدیک اوی
چنین گفت با موبدان نامدار — که چون برگذشت آن تیره سوار

چنین داد پاسخ بدو رهنمای — که ای شاه نیک اختر و پاک رای
بدانگه که خورشید برگشت زرد — بگسترد چادر شب لاجورد

برین شهر بگذشت پویان دو تن — براز گردی اسپ گشته دهن
یکی غرم تازان ز دم بر سوار — که چون او ندیدم بایوان نگار

چنین گفت با اردوان کدخدای — کز ایدر مگر باز گردی ز جای
سپه سازی و ساز جنگ آوری — که اکنون دگرگونه شد داوری

که گفتش پس پشت او در نشست — ازین با چنین باره ماند بدست
یکی نامه بنویس نزد پدر — بنامه بگو این سخن سربسر

نشانی بیاید مگر ز اردشیر — نباید که گردد همان غرم شیر
چو بشنید از اردوان این سخن — بدانست کاو از او شد کهن

بدان شارسان اندر آمد فرود

بردن کنیزک اردوان را اردشیر و آگه بودن اردوان

همه از نیکی دهش راد رو

چو شب روز شد بامداد پگاه — بفرمود تا بازگردد سپاه
بیامد دو رخساره همچون کنی — چو شب تیره گشت اندر آمد بری

یکی نامه بنبشت نزد پسر — که کژی بتاج اندر آورد سر
چنان شد ز بابین یار اردشیر — گرانسان برفت از کمان هیچ نه

سوی پارس آمد گویش نهان — مگو این سخن با کس اندر جهان
وزین سو بدریا رسید اردشیر — بیزدان چنین گفت کای دستگیر

تو کردی مرا ایمن از بدکنش — که هرگز مبیناد گیتی تنش
بر آسود ملاح را پیش خواند — ز کار گذشته فراوان براند

که کرد فرزانه ملاح پیر — بیاراید چهره برادشیر
بدانست کو نیست جز کی نژاد — ز فر و اورنگ او گشت شاد

بیامد بدریا هم اندر شتاب — ز هر سو براکنده زورق بر آب
ز آگاهی نامدار اردشیر — سپاه انجمن شد بر آن آبگیر

هرانکس که بد بابکی اصطخر — باگاهی شاه کردند فخر
دگر هرکه از تخم دارا بدند — بهر کشوری نامداران بدند

چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر — ز شادی جوان شد دل مرد پیر
نیاکان ما را یکایک بکشت — بر بیداد ی آورد گیتی بمشت

چو من باشم از تخم اسفندیار — بمرز اندرون اردوان شهریار
سزد گر مرین را بخواهیم داد — وزین بر نگریم بر داد داد

همه رفت مردم ز دریا دو کوه — بنزدیک برنا گرانا گروه
ز هر شهر فرزانه و رای زن — بنزد جهانجوی گشت انجمن

زبان برگشاد اردشیر جوان — که ای نامدار ایران روشن روان
چو باشید با من بدین یارمند — نماند بکس نام و تخت بلند

که گوید این راچه پاسخ دهید — مرا اندرین رای فرخ نهید
هر آنکس که بود اندران انجمن — ز شمشیر زن مرد و از رای زن

چو آواز بشنید بر پای خاست — همه را ز دل بازگشتند راست
که هر کس که هستیم بابک نژاد — بد بدار چهر تو گشتیم شاد

دو گر که هستیم ساسانیان — ببندیم کین را اگر بر میان
تن و جان ما سر بسر پیش تست — همه دشت دانی که هم پشت تست

بدو گوهر از هر کسی برتری — سزد گر نوشته کند آوری
بفرمان تو کوه هامون کنیم — بتیغ آب دریا همه خون کنیم

سرش بر ثریا آمد ز ناهید تیر | بدان مهتران آفرین گسترید
پی افگنده شد شارسان کاربان | یکی موبدی گفت با اردشیر
تن پارسی باید که بیجو کنیم | وز ابلیس کنی رزم با اردوان

رفتن اردشیر بجنگ بهمن اردوان و آمدن تباک به اردشیر

سخنها با بسته و دلپذیر | چو بر زد سر از تیغ کوه آفتاب
دلش گشت پر درد و تیره روان | بگرد آنچه بر تخت شاهی درنگ
ابا آلت و لشکر و رای و جنگ | که بر شهر جهرم بد او پادشاه
چو آگه شد از پیش بهمن برفت | بیامد سوی نامور اردشیر
ز اسب اندر آمد جنان چون سزید | بیامد دمان پای او بوسه داد
فرود آمد از اوج تابان خنیش | بر اندیشه شد نامدار تباک
که با او سپاهی جهانگیر بود | جهاندیده بیدار دل بود و پیر
چنین گفت کز کردگار بلند | بد پیر ست با پایه جان تباک
که آورد لشکر بر از اکبیر | چنان پیر بر گشتم از اردوان
شکیبا دل و راز دارنده وان | چو بشنید از او اردشیر این سخن
بدان نامدار آتش سر داشتی | دل شاه از اندیشه آزاد شد
که باشدش ز نیکویی رهنمای | بهر کار پیروزگر داردش
عرض پیش او رفت با کدخدای | سپه را درم داد و آباد کرد
سوی بهمن اردوان شد بجنگ | چو نزدیک گشتند با یکدگر
همه نیزه و تیغ هندی بکف | چو شیران جنگی بر آویختند

گریختن بهمن اردوان از پیش اردشیر و گرفتن اردشیر پارس را

سپاه تباک اندر آمد بجنگ | بر آمد یکی باد و ابری چو قیر
تن خسته از تیر و نیزه روان | پس اندر همی تاخت شاه اردشیر
که بهمن بد و داشتی تاج و فخر | درمها پراگنده را بر نشاند
دلش گشت پر بیم و تیره روان | ز گیتی چو برخاست آواز شاه

چو پاسخ بدانسان شنید اردشیر
بنزدیک دریا یکی شارسان
سر شهریاری همی نو کنیم
که او از ملوک طوایف بکنج
چو بر داشتی گاه او را ز جای
چو ببیند کردن فراز اردشیر
خبر شد بر بهمن اردوان
یکی نامور بود نامش تباک
مر او را خجسته پسر بود هفت
چو چشمش بروی سپهبد رسید
فراوان جهانجوی بنواختش
براه اندرون مرد از بیره بود
بیامد بیاورد استا و زند
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر
مرا نیک پی مهربان بنده وان
مر او را بجاهی بدر داشتی
بنایش همی کرد پیش خدای
وز آنجایگه شد بپرده سرای
که شد لشکری چون دلاور نهنگ
سپاه از دو رویه کشیدند صف
بدین گونه تا گشت خورشید زرد
چو شد چادر چرخ پیروزه رنگ
گریزان بشد بهمن اردوان
بدین همنشان تا بشهر اصطخر
چو آگاهی آمد سوی اردوان

بدل بر ز اندیشه کین گسترید
که ای شاه نیک اختر و دلپذیر
که اختر جوانست خسرو جوان
فزونست زو بیش اندوه و رنج
ندارد کسی زان سپس پای تو پای
بسوی اصطخر آمد از پیش آب
سپه را بیاورد با ساز جنگ
جهاندیده با داد و فرمان روا
ابا لشکر و کوس با دار و گیر
ز ساسان پیشینه همی کرد یاد
دلش گشت زان تیر با ترس و باک
بدانست اندیشه اردشیر
اگر نیست از بد دلش تابناک
که پیر زن مرد طبع جوان
یکی دیگر اندیشه افکند بن
سوی آذر رام خراد شد
درخت بزرگی ببر دارد شش
ز داد او به نیکی دهش یاد کرد
برفتند گردان بر شاه فخر
چو جوی روان خون همی ریختند
هوا ابر گرد و زمین پر ز زرد
بیامد ز قلب سپاه اردشیر
ابا ناله و بوق و باران تیر
به پیروز شد از پارس لشکر براه
ز هر سو بهم پیوست پی فر سپاه

و اردوان

فراوان درم داد و بگشاد گنج
هرانکس کز اندیشه بد سود
در گنج بگشاد و روزی بداد
وزان روی لشکر بیاورد شاه
ز بس ناله کوس و با کرّه نای
چهل روز زیشان همی جنگ بود
ز بس کشته شد روی هامون چو کوه
بلرزید کوه و بدرید دشت
که این کار بر اردوان ایزد بست
بیامد ز قلب سپاه اردشیر
گرفتار شد در میان اردوان
بدست یکی مرد خراد نام
به پیش جهانجوی بردش اسیر
بدژخیم فرمود شاه اردشیر
بیامد بدرگاه و فرمان گزید
اگر با ستاره برآرد بلند
گران هر دو را پای کردند بند
برفتند گریان بهندوستان
بفرمود تا گرد کردند شاه
فرومان بشستش ز خاک نبرد
برپمود کش خاک کاخش ز پی
تو فرمان بر و دختر او بخواه
ازو بند بشنید و گفتار راست
سوی پارس آمد ز ری نامجوی
کنون گرانمایه دهقان پیر

کجا بهمن آگنده بود آن برنج
ز بخشش بکوشش کند چون بسود
سپه برگرفت و بنه برنهاد
سپاهی که بربست بر باد راه
چو کشیدن رنگ هندی درای
بران زیردستان جهان تنگ بود
شده خسته از زندگانی ستوه
خروشش همی از هوا برگذشت
بدین لشکر اکنون بباید گسست

چنین گفت کین راز چرخ بلند
کجا فی نبردم که از اردشیر
ز گیل و ز دیلم بیامد سپاه
میان دو لشکر دو پرتاب ماند
خروشان سپاه و درفشان درفش
ز هر گونه تنگ شد خوردنی
سرانجام ابری برآمد سیاه
بترسید از آن لشکر اردوان
به روزی کجا سخت شد کارزار

کشتن اردوان را اردشیر و بندکردن پسران او و خواستن دختر او را

ز دور اردوان را بدید اردشیر
که رو دشمن پادشا را بگیر
شد آن نامدار از جهان ناپدید
مر او را سپارد بخاک نژند
بزندان فرستاد شاه بلند
بشد دو گرامی ز بین یکی داستان
ببخشید زان پس همه بر سپاه
بر آیین شاهان یکی جشن کرد
ز لشکر هرانکس که شد سوی کار
که با فر و برز است با تاج و گاه
هم اندر زمان دختر او بخواست
بیاسود از رنج و از گفت و گوی
همی خواندش چهره اردشیر

فرود آمد از اسب شاه اردوان
بخنجر میانش بدو نیم کن
چنین است کردار این چرخ پیر
دو فرزند او هم گرفتار شد
دو بد مهتر رزم بگریختند
همه رزمگه پر ستام و کمر
برفت از میان بزرگان تباک
بدیبا بپوشید خسته برش
وزاینش بیامد بر اردشیر
بدست آمدت افسر و تاج و گنج
بایوان او بود تنگ دو ماه
یکی شارسان کرد پر کاخ و باغ
یکی چشمه بد کی گران اندروی

همی گفت با من خداوند پند
یکی نامجوی آمد و شهرگیر
همی گرد لشکر برآمد بماه
بخاک اندرون مار بی خواب ماند
سرافشان دل و تیغها بنفش
همان تنگ شد راه آوردنی
همی گرد لشکر برآمد بماه
شدند اندرین یکدل و یک زبان
همه بخردان خواستند زینهار
چکاچاک برخاست و باران تیر
بداد از پی تاج شیرین روان
چو بگرفت بردش گرفته لگام
تنش خسته از تیر و تیره روان
دل بدسگالان پر از بیم کن
چه با اردوان و چه با اردشیر
وزو تخمه آرش خوار شد
بدام بلا بر بیاویختند
پر از آلت لشکر و سیم و زر
تن اردوان را ز خون کرد پاک
ز کافور گرد افسری بر سرش
چنین گفت کای شاه دانش پذیر
کجا اردوان کرد گرد آن برنج
توانگر سپهبد توانگر سپاه
بدو اندرون چشمه و دشت و راغ
فراوان از آن چشمه بگشاد جوی

برآورد زان چشمه آتشکده / بر و تازه شد مهر و جشن سده
بکرد اندرش روستاها بخست / چو آباد کردش کس اندر نشاست
بجایی یکی ژرف دریا بدید / همی کوه با بیست پیشش برید
ببردند بیننین و مردان کار / وزان کوه نه بیر بد [illegible]
همیراند ازان کوه تا شهر زور / شد ان سارسان بر برای دستور

رفتن اردشیر بجنگ اصطخر و ظفر یافتن انجا

سپاهی ز اصطخر بی مر ببرد / که ریزد بران بوم و بر خون ورد
بیکی نیزدان همی جست درد / بشد ساخته رزم تا فرز کرد
چو شاه اردشیر اندر آمد بجنگ / بدیره شدش گرد بی مر بجنگ
یکی کار بدخواه و دشوار گشت / ابا گرد کشور همه [illegible] گشت
یکی لشکری کرده بد بارسی / فزونتر ز گردان [illegible]
یک روز تا شب برآویختند / سپاه جهاندار بگریختند
ز بس کشته و خسته بر دشت جنگ / شده آورد گه را همه جای تنگ
جز از شاه با خوار مایه سپاه / نبد نامداری بدان رزمگاه
ز خورشید تابان و از گرد خاک / زبانها شد از تشنگی چاک چاک
همانگه در فتنی برآورد شب / که بنشاندند آن جنگ و خون [illegible]
یکی آتشی دید بر سوی کوه / بیامد جهاندار با این گروه
سوی آتش آورد روی اردشیر / همان راندگی فرد برنا و پیر
چو تنگ اندر آمد شبانان بدید / بدان میش بر پاسبانان بدید
فرود آمد از اسپ شاه و سپاه / دهانش بر از گرد بر [illegible] شاد
ازیشان سبک اردشیر آب خواست / بیکایک ببردند باب [illegible] راست
بیاسود لختی چو دید آنچه دید / شب تیره خفتان [illegible] بکشید
ز خفتان نشایسته بد بسترش / ببالین نهادان کبی مغفرش
سپیده چو بر زد ز دریای آب / سر شاه ایران برآمد ز خواب
بیامد ببالین او سر شبان / که بد رام با دات روز و شبان
بدان بود کین دشت را جو بود / نه آرام را خوابگاه تو بود
ببرسید از سر شبانان راه / کرا بدر کجا یابم آرامگاه
چنین داد پاسخ که آباد جای / نیابی مگر باشدت رهنمای
ازاید رکنون چهار فرسنگ راه / چو رفتی بیابی تو آرامگاه
وزان روی پیوسته شد ده بده / بهر ده یکی نامبردار مه
چو بشنید زان سر شبان اردشیر / ببرد از رمه راه بر چند پیر
سپهبد ز کوه اندر آمد بده / ازان ده سبک پیش آورد [illegible]
سواران فرستاد برنا و پیر / ازان جای تا خره اردشیر
برفتند پویان و باز آمدند / بر شاه ایران فراز آمدند
بگرد آن فرستادگان آگهان / که تا کار ایشان بجویند نهان
سپه را چو آگاهی آمد ز شاه / همه شاد دل برگرفتند راه
که ایشان همه ناجو بند و شاد / ندارد کسی در دل از شاه یاد
بدانند کان اصطخر اردشیر / کمین گشت و شد بخت [illegible]
چو بشنید شاه این سخن شاد گشت / گذشته سخن بر دلش باد گشت
گزین کرد ازان لشکر نامدار / سواران شمشیرزن ده هزار
کمان برد با تیر و ترکش هزار / بیاورد با خویشتن شهریار
چو خورشید شد زرد لشکر براند / کسی را که نابردنی بد بماند
چو شب نیمه بگذشت و تاریک شد / جهاندار با گرد نزدیک شد
همه دشت ازیشان بر آن خفته دید / بیکایک دل از لشکر آشفته دید
چو آمد سپهبد ببالین کرد / عنان باره تیز تک را سپرد
بر آهیخت شمشیر اندر نهاد / کیا را ز خون بر سر افسر نهاد
همه دشت ازیشان سر و دست گشت / ز روی زمین گرد بر گشت گشت
بی اندازه ازیشان گرفتار شد / سترگی و نابخردی خوار شد
همه کوهها شان بتاراج داد / سپه را همه بدره و تاج داد
جهان بر که دینار بر شهر بست / اگر بیر مردی ببردی ز دست

بگردی بدینار او کس نگاه
بفرمود کاسبان بنیرو کنید
دلیران بخوردن نهادند سر
براندیشه رزم گشت اردشیر
ببین این شگفتی که در جهان چه گفت
که شهری بد و تنگ مردم بسی
بیکر دی نزدیک تر بود کوه
بدر وازه دختر شدی همگروه
زنتی سخن گفتن از خوب و خورد
برین شهر الی جیهرم نهاد
گرامی یکی دختر شاد بود و بس
برآمیخته ان کجا داشتند
بره بر بدید و سبک برگرفت
بانگشت زان سیب بر داشتند
من امروز بی اختر و کرم و سیب
دو چندانکه رشتی بدو روز بدریست
بیکبیر جون ریسمان بر شمرد
چنین گفت با مادر دختران
بدشت ان کجا برده بد پیش ازان
همه لحکی سیب بر باد داد
جنان بد که یک روز با مام و پدر
سبک سیمتن پیش با در بگفت
بفالی گرفت آن سخن هفتواد
چنین تا برآمد برین روزگار
نیاورد آن کرم نیرو گرفت

زنیک اختر شاه و از داد او
سلیح سواران بی آهو کنید

زمردی نگردی بران جنگ نخ
جو آسوده گردید یکسر بزم

شنیدن کیفیت هفتواد اردشیر
ورای کردن برای تفحص آن

بدانگه که بگشاد راز از نهفت
بکوشش همی خوردن نان همی کسی
شدندی همه دختران همگروه
فراوان ازین شهر تا پیش کوه
ازان پیش شان بود تنگ و نبرد
یکی مرد بد نام او هفتواد
که نشمردی او دختر از کس
بگاه خورش دوک بگذاشتند
کنون بشنو این نا نمایی شگفت
دران دوک و آن بزم بگذاشتند
برستن بنام شمار اهیب
شمارش همی بر زمین بر نبست
دو چندانکه هر بار بودی ببرد
که ای ماه رویان نیک اختران
بکار آمدی گر بدی پیش ازان
بر روی دختر بران کرم داد
بگفتند با دختر پر هنر
ازان سیب وان کرم اندر نهفت
نکاری نکردی دل نیز یاد
فروزنده تر گشت آن روزگار
سرشت آن زرنگ نیکو گرفت

زشهری کجا ران بدریای پارس
بدان شهر دختر فراوان بدی
ازان هر یکی پنبه همی رشته تنگ
برآمیختندی خورشها بهم
شدندی شبانگه سوی خانه باز
بدین گونه بد نام او از چه رفت
جهان بد که روزی همه همگروه
جنان بد که آن دختر نیک بخت
جوان خوب رخ میوه اندر گزید
جو بر داشت آن دوک و آن پنبه گفت
همه دختران شاد و خندان شدند
وزانجا بیامد بگرد ار دود
جو آمد بران جاره چون انجمن
من از اختر کرم چندان طراز
سوی خانه برد آن طرازی که رشت
ازان پنبه هر چند کردی فزون
که چندی برشتی بگر بایدی
همان کرم فرخ بدیشان نمود
مگر ز اختر کرم گفتی سخن
برین کرم را خوار بگذاشتند
همی تنگ شد دوکدان بر نشست

گریزان بیامد بشب زو صطخر
که زود آید اندیشه روز رزم
جو آسوده شد گرد گاه از کمر
جو این داستان بشنوی یاد گیر
چگویم ز بالای و پهنای پارس
که بی کام جو بنده نان بدی
یکی دوکدانی ز جوب خدنگ
بنزدی بخود اندرون بیش و کم
شدی پنبه شان ریسمان طراز
از ابر اکه او را پسر بود هفت
نشستند با دوک در پیش کوه
یکی سیب افکنده باد از درخت
یکی در میان کرم افکنده دید
بنام خداوند بی یار و جفت
گشاده رخ و سیم دندان شدند
بمادر نمود آن کجا رشته بود
برشتن نهاده دل و گوش و تن
بریشم که هنر بباشد نیاز
دل مام او شد جو خورم بهشت
برشتی همه دختر پر فسون
گرفتی ای ماه رخ خواهری
زن و شوی را روشنایی فزود
بر تو شدی روزگار کهن
بخوردنش نیکو همیداشتند
جو مشک سیه گشت پیرامنش

بمشک اندرون پیکر زعفران بدو پشت او از کران تا کران
یکی ابک صندوق گردش نگاه بدو اندرون ساخت جایگاه

چنان شد که در شهر هفتواد نگفتی سخن کس به بیداد و داد
فراز آمدش از دژ و از چرخ توانگر شد آن هفت فرزند و جفت

یکی مرد بد اندران شهر اوی سرافراز با لشکر و گنج بود
نهانی همی ساخت بر هفتواد کرو دیار بستانیدی هفتواد

بسی نامدار انجمن شد بروی بر آن هفت فرزند بیگانه جوی
ز شهر و کناران بر آمد نفیر برفتند با نیزه و تیغ تیز

همی رفت پیش اندرون هفتواد بجنگ آمد و داد مردی بداد
همه شهر بگرفت و او بر گذشت بسی گوهر و گنجش اندر آمد

نهادش بدان در زدی آهنین هم از اسکه بود و هم جای کین
یکی چشمه بود و بر کوهسار ز گنج اندر آمد میان حصار

یکی باره کرد گرد اندرش که بینا بدیده ندیده سرش
جوان کرم را گشت صندوق تنگ یکی حوض کردند بر کوه سنگ

چو بار وچ و سنگ از هفتواد کرد نهادند کرم اندرون نرم و گرم
چنان شد که دارنده باد و داد برفتی دوان از بر هفتواد

تو بودی کر بخشش علف ساختی پراکنده کرم آن بپرداختی
بیامد برین کار بر چند سال چو پیلی شد آن کرم بالا و یال

چو بگذشت یکچند با هفتواد بر آوازه کرم کرمان نهاد
همان دخت او بد نگهدار کرم بدر گشته جنگی سپهبد کرم

بیاراستندش دبیر و وزیر کر بخشش بدی خوردنش سیر
سپهبد بدی بر درش هفتواد همان بر شد از کار بیداد و داد

ز دریای چین تا بکرمان سپید همه روی کشور سپه گسترید
بر هفت با تیغ زن ده هزار همه گنج و هم آلت کارزار

بهان بادشا کو کشیدی بجنگ چو رفتی سپاهش بر کرم تنگ
شکسته شدی لشکرش کارزار چو آواز این داستان شد بلند

چنان کرد تا مر هفتواد که گردش نیارست جنبید باد
حصاری شد آن بر ز جنگ سپاه بزد وی بران باره بر باد راه

چو آگه شد از هفتواد اردشیر بنود آن سخنها ورا دلپذیر
سپهبد فرستاد نزدیک اوی سپاهی ببند افتر [illegible]

چو آگاه شد زان سخن هفتواد ازیشان بدل بر نیاورد یاد
کمین گاه کرد اندران گنج کوه بیامد سوی رزم خود با گروه

چو لشکر بسر اسر پراکنده شد بگرز و بتیر زبین همی کوفتند
سپاه اندر آمد بجای کمین سپه شد بران نامداران زمین

که کس باز نشناخت از پای دست تو گفتی زمین بای کاه پست
جو آگاه شد نامدار اردشیر از آن گشتن و غارت و داروگیر

جهان بر شد از شادمانی و داد کسی را نیامد غم و رنج یاد
همای آن زمان گفت با نامداران گرامی نامور [illegible]

بسی روز و سال اندرو بر دو زیر بسر دم بدو تاج شاهی و گنج
شهنشاه با شید و فرمان بر بد کربی بود و اویکی [illegible]

جو دارا از تخت کیی گشته شاد بآرام و بیم بر سر نهاد
زن کارزار و کار آزمان بگفتند کای شهریار [illegible]

نشست کیی بر تو فرخنده باد تنابد سکالان ترا بنده باد
بفرمود او را که ده بدره زر بیارند پیرمایه جای [illegible]

ز شهر کونه جامه بر تخت نیخ بداد آن کسی را بدست رنج
بدو گفت هم کار زینسان دار همیشه [illegible]

نگر زان صندوق ها یکی چو دارا پدر اندرون کودکی
بر فشند با لب پر آواز و بن زدا دار [illegible]

غمین گشت و لشکر همه بازماند بزد وی سلیح و درم بر نشاند
بلندی بیامد سوی هفتواد بکردون بر آمد [illegible]

بیاورد

بیاورد گنج سلیح از حصار / برو خوار شد لشکر و کارزار
جدا بود از او دور چهر پسر / چو آگاه گشت او ز رزم پدر

برآمد ز آرام و از خورد و خواب / کشتی بیامد برین روی آب
جهانجوی را نام شاهوی بود / یکی سرخ بدخواه و بدخوی بود

کشتی بیامد بر هفتواد / دل هفتواد از بسر گشت شاد
بیاراسته میمنه جای خویش / سپهبد ار بد لشکرآرای خویش

دو لشکر شده هر دو آراسته / بر از کینه سر گنج بر خواسته
بدیشان نگه کرد شاه اردشیر / دل مرد برنا شد از رنج پیر

برآمد خروشیدن گاودم / جهان پر شد از ناله رویینه خم
چو آواز کوس آمد از پشت پیل / همی کرد بیهوش گشت از دو میل

سپه برکشیدند و رویه دو صف / ز خورشید و شمشیر برخاست تف
زمین جنب جنبان شد از میخ نعل / هوا از درفش سران گشت لعل

ز آواز کوبال بر ترگ و خود / همیدا گردون زمین را درود
تک باد پایان زمین را کنان / دژ و دشت شد پر سر بی‌تنان

بران گونه شد لشکر هفتواد / که گفتی بجنبید دریا ز باد
بیابان چنان شد که بر دو سپاه / که بر مور و بر پشه شد تنگ راه

بدین گونه تا روز برگشت زرد / برآورد شب چادر لاجورد
ز هر سو سپه باز خواند اردشیر / پس پشت او بد یکی آبگیر

بدو پای زنگارگون شد سپاه / طلایه بیامد ز هر سو سپاه
خورش تنگ شد لشکر شاه را / که بدخواه او بسته بد راه را

آمدن مهرک در جنگ اردشیر و یافتن کیفیت کرم از دو عشر یزدان

بجهرم یکی مرد بدکی نژاد / کجا نام او مهرک نوشزاد
چو آگه شد از رفتن اردشیر / وز و ماند نش بر لب آبگیر

بدان قحط تنگی بدان رزمگاه / ز بهر خورش شاه و بسته راه
ز جهرم بیامد با ایوان شاه / ز هر سو بیاورد بی مر سپاه

همه گنج او را بتاراج داد / بلشکر بسی بدره و تاج داد
چو آگاه آمد بشاه اردشیر / بر اندیشه شد بر لب آبگیر

همی گفت ناساخت خانه را / چرا خستم جنگ بیگانه را
بزرگان لشکرش را پیش خواند / ز مهرک فراوان سخنها براند

چو بنشست گفت ای سران سپاه / که ما را چنین تنگ شد دستگاه
چشیدم بسی تلخی از روزگار / بشد رنج مهرک مرا در شمار

بآواز گفتند کای شهریار / ببینا و چشمت بد روزگار
چو مهرک بود دشمنی در نهان / چرا جست باید بسختی جهان

تو داری بزرگی و گیهان تراست / همه بنده کاییم و فرمان تراست
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند

بخوان بر نهادند چندی بره / بخوردن نهادند دست یکسره
چو نان را بخوردن گرفت اردشیر / بیامد همانگه یکی تیز تیر

نشست اندران پاک فربه بره / که تیر اندرو غرق شد یکسره
بزرگان فرزانه و رزم ساز / زنان داشتند از نان دست باز

ز غم هر کسی از جگر خون کشید / یکی از بره تیر بیرون کشید
بدیدند نقشی بدان تیز تیر / بخواندند که بد از بزرگان دبیر

نبشته بدان تیر بر پهلوی / که ای شاه داننده اگر بشنوی
چنین تیر تیز آمد از بام دز / که از تخت کرمست آرام دز

چو اندر خم من سوی اردشیر / نبشته همی خواند از چوب تیر
ز دز تا برآورد و فرسنگ بود / دل مهتران زان سخن تنگ بود

همی خواندند هر کسی آفرین / زداد از بر فرسته شاه زمین
بر اندیشه شد آن شب از کرم شاه / چو بنشست خورشید بر جای ماه

سپه برگرفت از لب آبگیر / سوی پارس آمد دوان اردشیر
پس لشکر او بیامد سپاه / ز هر سو گرفتند بر شاه راه

بکشتند هرکس که بد نامدار / همی تاخت با او بزرگان شهریار
خروش آمد از بس که بخت کرم / که رخشنده بادا سر و بخت کرم
همی گفت هرکس که این بت شگفت / گزین هر که زاندازه بتوان گرفت
بیامد که یزدان دل و بر نهیب / همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی نارسان دید جای بزرگ / ببردند تا بوبه اسبان چو گرگ
چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید / بدو بردو بر پای بیگانه دید
ببودند اندر زمانی بپای / بپرسیده زو این دو پاکیزه رای
که بیگه چنین از کجا رفته اید / که با گرد راهید و آشفته اید
بدو گفت این سو که دشت اردشیر / وزو بازماندیم بر چیره خیر
که بگریخت از کرم و از هفتواد / وزان بی‌هنر لشکر بدنژاد
به بسجید بر جای هر دو جوان / بر آن دردمندان تیره روان
فرود آوریدش از پشت زین / بر هر دوان خواندند آفرین
یکی جای خرم بیاراستند / بسند بیده خوانی بپیراستند
نشستند با شاه گرد آن خوان / پرستش گرفتند هر دو جوان
بآواز گفتند کای سرفراز / غم و شادمانی نماند دراز
نگه کن که ضحاک بیدادگر / چه آورد زان تخت شاهی بسر
هم افراسیاب آن بداندیش مرد / گزند بد دل شهریاران ببرد
سکندر که آمد برین روزگار / بکشت آنکه بد در جهان شهریار
برفتند وز ایشان بجز نام زشت / نماند و نیابند خرم بهشت
نماند همان نیز بر هفتواد / بپیچید بر جام زین بدنژاد
ز گفتار ایشان دل شهریار / چنان تازه شد چون گل اندر بهار
خوش آمدش گفتار آن دلنواز / دلش بود بر درد بگشاد راز
که فرزند ساسان منم اردشیر / یکی پند باید فراد لپذیر
چه سازیم با کرم و با هفتواد / که نام و نژادش بگیتی مباد
سپهدار ایشان چو بگشاد راز / جوانانش بردند هر دو نماز
بگفتند هر دو انوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
تن و جان ما پیش تو بنده باد / همیشه روان تو تابنده باد
سخنها که پرسیدی از ما نخست / بگوییم تا چاره سازی درست
تو در جنگ با کرم و با هفتواد / ببنده نه‌ای تا نه پیچی ز داد
یکی جای دارند بر تیغ کوه / بدو اندرون کرم و چندین گروه
به پیش اندرون کوه و دریا و دشت / دژی بر سر کوه و راهی درشت
همان کرم از مغز آهرمنست / جهان آفرین را بدل دشمنست
همی کرم خوانی بچرم اندرون / یکی دیو جنگیست ریزنده خون
سخنها چو بشنید ازو اردشیر / ازان مغز جوینده آمد دلیر
چه سازیم با کرم و با هفتواد / که نام و نژادش بگیتی مباد
سپهدار ایشان چو بگشاد راز / جوانانش بردند هر دو نماز
بگفتند هر دو کانوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
بدیشان چنین گفت کاری رواست / بد و نیک ایشان مرا با شماست
جوانان ورا پاسخ آراستند / دل هوشمندان بپیراستند
که پابند کاینم بنیت بپای / همیشه بنیکی ترا رهنمای
ز گفتار ایشان همی گشت شاد / همی بود پیروز و دل پر زداد
چو برداشت چندان جهاندار شاه / جوانان برفتند با او براه

آمدن اردشیر در جهرم و کشتن مهرک و آمدن بسوی کرم

همیرفت روشن دل و یادگیر / سرافراز با خوزه اردشیر
چو بر شاه بر شد سپاه انجمن / بزرگان فرزانه و رای زن
بیاسود و یک چند روزی بداد / بیامد سوی مهرک نوش زاد
چو مهرک بیاراست رزم نهنگ / جهان کرد با خویشتن تار و تنگ
بجهرم چو نزدیک شد پادشا / نهان گشت زو مهرک بیوفا
دل پادشا بر زبیکار شد / همی بود با او گرفتار شد
بشمشیر هندی بزد گردنش / بآتش بینداخت آن بر تنش

هرانکس که از انجمن بازگشت / بگنجش هم اندر زمانش بکشت
بکردار اختری کان نهان باد ازوی / همه شهر ازو شد پر از جفت و جوی

وزانجایگه شد سوی جنگ کرم / سپاهش همه کرده آهنگ کرم
بیاورد لشکر ده و دو هزار / جهاندیده و کارکرده سوار

پراکنده لشکر چو بد همگروه / بیاوردشان تا میان دو کوه
یکی مرد بد نام او شهرگیر / خردمند و سالار شاه اردشیر

چنین گفت پس شاه با پهلوان / که ایدر همی باش روشن روان
شب و روز کرده طلایه بپای / سواران با دانش و رهنمای

همان دیدبان دود بیند بروز / شب آتش چو خورشید گیتی فروز
بداند کامد به پیکار کرم / گذشت اختر و روز بازار کرم

گزین کرد زان مهتران هفت مرد / دلیران و شیران روز نبرد
هرانکس که بودی هم آواز اوی / بگفتی بیاید هوا راز اوی

یکی گوهر از گنج بگزید نیز / چو دیبا و دینار هر گونه چیز
بجستم خود چیز تا چیز کرد / دو صندوق بر سرب و ارزیز کرد

یکی دیگ سنگی بیار اندرون / که استاد بوده بکار اندرون
جوان بردی جاهها گرد راست / ز سالار افزونی ده بخواست

چو خوبندگان جامها گلیم / بپوشید و بارش همه زر و سیم
همیشه خلیده دل و راه جوی / ز لشکر سوی دژ نهادند روی

همان روستایی دو مرد جوان / که بودند روزی ورا میزبان
ازین انجمن بد با خویشتن / که هم دوست بودند و هم رای زن

چو از راه نزدیک آن دژ شدند / ببودند و بر کوه دم بر زدند
پرستنده کرم بد هشت مرد / بزرو اختی یک تن از کار کرد

نگه کرد یک تن بآواز گفت / که صندوق را چیست اندر نهفت
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که هر گونه چیز دارم ببار

ز پیرایه و جامه و سیم و زر / ز دیبا و دینار و خز و کمر
ببازارگانی خراسان خواستم / برنج اندرون تن بیاراستم

بسی خواسته کردم از بخت کرم / کنون آمدم شاد با بخت کرم
اگر به پرستم فزایم سزاست / که از بخت او کار من گشت راست

پرستنده کرم بگشاد راز / همانگه در دژ گشادند باز
خرو بارس آورد اندر حصار / بیاراست کار از در نامدار

سر بار بگشاد و بوداد شیر / ببخشید چیزی کزو بد گزیر
یکی سفره پیش پرستندگان / بگسترد بر سان خوبندگان

ز صندوق بگشاد بند کلید / برآورد و برکرد جام نبید
به پیچیده گردن ز جام نبید / که نوبت بدرش جای مستی ندید

هرانکس که زی کرم بردی خورش / ز شیر و گریج آمدی پرورش
چو بشنید برپای جست اردشیر / که با من فراوان گریجست و شیر

بدستوری سرپرستان سه روز / جهاندارم چو خورشید گیتی فروز
برآید یکی کلبه سازم فراخ / سر طاق بر تیز دیوار کاخ

فروشنده‌ام هم خریدار جوی / فزاید مرا نزد کرم آبروی
برآمد همه کام او زان سخن / بگفته که ورا پرستش نو کهن

برآورد خوبند هر گونه رنگ / پرستنده بنشست با می بچنگ
بخوردند چیزی و مستان شدند / پرستندگان می‌پرستان شدند

چو از جام می مست شان شد زبان / بیامد جهاندار با میزبان
بیاورد ارزیز و روشن پدید / برافراخت آتش بر دژ رسید

جوان کرم را بود گاه خورش / از ارزیز جوشان بدش پرورش
زبانش برون کرد برسان سیخ / بدانسان که از پیش خوردی برنج

فرو ریخت ارزیز گرد جوان / بحوض اندرون کرم شد ناتوان
طراقی برآمد ز حلقوم اوی / که لرزان شدان کنده کرم اوی

بیرون آمدن اردشیر از دژ و شنیدن آواز کرم و کشتن هفتواد را سو

بشد با جوانان چو باد اردشیر — ببردند شمشیر و گوپال و تیر
پرستندگان آنکه بودند خفت — یکی زنده از دست ایشان نجست
برانگیخت زان بام در تیره دود — دلیری بسالار لشکر بدود
دوان دیدبان شد سوی شهرگیر — که پیروز گشت شاه اردشیر
بیامد سبک پهلوان سپاه — بیاورد لشکر بنزدیک شاه
چو آگاه شد زان سخن هفتواد — دلش گشت پر درد و لب پر ز باد
بیامد که در زا کند خواستار — بدان باره بر بسته دمان شهریار
بکوشید چندی نیامدش سود — که بر باره بر زین پی اشتر بود
وزان روی لشکر بیامد چو کوه — بماندند با داغ و درد این گروه
چنین گفت زان پس بشاه اردشیر — که بفراز جنگ ای یل شیرگیر
که گر کم شود زین میان هفتواد — نماند بجنگ تو جز رنج و باد
که من کرم را دادم از بیز گرم — شد آن دولت تیز بازار نرم
شنیدند آن همه لشکر از اردشاه — بسر بر نهادند از آهن کلاه
از آن دل گرفتند ایرانیان — ببستند با درد کین را میان
سوی لشکر کرم برگشت باد — گرفتار شد در میان هفتواد
همان نیز شاهوی عیار اوی — که فرخ پسر بود سالار اوی
فرود آمد از دژ دوان اردشیر — پیاده شد از پیش او شهرگیر
ببردند بالای زرین لگام — نشست از برش شهریار شادکام
بفرمود پس شهر باره بلند — از آن پیش در پای دار بلند
رو بدخواه را زنده بر دار کرد — دل دشمن از خواب بیدار کرد
بیامد ز قلب سپه شهرگیر — بکشت آن دو تن را بباران تیر
بتاراج داد آن همه خواسته — شد از خواسته لشکر آراسته
ببرد هر چه بود از گران تا گران — فرود آوریدند فرمان بران
ببردند چیزی که بد دلپذیر — همی رفت تا خوره اردشیر
بگرداندر آن کشور آتشکده — بدو تازه شد مهر و کار سده
سپرد آن زمان کشور و تاج و تخت — بدان مهربانان بیدار بخت
وزانجایگه رفت پیروز شاد — بگسترد در کشور پارس داد
چو آسوده‌تر گشت مرد و ستور — بیاورد لشکر سوی شهر دور
بکرمان فرستاد چندان سپاه — یکی مرد شایسته تاج و کلاه
وزانجایگه شد سوی طیسفون — سر بخت بدخواه کرده نگون
چنین است رسم جهان و جهان — همی راز خویش از تو دارد نهان
نیازد بتو ناچار با او بسان — که روزی نشیب است و روزی فراز

نشستن در شهر بغداد اردشیر و دادن زهر دختر اردوان و دریافتن اردشیر و فرستادن برای کشتن و داشتن وزیر از جهت حمل

ببغداد بنشست بر تخت عاج — نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
کمر بسته و گرز شاهان بدست — بیاراسته جایگاه نشست
شهنشاه خواندند از آن پس ورا — ز گشتاسب نشناختی کس ورا
چو تاج بزرگی بسر بر نهاد — چنین کرد بر تخت پیروز یاد
که اندر جهان تاج و گنج منست — جهان زنده از بخت و رنج منست
کس این گنج نتواند از من ستد — بد آید ز مردم بکردار بد
چو خشنود باشد جهاندار پاک — ندارد دریغ از من این تیره خاک
جهان سر بسر در پناه منست — پسندیدن داد راه منست
نباید که از کارداران من — ز سرهنگ و جنگی سواران من
بخسپد کسی بر دل آزار ازوی — گزاید با مردم نیکخوی
گشادست بر هر کس این بارگاه — ز بدخواه و از مردم نیکخواه
همه انجمن خواندند آفرین — که آباد بادا بداد تو زمین
فرستاد بر هر سوی لشکری — که تا هر که باشد ز دشمن سری
سر کینه‌ورشان براه آورند — که آیین شمشیر و گاه آورند
بدانگه که شاه اردوان کشته گشت — ز خون وی آورد گیتی بدست
چو کشته شد او دخترش را بجست — بدان تا بگوید که گنجش کجاست

دووزند

دو فرزند او شد ز هندوستان
بهزنیک و بد گشته همداستان
دو در بند و زندان شاه اردشیر
بگر گشته از زنده خسته تیر

بهندوستان بود مهتر پسر
که بهمن بدی نام آن پرهنر
فرستاده جست با راهی و هوش
جوانی که دارد بگفتار گوش

جوان پادشاهی بدید آنچه بهر
بدو داد بیگانه یکباره زهر
بدو گفت رو پیش خواهر بگوی
که از دشمن این مهربانی مجوی

تراده برادر بهندوستان
برنج و بلا گشته همداستان
وز آنجا بزندان شاه اندرون
دو دیده پر از آب دل پر ز خون

تو از ما گسسته برین گونه بند
ببند و چنین کرد کار بلند
چو خواهی که بانوی ایران شوی
بگیتی ببند دلیران شوی

هلا هل چنین زهر هندی بگیر
بکار آر یکباره بر اردشیر
فرستاده آمد بکردار سام
بدخت گرامی بداد این پیام

روانش و دل بر برادر بسوخت
بگرد از آتش دلش برفروخت
ز دارنده بستد گرانمایه زهر
بدان بد که بر دارد از کام بهر

چنان بد که یک روز شاه اردشیر
بنخچیر بگشاد بر کوه تیر
چو بگذشت نیمی ز روز دراز
سپهبد ز نخچیر که گشت باز

سوی دختر اردوان شد براه
روان ماه چهره بشد نزد شاه
بیاورد یاقوت جامی زرد
پر از شکر و بت با آب سرد

بیاورد با شکر و بت زهر
که بهمن نگر باید از کام بهر
چو بگرفت شاه اردشیر این بدست
ز دستش بیفتاد و بشکست پست

شد آن پادشازاده لرزان ز بیم
هم اندر زمان شد دلش بر دو نیم
جهاندار زان شد بدگمان لرزه
بر اندیشه از گردش آسمان

بفرمود تا خانگی مرغ جهان
برستنده آرد بر شهریار
چو آن مرغ بر بست بگذاشت شد
گمانی همی چیره بینداشتند

هم آنگاه آن مرغ خورد و بمرد
گمان بردن از راه نیکی نبرد
بفرمود تا موبد و کدخدای
بیاید بر خسرو نیک رای

ز دستور خویشان بپرسید شاه
که بدخواه را بد نشان بدنگاه
شود دور تو آزرش بران گونه جست
که بیهوده بازد بجان بود دست

چو با دافره است این دو آورده را
چه سازیم درمان خود کرده را
چنین داد پاسخ که مهتر بدست
که یازد بجان جهاندار دست

سر بی‌گناهش بباید برید
کسی پند گوید نباید شنید
بفرمود از دختر اردوان
تهی کن که هرگز نبیند روان

بشد موبد و پیش او تخت شاه
همی رفت لرزان دل بی‌گناه
بموبد چنین گفت کای پر خرد
مرا او بزار روز هم بگذرد

اگر گشت خواهی مرا ناگزیر
یکی کودکی دارم از اردشیر
اگر من سر آرم بخون ریختن
ز دار بلند اندر آویختن

جوان کرد و از پاک مادر جدا
بکن هرچه فرمان دهد پادشا
ز نزد باز شد موبد تیره بهر
بگفت آنچه بشنید با اردشیر

بدو گفت رو نیز مشنو سخن
گنه کار باد افره او بکن
بدل گفت موبد که بد روزگار
که فرمان چنین آمد از شهریار

نه فرک را هیم برنا و پیر
ندارد بسر شهریار اردشیر
گراو بی عدد و سالیان بشمرد
بدشمن رسد تخت گر بگذرد

همان به که زین کار نام سودمند
برد هی یکی رای سازم بلند
ز کشتن رهانیم این ماد را
مگر وین پشیمان کنم شاه را

هر آنکه کزو بچه گردد جدا
بجا آرم این گفته پادشا
نه کاریست کز دل همی بگذرد
خردمند باشم به از بی خرد

پس اندیشه کرد آنکه دشمن نشست
بر اندیشه رای با هر کسی است
یکی چاره لازم که بدگوی من
نداند بد آب در جوی من

بیاراست جایی بایوان خویش
که دارد ورا چون تن و جان خویش
برین گفته گر هیچ باد هوا
به بیند ورا من ندارد روا

بجای شد و خایه ببرید زود / برو داغ و دل به بنهاد پست
بخانه نمک بر پراکند زود / بکوه در افکند بر سان دود
همی اندر زمان حقه را مهر کرد / بیامد خروشان و رخساره زرد
نهادند بر پیش تخت بلند / نهان حقه در دست با مهر و بند
چنین گفت با شاه کین زینهار / سپارد بگنجور خود شهریار
اگر من شوم زین جهان شهریار / مگر باشد این حقه را خواستار
نبشته بران حقه تاریخ آن / پدیدار کرده بی و رنج آن

زادن شاپور دختر اردوان و داشتن نهان بر وزیر خود

چو هنگامه زادن آمد فراز / وزان کار بر باد نگشاد راز
پسر زاد ازین دختر اردوان / یکی خسرو آیین و روشن روان
از ایوان خویش انجمن دور کرد / ورا نام دستور شاپور کرد
نهانش همی داشت تا هفت سال / یکی شاه فش گشت با زور و یال
چنان بد که روزی بیامد وزیر / بدیدار بر و چهره اردشیر
بدو گفت شاها انوشه بدی / روانرا باندیشه توشه بدی
ز گیتی همه کام دل یافتی / بر دشمن از تخت بد یافتی
کنون گاه شادی و می خوردنست / نه هنگام اندیشه آوردنست
زمین هفت کشور بشاهی تراست / سپاهی و گاهی و راهی تراست
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که ای پاکدل موبد روزگار
زمانه بشمشیر ما گشت راست / غم و رنج تا خوبی از ما بکاست
مرا سال بر پنجه و یک رسید / چو کافور شد مشک و دانا بدید
سر تا بدی بینیم اکنون بپای / که دلجوی من بودی و رهنمای
گرایده بگه بایدم جان زینهار / من این رنج بد دارم از شهریار
بدو گفت شاه ای خردمند گرد / چرا باید جان تو رنجه کرد
بگوی آنچه رانی و فرمای نیز / ز گفت خردمند برتر چه چیز
چنین داد پاسخ بدو کدخدای / که ای شاه روشن دل و پاک رای
یکی حقه بد نزد گنجور شاه / سزد گر بخواهد کنون پیشگاه
بگنجور گفت آنکه او زینهار / تراداد آمد کنون خواستار
بدو باز ده تا ببینم که چیست / نهاده برین حقه بر مهر کیست
بدو گفت کان خون گرم منست / ببریده ز تن مایه شرم منست
پسر دیدی از دختر اردوان / که بازخواهی تنش نارد آن
بگفتم که فرزند بد در نهان / بترسیدم از گرد کار جهان
بجستم بفرمانت آزرم خویش / بدیده بد اندر زمان بیم خویش
بدان تا کسی بد نگوید ورا / ز دریای تهمت نشوید ورا
کنون هفت سالست شاپور تو / که زیبد بدان سال دستور تو
چنو نیست فرزند یک شاه را / بماند مگر بر فلک ماه را
ورا نام شاپور کردم بمهر / وزان کودک اندیشه بازار رفت
وزان پس چنین گفت با کدخدای / که ای مرد روشن دل و پاک رای
بسی رنج برداشتی زین سخن / نمانم که رنج تو گردد کهن
کنون سر بسر گیرم از سال اوی / بیاور کشنت و بر و یال اوی
همه جامه پوشیده با او بهم / بیابد که چیزی بود بیش و کم
همه کودکانرا چو کان فرزنست / بیاری و گویی بمیدان فرست
چو یکدست کودک بود خوب چهر / بپیچید فرزند جانم بمهر
بدان راستی دل گواهی دهد / مرا با پسر آشنایی دهد
بیامد بشبگیر دستور شاه / همی کرد کودک بمیدان نگاه
بیاور صد کودک خوب روی / ببالا یکی و بروی و بموی
بیک جامه و چهره و بال یکی / که پیدا نبود این ازان اندکی
بمیدان تو گفتی ز دستور بود / میان اندرون شاه شاپور بود
چو کودک بزخم اندر آورد روی / فزونی همی جست هر یک بگوی
بیامد بمیدان خویش اردشیر / تنی چند ازان ویژگان ناگزیر
نگه کرد چون کودک اندر بدید / یکی با دسر دار نگار برکشید

باکن

بانگشت بنمود با کدخدای   که اینک یکی اردشیری نگای
بدو راهبر گفت کای پادشا   دلت شد بفرزندی او گوا
یکی بنده را گفت شاه اردشیر   که رو گوی ایشان بچوگان بگیر
نمی باشش با کودکان تازه روی   بچوگانت پیش من انداز گوی
از آن کودکان تا که آید دلیر   میان سواران بکردار شیر
ز دیدار من گوی بیرون برد   از این انجمن کس بکس نشمرد
بود بی گمان پاک فرزند من   ز تخم من و پاک پیوند من
بفرمان شده بنده شهریار   بزد گوی و افکنده پیش سوار
دوان کودک از پس بیامد چو تیر   چو گشتند نزدیک بار اردشیر
بمانند تا کام بر جای خویش   بیامد همانگاه شاپور پیش
ز پیش پدر گوی بربود گرد   چو شد دورتر کودکان زو ببرد
ز شادی جهان شد دل اردشیر   که گردد جوان مردم گشته پیر
سواران ازان جای برداشتند   همی دست بر دست بگذاشتند
شهنشاه زانپس گرفتش ببر   همی آفرین خواند بر دادگر
سر و چشم و رویش ببوسید و گفت   که چونین شگفتی نشاید نهفت
بدل هرگز این یاد نگذاشتم   که این را همی کشته پنداشتم
چو یزدان همی شهریاری فزون   ز من در جهان یادگاری نمون
ز فرمان او بر نتابید سر   وگر بر نداری ز خورشید بهر
گهر خواست وز گنج دینار خواست   گرانمایه یاقوت بسیار خواست
بر و زر و گوهر همی بخشید   ز بر مشک و عنبر همی بخشید
ز دینار شد تارکش ناپدید   ز گوهر کسی چهره او ندید
بدستور بر نیز گوهر فشاند   بکرسی زر پیکرش بر نشاند
بفرمود تا بیاموختش پهلوی   نشستن سرافرازی و خسروی
بفرمود تا دختر اردوان   بایوان شود شاد و روشن روان
همه جنگ را گرد کردن عنان   ز بالا بدشمن نمودن سنان
ز می خوردن و بخشش و کار بزم   سپه جستن و کوشش و ساز رزم
وزان پس دگر کرد گنج درم   همان گنج دینار بد بیش و کم
بیک روی بد نام شاه اردشیر   بروی دگر نام فرخ زریر
گرانمایه بد نام دستور شاه   جهاندیده مردی نماینده راه
بنشتند بر نامها همچنین   بدو داد فرمان مهر و نگین
ببخشید گنجی بدرویش مرد   که خوردش نبودی بجز کارزار
همه گرد جاهی که بد در جهان   ازو خرم آید یکی شارسان
کجا چند شاپور خواندی همی   جز این نیز نامش بدانی همی
چو شاپور شد همچو سرو بلند   ز چشم بد رشک بود بیم و گزند
نبودی جدا یکزمان اردشیر   مر او را چو دستور گشت و وزیر
بپرداختی شاه زادی و جنگ   بشادی نبودیش جایی درنگ
چو جاهی ز دشمن جهان را بدست   بباشم مگر پاک یزدان پرست
بدو گفت دستور او ...   که ای شاه روشن دل و راهجوی
سوی کید هندی فرستم کسی   که دانش پژوهست و فریادرس
بداند شمار سپهر بلند   در پادشاهی و راه گزند
اگر هفت کشور ترا بی همال   بخواهد بدل باز ماند بفال
چو بشنید بگزید شاه اردشیر   جوانی گرانمایه بینیز تر
فرستاد نزدیک دانای هند   بسی اسب و دینار و چندی پرند
بدو گفت رو پیش دانا بگوی   که ای مرد نیک اختر و راهجوی
بافر نگه کن که تا بار جنگ   که آسایم و کشور آرم بچنگ
وگر نیست تا این نباشم برنج   بدین کوشه ببر اگر نیز گنج
بیامد فرستاده شهریار   بر کید با هدیه و با نثار
بگفت آنکه با وی شهنشاه گفت   همه رازها بر گشود از نهفت
بپرسید ازو کید غمخواره شد   ز پرسش سوی دانش چاره شد
اصطرلاب آورد و اختر گرفت   یکی زیج هندی ببر در گرفت

بکه کرد کردار چرخ بلند | ازاسانی و سود و درد و گزند | فرستاده را گفت گردم سوار | از ایران و از اختر هر دو یار
کزان گوهر مهرک نوش زاد | برآمیزد این تخمه با آن نژاد | نشیند بآرام بر تخت شاه | بیامد فرستاده هر سو سپاه
بیفزایدش گنج و کاهدش رنج | تو شه کینه با این دو گوهر مبیچ | چو این گرد ایران و کشت اندر است | بباید همه کاه دل هرچه خواست
فرستاده را گفت سرگرم باد | که بینیم و از تخم مهرک نژاد | بخانه درون دشمن آرم ز بیم | شود باید و بوم من کینه جوی
دریغ آن برافکندن گنج من | فرستادن مردم و رنج من | ز مهرک یکی دختر ماند و بس | که اورا بجهرم ندیدست کس
بفرمایم اکنون که چه بنده بان | ز روم و ز چین و ز هندو طراز | برآتش چو پالمش کریان کنم | بدو خاک راز او کریان کنم
بجهرم فرستاد چندی سوار | یکی مرد چو بنده دکینه دار
چو آگاه شد دختر مهرک بخت | سوی خانه ده مه بکهی نشست

رفتن اردشیر در جهرم و خواستن دختر مهرک بغیر گفت پدر

چو بنشست آواز مهرک زد | مر اورا کزاجی همی داشتی | بیالید بر سان سرو سهی | خردمند با زیب و با فرهی
مر اورا بدان بوم همتا نبود | بکشور چنان سرو بالا نبود | کنون بشنو از دخت مهرک سخن | ابا گرد شاپور شمشیر زن
چو لختی برآمد برین روزگار | وزو زنده شد اختر شهریار | بنخجیر شد شاه روزی پگاه | خردمند شاپور با او براه
بهر سو سواران همی تاختند | ز نخجیر دشتی بپرداختند | بدید آمد از دور جایی فراخ | بر از باغ میدان و ایوان و کاخ
همی تاخت شاپور تا پیش ده | فرود آمد از راه در خانه | یکی باغ بد گشن در دو سرای | جوان اندر آمد بدان سبز جای
یکی دختری دید بر سان ماه | فرو هفته از چرخ داری بچاه | جوان ماه رخ روی شاپور دید | بیامد بر و آفرین گستر بد
که شادان بدی شاه خندان بدی | همه سال ازبی گزندان بدی | کنون بی کمان تشنه باشد ستور | بدین ده بود آب کی پر ستور
بچاه اندرون آب سرد و خوش | بفرمای تا من بتوم آب کشش | بدو گفت رو پیش دانا بگو | که ای مرد نیک اختر و راه جوی
پرستنده را گفت کای نیم زن | نه زن داشت این دار چندین رسن | بدو گفت رو پیش دانا بگوی | که ای مرد نیک اختر و راه جوی
پرستنده را گفت کای هم زنان | نه زن داشت این دار چندین رسن | بدو گفت شاپور کای ماهروی | چرا رنجه گشتی برین گفت و گوی
همی برکشید آب چندان ز چاه | تو گشتی بر از رنج و فریاد خواه | بیامد رسن بست آن ماه کار | شد آن کار دشوار بر شهریار
که باشند با من پرستنده مرد | گزین چاه بی برکشند آب سرد | کنیزک زند تا بپوشید روی | بشد دور بنشست بر پیش جوی
پرستنده را بنمود شاه | که طشت آور و آب برکش ز چاه | پرستنده بشنید آمد دنان | رسن بود با دو چرخ روان
چو دارش گران بار از آب گشت | پرستنده را روی پر تاب گشت | ز دار گران چون چنان رنج دید | بدان خوب رخ آفرین گستر بد
که بر یافت داری بدانسان گران | همانا که هست از نژاد گران | کنیزک چو شد دار زابر گرفت | بیامد بدو آفرین بر گرفت
که نوشه بزی تا بود روزگار | همیشه خرد باد آموزگار | بنیروی شاپور ازار دلبر | شود بی کمان آب در چاه سیر
جوان گفت با دختر خوب روی | چه دانی که شاپور دارای ماه روی | چنین داد پاسخ که این داستان | شنیدم بسی از لب داستان

ز شاپور گردنت بازو چین   بجنبید همچون ز دریای نیل
بدو گفت شاپور کای ماه‌روی   سخن هرچه پرسم ترا راست گوی
بدو گفت من دختر مهترم   از ایران چنین خوب کند آورم
کناورز را دختر ماه‌روی   نباشد بدین روز و این رنگ و بوی
ورا پارسایی بیامد ز خود   بدین نامور مهتر زاده ابر

ببالای سروست و رویش بهشت   بهر چیز ماننده بهمن است
بدید آر کن تا نژاد تو چیست   که بر چهره تو نشان کیست
بدو گفت شاپور سر کژ دروغ   نگیرد به شهریاران فروغ
کنیزک بدو گفت کز راه داد   منم دختر مهرک نوشزاد
من از بیم آن نامور شهریار   چنین آمدم گشتم و بیکار

بیامد بر دخت شاپور جای   همی بود مهتر به پیشش بپای
بر گفت کین دختر خوب چهر   بمن ده بمن بر گوا کرد سپهر

تولد شدن اورمزد و پنهان داشتن شاپور از اردشیر

بدو داد مهتر به پیمان او   بر آیین آتش پرستان اوی
چو نه ماه بگذشت زان ماه‌روی   یکی کودک آمد ببالای روی
ورا پادشا نام کرد اورمزد   که سروی بد اندر میان فرزد
ز هر کس نهانش همی داشتند   بجای بیازیش نگه داشتند
نهان اورمزد از میان گرو   بیاید کر آموختن شد ستوه
ابا کودکی چند و چوگان و گوی   بمیدان شاه اندر آمد ز کوی
گرفته ز ایشان بسی گوی کس   بماندند بر جای ناکام بس
به پیش نیارست برداشت روی   وزو گشت لشکر پر از گفت و گوی
بموبد چنین گفت پس شهریار   که بردارش از خاک و بر سر گذار
بدو گفت شاه ای گرانمایه خرد   ترا از نژاد که باید شمرد
منم پور شاپور کو پور تست   ز فرزند مهرک نژادی درست
بخندید از او نامور شهریار   بدو گفت فرزند پنهان مدار
بفرمود تا رفت شاپور پیش   بترسش گرفته ز اندازه بیش
بدو گفت شاپور نوشه بدی   جهان را بدیدار توشه بدی
نهان داشتمش چندی از شهریار   بدان تا برآمد بر از میوه دار
ز آب و ز جاه آن کی چهره بود   پسر گفت پوشیده چندی شود
گرفته دل افروز را بر کنار   ز ایوان سوی تخت شد شهریار
ز هر در که کودک بیاراستند   پس از گنج زر و گهر خواستند

بسی بر نیامد برین روزگار   که سرو سهی چون گل اندر بهار
تو گفتی که باز آمد اسفندیار   دگر نامدار اردشیر سوار
چنین تا برآمد برو هفت سال   ببود اورمزد از پی جان همال
بنخجیر شد هفت روز اردشیر   بشد نیز شاپور نخجیرگیر
دوان شد بمیدان شاه اردشیر   کمانی بیکدست و دیگر بتیر
جهاندار هم در زمان با سپاه   بیامد بمیدان ز نخجیرگاه
دوان اورمزد از میانه برفت   به پیش جهاندار چون باد تفت
وز ایشان فرو شد برادر بسخت   کزو خیره شد شاه خورشید بخت
بشد موبد و برگرفتش ز گرد   ببردش بر شاه آزاد مرد
چو پرسید موبد باواز گفت   که نام و نژادم نشاید نهفت
وزو ماند از کار گیتی شگفت   بخندید و اندیشه اندر گرفت
بسر باید از هر که باشد درست   که گوینده کین بچه پادشاست
بترسید شاپور آزاد مرد   دلش گشت پر درد و رخساره زرد
ز پشت منست این و نام اورمزد   درخشنده چون لالی اندر درزد
گرانمایه از دختر مهرکست   ز پشت منست و چرا بی شکست
ز گفتار او شاد گشت اردشیر   بایوان خرامید خود با وزیر
بیاراست زرین یکی دستگاه   یکی طوق فرمود زرین کلاه
همی تخت با شد سرش ناپدید   تنش را از ایرانیان برکشید

بسی زر و گوهر بدرویش داد — خردمند را خواسته بیش داد — بدینسا بیاراست آتشکده — هم ایوان نوروز و جشن سده
یکی بزمگه ساخت با فرهان — نشستند بر جای رامشگران — چنین گفت با نامداران شهر — هر آنکس که او از خرد داشت بهر
ز گفتار دانا ستاره‌شمر — نیاید که هر کز کند کس گذر — چنین گفته بد هندی که تخت — نگردد ترا ثابت و خرم ز بخت
نه افسر نه کشور نه گنج و سپاه — نه دیهیم شاهی فروزنده گاه — مگر تخمهٔ مهرک نوش‌زاد — بیامیزد آن دوده با این نژاد
کنون سالیان اندر آمد بهشت — و خروار زر و جز چرخ بر ما گذشت — چو رفت او و رمزدا اندر آرام خویش — ز گیتی ندیدیم جز کام خویش
زمین هفت کشور مرا گشت راست — دلم یافت از بخت چیزی که خواست
وزان پس همه کارداران اوی — شهنشاه کردند عنوان اوی

دهش کردن اردشیر در مملکت خود و آبادان شدن رعیت

کنون بشنو از داد و فرهنگ اوی — ز نیکی بهر جای آهنگ اوی — ز فر و خردمندی اردشیر — سخن بشنو و یک بیک یادگیر
بکوشید و آیین نیکو نهاد — بگسترد بر هر کسی مهر و داد — بدرگاه چون خواست لشکر فزون — فرستاد بر هر سوی رهنمون
که با هر کسی را که دارد پسر — نماند که با کند ناهنر — سواری بیاموزد و رزم و جنگ — بگرز و کمان و بتیر خدنگ
چو کودک ز کوشش بنیرو شدی — بهر بخشش اندر بی آهو شدی — ز کشور بدرگاه شاه آمدی — بدان نامور بارگاه آمدی
نبشتی عرض نام دیوان اوی — بیاراستی کاخ و میدان اوی — چو باز آمدی نورسیده جوان — برفتی ز درگاه با پهلوان
یکی موبد بر از کار آگهان — که بودی خردمند کار جهان — ابا هر هزاری یکی کارجوی — بره و برنکه داشتی کار اوی
هر آنکس که در جنگ سست آمدی — با وورد ناتندرست آمدی — شهنشاه را نام کردی بدان — هم از بی‌هنر مرد و از پهلوان
جهاندار چون نامه برخواندی — فرستاده را پیش بنشاندی — هنرمند را خلعت آراستی — ز گنج آنچه بایسته بد خواستی
چو کردی نگاه اندر و بی‌هنر — ببستی میان جنگ را بی‌سپر — چنین تا سپاهش بدان جا رسید — که پهنای ایشان ستاره ندید
از ایشان کسی کو بدی رای‌زن — برافراخت سرش زان انجمن — که هر کس که خشنود بدی شاه جست — زمین را چو البرز از آن بر ببست
بباید چو در خلعت شهریار — بود نام او در جهان یادگار — بلشکر بیاراست گیتی همه — شبان بود و بر خاک جزوی رمه
نگه کن تدبیر شاه اردشیر — که چون کرد تدبیر کار دبیر
بدیوان کارآگهان داشتی — به بی‌دانشی کار نگذاشتی

وصیت کردن اردشیر مر پسرش را سو

بلاغت نگهداشتند و خط — کسی کو بدی چیره بر یک نمط — چو بر داشتی آن سخن رهنمون — شهنشاه کردیش روزی فزون
کسی را که کمتر بدی خط و ویر — نرفتی بایوان شاه اردشیر — سوی کارداران شدی بیکار — قلم‌زن بماندی بر شهریار
شناسنده بد شهریار اردشیر — چو دیدی بدرگاه مرد دبیر — ستاینده گفتی که گنج آگنید — هم از رای او گنج بپراگنند
بدو باشد آباد شهر و سپاه — همه زیردستان فریادخواه — دبیران چو پیوند جان منند — همه بادشا بر نهان منند
چو رفتی سوی کشور کاردار — بدو شاه گفتی که درم خوار دار — بنابد که مردم فروشی بگنج — که هر کس نماند سرای سپنج

همه راستی جوی و فرزانگی
درم بخش هر ماه درویش را
دگر هیچ درویش خسته به بیم
شدندی به پیش استواران اوی
دگر آنکه در شهر داناکه اند
شهنشاه کوید که از رنج من
جهاندار باید که نترامش هوا
نگه کن بتدبیر کار سپاه
چو لشکرش رفتی بجائی بجنگ
فرستاد رفتی برد شهنشش
بدان یافتی خلعت از شهریار
به رابداد هر سر درم
دبیری بآیین و با دستگاه
زدی بانگ کای نامداران جنگ
بهر منزلی در خور بد و همید
بدشمن هر آنکس که بنمود پشت
ز دیوان اگر نام او کرده پاک
همه به پیش سپهدار پیل
بلشکر چنین گوی کین خود که اند
شمارا همه پاک برنا و پیر
بباید که باند تهی قلبگاه
بود لشکر قلب بر جای خو
چو پیروز گردی تو خونریز
چو تو پشت دشمن زامین سوی
هر آنکس که دارد بدبخت اسیر

ز تو دور باد آز و دیوانگی
مده چیز مرد بداندیش را
همی جان فروشی بزر و بسیم
ببر سید از کارداران اوی
گر از بیستی ناتوانا گرند
مبادا کسی شاد بی گنج من
جوان لشکر دید و بردبار

زپیوند خویشان مهر هیچکس
اگر کشور آباد داری بداد
هر آنکس که رفتی بدرگاه شاه
که واد مست از ایشان اگر از خنجر
دگر کیست کان از در بادشاست
مگر مرد با دانش و یادگیر
جوانان دانا و دانش پذیر

بسندیدن رعیت بر جان اردشیر

که نشناختی راز بهرامنش
همان عهد منشور هم یادگار
بدان تا نباشد بکین درم
که دارد زبیداد لشکر نگاه
هر آنکس که دارد دل نام و ننگ
بدان زیر دستان سپاهی نهید
شود زاینس او ندارد و در بهشت
خورش خاک زنبش بیره خاک
طلایه پراگند بر چهار میل
بدان رزمگه اندرون بر چه اند
ستانم یکی خلعت از اردشیر
وگر چند بسیار باشد سپاه
که از قلبگه نگسلد پای خویش
چو شد دشمن بدکنش در گریز
سخن گفتن کس مگر نشنوی
بدین بارگاه آورش ناگزیر

شنیدی سخن گر خرد داشتی
اگر تاب بودی بسرش اندرون
یکی پهلوان خواستی نامجوی
وز اینش یکی مرد بر پشت پیل
بباید که بر هیچ درویش رنج
بجز کسان کس مبازید دست
اگر زخم باشد بچنگال اوی
بسالار گفتی که سستی مکن
نخستین یکی گرد لشکر بگرد
از ایشان صد اسب افگن نامگی
چو اسب افگند لشکر از هر دو روی
چنان کن که با میسره میمنه
وگر قلب ایشان بجنبند زجای
چه خواهد ز دشمن کسی زینهار
غنیمت بر ان بخش کو جنگ جست
من از بهر ایشان یکی شارسان

سپاه آنکه جی داد مت باز بس
بمانی تو آباد و از داد شاد
بشایسته کاری و کردار خواه
وز ایشان که چند بتیمار تیز
گرانمایه بیرست گر بارسات است
چه نیکوتر از مرد دانا و پیر
سزد گر نشیند بر جای بیر
که بدخواه شان خون کند روی تباه
خرد یار کردی و رای درنگ
غم و رنج بدرا ببد داشتی
بدل کین و اندر دلش جوش خون
خردمند و بیدار و رازجوی
نشستی چو رفتی خروشش دو میل
رسیده بر آنکس بود نام و گنج
هر آنکس که او هست یزدان پرست
دگر بند سازد بر و بال اوی
همان تیزی و پیش دستی مکن
چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد
همان صد به پیش یکی اندکی
بیابند کردان بر خاشجوی
بکوشند و دیده همان بر جهه
تو با لشکرش قلبگاه اندرای
ز زنهار ده باش و کینه مدار
بپردی دل از جان شیرین بشت
بدارم ببوم جما که بد خار سانی

وزین بندها هیچ گونه مگرد
که او باشدت بی گمان رهنمای
رسولان چون آگهی داشتی
ز پوشیدنیها و از خوردنی
بهیونی سرافراز و مردی دلیر
گشیدی پرستنده هر سوره
پرستش گرفتی همه راز او
با پوششش بردی فرستاده کار
وز آیین بخوان و میش خواندی
بنخجیر بردیش با خویشتن
نگه کن بتدبیر شاه اردشیر
که بر هر سوی شهرها ساختند
همان با فراوان شود زیر دست
چنو در جهان شهریاری نبود
ببین این شگفتی که از داد کرد
چو بی مایه گشتی یکی مایه دار
همان کودکانرا بفرهنگیان
نهادی که بودی کسی را نیاز
بجستی بداد اندر از رنج کس
جهاندار چون گشت با داد جفت
فرستاده بودی بگرد جهان
خراج اندران بوم و بر داشتی
بداری ز گنج آلت و چارپای
چه خواهی که آزاد باشی ز رنج
که گیتی فراو را همه راست شد

آمدن موبدان بدرگاه اردشیر

چنین کارها خوار نگذاشتی
نیازش ببردی بگسترد نیز
برفتی بدرگاه شاه اردشیر
همه جایها شان بر آزاده
ز نیک و ز بد نام آوازه
بره بر بدی جای آراسته
چو شد همچنان زان سخن کاره زار
بدان تا بدیره شدندی سپاه
فرستاده را پیش خود خواندی
ز داد و ز بیداد و از کشورش

داد و دهش کردن شاه بود به رعیت

شدی لشکری بی شمار انجمن
فرستاده موبد نیز و دبیر
بدین یاد گنجی ببر داشتند
خورش ساخت با جایگاه نشست
پس از مرگ او یادگاری نبود
که گیتی بداد خود آباد کرد
وز ان آگهی یافتی شهریار
سپردی چو بوری از حکیمان
نگرداشتی سنجی خویش بار
چه کهتر چه فرزند فریادرس
زمانه بی او نیارد نهفت
خردمند و بیدار کار آگهان
زمین بر کسان خوار نگذاشتی
نهادی که باشش برفتی ز جای
بی آزار و آگنده بی رنج و گنج
ز همت بکیوان همی خواست شد
کسی گردکش را فرستاده کار
بهر سو فرستاد پس موبدان
بدان تا کسی را که بی خانه بود
از و نام نیکی بود در جهان
منم ویژه زنده کن نام او
فراوان سخن در نهان داشتی
چو بالیست بر ساختی کار اوی
سپهبد زن اندر بد بستان بدی
بمیدان شدی بامدادان بگاه
ز دادش جهان یکسر آباد بود
نگه کن بتدبیر آن رادمرد
که جایی که بودی زمستی خراب
گراید و نکه دهقان بدی نیک بخت
ز دانا سخن بشنو ای شهریار
بی اندازه زیر دستان گروه
چو از روم و از ترک و از هند و چین

چه خواهی که بی تو براز رنج بود
به پیروزی اندر به یزدان گرای
کنارنگ زان کار بر داشت
که او بر چه آمد بر شهریار
بیاراستی تخت پیروز شاد
بر تخت زرینش بنشاندی
از آیین ز رشاه داد از لشکریش
بیاراستی هر چه بودی بکار
ابر تخت زرین بنشاندی
بیاراستی خلعت شهریار
بی آزار و بی دار دل بخردان
بنودش نوا بخت بیگانه بود
چه بر آشکار و چه اندر نهان
مباد انجمن نیک فرجام اوی
بهر جای کار آگهان داشتی
نهاری جهان تیره از آز اوی
همان جای آتش پرستان بدی
نرفتی کسی کو بری داد خواه
دل زیر دستان بدو شاد بود
که گویی همی بیشکان را نبرد
وگر تنگ بودی بهر دو دار
سوی بیشتی گشت کارش ز بهشت
جهانرا بدین گونه آباد دار
بیابی ز هر کس بداد آفرین
جهان شد فراوار بروی زمین

ز هر فره به پیوسته شد باژ و ساو / کسی را نبد با جهان راست تاو
بدانید کین تیز گردان سپهر / ندارد بدان دو نیارد بمهر
هر آنرا که خواهد برآرد بلند / همو را سپارد بخاک نژند
نماند بجز نام او در جهان / همه رنج با او شود در نهان
بگیتی نماند جز از نام نیک / هر آنکس که خواهد سرانجام نیک
چنین گفت کای نامداران شهر / ز رای و خرد هر که دارید بهر
ترا روز کار اور فردان بود / که خشنودی پاک یزدان بود
بیزدان گرای و بیزدان گشای / که او هست بر نیک و بد رهنمای
گذر بر تو آسان همه کار سخت / ز روی دل افروز بیدار بخت
نخستین نگارنده اندازه گیر / گذشته بد و نیک و نو تازه گیر
چو کردم بدادار گیتی پناه / بدل شاه گشتیم از تاج و گاه
زمین هفت کشور بشاهی مراست / جهان آن خداوندی و فر مراست
همی باز خواهم ز روم و ز هند / جهان شد مرا همچو رومی پرند
سپاسم ز یزدان که او داد زور / بلند اختر و بخشش کیوان و هور
ستایش که داند سزاوار اوی / نیایش بد آیین و کردار اوی
مگر او دهد یادمان بندگی / نماید بزرگی و ارزندگی
کنون هرچه خواهیم کردن ز داد / بگوییم و آزاد باشیم شاد
ز ده یک خراجی بر شهرهاست / که دهقان و از موبدان برکراست
نخواهم ببخشم شمار همه / همان ده یکی بود باز رمه
مگر آنچه آید شمار افزون / بیارد سوی گنج ما رهنمون
ز ده یک که من بستدم پیش ازین / نه باره آنچه کم بود یا بیش ازین
همه از پی شور مندم بکار / بدو داشتن لشکری بی شمار
بزرگی شما جستم از ایمنی / نهان کردن کیش آهرمنی
شما راست بگریزد ان زنید / بکوشید و فرمان من مشکنید
که گنجنده داننده اینست اوی / بلند آسمانرا نگارنده اوست
ستم دیده را اوست فریاد رس / میازید با نار بیش او بکس
نباید نهادن دل اندر فریب / که هست از بنه بر فرازی نشیب
کجا آنکه بر بود تا بش بابر / کجا آنکه بودش شکار هژبر

نصیحت کردن اردشیر بر موبدان

نهالی همه خاک دارند و خشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
همی هرکه آید بر پند هر زمن / کجا گوش دارد بپند ز من
نایم شمار اکنون راه پنج / که بودش فزون آید از تاج و گنج
بگفتار آن نامدار اردشیر / همه گوش دارید برنا و پیر
هر آنکس که داند که دادار هست / نباشد مگر آنکه یزدان پرست
دگر آنکه دانش بگیرند خوار / اگر زیر دستی و گر شهریار
سدیگر بدانی که هرگز سخن / نگردد بر مرد دانا کهن
چهارم چنان دان که بیم گناه / فزون آید از بند و زندان شاه
بپنجم سخن مردم عیب جوی / بگیرد بنزد کسان آبروی
بگوییم یکی تازه اندرز نیز / که آن برتر از دیده و جان و چیز
خنک آنکه آباد دارد جهان / بود آشکارای او چون نهان
دگر آنکه دارند آواز نرم / خرد دارد و شرم گفتار گرم
هزینه شمر هم گز بهر لاف / به بیهوده ببراکند بر گزاف
هر دو ندانند کسی ناسپاس / پسندیدن فرد یزدان شناس
میانه گزینی بمانی بجای / خردمند خوانندت پاکیزه رای
گزین بگذری پنج راهست بیش / کجا تازه گردد ترا دین و کیش
تن آسانی و شادی افزایدت / که با شهد او زهر مگزایدت
یکی آنکه از بخشش دادگر / بیازد و فزونی بجوید گذر
تو اکنون شود هر که خورشید گشت / گل نی بهارش برومند گشت
دگر بشکنی گردن آز را / نگوئی به پیش زنان راز را

سه دیگر نیازی بجنگ و نبرد / که ننگ و نبرد آورد رنج و درد
چهارم دل آورد داری ز غم / ز نا آمده غم نباشی دژم

به پنجم بکاری که کار تو نیست / بنازی بدان کان سکار تو نیست
همه کوشش داری بد بند را / سخن گفتن سودمند را

زمانی میاسای ز آموختن / اگر جان همی خواهی افروختن
چو فرزند باشد بفرهنگ دار / زمانه ز بازی برو تنگ دار

همه یاد دارید گفتار ما / کشیدن برین گونه تیمار ما
هر آنکس که با داد و روشن دلید / ز آموزش بد دگر نگسلید

دل آرنده دارید بر چهار چیز / کزو خوبی و سودمندیست نیز
یکی بهره آزرم و ترس خدای / که تا با خرد رهبر و رهنمای

دگر داد دادن تن خویش را / نگه داشتن دانش و کیش را
بفرمان بر خان دل آراستن / هر ورا فکنی گرمی و کاستن

چهارم که آرای شاه جهان / نه پیچی دلت آشکار و نهان
ورا چون تن خویش خواهی بمهر / ز فرمان او تازه گردد چهر

دلت بسته داری بفرمان اوی / روا از نه پیچی ز پیمان اوی
برو مهر داری چو بر جان خویش / چو بینی که داری نگهبان خویش

غم پادشاهی جهانجوی راست / ز گیتی فزونی سگالد بکاست
گر از کارداران و از لشکری / بداند که بر بخت بر نگذری

بیازد بداد او جهاندار نیست / بر و تاج شاهی سزاوار نیست
سیه گرد منشور شاهنشهی / وز آن پس نباشد ورا فرهی

چنان دان که بیدادگر شهریار / بود شیر درنده در مرغزار
همان زیردستی که فرمان شاه / برنج و بکوشش بدارد نگاه

بود زندگانیش با درد و رنج / بگردد کهن در سرای سپنج
اگر بهتری باید و مهتری / نیابد بر رفتی و کند آوری

دل زیردستان ما شاد باد / هم از داد ما گیتی آباد باد
بر تخت بنشست شاه اردشیر / نشد بخش کاهش کی گیر

بجا نام آن پیر فرزاد بود / روان وز بالش ابر زاد بود
چنین گفت فرزاد کای شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار

همیشه بزی شاد و پیروز بخت / بتو شادمان کشور و تاج و تخت
که داند صفت کردن از داد تو / که داد و بزرگیت بنیاد تو

همه آفرین بر فزایش کنیم / خدای جهان را نیایش کنیم
که ما زنده اندر زمان تو ایم / بهر کار نیکی گمان تو ایم

خریدار و دیدار چهر ترا / همان خوب و گفتار و مهر ترا
تو ایمن بزی کز تو با ایمنیم / مبادا که پیمان تو بشکنیم

تو بستی ره بدسگالان ما / ز سهند و ز چین همالان ما
پراکنده شد غارت و جنگ و جوش / نیابد همی گوشش دشمن بگوش

بمانا و جاوید روشن روان / همیشه بپرور کار با موبدان
نه کس چون تو دارد ز شاهان خرد / نه اندیشه از رای تو بگذرد

درافگندی شاه ایران بداد / که فرزند ما باشد از داد شاد
بجایی رسیدی هم اندر سخن / که نوشد ز رای تو مرد کهن

بدین انجمن هر که دارد نژاد / بتو شاد مانند و ز داد شاد
خردها فزون شد ز گفتار تو / جهان گشت روشن بدیدار تو

تو بی خلعت ایزدی تخت را / کلاه و کمر بستن و تخت را
بمانی چنین شاد با مهر و داد / ندارد جهان چون تو خسرو نژاد

حکایت دهر و بی وفایی او و پادشاهی اردشیر هفتاد هشت سال بود

جهان ایمن از فر اورند تست / خنک آنکه در سایهٔ بخت تست

همیشه سر تخت جای تو باد / جهان زیر فرمان و رای تو باد

که او چون من و چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید
الا تا خردار مغز سخن / دلت بر نشکن ز بن مرای کهن

اگر شهریاری بگزایدت — چو گشتی کهن نیز نفزایدت — چو مرده و لاله گردد بخم — خروشان شود نرگسان دژم

همان چهرهٔ ارغوان زعفران — سبک مردم شاد گردد گران — بجنبید روان هرچه بالا گفت — تو تنها جهان چونکه همراه رفت

اگر شهریاری و گر زیردست — بجز خاک تیره نیابی نشست — کجا آن بزرگان با تاج و تخت — کجا آن سواران با فر و بخت

کجا آن خردمند کندآوران — کجا آن سرافراز جنگی سران — همه خاک دارند بالین و خشت — خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت

ترا زین سپس پور شاه اردشیر — چو از من سخن بشنوی یادگیر — چو سال اندر آمد به هفتاد و هشت — جهاندار بیدار بیمار گشت

بکوشید تا رفت شاپور پیش — ورا پندها داد زاندازه بیش — بدانست کامد نزدیک مرگ — همی زرد خواهد شدن سبز برگ

بدو گفت کین عهد من یاد دار — همه گفت بدگوی را یاد دار — سخنهای من چون شنیدی بورز — نگر تا دانش ز نا ارزارز

جهان راست کردم بشمشیر داد — نگه داشتم ارج فرزند نژاد — چو کار جهان مر ترا گشت راست — فزون شد فراز و کانی بکاست

وز این پس که بسیار بردیم رنج — بیالود خونم بتیغ و دو گنج — شمار همه گنج پیش است و ناز — بهر جا نشیب است و پیش از فراز

چنین است کردار گردان سپهر — گهی درد پیش آورد گاه مهر — گهی بخت گردد چو اسب شموس — به بزم اندرون روی آرد فسوس

نگهدار من باش و آن خرد — چو خواهی ز دوری همی بگذرد — چو بر دین کند شهریار آفرین — برادر شود پادشاهی و دین

نه بی تخت شاهی بود دین بپای — نه بی دین بود شهریاری بجای — دو دیباست یک در دگر بافته — بر آورده پیش خرد تافته

نه از پادشا بی نیازست دین — نه بی دین بود شاه را آفرین — چنین پاسبانان یکدیگر اند — تو گویی که در زیر یک چادرند

نه آن زین نه این زان بود بی نیاز — دو انباز دیدیم شان نیکساز — چو باشد خداوند رای و خرد — دو گیتی همی مرد دینی برد

چو این را بود پادشا پاسبان — تو این هر دو را جز برادر مخوان — چه گفت آن سخن گوی با آفرین — که چون بنگری مغز داد است و دین

سر تخت شاهان بپیچد سه کار — نخستین ز بیدادگر شهریار — دگر آنکه بی سود را برکشد — ز مرد هنرمند بر ترکشد

سدیگر که با گنج خویشی کند — به دینار کوشد که بیشی کند — چو دین یار دین دار و از پادشا — نگر تا نجویی ورا پارسا

هر آنکس که بر دادگر شهریار — گشاید زبان مرد بیشی مدار — ببخشند کی باز دین و خرد — دروغ ایچ تا بر تو بر نگذرد

نگر تا نباشی نگهدار گنج — که مردم ز دینار یازد برنج — اگر پادشا زیر گنج آورد — تن زیر دستان برنج آورد

بدان کوش تا دور مانی ز خشم — بپردی بخواب از گنه کار چشم — چو خشم آوری هم پشیمان شوی — بپوزش نگهبان درمان شوی

هر آنگه که خشم آورد پادشا — سبک نامه خواند ورا پارسا — چو بر شاه عیبست بدخواستن — نباید بخوبی دل آراستن

دگر بیم داری بدل بگزمان — شود خیره رای آن بدگمان — ز بخشش منه بر دل اندازه بیش — بدار ای پسر تا توان ارج خویش

چنین زی که شاهی سر آن است — که دور فلک را بسنجید راست — زمانی غم پادشاهی برد — خرد موبد و رای پیش آورد

بپرسد هم از کار بیداد و داد — کند آن سخن بر دل شاه یاد — بروزی که رای شکار آیدت — اگر میخوری بیش بگزایدت

دو باری بهم در فشاندن لبان — می و بزم و نخچیر بیرون شدن — که تن گردد از جنبش می گران — نگهدار شد سخن مهتران

وگر دشمن آید ز جایی پدید / ازین کارها دل بباید کشید
درم دادن و تیغ برابستن / ز بهر پادشاهی سخن خواستن
چو گیرند یاران بکار آیدت / به بیش اندرون کارزار آیدت
بفردا ممان کار امروز را / بر تخت منشان بدآموز را
مجوی از در عامیان راستی / کزان جست و جو آیدت کاستی
وز ایشان ترا گر بد آید خبر / تو سوی بدگوی و انده مخور
نه خسرو پرستست و نه یزدان پرست / اگر پای گیری بباید بدست
چنین باشد اندازهٔ عام شهر / ترا جاودان از خرد باد بهر
بترس از بد مردم بدنهان / که آید نهان تنگ بر شه جهان
سخن هیچ مشنو ز آزار دار / که او را بود نیز انباز و یار
سخن را تو آکنده دانی همی / ز گیتی پراگنده خوانی همی
چو راز تو بشنید آشکارا شود / دل بخردان بی مدارا بود
براز شوخ و سر سبک خواندت / خردمند کان جوش بنشاندت
تو عیب کسان هیچ گونه مجوی / که عیب آورد بر تو بر عیبجوی
مبادا که گیرد به نزد تو جای / چنین مرد گر باشدت رهنمای
چو خواهی که بستایدت پارسا / بنه خشم و کین چون شوی پادشا
هوا چون بر تخت حکمت نشست / نباشد خردمند یزدان پرست
نباشد که باشی فراوان سخن / بروی کسان پارسایی مکن
سخن بشنوی بهترین یادگیر / نگر تا کدام آیدت دلپذیر
سخن بشنو از زیرکان سخته گوی / بهر کس نوازنده و تازه روی
مکن خوار خواهنده درویش را / بر تخت منشان بد اندیش را
هر آنکس که پوزش کند بر گناه / تو بپذیر و کینهٔ گذشته مخواه
همه داد ده باش و پروردگار / خنک مرد بخشندهٔ بردبار
چو دشمن بترسد شود چاپلوس / تو لشکر بیارای و بربند کوس
بجنگ آنگهی شو که دشمن ز جنگ / بپرهیزد و برگشت گردد ز جنگ
بیارای دل را بدانش تو ارز / بدانش بود چون بیابی تو فرز
چو بخشنده باشی گرامی شوی / ز دانایی و داد نامی شوی
تو عهد پدر با روانت بدار / بفرزندمان همچنین یادگار
چو من خفت فرزند بگذاردم / کسی را بگیتی نیازاردم
شما هم برین عهد من بگذرید / نفس و استا را بید نسپرید
تو بند پدر همچنین یادگار / بنیکی گرای و بدی یاد دار
بخیره مرنجان روان مرا / بآتش تن ناتوان مرا
ببد کردن خویش آن ار کس / مجوی ای پسر درد و تیمار کس
برین بگذرد سالیان پنج صد / بزرگی شما را بپایان رسد
به پیچد سر از عهد فرزند تو / هم آنکس که باشد ز پیوند تو
ز رای و ز دانش بیکسو شوند / همه پند دانند کان نشنوند
بگسترند یکسر ز عهد و وفا / بپیدا و باز آید جور و جفا
جهان تنگ دارند بر زیردست / برایشان شود خوار یزدان پرست
بپوشند پیراهن بدتنی / ببالند با کیش آهرمنی
گشاده شود هر چه ما بسته ایم / بپالاید این دین که ما شسته ایم
تبه گردد این پند و اندرز من / بویرانی آرد رخ این مرز من
همی خواهم از کردگار جهان / شناسندهٔ آشکار و نهان
که باشد ز هر بد نگهدارتان / همه نیکنامی بود یارتان
ز یزدان و از ما بر آنکس درود / که تارش خرد باشد و داد پود
بیارد شکست اندرین عهد من / بکوشد که حنظل کند شهد من
بر آمد چهل سال بر سر دو ماه / که تا بر نهادم بشاهی کلاه
بگیتی مرا پارستان نشستش / فرامشکوی و بر آب خویش
یکی خواندم خسرهٔ اردشیر / هوا خو نکوداران [illegible]
چو دام اردشیر بست پسری دگر / گزو بر سوی پارس کردم گذر
بدو شاد شد کشور خوزیان / بر از مردم و آب سود و زیان

دگر پارسان بر که ابرده سر
که گردد ز یادش جوانمرد پیر
که خوانی ستا پادشاه و دبیر
چو از من سخن بشنوی یادگیر

کنون دخمه را بر نهادیم سر
تو بسیار تابوت بردار تخت
بسی رنجها بردم اندر جهان
چه بر آشکارا چه اندر نهان

روان ترا شاد گردان بداد
که پیروز شاهی تو بر تخت شاد
بگفت این و تاریک شد بخت اوی
دریغ آن سر و افسر و تخت اوی

چنین است آیین و رسم جهان
نخواهد گشادن بما بر نهان
انوشه کسی کو بزرگی ندید
نیابیش گر از تخت شد ناپدید

بکوشند و هرگونه ورزند چیز
بمردم نه آن چیز ماند بنیز
سرانجام با خاک باشیم جفت
دو رخ را بجا در بباید نهفت

بیا تا همه دست نیکی بریم
جهان جهان را به بد نسپریم
خنک آنکه جامی بگیرد بدست
خورد و یاد شاهان یزدان پرست

چو جام نبیدش دمادم شود
بخسپد بدانگه که خرم شود
کنون پادشاهی شاپور گوی
زبان برگشادی و شاپور گوی

بر آن آفرین کافرین آفرید
مکان و زمان و زمین آفرید
هم آرام زو نیست هم کام ازوی
هم انجام زو نیست فرجام زوی

توحید باری عز اسمه و نعت پیغامبر عم و منقبت یاران او و ستایش پادشاه

درو بر روان محمد درود
بیارانش بر هر یکی بر فزود

سپهر و ستاره زمین کرده اند
کم و بیش گیتی برآورده اند
جز او را مخوان کردگار جهان
شناسنده آشکار و نهان

سرانجمن بد ز یاران علی
که سعیش بخواند علی و ولی
همه پاک بودند پرهیزکار
سخنهای او برگذشت از شمار

نباشد بجز بی پدر دشمنش
که یزدان با آتش بسوزد تنش
کنون بر سخنها فزایش کنیم
جهان آفرین را نیایش کنیم

ستاییم زان پس شهنشاه را
که تختش درافشان کند ماه را
جهاندار با فر و بخشش و داد
زمانه بفرمان او گشت شاد

خداوند شمشیر و کوپال و سنج
خداوند آسانی و تاج و گنج
جهاندار با بر و نیکی شناس
که او تاج دارد ز یزدان سپاس

فرومند زیبا و چیره سخن
جوانی بسال و بدانش کهن
همی مشتری تابد از فر اوی
نیاریم در سایهٔ پر اوی

برزم آسمان را خروشان کند
چو بزم آیدش گوهر افشان کند
چو خشم آورد کوه ویران کند
سپهر از بر خاک لرزان کند

پدر بر پدر شهریارست و شاه
ببارزد بدو گنبد و هور و ماه
بمانا تا جاودان نام اوی
همه بهتری باد فرجام اوی

بنامه کردم ثنای ورا
بزرگی و آیین و رای ورا
ازو دیدم اندر جهان نام نیک
ازو باد آغاز و فرجام نیک

ز دیدار او تاج روشن شدست
ز بدها ورا بخت جوشن بدست
بزرم اندرون ژنده پیل بلاست
ببزم اندرون آسمان وفاست

چو در بزم خرم شود رای اوی
همی موج خیزد ز دریای اوی
بنخجیر شاهان شکار ویند
دد و دام در زینهار ویند

از آواز کوششش همی روز جنگ
بدرد همی شیر و چرم پلنگ
پرستش بیزدان دلش پر ز داد
جهان بی سر و افسر او مباد

پادشاهی شاپور سی سال و دو ماه بود و مشورت کردن شاپور با بزرگان و رفتن بجنگ رومیان

چو شاپور بنشست بر تخت داد
کلاه دل افروز بر سر نهاد

شدند انجمن پیش او بخردان
بزرگان فرزانه و موبدان

چنین گفت کای نامدار انجمن
بزرگان بیدار دل رای زن
منم پاک فرزند شاه اردشیر
سراینده و دانش و یادگیر

همه گوش دارید فرمان من
نگر دید یکتن ز پیمان من
وزین هر چه گویم پژوهش کنید
اگر خام باشد نکوهش کنید

چو دیدم کنون راه سود و زیان
برو مهرش نهادند اندر میان
یکی پادشا پاسبان جهان
نگهبان گنج جهان و کهان

وگر شاه با داد و فرخ پی است
خرد بی گمان پاسبان وی است
خرد پاسبان باشد و نیکخواه
سرش برگذارد ز ابر سیاه

همه جستنش داد و دانش بود
ز دانش روانش بر آرامش بود
دگر آگهی آزمون خرد
نکوشد بدی و کرد آورد

بدانش ز یزدان شناسد سپاس
خنک مرد دانا و یزدان شناس
بخواهی خردمند باشد ترا
بجای خرد [illegible] بها

باستایش و نیکی گرای
که ویران شود زو دو ناپاک رای
بچیز کسان دست یازد کسی
که بهره ندارد ز دانش بسی

مرا با شما زان فزونست مهر
گر اختر نماید همه بهر بهر
همه رسم و آیین شاه اردشیر
بجا آوریم و بر شوم ناگزیر

ز دهقان نخواهم جز از صد یکی
درم یا بلنگر د سیم اندکی
مرا خوبی و گنج آباد هست
دلیری و مردی و بنیاد هست

ز چیز کسان بی نیازیم نیز
که دشمن شود دوست از بهر چیز
بر شما را گشاد است راه
به بیداد با مردم دادخواه

بهر سو فرستیم کارآگهان
بجوییم بیداد کار جهان
نخواهیم هرگز بجز آفرین
که بر ما کند موبد پاک بین

مهان و کهان پاک برخاستند
ز با بها بجویی بیاراستند
بشاپور شاه آفرین خواندند
ز برجد نثارش برافشاندند

همه تازه شد رسم شاه اردشیر
بدو شاد گشتند برنا و پیر
وز آن پس پراکنده گشت آگهی
که بیکار شد تخت شاهنشهی

بمرد اردشیران خردمند شاه
بشاپور کوس و درفش سپاه

خروشی برآمد ز مرز روم
ز قیدافه برکاشتند بار و روی

چو آگاهی آمد به شاپور شاه
بیاراست کوس و درفش سپاه
همی راند تا پیش تا کینه نیز
سپاهی ببک بی هیون و بنیز

سپاهی ز قیدافه آمد برون
که خورشید از گرد شد تیره گون
ز بالوینه همچنین لشکری
بیامد سپهدارشان برتری

بزانوش بد نام آن پهلوان
سواری سرافراز و روشن روان
که بودی بر قیصران ارجمند
که کنده افکند نامدار و بلند

چو برخاست آواز کوس از دو روی
ز قلب سپه اندر آمدش سوی
وزین سو بشد نامداری دلیر
کجا نام او بود گرشاسپ

برآمد ز هر دو زان کوس غو
بجنبید در قلب شاپور گو
ز بس ناله بوق هندی درای
همی چرخ ماه اندر آمد بجای

بتیره ببستند در پشت پیل
همی برشد آواز اسپان و پیل
زمین جنب جنبان ز لشکر گرد
چو آتش درخشان سنان نبرد

روانی کجا با خرد بود جفت
ستاره همی بارد از چرخ کیف

دادن قیصر گنج و پیلان و بازگشتن شاپور

وزان رومیان کشته شد سه هزار
بنالوینه در صف کارزار
هزار و دو سیصد گرفتار شد
دل رومیان بر ز تیمار شد

فرستاد قیصر یکی یادگیر
بنزدیک شاپور شاه اردشیر
که تو چند دینار از بهر خون
بپیچی نبرد داد و از بهمن

چه گویی چو پرسند روز شمار
چو بوزنش کینی پیش پروردگار
فرستیم با زر چنان هم که بود
بدین هنر دردی بیاید فزود

همه هست با باژ فرمان کنیم
ز خویشان فراوان گرفتار گیم
ز بالوینه باز گردی رواست
فرستیم با باژ هر نیست هوا

همی بود شاپور با باژ و ساو
گرانمایه دینار اندر شمار
بپالونه در بند روز منت
ز رزم اندر آمد بهوا ز نهفت

در اهواز

یکی خادمان

یکی شارسان نام شاپور گرد / که گویند با داد شاپور کرد
همی بود سر سوی برزانوش را / بهر و داشتی در سخن گوش را

یکی رود بر بهمن شیر بر / که نیکی نکردی بره و برگذر
برزانوش گفت کز هندیی / یکی یاری این راه چون رهی

کما باز کردیم و این پل بجای / بمانند بدانها همی رهنمای
برش کرده بالا شده بن بد هزار / نخواهی بگنج اندر آید بکار

ز دانش فیلسوفان روم / فرازه ار چند آنکه این مرز و بوم
چو این پل بر آید سوی خان خویش / برو تازی باش مهمان خویش

ابا شادمانی و با ایمنی / زند کیش دو روزه از آهرمنی
برزانوش بر کرده سوی دران / فرستاده پاک روشن روان

بدان تازه شد کار کار ایران / زدان چند سی سپه شهران
بسازند یکسر همه کار پل / نگر دور گرد ز گردنش غل

فرستاد کان رفت و آمد دهان / همان نیز مردان کارزی جوان
یکی پل بکردند چون بانگ شاه / برو برکند راه او با سپاه

چو پل شد تمام او ز لشکر برفت / سوی خان خود روی بنهاد تفت
همی بود شاپور باد اورای / بلند اختر و تخت شاهی بجای

چو سی سال بگذشت بر بر دو ماه / پراکنده شد فر و اورند شاه
بفرمود تا رفت پیش اورمزد / که شد نیز گون دی گه ای فرزند

ز بیدار باش و جهاندار باش / ابر داد همواره سالار باش
بگر تا بشاهی نداری امید / بخوان روز و شب دفتر جمشید

بجز داد و نیکی مکن در جهان / پناه کهان باش و فر مهان
بد بنیاد کم باش و فرخنده باش / همه داد ده باش و بخشنده باش

زن ار برکم او را بیابانک بلند / چو خواهی که بختت بود یار مند
همه بند من سر بسر یاد گیر / چنان هم که من دارم از اردشیر

بگفت او و زو رنگ رخش زرد گشت / دل مرد برنا پر از درد گشت
چه سازی همی زین سرای سپنج / چه یازی بنام و چه نازی بگنج

ترا تنگ تابوت بهر است و بس / حوزد گنج تو ناسزاوار کس
نگیرد ز تو یاد فرزند تو / نه نزدیک خویشان و پیوند تو

ز میراث و شنام یابی تو بهر / همه زهر شد پاسخ پای زهر
بیزدان گرای و سخن نو فرای / که او بیست نیکی ده و رهنمای

درود از تو بر گور پیغمبرش / که صلوات تا حیت بر منبرش
محمد رسول خدای و امین / که راه مسلمانی آورد دین

در تخت نشستن اورمزد شاپور و سپردن بهرام خود را

سر و گاه و دیهیم شاه اورمزد / بیارایم اکنون چو ماه اورمزد
ز شاهی بر و بسیج تاوان نبود / بدان بد که عهدش فراوان نبود

چو بنشست شاه اورمزد بزرگ / با بشخور آمد همی میش و گرگ
جنین گفت کای نامور بخردان / جهان گشته و کار دیده ردان

چو یزدان نیکی دهش یک گوهری / بما داد و تاج سر خسروی
بکوشیم و تا نیکی آریم ورد / خنک آنکه در و بذر کرد یاد

بنیکی کم و بیزه ابا زنان / نخواهم که بی من بود رازیان
بد اینده کانکس که سرکش بود / بر بخردان سخت ناخوش بود

نیزه لود درد را ابیش رو / بماند بنا زنش همه سال نو
همان نیز سک شیر نادان بود / همیشه بدو بخت خندان بود

دگر هر که دارد ز هر کار ننگ / بود زند کانیش روز بینگ
در آز باشد دل سفله مرد / بر سفلگان تا توانی مگرد

هرانکس که دانش نیابی بدر / بکن ره گذر تا بود بر درش
دولت زنده باشد بفرهنگ و هوش / ببد در جهان تا توانی مکوش

خرد همچو آبست و دانش زمین / بدان کان خداوند بنیست این
دل شاه گر تیره روزی گرفت / اگر تیره گردد نباشد شگفت

هر آنکس که باشد ورا زیردست ۔ همه شادمان باد و یزدان پرست
بخشنودی کردگار جهان ۔ خرد باد با آشکار و نهان

خردمند با مردم پارسا ۔ چو جای سخن راند از پادشا
همه سخت باید که داری سخن ۔ که گفتار نیکو نگردد کهن

نباید که گوید بجز نیکوی ۔ وگر بد سراید کسی نشنوی
نه بیند دل پادشا راز تو ۔ همان بشنود گوش آواز تو

چه گفت آن سخنگوی با هوش و رای ۔ که دیوار دارد بگفتار گوش
همه انجمن خواندند آفرین ۔ بدان شاد بنهاد دل پاکدین

پراکنده گشت آن بزرگ انجمن ۔ همه شاد زان سرو سایه فکن
همان رسم شاپور شاه اردشیر ۔ همی داشت این پاک دانش پذیر

جهانی سراسر بدو گفت شاد ۔ چه نیکو بود شاه با بخشش و داد
همی راند با شرم و با داد کار ۔ چنین تا برآمد برین روزگار

بگسترد کافور بر جای مشک ۔ گل ارغوان شد ببالین خشک
چو دانست کز مرگ نتوان گریخت ۔ بسی آب خونین ز نرگس بریخت

بگسترد و بنشست اندر ایوان خویش ۔ بفرمود تا رفت بهرام پیش
بدو گفت کای پاکزاده پسر ۔ بگردی و دانش برآورده سر

بمن پادشاهی بهشت است اوی ۔ که رنگ رخم کرد همرنگ بوی
خم آورد بالای سرو سهی ۔ گل فرخ از داد رنگ بهی

چو روز نو آید جهاندار باش ۔ خردمند باش و بی آزار باش
مگر تا نپیچی سر از دادخواه ۔ بجستی سخنکار کارآگاه

زبان را مگردان بگرد دروغ ۔ چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ
روانت خرد باد و دستور شرم ۔ سخن گفتن خوب و آواز نرم

خداوند پیروز یار تو باد ۔ دل زیردستان بتو شاد باد
بنه کینه و دور باش از هوا ۔ مبادا هوا بر تو فرمانروا

سخن چین و بی دانش و چاره گر ۔ نباید که یابد بپیش تو گذر
ز نادان نیابی بجز بدتری ۔ مگر سوی بی دانشی ننگری

چنان دان که بی شرم و بسیار گوی ۔ ندارد بنزد کسی آبروی
خرد را مه و خشم را بنده دار ۔ مشو تیره با مرد پرهیزکار

مگر تا نگردد بسوی تو آز ۔ که از آورد بیم و خم نیاز
همه بردباری کن و راستی ۔ جدا کن ز دل کژی و کاستی

ببر پیش تا بد نگردد بکام ۔ که بدنام گیتی نداند بکام
ز راه خرد هیچگونه متاب ۔ پشیمانی آرد دلت را شتاب

درنگ آورد راستیها پدید ۔ ز راه هنر سر نباید کشید
سر برمیاران نباید بخشم ۔ ز نابوده پیدا نیابد چشم

وگر بردباری ز حد بگذرد ۔ دلاور گمانی بسستی برد
هر آنکس که باشد خداوند جاه ۔ بیابی چو خود را فکند بر دو راه

نه تیزی و سستی بکار اندرون ۔ خرد باد جان ترا رهنمون
نگهدار یا مردم عیب جوی ۔ نجوید به کار نهان آبروی

ز دشمن مکن دوستی خواستار ۔ اگر چند خوانند بر شهریار
درختی بود سبز و بارش کبست ۔ اگر پای گیری سر آید بدست

اگر بر فرازی و گر بر نشیب ۔ نباید نهادن سر اندر فریب
بدان نیز اندیشهٔ بد مدار ۔ بد اندیش بر دل نیارد روزگار

سپهبد کجا گشت پیمان شکن ۔ نخندد بر نامدار انجمن
خرد گیر کارایش جان تست ۔ نگهدار گفتار پیمان تست

هم آرایش تاج و گنج است داد ۔ نماینده گردش هور و ماه
مگر تا نسازی تو با آز و رنج ۔ که بر تو سر آید سرای سپنج

مکن رای جز با خداوند خرد ۔ ز آیین شاهان پیشین بگرد
بلشکر نیز همان بد اندیش را ۔ بترسی که کین پس و پیش را

بتابنده گوهر بهر هوا ۔ ستاید کسی را همی ناسزا
شکست تو گردد همی زان سخن ۔ همان تا نه بشنو گرد کهن

کی

کسی کش ستایش نیاید بکار / تو او را بگیتی ز مردم مدار
که یزدان ستایش نخواهد همی / نکوهنده را دل نکاهد همی
هر آنکس که او از گنه کار خشم / فرو خوابنید و فرو خورد خشم
فزونیش هر روز افزون شود / شتاب آیدش دل بر از خون شود
هر آنکس که با آب دریا نبرد / بجوید نباشد خردمند مرد
کمان ساز دل را زبانت چو تیر / تو این داستان من ایدون بگیر
گشاده بدست بد و دست راست / نشانه زبان نشان کت هواست
زبان و دلت با خرد یار کن / همی دان از ایشان که خوانی سخن
هر آنکس که اندر سرش مغز بود / همه رای گفتار او نغز بود
شود جانت آرای از رای تو / دل و مغز رایت جهانگیر تو
گرت رای با آزمایش بود / همه روزت اندر فزایش بود
هر آنکس که باشی تو با رای زن / سخنها بیارای با انجمن
کسی را کجا پیشه باشد هوا / چنان دان که رایش نگیرد نوا
اگر دوست باید ترا تا نه روی / بیفزایدش نازش و رنگ و بوی
تو با دشمن از رخ برآرنگ آر / بد اندیش را چهره بی رنگ دار
یار از ایشان بخش هرچت هواست / که گنج تو ارزانیان را بسست
بکشن جان و دل تا توانی ز رنگ / که زنگ آورد کرم جوشن سرنگ
هر آنکه که زنگ آورد پادشا / نکوهش کند مردم پارسا
چو اندر زنشست فرخ دبیر / بیاورد و بنهاد پیشش وزیر
جهاندار بر زد یکی باد سرد / شد آن لعل رخساره چون سندروس زرد
چو رنگین رخ شاه بر زرد گشت / از آن درد و غم بخش بهرام گشت
جهان روز بد سوگوار نژند / بر از گرد بیکار و تخت بلند
چنین بود تا بود گردان سپهر / گهی بهره درد و گهی بهره مهر
تو گر پاک هستی مشمر او را بدست / که چون دوست باشد بدر بدوست
شب اورمزد آمد از ماه دی / ز گفتی بیارای و پرداز پی
کنون کار دیهیم بهرام ساز / که در پادشاهی بمانی دراز

تخت نشستن بهرام اورمزد و نصیحت کردن با بزرگان

چو بنشست بهرام بر تخت زر / دل و مغز چون شاه بد زرد بود
سه سال و سه ماه و بر سه روز / تهی گشت بر تخت گیتی فروز
همه نامداران ایرانیان / بر فشند گریان کمر بر میان
برو خواندند آفرین خدای / که تا جای باشد توانی بکای
که تاج کئی تارک را سزاست / پدر بر پدر تاج شاهی تراست
رخ بدسگالان تو زرد باد / که زان رفته جان تو شادی فزود
چنین داد پاسخ که ای مهتران / سواران جنگی و کند آوران
ز دهقان و از مرد خسرو پرست / ز گیتی سوی بد میازید دست
ببینید کین چرخ ناپایدار / نه پرورده ماند نه پروردگار
سراسر به بندید دست هوا / هوا را مدارید فرمان روا
کسی کو بپرهیزد از بد کنش / بیالاید اندر بد پیشش
بگیتی درون شاد و خرم بود / برفتن ز جهانش بی غم بود
بنامی بود گنج را پادشا / نوازنده مردم پارسا
تن شاه را دین پناهی بود / که دین بر سر او کلاهی بود
خنک آنکه در خشم هشیارتر / همان در زمین اوی آزارتر
که تندرستی دلش شاد داد / جهان بر دل مرد دانا مباد
چو بر دشمنی بر تو اما بود / نه بی لب بر دو پژوهنده دانا بود
ستیزه بخوب آید از نامجوی / بپرهیز و گرد ستیزه مپوی
بباهی و دهقان و بیکاره / چنان کن که هر سه بدانند راه
بخواب اندرست آنکه بیکار گشت / پشیمان بود چونکه بیدار گشت

ز گفتار نیکو و کردار زشت / ستایش نیابی نه خرم بهشت
همه راست گویید و نیکی کنید / دل نیک بی مردمان مشکنید
مرا گنج و دینار بسیار هست / بزرگی و شاهی و نیرو نهادست
چو دید آنکه دارید آنرا که هست / بدانید کز گنج و اوران نکیست
سر مرده ما کشت و دست باز / نباید که ماند کس اندر نیاز
بدو نیز بگذشت روزی دراز / سر تاج دار اندر آید بکار
یکی پورش آورد آرام بود / ورا نام بهرام بهرام بود
بیاورد و بنشاندش زیر تخت / بدو گفت کای شیر شاخ درخت
نبودم فراوان جز از باج و ساو / همه روز کار تو فرخنده باد
ترا بنده باش و فزاینده باش / شب و روز با رامش و خنده باش
جنان رو که روزت بروز شمار / نه هیچی سر از شرم پروردگار
بداد و دهش گیتی آباد دار / دل زیر دستان خود شاد دار
چنین بود تا بود چرخ روان / باندیشه رنجه خداوند آن روان
چه جویی چه گویی که نباید بدن / بر این داستانی بباید زدن
روانت گر از بود فرتوت نیست / نشستت تو چو تنگ تابوت نیست
اگر مرگ دارد چنین طبع گرگ / برازی یکی جام خواهم بزرگ
از ان پس نشد موبد پاک رای / که گیرد مگر شاه بر تخت جای
بیک هفته با او نشستند سخت / همی بود تا بر نشست او بتخت
یکی بود و ترکی چو گوری بتن / گهی بر گهی بسنگ اندر شت تن
چو بهرام در سوک بهرام شاه / چهل روز ننهاد بر سر کلاه
بر فتنه گردان بسیار هوش / بر آنزد درد با ناله و با خروش
نشستند با او بدان سوگ و درد / دو رخ زرد و لبهاش شد لاجورد

پادشاهی بهرام نوزده سال بود

چو بنشست بهرام بر تخت شاد / بر سم کیی تاج بر سر نهاد
نخست آفرین کرد بر کردگار / فروزنده گردش روزگار
فزاینده دانش و راستی / گراینده کژی و کاستی
خداوند گردان کیوان سپهر / ز بنده بخواهد جز از داد و مهر
وزان پس چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و پاک دل موبدان
شناسنده دارید دانش بزرگ / مباشید با شهریاران سترگ
کسی را که یزدان فزونی دهد / سخن دانی و رهنمونی دهد
بنو هنگ نازد کسی کس خرد / بود در سر و مردی بر خرد
سر فرد هی برد باری بود / چو تیزی کنی تن بخواری بود
هر آنکس که گشت ایمن او شاد گشت / غم و رنج با ایمنی باد گشت
توانگر تران کو دلی راد داشت / درم گرد کردن بدل یاد داشت
اگر نیست بر چیز لختی بورز / که بی چیز کس را ندارند ارز
مروت نباشد گرا چیز نیست / همان چاره نزد کس نیز نیست
چو خشنود باشی تن آسان شوی / وگر از ورزی بهر آسمان شوی
بکوشید کان تن برنج آرد / روانرا بهیچانی از رنج
ز کار سر ما میانه گزین / چو خواهی که یابی ز خلق آفرین
تو خشنود داری جهاندار داد / توانگر بمانی و از داد شاد
همه ایمنی باید و راستی / نباید بد اندرون کاستی
چو شاهی بکاهد روان / خرد کرد اندر میان ناتوان
اگر آز گیرد دلت را برنج / بماند روانت بداد و برنج
چنین است آیین چرخ روان / توانا است او گر تو هی ناتوان
چو شد یادت هیش برسال بیست / یکی کم بر روزندگانی گریست
شد آن تاجور شاه با خاک جفت / ز خرم جهان رنج بودش نهفت
جهانرا چنین است آیین و سان / همیشه زنهار از دار دلهاان

چو بنشست بهرام بهرامیان
نثارش زبرجد برافشاندند
چنین گفت کز دادگر کدخدای
بنیکی گراییم و پیمان کنیم
چو شد پادشاهیش بر چارماه
ی لعل بپیش آوری روزبه
جهانرا بگوزند بسپرد و گفت
چو برگشت بهرام ورو بخت
چنین است و این رای اندازه دان
چو نرسی نشست از بر تخت عاج
برایشان سپهدار گرداو نشین
کهاراورت خرد داد و شرم
خردمند و مردم نژاد و ستبر گشت
دلیری کار هشیار بودن بود
همه کارها مردم از بد ... بیست
چو روشن فراز آمد تخت بوم
که فرزند آن نامور شاه بود
تو از جهاندار بهرام نرسی بهخت
مبادا که تاج از تو گریان شود
بگفت و چادر برخ برکشید
همان روز گیتی که نرسی نبود
چنین است و این راز و دیدار نیست
جهانرا همی داشت با ایمنی
شب و روز گردان سپهر آفرید
همیشه دل با بر از داد باد

پادشاهی بهرام بهرامیان چهار ماه بود

خرد باد تان مهر و داد و رای
بداد و دهش دل گروگان کنیم
بروز اربکه بیست تخت و کلاه
که شد سال گوینده بر شصت و سه
که با مهر بیت آفرین باد جفت

سرای سپنجی نماند بکس
که خوبی زشادی زماباد کار
زمانه بر بینان همی بگذرد
چو بهرام راست کامد شمار گ
ببوش و بباش و بناز و ببخش

پادشاهی نرسی بهرام نه سال بود

بسر بر نهادان سزاوار تاج
گرامی مهربانان باداد و دین
جوانمردی و رای آواز نرم
چنان دان که با تو زیک گوهرست
دلاور و از اینجا ستودن نبود
هم از ار باید دلی کاهلیست
ندان ترک پولاد بر سرچه موم
فروزان چو در تیره شب ماه بود
سزاوار تاجی و زیبای تخت
دل انجمن بر تو بریان شود

همه مهتران از نثار آمدند
بدانید کز کرد کار جهان
همه ایمنی شادمانی بود
چو کردار خوب از توانا شناس
هر آنکس که بگریزد از کار کرد
همی زیست نه سال با رای و بند
روان شد ببالین شاه اورمزد
بدو گفت کای نازدیده جوان
بدین برز بالا و این فر و یال
جهانرا بآیین شاهی بدار

پادشاهی اورمزد نه سال بود

ترا بهره جز گرم و تیمار نیست
نهان گشت کردار آهرمنی
چو کیوان و بهرام و مهر آفرند
دل زیردستان با شاد باد

چو برگاه بنشست اورمزد بزرگ
نخست آفرین کرد بر کردگار
ورز نیست پیروزی و فرهی
ستایش نباید دل سفله دود

ببست از پی داد و بخشش میان
همه نام گردان شهنش خواندند
ترا نیک گویی باد و فر یار بس
نماند تو جز تخم نیکی مکار
نفس مردم آز و رنش خرد
نهنگی کجا بنگرد پیل و گرگ
مکن روز بر تاج و بر تخت و رخش
بنرسی سپرد آن زمان تاج و تخت
گزاف فلک هر زمان تازه دان
ز درد پدر سوگوار آمدند
چنین رفت کار آشکار و نهان
گراز اختر شهریاری بود
خرد را بنزدیک دانا شناس
از و دور شد خواب و آرام و خورد
جهانرا سخن گفتنش سودمند
بدخشانی لعل اندر فرزد
مبر دست سوی بدی تا توان
بهر دانشی هر کسی بی همال
چو آموخت از پاک پروردگار
یکی باد سرد از جگر بر کشید
همان تخت و دیهیم و کرسی نبود
نه نخچیر کوتاه شد چنگ گرگ
توانا و دانا و پروردگار
دل و داد و دیهیم شاهنشهی
بر سفلگان تا توانی مکرد

ز بخشش هرانکس که جوید سپاس   بخواندش بخشنده یزدان شناس
ستاینده کو بی بهانست نیز   سزد گر ندارد کسی از او چیز
همان نیست با فرو بدخواه رای   اگر بنده گیری نبینی گرای
هراسان بود مردم سخت کار   که او را نباشد کسی دوستدار
وگر سستی آرد بکار اندرون   نخواند ورا رای زن رهنمون
گراز کاهلان باز خواهی بکار   نباشی جهانجوی و مردم نگار
بکر خویشتن را نداری بزرگ   وگر کاره یابی نداری سترگ
چو بد شود مرد درویش خوار   همی بیندان بد بدروز کار
همه سال بیکاره نالان ز بخت   نه رای و نه دانش نه زیبای تخت
وگر باز گیرند زو خواسته   شود جان و مغز دلش کاسته
ز بی چیزی و بدخویی ساز اوی   ندارد خرد کردن افراز اوی
نه چیز و نه دانش نه رای و فر   نه دین و نه خشنودی دادگر
شمار اشب و روز فرخنده باد   بد اندیش را جان تر اکنده باد
بدو مهتران آفرین خواندند   خود از سوک شاهان برداختند
چو نه سال بگذشت بر نرسپهر   گلی رزد گشت از چو گلنار چهر
همچنین شد ز مرگ سر تاجور   بمرد و ببالین نبودش پسر
شد ان نامور اردشیر سخن   بنودی نشد زین سرای کهن
چنین بود تا بود چرخ روان   توانا بهر کاره ما ناتوان
چهل روز سوکش همی داشتند   سر و کار او خوار بگذاشتند
بچندین زمان تخت بیکار بود   سر مهتران مهتر همار بود
بکه کرد موبد شبستان شاه   یکی لاله رخ دید تابان چو ماه
سر زره چون خنجر کابلی   دو زلفش چو بیجان خط زابلی
گره بر زده سرش تافته   مسلسل یک اندر دگر بافته
پری چهره را انجب بد در نهان   از ان خوب رخ شادمان شد جهان

زاده شدن شاپور و نام نهادن موبدان و نشاندن بر تخت

بسی بر نیاید کزان خوب چهر   یکی کودک آید چو تابنده مهر
ببر برش تاجی برآویختند   بدان تاج زر و درم ریختند
سراینده دهقان موبد نژاد   ازین داستانم چنین داد یاد
که موبد ورا نام شاپور کرد   بدان شادمانی یکی سور کرد
تو گفتی همه فره ایزدست   بر و سایه و رایت ایزدست
چهل روز شد رود میخواستند   یکی تخت شاهی بیاراستند
بر فتند کردان زرین کمر   بیاویختندش ز بد تاج زر
جوان خورد را اسر اوند سبر   نوشتند اندر میان حریر
چهل روز یزدان بود تاج زر   نهادند بر تخت فرخ پدر
بشاهی برو آفرین خواندند   همه مهتران گوهر افشاندند
یکی موبدش بود شهروی نام   خردمند شایسته و شادکام
بیامد بکرسی زرین نشست   میان بندش او بنده کار را ببست
جهانرا همیداشت با داد و رای   سپه راهبر نیکوی رهنمای
بیاکند گنج و سپاه ورا   بیاراست ایوان و گاه ورا
چنین تا برآمد برین چند سال   بر افراخت ان کودک خرده یال
نشسته شبی شاه در طیسفون   خردمند موبد بپیش اندرون
بدانگه که برگشت خورشید زرد   پدید آمد آن چادر لاجورد
خروش آمد از راه اروند رود   بموبد چنین گفت هست این درود
چنین گفت موبد بدان شاه گرد   که ای نیک دل نیک پی شاه گرد
کنون مرد بازاری و چاره جوی   ز کلبه سوی خانه دارند روی
چو بر دجله بگذر گر بگذرند   چنان تنگذر را یکی بسترند
بترسد چنین هر کس از بیم آب   چنین بد خروشنده چو کیر شتاب
چنین گفت شاپور با موبدان   که ای راهبر نامور بخردان
یکی پور دیگر بباید زدن   شدن را یکی راه باز آمدن

بدان تا نخفتند زیردستان
همه موبدان شاد گشتند سخت
بدو شادمان شد دل مادرش
چو بر هفت شد رسم میدان نهاد
تن خویش را از در تخت کرد
چو یک چند بگذشت بر شاه روز
سپاهی ز بحرین وار پارسی
بتاراج دادن همه بوم و بر
بیامد بایوان آن ماهروی
چو کیهان نزدیک طایر بماند
چو شاپور را سال شد بیست و شش
بدشت آمد و لشکرش را بدید
ابا هر یکی بادپایی هیون
هیون برنشستند و اسبان بدست
فراوان کس از لشکر او بکشت
حصاری شد آن لشکر اندر یمن
ورا پاسبانش بدر در نتافت
بلشکر شاپور یل برنشست
ز دیوار در ماکه بنگریست
نبد خواب و آرام از آن خوب چهر
بزرگست و خون نهان منست
بگویش که با تو رهم گوهرم
اگر بخواهی حصار آن تست
بدو دایه گفت اگر زنهان فرخ پی
زمین قیرگون کوه چون بسّد

گراز لشکر و زیردستان
که بنزد آمد آن نار سیده درخت
بیاورد فرهنگ چوبان بارش
هم آورد و هم رسم چوگان نهاد
نشسته با تکیه با صطخر کرد
فروزنده شد تاج گیتی فروز
ز رومی و از کرد یا پارسی
گرا بود با او بی پای و بر
همه طیسفون گشت ز گفت و گوی
از اندیشگان دل پر خون بماند
یکی ماهرخ گشت خورشیدفش

برفتن نباشد از ایشان برنج
یکی پیل ز فرمان موبد دگر
بهفتم شد آیین تخت و کلاه
بزودی ببرهنگ جای زه سپید
بر آیین رسم نیاکان خویش
ز غسانیان طایر شیردل
بیامد به پیرامن طیسفون
چو آگه شد از تخمه شهریار
ز ایوانش بردند و کردند اسیر
ز طایر یکی دختر آمد چو ماه
بدشت آمد و لشکرش را گرفت

رزم شاپور با طایر در یمن و گرد کردن شاپور یمن را و عذر کردن بر سر طایر

ببردند گردان جز خسرو پرست
چو طایر جهان دید بهبود بست
خروشی آمد از کودک و مرد و زن
در جنگ و راه گریزش بیافت
همی خوش و جوشان گانی ندید نشست
درفش سرنامداران بدید
بدو دایه شد با دلی پر ز مهر
چنان خواهمش کو جهان منست
هم از تخم نرسی گند آورم
چو ایوان پیابی نگاران نشست
بگویم بیارم از و آگهی
ستاره بکردار قندیل شد

برفت از پس شاه غسانیان
برآمد خروشیدن دار و گیر
بیامد دو شاپور چندان سپاه
شب و روز یکماه شان جنگ بود
سپه جوشنی خسروی در برش
چو گلبرگ رخسار چون مشکبوی
بدانست کین شاه خورشیدفش
بیامد زمین نزد شاپور بر
همان تیز بالین و هم گوشه ام
بدین کار با دایه پیمان کنی
چو شب بزمین پادشاهی گرفت
تو گفتی که شمع است منصد هزار

درم داد باید فراوان ز گنج
بفرمان آن کودک تاجور
تو گفتی گز و زاد بهرام شاه
گر آموزگاران اندر کشید
گزیده سرافراز پاکان خویش
که داده فلک زان شهنشه دل
سپاهی ز اندازه ها فزون
کجا نوشه بود نام آن نوبهار
که دانا ببردند و دانش پذیر
که گفتی که نزدیست با تاج و گاه
ده و دو هزار از یلان برگرفت
ده و دو هزار از یلان برگزید
به پیش اندرون فرود صد رهنمون
سرافراز طایر بهر برزبان
وز ایشان گرفته چندی اسیر
که بر مور و بر پشه بربست راه
سپه را به در علف تنگ بود
درفشان درفشی سپه بر سرش
برنگ طبرخون چو گل مشکبوی
که اندر بیابد چنین کینه کش
برزم آمدست او ز مرز سور بر
که خویش توام دختر نوشه ام
زبان در بزرگی گرو کان کنی
ز دریا بدریا سپاهی گرفت
بیاو بخت با آسمان حصار

نشد خواب و آرام از آن خوب چهر — برو دایه شد با دلی پر ز مهر
بدانست کین شاه خورشیدفش — که ایدر بیامد چنین کینه کش
بزرگست و خون نهان منست — چنان خوانمش کو خیال منست
پیامی ز من نزد شاپور بر — بزرم آمدست او ز من سور بر
بگویش که با تو بهم گوهرم — هم از تخم نرسی کنداورم
همان نیز بالین و هم گونه‌ام — که خویش توام دختر نو ام
مرا گر بخواهی حصار آن تست — چو ایوان بیابی نگار آن تست
بدین کار با دایه پیمان کنی — زبان در بزرگی گروگان کنی
برو دایه گفت آنچه فرمان دهی — بگویم بپیام از و آگهی
چو شب بر زمین پادشاهی گرفت — ز دریا بدریا سپاهی گرفت
زمین قیرگون کوه چون نیل شد — ستاره بکردار قندیل شد
تو گفتی که شمعست سیصد هزار — بیاویخته باسمان حصار
بشد دایه لرزان و ترسان ز بیم — ز طایر همی شد دلش بر دو نیم
چو آمد بنزدیک پرده سرای — خرامید نزدیک آن پاک رای
بدو گفت اگر نزد شاهم بری — بیابی ز من تاج و انگشتری
بشیوا ز بینا دل او را ببرد — زد بلیز پرده بر شاه کرد
بیامد بر آن کان زمین را برفت — سخن هرچه بشنید با او بگفت
ز گفتار او شاد شد شهریار — ببخشید و دینار دادش هزار
دو یاره یکی طوق با افسری — ز دیبای چین یافته چادری
چنین داد پاسخ که با ماهروی — بگویی فراوان سخنها بگوی
بگویش که گفت او بخورشید و ماه — که برنا و زردشت و فر و کلاه
که هرچیز کز من بخواهی همی — گران پادشاهی بگاهی همی
ز من بر سخن بشنود گوش تو — بجوییم جدایی و آغوش تو
خریدار او را بتخت و کلاه — بتو مانی یزدان و گنج و سپاه
چو بشنید پاسخ هم اندر زمان — ز پرده بیامد بر دایگان
شنیده بدان سرو سیمین بگفت — که خورشید را کرد باید نهفت
ز بالا و دیدار شاپور شاه — بگفت آنچه دید او بتابنده ماه
ز خاور چو خورشید بنمود تاج — گل زرد شد بر زمین رنگ ساج
ز گنجور دستور بستد کلید — خورش خانه و جامها بنگرید
بدر بر هر آنکس که بد چیره‌تر — گوی خلخی رنج دیده بسی
خورشها فرستاد چندی نبید — هم از بوی با نرگس و شنبلید
پرستنده با در اینش خورند — بجز بی فراوان سخنها براند
بدو گفت امشب تو هی باده ده — بطایر بسی باده با باده ده
جهان تا که دارند باده بدست — بدان تا بخسپند که گردند مست
بدو گفت ساقی که من بنده‌ام — بفرمان تو در جهان زنده‌ام
چو خورشید بر باختر گشت زرد — شب تیره گفتش که از راه برد
می خسروی خواست طایر بجام — نخستین ز غسانیان برد نام
چو بگذشت یک پاس زان تیره شب — بیاسود طایر ز بانگ و شغب
برفتند یکسر سوی خوابگاه — پرستند کانرا بفرمود ماه
که تا کس نگوید سخن جز براز — نهانی در دز گشادند باز
بدان شاه شاپور خود چشم داشت — ز آواز مستان بدل خشم داشت
چو شمع از در دز بدید و بگفت — که گشتیم با بخت بیدار جفت
مر آن ماه را بد بپرده سرای — بفرمود تا خوب کردند جای
سپه را سراسر همه گرد کرد — گزین کرد گردان روز نبرد
پیاده بیاورد چندی سوار — هرآنکس که بود اندر آن کارزار
بدز در شد و کشتن اندر گرفت — همه گنجهای کهن برگرفت
سه بود طایر اندر حصار — همه مست و خفته فزون از شمار
دگر خفته ایشمه برخاستند — بهر جای جنگی بیاراستند
از ایشان کس از بیم ننمود پشت — بسی نامور شاه ایران بکشت
چو شد طایر اندر کف او اسیر — بیامد برهنه روان با گزیر

بکل.

بجنگ وی آمد حصار و بنه
یکی تخت پیروزه اندر حصار
چو از بار بر دخته شد شهریار
ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
چو طایر بیامد بر پیش بر
چنین گفت کای شاه آزاد مرد
چنین گفت شاپور بهرام را
بدژخیم فرمود تا گردنش
هر آنکس کجا یافتی از عرب
عرابی دو الاکتاف کردش لقب
هر آنکس که با گفت زنهار یافت
برین نیز بگذشت چندی سپهر
جهان بد که یک روز با تاج و گنج
بپرسیدش از تخت شاهنشهی
که گردش بعقرب الاسد
چو دیدند بر طالع پادشاه
چنین داد شاپور پاسخ بروی
ستاره شمر گفت کای شهریار
بباشد همه بودنی بی گمان
که گردان بلند آسمان او کند
چو آگاه شد زو همه مرز و بوم
هم از گنج بگشاد با کدخدای
چنین گفت کین پادشاهی بداد
ز دینار و از گوهران بار کرد
یکی روستا دید نزدیک شهر

بسی مایه ور مردم بدنهنه
بنود آن شب بامداد شبگاه

نشستن شاپور در عروسی با دختر طایر و کشتن طایر را

درخشان ز ریبت چینی پرنیان
بدید آن پسر نامور دختر بدین
نگه کن که فرزند با من چه کرد
که از پرده چون دخت بهرام را
ز نند و باتش بسوزد تنش
نماندی گز ابلیس گشادی دو لب
چو ز مهر بگشاد گفت عرب

برابرش بر تخت سیمین نشاند
بدانست کان جادوی کار اوست
چنین هم نواز مهر او خشم داد
بیاری و رسوا کنی دوده را
سر طایر از ننگ در خون کشید
ز دو دست او دور کردی دو کتف
وز آنجایگه شد سوی پارس باز

پرسیدن شاپور منجمان را و ترک کردن تخت و تاج و رفتن بتجارت در روم

همی داشت از بودنی دل برنج
هم از رنج و از روزگار بهی
که هست او نماینده رنج و درد
جهانگیر روشن دل و پارسا
که ای مرد داننده راست گوی
ازین گردش چرخ ناپایدار
بیابیم با گردش آسمان
توانایی و ناتوان آفرید
جنان دان که آن کرد کاید بسر
یکی پهلوان کرد با داد و رای
بدید ار کز داد باشید شاد
ازان سی شتر بار دینار کرد
که دهقان شهری ببه زد و مهر

ز تیره شب اندر گذشته سه پاس
منجم بیاورد صلاب را
بدان تا رسد پادشا را بدی
یکی کار پیش است با رنج و درد
چه چاره است تا این زمان بگذرد
بمردی و دانش که باید گذر
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه
نگسترد در پادشاهیش داد
ببیند که قیصر سرافراز هست
همین راز و اندیشه آباد بوم
شتر خواست پرمایه دهگان
بیامد بر اندیشه آباد بوم
بیامد بجان یکی کدخدای

چو خورشید بنمود زرین کلاه
به آیین بنهادند و دادند بار
بنزدیک او شد گل نوبهار
سبک طایر خسته را پیش خواند
بدو بر رسیدن ز بازار او بیست
ز پیکان زرین شمشیر خشم دار
بر انگیختی کین آسوده را
بگفت و میانش در خون کشید
جهان ماند از کار او در شگفت
جهانی همی بود پیشش نماز
نه با روز نهادش همی سر بتافت
وز ابلیس دیگر که بنمود چهر
بفرمود تا شد ستاره شناس
ببیند اختر از آتش و خواب را
فزاید بدو فره ایزدی
نیارد کسی بر تو هم باد گرد
تنم اختر بد بتنی نسپرد
خردمند با مرد بر خاک نخز
که دادار باشد ز هر بد پناه
همی بود بی رنج یکچند شاد
ابا لشکر و گنج نیز و نی دشت
همی رفت آن بدنشان تا بروم
بهر کار دانی یکی سار و انشان
همی رفت تا زان بدان مرز روم
بهر سیابه کا مد فراهست جای

بدو آفرین کرد قیصر بسی — که چون تو نیابیم مهمان کسی
ببود آن شب و خورد و خفتید خیز — ز دهقان لبی آن بود تیز

سپیده برآمد برین بر نهاد — سوی خانهٔ قیصر آمد چو باد
بیامد بنزدیک سالار بار — برو آفرین کرد و بردش نماز

بپرسید و گفتش چه مردی بگوی — که هم شاه شاخی و هم شاه روی
چنین داد پاسخ که ای پادشا — یکی پارسی مردم پارسا

ببازارگانی برفتم ز خز — یکی کاروان دارم از خز و بز
کنون آمدستم برین بارگاه — مگر نزد قیصر گشایند راه

ازین باد چیزی که اندر خورست — همه گوهر و آلت لشکرست
بدیرد ز جا گر سپارد بگنج — بدان شاد باشم بدارم برنج

دگرها فروشیم نیرو دهیم — بقیصر بنامم نه هیچ نهیم
بخرم هر آنچم بباید بوم — برم سوی ایران آباد بوم

شناختن قیصر شاپور را و بند کردن او را و تاختن بسوی ایران

ز درگاه برخاست مرد کهن — بر قیصر آمد بگفت این سخن
بفرمود تا پرده برداشتند — ز در سوی قیصرش بگذاشتند

چو شاپور نزدیک قیصر رسید — بگرد آفرین جهان چون بدید
نگه کرد قیصر بشاپور گرد — ز خوبی دل و دیده او را سپرد

بفرمود تا خوان و می خواستند — همه کاخ و ایوان بیاراستند
جفا دیده ایرانی بد ز روم — چنان چون بود در بیداد شوم

بقیصر چنین گفت کای سرفراز — یکی نو سخن بشنو از من براز
که این نامور مرد بازارگان — که دیبا فروشد بدین بارگان

شهنشاه شاپور گویم که هست — بگفتار و دیدار و فر و نشست
چو بشنید قیصر سخن چیره شد — دو چشمش ز دیدار او تیره شد

نگهبانش بر کرد و با کس نگفت — همی داشت آن راز را در نهفت
چو شد مست برخاست شاپور شاه — همی داشت بر قیصر او را نگاه

بیامد نگهبان و او را گرفت — که شاپور نرسی تویی ای شگفت
چو زین باره دانش نیاید بسر — چه باید شمار ستاره بمر

چو بر پشت شمع همی بو خسند — بزاریش در چرم خر دوختند
همی گفت هر کس که این شوربخت — همی چرم خر جست و بگذاشت تخت

یکی خانه بود تاریک و تنگ — ببردند بر بخت رانی درنگ
بدان جای تنگ اندر انداختند — در آن خانه را قفل بر ساختند

کلیدش بکدبانوی خانه داد — تنش را بدان چرم بیگانه داد
بزن گفت چندان دهش نان و آب — که از داشتن زو بگیرد شتاب

اگر زنده ماند بیک چندگاه — بداند مگر ارج تخت و کلاه
همان تخت قیصر نیایدش یاد — کسی را که دیده قیصر نژاد

زن قیصر آن خانه را در ببست — بایوان دگر جای دیگر نشست
یکی ماه رخ بود گنجور اوی — گزیده بهر کار دستور اوی

کز ایرانیان داشتی او نژاد — پدر بر پدر او همی داشت یاد
کلید در خانه او را سپرد — بچرم اندرون بسته شاپور گرد

همان روز زان مرز لشکر براند — در بسته در پوست آنجا بماند
چو قیصر بنزدیک ایران رسید — سپه را بیک تیغ کین بر کشید

از ایران همی برد روی آمد اسیر — نبود آن بلا را کسی دستگیر
بایران زن و مرد و کودک نماند — همه چیز بسیار و اندک نماند

بشد آگهی در میان سپاه — نه مرده نه زنده نه شاپور شاه
گریزان همه شهر ایران ز روم — ز مردم تهی شد همه مرز و بوم

ز ایران بی اندازه ترسا شدند — همه مرز پیشش نکو باشند
چنین تا برآمد برین چندگاه — ز ایران پراکنده گشت آن سپاه

بروم آنکه شاپور را داشتی — شب و روز تنهاش نگذاشتی
کنیزک که بودی ز شاپور شاد — از آنکس که ز ایرانیان بد نژاد

بشد دو روز

شب و روز زان چرم گریان بدی
بدو گفت روزی که ای خوبرو
که در چرم خر نازک اندام تو
کنون چنبری گشت بالای سرو
بدین بند اندر چه جویی همی
بدو گفت شاپور کای خوب چهر
بگویی بسوگند خواه راز مرا
کنیزک بداد از سوگند خورد
که راز تو با کس نگویم ز بن
بدو گفت اکنون چه فرمان کنی
هنگام نان شیر گرم آوری
پس از من بسی سالیان بگذرد
چو گشتی یکی جام بر داشتی
دو هفته بر این اندرین گشته شد
چنین گفت پس با کنیزک جوان
که ما را گذر باشد و شهر روم
یکی جشن باشد بروم اندرون
شود خانه خالی و من چاره
ببست آن در اندیشه دل را نخست
باندیشه دل را بجای آورید
چو از باختر چشمه اندر کشید
بر اندیشه شد جان شاپور شاه
بجشن آمدند آنکه بودند شهر
چو ایوان خالی بجنگ اندرش
دو اندر دیدبان نگهبان بدند

پرسیدن شاپور را کنیزک قیصر و عهد کردن شاپور با کنیزک

همی بگسلد خواب و آرام تو — چو سروی بدین بر ز شیر گرد ماه
تن پیلوارت بکردار غو — دلم هم بر تو بریان شود
که رازی تو با من بگویی همی — بگویی بسوگند خواه راز مرا
گرت هیچ بر من بجنبد ز مهر — بسوگند پیمان نخواهم تکی
نگیری باد در دل کدازم را — بگویم ترا رنج در خواستی
بزنار شماس مهتا دکرد — بجان مسیحا رسول صلیب
بجویم همی برتری زین سخن — همه راز شاپور با وی بگفت
بدین راز من دل گروگان کنی — سر اندر بایوان بر آید ترا
بپوشی سخن نرم نرم آوری — یکی سر اندر آغاز این چرم خر
بگویید بهر که دارد خرد — کنیزک همی خواستی شیر گرم
بر آن آتش تیز بگداختی — بنزدیک شاپور بردی نهان
بنو چاهم چرم خوگاغشته شد — چو شاپور زان پوست آمد برون
که ای پاک بینا دل نیک ساز — یکی چاره باید کنون ساختن
مباد آفرین بر چنین مرز و بوم — کنیزک بدو گفت فردا پگاه
که مرد و زن کودک آید برون — چو کد بانو از شهر بیرون شود
بسازم بتز هم ز بیتاره — ده اسپ و دو گوپال و تیر و کمان
زاخورد و اسپ گرانمایه جست — همان تیغ و گوپال و برگستوان

روان کردن شاپور را بر کنیزک از روم و گرفتن دیدبان و کشتن شاپور دیدبان را و سلامت از ازی

که فردا چه سازد کنیزک پگاه — چو بر زد سر از تیغ شیر آفتاب
خنک آنکه بردارد از شهر بهر — کنیزک سوی خانه بنهاد روی
دل شیر و چنگ پلنگ آیدش — دو اسپ گرانمایه را زو برد
از آن رفتن شاه آگه شدند — شبی چون بر فتند هر دو سوار

دل او ز شاپور بریان شدی
چه مردی مترس آنچه با من بگوی
همان ماه در زیر مشک سیاه
دو چشمم شب و روز گریان شود
گنی باید در دل گدازم را
گزین بگذری جاودان آمدی
بگفتار پیدا کنم راستی
بدارای ایران بگیسه صلیب
نماند آن سخن نیک و بد در نهفت
جهان زیر پای اندر آید ترا
که این چرم گردد بگیتی بهم
نهان ز هر کس آید از نرم
بگفتی سخن با کس اندر جهان
همه دل پر از درد و تن پر ز خون
ز هر گونه اندیشه انداختن
شوند این بزرگان سوی جشنگاه
بدان جشن خرم بهامون شود
بپیش تو آرم بر و جوشن کمان
همان جوشن و مغفر پهلوان
خرد را بدان رهنمای آورید
شب آن چادر قیر بر سر کشید
بپالید روز و بپالود خواب
چنان چون بود مرد را چاره جوی
گزیده سلیح سواران گرد
رسیدند زی شهر و ایران بداد

عنانش گرفتند هر دو بدست / بدین اندرون شاه از جای جست
گرفت آن دو اسپ و چو آنرا ببست / سبک برامین خوار بگشاد دست
چو هر دو فتادند بیجان شدند / ز هر هستی بر دو بویان شدند
سوی شهر ایران نهادند روی / دو خونم نهان شد دو ابر از جوی
شب و روز یکسان همی تاختند / بخوان و بخوردن نپرداختند
ازین گونه شهران پر از مرزبان / همیراند تا کشور خوزیان
چو اسب و تن از تاختن گشت سست / فرود آمدن را همی چاره جست
رهی خرم آمد به پیشش پدید / بر از باغ و ایوان و جشنگاه
تن از راه رنجه گریزان ز بد / بیامد در باغبانی بزد
بیامد روان مرد پالیزبان / که هم نیک دل بود و هم میزبان
دو تن دیده با نیزه و درع و خود / ز شاپور پرسید هست این درود
بدین آگهی از کجا خاستی / چنین تا قفس را بیاراستی
بدو گفت شاپور کای نیکخواه / سخن چند پرسی ز گم کرده راه
یکی مرد ایرانیم چاره جوی / گریزان نهاده برین راه روی
بر از درد و غم از قیصر و لشکرش / مبادا که بینم سر و افسرش
گر امشب مرا میزبانی کنی / همی سواری و مهر از آن نیکی
بدانم که روزی بکار آمدست / درخت همایون ببار آمدست
بدو باغبان گفت آیین نشست / تن باغبان نیز مهمان تست
بدان چیز کاید فراز دسترس / بکوشم نیازم نگویم بکس
فرود آمد از اسپ شاپور شاه / کنیزک همی رفت با او براه
خورش ساخت چندی زن باغبان / ز هر گونه چند آنکه بودش توان
چو دید آمد او باز فرخنده شاه / همی گرد در باغ هر سو نگاه
یکی کودک خورد دید او روان / کجا بود او بور آن باغبان
شهنشاه گفتا که بایست کاست / بگفتا بگویم به شاپور راست
نگاری برون رفت او بر شتاب / که بشنو چو بد بر آن آفتاب
گران چیز باید شود شادمان / چو دید آن که باید بمهمان در آن
دگر پس بیامد بحجله خورم / من و مادر باب زان بگذریم
همه با تو آن چیز گردیم شاد / از آن خوردنش در شگفت او فتاد
زمانی ببود آمد آن میزبان / سخن گوی پرمایه پالیزبان
می آورد و پنهان چو بر دست جام / ز مهمان شده خرم و شادکام
سبک باغبان می بشاپور داد / که بردار زانکس که آیدت یاد
بدو گفت شاپور کای میزبان / همیشه سوار و بیدار پالیزبان
کسی کو می آورد بخت او خورد / چو بیش آتش بود سالیان و خرد
تو از من بسال اندکی مهتری / تو باید که خود هیچ می نخوری
بدو گفت کای باغبان بخرد / نخست آن خوردی که پیش آورد
ولیکن تو باشی بپروز بس برو / که پیری بفرهنگ در سال تو
همی بوی تاج آید از موی تو / بخورشید ماند همی روی تو
بخندید شاپور و بستد نبید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بخورد آن می صافی و جام داد / ببالیزبان بر همه کرد یاد
از آن چیز کز کودکی می شنید / بگفتش که معنی و آن گر بدید
بدو گفت پرمایه پالیزبان / که ای فرخجسته مرد میهمان
بگویم ز آغاز آن تا بسر / از آن گفته کودک برادر بدر
یکی خم می کرده دارم کهن / سرش را بگل دارم از یک سخن
بخوردم یکی سخت سوگند من / همی باد دل خویش تا بخت کهن
که این مهر آنکه گشایم ز خم / کی بشنود بانگ پولاد سم
همان شاه شاپور با کوس و پیل / رونده سپاهش بود رای نیل
ببینم شهنشاه شاپور را / همان مرزبانان دستور را
شهنشاه گفتش سخن شد تمام / ببر سوی جهت درود و سلام
می آورد نوشاد کامی کنیم / همه دل سوی نیکنامی کنیم
چو می را بشادی دهیم و خوریم / همی روز ما آمده بشمریم

سر خم چو پالیزبان برگشاد ❊ همه خانه گشتند زان شاد شاد
بپالیزبان گفت کای پاکمرد ❊ که از قیصر آمد بایرانیان
چنین داد پاسخ که رای منش ❊ ز هر دور باد آید بدکنش
ببدخواه ماند چندان زیان ❊ چه آگاهی است ز ایران زمین
از ایران پراگنده شد هر که بود ❊ نماند اندر آن بوم کشت و درود
ز بو غارت و کشتن مرد و زن ❊ پراگنده گشت آن بزرگ انجمن
در انبان بسی نیز ترسا شدند ❊ بزنار پیش سکوبا شدند
بسی جاثلیقی بسر بر کلاه ❊ برون آر بر بوم و آرامگاه
بدو گفت شاپور شاه اورمزد ❊ که رخشان بدی چون زماه اورمزد
کجا شد که قیصر چنین چیره شد ❊ که از تخت ایرانیان تیره شد
بدو باغبان گفت کای سرفراز ❊ ترا جاودان بهتری باد و ناز
ازو مرده و زنده جای نشان ❊ بیامد بایران بدین سرکشان
هر آنکس که بود اندر آن مرز و بوم ❊ اسیرند تا شهر اکنون بروم
برین زار بگریست پالیزبان ❊ که بود آن زمان شاه را میزبان
بدو میزبان گفت کای نیک روز ❊ بباشی شود خانه گیتی فروز
بباش و بیاسای و می خور بجام ❊ چو گردد دلت رای برگوی نام
بدو گفت شاپور برگوی راست ❊ بیا بر کنون میزبان شاد باد
بگر تا نداری سخن جز براز ❊ مبرد آن ز اختر بنیکی فراز
ترا نام شاپور بن اورمزد ❊ که چون لاله رخشان بدم در فرزد
چو بشنید پالیزبان آن زراز ❊ سبک بر دویدش ز بیادی نماز
بگفتا که سوگند من گشت راست ❊ رسیدم ازین من بدان کز هواست
نمود آنگهی فره ایزدی ❊ ز رای بهشیواری و بخردی
بیودان و خورد و بگفت و شنید ❊ سپیده چو از کوه سر برکشید
چو از زین درفشی بر او چراغ ❊ بر میهمان شد خداوند باغ
بدو گفت روز تو فرخنده باد ❊ سرت برتر از ابر بارنده باد
سرا بیتوام جایگاهی نبود ❊ بآرام شایسته گاهی نبود
چو مهمان درویش باشی خورش ❊ نیابی بر استیدن پرورش
بدو گفت شاپور کای نیکبخت ❊ من این خانه بگزیدم از تاج و تخت
یکی زند و استا نو بیست ❊ بزمزم یکی با سخن گوی نیست
بیاورد هرچش بفرمود شاه ❊ بیاراسته برسم و بارگاه
بزمزم بدو گفت برگوی راست ❊ که با موبدان موبد اکنون کجاست
چنین داد پاسخ ورا میزبان ❊ که ای پاکدل مرد شیرین زبان
در دشتیم ز جای که دارد نشست ❊ بدان خانه موبدان موبد است
نهانی بپالیزبان گفت شاه ❊ که ای مهر ده و گل مهرخواه
چو بشنید زو این سخن باغبان ❊ گل مهر آورد و آمد دمان
جهاندار بنهاد بر گل نگین ❊ چو با باغبان داد و کرد آفرین
بدو گفت کین را بموبد سپار ❊ بگر تا چه گوید همه گوش دار
سپیده دمان مرد با مهر شاه ❊ بر موبدان موبد آمد پگاه
چو نزدیک درگاه موبد رسید ❊ پراگنده گردان و دربسته دید
بآواز از آن بارگه بار خواست ❊ چو بگشاد در باغبان رفت راست
چو آمد بنزدیک موبد فراز ❊ بدو مهر بنمود و بردش نماز
چو موبد نگه کرد و آن مهر دید ❊ ز شادی دل و رای او بر دمید
وز اندیشه آن نامجوی بر نشست ❊ بدان باغبان گفت کین مهر کیست
چنین داد پاسخ که ای نامدار ❊ نشسته بخان منست این سوار
درست منست چون در شهریار ❊ تو این کار باید نهانی مدار
یکی ماه با او چو سرو سهی ❊ خردمند و با زیب و با فرهی
بدو گفت موبد که ای نامجوی ❊ نشانی چه داری ز بالای اوی
برو باغبان گفت هر کو بهار ❊ بدیدم سزاوار بد جویبار
دو بازوش گرد و ران هیون ❊ برش چون بر شیر و چهرش چو خون
همی رنگ شرم آید از چهر اوی ❊ همی زیب تاج آید از چهر وی

چو با لیزبان گفت و موبد شنید
که این شیر دل مرد جز شاه نیست
فرستاده جست روشن روان
سپهبد ز گفتار او گشت شاد
که دانست هرگز که شاپور را
چو شب برکشید آن درفش سیاه
ابا مرزبان جمله گرد آمدند
ز طبل و ز بوق این کجا مانده بود
بدرگاه پالیزبان آمدند
چو رفتند نزدیک آن نامجوی
ببستند مرزبان نزد خسرو فراز
بگفت آنچه از چرم خر دیده بود
گزو یافتم جان و از کردگار
منم بنده این مهربان برده را
همه کس نوستیده اگه کنید
چو قیصر بیابد ز ما آگهی
کنون ماند اریم با باب اوی
بسازیم و آرایشی نو کنیم
ازین پس نباید که از رومیان
فرستاد شاپور کار آگهان
برفتند کارآگهان با کهان
که قیصر ز می خوردن و از شکار
نه روزش طلایه نه شب پاسبان
نه بیند همی دشمن از هیچ سوی
چو بشنید شاپور زان گشت شاد

آمدن موبد ایرانیان در خانه باغبان و دیدن شاپور را

فرستاد موبد بر پهلوان
سرش پر ز کین کرد و ان پر ز باد
نه بیند بر و مایه و دستور را
ستاره بدید آمد و گرد ماه
بیکبار سوی سپهبد شدند
که روز و شب از ایشان مانده بود
بشادی بر میزبان آمدند
بیکایک نهادند بر خاک روی
بکرد آفرینی و بردش نماز
سخنها ز قیصر که بشنیده بود
که فرخنده باد ام بد روزکار
گشاده دل و ناز پرورده را
طلایه پراکنده بر ره کنید
که بیدا شد آن فر شاهنشهی
به هیچم سر تخت شاد آب اوی
نهانی نگر باغ پی خو کنیم
کسی خشید امین کش روان داده
سوی طیسفون کار دیده جهان
نهفته بجستند کار جهان
همی هیچ نندیشد از کارزار

سپهبد بدو داد زرنه بد نهان
بداد از گفت ای جهاندار راست
سپاس از تو ای دادگر یکخدای
فراز آمد از هر سوی لشکری
ز هر دو بیاورد مردان مرد
ز هر سو گران سر بر افشاندند
بفرمود تا بر کشادند راه
جهانرا همه شاه در بر گرفت
بر ایشان همه شهریار آفرین
هم آزادی افزود چون صد
اگر شهریار بسی و فرخنده
ز هر سو که اکنون سپاه منست
ببندید ویژه ره طیسفون
بیابد سپاه مرا بر کند
چو موبد بیاید بیارد سپاه
بیاید بهر گوشه یی بانگ
بسی بر نیاید برین روزکار
برتا ز قیصر دهند آگهی
چو دیدند هر گونه باز آمدند
سپاهش پراکنده بر هر سوی

شبیخون زدن شاپور بر سپاه و تاراج کردن اورا

همه رنجها پیش او باد گشت
گزین کرد از ایرانیان سه هزار

بروشن روان مرد دانا بدید
همان چهره و تاج خورگاه نیست
شبستان ابا وی بره میزبان
پرستش بجز فر او را سزاست
جهاندار بر نیکوی میهمان
بجایی و بد در نهان مهر سی
که شایست بودند روز نبرد
بیکایک دو خانه همی تاختند
اگر چه فرو مایه با کاه گاه
ز بدها فروشید اندر نهفت
همه خلعت آرایش از زر
بگفت آنچه او کرد بیدار مهر
نشود بنده زر بیز و بنده
دگر پادشاهی و راه منست
نباید که آگاهی آید برون
دل و پشت ایرانیان بشکند
ز لشکر به بندیم بر پیشه راه
طلایه برو روز و شب پاسبان
که شد لشکری پیش او همچنین
بدان بذر درگاه با فرهی
بر شاه گردن فراز آمدند
بتاراج کردن نه پهلوی
سپاهست همچو رمه بی شبان
ببسته آمدش از رستن آزادنی
زره دار و برگستوان دار سوار

شب تیره جوشن ببر درکشید / سپه را سوی طیسفون برکشید
بتیره شبان نیز نشتافتی / چو روشن شدی روی برتافتی
همی راندی بر سوی غار و کوه / بران راه بی راه خود با گروه
فزون از دو فرسنگ بیش از سپاه / یکی دیده بان بود بی راه راه
چنین تا بنزدیکی طیسفون / طلایه همی راند پیش اندرون
بلشکر که آمد گذشته بپاس / ز قیصر بُدش دل در هراس
ازان مرز بشنید آواز کس / غو پاسبانان و بانگ جرس
برانه خیمه آن دشت و خرگاه بود / ازان تاختن خود که آگاه بود
زمی هست قیصر سپرده سرای / ز لشکر نبود اندران مرز جای
چو دید آنچنان کار شاپور گرد / عنان کی بار سپکی راه برد
سپه را بلشکر که اندر کشید / بزد دست و گرز گران برکشید
با بر اندر آمد دم کره نای / جرنگیدن جنگ و هندی درای
دماده برآمد ز هر سو پهلوی / چکاچاک برخاست از هر سوی
تو گفتی همی آسمان بردرید / ز خورشید خون هوا بر چکید
درخشیدن کاویانی درفش / شب تیره و تیغهای بنفش
تو گفتی هوا تیغ بارد همی / جهان یکسره تیغ دارد همی
ز گرد سپه کوه شد ناپدید / ستاره همی دامن اندر کشید
سراپرده قیصر شد بهر / همه گرد شاپور زیر و زبر
بهر گوشه آتش اندر زدند / همی آسمان بر زمین بر زدند
بکشتند بسیار ازان رومیان / همه دشت بر دشت بست و میان
سرانجام قیصر گرفتار شد / وزو اختر نیک بیزار شد
وزان خیمها نامداران او / دلیر و گزیده سواران او
گرفتند و بسیار کردند بند / چنین است کردار چرخ بلند
گهی زو فراز آید گه نشیب / گهی شادمانی و گاهی نهیب
بی آزاری و مردمی بهتر است / گرا گرد کار جهان باور است
چو شد روز و شب دامن اندر کشید / درفش خور آمد ز بالا پدید
بفرمود شاپور تا شد دبیر / قلم خواست نقاش و مشک و عبیر
نبشتند نامه بهر کشوری / بهر پادشاهی و هر مهتری
سر نامه گفت آفرین نهان / ز ما باد بر کردگار جهان
که او راست بر نیکوی دسترس / بنیرو و نیازش نباید بکس
همو آفریننده روزگار / بلندی جز او نیست آموزگار
چو قیصر که فرمان یزدان بهشت / با ایران بجز تخم زفتی نکشت
نزاری همی بند شاید کنون / چو جانرا نبود دشمن خرد رهنمون
همان تاج ایران بحق وز سپهر / ز گیتی بجز نام زشتی نبرد
گسسته شدن لشکر و بارگاه / بنیروی یزدان که بنمود راه
هر آنکس که یابند روی سپهر / بشمشیر باید که بندند مهر
همه داد جوید و فرمان کنید / نبوهی ز سر باز پیمان کنید
نبودی بباید بهر سو دوان / ابا نامه شاه روشن روان
ز لشکر که آمد سوی طیسفون / بی آزار بنشست بار رهنمون
چو تاج نیاکان بسر برنهاد / ز داد او ز نیکی دهش کرد یاد
یکی خلعت از بهر پالیزبان / بیاراست وزان شاد کردش روان
بفرمود تا شد بزندان دبیر / بقرطاس بنبشت نامه اسیر
هزار و صد و ده تن آمد شمار / بزرگان روم آنکه بد نامدار
همه خویش و پیوند قیصر بدند / بروم اندرون ویژه مهتر بدند
جهاندار پیروز پرداخت جای / هر آنکس که بد بر بدی رهنمای
بفرمود تا قیصر روم را / بیارند سالار آن بوم را
بشد روزبان دست قیصر گرفت / ز زندان بیاورد زاری شگفت
جفا پیشه چون تاج شاپور دید / سرشکش ز دیده برخ بر چکید
بمالید رخساره را بر زمین / همی کرد بر تاج و تخت آفرین
زمین را بسر آنبر مژگان برفت / بروی و بتن گشت با خاک جفت

بمالید رخساره را بر زمین
همی کرد بر تاج و تخت آفرین
زمین را ببوسید بر مرکان برفت
بروی و بتن گشت با خاک جفت

بدو گفت شاه ای سر بدتری
که ترسا همی و دشمن ایزدی
بسر کوهی آنرا کنش انبست
ز گیتیش فرجام و آغاز نیست

ندانید گفتن سخن جز دروغ
دروغ آتشی بد بود بی فروغ
اگر قیصری شرم و آب نگاهبست
بخوبی دل رهنمایت کجاست

چرا بندم از خام خر ساختی
بخواری بخاک اندر انداختی
نه با کوس و لشکر بزرم آمدم
چو بازارگانان بزرم آمدم

تو مهمان بخام خر اندر کشی
با ایران گرایی و لشکر کشی
به بینی کنون پاسخ بد مردان
گزین بس نبودی بایران زمین

بدو گفت قیصر که ای شهریار
ز فرمان یزدان که یابد گذار
ز من تخت شاهی خود دور کرد
تنم را بر دیو زود دور کرد

مکافات بد گر کنی نیکویی
بگیتی درون داستانی شوی
که هرگز نگردد کهن نام تو
برآمد ز فردی همه کام تو

اگر یابم از تو بجان زینهار
بجشنم شود گنج دینار خوار
یکی بنده باشم بدرگاه تو
بجویم جز آرایش گاه تو

بدو گفت شاه ای بد بدهنر
چرا کردی این بوم زیر و زبر
کنون هرچه بردی ز ایران اسیر
همه باز خواهم ز تو تا گزیر

دگر خواسته هرچه بودی بروم
مبادا که بینی تو آن بوم شوم
همه یکسر از خانه باز آوری
بدین لشکرم سر فراز آوری

از ایران دگر هرچه ویران شدست
کنام پلنگان و شیران شدست
سراسر بداری بدینار خویش
بیابی مکافات کردار خویش

دگر هر کسی را از ایرانیان
بجویی بروم از نژاد کیان
بیک تن ده از رومیان تا دهی
روا نیز از هر کار برمان دهی

نخواهم جز از مرد قیصر نژاد
که باشند با ما بدین بوم شاد
دگر هرچه ز ایران ببردی درخت
ببرد درخت کسان نیکبخت

بکاری و دیوارها برکشی
ز دلها کمر خشم کمتر کنی
کنون من ببندی ببندم ترا
ز چرم خران کی ببندم ترا

گزین هرچه گفتم نیاری بجای
بدرمست چون مست ز بن تا بپای
دو بند گران بر نهادش بپای
بآن روزبان باز بردش بجای

دو گوشش بخنجر بدو شاخ کرد
همان بینیش نیز سوراخ کرد
مهاری به بینی او بر نهاد
چو شاپور زان جرم فرخ دیاد

عرضگاه و دیوان بیاراستند
کلید در گنجها خواستند
سپاه انجمن کرد و روزی بداد
سرش پر ز کین و دلش پر زباد

بکشتند و خانش همی سوختند
جهانی ز آتش برافروختند
از ایران همی راند تا مرز روم
هر آنکس که بودند زان مرز بوم

دگر هرچه ز ایران ببردی درخت
ببرد درخت کسان نیکبخت
بکاری و دیوارها برکشی
ز دلها کمر خشم کمتر کنی

کنون من ببندی ببندم ترا
ز چرم خران کی ببندم ترا
گزین هرچه گفتم نیاری بجای
بدرمست چون مست ز بن تا بپای

دو بند گران بر نهادش بپای
بآن روزبان باز بردش بجای
دو گوشش بخنجر بدو شاخ کرد
همان بینیش نیز سوراخ کرد

مهاری به بینی او بر نهاد
چو شاپور زان جرم فرخ دیاد
عرضگاه و دیوان بیاراستند
کلید در گنجها خواستند

سپاه انجمن کرد و روزی بداد
سرش پر ز کین و دلش پر زباد
بکشتند و خانش همی سوختند
جهانی ز آتش همی سوختند

از ایران همی راند تا مرز روم
هر آنکس که بودند زان مرز بوم

آمدن بانس رومی در جنگ شاپور و شکست رسیدن از شاپور

چو آگاهی آمد ز ایران بروم
که در شهر ایران و آباد بوم
گرفتار شد قیصر نامدار
شب تیره اندر صف کارزار

سراسر همه روم گریان شدند
وز آواز شاپور بریان شدند
همی گفت هرکس که این بد که کرد
مگر قیصر آن جوانمرد گرد

ز قیصر یکی که برادرش بود
بدو مرده و زنده مادرش بود
جوانی کجا بود یانس بنام
جهانجوی بخشنده و شادکام

شدند انجمن لشکری بی شمار
درم داد بر خاسته مادرش
بدو گفت کین برادر بخواه
نه بینی که آمد ز ایران سپاه

چو بشنید یانس بجوشید و گفت
که کین برادر نشاید نهفت
بزد کوس و آورد بیرون صلیب
صلیبی بزرگ و سواری نهیب

سپه را چو روی اندر آمد بروی
بی آرام شد مردم کینه جوی
رده برکشیدند برخاست غو
بیامد دمان یانس پیش رو

برآمد یکی ابر و گرد سیاه
کزان تیرگی دیده گم کرد راه
سپه را بیک روی بر کوه بود
دگر آب از آن سو که انبوه بود

بدین گونه تا گشت خورشید زرد
ز هر سو همی گشت باد نبرد
بکشتند چندانکه روی زمین
شد آن جوشن کشتگان آهنین

چو از قلب شاپور لشکر براند
چپ و راستش و نیز کارزار بخواند
چو با مهتران گرم گرد اسپ شاه
زمین گشت جنبان و بیجان سپاه

سوی لشکر رومیان حمله برد
بزرگ کش یکی بود و مرد خرد
بدانست یانس که بابک اوی
ندارد گریزان نه پیچید روی

بس اندر همی تاخت شاپور گرد
بگرد از هوا روشنایی ببرد
بهر جایگه بر یکی توده کرد
زمینها بمغز سر آلوده کرد

از آن لشکر روم چندان بکشت
که یک دست سر بود یا پای و پشت
بهامون سپاه و چلیپا بماند
بدریا صلیب و سکوبا بماند

ز هر جای چندان غنیمت گرفت
که لشکر همی ماند اندر شگفت
بجنبید یکسر همه بر سپاه
چو از گنج قیصر بدو بهر شاه

که او دید رنجی ازان گنج اوی
نه هم کوشش گنج بر رنج اوی
همه لشکر روم گرد آمدند
ز قیصر همی داستان زدند

که ما را چنین نیز قیصر مباد
بروم اندرون نام قیصر مباد
بروم اندرون جای مدح نماند
صلیب و مسیح و موتیح نماند

چو بازار قیلش شد سوخته
چلیپای مطران برافروخته
کنون رزم فغفور را یکی آست
چو آواز کیش مسیح اندکیست

برانوش مردی خردمند بود
روان و زبانش بر آینده بود
بدو گفت لشکر که قیصر تو باش
برین لشکر امروز مهتر تو باش

بگفتار تو گوش دارد سپاه
بیفروز تاج و بیارای گاه
بیاراستند از در تخت تاج
برانوش بنشست با فر و تاج

بجای بزرگیش بنشاندند
همه رومیان قیصرش خواندند
برانوش بنشست و اندوه کرد
ز روم و ز آوردگاه نبرد

بدانست کو را ز شاه بلند
ز روم و ز آویزش آید گزند
فرستاده جست با رای و شرم
که دانش سراید بآواز نرم

دبیری بلیغی پرستنده
خردمند و دانا جهاندیده

بیاورد و بنشاند نزدیک خویش
بگفت آن سخنها بباریک خویش

نامه فرستادن برانوش بر شاپور و مطالع کردن شاپور آن نامه را

یکی نامه بنبشت پر آفرین
ز دادار بر شهریار زمین
که جاوید بادا تاج تو تابنده باد
همه مهتران پیش تو بنده باد

مهان سرافراز داراند بوم
چه با شهریاران چه مرز روم
گر این کین ایرج برست از نخست
منوچهر گردان بکردی درست

تن سلم زان کین کنون خاک شد
هم از نور روی زمین پاک شد
دگر کین قیصر فزاید همی
بزندان تو بند ساید همی

نباید که ویران شود بوم روم
دگر غارت و کشتن بود روم
همه روم کشتند نادست پای
دگر غارت و کشتن بود رای

زن و کودکان شان اسیر تواند
فدای تو باد این همه خواسته
نباشد بسند جهان آفرین
نبیسنده بنهاد پس خامه را
بیامد خردمند نامه بداد
بجشود و دیده پر آب کرد
هم اندر زمان نامه پاسخ نبشت
که جهان بجرم خر اندر که دو خفت
جوز نهاده ادم نساز هم جنگ
برانوش چون پاسخ نامه دید
درم باز کردند خروار شست
همه مهتران نزد شاه آمدند
بجشود شاپور بر خواهشان
بایران زمین انکه بود شان
برانوش گفتش چه خواهی بگوی
ز دینار رومی سالی سه بار
برانوش گفتش چه ایران تراست
نبشتند عهدی ز شاپور شاه
وز انپس کی کرد و بشو اخشنان
بیمرفت شادان با صطخر پارس
که مارا نباید که شاپور شاه
جو ابدر زما بر نگیرد سخن
جو آگاهی آمد به شاپور شاه
همی گفت پیغامبری کشن جهود
نجستند از ایشان فراوان سران

وگر خسته تیغ و تیر تواند
گزین کین همی جان شود کاسته
که بیداد جوید جهاندار کین
جو اندر نبشت آن کیی نامه را
ز قیصر بشاپور فرخ نژاد
که باز ار کین گشت بر فرد و خفت
جهان نیست بر مرد هشیار تنگ
ز شادی دل پاک بر دمید
هم از گوهر و جامه و بر نبشت
برهنه سر و بی گناه آمدند
بخوبی بر اند از ه بسیار خشان
همی کرد اکنون همه خارسان
جوز نهاداری مهر ابر روی
همی باره باید هزاران هزار
نصیبین و دشت ایران تراست
گزانپس نداند از ایران سپاه
جو ایشان برفتند و لشکر سران
که اصطخر بد بر زمین فخر پارس
گزانپس بر اند از ایران سپاه
نخواهیم استا و دین شمن
که اندر نصیبین نداد ند راه
گشند دین او را نشاید ستود
نهادند بر زنده بار گران

که آمد که کمتر کنی کین و خشم
تو دلخوش کن و شهر چندین مسوز
در و و جهاندار بر شاه باد
نهادند پس مهر قیصر بدوی
جوان نامه بر نامور خواندند

طلب کردن شاپور برانوش را با مال و خدمتها و بازگشتن شاپور

تو گر بخردی جنبش من ای
فرستاده بر گشت و پاسخ ببرد
بفرمود تا نامداران روم
ز دینار گنجی بهر نثار
جو دینار بشمش فرو ریختند
برانوش را گفت گر شهر روم
عوض خواهم آنرا که ویران شدست
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه
دگر انکه باشد نصیبین مرا
بذیرفتم از بهر این باز و ساو
کر باسزا واری و خوردی
جهان آفرین را فراوان بخواند
جه اندر نصیبین خبر یافتند
که دین مسیحا ندارد درست
ز بر دشت شد مردم زیر دست
ز دین مسیحا بر آشفت شاه
بیک هفته آنجا همی جنگ بود
همه خواستند آن زمان زینهار

که هرگز نیاید بهم دین و خشم
نیاید که روز تو آید بروز
بلند اخترش افسر ماه باد
فرستاد بنهاد زی شاه روی
سخنها نغزش ازو خواندند
بروهای جنگی برازاتش گرد
بگفت آن کجا رفته بد خوب و زشت
خود و فیلسوفان با کینه را
سخنها یکایک بر او بر شمرد
برفتند صد مرد زان ناموم
فراز آمد از هر سوی صد هزار
بگسترد بر گوهران بختند
بیامد یکی مرد بیداد شوم
کنام پلنگان و شیران شدست
جو خواهی که بگذرم زین گناه
جو خواهی که کوته کنی کین مرا
که با خشم و کین بد ایرانیان بود
کجا زان نیاید نیاید یکی
جو ایشان برفتند و لشکر بر آمد
همه جنگ را تیز بشتافتند
همه گبر زند و همه زند و است
بکین فرد شهری بزنیان بر نشست
سپاهی فرستاد یکی بر به راه
در شهر بر جنگیان تنگ بود
نبشتند نامه بر شهریار

بجنود

بجستندشان نامبردار شاه / بنومید تا باز گردد سپاه
بهر کشوری نامداری گرفت / جهان بر جهان کامکاری گرفت
همی خواندندش پیروز شاه / همی بود یک چند با تاج و گاه
کنیزک که او را نماینده بود / بدان کامکاری رساننده بود
دل‌افروز فرخ پیش نام کرد / ز خوبان فراوان دلارام کرد
همان باغبان را بسی خواسته / بداد و کشن گردش آراسته
همی بود قیصر بزندان و بند / بخواری و زاری و زخم و گزند
بروم اندرون هرچه بودش گنج / فراز آورید از هر سو برنج
بیاورد یکسر بشاپور داد / همی زیست یکچند لب پر زباد
سرانجام قیصر بزندان بمرد / کلاه مهی قیصری را سپرد
برومش فرستاد شاپور شاه / بتابوت و از مشک بر سر کلاه
چنین گفت کاینت فرجام ما / ندانم کجا باشد آرام ما
یکی را ز هم رفتنی و الهی است / یکی را خرد عندی و الهی است
برین و بران روز هم بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
چو شاپور شد کارها گرد راست / همه کین ایرانیان بازخواست
بتخت کیان اندر آورد پای / همی بود چندی جهان کدخدای
وز آن پس بر کشور خوزیان / فرستاد بسیار سود و زیان
ز بهر اسیران یکی شهر کرد / جهاندار زان بوم و بر بهره کرد
کجا خورد ما باد بد نام شهر / از آن بوم خرم گرا بود بهر
کسی را که از پیش بریده دست / بدین مرز بودش جای نشست
بر و بوم او یکسر آنرا بدی / که هر سال نو خلعتی بستدی
یکی شارسان کرد بیشاپور نام / که پیروز شاپور گفتیش نام
باهواز کرد این سوم شارستان / بدو اندرون کاخ بیمارستان
کنام اسیرانش کردند نام / اسیر اندرو یافتی خواب و کام
ز شاهیش بگذشت پنجاه سال / که اندر زمانه نبودش همال

آمدن مانی نزدیک شاپور و وصیت کردن شاپور برادر خود

بدان چرب دستی رسیده بکام / یکی پرمنش بود مانی بنام
بصورتگری گفت پیغمبرم / ز دین آوران جهان برترم
ز چین نزد شاپور شد بار خواست / به پیغمبری شاه را بار خواست
سخن گفت مرد گشاده زبان / جهاندار شد زان سخن بدگمان
سرش تیره شد موبدان را بخواند / ز مانی فراوان سخنها براند
گزین کرد جنبش چیره زبان / فتادستم از دین او در گمان
بگویید و هم زو سخن بشنوید / مگر خود بگفتار او بگروید
ز مانی سخن بشنو و او بخوان / چو بینند و را کی گشاید زبان
بنومید تا موبد آمدش پیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش
فرو ماند مانی میان سخن / بگفتار موبد ز دین کهن
بدو گفت کای مرد صورت پرست / بیزدان چرا آختی خیره دست
کسی کو بلند آسمان آفرید / بدو در مکان و زمان آفرید
کجا نور و ظلمت بدو اندرست / ز هر گوهری گوهرش برترست
شب و روز گردان سپهر بلند / کزویست بنا هست و زو گزند
بر آن صورت چرا بگروی / همی بشکند دین ور ابشنوی
که گوینده گوید که یزدان یکیست / جز از بندگی کردنت چاره نیست
گر این صورت کرده جنبان کنی / سزد گر ز جنبنده برهان کنی
بدانی که برهان نباید بکار / ندارد کسی این سخن استوار
بدان کار من جفت یزدان بدی / شب تیره چون روز رخشان بدی
همه سال بودی شب و روز راست / بگردش فزونی نبودی نه کاست
نگنجد جهان آفرین در مکان / که او برترست از مکان و زمان
سخنها چو افسون و دیوار بس / بدین بد نباشد ترا یار کس
ز وحدت چرا این نیز بسیار گفت / که با دانش و مردمی بود جفت
فرو ماند مانی ز گفتار اوی / بپژمرد شاداب بازار اوی

زمانی برآشفت پس شهریار   بد و تنگ شد گردش روزگار
بفرمود پس تاش برداشتند   بخواری ز درگاه بگذاشتند
چنین گفت کین مرد صورت پرست   نگنجد همی در سرای نشست
که آشوب گیتی سراسر بدوست   بباید کشیدن سراپای پوست
همان چرمش آگنده باید بکاه   بدان تا نگوید کس این بارگاه
بیاویختن بر در شارستان   دگر پیش دیوار بیمارستان
بکردند چون پاک فرمود شاه   بیاویختندش بدان جایگاه
جهانی برو آفرین خواندند   همی خاک بر کشته افشاندند
ز شاپور زان گونه شد روزگار   که در باغ با گل ندیدند خار
نداد و ز رای و ز آهنگ اوی   ز بس کوشش و بخشش و جنگ اوی
مر او را بجز بوم دشمن نماند   بدی را بگیتی نشیمن نماند
چو نومید گشت او ز چرخ بلند   که شد سالیانش بهفتاد و اند
بفرمود تا پیش او شد دبیر   ابا موبدان موبد اردشیر
جوانی که کهتر برادرش بود   بداد و خرد بر سر افسرش بود
پسر بد یکی خرد شاپور نام   هنرها رسیده ز اختر بکام
چنین گفت پس شاه با اردشیر   به پیش بزرگان و پیش دبیر
که گر با من از داد پیمان کنی   زبان را به پیمان گروگان کنی
که فرزند من چون بمردی رسید   که باد بزرگی برو بر وزید
سپاری بدو گنج و تخت و سپاه   تو دستور باشی ورا نیکخواه
من این تاج شاهی سپارم بتو   همه گنج و لشکر سپارم بتو
ببد رفت زو این سخن اردشیر   به پیش بزرگان برنا و پیر
که چون کودک او بمردی رسد   که دیهیم و تخت کیی را سزد
سپارد همی پادشاهی ورا   نخواهد جز از نیکخواهی ورا
چو بشنید شاپور پیش مهان   بدو داد دیهیم و مهر جهان
چنین گفت پس شاه با اردشیر   که کار جهان بر دل آسان مگیر
سپردم بتو تاج و تخت مهی   بدو گفت فرمان بری چون رهی
بدان ای برادر که بیدادشاه   که کار جهان بر دل آید تباه
نباید که این گنج نازان بود   برفتی همان سرفرازان بود
خنک شاه با داد یزدان پرست   کزو شاد باشد دل زیردست
بداد و ببخشش فزونی کند   جهان را بدین رهنمونی کند
نگهدار از دشمنان کشورش   بابر اندر آرد سر و افسرش
بداد و بآرام گنج آگند   ببخشش ز دل گنج بپراکند
گناه از گنه کار بگذاشتن   ابی مردمی را نگه داشتن
هر آنکس که او این گهرها بجست   خرد باید و رای خوی درست
بباید خرد شاه را ناگزیر   هم آموزش مرد برنا و پیر
گنه کار باشد تن زیردست   نگر مردم پاک یزدان پرست
اگر زو دل شاه کین آورد   همه رخنه در داد و دین آورد
دل پادشا چون گراید بمهر   برو کار جان تازه دارد سپهر
چو فرزند باشند ازو زیردست   و گر شاد دل مرد یزدان پرست
بر آن تن در آسیمه گردد روان   تبه چون بود شاد دل پهلوان
چو روشن بباشند بپراکنند   تن بی روان را بخاک افکنند
چنین هم چو شد شاه بیدادگر   جهان زو شود پاک زیر و زبر
برو پس ازو مرگ نفرین بود   همان نام او شاه بی دین بود
بدین دار چشم و بدین دار خشم   که او نیست دارنده خشم و چشم
هر آن پادشا کو جز این راه جست   زگیتیش باید دل و دست شست
ز کشورش هر آگند زیردست   همان از درش مرد خسرو پرست
نه بینی که دانا چه گوید همی   دلت راز کژی نجوید همی
که هر شاه کو راستایش بود   همان کارش اندر فزایش بود
بگو بیهده باشد جهانبینه فرد   بگرد ره آز داران مگرد
بدان ای برادر که از شهریار   بجوید خردمند هر گونه کار

کار

کسی کز در پادشاهی بود
یکی آنکه بیمر و زر گر باشد اوی
ندارد در گنج را بسته سخت
اگر تخت آباد داری بداد
پس آیین مشو بر نگهدار خویش
برادر چو بشنید چندی گریست
که آن هم روز تو بگذرد
می لعل پیش آور ای هاشمی
کنون داستانهای شاه اردشیر
چو بنشست بر گاه شاه اردشیر
چنین گفت کز دور چرخ بلند
ور ایدون که با ما نسازد جهان
نرستیم جان ور آفرین
بیارم بدو تاج و گنج و سپاه
نیاید بگسری داد یاد آورید
چو ده سال گیتی همیداشت راست
فراوان نکو کار زان خواندند
نگفت آن دلاور ز پیمان خویش
چو شاپور بنشست بر جای عم
چنین گفت کای نامور بخردان
دروغ آزما را نباشد بسی رای
کسی را که مغز نباشد بسی
که بر انجمن مرد بسیار گوی
دل مرد طامع بود پر ز درد
سرشت تن از چار گوهر بود

نخواهد که بهتر ز شاهی بود
ز دشمن نتابد که جنگ آوری
همی بار و از شاخ بار درخت
تو از گنج شاد و سپاه از تو شاد
چو ایمن نبودی است کس کار خویش
چو اندر ز بنشست سالی بیست
چنین برده رنج تو دشمن خورد
ز جایی که خمش بگیرد سکی

دگر آنکه لشکر بدارد بداد او
چهارم که باز بر دستان خویش
نباید در پادشاهی سپاه
سلیح و دلارایش خویش دار
سرانجام مرگ آیدت بی گمان
برفت او نماند این سخن یادگار
چو ایرج دین پر ز بهمن بود
چو بشست و سه شد سال گوش گر

پادشاهی اردشیر ده سال بود

بیاراست آن گاه شاپور پیر
نخواهم که باشد کسی را گزند
نسازیم با ما جهان جهان
که از بد سگالان نشست او زمین
که پیمان چنین کرد شاپور شاه
بکوشید و آیین داد آورید
بخورد و ببخشید چندانکه خواست
که هر کس تن آسان ازو ماندند

کمر بسته ایرانیان را بخواند
جهان کم شود رام بر کام من
برادر جهان دیده مارا پدر
چو شاپور شاپور گردد بلند
من این تخت را با نگار آورم
چنان دان که خوردیم بر بالش نشست
نخست آنکه از باژ و ساو و خراج
چو شاپور گشت از در تاج و گاه

داد و عدل کردن شاپور بر تخت شادمانی و فوت شدن شاپور

جهاندیده و رای زن موبدان
که از رای ماند بزرگی بجای
که داره نباید زدن بر کسی
نگاهد ز گفتار خویش آزدی
بگرد طمع تا توانی مگرد
که آتش ازین چهار گوهر بود

بدانید کانکس که گوید دروغ
همان مرد سفله را دوست دارند آن
زبان را نگهدار باید بدان
اگر دانشی مرد راند سخن
مکن دوستی با دروغ آزمای
اگر سفله مرد باشد ز داد

بدانش فزونی ز مرد نژاد
همان با لشکر و زیر دستان خویش
بسه راد و گنج دارد نگاه
مگر کو شب تیره آید بکار
اگر تیره شد گر چراغ زمان
تو اندر جهان تخم زفتی مکار
بدین کاخ فرخ نشیمن بود
ز گیتی چرا جویم آیین و فر
بگویم تو گفتار من گوش گیر
بدان پایه تخت زرین فشاند
به بینند تیزی و آرام من
از ایرا که فرزند او بود خورد
شود نزد او تاج و تخت ارجمند
همه از پدر یادگار آورم
چو وردی همه رنج تن بازگشت
همی رایگان داشت آن گاه و تاج
فراوان سپردان خجسته کلاه
ببرد نگهداشت سامان خویش
از ایران بسی شاد و چندی دژم
از آنکس بگیرد پر با فروغ
نخواهی بپالیج اندرون با مکار
نباید روان را بزهر آزمود
تو بشنو که دانش نگردد کهن
همان نیز با مرد ناپاک رای
با آزادگی یکدل و یک نهاد

سیوم گو میانه گزینند بکار
ده گیتی بباید دل مرد کار
بگفت این و از پیش برخاستند
جهان پر شد از باره و بوزبان
سه جام از می خسروانی بخورد
بخفت او و از دست برخاست باد
جهانجوی شاپور جنگی بمرد
که بهر تو ایمنیت ازین تیره گو
جهانرا چنین است رسم و نهاد
خردمند شاپسته بهرامشاه
چو بنشست بر تخت شاهنشهی
زما ایزد پاک خشنود باد
جهاندار یزدان بود داد و راست
نیابد که یابد در گنج سخت
ز نیک و بد پیدا یزدان گرا
و گر بر گزینی ز گیتی هوا
جهاندار بیروز دارد مرا
که ابدر نمانی بسی رنج ما
چو شد سال آن پادشا برد و
بنودش پسر هیچ دختر بود
بدو داد نا کام گنج و سپاه
کجا یزدگردش نهادند نام
بدو دادش انگاه تخت و کلاه
ابا سشت و سه سال فرد کهن
جهاندار زین پند خشنود باد

بسند آیدش بخشش کردگار
که بهر آگند خواسته بر گزاف
ز یزدان تو آفرین خواستند
چه بر بنده و چه بر درنده تنگ
بر اندیشه شد سر سوی خواب و خورد
که کس یاد از ایشان نداند بیاد
کلاه کیی دیگر برابر سپرد
هنر جوی و راز جهانرا مجوی

جهارم که بیرو کند بر گزاف
جهاندارمان باد و فریادرس
چو شد سالیان پنج بر جهار شاه
ستاره زدند از بر خوابگاه
پراکنده گشتند یاران همه
فرو برد چون شد ستاره بکنید
مساز و منازه و میار و مرنج
که گر باز یابی نه بیچی ز درد

پادشاهی بهرام شاه
نه سال بود

چنین گفت با تخت و با فرهی
بد اندیش را دل بر از دود باد
که نوزود در پادشاهی و کاست
بو بیزه خداوند دیهیم و تخت
چو خواهی که نیکیت ماند بجای
بمانی بجنگ هوای نوا
همان کین افروز دارد مرا
بدشمن رسد بی گمان گنج ما
بیالید و آن سرو نازان بخفت

که هر شاه کز داد گنج آگند
همه دانش او راست پاینده هم
کسی کو ببخشش توانا بود
و گر چند بخشی ز گنج سخن
اگر روشنایی همه خوب و زشت
چنین است امیدم بر این تیره خاک
که اندر جهان داد بیر آگنیم
بد و نیک ماند ز ما یادگار
بیک چند که دیر بیمار بود

آغاز داستان

جوانی سرافراز و جوینده کام
همان چتر شاهی و دیهیم و گاه
تو از باده تا چند رانی سخن
خودمایه باده و سخن سود باد

بفرمود تا شد برش یزدگرد
جهاندار بد ساز گیتی برفت
همان روز تو تا کهان بگذرد
اگر در سخن موی کافد همی

بری دانشی نام جوید ز لاف
که تخت بزرگی نماند بکس
بشد شاه روزی بنخجیرگاه
چو چیزی بخورد و بیاسود شاد
چو در خواب شد شهریار رمه
بزد بر سپهر شهریار ار چه بند
چه نازی بکین و بنازی بگنج
بژوهش مکن گرد راز نیکرد
نباشد ز کارش خردمند شاد
همیداشت سوگ پدر چند گاه
بدانند کان گنج بر آگند
که کاهنده و هم فزاینده هم
خردمند و بیدار و دانا بود
بر افشان که دانش نیابد بهشت
بیابی بپاداش خرم بهشت
گجون سر بباید بر این تیره خاک
از ان به که بیداد گنج آگنیم
تو تخم بدی تا توانی مکار
دل مهتران پر ز تیمار بود
یکی کمتر از وی برادرش بود
همان مهر شاهی و تخت و کلاه
سپه را سراسر همه گرد کرد
بره و ساگیان بر گذشته هفت
در تو به بگزین و راه خرد
تبار یکی اندر شکافد همی

مرا داد این سخنها که اندر خورست
زمانه بکام شهنشاه باد
بزرگی و دانش ورا راه باد
یمین دول شاه محمود باد
چو شد پادشا در جهان یزدگرد
چنین گفت با نامداران شهر
بدانرا نمایم که دارند هوش
بهر جای جاه وی افزون کنیم
کسی را کجا بر تن آهو بود
بکوشیم و نیروش بیرون کنیم
همی بیشتر از خاک جوید منش
تن هر کسی گشت ازان جو بید
خردمند نزدیک او خوار گشت
یکی گشت با باد نزدیک اوی
کسی را بند نزد او پایگاه
همه عهد کردند یک با دگر
فرستاد کان کامه ندی رزراه
بگفتار گرم و آواز نرم
نبودم بدو هر چه درخواستی
سر سال هشتم مه فوردین
یکی کودک آمدش هر فرد روز
پدر کردش از مهر بهرام نام
یکی مایه ور بود با فر و هوش
نبودتا بپیش شاه آمدند
از اختر جهان دید اندر نهان

به پیری سر آرد و نباشد شگفت
سر تخت او افسر ماه باد

چو شهنشاه شمشیر زن
ازو باد تخت کیی شادکام

پادشاهی یزدگرد چهل سال بود

سپه را ز شهر اندر آورد گرد
که هر کس که از داد دارند بهر
وگر دست یازند بد را بکوشش
ز دل کینه و آز بیرون کنیم
روانش ز هستی بپیرد بود
بدو ویش با نازش افزون کنیم
همان خنجر هندوی گردنش
که گوپال و شمشیرشان بد امید
همه رسم شاهیش بیکار گشت
جفا پیشه شد جان تاریک او
بزرگی مکافات کردن نگاه
که هرگز نجویند ران او بهر
همان زیر دستان فرباد خواه
فرستاده را راه داری بشرم
بفرمانش پیدا شد آن راستی

کلاه برادر بسر بر نهاد
نخستین نیایش بیزدان کنند
کسی کو بجوید ز ما راستی
سگالش نکو هم خرد زمان
به بیچارگان بر ستم سازد اوی
کسی کو بپرهیزد از خشم ما
بفرمان ما چشم روشن کنید
چو شد بر جهان پادشاهیش راست
کنارنگ با پهلوانان ردان
ستره شد از جان او مهر و داد
هر انکس که دستور بد بر درش
همه یکسر از بیم بیجان شدند
چو دستور زان آگهی یافتی
بگفتی که شاه از در کار نیست
ز شاهیش یک چند چون شد بسال

زاده شدن بهرام یزدگرد و بردن نعمان بجهت

وزان کودک خورد شد شادکام
سر هندوان بود نامش بدو
هشیوار جوینده راه آمدند
که او شهریاری بود در جهان

بر و بر ستاره شمر هر که بود
یکی پارسی بود هشیار نام
بصلاب کردند از اختر نگاه
ابر هفت کشور شود پادشا

ببالا سرش برتر از انجمن
کزو لب کام و ازو نان و نام
وزو دست بدخواه کوتاه باد
جهاندار ازین شاه خشنود باد
همی بود زان مرگ ناشاد شاد
دل از داد ما شاد و خندان کنند
ببار آید از کژی و کاستی
خردمند و بیدار دل موبدان
گر از چنبر گردن افراز دوی
وگر بگذری بیتر برچشم ما
خرد را برین رزم روشن کنید
بزرگی فزون گشت مهرش بکاست
همان دانش بر بیشتر بگردان
بهیچ آرزو بیتر پاسخ بداد
فرابنده اختر و افسرش
ز هول شهنشاه بیجان شدند
بدان کارها تیز بشتافتند
شمارا بدو راه دیدار نیست
همه موبدان زو برنج و بلال
که پیدا کند در جهان هور دین
نبیک اختر و فال گیتی فروز
که شایست گفت از ایشان شنود
که بر چرخ گردش به انبس الکام
هم از رنج روی بجستند راه
یکی شاد دل باشد و پارسا

برفتند پویان بر شهریار / همه زیج و صلابها بر کنار
جهان یافتیم از شمار سپهر / که دارد بدین کودک خرد مهر
ز گفتارشان شاد شد شهریار / ببخشیدشان گوهر شاهوار
نشستند و جستند هر گونه رای / که تا چاره آن چه آید بجای
نه موبد بود شاد و نه پهلوان / نه او در جهان شاد و روشن روان
بگفتند کین کودک برمنش / زبیغاره دورست و از سرزنش
نگه کن بجایی که دانش بود / زداینده کشور برامش بود
هنرگیرد از شاه خوی نهان / ز فرمان او شاد گردد جهان
همانگه فرستاد کس با بروم / بهند و بچین و بآباد بوم
بهر سو همی رفت داننده‌ای / که مر شاه را پرورانند‌ه‌ای
بیامد ز هر کشوری موبدی / جهاندیده و نیک پی بخردی
برسید بسیار بنواختشان / بهر برزنی جایگه ساختشان
بزرگان چو در پارس گرد آمدند / بر نامور یزدگرد آمدند
که باید چنین روزگار از جهان / که فرزند شایسته شاه جهان
ز رومی و از هندی و پارسی / نجومی گروه و ز روم هندسی
همه سر بسر خاک پای توییم / بدانش همه رهنمای توییم
چنین گفت منذر که ما بنده‌ایم / خود اندر جهان شاه را زنده‌ایم
سواریم و گردیم و اسب افکنیم / کسی را که دانا بود بشکنیم
بر از مهر شاه است ما را روان / بزیر اندرون تازی اسپان
چو بشنید از او این سخن یزدگرد / روان و خرد را برآورد گرد
بفرمود تا خلعتش ساختند / سرش را بگردون برافراختند
ز ایوان شاه جهان تا بدشت / همه اشتر و اسب هودج گذشت
ز دروازه تا پیش درگاه شاه / ببازار که بسته بد زین براه
چو آمد بآرامگاه از نخست / فراوان گزیده نژادان بجست
از آن مهتران چهار زن برگزید / که اندر گهر بد نژادش پدید

بگفتند با تاج و بر یزدگرد / که دانش ز هر گونه گردیم گرد
مر او را بود هفت کشور زمین / گرانمایه شاهی بود داد و دین
چو ایشان برفتند زان بارگاه / ردو موبد و پاک دستور شاه
گراید به نیکی خوی بد بداد او / همه بوم زیر و زبر دارد او
همه موبدان نزد شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند
جهان سر بسر زیر فرمان تست / بهر کشوری باز و پیمان تست
ز پرمایگان رایگانی گزین / که باشد ز کشور برو آفرین
چو بشنید زان موبدان یزدگرد / ز کشور فرستادگان کرد گرد
همان نامداران سوی تازیان / بشد تا ببینند سود و زیان
بجوید سخن گوی دانش پذیر / پژوهنده اختر و یادگیر
چو یکسر برین بارگاه آمدند / پژوهنده نزدیک شاه آمدند
برفتند نعمان و منذر بشب / بسی نامور نیز دار از عرب
همی گفت هر کس که ما بنده‌ایم / سخن بشنویم و ستاینده‌ایم
بپرکیرد و دانش آموزدش / دل از تیرگیها بیفروزدش
همه فیلسوفان بسیار دان / سخن گوی و از مردم کاردان
اگر تا بسندت که آید همی / دگر سود منذرت که آید همی
هنرهای ما شاه داند همه / که او چون شبانست و ما چون رمه
ستاره‌شمر نیست از ما کسی / که از هندسه بهره دارد بسی
همه پیش فرزند او بنده‌ایم / بزرگی او را ستاینده‌ایم
نگه کرد فرجام آغاز را / بدو داد پرمایه بهرام را
تنش را بخلعت بیاراستند / ز در اسپ شاه یمن خواستند
پرستنده و دایه بی‌شمار / ز بازار که تا در شهریار
چو منذر بیامد بشهر یمن / بدیده شدند پیش همه مرد و زن
ز دهقان و تازی و پرمایگان / توانگر گزیده گرانمایگان
دو تازی دو دهقان ز تخم کیان / که بستند بر دایگانی میان

همی داشتند

همیداشتندش چنین چار سال / چو شد سیر شیر و بیالید یال
بدشواری از شیر کردند باز / همیداشتندش ببر بر بناز
چو شد هفت ساله بمنذر چه گفت / که آن رای با مهتری بود جفت
چنین گفت کای مهتر سرفراز / بفرهنگ فرزنت بیاید نیاز
چو هنگام فرهنگ باشد ترا / بدانایی آهنگ باشد ترا
با یران نمایم که بازی کنی / ببازی همه سرفرازی کنی
چنین پاسخ آورد بهرام باز / که از من تو یکباره خوردی مناز
خرا بخردی هست کو سال نیست / بسان گوانم بر و یال نیست
ترا سال هست و خرد کمترست / نهاد من از رای تو دیگرست
ندانی که هر کس که هنگام جست / ز کاران گزیند که باید نخست
تو گر باز هنگام جویی همی / دل از نیکوییها بشویی همی
همه کار بیکار و بی بر بود / بهی از تن مردمان سر بود
گر آن چیز اندر خور بادشاست / بیاموزیم تا بدانم سزاست
سر راستی دانش آید نخست / خنک آنکه آغاز فرجام جست
نگه کرد منذر بدو خیره ماند / بزیر لبان نام یزدان بخواند
فرستاد هم در زمان هیون / سوی شارسان سرکشی رهنمون
بموبد نگه کرد فرهنگ جوی / که در شورسان بود با آبروی
یکی تا دبیری بیاموزدش / دل از تیرگیها بیفروزدش
یکی آنکه دانستن باز و یوز / بیاموزدش کان بود دلفروز
و دیگر که چوگان و تیر و کمان / همان گردش بایدت بدگمان
چپ و راست پیچان عنان داشتن / میان یلان گردن افراشتن
بگوید به بهرام خسرونژاد / سخن هرچه دارد ز گردان بیاد
جوان موبدان پیش منذر شدند / ز هر دانشی داستانها زدند
تن شاهزاده بدیشان سپرد / فزاینده خود دانشی بود گرد
جهان گشت بهرام خسرونژاد / که اندر هنر داد مردی بداد
هنر هرچه بگذشت بر گوش اوی / بفرهنگ تازان بدی هوش اوی
چو بر شد بران نامور بر سرش / دلاور گوی گشت خورشیدفش
نبودش بموبد بچیزی نیاز / بفرهنگ و چوگان و هم یوز و باز
بیاورد که بد عنان تافتن / بر افکندن اسپ و هم تاختن
بمنذر چنین گفت کای پاک رای / کسی کو هنرمند را باز جای
ازان هر یکی راسپی هدیه داد / ز درگاه منذر برفتند شاد
از ایشان بمنذر چنین گفت شاه / که اسپان ان نیزه داران بخواه
بگو تا بپیچند پیشم عنان / بچشم اندر آرند نوک سنان
بها هی کند رنج آید خوشم / درم پیش خواهم بر ایشان کشم
چنین پاسخ آورد منذر بروی / که ای پرهنر خسرو نامجوی
گله دار اسپان من پیش تست / خداوند اسپان بدل خویش تست
گر از تازیان اسپ خواهی خرید / مرا رنج و سختی چه باید کشید
بدو گفت بهرام کای نیکنام / بگیتیت بادا همه ساله کام
من اسپ آن گزینم کاندر نشیب / بتازم بپیچم عنان از نهیب
چو بانک خشات باید آرش کنم / بنوروز با باد بارش کنم
دگر آزموده نباشد ستور / نشاید بتندی برو کرد زور
بنعمان بفرمود منذر که رو / فسیله کن از کارداران نو
همه دشت نیزه سواران بگرد / نگر تا که دارند اسپ نبرد
بشد پیش نعمان صد اسپ آورید / از اسپان جنگ آوران برگزید
چو بهرام دید آن بیامد بدشت / چپ و راست بپیچید چندی بگشت
هر اسپی که با باد همبر شدی / همه زیر بهرام بنظر شدی
برین گونه تا برگزید اشقری / یکی باد پایی کشاده بری
هم از داغ دیگر کمیتی برنگ / تو گفتی ز دریا بر آید نهنگ
همه آتش افروخت از نعل اوی / همی خون چکید از بر لعل اوی
بها داد منذر چو بود ارزشان / که در بیشه و کوه بد فرشان

ببدرفت بهرام رزو این دو اسب فروزنده برسان آذرگشسب
همی داشتش چون یکی تازه سیب که از باد نامد برو بر نهیب
بمنذر چنین گفت روزی جوان که ای مرد با هنگ روشن روان
چنین بی بهانه همی داریم زمانی بتیمار نگذاریم
همه هرکه بینی تو اندر جهان دلی نیست اندر جهان بی نهان
ز اندوه باشد رخ مرد زرد ز رامش فزاید تن مرد درد
تن خوب مرد رامش افزای بس که زن باشد از درد فریادرس
بزن گیرد آرام مرد جوان اگر تاجدارست و گر پهلوان
همان زو بود دین یزدان بپای جوان را بنیکی بود رهنمای
کنیزک بیارید تا پنج و شش بیارید بازیب خورشیدفش
کنون بهتر ار زند بینم یکی که آرام دل باشدم اندکی
جهاندار خشنود باشد ز من ستوده بنام بهر انجمن
چو بشنید منذر ز برنا سخن بدو آفرین کرد مرد کهن
بفرمود تا سعد جوینده تفت سوی کلبه مرد نخاس رفت
بیاورد رومی کنیزک چهل هم از درد کام و آرام دل
دو بگزید بهرام ازان گلرخان که در پوستشان عاج بد استخوان
ببالا بکردار سرو سهی همه کام زیبایی و فرهی
ازان دو ستاره یکی چنگ زن دگر لاله رخ سهیل یمن
ببالا چو سرو و گیسو کمند بها داد منذر چو آمد پسند
بخندید بهرام و کرد آفرین رخش گشت همچون بدان انگبین

شکار بردن بهرام کنیزک چنگی را و نبشتن منذر کیفیت به یزدگرد

بجز گوی میدان نبودیش کار گهی زخم چوگان و گاهی شکار
چنان بد که یک روز بی انجمن بنخچیرگه رفت با چنگ زن
بپشت هیون دمان برنشست ابا سرو آزاد چنگی بدست
دلارام او بود و هم کام اوی همیشه بلب داشتی نام اوی
بروز شکارش هیون تاختی که پشتش بدیبا بیاراستی
فروهشته دو چهار بودی رکیب همی تاختی در فراز و نشیب
رکیبش دو زرین دو سیمین بدی همان سرکی گوهر آگین بدی
همان زیر ترکش کمان مهره داشت دلاور ز هر دانشی بهره داشت
به پیش اندرآمدش آهو دو جفت جوانمرد خندان بآزاده گفت
که ای ماه چون من کمان را بزه بدارم بشست اندر آرم گره
کدام آهو افکنده خواهی بتیر که ماده جوانست و همتاش پیر
چنین گفت آزاده کای شیرمرد با آهو نجویند مردان نبرد
توان ماده را نر کردن بتیر همان ماده از تیر تو نر پیر
وز آن پس هیون را برانگیز تیز چو آهو ز چنگ تو گیرد گریز
همان مهره انداز تا گوش خویش نهد همچنان خوار بر دوش خویش
همانگه ز مهره بخاردش گوش پی آزاره با پیش برآرد ز دوش
به پیکان ترکش یکی تیر داشت بدو شست در از بهر نخچیر داشت
همانگه چو آهو شد اندر گریز سپهبد ازو برو بها زان بر تیز
بتیر دو پیکان ز سر برگرفت کنیزک بدو ماند اندر شگفت
هم اندر زمان نر چون ماده گشت چنانکش همی خواست آزاده گشت
همان بر سرین گاه ماده دو تیر بزد همچنان مرد نخچیرگیر
دو پیکان بجای سرون برسرش بخون اندرون لعل گشته برش
بخارید گوش آهو اندر زمان خدنگی نهاد آن زمان در کمان
سر و گوش و پایش بپیکان بدوخت بران آهو آزاده را دل بسوخت
هیون را سوی جفت دیگر بتاخت بخم کمان مهره در مهره ساخت
بکوشش یکی آهو اندر فکند ببند اندرش بود جای پسند
چنین گفت کای بخرد چنگ زن چه بایست چندین نهادی شکن
اگر تند بودی گشادی دمم ازین زخم بر کی شدی گوهرم

چو آواز پای هیون ور برد / بنخچیر زایشان بسی کس نبرد
بنزدیک کوهی یکی شیر دید / که با پشت گوری همی بر درید
دگر گور بر دوخت با پشت شیر / بر آن خون هژبر از بر و گور زیر
بسی نامور مردم تازیان / گزایشان بدی راه سود و زیان
شترمرغ دیدند جای گله / دوان هر یکی چون هیون یله
کمان را بمالید جنگی نهنگ / بزد بر کمرجای تیر خدنگ
همی بر شکافید بر تیر تیر / بدینسان زند مرد نخچیرگیر
برفت و بدید آنکه بد نامدار / بیک موی تر بود زخم سوار
بدو گفت منذر که ای شهریار / بتو شادمانم چو گلبن ببار
همانگه چو منذر بایوان رسید / ز بهرام رایش بکیوان رسید
بفرمود تا زخم او را بتیر / مصور نگاری کند بر حریر
کمان مهره و آهو و شیر و گور / کشاده بر و چرب دستی و زور
سواری برافکند زی شهریار / فرستاده نزدیک او آن نگار
وز ایشان هنرها چو کردی نگار / همی تاختندی بر شهریار

دگر هفته با لشکر سرفراز / بنخچیرگه رفت با یوز و باز
بر او روز راغ سپه را ابزه / بشندی بهشت و سه بر زد گره
دگر هفته نعمان منذر براه / همی رفت با او بنخچیرگاه
همیخواست منذر که بهرام شاه / بدینسان نماید سواری و زور
چو بهرام گوران شترمرغ دید / بکردار باد هوا بر دمید
یکایک همی راند تیر از کمان / بدان تا سر آرد بدیشان زمان
بیک سوزن این را فزونتر بود / همان تیر از آن تیر برتر بود
همی آفرین خواند منذر بروی / همان هنرداران پرخاشجوی
مبادا خم آورد ماه نو / وگر سست گیرد کمرگاه نو
فراوان مصور نجست از یمن / شدند آن سران بر سر انجمن
سواری چو بهرام با یال و کفت / بلند اختر و زیر زهی شگفت
شترمرغ و آهو و زان زخم تیر / ز قر سیه تازه شد بر حریر
همه نامداران فرو ماندند / ببهرام بر آفرین خواندند
بدو آرزو کرد بهرام را / چو بهرام خورشید خودکام را

آرزو کردن بهرام بدیدن بدر و آمدن یزدگرد بر بهرام

بمنذر چنین گفت بهرام شیر / که هر چند مانم بنزد تو دیر
همان آرزوی پدر خیزدم / چو ایمن شود دل برانگیزدم

بر آراست منذر چو بایست کار / ز شهر یمن هدیه شهریار
ز برد یمانی و تیغ یمن / دگر هرچه بد معدنش در عدن
چنین تا بشهر اصطخر آمدند / ز شاهان همی داستانها زدند
بدیره شدندش همه موبدان / نه در گاه بینداد دل موبدان
شگفتی فرو ماند از کار اوی / ز بالا و فرهنگ و دیدار اوی
برزن اندرون جای نعمان گزید / یکی کاخ بهرام را چون سزید
شب و روز بهرام پیش پدر / همی از پرستش نخارید سر
ببست کس فرستاد و را اندر خواند / برابرش بر تخت شاهی نشاند
بدین کار بر نزد شاهی بهشت / مهان شاه او را فرود منشت

ز اسبان تازی بزرین ستام / ز چیزی که بر پایه بردند نام
چو نعمان که با شاه همراه بود / بنزدیک او افسر گاه بود
وز ایشان چو آگاهی آمد بشاه / ز فرزند و نعمان تازی براه
چو از دور بهرام را دید شاه / بدان فر و یال و آن برزگاه
فراوان بپرسید و بنواختش / بنزدیک خود جایگه ساختش
فرستاد نزدیک او بندگان / چو اندر خور آمد پرستندگان
چو یکماه نعمان ببد نزد شاه / همی ساخت تا باز گردد براه
بدو گفت منذر بسی رنج دید / که تا زاده بهرام ایدر بدی
ببندید او این رای و فرهنگ اوی / که سوی خرد بینم آهنگ اوی

تو خود دیر ماندی بدین بارگاه / پدر خشم دارد همانا براه
ز دینار گنجش بسنجید هزار / بدادند با نامهٔ شهریار
ز آخر بزرین و سیمین ستام / دو اسپ گرانمایه بردند نام
ز گستردنیها و هم بنده نیز / ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز
ز گنج جهاندار و مهران ببرد / یکایک بنعمان منذر سپرد
ز شادی درخشش اندر شکفتاد / براندازه یار آتش را ده داد
بمنذر یکی نامه بنبشت شاه / چنان چون بود در خور پیشگاه
بیازادی از کار فرزند اوی / که شاه یمن جست پیوند اوی
بیاداش آن کار بازم همی / بخوبی سپردن فرانم همی
یکی نامه بنبشت بهرام گور / که کار من آید بر ناخن و پیور
نه این بود امید من نزد شاه / که پیشان کند سوی کهتر نگاه
نه فرزندم آید نه چون چاکری / نه چون کهتری با دل داوری
بنعمان بگفت آنچه بود از نهان / نه بد راه و آیین شاه جهان
چو نعمان برفت از بر شهریار / بیامد بر منذر نامدار
برو نامهٔ شاه گیتی بداد / ببوسید منذر بسر بر نهاد
وز آن هدیه‌ها شادمانی فزود / بدان آفرین آفرین بر نبود
وز آن پس فرستاد اندر نهفت / ز بهرام چیزی بمنذر نگفت
چو آن نامه برخواند پیش دبیر / سخن نامور گشت چون زر بر
هم اندر زمان زود پاسخ نبشت / سخنها با پاسخ فرخ نبشت
چنین گفت کای مهتر نامور / مگر سر نپیچی ز راه هنر
بنیک و بد شاه خورسند باش / پرستنده باش و خردمند باش
بد بی‌یاب صبر از جهان بگذرد / سپرد و بباید که دارد خرد
سپهر روانرا چنین است رای / تو بر رای او هیچ مفزای جای
ولی هم بر از مهر دارد سپهر / ولی پیر نه کین و پیرانگی چهر
جهاندار گیتی چنین آفرید / چرا جوی چرانند بباید بد
ازین پس ترا هرچه آید بکار / ز دینار و از گوهر شاهوار
فرستم بگر تا نداری برنج / بتر زد برآکنده رنج تو گنج
ز دینار گنجی کنون ده هزار / فرستادم اینک بر شهریار
پرستار گو رهنمای تو بود / ببرده درون گرهای نو بود
فرستادم اینک بنزدیک تو / که روشن کند جان تاریک تو
هر آنگه که دینار بردی بکار / گرانی مکن هیچ بر شهریار
که دیگر فرستمت بیار نیز / ازین بادپایان هر گونه چیز
پرستنده باش و ستاینده باش / بکار پرستش فزاینده باش
تو آن بدخوی را ز شاه جهان / جدا گر تو نتوانی اندر نهان
فرستاد از آن تازیان ده سوار / سخن گوی بیدار دل هوشیار
رسیدند نزدیک بهرام شاه / ابا بدره و برده و نیکخواه

فرستادن یادگار منذر به بهرام و خشم گرفتن بر بهرام و بند دادن بهرام و برهانیدن طینوس

خردمند بهرام از آن شاد شد / همه دردها در دلش باد شد
وز آن پس ز بندان بنده شاه بخر / پرستش همی کرد روز و شب
چنان بد که یک روز در پیشگاه / همی بود بر پای در پیشگاه
چو بود دست بر پای خواب آمدش / همی از پرستش شتاب آمدش
پدر چون بدیدش بهم برد چشم / بتندی یکی بانگ برزد بخشم
بدو زخم فرمود گو را پدر / گزین پس نبیند کلاه و کمر
بدو خانهٔ زندان کن و باز گرد / نزیبد برین گاه ننگ و نبرد
بایوان همی بود خسته جگر / نبیند اندر آن سال روی پدر
مگر مهر نوروز و جشن سده / که او پیش رفتی میان رده
چنان بد که طینوش رومی ز راه / فرستاده آمد بنزدیک شاه
ابا بدره و برده و باژ روم / فرستاد قیصر بدین مرز و بوم
چو آمد بشهنشاه بنواختش / سزاوار او جایگه ساختش

فرستاد بهرام

فرستاده بهرام زی او پیام
تو خواهش کنی گر نزا خشنودم
چو طینوس بشنید پیغام اوی
بدرویش بخشید بسیار چیز
بیاران چنین گفت یزدان سپاس
برفتند نعمان و منذر ز جای
پیاده شدند از در اده فرود
که هرگز نباید براه خرد
فرود آوریدش همانی که بود
بجز بزم میدان نبودش نگار
وز انبس غم و شادی نزد گرد
ز شاهی بر اندیشه شد نزد گرد
که تا کی بود در جهان مرگ اوی
ستاره شمر گفت کین خود مباد
فراز آورد لشکر و بوق و کوس
ازین دانش ار باد گیری بدست
که من چشمه سو نه بینم بچشم
به بینیش یکشاد یک روز خون
بدو گفت موبد که ای شهریار
ترا چاره اینست گر زاه بهمد
بگوهی که من بنده ای نگان
چو بشنید شاه آن پسند آمدش
شب و روز تا زان بمهد اندرون
وزان آب لختی بسر بر نهاد
همی گفت اینست آیین ورا

که ای مرد بیدار گسترده کام
مگر بخت پژمرده بدر خندم
بر آورده آزار ازو کام اوی
وز انجایگه رفتن اسب تیز
که رفتیم و ایمن شدیم از هراس
همان تیز رهواران با گزه ارای
همی گفت بهرام تیمار و درد
ز کردار ترسم که کیفر برد

ز کهتر تکبر نیاید ز شاه
سوی رایگانم فرستند کر
دل آزار بهرام زان شاد گشت
همه زیر دستان خود را بخواند
چو آمد بنزدیک شهر یمن
چو منذر ببهرام نزدیک شد
ز گفتار او چند منذر گریست
بدو گفت بهرام کین خود مباد

پرسیدن منجمان را از احوال مرگ خود و جواب دادن منجمان

جهان گشت بر یزدگرد ... نادارد
ز هر کشوری موبدان گرد کرد
کجا تیره گردد سر و ترک اوی
که شاه جهان گرد از مرگ یاد
بشادی نظاره شود و روم
که این راز در برده ایزد نشست
نه هنگام شادی نه هنگام خشم
بزشک آید از هر سوی بیخون
بگشتی تو از راه بر ورد کار
سوی چشمه سو گراهی بمهد
ز دم دام سوگند پیش ردان
همان درد را سود مند آمدش
ز بینیش که همی رفت خون
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
نشستن چه بایست چندین بجای

بدین نیز چندی زمان بر گذشت
با خترشناسان نبود شاه
چو باشد کجا باشد آن روز کار
چو تخت شهنشاه پدر و شود
بد انجایگه بر بود هوش اوی
چو بشنید این شاه سوگند خورد
بدین نیز یکدست گردون سه ماه
بد ار و چو یک هفته بستی ز تنگ
تو گفتی که بگریزم از جنگ مرگ
نیایش کنی پیش یزدان پاک
کنون آمدم تا زمانم کجاست
بیاورد سیصد عماری و مهد
چو نزدیکی چشمه سو رسید
زمانی ز بینیش کم رفت خون
چو گشتی بگردند شاه رمه

وزو دور گشتیم چنین بی گناه
که منذر مرا به ز باب و پدر
وزان بندها پایه آزاد گشت
شب تیره چون باد لشکر براند
پذیره شدندش کودک و مرد و زن
ز گرد سپه روز تاریک شد
بپرسید و گفت اختر شاه چیست
که گیرد ز شوم اخترش باد تیز
بدان نیکویی نیکویها فزود
مگر بخشش و کوشش کارزار
ز ایوان پدر بود فرخ بدر گذشت
که تا گرد هر یک با خبر نگاه
که پژمرده گرد رخ شهریار
از ایدر سوی چشمه سو شود
چنین روز بگذشت بر گوش اوی
بخاد بر زین و خورشید زرد
زمانه بجوش آمد از خون شاه
دگر هفته چون آمدی چون پلنگ
چگونه گریزی ز آهنگ مرگ
مگر بر زاری بر آن گرم خاک
به پیش تو ای داور داد راست
گذر کرد بر سوی دریای سهمد
برون آمد از مهد و دریا بدید
بخفت و بیاسود بار هم چنین
که از خویشتن دید نیکی همه

ز دریا برآمد یکی اسپ خنگ
شتابان ز دریای با یال و فش
بشد گرد چوپان و ره گردبان
فرو ماند چوپان و لشکر همه
چنان رام شد خنگ بر جای خویش
چو زین برنهادش بر آهیخت تنگ
بغرید و یک جفت زد بر سرش
چو از گردش او بیابی رها
بیزدان گرای و بیزدان سپاه
چو او کشته شد اسپ آبی چو گرد
ز لشکر خروشی برآمد چو کوس
وز ایشان بکافید موبد برش
چنین است رسم سرای سپنج
تو راهی و با تو جهان رام نیست
چو در دخمه شد شهریار جهان
همه پاک در پارس گرد آمدند
چو میداد با آرش مرزبان
کجا خوارشان داشتی یزدگرد
جهاندار ما تا جهان آفرید
ازین شاه ناپاکتر کس ندید
سرافراز بهرام فرزند اوست
بخوردند سوگندهای گران
برین برنهادند و برخاستند
الان شاه و چون پهلوان سپاه
جهانی بر آشوب شد سر بسر

سرینش گرد چون گور و کوتاه لنگ
سیه سم و کفک افکن و شیرکش
یکی زین و پیچان کمند دراز
درین کار از آن شهریار رمه
که بنهاد دست از پس کار خویش
بجنبید بر جای از آن نهنگ
بخاک اندر آمد سر و افسرش

دمان همچو شیر ژیان پر ز خشم
چنین گفت با مهتران یزدگرد
چو دانست راز جهاندار شاه
همانگاه برداشت زین و لگام
بزین برنهادن همی بود رام
پس پای او شد که بندد دمش
ز خاک آمده خاک شد یزدگرد

آوردن تابوت یزدگرد در پارس و خبر یافتن بهرام و منذر

بیامد بران چشمهٔ لاجورد
که شاهان ز ما اوریدن بطوس
نهاده ز مشک اخری بر سرش
یکی شادمان دیگری زو برنج
چو نان خورده باشی از جام نیست
ز ایران برفتند گریان مهان
بر دخمهٔ یزدگرد آمدند
چو پیروز اسپ افکن گزینان
همه آمدند اندران شهر گرد
کسی زین نشان شهریاری ندید
نه از نامداران پیشین شنید
که مغز دل و رای موبد داوست
که هر کس که بودند ز ایران سران
همه شهریاری دگر خواستند
چو آورد شکان و زرین کلاه
چو از تخت گم شد سر تاجور

بآب اندرون شد تنش ناپدید
همه جامها بر دریدند چاک
بتابوت زرین و در مهد ساج
درین شهره خاک از سپهر بلند
پرستیدن دین به است از گناه
کنارنگ با موبد پهلوان
چو گستهم کو پیل گشتی بتاب
دگر هر که بودند از ایران جهان
چنین گفت گوبا گشسپ دبیر
که جز کشتن و خواری و درد و رنج
نخواهم بر تخت زین تخمه کس
ز منذر گشاید سخن سر بسر
گزین تخمه کس را ابا شاهنشهی
چو آگاهی مرگ شاه جهان
همی هر یکی گفت شاهی مراست
بایران رد و موبد پهلوان

بلند و سیه خایه و زاغ چشم
که این را سپاه اندر آید بگرد
که آورد آن اژدها را براه
بنزدیک آن اسپ شد شاه کام
ز شاه جهاندار بستد لگام
خروشان شد از بارهٔ زیرکش
چه جویی تو زین برزننده هفت گام
پرستیدن او بیار و نیاز
خداوند خورشید و گردنده ماه
کسی در جهان این شگفتی ندید
همی بر بخشید از پاکی خاک
سوی پارس رفتند آن خداوند تاج
چو آرام یابی بترس از گزند
چو باشد کسی را بر این سان سپکار
بهشیوار دستور روشن روان
دگر قارن گرد و گشسپ
بزرگان کین کند آوران جهان
که ای نامداران برنا و پیر
ز گیتی نهان کرد رای و گنج
ز خاکش بیزدان پناهیم و بس
نخواهیم بر تخت بیدادگر
نخواهیم با تاج و تخت فرهی
پراکنده شد در میان جهان
هم از خاک تا برج ماهی فراست
هر آنکس که بودند روشن روان

بدین کار

بدین کار در پارس گرد آمدند
همه زین سخن داستانها زدند

که این تخت شاهی سزاوار کیست
ببینند تا از در کار چیست

بسر بردند گردان بدو تاج و گاه
برو انجمن شد ز هر سو سپاه

پس آگاهی آمد به بهرام گور
که از جستنش شد تخت سور

خبر شنیدن بهرام از مرگ پدر و سوگ داشتن در شهر یمن و آمدن با منذر به ایران

بزرگان آن سرافراز شاهان بدرد
بمرد او و هم نام شاهان ببرد

بخوردند سوگند یکسر سپاه
گزین تخمه هرگز نخواهیم شاه

که بهرام فرزند او همخوی اوست
ازان پدر یافت او مغز و پوست

چو بشنید بهرام رخ را بکند
بمرگ پدر شد دلش مستمند

برآمد دو هفته ز شهر یمن
خروشیدن کودک و مرد و زن

چو یکماه بنشست با سوگ شاه
بر ماه بودی با پایگاه

برفتند نعمان و منذر بهم
همی تازیان یمن بیش و کم

همه زار با شاه گریان شدند
ابی آتش آن در و بریان شدند

زبان برگشادند ازان پس بپند
که ای پرهنر شهریار بلند

همه در جهان خاک را آمدیم
نه جویای تریاک را آمدیم

خجسته کسی کو ز مادر نزاد
رهش چون سپنجم بیم و فراو

بمنذر چنین گفت بهرام گور
که اکنون چو شد روز ما تار و تیر

اگر تند و بی رسم بد شهریار
بد این دشت را بر سر و ده سپهدار

ازین تخمه گر نام شاهنشهی
گسسته شود نگسلد فرهی

ز دشت سواران برآرند خاک
شود جای بر تازیان بر مغاک

بر اندیشه باشید و یاری کنید
بمرگ پدر سوگواری کنید

ز بهرام بشنید منذر سخن
نگر تا بپاسخ چه افکند بن

چنین گفت کین روزگار مهست
برین دشت روز شکار مهست

تو بر تخت بنشین و نظاره باش
همه ساله با تاج و با باره باش

همه نامداران برین هم سخن
که منذر بمردی فکندست بن

زبیش جهانجوی برخاستند
همه تاختن را بیاراستند

بفرمود منذر به نعمان که رو
یکی لشکری ساز شیران نو

ز شیبان صد و ده و دو هزار
فراز آر گرد از در کارزار

من ایرانیان را نمایم که شاه
کدامست با باره و تاج و گاه

بیاورد نعمان سپاهی گران
همه تیغ داران نیزه وران

بفرمود تا تاختنها برند
همه روی کشور به پی بسپرند

ز شورستان تا در طیسفون
زمین حیره شد زیر نعل اندرون

زن و کودک خرد بردند اسیر
کس آن رنجها را نبد دستگیر

بر از غارت و سوختن شد جهان
چو بیکار شد تخت شاهنشهان

پس آگاهی آمد بهند و بچین
بترک و بچگل بکران زمین

که شد تخت ایران ز خسرو تهی
کسی نیست زیبای شاهنشهی

همه تاختن را بیاراستند
ببیدادی از جای برخاستند

جو از تخم شاهنشهان کس نبود
که یارست تخت کیی را بسود

به ایران همی هر کسی دست آخت
بشاهنشهی نیز گردن فراخت

چو ایرانیان آگهی یافتند
یکایک سوی چاره بشتافتند

چو گشتند زان رنج یکسر ستوه
نشستند یکجا دگر همگروه

که این کار ز اندازه اندر گذشت
ز روم و ز هند و سواران دشت

یکی چاره باید کنون ساختن
دل و جان ازین کار پرداختن

بجستند آنکه فرستاده
سخنگوی بینا دل آزاده

کجا نام آن گو جوانوی بود
دبیری بزرگ و سخنگوی بود

بدان تا بنزدیک منذر شود
سخن گوید و گفت او بشنود

بمنذر بگوید که ای سرفراز
جهان را بنام تو آمد نیاز

نگهدار ایران و پیران توی
بهر جای پشت دلیران تویی

چو این تخت بی شاه و بی تاج گشت
ز خون مرز چون پر دراج گشت

بگفتم که باشی خداوند مرز
که این مرز را از تو دیدیم ارز
کنون غارت از تست و خون ریختن
بهر جای تاراج و آویختن

نبودی چنین بیش ازین بدکنش
ز نوشین نترسی و از رزم نیک
نگه کن بدین تا پسند آیدت
به پیران سر این بود مند آیدت

چو از تو یکی داوری دیگرست
گر اندیشه ای برتر از برترست
بگو بد فرستاده چیزی که دید
سخنها که از کارداران شنید

چو انجوی دانا ز پیش سران
بیاید سوی دشت نیزه وران
بمنذر چنین گفت و نامه بداد
سخنهای ایرانیان کرد یاد

سخنهاش بشنید شاه عرب
بپاسخ برو هیچ نگشاد لب
بدو گفت کای دانش راه جوی
سخن زین نشانها شهنشاه گو

بگوی این که گفتی به بهرام شاه
چو پاسخ نجویی نمایدت راه
فرستاد با او یکی نامدار
چو انجوی شد تا در شهریار

چو بهرام را دید دانندهٔ مرد
بدو آفرین کرد و بنده را یاد کرد
ازان برز بالا و آن یال و کفت
فرو ماند بینا دل اندر شگفت

همی بچکد گفتی از روی او
همی بوی مشک آید از موی او
سخن گوی بی دانش و هوش گشت
بپاسش سراسر فراموش گشت

بدانست بهرام کو خیره شد
زبان از پی دیدنش تیره شد
بگفتش سخن گوی و بنواختش
بخوبی بر تخت بنشاختش

چو کوتاه شد زو بپرسید شاه
کز ایران چرا رخت گیتی براه
ازین پس برنج پاسخ زما
هم آنگه دل گنج بانی زبار

سخنها همه گفت و نامه بداد
بیامی که آورده بد کرد یاد
وزاینش نگر تا چه دارد پیام
ازو بشنو و پاسخش ده تمام

فرستاد با او یکی پرخرد
که او را بنزدیک منذر برد
بگو بد که این نامه پاسخ نویس
بپاسخ سخنهای فرخ نویس

بیامد چو انجو سخنها شنفت
رخ منذر از رای او بر شکفت
چو بشنید ازو و دبیا سخن
بران نامه را پاسخ افگند بن

چو انجو براگفت کای پرخرد
هر آنکس که بد کرد کیفر برد
شنیدم همه هر چه داری پیام
وزان نامداری که کردی سلام

چنین گفت کین بدگهر از نخست
که بیهوده پیکار بایدت جست
شهنشاه بهرام گور ار بهشت
که با فر و برزست و با لشکرست

ز سوراخ چون مار بیرون کشید
همی دامن خویش در خون کشید
گرایدونکه من بودمی رای زن
بر ایرانیان بر نبودی شکن

چو انجوی را با شهنشاه دید
وزو نیز چندی سخنها شنید
بپرسید تا شاید او تخت را
بزرگی و پیروزی او بجاز

ز منذر چو بشنید زیبان سخن
یکی روشن اندیشه افگند بن
چنین داد پاسخ که ای سرفراز
بدانایی از هر یکی بی نیاز

ز ایرانیان گرد گر کشته شد
فراوان از ایرانیان کشته شد
کنون من یکی نامجوی کهن
اگر بشنوی تا بگویم سخن

شنیدان سخنهای ایرانیان
همانا ز جنبش نیاید زیان
بگویی تو نیز آنچه اندر خورد
خردمندی و دوری از بی خرد

ز کردار بد داوری تن بتن
به هیچی ز بیغاره و سرزنش
چو بشنید منذر و را هدیه داد
کسی کردش از شهر آباد شاد

خود و شاه بهرام با رای زن
نشستند و گفتند با انجمن
گزین کرد پس از تازیان صد هزار
همه نامدار ازدر کارزار

بدینارشان کشور آباد کرد
سر نامداران پر از باد کرد
چو آگاهی آن با ایران رسید
چو انجوی نزد دلیران رسید

بزرگان ازین کار بر کین شدند
بر از آذر بت پرستین شدند
ز نیزه وران همی خواستند زنگ رزم
که باز گردی بشادی و بزم

چو منذر بنزدیک جهرم رسید
بدان دست پایاب لشکر کشید
سراپرده زد نزد بهرام شاه
بگرد اندر آمد ز هر سو سپاه

بمنذر

بمنذر چنین گفت کای پرفن
بجهرم گشت بدی ز شهر یمن

کنون جنگ سازیم با گفت و گوی
چو لشکر بروی اندر آورد روی

بدو گفت منذر جهان را جوان
چو آیند پیش بیارای خوان

سخن گوی و بشنو از ایشان سخن
کسی تیز گردد تو تیزی مکن

بگوییم تا چیست سان و زبان
گراز چند خواهنده باشد جهان

چه دانسته شد چاره آن کنیم
گر ایشان بود کینه پنهان کنیم

وراید و نکه در کینه جنگ آورید
به پیچید و خوی پلنگ آورید

من این دشت جیحون چو دریا کنم
ز خورشید تابان ثریا کنم

برانم که بینند چهر ترا
چنین برز و بالا و چهر ترا

خردمندی و رای و فرهنگ تو
شکیبایی و دانش و سنگ تو

نخواهند جز تو کسی تخت را
کله را و زیبا پی تخت را

مرا باید و نیکم کرده دار راه
نخواهند بردن همی از تو گاه

من این سواران و گو شیر تیز
برانگیزم اندر جهان رستخیز

به بینی سر و ماهی پیچان من
فدای تو باد این تن و جان من

چو بینند بی مر سپاه مرا
همان رسم و آیین راه مرا

سدیگر که خون ریختن کار ماست
همان ایزد دادگر یار ماست

همین پادشاهی که میراث تست
پدر بر پدر گردش ایدر بست

کسی را جز از تو نخوانند شاه
که شایان تاجی و زیبای گاه

زمنذر چو شاه این سخنها شنید
بخندید و شادان دلش بردمید

بر تخت نشستن بهرام و آمدن خسرو بر بهرام و جنگ کردن با بهرام

بدیره شدن را بیاراستند
یکی دانشی انجمن ساختند

نهادند بهرام را تخت عاج
بسر بر نهاد آن بهاگیر تاج

نشستن بآیین شاهنشهان
بیاراست گوید شاه جهان

ز یک دست بهرام منذر نشست
دگر دست نعمان و تیغی بدست

همه گرد بر گرد پرده سرای
نشد جز بزرگان تازی بپای

از ایرانیان آنکه بد با گرای
بیامد بدالیز پرده سرای

تو موبد تا پرده برداشتند
ز درشان باواز بگذاشتند

رسیدند نزدیک بهرام شاه
بدیدند پیداکی تاج و گاه

بآواز گفتند انوشه بدی
همیشه ز تو دور دست بدی

شهنشاه پرسید و بنواختشان
برانداره بر جایگه ساختشان

چنین گفت بهرام کای مهتران
جهاندیده و سال خورده سران

پدر بر پدر پادشاهی مراست
چرا بخشش اکنون برای شماست

بآواز گفتند ایرانیان
که ما را شکیبا مکن بر زبان

نخواهیم یکسر شاهی ترا
بر و بوم ما را سپاهی ترا

گزین تخت بر دانش و دین و رو
شب و روز با پیچش و باد سرد

چنین گفت بهرام کاری رواست
هوا بر دل هر کسی پادشاست

فراگر نخواهد بی راه و چم
چرا کس نشاید بر جای من

چنین گفت موبد که از راه داد
نه کمتر گزیند جز خسرو نژاد

تو از ما یکی باش و شادی گزین
که خوانند هر کس بر او آفرین

سه روز اندرین کار شد روزگار
که جوید از ایران یکی شهریار

بنشستند پس نامه صد نامور
فروزنده تاج و تخت و کمر

ازین صد یکی نام بهرام بود
که در پادشاهی دلارام بود

ازین صد به پنجاه باز آمدند
بر از چاره و بر نیاز آمدند

ز پنجاه بهرام بود از نخست
اگر جست جای پدر بر نخست

ز پنجاه باز آوریده بسی
ز ایران و از رومی و پارسی

ز سی نیز بهرام بد پیش او
که هم تاجور بود و هم شاه نو

ز سی نیز کردند موبد چهار
وزان چاره بهرام شد شهریار

چو تنگ اندر آمد ز شاهی سخن
ز ایرانیان هر که بود او کهن

نخواهیم گفتند بهرام را
دلیر و سبکسار و خودکام را

خروشی برآمد میان سران
دل هر کسی تیره گشت اندران

چنین گفت منذر به ایرانیان / که خواهم که دانم بسود و زیان
گزین شاه با سال خورده جوان / چرایید پر درد و خسته روان
بزرگان به پاسخ بیاراستند / بسی خسته دل پارسی خواستند
از ایران گرا خسته بد یزدگرد / یکایک بران دشت کردند گرد
به بیده یکی را دو دست و دو پای / یکی مانده بر جای و جانش بجای
یکی را دو دست و دو گوش و زبان / بریده شده چون تنی بی روان
یکی را ز تن دور کرده دو کفت / از آن خستگان ماند گیهان شگفت
غمین گشت بهرام از آن کار سخت / بخاک پدر گفت ای شوربخت
اگر خستم شادیت بردوختی / روانت بآتش چرا سوختی
جهانجوی منذر به بهرام گفت / که این بد بر ایشان نباید نهفت
سخنها شنیدی تو پاسخ گزار / که تندی نه خوب آید از شهریار
چنین گفت بهرام کای مهتران / جهان گشته و کار دیده سران
همه راست گفتید و این بدترست / پدر را نکوهش کنم در خورست
که ایوان او بود زندان من / چو بخشایش آورد یزدان من
رهانید طینوس از دست اوی / بشد خسته جان من از شست اوی
از آن کرده ام دست منذر پناه / که هرگز ندیدم نوازش ز شاه
بدان خود مبادا که مردم بود / چو باشد بی مردمی کم بود
سپاسم ز یزدان که دارم خرد / روانم همی از خرد برخورد
ز یزدان همی خواستم تاکنون / که باشد بخوبی مرا رهنمون
که تا هر چه با مردمان کرد شاه / بشویم به آب خرد آن گناه
هنر هست و فرهنگ و رای و گهر / ندارد هنر شاه بیدادگر
بکام دل زیردستان زیم / بر آیین یزدان پرستان زیم
تن آسانی و داد جویم همه / شبان باشم و زیردستان رمه
لیمی و گرزی ز بیچارگیست / به بیدادگر بر بباید گریست
پدر بر پدر پادشاهی مراست / خردمندی و نیکخواهی مراست
ز شاپور بهرام تا اردشیر / همه شهریاران برنا و پیر
هنر هم خرد هم بزرگی مراست / سواری و مردی و نیروی دست
کسی را ندانم ز مردان مرد / ز رزم و ز بزم و ز هر کار کرد
نهفته مرا گنج آگنده هست / همه نامداران خسرو پرست
جهان پیکسر آباد دارم بداد / شما یکسر از داد باشید شاد
یکی با شما نیز پیمان کنیم / زبانها به پیمان گروگان کنیم
بیاریم شاهنشهی تخت عاج / برش تنگ بر برنهیم تاج
ببندیم شیر ژیان بر دو سوی / کسی را که شاهی کند آرزوی
شود تاج برگیرد از تخت عاج / بسر برنهد نامبردار تاج
ز بیشه دو شیر ژیان آوریم / همان تاج را در میان آوریم
بشاهی نشیند میان دو شیر / میان شاه و تاج از بر و تخت زیر
جز او را نخوانیم کس پادشا / اگر دادگر باشد و پارسا
دگر زین که گفتم بتابید یال / که بیند گردن کشی را همال
بجایی که چون من بود پیش رو / سنان سواران بود خار و خو
من و منذر و گرد و شمشیر تیز / بدانند گردان تازی گریز
برآریم گرد از شهنشه نهان / سرافشان کنیم از بر گاهشان
بگفتم شما نیز پاسخ دهید / بدین داوری رای فرخ نهید
بگفت این و برخاست در خیمه شد / جهانی ز گفتارش آسیمه شد
به ایران ردو موبد و هر که بود / که گفتار آن شاه دانا شنود
بگفتند کین فره ایزدیست / نه از راه کژی و نابخردیست
بگوید همی یک سخن جز بداد / بمرد گر دل آزاد دارید شاد
کنون رنج گفت او به شیر ژیان / یکی تخت و تاج کیی در میان
گر او را پدر بد نشیران نسب / ز خونش بترسد نیا دادگر
چو خود گفت و این هم بزرگی نهاد / همانا بر کس نباشیم شاد
وراید ون کجا تاج بردارد اوی / بنز فریدون گذر دارد اوی

جز از شهریارش نخوانیم کس	ز گفتار ما داد و دادیم بس
گذشت آن شب و بامدادان پگاه	بیامد نشست از بر گاه شاه
فرستاده را پیش او خواندند	ز روز گذشته فراوان براندند
بآواز گفتند پس موبدان	که ای شاه دانا و از بخردان
بسا مهتری در جهان بیش آوری	چو گبری بلندی و کنداوری
چه بینش آری از داد و از راستی	گزان کم شود کژی و کاستی
چنین داد پاسخ بزرگانکان	بدان نامداران و مردانکان
که بخشش بیفزایم از گنج و کوی	بکاهم ز بیداری و جست و جوی
کسی را کجا پادشاهی سزاست	زمین را برایشان ببخشیم راست
کسانرا بداریم داد و بداد	چو ایمن کنم باشش از داد شاد
کسی را که درویش باشد بنیز	ز گنج نهاده ببخشیم چیز
گنه کرده را پند پیش آوریم	چو دیگر کند بند پیش آوریم
همه را بهنگام روزی دهیم	خردمند را دلفروزی دهیم
همان راست دارم دلم با زبان	ز کژی و تیزی بپیچم روان
کسی کو بمیرد نباشدش خویش	وزو چیز ماند ز اندازه بیش
بدرویش بخشم نیارم بگنج	نه بندم دل اندر سرای سپنج
همه رای با کاردانان زنم	بتدبیر پشت هوا بشکنم
ز دستور پرسیم یکسر سخن	چو کاری نو افکند خواهیم بن
کسی کو همی داد خواهد ز من	نجوییم پراکندن انجمن
دهم داد آنکس که او داد خواست	بچیزی ندانم زبان جز براست
مکافات سازم بدان بر ز بد	چنان کز ره شهریاران سزد
بدین کار صد سال اگر بگذرد	نپیچم ز گفتار جان و خرد
همه موبدان موبد و بخردان	بزرگان و کار آزموده ردان
شنیدند ازو این سخن موبدان	بزرگان و بیداردل بخردان
ز میراث بیزارم و تاج و تخت	وز ایشان نشستیم بر سور بخت
بآواز گفتند یکبار اگر	که شاهی بود زین اوارتر
ز گفت گذشته پشیمان شدند	گذر کردن سوی درمان شدند
ز داد آفریدست ایزد ورا	مبادا که کاری رسد بد ورا
بمردی و گفتار و رای و داد	ازین پاکتر در جهان کس مباد
بگفتار اگر هیچ تاب آوریم	خرد را همه سر بخواب آوریم
همه نیکوییها بیابیم ازوی	بخورد و بداد اندر آریم ازوی
اگر خود بگیرد سر گاه خویش	بگیتی نباشد ز بهرام بیش
بدین برز و بالا و این شاخ و یال	بگیتی کسی نیست آنرا همال
ببهرام گفتند کای فرهمند	بشاهی برو خوانده‌ام آفرین
ازین پس ز ایرانیانش چه باک	چه ما پیش او و چه یک مشت خاک
گر او زین سپس شاه ایران شود	همه مرز در چنگ شیران شود
همه زیر سوگند و بندیم هم	که گوید که اندر گزندیم و بیم
ز داد او چنان به که نیمان نشست	وز ایشان جهان زیر فرمان نشست
گروهی به بهرام باشند شاد	ز خسرو دگر نیمه گیرند یاد
بدان گشت بهرام هم داستان	که خود آورید آنچنان راستان
بهانه همین است و جنگست و بس	وز ایشان بزرگی نجویند کس
برادشدی موبد موبدان	بمردی به بینا دل از بخردان
چنین بود آیین شاهان داد	که چون تو ندیدی شه فرخ نژاد
نهادی بنام کیان بر سرش	بسوی شادی دوزخ بر برش
همو شاه بر گاه بنشاندی	بر آن تاج او آفرین خواندی
بموبد سپردند پس تاج و تخت	همایون شد آن شاه پیروزبخت
وز ایشان هر آنکس که بردی نشار	نخواهنده دادی همه شهریار
ببردند شیران جنگی کشان	گسسته شد از بیم چون بیهشان
دو شیر ژیان داشت گستهم گرد	بزنجیر بسته بموبد سپرد

ببستند بر پایهٔ تخت عاج — نهاده بران گوشهٔ عاج تاج — جهانی نظاره بران تاج و تخت — که تا چون بود کار آن بخت

چو بهرام و خسرو به هامون شدند — بر شیر با دل پر از خون شدند — چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان — نهاده یکی افسر اندر میان

بر موبدان گفت تاج از تخت — سزاوار آن شه که شاهی بتخت — و دیگر که من پیرم و او جوان — بچنگال شیر ژیان ناتوان

برین بر گراو بیش دستی کند — ببر ناهی و تند مستی کند

گرفتن شهر ایران بهرام از دست خسرو و ایرانیان

بدو گفت بهرام کاری رواست — نهانی ندارم گفتار راست — یکی گرزهٔ گاو سر برگرفت — ز گنج نهاد و خشم برگرفت

بدو گفت موبد که ای پادشا — خردمند و با دانش و پارسا — همی جنگ شیران که فرمایدت — بجز پادشاهی چه افزایدت

تو جان از پی پادشاهان مده — تنت را بخیره بشاهی مده — همه بی گناهیم و این کار تست — جهان را همه دل بآزار تست

بدو گفت بهرام کای دین پژوه — تو زین بی گناهی و دیگر گروه — هم آورد این نره شیران منم — خریدار جنگ دلیران منم

بدو گفت موبد که یزدان پناه — چو رفتی دلت را بشوی از گناه — بیک روی زنجیر بگسست و بند — بیامد بر شهریار بلند

چنان کرد کو گفت بهرام شاه — دلش پاک شد توبه کرد از گناه — همی رفت با گرزهٔ گاو روی — چو دیدند شیران پرخاشجوی

بزد بر سرش گرز بهرام گرد — ز چشمش همه روشنائی ببرد — بر دیگر آمد بزد بر سرش — فرو ریخت با دیده خون از برش

جهاندار بنشست بر تخت عاج — بسر بر نهاد افسر و تاج — بشد خسرو و بردش نماز — چنین گفت کای شاه گردن فراز

نشست تو بر گاه فرخنده باد — یلان جهان پیش تو بنده باد — تو شاهی و ما بندگان توایم — بخوبی فزایندگان توایم

بیزدان پناهیم کو بد پناه — نمایندهٔ داد و کم کرده راه — بزرگان برو گوهر افشانده اند — بران تاج تو آفرین خوانده اند

ز گیتی بر آمد سر اسر خروش — بلرزید از جشن و رود سرش — کنون داستانی بگویم شگفت — کزان برتر اندازه نتوان گرفت

بر آمد یکی ابر و شد تیره ماه — همی تیر بارید از ابر سیاه — نه دریا پدید و نه دشت و راغ — نه اندر هوا هست پرواز زاغ

چو اصل نشان شد هوا هر زمان — چه سازد همی این بلند آسمان — نماندم بکشور نه هیزم نه جو — نه جنبنده‌ی در بیابان جو

بدین هول کرد و بیم خراج — زمین گشته از برف چون کوه عاج

همه کارها را سر اندر نشیب — مگر دست گیرد خداوند غیب

در تخت نشستن بهرام و داد و عدل گستردن

چو بر تخت بنشست بهرام گور — به آفرین کرد کیوان و هور — پرستش گرفت آفریننده را — جهاندار بیدار بیننده را

خداوند پیروزی و برتری — خداوند افزونی و کمتری — خداوند داد و خداوند رای — خداوند روزی ده رهنمای

از این پس چنین گفت کین تاج و تخت — ازان یافتم کافریدست بخت — بدویم امید است و زویم هراس — وزو دارم از نیکویها سپاس

شما همبرین نازش جان کنید — بکوشید تا عهد او نشکنید — زبان برگشودند ایرانیان — که بستیم با بندگی را میان

که این تخت را شاه فرخنده باد — همیشه دل و تخت او زنده باد — از این پس کی آفرین خوانده اند — زبرجد بتاجش برافشانده اند

چنین گفت بهرام کای سرکشان — ز نیک و بد روز دیده نشان — همه بنده‌ایم و ایزد یکیست — پرستش جز او را سزاوار نیست

ز بهر روز

ز بدروز بی بیم دارید تان ‖ ببد خواه حاجت نیاید تان
بگفت این و از پیش برخاستند ‖ بر و آفرین نو آراستند

شب تیره بودند با گفت و گوی ‖ چو خورشید بر چرخ بنمود روی
بآرام بر گاه بنشست شاه ‖ برفتند ایرانیان تازه چهره

چنین گفت بهرام با مهتران ‖ که ای نامجویان نیک اختران
بیزدان بگرویم و یارش کنیم ‖ بیاریم دل را ز بن خوش کنیم

بگفت این و از پیش گوان خواستند ‖ یکی بارگاهش بیاراستند
سدیگر چو بر تخت بنشست گفت ‖ که رسم پرستش نشاید نهفت

بهستی یزدان گواهی دهیم ‖ روانرا ره روشنایی دهیم
بهشتست و هم دوزخ و رستخیز ‖ ز نیک و ز بد نیست یارا گریز

کسی کو برآرد به روز شمار ‖ مرا او را تو با دین و دانا مدار
بروز چهارم چو بر تخت عاج ‖ بسر بر نهاد آن دل افروز تاج

چنین گفت کز گنج خود بگذران ‖ نیم شاد گر مردم شادمان
نیم خواستار سرای سپنج ‖ نه از باز جستن به تیمار و رنج

که او هست جاوید و ما بر گذر ‖ تو از آز پرهیز و اندوه مخور
به پنجم چنین گفت کز رنج کس ‖ نیم شاد تا باشدم دسترس

بکوشش بجوییم خرم بهشت ‖ خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
ششم گفت بر مردم زیردست ‖ مبادا که جویم بسر بر شکست

بسه راز دشمن تن آسان کنیم ‖ بد اندیشگان را هراسان کنیم
هر آنکس که با ما نسازد بگرم ‖ ز من بیش بخشد از ان گر بدرم

بهفتم چو بنشست گفت ای ردان ‖ خردمند و بیدار دل موبدان
هر آنکس که فرمان ما بر گزید ‖ غم و درد و رنجش نباید کشید

چو با مردم رفت زفتی کنیم ‖ همان با خردمند جفتی کنیم
بهشتم چو بر تخت بنشست شاه ‖ جهانجوی را خواند از بارگاه

آمدن موبدان بر منذر برای عذر پیش بهرام

بدو گفت نزدیک هر مهتری ‖ به هر نامداری و هر کشوری
یکی نامه بنویس با مهر و داد ‖ جهانگش خردمند گیرد بیاد

سر نامه عنوان بهرام گور ‖ خداوند فرهنگ و اورنگ و زور
هنرمند و بخشنده و راستی ‖ گریزان از و کژی و کاستی

که با فره و مهر هست و با بخشش و داد ‖ جهان چون ببایست دارد نژاد
بدیرفتم آنرا که فرمان برد ‖ گناه آن سگالد که دژمان برد

نشستم بر تخت فرخ پدر ‖ بر آیین طهمورث دادگر
بداد از نیاکان فزونی کنیم ‖ شما را بدین رهنمونی کنم

بجز راستی نیست با هر کسی ‖ اگر چه ازو کژی آید بسی
بدان دین زردشت پیغامبرم ‖ ز راه نیاکان خود نگذرم

همه پادشاهید بر چیز خویش ‖ نگهبان مرز و نگهدار کیش
بفرزند و زن بر همه پادشا ‖ خنک مردم زیرک و پادشا

نخواهیم آگندن رنج گنج ‖ گزان گنج درویش گردد برنج
گر ایزد مرا زندگانی دهد ‖ وزین اختران بی نیازی دهد

یکی را مشتی نامه خواندند نیز ‖ گزان جاودان ارج یابید چیز
زما بر همه پادشاهان درود ‖ بو تیره که دادش بود تار و پود

نهادند بر نامها بر نگین ‖ فرستادگان خواندند آفرین
برفتند با نامها موبدان ‖ سواران و بیدار دل بخردان

دگر روز چون بر دمید آفتاب ‖ بپالید روز و بپالید خواب
بنزدیک منذر شدند آن گروه ‖ که بهرام ز ایشان همی بد ستوه

ز خواهشگری کن بنزدیک شاه ‖ مگر کو ببخشد گذشته گناه
که جویان بدیم از بد یزدگرد ‖ که خون در تن نامداران فسرد

بس از زشت گفتار و کردار اوی ‖ ز بیدادی و رنج و آزار اوی
دل ما ز بهرام زان بود سرد ‖ گزان شاه بودیم یکسر بدرد

بشد منذر و شاه را کرد رزم / بگسترد بخشش سخنها کرم
بجستند اگر چند پنهان گناه / که با کوه سر بود او گر بود شاه
بیاراست ایوان شاهنشهی / برفت آنکه بد با مهی و بهی
چو جای بزرگان بپرداختند / کرا بود شایسته بنواختند
بهر جای خوانی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
دگر روز رفتند یکسر گروه / ز خوردن بیاید سپهبد ستوه
سیوم روز جشن و می و سور بود / غم از کاخ بهرام شه دور بود
بگفت آنچه نعمان و منذر نکرد / ز بهر من آن پاکزاده فرود
همه مهتران خواندند آفرین / بدان دشت آباد فرخ زمین
از ایشان در گنج بگشاد شاه / بدینار و گوهر بیاراست گاه
از اسب و ستام و ز خفتان جنگ / ز یاقوت هر گوهری رنگ رنگ
سراسر به نعمان و منذر سپرد / چو انجوی رفت و ایشان ببرد
کس اندازه بخشش او ندانست / همان تاب با کوشش او ندانست
همه تازیان را ز ره هدیه داد / برفتند ز ایوان بهرام شاد
بیاورد پس اسب زرین ستام / همان طوق با تیغ زرین نیام
برادر بدیدش یکی دل ورنهان / وزو کهتران نامدار جوان
از ایشان بخسرو و نرسی رسید / ز تخت اندر آمد بکرسی رسید
بخسرو سپردند و بنواختش / بر تخت نزدیک بنشاختش
از ایشان بخسرو و نرسی رسید / ز تخت اندر آمد بکرسی رسید
ورا پهلوان کرد بر لشکرش / بدان تا با آیین کند کشورش
سپاهش سراسر بنرسی سپرد / ببخشش همه نام نیکو ببرد
در گنج بگشاد و روزی بداد / ز بخشش سپاهش همه کرد شاد
بفرمود پس تا گشسپ دبیر / بیامد بر شاه دانش پذیر
چو انجوی بیدار با او بهم / که نزدیک شه برشمار درم
ز باقی که بد پیش ایرانیان / بفرمود تا بگسلد از میان
دبیران دانا بدیوان شدند / ز بهر درم پیش کیوان شدند
که او بود دانا بدان روزگار / شمار درم داشت اندر کنار
ز باقی که بد بر جهان سر بسر / همه برگرفتند یک یادگر
نود بار و صد بار و سه ده هزار / بر ایران درم بود کرده شمار
بجستند و دیوان بر آتش نهاد / همه شهر ایران از آن گشت شاد
چو آگاه شد زان سخن هر کسی / همی آفرین خواند بر وی بسی
برفتند یکسر با تش کده / بایوان نوروز و جشن سده
همه مشک بر آتش افشاندند / به بهرام بر آفرین خواندند
وز ایشان فرستاد کار آگهان / بدان تا بگردند گرد جهان
کسانی که شان رانده بد بیش برد / بیاورد یک جای شان گرد کرد
بدان تا شود نامهٔ شهریار / که آن زن که کار کند خواستار
فرستاد خلعت بهر قهرمای / ببخشید باندازه شان کشورای
ردو موبد پهلوان هر که بود / که آواز بهرام زیشان شنود
سراسر بدرگاه شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند
چو فرمانش آمد بگیتی بجای / منادی گری کرد خسرو بپای
که ای زیردستان بیداد شاه / ز غم دور باشید و دور از گناه
وز ایشان بر آنکس کنند آفرین / که از داد آباد دارد زمین
ز گیتی بیزدان پناهید و بس / که دارنده اوست و فریادرس
هر آنکس که بگزید فرمان ما / نه پیچید گردن ز پیمان ما
بد و نیکویها برافزون کنیم / ز دل کینه و درد بیرون کنیم
هر آنکس که از داد بگزیرد او / بباد افره ببرد او برد او
گر ایدونکه نیرو دهد کردگار / بکام دل ما بود روزگار
بر این نیکویها فزایش بود / شما را بر من ستایش بود
همه بزم و نخجیر بد کار اوی / دگر اسب و چوگان و پیکار اوی
چنان بد که روزی بنخجیر گیر / همی رفت با چند گرد دلیر

همه شهر ایران بگفتار اوی
دگر اسپ و چوگان و پیکار اوی

چنان بد که روزی بنخچیرگیر
همیرفت با چند گرد دلیر

ببستند بیهده عصایی بدست
چنین گفت کای شاه یزدان‌پرست

براهام بادی پر از سیم و زر
جهود فریبنده بد بی‌هنر

بآزاری لنبک آبکش
بخوبی و گفتار و دیدار خوش

ببرسید از آن همرهان کین کنید
زگفتار گرد او بر جهید

چنین گفت با او یکی بار بار
که ای نامور بر سر باد شاد

ستایست این لنبک آبکش
بخوبی و گفتار و کردار خوش

یکی نیمه روز آب دارد نگاه
دگر نیمه مهمان بجوید براه

نماند بفردا از امروز چیز
نخواهد که در خانه ماند بنیز

براهام بی بر جهودیست زفت
کجا رفتی او نتابد نهفت

درم دارد و گنج دینار نیز
همان فرش و دیبا و هر گونه چیز

منادی گری را بفرمود شاه
که رو بانگ زن پیش بازارگاه

رسیدن بهرام در خانه براهام و شب کردن انجا [illegible]

که هر کس که از لنبک آبکش
جوانمرد با خوی گفتار خوش

خورد آب اورا ببازارگاه
بیاورد زرمش سر کونه تباه

همی بود تا زرد گشت آفتاب
نشست از بر باره نزد آب

سوی خانهٔ لنبک آمد چو باد
بزد چوب بر حلقه و داد داد

که من سرکشی‌ام ز ایران سپاه
چو شب تیره شد باز گشتم ز راه

گر اینجا یک امشب سپنجم دهی
همه نیکویی باشد و فرهی

بلند شد لنبک ز آواز اوی
وزان خوب گفتار و دمساز اوی

بدو گفت زود اندر آی سوار
که خشنود باد از تو شهریار

اگر با تو ده کس بدی به بدی
همه یک بیک بر سرم مه بدی

فرود آمد از باره بهرامشاه
همی داشت آن اسب لنبک نگاه

بگیری بمالید نازک تنش
یکی رشته بنهاد بر گردنش

چو بنشست بهرام لنبک دوید
یکی نرد و شطرنج پیش آورید

به بهرام گفت ای گرانمایه مرد
بنه مهره بازی کن اندر نبرد

ستد رنج لنبک بدو داد شاه
بسنجید و بنهاد بر پیشگاه

چو نان خورده میزبان در زمان
بیاورد یک جام می شادمان

عجب ماند بهرام از آن جشن اوی
وزان خوب گفتار و آن تازه روی

بخفت آن شب و بامداد آن پگاه
بر آواز او چشم بگشود شاه

چنین گفت لنبک به بهرام گور
که شب بی تو آمد بمانا ستور

یک امروز مهمان ما باش و بس
که گر یار باید نخواهیم کس

بیاریم چیزی که باید بجای
یک امروز با ما بشادی گرای

چنین گفت با آبکش شهریار
که امروز جز می نداریم کار

بشد لنبک و مشک چندی بشست
یکی آبکش را ابر سر کشید

که دستار بود و پیش درزبر
ببازار شد گوشت آورد گشنگ

غمی گشت پیراهنش بر کشید
یکی آبکش نیز در بر کشید

باندام کان نوبه بنهاد
وزان رنج مهمان همی کرد یاد

بنجشید و خوردند و می خواستند
دگر باره مجلس بیاراستند

ببود آن شب تیره با می بدست
همان لنبک آبکش می پرست

چو شب روز شد نیز لنبک برفت
بیامد بنزدیک بهرام تفت

بدو گفت روز سیوم شاد باش
ز هر درد و هر انده آزاد باش

ببازار شد مشک و آلت ببرد
گرو کان به پیرایه مردی سپرد

خرید آنچه بایست و آمد دوان
بنزدیک بهرام شاد دمان

بدو گفت بادی ده اندر خورش
که فردا خورشها کنید پرورش

ازو بستد آن گوشت بهرام زود
بدید و از آتش خورشها فزود

چو نان خورده شد بر گرفتند جام
نخستین ز بهرام بردند نام

چو می خورده شد خوابگاه را کرد
بیالین او شمع بر پای کرد

بروز چهارم بیفروخت بوی
شد از خواب بیدار بهرام گور

بدو گفت لنبک که ای نامدار — بدست جای خوشی مهان تنگ و تار
دو هفته بدین خانهٔ بی نوا — بباشی گر آید دلت را هوا
سه روز اندرین خانه بودیم شاد — ز شاهان گیتی گرفتیم یاد
همه میزبانی ترا بر دهد — چو افزون کنج گوهر دهد
سه رفت بر دند بیشش نماز — بخندید زان کار گشاد راز
ز لشکر جدا کرد بهرام تفت — سوی خانهٔ بی بر براهام رفت
شب آمد ندانم همی راه را — بیابم همی لشکر شاه را
به پیش براهام شد پیشکار — بگفت آنچه بشنید از آن نامدار
بیامد فرستاده با وی بگفت — که اندر ترا نیست جای نهفت
من از تو همی جویم اینجا سپنج — بنارم بچیزی دگر هیچ رنج
ازین خانه امشب نخواهد گذشت — سخن گفتن و راه بسیار گشت
بدین در بخسپم نخواهم سرای — نخواهم بچیز دگر نیز رای
جهود لبیت درویش سر بر برهنه — بخسپید سیهی بر زمین گرسنه
بدین در بخسپم نخواهم سرای — نخواهم بچیزی دگر نیز رای
نجنبی که چیزی بدزدد کسی — از ابلیس مرا رنج داری بسی
به پیمان که چیزی نخواهی ز من — ندارم بمرگ آب چین و کفن
گزین اسب سرگین برون افکند — وگر خشت این خانه را بشکند
وگر بشکند خشت تاوان دهی — چو بیدار گردی جوابان دهی
بیامد همان اسب را با لگام — ببست و بر آهخت تیغ از نیام
جهودان در خانه از پس ببست — بیاورد می را بخوردن نشست
ز گیتی هر آنکس که دارد بخورد — چو خوردش نباشد همی بنگرد
شنیدم بدیدار دیدم کنون — نه بر خواندم از دفتر رهنمون
خروشید کای رنج دیده سوار — بدین داستان کهن گوش دار
کسی کو ندارد بود خشک لب — جهان چون تو هی گرسنه نیم شب
گر از جام یابی سرانجام تنگ — حنک میگسار روی جام تنگ

بدین خانهٔ بی شکن آسمانه — گر از شاه ایران بهر آسمانه
بر او آفرین کرد بهرام شاه — که خرم بزی تا بود سال و ماه
بجای بگویم سخنهای تو — که روشن شود زان دل رای تو
بیامد سبک اسب زین بر نهاد — بنخجیر که رفت از آن خانه شاد
همی گرد نخجیر تا شب ز کوه — برآمد سبک بازگشت از گروه
بزد در چنین گفت کز شهریار — بماندم چو بازآمدم از شکار
گرامشب بدین خانه یابم سپنج — نباشد کسی را ازین هیچ رنج
براهام گفت آنچه زین در مرنج — بگوییش کر اندر نیابی سپنج
بدو گفت بهرام کورا بگوی — گر آید بگذشتنی نیست روی
چو بشنید پویان بشد پیشکار — بشد در براهام گفت این سوار
براهام گفت ای نبرده سوار — همی رنجه داری فراخوار زار
براهام گفت ای نبرده سوار — همی رنجه داری فراخوار زار
بگفت او و بهرام گفت از سپنج — نیام که اندر بروی و بتو رنج
براهام گفت ای نبرده سوار — همی رنجه داری فراخوار زار
بخانه درای ار جهان تنگ شد — همه کار بی ساز و بی رنگ شد
هم امشب ترا و نشست ترا — خورش باید و زیردست ترا
بشبگیر سرگین بیرون بری — بروبی و خاکش بهامون بری
بدو گفت بهرام فرمان کنم — بدین رنج جان تن گروگان کنم
نمد زین نهالی و بالش ز زین — بخفت و دو پایش کشان بر زمین
وز ابلیس بهرام گفت ای سوار — چو این داستان بشنوی گوش دار
بدو گفت بهرام کین داستان — شنیدم همی از لب راستان
می آورد چون خورده بد نان جهود — وزان می ورا شادمانی فزود
هر آنکس که دارد خورد هم دهد — سپاهی بران داستانی بنهد
بدو گفت بهرام کین نیست شگفت — بگو تا بیارم بیابد گرفت
چو از کوه خنجر برآورد هود — گریزان نشد از خواب بهرام گور

بران جرمه تا چران زمین نهاد
چو زین از برش خاک بالین نهاد

بیامد براهام گفت ای سوار
بگفتار خود بر نه پایدار

تو گفتی که سرگین این بارگی
بجاروب روبم بیکبارگی

کنون چون بگفتی برو بت و بیر
برنجم ز مهمان بیدادگر

چو بشنید بهرام زو این سخن
یکی تازه اندیشه افکند بن

یکی خوب رز بند بودش بدر
چنان چون بود درخور پاکرو

بدون کرد سرگین بدو گرد پاک
بیفگند با خاک اندر مغاک

براهام رفت و سبک برگرفت
ازو ماند بهرام اندر شگفت

براهام را گفت ای بارسا
گر از او ببیند بشنود باد

ترا از جهان بی نیازی دهد
میان یلان سرفرازی دهد

برفت و بیامد بایوان خویش
همه شب همی ساخت در بان خویش

بر اندیشه آن شب بایوان بخفت
بر آسود آن راز با کس نگفت

بشبگیر چون تاج بر سر نهاد
سران سپه را همه بار داد

بفرمود تا لنبک آید بپیش
بیامد برش دست کرده بکش

ببردند پویان براهام را
جهود بداندیش بدکام را

چو در بارگه رفت بنشاندش
یکی موبدی پاکدل خواندش

بدو گفت رو بارگیها ببر
نگر تا نباشی بجز دادگر

بجان براهام روی کنار
نگر تا چه یابی سراسر بیار

بشد پاک دل تا بجان جهود
همه خانه دیبا و دینار بود

ز پوشیدنی وز افگندنی
زگستردنی و پراگندنی

یکی کاردان خانه بد در سرای
نبد کاله را بر زمین نیز جای

ز در و زیاقوت هر گوهری
همه بدره ها بر سرش افسری

ندانست موبد مرانرا شمار
شتر خواست از دشت جهرم هزار

همه بار کردند چیزی نماند
همان شاد دل کاروانرا براند

چو بانگ درآمد ز درباره گاه
بشد تازیان مرد گفتا بشاه

که گوهر فزون تر ز گنج تو نیست
همه مانده خروار باشد دویست

بماند اندران شاه ایران شگفت
ازان کار اندیشها برگرفت

که چندین بورزید مرد جهود
چو روزی نبودش ز ورزش چه سود

ازان صد شتروار در و درم
زگسترد نیها و از بیش و کم

جهانجوی مر انگشتری را بسود
بشد لنبک از راه گنجی ببرد

دراهمن براهام را خواند و گفت
که ای در کمین گشته با خاک جفت

چه گویی به پیغمبرت چند زیست
چه بایست چندین به بیست اگر نیست

جوان آمد و گفت با من سخن
ازان داستانها گشته کمین

که هر کس که دارد فزونی خورد
هرانکو ندارد ز غم برخورد

کنون دست تا زان بخوردن مکش
به بین خوردن لنبک آنگه بکش

ز پیر کهن وز نهفته و بیافت
بسی گفت با سفله مرد درشت

درم داد ناپاک را چهار
بدو گفت کین را سر بابه دار

سزا نیست زین بیشتر مر ترا
درم مرد درویش را مر ترا

بار زان نان داد چیزی که بود
خروشان همی رفت مرد جهود

بتاراج داد آنچه در خانه بود
کزان ناسزا مرد بیگانه بود

چو بوزد و نده بکار آمدش
بجنبید رای شکار اندرش

یکی باره تیز تک برنشست
بهامون خرامید بازی ببست

یکی بیشه دید سبزه در وی
چنین گفت سالار دیهیم جوی

که این جای باد ای شیران بود
بنزد گوان و دلیران بود

رفتن بهرام برای کشتن شیرانرا و کشتن در آوردگاه شیران

چو از بیشه بیرون خرامید شیر
کمانرا بزه کرد گرد دلیر

بزد تیر پهلو تن با دل بدوخت
دل شیر ماده برو بر بسوخت

عنان باد و آهنگ بهرام کرد
بغرید و جنگش بانداز کرد

یکی تیغ زد بر میانش سوار
فرو ماند جنگش دو از کارزار

برون آمد از بیشه مردی کهن / زبان برگشاده به شیرین سخن
کجا نام او مهربنداد بود / بران زخم شمشیر او شاد بود

یکی مرد دهقان موبدپرست / که در بیشه اش بود جای نشست
چو آمد بر شاه ایران فراز / بر او آفرین کرد و بردش نماز

همی آفرین کرد کای نامدار / بکام تو بادا اختر روزگار
یکی مرد دهقان یکی پاک رای / خداوند این دشت و کشت و سرای

خداوند گاو و خر و گوسفند / ز شیران شده پر دل و مستمند
کنون ایزد این کار بر دست تو / برآورد بر قبضه شست تو

زمانی درین بیشه در پای حسین / بیارم می و شیر با انگبین
بره هست چندانکه باید بکار / درختان میوه بر و سایه دار

فرود آمد از باره بهرام شاه / همی کرد از بیشه هر سو نگاه
که باشد زمین سبز و آب روان / جهان جو بود جای مرد جوان

چو نان خورده شد جا جهاندار بنبید / نهادند پیشش گل و شنبلید
یکی خورد و دیگر به بهرام داد / ازان جام زرین بیاد او داد

چو شد مهربنداد شادان برزی / به بهرام گفت ای گو نیک پی
چنان دان که ماننده شاه را / اگر نه شب چارده ماه را

بدو گفت بهرام کاری رواست / نگارنده چهره ما پادشاست
بگفت این و زانجایگه بر نشست / بایوان خرامید باری بدست

اگر من همی نیک مانم بشاه / نزاد او این بیشه و جایگاه
چو برخاست می خواست از بامداد / بزرگان لشکر برفتند شاد

بخفت آن شب تیره در بوستان / همی یاد کرد از لب دوستان
سزاوار با گرد سیب و بهی / ز گل دستها جای شاهنشهی

بیامد همانگه یکی مرد مه / ورا میوه آورد چندی بده
چو شد مرد جهرم ز بیدار شاه / وزان نامداران و آن جشنگاه

یکی جام را دید پر می بلور / بدلش اندر افتاد زان جام شور
ز پیش بزرگان بیازید دست / بران جام می تاخت با یار مست

بیاد شهنشاه بگرفت جام / همی گفت میخواره کیروی نام
بیاد شهنشاه جام نبید / چو من درکشم جام خواهم درید

بگفت این وزان هفت بر هم بخورد / ازان می پرستان برآورد گرد
بدستوری شاه بیرون شتافت / که داند که می در سر من چون بتافت

ازان شهر خرم بیامد بدشت / چو در سینه مرد می گرم گشت
برانگیخت اسب از میان گروه / ز هامون همی تاخت تا پیش کوه

فرود آمد از اسب جایی نهفت / ببد زیر سایه درختی بخفت
فرود آمد از کوه زاغ سیاه / دو چشمش بکند اندران جایگاه

چو بهرام برخاست از خوابگاه / بر او بیامد یکی نیکخواه
همی راندند از پس او گروه / ورا مرده دیدند در پیش کوه

دو چشمش ز سر کنده زاغ سیاه / چنان مرده افتاده در سایه گاه
که کیروی را چشم روشن کلاغ / ز مستی بکندست در پیش راغ

رخ شهریار جهان زرد گشت / ز تیمار کیروی پر درد گشت
همانگه برآمد ز درگه خروش / که ای نامداران با فر و هوش

حرامست می بر جهان سر بسر / اگر شهریارست وگر پیشه ور
بدین گونه بگذشت سالی تمام / همی داشتی هر کسی می حرام

که تا شاه مجلس بیاراستی / همه نامه خسروان خواستی
چنین تا یکی کودک کفشگر / زنی خواست با رای و نام و گهر

فزایش نیامد دران کار سخت / همی زار بگریست مادر ز بخت
همانا نهان داشت لختی نبید / بسر راسوی خانه اندر کشید

به پور جوان گفت زان هفت جام / بخور تا شوی خرم و شادکام
مگر بشکنی اسب از آن مهر تنگ / کلند از نمدگی کند کوه سنگ

بزد کفشگر زان می هفت هشت / پی او بپوستش در زمان سخت گشت
چو انبر درآ جام گستاخ کرد / بیامد در خانه سوراخ کرد

ازانجایگه

356

از اینجا که تنبو سوی مام خویش | شده شاد دل یافته کام خویش | چنان بد که شیری ز بهرام شاه | یکی بند بگسست و آمد براه

هنوز آن زمان کو سخن گفت بود | بدو باده انگشت او [illegible] بود | همی شد بپیش سواران چو نوند | بیکدست زنجیر و دیگر کمند

یکی کفشگر آمد [illegible] پسر | نشسته چو بر خر سوار دلیر | همیشد دوان تا بدرگاه شاه | دبیر اندر آمد بدان بارگاه

بگفت آن شگفتی که او دیده بود | بدیده بدید آنچه نشنیده بود | جهانجوی زان در شگفتی بماند | رد و موبد [illegible] بخواند

بموبد چنین گفت کین کفشگر | بمه کن که تا تو که دارد گهر | اگر پهلوان زاده بد سزاست | که از پهلوانان دلیری سزاست

بجستند و گفتند با مادرش | برآمد کرانامور گوهرش | همان مادرش چون سخن بد دراز | دوان شد بر شاه [illegible]

نخست آزمون کرد زین بهر بار | که شاهانه ی تا بود روزگار | چنان کودکی نارسیده بجای | یکی زن گزین کرد و گفت ای خدای

نگار اندرش تا بره [illegible] بود | زنش گفت کین سست خود [illegible] | بدادم سه جام نبیدش نهان | ندانست کس نام او در جهان

هم اندر زمان سرخ گشتش رخان | بهند سر [illegible] | بموبد چنین گفت کاکنون نبید | حلالست و میخواره باید گزید

و لیکن چنان چون [illegible] | نشینی و بهره [illegible] | نه چونانکه هستت کلاه سیاه | ز سر بر کند [illegible]

خروشی بر آمد همانگه ز در | که ای پهلوانان [illegible] گهر | نژادش همه [illegible] نبید | که دانست کین شاه خواهد شنید

بخندید زان پیر زن شاه | کاین داستان [illegible] نباید نهفت | بر و داستانها همی خواندند | ز جم فریدون سخن راندند

بهبد بهامون نگاری ندید | بدانگه که جز سوی خاور [illegible] | چو مهره در افشان درم ساخت | ز نخجیر که تنگدل بازگشت

ببیش اندر آمد یکی سبزه جای | بر از خانه و مردم و چهار پای | ازان ده فراوان براه اندرند | نظاره بپیش سپاه آمدند

بکردند مر شاه را آفرین | تو گفتی بهشتستشان برزمین | ازان مردمان تنگدل گشت شاه | بجوی نکرد اندر آب نگاه

بموبد چنین گفت بهرام [illegible] | که جوینی بد اختر یکی جایگاه | کنم ده دد و دام نخجیر باد | بجوی اندرون آب [illegible]

بدانست موبد که فرمان شاه | چه بود اندران روز و بس بر دراه | بدیشان چنین گفت کین شهر جای | بر از خانه و مردم و چهار پای

خوش آمد شهنشاه بهرام را | یکی تازه کرد اندرین کام را | نبدها همه یکسره کرد [illegible] | بدان تا کند شهر آباد ده

بدین ده زن و کودکی [illegible] | کسی را نباید که فرمان برد | زن و مرد ازین [illegible] | پرستار و مرد [illegible]

گرفته ناگاه راه گریز | جو بر خاست زان رستا خروش | بماند [illegible] | ببند آلت و ورزش و ساز [illegible]

جوانی که شد مرد [illegible] | بریدند ناگاه [illegible] | همه یک بدیگر برآمیختند | براه و بی راه خون ریختند

همه او [illegible] آورده [illegible] | درختان شده خشک و آب [illegible] | همه دشت [illegible] | رسیده ازو مردم و چهار پای

جو یکسال بگذشت [illegible] آمد بهار | سوی دشت نخجیر شد شهریار | بدان جای آباد فرخ رسید | نگه کرد بر جای کاخ بلند

رخ شاه بهرام زان [illegible] | [illegible] رسید و [illegible] | بموبد چنین گفت کای روزبه | دریغست ویران چنین خوب ده

ز برزن همی سوی [illegible] | [illegible] | فرود آمد از اسب و [illegible] | بر [illegible] نزدیک [illegible]

چنین گفت کای نحس بدخو ده
بیامد ازین بی هنر موبدی
همه یکسره کدخدایی دهید
که یزدان ورا باد اندازه باد
ازان پس برو بر دژم شد روزبه
بدو روزبه گفت مهتر تو باش
بکشش اگر بیکار باشد بده
گریزان بیاید ز درگاه ده
همانگه سوی خانه شد پیر خرد
ز همسایگان خواب و خور خواستند
چو یک بهره زان مرز آباد گشت
چو آگاهی آمد ز آباد جای
همه مرغ و گاو و خر و گوسفند
بیکسان دیگر بیاراست ده
ابا موبد و نامور روزبه
برآورد رو کاخها بلند
پراگنده بر کوه میش و بره
پراگنده بد مردم و چهارپای
بدو روزبه گفت گر یک سخن
بدو روزبه گفت گر یک سخن
ز دل بر نوشتم ره ایزدی
زنان گر خدایند و مردان نهان
بیکسیک گفت ویران شد آباد جای
بگیتی هنر بهتر گردم بهای
چو مهتر یکی گشت شد راه راست

چنین جای آباد ویران که کرد
ازان ناسزاوار بی بر بدی
زن و مرد بی مهتر از این بهند
غم و مرگ و سختی بر ده تازه باد
که بر سید کین جا کنون کیست مه
به آبادی جای رهبر تو باش
همه کدخدا شد یکسر تو مه
ز سستی جدا آنکه خواهی بکرد
بیاورد مردم سوی آبگیر
همه دشت یکسر بیاراستند
دل هرکه بود اندرو شاد گشت
هم از رنج آن نامور کدخدای
یکایک بر افزود بر کشتمند
برآمد ز ورزش همه کار ده
چو هر سه رسیدند نزدیک ده
همه ده پر از گاو و پر گوسفند
بهشتی شده بوم ازو یکسره
به گردی دگرباره کامد بجای
بیامد ابا این شماریان کهن
بیامد ابا این شماریان کهن
نهانی برایشان نمودم بدی
بر شماره و زو دور با این آن ده
نکوهش ز من دور و ترس خدای
هنرمند با دانش و با گرامی
بیفزود خوبی و کژی بکاست

چنین داد پاسخ که یک روزگار
بما گفت یکسر همه مهترید
بگفت این و آن ده بی آسیب گشت
همه کار این جای بی تر شکست
بدو پیر گفتا که غم برده
ز گنج شهنشاه دینار خواه
بران موبد پیر نفرین کنیم
چو بشنید پیر این سخن شاد گشت
زمین را آباد کردن گرفت
خود و مزدداران نکوشید سخت
ازآنجا که نیک یار بخشید
یکایک سوی خانه دادند روی
درختان بهر جای بر گشن گشت
چو آمد بهنگام خرم بهار
سوی ده نگه کرد بهرام گور
همه باغ و آب و همه دشت و جوی
بدو گفت بهرام کای روزبه
نترسیدم از کردگار جهان
همان چون ببینید بنیاد شد
همان چون بیک خانه دو کدخدای
برفتم بگفتم به پیران ده
چو مهتر نشد آنکه بود مه
وزان پس بدان ده شد بسی پیشه
نکوشید ویرانی آباد کرد
سخن بس هنر از که نامدار

کنار گردی بر بودم با شهریار
در کهتری هیچکس کهتر بد
به از غارت و کشتن و خون گشت
جهانداران که بربایدش راست
بجایی که تخم گیا پرورد
همان اشتر و گاو و خر بارخواه
نه بر ارز و اندازه سخن
از اندوه و زیر ایزد آزاد گشت
همه مرز ما را بیسر دان گرفت
بکشتند بر بار ایا بندی در
بمرز کاران همی خون دل بار بخشند
همه بیرون آباد گردند جوی
شد آن جای ویران خوب بهشت
سوی دشت نخچیر شد شهریار
زمین پر ز گشتمند بستور
همه کوه پر لاله و سنبلید
چو هر سه بر دشت شد نزد ده
نه از داد گرد کار جهان
بود کاخ ایشان ناید کیانی
بود کاخ ایشان نماند کیانی
که ای مهتران بر شما نیست بیم
بپایی اندر آید همی
برفتم نمودم یکی خوب راه
دل زیر دستان همه شاد کرد
چو هر جایگه بد باندیش کار

خرد شاه باید زبان پهلوان / چو خواهی که بی رنج باشد روان
دل شاه تا جاودان شاد باد / ز گیتی همی راهی آباد باد
چو بهرام بشنید گفتا که زه / سزاوار تاجی تو ای روزبه
ببخشید ده بدره دینار زرد / بدان بی هنر بخش بخشنده مرد
ور از خلعت خسروی ساختند / پرستش را با بر اندر افراختند
وز آنجای با موبدان و ردان / به نخچیر شد خسرو و موبدان
جهان بد که ماهی به نخچیرگاه / همی بود با مهتران سپاه
ز نخچیر کوهی و نخچیر دشت / گرفتن از اندازه اندر گذشت
سوی شهر راندند با سپاه / شب آمد بره گشت گیتی سیاه
بزرگان لشکر همی راندند / سخنهای شاهان همی خواندند

رفتن بهرام به آسیابان و خواستن هر دو دختر او بهرام

یکی آتشی دید [illegible] از دور دود / بر آنسان که بهمن گنبد شاه بود
شهنشاه زی روشنی بنگرید / یکی سوی ره بر یکی جوی دید
یکی آسیا دید نزدیک ده / نشسته بدان جای مردان مه
وزان روی آتش همی دختران / برامش نشسته گران تا گران
ز گل بر سر هر یکی افسری / نشسته بهر جای رامشگری
همه جامه از زر و خز و زند / وزان مرزبان هر یکی نوژند
بنزدیک [illegible] / برامش کشیده یکی کیمیا
وزان هر یکی دسته‌ای گل بدست / برامش نشسته همه نیم مست
وز آن [illegible] آمدانه / یکی گفت کین باد بهرام شاه
که با فر و برز است و با چهره و گاه / شهنشاه ایران و لشکر پناه
همی [illegible] از روی او / همی بوی مشک آید از موی او
نگارش نباشد بکر [illegible] گور / از ایرانش خوانند بهرام گور
سپهبد [illegible] بدان سو کشید / چو زان گونه آواز مردم شنید
چو آمد به نزدیک آن دختران / نگه کرد شاد از کران تا کران
همه [illegible] دید / بشهر اندرون راه کوتاه دید
بفرمود تا جام کسرای ز راه / می آرند و میخواره نزد گناه
[illegible] جام بلور / نهادند بر دست بهرام گور
از آن دختران آنکه بود نامدار / برون آمد آواز ایشان چهار
همه [illegible] بهرام را / شهنشاه با رامش و کام را
یکی مشک نام و دگر [illegible] / سیوم ماه ناز و چهارم چهنگ
بر شاه رفتند [illegible] بند / برخ چون بهار و ببالا بلند
زهر چهار پرسید بهرام گور / کز ایشان بدل اندر افتاد شور
که این کیستند این دختران که اند / در پیش آتش افروختن بر چه اند
از ایشان یکی گفت کای شهریار / سخن گستر و سرو بالا سوار
پدرمان یکی آسیابان پیر / بدین کوه نخچیر گیرد دلیر
بیامد هم اکنون که شب تیره گشت / ورا دید از تیرگی خیره گشت
[illegible] / بیاورد آن بد این پیر کامد ز راه
بدو گفت کین چار خورشید روی / چه داری چنین [illegible] بهرام شوی
بدو [illegible] از وی [illegible] گردد / که این دختران را [illegible] جفت
رسیده بدین سال [illegible] اند / بدو شوهر کی نیز ناگزیر اند
بدو گفت بهرام [illegible] هر چهار / مراد و ز بیشی [illegible] خبر
چنین داد پاسخ ورا پیرمرد / از این در که گفتی سوار اگر
نه جالیت [illegible] / نه باغ و سرای و نه کاخ و
بدو گفت بهرام شاید مرا / [illegible] آسمان برآید
بدو گفت [illegible] جفت تو اند / بر ستاره خاک نهفته اند
بعیب و هنر چشم تو [illegible] / بدانگه که [illegible] بسند بدان
بدو گفت بهرام کین هر چه / بدین دختران پاک بردی که
بگفت این و [illegible] باز / نشستند [illegible] بانگ [illegible]

بفرمود تا خادمان سپاه
شب تیره این آسیا چون رسید
چنین گفت با آسیابان بزن
بپرسید چون مرد دهقان نژاد
بت آرای با نندات آن بچین
همی گفت هر گونه داستان
بیا لیست آمد شب تیره بخت
بدان موی و آن روی و آن راستی
بکه گرد وان دشت آتش بدید
از آن آسیابان و زرین چیره ماند
دگر هفته شد شاه نخچیرگاه
بپرسید گفتا که بهرامشاه
چنین داد پاسخ که با روی شاه
بیامد چو بهرام را دید گفت
بدو گفت مهتر جهاندیده شاه
همی آب بردم سوی کشت خویش
شگفتی خروشی بگوش آمدم
چو بشنید بهرام از او سر کشید
فرود آمد از اسب شاه بلند
دگر روز چون مهر برزد درفش
زمین را بکندن گرفتند پاک
یکی خانه کرد از تخته خشت
کننده همی تیشه زد از برش
چو موبد بدید اندر آمد درون
ز در گرد بر پای دو گاو میش

برندان تبا زرایت گوه
زنش گفت گرد و آتش بند
که ای زن بدین داستانی بزن
نه از خویشتن بردلش بود یاد
چو ببیند کند بی گمان آفرین
چه از گنج روان و چه از آسمان
بیاره آمدان خسروانی درخت
همه شاه را افسر خواستی
عنان را گران کرد و زان سو کشید
بدان هر کسی نام یزدان بخواند
ابا موبدان و ردان سپاه
کجا باشد اندر میان سپاه
نه بینم نه گویم سخن با سپاه
که با تو سخن دارم اندر نهفت
بگفتار من کرد باید نگاه
که بیدا کنم در جهان از خوشش
کز آن ترس با گنج و توش آمدم
همه دشت پر سبزه و آب دید
سرای زدند از بر گوسفند
چو مقصود گشت اندر آن نقش نفش
شد آن جای هامون بیابان مغاک

بزن گفت کین نامدار کیست
برآوازه این رامشی دختران
که نیک است فرجام این با بدی
بروی زمین بر همی ماه جست
برین گونه تا شد بر پشت زاغ
چو شب روز شد مهتر آمد از ده
شب تیره گون دوش بهرام شاه
شهنشاه بهرام را ماد نشست
کنون دختر انتو جفت و بیند
چنین گفت بر شوی و آن موی و روی
بیاید یکی فرد فر بر نشست
بدو گفت موبد چه خواهی بگوی
بر شاه بردند گوینده را
عنان را به پیچید بهرام گور
بدین مرز دهقانم و کدخدای
چو بسیار شد آب گستاخ شد
همی آمد از آب آوازه سنج
بفرمود تا کارگر با گراز
شب آمد همه شمع بفروختند
ز هر سو برفتند کارآگهان
نه کندن چو گشتند مردان ستوه

بدین برز بالا و این دستگاه
زمستی می آورد و دور از گران
زنش گفت کاری بدین آرزوی
نه در بیاره با دختر نیک بخت
برآمد جهان شد چو روشن چراغ
بدان مهتر گفت ای گوز رزم
همی آمد از دشت نخچیرگاه
به هر کشوری زیر پیلش بادشت
برآرام اندر نهفت نوبند
ز چرخ جهان خود ورد به سوی
چو بادبان با کرار بدبست
تو شاه جهانی ندانی ببرد
جهاندیده شاه چو بیننده را
ز دیدار لشکر روان اندروی
خداوند این کشت و بوم و سرای
میان یکی مرز سوراخ شد
خروشش همی بانهاد نیخ
بتارند چندی زراه دراز
بهر جای آتش همی سوختند
شد انجمن چون سپاهی سران
پدید آمد از خاک کاهی چو کوه
ز ساروج یک نیمه بهشت
پدید آمد از دور جای فراخ
در آورد بالای آن خشت با
بیاقوت سرخ اندر آمیخته

خبر کردن بهرام را دهقان از گنج جمشید و بیرون کردن بهرام گنجها را

ابا او یکی ابرباسفی دگر
یکی اختری گرد زرین به پیش

یکی خانه دید بهمن دراز
زبرجد به آخره درون رنجه

چو دو گاو گردون میانه تهی
شکمشان پر از نار و سیب و بهی

بسان همی در خوشاب بود
گزان هر یکی قطره آب بود

یکی گرد بر گرد او شیر و گور
یکی دیده یاقوت و دیگر بلور

تذروان زرین و طاوس نر
همه سینه و چشمهاشان گهر

چو دستور دیدان بر شاه شید
برای بلند افسر ماه شید

بتندی بشاه جهان گفت خر
که آمد همه گنجها را جهیز

یکی کاخ بر کوهسر اندر پدید
که چرخ فلک داشت آنرا کلید

بدو گفت بهرام بر گنج نام
نویسد کسی کش بود رای و کام

نگه کن بر گنج بر نام کیست
هم اکنون آن با نام کیست

بیامد سر موبدان چون شنید
بدان گنج بر نام جمشید دید

بشاه جهان گفت کردم نگاه
نبشتست بر گاو جمشید شاه

بدو گفت شاه ای سر موبدان
بهر کار هشیارتر از ردان

ز رنجی که بردست جمشید پیش
چرا گرد باید مرا گنج خویش

همان گنج کان جم بشمشیر و داد
فراز آید آن در خور من مباد

بیاورد ایشان و همه هرچه هست
میاور بکام من اندر شکست

اگر نام باید که پیدا کنیم
بداد و بشمشیر گنج آگنیم

نباید سپاه مرا بهره زین
بنیکی پر مایه گنج و زمین

فروشند گوهر بزر و بسیم
زن بیوه و کودکان یتیم

همه خواسته سربسر همچنان
بباید شمردن زر گنج کیان

زر آباد و ویران بگرد آورید
وز ابنس زر و گوهران بشمرند

بخیلد شان لعل و زر و درم
ببردی روان جهاندار رنج

مرا تا جوانیست هم تندرست
چرا بایدم گنج جمشید جست

وزین ده یکی ازا که بهبود
همی شاه جست از میان سپاه

کفن هر که بست ماند از جمشید
بشادی بگیتی مبادش امید

چو با مهتران تن برنج آورم
ز روم و ز چین باج و گنج آورم

من و گرز و شید و شمشیر تیز
ندانم فریب و ندانم گریز

ازان جایگه شد سوی گنج خویش
که گرد آورید بد از رنج خویش

به پیکار کردن کشورش را
درم داد یکسال لشکرش را

یکی بزمگه ساخت از نوبهار
بیاراست ایوان گوهرنگار

می آورد رخشنده جام بلور
چو شد خرم و شاد بهرام گور

بیاران چنین گفت کای مهتران
نشستند بر تخت بزرگان ران

نه هوشنگ ماند و نه دریادار
که بود از فریدون شه یادگار

برین همنشان تا بسر کیقباد
که تاج بزرگی بسر برنهاد

به بیند تا زان بزرگان نماند
بدیشان بر از آفرین که خواند

چو زین گونه شد گردش روزگار
سخن ما نماند از همکان یادگار

که آنرا منش بود و این را نبود
یکی شان بکوهید و دیگر ستود

چو از گنج آن رفتگان بایدم
مگر دل بدنیا نبگست بدم

نبندد دل اندر سرای سپنج
نیازم به گنج و نیازم به گنج

چو ور رنجش بشادی همی بگذرد
خردمند مردم چرا غم خورد

هر انگه که از زیردستان ما
ز دهقان وز زیردستان ما

بنالد یکی کهتر از رنج تن
مباد افسر و افسر و گنج من

یکی بیشتر بد بنام اوپهیا
شده سال او بر صد و سی و چهار

چو آواز بشنید بر پای خاست
بدو گفت کای داد و فرداد را

جز ... از فریدون و جم
وزان نامداران بهر بیش و کم

چو تو شاه بنشیند کسی در جهان
امید کما سفی و آن جهان

دلت کو به نجای دریا سنی
بر روی از دو موج بر ...

که نورسش از زر دانتو خاست
خرد در دل مرد دانا بکاست

تو گنجی بپراکندی اندر جهان
که کس آن ندید از کیان و مهان

بزرگان زرم چون سخن راندند
ورا گنج گاوان همی خواندند

ندانست کس در جهان کان کجاست
بخاکست یا در دم اژدهاست

تو چون یافتی تنگ گردی بسیج / که تنگ آیدت زین سرای سپنج
بدین یاسمانا که چندان گهر / بدیده نبیند کسی تا جور
پدر و پسش بخشیدند آن گوهران / همه گوهران گران با گران
پس از رفتنت تا بیوز زنده ماند / چو گوینده روز گنج تو خواند
که تاج کیان بی تو هرگز مباد / ترا باد پیروزی و بخت شاد
ز خورشید تابنده شد دشت گرم / سپهبد از آن دشت برگشت نرم
دوم هفته تنها بنخچیر شد / دژم بود با ترکش و تیر شد
پس فخر خسروان زین سخن / سپه گرد و هم پیاده بدین
سوی کاخ بازارگانی رسید / سپهبد نگه کرد و او را بدید
ببازارگان گفت کین سپنج / توان داد کز مایه بیند رنج
چو بازارگانش فرود آورید / نگه کرد و یک جایگه برگزید
همی بود نالان ز درد شکم / ببازارگان داد لختی درم
بدو گفت لختی پنیر کهن / ابا مغز بادام بریان بکن
بیاورد بازارگان هرچه گفت / بند مغز بادام اندر نهفت
چو تاریک شد میزبان رفت نرم / یکی مرغ بریان بیاورد گرم
بیاراست آن پیش بهرام گرد / ببازارگان گفت بهرام گرد
که از تو پنیر کهن خواستم / بدین آرزو دل بیاراستم
بیاوردی و داد بود درم / که نابوده بودم ز درد شکم
چنین داد پاسخ که ای کم خرد / نداری خرد تا روان پرورد
چو آورد دستان بریان گرم / فزون خواستن نیست آیین شرم
چو بشنید بهرام زو این سخن / بشد آرزوی پنیر کهن
پشیمان شد از گفته و نان نخورد / دگر نیز از ولوله بوی گرد
چو هنگام خواب اندر آمد بخفت / ببازارگان نیز چیزی نگفت
ز دریای جوشان چو خور بردمید / شد آن جادر قیرگون ناپدید
همی گفت پرمایه بازارگان / بشاگرد کای مرد ناکاردان
چرا مرغ کارش نبد یکدرم / خریدی و کردی همی بر درم
گر ارزان بدی مرغ با آن سوار / نبودی مرا تیره شد کارزار
چنین داد پاسخ که بایسته نشست / چنان دان که مرغ از پی کار بست
تو مهمان من باش با این سوار / بیک مرغ چندین مکن کارزار
چو برخاست بهرام از جای خویش / برانگیخت آن بارهٔ دستکش
که زین برنهد تا بایوان شود / زایوان کلاهش بکیوان شود
جوت کرد دید آن بهرام گفت / که امروز با بنده باش نهفت
بشد شاه بنشست بر تخت اوی / شگفتی فرو ماند از بخت اوی
جوان رفت و آورد کفاره دوست / ببازارگان گفت چندین بایست
بکن مغز بادام بریان گرم / پنیر کهن آور و نان نرم
که این آرزوها زمانی بخواست / بسر نان و خوانی بیاراست
بشد پیش بهرام گفت ای سوار / همین پایه گرده بودی خواستار
کنون آرزوها بیارم گرم / که تا گرد این بخت را بیرم
بگفت این و زان پس ببازار شد / ببازار دیگر خریدار شد
شکر او با دام و مرغ و بره / که آرایش جان کند گستره
می و زعفران برد و مشک و گلاب / سوی خانه شد با دلی پرشتاب
بیاورد خوان با خورشهای نغز / جوان بر منش بود پاکیزه مغز
چو نان خورده شد جام می را ببرد / بخورد و به بهرام خسرو سپرد
شماری گسارید و مستان شوید / مجیبند تا بی به بستان شوید
بمالید گل رنگ زین برنهاد / سوی گلشن آمد سبک دست شاد
ببازارگان گفت چندین مکوش / ببازار تا ای مرد ارزان فروش
بدانگه مراد و شب لخت خفتی / همی جستم شاگرد بر دو خفتی
که مرغی خریدی فزون از بها / نهادی درو دم از دها
بگفت این بازارگان در نهفت / سوی گاه شادی خرامید تفت
چو خورشید برگاه بنمود تاج / سپهبد نشست از بر تخت عاج

بنمود

بفرمود خسرو به سالار بار / که بازارگان را کند خواستار
چو تا کرد را دید بنواختش / برِ مهتران شد و بنواختش
از ایشان یکی شاد و دیگر دژم / بیارید شاه کرد با او بهم
بیازارگان گفت تا زنده‌ای / چنان دان که شاگرد را بنده‌ای
یکی بدره بردند نزدیک اوی / که چون ماه شد جان تاریک اوی
بجز تو ارس ز مهمان کند / بدین باشد از داد بهمان کند
همان نیز هر ماهیانی دو بار / درم شست پنجی بر او بر شمار
چه داند که مردم کدامست مه / چگونه شناسد بد از از مه
بموبد چنین گفت زان پس که شاه / چو کار جهان را ندارد نگاه
بهار آمد و خاک شد چون بهشت / بروی زمین بر هوا لاله کشت
همی بود بگمند با مهتران / می روشن و جام رامشگران
گرازیدن گور و آهو بشخ / کشیدند بر سبزه بر جای تخ
همه بوم‌ها بر ز نخجیر گشت / بجوی آب‌ها چون می و شیر گشت
بگفتند با شاه بهرام گور / که شد دیر هنگام نخجیر گور
همه جوی باران پر از مشک دم / بسان گل نار شد می بخم
بیاور ابا خویشتن یوز و باز / همان فرخ شاهین گردن فراز
چنین داد پاسخ که مردی هزار / گزین کرد باید ز لشکر سوار
سوی تور شد شاه نخجیر جوی / جهان دید یکسر پر از رنگ و بوی
از ایدر سوی تور باید شدن / بباید بنخجیرگاهی بدن
چو سی روز بگذشت زاردیبهشت / شد از سبز پالیزها چون بهشت
ز گور و ز غرم و ز آهو جهان / بپرداختند آن دلاور مهان
ببیند کاندر جهان داد هست / بجوید دل مرد یزدان پرست
چنان ساخت کاید بنوروز اندرون / پرستنده با او یکی رهنمون
چنین تا بآباد جایی رسید / بهامون سوی ده سرایی سپید
همی راند شادان ره نرم نرم / بدین گونه تا روز برگشت گرم
فرود آمد آن جایگه شهریار / گسارنده را گفت جام می آر
بدان بیشه شادان شد آنگاه / چو خورشید بنمود زرین کلاه

اژدها کشتن بهرام و مهمان شدن در خانهٔ درویش

بنخجیر شد شهریار دلیر / یکی اژدها دید چون نره شیر
ببالای او موی بر سر برش / کشیده چو آب زبان در برش
فرود آمد و خنجری برکشید / سراپای آن اژدها بر درید
یکی مرد برنا فرو برده بود / بزهر و بخون اندر افسرده بود
سوی خانه شد شاد و آب سیه برد / همی در نهان شوی را برشمرد
که این پیر ابله بماند بجای / هر آنکه که ببیند کس اندر سرای
نباشد چنین کار کار زنان / ستم لشکری دارد و بدگمان
بشد شاه بهرام پیچان ز رست / همی بود زان زهر ناتندرست
بیامد نشست از بر آن حصیر / بدر خانه ترپای مرد دبیر
بیاورد زن خوان و بنهاد راست / بر و تره و سرکه و نان و ماست
بخورد اندکی شاه و نالان بخفت / بدستار چینی رخ اندر نهفت
چو از خواب بیدار شد زن بشوی / همی گفت کای بخت ناشسته روی
بره گشت باید ترا کین سوار / بزرگ است و از تخمهٔ شهریار
که فر کیان دارد و روی ماه / نماند همی جز به بهرام شاه
چنین گفت با زن گرانمایه شوی / که چندین چرا بایدت گفت و گوی
نداری نمک سور و هیزم بهمان / نه بشت دوک ریسی بسازی همی
بره گشتی و خود رفت این سوار / تو خر را بنوهی اندر گذار
زمستان و سرما و باد و مان / بهیش آیدت تا کمان کان کمان
ازین در همی گفت و بشنید زن / که هم نیک بود او و هم رای زن
بره گشته شد هم بنو جام کار / نگفتار این زن ز بهر سوار
چو شد گشته یک و یک بر نهفت / ببرد آتش از دود و هیزم فرست
بیاورد خوانی بر شهریار / بهر از تره و خانه جویبار

یکی تابه بریان بر دار بود / همان تخته چیزی که بد بگستر
چو بهرام دست از خورش باز بست / همی بود نالان و ناتندرست

چو شب گرد بر آفتاب انجمن / یکی داستان گوی با من کهن
بدان تا بگفتار تو بگروم / همی از دل اندوه را بسترم

بتو داستان نیز کردم بله / ازین شاه آزاد بیست از گله
زن کم سخن گفت کاری نکوست / که آغاز و انجام هر کار ازوست

بدو گفت بهرام کاین است بس / بجز داد خویش نخوانند کس
زن میزبان گفت کای خوب رای / درین ده فراوان کس است و سرای

همیشه گذار سواران بود / ز دیوان شه کارداران بود
یکی نام دزدی نهد بر کسی / کزان زشت نامی نماند بسی

بکوشد ز بهر درم هیچ و شش / که تا خوش کند بر دلش روز خوش
زن پاک تن را بیالوده کی / برد نام و گوید که بیهوده کی

بدل گفت پس شاه یزدان‌شناس / که از دادگر کس ندارد سپاس
درشتی کنم زین سپس روز چند / که تا داد پیدا شود از گزند

بیامد زن خانه با شوی گفت / که هر کاره و آتش آرا نهفت
ز هر گونه تخم اندر افکن بآب / نباید که بیند ورا آفتاب

کنون تا بد شمن من از گاو سیر / تو این گاو هر کاره آبستان مگیر
بیاورد گاو از چراگاه خویش / فراوان گیا برد و بنهاد پیش

ببستان برش دست مالید و گفت / بنام خداوند بی یار و جفت
تهی دید پستان گاو از شیر / دل میزبان جوان گشت پیر

چنین گفت با شوی کای کدخدای / دل شاه گیتی دگر شد برای
ستم کاره شد شهریار جهان / دلش دوش پیچان شد اندر نهان

بدو گفت شوی از چه گویی همی / بفال بد اندر چه جویی همی
چنین گفت زن کای گرانمایه شوی / مرا نیست بیهوده این گفتگوی

چو بیدادگر شد جهانجوی شاه / ز گردون نتابد بایست ماه
ببستانها در شود شیر خشک / نبوید بنافه درون بوی مشک

ز ناد بدی آشکارا شود / دل نرم چون سنگ خارا شود
بدشت اندرون گرگ مردم خورد / خردمند بگریزد از بیخرد

شود خایه در زیر مرغان تباه / هر آنگه که بیدادگر گشت شاه
نزاید بهنگام در دشت گور / شود بچه بازاید بی‌گور

چراگاه این گاو لاغر بود / همان خورد و نش نیز کمتر بود
ببستان چنان خشک شد شیر ما / دگرگونه شد رنگ از آرای

چو شاه جهان این سخنها شنود / پشیمانی آمدش اندیشه زود
بیزدان چنین گفت کای کردگار / توانا و دانا و پروردگار

اگر تاب گیرد دلمن زود / از ایشان مرا تخت شاهی مباد
زن فرخ پاک یزدان پرست / دگر باره بر گاو مالید دست

بنام خداوند زرتشت گفت / که بیرون گذاری نهان از نهفت
ز پستان گاو کی بیاره بد شیر / زن میزبان گفت کای دستگیر

تو بیداد را کرده‌ای دادگر / اگر نه بنودی ورا این هنر
زن پاک تر گفت با کدخدای / که بیدادگر داد شد باز جای

تو با رامش و فرخی باش ازین / که خشنود بر ما جهان آفرین
ز هر کاره چون شیر تا نیمه شد / زن پاک زان کار پر خنده شد

بنزدیک مهمان شد آن خوب رای / همی برد خوان از پس کدخدای
نهاده بر و کاسه و سورنا / چه نیکو بدی گر بدی رهنما

از آن شیر با شاه لختی بخورد / چنین گفت با آن زن پاک مرد
که این تازیانه بدرگاه بر / در آویز جایی که باشد گذر

نگه کن یکی تره شاخ بلند / نباید که از باد یابد گزند
وزان پس نگه کن که آید براه / همی کن برین تازیانه نگاه

خداوند خانه بپیچید سخت / بیا و بجست آن سبب را ز درخت
همیداشت آنرا زمانی نگاه / همی آمد از راه لی و سپاه

هر آنکس که از تازیانه بدید / فرود آمد و آفرین گسترید
زن و شوی گفتند کین است شاه / سزاوار تاج است و زیبای گاه
بدین خانه درویش بد میزبان / زنی بی نوا شوی پالیزبان
که چون شو بدین خانه مهمان رسید / بدین بی نوا خانه فرمان رسید
همیشه بجز میزبانی مکن / بدین باش و پالیزبانی مکن
خرامان ببد تا بشد گوی زر / بخلوت همی بود با نوش خور
بدیبا بیاراسته ده شتر / رکابش همه سیم و بالانش زر
به پیش اندرون ساخته هفت پیل / بر و تخت پیروزه همرنگ نیل
ابا هر یکی تیغ زن سی غلام / بزرین کمرگاه و زرین ستام
ابا بازداران صد و شست باز / دو صد چرغ و شاهین گردن فراز
که خاقان چینش فرستاده بود / همان تخت با تاج بیجاده بود
شتر وار سیصد طرایف ز چین / فرستاد با قوت سیصد نگین
هر آنکس که بودند نخجیر جوی / سوی آب دریا نهادند روی
بیاراسته طوق یوز از گهر / بدو اندر افکنده نخجیر زر
چو لشکر بنزدیک دریا رسید / همه آب دریا پر از موج دید
ز یوز بود چنگال او را کلنگ / شکاری چو نخجیر و او چون پلنگ
همی رفت برسان تیر از کمان / یکی باز با یار بس اندر دمان

بزانو همه پیش شیب و فراز / برفتند و بردند پیشش نماز
برفتند و کردند هر یک نماز / که ای شاه گردنکش سرفراز
برین بنده کی نیز کوشش نبود / هم از شاه ما را به دهقان بود
بدو گفت بهرام کای روزبه / ترا دادم این مرز و این بوم و ده
بگفت این و خرم ببند از برای / نشست از بر تازی باد پای
بروز چهارم برون رفت شاه / ابا لشکر و ساز نخجیرگاه
ده اشتر نشستن که شاه را / بدیبا بیاراسته گاه را
همه پایهٔ تخت زر و بلور / نشستنگه شاه بهرام گور
صد اشتر بر از بهر لشکران / همه پرسران کرده افسر گران
پس اندر یکی مرغ بودی سیاه / گرامی تر آن بود نزدیک شاه
یکی طوق زرین ز برجد نگار / جهان تازه و بیشش گوشوار
پس بازداران صد و شست یوز / ببردند با شاه گیتی فروز
شهنشاه ز نخچیر آمد بدشت / همی تا چنین از مشتری برگذشت
جهانجوی بهرام هر هفت بال / بدان آب رفتی بخوفنده نال
بزد طبل و طغرل شد اندر هوا / شکیبا بند مرغ فرمان روا
سرانجام گشت از جهان ناپدید / عقابی بچنگ آمدش بر پدید
دل شاه گشت از پی بدش تنگ / همی تاخت از پس او تیز تک

رفتن بهرام بنخجیرگاه تنها و رفتن در خانهٔ برزین و خواستن دختر او

یکی باغ پیش اندر آمد فراخ / بر آورده از گوشهٔ باغ کاخ
بشد تازیان با تنی چند شاه / همی بود لشکر بنخجیرگاه
چو بهرام شاه اندر آمد بباغ / یکی باغ دید از فراخی چو راغ
زمینش بدیبا بیاراسته / همه باغ پر بنده و خواسته
برخ چون بهار و ببالا بلند / بابرو کمان و بگیسو کمند
ز دیدار شان چشم شه خیره گشت / هم از کار طوق دلش تیره گشت
خردمند پیری برزین بنام / دل او شد از شاه با شاد کام
که با رنگ زرین و تن همچو [illegible] / همان چنگ و منقار او چون زریر

میان گلستان یکی آبگیر / نشسته بر و بر یکی مرد پیر
سه دختر بر او نشسته چو عاج / بسر بر نهاده ز پیروزه تاج
یکی جام در دست هر یک بلور / بدیشان نگه کرد بهرام گور
چو دهقان بر پایه او را بدید / رخ او شد از بیم چون شنبلید
برفت از بر حوض برزین چو باد / بر شاه شد خاک را بوسه داد
برآمد بران کو زمین تا نشست / بجنت شه آید هم اکنون بدست

همانگه یکی بنده را گفت شاه
که رو گوزبن کن سر اسپ نگاه

بشد بنده چون باد و آواز داد
که همواره شاه جهان شاد باد

که طغرل بشاخی در آویختست
بگیرد کنون باز پایش ببست

چو طغرل پدید آمد آن پیر گفت
که ای بزم من شاه با باد جفت

می مهربان بر تو فرخنده باد
همه شهریاران ترا بنده باد

بدین شادی اکنون یکی جام خواه
چو آرام دل یافتی کام خواه

شهنشاه بهرام بر آبگیر
فرود آمد و شاد برگشت سیر

بیامد بران باغ گنجور اوی
همه رازداران و دستور اوی

جهانجوی بهرام [illegible] بلند
ز خط و ز انداز بر تیر کشید

چو برزین چنان دید برگشت شاد
بهر گوشه باغ جشنی نهاد

چو شد مست برزین بدان دختران
چنین گفت کای نامور خواهران

بدین باغ بهرام شاه آمدست
نه گرد و کمتی از سپاه آمدست

هلا جام پیش آر ای جام گوی
تو بردار چنگ ای بت ماهروی

برفتند هر سه بنزدیک شاه
بسر بر نهاده ز گوهر کلاه

یکی پای کوب و دگر چنگ زن
سدیگر خوش آواز لشکرشکن

بر آواز ایشان شهنشاه جام
تهی کرد و از باده شد شادکام

بدو گفت کین دختران که اند
که با تو بدین شادکامی زنند

چنین گفت برزین کای شهریار
مبیناد بی تو کس این روزگار

چنان دان که این دختران منند
پسندیده و دلبران منند

یکی جام گوی و دگر چنگ زن
سیوم پای کوبد شکن بر شکن

ز چیزی مرا نیست شاهی نگین
درم هست و هم باغ و بوم و زمین

سه دختر چو سرو بر جویبار
بدیشان که بپسندی ای شهریار

بدان جام گو گفت کای چهر ادی
چو راز دل جام شاهی گوی

همه جامه و چنگ بر ساختند
یکایک دل از غم بپرداختند

سپاهی که بیند کمند ترا
همان بازوی زورمند ترا

نخستین شهنشاه را جام گوی
چنین گفت کای خسرو ماه روی

چو بشنید زان جام بهرام گور
بخوردن گرانمایه جام بلور

برزین چنین گفت کای رادمرد
جشیده به گیتی بسی گرم و سرد

نیا سپی تو دادا بهنر زمین
همه شهریاران بهر انجمن

فراده تو این هر سه دختر را
همی تازه کن فرخ افسر ترا

بدو گفت برزین کای شهریار
بنوشاد با دامی و میگسار

که پاریست گفتن خود اندر جهان
که دارد چنین زهره اندر جهان

مرا گر بدی بد بدی لبان دهی
پدیرم من این تخت شاهنشهی

پرستنش کنم تاج و تخت ترا
همان فر و اورند و بخت ترا

همی این سه دختر پرستنده اند
به بیشتو چون ماهی زیبنده اند

پرستند کانرا پسندیده شاه
بدبینان که از دور بیند بباد

ببالای ساج اند و همرنگ عاج
سزاوار تختند و زیبای تاج

بگوشم کنون گنج نهشتم نهان
بد و نیک با شهریار جهان

ز پوشیدنی هم ز افکندنی
ز گسترد سفی و پر اکندنی

همانا سزاوار باشد دویست
بایوان بنده اگر بیش نیست

همه یاره و طوق با تاج و تخت
که زان دختران شاد باشند بخت

ز برزین بخندید بهرام گفت
که چیزی که داری نباید نهفت

بمان تا بماند همانجا بجای
تو با جام می سوی آرامش گرای

بدو گفت کین هر سه دختر خوی
بدیدی کیوبرث و جمبد شاه

نژاد ادم و خاکپای تواند
پرستنده در سرای تواند

صهبش دختر انام ماه آفرید
دوم را فرانک سیوم شنبلید

بسندید شان شاه چون دیدشان
زبانو زنان بر نگرید بیان

بدو گفت بهرام کین هر سه ماه
چنبل خادم آمد سپید و سیاه

بمشکوی زرین سپردند شاه
همی بود تا مست برگشت شاه

یکی بنده تازانه شاه را
ببرد و بیاراست درگاه را

سپه را ز سالار گردنکشان ‏— جزان تازیانه نبود از نشان
همی بود بهرام تا گشت مست ‏— چو شد خرم اندر عماری نشست
یکی هفته خرم بدان جای بود ‏— بسی داد و بخشید و شادی نمود
همه دشت یکسر پر از گور دید ‏— ز ترکش کمان کیان برکشید
بهاران ز گوران شده جفت جوی ‏— ز گشتی بروی اندر آورده روی
همی بود بهرام جنگی کمان ‏— بخندید و چون دید شد شادمان
نر و ماده را هر دو برهم بدوخت ‏— سپه را دل از زخم او برفروخت
از آنجا بیامد سپهدار شاه ‏— یکی بیشه پیش اندر آمد براه
بزد تیر بر سینهٔ شیر چاک ‏— گذر کرد با پر و پیکان بخاک
سپاهی همی خواندش آفرین ‏— که ای نامور شهریار زمین
همه بنده‌ایم و ترا زین سپس ‏— نخواند بجز رستم شاه کس
چنین گفت کین تیز ری پیر بود ‏— ببد پیر پیکان او کند بود
یکی بیشه دیدند پر گوسپند ‏— شبانان گریزان ز بیم گزند
بدو گفت بهرام کین گوسپند ‏— که دارد بدین جای ناسودمند
همین گوسپندان گوهر فروش ‏— بدشت اندر آوردم از کوه دوش
توانگر با نامور گوهرست ‏— همه زر و سیمست و هم زیورست
بگیرد چو از دست دختر نبید ‏— کسی مردم پیر زانسان ندید
ولیکن شهنشه بگیرد بزر ‏— همان موبدش نیست بیدادگر
بدو گفت بهرام کین مرد پیر ‏— تبه شد ز پیکان مرد دلیر
کجا باشد ایوان گوهرفروش ‏— بدیدار کن راه بر با مپوش
بشهر اندر آوازش آن جایگاه ‏— بنزدیکی کاخ بهرامشاه
گرایدت که باشدت لختی درنگ ‏— بگوشت آیدت نوش آواز چنگ
جدا شد ز دستور و از لشکرش ‏— همانا ببازار زه بر سرش
یکی بود در کاخ گوهرفروش ‏— همه سوی گفتار دارید گوش
وز آنجا بمشکوی زرین ببرد ‏— دگر در شبستان مشکین برد

چو دیدی سیب شاخ دراز ‏— دوان پیش رفتی و بردی نماز
بیامد بمشکوی زرین خویش ‏— سوی خانهٔ گوهرآگین خویش
بهشتم بیامد بدشت شکار ‏— خود و روزبه با سواری هزار
دو زاغ کمان را بزه برنهاد ‏— ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همی بوستان کند این زان از این ‏— شده لعل از خون ایشان زمین
بزد تیر بر پشت آن گور نر ‏— گذر کرد بر گور پیکان و پر
ز لشکر هر آنکس که آن زخم دید ‏— بران شهریار آفرین گسترید
دو شیر ژیان پیش آن بیشه دید ‏— کمان را بزه کرد و اندر کشید
بر ماده شد شیر گشن درشت ‏— بر شیر بگذرد رانش ببست
ندید و نه بیند کس اندر جهان ‏— چو تو نیز بر تخت شاهنشهان
چو از تیر نیزه بد نوشیر افکنی ‏— بکین کوه کوهها را از بن بکنی
برون زد از آن فرعزار است شاه ‏— ز لشکر هر آنکس که بد نیکخواه
یکی سرشبان دید بهرام را ‏— بر او دوید از پی نام را
بروز و شبان گفت کای شهریار ‏— من آنم ز گیتی برین مرغزار
توانگر خداوند این گوسپند ‏— بپیچد همی از نهیب گزند
ندارد بجز دختر چنگ زن ‏— سر جعد زلفش شکن بر شکن
اگر نیستی داد بهرامشاه ‏— مر او را کجا ماندی دستگاه
بکوهی مرا کین دد ابر گشت ‏— که او را خدای جهان باد گشت
چو شیران جنگی بگشت و برفت ‏— سوار سرافراز با باره هفت
بدو سرشبان گفت از ایدر برو ‏— دهی تازه پیش اندر آید نو
چو گیتی بپوشد حریر سیاه ‏— بجشن آید آن مرد با دستگاه
چو بشنید بهرام بالای خواست نشست ‏— همان جامهٔ خسروانی بخواست
چنین گفت با سروبان روزبه ‏— که اکنون شود شاه ایران بده
بخواهد مر آن ماه را از پدر ‏— نهد بر سرش بر همان تاج زر
بتابد همی سپری از خوب چهر ‏— شب تیره زو دیو گیرد گریز

شبستان مر او را فزون از صدست ز بس جدا از تن آن دختران
همه بر سپر افسران گران سپهبد که زد تازیانه بران

شمردست موبد بگوی شاه که با طوق زرند با تاج و گاه
همی خون چو بید ز بهر ز بوم بسای به پیش نشان بود و روم

دریغ این بد و گفت بالای اوی نه بیند چو تو کس بدین آرزوی
بیک تیر بر هم بدوزد دو گور دریغ این رخ مجلس آرای سور

بته کرد این همچو خسرو زبان بزه و دی شود اسب چون بر نشان
ز بوی زنان موی گرده سپید سپیدی کند از جهان ناامید

چو انرا کند گوژ بالای راست ز کار زنان چند گونه بلاست
بیکبارگی یکسره آمیختن ز افزون بیگنی چون بود ریختن

همی مایه ان شیر درنده را بباید دلیر و خردمند را
چو افزون کنی کاهش افزون بود ز کاهش دل مرد پرخون بود

برفتند گریان بر ایوان شاه یکی گفت خورشید کم کرد راه
شب تیره گور رفت بهرام گور پرستنده با او بر آن بسور

چو آواز چنگ اندر آمد بگوش بشد شاد با جان گوهر فروش
همی تاخت گلگون برای چنگ سوی خان بازارگان بیدرنگ

بزد حلقه را بر در و بار خواست خداوند آن خانه را یار خواست
پرستنده مهربان گفت کیست زدن در شب تیره از بهر چیست

چنین داد پاسخ که شاه سپکبر همی آمد از دشت نخچیرگاه
بکسلید در زیر من بارگی از و بازماندم بیکبارگی

چنین بود و زین پس شاوی بگوی بدزدد کسی گر شوم چاره جوی
پرستنده آمد بدهقان بگفت که مردی جوان بود او را نهفت

همی گوید اسپی بدین سان بشام بدزدند از اندر شوم کار خام
چو شاه اندر آمد خان جای دید پرستنده بسیار بر پای دید

چو دهقان ورا دید بر پای خاست بیاورد بالاش و آورد راست
ورا گفت شب بر تو فرخنده باد سر بدسکالان تن افکنده باد

ببالا بیفکند و منذر نهاد ز دیدار آن نامور گشت شاد
گرانمایه خوانی بیاورد مرد بر و خورد و نهان ز گرم و ز سرد

بیامد یکی مرد دهقان پرست بگرد اسب تا آخر او را ببست
پرستنده را نیز خوان خواستند یکی جای خویشش بیاراستند

همان شیر با نزاکی ز نکرده نهادند و بر بست نزدیک شاه
بپوزش بیاراست پیش زنان ببهرام گفت ای بر پهلوان

تویی میهمان اندرین کاخ من بیارای بار ای گستاخ من
بدو گفت بهرام تیره شبان بنام چنین تازه رخ میزبان

بیزدان نباید نهیدن سپاس دل ناسپاسان بود بر هراس
خوان خورده شد جام باید گرفت شب تیره آرام باید گرفت

کنیزک ببرد بدستان و طشت ز دیدار مهمان همی خیره گشت
چو شد دست شسته بی جام خواست همی نام بخش ام و آرام خواست

کنیزک بیاورد جام نبید فش و رخ و جامش چو گل شنبلید
بیاورد دهقان یکی جام از بخت بکافور و مشک و گلابش بشست

ببهرام داد آن دلارام جام همان با همان کیش و اندر بنام
هم اکنون بدین با تو پیمان کنم ببهرام تا همت گرد کام

نگه کرد باید بر و نیوش پس بگیتی چو او را نمانی بکس
میانت چو غرو بت بالای چو سرو خرامان شده سرو و همچون تذرو

بدل نره شیری تن زنده پیل در آورد دخت اگر گیرد میل
زخانت بگلزار ماند درست چه گویی همی برگ گل را بشست

دو بازو بکردار ران هیون بیا اندر ای که پی ستون
بتخ آورد این فلک چون نورد نه بیند سیاهی تو کس در نبرد

تنش آرزو خاک پای تو باد همه سال زنده برای تو باد
چو در پیش دختر شده یاره بدو گفت بهرام خنجر گذار

کدوه

که دختر مراده باین و دین — که یابی بهر کس بر او آفرین
چنین گفت با آرزو ماهیار — گزین شهر دل چند خواهی نگار

نگه کن بر او تا پسند آیدت — بر او شوی را سودمند آیدت
چنین گفت با ما بهار آرزوی — که ای پیر ازاده نیکخوی

ور اگر همی داد خواهی بکس — همالم گشسب سوار است و بس
که باشد که بیند برین گوهر مرد — به بهرام گوید که از راه برد

بگفتار دختر پسنده مکرد — به بهرام گفت ای سوار نبرد
بشرز فی نگه کن سراپای او — همان دانش و کوشش و رای او

نگه کن به بین تا پسند تو هست — سخن گفتن سودمند تو چیست
اگر بشمرد سپس که ماهیار — فرو بست از لشکر شهریار

گر او هست همی ماند از ایزد بگیر — مکن سرسری رهنمایی بگیر
بمستی بزرگان به بندند بند — بویژه کسی کو بود ارجمند

بمان تا برآرد سپهر آفتاب — سر نامداران بر آید ز خواب
بیاریم پیران داننده را — شکیبا دل و پیر خواننده را

نبشت نبیره از رسم پیروز بود — نه آیین شاه آفریدون بود
نه فرخ بود مست زن خواستن — وگر نیز کاری توان آراستن

بدو گفت بهرام کین بیهده است — زدن فال بد راه و رای بد است
بشنید منشب این جنگ زن — تو این فال بد تا توانی مزن

بدو گفت با دختر ماهروی — که دیدی پسندیدی او را بشوی
بدو گفت آری پسند بدمنش — بخشم سر از دو رخون بدمنش

بکن کار و زو این پس یزدان سپار — نه یزدان بگیرم لب ماهیار
بگفت او سوی حجره شد آرزوی — سرایی همه خفته بر چارسوی

بیاید نگاهی دگر ماهیار — همی ساخت کار گشسب سوار
پرستنده را گفت در خانه بند — کسی را مبادا زار بد گونه

بباید که آرند خوان بی بره — بره نیز پرورده باید بره
تو رو باش پیش گشسب سوار — چو بیدار گردد ز قفای و بخ

همان جام کافور با بر کلاه — چنان کن که بویا بود جای خواب
من از جام می مست خواهم که دوش — ببایدت این پیر گوهر فروش

بگفت این و چادر بسر بر کشید — تن آسانی و خواب را برگزید
چو خورشید تابنده بنمود تاج — زمین شد بکردار خسنده عاج

پرستنده را گفت از کف بشو — چنان شست بر گوهر نیکار
سپاه انجمن شد بدرگاه بر — چنان هم که در درگه شاه بر

هر آنکس که تازانه دانست باز — همی رفت و می برد پیشش نماز
چو دربان بدیدان سپاه گران — سپردار بسیار و نیزه وران

بیاید سر خفته بیدار کرد — همه سر ز نشاهی بساید گرد
بدو گفت برخیز و بگشای در — نه هنگام خوابست دانی نشست

که شاه جهانست مهمان تو — بدین بینوای مهین جان تو
بکایک دل مرد گوهر فروش — ز گفتار دربان برآمد خروش

بدو گفت کین از چه گویی همی — بی شهر یابی چه جویی همی
همه چون ز گوینده بشنید مست — فروشان ارزان جاهی بهای

پرستنده گفت ای پرستار مرد — ترا بر زمین شاه ایران که گرد
ز دربان بر آشفت و گفت این سخن — نگوید جهان دیده مرد کهن

بیاموخت چندان بدرگاه تو — که گر بگذری تنگ شد راه تو
هر آنکس که آید بدرگه فراز — بدندان پلاس کهن را نماز

بیاید پرستنده گاه روز — که پیدا نبد هور گیتی فروز
یکی تازیانه زر زر بیافته — فراوان برو بر گهر تافته

کنون هر که آید بدانجا فراز — برو پیش این تازیانه نماز
بیا و بجنب از ایدر بدرگاه ما — بر انسو که باشد گذرگاه ما

چون کار بر ساز و سستی مکن — زمین تند تا تندرستی بکن
ز دربان چو بشنید گشپسر سخن — به پیچید بیدار مرد کهن

که من دوش پیش شهنشاه مست — چرا گشتم و دخترم می پرست
بیامد سوی چهره آزروی — بدو گفت کای ماه آزاده خوی

شهنشاه بود آنکه ناگاه دوش — بیامد سوی خان گوهرفروش
همی آمد از دشت نخچیرگاه — غمان تا نبینی از کهن در براه

چو بینی رخ شاه خورشید فش — بجای پرستنده بنشاندم
ببالان همالان نشستیم بخوان — که اندر تنم خورد باد استخوان

کنون چین دیبای رومی بپوش — بنه بر سر افسر چنان هم که دوش
نثارش کن از گوهر شاهوار — جهان چون بود در خور شهریار

ازان کو نه گستاخ گشتم بشاه — به پیر و جوان از می آید گناه
همانگه یکی بنده آمد دوان — که بیدار شد شاه روشن روان

چو برخاست از خواب شه تند بخت — بباغ اندر آمد سر و تن بشست
نیایش کنان پیش خورشید شد — ز یزدان دلش پر از امید شد

وزانجا بیامد بجای نشست — یکی جام می خواست از می پرست
چو از کهتران آگهی یافت شاه — بفرمود تا باز گرد سپاه

بفرمود تا رفت پیش آرزوی — که می بود دوشش از آن آرزوی
برفت آرزو با می و با نثار — پرستار با چنگ و با گوشوار

دوتائی شد و بر زمین بوسه داد — بخندید ازو شاه برگشت شاد
بدو گفت شاه این کجا داشتی — مرا مست کردی و بگذاشتی

همان جامه و چنگ با او نشست — نثار زنان بهر دیگر کس است
بیار آنچه گفتی ز نخچیرگاه — ز زخم سپه تیره و تیغ شاه

وزان پس بدو گفت گوهرفروش — کجا شد که با مست گشتیم دوش
چو بشنید دختر پدر را بخواند — همی از دل شاه خیره بماند

بیامد بدر دست کرده بکش — به پیش شهنشاه خورشید فش
بدو گفت شاها بلا موبدا — بزرگا سرا کاکو انجرا

همه سال گیتی بکام تو باد — بهر جای بر تاج نامت نو باد

نوازش کردن بهرام ماهیار را داد و آزمایش کردن بچنگ بهرام

کسی کو هنر دارد و بخردی — بیارد گزیدن مگر بخردی

زنادانی آمد گنه کاریم — بدانم که دیوانه پنداریم
بزد گر ببخشی گناه مرا — درخشان کنی تیره ماه مرا

منم بر درت بنده نیک خو — شهنشاهم از مردمان نشمرد
بدو گفت بهرام کز مرد مست — خردمند چیزی نگیرد بدست

کسی را که می اندر آرد بروی — نیاید که گیرد زمی رنگ و بوی
بمستی ندیدم ز تو بد خوی — مگر این سخن را آرزو بشنوی

تو پوزش پذیر این کن که با چنگ — بکوبد همی لاله اندر سمن
زند چنگ را او بدان می خوریم — بی روز نا آمده نشمریم

زمین بوسه داد آن زمان ماهیار — بیاراست خوان و برآراست کار
بزرگان که بودند بر در سرای — بیاوردشان مرد پاکیزه رای

سوی خانهٔ خویش رفت آرزوی — ز مهمان بیگانه چین در بروی
چو شب تیره شد آرزو را بخواند — ز گردان کسی پیش خسرو نماند

همی بود تا چشم پوشید شاه — ستاره پدید آمد از گرد ماه
بفرمود تا چنگ بر دست ماه — بدان جام گر پیش فرمود شاه

چنین گفت کای شهریار دلیر — که گفته ... از بیم تو بیشه شیر
تو بی شاه پیروز لشکر پناه — همان روی چون لاله اندر سمن

بدیدار تو بر فلک ماه نیست — ببالای تو بر زمین شاه نیست
سپاهی که بیند کلاه ترا — بجنگ اندر آوردگاه ترا

بدرد دل و مغزشان از نهیب — بلندی بدانند باز از نشیب
همانگه چو از باده خرم شدند — نخوردن بجام دمادم شدند

بیامد بر پادشه روزبه — گزیدند جایی مر او را بده
عمل را بیاورد و خادم چغل — همه ماه روی و همه دلگسل

شه نیز هان

رخ بندگان همچو دیبای روم ازایشان همه خانه شد مرز و بوم
برفت آن زن و سوی مشکوی شاه نهاد دبیر بر زه گوهر کلاه
بیامد شهنشاه تا روز به گشاده دل و شاد ز ایوان مه
همی راند خرم بمشکوی خویش بپیش بتان همین نوی خویش
بخفت آن شب و بامداد پگاه بیامد سوی دشت نخچیرگاه
سراپرده و خیمها ساختند ز نخچیر دشتی بهر دا خشند
برفتند بسیار مردم ز شهر هر انکس ز دینار یا بیست بهر
همی بود چندی خرید و فروخت بیابان ز مردم همی برفروخت
فریدی همه مرد بازارگان ده آهوی گوری سازارگان
ز نخچیر دشتی و مرغان آب همی یافت خواهند خندان کباب
که بردی نخوارتان نان خویش سوی کودک خورد و مهمان خویش
چو ماهی برآمد شتاب آمدش همی با بتان رای خواب آمدش
بیاورد لشکر ز نخچیرگاه ز گرد سواران ندیدند راه
همی راند لشکر بکردار گرد چنین تا رخ روز شد لاجورد
یکی خارسان پیش آمد براه بره برزن و کوی بازارگاه
بفرمود تا لشکری با بنه براند نماند کسی یک تنه
بپرسید تا چند ده کجاست سراندر نهاد و همی رفت راست
شکسته دری دید پهن و دراز بیامد خداوند بر دوش ماز
بدو گفت این خان ویران گرانست میان ده این خانه ویران چراست
بدو گفت مرد این سرای منست چنین بخت رهنمای منست
نه گاو و ستم ایدر نه پوشش و نه خورد نه مردم نه دانش نه پای و نه پر
همه خانه سرگین براز گوسپند یکی طاق بر پای ویران نکند
بباسب اندرون شد بدید آن سرای جهانجوی را راست شد دست و پای
چنین داد پاسخ که بر میزبان بهرزه چرا خندی ای چرب زبان
ورا گفت چیزی ز بهر نشست فراز آور ای مرد مهمان پرست
بدو گفت گر هیچ بودی مرا مگر مرد مهمان ستودی مرا
نداکند نی است و نی خوردنی نه پوشیدنی و نه گستردنی
بجای دگر خانه جویی رواست که اینجا همه کارها بی نواست
بدو گفت بالش نگه کن یکی که تا برنشینم بر او اندکی
بدو گفت کین جام جای نبوست همانا ترا شیر و مرغ آرزوست
بدو گفت بهرام بستر آر گرم همان گر بیابی یکی نان بنیم
چنین داد پاسخ که ایدون گمان که خوردی و رفتی بدی شادمان
اگر نان بدی در تن خان بدی وگر چند جانم تر آزان بدی
بدو گفت گر نیستت گوسپند که آمد بجان تو سرگین فکند
چنین داد پاسخ که شب تیره گشت سراسر زگیتی زاو چهره گشت
یکی خانه بگزین که آمد بلاس خداوند آن خانه دارد سپاس
چه باشی بنزدیک آن شوربخت که بستر کند شب زبیرک درخت
بزر تیغ داری بزر بور ب نباید که از در دست آید نهیب
چو خانه برین گونه ویران شود گذرگاه دزدان و شیران شود
بدو گفت گر دزد شمشیر من ببردی مگر بنشنی زیر من
ورا گفت بسیار گویی مرنج که در خانه من کس نیابد سپنج
بدو گفت بهرام کای مرد پیر چه باشی برهمن چنین خیره سر
چنان چون کمانم تنم از نبرد بیاری بمهمان آزاده مرد
کدیور بدو گفت کای اکبیر بدیری فزون از دو تاب نیز
بروآب خور چند بر دار نیز چه جویی برین بینوا خانه چیز
ندیدی همانا تو درویش مرد ز پیری فروماند از کار کرد
بدو گفت چند انکه گرمهتری نیابی مگر جنگ با لشکری
بدو گفت یکبار گفتم که نان نیابی بنخچیره مرغان روان
چه نامی وران گفت فرشید ورد نه بوم و نه کشور نه خواب و خورد
بدو گفت بهرام نی کام خویش چرا نان نخوردی بدین جام خویش

چرا آمدی در سرای تهی / که هرگز نیابی همی فرهی
بگفت این و بگریست چندان بزار / که بگریخت از دست او شهریار
بخندید و بد جهندی برآمد براه / دمادم بیامد پس او سپاه
چو بیرون شد از نامور باریان / بپیش اندر آمد یکی خاربان
ببرداشت مردی همی کند خار / بنزدیک او شد شه نامدار
بدو گفت مهتر بدین بیابان / کرا داد سپی ای بنده خاربان
چنین داد پاسخ که فرشیدورد / یکی آرزو مرد بی خواب و خورد
مگر گوسپندش بود ده هزار / همان اشتر و گاو و زرین بهار
زمین پر ز آگنده تیمار اوست / که سه مغز با دشمن و مه گوسپند و اسب
شکم گرسنه کالبد برهنه / نه فرزند و خویش و نه بار و بنه
دو جامه ندیدست هرگز بهم / ازو نیست هم برزن او ستم
چنین گفت با خارزن شهریار / که از گوسپندش ندانی شمار
ندانی کجا باشد او را کله / همه اسب با اشتران یله
برو خارزن گفت کای مرد راه / بسی نیست زینها بدان جایگاه
کجا اشتر و گوسپندست / دلم پر ز درد و گزند ویست
بدان خارزن داد دینار چند / بدو گفت اکنون شدی ارجمند
فرستاد با نامور صد سوار / گزین کرد شایسته کارزار
دبیری که گردی بهر کار / که او نیک دانست کردن شمار
بدان خارزن گفت اندر برو / همی خار کندی کنون زر درو
از آن خواسته صد یکی بر نبشت / بدین مردمان را ببهای براست
دل افروز بد نام آن خارزن / کدارنده مردی به نیروی تن
بیاورد لشکر بکوه و بدشت / همی گوسپند از عدد برگذشت
شتر بود بر دشت ده کاروان / بهر کاروان بر یکی ساروان
ز گاوان ورزو و گاوان شیر / ز پشم و شتروارهای پنیر
همه دشت و کوه و بیابان گنام / کس اندر گیتی ندانست نام
یکی نامه بنبشت بهرام هور / بنزد جهاندار بهرام گور
نخست آفرین کرد بر کردگار / که او نیست جاوید پروردگار
دگر آفرین شهنشاه کرد / که از گنجها دست کوتاه کرد
چنین گفت کای شهریار جهان / ز تو شاد یکسر کهان و مهان
نه خسرو شناسی و نه یزدان شناس / ندانند کردن بچیزی سپاس
یکی بر کن اندر خواسته / سیوم سال را کرده آراسته
دبیران داننده را خواند شاه / منه بند داده بمن بر گناه
شمارش بدید از نماند هنوز / پرستنده را بخت برگشت گوز
چنین گفت گوینده اندر زمین / ورا از زر و گوهر و فرشت از زمین
بدین کوه سارم دو دیده براه / بدان تا برد نامه نزدیک شاه
چو آن نامه برخواند بهرام گور / بدل اندر افتاد زان کار شور
دژم گشت دیده پر از آب زرد / بره و ماهی جنگی برآز آب گرد

نامه فرستادن بهرام بنزد برزین برای دادن گنج مستحقان

بفرمود تا پیش او شد دبیر / قلم خواست مصری و چینی حریر
نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند پیروز و آزاد کار
خداوند دانایی و فرهی / خداوند دیهیم شاهنشهی
دگر گفت کز دادگر بود سی / همه راد را ابر نیستی بود
بیاورد گردان ز دردی و چون / نبندم کسی را بد رهنمون
همانست کین مردم ناسپاس / ز یزدان نبودش بدل اندر هراس
یکی پاسبان بود بر خواسته / دلش از فزونی شده کاسته
بران دشت چه گرگ و چه گوسپند / چو باشید بیکار ناسودمند
بنه بر زمین در چه گوهر چه سنگ / چو نابد از و خورد و پوشش تنگ
بسا زیم ازین رنج بیداد گنج / نبندیم دل در سرای سپنج
فریدون به پیداست اندر جهان / نه تور و نه سلم است اندر نهان
همان شاه کیخسرو و کیقباد / بزرگان که داریم یکسر بیاد

بلغ.

برزم آن گروه دل برافروز بود بنه داد گر ناجوانمرد بود
کسی زین بزرگان بدبدار نیست وزین با جهاندار بیکار نیست

توان خواسته کرد کن هر چه هست مپیچش و مهر سوی یکسوی دست
کسی را که پوشیده از نیاز وز ایدر همی دیر یابد جواز

همان نیز بیری که بیکار گشت بچشم گرامیگان خوار گشت
کسی را که چیز نبود و نخورد کنون ماند با درد و باد سرد

کسی را که نامست و دینار نیست ببازارگانی درم بار نیست
دگر کودکان که دانی ببینیم پدر مرده و ماند بی زر و سیم

زنانی که بی سوی و بی توشه‌اند که کاری ندانند و بی توشه‌اند
بدیشان ببخش این همه خواسته برافروز جان و روان کاسته

تو با آنکه رفتی سوی گنج باز ز گنج بهانه بود بی نیاز
نهان کرد دینار و شد زرد بدان بیرهان تا نباشد بدرد

فراوان چه دینار و گوهر چه خاک چو بایدت کردن همی در مغاک
سپهر گراینده یار تو باد همه داد و پرهیز کار تو باد

نهادند بر نامه بر مهر شاه فرستاده برگشت و آمد براه
بفرمود تا تخت شاهنشهی بباغ بهار اندر آرد رهی

بزرگان ببردند پیروز بخت نهادند زیر گل افشان درخت
می و جام بردند رامشگران ببالین نشستند بر مهتران

چنین گفت با موبدان شهریار که خرم بود مرد بر روزگار
بدخمه درون بس که تنها بوم اگر چند بر برز بالا بوم

همی بستر و مرگ دیوانها [?] بیاید بیارد کاخ ایوانها
ز شاه و ز درویش آن کو بمرد ابا خویشتن زشتی و نیکی ببرد

بگیتی ستایش چو ماند بس است که تاج و کمر بهر دیگر کس است
بی آزاری و راستی بایدت چو خواهی که جاوید بگزایدت [?]

کنون سال من رفت بر بیست و هشت بسی روز بر شادمانی گذشت
چو سال جوان برکشد تا چهل غم و روز مرگ اندر آید بدل

چو یکموی گردد بسر بر سپید ز شادی بباید بریدن امید
چو کافور شد مشک معیوب گشت ز کافور بر تاج نا خوب گشت

کنون بزم و بازی کنم چند سال چو گیتی شکست اندر آید بیال
شوم پیش یزدان بپوشم پلاس بنالم ز کردار و باشم سپاس

بشادی بسی سال بگذاشتم ز تاج مهی بهره برداشتم
کنون بر گل نار و سیب بهی ز غم جام شاهی بماند تهی

چو گرد درخ سیب بیجاده رنگ شود آسمان همچو پشت پلنگ
برومند بویا بهاری بود می سرخ چون غمگساری بود

هوا راست گردد نه گرم و نه سرد زمین تیره و آبها لاجورد
چو با مهربانی بنوشیم خوش [?] بنخچیر باید شدن سوی گرز [?]

بران دشت نخچیر کاری کنیم که اندر جهان یادگاری کنیم
کنون گردن گور گردد ابیر [?] دل شیر نر گردد و نوریر [?]

سگ و مرغ با یوز و شاهین و باز بباید کشیدن براه دراز
که هنگام گورست و نیر و کاز [?] بیاسودن از تاختن یک زمان

بیابان که من دیده‌ام زیر گرز شده چون یکی بیشه بلاس گز [?]
بدانجا یکی بیشه با هم بشیر [?] شکاری کنیم ار بمانیم دیر

همی بود با ابر بشهری و ری برآمد جهان پر شد از لشکری
ز هر کشوری پهلوی نامجوی سوی شاه ایران نهادند روی

از ایشان گزین کرد گردنکشان کسی کو بنخچیر دارد نشان
بیاورد لشکر بدشت شکار سواران شمشیر زن سی هزار

ببردند خرگاه و پرده سرای همه خیمه و آخور و چهارپای
همه زیر دستان زپیش سپاه برفتند و کندند هر جای چاه

بدان تا نهند از بر چاه چرخ کشند از بر چرخ هندی بطرخ [?]
پس لشکر اندر همی راند شاه خود و ویژگان تا بنخچیرگاه

بیابان سراسر پر از گور دید / هم از میش کشور پر از شور دید
چنین گفت کامشب شکار منست / که بر حال ایشان نگار منست
که فردا بیاید مر این شیر جست / بخسپید خرم دل و تندرست

کشتن بهرام گور شیران را و بستن در جنگاه

کنون میکساریم تا خاک روز / که رخشان شود هور گیتی فروز
بشیر و بشمشیر شیر افکنیم / همان اژدهای دلیر افکنیم
چو این بیشه از شیر گردد تهی / از ایدر مرا گور گردد رهی
ببود آن شب و بامدادش پگاه / سوی بیشه رفتند بیدار شاه
همانگاه بیرون خرامید شیر / دلاور شده خورده از گور سیر
بیاران چنین گفت بهرام گور / که شیر و کمان دارم و فر و زور
و لیکن بشمشیر یازم بشیر / بدان تا نخوانند کسم نادلیر
بپوشید ترگ و نشستن قبای / باسب نبرد اندر آورد پای
چو شیر اژدها دید بر پای خاست / ببالا و دو دست اندر آورد راست
همی خواست زد بر سر اسب اوی / بزد با نشانه مرد نخچیر جوی
بزد بر سر شیر شمشیر تیز / سبک جفت او جست راه گریز
ز سر تا میانش بدو نیم کرد / دل نره شیران از و بیم کرد
بیامد دگر شیر غران دلیر / که جفتش همی بچه پرورد زیر
بزد خنجری شاه بر گردنش / ز یک نیمه سر بود دیگر تنش
بدو گفت موبد که گرده سوار / بدی مر ترا چون در کارزار
که چشم بد از فر تو دور باد / نشست تو در گلشن سور باد
ببرده سرای آمد از بیشه شاه / ابا موبد و کدخدای سپاه
یکی دانشی مهربان میگسار / بخرگاه بر تخت را کنده دار
نهادند کافور و مشک و گلاب / همه سوخته عود بر جای آب
همه خیمه آرایش چین نهاد / بخوان بر همه کاسه زرین نهاد
بیاراست سالار خوان از بره / هم از خوردنیها همه یکسره
چو نان خورده شد شاه بهرام گور / بفرمود جامی بزرگ از بلور
بیاورد بس کودکی میگسار / بره از جی گرفت آن زمان شهریار
چنین گفت کین یاد شاه اردشیر / که برنا شد از داد او مرد پیر
سر مایه او بود ما کهتریم / اگر کهتر از خود اندر خوریم
بزرم و ببزم و برای و بخوان / جز او در سپهبد ز گیتی مخوان
بدانگه که اسکندر آمد ز روم / که ویران شد این جملگی مرز و بوم
که گو نا جوانمرد و بود و درشت / که سی و ششش از فرزانگان کشت
لب از خسروان پر ز نفرین اوست / همه روی کشور پر از کین اوست
چه باشد که باشیم جویای کین / چو بر آفرین بر کند آفرین
مبادا بجز نیکویی در جهان / زمین در میان کهان و مهان
بیاد یکو یا مندی کری / خوش آواز با نامداران سری
بگویید که در شهر و ز کوی و برز / گر از کوه و هامون و زرود و باغ و خز
چنین تا بخاک یا جیز [illegible] / بیاور کسی نامور آورد
بر آسایش نشانم ز بس گرد و زبی / از ایدر روان یاد بیکار جوی
چو بالینش بر بندیم در زیر اسب / فرستیم تا فان آذر گشسب
ستایش کند پیش یزدان پاک / نیایش کنان پیش آذر بخاک
بدانکس دهم جشن گور آنکه خبر / از و بشنود چیز کی گردنیز
ز زندان نیابد بپالی رها / سوار سرافراز یابی بها
همان رنج ایرن پیش گزین [illegible] / ببازیم و نازیم تا زان شهر
برفتند بازارگانان ز شهر / ز خوز و ز کوی و ز مردم دو بهر
بیابان چو باز از چنین شد دو بار / بدانسو که بد لشکر شهریار
دگر روز چون روی بنمود هور / سپهدار شد سوی نخچیر گور
کافی کمانها بزه بر سپاه / پس لشکر اندر همی رفت شاه
سپه را همی گفت بهرام شیر / که ای سرفرازان گرد و دلیر
هر آنکس که گیرد کمان زانست / نباید که گور دن بهنگام نست

بباید زدن

نباید زدن تیر جز بر سرون / که پیکانش آید ز سینه برون
یکی پهلوان گفت کای شهریار / نگه کن بدین لشکر نامدار

که ماند ازین گونه تیر و کمان / بد اندیشه با مرد نیکی گمان
مگر باشد این از کشی در خورت / که جاوید باد این سر و افسرت

چو تو نیز گیری و شمشیر و گرز / از آن خسروی فر و آن یال و برز
همه لشکر از شاه دارند شرم / بتیر و کمان بر شود دست نرم

چنین داد پاسخ که این ایزد است / گر او بگذرد روز بهرام چیست
برانگیخت شبدیز بهرام گور / چو نزدیک شد با یکی نره گور

چو آمد بهنگام بگشاد شست / بر گور خر تا سر تیرش نشست
همانگاه گور اندر آمد بسر / چو رفتند گردان بر جای بر

کسی تیر و پیکان برش را ندید / ببالای آن گور شد ناپدید
سواران جنگی و مردان کین / سراسر برو خواندند آفرین

بدو پهلوان گفت کای شهریار / مبیناد چشمت بد روزگار
سواری تو و با همه بر خرم / هم از خو سواران تو کمتر بیم

بدو گفت کین تیر تیر منست / که پیروزگر دستگیر منست
گرانست پایه بر جهاندار نیست / ازو خوارتر در جهان خوار نیست

دگر ره برانگیخت گلگون ز جای / بماند آن یاره زیرش چو بران تمامی
یکی گور پیش اندر آمد دلیر / همانگه بشمشیر تازید شیر

بزد تیغ و گردنش بدو نیم راست / نه این بیهده افزون نه آن نیز کاست
رسیدند نزدیک او مهتران / سرافراز گردان و جنگ آوران

جوان زخم دیدند بر ماده گور / خردمند گفت اینت شمشیر و زور
مبیناد چشم بد این شاه را / نماند مگر بر فلک ماه را

سر مهتران جهان زیر اوست / فلک بندهٔ تیغ و شمشیر اوست
بشاه از بس اندر همی تاختند / بیابان ز گوران بپرداختند

یکی موبدی گرد لشکر بگشت / که یکتن مباد اندرین پهن دشت
که گوری فروشد ببازارگان / بمردم دهند این همه رایگان

بسی هدیه بردند نزدیک شاه / ببردند زی سروران سپاه
بدیر رفت بهرام با باز و ساو / نخواهند گر بودشان نیز تاو

از آن شهر هر کس که درویش بود / دگر خوردشان از کوشش خویش بود
ز بخشیدن او توانگر شدند / بسی نیز با تخت و افسر شدند

بشهر اندر آمد ز نخچیرگاه / بیک هفته او شادمان با سپاه
بمیدان بدی پیش او بارگاه / پیاده شدندی بر او سپاه

برفتی خروش آواز گوینده / خردمند و درویش جوینده
بگفتی که ای دادخواهندگان / ز یزدان بناهید از بدکنان

کسی کو بخفتست با رنج نام / و گر نیستشان بهره از گنج ما
دگر هر که بیرست و بیکار ست / هر آنکس که ولیست نا تندرست

و گر وام دارد کسی از گروه / شد است از بد وام خواهان ستوه
دگر ریخ بدرگو که ناهند نیز / از آنکس که دارد نخواهند چیز

بود مام کودک نهفته نیاز / همی دارد از نیکی خویش راز
همین قوم را ارزو گوهرهم / همان یاره و طوق و افسر دهیم

و گر نادری توانگر بمرد / بدین مرز زو کودکان ماند خرد
کند کارداری برین چیز رای / ندارد بدل شرم و ترس خدای

کنم زنده بردار بیداد را / که آزاد دارم مر آزاد را
سخن زین نشان کس مدارید راز / که از رازداران بیم بی نیاز

توانگر کنم مرد درویش را / بدین آورم مرد بدکیش را
بتوزیم وام کسی کش درم / نباشد دل خویش دارد دژم

دگر هر که دارد نهفته نیاز / بدو بر گشایم در گنج باز
و راز کارداری بود نیز رنج / که او از بد مرد کاهد ز گنج

بدار اندر آویزمش سرنگون / بدان تا چرا شد بد بدینگون
گشادش از انبس در گنج باز / توانگر شد آنکس که بودش نیاز

ز نخجیر که سوی بغداد رفت / خود با خفته با دلی شاد رفت
برفتند گردنکشان سوی اوی / بدرگاه خسرو نهادند روی

بفرمود تا باز گردد سپاه / بیامد بکاخ دلارای شاه
شبستان بزرین بیاراستند / پرستندگان رود و می خواستند

همه جامه و چنگ بر ساختند / ز بیگانه ایوان بپرداختند
ز رود و می و بانگ و نای سرود / زمین داد و آسمان را درود

بهر شب ز هر حجره بیست بند / ببردند نزدیک تخت بلند
دو هفته همی بود دل شادمان / در گنج بگشود کامد زمان

درم داد و آمد بشهر اصطخر / بسر بر نهاد آن کئی تاج فخر
شبستان خراد در باز کرد / بتا را ز گنج درم بیار کرد

بمشکوی زرین ببرانداکه تاج / بفرمود او بر سرش تخت عاج
از آن شاه ایران فراوان و کید / بر آشفت و از روز به این کمید

بد و گفت من باز بروم و خزر / بدیشان دهم چون بیاید ببر
هم اکنون بخروار دینار خواه / ز گنج ری و اصفهان باز خواه

شبستان بدین گونه ویران بود / نه از اختر شاه ایران بود
ز هر کشوری باز نو ساختند / زمین را بدینار بیاراستند

بدین گونه بگذشت گیتی بخورد / نه رزم و نه بزم و نه جنگ و نبرد
پس آگاهی آمد بهند و بروم / بترک و بچین و بآباد بوم

که بهرام را دل ببازی ببست / کسی راند اندر گیتی بکس
طلایه نه و دیدبان بر نه / بمرز اندرون پهلوان نیز نه

ببازی همی بگذراند جهان
نداند همی آشکار و نهان

آمدن قیصر روم و خاقان چین در جنگ و حیله کردن ایرانیان

چو خاقان چین آن سخنها شنید / سپاهی ز چین و ختن گرد کرد
درم داد و سر سوی ایران نهاد / ز بهرام بر دل نیاورد یاد

وزان روی قیصر سپه برگرفت / همه کشور مرز در برگرفت
بایران چو آگاهی آمد ز روم / ز ترک و ز چین و ز آباد بوم

که قیصر سپه کرد لشکر کشید / ز ترک و ز چین لشکر آید پدید
ز ایران هر آن کس که بد پیش رو / ز پیران و از مرزداران نو

همه بنشی بهرام گور آمدند / بر از جنگ بیکار شور آمدند
بگفتند با شاه چندی درشت / که تخت فروزانت بنمود پشت

سر مرزجویان بزرم اندر است / ترا دل ببازی و بزم اندر است
چنین داد پاسخ جهاندار شاه / بدان موبدان نماند راه

که دادار کیهان فرا باور است / که از دانش برتران برتر است
بنیروی آن پادشاه بزرگ / من ایران نگهدارم از جنگ گرگ

تبخت و سپاه و بشمشیر و گنج / از ایران بگردانم این درد و رنج
همی کرد رامش بدان همنشان / وز و بر ز خون دیده سر

همی گفت هر کس که این پادشاه / نه پیچد دل مردم پارسا
دل شاه بهرام بیمار بود / وزان آگهی برز بیمار بود

همی ساخت او کار لشکر نهان / ندانست کس راز اندر جهان
همه شهر ایران ز کارش بهم / وز اندیشگان دل پر از درد و بیم

همه کشته نومید زان شهریار / تن کدخدایی گرفته خوار
جهانجوی گستهم را پیش خواند / ز خاقان و لشکر فراوان براند

چهارم چو بهرام بهرامیان / خروشان و ر نام باد از زبان
همه شاه جوزان بمانند یکی / که بنگار زندی که زرم

دگر راه بر زن که زد / گروهی همه اوستان بیامد
سرافراز چون قارن زرمهر / دگر راه بر زین خورشید چهر

از ایران دلیران ده و دو هزار / همه گرد شایسته و کارزار
برادرش را داد تخت و کلاه / که با گنج و لشکر بدارد نگاه

خردمند نرسی آزاد چهر / که هم فرّ بد او را و هم داد و مهر
وز انجا که لشکر اندر کشید / سوی آذرآبادگان برکشید

چو از پارس آزادگان ابرد
چو بهرام رخ سوی آذر نهاد
سوی موبدان شد ز موبد سپاه
سوی موبدان شد ز موبد سپاه
بهرجان ز زر افشاندهی
از ابلس چو گفتار باید گهیتی
که تا کم کند غارت و تاختن
که زنهار خواهم من از شاه چین
چو نومید آمد ز بهرام شاه
شنیدند ایرانیان این سخن
چو خاقان با ایران خراند بجنگ
همه چاره سازیم تا جای ما
یکی موبدی بود نامش همای
نبشتند بس نامه اینده وار
ز چیزی که خواهی ز ایران زمین
بیامد از ایران خجسته همای
وزان جنبش نیز بهرام شاه
بترکان چنین گفت خاقان چنین
فرستاده را چیز بسیار داد
بدان گفته گشتیم همداستان
بداد و نونهنگ و زنگ و کبوی
برد آیم وزان پس نگردم
بکرد اندر از بانگ چنگ و رباب
سکار می و مجلس و بانگ چنگ
شب و روز کار اگهان داشتی

جنان بود نزد بزرگان خرد
بیامد ز قیصر بیامد چو باد
باگاه کردن ز بهرام شاه
باگاه کردن ز بهرام شاه
که از ایرج و انی بد اندهی
بدان بر نهادند یکسر سخن
به بیداد کردن برافراختند
به پیلان و لشکر به بوم زمین
که او رفت با خوار پایه سپاه
نگر تا چه پاسخ فکندند بن
نماند بدین بوم و بر بوی و رنگ

که از جنگ یکبخت بهرام شاه
بگاهش نرسی فرود آورید
گزینان همه سیم بر اکند
گزینان همه سیم بر اکند
پراگنده شهری و هم لشکری
گز ایران یکی مرد با آفرین
چنین گفت نرسی که این روی بست
سلیحست و هم گنج مردان مرد
که اندیشه‌هاتان چنین گشت بد
که بهرام رفت و سپاهی ببرد
سپاهی و شهری نماند بجای

از آن سوی آذرگشسپ است راه
گرانمایه جای جهان چون پرند
چرا همچو شاهان نه گنج اگند
چرا همچو شاهان نه گنج اگند
همی جست هریک در مهتری
فرستند نزدیک خاقان چین
مر این آب را در جهان جای نیست
کز آتش بجز بندار ندکرد
جو اندیشه بدکنی بدرسد
که مار الغم دل بباید سپرد
بگویند با چیره در زیر پای
بماند بجا تنگدل پای ما
که آن چاره را تنگ بندد میان
بتوان و رایت سر افکنده‌ایم
که با جنگ ترکان ندار ایم تاو
دل نامداران از این گشت شاد
دل و جان خاقان چو گل بر شکفت
بجز ما که کردیم راهی درنگ
که با جان پاکان خرد باد جفت
کنم روی کشور چو برتارو
همه هدیها، دلیران رسید
ز خاقان بگفت آنچه دید و شنید
طلایه نه، ایمن از زلزله
ز دیر آمدن شان بدل خشم داشت
بزم و بمی روز بگذاشتی

نامه نبشتن ایرانیان بجانب خاقان و بیعت نمودن

هنرمند و با دانش و پاکرای
از ایرانیان نزد آن شهریار
فرستیم با پوزش و آفرین
خود و نامداران پاکیزه رای
گریزان شده تازیان با سپاه
که گردیم بر چرخ گردنده زین
درم داد بسیار و دینار داد
که گفت این فرستاده را استان
ابا شیر لب اندر آرم بجوی
نخواهم که بد آید از لشکرم
کسی را نبد هیچ آرام و خواب
نشسته شب و روز ایمن ز جنگ

ورا برگزیدند ایرانیان
سر نامه گفتند ما بنده‌ایم
همه نیز با هدیها باژ و ساو
بیامد بزرگان بخاقان بداد
به پیش گرانمایه خاقان بگفت
که آورد بی جنگ ایران بچنگ
یکی پاسخ نامه بنبشت و گفت
چو من با سپاه اندر آیم بمرو
بباشیم تا باژ ایران رسید
فرستاده تازان با ایران رسید
سپه را همی داشت گرده یله
همی اند از ایران خشم داشت

تاختن بهرام گور بر ایرانیان و گرفتار شدن خاقان با گردان

بیاورد لشکر ز آذرگشسب / همی تاخت بر هر کسی با سه اسب
ابا جوشن و ترگ و رومی کلاه / بشب در و روز بودی براه

همی راند از ایشان گروها گروه / بآمل که بنشست از درد و ویل
وز آمل سوی شهر گرگان کشید / همه در دو بیخ بزرگان کشید

ز ترکان بیامد بشهر نشا / یکی رهنمون پیش او از نشا
بکوه و بیابان و بی راه رفت / شب تار تا روز بیگاه رفت

بروز اندرون دیدبان داشتی / ز تیره شبان پاسبان داشتی
بیامد شتابان سوی شهر مرو / ببرد ابر ان گونه پرّان تذرو

نوندی بیامد ز کار آگهان / که دو بهره خاقان بکار جهان
ببند اندر نخچیر کش میهنت / بفرمان و دستور آن میهنت

چو بهرام بشنید زان شاد گشت / همه رنجها بر تنش باد گشت
بر آسود روزی بدان رزمگاه / چو آسوده شد ترک بنهاد گاه

کشمیهن آمد بهنگام روز / که سر بر زد از کوه گیتی فروز
همه گوش بر ناله بوق شد / همه چشم بر رنگ بیرنگ شد

دو ده بر آمد ز نخچیرگاه / برآواز شد کوس و پشت سپاه
بدر بیدر آواز کوس هر بر / تو گفتی همی ناله آید از ابر

جهان شد بگون خاک آوردگاه / که گیتی همه تیر بارد ز ماه
سرانجام خاقان گرفتار شد / ببرد روز روشن شب تار شد

چو سیصد تن از نامداران چین / گرفتند و بستند بر پشت زین
سپهبد کشمیهن آمد ز مرو / شده با دو پایان بکردار غرو

برو اندر از چینیان بس نماند / بکشتند و از جانیان کس نماند
هر آنکس کز ایشان گرفتار رفت / پس اندر همی رفت بهرام تفت

بدین گونه می تاخت بر سان سی / پس لشکر او قارن پارسی
چو برگشت و آمد بنخچیرگاه / بچنبید جز ترکان نر سپاه

ز بیروزی چین چو بر زد فراخت / همه کام و شادی ز یزدان گرفت
گه او واو بر نیک و بد بستگاه / که دارنده آن گاه جست باد

همی بود در مرو بهرام گرد / چو آسوده شد لشکر فرد و نبرد
چو تیری بجای مدارا گزید / ولش رای و رزم و کار گزید

بیک روز و یک شب جهانجوی شد / ز نخچیر و تاراج بر جا جهانجوی شد
چو خورشید روی هوا گرد کرد / بدید اخترش بر همی ماه تو

زمانه شد از گرد چون پر چرغ / جهانجوی بکذشت بر ماه میغ
همه کشور ترک بر هم زدند / بمرد و بمرو آتش اندر زدند

ستاره همی دامن ماه جست / بدر برد بر بر همی راه جست
ز ترکان هر آنکه که بد پهلو / ز پیران و از نامداران نو

همه پیش بهرام رفتند خوار / پیاده بر آن خون و دل سوکوار
که شاها بزرگا بلندا اخترا / بر آزادگان جهان پرورا

کرایم و یکسر خاقان که کار / ز عهد جهانجوی بیدار شد
تو خون سرکشان بی گناهان مریز / نه خوب آید از شهریاران ستیز

گر از ما همی باز خواهی رواست / بریدن سر بی گناهان گرفت
همه مرد و زن بندگان توایم / برزم اندر افکندگان توایم

دل شاه بهرام از ایشان بسوخت / بدست خرد چشم خشمش بدوخت
بر اندیشه شد شاه یزدان پرست / ز خون ریختن دست ببست

چو مهر جهانجوی پیوسته شد / دل آمد آشفته آهسته شد
بر شاه شد مهتر خیزران / بدو رفت هر سال باژ گران

از آن کار چون کام او شد روا / پس از باژ بستند ترکان نوا
چو برگشت و آمد بر گرسب / بر از رنگ رخساره زرد اسب

بر آسود یک هفته لشکر براند / ز چین شهر انیرا بر خوش خواند
ورا داد و پیلی ز بنگ ورنگ / گرانمایگان و ز ترکان نژاد

بنودی که کرد جنبش نوان شاه / همان بیسه جیحون میان گاه
بتوران یکی مرد بد ... نام / هنرمند با دانش و رای کام

مراورا

مر او را به توران و چین شاه کرد / پی تخت او افسر ماه کرد

بفرمود تا پیش او شد دبیر / قلم خواست مصری و چینی حریر

چو شمر از بر تخت زرین نشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست

ببد کار توران زمین ساخته / دل شاه از آن کار پرداخته

نامه نبشتن بهرام بجانب نرسی و فرستادن نامه بدو

سر نامه بود آفرین جهان / از این بنده بر کردگار جهان

خداوند پیروزی و دستگاه / خداوند کیوان و بهرام و ماه

خداوند گردنده چرخ بلند / خداوند آرنده خاک نژند

بزرگی و خردی بفرمان اوست / همه نیکوی زیر فرمان اوست

نبشتم من این نامه از مرز چین / به پیش برادر به ایران زمین

همه نزد گردان ایرانیان / نبشتم من این نامه بر پرنیان

هر آنکس که او رزم خاقان ندید / از آن رزمجویان بباید شنید

سپه بود چندانکه گویی سپهر / ز گرد و نشین تیغ اندر آورد چهر

کنون بسته آوردمش بر هیون / جگر خسته و دیدگان پر ز خون

همه گردن سرکشان گشت نرم / زبان چرب و دلها از خون گرم

پذیرفت باژ انک بدخواه بود / براه آمد آنکس که بی راه بود

کنون از پس نامه من با سپاه / بیایم بکام دل نیکخواه

همونان کنگ اکنون نامدا / برفتند تیز از بر شهر مای

جوان نامه نزدیک نرسی رسید / ز شادی دل نامور بر دمید

ببد موبد موبدان پیش اوی / هر آنکس که بود از گوان پیش اوی

بپوزش بنزدیک موبد شدند / همه آفرین خوان سپهبد شدند

دل نامداران ز لشکر پناه / همی بود ترسان ز بیم گناه

بشادی بر آمد ز ایوان خروش / بر پهلوانان بیدار هوش

که اندیشه اکنون فرمان دلو / ببرد از دل ترس کیهان خدیو

بدان مایه لشکر که برد از گنج / که ایزد گشاید در آسمان

شگفتست کین کرگمان بگذرد / هم از رای داننده فرخ خرد

پاسخ نامه بهرام از نرسی و پذیرفتن بهرام

چو پاسخ شود نامه بر خوب و زشت / همه پاسخ نامه باید نبشت

اگر چند رفت از بزرگان گناه / ببخشید مگر نامبردار شاه

پذیرفت نرسی که ایدون کنم / که کین از دل شاه بیرون کنم

هر آن نامه را زود پاسخ نبشت / بدید ار کرد اندرو خوب و زشت

که ایرانیان از پی درد و رنج / همه از پی بوم و فرزند و گنج

گرفتند خاقان چین را تباه / ز نومیدی نامبردار شاه

نه از دشمنی بد نه از درد و کین / نه بر شاه گردند کس را گزین

یکی موبدی نام او برز مهر / بر این رفتن از جای بگشود چهر

بیامد بنزدیک شاه جهان / همه بوده‌ای را گشاد از نهان

ز گفتار او شاه خشنود گشت / جهان آتش تیز بنشست و دود

چغانی و بلخی و ختلی ردان / بخاری و ز غرجگان موبدان

چو رفتند با باژ بهم بر نشست / نیایش کنان پیش آتش پرست

بیامد سوی آذرآبادگان / خود و نامداران آزادگان

پرستش کنان دست بر سر شدند / همه موبدان پیش آذر شدند

پرستنده کان را ببخشید چیز / بر آتشکده روی بنهاد نیز

بیاید کرازان بشهر اصطخر / که آزادگان را بدو بود فخر

برفتند از جرم کاوان بخش / که بر پشت پیلان همی برد بیش

هزار و صد و شست قنطار بود / درم بود و هم سرخ دینار بود

کجا موبد پهلو و پارسی / همه نام بردش بهنداریسی

بیاورد بس سنگهای ادیم / بگسترد بر روی همه زر و سیم

بره بر بهر آن ده که ویران بدند / رباطی که از کار داران بدند

بفرمود آباد کردن ز گنج / بکس بر از آن کار ننهاد رنج

بگیتی دگر هرکه درویش بود / وگر گنجش از کوشش خویش بود
بدیشان ببخشید گنج و درم / ببخشش ببند شاه روزی دژم

صد و یکر بنقشان بسنجید سیم / زن بیوه و کودکان یتیم
چهارم مر آنرا که از کار کرد / فرو ماند از روزگار نبرد

به پنجم سر آنرا که بد از نژاد / توانگر نکردی ازو هیچ یاد
ششم آنکه آمد ز راه دراز / همیداشت درویشی خویش راز

بدیشان ببخشید یک گنج شاه / بلنگی سپه گرد هر جایگاه
غنیمت همه بهر لشکر نهاد / نیامد ز بنهادن گنج یاد

بفرمود تا جان خاقان چین / بیاورد پس موبد پاک دین
گهرها که بود اندران ازده / بکندند دیوار آتشکده

بزر و بگوهر بیاراستند / سر تخت آذر بپیراستند
وزانجایگه شد سوی طیسفون / که نرسی بر و موبد رهنمون

بدیره شدند پس همه مهتران / بزرگان ایران و کنداوران
چو نرسی بدید آن سر و تاج شاه / درفش دل افروز و چندان سپاه

بیاوردند پیشش نماز / بزرگان و هم موبدان سرفراز
بفرمود بهرام تا بر نشست / همی راند و دستش گرفته بدست

بیامد نشست از بر تخت زر / بزرگان به پیش اندرون با کمر
ببخشید گنجی بمرد نیاز / در تنگ زندان گشودند باز

زمانه پر از رامش و داد شد / دل مردمان از غم آزاد شد
ز هر کشوری درد و غم دور کرد / ز هر بزرگان یکی سور کرد

بدان سور هرکس که شایسته بند / همه خلعت مهتری یافتند
سیوم روز بزم ردان ساختند / نبیسنده را پیش بنشاختند

بمی خوردن اندر چو کیقباد چهر

نامه فرستادن بهرام به خاقان چین

یکی نامه بنوشت شادان بمهر

سر نامه کرد آفرین از نخست / بر آنکس که او دل بدانش بشست
خرد برد دل خویش پیرایه کرد / به رنج تن از مردمی مایه کرد

همه نیکویها ز یزدان شناخت / خرد جست با مرد دانا بساخت
بداند که از داد جز نیکوی / نیاید بگوید در بدخوی

هر آنکس که از داوران چرخ / خردمند جنگی سواران نخ
بنالد نه بیند بجز داد و راه / وگر کشته افکند بر بی گناه

بکوشید تا رنجها کم کنید / دل موبدان شاد و بی غم کنید
که گیتی بماند نماند بکس / بی آزاری و داد جویید و بس

بدین گفتها بر مایه من / گواهم همین نامدار انجمن
ز ایران براندم باندک سپاه / شدند آنکه بدخواه بد نیکخواه

یکی نامداری چو خاقان چین / جهانجوی با تاج و تخت و نگین
بدست من اندر گرفتار شد / سر تخت ترکان نگونسار شد

مرا کرد پیروز یزدان پاک / سر دشمنان اندر آمد بخاک
بجز بندگی پیشه من مباد / بجز راستی اندیشه من مباد

نخواهم خراج جهان هفت سال / اگر زیردستی بود با همال
بهر کارداری و خودکامه / نشستند بر پهلوی نامه

که از زیردستان بجز مهر و داد / مجویید و از کین میارید یاد
هر آنکس که درویش باشند بشهر / گر از دور شاهی بیابند بهر

فرستند نزدیک ما نامشان / برآریم زان آرزو و کامشان
دگر آنکه باشند فرخ نژاد / که گیرند از رفتن چرخ یاد

هم از گنج ما بی نیازی دهید / هنرمند را سرفرازی دهید
کسی را که نامست و دستش تهیست / بهر جای بی ارج و بی فرهیست

هم از گنج ماشان بیفروزید کام / بدیوانها شان نبشتند نام
همه بنده کانرا اندار بدخواه / که هستند هر بنده را گردگاه

ز یزدان بخواهید تا همچنین / دل ما بدارد بآیین و دین
وزین مهر ما شادمانی کنید / همه با خرد زندگانی کنید

ز چنبر کسان دور دارید دست … نیازار باشید و یزدان پرست
بکوشید و گفتار ما بشنوید … ملی و بیخ پیوند بر برکنید

به یزدان گرایید و فرمان کنید … روان را بحکمش گروگان کنید
مجویید آزار همسایگان … همان بزرگان و پرمایگان

هران نامه‌ای که با چیز گشت … وز اندازهٔ کهتری برگذشت
بزرگش مخوانید کان برتری … سوی بازگردد سوی مهتری

هران چیز کان دور گشت از پسند … بر خویش آنرا مخوانید پند
ز گوینده بر جان آنکس درود … که از مردمی باشدش تار و پود

پس اندر نشستند چندان حریر … سر نامه را کرد مشکین دبیر
بعنوان برش نام خسرو نبشت … دل و داد و دانندهٔ خوب و زشت

خداوند بخشنده و فرّ و زور … شهنشاه بیدار بهرام گور
سوی مرزبانان و گندآوران … خردمند دانا و فرمانبران

بر کارداران نوید همایون … همی رفت با نامه رهنمون
چو آن نامه آمد بهر کشوری … بهر سرفرازی و هر مهتری

همی گفت هر کس که یزدان شناس … که هست از سپهدار یزدان سپاس
زن و مرد کودک بهامون شدند … بهر کشور از شهر بیرون شدند

همی خواندند آفرین جهان … بدان نامور شهریار جهان
از ایشان بخوردن بیاراستند … می و رود و رامشگران خواستند

بیک نیمه از روز خوردن بسی … دگر نیمه را کار کردن بسی
همی نیز هر ماه بر باد داد … خروشی برآمد که بر شاه باد

که هر کس که دارد خورید و دهید … سپاسی ز خوردن بجا بر نهید
کسی کش نیازست آید برنج … ستانند ز گنج درم سنج سنج

به من باید او باده سالخورد … برنگ گل نار با ارز زرد
جهانرا بر آتش نهادند روی … بر آوازه می خوارگی نام و کوی

چنان شد که از بندگان افسری … بدینار کان خواستندی بسی
یکی شاخ نرگس بنیمی درم … خریدی کس از اندکی بیش درم

ز شادی جوان شد دل مرد پیر … بجوی اندرون آب گشتی چو شیر
جهاندار کرد از جهاندار یاد … چو یکسر جهان دیدن گونه شاد

بپرسی لشکر موبد بیدار شاه … گزاینده بر و با نگین و کلاه
خراسان نژاد آدم آباد گشت … دل زیردستان همه شاد کن

نگر تا نباشی بجز دادگر … میاویز جنگ اندرین رهگذر
بزرگر گنه کرد هیچ ارزان … چو شاخ برهنه ز باد خزان

بفرمود تا خلعتش ساختند … گرانمایه گنجی بپرداختند
بدو گفت یزدان پناهت بواد … سر تخت رخشنده گاه تو باد

برفتند و هفت در گنج آمدش … خراسان تن آسان بچنگ آمدش
چو نرسی بشد هفته‌ای برگذشت … دل شاه از اندیشه پردخته گشت

بفرمود تا موبد موبدان … برفت و بیاورد یکسر روان
ورا گفته شد کار قیصر دراز … رسولش همی دید باید جواز

چه فرمودت اندر خرد تا نبست … که دارد خرد دور از آن زشت
بدو گفت موبد انوشه بدی … خردمند با فرّه ایزدی

یکی مرد پیرست با رای و شرم … سخن گفتن خوب و آوای نرم
کسی کش فلاطون نبود اوستاد … خردمند باشد همان راد خو

یکی بر خرد بود کامد ز روم … کنون خیره گشت اندرین مرز و بوم
بپرورد چون مار در ماه دی … تنش سست و جانش همه نیک پی

همه کهترانش بکردار میش … که یوز شکاریش آید به پیش
ز مردی بسی و گردی نامگرد … ازین بوم کس زان کسی نبرد

بموبد چنین گفت بهرام گور … که یزدان دهد فرّ و دیهیم و زور
فراگر جهاندار پیروز گرد … شب تیره بخت فرا روز کرد

یکی قیصر روم قیصر نژاد … سخن گوی و گفتار گیرنده یاد
بزرگست و از سلم دارد نژاد … فریدون ورا تاج بر سر نهاد

همان مردمی گرد و فرزانگی ‌‌ ‌ چو خاقان بیاید بدیوانگی
ورا پیش خوانید هنگام بار ‌ ‌ سخن تا چه گوید چه آید بکار
از ایشان بخوبی فرستمش باز ‌ ‌ ز مردم نیم در جهان بی‌نیاز
مرا ایمج این روز باید فتاد ‌ ‌ خنک آنکه با نامداران نشست
بر آن آفرین کرد موبد بمهر ‌ ‌ که از جان نوشاد بادا سپهر
سپهبد فرستاده را پیش خواند ‌ ‌ بدان نامور بارگاهش نشاند
بپرسید بهرام و بنواختش ‌ ‌ بر تخت پیروز بنشاختش
بکش کرده دست و سر افکنده پست ‌ ‌ بر تخت هژبر و بر او نشست
بیامد سخن گوی دانای پیر ‌ ‌ سخن گفت با دانش و یادگیر
ورا گفت کاید بلندی تو دیر ‌ ‌ دلش گشت زین کام پر درد دیر
مرا از رم خاقان ز تو یار داد ‌ ‌ که بارا همی هیچ انباز داد
فرستاده بر روی گرفت آفرین ‌ ‌ که بی تو مبادا زمان و زمین
سخن هر چه پاسخ تو گویی دهیم ‌ ‌ برآواز تو روز فرخ نهیم
کنون روز کار تو ام تازه گشت ‌ ‌ ترا بودن ایدر بی اندازه گشت
بران پادشاهی که دارد خرد ‌ ‌ ز گفت خردمند رامش برد
به پیش هنرمند نزد دگر ‌ ‌ بد اندیش را روز تاریک تر
تو بر مهتران جهان مهتری ‌ ‌ که هم شهریاری و هم سروری
اگر چه فرستاده قیصرم ‌ ‌ بجان چاکر شاه ایران گرم
درودی ز سالار قیصر بشاه ‌ ‌ که جاوید بادا این سر و تاج و گاه
و دیگر مرا گفت تا هفت چیز ‌ ‌ بپرسم ز دانندگان تو نیز
بدو گفت بهرام شاید بگوی ‌ ‌ سخن گو برا پیشتر آبروی
بفرمود تا موبد موبدان ‌ ‌ بشد شاد با نامور بخردان
لب شاه از ترس ترسنده زرد ‌ ‌ زمانه همی بود با باد و گرد
سخن گوی بگشاد بند از نهفت ‌ ‌ سخنهای قیصر بموبد بگفت
بموبد چنین گفت کای رهنمون ‌ ‌ چه چیز آنکه خوانی همش اندرون
دگر آنکه بیرونش خوانی همی ‌ ‌ جز این نیز نامش ندانی همی
که تا چیست اندر جهان هفت چیز ‌ ‌ که رومی بپرسید خواهد بنیز
بلند موبد و آنکه دانا بدند ‌ ‌ بهر دانشی بر توانا بدند
زبر چیست ای شهره و زیر چیست ‌ ‌ همان بیکران چیز و از زیر چیست
چنین گفت موبد لغز را بخرد ‌ ‌ که منشاب و از راه دانش بگرد
مرا این را تو گفتی که پاسخ حکمتست ‌ ‌ سخن را برون و اندرون اندگشت
برون آسمان و اندرونش هواست ‌ ‌ زبر حکم و فرمان فرمانرواست
همان بیکران از جهان ایزدیست ‌ ‌ گرا او را بدانش بدانی بدیست
هم از بر بهشتست و دوزخ بزیر ‌ ‌ بد انرا که باشد بیزدان دلیر
دگر آنکه بسیار نامش بود ‌ ‌ رونده بهر کار کامش بود
خرد دارد ای پیر بسیار نام ‌ ‌ رساند خرد پادشا را بکام
یکی مهر خوانندش و دیگری وفا ‌ ‌ خرد دور شد دور ماند ازو جفا
زبان آوری راستی خواندش ‌ ‌ بلند اختری زیرکی داندش
گهی برد بار و گهی راز دار ‌ ‌ که باشد سخن نزد او استوار
پراکنده اینست نام خرد ‌ ‌ از اندازه نام او بگذرد
تو چیزی مدان کز خرد بهترست ‌ ‌ خرد بر همه نیکوی‌ها سرست
خرد جوید آکنده راز جهان ‌ ‌ که چشم سر ما نبیند نهان
دگر آنکه دارد خردمند خوار ‌ ‌ بهر دانش از دانش کردگار
ستاره است رخشان ز چرخ بلند ‌ ‌ که داند شمارش نه اندک نه چند
بلند آسمانرا که فرسنگ نیست ‌ ‌ کسی را بدو راه آهنگ نیست
همی خوار گیری شمار ورا ‌ ‌ همه گردش روزگار ورا
کسی کو ببیند ز برنا ترست ‌ ‌ به بیند شگفت اندر و مرد پیر
ستاره همی بشمری ز آسمان ‌ ‌ ازین خوارتر چیست ای بدگمان
من این دانم ای هست پاسخ ازین ‌ ‌ فراخست راز جهان آفرین
سخن گوی رومی چو پاسخ شنید ‌ ‌ بدان نامدار آفرین گسترید

بهرام

به بهرام گفت ای جهاندار شاه ... ز یزدان برین بر فزونی مخواه
که گیتی سراسر بفرمان تست ... سر سرکشان زیر فرمان تست
پسند بزرگان فرخ نژاد ... چو نوشه گردون نژاد و نیاد
همان بیر دستور از موبدان ... بدانش فزونست و از بخردان
همه فیلسوفان ورا بنده‌اند ... بدانائی او سر افکنده‌اند
چو بهرام بشنید شادی نمود ... بدل اندرون روشنایی فزود
بموبد درم داد و ده بدره نیز ... همه گوهر و اسب و هر گونه چیز
فرستاده قیصر نامدار ... سوی خانه رفت از بر شهریار
چو خورشید بر چرخ بنمود دست ... سپهبد از بر تخت زرین نشست
فرستاده را موبد شاه گفت ... که ای مرد با دانش و رای جفت
بگیتی زیان کارتر کار چیست ... که بر کرده آن بباید گریست
چه دانی دگر در جهان سودمند ... که از گردنش مرد گردد بلند
فرستاده گفت آنکه دانا بود ... همیشه بزرگ و توانا بود
تن مرد نادان ز گل خوارتر ... بهر نیکیی ناسزاوارتر
ز دانا و نادان زدی داستان ... شنیدی کنون پاسخ راستان
بدو گفت داننده نیکو نگر ... بد اندیش و ماهی بخشکی ببر
فرستاده گفت ای هنرمند مرد ... سخنهای دانش از آن یاد گرد
تو این گرد کرگونه دانی بگوی ... که از دانش افزون بود آبروی
بدو گفت موبد که اندیشه کن ... که از دانش افزون بود صد سخن
بگیتی هر آنگونه آزارتر ... چنان دان که مرگش ز بیکارتر
بمرگ بدان شاد باشی رواست ... اگر چه تن ما همه مرگ راست
ازین سودمندی بود زان زیان ... خرد را میانجی کن اندر میان
چو بشنید رومی بپسند آمدش ... سخنها او سودمند آمدش
بخندید و بر شاه کرد آفرین ... بدو گفت فرخنده ایران زمین
که تخت شهنشاه بیند همی ... که جوید برو بر نشیند همی
بمردی جهاندار با افسری ... بموبد ز هر خسروی برتری
اگر باژ خواهی ز قیصر رواست ... که دستور تو بر جهان پادشاست
ز گفتار او شاد شد شهریار ... دلش تازه شد چون گل اندر بهار
ز گفتار شد دانشومند سیر ... بشکوی شد شهریار دلیر
چو برزد شعاع بلند آفتاب ... بر شاه ایران بر آمد ز خواب
در بار بگشاد سالار بار ... نشست از بر تخت زر شهریار
بفرمود تا خلعت آراستند ... فرستاده را پیش او خواستند
شکیبا نشد گنبد تیز گرد ... سر خفته را زود بیدار کرد
ز شمشیر هندی و زرین ستام ... ز بالای نامی و زرین ستام
ز دینار و دیبا و مشک و عبیر ... فزون بود از اندیشه تیز ویر
فرستاده را داد بیدار شاه ... بپرداخت زانپس بکار سپاه
بفرمود تا موبد رای زن ... بشد با یکی نامدار انجمن
ببخشید روی زمین سر بسر ... بدان پهلوانان بر [illegible]
درم داد و دینار و اسب و کلاه ... گرانمایه را کشور و گنج و گاه
بر از راستی کرد یکسر جهان ... میان کهان و میان مهان
هر آنکس که بیداد بد روی کرد ... نیازادن چیز و گفتار سرد
وز آنپس چنین گفت با موبدان ... که ای نامور نیک دل بخردان
جهان را ز هر گونه دارید یاد ... ز گردان و شاهان بیداد داد
بسی دست بی دادشاهان دراز ... تهی کرد تن را ز آرام و ناز
جهان از بد اندیش در بیم بود ... دل نیک مردان بد و بیم بود
همه دست برده بکار بدی ... کسی را نبد کوشش ایزدی
ببد بر زن و زاده کش پادشا ... پر از غم دل مردم پارسا
بهر جای گسترده بد کار دیو ... بریده دل از ترس گیهان خدیو
سر نیکویها و دست بدی ... در کوشش و دانش ایزدی
همه پاک در گردن پادشاست ... وزو ویژه پیدا شود گر رواست

سخن نیکو بنیاد و دست بدی / در کوشش و دانش ایزدی
همه پاک در گردن باد تست / ور و ویژه پیدا شود گر بهشت

بدو گر ببغداد باید دست / ببند پاک بیداد و یزدان پرست
مدار بد کردار او تیس نکفت / که روشن دل زنگ آهن برفت

به بینید تا جم و کاوس شاه / چه کردند گر دیو جستند راه
بدر همچنان راه ایشان نخست / بآب خرد راه تیره بشست

همه زیر دستانش بیجان شدند / ز فرمان و پندش چو بیجان شدند
کنون رفت رو نام بد ماند پس / همی افسری نیاید زما

ز ما باد بر جان او آفرین / مباد اگه پیچد ره دانش ز کین
کنون چون نشستم بر گاه او / بی نو گشتیم از بدی یاد او

همی خواهم از کردگار جهان / که نیرو دهد آشکار و نهان
که بازیر دستان مدارا کنیم / ز خاک سیه مشک سارا کنیم

جو با خاک و خون جفت گردد تنم / اگر دستم زیده در آهنم
شما همچنان دامن راستی / بگیرید و بپیچید از کاستی

که جز درگه را کس ز مادر نزاد / ز دهقان و تازی و موبد نژاد
بگردار شیرین آهنگ او / رهایی نیابد کس از چنگ او

همان شهر ویژه را بنگرد / ز داهنش تن ازدها بنگرد
کجا آن سر و تاج شاهنشهان / کجا آن بزرگان فرخ جهان

هر آنکس که رخ زیر چادر نهفت / جهاندار آن که گشت با خاک جفت
کجا آن بزرگان و گردنکشان / گزایشان یکی هم ببینیم نشان

بیزدان دارنده گو داوگر / بتاج و بتخت و کلاه و کمر
که گر فرد کاری بیک مشت خاک / زبان چه بد اندر بلند و مغاک

بسوزم همانگه بآتش تنش / کنم بر سر دار بیرامنش
و گر گوسفندی برند از رمه / بتیره شب و روز کار رمه

بیک اسب گرانمایه وان درم / مبادا که بر روی سپاهی نهم
جو با دشمنم کارزاری بود / وزان رزم خسته سواری بود

فرستمش هر سال گنج درم / ندارم فرزند او را درم
ز داد ار دارنده دارم سپاس / که او نیست جاوید نیکی شناس

مبازید چیره بآتش و دود / مگر بهر بد مردم نا پرست
فرو ریزیدم خون کاوان ازو / که نگسست از کاد گشتن ببرز

ز پیری نگر کاو بیکار گشت / بجستم خداوند خود خوار گشت
بیابد همان کشت کاور هی / که از مرز بیرون برد فرهی

همه رای با مرد دانا زنید / دل کودکی نه بدر بشکنید
از اندیشه دیو باشید دور / که رزم دشمن بجوید سور

اگر خواهم از زیردستان خراج / ز دارندیزار و تخت عاج
اگر بد کنش بد بپذیرد دگر / بیاد اش آن داد گردیم گر

همه دل ز گفتار او خوش کنید / بی آزار آهنگ آتش کنید
ببخشد مگر کرد کارش گناه / ز دوزخ بی تو نماید نشان راه

کسی کو جوانست شادی کنید / دل زیردستان خود مشکنید
جو خشنود باشد ز تو دادگر / غم بیشی روز فردا مخور

دل زیردستان ما شاد باد / تن غمگنان از غم آزاد باد
همه نامداران ز گفتار شاه / بدیدند و کردند نیکو نگاه

همه دیده گردند یکسر پر آب / از آن شاد با دانش نیک باب
خروشان بر و آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند

وزیر خردمند بر پای خاست / چنین گفت کای داور داد راست
جهان از بداندیش تا هم گشت / وزین مرزها رنج و سختی گمیت

نگر تا مور شکل از هندوان / که از داد پیچیده دار دروان
ز هندوستان تا در چین / ز دردی بر آشوب دارد زمین

بایوان همان دست بازد بد / بدین کار تیمار خوردن برد
تو بی شاه مشکل نگهبان هند / جرا از جوید رزدو ده بند

بد اندیش و درمان دین برجو

چنین گفت کین کار اندر نهان
به تنها ببینم نباید روا
بر شنید دستور فرخ وزیر
یکی نامه بنبشت بر دادوری
خداوند هست و خداوند نیست
فزون از خرد نیست اندر جهان
پشیمان نشد هر که دانش گزید
خرد را نخستین نشان آن بود
خرد افسر شهریاران بود
تو اندازه خود ندانی همی
تو شاهی کنی کی بود راستی
نیا بنو مارا پرستنده بود
ترا با دلیران من پای نیست
فرستادم اینک فرستاده
ز ما باد بر جان آنکس درود
بعنوان ان شاه شاهان جهان
نگهدار مرز و نگهدار بوم
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه
بیامد شتابان بنهد و شتابان
برآورده بود سر در هوا
شگفتی بدان بارگه در بماند
که از پیش پیروز بهرام شاه
بفرمود تا پرده برداشتند
ازارش همه سیم و پیکر ز زر

بباید که تا خوبی آید بروی

چو بستند خسرو بر اندیشه بند

رفتن بهرام بر شنگل بطریق ناشناخت و موافقت کردن شنگل با بهرام

همان تاج شاهی و گاه مرا
همانکس که بر داد و دانش بدیر
بر از دانش آفرین خدای
همه چیز جفتست و ایزد یکیست
فروزنده کهتران و مهان
که بد ز آب دانش نباید چشید
که از بد همه ساله ترسان بود
همان زیور نامداران بود
روان را چو دانش ندانی همی
بدید آید از هر سوی کاستی
بدر پیش شاهان یابنده بود
بهند اندرون لشکر آرای نیست
سخن گوی با دانش آزاده
که جان ترا خرد باشد تار و پود
جهانجوی بهرام یزدان پرست
شتابنده مرز توران و روم
برارست با ساز نخجیرگاه
گذشت از بر آب جادوستان
بدر بر فراوان سلیح نوا
خرد را بدربند اندر نشاند
فرستاده ام تا بدین بارگاه
بار جستن ز درگاه بگذاشتند
بدو زر فشاندند فراوان گهر

شوم پیش او چون پرستندگان
ببردند قرطاس و مشک و قلم
سر نامه کرد از نخست آفرین
ز چیزی کجا او دهد بنده را
هر آنکس که او شاد گشت از خرد
که دانش رهاند ترا از بلا
بد اندر تن خویش را در نهان
بد آید بد و نیک مرد خرد
اگر تاج دار زمانه منم
نه آیین شاهان بود تاختن
فراساز جنگست و خون ریختن
تو اندر کمانی ز نیروی خویش
اگر باز جوستی از جنگ را
چو خط از نسیم هوا خشک گشت
که تاج کیی یافت از یزدگرد
بنزدیک شنگل نگهبان هند
ز لشکر کس از کارش آگاه نه
چو از ره بایوان شنگل رسید
سواران و پیلان بدر بر بپای
چنین گفت با پرده داران اوی
هم اندر زمان رفت سالار بار
خرامان همی رفت بهرام گور
همه پایه تخت بود از بلور

جهان پیش او چون یکی بیشه شد
ببانم بگویم بکین در جهان
با ایران بگوییم تا آزادگان
بگفتند هر گونه از بیش و کم
که یزدان بر آنکس که جفت آفرین
پرستنده و پاک دارند بر
جهان را اگر داد ار بد سپرد
مبادا کسی در بلا مبتلا
بجستم خرد جست باید جهان
بکوشند به نیک و پیچد ز بد
بخوبی و زشتی بهانه منم
چنین از بدی گردن افراختن
همه دادی لشکر آویختن
همان پیش دریا بدی جوی خویش
بیار ایمنی و بر کشتی تنگ را
نویسنده نامه سبک در نوشت
بیامد سخندار بد روز ارد
ز دریای قنوج تا مرز سند
بجز راز دار انش همراه نه
در و برده بار کاشش پدید
خروشیدن زنگ با کرنای بود
پرستنده و پای کاران اوی
ز درگه بر نامور شهریار
یکی خانه دید آسمان بلور
نشسته بر و شاه با فر و بر

بر تخت شد زود و بنشین بناز / به پیشش همی بازبانی دراز
زبان برگشاد و بگفت از بهست / سرافراز بهرام یزدان پرست
یکی نامه دارم بر شاه باز / نبشته همی بر زبانی دراز
چو بشنید آواز بهرام شاه / بنو بود در زیر یکی زیرگاه
بدان رزگر سیتش بنشاند / ز درگاه بارانش را خوانند
چو بنشست بگشاد لب را زبند / چنین گفت کای شهریار بلند
بگفتن رهی را چه فرمان دهی / که بی تو مبادا کلاه مهی
بدو گفت گوینده برگوی بیش / که گوینده باید ز سخن آرد این
چنین گفت کان خسرو کی نژاد / که چون او ز مادر بگیتی نزاد
بهست و سرافراز گیرنده شهر / ز شادی بهر در رسانده بهر
که شاهان همه با لکار زو بند / بنخجیر شیران شکاره بند
چو شمشیر کید به بزم اندرون / بیابان شود همچو دریای خون
ببخشش جوابری بود دز بار / بود بیش او گنج دینار خوار
بیاید فرستاد ز پی شاه هند / همان پهلوی نامه اندر برید
چو بشنید شنگل نام را خوار / شگفتی بماند ه بد و شهریار
چو بر خواند نامه برو بر دبیر / ببار رنگ رویش بسان زریر
بدو گفت کای مرد خیره سخن / بگفتار منشات و تندی مکن
کس از باژ خواهد ز هند و ستان / نباشد خردمند هم داستان
بلشکر همی کویدان کر بگنج / دگر شهر و کشور کند شان بریخ
کلگند و شاهان و من خو عیب / و با خاک و من همچو دریای آب
کسی با ستاره نباشد بجنگ / نه با آسمان جست کس نام و ننگ
هنر بهتر از گوهر نامدار / که گیر و تراود اینده فرار
نه مردی نه دانش نه کشور نه شهر / شمار از شاهی زبانت بهر
نهفته همه بوم و گنج منست / نیاکان بر و هیچ نایرد دست
دگر گنج بر گستوان و زره / چو گنجور ما بر کشاید گره
به پیلانش باید کشیدن کلید / اگر زنده پیل است تو آید کند
وگر گیری از دزد هندی شمار / ستاره شود بیش چشم تو خوار
زمین بر نتابد سپاه مرا / همه زنده پیلان درگاه مرا
نهرار اند هندی زنی در هزار / بود آنکه خواند مرا شهریار
همه کوه و دریای گوهر مراست / بمن کارداری جهان ایستاست
همه چشمه عنبر و عود و مشک / دگر گنج کافور تا کشته چنگ
دگر آوری مردم دزد بند / بروی زمین هرکه گردد نژند
همه بوم بار آید ایشان بدست / اگر زر و سیم است و گر گوهر است
چو هشتاد شاه هند با تاج زر / بفرمان من تنگ بسته کمر
همه کشورم کوه و دریا و بیشه و جای / نیابد برین بوم من دل راه
ز قنوج تا مرز سقلاب و چین / وزان مرز تا روم ایران زمین
بزرگان همه زیر دستم بند / به بیچارگی در بد بست منند
بهند و بچین و ختن باب من / ندارد دگر نام من بر زبان
شهان تاج دار است پاینده اند / پرستندگی را نشانیده اند
بسنکوی من دخت خاقان چین / مرا خواند اندر جهان آفرین
پسر دارم از وی یکی شیر دل / که بستاند از که بشمشیر دل
ز هنگام کاوس تا کیقباد / از این بوم بی کین گرت نیست یاد
بود نامبردار با نصد هزار / سوارانکه خواهد مرا شهریار
ز بیو سکام نهرار دند و دست / گزایشان کسی را همی نیست راه
همه زاد بر زاد خویش منند / که در هند بر پای پیش منند
که در بیشه شیران میکال جنگ / در آورد ایشان بجایند جنگ
گر این بدی هیچ آزاده را / که کشتی بتندی فرستاده را
بسرت را جه اکرجی انه / شدی مویه گر بر تو بهرام هست
بدو گفت بهرام کای نامدار / اگر چه تری کام کژی مخار
مرا گفت بهرام گور ابکوی / که گر بخردی راه کژی مپوی

لفردی

زمردی دو تن را بدید ازان
که داری ورا کامران بر سخن
گرایند و بنگه ز ابنای خود
کسی بر یلان درم بگذرد

فرا نیز بو مرز تو کار نیست
که نزدیک دانا سخن خوار نیست
وگر نیز گردان و جنگ آوران
کسی کو گراید بگرز گران

گزین کن ز هندوستان صد سوار
که با ده تن من کند کارزار
اگر زانکه بیداد شود از تو
نخواهیم باژ از مرز تو

چو بشنید شنگل ز بهرام گفت
که رای تو با مردمی نیست جفت
نمانی فزون ای و بگشای بند
چگونه سخنهای ناسودمند

یکی خرم ایوان بپرداختند
فرستاده را شاد بنشاندند
برآسود بهرام تا نیمروز
که بر اوج شد شاه گیتی فروز

بود در پیش شنگل فکندند خوان
یکی را بفرمود کو را بخوان
که از ایران فرستاده خسرو است
ابا او دلیران خسرو پرست

چو نان خورده شد مجلس آراستند
نوازنده رود و می خواستند
همه بوی مشک آید از خوردنی
همه زیر زربفت گستردنی

بزرگان چو از باده خرم شدند
ز تیمار نابوده بی غم شدند
دو تن را بفرمود زور آزمای
بکشتی که با دیو دارند پای

برفتند شایسته مردان کار
میانها ببستند سخت از نهاد

همی زور کرد این بر آن آن برین
که آنرا نبودی که این را زمین

کشتی گرفتن بهرام پیش شنگل و هنر نمودن بهرام بدو

چو برداشت بهرام جام بلور
بمغزش نبید اندر افکند شور
تو شنگل چنین گفت کای شهریار
بفرمای تا من ببندم ازار

چو با زورمندان بکشتی شوم
نه از بددلی و ز بیشی شوم
بخندید شنگل ورا گفت خیز
چو زیر آوری خون او بر بریز

چو بشنید بهرام برپای جست
بمردی خم آورد بالای راست
چو شیری که تازد بگور ژیان
گرفت او بتندی یکی را میان

چنان بر زمین بر زدش کاستخوان
شکست و بگردید رنگ رخان
شه هندوان ماند زو در شگفت
از آن برز بالا و آن یال و شگفت

بخندی بر و نام یزدان بخواند
ورا از جهان مرد برتر نماند
چو گشتند مست از می خوشگوار
برفتند از ایوان گوهر نگار

چو گردون بپوشید مشکین حریر
ز خوردن برآسود برنا و پیر
چو زین شد آن جای در یکسوی
فروزنده بر چرخ بنمود روی

شه هندوان بر سمندی نشست
کمند کیانی گرفته بدست
ببردند چوگان و تیر و کمان
بدان کار باید ورا آنکه با

به بهرام فرمود تا برنشست
بمیدان خرامید چوگان بدست
تو شنگل چنین گفت کای شهریار
از ایران سپه هست با من سوار

همی تیر و چوگان کند از روی
چه فرمان دهد شاه آزاده خوی
بدو گفت شنگل که تیر و کمان
ستون سواری بودی کمان

تو با شاخ یال و بازو و رود
بزه کن کمان را و بگشای شست
کمان را بزه کرد بهرام گرد
عنان را به بود تکاور بسیر

خدنگی برون گرد و بگشاد شست
نه نه یک تیر بر هم شکست
گرفتند یکسر بر او آفرین
دلیران هند و سواران گزین

ز بهرام شنگل شد اندر گمان
که این فره و زور و تیر و کمان
نماند همی مر فرستاده را
دلیران هند و سواران گزین

ازین شهریار است وگر جادو است
وگر خویش او نیست و هم گوهر است
بخندید بهرام و گفت ای شاه
که ای برخرد نامور پیشگاه

برادر تو هی شاه رادی گمان
برین بخشش و زور و تیر و کمان
بباشی مکن تا نداری دلیر
که فر کیان داری و زور شیر

بدو گفت بهرام کای شاه هند
فرستاد کان را کمین نامه هند
نه از تخمه یزدگردم نه شاه
برادر نخوانم که باشد گناه

از ایران یکی مرد بیگانه ام   نه دانش پژوهم نه فرزانه ام
مرا باز گردان که دور است راه   نباید که یابد مرا خشم شاه

بدو گفت شنگل که تندی مکن   که با تو هنوز است بار سخن
ز میدان چو برگشت و آمد براه   فرود آمد و بازگشت از سپاه

بدستور گفت آنگهی خیره رو   بنزدیک آن مرد بیگانه شو
گر این مرد بهرام را خویش نیست   گر از پهلوانان او بیش نیست

بگفتست این در دل مرد راد   بدین داستانها نباید نهاد
بگو تا بباشد برین جایگاه   که او را کنم پهلوان سپاه

بگویش چو قنفوج اندر جهان   یکی جای نی آشکار و نهان
بجایی که باشد همیشه بهار   ببینم گلان آید از جویبار

که هست و دو بار و گنج درم   چو باشد درم دل نباشد دژم
نوازنده شاهی که از فر تو   بخندد چو بیند همی چهر تو

بسالی دو بار بست بار درخت   ز قنفوج برنگذرد نیکبخت
بد هیچ بیمار و ناشاد نی   ابا شاه می نوش با یال و سال

گر او رام گردد برین مرزها   فزون گردد از قدر و ارزها
ورا مهتر و سالار لشکر کنم   بدین سرفرازان همه سر کنم

چو این گفته باشی بپرسش نام   که بی نام پاسخ نگردد تمام
بیامد جهاندیده دستور شاه   بگفت این به بهرام بنمود راه

چو بشنید بهرام رنگ رخش   دگر شد که تا چون دهد پاسخش
بفرجام گفت ای سخن گوی مرد   مرا در دو گیتی مکن روی زرد

من از شاه گیتی نگردم بگنج   گر از بندگی چند باشم برنج
چو این باشد آرایش دین ما   همه کردش و راه و آیین ما

هر آنکس که پیچد سر از راه داد   ببر خواستن کم کند خویش راد
فزونی بجست آنکه بودش خرد   بد و نیک بر ما همی بگذرد

دگر آنکه دانی تو بهرام را   جهانجوی و بیدار و خودکام را
نماند ازین کینه هندوستان   بایران کشند خاک جادوستان

اگر من ز فرمان او بگذرم   بمردی سر آرد جهان بر سرم
چنان به که من باز گردم بدر   ببیند مرا شاه پیروزگر

وز آنجا بیایم شتابان براه   ستایش کنم در چنین پیشگاه
گرم نام پرسی تو پیروز نام   چنین خواندم شاه و هم باب و مام

چو دستور بشنید پاسخ ببرد   بیکایک به شنگل همی برشمرد
ز پاسخ بر آژنگ شد روی شاه   چنین گفت کز دور باید براه

یکی چاره سازم من اکنون کزوی   سرآرم بدین گرد گیتی فروز
یکی کرگ بود اندران مرز شاه   نه بالای او بسته بد باد راه

از آن بیشه بگریختن شیر نر   هم از آسمان کرکس تیز پر
سراسر همه هند ازو بر گروه   از آواز او گشته بیزار کوه

به بهرام گفت ای پسندیده مرد   برآید ز بخت تو این کار کرد
بنزدیک آن کرگ باید شدن   [illegible]

گر از وی برآساید این بوم و بر   بگو تو ای مرد بیدار و زگر
یکی دست باشد بنزدیک مرد   همان بند این بلا از انجمن

که جاوید در کشور هند و چین   بیابی شب و روز ازو آفرین
بدو گفت بهرام پاکیزه رای   که با من بیاید یکی رهنمای

که او را نشیمن بد انبست جای   کنون کرگدن بینی همه دشت و جای
فرستاده با او یکی رهنمای   که او راه و بیشه نماید بپای

همی رفت با شنگل رهنمون   بدان بیشه کرگ دل پر ز خون
همی گفت با او ز آرام اوی   ز بالا و پهنا و اندام اوی

چو بهمود برگشت بهرام گفت   خرامان بر آن بیشه کرگ زفت
به بیکاران کرگ بسته میان   پس پشت او چند از ایرانیان

چو از دور دیدند خرطوم اوی   ز هنگش همه بسته شد بوم اوی
بکشتند با او که سستی مکن   ز مردی همه بگذرانی سخن

اگر دست کس جنگ با کوه و سنگ
بجای دگر مرگ من چون بود
کمان را بزه کرد مرد جوان
کمان کیانی گرفته بجنگ
چو دانست کو را سر آمد زمان
کرا داد چندین فر و فر و زور
ببردند چون دید شنگل ز دور
همی کرد هر کس برو آفرین
کسی را سزا نیو کردار نیست
که من زی فرستاده شیر دل
چنین گفت شنگل ببایست خویش
گر از پیش ما او بایران شود
همه شب همی کار او ساختم
نباشیم نکوهیده زان کار اوی
بدو گفت یزدان جهان آفرین
یکی کار پیش است با درد و رنج
تو شنگل چنین پاسخ آورد شاد
بدو گفت شنگل که چندی بلاست
توانی مگر چاره ساختن
همه هدیه با باژ بسیار نیز
بفرمان دارنده یزدان پاک
فرستاده شنگل یکی نامجوی
همی راند چون پیش دربار رسید
بزرگان ایران خروشان شدند
که دشمن را بدین کار شاد

اگر چه دلیر است شاها نهنگ

کشتن گرگ را بهرام در شهر هند و شرمنده شدن شنگل

تو گفتی سپهر خوار دارد روان
ز ترکش برآورد تیر خدنگ
برآهیخت خنجر بجای کمان
بفرمان او تابد از چرخ هور
بدیبا بیاراست ایوان سور
دلیران هند و سواران چین
بگردان تو راه دیدار نیست
گهی شادمانم گهی دل گسل
ترا ایستد هنش نامداران خویش
ز بهرام و قنوج ویران شود
یکی چاره دیگر انداختم
چو با اژدها خوش شود جنگجوی
ترا ایدر آورد از ایران زمین
بآغاز رنج و بفرجام گنج
که جز رای تو نیست ما را نهاد
بدین بوم ما را یکی اژدهاست
ورا کشور هند پرداختن
ز مشک و ز عود و ز هرگونه چیز
پی اژدها را ببرم ز خاک
که آن اژدها را نماید بروی
بتاریکی آن اژدها را بدید
بدان اژدها نیز جویان شدند

چنین داد پاسخ که یزدان پاک
بیامد دمان تا بنزدیک گرگ
همی تیر بارید همچون تگرگ
سر گرگ را پست ببرید و گفت
بفرمود تا گاو گردون برند
نشاندند بر تخت بهرام را
بر افشاند بر مهتری با نثار
گهی شادمان شنگل و گه بغم
یکی اژدها بود بر خشک و آب
فرابست بدی گر ایدر بدی
چو کهتر چنین باشد و مهتر آی
فرستمش زی جنگ آن اژدها
بگفت این و بهرام را پیش خواند
که هندوستان را بشوی از گزند
چو این کرده باشی زیانی مباد
ز فرمان تو نگذرم یک زمان
بخشکی و تری همی بگذرد
بایران بری باژ هندوستان
بدو گفت بهرام کای پادشا
ندانم که آنرا نشیمن کجاست
همی راند تا نامور سی سوار
بدید آن تن و بخشش و خشم اوی
ببهرام گفتند کای شهریار

مرا گر بهندوستان داد خاک
که اندیشه زاندازه بیرون بود
بر از کین دل و سر نهاده بمرگ
بدین گونه تا چهره برگشت گرگ
بنام خداوند بی یار و جفت
تن گرگ را زان بیشه بیرون برند
بخواندند یاران خود کام را
ببهرام گفتند کای نامدار
گهی تازه رخساره گاهی دژم
بدریا گهی بر گهی آفتاب
بقنوج بر لشکری سر بدی
بماند برین بوم و بر رنگ او
کزو بی گمان خود نیابد رها
بسی داستان دلیری براند
جهان گرزه نامداران بمرد
ببخشنودی من برو باز جای
نگر بر بود گردش آسمان
نهنگ دژآگاه را لشکرو
همه مرز گردند همداستان
بهند اندرون شاه فرمان روا
بباید نمودن بمن راه راست
ز ایران دلیران خنجرگذار
همی آتش افروخت از خشم اوی
تو این را چو آن گرگ بشمر یکی
بده شهر ایران و ما را بیاد

رفتن بهرام بجنگ اژدها و کشتن اژدها را بهرام

با تیر آن گشت بهرام گرد / که تن را بدارنده باید سپرد
مرا گر زمانه بدین اژدهاست / نبردی نگردد فزون زین کاست

کمان را بزه کرد و بگزید تیر / که پیکانش را داده بد زهر شیر
به پیکان پولاد کاتش بجست / ز زهرش همه خاره و خار سوخت

دگر چهار چوبه بزد بر سرش / فرو ریخت با زهر خون از برش
بدان اژدها تیر باران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت

تن اژدها گشت زان تیر سست / همه زهر با خاک و خونش بشست
سبک تیغ زهر آلگون برکشید / سراسر تن اژدها بر درید

بتیغ و بتیر زین بزد گردنش / بخاک اندر افکند پیچان تنش
بگردن سرش سوی شنگل کشید / چو شاه آن سر اژدها را بدید

برآمد از آن هند و آن آفرین / ز دادار بر بوم ایران زمین
که زاید بدان خاک زینسان سوار / که با اژدها سازد او کارزار

بدین برز بالا و این شاخ و یال / نباشد بجز شهریارش همال
همه شاد و شنگل دلی پر ز درد / همه انگشت رخسارگان کرده زرد

شب آمد بیاورد فرزانه را / همان مردم خویش و بیگانه را
چنین گفت کین مرد بهرام شاه / بر این فر و آن زور و این یال و کتف

بنانند همی آید از هیچ روی / ز هر گونه آمیختم رنگ و بوی
گر از تخمه او بایران شود / از اندیشه آن مرز ویران شود

سپاه مرا نیست خواند بکار / بهندوستان نیست گوید سوار
سرافراز گردد ازین و بیمم / فرستاده را سر زمین برکنم

نهانش همی کرد خواهم تباه / چه گوید و این را چه بیند راه
بدو گفت فرزانه کای شهریار / دلت را بدین کار غمگین مدار

فرستاده شهریاران کسی / زبی دانشی باشد و بیهشی
کس اندیشه زین گونه هرگز نکرد / بگرد چنین گفت هرگز نگرد

بر مرد مانی ز منشت نامی بود / سپهبد بردم گرامی بود
گر این مرد را سر بکار آوری / بر این مرز رنج دراز آوری

همانکه ز ایران بیاید سپاه / چو بهرام بشنید پیش دگرگونه داد
ز ما کس نماند برین بوم و رست / ز نیکی نباید ترا دست شست

رهاننده ماست از اژدها / نه گشتن بود رنج او را بها
چو در بوم تو اژدها گشت و گرگ / بتن زندگانی فزایش بزرگ

چو بشنید شنگل برش چیره گشت / ز گفتار دانا دلش تیره گشت
ببود آن شب و بامدادان پگاه / فرستاد کس نزد او پیشگاه

بدو گفت تنها بدین بارگاه / همی رنجه باید شدن بی سپاه
خرامید بهرام و او را بدید / بدان تخت و تاج آن گرانمایه بر

نشسته بپیش موبد و انجمن / نه دستور بد پیش نه رای زن
بهرام گفت ای دلارای مرد / تو اکنون شدی کرد بیند گرد

نژاد او خواهم یکی دخترم / ز گفتار و کردار باشد برم
چو این کرده باشم بر من بایست / گزین جای رفتن ترا روی نیست

ترا برسپه کامکاری دهم / بهند اندران شهریاری دهم
فرو ماند بهرام و اندیشه کرد / ز تخت و ز ایران و نیک و نبرد

بدل گفت خود کرده ام چاره نیست / بکس بر ازین کار پیغاره نیست
بمن بر ازین کار هم ننگ نیست / چو شنگل هر آینه بدم جنگ

و دیگر که جانرا بپایم از این / اگر نه سر آمد مرا از زمن
بر او بخت بردارد و روباه / کنون چاره باید بودن دلیر

سزاوار از بینم از شاه بد / سپهبد فرستاده سازد ز خود
ازاینس که دیدم که شاپور گرد / ازین کار کردن زنی در برد

چنین داد پاسخ که فرمان کنم / ز فرمانت آرایش جان کنم
ولیکن ز دختر یکی برگزید / که چون بینش خواهش او این

ز گفتار او شاد شد شاه هند

عقد سپینود با بهرام و شنیدن فغفور چین او را

بیارایت ایوان زر خود

بهرام

بهرام گور آن زمان گفت رو
بشد تیز بهرام و آن زن بدید
چو خورم بهار سپینود نام
یکی گنج پرمایه را برگزید
درم داد و دینار و هر گونه چیز
فراوان بران خرگاه آمدند
سپینود با شاه بهرام گور
بنزدیک شنگل فرستاده بود
یکی نامه نزدیک بهرامشاه
بفرمود تا ده بپارسی
هر خویش را بردی اندر هوا
که پیغمبرش باره در خور گرفت
چو خواهی بر و شاد و با خواسته
مکن هیچ بر آمدن سست رای
بیننده را خواند و با هیچ بیست
شهنشاه بهرام گور است و بس
که موبد به پیرو و گر خواند نش
هم از اختر شاه بهرام بود
همه یک ولایند و یزدان شناس
مرا شاه ایران فرستد بهند
دگر آنکه دختر مرا داد شاه
چو با من سزا دید پیوند خویش
مرا گر دیزدان ازین بی نیاز
نهادم سخن چون شنود مرا
ز یزدان ترا باد چندان درود

بچین و بد گفتن بهرام با زن خود و گریختن ایرانیان و رفتن زمین و طلب فرستادن بهرام

همه شرم و نازو و هم رای و کام
سپینود را داد و زان پس کلید
همه عنبر و عود و کافور نیز
بزرگان همه نزد شاه آمدند
همی بود روشن چو جام بلور
همانا که شاه و شهزاده بود
فرستاده ان مرد با دستگاه
که آمد ز قنوج با پارسی
زبیوند این شاه فرمان روا
بقنوج شد ماه در بر گرفت
خود و نامداران آراسته
جواهی که بر گرد ی اندر سرای
بیالیز گیسته درختی بکشت
جز او را نخواهیم با شاه کس
ز شاهان پیشین فزون داندش
که با فر و اورند با نام بود
جنیکی بدارند ز اختر سپاس
بچین ایمن از بهر خود برند
بمردی گرفتیم من این بارگاه
مرا داد شایسته فرزند خویش
بنخجیر کمان دست بردن فراز
سخن زانچه برتر فزودی مرا
که انداز اندر فلک نارود بود

بدو داد شنگل سپینود را
بیاورد یاران بهرام را
بیاراست ایوان گوهر نگار
ببودند یک هفته با می بدست
ازان آگهی شد بفغفور چین
بدو داد شنگل یکی دختر خویش
بعنوان تراز شهریار جهان
دگر گفت کامد بما آگهی
با ایران ببزرگیست این شاه را
کنون رنج بردار و ایدر بیای
ترا آمدن نزد من ننگ نیست
چو نامه بیامد به بهرام گور
سر نامه گفت آنچه گفتی رسید
بمردی و دانش فزون نزاد
دگر آنکه گفتی که من کرده ام
هنر نزد ایرانیانست و بس
دگر آنکه گفتی که خیز ایدر بیای
نباشد ز من شاه هم داستان
یکی شهریارست شنگل بزرگ
دگر آنکه گفتی که با خواسته
ز بهرام دارم بخشش سپاس
بذیرا دفتیم از تو ای شاه چین
بدان نامه بنهاد انگه نگین

بیارای دل را بدیدار تو
ازان ماه رویان یکی برگزید
چو سرو روان شمع بی دود را
سواران با زیب خود کام را
ز قنوج هر کس که بد نامدار
همه مست و خورم بجایی نشست
با زیب فردی با ایران زمین
که بر ماه ساید همی افسرش
سر تاجداران و آن مهان
ز تو نامور مرد با فرهی
سزد تاج او افسر و ماه را
بر و بوم چندانکه خواهی بپای
که با شاه ایران مرا جنگ نیست
بدل اندر افتاد زان کار سور
دو چشمتو چشن کشور چین بدید
چنو پادشاهی ز مادر نزاد
بهندوستان رنج من داده ام
ندارند شبیر ز بانر انکس
بهر نیکی با همت رهنمای
گزین گونه رانم همی داستان
بمردی همی راند از پیش گرگ
ازینجا فرستمت آراسته
نیایش کنم روز و شب تا باس
بگوییم با شاه ایران زمین
فرستاد زانجا بر شاه چین

چو بهرام با دخت شنگل بساخت / زن او را همی شاه گیتی شناخت
شب و روز گریان بر از مهر اوی / دو دیده نهاده سوی چهر اوی

چو از هندستان شنگل آگاه شد / ز بدها کمانیش کوتاه شد
نشستند یک روز شادان بهم / سخن رفت هرگونه از بیش و کم

سپینود را گفت بهرام شاه / که دانم تو هستی جز این نیکخواه
یکی راز خواهم همی با تو گفت / بدانم که آنرا بداری نهفت

بایران ترا گاه و زین بهترست / ترا گردد کار جهان یاورست
برفتن گراید وگر رای آیدت / بخوبی خرد رهنمای آیدت

بهر شهر نام تو با تو بود / بدر پیش تختت بزانو بود
سپینود گفت ای سرافراز مرد / خرد جوی و از دانش راد گرد

اگر پاک دانم ز فر با تو / نه پیچد که بیزارم از جان تو
بدو گفت بهرام بس چاره کن / وزین راز مگشای با کس سخن

سپینود گفت ای سرافراز بخت / ره ایمنت کو بماند نیکبخت
یکی جشنگاهست زاندر نه دور / که سازی بدان بهمن جای سور

که دارند فرخ در آن جای را / ستایند آنجا بت آرای را
بود تا بدان جای فرسنگ بیست / که پیش بت اندر بباید گریست

از امروز بشکیب تا پنج روز / که پیدا شود مهر گیتی فروز
چو از شهر بیرون شود شهریار / برفتن بیارای و بر ساز کار

ز گفتار زن گشت بهرام شاد / نخفت اندر اندیشه تا بامداد
چو خورشید بنمود بر چرخ دست / شب تیره بار غریبان ببست

نشست از بر باره بهرام شاه / همی راند با ساز نخچیرگاه
سپینود را گفت با کس مگوی / بسازیم و آریم بر راه روی

بیامد چو نزدیک دریا رسید / بده بار بازارگانان بدید
که بازارگانان بایران برید / به آب و خشکی دلیران برید

چو بازارگان روی بهرام دید / سپهدار لب را بدندان گزید
بفرمود بردند شه را نماز / نه یاران نهانی همی داشت راز

گشاده شد آنکس که او را بدست / زبان بسته باید گشاده دو دست
زبان شما را ببوکند سخت / ببندیم تا باز یابیم تخت

بگویید کز پاک برتر خدای / بریدیم و بستیم باد بورای
که هرگز دل از رای بهرام شاه / نه پیچیم و بندیم با تو راه

چو زان گونه دیدند گفتار اوی / برفتند گریان و با آب روی
که جان بزرگان فدای تو باد / بزرگی و شاهی روا بر تو باد

اگر گنج راز تو پیدا شود / ز خون کشور ما چو دریا شود
چه باید برین گونه اندیشه کرد / مگر بخت گوید که از راه گرد

چو بشنید خسرو گرفت آفرین / بر آن نامداران با داد و دین
همی رفت پیچان با ایوان خویش / بیزدان سپرده تن و جان خویش

همی بود تا زنده شد جشنگاه / گرانمایگان برگرفتند راه
چو برخاست شنگل که آید بدشت / زنش گفت بر روی بیمار گشت

بپوزش همی گوید ای شهریار / تو دل بمن هیچ رنجه مدار
چو تا تندرستی بود جشنگاه / دژم باشد و داد این بارگاه

چنین گفت شنگل که این خود مباد / که بیمار باشد کند جشن یاد
ز قنوج شبگیر شنگل برفت / سوی جشنگه روی بنهاد تفت

چو شب تیره شد شاه بهرام گفت / که آمد که رفتن ای نیک جفت
بیامد سپینود را برنشاند / همی پهلوی نام یزدان بخواند

بپوشید خفتان و خود و برنشست / کمانی بیازو و گرزی بدست
بیامد چو نزدیک دریا رسید / همه مرد بازارگانان بدید

برانگیخت از خواب و زورق بساخت / بزورق سپینود را در نشاخت
بکشتی رسیدند چون روز گشت / که تابش گیتی افروز گشت

سواری ز قنوج تازان برفت / بآگاهی رفتن شاه تفت
شنیدن آن سخن شنگل از نیکخواه / چو آتش بیامد از آن جشنگاه

بدین گونه

بدین گونه تا پیش دریا رسید ... سپینود و شنگل بدان روی دید
غمین گشت و بگذاشت دریا بخشم ... بفرزانه گفت ای بر شوخ چشم

تو با این فریبنده مرد دلیر ... ز دریا گذشتی بکردار شیر
نهانی ز من سوی ایران شوی ... ز آباد مینو بویران شوی

ببینی کنون زخم رومی ستیغ ... چو ناگاه رفتی ز بالین من
بدو گفت بهرام کای شهریار ... گرفتی چنین کار دشوار خوار

برآزموده ای که در کارزار ... چنانم که با باده و میگسار
تو دانی که این هندوی بی شمار ... بود پیش من کمتر از یک سوار

چو من هشتم و نامور پارسی ... زره دار و با خنجر پارسی
پر از خون کنم دیده هندوان ... نمانم که ماند یکی را روان

بدانست شنگل که او راست گفت ... بزرگی و گردی نشاید نهفت
بدو گفت شنگل که فرزند را ... بیفکندم و خویش و پیوند را

ز دیده گرامی ترت داشتم ... بسر بر ز زر افسرت داشتم
ترا دادم آنرا که خود خواستی ... هر آراستی بد ترا کاستی

جفا برگزیدی بجای وفا ... وفا را جفا کی شنیدی خوا
چگویم ترا آنکه فرزند بود ... باندیشه با من خردمند بود

کنون چون دلاور سواری شدست ... تو گفتی یکی دی کیایی شدست
دل پارسی با وفا کی بود ... چو اری کند رای راکی بود

جهان آنچه ایشیر بودی درست ... که از خون دل دایگان ایشست
چو دندان برآورد و شد تیز چنگ ... بپرورد کار آمدش رای جنگ

بدو گفت بهرام گر دانیم ... بد اندیشی و بدسازی خوانیم
برفتن چه سازی مرا سرزنش ... چه خوانی مرا بد دل و بدکنش

نگهدار او ماند شنگل شگفت ... ز سر تاره و هندوی برگرفت
بزد اسب و از پیش هندی سپاه ... بپوزش بیامد بنزدیک شاه

شهنشاه را تنگ در بر گرفت ... وزان گفتها پوزش اندر گرفت
ز دیدار بهرام شد شادکام ... بیفکند خوان و بیاورد جام

برآورد بهرام راز از نهفت ... سخنهای ایرانیان بازگفت
که گفتار چون بود اندیشه چون ... که بودم بدین کار با رهنمون

بمی چند خوردند و برخاستند ... زبانها بپوزش بیاراستند
دو شاه بت آرای یزدان پرست ... وفا را ببوکند بردند دست

کزین بر دل از راستی بشکنیم ... همه هیچ کژی ز بن برکنیم
وفادار باشیم تا جاودان ... سخن بشنویم از لب بخردان

سپینود را شاه بدرود کرد ... بر خویش تار و برش لود کرد
نهاده نبشته بر یکدگر کاشتند ... ز دل کینه بر خاک بگذاشتند

یکی سوی خشکی دگر سوی آب ... برفتند شادان دل و با شتاب
چو آگاهی آمد بایران ز شاه ... بیامد ز قنوج بس بر دو راه

ببستند آذین براه و بشهر ... همی هرکس از کام برداشت بهر
درم ریختند از کران تا کران ... همه مشک و دینار هم زعفران

چو آگاه شد زان سخن یزدگرد ... سپاه پراکنده را گرد کرد
چو نرسی ابا موبد موبدان ... پذیره شدندش همه بخردان

چو بهرام را دید فرزند اوی ... بیامد بمالید بر خاک روی
برادرت نرسی و هم موبدان ... پر از گرد رخسار و دل شادمان

جهان هم بیامد بایوان خویش ... ببردان سپرده تن و جان خویش
بیاسود چون گشت گیتی سیاه ... بکردار سیمین سپر گشت ماه

چو بهرامن شب بدرید روز ... پدید آمد این شمع گیتی فروز
سپهدار بر تخت زرین نشست ... در بار بگشاد و لب را ببست

برفتند تا هر که بد بهتری ... هنرمند و بر پادشاهی سری
جهاندار از تخت بر پای خاست ... بیاراست گفتار پاکیزه راست

نخست از جهان آفرین یاد کرد ... زوام خرد گردن آزاد کرد
چنین گفت کز کردگار جهان ... شناسنده آشکار و نهان

نترسید و او را ستایش کنید
شب تیره او را نیایش کنید
که او داد بر ما به پیروزی دستگاه
خداوند گردنده خورشید و ماه

هر آنکس که خواهد که یابد بهشت
بگردد به گرد بد و کار زشت
چو داد و دهش باشد و راستی
بپیچید دل از کژی و کاستی

زما کس مباشید زین پس به بیم
اگر کان زر دارد و کوه سیم
ز دلها همه ترس بیرون کنیم
همه نیکویی ها بر افزون کنیم

بگوییم تا کندن آن گنج من
نخواهم بر آگندن انجمن
کنا ورز با مرد دهقان نژاد
بر ما یکی شد به هنگام داد

ز خویشان و جنگی سواران من
مر آنرا که با تاج دادیم و تخت
ز یزدان شناسید و از داد تخت
یکی گنج خواهم نهادن به داد

سوی نیکبختی نیایش کنیم
گر از دیگر و نامداران من
همه نیکوی ها بر افزون کنیم
که باشد روانم پس از مرگ شاد

بدین نیز گر خواست ترا بود
دل روشن و بخت خندان بود
کسی رنج تن دید و با من نگفت
همیداد آن گژی اندر نهفت

گدا از تن خویش باشد بره
بزه کی ببندد کسی شد مزه
منم پیش یزدان از او دادخواه
که در جاه در راز بنهفت راه

شما را اگر دیگرست آرزوی
که هر کس دگر گونه باشد بخوی
بگویید گستاخ با من سخن
نگر نو کنم آرزوی کهن

همه کوشش داد و فرمان کنید
ز بند من آرایش جان کنید
بگفت این و بر تخت بنشست شاد
کلاه کیانی به سر بر نهاد

بزرگان برو خواندند آفرین
که بی تو مبادا کلاه و نگین
ترا مردی و دانش و فرهی
فزون آمد از تخت شاهنشهی

که از داد تو ما به یزدان کنیم
وگر پیش یزدان ستایش کنیم
بدین تخت ارزانی با کلاه
بداد و به پیروزی و دستگاه

بمردانگی و به گنج و بداد
چو تو شاه گیتی ندارد بیاد
کزین آفرین نو شود نا گهر
بما بر که پیشتر بنیاد بهر

خداوند دارنده یار تو باد
سر اختر اندر کنار تو باد
برفتند با رامش از پیش تخت
بزرگان و فرزانه و نیکبخت

نشستن آن زمان شاه ایران بر اسب
بیامد سوی خان آذرگشسب
بسی زر و گوهر بدرویش داد
سپینود از و نیز هم پیش داد

پرستنده آذر زردهشت
همی رفت با باژ و برسم بدست
سپینود را پیش او برد شاه
بیاموختش رسم آیین و راه

بشستش بآب دین پاک
وز و دور شد گرد و زنگار و خاک
در زنگ زندانها باز کرد
بهر کس درم دادن آغاز کرد

چو آگاه شد شنگل از کار شاه
ز دختر که شد شاه را انیس گاه
بدیدار او آمدش آرزوی
همان نیز با شاه آزاده خوی

فرستاد هندو فرستاده
سخن گوی مردی و آزاده
یکی عهد نو خواست از شهریار
که دارد بجان اندرون یادگار

آمدن شنگل با شاهان دیگر بخدمت سپینود

بنوبی سپهدار عهدی نبشت
جو خورشید تابان باغ بهشت

یکی پهلوی عهد بر خط شاه
فرستاده آورد و بنمود راه
فرستاده چون نزد شنگل رسید
سپهدار قنوج آن خط بدید

ز هندوستان سار فغفور گر
ز خویشان چینی بهفتش نگر
برفتند در خدمتش پنج شاه
که بودند همراه شنگل براه

یکی شاه کابل و گر سند شاه
سیوم شاه جندل ابا زو سپاه
دگر شاه مندل که بد نامدار
همان شاه جندل گو نامدار

ابا باره و پیلان و کوس درای
بپس پشت هر یک درفشی بپای
همه نامجوی و همه کامکار
همه با کیالوی و با گوشوار

همه ویژه با گوهر و سیم و زر
ابا اختنه اندر طاوس پر
بدین بار بار سنته پیل
همه اندر آن شاه ارجمند

ابا گوهر

ابا گوهر و زر و چندان نثار	که دینار شد خوار بر نامدار	همی راند منزل بمنزل سپاه	چو آگاهی آمد بفرخنده شاه
بزرگان هر شهر بر خاستند	پذیره شدن را بیاراستند	بیامد شهنشاه تا نهروان	خردمند و بیدار و [illegible]
دو شاه گرانمایه و نیک ساز	رسیدند پس یک بدیگر فراز	بنزدیکی اندر فرود آمدند	ابا پرستش و با درود آمدند
گرفتند مر یکدگر را ببر	دو شاه گرانمایه و پرهنر	پیاده شده لشکر از هر دو روی	جهانی ز شادی بر آورد گفت و گوی
در ایوانها تخت زرین نهاد	بدر جامه خسرو آیین نهاد	می آورد و بر خوان رامشگران	همه جامه بود از گران تا گران
چو نان خورده شد مجلس نوبهار	بیاراست بر بوی رنگ و نگار	بیک تیر پرتاب بر خوان نهاد	بده دربره فرش بر پا نهاد
همه جامه می بود سر ابر بلور	طبقها ز زرین و زرین بخور	ز زر افسر و بر سر میگسار	بپای اندرون کفش گوهرنگار
فرو ماند ز آن کار شنگل شگفت	از آن کارها اندیشها بر گرفت	که تا آن بهشتست یا گلستان	همی بوی مشک آید از آستان
بفرمود تا خادمان سپاه			بدر را که اندر نزدیک شاه

رفتن شنگل با ایران زمین بدیدن شاه بهرام و دختر خود سپینود

چنین گفت پس شاه با سرفراز	که با دخترم راه دینار ساز	چو دخترش را دید بر تخت عاج	نشسته بآرام و با فر و تاج
همی رفت با خادمان شهریار	سرایی دگر دید چون نوبهار	بدرد زار بگریست از مهر اوی	همان بر پدر دختر ماه روی
بیامد مه دوست او بوس داد	دو رخ را بر خیار او بر نهاد	سپینود را گفت کین بهشت	پرستی ز کاخ بت آرای زشت
همی دست بر سود شنگل بدست	از آن کاخ و ایوان و جای نشست	ز بس گوهر و جامها تا جهان	که موبد نداند شمردن بها
وز آنجا که رفت نزدیک شاه	همی کرد خندان بدو در نگاه	بدو داد گردش فراوان نثار	شد آن کاخ فرخ چو خرم بهار
بس آن هدیها را که آورده بود	اگر تاج زر بود و گر برده بود	چو بیدار شد آن چادر مشک رنگ	ستاره بدو بر چو پشت پلنگ
بزرگان چو خرم شدند از نبید	بشد شنگل و خوابگاهی گزید	چنین تا بدید آمد این روز دوم	که خورشید خوانی تو او را تمام
کشیدند می خوارگان خواب خوش	همه بازرا دست کرده بکش	بنخچیر که رفت بهرام گرد	شه هندوان را ابا خود ببرد
بپرید آن چادر لاجورد	بگسترد بر دشت یاقوت زرد	چنین شاه شنگل بنخچیر و سور	زمانی نبد بی بهرام دور
چو از دست نخچیر باز آمدند	کشیدند می جفت باز آمدند	قلم خواست از ترک و قرطاس خواست	ز مشک سیه سوده انقاس خواست
بیامد ز میدان بتیر و کمان	بر دختر خویش رفت آن زمان	سر عهد کرد آفرین از نخست	بدان کو جهان از بدیها بشست
یکی عهد بنوشت بر پهلوی	بر از داد مانند هندوی	بگسترد پاکی و هم راستی	سوی دیو شد کژی و کاستی
چو من بگذرم زین سرای سپنج	بقنوج بهرام را داد گنج	ز فرمان این تاجور نگذرید	تن مرده را پیش آتش برید
سپارید گنجم به بهرام شاه	همان کشور و بوم و گاه و کلاه	سپینود را داد منشور هند	نبشته خط هندوی بر پرند
با ایران همی بود شنگل سه ماه	رسولی فرستاد پس نزد شاه	بدستوری باز گشتن ز جای	خود و شهریاران فرخنده رای
بدان کار شد شاه همداستان	که او باز گردد بهندوستان	ز چیزی که چینی و ایران بمین	بفرمود تا کرد موبد گزین

ز دینار و از گوهر و سیم و زر
ز تخت و ز تاج و کلاه و کمر
ز دینار و از گوهر بار سود
که از اندازه گرانمایه بود

رفتن شنگل سوی هندوستان
و بازگشتن بهرام از راه

بی اندازه یارانش را هدیه داد
کسی کردشان شاد و خشنود شاه
ببند همبران هدیه هم داستان
همی خواست تا گنجها بنگرد
که باشد ورا زندگانی سه بیست
دگر بیست از داد و بخشش جهان
ستاره شمر شصت و سه سال گفت
خنک مرد بی رنج و پرهیزکار
ورا گفت رو گنجها را ببین
چو گنجور او برگرفت آن شمار
بدین گونه گنجور را آشنست
ز خورد و ز پوشش گرفتم شمار
بدو گفت کوتاه شد داوری
چو بخشید نی هستم و تخت عاج
بهر شهر مردم بد بیدار گرد
ز گنج آنچه بایست شان خوردنی
میان سخنها میانجی بود به
پراکنده شد این سخن در جهان
که از داد و بیکاری و خواسته
دل آگنده چون شد چو انباز گیر
بدین گونه چون نامه نوشته شد
هم از گنج بر پوشش و خورد شاه
نهادی بر آن سیم نام خراج
بدین چاره تا مرد بیکار چون

علف ساخت تا مرز هندوستان
ز زر و جامه و گوهران بشمرد
چهارم ز مرگش بباید گریست
کنم راست تا آشکار و نهان
شمارا سه ساله شد اندر نهفت
بویژه کسی کو بود شهریار
که تا چند سالان بود بر زمین
درمها این لشکر نامدار
که بر زر و سیم است و بر خواسته
بیاید بر نامور شهریار
که گیتی بسنجست چون بنگری
چو جویم بخیره ز مردم خراج
سر خفته از خواب بیدار کرد
بدان موبدان داد و گستردنی
مجویید چیزی که رنجی بود
بد و نیک چیزی نماند نهان
خرد شد بمغز اندرون کاسته
ببندید از شاه موبد بلیز
ز خون ریختن شاه دلخسته شد
ز بخشیدن نیز و گستردن شان
بدیوان سنانید تا فرخ تاج
نه یزدی نباشد بد رهنمون

چو باز آمد از راه بهرام شاه
که با او ستاره شمر گفته بود
همی گفت شادی کنم بیست سال
سیوم بیست بر پیش یزدان بپای
ز گفت ستاره شمر جست گنج
بسختی چنین روزگاری برد
چو بشنید گنجور شد سوی گنج
بدو گفت تا بیست و سه سال نیز
فرستاده نیز کاید بدست
چو بهرام بشنید و اندیشه کرد
چو دی رفت و فردا نیاید هنوز
بفرمود تا بس خراج جهان
بدان تا نجوید بیکار رای
از ابنبس بر آن کارداران نگفت
فراز بد و نیک آگه کنید
بدان موبدان کارها بسته شد
ز بس جنگ و خون ریختن در جهان
کشاورز دهقان و بیکار مرد
بهر کشوری کارداری گزید
بشستش باده دیوان بپای
بشستش باه بسته نیش باز داد
دگر ره نوشتند کارآگهان

ز دیبا و دینار گشتند شاد
سه منزل همی رفت با او براه
بآرام بنشست بر پیش شاه
بگفتار ایشان بر انگشت بود
که دارم ز گیتی بزرقتن همال
بباشم مگر او بود رهنمای
اگر نه نبود بخشش خود از گنج تاج
سخن بیش گنجور خود برشمرد
نه بهر شمردن همی برد رنج
نبارزت نیابد همانجا نخیز
ز شاهان و از نامور کشوران
بدانش غم نارسیده نخورد
نباشم ز اندیشه امروز کور
بخواهند چیز از کهان و مهان
که آید ز بیکاری و کارها
که نیک و بد از من نباید نهفت
ز بدها کاهیم کوته کنید
ز هر کشوری نامه پیوسته شد
جوانان نداننده ارج جهان
همه رزم جویند تنگ و نبرد
ابا رای و دانش جهانجوی مرد
وزان زیردستان درم خواسته
بدرویش دادی کام و فرزند زاد
که از کارداران همی در جهان

که هرگز درم با خراجش نبود / بپرسش اندرون داد و پیمان فزود
ز کندی و تیزی نهادند روی / بر آزار گشتند بیکار جوی
چو آن نامه برخواند بهرام گور / بدل اندر افتاد زان کار شور
بفرمود کانها که ریزند خون / گرازنده گردی بکار اندرون
بداند فرمان یزدان بدوی / بدان تا شود هر یکی چاره جوی
برآمد بر آن کار بر روزگار / یکی نامه فرمود پس شهریار
بهر کشوری مرزبانی گزید / بر آن داد و دلشان خجسته کنند
ز درگاه یکساله روزی بداد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
سوی کارجویان و کارآگهان / کجاشان پراکنده بد در جهان
که اندر جهان چیست ناسودمند / که آرد بدین پادشاهی گزند
نبشتند نامه که از داد و دهش / نگردد کسی گرد آیین و راه
بشد رای و اندیشه گشته زرد / بهر سو گیا رسته بیکار مرز
پراکنده بینیم کارآوران / گیا رسته در دشت و در مرغزار
چنین داد پاسخ که نابخرد / که بالا کشد هو گیتی فروز
نبایدش آسودن از کشت و ورز / بر مردم دانا نباشدش ارز
دگر نیمه را خواب و آسایش است / دگر خوردن کام و آرایش است
کسی کو برآساید از کشت و ورز / ز بی ارز مردم مجویید ارز
که بیکاری او ز بی دانشی است / به بی دانشی بر بباید گریست
هر آنکو ندارد بر و تخم و گاو / تو با او نژندی و زفتی مکن
بخوبی نوا کن مر او را بگنج / کسی از بی نشی ما نباشد برنج
درآید وگر باشد از نان هوا / نباشد هوا بر کسی پادشا
چو جای هوا را بپوشد بلنج / برد بهره کشتمندان برنج
تو از گنج تاوان آن بازده / بکشور بفرمود آوازه ده
وگر بر زمین کور کاهی بود / وگر نابرومند راهی بود
گنه گشته باشد بروی جهان / زمین فرومایگان و مهان
کسی کو بر این با بیکاری بود / وگر دیره پروردگار منست
ازین هر که گفتم مخواهید چیز / دگر کس ستاند از آن یک پشیز
کنم زنده در کوشش آنجا که هست / مبادش نشیم و مبادش نشست
وز ایشان هر موبدی نامه کرد / بهر جا که درویش برجامه کرد
بپرسید و گفتا که بی رنج گشت / بهر جای درویش و بی گنج کیست
ز کار جهان تیره آگه کنید / دلم را سوی روشنی ره کنید
بیامدش پاسخ ز هر موبدی / ز هر کار داری و هر بخردی
که آباد بینیم روی زمین / بهر جای پیوسته شد آفرین
مگر مرد درویش کز شهریار / بنالد همی از بد روزگار
که چون می گسارد توانگر همی / بسر بر ز گل دارد افسر همی
بر آواز رامشگران می خورد / توانگر ندارد همانا خرد
خورد مرد درویش بانای و رود / ستم خود همین است تاب درود
بخندید زان نامه بسیار شاه / همی سوی بی برفکند ناگه
بنزدیک شنگل فرستاد کس / بدو گفت کای شاه فریادرس
ازان ارزیان برگزین ده هزار / نر و ماده بر زخم بربط سوار
چو لوری بیاید بدرگاه شاه / بفرمود تا برگشادند راه
بهر یک یکی گاو داد و خری / ز لوری همی ساخت بر دیگری
همان نیز خوار کندم هزار / بدیشان سپرد آنچه آمد بکار
بدان تا بورزد بگاو و بخر / ز گندم کند تخم و آرد بهر
بشد لوری و گاو و گندم بخورد / بیاید سر سال رخساره زرد
بدو گفت شاه این نه کار تو بود / پراکندن تخم و کشت و درود
خری ماند اکنون بنه برنهید / بریشم بسازید و زخمه دهید
همه ساله گردید گرد جهان / نکوهیده نزد کهان و مهان
کنون لوری از پاک گفتار اوی / همی گرد اندر جهان چاره جوی
سگ و گرگ همسایه ماه راه / بدزدی همه ساله نوبان براه

بدین گونه می خورد بسته دل
که شد گنج شاه زمانه تهی
چنین داد پاسخ که گیتی سپار
همی بگذرد خلق و یزدان بجای
بپرسیدن ایزد آمدش رای
چو بنمود رخ آفتاب از نشیب
بیامد ببالین او یزدگرد
چنین بود تا بود این تیره روز
بی آزاری و مردمی بایدت
ز پنجاه خسرو ز تخم کیان
ورا رستم شاه خواندی و زیر
کنون گر کند مغزم اندیشه کرد
چو شد پادشا بر جهان یزدگرد
نخستین چنین گفت کان کو گناه
چو رشک آورد پیش گرم و گراز
مدارا خرد را برادر بود
چو نیکی کنش باشی و بردبار
یکی دفتری سازم از راستی
بهر سو فرستاده زاینسان بسا
بزرگان و فرزانگان را بخواند
بشاه گرانمایگان بنگرد
بسردم بهرمز کلاه و نگین
اگر چند بهرمز با فر و یال
بگفت این و یک هفته زانپس بزیست
بهران چیز کاید همی در شمار

کس اندر زمانه نبودش همال
کنون آمدم تا چه فرمان دهی
که هستی ازین ساختن بی نیاز
ببینگی مراو نزار و بسمای
ببیند اخت تاج و بپرداخت جای
دل موبد از شاه شد با نهیب
چو دیدش کف اندر دهانش فسرد
تو دل را بیاد فزونی مسوز
فزونی چه جویی که بگزایدت
که بستند بر تخت ایرانیان مهان
که بشکافتی کوه آهن بتیر

پادشاهی یزدگرد بهرام هژده سال بود

سپاه پراکنده را گرد کرد
برآسود و ایمن شد از کینه خواه
دز آگاه و دیو بود زرمساز
خرد بر سر دانش افسر بود
نباشی بخشم خرد مند خوار
که بندی برد از گزی و کاستی
دلیران بیدار آورده خواه
بر تخت زرین بزانو نشاند
شکاری که پیش آیدش بنگرد
همه لشکر و گنج ایران منش
ز هرمز فزونست چندی بسال
بر و تخت و دیهیم چندی گریست

سرشت و سه سال آمد دبیر
هر آنکس که از خواسته برخورد
جهان را بدان باز هل کافرید
بخفت آن شب و بامداد پگاه
گرفتش ز کردار گیتی شتاب
که شاه جهان بر بخیره تهی
ورا دید پژمرده رنگ رخان
بترسد دل سنگ و سندان زمرگ
دریغا جهان شاد و آن داد او
نبد هیچ مانند بهرام گور
چو روزش بسر آمد از گنج نابود

جهانجوی بر تخت زرین نشست
هر آنکه که دل تیره گردد ز رشک
بهران چیز کانت نباید مبند
بجای کسی گر تو نیکو کنی
اگر بخت پیروز یاری دهد
همی داشت گیتی بدانسان بداد
ده و هشت بگذشت سال از برش
چنین گفت کین چرخ ناپایدار
کنون روز بر من سر آید همی
همه گوش دارید و فرمان کنید
ز هرمز همی بینم آهستگی
اگر صد بمانی و گر سی و پنج

پادشاهی هرمز یکسال بود و کشته شدن بدست برادر خود

خردمند موبد که بودش وزیر
بجان خراجی بجا ننگرد
وزو آمد این آفرینش پدید
بیامد بدرگاه یکسر سپاه
شب تیره گون گرد آهنگ خواب
نگر کز گرازان گریزد همی
بدو بیای ز ربخت ترا داده جان
ترا ای پسر بخت یار کی بر
مبادا که گیتی بد یادگار
بد او و بزرگی و فرهنگ و زور
از آن روز مردی و گردی چه بود
بگوییم جهان جستن یزدگرد
کمر بر میان بست و بگشاد دست
هر آن در داد بود باشد بنگ
دل دشمن و دوست آباد کرد
مزن بر سرش تا دلش بشکند
مرا بر جهان کامکاری دهد
زمانه از و شاد و دیر ایستاد
بنالید چون تیره گشت افسرش
نه پرورده ماند نه پرورد کار
بپیری شکست اندر آید همی
ز گفتار او رامشی جان کنید
خردمندی و شرم و نیکی
همی بگذری زین سرای سپنج
بیزدگر بخوانی و را بادلیس

چو هرمز برآمد به تخت پدر
بسر بر نهاد آن کیی تاج زر
تو پیروز را خیره گیتی بخشم
همی آب زرد اندر آید بچشم

بغانی شهی بد فغانیش نام
جهانجوی با لشکر و گنج و کام
شب تیره پیروز از ایران برفت
بر از غم به پیش فغانیش تفت

سوی شاه هیتال شد با گله
ابا لشکر و گنج چندی مهان
فغانیش را گفت کای نیکخواه
دو فرزند بودیم زیبای گاه

پدر تاج شاهی بکهتر سپرد
چو بیداد گر بد سپرد و بمرد
ار اگر تو لشکر دهی گنج هست
بزرگی و گردی و نیروی دست

فغانیش گفتا که آری رواست
فزون زین بتو باد شاهی سزاست
به پیمان سپارم سپاه ترا
نمایم سوی داد راه ترا

که باشد هر اتو بد و [illegible]
که این عهد خود داده بد یزدگرد
بدو داد هیتالیان سی هزار
همه نامجوی از در کارزار

سپاهی بیاورد پیروز شاه
که از گرد تاریک شد هور و ماه
برآویخت با هرمز شهریار
فراوان همی بود دشت از کارزار

سپهدار هرمز گرفتار شد
برش تاج و تخت مهی خوار شد
چو پیروز روی برادر بدید
دلش مهر پیوند او برگزید

بید روی پیروز و رویش بدست
وز اسپش بفرمود تا برنشست

فرستاد او را بایوان خویش
برو خواند آن عهد و پیمان خویش

پادشاهی پیروز هفت سال بود و خط افتادن در ولایت

بیامد بتخت کیی برنشست
جهان چون ببود شاه یزدان پرست
چنین گفت با نامور کهتران
کای برهنر کهتر و مهتران

همی خواهم از داور کردگار
که باشد مرا زندگی بی شمار
که که را که دارد و مه را بمه
فراوان خرد با تن و روز به

بمردی ببرد باری بود
سبک سر همیشه بخواری بود
ستون خرد داد و بخشایش است
ز بخشش ورا جاو آرایش است

بران نامور گو ندارد خرد
ز بخت بزرگی کجا بر خورد
خردمند هم نیز جاوید نیست
سری بز نیز از فر جمشید نیست

چو با جش با بر اندر آمد بمرد
بهشت کیی دیگر برا سپرد
نماند برین خاک جاوید کس
ز هر بد به یزدان پناهند و بس

همی بود یکسال باران و بند
خردمند و از هر بدی بی گزند
دل سال روی هوا خشک شد
ز تنگی بجوی اندرون خشک شد

بدیگر همان بود و جهان همان
ز خشکی نبد هیچکس شادمان
هوا ار زمان خشک چون خاک شد
بجوی اندرون آب تریاک شد

ز بس مردن مردم و چارپای
به پی را نبد بر زمین نیز جای
سپهدار ایران چو دید آن شگفت
خراج و خزینه از جهان برگرفت

هر انجای که انبار بود بس نهان
بجنبید بر کهتران و مهان
خروشی برآمد ز درگاه شاه
که ای نامداران با دستگاه

ز خورد آنچه دارید بیرون کنید
ز دینار و پیروز و گنج آگنید
هر آنکس که دارد نهانی غله
دگر کار و گر گوسفند انگله

بنرخی فروشد که او را هواست
که از خوردنی آدمی بی نواست
بهر کار داری و خود کامه
فرستاده زان یکی نامه

که انبارها در گشایند باز
ز گیتی هر آنکس که هستش نیاز
کسی کو بمیرد ز نایافت نان
ز خورد و بزرگ و ز پیر و جوان

بریزم ز تن خون انباردار
که او کار یزدان گرفت خوار
بفرمود تا خانه بگذاشتند
بدشت آمده دست بر داشتند

همی آسمان اندر آمد خروش
ز بس گریه و ناله و بانگ و جوش
بهامون و در دشت بر کوه و غار
ز یزدان همی خواستند زینهار

برین گونه بر هشت سال از جهان
همه در ببارید بر خاک خشک
زمانه ببست از بد بدگمان
یکی شارستان کرد پیروز نام
دگر شهر آباد پیروز کام
چو این بوم‌ها یکسر آباد کرد
دران رزم هرمزد بد پیش‌رو
که پیروز را پاک فرزند بود
بلاش از بر تخت بنشست شاد
یکی پارسی بود بس نامدار
سپه را سوی مرز توران کشید
نشانی که بهرام کرده بود
کسی زین نشان هیچ برنگذرد
چنین گفت با نامور سرکشان
چو باشد مناره به پیش بزرگ
نمانم بگیتی پی خوشنواز
همی بشکند عهد و پیمان گور
یکی نامه بنوشت پر آفرین
نه این بود رسم نیاکان تو
مرا نیز پیمان بباید شکست
سواران سرابندهٔ سرفراز
فرستاده را گفت برخیز و رو
بزرگان ایران و جنگ‌آوران
نمانم کجا سایهٔ خوشنواز

ندیدند سیری کهان و مهان
همی آمد از بوستان بوی مشک
بهر جای بی زه نهاده کمان
چمنده بهر جای با رای و کام
بفرمود کورا نهادند نام
دگر زیردستان همه شاد کرد
همی‌راند با رزم‌سازان نو

بهم چون برآمد مه فوردین
شده ژاله در گل چو بلبل در قدح
چو روزی از آن روز نیکی بجست
که اکنون تو خوانی ورا اردبیل
جهانجوی فرزانه گوید وی است
درم داد با لشکر نامدار
قباد از پس پشت پیروزه نو

سری کردن بلاش در جنگ و نامه فرستادن بر سوفزای

که سوجان بدش نام و آن نامدار
بنزدیکی بوم شیران کشید
ز پستی بلندی برآورده بود
به بیدادی را یکی نسپرد
که من پیش ترکان بدین بوم
بزرگان به پیش من از رزم جنگ
بهیتال ترک از نشیب و فراز
بدین بوم و بر تازه شد جنگ و شور
ز داد او به شهریار زمین
گزیده سرافراز پاکان بود
بشمشیر بران بنا جای دست
همی‌رفت با نامهٔ خوشنواز
بنزدیک آن نامور بازشو
من اکنون سپاهی بیارم گران
از آن شاه گردنکش و سرفران

بفرمود او را که آید به پیش
همی‌راند با لشکر و گنج ساز
نبشته یکی عهد شاهنشهان
چو پیروز شیر اوژن او را بدید
ستاره برآرم بشمشیر و گنج
بگویم که این گرد بهرام گور
چو بشنید سالار ترکان که
دبیر جهاندیده را خوشنواز
دگر گفت کز عهد شاهان راد
تو پیمان آزادگان بشکنی
چو او را ازین کار آگاه کرد
چو آن نامه برخواند موبد بشاه
بگویش که پیش‌رو بدرنگ
کنون تا لب رود جیحون تراست
چو گفتار بشنید و نامه بخواند

برآمد یکی ابر با فر و برین
همی تافت از چرخ فرخ...
بآرام بر تخت شاهی نشست
که قیصر بدو داد از داد میل
که آرام شاهان فرخ پی است
سوی جنگ ترکان سپه را براند
همی‌راند چون باد لشکر نژاد
خردمند شاخی برومند بود
که کهتر پسر بود با فر و داد
چو دستور موبد به پیش بلاش
که بیکار جوید ابا خوشنواز
ز ترکان و از آزادگان جهان
نشان سپهدار ایران سپید
ز هیتال ناکس نیابد برنج
بمردی و دانایی و فر و زاد
ز جیحون گذر کرد و جوشان باد
بفرمود تا شد بر او فراز
چو گردون نه خوشست فرخ نژاد
که عهد نیاکان بخاک افکنی
بسی چیز با نامه همراه بود
برآشفت بر نامور پیشگاه
شمار از فرستاد بهرام جنگ
بلندی و پستی و هامون سراست
سپاهی پراکنده زیر ساند

بیاورد

بیاورد لشکر بدشت نبرد / مران عهد را سر بنیزه ببرد
که بستند پیمانش ز بهرام شاه / که جیحون میانجی است با او براه
یکی مرد بینا دل و چرب گوی / ز لشکر گزین کرد با آبروی
بدو گفت نزدیک پیروز شو / بجز پی سخن گوی و پاسخ شنو
بگوییش که عهد نیاکان ترا / بلند اختر و رهنمای ترا
همی بر سر نیزه بینیش ساه / بیارم چو خورشید روشن براه
بدان تا هر آنکس که دارد خرد / سوی عهد آن دادگر بنگرد
مرا آفرین بر تو تا تن بود / همه نام تو شاه بی دین بود
نه یزدان ببندد نه یزدان پرست / نه اندر جهان مردم زیردست
که بیداد جوید کس اندر جهان / نیابد سر از عهد شاهنشهان
بداد و بمردی چو بهرام شاه / کسی بند ننهاد بر سر کلاه
برین بر جهاندار یزدان گواست / که او را گوا خواستن ناسزاست
که بیداد جویی همی جنگ جست / چنین با سپه کردن آهنگ جست
نیابی تو زین جنگ پیروزگر / نیابی همان ز اختر نیک بر
ازین پس نخواهم فرستاد کس / جهاندار یزدان مرا یار بس
فرستاده با نامه آمد چو گرد / سخنها همه روز برباد کرد
چو برخواند او نامه خوشنواز / بدلش اندرون داد نامه فراز
فرستاده را گفت چندی سخن / بگو بد جهاندیده مرد کهن
گر از جای یک گام بنهد برود / بنوک سنانش فرستم درود
فرستاده برگشت زی خوشنواز / مر او را بگفت او سخنها براز
که نزدیک پیروز زین بس خدای / نه بینم خرد نیستش رهنمای
همه کینه و جنگ جوید همی / بفرمان یزدان نپوید همی
چو بشنید زو این سخن خوشنواز / بیزدان پناهید و بردش نماز
چنین گفت کای داور داد و پاک / تویی آفریننده آب و خاک
تو دانی که پیروز بیدادگر / ز بهرام و هرمز بدارد گذر
بگرد سپاه او یکی کنده کرد / سپه را بگردش برآکنده گرد
کمندی فرو هشت بالای او / همان بیست رش بود پهنای او
چو این کرده بد نام یزدان بخواند / سپه را بدشت سمرقند راند
وزین روی برگشته پیروز شاه / بیامد ابا خوار مایه سپاه
بکنده درافتاد با چند مرد / دلیران و شیران روز نبرد
چو هرمز برادرش فرخ قباد / بزرگان و شاهان با داد و راد
برین سان نگون شد سر بخت شاه / همه نامداران زرین کلاه
وزانجایگه شد دل خوشنواز / بنزدیک کنده چو آمد فراز
برآورده زان کنده آنکس که رست / همی تخت بر تخت ایشان نشست
شکسته سر و گردن پادشاه / سه زان نامداران زرین کلاه
وزانجایگه شاد دل خوشنواز / بر سر فرازان همی گشت باز
ز شاهان بند زنده جز کیقباد / شدان لشکر و پادشاهی بباد
بتاراج دادن سپاه و بنه / نه کس میسره دید و نه میمنه
فراوان از ایران چو باشند اسیر / چه افکنده بر خاک و چه دستگیر
نباید که باشد جهانجوی زفت / دل رفته با خاک تیره جفت
چنین آمد این چرخ ناپایدار / چه یاره بدست و چه با شهریار
به هیچاند او را گی پرورد / اگر بیهش است از فسون خرد
نماند برین خاک جاوید کس / ترا توشه از راستی باد و بس
چو برگشت بر کنده بر خوشنواز / سپاهش شد از خواسته بی‌نیاز
چو آگاهی آمد بایران سپاه / از آن جنگ پیروز و از کینه خواه
خروشی برآمد از ایران بدرد / وزان شهریاران آزادمرد
سپاهی و شهری از ایران بدرد / زن و مرد و کودک همه مویه کرد
زن و مرد و کودک همه خسته روی / همه شاه جوی و همه شاه گوی
کوتا چون گرینوار ایران زمین / گرازنده با بند از بخت کین
چو بنشست با سوگ یکماهه بلاش / رخش پر ز گرد و دلش پر خراش

سپاه و گرد و موبد و موبدان / دلیران و هم نامور بخردان

فراوان بگفتند با او ز بند / سخنها که بود اندرو سودمند

بران تخت زرینش بنشاندند / ز برجد بتاجش برافشاندند

پادشاهی بلاش پنج سال بود

چو بنشست بر تخت شاهی بلاش / ستادند برنا ببال و بباش

چنین گفت بر تخت کای بخردان / بجوییم رای دل موبدان

شما را ز بر کینت نزدیک من / چو روشن شود رای تاریک من

هر آنکس که باشد بد و بدسگال / که خواهد ببی کار خود را همال

نخستین به بندش توانگر کنیم / چو بند برد از خویش افسر کنیم

هرانکو ازین لشکر در برنشست / بنالد یکی مردم زیردست

دل مرد بیدادگر بشکنیم / همه بیخ و شاخش ز بن برکنیم

مباشید گستاخ با پادشا / بویژه کسی کو بود پارسا

که او گاه زهر است و گه پای زهر / نوازهر دو چو بینده تریاک زهر

بگیتی تو خشنودی شاه جوی / فروبیش تخمش بکژی مروی

چو خشم آورد شاه پوزش گزین / همی خوان به بیداد او آفرین

هر آنگه که گویی که دانا شدم / بهر دانشی بر توانا شدم

چنان دان که نادان بدی زبان / شو بر تن خویش بر بدگمان

همه کار بندید بند مرا / سخن گفتن سودمند مرا

برو مهتران آفرین خواندند / ز دانا بپی او فرو ماندند

برفتند خشنود از ایوان اوی / بیزدان سپردند تن و جان اوی

بدانگه که بیرون شدی بار جنگ / یکی پهلوان جست با رای و سنگ

که باشد نگهبان تخت و کلاه / بلاش جوان را بود نیکخواه

بدان کار شایسته بد سوفزای / یکی مایه‌ور بود پاکیزه رای

جهاندیده از شهر شیراز بود / سپهبد دل و گردن افراز بود

همه مرزبانان بر بزراوستان / ز بست و ز غزنین و کابلستان

چو آگاهی آمد سوی سوفزای / ز پیروز بی دانش رهنمای

ز مژگان سرشکش بر رخ چکید / همه جامه پهلوی بردرید

ز سر برگرفتند گردان کلاه / بر از غم نشستند بر سوگ شاه

همی گفت بر کینه شهریار / بلاش جوان چون بود خواستار

سپه بر پراکنده را گرد کرد / بزد کوس و از دشت برخاست گرد

فراز آمدش تیغ زن صد هزار / همه رزمجوی و همه نامدار

درم داد و زو لشکر آباد کرد / دل از درد و کینه پر از باد کرد

فرستاده‌ای خواست شیرین زبان / خردمند بیدار و روشن روان

نامه نبشتن بلاش بجانب سوفزای

یکی نامه بنوشت پر داغ و درد / دو دیده پر آب و رخساره زرد

بنامه درون هند با کرد یاد / ز جمشید و کیخسرو و کیقباد

فرستاده را گفت کو با بلاش / که از مرگ خسرو تو غمگین مباش

که این درد هر کس بخواهد کشید / شکیبایی و صبر باید گزید

ز باد آمده باز گردد بدم / یکی داد و خواند و دیگر ستم

کنون من بد سنوری تهد یار / سپه را برانم سوی کارزار

که تا کینه خون پیروز شاه / بتابد همی بر فلک هور و ماه

فرستاده زین روی برداشت پای / وزان روی بر کین بسید سوفزای

بیاراست لشکر چو پر تذرو / بیامد ز زاولستان سوی مرو

یکی مرد بگزید هشیار دل / که آهسته بودش سخنگوی دل

ببیننده نامه را گفت خیز / که آمد سر خامه را رستخیز

یکی نامه بنوشت نزدیک خوشنواز / که ای بیخرد اهرمن دیوساز

گنه کار گشتی بیزدان تهنت / شود مویه گر بر تو بیرا هنت

پاسخنامه سوفزای از خوشنواز و آمدن بجنگ و شکسته شدن

بپاداش کرده بدی بی وفا / ببینی کنون زخم تیغ جفا

بگشتی تو پیروز را بی گناه / نبیره جهانجوی بهرام شاه

یکی کین نو ساختی در جهان — که آن کینه هرگز نگردد نهان
چرا پیش او چون سگ چاپلوس — برفتی بزاری بران خاکبوس
بتابوت زرین خداوند بود — بدر پیش بهرام چون بنده شد
من اینک بمرو آمدم کینه جوی — نمایم همی تا لبان رنگ و بوی
ابیران و آن خواسته هرچه هست — گزان رزمگاه اندر آشتی بست
همه باز خواهم بشمشیر کین — بمرو از ارم خاک توران زمین
بنام جهاندار پوزند نو — بسوزم همه خویش پیوند تو
بفرمان یزدان ببرم سرت — ز خون همچو دریا کنم کشورت
نه کین باشد این چند گویم دراز — که از خون سرور چون خوشنواز
شود زیر خاک سیه در نهان — ز دوزخ روانش بود دادخواه
فرستاده با نامه سوفرای — چو شیر دلاور بیاید ز جای
سپهدار بر شد سوی خوشنواز — فرود آمد و برد پیشش نماز
نبیسنده نامه را داد گفت — که پنهان بجوان آنچه خواست و رفت
مر او را چنین گفت مرد دبیر — که این نامه پر تیغ و گرز است و تیر
شکسته شد آن مرد زو ازنامه‌ای — ازین بر سخن نامه سوفرای

پاسخ نامه سوفرای از خوشنواز و جنگ کردن سوفرای

هم اندر زمان نامه پاسخ ببست — سخن هرچه بد اندرو خوب و زشت
نخستین چنین گفت کز کردگار — بترسیم و از گردش روزگار
که هرکس که او بود یزدان پرست — بیاورد در عهد شاهان شکست
فرستادمت نامه پندمند — ابا عهد آن شهریار بلند
بر و خوار بود آنچه گفتم سخن — همان عهد آن مهتر پارسا
چو او کینه ور گشت و من چاره جوی — شدم چون نیاورد زین کار روی
پیروز بد اختر آشفته شد — نه بر کام ما شاه تو کشته شد
چو بشکست پیمان شاهان راد — نبود از جوانی و از بخت شاد
نباید شکستن جهان آفرین — تو گوئی که بگرفت بالش زمین
هر آنکس که عهد نیا بشکند — سر راستی را بخاک افکند
چو پیروز باشد بدست نبرد — فتاده بگرد اندرون برز و گرد
چو آن نامه برخواند بر پهلوان — بدشنام بگشاد گویا زبان
ز میدان خورشید و از گاه و جم — شنیدند آواز بلبله خم
بکشمیهن آورد چندان سپاه — که خورشید بر چرخ گم کرد راه
برین همنشان روز یکدا بگشتند — همه راه را خانه پنداشتند
چو آگاهی آمد سوی خوشنواز — بدشت آمد و جنگ را کرد ساز
به بیکند شد رزمگاهی گزید — که خورشید روی هوا ناپدید
وزین روی با کینه دل سوفرای — بکردار باد اندر آمد ز جای
چو شب تیره شد پهلوان سپاه — ز پیلان آسوده بربست راه
طلایه همی گشت بر هر دو روی — جهان شد پر آواز آن جنگجوی
نگهبان و با بانگ جرس — همی آمد از دور و از پیش و پس
چنین تا پدید آمد از چرخ شید — جهان گشت همچون بلور سپید
دو لشکر همه رزم را ساختند — سنان را بگردون برافراختند
از آواز گردان ز [illegible] — بدرید فر از دیار اجگر
هوا را هم کرکس شد از تیر — زمین شد ز خون یلان آبگیر
ز هر سو که دیدی یکی کشته بود — ز گردان کرار و ز برگشته بود
بجنبید بر قلب گه سوفرای — همی تاخت با نیزه سرگرای
بسی گرد زان نامداران اسیر — بسی کشته اند بشمشیر و تیر
همه دشت برگشته و خواسته — زمین همچو گردون برآراسته
سلیح و کمرها و اسب و رهی — سنان و ستام و کلاه مهی
نی برد هرکس سوی سوفرای — یلی گشته چون کوه البرز جای
بجنبید یکسر همه سپاه — بگردند زان جنبش ترکان نگاه
بلشکر چنین گفت کامروز کار — بکام دل ما بد از روزگار
چو خورشید بنماید از چرخ پشت — برین دشت خیره بباید نشست

همه لشکرش دست بر بر زدند ‌ ‌ بران هر کسی رای دیگر زدند
تبیره بر آمد ز پرده سرای ‌ ‌ نشست از بر پرده بر سوفرای
فرستاده آمد از خوشنواز ‌ ‌ بنزدیک سالار گردن فراز
که از جنگ و پیکار و خون ریختن ‌ ‌ نباید جز از رنج آویختن
دو مرد خردمند گرد و جوان ‌ ‌ بدو زنج فرستیم هر دو دوان
اگر باز جوییم ره بخردی ‌ ‌ بدانی که آن کار بد ایزدی
نه بر باد شد کشته پیروز شاه ‌ ‌ گر اختر سر آید بدو سال و ماه
که نه کار شد آنکه بشکست عهد ‌ ‌ گزین کرد حنظل بپیدا شهد
کنون بودنی بود بر بالد نشست ‌ ‌ خنک آنکه گرد درشتی نگشت
اسیران و اسبان آراسته ‌ ‌ ز زر و زیور و گوهر و خواسته
ز طوق و ز تاج و ز باده ز تخت ‌ ‌ که بگذاشت پیروز کم بوده تخت
فرستم همه پیش سالار شاه ‌ ‌ چو نزدیک پر مایگان سپاه
تو پیروزگر سوی ایران شوی ‌ ‌ بنزدیک شاه دلیران شوی
نباشد مرا سوی ایران بسیج ‌ ‌ تو از عهد بهرام گردان مپیچ
که بهرام کشور نبخشد رست ‌ ‌ فرا ترک و چینست ایران تراست
چو بشنید پیغام او سوفرای ‌ ‌ بیاور لشکر بر پرده سرای
فرستاده را گفت پیش سپاه ‌ ‌ بگوی آنچه بشنیدی از نزد بخواه
بیامد فرستاده خوشنواز ‌ ‌ بگفت آنچه بود آشکار و راز
چنین گفت لشکر که فرمان تراست ‌ ‌ برین گور و رای و پیمان تراست
زگردان نداند کسی از تو به ‌ ‌ بما بر تو شاهی و سالار مه
چنین گفت با لشکران سوفرای ‌ ‌ که او در زبار اهمیت رای
کز ایشان بجوییم ازین بیش کس ‌ ‌ با ایران بریم این سپه باز بس
چو در دست ایشان بود کیقباد ‌ ‌ کو نامور شاه خسرو نژاد
همان موبد موبدان اردشیر ‌ ‌ ز گردان بسی نیز بر باد بر
اگر جنگ جوییم با خوشنواز ‌ ‌ شود کار بی سود بر باد راز
کند آنچه دارید ایشان اسیر ‌ ‌ قباد سرافراز با اردشیر
اگر نیستی در میانه قباد ‌ ‌ ز موبد بکردی دل و مغز یاد
گر او را بر آید ز ترکان بروی ‌ ‌ ز ایران نماند بجز کینه جوی
یکی ننگ باشد که تا رستخیز ‌ ‌ بود در میان دلیران ستیز
فرستاده را خوب پاسخ دهیم ‌ ‌ برین آشتی رای فرخ نهیم
مگر باز بینیم روی قباد ‌ ‌ گر او را سر از بد تباهی مباد
فرستاده را خواند پس پهلوان ‌ ‌ سخن گفت با او بشیرین زبان
چنین گفت کای ایزد بس بود ‌ ‌ جهان بد سگالد نگوید بکس
بزرگان ایران که دارند سر ‌ ‌ قباد دست آن شاه با اردشیر
دگر آنکه بر پای دارند بند ‌ ‌ فرستید بازی منش ارجمند
دگر خواسته هرچه دارید نیز ‌ ‌ ز دینار و ز تاج هر گونه چیز
بجایگه فرستید نزدیک ما ‌ ‌ همه نزد این نامدار انجمن
از آنپس نگشتن بیازیم دست ‌ ‌ که یابی بیازیم و یزدان پرست
بد و بر نزد دشمن همه یکدرم ‌ ‌ دگر مرز توران بیاری بهم
سخنها که گفتم همه گوش دار ‌ ‌ بیکایک شنیده بر و بر شمار
فرستاده هم در زمان گشت سان ‌ ‌ بیامد بنزدیکی خوشنواز
بگفت آنچه بشنید زان کس شاد ‌ ‌ همان گاه برداشت بند از قباد
هم از موبد موبدان اندشر ‌ ‌ بزرگان که بودند نزدیک ور
همان باختن تاج پیروز شاه ‌ ‌ هر آنچه از بر اگنده بد نزد سپاه
فرستاده نگیر سوی سوفرای ‌ ‌ بدست یکی مرد با کیره ز ایرانی
چو لشکر بدیدند روی قباد ‌ ‌ ز دیدار او انجمن گشت شاد
بزرگان همه دست برداشتند ‌ ‌ بیکبارگی خیمه بگذاشتند
ز جیحون گذر کرد پیروز شاد ‌ ‌ ابا نامور موبد سوی قباد
چو آگاهی آمد بایران ز مشو ‌ ‌ ازان ننگ بی مهر باز جبین
که پور شهنشاه رای کرند ‌ ‌ برون آوریدند از زندان و بند

همان جنگ و پیکار با خوشنواز ز رای و ز بند بد آن سرفراز
که از جنگ و پیروز برگشت شاد گشاده شد از بند با سی قباد
خروشی برآمد از ایران بجوش تو گفتی همه کر شدند از خروش
بزرگان فرزانه بر خاستند پذیره شدن را بیاراستند
بلاش آن زمان تخت زرین نهاد بدان تا بدو بر نشیند قباد
جو آمد بدشت اندرون سوفزای بزرگان برفتند جمله ز جای
پذیره شدن را بیاراست شاه ابا آنکه بودش از ایران سپاه
بلاش آنکه جون بد بروی قباد رها گشته از بند پیروز نژاد
دوانید او را ببر در گرفت ز هیتال و چین دست بر سر گرفت
ز راه اندر ایوان شاه آمدند چنیده دل و نیکخواه آمدند
بفرمود تا خوان بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
همی بود جشنی نه بر آرزوی ز تیمار پیروز آزاده جوی
همه جامه گوسوفرا راست بود ببربط همه رزم توران سرود
جهانرا ز جشنم به سوفزای ازو گشته شاد و بدو داده جای
نه شهر ایران بدو گشت باز کسی کو بد آگینه با خوشنواز
ببد سوفزا از جهان بی همال برین گونه میرفت تا چهار سال
ز رفتی جز آن چیز کو خواستی جهانرا برای خود آراستی
جو فرمان او در جهان گشت فاش بخوبی بپرداخت جای از بلاش
بدو گفت شاهی ترا نی همی بدانرا ز نیکان ندانی همی
همی پادشاهی نیازی بگنجی ز کژی و از بی نیازی گنجی
قباد از تو در کار داناترست بدین پادشاهی تواناترست
بایوان خویش اندر آمد بلاش نشاییست گفتش که ایدر مباش
همی گفت بی رنج تخت آن بود که بی کوشش و درد فغفور بود
جو بر تخت بنشست فرخ قباد کلاه بزرگی بسر بر نهاد
سوی طیسفون شد ز شهر اصطخر

پادشاهی قباد شست سال بود

نگر تا نباشی بجز دادگر
جو بر تخت بنشست بر روز گفت که از من مدارید چیزی نهفت
شما را سوی من گشادست راه بروز سپید و شبان سیاه
بزرگ آنکسی است کو گفت راست زبانرا بیاراست و گنجی نخواست
جو بخشش آرد بکار اندرون سر راستان خواندش رهنمون
دل شاه گردور باشد ز کین کیهان و جهانش کند آفرین
هر آنکه که شد پادشا آزجوی نیاید بجز آب تیره بجوی
سخن را بباید شنید از نخست جو دانا شنوی پاسخ آرد درست
جو فرزانه مردم بود آرزو همه دانش او نیاید ببر
هر آنکه که دانا بود با سپاس چه دانایی او چه یک مشت آب
چنان هم که دانی ستمگری همه ز گوهش کند گوهری
ستون خرد بردباری بود چو بینندهٔ کیتی تن خوار بود
جو خورشید گشتی بداد خدای توانگر شدی یکدل و پاکرای
هر آنکه بخشش بود توشه برد بمیرد تنش نام هرگز نمرد
همه یک بیک دست نیکی بزد جهان جهانرا بید هسپرید
همه مهتران آفرین خواندند ز برجد بتاجش بر افشاندند
جوان بود سالش سه پنج و یکی ز شاهی ورا بهره بد اندکی
همی راند کار جهان سوفزای قباد اندر ایوان ببد کدخدای
همه کارها پهلوان راندی کسی را که برگاه بنشاندی
ز کشور بداد او به فرمان و رای جهان زیر دستوری سوفزای
چنین بود تا سی و سه سال گشت بجام اندرون باده چون زال گشت
بیامد بر شاه جو سوفزای بدستوری باز گشتن بپای
جو دستور سازنده ساز کرد بزد کوس و آهنگ شیراز کرد
همی رفت شاد آن سوی شهر خویش ز هر کار برداشته بهر خویش
همه پارس او راند چون رهی همه بود و ی تخت شاهنشهی

بدان باژ که من شاه بنشاندم ... بشاهی برو آفرین خواندم
گر از من کسی بد بگوید بروی ... ورا زشت گوید برادر بگوی

همه باژ جستی ز هر مهتری ... ز هر نامداری بهر کشوری
چو آگاهی آمد سوی قباد ... ز شیراز و از کار بیداد داد

همی گفت هر کس که جز تاج شاه ... ندارد ز ایران و گنج سپاه
نه فرمانش بایست نخچیر نه رای ... جهان شد همه بنده سوفرای

شنید این سخن شاه پیروزگر ... هنرها بشست از دل آموزگر
هر آنکس که بد راز دار قباد ... ز گردان و از نامداران راد

که او تاج داری بیازی بلند ... چرا کرد باید شهریار بلند
ز گنج تو آگنده تر گنج اوی ... بباید گسست از جهان رای اوی

همه پارس چون بنده او شدند ... بزرگان پرستنده او شدند
ز گفتار پر شد دل کیقباد ... ز رنجش دل بر کرانه نهاد

همی گفت کز من فرستم سپاه ... بباید بفرمان شود کینه خواه
چو دشمنی کرده با شهر گنج ... از او دیده باید بسی درد و رنج

کند سر کسی یاد کردار اوی ... نهانی بد اندیشه بازار اوی
در ایران ندانم کسی نیکخواه ... که راند سوی جنگ او از سپاه

بدو گفت فرزانه میدیش ازین ... که او شهریاری شود با فرین
ترا بنده کانند و سالار هست ... که پایند با چرخ گردنده دست

چو شاپور رازی بجنبد ز جای ... بدرود دان بی هنر سوفرای
همانکه جهاندیده کیقباد ... گزین کرد و فرمود تا هم بباد

بنزدیک شاپور رازی شود ... بر آواز نخچیر بازی شود
ز زی سوی درگاه خواندند ... همه اندر زمان برنهادند زین

دو اسپه فرستاده آمد بدی ... چو باد خزانی ز نزیان بکی
چو دیدش بپرسید از او پرده دار ... از او بستدند آن نامه شهریار

درون شد بشاپور رازی سپرد ... فرستاده شاه را پیش برد
چو بر خواند آن نامه کیقباد ... بخندید شاپور مهراب نژاد

که من سوفرا را بکرد جهان ... بنودی حسد از دشمن اندر جهان
چو بشنید فرمان بر آن انجمن خواند ... سوی طیسفون رود لشکر براند

چو آورد لشکر بنزدیک شاه ... هم اندر زمان برگشودند راه
چو دیدش جهانجوی بنواختش ... بر تخت پیروز بنشاختش

ورا گفت زین تاج بی بهره ام ... به بیهوده اندر جهان شهره ام
همی نام بینم ز شاهنشهی ... همه سوفرایست باژ و بهی

ازین داد و بیداد در گردنم ... بنوز جام روزی نه پیچد تنم
در ایران برادر پدر کدخدای ... بهشتی ز بیداد که سوفرای

بدو گفت شاپور کای شهریار ... دلت را بدین کار غمگین مدار
یکی نامه باید نبشتن درست ... بران تا کسی گرد برداد بست

بگفتش که از تخت شاهنشهی ... مرا بهره رنجست و گنج تهی
تو بی باژ خواه و منم کینه خواه ... نخواهم که خوانی مرا نیز شاه

فرستادم اینک یکی پهلوان ... ز کردار تو چند باشم نهان
بدان تا بیارد دو بیت بند ... بدین نامور بارگاه بلند

چو نامه برین گونه باشد بدوی ... چو من دشمن و لشکر کینه جوی
نمانم که بر هم زند پیر چشم ... بگویم سخن پیش او جز بخشم

ببیننده نامه را خواندند ... بنزدیک شاپور بنشاندند
بر ایشان سخنها که شاپور گفت ... نهفت و بپیچید اندر نهفت

نامه فرستادن شاپور و سوفرای

چو بر نامه مهر بنهاد شاه ... بیاورد شاپور لشکر به راه
هر آنکس که بد گرد خنجرگذار ... بیاورد لشکر از آن شهریار

ابا نامداران پرخاشجوی ... سوی شهر شیراز بنهاد روی
چو آگاه شد زان سخن سوفرای ... بیاورد چون باد لشکر ز جای

نامه

همانگه بپرده درون شد دوان ... ابا او بزرگان و فرخ گوان
بدو داد پس نامهٔ شهریار ... سخن رفت هرگونه دشوار و خوار
چو برخواند آن نامهٔ شهریار ... بنزد مردان پهلوان سوار
ز نومیدی شهریار جهان ... فراوان بنالید پیش مهان
بریشان که برخواندی نامه را ... تو دانی سپهدار خودکامه را
تو دانی مرا این با بنج پهلوان ... که داند مرا شهریار جوان
بدان رنج و سختی که بردم ز شاه ... بدانم ز زاولستان بی سپاه
رها بندم او را ز زندان و بند ... نمانم که آید بکس بر گزند
مرا پایگاهست نزدیک شاه ... همانند و برنا یکان سپاه
گر آید و گرنه ببندست باد شنگ ... ترا راه دادن ببر خاش جنگ
نخواهم زمان زود یابم ز بند ... که باشد مرا بند او سودمند
ز یزدان و از لشکرت نیست شرم ... که من چند با لوده ام خون گرم
بدانگه که با شاه در بند بود ... بیزدان مرا سخت سوگند بود
که دستم نه بیند بجز گرز و تیغ ... بجنگ آفتاب اندر آرم بمیغ
گر سر دهم پاسخ خسروان ... بمردی و تخت اندر آرم بکار
بیاوردم او را و موبد ز بند ... همانا بیابد ش کس را گزند
کنون بند فرمود و بندم سزاست ... سخنها نه سودمند بدم سزاست
ز فرمان شاه ایچ گونه نگرد ... ز پیرایه بند بر پای مرد
چو بشنید شاپور بالین بست ... بزد نای رویین سبک بر نشست
بیاوردش از راه پیش قباد ... قباد از گذشته نکرد ایچ یاد
بفرمود کو را ز زندان برند ... بنزدیک ناهوشمندان برند
بشیر از فرمود تا سرخه بود ... از اسبان و خفتان گستر درود
بیاره بد یکسر سوی طیسفون ... سپارد بکنجور شه رهنمون
چو یک هفته بگذشت هرگونه رای ... همی راند با موبد و کدخدای
چنین گفت مر شاه را رهنمون ... که یارند با او همه طیسفون
همان لشکر و زیردستان با ... ز دهقان و از دین پرستان با
کر او را از ایران بماند درست ... ببایید ترا از شهی دست شست
بد اندیش شاه جهان گشته بخت ... که او را ز جنگ برگشته بخت
چو بشنید چندین ز موبد سخن ... بنو یافت بیزار شد از کهن

گشادن قباد سپهسالار را ایرانیان و گشادن زرمهر قباد را از بند

بفرمود تاش بیران کنند ... بدو بر دل و دیده بیجان کنند
چو آگاه گشتند ایرانیان ... که این پهلوان را سرآمد زمان
خروشی از ایران برآید ز درد ... زن و مرد کودک همه مویه کرد
بنفرین زبانها ایرانیان ... بیالود و برخاست راز از میان
برآشفت ایران و برخاست گرد ... همی هر کسی گرد ساز نبرد
همی هر کسی گفت تخت قباد ... اگر سوفزا نیست ایران مباد
سپاهی و شهری همه شد یکی ... ببردند نام قباد اندکی
برفتند یکسر بدرگاه شاه ... نه بدگوی بر در نه فریاد خواه
کسی کو بر شاه بدگوی بود ... بداندیش بود و بلاجوی بود
ببستند و بردند نیشه را کیان ... ز جاماسپ جستند راز از نشان
که کهتر برادر بدو سرفراز ... قبادش همی پرورد زیر ناز

کشتن قباد سپهسالار خود را و فتنه انگیخت ایرانیان و بستن قباد را

ورا برگزیدند و بنشاندند ... بشاهی برو آفرین خواندند
بآهن ببستند پای قباد ... ز فرّ و نژادش نکردند یاد
یکی پور بد سوفزا را گزین ... خردمند و پاکیزه و پاک دین
جوانی نکوکار و زرمهر نام ... که از نام او بد بدر شادکام
ببردند بسته بدو شاه را ... بدان تا کشد خصم بدخواه را
مگر مهربان کینه و سوفزای ... بخواهد بدرد از جهان کدخدای
پی آزار زرمهر یزدان پرست ... بشورش نبد با جهاندار دست
پرستش همی کرد پیش قباد ... وز آن بر نگرد آنچه بر شاه باد

جهانجوی زو ماند اندر شگفت
بزرجمهر بر آفرین برگرفت

همی کرد پوزش که بدخواه من
برآشوب کرد افسر و ماه من

گر ایدونکه یابم رهایی ز بند
ترا باشم اندر جهان سودمند

ز دل پاک بردارم آزار تو
کنم چشم روشن بدیدار تو

بدو گفت زرمهر کای شهریار
روانرا بدین کار رنجه مدار

بدان گر نکرد آنچه بایست کرد
ز مرگش دلم گرم و تیمار خورد

ترا من بسان یکی بنده‌ام
به پیش تو اندر پرستنده‌ام

از آن پس بدو راز بگشاد و گفت
که اندیشه از تو نخواهم نهفت

نگشادست بر هیچ کس راز من
که هستند یار و هم آوازه من

چو خواهی بسوگند پیمان کنم
که هرگز وفای ترا نشکنم

چو زرمهر ایمن نبود از قباد
همانگاه از بند پایش گشاد

شب تیره از شهر بیرون شدند
ز دیدار دشمن بهامون شدند

سوی شهر هیتال دادند روی
از اندیشگان خسته روی و موی

بدین گونه سرگشته این هفت مرد
باهواز رفتند تاراب گرد

رسیدند نزدیک بر پایه ده
بده در یکی مهتر آن بود مه

بر آن خان دهقان فرود آمدند
ببودند یکبار دم بر زدند

یکی دختری داشت دهقان چو ماه
ز مشک سیه بر سرش بر کلاه

جهانجوی چون روی او را بدید
ز مغز سرش هوش شد ناپدید

بیامد همانگه بزرجمهر گفت
که با تو سخن دارم اندر نهفت

بدین دخت دهقان شدم مبتلا
بپیچد دل از درد و رنج و عنا

برو باز گوی این بدهقان نژاد
مگر کو بداماد گیرد قباد

چو بشنید زرمهر نزدیک مه
شد و گفت کای مهتر روزبه

تو این ناز پرورده ماه روی
بدین مرد پرمایه برنه بگوی

اگر جفت او گردد این دخترت
برآید بگردون گردان سرت

مراد تو آید سراسر بجای
یا همواره گردی مه و کدخدای

گرانمایه دهقان بزرجمهر گفت
که این دختر خوب با بخت جفت

اگر هست شایسته فرمان تراست
تو او را بده گر ترا او سزاست

خواستن قباد دختر دهقان و رفتن بر هیتال و تولد شدن کسری

که بر چهره او نشان کیست
تو گویی همان فره ایزدست

بیامد خردمند نزد قباد
بدو گفت کین ماه جفت تو باد

بدیرفتی و ناگهان دیدیش
بر انسان که دیدی پسندیدیش

قباد آن پری روی را پیش خواند
بزانوی گند آورش برنشاند

ابا او یک انگشتری بود بس
که ارز نگینش بدانست کس

بدو داد و گفتا که این را بدار
بود روز کز تو کنم خواستار

بدان ده یکی هفته نزدیک ماه
همی بود هشتم بیامد به راه

بر شاه هیتال شد با قباد
گذشته سراسر بدو کرد یاد

بگفت آنچه کردند ایرانیان
بدی را ببستند یکسر میان

بدو شاه گفت از بد بدنواز
همانا بدین روزت آید نیاز

به پیمان سپارم ترا لشکری
ابا هر گروهی سری مهتری

که گر باز یابی تو تخت و کلاه
جفایی مرا باشد از گنج و گاه

مرا باشد آن مرز و فرمان من
نگهداری عهد و پیمان من

زبردست را گفت چندان قباد
که زان مرز هرگز نگیرم به یاد

چو خواهی فرستمت گنج و سپاه
جفا بی چه باشد که دارم نگاه

چو نزدیک خان دهقان رسید
همه کرده مردم پراگنده دید

ز هیتالیان سوی اهواز شد
جفا سر بسر زو بر آواز شد

بدو داد شمشیر زن چهل هزار
همه نامداران در کارزار

سبک مژده بردند پیش قباد
که این بوم و بر شاه فرخنده باد

پسر زاد چون تو در پشت کی
که روز دشمنی ماه را اندکی

چو بشنید در خانه شد شادکام
مران خرد را خواند کسری بنام

ز دهقان بپرسید فرخ قباد
که ای نامور از که داری نژاد

بدو گفت

بدو گفت کزین فریدون گرد / که از تخم ضحاک شاهی ببرد
پدر مر مرا گفت مادر چنین / که بر شه فریدون کنیم آفرین

ز گفتار او شاد شد کیقباد / ز روزی که تاج کیی برنهاد
عماری بسیجیده و آمد براه / نشسته بر او اندرون خسته شاه

بیاورد لشکر سوی طیسفون / دل و جان ایرانیان پر ز خون
بایران همه سال خورده ردان / نشستند با نامور موبدان

که این کار گردد بما بر دراز / میان دو شاه و دو گردن فراز
ز ترک و ز چین مردم آمد گشن / ببر بیز نابهیوده بسیار چون

شب تیره از شهر بیرون شدند / دلیران ایران بهامون شدند
یکی گفت زان جمله کای مهتران / سرافراز گردان جنگ آوران

بیامد خرامید پیش قباد / مگر کان سخنها نگیرند یاد
بگوشم که ای شاه گردن فراز / میان دلیران تویی سرفراز

چو از تو دل مردمان خسته شد / بشوخی دل و دیده پیوسته شد
بدان کام خود در ایران کن هواست / ز شاه جهان بر جهان پادشاست

بیامد بتخت کیی بر نشست / ورا گشت جاماسب مهتر پرست
بدین گونه تا گشت کسری بزرگ / یکی کودکی شد دلیر و سترگ

بنوهنگیان داد فرزند را / چنان تازه شاخ برومند را
همه کار ایران و ویران بساخت / بگردون کلاه کیی برفراخت

وز اینسو بیاورد لشکر بروم / شد آن بوم او را یکی مهره موم
همی گرد زان فر به خارسان / انه و خوانه نهار در بهارسان

یکی هند با و دگر فارقین / بیاموختشان زند و بنهان دین
نهاد اندران فرز آتشکده / همان جهر و نوروز و جشن سده

بهر جای افکنده جای کیان / پراکنده بسیار سود و زیان
برآورد در پارس کشارسان / برآورد آن کاخ و بیمان ساسان

سرش خواند آن شارسان قباد / که هروی و را نام حلوان نهاد
گشودند هر گونه آب روان / همی تازه گشت از بنوایش روان

همی رفت هر گوشه جویی ز آب / زمینش همه جای آرام و خواب
بیامد یکی مرد مزدک بنام / سخنگوی با مغز و با نام و کام

فزاینده مردی و دانش فروش / قباد ستوده بدو داد گوش
ببرد سپهدار دستور گشت / نگهبان آن فر و گنجور گشت

ز خشکی خورش تنگ شد در جهان / میان کهان و میان مهان
ز روی هوا ابر شد ناپدید / لبالب کسی بر و باران ندید

مهان میان بر در کیقباد / همی هر کسی آب و نان کرد یاد
بدیشان چنین گفت مزدک که شاه / نماید شما را با مید راه

روان خود بیامد بر شهریار / بدو گفت کای شاه بهروزکار
ز گیتی سخن پرسم از تو یکی / گرایدون که پاسخ دهی اندکی

قباد سراینده گفتش بگوی / سخن هر چه داری بما راه جوی
بدو گفت روی یکی را گزید / روان از تن او بخواهد پرید

یکی دیگر برآلود بای زهر / گزیده بیاید ز تریاک بهر
سرای چنین رفتن را که جست / که تریاک بودش درم سنگ بیست

چه باشد بگو ای سر انجمن / سزد گر بدیدند خوش زین سخن
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که چون نیست این مرد تریاک دار

بخون گزنده بباید بگشت / بدرگاه چون خصمش آید بمشت
چو بشنید برخاست از پیش شاه / بیامد بنزدیک فریاد خواه

بدیشان چنین گفت کز شهریار / سخن کردم از بهر دری خوار
بباشید تا بامداد پگاه / نمایم شما را سوی داد راه

برفتند شبگیر باز آمدند / شخوده دل پر گداز آمدند
چو مزدک ز دوران گره را بدید / شتابان سوی شاه ایران دوید

بدو گفت کای شاه سالار تخت / سخنگوی و دانا و زیبای تخت
بدو گفت برگوی و لب را مبند / که گفتار باشد مرا سودمند

چنین گفت کای نامور شهریار / یکی را ببندی به بند استوار
خورشش باز گیری ازو تا بمرد / به بیچارگی جان بنازار سپرد
مکافات آنکس که نان دادی او / سر بسته را زان نگشادی او
چه گوید بدو چه باشد ورا پادافرا / که این مرد دانا بد و پارسا
چنین داد پاسخ که مسکین کشش / که خود نیست ناکرده در گردنش
چو بشنید مزدک زمین بوسه داد / خرامان بیامد ز پیش قباد
بتاراج داد آنچه دیدش بشهر / بدان تا یکایک بیابند بهر
دویدند هر یک بدر گرسنه / بتاراج دادند بهر تنه
چه انبار شهری چه آن قباد / بیکبار گندم ببردند شاد
دویدند بیدار کار آگهان / بنزدیک بیدار شاه جهان
که تاراج دادند انبار شاه / بمزدک همی باز گردد گناه
قباد آن سخنها ز ایشان بخواند / ز تاراج چندی سخنها براند
چنین داد پاسخ انوشه بزی / روا ترا بد بداد نوشه بزی
سخن هر چه بشنیدم از شهریار / بگفتم ببازاریان هیچ خوار
بشاه جهان گفتم از مار زهر / وزانکس که تریاک دارد بشهر
بدین بنده پاسخ چنین داد شاه / که تریاک دارست تریاک خواه
که گر مار گشته بمیرد بشهر / نیابد از آن مرد تریاک بهر
بخواهند خونش از آن مرد زفت / که کار بهی خوردن نتوان گرفت
ز شکم گرسنه چند مردم بمرد / که انبار دارنده انبار خورد
اگر چند از آن تنگدل شد قباد / بشد تیز با او ز گفتار داد
چو چیزی نگفتند پیغامبران / همان داد گر خسرو و مهتران
ز گفتار مزدک همه سر گذشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
برو انجمن شد فراوان سپاه / بپیش راه آمد همه کس ز راه
همی گفت هر کو توانگر بود / تهی دست با او برابر بود
بشاگه که باشد کسی بر فرود / توانگر چو بادست درویش بود
جهان راست باید که باشد بچیز / فزونی توانگر حرامست نیز
زن و مال و فرزند بخشنده هست / تهی دست کس با توانگر نشست
من این را کنم راست تا دین پاک / شود ویژه پیدا بلند از مغاک
هر آنکس که او جز بدین دین بود / ز یزدان بر آن دیو نفرین بود
همی گشت درویش با او یکی / اگر پیر بود او اگر کودکی
ازو بستدی چیز دادی بدان / فرو ماند از کار او موبدان
همان نیز در دین او شد قباد / ز گیتی بگفتار او بود شاد
وز آرام بنشاند بر دست راست / ندانست موبد که جایش کجاست
توانگر همی سر ز نیکی بتافت / بدرویش بسپرد چیزی که یافت
چنان بود یک روز مزدک پگاه / ز خانه بیامد بنزدیک شاه
چنین گفت کین ابر دستان ما / همه نامور در بر دستان ما
فراوان ز هر جا سران در رسند / فرود آورمشان اگر بگذرند
ز مزدک شنیدی سخنها قباد / بسالار از فر و تا بار داد
چنین گفت مزدک به بیدار شاه / که این جای تنگست و بی فر سپاه
همانا نگنجید در کاخ شاه / بهامون فرامان بدید سپاه
بفرمود تا تخت بیرون برند / از ایوان شاهی بهامون برند
بدشت آمد از مزدکی صد هزار / بفرمود شادان بر شهریار
چنین گفت مزدک بشاه زمین / که ای برتر از دانش و آفرین
چنان دان که کسری نه بر دین ماست / سر از دین کشیدن کی از راستست
ازو دست خطی بیاید ستند / که سر باز گرداند از راه بد
به پیچاند از راستی پنج چیز / که دانا بدین پنج نفزود نیز
کجا رشک و کین است و خشم و نیاز / به پنجم که گردد برو چیره آز
تو گر چیره گردی بدین پنج دیو / پدید آیدت راه کیهان خدیو
ازین پنج ما را زن و خواستست / که دین بهی در جهان کاستست
زن و خواسته باید اندر میان / چو دین بهی را نخواهی زیان

ازین در بکه احتشم و از نیاز / چو با خشم و کین اندر آید نیاز
بگفت این و بس دست کسری گرفت / ازو ماند شاه زمانه شگفت
ز کسری ببرسید پرمایه شاه / که از دین بهبدری چیست راه
چو پیدا کنم کژی و کاستی / درخشان کنم پیش تو راستی
بدو گفت کسری زمان پنج ماه / ششم رازها باز گویم بشاه
فرستاد کسری بهر جای کس / که داننده بود و فریادرس
ز اصطخر مهتر آور پارسی / بیاید بدرگاه با پارسی
ز کسری شنیدند یکسر سخن / خردمند دانندگان کهن
که اکنون فراز آمدان روزگار / که دین بهی را کنی خواستار
بد بر فستم ای شاه دین و ترا / بجان برگزینم گزین ترا
سخن گفتن فرزدک آیینی بجای / نباشد بگیتی جز او رهنمای
تو بیزار شو از ره دین اوی / بمن داوه ور زانکه در دین اوست
گو اگر و مهر و بی خراد را / فرایین و بندوی بهزاد را
جهانگیر خورشید بنمود تاج / زمین شد بکردار تابنده عاج
برابر بایوان شاه آمدند / سخنگوی چو بند در راه آمدند
چنین گفت کسری به پیش گروه / بفرزدک کای مرد دانش پژوه
چه داند بسر کس که باشند بدر / بزر همچنین چون شناسند پسر
که باشد که جوید در کمری / چگونه توان ساختن همسری
که باشد مرا و ترا کارگر / چه مردم جدا ماند از بد ببر
همه کدخدایند و فرزدور گشت / همه گنج دارند و گنجور نیست
همی مردمان زاید و رنج بری / همه کار بد را ببد بشمری
گرانمایه کسری و را بار گشت / دل مرد بردین بر انباز گشت
همیدارد او دین یزدان شاه / مبادا برین نامور پیشگاه
بکسری بسر دش همان نگاه / ابا هر که او داشت آن دین و راه
ابا این سگان هرچه خواهی بکن / ابا من ز فرزدک گروان سخن

همی دیو پیچید بر خردان / بیاید نهادن اندر میان
ازو نامور دست بشنید خشم / نبندی ز فرزدک بخواهنده خشم
بدو گفت کسری چو با هم زمان / بگوییم که کژی یکی بر کمان
بدو گفت فرزدک زمان چند روز / همی خواهی از شاه گردن فراز
بدین بر نهادند و گشتند باز / بایوان شد آن شاه گردن فراز
کس آمد سوی خره اردشیر / که آید بدرگاه هر مرد دبیر
نشستند دانش پژوهان بهم / سخن رفت هرگونه از بیش و کم
جهانجوی کسری به پیش ایستاد / بیاید سخنها همه کرد یاد
گر اید و نکه او را بود راستی / شود دین زردشت در کاستی
چو راه فریدون شود نادرست / غرید و مسیحا و هم رند و است
ور اید و نکه او کژ سر اید سخن / ره پاک یزدان بجوی بدن
که فرزدک مباد امه و مغز و پوست / بنه دور تا خوب آیین اوی
وز انجایگه شد بایوان خویش / نگهداشت از راه بهتان خویش
همه رفت فرزند شاه جهان / سخنگوی با بخردان جهان
دل و رای فرزدک سوی کیقباد / بباید سخن را در اندر گشاد
یکی دیر بو ساختی بر زبان / نهادی زن و خواسته در میان
چو مردم برابر بود در جهان / نباشد به پیدا اکان و نهان
کسی کو مرد چیز و مالش گراست / چو شد شاه با موبد نیز راست
جهان زین سخن پاک ویران کنی / نباید که این بد بایران کنی
ز دین اوران این سخن کس نگفت / تو دیو انکی داری اندر نهفت
چو بشنید گفتار موبد قباد / برآشفت و اندر سخن داد داد
برآواز شد انجمن سر بسر / که فرزدک مبادا بر تاج ور
از آن دین جهانجوی بیزار شد / ز کرده دلش پر ز تیمار شد
بران راه بر فرزدکی شد هزار / بلرزند گفت آن زمان شهریار
بمیدان کسری یکی باغ بود / که دیوار او برتر از زاغ بود

همه گرد بر گرد افکنده گرد
بگشتند یکسر بسان درخت
درختی به بینی که آهن بد
همانکه چو دید از تنش رفت هوش
همگون تخت را زنده بر دار کرد
بزرگان شدند ایمن از خواسته
بدرویش بخشیده بسیار چیز
از ابلیس همه رای یار ازدی
یکی نامه بنوشت پس بر حریر
بنا شد همه بی گمان انچه گفت
هر انکس که بیند خط کی قباد
که یزدان ازین نور خشنود باد
ز گفتار او هیچ مبر اگنید
چو بر هشت شد سالیان قباد
تنش را بد بیا بیاراستند
نهادند بر تخت زر شاه را
بدان انجمن نامه برخواندند

همه مرد با نوا برافکنده گرد
زبر پای زیر افکنده سخت
نه از کاردانان هیچ شنید
بر آمد بناگاه رو یک خروش
سر مرد بردین نگوسار کرد
زنان و خانه و کاخ آراسته
بدانش بسی خلعت افکنده نیز
سخن هر چه گفتی همه بشنیدی
بدان خط شاهنشه خود و زیر
چه در آشکارا چه اندر نهفت
بجز هند و انا نگیرید یاد
دل بد سگالان پر از دود باد
ازو شاد باشید گنج آگنید
بهر روز بهری هم از فرکی شاد
گل و مشک و کافور و می خواستند
ببستند تا جاودان راه را
ولی عهد را شاد بنشاندند

هر انکس که او داشت از بن بلد
بمزدک چنین گفت کسری که رو
ببند مزدک و باغ و بگشاد در
یکی دار فرمود کسری بلند
وزان پس بکشتن بیاراست بیر
همی بود با شرم چندی قباد
ز کسری چنان شاد شد شهریار
ز شاهیش چون سال شد بر چهل
نخست آفرین کرد بر کردگار
سرافراز شاهیش را کس ندید
بکسری سپردم سزاوار تخت
وزین مهر جستم از موبدان
بران نامه بر مهر زرین نهاد
برفت و جهان را ازوی نماند
یکی دخمه کردند شاهنشهی
چو موبد بپرداخت از سوی شاه
ورا نام کردند نوشیروان

همان رسم با ساز و آیین بد
تماشا بباغ گرامایه شد
نگر بر چمن بیند او بار بر
فرو هشته از دار پیچان کمند
تو گر با هشی راه مزدک مگیر
بنفرین ز مزدک همی کرد یاد
که شاخش همی گوهر آورد بار
غم روز مرگ اندر آمد بدل
گرو و بد نیک و بد روزگار
نشد خوار هرگز کس او برگزید
پس مرگ او تا بود نیکبخت
چه بر زیر دستان و فرخ ردان
به موبد و دام بر زرین نهاد
شد آن رنج و آسایش رنگ و بوی
در و تخت زرین و تاج بهی
نهادند زرین یکی پیشگاه
که خسرو جوان بود و دولت جوان

تمت هذا الکتاب بعون الملک
الوهاب المجلد الثالث
من الشاهنامه
۱

بنام خداوند خورشید و ماه ... که دل را بنامش خرد داد راه
خداوند هستی و هم راستی ... نخواهد ز تو کژی و کاستی

خداوند کیوان و بهرام و شید ... ازویم نوید و بدویم امید
ازو گشت خورشید پیدا زمان ... پی مور هستی او بر نشان

ستودن مر او را ندانم همی ... از اندیشه جان بر فشانم همی
ز گردنده خورشید تا تیره خاک ... سر گوهران آتش و آب پاک

که او آفریننده و پیشگار ... تو در پادشاهیش باز و گداز
ز دستور و گنجور و از تاج و تخت ... ز کمی و بیشی و از نام و بخت

همه بی نیازیست و ما بنده‌ایم ... بفرمان و رایش سر افکنده‌ایم
چو جان و خرد بی گمان کرده اند ... سپهر و ستاره بر آورده اند

چنین آمد این گنبد تیز گرد ... گهی شادمانی دهد گاه درد
چرا و را ندان گرد کار بلند ... گروهی دمانی و زرد هستند

شب و روز گردان سپهر آورند ... خور و خواب و تندی و مهر آورند
نهنگی چو پیل و بدریا نهنگ ... خردمند بینا دل و مرد سنگ

ز حکمی که او گرد بر بگذرد ... و گر فرق کیوان همی بسپرد
شگفتی بگیتی چو رستم نیست ... گزو داستان در دل کسری است

سر مایه مردی و جنگ ازوست

گفتار اندر جهانداری کسری گوید

خردمندی و دانش و ننگ ازوست

کنون عدل کسری به پیش آوریم ... ز دفتر بگفتار خویش آوریم
چو کسری نشست از بر تخت عاج ... بسر بر نهاد آن دل افروز تاج

بزرگان لشکر شدند انجمن ... چو بنشست سالار با رای زن
سر نامداران زبان بر گشاد ... ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

چنین گفت کز کردگار سپهر ... دل ما پر از آفرین باد و مهر
ازو هست نیک و بد و ننگ و نام ... ازو هستمندیم و زو شادکام

ازو هست او زو نیست زور ... ورو تا بد از چرخ گردنده هور
بتخت مهی بر هر آنکس که داد ... دهد باشد از تخت و از بخت شاد

هر آنکس که اندیشه بد کند ... بفرجام بد با تن خود کند
زما هر چه پرسید پاسخ دهیم ... بپاسخ همه رای فرخ نهیم

از اندیشه دل کس آگاه نیست ... بدین تنگی اندر مرا راه نیست
اگر پادشا را بود پیشه داد ... بود بی گمان هر کس از داد شاد

از امروز کاری بفردا ممان ... چه دانی که فردا چه سازد زمان
گلستان که امروز باشد ببار ... چو فردا چنی گل نیاید بکار

بدانگه که هستی تنت زورمند ... ز بیماری اندیش و درد و گزند
هر آنگه که در کار سستی کند ... همه رای ناتندرستی کند

چو چیره شود بر دل مرد رشک   یکی دردمندی بود بی پزشک
وگر بر خرد چیره گردد هوا   نخواهد بدیوانگی برگوا
همان مرد بیکار و بسیارگوی   نماندش بنزد کسان آبروی
بکژی ترا راه باریک تر   سوی راستی راه نزدیک تر
بکاری کزو پیش دستی کنی   نه ایدر که کژی و سستی کنی
اگر جفت گردد زبان با دروغ   نگیرد ز کار سپهری فروغ
سخن گفتن کژ ز بیچارگیست   به بیچارگان بر بباید گریست
چو برخیزد از خواب خسرو نخست   ز دستش بود ایمن و تندرست
خردمند از خوردنی بی نیاز   فزونی بدین درد و رنج است و آز
اگر شاه با داد و بخشایش است   جهان پر ز خوبی و آرایش است
دگر کش بیازد بکار اندرون   کشیدنش بود خوردن زهر خون
هرآنکس که هست اندرین انجمن   همه گوش دارید آواز من
بدانید سر تا سر آگاه بید   همه سال با بخت همراه بید
که ما تا جدایی بسر برده‌ایم   بداد و خرد رای ورده‌ایم
هرآنکس که آید بدین بارگاه   بگاه و به بیگه گشادست راه
نباشیم ز دستور هم داستان   که بر من بپوشد چنین داستان
سخنها ز دستور باید شنید   بد و نیک بی او نباید برید
بدرگاه بر کارداران من   گزیده ز لشکر سواران من
چو روزی بدینسان گرازیم هم   نگه کرد باید بنام و ننگ
همه مردمی باید و راستی   نباید بداد اندرون کاستی
هرآنکس که باشد ز ایرانیان   برین بارگه بر ببندد میان
بباید ز ما گنج و گفتار گرم   چو باشد پرستنده با رای گرم
چو بیداد جوید کسی زیردست   نباشد خردمند و یزدان پرست
مکافات باید بدان بدگرد   نکوشید جز با کسی هم نبرد
نشاد دل بفرمان یزدان پاک   بدار بید و از مادر بد پاک
که او بست بر باد شاه پادشاست   جهاندار بیسر و فرمان روا
فروزندهٔ تاج خورشید و ماه   نماینده ما سوی داد و راه
جهاندار بر داد او داور است   از اندیشهٔ هر کسی برتر است
مکان و زمان و سپهر آفرید   بیارست جان را و مهر آفرید
شما را دل از تاج ما برفروخت   دل و جان دشمن بفرمان پست
نگهدار تاج است و تخت بلند   توانا بر پرستش بود پایمند
همه تندرستی بفرمان اوست   همه راستی زیر پیمان اوست
ز خاک سیه تا هفت چرخ بلند   هوا و آتش و آب و خاک نژند
بهشتی و یزدان گواهی دهند   روان ورا درستایی دهند
ستایش همه زیر پیمان اوست   پرستش همه زیر فرمان اوست
چو نو بشنوید این سخنها نخست   بمانند زو لشکر اندر نهفت
همه کهتر از جای برخاستند   برو آفرین نو آراستند
سپهدار دانند کان را بخواند   سخنها ز کشور سراسر براند
جهان بر ببخشید بر چار بهر   وزان نامزد کرد آباد شهر
نخستین خراسان ازو یاد کرد   دل نامداران بر آن یاد کرد
دوم بهره قم بد و اصفهان   نهاد بزرگان و جای مهان
سیوم بهره زو آذرآبادگان   که بخشش نهادند آزادگان
در ارمینیه تا در اردبیل   به بیهوده دیگر خزر بود و گیل
چهارم چو آمد از مرز خزر   ز خاور ازو بود تا باختر
بچارم عراق آمد و بوم روم   چنین باد دشتی و آباد بوم
وزین مرزها هر که درویش بود   بنازش برنج تن خویش بود
ببخشید آگنده گنجی برین   جهانی برو خواندند آفرین
ز شاهان هرآنکس که بدکیش ازو   اگر کم بدیش گاه اگر بیش ازو
بکشتند بهره ز کشت و درود   نماندند جایی زمین نابسود
سبک بود با جاه یک بهر شاه   قباد آمد و داد یک آوردگاه

ده یک بران بد که کهتر کنند
چو کسری نشست از بر تخت عاج
شدند انجمن بخردان و ردان
همه پادشاهی شدند انجمن
کسی را که تخمش نه و چهارپای
بنا گشته اندر نبودی سخن
ز زیتون و انگور و زمیوه دار
بر اندازه از ده درم تا چهار
اگر زنده بودی بدیوان شاه
گزین و خراج ار که بدهم نابرد
بفرمان او بود کاری که بود
همه روی گیتی بر از داد کرد
یکی نامه بنوشت بر پهلوی
نخستین سر نامه بود از مهست
از و ویژه آباد هر بوم و بر
بر اندازه از شمار درود
خردمند بینا دل اندر نشست ببین
مراد او فرمود خود داور است
ز قعر زمین تا بچرخ بلند
بفرمود ما را جز از راستی
نجستی دل من جز از داد و مهر
بشاهی مراد او و مهر آوریم
نشاید که بر زیر دستان ما
ز بازارگانان و از مرد و سنگ
بدین رفت باید نژاد و گهر

بکوشد که مهتر چو کهتر کنند | زمانه ندادش بدان در بکند

آغاز داستان

زمین را ببخشید بر زر سنان | گزینی نهادند بر یک درم
بهنگام ورزش نبودی بپای | ز گنج شهنشاه بردی بشی
پراگنده شد رسمهای کهن | بهر زر بر از سیم برش درم
که در مهرگان شاخ بودی ببار | ز ده یک درم میرسیدی بگنج
بسالی از و بستدی شهریار | کسی بر گدیور نکردی ستم
ازین بار بهری بدی آن شاه | دبیر و پرستنده شهریار
بشش روز نامه بموبد سپرد | سه دیگر که نزدیک موبد بدند
ز باج و خراج و ز کشت و درود | پراگنده کار آگهان در جهان
بهر جای ویرانی آباد کرد | بخشنده بر دست خرد و بزرگ

نامه نبشتن کسری بجانب کارداران ممالک خود

شهنشاه کسری که یزدان پرست | برومند شاخ از درخت قباد
که یزدان داد او ورش داد و فر | سوی کارداران باز و خراج
هنر با نژاد این بود بر فزود | نخستین سخن چون نیایش کنیم
که دارد ز یزدان داور سپاس | بداند که هست او زمانی نیاز
ز هر برتری بر جهان برتر است | بیزدان رسی شاه و مهتر کمست
ز خورشید تا تیره خاک نژند | بی مور بر خویشتن بر گواست
که دیو آورد کژی و کاستی | اگر بهر من زین سرای سپنج
گشادن بهر کار بی داد چهر | کنون روی بوم زمین سر بسر
دگر چنین نگاری بشهر آوریم | شبانی کم اندیش و دستی بزرگ
ز دهقان و از زیر دستان ما | بخشکی بخاک و بکشتی در آب
درم داد و از در خوشاب و مشک | بیاید بشش خوردن بداد و مهر
بسر مرد را تاج فرخ بهار | بخرداد و خوبی بیند در جهان

نهادیم روی زمین را خراج / درختان گزیت از پی لخت عاج
چو این نامه آرند نزد شما / که فرخنده باد اورمزد شما
کسی کو ازین بگذرد ره بگذرد / به بیداد بر یک نفس نشمرد
بیزدان که او داد آیین و فر / که برتم میانش ببرنده از
بدین نیز با دافره کردگار / بباید چو تخم بدارد بکار
همه رسم این نامه بنهند پیش / اگر دیده ار خوب آیین و کیش
بهر چار ماهی یکی بهره زین / نخواهید بر داد و بر آفرین
بجایی که باشد زیان ملخ / وگر تف خورشید تابد بشخ
دگر باد و برف از سپهر بلند / بدان کشتمندان رساند گزند
همان گر بباید بنوروز نم / ز خشکی شود کشت خرم دژم
نخواهید باژ اندران بوم و دشت / که ابر بهارش نیابا نشست
ز تخم پراکنده و مرد رنج / ببخشید کارندگان را ز گنج
زمینی که آنرا خداوند نیست / بمرد و ورا خویش و پیوند نیست
نباید که آن بوم ویران بود / که در سایه شاه ایران بود
که بدخواه بر گنج تنگ آورد / چو خربین چو نه لخت آورد
ز گنج آنچه باید بدارند باز / که گر دست یزدان ازان شد نیاز
که ویران بود مرز در روز من / نباشد برو سایه بر زمین
کسی را که باشد بدین یادگار / اگر کیمرد این کار شد خوار
گنه زنده بردار جایی که هست / اگر سرفرازست گر زیردست
بزرگان که شاهان پیشین بدند / ازین کار بر دیگر آیین بدند
بد و نیک با کارداران بری / جهان پیش اسب سواران بدی
خرد را همی خیره بفریفتند / از افزونی و گنج بفریفتند
ز گنج دادست و دهقان سپاه / نخواهم بد بیار کردن نگاه
شما را جهان بار جستن نداد / نگهداشتن مرز و ایرج نژاد
گرامی تر از گنج بدخواه من / که خواهد همی کشور و گاه من
سپهبد که مردم فروشد بزر / نباید بدین بارگه بر گذر
کسی را بود ارج این بارگاه / که رسم و داد دستی با مهر و ماه
چو بیدار دل کارداران من / بنزدیک موبد شوند انجمن
نبیرا اید ار گفت یکتن درو / ازین پس بگیرد برمن فروغ
به بیدادگر بر مرا مهر نیست / پلنگ و جفا پیشه بر دو یکیست
هر آنکس که او را ز یزدان نخست / باآب خرد روی تیره بشست
بنزدیک بر روز تخمی که کشت / بیاید بیاداش خرم بهشت
که مانی نیاز هم ازان خواسته / گر آن جان خرم شود کاسته
گر از کوش درویش نالد بدرش / ز جرمش بود بی گمان پرورش
پلنگی به از شهریاری چنین / که نه شرم دارد نه آیین نه دین
گشاده دست بر ما در راستی / چه گوییم چیره در کاستی
نمانی بر و داد دادن بری / بدان تا رسد نزد ما گفت و گوی
بنزدیک یزدان بود ناپسند / نباشد بدین بارگاه ارجمند
ز یزدان و از ما بر آنکس درود / که از مهر و دادش بود تار و پود
اگر دادگر باشی ای شهریار / بگیتی نماند بسی یادگار
که جاوید هر کس کند آفرین / بدان شاه کآباد دارد زمین
ز شاهان که با تاج و افسر بدند / بگنج و بهنگ توانگر بدند
نبد دادگرتر ز نوشیروان / که جاوید بادا روانش جوان
نه بهتر کسی زو بمردانگی / بتخت و بتاج و بلشکر یکی
ورا موبدی بود بابک بنام / هنرمند بینادل شادکام
بدو داد دیوان عرض سپاه / بفرمود تا پیش درگاه شاه
بیاراست جایی بلند و فراخ / سرش برتر از تیغ ایوان و کاخ
بگسترد فرشی برو شاهوار / نشستند هر کس که بودش بکار
ز درگاه بانگ آمدی و خروش / که ای نامداران با فر و هوش
مبادا که از لشکری یک سوار / ابا ترگ با جوشن کارزار

خرامید یکسر بدرگاه شاه — بسر بر نهاده ز آهن کلاه
فرو هشته از ترگ رومی زره — زره بر زره پهلوانی گره
زره دار با گرزهٔ گاوسار — کسی کو درم خواهد از شهریار
بیامد بدرگاه بابک سپاه — هوا شد ز گرد سواران سیاه
همه با سلیح و کمان و کمند — بدرگاه بابک شوید ارجمند
برفتند با نیزه و خود و گبر — همی گرد لشکر برآمد به ابر
نگه کرد بابک بگرد سپاه — چو پیدا نبد فر و اورند شاه
دگر بار گفتا که با مهر و داد — همه باز گردید پیروز شاد
بروز سدیگر برآمد خروش — که ای نامداران با فر و هوش
مبادا که از لشکری یک سوار — اباترگ و با جوشن کارزار
نباید برین بارگه کم درود — عرض نام دیوان او بسپرد
هرآنکس که با جوشن است ارجمند — بفر بزرگی و نام بلند
بخندید خفتان و مغفر بخواست — درفش بزرگی برآورد راست
بدیوان بابک خرامید شاد — نهاده بسر بر ز آهن کلاه
فرو هشته از ترگ رومی زره — زره بر زره بر زده پهلوان گره
یکی گرزهٔ گاو پیکر بچنگ — زره بر کمرگاه تیر خدنگ
ببازو کمان و بزه در کمند — میان را بزرین کمر کرده بند
برانگیخت اسب و بیفشرد ران — بگردن برآورد گرز گران
عنان را چپ و راست لختی ببود — سواری و گردی به بابک نمود
نگه کرد بابک بسنده آمدش — شهنشاه را فر زیبنده آمدش
بدو گفت شاها انوشه بدی — روان را بدیدار توشه بدی
بیاراستی روی گیتی بداد — بدین گونه داد از تو آرایم یاد
دلیری بد از بنده آن گفت و گوی — هنر کرد پیچی تو از داد روی
عنان را یکی بار بجنبان سزاست — چنان کز هنرمندی تو سزاست
دگر باره کسری برانگیخت اسب — چپ و راست برسان آذرگشسب
نگه کرد بابک ازو خیره ماند — جهان آفرین را فراوان بخواند
سواری هزار و یکی دو هزار — نبودی کسی را درم بر چهار
چو درمی فزون کرد روزی اسب — بدیوان خروش آمد از بارگاه
که مازان سر جنگجویان هزار — سوار جهان نامور شهریار
فراوان بخندید نوشین روان — که خسرو جوان بود و دولت جوان
چو برخاست بابک ز ایوانگاه — بیامد بر نامور پیشگاه
چنین گفت با شهریار بزرگ — که امروز من بنده گشتم بزرگ
همه مردم راستی بود و داد — درستی بگیرد زمین شاد باد
درستی نماید چو باشی درست — انوشه کسی کو بزرگی بجست
بدو گفت شاه ای هشیوار مرد — تو هرگز ز راه درستی مگرد
تن خویش را گر بجا آگنی — دل راستی را همی بشکنی
برین ارج تو نزد من بیش گشت — دلم سوی اندیشهٔ خویش گشت
کجا در صف کارزار و نبرد — چگونه برآرم ز آوردگرد
چنین با سپنج آورد بابک شاه — که چون تو نه بیند نگین و کلاه
چو دست و عنان تو ای شهریار — بدیوان ندیدست یک نیزه دار
نگه تا مپنو کرد سپهر بلند — دولت شاد باد و تن بی گزند
چنین گفت موبد بنوشین روان — که با داد تو پیر گردد جوان
بگیتی نباید که ای شهریار — بماند بجز نیکویی یادگار
چرا باید این رنج و این گنج — روان را ببستن اندر سرای سپنج
چو باید ز گیتی همی آرمید — بباید خرید و بباید چمید
بر اندیشه بودم ز کار جهان — سخن را همی داشتم در نهان
که این تاج شاهی مرا دشمنست — همه گرد برگرد ما آهرمنست
بدل گفتم آرم ز هر سو سپاه — بخواهم ز هر کشوری رزمخواه
که این تاج شاهی مرا دشمنست — همه گرد برگرد ما آهرمنست
بدل گفتم ز هر سو ارم سپاه — بخواهم ز هر کشوری رزمخواه

نکرد

بگردد سپاه انجمن جز بگنج … به بی مر درم آید از گنج رنج
اگر بار بد ره بپیش خواهد رسید … ازان آرزو دل بباید برید
همی راندم با دل خویش راز … چو اندیشه پیش خرد شد دراز
سوی پهلوانان و سوی ردان … همه بر هنر نامور بخردان
بهشتم بهر کشوری نامه‌ای … بهر کارداری و خودکامه
که هر کس که دارید هوش و خرد … همی کهتر را بسر پرورد
بمیدان فرستید با ساز جنگ … بجویید نزدیک ما نام و ننگ
نباید که اندر فراز و نشیب … برآید بچنگ عنان از رکیب
بگرز و بشمشیر و تیر و کمان … بدانید بخشید بر سو عنان
چو آن بی هنر سخت ناخوش بود … اگر چند فرزند آرش بود
عرض شد ز در سوی هر کشوری … درم برد نزدیک هر مهتری
چهل روز بودی درم را درنگ … برفتی جهانجوی با ساز جنگ
بدیوان و دینار بر داشتی … بران خرمی روز بگذاشتی
کنون تا جهان روی گیتی بود … بیاراستم تا که باشد نبرد
سخنها چو بشنید موبد ز شاه … بسی آفرین خواند بر تاج و گاه
چو خورشید تابنده بنمود چهر … در باغ بگشود گردان سپهر
پدید آمد آن توده‌ها سنبله … دو زلف شب تیره شد ناپدید
نشست از بر تخت نوشیروان … خجسته دل افروز شاد و جوان
جهانی بدرگه نهادند روی … هر آنکس که بد در جهان جنگجوی
بآواز گفت آن زمان شهریار … که جز پاک یزدان نگهبان باد
که دارنده اوست و هم رهنمای … همو دست گیرد بهر دو سرای
مباشید ترسان ز تخت و کلاه … گشاد دست بر هر کس آن بارگاه
هر آنکس که آید بر او روی بست … ز گفتار بسته ندارید لب
اگر می گساریم با انجمن … گر آهسته باشیم با رای زن
نگاه و بدشت و نخجیرگاه … شما را بر من گشودست راه
بخواب و بیداری و رنج و ناز … ازین بارگه کس ندارید باز
بآرزو ما همه یافته … مباشید یکتن ز من تافته
بدانگه شود شاد و روشن دلم … که رنج ار ببینم دیده بگسلم
مبادا که از کارداران من … گر از لشکر و پیش کاران من
بخسپد کسی با دل دردمند … که از درد او بر من آید گزند
سخن گرچه اندک بود در نهان … بپرسد ز من گرد کار جهان
ز باژ و خراجی که آن ناسزاست … که موبد بدیوان ما راندست
بخواهند نیز از شمار زر و سیم … مجنبید از من برنج و ببیم
برآمد از ایوان یکی آفرین … ز خورشید تا تیره روی زمین
که نوشیروان باد با فرهی … همه سال با تخت شاهنشهی
مبادا ازو تخت بی دستگاه … نه این نامور خسروانی کلاه
برفتند با شادی و خرمی … چو باغ ارم گشته روی زمین
بگیتی یکی کس نبودی درم … از ابر اندر آمد بهنگام نم
جهان شد بکردار خرم بهشت … همی ابر در بوستان لاله کشت
در و دشت بالیزه شد چون چراغ … چو خورشید شد باغ و چون ماه راغ
زمین را بکردار تابنده باد … بداد و بلشکر بیاراست شاه
ندانست کس آن سپه را شمار … که گرد آمده بود بر شهریار
همه با دلی شاد با ساز جنگ … همه گیتی افروز با نام و ننگ
دل شاه هر کشوری خیره گشت … ز نوشیروان شاد و از تیره گشت
فرستاده آمد ز هند و ز چین … همه شاه را خواندند آفرین
ندیدند با خویشتن تاو او … سبک شد بدل باژ با ساز او
همه کهتر آوا بپا ایستند … بسی برده و بدرها خواستند
بزرین عمود و بزرین کلاه … فرستادگان برگزیند راه
بدرگاه شاه جهان آمدند … که با ساز و با ژنده مهمان آمدند
بهشتی شد آراسته بارگاه … ز بس بدره و برده و باژ خواه

خردمند کسری چنان کرد رای / که در مرز گیتی بجنبد ز جای
بگردد سپه گرد خرم جهان / گشاده کند رازهای نهان
بزد کوس و از جای لشکر براند / همی ماه و خورشید خیره بماند
ز بس لشکر و پیل و اسپ و زره / گهرهای رخشان و زرین سپر
تو گفتی بکان اندرون زر نماند / همان در خوشاب و گوهر نماند
تن آسان سپه زی خراسان کشید / بر آیین و بر رسم ساسان کشید
بهر بوم و آباد کو بر گذشت / سراپرده و خیمه‌ها زد بدشت
چو برخاستی ناله کرنای / منادی گری پیش گردی بپای
که ای زیردستان شاه جهان / بجنبید با ایمنی اندر نهان
مدارید از اندیشه جان بکار / که در زینهارید از شهریار
بدین گونه لشکر بگرگان رسید / سوی تخت و تاج بزرگان رسید
ز گرگان بساری و آمل شدند / بهنگام آواز بلبل شدند

رفتن نوشیروان در اطراف ولایت و گرد آوردن خراج

دره و دشت یکسر همه بیشه بود / دل شاه ایران پر اندیشه بود
زهامون بکوهی بر آمد بلند / یکی تازیی بر نشسته سمند
سر کوه و آن بیشه‌ها بنگرید / گل و سنبل و آب و نخچیر دید
چنین گفت کای روشن کردگار / جهاندار بیدار و پروردگار
تویی آفریننده هور و ماه / گشاینده و هم نماینده راه
جهان آفریدی بدین خرمی / که از آسمان نیست پیدا زمی
کسی کو جز از تو پرستد همی / روان را بدوزخ فرستد همی
یکی مرد را دید یزدان پرست / بدان گوشه کوه کرده نشست
بدو گفت گوینده کای دادگر / گر ایدر ز ترکان نبودی گذر
ازین نامور جای با فرهی / دل ما ز رامش نبودی تهی
نیارییم گردن برافراختن / ز بس غارت و کشتن و تاختن
نماند ایچ باره اندکی بجای / ز بینده و مردم و چارپای
گذر بودی که ایدر ز توران سپاه / ز کشور بکشور جزین نیست راه
بسی پیش ازین کوشش و رزم بود / گذر ترک را سوی خوارزم بود
کنون چون ز دهقان آزادگان / ز روم و ری و آذرآبادگان
سپاه آوریدی بدین جایگاه / بگردان بد از ما و بربند راه
نگاهدار ازین گنج کافراختست / بما بر نهان جای نخچیرست
ز رشک از دو دیده ببارید شاه / چو بشنید آواز فریادخواه
بدستور گفت آن زمان شهریار / که پیش آمد آن کار دشوار خوار
نشاید کزین پس چمیم و چریم / دگر تاج را خویشتن پروریم
جهاندار بیند وز ما ستم / که باشیم شادان و دهقان دژم
چنین کوه و این دشتهای فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
پر از آب و نخچیر و دروان / ز دیدن همی خیره گردد روان
نماییم کین بوم ویران کنند / همی غارت شهر ایران کنند
ز شاهی و از روی فرزانگی / نشاید چنین هم ز مردانگی
نخوانند کردان مرا آفرین / چو ویران بود بوم ایران زمین
بدستور فرمود کز هند و روم / کجا نام داری از آباد بوم
ز هر کشوری مردم زیرک بین / که استاد دانی برین برگزین
یکی باره از آب برکش بلند / ببر برکشش بالای آن ده کمند
بسنگ و بگچ باید از قعر آب / برآورده تا چشمه آفتاب
همانا که سازیم زین گونه بند / ز توران بایران نیاید گزند
نباید که آید کسی زین شکنج / بده هرچه خواهند و بگشای گنج
گشاورز و دهقان و مردم نژاد / نباید که آزار یابد ز باد
یکی بهره دانان بران کار کرد / بیابان همه پیش دیوار کرد
دری در نهادند راهی بزرگ / رمه یکسر ایمن شد از بیم گرگ
همه روی کشور نگهبان نشاند / چو ایمن شد از بیم لشکر براند

ز دریا براه الانان کشید / یکی مرز ویران و بیکار دید
بآزادگان گفت تنگ است این / که ویران بود بوم ایران زمین
نشاید که باشیم هم داستان / که دشمن زند زین نشان گلستان
ز لشکر گرانمایه ای برگزید / سخن گوی دانا چنان چون سزید
ورا گفت شبگیر از ایدر بپوی / بدین مرزبانان لشکر بگوی
شنیدیم گفتار کار آگهان / سخن هرچه هست آشکار و نهان
که کشتند ما را ز کسری چه باک / چه ایران بر ما چه یک مشت خاک
کنون ما بنزد شما آمدیم / سراپرده و گاه خیمه زدیم
بیابان فراخست و کوه بلند / سپاه از در تیر و گرز و کمند
در غار و جای کمین هست سماست / بیابان و کوه زمین شماست
که با جنگ چوپان بیگانه ام / سپاه و سپهبد نه زین خانه ام
فرستاده آمد بگفت این سخن / که سالار ایران چه افگند بن
سپاه الانان شد انجمن / بزرگان فرزانه و رای زن
سپاهی که زان تاختن پیش بود / وز آزادمردی کم اندیش بود
وز ایشان بدی شهر ایران بهم / نماندی بکس جامه و زر و سیم
زن و مرد با کودک و چارپای / بهامون رسیدی نماندی بجای
فرستند بپیغام شاه جهان / بدیشان بگفت آشکار و نهان
رخ نامداران از آن تیره گشت / دل از نام نوشیروان خیره گشت
بزرگان آن مرز گند آوران / برفتند نزدیک شاه سران
ابا برده و جامه و سیم و زر / گرانمایه اسپان بسیار مر
بدیشان ببخشید بیدار شاه / ببخشند کرده سراسر گناه
خرد چون بود با دل شاه راز / ببزم و بپوزش نیابد نیاز
بفرمود تا هرچه ویران شدست / کنام پلنگان و شیران شدست
از آن شارسانی برآرند رود / بدو اندرون جای کشت و درود
یکی باره گردش اندر بلند / بدان تا بدشمن نیاید گزند
بگفتند با نامور شهریار / که ما بندگانیم با گوشوار
بداریم زینسان که فرمود شاه / یکی باره و نامور پیشگاه
وزانجا یکه بنه لشکر براند / بهندوستان رفت و چندی بماند
بزرگان بنزدیک شاه آمدند / زدوده دل و نیکخواه آمدند
برسید کسری و بنواختشان / براندازه با یکسره ساختشان
وزان پس چو آگاهی آمد بشاه / که گشت از بلوچی جهانی تباه
سپهدار برگشت از آنجایگاه / همی رفت با پیل و اسب و سپاه

رفتن نوشیروان در شهر بلخ و گیلان

زمین غارت و کشتن و سوختن / زمین را باب اندر آموختن
ز گیلان تباهی فزونست زین / ز نفرین پراگنده گشت آفرین
دل شاه نوشیروان شد غمین / برآمیخت اندوه با خورمین
به ایرانیان گفت الانان و هند / شد از هم بشمشیر ما چون پرند
بسنده نباشیم با شهر خویش / همی شیر جوییم بیجان ز میش
ورا گفت گوینده کای شهریار / ببالیز گل نیست بی رنج خار
همان مرز تا بود تا رنج بود / ز بهر پراگندن گنج بود
بکار بلوچ ارجمند اردشیر / بکوشید با کاردانان پیر
نبد سودمندی افسون و رنگ / نه از بند و رنج و ز بیکار جنگ
اگر چند بودان سخن ناگزیر / بپوشید بر چشم و دل اردشیر
ز گفتار دانا برآشفت شاه / بسوی بلوچ اندر آمد ز راه
چو آمد بنزدیک آن برز کوه / بگرد بد گرد اندرش با گروه
بدان گونه گرد اندر آمد سپاه / که بستند بر باد و بر پشه راه
همه دامن کوه تا روی شخ / سپه بود بر سان مور و ملخ
منادی گری گرد لشکر بگشت / خروش آمد از کوه و از غار و دشت
که از بلوچان هر که بینند مرد / همه کودک خرد و مرد و نبرد

اگر انجمن باشد از اندکی / رهایی نیابد که یابد یکی
سوار و پیاده ببستند راه / چو آگاه شد لشکر از خشم شاه
از ایشان فراوان و اندک نماند / زن و مرد جنگی و کودک نماند
سراسر بشمشیر یکبار شستند / ستم کردن کوچ برداشتند
بشد ایمن از جنگ ایشان جهان / بلوچی نماند آشکار و نهان
چنان شد که بر کوه ایشان کله / بری بی نگهبان و کرده رها
وز آنجا سپه سوی گیلان کشید / چو رنج آمد از گیل و دیلم بدید
ز دریا سپه بود تا تیغ کوه / هوا پر خروش و زمین پر گروه
چنین گفت کای مهتر خرد و بزرگ / نباید که ماند بی میش گرگ
پراکنده بر گرد گیلان سپاه / بشد روشنایی ز خورشید و ماه
جهان شد ز کشته همه بوم و دشت / کجا رفت بدمرد و سوار گشت
ز بس غارت و کشتن و سوختن / خروش آمد از ناله و مرد و زن
ز کشته بهر جایگه توده گشت / گیاها همه خون آلوده گشت
ز گیلان هر آنکس که جنگی بدند / هیشوار بارای سنگی بدید
ببستند یکسر همه دست خویش / زنان نیز از بس و کودک ز مرد
خروشان بر شهریار آمدند / دریده برو خاک آمدند
شنیدند آن بارگاه انجمن / همه دستها بسته بر خسته تن
که ما بازگشتیم زان بدکنش / مگر شاه گردد ز ما خوش منش
اگر شاه را دل بگیلان بخست / ز تنها ببریم سرها بدست
دل شاه خشنود گردد مگر / چو بیند ز تنها جدا کرده سر
چو چندان خروش آمد از بارگاه / وزانگونه آواز بشنید شاه
بدیشان ببخشود شاه جهان / کدر شسته شد اندر دل او نهان
توان خواست از گیل و دیلم رسید / کز آن پس بگیرد کسی راه بد
که آن مرد بر کام ایشان براند / چو پایسته شد کار لشکر براند
ز گیلان بسوی مداین کشید / شماره گران سپه را بدید
بره بر یکی لشکری بیکران / پدید آمد از دور نیزه وران
سواری بیامد بگردار گرد / از آن لشکر کشن برپای مرد
پیاده شد از اسپ و بگشاد لب / چنین گفت کان منذر است از نژاد
چو منذر بیامد بنزدیک شاه / همه شهران برگشادند راه
بپرسید از و شاه و دلشاد بود / زدیدار او روشنایی فزود
جز از روم و میان شهریاری کنند / بدشت سواران سواری کنند
اگر شاه بر تخت قیصر بود / سزد سرفرازی بای بود
چو دستور باشند گرانمایه شاه / نه بیند ز تاهیر فریاد خواه
سواران دشتی چو روحی کلاه / نبیند کجو بیش باید نگاه
ز گفتار منذر برآشفت شاه / که قیصر چرا برفرازد کلاه
ز لشکر فرستاده برگزید / که گفتار قیصر بد اندیشه بند
فراگفت زاید ره و تا بروم / بیاساید هیچ اندر آباد بوم
که گفتار کوا زندارد خرد / زرا بیتو مغرور کم نیز برد
اگر شیر جنگی بیابد بگور / کجا بست خورد گور و هم آب شور
ز منذر تو کرداد یابی رواست / که او را نشست اندرین مرز نیست
چپ خویش پیدا کن از دست راست / از ایدر اگر مرز جویی رواست
خو بخشنده بوم و کشور منم / بگیتی سرافراز و مهتر منم
همه آن کنم کار کر من سزد / نمانم که بادی برو بر وزد
چو بر بازی و دست یازی بکین / یکی در نهان خویش بازی بکین
دگر آنکه از پادشاهی مراست / در گاو تا برج ماهی مراست
اگر سپاهی فرستم بروم / ندا تیغ پولاد گردد چو موم
فرستاده از نیش نوشیروان / بیامد بدر زار باده دوان
بر قیصر آمد پیامش بداد / به پیچید بی پایه قیصر ز داد
نداد ایچ پاسخ [illegible] خوب / همی دور دید از بلندی نشیب
ورا گفت کز بنده کم خرد / سخن یاد کن آن که اندر خورد

اگر چه

اگر خیره منذر بنالد همی / بدین گونه رنجش ببالد همی
گرایید وکه از دست نیزه وران / بجنبد کسی از گران تا گران

زمین با تک بالاست پهنا کنم / وزان دشت بی آب دریا کنم
فرستاده بشنید و آمد چو باد / سخنها بقیصر همه کرد یاد

بر آشفت کسری بدستور گفت / که با مغز قیصر خرد نیست جفت
من او را نمایم که فرمان کراست / جهان جستن تیغ و پیمان کراست

ز پیشی و از گردن افراختن / وزین کشتن و غارت و تاختن
بپشمانی اکنون هوز درا کل است / ببندد بر آتش کند هر دو دست

بفرمود تا برکشیدند نای / سپاه اندر آمد ز هر سو بجای
ز درگاه برخاست آوای کوس / زمین قیرگون شد هوا آبنوس

گزین کرد زان لشکر نامدار / سواران شمشیرزن سی هزار
بمنذر چنین سران سپاه گران / بفرمود کز دست نیزه وران

سپاهی بر از جنگجویان بروم / که آتش برآرند از آباد بوم
فرستاده را اکنون چرب گوی / فرستیم با نامه نزدیک اوی

که خود یابد گردن گردن کشند / بروم و بقیصر تو باره بند
ببیننده خواست از بارگاه / بقیصر یکی نامه فرمود شاه

نامه نوشتن کسری بجانب قیصر رومی

ز نوشیروان شاه فرخ نژاد / جهانگیر و ننده کین کیقباد

بنزدیک قیصر سر او ز روم / نگهبان این مرز و آباد بوم
سر نامه کرد آفرین از نخست / گرامایگی جز به یزدان نجست

خداوند گردنده خورشید و ماه / کزویست پیروزی و دستگاه
که بیرون شد از رای گردان سپهر / اگر جنگ جوید و گر داد و مهر

تو گر قیصری روم را مهتری / مکن تیز با تازیان داوری
اگر میش جوئی ز چنگال گرگ / گمانی بود کز و رنجی بزرگ

اگر سوی منذر رو دستیم سپاه / بماند بنو لشکر و گنج و گاه
اگر زیر دستی شوی بر منش / بشمشیر باید زمانه سرزنش

تو زان مرز یک رش بپیمای جای / چو خواهی که پیمان بماند بجای
که گر بگذرد پی زین سخن بگذرم / سر گاه تو زیر پی بسپرم

درود از خداوند ناهید و مهر / بدان کو بجوید به بیداد مهر
نهادند بر نامه بر مهر شاه / سواری گزیدند زان بارگاه

چنان چون بایست چیره زبان / جهاندیده و گرد روشن روان
فرستاد با نامه نامدار / بیامد بر قیصر شهریار

بر او آفرین کرد و نامه بداد / سخنهای کسری بر او کرد یاد
سخنها چو بشنید نامه بخواند / بپیچید و اندر شگفتی بماند

پاسخ نامه کسری از قیصر رومی

ز گفتار کسری سر او زار برد / بر و بر ز چین کرد رخساره زرد

ببیننده را خواند و پاسخ نبشت / بد بیدار گرد اندر و خوب و زشت
سر نامه چون گشت مشکین نگار / نخست آفرین کرد بر کردگار

نگارنده برکشیده سپهر / کزویست برخاش و آرام و مهر
بگیتی یکی را کند تاجور / وزو به یکی بخش او با گهر

گر خود سپهر روان بخش نیست / ز برمشتری نیز هم بخش نیست
بگیتی نگه کن که رومی نژاد / تخم کیان باز هر کز که داد

ز تو شهریاری نه من کهترم / که دارد بی کار باروم تاو
نثار اج بر دند یک چند چیز / کنون آن ستم بر بگیریم نیز

ز دست سواران نیزه وران / بداریم گرد از گران تا گران
نه خورشید نوشیروان آفرید / وگر بستند از چرخ گردان کلید

گر کس همی باید زشت جهان / همی نام او تابد اندر جهان
فرستاده را هیچ پاسخ نداد / ز تندی نباید ز گردش یاد

چو مهر از بر مشک بنهاد گفت / که با تو مسیح و صلیب است جفت
فرستاده با او ز دهیج دوم / در رم بد بپاسخ بنام در رم

بیامد بر شاه ایران چو گرد
سخنهای قیصر همه یاد کرد

چو برخواند آن نامه شهریار
برآشفت با گردش کردگار

همه موبدان ورد اندر خوانند
وزان نامه چندی سخنها براند

سه روز اندرین بود با رای زن
همه پهلوانان لشکر شکن

چهارم بران است شد رای شاه
که راند سپه سوی قیصر سپاه

رفتن کسری در روم بجنگ قیصر رومی

برآمد ز در ناله کاودم
خروش آمد و نای رویینه خم

تا ز آتش اندر بود دشت و در تنگ
همی از بر راستی جست جنگ

سپه برگرفت و بنه برنهاد
ز بیزوان ابا هیکلی دهش کرد یاد

یکی گرد برشد که گفتی سپهر
بدریای قیر اندر آورد چهر

بپوشید روی زمین را بنعل
جهان یکسر از بر نیان گشت لعل

ببند زمین لشکر را جایگاه
نه اندر هوا باد را بود راه

ز جوشن سواران و از گرد پیل
زمین شد بکردار دریای نیل

جهانجوی با کاویانی درفش
همی رفت با تاج زرینه کفش

همی رفت آذر از ایشان بر دو میل
پیاده شد از دور بگذاشت پیل

پس و پشت و پیش اندر آزادگان
همی رفت تا آذر آبادگان

چو چشمش برآمد ز آذر گشسپ
پیاده بپیش اندرون داشت اسپ

ز دستور پاکیزه برسم بجست
دو رخ را بآب دو دیده بشست

بیامد اندر آمد بآتشکده
نهادند گاهی بزر آزده

نهاده بدو نامه زند و است
بآواز برخواند موبد درست

ردو هیربد پیش غلطان بخاک
همه دامن قرطها کرده چاک

بزرگان برو آفرین خواندند
همه زر و گوهر بر افشاندند

چو نزدیکی شد پایش گرفت
ردو هیربد را ستایش گرفت

وز و خواست پیروزی و دستگاه
بموبدن دلش را سوی دادراه

پرستندگان را ببخشید چیز
بجایی که درویش بود نیز

یکی خیمه زد پیش آتشکده
گزیده ز لشکر زبهر ده

دبیر خردمند را پیش خواند
سخنها بایسته با او براند

یکی نامه فرمود با آفرین
سوی مرزبانان بود راه دین

که ترسنده باشید بیدار هنید
جهاندار از دشمن نگهدار نید

بدارید چندانکه باید سپاه
بدان تا نیابد بد اندیش راه

درفش مرا تا نه بیند کسی
نباید که ایمن بخسپد بسی

از آذرکده تا بشد سوی روم
پراکنده شد زو خبر سوی بوم

بهر بوم و بر کو فرود آمدی
ز هر سو پیام و درود آمدی

بهر بوم و شهری که لشکر کشید
جز از بزم و نخچیر شادی ندید

جنان شد که هر شب بشهریار
ببزم آمدندی ز گردان هزار

چو نزدیک شد رزم را ساز کرد
سپهبد درم دادن آغاز کرد

سپهبد از شیروی بهرام بود
که در جنگ با رای آرام بود

جب لشکرش را به بهرام داد
دلش را ابا نیک و بد آرام داد

جو استای پیروز پیش بنه
گشسپ جهانجوی بد میمنه

بقلب اندر آورد مهران بپای
که بر کینه دل داشتی که بجای

طلایه بهرمزد خراد داد
بسی پند ها بر دلش یاد داد

بهر سو برفتند کارآگهان
بدان تا نماند سخن در نهان

ز لشکر جهاندید کانرا بخواند
بسی پند و اندرز نیکو براند

بدو گفت کین لشکر بیکران
ز بد مایگان و ز کنده آوران

اگر یک تن از امر من بگذرند
درم خویش بی رای من بشمرند

بدرویش مردم رسانند رنج
وگر بر بزرگان که دارند گنج

اگر گشتمندی بگوید بپای
وگر پیش لشکر بجنبد ز جای

بیزدان دادر که او داد زور
خداوند کیوان و بهرام و هور

که ز خشم بردم میانش بتیغ
وگر داستانرا براند بمیغ

به پیش سپه در طلایه همم
جهانجوی در قلب با یه همم

[...]دی کسری نام او خوشنواد | گرفت آن سخنهای کسری بیاد
بیامد دمان گرد لشکر بگشت | بهر خیمه و خرگهی بر گذشت

[...]وشید کای بیکرانه سپاه | چنین است فرمان بیدار شاه
که ما جز بمهر و بداد و خرد | کسی سوی خاک سیه ننگرد

[...]ان تیره خاکش بریزند خون | چو آمد بفرمان یزدان برون
بگفت منادی بشد نزد رام | بروز سپید و شب تیره فام

[...]ی گرد لشکر بگشتی براه | همی داشتی نیک و بد را نگاه
ز کار جهان آگهی داشتی | بد و نیک را خوار نگذاشتی

[...]ز لشکر کسی کو بمردی براه | ورا داد خلعت کردی همانگاه
اگر بازماندی ازو سیم و زر | کلاه و کمندی کمان و کمر

[...]بد و نیک نافرده بودی نگاک | نبودی جدا هیچ ازو دور مغاک
بهر جایگاهی که جنگ آمدی | ورا هوش رای درنگ آمدی

[...]رستاده خواستی راست گوی | که رفتی بر دشمن چاره جوی
اگر یافتندی سوی داد راه | نکردی ستم آن خردمند شاه

[...]ر جنگ جستی بجنگ آمدی | بجستی دلاور پلنگ آمدی
بتاراج دادی همه بوم و رست | جهان را بداد و بشمشیر جست

[...]گردار بد رای با رای شاه | که بر خشک و بر تر نتابد زراه
ندارد ز کس روشنایی دریغ | چو بگذارد از چرخ گردنده تیغ

[...]ش داد و بخشش همش رنگ و بوی | همش در خوشاب و هم آب جوی
فروغ بلندی بهوش از کس | دل افروز بخشنده اوست و بس

[...]شهنشاه را مایه زو بیست و گر | جهان را همی داشتی زیر پر
ورا جنگ و بخشش چو تازی بری | از ایران بدان سرفرازی بری

[...]ز پیل و شیر آمد نیش پیش | نه بر کاستی جنگ رفتی ز پیش
سپاهی که با خود خفتان جنگ | به پیش سپاه آمدی بی درنگ

[...]ارکشته گشتی اگر بسته زار | بزندان همی ور گر شهریار
چنین تا بر آمد بدان شارستان | که شوراب بد نام آن خارستان

[...]ی باره را دید پیر و در هوا | برآورده شاه فرمان روا
ز خاره برافکند تا قعر آب | سر باره بگذاشته ز آفتاب

[...]ز و حصار اندر آمد سپاه | همه دود و آتش بر آمد بماه
همه حصن بی تن سر و پای بود | سر بی تنان خود دگر جای بود

[...]بستند بر پیل و گردن بار | خروشش آمد از ناله زینهار
ببخشود هر کس بهنگام رزم | نه بر گنج دینار هنگام بزم

[...]ز آنجایگه لشکر اندر کشید | بره بر دری دیگر آمد پدید
که در بند او گنج قیصر بدی | نگهبان آن دز توانگر بدی

[...]قیصر بر آمد بفرجام اوی | که آرایش روم بد نام اوی
بدان دز نگه کرد بیدار شاه | هنوز اندرون نارسیده سپاه

[...]فرمود تا تیرباران کنند | هوا ابر تیرگ بهاران کنند
بروی سران باره را بستدند | بشهر و بدز آتش اندر زدند

[...]رومی بران دز هنر ور نماند | بدان بوم و بر خار و خاور نماند
همه گنج قیصر بتاراج داد | سپه را همه بدره و تاج داد

[...]خروش آمد از کودک و مرد و زن | همه پیر و برنا شدند انجمن
به پیش گرانمایه شاه آمدند | غریوان و فریاد خواه آمدند

[...]دستور و گنجور گنج آن نشست | بروم اندرون سود و پیچان نشست
بجان ویژه زنهار خواه توایم | پرستار تاج و کلاه توایم

[...]فرمود پس تا بگشتند تیز | بدیشان ببخشید بسیار چیز
وز آنجایگه لشکر اندر کشید | از آرایش روم برتر کشید

[...]نکه گفت آنچه بشنید شاه | بدان تا بسنجیده باشد سپاه
برفتند چون کوه آهن ز جای | خروش آمد و ناله کره نای

[...]زره تو بدی ز کار آگهان | بیامد بر شهریار جهان
که قیصر سپاهی فرستاد پیش | ازین نامداران و گردان خویش

به پیش اندرون پهلوان بزرگ   سپاهی دلیر ایرمانی سترگ
بدو پیش خوانند فرتوریوس   سوار سرافراز با بوق و کوس

جو این گفته بد پیش بیدار شاه   بدید آمد از دور گرد سپاه
بخندید از آن شهریار جهان   بدو گفت کین نیست از ما نهان

که ما جنگ را پیشه ساختیم   از اندیشه هرگز نپرداختیم
که آن تا جو بر لب آورده کف   بفرمود تا برکشیدند صف

سپاهی بیامد به پیش سپاه   که شد بسته بر باد و بر گرد راه
شده لشکری نامور انجمن   یلان سرافراز شمشیرزن

سپه رانبد بیشتر زان درنگ   که نخجیر گیرد ز بالا پلنگ
بهر سو ز رومی یکی کشته بود   دگر حمله از جنگ برگشته بود

بس رومیان در همه تاختند   بر و بوم از ایشان بپرداختند
جنان هم همی رفت با ساز جنگ   سپاهی همه گرز و خنجر بجنگ

سپه را بهامونی و در کشید   برآورده دیگر آمد پدید
دژی بود با لشکر و بوق و کوس   کجا خواندندیش فالینیوس

سر باره بر تیر زیران عقاب   یکی کنده گردش اندر ز آب
یکی شارستان گردش اندر فراخ   بر از باغ و میدان و ایوان و کاخ

ز رومی سپاهی فراوان درو   همه نامداران پرخاشجوی
دو فرسنگ پیش اندرون بود شاه   سیه گشت گیتی ز گرد سپاه

بدروازها جنگ بر ساختند   همه تیر و قاروره انداختند
جو خورشید تابنده برگشت زرد   ز گردنده یک نیمه شد لاجورد

از آن باره در ماند اندک یکی   همه شارستان با زمین شد یکی
خروشی برآمد ز درگاه شاه   که ای نامداران ایران سپاه

همه پاک از این شهر بیرون شوید   بتاریکی اندر بهامون شوید
اگر هیچ بانگ زن و مرد پیر   دگر غارت و جوشن و داروگیر

بگوش من آید بتاریک شب   که تنگ شد از رنج یک مرد لب
هم اندر زمان بانگ و فریاد خاست   بدان کار بیننده آگنده بود

جو برزد ز خرچنگ تیغ آفتاب   بفرمود رنج و بیا بود خواب
تبیره برآمد ز درگاه شاه   گرانمایگان برگرفتند راه

از آن شهر و آن شارستان مرد و زن   بدرگاه کسری شدند انجمن
که ایدر ز جنگی سواری نماند   در این شارستان نامداری نماند

همه خسته و کشته شد بی گناه   که آمد گه بخشش آید ز شاه
جو قیصر گنه کار شد ما که ایم   بفالینیوس اندرون بر چه ایم

بدان مستمندان ببخشید راه   گنه کار شد رسم با بی گناه
همه خواسته پیش ایشان بماند   وز آنجا یکه تیز لشکر براند

هر آنکس که بود از در کارزار   ببستند بر پیل و کردند بار
بالنیکیه در خبر شد که شاه   ابا کوس و پیلان بیامد براه

سپاهی شدند انجمن بیکران   دلیران رومی و جنگ آوران
سه روز اندران شاه بیاد درنگ   بدان تا بتابد به بیداد جنگ

چهارم سپاه اندر آمد جو کوه   دلیران ایران گروها گروه
برفتند یکسر سواران روم   ز هر برزن و کوی و هر مرز و بوم

سه جنگ گران کرده شد در سه روز   جو بنمود بخت گیتی فروز
گشاده شد آن مرز آباد بوم   سواری ندیدند جنگی ز روم

بشهر اندر آمد سر اسپ شاه   کمی را ببد بر زمین نیز راه
بزرگان که با تخت افسر بدند   هم آنها که گنجور قیصر بدند

بشاه جهانجوی دادند گنج   بجنگ آمدش گنج بی درد و رنج
وز ایشان هر آنکس که جنگی بدند   فکندند بر پشت پیلان به بند

اسیران و آن گنج قیصر ز راه   بشهر مداین فرستاد شاه
بگردید برگرد آن شهر شاه   زمین دید رخشان بر از کاخ و باغ

ز بس باغ و پالیز و آب روان   همی تازه شد پیر گشته جوان
چنین گفت با موبدان شهریار   که انطاکیه است جون نوبهار

عالم

کی کو

کسی کو ندید است خوبتر بهشت / زمشک اندرون خاک شد زر و خشت
زمینش ز یاقوت و آبش گلاب / زمینش سپهر آسمان آفتاب
بگه گرد باید بدین مرز بوم / که آباد باد اهمه بوم و روم
یکی شهر فرمود نوشیروان / بدو اندرون آبها روان
بکردار انطاکیه چون چراغ / پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ
بزرگان روشن دل و شادکام / ورا زیب خسرو نهادند نام
شد آن زیب خسرو چو خرم بهار / جهانی پر از بوی و رنگ و نگار
اسیران گزان شهرها بسته بود / یکی بود رسته دگر خسته بود
بفرمود تا بنده برداشتند / بدان شهر نوشاد بگذاشتند
چنین گفت کین نو برآورده جای / همه گلشن و بوستان و سرای
بکردند تا هر یکی را لکام / یکی جان باشد سزاوار نام
ببخشید بر هر کسی خواسته / زمین چون بهشتی شد آراسته
زمین برزن و کوی بازارگاه / تو گفتی نماندست بر خاک راه
بیامد یکی پر سخن گفتگر / چنین گفت کای شاه بیدادگر
تقالینوس گفت اندرون جان من / یکی بوده بد پیش پالان من
ازین زیب خسرو مرا سود نیست / که بر پیش دهکان همی بود بیست
بفرمود تا بر در شور بخت / بکشتند از تو شده بر درخت
یکی مرد ترسا گزین کرد شاه / بدو داد فرمان گنج و سپاه
بدو گفت کین زیب خسرو تراست / غریبان و این خانه نوشزا بست
بسان درختی برومند باش / پدر باش که کاه فرزند باش
ببخش و بیارای رهی مکن / بر اندازه باید زهر در سخن
ز انطاکیه شاه لشکر براند / جهاندیده ترسا بدانجا نماند
بس آگاهی آورد بر تونوس / بگفت آنچه آمد تقالینوس
بقیصر بگفت که آمد سپاه / جهانجوی کسری و پیلان و گاه
بساعت چندان که صحرا و کوه / همی گرد از سم اسپان ستوه
بپیچید قیصر ز گفتار خویش / بدرگاه فرزانه را خواند پیش
ز نوشیروان شد دلش پر هراس / همی رای زد روز و شب با سپاس
بدو گفت موبد که این رای نیست / که با رزم کسری ترا پای نیست
بمانند زین مرز تا ارز خاک / شود گروه قیصران در مغاک
زبان سراینده رای نشست / بجز رنج این پادشاهی بتخت
چو بشنید قیصر دلش تیره گشت / ز نوشیروان او بسر چهره گشت
گزین کرد از آن مرد آباد بوم / هر آنکس که داننده بد بروم
بجای آمد از موبدان بیست مرد / ز دوده روان و خرد را زگرد
پیامی فرستاد نزدیک شاه / گرانمایگان برگرفتند راه
چو مهراس داننده شان پیش رو / گوی در خرد پیر و در سال نو

آوردن خراج قیصر روم پیش کسری و نواختن کسری اورا

ز چیزی که گنجی به پیش اندرون / شمارش گذر کرد از چند و چون
بسی لابه و پند نیکو سخن / بپیمان ز کردارهای کهن
فرستاده با ساو با ژ گران / گرامی ز خویشان و جنگی سران
چو مهراس پیغام قیصر شنید / پدید آمد آن بند بد را کلید
بیامد بنزدیک نوشیروان / چو المس کرده زبان را روان
چو نزدیکی تخت کسری رسید / بروی زبان آفرین گسترید
تو گفتی ز پیروزی و راستی / ستاره برآرد همه کاستی
بکسری چنین گفت کای نامدار / جهان را بدین ارجمندی مدار
بروی تو الوان ایران بهشت / همه مرز بی ارز و بی فر بهشت
هر آنکه که قیصر نباشد بروم / بنزدیک بنده این مرز و بوم
همه سودمندی ز مردم بود / چو او کم شود مرد بیم کم شود
گر این رنج خیزد ازو خواسته است / که از روم و دانش برو کاستست
بیاوردم اکنون همه گنج روم / که روشن روان بهر از رنج بوم
چو بشنید ازو این سخن شهریار / دلش گشت خرم چو باغ بهار

ببد رفت ازو هر چه آورده بود / دگر بدره و جامه و برده بود
بدو گفت کای روشن انجمن / بنزد سپه کسی کو خرد پرورد
نهادند بر بوم و بر باژ و ساو / پراکنده دینار ده چرم گاو
جهانجوی بیدار لشکر براند / بروم آمد و روزگاری بماند
که پشت زمین را همیداد خم / ز پیلان و از بدرهای درم
ورا گفت کین گنج قیصر بخواه / مکن هیچ سستی برو زود راه
تو بیدار دل باش و پیروز بخت / نکر داد ارزد این کیانی درخت
جهانگیر خسرو چو خورشید بود / جهان را ازو بیم و امید بود
ببخشایش آرد بهنگام خشم / ز خشم آورد روز بخشش بخشم
اگر شاه دیدم و گر زیر دست / دگر پاک دل مرد یزدان پرست
اگر پارسا باشد و رای زن / یکی گنج زن باشد آگنده زن
خردمند هشیار با رای و شرم
بدینسان زنی داشت پرمایه شاه

زاده شدن نوش زاد از دختر قیصر رومی

یکی کودک آورد خورشید چهر / ز خورشید تابنده‌تر بر سپهر
ورا خواند نوشین روان نوش زاد / نخستی بران خوب رخ بند باد
چو دو رخ بدانست رای بهشت / عربره و مسحاره ناورد بهشت
دل مردم بیخرد زار زوی / بدین گونه او بزدای نیکخوی
ازین تنگدل گشت و بهیم دار / که از گل نیابد بجز خار بار
نشستن گهش گند تا نور بود / از ایران و از باختر دور بود
بدانگه که باز آمد از روم شاه / بنالید زان جنبش رنج راه
کسی بر زدی نوش زاد آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
بسر کو ز راه پدر بگذرد / ستم کاره باشد ندارد خرد
جز آن گشت باید همی زان بسر
اگر میل دارد کسی سوی خاک
نه زو باره باید که باشد نه برگ

فرستاد کانجاست بالش زرفت / بدان نیکویی بر نیابش ز رفت
اگر زر گرد همه خاک روم / تو سنگی تری زین سزاوار بوم
وزانجایگه ناله گاو دم / شنیدند آواز رویینه خم
بیاورد جندی سلیح و سپاه / همه بدره و برده و تاج و گاه
ازان مرز چون رفتن آمدش رای / بپیش روی بهرام آمد بجای
ببوسید پیشرو روی زمین / همی بر شهر خواندند آفرین
پذیره بیامد ز درگاه شاه / سوی آذر آمد درفش سیاه
همی بینان بود آفتاب سپهر / یکی دست شمشیر و یک دست مهر
چنین بود آیین آن پاک زاد / برآراسته روی گیتی بداد
چنان دان که چاره نباشد ز جفت / ز پوشیدنی و خورد جای نهفت
نبوده که باشد ببالا بلند / فرو هشته تا پای مشکین کمند
سخن گفتن آغاز و دانای نرم
ببالا بلند و بدیدار ماه

بدیدار ماه و ببالای ساج / سزاوار دیهیم و اورنگ و تاج
ببالید بر سان سرو سهی / هنرمند زیبای شاهنشهی
بیامد همی زند و استش بدست / دو رخ را بآب مسیحا بشست
ز دین بزرگیش مادر گرفت / زمانه بدو مانده اندر شگفت
در کاخ فرخ و ایوان اوی / ببستند گردنداران اوی
بسی بسته و بر گزیندان بدند / همان جاسپ با او بزندان بدند
چنان شد که از داد رنجش نماند / زنان نبد رستی باید و نان نماند
چنین داد پاسخ ورا مرد پیر / که گر رشت وی از بزرگ نوم بهم
اگر بیخ حنظل بود تر و خشک / نشاید که بار آورد شاخ مشک
که با لیز باشش باغار گشت
همی زد ز خورشید و زیاد باکس
ز خاکش بود زند کاخی بیرگ

جنگ کردن نوش زاد با لشکر کسری و افتادن بزخم تیر نوش زاد

بیاوردم اکنون همه گنج روم — که روشن روان بهتر از رنج بوم
چو بشنید از او این سخن شهریار — دلش گشت خرم چو باغ بهار
پذیرفت ازو هرچه آورده بود — دگر بدره و جامه برده بود
فرستاده را زاستایش گرفت — بدان نیکویی بر نیایش گرفت
بدو گفت کای روشن از خرد — بنزد کسی کو خرد پرورد
اگر زر گردد همه خاک روم — تو سنگی تری زین سزاوار بوم
نهادند بر بوم و بر باژ و ساو — پراگنده دینار و چرم گاو
وز آنجایگه ناله گاودم — شنیدند آواز رویینه خم
جهانجوی بیدار لشکر براند — بروم آمد و روزگاری بماند
بیاورد چندی سلیح و سپاه — همه بدره و برده و تاج و گاه
که پشت زمین را همی داد خم — ز پیلان و از بدره های درم
از ان مرز چون رفتن آمدش رای — بشیروی بهرام بسپرد جای
ورا گفت کین باژ قیصر بخواه — مکن هیچ سستی بروز و بماه
بپوشید بشیروی روی زمین — همی خواند بر شهریار آفرین
تو بیدار دل باش و پیروزبخت — مگر او برزد این کیانی درخت
بتیره برآمد ز درگاه شاه — سوی آذر آمد ز رفش سپاه
جهانگیر خسرو چو خورشید بود — جهان را ازو بیم و امید بود
بدینسان بود آفتاب سپهر — بیک دست شمشیر و یک دست مهر
ببخشایش آرد بهنگام خشم — نه خشم آورد روز بخشش بچشم
چنین بود آیین آن پاکزاد — برآراسته روی گیتی بداد
اگر شاه دیدیم و گر زیردست — دگر پاکدل مرد یزدان پرست
جهان دان که چاره نباشد نهفت — ز پوشیدن و خورد و جای نهفت
اگر پارسا باشد و رای زن — یکی گنج زن باشد آگنده زن
بویژه که باشد ببالا بلند — فروهشته تا پای مشکین کمند
خردمند و هشیار و بارای و شرم — سخن گفتن آواز و آوای نرم

زاده شدن نوش زاد از دختر قیصر رومی

به پیمان زنی داشت پرمایه شاه — به بالا بلند و به دیدار ماه
یکی کودک آورد خورشید چهر — ز خورشید تابنده تر بر سپهر
به دیدار ماه و به بالای ساج — سزاوار دیهیم و اورنگ و تاج
ورا خواند نوشیروان نوش زاد — نخستی بران خوب رخ تند باد
ببالید بستان پسر و سهی — هنرمند زیبای شاهنشهی
چو دوزخ بدانست و رای بهشت — عرو مسیحا ره زردهشت
بیامد یکی زند و استش بدست — دو رخ را باب مسیحا بشست
دل مردم بیخرد زآرزوی — بدین گونه آورد ای نیکخوی
ز دین پدر کیش مادر گرفت — زمانه بدو ماند اندر شگفت
ازین تنگدل گشت [illegible] — که از گل نیابد بجز خار بار
در کاخ فرخ و ایوان اوی — ببستند و کردند زندان اوی
نشستن گهش کند شاپور بود — از ایران و از باختر دور بود
بسی بسته و برگزندان بدند — همان جای با او بزندان بدند
بدانگه که بازآمد از روم شاه — بنالید زان جنبش رنج راه
چنان شد که از راه رفتن بماند — ز ناتندرستی بارون بماند
کسی برد زی نوش زاد آگهی — که تیره شد آن فر شاهنشهی
چنین داد پاسخ ورا مرد پیر — که گر شادی از مرگ تو من مگیر
بسر گو ز راه پدر بگذرد — ستم کاره باشد ندارد خرد
اگر بیخ حنظل بود تر و خشک — نشاید که بار آورد شاخ مشک
جزان گشت باید همی سر بگشت — که با کیز بانش با غار گشت
اگر میل دارد کسی سوی خاک — ببرزد ز خورشید و ز باد پاک
ز نوبار باید که باشند برگ — ز ناکش بود زندگانی و مرگ

جنگ کردن نوش زاد با لشکری کسری و افتادن نوش زاد به زخم تیر

یکی داستان گردم از نوش‌زاد نگه کن نگر سر نه پیچی ز داد
اگر چرخ را گوش و بدری بری همانا که مهر بنش کسری بری

بسر بر چرا پیچد از راه اوی نشست کئی جوید از گاه اوی
ز من بشنو آن داستان سر بسر بگویم ترا ای پسر در بدر

ز گفتار دهقان بیاراستم بدین خویشتن را نشان خواستم
که ماند ز من یادگاری چنین بدان آفرین کو کند آفرین

چنین گفت گوینده پارسی که بگذشت سال از برش چار سی
که هر کس که بر باد شاد و نشست نه مردم نژاد است آن اهرمنست

جهانجوی بیمار او گر بمرد جهان جهان دیگری را سپرد
ز مرگ پدر شاد شد نوش‌زاد که هرگز ورا نام نوشین مباد

هم از نوش‌زاد آمد این داستان که یاد آمد از گفتهٔ باستان
چو بشنید فرزند کسری که تخت بپرداخت آن خسروانی درخت

در کاخ بگشاد فرزند شاه بدو انجمن شد فراوان سپاه
کسی کو ز بند پدر خسته بود بزندان نوشین روان بسته بود

از ایشان همه بندها برگرفت همه شهر از او دست بر سر گرفت
بشهر اندرون هر که ترسا بدند اگر جاثلیق ار سکوبا بدند

همه انجمن کرد بر خویشتن سواران گردنکش و تیغ‌زن
فراز آمدندش تنی صد هزار همه نامداران در کارزار

یکی نامه بنوشت نزدیک خوش بقیصر چو آیین باریک هوش
که بر خیره شاها که قیصر توی هم آزاد و هم کیش بهتر توی

همه شهر ایران نژادش چو روم چه ویران آذر چه آباد بوم
پدر مرد زان پس که بیمار شد سر تخت برگشته بیدار شد

خبر زین بشهر مداین رسید که آمد ز فرزند کسری پدید
نگهبان شهر مداین ز راه سواری برافکند نزدیک شاه

سخن هر چه بشنید با او بگفت چنین آگهی بود اندر نهفت
فرستاد بر سان آب روان بیامد بنزدیک نوشیروان

بگفت آنچه بشنید و نامه بداد سخنها که بیداد شد از نوش‌زاد
از او شاه بشنید و نامه بخواند غمین گشت زان کار خیره بماند

جهانجوی با موبد سرفراز نشست و سخن گفت چندی براز
پس آن نامه را زود پاسخ نبشت سخنها با داد و چرخ بهشت

نخستین بران آفرین گسترید که چرخ و زمان و زمین آفرید
نگارندهٔ هور و ایوان و ماه فروزندهٔ فر و دیهیم و گاه

ز خاشاک ناچیز تا رود نیل ز گرد پی مور تا کرگ و پیل
گر از خاک بر چرخ گردان روند همه زیر دستان فرمان روند

نه فرمان او را کرانه پدید که زو پادشاهی نخواهد برید
بدانستم این راز ای ناپسند که آرند فرزند بیند بن

وزین پرگناهان ز زندان شکن که گشتند نزدیک او انجمن
چنین روز گر چشم دارد کسی سزد گر نماند بگیتی بسی

که جز مرگ را کس ز مادر نزاد ز گیتی در آغاز تا نوش‌زاد
تن پشه و پیل و مور و گرگ رها نیست از چنگ و منقار مرگ

زمین گر گشاده کند راز خویش نماند بما راز و آواز خویش
گذرش پیراز تا حد ازان بود بر خش بر ز خون سواران بود

بر از مرد دانا بود دامنش پر از ماه رخ چاک پیراهنش
چه افسر نهی بر سرت بر چه ترگ بدو بگذرد پر پیکان مرگ

گروهی که آرند با نوش‌زاد که جز مرگ کسری نگیرند یاد
کسی کو گذر یابد از مرگ خود بمرگ کسی شاد باشد سزد

و دیگر که از شاه شاهان نزاد نگردد کسی شاد جز بدنژاد
سر نوش‌زاد آن زمان بازگشت که دیوی چنین با وی انباز گشت

نباشد بر و بایدار این سخن برافراخت چون خواست اندر بن
نبالیست گر نزد ما بایگاه بدین آگهی خیره گردد تباه

اگر بخت گشتی ز کسری تهی / همو را بدی تاج شاهنشهی
چنین بود خود در خور کیش اوی / سزاوار جان بداندیش اوی
ازین بر دل اندیشه و باک نیست / اگر کیش فرزند ما پاک نیست
ازان خواسته گر تبه کرد نیز / همی بر دل ما نسنجد به چیز
وز آنها که با او بهم ساختند / ازان ارز ما دل بپرداختند
بداندیش و بدساز و بدگوهرند / بدین پادشاهی نه اندر خورند
ازین دست خوارست با من سخن / تو دل را ز کردارشان بد مکن
مرا از پس و پاک از جهان داورست / که از دانشش برتران برترست
نباید که شد جان ما ناسپاس / بنزدیک یزدان نیکی شناس
مرا داد بهروزی و فرهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
سزای دهش گر نیایش بدی / مرا بر فزونی فزایش بدی
نه از بخت من رفته یک قطره آب / بجایی دگر یافتی جای خواب
چو بیدار شد دشمن آمد مرا / نترسم که رنج تن آمد مرا
اگر رای چشم جهاندار نیست / مرا از چنین کار تیمار نیست
هر آنکس که با او نشسته به انجمن / همه زار و خوارند بر چشم من
وزان نامه کز قیصر آمد بری / مرا آب بنیره نباید بجوی
ازان کو بهم آواز و هم کیش اوی / همه زان سوی باد در خویش اوی
کسی را که کوتاه باشد خرد / ز راه نیاکان خود بگذرد
که این هرزه سر نسنجد داد او / بدشنام او این نباید گشاد
که دشنام او ویژه دشنام ماست / که او از روان خون اندام ماست
تو لشکر بیارای و بر ساز جنگ / مدارا مکن اندر میان درنگ
درآید و گر تنگ اندر آید سخن / بجنگ آمده هیچ تندی مکن
گرفتش چو بهتر ز کشتن بود / مگر کز کنش بازگشتن بود
بیابی گرانسر و آزاد رست / سزد گر نیابد بد و خاک پشت
وگر خوار گیرد تن ارجمند / ببستی نهد روی پیر و بلند
سرش بر گراید ز بالین ناز / مدار آنچه زو گرز و شمشیر باز
گرامی که خواری کند از تو بهری / نشاید گرازیدن او را بجوی
یکی ارجمندی بود کشته خوار / چو با شاه گیتی کند کارزار
تو از کشتن او مدار ایچ باک / که چون سر خویش خوبید بخاک
سوی کیش قیصر شتابد همی / ز دیهیم تا سر بتابد همی
عزیزی بود زار و خوار و نژند / گزیده تباهی ز چرخ بلند
بدین داستان زد یکی مرد هوش / پرستار و با کار پشمینه کوش
که هرگز بمرگ بد برگشت شاد / ور از راه هش و زندگانی مباد
تو از تیری روشنایی مجوی / که با آب و دانش نیابد بجوی
تو با چرخ سفله مکن دوستی / وگر مغز او نی وگر پوستی
چه جویی ز کردار او رنگ و بوی / که که پشت یابی تو که گاه روی
تو از انجمن باد و بازی مدان / گران تو زمان بین و راهی مدان
هر آنکس که ترسا شد از کیش اوی / همی از بدی کیش بپیچد سرش
هر آنکه که بود رنج و بیم و گزند / که گردون گردان برآرد بلند
گروهی که هستند با توش و نژاد / که چندین نپیچد سر از داد و داد
چنین است کیش مسیحا ز دم / زنی بیشتر گرد کسی زان دژم
نه بر رای و راه مسیحا بود / بجز جام خصمش چلیپا بود
و دیگر که اندر بدانند کان / بدآموز و بدخواه کار بدان
از ایشان یکی آلت ترس نیست / دم رای ایشان نکوهیدنیست
بجنگ از گرفته شود توش و نژاد / بدو زین سخنها مکن هیچ یاد
که پوشیده رویان مادر میان / سرارند بر خویشتن بر جهان
هم ایوان او کن بزندان روی / ابا آنکه بردند فرمان اوی
که پوشید بنهاد از خوردنی / ز افکندنی هم ز گستردنی
برو هیچ تنگی نباید بچیز / که چیزان سخنها نیرزد بچیز
وزین مرز با کشور رومیان / هر آنکس که بستند با او میان

چو پیروز گشتی مپیچان سخن | میان نشان تخم بد و بیم کن | که هر کس که او دشمن پادشاست | بکام نهنگان سپاریش رواست
جز آن هر که با ما بدل دشمنند | ز تخم جفا بیشه آهرمنند | زمین نیکویها بگیرند باز | ترا آزمایش بس از نوشزاد
همه پیش ازین پاسبانان بدند | ز بادافره بر هراسان بدند | ز نظاره هر کس که دشنام داد | زبانش بپیچید بر نوشزاد
همه داغ کرد بد سر انجمن | مبادا زبان و مبادا دهن | کسی کو همی جوید از رزم کار | کجا شسته بینند پی شهریار
بکار آوری گژی و دشمنی | بد اندیش و بدکیش آهرمنی | درین پادشاهی نباشد رواست | که دشمن که نامور پادشاست
نهادند بر نامه بر مهر شاه | فرستاده برگشت و آمد براه | چو آن زه سوی رام برزین رسید | بگفت آنچه از شاه کسری شنید
چو پیغام شد گفته نامه بداد | بگفت آنچه فرمود با نوشزاد | سپه کردن و رزم را ساختن | وزان کین او گرد دل آختن
چو آن نامه برخواند فرد کهن | شنید از فرستاده چندان سخن | بدانگه که خیزد خروش خروس | بدرگاه برخاست آوای کوس
سپاهی بزرگ از مداین برفت | بشد رام برزین سوی جنگ تفت | چو آگاهی آمد سوی نوشزاد | سپه را انجمن کرد و روزی بداد
همه جاثلیقان و بطریق روم | که او برد از آن مرز آباد و بوم | سپهدار شماس پیش اندرون | سپاهی همه دست شسته بخون
برآمد خروش از در نوشزاد | بپیچید لشکر چو دریا ز باد | بهامون کشیدند لشکر ز شهر | پر از جنگ دل جان پر از کین و زهر
چو گرد سپه رام برزین بدید | بزد نای رویین و صف برکشید | ز گرد سواران و جوشن وران | گرازیدن گرزهای گران
دل سنگ خارا همی بردرید | کسی روی خورشید تابان ندید | بقلب سپاه اندرون نوشزاد | یکی ترگ رومی بسر بر نهاد
سپاهی پر از جاثلیقان روم | که پیدا نبود از پی اسب بوم | تو گفتی که از خاک جوشان شدست | هوا از بر او خروشان شدست
زره دار گردی بیامد دلیر | کجا نام او بود پیروز شیر | خروشید کای نامور نوشزاد | سرت گر بپیچی بکژی مداد
نگشتی ز راه کیومرثی | هم از راه هوشنگ و طهمورثی | بهیچ فریبنده خود کشته شد | چو از دین یزدان سرت گشته شد
ز دین آوران دین آنکس مجوی | که او دین خود را ندانست روی | اگر فر یزدان ببر تافتی | جهود اندر آن راه کی یافتی
بدرد آن جهانگیر آزاد مرد | شنیدی که با روم و قیصر چه کرد | تو با او کنون رزم سازی همی | سرت با آسمان برفرازی همی
برین چهر چون ماه و برز و فروز | بدین شاخ و یال و بدین دست و زور | نه بینم خود هیچ نزدیک تو | چنین خیره شد رای باریک تو
دریغ آن سر و تاج و نام و نژاد | که بر خیره میداد خواهی بباد | تو با شاه کسری بسنده نه‌ای | اگر پیل و شیر درنده نه‌ای
چو دست و کمان تو ای شهریار | بدیوان خرم نبینند نگار | چو یال و رکیب تو و یال تو | چنین شورش دست و کوپال تو
نگارنده چین نگاری ندید | زمانه چو تو شهریاری ندید | جوانی دل شاه گیتی مسوز | مکن تیره این تاج گیتی فروز
پیاده شو از شاه زنهار خواه | بخاک افکن این گرز رومی کلاه | اگر دور از ایدر یکی باد سرد | نشاند بروی تو بر تیره گرد
دل شهریار از تو بریان شود | ز روی تو خورشید گریان شود | بگیتی همه تخم زفتی مکار | ستیزه نه خوب آید از شهریار
چنین داد پاسخ ورا نوشزاد | که ای پیر فرتوت سر پر ز باد | مرا دین کسری نباید همی | دلم سوی مادر گراید همی

اگر دین

اگر دین مسیحاست آیین او / نگردم من از فره و دین او
مسیحای دین دار اگر کشته شد / نه فر جهاندار زو کشته شد

سوی داد یزدان شد از دین پاک / بلندی بدید اندرین تیره خاک
اگر من شوم کشته زان باک نیست / کجا زهر مرگش ز تریاک نیست

بگفت این جوان پیش پیروزگر / بپوشید رومی هوا را بتیر
برفتند گردان لشکر ز جای / خروش آمد از کوس و از کره نای

سپهبد چو آتش برانگیخت اسب / بیامد بکردار آذرگشسب
چو لشکر شاه ایران برو / به پیش سپه در بماند آنچه گرد

فراوان ز شیران لشکر بکشت / ازان کام شد رام بر زین درشت
بفرمود تا تیرباران کنند / هوا ابر کرکس بهاران کنند

بجنگ اندرون خسته شد نوش زاد / بسی کرد ازان پند پیروز یاد
بیامد ز قلب سپه برز گرد / تن از تیر خسته رخ از درد زرد

چنین گفت پیش دلیران روم / که جنگ پدر زار و خوار است و شوم
بنالید کرپان سقف را بخواند / سخن هر چه بودش فراوان براند

چنین گفت کین روزگار دژم / زمن بر من آورد چندین ستم
کنون چون بخاک اندر آید سرم / سواری برافکن بسوی پدرم

بگویش که شد زین جهان نوش زاد / سرآمد بدو روز بیداد و داد
تو از من مکن دل بداری بسیچ / که اینست رسم سرای سپنج

گمانم که این بود زین تیره روز / دلم چون بدی شاد گیتی فروز
نزاید بجز مرگ را جانور / اگر مرد خواهی غم من مخور

گر آزار من سر بیک سو بدی / ستیزه گزینی و کندآوری
بسی پند پیروز یاد آیدت / سخنهای بدگوی یاد آیدت

مرین را ز گشتن پر از درد نیست / پدر نیز از من که خشنود نیست
مکن دخمه تاج و رنج دراز / بسان مسیحا یکی رزم ساز

نه کافور باید نه مشک و عبیر / که من زین جهان خسته رفتم بتیر
بگفت این و لبها بهم برنهاد / شد آن نامور تاج ور نوش زاد

چو آگاه شد لشکر از مرگ شاه / پراگنده گشتند ازان رزمگاه
چو بشنید کو کشته شد پهلوان / غریوان ببالین او شد دوان

بدان رزمگه کس نگشتند نیز / نبودند خرم بهر دند چیز
ورا کشته دیدند افکنده خوار / سکوباهای رومی سر پرنگار

چنین داد پاسخ که جز مادرش / برهنه نباید که بیند سرش
تن خویش چون دید خسته بتیر / ستودن بفرمود مشک و عبیر

ز افسر نه دیبای زربفت بخت / که از درد جان دید تاریک بخت
ز اسقف بپرسید گر نوش زاد / از اندرز شاهان چه داری بیاد

همه رزمگه گشته زو پر خروش / دل آرام بر زین پر از درد و جوش
برسم مسیحا کنون مادرش / کفن سازد و گور اندر خورش

چو آواز بگشاد از گنج بند / پس از مرگ نامش بماند بلند
کنون جان او با مسیحا یکیست / همانست کو مرده بر دار نیست

همی شهر اندرون هر که بود / بماندند زار رخسارکان ناشخود
خروش آمد از شهر هر مرد و زن / که بودند یکسر شده انجمن

تن شهریار و پیر و جوان / دل و دیده شاه نوشیروان
تنابوت ازان دشت برداشتند / سه فرسنگ بر دست بگذاشتند

چو آگاه شد زان سخن مادرش / بخاک اندر آمد سر و افسرش
ز برده پیاده بیامد ز راه / بر و انجمن گشته بازارگاه

یکی خیمه گردش اندر زدند / همه شهر ازان خاک بر سر زدند
چو تابوت بر شهر نزدیک شد / ز گرد سپه روز تاریک شد

زاری کردن مادر نوش زاد در سوک نوش زاد

ز برده برهنه دوان مادرش / بیامد پر از خاک فرق و سرش
بفندق همی برگ گل زان بخست / بموی بریده میانرا ببست
خروشان برآمد ببر درد ساج / همی گفت زاری خداوند تاج

اگر کندن از بن افکنده باد / بچنگال شیران تنش کنده باد
بر سیم زنگت آهن گرفت / که بادش بریده [illegible]

سزد گر بدین دهر نفرین کنم / من از درد تو خاک بالین کنم
نخواهد جهان بی تو مادر کنون / هم اکنون چو تو غرقه گردد بخون

ز خادم یکی تیغ بستد چو آب / که در زد جگرگاه خود در شتاب
پرستندگان زود را و گختند / یکی رستخیزی برانگیختند

ز بس زاری و تاب بی توش گشت / بخاک اندر افتاد و بیهوش گشت
گرفتند تابوت از استر زیر / بزرگان برو بر گرستند زار

برسم مسیحا و آیین روم / نهادند صندوق در خاک شوم
بخاکش سپردند نوشزاد / ز باد آمد و ناگهان شد بباد

همه کشورش پر ز گریان شدند / ز درد دل شاه بریان شدند
چه پیچی همی خیره در بند آز / چو دانی که ایدر نمانی دراز

گذر ساز و چندین بهانه مجوی / گل زهر خیره بگیتی مبوی
مگردان سر از دین و از راستی / که خشم خدا آورد کاستی

چو بشنودی غم از دل بار کش / فزون بر دلت بر ز تیمار کش
گرت هست جامی می زرد خواه / همی خور بر آرامدان از گناه

نشاط و طرب جوی و مستی مکن / گزاف ار مپندار مغز سخن
مگر خواب را بیهده نشمری / یکی بهره دانش ز پیغمبری

بویژه که شاه جهان بیندش / روان درخشنده بگزیندش
ستاره زند رای با چرخ و ماه / سخنها پراکنده گردد براه

روانهای روشن ببیند بخواب / همه بودنیها چو آتش ز آب

خواب دیدن نوشیروان و پرسیدن منجمان را و گفتن بوزرجمهر حکیم

شبی خفته بد شاه نوشیروان / خرد پیر بینا و دل نوجوان
چنان دید در خواب کز پیش تخت / برستی یکی خسروانی درخت

شهنشاه را دل بیاراستی / می و رود و رامشگران خواستی
بران تخت با او نشستی بناز / نشستی یکی تیز دندان گراز

نشستی و می خوردن آراستی / می از جام نوشیروان خواستی
چو خورشید سر برزد از برج گاو / ز هر سو برآمد خروش چکاو

نشست از بر تخت کسری دژم / از آن خواب گشته دلش پر ز غم
گزارنده خواب را خواندند / ردان [illegible] گاه بنشاندند

بگفت آن کجا دید در خواب شاه / بدان موبدان نماینده راه
گزارنده خواب پاسخ نداد / ازان دانش ایشان بد هیچ یاد

بنادانی آنکس که خستو شود / ز دانا نکوهش بیکسو شود
ز داننده چون شاه پاسخ نیافت / بر اندیشه دل سوی چاره شتافت

فرستاد بر هر سوی موبدی / جهانجوی بیدار دل بخردی
یکی بدره با هر یکی بار کرد / ببرگشتن امید بسیار کرد

بهر یک بداد از درم ده هزار / بدان تا کند از جهان خواستار
گزارنده خواب دانا کسی / بهر دانشی راه جسته بسی

که بگزاردت خواب شاه جهان / نهفته بدارد ببیند نهان
یکی بدره آکنده او را دهد / سپاسی بشاه جهان بر نهد

بهر سوی شد موبد کاردان / سواری هشیوار بسیاردان
یکی از دو دانا منش آزاد مرد / ز درگاه کسری بیامد نورد

بیامد یکی کرد او را نشست / یکی موبدی دید با زند و است
همه کودکان را بیاموخت زند / بخشم و تندی و بانگ بلند

یکی کودکی مهتری بر درش / بیاموخت زند و استا برش
همی خواندی نیش بوزرجمهر / بدان دفتر از مهر بنهاد چهر

عنان را بپیچید موبد ز راه / بپرسید از آن خواب شاه
ببیننده گفت این نه کار منست / [illegible] پایه منست

ز موبد چو بشنید بوزرجمهر / بدان دفتر از مهر بنهاد چهر
که با باد کردن برافراختی / گر از دیدن خواب ایا ختی

ولساده

فرستاده گفت ای خردمند مرد / نگرداند او گرد رستی نگرد
غمین شد ز بوزرجمهر اوستاد / بکن هرچه داری بدو گفت یاد
نگویم من این گفت جز پیش شاه / بدانگه که بنشاندم پیشگاه
بداوش فرستاده اسب و درم / هر آنچش ببایست وز بیش و کم
بدانی ز هر دو برآید بسرو / خرامان چو زیر گل اندر تذرو
بیامد درگرازان و گریان شاه / ز فرمان و از فر و از تاج و گاه
رسیدند جایی کجا آب بود / هم از کام خوردن و خواب بود
بزیر درختی فرود آمدند / چو چیزی بخوردند دم بر زدند
بگفت اندر آن سایه بوزرجمهر / یکی چادر اندر کشیده بچهر
هنوز آن گرانمایه بیدار بود / که با او براه اندرین یار بود
نگه کرد بیشش یکی مار دید / که آن چادر خفته بر باز دید
ز سر تا بپایش ببوسید سخت / شد از پیش او بر سر درخت
چو مار سیه بر سر دار شد / سر کودک از خواب بیدار شد
جوان اژدها شورش او شنید / بران شاخ باریک شد ناپدید
فرستاده اندر شگفتی بماند / فراوان برو نام یزدان بخواند
بدل گفت کین کودک هوشمند / بجایی رسد در بلندی بلند
از آن بیشه پویان براه آمدند / خرامان بنزدیک شاه آمدند
فرستاده از پیش کودک برفت / بنزدیک کسری خرامید تفت
بدو گفت کای شاه نوشیروان / که با دانش همواره و نیکخوان
برفتم ز درگاه شاهان بمرو / بگشتم چو اندر گلستان تذرو
ز فرهنگیان کودکی یافتم / بیاوردم و نیز بشتافتم
بگفت آن سخنها کجا و شنید / هم از مار بیشه شگفتی که دید
سپهدار کسری ورا پیش خواند / وزان خوب چندی سخنها براند
چو بشنید کودک ز نوشیروان / سخن بر سرش گشت گویا روان
چنین داد پاسخ که در جای تو / میان بتان شبستان تو
یکی مرد برناست کز خویشتن / بآرایش جامه کرد بستن زنان
زبیگانه پردخته کن جایگاه / برین راز ما تا نیابند راه
بفرمای تا پیش تو بگذرند / پی خویشتن بر زمین بسپرند
ندیدند زیشان کسی در میان / برآشفت کسری چو شیر ژیان
گذارنده گفت این نه اندر خورست / غلامی میان زنان اندرست
برهنه دگر بار بگذارشان / بزرگی نگهدار بازارشان
بتان گفت رفتن بافزون کنید / رخ از چادر شرم بیرون کنید
دگرباره بر پیش بگذاشتند / همی خواب را خیره پنداشتند

کشته شدن بدست کسری غلامی که از حرم بوزرجمهر بیرون آورده بود

غلامی پدید آمد اندر میان / ببالا چو سرو و بچهره کیان
تنش لرز لرزان بکردار بید / دل از جان شیرین شد از ناامید
کنیزک در آن حجره هفتاد بود / که هر یک بتن سرو آزاد بود
یکی دختری مهتر چاج بود / ببالا چو سرو و برخ عاج بود
غلام سمن پیکر مشکبوی / بجان پدر مهربان بود اوی
کنیزک ورا با خود آورده بود / چنین چرب دستی برآورده بود
بپرسید از او شاه کین مرد کیست / کسی کو چنین بنده پرورد گست
چنین گفت زن کین برادر منست / چو انگشت با من ز یک مادرست
همین جامه پوشید گر گرم شاه / نیارست کردن بروش نگاه
بدو شاه گفت ای سگ خاکسار / بیالوده از تو شبستان و نژاد
برادر که از من بپوشید روی / ز شرم تو برد این بهانه مجوی
برو بر ز چین گشت نوشیروان / شگفت آمدش کار هر دو جوان
برآشفت زان پس بدژخیم گفت / که این هر دو را خاک باید نهفت
کشیده به بردار آن دو روان / پس پرده شاه نوشیروان
برآویختشان در شبستان شاه / نگونسار بر خون و دل پرگناه
گذارنده خواب را بدره داد / ز اسب و ز پوشیدنی بهره داد

فرو ماند زان اوش شگفت
فروزنده شد کار بوزرجمهر
دل شاه کسری پر از داد بود
همیشه سخن گوی بغداد مرد
ز هر موبدی نو سخن خواستی
جنان شد کزان نامور بخردان
بدانند کان شاه بیدار گفت
ازیشان هر انکس که دانا بدند
جو بوزرجمهر آن سخنها شنید
زمین بنده و تخت عاج تو باد
بگویم اگر جند بی مایه ام
بکه کرد کسری بداننده گفت
بشه گفت روشن روان کسی
جو گفتار بیهوده بسیار گشت
همی دوستی مردم از ناستیست
همه دانشی دانش ایزدیست
خردمند دانای خورم نهان
ز نیروی مردم بود راستی
توانگر بود هر کرا آز نیست
جو داد از تن خویشتن داد مرد
مبندیش زان کان نشاید بدن
هر انکس که آورده کرد کار
بپرهیز از هر جه ناکردنیست
ازان خوب گفتار بوزرجمهر
جهانجوی کسری در و خیره ماند

ز گفتارش اندیشها برگرفت
برو جهره بنمود گردان سپهر
ز دانش دل و مغزش آباد بود
بدرگاه بودی بخواب و بخورد
دلش را بدانش بیاراستی
ستاره شناسان و هم موبدان
که دانش گشاده کنید از نهفت
بگفتش دلیر و توانا بدند
بدانش نگه کرد آن شاه دید
فلک روشن از تخت و تاج تو باد
بدانستم از کمترین مایه ام
که دانش جرا باید اندر نهفت
که کوتاه باشد بگویی بسی
سخن گوی در مردمی خوار گشت
نه تارسی و کژی بباید گریست
جو اورا بدانی نترسی ز دست
تنش زین جهانست و دل زان جهان
ز سستی دروغ آید و کاستی
خنک مرد کش بود انباز نیست
جنان دان که پیروز شد در نبرد
که نتوان بنی آهن تاب از دن
بد اندیشت از بد روز کار
نیاز ار آنرا که نارزد نیست
حکیمان همه برگشادند جهر
سرافراز روزی دهانرا بخواند

خجسته زنامه بجمهیر شاه
همه بلوز روشن فزون بود بخت
بدرگاه بر موبدان داشتی
هر انکه که بد رخت کشتی ز کار
بدانگه که نو بود بوزرجمهر
همی دانش آموخت و اندر گذشت
هر انکس که داند بدل دانستی
زبان برگشادند با شهریار
بکی آفرین کرد بر پای خاست
گراید و نگه فرمان بد بنده را
بگویش نباشد که گوید روان
جوان بر زبان پادشاهی نمود
هر انکس که مغزش بود با شتاب
هنر جوی و تیمار بیشی مخور
بگو سرکش اندر جهان دیر بست
هر انکس که درگاه بیشی کند
بنایافت رنجه کند خویشتن
مدارا خرد را برادر بود
جو بر دانش خویش مهر آوری
همه آن سخن کاندر و سود نیست
فرو تن بود شاه دانا بود
پرستیدن ایزد افزون کند
بیزدان گرایم فرجام کار
همه انجمن ماند زو در شگفت
بفرمود تا نام او سر کنند

بر موبدان نماینده راه
بدو شادمان بود دل شاه بخت
ز هر دانشی بخردان داشتی
ز داد و دهش فرخی در نگار
سراینده در برگ و خوب جهر
و زان فیلسوفان سخن برگذشت
بگو بد فرازان بود راستی
که او بود داننده راز ستار
جنین گفت کای داور داد و راست
که بگشاید از بند گوینده را
گشاید بر تخت نوشیروان
ز گفتار خود روشنایی فزود
فراوان سخن باشد و دیریاب
که گیتی سپنجست و بار گذر
نه با او آمیزش اندر خورست
همه رای و آهنگ بیشی کند
که تیمار جان باشد و رنج تن
خرد بر سر دانشان افسر بود
خردمند دانا بود ای نه بند
سزا آن آشفته بهره فزا
بدانش بزرگ و توانا بود
ز دل کاوش دیو بیرون کند
که روزی ده اوست بر دیگر
که از کودکان برتری خواستند
بدانگه که آغاز رفت گر

میان مهان تخت بوزرجمهر / چو خورشید تابنده شد بر سپهر
ز پیش شهنشاه برخاستند / برو آفرینی نو آراستند

بپرسش گرفتند زو آنچه گفت / که مغز و دلش با خرد باد جفت
زبان تیز بگشاد مرد جوان / که با کینه دل بود روشن روان

چنین گفت کز خسرو دادگر / به پیچید باید باندیشه سر
که او چون شبانست و ما گوسفند / دگر بار زمین او سپهر بلند

هنرهاش گستردن اندر جهان / همان رازها او داشتن در نهان
مشو با گرامیش گردن دلیر / گز آتش بترسد دل نره شیر

اگر کوه فرمانش دارد سنگ / دلش خیره رانیم و مغز تنگ
همه بندهٔ شاهست نیکی ز شاه / از و تخت و جاهست و زو بند و چاه

سزا تا جو فر یزدان بود / خردمند رو شاد و خندان بود
از آهرمنست آنکه زو شاد نیست / دل و مغز از دانش آباد نیست

شنیدند گفتار سرو جوان / فزون گشت پیشش شد آزر روان
پراگنده گشتند زان انجمن / پر از آفرین بر زبان و دهن

دگر هفته شد روز دل شهریار / همی بود داننده را خواستار
دل از کار گیتی بیکسو کشید / کجا خواست گفتار دانا شنید

کسی کو سزاوار درگاه بود / بدانند کی در خور شاه بود
برفتند گویندگان کهن / جوان و جهاندیده مرد سخن

سرافراز بوزرجمهر جوان / بشد با حکیمان روشن روان
حکیمان داننده و هوشمند / نشستند نزدیک تخت بلند

نهادند رخ سوی بوزرجمهر / که کسری همی زو برافروخت چهر
از ایشان یکی بود فرزانه‌تر / بپرسید او از قضا و قدر

که آغاز و انجام جویش سخن / چگونست و آن بر چه آید ببین
چنین داد پاسخ که گوینده مرد / جوان و شب و روز با کار کرد

به دو راه روزی شده تار و تنگ / بجوی اندرون آب چون بادرنگ
بلی هیر خفته بر تخت بخت / همی گل فشاند برو بر درخت

چنین است رسم قضا و قدر / ز بخشش بکوشش نیابی گذر
جهاندار دانا و پروردگار / چنین آفرید اختر روزگار

دگر گفت کانکس که افزونترست / کدامست و بیشی کرا در خورست
چنین داد پاسخ که آهستگی / کریمی و چربی و شایستگی

دگر گفت کز ما چه نیکوترست / بنیکی و بیشی کرا درخورست
چنین گفت کانکس که کوشنده‌تر / بنیکی و کردارش آید ببر

زدن تن بکردن تن خویش پست / ببخشید از بهر باداش دست
کسی کو ببخشش بجوید جهان / فزاید بهنگام با همرهان

دگر گفت کاندر خردمند مرد / هنر چیست هنگام ننگ و نبرد
چنین گفت کانکس که آهوی خویش / نه بیند بکردار آیین و کیش

بپرسید دیگر که در زیستن / چه دانی که کمتر بود رنج تن
چنین داد پاسخ که گر با خرد / دلش بردبارست و آرامش برد

بداده دهش گر کند راستی / نه بیند در کژی و کاستی
ببخشد گنه چون شود کامکار / نباشد سرش تند و نابردبار

بپرسید دیگر که بر انجمن / نگهبان کدامست بر خویشتن
چنین گفت کان کز بسی آز زد / نرفت از کریمی و آزادخوی

دگر کو بستی بود پیشکار / چو دید از فزونی و پروردگار
دگر گفت کز بخشش و ننگ جوی / کدامست نیکوتر از هر دو خوی

کجا رود کشتش که بار آورد / ببالی دو بارش بهار آورد
چنین گفت کانکس که ناخواسته / ببخشد کند جانش آراسته

دگر خود ستاننده دارد سپاس / ز بخشنده بازار کانی شناس
دگر گفت بر مرد پیرانه چیست / وزین نیکویها گرانمایه چیست

چنین داد پاسخ که بخشنده مرد / که او نیکویی را سزاوار گرد
ببالد بکردار سرو بلند / نبالید هرگز بگردد نژند

اگر ناسزا را بساید به سنگ / بهوید بر و بید گل از خاک خشنگ
یکی گفت کاندر سرای سپنج / نباشد خردمند بی درد و رنج

چه سازیم تا نام نیک آوریم / وز آغاز فرجام نیک آوریم
بدو گفت رو دور باش از گناه / جهان را همه چون تن خویش خواه

بهران چیز کانت نیاید پسند / دل دشمن و دوست زوی مبند
دگر گفت کوشش از اندازه بیش / چه گویی که از دو کدامست بیش

چنین داد پاسخ که اندر خرد / چه اندازه چیزی که اندر خورد
بکوشش چو زین بکار آیدت / چو خواهی که رنجی بیار آیدت

سزای ستایش دگر گفت کیست / اگر بر نکوهنده باید گریست
چنین گفت کانکو بیزدان پاک / فزون دارد امید و ترس و باک

دگر گفت کای مرد روشن خرد / زگردون بر سر همی بگذرد
کدامست خوشتر ره و کار / ازین بر شده چرخ ناپایدار

چنین داد پاسخ سخن گوی باز / که هر کس که هست ایمن و بی نیاز
زمانه بخوبی فرا داد داد / سزد گر نگیرد جز از داد یاد

بپرسید دیگر که دانش کدام / بگیتی که باشیم زو شادکام
چنین گفت کانکو بود بردبار / بنزدیک او مرد بی شرم خوار

دگر گفت مغز سخن گوشند ز خشم / بجوید ز خشم آنکه کار خشم
دگر گفت کار چیست ای هوشمند / که آید خردمند را ان پسند

چنین گفت کانکو بود پر خرد / ندارد غم آنکه زو بگذرد
وگر آز چندی سپارد بنیک / نبندد دل اندر غم و درد و باک

دگر گونه تا بود بهنا امید / ببرد بدان گونه کز باد بید
دگر گفت بد چیست بر پادشا / گزو تیره گردد دل پارسا

چنین داد پاسخ که بر شهریار / خردمند گوید که آهو چهار
یکی آنکه ترسد ز دشمن بجنگ / و دیگر که دارد دل از بخشش تنگ

سه دیگر که رای خردمند مرد / بیک سو نهد روز ننگ و نبرد
چهارم که باشد سرش پر شتاب / بجوید کام اندر آرام و خواب

بپرسید دیگر که بی عیب کیست / نکوهیدن از او کانرا نخست
چنین گفت کین راز بخشم نرا / که جان و خرد بر سخن پر گواست

گرانمایگان را فسوس و دروغ / بگرشی و بیداد جستن فروغ
میانه بود مرد کند آوری / نکوهش کز او سر برانداوری

منش پستی و کام بر باد شد / به بیهوده جستن دل یار را
زبانرا بدین دیده بی آب و شرم / گزیدن خروش اندر آوای نرم

خردمند پنجم که دارد روا / خرد دور کردن ز بهر هوا
بپرسید دیگر یکی هوشمند / که اندر جهان چیست آن سودمند

چنین داد پاسخ ورا مرد داد / که آن بی گزندست و پیروز شاد
کجا راه یزدان بجست او نخست / بدان بینش افزون ای نیکخواه

گزو هست سپاس و بد و نیک شاه / خداوند گردنده خورشید و ماه
دل خویش را آشکار و نهان / سپردن بفرمان شاه جهان

نگه داشتن مردم خویش را / گسستن تن از رنج درویش را
سپردن بفرهنگ فرزند خود / که گیتی نمادان نباید سپرد

چو فرمانبر بنده باشد بسیر / نوازنده باید که باشد بنه
پس از مرگ نامش بماند بجای / از ایرا پسر خواندش رهنمای

بپرسید دیگر که فرزند راست / بنزد پدر جایگاهش کجاست
چنین داد پاسخ که نزد پدر / گرامی چو جانست فرخ پسر

بپرسید دیگر که از خواسته / چه دانی که دارد دل آراسته
چنین داد پاسخ که مردم بخیر / گرامیست گر خیر خواه است نیز

نخست آنکه یابی بر و آرزوی / ز هستیش پیدا شود نیکخوی
و دیگر که یابی هزاری بکار / همان سنگ و هم گوهر شاهوار

دگر گفت با تاج و تخت بلند / گرا دانی از خسروان ارجمند
چنین داد پاسخ گران شهریار / که ایمن بود مرد زو هیچ کار

وز آواز او بر هراسان شود / زمین زیر بخشش تن آسان شود
دگر گفت مردم توانگر بچیست / بگیتی بر از رنج درویش کیست
چنین گفت کانکس که هستند بند / بداد خداوند چرخ بلند
دگر آنکه دولت ورا یار نیست / ورا در جهان هیچ بازار نیست
کسی را کجا بخت همراز نیست / بدی در جهان بتر از آز نیست
ازو نامداران فرو ماندند / همه یک بیک آفرین خواندند

چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه / نشست از بر تخت پیروز شاه

بخواند آنکسانرا که دانا بدند / بگفتار و دانش توانا بدند
بگفتند هر گونه و هر کسی / همانا بسندش نیامد بسی
چنین گفت کسری به بوزرجمهر / که از جادر راز بگشای چهر
سخن گفت دانا زبان بر گشاد / ز هر گونه دانش همی کرد یاد
بخت آفرین کرد بر کردگار / که پیروز با دانش شهریار
دگر گفت مردم نگردد بلند / مگر سر به پیچد ز راه گزند
چو باید که دانش بیفزایدت / سخن یافتن را خرد بایدت
در نام جستن دلیری بود / زمانه ز بد دل بسیری بود
اگر تخت جویی هنر بایدت / چو سبزی دهد شاخ بر بایدت
چو برسنده تر کان تر از هنر / نباید که پاسخ دهی از گهر
گهر بی هنر ناپسندست و خوار / بدین داستان زد یکی هوشیار
که گل را ببوید ز رنگش مگوی / که بی بوی رنگش بود آب جوی
توانگر ببخشش بود شهریار / بگنج نهفته نشد نامدار
بگفتار خوب از هنر خواستی / بکردار پیدا شود راستی
ز دو تن بود هر که دارد خرد / سپهرش همی در خرد پرورد
خرد در جهان چون درخت وفاست / وزو در نخستین دل پادشاست
چو خورشید گشتی تن آسان شوی / وگر آرزوی هراسان شوی
مکن نیک مردی بروی کسی / که پاداش جویی نیابی بسی
گشاده دلا برا بود بخت یار / انوشه کسی کو بود بردبار
هر آنکس که جوید همی برتری / هنرها بباید در این داوری
یکی رای و فرهنگ باید نخست / دگر آزمایش که گردد درست
سیوم یار باید بهنگام کار / ز نیک و ز بد بر گرفتن شمار
چهارم گهر هوشمندی بود / به پنجم ز کوششش بلندی بود
وزین هر دو بی جفت گردد سخن / هنر خیره بی آزمایش مکن
وز این بس چو یار بود نیکساز / برو ز بهنگامت آید نیاز
چو کوششش نباشد تن زورمند / سرارزو را نیارد به بند
چو کوششش ز اندازه اندر گذشت / چنان دان که کوشنده نومید گشت
خوی مرد دانا بگویم پنج / وزین پنج عادت نباشند برنج
چو نادان که عادت کند پنج چیز / نباشد بدان کر بد بخت نیز
نخست آنکه هر کس که دارد خرد / ندارد غم آن کزو بگذرد
نه شادان کند دل بنایافته / نه گر بگذرد زو شود تافته
چو سختیش پیش آید از هر شمار / شود پیش و سستی نیارد بکار
ز نادان که گویم نهفته است راه / یکی آنکه خشم آورد بی گناه
گشاده دگر گنج بر ناسزا / نه از مزد یابد نه سر کرد جزا
سه دیگر بیزدان بود ناسپاس / تن خویش را در جهان ناشناس
چهارم که با هر کسی راز خویش / بگوید بر افراز و خواند بخویش
به پنجم بگفتار ناسودمند / تن خویش دارد برنج و گزند
ششم گرد آمین بنا استوار / همی بر نهان جوید از خار بار
بهفتم که بنشیند اندر دروغ / بجوید ز شرم اندر آورد فروغ
جنان دان تو ای شهریار بلند / که از بد نه پیچد مگر برگزند
چو بر انجمن مرد خامش بود / ازان خامشی دل برامش بود
سپردن بدانای داننده گوش / بتن توشه یابی و رای و هوش

شنیده سخنها فرامش مکن ... که تاج است بر تخت شاهی سخن
چو خواهی که دانا نشیند ابر ... بگفتار بگشای بند از هنر

چو خواهی که یابی بهر جای کام ... زبان برگشا همچو تیغ از نیام
چو با مرد داننده باشد نشست ... ز بردست گردد تن زیردست

که دانش بود جان و دل را فروغ ... بکر تا نگردد بگرد دروغ
سخن جوی چون برگشاید سخن ... همان تا بگوید تو تندی مکن

بگفتار دانا تو دانا شوی ... بگویی بر آنسان که گر بشنوی
ز دانش در بی‌نیازی مجوی ... وگر چند ازو سختی آید بروی

زبان را چو با دل بود راستی ... ببندد در کژی و کاستی
همیشه دل شاه نوشین روان ... مبادا از آموختن ناتوان

بپرسید پس موبد تیزمغز ... که آید بچیست کان هست نغز
که جان خرد روشنایی دهد ... ز رنج زمانه رهایی دهد

چنین داد پاسخ که هر کو خرد ... بیابد ز هر دو جهان برخورد
بدو گفت اگر بینشت بخردی ... خرد خلعت روشن ایزدی

چنین داد پاسخ که دانش به است ... چو دانا بود بر مهان بر مه است
بدو گفت اگر آب دانش بجست ... بدین آب هرگز روانرا نشست

چنین داد پاسخ که با مرد گرد ... تن خویش را خوار باید شمرد
اگر تاو دارد برو زن نبرد ... سر بدسگال اندر آرد بگرد

گرامی شود بر دل پادشا ... گرامی شود شاد و فرمانروا
بدو گفت اگر نیستش بهره زین ... نه دانش نه زو هنر آیین

چنین داد پاسخ که آن به که مرگ ... نهد بر سرش بر یکی تیره ترگ
دگر گفت گر بار آن میوه دار ... که دانا نگارد نگاه بهار

چه سازیم تا هر کسی برخورد ... وگر سایهٔ او به بی بسپرد
چنین داد پاسخ که هر کو زبان ... ز بد بسته دارد بر بخردان

کسی را نیازارد از گفت و گوست ... بود بر دل انجمن نیز دوست
همه کار دشوارش آسان شود ... ور از دوست و دشمن نگهبان شود

بپرسید کانکو ز راه گزند ... بگردد در بزرگست یار حمند
چنین داد پاسخ که کردار بد ... بسان ار خنیت ربار بد

اگر نرم گوید زبان کسی ... درشتی بگوشش نیاید بسی
بدان گر ز بایشت گوشت برنج ... چو بخشش بخواهی سخن از نبخ

همان کم سخن مرد خسرو پرست ... بجز پیش تختش نیابد نشست
دگر از بد بها ناآمده ... گر بیرده بکردار مرغ و دده

سد بکر که بر بد توانا شود ... چو پیشش آیدش نیز دانا شود
بیارد بکاری که ناکرده است ... بیازارد آنرا که نازرده است

نماند که نیکی بدو بگذرد ... بی‌اروزه ناآمده بشمرد
ز دشمن ز رنجش آز بر تر ... بر دشمن و دوست چون تیر و بر

بشادی که فرجام او غم بود ... خردمند با رنج ازو کم بود
تن آسانی از کاهلی دور کن ... بکوشش ز رنج تنت سور کن

که اندر جهان سود بی رنج نیست ... چنان هم که با پاسبان گنج نیست
ازین باره گفتار بسیار گشت ... دل مردم خفته بیدار گشت

جهان زنده بادا انوشیروان ... همیشه جهانجوی و دو تنجوان
برو خواندند آفرین موبدان ... بزرگان و بیدار دل بخردان

شدند شاه جهان زان بسی ... برفتند با خرمی هر کسی
دو هفته برین نیز بگذشت شاد ... بپرداخت روزی بکار سپاه

بفرمود تا موبدان و ردان ... بایوان خرامند با بخردان
بپرسیدشان از تن و داد و نژاد ... ز پیری و فرهنگ و بیداد و داد

ز شاهی و از تاج و کند آوری ... ز انجام و فرجام نیک اختری
سخن کرد ازان موبدان خواستار ... بپرسش گرفت آنچه آمد بکار

بپوزرجمهر آن زمان شاه گفت ... که رخشنده گوهر برار از نهفت
یکی آفرین کرد بوزرجمهر ... که ای شاه نیک اختر خوب چهر

چنان دان که اندر جهان پادشاه ... یکی چون تو ننهاد بر سر کلاه
بداد و بدانش سزای و تخت ... بفر و بچهر و بدیهیم و بخت

چو پرهیزکاری کند شهریار ... چه نیکوست پرهیز با تاجدار
ز یزدان بترسد که داوری ... نیارد بکین و بکند آوری

خرد را کند پادشا بر هوا ... بدانگه که خشم آورد بار
نباید که اندیشهٔ شهریار ... بود جز به بندیدهٔ کردگار

ز یزدان شناسد همه خوب و زشت ... بیابد بپاداش خرم بهشت
روان راست گوی و دل آزرمجوی ... همیشه جهان را بد و آبروی

هرانکس که باشد بکین زیردست ... نباید که یابد ز جایی شکست
بدانگه شود تاج خسرو بلند ... که دانا بود نزد او ارجمند

نگهداشتن کار درگاه را ... بپرهازدن کام بدخواه را
نباید که خسپد کسی دردمند ... گزان درد بر خسرو آید گزند

کسی کو بپادافره درخور است ... کجا بدنژاد است و بدگوهر است
کند شاه دور از میان گروه ... بی آزار تا زان نگردد ستوه

هرانکس که باشد بزندان شاه ... گنه کاره اگر مردم بی گناه
بفرمان یزدان بباید گشاد ... بزندو باست آنچه گر دست باد

اگر بالش از بند یابد رهان ... بتیغ از بد دیو شستش جهان
چو خسرو بفرهنگ دارد سپاه ... برآساید از درد فریادخواه

چو از بهر باشی و دشمن سرای ... بد اندیش را دل برآید ز جای
همان رخنه‌ها دشت شاهی برد ... برآرد بهنگام تنگ و نبرد

زدودن بفرزند بر مهر خویش ... گشودن بر و در در گنج خویش
نباید که بی بر شود رنج خویش ... چو در آب دیدن بود چهر خویش

ز فرهنگ و از دانش آموختن ... دل و رای او را برافروختن
چو بر بدکنش رنج گردد دراز ... ببد جز بفرمان یزدان میاز

و گر دشمنی باشد اندر دلش ... گلی باشد از بوستان بگسلش
که گر دیر ماند تبه‌ور شود ... وزو باغ شاهی پرآهو شود

چو باشد جهانجوی با فر و هوش ... نباید که دارد به بدگوی گوش
هرانکه که یازد به بیداد دست ... دل شاه رنجه نباید شکست

ز دستور بدگوهر و گفت بد ... تباهی بدیهیم و شاهی رسد
نباید شنیدن ز گویا سخن ... چو بدگوید او را تو فرمان مکن

همه راستی باید آراستن ... ز کژی دل خویش پیراستن
ز شاه جهانجوی جز راستی ... نباید که دیو آورد کاستی

چو این گفتها بشنود پادشا ... خرد را کند بر دلش او گوا
کند آفرین تاج بر شهریار ... شود تخت شاهی ورا پایدار

بماند بدو تاج شاهی و تخت ... بد اندیش نومید گردد ز بخت
چو برگردد این چرخ ناپایدار ... ازو نام نیکو بود یادگار

بماناد تا روز ماند جوان ... خرد یافته جان نوشیروان
ز گفتار او انجمن خیره گشت ... همه رای دانند کان تیره گشت

چو نوشیروان این سخنها شنود ... دگر باره روزی او برفزود
وزان بندها دید پر آب گرد ... دهانش پر از در خوشاب کرد

یکی انجمن آن برازآوریج ... برفتند از ایوان شاه مهین
چو بن نیز بگذشت یک هفته روز ... بهشتم چو بفروخت گیتی فروز

بینداخت آن چادر لاجورد ... بیاراست گیتی بدیبای زرد
شهنشاه بنشست با موبدان ... جهاندیده و کاردیده ردان

سر و مهتر موبدان اردشیر ... چو شاپور و چون یزدگرد دبیر
خردمند پیران و گویندگان ... ستاره‌شناسان و جویندگان

شتابنده بوزرجمهر جوان ... بیامد بر شاه نوشیروان
بدانند کان گفت شاه جهان ... که تا کیست این دانش اندر نهان

گزان دین یزدان پذیرفته شود ... همان تخت شاهی بی آهو شود
چو بشنید از موبد موبدان ... زبان برگشاد از میان ردان

چنین داد پاسخ که از داد اوست / فروزان شود فر و دیهیم گاه
جو با داد و بخشش بدارد گنج بند / بس اندر که نامش بماند بلند

دگر گر بشوید زبان از دروغ / بجوید بگزی بهر کس فروغ
سپهبد جو با داد و آرامش است / زنا جنش زمانه بر آرامش است

و دیگر که از کهتر پر گناه / بجوشد دل نامور پادشاه
به چشم جهانجوی و نیکو سخن / که نامش نگردد بگیتی کهن

ششم بر پرستنده تخت خویش / جهان مهر دارد که بر تخت بیش
بهفتم اگر چند دانا بود / روانش بدانش توانا بود

نگردد دلش سیر از آموختن / باندیشگان مغز را سوختن
بیازار او نیست از خود بهی / چنان چون بباید از آن فرهی

چنین گفت پس بزد کردو دبیر / که ای شاه دیندار روشن ضمیر
بر شاه زشتست خون ریختن / باندک سخن دل برانگیختن

همان چون سبکسر شود شهریار / باندیشه دست اندر آرد بکار
همان ناخردمند کرد ستیز / کند دل زنادانی آویز تیز

چو از کینه شه دل پر آزار گشت / روان ورا دیو انباز گشت
دگر آنکه حاکم بود تیز مغز / نیابد ز گفتار او کار نغز

دگر کارزاری که هنگام جنگ / بترسد ز نام و نترسد ز ننگ
تو آنگه که باشد دلت تنگ تفت / بنگر زمین باید آرام رفت

چو گشتی کند پیشه ناخوردن بود / بس اندر که جانش در آتش بود
چو دانا بود مرد کاهل بکار / ازو پیشه گردد دل آموزگار

بماند ز مان او درست و جوان / مبادش توان جز مبادش روان
چو بوزرجمهر آن سخنها بگفت / شنیده بدانش بها با نهفت

چنین گفت کای شاه خورشید چهر / بکام دلت باد گردان سپهر
چنان دان که هر کس که دارد خرد / بدانش روان را همی پرورد

مگو هیده ده کار بر ده گروه / مگو هیده تر نزد دانش پژوه
یکی آنکه حاکم بود بی دروغ / بگیرد برد مرد دانا فروغ

سپهبد که باشد نگهبان گنج / سپاهی که او سر بپیچد ز رنج
چنان دان که هر کس که دارد خرد / بدانش روان را همی پرورد

مگو هیده ده کار بر ده گروه / مگو هیده تر نزد دانش پژوه
یکی آنکه حاکم بود بی فروغ / یکی آنکه حاکم بود با دروغ

بزرگی که باشد تن دردمند / ز بیمار چون بازدارد گزند
چو درویش مردم که تازد بجنگ / کزان چیز گفتن بپرهیز ننگ

همان سفله کو هر کس آوخ آز / دریغ آیدش هم ز دریای آب
دگر بانوی نوشیند بنویز برد / سپاسی کند بر تن بیخرد

هران بدکنش کو ندارد فر / بنسیبان شود هم ز کردار بد
دل مردم بیخرد آرزوی / بدین گونه او بیرون ای بگوی

جو آتش که گوگرد باید خورش / گرش در بیتمان بود پرورش
دل شاه نوشیروان زنده باد / جهان سر بسر پیش او بنده باد

بدین نیز بگذشت شاد و دوماه / نشست اندر بر تخت پیروز شاه
بیکدست موبد که نوشش وزیر / بدست دگر بزد کردو دبیر

همه گرد بر گرد او موبدان / سخن گفت بوزرجمهر جوان
بپرسید بوزرجمهر آن زمان شاه گفت / که گوهر چرا باید اندر نهفت

سخنها که تنها بود سودمند / بوزد و مردی ارج کرد و بلند
ورز و گنج گویا مگیر و سکی / شنودن بود مغز را فرهی

چنین گفت موبد به بوزرجمهر / که ای نامور تیز گردان سپهر
چه دانی که بیشیش بگزاید / چو گنجی بود رنج بفزاید

چنین داد پاسخ که کم خوری / تن آسان شوی هم روانپروری
چنین گفت پس بزد کردو دبیر / که ای مرد گوینده باد گیر

ره او هو که هست بادل بهم راز / که دارم و هستم زبان پی نیاز
چنین داد پاسخ که باری سخن / دل از عیب جستن بیابد

ز آهوی گیتی اندر جهان / تن و جان چو بیمار و اندر نهان
چو خنجر بود بر تو تنگ آوری / چو گوهر بود نزد ننگ آوری

بسنده کر سخن چین دو روی مرد / بدان تا برانگیزد از آب گرد
چو گوینده گوینده بر جایگاه / سخن گوید و رای دارد تباه

همان کو سخن سر بسر نشنود / بداند گرفتار و هم بگرود
چو گوینده مردم نه بر جایگاه / سخن گفت زود و شد فرو جاه

بچیزی ندارد خردمند چشم / گزو دور ماند بپیچد ز خشم
بدو گفت پس موبد موبدان / که ای برتر از دانش بخردان

کسی نیست بی آرزو در جهان / اگر آشکار او گر در نهان
همان آرزو را بدین جایگاه / چو پیدا کند مرد را دستگاه

که امید ره آید ترا سودمند / که آهست با درد و رنج و گزند
چنین داد پاسخ که راه ار دو سوست / گذشتن ترا تا کدام آرزوست

ز گیتی یکی بازگشتن بخاک / که راهی درازست و پاس و باک
خرد باید از آن سپس رهنمون / بدین پرسش اندر چرا هست و چون

تنومند کو را خرد یار نیست / بگیتی کس او را خریدار نیست
نباشد خرد جان نباشد روا / خرد جان جانست و ایزد گوا

چو بنیاد دانش بیاموخت مرد / سزاوار گردد بننگ و نبرد
ز دانش نخستین بیزدان گرای / که بودست و باشد همیشه بجای

بدو بگروی کام دل یافتی / رسیدی بجایی که بشتافتی
دگر کسب آنست کز خوردنی / فراز آوری راه آوردنی

بخورد و بکوشش بپاکی گرای / برین دار فرمان یزدان بپای
گر آیدت روزی بچیزی نیاز / بدست و بگنج بخیلان میاز

هم از پیشها آن گزین کاید روی / ز نامش بگردد نهان ابروی
همان دوستی با کسی کن بلند / که باشد بسختی ترا یارمند

سخن سنج و دینار گنجی مسنج / که بی دانشی مرد خوارست گنج
زبان در سخن گفتن آژنگ کن / خرد را کمان و سخن تیر کن

چو رزم آیدت پیش هشیار باش / تنت را ز دشمن نگهدار باش
چو بدخواه پیش تو صف برکشند / ترا رای و آرام باید گزید

برابر چو بینی کسی در نبرد / نباید که گردد ترا روی زرد
تو پیروزی از بخش دیگر کنی / سرت گشت گرد چو سستی کنی

بدانگه که اسب افکنی هوشیار / سلیح هم آورد را گوش دار
چو او تیز گردد تو زو برمگرد / همیشه ز یاران گزین در نبرد

چو دانی که با او نتابی مکوش / برگشتن از رزم باز آر هوش
چنین هم نگهدار تن در خورش / نباید که بگرایدت پرورش

مکن در خورش خویشتن چارسوی / چنان خور که نیرت کند آرزوی
ز می نیز هم شادمانی گزین / که مست از کسی نشنود آفرین

چو یزدان پرستی پسندیده / جهان چون تن است و تو چون دیده
بسی از جهان آفرین یاد کن / پرستش برین یاد بنیاد کن

بزرگی نگهدار هنگام را / بروز و بشب گاه آرام را
پرستش ز روز آنچه کمتر مکن / تو نو باش اگر هست گیتی کهن

بنیکی گرای و غنیمت شناس / هم از آفریننده دان این سپاس
نگه دار تا گونه گردد بدی / بنیکی بیارای اگر بخردی

ستوده ترا آنکس نبود در جهان / که نیکیش بود آشکار و نهان
چو خواهی که رنج تو آید ببر / ز آموزگار ترا هست تاب و بر

دبیری بیاموز فرزند را / چو هستی بود خویش و پیوند را
دبیری رساند جوان را بتخت / شود ناسزا از سزاوار بخت

چو با آلت و رای باشد دبیر / نشیند بر پادشا ناگزیر
تن خود چو از بی بردارد برنج / بباید باندازه از شاه گنج

بلاغت چو با خط فراز آیدش / باندیشه معنی بیفزایدش
ز لفظ آن گزیند که کوتاه‌تر / بخط آن نویسد که دلخواه‌تر

خردمند باید که باشد دبیر — همان بردبار و سخن یادگیر
هشیوار و سازنده پادشا — زبان خامش از بد تن پارسا

شکیبا و با دانش و راستگوی — وفادار و پاکیزه و تازه روی
چو با این هنرها شود نزد شاه — نشستن نباید مگر پیشگاه

بفرمود کسری به موبد که رو — در بارگاهی بیارای نو
درم داد و خلعت سزاوار اوی — کجا آمدش خوب گفتار اوی

دگر هفته روزی بیاد تخت تاج — بیامد نشست از بر تخت عاج
ابا نامور موبدان و ردان — جهانجوی بیدار دل بخردان

همی خواست یزدان ز دستور شاه — دگر نزد فرخ دبیر سپاه
همان ساوه و یزدگرد دبیر — به پیش اندرون مهتر تیزویر

به بوزرجمهر آن زمان گفت شاه — که دلها بیارای و بنمای راه
ز من راستی هرچه دانی بگوی — مکش شاخ گفتار بازی مگوی

چنین گفت با شاه بیدار مرد — که ای برتر از گنبد لاجورد
پرستیدن شهریار زمین — بجوید خردمند چون راه دین

به فرمان شاهان نباید درنگ — نباید که گردد دل شاه تنگ
هر آنکس که بر پادشا دشمن است — روانش پرستار آهرمن است

دلی کو ندارد تن شاه دوست — نباید که باشد ورا مغز و پوست
چنان دان که آرام گیتی است شاه — چو نیکی کنم او دهد پایگاه

به نیک و بد او را بود دسترس — نیارد بکین و بآزار کس
تو مپسند فرزند را جای اوی — چو جان دار مهر دلارای اوی

بشهری که هست اندرو مهر شاه — نیاید نیاز اندران بوم و راه
بدی بر تو از فر او بگذرد — کز اختش همی نیکویی پرورد

جهاندار دل از شاه خندان بود — که بر چهر او فر یزدان بود
چو از نعمتش بهره یابی بکوش — که داری همیشه به فرمانش گوش

باندیشه گر سر بپیچی از وی — همانگه نیابد ز تو بخت روی
چو نزدیک دارد مشو سرمنش — دگر روز گردی سزای گنش

پرستنده گر یابد از شاه رنج — نگه کن با رنج نامست گنج
نباید که سیر آید از کارکرد — همان بیش گنجی که کوهر برد

به فرمان شاه آنکه سستی کند — همان از تن خویش مستی کند
نکوهیده باشد گل آن درخت — که پیرا کند بار تو تاج و تخت

ز کسهای او بیش باید نکوی — که گوهر نگنی نزد او آبروی
هر آنکس که بسیار گوید دروغ — بر تخت شاهان نگیرد فروغ

سخن کان نه اندر خورد با خرد — مگو شد بر پادشا نشمرد
اگر بر رسد رنج دانی بگوی — بسیار گفتن مجوی آبروی

فروشست آن دانش اندر جهان — که نشنود گوش آشکار و نهان
کسی را که شاه جهان خوار کرد — بماند روانش همیشه بدرد

همان در جهان ارجمندان بود — که با او دل شاه خندان بود
چو بنوازدت شاه سستی مکن — اگر چه پرستنده باشی کهن

اگر چند گردد پرستش دراز — چنان دان که هست او ز تو بی نیاز
وگر با تو گردد بچیزی دژم — بپوزش گرای و مزن بیش دم

وگر برورد دیگری را همان — پرستار باشد چو تو بیگمان
اگر بشنود آگهی از گناه — بسر هنه دلت را بر شاه

وگر هیچ تاب اندر آری بدل — بدو روی منمای و دل بر گسل
بفرماید بیند گمان ترا — دل بینده و ترجمان ترا

وز آنپس نیابی تو زو نیکوی — همان گرم گفتار او نشنوی
در پادشاهی چو دریا شمر — پرستنده ملاح کشتی هنر

سخن لنگر و بادبانش خرد — بدریا خردمند چون بنگرد
بدان بادبان را کند دایه — که هم مایه دارست و هم سایه

اگر پادشا کوه آتش بدی — پرستنده را زو نشستن خوشی بدی
گر آتش که خشم سوزان بود — چو خشنود باشد دروزان بود

از دیگران

ازو یک زمان شهد و شیر است شاه / و دیگر زمان بند و زندان شاه
بهنگام دیگر ازو نوش بهر / بدیگر زمان چون گزاینده زهر
بکردار دریا بود گاه گاه / بفرمان او تابد از چرخ ماه
ز دریا یکی دیگ دارد بکف / دگر در زیبا میان صدف
جهان زنده از فرّ نوشیروان / همیشه بفرمانش ایوان روان
نگه کرد کسری بگفتار اوی / دلش گشت خرم بدیدار اوی
چو گفتی که ده بدره بودی چهار / بدین گونه بد بخشش شهریار
چو بازه بگفتی زه و زه بهم / جهل بدره بودی ز گنجش درم
چو گنجور با شاه کردی شمار / بهر بدره بودی درم ده هزار
شهنشاه بازه زه را بگفت / که گفتار او با هنر بود جفت
بیاورد گنجور خورشید چهر / جهل بدره نزدیک بوزرجمهر
سپاس از خداوند خورشید و ماه / که رستم ز بوزرجمهر و ز شاه

داستان عذر مهبود که با خاندان او رفت

بر این داستان بر سخن ساختیم / بدستور مهبود پرداختیم
بیاسای ز آموختن یک زمان / ز دانش میفکن دل اندر گمان
چو گویی که دارم خرد توختم / سخن هرچه بایست آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار / که بنشاندت پیش آموزگار
ز دهقان کنون بشنو این داستان / که برگوید از گفتهٔ باستان
چنین گفت دهقان که بر تخت عاج / چو کسری کسی نیز ننهاد تاج
ببزم و برزم و بمهر و بداد / چنو کس شهنشه ندارد بیاد
ز دانندگان دانش آموختی / دلش را بدانش برافروختی
بخورد و خواب با موبدان خواستی / دلش را بدانش بیاراستی
بدو چون روان شد بخیری سخن / نو ز آموختن هیچ سستی مکن
ندانی چو گویی که دانا شدم / بهر آرزو بر توانا شدم
چو این داستان بشنوی یاد گیر / ز گفتار گوینده دهقان پیر
بپرسیدم از روزگار کهن / ز نوشیروان یادگیر این سخن

قصه مهبود و هلاک شدن فرزندان او

که او را یکی پاک دستور بود / که بیداردل بود گنجور بود
دلی باخرد داشت رای درست / ز گیتی جز از نام نیکی نجست
که مهبود بد نام آن پاک مغز / روان و دلش پر ز گفتار نغز
دو فرزند بودش چو خرم بهار / همیشه پرستندهٔ شهریار
خورش خانه در خان او داشتی / تن خویش مهمان او داشتی
دو فرزندان نامور پایه / خورشش تاختندی بر پادشا
ز مهبود بر در بزرگان ز رشک / همی بخشدی برخ بر سرشک
یکی حاجبی بود زروان بنام / که او را بدی بر در شاه کام
همی ساختی تا بر پادشاه / چگونه کند کار او را تباه
بدو گفت ایشان ندید ایچ راه / که کردی بر آذر از آن جان شاه
کهن بود هم حاجب شاه بود / فروزندهٔ رسم درگاه بود
ز مهبود فرخ دو فرزند اوی / همه ساله بودی پر از رنگ روی
خردمند از آن خود که آگاه بود / که او را بدرگاه بدخواه بود
ز گفتار و کردار آن شوخ مرد / نه گشت آنچه مهبود را روی زرد
چنان بد که یک روز مهبود / ز زروان درم خواست از بهر سود
چو با حاجب شاه گستاخ شد / پرستندهٔ خسروی کاخ شد
ز افسون سخن رفت روزی نهان / ز درگاه و بیشتر بار جهان
ز نیرنگ و از تنبل و جادوی / ز گفتار گرّی و از بدخوی
چو زروان ز گفتار مرد جهود / نگه کرد و آواز افسون شنود
بر او راز بگشاد و گفت این سخن / بجز پیش جان آشکارا مکن
همی جادوی بایدت ساختن / زمانه ز مهبود پرداختن
که او را بزرگی بجایی رسید / که پای زمانه نخواهد کشید

بگیتی کسی را ندارد ز کس / تو گویی که نوشیروان است بس
جز از دست مهبود فرزند چهر / خورشها نخواهد جهانجوی مهر
شده است از نوازش چنان بر منش / که مهر آن همه سد فلک دامنش
چنین داد پاسخ بزروان جهود / کزین در اوی غم نباید فزود
چو بر سیم بگیرد جهانجوی شاه / خورشها به بین تا چه آید دیده
مگر تا بود هیچ بیشر اندروی / بد بیره شود خوردنیها بروی
همان بس که من شیر بینم ز دور / نه مهبود بینی تو زنده نه پور
وگر زان خورد بی گمان بود سنگ / بمیرد هم اندر زمان بی درنگ
بگه کرد زروان بگفتار اوی / دلش گشت تازه بدیدار اوی
همیرفت با او بدین که جهود / خور و خواب و آرام ناید بزود
چنین تا برآمد برین چندگاه / بد آموز پویان بدرگاه شاه
دو فرزند مهبود هر بامداد / خرامان شدندی بدرگاه شاد
بسی برده نامور کدخدای / زنی بود با گنبزه و نیکرای
که چون شاه کسری خورش خواستی / یکی خوان زرین بیاراستی
سه کاسه نهادی بر و سیم زر / پرستار زربفت پوشیده سر
ز دست دو فرزندان ارجمند / رسیدی بر شهریار بلند
خورشها ز شهد و ز شیر و گلاب / بخوردی و آراستی جای خواب
چنان بد که یک روز هر دو جوان / ببردند خوان نزد نوشیروان
چو خوان اندر آمد ببالان شاه / دوان رفت زروان حاجب براه
چنین گفت چند انکه هر دو جوان / که ایمن شد از شاه نوشیروان
یکی روی بنمای تا زین خورش / که باشد همی شاه را پرورش
چه زنگست کاید همی بوی خوش / یکی چادر پرنیان دلکش
خورشها جوان زود بگشود روی / بگه کرد زروان ز دور اندروی
همیبدون جهود اندرو بنگرید / سر آمد چو رنگ خورشها بدید
چنین گفت بد دین سالار بار / که آمد درختی که گشتی ببار
ببردند خوان نزد نوشیروان / خردمند بیدار هر دو جوان
بس خوان همیرفت زروان چو گرد / چنین گفت آن تا جوانمرد مرد
که ای شاه نیک اختر و دادگر / تو بی چاشنی دست خوردن مبر
که روی فلک بخت خندان بست / جهان روشن از بخت مهبود است
خورش گر برآمیخت با شیر و زهر / بد اندیش را باد از زهر بهر
چو زین گونه بشنید نوشیروان / بگه کرد از آنجس هر دو جوان
که گیرد ازین خوردنی چاشنی / چه پوشیده بر راه اهرمنی
جوانان ز پاکی و از راستی / نوشتند بر پشت دست آستی
چنان چون بخوردند زان شهد و شیر / تو گفتی بخفتند هر دو دلیر
بخفتند بر خاک هر دو جوان / بدارند جان پیش نوشیروان
چو نوشیروان اندر آن بنگرید / بر آشفت و شد چون گل شنبلید
بفرمود کز خاک مهبود خاک / بدارند و از کس ندارند باک
بران خاک باید بریدن سرش / نه مهبود بادا نه خوالیگرش
بایوان مهبود در کس نماند / ز خویشان او در جهان کس نماند
بتاراج داندان خواسته / زن و کودک و گنج آراسته
رسید اندر آن کار زروان بکام / گهی کام جست اندر آن گاه نام
بنزدیک او شد جهود ارجمند / برافراخت سر تا بابر بلند
بگشت اندرین نیز چندی سپهر / درستی نهان کرد از شاه چهر
چنان شد که شاه جهان کدخدای / بمجمر گر کان همی کرد رای
در اسپان چو کسری نکو بنگرید / بران دو برداغ مهبود دید
که از تازی اسپان رخش برفروخت / بمهبود برجای مهرش نسوخت
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد / بسی داغ دل یاد مهبود کرد
چنین گفت کای مرد با رای و داد / چرا گرد زان گونه بیداد یاد
بدان دوستداری و آن راستی / چرا زد روانش در کاستی
نداند جز از کردگار جهان / ازان آشکارا درستی نهان

وزانجایگه

وز آنجایگه سوی نخچیرگاه
بیامد چنان داغ دل با سپاه
ز هر کس بره در سخن خواستی
بگفتار ما دل بیاراستی

سراینده بسیار همراه کرد
به افسونها راه کوتاه کرد
دبیران و زروان و دستور شاه
برفتند یک روز پویان به راه

قضا را سخن رفت ز افسون و بند
ز جادو بسی و اهرمن برگزند
به موبد چنین گفت کای شهریار
دلت را به نیرنگ رنجه مدار

سخن جز به یزدان و از دین مگوی
ز نیرنگ و جادو شگفتی مجوی
بدو گفت زروان انوشه بدی
روانرا بد آید ار توختن بدی

ز جادو سخن هرچه گویند هست
نداند جز از مرد یزدان پرست
اگر خوردنی دارد ار شیر بهر
به نیرنگ کرد اندر از دور زهر

چو بشنید نوشیروان این سخن
برو تازه شد روزکار کهن
که آن روز در خوردنی شیر بود
کز آن مرد بدگوی از بیر بود

ز مهبود و هر دو بسی یاد کرد
لبانش از اندوه پر باد کرد
بزروان نگه کرد و خیره بماند
سبک باره کام زن را براند

روانش از اندیشه پردود بود
که زروان بداندیش مهبود بود
بدل گفت کین مرد ناسازگار
ندانم چه کرد اندر آن روزگار

که مهبود بر دست ما کشته شد
چنان دوده را روز برگشته شد
مگر کردگار آشکارا کند
دل و جان ما با مدارا کند

که آلوده بینم همی زو سخن
پر از درد هم از روزکار کهن
همی رفت یکدل پر از درد و غم
پر از رنگ رخ دید کان پر ز غم

به منزل رسید آن زمان شهریار
سراپرده زد بر لب جویبار
چو زروان بیامد به پرده سرای
ز بیگانه پردخت کردند جای

ز جادو سخن گفت از شهد و شیر
کجا این سخن کی بود دلپذیر
ز مهبود و ز اهلش بپرسید شاه
ز فرزند او تا جز انشد تباه

چو پاسخ از و لرز لرزان شنید
گنه کار آمد ز زروان پدید
بدو گفت زروان سخن راست گوی
مکن چاره و هیچ کژی مجوی

سراسر سخن راست زروان بگفت
نهفته پدید آورید از نهفت
گنه یکسر افکند سوی جهود
تن خود از و گرد بی گرد و دود

چو بشنید زو شهریار بلند
هم اندر زمان پای کردش به بند
فرستاد نزد مشعبد جهود
دو اسپه سواری بکردار دود

چو آمد بر آن بارگاه بلند
بپرسید از و شهریار ارجمند
که این کار چون بود با من بگوی
بسوی در و نخ انجمن بهای روی

جهود از جهانجوی زنهار خواست
که پیدا کند راز نیرنگ راست
بگفت انجمن زروان ورا گوه بود
سخن هرچه اندر جهان رفته بود

سپهبد چو بشنید خیره بماند
رد و موبد و پهلوانرا بخواند
دگر باره گردان سخن خواستار
به پیش روان نامور شهریار

جهود بد اندیش یکسر بگفت
نماند از بزرگان سخن در نهفت
بفرمود پس تا دو دار بلند
زدند و فروهشته پیچان کمند

بزد مرد دژخیم پیش و بیش
نظاره شد آنجا همه لشکرش

یکی دار زروان و دیگر جهود
کشیده برآهخت و تندی نمود

بباران سنگ و بباران تیر
بدادند سرها به نیرنگ پیر

ظاهر شدن غدر با مهبود و انتقام کشیدن کسری از آن بدکنش و ترتیب کردن برای مهبود و رفتن موبدان

جهان را نباید سپردن به بد
که بر بدکنش بی گمان بد رسد
ز خویشان مهبود چندی بجست
مگر باز یابد کسی تندرست

یکی دختری یافت پوشیده روی
سه گرد کر انجایه نیکی خوی
همه گنج زروان بدیشان نمود
همان گنج ماندش نه فرد جهود

ز یزدان همی خواستی زینهار
همی ریختی خون دل بر کنار
بدرویش بخشید بسیار چیز
زبانی پر از آفرین داشت نیز

که یزدان گناهت ببخشد مگر / ستمگر بخوانندش ای پیداگر
کسی کو بود پاک یزدان پرست / بیزدگر نیارد ببد هیچ دست

که گرچند بد کردن آسان بود / بفرجام ازو جان هراسان بود
اگر بد دل سنگ خارا شود / نماند نهان آشکارا شود

اگر چند بر هست آواز تو / گشاده کند روزها راز تو
ندارد نگه راز مردم جهان / همان به که نیکی بود در نهان

چو بی رنج باشی و پاکیزه رای / ازو بهره یابی بهر دو سرای
کنون رفت ازان و بهم آن جهود / سرآمد خرد را نباید شنود

اگر دادگر باشی ای سرفراز / نمانی و نامت بماند دراز
وگر بیشه دارد بدل راستی / چنان دان که گیتی ترا راستی

چو خواهی ستایش پس از مرگ تو / خرد باید ای نامور ترگ تو
چنان کز پس مرگ نوشین روان / بگفتار من داد او شد جوان

ازین بس که گیتی برو گذشت راست / بجز آفرین در بزرگی نخواست
بخفتند و آسوده خرد و بزرگ / ز تابش چو آمد همی میش و گرگ

همان کهتر با بیاراستند / بدو بهم بر نام او خواستند
برآسود گردن ز بند گره / ز جوشن گشادند گردان گره

ز کوبال و خنجر بیاسودشان / جز آواز رامش نیامد بگوش
کسی را نبد بر جهانجوی تاو / بدو برفت هر مهتری باژ و ساو

جهانجوی دشواری آسان گرفت / همه ساز نخجیر و میدان گرفت
نشست اندر ایوان گوهرنگار / همی رای زد با می و میگسار

یکی شارسان بود بر راه روم / فزون از دو فرسنگ بالای بوم
بدو اندرون کاخ و میدان و باغ / بیک دست رود و بیک دست راغ

یکی کاخ بد اندرو شهریار / بدو اندر ایوان گوهرنگار
همه پوشش طاقها سیم و زر / بدو اندرون چند گونه گهر

یکی گنبد از آبنوس و ز عاج / بپیکر ز بیلسته و پیرو ساج
ز روم و ز هند آنکه استاد بود / باستاد پیش در هنر داد بود

از ایران و از کشور نیمروز / همه کارداران کشور فروز
همه گرد کرد اندران شارسان / که هم شارسان بود و هم کارسان

اسیران که از بربرآورده بود / ز روم و ز جایی که آزرده بود
ازان هر یکی را یکی خانه کرد / همه شارسان جای بیگانه کرد

برآراست بر هر سویی کشتزار / زمین برومند و هم میوه دار
ورا سورستان خواند کسری بنام / که در سرو یابد جهانجوی کام

جز از داد و آباد کردن جهان / نبودی دلش آشکار و نهان
زمانه چو او را ز شاهی ببرد / همان جای او دیگری را سپرد

نخواهد ترا ماندن جاودان / ببردار دل از رنج کار بدان

همه رنج و آزت فرو بست و بس / بلندی و پستی نماند بکس

نامه فرستادن خاقان کسری را دادن هیتالیان و جنگ کردن خاقان و ظفر یافتن خاقان بر ایشان

کنون رزم خاقان و هیتال گیر / چو رزم آیدت پیش گوپال گیر
چه گوید سخنگوی با آفرین / ز شاه و ز هیتال و خاقان چین

چنین گفت پرمایه دهقان پیر / سخنها چو زو بشنوی یادگیر
که ای شاه پیروز دانش پذیر / خداوند تاج و دل آژیر

که از نامداران با فر و داد / بمردان جنگی و گنج و نژاد
چو خاقان چینی بند از جهان / گذشته ز کسری بگرد جهان

همان تا لب رود جیحون و چین / برو خواندندی بداد آفرین
سپهدار با لشکر و گنج و تاج / بگلزریون بود زان روی چاج

سخنهای کسری بگرد جهان / پراکنده شد در میان مهان
ز رای و ز دانایی و فر وی / بزرگی و آیین شاهنشهی

خردمند خاقان بدان روزگار / همی دوستی خواست با شهریار
بیکچند بنشست با رای زن / همه نامداران شدند انجمن

از آغاز

از آغاز ان آشنایی نخست / همی از ره موبدان رای جست
یکی هدیه آراستش بی‌شمار / همه از در نامور شهریار

ز اسپان جنگی و دیبای چین / ز تخت و ز تاج و ز تیغ و نگین
طرایف که باشد بگنج اندرون / بیاراست از هر دری صد هیون

ز دینار گنجی ز بهر نثار / بگنجور فرمود تا سی هزار
بیاورد با هدیها بار کرد / ده اشتر ز گنجی درم بار کرد

سخن گوی مردی بجست از جهان / خردمند و گشته بگرد جهان
یکی نامه بر آفرین بر حریر / ز خاقان بکبری نبشت آن دبیر

گذر مر ورا سوی هیتال بود / همه راه بر تیغ و کوپال بود
ز سغد اندرون تا بجیحون سپاه / کشیده ره و دشت هیتال شاه

گوی غاتفر نام سالارشان / برزم اندرون نام بردارشان
چو آگه شد از کار خاقان چین / وزان هدیها شاه ایران زمین

چنین گفت با مهتران سپاه / کو غاتفر گرد لشکر پناه
که زهر بست زین دوستی بهرها / ازین صلح ویران شود شهرها

جهاندیدگان و گردان را بخواند / سخن سر بسر پیش ایشان براند
چنین گفت با سرکشان غاتفر / که ما را از اختر بر آمد بسر

اگر شاه ایران و خاقان چین / بسازند و بر هم فکنند آفرین
ازین کار هیتال ویران شود / گذرگاه توران و ایران شود

بباید یکی تاختن ساختن / جهان از فرستاده پرداختن
ز لشکر یکی نامور برگزید / سرافراز جنگی چنان چون سزید

بتاراج داد آن همه خواسته / هیونان و اسپان آراسته
فرستاده را سر برید از نخست / ز گردان جنگی سواری بجست

چو آگاهی آمد بخاقان چین / دلش گشت پر درد و سر پر ز کین
سپه راز قجغار باشی براند / بچین و ختن در سواری نماند

ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب / نبرد آختن کین بخورد و بخواب
برفتند یکسر بگلزریون / همه سر پر از خشم و دل پر ز خون

ز جوشن سواران بکاج اندرون / چو خون شد برنگ آب گلزریون
چو آگاه شد غاتفر زان سخن / که خاقان چینی چه افکند بن

سپاهی ز هیتالیان برگزید / که گشت آفتاب از جهان ناپدید
ز بلخ و ز قجغار و آموی و زم / سلیح و سپه خواست و آلات رزم

ز هر مان و از تیر و دشت و گرد / ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
ز کوه و بیابان و از ریگ و شخ / بجوشید لشکر چو مور و ملخ

چو بگذشت خاقان ز رود و ترک / تو گفتی همی تیغ بارد فلک
سپاه انجمن گشت بر ماورغ / زمین گشت تابنده پر چرغ

ز بس نیزه و تیغهای بنفش / درخشیدن پرنیانی درفش
تو گفتی زمین بود چرخ برین / سنان چون ستاره درخشان نگین

بخارا پر از گرز و کوپال بود / که لشکر که شاه هیتال بود
بشد غاتفر با سپاهی چو کوه / ز هیتال گرد آوریده گروه

چو تنگ اندر آمد ز هر سو سپاه / ز تنگی ببستند بر باد راه
درخشیدن تیغهای سران / گرایدن گرزهای گران

تو گفتی که آهن روان داردی / همان گرز را تیر جان داردی
یکی باد برخاست و گرد سیاه / بشد روشنایی ز خورشید و ماه

کشانی و سغدی شدند انجمن / بر از آب رخ کودک و مرد و زن
که تا چون بود کار آن رزمگاه / که یابد از گردش هور و ماه

بیک هفته آن لشکر جنگجوی / بروی اندر آورده بودند روی
بهر جای بر توده کشته بود / ز خون خاک و سنگ ارغوان گشته بود

ز بس نیزه و گرز و کوپال و تیغ / تو گفتی همی سنگ بارد ز میغ
نهان شد بگرد اندرون آفتاب / بر از آب شد چشم پران عقاب

بهشتم سوی غاتفر گشت گرد / سیه شد جهان چشمها لاجورد
شکست اندر آمد بهیتالیان / شکستی که نامش بود سالیان

از ایشان سواری دلاور نماند — زمانه چنین کار بسیار راند
پراگنده بر هر سوی خسته بود — همه مرز برگشته و خسته بود

همی این بدان آن بدین گونه جنگ

هزیمت خوردن هیتالیان از دست خاقان

ندیدم هرگز چنین باد رنگ

ز شمشیر و ز نیزه و گرز و تیغ — تو گفتی ندانند راه گریغ
همه چهره از درد با داشتند — همه نیزه بر کوه بگذاشتند
همه جنگهاشان بسان پلنگ — نشد سیر دلشان ز پیکار و جنگ
یکی ز زین اسبان نبرداشتند — نه خفتند و نه خفته بگذاشتند
خورش بارگی را همه خار بود — یکی جوشن و خفتنی و دمدار بود
همه شب جز از خفتن و تاختن — تن خویش با آتش انداختن
بنود و ندانست کس خواب و خورد — نگردید جوید از ایشان نبرد
نداریم ما تاو خاقان چین — گذر کرد باید بایران زمین
گراید و نکه جا بشنود غاتغر — ببندد بفرمان کسری کمر
سپارد بدو شهر هیتال را — ببیند از او گرز و کوپال را
اگر نه خود از تخمهٔ نوشزاد — گر بینم جنگ آوری را بداد
که او شاد باشد بنوشیروان — از و دولت پیر گردد جوان
بجز هند و هیتال و توران و چین — جهانی بر او بر کنند آفرین
که با جوشش و بزرست و فر و خرد — همه راستی را خرد پرورد
نهاد دست بر خسروان باژ و ساو — ندارند با او همی توش و تاو
ز هیتالیان کودک و مرد و زن — بدین یک سخن بر شد انجمن
جغانی شهی بود فرخ نژاد — جوان و جهانجوی با بخشش و داد
خردمند و نامش فغانیش بود — که با گنج و با لشکر و توش بود
بزرگان و گردان توران زمین — بشاهی بر او خواندند آفرین
پس آگاهی آمد بشاه بزرگ — ز خاقان که شد نامدار سترگ
ز هیتال و گردان آن انجمن — که از چینیان شان چه آید شکن
ز شاه جغانی که با بخت نو — بیامد نشست از بر تخت نو
بر اندیشه بنشست شاه جهان — ز گفتار بیدار کار آگهان
بایوان بیاراست جای نشست — برفتند گردان خسرو پرست
ابا موبد موبدان اردشیر — چو شاه بود و چون نزد گردد دبیر
همه موبدان نماینده راه — برفتند یکسر بر تخت شاه
چنین گفت کسری که ای بخردان — جهاندیده و کار کرده ردان
یکی آگهی یافتیم ناپسند — سخنهای ناخوب و ناسودمند
ز هیتالیان و ز خاقان چین — وزان نامداران با آفرین
بی اندازه لشکر شدند انجمن — ز ترک و ز چین و ز چاج و ختن
بیک هفته هیتال با شاه چین — از اسپان نبرد اشستند زین
دلیران هیتال برگشته اند — دو بهره فزون خسته و کشته اند
بدان نامداران که هیتال بود — همه مرز بی تیغ و کوپال بود
شگفت است کامد بریشان شکست — سپهبد مبادا که با رای پست
اگر غاتفر داشتی نام و رای — نبودی سپه ران سپه را ز جای
چو شد مرز هیتال بر رزم سور — بجستند از تخم بهرام گور
نو آیین یکی شاه بنشاندند — سراسر بر او آفرین خواندند
نشستست خاقان بر این تخت عاج — سرافراز با لشکر و گنج و تاج
ز خوشیان ارجاسب و افراسیاب — جز از مرز ایشان نبیند بخواب
ز پیروزی لشکر غاتفر — همی بر فرازد ز خورشید سر
سزد گر بباشیم همداستان — که خاقان بر آمد چنین داستان
کنون شان زمین بادشاهی بدست — که دارند از این چینیان داد و دین
همه زیردستان از ایشان برنج — بتاراج داده همه مرز و گنج
چه بینند یکسر بر او آفرین — که ای شاه نیک اختر و پاک دین
همه مرز هیتال آهرمنند — دو ره و بند و این مرز را دشمنند
بدیشان سزد هرچه آید ز بد — خود از شاه گفتار نیکو سزد

از ایشان

ازیشان اگر نیستی رنج و درد جز از خون آن شاه آزاد مرد
بکشتند پیروز را ناگهان جهان شهریاری جز از جهان
مبادا که باشند یک روز شاد که هرگز نخیزد ز بیداد داد
چنین است بادافره دادگر همه بدکنش را بیاید بسر
ز خاقان اگر شاه راند سخن که دارد بدل درد و کین کهن
سزد گر ز خویشان افراسیاب که گرد آمدستند تا آن روی آب
دگر آنکه پیروز شد دل گرفت هراسیدن از وی نباشد شگفت
ز هیتال و از لشکر غاتفر مکن یاد و اندوه ایشان مخور
پرستش روان کار ایشان بساز تویی در جهان شاه گردن فراز
فروغ از تو گیرد روان و خرد انوشه کسی کو خرد پرورد
تو داناتری از بزرگ انجمن نباید ترا موبد و رای زن
ترا زیبد اندر جهان تاج و تخت که با فر و اورندی و رای و بخت
اگر شاه سوی خراسان شود ازین پادشاهی هراسان شود
هر آنگه که بی شاه باشد بوم زبان تازه مان لشکر آید ز روم
از ایرانیان بر خواهند کین نماند بر و بوم ایران زمین
نه کس پای بر خاک ایران نهاد نه زین پادشاهی همی کرد یاد
اگر شاه را رای کینست و جنگ ازو دام گردد بدریا نهنگ
چو بشنید گفتارشان شهریار وزان پس بپیچید از کارزار
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس کزو دارم اندر دو گیتی هراس
که گردان ز آسایش و خواب و خورد فراموش کردند یکسر نبرد
شما را از آسایش و بزمگاه بیکسر تهی شد سر از رزمگاه
بگیرم ره یزدان سر ماه را بپیچیم یکسر همه راه را
بسوی خراسان کشم لشکری نخواهم سپاه از دگر کشوری
همین نامداران و گردان که هست ببندیم کوس از بر پیل مست
نه هیتال خواهم نه خاقان چین که بر بوم ایران کند آفرین
جهان از بدان پاک بی خو کنیم بداد و دهش کشوری نو کنیم
همه نامداران فرو ماندند بپوزش بر و آفرین خواندند
که ای شاه پیروز با فر و داد زمانه بفرمان تو شاد باد
همه نامداران ترا بنده اند بفرمان و رایت سر افگنده اند
هر آنگه که فرمان بود شهریار نه بینند ناکاهی روزگار
سپهدار ازان بنشست با رای زن دلیران سراسر شدند انجمن
همی رای زد شاه تا ماه نو برآمد نشست از بر گاه نو
تو گفتی که جامی ز یاقوت زرد نهادند بر چادر لاجورد
بدیدند بر چهرهٔ شاه ماه خروشی برآمد ز درگاه شاه
چو بر زد سر از کوه رخشان چراغ زمین شد بکردار زرین چراغ
خروش آمد و نالهٔ کاو دم ببستند بر پیل رویینه خم
دمادم بلشکر که آمد سپاه درفش جهانجوی در قلبگاه
بدرگاه شد پیر و گرد و دبیر ابا رای زن موبد اردشیر
نبشتند نامه بهر کشوری بهر نامداری و هر مهتری
که شد شاه با لشکر از رزم شماکهری را ماند بزم
فرمود نامه بخاقان چین فغانیش را همچنین آفرین
سپاهی ز شهر بد این برآید که روی زمین جز بدریا نماند
زمین کوه تا کوه یکسر سپاه درفش جهانجوی در قلبگاه
یکی لشکری سوی گرگان کشید که انرا کرانه نبودش پدید
براسود چندی ز بهر شکار همی گشت در کوه و در مرغزار
بسغد اندرون بود خاقان شاه بگرگان همی راند زان سپاه
ز خونیاب ارغاب افراسیاب شده سغد یکسر چو دریای آب
همی گفت خاقان سپاه مرا زمین برنتابد نگاه مرا
از ایدر سپه سوی ایران کشم وز ایران بدشت دلیران کشم
همه خاک ایران بچین آوریم همه تازیان را بزین آوریم

نمانم که کس تاج دارد نه تخت / نه اورنگ شاهی نه سرو و نه بخت
همی بود پیچید با گفت و گوی / جهانجوی با لشکر و آبروی
چنین تا بیاید بشاه آگهی / کز ایران بجنبید با فرهی
وزان تخت پیروزی و دستگاه / ز دریا بدریا کشیده سپاه
به پیچید خاقان چو آگاه شد / بروم اندرش رای کوتاه شد
باندیشه بنبشت با رای زن / بزرگان لشکر شدند انجمن
سپهدار خاقان بدستور گفت / که این آگهی خیره نتوان نهفت
شنیدم که کسری بگرگان رسید / همه روی کشور سپه گسترید
ندارد همانا زمین آگهی / وگر تارک از رای دارد تهی
ز چین تا بجیحون سپاه منست / زمین زیر پر کلاه منست
مرا بیش او رفت باید بجنگ / ببوشند در ننگ آتش نام و ننگ
کمانه گزو بگذری راه نیست / وگر در زمانه خرد را نیست
بیامد کنون چون من جنگجوی / سوم با سواران چنین پیش اوی
خردمند موبد بخاقان چنین / چنین گفت کای قیصر نامور زمین
تو با شاه ایران مکن رزم یاد / مده پادشاهی و لشکر بباد
ز شاهان بجوید کسی جای او / مگر تیره باشد دل و رای او
که با فرّ او تخت را شاه نیست / بدیدار او بر فلک ماه نیست
همی باز جوید ز هند و ز روم / ز جایی که فرزین نیابد بوم
خداوند تاج است و پیروز بخت / جهانگیر بیدار فرخنده بخت
چو بشنید خاقان ز موبد سخن / یکی رای شایسته افگند بن
چنین گفت با کاردان پراگهی / که این را چه بینند خردمند روی
دو کار است پیش آمده ناگزیر / که خامش نباید بدین خردمند
گر از رزم او باد جز رنج نیست / به از بر پراکندن گنج نیست
هر آنکس که از بد هراسان شود / درم خواره گیرد تن آسان شود

نامه فرستادن خاقان به کسری

ز لشکر سخن‌گوی را برگزید / که گفتار دانا بداند شنید
یکی نامه بنبشت بر آرژن / سخن‌دان چینی چو آوازه سنگ
برفت آن خردیافته با سوار / سپردند ره تا در شهریار
بکسری چو برداشتند آگهی / بیاراست ایوان شهنشهی
بفرمود تا پرده برداشتند / ز درگاه شان تا بگاه داشتند
برفتند برده بر شهریار / ابا هدیه و نامه و با نثار
جهانجوی چون دید بنواختشان / ز خاقان بپرسید و بنواختشان
نهادند سر پیش او بر زمین / بدارند پیغام سالار چین
بچینی یکی نامه بر حریر / فرستاده بنهاد پیشش دبیر
چنان پیر دگر دان بخواندن گرفت / گر از انجمن ماند اندر شگفت
سر نامه گفت از نخست آفرین / ز دادار بر شاه ایران زمین
دگر سرفرازی و گنج و سپاه / بسیلیح و بزرگی نمودن شاه
سه دیگر سخن بد که فغفور چین / مرا خواند اید جهان آفرین
مرا دادی از رود و دشت پیش / وزین فخر بر چرخ ساید سرش
وزان هدیه کز پیش نزدیک شاه / فرستاد و مینال پستان براه
بدان کینه راندم من از شهر چاج / که بستانم از غاتفر تخت و تاج
بدان گونه رفتم بکلاز بون / که شد لاله گون آب جیحون ز خون
ز پیروزی شاه و مردانگی / خردمندی و شرم و فرزانگی
چو آگاهی آمد بما چین و چین / بگو بنده برخواندم آفرین
همه دوستی بودم اندر جهان / که جوییم با شهریار جهان
چو از نامه بشنید گفتار اوی / بزرگی و مردی و دیدار اوی
فرستاده را جایگه ساختند / سنودند بسیار و بنواختند
چو خوان و می آراستی میگسار / فرستاده را خواستی شهریار
ببودند یکماه نزدیک شاه / بایوان و در بزم نخجیرگاه
یکی باره که ساخت روزی بدشت / ز گرد سواران هوا تیره گشت

همه پهلوانان

همه پهلوانان زرین کمر — بلوچی و گیلی به زرین سپر
سراسر بدان بارگاه آمدند — پراگنده نزدیک شاه آمدند

چو سیصد ز بالای زرین ستام — ببردند و شمشیر زرین نیام
درفشیدن تیغ زرین و خشت — تو گفتی که رز اندر آمد بهشت

بدیبا بیاراسته پشت پیل — بر و تخت پیروزه همرنگ نیل
زمین پر ز جوشن هوا پر خروش — همی گرم شد مردم تیز گوش

فرستاده بردع ز هندو و روم — ز هر مرز و هر شهر آباد بوم
ز دشت سواران نیزه گذار — برفتند یکسر بر شهریار

بچینی نمود انکه شاهی کراست — ز خورشید تا برج ماهی کراست
هوا پر شد از جوش گرد سوار — زمین پر شد از آلت کارزار

بدشت اندر آورد که شاه خنشد — سواران جنگی همی تاختند
بگوپال و تیغ و بگرز و کمان — بگشتند گردنکشان یکزمان

همه دشت زوبین و نیزه‌دار — بیک سو پیاده بیک سو سوار
فرستاد کانرا ز هر کشوری — ز هر نامداری و هر مهتری

شگفتی شگفت آمد آن ساز اوی — همان چهره و نام و آواز اوی
زبان برگشادند بر موبدان — فرستادگان و همه بخردان

هنر گر نمودی بما شهریار — ازو داستانی بدی یادگار
چو هر کس برفتی بر شاه خوش — سخن داشتی بهم راه خوش

بفرمود پس شهریار — که آورد بدشت آلت کارزار
بیاورد خفتان و خود و زره — بفرمود تا بر گشاید گره

گشاده کوی گرد زور آزمای — بپرداشتی جوشن او ز جای
همان خود و خفتان و گوپال اوی — بپرداشتی چو پر و بال اوی

کمانش نبودی بلشکر کسی — نه از نامداران جنگی و جنگجوی
بیاورد که رفت چون پیل مست — یکی گرزه گاو پیکر بدست

بزیر اندرون باره گامزن — ز بالای او چنبره پنج انجمن
خروش آمد و ناله کره نای — هم از پشت پیلان و چرخ درای

بگیرد زنان پیش بردند پنج — زمین آمد از نعل اسبان سنج
شهنشاه با خود و گبر و سنان — چپ و راست گردان پیچان عنان

فرستادگان خواندند آفرین — یکایک نهادند سر بر زمین
بایوان شد از دشت بیاهان — جهان سر بسر خواندند آفرین

بایوان چو بنشست شاه جهان — یکایک برفتند با او مهان
بفرمود تا پیش او شد دبیر — همان موبد موبدان اردشیر

بقرطاس بر نامهٔ پهلوی — نبیسنده بنوشت بر خسروی

پاسخ نامه خاقان از کسری

قلم چون دو رخ را بعنبر بشست — سر نامه کرد آفرین از نخست
بدان دادگر کو سپهر آفرید — بلندی و تندی و مهر آفرید

نفس جز بفرمان او نکرد — پی مور بی او زمین نسپرد
ازو خواستم تا کرا آفرین — رساند ز ما سوی خاقان چین

نخست آنکه گیتی ز هیتالیان — که بستند از آن گونه ندرا میان
به بیداد بسیار خون ریختند — بدام نهاد خود آویختند

اگر بدکنش زور دارد و چو شیر — نباید که باشد بیزدان دلیر
دگر آنکه گفتی ز تخت و کلاه — ز پیروزی و فر و گنج و سپاه

کسی کز بزرگی زند داستان — نباشد خردمند هم داستان
تو تخت بزرگی ندیدی و تاج — شگفت آیدت کشور و گنج و باج

بزرگان گیتی مرا دیده اند — همان در بزرگی پسندیده اند
که در پای چین راندم بادپای — شود کوه از آرام من با شتاب

سراسر زمین پیش من گنج هست — کجا خاک و آبست رنج منست
سدیگر کجا دوستی خواستی — بدیدار ما دل بیاراستی

چو تو بزم جویی مرا هست رزم — نخیزد کسی از رزم هرگز ببزم
و دیگر که با نامداران نبرد — بگوید خردمند هرگز نبرد

بویژه که خو کرده با جنگ — بکین زو نه پیچد بدریا نهنگ
بسی دیده باشند در کارزار — نباید که رزمش آموزگار

دل خویش در جنگ آورد سخت — چنان رام دارد که با تاج و تخت
ترا یار بادا جهان آفرین — بتو شاد بادا کلاه و نگین

نهادند بر نامه بر مهر شاه — بیاراستند خسروی تاج و گاه
برسم کیان خلعت آراستند — فرستاده را سوی او خواستند

ز پیغام هر چش بدل بود نیز — بگفتار بر نامه بفزود نیز
بخوبی برفتند از ایوان شاه — ستایش کنان بر گرفتند راه

رسیدند نزدیک خاقان چین — سراسر زبانها بر آواز آفرین
جهاندیده خاقان بپرداخت جای — بیامد بر تخت او بر نهاد

فرستاده کان را همه پیش خواند — ز گیتی فراوان سخنها براند
نخست از منش و رای و کردار اوی — ز گفتار و بالا و دیدار اوی

دگر گفت چندست با او سپاه — که دارد نگهبان نگین و کلاه
ز داد و ز بیداد و از لشکرش — هم از گنج و زآلت و کشورش

فرستاده گو بازبان برگشاد — همه دیده را پیش او کرد باد
چنین گفت کای نامور شهریار — تو او را بدین زیر دستی مدار

بدین روزگاران که مانند اوی — نبودیم شادان دل و تازه روی
با یوان ز بزم و ز رزم و شکار — ندیدیم مانند او شهریار

بیالای سروست بازور پیل — گفتش که بخششش چو دریای نیل
چو بر گاه باشد سپهر وفاست — باوردگی بر نهنگ بلاست

اگر تیز گردد بغرد چو ابر — از آواز او رام گردد هژبر
و گر می گسارد بآواز نرم — همی دل رباید ز گفتار گرم

خجسته سروش است بر گاه و تخت — یکی بارور شاخ زیبا درخت
همه شهر ایران سپاه ویند — پرستار بر گاه و بیند

چو سازد بدشت اندرون بارگاه — نگنجد همی در زمین آن سپاه
همه گرزدارانش زرین کمر — همه می گسارانش با زیب و فر

ز اسبان و پیلان و از تخت عاج — ز اورنگ و از بدره و طوق و تاج
کس آیین او را نداند شمار — بگیتی جز از دادگر شهریار

اگر دشمنش کوه آهن بود — بر چشم او چشم سوزن بود
هر آنکس که سر اندر آورد بکار — شود تیز با دل که کارزار

برآورد دشت بارای زن — چنین گفت با نامور انجمن
که ای بخردان روی این کار چیست — بر اندیشه و خسته گشت زار زار

نباید که پیروز گشته بجنگ — همه نام ما باز گردد بننگ
ز هر گونه ای موبدان خواستند — چپ و راست گفتند و اندیشه خفتند

چنین گفت خاقان که اینست راه — که مردی فرستیم نزدیک شاه
باندیشه در کار بیشی کنیم — بسازیم و با شاه خویشی کنیم

بسی برده ام تا بسی افسرش — که بر نارک پیکوان افسرش
یکی را بنام شهنشه کنیم — ز کار وی اندیشه کوته کنیم

چو پیوند سازیم با او بخون — کس او را نباشد به بد رهنمون
بدو نازش و سرفرازی بود — وزو بگذری جنگ و بازی بود

ز دانا پسند آمد این رای شاه — بآواز گفتند کاینست راه
ز لشکر سپه مایه را برگزید — که گویند و دانند پاسخ شنید

در گنج دینار بگشاد و گفت — که گوهر جدا باید اندر نهفت
درم نام را باید و ننگ را — و گر بخششش و رزم آهنگ را

نامه فرستادن خاقان بر کسری بجفت پیوند کردن

یکی هدیه ساخت کاندر جهان — کسی را ندیدند از کیان جهان

دبیر جهاندیده را پیش خواند — سخن هر چه بودش همه برفشاند

نخست آفرین کرد بر کردگار — توانا و دانا و پروردگار
خداوند کیوان و خورشید و ماه — خداوند پیروزی و دستگاه

زبنده

زبنده نجوید جز از راستی — بیاراید او اندرون کاستی
ازو باد بر شاه ایران درود — خداوند کوپال و شمشیر و خود

خداوند اورنگ و دیهیم و بخت — ز پیروزگر یافته کام و بخت
بداند جهانگیر خسرونژاد — خردمند و داننده و پاکزاد

که مردم بمردم بود ارجمند — اگر چند باشد بزرگ و بلند
فرستادگان خردمند من — که بودند نزدیک پیوند من

ازان بارگه چون بدین بارگاه — رسیدند و گفتند چندی ز شاه
ز داد و خردمندی و بخت اوی — ز فرّ و ز اورنگ و ز تخت اوی

یکی پاکدامن که بایسته تر — نکوتر بدید از شه بایسته تر
نخواهد ز ما گر پسند آیدش — همانا کجا سودمند آیدش

نماند جز از ایران چنین — فزاید ز ما در جهان آفرین
پس اندر نوشتند چینی حریر — ببردند با مهر پیش وزیر

بوسه بر داننده چرب گوی — گزین کرد خاقان ز خویشان اوی
برفتند زان بارگاه بلند — بایران بنزدیک شاه بلند

ده استار دینار چون سی هزار — ببردند و کردند پیشش نثار
ز زرّینه و سیمین و دیبای چین — درخشان بزر آسمان شد زمین

فرستادگان را چو بنشاندند — بچینی زبان آفرین خواندند
سزاوار ایشان یکی جایگاه — همانگه بیاراست دستور شاه

بگشت اندران کار آن شب سپهر — چو بر زد سر از کوه تابنده مهر
نشست از بر تخت پیروزه شاه — ز یاقوت بنهاد بر سر کلاه

بفرمود تا موبدان و ردان — نشستند با نامور بخردان
چنین گفت کین نامه بر حریر — بیارید و بنهید پیش وزیر

همه نامداران نشستند گرد — بر شاه شد نامور یزدگرد
چو ان نامه بر شاه ایران بخواند — همه انجمن در شگفتی بماند

ز بس خوبی و پوزش و آفرین — که پیدا شد از گفت خاقان چین
همه نیزه داران خنجرگذار — ستایش گرفتند بر شهریار

که یزدان سپاس و بیزدان گرای — که بنشست پیروز بر شاه گاه
به پیروزی و فرّ و اورنگ شاه — ز خوبی و رادی و پیوند شاه

که مهتران پیش او کهترند — اگر کهتری را خود اندر خورند
همه بیم ازین لشکر چاچ بود — ز خاقان که با لشکر و تاج بود

تو جهاندار شه نیکخواه — همی راند چو باد نزدیک شاه
هر آنکس که دارد ز گردان خرد — خردمندی و راستی پرورد

چو دانست خاقان که با داد شاه — بتابد به پیوند او جست راه
نباید درین کار جستن درنگ — که شه را ز پیوند او نیست ننگ

ز چین تا بخارا سپاه و بنه — همه مهتران در پناه و پند
چو بشنید گفتار آن بخردان — بزرگان و بیدار دل موبدان

ز بیگانه ایوان بپرداختند — فرستاده را پیش او تاختند
شهنشاه با داد بنواختشان — بنزدیکی خویش بنشاختشان

پیام جهانجوی بگذاردند — دل بدسگالان بیازاردند
چو بشنید شاه آن سخنها گرم — ز گردان چینی به آواز نرم

چنین داد پاسخ که خاقان چین — بزرگ است و با داد و با آفرین
بفرزند و پیوند جوید همی — رخ آشتی را بشوید همی

هر آنکس که دارد روان خرد — بچشم خرد کارها بنگرد
بسازیم و زین رای فرخ نهیم — سخن هرچه گفتست پاسخ دهیم

چنین باید اکنون که خاقان چین — کند از دل خود بدین بر گزین
یکی را فرستد که دارد خرد — شبستان او سر بسر بنگرد

یکی را گزیند که نامی ترست — بخاقان چین بر گرامی ترست
ببیند که همچون بدر در پاکش — بود از نژاد و نهان گوهرش

جز این کرده باشد که کردیم یاد — سخن را به هوشنگی داد داد
فرستادگان خواندند آفرین — که از شاه شادست خاقان چین

شبستان او گر گهر بارهٔ میغ   شود داور کسری ندارد دریغ
یکی را از این موبدان برگزین   که آید بنزدیک خاقان چین
که از پرده پوشیده باشان اوی   ز دیدار آنکس بپوشید روی

جواب نامه خاقان از کسری و پیوند فرستادن موبدان

شهنشه چو بشنید از ایشان سخن   بدو تازه شد روزگار کهن
نبیسنده نامه را پیش خواند   ز خاقان فراوان سخنها براند
بفرمود تا نامه پاسخ نبشت   گزیده سخنها فرخ نبشت
نخست آفرین کرد بر کردگار   جهاندار بیدار و پروردگار
بفرمان اویست گیتی بپای   همو هست و بر نیک و بد رهنمای
کسی را که خواهد کند ارجمند   ز پستی برآرد کشد بر بلند
دگر مانده اند از بد روزگار   چو نیکی نخواهد بدو کردگار
بهر نیکویی زو شناسم سپاس   وگر بد کنم زو دل اندر هراس
نخواهم که جان باشد اندر دلم   اگر بیم و امید زو بگسلم
رسیدان فرستادهٔ بافرین   ابا خوب گفتار خاقان چین
شنیدم ز پیوستگی هرچه گفت   ز پاکان او دارد اندر نهفت
فراشت دشد دل ز پیوند اوی   بویژه ز پوشیده فرزند اوی
فرستاده زینجا یکی هوشمند   که دارد خرد جان او را به بند
بیاید بگوید همه راز من   ز پیوند و فرجام و آغاز من
همیشه ترا جان برآرم بیاد   دلت شاد و نشیبت بماگرم باد
ز عنبر چو قرطاس یکباره گشت   بیاراست عنوان و اندر نبشت
هوا چون شب تیره شد گرد خنگ   نهادند مهری بر و بر ز مشک
بر نشیان یکی خلعت افکند شاه   گزو ماند اندر شگفتی سپاه
گزین کرد مردی خردمند و راد   کجا نام او بود مهران ستاد
وز ایرانیان نامور صد سوار   سخن گوی و شایستهٔ کارزار
چنین گفت کسری بمهران ستاد   که رو شاد و پیروز با مهر و داد
روان و زبان بایدت چرب گوی   خرد در سخنهای دل آرزوی
شبستان خاقان نگه کن نخست   بد و نیک دانی بباید درست
نگر تا ابیش چهره و فر و زیب   نباید که گیرندت اندر فریب
پس پردهٔ او یکی دختر است   که با فر و بالا و با افسر است
پرستار زاده نباید بکار   اگر چند باشد پدر شهریار
نگر تا که هست با شرم و داد   نما در که دارد ز خاتون نژاد
نباشد باداد فغفور چین   بدو کرد خاقان بآفرین
گرانگو هر تن بود با نژاد   جهان زو بود شاد و انبشن
چو بشنید مهران ستاد این ز شاه   بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
برفت او بر شاه گیتی فروز   بفرخنده خورداد و پیروز روز
بخاقان چو آگاهی آمد ز شاه   پذیره فرستاد چندان سپاه
چو آمد بنزدیک خاقان چین   زمین را ببوسید و کرد آفرین
جهانجوی چون دید بنواختش   یکی نامور جایگه ساختش
از آن کار مغزش پراندیشه گشت   بسوی شبستان خاتون گذشت
سخنهای نوشیروان برگشاد   ز گنج و ز لشکر همی کرد یاد
چنین گفت کین شاه نوشیروان   جوانست بیدار و بخشش جوان
یکی دختری داد خواهم بدوی   که ما را فزاید بدو آبروی
مرا از پس پرده یک دختر است   که او بر سر بانوان افسر است
بدیدار او نیست اندر جهان   فراوان ز ما خواستند مهان
مرا ارزونیست از مهر اوی   که دو دیده بردارم از چهر اوی
چهار اند بنز از پرستندگان   پرستار بیدار دل بندگان
از ایشان سپارم یکی را بدوی   برآسایم از جنگ و از گفتگوی
بدو گفت خاتون که ای رای تو   بگیرد کس اندر جهان جای تو
به اندیشه یک شب بنغنود خواب   چنین تا برآمد بلند آفتاب
بیامد بدرگاه مهران ستاد   بر تخت او رفت و نامه بداد

جواب نامه

چو آن نامه برخواند خاقان چین   ز مهمان بخندید و ره گزین
کلید شبستان بدو داد و گفت   برو تا گرامی ببینی اندر نهفت
پرستنده با او بیامد چهار   که خاقان بدیشان بدی استوار
چو مهران ستاد آن سخنها شنید   بیاورد با استواران کلید
در حجره بگشاد و اندر شدند   پرستندگان داستانها زدند
که آنرا که اکنون ببینی براه   ستاره نه بیند نه خورشید و ماه
شبستان بهشتی بیاراسته   پر از خوبرویان و پر خواسته
پر چهره بر گاه بنشست پنج   همه بر سران تاج و در زیر گنج
یکی دخت خاتون که افسر نداشت   همان یاره و طوق و زیور نداشت
یکی جامه نادوخته بر برش   کلاهی ز مشک ایزدی بر سرش
یکی مرد بد بر سرش ماه نو   فروزان ز دیدار او گاه نو
پرستار و دستان همی چشم او   نبیند ندوزان تازه شد خشم او
پرستنده را گفت نزدیک شاه   فراوان بود یاره و تاج و گاه
چو مهران ستاد اندرو بنگرید   یکی را بدیدار چون او ندید
بدانست بینا دل راد داد   که دو زند خاتون و خاقان نژاد
من این را که با تاج و آرایش است   گزیدم که این اندر افزایش است
برنج از پی بهگزین آمدم   نه از بهر دینار چین آمدم
بدو گفت خاتون که ای مرد پیر   بگو هی همی این سخن دلپذیر
جهانرا که با فر و برز و رای   دل افروز گشته رسیده بجای
ببالا چو سرو و برخ چون بهار   بیامد پرستنده شهریار
همی کودکی نارسیده بجای   بدان برگزینی نه و پاک رای
تو این را پسندی که بر تخت عاج   ندارند زین یاره و طوق و تاج
چنین پاسخ آورد مهران ستاد   که خاقان اگر سر بپیچد ز داد
بدانکه که شاه جهان کدخدای   نخواهد ترا بعد ازین پاک رای
اگر مهتران این نه بینند رای   چو فرمان بود باز گردم بجای
که گرد خاقان بگفتار اوی   شگفت آمدش رای و گفتار اوی
بدانست کان پیر پاکیزه مغز   بزرگست و شایسته کار نغز
خردمند بنشست با رای زن   بیالود از ایوان شاه انجمن
چو بر دخت شد جایگاه نشست   برفتند با پیچ رومی بدست
همی کرد موبد با ختر نگاه   ز کردار خاقان و پیوند شاه
چنین گفت فرجام کای شهریار   دلت را بدین هیچ رنجه مدار
که این کار جز بر بهی نگذرد   ببد رای دشمن زبان بسپرد
چنین است رای سپهر بلند   که از گردش اختر سودمند
که از تخم خاقان و از پشت شاه   بیاید یکی شاه زیبای گاه
برو شهریاران کنند آفرین   همان بر سر نامداران چنین
چو بشنید خاقان دلش گشت خوش   بخندید خاتون خورشیدفش
چو از چاره دلها بپرداختند   فرستاده را پیش بنواختند
بگفتند چیزی که بایست گفت   بفرزند خاتون که بد در نهفت
بپذرفت مهران ستاد از پدر   بپیام شهنشاه پیروزگر
پرستندگان با نثار آمدند   بشادی بر شهریار آمدند
وز ایوان یکی گنج آراسته   بدو در ز هر گونه ای خواسته
ز دینار و از گوهر و طوق و تاج   همه مهد پیروزه و تخت عاج
یکی دیگر از عود و هندی پرند   برو تافته چند گونه گهر
ابا هر یکی افسر شاهوار   صد اسب و صد اشتر بزین و ببار
شتر بار کرده ز دیبای چین   بیاراسته پشت اسبان بزین
جهل را ز دیبای زربفت گون   کشیده ز برجد بزر اندرون
صد اشتر ز گستردنی بار کرد   پرستنده سیصد بدیدار کرد
همی دید تا هر یکی بر نشست   بر آیین چین با درفشی بدست
بفرمود خاقان پیروز بخت   که بستند بر کوهه پیل تخت
برو بافته شوشه سیم و زر   بشوشه اندرون نابسوده گهر

درفشان درفشان ز دیبای چین / که پیدا نبودی ز دیبا زمین
بصد مرد بیش از جای بر داشتی / ز هامون بگردون برافراشتی
بدو پا بیاراست مهدی بزر / بمهد اندرا از هر شماری گهر
چو سیصد پرستار با یاره و / برفتند شادان دل و راه جو
فرستاد را نزد شاه / بماهی همی رفت با او براه
فرستاد در پیش خادم چهل / برو بر که گشتند شاداب دل

فرستادن خاقان دختر را بخدمت کسری با تحفه و هدایا

چو پرداخته شد زان بیامد دبیر / بیاورد مشک و گلاب و عبیر
یکی نامه بنوشت بر شهریار / بر آرایش و بوی و رنگ و نگار
نخستین بستود آفریننده را / جهاندار و بیدار بیننده را
که هر چیز کو ساز داند بتوش / بدان سو کشد بند کان را روش
شهنشاه گیتی مرا افسرست / نه پیوند او از پی افسرست
که تا من شنیدستم از بخردان / بزرگان و بیدار دل بندگان
ز فر و بزرگی و اورنگ شاه / بجستم همی رای و فرهنگ راه
بمردی و پیروزی و دستگاه / بفر و بزر و تخت و کلاه
بداد و بدانش بدین و خرد / ورا پاک یزدان همی پرورد
فرستادم اینک جهان بین خویش / بنزدیک کسری بآیین خویش
بفرمودمش تا بود بنده وار / چو آید بپیش پرده شهریار
خرد گیرد از فر و فرهنگ اوی / بیاموزد آیین و آهنگ اوی
که فر و خرد زو همیون تو باد / بزرگی و دانش ستون تو باد
نهاد از بر چهر بر مشک چین / فرستاده را داد و کرد آفرین
یکی خلعت از بهر مهران ستاد / بیاراست کانکس ندارد بیاد
که دادی کسی از جهان جهان / فرستاده را آشکار و نهان
همان نیز با رامش و هدیه داد / ز مشک و ز دینارشان بهره داد
همی رفت با دختر و خواسته / سواران و پیلان آراسته
چنین تا لب رود جیحون رسید / بزرگان همی از دلش چون گشتند
همی بود تا رود بگذاشتند / ز ختلی بدان روی بگذاشتند
ز جیحون دلی پر ز خون گشت باز / ز فرزند با درد انباز گشت
دلی شاد با هدیه و با نثار / همه مهربان و همه دوستدار
لیکایک همی خواندند آفرین / ابر شاه ایران و سالار چین
چو آگاهی آمد ز مهران ستاد / همی هر یکی هدیه و مژده داد
ببستند و آیین بشهر و براه / درم ریختند از بر تخت شاه
بآموی و راه بیابان و مرو / زمین بود یکسر چو پر تذرو
چنین تا ببسطام و گرگان رسید / تو گفتی زمین آسمان را ندید
از آذین و گنبد بشهر و بدشت / براه که لشکر همی بر گذشت
از ایران همه کودک و مرد و زن / براه بت چین شدند انجمن
ز بالا بر ایشان درم ریختند / ز بر مشک و عنبر همی بیختند
بر آمیخته مشکهای خلوق / جهان پر شد از ناله کوس و بوق
همه نعل اسبان ز مشک رومی / شکر با درم ریخته زیر پی
ز بس ناله چنگ و بانگ رباب / نبد بر زمین جای آرام و خواب
چو آمد بت اندر شبستان شاه / بمهد اندرون کرد کسری نگاه
یکی سرو دید از برش گرد ماه / نهاده بسر بر ز عنبر کلاه
کلاهی دگر بود و مشکین زره / چو زنجیر کرده گره بر گره
گره گشته از نار بر تافته / بافسون یک اندر دگر تافته
چو از غالیه بر گل انگشتری / همان زیر انگشتری شوشتری
در و شاه نوشیروان خیره ماند / بر و نام یزدان فراوان بخواند
سزاوار او جای بگزید شاه / بیاراستند از پی ماه گاه
چو آگاهی آمد بخاقان چین / از ایران و از شاه ایران زمین
وزان شادمانی بفرزند اوی / شده شاد و خرم به پیوند اوی
ببرداخت سغد و سمرقند چاچ / بگفتار با شه فرستاد باج

جهان نو.

جهان نو شد از داد نوشیروان / بخفتند بر پشت پیر و جوان
یکایک برو خواندند آفرین / بهر جای بر شاه ایران زمین

دعا کردن رعیت و سپاه بر حال کسری

همه دست برداشته با آسمان / که ای کردگار مکان و زمان
تو این پادشاهی بگستری ار / بگردان ز جانش بد روزگار
که از فر و اورنگ او در جهان / بدی دور گشت آشکار و نهان
بنخجیر چون او بگرگان رسید / کس ده کسی روی خاقان ندید
بشد خورد و خواب از سواران چنین / سواری نه بنهاد بر اسب زین
پراگنده شد ترک سیصد هزار / بجایی نبد کوشش و کارزار
کجایی بنا بیست کردن بده / نه که ماند ایدر ز چینی نه مه
بدینسان نبد فر و برز کیان / بنخجیر بشتافت شیر ژیان
که با نام او اختر شاه بود / که با بخت و با تخت همراه بود
وز ایدر بس بزرگان شدند انجمن / ز آموی تا شهر چاج و ختن
بگفتند کین شهرهای فراخ / بد از باغ و ایوان و میدان و کاخ
حد چاج تا زی سمرقند و سغد / بسی بود ویران و آرام جغد
ختلانی و بامی و ختلان و بلخ / شده روز بر هر یکی تار و تلخ
نگارا و ابری و خوارزم رزم / بسی یاد داریم با درد و غم
ز بیداد و از رنج افراسیاب / کسی را نبد جای آرام و خواب
نیاسود گیتی ز گرد ارادی / که هرگز مبادا فلک یار اوی
وز ایدر بس جوار جاسب شد نو مبند / شد این مرزها پر ز درد و گزند
چو کیخسرو آمد بر سیم از وی / جهانی برآسود از گفت و گوی
وز ایدر بس جون رسی سپهدار گشت / همه مرزها پر ز گفتار گشت
چو شاپور هرمزد بگرفت جای / ندانست ترسی سرش را ز پای
جهان سوی داد آمد و ایمنی / ز بد بسته شد دست آهرمنی
چو خاقان جهان بستد از نیرو گرد / بشد ببر دینی بر او گرد گرد
بیامد جهاندار بهرام گور / از و گشت خاقان پر از درد و شور
شد از داد او این جهان چون بهشت / پراگنده شد کار با خوب و زشت
بهنگام پیروز چون خوشنواز / جهان گرد بر خون گرم و گداز
مبادا فغانیش فرزند اوی / ز خوشنواز بیداد و پیوند اوی
جهاندار کسری کنون فر ما / بدیرفت بر ما شد آزار ما
جهان سر بسر چون بهشت و سرای / بماناد تا جاودان اندر اوی
لزانیان زمین داد بیند کنون / نه بینیم رنج و نه ریزیم خون
وزین پس ز هیتال وز ترک و چین / نگار ز یون بر بود آفرین
بهر سو که بد موبد کاردان / ز رود پاک هشیار بسیار دان
ز ترکان هر آن کس که بد رای زن / بنزدیک او شد بزرگ انجمن
جهان روی دیدند یکسر سیاه / که آیند با هدیه نزدیک شاه
چو نزدیک نوشیروان آمدند / همه یک دل و یک زبان آمدند
از ایشان فغانیش بد پیش رو / سپاهی بسیش جنگ سازان نو
ز گردان خوشنود شد شهریار / بیامد بدرگاه سالار بار
همه برنهادند بر سر زمین / بی شاه را خواندند آفرین
بپرسید بسیار و بنواختشان / بهر بر زنی جایگه ساختشان
وز ایدر بس شهنشاه یزدان پرست / بخاک آمد از جایگاه نشست
ستایش همی کرد بر کردگار / که ای برتر از گردش روزگار
تو دادی مرا هوش و فرهنگ و رای / تو باشی بهر نیکی رهنمای
که هر کس که یابد زمین آگهی / از ایدر بس نجوید کلاه مهی
همه کهتر را بسازند کار / ندارد کسی زهره کارزار
بکوه اندرون سنگ و ماهی دریا / چو من خفته باشم بجویند خواب
همه گرگ و دد با سبان مند / مهان جهان کهتران مند
گر ابر گزینی تو او خوار نیست / جهان را جز از تو جهاندار نیست

تو پیروز بودی تا مگر در جهان — بخسبد زمین مور خسته روان
چنین پیش یزدان فراوان گریست — که تا چنین فر جهان شاه کیست
بتخت آمد از جایگاه نماز — ز گردان برفتن گرفته بساز
برآمد خروشیدن گاودم — ز درگاه آواز رویینه خم
سپه بر نشست و بنه بر نهاد — ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
ز دیبا و دینار و تاج و کمر — ز گنج درم هم ز گنج گهر
از اسبان و پوشیده رومیان تاج — دگر جامه بیمر و زره و تخت عاج
نشستند بر زین پرستندگان — دلارای هر گونه بندگان
فرستاد بر هر سوی طیسفون — بت آرای رومی به پیش اندرون
بفرخنده سال و بروز آسمان — برفتند گرد اندرش خاندمان
سر موبدان بود مهران ستاد — ببستند تا شبستان خاقان نژاد
سوی طیسفون رفت گنج و بنه — سپاهی بماند از پیلان تنه
سپاهی بیامد ز هر کشوری — ز گیلان و از دیلمان لشکری
همه ویژه گردان آزادگان — بیامد سوی آذرآبادگان
ز کوچ و بلوچ و ز دشت سروج — برفتند خنجرگزاران کوچ
همه پاک با هدیه و با نثار — به پیش سراپرده شهریار
بدان شاد شد شهریار بزرگ — که از بیمش کوتاه شد دست گرگ
جهان تا جهان بد بلوچی نبود — مگر شهر ایران از ایشان آسود
بفر جهانجوی کسری سپهر — دگرگونه تر شد به آیین و مهر
بشهر کجا بر گذشتی براه — نیازردی کشتمندی سپاه
نجستی کسی از کسی نان و آب — بره بر نیاراستی جای خواب
بر ایشان همی گرد گیتی گذشت — نگه کرد هامون و کوه و دشت
جهان دید یکسر پر از کشتمند — در و دشت بر گاو و بر گوسپند
زمینی که با داد هرگز نبود — بر و بر ندیدند کشت و درود
نگه کرد کسری برومند یافت — بهر خانه چند فرزند یافت
خمیده سر از بار شاخ درخت — بفر جهاندار پیروز بخت
بمنزل رسیدند شاه و سپاه — فرستاده قیصر آمد ز راه
ابا هدیه و نامه و سیم و زر — ز دیبای چینی و رومی گهر
بیازی که پوشیده شد روی بوم — چنان باژ هرگز نیامد ز روم
ز دینار پر کرده ده چرم گاو — سه ساله فرستاده باژ و ساو

رسیدن نامه قیصر بدرگاه خسرو

ز قیصر یکی نامه با نثار — بدان نامه بد نام کی شهریار
فرستاده را پیش بنشاندند — بفرمود تا نامه برخواندند
سپهبد بدید آنچه بد دیده رنج — از انبس فرستاد یکسر بگنج
ازان تخت شاد اندر آمد باسب — همیراند تا خان آذرگشسب
چو از دور جای پرستش بدید — شد از آب دیده رخش ناپدید
فرود آمد از اسب برسم بدست — بزمزم همی بند لب را ببست
روان نزد یزدان نیایش گرفت — جهان آفرین را ستایش گرفت
همه زر و گوهر که با خویش برد — سراپرده گنجور او برشمرد
پراکنده بر موبدان سیم و زر — همان جامه بخشیدشان با گهر
همه موبدان زو توانگر شدند — نیایش کنان پیش آذر شدند
بزمزم همی خواندند آفرین — بدان نامور شهریار زمین
وز آنجا بیامد سوی طیسفون — زمین شد ز لشکر که بیستون
ز بس خواسته کش پراکنده بود — ز گنج و درم کشور آگنده بود
ز بغداد سوی مداین کشید — که آنجا بدی گنجها را کلید
گلستان با جهل اوستاد — همی راندی پیش مهران ستاد
چو کسری بیامد سوی تخت خویش — گرازان و دل شاد از آن تخت خویش
جهان چون بهشتی شد آراسته — ز داد و ز خوبی و از خواسته
برآسود مردم ز آویختن — ز هر جای بیهوده خون ریختن

جهان نو

جهان نو شد از داد ایزدی / بهر جای شد بسته دست بدی

ندانست کس غارت و تاختن / وگر دست سوی بدی آختن

ز دیبا و دینار بر خشک آب / برخشنده روز و بهنگام خواب

ز بیم و ز داد جهانجوی شاه / نکردی بد اندیش ز انسو نگاه

ز بس نافهٔ مشک چینی برند / ز آرایش بوم و ز روی هند

شد ایران بکردار خرم بهشت / همه خاک او عنبر و زر و خشت

جهانی بایران نهادند روی / بر آسود از رنج و از گفت و گوی

گلابست گویی هوا از سرشک / بر آسود از رنج و درد پزشک

ببارید بر گل بهنگام نم / نبد کشت زاری ز باران دژم

جهان گشت بر سبزه و چارپای / در و دشت گل بود بام و سرای

همه رودها همچو دریا شده / بیابان گل چون ثریا شده

فزایش گرفت کیا جای جای / ستایش گرفتند بر رهنمای

ز بازارگانان هر مرز و بوم / ز ترک و ز چین و ز هند و ز روم

بایران زبانها بیاموختند / روانها بدانش بیفروختند

هرانکس که از دانش آگاه بود / ز گوینده کان بر در شاه بود

رد و موبدان و بخردان را بخواند / پراگنده زان بارگاهش نشاند

چو خورشید گیتی بیاراستی / خروشی ز درگاه برخاستی

که ای زیردستان شاه جهان / مدارید یک تن بد اندر نهان

هرانکس که با شاه دستش برنج / بیاید بیابد بی اندازه گنج

کسی کو کند در زر کس نگاه / چو خصمش بیاید بدرگاه شاه

نبینند مگر جاه و دار بلند / که با دار نیرست و با جاه بند

وگر اسب پایند جای یله / که دهقان بدر بر کند زان گله

بریزند خونش بران گشتمند / برد گوشت آنکس که باید گزند

پیاده سوارش نماند ز اسب / بهوزش برد پیش آذرگشسب

عرض لشکر و نام دیوان اوی / بیابی اندر آرند ایوان اوی

گناهی که باشد کم و بیش ازین / ز بس ترک کند دان نوشش ازین

بباشد بدان شاه همداستان / نخواهد بدر بر مگر راستان

هرانکس که بشنید این رای ما / مبادا که باشد بدرگاه ما

اندرز کردن بوزرجمهر کسری را

جهانجوی بنشست یک روز شاد / بزرگان داننده را بار داد

سخن گفت خندان و بگشود چهر / بر تخت بنشست بوزرجمهر

یکی آفرین کرد بر شهریار / که دل شد بکردار خرم بهار

چنین گفت کای فهر تازه روی / بر تو بیاید سخن عیب جوی

خجسته شهنشاه پیروزگر / جهانگیر با دانش و باهنر

نبشتم سخن چند بر پهلوی / ابر دفتر و کاغذ خسروی

بمردم بگنجور تا روزگار / برآید بخواند یکی شهریار

بدیدم که این گنبد تیز باز / نخواهد همی لب گشودن براز

اگر درد بر چیند از تخت بزم / نهد بر کف خویش جان از بر رزم

زمین را ببرد از دو از نشیمنان / شود ایمن از رنج آهرمنان

شود باد دست بر جهان بسر / بداند سخنها همه دربدر

نهد گنج و فرزند گرد آورد / بسی روز بر آرزو بشمرد

فراز آورد گنج و خواسته / شود کاخ و ایوانش آراسته

ورایدونکه درویش باشد برنج / فراز آورد از هر سوی نام و گنج

ز روی و ز نا روی گرد آورد / ز صد سال بودنش بر نگذرد

شود خاک و بی بر شود رنج اوی / بدشمن بماند همه گنج اوی

بدین کار چون بگذرد روزگار / ازو نام نیکو بود یادگار

بگیتی دو چیزست نیکو و بس / دگر هرچه باشد نماند بکس

سخن گفتن خوب و کردار نیک / بگردد کهن تا جهانست و ریگ

ز خورشید و ز آب و ز باد و خاک / بگردد کهن نام و کردار پاک

چو زیشان بود گرد دشمن روزگار / خنک مرد با شرم و پرهیزکار
بکن شهریارا اگر ناتوان / گناهی کز و شرم دارد روان

بی آزاری و سودمندی گزین / که اینست فرهنگ و آیین و دین
ز من یادگارست چندی سخن / کنانم که هرگز نگردد کهن

چو بگشود روشن دل شهریار / فراوان سخن گرد از و خواستار
بدو گفت فرخ کدامست مرد / که دارد دلی شاد با داد و برد

بدو گفت کانکو بود بی گناه / بز دست آهرمنش دل ز راه
بپرسید از کژی و راه دیو / ز راه جهاندار کیهان خدیو

بدو گفت فرمان یزدان بهست / که اندر دو گیتی بدو فرهیست
در تیرگی راه آهرمنست / که فرد پرستنده را دشمنست

خنک در جهان مرد کیوان منش / که باکی و تیزست و بیراهنش
چو جانش بنیرو نگهبان بود / روانش بس اندر که روشن بود

چو از هر دو چیزی دریغ آرد / که بهر نیایست یا بهر تیغ
کسی کو بود بر خرد پادشا / زبان را نراند بره هوا

سخن بشنو از مرد افسون منش / که با جان روشن بود بدکنش
چو خشنود باید بدیگر سرای / هم ایدر بپرانده در ماندگی

چو زین بگذری شغله اندر شناس / که از پاک یزدان بود ناسپاس
دریغ آمدش بهره تن ز نرم / شود زار زود و نبیند دژمن

همان بهره جانش که دانش بود / بانکام از دانشی نشنود
بپرسید کسری که از کهتران / گرا باشد اندازه مهتران

بدو گفت هر کس که دانا تنست / بهر آرزو بر توانا ترست
کدامست دانش بدو گفت شاه / که دانش فرو برد از در نهفت

چنین گفت کانکو بفرمان دیو / ببرد دل از راه کیهان خدیو
کسی را نه بر خیره فرمان برد / که خصم روانست و آن خرد

دو اهرمنند این بنیروی هش / که اندر جان و خرد را زبر
ز دانا بپرسید پس شهریار / که چون دیو با دل کند کارزار

ببینند که چه داد است کیهان خدیو / گزان چیز کوته کند دست دیو
چنین داد پاسخ که دست خرد / به دانش روانرا همی پرورد

خرد باد روان ترا رهنمون / که راهی درازست و پیش اندرون
و گر جوید انکه خواهیم و خشم / که با او ندارد دل از دیو بیم

جهان خوش بود بر دل نیکخوی / بگردد بگرد در آرزوی
سخنهای امید گویم کنون / که دل را بشادی بود رهنمون

همیشه خردمند و امیدوار / نه بیند بجز شادی از روزگار
نبیند بیشد از کار بیکار نان / ره بیشتر گیرد نماید گمان

دگر هر که خشنود باشد بگنج / بیارد بیارد تنش را برنج
کسی کو بگنج و درم ننگرد / همه روز او بر خوشی بگذرد

ز فرمان یزدان بگردد سرش / سرشتش بد انست و هم گوهرش
برین هم نشانست پرهیزگر / که خوشنود شد از گنج گوهر بجز

بدو گفت زینها کدامست شاه / سوی نیکوییها نماینده راه
چنین داد پاسخ که راه خرد / نه هر دانشی بیگمان بگذرد

همان خوی نیکو که فرزند بدوی / بماند همه سال با آبروی
وزین گوهران گوهری نامدار / تن چند دیدم از رنج کار

وز ایشان امید است آهسته تر / بر آسوده از رنج و پاینده تر
وزین گوهران آز دیدم برنج / که همواره سیری نیابد ز گنج

بدو گفت شاه از هنرها چه به / که گردد از و فرد چو بنده مه
چنین داد پاسخ که هر کو ز راه / بگردد بود با تنی بی گناه

نیابد ز گیتی همه کام و نام / ز فرجام و انجام و آرام کام
بپرسید از و نامبردار مه / که فرهنگ دانا کدامست به

چنین داد پاسخ که دانش به است / خرد بر جهان بر همه مهتر است
که دانا بیارد بلندی بگنج / تن خویشتن را بیارد برنج

بنیروی خصمش بپرسید شاه / که چون جست خواهی همی دستگاه
چنین داد پاسخ که کردار بد / بود خصم روشن روان خرد
دگر باره پرسید کای پرهنر / که فرهنگ بهتر بود یا گهر
چنین داد پاسخ و را رهنمون / که فرهنگ باشد ز گوهر فزون
که فرهنگ آرایش جان بود / ز گوهر سخن گفتن آسان بود
گهر بی هنر زار و خوار است و سست / که فرهنگ باشد روان تندرست
دگر باره کسری بپرسید از وی / که ای نامور مرد فرهنگ جوی
بزرگی بکوشش بود یا ز تخت / که یابد جهانجوی زو تاج و تخت
چنین داد پاسخ که بخت و هنر / جهانند چون جفت با یکدگر
جنان چون تن و جان که پیوسته جفت / نتوشند بیدار جان در نهفت
همان کالبد مرد را کوشش است / اگر چند بیدار در کوشش است
بکوشش نیابد بزرگی بجای / مگر بخت نیکش بود رهنمای
و دیگر که گیتی فسانست و باد / چو خوابی که بیننده گیرد بیاد
چو بیدار گردد نبیند بچشم / اگر نیکویی دید اگر درد و خشم
دگر سستی پیر گشت از نهفت / ز شاهان شنوده که دانست گفت
چنین داد پاسخ که شاهی و تخت / نیارامد از دور ماند ز تخت
دگر داد گر باشد و نیکنام / بیابد ز گفتار و ز کار کام
بدو گفت کاندر جهان سودمند / کدامست و بر کار نا سودمند
چنین داد پاسخ که بدنام و زشت / که نه کام یابد نه خرم بهشت
بپرسید گفتا که بر بخت کیست / که همواره اش ارج باید گریست
چنین داد پاسخ که دانندهٔ مرد / که دارد ز گفتار بد روی زرد
بپرسید گفتا که خرسند کیست / به بیشی چنین آرزومند کیست
چنین داد پاسخ که آنکس که مهر / ندارد بدین گرد گردان سپهر
بپرسید بارا که شایسته تر / بدو گفت آنکس که بایسته تر
بپرسید از و شهریار جهان / ز آگاهی نیک و بد و نهان
بدو گفت آنکس که گویاتر است / ز کوشش بدانش نو سازتر است
بپرسید از و نامور شهریار / که از مردمان کیست امیدوار
چنین داد پاسخ که از ابلهی / فراوان بود گر بود مغز تهی
مگر آنکه گوشد خاکست جای / و گر آن کجی هست دیگر سرای
بدو گفت کسری که آباد شهر / کدامست و ما زو چه داریم بهر
بپرسید گفتا که بیدار تر / پسندیده تر مرد شایانتر
ز گیتی کدامست با من بگوی / که بفزاید از دانش آبروی
چنین داد پاسخ که آباد جای / نژاد و جهاندار باشد بپای
چنین داد پاسخ که دانای / که آزار ما بشنود بادگیر
بپرسید کسری که رامش کراست / که دارد بشادی همی پشت راست
چنین داد پاسخ که آنکو ز بیم / بود ایمن و باشدش زر و سیم
بدو گفت مارا ستایش نخست / بنزدیک هرکس پسندیده گشت
چنین داد پاسخ که آنکو نیاز / بپوشد همان نیک باز از آز
همان کین ور سکش نباشد نهان / پسندیده او باشد اندر جهان
ز مرد شکیبا بپرسید شاه / که از صبر دارد بسر بر کلاه
بدو گفت آنکس که نومید گشت / ز تخت و ز جانش چو خورشید گشت
دگر آنکه ورزش بیابد بمرد / بکاری بزرگ اندرون دست برد
بدو گفت غم در دل کیست بیش / گزانده سپر اندر از جان خویش
چنین داد پاسخ که آنکو ز تخت / بهفتاد و نومید گردد ز تخت
بپرسید شاه از دلی مستمند / نشسته بدرد اندرون بیگزند
بدو گفت بر دانشی پارسا / که کردار بد وابلهی پادشا
بدو گفت نومید ترکس کدام / که دارد توانایی و نیکنام
چنین گفت کانکو ز کار بزرگ / بیفتد بماند نژند و سترگ
بپرسید کسری که برگوی راست / که تا از گذشته پشیمان کراست
چنین داد پاسخ که آن تیره ترگ / که بر سر نهد پادشا روز مرگ

پشیمان شده دل شده با هراس ‌‌ ‌ که جانش به یزدان بود با سپاس
دو دیگر که کردار دارد بسی ‌ ‌ بنزد یکی با سپاسان کسی

بپرسید گفت ای خرد یافته ‌ ‌ هنرها یک اندر دگر بافته
چه دانی که گر زو تن بود سودمند ‌ ‌ همان در دل هر کسی ارجمند

چنین داد پاسخ که تا تندرست ‌ ‌ خردمند جز شادمانی نخست
چو از درد و رنجی ایمنی بود ‌ ‌ همه ارز و تندرستی بود

بپرسید و گفتش که بی آرزوی ‌ ‌ چه بیش است پیدا کن ای نیکخوی
بدو گفت چون سرفرازی بود ‌ ‌ همه آرزو بی نیازی بود

چو با بی نیازی بود تندرست ‌ ‌ نباید جز از کام دل چیز جست
از آن پس چنین گفت با رهنمون ‌ ‌ که از دل چه اندیشه باید فزون

چنین داد پاسخ که این را سه روی ‌ ‌ بسازد خردمند را راه جوی
یکی آنکه اندیشه از روز بد ‌ ‌ مگر بی گنه بر تنش بد رسد

بترسد ز کار فزاینده دوست ‌ ‌ که با مغز جان باشد و همچو پوست
سه دیگر نه بیداد گر پادشا ‌ ‌ که بیکار نشناسد او را ز بار

چه نیکو بود گردش روزگار ‌ ‌ خرد یافته یار و آموزگار
جهان روشن و پادشا دادگر ‌ ‌ ز گردون فزون زین نیابی گذر

بپرسیدش از دین و از راستی ‌ ‌ کزو دور باشد بد و کاستی
بدو گفت شاها بدانش گرای ‌ ‌ کزو بگسلی یار گردد خدای

همان دور کن کژی و راه دیو ‌ ‌ همی باشش با ترس کیهان خدیو
بفرمان دارنده بیدار گوش ‌ ‌ بد نیار غدار دین کم فروش

از آن پس بپرسید از پادشا ‌ ‌ که فرمان روان گشت بر پارسا
از ایشان کدامست پیروز بخت ‌ ‌ که باشد بگیتی سزاوار تخت

چنین گفت کانکو بود دادگر ‌ ‌ خرد دارد و رای و شرم و هنر
بپرسیدش از دوستان کهن ‌ ‌ که باشند هم پیشه و هم سخن

چنین داد پاسخ که از مرد دست ‌ ‌ جوانمردی و داد دادن نکوست
نخواهند پیوند با رنج کس ‌ ‌ بسنجی بود یار و فریادرس

دگر آنکسی کو نوازنده تر ‌ ‌ نکوتر بکردار و سازنده تر
بپرسید دشمن کرا بیشتر ‌ ‌ که باشد بدو بد اندیش تر

چنین داد پاسخ که بر بدکنش ‌ ‌ که باشد فراوان ورا سرزنش
همان بیهنر کو ز دارد درست ‌ ‌ بر از ننگ رخسار پیوسته است

بدو گفت تا جاودان دوست کیست ‌ ‌ ز درد جدایی که خواهد گریست
چنین داد پاسخ که کردار نیک ‌ ‌ نخواهد جدا بودن از یار نیک

چه ماند بدو گفت جاوید چیز ‌ ‌ که آن چیز کم نگردد نیز
چنین داد پاسخ که انباز مرد ‌ ‌ نسوزد دل کاهد و تن شد زرد

بپرسید گفتا چه دیدی شگفت ‌ ‌ گران بر ز اندازه نتوان گرفت
چنین گفت با شاه بوزرجمهر ‌ ‌ که پیکر شگفتست کار سپهر

یکی مرد بینیم با دستگاه ‌ ‌ کلاهش رسیده بابر سیاه
که مرداست چپ را نداند ز راست ‌ ‌ ز بخشش فزونی نیابد نکاست

یکی گردش آسمان بلند ‌ ‌ ستاره بگوید که چون است و چند
فلک رهنمونش بسنجی بود ‌ ‌ همه بهر او شوربختی بود

گران‌تر چه دانی بدو گفت شاه ‌ ‌ چنین داد پاسخ که بار گناه
تو آنگر که تنگی کند در خورش ‌ ‌ دریغ آیدش پوشش و پرورش

زمانی که ایشان بدارند شرم ‌ ‌ بگفتن ندارند آواز نرم
همان نیک مردان که تندی کنند ‌ ‌ وگر تکیه دستان بلندی کنند

دروغ آنکه بی رنگ و زشتست و خوار ‌ ‌ چه بر پایکار و چه بر شهریار
بدو گفت کسری که کرده چه به ‌ ‌ چه ناکرده از شاه وز مرد مه

چه بهتر گرو بازداریم چنگ ‌ ‌ گرفتن چه بهتر ز بهر درنگ
چه بهتر ز فرمودن و داشتن ‌ ‌ اگر مرد را خوار بگذاشتن

بپاسخ نگهداشتن گفت خشم ‌ ‌ که از بی گناهان بخوابید چشم
دگر آنکه بیدار داری روان ‌ ‌ بکوشی بهر کار تا بتوان

به هشته گیتی بگرفت امید — ثنا بر روان نو بگردار شید
زکار بزه گر بیابی مزه — بیفکن مزه دور باش از بزه

سپاس از خداوند گردان سپهر — که بر دختم از شاه و بوزرجمهر

رفتن بوزرجمهر بطلب شطرنج بمشورت کسری

چو این کار دیگر آمد بُن — ز شطرنج باید که رانی سخن
چنین گفت موبد که یک روز شاه — بدیبای رومی بیاراست گاه

بیاویخت تاج از بر تخت ساج — همه کاخ ساج و همه ساج عاج
همه کاخ گاه و همه گاه شاه — همه بارگاهش سراسر سپاه

همه خانه پر موبد و مرزبان — ز بلخ و بخارا و ز کرزبان
چنین آگهی یافت شاه جهان — ز گفتار بیدار کارآگهان

که آمد فرستاده شاه هند — ابا چتر پیل و سواران سند
شتر وار بار است با او هزار — همی راه جوید بر شهریار

همانگه چو بشنید بیدار شاه — بدیره فرستاد چندی سپاه
فرستاده آمد نیایش گرفت — جهان آفرین را ستایش گرفت

بگسترد بسیار پیشش نثار — یکی چتر و ده طوق با گوشوار
بیاراسته چتر هندی بزر — برو بافته چندگونه گهر

سر بار بگشود بر بارگاه — بیاورد یکسر همه نزد شاه
فراوان ببار اندرون سیم و زر — چه از عود و عنبر چه از مشک تر

ز یاقوت و الماس و از تیغ هند — همه تیغ هندی سراسر پرند
ز چیزی که خیزد ز قنوج رای — زده دست و پای آوریده بجای

بپردند یکسر همه پیش تخت — نگه کرد سالار بیدار بخت
یکی تخت شطرنج کرده برنج — نهی کرد از رنج شطرنج گنج

چنین داد پیغام هند و ز رای — که تا چرخ باشد تو باشی بجای
کسی کو بدانش برد رنج بیش — بفرمود تا تخت شطرنج پیش

بهندو ز هرگونه رای آورند — چنین نغز بازی بجای آورند
بدانند هر مهره را بنام — که چون راند و خانه کدام

پیاده بدانند پیل و سپاه — رخ و اسپ رفتار فرزین و شاه
گر این نغز بازی برون آورند — بدانند کان بر فزون آورند

همان باژ و ساوی که فرمود شاه — بخوبی فرستیم بدین بارگاه
وگر نامداران ایران گروه — ازین دانش آیند یکسر ستوه

چو با دانش ما ندارند تاو — نخواهند ازین بس ز ما باژ و ساو
همان باژ باید پذیرفت نیز — که دانش به از نامبردار چیز

دل و گوش کسری بگوینده داد — چنین با سخنها همی کرد یاد
نهادند شطرنج نزدیک شاه — بمهره درون کرد چندی نگاه

ز گنجش یکی مهره عاج بود — بر از رنگ و دیگر ز ساج بود
بپرسید ازو شاه بیدار بخت — از آن هیکر و مهره و شاه و تخت

بپاسخ چنین گفت کای شهریار — همه رسم و راه است در کارزار
به بینی چو یابی ببازیش راه — رخ و رای و آرایش رزمگاه

بدو گفت یک هفته خواهم زمان — بهشتم بیارم بروشن گمان
یکی خرم ایوان بپرداختند — فرستاده را جایگه ساختند

ردو موبدان نماینده راه — برفتند یکسر بنزدیک شاه
نهادند پس تخت شطرنج پیش — نگه کرد هر یک از اندازه بیش

بجستند و هرگونه‌ای ساختند — ز هر دست هر یک همی تاختند
یکی گفت و پرسید و دیگر شنید — بیاورد شطرنج کس را ندید

برفتند یکسر پر آژنگ چهر — بیامد بر شاه بوزرجمهر
ورا زان سخن تند و ناکام دید — به آغاز آن کار فرجام دید

بکسری چنین گفت کای شاه راد — جهانگیر و بیدار و فرمان روا
من این نغز بازی بجای آورم — خرد را بدین رهنمای آورم

بدو گفت کسری که این کار تست — که روشن روان باد و تن درست
بیاورد شطرنج بوزرجمهر — بر اندیشه بنشست بگشاد چهر

همی جست بازی چپ و دست راست / همی جست تا جای هر یک کجاست
بیک روز و یک شب چو بازی بیافت / ز ایوان سوی شاه ایران شتافت
بدو گفت کای شاه بیدار بخت / نگه کرد این مهرهٔ [illegible]
بتخت جهاندار کید خدای / دگرگونه همی بازی آمد بجای
فرستادهٔ رای را پیش خواه / کسی را که دارند ما را نگاه
شهنشاه باید که بیند نخست / یکی رزمگاهست گویی درست
فرستاده را خواند بر پیش شاه / بنزدیک بنشاند در پیشگاه
ازین مهره و تخت شاهست گفت / که همواره با تو خرد باد جفت
چنین داد پاسخ که فرخنده رای / چو از پیش او من برفتم ز جای
هر آنگه کین مهرهٔ ساج و عاج / بنه پیش تخت خداوند تاج
بگویش که با موبد و رایزن / بنه پیش و بنشان یکی انجمن
گر این نغز بازی بجا آورند / ببینند و دل زو بجای آورند
همان بدره و برده و باژ و ساو / فرستیم چندانکه داریم تاو
وگر شاه و فرزانگان این بجای / نیارند و رشتش ندارند پای
نیاید که خواهد ز ما باژ و گنج / دریغ آیدش جان دانا برنج
چو بیند دل و رای باریک ما / فزون زین فرستند بنزدیک ما
بدانش بود شهریار ارجمند / نه از رامش و گنج و تخت بلند
بیاورد و بنهاد شطرنج و تخت / بنزدیک آن شاه بیدار بخت
چنین گفت با نامور بخردان / که ای نامور پاکدل موبدان
همه گوش دارید گفتار اوی / همان رای بیدار سالار اوی
بیاراست زان پس یکی رزمگاه / بقلب اندرون ساخته جای شاه
هشیوار دستور بر دست شاه / برزم و به بزمش نماینده راه

آوردن تختهٔ شطرنج بوزرجمهر بر کسری

مبارز که اسب افکند بر دو روی / بدست چپش پیل پرخاشجوی
وزان بر بر اسپان جنگی بپای / بدان تا که آرد ببالای رای
چو بوزرجمهر آن سپه را براند / همه انجمن در شگفتی بماند
غمی شد فرستادهٔ رای سخت / بماند اندران ای شهریار تخت
که این تخت شطرنج هرگز ندید / نه از کاردانان پیشین شنید
چگونه فراز آمدش رای این / بگیتی نگیرد کسی جای این
شگفت اندران مرد جادو بماند / دلش را باندیشه اندر نشاند
چنان گشت کسری ز بوزرجمهر / که گفتی بدو تخت بنمود چهر
یکی جامه فرمود پس شهریار / که کردند بر گوهر شاهوار
چو ده بدره دینار و اسپی بزین / برو داد و کردش بسی آفرین
بشد مرد دانا بآرام خویش / یکی تخت و پیکار بنهاد پیش
نگه کرد جایی که تاریک تر / وزو دل باندیشه نزدیکتر
بشطرنج و اندیشهٔ هندوان / نگه کرد و بغنود رنج روان
چو با دل خرد یار و انباز کرد / بافسون و اندیشه بنهاد نرد
سه با مهره فرمود کردن ز عاج / همه پیکر عاج همرنگ ساج
یکی رزمگه ساخت شطرنجوار / دو رویه بیاراسته کارزار
دو لشکر بنخشید بر هشت بهر / همه رزمجویان گیرنده شهر
زمین تار و لشکر گهی چارسوی / دو شاه گرانمایه و نیک خوی
یکی را چو تنها بگیرد دو تن / ز لشکر برین گونه آید شکن
بهر جای کرده بهشتش سپاه / گرازان دو شاه اندران رزمگاه
همی این بدان آن بدین برگذشت / گهی جنگ کوه و گهی جنگ دشت
برین گونه تا بر که آید شکن / شدندی سپاه از دو روی انجمن
برین سان که گفتم بیاراست نرد / بر شاه شد سر بسر یاد کرد
ازان دفتر شاه بر زد منش / همانش ستایش همان سرزنش
ز فرمان شاه و ز جنگ سپاه / بگسترد و بنمود یک یک بشاه
دل شاه ایران ازو خیره ماند / خرد را باندیشه اندر نشاند

چنین گفت

چنین گفت کین مرد روشن روان
ببازی که خیزد ز روم و ز چین
چو شد کار آن کاروان ساخته
فرستاده رای را پیش خواند
یکی نامه بنبشت نزدیک رای
دگر گفت کای نامور شاه هند
همه کار شطرنج و بیمان و رای
شتروار بار گران دو هزار
برهمن فراوان بنزدیک رای
ورایدون کجا رای با رهنمای
کند رای همراه با یار ما
ابا باژ و با نامه و تخت نرد
بیاید بنزدیکی تخت او
بگفت ان کجا دید داننده مرد
ز گفتار او شد رخ رای زرد
یکی خرم ایوان بیاراستند
ز کشور ده و بینا و داننده مرد
همه بازجستند بازی نرد
نگر باره وان باز گردد خرد
بیامد بهم روز بوزرجمهر
بزرگان دانا بیکسو شدند
چو بنشنید بنشست بوزرجمهر
بنه دار بنمود جنگ سپاه
همه مهتران آفرین خواندند
خروشی برآمد ز دانندگان

جوان بادی و روزگارت جوان
ز هیتال و توران و مکران زمین

بفرمود تا ساروان دو هزار
ز گنج شهنشاه کردند بار

نرد فرستادن کسری بجانب رای قنوج بدست بوزرجمهر حکیم

بر از دانش و رامش و نیکرای
ز دریای قنوج تا مرز سند
شنیدیم همه فرمانش آمد بجای
بسنجید ه ان از دهاده کا
که این بازی آرد بدانش بجای
بکوشند بازی بیاید بجای
بدین بیت همیان و باز ار ما
دلش بر ز بازار شنگ و نبرد
بدید آن سپهر و افسر و تخت اوی
جنان هم براه بیاورد نرد
چو بشنید از کار شطرنج و نرد
می ورود و رامشگران خواستند
یکی انجمن کرد و بنهاد نرد
ز مشک و براه و بنگ و نبرد
گزین مهره بازی برون آورد
برنگ گل ارغوان کرد چهر

سر نامه کرد آفرین بزرگ
رسید این فرستاده رای از زن
کنون آمد این موبد هوشمند
نهادیم بر جای شطرنج نرد
ز چیزی که دید آن فرستاده گنج
سزاوار باشد که هم زین نشان
جو خورشید تابنده شد بر سپهر
جوان نامه زبرزان نزدیک رای
فراوانش بستود بر پهلوای
بنامه کنون آنچه کردست یاد
بیاید یکی نامور کدخدای
زمان خواست از نامور چند روز
بیک هفته هر کس که بد تیز ویر
بهشتم چنین گفت موبد برای
ز گفتار او شد دل شه دژم
که خسرو نفرمود ما را درنگ

آموختن رای قنوج نرد از بوزرجمهر حکیم

همه موبدان برگشادند چهر
هم آرایش بزم و فرمان شاه
ورا موبد پاک دین خواندند
ز دانش ستودند و خواندند کار

بگسترد بیش اندرون تخت نرد
ازو خیره شد رای با رای زن
ز هر دانشی رد بپرسید را
که اینست سخن گوی و داننده مرد

همیون آورد بیش کی شهریار
بشد ساروان اندر شهریار
دل شاه ازان گشت پر داغ چهر
ز رامش فراوان سخنها براند
بیزدان پناهم ز دیو سترگ
ابا خیر پیلان و با انجمن
بقنوج نزدیک شاه بلند
کنون تا بنازی که آید نبرد
فرستند همی رای هندی بگنج
کند رای قنوج ده کاروان
برفت از در شاه بوزرجمهر
بیاورد دانندهٔ نیک رای
بدو داد آن نامهٔ خسروی
بخواند بداند نه بیچید زداد
فرستاده را داد شایسته جای
بدان انکه بودند دانش فروز
ازان نامداران برنا و پیر
که این راندانند کسی بیش زنهای
روان بیر ز انده دلی پر ز غم
نباید که گردد دل شاه تنگ
بنادانی خویش خستو شدند
همه گردش مهرها یاد کرد
شگفتی فرو ماند زو انجمن
یکایک همه پاسخ آمد بجای
نه از بهر بازی شطرنج و نرد

بیاورد زان پس شتر دو هزار
ز عود و ز عنبر ز کافور تر
یکی افسری خواست از گنج رای
بیامد ز قنوج بوزرجمهر
یکی کاروان بد که کس پیش از آن
که رای بزرگان گواهی دهند
نه کس دانشی تر ز گنجور اوی
نه باژی که پیمان نهادیم نیز
از آن آگهی شاد شد شهریار
بدان شادمانی بدیره شدند
بشهر اندر آمد جهان ارجمند
بفرمود تا نزد گرد دو بهر
هم از دانش و رای بوزرجمهر
شگفتی تر از رای بوزرجمهر
چنین گفت فرزانهٔ شاهوی پیر
خجسته بهر جای جمهور نام
ز مای و ز کشمیر تا مرز چین
همانجا بدش تاج و گنج و سپاه
بسر زاد زو شاه یک شب یکی
بدین بر نیامد بسی روزگار
ز خود بی نشایست گو تخت را
ز بخشیدن و خوردن و داد اوی
که این خورد کودک نشاید بشاه
چو دنبر برادر بدان شاه را
ز دنبر بیامد سرافراز مای

تولد کردن رای تخت ز مانش کسری

همان جامه و چند گونه گهر — ابا باژ یکساله از پیشگاه
همان جامهٔ خود ز سر تا بپای — بدو داد و کرد آفرین چند نیز
برافراخته سر بگردان سپهر — شتر ده هزار آنکه در پیش برد
ندید و نبد خواسته پیش از آن — ابا باژ بد نامه و رای هند
نه از بیم گز باک رای دهند — که چون شاه نوشیروان کس ندید
بدانش سپهر است دستور اوی — فرستاده شد باژ یکساله پیش
فرستاده شد هرچه بایست چیز — چو آگاهی آمد بدانا بشاه

قصه جمهور و ماهند فرزندان ایشان گو و طلحند و سبب پیدا کردن شطرنج

به پیروزی شهریار بلند — در ایوان بیامد چو نزدیک تخت
بیامد بر شاه دانش پذیر — چو آن نامه و شاه هندو بخواند
هم از تخت سالار خورشید چهر — چنین گفت کسری که یزدان سپاس
که چندین بدو داد دانش بمهر — بدین داستان بر سخن ساختیم
ز شاهوی پیران سخن یاد گیر — که در هند مردی سرافراز بود
بمردی فزون کرده از نوز نام — شه کان گشته به هندوان
بدو خواندندی همه آفرین — بمردی گرفته جهانی بدست
همانجا نگین و همانجا کلاه — خردمنده با دانش و راه نیک
که پیدا نبود از بد اندکی — پدر چون بدید آن جهانجوی نو
که بیمار شد ناگهان شهریار — یکی بانو اندر گرد و بمرد
نه تاج و کمر بستن و تخت را — سراسر همه سر برافراز گرد نو
جهان بود یکسر بر از یاد اوی — سپاهی و شهری شدند انجمن
چه داند ز گنج و ز تخت سپاه — همه با دل شاهی شود برگزند
خردمند و شایسته مر کار را — بزرگان کشمیر تا مرز چین
بتخت بزرگی در آورد پای — همان تاج جمهور بر سر نهاد

همه سوی قنوج کردند بار
فرستاد یکسر بنزدیک شاه
بیاراستش تخت و بسیار چیز
دو با باژ و با هدیه او را سپرد
نبشته خط هندوی با نوند
نه از موبدان نیز هرگز شنید
وگر بایدش تا فرستیم پیش
که با باژ و با خوبی اندازه
بفرمود تا هرکه بد نامدار
از آن هدیه و باژ بهره شدند
بر و شهریار آفرین کرد سخت
همه انجمن در شگفتی بماند
که هستم خردمند و یزدان شناس
بطلحند و شطرنج پرداختیم
که با گنج و با لشکر و ساز بود
خردمند و بیدار و روشن روان
در اسندلی بود جای و نشست
سرافراز و بیدار و فرهنگ جوی
بفرمود تا نام کردند گو
جهانی بر از داد گو را سپرد
ز جمهورشان دل بر از درد بود
زن و مرد و کودک همه یک سخن
اگر شهریاری نباشد بلند
بشاهی برو خواندند آفرین
بداد و ببخشش در اندر گشاد

چو با ساز شد نام گو را بخواست / همه روزه با جان همی داشت راست
پری چهره آبستن آمد ز شاه / پسر زاد زان نامور پادشاه
ورا مادرش نام طلخند کرد / روانرا پر از مهر فرزند کرد
دو ساله شد این خرد و گو هفت سال / دلاور گوی بود با فر و یال
دران چندگه بای بیمار شد / دل جفت او پر ز تیمار شد
دو هفته برآمد بزاری بمرد / برفت و جهان دیگری را سپرد
همه سندلی زار و گریان شدند / ز درد دل شاه بریان شدند
نشستند یکماه با سوگ شاه / سر ماه یکسر بیامد سپاه
همه نامداران و گردان شهر / کسی را کجا از خرد بود بهر
همه راستی خواستی زان دو شوی / بنوالجه تا بود جبر را بست گوی
همان به که این زن بود شهریار / که او ماند از دو شهان یادگار
سراسر بدین رام گشت انجمن / فرستاده شد نزد آن پاک زن
که تخت دو فرزند خود را نگیر / گراینده کاریست این ناگزیر
ز گفتار ایشان زن نیکبخت / بیفروخت تاج و بیاراست تخت
فزون کرد بر هنر و خوبی و داد / همه پادشاهی بدو گشت شاد
دو موبد گزین کرد پاکیزه رای / هنرمند و گیتی سپرده بپای
بدیشان سپردان دو فرزند را / دو مهتر نژاد خردمند را
بنودی جدا از دو یکی یک زمان / بدیدار ایشان بدی شادمان
چو نیرو گرفتند و دانا شدند / بهر دانشی بر توانا شدند
زمان تا زمان یک ز دیگر جدا / شدندی بر مادر پادشا
که از ما کدامست شایسته تر / بدل برتر او نیز بایسته تر
بگفتی هنرور بهر دو پسر / که از دو شما را که با هم هنر
خردمند و با رای و پرهیز و من / روان چرب گوینده با آفرین
چو دارد پدر دو شاهی نژاد / هنر باید و شرم و آیین و داد
چو تنها شدی سوی مادر یکی / چنین هم سخن راندی اندکی
که از مادر و فرزند کشور گراست / همان گنج با تخت و افسر گراست
بدو مادر گفتی که تخت آن تست / خردمندی و رای و بخت آن تست
چو دیگر برفتی بر انسان سخن / همیراندی تا سخن شد کهن
دل هر یکی شاد گشتی ز تخت / بگنج و سپاه و بفر و بخت
رسیدند شاهان بمردی بجای / بدآموز شد هر دو را رهنمای
همه شهر و لشکر بدو نیم گشت / دل نیکمردان پر از بیم گشت
ز گفت بدآموز جوشان شدند / بنزدیک مادر خروشان شدند
بگفتند کز ما که زیباتر است / که بر نیک و بر بد تواناتر است
چنین پاسخ آورد فرزانه زن / که هر دو نشستند با رای زن
وز آن پس جنیده بزرگان شهر / هرانکس که او دارد از رای بهر
سخنها بپرسید از رهنمون / نه نیکوست کژی بکار اندرون
کسی کو بجوید همی تاج و گاه / خرد باید و رای و گنج و سپاه
چو بیدادگر پادشاهی کند / جهان پر ز گرم و تباهی کند
بمادر چنین گفت پرمایه گیو / گزین پرسش اندر میانه مشو
اگر کشور از من بگیرد فروغ / بگوی و مکن هیچ رای دروغ
بطلخند بسیار تخت و کلاه / من او را یکی کهترم نیکخواه
وگر من بسال و خرد کهترم / هم از تخم جمهور نام آورم
بدو گوی تا از پی تاج و تخت / بپیچد به بی دانشی کار سخت
بدو گفت مادر که تندی مکن / براندازه باید که رانی سخن
هرانکس که بر تخت شاهی نشست / میان بسته باید گشاده دو دست
بنگهداشتن جان پاک از بدی / بدانش سپردن ره ایزدی
ز داد و ز بیداد کار سپاه / بپرسد خداوند خورشید و ماه
اگر بشنه از شاه یابد ستم / روانش بدوزخ بماند دژم
جهان از شب تیره تاریکتر / ولی باید از موی باریکتر
گر از بد کند جان و تن را رها / بداند که کژی نیارد بها

زمین یکسر آباد و داد و داد
ازین دوده مان شاه جمهور بود
ز دو نیر بیامد سرافراز نامی
بر آمد به تخت مهی بر نشست
کنون بشنو از راز آنکه مهتر تو
یکی از تنها کر کنم من کز بن
ز مادر چو بشنید طلحند بند
بسال از برادر ز من مهتر است
که هرگز نگوید کاه و کلاه
و دلت خفته بینم همی سوی گو
یکی مادرش سخت سوگند خورد
ز مادر بسر جز بنیکی گمان
من اندر ازخم سر چه آمد بند
و زان پس همی کرد او را بخواند
بیاورد و کرد آشکار نهان
چنین گفت زان پس بطلحند گو
پدرت آن گرانمایه نیکخوی
مگر تا بسند دچنین نامور
ز لشکر نخوانیم جنبی مهان
ز ایوان مادر بدین گفت و گوی
ز دانان و نادان سخن بشنوند
بزرگان فرزانه را خواندند
همیرفت فرزانه اکو که گو
همی این بدان بر زدی ان
دلاور دو فرزانه بر دست راست

بداد و دهش بود و مردم و بهر بود
گهر رایش زکر و از بد و دور بود
جوان بود بینا دل و پاک رای
میان تنگ بسته گشاده دو دست
ببال و خرد نیز بهر تو
دگر گرد و از من برانداز دود
نباید بش گفتار او سودمند
نه هرکس که مهتر بود بهتر است
نه گنج و نه کشور نه مرز و سپاه
بدانی گر او راکنی پیش او
بروز سپید و شب لاجورد
مشو تیز با گردش آسمان
مگر نیست بند بت سودمند
همه داستان پیش ایشان براند
به پیش جهاندیدگان و مهان
که ای تنگدل تیز بازار و گو
مگر آنچه از پیش تخت از ز دو
که من پیش روی ببینم کمر
خردمند و برگشته گرد جهان
برفتند و لب از جنبت
برای و بگفتارشان بگروی
ز ادر بنگ شاهی سخن راندند
شود شاه و دو سندلی بیشتر و
چنین تا دو مهتر گرفتند کین
همی هر یکی از جهان بهر خواست

که فرجام بستر ز خشت ست و خاک
نه هنگام بد مردن او را ببرد
همه سندلی پیش او آمدند
مرا خواست اباز و گشتیم جفت
همانا که جان را نداری دریغ
مریزید خون از پی تاج و گنج
بمادر چنین گفت گر مهتری
بدین شهر و لشکر فراوان گست
بدو گر بروز جوانی ببرد
من از گل بدان کو بمردم کنم
اگر هرگز این آرزو خواستم
که انرا که خواهد دهد نیکوی
مگر تا چه بهتر ز کاران کنید
کلید در گنج در بادشت
سراسر بدیشان بخشید راست
شنیدند که جمهور چنبدی برای
نه تنگ آمدش هیچ از کمتری
بگفت مادر سخن جز بداد
ز فرزانگان چو سخن بشنوم
بران بر نهادند هر دو جوان
دگر روز چون بر دمید آفتاب
بیامد دو فرزانه و پاک رای
همانکس که استاد طلحند بود
نهاده شد اندر دو دیوان دو تخت
گرانمایگان را همی خواندند

وگر سوختن بخت بی باک
جهانرا که مهتر برادر ببرد
برا خون اول بشاه و چو آمدند
بدان تا بماند سخن در نهفت
ز بهر سرافرازی تاج و گنج
که بر کس بماند سرای سپنج
همی از پی کوکند داوری
که همراه با کس و آخر بست
نه تخت بزرگی کسی را سپرد
مبادا که نام بزرگم کم
ز یزدان بر و دل بجا
مگر جز بیزدان بکس بگروی
بکوشید تا آن ز تو شاد کنید
که بودند با دانش و آب
همه کام و رای دو فرزند خواست
سرافراز تر بد بسال از برادری
بتخت اگر بر مهترش مهتری
تن اذل چو بنیاد
برای دبیری با گردیم
که از کاردانان و از پهلوان
دو مهتر نشستند دل پر ز تاب
میان شان همیرفت گو برای
بفرزانه یکی با خود بدو
نشستند بر تخت دو نیکبخت
در ایوان چپ و راست

زبان برگشادند فرزانگان / که ای سرفرازان و آزادگان
ازین نامداران فرخ نژاد / که دارند رسم بزرگان بیاد

که خواهید بر خویشتن پادشا / که دانید زین مهتران پارسا
فرو ماندند اندر آن موبدان / بزرگان و بیدار دل بخردان

نشسته دو شاه جوان بر دو تخت / بگفت دو فرزانه شوربخت
بدانست شهری و هم لشکری / گران کار کشور آید و داوری

همه پادشاهی شود دو بنیم / خردمند ماند برنج و به بیم
یکی مرد داننده بر پای خاست / سخن گفتن و سر بر آورد راست

که خواهیش دو نامور شهریار / چه یاریم گفتن که آید بکار
بسازیم فردا یکی انجمن / بگوییم یک با دگر تن بتیغ

و را بس فرستیم یکایک پیام / مگر شهریاری بیابند کام
برفتند ز ایوان بزرگان دژم / دهان پر ز باد و روان پر ز غم

گذشته کهن کار ما رنج گشت / ز دست جهاندیده اندیشه نشست
برابر نبد هم سر گز دو شاه / دو دستور بدخواه بر پیشگاه

بپویند یکسر از آن تنگ چهر / بدانگه که برزد سر از کوه مهر
برفتند یکسر بزرگان شهر / کسانی که شان بود از آن کار بهر

بر آواز شد سندلی چهارسوی / سخن رفت هرگونه بر آرزوی
یکی را ز گردان نکو بود رای / یکی سوی طلحند بد رهنمای

زبانها ز گفتار شد ستوه / بگشتند همراه و نه همگروه
یکی سوی طلحند پیغام کرد / زبان را ز گو پر ز دشنام کرد

پراگنده گشت آن بزرگ انجمن / بگوییم که با دادگر تن بتن
بر آشوب شد کشور سندلی / بدان نیکخواهی و آن یکدلی

خردمند گو بد که در یک سرای / چو فرمان دو گردد نماند بجای
یکی سوی گو رفت با گرز و تیغ / که از شاه من جان ندارم دریغ

پس آگاهی آمد بطلحند و گو / که هر برزنی شد یکی پیش او
ببودند از آن آگهی بر هراس / همی داشتندی شب و روز پاس

جهان بد که روزی دو شاه جوان / برفتند بی لشکر و پهلوان
زبان برگشودند با یکدگر / پر از آب روی و پر از جنگ سر

بطلحند گو گفت شاها مکن / گر اندازه بگذشت ما را سخن
بیارام و بر خیره چیزی مگوی / که فرزانگان به ببینند روی

نشنیدی که جمهور تا زنده بود / و را مای همچون یکی بنده بود
بمرد او و من مانده ام خوار و خرد / یکی خرد را گاه نتوان سپرد

جهان پر ز خوبی بد و رای او / نیارست جستن کسی رای او
برادر ورا همچو جان بود و تن / بشاهی و را خواستند انجمن

اگر بودمی من سزاوار گاه / نکردی بمامای اندرون کس نگاه
بر آیین شاهان پیشین روم / ز فرزانگان نیک و بد بشنویم

من از تو بسال و بخرد مهترم / تو گویی که من تخت را درخورم
مکن تا سزا تخت شاهی مجوی / مکن روی کشور پر از گفتگوی

چنین داد طلحند پاسخ که بس / با فسون بزرگی بجستت کس
من این تخت و تاج از پدر یافتم / ز تخمی کجا گشت بر یافتم

همه پادشاهی و گنج و سپاه / ازین پس بشمشیر دارم نگاه
ز جمهور وز مای چندین مگوی / اگر تخت خواهی یکی رزم جوی

همه پادشاهی و گنج و سپاه / ازین پس بشمشیر دارم نگاه
ز جمهور وز مای چندین مگوی / اگر تخت خواهی یکی رزم جوی

سرانشان بر از جنگ باز آمدند / بشهر اندرون رزم ساز آمدند
سپاهی و شهری همه جنگجوی / بدرگاه ایشان نهادند روی

گروهی بطلحند گردند رای / گروهی بگو جانشان رهنمای
چو آمد خروش از در هر دو شاه / پیی را نبود اندر آن شهر راه

رزم طلحند با گو

نخستین بیاراست طلحند جنگ / ز مردی نبودی زمانی درنگ

در گنجهای پدر باز کرد / سلیح پدر را بلشکر سپرد
همه شهر یکسر بر از هم گشت / دل مرد بخرد بد و بیم گشت
که تا جهان بود گردش آسمان / گرازان بزرگان سرآید زمان
همه کشور آگاه شد زین دو شاه / دمادم برآمد ز هر دو سپاه
بپوشید طلخند جوشن بتخت / بخون ریختن جنگ خود را ببست
بیاورد گو نیز خفتان و خود / همی داد خاک پدر را درود
بدان تیزی از جای بر خاستند / همه پشت پیلان بیاراستند
نهادند بر کوهه پیل زین / تو گفتی همی جنگ جوید زمین
همه چشم پر زنگ و هندی درای / همه گوش بر ناله کره نای
بلشکر که آمد دو شاه جوان / همه پیش با پیشبین بنهاده روان
سپهر اندران زد که خیره گشت / ز گرد سپه چشمها تیره گشت
بیاراسته میمنه میسره / تو گفتی زمین کوه شد یکسره
چو لشکر کشیدند صف بر دو میل / دو شاه سرافراز بر پشت پیل
درفش درفشان بسر بر بپای / یکی پیکر هر دو پیکر همای
پیاده به پیش اندرون نیزه دار / سپردار و شایسته کارزار
نگه کرد گو اندران دشت جنگ / هوا دید چون پشت جنگی پلنگ
همه کام خاک و همه دشت خون / بجنگ اندرون نیزه بد رهنمون
ز طلخند هر چند جانش بسوخت / خرد هم لب آرزو بر بدوخت
گزین کرد مردی سخن گوی گو / گرازان فتهران او بدی پیش رو
که رو پیش طلخند و او را بگوی / که بیداد جنگ برادر مجوی
که هرچون که آید همی ریخته / تو باشی بدان اندر آویخته
یکی گوش بگشای بر پند گو / بگفتار بدگوی غره مشو
نباید که از ما بدین کارزار / نکوهش بود در جهان یادگار
گر این کشور هند ویران شود / گناه ملکان و دبیران شود
نباید گزین رزم آویختن / به بیداد بر خیره خون ریختن
دل من بدین آشتی شاد کن / مداد خرد کردن آزاد کن
به پیمان ازین مرز تا پیش چین / به پیمای چندانکه خواهی زمین
همی مهر با جان برابر کنیم / ترا بر سر خویش افسر کنم
به بخشیم کشور همان شهر و گنج / که این تخت و افسر بیزد برنج
وگر جنگ و بیداد جویی همی / براگندن گرد کرده رمه
بدین گیتی اندر نکوهش بود / بران سر جو رفتی ترا بیش بود
مکن ای برادر به بیداد رای / که بیداد را نیست بنیاد و پای
فرستاده نزدیک طلخند شد / ز پیغام شاه از دربند شد
چنین داد پاسخ که گو را بگوی / که در جنگ چندین بهانه مجوی
برادر نخواهم ترا و نه دوست / همه مغزت ازدوده جامه پوست
همه پادشاهی تو ویران کنی / چو آهنگ جنگ دلیران کنی
همه بدسگالان بنزد توانند / ببهرام روز او رفزد تواند
کنه کار هم پیش یزدان تویی / که بد نام و بدگوهر و بدخوی
ز خوبی که برید هنگام کین / تو باشی بنفرین من و آن من
و دیگر که گفتی ببخشیم تاج / همین مرز بی از دین تخت عاج
هر آنکه که تو شهریاری گزین / حرام از بخشش و یاری گنی
نخواهم که جان باشد اندر تنم / وگر چشم بر تاج شاه افکنم
کنون جنگ را برکشیدم رده / هوا شد چو دیبا بزر آزده
ز بس تیر و روبین و ترگ و سنان / نداند کنون گو کسی و عنان
بیارید گورا کنون بسته دست / بمرز و سپاه اندر آید شکست
بدان سان سپاه اندر آمد بجنگ / که سیر آید از جنگ جنگی پلنگ
بیاورد که بر سرافشان کنم / که دست گرش را فرونشان کنم
چو پاسخ شنیدان سخن گوی مرد / بیامد سخنها همه یاد کرد
غمی شد دل گو چو پاسخ شنید / که طلخند را هیچ پاسخ ندید
بد اندیشه فرزند را پیش خواند / ز پاسخ فراوان سخنها براند

بدو گفت

بدو گفت کای مرد فرهنگ جوی ‌ ‌ یکی چاره کار با من بگوی
همه دشت خون است بی تن سر است ‌ ‌ روا نیست گذر بر جهان داور است
نباید گزین کار فرجام کار ‌ ‌ نما بازگردد بد روزگار
بدو گفت فرزانه کای شهریار ‌ ‌ نباید ترا پند آموزگار
گر از من سخن باز جویی همی ‌ ‌ بجنگ برادر بپویی همی
فرستاده را نزد دیگر اوی ‌ ‌ سرافراز با دانش و جنگجوی
نباید فرستاد و دادن پیام ‌ ‌ بکر گوش و اندرین جنگ رام
ورا ده همه کام نابرده رنج ‌ ‌ تو جان برادر گزین کن نه گنج
چو باشد ترا تاج و انگشتری ‌ ‌ بد بیاره با او مکن داوری
نگه کن که از گردش آسمان ‌ ‌ بدین زودی اندر سر آید زمان
ز گردنده هفت اختر اندر سپهر ‌ ‌ یکی به از او نبینم بر و رای و چهر
تبه کرد او هم بدین دشت جنگ ‌ ‌ نباید گرفتن درین کار تنگ
ز تو هرچه خواهند زر سپید و گنج ‌ ‌ بده تا ز جانش نمانی برنج
مگر مهر شاهی و تخت و کلاه ‌ ‌ بدان تا برکو نخواند سپاه
تو خود شهریاری و نیک اختری ‌ ‌ لگار سپهرش تو داناتری
ز موبد چو بشنید شاه این سخن ‌ ‌ دگر بار کاری تو افکند بن
ز درد برادر بر از آب روی ‌ ‌ گزین کرد نیک اختر جنگجوی
از این گردش چرخ و این کارزار ‌ ‌ همی خواهد از داور کردگار
ورا گفت رو پیش طلخند شو ‌ ‌ بگوییش که بر درد و رنجست گو
که کرد اندر دولت هوش و مهر ‌ ‌ بتابی ز جنگ برادر تو چهر
که فرزانه مردی بنزدیک تست ‌ ‌ که او دشمن جان تاریک تست
اگر چند تیزی و کند آوری ‌ ‌ هم از گردش چرخ برنگذری
ببرس شما ده و دو هفت ‌ ‌ که چون خواهد این کار ز بنیاد رفت
همه گرد برگرد ما دشمن است ‌ ‌ جهانی پر از دشمن و ریمنست
هم از شاه کشمیر و فغفور چین ‌ ‌ که ننگست از ایشان نمایم زمین
نکوهیده گشتیم از هر دو روی ‌ ‌ هم از نامداران پرخاشجوی
که گویند از بهر تخت و کلاه ‌ ‌ چرا ساخت طلخند و گو رزمگاه
بگو هر که هم نژاد بلند ‌ ‌ همان از پدر پاکزاده نژند
بگفتار ناپاک دل رهنمون ‌ ‌ همی دست یازید بر هم بخون
ز لشکر گرانی بنزدیک گو ‌ ‌ درفشان سنگی جان تاریک گو
همه اسب و دیبا و دینار و گنج ‌ ‌ بخشم نخواهم که مانی برنج
هم از دست گنج و کشور و تاج ‌ ‌ بیابی همان باره و تخت عاج
زگفتر برادر مرا ننگ نیست ‌ ‌ مرا با تو خود آرزو جنگ نیست
اگر پند من یک بیک بشنوی ‌ ‌ بفرجام تیز هم پشیمان شوی
فرستاده آمد چو آب روان ‌ ‌ بنزدیک طلخند تیره روان
بگفت آنچه گو گفت و افزود نیز ‌ ‌ ز شاهی و از گنج و دینار چیز
بشنید طلخند گفتار اوی ‌ ‌ خردمندی و رای و هشیاری اوی
از آن کاسمان راد گر بود رانه ‌ ‌ بگفت برادر نیاید فراز
چنین داد پاسخ که گو را بگوی ‌ ‌ که هرگز مباد انجز چاره جوی
بریده زبانت به شمشیر بد ‌ ‌ تنت سوخته باد آتش بیز
شنیدم چنین خام گفتار تو ‌ ‌ نه بینم جز از چاره بازار تو
چگونه دهی گنج شاهی بمن ‌ ‌ تو خود کیستی زین بزرگ انجمن
توانایی و گنج شاهی مراست ‌ ‌ ز خورشید تا برج ماهی مراست
همانا زمانت فراز آمدست ‌ ‌ گت اندیشه ها دراز آمدست
سپاه ایستاده چنین برد و میل ‌ ‌ جهانی پر از اسپ و مردست و پیل
فراز آر لشکر بیارای جنگ ‌ ‌ برزم آمدی چیست جای درنگ
چنان بینی اکنون زمین پست و برد ‌ ‌ که روزت ستاره نیارد شمرد
ندانی جز از بند و رنگ و فریب ‌ ‌ جوانی که آمد بتنگی نشیب
از اندیشه دوری و ز تاج و تخت ‌ ‌ نخواند ترا دانشی نیکبخت
فرستاده آمد سری پر زباد ‌ ‌ همه پاسخ بادوست کرد یاد

چنین تا شب تیره بنمود روی — فرستاده آمد از هر دو سوی
فرو آمدند اندر آن رزمگاه — یکی کنده کردند پیش سپاه
طلایه همی گشت برگرد دشت — بدین گونه تا آن شب اندر گذشت
چو بر زد سر از برج شیر آفتاب — زمین شد بکردار دریای آب
یکی چادر آورد خورشید زرد — بگسترد بر کشور لاجورد
برآمد خروشیدن کره نای — هم از آواز کوس از دو سرای
درفش دو شاه نو آمد پدید — سپه میمنه و میسره برکشید
دو شاه سرافراز بر قلبگاه — دو دستور فرزانه بر پیش شاه
بفرزانه خویش فرمود گو — که گرید با آوازها پیش رو
که بر پای دارید یکسر درفش — کشیده همه تیغهای بنفش
یکی از یلان پیش بنهید پای — پیاده نباید که جنبد ز جای
که هرکس که تیزی کند روز جنگ — نباشد خردمند با فر و سنگ
ببینم که طلحند با این سپاه — چگونه گراید بآوردگاه
نباشد بجز راه یزدان پاک — نه گردنده خورشید تا تیره خاک
چنانستم امید از کردگار — که مان روشنایی دهد روزگار
ز بند آز موبد و چندی ز مهر — بدان هیچ ننمود طلحند چهر
گراید و نکه پیروز گردد سپاه — مرا بر دهد گردش هور و ماه
فریبنده خون از پی خواسته — که یابید خود گنج آراسته
وگر نامداری بود این سپاه — که اسب افکند تیز در قلبگاه
چو طلحند را بینند اندر نبرد — نیاید که بر روی دید باد گرد
ستایش کنان پیش پیل ژیان — ببایدش در تنگ بسته میان
خروشی برآمد که فرمان کنیم — ز رای تو آرایش جان کنیم
وزان روی طلحند پیش سپاه — چنین گفت با پاسبانان گاه
که گر زانکه باشیم پیروزگر — دهد گردش اختر نیک بر
همه کینه را تیغها برکشید — به پیش اندر آیید و دشمن کشید
چو گیرید گو را نباید کشت — نیاورد اسخن گفت باید ز دست
بگیرندش از پشت آن پیل مست — به پیش من آرند تا بسته دست
پس آنگه خروشیدن کره نای — برآمد ز دهلیز پرده سرای
از آواز اسپان و گردنکشان — گرایید گرزهای گران
همه کوه دریا بر آواز گشت — تو گفتی سپهر اندران بازگشت
ز بس نعره و چاک چاک تبر — ندانست کس پای گیتی ز سر
ز رخشنده پیکان و تیر عقاب — همی دامن اندر کشید آفتاب
زمین شد بکردار دریای خون — سر و دست بر زیر سنگ اندرون
چو شیر ژیان با سپرده دو شاه — برانند بر کین قلب سپاه
چنین گفت طلحند جنگی بگو — که از جنبش گوز گوان و شو
بجنگ ای برادر مکن دشت پیش — ز طلحند جنگی نگهدار خویش
یلانی که بودند خنجر گذار — بگشتند در کینه و کارزار
پراکنده گشتند گردان همه — رمه بی شبان و شبان بی رمه

هزیمت یافتن طلحند و گریختن از پیش گو

چو طلحند بر پیل تنها بماند — گو او را بآواز چندی بخواند
از ایدر بکاخ و با ایوان خویش — خرام و بیارای دیوان خویش
بیابی همانا ز من رنج تن — نه از نامداران این انجمن
همه خوب کاری ز یزدان شناس — وز و دار تا زنده باشی سپاس
که زنده برفتی تو از دست جنگ — همه کام را بست و روی درنگ
چو بشنید طلحند آواز اوی — شد از ننگ پیچان و پر آبروی
بمرو آمد از دشت آوردگاه — فراز آمدندش ز هر سو سپاه
در گنج بگشاد و روزی بداد — سپاهی شد آباد و با کام و شاد
سر او را خلعت سرانرا که دید — بیاراست خلعت چنان چون سزید
بدو یار چون لشکر آباد گشت — دل جنگجوی از غم آزاد گشت

پیامی فرستاد نزدیک گو　　که ای چون بباید بروز فرخو
باتش تن خویش را سوختی　　روانرا بکین چشم بردوختی

بدانی که از من شدی بیگزند　　روانرا بزنار افسون مبند
چو بشنید گو آن پیام درشت　　روانرا ز مهر برادر بشست

دلش زان سخنها شد اندوهگین　　بفرزانه گفت این شگفتی ببین
بدو گفت فرزانه کای شهریار　　تو بی اند بدر تخت را یادگار

ز دانش پژوهان تو دانشوری　　هم از تاجداران تواناتری
مرا این درستست گفتم بشاه　　ز رخشنده خورشید و گردنده ماه

که این نامور تا نگردد هلاک　　نگردد چو مار از بر تیره خاک
بپاسخ تو او را درشتی مگوی　　به پیوند از رزم او را مجوی

همه کوشش او بکار بدست　　چه سازی که این بخشش ایزدست
اگر جنگ جوید بیارای جنگ　　که با او نشستست و با او درنگ

سپهبد فرستاده را پیش خواند　　بخوبی فراوان سخنها براند
بدو گفت رو با برادر بگوی　　که چندین درشتی و تندی مجوی

درشتی نه خوب آید از شهریار　　پدر نامور بود و تو نامدار
مرا این درستست اگر بند من　　تو دوری و دوری ز پیوند من

ولیکن مرا زانکه ننگ آید ز دوی　　که تو نامور باشی و نامجوی
بگویم همه رنج اندر دلست　　سخنها که جانم بدان مایلست

ترا سر بپیچد ز دستور بد　　ز آسانی و هوش و رای خرد
مگو ای برادر سخن جز بداد　　که گیتی سراسر فسوست و باد

سوی آشتی باز با هر چه هست　　ز گنج و ز مردان خسرو پرست
فرستم یکایک همه پیش تو　　به پیچد روان بد اندیش تو

ورایدونکه بنشندی ای نامور　　که مهر برادر به پیشت کمر
به بند در و دشت با فر نکوی　　بدان تا نشانم ترا آرزوی

روان مرا پیشه جز داد نیست　　مبادا که از جان تو شاد نیست
برین هست رایم که دادم پیام　　اگر بشنود آن مه خوشکام

ورایدونکه رای تو جز جنگ نیست　　بخوبی و پیوندت آهنگ نیست
بسازیم کنون جنگ را لشکری　　که پس شان نباشد یکی کشوری

ازین مرز آباد ما بگذریم　　سپه را همه پیش دریا بریم
یکی کنده سازیم گرد سپاه　　بدین جنگجویان ببندیم راه

ز دریا بکنده در آب افکنیم　　سر آب را در شتاب افکنیم
بدان تا هر آنکس که یابد شکست　　بکنده بباشد ورا راه جست

ز ما هر که پیروز گردد بجنگ　　بریزیم خون اندران جای تنگ
هر آنکس که افگند تیغ و سپر　　نه بندد بدر کشتن او کمر

سر او کس اندر نیارد بگرد　　چو افگند گوپال و درع و نبرد
به راه همه دستگیر آوریم　　نه خسته بشمشیر و تیر آوریم

فرستاده برگشت و آمد چو باد　　بطلخند بر این سخن کرد یاد
چو طلخند بشنید پیغام گو　　ز لشکر هر آنکس که بد پیش رو

بفرمود تا پیش او خواندند　　سزاوار هر جای بنشاندند
سخنهای گو یک بیک باز گفت　　همه رازها برگشاد از نهفت

بگردان چنین گفت کین جنگ نو　　بدریا کجا آرزو کرد گو
چه بینید و این را چه رای آورید　　که اندیشه او بجای آورید

اگر بود خواهید با من یکی　　مپیچید سر را ز جنگ اندکی
چو در جنگ لشکر بود هم گروه　　چه دشت و چه هامون چه دریا چه کوه

اگر یار باشند با من بجنگ　　ز آواز شیران نترسد نهنگ
هر آنکس که جوید نام بزرگ　　بهامون پدید آید از بیشه گرگ

هر آنکس که در جنگ تندی کند　　همان از پی سودمندی کند
بیابد ز قیصر بسی خواسته　　پرستنده و اسپ آراسته

ز کشمیر تا پیش دریای چین　　که هر کس نماند بجز آفرین
چو فرمان مرا باشد و تاج و گاه　　ببخشم همه مرزها بر سپاه

بیاسنج همه شهران پیش اوی … یکایک نهادند بر خاک روی
که ما جنگجوییم و تو شهریار … به بینی کنون گردش روزگار
ز درگاه طلحند برشد خروش … همه کشور آمد ز لشکر بجوش
سپه را همه سوی دریا کشید … سر نیزه را بر ثریا کشید
برابر فرود آمدند آن دو شاه … که بودند با کید کرکینه خواه
بگرد اندرون کنده‌ها ساختند … چو شد ژرف آب اندر انداختند
بیاراسته میمنه میسره … کشیدند بر سوی دریا بره
دو شاه گرانمایه پر درد و کین … نهادند بر پشت پیلان دو زین
بقلب اندرون ساخته جای خویش … شده هر یکی لشکرآرای خویش
زمین تار شد آسمان شد بنفش … ز بس نیزه و نیزه‌داران درفش
هوا شد ز گرد سپه آبنوس … ز نالیدن بوق و آوای کوس
تو گفتی که دریا بجوشد همی … نهنگ اندرون خون خروشد همی
ز زخم تبرزین و گوپال کین … تو گفتی فتاد آسمان بر زمین
چو گرد از بر چهر دامن کشید … ز گردان کسی یکدگر را ندید
ز افکنده گیتی بران گونه گشت … که کرکس بسر بر نیارست گشت
تو گفتی هوا تیغ بارد همی … بخاک اندرون لاله کارد همی
گروهی بکنده درون بر ز خون … وگر سر بریده فکنده نگون
ز دریا همی خاست از باد موج … سپاه اندر آمد همی فوج فوج
همه دشت مغز و جگر بود و دل … همه نعل اسبان بخون بر ز گل
نگه کرد طلحند از پشت پیل … زمین دید از خون چو دریای نیل
همه باد بر سوی طلحند گشت … ز آب و بنان آرزومند گشت
ز باد و ز خورشید و شمشیر تیز … نه آرام دید و نه راه گریز
همی تاخت هر جای خنجر بکف … ز خنجر جگر بر لب آورده کف
همی گشت مرد و همی خست اسب … تو گفتی کجا بود آذرگشسب

زدن طلحند را بر پشت ران وعضه کردن و نالیدن گو بشنیدن خبر برادر

بکوشید چندی نمی‌یافت راه … ز بیرو که بی گرد شد دست شاه
بر آن زین زرین بخفت و بمرد … همه کشور هند گو را سپرد
به پیلیشی نهاد دست مرد و دو چشم … ز کمی بود دل پر از درد و خشم

نه آن ماند ای پیر دانا نه این … زگیتی همه شادمانی گزین
اگر چند بفزاید از رنج گنج … همه گنج گیتی نیرزد برنج
ز قلب سپه چون نگه کرد گو … بدیدان درفش سپهدار نو
سواری فرستاد بر پشت پیل … که تا او بگوید همی میل میل
ببینند کان لعل رخشان درفش … گزو بود روی سواران بنفش
کجا شد که او نبینت جوی نبرد … مگر تیره گشت خشم ز گرد
سوار آمده و سر بسر بنگرید … درفش سر نامداران ندید
همه قلبگه دید برپای و هوی … سواران لشکر همه پیاده شوی
فرستاده برگشت و آمد چو باد … سخنها همه پیش گو کرد یاد
سپهبد فرود آمد از پشت پیل … پیاده همی رفت گریان دو میل
برادر چو طلحند را مرده دید … دل لشکر از درد پژمرده دید
سراپای او سر بسر بنگرید … بجایی بر او پوست خسته ندید
خروشان همی پوست از تن بکند … نشست از بر رخش سوار نژند
همی گفت زار ای نبرده جوان … برفتی و کردی مرا خسته روان
ترا گردش اختر بد بکشت … اگر نه نزد بر تو بادی درشت
نه بهید از آموزگاران بسر … تو رفتی و مسکین دل مادرت
بخوبی بسی رانده‌ام با تو پند … نیامد ترا بند من سودمند
چو فرزانه گو بدانجا رسید … جهانجوی طلحند را مرده دید
برادرش گریان بر آن پهن دشت … ز کیوان خروشش همی برگذشت
خروشان ز طلحند دیدش … همی رفت زاری جهانگیر

وزان پس بیاراست لب را به پند
بگو گفت کای شهریار بلند
ازین زاری و سوگواری چه سود
چنین گفت وین بودنی کار بود

سپاس از جهان آفرین کت نخست
که طلخند بر دست تو کشته نیست
همه گفتنی گفت بودم بشاه
ز کیوان و بهرام و خورشید و ماه

که چندین بپیچید رزم جوان
که بر خویشتن بر سر آمد زمان
کنون کار طلخند چون باد گشت
بنادانی و تیزی اندر گذشت

بسا هست چندین پر از درد و خشم
همه یکسره بر تو دارند خشم
بیارام و ما را دل آرام ده
خرد را بیارام و دل کام ده

که چون پادشا را ببیند سپاه
پر از درد و گریان پیاده براه
بکا پیش نزد سپاه ابروی
فرومایه گستاخ گردد بدوی

بگردار جامی کلاه است شاه
که از باد او زود گردد تباه
ز دانا خردمند بشنید پند
خروشی ز لشکر برآمد بلند

که ای نامداران ز گردان شاه
مباشید یکتن بدین رزمگاه
که آن لشکر اکنون جدا نیست ازین
همه ساختن باید و آفرین

بریزید خون مسازید جنگ
بگیرید بر آن سپه کار تنگ
همه پاک در زیر پای سپند
وزان به منش باید کار هند

وزان پس همه مهتران را بخواند
بمژگان همی خون دل برفشاند
یکی تنگ تابوت کردش ز ساج
بدو زر و پیروزه و تیر عاج

بیامد بر بهمن ز کهسار هند
بپوشید رویش بچینی پرند
بدیق و بقیر و بکافور و مشک
سر تنگ تابوت کردند خشک

وز آنجا بکه تیز لشکر براند
براه و بمنزل فراوان بماند
چو شاهان گزیدند جایی نبرد
بشد مادر از خواب و آرام و خورد

همیشه بره دیدبان داشتی
بتلخی همی روز بگذاشتی
چو از راه برخاست گرد سپاه
نگه کرد بینا دل از دیدگاه

که لشکر کزین گرد از ین سوی کوه
کو و هر که بودند با او گروه
نه طلخند بینم به پیل و درفش
نه آن نامداران زرینه کفش

ز مژگان فرو ریخت خون پادشاش
فراوان بدیوار بر زد سرش
به پیوست آن ناگوار آگهی
که تیره شد آن فر شاهنشهی

جهانجوی طلخند بر زین بمرد
سرگاه شاهی بگنجور بسپرد
بایوان او شد دوان با درفش
بخون اندرون غرقه گشته برش

همه جامه بدرید و رخ را بکند
بگنجور و گنج آتش اندر فکند
همه کاخ و تخت سپهبد بسوخت
وزان پس بلند آتشی بر فروخت

که بسوزد تن خود به آیین هند
ازان سوک پیدا کند دین هند
چو از مادر آگاهی آمد بکس
برانگیخت آن باره تیز رو

بیامد دو را تنگ در بر گرفت
پر از خون مژه خواهش اندر گرفت
که ای مادر مهربان گوش دار
که من بی گناهم ازین کارزار

نه من کشتم او را نه یاران من
نکردی ازین نامدار انجمن
نیارست دم زد برو کس درست
ورا گردش اختر بد بکشت

بدو گفت مادر که ای بدکنش
ز چرخ بلند آیدت سرزنش
برادر کشی از پی تاج و تخت
نخواند ترا بر بهمن نیکبخت

چنین داد پاسخ که ای مهربان
بخیره مشو بر سر بدگمان
میازار تا من ترا داستانگاه
نمایم همان شاه و گاه سپاه

که یارست رفتن بر پیش جنگجوی
گرا بود در سر چنین گفت و گوی
بدادار کو مهر و ماه آفرید
شب و روز و گردان سپهر آفرید

ازین پس نه بیند مرا مهر و ماه
نه اسب و نه گرز و نه تخت و کلاه
مگر کین حدیث آشکارا کنم
ز تندی دلت باید آرام کنم

کسی را بدست کسی بر زمان
نیامد نه بینی بروش روان
که باید بکبشی رهایی ز مرگ
اگر تن بپوشد بپولاد ترگ

چو این شمع رخشان فرو تیره مرد
بمردی خود یک نفس نشمرد
اگر این نماید کردی توام
بدارای دارنده کوژپشت کام

که سوزم بآتش تن خویش را / رسانم بکام بد اندیش را
چو بشنید مادر سخنهای گو / دریغ آمدش پور بالای گو

که سوزد بآتش دلیری جوان / همیونان نسپرده نیمش روان
بدو گفت مادر که بنمای راه / که چون مرد بر پیل طلحند شاه

مگر بر من این آشکارا شود / برآتش دلم با مدارا شود
بر از دید گو شد بایوان خویش / گرانمایه فرزند را خواند پیش

بگفت آنکه با مادرش گفته بود / گران گونه بر آتش آشفته بود
نشستند هر دو بهم رای زن / گرو مرد فرزانه با انجمن

بدو گفت فرزانه کای نیکخوی / نگردد بما راست این گفت و گوی
کجا نامداری بود تیز رو / ز هر سو بخواهیم برنا و پیر

ز کشمیر و ز دنبر و مرغ و مای / از آن نیز و دیران جوینده رای
سواران هر سو برافکند گو / بهر جا که بد موبدی پیش رو

سراسر بدرگاه شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
جهانجوی بنشست با هندوان / بزرگان دانا و روشن روان

صفت کرد فرزانه از رزمگاه / که چون رفت پیکار شاه و سپاه
ز دریا و از کنده و آبگیر / یکایک بگفتند برنا و پیر

بخفتند زانها یکی تیره شب / نه بر یکدگر بر گشادند لب
ز میدان چو برخاست آوای کوس / جهاندیدگان خواستند آبنوس

یکی تخت کردند از چهار سوی / دو مرد گرانمایه نیکخوی
همان نیز از کنده و رزمگاه / بروی اندر آورده روی سپاه

بران تخت شد خانه گرده نگار / خرامیدن لشکر و شهریار
دو لشکر تراشیده از ساج و عاج / دو شاه سرافراز با فر و تاج

پیاده پدید اندرو با سوار / صفت کرد بار ایش کارزار
ز اسپان و پیلان و دستور شاه / مبارز که اسپ افکند بر سپاه

همه کرده پیکر آیین جنگ / یکی تیز جنگان دگر باد رنگ
بیاراسته شاه در قلبگاه / بیک دست فرزانه نیکخواه

ز دو دست شاهان ستاده دو پیل / ز پیلان شده تخت یکسر بنیل
دو اشتر بر پیل کرده بپای / نشانده بر ایشان دو پاکیزه رای

بپهلوی اشتر دو اسپ و دو مرد / که بر خاستجو بند روز نبرد
مبارز دو رخ بر دو روی دو صف / ز خون جگر بر لب آورده کف

پیاده برفتی ز پیش و ز پس / که او بود در جنگ فریاد رس
سه خانه برفتی سرافراز پیل / بدیدی همه رزمگاه از دو میل

سه خانه برفتی شتر همچنان / بآورد که بر دمان و دمان
برفتی کسی پیش رخ کینه خواه / همی تاختی او به پیش سپاه

همی تاخت هر یک بمیدان خویش / برفتن بکردی کسی کم و بیش
چو بردی یکی حمله بر دیگری / نگهبان اشتی مرد را باد رس

چو خصمش درآوردی از پای / سبک چون او خواستی بیمای
اگر خیره گشتی برون آمدی / وگر غرقه گشتی بخون آمدی

بدی رسم آن نامور مهتران / نگه داشتن گشت یکدیگران
چو دیدی کسی شاه را در نبرد / بآواز گفتی که ازو راه برد

سبک شاه ازو برخاستی / گزان لشکر او یاوری خواستی
در انبس ببستند بر شاه راه / رخ و اسپ و فرزین و پیل و سپاه

بکه گرد شاه اندران چهارسوی / سپه دیده افکنده چین در بروی
ز آب و ز کنده بر و بسته راه / چپ و راست و پیش و پس اندر سپاه

نشد از رخ و از تنگی شاه مات / چنین یافت از چرخ گردان برات
ز شطرنج طلحند بد آرزوی / گوان شاه آزاده نیکخوی

همی کرد مادر ببازی نگاه / پر از خون دل از درد طلحند شاه
نشسته شب و روز پر درد و خشم / ببازی شطرنج داده دو چشم

همه کام و رایش بشطرنج بود / ز طلحند جانش پر از رنج بود
همیشه بچهر تخت خویش نگر / بدان درد شطرنج بودش بسر

برین کوه

زاری کردن مادر گو و طلخند

برین گونه بد تا جهان را جهان
سر آمد کنون بر من این داستان
نگاه شهنشاه نوشین روان
پزشک و سخن گوی کند آوران
پزشکی سراینده برزوی بود
جنان بد که روزی بهنگام بار
من امروز در دفتر هندوان
که از راه جو کرد آورد رهنمای
کنون گر بد دستوری شهریار
تن مرده گر زنده گردد رواست
بر نامه من بر رای هند
اگر تو شگفتی شوی در جهان
در گنج بگشاد نوشین روان
شتروار سیصد بیاراست شاه
چو برخواندان نامه شاه رای
ز داد و ز فرهنگ و اورند شاه
چو برخواندان نامه شاه را
ز داد و ز فرهنگ و اورند شاه
ز داد و ز فرهنگ و اورند شاه
برهمن بکوه اندرون سر چه هست
بدو نیک هندوستان پیش نشست
فرستادش آنگه نه در خورد نی
چو برزد سر از کوه گیتی فروز
چو بر روی بنهاد سر سوی کوه
گیاهان ز خشک و ز تر برگزید

چو بشنید از گفته باستان
که بخشش جوان بود و دو پهلوان
گزارنده و آزموده سران
به پیری رسیده سخن گوی بود
برفت او بر نامور شهریار
همی بنگریدم بدو شش روان
بر آمیزه و دانش آرد بجای
به پیمایم این راه دشوار خوار
چو نوشیروان به جهان پادشاست
ببین تا که باشد برآرای هند
کزین گفته رمزی بود در نهان
ز بر کی که بد جامه هندوان
فرستاده برگشت از آن رزمگاه
بدو گفت کای مرد پاکیزه رای
فرستاده برگشت از آن رزمگاه
بدو گفت کای مرد پاکیزه رای
بدو گفت کای مرد پاکیزه رای
روان روشنی فروان دستگاه
همه جمله باشد تر از بر دست
بزرگی مر او را کم و بیش نیست
همان پوشش نغز و گستردنی
پدید آمد آن شمع تابان روز
برفتند با او پزشکان گروه
ز پژمرده و هر چه رخشنده دید

بیاکه کن که شادان بهر زبن گوهر چه
ز هر دانشی موبدان خواستی
ابا هر دهی نامور مهتری
ز هر دانشی و دانشی بهره
بدو گفت کای شاه دانش پذیر
نبشته چنین بد که بر کوه هند
چو بر مرده بپراکنی بیگمان
بسی دانشی رهنمای آورم
بدو گفت شاه این نشاید بدان
بدین کار با خویشتن بانه خواه
ببر هر چه باید بنزدیک رای
ز دینار و دیبا و خز و حریر
بیامد بر رای و نامه بداد
ز کسری مرا گنج بخشید نیست
بیامد بر رای و نامه بداد
ز کسری مرا گنج بخشید نیست
بیامد بر رای نامه بداد
نباشد شگفت از جهاندار پاک
بت آرای فرخنده دستور من
بیاراستندش بنزدیک رای
همه شب بزد رای با موبدان
بزرگان و دانندگان خدای
پیاده همه کوه بسپارد پای
ز هر گونه بسود دست از خشک و تر

سر ماه بر دی سر انجمن
بدانگه که بگشاد راز از نهفت
که درگاه ایشان بیاراستی
بهر بهره در جهان بهتری
بهر بهره در جهان شهره
پژوهنده دانش و یادگیر
گیاهیست رخشان چو چینی پرند
سخن گوی گردد هم اندر زمان
مگر این شگفتی بجای آورم
مگر آزمون را بباید شدن
همان یاری از بخت بیدار خواه
گزو بی‌گمان بایدت رهنمای
ز مهر و ز افسر ز مشک و عبیر
سر بارها پیش او برگشاد
تن کشور و پادشاهی بکیست
سر بارها پیش او برگشاد
تن کشور و پادشاهی بکیست
سر بارها پیش او برگشاد
برآورد سر مرد کاز ز خاک
همان نیز پیرایه گنجور من
یکی نامور چون بیابیت جای
بزرگان قنوج و هم بخردان
هر آنکو بدانش بدی رهنمای
به پیمود با دانشی رهنمای
همه بر پراکنده بر مرده بر

همی مرده زنده نگشت از گیا / همانا که سست آمد آن کیمیا
همه کهتران دند یکیک بپای / بدرنج شان هم نیامد بجای

بفرمود تا نزد برزوی شوند / سخن هرچه گوید همه بشنوند
برفتند هرکس که دانا بدند / بکاری بزرگی توانا بدند

بدانست کان کار یکباره بادست / که زنده کنندست فرمان اوست
دلش گشت جوشان ز تشویر شاه / هم از نامداران و از رنج راه

وزان خواسته نیز کازرده بود / ز گفتار بیهوده کازرده بود
ز کار نبشته شده تنگدل / که آن مرد بی دانش سنگدل

چرا چیره بر یاد چیزی نوشت / که یاد آورد رنج و گفتار زشت
دلش گشت جوشان ز تشویر شاه / هم از نامداران و از رنج راه

که دانا ببیند دانا نه از خویشتن / بجا سرفراز دانا زین انجمن
بپاسخ شدند انجمن یک سخن / که داننده پیری است اندر کهن

بسال و خرد او زما مهتر است / بدانش ز هر کهتری بهتر است
چنین گفت برزوی با هندوان / که ای نامداران روشن روان

بدین رنجها بر فزونی کنید / مرا نزد او رهنمونی کنید
که کان سخن گوی دانای پیر / بدین کار باشد مرا دستگیر

ببردند برزوی را نزد اوی / بر اندیشه دل بدین گفت و گوی
بدو نیز دانا زبان برگشاد / ز هر دانشی نزد او کرد یاد

ز کار نبشته که آمد پدید / سخنها که از پیر دانا شنید
بنزدیک او شد سخن گوی مرد / همه رنجها پیش او یاد کرد

که ما از نبشته همین یافتیم / بدین آرزو تیز بشتافتیم
چو زان رنجها بر نیامد پدید / نبایست ناچار دیگر شنید

بگویم کنون رنج ما را سپید / دلی را بباید که دانا شنید
گیا چون سخن دان و دانش چو کوه / که باشد همه ساله او را شکوه

تن مرده چون مرد بی دانش است / که نادان بهر جای بی رامش است
ز دانش بود بی گمان زنده مرد / خنک رنج بردار باشد مرد

چو مردم ز دانا همی آید ستوه / گیا چون کلیله است و دانش چو کوه
گیا بد بدانش نماینده راه / بیابی اگر خواهی از گنج شاه

ز بی دانشی دل چو مرده شود / چو برخواندان را ه زنده شود
چو بشنید برزوی ازو شاد گشت / همه رنج بر چشم او باد گشت

گیا هست نزد تو گسترده کام / که انرا بتازی کلیله است نام
بر فرزان کیا این کلیله است و بس / کنون ای شه هند فریادرس

بفهرست باارز در گنج شاه / برای و بدانش نماینده راه
بدستور فرمان دهد تا بگنج / سپارد مرا گر ندارد برنج

دژم گشت زان آرزو جان رای / به پیچید بر خویشتن بر زجای
ببرزوی گفت این کس از ما نخست / نه اکنون نه از روزگار نخست

ولیکن نخوانی مگر پیش ما / بدان تا روان بداندیش ما
نگوید بدل کان نبشتست کس / بخوان نزد من لیکن از دل هوس

ورا گفت برزوی کای شهریار / نخوانم بجز پیش تخت بهار

آموختن کلیله حکیم برزویه و بدفعات فرستادن در ایران نسخه دیگر

کلیله بیاورد گنجور رای / همی بود گنجور را رهنمای
هران در گزران نامه برخواندی / همه روز با دل همی راندی

ز دفتر جز آنکس گرفتی بیاد / نه برخواندی نیز تا بامداد
چو زو نامه رفتی بشاه جهان / کلیله برو در نوشتی نهان

بدین چاره با نامه هندوان / بیامد بنزدیک نوشیروان
از ایوان بیامد بنزدیک رای / بدستوری بازگشتن بجای

چو بگشود لب رای بنواختش / همی خلعت هندوی ساختش
دو باره بها گیر و دو گوشوار / یکی طوق بر گوهر شاهوار

همان شاره و مجمل و تیغ هند / همه روی آهن سراسر پرند
بیامد ز قنوج برزوی شاد / بسی داستانها گرفته بیاد

زره چون رسید اندران بارگاه / نیایش کنان رفت نزدیک شاه
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد / کلیله روان مرا زنده کرد
بیاید خود یافت سوی گنج / بدستور و گنجور بنمود رنج
گرانمایه جامه بپوشید و رفت / بدرگاه کسری خرامید تفت
چنین گفت برزوی را شهریار / که بی بدره و گوهر شاهوار
چنین داد برزوی پاسخ بشاه / که تاج تو برتر ز چرخ و زماه
یکی آرزو خواهم از شهریار / که ماندم ز من در جهان یادگار
نخستین در از من کند یادگار / بفرمان پیروزگر شهریار
بدو گفت شاه این بزرگ آرزوست / نه اندازهٔ مرد سالار خوست
ببوزرجمهر آن زمان شاه گفت / که آرزو را نشاید نهفت
نبیسنده نامه خسروی / نبود آن زمان جز خط پهلوی
چنین تا بتازی سخن راندند / ازان پهلوانی همی خواندند
دل موبدان داشت و رای کیان / بهر دانشی تنگ بسته میان
بتازی همی بود تا گاه نصر / بدانگه که شد بر جهان شاه نصر
بگفتند بر پارسی و دری / بدینسان و کوتاه شد داوری
همی خواست آشکار و نهان / کزو یادگاری بود در جهان
بپیوست گویا پراگنده را / بسفت اینچنین در آگنده را
حدیث پراگنده بپراگند / چو پیوسته شد جان و مغز آگند
از اندیشهٔ دل مدار ایچ تنگ / که دوری تو از روزگار درنگ

بگفت آنچه از رای و دید و شنید / بجاهی کجا دانش آمد پدید
روا اکنون ز گنجور بستان کلید / ز چیزی که خواهی بباید گزید
درم بود و گوهر ز جیب و ز راست / جز از نامه از گنج چیزی نخواست
چو آمد بنزدیک تختش فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
چرا رفتی ای رنج دیده ز گنج / کسی را سزد گنج کو برد رنج
هر آنکس که از پوششش شاه یافت / ببخت و بتخت مهی راه یافت
چو بگشاید این نامه بوزرجمهر / گشاید بدین رنج برزوی چهر
بدان تا پس از مرگ در جهان / ز داننده رنجم نگردد نهان
ولیکن برنج تو اندر خورست / سخن هرچه از پایگه برترست
نبیسنده از کلک چون خامه کرد / ز برزوی یک در یکی نامه کرد
همیدون نگهداشت در گنج شاه / بدو ناسزا کس نکردی نگاه
چو مامون روشن جهان تازه کرد / خور و ماه بر دیگر اندازه کرد
کلیله بتازی شد از پهلوی / بدینسان که اکنون همی بشنوی
گرانمایه بوالفضل دستور اوی / که اندر سخن بود گنجور اوی
وزان پس چو بنشست و رای آمدش / خرد نزد او رهنمای آمدش
گذارنده را پیش بنشاندند / همی نامه بر رودکی خواندند
بدان کو سخن راند آرایش است / بابله برون جای بخشایش است
جهانجوی تا جاودان زنده باد / زمان و زمین پیش او بنده باد
گهی بر فراز و گهی بر نشیب / گهی باد اندر آگهی با نهیب

ازین در یکی بند جاوید نیست / نبودن ترا راه امید نیست

رنجیدن شاه از حکیم و بند فرمودن بوزرجمهر را

نگه کن کنون کار بوزرجمهر / که از خاک بر شد بگردان سپهر
جهان بد که کسری در آن روزگار / برفت از مداین ز بهر شکار
ز هامون بر مرغزاری رسید / درخت و گیا دید هم سایه دید
فرود آمد از بارگی شاه نرم / بدان تا کند بر گیا چشم گرم
نخفت اندران سایه که شهریار / نهاده سرش مهربان بر کنار

همانکس که بر دشتش بر افکند / فرود آوریدش بخاک نژند
همی تاخت بر عزم و آهو نشست / پراگنده شد عزم و او مانده گشت
همیراند با شاه بوزرجمهر / ز بهر پرستش هم از بهر مهر
ندید از پرستندگان هیچکس / یکی خوب رخ بود با شاه و بس
همیشه ببازوی کی شاه بر / یکی بند بازو بدی پر گهر

سپهبد بغلطید بر جیب و بر پشت / ز هم بند بگسست کان بود خواست
گسست و جدا شد ز بازوی اوی / کجا خواست کز شه تراز وی اوی
فرود آمد از ابر مرغی سیاه / ببرید تا پیش بالین شاه
نگه کرد وان بند و بازو بدید / سر بند آن گوهران بردرید
چو بدرید که هر سه انبر بخورد / همان در خوشاب و یاقوت زرد
بخورد از بد اندیش و خود بر پرید / همانگه ز دیدار شد ناپدید
دژم گشت زان کار بوزرجمهر / فرو ماند از کار گردان سپهر
بدانست کامد تنگی نشیب / زمانه بگردد بهی و نهیب
چو بیدار شد شاه و او را بدید / گران گونه لب را بدندان گزید
کمانی چنان برد کو راز خواب / خورش کرد بر بر دوش از شتاب
بدو گفت ای شه ترا این نهفت / که با لایش طبع نتوان نهفت
نه من او بمردم و گر بهمنم / ز خاکست از باد و آتش تنم
جهانجوی چندین سخن رنجه کرد / نه بد انجمن پاسخ جز از باد سرد
بنزد مرد بر جای بوزرجمهر / ز شاه و ز گردار گردان سپهر
که بس زود دیدان نشان نشیب / خردمند خامش بماند از نهیب
همه گرد بر گرد آن مرغزار / سپه بود اندر میان شهریار
نشست از بر باره کسری بخشم / بکس تا در کاخ تنگ دو چشم
همه ده ز دانا همی لب گزید / فرود آمد از اسب و چندی بگید
بفرمود تا روی پرمان کنند / بدانند بر خانهٔ زندان کنند
دران خانه بنشست بوزرجمهر / عجب ماند از کار گردان سپهر
یکی خویش بودش دلیر و جوان / پرستندهٔ شاه نوشین روان
شب و روز با شاه در کاخ بود / پرستنده اش بود و گستاخ بود
بپرسید یک روز بوزرجمهر / ز پروردهٔ شاه خورشید چهر
که او را پرستش همی چون کنی / بیاموز تا کوششش افزون کنی
پرستنده گفت ای سر موبدان / جنان دان که امروز نوشین روان
سوی من ببد روی زان گونه کرد / که گفتم سر آمد بمن خواب و خورد
چو از خوان برفت آب بکسار دم / زمین داستانرا بباز از دهم
جنان هم بر آنسان که رسم منست / فرو کردمش آب روشن بتست
جهانجوی با من جنان شد درشت / کجاست شد آب دشمنان بمشت
بدو دانشی گفت آب آر خیز / جنان هم که بر دست شاه آبریز
بیاورد مرد جوان آب گرم / همیریخت بر دست داننده نرم
بدو گفت کین باز بر دست شوی / تو با آب جوی آنچه تندی مجوی
جواب را بیا باید از بوی خوش / تو از ریختن آب دستان بکش
پرستنده را دل پر اندیشه گشت / بدان تا دگر باره بنهاد تشت
بگفتار دانا فرو ریخت آب / نه نرم و نه از ریختن بر شتاب
بدو گفت شاه ای فزاینده مهر / که گفت این ترا چه که بوزرجمهر
پرستنده گفت ای گرانمایه شاه / فراسوی این دانش او داد راه
بدو گفت رو پیش دانا بگوی / گزان نامور جاه و آن آبروی
جرا جستی از برتری کهتری / ببد گوهر و ناسزا داوری
پرستنده بشنید و آمد دوان / بر مال شد تنگ بسته میان
ز شاه آنچه بشنید با او بگفت / چنین یافت زو پاسخ اندر نهفت
که حال من از حال شاه جهان / فراوان بهست آشکار و نهان
فرستاده برگشت و پاسخ ببرد / فراوان بره حال را برشمرد
ز پاسخ فراوان بر آشفت شاه / ورا بند فرمود و تاریک جاه
دگر باره پرسید از و شهریار / که چون راندان بیخرد روزگار
فرستاده آمد بر آزاد چهر / بگفت آن سخنها ببوزرجمهر
چنین داد پاسخ بدو نیکخواه / که روز من آسان تر از روز شاه
فرستاده برگشت و آمد چو باد / همه پاسخش کرد بر شاه یاد
ز پاسخ بر آشفت و شد چون پلنگ / از آهن تنوری بفرمود تنگ
ز بیکام و رمیخ کرد اندرش / هم از بند آهن نهفته سرش

نبودش برون روز و شب آرام و خواب
تنش پر ز سختی و دل پر شتاب

دگر باره شه گفت با پیشکار
که پیغام بگزار و پاسخ بیار

بدو گفت چون بینی اکنون نشست
هم از میخ بر تنت پیراهنست

پرستنده آمد بداد آن پیام
که بشنید از شاه جوینده کام

چنین داد پاسخ بمرد جوان
که روزم به از روز نوشین‌روان

چو برگشت و پاسخ بیاورد گرد
ز پیغام شد شاه را روی زرد

از ایوان یکی راست گو برگزید
که گفتار دانا بداند شنید

یکی با فرستاده شمشیر زن
که دژخیم بود اندران انجمن

که رو بد تن و بخت بد را بگوی
که گر با سخت را بود رنگ و بوی

همان رستی ار نه شمشیر تیز
کند مرد جنگی ترا ریز ریز

که گفتی که زندان به از تخت شاه
همان میخ و صندوق و هم بند و چاه

فرستاده آمد بر مرد راد
پیام سپهدار کسری بداد

بدان پاکدل گفت بوزرجمهر
که هرگز بما بخت ننمود چهر

چو زین خاکدان بست خواهم رخت
چه تاج و چه تخت و چه زندان سخت

نه این پای دارد ز گردش نه آن
سر آید همه نیک و بدی گمان

چه سختی که در گردن آسان بود
دل تاج داران هراسان بود

خردمند و دژخیم باز آمدند
بر شاه گردن فراز آمدند

شنیده بگفتند با شهریار
بترسید شاه از بد روزگار

بفرمود کسری کزان تنگ جای
با ایوان برندش ابا رهنمای

فرستاد خلعت از و عذر خواست
پسندید آن خوب گفتار راست

بیرون آمدن بوزرجمهر از زندان و فرستادن قیصر درج قفل کرده نزدیک کسری و باز جستن راز از گنج آن بوزرجمهر

بدین نیز بگذشت چندی سپهر
بر آن تنگ شد روی بوزرجمهر

دلش تنگ تر گشت و باریک شد
از اندوه ورا چشم تاریک شد

چنان بد که قیصر بدان چند گاه
پیامی فرستاد نزدیک شاه

ابا هدیه و نامه و با نثار
یکی درج و قفلی بر او استوار

که گفت شاه گند آوران و ردان
فراوان بد و برتر از موبدان

بدین قفل و این درج نابوده دست
نهفته بگو تا چه چیزی که هست

فرستیم با باژ اگر گویید راست
جز از باژ چیزی که آیین ماست

ورا بد و نکه این دانش تیز ویر
بماند دل موبدان ناگزیر

بباید که خواهد ز ما باژ شاه
نداند بدین پادشاهی سپاه

برین گونه آمد ز قیصر پیام
تو پاسخ گذار آنچه آیدت کام

فرستاده را گفت شاه جهان
که این هم ز یزدان نباید نهان

من از فر یزدان بجای آورم
همان مرد با گنج زای آورم

تو یک هفته ایدر بشادی بباش
برامش دلارای و آباد باش

وزان پس بدان داستان خیره ماند
بزرگان فرزانگان را بخواند

نگه کرد هر یک به هر باره
که سازد مران کار را چاره

بدان درج و قفلی نه پیدا کلید
نگه کرد هر موبدی بنگرید

ز دانش سراسر بیکسو شدند
بنادانی و خویش خستو شدند

چو گشتند آن انجمن ناتوان
غمی شد دل شاه نوشین‌روان

که گفت آن راز گردان سپهر
بیامد بیاندیشه بوزرجمهر

شهنشاه چون دید از اندیشه رنج
بفرمود تا جامه آور ز گنج

بیاورد گنجور اسپی گزین
نشست شهنشاه گردن زمین

بنزدیک دانا فرستاد و گفت
که رنجی که دیدی بباید نهفت

چنین راند بر سر سپهر بلند
که آمد ز ما بر تو چندی گزند

زبان تو مغز مرا کرد تیز
همی با تن خویش کردی ستیز

که تا کار پیش آمدم ناگزیر
گران خاطر آمد دل فرودبیر

یکی درج زرین سرش بسته تنگ
نهاده برو قفل و مهری ز منگ

فرستاد قیصر بر باژ روم
یکی موبدی نامبردار بوم

فرستاده گوید که سالار گفت
که این راز پیدا کنید از نهفت

ز این درج رحیست اندر نهان … بگوید فرزانگان کیان
بدو گفت این راز پوشیده چهر … نه بیند مگر جان بوزرجمهر

چو بشنید بوزرجمهر این سخن … بدو تازه شد درد و رنج کهن
از ایوان بیامد سر و تن بشست … به پیش جهاندار آمد نخست

همی بود ترسان آزار شاه … جهانجوی پرخشم و آوی گناه
شب تیره و روز بیدار بود … بدانسان که فرمان سالار بود

چو خورشید بنمود تاج از فراز … بپوشید چهره شب دیریاز
فروزنده رخشنده شد بر سپهر … باختر نگه کرد بوزرجمهر

بآب خرد چشم دل را بشست … ندانند کان استواری بجست
بدو گفت باز از من خیره گشت … گزان رنجها چشم من تیره گشت

بمه کن که این کیست کاید زراه … بگوی و مترسان و نامش بخواه
بیامد وی از پیش بوزرجمهر … همی رفت گویا رخ خوب چهر

خردمند بینا بدانا بگفت … سخن هرچه بر چشم او بد نهفت
چنین گفت پرسنده را راه‌جوی … که پرورده تا دارد این مای شوی

همانگه زنی دیگر آمد پدید … بپرسید چون تیز جانش بدید
که ای زن ترا آنچه و شیر هست … وگر یک تهی باد داری بدست

بدو گفت شاد و بیت اگر نحبه نشست … چو پاسخ شنیدی بر من بایست
همانگه سه دیگر زن آمد براه … بنزدیک او شد همان نگاه

که ای خوب رخ کیست انباز تو … بدین کش خواهید و انباز تو
مرا گفت هرگز نبودست شوی … نخواهیم که بیند فراسوی روی

آمدن بوزرجمهر پیش کسری و گشادن راز درج بسته و عذر خواستن کسری

چو بشنید بوزرجمهر این سخن … مگر تا چه اندیشه افگند بن
بیامد سخن گوی تازان براه … ببردند گوینده راز نهان

بفرمود تا رفت نزدیک تخت … دل شاه کسری غمی گشت سخت
که دارنده را چشم روشن ندید … بسی یاد سرد از جگر برکشید

بسی کرد بوزش بران کار شاه … که او دید آزار بر بی گناه
پس از روم و قیصر زبان برگشاد … همی کرد از درج و از قفل یاد

بشاه جهان گفت بوزرجمهر … که تابان بدی تا بگردد سپهر
یکی انجمن باید از بخردان … فرستاده روم با موبدان

نهاده همان درج در پیش گاه … نهاده بزرگان زرین کلاه
بنیروی یزدان که اندر نهاد … روان مرا راستی پیشه داد

بگویم بدرج اندرون هرچه هست … نیایم بران قفل و زنجیر دست
اگر چشم شد تیره دل روشنست … روانرا از اندیشها جوشنست

زگفتش را و شاد شد شهریار … دلش تازه شد چون گل اندر بهار
از اندیشه شد شاه را پشت راست … فرستاده و قفل را پیش خواست

همه موبدان و ردانرا بخواند … بر بی دانشی پیش دانا نشاند
وزان پس فرستاده را گفت شاه … که پیغام بگذار و پاسخ بخواه

چو بشنید رومی زبان برگشاد … پیام شه روم یکسر بداد
که کار جهانجوی پیروز جنگ … خرد باید و دانش و نام و ننگ

ترا فر و برز جهاندار هست … بزرگی و دانایی و زور دست
همان بر خرد موبد راه‌جوی … گوان دلیرند و هم ماهروی

روان پاک بر پایگاه نو اند … وگر در جهان نیک خواه تواند
که این قفل و این درج و بند و نشان … ببینند بیدار دل سرکشان

بدانش بگویند کاندر نهفت … چه چیز ست کان با خرد نیست جفت
فرستیم هم زان نشان باژ و ساو … که در جنگ با تو نداریم تاو

وگر بازمانید ازین مایه چیز … نخواهید ازین پس زما باژ نیز
چو دانای گوینده زانسان شنید … زبان برگشاد آفرین گسترید

که همواره شاه جهان شاه باد … خردمند و با بخت همراه باد
سپاسم ازو نیست تر پور و ماه … روانرا بدانش نماینده راه

همی از رویست این ناپسند / بخندد برین مردم هوشمند
بداند نهان جز یکی کردگار / خداوند پیروز و پروردگار
ولیکن باروند نوشیروان / بفرجامی که روشن روان
بدین بنده داد و روان و خرد / که تا از بدی داد او برخورد
بداند همه آشکار او راز / بدانش فرا آز و او بی نیاز
بگویمش بگویم که در درج چیست / که سحرست کین فرهٔ ایزدیست
سه درست رخشان بدرج اندرون / غلافش بود زین که گفتم فزون
یکی سفته و دیگری نیم سفت / سیوم آنکه آهن ندیدست جفت
چو بشنید دانای رومی کلید / بیاورد نوشیروان بنگرید
نهفته یکی حقه بد در میان / بحقه درون پردهٔ پرنیان
سه گوهر بدان حقه اندر نهفت / بر آنسان که دانای ایران بگفت
نخستین ز گوهر یکی سفته بود / یکی نیم سفته دگر نابسود
همه موبدان آفرین خواندند / بدان موبدان گوهر افشاندند
شهنشاه رخساره بی تاب کرد / دهانش پر از درّ خوشاب کرد
ز کار گذشته دلش تنگ شد / به پیچید رویش پر از رنگ شد
که با او جفا کرد چندان جفا / از ابلیس کرد و دید چندان وفا
چو دانا رخ شاه پژمرده دید / روانش ببرد اندر آزرده دید
بدو گفت کان بودنی کار بود / ندارد پشیمانی و درد سود
بیاید بد و نیک کار سپهر / چه کهتر چه شاه و چه بوزرجمهر
ز چیزی که بر او چو یزدان نبشت / بیابدش بر تارک ما گذشت
اگر چند باشد سر افراز شاه / بدستور گردد دلارای گاه
شکارست کار شهنشاه بزم / و گر شادی و بخشش و داد و رزم
بداند که شاهان چه گردند بیش / بورزید زین هم نشان کار خویش
بر آکندن رنج و گنج و سپاه / از آزار و گفتار و از دادخواه
دل دوست و دستور باشد به رنج / از اندیشه کردن فزودن بگنج
چنین بود تا گاه نوشیروان / همو بود شاه و همو پهلوان
همو بود گنجور و موبد همو / همه بهتر بد سپهبد همو
بهر جای کار آگهان داشتی / جهان را بدستور نگذاشتی

سوال کردن موبدان روم کسری را و جواب دادن کسری مر ایشان را

ز بسیار و اندک ز کار جهان / بد و نیک از او کس نگردی نهان
ز کار آگهان موبد نیکخواه / چنان بد که برداشت روزی سپاه
شهای که تو بگذرانی همی / ببد نام او برانی همی
گنه کار اگر جنگ باشد پس آشتی / همانرا دگر باره آورد پیش
بپاسخ چنین بود توقیع شاه / که آنکس که چستی شود بی گناه
چو بیمار زارست تا چون بتاب / ز دارو گریزان و زیران سنگ
بیک دار او گر بگردد درست / روان از بزرگی بخواهیم بشست
دگر موبدی گفت نوشه بدی / ز هر بد بهر سو بکوشی بدی
سپهبد ز گردان بر خفت از نهفت / به بیشه در آمد زمانی بخفت
بنه برد گر کیل و او برهنه / همی باز گردد ز بهر بنه
بپاسخ چنین داد توقیع باز / گر هستیم زان لشکری شان نیاز
کجا پاسبانی کند بر سپاه / ز بد خوشتنی را بدارد نگاه
دگر گفت نوشه بدی جاودان / سر و کار با موبدان و ردان
یکی پایه ور مالدار ایدرست / که گنجش از آن تو افزونترست
چنین داد پاسخ که آگهی بودست / که این لشکر و پادشاهی فراست
بگمهان گنج ور دانش منم / بگوشم که مالش با فزون کنم
دگر گفت کای شهریار بلند / انوشه بزی و ز بدی بی گزند
اسیران رومی که آورده بود / بسی شیرخوار اندر و برده اند
بتوقیع گفت آنچه هستند خرد / ز دست اسیران نباید شمرد
فرستند کیسر بمادرش باز / بدل شاد و از خواسته بی نیاز

بنشستند کز زر و سیم مایه ور
فروشید و افزون بجویید نیز
بگفتند کز مایه داران شهر
چنین داد پاسخ که این نیست رنج
ببستند روزی که شادان بدی
همه مرد کانرا کند بیش یاد
هر آنکس که از مردکان دل بشست
بر نیزد همی بر زمینی درم
دگر گفت کای شاه برتر منش
چنین داد پاسخ که دندان نبود
یکی گفت کبرم که تو مهتری
چنین داد پاسخ که مارا خرد
دگر گفت باز تو ای شهریار
درآویز او راز کار بلند
دگر نامداری ز کار آگهان
چنین گفت کان مرد گردن فراز
بتو قسع گفتا که گردان سپهر
دگر موبدی گفت کز شهریار
رسانید بهر بار گاه آگهی
چنین داد پاسخ که اورا ز آز
یکی گفت سالار جوالیکران
بپوید بباید بدین نیز دست
دگر گفت هر کس نکوهش کند
اگر دشمنی بد سکالد بدوی
اگر داد گر چند بی کس بود

همی باز خسرند خوشیان بذر
که ما بی نیازیم از ایشان بحر
دو بازارکانند کز شت و بهر
جز ایشان هر آنکس که دارند گنج
همیشه ز تو دور دستان بدی
بر از غم شود زنده را جان شاد
نباشد همان دوستی او درست
که باشد فروشنده آن دژم
که دوری ز بیغاره و سرزنش
نگهبدن جز از شیر درمان نبود
برای و بدانش ز ما بهتری
ز دیدار ایشان همی نگذرد
عقابی بخبنت روز شکار
بدان تا بد و باز گردد گزند
چنین گفت کای شهریار جهان
چنین لشکرکش وز بنگه بساز
گشادست با روی ما روی مهر
چنین داد فرمان درین روزکار
ز بسیار و اندک بری با بهی
کمر بر میانست و دور از نیاز
همی باید از شاه و از مهتران
بلرزد بر و مرد خسرو پرست
شهنشاه را پی پژوهش کند
بچاره بیارد بنالد بروی
ورا راستی پاسبان بس بود

اگر باز خسرند گفت از بها
نه بیشتر خواهیم شان نه کم
یکی را سر اندر نیاید بخواب
همه همچنان شاد و خرم زید
در ایوان چنین گفت شاه یمن
چنین داد پاسخ که از مرگ یاد
یکی گفت کای شاه کهتر پسر
چنین داد پاسخ که آن ناروا ست
دلی داشتم پیش از این پر ز شرم
چو دندان برآمد بمالید پشت
چرا بر گذشتی ز شاهنشهان
منش و دانش و رای دستور ماست
چنین گفت کو را نکو بند پشت
کس از کهتران بیشتر در کارزار
که نیکیر نزدین نشد با سپاه
ببند کار دل بست با شهریار
ببرزین سالار و گنج و سپاه
که مردی که بینند فرخ نژاد
بسست سرافراز مردست پیر
کسی را اگر بینه گز گنج خویش
که چند انکه او خود کند آرزوی
چنین داد پاسخ که از بیش جو رزد
که بی لشکرکش بیرون شود
چنین داد پاسخ که داد و خرد
دگر گفت کای با خرد گشته جفت

بهر نامداری یکی باده کاس
همان برده و بدره و سیم و زر
ز آواز نای و ز چنگ و رباب
بی آزار باشید و بی غم زیید
که نوشیروان چون گشاید سخن
کند هر که دارد خرد با نژاد
بگردد همی گرد داد و بدر
بها و زمین مرد و شنده راست
چرا شد بد بنیان بی آزرم
همی گوشت جویم بکشتم درست
دو دیده برای تو دارد جهان
زمین گنج و اندیشه گنجور ماست
که با مهتری خود چرا شد درشت
فزونی نجوید بر شهریار
ستاره شناسی برآید ز راه
نه بیند کس او را بدین روزگار
نگردد تباه اختر هور و ماه
که در پادشاهی نگردد ز داد
بسزد داد گر را بود دستگیر
ببیند ببیند و داد گیرد به بیش
بیازم بهم کاسه بر چهار سوی
مگر آرزو باز گردد بدرد
دل مردمان زان پر از خون شود
تن پادشاهی همی پرورد
بمیدان فراسان سالار گفت

که کاب

اگر آب ما باز ماند بکار
پرستنده و بیرنه مرگ جرگرد
بیامد بدرگاه و بنشست پست
چرا ایرانیان را نخواهند جنگ
دگر باره برداشت مردی که شاه
چنین داد پاسخ که جنگی سوار
نگردد بهنگام نیروش کم
پدر بر یکی مرد بود از نسا
بیامد همی کین درم خورده شد
چنین گفت کز خورده منمای گنج
به پیش صف رومیان حمله برد
هر آنکس که شد کشته در کارزار
چنین هم بسالی ز تن جهاندار
فراوان درم گرد کرد و بخورد
از آنکس که بستد بدو بازده
ستم کاره دارنده برداز کین
چرا باید از گنج خون در پس سپنج
همی داد لشکر را ستایش کنید
فزون کرد باید بدینسان نگاه
توانگر همه مردم زیر دست
دگر گفت کای شاه برتر منش
چنین داد پاسخ که آن خواسته
دگر گفت کای شهریار بلند
چنین داد پاسخ که شاه بزرگ
درم بستد از گنج نامی سپنج

ببو شد همی گفت شهریار
که نو ریش اندک شده روی زرد
همیشه جز از می ندارد بدست
جهان شد با پیران نبرد از رنگ
ز شاهان دگر گونه خواهد سپاه
نباید که سیر آید از کارزار
ز بسیار و اندک نباشد دژم
ببند بده و کاروان با ستا
رد و موبد و کهبد ارزده شد
ببخشید چندی هم آواز گنج
نخست واز کودکی ماند خرد
وز و خورد کودک بود یادگار
ز گنجی درم داد باید هزار
پراگنده گشتند زان مرز و مرد
وز آنپس برد اندر آوازه
ده و بالش زبر سر نگونسار کرد
که او شاد باشد تن و جان برنج
جهان آفرین را نیایش کنید
اگر بی گناهند اگر با گناه
شب و روز شاد و افتاده مست
همی عیب جویند کند سرزنش
گران گنج ما باشد آراسته
که هرگز بجا نشد مبادا گزند
ابا زینهاری نباشد سترگ
سپرده و نهادیم یکسر بگنج

دگر گفت کای با خرد گشته جفت
چنین داد پاسخ که شد در دست
ز کار آگهان موبدی گفت شاه
چنین داد پاسخ که از دشمنی
کدامست و چون ماندش مرد جنگ
همان رزم باید همان بزمگاه
دگر گفت کای شاه نوشیروان
درم ماند بر وی چو سیصد هزار
چو آگاه شد زان سخن شهریار
دگر گفت جنگی سواران نخست
بفرمود کان کودکان را هزار
چو نامش ز دفتر بخواند دبیر
دگر گفت توشه بدی سال و ماه
چنین داد پاسخ که آن خواسته
بفرمای داری زدن بر درش
بدان تا کس از پهلوانان ما
دگر گفت و کای شاه یزدان پرست
چنین داد پاسخ که یزدان شناس
دگر گفت کای شاه با فر و هوش
چنین داد پاسخ که اندر جهان
که چندی گراف بخشد ز گنج
اگر باز گیریم از از زانیان
چو بودان و ترسا همه دشمنند
دگر گفت کای نامور شهریار
چنین داد پاسخ که ما را درم

سخن را نباشد ز شاهان نهفت
که بر کرده خویشتن بنود بست
چو راند سوی جنگ قیصر سپاه
صلیبست بر فانش آهرمنی
زنیز افکن و چیره و تیز جنگ
برخشنده روز و شبان سیاه
همی شادمان زی و بخت جوان
بدیوان چو کردند با او شمار
که موبد درم خواست از کارزار
بدان خشکی دیر ماند و برست
ز گنجی درم داد باید هزار
درم پیش کودک بود نا گزیر
بلخ اندرون پهلوان سپاه
که از شهر مردم شود کاسته
به بیدادی و لشکر و کشور هش
نه پیچد دل و جان ز پیمان ما
پدر بر بسی مردم زیردست
که از ما کسی نیست اندر هراس
جهان شد پر از شادی و نام و نوش
بما شاد باد آگهان و جهان
ز گرد آوریدن ندیدست رنج
همه سود فرجام گردد زیان
دو رو بند و با کیش آهرمنند
فرا خان سالار سیصد هزار
نباید که گردد کسی زان دژم

از انکس که بستند همواره بند | وگر نیز بیش از کنج بر بستند | که کرد دل مردم زیردست | نخواهد سپهبد ایزدپرست
بی کاخ آباد را بر کنید | بدینار او را توانگر کنید | شود کاخ ویران و رنج سود | بماند ازین رنج نوشین روان
ز دیوان ما نام او بسترید | بد و بر چو او را کس مشترید | دگر گفت کای شاه فرخ نژاد | بسی گنجها نیز گاهی یاد
بپاسخ چنین گفت نوشیروان | که با داد بینشه روانش جوان | گران گویم آن تا بس اندر گمی | نکرد و نهان خوی ترکی بکار
دگر گفت کز بهمن سرفراز | چرا شاه ایران بپوشید راز | چنین داد پاسخ که او را لفوز | ببو شد همی از هوا برفروز
یکی گفت کای شاه کهتر نواز | چرا گشتی اکنون چنین دیرساز | چنین داد پاسخ که ای نیکخوان | جهان دیده و پاک دل موبدان
چو آواز آهرمن آید بگوش | بماند دل و رای با مغز و هوش | جهاندیده موبد ز شاه زمین | ببر سپهدار بادشاهی دین
چنین داد پاسخ که گفتم من این | شنید این سخن موبد پاک دین | جهانجوی بی دین جهان آمدید | دگر هر کسی رای دیگر کند
چو آواز آهرمن آمد بگوش | بماند دل و رای با مغز و هوش | جهاندیده موبد ز شاه زمین | ببر سپهدار بادشاهی دین
یکی بت پرست و یکی پاک دین | یکی جفت نوشین دگر آذرین | ز گفتن رویران بکرد جهان | بگوی آنچه رایت بود در نهان
هر انکس که شد تخت بی پادشا | خردمند دینی نیب ردبها | یکی گفت کای شاه خورنهان | سخن گفته چند پیش جهان
یکی انکه گفتی زمانه منم | بدو نیک او را بهانه منم | کسی کو کند آفرین بر جهان | بما باز کرد و زدوده نهان
چنین داد پاسخ که اری سزا | که تاج زمانه سر پادشاست | جهان را چنین بیشتر پادشاست | ابر ایران چنین بر سر انجمن
گذشتم ز توقیع نوشیروان | جهان پیر و اندیشه با جوان | در اطبع نسکفت اگر تیز گشت | به پیری چنین آتش تیز گشت
ز منبر چو محمود گوید خطیب | بدین محمد گراید صلیب | چو گفتیم این نامه را چندگاه | بها نزد کیوان خورشید شاه
چو تاج سخن نام محمود گشت | ستایش در آفاق موجود گشت | زمانه بنام و سپاه آباد باد | سپهدار سرو تاج او شاد باد

زمین بستد از بت پرستان هند

نامه نبشتن کسری بفرزند خود هرمز

بتیغی که دارد چو دو بی برند

کنون نامهٔ شاه نوشیروان | بخوان و نگه کن بروشن روان | چنین گفت کین نامه از دل آید | همه حکمت و دانش و ارزند
ز شاه سرافراز خورشید چهر | مهست و سرافراز بیدار شهر | جهانجوی با داد و دین کیش | گشاینده گنج بی مرز بیش
فزایندهٔ نام و تخت قباد | گرایندهٔ تاج و اورند داد | که با فر و برزست و فرهنگ و رام | ز تاج بزرگان سپیده بکام
سوی هرمز آن پاک فرزند ما | بدیر رفته از دل همه بند ما | ز یزدان بدی شاد و پیروز بخت | همیشه جهاندار با تاج و تخت
بماه خجسته بخرداد روز | بهنگ اختر و فال گیتی فروز | نهادیم بر سر ترا تاج زند | بدانسان که ما یافتیم از بلند
همان آفرین نیز کردیم یاد | که بر تاج ما کرد فرخ قباد | تو بیدار باش و جهاندار باش | خردمند و رادی و آزار باش
بدانش شتاب و بیزدان گرای | که او هست جان ترا رهنمای | بر سپهبد از مرد نیکو سخن | کسی کو ببال و خود بد کهن
که از ما بیزدان که نزدیکتر | گر از نزد او راه باریکتر | جنان داد پاسخ که دانش کزین | چو خواهی ز نیروده کار آورین

کم دانش

ز دارد فروغی ندارد ز خاک / بدانش بسنده بده کین جای پاک
بدانش بود شاه زیبای تخت / که داننده بادی و پیروز بخت

مبادا که باشی تو پیمان شکن / که خاکست پیمان شکن را کفن
بباد افره بی گناهان مکوش / بگفتار بدگوی مگشای گوش

بهر کار فرمان مده جز بداد / که از داد باشد روان تو شاد
زبان را مگردان بگرد دروغ / چو خواهی که تخت تو گیرد فروغ

وگر زیردستی شود مایه دار / همان شهریارش بود مایه دار
همه در پناه تو باید نشست / زبردست خواهی اگر زیردست

چو نیکی کند کس تو پاداش کن / وگر بد کند نیز پرخاش کن
وگر کردی اندر جهان ارجمند / ز رنج تن اندیش و درد گزند

سرای سپنجست بهر تو به بهشت / بد و اندر ایمن نشاید نشست
هنرجوی و با پیر دانا نشین / چو خواهی که یابی بداد آفرین

گرامی کن آنرا که در پیش نیست / چو بدخواه جان بداندیش نیست
چو بر سر نهی تاج شاهنشهی / ره بتری باز جوی از بهی

همیشه یکی دانشی پیش دار / ورا چون روان و تن خویش دار
بزرگان و بازارگانان شهر / همه داد باید که یابند بهر

کسی کو ندارد هنر با نژاد / مکن زو به نیز از کم و بیش یاد
مده مرد بی ارز را ساز جنگ / که چون باز جویی بباید بجنگ

بدشمن مسپار و راده دست وار / کند بر تو دشوار بر کار خوار
سلیح تو در کارزار آورد / همان بر تو روزی بکار آورد

ببخشای بر مرد مستمند / ز بد روز باش و بترس از گزند
همیشه نهانی دل خویش جوی / مکن رادی و داد هرگز بروی

همان بیش نیکی باندازه کن / ز مرد جهاندیده بشنو سخن
بدینا گرای و بدین دار چشم / که از دین بود مرد را ننگ و خشم

که نفرین بود بهر بیدادشاه / تو جز داد مپسند و نفرین مخواه
کجا آن سر و تاج شاهنشهان / کجا آن بزرگان فرخ مهان

از ایشان سخن یادگار است و بس / سرای سپنجی نماند بکس
گزافه مفرمای خون ریختن / وگر جنگ را لشکر انگیختن

بروز و بشب این نامه را پیش دار / خرد را بدین داور خویش دار
اگر یادگاری کنی در جهان / ز نام بزرگی نگردد نهان

خداوند گیتی پناه تو باد / زمین و زمان نیکخواه تو باد
بکام تو گردنده چرخ بلند / ز نیکاره ها دور و دور از گزند

چو بنوشت بسپرد آنرا بگنج / هراسان بد اندر سرای سپنج
جهانگیر گو رای و داد و خرد / بکوشد که با شرم گرد آورد

دلیری برزم اندر و زور دست / همان پاک دینی و یزدان پرست
زگیتی نگه کین هنرها کراست / چو دیدی ستایش مر او را سزاست

کنون لاجرم جود و موجود گشت / چو شاه جهانجوی محمود گشت
اگر بزم جوید سپهبد بزد / جهانجوی را این بود کار و کرد

ابوالقاسم آن شاه پیروز باد / زمانه بدیدار او شاد باد

سوال کردن موبدان از کسری و جواب دادن او

یکی پیر بد پهلوان سخن / بگفتار و کردار گشته کهن
چنین گوید از دفتر پهلوان / که پرسید موبد ز نوشیروان

که آن چیست کز کردگار جهان / نخواهد پرستنده اندر نهان
بدان آرزو نیز پاسخ دهد / بدان پاسخش بخت فرخ دهد

یکی دست برداشته تا آسمان / همی خواهد از کردگار جهان
بباید بخواهش همی آرزوی / دو چشمش پر آب و پر چین بروی

بپاسخ چنین گفت بیدار شاه / که خواهش ز یزدان باندازه خواه
چو خواهش ز اندازه بیرون شود / از آن آرزو دل پر از خون شود

بپرسید تنگی کرا در خورست / بنام بزرگی که زیبا ترست
چنین داد پاسخ که هر کس که گنج / بباید پراگنده نا برده رنج

بکوشش نباشد خداوند بخت   زمان تا زمان تیره گرددش بخت
بگفتش خرد را که بنیاد چیست   بشاخ و هنر و خرد شاخ کیست
چنین داد پاسخ که دانا بشاد   دگر آنکه شرمش بود با نژاد
بپرسید دانش گرا سودمند   نگیش تیمار و گرم و گزند
همان نیز دانش به از فرّ شاه   که فرّ و بزرگیست زیبای گاه
چنین داد پاسخ که دانا بفر   بگیرد جهان پیر سر زیر پر
خرد باید و فرّ و نام و نژاد   بدین چهار گیرد سپهر از تو یاد
بدو گفت شاهی که زیبای تخت   کدامست و ارگیست با شاه تخت
چنین داد پاسخ که یاری بخت   بباید ز شاه جهان داد جست
دگر بخشش و دانش و رسم و راه   دلش بر نگهبانش دادخواه
دوم آنکسی را دهد بهتری   که باشد سرافراز با بهتری
بهفتم که از نیک و بد در جهان   سخنها بد و در نماند نهان
بهشتم که دشمن بداند ز دوست   بی‌آزاری از شهریاران نکوست
چو فرّ و خرد دارد و دین و بخت   سزاوار تاجست زیبای تخت
نماند پس از مرگ او نام زشت   بیابد بفرجام خرم بهشت
بپرسید شاه از داد و خود منش   ز نیکی و از مردم بدکنش
چنین داد پاسخ که آز و نیاز   دو دیوند بدگوهر و دیرساز
هر آنکس که سستی کند آرزوی   بدان دیو بد باز گردد بخوی
وگر سفلگی برگزیند ز گنج   گر نهبد بر آن گنج آگنده رنج
چو هیچ ره دیوی بود با نیاز   که هر دو بیکدیگر آیند باز
بپرسید گفتار چندست و چیست   که شهری همی زو بباید گریست
دگر بهره تا چیست و گنجست نام   از آن مستمندی از این شادکام
چنین داد پاسخ که دانا سخن   بسنجید و اندیشه افگند بن
نخستین سخن گفتن سودمند   خوش آواز خواند و را بی‌گزند
دگر آنکه بی‌بیان سخن خواندش   سخن گوی و بیدار دل داندش
چهارم که دانا دلارای خواند   سراینده را مرد بی‌راه خواند
چو پیوسته گوید سراسر سخن   اگر نو بود داستان گر کهن
که چندین سر آید که آید بکار   ورز و ماند اندر جهان یادگار
چو باشد سخن گوی هنگامجوی   ازو ماند اندر جهان آبروی
به پنجم که باشد سخن گوی گرم   بشیرین زبان هم به آواز نرم
سخن چون یک اندر دگر بافتی   ازو بی‌گمان کام دل یافتی
بدو گفت چند آنکه آموختی   روان را بدانش برافروختی
همی پرسی از نامداران سخن   بجویی که دانش که آید ببن
چنین گفت کز هرکه آموختم   همه دادم جان خرد توختم
بدانش بگرد و رباش از گناه   که دانش گرامی‌تر از تاج و گاه
بدو گفت کس را ز آموختن   ستایش بدیدم افروختن
که گوید کسی کو بجایی رسید   که نیزش ز دانا نباید شنید
چنین داد پاسخ که از گنج سیر   کی آید مگر خاکش آید بزیر
در دانش از گنج نامی‌ترست   همان نزد دانا گرامی‌ترست
سخن ماند از ما همی یادگار   تو با گنج دانش برابر مدار
بدانش توانا بود مرد پیر   گر آموزشی باشد و یادگیر
ز ابله جدایی گزینی رواست   که بی‌گور او خاک او بینواست
بپرسید کز تخت شاهنشهان   بگردی همی پادشاه جهان
کنون نام شان پیش یاد آوری   همی از جگر سرد باد آوری
چنین داد پاسخ که در دل بجوی   که این روز را چون بیازم بسود
بشمشیر داد این جهان داشتن   چنین رفتن و خوار بگذاشتن
بدو گفت تا هر یکی پیش ازین   سخن گفتن آیین مو بیش ازین
سبک داری اکنون بگویی سخن   نه از تو نه از روزگار کهن
چنین داد پاسخ که گفتار بس   بگردار جوییم کنون دسترس
بدو گفت هنگام پیشین نماز   نبودی چنین پیش آتش دراز

سمارا

بیاراست آیین فزونست ازین
فلک را اگر بنده او کند
بدو گفت تا تو شدی شهریار
چنین داد پاسخ که از کردگار
زبون بود بدخواه در جنگ من
جو دیده با خرد ساختی تنگ تنگ
هر آنکه که سال اندر آمد بشست
که روز جوانی هنر داشتم
جهان پر ز فرهنگ و آیین ماست
شما را سخن گفتن راز بیش
چنین داد پاسخ که ایشان ز جام
چنین داد پاسخ که گرد گزند
بپرسید کانها که شاهان بدند
چنین داد پاسخ که تن بی زمان
چو هنگامه رفتن آید فراز
زمانی نباشی بدل شادمان
بترسم ز هر کو نیایش کند
بدو گفت شادی ز فرزند چیست
چو فرزند باشد نباید مزه
بدو گفت گیتی تن آسان کراست
فزون بخوبی تن آسان شوی
ز گیتی زبون تر کس از ناسپاس
همان کس که نیکی کند بگذرد
چنین داد پاسخ که گرد از نهنگ
وز آنکس که ماند همی نام بد

خرد و شرم و بنایش فزونست از آن
جهان را همه بنده او کند
سپاس فزون چیست از کردگار
سپاس آنکه گشتیم به روزگار
چو گوپال من دید و آهنگ من
شکیبایی از راستی باد رنگ
به بینش بدارا بیاید نشست
بد و نیک او خوار بگذاشتم
سپهر روان جوشن کین ماست
فزون داری از رازداران بیش
بگردند سرگرز بد یاد نام
ندارد بدل مردم هوشمند
تن خویش را نیکخواهان بدند
که بیش آید از گردش آسمان
زمانه نگردد بپرهیز باز
بر اندیشه داری همیشه روان
همی دین ما راستایش کند
همان آرزوها بپیوند چیست
نه هر مرده ور گرد دبره
ز کردار نیکو پشیمان کراست
چو بیشی سکالی هراسان شوی
که نیکی سکالد ابا ناسپاس
زمانه نفس را همی بشمرد
بیاید بهر جای باز از نهنگ
بیاید به آغاز فرجام بد

چنین داد پاسخ که یزدان پاک
گر این بنده اش را بداند بها
کزان برتری رامش افزون بدست
کسی بیش من در فزونی بخت
بدو گفت در جنگ خاور بدی
چنین داد پاسخ که مرد جوان
سپاس از جهاندار پروردگار
کنون روز پیری بدان بندگی
بدو گفت شاهان نشستن دراز
چنین داد پاسخ که هر شهریار
بدو گفت شاهان نشستن ز بزم
فرانام بر چاره چیره شده است
بدارو و درمان و کار پزشک
بجا نیست دارو بباید بکار
بدو گفت چندین نیایش کنی
چنین داد پاسخ که اندیشه هست
ستایش نباید فزون زانکه هست
چنین داد پاسخ که هرگز جهان
وگر بگذرد کم بود درد اوی
چنین داد پاسخ که یزدان پرست
دگر آنکه گفتی ز کردار نیک
بپرسید کانکس که بد کرد مرد
چه باید همی نیکویی را ستود
بمرد آنکه او نیک کردار بود
نیاسود آنکس کزو باز ماند

پرستنده را برآرد ز خاک
مباد از گنج و ز سختی رها
دل بد سگالان بر از خون شدست
از آواز من دشت بد را بهشت
چنان نیز جنگ دلاوری
نه اندیشه از رنج و درد روان
کز و نیست نیک و بد روزگار
برای و بگنج و نشانند کی
سخن گفته آید از آشکار و راز
بر اندیشه بینم درین روزگار
نبردند جان را باندوه و رزم
روانم زمانرا بدبره شدست
بیالود باید تنش از پزشک
که دارد ورا گردش روزگار
جهان آفرین را ستایش کنی
دل شاه با چرخ گردان یکیست
بجوییم راز دل زیر دست
بفرزند ماند نماند نهان
چو فرزند بیند ز رنج نزد اوی
بگیرد عنان هوا ایزدیست
نهان دل و جان ما نهنگ
ز گیتی جهان نام او را سپرد
که مرگ آید و نیک و بد را بسود
بیاسود جان را بیزدان سپرد
وز و در زمانه بد آواز ماند

بدو گفت بد چیست بهتر ز مرگ　　اگر باشد آنرا چه سازیم برگ
چنین داد پاسخ که زین تیره خاک　　اگر بگذری یافتی جان پاک
هر آنکس که در بیم و اندوه زیست　　بران زندگانی بباید گریست
بدو گفت زین هر دو بتر کدام　　کزو بیم بر درد و با شادکام
چنین داد پاسخ گران هم گروه　　جز اندوه بیشتر که گردد گروه
چه بیم است اگر بیم و اندوه نیست　　بگیتی جز اندوه و نستوه نیست
بپرسید کز ما که با گنج تر　　چنین گفت کانکس که بی رنج تر
بپرسید کاهو کدامست زشت　　که از رنج دوریست و دور از بهشت
چنین داد پاسخ که آنرا که شرم　　نباشد همان نیز آواز نرم
ز مردان بتر آنکه نادان بود　　همه زندگی او بزندان بود
بدو گفت مردم که نستوه تر　　بدو گفت آنکو بی اندوه تر
شود پیش یزدان تهی بی گناه　　ز بدها دل خویش کرده سیاه
بدو گفت مردم که هست راست　　که جان و خرد بر دل او گواست
چنین گفت کانکو بود در زیان　　بگو شد به بند دبیری میان
بپرسید کان چیست که نیکوتر است　　کجا بر سر مردمان افسر است
چنین داد پاسخ که چون بردبار　　بود مرد افسون نیاید بکار
نه آن کز پی سودمندی کند　　وگر بهتر رای بلندی کند
پرستش کند پیشه و راستی　　به پیچد ز کژی و از کاستی
بدین روی بر شاه جهان دست　　هنرمند و دینی و ایزدپرست
همیشه است رای و همیشه است راه　　بیزدان گرای و بیزدان پناه
اگر دادگر باشی ای شهریار　　نکو ماند از تو همی یادگار
چنین هم که از شاه نوشین روان　　که او خاک شد نام دارد جوان

مردن قیصر روم و فرستادن کسری بزرگان بتعزیت پیش پسر او

چنین آمد از گفته باستان　　زگفتار آن دانشی راستان
که آگاهی آمد ز آباد بوم　　بنزد جهاندار کسری ز روم
که تو زنده بادی که قیصر بمرد　　زمان و زمین دیگری را سپرد
بر اندیشه شد جان کسری ز درد　　شده هش بعل رخساره چون زرد
گزین کرد از ایران فرستاده　　جهاندار بد هر دو تو زاده
فرستاد نزدیک فرزند اوی　　بدان سبز باغ بر رو بند اوی
چنین گفت با او بچربی بسی　　گزین بد رهای نیاید کسی
یکی نامه بنوشت با سوک و درد　　بر از آب دیده دو رخساره زرد
که یزدان ترا زندگانی دهاد　　پس از مرگ او چهر باقی دهاد
نزاید جز از خاک را جانور　　سرای سپنج است و ما رهگذر
اگر تاج سایم و گر خود و ترگ　　رهایی نیابیم از چنگ مرگ
چه قیصر چه خاقان خوانند نام　　بخاک اندر آید سرش بی گمان
ز قیصر ترا مزد بسیار باد　　روان مسیحی ترا یار باد
شنیدم که بر نامور بخت اوی　　نشستی بیارستی تخت نوی
ز ما هر چه باید بنیکی بخواه　　ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه
فرستاده از پیش کسری برفت　　بر تخت قیصر فرامید تفت
چو آمد بدرگه گشادند راه　　فرستاده شاه شد پیش گاه
چو قیصر نگه کرد عنوان بدید　　ز بیشی کسری دلش بر دمید
جوان چیره بد چهر و نو نشست　　فرستاده را نیز بنمود دست
بپرسید ناکام پرسیدنی　　نگه کرد در سیف و گرد و سپاه
یکی جای دو پیش فرود آورید　　سوی نامه باد شه بنگرید
بیک هفته هر کس که بد رای زن　　بنزدیک قیصر شد انجمن
سرانجام گفتند ما کهتریم　　ز فرمان شاه جهان بگذریم
بزا خود از و همچنین نامه بود　　نه خود کامه باشیت کالبد
بدی زانکه قیصر جوانست و نو　　بگوهر بدین مرز ما پیش رو
یک امسال با درد بر نامکاه　　به پیش عنوان و از بانو

بهرنامداری

بنامداری و هر کامه‌ای — نوشتیم بر ناسزا نامه‌ای
بعنوان ز قیصر سپهدار روم — که کهسارها پیش او همچو بوم

فرستاده شاه ایران رسید — بگوید زما پیش شاه آنچه دید
از اندوه و شادی سخن هرچه گفت — غم و شادمانی نماند نهفت

بشد قیصر و تازه شد قیصری — که سر برفرازد ز هر مهتری
ندارد ز شاهان کسی را بکس — چه کمتر چه از شاه فریادرس

چو قرطاس رومی بیاراستند — پدر بر فرستاده را خواستند
چو بشنید موبد که شد رای راست — بیامد بدو پاسخ نامه خواست

ز بیگانه خیمه بپرداختند — ورا ناسزا خلعت آراستند
بدو گفت قیصر نه من چاکرم — گر از چین و هیتالیان کمترم

ز قیصر سبک داشتن ناسزاست — اگر چند کسری جهان پادشاست
بزرگ آنکه او را بسی دشمنست — فرا دشمن و دوست بر دامنست

چه داری تو از من بزرگی دریغ — همی آفتاب اندر آری بمیغ
چو کار آیدم شهریارم نوی — همان از بد یادگارم تویی

سخن هرچه دیدی بخوبی بگوی — وزین پاسخ نامه زشتی مجوی
تنش را بخدمت بیاراستند — ز درباره مرزبان خواستند

فرستاده برگشت و آمد دمان — بمنزل نخست از زمانی زمان
بیامد بنزدیک کسری رسید — بگفت آن کجا رفت دید و شنید

ز گفتار او تنگدل گشت شاه — بدو گفت برخوردی از رنج راه
شنیدم که هر کو هوا پرورد — نبیند ز بیداد کار کیفر برد

کرا دوست و دشمن نداند همی — چنین راز دل بر تو خواند همی
کجایی که ما را جز او دشمنست — وگر خون او را پی و پوستست

اگر نیز نکبتن ز رومی نژاد — بمانم که ماند بر او رنگ شاد
نیم از نژاد دلاور قباد — نگر پیش مردان زمین بر نهاد

همی سر فرازد که من قیصرم — گر از نامداران یکی مهترم
کنم زین سپس روم را نام شوم — بر آنکس که آتش نه آباد بوم

به یزدان پاک و بخورشید و ماه — بآذرگشسپ و بتخت و کلاه
که گر هرچه در پادشاهی اوست — ز گنج گهر بر کند کاو بوست

نباید سر تیغ ما را نیام — حلال جهان باد بر ما حرام
بفرمود تا بردرش کرّه نای — دمیدند با صنج هندی درای

چهل کوس بر کوهه زنده پیل — ببستند و شد روی گیتی چو نیل
سپاهی گذشت از حد اندیشه — که دریا همی سبز اندران جره گشت

چو آگاهی آمد بقیصر ز شاه — که بر خشم از ایران بیامد سپاه
بیامد ز عموریه تا حلب — جهان شد پر از جنگ و شور و شغب

سواران رومی چو سیصد هزار — حلب را گرفتند یکسر حصار
سوار اندر آمد ز هر سو بجنگ — بشد جنگشان را فراوان درنگ

بیاراست بر هر سوی منجنیق — ز گردان روم آنکه بر جاثلیق
حصار سقیلا بپرداختند — گران سو همی تاختن ساختند

بی اندازه کشتند از ایشان بتیر — به رزم اندرون چند شد دستگیر
حلب شد بکردار دریای خون — بزنهار شد لشکر باطرون

بدو هفته از رومیان سه هزار — گرفتند گردان جهنجب گذار
به پیش سپه کنده ساختند — چو شد ژرف آب اندر انداختند

بکنده ببستند بر شاه راه — فرو ماند از شاه جنگ و سپاه
سپهدار روزی دبا را بخواند — وزان جنگ چندی سخن‌ها براند

که این کار با رنج بسیار گشت — بآب و بکنده نشاید گذشت
سپه را درم باید و دستگاه — همان اسپ و خفتان رومی کلاه

وام خواستن نوشیروان و قبول کردن کفشگر مال را از جهت خرج لشکر

سوی گنج رفتند روزی دو ماه — دبیران دستور شاه جهان
از اندازه لشکر شهریار — کم آمد درم سیصد هزار

بیامد بر شاه موبد چو گرد / بگنج آنچه بود از درم یادکرد
دژم کرد شاه اندران کار چهر / بفرمود تا رفت بوزرجمهر
بدو گفت اگر بدره باشد تهی / چه باید مرا تخت شاهنشهی
برو هم کنون ساروانرا بخواه / هیونان بختی برافکن براه
صد از گنج مازندران بار کن / وزان بیشتر بار دینار کن
بدین شهرها کرد باید که هست / کسی کو درم بیش دارد بدست
ز بازارگان وز دهقان درم / اگر وام خواهی نباشد دژم
بدان کار شد شاه همداستان / که دانای ایران بزد داستان
فرستاده جست بوزرجمهر / خردمند و شادان دل و خوب چهر
ز بهر سپاه ان درم وام خواه / بزودی بفرماید از گنج شاه
بیامد فرستاده نو سخن / که در سال نو بد بدانش کهن
همی بر اندیشه باریک بود / بیامد بشهری که نزدیک بود
درم خواست چندانکه بی شهریار / برو انجمن شد بسی مایه دار
یکی کفشگر بود موزه فروش / بگفتار او پهن بگشاد گوش
درم چند باید بدو گفت مرد / فرسته شمار درم یاد کرد
بدو گفت کای پرخرد مایه دار / چهل مرد زان هر یکی صد هزار
بدو کفشگر گفت کین من دهم / سپاسی ز گنجور بر سر نهم
بیاورد قپان و سنگ و درم / بند هیچ دفتر نگار و قلم
چو بازارگان را درم سخته شد / فرستاده از کار پردخته شد
بدو کفشگر گفت کای خوب چهر / بپویی بگویی ببوزرجمهر
که اندر زمانه مرا کودکیست / که بازار او بر دلم خوار نیست
بگوید بگر شهریار جهان / مرا شاد گرداند اندر نهان
که او را بسیارم بفرهنگیان / که دارد سر مایه و هنگ آن
فرستاده گوید که آن مرد گفت / که شاه جهان با خرد باد جفت
یکی پور دارم رسیده بجای / بفرهنگ دارد همی رهنمای
اگر شاه گردد بدین دستگیر / کجا این پاک فرزند گردد دبیر
ز یزدان بخواهد همی جان شاه / که جاوید باد این سرافراز گاه
بدو گفت شاه ای خردمند مرد / چرا دیو چشم ترا تیره کرد
درم همچنان بار کن بر شتر / مبادا کزو سیم خواهیم و زر
که چون کفشگر زاده گردد دبیر / هنرمند و با دانش و یادگیر
چو فرزند ما بر نشیند بتخت / دبیری بباید ش پیروزبخت
سپارد بدو چشم بینا و گوش / هنر باید از مرد موزه فروش
بدست خردمند مرد نژاد / نماند بجز حسرت و سرد باد
بما بر پس از مرگ نفرین بود / چو آیین آن روزگار این بود
نخواهیم روزی بدین رنج داد / درم زو مخواه و مکن رنج یاد
هم اکنون شتر بازگردان از راه / درم خواه وز موزه دوزان مخواه
فرستاده برگشت با او درم / دل کفشگر زان درم پر ز غم
شب آمد غمی بد ز گفتار شاه / خروش جرس خواست از بارگاه
طلایه پراکنده بر گرد دشت / همه شب همی گرد لشکر بگشت
ز ماهی چو خورشید بنمود تاج / برافکند خلعت زمین از عاج
طلایه چو گشت از پس کنده باز / بیامد بر شاه گردن فراز
که پیغامی از قیصر آمد بشاه / [illegible]
چو روحی سر و تاج گستر بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
بدو گفت کمبیت سزاوار گاه / بفر و بزرگی و چندین سپاه
وزان فیلسوفان روحی چهل / زبان برگشادند شاداب دل
ز دینار با هر یکی صد هزار / نثار آوریده بر شهریار
چو دیدند تاج و سر شهریار / برفتند بر خاک بیجان چو مار
شهنشاه چون دید بنواختشان / باندازه بر پایگه ساختشان
سخن گوی گوینده پیش رو / که ای شاه قیصر خواست و نو
بدر فرده دانا سره جهان / نداند همی آشکار و نهان

همه سر بسر بازدار تو ایم — پرستار و در زینهار تو ایم
که شد روم و ایران و ایران چو روم — جدا ای جز این باید این مرز و بوم

خرد در زمانه همی شاه راست — و زو داشت قیصر همی پشت راست
چه خاقان چینی و چه رای شاه — بدو بند زیبای تخت و کلاه

یکی کودکی نارسیده بجای — سخن گفت بی دانشی رهنمای
نگیرد شهنشاه ازو کین و درد — که شاد است ازو گنبد لاجورد

همان باز روم آنچه بد از نخست — بیاریم عهدی بیاید درست
بخندید نوشیروان زین سخن — که مردو فرستاده افگند بن

بدو گفت اگر شاهتان کودکست — سخن با خرد نزد او اندکست
چه قیصر چه آن بیخرد باطرون — روانش روان را گرفته زبون

همه هوشمندان اسکندری — سترگی گرفتند و کندآوری
کسی کو بگردد ز فرمان ما — بپیچد سر از رای و پیمان ما

از آباد بومش برآریم خاک — ز گنج و ز لشکر نداریم باک
فرستادگان خاک دادند بوس — چنان چون بود در خور چاپلوس

که ای شاه پیروز برتر منش — ز کار گذشته مکن سرزنش
همه سر بسر خاک رنج تو ایم — همه پاسبانان گنج تو ایم

که ای شاه پیروز برتر منش — ز کار گذشته مکن سرزنش
همه سر بسر خاک رنج تو ایم — همه پاسبانان گنج تو ایم

چو خشنود گردد ز ما شهریار — همه شاد گردیم و به روزگار
ز رنجی که اندر شهنشاه برد — همه رومیان اندر آریم گرد

ز دینار بر کرده ده چرم گاو — بگنج تو آریم از بهر ساو
چنین داد پاسخ که از کار گنج — سرافراز دستور باشد برنج

همه رومیان پیش موبد شدند — خروشان و با اختر بد شدند
سخنها ز قیصر برو خواندند — فراوان ز هر در سخن راندند

ز دینار گفتند از گاو پوست — زکاری که آرار روم اندروست
بدو گفت موبد که گر زر دهند — چه مایه ز دینار بر سر نهند

بهنگام برگشتن شهریار — ز دیبای زربفت باید هزار
چه خلعت بود شاه را مهرگان — چه از کهتران و چه از مهتران

بدین بر نهادند و گشتند باز — همه پاک بردند پیشش نماز
ببد شاه خندان بدان رزمگاه — که آسوده شد شهریار و سپاه

ز لشکر یکی مرد بگزید گرد — که داند شمار بهشت و سترد
سپاهی بدو داد تا باز روم — ستاند بیارد بآباد بوم

وز انجا بیامد سوی طیسفون — سپاهی پس پشت و پیلش اندرون
همه یکسر آباد با سیم و زر — بسیمین ستام و بزرین کمر

ز بس پرنیانی درفش از جهان — تو گفتی هوا شد همه پرنیان
در و دشت گفتی که زرین شدست — کمرها ز گوهر چو پرزین شدست

چو نزدیک شهر اندر آمد ز راه — پذیره شدندش سران سپاه
همه پیش کسری پیاده شدند — کمربسته و دلگشاده شدند

پیاده برفتند در پیش شاه — بزرگان همه تا در بارگاه
همه مهتران خواندند آفرین — بران مهربان شاه با داد و دین

چو تنگ اندر آمد بجای نشست — بران مهربان شاه بنمود دست
برفتند گردان بآرام خویش — برافراخته در جهان نام خویش

جهانجوی دهقان آموزگار — چه گفت اندران گردش روزگار
که جان و دل اندر سرای سپنج — نبندد خردمند با درد و رنج

کسی را ندیدم بمرگ آرزوی — ز بی راه و از مردم نیکخوی
چه آنکس که گوید فرامشت و ناز — چه آنکس که گوید در رنج و آز

چه دینی چه آهرمن بت پرست — ز مرگند بر سر نهاده دو دست
چو سالت شد ای خواجه بر شست و یک — می و جام و آرام شد بی نمک

نگاه بسنجیدن مرگ می — چو پیراهن شعر باشد بری
فسرده تن اندر میان گناه — روان سوی فردوس گم کرده راه

زیاران بسی ماند و چندی گذشت / تو با جام همواره مانده بدست
زمان خواهم از کردگار جهان / که چندان بمانم دلم شادمان
که این داستانها که چندین سخن / گذشته برین سالیان کهن
ز گاه کیومرث تا یزدگرد / ز گفت من آید پراکنده گرد
بپیوندم و باغ بی خو کنم / سخنهای شاهنشهان نو کنم
از این پس روان اندر آید برنج / اگر بگذرم زین سرای سپنج
چه گوید کنون مرد روشن روان / ز رای جهانجوی نوشین روان

وصیت کردن کسری و تخت دادن بهرمز

چو سال اندر آمد بهشتاد و چهار / بر اندیشهٔ مرگ شد شهریار
جهان را همی کدخدای نجست / که پیرامن داد پوید نخست
دگر گوید روشن به مهربان / بود نیز بی رنج و روشن روان
پسر بود او را گرانمایه شش / همه راد و بینادل و شادکش
بمردی و فرهنگ و پرهیز و رای / همه پاک با دانش و کدخدای
از ایشان هنرمند و مهتر بسال / گرانمایه هرمزد بدی همال
سرافراز و با دانش و خوب چهر / بر آزادگان بر بگسترد مهر
بفرمود کسری که کارآگهان / که جویند راز وی اندر نهان
نگه داشتندی بروز و بشب / اگر داستان را گشادی دو لب
ز کاری که کردی بدی یا بهی / رسیدی بشاه جهان آگهی
ببوزرجمهر آن زمان شاه گفت / که کاری همی داشتم در نهفت
ز هفتاد چون سالیان برگذشت / سر و موی مشکین چو کافور گشت
ببودن نماند فراوان امید / چو چندی گذشت از برم ماه و شید
چو من بگذرم زین سپنجی سرای / جهان را بباید یکی کدخدای
که بخشایش آید بدو روشن بر / به بیگانه و مردم خویش بر
بنجشند بر هیر و از رنج و گنج / چو داند که هست این سرای سپنج
سپاسم ز یزدان که فرزند هست / خردمند و دانا و یزدان پرست
وز ایشان بهر مرد نازان ترم / برای و بهوشش فروزان ترم
ز بخشایش و بخشش و راستی / نه بینم همی در دلش کاستی
کنون موبدان و ردان را بخواند / کسی کو کند سوی دانش نگاه
بدانندش و آزمایش کنید / هنر بر هنر بر فزایش کنید
شدند اندران انجمن موبدان / ز هر در بپرسید و بخردان
جهانجوی هر فرد را خواند / بر نامداران شتابند بند
نخستین سخن گفت بوزرجمهر / که ای شاه نیک اختر و خوب چهر
چه دانی کز و پاک جان و خرد / شود روشن و کالبد برخورد
چنین داد پاسخ که دانش به است / که داننده بر مهتران برمه است
بدانش بود مرد را ایمنی / ببندد ز بر دست آهرمنی
دگر بردباری و بخشایش است / که تن را بدو نام و آرایش است
فرونتر سد بگر کس و دادگر / شکیبا و جویای دین و هنر
چو رادی که با دانش رادی نخست / ببخشید و تا زیکی از دل نشست
بدو گفت در دل اهرمن از چه بیش / چنین گفت کز شرم و کردار خویش
بدو گفت بخشش کدام است به / که بخشنده گردد سرافراز به
چنین داد پاسخ گزارش از اینان / مدارید باز آنچه سود و زیان
بپرسید موبد که اندر جهان / سخن بر گشاد آشکار و نهان
که آیین گزینیم از و ناپسند / اگر گردش کار ناسودمند
بدو گفت کین از خرد راستست / بد و نیک از آن آزمایش است
چو گوید بباشد آنچه گوید بدست / همو بود تا بود و تا هست هست
بپرسید کز درد بر کیست رنج / که تن چون اسیر است و جان با سپنج
چنین داد پاسخ که این کو دوست / بود رنجه چند آنکه جان اندر وست
چو نالود جان زو ندارد خرد / که جان زو بنالد اگر بگذرد
بپرسید موبد ز زرمهر گفت / که آز و نیاز از چه بتوان نهفت
چنین داد پاسخ که شرم و نهان / بنزد دگر ندارد خردمند را

توانگر بباشی همیشه برنج   که همواره سیری نیابد ز گنج
بپرسید کز شهریاران پیش   بهوش و برای و آیین و کیش

گرادانی آن شهریار زمین   که از مرگ برگشت آذربن
چنین داد پاسخ که آن پادشا   که باشد پرستنده و پارسا

برامید دارد دل نیک مرد   دل بدکنش را بر از بیم و درد
سه را بپایاند از گنج خویش   سوی بدسگال افکند رنج خویش

سخن پرسد از بخردان جهان   بد و نیک دارد ز دشمن نهان
بدو گفت کار پرستش بچیست   بنیکی یزدان گراینده کیست

چنین داد پاسخ که باریک جوی   روان اندر آرد بباریک موی
وزو دار از کار نیکی سپاس   ازو باشد ایمن وزو در هراس

هراس تو آنگه که جویی گزند   وزو ایمنی چون بود سودمند
اگر نیک دل باشی و راه جوی   بود نزد هر کس ترا آبروی

دگر بدکنش باشی و بدتنه   بد و رنج فرستاده باشی بنه
مباش آنچه گستاخ با این جهان   که او راز خویش از تو دارد نهان

بکردار نیکو گرای و بدین   بدین هیچ کاری میاور گزین
خرد را کنی بر دل آموزگار   بکوشی و بفزایی از روزگار

همان نیز بار گنه کار مرد   مباشید هنگام ننگ و نبرد
غم آنجهان از پی این جهان   نباید که داری بدل در نهان

نشست تو همواره با بخردان   گراینده رامشی جاودان
که این رامش اندر جهان بگذرد   مهندس مر او را همی بشمرد

گراینده بادی بفرهنگ و رای   بیزدان خرد بایدت رهنمای
از اندازه برنگذرد این سخن   که تو نو نگاری و گیتی کهن

نگرداندت رامش روز مست   نباشدت با مردم بد نشست
نه پیچی دل از هرچه نابودنیست   نبخشایی آنرا که بخشودنیست

بگیری بچیزی جدایی ز دوست   اگر دیده خواهد و گر مغز و پوست
اگر دوست با دوست گیرد شمار   نباید که یابد میانجی بکار

چو با مرد بدخواه باشد نشست   چنان کن که بگشاید از بد دو دست
چو جوید کسی راه بیهوشگی   هنر باید و شرم و آهستگی

نباید زبان از هنر بی‌هنر   دروغ از هنر نشمرد دادگر
نباشد کسی را بزرگی بخیر   هنر باید و عقل و پرهیز نیز

اگر بدگمانی گشاید زبان   تو تیزی مکن هیچ با بدگمان
وز اندیش جوسنی گمانی برد   وز اندازه گفتار او بگذرد

بپاسخ مر او را باندازه گوی   سخنها بنغز آورد تا نه روی
با زرم اگر بشکنی راز خویش   پشیمانی آید بفرجام بیش

چو بیکار باشی مشو رامشی   نه کار است بیکار اگر راهیی
بهر کار کوشا بباید شدن   بدانش بهوشا بباید بدن

بکاری مبادی که فرجام اوی   پشیمانی و تندی آرد بروی
نبخشای از در بر مستمند   نیاری دلش سوی درد و گزند

خردمند کو دل کند بردبار   نباشد بخشم جهانجوی خوار
بداندکه چندست با او هنر   باندازه باید بهر کار سر

که افزونی از درد بگزایدش   بلندی و گستی بیفزایدش
همان مرد ایزد ندارد برنج   وگر چند گرد پراکنده گنج

بنیک و بد آزرم مردم مجوی   سخن تا توانی بکژی مگوی
از آن کوشش تا بر دل هر کسی   نه تو رنج و اندوه نباشد بسی

که هر کس کی از تن خویش داد   دهد یا شد از تخت و رنجت شاد
بگه کرد کو بنده بوزرجمهر   بدان پاک دل مهتر خوب چهر

بدو گفت کر گفتنی هرچه هست   بگویم تو بشمر سراسر بدست
سخن را گر داد بس و بیش هیچ   جوانمردی و داد دادن بسیچ

اگر یاد گیری سخن بی گمان   کند دست بر تو در آسمان
که چندین بگفتار بشتافتند   ز پرسنده پاسخ چنین یافتند

جهاندار آموزگار تو باد / خرد روشن و بخت یار تو باد
کنون هرچه دارم بپرسم بداد / تو پاسخ گذار آنچه آید بیاد
ز فرزند کو بر بدنه ارجمند / کدامست شایسته و بی‌گزند
ببخشایش دل سزاوار کیست / که بر درد او بر بباید گریست
ز کردار نیکی پشیمان کراست / که دل بر پشیمانی او گواست
سزا کیست کو را نکوهش کنیم / ز کردار او چون پژوهش کنیم
که گیتی کجا بهتر آید گریز / که خیزد از آرام او رستخیز
بدین روز کار از چه باشیم شاد / گذشته چه بهتر که گیریم یاد
زمانه که او را بباید ستود / کدامست و ما از چه داریم سود
همان نیز دشمن کرا بیشتر / که باشد بتر و براندیش‌تر
سزاوار آرام نوان کیست / که دارد جهاندار ازو راستیست
بگیتی زبان کارتر کار چیست / که بر کرده آن بباید گریست
ز چیزی که مردم همی پرورد / چه چیزست کان زودتر بگذرد
چه چیزست کان نیک پیش آورد / همان بد ز گفتار خویش آورد
تباهی بگیتی ز گفتار کیست / که بر کرده او بباید گریست
ستمکاره کش نزد او شرم نیست / چه چیزست کش آب در آزرم نیست
بیک روز تا شب تر اندر گذرد / ز گفتار دانا بباید شنود
ز گفتار دانا سر گشت شاه / همی کرد خواهش بپاسخ نگاه
گرانمایه هر مرد برپای خاست / بیاراست با شاه گفتار راست
که از شاه گیتی مبادا تهی / بیا لاو بر تخت شاهنشهی
مبادا که بی او بود تاج / گر این شاهی و گر تخت عاج
بهوش جوان بخش تو پاک باد / گزند ترا چرخ تریاک باد
سخنها بپرسنده پاسخ دهم / بدین آرزو روز فرخ نهم
ز فرزند پرسید اول سخن / ازو باید ایم پاسخ افکند بن
ز فرزند باشد پدر شاددل / ز غمها بدو باشد آزاددل
اگر مهربان باشد او به پدر / ببینی گرامیده و دادگر
دگر آنکه این جای بخشایش است / بر و مرد را جای بالایش است
بزرگی که بخشش پراکنده گشت / به بخشش یکی ناسزا بنده گشت
ز کاره‌ی از خون و مستی روا / ابا پارسایی بر و باد نیست
دگر هر که با مردم ناسپاس / کند نیکوی ماند اندر هراس
هر آنکس که نیکی فرامش کند / خرد را بکوشد که بیهش کند
دگر گفت ز آزرم و از راه گریز / گریختن بود خوبتر گریز
بشهری که بیداد شد پادشا / ندارد خردمند بودن روا
نه بیدادگر شاه باید گزید / کزو خیزد اندر جهان رستخیز
چه گوید که دانا که شادی بدوست / برادر بود با دلارای دوست
دگر آنکه پرسیدی از مرد دوست / ز بهر دوستی یارمندی نکوست
کسی کو فزون‌تر تن و زر دهد / دل دوستانش بدو شادتر
دگر آنکه پرسد که دشمن کراست / کزو دل همیشه بدرد و بلاست
چو گستاخ باشد ز نابن بتر / ز گفتار او دشمن آید بسر
دگر آنکه گفتی که دشوار چیست / همی آز دل را ز آزار کیست
چو بدخواه و بدساز با او نشست / یکی زندگانی بود چون گسست
دگر آنکه گوید گوا کیست راست / که جان و خرد بر گوا بر گواست
به از آن نباشش ندیدم گوا / گواهی سخن گوی و فرمان روا
زبان کارتر کار گوید که چیست / که فرجام از آن بباید گریست
چو چیره شود بر دلت بر هوا / هوا بگذرد همچو باد هوا
پشیمانی آرد بفرجام سود / گل آرزو را نشاید بسود
دگر آنکه گفتی که گردان بدست / که چون بازجویی بدستت بدست
چنین دوستی مرد نادان بود / سرشت را به آرای مهمان بود
دگر آنکه گفتی ستمکاره کیست / بریده دل از شرم بیکاره کیست
چو گرهی کند مرد بیچاره خوان / چو بی‌کاری آرد ستمکاره خوان

هر آنکس

هرآنکس که او پیشه گیرد دروغ
ستم کاره خوانیمش و بی فروغ

ابا هر که گفتی زگفتار کیست
بی آزار و بی درد و انده کیست

سخن جوی و روی و بی کار مرد
دل هوشیاران کند پر ز درد

بپرسید دانا که عیب از چه بیش
که باشد پشیمان زگفتار خویش

هرآنکس که راند سخنها گزاف
بود بر سر انجمن مرد لاف

بکامی که تنها بود در نهفت
پشیمان بود زان سخنها که گفت

هم اندر زمان چون گذارد سخن
به پیش آورد لافهای کهن

هنرمند با مردم بی هنر
کسی کو آفرینش نباید گذر

همه پرسش این بود پاسخ همین
که بر شاه با داد آرای دین

ز با نهار فرمانش گوینده باد
دلارای او شاد و جوینده باد

شهنشاه کسری ازو خیره ماند
بسی آفرین کیانی بخواند

زگفتار او انجمن شاد گشت
دل از شهریار از غم آزاد گشت

نبشتند عهدی بفرمان شاه
که هرمزد را داد تخت و کلاه

چو قرطاس چینی شد از ناد جنگ
نهادند مهری برو بر ز مشک

بموبد سپردان پیش روان
سرافراز و بیدار دل بخردان

به پوشیدم آن عهد نوشین روان
به پیروزی شهریار جوان

جهان را نمایش چو کرد ارنشست
نهانش بجز رنج و تیمار نیست

اگر تاج داری و گر گرم و رنج
همان بگذری زین سرای سپنج

همی نامه شهریاران بخواند
نگر تا چه باشد چو نوشین روان

بداد و برای و ببزم و بجنگ
چو خورشیدش سر آید بنوبت درنگ

تو ای پیر فرتوت بی نوبه مرد
خرد گیر و از بزم و شادی بگرد

جهان تازه همچون قدح یافتی
روان از ره توبه بر تافتی

چه گفت آن سراینده سالخورد
جو اندر ز نوشین روان یاد کرد

سخنهای هرمزد چون شد بهین
دگر نوبت افکند موبد سخن

بفرمان شه رای زن با دبیر
نبشتند پس نامه بر حریر

پند دادن کسری بهرمزد

دلارای عهدی ز نوشین روان
بهرمزد با سال خورده جوان

سر نامه از دادگر کرده یاد
دگر گفت کین پند پور قباد

بدان ای پسر کین جهان بی وفاست
بر از رنج و تیمار و درد و بلاست

هر آنگه که باشی بدو شادتر
ز رنج و ز غم باد آزاد و نیز

همان شادمانی نماند بجای
بباید شدن زین سپنجی سرای

چو اندیشه رفتن آمد فراز
بر خشنده روز و شب دیرباز

بجستیم تاج کیی را سری
که بر سر سری باشد او افسری

خردمند شستش بود از آن بسر
دلفروز بخشنده و دادگر

ترا برگزیدیم که مهتر بدی
خردمند زیبا و افسر بدی

بهشتاد بر بود پای قباد
که در پادشاهی فراگیر یاد

کنون من رسیدم بهشتاد و چار
ترا کردم اندر جهان شهریار

چو آرام و خوبی بجستم ز بن
که باشد پس از مرگ جای او نیز

امیدم چنانست کز کردگار
بیابی نبی جز از شادی روزگار

که ایمن سپنجی فرد باز ابداد
خود ایمن بخسپی و از داد شاد

بیاد اشن نیکی بیابی بهشت
خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت

نگر تا نباشی جز از بردبار
که تیزی نه خوب آید از شهریار

جهانجوی بیدار و فرهنگ جوی
بماند همه ساله با آبروی

بگرد دروغ ایچ گونه مگرد
چو گردی بود بخت را روی زرد

دل و مغز را دور دار از شتاب
خرد باشت تاب اندرآید بخواب

بنیکی گرای و بنیکی بکوش
بهر نیک و بد پند دانا نیوش

نباید که گردد بگرد تو بد
که از بد ترا بی گمان بد رسد

همه پاک پوش و همه پاک خور
همه پندها یاد گیر از پدر

بیزدان گرای و بیزدان گشای
چو خواهی که باشد ترا رهنمای

جهان را چو آباد داری بداد
بود کنجت آباد و تخت ار تو شاد

چو نیکی نمایند پاداش کن / همان تا شود آنچه نیکی کهن
همه کار با مرد دانا سگال / بپیچ تن از پادشاهی منال
هر آنکس که باشد ترا زیردست / مفرمای در بینوایی نشست
ز نیکی فرومایه را دور دار / به بیدادگر فرد مگذار کار
چو از خویشتن نامور داد داد / جهان گشت ازو شاد و بنیاد داد
و راید و نکه دشمن شود دوستدار / بشوره زمین تخم نیکی مکار
که نیکی دهشت نیکخواه تو باد / خرد بخت و دولت کلاه تو باد
سرت سبز باد و دلت شاد باد / تنت پاک و دور از بد بدگمان
چو من بگذرم زین جهان فراخ / برآورد باید برابر دو کاخ
دری دور بر جرخ ایوان بلند / ببالا برآورده چون کمند
فراوان ز هر گونه افکنده نخ / بر از رنگ و بوی و پراکندنی
ز هر جامه ای پاک زربفت نخ / بیارید نا کار دیده ز گنج
بسازید هم زین نشان تخت عاج / بیاویخته از بر عاج تاج
گلاب و می و زعفران جام بست / ز مشک و ز کافور و عنبر دو بست
ز خون کرد باید تهیگاه خشک / بدو اندر اکنده کافور و مشک
دگرگون بود کار آن دستگاه / نباید کسی نزد ما نیز راه
برآساید از بزم و شادی دو ماه / که این باشد آیین پس از مرگ شاه
ز فرمان هر فرد بر مگذرید / دم خویشتن فی ای او مشمرید
برفت و بماند این سخن یادگار / تو این یادگارش نیز نهادار
کنون تاج و اورنگ سر فرد شاه / بباراییم و بر نشانم بگاه
که آن دستهٔ گل بگاه بهار / بمستی همی داشتی در کنار
چه کردی که بودند خریدار آن / کجا یافتی نیز بازار آن
همانا که گل را بها خواستی / بدان رنگ رخ را بیاراستی
همه جامه از مشتری بستدی / بلولو بر از خون نقطه بر زدی
به پیرایه سبز و سرخ و سپید / مرا کردی از برگ گل ناامید

هنرمند راست و نزد دیگر ایار / جهان پر بد اندیش تاریک
چو باید خردمند نزد تو راه / بماند بتو تخت و گنج و کلاه
بزرگان آزاده کاندر شهر / ز نیکی تو باید که یابند بهر
همه گوش و دل سوی درویش دار / غم کار او چون غم خویش دار
بر از زانیان گنج بسته مدار / بنجای بر مرد پرهیزکار
اگر بند را شوی کار بند / همیشه کلاهت بماند بلند
مبادت فراموش گفتار من / اگر دور مانی ز دیدار من
همه نیکی اندر گمان تو باد / همیشه خرد پاسبان تو باد
بجایی کزو بود و را بشد گذر / ببرد برو کرکس تیر پر
نبشته برو پاره کار هرا / بزرگی و گردی و راه هرا
بکافور تن را توانگر کنید / ز مشک از بر پارگی افسر نهید
بپوشید بر ما به رسم کیان / بر آیین نیکان و ارزانیان
همه هرچه زرین بهشت اندرست / اگر طاس و جام است و گر گوهرست
نهاده بدست چپ آن نیست / ز فرمان فزونی نباید نکاست
و ز ابنس بر آرید درگاه را / نباید که بیند کسی شاه را
ز فرزند و ز دوده ار حمند / کسی کش ز مرگ من آید گزند
سزد کو سر اکنون بود یار / بگرید بدین نامه پادشا
بدان بند و اندر نرگس گریست / پس از عهد یکسال کسری نشست
چو با او جفا کرد گردان سپهر / نباید که داری تو نوگوش مهر
بخندید بمون یا سرخ سیب / همی کرد با نار نرگس عتاب
همی بوی مهر آمد از رنگ اوی / همی باد باد آمد از جنگ اوی
عقیق و زبرجد که دادن بهم / ز بادی که از بار گوهر بهم
همی رنگ شرم آید از گرد نشست / همی مشک بوید ز پیراهنت
ز برجد بشکست و در بنفش / سرت بر تر انگاه بادی در قفس
بهار آشکارا کجا رفته / که آرایش باغ و بنفشه

نشستن هرمز بر تخت و پرسیدن از بزرگان احوال تخت و پادشاهی و جواب گفتن با همه

ی یک منی نو شد اراید نو
همی بهر کان بود از یاد نو
که امروز دست باز ازمن
همی بهر بد مرزبان هر ی
بپرسید منش تا چه دارد بیاد
بتخت آفرین کرد بر کردگار
کس ار بد کند بر دباری کنیم
بهر کشوری رای و فرمان ماست
سرمایه شاه بخشایش است
هر آنکس که ایمن شد از کار خویش
ز چیزی که دل شان هراسان بود
میان بزرگان ز خشنش فراست
هر آنکس کجا نرسد از کردگار
دگر آنکه منوش بود بر خرد
دگر شهریارت بود دادگر
بو بخشایش از دل کند شهریار
بو شاه از تو خشنود شد را ستست
بخواند ز جهان کام دل یافتی
همه کار درویش دارد دلم
که درویش را شاد دارم بگنج
سرش را به هیچم ز کند آوری
برود از جهان آفرین بر شما
سر گنج داران بر از بیم گشت
نین بود تا شد بزرگیش راست
هر آنکس که بد بر درش از خمند

بپسندیده و داد از هر دری
ز هرمزد که بنشست بر تخت داد
توانا و دانا و پروردگار
چو رنج آیدش پیش یاری کنیم
توانایی و گنج و پیمان ماست
زمانه ز بخشش بر آرایش است
بر ما بر افراخت باز از خوش
فرادادن و دادن آسان بود
چو بخشایش و داد و بخشش فراست
نه بیند دو چشمش بد روزگار
سوی پاسبانان دلش ننگرد
تو بر روی لشتی کمانی مبر
تواند ز مین تخم کژی مکار
وز و سر به هیچی در کاستیست
رسیدی بجایی که بشتافتی
نخواهم که اندیشه رنگ سلیم
نیارم دل زیردستان برنج
نخواهم که جوید کسی داوری
خم چرخ گردان زمین بر سما
ستم کاره را دل بد و بیم گشت
بران چیز بر پادشه کز و خواست
ببد شاد و ایمن ز هم گرزند

جهاندیده نام او بود باخ
چنین گفت پور خراسان شاه که
دگر گفت ما بخت نامی کنیم
ز کهتر پرستش ز مهتر نواز
کسی را که یزدان کند پادشا
بدرویش بر مهربانی کنیم
شما را بما هر چه هست آرزوی
هر آنکس که هست از شما نیکبخت
شما مهربانی با فزون کنید
بخشنودی شهریار جهان
میامیز با مردم کژ گوی
گراید و نیکه گوی ند اندیشه
هر آنکس که او پند ما داشت خوار
ز نیکی مپرهیز هرگز برنج
اگر هفت دیهیم بر سر نهی
همی خواهم از پاک پروردگار
هر آنکس که شد در جهان پادشاه
همیشه فرجام و آغاز ما
چو بشنید گفتار او انجمن
خردمند درویش هر کس که بود
بر آشفت و خوی بد آورد پیش
یکایک تبه کرد شان بی گناه

چو زنگت شود زرد بستا بمیت
چو دیهیم هرمز بیاراست
به بیشی بس از فرک آثار من
سخندان با برز و با برگ و ساخ
چو بنشست با نامور نیکخواه
ستم دید کانزان آسمان کنم
بد اندیش را داشتن در گداز
ببازد بد و مردم پارسا
بهر مایه بر پاسبانی کنیم
مدارید باز از دل نیکخوی
همه شاد باشید زین تاج و تخت
ز دل کینه و از بیرون کنید
بکوشید یکسر کهان و مهان
کجا او نگوید سخن جز بروی
سخنها شاهان نداند همی
بشوید دل از خوبی روزگار
مکن شادمان دل ببسیار گنج
همان کرد کرده بد تهمتن د
که چندان مرا بر دهد روزگار
سرش گرد از گنج دینار گنش
سخن گفتن فاش و بیم از ما
بر اندیشه گشتند از دین شان
بدلش اندرون روشنایی فزود
بیک شد از راه و آیین کیش
بدین گونه بد رسم و آیین راه

سه مرد از دبیران نوشین‌روان / دو زین سر سه پیر و یکی بدجوان
چو ایزدگشسب و دگر بوزرجمهر / و پیری خردمند با زیب و چهر

سه دیگر که ماه‌آذرش بود نام / خردمند و روشن‌دل و شادکام
به تخت نوشیروان این سه پیر / بد دستور بودند و همچون وزیر

همی ساخت گفتار که من زین سه مرد / یکایک برآرم ز ناگاه گرد
همی بود از ایشان دل اندر هراس / که روزی شوند اندر و ناسپاس

بر ایزدگشسب آگهی دست یافت / بر اندیشه زین بند و زندان بتافت
دل موبد موبدان تنگ شد / رخانش از اندیشه بی‌رنگ شد

که موبد بد و پاک بودش سرشت / ز خوبی ورا نام بد در بهشت
از آن بند ایزدگشسب دبیر / چنان شد کی خسته گرد دلیر

چو چندی برآمد نبودش فراز / نه خورد و نه پوشش نه بودش نواز
ز زندان پیامی فرستاد درست / به موبد که ای بندهٔ ایزدپرست

منم بی‌زواری به زندان شاه / کسی را به نزدیک من نیست راه
همی خوردنی آرزو آمدم / شکم گرسنه رنج بفزایدم

بر من یکی پاک‌جبین را درست / چو مردم کفن بود و بالین درست
چنین داد پاسخ که از کار بند / مثال ار بجانت بیاید گزند

ز پیغام او شد دلش پرشکن / پر اندیشه شد مغزش از خویشتن
همی گفت کاکنون شود آگهی / بدان تا جوانمرد با فرهی

که موبد به زندان فرستاد چیز / بیرزد برش جان من یک پشیز
گزند آیدم زان جفاجوی مرد / کند بر من از خشم رخساره زرد

هم از شهر ایزدگشسب دبیر / دلش پیچان و رخ چون زریر
بفرمود تا پاک خوالیگرش / به زندان برد خوردنیها برش

بشد بر پی خوردنی با شتاب / ز بیم سپهبد دلش پر ز تاب
نگهبان زندان چو او را بدید / شد از بیم رنگ رخش ناپدید

نیارست گفتن به زندان مرو / که او شهریار است جوشان و نو
فرود آمد آن پیر گریان ز اسپ / درآمد به زندان آذرگشسپ

گرفتند مر یکدگر را کنار / بر از درد مژگان چو ابر بهار
ز خوبی بد شاه چندی سخن / همی رفت تا شد سخنشان کهن

نهادند نان پیش آذرگشسب / گرفتند بس باژ و برسم براسپ
پس ایزدگشسب آنچه اندر زه بود / ز هر در همی گفت و موبد شنود

به موبد چنین گفت کای نامجوی / چو زاید ره رفتنی بهرمز بگوی
که گر سر به پیچی ز پیمان من / براندیشی از جان به زبان من

که با شاه نوشین بسر برده‌ام / تن از شیر بر بر پرورده‌ام
از آن رنج بادافره بند آمدست / پس از بند بیم گزند آمدست

دلی پرکنه پر ز غم شهریار / بیزدان نمایم بروز شمار
چو موبد سوی خانه شد در زمان / ز کارآگهان رفت مردی دمان

شنیده یکایک به هرمز بگفت / دل شاه با رای بد گشت جفت
از ایزدگشسب آن زمان درنشست / به زندان فرستاد و او را بکشت

سخنها موبد فراوان شنید / برو بر بکرد آنچه گونه بدید
همی کرد اندیشه بر خوب و زشت / سوی چاره گشتن ز راه بهشت

بفرمود تا زهر خوالیگرش / نهانی بیامیخت اندر خورش
چو موبد بیامد به هنگام بار / بپرسیدن نامور شهریار

بدو گفت امروز از ایدر مرو / که خوالیگری یافتستم نو
چو بنشست موبد نهادند خوان / ز موبد بپالود رنگ رخان

بدانست کان خوان زمان ویست / همه راستی در گمان ویست
خورشها ببردند خوالیگران / همی خورد شاه از گران تا گران

جوان کاسهٔ زهر پیش آورید / نگه کرد موبد بدان بنگرید
بدان بی‌گمان شد دل پاک او / که زهر است بر خوان تریاک او

چو هرمز نگه کرد لب را ببست / بدان کاسهٔ زهر یازید دست
به موبد چنین گفت کای پاک مغز / ترا کردم این لقمهٔ پاک نغز

بمن باک کن تا خوری پرورش — وزین پس چنین خوب خواهی خورش
بدو گفت موبد که جان و سرت — که جاوید باد افسر و افسرت

گزین نوش خوردن بفرمایم — بسیری رسیده بفرمایم
بدو گفت هرمز بخورشید و ماه — بپاکی روان جهانجوی شاه

که بستانی این توشه را گشت گم — بدین آرزو تشنگی بست من
بدو گفت موبد که پیمان شاه — بباید بماند مرا رای و راه

بگرد و همان زار و پیچان بخفت — ازان خوردن زهر باکس نگفت
بدان زهر تریاک نامد بکار — ز هرفش بپالید با گرد کار

یکی اسپ و باری فرستاد شاه — بدان تا کند کار موبد نگاه
فرستاده را چشم موبد بدید — سرشکش ز مژگان برخ برچکید

ورا گفت زیشان هر آنکو نکوی — که بخت بد برگشتن آمد بروی
بدین داوری پیش داور شویم — بروزی که هر دو برابر شویم

ازین پس تو ایمن مجنب از بدی — که بادافره پیش آیدت ایزدی
تو بدرود باش ای بد اندیش مرد — بباید بروبت ازین کار گرد

چو بشنید گریان برفت استوار — بیاورد با گنج بر شهریار
سپهبد پشیمان شد از کار اوی — بپیچید ازان رست گفتار اوی

گران درد را راه و چاره ندید — بسی باد سرد از جگر برکشید
بمرد آن زمان موبد موبدان — بروزار گریان همه مهتران

بپیوست کیهان پر از درد و رنج — چه نازی بتاج و چه نازی بگنج
که این روزگار خوشی بگذرد — به پیش خردوانا همی بشمرد

چو شد کار موبد بزاری بسر — همه کشور از درد زیر و زبر
جهاندار خون ریز ناسازگار — بگرد انجمن یاد از بد روزگار

میان تنگ خون ریختن را ببست — به بهرام آذرمهان تاخت دست
چو شب تیره تر شد فرا او بخواند — به پیش خود اندر بزانو نشاند

بدو گفت خواهی که ایمن شوی — نه بینی ز من بتری و بدخوی
چو خورشید بر کوه روشن شود — سر کوه چون پشت جوشن شود

تو با نامداران ایران بیای — همی باش بر پیش تختم بپای
ز سیمای برزین بپرسم سخن — چو با گنج گذاری تو دل بدمنش

بپرسم که این دوستدار تو چیست — بدست لب بندیده ایزد پرست
تو با گنج چندین ده که او بد نشست — بد اندیش و از تخم آهرمنست

ورا نیست ز من هرچه خواهی بخواه — پرستنده مهر و تخت و کلاه
بدو گفت بهرام ایدون کنم — که زین هرچه گفتی صد افزون کنم

جهاندار بنشست بر تخت عاج — بیاویختند آن بها گیر تاج
بزرگان ایران بد انجایگاه — نشستند در انجمن تا بیامد سپاه

نشستند هر یک بآیین خویش — گروهی ببودند بر پای پیش
ببهرام آذرمهان گفت شاه — که سیماه برزین بدین بارگاه

سزاوار گنجست اگر درد و رنج — که بدخواه زیبا بیابد گنج
بدانست بهرام آذرمهان — که آن پرستش شهریار جهان

چگونست و انرا پی و بیخ چیست — که بر گنج و تاجش بباید گریست
سرانجام خود دشمنی گفتن — بیابیم ازین مهتر انجمن

چنین گفت بهرام که ای شاه داد — ز سیمای برزین بکن پیش یاد
که ویرانی شهرها را ازوست — که مغز با دشتش بتن در چو پوست

بگوید سخن جز همه بتری — بدان بتری نیز کند آوری
چو سیماه برزین شنید این سخن — بدو گفت کای نیک یار کهن

بهد بر تن من گواهی بده — چنین دیو را آشنایی بده
چه دیدی ز من تا تو با دشمنی — ز گفتار و کردار آهرمنی

بدو گفت بهرام آذرمهان — که تخمی پراکندی اندر جهان
که آن بر بختیین تو خواهی درود — از آتش نیابی مگر تیره دود

که کسری مرا و ترا پیش خواند — بر تخت شاهی بزانو نشاند
ابا موبد و موبد و بوزرجمهر — چو ایزدگشسب آن چه خوب چهر

بپرسید کین تخت شاهنشهی ، کرا زیبد و کیست با فرهی
بگوهر دهم یا بهنر بهتر ، که باشد بشاهی سزاوارتر
همه یکسر از جای برخاستیم ، زبانها بخواهش بیاراستیم
که این ترک زاده سزاوار نیست ، کس او را بشاهی خریدار نیست
که خاقان نژادست و زان گوهرست ، ببالا و دیدار چون مادرست
تو گفتی که هرمز بشاهی سزاست ، کنون زان نشان فر زاین فرخ سنت
گواهی من از بهر این دادمست ، چنین این بدشنام کنکبادمست
ز نشو بر سر هرمز و پژمرید ، جوان راست گفتار مردان شنید
بزندان فرستادشان تیره شب ، وزیشان نبید نیز نگشاد لب
سیوم شب چو بر زد سر از کوه ماه ، ز سهمای بر زین بر آهیخت شاه
بزندان دزدان هم او را بکشت ، نبودش جز از رنج و نفرین بمشت
چو بهرام آذر مهان آن شنید ، که آن پاک دل مرد شد ناپدید
پیامی فرستاد نزدیک شاه ، که ای تاج تو برتر از چرخ ماه
تو دانی که من جنگ کوشیده‌ام ، که تا راز شاهی تو پوشیده‌ام
که پیش پدرت آن سرافراز شاه ، همیشه نبودم جز از نیکخواه
یکی پند گویم چو خوانی مرا ، بر تخت شاهی نشانی مرا
ترا سودمند نیست از پند من ، بزندان بمان یک زمان بند من
بیامدش چو نزدیک هرمز سپید ، یکی برده دار از میان برگزید
که بهرام را نزد شاه آورد ، بدان نامور بارگاه آورد
شب تیره بهرام را پیش خواند ، بخوبی فراوان سخنها براند
بدو گفت برگوی کان پند چیست ، که ما را بدین روزگار بهشت
چنین داد پاسخ که در گنج شاه ، یکی ساده صندوق دیدم سیاه
نهاده بصندوق و در حقه‌ای ، بخط درون پارسی رقعه‌ای
نبشتست بر پرنیان سپید ، بدان باشد ار با نیاز امید
بخط پدرت آن جهانگیر شاه ، ترا اندران کرد باید نگاه
چو هرمز شنیده آن فرستاد کس ، بنزدیک دستور فرمود بس
در گنجهای کهن باز جوی ، یکی ساده صندوق و مهری بروی
بران مهر بد نام نوشیروان ، که جاوید بادا روانش جوان
هم اکنون شب تیره پیش آر ، فراوان بجستن مبر روزگار
شتابید گنجور و صندوق جست ، بیاورد با لیوان بمهری درست
ترنگ صندوق را برگشاد ، فراوان ز نوشیروان کرد یاد
بصندوق در حقه با مهر دید ، نشانید نو بر نیان برکشید
نبشته بران خط نوشیروان ، نبشته بران رقعه بر نیان
که هرمز بده سال و بر سر دو سال ، یکی شهریاری بود بی همال
وزان پس پر آشوب گردد جهان ، شود نام و آواز او در نهان
بد بد آید از هر سوی دشمنی ، یکی بر نژادی و آهرمنی
پراکنده گردد ز هر سو سپاه ، فرود افکند دشمن او را ز گاه
دو چشمش کند کور خویشی ز پیش ، وز آن پس بر آرند هوش از تنش
دو چشمش پر از خون شد و روی زرد ، ببهرام گفت ای جفا پیشه کرد
چه جستی بدین رقعه اندر همی ، نخواهی ربودن زمین شهر گو
بدو گفت بهرام کای ترک زاد ، بخون ریختن تا نباشی تو شاد
تو خاقان نژادی نه از کیقباد ، که کسری ترا تاج بر سر نهاد
بدانست هرمزد کان مرد خوان ، همی بیند و نیستش رهنمون
شنید آن سخنها، ناکام را ، بزندان فرستاد بهرام را
دگر شب چو سر برزد از چرخ ماه ، بزندان در آگاه کردش ز شاه
نماند آن زمان بر درش بخردی ، همان رهنمایی دهم موبدی
ز خوی بد آید همه بتری ، نگر تا سوی خوی بد ننگری
از آن پس ببند زند کانش بیش چو ، ز تیمار زد بر دل خویش تیر
بسالی باصطخر بودی سه ماه ، که کوتاه بودی شبان سیاه
که شهری خنک بود روشن هوا ، گذشتن از آنجا نبودی روا

سه ماه خریفان بودی با صفاهان ‌‌ هوای خوش و جایگاهی جهان
زمستان بدی جای او طیسفون ‌‌ ابا لشکر و موبد رهنمون

بهاران بدی او باورند دشت ‌‌ برین گونه چندی برو برگذشت
از آن رفعه بودش دل اندر هراس ‌‌ نیایش کنان بود تا شب سه پاس

نه خون ریخت زانپس نه بیداد کرد ‌‌ نه از بد روانش همی یاد کرد
چو پنهان شده چادر لاجورد ‌‌ شدی کوه مانند یاقوت زرد

منادی گری برکشیدی خروش ‌‌ که ای نامداران با فر و هوش
اگر گشتمندی شود گوسفند ‌‌ وزان رنج کارنده آشوفته

دگر اسب در کشت زاری شود ‌‌ وگر مرد بر میوه داری شود
دم اسب و گوشش بباید برید ‌‌ سر مرد بردار باید کشید

مه و سال گردان بدی در جهان ‌‌ بد و نیکوی زو نبودی نهان
بهر کشوری دادگر دی چنین ‌‌ ز هر کس همی یافتی آفرین

پسر بود او را گرامی یکی ‌‌ که از شاه بیدا نبود اندکی
مر او را بدر کرد پرویز نام ‌‌ کمش خواندی خسرو خوش کام

چنان بد که اسپی ز آخر بجست ‌‌ که بودی بر او شاه را بر نشست
سوی کشتمند آمد اسب جوان ‌‌ نگهبان اسب آمد از پس دوان

بیامد خداوند کشت زار ‌‌ به پیش موکل بنالید زار
موکل بدو گفت کین اسب کیست ‌‌ که بر مرد و گوشش بباید گریست

نگهبانش گفت اسب پرویز شاه ‌‌ خداوند دیهیم و گنج و سپاه
بیامد توکل بر شهریار ‌‌ بگفت آنچه بشنید از آن کشت زار

بدو گفت هرمز برفتن بگوش ‌‌ ببر اسب را در زمان دم و گوش
زمانی که آمد بران کشتمند ‌‌ شماریش نباید گرفتن که چند

ز خسرو زیان باز باید ستند ‌‌ اگر صد زیانست سه بار صد
چو بشنید پرویز پوزش کنان ‌‌ بر انگیخت بر پایه خواهشگران

بنزد پدر تا ببخشد گناه ‌‌ بنزد دم و گوش اسب سپاه
بر آشفت زان گفتها شهریار ‌‌ جهاندیده کانرا همه کرد خوار

موکل شد از بیم هرمز دوان ‌‌ بران کشته نزدیک اسب جوان
بخنجر جدا کرد از او گوش و دم ‌‌ بدان کشت زاری که آورد بیم

همان تیز تاوان که فرمان شاه ‌‌ رسانید خسرو بدان دادخواه
از انپس بنخجیر شد شهریار ‌‌ بیفگند هر کس فراوان شکار

سپهبد نژادی بلند اختری ‌‌ رزی دید در راه بار آوری
سراسر همه رز بر از غوره دید ‌‌ بفرمود تا کهتر زان در برید

از آن غوره چندی ببرید و ببرد ‌‌ بپالیزبان و خوالیگرش را سپرد
بیامد خداوند رز در زمان ‌‌ بدان مرد گفت ای بد بدگمان

نگهبان این رز نبودی برنج ‌‌ نه دینار دادی بهایش ز گنج
چرا غوره ناپرده کردی تباه ‌‌ بنالم کنون از تو در پیشگاه

سوار دلاور ز بیم زیان ‌‌ کمر را سبک باز کرد از میان
بدو داد پر مایه زرین کمر ‌‌ بهر مهره در نشانده گهر

خداوند رز چون کمر دید گفت ‌‌ که کردار بد چند باید نهفت
تو با شهریار آشنایی کنی ‌‌ خریده نداری بهایی کنی

سپاسی نهم بر تو زین کمر ‌‌ بهیچی اگر بشنود دادگر
برزگان بخوا آهنگری پیش اوی ‌‌ برفتند و دادند بر بوسه روی

بخواهش بدادند او را کمر ‌‌ بسی بوسه دادند بر چشم و سر
یکی مرد بد هرمز شهریار ‌‌ به پیروزی اندر شده کامگار

نکردی ستوده بهر انجمن ‌‌ که رزم هرگز ندیدی شکن
که هم داد ده بود و هم دادخواه ‌‌ کلاه کیی برکشیده بماه

نکردی بشهر اندر این درنگ ‌‌ دلاورگوی بود با نام و ننگ
بهار و زمستان و دی ماه و تیر ‌‌ نیاسودی آن خسرو دادگیر

همی جست با پادشاهی هنر ‌‌ همی گشت گرد جهان سربسر
چو ده سال شد پادشاهیش راست ‌‌ ز هر کشور آواز بدخواه خاست

بیامد ز راه هری ساوه شاه / ابا کوس و پیلان و گنج سپاه
گر از لشکر ساوه گیری شمار / بر و چار صد بار بشمر هزار

ز پیلان جنگی هزار و دویست / تو گفتی کجا بر زمین راه نیست
ز دشت هری تا لب رود برد / سپه بود آگنده چون تار و پود

ازین روی تا مرو لشکر کشید / شد از گرد روی زمین ناپدید
بهرمز یکی نامه آمد ز شاه / که نزدیک خود خوان هر سه سپاه

پل و لشکر آیین راه آباد کن / علف ساز و از تیغ من یاد کن
بدین باد دشتها بخواهم گذشت / بدر باس باهست و بر کوه دشت

چو بر خواند آن نامه را شهریار / بپژمرد ازان لشکر بیشمار
وزان روی قیصر بیامد ز روم / بیاورد لشکر بآباد بوم

سواران رومی ره صد هزار / دلیران جنگ آور نامدار
ز شهری که بگرفت نوشیروان / که از نام او بود دولت جوان

بدان شهرها شاه لشکر کشید / سرایت از ماه برتر کشید
بیامد ز هر کشوری لشکری / به پیش اندرون نامور مهتری

سپاهی بیامد همان از خزر / گز ایشان سپه شد همه لعل و زر
وز ارمینیه تا در اردبیل / سپاه پراگنده بر خیل خیل

ز دشت سواران نیزه گذار / سپاهی بیامد فزون از شمار
چو عباس و چون عمر شان پیشرو / سپاهی همه نیزه داران گو

بتاراج و ویران شد آن بوم و بر / که هر فر بران می برافروخت سر
از ارمینیه تا برود فرات / نماند اندران باد پایی نبات

چو تاریک شد روز گار مهی / ز لشکر بهرمز رسید آگهی

انجمن کردن هرمز موبدان را و گفتن بهرام چوبین

چو بشنید گفتار کارآگهان / بپژمرد شاداب شاه جهان
فرستاده ایرانیان را بخواند / سراسر همه کاخ فرخ نشاندند

برآورد رازی که بود از نهفت / بدان نامداران ایران بگفت
همه مرزبانان فرو ماندند / به هر گونه اندیشها راندند

که چندین سپه بر در ایران نهاد / کس از روزگاران ندارد بیاد
خردمند شاهی و ما کهتریم / همی خواستن موبدی بشمریم

بد اندیش تا کار ده کار چیست / بر و بوم ما را کنهد از کیست
چنین گفت موبد که بودش وزیر / که ای شاه با داد و دانش دلیر

سپاه خزر کو بد اندر بجنگ / زمانی بکین در نیاید درنگ
ابا رومیان داستانها زنیم / ز دل کین و پیکارشان برکنیم

تراساوه شاه هست نزدیکتر / وز زور و زور ما هست تاریکتر
ز راه خراسان بود رنج ما / که ویران شود کشور و گنج ما

چو ترک اندر آید بجیحون بجنگ / زمانی نیابند گردان درنگ
بموبد چنین گفت جوینده شاه / که اکنون بیابیم با ساوه شاه

نگر مردمی جوی و راستی / برون افکنی کژی و کاستی
رهانی سر موبد از راز بند / چنان کز ره شهریاران پند

شنیدستی آن داستان بزرگ / که از جاسپان بد زمان سترگ
بگفت آن سپهدار از شهر دین / که بدگرد با او سواران چنین

چه آمد ز تیمار بر شهر بلخ / که شد زندگانی بران شهر تلخ
جنان تا گشاده شد اسفندیار / همی بود هر گوشه‌ای کارزار

اگر بشنود شهریار زمین / بسی رنج بینند ز ترکان چین
ز خسرو بسال ارچه ما کهتریم / از و هم باندیشه برنگذریم

ازینی بغیفر سپاهی فرست / همان تیغ زرین بیانی فرست
کجا شهرهایی که بگرفت شاه / بسر دم بدو باز گردد ز راه

از انبس دلیری بمرز خزر / فرستیم با لشکری نامور
که دور خدیو خرد را بتیغ / کند تار ماننده تاره میغ

چو این کرده باشیم این نیز ره نگاه / پیامی فرستیم زی ساوه شاه
سخنهای چرب و دراز آوریم / بصلح از نبردش فراز آوریم

بس ار بشنود

پس ایشنود بید و اندر ز شاه   بهبهد دلاور برآمد سپاه   ازاندک سپه دل ندارد درست   بدارنده باز افگند نشست
چو بشنید هر سر بسنده اند بیش   سخنهای او سودمند اندیش   فرستاده جفت گردون دبیر   خردمند دانا و گویا دبیر
بقیصر چنین گفت کز روم شهر   بخواهیم ترا یاد این بوم بهر   تو هم پای در مرز ایران منه   چو خواهی که باشند مه ورزو نه
فرستاده نزدیک قیصر سپهر   بگفت آنچه از شاه ایران شنید   چو بشنید برگشت سالار روم   بیاز رد ضحاک اندر آن مرز و بوم
سپاهی ز ایرانیان برگزید   که از گردنشان مهر شد ناپدید   فرستادشان سوی مرز خزر   که آتش زدند اندر آن بوم و بر
سران سپه کز خرد بود دید   که با زوار و یک باد او بود   چه آمد بار مهینه در سپاه   سپاه خزر برگرفتند راه
وز ایشان فراوان کشتند نیز   گرفتند از آن فرز بسیار چیز   چو آگاهی آمد بهر فرد شاه   که خاد بیروز شد بر سپاه
بجز گنبد ساده شاهش نماند   خرد را باندیشه اندر نشاند   یکی بنده بد شاه خوش کام   خردمند و بیدار اسنوه نام
بشاه جهان گفت نوشه بدی   همیشه ز تو دور دست بدی   بنزدم آن خردمند مهران ستاد   پیری بسی چیز دارد بیاد
بگنجی نشستت باز ندوا بست   از آن اسپ گردون سپه بر نشست   درین چند روزه براو شدم   شب و روز پیکر براو بدم
همی گفت او از من از شاه ده   ز پیلان جنگی و چندان سپاه   چنین گفت کاندر زمان کهن   از آن گفته روزگار کهن
بپرسیدم از پیر مهران ستاد   گزان روزگاران چه داری بیاد   چنین داد پاسخ که شاه جهان   اگر بر شدم بازگویم نهان
سپهبد بفرمود تا در زمان   شنو نامداری برآورد نان   مران پیر را زود بر دادستند   بمهد اندرون پیر نکندا نشستند
بیامد بر شاه مرد کهن   سرش بر ز گفتارهای کهن   بپرسید هرمز ز مهران ستاد   که از روزگاران چه داری بیاد
چنین داد پاسخ بدو مرد پیر   که ای شاه داننده یادگیر   بگی بدانکه مادرت را ز چین   فرستاد خاقان با ایران زمین
بدرستی آن شهنشاه با داد و داد   فرستاده جز من کسی را نخواست   مرا گفت جز دخت خاتون مخواه   نگه بید پرستار در پیشگاه
برفتم بر تخت خاقان چین   بشاهی برو خواندم آفرین   در ایوان دختر بد اندر نهان   همه خوب و زیبای تخت جهان
مرا در شبستان فرستاد شاه   شدم من دران نامور پیشگاه   رخ دختران را بیار استند   سر زلف بر گل بپیراستند
مگر باد ز تو که افسر نداشت   همان یاره و طوق و گوهر نداشت   وز ایشان جز از دخت خاتون نبود   به پیرایه و رنگ و افسون نبود
که از گوهر شاه فغفور بود   بری چهره و از کار بد دور بود   نگهبد استم چشم از آن دیگران   مرا او را گزین کردم از دختران
مرا گفت خاقان که دیگر گزین   که هر یچ جویند و با آفرین   مرا پاسخ آن بد که این بادم   چو دیگر گزینم گزند آیدم
همانگاه گندا و را از انجواندند   برتخت شاهی بزانو نشاند   بپرسش گرفت اختر دختران   که تا چون بود گردش اختران
ستاره شمر گفت جز نیکوی   ز بینی و جز راستی نشنوی   ازین دختر و شاه ایرانیان   یکی کودک آید چو شیر ژیان
ببالا بلند و ببازو ستبر   بمردی چو شیر و بجشن چو ابر   سپهر چشم بر خشم و نا بردبار   بدر بگذرد او بود شهریار
فراوان ز گنج بدر بر خورد   بی روزگاران بید نسپرد   وزو ان پس یکی قیصر آید سترگ   ز ترکان دلاور سپاهی بزرگ

بسازد که ایران و شهر یمن / بگیرد برآرد سر از انجمن
از او شاه ایران شود دردمند / بتر زین نباشد ز چرخ بلند
یکی کهتری باشدش دوربست / سواری سرافراز خسرو پرست
ببالا بلند و باندام خشک / بگرد سرش جعد موی چو مشک
قوی استخوان و بلندی بزرگ / سیه چهره و تندگوی و سترگ
جهانجوی جوبینه دارد لقب / هم از پهلوانانش باشد نسب
چو این مرد چابک بیابد سپاه / ز جایی بیاید بدرگاه شاه
مران ترک را ناگهان بشکند / همه لشکرش را بهم بر زند
چو بیننده گفت ستاره شمر / ندیدم ز خاقان کسی شادتر
بنوشین روان داد آن دخترش / که از دختران او بدی افسرش
کنون رنج دیدم بگفتم همه / بنزدیکت ای شهریار رمه
بهر شهری این مرد را باز جوی / بجوینده گویش بهر سو بپوی
که پیروزی شاه بر دست اوست / بدشمن بگوی این سخن هم بدوست
بگفت این و جانش برآمد ز تن / برو زار گریان شدند انجمن
شهنشاه ازان در شگفتی بماند / بمژگان همی خون دل برفشاند
بایرانیان گفت مهران ستاد / همی داشت آن گفتها را بیاد
چو با مایگان گفت او برزد / ببستند بده جان بیزدان سپرد
سپاسم ز یزدان که مردی دبیر / بیامد چنین گفت اگر زیر
اگر ساعتی دیگر آورد پی / بمردی و بسیار نخم خوردی
نشان جست باید بهر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
بجوئید و این را بجای آورید / مرین گفتها زیر پای آورید
یکی کهتری نامبردار بود / که بر آخر اسب سالار بود
کجا زاد فرخ بدی نام او / همه شادی شاه بدکام او
بیامد بر شاه گفت این نشان / که داد این ستوده بگردنکشان
ز بهرام بهرام پور گشسپ / سواری سرافراز و بخشنده اسپ
از اندیشه من نخواهد گذشت / دگر بگذرد باد باشد بدشت
که دادی بدو بردع و اردبیل / سواری سرافراز با کوس و پیل
هیونی تگاور برافکند شاه / به بهرام تا سر بپیچد ز راه
سوی بارگاه آید از اردبیل / بتنها تن خویش بی کوس و پیل
فرستاد بهرام را مژده برد / سخنها بهرمز همه برشمرد
جهانجوی تنها ز بردع برفت / بدرگاه هرمز خرامید تفت
چو بهرام تنها بیامد ز راه / بفرمود تا بار دادند شاه

آمدن بهرام چوبین بدرگاه هرمز و شناختن هرمز بهرام را

جهاندیده روی شهنشاه دید / بران نامدار آفرین گسترید
نگه کرد شاه اندرو بی گمان / بنزدیکش بد و خوبی نیکی گمان
نشانهای مهران ستاد اندروی / بدید و بخندید و شد تازه روی
از ایشان بپرسید و بنواختش / یکی نامور جایگه ساختش
شب تیره چون چادر مشکبوی / بیفکند و خورشید بنمود روی
چو او جنگ را خواهد آراستن / نهر نمیت بود آشتی خواستن
و دیگر که بدخواه گردد دلیر / چو بیند که کامش آمد بزیر
که رزم چون بزم پیش آوری / بفرمان بری داد این داوری
بدو گفت هرمز که بس چیست رای / درنگ آورم گر بجنبم ز جای
چنین داد پاسخ که گر بدسگال / درنگ آورد بهتر آید بفال
چه گفت آن گرانمایه پاکرای / که بیداد را نیست با داد پای
تو با دشمن بدکنش جنگجوی / که با آب و آتش نیاید بروی
و گر خود دگرگونه باشد سخن / شنه لو کز بید سپهر کهن
چو نیروز بازوی خویش آوریم / هنر هرچه داریم پیش آوریم
نه از پاک یزدان بدیش بود / نه از شیرمردان نکوهش بود
بنیروی یزدان پروردگار / ثنا بیم خیره سر از کارزار

چگوید

جگر بد نژاد دشمن عیب جوی / چو بی جنگ پیچی ز بدخواه روی
چو بر دشمنان تیرباران کنیم / کمانها چو ابر بهاران کنیم

همان تیغ و کوپال چون صد هزار / کشیده شود در صف کارزار
چو پیروزی از ما نیاید پدید / دل از نیک بختی بباید برید

از ابلیس بفرمان دشمن شویم / چو بی توش و بی جان و بی تن شویم
ببینیم تا گردش آسمان / چه پیش آوردمان ز سود و زیان

دو گفتار بهرام بشنید شاه / بخندید و رخشنده شد پیشگاه
چو از پیش خسرو به بیرون شدند / جهاندیدگان سوی هامون شدند

به بهرام گفتند کاندر سخن / چو بر سند ازین بس دلیری مکن
که چندان سپاهست با ما و شاه / که بر چهر و بر پشه بندند راه

جهانجو نگفتی سخن پیش شاه / که با دیدن پهلوانان سپاه
چنین گفت بهرام پیش سپاه / که هر که که فرمان دهد نیو شاه

بهم ساخته کینه و جنگ را / کشیده بکین تنگ شبرنگ را
برفتند بیدار کار آگهان / همانکه بر شهریار جهان

سخنها ز بهرام زانسان که بود / بهر یک ستاینده ده بر فزود
شهنشاه ایران از آن شاد شد / از اندوه آن لشکر آزاد شد

ورا کرد سالار بر لشکرش / بابر اندر آورد جنگی سرش
هر آنکس که جست او یکی نام را / همی خواند سالار بهرام را

سپهبد بیامد بر شهریار / کمر بسته با آلت کارزار
که دستور باشد مرا شهریار / که خوانم عرض را ز بهر شمار

ز لشکر ببینم که جنگی کیند / که نام جستن درنگی کیند
بدو گفت سالار لشکر توی / بشو باز کرد بد و نیکوی

سپهبد بشد تا عرض گاه شاه / بفرمود تا پیش او شد سپاه
گزین کرد از ایرانیان لشکری / هر آنکس که بود از بزرگان سری

نشستند نام ده و دو هزار / زره دار با برگستوان بر سوار
چهل سالگان را نوشتند نام / و گر زین کم و بیش بد شد حرام

یکی را که نامش یلان سینه بود / که در سینه او همه کینه بود
سر نامداران جنگیش کرد / به پیش صف اندر به روز نبرد

دگر آنکه نامش بد ایزد گشسب / که بر پیل جنگی فکندی دو اسب
بفرمود تا پیش رو باشدش / بجنگ اندرون گرد و گو باشدش

بلشکر چنین گفت پس پهلوان / که ای نامداران روشن روان
بدی را مبندید هرگز میان / بدان تا بود یار دادارتان

شب تیره گون ار کره نای / برآید بجنبید لشکر ز جای
بدان گونه رانید جنگی ستور / که افتاد اندر شب تیره شور

ز نیروی و آسودگی اسب و مرد / نبند ترس از روز کار نبرد
چو آگاهی آمد بر شهریار / که دانند بهرام بر ساخت کار

ز گفتار و کردار او گشت شاد / در گنج بگشاد روزی بداد
همه گنجها سلیح نبرد / بدادش بهرام و در باز کرد

ز اسپان جنگ آنکه بودش گله / بشهر اندر آورد چندی گله
بفرمود تا پهلوان سپاه / بخواهد هر آنچش بباید ز شاه

چنین گفت بهرام را شهریار / که از بهر دیده کارزار
شنیدی که با نامور ساوه شاه / چه مایه سلیحست و چندی سپاه

هم از جنگ ترکان او روز کین / باورد که بر بلرزد زمین
گزیدی ز لشکر ده و دو هزار / زره دار و برگستوان ور سوار

بدین مایه مردم بروز نبرد / ندانم که چون باشد آن کارکرد
بجای جوانان شمشیرزن / چهل سالگان خواستی انجمن

سپهبد چنین داد پاسخ بدوی / که ای شاه نیک اختر چرب گوی
شنیدستی آن داستان جهان / که در پیش بودند شاه جهان

که چون بخت پیروز یاور بود / روا باشد ار یار کهتر بود
بدین داستان نیز دارم گوا / اگر بشنود شاه فرمان روا

که کاوس کی را بهاماوران
بیاورد کاوس کی را ز بند
بکین سیاوش ده و دو هزار
بارجاسب در چاره کرد آنچه کرد
سپهبد که لشکر فزون از هزار
چهل ساله مرد آزمایش بود
ز گفتار بدگوی و ز نام ننگ
جوان چیز بیند بدیرد فریب
چو بی آزمایش نیاید خرد
وگر هیچ پیروز شد بر تنش
بدو گفت رو جوشن کارزار
برافکند برگستوان بر سمند
سپهبد بیامد بمیدان شاه
بیاورد پس شهریار درفش
چو بیسود خندان بهرام داد
که بر نام او رستم پهلوان
بدانم که تو رستمی دیگری
ز میدان بیامد بجای نشست
پراگنده گشتند گردان شاه
چنین گفت من بی بهانه شدم
که تا هر کسی گو بشر داورد
چنین گفت هرمز که مهران دبیر
بشد لشکر از کشور طیسفون
بموبد چنین گفت هرمز که مرد
بدو گفت موبد که جاوید زی

به هستند با لشکری بیکران
بران نامداران بیامد گزند
بیاورد برگستوان و سوار
ازان لشکر و در برآورد گرد
بجنگ آمد ار پیچد از کارزار
ز مرد آنکی در فزایش بود
هراسان بود سر بپیچد ز جنگ
بگاه درنگش نباید شکیب
سرمایهٔ کارها ننگرد
نه بیند بجز پشت او دشمنش
بپوشش وزایوان بمیدان گذار
بفتراک بر بست پیچان کمند
ابا جوشن و گرز و رومی کلاه
کجا پیکرش اژدها بد بنفش
فراوان بران آفرین کرد یاد
جهانگیر و پیروز روشن روان
هر دسپ و گردی و فرمان بری

گزین کرد رستم ده و دو هزار
همان نیز گودرز کشوادگان
همان نیز پرمایه اسفندیار
ازین مایه کر لشکر افزون بود
دگر آنکه گفتی چهل ساله مرد
بیاد آیدش مهربان و ننگ
ز بهر زن و زاده و دوده را
ندارد زن و زاده و گشت و زر
گراید و نکه پیروز گردد بجنگ
چو بشنید گفتار او شهریار
سپهبد بیامد بنزدیک شاه
جهاندار با گوی چوگان و تیر
چو دیدش جهاندار کرد آفرین
که در پیش رستم بدی روز جنگ
ببهرام گفت آنکه جدان
درفش و نبشت آنکه داری بدست
برو آفرین کرد پس پهلوان

رفتن بهرام از پیش هرمز با لشکر بجنگ ساوه

بفر تو نام زمانه شدم
سر دشمنی زیر گرد آورد
بزرگست و گوینده و یادگیر
سپهبد چو بهرام پیش اندرون
دلش شاد ان بروز نبرد
که خود جاودان زندگی راستی

یکی آرزو خواهم از شهریار
نبیسند با نامه درون نام اوی
بفرمود تا با سپهبد برفت
سپاهی خردمند و گرد و دلیر
وزین پس شکوهی که شاید بدن
بدین بنده بالای این پهلوان

ز شایسته مردان گرد و سوار
سر نامداران و آزادگان
بیاورد جنگی ده و دو هزار
ز مردی و از رای بیرون بود
ز برنا فزونتر بجوید نبرد
برو کشته باشند فراوان ...
نه پیچد روان مرد فرسوده را
بجز نیز ندارد ز ناز ...
شود دشت ...
جهان تازه شد چون گل اندر بهار
اگر خواست خفتان و رومی کلاه
بمیدان فرامید خود با وزیر
سپهبد ببوسید روی زمین
سبک شاه ایران گرفت آن ...
همی خواندندش سر انجمن
که پیروز بادی و خسرو پرست
که پیروز بادی و روشن روان
سپهبد درفش نبشتن بدست
همان شادمان پهلوان سپاه
که با من فرستند یکی استوار
رونده شود در جهان کام اوی
از ایوان سوی جنگ باید نهفت
سپهبد ار پیدار چون ...
همه داستانها بیابند ...
بدین نیز گفتار و روشن روان

بمانشد

نباشد مگر شاد و پیروزگر   جهانی که شد پی سپرده ببر
بنر سهم که او هم بفرجام کار   به پیچد سر از شاه پروردگار
همی در سخن پیش دلیری نمود   بگفتار با شاه شیری نمود
بدو گفت هر گه که در پای زهر   بپالای زهرای بد آیدش دهر
بدو گفت پیروز بر چاوه شاه   بنزد کر سپارم باو تاج و گاه
چنین باد هرگز مبادا جز این   که او شهریاری شود با فرین
چو موبد ز شاه آن سخنها شنید   بپژمرد و آن را بدندان گزید
سپهبد بپشت اندر دل از شهریار   چنان یاد آمد بر آن روزگار
ز درگاه شاه از دری بجست   که تا آن سخن باز جوید درست
بدو گفت نیز از پس پهلوان   بدو تا چه خواهی بمن بر بخوان
بیامد سخن جوی پویان ز پس   ببیند اگر از رای او هیچ کس
که هم راه بر بود و هم فال گوی   سرانجام هر کار گشتی بروی
چو بهرام بیرون شد از طیسفون   ابا لشکر و مردم رهنمون
بدید آمد سرفرو شتی براه   وزو دور بد پهلوان سپاه
یکی ترک چینی پوشیده داشت   بسی سر برو بر همی برگذاشت
سپهبد برانگیخت اسب شگفت   بنوک سنان آن سری بر گرفت
همی داشت تا نیزه را کرد راست   بینداخت آن سر ازان سو که خواست
یکی اختری کرد زان شیر راه   گزینان پیرم سر شاه
به پیش سپاهش براه افگنم   همه لشکرش را بهم برزنم
فرستاده شاه چون آن بدید   بی افکند فالی چنان چون سزید
چنین گفت کین مرد پیروزبخت   ازین رنج باید سرانجام تخت
از آن پس چو کام دل آرد بمشت   به پیچد سر از شاه و گردد درشت
بیامد بر شاه و آن هم بگفت   جهاندار با درد و غم گشت جفت
وز آن پس سخن نیز آمد ز مرگ   بپژمرد و تیره شد آن سترگ
فرستاده خواست از [illegible] جوان   فرستاده تا زان پس پهلوان
بدو گفت رو با سپهبد بگوی   که امشب از اینجا که هستی مپوی
پلنگینه بر کرد و پیش من آی   تهی کرد خواهم ز بیگانه جای
بگویم بتو سر چه آید ز بند   سخن چند با آدم سودمند
فرستاده آمد سوی پهلوان   بگفت آنچه بشنید مرد جوان
چنین داد پاسخ که لشکر ز راه   بخوانند بازای خردمند شاه
زره باز کشتن ببر آید بغال   بپیچید وشد زان سخن بدسگال
چو پیروز گردم بیایم برت   ور فتان کنم کشور و لشکرت
فرستاده آمد نزدیک شاه   بگفت آنچه بشنید ازان نیکخواه
ز گفتار او شاه خشنود گشت   همه رنج بوینده بی سود گشت
سپهبد پلنگینه لشکر براند   بر ایشان بسی نام یزدان بخواند
همی رفت تا کشور خزریان   ز لشکر کسی را نیامد زیان
زنی با جوالی میان پرگاه   همی رفت پویان میان سپاه
سواری بیامد خریدار جوال   نه دادش بها و نه پیچید بال
خروشان زن آمد به بهرام گفت   که کاهست لختی فرا در نهفت
بهای جوالی همی داشتم   به پیش سپاه تو بگذاشتم
کنون بستد از من سواری براه   که دارد سپر نیزه آهن کلاه
بجستند آن مرد را در زمان   کشیدند پیش سپهبد دمان
ستاننده را گفت بهرام گرد   که این جرم چندی بشمرد و خورد
سر و پای دستش بکشتند خورد   دوانش به پیش سراپرده برد
میانش بخنجر بدو نیم کرد   بد و مرد بیداد را بیم کرد
خروشی برآمد ز پرده سرای   که ای نامداران پاکیزه رای
هر آنکس که او برگ کاهی ز کس   ستاند نباشدش فریادرس
میانش بخنجر کنم بدو نیم   بخندید چیزی که باشد ستیم
زان لشکر ساو و پیل و گنج   همی بود ز اندیشه پر ز رنج
بدل بر زنش اندیشه بسیار گشت   دلش زان سخن پر ز تیمار گشت

روانش پر از غم دلش پر ز بیم / همی داشتی زان بدل ترس و بیم
شب تیره بر زد سر از برج ماه / بخراد برزین چنین گفت شاه
که برساز تا سوی دشمن شوی / بگوشی و از تاختن نغنوی
سپاهش نگه کن که چند و چه اند / سپهبد کدامست و گردان که اند
بفرمود تا نامهٔ پندمند / نبشتند نزدیک شاه بلند
یکی نامه با هدیهٔ شهریار / که آنرا نشاید گرفتن شمار
فرستاده را گفت سوی هری / همی شو چو پیدا شود لشکری
چنان دان که بهرام جنگ آورست / مپندار کان لشکری دیگرست
از آن راه نزدیک بهرام شو / سخن هرچه بشنیدی از من بگوی
بگویش که من با تو بد و حرام / بگسترد خواهم یکی تازه دام
نباید که پیدا شود راز تو / اگر بشنود نام آواز تو
مر او را بدامست فراز آورم / سخنها چرب و دراز آورم
برآراست خراد برزین براه / بیامد برانسان که فرموده شاه
چو بهرام را دید با او بگفت / سخنها کجا داشت اندر نهفت
وزانجا که شد بر ساوه شاه / بداندیشه شد مرد جوینده راه
ز خیمه فرستاده را باز خواند / بتندی فراوان سخنها براند
بدو گفت کای ریمن پرفریب / مگر زین فرازی به پیشی نشیب
برفتی ز درگاه هرمزد شاه / بدان نامداران سازی براه
بجنگ آوری پارسی لشکری / ز پی خیمه بر مرغزار هری
چنین گفت خراد برزین بشاه / که پیش سپاه تو اندک سپاه
که ایدر بر زشتی گمانی مبر / که او پهلوانی بود برگذر
وگر زینهاری یکی نامجوی / ز کشور سوی شاه بنهاد روی
وز ایدونکه بازارگانی سپاه / بیاورد تا باشد ایمن براه
که باشد که آرد بدین سو روی / اگر کوه دریا شود کینه جوی
ز گفتار او شاد شد ساوه شاه / بدو گفت ما ناکه ایمنت راه
چو خراد برزین سوی خیمه رفت / بیامد شب تیره از کوه تفت
بسیجید و بر ساخت راه گریز / بدان تا نیاید بروی ستیز
بدانگه که شب تیره برگشت شاه / بفغفور فرمود تا با سپاه
ز پیش پدر تا در پهلوان / بیامد خردمند مرد جوان
چو آمد بنزدیک ایران سپاه / سواری برافکند فرزند شاه
بپرسید کین تیغ گویان که اند / وزین تاختن بر چه اند
ز ترکان بیامد سواری چو گرد / خروشید کای نامداران مرد
سپهبد کدامست و سالار کیست / برزم اندرون نامبردار کیست
که فغفور چشم و دل ساوه شاه / ورا دید خواهد همی با سپاه
ز لشکر بیامد یکی رزمجوی / ببهرام گفت آنچه بشنید ازوی
سپهبد بیامد ز پرده سرای / درفشی درفشان پس بر بپای
چو فغفور چینی براند و نخست / سپهبد جهانش بجوی در نشست
بپرسید و گفت از کجا رانده / چنین ایستاده چرا مانده
شنیدم که از پارس بگریختی / که آزرده گشتی و خون ریختی
چنین گفت بهرام کین خود مباد / که با شاه ایران کنم کینه یاد
من ایدر برزم آمدم با سپاه / ز بغداد رفتم بنزد شاه
چو از لشکر ساوه شاه آگهی / بیامد بران بارگاه آگهی
مرا گفت رو راه ایشان بگیر / بگرز و سنان و بشمشیر و تیر
چو بشنید فغفور برگشت زود / به پیش پدر شد بگفت آنکه بود
شد آن سخن شاه شد بدگمان / فرستاده را جست هم در زمان
کسی گفت خراد برزین ز تخت / همی ز آمدن خون فرزندگان بخت
چنین گفت پس با سپه ساوه شاه / که این بدگمان مرد چون یافت راه
شب تیره دست کسی بشمار / طلایه چرا شد چنین خوار کار
از آن پس فرستاد مردی کهن / بنزدیک بهرام خیره سخن
بدو گفت رو پارسی را بگوی / که ایدر بخیره مبر ز آب روی

همانا که این مایه وانی درست / که آن پادشاهی تو مرگ توست
بجنگ فرستاد نزد کسی / که همتا ندارد بگیتی بسی

ترا گفت رو راه بر من بگیر / شنیدی تو گفتار با دل دبیر
اگر کوه پیش من آید براه / بپای اندر آرم بتنگ سپاه

چو بشنید بهرام گفتار اوی / بخندید از آن تیره بازار اوی
چنین داد پاسخ که شاه جهان / اگر مرگ من جوید اندر نهان

چو خشنود باشد ز من شایدم / اگر خاک بالا بپیمایدم
فرستاده آمد بر ساوه شاه / بگفت آنچه بشنید از آن رزمجوی

بدو گفت رو پارسی را بگوی / که چندین چرا بایدت گفت‌وگوی
که چون آمدی تو بدین رزمگاه / ز ما آرزو هر چه خواهی بخواه

فرستاده آمد به بهرام گفت / که رازی که داری برآر از نهفت
که این شهریاریست نیک اختری / بجوید همی چون تو فرمان بری

بدو گفت بهرام کو را بگوی / که چون داد جویی بهانه مجوی
گراید و نکه از شهریار جهان / همی آشتی خواهی اندر نهان

ترا اندرین مرز مهمان کنم / بچیزی که جویی تو فرمان کنم
ببخشم سپاه ترا سیم و زر / ترا در خور آید کلاه و کمر

سواری فرستم بنزدیک شاه / بدان تا به پیش آیدت نیم راه
بسالان همالان علف سازدت / اگر دوستی شاه بنوازدت

ور اید و نکه ایدر بجنگ آمدی / بدریا بجنگ نهنگ آمدی
چنان باز گردی ز دشت هری / که بر تو بگرید هر مهتری

برگشتن پیش در چاه باد / بشب با دو بارانت همراه باد
نیاوردت ایدر مگر بخت بد / همی خواست تا بر سرت بد رسد

فرستاده برگشت و آمد چو باد / پیام جهانجوی یک یک بداد
چو بشنید پیغام او ساوه شاه / برآشفت از آن ننگ در رزمگاه

فرستاده را گفت رو باز گرد / پیامی ببر نزد آن دیومرد
بگویش که در جنگ تو نیست نام / نه از کشتنت نیز یابیم کام

بگو شاه تو بر در مرا کهتر است / ترا کهتری زین همه بهتر است
که اید و نکه زنهار خواهی ز من / سرت برکنم اندرین انجمن

فراوان بیابی ز من خواسته / شود لشکرت یکسر آراسته
بگفتار بی‌سود و دیوانگی / بجوید جهانجوی مردانگی

فرستاده آن مرد گردن فراز / بیامد بنزدیک بهرام باز
بگفت آن گزاینده پیغام اوی / همانا که بد زان سخن کام اوی

چو بشنید پاسخ بهرام گفت / که پاسخ ز مهتر نباید نهفت
بگویش که گر من چنین کهترم / که ننگ اندر آکندی بر سرم

بدرم سرش را برم نزد شاه / بنیزه که بر نیزه سازم براه
چو من زینهاری بود ننگ تو / بدین خردگی کردن آهنگ تو

زمینی فرا جنبد بر وز نبرد / درفشی پس پشت چون لاجورد
که دید از آن اژدها مرگ تست / بنام و سنانم سر و ترگ تست

چو بشنید گفتارها و درشت / فرستاده شاه بنمود پشت
بیامد بدید آنچه گفت و شنید / سر شاه ترکان ز کین بردمید

بفرمود تا کوس بیرون برند / سرافراز پیلان بهامون برند
سیه شد همه کشور از گرد سم / بر آمد خروشیدن گاودم

چو بشنید بهرام کامد سپاه / در و دشت ز زرد و سرخ و سیاه
سپه را بفرمود تا بر نشست / بیامد زره دار گرزی بدست

پس پشت بد تارسان بهری / به پیش اندرون تیغ زن لشکری
بیاراست با میسره میمنه / سپاهی همه یکدل و یک تنه

تو گفتی جهان یکسر از خواب جستست / ستاره ز نوک سنان خستست
نگه کرد از آن رزمگه ساوه شاه / تابه ایشان و ساز و آن دستگاه

هر کو از پس پشت بهرام دید / همه جای خود تنگ و ناکام دید
چنین گفت پس با سواران خویش / جهاندیده و نغز کاران خویش

که آمد فریبنده نزد من / ازان پارسی مهتر انجمن
همی بود تا این سپه را نشان / گرفتند و شد جای ها خارسان

بران جای تنگی صفی برکشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
سپه بود بر میمنه چهل هزار / سواران زوبین ور و گرزه دار

ابر میسره چهل هزار دگر / همه نیزه داران پرخاشخر
همان چهل هزار دلیران مرد / پس پشت لشکرش با ترگ و گرد

ز لشکر بسی نیز بیکار بود / بدان تنگی اندر گرفتار بود
چو دیوار پیلان به پیش سپاه / فراز آوریدند و بستند راه

پس اندر غمی شد دل ساوه شاه / که نیک آمدش جایگاه سپاه
تو گفتی بگوید همی بخت اوی / که بیکار شد تخت اوی

دگر باره کردی زبان آوری / فریبنده مردی ز دست هری
فرستاده نزدیک بهرام گفت / که بخت سپهری ترا نیست جفت

همی بشنوی پند من در سخن / خرد یاد کن چشم دل باز کن
دو تن یافتستی کاندر جهان / چو ایشان نبود از نژاد مهان

چو خورشید بر آسمان روشنست / ز مردی همه ساله در جوشنست
یکی من که شاه جهانم بداد / دگر شاه بر دست شاه نژاد

سپاهم فزون نیز ز برگ درخت / اگر نیستم مردم نیک بخت
اگر پیل و لشکر بگیرم شمار / بجنبد همی ز باران و ابر بهار

سلیح است و خرگاه و پرده سرای / فزون زانکه اندیشه آری بجای
ز اسبان و مردان بیابان و کوه / اگر بشمری نیز گردی ستوه

همه شهر ایران مرا کهترند / اگر کهتری را خود اندر خورند
اگر با بری آب دریا به نان / وگر کوه را پای بودی روان

نه بردارد از جای گنج مرا / سلیح مرا ساز و رنج مرا
خزانه بیابی مهتری در جهان / مرا شاه خوانند فرخ مهان

ترا خود زمان هم بدست منست / به بیشی روان من این روشنست
اگر من ز جای اندر آرم سپاه / بجنبند بر مور و بر پشه راه

همان پیل برگستوان ور هزار / که بگریزد از بوی ایشان سوار
با ایران و توران که پیش آیدم / گزان آمدن رنج نفزایدم

ازایدر مرا تا در طیسفون / سپاهست و باشد کم آید فزون
ترا ای بد اندیش که در نهفت / فریبنده‌ای تو مکن شگفت

ترا با تن خویشتن دشمنیست / وگر هست مهر تو از چهر نیست
که بشناسد این چشم تو نیک و بد / گزاف از خرد با تنه کی سزد

بپرهیز ازین جنگ پیش من آی / بمانم که باشی زمانی بپای
ترا که خدایی و دختر دهم / همان ارجمندی و افسر دهم

بیابی بنزدیک ما مهتری / شوی ایمن از بد گهری
چو کشته شود شاه ایران بجنگ / ترا باشد این تاج و تخت کنگ

وزان جایگه من شوم سوی روم / ترا مانده آن لشکر و گنج و بوم
ازان گفته ام کم پسند آمدی / بدین کارها فرهمند آمدی

سپه ساختن دانی و کیمیا / سپهبد پرستت بد از با نیا
نه ما این بگفتار آرایش است / مرا بر تو بر جای بخشایش است

بدین روز با خوار مایه سپاه / برابر یکی ساختی رزمگاه
نیابی جز این نیز پیغام من / اگر سر بپیچانی از کام من

فرستاده گفت و سپهبد شنید / بپاسخ سخن تیره آمد پدید
چنین داد پاسخ که ای بدنشان / میان بزرگان و گردنکشان

جهاندار بی سود بسیار گوی / نماندش بنزد کسی آبروی
به بیشی سخن و رنج گفتن ز بس / بگفتن ندیدم ترا دست رس

کسی را که آمد زمانش بسر / ز مردی بگفتار جوید هنر
شنیدم سخنهای ناسودمند / دلم گشت ترسان ز بیم گزند

یکی آنکه گفتم که شاه را / سپارم بتو کشور و گاه را
یکی داستان زد برین مرد به / که درویش را چون نیاز آید بده

به هر جای گوید که مهتر بدم — همه بنده بودند و برتر بدم
برین کار خود بر نیاید دو روز — که بفروزد از چرخ گیتی فروز
که بد بیژه‌ها بر سرت زین نشان — فرستم به نزدیک شاه جهان
دگر آنکه گفتم تو از دخترت — هم از کشور و گنج و از لشکرت
مرا از تو آنگاه بودی سپاس — ترا خواندمی شاه مردم شناس
که دختر مرا داد و نی آنزمان — که از تخت ایران نبردی گمان
فرستادی درگاه آراسته — به نزدیک من دختر و خواسته
چو من دوست بودی یاران ترا — بنزد آمدی با دلیران ترا
کنون بیژه‌ها من بگویم سپید — سرت را بخنجر بخواهم برید
چو رفتی سر و تاج و گنجت مراست — همان دختر و برده رخت مراست
دگر آنکه گفتی فزون از شمار — مرا تاج و تخت است پیل و سوار
همی داستان زد یکی نامدار — که پیچان شد اندر صف کارزار
که چندان کند سنگ پیری شتاب — که از جام او دورتر ماند آب
ببرند دیوان دولت را ز راه — که نزدیک شاه آمدی رزمخواه
به هیچی و با داد و فره ایزدی — هم از کرده کردهای بدی
دگر آنکه گفتی مرا کهترانند — بزرگان که با تاج و با افسرند
همه شارسانها گیتی مراست — زمانه برین بر که گفتم گواست
سوی شارسانها کنند دست راه — چه کهتر بران راه پوید چه شاه
اگر تو بگویی در شارسان — بشاهی نیابی مگر خارسان
دگر آنکه بخشودنی خوانده — ز مردی مرا دور بنشانده
چو بینی سپاسم نبخشایم — همان زیر دستی بفرمایم
سپاه ترا کام و راه ترا — همان زنده پیلان و گاه ترا
به وصف بر گزیده‌ام ندارم بچیز — نبینند پیشم ار لشکری بیشمر
اگر شهریاری تو چندین دروغ — بگویی که گیرد بگیتی فروغ
زمان داده‌ام شاه را زانسوی — که پیدا شود فر گیتی فروز
بر بندان سرت را با ایران سپاه — ببندند بر نیزه در پیشگاه
فرستاده آمد برخ چون زریر — ببند باره وز تخت بر بانش بیر
همی گفت پیغام با ساوه شاه — چو بشنید شد روی مهتر سیاه
بدو گفت فغفور کین نامه چیست — بدان مایه لشکر بباید گریست
بیامد بدهلیز پرده سرای — بفرمود تا صبح و هندی درای
بیارند بازند پیلان و کوس — کند آسمان را برنگ آبنوس
چو این نامور جنگ را کرد ساز — بر اندیشه شد شاه گردن فراز
بفرزند بازند پیلان و کوس — کند آسمان را برنگ آبنوس
چو این نامور جنگ را کرد ساز — بر اندیشه شد شاه گردن فراز
بفرزند گفت ای گزین سپاه — بکن جنگ با نامداران بگاه
شدند آن دو رویه سپه باز جای — بیامد طلایه ببرد و سرای
برافروختند آتش از هر دو روی — جهان گشت از بن از ناکوب و توی
چو بهرام در خیمه تنها بماند — فرستاد و ایرانیان را بخواند
همی رای زد جنگ را با سپاه — برین گونه تا گشت گیتی سیاه
بخفتند ترکان و آزادگان — جهان شد جهانجوی را رایگان
چو بهرام جنگی بخیمه بخفت — همه شب دلش بود با درد جفت
چنان دید در خواب بهرام شیر — که ترکان شدندی بجنگش دلیر
بیاهش سراتش شکسته شدی — همه راه درگاه بسته شدی
همی خواستی از یلان زینهار — پیاده بنودی بماندش بار
غمی شد چو از خواب بیدار شد — سر بر هنر بر ز تیمار شد
شب تیره با درد و غم گشت جفت — بپرسید و آن خواب با کس نگفت
همانگاه فرزند برزین ز راه — بیامد که بگریخت از ساوه شاه
ببهرام گفت از چه سختی همی — نگه کن بدین دام آهرمنی
بده جان ایرانیان را بباد — نگه کن برین نامداران بداد
ز مردی بجنبی بر جان خویش — که هرگز نماند چنین کار بس

بدو گفت بهرام کز بهر تو / زمردیبه بیامد چنین بهر تو
که ماهی فرستند یکسر همه / بتموز تا روز کار دمه

ترا پیشه داشت با اکیر / نه مرد سنانی و کوپال و تیر
چو خورشید برزد سر از کوه سیاه / نمایم ترا جنگ تا دو سپاه

چو برزد سپهر از چشمه سر شید / جهان گشت چون روی رومی سپید
بزد نای رویین و برشد خروش / زمین آمد از نعل اسپان بجوش

سپه را بیاراست و خود بر نشست / یکی گرز بر خاش دیده بدست
شمردند بر میمنه سه هزار / زره دار و کار آزموده سوار

فرستاد بر میسره همچنین / سواران جنگی و مردان کین
بیک دست بر بود ایزد گشسب / که بگذاشتی آب دریا براسب

بدست چپش بود بیداگشسب / پرستندهٔ فرخ آذر گشسب
پس پشت ایشان یلان سینه بود / سپاهی که در جنگ دیرینه بود

بقلب اندرون بود هم دان گشسب / که در پی زدی آتش از نعل اسب
ابا هر یکی سه هزار از یلان / سواران جنگی و سنگین دلان

خروشی بر آمد ز پیش سپاه / که ای گرزداران زرین کلاه
ز لشکر کسی کر گریزد ز جنگ / اگر شیر پیش آیدش یا پلنگ

بیزدان که از تن ببرم سرش / بآتش بسوزم تن بی برش
بدو سوی لشکرش دو راه بود / گریزنده را راه کوتاه بود

بر آورد و ده رسن بکل بر دو راه / همی بود خود در میان سپاه
دبیر بزرگ جهاندار شاه / [illegible] سپاه

بدو گفت کین را خود اندازه نیست / اگر بشمری این سخن تازه نیست
ز لشکر نگه کن برین رزمگاه / [illegible]

بدین جنگ ایران چو ویران شود / بر و بوم ما پاک ویران شود
نه خاکست پیدا نه دریا نه کوه / ز بس تیغ داران توران گروه

یکی بر خروشید بهرام سخت / بدو گفت کای بد دل شوربخت
ترا از دو انگشت قرطاس بر / ز لشکر که گفتت که مرد هنر

بیامد بخراد برزین بگفت / که بهرام را نیست جز دیو جفت
بجستند و پیر راه گریز / بدان تا نه بیند کسی رستخیز

ز بیم شهنشاه و یاران تیر / همی دور گشتند هر دو دبیر
یکی تند بالا بد از رزم دور / بیک سو ز راه سواران تور

برفتند هر دو بران پی زراه / که شایست کردن بلشکر نگاه
نهادند بر ترک بهرام چشم / که تا چون کند جنگ هنگام خشم

چو بهرام جنگی سپه راست کرد / خروشان بیامد ز جای نبرد
بغلطید در پیش یزدان بخاک / همی گفت کای داور داد و پاک

گرین جنگ بیداد بینی همی / ز من ساوه را برگزینی همی
همو را بجنگ اندر آرام ده / برابر ایشان بر و را کام ده

وگر من ز بهر تو کوشم همی / بزرم اندرون سر فروشم همی
مرا و سپاه مرا شاد کن / وزین جنگ ما گیتی آباد کن

خروشان از آنجایگه بر نشست / یکی گرز ده گاو پیکر بدست
چنین گفت پس با سپه ساوه شاه / که از جادویی اندر آرید راه

بدان تا دل و چشم ایرانیان / به پیچد بیاید شمار از زیان
همه جادوان جادوی ساختند / همی در هوا آتش انداختند

بر آمد یکی باد و ابری سیاه / همی تیر بارید ازو بر سپاه
خروشید بهرام کای مهتران / بزرگان ایران و کند آوران

ازین جادوییها بخوابید چشم / بجنگ اندر آرید لشکر بخشم
که این سر بسر تنبل جادویست / ز چاره بر ایشان بباید گریست

خروشی بر آمد از ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان
نگه کرد از آن زیرکی ساوه شاه / که آن جادویی را نداد ایچ راه

بیاورد لشکر سوی میسره / چو گرگ اندر آمد به پیش بره
چو یکرویه لشکر بهم بر شکست / سوی قلب بهرام یازید دست

نکرد

نگه کرد بهرام ازان تیغ گاه / گریزان سپه دید پیش سپاه
بیامد بنیزه سه تن را ز زین / نگونسار برزد بروی زمین

همی گفت از ایشان بود کارزار / همین بود رسم و همین بود کار
ندارند شرم از خدای جهان / نه از نامداران و فرخ مهان

وز آن پس بیامد سوی میمنه / چو شیر ژیان چون بود گرسنه
چنان لشکری را ز هم بردرید / درفش سپهدار شد ناپدید

وز آنجایگه شد سوی قلبگاه / بدان سو که سالار بد با سپاه
بدو گفت برگشت باید این سخن / گر ایدونکه این رزم گردد کهن

پراکنده کرد و بجنگ آن سپاه / نگه کن کنون تا کدامست راه
هر آنکس که او رخنه اندرون / ز دیوار بیرون تو اندیشه دون

شود ایمن و جان با ایران برد / بنزدیک شاه دلیران برد
همه دل بخون ریختن برنهید / سپر بر سر آرید خنجر دهید

اگر بخت بیدار مان بر دهد / بدین رای با تخت و افسر دهد
ز یزدان نباشد کسی نا امید / مگر تیره بیند روز سپید

چنین گفت با مهتران ساوه شاه / که پیلان بیارید پیش سپاه
بانبوه لشکر بجنگ آورید / بر ایشان جهان تار و تنگ آورید

جوازه و بهرام پیلان بدید / همی گشت و تیغ از میان برکشید
از آن پس چنین گفت با مهتران / که ای نامداران و جنگ آوران

کمانها، چاچی بزه برنهید / همه یکسره ترک بر سر نهید
بجان سر شهریار جهان / گزین بزرگان و تاج مهان

که هر کس که او را کمانست و تیر / کمانرا بزه برنهد ناگزیر
خدنگی که پیکانش آید برون / سه چوبه بخرطوم پیل اندرون

نمایند و پس گرزها برکشید / بجنگ اندر آیید و دشمن کشید
سپهبد کمانرا بزه برنهاد / یکی خود پولاد بر سر نهاد

بپیش اندرون تیرباران گرفت / کمانرا چو ابر بهاران گرفت
پس پشت او اندر آمد سپاه / ستاره شد از پر و پیکان سیاه

بسفتند خرطوم پیلان بتیر / ز خون شد در و دشت چون آبگیر
سپاه اندر آمد پس پشت پیل / زمین شد بکردار دریای نیل

سپه بر هم افتاد و جنبید گرد / همان بخت با کامکاری ببرد
تلی بود خرم بدانجایگاه / پس پشت آن رنج دیده سپاه

نهاده یکی تخت زرین بروی / نشسته بر او ساوه رزم جوی
سپه بود چون کوه آهن روان / همه سر پر از گرد تیره روان

پس پشت تا ژنده پیلان مست / همی کوفتند آن سپه را بدست
پر از آب شد شاه و دیده شاه / بدان تا چرا شد بهزیمت سپاه

نشست از بر تازی اسپی سمند / همی تاخت ترسان ز بیم گزند
پس ساوه بهرام چون پیل مست / کمندی بباز و کمانی بدست

بلشکر چنین گفت کای سرکشان / ز بخت بد آمد شما را نشان
نه هنگام رزمست و روز سخن / بیارید با تیغهای کهن

بر ایشان یکی تیرباران کنید / بکوشید و کار سواران کنید
بدان تل برآمد کجا ساوه شاه / همی بود با تخت و زرین کلاه

ورا دید بر تازی چون هژبر / همی تاخت بر دست بر سان ابر
خدنگی گزین کرد پیکان چو آب / نهاده برو چار پر عقاب

بمالید چاچی کمانرا بدست / بچرم گوزن اندر آورد شست
چو پیکان ببوسید انگشت اوی / گذر کرد بر مهره پشت اوی

جنگ کردن بهرام چوبین با ساوه شاه ترکستان و ظفر یافتن بهرام

سر ساوه آمد بخاک اندرون / بزیر اندرش جای چون جوی خون

شد آن تاجور شاه چندان سپاه / همان تخت زرین و زرین کلاه

چنینست کردار گردان سپهر / نه با مهر با کینش یابی تو چهر
نگر تا ننازی ز بی تخت بلند / چو ایمن شوی دور باش از گزند

چو بهرام جنگی رسید اندر اوی کشیدش بران خاک تیره بروی
ببریدن سر تا جدا از تنش بیامد یکی خویش پیراهنش
چو ترکان رسیدند نزدیک شاه فگنده تنی بود بی سر براه
همه برگرفتند یکسر خروش زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
بسی گفت کین ایزدی کار بود که بهرام را بخت بیدار بود
ز تنگی کجا راه بد بر سپاه فراوان بمردند ازان رزمگاه
بسی پیل لشکر و مردم بپای نشد زان سپه ده یکی باز جای
چو زیر پی پیل گشتند تباه چه سرها بریده بآوردگاه
چو بگذشت ازان روز به نه زمان ندیدند زنده یکی بدگمان
مگر آنکه بودند بسته اسیر روانها ز غم خسته و تن به تیر
همه راه برگستوان بود و ترگ سران را ز ترگ آمد آن روز مرگ
همان تیغ هندی و تیر و کمان ز هر سو که افگنده بد بدگمان
ز کشته چو دریای خون بد زمین بهر گوشه ماند اسپی گزین
همی گشت بهرام گرد سپاه که تا کیست کشته ز ایران تباه
وز این پس بخراد برزین گفت که با رنج بسیار گرمابه جفت
نگه کن کز ایرانیان کشته کیست کزان درد ما را بباید گریست
بهر جای خراد برزین گشت بهر پرده و خیمه برگذشت
کم آمد ز لشکر یکی نامور که بهرام بد نام آن پرهنر
ز تخم سیاوش گوی چهری سپهبد نژادی و کندآوری
سپهدار ازان کار شد دردمند همی گفت زاری کو سودمند
زمانی بماند و پدید آمد اوی در بسته را چون کلید آمد اوی
ابا سرخه ترکی بدی گریه چشم که گیتی دل آزرده دارد بخشم
چو بهرام بهرام را دید گفت که هرگز مبادی تو با خاک جفت
وز این پس بپرسید ازان ترک زشت ازان دوزخی روی دود ازبهشت
چه مردی و زاد و نژاد تو چیست که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که جادو بدم به آزاد مردی بیکسو بدم
هر آنکس که سالار باشد بجنگ بکار آیدش رود و روز درنگ
مرا چاره زان بیش بایست جست چو نیرنگها را نکردم درست
بما اختر بد چنین بار گشت همه رنج ما باد همباز گشت
اگر یابم از تو بجان زینهار یکی پر هنر یافتی دوستدار
چو بشنید بهرام و اندیشه کرد دلش گشت پر درد و رخساره زرد
زمانی همی گفت کین روز جنگ بکار آیدم چون شود کار تنگ
زمانی همی گفت بر ساوه شاه چه سود آمد آن جادوی را سپاه
همه نیکویها ز یزدان شناس کسی را که دارد ز یزدان سپاس
بفرمود از این پس بریدن سرش جدا کرد جان از تن بی سرش
چو او را بکشتند بر پای خاست چنین گفت کای داور داد و راست
بزرگی و پیروزی و فرهی بلندی و دیهیم شاهنشهی
نژندی و هم شادمانی ز تست انوشه دلیری که راه تو جست
از این پس بیاید دبیر بزرگ چنین گفت کای پهلوان سترگ
فریدون یل چون تو یک پهلوان ندید و نه کسری نوشیروان
همت بهتر مردی هم اورنگ و بند زمانی بناهی زمانی گزند
همه شهر ایران بتو زنده اند همه پهلوانان ترا بنده اند
بنو گشته تخت بلندی بلند بتو زیبد دستان شده پیکرند
سپهبد توی هم سپهبد نژاد خنک مام کو چون تو فرزند زاد
که فرخ نژادی و فرخ پی ای ز هر گونه با فر و بخردی
پراگنده گشتند ازان جایگاه بزرگان و هم پهلوانان شاد
شب تیره چون لعل را تاب داد همان تاب چشم ورا خواب داد
بلند آمده پرده آبنوس بر آسود گیتی ز آواز کوس
همی گشت گردون شتاب اندرش شب تیره را دیر تاب اندرش
برآمد یکی زرد کشتی ز آب بیالود رنج و بیالید خواب

سپهبد بیامد و ستاد پس
بنزدیک یاران فریادرس

که تا هر که شد کشته از مهتران
بزرگان و نیکان و جنگی سران

ز ترکان ببرند یکسر ز تن
کسی را که بد مهتر انجمن

درفش درفشان پس هر سری
که بودند از آن جنگیان افسری

ز ایران و سرها همه گرد کرد
ببردند از آوردگاه نبرد

دبیر نبیسنده را پیش خواند
ز هر در فراوان سخنها براند

نامه فرستادن هرمز از فتح بهرام و خوشدل شدن هرمز

از آن لشکر نامور در شمار
وزان جنبش و گردش روزگار

وزان جنگ و آن چاره و داوری
کجا رفت بد با جهان لشکری

وزان کوشش جنگ ایرانیان
که بگشاد روزی سواری میان

چو آن نامه بنبشت نزدیک شاه
گزین کرد کوبنده از سپاه

نخستین سر ساوه بر نیزه کرد
درفشی که زو داشتی در نبرد

سران بزرگان توران زمین
چنان هم درفش سواران چین

بپرموده تا پیش او بوند
بزودی بر شاه ایران برند

اسیران و آن خواسته هرچه بود
همیداشت اندر هری تا بسود

بدان تا چه فرمان دهد شهریار
فرستاد با سرفرازان سوار

همان تا بود نیز دستور شاه
سوی جنگ پرموده راندن سپاه

وزین روی ترکان همه برهنه
برفتند بی اسب و ساز و بنه

رسیدند یکسر سواران زمین
سواران ترک و سواران چین

چو آمد به پرموده زان آگهی
برانداخت از سر کلاه مهی

خروشی برآمد ز ترکان هزار
بر آن مهتران بلخ شد شهریار

همه سر پر از گرد دیده پر آب
کسی را نبد خورد و آرام و خواب

وز آنپس گوان را بر خویش خواند
بترکان همی خون دل برفشاند

بپرسید کان لشکر بی شمار
که راه جستن بگردند کار

چنین داد پاسخ یکی رایزن
که ما داشتیم آن سپه را ز بن

چو بهرام جنگی بهنگام کار
نه بیند کس اندر جهان نیکوار

بد لشکرش زان یا صد یکی
بجست از دلیران یا کودکی

جهاندار یزدان ورا بر کشید
چو زین بیش گویم نباید شنید

چو پرموده بشنید گفتار او
پر اندیشه گشتش دل از کار او

بخورشید و رخساره کان زرد کرد
بدرد دل آهنگ آورده گرد

سپه بود زان جنگیان صد هزار
همه نامدار از در کارزار

ز خرگاه لشکر بهامون کشید
بنزدیکی رود جیحون کشید

وز آنجا یکی نامهٔ پهلوان
بیامد بر پور نوشیروان

نشست جهاندار با پهلوان
همی گفت بیچاره آن مهتران

دو هفته بدین بارگاه مهی
نیامد ز بهرام هیچ آگهی

تو گویی چه بود و چه شاید بدن
بیامد بدین داستانها زدن

همانگه که گفت این سخن شهریار
بیامد ز درگاه سالار بار

شهنشاه را زان سخن مژده داد
که جاوید بادا جهاندار شاد

که بهرام بر ساوه پیروز گشت
ببزم اندرون گیتی افروز گشت

سبک مرد بهرام را پیش خواند
وزان نامداران برترش نشاند

فرستاده گفت این جهاندار شاه
بکام تو شد کار آن رزمگاه

انوشه بزی شاد و رامش پذیر
که بخت بداندیش تو گشت پیر

سر ساوه و آن مهتر سرکش
که فغفور خواندی [illegible]

زده بر سر نیزه‌ها بر درست
همه شهر نظارهٔ آن سرست

شهنشاه بشنید بر پای خاست
بزودی خرام آورد بالای راست

همی بود بر پیش یزدان بپای
همی گفت کای داور رهنمای

بداندیش یارانت گردی تباه
تویی آفریننده هور و ماه

جهان زار و نومید بودم ز بخت
که دشمن نگون اندر آمد ز تخت

سپهبد نگردان جنگی سپاه
که یزدان بدین بنده را نیکخواه

بیاورد گنجی درم صد هزار / ز گنجی که بود از پدر یادگار
ببک آن درم را بدرویش داد / پرستنده کاذر [illegible]

و دیگر ببک پیش آتشکده / همان مهر نوروز و جشن سده
فرستاده تا هیربد بدهند / که بر پیش آتشکده [illegible]

سیوم بهره جائی که ویران بود / رباطی که اندر بیابان بود
کند یکسر آباد جوینده مرد / بباشد براه اندرون [illegible]

ببخشید بر چهار ساله خراج / بدرویش و آنرا که بد تخت و تاج
نبشتند پس نامه از شهریار / بهر کشوری نزد هر نامدار

که بهرام پیروز شد بر سپاه / ببریدند بی سر تن ساوه شاه
پرستنده بد شاه و فرخنده روز / چو برزد [illegible] گیتی فروز

فرستاده پهلوان را بخواند / مر او را بر نامداران نشاند
مر آن نامه را زود پاسخ نبشت / درختی بباغ بزرگی بکشت

یکی تخت زرین فرستاد نیز / چو نعلین زرین و هرگونه چیز
ز هیتال تا پیش رود بزرگ / بداد بش پهلوان سترگ

بفرمود کان خواسته بر سپاه / ببخش آنچه آورده تو از راه
مگر گنج ویژه تن ساوه شاه / که آورد باید بدین بارگاه

وز آن پس تو بیکار برموده ساز / جهان تا شود شاه کردن فراز
هم ایرانیان را فرستاد چیز / نبشته بهر شهر منشور نیز

فرستاده را خلعت آراستند / پس اسب کس پهلوان خواستند
فرستاده چون پیش بهرام شد / بسه باز از وی [illegible]

غنیمت ببخشید پس بر سپاه / جز از گنج ناپاک دل ساوه شاه
فرستاد با او سواران خویش / جهاندیده و نامداران [illegible]

بنزدیک یکسر بدرگاه شاه / سپهبد سوی جنگ شد با سپاه
از او چون ببرموده رفت آگهی / که جوید همی تخت شاهنشهی

دژی داشت برموده او را کنام / گران دژ بدی ایمن و شادکام
نهاد آنچه بودش بدو در درم / ز دینار و از گوهر [illegible]

بجیحون گذر کرد خود با سپاه / بیامد گرازان سوی رزمگاه
دو لشکر چو نزدیک اندر آمدند / بره بر نکردند جای درنگ

بدو منزلی بلخ هر دو سپاه / گزیدند شایسته یک رزمگاه
میان دو لشکر دو فرسنگ بود / که پهنای دشت از در جنگ بود

دگر روز بهرام جنگی برفت / بدیدار گردان برموده تفت
همه گرد برموده او را بدید / ز هامون یکی تند بالا گزید

سپه را [illegible] همه برنشاند / چنان شد که در دشت جائی نماند
سپه دید برموده چند انکه دشت / ز دیدار ایشان همی خیره گشت

ورا دید کز پیش این لشکرش / بگردون همی برد جنگی سرش
همی گشت با لشکر خویش گفت / که با پیش رو [illegible]

شمار است باهش بدید ار نیست / همان رزم را کس خریدار نیست
سپهدار گردن کش و خشمناک / همی خون شود در [illegible]

چو شب تیره گردد شبیخون کنیم / ز دل ترس و اندیشه بیرون کنیم
سواران و اسبان بر پایه اید / ز گردنکشان بر زرین [illegible]

سلیحت و اسبان بیابان بشو / که گردنکشان پیش او خار خوار
به پیروزی ساوه شاه اندرون / گرفته دل و دست کشته [illegible]

اگر یار باشد جهان آفرین / بخون پدر جویم از کوه کین
بدانکه بهرام شد جنگجوی / ز ایران سوی ترک بنهاد روی

ستاره شمر گفت بهرام را / که در چهارشنبه مکن کام را
اگر زین بپیچی گزند آیدت / همان کار ناسودمند آیدت

یکی باغ بد در میان سپاه / از این سوی و آن روی [illegible]
بشد چهارشنبه هم از بامداد / بدان باغ کافروز باشد [illegible]

ببردند بر پایه گستردنی / می آورد و رامشگر و خوردنی
بیامد بران باغ و می برکشید / چو با سه [illegible]

طلایه

طلایه بیامد برموده گفت / که بهرام را جای بجاست جفت
سپهدار از آن جنگیان سیصد هزار / ز لشکر گزین کرد گرد و سوار

فرستاد باید گرد بر گرد باغ / بگیرند گردون کشان بی چراغ
سپهبد چو آگه شد از کار بیشان / ز رای جهانجوی و بازار شان

همان سینه را گفت کای شیر فراز / بدیوار باغ اندرون رخنه ساز
پس آنگاه بهرام و ایزد گشسپ / نشستند چون جنگجویان بر اسپ

بدان رخنه باغ بیرون شدند / که دانست کان سرکشان چون شدند
برآمد ز درناله کره نای / سپهبد بجنگ اندر آمد ز جای

بدان رخنه دیگر اندر زدند / سپه را یکایک همه برزدند
همی تاخت بهرام جنگی بدست / جهان چون بود مرد دم نیم مست

بجستند جز اندکی از دست اوی / بخون بر دلیران سر دست اوی
برآمد چکاچاک زخم سران / چو پولاد با تنگ آهنگران

از آن باغ تا جای برموده شاه / تن بی سران بد فکنده براه
چو آمد بلشکر که خویش بیافت / شبیخون سگالید کردن فراز

چو بیهی ز تیره شب اندر گذشت / سپهدار جنگی میان را ببست
سپهبد بران سوی لشکر کشید / ز ترکان طلایه کس او را ندید

چو آمد بنزدیکی رزمگاه / دم نای سرغین برآمد ز راه
چو از در خروش آمد از کره نای / بجستند ترکان جنگی ز جای

بتاریکی اندر نهاده بجست / ز دست چپ و لشکر راست
یکی مرد گرد اندر آمد فراز / شب تیره و تیرهای دراز

شبیخون افتادن برموده بر سپاه بهرام و شکست رسیدن بهرام را

ز خنجر همی آتش افروختند / هوا و زمین را همی سوختند
ز ترکان جنگی فراوان نماند / ز خون سنگها جز بمرجان نماند

گریزان همی گرد فهره کرد / دهان خشک و لبها شده لاجورد
چنین تا سپیده دمان برکشید / شب تیره گون دامن اندر کشید

سپهدار ایران بترکان رسید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
ببرموده گفت ای گرانمایه مرد / تو گرد دلیران جنگی مگرد

نه مردی منوز رای پیش گرد / روا باشد ار شیر مادر یکی
بدو شاه گفت ای گراینده شیر / بخون ریختن چند باشی دلیر

ز خون سران سیر شد تیر جنگ / بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
نخواهی شد از خون مردان دلیر / بران نه که هستی تو درنده شیر

برید ای سر ساوه شاه آنکه مهر / بدو داشت تا بود گردان سپهر
سپاهی بران گونه کردی تباه / که بخشایش آید همی بر زماه

گریزانم و تو پس اندر دمان / نیابی مرا تا نیاید زمان
اگر باز گردم بر تو بجنگ / مگر من شوم کشته گر تو بجنگ

مکن انیز مغزی و آتش سری / بدبینان بود مهتر لشکری
من اکنون شوم سوی خرگاه خویش / یکی باز جویم سر راه خویش

نویسم یکی نامه ای شهریار / بدان سان که باید برین روزگار
از ایدر و که او در بدید بردرا / از این تاختن در گریز درا

من این بار کرا ایکی بنده ام / دل از مهتران پاک برکنده ام
سر کینه و جنگ را دور کن / بخوبی منش بر یکی سوگند

و بشنید بهرام از و باز گشت / چو بادی به پشت هم او ار گشت
چو از جنگ آن لشکر آسوده شد / بلشکر که شاه برموده شد

همی گشت برگرد دشت نبرد / سر سرکشان را زمین باز کرد
چو بهرام تنها بد و انبوه گشت / ببالای سنگین یکی کوه گشت

همانجای را نام داران یل / بدان جای خوانند بهرام یل
سلیح سواران ز هر چیزی که دید / ز جایی که بد سوی آن پل کشید

یکی نامه بنوشت نزد شهریار / ز برموده و لشکر بیشمار
بگفت آنچه ما را چه آمد بروی / ز ترکان و از شاه پرخاشجوی

وزان سوی خاقان در بسته بست / با نبوه اندیشگان در نشست
نگشتند اندر دز اندر نشیب / ندانست سامان جنگش بس
چنین گفت از آن پس که بر پشت جنگ / ز بو نیست در کار کردن درنگ
یلان سپه را گفت تا سه هزار / از آن رزمگه برگزیند سوار
چهار از یلان نیز ایزدگشسپ / از آن جنگیان نیز با دین بر
بفرمود تا هرکرا یافتند / بگردن زدن تیز بشتافتند
نگر نامدار آید از در برون / چو بیند همه دشت چون رود خون
ببند بر در دز بریشان بروز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
پیامی فرستاد پرموده را / سران مهتر و کشور و دوده را
که ای نامور شاه ترکان چین / ز گیتی جرا کرده در تیز
کجا آن جهان جستن ساوه شاه / کجا آن همه گنج و آن دستگاه
کجا آن همه پیل و جادوی / که اکنون از ایشان نه بن کشور
همه شهر ترکان ورا بس نبود / چو باب تو اندر جهان کس نبود
نشستی کنون در دز چون زنان / پر از خون دو دست برخ بار ز
تو در باز بگشای و زنهار خواه / بر شاه کشور مرا باز خواه
ز در گنج دینار بیرون فرست / ز گیتی بخورد آنکه زو در نشست
اگر گنج داری تو کشور مدار / که دینار خوارست بر شهریار
بدرگاه شاهست ما باجی هم / که در شهر ایران کو انجمن
ترا بر همه شهرها مه کنم / از اندیشه و رای تو به کنم
وز ایدونکه را از بست نرد / که روشن شود جان تاریک تو
گشاده کن آن راز با من بگوی / چو کارت چنین گشت ویرا بجوی
وگر جنگ را یار داری کسی / همان گنج و دینار داری بسی
بزن کوس و آن گنجها باز خواه / چو بد خواسته نیک ناید سپاه
چو آمد فرستاده گفت این پیام / شنیدستم پیام آن شه نیکنام
چنین داد پاسخ که او را بگوی / که راز جهان تا توانی مجوی
تو گستاخ گشتی بگیتی مگر / که رنجی که بردی برآید بسر
به پیروزی اندر تو گشتی بگنج / اگر تو نوی هست گیتی کهن
نداند کسی راز گردان سپهر / نه هرگز نماند همی نیز چهر
ز شهر تو خوبست کردن فسوس / مرا هم سپه بود هم پیل و کوس
دروغ آزمایست چرخ بلند / تو دل را بگستاخی اندر مبند
پدرم جهاندار بیدار مرد / که دیدی ورا روز کار نبرد
زمین سم اسپ ورا بنده بود / برادرش فلک نیز پوینده بود
بجست آنکه او را نبایست جست / نپیچید از اندیشه تا در نبست
ز افسون هنر باک پنهان شود / همان دشمن از دور خندان شود
یکی آنکه گفتی شمار سپاه / فزونتر بد از تابش هور و ماه
ستوران و پیلان چو کوه گیا / شد اندر دم پرده آسیا
بدانگونه تا آن همیچنین گشت روز / نمانی همی شاد و گیتی فروز
همی ترسم از آن کین گراینده دهر / مگر زهر سازد ازین پای زهر
کسی را که خون ریختن پیشه گشت / دل دشمن از وی پراندیشه گشت
بریزند خونش بران هم نشان / که او ریخت خون سر سرکشان
گر از بوم ترکان برآری دمار / همان کین نخواهند فرجام کار
نیایم همی بشنو تا کیان / بترسم که بر من سرآری جهان
یکی بنده‌ام من یکی شهریار / ابر بنده من کی شوم استوار
بجنگت نیایم همان بی سپاه / که دیوانه خواند مرا انجمن
اگر خواهم از شاه تو زینهار / چو نیکی بروی آیدم نیست عار
ازین پس در و بوم و گنج تراست / بدین نامور بوم و رنجم تراست
فرستاده آمد بگفت این پیام / ز پیغام بهرام شد شادکام
نبشتند پس نامه سودمند / بنزدیک هرمزد شاه بلند
که خاقان چنین زینهاری بسست / از آن برتری سوی خواری نشست
چو نامه بیامد بنزدیک شاه / با براندر آورد فرخ کلاه

فرستاده ایرانیان را بخواند بدان نامور تخت شاهی نشاند
بفرمود تا نامه بر خواندند بخوانندهٔ بر گوهر افشاندند
بآزادگان گفت یزدان‌شناس نیایش کنم پیش یزدان سپاس
که خاقان چنین کهتر ما بود سپهر بلند افسر ما بود
همی سر بچرخ فلک بر فراخت همی خویشتن شاه گیتی شناخت
که او پیش برتر منش بندهٔ سپهبد نژادی و جویندهٔ
چنان شد که بر ما کند آفرین سپهدار و سالار ترکان چنین
سپاس از خداوند خورشید و ماه که او داد بر برتری دستگاه
شما هم بیزدان نیایش کنید همه نیکویی در فزایش کنید
فرستادهٔ ترک را پیش خواند بخوبی فراوان سخنها براند
گر خواست با گوهر شاهوار یکی باره و جامهٔ شهریار
ستامی بدان باره کی بد بزر بهر مهره‌ای در نشانده گهر
فرستاده را نیز دینار داد یکی بدره و چیز بسیار داد
چو خلعت بر اینگونه او را سپرد ورا فخر پهلوانان شمرد
بفرمود پس تا بیاید دبیر نبشتند پس نامه بر حریر
که خاقان برموده بار منست بدان مرز در زینهار منست
برین مهر و منشور یزدان گواست که ما بندگانیم و او پادشاست
جهانجوی را نیز پاسخ نبشت بر آن آرزو نامهٔ چون بهشت
بدو گفت برموده را با سپاه کسی کن بخوبی بدین بارگاه
غنیمت که از لشکرش یافتی بر آن بندگی تیز بشتافتی
بدرگه فرست آنکه اندر خورست ترا گرد کار جهان یاورست
نگه کن بجایی که دشمن بود اگر دشمنی را نشیمن بود
بگیر و نگهدار و جانش بسوز ببینگ اختر و فال گیتی فروز
گر ایدونکه لشکر فزون بایدت فزونی بود رنج بفزایدت
بدین نامهٔ دیگر از ما بخواه فرستیم چندانکه باید سپاه
از ایرانیان هر که نزدیک تست که گروی بر در راستی یاورست
بدین نامه در نام ایشان ببر ز رنجی که دیدند یابند بر
سپاه ترا مرزبانی دهم ترا افسر پهلوانی دهم
چو نامه بیامد بر پهلوان دل نامور پهلوان شد جوان
از آن نامه اندر شگفتی بماند فرستاده ایرانیان را بخواند
همان خلعت شاه پیش آورید برو آفرین کرد هر کس که دید
سخنهای ایرانیان هرچه بود بدان نامه اندر بدیشان نمود
از ایوان برآمد یکی آفرین که گفتی بجنبید روی زمین
همان نامهٔ نامور زینهار که برموده را داده بد شهریار
بدانگه فرستاد نزدیک اوی درخشنده شد جان تاریک اوی
فرود آمد از باره آن نامدار بسی آفرین خواند بر شهریار
همه خواسته هرچه بد در حصار ببهرام بسپرد و برساخت کار
چو بهرام بشنید کو کرد ساز برفتن بر شاه گردن فراز
نگهبان فرستاد تا در حصار نبشتند چیزی که آید بکار
فرود آمد از در سرافراز مرد باسب نبرد اندر آمد چو گرد
همی رفت با لشکر از در براه نکرد ایچ بهرام یل را نگاه
چو بشنید بهرام تنگ آمدش اگر چند شاهی بجنگ آمدش
فرستاد و او را پیاده ز راه بیاورد بر پای پیش سپاه
چنین گفت برموده او را که من سرافراز بودم میان انجمن
چنین بر منش زینهاری شدم از ایران بتندی بخواری شدم
برین روز هم نیستی خوش منش که پیش من آوردی آن بدکنش
کنون یافتم نامهٔ زینهار همی رفت خواهم بر شهریار
اگر با من او چون برادر شود بدر دار بر من سبکتر شود
ترا با من اکنون چه کارست نیز سپردم ترا گنج و آرام چیز
برآشفت بهرام و شد سرخ چشم ز گفتار برموده آمد بخشم

بتیر پیش یک تازیانه برید
بدانسان که از ناسزا با نبرد

ببستند هم در زمان پای او
یکی تنگ خرگاه شد جای او

چو خراد برزین چنین دید گفت
که این پهلوانی خرد نیست جفت

بیامد بنزد دبیر بزرگ
بدو گفت کین پهلوانی سترگ

بیک بسته ازین بدارد خرد
از ابرا کسی را کسی نشمرد

نیابدش گفت کزین چاره نیست
ور اینر از خشم بتیاره نیست

بنزدیک بهرام رفت این دو مرد
نبا برابر از بند و رخ لاجورد

بگفتند کین پنج دادی بباد
سر نامور پیر زآلش مباد

بدانست بهرام کان بود زشت
بآب اندر افکند شد خنگ پشت

پشیمان شد و بند از و بر گرفت
ز کردار خود دست بر سر گرفت

فرستادش اسپی بزرین ستام
یکی تیغ هندی بزرین نیام

هم اندر زمان شد بنزدیک اوی
که روشن کند جان تاریک اوی

همی بود تا او میان را ببست
یکی تیز تک باره‌ای بر نشست

سپهبد همی راند با او براه
بدو بد آنکه تا زه بند کرد

بهنگام بدرود کردنش گفت
که آزاردار کار من در نهفت

گرت هست با شاه ایران بگوی
نباید تر از آن سخن رنگ و بوی

بدو گفت خاقان که ما را گله
ز بخشش و کردم بیزدان یله

نه من زان شمارم که بر هر کسی
سخنها همی راند خواهم بسی

اگر شهریار تو این آگهی
بیابد بر بهبد برو بر مهی

چرا بند کردون کو دیده گرد
بگویم که با من چنین بنده کرد

ز گفتار او گشت بهرام زرد
به پیچید و خشم از دلیری نخورد

چنین داد پاسخ که آمد نشان
ز کردار آن نامور سرکشان

که تخم بدی تا توانی مکار
چو کاری بر آرد بد روزگار

چرا من بتو دل بیاراستم
ز گیتی ترا نیکوی خواستم

من این نامه کردم بشاه جهان
همی عیب تو داشتم در نهان

بدو گفت خاقان که چون در گذشت
گذشته سخنها همی باد گشت

ولیکن چو در جنگ خواری بود
بکیه آشتی بردباری بود

ترا خشم با آشتی گر یکیست
خرد بی گمان نزد او اندکیست

چو سالار راه خداوند هوش
نگیرد بدانش بد اندیش پیش

همان راه بردن نیاید بسر
ز دل نیز کینها بباید سترد

سخن گر بیفزایی اکنون رواست
که این بد که شد گشت با باد راست

ز خاقان چو بشنید بهرام گفت
که بند است کین بماند نهفت

کنون زان گله کم نیاید زیان
ببوشم برو چادر پرنیان

تو آنجا رسی هر چه خواهی بگوی
گزان هم نکاهد ترا آبروی

بدو گفت خاقان که هر شهریار
که از نیک و بد بر نگیرد شمار

ببدکردن بنده خامش بود
جهان دار تو او را که بیهش بود

جو از دور بیند ترا بد سگال
اگر نیک خواهی بود گر همال

ترا ناسزا خواند و سرسبک
ورا شاه ایران و مغزی تنک

چو بشنید بهرام شد زرد روی
بکه کرد خراد برزین بروی

بترسید از آن تیز خونخواره مرد
که او را زیاد اندر آرد نبرد

بهرام گفت ای سپهدار شاه
بخور خشم و سر باز گردان زراه

که خاقان همی راست گوید سخن
تو بیهوش و اندیشه بی بن

سخن گر ز رفتی بر نیکو سپرد
ورا و ترا اینستی دل بدرد

ورا گفت خاقان که این بد مکن
سر دی بد گر نکردم ترا

ز گیتی هر آنکس که او چون تو بود
سرش پر ز کرد و دلش پر ز دود

همه بد سگالید و ناخوب تاخت
بکژی و نامردمی بر فراخت

همی از سخنها بترسانیم
سر از بود بیمها بگردانیم

ز گردنکشان او همال منست
نه جوینده و بد سگال منست

هشیوار آهسته و بد نژاد
بسی نا میرد و از آرد بیاد

بجان سر شاه ایران شاه
گزاید رکنون باز گردی

بپاسخ بیارای و بدخوی / نگه‌ می سخن بیش تا بشنوی
چو بشنید بهرام ازو گشت باز / بلشکر که آمد سوی جنگ ساز
چو خراد برزین وان بخردان / بپیر بزرگ و دگر موبدان
هم اکنون ازایدر به ره بر برید / بکوشید و با باد همبر شوید
بدر در ببینند تا خواسته / چه مایه بود گنج آراسته
بدر در ببندید راه ازان خواسته / گذشته برو سال و ناکاسته
زهنگام ارجاسب و افراسیاب / ز دینار و گوهر که خیزد ز آب
همان نیز چیزی که کانی بود / کجا رستنش آسمانی بود
همه گنجها اندر انده بود / کجا نام او در جهان تازه بود
ز چیزی سیاوش نخستین نگین / بهر مهره در نشانده گهر
همان گوشوارش که اندر جهان / کسی آن ندید از کهان و مهان
که بلهراسب کیخسرو آنرا داد / که لهراسب آنرا بگشتاسب داد
گر ارجاسب آنرا بدر در نهاد / که هنگام آنکس ندارد بیاد
شمارش ندانست کس در جهان / شماره شناسان و فرخ نهان
نشستند یک یک همه خواسته / که بود اندران گنج آراسته
فرستاد بهرام مردی دبیر / سخن گوی و روشن دل و یادگیر
بیاید همه خواسته کرد گرد / که بد دور دزو هم بدست نبرد
ازان خواسته بود و دو گوشوار / دو موزه بد و در گوهر نگار
همان شوشه زر بر و بافته / بگو هر سر شوشه بر بافته
دو برد یمانی همان زربفت / بسخشند هر یک بمن بود هفت
سپهبد ز گیتی و گنداوری / نبود آگه از جستن داوری
دو برد یمانی بیک سو نهاد / دو موزه بنامه بکرد آنچه یاد
بفرمود از ایشان بایزد گشسپ / که تا با سواران نشستند بر اسب
ز لشکر گزین کرده ام ده هزار / که با او رود تا در شهریار
زخاقان شتر خواستی کاروان / شمردان شتردار و ساربان

فرستادن بهرام خاقان را بدرگاه هرمز برابر اینان

سواران برفتند خاقان به پیش / همی راه با نامداران خویش
چو خاقان بیامد بنزدیک شاه / ابا گنج بار زر و سیم و سپاه
چو بشنید شاه جهان برنشست / بسر بر یکی تاج و گرزی بدست
بیامد چنین تا بدرگه رسید / زدهلیز چون روی جانان بدید
همی بود تا خویش بیند راه / فرود آید او همچنین با سپاه
بر بیندش و برگرد از پیش راه / بد اندیشه شد زان سخن ناپدید
پس آنگاه خاقان چنان هم نشست / ببرسید وز پیش ایزد گشسپ
فرود آمد از اسب خاقان همای / بیامد بر شاه ایران دمان
درنگی ببند تا جهاندار شاه / نشست از بر تازی اسپی سیاه
شهنشاه اسب تکاور براند / بدهلیز با او زمانی بماند
چو خاقان برفت از در شهریار / عنانش گرفت آن زمان پرده‌دار
پیاده شد از اسب پرموده زود / بدان کهتری جاه و تنها نمود
خرامان بیامد بنزدیک تخت / مراورا شهنشاه بنواخت سخت
برسید بنشاندش پیش خویش / همیشه ز جان بداندیش خویش
سزاوار او جایگه ساختند / یکی خرم ایوان بپرداختند
بپردند چیزی که شایسته بود / همان پیش پرموده بایسته بود
بسه را بنزدیک او جای کرد / دبیری بدان کار برپای کرد
چو آگه شد از کاران خواسته / که آورد پرموده آراسته
بهیدان فرستاد تا همچنان / بردبار بر مایه بلسار بانک
چو آسوده پرموده از رنج راه / بهشتم یکی سور فرمود شاه
چو خاقان به پیش جهاندار شاه / نشست از بر خوان بر آن بنگاه
بفرمود تا باران اشتران / ببشت اندر آرند پیش سران
کسی بر گرفت از کننده شمار / بیک روز دور دو صد بیشار

دگر روز هم بامدادان پگاه / بخوان بزمی آورد شبستان شاه
زمیدان ببردند پنجه هزار / همان تنگ بربسته مردار بار

از آورد صد گنج شد ساخته / دل شاه از آن کار پرداخته
یکی تخت جامه بفرمود شاه / که آنجا بیارند پیش سپاه

همان پر گهر گوشوار و کمر / که گفتی همه زر بود و گهر
یکی آفرین خواست از بزمگاه / که پیروز باد این جهاندار شاه

بایزد گشسپ آن زمان شاه گفت / که با او بدان آشکار و نهفت
که چون بینی آن کار چون بنده را / بمردی بپای آورد کینه را

چنین گفت ایزد گشسپ دبیر / که ای شاه روشن دل یادگیر
بسودی که با پاسخ خویش بود / چنان دان که خواهش نوا بهر بود

ز گفتار او شاه شد بدگمان / روانش پر اندیشه شد یکزمان
ببوسی بیامد همانگه بترک / یکی نامه از نامه داران بترک

که شاه جهان جاودان شاد باد / سر و تاج او بنده را یاد باد
چنان دان که بر دیمانی دو بود / همان موزه از گوهر نابسود

همان گوشوار سیاوخش برد / گزو یاد کاریست ما را خرد
از این جایگه پهلوی برگرفت / چو او رنج دید این نباید شگفت

ز شاهک بپرسید پس نامجوی / گزین هر چه دیدی یکایک بگوی
سخن گفت شاهک بر این همنشان / برآشفت از آن شاه گردنکشان

هم اندر زمان گفت چون بنده راه / همی کم کند سر برآرد بماه
یکی آنکه خاقان چین را نزد / بر آنسان که از گوهر بد سزد

دگر آنکه چون گوشوارش بکار / نیاید نگر شد یکی شهریار
همه رنج او سر بسر باد گشت / همه داده داد اندیش باد گشت

بخاقان چنین گفت کز مهر تو / چو دیدم هنر ز من از چهر تو
ببودند و خوردند تا شب ز راه / ببستند آن زلف گیسه سیاه

نواختن هرمز خاقان را و
خلعت دادن و عهد کردن

بگفت این و برموده را پیش خواند / بر آن نامور جایگاهش نشاند

نشسته بیارید و دستش بگفت / ازو ماند برموده اندر شگفت

بخوردند سوگندها گران / بیزدان پاک و بجان سران
بدو گفت سوگند تا تازه گشت / همه کار بر دیگر اندازه گشت

که از شاه خاقان نپیچید دل / نباشد بکاری و را دل گسل
بتاج و بگاه و بخورشید و ماه / بآذرگشسپ و به آذر پناه

بیزدان که او برتر از برتر است / نگارنده جان هر گوهر است
که چون باز گردی نپیچی ز رنج / نه از نامداران این انجمن

بگفتند و از جای برخاستند / سوی خوابگه رفتن آراستند
چو بر زد سر از کوه زرد آفتاب / سر تاجداران در آید بخواب

یکی خلعت آراست پرمایه شاه / ز زرین و سیمین و اسب و کلاه
چو زرین کمرها و گوهر نگار / چو از باره و طوق و از گوشوار

چه اسبان تازی بزرین ستام / چه شمشیر هندی بزرین نیام
بنزدیک خاقان فرستاد شاه / دو منزل همی راند با او براه

سد یکره بپیمود راه دراز / درودش فرستاد و گشت باز
چو آگاهی آمد سوی پهلوان / از آن خلعت شهریار جهان

ز خاقان چینی که از نزد شاه / چنان شاد برگشته و آمد براه
بدیره شدش پهلوان سوار / نه ایران هر آنکس که بد نامدار

علف ساخت جایی که آراسته / بشهر و ده و منزل و کوه و دشت
همی تاخت پوزش کنان پیش اوی / بر آن شرم جان بد اندیش اوی

چو برموده را دید گرد آورین / ازو سر نپیچید خاقان چین
بشد رفت از او هر چه آزرده بود / علف بود اگر بدره و برده بود

همی راند بهرام با او براه / بکرد آنچه خاقان بدو در نگاه
بدان گونه بود تا سه منزل براند / که یک روز برموده او را بخواند

جهارم

چهارم فرستاد خاقان کسی ‌ ‌ که بر گرد چون رنج دیدی بسی
چو بشنید بهرام برگشت ازوی ‌ ‌ بکندی سوی بلخ بنهاد روی
همی بود در رنج چندی و زم ‌ ‌ ز کرده پشیمان و دل پر زغم
جهاندار ازو هم نه خشنود بود ‌ ‌ ز تیزی و دانش بیفزوده بود
از آزار خاقان چینی نخست ‌ ‌ که خاقان چینی ازو دل بشست
و گر آنکه چیزی که فرمان نبود ‌ ‌ ببر داشتن خود دلیری نبود
یکی نامه بنوشت پس شهریار ‌ ‌ ببهرام گاه دیو ناسازکار
ندانی همی خویشتن را تو باز ‌ ‌ چنین از بزرگان نشندی نیاز
هنرها ز یزدان نه بینی همی ‌ ‌ بچرخ فلک بر نشینی همی
نیاید همی یادت از رنج من ‌ ‌ سپاه من و کوشش و گنج من
ره پهلوانان نسازی همی ‌ ‌ سرت با آسمان بر فرازی همی
ز فرمان من سر بپیچیده ‌ ‌ دگرگونه کاری بسنجیده
کنون خلعت آمد سزاوار تو ‌ ‌ بسندیده و در خور کار تو
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه ‌ ‌ بفرمود تا رو گرانی سپاه
بیازید باید که بنده بوی ‌ ‌ نهاده بسی ناسزا رنگ و بوی
فرستاده ای منش برگزید ‌ ‌ که آن خلعت ناسزا را سزید
هم از مغز پیراهنی لاجورد ‌ ‌ یکی سرخ شلوار مقنع زرد
بدو گفت کین نزد بهرام بر ‌ ‌ بگو ای سبک مایه بد گهر
تو خاقان چین را ببندی همی ‌ ‌ هوا ز نده ما گزندی همی
ز تختی که هستی فرود آر پست ‌ ‌ از این پس مکن نیز لشکر شکست
فرستاد تا خلعت آید چو باد ‌ ‌ شنیده سخنها همه کرد یاد
چو بهرام با نامه خلعت بدید ‌ ‌ شکیبائی و خامشی برگزید
همی گفت اینت بادانش من ‌ ‌ چنینست ای شاه پرخاش من
چنین پر ز اندیشه شاه نشست ‌ ‌ بجز نام نیز اکنون بد خواه نیست
جهاندار بر بندگان دادست ‌ ‌ اگر مه مرا خوار گیرد رواست
گمانی نبردم که نزدیک شاه ‌ ‌ ز اندیشگان نیز یابد راه
از اینش که با خوار مایه سپاه ‌ ‌ بتیزی برفتم ز درگاه شاه
همه دیده اند آنچه من کرده ام ‌ ‌ غم و رنج سختی که من برده ام
چو باد و آتش آب آنچه خواری بود ‌ ‌ گر از بخت ناسازکاری بود
بیزدان بنالم ز گردان سپهر ‌ ‌ که از من چنین پاک بگسست مهر
ز داد از نیکی دهش یاد کرد ‌ ‌ بپوشید پس جامه سرخ و زرد
به پیش اندرون دو گرانی سپاه ‌ ‌ نهاده بر آنکس فرستاده شاد
بفرمود تا هر که بود از جهان ‌ ‌ از آن نامداران شاه جهان
ز لشکر برفتند نزدیک اوی ‌ ‌ بر اندیشه بد جان تاریک اوی
چو رفتند دیدند پیر و جوان ‌ ‌ بر آن گونه بر بخششش پهلوان
بماندند از آن کار یکسر شگفت ‌ ‌ دل هر که اندیشه بد گرفت

طلب کردن بهرام بزرگان لشکر را و احوال هر زبان نمودن

چنین گفت پس پهلوان با سپاه ‌ ‌ که خلعت بدینسان فرستاد شاه
جهاندار شاهست و ما بنده ایم ‌ ‌ دل و جان بمهر وی آگنده ایم
چه بینند بینند کان اندرین ‌ ‌ چگوئیم با شهریار زمین
بپاسخ گشادند یکسر زبان ‌ ‌ که ای نامور بر گهر پهلوان
جو ارج تر انیست نزدیک شاه ‌ ‌ سگالیم بر بارگاهش سپاه
مگر تا چه گفت آن خردمند پیر ‌ ‌ پری چون دلش تنگ شد اردشیر
که بیزارم از موبد و تخت و شاه ‌ ‌ چو نیک و بد من ندارد نگاه
چنین بهرام کین خود بگوی ‌ ‌ که از شاه گیرد سپاه آبروی
همه سر بسر بندگان وی ایم ‌ ‌ دهندست و دارندگان وی ایم
چنین یافت پاسخ ز آزادگان ‌ ‌ که ما خود نبندیم از این پس میان
با ایران کس او را نخواهیم شاه ‌ ‌ نه بهرام را پهلوان سپاه
بگفتند و از پیش بیرون شدند ‌ ‌ ز کاخ همایون بهامون شدند
سپهبد سپه را همی داد پند ‌ ‌ همیداشت باید لب از بند

چنین تا دو هفته برو بر گذشت / سپهبد از ایوان بهامون گذشت
یکی بیشه آمد بپیش اندرش درخت / سزاوار میخواره نیکبخت
یکی گور دید اندر آن مرغزار / گزان خوبتر کس نبیند نگار
پس اندر همی راند بهرام نرم / بر و بارگی را گزند آنچه گرم
بدان بیشه بر جای نخچیرگاه / به بیشه اندر آمد یکی تنگ راه
ز تنگی چو گور زبان برگذشت / بیابان پدید آمد و باغ و دشت
گرازنده بهرام و بارنده گور / بآب اندرون غرق گشت آب بور
از آن دشت بهرام چون بنگرید / یکی کاخ بر مایه آمد پدید
بدان کاخ بنهاد بهرام روی / همان گور پیش اندرون راه جوی
همی راند تا پیش آن کاخ اسپ / پس پشت او بود ایزد گشسب
عنان نگاور بدو داد و گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت
پیاده ز دهلیز باغ اندرون / همی رفت بهرام با رهنمون
زمانی همی بود ایزد گشسب / گرفته بدست آن گرانمایه اسپ
پیلان سینه را گفت اکنون سکی / بکاخ اندرون آن نوا اندکی

دیدن بهرام عجایب و خوشدل شدن از کار خویش و تاج بر سر نهادن

ببین تا کجا رفت سالار بار / سپهبد دل و دست بردار بار
پیلان سینه در باغ بنهاد روی / دلی پر ز اندیشه سالار جوی
یکی کاخ و ایوان فرخنده دید / گزانسان بایران ندیدند و شنید
ز یکدست ایوان یکی تاق دید / ندیده بلندی او نا پدید
نهاده بطاق اندرون تخت زر / نشانده بهر پایه در گهر
بدان تخت فرشی ز دیبای روم / همه پیکرش گوهر و زر بوم
نشسته برو بر زنی تاجدار / ببالای سرو و برخ چون بهار
بر تخت زرین یکی زیرگاه / نشسته برو پهلوان سپاه
فراوان پرستنده بر گرد تخت / بتا فی پری روی زیبای تخت
چو آن زن پیلان سینه را دید گفت / پرستنده را گفت کای خوب جفت
برو بر نثر روان شیر را انگبی / که اید را ز آمدن نیست روی
همی باشیش نزدیک ایوان خویش / وی اکنون بیامد همی زود پس
بر پیلان پیامش ز بهرام ده / دلش را بگشتن آرام ده
همانگه پرستندگان از راه / از ایوان پراگنده نزد سپاه
که تا اسپ گردان بآخور برند / از افگنده پنها همه بشمرند
نهادند خوان گرد باغ اندرون / خورش ساختند از گمانی درون
چو نان خورده شد اسپ گردنکشان / ببردند بویان بجای نشان
از این زن چو بهرام برگشت گفت / که با فر تو مشتری باد جفت
بیامد و گفت پیروزگر باش زن / همیشه شکیبا دل و رای زن
چو بهرام زان گلشن آمد برون / همی بود بهرام را رهنمون
بشهر اندر آمد ز نخچیرگاه / از آن کار بگشاد لب پادشاه
تو گفتی همی بارد از چشم خون / چنین تا از این بیشه اندرون
تنش دیگر و گفت پاسخ دگر / تو گفتی ببرو بر آورده سر
بیامد هم اندر زمان زی گور / سپهبد پس اندر همی راند بود
بکه کرد خسرو برزین دری / چنین گفت کای مهتر راستگوی
بنخچیرگاه این شگفتی که بود / که اکنون ندیدند و نه هرگز شنود
ورا پهلوان هیچ پاسخ نداد / دژم گشت سر سوی ایران نهاد
دگر روز چون سپهبد گشت زاغ / پدید آمد آن زر درفشان چراغ
بگسترد فرشی ز دیبای چین / تو گفتی مگر آسمان شد زمین
همه کاخ کرسی زرین نهاد / ز دیبای زربفت بالین بها
نهادند زرین یکی زیرگاه / نشستند از برش پهلوان سپاه
نشستی بیاراست شاهنشهی / نهاده بسر بر کلاه مهی
بکه کرد کارش دبیر بزرگ / بدانست کو شد دلیر و سترگ
چو نزدیک خواند برزین سپهبد / بگفت آنچه دانست و دیده شنید

چو خراد برزین شنید این سخن
نیامد کش اندرین کار بن
زدند اندران کار هرگونه رای
چو خراد برزین شنید این سخن
سپهبد چو آگه شد از کار زنان
میان سینه اندر دبیر بزرگ
به نزدیک بهرام بردش ز راه
چنین داد پاسخ که ای پهلوان
چو بهرام یل پهلوان سپاه
بدو گفت بهرام شاید بدن
و زان پس بدو گفت کاین کار چون
همه گفتنیها بدو باز گفت
وزان رفتن گور و آن راه تنگ
یکایک بگفت آنچه زو دیده بود
چو گفت ز موبد بیاد آمدش
یکی موبد موبدان را بخواند
ز فرمان او چون زبان برکشید
که در پیش گوری بود رهنمای
بکردار خوابست آن داستان
چو بهرام را خواند از راستی
که بهرام را این ستر کی فزود
کنون چاره آنکس که با آن سپاه
بدین بر نیاید بسی روزگار
بیاورد و بنهاد در پیش شاه
فرستاد نزدیک بهرام باز

بدانست کان رنجها شد کهن
بر شاه باید شدن تیره شب
همی چاره از رفتن آمد بجای
بدانست کان رنجها شد کهن
ز روشن روانها ببید از زنان
رسید و برآشفت بر سان گرگ
بدان تا کند پی کنه را تباه
فرا کرد خراد برزین نوان
بشاهی نشستند بر بارگاه
بلنگ و ببد رای باید زدن
بنزد فریکهدار و نگر بر پیش
همه رازها بر گشاد از نهفت
از آزار بهرام و چندان درنگ
دگر هرچه زان کار بشنیده بود
بدل بر یکی سرد باد آمدش
بدان جای خراد برزین بند
سخنها یکایک همی کرد دید
میان بیابان ببینی سرای
که یاد آید از گفته باستان
به بیدار دانش دلش کاستی
جهان تاج و تخت و بزرگی نمود
ز بلخ آوری سوی این بارگاه
که آمد کس از پهلوان سوار
همی گرد شاه اندر آهن نگاه
سخنهای بی کار و بی فر دراز

چنین گفت بس کای گرامی دبیر
که بهرام دل برا ز تاج گشت
چو بیژن کنها اندر آمیخته
چنین گفت بس کای گرامی دبیر
یلان سینه را گفت با صد سوار
ازو چیز بستند همه هرچه داشت
بدو گفت پهلوان کای دیو ساز
همی گفت کاید ز بد روی نیست
مرا و ترا بیم کشتن بود
زبانی که بود کش همه باز داد
وزین روی خراد برزین نهان
چنین تا بدان بیشه و مرغزار
وزان کاخ و آن تخت گوهر نگار
از آن تا چو ماند اندر شگفت
همان نیز گفتار فال گوی
بخراد برزین چنین گفت شاه
بدو شاه گفت این چه شاید بدن
ابر تخت زرین زنی تاج دار
چنین گفت موبد بشاه جهان
همان کاخ چون گورستانی شناس
چو برگشت ازو پر منش گشت و مست
پشیمان شد از کرد خود شهریار
یکی سله پر خنجر داشته
بفرمود تا تیغها بشکنند
سر سله چون کرد بهرام باز

تو کاری چنین بر دل آسان مگیر
همان تخت زیر اندرش عاج گشت
شب تیره از باغ بگریختند
تو کاری چنین بر دل آسان مگیر
بتاز از پس این دو تا هوشیار
ببند گرانش زده باز کاشت
چرا رفتی از نزد من بی جواز
درنگ تو جز کام بدگوی نیست
از ایدر مگر باز گشتن بود
هم از گنج خویشش بسی ساز داد
همی تاخت تا نزد شاه جهان
یکایک همی گفت با شهریار
پرستنده کان وزن تاجدار
سخن هرچه بشنید در دل گرفت
که گفت او بپیچد سر از تخت اوی
که بگشای لب زانچه دیدی براه
همه داستانها بباید زدن
پرستار پیش اندرش شاهوار
که آن گور دیوی بود در نهان
بدان تخت زن جادویی با سپاس
چنان شد که هرگز نیاید بدست
از آن پیله و جادوی بر نگار
سراسر سر تیغ بر کاسته
وزان پیله و نانگار افگنند
پدید آن سر تیغهای دراز

بدو نیم کرده نهاده بجای — براندیشه شد مرد برگشته رای
فرستاد و ایرانیان را بخواند — همه گردان پیله اندر نشاند

چنین گفت کین هدیه شهریار — بپیچید و آنرا مدارید خوار
همی گوید این لشکر ما بهاست — سر خنجر این که گفتم رواست

براندیشه شد لشکر از کار شاه — ز گفتار آن پهلوان سپاه
که یک روزمان هدیه و شهریار — بود دوک با جامه زرنگار

شکسته دگر بار خنجر بود — ز زخم و ز دشنام بتر بود
اگر پیر بهرام پور گشسب — بران خاک در برگدارند اسب

ز بهرام مه مغز باد آمدست — مه آن بی بهاری که بهرام ازوست
سپهبد چو گفتار ایشان شنید — دل لشکر از تاج در خسته دید

بلشکر چنین گفت پس پهلوان — که بیدار باشند روشن روان
که خراد برزین بر شهریار — سخنها بپوشیده کرد آشکار

کنون یکبیک چاره جان کنید — همه با من امروز پیمان کنید
مگر کس فرستم ز لشکر براه — که دارند ما را از لشکر نگاه

وگرنه مرا روز برگشته گیر — سپه را یکایک همه کشته گیر
بگفت این و خود ساز دیگر گرفت — همه کس کنون با همای شگفت

پراکنده برگرد کشور سوار — بدان نام کز نامه شهریار
از ان پس گرانمایگان را بخواند — بسی راز با بیش ایشان براند

چو همدان گشسب دبیر بزرگ — یلان سینه آن نامدار سترگ
چو بهرام گرد سیاوش نژاد — چو بیدار گشت آن خردمند راد

رای زدن بهرام با بزرگان لشکر پادشاهی خود

همی رای زد با چنین مهتران — که بودند شیران و جنگ آوران

چنین گفت پس پهلوان سپاه — بدان لشکر تیز کم کرد راه

که ای نامداران گردن فراز — برای شما هر کسی را نیاز
ز ما مهتر آزاده شد بی گناه — همی سر بپیچید ز آیین و راه

چه دارید درمان این کار هست — نشاید که برخسته باید گرست
هر آنکس که پوشید درد از پزشک — ز ترکان فرو ریخت خون سرشک

ز دانندگان گر بپوشیم راز — شود کار آسان بما بر دراز
کنون دردمندم مر اندر نهان — بگوییم بدانند کاین جهان

برفتم ز ایران جهان کینه خواه — بدان پایه لشکر بزرمان شاه
از ان پیش دشمن نه بیند کسی — وگر چند ماند بگیتی بسی

چو پرموده ترک بر ساوه شاه — اگر سوی ایران کشیدی سپاه
بنیرزید ایران بیک مهره موم — وز ان پس همی داشت آهنگ روم

ز پرموده و ساوه شاه آن رسید — که کس در جهان آن شگفتی ندید
اگر چه فراوان کشیدند رنج — نه شان پیل ماند و از ان پس نه گنج

بهوهی یکی گنج بنهاد شاه — توانگر شد آشفته شد بر سپاه
کنون چاره کار را چون کنید — بدین خستگی تا چه افسون کنید

من از راز بر دخته کردم دلم — ازان پادشاهی همی بگسلم
شما چاره ها هر چه دارید زود — ز نیک و ز بد باز رانید بود

پس پرده نامور پهلوان — یکی خواهری بود روشن روان
خردمند را گرد به نام بود — پری رخ دلارام بهرام بود

چو از پرده گفت برادر شنید — برآشفت و از کین دلش بر دمید
در آن انجمن شد دلی پر سخن — زبان پر ز گفتارهای کهن

برادر چو گفتار خواهر شنید — ز گفتار و پاسخ فرو دار دید
چنان هم ز گفتار ایرانیان — بماندند یکسر ز بیم زیان

چنین گفت پس گردیه با سپاه — که ای نامداران جوینده راه
ز گفتار خامش چرا مانده اید — چنین از جگر جوش بنشانده اید

چه بینید یکسر بکار اندرون — چه بازی نهید اندرین دشت خون
از ایران سراینده جنگاوران — خردمند و داناد افسونگران

چنین گفت

چنین گفت ایزدگشسب سوار
که ای از گرانمایگان یادگار
زبانها، ما گر شود تیغ تیز
زدریای رای تو گیرد گریز

همه کارها، شما ایزدیست
زمردی و از دانش بخرد نیست
بباید که راه پلنگ آوریم
که با هر کسی رای جنگ آوریم

بجویید زین پس کسی از من سخن
گزین چاره ام دانش آمد ببین
اگر جنگ سازی تو یاری کنیم
به پیش سواران سواری کنیم

چو خشنود باشد زمن پهلوان
برانم که جاوید مانم جوان
چو بهرام بشنید گفتار اوی
میانجی همی دید دیدار اوی

از آن پس پلان سینه را دید و گفت
که اکنون چه داری چه اندر نهفت
پلان سینه گفت ای سپهدار گرد
هر آنکس که او راه یزدان سپرد

چو پیروزی و فرهی باید اوی
بسوی بدی هیچ نشتابد اوی
گر از آزین کار نفرین شود
از او چرخ گردنده پرکین شود

چو یزدان ترا فرهی داد و تخت
همان لشکر گنج با تاج و تخت
از او گر بد بری با فزون شود
دل از ناسپاسی پر از خون شود

وز آن پس بهرام بهرام گفت
که ای با خرد یار با رای جفت
چه گوید گزین جستن تخت گنج
بزرگیست فرجام اگر درد و رنج

بخندید بهرام از این داوری
وز آن پس بر انداخت انگشتری
بدو گفت چندانکه این از هوا
بماند شود بنده پادشا

بزرگیست این را مبند ار خرد
که دیهیم را خوار نیغوان شمرد
چنین گفت از آن پس یزد گشسب
که ای تیغ زن شیر تا زنده اسب

چه بینی چه گویی تو در کارها
بود تخت شاهی سزاوار ما
چنین گفت ایزد گشسب سوار
که ای از پلان در جهان یادگار

یکی موبدی داستان زد بری
که هرکس که دانا بود نیک پی
اگر بادشاهی کند تنگ پای
روانش ببرد سوی آسمان

بدان بنده بودن بسالی دراز
بگنج جهاندار باشد نیاز
چنین گفت پس با دبیر بزرگ
که بگشای لب را تو ای پیر گرگ

دبیر بزرگ آن زمان آن نشست
با انبوه اندیشه اندر نشست
از آن پس چنین گفت بهرام را
که هرکس که جویا بود نام را

چو در خورد جویید نیابد زبان
دراز دست با زنده دست همان
زچیزی که بخشش کند دادگر
چنان دان که کوشش نباید گذر

بهمدان گشسب آن زمان شاه گفت
که ای گشته اندر نشیب و فراز
سخن هرچه گویی بروی کسان
شود زار کردار او نارسان

بگوی آنچه دانی نگار اندرون
سبک و بد روز کار اندرون
چنین گفت همدان گشسب بلند
که ای نزد پرمایگان ارجمند

زنا آمده می نترسی همی
ز دیهیم شاهی چه بر بیهی
تن آسان بگرد و سر انجمن
همه بیم جان باشد و رنج تن

زگفتار شان خواهر پهلوان
همی بود پیچان و تیره روان
بر آن داوری هیچ نگشاد لب
ز برگشتن شید تا نیم شب

بدو گفت بهرام کای نیک زن
چه بینی ز گفتار این انجمن
ورا گردیه هیچ پاسخ نداد
نه از رای آن شهران بود شاد

چنین گفت پس با دبیر بزرگ
که ای مرد بی ساز چون پیر گرگ
نکانت جهانت گیتی با تاج و تخت
سپاه فزونی و پیروز بخت

زگیتی کسی را نبد آرزوی
از آن نامداران آزاده خوی
وگر شاه آسان ترا زبند گیست
همان سرفرازی ز افکنده گیست

بجویند یاران بخت کیان
همه بندگی را کمر بر میان
ببستند و ایشان بهی خواستند
همه دل بفرمان بیاراستند

بآیین شاهان نشستن رویم
سخنها، از آن برتران بشنویم
بسی بد که بیکار بر تخت شاه
نگردی در او هیچ کهتر نگاه

بمانرا بردهی نگه داشتند
یکی چشم بر تخت نگماشتند
هر آنکس که دانا بد و پاک مغز
نه هرگونه اندیشه کردند نغز

سود ندید باران بجنت گمان … نه رستم نه طوس و نه آن پهلوان … نه بیگانه زیبا بسی افسر بود … بزرگی و شاهی بگوهر بود

ز کاوس شاه اندر آیم نخست … کجا را نه یزدان همی بار جست … که بر آسمان اختران بشمرد … خم چرخ گردنده را بنگرد

ز خواری بزاری بساری فتاد … زاندیشه گمرو نه بد بنهاد … چو گودرز و چون رستم پهلوان … بگردند پنجه بدین بد روان

و زاینش که او شد بهاماوران … ببستند پایش ببند گران … کس آهنگ آن تخت ایشان نکرد … بجز گرم و تیمار ایشان نکرد

چو گفتند با رستم ایرانیان … که هستی تو زیبای تخت کیان … یکی بانگ برزد بر آنکس که گفت … که با دخمه تنگ باشید جفت

فرا تخت زر باید و بسته شاه … مبادا این کسانی مبادا این کلاه … گزین کرد از ایران دو ده و دو هزار … جهانگیر و برگستوان ور سوار

رها کرد از آن بند کاوس را … همان گیو و گودرز هم طوس را … همان نیز پیروز چون گشته شد … از ایرانیان کار برگشته شد

دلاور شد از کار او خوشنواز … بآرام بنشست بر تخت ناز … نه فرزند فازن ببند سزای … که آورد تخت مهی باز جای

ز پیروزی وی چو آمد نشان … از ایران برفتند گندآوران … که بر وی بشاهی کند آفرین … شود کهتری شهریار زمین

بایرانیان گفت کین با سزاست … بزرگی و تاج از در پادشاست … قباد از چه فر دست گرد بزرگ … بیاریم در بیشه شیر گرگ

تو خواهی که شاهی کنی بی نژاد … همی دوده را داد خواهی بباد … قباد آن زمان چون بمردی رسید … سر سوفزای از در تاج دید

بگفتار بدگوهر انش بکشت … که او بود در پادشاهیش پشت … و زاینس ببستند پای قباد … دلاور سواری کی دکی نژاد

بزرمهر دادش یکی بدگهر … که کین بذر زو بجوید نگر … نگه کرد در زرمهر کس اندبد … که او تخت و تاج شهی را سزید

از و بند برداشت تا کار خویش … بجوید کند کینه نیز از خویش … کس از بندگان تخت شاهی نجست … اگر چند بودی نژادی درست

ز ترکان یکی نام او ساوه شاه … بیاید که جوید نگین و کلاه … چنین خواست روشن جهان آفرین … که او نیست گرد بایران زمین

ترا آرزو کرد شاهنشهی … جهان دانکه که کردی تو از جان تهی … همی برجهانند یلان سینه اسپ … که با من ز بهرام بود گشسپ

بتو در جهان شهریاری کنم … تن خویش را یادگاری کنم … خردمند شاهی چو نوشیروان … بهر فرزندی روزبهی جوان

بزرگان کشور ورا یاورند … چه یاور همه بنده و کهترند … بایران سوار است سیصد هزار … همه نامدار از در کارزار

همه یک بیک شاه را بنده اند … بفرمان و رایش سرافکنده اند … شهنشاه گیتی ترا برگزید … جهان گرز آزادمردان سر بد

نیاکانت را همچنین نام داد … بهر جای بر دشمنان کام داد … تو پاداش آن نیکوی بد کنی … چنان دان که بد با تن خود کنی

مگر آز را بر خرد پادشا … که دانند نخواند ترا پارسا … اگر من زنم بند فرزند جم … ببیاری سال از برادر کهم

مده کار کرد نیاکان بباد … مبادا که بند من آیدت یاد … همه انجمن ماند زو در شگفت … سپهدار لب را بدندان گرفت

بدانست گواست گوید همی … بجز راه نیکی نجوید همی … بدان سپنه گفت ای گرانمایه زن … تو بر انجمن رای شاهان مزن

که هر فر بدین چند که نگذرند … ز تخت مهی پهلوان برخورد … چو هرمز چنین باشد اندر هنر … برادرت را شاه ایران شمر

بتاج شهی گر بنازد همی … چرا خلعت از دوک سازد همی … سخن بس کن از هرمز ترک زاد … که اندر زمانه مبادا آن نژاد

گر از کیقباد

که از کی قباد اندر آری شمار / برین تخمه بر سالیان شد هزار
که با تاج بودند بر تخت زر / سرآمد کنون نام ایشان مبر
ز بهرام و ز خسرو میندیش نیز / گزو یاد کردن نه از روی چیز
بدرگاه او هر که مهتر بدند / برادرت را بنده و چاکرند
چو بهرام چوبینه بران گران / ببندند با پیش بلند گران
بدو گرد یه گفت دیو سیاه / همی رام سازد شما را براه
مکن بر تن و جان ما بر ستم / همی از تو بینم همه باد و بوم
بدو مرزبان بود ما را ابی / تو افکندی این جستن تخت شاهی
چو بهرام را در خروش آوری / بیاره مراد ار بجوش آوری
شود رنج این تخمه ما بباد / بگفتار تو کهتر بد نژاد
کنون راهبر باشش بهرام را / بر آشوب کن روز آرام را
بگفت این و گریان سوی خانه شد / بدل با برادر چو بیگانه شد
همی گفت هر کس که این پاکزاد / سخن گوی و روشن دل و رای زن
تو گوهی که گفتار تو از دفترست / بدانش ز جاماسپ نامی ترست
چو بهرام را آن بیامد پسند / همی بود ز آواز خواهر نژند
دل تیره و اندیشه او دیریاب / همی تخت شاهی نمودش بخواب
چنین گفت پس زین سرای سپنج / بیابند چو بیند کان جز برنج
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
بر لشکران گفت کافروز رود / بیارای با پهلوانی سرود
بخوانیم جز نامه هفت خوان / بدان میگساریم لختی زنان
که چون شد بر و بین در اسفندیار / چه بازی نمود اندران روزگار
بخوردند بر یاد او چند می / که آباد بادا بر و بوم ری
گران بوم خیزد سپهبد چو تو / فزون آفریناد ایزد چو تو
پراگنده گشتند و شب تیره گشت / سر میگساران همی خیره گشت
چو برز و دستان افتاد بلند / شب تیره گشت از درفش نژند
سپهدار بهرام گرگ سترگ / بفرمود تا شد دبیر بزرگ
بخاقان یکی نامه از نیک وار / نبشتند بر بوی رنگ و نگار
بپوزش گران کرد هنجم بدرد / دلی پر پشیمانی و باد سرد
ازین پس همه مرز بکشهر راست / که اصل بزرگی و گوهر تراست
اگر بر جهان پاک یزدان سوم / ترا هیچ کهتر برادر شوم
تو باید که دل را بشوئی ز کین / نداریم جدا بوم ایران زمین
چو پرداخته شد دگر ساز کرد / و رنج گرد آمده باز گرد
بسه را درم داد و اسب و رهی / نهانی همی داشت جای جهی
ز لشکر یکی پهلوان برگزید / که سالار بوم خراسان سزید
بر اندیشه از بلخ شد سوی ری / بخراد فرخنده و ماه و دی
همی کرد اندیشه از بیش و کم / بفرمود پس تا سرای درم
بسازند و آرایش نو کنند / درم بر نام خسرو کنند
ببازارگان آنکه بد پاک مغز / سخن گوی و اندر خور کار نغز
بمهران درمها بیدره درون / بیاورد و گفت انجه از طیسفون
بیابی ز بر مایه دیبای روم / که پیکر بر بسیم بود ز بوم

برگشتن بهرام از هرمز و سکه زدن بنام خسرو و بسر هرمز نامه نبشتن بجانب خاقان و هرمز و خسرو

بزدند تا آن درم نزد شاه / بدبند و کند مهر او را نگاه
فرستاده چست با رای و هوش / دلاور بیان خجسته سروش
یکی نامه بنوشت بر باد و دم / سخن گفت هر گونه از بیش و کم
ز بر بوده و لشکر سیاه و شاه / ز رزمی که او کرده بد با سپاه
وزان خلعتی کامد او را ز شاه / ز مقناع وازدوکدان سیاه
چنین گفت ازین پس که هرگز بخواب / نبیند مرا پشت بر کس رواست
همانگه که خسرو نشیند بتخت / بسرت آن گرانمایه نیکبخت

بفرمان او راغ هامون کنم   بیابان ز دشمن چو جیحون کنم
همی خواست تا بر سر شهریار   سر آرد مگر بی گمان روزگار

همه یاد کرد اون بنامه درون   فرستاده آمد سوی طیسفون
ببازارگان گفت منح درم   چو هرمز ببیند بپیچد ز غم

چو خسرو بناشد ورا یار و پشت   به پیچد ز من روز کار درشت
چو آرزها بر زمین بوز نیم   همه گنج ساسان زبن بر کنیم

نه ان تخمه را کرد یزدان مهین   که آمد که بر جنبزد آن آفرین
بیامد فرستاده نیک پی   ببغداد با نامداران ری

چو نامه بنزدیک هرمز رسید   رخش گشت از ان نامه چون شنبلید
پس آگاهی آمد ز منح درم   یکایک پر از غم ببفزود غم

به پیچید و شد بر پسر بدگمان   بگفت آن بآیین گشسب زمان
که خسرو ببردی بجایی رسید   که از ما همی سر نخواهد کشید

درم را همی منح سارد بتیز   سبک داشتن بیشتر زان چه چیز
بپاسخ چنین گفت آیین گشسب   که بی تو مبیناد میلان و اسب

چنین گفت هرمز که من ناگهان   مر این شوخ را گم کنم از جهان
چنین گفت با نامور نامجوی   که بی تو مبیناد کس کام اوی

چنین داد پاسخ که ایدون کنم   بافسون ز دل مهر بیرون کنم
کنون زهر فرمایدا ز گنج شاه   چنو مست گردد نهان سپاه

کنم زهر با می بجام اندرون   ازان به که یازم بخون
ازین ساختن حاجب آگاه شد   بره کام آرام کوتاه شد

بیامد دمان پیش خسرو بگفت   همه راز با برکشاد از نهفت
چو بشنید خسرو که شاه جهان   همی کشتن او سگالد نهان

شب تیره از طیسفون در کشید   تو گفتی که گشت از جهان ناپدید
بذارد سر بی بها رایگان   همی تاخت تا آذرآبادگان

چو آگاهی آمد بهر مهتری   که بد مرزبان بر سر کشوری
که خسرو بیازد از شهریار   بشهرست با خوار مایه سوار

بپرسش گرفتند گردنکشان   بجایی که بود از گرامی نشان
دبادان پیروز و چون شیر نیل   که با بخشش دریا بد و رود نیل

ز شیراز دستان یزدان پرست   ز عمان چو جنبید آن پیل مست
ز کرمان چو پیروز گرد سوار   ز شیراز چون سام اسفندیار

یکایک بخسرو نهادند روی   سپاه و سپهبد همه شاه جوی
همی گفت هر کس که ای پور شاه   ترا زیبد این تاج و تخت و کلاه

از ایران و از دشت نیزه وران   ز خنجرگزاران و جنگی سران
بکژ تا نداری هراس از گزند   بزی شاد با کام دل ارجمند

زمانی بنخجیر تازیم اسب   زمانی تو ان پیش آذرگشسب
بکردار نیکان نیایش کنیم   ز آتش بیزدان نمایش کنیم

گراز شهر ایران چو سیصد هزار   کنند ترا بر نشینند سوار
همه پیش تو تن بکشتن دهیم   سپاسی بر ان کشتگان بر نهیم

بدیشان چنین گفت خسرو که من   براز بیم و از شاه و از انجمن
اگر پیش آذرگشسب این سران   بیایند و سوگندهای گران

خورند و مرا یکسر ایمن کنند   ز پیمان من زین سپس نشکنند
بباشم بدین مرز با ایمنی   نترسم ز تیمار آهرمنی

یلان چون شنیدند گفتار اوی   همه سوی آذر نهادند روی
بخوردند سوگندهایی که خواست   که مهر تو با دیده داریم راست

چو ایمن شد از نامداران نهان   ز هر سو برافکند کارآگهان
که تا از گریزش چگوید پدر   مگر چاره نو بسازد دگر

چو بشنید هرمز که خسرو برفت   هم اندر زمان کس فرستاد تفت
که گستهم و بندوی را کرده بند   بزندان برد آن مرد ناسودمند

که این هر دو خالان خسرو بدند   برادر یکی در جهان نو بدند
جز این هر که بودند خویشان اوی   بزندان کشیدند با گفت و گوی

چو روزی دگر گوی زرین سپهر
بر اندیشه بنشست هرمز بگاه
چنو شد چه سازیم بهرام را
بدو گفت کای شاه گردن فراز
فرانزد او بای گرده ببند
سپاهی فرستم تو سالار باش
اگر فهری جوید و تاج و تخت
ز گیتی یکی گوشه او را دهیم
همی ساخت آیین گشسب این سخن
چو بشنید کا یین گشسب این سوار
ز شهرت یکی بسته زندانیم
به پیش تو با جان بکوشم بجنگ
که هم شهری من ببند اندر است
بدو گفت شاه این بد نابکار
ولیکن کنون زین سخن چاره نیست
بیاورد آیین گشسب آن سپاه
بپرسید تا زان گرانمایه شهر
یکی پیرزن مایه دار اندر است
چو بشنید گفتار ش آیین گشسب
در زابلش بد و گفت در کوی سخن
همی گفت با پیرزن راز خویش
به پیش زن فال زن بر لب است
پسندیده هوش تو بر دست اوست
که از گفت اخترشناسان شنید
بر آید بر او دراز اندرون

فرستادن هرمز آیین گشسب را به جنگ بهرام و باز نمودن گشسب احوال

چو گرد سر اسپه گم کرده راه
جبینش ببند ه خرد خود کام را
سخنها، چو بین زمین شد دراز
فرستی مگر باشدت سودمند
برزم اندرون نام بردار باش
به پیچد بفر جام از روی تخت
کلاه یلانش بسر بر نهیم
کجا شاه فرزانه افکند بن
همیرفت خواهد سوی کارزار
بگوییم همانا که خود دانیم
چو یابم رهایی ز زندان تنگ
بزندان و بیم و گریز اندر است
به بشنو در کی کند کارزار
اگر زو بتر نیز پتیاره نیست
همیراند چون باد لشکر براه
که دارد همی ز اختر بد بهر
که گوهی نگر دیده اختر است
هم اندر زمان کس فرستاد و
یکی لب لخبان کی هوش خ
نهان کرد از هر کس آواز خویش
بمهتر نکه کرد و اندر لد نشست
که مه مغز بادش بگیتی نه توست
همی گرد با خویشتن نابدید
تو ابدر کنی او بریزدت خون

بر آیین گشسب آنگهی شاه گفت
شد آیین گشسب اندر آن راه جو
همی خون من جوید اندر نهان
بدو گفت شاه این نه کار منست
نخستین فرستش یکی رهنمون
وگر همچنین و بر شه کهتر بود
مرا کیسر از کارش آگاه کن
یکی مرد بد بسته از شهر اوی
کسی را ز زندان بنزدیک اوی
مرا گر بخواهی تو از شهر یار
فرستاد آیین گشسب آن زمان
بمن بخشد او را جهاندار شاه
یکی مرد خون ریز و بی کار و دزد
بدو داد مرد بد آهنگ را
بدین گونه تا شهر همدان رسید
بدو هر کسی گفت اخترشناس
سخن هر چه گوید بیابد چراغ
چو آمد بپرسیدش از کار شاه
ببیند بر آید ز تیره تنم
میان اندران مرد کور راه
بدو پیرزن گفت کین مرد کیست
چو بشنید آیین گشسب این سخن
که هوش تو بر دست همسایه
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه

روان گشت بر اوج صحن سپهر
که از رای او و ز بیم باور وجفت
که انرا همی چون دهد زنگ و بوی
نخستین زمین گشت خسته روان
که این کار بد گوهر آهرمنست
نگر تا چه بینی بسر ش اندرون
بفر جام را بس بمهتر بود
در نکی بر و راه کوتاه کن
بزندان شاه اندرون چاره جوی
فرستاد کای فهر چاره جوی
دوان با تو ایم بدین کارزار
کسی را بنزدیک شاه جهان
هم اکنون همی با من آید براه
بخواهی بمن خشم داری بمرد
همان بد کنش دزد خون ریز را
بجایی که لشکر فرود آورید
بنزد تو آید بدیر د سپاس
بگوید بتموز ماه خزان
وزان کو بیاورد لشکر براه
وگر خسته از خنجر دشمنم
رهانید و با او بیاید براه
که از زخم او بر تو باید گریست
بیاد آمدش گفتهای کهن
یکی بر نیاز ی و بی مایه
که این را که بر داشتم من براه

بنالیت کردن ز زندان
چو آید بفرمای تا در زمان
فراوانش بستو ببخشید چیز
چو پاسخ کند زود پیش من آر
همی گفت زندان چه بند گران
کنون باز کردم سوی طیسفون
چو آن نامهٔ پهلوانی بخواند
بخوانم کنون چون شتاب آمدش
بر اندیشه دل او زره بازگشت
نشسته بخیمه در آیین گشسب
چو همسایه آمد بخیمه درون
همی گفت کین مرد کم کرده راه
چو آید کسی را ز مانه بتنگ
به پیش آورد هر گزندی که هست
بزد گردن جهت نامدار
مبادا که تنها بود نامجوی
بدو گفت اینک سر دشمنت
بدو گفت بهرام کین مرد کیست
تو باداافره یابی اکنون ز من
نگون بخت را زنده بر دار کرد
چو کار سپهبد بفرجام شد
چنان شد که از بی شبانی رمه
از اندوه در بار دادن ببست
برآمد ز آرام و از خورد و خواب
بدر بر سخن رفت چندی ز شاه

که این هست از بچهٔ اژدها
ببرد بخنجر سرش بدگمان
بسی نی منش آفرین خواندند
مگر تا نباشی بر شهریار
کشیدم بسی تا جهان و جوان
بجوشش آید اندر تنم مغز خون
ز کار جهان در شگفتی بماند
مگر باد این بد بخواب آمدش
چنان شد که با باد همسان گشت
نه با او چنینم بد ز بهتر سپاس
بدانست کو دست یازد بخون
نه من خواستم رفته جانب ز شاه

همی گفت شاه این سخن با رهی
بنشست و بنهاد از بهر خویش
بدو گفت کین نامه اندر نهان
ازو بستد آن نامه مرد جوان
رها بید یزدان از آن سختیم
زمانی همی بد براه نژند
که خود مرد همسایه خانم بخواست
ببیند کنون راه خون ریختنش
چو نزدیک آن نامور شد ز راه
دلش پر ز اندیشهٔ شهریار
بشمشیر زد دست خونریز مرد
چنین گفت با وی که گر خواستی

کشته شدن آیین گشسب بر دست همسایه که برابر آورده بود از زندان شاه

نیارد کشیدن کس از مرگ دست
سر آمد برو بزم هم کارزار
بویژه که دارد سوی نیک روی
که او بد سگالید بر بد نشست
بر این پیر بی‌کین که خواهد گریست
که بر تو بگرید بزار انجمن
دل مرد بیدار بیکار کرد
ز مردم بسی پیش بهرام شد
پراگنده گرد بروز دمه

کشیده برو تیغ همسایه تیز
ز خیمه برآورد بر خون سرش
چو از خون آن کشته بدنام شد
چو با لشکر آمد همی پیش تو
چنین گفت کاین گشسب سوار
بفرمود داری زدن بر درش
سواران آیین گشسب سوار
گروهی سوی خسرو آمد ز راه
چو آگاهی آمد سوی شهریار

خروج کردن ایرانیان بر هرمزد و کور کردن او را و طلب کردن خسرو را

که برده فرو هشت از بارگاه
بماند ندازان کار کردان شگفت

رهی را بفرمود شاهنشهی
چو شد خنک همسایه را خواند پیش
ببر زود نزدیک شاه جهان
ز رفتن پراندیشه بودش روان
از آن کرم و تیمار و بدبختیم
پس از نامهٔ شاه بگشاد بند
همی گفتم این مهر بر سر است
بیا تا بیاید از رنج و آویختن
کسی را ندید اندران بارگاه
بدان تا به پیش آورد روزگار
جهانجوی چندین بدو لابه کرد
چه کردم که بد کردن آراستی
نسازد سپهرش زمانی درنگ
بدانست بیچاره راه گریز
که آگه بند زان سخن لشکرش
همی تاخت تا پیش بهرام شد
بگو داد آگه از رای کم بیش تو
که با تو سگالید بد روزگار
نظاره بدو کشور و لشکرش
که آورده بود از در شهریار
تنی چند رفتند نزدیک شاه
ز آیین گشسب آن که نامدار
ندیدش کسی نیز پای و دست
همی بود با دیدگان پر ز آب
همی هر کسی رای دیگر گرفت

جو از طیسفون برشدان گفت و گوی / ازان پادشاهی نشد کس بروی
سر بندگان بر شد از زرد و روی / گزیدند نفرین بی بهر اوی
سپاه اندکی شد بدرگاه بر / جهان تنگ شد بر دل شاه بر
ببندوی گستهم رفت آگهی / که تیره شد آن تخت شاهنشهی
همه بستگان بند برداشتند / یکی را بر ایوان کار بگذاشتند
که این آگهی باز جویید کیست / ز جنگاوران بر در شاه کیست
ز کار زمانه جو آگه شدند / ز فرمان بگشتند و بی‌راه شدند
شکستند زندان و بر بند خروش / بر آن انکه با مو براند خروش
بسهر اندرون هر که بد لشکری / بماندند بیجاره از هر دری
همی رفت بندوی و گستهم پیش / زره دار با لشکر و ساز خویش
یکایک ز دیده بشستند شرم / سواران بدرگاه رفتند گرم
بیازار پیش سپاه آمدند / دلاور بدرگاه شاه آمدند
بگفتند کای سرو آن سپاه / یکایک سخن را بجویید راه
اگر گفت خواهید با ما یکی / بجویید آن زم شاه اندکی
که هرگز که گفته است بر بی‌گناه / بسی پادشاه از پی تاج و گاه
هر آنکس که دارید آیین و راه / ازین پس مر او را نخوانید شاه
بیاد از وی ان باز دیدند بسی / برو بر گزینید از ایران کسی
شما را بریم اندرین پیش رو / نشانیم بر گاه او شاه نو
دگر هیچ سستی کنید اندرین / شمار سپاه ایم ایران زمین
یکی گوشه‌ای بس گزیم از جهان / بنیک سو فراهیم با همرهان
بگفتار گستهم کین سپاه / گرفتند نزدیک آن پادشاه
که هرگز مبادا چنین تاجور / که او دست یازد بخون پسر
بگفتار جون شوخ شد لشکرش / همانگه زدند آتش اندر دلش
جو تاج از سر شاه برداشتند / ز بخشش بکوسار بر کاشتند
نهادند پس داغ بر چشم شاه / شد آن گاه جون شمع رخشان سیاه
ورا همچنان زنده بگذاشتند / ز گنج آنچه بد پاک برداشتند
نهادند پس داغ بر چشم شاه / شد آن گاه جون شمع رخشان سیاه
ورا همچنان زنده بگذاشتند / ز گنج آنچه بد پاک برداشتند
چنین است کردار چرخ بلند / دل اندر سرای سپنجی منه
کسی جند بی بیم از و نگاه نیج / پس از بیم رفتن ز هر سو سپنج
اگر صد بود سال اگر صد هزار / گذشت این سخن کامد اندر شمار
کسی کو خرد یار نیکی بود / نگوییم بدی تا بدی نشنود
جو گستهم و بندوی با درشت / برافکند مردی سبک بادپای
که در شب بنزدیک خسرو شود / از ایران با گاهی نو شود
ز آشوب بغداد گفت آگه‌اید / جوان شد جو برگ گل شنبلید
چنین گفت کاکنون ز راه خرد / بتیزی ز بی‌دانشی بگذرد
بترسد ز کردار چرخ بلند / شود زنده کانیش با سودمند
گزین بد که گفتی خوش آمد مرا / خور و خواب و آتش ورا
ولیکن بدو جون بهشت بهشت / از ایران بگرو سرای نشست
هم او ده اکنون جو بی گمینه‌ام / سخن هرچه گوید نه نوشنده‌ام
هم اندر زمان داغ دل با سپاه / بکردار آتش بیامد ز راه
سپاهی بیامد ز بردع و اردبیل / همی رفت با موبد چیل چیل
از اراز بیژن نیز چندی سپاه / همی تاخت جون باد و جون دیو راه
جو آمد بغداد از دو آگهی / که آمد خریدار تخت بهی

باز آمدن خسرو از اردبیل و نشستن بر تخت خسرو

همه شهر از آگاهی آراسته‌اند / کسی را که از مهتری بود بهر
نهادند بر پیشگه تخت عاج / جهانجوی از رای شاه با نیاز
بدیره شدند پیش بزرگان شهر / که هرگز بیاساید از کار کرد
یکی را همی تاج شاهی دهد / همان طوق زرین و پیرایه تاج
جو کوهم از زین گشت تیز گرد / یکی را بدین پایه شاهی دهد

یکی را که بد توشه و تهیدستر
بهو شد بدیبا و خسرو و حر

سرانجام هر دو بخاک اندرند
بنازک بدام هلاک اندرند

اگر خود نژادی خردمند مرد
بخودی ورا و زننگ او نبرد

ندیدی جهان از بنه به بدی
اگر که بدی مرد اگر نه بدی

کنون رنج در کار خسرو بریم
بخوانند آگاهی نو بریم

طلب کردن خسرو بزرگان ایران را و نصیحت کردن ایشان

چو خسرو نشست از بر تخت زر
برفتند هر کس که بود از هنر

گرانمایگان را همه خواندند
بدان تاج و گوهر افشاندند

بگو بدین گفت کین تاج و تخت
نیابد مگر مردم نیک بخت

مبادا مرا پیشه جز راستی
که بیدادی آرد همه کاستی

ابا هر کسی رای ما راستی ست
نه بیکار کردن سر ما تهی ست

ز یزدان بدیرفتم این تخت تو
همین روشن و مایه و رخت تو

شما نیز دلها بفرمان نهید
بهر کار با ما همیمان نهید

ز آزردن مردم پارسا
و دیگر کشیدن سر از پادشا

سیوم روز بودن ز چیز کسان
که دستش برد سوی آنکس سان

اگر کاه و بیگه کسی را بسوخت
بهی مایه چیزی کلی بر فروخت

دگر هر چه با مردی در خورد
مرا نیز با بدیرنده باشد خرد

نباشد مرا با کسی داوری
اگر تاج من جست و انگشتری

اگر گوهر تن بود با نژاد
نگوید سخن با کسی جز بداد

نباشد شما را جز از ایمنی
بیازم بکردار آهرمنی

هر آنکس که بشنید گفتار شاه
همی آفرین خواند بر تاج و گاه

برفتند شادان بر تخت او
بسی آفرین بود بر تخت او

بشبگیر فرود آمد از تخت شاد
همه شب ز هرمز بسی کرد یاد

چو پنهان شد آن چادر آبنوس
بگوش آمد از دور بانگ خروش

جهانگیر شد تا ببرد بدر
نهانش بر از درد و خسته جگر

چو دیدش بنالید و بردش نماز
همی بود پیشش زمانی دراز

بدو گفت کای شاه با تخت و بار
ز نوشیروان در جهان یادگار

تو دانی که گر بردمی پشت تو
بسوزن نخستین کس انگشت تو

بنگر تا چه فرمایی اکنون مرا
که بر من تویی حاکم و پادشا

گر ایدونکه فرمان دهی در برت
یکی بنده ام پاسبان درت

بجویم کلاه و نخواهم سپاه
نبرسم سر خویش در پیش شاه

بدو گفت هرمز که ای پر خرد
همین روز سختی زمان بگذرد

مرا نزد تو اندرین ره چیز
بدین بر فزونی نخواهم نیز

یکی آنکه شبگیر هر بامداد
کنی گوش ما را بآواز شاد

و دیگر سواری ز گردنکشان
که از رزم و ز پیشه دارد نشان

بر من فرستی که از کارزار
سخن گوید و گرد باشد سوار

دگر آنکه دانندهٔ مردی کهن
که از شهریاران گذارد سخن

نبشته یکی دفتر آرد مرا
بدان درد سختی سر آرد مرا

سیوم آنکه آنکه خالو تو اند
پرستنده و نامداران تواند

نه بینند ازین پس جهان را بچشم
بر ایشان بر آرم سوگ و خشم

بدو گفت خسرو که ای شهریار
مبادا که بر چشم تو سوکوار

نباشد و گر چه بود بد نهان
که بد خواه تو دور باد از جهان

ولیکن نگه کن که دشمن روان
که بهرام چوبینه شد پهلوان

سپاهست با او فزون از شمار
سواران و گردان خنجرگذار

اگر ما گستهم سازیم دست
بگیتی نیابیم جای نشست

دگر آنکه باشد دبیر کهن
که بر شاه خواند گذشته سخن

سواری که برورده باشد برزم
بداند همان نیز آیین بزم

ازین هر زمان نو فرستم یکی
تو با درد بر زمان مباش اندکی

مدان این ز گستهم کین ایزدست
ز گفتار و کردار نابخردست

دل تو بدین درد خرسند باد
همان با خرد مهر و پیوند باد

بگفت این

بگفت این و گریان بیامد ز پیش / بگفت آشکارا بکس راز خویش
بسر مهربان تر بد از شهریار / بدین داستان زد یکی هوشیار

آگاهی یافتن بهرام از کار خسرو و لشکر کشیدن بجنگ

که یار جوان چرب و شیرین سخن / به از پیر فرتوت گشته کهن
هنرمند و هم مردم پیشه ور / بفرجام هم خاک دارد ببر

چو بشنید بهرام گرد این کار / چه نامه بران نامور شهریار
نهادند بر چشم روشن و داغ / بمردان چراغ دو رکن بباغ
بسر بر نشست از بر تخت اوی / بپای اندر آمد سر بخت اوی
ازان ماند بهرام یل در شگفت / بنزد خرد و اندیشه اندر گرفت
بفرمود تا کوس بیرون برند / درفش بزرگی بهامون برند
چو آگاه شد خسرو از کار اوی / همی گشت ازان تیز بازار اوی
فرستاد بیدار کارآگهان / که با باز جویند کار آگهان
بکارآگهان گفت راز از نخست / ز لشکر همه گرد باید درست
که او با یکی لشکر آید بجنگ / وگر کرده این کار با ما درنگ
دگر آنکه بهرام در قلبگاه / بود بیشتر گر میان سپاه
چگونه نشیند بهنگام بار / برفتن کند هیچ راه نگار
برفتند کارآگهان از درش / بنود آگه از کار و از لشکرش
چو رفتند و دیدند باز آمدند / نهانی بر او بر فراز آمدند
بگفتند کای سرور سرفراز / بگویم همه پیش تو آن جمله راز
که لشکر بهر کار با او یکیست / اگر نامداریست اگر کردنیست
هر آنگه که لشکر براند براه / بود دیگر زمان در میان سپاه
زمانی شود بر سوی میمنه / گهی بر چپ و گاه پیش بنه
همه مردم خویش دارد براز / به بیگانگانش نباید نیاز
بگرد ارشاهان نشیند ببار / همان در دژ و دشت جوید شکار
چرا رزم شاهان نداند همی / همان دفتر و دمنه خواند همی
چنین گفت خسرو بدستور خویش / که کاری درازست ما را به پیش
چو بهرام بر دشمن اسپ افکند / بدریا دل اژدها بشکند
دگر آنکه آیین شاهنشهان / بیاموخت از شهریار جهان
سیوم کش کلیله است گوید وزیر / چنو رای زن کس ندارد دبیر
وز انبوه بندوی و گستهم گفت / که با ما غم و درد گشتیم جفت
چو گردوی و شاپور و چون اندیان / سپهدار ازان میمنه داریان
نشستند با شاه ایران فراز / بزرگان فرزانه و رزم ساز
چنین گفت خسرو بدان مهتران / که ای سرفرازان جنگاوران
هر آن مغز کو را خرد در نشست / ز دانش یکی در بنش چو بشست
کس اندر نبرد دگر تیغ مرد / شنودم بود ازان زخم پولاد ترگ
کنون من بسال از شما کهترم / برای جوانی جهان بسپرم
بگویید تا چاره کار چیست / برین خستگیها تر آزار چیست
بدو گفت موبد که انوشه بدی / تهی مغز را فر و توشه بدی
چو پیدا شد این راز گردنده دهر / خرد را ببخشید بر چهار بهر
چو بهمی ازو بهره پادشاست / که فر خرد پادشا را سزاست
دگر بهره مردم پارسا / سه دیگر پرستنده پادشا
چو نزدیک باشند با شاه جهان / خرد خویشتن را نداری نهان
کنون از خرد بهره ماند خرد / که دانا و راه بهر دهقان سپرد
خردمند با مردم ناسپاس / نه آنرا که او هست یزدان شناس
اگر بشنود شهریار این سخن / که گفتست بیدار مرد کهن
بدو گفت شاه این سخن کو زبر / نویسم چرا ابنت آیین و فر
سخن گفتن موبدان گوهرست / فرا درد اندیشه دیگرست
که چون این دو لشکر برابر شود / سر نیزه ها برده بیکر شود
بباشند مر اعیب کر قلبگاه / برانم شوم پیش روی سپاه

بخوانم بآواز بهرام را / سپهدار خودکام بدنام را
یکی راستی روی بنمایمش / نوازمش بسیار و بستایمش
اگر خود پذیرد سخن به بود / که چون او بدرگاه برگه شود
وگر جنگجوید منم جنگجوی / سپه را بروی اندر آریم روی
بزرگان بر او آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
همه کاردانان بران داستان / که او گفت کشتند همداستان
همی گفت هر کس که ای شهریار / ز تو دور باد بد روزگار
ترا باد پیروزی و فرهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
چنین گفت خسرو که این بار بس / شکست و جدایی مبیناد کس
سپه را ز بغداد بیرون کشید / سراپرده نو بهامون کشید
چو لشکر چو تنگ اندر آمد زراه / از آن سو سپهبد و زین سو سپاه
چو شمع جهان شد بخم اندرون / بپیچید زلف شب تیره گون
طلایه بیامد ز هر دو سپاه / که دارد ز بدخواه لشکر نگاه
چو از خنجر روز بگریخت شب / همی تاخت ترسان دل و خشک لب
بتیره برآمد ز هر دو سرای / بدان رزم خورشید بد رهنمای
بگستهم و بندوی فرمود شاه / که تا بر نهادند ز آهن کلاه
چنین تا بزرگان روشن روان / همی راند تا چشمه نهروان
طلایه به بهرام شد تا گزر / که آمد سپه بر دو پرتاب تیر
چو بشنید بهرام لشکر براند / جهاندیدگان را بر خویش خواند
نشست از بر ابلق شکدم / جهنده سرافراز روبینه بیم
سلیحش یکی هندوی تیغ بود / که در رزم چون آتش و میغ بود
چو برق جهنده همی راند اسب / بدست چپش ایمن آذرگشسب
چو ایزدگشسب و یلان سینه تیز / برفتند برکین و دل پر ستیز
سه ترک دلاور ز خاقانیان / بران کین بهرام بسته میان
پذیرفته هر سه که چون روی شاه / به بینیم دور از میان سپاه
اگر بسته گر کشته او را برست / بیاریم و آسوده شد لشکرش
ز یک روی خسرو دگر پهلوان / میان اندرون نهروان دوان
نظاره بران کرد و روی سپاه / که تا چون رود پهلوان سپاه
رسیدند بهرام و خسرو بهم / گشاده یکی روی و دیگر دژم
نشسته جهاندار بر خنگ عاج / ز زر و ز یاقوت بر سرش تاج
ز دیبای زربفت چینی قبای / چو گردوی پیش اندرون رهنمای
چو بندوی و گستهم بر دست شاه / چو خراد برزین زرین کلاه
همه غرقه در آهن و سیم و زر / ز یاقوت پیدا نه زرین کمر
چو بهرام روی شهنشاه دید / شد از خشم رنگ رخش ناپدید
وز ایشان چنین گفت با کهتران / که این روسپی زاده بد نشان
ز بستی و کندی بمردی رسید / توانگر شد و گردکه برکشید
پدید آمدش خط بر گرد عاج / فریدون یکی گشت با گرز و تاج
بیاموخت آیین شاهنشهان / بزودی سر آید بد و بر جهان
سپه را بآیین نوشیروان / همی راند این شاه تیره روان
به بینید لشکرش را سر بسر / که تا کیست زایشان یکی نامجوی
سواری نه بینم همی رزمجوی / که با من بروی اندر آرد روی
به بینید کنون کار مردان مرد / یکی اسب و شمشیر و گرز نبرد
همان زخم کوپال و باران تیر / خروشش یلان برده [illegible]
بداند برآورد کز پیل پای / چو من با سپاه اندر آیم زجای
از آواز ما کوه ریزان شود / هنر بر دلاور گریزان شود
بخنجر بدریا برافسون کنم / همه آبها سر بسر خون کنم
بگفت و برانگیخت ابلق زجای / تو گفتی سندانها به بران همای
زآورد که شد سوی پهلوان / همی بود بر پیش فرخ جوان
تهی چند با او ز ایرانیان / همه بسته بر جنگ بسته میان

بدو گفت

بدو گفت خسرو که ای سرکشان / ز بهرام چوبین که دارد نشان
بدو گفت گردوی کای شهریار / نگه کن بدان گرد ابلق سوار
قبایش سپید و حمایل سیاه / همی راند ابلق میان سپاه
جهانجوی چون دید بهرام را / بدانستش آغاز و فرجام را
چنین گفت کان رود و رنگ دراز / نشسته بران ابلق سرفراز
چنین گفت کز روی کاری همان / بزد دست هرگز بنیکی گمان
بدو گفت گز پهلوی گوژپشت / بپرسی سخن با سخن ار درست
همان خون بینی و خوابیده چشم / دل آکنده دارد و گونه بخشم
بدیده نه بینی مر او را درست / که او در جهان دشمن ایزدست
نه بینم همی در سرش کهتری / نباید کس او را بفرمان بری
وزایدر بگستهم و بندوی گفت / که یکسایم این داستان نهفت
اگر خرد نیاید بنزدیک بار / تو بار گران سوی پشت خر آر
چو بنوشت چوبینه را اندرو / کجا بیند او راه کیهان خدیو
بهران دل که آز او شد دردمند / نبایدش بند بزرگان پسند
چو از جنگ چوبینه را راه نیست / بدلش اندرون داد را جای نیست
چو در جنگ رفتی بسر شد سخن / نگه کرد باید ز سر تا به بن
که داند که در جنگ پیروز کیست / بدان سرو کر لشکر افروز کیست
برین گونه آراسته لشکری / ببرخاش بهرام چون نهری
ز ناکاه مردم چو دیو سترگ / سپاهی بکردار غرنده گرگ
گراید و نکه باشید همداستان / نباشد مرا ننگ ازین داستان
پرستش یکی پیشدستی کنم / ازان به که در جنگ سستی کنم
اگر او براندازه یابم سخن / نو آیین بدیباش کرده کهن
ز گیتی یکی گوشه او را دهم / سپاسی ز دادن بخود برنهم
همه آشتی گرد این جنگ ما / بدین رزمگه کردن آهنگ را
فراز آشتی سودمندی بود / خرد بی گمان بی گزندی بود
چو بازارگانی بود پادشا / ازو شاد گردد دل پادشا
بدو گفت گستهم کای شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار
همی گوهر افشانی اندر سخن / تو داناتری هرچه خواهی بکن
تو بر دادی و بنده بیدادگر / تو بر مغز او را بر از باد سر
چو بشنید خسرو به پیمود راه / خرامان بیامد به پیش سپاه
بپرسید بهرام یل را ز دور / همی جست هنگامه از رزم سور
ببهرام گفت ای سزاوار مرد / چگونست کارت بدین نبرد
تو در کار خود همچو پیرایه‌ای / همی تخت و دیهیم را مایه‌ای
ستون سپاهی بهنگام رزم / چو شمع درخشان تو بی بزم
نکالیده‌ام روزگار ترا / بخوبی پسندیده کار ترا
ترا با سپاه تو مهمان کنم / ز دیدار تو رامش جان کنم
بهمدار ایرانت خوانم براد / کنم آفریننده را بر تو یاد
سخنهاش بشنید بهرام گرد / عنان ابلق مشکدم را بسپرد
هم از پشت آن پایه برتر نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
چنین گفت کای ناسزاوار شاه / بافسون بشاهی نیابی تو راه
ترا روزگار بزرگی مباد / نه بیداد دانی ز شاهی نه داد
الان شاه چون شهریاری کند / ورا مرد بدبخت یاری کند
ترا روزگاری سکالیده‌ام / بنوهی کمندیت بالیده‌ام
بزودی یکی دار سازم بلند / دو دستت به بندم بخم کمند
بیاویزمت زان سزاوار دار / نه بینی زمین تلخی روزگار
چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید / رخش گشت همچون گل شنبلید
بدانست گو راز تخت و کلاه / همی بگسلاند آیین شاه
چنین داد پاسخ که ای ناسپاس / نگوید چنین مرد یزدان شناس
چو مهمان کجا تو آید ز دور / تو دشنام سازی بهنگام سور
نه آیین شاهان بود زین نشان / نه آن سواران گردن کشان

نه تازی چنین کرد نه پارسی / اگر بشمری سال صد بار سی
ازین نیک داند خردمند مرد / بگردد ز ناسپاسی بگرد

چو مهمانت او را فرستد دهد / بدین گونه بر دیو پاسخ دهد
بترسم که روز بد آیدت پیش / که برگشته رائی همی رای خویش

ترا چاره بر دست آن پادشاست / که زنده است جاوید و فرمان رواست
گنه کار یزدانی و ناسپاس / تن اندر نکوهش دل اندر هراس

مرا چون الان شاه خوانی همی / ز گوهر بیک سو نشانی همی
مگر ناسزاام بتخت مهی / نه زیباست بر من کلاه مهی

چو کسری نیا و چو هرمز پدر / کرا دانی از من سزاوارتر
ورا گفت بهرام کای بدنشان / بگفتار و کردار چون پهلوان

الان شاه بودی کنون کهتری / هم از بنده بنده کان کهتری
گنه کار بی بر توی در جهان / نه شاهی نه زیبا سری از مهان

بشاهی مرا خواندند آفرین / نمانم که پی بر نهی بر زمین
دگر آنکه گفتم که بد اختری / نزیبد ترا شاهی و مهتری

از آن گفتم ای ناسزاوار شاه / که هرگز مبادی تو در پیشگاه
که ایرانیان بر تو بر دشمنند / نکوهش کنند و بخت زین بر کنند

که آمدت بر مرد گفتار زشت / ترا اندر آغاز بود این سرشت
ز مغز تو بگسست روشن خرد / خنک نامور کو خرد پرورد

بدان دیو کاید زمانش فراز / زبانش بگفتار گردد دراز
نخواهم که چون تو یکی پهلوان / بتیزی بنه گردد و ناتوان

سزد گر ز دل خشم بیرون کنی / بجوشی و بر تیره افسون کنی
ز دارنده داد گر یاد کن / خرد را برین یاد بنیاد کن

یکی کوه داری بزیر اندرون / که گر بنگری بر تر از بیستون
گر از تو یکی شهریار آمدی / مغیلان بی بر بیار آمدی

ترا دل باندیشه مهر بست / بدانیم تا رای یزدان بجست
ندانم که آموختت برتری / ترا تا چنین گشتی آهرمنی

بدان کین سخن با تو گوید همی / بگفتار مرگ تو جوید همی
بگفت و فرود آمد از تخت عاج / ز سر برگرفت آن مهاگیر تاج

بنالید و سر سوی خورشید کرد / ز یزدان دلش پر ز امید کرد
چنین گفت کای روشن دادگر / درخت امید از تو آید ببر

تو دانی که بر پیش این بنده گشت / ازین بند بر تاج بایدت بست
گرت پادشاهی ز تخم کیان / بخواهد شدن تا ببندم میان

پرستنده باشم آتشکده / نسازم خورش جز ز شیر و درود
بدارم بگنج اندرون زر و سیم / بکار پرستش همو بشنوم کلیم

ور ایدونکه این پادشاهی مراست / پرستنده با بیم باداد و راست
تو بیرون کردان سپاه مرا / ببخشد بده تاج و گاه مرا

اگر کام دل یابم این تاج و اسب / بیابد روان پیش آذر گشسب
همین یاره و طوق این گوشوار / همین جامه زر و گوهر نگار

همان تیر ده بدره دینار زرد / نشانم برین گنبد لاجورد
پرستندگان را درم صد هزار / فرستم چو برکردم از روزگار

ز بهرامیان هر که گردد اسیر / به پیش من آرد کسی دستگیر
پرستنده فرخ آتش کنم / دل موبد و هیربد خوش کنم

بگفت این و از جای بر پای خاست / ستم دیده گو بنده بود و راست
ز جاهی بپالیش بباید چو گرد / بهرام چوبینه آواز کرد

که ای دوزخی بنده دیو / خرد دور و دور از تو آیین و فر
ستم کاره دیویست با خشم و زور / کزین گونه خشم ترا گرد گور

بجای خرد خشم و کین یافتی / ز دیوان همین آفرین یافتی
ترا غارت آن پارستانی نمود / یکی دوزخی بوستانی نمود

چراغ خرد پیش مغزت بمرد / ز جان و دولت روشنایی ببرد
نبودست جز جادویی برفت / که اندر بلندی نمود نشیب

بنائی

بشاهی همی یافتی ارورندست ... که برکش بود زهره باز بس گشت ... بجستت هرگز تبازه تو این ... نباشد بجو بنده بر آفرین

ترا ایزد این برز و این فر نداد ... نداری ز گرگین میلاد یاد ... ابا فرد بند تخت بیدادگر ... بنابودنی بر کهاسپی ببر

بیزدان پاک و بتخت و کلاه ... اگر من نیایم ترا پایگاه ... اگر بر زنم بر تو بر باد سرد ... به پیری فرازنده اندر نبرد

چنینها شنیدیم چندی در بهشت ... به پیروز گر بار دستنیم لشت ... اگر من سزاوار شاهی نیم ... مبادا که در زیر دستی زیم

چنین داد پاسخش بهرام باز ... که ای بیخرد ریمن دیرساز ... بدرست آن جهانگیر دین ده هزار ... که هرگز نزد بر کسی باد سرد

چو فرزند را ایرج نشناختی ... بخواری ز تخت اندر انداختی ... بسی او جهاندار خواهی بدن ... خردمند و بیدار خواهی بدن

تو ناپاکی و دشمن ایزدی ... نه بینی ز نیکی دهش جز بدی ... گراید و نکه نه بر داد بود ... زمان و زمین زو نه آباد بود

تو فرزند او نی شاهی سزا ... بر ایران و ویران شده پادشا ... ترا زندگانی بباید بتخت ... یکی دخمه پس کن که روزی دو تخت

دگر کاندر ایران منم شهریار ... همان کین هر فر کنم خواستار ... کنون تازه کن بر من این داستان ... که راستان گشت همداستان

تو داغی بر چشم شاهان نهی ... کسی کرده هند بیشتر فرمان دهی ... از این بس بپاهی که شاهی مراست ... ز خورشید تا برج ماهی مراست

بدو گفت خسرو که هرگز مباد ... که باشد بدرد بدر بنده شاد ... نبشته چنین بود بود آنچه بود ... سخن بر سخن چند خواهی فزود

تو شاهی همی سازی از خواستن ... که گر مرگ آید نباید گفتن ... بدین اسپ و بر گستوان گستیان ... بشاهی بود خسروی پاسبان

نه خان و نه مان و نه بوم و نژاد ... یکی شهریاری همان نیز باد ... بدین خواسته خیره تا کی دروغ ... بگیری بر تخت شاهی فروغ

زپیش تو بودند کند آوران ... جهانجوی با گرزهای گران ... بجستند شاهی چو گنج بدند ... نه اندر خور تخت و افسر بدند

همی هر زمان بر فرازی بخشم ... همی آب چشم اندر آری بچشم ... زمانه بخشم از آن هر لبان ... بجو تندت با بخردی در کمان

جهاندار شاهی چو دادآفرید ... دگر از هنر و از نژاد آفرید ... بدانکس دهد کو سزاوار تر ... خرد دار تر هم بی آزارتر

الان شاه مارا بدر کرده بود ... که بر من ز تو داد آزرده بود ... کنون ایزدم داد شاهنشهی ... بزرگی و تخت و کلاه مهی

بدین فتم این از خدای جهان ... شناسنده آشکار و نهان ... بدستوری هرمز شهریار ... که او داشت تاج از پدر یادگار

از آن موبدان موبد بخردان ... بزرگان و کار آزموده ردان ... بران دین که آورده بود از نهفت ... خرد یافته بر سر زردهشت

که پیغمبر آمد بلهراسب داد ... بدیر رفت و زین بس بگشتاسب داد ... هر آنکس که با راه موبد بسیخ ... دگر آنکه زو یافتستیم گنج

همه یک پناه و همه یک منند ... اگر دشمن از نیکخواه منند ... همه بر زن و زاده بر پادشا ... نخواهیم کس را مگر پارسا

ز شهری که ویران شد اندر جهان ... بجایی که درویش باشد نهان ... توانگر کنم مرد درویش را ... پراگنده و مردم خویش را

همان خارستانها کنم چون بهشت ... بر از مردم چهار پایان و کشت ... نمایم یکی خوبی اندر نهان ... بیاد آفش باز بین جهان جهان

بیابیم دل را ترازو کنیم ... بسنجیم و نیرو ببازو کنیم ... چو هرمز جهاندار با داد بود ... زمین و زمانه بدو شاد بود

بسی بی گمان اندر تخت یافت ... کلاه و کمر یافت هم تخت یافت ... تو ای پرگناه و فریبنده رو ... که جستی ز هرمز نخستین نبرد

نبد هیچ بد جز بفرمان تو — وگر تنبل و مکر و دستان تو
گر ایدونک خواهم من از کین تو — کنم بر تو خورشید روشن سیاه

کنون تاج را در خور کاره گشت — چه من با نشان ام سزاوار گشت
بدو گفت بهرام کای مرد گرد — سزا این بود گز تو شاهی ببرد

چو از دخت بابک نژاد اردشیر — که اشکانیان را بد آن تاج و گیر
نه چون اردشیر آمد و آنرا بگشت — بپژمرد و بخت ش همی بر گذشت

کنون سال چون پنجصد بر گذشت — سر و تاج ساسانیان سرد گشت
کنون تخت و دیهیم را روز ماست — سر و کار با بخت پیروز ماست

چو بینم جهر تو و بخت تو — کلاه و سپاه تو و رخت تو
بیارم بدین کار ساسانیان — چو آمیخته تیره گردد زیان

ز دفتر همه نامشان بسترم — سر و تاج ساسانیان بسپرم
بزرگی فر اشکانیان را سزاست — اگر بشنود مرد داننده راست

چنین پاسخ آورد خسرو بدوی — که ای بیهده مرد بیکار جوی
اگر پادشاهی ز تخم کیان — نخواهد شدن تو که آید میان

همه رازیان از بنه خود که اند — دو رو بند و از مردی برجه اند
نخست از ری آمد سپاه اندکی — که شد با سپاه سکندر یکی

میانها ببستند با رومیان — گرفتند ناگاه تخت کیان
ز ری بود ناپاک دل مهیار — گرو نیز شد تخم اسفندیار

وز آنپس نشستند ایرانیان — ببستند یکسر بدی را میان
بیامد جهان آفرین را پسند — از ایشان با یران رسید آن گزند

کلاه کیانی بسر اردشیر — نهاد آن زمان داور دستگیر
بتاج کیان او سزاوار بود — اگر چند بی گنج و بی یار بود

کنون نام آن نامداران گذشت — سخن گفتن ما همه باد گشت
کنون مهتری را سزاوار گشت — جهان چهر را جهاندار گشت

بدو گفت بهرام جنگی منم — کز این کیان را ز بن برکنم
چنین گفت خسرو که ای […]ستان — که داننده یاد آرد از باستان

که هرگز نیاکان وی راه خدا — سلیح بزرگی نباید بسر
که چون باز خواهی نیابد بدست — که دارنده تو چیز گیتی بدست

چه گفت آن خردمند شیرین سخن — که گر بی نیا تر آن را بی بن
بفرجام کار آیدت درد و رنج — بگردد در ناسپاسان ز گنج

دلاور شدی تند و تیز منش — ز بد گوهر آمد ترا این کنش
ترا گرد سالار گردنکشان — شدی مهتر اندر زمین کیان

بدان تخت سیمین و آن مهر شاه — سرت مست شد با گشتی ز راه
کنون نام چوبینه بهرام گشت — همان تخت سیمین ترا دام گشت

بران تخت بر شاه خواهی نشست — سپهبد بدی شاه خواهی شدن
سخن زین نشان مرد دانا نگفت — برانم که با دیو گشتی تو جفت

بدو گفت بهرام کای ناکنش — نزیبد همی بر تو جز سرزنش
تو بیمان برد ازین ارّی نگاه — همان نابرا جوهی این پیشگاه

نهی داغ بر چشم شاه جهان — سخن زین نشان کی بود در نهان
بدین کار خاقان چرا یاورست — همان کاندر ایران چنین لشکرست

بزرگان من [illegible] آورم — نماند کزین پس یکی نام کی
برافرازم اندر جهان داد را — کنم تازه آیین بیداد را

من از تخمه نامدار آرشم — چو جنگ آورم آتش سرکشم
بنیره جهانجوی گرگین منم — همان آتش تیز برزین منم

با ایران بران رای شاه آورده — که نه تخت ماند نه مهر و کلاه
کنم باز میراث آتش کده — نه روز ماند نه جشن سده

همه مرده بودند ایرانیان — برین بود تا من ببستم میان
تو خود کاه را گر ندانی شمار — بدو چار صد بار پنجه هزار

ز بیلان جنگی هزار و دویست — که گفتی که بر راه تو جای نیست
هزیمت گرفت آن سپاه بزرگ — من از پس فرو شان چو شیر سترگ

جهان دان که کس بی هنر در جهان
نداشت کس نام تو در جهان
بدو گفت حمزه که ای شوم فن
نداشت کس نام تو در جهان
ز ضحاک سیاهت جهان گرفته بند
بند خواهست یزدان که ایران زمین
چو دارنده چرخ گردان تخت است
گر این پادشاهی ز تخم کیان
تو با چهره دیو با رنگ خاک
نشستی همان نام من بردم
بران خون که شد در جهان گشته
ز خشنودی ایزد اندر شکن
تو گوی که گرزی به ازراستی
بدین گیتی اندر بزی شادمان
نباید کزین کم کنیم اندرون
بسالی همیداد بایدش بند
چو بر شاه گیتی شود بدگمان
کنون زنده کانیت ناخوش بود
پشیمانی آیدت ازین کار پیش
به پیروزی اندر چنین گرکشی
چو روشن دل مهران بر زد
ز تو جنگی روشنی یافتند
چو پیروز گشتی تو بر شاه ده
نباید که بر دست خون بر هلاک

بچهره نخوید نشست جهان
فرومایه بود بی اندر نهان
چرا باید کزین بکیری بری
فرومایه بودی اندر نهان
شد آن روز چشم تو خود بلند
بویرانی آرند گردان کهین
که آن پادشاه را سود کام
نخواهد شدن تو چه بندی میان
مبادی بگیتی چو اندر مغاک
ز گیتی مرا خواستی کردم
تو باشی بران پیکر ار گفته
خردمندی و راستی پیشه کن
چرا دل بگری بیاراستی
تن آسان و دور از بد کمان
که رزدشت گوید بزند اندرون
چو بندت بماند و راسود مند
ببایدش کشتن هم اندر زمان
وگر بگذری جایت آتش بود
ز گفتار ناخوب و کردار خویش
از اندیشه گنج سرکش شدی
فریدون فرخنده باده گر
بد بنیان سراز داد بر تافتند
بران برنهادند یکسر سپاه
شوند این دلیران با زین پاک

همی بوی تاج آید از مغز سرم
بیامد گرانمایه مهران شتاد
که اندر جهان یار تختش نبود
بیامد گرانمایه مهران شتاد
نژاد او گنج و سلیح و سپاه
تو بودی بران جنگیان یارمند
هنرتان همی خوشتنی زاینی
چو اسکندری باید اندر جهان
ز بی راهی و کار کردن تو بد
بری را تو اندر جهان مایه
ابا مرد بد تخت بیداد کر
گر این بر من و تو همی بگذرد
چو فرمان کنی هرچه خواهی تراست
وگر بگذری زین سرای سپنج
که هر کس که برگردد از دین پاک
ببایدش کشتن بفرمان شاه
بریزند همی گان خون تو
وگر دیر مانی همی زین نشان
تو بیماری و بند داروی تست
شنیدی که ضحاک شد بد نهاد
سیاهت همه بندگان مند
چو من گنج خویش آشکار کنم
گران بس نه بینند سر گرز
نخواهی که جنگی سپاه گران

همی تخت عاج آید از پنج
بشاه زمانه نشان تو داد
بزرگی و اورنگ تختش نبود
بشاه زمانه نشان تو داد
درفش تهمتن درفشان ماه
کلاهت برآمد بابر بلند
که هرگز مبادت بهی جز بهی
که تیره کند تخت شاهنشهان
که شد روز بر شاه ایران کبود
هم از بی رهان برترین مایه
همه روز کارت بگری سپر
زمانه دم مایه بنیرد
یکی بهره زین پادشاهی بهاست
که باز گشتن نباشتی برنج
نه یزدان بدارد بدل ترس و باک
فکندن تن بی کنش براه
همی جوید این تخت و اورنگ تو
سر از شاه و ازداد کردن کران
مگر آن تاج از دلت بستر
ز دیر روز جادو جهان بر هراس
بدل زنده و مردان منند
دل جنگیان بر مدارا کنم
چو از خواسته سیر شد سیستم و
همه نامداران کند آوران

شو دبوم ایران از ثنا یکی — شکست اندر آید بتخت مهی
که بدشاه هنگام آرش کوی — سر آید گر بر من این بخت جهی
چنین گفت بهرام کانگاه شاه — سیه چهر بد با سیاه کلاه
چنین گفت خسرو که ای بدنژاد — جو دانی که او بود شاه جهان
ندانی که ارشیر را بنده بود — بفرمان و رایش سرافکنده بود
چنین گفت بهرام کای بدنژاد — تو از تخم ساسانی از زاده داد
که ساسان شبان و شبان زاده بود — نه بابک شبانی بدو داده بود
چنین داد پاسخ که ای بدکنش — نه از تخم ساسان بدی بر منش
دروغست گفتار تو سر بسر — سخن گفتن کژ نداری هنر
تو از بی بنان بود بی بدنهان — نه از تخم ساسان پدیدی نهان
بدو گفت بهرام کاندر جهان — شبانی ز ساسان نگردد نهان
ورا گفت خسرو که دارا بمرد — نه تاج بزرگی بساسان سپرد
اگر تخم گم شد کجا شد نژاد — نباید ز گفتار بیداد داد
بدین هوش و این رای آتی از ری — بجوی همی تخت شاهنشهی
بگفت و بخندید و برگشت از وی — سوی لشکر خویش بنهاد روی
ز خاقانیان آن سه ترک سترگ — که ارغنده بودند بر سان گرگ
کجا گفته بودند بهرام را — که ماروز جنگ از پی نام را
اگر زنده گر مرده بالای شاه — بزد تو آریم پیش سپاه
از ایشان سواری که نامدار بود — دلاور بد و تند و ناپاک بود
همی راند بر خاسجوی و رزم — کمندی بیازو درون سی و خم
جو نزدیک تر گشت با جنگ عاج — همی بود بازان بپرمایه تاج
بینداخت آن تابداده کمند — سر تاج شاه اندر آمد ببند
یکی تیغ گستهم زد بر کمند — سر شاه رازان نیامد گزند
کمان برزه کرد بندوی گرد — بتیر از هوا رو شتابی ببرد
بدان ترک بد ساز بهرام گفت — که جز خاک تیره مبادت نهفت
که گفت که با شاه جنگ آزمای — ندیدی مرا پیش اندر بپای
بس آمد بلشکر که خویش باز — روانش برآزرد و تن گداز
جو خواهرش بشنید کامد ز راه — برادرش برگشت از آن رزمگاه
بینداخت آن نامه از خسروی — بیاورد و فرمان بری کار خویش
بیامد به پیش برادر دمان — دلی خسته از درد و تیره روان
بدو گفت کای مهتر جنگجوی — چگونه شدی پیش خسرو بگوی
گراو از جوانی شود تیز و تند — تو کردان تو در آشتی رای کند
بخواهر چنین گفت بهرام گرد — که آواز شاهان نباید سترد
نه جنگی سواری نه بخشنده — نه دانا سری پادر خشنده
هنر بهتر از گوهر نامدار — هنرمند باید تن شهریار
چنین گفت داننده خواهر بدی — که ای تیز هش شهریار ای
ترا چند گویم سخن نشنوی — به پیش آوری تندی و بدخوی
بگرتا چه گوید سخن گوی تلخ — که با تو سخن گفتن آبست بلخ
هر آنکس که گفتار تو بالوفت — همه راستیها کند آن نهفت
مکن رای ویرانی شهر خویش — بکیتی جو بر داشتی بهر خویش
بدین بر یکی داستان زد کسی — کجا بهره بودش ز دانش بسی
که جو رشته کژ خواهد زکار دای — نیاورد بنیاد کوشش از آن
بکوشش مخواه از جهان بیش — نبود از تبار تو کس تاجور
اگر بینیی این جوان در میان — نبودی من از رنج تیره روان
بدر زنده وتخت شاهی بجای — نهاده توانا زمیان بیش پای
ندانم سرانجام این چون بود — همیشه دو چشمم پر از خون بود
بجز درد و نفرین نجویی همی — گل زهره چیره ببویی همی
جو گوینده چون بنبه بدنام گشت — همه نام بهرام دشنام گشت

پژوهش بلی باز

برین نیز هم خشم یزدان بود / روانت بد و رنج بزندان بود
نگر تا چه آید ز بهر فر شهریار / که بد در جهان فر نا استوار
جوان تخت وان کاله شاه / بدست آمدت برنهادی کلاه
چو نوذر نامور گشتی اندر جهان / بجویی همی تخت شاهنشهان
همه نیکویها ز یزدان شناس / مباش اندرین با چنو ناسپاس
بزرگی که کردی چنین کش مشو / هنرمند بودی منی پیش مشو
بدل دیو را یار کردی همی / بیزدان گنه کار کردی همی
چو آشفته شد بهر فر و بر دمید / بگفتار آیین گشسب پلید
چو او را چنین سختی آمد بروی / ز بردع بیامد بسر کینه جوی
بباید رفتن بر شاه نو / بکام وی آراستن گاه نو
نکردی جوان جز برانبوه کار / ندیدی دولت جز بد از روزگار
تن آسان بوی شاه پیروز تخت / چرا کردی آهنگ این تاج و تخت
تو دانی که از تخت او دیر / نجایند شاهان برنا و پیر
ابا گنج و با لشکر بیشمار / بایران که خواند ترا شهریار
اگر شهریاری بگنج و سپاه / نشایست کردن بایران نگاه
نبودی جز از ساوه سالار چین / که آورد لشکر بایران زمین
ترا پاک یزدان بدو بر گماشت / براو ز ایران و یران نگاشت
جهاندار تا این جهان آفرید / زمین کرد و هم آسمان آفرید
ندیدند همسر کز سواری چو سام / نزد پیش درنده او نیز گام
چو نوذر شد از تخت بیدادگر / نیابی اندر آورد هم بدر
همه مهتران سام را خواستند / همی تخت پیروزه آراستند
بدان مهتران گفت هرگز مباد / که جان سپهبد کند تاج یاد
که خاک منوچهر کاه منست / سر تخت نوذر کلاه منست
بران گفتم این ای برادر که تخت / نیاید مگر مرد پیروز بخت
که دارد کی گیتی راد و فرزند او / خردمند و روشن دلی پر ز داد
ندانم که بر تو چه خواهد رسید / که اندر دلت شد خرد ناپدید
بدو گفت بهرام کاین نیست راست / برین راستی پاک یزدان گواست
ولیکن کنون کار ازین در گذشت / دل و مغز من پر ز تیمار گشت
اگر به شوم گرد هم سر بسرک / که فرک اندر آید بپولاد ترک

بازگشتن بهرام خسرو از رزمگاه و رای زدن با بزرگان لشکر

چو خورشید بر گرد زرین کلاه / بخود بازگشتند شاه و سپاه
یکی پر ز اندیشه و دیگر کین / هراسان ز راز جهان آفرین
ازین روی بهرام شد سوی کاخ / دلی پر ز اندیشه تا شاخ کاخ
وزان روی شد شهریار جوان / چو بگذشت شاد از یل پهلوان
همه مهتران را ز لشکر بخواند / سزاوار بر تخت شاهی نماند
چنین گفت کای نامور مهتران / جهاندیده و کارکرده سران
بشاهی مرا این نخستین درست / جز از آزمایش نماند درست
بجای کسی نیست ما را سپاس / اگر چند هستیم نیکی شناس
شماران ما هیچ نیکی نبود / که چندین غم و درد باید فزود
نیاکان ما را پرستنده اید / بسی شور و تلخ جهان دیده اید
نخواهم گشادن یکی راز خویش / نهان دارم از لشکر آواز خویش
سخن گفتن من با ایرانیان / نباید که بیرون برند از میان
گزین گفت اندیشه من تباه / شود چون بگویند پیش سپاه
من امشب سگالیده ام تاختن / سپه را بجنگ اندر انداختن
که بهرام را دیدم اندر سخن / سوار است اسب افکن و کارکن
ندیدم خردمندی اندر سرش / نه اندر سر نامور لشکرش
جز از رزم ساوه نگوید سخن / همی نو کند روز کار کهن
همی کودکی بیخرد دانمش / بگرز و بشمشیر ترسانمش
بداند که من شب شبیخون کنم / گر از دل نیت ترس بیرون کنم
اگر یار باشید با من بجنگ / چو شب تیره گردد نسازم درنگ

چو شوید بعنبر شب تیره روی / بنفشه بدان گیسوی مشکبوی
شما بر نشینید با ساز جنگ / گرفته همه گرز و خنجر بچنگ
بدان بر نهادند یکسر سپاه / که گیتی بگردد ز فر پادشاه
چو خسرو بیاید ز پرده سرای / زبیگانه مردم بپردازید جای
بیاورد گستهم و بندوی را / جهاندیده و گرد گردوی را
همین کارزار شبیخون نهفت / که با او مگر یار باشند و جفت
بدو گفت گستهم کای شهریار / چرا بی خبر ایمن از روزگار
تو با لشکر اکنون شبیخون کنی / ز دلها مگر مهر بیرون کنی
سپاهت نه با لشکر دشمنند / ابا او همه یکدل و یکتنند
زیکسو نبیره ز یکسو نیا / بمغز اندرون خود بود کیمیا
ازین سو برادر ز دانسو پدر / همه پاک بسته یک اندر دگر
پدر چون کند با پسر کارزار / بدین آرزو کام دشمن مخار
نبایست گفت این سخن با سپاه / چو گفتی کنون کار گردد تباه
چنین گفت گردوی کین خود گذشت / گذشته همی باد باید بدشت
توانا بهی و گنج و کام و سپاه / سر مرد برنا بپیچد ز راه
بدین رزمگاه اندر امشب مباش / بمان تا شود گنج و لشکر تلاش
که من بی گمانم کزین راز ما / وزین ساختن در نهان راز ما
بدان لشکر اکنون رسید آگهی / نباید که تو سر بدشمن دهی
چو بشنید خسرو پسند آمدش / بدل رای او سودمند آمدش
گزین کرد بر سرکشان چند فرد / که باشند بر نیک و بد یار مرد
چو خراد برزین و گستهم شیر / چو شاپور و چون اندیان دلیر
چو بندوی و خراد لشکر فروز / چو نستوه لشکرکش نیوسوز
تلی بود پر سبزه و جای سور / سپه را همی دید خسرو ز دور
وزین روی بنشست بهرام کرد / بزرگان لشکر برفتند گرد
سپهبد بپرسید از سرکشان / که آمد شما را ز خویشان نشان
فرستند هر کس که دارید خویش / که باشند یکدل بگفتار بیش
گر ایشان بیایند و فرمان کنند / بر پیمان روانها گروگان کنند
سپه ماند از بردع و اردبیل / از ارمینیه ست ولی برد و خیل
از ایشان بنزم اندرون نیست باک / چه فرمان برد و چه یک مشت خاک
شنیدند گردنکشان آن سخن / که بهرام جنگ آور افگند بن
ز لشکر گزیدند مردی دبیر / سخن گوی و داننده و یادگیر
بیامد گوی با دلی پر ز راز / همی رفت یونان نیت دیرباز
بگفت آنچه بشنید از آن مهتران / برین نامداران و گندآوران
از ایرانیان پاسخ آمد چو شنید / که تا رزم لشکر بیاید پدید
یکی یار خسرو نگردیم باز / بترسم کاین کار گردد دراز
مباشید ایمن بران رزمگاه / که خسرو شبیخون کند با سپاه
چو پاسخ شنید آن فرستاده مرد / سوی لشکر پهلوان شد چو گرد
همه لشکر آتش بر افروختند / بهر جای شمعی همی سوختند
ز لشکر گزین کرد بهرام شیر / سپاهی جهانگیر و گرد دلیر
چو گردند با او نقیبان شمار / سپه بود شمشیر زن سی هزار
ز خاقانیان آن سترگ سترگ / که بودند آرغنده برسان گرگ
بجنگاوران گفت چون زخم کوس / برآید بهنگام بانگ خروس
شما بر خروشید و اندر دهید / سرانرا ز خون بر سر افسر نهید
بشد تیز لشکر بتومان گو / سه ترک سرافراز با بیش یار
بر لشکر شهریار آمدند / جفا پیشه و کینه ور آمدند
خروش آمد از گرز و گوپال و تیغ / از آهن زمین گشت و از گرد میغ
چنین تا سپیده برآمد ز کوه / نشد از زخم شمشیر لشکر ستوه
چو شد دامن تیره شب ناپدید / همه رزمگه کشته و خسته دید
بگردنکشان گفت یاری کنید / بدین سرکشان کامکاری کنید
که پیروزگر بخت یار منست / همان زخم شمشیر کار منست

بیامد دمان

بیامد دمان تا بران سه ترک
همی خواست زد بر سر شهریار
خروشید کای نامداران جنگ
چو خسرو چنان دید بر پل بماند
بیارید گفت آن کمان مرا
کمانش ببرد آنکه گنجور بود
همی تیر بارید همچون تگرگ
بدست اندرون خرگهی بداشت
یکی تیر زد بر بر بارگی
یلان سینه پیش اندر آمد چو گرد
سه باز گشت از پل نهروان
همیراند غمگین سوی طیسفون
ز هر برزنی مهتران خواند
چو روی پدر دید بردش نماز
بیامد چو شاهان که دارند فر
همه جنگ و پرخاش بد کام اوی
زمن باز گشتند یکسر سپاه
پس من کنون تا پل نهروان
نگه کردم اکنون بسود و زیان
بدو گفت هرمز که این نیست رای
نباشند باور ترا تا زیان
بدین کار بهتر تو نیز دان بود
سخنهای این بنده او چاره جوی
ز دیده و بیان نیز خویش اند
ببندوی و گردوی گستهم گفت

نه ترکان دلاور نه ترگ سترگ
سپر بر سر آورد شاه سوار
زمانی دگر کرد باید درنگ
بران کار گستهم دستور بود
بینک چو به بالا همی دوخت ترگ
پس خسرو اندر همی بر گذاشت
که شد کار آن باره یکبارگی
همی هر زمانی یکی حمله کرد
هر آنکس که بودند روشن روان
دلی پر ز غم دید کان پر ز خون
بدروازه بر پاسبانان نشاند
همی بود پیشش زمانی دراز
سپاهی بیاورد بسیار مر
که هرگز مبادا روان شاد اوی
ندیدند گویی مرا جز راه
بیاورد لشکر چو گویی روان
نباشند باور مگر تا زیان
که اکنون ترا پای بر جای نیست
چو جایی نیابد سود و زیان
سر و کار با بخت خندان بود
چو زهنی بقیصر یکایک بگوی
چو غارت شود سخت بنیاد نوند
که ما با غم و رنج گستهم جفت

یکی تاخت تا پیش خسرو رسید
بزد بر سپر تیغ زهر آبگون
همیراند تا کار دیده جوان
کمان برگرفت آن سپهدار گرد
پس اندر همی تاخت بهرام شیر
چو خسرو چنان دید خود گشت شاد
بیامد سپهبد سپر برگرفت
هم اندر زمان اسپ او را بخست
چو بهرام برگشت خسرو چو گرد
در شارستان را به آیین ببست
وز آنجایگه شد به پیش پدر
بدو گفت کین پهلوان سوار
نگفتم سخن هر چه آمد به بند
بناکام روزی گران کرده شد
همی شاه خوانند بهرام را
چو شد کار بی برگ بگریختم
گراید وگر فرمان دهد شهریار
ترا رفتن آنجا جز از رنج نیست
بدرد دل اندر ترا زار نیز
چو بگذاشت خواهی همی مرز و بوم
بجایی که دینست و هم خواسته ست
چو بشنید خسرو زمین بوسه داد
بسازند یکسر بنه بر نهید

بزند او کی از میان بر کشید
بزد نیز وانداختش سرنگون
برینگونه بر تا پل نهروان
جهاندیده گستهم را پیش خواند
بجنگ اندرون ترجمان مرا
ببیز از هوا روشنایی ببرد
کمندی بدست اژدهایی بزیر
دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
ز بیچارگی دست بر سر گرفت
پیاده یلان سینه از پل بجست
پل نهروان سر بسر باز کرد
با انبوه اندیشگان در نشست
دو دیده پر از خون و خسته جگر
که او را گزین کردی ای شهریار
بدو بر ببند بند من سودمند
فراوان کس از اختر آزرده شد
ندیدند از آغاز فرجام را
بدام بلا بر نیاویختم
سواران تازی برون از شمار
که آنجا سلیح است و هم گنج نیست
بدشمن سپارند از هر چیز
از ایدر برو تا زیان تا بروم
سلیح و سپاه وی ار ایستاست
بسی آفرینها بدو کرد یاد
بر و بوم ایران بدشمن دهید

بگفت این و از دیده آواز خاست ... که ای شاه نیک اختر و دادراست
یکی گرز نیره برآمد ز راه ... درفشی درفشان میان سپاه
درفشی کجا پیکرش اژدهاست ... که چون بیشه پر پهلوان گرد راست
همی تاخت خسرو بگرد ارگرد ... درفشی پس پشت او لاجورد
به پیچید یال و بر و روی را ... نگه کرد گستهم بندوی را
همیراندی دو تن نرم نرم ... خروشید خسرو به آواز گرم
که ای ناسزا این چه پیش آمدست ... که بر خواهشان همچو پیش اندست
اگر نه چنین بند راندن رواست ... که بهرام نزدیک پشت شماست
بدو گفت بندوی کای شهریار ... دلت را به بهرام رنجه مدار
که او گرد ما را ببیند براه ... که در دست از ایدر درفش سیاه
چنین است با رانت گفت و گوی ... که ما را چنین تا چنین نیست روی
که چون بیند آمد بایوان شاه ... همانگه بهرمزد بهد تاج و گاه
نشیند چو دستور تربیت اوی ... بدریا رسد کار گر نیست اوی
بقیصر یکی نامه آن شهریار ... نبیند کسی نامهٔ نابکار
گریزان نرفتست ازین مرز و بوم ... نباید که آرام گیرد بروم
هر آنکه که از خویشتن کرد راست ... نه بندی و کژی ازین هر ماست
چو آید بدان مرز بندش کنید ... دل شاهشان بر گزندش کنید
برین بار کاهش فرستید باز ... همایند تا گرد او سرفراز
ببندند هم در زمان پای شاه ... فرستند گریان برین بارگاه
چنین داد پاسخ که از تخت بد ... سر و زین نشان هر چه بر ما رسد
سخنها درازست و کاری درشت ... بیزدان کنون بار بستیم پشت
بد اسب و گفت انچه از خوب و زشت ... جهاندار بر تارک ما نوشت
بباشنده نگردد باندیشه باز ... مبادا که آید بدشمن نیاز
چنو بر گذشت آن دو بیدادگر ... ازو بازگشتند پر کینه سر
ز راه اندر ایوان شاه آمدند ... بر از رنج و دل پر گناه آمدند
ز در چون رسیدند نزدیک تخت ... زهی از کمان بازکردند سخت
فکندند ناگاه در گردنش ... بپا و بجنبید آن گران تنش
شد آن تاج و آن پشت شاهنشهان ... تو گفتی که هرگز نبد در جهان
چنین است آیین گردنده دهر ... گهی نوش بار آورد گاه زهر
اگر مایه اینست سودش مجوی ... که بر جستنت خوار آید بروی
چو شد گردش روز هرمز بپای ... تهی ماند از تخت فرخنده جای
همانگاه برخاست آوای کوس ... رخ خوبیان گشت چون سندروس
درفش سپهبد همانگه ز راه ... پدید آمد اندر میان سپاه
جفا پیشه بندوی گستهم نیز ... گرفتند ازان کاخ راه گریز
چنین تا بخسرو رسیدند دو مرد ... جهانجوی چون دیدشان روی زرد
برخساره شد چون گل شنبلید ... نکرد این سخن بر دلیران پدید
بگردان چنین گفت کز شاه راه ... بگردید کامد تنگی سپاه
بیابان گزینید راه دراز ... مدارید گفتن تن رنج آز
چو بهرام رفت اندر ایوان شاه ... گزین کرد ازان لشکر کینه خواه
زره دار و شمشیرزن شش هزار ... بدان تا شود از پس شهریار
چنین لشکر نام بردار گرد ... به بهرام پور سیاوخش برد
وزان روی خسرو بیابان گرفت ... همی از بد دشمنان جان گرفت
چنین تا به پیش رباطی رسید ... سر تیغ دیوار او ناپدید
کجا خواند بد پیش یزدان سرای ... پرستش گهی بود فرخنده جای
نشستن که سوگواران بدی ... بدو در سکوبا و مطران بدی
چنین گفت خسرو که یزدان پرست ... که از خوردنی چیست اندر بدست
سکوبا بدو گفت کای نامدار ... فطیرست با تره جو بابار
گرایدونکه شاید بر ایشان خورش ... مبادات ز تن جز این پرورش
ز اسب اندر آمد سبک شهریار ... همان انکه بودند با او سوار
جهانجوی با این دو خسرو پرست ... گرفت از نی باز برسم بدست

بسالکه

پس آنگه به بهرام همی گفت زود بخوردند بشتاب چیزی که بود
بدو گفت ما می و خرما کنیم بتموز هنگام گرما کنیم
همانگه بیاورد جام نبید که شد رنگ خورشید ازو ناپدید
چو مغزش شد از باده سرخ گرم همانگه بگفت از بر ریگ نرم
همان چون بخواب اندر آمد سرش سگو پای مهتر بیامد برش
چنین گفت خسرو که بد روزگار که دشمن بدین گونه از خواستار
بدو گفت بندوی که ای شهریار یکی چاره سازان بدین روزگار
که هر کو کند بر در شاه گشت نباید بران گیتی اندر بهشت
چو دیوار شد اندر آید ز جای کلاه نباید که ماند بپای
تو گر چاره دانی اکنون بساز که از پاک یزدان نه‌ای بی نیاز
همی لعل زربفت چینی قبای چو من پوشم این را تو بگذار پای
بگردان جوان هر چه بندوی گفت وز آنجایگه گشت با باد جفت
هم اکنون شما را برین کوه ببایید بدن ناپدید از گروه
بپوشید پس جامهٔ زرنگار بسر بر نهاد افسر شهریار
همی بود با لشکر زرمانو رسیدند نزدیک مطبخ فراز
همی گفت هر کس که این خسرو است که با تاج و با جامه‌ها نو است
فرود آمد و جامهٔ خویش تفت بپوشید و ناکام بر بام رفت
که پیغام دارد ز شاه جهان بگوییم شنیده به پیش مهان
بدو گفت گو بد جهاندار شاه که من سخت پیچانم از رنج راه
برین خانه سوگواران ز رنج فرود آمدستم ابا باز رنج
بیاییم با تو ز راه دراز بنزدیک بهرام گردن فراز
نیاکان ما هر که بودست پیش بنگهداشتن رسم و آیین و کیش
کنون رنج ما را بدل راه بود نگفتیم چون بخت بدساز بود
چو سالار بشنید ازو داستان بدان داستان گشت همداستان
فرود آمد آن شب برانی سپاه همیدون نشستند راه خسرو نگاه

چنین گفت پس بانگو باگی نداری تو ای نیز فرزند کی
کنون هست لختی چو روشن گلاب بسرخی چو بیجاده در آفتاب
بخورد آن زمان خسرو از می سه جام همی داد کشکین که دارد بنام
نهاد از بر آن می بندوی سر روانش پر از درد و خسته جگر
که از راه گردی بر آمد سیاه پس از گرد تیره فراوان سپاه
نه مردم بکارست و نه بارگی فراز آید آن روز بیچارگی
ولیکن فدا کرده باشم روان به پیش جهانگیر شاه جوان
بدو گفت خسرو که دانای چین یکی خوبتر داستان زد برین
چو ناچیز خواهد شدن سارستان همانا در جای بیمارستان
بدو گفت بندوی کین تاج زر فرا ده همین با کلاه و کمر
بدو با سپاه است هم اندر شتاب چو کشتی که ملاح راند بر آب
چو خسرو برفت از بر چاره جوی جهانجوی سوی سقف کرده روی
خود اندر ره بیشه آمد چو گرد بزودی در ایشان سخن ساز کرد
بدان نام شد کش نبود از زوی سپه دید گرد اندرش چهار سوی
بدیدندش از دور با تاج زر چه با طوق و با گوشوار و کمر
چو بندوی شد بی گمان سپاه همی باز بشناسد [illegible]
چنین گفت کای رو سپاران نو گرا خوانم اندر شما پیش رو
چو بور سیاوش بدیدش بنام منم پیش رو گفت بهرام نام
سواران همه خسته و کوفته ز راه دراز اندر آشوفته
چو پیدا شود خاک روز سپید کنم دل ز کار جهان نا امید
برین مو که گفتم بگوییم زمان اگر یارمندی کند آسمان
اگر چه بدی کیش ایشان دراز نگه‌مند بر دانشندی نیاز
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک نباشد مگر رای یزدان پاک
دگر هر که بشنید گفتار اوی بر از درد شان شد دل از کار اوی
دگر روز بندوی بر بام شد ز دیوار بر سوی بهرام شد

چنین گفت کامروز شاه از نماز
همانا نیاید بکاری فراز

چنین نیم شب تیره بید انبود
پرستنده پیش جهاندار بود

همان نیز خورشید گردد بلند
زره ما نیاید که باید گزند

بیامد بدام روز فردا بگاه
همیراند اندر میان سپاه

چنین گفت بهرام با مهتران
که کاربست این همه سنگ گران

چو بر خسرو این کار گیرم تنگ
مگر تیز گردد بباید بجنگ

بتنها تن خود یکی لشکرست
جهاندار و بیدار و کند آورست

دگر گشته آید بدشت نبرد
برآورد با نیز بهرام گرد

همان به که امروز باشیم نیز
وگر خوردنی نیست بسیار چیز

مگر کو برین همنشان خوش منش
بباید به از جنگ و از ترس پس

چنین هم همی بود تا شب بکوه
برآمد بگرد اندر آمد گروه

سپاه اندر آمد بهر پهلوی
همی سوختند آتش از هر سوی

چه روی زمین گشت خورشید نام
سخن گوی بندوی بر شد ببام

به بهرام گفت ای جهاندیده مرد
بدانگه که بر خاست از دشت گرد

چو خسرو شما را بدید پس برفت
سوی روم با لشکر خویش تفت

کنون کز تو پیران شوی چون عتاب
وگر بر بنداری سر از آفتاب

نه بیند کسی شاه را جز بروم
که اکنون کهن شد بران مرز و بوم

کنون گرد بهنده نجان زینهار
بیاییم بر پهلوان سوار

بگویم سخن هر چه پرسد ز من
ز نگی و بیشی آن انجمن

وگرنه ببوشیم سلیح نبرد
بجنگ اندر آیم بخورشید گرد

چه بشنید بهرام ازو این سخن
دل مرد برنا شد از غم کهن

بیاران چنین گفت کاکنون چه سود
اگر من برآیم ز بندوی دود

همان به که او را به پهلوان
برم هم بر بیکونه روشن روان

بگوید بدو هر چه داند ز شاه
اگر بر سر دهد گر ستاند کلاه

ببندوی گفت ای بد پاره خوی
تو این داوری با بهرام گوی

فرود آمد از بام بندوی شیر
همیراند با نامداران دلیر

چو بشنید بهرام کامد سپاه
سوی روم شد خسرو کینه خواه

ز برد سیاوش بر اسپ سخت
بدو گفت کای بدتن شوربخت

نه کار تو بود آنکه فرمود مست
همی نی هنر چیره بستود مست

جهانجوی بندوی را پیش خواند
همه چشم بهرام از روی براند

بدو گفت کای سرفراز
ز من راستی جوی و تندی مساز

بدان کان شهنشاه خویش منست
بزرگی وزو ادیش بیش منست

ندا کرد مش جان و بایست کرد
تو گر خنجری گرد گردشی بکرد

بدو گفت بهرام زین بی گناه
که گردی بخواهمت کردن تباه

ولیکن تو هم گشته ایم اوی
شوی زود خوانی مرا راست گوی

نهادند بر پای بندوی بند
ببهرام دادش ز بند گزند

همی بود تا شد خور اندر نهفت
بیامد بر اندیشه دل بخفت

چو خورشید خنجر کشید از نیام
بدید آمدان سر طرف ز دنام

فرستاده گردنکشان را بخواند
برافکنده تاجداران نشاند

بهر جای کرسی زرین نهاد
چو شاهان پیروز بنشست شاد

چنین گفت از ان پس بیانک بلند
که هر کس که هست از شما ارجمند

ز شاهان چو ضحاک بر گیسی
نباید بدید از نکو بد نسیبی

که از بهر شاهی بدر برگشت
وزان گشتن ایرانش اندهست

دگر خسرو و مرد بیداد شوخ
بدر زر انگشت انگهی شد بروم

کنون تا بد آید اندر جهان
یکی نامداری ز تخم کهان

که زیبا بود بخشش و تخت را
کلاه و کمر بستن و تخت را

که دارید کاکنون ببندد میان
بجا آورد رسم و راه کیان

بدارنده آفتاب بلند
که باشیم شما را بدین یارمند

شنیدند گردنکشان این سخن
که آن نامور مهتر انجمن

نه پیچد کسی دل زگفتار راست
یکی بر سر بود بر پای خاست

بکامم

کجا نام او بود شهران گراز   گوی نامور مهتر سرفراز
چنین گفت کای سرفراز بلند   تو بی در جهان مهتری سودمند
بدی گر نبودی چرا از شاه   که آمد بدین مرز ما با سپاه
از آزادگان بندگان خواست گرد   که او را بند در جهان هم نبرد
ز گیتی بمردی تو بستی میان   که این رنج بگذشت ایرانیان
سپه چهار بار از یلان صد هزار   همه گرد و شایسته کارزار
بیک جو به نیز کشتند باز   برآسود ایران ز گرم و گداز
کنون تخت ایران سزاوار نیست   بر این بر گوا بخت بیدار نیست
کسی کو بپیچد ز فرمان ما   و گر دور ماند ز پیمان ما
بفرمایش آریم اگرچه بدست   و گر دولت تازیان همه خسرو است
بگفت این و بنشست بر جای خویش   خراسان سپهبد بیامد به پیش
چنین گفت کین پر دانش پژوه   که چندین سخن گفت پیش گروه
بگفتم که او از چه گفت این سخن   سراینده برنا و مرد کهن
چو این نیکویها ز تو یاد کرد   دل انجمن زین سخن شاد کرد
ولیکن یکی کار دستان نغز   اگر بشنود مردم پاک مغز
که زردشت گوید بیاورند   که هر کس که از گرد کار بلند
به پیچد یکسال بندش دهید   همان مایه سودمندش دهید
چو برداد گر شاه دشمن شود   سرش رنده باید که بی تن شود
خراسان بگفت این و لب را ببست   بیامد بجایی که بودش نشست
از این پس فرخ زاد بر پای خاست   وزان انجمن سرکرد راست
چنین گفت کای مهتر سودمند   سخن گفتن سود به ناپسند
اگر داد بهتر بود کس مباد   که باشد ز گفتار بیداد شاد
به بهرام گفت کو به که نوشه بدی   جهاندار بیدار نوشه بدی
اگر بر پسندست گفتار ما   بر این نیز پیروز گر یار ما
انوشه بزی شاد تا جاودان   ز تو دور دست و زبان بدان
بگفت این و بنشست مرد دلیر   خرد را خسرو بباید چو شیر
بدو گفت کاکنون که چندین سخن   سراینده برنا و مرد کهن
سرانجام اگر راه جویی بداد   هیونی برافکن بکردار باد
همان نیز تا خسرو سرفراز   بگوید به بیداد راه دراز
ز کار گذشته بپوزش گرای   سوی تخت کشناج بگذار پای
که تا زنده باشد جهاندار شاه   سپهبد نباشد سزاوار گاه
وگر بیم دارید ز خسرو بدل   دل از پارس و از طیسفون برگسیل
بشهر خراسان نشستی بنیز   که آسانی و مهتری را بسی
بپوزش یک اندر دگر ساز نام   بگر خسرو آید براه تو باز
نه برداشت خسرو بی از جای خویش   که تا زاد فرخ نهد پای پیش
سخن گفت پس زاد فرخ بداد   که ای نامداران خسرو نژاد
شنیدم سخن گفتن مهتران   که هستند از ایران گزیده سران
نخستین سخن گفتن بنده وار   که تا پهلوانی شود شهریار
خردمند بشنید این گفت و گوی   گزین مرد را کم شود آبروی
خراسان سخن برمنش وار گفت   بگوییم که آن باخرد بود جفت
فرخ زاد بشنود گفتار تند   دل مردم بر خرد کر کند
چهارم خزروان سالار بود   که گفتار او با خرد یار بود
که تا آفریدا این جهان کردگار   بدید آمد این گردش روزگار
ز ضحاک تازی نخست اندر آی   که بیداد گر بود ناپاک رای
که جمشید برترمنش را بکشت   به بیداد بگرفت گیتی بمشت
بر آن در روشد مردم بار   که اندر جهان و پوشید باد
دگر آنکه بد گوهر افراسیاب   ز توران بران گونه بگذاشت آب
بزاری سر نوذر نامدار   بشمشیر هر بد و بر گشت کار
سدیگر سکندر که آمد ز روم   با ایران و ویران شد این مرز و بوم
چو دارای شمشیر زن را بکشت   خور و خواب ایرانیان شد درست

چهارم چو ناپاک شد خوشنواز / که گم گردد از بیخ بوم و بر ناز
چو پیروز شاهی بلند اختری / جهانگیر و از بهتر ایران سری

بکشتند هیتالیان ناگهان / همیدون شد سر تخت شاهنشهان
کس اندر جهان این شگفتی ندید / که اکنون بنوی به ایران رسید

که بر تخت شاهی چو خسرو نگاه / سوی دشمنان شد ز بهر سپاه
بگفت این و بنشست گریان بدرد / ز گفتار او گشت بهرام زرد

جهاندیده گوید بر پای خاست / همی گفت کین کارها نارواست
چنین گفت کین پایهٔ پهلوان / بزرگست و با داد و روشن روان

کنون تا کسی از نژاد کیان / بباید ببندد کمر بر میان
همان به که این بر نشیند بتخت / که گر دست جنگ آورد نیکبخت

سر جنگیان کین سخنها شنید / بزد دست و تیغ از میان بر کشید
چنین گفت کز تخم ساسان زنی / اگر باز یابیم در برزنی

بمانم که کس تا جدار بی گزند / میان سواران سواری کند
چو بنشست بالوی گرد ارمنی / که سالار ناپاک زادان زنی

کشیدند شمشیر و بر خاستند / یکی نو سخن گفتن آراستند
که بهرام شاهست و ما کهتریم / سر دشمنان را به پی بسپریم

بهرام هم اندر زمان دست اوی / هشیوار گرد دست اوی
بگفت این و از پیش آزادگان / بیامد سوی گلشن شادکان

پراکنده گشت آن بزرگ انجمن / همه رخ به از ننگ و دین برشکن
چو بیدار شد آن جهان قیرگون / درفشان شد اختر بچرخ اندرون

چو آواز دارندهٔ پاس خاست / قلم خواست بهرام و قرطاس خواست
بیامد دبیری خردمند راد / دوات و قلم پیش دانا نهاد

بدو گفت عهدی ز ایرانیان / نباید نشستن برین برنیان
که بهرام شاهست پیروز بخت / سزاوار تا جست و زیبای تخت

تخت نشستن بهرام در مداین باتفاق ایرانیان

بگوید چو از آستی در جهان / چه بر آشکارا چه اندر نهان
بنشسته شد و شمع برداشتند / شب تیره با اندیشه بگذاشتند

چو پنهان شد آن چادر لاجورد / جهان شد بدیدار خورشید زرد
بیامد یکی مرد پیروز بخت / نهاد اندر ایوان بهرام تخت

برفتند ایوان بیاکی چو عاج / بیاویختند از بر گاه تاج
بر تخت زرین یکی زیر گاه / نهادند و پس برگشادند راه

نشست از بر تخت بهرام شاه / بسر بر نهاد آن گرامی کلاه
دبیرش بیاورد عهدی کیان / نشسته بران بر مهان بر کیان

گواهی نبشتند یکسر جهان / که بهرام شد شهریار جهان
بدان نامه چون نام کردند یاد / بر و بر یکی مهر زرین نهاد

چنین گفت کین پادشاهی مراست / برین بر شما پاک یزدان گواست
چنین هم بماناد سالی هزار / که از تخمهٔ من بود شهریار

بسر بر بسر بر چنین ارجمند / بماناد با تاج و تخت بلند
بآرزم اندر بد و روز نبرد / که از شیر بر دخته شد پشت گور

با ایران مباشید پیش از نه روز / چهارم چو پیروز گیتی فروز
یکایک همه نزد خسرو شوید / بدین بوم و بر پیش از این مغنوید

نه از دل برو خواند نه آفرین / که بر دخته از تو مباد آفرین
هر آنکس که در شاه پیوسته بود / بدان پادشاهی دلش خسته بود

برفتند از آن بوم تا مرز روم / پراکنده گشتند از آن جای شوم
همی بود بندوی بسته چو یوز / بزندان بهرام هفتاد روز

نگهبان بندوی بهرام گفت بود / که از بند او سخت ناکام بود
ورا نیز بهرام بفریفتی / ببند اندر از چاره نشکیفتی

که از شاه ایران مشو ناامید / اگر تیره شب روز گردد سپید
اگرچه شود بخت او دیرساز / چو بخت پیروز ناخوشنواز

جهان آفرین

جهان آفرین بر تن کی قباد
ببخشود و گیتی بدو باز داد

نماند به بهرام هم تاج و تخت
چه اندیشد این مردم بدبخت

ز دهقان نژاد آنکه تخمم مباد
که خیره دهد خویشتن را بباد

بگذشت لشکر کنون تا دو ماه
که از روم بینی بایران سپاه

بدین تاج و تخت آتش اندر زنند
همه زیورش بر سرش بشکنند

بدو گفت بهرام اگر شهریار
همراه او خواهد بجان زینهار

بخواهم گناهی که رفت از تو بیش
ببخشد بگفتار من جان خویش

اگر خود برانی که گوئی همی
بدل راه کژی بجوئی همی

ز بند این دو بد من آزاد کن
بجستن بخسرو بر این یاد کن

گشاده شود زین سخن راز تو
بگوشش آید آن روشن آواز تو

چو بشنید بهرام شد تازه روی
هم اندر زمان بند برداشت اوی

چو روشن شد از جام رنگ
سپیده بدو اندر آویخت چنگ

ببندوی گفت ار دلم بشکنند
چو چوبینه امروز چوگان زند

سگالیده ام دوش با پنج یار
که از تارک او برآرم دمار

زره خواست پوشید زیر قبای
ز دریا بپاسب اندر آورد پای

زنی بود بهرام یل را نهان
که بهرام را خواستی زیر خاک

بدل دوست بهرام چوبینه بود
که از شوی جانش پر از کینه بود

فرستاد نزدیک بهرام کس
که تن را نگهدار و فریاد رس

که بهرام پوشید رومی زره
بر افکند بند زره را گره

ندانم که در دل چه دارد بد
تو رو خویشتن دور داری سزد

چو بشنید چوبینه گفتار زن
که با او همی گرد گرد ار و فن

هر آنکس که رفتی بمیدان اوی
چو نزدیک گشتی بچوگان اوی

زدی دست بر پشت او نرم نرم
سخن گفتن خوب و آواز گرم

جبین تا ببور سیاوش رسید
زره دید بر پشتش آشکارا بدید

بدو گفت کای کمتر از خاک ری
که پوشد زره روز چوگان و گوی

بگفت این و شمشیر کین بر کشید
سراپای او پاک بر هم درید

چو بندوی از آن کشتن آگاه شد
برو تابش روز کوتاه شد

بپوشید پس جوشن و برنشست
میان یلی لرز لرزان ببست

گرفت او از آن شهر راه گریز
بدان تا نه بیند از او رستخیز

بمنزل رسید او بیفزود خیل
گرفتند از آن راه ره اردبیل

ز میدان چو بهرام بیرون کشید
همه دامن از چشم در خون کشید

از این پس بفرمود بهروی را
که باشد نگهدار بندوی را

به بهرام گفتند کای شهریار
دل از بندوی رنجه مدار

که او چون از این کشتن آگاه شد
همانا که با باد همراه شد

پشیمان شد از کشتن یار خویش
گزان تیره داشت بازار خویش

چنین گفت کانکس که دشمن دو هست
نداند مبادا ز دو مغز و پوست

یکی خفته بر تیغ دندان پیل
دگر ایمن از موج دریای نیل

دگر آنکه بر پادشاهی دلیر
چهارم که بگرفت بازوی شیر

بنخچیر بر جان این هر چهار
گزایشان بپیچد بپیروزکار

دگر هر که جنباند او کوه را
بران یار اگر خواهد انبوه را

تن خویشتن را بدان بخت داشت
وز آن رنج تن باز در پنجه داشت

بکشتی و بیران گذشتن بر آب
بیاید چو در کار کردن شتاب

وگر چشمه خواهی که بینی بخشم
شود خیره و باز گردی بخشم

کسی را که کوهی بود رهنمون
بماند براه دراز اندرون

هر آنکس که بر دست آن اژدهاست
شد او کشته وا اژدها شد رها

وگر آز مور ار کسی خورد زهر
از آن خوردنش در دگر گشت بهر

نگشتم بندوی را از نخست
ز دستم رها شد در چاره جست

برین کرده خویش باید گریست
ببینیم تا رای یزدان بچیست

وزان روی بندوی اندک سپاه
چو باد دمان برگرفتند راه

همی بود هر کس که بر بردسی
براهی که موصل بد و اردبیل

بیابان بی راه و راه رده / سراپرده دید جایی زده
بگه کرد موسیل بد ارمنی / هم آب روان یافت و هم خوردنی
جهانجوی بندوی پنهان برفت / سوی مرغزاری شتابید تفت
چو موسیل را دید بردش نماز / بگفت آن سخنها که بودش براز
بدو گفت موسیل از ایدر برو / که آگاهی آید ترا نو بنو
که در رزم آباد خسرو چه کرد / همی آشتی نو کند یا نبرد
چو بشنید بندوی پنهان براند / وزان دشت یاران خود را بخواند
چو خسرو بنزد بیابان رسید / همی تاخت رخساره چون شنبلید
عنان نزادان اسب کرده یله / همیراند ناگاه تا بابله
بدیده بدیدش بزرگان شهر / کسی را که از مردمی بود بهر
چو خسرو بنزدیک ایشان رسید / بدان شهر لشکر فرود آورید
همان چون فرود آمد اندر زمان / نوندی ز ایران بیامد دمان
ز بهرام چوبین یکی نامه داشت / همان نام پوشیده در جامه داشت
نبشته سوی مهتر بابله / که گر لشکر آید مکن شان یله
سپاه من اینک پس اندر دمان / بشهر تو آید زمان تا زمان
چو مهتر بران گونه بر نامه دید / هم اندر زمان پیش خسرو دوید
چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند / ز کار جهان در شگفتی بماند
بترسید کاید پس او سپاه / بدان ماند کی تنگدل گشت شاه
ازان شهر هم در زمان برنشست / میان کیتی تاختن را ببست
همی تاخت تا پیش آب فرات / ندید اندران بادشاهی نبات
نشد گرسنه مرد بیمر جوان / یکی بیشه دید و آب روان

مهمان کردن خسرو را بابه زکان و کیفیت برسیدن خسرو

چو خسرو بدانجا که بیشه دید / سپه را بدان سبزه اندر کشید
بدید آمد اندر زمان کاروان / شتر بود بیش اندرون ساروان
چو مرد جوان روی خسرو بدید / بدان نامدار آفرین گسترید
بدو گفت پس قیس بن حارثم / ز آزادگان عرب وارثم
ز مصر آمدم با یکی کاروان / برین کاروان بر منم ساروان
بآب فرات است بنگاه من / وزانجا بدین بیشه بد راه من
بدو گفت خسرو که از خوردنی / چه داری هم از چیز گستردنی
که ما ماندگانیم و هم گرسنه / نه توشه است با ما نه بار و بنه
بدو گفت تازی که ایدر بسست / مرا با تو چیز و تن و جان یکیست
چو بر شاه تازی بگسترد مهر / بیاورد فربه یکی ماده شهر
بکشتند و آتش همیسوختند / بر و خشک هیزم برافروختند
برانش برافکنده تازی کباب / بخوردن گرفتند یاران شتاب
بخوردند فراوان یاران کباب / بیاراست هر مهتری جای خواب
زمانی بخفتند و برخاستند / یکی آفرین نو آراستند
بران دادگر کو جهان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید
ازانپس بیاراست جشن گوشتاه / که هر کس که او پیش ما آرد گناه
بنزد من آنکس گرامی ترست / وزان کهتران نیز نامی ترست
همانکس کجا پیش کرد او بدی / بگشت او ز من وارزه ایزدی
بما پیش باید که دارد امید / سراسر بنیکی دهیدش نوید
گرفته یاران بدو آفرین / که ای پاکدل خسرو پاکدین
ترا داد ایزد چنین فر و چهر / که افزونست بر هر کسی داد و مهر
تویی در جهان مایه بخردی / که نیکی رسانی بجای بدی
چو شد ز آفرین سران شاد / بدل آمد اندیشه راه یاد
بپرسید ازین مرد تازی که راه / کدامست و تا من روم با سپاه
بدو گفت هشتاد فرسنگ بیش / شما را بیابان و کوهست پیش
چو دستور باشی مرا گوشت و آب / برون تا ورم گر بداری شتاب
بدو گفت خسرو که این نیست رای / که با توشه باشیم و بارهنمای
حصونی براکند تازی براه / بدان تا بود راه پیش سپاه

همی تاخت اندر بیابان و کوه ... همه از رنج و تیمار با این گروه
یکی کاروان نیز دیگر براه ... بدید آمد از دور پیش سپاه

یکی مرد بازارگان مایه دار ... بیامد همانگه بر شهریار
بدو گفت شاه از کجایی بگوی ... کجا رفت خواهی چنین تو بگوی

بدو گفت کز خره اردشیر ... یکی مرد بازارگانم دبیر
بدو گفت نامت چه کرد آنکه زاد ... چنین داد پاسخ که مهران ستاد

از و توشه جست انزمان شهریار ... بدو گفت سالار کای نامدار
خورش هست چندانکه اندازه نیست ... اگر چه بازارگان تازه نیست

بدو گفت خسرو که مهمان براه ... بیابی خورش و نیز شود دستگاه
خورش برد و بنشست چون بزمن ... همی خواند بر شهریار آفرین

چو نان خورده شد مرد مهمان پرست ... بیامد گرفت آب و دستان بدست
چو از دور خراد برزین بدید ... ز جایی که بد پیش خسرو دوید

ز بازارگان بستد آن شاه کرم ... یلان نامدار و جهانجوی شرم
پس آن مرد بازارگان بر شتاب ... همی آورد بر سان روشن گلاب

کرا باره خراد برزین براه ... ازو بستد آن جام و شد پیش شاه
پرستش پرستنده را داشت بیود ... بدان برتری بر ترینها نمود

وزان پس ببازارگان گفت شاه ... که اکنون سپه را کدامست راه
نشست تو در خره اردشیر ... کجا باشد ای مرد مهمان پذیر

نشانش یکایک بخسرو بگفت ... همه رازها برگشاد از نهفت
بفرمود تا نام برنا و ده ... نویسید نویسنده روز به

ببازارگان گفت بدرود باش ... خود را بدان تاره هم بود باش
چو بگذشت لشکر بدین باره بوم ... بتندی همی راند تا مرز روم

چنین تا بیامد بر بیشه ساران ... که قیصر ورا خواندی کارسان
چو از دور ترسا بدیدان سپاه ... برفتند بویان به بی راه راه

بدان تازه اندر کشیده درخت ... در شارسان را ببستند سخت
فرو ماند از آن شاه گیتی فروز ... به بیرون بماند او و لشکر برود

فرستاد روز چهارم کسی ... که نزدیک ما نیست لشکر بسی
خورشها فرستید و یاری کنید ... نه بر ما همی کامکاری کنید

بنزدیک ایشان سخن خواره بود ... سپاهش همه سست و ناهار بود
همانگه بر آمد یکی تیره ابر ... بغرید بر سان جنگی هژبر

وزان پس در شارسان باد خاست ... همه برزنی بانگ و فریاد خاست
چو نیمی ز تیره شب اندر کشید ... ز باره یکی بهره شد ناپدید

همه شارسان ماند اندر شگفت ... بدید آن سقف بورش اندر گرفت
بهر برزنی بر علف ساختند ... سکوبا برون تاختند

ز چیزی که بود اندران باره بوم ... همان جامهایی که خیز و زروم
ببردند بالا بنزدیک شاه ... که بیدادگر ای شاه بر ما مکن

چو خسرو جوان بود برتر منش ... بدیشان نکرد از بدی سرزنش
بدان شارسان در یکی کاخ بود ... که بالاش ما را بر گستاخ بود

فراوان بدو اندرون برده بود ... همان جای قیصر بر آورده بود
ز دشت اندر آمد بدانجا نشست ... فراوان بدان شارسان در بگشت

همه رومیان آفرین خواندند ... بپای اندرش گوهر افشاندند
چو آباد جایی بچنگ آمدش ... برآسود چندی درنگ آمدش

بقیصر یکی نامه بنبشت شاه ... از ان باد و باران ابر سیاه
وزان شارسان سوی با نو براند ... که آنرا جهاندیده بانوی خواند

ز یونانیان هر که بیدار بود ... خردمند و راد و جهاندار بود
سکوبا و رهبان سوی شهریار ... برفتند با هدیه و با نثار

همی رفت با شاه چندی سخن ... ز باران و از شارسان کهن
همی گفت هر کس که ما بنده ایم ... بگفتار خسرو سر افگنده ایم

ببود اندران شهر خسرو سه روز ... چهارم چو بفروخت گیتی فروز
با بر اندر آورد برنده تیغ ... جهانجوی شد سوی راه وکریغ

که اوریغ بد نام آن ساربان / بدو در چلیپا و بیمارستان
به پی راه ببیدا یکی دور بود / جهانجوی آواز راهب شنود
بنزدیک دیر آمد آواز داد / که کردار تو جز پرستش مباد
گران از در بیت آیی فرود / ز نیکی و دهشش یاد بر تو درود
هم آنگاه راهب چو آوا شنید / فرود آمد از دیر او را بدید
بدو گفت خسرو تویی بی گمان / ز تخت پدر گشته ناشادمان
ز دست یکی بدکنش بنده / بلند او منی فش پرستنده
چو گفتار راهب بی اندازه گشت / دل خسرو از مهر او تازه گشت
ز گفتار او در شگفتی بماند / بر او بر جهان آفرین را بخواند
سبک سوی راهب بیازید دست / بپرسیدن مرد یزدان پرست
پرستنده چون دید بردش نماز / سخن گفت با او ز مافی دراز
یکی آزمون را بدو گفت شاه / که من کهتری ام ز ایران سپاه
بیامی همی نزد قیصر برم / چو پاسخ دهد نزد مهتر برم
گزین رفتن من همایون بود / نگه کن که فرجام این چون بود
بدو گفت راهب که چونین مگوی / تو شاهی مکن خویشتن راه جوی
چو دیدمت گفتم سراسر سخن / نشه اهر زمان آز بیشی مکن
نیاید دروغ ایچ در دین تو / نه کژی بود راه و آیین تو
بسی رنج بردی و آموختی / سرانجام از آن بنده بگریختی
ز گفتار او ماند خسرو شگفت / چو شرم آمدش پوزش اندر گرفت
بدو گفت راهب که پوزش مکن / مپرس از من از بودنیها سخن
بدین آمدن شاد و گستاخ باش / جهان را یکی بارور شاخ باش
که یزدان ترا بی نیازی دهد / بلند اختری سرفرازی دهد
ز قیصر بیابی سلیح و سپاه / یکی دختری از در تاج و گاه
چو با بنده کان کار زارت بود / جهاندار بیدار یارت بود
سرانجام بگریزد آن بدنژاد / فراوان کند روز نیکیش یاد
وزان رامش جایی فتد دور دست / بسازد بران جایگاه نشست
چو دوری گزینند ز پیمان تو / بپرهیزند خویشش نوبان تو
بدو گفت خسرو جزین خود مباد / که کردی تو ای پیر داننده یاد

چه گویی برین چند باشد درنگ / که ایدر ترا با دت ناهی جنگ

پرسیدن خسرو بمو بدو مژده دادن موبد خسرو را بپادشاهی

چنین داد پاسخ که ده باد و ماه / برین بگذرد تا زیابی کلاه
اگر بر سر آید ده و پنج روز / تو گردی شهنشاه گیتی فروز
بپرسید خسرو گزین انجمن / که کوشد برنج و بتیمار من
چنین داد پاسخ که بسطام نام / یکی بر منش باشد و شادکام
دگر آنکه خوانی ورا خال خویش / بدو تا زه دانی مه و سال خویش
ببر بهتر از آن مرد ناسودمند / که خیزدت از درد و رنج و گزند
برآشفت خسرو ببسطام گفت / که تا مت سخن برگشاد از نهفت
ترا مادرت نام گستهم کرد / تو گویی که بسطام اندر نبرد
براهب چنین گفت کان بت جهال / بخون بود مادر من با همال
بدو گفت راهب که بندش از این / گزان پس بیابی جز از آفرین
بدو گفت خسرو که ای رای زن / ازانش چگویی چه خواهد بدن
بدو گفت راهب که گندی تهمین / ز گستهم بینی همه رنج و کین
اگر چند برگردد این بدگمان / همانش بدست تو باشد زمان
بدو گفت گستهم کای شهریار / دلت را بدین پیچ رنجه مدار
بپاکی یزدان که ماه آفرید / جهان را بسان تو شاه آفرید
بآذرگشسپ و بخورشید و ماه / بجان سر ما مهر دار شاه
که تا هست گشتم جز از راستی / بجوید بگوید در کاستی
وگر جز برین روی گستهم رای / به پیچد روانش مبادا بجای
جهاندار تا این جهان آفرید / کلید در راز ما کس ندید
بگفتار زن تا کی بگروی / سخن گفتن راهبان بشنوی

مرا ایمنی ده ز گفتار اوی / چو سوگند خوردم بهانه مجوی
چنین داد پاسخ که از یکبار / نباید سخن گفتن نابکار
ز تو نیز هرگز ندیدم بدی / نیاری بکژی و نابخردی
ولیکن ز کار سپهر بلند / نباشد شگفت ار شوی تیز گزند
چو بایسته کاری بود ایزدی / بنیکی بود دانش و بخردی
وزان پس چو برق درخشان ز میغ / بیاید سوی شارسان بی دریغ
پذیره شدندش بزرگان شهر / که شاداب دل باشی و بهروزگار
چو آمد بران شارسان شهریار / سوار آمد از قیصر نامدار
که چیزی گزین مرد باید بخواه / مدار ار ز آز و ز شاهان نگاه
که هر چند کین پادشاهی مراست / ترا با تن خویش داریم راست
بدان شارسان ایمن و شاد باش / ز هر بد که اندیشی آزاد باش
بفرمود گستهم و بالوی را / همان ایدر باره جهانجوی را
بخراد برزین و شاپور شیر / چنین گفت پس شهریار دلیر
کرایشان چو روشن شود در کنید / بیارای زرین و زرین کنید
بپوشید زربفت چینی قبای / همه بگذرانید پاکیزه رای
ازین شارسان نزد قیصر شوید / بگویید و گفتار او بشنوید
خردمند باشید و شیرین زبان / پسندیده چرب و شیرین روان
گرایدونکه قیصر بمیدان شود / گمان خواهد ارنه بکو کام شود
بکوشید با فرد خسرو پرست / بران تا نباشد شمار شکست
سواری براند کز ایران بود / دلیری و نیرو و شیران برند
بخراد برزین بفرمود شاه / که چینی حریر آر و مشک سیاه
بقیصر یکی نامه باید نبشت / چو خورشید تابان بچرخ نهفت
سخنهای کوتاه و معنی بسی / که آن یاد گیرد دل هر کسی
که نزدیک او فیلسوفان بوند / بدان کوش تا نافه بشنوند
همی داستانها سخن بشنهید / نباید که بر نامه عیب آورند
چو نامه بخواند زبان برگشای / بگفتار با نو بدارند پای
بیالوی گفت آنچه قیصر ز من / گشاید زبان بر سر انجمن
ز پیمان و سوگند و پیوند و عهد / تو اندر سخن یاد کن هرچه بنهند
بدان انجمن تو زبان منی / بهر نیک و بد ترجمانی منی
بچیزی که بر ما نیاید شکست / بکوشید با آن نباید درست
تو پیمانها با من اندر بپند / سخن هرچه گفتم همه یادگیر
شنیدند گفتار فرخ جوان / جهاندیده گردان روشن روان
همی خواندند آفرین بیشمر / که جز تو مبادا کسی تاجور
چو بشنید قیصر کز ایشان جهان / فرستاده شهریار جهان
بنزدیک قیصر نهادند روی / بزرگان روشن دل و راه جوی
رسیدند نزدیک لوبان زراه / پذیره فرستاد چندی سپاه
بیاراست کاخی بدیبای روم / همه پیکرش گوهر و زر و بوم
نشست از بر نامور تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
بفرمود تا پرده برداشتند / ز دیبا نشان تا دگر داشتند
گرانمایه گستهم بد پیش رو / پس او چو بالوی و شاپور گو
چو خراد برزین و گردان گوان / همه تاج بر سر کمر بر میان

رسیدن ورزا، با نامه نزدیک قیصر روم

رسیدند نزدیک قیصر فراز / چو دیدند بردند پیشش نماز
همه آفرین یک زبان خواندند / بران تخت زر گوهر افشاندند
نخستین بپرسید قیصر ز شاه / از ایران و از لشکر و رنج راه
چو بشنید خراد برزین برفت / بر تخت با نامه شاه تفت
بفرمان آن نامور شهریار / نهادند کرسی زرین چهار
نشست آن سر مایه پرمایه بیکرای / همی بود خراد برزین بپای
بفرمود قیصر که در پیشگاه / نشستند کسی کو بپیمود راه
چنین گفت خراد برزین که شاه / مرا او بزرگی ندادست راه

بفرمود قیصر که بردند گاه   نشستند بر کسی کو به بود راه
چنین گفت خراد برزین که شاه   مرا در بزرگی بداد ست راه

که در پیش قیصر بیارم نشست   چنین نامه شاه ایران بدست
مگر بندگی را ببندد امیش   به پیغام او بشنوند امیش

بدو گفت قیصر که بگشای راز   چه گفت آن خردمند گردن فراز
نخست آفرین بر جهاندار کرد   جهان آفرین را بدان یار کرد

که او هست برتر ز هر برتری   توانا و داننده از هر دری
بفرمان او گردد این آسمان   که او برترست از مکان و زمان

سپهر و ستاره همه کرده اند   بدین چرخ گردان برآورده اند
جوان فلک تا بخیره راند گرد   نخستین کیومرث راننده گرد

چنین تا بشاه فریدون رسید   از آن سرفرازان و را برگزید
پدید آمد آن تخم اندر جهان   نبود آشکار آنچه بودی نهان

روا رو چنین تا بکیقباد   که تاج بزرگی بسر بر نهاد
نباید ازین دوده هرگز بدی   بکیهان شستندی ره ایزدی

کنون بنده تا بنزد او گشت   بیامد بتخت کیان بر نشست
همی داد خواهد ز بیدادگر   نه افسر نه تخت و کلاه و کمر

هر آنکس که او بر نشیند بتخت   خرد دارد و نامداری و بخت
شناسند کین تخت و این فرهی   کرا بود و هم شاهنشهی

مرا اندرین کار یاری کنید   برین بیوفا کامکاری کنید
که بو بنده گشتیم گرد جهان   بشرم آمدم از کهان و مهان

چو قیصر بر آنسان سخنها شنید   برخساره شد چون گل شنبلید
گل شنبلیدش بر اندازه گشت   روان و زبانش بر آن ناله گشت

چو آن نامه برخواند بفزود درد   نشد آن تخت بر چشم او لاجورد
بخراد برزین جهاندار گفت   که این نیست بر مرد دانا نهفت

مرا خسرو از خویش پیوند و پیش   ز جان سخن گوی از آتش بیش
سلیح است و هم گنج و هم لشکر است   شما را به بین تا چه اندر خورست

اگر دیده خواهی ندارم دریغ   که دیده به از گنج و دینار و تیغ
دبیر جهاندیده را پیش خواند   بران پیشگاه بزرگی نشاند

بفرمود تا نامه پاسخ نبشت   بیاراست چون مرغزار بهشت
ز بس تند و پیوند نیکو سخن   از آن روز تا روزگار کهن

چو گشت از نبشتن نبشته بسیر   نگه کرد قیصر سواری دلیر
سخن گوی روشن دل و یادگیر   خردمند و گویا و گرد و دبیر

بدو گفت رو پیش خسرو بگوی   که ای شاه بیداردل راه جوی
مرا هم سلیح است و هم رنج و گنج   بیاورد باید کسی را بسنج

و گر بایستمان ز هر کشوری   درم خواستیمان ز هر مهتری
بدان تا تو از رنج با کام خویش   با ایران کنی گستی آرام خویش

مباش اندرین بوم تیره روان   که ایمنست گردان چرخ روان
که گاهی نشاطست و گاهی گزند   گهی ناز و نوش است و گاه کمند

کنون با سلیح و سپاه و درم   فراز آورد و تو مبادی دژم
بر خسرو آمد فرستاده مرد   سخنها ز قیصر همی یاد کرد

زبیگانه قیصر بپرداخت جای   بر اندیشه بنشست با رهنمای
بموبد چنین گفت کین دادخواه   ز گیتی گرفتست ما را پناه

چه سازیم تا او پذیره شود   وزین ننگ گسترد آهو شود
بقیصر چنین گفت پس رهنمای   که از فیلسوفان پاکیزه رای

بباید تنی چند بیدار دل   که بنشند با ما درین کار دل
فرستاد کس قیصر نامدار   برفتند از آن فیلسوفان چهار

جوانان و پیران رومی نژاد   سخنها در اندیشه کردند یاد
که مانا سکندر بشد زین جهان   ز ایرانیانیم خسته نهان

کنون پاک یزدان بگرداند بد   به پیش اندر آورد شان کار بد
یکی خامشی برگزین زین زمان   چو شد گنده رو بخت ساسانیان

اگر خرد

اگر خسروان خسروانی کلاه
بدست آور و سر برآرد بماه

هم اندر زمان باز خواهم ز روم
بجای اندر آرد همه مرز و بوم

گر این در خور با خرد یادگار
سخنها، ایرانیان یادگار

از ایشان چو بشنید خسرو سخن
یکی دیگر اندیشه افگند بن

چو آمد بنزدیک خسرو سوار
بگفت آنچه بشنید از آن نامدار

همان نامهٔ قیصر او را سپرد
سخنها یکایک بدو برشمرد

چو خسرو بدید آن دلش تنگ شد
رخانش ز اندیشه نیلی شد

چنین داد پاسخ که گر زین سخن
که بهش آمد از روزگار کهن

همی بر دل این یاد باید گرفت
همه رنجها یاد باید گرفت

گرفتیم و گشتیم ازین مرز باز
شمارا مبادا با ایران نیاز

نیاکان ما نامداران بدند
بگیتی درون کامکاران بدند

نه برداشتند از کسی سرکشی
بلندی و زشتی و بی دانشی

کنون این سخنها نیارد بها
که باشد سر اندر دم اژدها

یکی سوی قیصر براز من درود
بگوییش که گفتار بی تار بود

بزرگان نیارند بهش خرد
بفر جام هم نیک بد بگذرد

ازین بیش آرام جوییم نه خواب
مگر بر گشتم دامن از تیره آب

چو نزدت نیابیم و باد و بس
بنزدیک خاقان فرستیم کس

سخن هر چه گفتم همه خیره بود
که آب روان از بر تیره بود

فرستادگانم چو آید باز
بدین سارسان من آنم دراز

با ایرانیان گفت فرمان کنید
دل خویش را زین سخن تنگ کنید

گو یزدان به پیروزگر با ماست
جوان مردی و مردمی کار ماست

گرفت آن سخن بر دل خویش خوار
فرستاد نامه بر شهریار

من این نامه را زود پاسخ نبشت
ز هر گونه اندر و خوب و زشت

بیامد بنزدیک خسرو تخوار
چنین تا در قیصر نامدار

چو قیصر نگه کرد و نامه بخواند
ز هر گونه اندیشه در دلش راند

وزانپس بدستور برمایه گفت
که این راز با باز جوی از نهفت

ردان را و کنداوران را بخواند
ز کار گذشته فراوان براند

نگه کن که خسرو برین کارزار
شود شاد اگر بیجد از روزکار

گراید و گر گوید هر روز نیست
ازین پس ورا نیز نوروز نیست

بمانیم تا سوی خاقان شود
چو بیمار شد بیش درمان شود

ورا ید و گر پیروزگر باشد اوی
بشاهی بپایان بدر باشد او

همان به که گر ایدر شود با سپاه
مگر گفته در دل ندارد نگاه

چو بشنید دستور دانا سخن
بفرمود تا زیجهای کهن

گر اختر فلاطون فکندست پاس
ببردند مردان اختر شناس

سرانجام مرد ستاره شمر
بقیصر چنین گفت کای تاجور

نگه کردم این زیجهای کهن
گر اختر فلاطون فکندست بن

نه بس دیر شاهی بخسرو رسید
ز شاهی همین گردش هور شید

بدین گونه بر سال شاهی و هشت
بدو کرد تیره نیارد گذشت

چو بشنید قیصر بدستور گفت
که بیرون شد این راز او را نهفت

چه گوییم و این راه پاسخ دهیم
چنین تا برین گفته مرهم نهیم

گرانمایه دستور گفت ای سخن
که در آسمان اختر افگند بن

بمردی و دانش بپرکاست کس
جهاندار بادا ترا یار و بس

چو خسرو سوی مرد خاقان شود
وزو باز خواهد تن آسان شود

چو لشکر نه جای دگر سازد اوی
ز کین به که هرگز نبرد اوی

نگه کن که اکنون نبود آنا رسی
بدین آرزو بر توانا رسی

چنین گفت قیصر که آنگه سپاه
فرستیم ناچار نزدیک شاه

سخن چند گوییم همان به که گنج
کنون خوار باد و نه نازیم ز رنج

نامه نبشتن قیصر بنزدیک خسرو

همانگه یکی نامه بنوشت زود
بران آفرین از برین برفزود

که با موبد یکدل و پاک رای
ز دیهیم از بد و نیک ناک رای

ز هر گونه‌ای داستانها زدیم / بدان رای پیشینه باز آمدیم
کنون رای و گفتار باشد بدین / گشادیم در گنجهای کهن
بقسطنطنیه بدان سان که / نداریم که دارند کشور نگاه
سخنها ز هر گونه آراستیم / ز هر گوشه لشکری خواستیم
بجایی که توانند هم در زمان / فرستیم نزد شما بی گمان
همه موبدش و رای چندین شدند / بدین بیشتر کام شیر آزدن
ازان بد که کردارهای کهن / همی یاد کرد آنکه داند سخن
که هنگام شاه ورشاه اردشیر / دل مرد برنا شد از رنج پیر
ز بس غارت و کشتن و تاختن / به بیداد کیها ساختن
گر او بگذری هر هرکی قباد / که از داد یزدان بگردند باد
ازین مرز ما سی و نه شهرستان / ز ایرانیان شد همه خارستان
ز خون سران دشت گشت آبگیر / زن و کودکانشان ببردند اسیر
اگر مرد رومی بدل کین گرفت / نباید که ایدر تر آن شگفت
خود آزار دل نیست در دین ما / مبادا بدین گرد آیین ما
ندیدیم چیزی به اندر سستی / همان دوری از کژی و کاستی
ستم دیده کان را همه خوانده‌ایم / ازین فراوان سخن رانده‌ایم
بافسون دل مردمان پاک شد / همه زهر گیرند و تریاک شد
بران بر نهادم گزین در سخن / بگوید کس از روزگار کهن
بچیزی که گویی تو فرمان کنند / روانها به پیمان گروگان کنند
شما را زبان داد باید همان / که بر ما نباشد کسی بدگمان
بگویی که تا من بوم شهریار / بگیرم چنین رنجها سست و خوار
نخواهم من از روم باز / نه بفروشم این رنجها را بچیز
دگر هرچه دارید ازین مرز و بوم / از ایران کسی نسپرد مرز روم
پس پرده باکی دخترست / که از مهتران در خود مهترست
نخواهید بر باژ کی دین ما / چنان چون شود راه آیین ما
بدان تا چو فرزند قیصر نژاد / بود کین ایرج نیارد بیاد
از آشوب وز جنگ بوی زمین / نباید و راه جوید بدین
کنون گر بجستم خرد بنگری / مر این را جز از راستی نشمری
بماند ز پیوند پیمان ما / ز یزدان چنین است فرمان ما
ز هنگام پیروز تا خوشنواز / هما نکه که بگذشت روز دراز
که سرها بدادند هر دو بباد / جهاندار پیمان شکن کس مباد
مسیح و پیمبر چنین کرد یاد / که پیچید خود دون نپیچد زداد
بسی چاره کرد اندران خوب شوار / که پیروز را سر نیاید بکار
چو پیروز با او درشتی نمود / ندید اندران جنگ چون تیره دود
شد آن لشکر و گنج شاهی بباد / چو پیچید شد شاه را سر بداد
تو برناستی و تو زالیده کار / چو خواهی که یابی بران روزگار
مکن یاری مرد پیمان شکن / که پیمان شکن کس نیابد کفن
بران شاه نفرین کنند تاج و گاه / که پیمان شکن باشد و کینه خواه
کنون نامهٔ من سراسر بخوان / که انگشتها چرب داری بخوان
سخنها نگهدار و پاسخ نویس / همه خوبی اندیش و فرخ نویس
نخواهم که این راز داند وزیر / تو با شب نوشته و یاد گیر
چو برخوانم این پاسخ نامه را / ببینیم دل مرد خود کامه را
همه تیغ و سپاه و درم / فرستیم با دل بدادی بغم
هر آنکس که بر تو گرامی ترست / وگر نزد تو نیز نامی ترست
ابا آنکه زو کام داری بدل / بمردی ز دل کینها برگسل
گناهش بیزدان دارنده بخش / مگر روز بر دشمن و دست رخش
چو خواهی که داردت پیروز بخت / جهاندار با لشکر و تاج و تخت
ز چیز کسان دست کوتاه کن / روانها سوی راستی راه کن
نوازنده مردم خویش باش / نگهبان کوشیده درویش باش
چو بخشنده باشی و فریادرس / نپاید تخت و تاج تو کس

زشاهان

ز شاهان هر آنکس که بیدار بود / جهان را ز دشمن نگهدار بود
کنون ما یکایک بر آن خواستیم / روان را ببندت بیاراستیم

چو عنوان آن نامه برگشت خشک / بر و بر نهادند مهری ز مشک
بران مهر بنهاد قیصر نگین / فرستاده را داد و کرد آفرین

جوان نامه نزدیک خسرو رسید / ز پیوستن آگاهی نو رسید
با یرانیان گفت کامروز مهر / دگرگونه گردد همی بر سپهر

ز قیصر یکی نامه آمد بلند / سخن گفتنش سر بسر سودمند
همی راه جوید که دیرینه کین / ببرد ز روم و ز ایران زمین

چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / که هر کس که برخاست کین از میان
بجوید کس از مهتران تاج شاه / نماند تهی دست چندین سپاه

گزین است کرده به هنگام تو / نبینند بر تاج جز نام تو

جوانیشان بران گونه دیدند رای / بپرداخت خسرو ز بیکار جای

پاسخ نامه از خسرو بقیصر و قبول کردن دختر او را

بفرمود تا پیش او شد دبیر / دوات و قلم خواست چینی حریر
یکی نامه بنبشت بر پهلوی / بر آیین شاهان خط خسروی

که بد رفت خسرو ز یزدان پاک / ز گردنده خورشید تا تیره خاک
که تا من بوم شاد در پیشگاه / فرا باشد ایران و گنج و سپاه

بخواهم ز دارندگان بار و بوم / نه لشکر فرستیم بدان مرز و بوم
هران شارستانی کزین فرخ بدو / اگر چند بی کار بی ارز بود

بقیصر سپارم همه یک بیک / ازین پس نبشته فرستیم لیک
همان نیز دختر کزان مادرست / که با گشت و پیوسته قیصرست

هنود و ستان بدره خواستیم / بدین خواستن دل بیاراستیم
هر آنکس که بد بارگاه تواند / ز ایران و اندر پناه تواند

چو گستهم و شاپور و چون اندیان / چو فراد برزین ز تخم کیان
چو لشکر فرستی بدینسان سوار / خرد یافته دختر نامدار

بخوبی چنانم کنون با تو همین / جو از پیش یزدان بزرگ انجمن
نخستین کیومرث و پس جمشید / کزو بود گیتی به بیم و امید

دگر آنکه هستند فرخ نژاد / که از آبتین و فریدون نژاد
ازان تاجور مهتران کهن / ز کاوس و کیخسرو آمد سخن

برین همنشان تا قباد بزرگ / که از داد او خویش شد میش و گرگ
روا رو چنین تا بلهراسب شاه / ز لهراسب آمد بگشتاسب شاه

سر سرکشان فرخ اسفندیار / گزو تازه شد بهمن نامدار
برین گونه تا بابکان اردشیر / کزو شد جوان اختر گشته پیر

چو خسرو که دارد ز هر فر نژاد / که با قیصر او یکدل و یک نهاد
کجا سلم بودش نیای کهن / نگویم دروغ و نجویم سخن

همه کینه برداشتیم از میان / یکی گشت رومی و ایرانیان
ز قیصر بذیرفتم این دخترش / که از دختران او بدی افسرش

ز عیب و هنر هرچه دارد رواست / برین نامه با پاک یزدان گواست
ز چیزی که گفتی درنگی میان / که بودت بدین شارسان شد دراز

چو کرد این سخنها بدین گونه یاد / نبشته بخورشید خراد داد
سپهبد چو با داد اندر آمد بجای / با سب بکیت اندر آورد پای

همی تاخت تا پیش قیصر چو باد / سخنها چو خسرو برو کرد یاد
چو قیصر بدان نامه بگسست بند / بدیدان سخنها شد شاهی بلند

بفرمود تا هر که دانا بدند / بگفتارها بر توانا بدند
بدین نامه ما بی بهانه شدیم / همه روم ایران یگانه شدیم

بزرگان فرزانه برخاستند / زبان پاسخش را بیاراستند
که ما کهترانیم قیصر تویی / جهاندار با تخت افسر تویی

نگه کن که بر رای فرمان تراست / ز ما گر بخواهی تن و جان تراست
چو بشنید قیصر گرفت آفرین / بدان نامداری ابا رای و دین

همی بود با شمع گردان سپهر / دگرگونه نزد شه آیین و چهر
چو خورشید گردنده بی رنگ شد / ستاره به برج شب آهنگ شد

بفرمود قیصر به پیرنگ ساز / که پیش آرد اندیشهای دراز
بسازید جایی شگفتی طلسم / که کس باز نشناسد از جسم

نشسته زنی چون بر تخت ناز / بر از شرم با جامهای دراز
ازین سو و زان سو پرستندگان / بسی پیش پیش اندرون بندگان

نشسته بران تخت بدگونه گوی / بگریان زنی ماند آن ماهروی
زمان تا زمان دست بر تافتی / بهر یکی ز مژگان ببیند اشک

هرانکس که دیدی ورا او ز دور / زنی یافتی با رخی پر ز نور
که بگریستی بر مسیحا بزار / دو رخ سرخ مژگان چو ابر بهار

طلسم بزرگان چو آید بجای / بر قیصر آمد یکی رهنمای
ز دانا چو بشنید قیصر برفت / به پیش طلسم آمد انگاه تفت

ازان جادویی در شگفتی بماند / فرستاد و گستهم را پیش خواند
بران جادو از انجمن شد چیز / بسی یاد رم هدیها داد نیز

بگستهم گفت ای گو نامدار / یکی دختری داشتم چون بهار
ببالید آمدش هنگام شوی / یکی خویش بد مر ورا نام جوی

براه مسیحا بدو دادمش / ز بی دانشی روی بگشادمش
فرستادم او را بجان جوان / سوی آسمان شد چو از اروان

کنون او نشسته بران سوگ و درد / شب و روز روشن پر از لاجورد
نه بندم پذیرد نه گوید سخن / جهان نو شد از روزگار کهن

یکی رنج بردار او را به پیش / سخنها بدانند کان برگزین
جوانی و از گوهر پهلوان / مگر با تو او برگشاید زبان

بدو گفت گستهم کایدون کنم / مگر گردلش مهر بیرون کنم
بشد طلسم آمد آن نامدار / گشاده دل و رسم کامکار

چو آمد بنزدیک تختش فراز / طلسم از بر تخت بودش بناز
گرانمایه گستهم بنشست خوار / سخن گفت با او زن سوگوار

دلاور بتخت اندر آورد بند / سخنها همی راندی سودمند
بدو گفت کای دخت قیصر نژاد / خردمند بخرد و شد از کار داد

رها نیست از مرگ پران عقاب / چه در بیشه سرو چه ماهی در آب
همه یاد بد گفتن پهلوان / که بی تن روان بود بی سر زبان

باگشت خود هر زمانی سترگ / بپرداختی پیش گویا سترگ
چو گستهم ازو در شگفتی بماند / فرستاد کس قیصر او را بخواند

چه دیدی بدو گفت ازان دخترم / که از درد سوکش برنج اندرم
بدو گفت بسیار دادمش پند / نپذرد او پند من سودمند

دگر روز قیصر بیالوی گفت / که امروز با آن زمان تا جفت
همان نیز شاپور قیصر نژاد / کند جان ما را بدین دخت شاد

شوی نزد آن کودک سوگوار / سخن گوی از نامور شهریار
مگر پاسخی یابی از دخترم / گر از آتش آید همی بر سرم

همه پای من دید ازان شهریار / که جوید همی گاه اسفندیار
نشد دگر برین رنج بآئید بار / بپرسید ازین دختر نامدار

نگر بشنود پند و اندرز نان / که آمد سرمایه و ارزنان
بدانم که امروز پاسخ دهید / چو پاسخ بآواز فرخ دهید

سوم رسته از دست آن سوگوار / که خوناب ریزد همی برکنار
برفت آن گرامی سه آزادمرد / سخن گفت هر یک [illegible]

ازیشان کسی روی پاسخ بدید / زنی بی نشان خواسته برگزید
ازان خانه نزدیک قیصر شدند / به بیچارگی پیش داور شدند

که هرچند گفتیم و دادیم پند / نشد سوی پند آن دل مستمند
چنین گفت قیصر که بدروزگار / که ما سوگواریم ازین سوگوار

جو خراد برزین بیامد برش / بکه گرد روی و سرو افسرش
همی بود پیشش زمانی دراز / طلسم فریبنده بردش نماز

سراپای آن

سراپای آن زن بسی بنگرید — پرستنده کان نزا بر او بدید
بسی گفت و زن هیچ پاسخ نداد — بد اندیشه شد مرد فرخ نژاد

همی گفت زن گر دژم بیهش است — پرستنده باری چرا خامش است
اگر خود تن سخت بد جشم اوی — سزیدی اگر کم شدی خشم اوی

به پیش برش بر چکاندی همی — جپ و راست جنبش بدا اندی همی
سر سکس که انداخت یکجای رفت — هم از دست و زبانش یکجای رفت

گر انجه اندرون کالبد جان بدی — جز از دست و پایش جنبان بدی
سر سکش سوی دیگر انداختی — وگر دست جایی دگر باختی

نه بینم همی جنبش جان ز جشم — نباشد مگر فیلسوفی طلسم
بر قیصر آمد بخندید و گفت — که این ماه رخ را خرد نیست جفت

طلسم است کان رومیان ساختند — که بالوی گستهم نشناختند
بدانا بر این بر بخندی همی — دگر چشم ما را ببندی همی

چو این بشنود شاه خندان شود — گشاده لب و سیم دندان شود
بدو گفت قیصر که چاره بدید — که دستوری خسروان ایدری

یکی خانه دارم بایوان شگفت — گزان تیز را اندازه نتوان گرفت
چو بینی بدانی که آن بند چیست — طلسمیست یا کرده ایزدیست

چو خراد برزین شنید این سخن — بیامد بران جایگاه کهن
بدو بر ایستاده معلق سوار — بیامد بر قیصر نامدار

چنین گفت کای شاه پیروز بخت — یکی گوهر است آن سزاوار تخت
که دانا ورا مقنیاطیس خواند — که رومیش بر اب هندی نشاند

هر آنکس که آن دفتر هندوان — بخواند شود شاد و روشن روان
بپرسید قیصر که هندو نژاد — همی تا کی برگشت جای کاه

که از دین پرستند کان برچه اند — همی بت پرستند اگرچه که اند
چنین گفت خراد برزین که راه — بهند اندرون گاو ناهست و ماه

بیزدان بگردند و گرگان سپهر — ندارد کسی بر تن خویش مهر
ز خورشید گردنده برنگذرد — چو از راز دانند کان نشمرد

هر آنکس که او آتشی بر فروخت — شد اندر میان خویشتن را بسوخت
یکی آتشی راند اندر هوا — بزرمان یزدان فرمان روا

که دانای هندوش خواند اسیر — سخنها جز این آرد و دلپذیر
چنین گفت کاتش با تش رسید — کنش هش ز کردار شد ناپدید

از آن تا کز بر آتش افروختن — همی راستی داند اندر نهفت
همان گفت کوی شما نیست راست — برین بر دو آید مسیحا گواست

نه بینی که عیسی مریم چه گفت — بدانگه که بگشاد راز از نهفت
که پیراهنت گر ستاند کسی — میاویز با او بتندی بسی

وگر بر زند کف رخسار تو — شود تیره زان زخم دیدار تو
بکمتر خورش بس کن از خوردنی — مجوی از بنا شدت گستردنی

بدین بیر بدی را بند مشمرید — بی آزار از این تیره گی بگذرید
شما را هوا بر خرد شاه گشت — دل از آز و آرام بی راه گشت

کو ایوانها تا بکیوان رسید — شماری کند گنج تا نزا کلید
ابا گنجتان نیز چندی سپاه — زره ها و رومی و عادی کلاه

بهر جای بیداد لشکر کشید — از آسوده گی تیغها بر کشید
همه چشمه کرده بیابان خون — مسیحا نبود اندر این رهنمون

بهر جای بیداد لشکر کشید — از آسوده گی تیغها بر کشید
همه چشمه کرده بیابان خون — مسیحا نبود اندر این رهنمون

یکی بی نوا مرد درویش بود — که نانش ز رنج تن خویش بود
چو از برف و پیرش نبودی خورش — فزونی ز روغن بدی پرورش

چو آورد مرد جهودش بمشت — چو بی یار و بیچاره دیدی بکشت
همان کشته را نیز بر دار کرد — بدان دار بر مرد را خوار کرد

چو بشنید خراد برزین سخن — نگر تا بپاسخ چه افکند بن
چنین گفت کو را ز فر و سرشت — نگهبان و جوینده خوب و زشت

چو روشن روان گشت و دانش پذیر / سخن گوی و داننده و یادگیر
به پیغمبری نیز هنگام یافت / ببرنایی از زیرکی کام یافت
تو گویی که فرزند یزدان بدوی / بدان دار برگشت خندان بروی
بخندد بر این بر خردمند مرد / تو گر باهشی گرد یزدان مگرد
که هست او ز فرزند و زن بی‌نیاز / بنزدیک او آشکارست راز
چه پیچی ز دین کیومرثی / همان راه آیین طهمورثی
که گویند دارای گیهان یکیست / جز از بندگی کردنت کار نیست
جهاندار دهقان یزدان پرست / چو برباژ و برسم بگیرد بدست
نشاید کشیدن یکی قطره آب / گر از تشنگی آب بیند بخواب
بیزدان بنالد بروز نبرد / نخواهد بجنگ اندرون آب برد
همان نام شاهان برترین گوهرست / که از آب و خاک و هوا برترست
نباشند شاهان بدین فر و شش / بفرمان دارنده دارند گوش
بدینار و گوهر نباشند شاد / بجویند نام و نشان جز بداد
ببخشیدن کاخهای بلند / دگر شاد کردن دل مستمند
سه دیگر کسی کو برون نیز برد / بپوشد رخ شید گردان بگرد
بر و بوم دارد ز دشمن نگاه / جز این را نخواند خردمند شاه
جز از راستی هر که جوید ز دین / بدو باد نفرین بی‌آفرین
چو بشنید قیصر پسند آمدش / سخنهای او سودمند آمدش
بدو گفت کاکنون جهان آفرید / ترا نامدار جهان آفرید
سخنها، پاک از تو باید شنید / تو دادی در راستیها کلید
کسی را اگر زین گونه کهتر بود / سرش ز افسر ماه برتر بود
درم خواست از گنج دینار خواست / یکی افسری نامبردار خواست
بدو داد بسیار گرد آفرین / که آباد بادا بتو ایران زمین
سلیح و درم خواست اسپان جنگ / سرآید بدو روز کار درنگ
یکی دخترش بود مریم بنام / خردمند و با رای و با سنگ و کام
از انپس بیاورد چندان جهیز / کزان کند شد بارگیهای تیز
زرینه و گوهر شاهوار / ز یاقوت و از جامه زرنگار
ز گستردنیها و دیبای روم / ز زرینه پیکر و از فرشش بوم
همان یاره و طوق با گوشوار / سه تاج گرانمایه گوهرنگار
عماری بیاراست زرین چهار / جلیلش ز گوهر همه شاهوار
چهل مهد دیگر از آبنوس / ز گوهر درفشان چو چشم خروس
ز ایشان پرستنده صد ماهروی / ز ایوان برفتند با رنگ و بوی
خردمند بیدار و سپهبد غلام / بیامد بزرین و سیمین ستام
ز رومی همان نیز خادم چهل / پری چهره و شهره و دلگسل
بزرگان فیلسوفان رومی چهار / خردمند و با دانش و نامدار
بدیشان بگفت آنچه باید بگفت / همان نیز با مردم اندر نهفت
از آرام و از کام با بستگی / هم از بخشش و خورد و شایستگی
پس آن خواسته کرد رومی شمار / فزون بد ز سیصد هزاران هزار
فرستاد هر کس که بد بر درش / ز گوهرنگار افسری بر سرش
نهاد و همان اسب و دینار داد / درم داد و هم چیز بسیار داد

فرستادن قیصر دختر خود با جهاز برابر وزیران خسرو

یکی نامه فرمود پس تا دبیر / ببنید هر آنچه بود ناگزیر
بدو در کند یاد هر نیک و بد / که مر را چنین کمتر اندر خورد
ز گیتی نشایسته‌تر در جهان / بخیزد کسی از کهان و مهان
چو شاپور مهتر که آگه بود / که اندر سخنها مهاجی بود
یکی راز دارست با بوی نیز / که بگروشد آزادگان را بچیز
چو خراد برزین نه بیند کسی / اگر چند ماند بگیتی بسی
بدان آفرینش خدای جهان / که تا آشکارا شود ز نهان
چو خورشید تابنده او بخردست / همه کار و کردار او ایزدست

همه یاد کرد این بنامه درون
بجنبید قیصر به بهرام تو
بفرمود تا مریم آمدش پیش
برهنه نباید که خسرو ترا
نیاطوس جنگی برادرش بود
نیاطوس یکسر بدو رفت از وی
چو بیرفت لشکر براه و ریغ
چو آمد بدیدار کرد سران
دل خسرو از لشکر نامدار
نیاطوس را دید در برگرفت
بیاورد لشکر برده سرای
گزیده سراهی بیاراستند
بدیشان چنین گفت کاکنون سران
که در زیر هر یک برفتی هزار
همی خواند بر کردگار آفرین
بدان مهتران گفت اگر کردگار
بباشید از بیم آمدن را
نباشد جز اندیشه دوستان
بهفتم بیاراست آن خوب چهر
دو هفته برآمد بفرمانش ماه
نیاطوس را دید لشکر همه
سوی راه منگ بنهاد روی
بلشکر گهش یار بندوی بود
بگستهم گفت آن دلاور دو مرد
چنین گفت گستهم کای شهریار

برفتند یاران شاربهمون
بجنگ اختر و فال گیتی فروز
سخن رفت با او زاندازه بیش
به پیوند که کاری رسد نو ترا
بران جنگ سالار لشکرش بود
برفتند گریان سپاهی مجوی
نیاطوس در پیش با گرز و تیغ
درفش سواران جوشن وران
بخندید چون گل نوشفته بهار
ابر سیدن از ادی اندر گرفت
نهفته یکی ماه را ساخت جای
نیاطوس را پیش او خواستند
کدامند مردان جنگ آوران
گزیده سواران خنجر گذار
که چرخ آفریده زمان و زمین
مرا یار باشند بدین روزگار

سپه را بکردار گردان سپهر
دمادم بلشکر بیامد سپاه
بدو گفت مهتر تو بیمر بزرگ
همیرفت شادان دل و راه جوی
که بندوی خال جهانجوی بود
چنین است تا زان بدینسان زود
برانم که ان مرد ابلق سوار

ستاره شمر پیش با رهنمای
دو منزل همیرفت قیصر براه
بدو گفت تا مرز ایرانیان
بگفت این و بدرود کردش بمهر
بدو گفت مریم بخون خوشاب است
ندیدی برین گونه آراسته
چو بشنید خسرو که آمد سپاه
همیرفت لشکر بکردار ابر
دل روشن و راه را تیز کرد
ابر سید و بر دخت خود بوسه داد
سخن گفت و بنشست با او بسوز
ابا سرکشت و گوهر جنگی بهم
نیاطوس بگزید هفتاد مرد
چو خسرو بدید آن گزیده سپاه
همه بر نیاطوس و بر لشکرش
توانایی خویش پیدا کنم

سپاهی گزین کرد از آزادگان
سراپرده شاه بر دست دوک
وزان جایگه با سواران گرد
بجایی که موسیل بد ارمنی
برفت این و کرد از میان سپاه
برو سوی ایشان نگر تا که اند
چنین گفت خسرو بگستهم شیر

که تا رفتنش کی بیاید زجای
سه دیگر بیاید به پیش سپاه
نگه دار و بگشای بند از میان
که یار تو باد ابر رفتن سپهر
بدان برنهادم که هم کیش ماست
سپردم ترا دختر و خواسته
ازان لشکر سارسان برد راه
سپاهی همه غرقه در خود و گبر
مران باره را باستنه تیز کرد
زدیدار خوب و رخش گشت شاد
جهاندار چو بخت گیتی فروز
سران سپه را همه پیش و کم
که آورد گیر ند به و نبرد
سواران و گردنکشان و راه خواه
چو بر نامور قیصر و کشورش
زمین را بگیرم بهر نزد با کیم
گزینید گفتار با فامیشی
فلک یار و مهر و روان بوستان
بیامد سوی آذرآبادگان
جهان لشکر گشن و راهی سده وک
عنان باره تیز تک را سپرد
که گردی میان بدز کان منی
زلشکر نگه کرد خسرو براه
وزین گونه تا زان زبهر چه اند
کراین کی بود ای سوار دلیر

برادرم بندوی جنگاور است / همان یارش از لشکر دیگر است
بیاید هر آنکس که نیکی بجست / مبادا که او دست بد را بشست

هر آنکس که او راه یزدان گزید / سر از ناسپاسی بباید کشید
برادرم بندوی جنگ آور است / همان یارش از لشکر دیگر است

اگر زنده خواهی بزندان بود / وگر کشته بر دار میدان بود
بدو گفت گستهم شاها درست / نگه کن برانسو که آن فال نیست

چو آمد بنزدیک باشد جز او / ز گستهم چو بنده جز جان مجوی
همانگه رسیدند نزدیک شاه / پیاده شدند اندر آن بارگاه

چو رفتند نزدیک خسرو فراز / شنودند و بردند پیشش نماز
وزان چار جستند روزی کار / وزان پوششش جامهٔ شهریار

بسی گفت خسرو فراوان گریست / از ابلیس بد و گفت کین فرد گشت
بدو گفت کای شاه خورشید چهر / تو موسیل را چون سپهری زبر

که تا تو ازین آنچ شد سستی بروم / نخفتست هرگز بیاد و بوم
سراپرده و دشت جای و نشست / ز خرگاه و خیمه سرای و نشست

فراوان سپاهست با او بهم / سلیح بزرگی و گنج درم
کنون تا تو رفتی بدان راه بود / نیازش بهر کشتن نابود

جهاندار خسرو و موسیل گفت / که گنج تو بی‌ماند اندر نهفت
بگوشیم تا روز تو به شود / همان نامه از مهتران نه شنود

بدو گفت موسیل کای شهریار / بمن بر یکی تازه کن روزگار
که ایمن همی سم رکاب ترا / ستایش کنم فر زیبا ترا

چو بیکار شد فرد خسرو برست / جهانجوی فرمود تا برنشست
وزان دست نی بد برانگیخت اسب / همی تاخت تا پیش آذرگشسب

بیاراند اندر آن آتشکده / دلش بود یکسر بدید آرزده
ببستند هیربد زار و دستار بست / به پیش جهاندار یزدان پرست

گشاد از میان شاه زرین کمر / برانگیختش برآکنده چندی گهر
نیایش کنان پیش آتش بگشت / بنالیدن از هیربد برگذشت

همی گفت کای داور داد و پاک / سر دشمنان اندر آمد بخاک
تو دانی که بر داد نالم همی / همی راه نیکی سگالم همی

تو بیند به بیداد ای دادگر / بگفت این و بر پشت خرزه کمر
سوی دست دوک اندر آورد روی / همی شد چکیده دل و راه جوی

چو آمد بلشکر که خویشتن باز / جهان تیره گشت از شب دیرباز
فرستاد و بیدار کار آگهان / که تا باز خوانند کار جهان

چو آگاه شد لشکر نیمروز / که آمد ز ره شاه گیتی فروز
همی کوس بستند بر پشت پیل / زمین شد بکردار دریای نیل

ازان آگهی سربسر نو شدند / بیاری بنزدیک خسرو شدند

آگاهی یافتن بهرام از لشکر خسرو و نامه فرستادن بهرام بجانب سران ایران

چو آمد بهرام از آن آگهی / که تازه شد آن فر شاهنشهی
همانگه ز لشکر یکی نامجوی / نگهدار با دانش و آبروی

بجا نام او بود دارا پناه / که بهرام را دید و بنگزید
دبیر سرافراز را پیش خواند / سخنها با اندیشه چندی براند

بفرمود تا نامهای بزرگ / نبشتند بر آن مهتران سترگ
بگستهم و گردوی و بندوی گرد / که از مهتران نام گردی سترد

چو شاپور چون اندیان سوار / هر آنکس که بود از یلان نامدار
سر نامه گفت از جهان آفرین / همی خوانم اندر نهان آفرین

که بیدار گردند یکسر ز خواب / بگیرند بر بد نشان زرّشان
که تا در تخم ساسانیان / پدید آمد اندر کیان مهان

از ایشان نباید بجز بهره‌ای / بگرد جهان جستن داوری
نخست اندر بابکان اردشیر / که اندر جهان تازه شد دار و گیر

زمانه ز شمشیر او تیره گشت / سر نامداران همه خیره گشت
نخستین سخن گویم از اردوان / وزان نامداران روشن روان

بشنوی عالم

شنیدی همانا که بر سوفرای   چه آمد ز بهرو بزنا باک رای
رها کردن از بند پای قباد   وزان مهتران داد او داد بیاد
قباد بداندیش نیرو گرفت   هنرها بشست از دل آهو گرفت
چنان یاور و یکدل گشت   برو شد دل نامداران درشت
کسی کو نشاید به پیوند خویش   همی برگزیند به پیوند خویش
به بیگانگان هم نشاید بنیز   نخواهد کسی عاج بیان شیر
بساسانیان تا نداری امید   مجویند با قوة از رنج بید
چو این نام نامه بنزد شما   که فرخنده باد او ز فرد شما
بنزد من خانتان روشن است   برو آشتی هم به پیراهن است
بیکجای تان باشد آرام و خواب   اگر تیره بر گر بلند آفتاب
چو آیند یکسر بنزدیک من   شود روشن این جان تاریک من
نبینند پیشم از و شهنشهان   بپای اندر آرم سر و گاهشان
نهادند بر نامها مهر او   بیامد فرستاده چاره جوی
بکردار بازارگانان برفت   بدرگاه خسرو فراهید تفت
چنین گفت با خود گزین انجمن   زبانی ندیدم همال و بنین
یکی مرد بی دشمنم یار بسی   همان بار دارم شتروار سی
بداندیش آمد بدرگاه شاه   ابا نام و با هدیه کینه خواه
درم بود با هدیها نامبر   سخنهاش بر شاه گیتی شمرد
جهاندار چون نامها را بخواند   مر او را بکرسی زرین نشاند
بدو گفت کای مرد بسیار دان   تو بهرام را نزد ما خوار دان
کنون رنج کردی رسیدی بکام   فزون زین مجوی اندرین کام نام
بفرمود تا پیش او شد دبیر   مران پاسخ نامه ناگزیر
نبشت اندران نامهای دراز   که ای مهتر گرد گردن فراز
همه نامهای تو برخواندم   فرستاده را پیش بنشاندیم
بگفتار بی کار با خسرویم   بدل با تو همچون بهار نویم
چو لشکر بیاری برین مرز و بوم   که اندیشد از روم و مردان روم
همه پاک شمشیرها برکشیم   بجنگ اندرون رهنما زا کیشیم
چو خسرو ببیند سپاه ترا   همان مردی و پایگاه ترا
دلش زود بیکار لرزان شود   ز پیشت چو روبه گریزان شود
بدان نامها مهر بنهاد شاه   بیزدان پسندیده نیکخواه
چنین گفت شاه ای خردمند مرد   برنج یابی ازین کارکرد
مر او را گهر داد و دینار داد   گرانمایه یا قوت بسیار داد
بدو گفت کین نزد چوبینه بر   شنیده سخنها برو بر شمر

رسیدن نامه گبانیان بر بهرام و ساخته شدن بجنگ

چو مرد جهانجوی نامه بخواند   هموار ابخواند و خود اندر بند
ازان نامها ساز رفتن گرفت   بمانند ایرانیان زان شگفت
برفتند بهران نزدیک اوی   چو دیدند گردان تاریک اوی
همی گفت هر کس از ایدر برد   چو رفتی کهن گردد این دیگری
اگر خسرو آید بایران زمین   نه بینی مگر گرز و شمشیر و کین
بدین تخت شاهی مخور زینهار   همی خیره بندد روزگار
بیامد سخنها بدو کارگر   بفرمود تا رفت لشکر بدر
همی تاخت تا آذرآبادگان   سپاهی دلاور ز آزادگان
سپاه اندر آمد بتنگی سپاه   ببستند بر مو و بر بست راه
چنین گفت بس کهتر کینه خواه   که من گرد خواهم بلشکر نگاه
به بینم که رومی سواران که اند   سپاهی سپاهند با بیش چند اند
همان برنشستند گردان بر اسب   یلان سینه و مهرآذرگشسب
بدید اندران لشکر کینه خواه   گرانمایگان برگرفتند راه
چو لشکر بدیدند بازآمدند   بنزدیک مهتر فراز آمدند
که این بی کرانه یکی لشکرست   از اندیشه ها همی بر برست

وزین روی رومی سواران شاه — گرز و آرزو خواست رومی سپاه
چو خورشید برزد سر از تیره کوه — خروشی برآمد ز هر دو گروه

بیاراستند میمنه میسره — زمین کوه گشت آهن تیره
از آواز اسپان و بانگ سپاه — بیابان همی جست بر کوه راه

چو بهرام جنگی بران بنگرید — یکی خنجر اکنون برکشید
همی گشت گرد سپه یک تنه — که دارد نگه میسره میمنه

یلان سینه را گفت بر قلبگاه — همی باش بر پیش روی سپاه
ز خورشید تابان چو کام هژبر — همان تیغ بارید گفتی ابر

تو گفتی زمین کوه آهن شدست — سپهر از بر خاک دشمن شدست
چو خسرو بران گونه پیکار دید — فلک تار دیده زمین تار دید

بیزدان همی گفت بر پهلوی — که از برتران پاک برتر توی
که برگردد از رزم او روز شاد — که داند چنین از نوای پاک نژاد

گرانجست خواهد شدن گندرو — سر نیزه که شود خار و خو
دل و جان خسرو پر اندیشه بود — جهان پیش چشمش یکی بیشه بود

که گستهم کوه از میان سپاه — ز آهن بکردار کوهی سیاه
بیامد دمان از میان گروه — چو نزدیک تر شد بران نره کوه

بخسرو چنین گفت کای سرفراز — نگه کن که آن بنده دیو ساز
که با او با ایران برآویختی — چنون کافران شد تو بگریختی

به بین از چپ لشکر و دست راست — که او از میان بزرگان کجاست
کنون تا بیاموزمش کارزار — به بیند دل و زور مردان کار

چو بشنید خسرو زگوی این سخن — دلش گشت بردر در رزم کهن
که او گفت گوینده بگریختی — سلیح سواران فروریختی

ورا زان سخن هیچ پاسخ نداد — رگش گشت پر خون و لب پر ز باد
چنین گفت این گفت از شهریار — که رو پیش آن مرد پهلو سوار

چو بیند تا بیست اینک بجنگ — تو مگریز تا این بجاهی نهنگ
چو بشنید گفت این سخن راز گشت — چنان شد که با باد همبار گشت

همی رفت شادان و نیزه بدست — بیاورد که رفت چون پیل مست
یلان سینه بهرام را بانگ کرد — که بیدار باش ای سوار نبرد

که آمد یکی دیو چون پیل مست — کمندی نبرزاک و نیزه بدست

جنگ کردن بهرام با کوت روبین و خسته شدن کوت روبین و منهزم شدن ایرانیان

چو بشنید بهرام تیغ از نیام — برآهخت چون باد و برگفت نام

چو خسرو چنان دید بر پای خاست — از آن کوه را سر برآورد راست
نهاد و گستهم و بهرام جشنسم — دو دیده پر از آب و ابرو بخشم

چو رومی به نیزه برآمد ز جای — جهانجوی بر جای نوبهار و بای
چو نیزه بیامد بر کارگر — بروی اندر آورد جنگی سپهر

یکی تیغ زد بر بر و گردنش — که تا سینه ببرید نیزه تنش
چو آواز تیغش بخسرو رسید — بخندید کان زخم بهرام دید

نیاطوس جنگی بخوابید چشم — از آن خنده خسرو آمد بخشم
بخسرو چنین گفت کای نامدار — نه نیکو بود خنده در کارزار

تو ز ایست از روم خسرو کیمیا — چنان دل گرفته بکین نیا
بدو گفت خسرو من از بدکنش — نه ترسم همی و از بریده تنش

بخندید همی زانکه او کشته شد — چنین دان که بخت تو برگشته شد
چو گفت و نهاران با یاران روم — نه بیند سر گرز با باد بوم

چنان دان که هر کس که دارد فسوس — همه باید از جنگ گردنده کوس
مرا گفت گر بنده بگریختی — بنوده هنر تا نیاو بخیتی

از آن بنده بگریختن نیست ننگ — که زخمش بر بنیان بود روز جنگ
وزان روی بهرام آواز داد — که ای نامداران فرخ نژاد

یلان سینه و رام و ایزد گشسب — مرا این کشته را بشت باید بر اسپ
فرستند از ایدر بلشکر کشش — بدان تا برنده به بیند تنش

تن کوه

تن کوه را زود بر پشت زین
به تنگی ببستند مردان کین
دوان اسپ با گرد گردن فراز
همی شد بلشکر که جوشن باز

دل خسرو از کوه شد دردمند
کشیدند از آن مرد بند کمند
بران خسته کیش اندر آکنده سنگ
بفرمود بس تا ش گردند خنگ

نگهبان درد و خفتنش همچنان
زره در بر و تنگ بسته میان
بنزدیک قیصر فرستاد باز
که شمشیران بند و دیر باز

برین گونه برزد همی زود جنگ
اگر زو هزیمت شدم نیست ننگ
همه رومیان دل شکسته شدند
بدل پاک بی جنگ خسته شدند

همه رخ پر از آب و دل پر ز ننگ
ببر بخت بطریق رومی بسنگ
بیامد ز گردنکشان ده هزار
همه جاثلیقان گرد و سوار

یکی حمله بردند از ایشان که کوه
بدانید از آواز رومی گروه
چکاچاک برخاست با بانگ سران
همان زخم شمشیر و گرز گران

تو گفتی که دریا بجوشد همی
سپهر روان بر خروشد همی
ز بس کشته اندر میان سپاه
بماندند بر جای و بر بست راه

از آن رومیان کشته شد لشکری
هر آنکس که بود از دلیران سری
دل خسرو از درد ایشان بخست
تن خسته از ننگ کالبد بشست

همه کشتگان را بهم بر فکند
یکی کشته بر سان کوهی بلند
همی خواند پس گفت بهرام و شید
ببرید خسرو ز رومی امید

همی گفت اگر مرد رومی دو بار
کنند هم برین گونه بر کارزار
جهان را تو بی لشکر روم دان
همان تیغ پولاد را موم دان

بسر گشت چنین گفت پس شهریار
که فردا مبر جنبش از اندکار
تو فردا برآسای با من سپاه
برآرم بر ایرانیان کینه خواه

به ایرانیان گفت مردان جنگ
شما را بباید شدن بی درنگ
همه ویژه گفتند کاید و ن کنیم
که کوه و بیابان از خون کنیم

چو برزد ز دریا درفش سپید
ستاره شد از تیرگی نا امید
تبیره زنان از در پرده سرای
برفتند با پیل و با کره نای

چو خسرو بیاراست در قلبگاه
همی برگرفتند یکسر سپاه
ورا همینه کار کردی بود
که گرد و دلیر جهان جوی بود

خروش آمد از نای و کاودم
هم از کوس و پیل رویینه خم
تو گفتی بجنبند همی دشت و راغ
شده روی خورشید چون پر زاغ

چو ایرانیان برکشیدند صف
همه نیزه و تیغ هندی بکف
زمین سربسر گفتی از جوشنست
ستاره ز نوک سنان روشنست

بدست چپش نامدار ارمنی
ابا جوشن و تیغ و آهرمنی
میان ز جوشن بود و خون اندریان
بران جنگ بر تنگ بسته میان

همی بود گستهم بر پیش شاه
که دارد همی راه از دشمن نگاه

حمله بردن بهرام بر لشکر خسرو و گشتن سپاه خسرو را

چو بهرام یل رومیان را بدید
درنگی شد و خاموشی برگزید
بفرمود تا کوس بر پشت پیل
ببستند و شد از گرد گیتی چو نیل

نشست از بر پشت پیل سپید
همان گردش از بخت شد نا امید
بنا شد بآیین آزادگان
همی تن بکشت از دل رادگان

بدو گفت شاپور کای شاه فش
سر خویش در بندگی کرده کش
از این نام که بود نام و نشان
که گویی همی پیش گردنکشان

گرانمایه خسرو بشابور گفت
که این نام با رای او بود جفت
بنامت تو باداش پای زمین
هم از نامداران لشکران انجمن

چو هنگام باشد بگویم ترا
از اندیشه پیل بشویم ترا
چو بهرام آواز خسرو شنید
باندیشه آن جادو بنا بدید

برآشفت از آن کار و ننگ آمدش
چو ارغنده شد رای جنگ آمدش
جفا پیشه بر پیل تنها برفت
سوی قلب خسرو خرامید تفت

چو خسرو چنان دید با آن زمان
چنین گفت کای نره شیر ژیان
بدان پیل بر نیزه باران کنید
کمان را چو ابر بهاران کنید

ز پیکان جهان گشت خرطوم پیل / که گفتی شد از جنگی پیل نیل
از ایرانیان آنکه بد روزبه / کمان برنهادند یک یک بزه
همانگاه بهرام یل رای خواست / یکی مغفر خسروآرای خواست
همان تیرباران گرفتند باز / بران اسپ بهرام گردن فراز
پیاده چو بهرام بگریختند / کمانها به چاچی فرو ریختند
سپر بر سر آورد و شمشیر تیز / برآورد از آن جنگیان رستخیز
پیاده شد آن مرد پرخاشخر / زده دامنش را بزد بر کمر
یکی پاره بردند هم در زمان / سپهبد نشست از بر آوردگان
خروشی همی تاخت تا قلبگاه / بجایی کجا شد یل با سپاه
همی قلبگه پاک در هم درید / درفش جهاندار شد ناپدید
وزانجایگه شد سوی میمنه / پس پشت آزادگان بد بنه
نگهبان آن دست گردوی بود / که مردی دلیر و جهانجوی بود
برادر چو روی برادر بدید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
دو خونی بر انسان برآویختند / که گفتی بهم شان برآمیختند
بر ایشان زمانی برادر بساز / همی یک ز دیگر نگشتند باز
بدو گفت بهرام کای بی‌پدر / بخون برادر چه بندی کمر
بدو گفت گردوی کای شیرگرگ / تو بشنیدی این داستان بزرگ
که هرگز برادر بود دست به / چو دشمن بود بر پی او بسته به
تو هم خوبی و بر تن اهریمنی / جهان آفرین را بدل دشمنی
به پیش برادر برادر بجنگ / نباید که باشدش نام و ننگ
چو بشنید بهرام ازو بازگشت / برآشفت با او و رزمساز گشت
همبر اند گردوی تا پیش شاه / از آهن شده روی جنگی سیاه
برو آفرین کرد خسرو بمهر / که پاینده بادا بر گردان سپهر
زمینش صف آمد سوی قلبگاه / چو شد جنب جنبان دلیران شاه
فرستاد خسرو بشاپور کس / که موبیل را باش فریادرس
بکوشید تا پشت آید پدید / مگر بخت روشن بهمت او بدید
بگستهم گفت آن زمان شهریار / که گر هیچ رومی کند کارزار
چو بهرام جنگی شکسته شود / دگر نیز در جنگ خسته شود
همه رومیان را بگردن تبر بد / سخنها از اندازه بیرون برید
بدیدم هنرهای رومی همه / بسان رمه روزگار رمه
همان به که من با سپاه اندکی / ز چوبینه آورد خواهم یکی
نخواهم برین کار یاری زکس / امیدم بیزدان فریادرس
بدو گفت گستهم کای شهریار / به بیشی روانت مخور زینهار
چو رایت چنینست مردان گزین / بخوان و مگر تیره روی زمین
بدو گفت خسرو که اینست روی / که گفتی ز لشکر کنون باز جوی
گزین کرد گستهم از ایوان سوار / ده و چار گردنکش نامدار
نخستین ازین جنگیان با دو خویش / نشسته بیاورد و بنهاد پیش
دگر گردوی پور با اندیان / چو بندوی گردوی پشت کیان
چو آذرگشسب و دگر شیر و پیل / چو زنگوی گستاخ با شیر و پیل
نخواره که در جنگ غمخواره بود / بلا را ازو زشت بیچاره بود
فرخ زاد چون خسرو سرفراز / چو اسفندیار روز دشمن گداز
چو فرخنده خورشید با اورمزد / که دشمن بدی پیش ایشان فزند
چو هر دوان گزین کرد از ایران دو هفت / ز لشکر بیک سو خرامید تفت
چنین گفت خسرو بدین مهتران / که ای سرفرازان و فرمان بران
همه سوی بر پشت یزدان کنید / دل خویش را شاد و خندان کنید
بجز خواست یزدان نباشد سخن / چنین بود تا بود چرخ کهن
بجنگ اندرون کشته بهتر بود / که در خانه از بنده قهر بود
نگهدار من بود باید بجنگ / بهنگام جنبش نسازی درنگ
همه هم زبان آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
نگردید هیمان که از شهریار / کسی برنگردد برین روزگار

سپهدار

و گستهم بشنید لشکر براند / پراگنده لشکر همه بازخواند
چنین تا بشهر نبرکان رسید / بباری و آمل ز گرگان رسید

شنید آنکه شد شاه ایران درشت / برادرش را او به مستی بکشت
چو بشنید گوشت بلالی بکند / فرود آمد از پشت اسب سمند

همه جامه و پهلوی کرد چاک / خروشان بسر بر همی ریخت خاک
بدانست کورا جهاندار شاه / بکین پدر کرد خواهد تباه

خروشان از آن جایگه بازگشت / تو گفتی که با باز انباز گشت
سپه را پراگنده کرد انجمن / همی تاخت تا بیشه نارون

چو نزدیکی کوه آمل رسید / سپه را بدان بیشه اندر کشید
همی برد بر هر سوی تاختن / بدان تاختن بود کین آختن

بهر سو که بیکار مردم بدند / بنانی همه بنده او شدند
بجایی کجا لشکر شاه بود / که گستهم از آن لشکر آگاه بود

همه بر سر ایشان فرود آمدی / سپه را یکایک بهم برزدی
وز ایشان چه کردی شد نزد شاه / بگفت آن کجا خواهرش با بشاه

بدان مرزبانان خاقان چه کرد / که در مرز از ایشان بر آورد گرد
وزین روی گستهم بشنید نیز / که بهرام یل را برآمد قفیز

همان کرد با سپاهی بزرگ / برفت او به برناداری سترگ
پس او سپاهی بیامد بکین / چه کرد او بدان نامداران چنین

بدیده شدن را سپه بر نشاند / وز آن بیشه چون باد لشکر براند
چو آگاه شد گردیه رفت پیش / از آموی با نامداران خویش

و گستهم دید آن سپه را براه / برانگیخت اسب از میان سپاه
بیامد بر گردیه پرز درد / فراوان ز بهرام تیمار خورد

همان درد بندوی با او بگفت / همی باستین خون مژگان برفت
یلان سینه را دید و ایزد گشسب / فرود آمد از دور گریان ز اسب

بگفت آنکه بندوی را شهریار / بنه کرد و بد شد مرا روزکار
تو گفتی نه از خواهرش زاده بود / نه از بهر او تن بخون داده بود

بتارک بر آورده را داشتی / روان پیش خاکش فدا داشتی
نخستین ز تنج و بت و باش بد / بدانسان که از گوهر او سزد

بدو چیست اکنون شما را امید / که او کهتر از بتر مه ماربید
ابا همگنان شان بیزدان کنند / بشهر اندرون گوشت لرزان کنند

چو از دور بینید یلان سینه را / برآشوبد و نو کند کینه را
که سالار بودی تو بهرام را / ازو یافتی در جهان کام را

ازو هر که دانش برو نیزه / گلوی ورا دشنه تیز به
گر ایدر بباشید با ما بهم / زنیم اندرین رای بر بیش و کم

برفت از او هر که بشنید پند / همی جست هر یک بزه راه گزند
زبان تیز با گردیه برگشاد / همی کرد کرد از بهرام یاد

زگفتار او گردیه گشت سست / شد اندیشها بر دلش نادرست
یلان سینه را گردیه گفت زن / بگیتی ترا دیدهام رای زن

ز خاقان گرانه گزیدی سربد / که رای تو آزاد کانرا گزید
چگویی ز گستهم یل خال شاه / تو بگر سپهبد سری با سپاه

بدو گفت شویی کز ایران بود / ازو تخمه ماند و ایران بود
یلان سینه او را بگستهم داد / دلاور گوی بود خسرو نژاد

همیداشنش چون یکی تازه سیب / که اندر بلندی ندیدی نشیب
سپاهی که از نزد خسرو شدی / بر و روزکار کهن نو شدی

هرآنگه که دیدی یکی کت سپاه / گوانرا همیداشتی در پناه
چنین تا بر آمد بر این چند گاه / ز گستهم بر درد شد جان شاه

بر آشفت و روزی بگردوی گفت / که گستهم با گردیه گشت جفت
سوی او شدند آن بزرگ انجمن / برانم که او بود تا رای زن

ز آمل کس آمد نه کار آگهان / همه فاش کردی که بودی نهان
همی گفت ازین گونه تا تیره گشت / ز دیدار چشم یلان خیره گشت

چو سازندگان شمع می‌خواستند — همه کاخ او را بیاراستند
بدو گفت از ایدر فراوان سپاه — بامل فرستاده‌ام کینه‌خواه

همیرفت کژ روی خسرو بهم — همیرفت هر گونه از بیش و کم
نشست از بر تخت با دو سپاه — گرازان رای با تاج و تخت آید

همه خسته و بسته باز آمدند — بر از ناله و بانگ از آمدند
زبیگانه مردم بپرداخت جای — کنون رای ما را بدین گشت رای

کنون چاره هست نزدیک من — بگوی این سخن بر سر انجمن
چو جویی برازی بباغ بهشت — سوی گردیه نامه باید نبشت

که تا تو همی دوستداری کنی — بهر کار هر جای یاری کنی
زبان از دلی هیچ نگشاد راز — برآید برین روز کار دراز

کنون روز کار سخن گفتنست — که گردوی ما را بجای نهفتنست
نگر تا چگونه کنی چاره — گرازان کم شود زشت پتیاره

که گشتم راز بر سنگ آوری — دل و خانه با جنگ آوری
چو این کرده باشی سپاه ترا — همان در جهان نیکخواه ترا

کسی را که خواهی دهم کشوری — که گردد بران کشور اندر سری
تو این مشکوی زرین ترا — سرآورده باشی همه کین ترا

برین بر بخورم چند سوگند نیز — فزایم برین بند با بند نیز
اگر هیچ این دل زسوگند من — مباد از من شاد پیوند من

بدو گفت گردوی نوشته بدی — چو خورشید در برج خوشه بدی
تو دانی که من جان فرزند خویش — بر و بوم آباد و پیوند خویش

بجای سر تو ندارم بچیز — گرت چیز باید ز جمشید نیز
بدین کس فرستم به نزدیک اوی — درفشان کنم جان تاریک اوی

یکی رقعه خواهم بر و مهر شاه — همان خط او چون درخشنده ماه
نخواهم فرستم زن خویش را — کنم دور ازین در بداندیش را

که چونین سخن نیست بیکار زن — بویژه زنی کو بود رای زن
بدین بنده هر چو که هست نگرم — بکام تو باید که بر خواهرم

برآید بکام تو این کار زود — بدین بیش و کم بر نباید فزود
چو بشنید خسرو بدان شاد گشت — همه رنجها بر دلش باد گشت

رسیدن بدرگاه خسرو با خواسته شدن خسرو او را

چو آمد به نزدیکی شهریار — سپاهی پذیره شدندش هزار

زره چون بدرگاه شد بار یافت — دلا جور رای آن از بار یافت

بیاورد از ابنش نثار گران — هر آنکس که بودند با او سران
همان گنج و آن خواسته بیش بود — یکایک گنجور او برشمرد

ز دینار و از گوهر شاهوار — کس آن را ندانست کردن شمار
ز دیبای زربفت و تاج و کمر — همان تخت زرین و زرین سپر

نگه کرد خسرو بدان راد سرو — برخ چون بهار و برفتن تذرو
برخساره روز و نیز آری ببست — همی در بارد تو گفتی ز لب

ورا در شبستان فرستاد شاه — ز هر کس فزون شد ورا پایگاه
فرستاد نزد برادرش کس — همان نزد دستور فریادرس

بر آیین آن دین مر او را بخواست — ببد رفت با جان همی ایست راست
بیاراستش بر خلعت افکند نیز — درم داد و دینار هر گونه چیز

دو هفته برآمد بدو گفت شاه — بخورشید ماه و بتخت و کلاه
که بر کوهی از رزم خاقان بنا — ببندی چنان هم کمر بر میان

بدو گفت شاها انوشه بدی — روا نرا بید از تو شه بدی
بنوهای تا اسب و زین آورند — کمان و کمندی کمین آورند

همان نیزه و خود و خفتان جنگ — یکی ترکش آگنده تیر خدنگ
پرستنده را بنمود شاه — که در باغ گلشن بیارای گاه

برفتند بیدار دل بندگان — ز ترک و ز رومی پرستندگان
ز خوبان خسرو هزار و دو بیست — تو گفتی بباغ اندرون راه نیست

چو دو زنید

همان باز گردند چون در نشست میان از پی بازگشتن ببست
چو خورشید روشن بیاراست گاه طلایه بیامد بنزدیک شاه

ببرده سرای اندرون کس نماند همان خیمه بیدار کس ناپدید
طلایه بیامد بگفت این بشاه دل شاه شد تنگ از آن رزمگاه

گزین کرد از آن جنگیان سه هزار زره دار و برگستوان ور سوار
بنستوه فرمود تا برنشست میان یکی تاختن را ببست

همی راند نستوه دل پر ز درد بشد مرد بهرام روز نبرد
همان نیز بهرام بر لشکرش بنود ایمن از داد و از کشورش

همی راند بی راه و دل پر ز بیم همی راند با خویشتن زر و سیم
یلان سینه و جفت ایزد گشسب یکی سوی لشکر همی راند اسب

بپی راه لشکر همی راندند سخنها شاهان همی خواندند
پدید آمد از دور پیدا ده‌ده که آن ده نبود از در مرد مه

همی راند بهرام پیش اندرون پشیمان شده دل پر از درد و خون
چو از تشنگی خشک تن شد دهن بیامد بجائی یکی پیرزن

زنانها بجوی بیاراستند وزان پیرزن و آن زنان خواستند
زن پیر گفتارشان بشنید یکی کهنه غربیل پیش آورید

یکی پاره پاره بگسترد تنگ نهاده بغربیل بر نان و کشنگ
یلان سینه برسم بهرام داد نیامد همی در غم از یاد داد

گرفتند باژ و بخوردند نان نظاره بران نامداران زنان
چو گشنگین بخوردند و می‌خواستند زنانها بزرم بیاراستند

زن پیر گفت ار مهست از ده بگفت و یکی تیز کهنه کدو
کزو پیرزن گفت چندان سخن شنیدم که زو مغز گشتم کهن

ز شهر آمد امروز بسیار کس همی چوب چوبینه کوبید و بس
که شد لشکر او بنزدیک شاه سپهبد گریزان بشد با سپاه

بدو گفت بهرام گر آزرده‌ای چنین کرد کوهی چو زاید گزو
بدین کهنه غربیل بر نان چه همی داد در پیش باج و درود

بدان هم فروشی بت آرا و یافت همی کام از و جست ناکام یافت
چو خورشید بر چرخ بگشاد راز سپهبد از جنگی بزد طبل باز

چو از دور دیدند بهرام را یکی لشکر گشتن خود کام را
ببهرام گفتند آنچه بدی ز راه بیستان چرا آمدی

فراوان نیایش بسی اندرو همه جنگ را دست بشسته بخون
چنین گفت بهرام کای دو سوار نباشد جز از لشکر شهریار

شنیدم که چون باز برده‌ای بسنجیدن راه کردیم رای
جهاندار بگزید نستوه را جهانجوی تا را دلی بود را

بدان تا بیاید بسر ها دمان چو بهمن سرا روز بیرون زنان
همه اسب را تنها برکشید همه گرد بر گرد لشکر کشید

سواران سبک برکشیدند تنگ گرفتند شمشیر هندی بچنگ
همه بیستان آتش اندر زدند سپه را یکایک یکایک زدند

بیستان سراسر شد افروخته یکی کشته و لشکری سوخته
چو نستوه آمد از و زینهار همی گفت کای نامور شهریار

چرا گفت خواهی همی خون من بیختنای بر تخت وارون من
مکش مر مرا تا دوان پیش تو بیایم بود زار درویش تو

بدان گفت بهرام سرخود بمرد نخواهم که باشد بدست نبرد
ببرم سرت را بجنگ آمدم که چون تو سواری بجنگ آمدم

جوانی رها هیچ زدستم نهی که من هرچه دیدی بخسرو بگوی
چو بشنید نستوه روی زمین ببوسید و بسیار کرد آفرین

وزان پیش بهرام شد تاری ایا نامداران فرخنده پی
ببرد و بر آسود و زانجا برفت بنزدیک خاقان خرامید تفت

وزان روی خسرو بران رزمگاه بیامد که بهرام بر با سپاه
همه رزمگاهش نثار اج داد سپه را همه بدره و تاج داد

یکی باره تیز تگ برنشست
میان را ز بهر پرستش ببست

به پیش اندر آمد یکی سارسال
پیاده بنو داندران کارسال

بغلطید بر پیش یزدان بخاک
همی گفت ای داور داد پاک

تو دشمن ازین بوم برداشتی
همه کار اندازه بگذاشتی

پرستنده و ناسزا بنده‌ام
بفرمان دارنده پوینده‌ام

وزانجایگه شد ببرده سرای
بیامد بنزدیک او رهنمای

نامه خسرو بروم با کیفیت بهرام

بفرمود تا پیش او شد دبیر
بنشتند ازو نامه بر حریر

ز چیزی که رفت اندران رزمگاه
بقیصر نبشت اندران نامه شاه

نخست آفرین کرد بر دادگر
کزو دید مردی و تخت و هنر

دگر گفت کز گردش کار جهان
همه نیکویی دیدم اندر نهان

بآذرگشسپ آمدم با سپاه
روان پیشتر آمدم کینه خواه

بران کو نه تنگ اندر آمد بجنگ
که بر من ببد جای پیکار تنگ

چو یزدان پاکش ببندد کمر
بمردان دوم آتش و دار و گیر

چو بیچاره برگشت و لشکر بماند
گریزان لشکر اندر بماند

همه لشکرش را بهم بر زدیم
بلشکر گهش اندر اندر زدیم

بفرمان پیروز یزدان گر
ببندم و راه ایزد را گذر

نهادم بر نام بر مهر شاه
فرستاد کان برگرفتند راه

فرستاد با نامه شهریار
بشد تا در قیصر نامدار

جوان نامه برخواند قیصر بتخت
فرود آمدن مرد بیدار بخت

بیزدان چنین گفت کای رهنمای
همیشه توی جاودانه بجای

تو پیروز کردی مران بنده را
کشنده توی مرد افکنده را

فراوان بدرویش دینار داد
همان خورد دیبا بخروار داد

همان نام را نیز پاسخ نبشت
بسان درختی بباغ بهشت

سرنامه کرد از جهاندار یاد
خداوند پیروزی و فر و داد

خداوند ماه و خداوند هور
خداوند فر و خداوند زور

بزرگی و نیک اختری زو شناس
وزو دار تا زنده باشی سپاس

بجز داد و خوبی مکن در جهان
چه بر آشکارا چه اندر نهان

یکی تاج کرد قیصر آن یادگار
همه آشتی تا کی آید بکار

یکی خسروی طوق و با گوشوار
صد و شصت تا جامه زرنگار

دگر سی شتر بار دینار بود
همان در و یاقوت بسیار بود

صلیبی فرستاد گوهرنگار
یکی تخت بر گوهر شاهوار

وزان فیلسوفان روشن جهان
برفتند با هدیه و با نثار

بزرگان نزدیک خسرو شدند
همه پاک با هدیه نو شدند

چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند
ازان فیلسوفان در شگفتی بماند

چو بر جامه‌ها جلیبا بود
نشستند اندر آیین ترسا بود

بدیشان بگفت آن زمان شهریار
که آن جامه روم گوهرنگار

نه آیین پرمایه دهقان بود
که آن جامه‌ها جاثلیقان بود

وگر من بپوشم بیاراد داوری
همانا دگر چه نبند ادادآوری

وگر نو بپوشم این نامداران همه
بگویند کین شهریار رمه

فرستاد بندوی را شهریار
بنزد نیاطوس باده سوار

همان نیز مریم زن هوشمند
فرستاد کردی بدانش بلند

بدو گفت رو با برادر بدر
بگوی این بدانش بر خانیخ

نداری که باشاه قیصر چه کرد
ز بهر بلندی و ننگ و نبرد

ز پیوند خویشی همی بر گزینی
همان فر قیصر زمین نیکیه

ز قیصر شنیدی که خسرو دو بن
بگردد چو آید با ایران زمین

ندانی که دهقان رد و بن کهن
به پیچد چو افام گویی سخن

تو بندوی را نیم با خوبش کمر
مگوی آنچه گفتار با دلبر

مده رنج و گرد از قیصر بباد
همان تا بپاسخیم گیجد بهاد

چو خسرو بسمان داد پیغام نیز / که بندوی و من ندارم بچیز
که دارم ازو درد در دل بسی / نه آگاه بد زان سخن هر کسی
بخون پدر زمن جگر خسته ام / کمر بر میان سوک را بسته ام
دل من سراسر پر از کین اوست / زبانم پر از رنج نفرین اوست
ترا او ز بی سود رست گوی / تو از بی خرد هوشمندی مجوی
نیاطوس گفت ای خردمند شاه / خردمندی از مست روی مخواه
نویس کن بدین نیاکان خویش / خردمند مردم نگردد ز کیش
بدین گونه باشد سخن شان دراز / بلشکر که آمد نیاطوس باز
بخراد برزین بفرمود شاه / کجا عرض که سازد و دیوان بخواه
کسی کو بخلعت سزاوار بود / کجا روز جنگ اندر کار بود
بفرمود تا خلعت آراستند / ز در اسب پر مایگان خواستند
هران شهر کز روم بستد قباد / چه هرمز چه کسری فرخ نژاد
نیاطوس را داد و بنشست عهد / بدان جام صطل پراکنده شهد
دگر هفته بر داشت باده سوار / که بودند بیننده و نامدار
ز لشکر که آمد با آذرگشسب / بکشتند که کرد و یکدانه اسب
پیاده همی رفت و دیده پر آب / بر زد دی دو رخساره خون آفتاب
چو از در نزدیک آذر رسید / شد از آب دیده رخش ناپدید
دو هفته همی خواند و استا و زند / همی گشت بر گرد آذر نژند
مغنی بیامد ز آتشکده / چو نزدیک شد روز کار سده
بآتش بداد آنچه بد رخنه بود / سخن هر چه بایستش از داد گفته بود
ز زرین و سیمین و گوهر نگار / ز دینار و از گوهر شاهوار
بدرویش بخشید گنجی درم / بماند اندران بوم و برکس دژم
ز دارایی یکه شد بر پور شهر / که بردار داز درویش ادیش بهر
که از گوهر پارستان بود زر / کسی خاک او را ندانست ارز
ایوان که نوشیروان کرده بود / بسی روز کار اندران برده بود
گرانمایه کاخی بیاراستند / همان تخت زرین بپیراستند
بیاورد تخت نیا برنشست / جهاندار پرویز یزدان پرست
بفرمود تا پیش او شد دبیر / همان راه بد موبد دستگیر
نشستند منشور ایرانیان / برای بزرگان و فرخ کیان
بدان کار بندوی بد کدخدای / جهاندیده و راد و فرخنده رای
خراسان سراسر بگستهم داد / بفرمود تا نو کنند رسم داد
بهر کار دستور بد برزمهر / دبیر جهاندیده و خوب چهر
چو بر کار او گشت گردنده چرخ / ببخشید کاراب کرده سطرخ
بمنشور بر مهر زرین نهاد / یکی در کف رزم برزین نهاد
بفرمود تا سوی شاپور برد / پرستنده و خلعت او را ببرد
دگر مهر خسرو سوی اندیان / بفرمود بردن برسم کیان
دگر کسوری را بکردوی داد / بدان برد مهر زرین نهاد
بپالوی داد آن زمان مهر چاچ / فرستاد منشور با تخت عاج
کلید در گنجها بر شمرد / سراسر ببوره تخواره سپرد
بفرمود تا هر که مهتر بوند / بفرمان خراد برزین بوند
بگیتی رونده بود کام اوی / بمنشورها بر بود نام اوی
ز لشکر هر آنکس که هنگام کار / بماندند با نامور شهریار
همی خلعت خسروی داد شان / بشاهی بهر سو فرستادشان
بشاهی گشت گویا منادی گری / خروش آواز بیدار دل مهتری
گوای زبردستان شاه جهان / نخواهد جز آزین نهان
مجوئید کین و مریزید خون / مباشید بر کار بد رهنمون
دراز زیردستان بیابد کسی / که از لشکری رنج یابد بسی
بنابید ستم کاره جز داد جای / همان رنج آتش بدیگر سرای
به بادشاهی بر گنج خویش / کسی را که گرد آمد از رنج خویش
خورید و دهید آنکه دارید چیز / هران کز شما هست درویش نیز

نیاید خورش بامداد و پگاه
گراید و نکه زنبیان بود شاد
مرا سال بگذشت بر شست و پنج
مرا بود نوبت برفت آن جوان
که نوبت مرا بود بی کام من
مگر همرهان جوان یافتی
همی بود همواره با من درست
کنون سوی او روشنایی رسید
همانا مرا خشم دارد همی
وی اندر شتابم من اندر درنگ
همی خواهم از داور کردگار
که یکسر ببخشد گناه مرا
کنون داستانها دیرینه گوی
نگردان بنداز بده هزار
چو آمد بر تخت خاقان فراز
بپرسیدنش از رنج راه دراز
چو بهرام بر تخت سیمین نشست
بدو گفت کای مهتر پاک دین
تو دانی که از مهتر یار جهان
گراید و نکه اندر بدی مرا
وگر هیچ رنج آیدت بگذرم
بدو گفت خاقان که ای سرفراز
همه بوم با من برین یاورند
بدین نیز بهرام سوگند خواست
که تا زنده ام ویژه یار توم

شه من بماند بگنجور شاد
به همان که خواند بر آن آفرین

قصه حال خود از درد فرد و سی گوید

نه نیکو بود گر نیازم بگنج
مگر بهره بر گیرم از بند و بشش
ز درویش منم چون تنی فی ا روان
ستایم همی تا مگر یابمش
چرا رفتی و بردی آرام من
ز بدها تو بودی مرا دستگیر
که از پیش من تیز بشتافتی
جوان را چو شد سال بر بیست و هفت
بر آشفت و یکبار بنمود پشت
برفت و غم و رنجش اندیه بماند
بدر راهمی جای خواهد گزید
بر آید چنین روزگاری دراز
زو بر آمدن خشم دارد همی
ورا سال سی شد مرا شصت و هفت
ز کردارها تا چه آید بچنگ
روان تو دارنده روشن نهاد

فتح کردن بهرام و رفتن بسوی ترکستان

سخنها ز بهرام چو بینه گوی
که چون سوی شهر ترکان رسید
بدیره شد ندش گزیده سوار
پسر با برادرش پیش اندرون
بر و آفرین کرد و برد نماز
چو خاقان ورا دید بر پای جست
ز رنج و ز بیکار شاه و سپاه
هم ایزد گشسب و یلان سینه را

سخن گفتن بهرام خاقان و نواختن و ولایت دادن مر او را

نباشد کسی ایمن اندر نهان
بر آساید از رنج و بگزایدش
بهر نیک و بد دستگیری مرا
بدین مرز بی یار یار توام
زمین سراسر بپی بسپرم
گراید و نکه باشند همداستان
بدین روز هرگز مبادت نیاز
بدارم همی چون تو فرزند خویش
اگر کهتر اند اگر کهترند
ترا بر سران سرفرازی دهیم
روان بود بر جان او بند خواست
بدو گفت خاقان بر تر خدای
بهر نیک و بد غمگسار توام
ورا بنس و ایوان بیارا ستند

که گوشه که آباد دارد زمین
هر از دانشومند نابار
ببینه نبینم از ترک فرزند خویش
جو یابم بنیجاره بستایمش
چرا چاره جستی ز همراه پیر
نه بر از زو یافت گیتی برفت
دل و دیده من بخون در نشاند
گزان همرهان کس نگشته بار
بنرسید از بن پیر تنها برفت
خرد پیش جان تو جوشن کناد
ز روزی ده و پاک پروردگار
درخشان کند تیره ماه مرا
بنزد سران و بزرگان رسید
ابا هر یکی موبد رهنمون
بپرسید و بنشد در و نشست
بپرسید خراد بر زینه را
گرفت آشنا دست خسرو بدست
سپهدار سالار ترکان و چین
تنان سان نبد رنج بوابدش
بهر نیک و بد غمگسار توام
از ایدر شوم سوی هندوستان
چه پیوند بر تر ز فرزند خویش
هم از مهتران بی نیازی دهیم
که هست او مراد ترا رهنمای
نه هر گونه ا جامها خواستند

بر ستند

پرستنده و بوی تنش و خوردنی / ز چیزی که بود دست پروردنی
ز شمشیر و از دین آید بکار / ز دینار و از گوهر نامدار
نهادند بر گلشن سور خوان / چنین گفت بس رود و میبار خوان
چو هنبر و فرود آمد از تخت بار / ابا جامهٔ روم گوهر نگار
خرامید چندان بران خوان نشست / ببند و نبیذ و برسم بدست
شهنشاه بگرفت باز نهان / به بزم همی رای زد با جهان
فرستاد خاقان بنزدیک اوی / درخشنده شد جان تاریک اوی
بچوگان و مجلس بدست شکار / بر فتنی مگر او بدی غمگسار
بدین گونه چون بود خاقان چین / همی خواند بهرام را آفرین
یکی نامبردار بد بار اوی / به رزم اندرون دشت بردار اوی
از و مه بگوهر مغاتوره نام / که خاقان ازو یافتی نام و کام
ببنگیر نزدیک خاقان شدی / دو لب را بانگشت خود بر زدی
بر ایشان که کمتر کشند آفرین / بدان نام بردار سالار چین
همانگاه دینار بردی هزار / ز گنج جهاندیدهٔ نامدار
همی دید بهرام یکچند گاه / بخاقان همی کرد چندی نگاه
بپیچید و یکروز گفت ای بلند / تو بی بر مهان جهان ارجمند
به هر نامداری به هنگام بار / چنین بدره دینار باید هزار
که از ما هر آنکس که جنگی بدست / به هنگام سختی و زنگی برست
بدو گفت خاقان که آیین من / چنین است و افروزش دین من
ببخشش گزین پیشکانی بود / همه بهر او زندگانی بود
چو خواهد فزونی بداریم باز / همی آز ورزد براه نیاز
فزونی مر او راست بر ما کنون / برسان خوانیم بروی فسون
چو گر باز گیرم بجوشند سپاه / ز لشکر شود روز روشن سیاه
جهانجوی گفت ای سر انجمن / تو گردی و را خیره بر خویشتن
چو باشد جهاندار و بیدار مرد / جهانرا بکمتر نباید سپرد
اگر زور مانم ترا شایدت / و گر ویژه اندر وا او بایدت
بدو گفت خاقان که پیمان تراست / بدین آرزوی و پیمان تراست
مرا گر توانی رهاندن ازوی / سرآورده باشی همی گفتگوی
بدو گفت بهرام که اکنون نگاه / چو آمد مغاتوره دینار خواه
بخنده بر و هیچ مگشای چشم / بده پاسخش گر دهی جز بخشم
گذشت آن شب و بامدادان پگاه / بیامد مغاتوره دینار خواه
جهانرا ز خاقان برو بنگرید / ز گفتار آن ترک چینی شنید
ز خاقان مغاتوره آمد بخشم / یکایک برآشفت و بنمود چشم
بخاقان چنین گفت کای نامدار / چرا گشتم امروز پیش تو خوار
همانا که این مهتر پارسی / که آمد برین مرز ما پارسی
بکوشد همی تا نه هیچ زر داد / سپاه ترا داد خواهد بباد
بدو گفت بهرام کای جنگجوی / چرا تیره گشتی برین گفتگوی
چو خاقان ببرد راه فرمان من / خردرا نپیچد ز پیمان من
نمانم که آیی به هر بامداد / تن آسان دهی گنج او را بباد
بدان باید نه هستی تو سیصد سوار / به رزم اندرون شیر گیری شکار
بیرزد که هر بامدادی پگاه / بگردار دینار خواهی ز شاه
مغاتوره بشنید گفتار اوی / دلش گشت پر کین ز بازار اوی
بخشم و بتندی بیازید چنگ / ز ترکش برآورد تیری خدنگ
به بهرام گفت این نشان منست / به رزم اندرون ترجمان منست
چو فردا بیایی برین بارگاه / همی دار پیکان ما را نگاه
چو بشنید بهرام بازید چنگ / یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
بدو داد و گفت این ترا یادگار / برادر ببین تا کی آید بکار
مغاتوره او پیش خاقان برفت / بیامد سوی خرگه خویش تفت
چو شب دامن تیره اندر کشید / سپیده ز کوه سیه بر دمید
مغاتوره پوشید خفتان جنگ / بیامد یکی تیغ هندی بچنگ

چو بهرام بشنید بالای خواست
چو خاقان شنید این سخن بر نشست
مقاتوره چون شد بنزدیک مرد
بدو گفت بهرام بشنیتی تو سخن
بدان کار تا زین دو شیر ژیان
مقاتوره گرد از جهان زابا تو
بزد بر کمرگاه مرد سوار
مقاتوره پنداشت کو شد تباه
تو گفتی سخن پاسخ پاسخ شنو
بزد بر میان سوار دلیر
بخاقان چنین گفت کای کامجوی
بدو گفت بهرام کای بر منش
سواری فرستاد خاقان دلیر
بخندید خاقان بخود در نهان
سلیح و درم خواست اسب و رهی
فرستاد و از پیش خاقان برد
چنان بد که در کوه چین آن زنان
یکی تاج نو بود بی تر سرش
ببند پیش خاتون دوان گد جلدای
بیامد بجاد بر زین بگفت
بنزدیک خاتون شد آن چاره گر
بیاورد دینار خاتون ز گنج
بجا تره کان کاشتی خواند بش
کس آمد بخاقان که از روم و چین
همی بود خواد بدین شاه ماه

همان جامهٔ خسروآرای خواست
برفتند ترکان خاقان برست
ز هامون بابر اندر آورد گرد
که این بی نوا افکنده در سخن

دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
بسفت آهن از آهن آمد بدار
خروشید و برگشت از ان رزمگاه
اگر بشنوی زنده باشی بدوی
سپهبد شد از رزم دینار سیر
همی گور کن خواهد آن نامجوی
هم اکنون بخاک اندر آید تنش
بنزدیک آن نامبردار شیر
شگفت آمدش زان سوار جهان
همان تاج و آن تخت شاهنشهی
بگنجور بهرام جنگی سپرد
دو دو دام بود بی فزون از کمان
بویژه که بیمار شد خرمش
که دانا بجنگ تو آمد بجای
که این کار باید که داری نهفت
بتر دید بیمار او را جگر
یکی بدره و جامهٔ زربفت نیز
تنش خواست کز مغز بنشاندش
همان با کس آید با یران زمین
همی داشت این راز هارا نگاه

گزیدند جایی که هرگز پلنگ
بران کار تا زین دو شیر ژیان
ببهرام گردنکش آواز داد
تو خواهی برین جنگ در پیش دست

زه و تیر بگرفت شادان بدست
زمانی همی بود بهرام دیر
بدو گفت بهرام کای رزمجوی
نگه کرد جوشن گذاری خدنگ
مقاتوره چون جنگ را برنشست
بدو گفت خاقان که تهریه بین
تن دشمن تو چنان خفته باد
ورا کشته و بسته دیدند خوار
بد اندیش شد تا بایوان رسید
ز دینار و از گوهر شاهوار
چو هندی برآمد برین روزگار
دوی بود مهتر راستی بیش
بدو گفت کین دانشم نیز هست
بدو گفت شادان زی و نوش خوز
برو پیش او نام خود را بگوی
بفرمود یزدان لشبد هفت روز
بفرمان یزدان جو بار آورند
وزان روی بهرام شد نامرو
شنود تا میانش کنم بر دو نیم
بپیکی دل اندر قلون را نماند

بدان ریگ بی آب ننهاد چنگ
گر ابیشتر خواهد آن زمان
که اکنون ز فردی خداوند بود
وگر شیر دل ترک خاقان برنشست
گرابیشتر خواهد آید زمان
چو شد غرق پیکانش بگشاد دست
که با شد مقاتوره از جنگ سیر
نه کشتی مرا سوی خرگه بپوی
که آهن شدی پیش او نرم و سنگ
برادر دو باشی برین بر ببست
که او خفته خفتست بر پشت زین
که او خفته بر پشت توای نژاد
بی آسود از گردش روزگار
کلاهش ز شادی بکیوان رسید
نه هر گونه آلت کارزار
شب و روز آسایش اندر نگار
بسر بود گیسو سیه چون رسن
چو گویی لب بیم درین کار دست
بیا ور مخار اندرین کار سر
بزشکی گراز دیش بازرو
شد آن دخت چون ماه گیتی فروز
همان تره جو بیار آورند
بیاراست لشکر چو بیدار رو
بیزدان که نزد شهم از بیم
بران نامور جایگاهش نشاند

بدو گفت

بدو گفت روزی که کس در جهان / ندارد دلی زین جهان بی نهان
تو نان و جوانی زن کوه تن / فراوان بجستن بیاران همین

کنون خوز دیهیمات تازه است / همان بو بشنت جاجها سره است
جنان بود کبخند و اکنون جنین / جو نو این شنیدی و خنداوین

کنون روزکار تو بر سر گذشت / بسی روز و شب دیدی و کوه و دشت
یکی کار دارم ترا بیمناک / اگر تخت یابی اگر تیره خاک

ستانم یکی مهر خاقان چین / جنان رو که اندر نوروی زمین
بنزدیک بهرام باید شدن / بکوه فراوان بباید بدن

بپوشی همان پوستین سیاه / یکی دار بستان تو با خود براه
نگهدار تا روز بهرام اورد / برو تا در مرد گیتی فروز

دی این روز را سوم دارد بغال / نگهداشتستم به بسیار سال
نخواهد که انبوه باشد برش / بدیبای چینی بپوشد برش

جنین گفت کز دخت خاتون پیام / رسانم بدین جهن شاه کام
همان کارد در آستین برهنه / همی دار تا خوانده یک تنه

جو نزدیک جوبینه ابی فراز / جنین گوی کان دختر سرفراز
مرا گفت جون راز گویی بگوش / سخنها زبیگانه مردم بپوش

جه گوید جه رازست با من بگوی / تو بشتاب نزدیک بهرام جوی
بزن کارد و نافش بسر ابدل / وز انبس بجه گر بیابی گذر

هر آنکس که آواز او بشنود / ز بیش سپهبد با آخر دود
یکی سوی فرشنج و یکی سوی گنج / نباید زکشتن بر او نیوز نج

وگر خود کشنده جهاندار بده / همه نیک و بدها ببندنده
همانا هنو کس نبرد از او / که با تو بر آنکه بدی سازد

گراید و نکه یابی کشتن رها / جهان را اختر بدی و دادی بها
ترا شاه پرویز شهری دهد / همان از جهان نیز بهری دهد

جنین گفت با مرد دانا قلون / که اکنون نباید فراز هیمون
همانا مرا سال بر صد رسید / به بیچارگی جند خواهم کشید

فدای تو باد این تن و جان من / به بیچارگی بر تو بر دان من
جو بشنید خراد برزین دو بید / ازان خانه تا پیش خاتون رسید

بدو گفت کامد که آزره ی / بگویم ترا ای زن نیکخوی
به بند اندر بداین و کیمیای من / سر دیگر گشاده کنی پای من

یکی مهربستان خاقان مراد / جنان دان که بخشنده جان گ
بدو گفت خاتون که خفتست / مگر گل نهم بر نگینش بدست

زخراد برزین گل مهر خواست / ببالین ست آمد از حجره راست
گل اندر زمان بر نگینش نهاد / بیاید برین مرد جو بنده باد

برو آفرین کرد مرد دبیر / بیامد سبردان بر مرد پیر
قلون بستدان مهر تا زان برو / بیامد ز کشمیر شان تا برو

همی بود تا روز بهرام بود / که بهرام ان بد رام بود
بخانه درون بود با یک ری / نهاده بریش سیب تا زوی

قلون رفت تنها بدرگاه اوی / بدربان جنین گفت کای نامجوی
من از دخت خاقان فرستاده ام / نه جنگی کسی ام نه آزاده ام

یکی راز گفت آن زن نامدار / بدان تا بگویم بدین شاه باد
ز بهر ورا گرد بستنست / همان نیز و بیجاره بستنست

که اکه بگیتی تا رسانم پیام / بدان تاجور مهتر شادکام
بلند بر ده دار گرامی دون / جنین تا در خانه پهلوان

جنین گفت بهرام گور ابگوی / که هم زان در خانه بنماید روی
بیامد قلون تا بنزدیک در / بکاخ در خانه بنمود سر

جنین گفت کامد یکی نیشان / فرستاده بوسیتی کشان
همی گوید از دخت خاتون پیام / رسانم بدین مهتر شادکام

جو دیدش گلی بیر بد ستاوی / بگوشم نهانم بهانه مجوی
قلون رفت در کاره اسی / بدید اندرند گذری کاستی

همی رفت تا راه کوتاه کند
چو بهرام گفت آمد دم زاده
چنین گفت کو را کجو بند زود
بر فشند هر کس که بد در سرای
همی خورد سیلی و بگشاد لب
نبد دیگ بهرام تا راندند
بیامد هم اندر زمان خواهرش
همی گفت زار ای سوار دلیر
الا ای سوار سپهبد تنا
الا ای برآورده کوه بلند
که اکنده زرف دریای کنک
همی گفتم ای مهتر انجمن
سپهدار نشنید پند مرا
برآمد بدین خاندان بزرگ
بناخن رخان خسته و کنده موی
زبند تو بند هیچ بلند چیز
نبد خسروی برتر از جمشید
همان نیز بیدار کاوس کی
همی با سمان شد که گردان سپهر
پشیمانم از هر چه کردم ز بد
ز تارک کنون آب بر زرد سست
همان بند تو باد کار سست
شمار و بها سوی یزدان کنید
بنودم بگیتی جز این نیز بهر
بکه کن بدین خواهر نیک زن

فرستادن خاتون و خراد برزین قلون را با دشنه و کشته شدن بهرام بدست قلون

من آن پیر را سر کشید ندبای
ازان هیچ روز تا هیم بیب
جگر خسته و برکه از آمد تن
همه پاک برکند موی از سرش
گز و بیت یکد انشتی نزده
جهانگیر بی باک شیر اوژنا
ز دریای خوشاب تخت تن کی
که افکنده کوه روان در مغاک
که شاخ وفاداری از بن بکن
سخن گفتن سودمند مرا
همه مبلش کشتیم دشمن چو گرگ
پر از خون دل و دیده بر خاک روی
و لیکن مرا خود برآمد قفیز
گزه بود گیتی به بیم و امید
جهاندار نیک اختر و نیکخوی
به بیند بر افکندن ماه و مهر
کنون گر ببخشد ز یزدان سزد
غم و شادمانی همه بازگشت
سخنهای تو کوشوار منست
همه پشت بر بخت خندان کنید
سرآمد کنون رفتنیم ز دهر
بگیتی بس او مر ترا رای زن

همه مهتران را بر آشوفتند
چنین تا شکسته شدش دست و پای
همی رفت خون از تن خسته مرد
نهاد آن سر خسته را بر کنار
که برد این ستون جهاندار جای
نه خسرو پرستی نه یزدان پرست
که ایدون بتنزبر سرو سهی
غم هم ز تنها و بی دستدار
که از تخم ساسان اگر دختری
بدین کرد ما بر پشیمان بری
جوان خسته بشنید گفتار اوی
بزاری و سستی زبان بر گشاد
همی بند بر من نبد کارگر
بگشت او بگفتار دیوان ز راه
تبه شد بگفتار دیو پلید
مرا نیز هم دیو بی راه کرد
نبشته بدان گونه بد بر سرم
نبشته چنین بود و بود آنچه بود
سر آمد کنون کار بیداد و داد
ز بدها جهاندار یزدان پناه
بلان سینه را گفت بگیر سپاه
مباشید بکین ز دیگر جدا

بزد دشنه در خانه ژنده چو شیر
برفتند پویان بنزدیک شاه
برسیدند تا که ازیش بمود
بسیلی و مشتش همی کوفتند
فکندند اندر میان سرای
لبان پر ز باد و رخان لاجورد
همی کرد با خویشتن کارزار
بدین بد که بد بسته را رهنمای
تن پهلوان سپهبد که جست
که افکند خوار این کلاه مهی
بشهر کیان در بماند خوار
بماند سبر بر نهد افسری
گنه کار تن بخشش یزدان بری
بدید آن دل و رای شایسته ای
چنین گفت کای خواهر نیکنام
ز هر گونه چون دیو بد راه هم
جهان کرد بر خویشتن بر سیاه
شنیدی بد بها که اور آید
ز خوبی هم او دست کوتاه کرد
غم کردهای کهن چون خورم
نبشته نگاه نه هرگز زود
سخنهات بر من نکن نیز یاد
نگویید از اندوه و شادی کسی
سپردم ترا بخت بیدار خواه
جدایی مبادا میان شما

بدین بوم و دشمن بماند دلیر / که من رفتم و گشتم از کار سیر
همه یکسره پیش خسرو شوید / بگویید گفتار او بشنوید
گر آموزش او بد شمار از شاه / جز او را مخوانید خورشید و ماه
مراد همه در شهر ایران کنید / بدی کاخ بهرام ویران کنید
بسی رنج دیدم ز خاقان چنین / ندیدم که یک روز گردد او بر این
نبود این ازان رنج بر خاقان شخ / که دیوی فرستند بر خاقان تلخ
ولیکن همانا که او زین سخن / اگر بشنود سر نداند ز بن
نبد این بجز کار ایرانیان / همان دیو بد رهنمون در جهان
بفرمود بس تا بیامد دبیر / نبشتند یکی نامه بر حریر
بگو بد بخاقان که بهرام رفت / بزاری و خواری و بی کام رفت
تو این ماند کار از من یادگار / ز رنج و بد دشمن آزاد نی
که من با تو هرگز نکردم بدی / همه راستی جستم و بخردی
بسی پندها خواند بر خواهرش / ببر در گرفت آن گرامی سرش
دهان بر نها گوش خواهر نهاد / دو چشمش پر از خون و جان پر بداد
بد و هر کسی زار بگریستند / بدرد دل اندر همی زیستند
همی خون خورشید خواهر ز درد / سخنهاش یک یک همه یاد کرد
ز پیمان او شد دلش زود و بیم / یکی تنگ تابوت کردش ز سیم
بدیبا بیاراست جنگی تنش / قصب کرد در زیر پیراهنش
چو بشنید خاقان که بهرام را / چه آمد بروی از بی نام را
چنین است کار سرای سپنج / چو دانی که ایدر نمانی مرنج
همه بخت کافور گرد اندرش / بدین گونه بر تا نهان شد سرش
همان نامه نزدیک خاقان رسید / فرستاده گفت و سپهبد شنید
از آن آگهی شد دلش پر ز درد / دو دیده پر از خون و رخ لاجورد
از آن کار او در شگفتی بماند / جهاندیده کاتب همه پیش خواند
بگفت آنکه بهرام یل را رسید / شد اندر و گریان کسی کان شنید
همه چین بر و زار گریان شدند / بی آتش از درد بریان شدند
بیکایک همه کار او باز جست / همی جست تا بر که گردد درست
قلون را بتوران دو فرزند بود / ز هر گونه خویش و پیوند بود
چو دانسته شد آتشی بر فروخت / سرای و همه برزن او بسوخت
وز ایشان چو نوبت بخاقان رسید / ز پرده بهیکوش بیرون کشید
چو دانسته شد آتشی بر فروخت / سرای و همه برزن او بسوخت
وز ایشان چو نوبت بخاقان رسید / ز پرده بهیکوش بیرون کشید
بایوان گشتند آن همه گنج اوی / بگرد از بنه یا داران رنج اوی
فرستاد هر سو هیونان بست / بیامدش خراد برزین بدست
بالو همه هر که در چین و ابنده بود / ببوشید شان جامها کبود
بپیچید با سوگ بهرام بود / که خاقان از آن کار ناکام بود

گریختن خراد برزین و رفتن پیش خسرو

چو خراد برزین بخسرو رسید / بگفت آن کجا کرد دید و شنید
دل شاه برو بدان شاد گشت / گهران بدگنش دشمن آزاد گشت
بدرویش بخشید چندی درم / ز پوشیدنیها و از بیش و کم
بر پادشاهی و خود کامه / نبشتند بر پهلوی نامه
که دارای دارنده یزدان گرو / ز دشمن چگونه برآورد گرد
چنین یکی نامه بنبشت شاه / جهان چون بود در خور پیشگاه
بیک هفته مجلس بیاراستند / بهر برزنی رود و می خواستند
بانش کده هم فرستاد چیز / بدان موبدان خلعت افکند نیز
بخراد برزین چنین گفت شاه / که زیبد ترا داد و تخت و کلاه
بانش پر از گوهر شاهوار / بیاکند و دینار و چون صد هزار
همه بخت گنجور در پای او / بدین گونه تا تنگ شد جای او
بد و گفت هر کس که بپیچد ز راه / شود روز روشن برو بر سیاه
چو بهرام باشد بدبخت نبرد / کزو بیر تیرگی براورده گرد

همه موبدان خواندند آفرین … که بی تو مبیناد کهتر زمین
چو بهرام بادا اگر با چهر تو … نخواهد که رخشان کند چهر تو

وزانپس چو خاقان بپرداخت دل … ز خون شد همه کشور چین چو گل
چنین گفت یک روز گردیه سست … نباید مگر کار ناتندرست

بدان نامداری که بهرام بود … مرا و همه لشکرش کام بود
کنون من ز کسها آن نامدار … چرا باز ماندم چنین سست و خوار

نکوهش کند هر که این بشنود … ازین پس بسوگند من نگرود
بخوردم غم خورد و فرزند اوی … نه اندیشه از خویش و پیوند اوی

چو با ما بفرزند پیوسته بود … بمهر و خرد جان او بسته بود
بفرمود تا شد برادرش پیش … سخن گفت با او ز اندازه بیش

که کس بهرام یل را بهین … فراوان بدیشان بخواند آفرین
بگوی آنکه من خود جگر خسته ام … برین سوگ تا زنده ام بسته ام

بخون روی کشور بشستم ز کین … همه شهر توران بدو آفرین
بدین درد هر چند کین آورم … وگر آسمان بر زمین آورم

ز فرمان یزدان کسی نگذرد … چنان داند آنکس که دارد خرد
که او را زمانه بران گونه بود … همه تنبل و دیو وارونه بود

بران زینهارم که گفتم سخن … بران عهد و پیمان نهادیم بن
سوی گردیه نامه بر جدا … که ای پاک دامن زن پارسا

همه راستی و همه مردمی … سرشتنت فزونی و دوزارگی
ز کار تو اندیشه کردم دراز … نبشته خرد بار و من بی نیاز

به از من ندیدم ترا کدخدای … بیارای این خانه ما برای
بدارم ترا همچو جان و تنم … بگوشم که پیمان تو نشکنم

ازین پس مرا تا چه آیدت رای … بروشن روانت خرد رهنمای
خرد را بران مردمان شاد کن … مرا زان سگالیده آگاه کن

همی گفت ترسان قمری ز سرو … بیامد برادرش یاران برو
جهانجوی با نامور رام شد … بنزدیک کسها بهرام شد

بگفت آنچه خاقان بدو گفته بود … که از کین آن کشته آشفته بود
از آن پس چنین گفت کای بخردان … پسندیده و کارکرده ردان

شما را بدین مرز بسیار باد … ورا داور دادگر یار باد
یکی ناگهان مرگ بود این خرد … که کس در جهان آن گمانی نبرد

پس آن نامه پنهان بخواهرش داد … سخنهای خاقان همه کرد یاد
ز پیوند و از بند نیکو سخن … چه از نو چه از روزگار کهن

ز پاکی و از پارسایی زن … که هم غمگسارست و هم رای زن
جوان گفت و این پاک دامن شنید … ز گفتار او خامشی بر گزید

وزانپس چو برخواند آن نامه را … سخنهای خاقان خودکامه را
خرد را چو با دانش انباز کرد … بدل پاسخ نامه را ساز کرد

بدو گفت کین نامه برخواندم … خرد را بر خویش بنشاندم
چنان کرد خاقان که شاهان کنند … جهاندیده و نیکنامان کنند

بدو باد روشن جهان بین من … که جوبین بجوید همی کین من
همانا که گیتی ز خاقان تهی … بدو شاد بادا کلاه مهی

دل روز بیمار خسته مباد … امید جهان زو گسسته مباد
کنون چون نشستیم با یکدگر … بخوانیم نامه همه سربسر

بدان گو بزرگست و دارد خرد … بگاپک بدین کارها ننگرد
کنون دوده را سر بسر سوی تست … نه هنگام این سخن گفتن است

مرا خود با ایران شدن روی نیست … زن پاک را بهتر از شوی نیست
اگر من بدین زودی آیم براه … چگوید مرا آن خردمند شاه

همه بشنوم هر چه باید شنید … بگویند کان تاج آید پدید
بگویم بگاپک بنام درون … چو آید بنزدیک او رهنمون

تو اکنون از ایدر بشادی خرام … بخاقان بگوی آنچه دادی پیام
فراوان فرستاده را هدیه داد … جهاندیده از در برگشت شاد

وزانپس

وزانپس جوان خردمند زن / بآرام بنشست با رای زن
چنین گفت کامد یکی نو سخن / که جاوید بد دل بگردد کهن
جهاندار خاقان بیاراستست / سخنها بما زین نشان خواستست
ازین بیش آهو نزیبد بشاه / دلیر و خداوند توران سپاه
ولیکن چو با ترک از ایرانیان / بگویند که خویشی بود در میان
نپیوندد از بند آن روزگار / غم و رنج بینند تخم کار
اگر تا سیاوش از افراسیاب / چه بر خورد ازان تابش آفتاب
سر خویش داد از نخستین بباد / جوانی که چون او ز مادر نزاد
همان نیز پور سپهبد چه کرد / ز ایران و توران برآورد گرد
چه سازید تا ما ز برگان نهان / بایران بریم این سخن را نهان
بگردوی من نامه کرده ام / هم از پیش تیمار این خورده ام
که بر شاه پیدا کند کار ما / بگوید بد و رنج و تیمار ما
بنیروی یزدان خود او بشنود / بدین چرب گفتار من بگرود
بدو گفت هر کس که با تو تویی / بایران و چین پشت زانو توی
بجنباند ار کوه آهن ز جای / بدان ابر دیبی تویی رهنمای
ز مرد خردمند بیدار تر / ز دستور داننده هشیارتر
چو بشنید ازیشان عرض را بخواند / درم داد و او را بدیوان نشاند
بیامد سپه سر بسر بنگرید / هزار و صد و شصت یل برگزید
گوان هر سواری بهنگام کار / نه برگاشتندی سر از کارزار
درم داد و آمد سوی خانه باز / چنین گفت با لشکر میانه
که هرگه که دید او دوال رکیب / بپیچد سر اندر فراز و نشیب
نترسد ز انبوه مردم کشان / کز از بخت باشند برور نشان
بتوران نخواهیم بی پشت و یار / میان بزرگان چنین بست و خوار
همی رفت خواهم چو تیره شود / سر دشمن از خواب خیره شود
شما دل برفتن بدارید تنگ / گر از چینیان لشکر آید بجنگ
که من بی گمانم که از پس سران / بیایند با گرزهای گران
همه جان بیکبارگی بر کف نهید / اگر لشکر آید خورید و دهید
وگر بر چنین رو بیابان رانی / از ایدر بجنبید کشتن جای
بآواز گفتیم ما کهتریم / ز رای و ز فرمان تو نگذریم
بزین برنهادند و برخاستند / همه جنگ چین را بیاراستند
بپیمان سپید و مهر ایزدی / نشستند با نامداران براسب
همی گفت هر کس که مردن بنام / به از زنده دشمن بدو شادکام
چو صبح از بر چرخ برزد سنان / برآورد خورشید زرین عنان
برآمد برین گرد به تا سپاه / روان گرد لشکر بران جلگاه
همانگه سوی کاوران شد بدشت / شتر خواست تا پیش او برگذشت
گزین کرد ازان اشتران سه هزار / یلان تا بنه برنهادند بار
برافگند بر مایه برگستوان / ابا جوشن و گرز و تیغ گران
همی راند چون باد لشکر براه / برخشنده روز و شبان سیاه
ز لشکر بسی زینهاری شدند / بنزدیک خاقان بیاری شدند
برادر بیامد بنزدیک او / که ای نامور مهتر نامجوی
سپاهی دلاور بایران کشید / بسی زینهاری بر ما رسید
ازین ننگ تا جاودان برادرت / بخندد همی کشور و لشکرت

رفتن گردیه خواهر بهرام با لشکر بجانب ایران و فرستادن خاقان لشکر خود بجنگ روم و هزیمت شدن لشکر خاقان

[illegible] چنین کان سخنها شنید / شد از خشم رنگ رخش ناپدید
بدو گفت مشتاب و برکش سپاه / نگه کن که لشکر کجا شد براه
بدیشان رسی هیچ تندی مکن / نخستین فراز آر شیرین سخن
از ایشان نداند کسی راه ما / اگر بشکنی پشت بدخواه ما
بگو سخن گوی و بشنو ازان / بمردانگی سر برافراز تا
دگر هیچ سازد کسی با تو جنگ / تو مردی کن و دور باش از درنگ

ازیشان یکی گورستان کین بمرو   که گرد و زمین همچو پر تذرو
بیامد سپهدار با شش هزار   گزیده ز ترکان جنگی سوار
بروز چهارم بر ایشان رسید   زن شیر دل چو بدیشان رسید
ازیشان بدل بیم نگرد ایچ یاد   ز لشکر سوی ساربانان شد
یکایک بنه از پس پشت کرد   بیامد که گرد جایی نبرد
سلیح برادر بپوشید زن   نشست از بر باره گام زن
دو لشکر کشیدند بر او صف   همه جامه خود بر نهاده بکف
به پیش سپاه اندر آمد سترگ   که خاقان ورا خواندی شیر گرگ
چنین گفت کان خواهر گرد شاه   کجا باشد اندر میان سپاه
که با او مرا هست چندی سخن   چه از نو چه از روزگار کهن
بدو گردیه گفت کاینک منم   که بر شیر درنده اسپ افکنم
چو بشنید آواز او را سترگ   بران اسپ جنگی چو شیر سترگ
شگفت آمدش گفت خاقان چنین   ترا گرد از بن پادشاهی گزین
بدان تا تو باشی ورا یادگار   ز بهرام شیران گزیده سوار
همی گفت باد آتش آن نیکوی   بجا آورم چون سخن بشنوی
مرا گفت بشتاب و او را بگوی   که گرد آنچه گفتم ندیدی تو روی
بدو گفت بهرام را دیده   سواری و زرمش پسندیده
مرا بود هم مادر و هم پدر   کنون روزگاری وی اندر بسر
کنون من ترا ازو باش کنم   یکی سوی رزمت نمایش کنم
گرم از در سوی بابی بگوی   همانا مرا خود پسندی تو شوی
بگفت این و اندر پس برانگیخت اسپ   پس او همی تاخت ایزد گشسب
یکی نیزه زد بر کمربند او   که بگذاشت خفتان و پیوند او
یلان سینه با آن گزیده سپاه   برانگیخت اسپ اندر آن رزمگاه
سراسر همه دشت شد رود خون   یکی بی سر و دیگری با سر نگون
دو لشکر بهم بیستند ز پس   بر ایشان نماند بسیار کس
همه لشکر چین بهم بر شکست   بسی کشته افکند و چندی بخست
چو پیروز شد سوی ایران کشید   بر شهریار دلیران کشید
بروز چهارم بآموی شد   ندیدی ازین کو جهانجوی شد
بآموی بنشست و یکچند بود   بدلش اندرون شاد و بهانه فزود
یکی نامه سوی برادر ببرد   نوشت و ز هر کارش آگاه کرد
نخستین سخن گفت بهرام گرد   بشمار رو و برادر بمرد
ترا او مرا دل بسیار باد   روان وی از بابی آزاد باد
دگر گفت با شهریار بلند   بگوی آنچه از من شنیدی ببند
پس ما بیامد سپاهی گران   همه نامداران و جنگ آوران
بران گونه بر کاشتم شان ز رزم   که نه رزم یابند ازین نه بزم
بسی نامور مهتران با منند   نباید که آید بدیشان گزند
نشستیم بآموی تا بنگریم   بیاید دگر اختر فرخیم
وز ایدر بآرام بنشست شاه   چو برخاست بهرام جنگی ز راه
ندید از بزرگان کسی کینه جوی   که با او بروی اندر آورد روی
بدستور با گنبره یک بوره گفت   که اندیشه ناکی بود در نهفت
کشنده پدر بهر زمان پیش من   همی بگذرد او بود خویش من
چو روشن روانم پر از خون بود   همی پادشاهی کنم خون بود
نهادند خوان و می چند خورد   همان روز بندوی را بنده کرد
وز ایدر چنین گفت تا ره نمای   که او را هم اکنون ببرد از جای
بر بندوی [illegible] او بمرد   بر از خون روانش بخسرو سپرد
وز ایدر سوی خراسان کسی   فرستاد و اندر گرفتش بسی
بدو گفت با کس بجنبان زبان   از ایدر برو تا در مرزبان
بگفتم بگوی آنچه گونه مباد   جواب نامه را بخوانی بیاد
فرستاده چون در خراسان رسید   بنزدیک مرد تن آسان رسید
بگفت آنچه فرمان پرویز بود   که شاهی جوان بود خونریز بود

جوکهم

سپهدار بشنید آرام یافت / خوش آمدش وز مهران کام یافت
سپه را به بهرام فرخ سپرد / همی رفت با چاره ده مرد گرد

همانگه خروش آمد از دیدگاه / به بهرام گفتند کامد سپاه
جهانجوی بیدار دل برنشست / کمندی بفتراک و تیغی بدست

ز بالا چو آن پایه مردم بدید / تنی چند ازان جنگیان برگزید
یلان سینه را گفت کین بد نژاد / بجنگ اندرون داد مردی نژاد

چو من دانم اکنون چه دادست این / که باید دمیدن برین دست کین
برین پایه مردم بجنگ آمدست / گر پیشش چشم نهنگ آمدست

فزون نیست با او برافراز نیست / وز ایشان کسی را ندانم که هست
اگر بیشم آید جهان را بسیم / اگر تیر بارید ازو نابسیم

بابزدگشسب و یلان سینه گفت / که مردی ندارند مردان نهفت
نباید که تا بیشتن باشیم چار / بخسرو نباید مرا کس بکار

یکی بدکجا نام او جان فروز / که تیره شبان برگزیدی ز روز
کنون هیچ دل را مدارید تنگ / که آمد مرا روزگار درنگ

من و گرز جوبینه بندیان / شما رزم سازید با سرکشان
شما چار ده یار و ایشان سه تن / مبادا که بینند سرکژ شکن

بیاطوس با لشکر رومیان / ببستند یکسر میان کیان
برفتند ازان رزمگه سوی کوه / که دیدار بودی بهر دو گروه

همی گفت هر کس که بر پایه شاه / چرا جان فروشد ز بهر کلاه
بماند بدین دشت چندین سوار / رود خیز تنها سوی کارزار

همه دست بر آسمان داشتند / که او را همی کشته پنداشتند
چو بهرام جنگی برانگیخت اسب / یلان سینه را گرد ایزد گشسب

ندیدند یاران خسرو همه / نشد او گرد وان نامداران دمه
چو گستهم و گردوی بندوی خواه / چو گوتاه چون نام یزدان بخواند

جهاندار ناچاره برداشت اسپ / پس اندر همی تاخت ایزد گشسب
بدو گفت گستهم کامد سوار / تو تنها شدی چون کنی کارزار

نگه کرد خسرو پس پشت خویش / ازان چاره بهرام زو بد بپیش
بگستهم گفت آن زمان شهریار / که تنگ اندر آید مرا روزگار

چه بایست این بهره [illegible] / بدید ندا و دشمن کینه ریز
به پیش اندر آمد یکی غار تنگ / سه جنگی پس اندر بسان پلنگ

نه غار هم بسته آمد ره کوه / بماندند جهاندار دور از گروه
فرود آمد از اسپ فرخ جوان / پیاده بران کوه برشد دوان

پیاده شد و راه هم بسته شد / دل نامداران بران خسته شد
نه جای درنگ و نه راه گریز / پس اندر همی راند بهرام تیز

نیایش کردن خسرو بخدای تعالی و اجابت کردن و پیوستن و دادن تخت خسرو را

بخسرو چنین گفت کای برتر از / به پیش فراز نواند نشیب

بر من چرا تاختی هوش تنگ / نهاده برین گونه بر دو رخ خویش

چو شد زان نشان کار بد پادشاه / من بست شمشیر و از پیش سنگ
بیزدان چنین گفت کای کردگار / تو بی برتر از گردش روزگار

برین جای بیچارگی دستگیر / تو باشی بنالم بکیوان و تیر
همانگه چو از کوه برشد خروش / بدید آمد از دور فرخ سروش

همه جا جهاسپر و جنگی بزیر / ز دیدار او گشت خسرو دلیر
چو نزدیک شد دست خسرو گرفت / ز یزدان پاک این نباشد شگفت

چو از پیش بدخواه برداشتش / به آسانی آورد بگذاشتش
بدو گفت خسرو که نام تو چیست / همی گفت چندی و چندی گریست

فرشته بدو گفت نامم سروش / چو ایمن شدی دریابی از خرد
تو زین پس شوی در جهان پادشا / نباید که باشی جز از پارسا

بگفت این و پس گشت ازو ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
بدان بد که جنگم کنون یاری است / بدین تخت چیره بباید نشست

بنا طوس از آن روی بر کوهسار
همی خواست از دادگر زینهار

چو آمد بمردم بگفت آنچه دید
وزان کوه خارا سر اندر کشید

نه از کابلی بد نه از بد دلی
که در جنگ بر دل کند کابلی

نهان داشت دارنده کار جهان
بدین بنده گشت آشکار و نهان

که من دیدم امروز ای سرکشان
ز پیروزی و بخت یاری نشان

وزان روی بهرام شد بر نبرد
پشیمان شده زان همه داد کرد

وزان روی بهرام دیگر براند
بروز اندرون روشنایی نماند

دلیران که دیدند خست ورا
همان پهلوانی سرشت ورا

زلشکر بر شاه شد خیره خیر
کمان را بزه کرد و یک چوبه تیر

یکی بنده چون زخم پیکان ندید
بیامد ز دیباش بیرون کشید

شان و سر نیزه شد بر دو نیم
دل مرد بی راه شد پر ز بیم

سراسر همه تیر را بشکنست
همان بیسکر و مغفر اندر شکست

گرانمایگان از پس اندر شدند
چنان لشکری را بهم بر زدند

یکی لشکرست این چو مور و ملخ
گرفته بیابان و هم ریگ و شخ

هر آنکس که خواهد ز ما زینهار
بر آن کشته یاخته در کارزار

همه پاک در زینهار منید
بتاج اندرون گوشوار منید

چو آمد غو پاسبان و جرس
ز لشکر نبد خفته بیدار کس

زلشکر همه گرد کند آوری
خروش آواز گویا منادی گری

چنین تا میان دو لشکر براند
گرز و تا بدشمن فراوان نماند

هر آنکه از شما او کنه کار تر
بزرم اندرون نام مرد از نبر

بنیزه سنان خون براند خروش
نهادند هر کس به آواز گوش

چو بر زد سر از کوه گیتی فروز
زمین را بسیج بیاراست روز

بدان جشنها در ندیدند کس
جز از ویژه بهرام تنها و بس

بیاران چنین گفت کاکنون گریز
به آید ز آرام بازار ستیز

ز چیزی کر انچه بود بردنی
ز پوشیدنیها و گستردنی

خراشیده مریم دو رخساره خوش
ز تیمار جفت جهاندار کش

چنین گفت کای شاه قیصر نژاد
مرا داد او را و او داد داد

بدان غار بی بار در مانده‌ام
بدو بر آفرین بنده خوانده‌ام

فریدون فرخ بزیر این بخواب
نه تور و نه سلم و نه افراسیاب

کنون چشم را تاختن تو کنید
بزرم اندرون یاد خسرو کنید

همانگه ز کوه اندر آمد سپاه
جهان شد ز گرد سواران سیاه

همی گفت هر کس که راند سپاه
خرد باید و مردی و دستگاه

برابر گزیدند بر خسروان
بخاک افکنم نام نوشیروان

بزد تا کمان بر کمرگاه شاه
بکز اندر آویخت پیکان براه

بزد نیزه بر کمربند اوی
زره بود بگسیخت پیوند اوی

چو بشکست نیزه برآشفت شاه
بزد چند بر مغفر کینه خواه

همی آفرین خواند هر کس که دید
همانکس که آوازه مغفر شنید

خرامید بندوی نزد شهنشاه
که ای تاج تو برتر از چرخ ماه

نه والا بود جنبش خون ریختن
نه از شاه باید بد آویختن

بدو گفت خسرو که هر کاین گناه
بپیچید بر و بر ما کینه خواه

بیامد همانگه بشب تیره گوه
سپه بازگشتند هر دو گروه

جهانجوی بندار انجا برفت
میان دو لشکر فرامید تفت

بفرمود تا بارگی بر نشست
ببندار گردن میانرا ببست

خروشی برآورد کای بندگان
گنه کرده و بخت جویندگان

بیزدان بخشید شاه جهان
گناهی که کرد آشکار و نهان

همه نامداران بهرامیان
برفتند بنشسته یکسان میان

همه دشت بی مرد و خرگاه بود
که بهرام شب ران آن آگاه بود

چو بهرام از آن لشکرگاه گشت
بیامد بران خیمها بر گذشت

بشد خواست از بیشمار سه هزار
هیونان گسل افکن و نامدار

ز زرین و سیمین و از تخت عاج
همان یاره و طوق زرین و تاج

همان یاره

چو خورشید شیرین به پیش اندرون
خرامان ببالای سیمین ستون
بشد گردیه تا بنزدیک شاه
زره خواست از ترک و رومی کلاه

بیامد خرامان ز جای نشست
کمر بر میان بست و نیزه بدست
بدان بر هنر بر بفرمود شاه
که آمد بنزدیک اسپ سیاه

بن نیزه را بر زمین بر نهاد
ز بالا بنیزه اندر آمد چو باد
بباغ اندر آورد گاهی گرفت
چپ و راست بنمود آهی گرفت

همی هر زمان اسپ برداشتی
ز ابر سیه نعره بگذاشتی
بدو گفت هنگام رزم بزرگ
بدین گونه بودم چو ارغنده گرگ

چنین گفت شیرین که ای شهریار
بدشمن دهی آلت کارزار
تو با جامه باک بر تخت زر
ور اهریمنان بر تو باشد گذر

بخندید شیرین چنین گفت شاه
گزین زن بگرد و ستدان مخواه
همی تاخت بخندید که گردیه
برآورد که گفت خسرو که زه

همی گفت باری بداندیش شاه
به پیش منشتی بیآوردگاه
هم اکنون ز پیشت بسان سترگ
جدا کردی از پیش شاه بزرگ

بدو مانده بد خسرو اندر شگفت
بدان زور و بالا و بازو و کفت
چنین گفت با گردیه شهریار
که بی عیبی از گردش روزگار

کنون تا ببینم که با جام می
یکی سست باشی اگر سخت پی
بگرد جهان چار سالار من
که هستند بر جان نگهدار من

ابا هر یکی زان ده و دو هزار
از ایران بباشند چندی سوار
چنین هم بشکوی زرین من
چو در خانه گوهر آیین من

پرستار باشند ده و دو هزار
همه پاک با طوق و با گوشوار
ازین پس نگهبان ایشان توی
که با رنج و تیمار خویشان توی

نخواهم که گویند از ایشان سخن
جز از تو اگر نو بوند ار کهن
شنید این سخن گردیه شاد گشت
ز بیغاره دشمن آزاد گشت

همی گفت رومی زمین از برو
همی آفرین خواند بر فر او
برآمد برین نیز روزی دراز
ببد گردیه زانچه بد بی نیاز

چنین هم همی خورد با بخردان
بزرگان ز رزم آزموده سران
بدان مجلس اندر یکی جامه بود
نبشته بر و نام بهرام بود

بفرمود تا جام بنداخشند
بدان هر کسی دل بپرداختند
گرفتند نفرین بهرام بر
بدان جامه دارنده جام بر

چنین گفت کاکنون بر و بوم ری
بگوید به پیلان جنگی نشی
همه مردم از شهر بیرون کنید
همه ری به پی دشت هامون کنید

گرانمایه دستور با شهریار
چنین گفت کای از کیان یادگار
نگه کن که شهری بزرگست ری
نژند اختری بایدم زشت پی

که یزدان بدین کار همداستان
نباشد نه همبزمی از آسمان
بدستور گفت آن زمان شهریار
که بد گوهری بایدم نابکار

بجوییم و این را بجای آوریم
نشاید که بی رهنمای آوریم
چنین گفت خسرو که بسیار گوی
نشاید که گویند پیلان بری

منش زشت و بینی کژ و زرد روی
یکی دوزخی مرد دور از بهشت
یکی دوزخی مرد و بی نام و زرد
بد اندیش و کوتاه و دل پر ز درد

نهان بد دل و سفله و بی فروغ
سرش پر ز کین و زبان پر دروغ
کژ و دو چشمش سبز و دندان بزرگ
براه اندرون کژ رود همچو گرگ

همه موبدان مانده زو در شگفت
که تا باد خسرو چنین چون گرفت
همی جست هر کس بگرد جهان
ز شهر کسان از کیان و مهان

چنان بد که روزی کسی نزد شاه
بیامد گزین گونه مردی براه
بدیدم بیارم بفرمان کی
بدان تا فرستندش موبد بری

بفرمود تا پیش او آورند
وزان گونه بازی بگوی آورند
ببردند ازین گونه مردی برش
بخندید ازو کشور و لشکرش

بدو گفت خسرو که کردار بد
چه داری سزادی بزی خرد
چنین گفت با شاه کز کار بد
بیا بایم و نیست با من خرد

سخن هر چه گویم دگرگون کنم
تن و جان آبستنده بر خون کنم

سرمایهٔ من درشت و بس
سوی راستی نیستم دست رس

بدو گفت خسرو ز شوم اختر است
نبشته مبادا جز این بر سرت

بدیوان نبشتند منشور ری
ز زشتی بنه کی نهادان شوم پی

سپاهی براکنده او را سپرد
برفت از در و نام زشتی ببرد

چه آمد بری مرد ناتندرست
دل و دیده از شرم ویران بشست

بفرمود تا ناودانهای بام
بکندند و او شد بدان شادکام

وزان پس همه گربگان را بکشت
دل که خدایان بران شد درشت

بهر سو همی رفت با رهنمای
منادی گری پیش او بد بپای

همی گفت اگر ناودانی بجای
ببینم وگر گربه در سرای

بران بوم و بر آتش اندر زنم
ز بر شان همه سنگ بر سر زنم

همی جست جایی که بر بگذرم
خداوند او را فکنده بغم

همه خانه از موش بگذاشتند
دل از بوم آباد برداشتند

چو باران بدی ناودانی نبود
بشهر اندرون پاسبانی نبود

ازان زشت و بد کام و شوم ابی
که آمد ز درگاه خسروی

شد آن شهر آباد یکسر خراب
بسر بر همی تافتی آفتاب

همه شهر یکسر پر از داغ و درد
کس اندر جهان یاد ایشان نکرد

آوردن گربه کودکی از پیش خسرو و سواری فرمودن خسرو

چنین تا بیاید مه فروردین
بیاراست گل برگ روی زمین

ز رشک سرا به پر لاله گشت
همه کوه و هامون پر از لاله گشت

بزرگان ببازی بباغ آمدند
همان پیش آمو براغ آمدند

چو خسرو گشاده در باغ دید
همه چشمهٔ باغ پر ماغ دید

بفرمود تا در میان بوق
بیاورد پس طشتها خلوق

نشستند بر چشمه می خواستند
بشادی زبانها بیاراستند

بیاورد پس گربه کودکی
که پیدا آید گربه از کودکی

بر اسبی نشانده شاهی بزر
بدو اندرون چند گونه گهر

فروهشته از گوش او گوشوار
بناخن بر از لاله کرده شمار

بدیده چو فار و برخ چون بهار
چو می خورده بر چشم او برخمار

همی تاخت چون کودکی گرد باغ
فروهشته از اسب زرین جناغ

لب شاه ایران پر از خنده گشت
همی کهتران خنده را بنده گشت

ابا گربه گفت کز آرزوی
چو خواهی بگوی ای زن جنگجوی

زن چاره گر برد پیشش نماز
چنین گفت کای شاه گردن فراز

بمن بخش ری را خرد یاد کن
دل غم کنان زان غم آزاد کن

زری مردک شوم را باز خوان
ورا مرد بدکیش و بدساز خوان

همی گربه از خاک بیرون کند
دگر ناودان یک بیک بر کند

فرستاد کس زشت رخ را بخواند
همه چشم ری را بپوی بر براند

بکشتند او را بزاری و درد
که بود او بد اندیش و کین پرورد

وزان پس چو گسترده شد دست شاه
سراسر جهان شد ورا نیکخواه

همه تاجدار آتش کهتر شدند
همه کهتران زو توانگر شدند

گزین کرد از ایشان چهل و ... هزار
جهاندیده و گرد جنگی سوار

در گنجهای کهن برگشاد
که بنهاد پیروز خسرو قباد

جهان را ببخشید بر جهانیان بهر
یکایک همه نامزد کرد بهر

ازان نامداران ده و دو هزار
سواران همه با خنجر گذار

فرستاد خسرو سوی مرز روم
نگهبانی آن فرخ آباد بوم

بدان تا بروم اندر ایران ...
نباید که کشور شود زو تباه

نگر پس کند هر کسی مرز خویش
بداند سرمایه و از رخو بیش

همه نامداران ده و دو هزار
همه جنگجوی اندر کارزار

که پیچیده شد رای را بهر زره
نباید که کشور شود زو تباه

بران تا سوی زابلستان شوند
ز بوم آن سپه در گلستان شوند

بدیشان چنین گفت کانگه شتاب
بگردد بد اندازد نبا ... آنگاه

بخزبی فراو را براه آورید / اگر بگذرد و ببند و چاه آورید
بهر سو فرستند کار آگهان / بدان تا نماند سخن در نهان
طلایه بیاید ببایدش بروز و شبان / مخسپید بی خیمه و پاسبان
ز لشکر ده و دو هزار دگر / دلاور بزرگان پرخاشخر
بخواند و بسی پند ها دادشان / براه الانان فرستادشان
بدیشان سپرد آن در باختر / بدان تا نباشد ز دشمن گذر
بدان سرکشان گفت بیدار بید / همه ورنه شاه جهاندار بید
ده و دو هزار دگر برگزید / ز مردان جنگی چنان چون سزید
بسوی خراسان فرستادشان / بسی پند و اندرزها دادشان
که از مرز هیتال تا مرز چین / نباید که بی بر نهد بر زمین
مگر با کهی و بفرمان ما / روان بسته دارید پیمان ما
بهر کشوری گنج آگنده هست / که کس را نباید شدن دوردست
چو با بخواهید و خرم شوید / خردمند باشید و بیغم شوید
در گنج بگشاد چندان درم / که بودی ز هر مرز برو بر رقم
بیاورد و گریان بدروش داد / چو در پیش پوشیده بد پیش داد
ازانپس که او بازبندوی بود / بنزدیک گستهم نیکوی بود
که بودند یاران بخون پدر / ز تنها ایشان جدا کرد سر
چو از کین و نفرین بپرداخت شاه / بر آتش یکی دیگر آورد راه
ازانپس شب و روز گردنده دهر / نشست و بخشید بر چار بهر
ازان چار یک بهر موبد نهاد / که دارد سخنهای نیکو بیاد
زکار سپاه و ز کار جهان / بگفتی بشاه آشکار و نهان
چو در بادشاهی بدیدی شکست / ز لشکر گراز مردم زیر دست
سبک دامن داد بر تافتی / گذشته بخشی و دریافتی
دگر خرشادی و رامشگران / نشسته با آرام با مهتران
بنودی نه اندیشه کردی ز بد / چنان کز ره نامداران سزد
سیوم بهره گاه نیایش بدی / جهان آفرین را ستایش بدی
چهارم شمار سپهر بلند / همه برگرفتی چه چون و چند
ستاره شمر پیش او بد بپای / که بودی بر آتش و را رهنمای
وزین بهره همی شب در باز / نشستی سه یک با بتان طراز
همان نیز یکماه بر چار بهر / بخشید تا در باشد ز دهر
زیک بهره میدان و چوگان بدی / بکی با موبد پیش او یادگیر
دگر بهره ز دشت و کوه و شکار / گزان تازه گشتی ورا روزگار
هرانکس که گشتی ز نخچیر باز / برخشنده روز و شب دیریاز
هرانکس که بودی ورا دستگاه / ببستی بشهر اندر آذین براه
دگر بهره شطرنج بودی و نرد / سخن گفتن از روز کار نبرد
سه یک هرانکس که داننده بود / ببیننده و چیز خواننده بود
بنوبت ورا ایمنش بشاندی / سخنها دبیر بهم برخواندی
چهارم فرستادگان را براه / همی خواندندی بنزدیک شاه
نبشتی همه پاسخ نامه باز / بدادی بران مرد گردن فراز
فرستادی با خلعت و کام خویش / زدر باز گشتی بآرام خویش
همیشه روز منشور هر کشوری / نبشتی سپردی بهر مهتری
چو بودی سپاسی نو و نو دین / که رخشان شدی در دل هور دین

اندر زادن شیروی پسر خسرو و کیفیت طالع او

ششم سال از دخت قیصر چو ماه / یکی کودک آمد همانند شاه
بنود آن زمان رسم بانگ نماز / بگوش چنان پرورنده بباژ
بگوشش یکی نام گفتی پدر / نهانی دگر آشکارا دگر
نهانی بگفتی بگوش اندرون / همی خواندی آشکار از برون
بگوشش اندرون نام گفتا قباد / همی خواند شیروی فرخ نژاد
چو شب کودک آمد گذشته بسی / بیامد بر کودک اخترشناس
از اختر شناسان بپرسید شاه / که هرکس که گردند ز اختر نگاه

چو دیدی و فرجام این کار چیست ز زیج اختر این جهاندار چیست
چنین داد پاسخ ستاره‌شمر که بر چرخ گردان نیابد گذر

از این کودک آشوب گردد زمین نخوانند سپاهش بر او آفرین
هم از راه یزدان بگردد بنیز ازین بیشتر چون سرایم چه نیز

دل شاه غمگین شد از کارشان وزان ناسزاوار گفتارشان
چنین گفت با مرد داننده شاه که بر زین کند این سخن را نگاه

نگر تا نگردد زبانتان ببن به پیش بزرگان ایران زمین
همی داشت آن اختر از راه نگاه نهاده بر آن بسته بر مهر شاه

بر اندیشه شد زان سخن شهریار دران هفته کس را ندادند بار
ز نخچیر وازی بیک سو کشید بدان چند روزی کس اورا ندید

همه موبدان پیش موبد شدند ز هر گونه داستانها زدند
بدان تاج بد نامور شاه را که برگشت بر کهتران راه را

چو بشنید موبد بشد نزد شاه یکایک بداد این پیام سپاه
چنین داد پاسخ ورا شهریار که من تنگدل گشتم از روزگار

ز گفتار این مرد اختر شناس ز گردون گردان شدم پر هراس
بگنجور گفت آن یکی پرنیان بیاور یکی رقعه اندر میان

بیاورد گنجور و موبد بدید دلش تنگ شد خامشی برگزید
وز آنپس بدو گفت یزدان پرست که از پرنیان دانش آید بدست

ازایدر وگر نه ناچار گردان سپهر دگرگون نماید بجوینده مهر
بتیمار کی بازگردد ز بد چنین گفت از دانشی کی سزد

بجز شاد باشید هرگز مباد ز گفتار ایشان مکن هیچ یاد
ز موبد چو بشنید خسرو سخن نخستین بد و کار نو افکند بن

نامه نبشتن خسرو بقیصر و خبر کردن از تولد شیرویه

دبیر نویسنده را پیش خواند سخنها و اندازه‌ها او براند

بقیصر یکی نامه فرمود شاه که بر نه سزاوار شاهی کلاه
که مریم پسر زاد فهوش [illegible] که هرکه نه بد بر پی خوب گوی

نشاید نگردانش و تخت را وگر در بهر کوششش و بخت را
چو من شاد ماندم تو شادان بزی که شادی و گردن کشی را سزی

چو آن نامه نزدیک قیصر رسید نگه کرد توقیع پرویز دید
بفرمود تا کاوه دم بر درش دمیدند و بر بانگ شد کشورش

ببستند آذین بهر راه بر او از شیروی پرویز شاه
برآمد هم آواز رامشگران همه شهر روم از کران تا کران

بدرگاه بردند چندی صلیب نسیم گلاب آمد و بوی طیب
بیک هفته زین نیکوی بار بود ببودند شاد از نبیره [illegible]

بهشتم بفرمود تا کاروان بیاید بدرگاه با ساروان
صد اشتر ز گنج درم بار کرد چو پنجم شتر بار دینار کرد

ز دیبای زربفت رومی دو دست که گفتی از و جام را تار نیست
چهل خوان زرین بپا بسته‌اند جهان سر بسر در نهفت [illegible]

همان چند سیمین و زرین رده بگوهر بدو چشمشان آزده
بمریم فرستاد چندی گهر یکی پر طاوس کرده اندر

چه از جامه و درم رومی حریر نه در روز بر چه یکی آبگیر
همان بار گشتور که بد جاز بار ز دینار رومی هزاران هزار

فرستاد با مرد رومی چهل کجا هر چهل بود بیدار دل
کوی شیر فلن نام او هانگی که همتا نبود کش نوزادگی

همی شد بر نیکوئی بر ساروان شتر دار دینار ده کاروان
چو آگاهی آمد به پرویز شاه که پیغمبر قیصر آمد براه

بفرخ بفرمود تا برنشست یکی مرزوان بود خسرو پرست
که سالار او بود بر نیمروز گرانمایه گردان لشکر فروز

برفتند با او سواران شاه بسر بر نهادند زرین کلاه
جوانه دو رد دیدان [illegible] به پیش اندر آمد به نیکی

چنین تا بنزدیک شاه آمدند   بدان نامور بارگاه آمدند

رسیدن رسول قیصر با نامه و هدیها بدرگاه خسرو

چو دیدند زیبا رخ شاه را   بران گونه آراسته گاه را
نهادند همواره سر بر زمین   برو بر همی خواندند آفرین
بمالید بس خاکی رخ بخاک   همی گفت کای داور داد و پاک
ز پیروزگر آفرین بر تو باد   مبادی همیشه بجز شاد و شاد
بزرگانش از جای برخاستند   بنزدیک شاه جایش آراستند
چنین گفت پس شاه را زافکی   که چون تو که باشد بروز یکی
ز خورشید بر چرخ تابنده تر   ز جان سخن گوی پاینده تر
مبادا جهان بی چنین شهریار   بر و بوم بی لشکر تو مباد
مبیناد کس روز بی کام تو   ببسته بخورشید بر نام تو
جهان بی سر و افسر تو مباد   بر و بوم هند باد اورا دو کار
ز قیصر درود و زمان آفرین   برین نامور شهریار زمین
کسی کو به پیوستن شاه شاد   نباشد ورا زندگانی مباد
ابا هدیه و باژ روم آمدیم   بدین نامبردار بوم آمدیم
برفتیم با فیلسوفان بهم   بدان تا نباشد کس از ناد خرم
ز قیصر پذیرد دگر باژ چیز   که با باژ و چیز آفریدست نیز
بخندید ازان برهمن فرد شاه   نهادند زرین یکی زیرگاه
فرستاد بس چیزها سوی گنج   بدو گفت چندین نبایست رنج
بخراد برزین بفرمود شاه   که آن نامه برخوان به پیش سپاه
بعنوان نگه کرد مرد دبیر   که گوینده بود او و هم یادگیر
چنین گفت کین نامه نزد مهست   سرافراز پرویز یزدان پرست
جهاندار بهرام بدرام شهر   که بر دانشش تاج و خرد داد بهر
جهاندار فرزند هرمزد شاه   که زیبای تاجست زیبای گاه
ز قیصر پدر باد شیر نام   که تابنده بادا بر او نام و کام
ابا فر و با برز پیروز باد   همه روزگارش نوروز باد
با ایران و توران بدیش دست رس   بشاهی مبادش انباز کس
همیشه بدل شاد و روشن روان   همیشه خرد پیر و دولت جوان
گرانمایه شاه کیومرث شیخ   همان نور هوشنگ طهمورث شی
بزرگ به بزرگ بر سر بسر   مبادا که این گوهر آید بسر
بدین پاک رای آن گنداور تیغ   بزرگان یک و بزرگان دین
نه چون تو سوار و نه چون تو بهار   نه چون تو با پهلوان و چنین یار نگار
همه مردی و همه راستی   مبیناد جانت در کاستی
با ایران و بیران و هندوستان   همان روم تا ترک جادوستان
نژاد او بزدان بپاکی نژاد   کسی چون تو از پاک مادر نزاد
فریدون چو ایران بایرج سپرد   ز روم و ز چین نام مردی ببرد
برو آفرین کرد روز نخست   دلش را ز کژی و تازی بشست
همی بی نیازی و نیک اختری   بزرگی و مردی و دانشگری
تو گویی که یزدان شمار اسپرد   وزان دیگران نام مردی ببرد
هنر برآورد راد و بخشنده گنج   ازین تخمه هرگز نبد کس برنج
نهادند بر دشمنان باژ و ساو   بد اندیش شان بار کس هیچگاه
ز هنگام کسری نوشین روان   که با داد و دانش همیشه جوان
که چون او یکی شاه اندر جهان   نبود و نباشد ز تخم مهان
که از ژرف دریا برآورد سنگ   بران گونه دیوار پیدا ز سنگ
ز ترکان همه بلیه باژ و دان   پرستنده بی رنج گشت انجمن
ز دشمن پرستند چندان جهان   بر و آفرین از کهان و مهان
ز تازی و از هند و از نیمروز باج   ببستند پیش کمر بر میان
روا رو و چنین تا بمرز خزر   ز ارمینیه تا در باختر
ز هیتال و ترک و سمرقند و چاچ   بزرگان با فر و اورنگ و تاج
همه کهتران شما بوده اند   بران بر برین برکو آمدند

که شاهان ز تخم فریدون بدند
دگر یکسره از داد بیرون بدند

بدین خویشی اکنون که من کرده‌ام
بزرگی بدانش برآورده‌ام

بدان گونه بودم که تشنه بر آب
دگر هست شب تیره از آفتاب

جهاندار بیدار فرخ نهاد
فرا امد برین زود پاسخ کناد

یکی آرزو خواهم از شهریار
که آن آرزو نزد او هست خوار

که دار مسیحا بگنج شماست
چو بیند داند که گفتار راست

برآمد بران سالیان دراز
سزد گر فرستد بما شاه باز

بدین آرزو شهریار جوان
ببخشاید از ما گمان و نهان

بکشتی بر و بر کنند آفرین
که بی او مبادا زمان و زمین

بدان من ز خسرو بدیدم سپاس
نیایش کنم روز و شب بی هراس

همان هدیه و ساو و بازی که من
فرستم بنزدیک آن انجمن

بدر برد بدیرم سپاهی بر آن
مبیناد چشم نور وی بدان

شود فرخ از جیش و آیین ما
درخشان شود در جهان دین ما

همین روزه پاک یکشنبدی
ز مهر و ز پیوستن ایزدی

بران سوگواران بمالید روی
بر و بر فراوان ببارید گوی

شود آن زمان بر دل ما درست
که از کینه دلها بجوی آب شست

شود کشور آسوده از تاختن
بهر گونه‌ای کینها ساختن

زن و کودک رومیان زاده اید
دل ما ز هر گونه آزاده اید

بدین خویشی ما جهان رام گشت
همه کار بیهوده بد رام گشت

درود جهان آفرین بر تو باد
همان آفرین بر زمین بر تو باد

چو این نامه قیصر آمد بن
جهاندار بشنید چندان سخن

از آن نامه شاه خرم جهان
بر و تازه شد روزگار نهان

بسی آفرین خواند بر یگانگی
بدو گفت بس کن ز بیگانگی

گرانمایه را جایگه ساختند
دو ایوان خرم بپرداختند

بنزدیک چیزی که بایست برد
بنزدیک آن فرد بیدار کرد

بیامد بدید آن گزین جایگاه
وزان پس همی بود نزدیک شاه

بخوان و ببیند و نگار و نشست
همی بود با شاه یزدان پرست

برین گونه یکماه نزدیک شاه
ببود ایدر شادان دل و نیکخواه

باسخنامه قیصر رومی از شاه خسرو

چو یکماه شد نامه پاسخ نبشت
سخنهای با مغز و فرخ سرشت

سر نامه گفت آفرین جهان
بدان پاک کو بال دارد نهان

بد و نیک بیند ز یزدان پاک
و زو بیند اندر جهان ترس و باک

کند آفرین بر خداوند مهر
گزین گونه بر پای دارد سپهر

نخست آنکه کردی ستایش مرا
بنامه نمودی نیایش مرا

بدانستم و شاد گشتم بدان
سخن گفتن نامور بخردان

بدو بر گرفتم این نامور گنج تو
نخواهم که چندین بود رنج تو

از ایرا جهاندار یزدان پاک
برآورده بود مر ترا از مغاک

ز هند و ز سقلاب و چین و خزر
چنین ارجمند آمد آن بوم و بر

چه مردی چه دانش چه پرهیز و دین
ز یزدان شمارد سپاس آفرین

چو کار آمدم پیش یار آمدی
بهر دانشی غمگسار آمدی

چنان شاددم اکنون به پیوند تو
بدین بر بهر پاک فرزند تو

که قیصر نباشد ز فرزند خویش
ببزم و ز بر و پاک و پیوند خویش

همه مهتران پشت برگاشتند
فرا در جهان خوار بگذاشتند

تو تنها بجای پدر بودیم
همان از پدر بیشتر بودیم

ترا همچنان دارم اکنون نگاه
بدو بیند آزاده و نیکخواه

دگر هرچه گفتی ز پاکیزه دین
ز نیک شنیدی ز روزه و دین

همه خواند بر ما یکایک دبیر
سخنها شایسته و دلپذیر

بما بر ز دین کهن نیک هست
بگیتی به از دین هوشنگ نیست

همه داد و نیکی و هست و مهر
بگه کردن اندر شمار سپهر

بهشتی بیزدان نیوشاندم / همیشه سوی داد کوشانیدم
بدانش انازه و بیوند جفت / نگردد نهان و نخواهد نهفت
در اندیشهٔ دل نگنجد خدای / بهشتی همو باشد و رهنمای
کسی را که خوانی همی سوگوار / که گردند پیغمبرش را بدار
که گوید که فرزند یزدان بد اوی / بدان دار بر کشته بی جان اوی
چو فرزند بد رفت سوی پدر / تو اندوه آن چوب بوده مخور
بران دین که باشند نیکو پی‌ای / بران دار بن نباشد خرد رهنمای
ز قیصر چو بیهوده آید سخن / بخندد بران نامه مرد کهن
همان دار عیسی نیرزد برنج / که شاه فریدون نهادش بگنج
زایران چو خوبی فرستیم / بخندید بر ما همه مرز و بوم
بموبد گمان بد که زر ساختیم / گرانمایه مریم نکو باشدی
دگر آز و هر چه آید بخواه / شما را سوی ما کنی دست راست
ببستیم آن همه بها تو نیز / کجا ایرج بردی ز هر گونه چیز
بپیروزی بخشید ... / بی افگندم او را یکی پایه رنج
ز ده م و زایران بر انداختم / شب تیره اندیشهٔ تیره بیام
بترسم که شیرویه گردد نژند / برزم و با بیران رسانید گزند
نخست اندر آید بسلم بزرگ / زاسکندر کینه و بیمر گرگ
ز کین نو آیین کین کهن / گر رو جهان تازه کرد دو بن
سخنها که بشنیدی از فرّخت / جهان دار که او تازه کرد آفرین
بدین مسیحا بگویند همی / سخنها با ما گر بیوند سیچ
بآرام شادست و پیروز بخت / بدین خسرو آیین نو آیین دوخت
همیشه جهاندار یار تو باد / سر اختر اندر کنار تو باد
نهادند بر نامه مهر شاه / همه اشتر خواد بر زین نگاه
گشادند ان انبس و گنج باز / یکی کرد کرد او بموزه درانه
نخستین صد و شصت بُد بار سی / که بد پارسی خواندش پارسی
بگوهر بها کند هر یک گوی / نهادند بر هر یکی فرهنگ
فران هر یکی را بها صد هزار / درم داد و برفت شهریار
ز دیبا بیب چینی چند و چگل / از و چند زر گفت گوهر نگار
دگر پنج صد در خوشاب بود / که هر دانه قطرهٔ آب بود
صد و شست یاقوت چون ناردان / بسنده بده مرد کاردان
ز هندی و ز بربر شوی / ز مصری و از جامهٔ پهلوی
ز چیزی که خیزد ز هر کشوری / که چومان بند در جهان دیگری
نوستا و سیصد شتروار بار / ز ایران بر قیصر نامدار
یکی خلعت افکند بر خاکی / نزد نیز از خویشی و بیگانگی
هم از جام تخت و اسب سیام / ز پوشیدنیها که بردیم نام
چنین هم شتروار ها بار کرد / از ان یک شتر بار دینار کرد
بخشید بر فیلسوفان درم / زد و بار و هر گونه آرایش
بر فتند شادان از ان مرز و بوم / بنزدیک قیصر زایران بوم
همه مهتران خواند آنگاه ...

آغاز داستان خسرو و شیرین

بهان بر هنر شهریار زمن
کنون داستانهای کهن نو کنیم / سخنهای شیرین و خسرو کنم
کهن گشته این نامهٔ باستان / ز گفتار و کردار آن راستان
همی نو کنیم نامه زین باستان / کجا یادگار است از آن مهتران
بود بیت شش بار بیور هزار / سخنها شایستهٔ غم گسار
هر بیند کسی نامهٔ پارسی / نبشته بابیات صد بار سی
اگر باز جویی از و بیت بد / همانا که باشد کم از پنج صد
چنین شهریاری و بخشنده / بگیتی زشاهان درخشنده
بگرد اندرین داستانها نگاه / ز بدگوی و بخت بد آمد گناه
حسد برد بدگوی در کار من / تبه شد بر شاه بازار من
چو سالار شاه این سخنهای نغز / بخوانند بیند بپاکیزه مغز

ز گنجش بمن آید و شادمان — گزند و رباد آید بدگمان
و زان پس کند یاد بر شهریار — مگر تخم رنج من آید ببار

که جاوید باد افسر و تخت اوی — ز خورشید تابنده بر بخت اوی
چنین گفت داننده دهقان پیر — که دانش بود مرد را دستگیر

ز هر شور و تلخی بباید چشید — غم و شادمانی بباید کشید

آمدن خسرو بدیدن شیرین بتعبیه شکار

جوانان داننده و با گهر — بگیرند بی آزمایش هنر
چه برویز ناباک بود و جوان — بدارند بور جوان پهلوان

ورا بر زمین دوست شیرین بدی — بدو بر چو روشن جهان بین بدی
پسندش نبودی جز او در جهان — ز خوبان و از دختران مهان

بدانگه که شد بر جهان شهریار — ز شیرین جدا بود یک روزگار
بگرد جهان بر بی آرام بود — که کارش همه بزم بهرام بود

چو خسرو ببرداخت چندی بمهر — شب و روز گریان بدی خوب چهر
چنان بد که یک چند پرویز شاه — همی آرزو کرد نخجیرگاه

بیاراست بر سان شاهنشهان — که بودند از و پیشتر در جهان
چو بادای سیصد بزرین ستام — ببردند با خسرو نیک نام

هزار و صد و شست خسرو پرست — پیاده همی رفت نیزه بدست
هزار و چهل چوب شمشیر داشت — که در بار بد بزره زیر داشت

پس اندر جوان هفتصد بازدار — چه با باشه و چرغ و شاهین کار
و زان پس برفتند سیصد هزار — پس بازداران او نیزه‌دار

ابر نخجیر هفتصد شیر و پلنگ — بدیبای چین اندر آن بسته تنگ
پلنگان و شیران آموخته — بزنجیر زرین دهان دوخته

قلاده بزر بسته صد یوز و سگ — که بر دشت آهو گرفتی بتگ
پس اندر ز رامشگران دو هزار — همه ساخته بود روز شکار

بدیبه اندرون هر یکی اشتری — بسر بر نهاده ز زر افسری
ز کرسی و خرگاه و پرده سرای — همان خیمه و آخر چارپای

شتر بود پیش اندرون پنج صد — همه کرده آن رسم را نامزد
دو صد برده با مجمر افروخته — بر او عود و عنبر همی سوخته

دو صد مرد برناز فرمان بران — همه با گل و نرگس و ارغوان
همه پیش بردند تا باد بوی — چو آید بر و ز هر سو رساند بوی

همان پیش آنکس که با بوی خویش — همی رفت با مشک صد بکش
که تا ناگهان ناورد گرد باد — نشاندند بر آن شاخ فرخ نژاد

زنشاهان برنا چو سیصد سوار — همی راند با نامور شهریار
ابا یاره و طوق و زرین کمر — بهر مهره در نشانده گهر

چو بشنید شیرین که آمد سپاه — بپیش سپاه آن جهاندار شاه
یکی زرد پیراهن مشکبوی — بپوشید و گلنار گون کرد روی

یکی از برش سرخ دیبای روم — همه پیکرش گوهر و زر بوم
بسر بر نهاد افسر خسروی — نگارش همه گوهر پهلوی

ز ایوان خوزیم برآمد ببام — بروز جوانی نبد شاد کام
همی بود تا خسرو آنجا رسید — سرشکش ز مژگان برخ بر چکید

چو روی ورا دید بر پای خاست — ببرویز بنمود بالای راست
زبان کرد گویا بشیرین سخن — همی گفت از آن روزگار کهن

بنرگس گل و زعفران را بشست — که بیمار بد نرگس و گل درست
بران آبداری و آن نیکویی — زبان تیز بگشاد بر پهلوی

که تنها هژبرا سپهبد تنا — خجسته کیا دشت شیر اوژنا
کجا آن همه مهر خونین سرشک — که دیدار شیرین بد اندر پزشک

کجا آن همه روز گردن زنت — دل و دیده گریان و خندان لبت
کجا آن همه بند و پیوندها — کجا آن همه عهد و سوگندها

که جاوید باد افسر و تخت اوی — ز خورشید تابنده بر تخت اوی
چنین گفت داننده دهقان پیر — که دانش بود مرد را دستگیر

ز هر شور

ز هر شور و تلخی بباید چشید / غم و شادمانی بباید کشید
ز هر شور و تلخی بباید چشید / غم و شادمانی بباید کشید

جوانان داننده و باگهر / نگیرند بی آزمایش هنر
چو پرویز ناپاک بود و جوان / پدر زنده بد پور جوان پهلوان

ورا بر زمین دوست شیرین بدی / برو بر چو روشن جهان بین بدی
پسندش نبودی جز او در جهان / ز خوبان و از دختران مهان

بدانگه که شد بر جهان شهریار / ز شیرین جدا بود یک روزگار
بگرد جهان بر بی آرام بود / که کارش همه رزم بهرام بود

چو خسرو ببر دخت چندی بمهر / شب و روز گریان بدی خوب چهر
چنان بد که یک چند پرویز شاد / همی آرزو کرد نخچیرگاه

بیاراست بر سان شاهنشهان / که بودند از و بیشتر در جهان
چو یاد آری سیصد بزرین ستام / ببردند با خسرو نیک نام

هزار و صد و شصت خسرو پرست / پیاده همی رفت نیزه بدست
هزار و چهل چوب شمشیر داشت / که دیبا زبر بد زره زیر داشت

پس اندر جوان هفتصد بازدار / چه با باشه و چرغ و شاهین کار
وز این پس برفتند سیصد سوار / پس بازداران او نیزه دار

همی گفت از دیده خوناب زرد / همی بخت بر چهره لاجورد
بخشم اندر آورد و خسرو آه / بزد روی رخش گشت چون آفتاب

فرستاد بالای زرین ستام / ز رومی چهل خادم نیک نام
که او را بمشکوی زرین برند / سوی خانه گوهرآگین برند

وز آنجایگه شد بدشت شکار / ابا باده و رود و بامی گسار
چو از کوه و از دشت برداشت بهر / همی رفت شادی کنان سوی شهر

ببستند آذین بشهر و براه / که شاه آمد از دشت نخچیرگاه
ز نالیدن بوق و بانگ سرود / هوا گشت از آوا ز نی تار و پود

جوان خسروی برز و شاخ بلند / ز شهر اندر آمد بکاخ بلند
ز مشکوی شیرین بیامد برش / ببوسید پای و زمین و سرش

بموبد چنین گفت شاه زمان / که بر ما مبر جز بنیکی گمان
مر این خوب رخ را بخسرو دهید / جهان را بدین مژده نوید دهید

مر او را بآیین پیشین بخواست / که آن رسم و آیین بر آن کار راست
چو آگاهی آمد ز خسرو براه / بنزد بزرگان و نزد سپاه

که شیرین بمشکوی خسرو نشست / کهن بود کار جهان نو نشست
همه شهر از آن کار غمگین شدند / پر اندیشه و درد و نفرین شدند

برفتند نزدیک خسرو سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
فرستاد خسرو مهان را بخواند / بگاه گرانمایگان برنشاند

بدیشان چنین گفت کین روز چند / ندیدم شما را بدم مستمند
بیازردم از بهر آزادگان / پر اندیشه گشتم ز بازارگان

همی گفت پاسخ نداد ایچ کس / ز گفتن زبانها ببستند و بس
هر آنکس که زو داشت آزار و خشم / یکایک بموبد نمودند چشم

چو موبد چنان دید برپای خاست / بخسرو چنین گفت کای کار راست
بروز جوانی شدی شهریار / بسی نیک و بد دیدی از روزگار

شنیدی بسی نیک و بد در جهان / ز کار بزرگان و کار مهان
کنون تخمه مهتر آلوده گشت / بزرگی از آن تخمه پالوده گشت

پدر پاک و مادر بود بی‌هنر / چنان دان که پاکی نیابد پسر
از او هم نجوید کسی راستی / گر از راستی بگذرد کاستی

دل ما غمی شد ز دیو سترگ / که شد یار با شهریار بزرگ
بایران اگر زن نبودی جز این / که خسرو برو خواندی آفرین

چو شیرین نبودی بمشکوی او / بهر جای روشن بدی روی او
نیاکانت آن دانستی راستان / نگردند یاد از چنین داستان

چو گشت آن سخنها موبد دراز / شهنشاه پاسخ نداد ایچ باز
چنین گفت موبد که فردا پگاه / بیا هم یکسر بدین بارگاه

مگر پاسخ شاه یابیم باز
گر امروز مان شد سخنها دراز

دگر روز شبگیر برخاستند
همه بندها را بیاراستند

یکی گفت موبد بدانست گفت
دگر گفت کان با خرد بود جفت

سیوم گفت امروز پاسخ دهد
سزد روزگار از فرخ دهد

همه موبدان ره گرفتند راه
خرامان برفتند نزدیک شاه

بزرگان گزیدند جای نشست
بیامد یکی مرد تشتی بدست

چو خورشید رخشنده بالید پشت
یکایک بران مهتران بر نشست

بتشت اندرون بچه خون گرم
چو نزدیک شد تشت بنهاد نرم

ازان تشت هر کس بپیچید روی
همه انجمن گشت پر گفت و گوی

همی کرد خسرو بهر کس نگاه
همه انجمن خیره از بیم شاه

با ایرانیان گفت کین چون گذشت
نهاده به تشت اندر از بهر خست

بدو گفت موبد که خون پلید
گزند و نشیمنش گشت هر کس بدید

چو موبد چنین گفت برداشتند
همه دست بر دست بگذاشتند

ز خون تشت پر مایه کردند پاک
نشستند زرمشت آب تاک

چو روشن شد و پاک تشت پلید
بکرد آنکه از تشت بد پلید

همی بر پراکنده مشک و گلاب
شد آن طشت بی زنگ چون آفتاب

بفرمان زدود زخ نو گوهی نهفت
همان خوب بیدار کردار زشت

چنین گفت خسرو که شیرین بشهر
چنان بد که آن پرمنش زن ز بهر

کنون تشت می شد به نیکو ما
برین گونه بو باشد از نو بها

زمن گشت بد نام شیرین بتخت
زنی مایگان و شنداری بخت

بموبد چنین گفت خسرو که بست
همانا بران بادگو کو نه گشت

بدو گفت موبد کانوشه بدی
به بیدار شد نیکوی ایزدی

همه مهتران خواندند آفرین
که بی تاج و تخت مبادا زمین

بهی زان فزاید که تو به کنی
مران به بگیتی که تو به کنی

که هم شاه و هم مهتر و هم ردی
نگین بر زمی فره ایزدی

ازان بیش فزون شد بدرگه شاه
چو خورشید گشت آگهی بود ماه

همه روز با دخت قیصر بدی
همه در شبستان قیصر بدی

ز مریم همی بود شیرین بدرد
همیشه بزیر شکنش و خیاره زرد

بفر جام شیرین و را زهر داد
شد آن دختر خوب قیصر نژاد

چو سالی برآمد که مریم بمرد
شبستان زرین بشیرین سپرد

چو شیروی را سال شد بر ذو هفت
ببالا زسی سالگان بر گذشت

بیاورد فرزانگان را بدر
بدان تا شود نامور راهبر

همیداشت موبد مر او را نگاه
شب و روز شادان بفرمان شاه

چنان بد که یک روز موبد زتخت
بیامد به نزدیک آن نیکبخت

چو آمد به نزدیک شیروی باز
همیشه بیازش بودی نیاز

یکی دختری دید پیش اندرش
بنشسته کلیله بران وفرش

بدست چپ آن جوان سترگ
بدیده یکی خشک چنگال گرگ

سروسی سروکاو میشی راست
همی این بران بر زدی چون بخواست

غمی شد دل موبد از کار اوی
زبازی و بیهوده کردار اوی

بفالش برآمد همان جنگ گرگ
سرکاورای جوان سترگ

ز کار زمانه غمی گشت سخت
ازان بدکنش کودک شوربخت

که او طالع زادنش دیده بود
ز دستور و گنجور رسیده بود

سوی موبدان موبد آمد بگفت
که بازیست با آن گرانمایه جفت

بشد زود موبد بگفت این بشاه
همیداشت خسرو مر او را نگاه

ز فرزند زنگین رخش زرد گشت
ز کار زمانه بر از درد گشت

ز گفتار موبد ستاره شمر
دلش بود پر درد و پیچان ز کار

همی گونه [illegible] سپهر
چگونه نماید بدین گرد چهر

چو بر پادشاهیش بیست و سه سال
که بر گرد شیرو برافراخت یال

[illegible] دانا و شهریار بزرگ
که کودک جوان بود گشته سترگ

بر از درد شد جان خندان اوی
وز ایوان او کرد زندان او

بی دبل

بسی دیگر از مهتر و کهتران	که کودک جوان بود و گسته شیر	ابا زر شد جان چندان اوی	وز ایوان او گرد زندان اوی
همه کاخها را یک اندر دگر	بدید آنکه بر شاه را کارگر	ز بوشید بیها و از خوردنی	ز بخشیدنی هم ز گستردنی
بایوان شاهان بیاراستند	پرستنده و بندگان خواستند	همان می فرستاد و رامشگران	همه کاخ و بیار بدی گران
بهنگام شان رامش و خورد بود	**صفت تخت خسرو**		نگهبان برایشان چهل مرد بود
کنون داستان گوی در داستان	ازان یکدل و یکزبان راستان	ز نخچی که خوانی ورا طاقدیس	که بنهاد بر و بر برابر نبیس
سرمایه ان ز ضحاک بود	که تا پادشا بود نا پاک بود	بگاهی که رفت آفریدون گرد	وزان تازیان نام مردی ببرد
یکی مرد بد در دماوند کوه	که شاهنش جدا داشتی از گروه	کجا جهن برزین بدی نام اوی	رسیده بهر کشوری کام اوی
یکی نامور شاه را تخت ساخت	گهر گرد بر گرد او در نشاخت	که شاه فریدون بدان شاد شد	جوان تخت پرمایه آباد شد
درم داد و در جهن رسمی هزار	یکی تاج زرین و دو گوشوار	همان عهد ساری وی آمد بهشت	که بد مرز منشور او جون بهشت
بدانگه که ایران بایرج سپرد	کزان نامدار انش او بود خرد	جهاندار شاه فریدون سه چیز	بدان پادشاهی برافزود نیز
یکی تخت آن گرزه گاو سار	که ماندست ازان در جهان یادگار	سدیگر کجا هفت جشمه گهر	همی خواندی نام آن دادگر
جو ایرج بشد ماند از و این سه چیز	همان شاه بد زو منوجهر نیز	هر آنکس که او تاجداری ببود	بدان تخت جیزی همین بر فزود
جو آمد بکیخسرو نیک بخت	فراوان بیفزود بالای تخت	بدین هم نشان تا بلهراسب شد	وزو هم جنین تا بگشتاسب شد
جو گشتاسب آن تخت را دید	که کار بزرگان نشاید نهفت	بجاماسب گفت ای گرانمایه مرد	فزونی جه داری برین کار کرد
یکایک جه بینی جه خواهی فزود	پس از مرگ ما را که خواهد ستود	جو جاماسب آن تخت را برگزید	بدید ار در گنج دانش کلید
بر و بر شمار سپهر بلند	همی کرد بیداد جوبین و چند	ز کیوان همه نقشها تا بماه	بدان تخت کرد او بفرمان شاه
جنین تا بگاه سکندر رسید	ز شاهان هر انکس که آن گاه دید	همی برفزودی بران چند چیز	ز زر و ز سیم و ز عاج و ز شیز
فرا بر سکندر همی پاره کرد	ز بی دانشی کاره یکباره کرد	بسی زان بزرگان نگهداشتند	همی دست بردست بگذاشتند
بدین گونه بد تا بر اردشیر	بکا گشته بد نام ان تخت پیر	ازان تخت جایی نشانی نیافت	بدان آرزو سوی دیگر شتافت
بمرد او و آن تخت از و باز ماند	ازانپس که کام بزرگی براند	بدین گونه بد تا پرویز شاه	رسید آن گرامی سزاوار گاه
ز هر کشوری مهتر ازرا بخواند	وزان تخت جندی سخنها براند	از ایشان فراوان نشسته بیافت	بشادی سوی گرد کردن شتافت
بیاورد بس تخت شاه اردشیر	وز ایران هر آنکس که بد تیز ویر	بهم برزدند آن سزاوار تخت	بهنگام آن شاه پیروز بخت
ورا در گر اندر روم و جین	ز مکران و بغداد و ایران زمین	هزار و صد و بیست استاد بود	که کار این تخت شان یاد بود
کرا انرا بنا شاه گشتاسب کرد	برای و ببند بیرجاماسب کرد	ازان هر یکی مرد شاگرد سی	ز رومی و بغدادی و پارسی
بفرمود تا یک زمان دو رزند	بده و سال تا کار در هم زدند	جو برپای کردند تخت بلند	درخشنده شد روی بخت بلند

برش بود بالای صد شاه رش — چو هفتاد رش بر نهی از برش
صد و بیست رش باز پهنا بود — که پهناش برتر ز بالاش بود

همان شاه رش هر رشی پنج رش — چنان بد که از بس بودی سنش
بسی روز در ماه هر بامداد — یکی فرش بودی بدیگر نهاد

همان تخت پرویز ده تخت بود — جهانی سراسر همه تخت بود
برو بیش زرین صد و چهل هزار — ز پیروزه پیروزه کرده نگار

همه نقرهٔ خام بد میخ رش — یکی صد بمثقال با شست و شش
چو اندر بره دی زنهادی چرا — بپشتش دشت بودی و در راغ

چو خورشید در شیر گشتی درست — چرا تخت را سوی او بود پشت
چو هنگامهٔ تیرماه آمدی — که میوه و جشنگاه آمدی

سوی میوه و باغ بودیش روی — بدان تا بیاید ز هر سوش بوی
زمستان که بودی فراوان باد و دم — بران تخت بر کس نبودی دژم

همه طاقها بود بسته ازار — ز خز و سمور از در شهریار
همان گوی زرین و سیمین هزار — بر آتش همی تافتی جام دار

بمثقال از ان هر یکی پنج صد — گر آتش شدی سرخ همچون بسد
یکی نیمه زرین اندر آتش بدی — دگر نیمش گردان سرکش بدی

شمار ستاره ده و دو و هفت — همان ماه تابان ز برجی که رفت
چه زو ایستاده چه مانده بجای — بدیدی بچشم سر اخترگرای

ز شب نیز دیدی که چندی گذشت — سپهر از بر خاک بر چند گشت
ازان تختها چند زرین بدی — چه مایه از و گوهر آگین بدی

شمارش ندانست کردن کسی — اگر چند بودیش دانش بسی
هران گوهری کش بها خوار بود — کجا بیش هفتاد دینار بود

بسی نیز بگذشت بر هفتصد — همی گرد ازین گونه از نیک و بد
بسی سرخ گوهر که گردنش بها — ندانست کش باز دانی بها

که روشن شدی ز شب تیره چهر — چو ناهید رخشان بپای سپهر
دو تخت از بر تخت بر پایه بود — ز گوهر سر پایه بر پایه بود

کهین تخت را نام میش سار — سر میش بودی برو بر نگار
مهین تخت را خواندی لاجورد — که هرگز نبودی برو باد و گرد

سدیگر سراسر ز پیروزه بود — برو هر که دیدیش دلسوزه بود
ازین تا بدان تخت بودی چهار — همه پایه زرین و گوهر نگار

هرانکس که دهقان بد و زیردست — ورا پیش سر بود جای نشست
سواران ناپاک روز نبرد — شدندی بران گنبد لاجورد

به پیروزه بر جای دستور بود — که از خدا پیش رنجور بود
چو بر تخت پیروزه بودی نشست — خردمند بودی و کهتر پرست

یکی جامه افکنده بد زربفت — برش بود بالای پنجاه و هفت
بگوهر همه رشتها بافته — ز بر شوشهٔ زر بر تافته

چو رفتی بدستوری رهنمای — مگر یافتی پیش پرویز جای
بدو کرده پیدا نشان سپهر — چو بهرام و کیوان و چون ماه و مهر

ز کیوان ز بهرام و گردنده ماه — بدیدار گردد بهر دستگاه
هم از هفت کشور بدو بد نشان — ز دهقان و از رزم گردنکشان

بدو بد نشان بر چهل هشت شاه — بدیدار کرده سر و تاج و گاه
برو بافته تاج شاهنشهان — چنان جامه هرگز نبد در جهان

بچین در یکی مرد بد بی همال — همی بافت آن جامه را هفت سال
سر سال نو هرمز فرودین — بیامد بدرگاه سالار چین

ببرد آن کسی فرش نزدیک شاه — گرانمایگان برگرفتند راه
بگستر در روز نو آن جامه را — رسیدی چه اگر خود کامه را

بدان جامه بر مجلس آراستند — نوازنده رود و می خواستند
همی آفرین خواند سرکش برود — شهنشاه را داد چندی درود

بزرگان بران گوهر افشاندند — که فرش بزرگش همی خواندند
همی هر زمان شاه بر تخت نشست — چو شد سال اسپ بیست و هشت

کسی را

کسی را نبد بر درش کار بد ... ز درگاه آگاه شد باربد
بدو گفت هر کس که شاه جهان ... گزیدست رامشگری از مهان
که گر با تو او را برابر کنند ... ترا بر سر سرکش افسر کنند

آمدن باربد بدرگاه شاه خسرو

چو بشنید مردان بجوشید بیش آز ... اگر چه نبودش بچیزی نیاز
ز کشور بشد تا بدرگاه شاه ... همی کرد رامشگران را نگاه
چو بشنید سرکش دلش تیره گشت ... بزخم سرود اندرون چیره گشت
بیامد بدرگاه سالار بار ... درم کرد و دینار چندی نثار
بدو گفت رامشگری بر درست ... که از من بسال و هنر برترست
نباید که در پیش خسرو شود ... که ما کهنه گشتیم و او نو شود
ز سرکش چو بشنید دربان شاه ... بفرمان او تنگ بربست راه
چو رفتی بنزدیک او باربد ... همش باربد بود و هم کاربد
ندادی ورا بار سالار بار ... که نزدیکش بدی مردمی خواستار
چو برگشت نومید از بارگاه ... ابا بربط آمد سوی باغ شاه
یکی باغبان بود مردوی نام ... شد از دیدنش باربد شادکام
بدان باغ رفتی بنوروز شاه ... دو هفته ببودی بدان جشنگاه
سبکبار بد نزد مردوی شد ... همان روز با مرد همبوی شد
چنین گفت با باغبان باربد ... که گویی تو ای جان و من کالبد
کنون آرزو خواهم از تو یکی ... که آن هست نزد تو سخت اندکی
چو آید بدین باغ شاه جهان ... مرا راه ده تا ببینم نهان
که تا چون بود شاه را جشنگاه ... ببینم نهفته یکی روی شاه
همه جامه را باربد سبز کرد ... همان بربط و رود رنگ نبرد
بشد تا بجایی که خسرو شدی ... بهاران نشستنگه نو شدی
بجایی که سرو بد سبز برگش گشن ... بدو حال چون بزمگاه پشن
بدان سرو شد بربط اندر کنار ... نهانی همی برد از شهریار
جهاندار بنشست و کودک نبید ... بلورین می سرخ بر نابدید
بدانگه که خورشید برگشت زرد ... همی بود بر گنبد لاجورد
زننده بران سرو برداشت رود ... همان ساخته پهلوانی سرود
یکی نغز دستان بزد بر درخت ... گزان خیره شد مرد بیداربخت
سرودی باواز خوش برکشید ... که اکنونش خوانی تو داد آفرید
بماندند یک مجلس اندر شگفت ... همی هر کسی رای دیگر گرفت
بدان نامداران بفرمان شاه ... که جو بید سر تا بر این جشنگاه
فراوان بجستند و باز آمدند ... بنزدیک خسرو فراز آمدند
جهاندیده انگاه اندر گرفت ... که از تخت شاه این نباشد شگفت
که گردد گل و سرو رامشگرش ... که جاوید بادا سر و افسرش
بیاورد جامی دگر میگسار ... جوان خوب رخ بستد آن شهریار
زننده دگر گفت بایست رود ... برآورد ناگاه دیگر سرود
که پیکار گردش همی خواندند ... چنین نام از آواز او راندند
جوان داستانی گفت خسرو شنید ... به آواز او جام می درکشید
بفرمود کین را بجای آورید ... همه باغ یکسر بپای آورید
بجستند بسیار هر سوی باغ ... ببردند زیر درختان چراغ
ندیدند چیزی جز از بید و سرو ... خرامان بزیر گل اندر تذرو
شهنشاه بس جام دیگر بخواست ... برآواز آن سر برآورد راست
برآمد دگرباره آواز رود ... همان ساخته کرده بانگ سرود
همان سبز در سبز گرده گون ... بدین گونه سازند مکر و فسون
چو بشنید پرویز برپای خاست ... یکی جامهٔ گلشن آرای خواست
که بود اندران جام یکمن نبید ... بیکدم همی رودش اندر کشید
چنین گفت کین گر فرشته بدی ... ز مشک و ز عنبر سرشته بدی
دگر گوی بودی نگفتی سرود ... همان ساخته کرد آوای رود
بجویید در باغ تا این کجاست ... همه باغ گلشن چپ و راست ورا

دهان و برش پر ز گوهر کنم / بدین رود سازانش گوهر کنم
چو بشنید رامشگر آواز او / همان خوب گفتار دمساز او
فرود آمد از شاخ سرو سهی / همی رفت با رامش و فرهی

نواختن خسرو باربد را و خفز کردن بر آنکس که مانع بود باربد را

چنین گفت شاها یکی بنده ام / به آواز تو در جهان زنده ام
سراسر بگفت آنچه بد از بنه / که بود اندران نیکدل یکتنه
بدید ار او شاد شد شهریار / بسان گلستان بگاه بهار
بسرکس چنین گفت کای پر هنر / تو چون حنظلی یا بدو چون شکر
چرا دور کردی تو او را ز من / دریغ آمدت بود او در انجمن
بر آواز او شاه دهان بر کشید / همان جامه یاقوت زیر کشید
بران گونه تا سر سوی خواب کرد / دهانش پر از در خوشاب کرد
ببد باربد شاد و رامشگران / یکی نامداری شد از کهتران
سر آمد کنون روز بر باربد / مبادا که باشد ترا یار بد
جهان بر مهان و کهان بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
بسی مهتر و کهتر از من گذشت / نخواهم من از خواب بیدار گشت
هر آنکه که شد سال بر شست و شش / نه نیکو بود فر دم پیر گش
چو این نامور نامه آید به بن / ز من روی کشور شود پر سخن
ازین بس نمیرم که من زنده ام / که تخم سخن من پراکنده ام
هر آنکس که دارد و هش و رای و دین / پس از مرگ بر من کند آفرین

عمارت فرمودن خسرو و راست کردن کاریگران ولایت

کنون از مداین سخن نو کنیم / سخنهای ایوان خسرو کنیم
چنین گفت روشن دلی پارسی / که بگذاشت با کام دل چارسی
که خسرو فرستاد کس تا بروم / بهند و بچین و بآباد بوم
برفتند کاریگران سه هزار / ز هر کشوری آنکه بد نامدار
وز ایشان هر آنکس که استاد بود / ز خشت و ز گچ بر دلش یاد بود
چو صد مرد بیرون شد از میان / ز اهواز و ایران و از رومیان
وز ایشان دلاور گزیدند سی / ازان سی دو رومی یکی پارسی
بر خسرو آمد جهاندیده مرد / بدو کار زخم بنا یاد کرد
گرانمایه رومی که بد هندسی / بگفتار بگذشت از پارسی
بدو گفت شاه این زمین در پذیر / سخن هرچه گفتم همه یاد گیر
یکی جای خواهم که فرزند من / همان تا دو صد سال پیوند من
نشیند بدو نابگردد خراب / ز باران و از برف و از آفتاب
مهندس بپذرفت ایوان شاه / به پیمود با خاک ایوان شاه
چو بالای آن تاب داده رسن / بپیمود در پیش آن انجمن
رسن سوی گنج شهنشاه برد / ابا مهر گنجور او را سپرد
وزان پس بیاید بایوان شاه / که دیوار ایوان برآمد بماه
چو فرمان خسرو بود زود یاب / بگیرم بدین کار کردن شتاب
چهل روز تا کار بنشیند هم / ز کاریگران گاه بگزیندم
چو هنگامه زخم ایوان بود / بلندی ایوان چو کیوان بود
بدان کار خشمت نباید نمود / مرا نیز رنجی نباید فزود
بدو گفت خسرو که چندین زمان / چرا خواهی از من تو ای بدگمان
نباید که داری تو این دست باز / بآرنج بورزت نباید نیاز
بفرمود تا سی هزارش درم / بدارند تا او نباشد دژم
بدانست کاریگر زیرک که کی / که عیب آورد مرد دانا بری
که گیرد بدان زخم ایوان شتاب / اگر بشکند کم کند نان و آب
شب آمد همان کارگر ناپدید / نهان شد کزان پس کس او را ندید
چو بشنید خسرو که فرغان گرخت / بگویند بر خشم فرغان بریخت
چنین گفت کاورا که دانش نبود / چرا پیش ما در فزونی نمود
بفرمود تا کار او بنگرند / گچ و خشت و سنگ گرد آورند
بجستند هر کس که دیوار دید / ز بوم و بر شاه شد ناپدید

بهارکی

به بیچارگی دست از آن باز داشت   همه گوش و دل سوی اهواز داشت
گزان شهر کاریگر آید کسی   بماند اندر آن کردنی زیر کسی

همی جست استاد از آن سه سال   ندیدند کاری بگر بی همال
بسی یاد کردند از آن کار جوی   بسال چهارم پدید آمد اوی

یکی مرد بیدار با فر همی   بجستند پیدا از و آگهی
همانگاه رومی بیامد چو گرد   بدو شاه گفت ای گنهکار مرد

بگو تا بود اندرین کوژپشت   چو گفتی به پیش آمد آمورشت
چنین گفت رومی که گر شهریار   فرستنده مرا با یکی استوار

بگوییم بدان کارگر نو بهشتم   ببوزش بجا آر و آمرزشم
فرستاد و رفتند از ایوان شاه   گرانمایه استاد با نیکخواه

همی بود دانای رومی رسن   همان مرد را نیز با خویشتن
به پیمود بالای کار و برش   کم آورد کار از برش هشت رش

رسن باز بردند نزدیک شاه   بگفت اگه با او بیامد براه
چنین گفت رومی که گر زخم کار   برآورد رومی بر رای شهریار

نه دیوار ماندی نه طاق و نگار   نه من ماندمی بر در شهریار
بدانست خسرو که او راست گفت   کسی راستی را نیارد نهفت

رها کرد هر کش به زندان بدید   بد اندیش اگر نی گزند آید پدید
مر او را یکی بدره دینار داد   بزندانیان چیز بسیار داد

دران کار شد روزگاری دراز   بکردار آن شاه را بد نیاز
چو شد هفت سال آمد ایوان بجای   پسندیده مردم نیک رای

مر او را بسی اسب داد و زمین   درم داد و دینار گرد آفرین
همی کرد هر کس بایوان نگاه   به نوروز رفتی بدان جایگاه

کس اندر جهان زخم چوبان ندید   نه از نامور کاردانان شنید
یکی حلقه زرین بدی بیخته   از آن چرخ کار اندر آویخته

فروهشته زو سرخ و زنجیر زر   بهر مهره در نشانده گهر
چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج   بیاویختندی ز زنجیر تاج

به نوروز چون بر نشستی به تخت   بنزدیک او موبد نیکبخت
فروتر ز موبد مهان را بدی   بزرگان و روزی دهان زاد بد

بشهر بر جهان جای بازاریان   بیاراستندی همه کاریان
فرومایه تر جای درویش بود   کجا خوردش از کوشش خویش بودی

فروتر بدیده بسی دست و پای   بسی کشته افکنده بر در سرای
از ایوان از آنپس خروش آمدی   کز آواز لبها خموش آمدی

که ای زیردستان شاه جهان   مباشید تیره دل و بدنهان
هر آنکس که او سوی بالا نگاه   بکنه کرد و اندیشه او تباه

ز تخت کیان دورتر بنگرید   هر آنکس که کهتر بود بشمر بد
وز آنپس تن کشتگان زار ابره   گزین بگذری گرد باید نگاه

وزان کز گنه کار روزی گناه   نماند کسی بی هنر در بند شاد
بزندانیان جامه دادی و نیز   سراپای دینار و هر گونه چیز

هر آنکس که درویش بودی بشهر   که او را نبودی ز زر روز بهر
بدرگاه ایوانش بنشاندی   درمها ز گنج بر افشاندی

بر از بیم بودی گنه کار او   شده مردم خفته بیدار او
منادی گری دیگر اندر سرای   برفتی که بازگشتن بجای

که ای پرهنر نامور سرکشان   ز بیشی چه جویید چندین نهان
نه بینید تا از شما زیر کیست   که بر جان بدبخت باید گریست

هر آنکس که او راه دارد نگاه   بجنبند بر گاه ایمن ز شاه
دگر هر که بازد بچیز کسان   بود چشم ما سوی آنکس رسان

کنون از بزرگی خسرو سخن   بگفتیم و شد تازه روز کهن
بدانسان بزرگی کس اندر جهان   ندارد بیاد از کیان و مهان

هر آنکس که او دفتر شاه خواند   ز گیتیش دامن بباید فشاند
سزد گر بگوییم یکی داستان   که باشد خردمند همداستان

نباید که گستاخ باشی به بهر / که از پای زهرش فرو رست زهر
سرای سپنجست برای درو / تو گردی کهن دیگر آرند نو
یکی اندر آید دگر بگذرد / زمانی زمین خمد با جرد
چو بر خیزد آواز طبل رحیل / بخاک اندر آید سر مور و پیل
ز بیرو ز پیر چون داستان بشگفت / ز من بشنوی یاد باید گرفت
که چون نامور آورا بستگاه / بزرگی و اورنگ و فر و سپاه
گزان بیشتر بشنوی در جهان / اگر چند پرسی ز دانا جهان
ز توران و از چین و از هند و روم / ز هر کشوری کان بد آباد بوم
همی باژ بردند نزد یک شاه / بر خشنده روز و شبان سیاه
غلام و پرستنده از هر دری / ز درویش با قوت هر گوهری
ز دینار و گنجش کرانه نبود / چنو خسرو اندر زمانه نبود
ز شاهین و از باز و پران عقاب / ز بیشه و پلنگ و نهنگ اندر آب
همه برگزیدند پیمان اوی / چو خورشید روشن بدی جان اوی
نخستین که بنهاد گنج عروس / ز چین و ز برطاس و از روم و روس
دگر گنج باد آورش خواندند / شمارش بکردند و درماندند
دگر آنکه نامش همی بشنوی / تو گویی همه دیبه خسروی
دگر نامور گنج افراسیاب / که کس را نبود آن جنگی و آب
دگر گنج کش خواندند سوخته / گران گنج بر کشور افروخته
دگر گنج کز در خوشاب بود / که بالاش یک تیر پرتاب بود
که خضرا نهادند نامش روان / همان کاردانان ناموز گردان
دگر آنکه بد شاه ور دبزرگ / که گویند راه لشکران سترگ
بسی سرخ گوهر بره یافته / بدر اندرون ریشها تافته
ز لشکران سرکش و نامه بید / که هرگز نگشتش پا زارید
بمشکوی زرین ده و دو هزار / کنیزک بکردار خرم بهار
دگر پیل برد و هزار و دو بیست / که گفتی از آن بر زمین جای نیست
فغستان چینی و پیل و سپاه / که بر زین زرین پری سال و ماه
دگر اسب جنگی ده و دو هزار / دو صد بارگی کان نبند در شمار
ده و دو هزار اشتر بارکش / عماری کشان ششصد و شست و شش
که هرگز کس اندر جهان آن ندید / نه از پیر کاردانان شنید
چنو هی بدست یکی بیش کار / تبه شد تو تیمار گیتی مدار
تو بی رنجی از کارها برگزین / خواهی که یابی به داد آوری
که نیک و بد اندر جهان بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
اگر تخت یابی وگر تاج و گنج / وگر چند بوی بنده باشی برنج
سرانجام جای تو خاکست و خشت / بجز تخم نیکی نباید کشت
ز بر و بیر چون داستانی شگفت / ز من بشنوی یاد باید گرفت
بدان نامور تخت و جای بهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
جهاندار هم داستانی بکرد / ز ایران و ویران برآورد گرد

زوال مملکت خسرو و برگشتن امرا و ملوک و بر تخت نشستن شیرویه

جوان دادگر شاه بیداد گشت / به بیدادی کهتران شاد گشت
بیامد فرخ زاد آزرمگان / دژم روی و با زیر دستان بکین
ز هر کس همی خواسته بستدی / همی این بدان آن بدین بر زدی
بنفرین شد آن افزونها بیش / که چون گرگ بیداد گر گشت همین
بیاراست بر خویشتن گنج نو / بگرد آر زر و چیز همه گنج نو
چو بی نان و بی آب و بی تن شدند / از ایران سوی شهر دشمن شدند
هر آنکس که از بتری یافت بهر / همی دود و نفرین برآمد ز شهر
یکی بدگهر بود نامش گراز / ازو یافتی خواب و آرام و ناز
که بودی همیشه نگهبان بوم / یکی دیو پر بود بیداد شوم
چو شد شاه با داد و بیدادگر / از ایران بتخت او بپیچید سر
دگر زاد فرخ که نامی تری / بزد دیگر خسرو گرامی بدی
نیارست رفتن کسی نزد شاه / نه فغفور نه قیصر از نیکخواه

ببرشاه

بپید شاه را چون برآمد قفیز
گراز سپهبد یکی نامه کرد
چو آن نامه را خواند قیصر بساز
بدانست کان هست کار گراز
ز بر و بزرگ ترسان بدان بدنشان
از اندیشه پاک دل را بشست
گر از تو بسندیدم این کار کرد
چو آن نامه آرند نزدیک تو
چو زین روی و زان روی ما سپاه
ز درگه یکی چاره گر برگزید
چنان رو که بردت ببیند کسی
بپرسد ترا گر کجایی بگوی
تو این نامه بربند بر سوی راست
بیامد چو نزدیک قیصر رسید
بدو گفت قیصر که خسرو کجاست
بجویید گفت این بلا جو برا
پس آنگاه قیصر سری را بجست
بدو گفت کاینست کین گراز
مرا خواست افکند در دام اوی
چو آگاهی آمد بسوی گراز
یکی نامه بنبشت با باد و دم
شهنشاه داند که من کردم این
فرستادن تا زان بنزد گراز
گراز نامه جز گنج دادن بیاد
بایران بخوانید بیگانه

نگر زاد فرخ که برگشت نیز
بقیصر شد انیز بر کامه کرد
فراز آورید از در رزمگاه
که گفتند با قیصر رزمساز
ز درگاه او هم ز گردنکشان
فراوان ز هر گونه ای چاره جست
ستودم ترا پیش مردان مرد
براندیشه کن رای تاریک تو
شود در سخن رای قیصر تباه
سخنگوی دانا جهانجوی بد
بره بر سخن برسد از تو بسی
بگویش که من کهتری چاره جوی
گراید و نگه بستاند از تو رواست
یکی مرد بطریق اورا بدید
ببایدت گفتن بمن راه راست
بد اندیش بدکام و بدگوی را
که آن پهلوانی نخواند درست
دبیر آمدم من بداشش فراز
که تاریک باد اسر انجام اوی
که آن نامور شد سوی روم باز
که قیصر جدا کرد بر من ستم
دلش کرد دار من براز درد و کین
گزان ایزدت کرده بد فی نیاز
نیامد مرا از نوای بد نژاد
نه قیصر نژاد و بی نه فرزانه

یکی کشت با سال خورده گراز
بدو گفت برخیز و ایران بگیر
چو آگاه شد زان سخن شهریار
بد انکس بسی خواند و او چاره جست
شهنشاه بنشست با مهتران
چو اندیشه روشن آمد فراز
ز کردار ما بر فزودی فریب
همی باش تا من بجنبم ز جای
بایران و را دستگیر آوریم
بدو گفت کین نامه اندر نهان
بگیرد ترا نزد قیصر برد
بپیمودم این رنج راه دراز
برون رفت از پیش خسرو نوند
سوی قیصرش برد سر بر زگرد
از و چیره شد مهتر چاره جوی
بجستند و آن نامه از دست اوی
چو آن نامه برخواند مرد دبیر
شهنشاه با مرد سیصد هزار
وز اینجا یکی لشکر اندر کشید
دلش گشت پر درد و رخساره زرد
از ایران چرا باز گشتی بگوی
چو قیصر گله کرد و آن نامه دید
که ویران کنی تاج و گاه مرا
مرا خواستی تا بخسرو دهی
بقیصر بسی کرد نوشش گراز

ز کشور بکشور بپیوسته راه
نخستین من آیم ترا دستگیر
همی داشت آن کار دشوار خوار
همی داشت آن نامهٔ شاه سست
هر آنکس که بودند از ایران سران
یکی نامه بنبشت سوی گراز
سر قیصر آوردی اندر نشیب
تو با لشکر خویش بگذار پای
همه روم با تو اسیر آوریم
همی بر بکردار کار آگهان
چو بر سالار لشکر برد
یکی نامه دارم بسوی گراز
بباز و بران نامه را کرد بند
دو رخ زرد و لبها شده لاجورد
ز بیمش بپاسخ دژم گرد روی
گشاد آنکه داند بدو چاره جوی
رخ نامور شد بکردار قیر
کس از بیم جنگش بد اندیشه باز
شد آن آرزو بر دلش نا پدید
سواری گزید از دلیران مرد
مرا کردی اندر جهان چاره جوی
ز لشکر گرانمایه برگزید
بآتش بسوزی سپاه مرا
که هرگز مبادت جهان و بهی
بکوشش بنامد بداشش فراز

زمین گرد بس خسرو آزاده — سخن گوی و دانا و فرستاده
نراجند خوانم بدین بارگاه — همی دور مانی ز آیین و راه
برای و بدل ویژه با قیصرند — نهانی پر اندیشه و بدگرند
چو آن نامه آمد بنزد گراز — بد اندیش شد گهر و بی نیاز
بدیشان چنین گفت انکه گراز — گزان پیش کین کار گردد دراز
بباشید یکچند ازان روی آب — مگیرید یکسر برفتن شتاب
سپه رفت تا خره اردشیر — برفت آنکه بودند برنا و پیر
چو آگاه شد خسرو از کارشان — ببود آرزومند دیدارشان
چنین بود پیغام نزد سپاه — که از پیش بودی مرا نیکخواه
که بود آنکه از راه یزدان بگشت — ز رای و ز فرمان ما برگذشت
کس آن راز پیدا نیارست کرد — برفتند با درد و رخساره زرد
بیامد نهانی بنزدیکشان — برافروخت جانهای تاریکشان
مباشید جز یکدل و یکزبان — مگویید کز ما که شد بدگمان
همان چون شنیدند آواز اوی — بدانست هر مهتری راز اوی
بر شاه شد زاد فرخ چو گرد — سخنهای ایشان همه یاد کرد
که بگریخت قیصر شوم بخت — بگنج و سلیح و بتاج و بتخت
فرستید یکسر بدین بارگاه — کسی را که بودست ازین سان گناه
بشد زاد فرخ زبان برگشاد — همی کرد گفتار ناخوب یاد
شمارا چرا ترس باید ز شاه — بگیتی پراکنده از در سپاه
هرآنکس که بشنید ازو این سخن — بدانست کان تخت نو شد کهن
بشد زاد فرخ بخسرو بگفت — ز لشکر همه باز گشتند جفت
بدانست خسرو که آن گژ گوی — همی آب و خون اندر آرد بجوی
بدو بر همی بود با هر کسی — همی کرد آن از نهایش بسی
همی راند با هر کسی داستان — شدند اندران کار همداستان
بر زاد فرخ یکی پیر بود — که در کارها گردن آژیر بود

یکی نامه بنبشت سوی گراز — که ای بی بها مرد دیو باز
کنون آن سپاهی که بد خوانده اند — بهر سال و ماه اورمزد خوانده اند
به ما دوست آنکه بپیچیده اند — همه سرکشی را بسنجیده اند
گزین کرد از آن نامداران سوار — ز ایران و بیران ده و دو هزار
ازاینجا سوی مرز ایران روید — بنزدیک شاه دلیران روید
چو هم پشت باشید با هم روان — یکی کوه برکندن از بیم توان
بفرمود تا زاد فرخ برفت — بنزدیک آن لشکر شاه گفت
کشیدند لشکر بایران دو بار — بدان تا چه فرمان دهد شهریار
مرا راه دادی که قیصر ز روم — بیاورد لشکر برین مرز و بوم
چو پیغام خسرو شنیدند آن سپاه — شد از بیم رخسار ایشان سیاه
بپیچید یکی بد بدل با گراز — همیداشت از آب و از باد راز
فرستید گفت ای بزرگان که شاه — ندید از شما آشکارا گناه
وگر شد همه زیر یک چادرم — بمردی همه یار یکدیگرم
جهان یکسر از جای برخاستند — بر آن هم نشان پاسخ آراستند
بدو گفت روی پیش ایشان بگوی — که اندر شما کیست آزار جوی
که نزدیک ما او کنه کار شد — ز تاج و ز اورنگ بیزار شد
وگرنه همه دار بینید و چاه — ز لشکر هرآنکس کم کرده راه
گزینان سپاهی دلیر و جوان — نه بینم کس اندر میان ناتوان
بدشنام لبها گشایید باز — چه برمن چه بر شاه کردن فراز
همه یکسر از جای برخاستند — بدشنام لبها بیاراستند
مرا بیم جانست اگر نزد شاه — فرستند پیغام نزد سپاه
ز بیم برادرش چیزی نگفت — همی داشت آن راستی در نهفت
همی ساخت همواره با آن سپاه — به پیچید یکیک ز فرمان شاه
که شاهی دگر بر نشاند بتخت — گزین دور شد فر و آیین و بخت
چنین گفت با زاد فرخ که شاه — همی از تو بیند گناه سپاه

کنون

کنون پاکی شهریاری بدو — بیازی فزون زین نماند بجید
که این بوم آباد ویران شود — از اندوه ایران چو ویران شود
نگه کرد باید بغز زند و اوی — کدامست اشرم وی گفت و گوی
وراشاد بر تخت باید نشاند — بران تاج دینار باید فشاند
چو شیروی بیدار شد شهر بسر — بزندان بود کس نباید دگر
همی رای زد زین نشان هر کسی — برین روز و شب بر نیامد بسی
ز بر خاست گرد سپاه بخوار — همه کارها را گرفتند خوار
بد بیره شدش زاد فرخ براه — فراوان برفتند با او سپاه
سپهبد نه بس پیل بد نگرواز — سخن رفت چند آشکار او راز
همان زاد فرخ زبان برگشاد — بد بهای خسرو همی کرد یاد
همی گفت لشکر بمردی و رای — همی کرد خواهند شاهی بجای
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی — که من نیستم جامه گفت و گوی
اگر پاسباه اندر آیم بجنگ — کنم بر یلان جهان جای تنگ
گرامی بد این شهر را پا جوان — بنزدیک رنگ و هم پهلوان
چو روز جهان مرد گردد سپاه — مبادا که بینند کس تاج و گاه
نزند آن زمان شد که بیداد شد — به بیداد گر بند کان شاد شد
سخنهاش چون زاد فرخ شنید — مرا او را ز ایران بر گزید
بدو گفت کاکنون ندانی سوم — بنزدیک آن مستمندان سوم
بیاریم بی باک شیروی را — جوان دلیر جهانجوی را
سپهبد نگهبان زندان اوست — گروه دانشی بیشتر مغز و پوست
ابا شصت هزار آزموده سوار — همیداردان پستگار زابرار
چنین گفت با زاد فرخ جوان — که کار سپهبد گرفتیم خوار
گر این تخت پرویز گردد جوان — نماند بایران یکی پهلوان
نگه دار با بیدو پابند و راه — نماند بایران کسی زین سپاه
بگفت این و از جای برگرد ابر — همی تاخت برسان آذرگشسب
سپاه اندر آورد گنبد بجنگ — سپهبد بدیره شدش بیدرنگ
سر لشکر نامور کشته شد — سپهبد بجنگ اندرون کشته شد
پراکنده شد لشکر شهریار — سه گشت روز و تبه گشت کار
بزندان تنگ اندر آمد بخوار — بدان چاره با چاره گار ابرار
بشیروی کرد انکش آواز داد — سبک پاسخش نامور باز داد
بدانست شیروی کان شهر فراز — بدانکه بزندان چه سر شد فراز
چو روی تخوار فروزان بدید — از اندوه خندان کنش بنظر
بدو گفت گریان که خسرو کجاست — رها کردن من چه کار شماست
چنین گفت با شاهزاده تخوار — که گر مردی کام شیرین مخار
اگر تو بدین کار همداستان — نباشی تو کم گیر ازین راستان
یکی کم بود شاه از شاهزاده — برادر بماند ترا پانزده
که شاید هر یکی پادشهی — بدینسان بود شاد تخت مهی
فرو ماند شیروی گریان بجای — ازان خانه تنگ بگذارد پای
همان زاد فرخ بدرگاه بر — همی بود و کس را ندادی گذر
که آگه شدی زان سخن شهریار — بدرگاه او بود یکی پرده دار
چو شب پرده شد جادر آفتاب — همی ساختند هر کسی جای خواب
بفرمود تا پاسبانان شهر — هر آنکس که از مهتری داشت بهر
برفتند یکسر سوی بارگاه — بدان جای شادی و آرامگاه
بدیشان چنین گفت کامشب خروش — دگرگونه تر کرد باید که دوش
همه پاسبانان بنام قباد — همی کرد باید بهر پاس یاد
چنین یافت پاسخ که نوشین کنم — همه نام او را بد آیین کنم
چو شب چادر قیرگون کرد نو — ز شهر و ز بازار برخاست غو
همه پاسبانان بنام قباد — چو آواز دادند کردند یاد
کانوشه زیاد از بزرگان قباد — بهر کشوری نام او یاد باد
شب تیره شاه جهان خفته بود — که شیرین ببالینش اندر خفته بود

چو آواز آن پاسبانان شنید — همی گشت و شادان دلش بر دمید
ز آواز او شاه بیدار شد — دلش زان سخن پر ز آزار شد
چنین گفت شیرین که بگشای گوش — سخن گفتن پاسبانان نیوش
چنین گفت کز شب گذشته سه پاس — بیاید ز گفت اخترشناس
بآواز شیروی گفتم همی — دگر نامش اندر نهفتم همی
شب تیره باید شدن سوی چین — دگر سوی ماچین و مکران زمین
ازان کاختر شان آسمان تیره بود — سخنها با سمان خیره بود
چنین گفت شیرین که اندر زمان — بر افسون ما چیره شد بدگمان
چو روشن شود دشمن چاره جوی — نهند بی کام سوی این کام روی
همان ترکش و تیر و زرین سپر — یکی بنده کرد پرخاشخر
بباغ بزرگ اندر از بس درخت — نبد شاه را بر چمن جای تخت
نشست از بر نرگس و زعفران — یکی تیغ در زیر زانو گران
یکایک بگشتند گرد سرای — تهی بد ز شاه آن سزاوار جای
همه باز گشتند دیده پر آب — گرفته ز کار زمانه شتاب
چو یک بد نشست همی روز دراز — بنان آمد آن پادشا را نیاز
پرستنده را گفت خورشیدفر — که شاخی ببر زین گرامی گهر
چنین گفت با باغبان شهریار — که این مهرها تا کی آید بکار
مران گوهرا را درم سی هزار — درم بر کسی را که بودی بکار
بدو تا بها گفت کین را بها — ندارم نیازست کردن رها
چو داننده آن مهرها را بدید — بدو گفت کین را نیارم خرید
بر زاد فرخ شد آن پیشه‌مرد — ابا گوهر و زر و با کارکرد
بشیروی بنمود چندان گهر — بدیده یکی شاخ زرین کمر
بگوهر هم اکنون بپرم برست — همانا که باشد ز بدگوهرست
ببالا چو سرو و برخ چون بهار — بهر چیز مانندهٔ شهریار
فرو هشته از شاخ زرین سپر — یکی بنده بر پیش او با کمر

بدو گفت شاها چه شاید بدن — بدین داستانی بباید زدن
بشیرین چنین گفت کای ماهروی — چه دادی بباد اندرین گفت و گوی
چو خسرو بران گونه آوا شنید — برخساره شد چون گل شنبلید
که این بدچهاندار چون مادر زاد — نهانی ورا نام کردم قباد
ورا نام شیروی بد آشکار — قبادش همی خواند این پیشکار
شب تیره افسون نیاید بکار — همی آمدش کار دشوار خوار
بر ایشان بر افسون بگیرم راه — ز فغفور چینی بخواهم سپاه
بدانش کنون چارهٔ خویش ساز — مبادا که آید بدشمن نیاز
همانا که زره خواست از گنج شاه — دو شمشیر هندی و رومی کلاه
شب تیره گفت اندر آید بباغ — بدانگه که برخیزد از خواب زاغ
بیاویخت از شاخ زرین سپر — بجایی کز و دور بودی گذر
چو خورشید بر زد سنان از فراز — سوی کاخ شد دشمن دیرباز
بتاراج دادند گنج ورا — نکرد ایچ کس یاد رنج ورا
همی بود خسرو بدان مرغزار — درخت بلندش سر آورد بار
بباغ اندرون شد یکی پایکار — که نشناختی چهرهٔ شهریار
بدان شاخ بد مهرهٔ زر پنج — بگوهر ز مهره بسی دید رنج
سوی تا بباشد سبک باغبان — بدان شاخ زرین ازو خواست نان
ببازار بر مهره گوهر خرد — دگر نان ز بی راه جای گذر
ببردند مهرد و بگوهر فروش — که این را بها کن بدانش نیوش
چنین شاخ در گنج خسرو بدی — بدین گونه هر سال صد نو بدی
جوان گوهران زاد فرخ بدید — سوی شهریار نو اندر دوید
چنین گفت شیروی با باغبان — که گر زین خداوند گوهر نشان
بدو گفت شاها بباغ اندرست — زره پوش مردی کمانی بدست
سراسر همه باغ ازو روشنست — چو خورشید تابنده در جوشنست
بدیدم همین شاخ گوهر بدو — مرا داده گفتا از ایدر بپوی

بنان از

ز بازار نان آورد تا نخورش
ز درگاه رفتند سیصد سوار
چو روی شهنشاه دیدند شاه
که ماند کاینم و آن خسرو ست
بشد زاد فرخ بنزدیک شاه
بدو گفت اگر شاه بارم دهد
بدو گفت خسرو چه گویی بگوی
بران نه که گشتی تو جنگی هزار
بیا تا چه خواهد نمودن سپهر
که پیش من آیند و خواری کنند
که او را ستاره شمر گفته بُد
یکی کوه زرین یکی کوه سیم
کنون این رزه چون بهین منست
همانا سر آمد کنون روز من
بردند پیلی بنزدیک اوی
سخن گفت ازان پیل بر پهلوی
ببخشی نزدیم فریاد رس
به پیشنور فرمود از انبس قباد
نباشیم ز آزار او سودمند
چو گردنده گردون بگشت
بیامد و تاج بر سر نهاد
بدو زند کاینش [illegible] شاه
د شیروی بنشست بر تخت عاج
[illegible] ندان نژاد این گنج و تاج

هم اکنون برفتم چو باد از برش
چو بر دومان تا لب جویبار
همه بازگشتند یکسر زراه
بدان شاه روزبه اکنون توست
ز درگاه او بر دو چندی سپاه
برین کار ما زینهارم دهد
نه اندوه کشادی که بیکار جوی
سرانجام سیر آمی از کارزار
همه گنجها بازگردد بمهر
یمن بر همه کامکاری کنند
ز گفتار ایشان برآشفته شد
نشسته تو اندر میان دل بهم
سر آسمان برین منست
کجا اختر گیتی افروز من
بر از درد بد جان تاریک اوی
که ای گنج اگر دشمن خسروی

فرستادن خسرو دادور شهر طیسفون

گزو هیچ بر بد مکن بر نهاد
نباید که آزد کس او را گزند
شنیدن شاه ز سال بر بسی و هشت
بآرام بنشست بر تخت شاد

ستایش کردن ایرانیان قباد را

بسر بر نهادان کئی زر تاج
نشستن بآرام بر تخت عاج

بدانست شیروی کان خسرو
چو خسرو زد و زان سپه ابد
یکایک بزاد فرخ شدند
بنا روزدن کس برو باد برد
چو نزدیک او رفت تنها نبود
بیایم بگویم همه هر چه هست
چنین گفت پس مرد گویا بشاه
همه شهر ایران نژاد شمنند
بدو گفت خسرو که آری رواست
چو بشنید از آواز فرخ بپنج
که مرگ تو باشد میان دو کوه
ز بر آسمان تو زرین بود
دو کوه این دو گنج نهاده بباغ
کجا آن همه کام و آرام من
بران کوه پیل [illegible] بهشت شده
مکن دوستی نیز با دشمنم
بگو تا سوی طیسفونش برند
برو بر موکل کنند استوار
کجا ماه آذر بد و روز دی
از ایران بدو گرد خوب سپاه
بر فشد گوینده ایرانیان
بمانا در گیتی بفرزند تو

که دیدار او در زمانه نبوست
بزیر گرد و شمشیر کین برکشید
بسی هر کسی داستانها زدند
چه در باغ باشد چه اندر نبرد
فراوان سخن گفت خسرو شنود
و گرنه بیوم بجای نشست
که در کار هشیار زنر کن نگاه
سپاهی همه یکدل و یک منند
همه بیم از مردم نارواست
دلش باشد از روزگار کهن
بدست یکی بنده دو از گروه
زمین آهنین تخت بر کین بود
گزین گنجها بد دلم چون چراغ
که بر تاجها بر بدی نام من
ز باغش بیاورد لشکر براه
که امروز در دست آهرمنم
نهان باش و منمای رویت بکس
بران خانه زیشموش برند
کلینوس را با سواری هزار
که آزانش و فرغ بربان وی
درم داد از گنج یکساله
تو خواهیش تا جیز خواه خواه
برو خواندند آفرین کیان
جهان هم بخوبی زن و پیوند

چنین داد پاسخ بدیشان قباد
که همواره پیروز باشید و شاد
نباشیم تا جاودان بدکنش
چه نیکو بود داد با خویش بیش

جهان را بداریم با ایمنی
ببریم کردار آهرمنی
ز نابیننده نه کار بکژی مرا
که افزون کند فره و دین مرا

سپاهی فرستیم نزد پدر
بگوییم بدو این سخن دربدر
ز ناخوب کاری که او را بدست
بدین نام او در زمانه بدست

بیزدان کند پوزش این گناه
گراینده گردد بآیین و راه
بپردازم آنکه بکار جهان
بکوشیم بداد آشکار و نهان

بجای نکو کار نیکی کنیم
دل هر دو درویش را آگنیم
دو تن باید هم پاک و نیکو سخن
کجا یادوار بد کار کهن

بران انجمن گفت کین کار کیست
ز ایرانیان پاک دیندار کیست
نمودند گردان سر انجمنم
دو استاده اگر نیکبخت خسیم

بدانست شیروی کایرانیان
گراید گزیند بدباک از میان
چو استاد و خراد برزین دبیر
دو دانای گوینده یادگیر

بدیشان چنین گفت کای بخردان
جهاندیده و کارکرده ردان
مدارید کار جهان را برنج
که از رنج باید سرافراز گنج

دو داننده بی کام برخاستند
بدان آب فرکان بیاراستند

فرستادن قباد و زاری کردن پیش پدر خود خسرو

چو خراد برزین و گشتاسپ
نشستند هر دو بنوبان بر اسپ
بریشان چنین گفت کز دل کنون
بباید گرفتن ره طیسفون

بخراد گفتا مگر نغنوی
بوبتره که دستور مهتر توی
سپاهی بری نزد فرخ پدر
سخن یاد گیری همه دربدر

بگویی که ما را نبود این گناه
نه ایرانیان را بد این دستگاه
که بادافره ایزدی یافتی
چو از نیکویی روی برتافتی

یکی آنکه ناپاک خون پدر
بریزد تن پاک زاده پسر
نباشد همان نیز همداستان
برازورد گردی دل راستان

دگر آنکه گیتی پر از رنج بست
رسیده بهر کشوری گنج
سه دیگر که چندان دلیر و سوار
که بود اندر ایران همه نامدار

نبودند شادان ز فرزند خویش
ز بوم و بر و پاک پیوند خویش
یکی سوی چین بد یکی سوی روم
پراکنده گشته بهر مرز و بوم

دگر آنکه قیصر بجای تو کرد
ز هر گونه از تو چه تیمار خورد
سپه داد و دختر ترا داد نیز
همان گنج و با گنج بسیار چیز

همی خواست دار مسیحا بروم
بدان تا شود تازه آن مرز و بوم
بگنج تو از دار عیسی چه سود
که قیصر بخوبی همه شاد بود

ز بیچارگان خواسته بستدی
ز نفرین بسوی تو آمد بدی
بگیتی دو خان نکوخواه را
گز ایشان نبد نغز و بخت [illegible]

هر آن شه که بیداد و اندیشه کرد
برآرد از او این جهان زود گرد
تو تا دادگر بودی و راستگوی
بنو داد گر تخت بهبود [illegible]

چو از خواسته بی نیاز آمدی
بدی را بچنگال آز آمدی
بیزدان که از من نبود این گناه
بخشنم که ویران شود کاخ [illegible]

بدان بد گزین بدبهانه منم
سخن را نخستین نشانه منم
بیزدان شناس این که آمدت پیش
به اندیشش از بن بشب گرد [illegible]

کنون پوزش این همه بازجوی
بدین نامداران ایران بگوی
ز بدها که کردی بیزدان گرای
که او هست بر نیکویی رهنمای

مگر مر ترا او بود دستگیر
بدین رنجها بدگمانش گزیر
دگر آنکه فرزند بودت دو شست
بشب و روز ایشان به بند اندر [illegible]

بدان سرکشی ایمن از تو نخفت
ز بیم تو یکدشت بندی نهفت
چو بشنید پیغام از و این دو مرد
برفتند دل پر از داغ و [illegible]

بدین گونه

بدین گونه تا گشت طینوش چون / همه دیده پرآب و دل پر ز خون
وزان شهر با جان تار و سپید / که بود اندرو شهریار پلید
ببسته بدر بر کلیبوس بود / که گفتی زمین زو پر از جوشن بود
ابا جوشن و خود بسته میان / همان تازی اسپان برگستوان
سپاهی لشکرش یکسر آراسته / کشیده همه تیغ پیراسته
بجنگ اندرون گرز پولاد دست / همه دل پر از آتش و باد دست
خراد برزین و اشتاد گشسب / فرود آمدند این دو از بار اسپ
کلیبوس بر پای جست از نهان / به بیداری ایشان ببد شادمان
سپاهی که بایست بنشاندشان / همه مهتر نامور خواندشان
سخن گوی خراد برزین نخست / زبان را بآب لبی بشست
کلیبوس را گفت فرخ قباد / بآرام تاج کیان برنهاد
بایران و بیران و هندو شکست / که شیروی بر تخت شاهی نشست
که این جوشن و خود و گرز و کمان / چه داری همی گشت بدگمان
کلیبوس گفت ای جهاندیده مرد / بکام تو باد این همه کارکرد
به تیمار بردی ز بازارگه تنم / کجا آهنین بود پیراهنم
برین مهتر آفرین خواست / سرایی که گوهر برافشاندست
نباشد جز از خوب گفتار تو / که خورشید باد از جهان یار تو
بکاری که آمدستی بگوی / پس آنکه سخنها همی باز جوی
چنین داد پاسخ که فرخ قباد / بخسرو فرا چند پیغام داد
اگر باز خواهی بگویم همه / پیام جهاندار شاه رمه
کلیبوس گفتی جهاندیده مرد / که داند سخنها چنین یاد کرد
ولیکن مرا شاه ایران قباد / بسی اندرین پند و اندرز داد
به هم داستانی بکس روز و شب / که کس پیش خسرو گشاید دو لب
مگر آنکه گفت او بشنوی / اگر پارسی گوید از پهلوی
چنین گفت اشتاد کای شادکام / من ایدر نهانی ندارم پیام
بیایست کان تیغ بار آورد / سراسر کنان در کنار آورد
و اکنون ز خسرو برین باز خواه / بدان تا بگویم پیغام شاه
کلیبوس بشنید بر پای جست / همه بندها را ابتن بر ببست
بر شاه شد دست کرده بکش / چنین چون بباید بر شاه افسر
بدو گفت شاها انوشه بدی / مبادا دل تو نژند از بدی
چو اشتاد و خراد برزین براه / پیام آوریدند ازین پیشگاه
بخندید خسرو بآواز گفت / که گفتار تو با خرد نیست جفت
ز او شهریار است پس من کیم / بدین تنگ زندان ز بهر چه‌ام
که از من همی باز باید بخواست / اگر گر گویند اگر راه راست
بیامد کلیبوس نزد گوان / بگفت آن سخن گفتن خسروان
کنون دست کرده بکش در نوید / بگویند و گفتار او بشنوید
دو مرد خردمند پاکیزه گوی / بدستار چینی ببستند روی
چه دیدند بر چند پیشش نماز / ببودند هر دو زمانی دراز
جهاندار پرسال و روی بزرگ / نشسته همه پیکرش پیش و گرگ
همه زر و گوهر بر و بافته / سراسر یک اندر دگر بافته
نهالیش و زربفت دیبای زرد / پس پشت او هندی لاجورد

رسیدن وزیران پیش خسرو و پیغام گزاردن از قباد

چو دید آن دو مرد گرانمایه را / بدان تا همی اندر سرمایه را
ازان خشکی خویشتن گرد راست / جهان آفرین را نهان باز خواست
به بالش نهاد آن گرامی بهی / بدان تا بپرسد ز هر دو بهی
بهی زان دو بالش زرقی نشست / تی آراره کرد آن دو فرقد گذشت
بدین گونه زان شاد و درد مهین / همی گشت تا شد بروی زمین
بپوشید اشتاد و ان برگرفت / بمالیدش از خاک بر سر گرفت
جهاندار از اشتاد کارست روی / بدان تا بدید از رهی رنگ و بوی
بهی بر نهادند بر شاد ورد / همی بود بر پای پیش اندرون دو مرد

براندیشه شد نامدار بهی
که بر کبر آنرا که تو بفکنی
با شاد گفت آنچه داری پیام
همه پرسکالند و بی دانش اند
سوی نامداران شود تاج و تخت
نماند بزرگی بفرزند ما
نهان آشکارا اگر دادبهی
گشادند گویا زبان آن دو مرد
بدان نامور گفت پاسخ شنو
سخن هرچه گفتی نه گفتار پست
بداند که چندان بزاری خرد
کسی کو گنه کار خواند ترا
مبندیش ازین پس بدین سان پیام
بدین گفتن عیبهای دروغ
پس از مرگ یادگاری بود
نخستین که گویی ز هر در سخن
از اندیشه او چو آگه شدیم
از اندیشه او گناهم نبود
گنه کار بهرام خود با سپاه
ازاینس دگرباره باز آمدم
چو ایران و پیران بآرام گشت
چو بندوی و گستهم خالان بدند
ز خون پدر بود درد جگر
چو گستهم شد در جهان ناپدید
دگر آنکه گفتی تو از کار خویش

بد بد اندرو هیچ فال بهی
که پیوند آنرا که تو بشکنی
ازان بی منش کودک بدنام
ز بی دانشی ویژه بی راستند
تبه گردد این خسروانی درخت
ابر تخمهٔ خویش و پیوند ما
که بی بر شود تخت شاهنشهی

همانکه سوی آسمان گردد و
چو زین دوده آن تخت روشن گذشت
همان گو بعجب [illegible] کارکان
نخواهد شدن تخت ازین دودمان
سرافراز گردد کسی کو کهست
همه دوستان ویژه دشمن شوند
سخن هرچه بشنید اکنون بگوی

جواب گفتن خسرو با تفاق یکدیگر خود را

یکایک بپرسو آن شاه نو
همانا دگو پای این بن سست در
که مغزت بدانش خرد پرورد
وزانپس جهاندار خواند ترا
که دشمن شود بر تو بر شادکام
بگیرد بنزد بزرگان فروغ
سخن گفتن راست کاری بود
نشست و آیین و گفتار کهن
از ابر اسب تیره بی ره شدیم
جز از جستن ره پناهم نبود
بیاراست بر پیش بازارگاه
دلاور بجنگش فراز آمدم
همه کام بهرام ناکام گشت
بهر کشوری بی همالان بدند
بکردیم سستی بخون پدر
ز گیتی یکی توشه بر گزید
ازان تنگ زندان فراز آر خوش

بگوییش که عیب گنا را مجوی
مگوی آنکه بدخواه تو بشنود
بگفتار بی بر چو نیرو کنی
نباید که باید بر تو شکست
بیزدان مرا کار برا سخت
بیارم کنون پاسخ این همه
چو پیدا کنم بر تو انبوه گنج
ز گفتار بدگوی بر ما بدیر
همی راه جستیم و بگریختیم
شنیدم که بر شاه من بد رسید
ازو تیره بگریختم روز جنگ
چو آشفته اختر زما در گذشت
چو از کین چو سینه بپرداختیم
فدا کرده جانرا همه پیش من
بریدیم بندوی را دست و پای
بفرمان ما ناگمان کشته شد
بدان تا نه فرزند ما کار بد

چنین گفت کای داور راستگوی
غم آورد چون پور شاهی [illegible]
براندیشه و تیره دل [illegible]
نماند برین دوده کس شادمان
پر از غم شود جان [illegible]
برین دوده بدگوی دشمن شوند
بیامش فراگر آزار جوی
به آورد بیجان یکی باد سرد
جز آنکه که بر تافتی از [illegible]
ز گفتار بهبود شادان شود
روان و خرد را بر آهو [illegible]
اگر کرد بد و نیک کاری بدست
نماده بران گیتیم [illegible]
بدان تا نکوشی به پیش همه
بدانی که از رنج ما [illegible]
بیاشفت و شد کار زیر و زبر
بدام بلا بر [illegible] بجستیم
ز بردع برفتم چو گوش از شنید
بدان تا بیابم من او را بجنگ
همان رفته دولت مگر باز [illegible]
نخستین بکین پدر [illegible]
بدل مهربان و بتن [illegible]
که او گرد بر شاه تاریک جای
سرور ای خونخوار کارگر
نیابد گزاین ز سر [illegible]

همدان

بزندان ببند بر شما تنگ بند   همان نیز خواری و بیم و گزند
بدان روز تان خوار نگذاشتیم   همه گنج پیش شما داشتیم

بدل هرچه آن کام آمد فراز   نهاده مر آن کام را کارساز
بهشتیست آن خانه زندان نبود   که از کام لبهاتان خندان نبود

ز نخچیر و از گوی و رامشگران   ز نگاری که اندر خور مهتران
شما را بچیزی نبودی نیاز   ز دینار و از گوهر و بوی و ناز

بر آیین شاهان پیشین بدیم   ز پی کار و بر دیگر آیین بدیم
یکی کاخ بد کرده زندانش نام   همی زیستی اندرو شادکام

همه از پی این بد آن تنگ بند   که تا از تو بر ما نیاید گزند
همان نیز گفتار اخترشناس   که ما را همی از تو دادی هراس

که از تو بد آید بدین سان که هست   ببیند اختیم اختر راز دست
وز ابنش نهادیم مهری برو   بشیرین سپردم از آن گونه گوی

بشاهی چو شد سال بر سی و شش   میان چنان روزگاران خوش
تو دادی بیاد این سخن بیگمان   اگر چند بگذشت بر ما زمان

مر آنام آمد ز هندوستان   بد و من بدین نیز همداستان
ز رای بدین نزد ما نامه بود   ز هر گونه‌ای گوهر نابسود

سوی تو یکی نامه بر پرند   نبشته همان نام بر خط هند
بخواندم یکی مرد هندی دبیر   سخن گوی داننده و یادگیر

چو آن نامه رای هندو بخواند   بران آب دیده همی برفشاند
بدان نامه در بد که شادان بزی   که شادانی و خسروی را بسزی

که چون ماه آذر بود روز دی   تو باشی جهان را جهاندار کی
شده پادشاهی بدو سی و هشت   ستاره بدین گونه خواهد گذشت

درفشان شود روزگار نهی   تو تاج بزرگی بسر بر نهی
مرا این نه مان این سخن شد درست   دل از مهربانی نشایست شست

من آگاه بودم که از بخت تو   ز کار درخشیدن بخت تو
نباشد مرا بهره جز رنج و درد   شود روز روشن چنین لاجورد

ز بخشایش و دین و پیوند مهر   نکردم دژم هیچ زان یاد چهر
بشیرین سپردم چو بر خواندم   ز هر گونه اندیشها راندم

برادست با اختر تو بهم   نداند کسی زان سخن بیش و کم
گرایدونکه خواهی که بینی بخوان   اگر خود کنی بیش و کم را نگاه

بر آنم که بینی پشیمان شوی   وزین گردها سوی دربان سوی
دگر آنکه گفتی ز زندان و بند   که اندر زمان بر کسی بر گزند

چنین بود تا بود کار جهان   بزرگان و شاهان و کار جهان
اگر تو ندانی بموبد بگوی   کنند زین سمن فر آب روی

که هر کس که او دشمن ایزد است   ورا در جهان زنده مانی بدست
بزندان ما ویژه دیوان بدند   که یکان از ایشان عزیوان بدند

چو ما را بند بیش خون ریختن   بدان کار نیک اندر آویختن
بدان را بزندان همی کاشتیم   گزند کسان خوار نگذاشتیم

جهان از بدی پاک چون شان بدی   ز بد بیش نیکی خروشان بدی
کنون من شنیدم که گردی رها   مرا زانکه بد بیش زان اژدها

ازین بد گنه کار اینده بدی   بگفتار و کردار ما بد شدی
چو مهتر شدی کار هشیار کن   ندانی تو داننده یار کن

ببخشای بر هر که ز بخت اندی   اگر چند شد امید گنجت ازوی
هر آنکس کزو در جهان رنج گزند   نه بینی مرا و را چه کیفر زنند

دگر آنکه از خواسته گفته   خردمندی و رای نهفته
زکس ما نجستیم جز باژ و ساو   هر آنکس که او داشت با باژ ساو

ز یزدان بدیر فتم آن تاج و تخت   فراوان کشیدم ازو رنج سخت
جهان آفرین داد و دادار راست   همی روزگاری اگر گونه خواست

بهم در منش نیز درخواست اوی   فزونی بجویم و رکاست اوی
بجستیم خشنودی دادگر   ز بخشش نکوهش ندیدیم گرد

وگر نه توانستمی جنگ جست / من و آنک از جهان پاکدل شست دست
ز ده تن دو تن نیز با من بدند / همه آرایش جان بهمن بدند
نکردم بجستم ز زیرت گزند / بداد خداوند گردم پسند
چو بر من زمین گرد کار جهان / بگوییم بدین آشکار و نهان
بپرسد که او از تو داناترست / بهر نیک و بد بر توانا ترست
همین بر گنامان که پیش اند / نه بیچاره دار و نه درویش تواند
ز من هرچه گویند زین پس همان / شوند این گره بر تو بر بدگمان
همه بنده زر و سیم اند و بیش / کسی را بیابی تو فریادرس
از ایشان نژاد دل آراستست / گناه ترا جای بخشایش است
بگنجد ترا این سخن در خرد / نه زین جانور بدنشان خورد
ولیکن من از بهر آن نامه را / که بر خواند این پهلوی نامه را
همان در جهان یادگاری بود / خردمند را غمگساری بود
بس از ما هر آنکس که گفتار ما / بخواند بداند ز بازار ما
از آن کارها کی که کردم نخست / هر آنکو بداند و داند درست
ز برطاس و ز چین برانده‌ایم / سپهبد بهر جای بنشانده‌ایم
ببردیم بر دشمنان تاختن / بیاراست کس گردن افراختن
چو دشمن ز گیتی پراکنده شد / همه گنج ما پر آگنده شد
همه بوم شد پیش ما کارگر / ز دریا کشیدند چندان گهر
که ملاح گشت از کشیدن ستوه / مرا بود هامون و دریا و کوه
چو گنج درم‌ها پراکنده شد / ز دینار تو بدره آگنده شد
ز یاقوت و از گوهر شاهوار / همان جامه الت کارزار
چو دیهیم ما سی و شش ساله گشت / ز هر گونه‌ای گنجها ماله گشت
درم را یکی گنج نو ساختیم / سوی شادی و خرمی تاختیم
بدان سال چون بار بستیم شمار / چو صد بار دینار بر بدره هزار
پراکنده و افکنده بندار سی / همه جرم بندار سی بار سی
بهر بدره در ده و دو هزار / پراکنده دینار تو با هوار
جز از باژ دینار هندوستان / جز از کشور روم و جادوستان
جز از هدیه و باژ هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
جز از رسم و آیین نوروز و مهر / از اسبان و از بنده خوب چهر
جز از جوشن و خود و کوپال و تیغ / ز ما این نبودی کسی را اگر
جز از مشک و کافور و خز و سمور / ز گرد سپید و ز کیمان بور
هر آنکس که ما را بدی زیر دست / چنین بارها بر نیوبان نشست
همی‌با خسته‌ی بدرگاه ما / نه پیچد کسی گردن از راه ما
ز هر در فراوان کشیدیم رنج / بدان تا بیاگند از نیکو گنج
دگر گنج خضرا و گنج عروس / کجا داشتیم از پی روز بوس
فراوان ز نامش سخن رانده‌ایم / سرانجام با داورش خوانده‌ای
چنین بیست و شش سال با سی و دو هست / بجز بار زر و چرخ بر ما گذشت
همه مهتران از من آسان بدند / بد اندیش یکسر هراسان بدند
جهان چون شنیدم ز فرمان تو / جهان را بد آمد ز پیمان تو
نماند کس اندر جهان ایمنی / نباید گزیدن جز از خامشی
همی کرد خواهی جهان بر گزند / بر از دردناکی و ناسودمند
همان برگزیدان که نزد تواند / که تیره شبان اورمزد تواند
همی داد خواهند تخت بباد / بدان تا نباشی ز گیتی تو شاد
چو بودی خردمند نزدیک تو / که روشن شدی جان تاریک تو
بدادن نبودی کسی را زیان / که گنجی رسیدی بآزادگان
ابا بور کم روز و اندک خرد / روا است از بد اندیشه [illegible]
چنان دان که این گنج ما بست / زمانه کنون پاک در مست
همه آرایش پادشاهی بود / جهان بی‌درم [illegible] بود
نشودی درو شاه بیدادگر / تهی دست را نیست هوش و هنر
نه بنزد آن پرستنده بیزار گشت / درم نام [illegible] خوار گشت

کرابلو دکه

اگر ایدونکه از تو بد دشمن رسید … همی بت بنزد برهمن رسد
بجنبش نباشد ورا دستگاه … بزرگان فسوسیش خوانند
چو بی گنج باشی نباشد سپاه … که در بوم هاپیت ندم براه
ز بی دانشیت آن نیابد پسند … ندانی همی راه سود از گزند
چنین است پاسخ که از رنج من … فراز آمد این نامور گنج من
ز نیکانکان شهرها بستدیم … همه دشمنان را بهم برزدیم
بیران تا بارام بر تخت ناز … نشستیم بی رنج و گرم و گراز
سواران پراکنده کردم بمرز … بد بد آمد اکنون ز نار از ارز
چو از هر سوی باز خواهی سپاه … کشاده ببیند بد اندیش راه
که ایران چو باغیست خرم بهار … شکفته همیشه گل کامکار
پر از نرگس و نار و سیب و بهی … چو پالیزه کردم ز مردم تهی
پر غمش یکسال زین برکنند … همان شاخ نار و بهی بشکنند
سپاه و سلیح است دیوار اوی … ببر جنبش نیز با خار اوی
اگر بفکنی خیره دیوار باغ … چه باغ و چه دشت و چه دریا و راغ
نگر تا تو دیوار او نفکنی … دل و پشت ایرانیان نشکنی
گز ابنس بود غارت و تاختن … خروش سواران و کین آختن
زن و کودک و بوم ایرانیان … باندیشه بد نبود در میان
چو سالی چنین بر تو برگذرد … خردمند خواند ترا بیخرد
من ایدون شنیدم که جاه بهی … همی مردم ناسزا دهی
چنان دان که نوشیروان قباد … با بد زمانه درون کرد یاد
که هر کس سلیحش بدشمن دهد … همی خویشتن را بدشمن دهد
که چون باز خواهد کش آید بکار … بد اندیش با او کند کارزار
وفا کردن از ما و از وی جفا … تو خود کی شناسی جفا از وفا
بدان پاسخ این آمدای کم خرد … بگویم جز آن چیز را بخرد
تو پدعوی کنی هم تو باشی گوا … چنین مرد دانش ندارد روا
چو قیصر ز گرد بلا رخ بشست … بمردی چو بر ویزد اماد جست
هر آنکس که گیتی بد بسپرد … بمغز اندر او را نباشد خرد
بدانید که بهرام بسته میان … ابا او یکی گشته ایرانیان
بروی سپاهی نباید شکست … نباید روان ریگ با کوه دست
بدان رزم یزدان فرایار بود … سپاه جهان پیش من خوار بود
شنود و ندا ایرانیان رنج بود … ترا نیز از ایشان بباید شنود
مرا نیز چیزی که بایست کرد … بجا نهی بناطوش روز نبرد
نه خوبی و از مردمی کرده ام … ببادافره او روز بشمرده ام
بگوید ترا زاد فرخ همین … جهانرا بجستم جوانی مبین
گسست آنکه او بود دستور ما … همین موبد پاک و گنجور ما
که از گنج تا برده بر صد هزار … که دادم بران رومیان یادگار
نیاطوش را مهره دادم هزار … ازو هیچ رز بفت گوهر نگار
بران هر یکی را درم سه هزار … بدادی درم مرد گوهر نگار
همان تازه دیبای چینی هزار … همان رز و سرخ ار در گوشوار
کجا سنگ هر مهره بد هزار … ز مثقال گنجی چو کردم شمار
در حقه، دُرّ خوشاب شد … در و مرد و انابدید انجه بد
که هر حقه را چو پنجه هزار … بدادی درم مرد گوهر نگار
صد اسپ گرانمایه پنجه برین … همه کرده از آخر پاک گزین
دگر ویژه با جل دیبه بودند … که در دشت با باد همره بدند
بنزدیک قیصر فرستادم این … پس از هدیها خواهش آمد ازین
ز دوار سپیکا که گفتی سخن … بگنج اندر افکند چوبی کهن
ران مرا هیچ سود و زیان … ز دانا شنیدی تو او از ان
شگفت آمدم زانکه چون قیصری … سرافراز مردی و کند آوری
همی گرد بر گرد او بخردان … همه فیلسوف و رد و موبدان
که یزدان چرا خواست آن کشته را … گزین خنگ چوبی تنه کشته را

گرانمایه بیکاره یزدان بدی　سر ماه را او ز یزدان بدی
برفتی خود از گنج ما ناگهان　سپاسی ندا او نبینی در جهان

دگر آنکه گفتی که حجت بگوی　کنون توبه کن راه یزدان بجوی
ورا پاسخ این بد که ریزنده باد　زبان و لب و دست و پای قباد

ورا تاج یزدان بسر بر نهاد　بدیرفتم و بودم از تاج شاد
بیزدان سپردیم [illegible] جوا　ندانم زبان در دمانت جرا

بیزدان بگویم نه با بودکی　که نشناسد او بد ز نیک اندکی
همه کار یزدان [illegible] بده‌ام　همان شور و تلخی بسی دیده‌ام

مرا بود شاهی بهشتی بسال　کس از شهریاران نبودم همال
کسی کین جهان داد دیگر دهد　نه بر من سپاسی همی بر نهد

بدین پادشاهی کنم آفرین　که آباد بادا ترا تا زمین
چو یزدان بود یار و فریادرس　نیازد بنفرین ما هیچکس

بدان گو دگر نیز یادان بگوی　که با ما کنون تیره گشت آبروی
که بد روز بادی تو تا جاودان　سر و کار ما باد با ایزدان

شمارا گرامی فرستادگان　سخن گوی و پرمایه آزادگان
ز من هر دو بدرود باشید نیز　سخن چون شنیده بگوینده چیز

کنم آفرین جهان سر بسر　که او راند بدیم خبر بر گذر
بمیرد کسی کو ز مادر بزاد　ز خسرو که یاد آوری تا قباد

چو هوشنگ و طهمورث و جمشید　گزیشان بدی جای بیم و امید
که دیو و دد و دام فرمانش برد　که روز روانش سر آمد بمرد

فریدون فرخ که او را جهان　بد و دور کرد آشکار و نهان
نه بر دست ضحاک تازی ابست　بمردی ز جنگ زمانه بجست

چو آرش که بردی بکوه سنگ تیر　چو پیروز گرفا زن شیر گیر
قباد آنکه آمد ز البرز کوه　بمردی جهاندار شد با گروه

که از آبگینه همی خانه کرد　وزان خانه گیتی پر افسانه کرد
همه در خوشاب بد پیکرش　زیاقوت رخشنده بودی درش

سیاوش همان نامدار هژبر　که کشتنش به روز جوانی دو بهر
کجا گنگ در کرد جای برنج　وزان رنج دیدن بدید آن گنج

کجا رستم زال و اسفندیار　گزارشن سخن نامداران یادگار
چو جاماسپ کاندر شمار سپهر　فروزنده تیر بد و گردنده مهر

چو گشتاسپ شاهی که دین بهی　بپذرفت و زو تازه شد فرهی
چو گودرز و هفتاد پور گزین　سواران میدان و شیران کین

شدند آن بزرگان دانندگان　سواران جنگی و مردانگان
که اندر هنر این از آن به بدی　بسال از یکی از دگر مه بدی

بپرداختند این جهان فراخ　بماناد میدان و ایوان و کاخ
ز شاهان فرا این هنرها نبود　اگر سال را چند بالا نبود

جهاندار اسپردم نیک و بد　نه ایرا که روزی بمن بد رسد
بسی راه دشوار بگذاشتیم　بسی دشمن از پیش برداشتیم

همه مرزها پر ز گنج منست　کجا آب و خاکست و رنج منست
چو زین گونه بر من سر آمد جهان　همه تیره گردد امید جهان

بماند بفرزند من تخت　بگرددش تخت و سر آید بس
فرستنده باید یکی داستان　بگوییم بد و جام آسمان ستان

بگیتی چو برو بیور بل بود　بز بر بفی ما همه پل بود
بتو به دل راست روشن کنم　بی آزار بی خویش [illegible]

و بستن گفتار فرزانگان　جهاندیده و پاک دانندگان
که چون بخت بیدار گیرد نشیب　ز هر گونه دید باید نهیب

چو روزبهی بر کسی بگذرد　اگر داد خواند ندارد خرد
بپام من است سوی جهان　بمرد کمان و بمرد و جهان

شما نیز بدرود باشید و شاد　ز من نیز هرگز نگیرید یاد
چو استاده خراد برزین کو　شنیدند پیغاره ان [illegible]

بزرگان

به پیکان دل هر دو دانا بخست / بسر بر زدند آن زمان هر دو دست
ببر بر همه جامه شان چاک بود / بسر هر دو دانا پر از خاک بود
بر دیگ شیروی رفت این دو مرد / پر از ننگ رخساره و دل پر ز درد
چو بشنید شیروی بگریست سخت / دلش گشت ترسان از آن تاج و تخت
بگفتا ز زشت و بچون پدر / چو از راهی سوخته شد جگر
مژگانش بر بر همی خون چکید / چو آگاهی او بدشمن رسید
برفتند گردنکشان پیش اوی / ز گرگان بیگانه و خویش اوی
بر ایشان چنین گفت کان شهریار / کجا باشد از پشت پروردگار
نباید که دارد بدو کس امید / که او بوده تر باشد از نوز بید
مر او را بدان نامور خوان / و گر ارجمندی بود خوار خوان
سخن چرب را نیز یکماه نیز / ز راه درشتی بگوییم چیز
بپاسخ شنیدند بر خاستند / سوی خان بهار رفتن آراستند
به پیشش همه خوان زرین نهند / خورشها همه چرب و شیرین نهند

ز گفتار هر دو پشیمان شدند / تبانچه برخسارگان بر زدند
برفتند گویان ز پیشش دو پیر / پر از درد و دل پر ز پیکان تیر
یکایک بدادند پیغام شاه / به شیروی بی مغز بی دستگاه
چو از پیش بر خاستند آن گروه / که او را همی داشتندی ستوه
فرود آمد از تخت شاهی قباد / دو دست گرامی بسر بر نهاد
برفتند یکسر سوی بارگاه / چو بشنید بنشست بر تخت شاه
نشستند با روی گرده دژم / زبانشان بجنبید و از درد و غم
که غمگین نباشد بخون پدر / نخواهمش جز بد تن و بدگهر
چنین گفت پاسخ ز مرد گناه / که هرکس که گوید بر سم دو شاه
چنین داد شیروی پاسخ که شاه / چو بی گنج باشد نبرد سپاه
مگر شاد باشم از ایدر بروی / که گنجیت سرتاسر این مرز رای
بخوالیگران شاه شیروی گفت / که چیزی ز خسرو نباید نهفت
برنده همه برد و خسرو بخورد / ز چیزی که دیدی بخوان کرد و برد

به خورش از دست شیرین بدی / که شیرین نخوردش غمگین بدی

خبر یافتن نکسا وزاری کردن بر حال خسرو

چو آگاه شد باربد زانکه شاه / ببیند اختر بی کام و بیدادگاه
بیامد بدان خانه او را بدید / شده لعل رخسار چون شنبلید
همه پهلوانی بر و مویه کرد / دو رخساره زرد و دلی پر ز درد
…ان که بودند گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
کجات آن بزرگی و آن دستگاه / کجات آن همه فر و تخت و سپاه
کجات افسر و کاویانی درفش / کجات آن بر و تیغهای بنفش
کجات اسب شبرنگ و زرین رکیب / که زیر تو اندر بدی ناشکیب
کجات آن سخن گوی شیرین زبان / کجات آن دل و رای روشن روان
ز هر چیز تنها چرا ماندی / ز دفتر چنین روز کی خواندی
پسر خواستی تا بود یار و پشت / کنون از پسر بندت آمد بمشت
شهنشاه را چو بکه نرو بکاست / بنودش بگزند خود پشت راست

ز جهرم بیامد سوی طیسفون / پر از آب مژگان و دل پر ز خون
زمانی همی بود در پیش شاه / خروشان بر آمد سوی بارگاه
چنان بد که زارش بشنیده / همانکس کجا داشت او را نگاه
همی گفت الا یا ردا بخردا / بزرگا کیا خسروا موبدا
کجات آن شبستان و رامشگران / کجات آن در و بارگاه سران
کجات آن سر و خود رومی زره / ز گوهر فکنده گره بر گره
کجات آن سواران زرین ستام / که دشمن بدی تیغشان را نیام
همیونان و بالا و پیل سپید / همه کشور از جان تو نا امید
مبادا که گستاخ باشی بدهر / که زهرش فزون آمد از پای زهر
ز فرزند شاهان بنیرو شود / ز رنج زمانه بی آهو شوید
هر آنکس که او کار خسرو شنود / بگیتی نبایدش گستاخ بود

کنون بیشه ایران چو ویران شود
کنام پلنگان و شیران شود

سر تخم ساسانیان بود شاه
که چون او نبیند سر تاج و گاه

شد این تخمه ویران و ایران همان
بد آمد همه کامهٔ بدگمان

گزند آمد از پاسبان بزرگ
کنون اندر آید سوی رخنه گرگ

نباشد سپاه تو هم پایدار
چو برخیزد از چارسو کارزار

روان نژاده که پاینده باد
سر بد سگالان نگونسار باد

بیزدان و نامتوای شهریار
بهور و ز مهر و بخورم بهار

اگر دست من رنج بس نیز بود
بباز و مباد ایمن و بر درود

بسوزم همی آلت خویش را
بدان تا نه بینم بداندیش را

ببرید هر چهار انگشت خویش
بریده همی داشت در پیش خویش

چو در خانه شد آتشی برفروخت
همان آلت خویش یکسر بسوخت

هر آنکس که بد کرد با شهریار
شب و روز ترسان بد از روزگار

فرستادن راد فرخ بکشتن خسرو

چو شیروی ترسنده و خام بود
همان تخت پیش اندرش دام بود

بدانست اخترشمر هر که دید
که روز بزرگی نخواهد رسید

برفتند هر کس که بد کرده بود
بدان کار تاب اندر آورده بود

ز درگاه یکسر به پیشش قباد
ازان کار بیداد گرد نژاد

که یکبار گفتیم و این دیگرست
ترا خود جز این داوری در سرست

نشسته بیک شهر هی بر دو شاه
یکی گاه دار و یکی زیر گاه

چو خویشی فزاید بد آید بسر
همه بند کار ترا سر بسر

نه ایم اندرین کار همداستان
فران پیش زین پاسپس داستان

بترسید شیروی ترسنده بود
که در جنگ ایشان یکی بنده بود

چنین داد پاسخ که شیر بدام
بیارد مگر زین فرو دست نام

شما را سوی خانه باید شدن
بدین آرزو رای باید زدن

بجویید تا کیست اندر جهان
که این رنج بر ما سرآرد نهان

کشنده همی جست بدخواه شاه
چنین تا پدید آمد از دور راه

دو چشمش کبود و دو رخساره زرد
تنی خشک و بر موی و لب لاجورد

بر از خاک پای و شکم گرسنه
تن مرده پیدا ازو برهنه

ندانست کس نام او در جهان
میان کیان و میان مهان

بر زاد فرخ شد آن مرد زشت
که هرگز مبیناد خرم بهشت

بدو گفت کین کار کار منست
چو سیرم کنی این شکار منست

بدو گفت رو گر توانی بکن
وزین نیز منمای لب با سخن

یکی کیسه دینار دارم ترا
همان چیز بسیار دارم ترا

همان خنجر تیز دادش چو آب
بیامد کشنده بهم اندر شتاب

جوان بدکنش رفت نزدیک شاه
ورا دید پابند در پیشگاه

بلرزید خسرو چو او را بدید
سرشکش ز مژگان برخ بر چکید

بدو گفت کای زشت نامت چیست
که زاینده را بر تو باید گریست

مرا مهرهرمزد خوانند گفت
غریبم بدین شهر بی یار و جفت

چنین گفت خسرو که اندر زمان
بدست فرومایهٔ بدگمان

بمردم نماند همی چهر اوی
بگیتی نجوید کسی مهر اوی

یکی ریدکی پیش او بر بپای
بریدک چنین گفت کای رهنمای

برو طشت آر و مشک و عبیر
یکی پاک تر جامهٔ دلپذیر

پرستنده بشنید آواز اوی
ندانست کودک همی راز اوی

ز پیشش بیامد پرستار خرد
یکی طشت زرین بر شاه برد

ابا جامهٔ پاک و دستان و آب
همی کرد خسرو بمردن شتاب

چو برسم بدید اندر آمد نماز
نه گاه سخن بود هنگام راز

جوان جامه را می بپوشید شاه
بزمزم همی توبه کرد از گناه

یکی چادر نو بسر درکشید
همی تا رخ جان ستان را ندید

کشته شدن خسرو بدست

بشد مهرهرمزد خنجر بدست
در خانهٔ پادشا را ببست

بلک

بیک باره شد جامه زو در سپید
بدین گونه گردد جهان جهان
اگر گنج یابی و گر گرم و رنج
چو آگاه آمد به بازار و راه
گرامی ده و پنج فرزند بود
جهاندار چیزی بیاراست گفت
بدان تا زن و کودکان شان نگاه
که کس را از آن منشهان آن نبود
خردمند گوید نبازد بها
بها را مخوان جز دلاور نهنگ
سرآمد کنون کار پرویز شاه
چو پنجاه و سه روز بگذشت ازین
اگر جادویی دانی و بدخوی
مباش ای کنه کار پیش من ای
چنین گفت کان کس که خون پدر
به پیری بیاورد اندر بری
همی داشت تختی بصندوق در
فرستاد پاسخ بشیروی باز
که او نی جادویی جز بنام در جهان
که جادو بری کس مگوی آن اوی
به مشکوی زرین فراخواستی
دادار نیکی دهش یاد کن
بدو گفت کز آمدن چاره نیست
چنین داد پاسخ که نزد تو من
فرستاد شیروی پنجاه مرد

آن بارگاه که فرموده بودند

همی راز خویش از تو دارد نهان
نهانی همی در سرای سپنج
که خسرو بر آن گونه بر شد تباه
بایوان شاهی که بی‌بند بود
همیدون شد آن انده اندر نهفت
بدار و پس از مرگ آن کشته شاه
نه از نامداران کسی پیش نشنود

سخن هیچ نی بی اگر مرد لاف
نی آزاری و راستی برگزین
همه بیگناهان بزندان شدند
بزندان بکشتند شان یکسره
چو بشنید شیروی چندی گریست
شد آن پادشاهی و چندان سپاه
یکی گشت با انگهای فراخ

طلب کردن قباد شیرین را

شد آن نامور تخت و گنج و سپاه
که شد کشته این شاه با آفرین
بایران کنه کارتر کس تویی
بایوان چنین شاد و ایمن میای
بریزد مبادش بالا و بر
همه ساخته پهلوی دلبری
که زهرش نباید خریدن بشهر
که ای تاجور شاه گردن فراز
شنیدست و بودست از آن شادکام
بدیده بدیدی همه روی اوی
بدیدار من جان بیاراستی
به پیش کس اندر مگو این سخن
چنو در زمانه سخن تازه نیست
نیابم که گر با یکی انجمن
بیاورد دانندهٔ سالخورد

چو آوردم این روز خسرو ببین
بشیرین فرستاد شیروی کس
تنبل همی داشتی شاه را
بر آشفت شیرین ز گفتار اوی
بدو بد ز من این بدکنش را ز دور
بدان مرد داننده اندر گرد
همی داشت آن زهر با خویشتن
سخنها که گفتی تو برگشته باد
و گر شاه ازین رنج و اندوه بود
مرا از بی فرخی داشتی
ز گفتار چونین سخن شرم دار
ببردند پاسخ بنزدیک شاه
چو بشنید شیرین بر از درد گشت
که باشند پیش تو دانندگان
وزان پس بشیرین فرستاد کس

جگرگاه شاه جهان بردرید
نه بیند ز کردار او جز گزاف
چو خواهی که یابی بداد آفرین
بایوان آن مستمندان شدند
بدانگه که برگشته شد تخت شاه
وزان پس نگهبان فرستاد بیست
بزرگی و مردی و آن دستگاه
نیابد نه بیند به باغ و کاخ
هر آنکس که شد در دم اژدها
بخاید بدندان چو گرد نهنگ
ز شیروی شیرین گشادم سخن
که ای زن پر از جادویی دست پس
بچاره فرود آوری ماه را
وزان بی فره زشت کردار اوی
چه هنگام رزم و چه هنگام سور
همان خواسته پیش او ارز کرد
همی دوخت سرو چمن را کفن
دل و جان آن بدکنش بسته باد
که با وی ازین جادوی تازه بود
بشبگیر چون روز تازه استی
مبند این سخن گر ز بد شهریار
بر آشفت شیروی از آن بیگناه
بپیچید و رنگ رخش زرد گشت
جهاندیده و چیز خوانندگان
که برخیز پیش ای گفتار بس

چو بشنید شیرین کبود و سیاه / بپوشید و آمد بنزدیک شاه
بشد شاد تا گلشن شادگان / که بر جای گو بند آزادگان
نشست از پس پرده باداشت / چنان چون بود مردم پارسا
بنزدیک او کس فرستاد شاه / که از سوک خسرو برآید دو ماه
برادم ترا هم بسان پدر / وزان نیز نامی‌تر و خوب‌تر
بدو گفت شیرین که کارم گذشت / بده وانگهی جان من پیش تست
وز این پس بیابیم از بابخت / ز فرمان و رای و دل افروخت
بدان گشت شیروی همداستان / که برگوی ای خوب رخ داستان
زن چهر از پرده آواز داد / که ای شاه پیروز با دین و داد
تو گفتی که من بد زن و جادوم / نه پاکی و از راستی بی توم
بدو گفت شیروی بود اهمچنین / ز تیر سیه جوانان نگیر بدکین
بسی سال بانوی ایران بدم / بهر کار پشت دلیران بدم
که از من چه دیدی تمام از بدی / ز ناراستی و کژی و ناکردی
چنین گفت شیرین با آزادگان / که بودند در گلشن شادگان
بجستم بگیتی جز از راستی / ز من دور بد کژی و کاستی
بسی کس ز گفتار من بهره یافت / بهر بارهٔ از جهان بهره یافت
بگیتی که دید از بنه سایه ام / وگر سایهٔ تاج و پیرایه ام
بگوید جز آنکس که دید و شنید / همه کار این پاسخ آرد پدید
بزرگان که بودند در پیش شاه / ز شیرین بخوبی نمودند راه
که چون او زنی نیست اندر جهان / چه در آشکارا چه اندر نهان
چنین گفت شیرین که ای مهتران / جهاندیده و کارکرده سران
بسه چیز باشد زنان را بهی / که باشند زیبای تخت مهی
یکی آنکه با شرم و با خواسته / که جفتش بر آن خواست آراسته
دگر آنکه فرخ پسر زاید او / ز شوی خجسته بیفزاید او
سه دیگر که بالا و رویش بود / بپوشید کی نیز مویش بود
بدانگه که من جفت خسرو بدم / بپوشیدگی در جهان بودیم
چو بی کار شد بی دل بیاید ز روم / نشستنش بنود اندران فر و بوم
وز آن پس بدان کامکاری رسید / که کس در جهان آن ندید و شنید
وزو نیز فرزند بودم چهار / بدیشان چنان شاد بد شهریار
چو بشنود و چون شهریار و فرود / چو مردان شدند تاج خسرو کبود
ز جمشید و فریدون چو ایشان نژاد / روانم مبادا که بپیچد ز داد
بگفت این و بگشاد چادر ز روی / همه روی ماه و همه پشت موی
مرا از هنر موی بد در نهان / که آنرا ندیدی کس اندر جهان
نمودم همه پشت این جادوی / نه از تنبل و مکر و از جادوی
نه کس موی او پیش از آن دیده بود / نه از مهتران نیز نشنیده بود
زده بد ابر پیران فرو ماندند / خوی زیر لبها برافشاندند
چو شیروی رخسار شیرین بدید / نهانی روانش ز تن بر پرید
ورا گفت جز تو نباید کسم / چو تو جفت باشد ایران بسم
زن خوب رخ پاسخش داد باز / که از شاه ایران نیم بی نیاز
دو حاجت بخواهم چو فرمان دهی / که بر تو بماناد شاهنشهی
بدو گفت شیروی جانم تراست / دگر آرزو هر چه خواهی رواست
بدو گفت شیرین که هر خواستم / که بودم بدین کشور آراسته
ازین پس سپاری بکاکیت من / همه پیش آن نامدار انجمن
بدان نامه اندر زنی خط خویش / که بیزارم از خیر و از کام خویش
بکرد آنچه فرمود شیروی زود / زن از آرزوها چو پاسخ شنود
برآمد از گلشن شادگان / ز پیش بزرگان آزادگان
بخانه شد و بنده آزاد کرد / بدان خواسته بنده را شاد کرد
دگر هر چه بودش به درویش داد / بدان گو دراخویش بد پیش داد
ببخشید چیزی باتشکده / چه بر جای نوروز و جشن سده
دگر بر کنامی که ویران بدی / رباطی که آرام شیران بدی

دجهاندار خسرو بداد / بنیکی روان ورا کرد شاد
مردمان را بدان جای خواند / مران هر یکی را بخوبی نشاند
نه گوش دارید فرمان من / نه بیـ[illegible] ز پیمان من
ز ایدون که من پیش خسرو شدم / بگفتگوی [illegible] وشدم
یابد سخن هیچ گفتن بروی / چه روی آید اندر زنی چاره جوی
زای نامور بانوی بانوان / سخن گوی و دانا و روشن روان
همانا ز هنگام هوشنگ باز / چو تو نیز ننشست بر تخت ناز
باواز گفتند کای سرفراز / ستوده بچین و بروم و طراز
چنین گفت شیروی کان بدکنش / که چرخ بلندش کند سرزنش
ار مرگ وی پیش دیوار کرد / که جان پدر زان نشان خوار کرد
بدان گفتم این بد که من زنده ام / جهان آفرین را بدل بنده ام
پس از مرگ من بر سر انجمن / روانش مگر بر سر آید ز من
نخوردند کو بندگان نزد شاه / شنیده بگفتند از آن نیکخواه
فرستاد شیرین بشیروی کس / که اکنون یکی آرزو ماند بس
چنین گفت شیروی کین هم رواست / بدیدار آن خسرو او پادشاست
بشد چهره بر چهر خسرو نهاد / گذشته سخنها همی کرد یاد
نشسته بر شاه پوشیده روی / ببر در یکی جامه کافور بوی
چو بشنید شیروی بیمار گشت / ز دیدار او پر ز تیمار گشت
از دخمهٔ شاه کرد استوار / بدین بر بیامد بسی روزگار
شوی نداد و بشوی نمرد / همان تخت شاهی بسر آبرد

بیامد بدان باغ و بگشاد در وی / نشست از بر خاک بی رنگ و بوی
چنین گفت از آن پس بآنگ بلند / که هر کس که هست ازشمار جمند
مگویید یکسر جز از راستی / نیابد ز دانندگان کاستی
سر بانوان بودم و جفت شاه / از آن پس چه پیدا شد از من گناه
همه یکسر از جای برخاستند / زبانها بپاسخ بیاراستند
بیزدان که هرگز ترا کس ندید / نه نیز از پس پرده آوا شنید
همه خادمان و پرستندگان / جهانجوی و بیدار دل بندگان
که آرد سخن گفتن از تو بد / بدی گردن از روشنی بگذرد
پدر را بکشت از پی تاج و تخت / که زین پس دو چشمش مبیناد بخت
پیامی فرستاد نزدیک من / که باریک شد جان باریک من
بدیدار کردم همه راه خویش / بر از درد بودم ز بدخواه خویش
بگفتار او ویژه گریان شدند / هم از درد پرویز بریان شدند
بپرسید شیروی کای نیکخوی / دگر از چه چیز آمدت آرزوی
گشایم در دخمهٔ شاه باز / بدیدار او آمدستم نیاز
نگهبان در دخمه را باز کرد / زن پارسا مویه آغاز کرد
هم آنگاه زهر هلاهل بخورد / ز شیرین روانش بر آورد گرد
بدیوار پشتش نهاده بمرد / بمرد و بگیتی ستایش ببرد
بفرمود تا دخمه بر زر کنند / ز مشک و ز کافور افسر کنند
که شیروی را زهر دادند نیز / جهان را ز شاهان بر آمد قفیز
کسی پادشاهی کند هفت ماه / بهشتم ز کافور یابد کلاه
بهی بهی بهتر از گاه نیست / بدی بتر از عمر کوتاه نیست
چون پادشاهی شده اردشیر / بگوییم که پیش آمدن ناگزیر

بر تخت نشستن اردشیر قباد پسر شیروی

بنشست بر تخت شاه اردشیر / از ایران برفتند برنا و پیر
زبان برگشاد اردشیر جوان / چنین گفت کای کاردیده گوان
بیزدان نیکی دهش یاد باد / همه کار و کردار یاد و داد
بسی نامداران گشته کهن / بدان تا چگونه گشاید سخن
هر آنکس که بر تخت شاهی نشست / گشاده زبان باد و یزدان پرست
پرستنده کان را همه سرکشم / ستم کار کانرا همه سرکشم

بسی کس ز گفتارش آرام یافت
بایران چو باشد چنو پهلوان
پس آگاهی آمد بنزد گراز
که جانش بدوزخ گرفتار باد
چو خسرو که چشم و دل روزگار
چو او رفت و شد تاجدار اردشیر
نبودم من آگه ز پیروز شاه
نه بینیم تا کیست این کدخدای
نوندی برافکند پویان براه
که شد تیره آن بخت ساسانیان
بگیری بسی یار برنا و پیر
گراید و نکه این راز بیرون دهی
بنرمی نگهدار گفتار من
دل روشن نامور شد سیاه
چو پیروز برنا بیابد برش
چو نیمی ز تیره شب اندر کشید
بد اندیش یاران او را براند
همیداشت تا شد تباه اردشیر
هیونی برافکند نزد گراز
بیاورد از آن بوم چندان سپاه
ز لشکر نیارست دم زد کسی
فراین چو تاج کیان برنهاد
به از بندگی توختن شست سال
نهانی بدو گفت مهتر پسر
سزاوار شاهی سپاهست و گنج

بآرام او هرکسی کام یافت
به پیروز خسرو سپردم سپاه

نامه قیصر از سر لشکر ایران

که او بود خسرو بکرم و گداز
سر دخمه او نگوسار باد
نه بیند چنو نیز یک نامدار
بدو شاد مانند برنا و پیر
بگفتار آن بدنشان شد تباه
که باشد پسندش بهر نیک رای
بنزدیک پیران ایران سپاه
جهانجوی باید که بندد میان
جهان را ببرد از نبی اردشیر
همی خنجر کینه را خون دهی
مبادا که خوار آیدت کار من
که تا بدسگالد چگونه تباه
تو گفتی بگردون برآمد سرش
سپهبد من یکمنی برکشید
چو از شاه پیروز خسرو نماند
همه کاخ شد پر ز شمشیر و تیر
نهان نامهٔ نیز با وی دراز
که برمور و پشه ببستند راه

فرستاد کو[illegible]ه را ز روم
که دانست [illegible]س که پیروز بلند
چو شیروی را شهریاری بده
مرا گر ز ایران رسید بهیج
بیایم کنون با سپاهی گران
جهان برکنم بیخ او را ز بن
دگرگونه آهنگ بدکامه کرد
توانی مگر چاره‌ای ساختن
وز آن پس بیابی همه کام خویش
من از روم چندان سپاه آورم
چو پیروز خسرو چنان ناپدید
ورا خواندی هر زمان اردشیر
بفرمود تا برکشیدند رود
شد مست یاران شاه اردشیر
جفا پیشه از پیش خانه بجست
همه یار پیروز خسرو شدند
فرستاده چون شد بنزدیک اوی
همی تاخت چون باد تا طیسفون

نشستن فراین بر تخت

همی گفت چیزی که آمدش یاد
ز دو برده گنج و برآورده یال
فریدون که بود آبتینش پدر
چه با گنج باشی نمانی برنج

همی گفت شاهی کنم یکزمان
پس از من پسر برنشیند بگاه
که اکنون بگیتی توئی تاجور
جهاندار پسر بود فرخنده داد

دو حصه را بدیوان همی ستاند / سپه را سراسر بدرگاه خواند
شب تیره و روز دینار داد / بسی خلعت ناسزاوار داد
فراین همان ناجوانمرد گشت / ابا او دل پوشش خورد گشت
همی زر بر چشم بر دوختی / جهان را بدینار بفروختی
نماند اندر ایران کسش دوستدار / شکست اندر آمد بدان روزگار
همی ریخت خون سر بیگناه / ازان پس برآشفت روز سیاه
بدشنام لبها بیاراستند / جهانی همه مرگ او خواستند
شبی تیره هرمزد شهران گراز / سخنها همی گفت چندی براز
گزیده سواری ز شهر اصطخر / که آن مهتران را بدو بود فخر
با ایرانیان گفت کای مهتران / شد این روزکار فراین گران
همی داد او مهر اندر اسک / چرا شد چنین مغز و دستان تنگ
همه دیدها زو شده تیره تنگ / جگر پر ز خون شد نه پیدا ابر تنگ
چنین داد پاسخ فراین را سپاه / که چون کس نماند از در پیشگاه
نه کس را همی آید از ننگ یاد / که برد از وی دل ار بن نژاد
بریشان چنین گفت شهران گراز / که این کار ایرانیان شد دراز
گر ایدون که بر من نسازید بد / کنم آنکه از زادمردی سزد
هم اکنون به نیروی یزدان پاک / من او را ز تخت اندر آرم بخاک
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / که بر تو مبادا که آید زیان
همه لشکر امروز یار تو ایم / گر از تین بد آید حصار تو ایم
چو بشنید از ایشان ز ترکش نخست / یکی تیر پولاد پیکان بجست
برانگیخت از جای اسب سیاه / همیداشت لشکر فراین را نگاه
کمان را بمالید و همی درکشید / گهی بر بره گاه بر بر کشید
بیازید گری تیر پیکان بدست / چو شد غرق پیکانش بکشاد دست
بزد تیر ناکار پشت اوی / بیفتاد تازانه از مشت اوی
همه تیر تا پر در خون نشست / سر آهن از ناف بیرون گذشت
سپه تیغها برکشیدند پاک / برآمد شب تیره از دشت خاک
همه شب همی خنجر انداختند / یکی از دگر باز نشناختند
همی این ازان و همی آن ازین / یکی یافت نفرین دگر آفرین
پراگنده گشت آن سپاه بزرگ / چو میشان بد دل هراسان ز گرگ
بجستند فرزند شاهان بسی / ندیدند از آن نامداران کسی

نشستن پوران دخت بر تخت شش ماه بود

یکی دختری بود پوران بنام / چو زن شاه شد کارها گشت خام
بران تخت شاهیش بنشاندند / بزرگان برو گوهر افشاندند
چنین گفت پس دخت شاهان که من / نخواهم پراگندن انجمن
کسی را که درویش باشد ز گنج / توانگر کنم تا نماند برنج
مبادا ز گیتی کسی مستمند / که از درد او بر من آید گزند
ز کشور کنم دور بدخواه را / بر آیین شاهان کنم گاه را
نشانی ز پیروز خسرو بجست / بیاورد بیگانه مردی درست
خبر چون بنزدیک پوران رسید / ز لشکر بسی نامور برگزید
ببردند پیروز را نزد شاه / بدو گفت کای بدتن کینه خواه
ز کاری که کردی بیابی جزا / جهان چون بود درخور ناسزا
همانگه ز آخر یکی کره خواست / بدین اندرون بود ناکشته راست
ببستش بران اسب بی زین چو سنگ / فکنده بگردن درون پالهنگ
جوان کره تیز نادیده زین / بمیدان کشید آن خداوند کین
سواران بمیدان فرستاد چند / بفتراک بر کرده گرده کمند
که تا کره او را همی تاختی / زمان تا زمانش بر انداختی
زدی هر زمان خویشتن بر زمین / بران کره بر سود چند او زمین
چنین تا برو بر بدرید چرم / همی رفت خون از برش نرم نرم
سرانجام جانش بخواری بداد / چرا جویی از کار بیداد داد

همیدون بشستش این جهان را بمهر
بیک هفته بیمار بود و بمرد
یکی دختری بود آزرم نام
بیامد بتخت کیان بر نشست
همه کار بر داد و آیین گرفت
کسی کو ز فرمان او بگذرد
همی بود بر تخت بر چار ماه
شد او نیز و آن تخت بی شاه گشت
ز جهرم فرخ زاد را خواندند
چو بر تخت بنشست گرد افکنش
هر آنکس که جوید دل راستی
منم گفت فرزند شاهنشهان
هر آنکس که جوید دل راستی
چو یکماه بگذشت بر تخت اوی
بخوردند یک هفته زین پیش زشت
چنین است کردار گردنده دهر
ستاند ز تو دیگر از او دهد
هر آنکه که روز تو اندر گذشت
چو بگذشت از و شاه شد یزدگرد
چه گفت آن سخن گوی مرد دلیر
ببر کار زنگ و میان دو کوی
زمانه زمانیست چون بنگری
اگر چرخ گردان کشد زین تو
چو با شیر و با پیل بازی کند
تواند او فریدون فرون زین کند

بجست از بر خاک باد سپهر	چو شش ماه بگذشت گلزار او

نشستن آزرم دخت
چهار ماه بود

گرفت این جهان جهان را بدست	نخستین چنین گفت کای بخردان
گزین پس همه خشت بالین کنیم	هر آنکس که باشد مرا دوستدار
به پیچد ز آیین و راه خرد	بریده تنش را برانم بدار
به پنجم شکست اندر آمد بگاه	ز آزرم گیتی پی آزرم گشت
بکام دل مرد بدخواه گشت	همه کار گردنده چرخ این بود

نشستن فرخ زاد
به تخت داد

ندارد بداد اندرون کاستی	بدارمش چون جان پاک ارجمند
نخواهم بجز ایمنی در جهان	ز گیتی هر آنکس که دارد گزند
ندارد بداد اندرون کاستی	بدارمش چون جان پاک ارجمند
بخاک اندر آمد سر تخت اوی	هنر بود از روز آرام بهر
هر آنکس که بشنید فرش گست	همه با دشاهی ببایان رسید
نگه کن کز و چند یابی تو بهر	بخور هر چه داری بفردا مپای
جهان خوانیش بیکران بهر چند	بخور هر چه داری فزونی بده

سخنی چند اندر
وعظ گوید

که از گردش روز برگشت سیر	که یارب نزادی مرا مادرم
چه گوییم که جز خامشی نیست روی	نه روز بزرگی نه روز نیاز
ندارد کسی آلت داوری	بیارای خوان و بپیمای جام
سرانجام خشت است بالین تو	دلت را به تیمار چندین مبند
چنان دان که از بی نیازی کند	تو بیجان شوی او بماند دراز
چو بر و بزو تاج و افسر	نگر زین نگه کن که با یزدگرد

بیندا کمان گز بر کار او
ابا خویشتن نام نیکو ببرد
ز تاج بزرگان نشسته بگاه
جهاندیده و کارکرده دلان
چنانم من او را که پرورد کار
ز دهقان تازی و رومی شمار
ببر رفتنی تا اخترش گرم گشت
ز پرورده خویش بر کین بود
بران تخت شاهنشهی بنشاندند
ز نیکی دهش بر جهان آفرین
بجوییم بر این بیگزندان گزند
چو من شاه باشم بگردد بلند
بجوییم بر این بیگزندان گزند
یکی بنده با می بر انگیخت زهر
ز هر سو همی دشمن آمد پدید
که فردا مگر دیگر آید برای
تو رنجیده بهر دشمن منه
نهاده همه یاد کرده بدست
بروز سفندارمذ ماه اوی
بگشتی سپهر بلند از برم
نماند همی چون نشستی بر دراز
ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
بس ایمن مشو بر سپهر بلند
حدیثی دراز است و چندین مسار
چه کرد آن برافراخته سقف کرد

نشستن یزدگرد بر تخت پادشاهی

چو بر خسروی تخت بنشست شاد / کلاه بزرگی به سر برنهاد
چنین گفت کز دور چرخ روان / منم پاک فرزند نوشیروان
پدر بر پدر پادشاهی مراست / خو[...] و چرخ و شاهی مراست
بزرگی دهم هر که کهتر بود / نیازارم آنرا که بهتر بود
بجوییم بلندی و فرزانگی / همان [...]م تندی و مردانگی
که بر کس نماند همی روز تخت / نه گنج و نه دیهیم شاهی نه تخت
همی نام جاوید باید نه کام / ببند از کام و بیفزای نام
برین گونه تا سال شد بر دو هشت / همی ماه و خورشید بر سر گذشت
عمر سعد وقاص را با سپاه / فرستاد تا رزم جوید ز شاه
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد / ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
بفرمود تا پور هرمزد راه / بپیماید و برکشد با سپاه
که رستم بدش نام و بیدار بود / خردمند و گرد جهاندار بود
ستاره شمر بود و بسیار هوش / بگفتار موبد نهاده دو گوش
برفت و گرانمایگان را ببرد / هر آنکس که بودند بیدار و گرد
برین گونه تا ماه بگذشت سی / همی راه جستند بر پارسی
بدانست رستم شمار سپهر / ستاره شمر بود و با داد و مهر

نامه نبشتن خسرو رستم بر برادر خود چهرو

همی گفت کابدر مرا روی نیست / ره آب شاهان بدین جوی نیست
بیاورد صلاب و اختر گرفت / ز روز بلا دست بر سر گرفت
یکی نامه سوی برادر بدرد / نبشت و سخنها همه یاد کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان / پژوهنده مردم شود بدگمان
گنه کار تو در زمانه منم / ازیرا گرفتار آهرمنم
که این خانه از پادشاهی تهیست / نه هنگام پیروزی و فرهیست
ز چارم همی بنگرد آفتاب / بجنگ بزرگان که آید شتاب
ز بهرام و ز هرمز ما را گزند / نشاید گذشتن ز چرخ بلند
همی ماه و کیوان برابر شدست / عطارد به برج دو پیکر شدست
همه بود و نیها ببینیم همی / وزو خامشی برگزینیم همی
برابر ایشان زار و گریان شدم / ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ این سر و تاج و این داد و تخت / دریغ این بزرگی و این فر و بخت
گزین پس شکست آید از تازیان / ستاره نگردد مگر بر زیان
برین سالیان چارصد بگذرد / کزین تخمه گیتی کسی نسپرد
از ایشان فرستاده آمد بمن / سخن رفت هر گونه بر انجمن
که از باربیشی تا لب رودبار / زمین را ببخشیم با شهریار
وزان سو یکی برگشایند راه / بشهری کجا هست بازارگاه
شهنشاه را نیز فرمان بریم / که از ما نخواهد گروگان بریم
چنین است گفتار و کردار نیست / جز از گردش گژ پرگار نیست
برین نیز جنگی بود هر زمان / که کشته شود صد هزبر دمان
بزرگان که با من بجنگ اندرند / بگفتار ایشان همه بنگرند
چو میروی طبری و چون ارمنی / بجنگند با کیش آهرمنی
چو گیلوی سوری و این مهتران / که گوپال دارند و گرز گران
همی سرفرازند کاینان که اند / با ایران و مازندران بر چه اند
اگر مرز راه است و گر نیک و بد / بگرز و بشمشیر باید ستد
بکوشیم و مردی بکار آوریم / بدیشان جهان تنگ و تار آوریم
نداند کسی راز گردان سپهر / که چون گونه برگشت با ما بمهر
چو نامه بخوانی خرد را مران / بپرداز و بر ساز با مهتران
همه گرد کرد خواسته هر چه هست / پرستنده و جامهٔ برنشست

همیدون کله هرچه داری ز راه / بهر سوی بخور آور نشیب
بدار و بپوشش بیارای مهر / نگه کن بدین کار گردان سپهر

کزو شادمانیم و زو با نهیب / زمانی فراز و زمانی نشیب
سخن هرچه گفتم بمادر بگوی / نه بیند همانا در این روی

درو دشت و ده از ما و بسیار بند / بدان تا نباشد بگیتی نژند
گر از من بد آ[illegible] / مباش اندرین کار غمگین بسی

چنین دان که اندر سرای سپنج / کسی کو نهد گنج با دست رنج
همیشه به یزدا[illegible]ن گران / ببر از دل این سپنجی سرای

که آمد تنگ اندرون روزگار / نه بینند مر این سپس شهریار
تو با هر که از دوده ما بود / اگر پیر اگر مرد برنا بود

همه پیش یزدان نیایش کنید / شب تیره او را ستایش کنید
بکوشید و بخشنده باشید نیز / ز خوردن بفردا ممانید چیز

که من با سپاهی بسختی درم / برنج و غم و شور بختی درم
رها بی بیابم سرانجام ازین / خوشا باد نوشین ایران زمین

چو گیتی شود تنگ بر شهریار / تو گنج و تن و جان گرامی مدار
گزین تخمه نامدار ارجمند / نماندش جز شهریار بلند

ز کوشش مکن هیچ سستی بکار / بگیتی جز او نیست پروردگار
ز ساسانیان یادگار است و بس / گزین پس نه بیند ازین تخمه کس

دریغ این سر و تاج و این مهر و داد / که خواهد شد این تخت شاهی بباد
تو بدرود باش و بی‌آزار باش / همیشه به پیش جهاندار باش

گر او را برآید تو شو پیش اوی / بشمشیر بسیار پرخاشجوی
بپوشید از ایشان گروهی سیاه / ز دیبا نهند از بر سر کلاه

نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش / نه هر گونه افسر نه بردار درفش
چو با تخت منبر برابر کنند / همه نام عثمان و عمر کنند

تبه گردد این رنجهای دراز / شود شان سر از خواسته بی‌نیاز
برنجد یکی دیگری بر خورد / بداد و بخشش کسی ننگرد

شب آید یکی چشمه چوپان کنند / نهفته بسی را خروشان کنند
شتابنده روزشان دیگر است / کمر بر میان و کله بر سر است

ز پیمان بگردند و از راستی / گرامی شود کژی و کاستی
پیاده شود مردم جنگجوی / سوار آنکه لاف آرد و گفت و گوی

کشاورز جنگی شود بی‌هنر / نژاد و هنر کمتر آید ببر
رباید همی این از آن آن ازین / ز نفرین ندانند باز آفرین

شود بنده بی‌هنر شهریار / نژاد و بزرگی نیاید بکار
بگیتی کسی را نماند وفا / زبان و روانها شود پر جفا

ز ایران و از ترک و از تازیان / نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان و نه ترک و تازی بود / سخنها بکردار بازی بود

همه گنجها زیر دامن نهند / بمیرند و کوشش بدشمن دهند
بود زاهد و دانشومند نام / بکوشند از این تا کی آید بدام

چنان فاش گردد غم و رنج و شور / چو کوشش بهنگام بهرام گور
نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام / همه چاره ورزش و ساز دام

پدر با پسر کین سیم آورد / خورش کشک و پوشش گلیم آورد
زیان کسی از پی سود خویش / بجویند و دین اندر آرند پیش

نباشد بهار و زمستان پدید / نیارند هنگام رامش نبید
چو بسیار ازین داستان بگذرد / کسی سوی آزادگی ننگرد

بریزند خون از پی خواسته / شود روزگار بد آراسته
دل من پر از خون شده روی زرد / دهان خشک و لبها شده لاجورد

نه تا من شدم پهلوان از میان / چنین تیره شد بخت ساسانیان
چو این بیوفا گرد گردان سپهر / دژم گشت وز ما ببرید مهر

سرانیزه‌ها آهن گذار / همی بر برهنه نیاید بکار
همان تیغ کز گردن پیل و شیر / بگشتی بخم اندر آورد شیر

بنزد همی پوست بر تازیان
ز دانش زبان آمدم بد زبان
فراکاسته این خرد بهی
گراگاهی روز بد بهی

بزرگان که در پارسی مانند
درستی نه و پیه تازیان و سمند
گمانند کین پیش بیرون شود
ز دشمن زمین رود جیحون شود

ز راز سپهری کش آگاه نیست
نداننده کهن رنج کو تا نشست
چو بر تخمه بگذرد روزگار
چه سود آید از رنج و از روزگار

تو ای برادر تن آباد باد
دل شاه ایران بتو شاد باد
که این فارسی گورگاه منست
کفن درع و مغفر کلاه منست

چنین است راز سپهر بلند
تو دل را بدرد من اندر مبند
دو دیده ز شاه جهان برمدار
فدا کن تن خویش در کارزار

که روز آید این روز آهرمنی
چو گردون گردان کند دشمنی
چو نامه بمهر اندر آورد گفت
که برنده را آفرین باد جفت

نامه نبشتن رستم سپهدار یزدگرد بجانب سعد وقاص

که این نامه نزد برادر برد
بگوید جزین هرچه اندر خورد

فرستادهٔ نیز بابوی ورعد
فرستاد ازین سو بنزدیک سعد

یکی نامه بر حریر سپید
نبیسنده بنبشت تابان چو شید
بعنوان بر از پور هرمزد شاه
جهان پهلوان رستم کینه خواه

سوی سعد وقاص جوینده جنگ
جهان کرده بر خویشتن تار و تنگ
سر نامه گفت از جهاندار پاک
نباید که باشیم با ترس و باک

ز رویست بر پای گردان سپهر
همه پادشاهیش و اوست چهر
وزو باد بر پیغمبر ما آفرین
که زیبای تاجست و تخت و نگین

که دارد دل اهرمن را بهبد
خداوند شمشیر و تاج بلند
به پیش آمد این ناپسندیده کار
به بیهوده این رنج و این کارزار

بمن بازگوی این که شاه تو کیست
چه مردی و آیین و راه تو چیست
بگو که چه جویی همی دستگاه
برهنه سپهبد برهنه سپاه

بنانی تو سیری و هم گرسنه
نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه
با ایران ترا زندگانی بس است
که تاج و نگین بهر دیگر کس است

که پیل و گنجست و با فر و گاه
بدو بر بدو نامبردار شاه
بدیدار او بر فلک ماه نیست
ببالای او بر زمین شاه نیست

هر آنکه که بر بزم خندان شود
گشاده دل و سیم دندان شود
ببخشد بهار بر سر تازیان
که بر گنج او زان نباشد زیان

سگ و یوز و بازش ده و دو هزار
که با رنگ زرند و با گوشوار
ببالی همی دشت نیزه وران
بیارند خوزد از کران تا کران

گرا او را بباید بیوز و بسگ
گه بر دشت نخجیر گیرد به تنگ
سگ و یوز او بیشتر زان خورد
که شاه آن بچیزی همی بشمرد

شما را بدیده اندرون شرم نیست
ز مهر خرد مهر و آزرم نیست
ز شیر شتر خوردن و سوسمار
بجایی رسیدست تان روزگار

که ملک عجم تان کند آرزوی
تفو باد بر چرخ گردان تفوی
جهان گر بر اندازه جویی همی
چنین بر گزافه بگویی همی

سخن گوی مردی بر ما فرست
جهان دیده و گرد و زیبا سزست
بدان تا بگوید که رای تو چیست
بتخت کیان رهنمای تو کیست

سواری فرستم برین نزد شاه
بخواهم ازو هرچه گویی بخواه
تو جنگ جهان پادشاهی مجوی
که فرجام کار اندر آرد بروی

بنیزه جهاندار نوشیروان
که با داد او پیر گردد جوان
پدر بر پدر شاه خود شهریار
زمانه بدارد چنو یادگار

جهانی مکن بر ز نفرین خویش
مشو بدگمان اندر آیین خویش
که تخت کیان چون نزارد نژاد
بخوبی خداوند آیین و داد

نگه کن بدین نامهٔ پندمند
بکن گوش و چشم خرد را ببند
چو نامه بمهر اندر آمد باد
بگوید خداوند آیین و داد

بر سعد وقاص شد پهلوان
چو بشنید سعد آن گرانمایه مرد
هم از شاه و دستور و از لشکرش
بدو بیاگه گوید مردان مرد
سخنهاش بشنید و نامه بخواه
بتازی یکی نامه پاسخ نبشت
ز توحید و قران و وعد و وعید
ز کافور و منشور و ماء معین
همان تاج باید همان گوشوار
کاری که با دانش آید بهشت
همه تخت و کاخ و همه جشن و سور
پس ایمن شد هستی بدین تخت عاج
هر آنکس که پیش من آید به جنگ
بقرطاس مهر عرب بر نهاد
چو شعبه مغیره بشد از کیان
که آمد فرستاده بیر و سست
چو رستم بگفتار او بنگرید
نهادند زرین یکی زیرگاه
بدر بافته جامها هفتش
چو شعبه ببالای پرده سرای
نشست از بر خاک و کس را ندید
بدو شعبه گفتا علیک السلام
از او نامه بستد بخواننده داد
بدیدی سر نیزه تخت را
اگر سعد را تاج ساسانیی

ز ایران بزرگان روشن روان
بدیره شدش با سپاهی چو گرد
ز سال بهد آزو از کشورش

جواب نامه رستم از سعد وقاص

همه غرقه در جوشن و سیم و زر
فرود آور بدید شتر اندر کیان
روی ز زیبر بروی بر افکند بگفت

به پدار گرد اندر و خوب و زشت
ز تاویل و از رسمهای جدید
درخت بهشت و می انگبین
همان بوی و هم طعم و رنگ و نگار
بیاید بباغ و فا گیسه گشت
بخرم بدیدار یک موی حور
بدین بازو و بدین مهر و تاج
به پیش بدل دوزخ و گور تنگ

زینجینی سخن گفت و زادمی
ز قطران و ز آتش و زمهریر
اگر شاه بپذیرد این دین راست
شفیع از گناهش محمد بود
تن یزدگرد و جهان فراخ
دو چشم تو اندر سرای سپنج
جهانی که خشنودی آب سرد
بهشت است اگر بگرود جای اوی

آمدن رسول بدرگاه رستم با نامه سعد وقاص

که آمد بر رستم پهلوان
نه اسب و سلیح و نه خشم در نبست
ز دیبا سراپرده بر کشید
نشست از بر شش پهلوان سپاه
بپای اندرون کرده زرینه کفش
بیامد بر آن جامه بنهاد پای
سوی پهلوان سبه بنگرید
اگر دین پذیری شوی شاد کام
سخنها بدو کرد خواننده یاد
دلت آرزو کرد تخت مرا
مرا از زوال و گردون آسان بدی

از ایران یکی نامداری زره
یکی تیغ باریک در گردنش
ز زربفت چینی کشیدند رخ
بر آواز ایرانیان بست مرد
همه طوق داران با گوشوار
همیرفت بر خاک بر خوار خوار
بدو گفت رستم که جان شاد دار
بپیچید رستم ز گفتار اوی
چنین داد پاسخ که او را بگوی
سخن نزد دانند کان خوار نشست
ولیکن بد از اختر بیوفا است

سپرهای زرین و زرین کمر
بپرسید پس سعد از آن پهلوان
که با نیزه و تیغ دارید هفت
بزر و بسیم و بخوان و بخورد
بپاسخ فراوان سخنها براند
ز گفتار پیغمبر هاشمی
ز فردوس و جوی می و جوی شیر
بشاهی و شادی دو عالم ورا
تنش چون گلاب مصعد بود
چنین باغ و میدان ایوان و کاخ
چنین خیره گشت از پی تاج و گنج
بپرزد تو زود دل چه زانی بدرد
اگر تاج باشد کنون رای اوی
درود محمد همی کرد یاد
بیامد بر پهلوان سپاه
بدید آمد چاک پیرامنش
سپاه اندر آمد چو مور و ملخ
سواران و شیران روز نبرد
سراپرده آراسته شاهوار
ز شمشیر گرده یکی پهلوان
بدانش روان روشن و یاد کرد
چو روی ماهش بر جبین شد زرد
که نه شهریاری نه دیهیم جوی
ترا اندرین کار دیدار نیست
چگونه که امروز روز بلاست

مرا گر محمد بود پیش رو   بدین کهن آیم از دین نو
جهان گذر بر کار این گونه بست   نخواهد همی بود با ما درست
تو اکنون بدین جور عمی بازگرد   که جای سخن نیست روز نبرد
بگویش که در جنگ مردن بنام   به از زنده دشمن بدو شادکام
بیفزود تا برکشیدند نای   سپیده اندر آمد چو دریا ز جای
بجوشید آمد یکی ابر و شد پر خروش   همی گرد شد مردم تیز گوش
ستاره‌ها الماس بر تیره گرد   چو آتش پس پرده لاجورد
همی نیزه بر مغفر آبدار   نیامد بنه خم اندرون پایدار
سه روز اندر آن جایگه بود جنگ   بر ایرانیان بر سود آب تنگ
شد از تشنگی دست گردان ز کار   هم اسب گرانمایه از کارزار
لب رستم از تشنگی شد چو خاک   دهان خشک و گویا زبان چاک چاک
چو بر پای و گریان شدند از نبرد   گل اسب تر کردن گرفت
خروشی برآمد بکردار رعد   از آن روی رستم و زین روی سعد
برفتند هر دو ز قلب سپاه   یکی سوکشیدند از آوردگاه
چو از لشکر هر دو تنها شدند   برابر یکی بسته بالا شدند
همی تاختند اندر آوردگاه   دو سالار هر دو بدل کینه‌خواه
خروشی برآورد رستم چو رعد   یکی تیغ زد بر سر اسب سعد
چو اسب نبرد اندر آمد بسر   جدا گشت ازو مرد پرخاشجو
برانگیخت رستم یکی تیغ تیز   بدان تا نماند از رستخیز
همی خواست از تن سرش را برید   ز گرد سپاه این مر او را ندید
فرود آمد از اسب و زین پلنگ   بزد بر کمر با سپر با پلنگ
بپوشید دیدار رستم ز گرد   بشد سعد پویان ز جای نبرد

گشته شدن رستم بر دست سعد وقاص و گریختن لشکر ایران

یکی تیغ زد بر سر و ترگ اوی   که خونش در آمد ز تارک بروی
چو دیدار رستم ز خون تیره گشت   جهانجوی تازی برو چیره گشت
دگر تیغ زد بر بر گردنش   بخاک اندر افکند جنگی تنش
سپاه از دو رویه چو آگاه شد   کسی را سوی پهلوان راه نی
همی جست هر پهلوان را سپاه   برفتند تا پیش آوردگاه
بدیدندش افتاده بر خون و خاک   سراپای کرده بشمشیر چاک
نه رایت گرفتند ایرانیان   بسی نامور کشته شد در میان
بسی بسته بر زین گرد دلیر   جهاندار شاهان بر آمد قفیز
سوی شاه ایران نژاد سپاه   شب تیره و روز روشن براه
ببغداد بود آن زمان یزدگرد   که او را سپاه اندر آورد گرد
فرخ زاد هرمزد با آب چشم   زار و نژند اندر آمد بخشم
بکرخ اندر آمد یکی حمله برد   که از نیزه داران نماند ایچ گرد
همانگه ز بغداد بیرون شدند   بگشتند و چندی بر از خون شدند
فرخ زاد برگشت و شد نزد شاه   بر از گرد با آلت رزمگاه
فرود آمد از اسب و بردش نماز   دو دیده بر از خون و دل تیره گون
بدو گفت چندین چه پویی همی   که گاه کیی بر پشولی همی
ز تخم کیان کس جز از تو نماند   که با تاج و بر تخت شاید نشاند
تو یکتن و دشمن صد هزار   میان جهان چون کنی کارزار
بشو تا به بیشه نارون   جهانی شود بر تو بر انجمن
وز اینجایگه چون فریدون بپای   جوانی و کاهست جنگ آزمای
فرخ زاد گفت و جهانبان شنید   یکی تازه اندیشه آمد پدید
دگر روز بر گاه بنشست شاه   بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
یکی انجمن کرد با بخردان   بزرگان و بیدار دل موبدان
چو بشنید گفت اندرین داستان   چه دارید یاد از که باستان
فرخ زاد گوید که با انجمن   گذر کن سوی بیشه نارون
با آمل پرستندگان تو اند   بیاری بیایند کان نو اند

چو لشکر فراوان شود بازگرد بدشمن توان خواست ننگ و نبرد
شهنشاه گفت این سخن درخورست مرا در دل اندیشه دیگرست
سر خویش گیرم نمانم بجای بزرگی نباشد نه مردی نه رای
که خیره ببدخواه منمای پشت چو پیش آمدت روز کار درشت
جهاندار باید که او را برنج نماند بجای و شود سوی گنج
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی چه خواهی و با ما چه پیمان نهی
همانا که سوی خراسان شویم ز پیکار دشمن تن آسان شویم
بزرگان ترکان و خاقان چین بیایند بر ما کنند آفرین
بیاری بیاید سپاهی گران بزرگان و ترکان و جنگ آوران
کجا پیش کار شبانان ماست در آورده دستبانان ماست
چو بی آز را نام دادیم و ارز کنا زنگی و پیل مردان مرز
ز موبد شنیدستم این داستان که برخواند از گفتهٔ باستان
بران داد امید کوز اسپهر سر از نیستی بر دوی اندر بمهر
بد گوهران بر پس ایمن مشو که این را یکی داستانست نو
بدو شاه گفت ای هنرپر زبان ازین آز ما پیش ندارد زیان
ز بغداد راه خراسان گرفت همه رنجها بر دل آسان گرفت
برو بر همی خواندند آفرین که بی تو مبادا زمان و زمین
وز ایشان هر آنکس که دهقان بدند و گر خویش و پیوند خاقان بدند
که ما را دل از بوم و آرامگاه چگونه بود شاد بی روی شاه
زمانی نخواهیم بی تخت تو مبادا که بیجا شود تخت تو
ز خاقانیان آنکه بد چوب گوی بخاک سیه برنهادند روی
کنون داغ دل پیش خاقان شویم ز تازی سوی مرز دهقان شویم
که یکسر بیزدان ستایش کنند ستایش ورا در فزایش کنند
همه پاک پروردگار مهند همه از پدر یادگار مهند
ببینیم تا گردش گردان سپهر ازین پس کنون بر که گردد بمهر

شما را بسنده از گفت و گوی بآواز گفتند هست این روی
بزرگان ایران و چندین سپاه بر و بوم آباد و تخت و کلاه
مرا جنگ دشمن به آید ز ننگ یکی داستان زد برین بر پلنگ
جهان هم که گهر تو ماند شاه بد و نیک باید که دارد نگاه
بزرگان برو خواندند آفرین که اینست آیین شاهان بین
جهاندار چنین پاسخ آورد شاه کز اندیشه کردم همی اشتباه
بدان دوستی نیز پیشی کنیم که با دخت فغفور خویشی کنیم
گزان سو فراوان مر لشکرست همان پهلوانان گند آورست
کمارنگ هر دست و با موی تیز ابا لشکر و مهر گوهر جهیز
ورا بر کشیدم که گوینده بود همان رزم را نیز جوینده بود
اگر چند بی مایه و بی تنست بر آورده بارگاه منست
که پرهیز از آن کن که بد کرده گر او را به بیهوده آزرده
فرخزاد برهم بزد هر دو دست چنین گفت کای شاه یزدان پرست
ز اسپان بپرسید رنگ و نژاد ترا جز بزرگی و شاهی مباد
نبود آن شب و بامداد بگاه گرانمایگان بر گرفتند راه
بزرگان ایران همه پر ز درد برفتند با شاه آزادمرد
خروشی برآمد ز لشکر بدرد ز تیمار و از رفتن شهریار
همه دیده چون جوی باران کند خروشی بر شهریار آمده
همه بوم آباد و فرزند و گنج بمانیم و با تو گزینیم رنج
همی با تو آییم تا روز کار چه باری کند درد و کار
که ما بوم آباد بگذاشتیم جهان در پناه تو پنداشتیم
شهنشاه مژگان پر از آب کرد چنین گفت با نامداران مرد
مگر باز بینم شما را یکی شود نیروی تازیان اندکی
نخواهیم که باید شما را گزند مباشید با من بد یار مند
شما سازگیرید با ساز اوی گذر نیست بر گردش و راز اوی

ز ابنس بیاز ارکانان چنین
ازو باز گشتند با درد و جوش
همی رفت با ناله و درد شاه
بزی سوی گرگان بیامد چو باد
دبیری جهاندیده را پیش خواند
جهاندار چون گرد آهنگ رو
نخست آفرین کرد بر کردگار
کند چون بخواهد ز ناچیز چیز
کجا بستم کی گشته شد روز جنگ
کنون تا در طیسفون لشکر است
من اینک پس نامه پویان چو باد
فرستاده دیگر انجمن
نخست آفرین کرد بر دادگر
لی بسته تا بر د جنگ عقاب
ز شاه جهان یزدگرد بزرگ
ز تخم بزرگان یزدان شناس
سوی مرزبانان تعجیل گاه
نگهبان ما باد پروردگار
همانا شنیدند کردنکشان
بویژه نژاد شما را که رنج
شما را دل از شهرهای فراخ
گراید و نکه نیرو دهد کردگار
همانا که آمد شمار اختر
نه گنج و نه کام و نه تخت و نژاد
چنین گشت برکار چرخ بلند

چنین گفت کاکنون با ایران زمین
ز تیمار با ناله و با خروش
سپهبد به پیش اندرون با سپاه
همی بود با یک تنه باشاد و شاد

مباش ایمن بیکجند گز تازیان
فرخ زاد هرمز دلشکر براند
چو منزل بمنزل بر اندر بری
ز گرگان بیاید سوی راه بست

نامه یزدگرد با ماهوی سوری

بماهوی سوری کنارنگ مرو
خداوند دانا و پروردگار
که آموز کارش نباید بنیز
ز تیمار بر ما جهان گشت تنگ
همین داغ بیشه به پیش اندر است

یکی نامه بنبشت با درد و خشم
خداوند گردنده بهرام و هور
بگفت آنچه ما را چه آمد بروی
بدست یکی سعد وقاص نام
تو با لشکرت رزم را ساز کن

نامه یزدگرد بطوس واحوال باز نمودن

گزین کرد شاه دل آرای زن
گزو دیده نیروی و بخت و هنر
نهنگی چو پیل و نهنگ اندر آب
بدر نامور شهریار سترگ
که از تاج دار بد از اهرمن
که با فر و برز و با داد و راه
شمایی گزنده از بد روزگار
خنیده شد اندر جهان این نشان
فرو بست نزدیک تان گنج
نه پیچید و از باغ و میدان کاخ
بکام دل ما شود روزگار
که ما را چه آمد از اختر بسر
همی داد خواهند گیتی بباد
که آید بدین پادشاهی گزند

یکی نامه بنوشت دیگر بطوس
خداوند پیروزی و فرهی
ز پیمان و فرمان او نگذرند
بمهر از یزدان بپروزگر
گزیشان شد آباد روی زمین
شمیران و رویینه و راه کوه
مبادا گزند سپهر بلند
که برکار زاری وفرزند
چو بهرام وارونه آمد پدید
برین پاسبان باغ و کوه بلند
ز باد آتش نیکی فزایش کنیم
از این مار خواهر من چهر کان
بسی گنج و کوه پراکنده شد
ازین داغ سازان بی آب ورنگ

بدین سود چندین بر آمد زمان
ز ایران جهاندیده کان خواند
بیا سود یکچند با درد و رنج
بر از رنگ رخساره و دل درست
دل آگنده بودش همه بر فشاند
پر از آرزو دل پر از آب چشم
خداوند پیل و خداوند هور
وزین پادشاهی شتابنده بوی
نه بوم و نژاد و نه دانش نه کام
سپه را برین بر هم آواز کن
بیایم دهم هرچه باید نهاد
پر از خون دل و دیده چون نیل
خداوند دیهیم و شاهنشهی
دم خویشتن بی رای او نسپرند
نگهبان خجسته بوم و بر
فروزنده تاج و تخت و نگین
کلات از دگر دست و دیگر گروه
به بیکار اهرمن بر گزند
دل ما بر آزرم و مهر است و داد
ز فرمان و دیهیم ما سر کشید
گذر ساختی از نهیب گزند
بدین پیش دشمنی شناس کنیم
ز دانایی و شرم بی بهر گان
بسی سرزنی کاندر آگنده شد
نه هوش و نه دانش نه نام و ننگ

انوشین روان آن بده بود این بخواب
گذر یافتندی باور ندر رو
از ایوان شاه جهان کنکره
شود خوار هر کس که بود ارجمند
بهر کشوری در ستم کاره
کنون تا بدستوری رهنمای
به بینیم تا گردش روزگار
فرخ زاد با ما بهم توسلنت
کنون کشتگان توران رزمگاه
شنیدم ازین مرزها هرچه گفت
چو ماه و چو محمود من ودی شکل
چنین لشکر کشن با ما بجنگ
ز هر گونه گفتیم و اندر خفتیم
ز هر مایه چیزی که آید بدست
ز زرین ستیغ و جامه نابدید
ز گاوان گردون کشان چهل هزار
همان گاو گردون هزاران نمک
ز خرما هزار و ز شکر هزار
نمک خورده سر بوست چون چهل هزار
بیاید یکی موبدی با گروه
وزو روز نامه بدو ما نهند
همانا بران راه و کوه بلند
هنرمند گوینده دستور ما
یکی خوب سر بند بیکار بدر
بسنگ کسی کو بود زیر دست

گزین بخت بپراکند رنگ و آب
بچرخ زحل بر شدی تیره دود
فتادی بمیدان او کشیره
فره مایه را بخت گردد بلند
بد بد آید و زشت پتیاره
همان پهلوانان پاکیزه رای
جگو بد برین رای با استوار
به پیوستگی نیز هم دوستست
بر ما بیاید بدین رزمگاه
بلندی و پستی و راز نهفت
ز خوبی نمود آنچه بودش دل
بدین تنگ دژها نباید درنگ
سرانجام یکسر بدین ساختیم
ز طغاج و از قیروان هرچه هست
ز چیزی که آرزا نشاید کشید
بخوشه اندرون گندم ارزند بار
بیارند تا بر چه گردد فلک
هیونان بختی بیارند بار
بیارند با آنچه باید بکار
ز کار و ز تغاج دز یاده کوه
یکی نامه گنجور ما را دهند
نه ترک و ز تازی نباید گزند
بود ماید اکنون بگنجور ما
بیاید بفغفر جام ازین کار زر
یکی زین در جهان گز آمد بدست

جنان دید کز تازیان ...
هم آتش بمردی با آتش ...
کنون خواب پاسخ آمد بد
پراکنده گردید بدی در جهان
نشان شب تیره آید بد
بسوی خراسان نهادیم روی
بس اکنون ز هر کنار نکته طوس
با تو نیست اکنون جنگجوی
بگفت آنچه آمد ز شایستگی
در گنبدان کوه تا چین
وزین بار که شد بهر جای کس
نشستیم و گفتیم با رای زن
که از تاج و از تخت و فهرو نگین
ازین سر چه از ما پراکنده نیست
هم از خورد نیما ز هرگونه ساز
همان از زرین ستنه و باروداد
شتروار ازین هر یکی دو هزار
ده و دو هزار انگبین گره
شتروار سیصد ز نعت سیاه
بدید از سران همگنان
وگر خود ندارند با خویشتن
شما را بدین روزگار سترگ
که هر کس که این اندر و برنج
برین روزگار تباه و دروغ
ازین شست بر سر شهریار ...

هیونان مست و گسسته ...
شدی تیره نوروز و جشن ...
نه ما بخت گردن نخواهد ...
گرید آشکار او چون ...
همی روشنایی نخواهد ...
بر مرزبانان دهیم خوی ...
بدین سو کشیدیم پیلان ...
برو دید سراز ...
هم از نیک و بد هم زبا ...
دز لالز وردین ز بهر ...
نبرد یک یاران فریاد ...
همه پهلوانان شدند انجمن
همان جامه بد و کشتیم ...
اگر بوشت از افکند ...
که ما را بیاید بروز ...
بیارد یکی موبدی کاردان
بود سخنه ور است گرده نها ...
بدر ها کشید این همه ...
بیارند بر مار با داد و ماه
بزرگان که همداستان ...
بزرگان که باشند از انجمن
یکی دست باشند بر ما بزرگ
فرستند و را بار هی جام
بیاید ز گنجور ما جاودان
بیاید نشسته بخواهد ...

ملک دول

بیک روی بر نام یزدان پاک / گروییت امیدوار و ز ترس پاک
دگر پیکر و افسر و چهر ما / زمین بارور گشته از مهر ما
بور و زر و سیم این هم او راست / دو چیزم بزرگست و با خواستست
بر و بوم جهان بر کم آزار مرد / کسی کو ز دیهیم ما یاد کرد
بلند اختری تا بجویی سوار / بیامد بکف نامهٔ شهریار
وز آنجای هم برکشیدند کوس / ز دست نشابور شد سوی طوس
خبر یافت ماهوی سوری ز شاه / بسوی وستان برآمد ز راه
پیاده شدش با سپاه گران / همه نیزه داران جوشن وران
همی رفت بزرم از بر خاک گرم / دو دیده پر از آب کرده ز شرم
زمین را ببوسید و بردش نماز / همی رفت پیشش زمانی دراز
فرخ‌زاد چون روی ماهوی دید / سپاهی بدانسان زره برکشید
ز ماهوی سوری دلش گشت شاد / بدو بر بسی پند ما کرد یاد
که این شاهزاده از نژاد کیان / سپردم بتو تا ببندی میان
نباید که بادی برو بر جهد / و گر خود سپاهی بدو برنهد
مرا رفت باید همی سوی ری / ندانم که بینیم این تاج کی
که چون من فراوان بناوردگاه / شد از جنگ آن نیزه داران تباه
چو رستم سواری بگیتی نبود / بگوش خردمند هرگز نشنود
بدست یکی زاغ سرگشته شد / بمن بر چنین روز برگشته شد
که یزدان ورا جای نیکان دهاد / سر زاغ را درد و پیکان دهاد
بدو گفت ماهوی کای پهلوان / مرا شاه چشمست و روشن روان
پذیرفتم این زینهار ترا / سپهر ترا شهریار ترا
فرخ‌زاد هر فر از آنجایگاه / بسوی ری بیامد بنوشان ماه
بر این نیز بگذشت چندی سپهر / جدا شد ز مغز بد اندیش مهر
شبان را همی تخت کرد آرزوی / دگر گونه‌تر شد بآیین و خوی
تن خویش چندی بیمار کرد / پرستیدن شاه دشوار کرد

نامه نوشتادن ماهو بجانب بیژن و طلب کردن او را

یکی پهلوان بود گسترده کام / نژادش ز طلخند و بیژن بنام
نشستنش بشهر سمرقند بود / وزان مرز چندیش پیوند بود
چو ماهوی بر تخت خود کامه شد / از و نزد بیژن یکی نامه شد
که ای پهلوان زادهٔ نیکرند / یکی رزم پیش آمدت سودمند
که شاه جهان با سپاه اندرست / نشستنش یکمنزلی مرو اندرست
گرانی سر و تاج و گاهش تراست / همان گنج و چتر و سپاهش تراست
چو بیژن نگه کرد و آن نامه دید / جهان ماهوی خود بکامه دید
بدستور گفت ای سر آسمان / چه داری بیاد اندرین داستان
بیاری ماهوی گر من سپاه / برانم شود کار بر من تباه
بمن برگذشت شاه چینی فسوس / مرا ماهی منش خواند و چاپلوس
و گر نه کنم گوید از بیم گرد / همی تر شد از بیم گرد نبرد
چنین داد دستور پاسخ بدوی / که ای شیردل مرد پرخاشجوی
ز ایدر ترا ننگ باشد شدن / بیاری سواری و باز آمدن
ببرسام فرمای تا با سپاه / بیاری شود سوی آن رزمگاه
بگفتار سوری شود سوی جنگ / سبکسار خواند ترا مرد سنگ
چنین گفت بیژن که هست این برای / مرا خود بجنبید باید ز جای
ببرسام فرمود تا ده هزار / برد ده سواران خنجرگذار
برو آید و ساز جنگ آورد / مگر گنج ایران بچنگ آورد
سپاه از بخارا چو پران تذرو / بیامد بیک هفته تا شهر مرو
شب تیره هنگام بانگ خروس / از آن شهر برخاست آوای کوس
بماند از این خود که آگاه بود / که ماهوی سوری بد خواه بود

...کردن ماهوی بر تخت و کشته شدن بناه شاه

بشبگیر گاه سپیده دمان / سواری سوی خسرو آمد دمان
که ماهوی گوید که آمد سپاه / ز ترکان کنون بر چه رایست شاه

سپهدار [illegible] فغفور چین / سپاهش همی بر نتابد زمین
برآشفت و جوشن بپوشید شاه / فراز آمد از دو رویه سپاه
بیاراست تا میمنه میسره / بجنگ اندر آمد سپه یکسره
همی بود با نیزه در قلبگاه / شد از گرد گیتی سراسر سیاه
چو نیروی پرخاش ترکان بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
به پیش سپاه اندر آمد چو پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
چو بر لشکر ترک بر حمله برد / بس پشت او در نماند هیچ گرد
همه پشت بر شاه برگاشتند / میان سواران [illegible]شتند
چو برگشت ماهوی شاه جهان / بدانست نیرنگ او در نهان
چنین بود ماهوی را رای و راه / که او ماند اندر میان سپاه
شهنشاه در جنگ شد ناشکیب / همی زد بتیغ و بپای و رکیب
فراوان از آن نامداران بکشت / جز از چاره برگشت ننمود پشت
ز ترکان بسی در پس پشت اوی / یکی کابلی تیغ در دست اوی
همی تاخت جوشان چو ابر برف / یکی آسیا دید بر آب ژرف
فرود آمد از اسب شاه جهان / ز بدخواه در آسیا شد نهان
سواران بجستن نهادند روی / همه ژرف دریا پر از گفت و گوی
ازو باز ماند اسب زرین ستام / همان گرز و شمشیر زرین نیام
بجستنش ترکان فرو ماندند / از آن اسب و آن تاج [illegible]
نهان شد در خانهٔ آسیا / نشست از بر خشک تخت گیا
چنین است رسم سرای فریب / فرازش بلندست و پستیش نشیب
بدانگه که بیدار بد بخت اوی / بگردون کشیدی فلک [illegible] اوی
کنون آسیایی نبایدش بهر / ز شهدش فراوان فلک داد زهر
چه بندی دل اندر سرای فسوس / که مهمان بکوشش آید آوای کوس
خروشی برآید که بربند رخت / نیابی جز از تختهٔ گور رخت
لبان ناچریده دو دیده پر آب / همی بود تا برکشید آفتاب
گشاد آسیابان در آسیا / نشست اندرون با دل [illegible]
فرومایه بود خسرو بنام / نه تخت و نه گنج و نه تاج و کام
خرد خویش ازین آسیا ساختی / بکار خدا ایزد [illegible]
[illegible]ی دید بر سان سرو بلند / نشسته برو سنگ چون مستمند
بگه کرد خسرو درو خیره ماند / وزان چیز کی نام یزدان نخواند
بدو گفت کای شاه خورشید روی / بدین آسیا چون رسیدی بگوی
چه جای نشست تو در آسیا / پر از گندم و خاک و خرمن گیا
چه مردی برین برز و این فر و چهر / که چون تو نبیند همانا سپهر
از ایرانیانم بدو گفت شاه / بهزیمت گریختم ز توران سپاه
برو آسیابان بتندی بگفت / که [illegible] دستی فراز خفت
اگر نان کشکینت آید بکار / وزین ناسزا تره جویبار
بیارم جز این نیز چندی که هست / خورشان بود [illegible]
بسه روز شاه جهان زار و دم / نبود آنچه بر دارش از خوان و بزم
بدو شاه گفت آنچه داری بیار / خورش نیز با برسم آید بکار
[illegible] مردی با به چنین بنهاد / بدو تره و نان و کشکین نهاد
ببرسم شتابید و آمد براه / بجایی که بود اندران پایگاه
بر مهتر زرف شد بی کباره / که برسم کند زمزمه خواستار
بهر سو فرستاد ماهوی کس / بگیتی همی شاه را جست و بس
چو از آسیابان بپرسید مه / که برسم کرا خواهی ای روزبه
بدو گفت خسرو که در آسیا / نشسته کند آوری بر گیا
ببالا بکردار سرو سهی / بدیدار خورشید با فرهی
[illegible] ابرو کمان و دو نرگس دژم / دهان پر ز باد ابروان پر ز خم
ببرسم همی باز خواهد گرفت / بمرد گر نماند بدو در شگفت
[illegible] کینه چین نهادش بپیش / بروی نان کشکین نهاد از خورش
بدو گفت مهتر که ایدر بپوی / چنین هم بماهوی سوری بگوی

بایدکه

بباید که این بدنژاد پلید / چو [illegible] بشنود گوهر ار دبد
سبک شهر او را به ردی سپرد / جهاندیده ای پیش ماهوی

بپرسید شهر از این چاره جوی / که [illegible] گر خواستی باز گوی
چنین داد پاسخ ورا آن نگار / که من باز کردم همی خواستار

در آسیا را گشادم بخشم / جهان [illegible] رشید دیدم بخشم
دو نرگس چو بر ماه اندر هراس / دو دیده چو از شب گذشته سه پاس

چو خورشید گشته از و آسیا / خورشش نان [illegible] و پشتش گیا
هر آنکس که او فر یزدان بدید / از این آسیابان بیاید شنید

بد از گوهرها بسود افسرش / زدی پای جنبش فروزان بر
بهار است گویی در اندر بهشت / بیالای او سرو دهقان گشت

چو ماهوی دل را برآورد گرد / بدانست کو نیست جز یزدگرد
بدو گفت بشتاب از این انجمن / هم اکنون سرش را جدا کن ز تن

وگرنه هم اکنون ببرم سرت / نماند کسی زنده از گوهرش
شنیدند از او این سخن مهتران / بزرگان بیدار و کنداوران

همه انجمن گشت از و پر خشم / زبان پر ز گفتار و پر آب چشم
یکی موبدی بود زاروی نام / بجان از خرد برنهاده لگام

به ماهوی گفت ای بد اندیش مرد / چو او بر چشم تو را خیره کرد
جهان دان که شاهی و پیغمبری / دو گوهر بود در یک انگشتری

از این دو یکی را همی بشکنی / روان و خرد را به پای افکنی
اگر تاج گوهر بهیر از بن / مشو بدگمان با جهان آفرین

نخستین از این بر تو آید گزند / بفرزند ما بس یکی گستمند
که بارش کبست آید و برگ خون / بزد دی سر خویش بینی نگون

همی دین یزدان شود زین تباه / همان بر تو نفرین کند تاج و گاه
برهنه شود در جهان پشت تو / ز سر بدرود بی گمان پشت تو

یکی دین ور بود یزدان پرست / که هرگز بنزدی بر کار دست
که هرمزد خراد بد نام اوی / بدین اندرون بود آرام اوی

به ماهوی گفت ای ستمکاره مرد / چنین از در پاک یزدان بگرد
همی تیره بینم دل و هوش تو / همی خار بینم در آغوش تو

تنومند بی مغز و بی جان انبراز / همی دود از آتش کنی خواستار
ترا در جهان سرزنش بینم از / مهر گسستنت کرم و رنج و نیاز

کنون زند کابیست ناخوش بود / چو زفتی نشست بر آتش بود
نشست او شهر از بر پای خاست / به ماهوی گفت این دلیری چراست

شهنشاه را کارزار آمدی / رخان و زفغفور بایه آمدی
از این تخمه بی کس بهی پافشند / که هرگز بگسستنش نشاید پسند

تو گر بنده‌ای خون شاهان مریز / که نفرین بود بر تو تا رستخیز
بگفت این و بنشست گریان به درد / بر از خون دل و مژه پر آب زرد

چو بنشست گریان بنه مهر تو / بر از درد با ناله و با خروش
به ماهوی گفت ای بد بدنژاد / که نه راه فرجام دانی نه داد

ز خون کیان شرم دارد نهنگ / وگر کشته یابد ندارد درنگ
ابا بتر از دو بهر و نجوی / همی تاج شاه آیدت آرزوی

چو بر دست ضحاک جم کشته شد / چه باید جهان اندر آن کشته شد
چو ضحاک بگرفت روی زمین / پدید آمد اندر جهان آهرمن

بناداد آفریدون فرخ نژاد / جهان را یکی دیگر آمد نهاد
شنیدی که ضحاک بیدادگر / چه آورد از آن خویشتن را بسر

بر و سال بگذشت بیش از هزار / بفرجام کار آمدش خواستار
ودیگر که توران سرافراز مرد / کجا از ایران ورا رنجه کرد

بکشت ایرج شیر دل را بزار / برآورده از آن شاهزاده دمار
منوچهر از آن تخمه آمد پدید / شد آن بند بد را سراسر کلید

سه دیگر سیاوش که [illegible] گناه / اگر [illegible] بی آزرو بر میان
بگفتار گرسیوز افراسیاب / بر دار روان و خرد بسترد و آن

جهانگیر بهمن و از بخت او
چهارم سخن کین ارجاسپ بود
به پنجم سخن کین هر فرد شاه
اندازه و داد آید این روزگار
پسر همه از این گنج آراسته
بچیزی که بر تو نه پیدا همی
سپاه پراگنده را گرد کن
وز آنجا که جنگ لشکر بسیج
چو کاری که امروز ماندت گرد
که در جنگ شیر است و در تخت شاه
پسر به پسر داد و دانش پذیر
که بر دانشش تاج گیتی نهاد
چو بهرام رازی که سیصد هزار
چو از تخت شاهان سر سر بسر گشت
بدان گونه گشته شده زار و خوار
هر آنکس که با تو بگوید درست
تو از بندهٔ بندگان کمتری
شبان زاده را دل بر افروخته بود
یکی را برآرد بچرخ بلند
همه موبدان جهان شد سیاه
چو شب تیره شد گفت با موبدان
ز لشکر بخواهیم داننده نیست
چو بنشست با هوی بار ایستان
برهنه شد این راز در جهان
چنین داد پاسخ خردمند مرد

بیامد جهان کمر و برگفت او
که ریزندهٔ خون لهراسب بود
چو پرویز را کس نشد دستگاه
که هیچ از اندیشهٔ نابکار
وزین مرزوری تاج و این خواسته
بدانی که دیوست فرهید همی
وزین سان که گفتی مگردان سخن
ز زاری و پورش میاسای هیچ
بفروار رسد زو برازند گرد
درخشان بکردار تابنده ماه
ز نوشیروان شاه با آرد سر
همه شهریاران فرخ نژاد
عنان دار و برگستوان ور سوار
سر دولت روشنش زیر گشت
گرانه بپرداز داین روزگار
چنان دان که او دشمن جان تست
باندیشهٔ دل بکن تهی
و را بند آن موبدان سخت بود
یکی را کند زار و خوار و نژند
برآیین خورشید بنشست ماه
شما را بباید شد ای بخردان
بدان تا بدین بر بباید گریست
چه بینید گفت اندرین داستان
شنیدند یکسر کهان و مهان
که این خود نخستین نباید کرد

بیار انجمن [illegible] گرد
چو اسفندیار اندر [illegible] بجنگ
ببند [illegible] گرد
تو زین [illegible] سپهر پدر بود
همی سر به پیچی ز گفتار دیو
باتش نهان خویشتن را مسوز
زآید بنوش بر شاه نو
گزین بد نشان دو گیتی سوی
همی برد گرد شهنشاه را
یکی یادگاری ز ساسانیان
پس از اردشیر شش بهشتم پدر
ز تو بود جهش کمینور بسی
یکی شیر او پشت برگاشته
فراین که تخت بزرگی بجست
بترس از جهان خدای ورن
تو بیماری اکنون من چون پزشک
همه کینه با پاک یزدان نهی
چنین بود تا بود این تازه نشست
نه پیوند با آن نه با این بکشت
همی پند گفتند با کینه خویش
من امشب براندیشم این با پسر
برفتند دانندگان از برش
اگر زنده ماند تن یزدگرد
بباید فراز برش جان پسر
اگر شاه ایران شود دشمنست

سر جنگجویان پر از بیم [illegible]
ز کینش زمانی نیاید درنگ
بیاساید از چرخ [illegible] گار
زمانه زمانی بدین نغنود
بجزی تو از راه کیهان خدیو
مکن تیره این تاج گیتی فروز
چو بینی و را بندگی ساز [illegible]
چو گفتار دانندگان بشنوی
بتر خواهی از ترک بد خواه [illegible]
که چون او نه بندد میان بازی
جهاندار ساسان بود تا جهان
بگرد همچنین یاد هرگز کسی
بد و دشت بیکار گیرد آسته
بپوشش [illegible] پدر بنشست
که تخت آفریدست تاج [illegible]
بزرگی و [illegible]
بر راه هنر جوی بخت [illegible]
که راز زمانه بر انداز [illegible]
نه شرم و نه دانش خواهد [illegible]
بند سود یک موی ان گفت [illegible]
ز هر گونه دانش آرد [illegible]
بیامد یکی موبد از لشکر
ز هر سو بر و لشکر [illegible]
نه تن ماند ازانه [illegible]
از و بد رسد [illegible]

دگرمن

دگر چون او را بر بزی تند
بسر گفت کای باب فرخنده رای
سپاه آورد او را چنین و چنین
چنین گفت با آسیابان که خیز
چو بشنید از او آسیابان سخن
ز درگاه ماهوی چون شد برون
بفرمود کان تاج و آن گوشوار
بشد آسیابان دو دیده پر آب
برین ناپسندیده فرمان اوی
بنزدیک تنگ اندر آمد بهوش
بخاک اندر آمد سر و افسرش
زبیر ورد سیر آمد این هفت گرد
خرد نیست با گرد گردان سپهر
سواران ماهوی شوریده بخت
نشاوند بند قبای بنفش
فکنده تن شاه ایران بخاک
بماهوی راباد تن همچنین
فرمود کو را بهنگام خواب
بجایی که آن کشته شاه خفته بد
ز ان سوگواران به پرهیزکار
وزان تا درخان مدح رسید
رفتند از آن سوگواران بسی
سی تا جداری بدینسان بد بد
روز تا پیش بدرسید
دریغ این سر تخمه اردشیر

که چون ... او در جهان ایزدی
چو د... نی زو بپرد ار جای
بدیشان ... روی زمین
سواران ... دشمن پیروز
نه سر دید از آن کار پیدا نه بن
دو دیده پر از آب و دل پر ز خون
همان مهر و آن جامه زرنگار
بزد دی دو رخساره چون آفتاب
هم اکنون به پیچان دل و جان اوی
چنان چون کسی راز گوید بگوش
همان نا شکیبی بیل اندر میان
نبودی که کشته چون یزدگرد
نه پیدا بود رنج و بخشش ز مهر
بدیدند کان خسروانی درخت
همان افسر و طوق و زرین کفش
پر از خون پهلو بشمشیر چاک
بر از خون فکنده بروی زمین
از آن بارگاه افکنند اندر آب
بدریا زرف اندر انداختند
بیامد یکی از لب رودبار
بدان سوگواران بگفت آنچه دید
سکوبا و رهبان نازه هر در کسی
نه بیش از مسیح این سخن کس شنید
وزین شهر ما سوی نوین بهر
دریغ این سوار جهان و هنر

چپ و راست رخت و اندوه
تو این را چنین خورد کاری مدان
گر از دامن او درشتی کنند
که او نیز هرگز نماند بدست
شبانگاه ایران خداداد شاه
سواران فرستاد ماهوی زود
نباید که کس بر از خون کنند
همیگفت کای روشن کردگار
بر از شاه شد دل بر از بیم و باک
یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه
اگر راه ماند کسی در جهان
برین گونه برنا جداری بمرد
همان به که گیتی نه بینم بچشم
ز تخت و ز آوردگاه از امید
ز پیش شهنشاه برداشتند
همین پای مردان چو برخاستند
بماهوی گفتند کای شهریار
بشد هر بد مهر و پیکار
چو شب روز شد مردم آمد پدید
تن او برهنه بدید اندر آب
که شاه زمانه بژرف اندرست
خروشان برآمد ز رهبان بدرد
که بر شهریاری ز بدبنده
دریغ این تن و شاخ و بالای وی
تنومند بودی خرد باروان

نگه کن کنون تا چه بایدت کرد
چو چیره شدش کار مردان بد
ترا با سپاه از جهان برکنند
چو از من چنین آشکارا بجست
سوی آسیا رفت نزدیک شاه
بس آسیابان بکردار دود
چو پیچان شود جامه بیرون کنند
تو هی بر تر از گردش روزگار
رخانش پر آب و دهان پر ز خاک
رها شد بزخم اندر از شاه آه
نباشد ندارد خرد در نهان
هم از لشکر او سواری نمرد
نداری ز کردار او مهر و خشم
بشد هر کسی روی او را بدید
ورا بر زمین خوار بگذاشتند
زبانها بنفرین بیاراستند
برآمد ز آورد و ز کارزار
کشیدند بر خون تن شهریار
دو مرد گرانمایه آنجا رسید
بشوریده و آمد هم اندر شتاب
برهنه بدریا زرف اندرست
که ای شاه و ای شاه آزاد مرد
سگی بدنژادی پراکنده
دریغ این سر و دانش و رای اوی
نبودی جز این نیو شیروان

ه در آسباو ماه روی ترا | جهاندار و دیهیم خوی ترا
نهانا که ان خاک بریان شود | روان آرد و ویژه گریان شود
سکوبا ازان سوکواران چهار | برهنه شدند اندران جویبار
بشکی کشیدند ازان آبگیر | بسی موبه کردند برنا و پیر
سر زخم آن دخمه کردند خشک | بدیبق و بعبیر و بکافور و مشک
می و مشک و کافور و دیبا و گلاب | سکوبا ببندند و بر جای خواب
که تختش ز کوشش بود در نهان | که خسپند و بیرون شود ز جهان
که از چرخ گردان بگیرد فریب | که او را نماید فراز و نشیب
همه خواب سنه جوید و نام بد | نترسد روانش ز فرجام بد
نه جهر و پرستنده بارگاه | نه افسر نه کشور نه فر و نه جاه
همی سرو گشت او بباغ بهشت | نه بیند روانش درختی که کشت
روان ترا سود هند این بود | تن بدکنش را اگر زندان بود
دگر گفت کای شاه دانش پذیر | که با شهریاری و با اردشیر
دگر گفت کای شهریار جهان | نخفتی و بیدار گردی روان
تو بی کاری و جان بکار اندر است | تن بد سگالت بیار اندر است
اگر دست بیکار گشت از عنان | روانت بجنگ اندر آرد سنان
ترا دهشت تخت بنشست | زمین بلا بهر دیگر کس است
[illegible] گفت تا بندگان تو ام | نیایش کن پاک جان تو هم
بکشتند و تا بوت بر داشتند | زهامون سوی دخمه بگذاشتند
چنین داد خواهم بر یزدگرد | وگر کینه خواهم از این هفت گرد
دگر گفت دینی همه بسته گفت | نماند همه پاسخ اندر نهفت
که گیتی همی بر تو بر بگذرد | زمانه منش را ببد بشمرد
براد خل خوردن برابر بدی | زمانه مرا چون برادر بدی
زرهینرم و گندم و گوسپند | ببست این برآورده چرخ بلند
س آمد بماهوی سوری بگفت

بدشنه جگرگاه [illegible] چاک شد | برهنه بآب اندر اندر شدند
فزون شاه شود تخم [illegible] از دهر | که نشنیند کس شاه دیگر
کشا[illegible] ار خوان | بنیره جهاندار نوشیروان
بباغ [illegible] ون دخمه ساختند | سر تن را بر اندر افراختند
بیاراستند تخت پیای زرد | قصب زیر دستی بلاژورد
چگفت آن گرانمایه دهقان مرد | که نهفت بالا آزاد سرو
یکی گفت اگر چند خندان بود | جهان دان که از درد خندان بود
دگر گفت کاز آن توانا مخوان | که تن را بر شنید رای روان
دگر گفت اگر شاه لب را ببست | نه بیند کسی تاج و تخت و نشست
دگر گفت کر خوب کردار او | ستایش بدارم سزاوار او
دگر گفت یزدان روانت ببرد | تنت را بدین مایه داران سپرد
کنون در بهشت تابناک است شاه | بر و زخ کند جان بدخواه را
درودی بران بد که کشتی بباغ | در افغان شد آن خسروانی چراغ
لبت خامش و جان بجنبید کله | برفت و تنت ماند ایدر بله
بکرید روان گر زبان بسته شد | بیاسود جان گر تنت خسته شد
دگر گفت کای نامدار گوی | تو گفتی و کردار شد پیش روی
دگر گفت کان مرد کو خون بکشت | نه بیند کنون روزگار درشت
که این تخمه بر لال زاغ تو باد | کفن دشت شادی باغ تو باد
بدان خوابگه رفت ناکام شاه | سر آمد برو رنج و تخت و کلاه
وگر خود نداند همین کین و داد | فرا فیلسوف آنچه پاسخ نداد
وگر هیچ گنجت ای نیک رای | بیار ای دل را ببود [illegible]
در خوردنت چیره کس بر نهاد | اگر خوب ما فی دهد [illegible]
بمکرک است آسمان بر جان فرک | فرا درگ بتر بدی از تگرگ
حی آورد که از ز ورمان پس نماند | چنین بود تا بود بر کس نماند
که شاه جهان یافت گنجینه هفت

دست آوردن ماهو ملک خراسان را بطلسم و یاد کردن لشکر را

سکوبا و قسیس و رهبان باغ
یکی دخمه کردند بهبان باغ
فرستاد تا هر که آن دخمه کرد
یکی تاج با او بدو چهر شاه
بدستور گفت ای جهاندیده مرد
بر انگشتری بر دگر دست نام
نخوانند مرا زین دو انده شاه
همه شب ز اندیشه بر خون بدم
کنون باز جوی همه کار خویش
جهاندیده کان را همه گردکش
چو دانست کامد ز ترکان سپاه
فرو این تاج و انگشتر برابدار
نه زین بس بدشمن مده گاه من
بدین چاره ده کاربد را فروغ
بنه شهر از آن لشکر بخواند
بی پهلوان گفت کین کار نیست
بخشید روی زمین در نهان
بداند بیکار همه برکشید
ز زیر اندر آمد سر راستی
همه را درم داد و آباد کرد
ماهوی شد پهلوان پیشرو
بشهر نگارا نهادند روی
فرو شاه جهان بیژد گرد
چنین تا به بیژن رسید آگهی
برسید بیژن [illegible]

همه [illegible] ان ان مرز و بوم
بزرگ [illegible] ریش بر تر ز راغ
هر انگ [illegible] ار خورد
نشان زاده [illegible] کا
فراز آمدان روز ننگ و نبرد
بشمشیر بر من بگردند وام
نه بر چهر آرام گیرد سپاه
جهاندار داند که من چون بدم
که بگسستی از بند زنار خویش
زبان تیز کردان بشیرین سخن
چو شب تیره تر شد فرا خواندند
بود روز کین مرد آید بکار
بگمه از زمین هم نشان راه من
که داند که این راز بنشست باد دروغ
وزین باره چندی سخنها براند
سخن که درستست که نادر بست
منم گفت با مهر شاه جهان
بر آنسان که بدگو هر آواز سر بد
بدو بد آمد از هر سوی کاستی
سر دوده خویش بر باد کرد
ابا لشکر و جنگ سازان نو
چنان ساخت لشکری جنگجوی
که سالار بد زآیین هفت کرد
که ماهوی بگرفت شاهنشهی
بد و گرد از آن کار گوشه باد

برفتند با موبد برنا و پیر
چنین گفت ماهوی بر تخت شوم
بگشتند و تاراج کردند مغز
همه رازدارانش را پیش خواندند
نه گنجست با من نه نام و نژاد
همه شهر ایران ورا بنده بود
جز این بود چاره مرا در نهان
بدو رای زن گفت کاکنون که بست
کنون او بدخمه اندرون خاک بست
چنین گفت کین تاج و انگشتری
مرا گفت چون خاست باد نبرد
مراییست جز دختری در جهان
من این تاج میراث دارم ز شاه
چو بشنید ماهوی گفتش بگاه
بدانست لشکر که آن نیست راه
چو بنشیند بر تخت شاهی نشست
بمهتر بسپرد او بلخ و هری
بلانرا بهر جای سالار کرد
چو لشکر فراوان شد و خواسته
بلشکر یکی پهلوان گرد کرد
طلایه به پیش سپاه اندرون
همی گفت ما را سمرقند و چاچ
ز بیژن بخواهم بشمشیر کین
کنون سوی جیحون نهادند روی
بدو گفت بر شاد کای شهریار

تن شاه بردند از آن آبگیر
که ایران بند پیش ازین دست
چنین بود ماهوی را کار زار
سخن هر چه بودش بدل در
مگر داد خواهی همی [illegible]
اگر خویش بود ار پراگنده
چرا ریختم خون شاه جهان
ازین کار گیتی برآورد گرد
روان ورا زهر تریاک شد
بمن داد شاه از پی بهر
که داند بگیتی که بر کیست
همانا که هست او ز تازی نهاد
بفرمان او بر نشستم بگاه
نبود دستوری و بر تو نیست راه
بشوخی ورا سر بریدن سزاست
با فسوس آمد خراسان به دست
فرستاد بر هر سوی لشکری
خردمند را سر نگونسار کرد
دل مرد بی دین شد آراسته
بدان بد که جوید ز بیژن نبرد
جهاندیده نام او گرسیون
بباید گزین بدین مهر و تاج
گزو [illegible] دشمن تخت شاد
برخاش با لشکر جنگجوی
ز بس بر دو از [illegible]

بیاورد و هم از فرد چندان سپه
همان تاج و گنجش فرستم بشاه
شدم تنگدل رنج کردم درست
چو آگنده شد مرد بدتن بخیز
بکشت او خداوند را نهان
ز ترکان کسی پیش گرزش نرفت
طلایه همی گوید آمد سپاه
که کل جز ببالین شاهان مباد
ز قجغار باشی بیاید دمان
بیاران چنین گفت کاکنون شتاب
و زانپس نترسید کز نامدار
که او را بیاریم و یاری دهیم
بران شهرها تا زبان را فرست
طلایه بیامد که آمد سپاه
سپهدار بیژن ز پیش سپاه
ز بس جوشن و خود و زرین سپر
همی شد برابر صفی برکشید
بدانست ماهوی از آن جایگاه
بتیزی ره و چشم از و برمدار
همی تاخت تا پیش شهر خراب
چو نزدیک با او برابر ببود
فرود آمد و دست او را ببست
همانگه به بیژن رسید آگهی
شتر ای زدند از بر یک بزم
شد آن بیم همچون تنی بی روان

بشد بیژن از گرد از میان تنگ نیز
ترا باد اندر جهان تخت گاه
جفا پیشه ماهوی بنمود پشت
مرا خود تو گفتی ندیدست نیز
چنان پادشاهی چراغ جهان
همی زد دل نامداران بگفت
نباید [illegible] بنبر نه راه
چو باشد نباید ز بالین نباد
نخست آنچه گوید بره بر زبان
مدارید با او بدین روی آب
نماند آنچه فرزند کاید بکار
بماهوی بر کامکاری دهیم
که نه شاه ماند نه آتش پرست
به پیکند سازد همی رزمگاه
بیامد که سازد یکی رزمگاه
ز بس نیزه و گرز و خالی تبر
هوا نیلگون شد زمین ناپدید
خروشان برفت از میان سپاه
که با او دگرگونه سازیم کار
برازنگ رخ بزرد تنش آب
برو خنجر او را بری بود
به پیش اندر افکند و خود بر نشست
که آمد بدست آن سپاهی دهی
همی رفت ماهوی چون باد گرم
بسر بر بر افکند ریگ روان

ترا گفت بر تخت [illegible]ین آوی
چهارم چه نوروز گیتی فروز
چو ماه[illegible] خداوند خو
بم[illegible]ندرون بود لشکر و ماه
سواری که گفتی میان سپاه
چو آگنده شد پادشاهی گرفت
چو بدخواه جنگی ببالین رسید
چو بشنید بیژن سپه گرد کرد
چو نزدیک شهر بخارا رسید
به پیکار پیش من آرد سپاه
جهاندار شاهی برادر نداشت
بدو گفت برسام کای شهریار
چو بشنید بیژن سپه برگرفت
سپاهی بگیتی برآمد ز آب
چو ماهوی سوری سپه را بدید
شتروارها نیز بر اشتران
چو بیژن سپه را همی راست کرد
بتابید که ماهوی سوری جنگ
چو سام جیبی درفش بدید
مراو را بریک خوب دریافت
کمربند بگرفت او را ز زین
همانگه رسیدند یاران او
جهانجوی ماهوی شوریده هش
گنه کار چون روی بیژن بدید
بدو گفت بیژن که ای بدنژاد

همان باره گوهر آگین او
بگرد اندرون رزم گردان روز
بیاورد بی رنج بنهاد پیش
بخوبی بگرد او بماه در نگار
همی برگذارد سر از چرخ ماه
ازین گونه تا پارسائی گرفت
نباید ترا با سپاه آرمید
ز ترکان سواران فرستاد
همه دشت یکسر سپه گسترید
بگرم باز خواهم از و کینه شاه
بسر کرد بنود آنچه در خود داشت
سر آمد بدین تخمه بر روزگار
ز کار جهان دست بر سر گرفت
که از گرد بیدار بود آفتاب
تو گفتی که جان از تنش برپرید
ز لشکر همی شد بدیگر کران
با ایرانیان بر کمین خواست کرد
نترسد بیچون کشد بیدرنگ
بدانست کو جنگ خواهد گزید
دکینش گران کرد و اندر شتافت
به آورد و آسان بنزدیک
همه دشت از و شد براز گرد
برآزار و بی دین خداوند
خرد شد ز مغز سرش ناپدید
که چون تو پرستار کش

جراکش

هر آنکس که آن داد کرد شاه را / ز نوشیروان در جهان یادگار
چنین داد پاسخ که اندر کنش / ببیند از در پیش از انجمن
بتر زین که کس پوست بیرون کنند / به پاسخ زبانی همی برد و بر
چنین داد پاسخ که ایدون کنیم / همی تاج عاج آیدت از بره
بشمشیر دستش ببرید و رفت / ببرید تا ماند اندر بجای
بفرمود تا گوش و بینیش رفت / بدیدار تا خویش آید بهم
منادی گری گرد لشکر بگشت / مشو رنجه هر جای بیهوده کیش
چو ماهوی باد آنکه بر شاه بد / همان نیز با تخت و افسر بند
همانجا بلند آتشی بر فروخت / دگر ماند هر کس که دیدش برابند
بزرگان ایران دیده نفرین کنند / که او را به نفرین فرستی بداد
کنون زین سپس دور عمر بود / چو دین آورد تخت منبر بود
چو بگذشت سال از برم شصت و پنج / به پیش اختر دیر ساز آمدم
بزرگان و با دانش آزادگان / تو گفتی بدم پیش من دورشان
بجز احسنت از یشان نبد بهره ام / وزان بند روشن دلم خسته شد
ازین نامه و نامداران شهر / بدین نامه از مهتران یافت خبر
حیی قتیب است از آزادگان / ازو یافتم جنبش و پای و پر
نیم آگه از اصل و فرع خراج / مرا بر سر گاه بودی نشست
چو سال اندر آید به هفتاد و یک / سخن باشد از آشکار و نهان
مرا از بزرگان ستایش بود / همیشه بکام دلش کام کرد
همش رای و هم دانش و هم نشست / بجاه سفندار و روز ارد

خداوند پیروزی و کار را / پدر بر پدر شاه و خود شهریار
نباید مگر کشتن و سرزنش / بدین بد کنون کردن من بدن
منش بدان کینه در خون کشید / [illegible]ن بد انگشت مرد ببر
که کین از دل خویش بیرون کنیم / بدین [illegible]ی و دانش و رای و خوی
که این دست را در بدی تاختست / چو دستش ببرید گفتا دو پای
ببرید و خود بارگی بر نشست / بفرمود کین را بدین یک گرم
بدرگاه و هر خیمه بر گذشت / که ای بزرگان خداوندکش
بخشود هر کز میان دو کاه / سه پور جوانش بلشکر بدند
بدر راه و هر سه بسر را بسوخت / از آن تخمه کین در زمانه نماند
سر از کشتن شاه پرکین کنند / که نفرین برو باد و هرگز مباد

ختم کتاب فردوسی گوید

فزون کردم اندیشه درد و رنج / بتاریخ شاهان نیاز آمدم
بنشستند یکسر همه رایگان / نبشته نظاره من از دورشان
بگفت اندر احسنت شان زهره ام / سر بندهای کهن بسته شد
علی دیلم و بودلف راست بهر / ابونصر وراق بسیار نیز
که از من بخواهد سخن رایگان / ازویم خور و پوشش و سیم و زر
همی غلتم اندر میان دواج / جهاندار اگر نیستی تنگدست
همی زیر بیت اندرم با فلک / چنانش ستایم که تا در جهان
ستایش ورا در فرازش بود / که جاوید باد او خردمند و رد
چراغ عجم آفتاب عرب / سر آمد کنون قصه یزدگرد
ز هجرت سه صد سال هشتاد و چهار / بنام جهاندار کردگار

۴

تمت تمام شد دفتر رابع ان[illegible]
شاهنامه فردوسی

Monsieur,

Ce n'est qu'aujourd'hui que j'ai reçu votre lettre à mon nouveau domicile, rue de l'Université, n° 88. Si je n'étais au milieu des tracas du déménagement, j'aurais été vous remercier de votre aimable et bon procédé à mon égard. Excusez-moi donc pour aujourd'hui, Monsieur, et permettez-moi de vous rendre visite un de ces matins pour causer du manuscrit de Tabari, et de quelques autres points sur lesquels j'espère que vous

voudrez bien m'éclairer.

Agréez, Monsieur, l'assurance de ma gratitude et de mon dévouement sincère.

Votre très-humble et très-obéissant serviteur,

L. Dubeux

Paris, ce 21 juin 1848.

Votre très humble et très

obéissant serviteur

J. Dubernay

21 juin 1818